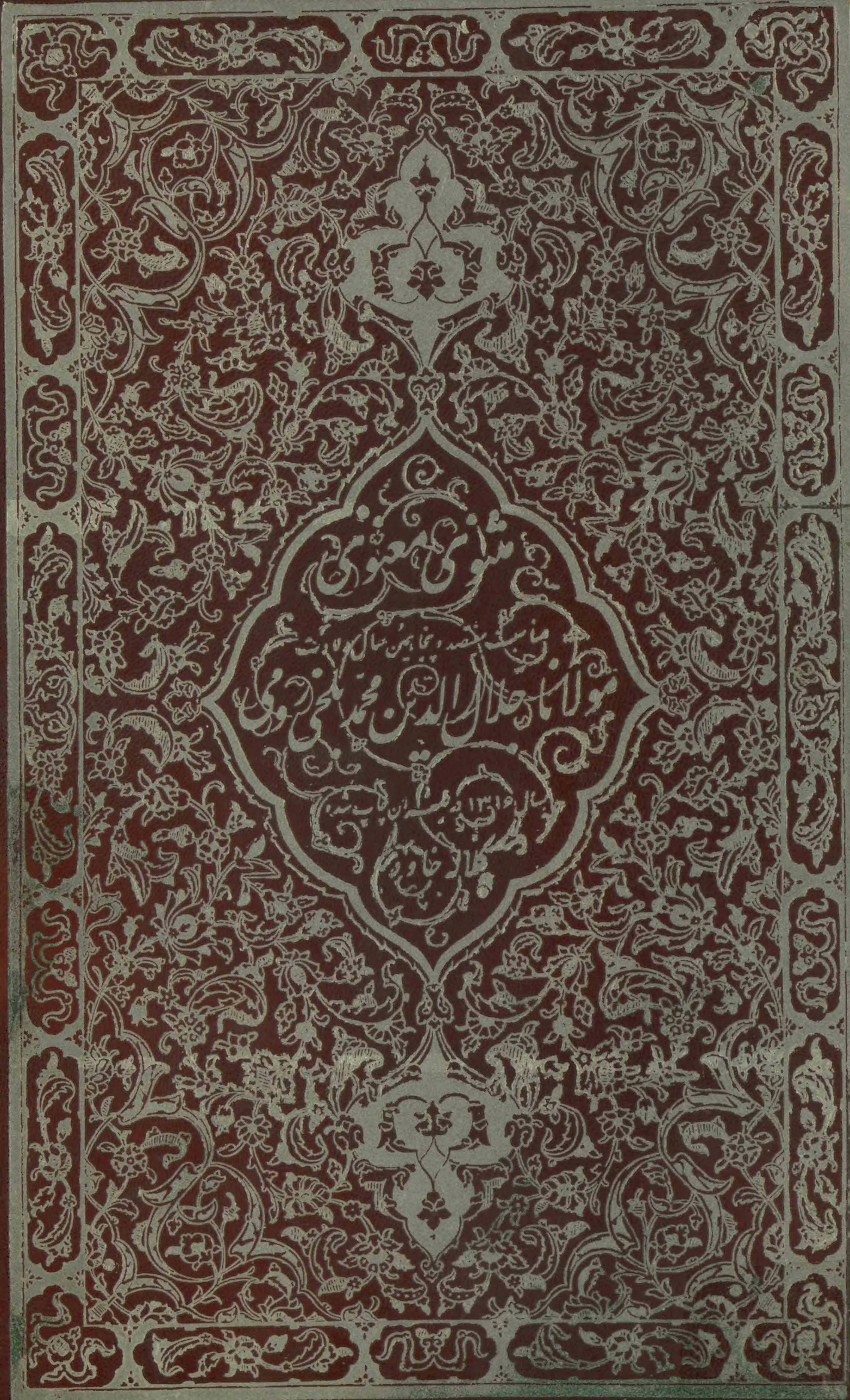

مثنوی معنوی
بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال ولادت
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی
بسال ۱۳۱۶ ه این چاپ شد
چاپ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

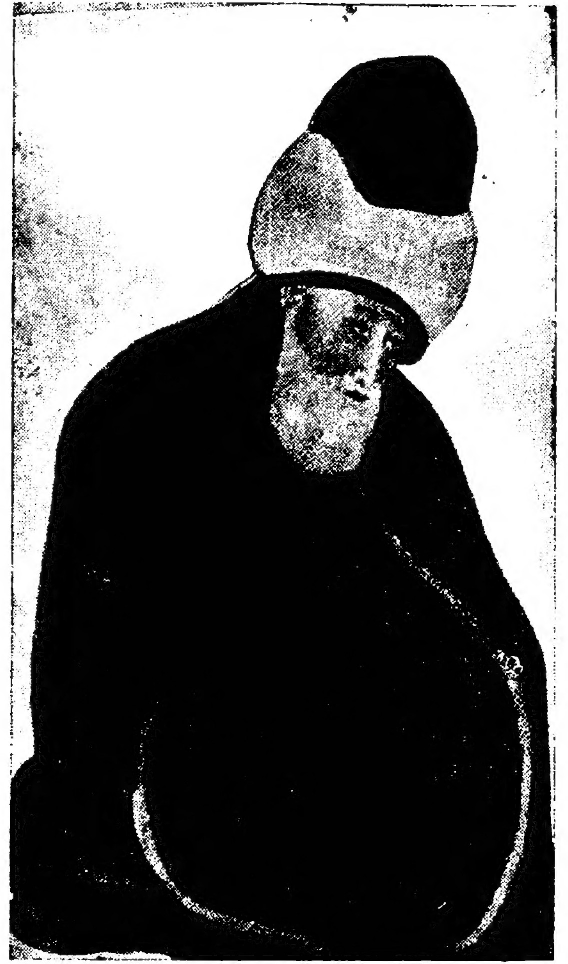
از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

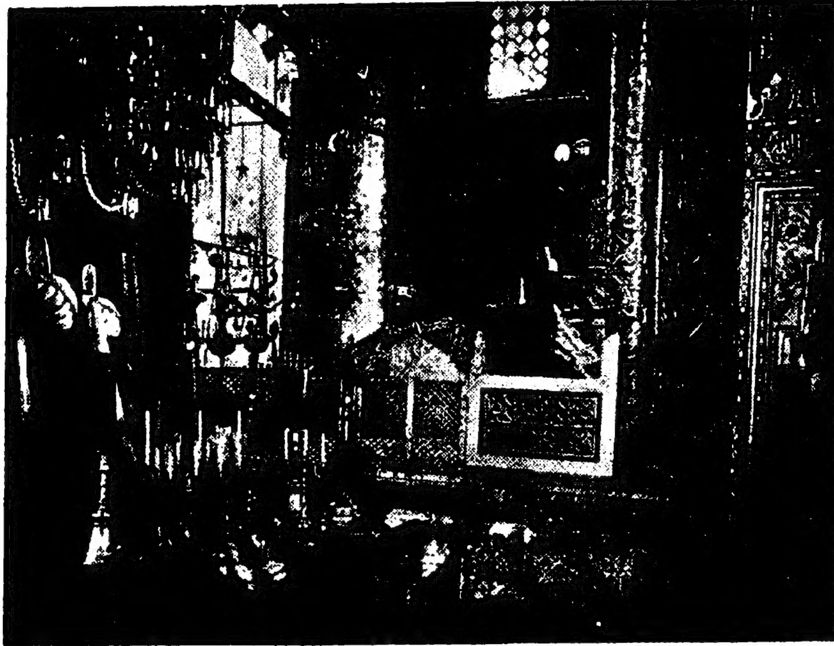
چاپخانهٔ خاور «تهران»



قبۂ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تصویر مولانا محفوظ در تکیه کی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاءالدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سید برهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب / که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعد وحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا / پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا / که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند / سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل وجان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد / سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش زوصل گلشن گشت / شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت / گشت زر چون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گشت در عالم / سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند / دل پاك ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه ازحق چنین خطاب رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز / زانکه شد کار گرد را و آن راز
بود در رفتن و رسید خبر / که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان / که چها داده با کهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر / مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول / فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم / تا شوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / اززن ومرد وطفل وپیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند / زو چه اسرارها که بشنیدند
چند روزی بر این نسق چو گذشت / که ومه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید / روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه می فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست / در جهان نادراست و بیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون / هیچ ازین غصه اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه اش چو روز رستاخیز / مرد وزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست / دل چون شیشه اش زدرد شکست
هفته ای خوان نهاد در جامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش — که توئی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود — از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین — روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق وغرب گشت بعلم — از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت — هرکه دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن — همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران — طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار — داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است — نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان — با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می — همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید — شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی — هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا — رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک — جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست — همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر — هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود — عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد — تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد — گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند — در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین — گرچه در علم نادری وگزین
لیک بد والدتو صاحب حال — جوی آنرا و درگذر از قال
قال او را گرفته ای بدو دست — همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست — مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید — گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد — همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال — تا که شد مثل او بقال و بحال
همرو سر شدند در معنی — زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا — کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها — روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت — علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد — از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین — رفت همچون ملک بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند — چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند — گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر — گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را — کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی — گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز — برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو — باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا — از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی — آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیک جوی نخری — پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید — گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست — گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش — گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند — شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز — درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود — علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند — مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه — فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه — آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو — پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ — بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق — اوست بی شک و ز او بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او — برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان — می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون — کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر — رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه — ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت — دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق — تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا — گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید — مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ز ایشان نیامد راست — عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا — ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بنده های خوشش — بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت — کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان — که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول — گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد — در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول — از برم پیش آن شه مقبول
بر این سیم را بپایش ریز — گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند — زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان — جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز — چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم — همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو — دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت — نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف — بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را — شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق — راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین — آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید — در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت — کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید — بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت — شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان — تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را — خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم — تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان — نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید — صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا — نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند — منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار — سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم — توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف — حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا — چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد — زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید — هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ دروشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این   که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز   چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا   که چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شد از میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروز او چو گشت ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق او مجنون   بی سرو پا زعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که او بود زانگور   جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد   برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید   ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند   همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند   به سوی مطربان دوان شده اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ رفت جانب شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق   خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده شدند   همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به تن ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان   پیش ازآن کاین فلك شود گردان
بی زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره اش چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون   کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعدازآن بازگشت جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ روح آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم   عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من   خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو   یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون ورادید شیخ صاحب حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله رابگذاشت   غیراو راخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست بروای کس مرا بجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین   گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن   وآنهمه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه   شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه بودند غرق نفس وجسد
گفته باهم کزآن یکی رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروند خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران بودند
ازخود اورابنقص کرده نظر   جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش ازین جاش بود صف نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون شود اینکه ما اوراا کنون   شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت   گاه گفته بروش وگه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد   که چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم   چون ازو جان فکار وخسته دلیم
یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس رسید این بشه صلاح الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه ام   نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن اوروی خویش می بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتند سرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خود همی خائید   از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاری را   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح الدین ورسیدن خلافت بچلبی حسام الدین

شیخ بااو چودر دوتن یکجان   بود آسوده و خوش وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف   آندو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چوماه   همه چون بندگان و آندو چوشاه
درچنین عیش و دولت و نزهت   در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شد صلاح دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس باد ف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش وشادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی شه از حسام الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان روح وبدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین   چونکه رفت ازجهان صلاح الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای همراه   شمس چون مهر بد صلاح چوماه
چون ستاره است شه حسام الحق   زانکه گشته است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تاپایان زندگانی مولانا و مستفیدشدن یاران بی‌حد از هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق   سوخت جانها زصدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما   موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرونور رسول   گفته هست او عظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاك   همه از سوز کرده بر سر خاك
آنفغان و خروش کانجا بود   کس ندیده است زیرچرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز   هیچ ساکن نشد دمی تف وسوز
روزوشب بود گفتشان همه این   که شد آن گنج زیر خاك دفین
ذکر احوال و زندگانی او   ذکر اقوال و در فشانی او
ذکر عشق خداو تجریدش   ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر لطف و تواضع و کرمش   ذکر حال وسماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی وحلم ورحمت او   ذکر فتوی وعلم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهرمآثر اولوا الابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت   همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن زمرتبهٔ شعر او نه حدمنست   که همچوعرش بلند است وهمچوشرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن جداز علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمدالخطیب بلخی مریدقطب العارفین شیخ احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین بازبدهٔ ممکنات صلی الله علیه وآله همنشین وحضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده وفرمودماترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدندروی بخدمت مولانا نهادند وچون درراه بایکدیگر ملاقی شدند وازخواب دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندند و مولاناسلطان العلماء بعداز اداء صلوة واذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخرالامر سراز بام فرو کرده فرمود : تاحضرت سیدالمرسلین علیه افضل الصلوات ازحال درویشان وروش ایشان اخبار نفرمود شماز انکار ازمیان نگشود دیدآنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند. سلطان محمد بعداز استماع این کلام درخدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخرالدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش بر آوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خودبود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند درائنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدةالاصفیاء علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بوداز نژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارد است راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شودوهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترابطرف روم باید رفتن ودر آنجاسوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازار مولاناجلال الدین براستری سواربکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه‌بستاند   جهل از آن علم به‌بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانارا ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین ازمولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا بآن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابهارا در آب انداخت و مولانارا متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این ازذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت برسر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج دردارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
زعقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آنسو تر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ وشکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضرورد بصوب تبریز روان گردید و مولانارا سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخرالامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان وامدار براینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیزرا   شعشعهٔ عرش است این تبریزرا
هرزمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی با یکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که درحقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا رایکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسرخود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام وشمس الدین رادر مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و ازاین راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا   بمن آورید حالی صنم گریزپارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

ازین غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین دررکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولدرا هزارسال عمر بودی و همه‌را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را ازچاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگاراست در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعد از اقدام برآن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخرالامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین درحجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت وانقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هرقوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی وهندی برآن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت برمن وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند درحضور مولانا خواندی وبسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

شدممثل سرنگون اندر سقر دشمن اینحرف ایندم درنظر
حق نمودت پاسخ احوال او ای ضیاء الحق تودیدی حال او
کم مبادا ازین جهان این دیده داد دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاودان خرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد ومولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مهلتی بایست تاخون شیرشد مدتی این مثنوی تأخیر شد
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو تا نزاید بخت تو فرزند نو
باز گردانید زاوج آسمان چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
بی بهارش غنچها نشکفته بود چون بمعراج حقایق رفته بود
باز گشتش روز استفتاح بود مثنوی که صیقل ارواح بود
سال اندر ششصدو شصت ودوبود مطلع تاریخ این سوداوسود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

شد خمش گفتش وراکای زنده دم مدتی زین مثنوی چون والدم
بهر چه بستی در علم لدن از چه ودیگر نمیگوئی سخن
نیستش باهیچکس تاحشر گفت گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت
او بگوید من دهان بستم زگفت همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت
ماند نا سفته در سیم پسر قصهٔ شهزادگان نامد بسر
با درون آنکه دارد زنده جان باقی این گفته آید بیزبان
وقت رحلت آمد و جستن زجو فهم میگوید شتر چون خفت او
مژده کامد وقت کز تن وارهم گفتگو آخر رسیدو عمر هم
نگذرم زین نم در آیم دریمی درجهان جان کنم جولان همی

فقیر گوید ازمحققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور بیست درحدود هزاروانه هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلدهفتم است

دولتت پاینده فقرت بر مزید ای ضیاء الحق حسام الدین سعید
بر فراز چرخ هفتم کن مقر چونکه ازچرخ ششم کردی گذر
زانکه تکمیل عدد هفت است وبس سعد اعداد است هفت ای خوش نفس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقرب است قول اولست (آندفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا- آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقا آن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشور روم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند وازفرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود: اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ونزد خورد وکلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز برآن تاج بندندو ذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آوردو چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند وآنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تاآنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمدبلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهربزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برباض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای‌صغیر بوده . وچون‌سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجااستقرار یافت‌معروف بسلاجقهٔ‌روم‌شد . ولی‌لقب‌مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر‌الصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ‌خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار‌بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانااز‌خاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهرا دخترقطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهور‌به‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار (از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولاناگردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیک ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دورهٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترک‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخرو‌قاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا‌ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدو‌ازآنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسک حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام‌گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌ها‌دیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملک‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او لوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بود که‌تن بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاک کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمذی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیا، صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال‌چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوک‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی‌شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار‌تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل‌گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاک‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده بـه‌تربیت مستعدان همت گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیک‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظ‌وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. هم‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاك افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بودکه نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی (که‌گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسدکه: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت‌تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی‌گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نوآموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روز‌یاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه‌آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه‌کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقندکه‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد ـ وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌او که شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاروفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك‌پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردیدکه‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌درر کاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعدهٔ‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این‌کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شد که چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌رااز‌هر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دریافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنها مرا رها کن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلحجوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان در ثواقب مسلمین ازیهود ونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤاد ما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقه زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتاد هزار درم نقد وپنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء بدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا راکه باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آن را درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگران هم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳٤ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

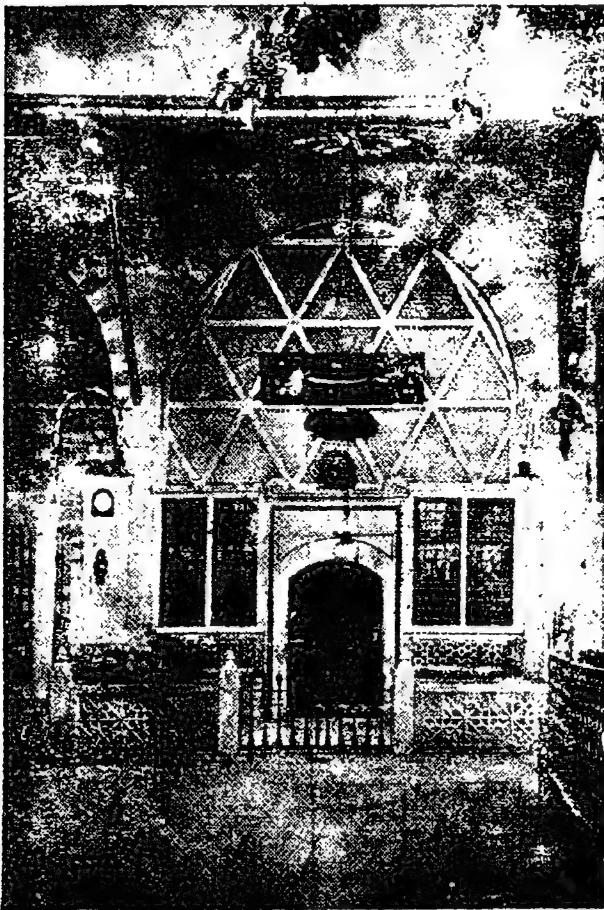
۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانااست وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵٤ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است.

۶ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولاناجان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با يك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخر رازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانانمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپاو مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱٤ درصدد چاپ مثنوی بر آمده وبر آنشدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزامحمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول و آخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شدمثنوی محتاج اصلاح بسیاریست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بيك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ٤۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (۞) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بودبرای مزیدفایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشددفاتر بعدراازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگانرابکار آید دفترهفتمرا ازاین رو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خودبرخورده فرق مابین اشعار مولاناودیگرانرا که مثنوی هاساخته و هیچیك نتوانسته اندباوبرسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات بر آمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) ومناقب العارفین [illegible] در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولاناو آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خداراسپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ **محمد رمضانی**

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیر ظل
کردچون ازمطلع خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن بزرگ آوردسر درجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل
۱۳۵۸

دفتر اول

صفحه

صفحه

دفتر دوم ۷۹

صفحه

صفحه

دفتر سوم ۱۳۸

صفحه

صفحه

دفتر چهارم ۲۱۶

صفحه

صفحه

صفحه

دفتر ششم مثنوی ۳۵۲

صفحه

خلاصه فهرست دفتر هفتم ۴۲۸

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوی المعنوی و هو اصول اصول اصول الدّین ، في كشف أسرار الوصول واليقين ، و هو فقه الله الاكبرُ وشرعُ اللهِ الازهر وبرهانُ اللهِ الأظهر مثلُ نوره كمشكوةٍ فيها مِصباحٌ ، يُشرق إشراقاً انور مِنَ الاصباح وهوَ جنانُ الجنان، ذو العيونِ والاغصانِ مِنها عينٌ تُسمى عِندَ ابناء هذاالسبيل سلسبيلاً ، و عِندَ اصحابِ المقاماتِ والكراماتِ خيرٌ مقاماً واحسنُ مقيلاً ، الابرارُ مِنهُ يأكلونَ و يشربونَ، والاحرار مِنهُ يفرحونَ و يطربونَ وهو كنيلِ مصر شرابٌ لِلصابرينَ وحسرةٌ على آلِ فِرعونَ والكافرينَ كماقالَ يُضلُّ به كثيراً و يهدى به كثيراً و إنَّه شِفاءُ الصدورِ و جِلاءُ الاحزانِ و كشافُ القرآنِ وسعةُ الأرزاقِ و تطبيبُ الاخلاقِ بايدى سفرةٍ كِرامٍ بررةٍ يمنعونَ بانْ لا يمسهُ الاَّ المطهرونَ لا يأتيه الباطلُ مِن بينِ يديهِ ولا مِن خلفه واللهُ يرصده ويرقبه وهو خيرٌ حافظاً وهوَ ارحمُ الرّاحِمين، ولهُ القابٌ آخر لقبهُ اللهُ تعالى بها، واقتصرنا على هذا القليلِ والقليلُ يدلُّ على الكثيرِ والجرعةُ تدلُّ على الغديرِ والحفنةُ تدلُّ على البيدرِ الكبيرِ يقولُ العبدُ الضعيفُ المحتاجُ الى رحمةِ الله تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى تقبل اللهُ منهُ اجتهدتُ في تطويل المنظومِ المثنوى المشتمل على الغرائبِ والنوادرِ و غُررِ المقالاتِ و دُررِ الدلالاتِ و طريقةِ الزُّهادِ وحديقةِ العبادِ قصيرةِ المباني كثيرةِ المعاني لاِستدعاء سيدى و سندى و مُعتمدى و مكان الرّوحِ مِن جسدى و ذخيرةِ يومى و غدى وهو الشيخ قدوةُ العارفين و امامُ اهلِ الهدى واليقين مغيثُ الورى امينُ القلوبِ والنهى وديعةُ اللهِ بين خليقته وصفوته فى بريّته ووصاياهُ لنبيه و خباياهُ عِندَ صفيه مفتاحُ خزائنِ العرش امين كنوزِ الفرشِ ابو الفضائلِ حسامُ الحق والدّين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صدّيق بن الصدّيق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب الى الشيخ المكرّم بما قال امسيتُ كردياً واصبحتُ عربياً قدّس اللهُ روحه وارواحَ اخلافه فنعمَ السلفُ ونعمَ الخلفُ لهُ نسبٌ القت الشمسُ عليه رداءَها وحسبٌ ارختِ النجومُ عليه اضواءَها، لم يزل فِناؤهم قبلةَ الاقبالِ يتوجّهُ اليها بنو الوُلاةِ وكعبةَ الآمالِ يطوفُ بها وُفودُ العفاةِ ولا زالَ كذلكَ ما طلعَ نجمٌ و ذرَّ شارقٌ لِيكونَ معتصماً لاولي البصائرِ الرّبانيين الروحانيين السمائيين العرشيين النوريين السكت النظار، الغيب الحضار، الملوك تحت الأطمار، اشرف القبايل افضل الفضايل انور الدلايل آمين يا ربَّ العالمين « وهذا دُعاء لا يُردّ فانه دعاء لاصناف البرية شاملٌ » والحمد لله وحدهُ و صلى اللهُ على محمدٍ و آله و عترته حسبنا اللهُ و نِعم الوكيلُ نِعمَ المولي و نِعمَ النصيرُ

دفتر اول مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند   و از جدائیها شکایت میکند   ۱   کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه‌شرحه ازفراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق   ۲   هرکسی کو دورماند ازاصل‌خویش   باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم   ۳   هرکسی از ظنّ خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من

سِرّ من از نالهٔ من دور نیست   لیك چشم وگوش را آن نور نیست   ٤   تن زجان و جان زتن مستورنیست   لیك کس‌را دیدِ جان دستورنیست

آتش‌است این بانگ‌نای‌ونیست باد   هرکه این آتش ندارد نیست باد   ٥   آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می‌فتاد

نی حریف هرکه از یاری برید   پردهایش پردهای ما درید   ٦   همچو نی زهری و تریاقی‌که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی که دید

نی حدیث راه پر خون میکند   قصّهای عشق مجنون میکند   ۷   ❀ دو دهان داریم گویا همچونی   یکدهان پنهانست در لبهای وی

❀یکدهان نالان شده سوی شما   های و هوئی درفکنده در سما   ۸   ❀لیك داند هرکه اورامنظراست   کاین‌فغان‌این‌سری‌هم‌زان‌سراست

❀دمدمهٔ این نای‌ازدمهای‌اواست   های وهوی روح ازهیهای‌اواست   ۹   محرم این هوش جز بیهوش نیست   مرزبان را مشتری جزگوش نیست

❀ گر نبودی نالهٔ نی را ثمر   نی جهانرا پر نکردی از شکر   ۱۰   در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد

روزها گر رفت گو رو باك نیست   تو بمان‌ای‌آنکه چون‌تو پاك‌نیست   ۱۱   هرکه جز ماهی زآبش سیر شد   هرکه بی‌روزیست روزش دیرشد

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسّلام   ۱۲   ❀باده درجوشش‌گدای‌جوش‌ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست

❀باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو   ۱۳   ❀بر سماع راست هرتن‌چیر نیست   طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر   ١٤   گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یك روزهٔ

کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر دُر نشد   ١٥   هرکرا جامه ز عشقی چاك شد   او ز حرص و عیب کلی پاك شد

شاد باش ای‌عشق خوش سودای‌ما   ای طبیب جمله علتهای ما   ١٦   ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما

جسم خاك از عشق بر افلاك شد   کوه در رقص آمد و چالاك شد   ١٧   عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خرّ موسی صاعقا

❀سِرّ پنهانست اندر زیر و بم   فاش اگر گویم جهان بر هم زنم   ١٨   ❀آنچه نی‌میگوید اندر این‌دوباب   گر بگویم من جهان گردد خراب

با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی   ١٩   هرکه او از هم زبانی شد جدا   بینوا شد گرچه دارد صد نوا

چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌درگذشت   نشنوی زان‌پس زبلبل سرگذشت   ۲۰   ❀چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌شدخراب   بوی گل را ازکه جوئیم ازگلاب

بسم‌الله الرحمن الرحیم را برای دو جهت تحقیقی وتقلیدی مولوی در اول مثنوی ترك کرده اما تحقیقی چون هراسمی علامت غیبت ودر وقت غیاب صاحب اسم برده میشود نه در وقت حضور که قبیح است و مولوی دراول شروع بمثنوی البته درمقام حق‌الیقین حضور قلبی بوده که حیا کرده اسم خداوند را درمقام حضور قلب ببرد. واما تقلیدی شاید تقلید ازقرآن کرده که بدون بسم‌الله اول سورهٔ نازلهٔ قرآن (اقرأ) بوده پس چون متجاوز از نصف قرآن را درمثنوی تفسیر عرفانی راجع بتوحید نفس وتحصیل ملکهٔ جمع حواس که عین توحید رب وتحصیل مقام جمع الجمعی است (که باتفاق تمام فلاسفه روحانی عالم موضوع علم الرّوح همین دوعنوان مذکور است و بس) نموده یعنی درمقابل سورهٔ اقرَأ که از مادهٔ لفظی ومعنوی قرآنست بشنو فرموده که چگونه گفتهای قرآن وسایر کتب آسمانی را باسایر قصص از نی نفس ناطقه یا نی قصبة‌الریه یا نای حلقوم یا نی زبان یا نی قلم یا نی انگشتان که با قلم قرآن و مثنوی رامینویسد یا نی نفس کلیه الهیه یا نی عقل اول یا نی تمام حقائق تو خالی موجودات که ازطرف ذوات وتعینات وماهیات خود بمثل نی توخالی (یعنی خالی ازوجود وعدم) واز طرف‌حق توپرکه‌بمعنی‌صداست منظماًنغمات خلقت شنیده میشود که «اذا قرأ القرآن فاستمعوا‌وانصتواله» پس دور نیست که مقصود از نی همان آلت موسیقی که محرك رهروان و مؤثر درهر پیر وجوان حتی درحیوان است باشد که شتر از شنیدن حدی و خر از زنگوله رفع خستگی میکند پس هر مرتاضی بموسیقی که نظامش ازنظام خلقت. چون حکایت میکند صاحب ملکه جمع حواس و توحید نفس و تنظیم افکار که حاکی از تنظیم عالم باشد بنظم موسیقی مینماید. اگر بگوئی یارب با این حکایت نفس ناطقه از نظام خلقت در فرد اول پس چرا تناقض گوئی وشکایت از جدائی .درفرد دویم دارد جواب میدهیم که اینگونه تناقضات قابل تحقیقات عالی درمثنوی مخصوصاً در توحید چون زیاداست شارح فعلی تمام موضوعات مشکله مثنوی و شاهکارهای مولوی در علم الروح را از شریعت و طریقت و حقیقت یا علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین در مراتب توحید ذاتی و صفاتی و آثاری ودرعبودیت و نبوت و رسالت وخلت و ولایت و معراج واسرار قضا وقدر ومعرفت النفس وعشق واخلاق و آثار اراده از تمرکز قوا بنام معجزات وکرامات یا کیمیا و سیمیا و لیمیا یا تله‌کنزی و اسپرتیزم و مدیومیزم و هیپنوتیزم ومانیتیزم وگوئه ئیزم ومانند اینها ازآثار تمرکز مغز بعنوان شرح این فصل اول مثنوی که جامع جمیع مراتب علم الروح است با چندین تحقیقات علمی برای حل اشکال بیت اول بعنوان دیباچه و شرح حال مولوی انشاء‌الله خواهد نوشت ودر ابتدای مثنوی طبع خواهد شد منتظر باشید تا ملاحظه نمائید.

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ — زنده معشوقست و عاشق مردهٔ ١ چون نباشد عشق را پروای او — او چو مرغی ماند بی پروای او
*پر وبال ما کمند عشق اوست — مو کشانش میکشد تا کوی دوست ٢ من چگونه هوش دارم پیش وپس — چون نباشد نور یارم پیش و پس
*نوراو دریمن ویسر وتحت‌وفوق — برسرو بر گردنم چون تاج وطوق ٣ عشق‌خواهد کاین سخن بیرون‌بود — آینه غمّاز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست — زآنکه زنگار ازرخش ممتاز نیست ٤ *آینه کز زنگ آلایش جداست — پر شعاع نور خورشید خداست
*رو تو زنگار از رخ او پاك‌کن — بعد ازآن آن نور را ادراك کن ٥ *این‌حقیقت‌را شنو ازگوش دل — تا برون آئی بکلی زآب وگل
*فهم اگر دارید وجانرا ره دهید ٦ بعد ازآن از شوق پا در ره نهید

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك وخریدن او آن کنیزك را وبیمار شدن کنیزك ودرازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان — خودحقیقت نقد حال‌ماست آن(١) ٨ *نقد حال خویش را گر پی‌بریم — هم ز دنیا هم زعقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازاین — ملك دنیا بودش و هم ملك دین ٩ اتفاقاً شاه روزی شد سوار — با خواص خویش از بهر شکار
*بهر صیدی‌میشداو برکوه‌ودشت — ناگهان در دام عشق او صیدگشت ١٠ یك کنیزك دید شه در شاهراه — شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش درقفس چون میطپید — داد مال و آن کنیزك را خرید ١١ چون خرید اورا و برخوردار شد — آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود — یافت پالان گرگ خررا در ربود ١٢ کوزه بودش آب می نامد بدست — آب‌را چون یافت خود کوزه‌شکست
شه‌طبیبان جمع کرد ازچپّ وراست — گفت جان هردو در دست شماست ١٣ جان من سهلست جان جانم اوست — دردمند و خسته ام درمانم اوست
هرکه درمان کرد مر جان مرا — برد گنج و درّ و مرجان مرا ١٤ جمله گفتندش که جان بازی کنیم — فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هریکی از ما مسیح عالمی است — هر الم‌را در کف ما مرهمی است ١٥ گر خدا خواهد نگفتند از بطر — پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است — نی‌همین گفتن‌که عارض‌حالتی‌است ١٦ ای بسا ناورده استثنا بگفت — جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا — گشت رنج افزون و حاجت ناروا ١٧ آن کنیزك ازمرض چون موی‌شد — چشم‌شاه‌ازاشك‌خون‌چون‌جوی‌شد
*چون قضا آید طبیب ابله شود — آن دوا در نفع خود گره شود ١٨ از قضا سرکنگبین صفرا فزود — روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت — آب آتش را مدد شد همچو نفت ١٩ * سستی دل‌شد فزون وخواب‌کم — سوزش چشم و دل پر درد و غم
*شربت و ادویه و اسباب او ٢٠ از طبیبان ریخت یکسر آب رو

ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجهٔ کنیزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

شه چو عجز آن طبیبان را بدید ٢٢ پا برهنه جانب مسجد دوید
رفت درمسجد سوی محراب شد — سجده‌گاه از اشك شه پرآب‌شد ٢٣ چون بخویش آمد ز غرقاب فنا — خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان — من چه گویم چون تومیدانی نهان ٢٤ *حال ما واین طبیبان سر بسر — پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه — بار دیگر ما غلط کردیم راه ٢٥ لیك گفتی گرچه میدانم سرت — زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش — اندر آمد بحر بخشایش بجوش ٢٦ در میان گریه خوابش در ربود — دید درخواب آنکه پیری رو نمود
گفت‌ای‌شه مژده حاجات رواست — گر غریبی آیدت فردا ز ماست ٢٧ چونکه آید او حکیم حاذق است — صادقش دان کو امین وصادق‌است
در علاجش سحر مطلق را ببین — در مزاجش قدرت حق را ببین ٢٨ *خفته بود آن خواب‌دید آگاه‌شد — گشته مملوك کنیزك شاه شد
چون رسید آن‌وعده‌گاه و روزشد — آفتاب از شرق اختر سوز شد ٢٩ بود اندر منظره شه منتظر — تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایهٔ — آفتابی در میان سایهٔ ٣٠ می‌رسید از دور مانند هلال — نیست بود و هست بر شکل خیال

---

(١) در بیان فلسفه عرفانی داستان اول مثنوی (از آمدن شاهی بشکارگاه و عشق اتفاقی او بکنیزی و عشق کنیز بزرگری و رنجور شدن شاه برنجوری کنیز و ناکامی و نامرادی غالب آرزو و آمال دنیا وعجز اطبا از معالجه وترك انشاءالله و معالجه طبیب الهی) بدانکه عقلا چندان نظری براست و دروغ قصّه ندارند چه اکثر قصص بمثل کلیله ودمنه که غالباً مولوی موضوعات غیر کتب آسمانی را از او نقل مینماید دروغ بصورت راست است که هر شنوندهٔ را ممکن است که از عبارات و اشارات و تلویحات و کنایات و تأویلات و تمثیلات آنها عبرتها برگیرد و متأثر شود و نقد حال خود را دریابد . پس بنا براین مقدمه مقصود از آمدن شاه درشکارگاه آمدن شاه روح انسانی از پایتخت اسماء و صفات الهی و وطن اصلی است که علیکم بالسواد الاعظم همین است بشکارگاه اعضای‌بدنی برای صید معارف بدامهای حواس که (من فقد حساً فقد علما) ناگاه بکنیزك نفس امّاره (قوهٔ خیال) که هر غیر مطلوبی را بصورت مطلوب جلوه میدهد وهر پستی‌را بلند و بلندی را پست وسهلی را ممتنع و ممتنعی را سهل و هر خوبی را از حقائق بدی ونیستی وهر بدی را ازظواهر بهستی معرفی مینماید بقسمیکه هر کس عشق باو یابد ناکام‌است چه او عشق بغیر عاشق خود یعنی بزرگردنیا (که متاع دنیا فقط بزر و زینت است) داشته و این عدم تفاوق اخلاقی بین عاشق و معشوق مخصوصاً در فضای تنگ دنیای ناقص العیش که هر گلی از او پر خار وهر نوشی پر نیش بوده موجب ابتلای شاه روح بقسمی شده که همیشه دوچار این دو قضیه در هر آرزو و آمالی شده (آن یکی خر داشت پالانش نبود الخ) (بعلاوه آنکه : از قضا سرکنگبین صفرا فزود) و مقصود از عجز اطبای بدون استثنا علمای سوء که بمشیت‌الله اختیاری چون متصل نبودند ترك انشاءالله گفتن حالی و قالی نموده و طبیب الهی که بعلاوه اتصال تکوینی چون اتصال اختیاریهم بمشیت الله داشته زبان حالش زبان انشاءالله واستثنا بوده از راه اسباب مناسب که موافق هردو مشیت است معالجهٔ کاملی از کنیزك نموده و شاه روح را براحت ابدی بواسطهٔ تربیت و اصلاح نفس امّاره که قوه خیال است رسانیده‌نه‌بکشتن نفس که مرسوم بیشتر مرتاضین هند است چه هنر در تربیت و اصلاح هردزد و سرکش است نه درکشتن که خلاف تمدن است .



نیست وش باشد خیال اندرجهان (۱) تو جهانی بر خیالی بین روان ۱ بر خیالی صلحشان و جنگشان وازخیالی فخرشان وننگشان (۲)
آن خیالاتی که دام اولیاست (۳) عکس مه رویان بستان خداست ۲ آنخیالی را که شه درخواب دید در رخ مهمان همی آمد پدید
❁نور حق ظاهر بود اندر ولی نیك بین باشی اگر اهل دلی ۳ ❁آنولیّ حق چو پیدا شد زدور از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان واپیش رفت پیش آنمهمان غیب خویش رفت ٤ ❁ضیف غیبی را چو استقبال کرد چون شکر گوئی که پیوست اوبورد
هر دو جان بی دوختن بردوخته هر دو بحری آشنا آموخته ٥ ❁آن یکی چون تشنه واندیگر چوآب آن یکی مخمور وآن دیگر شراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن لیك کار از کار خیزد درجهان ٦ ای مرا تو مصطفی من چون عمر از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند ازلطف رب ۸ بی ادب تنها نه خودرا داشت بد بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید بی شری و بیع وبی گفت وشنید ۹ در میان قوم موسی چند کس بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان ازآسمان ماند رنج زرع و بیل و داسمان ۱۰ باز عیسی چون شفاعت کرد حق خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
❁مائده از آسمان شد عائده چونکه گفت انزل علینا مائده ۱۱ باز گستاخان ادب بگذاشتند چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این دائمست و کم نگردد از زمین ۱۲ بدگمانی کردن و حرص آوری کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نا دیده ز آز آن در رحمت بر ایشان شد فراز ۱۳ ❁نان وخوان(٤)ازآسمان شدمنقطع بعد ازآن زان خوان نشدکس منتفع
ابر برناید پی منع زکات وز زنا افتد وبا اندر جهات ۱٤ هرچه برتو آید از ظلمات و غم آن زبی باکی وگستاخیست هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست رهزن مردان شد و نامرد اوست ۱٥ از ادب پرنور گشتست این فلك واز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد زگستاخی کسوف آفتاب (٥) شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب ۱٦ ❁هرکه گستاخی کند اندرطریق گردد اندر وادی حیرت غریق
❁حال شاه ومیهمان برگو تمام ۱۷ زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که درخوابش بشارت بملاقات او داده بودند

❁شه چو پیش میهمان خویش رفت شاه بود او لیك بس درویش رفت ۱۹ دست بگشاد و کنارانش گرفت همچو عشق اندر دل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت از مقام و راه پرسیدن گرفت ۲۰ پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر
❁صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوهٔ شیرین دهد پر منفعت ۲۱ گفت ای نور حق ودفع حرج معنی الصّبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال مشکل ازتو حل شود بی قیل وقال ۲۲ ترجمان هرچه ما را در دل است دستگیر هرکه پایش درگل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی ان تغب جاء القضا ضاق الفضا(٦) ۲۳ انت مولی القوم من لا یشتهی قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب را برسر بیمار تا حال اورا ببیند

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم دست او بگرفت و برد اندر حرم ۲٥ قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند بعد ازآن درپیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید هم علاماتش هم اسبابش شنید ۲٦ گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون استعیذالله ممّا یفترون ۲۷ دید رنج وکشف شد بر وی نهفت لیك پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود بوی هر هیزم پدید آید ز دود ۲۸ دید از زاریش کو زار دلست تن خوش است و اوگرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل نیست بیماری چو بیماری دل ۲۹ علت عاشق ز علتها جداست عشق اصطرلاب اسرارخداست(۷)
عاشقی گرزین سروگرزان سراست(۸) عاقبت ما را بدان شه رهبراست ۳۰ هرچه گویم عشق را شرح وبیان چون بعشق آیم خجل گردم ازآن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است لیك عشق بیزبان روشنتر است ۳۱ چون قلم اندر نوشتن میشتافت چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
❁چون سخن دروصف اینحالت رسید هم قلم بشکست وهم کاغذ درید ۳۲ عقل درشرحش چوخر درگل بخفت شرح عشق وعاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب گر دلیلت باید از وی رومتاب(۹) ۳۳ ازوی ارسایه نشانی میدهد (۱۰) شمس هر دم نور جانی میدهد

(۱) (اندرروان‌خ‌ل) یعنی چون خیالات بواسطه آنکه غیر محسوس بحواس ظاهر وبتبع محسوسات به آنها نظر داشتن و غیر منظم و بدون سرچشمه درمغز آناًفاناً آمدن‌است نیست وش یعنی مانند نیست درنظر عوام مینماید درحالتیکه تمام صنایع بشریه واخلاق اجتماعی وحیات انفرادی بنقشه‌ریزی قوهٔ‌خیال‌است (همچنین : توجهانی برخیالی بین روان) یعنی خیال‌عالم‌کبیرعالم مثال‌است که‌موجب نقشه‌ریزی‌عالم‌است.(۲)نامشان‌وننگشان‌خ‌ل (۳) یعنی چون خیالات انبیا و اولیاء بواسطهٔ تمرکز قوا و توحید نفس راه ببوستان احدیت یافتند ازعوالم اسماء وصفات الهیه عکسهای مه رویان حقائق وجودیه در خیالات آنان بقسمی عکس بجای خیال میاندازد که از این دام جاذبه عکوس بدام صاحب عکسها میافتند با همین دام و مکر صید دلهای طالبین را مینمایند لذادرهمین دفتر فرموده (دامهاشان مرغ گردونی‌گرفت‌الخ) (والله‌خیرالماکرین) (٤)من‌وسلوی‌خ‌ل (٥) اگرچه‌کسوف شمس‌وخسوف‌قمراز معصیت خلق بعقیده مولوی نیست چه این عقیده عوامانه است ولکن تحقیق مطلب را بدو معنی میتوان نمود که عقیده مولوی را در این بیت عارفانه و عالمانه جلوه دهد اول از بی ادبی نظام و انحراف حرکت دوریه اجزای منظومه شمسیه از سیر منظم خود است که موجب فصول‌اربعه شده کما اینکه در نجوم محقق است . دوم ممکن است مقصود مولوی مطابق این کسوف نجومی که از بی ادبی و انحراف نظام حاصل میشود کسوف روح باشد که از بی ادبی معاصی و انحراف مزاج حاصل خواهد شد . (٦) یعنی اگر معشوق از دل عاشق غیبت کند چون عاشق بغیر از معشوق چیزی ندارد فضای عالم براو تنگ خواهد شد . (۷) یعنی عشق مرض مغزی یا مزاجی و سودائی نیست که اطبا گفتند بلکه یا چون تاکنون سببش فهمیده نشده باید جنون الهی یا جنون نما گفت چه در جنون عشق همه حقائق کشف میگردد بخلاف جنون مغزی .
(۸) یعنی چون پرتو عشق بمثل جاذبه‌عمومی مجاز وحقیقت‌را گرفته اگر درمجاز استقامت بلکه جمع حواس‌گردد بحقیقت خواهد رسید کمااینکه‌گویند مجنون در آخر کار بلیلی اعتنائی نمینمود . (۹) یعنی باید در همه‌جا دلیل ازسنخ مدلول بمثل سنخیت هرحسی ازحواس ظاهره وباطنه بامحسوس خود باشد والا هرغیری باید باندازه غیریت طمع‌دلالت‌راازاوبرید. (۱۰) (ب) مقصود ازسایه دراینجا که دربیت بعد هم فرموده چون سمر (افسانه) خواب آورنده‌است ادله فلسفی ازترکیبات ماهیات امکانیه برآفتاب. حقیقت‌است‌که عالم‌را ازخود پرکرده وبچشم اهلش جلوه گر وشق‌القمرافکاراست.



سایه خواب آرد ترا هم چون سمر	چون برآید شمس انشق القمر	۱	خودغریبی درجهان چون شمس نیست	شمس جان باقی کش امس نیست(۱)

شمس در خارج اگرچه هست فرد	مثل او هم میتوان تصویر کرد	۲	لیك شمسی که ازاو شد هست اثیر	نبودش در ذهن و درخارج نظیر

در تصوُّر ذات اورا گنج کو	تا در آید در تصوُّر مثل او	۳	❀ شمس تبریزی که نورمطلق است	آفتابست و ز انوار حق است

چون حدیث روی شمس الدین رسید	شمس چارم آسمان رو در کشید	٤	واجب آمد چونکه بردم نام او	شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است	بری پیراهان یوسف یافته است	٥	کز برای حق صحبت سالها	بازگو رمزی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود	عقل و روح ودیده صدچندان شود	٦	❀گفتم ای دور اوفتاده ازحبیب	همچوبیماری که دوراست ازطبیب

لا تکلفنی فانی فی الفنا	کلت افهامی فلا احصی ثنا (۲)	۷	کل شیئی قاله غیر المفیق	ان تکلف او تصلف لا یلیق

❀هرچه میگوید موافق چون نبود	چون تکلف نیك نالایق نمود	۸	من چگویم یك رگم هشیار نیست	شرح آن یاری که اورا یارنیست

❀خود ثنا گفتن زمن ترك ثناست	کاین دلیل هستی وهستی خطاست(۳)	۹	شرح این هجران واین خون جگر	این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع	فاعتجل فالوقت سیف قاطع (٤)	۱۰	صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق	نیست فردا گفتن ازشرط طریق

❀صوفی ابن الحال باشد درمثال	گرچه هردو فارغند از ماه وسال	۱۱	تو مگر خود مرد صوفی نیستی	هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار	خود تو درضمن حکایت گوش دار	۱۲	خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه بی غلول	باز گو رنجم مده ای بوالفضول	۱۳	❀بازگو اسرار و رمز مرسلین	آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من	می نگنجم با صنم در پیرهن	۱٤	گفتم ار عریان شود او در عیان	نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو میخواه لیك اندازه خواه(٥)	بر نتابد کوه را یك برگ کاه	۱٥	آفتابی کز وی این عالم فروخت	اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

❀تانگردد خون دل وجان جهان	لب بدوز و دیده بربند اینزمان	۱٦	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	بیش ازاین از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گو	۱۷	رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی ازپادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

❀چون حکیم ازاینسخن آگاه شد	وز درون همداستان شاه شد	۱۹	گفت ایشه خلوتی کن خانه را	دور کن هم خویش وهم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها	تا بپرسم از کنیزك چیزها	۲۰	❀خانه خالی کرد شاه وشد برون	تا بپرسد از کنیزك او فسون

خانه خالی ماند و یك دیّار نی	جز طبیب وجز همان بیمار نی	۲۰	نرم نرمك گفت شهر تو کجاست	که علاج اهل هرشهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت	خویشی و پیوستگی با چیستت	۲۲	دست بر نبضش نهاد و یك بیك	باز میپرسید از جور فلك

چون کسی را خار در پایش خلد	پای خود را برسر زانو هلد	۲۳	وز سر سوزن همی جوید سرش	ور نیابد میکند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب	خار در دل چون بود واده جواب	۲٤	خار دل را گر بدیدی هر خسی	دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دمّ خر خاری نهد	خر نداند دفع آن بر میجهد	۲٥	خر ز بهر دفع خار از سوز ودرد	جفته می انداخت صدجا زخم کرد

❀آن لگد کی دفع خار اوکند	حاذقی باید که بر مرکز تند	۲٦	برجهد آن خار محکم تر کند	عاقلی باید که خاری برکند

آن حکیم خارچین استاد بود	دست میزد جابجا می آزمود	۲۷	زان کنیزك برطریق داستان	باز میپرسید حال دوستان

با حکیم او رازها میگفت فاش	از مقام و خواجگان وشهر تاش	۲۸	سوی قصه گفتنش میداشت گوش	سوی نبض وجستنش میداشت هوش

تاکه نبض ازنام کی گردد جهان	او بود مقصود جانش در جهان	۲۹	دوستان شهر اورا بر شمرد	بعد از آن شهر دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی ازشهر خویش	در کدامین شهر میبودی تو بیش	۳۰	نام شهری گفت و زانهم درگذشت	رنگ رو و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یك بیك	باز گفت از جای واز نان و نمك	۳۰	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	نی رگش جنبید ونی رخ گشت زرد

نبض او برحال خود بد بی گزند	تا بپرسید از سمرقند چو قند	۳۲	❀آه سردی برکشید آن ماه روی	آب ازچشمش روان شد همچوجوی

❀گفت بازرگانم آنجا آورید	خواجهٔ زرگر در آنشهرم خرید	۳۳	❀دربرخود داشت ششماه وفروخت	چون بگفت این زاتش غم برفروخت

نبض جست و روی سرخش زردشد	کز سمرقندی زرگر فرد شد	۳٤	چون زرنجور آن حکیم این رازیافت	اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدامست و گذر	او سر پل گفت وکوی غاتفر	۳٥	❀گفت آنکه آن حکیم باصواب	آن کنیزك را که رستی ازعذاب

گفت دانستم که رنجت چیست زود	در علاجت سحرها خواهم نمود	۳٦	شاد باش و فارغ و ایمن که من	آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو میخورم تو غم مخور	بر تو من مشفق ترم از صد پدر	۳۷	هان وهان این رازرا باکس مگوی	گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

---

(۱) اینچنین شمسی از عرفا که استاد طریقت مولویست بمثل خود شمس حقیقت یعنی ذات احدیّت که از غریبی وتنهائی منحصر بیکی است بمثل اینکه در حدیث وارد است که مؤمن حقیقی کمتر از کیمیاست . (۲) یعنی غیر عاشق فانی هرکس دم از عشق ولو بادق معانی بزند تکلف ورنج برده و بحقیقت معشوق هم نخواهد رسید . (۳) اگرچه خبر عاشق از معشوق بترك خبر وتعریف وثناست ولکن آنرا که خبر شد خبری باز نیامد . (٤) چون هیچ شمشیری برنده تر از وقت نیست که همیشه گذشته و آینده را از هم جدا مینماید پس باید عاشق زود غذای عشق را بکام خود برساند و بشمشیر همت و عزم و اراده هر مانعی را گردن زده و وعده وصل را از این وقت بوقت دیگر نیاندازد . (٥) سنگینی تمام زندگیهای اهل عالم برای همین است که میخواهند بوسعت لاستیکی خیال نظام مقدرات را تغییر داده وگردش منظم افلاك و روزگار را مطابق مرام و آرزو وآمال (خواه عقلانی وشدنی وخواه غیر معقول ونشدنی) خودقرار بدهند اینستکه غالب زندگانیهای عالم بمثل کوهی که فشار برکاهی میاورد برارواح مردم چه درکارهای دنیا وچه درکارهای آخرت چنان فشار آورده که یکدل خوش و راضی در عالم نیست مخصوصاً اشخاصیکه در علم الروح میخواهند حقائق مقامات عشق را بمیزان خیال و عقل مشوب که مقصود مولوی از این بیت همین است دست بیاورند اینست که بغیر از زحمت و قناعت بالفاظ و خیالات متشابه نتیجه دیگری نبرده و نخواهند برد .



⚘تا توانی پیش کس مگشای راز　برکسی این در مکن زنهار باز ۱ چونکه اسرارت نهان دردل شود(۱)　آن مرادت زود تر حاصل شود

گفت پیغمبر هر آن کو سر نهفت　زود گردد با مراد خویش جفت ۲ دانه چون اندرزمین پنهان شود(۲)　سر آن سر سبزی بستان شود

زرّ و نقره گر نبودندی نهان　پرورش کی یافتندی زیر کان ۳ وعده ها و لطفهای آن حکیم　کرد آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده ها بباشد حقیقی دلپذیر　وعده ها باشد مجازی تا سه گیر ٤ وعدهٔ اهل کرم گنج روان　وعدهٔ نا اهل شد رنج روان

⚘وعده را باید وفا کردن تمام ٥ ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزك را وبشاه وانمودن

⚘آن حکیم مهربان چون راز یافت　صورت رنج کنیزك باز یافت ۷ بعد از آن برخاست عزم شاه کرد　شاه را زان شمّهٔ آگاه کرد

⚘شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست　در چنین غم موجب تاخیر چیست ۸ گفت تدبیر آن بود کان مردرا　حاضر آریم از پی این درد را

⚘تا شود محبوب تو خوشدل بدو　گردد آسان این همه مشکل بدو ۹ ⚘قاصدی بفرست کاخبارش کنند　طالب این فضل و ایثارش کنند

مرد زرگررا بخوان زان شهر دور　با زر و خلعت بده اورا غرور ۱۰ چون ببیند سیم و زر آن بینوا　بهر زر گردد ز خان و مان جدا

⚘زر خردرا واله و شیدا کند　خاصه مفلس را که خوش رسوا کند ۱۱ ⚘زر اگرچه عقل می آرد ولیك　مرد عاقل باید اورا نیك نیك

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

⚘چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید　پند اورا از دل و از جان گزید ۱۳ ⚘گفت فرمان ترا فرمان کنم　هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم

پس فرستاد آنطرف یکدو رسول　حاذقان و کافیان بس عدول ۱٤ تا سمرقند آمدند آن دو امیر　پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل معرفت　فاش اندر شهرها از تو صفت ۱٥ نك نلان شه از برای زرگری　اختیارت کرده زیرا مهتری

اینك این خلعت بگیر و زرّ وسیم　چون بیائی خاص باشیّ و ندیم ۱٦ مرد مال و خلعت بسیار دید　غرّه شد ازشهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد　بیخبر کان شاه قصد جانش کرد ۱۷ اسب تازی برنشست و شاد تاخت　خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا　خود بپای خویش تا سوء القضا ۱۸ در خیالش ملك و عز و سروری　گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آنمرد غریب　اندر آوردش بپیش شه طبیب ۱۹ سوی شاهنشاه بردش خوش بناز　تا بسوزد برسر شمع طراز

شاه دید اورا و بس تعظیم کرد　مخزن زر را بدو تسلیم کرد ۲۰ ⚘پس بفرمودش که برسازد ز زر　از سوار و طوق و خلخال وکمر

⚘هم ز انواع اوانی بی عدد　کانچنان در بزم شاهنشه سزد ۲۱ ⚘زرگرفت آنمرد وشد مشغول کار　بیخبر زاینحالت و این کار زار

پس حکیمش گفت کای سلطان مه　آن کنیزك را بدین خواجه بده ۲۲ تا کنیزك در وصالش خوش شود　زآب وصلش دفع این آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را　جفت کردآن هردو صحبت جوی را ۲۳ مدت ششماه می راندند کام　تا بصحت آمد آندختر تمام

بعد ازآن ازبهر او شربت بساخت　تابخورد و پیش دختر میگداخت ۲٤ چون ز رنجوری جمال او نماند　جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت وناخوش ورخ زردشد　اندك اندك در دل او سرد شد ۲٥ عشقهائی کز پی رنگی بود　عشق نبود عاقبت ننگی بود (۳)

کاشکی آن ننگ بودی یکسری　تا نرفتی بر وی آن بد داوری ۲٦ خون دوید ازچشم همچون جوی او　دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پرّ او　ای بسا شه را بکشته فرّ او ۲۷ ⚘چونکه زرگر ازمرض بد حال شد　وزگدازش شخص اوچون نال شد

گفت من آن آهویم کز ناف من　ریخت آن صیّاد خون صاف من ۲۸ ای من آن روباه صحرا کز کمین　سر بریدندم برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان　ریخت خونم از برای استخوان ۲۹ آنکه کشتستم پی مادون من　می نداند که نخسبد خون من

---

(۱) این چند بیت در حفظ اسرار از مطالب مهمه علم الروح است که نباید اغیار و ناجنسان از اسرار دستورات روحیات اطلاع یابند چه اولا فائدهٔ در اطلاع آنان نیست و ثانیاً احتمال ضرر و فتنه و سدّ راه مقاصد داده میشود و ثالثاً چون اجنبی و ناجنس است و سنخیت با روحیات نداشته و یا در افق و مقام تو چون نیست ممکن است اطلاعاتش بر اسرار تو بر خلاف واقع اتفاق افتاده و تولید سوء ظن ودشمنیهای غیر منتظره بشود وچهارم چون حسد از اوصاف طبیعی نشو وارتقاء است باید صاحب هنر تا میتواند از خود نمائی وکشف اسرار خود داری نماید تابرحسب قانون تحریکات طبیعت حسهای حسد و رقابت نسبت بهنر جسمانی یا روحانی او تحریك نشده وازاقل ضرر الکتریسیته منفی که از جان حسود بهنرهای صاحبان هنر متمرکز شده آن کار را ناقص و صاحبش را دوچار زحمت (دیر یازود) خواهد نمود محفوظ بماند . (۲) پنهانی دانه که موجب افشای سر سبزی بستان است خیلی شبیه است به پنهانی ذات احدیت که چون سرالاسرار جهان است هیچوقت ظاهر نشده و نخواهد شد کما آنکه در حدیث قدسی فرموده (کنت کنزاً مخفیا) پس اگرچه در مقام فاحببت ان اعرف که مقام ظهور مشیت‌الله است سر سبز بستان کائنات شده ولکن چنانچه دانه پنهان زیر زمین چون پنهان است موجب سرسبزی و افشا است و خود باز همان پنهانی اولیه را داشته و از دست نداده وتا عمر درخت باقی است پنهانی دانه یا ریشه هم باقی خواهد بود همچنین پنهانی ریشه کائنات (ذات غیب الغیوب) اگرچه موجب افشای همه کائنات شده ولکن تا درخت کائنات باقی و درنشو وارتقاست بموجب آن پنهانی ریشه ودانه آن هم پنهان خواهد بود بقسمیکه اگر دانه وریشه ظاهرشود درخت کائنات ازریشه درآمده ومعدوم خواهدشد پس اگر شاخها و برگها و میوها بخواهند پی باسرار ریشه ببرند بدلیل اینکه ریشه در مقام سر سبزی بستان ظاهر شده طمع خام نموده وحق این دلیل را نخواهند فهمید پس آنچه سراست محال استکه انشا شود وآنچه قابل انشا است سر نیست . (۳) مشکلی این بیت برای آنستکه منافات با این بیت گذشته مولوی دارد که درصفحه قبل فرمود (عاشقی گر زین سر وگر زان سر است ⚘ عاقبت مارا بدان شه رهبر است) چه در اینجا عشق مجازیرا ننگ وناپایدار دانسته و در آنجا بالاخره رهبر حقیقت معرفی کرده جواب در جمع بین این دو کلام آنستکه درخانه طبیعت هیچ گلی بی‌خار وهیچ‌گنجی بی مار و هیچ نیشی بی نوش یعنی هیچ شری بی خیر نیست کما آنکه از شرور امراض رواج بازار خیرات اطبا و از شرور دزدان رؤسای محبس و بناها واز شرور قصاص حیات و عبرت دیگران و از شرور شیطان اجر مؤمنان و اشتداد مقامات خود داران ازاطاعت شیطان واز شر شمر خیرات عزا خانها برپاست واین یکی از اسرار خلقت اشرار است پس عشق مجازی اگرچه ازجهتی ننگ‌است ولکن ممکن است از جهتی دیگر موجب خیرات گردد دقت نمائید تا اشتباه نشود .



درمن است امروز و فردا بروی است — خون چون من کس چنین ضایع کی است ۱ گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا — سوی ما آید ندا هارا صدا ۲ این بگفت ورفت دردم زیر خاك — آن کنیزك شد زعشق ورنج پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست — چونکه مرده سوی ما آینده نیست ۳ عشق زنده در روان و در بصر — هر دمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است — واز شراب جانفزایت ساقی است ۴ عشق آن بگزین که جمله انبیا — یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو مارا بدان شه بار نیست ۵ با کریمان کارها دشوار نیست

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بردست حکیم (۱) — نی پی امید بود و نی ز بیم ۷ او نکشتش از برای طبع شاه — تا نیامد امر و الهام از اله(۲)
آن پسررا کش خضر ببرید حلق — سرّ آن را در نیابد عام خلق (۳) ۸ آنکه از حق یابد او وحی وخطاب — هرچه فرماید بود عین صواب(٤)
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست — نایب است ودست اودست خداست ۹ همچو اسمعیل پیشش سر بنه — شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد — همچو جان پاك احمد با احد ۱۰ عاشقان جام فرح آنگه کشند — که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد — تو رها کن بدگمانیّ و نبرد ۱۱ تو گمان کردی که کرد آلودگی — در صفا غش کی هلد پالودگی
❀ بگذر از ظنّ خطا ای بدگمان — انّ بعض الظنّ اثم آخر بخوان ۱۲ بهر آنست این ریاضت و ین جفا — تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد — تا بجوشد برسر آرد زر زبد (٥) ۱۳ گر نبودی کارش الهام اله — او سگی بودی دراننده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص وهوا — نیك کرد او لیك نیك بد نما ۱٤ گرخضر دربحر کشتی را شکست(٦) — صد درستی درشکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر — شد ازان محجوب تو بی‌پرمپر ۱٥ آن گل سرخست تو خونش مخوان — مست عقل است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او — کافرم گر بردمی من نام او ۱٦ می بلرزد عرش از مدح شقی — بدگمان گردد ز مدحش متّقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود — خاصه بود و خاصهٔ الله بود ۱۷ آن کسی را که چنین شاهی کشد — سوی تخت بهترین جاهی کشد
❀ قهر خاصی ازبرای لطف عام — شرع میدارد روا بگذار کام ۱۸ نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او — کی شدی آن لطف مطلق قهرجو ۱۹ طفل میترسد ز نیش احتجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس ازخویش میگیری ولیك — دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك ۲۰ ❀ پیشتر آ تا بگویم قصهٔ — بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی دردکان

بود بقالیّ و او را طوطئی — خوش نوا و سبز وگویا طوطئی ۲۲ بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان حاذق بدی ۲۳ ❀ خواجه روزی سوی خانه رفته بود — بر دکان طوطی نگهبانی نمود
❀ گربهٔ برجست ناگه ازدکان — بهر موشی طوطیك از بیم جان ۲٤ جست وازصدر دکان سوئی گریخت — شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش ۲٥ دید پر روغن دکان وجاش چرب — برسرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد ۲٦ ریش برمیکند و میگفت ای دریغ — کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من برسر آن خوش‌زبان ۲۷ هدیه ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز وسه شب حیران وزار — بر دکان بنشسته بد نومید وار ۲۸ با هزاران غصه وغم گشته جفت — کای عجب این مرغ کی آید بگفت

---

(۱) یعنی حکیم الهی آنچه حکم نماید بی غرضانه و بدون امید و بیم های دنیوی و نفسانی است اگرچه بی غرض مطلق حکیم نخواهدبود ولکن داعی او در کارها اغراض الهیه است نه خلقی . (۲) یعنی وحی و الهام الهی در هر صاحب الهامی برای همین جهت بی غرضی است .
(۳) منحصر باین سر نیست که عوام نیفهمند بلکه تمام حکمتهای اوامر ونواهی پیغبر وقت را نفهمیده ونباید هم بفهمند بدو جهت اول ـ برای اینکه فوقاً گفتیم که اوامر و نواهی شرع بی غرضانه یعنی بی جهت بوده پس جهت و غرضی قابل درخور فهم خلق نداشته تا در فلسفه باقی عبادات بافته شود و اغراض الهی را هم که غیر از الهی کسی نمیداند ونباید هم بداند و الا بر ضررش تمام خواهد شد . دویم ـ در هر کاری فلسفه آنرا فهمیدن خیلی خوب است الا در کارهای عبادت و بندگی خداوند چه اگر غرض وفلسفه و سرّ امر و نهی هر شریعتی در عباداتش کشف شود مردم برای‌همان جهت فلسفه و حکمت و منافع آن عبادت خواهند نمود نه خالصاً ومخلصاً برای خدا پس افشای اسرار امر ونهی هر شریعتی ولو فلسفه و عرفان باقی احکام باشد برای موحدین شرك آور است ولکن برای ناقصین از باب تشویق گاهی چاره نیست که مولوی ذیلا در ضمن قصه موسی و خضر درکشف اسرار شکستن کشتی و سر بریدن طفل از مثل خضری که بنظر موسی غیر معقول آمده و ایراد مینموده میفرماید که برای امتحان در صبر و استقامت و تمیز هر نیك و بدی بوده . (٤) یعنی این اوامر و نواهی انبیا که از وحی و الهام و خطابات الهیه است حقیقت صواب و صدق آنها برای همین جهت بی غرضانه بودن است نه آنکه میزان خطا و صواب آنان بمیزان عقول مشوب یا مطابق و مخالف عادات و طبایع باشد لذا آنچه از انبیا بی غرضانه که ملاك وحی الهی است امر ونهی کرده شود حق و حقیقت است اگرچه بر خلاف تمام عقول بشریه و عادات و اخلاق آنها باشد ولکن این میزان فقط در تمیز انبیا رواج است نه درتمیز خطا و صواب اهل دنیا.
(٥) بدانکه ریاضتهای مرتاضین اگرچه ابتداء غالباً منافی حفظ الصحه ومنافی قوانین اجتماعی است ولکن از قبول این منافات درزندگانی انفرادی برای مقاصد جلب کمالات نفسانیه که بالاخره ممکن است که بنفع جامعه تمام شود چاره نیست کما آنکه از جراحی و طبابت طبیب هم در دادن دواهای سمی و مضعف برای اصلاحات آیندهٔ مریض چاره نیست پس ایراد حکمای عصر جدید بمرتاضین قدیم که بدنهای خودرا بریاضت ضعیف میکردند باینکه روح سالم در بدن سالم است نه در بدن ضعیف مرتاض فوقاً جواب داده شد که این قضیه از باب اصلاحات مقدماتی است که عقلا و طبا جایز است و روح سالم در بدن سالم از نتائج و بعد از اصلاحاتست پس ایراد مغالطه است . (٦) مقصود ازشکستن کشتی شکستن کشتی پر امتعه قوای ظاهره و باطنه ابدان مرتاضین است که تا خضر وقت بریاضت نشکند طمع غصب کنندگان این کشتی که نفس امّاره و شیطان است قطع نشده وکشتی بدست اهلش که عقل باشد نخواهد افتاد .

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت ۞ واز تعجب لب بدندان میگرفت ۱ ۞ دمبدم میگفت از هردر سخن ۞ تا که باشد کاندر آید در سخن

۞ بر امید آنکه مرغ آید بگفت ۞ چشم اورا باصور میکرد جفت ۲ جو لقئی سر برهنه میگذشت ۞ باسر بی‌مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان ۞ بانگ بر درویش بر زدکای فلان ۳ از چه ای کل با کلان آمیختی ۞ تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را ۞ کوچو خودپنداشت صاحب‌دلق را ٤ کارپاکان را قیاس ازخود مگیر ۞ گر چه ماند در نوشتن شیر وشیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد ۞ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد ٥ ۞ اشقیا را دیدهٔ بینا نبود ۞ نیك وبدر دیده‌شان یکسان نمود

همسری با انبیا بردا شتند ۞ اولیا را همچو خود پنداشتند ٦ گفته اینك ما بشر ایشان بشر ۞ ما وایشان بستهٔ خوابیم وخور

این ندانستند ایشان از عمی ۞ هست فرقی در میان بی منتهی ۷ هردوگون زنبور خوردند ازمحل ۞ لیك‌شد زان نیش‌وزین دیگرعسل

هردو گون آهو گیاخوردندوآب ۞ زین یکی سرگین شد وزان مشکناب ۸ هردونی خوردند ازیك آب خور ۞ این یکی خالی وآن پرازشکر

صدهزاران این چنین اشباه بین ۞ فرقشان هفتاد ساله راه بین ۹ این خورد گردد پلیدی زو جدا ۞ وآن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل وحسد ۞ وان خورد زاید همه نور احد ۱۰ این زمین‌پاك‌وآن‌شوره است وبد ۞ این‌فرشتهٔ‌پاك‌وآن دیو است ودد

هر دوصورت گربهم ماند رواست ۞ آب تلخ وآب شیرین راصفاست ۱۱ جزکه صاحب ذوق کهشناسد بیاب ۞ اوشناسدآب خوش از شوره آب

۞ جزکه‌صاحب‌ذوق‌که شناسدطعوم ۞ شهد را ناخورده کی داند زموم ۱۲ سحر را با معجزه‌کرده‌قیاس(۱) ۞ هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران با موسی از استیزه را ۞ بر گرفته چون عصای او عصا ۱۳ زین‌عصاتا آن‌عصا فرقیست‌ژرف ۞ زین‌عمل تاآن عمل راهی شگرف

لعنة الله این عمل را در قفا ۞ رحمة الله آن عمل را در وفا ۱٤ کافران اندر مری بوزینه طبع ۞ آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم میکند بوزینه هم ۞ آن کند کز مرد بیند دمبدم ۱٥ اوگمان‌برده که من کردم چو او ۞ فرق را کی‌داندآن استیزه خو

این کند از امروآن بهر ستیز ۞ بر سرا ستیزه رویان خاك بیز ۱٦ آن منافق با موافق در نماز ۞ از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز وروزه وحج وزکات ۞ با منافق مؤمنان در برد و مات ۱۷ مؤمنان را برد باشد عاقبت ۞ برمنافق مات اندر آخرت

گر چه هردو بر سر یکبازیند ۞ لیك با هم مروزیٌ و رازیند ۱۸ هر یکی سوی مقام خود رود ۞ هر یکی بر وفق نام خود رود

مؤمنش‌گویند جانش خوش شود ۞ ور منافق تند وپر آتش شود ۱۹ نام آن محبوب از ذات ویست ۞ نام این مبغوض زافات ویست

میم وواووميم ونون‌تشریف‌نیست ۞ لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست ۲۰ گر منافق خوانیش این نام دون ۞ همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخست ۞ پس چرادروی مذاق دوزخست ۲۱ زشتی این نام‌بد از حرف نیست ۞ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف‌ظرف‌آمد دراومعنی چوآب ۞ بحر معنی عنده امّ الکتاب ۲۲ بحر تلخ وبحر شیرین در جهان ۞ در میانشان برزخ لا یبغیان

وانگه‌این هردو زیك‌اصلی‌روان ۞ درگذر زاین‌هردوروتا اصل آن ۲۳ زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار ۞ بی محك هرگز ندانی ز اعتبار

هر کرا در جان خدا بنهد محك ۞ هر یقین را باز داند او زشك ۲٤ ۞ آنچه‌گفت استفت قلبك مصطفی ۞ آن کسی داند که پر بود ازوفا

در دهان زنده خاشاك ار جهد ۞ آنگه آرامد که بیرونش نهد ۲٥ درهزاران لقمه یك خاشاك خرد ۞ چون درآمد حسّ زنده پی ببرد

حسّ دنیا نردبان این جهان ۞ حس عقبا نردبان آسمان ۲٦ صحت این حس بجوئید ازطبیب ۞ صحت آن حس بجوئید ازحبیب

صحّت این حس ز معموریّ تن ۞ صحت آن حس زتخریب بدن ۲۷ شاه جان‌مرجسم را ویران کند ۞ بعد ویرانیش آبادان کند

ای خنك جانی‌که بهرعشق وحال ۞ بذل‌کرد اوخان ومان‌وملك ومال ۲۸ کرد ویران خانه بهر گنج زر ۞ واز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك کرد ۞ بعداز آن درجوروان‌کردآب‌خورد ۲۹ پوست را بشکافت پیکانرا کشید ۞ پوست تازه بعد ازآنش بردمید

بیان (سحر را با معجزه کرده قیاس) بدانکه فرق بین سحر و معجزه (کهغالباً بهمت قوی وملکه جمع حواس و ورزش ازدیاد مقناطیس قلب و چشم و زبان و تصرفات در نفوس ضعیفه ویاقویه یا در اجسام خارجیّه بدون هیچگونه اسبابی یا باسباب غیر عادی و طبیعی که ظاهر باشد یا مخفی حاصل میشود) بعد از چهار مقدمه اجمالی فرق داده خواهد شد (اول) فهرست بعضی از علوم غریبه که بنام سحر غالبا خوانده شده عبارتست از سیمیا و لیمیا و ریمیا و کیمیا و هیمیا و عزائم و طلسمات و تسخیرات و مجسّمات و نیرنجات و منظریات و معالجات روحی بتلقینات و جفر و رمل و حصیات و خبوط و حقه بازی و تدلیسات و قیافه و کف شناسی و استنباط از اوضاع نشستن و راه رفتن و استیلای نفس بر ضمائر و مغیبات و استنباط احکام زیر زمینی از آثار ظاهر او و کوهها و بالجمله در هر علمی مخصوصاً در علم الروح و نجوم و طب وفیزیك و شیمی وحساب و موسیقی و فلسفه الهی و تاریخ طبیعی اسراریست مخفیه که اگر از اهلش شنیده یا عملی شود خارق العاده بنام سحر یا معجزه گفته خواهد شد و ازاین قبیل است اسرار ـ علم الروح و اسم اعظم ولیلة القدر و آب حیات واسرار قضا و قدر و اسرار بداء واسرار نبوت و رسالت و سیاست المدن وامثالها (دوم) بدانکه کلیه اشیاء باندازهٔ قرب‌وبعد نسبت بذات احدیت مرکب اند ازدو جهت علوی و سفلی یا ماهیتی و وجودی تا برسد بعوالم علوی غالب الخیر که موافق نظام عالم و عوالم سفلی غالب الشر که مخالف نظامند و هر دو در غیب این عالم ماده میباشند (سوم) و هر یك از این دو مبدء بخودی خود یا باسباب یابمزج قوای روحی و جسمی انسانی یا حیوانی یا نباتی یا عنصری بتوجیه و انقلاب بیکی از این دو عالم اثرات و تصرفات در عالم طبیعت (که بتفاوت اجزایش مرکب از دو جهت فوق الذکر اند) (بتناسب جهات متجانسه برای نفوذی که دارند) آناً فآناً می‌نمایند (چهارم) پس اگر صاحبان‌نفوس قویه که بفطرت صفای نفس‌دارندو اتصال اختیاری بیکی از این دو مبدء سفلی و علوی یا بریاضات سهله یا شاقه یافتند البته بعزم قوی بهر مقصودی که همت به بندند فوراً یا تدریجاً در نفوس ضعیفه تصرفات و تجسمات‌خواهند نمود واگر قویتر در ملکه‌تمرکز قوا باشند بمثل‌آثار طبیعیّه خارجیه اثر در هر موجودی موقتاًیا دائماً خواهند نمود نتیجه اگر صفای نفس و اتصال بمبادی عالیه فطری باشد آثارآن معجزه است و اگربریاضت کرامت است و اگر بر عکس اتصال فطری بمبادی سفلیه یا بریاضات نفسانی شیطانیه که برخلاف نظام عالم و خلاف شرایع مقدسه داشته باشند سحر وشعبده است پس اشخاصی‌که از مبادی سحر و معجزه اطلاعی ندارند و اگرهم دارند برای لطافت وتصرف نورانیت اشتراکی‌که هر دو دارند نمیتوانند امتیاز بدهند باید باین امتیاز و محك مولوی اکتفا نمایند (آنچه گفت استفت قلبك مصطفی الخ)

قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعدازآن برساختش صد برج وسد ۱ کار بیچون را که کیفیّت نهد — این که گفتم هم ضرورت میدهد

که چنین بنماید وگه ضدّ این — جز که حیرانی نباشد کار دین ۲ ❀کاملان کز سرّ تحقیق آگهند — بیخود و حیران ومست و والهاند

نهچنین حیران کهپشتش سوی اوست — بلچنان حیرانکهغرق ومستدوست ۳ آن یکیراروی او شدسویدوست — وین یکیراروی اوخودروی اوست

روی هریك مینگر میدار پاس — بوکهگردی تو زخدمت روشناس ۴ ❀دیدن دانا عبادت این بود — فتح ابواب سعادت این بود

چون بسی ابلیسآدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست ۵ زانك صیاد آورد بانگ صفیر — تافریبد مرغ را آن مرغ گیر

بشنودآن مرغ بانگ جنسخویش — از هوا آید بیابد دام و نیش ۶ حرف درویشان بدزدد مرد دون — تابخواند برسلیمی زان فسون

کار مردان روشنی وگرمی است — کار دونان حیله وبی شرمی است ۷ شیر پشمین از برای کد کنند — بو مسیلم را لقب احمد کنند

بو مسیلم را لقب کذّاب ماند — مر محمد را اولوالالباب ماند ۸ آن شراب حق ختامش مشك ناب(۱) — باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصّب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

بود شاهی در جهودان ظالم ساز — دشمن عیسیؑ و نصرانی گداز ۱۰ عهد عیسی بود و نوبت آن او — جان موسی او وموسی جان او

شاه احول کرد در راه خدا — آن دو دمساز خدائی را جدا ۱۱ گفت استاد احولی را کاندرا — روبرون آر از وثاق آنشیشه را

❀ چوندرون خانهاحول رفتزود — شیشه پیش چشم او دو مینمود ۱۲ گفتاحولزان دو شیشه من کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار وافزون بین مشو ۱۳ گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استازان دو یکرا برشکن

چون یکی بشکست هردو شد زچشم — مرد احول گردد از میلانوخشم ۱۴ شیشه یك بودو بچشمش دونمود — چون شکستآنشیشه رادیگر نبود

خشموشهوت مردرا احول کند(۲) — ز استقامت روح را مبدل کند ۱۵ چونغرض آمد هنرپوشیدهشد(۳) — صد حجاب ازدل بسوی دیدهشد

چون دهدقاضی بدل رشوت قرار — کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۱۶ شاه از حقد جهودانه چنان — گشت احولکالامان یارب امان

صد هزاران مؤمن ومظلومکشت ۱۷ که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

شه وزیری داشت رهزن عشوه ده — کو برآب از مکر بربستیگره ۱۹ گفت ترسایان پناه جان کنند — دین خودرا ازملك پنهان کنند

❀ باملك گفت اینه اسرار جو — کمکش ایشانراودستازخون بشو ۲۰ کمکش ایشانراکهکشتن سودنیست — دین ندارد بوی مشك و عودنیست

سرّ پنهان است اندر صد غلاف — ظاهرش باتست وباطن برخلاف ۲۱ شاهگفتش پس بگو تدبیر چیست — چارهٔ آن مکروآن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانئی ۲۲ نی هویدا دین و نی پنهانئی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

گفت ای شهگوش و دستم راببر — بینیم بشکاف ولب از حکم مر ۲۴ بعد ازآن درزیر دار آور مرا — تا بخواهد یکشفاعت گر مرا

بر منادی گاه کن اینکارتو — بر سر راهی که باشد چارسو ۲۵ آنگهم از خود بران تاشهردور — تا در اندازم بر ایشان صد فتور

❀ چونشوندآنقوماز مندین پذیر — کار ایشان سربسر شوریدهگیر ۲۶ ❀ در میانشان فتنه وشور افکنم — کاهنان خیره شوند اندر فنم

❀آنچه خواهم کرد با نصرانیان — آن نمی آید کنون اندر بیان ۲۷ ❀ چون شمارندم امین ورازدان — دام دیگر گون نهم در پیششان

❀ واز حیل بفریبم ایشان راهمه — واندر ایشان افکنم صد دمدمه ۲۸ ❀ تا بدست خویش خونخویشتن — بر زمین ریزند کوته شدسخن

پس بگویم من بسر نصرانیم — ایخدا ای راز دان می دانیم ۲۹ شاه واقف گشت از ایمان من — واز تعصّب کرد قصد جان من

خواستم تادین زشه پنهان کنم — آنچه دین اوست ظاهر آن کنم ۳۰ شاه بوئی برد از اسرار من — متّهم شد پیش شه گفتار من

گفتگفتتوچو در نان سوزناست — از دل من تادل تو روزناست ۳۱ من از آن روزن بدیدم حال تو — حال دیدم کی نیوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره ام — او جهودانه بکردی پاره ام ۳۲ بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیك — واقفم بر علم دینش نیك نیك ۳۳ حیف میآید مرا کان دین پاك — در میان جاهلان گردد هلاك

---

(۱) یعنی شراب حق که بتوحید نفس و تمرکز قوا و جمع حواس بنقطه واحده احدیت فراموشی از همه ما سوای حق و حقیقت حاصل می کند که نتیجه در هرسکری ازهر شرابی همین فراموشیاست فرق دارد باشراب های مادی اگرچه هر دو ازجهت ایجاد فراموشی مطلوب هر طالبی است ولکن فراموشی که بقوهٔ اختیار ایجاد شده و بنقطهٔ توحید بکلی متوجه میشود چون رجوع باصل خلقت که باطن ذات واحدهٔ خود انسان است که فراموشی از غیر خود نموده و تازه آشنا بیگانگی و تنهائی خود شده طبیعی و مفید بحال روح و جسم مخصوصاً بعد از بهوش آمدن و برگشت بکثرات و نظام عقلی و اجتماعی خواهد بود ولکن شراب و مسکرات مادی اگر چه بوسائل غیر مستقیم و غیر طبیعی که یکی از آنها صعود ابخره از معده بمغز بمثل صعود ابر برای جلو گیری انوار خورشید جلوگیری از انوار احساسات روح کرده مانع از تابش طبیعی خورشید روح شده پس غیرمستقیم وغیر طبیعیایجاد فراموشی قهراً وموقتاً مینماید وصاحبش ساعتی من غیرمستقیم خوش خیال شده اگر در بعضی از امزجه آنچنان را آنچنانتر نکند یعنی بر غم و اندوه و توسعهٔ افکار در هم و بر همش نیافزاید چون من غیرمستقیم بوده و با باطن ذات خود بتمرکز قوا آشنائی در این سکر پیدا نکرده البته وقتی که بهوش آید بخماری و سایر خسارات و مضرات سکرش برخواهد خورد (۲) از قضایای مسلمه است که در هر تمیزی حب و بغض تمیز را مطابق حال خود تبدیل و محکوم خواهد نمود (۳) قاضی باید در عدالت مثل شاهنگ ترازو نسبت بهر دوکفه خود که عارض و معروض نزد شاهنگ قاضی هستند مساوی و عادل یعنی بی غرض باشد و مقصود مولوی در این دو بیت ازبی غرضی آنستکه میزان تمیز حق و باطل در هر کاری همین بی غرضی و مساوی بودن دو کفه است که ترازو دارد که بدون علم با تساوی هر سبك و سنگینی را میسنجد نه بعلم که ملاك عوام از علما است چه اگر علم ملاك تمیز باشد خود عارض و معروض بمرافعه خود عالم تر از قاضی و حاکم هستند ولکن چون عارض و معروض نسبت بیکدیگر غرض پیدا کرده اند حق پوشیده و محتاج برفتن نزد جاهل تر از خود در خصوص این مرافعه که قاضی باشد شده اند پس او باید به بی غرضی تمیز دهد نه بعلم بمثل تمام اقسام ترازو های عالم که بدون علم و کسب علم بلکه فقط با بی غرضی طبیعی همه چیز را میسنجد پس هوش قضاوت بمیزان اخلاق اوست

شکر یزدان را و عیسی‌را که ما	گشته ایم این دین حق را رهنما	۱	واز جهود و ازجهودان رسته‌ایم	تا بزنّار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی‌است ای مردمان	بشنوید اسرار کیش او بجان	۲	❀ چون شمارندم امین و مقتدا	سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون‌وزیر آن‌مکررا برشه شمرد	از دلش اندیشه را کلی ببرد	۳	کرد باوی‌شاه آن کاری که‌گفت	خلق حیران مانده زان رازنهفت
❀ کرد رسوایش میان انجمن	تا که واقف شد زحالش مرد وزن	٤	راند او را جانب نصرانیان	کرد در دعوت‌شروع او بعدازآن
❀ چون‌چنین‌دیدند ترسایانش زار	میشدند اندر غم او اشکبار	۵	❀حال عالم این‌چنین‌است ای‌پسر	از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صدهزاران مردترسا سوی او	اندك اندك‌جمع شد درکوی او	۷	او بیان میکرد با ایشان براز	سِرّ انکلیون و زنّار و نماز
❀ او بیان میکرد با ایشان فصیح	دائماً ز افعال و اقوال مسیح	۸	او بظاهر واعظ احکام بود	لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر اینمعنی صحابه از رسول	ملتمس بودند مکر نفس غول	۹	کو چه آمیزد ز اغراض نهان	در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندی از او	عیب باطن را بجستندی که‌کو	۱۰	مو بمو و ذرّه ذرّه مکر نفس	میشناسیدند چون گل از کرفس
❀گفت زان‌فصلی حذیفه باحسن	تابدان شد وعظ تذکیرش حسن	۱۱	❀موشکافان صحابه جمله شان	خیره‌گشتندی درآن وعظ وبیان
دل بدو دادند ترسایان تمام	خود چه باشد قوّت تقلید عام	۱۲	در درون سینه مهرش کاشتند	نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجّال یك چشم لعین	ای خدا فریاد رس نعم المعین	۱۳	صد هزاران دام ودانه است ایخدا	ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم پا بستهٔ دام نویم	هر یکی گر بازوسیمرغی شویم	۱٤	میرهانی هر دمی ما را و باز	سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم	گندم جمع آمده‌گم می کنیم	۱۵	می نیندیشیم آخر ما بهوش	کاین خلل‌درگندمست از مکرموش
موش تا انبار ماحفره زده‌است	وزفنش انبار ما ویران شده‌است	۱٦	اول ای‌جان دفع شرّموش کن(۱)	وآنگه‌اندر جمع گندم جوش‌کن
بشنو از اخبار آن صدرصدور	لاصلوة تمّ الا بالحضور (۲)	۱۷	گرنه موش دزد در انبار ماست	گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا	جمع می ناید در این انبار ما	۱۸	بس ستارهٔ آتش از آهن جهید	وان دل سوزنده پذرفت وکشید
لیك‌در ظلمت یکی‌دزدی نهان(۳)	می نهد انگشت بر استارگان	۱۹	میکشد استارگانرا یك بیك	تا که نفروزد چراغی از فلك
چون عنایاتت شود با ما مقیم	کی بود بیمی از آن دزدلئیم	۲۰	گر هزاران دام باشد هر قدم	چون توبا مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را	میرهانی می کنی الواح را	۲۱	میرهندارواح هر شب زین‌قفس	فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان	شب زدولت بی خبر سلطانیان	۲۲	نی غم و اندیشهٔ سود و زیان	نی خیال این فلان وآن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیراللهُ یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم	گفت یزدان هم‌رقود زین مرم	۲٤	خفته از احوال دنیا روز و شب	چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم	فعل پندارد بجنبش از قلم	۲۵	شمهٔ زین حال عارف وانمود	خلق‌را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان	روحشان آسوده و ابدانشان	۲٦	❀ ترك روز آخرجو بازرّین سپر	هندوی‌شب رابه تیغ افکند سر
❀ میل هر جانی بسوی تن‌بود	هر تنی از روح آبستن بود	۲۷	از صفیری باز دام اندر کشی	جمله را در دام و در داورکشی
چون که نور صبحدم سر بر زند	کرکس زرّین گردون پر زند	۲۸	فالق الاصباح اسرافیل وار	جمله‌را در صورت آرد زان دیار
روح های منبسط را تن کند	هر تنی را باز آبستن کند	۲۹	اسب‌جان هارا کند عاری ز زین	سّر النوم اخ الموت است این
لیك بهر آنکه روز آیند باز	بر نهد بر پایشان بند دراز	۳۰	تا کەروزش واکشد زان مرغزار	و از چراگاه آردش درزیر بار
کاش‌چون اصحاب کهف آن‌روح‌را	حفظ کردی یا چوکشتی نوح را	۳۱	تا ازین طوفان بیداریٔ و هوش	وارهیدی‌این ضمیروچشم وگوش
ای‌بسا اصحاب‌کهف اندرجهان(٤)	پهلوی تویش‌تو هست اینزمان	۳۲	غار باتو یار باتو در سرود	مهربرچشمست‌وبرگوشت‌چه‌سود(۵)

---

(۱) یعنی اول ایجان دفع شرّ موش‌نفس امّاره کن وصفات آن از بخل وحسد و کینه و کبر وشقاوت و ضلالت وعداوت و غضب وشهوت‌وعادت و غفلت و غیبت و ریا و نخوت و حرص و دنائت و طمع و رعونت و ظلم و حماقت و اغفال و غباوت و طلب عنوا و جمودت و سستی وملالت و عیب جوئی و ملعنت و تدلیس و شیطنت و تملق و طلب شهرت و نفاق و آرزو و آمال و تعجیل در بدنفسی‌وکفرو کفران و مانند اینها را از خود بتذکیه و تصفیه و توحید نفس دور کن بعد از آن در جمع گندمهای علوم دیانت از توحیدونبوت و امامت و ولایت و حکمت وعرفان از تفسیر و تأویل وسایر فهم حقائق احکام دیانت گوش کن والا تا صفات رذیلهٔ فوق‌الذکر در هر انسانی کلا یا بعضاًهست‌محال است که تعلیمات دیانت و حقیقت و طریقت و شریعت در او آنچنان را آنچنان تر نکند یعنی آنچه عالمتروعامل‌تر دردیانت و احکام کتب آسمانی بشود حق اهل حق را غاصب تر و در تدلیسات شیطانی که نا حقی خود را بصورت حق بجانبی بعنوان پیشوائی وحق زمام دیانت داشتن‌را برای خود بنا حق اثبات و بحیله و بتدلیس متمسك شدن ماهرتر بقسمی که حالات درونیش اولاً بر خود اشتباه و ثانیاً بر عوام‌الناس هم‌مشتبه‌ومشکل با معلومات مکتسبه‌اش خواهد شد لذا مولوی اول شرط تحصیل علوم حقه را دفع اخلاق رذیله در همه جا میداند (۲) مقصود از حضور حضور قلب در نماز است که بملکهٔ جمع حواس بنقطهٔ توحید نفس حاضر نزد خداوند میشود (۳) مقصود از دزد های در ظلمت مقتضیات اخلاط فاسده درخون و در امزجه منحرفه غیر طبیعی است که تا آنها تصفیه و تعدیل نشوند مقتضیاتشان از تلقینات در روح قطع نشده روح بی مانع مشغول جمع گندم‌علم‌نخواهدشد (٤) بدانکه خواب اجمالا بر چند قسم گفته شده طبیعی که ازخستگی حاصل میشود وکیفی از تریاك و حشیش و مستی و سمی که سلولهای بدن فلج میگردد و خواب از سرما که سست میشود تا میمیرد و خوابیکه در اثر مطالعه و جمع حواس بصور مرتبه حاصل میشود و خواب هیپنتیزم و خواب اصحاب کهف و خواب اصحاب کساء زیر عبا که شیعه معتقد است وشارح این سه خواب اخیر را خواب ارادی نامیده‌که اول معمول ومدیوم اراده دیگریست و دوم بمثل اصحاب کهف که خودشان خودشانرا بارادهٔ تمرکز خوابانیدند و سیم در زیر عبا در حالت خواب ارادی باز بیدار بوده و قوای بیداری را باز ازدست نداده (و تفصیل اثرات این سه خواب را در شرح مفصل بجوئید) مقصود مولوی در اینجا کما آنکه درصفحهٔ قبل فرمود (حال عارف این‌بود بی‌خواب هم) آنستکه صاحبان این‌خواب (که مسلط ارادی بتمرکز قوای مغزی

❁ باز دان‌کز چیست این روپوشها ۱ ختم حق بر چشم ها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی / کز تومجنون شد پریشان وغوی ۳ از دگر خوبان توافزون نیستی / گفت خامش چون تومجنون نیستی

❁دیدهٔ مجنون اگربودی تورا(۱) / هر دو عالم بی خطر بودی تو را ٤ ❁باخودی‌تولیك مجنون‌بیخوداست / در طریق عشق بیداری بداست

هرکه بیدار است او در خواب‌تر / هست بیداریش از خوابش بتر ٥ هر که در خوابست بیداریش‌به / مست غفلت عین هشیاریش به

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو در بندان ما ٦ جان‌همه‌روز از لگدکوب خیال (۲) / واز زیان‌وسود وازخوف زوال

نی صفا میماندش نه لطف وفر / نی بسوی آسمان راه سفر ۷ خفته آن باشدکه او ازهرخیال (۳) / دارد امید و کند بااو مقال

❁نی چنانکه از خیال آید بحال / آنخیالش گردد اورا صد وبال ۸ دیو را چون حوربیند او بخواب / پس زشهوت ریزد او بادیو آب

چونکه‌تخم‌نسل رادرشوره‌ریخت(٤) / اوبخویش‌آمدخیال ازوی‌گریخت ۹ ضعف سربیند از آن‌وتن پلید(٥) / آه از آن نقش پلید نا پدید

مرغ بربالا پران و سایه اش / میدود برخاك وپران مرغ وش ۱۰ ابلهی صیاد آن سایه شود / می دود چندانکه بی مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ‌هواست / بی‌خبر که اصل آن‌سایه کجاست ۱۱ تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود درجست وجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت ۱۲ سایه یزدان چو باشد دایه اش / وا رهاند از خیال و سایه اش

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا ۱۳

در تحریض متابعت ولیّ مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان / تارهی از آفت آخر زمان ١٥ کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لااحبّ الآفلین گو چون خلیل ١٦ روز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

رهندانی جانب این سوروعرس / از ضیاء الحق‌حسام الدین‌بپرس ١٧ ور حسد گیرد ترا در ره‌گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد ١٨ عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنك انکش حسدهمراه نیست

این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان ١٩ ❁خان‌ومانهااز حسد گردد خراب / باز شاهی از حسد گرددغراب

گر جسد خانهٔ حسد باشدولیك / آن جسد را پاك‌کرد الله نیك ٢٠ ❁یافت پاکی از جناب کبریا / جسم پر از کبر وپرحقد و ریا

طهّرابیتی بیان پاکی است / گنج‌نوراست‌ارطلسمش‌خاکی‌است ٢١ چون کنی بر بی‌حسدمکر وحسد / زان حسد دل را سیاهیهارسد

خاك شو مردان حق را زیرپا / خاك برسرکن حسد را همچوما (٦) ٢٢

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد ٢٤ بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی‌گوش و بی بینی کند ٢٥ بینی آن باشد که او بوئی برد / بوی او را جانب کوئی برد

هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بویست‌کان دینی بود ٢٦ چونکه بوئی‌برد وشکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکرکن مرشاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش ٢٧ چون وزیر ازرهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن‌کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر ٢٩ هرکه صاحب ذوق بود ازگفت‌او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته ٣٠ ❁هان‌مشو مغرورزان گفت نکو / زانکه دارد صد بدی در زیر او

❁او چوباشدزشت‌گفتش‌زشتدان / هرچه گوید مرده آنرا نیست جان ٣١ ❁گفت انسان پارهٔ ز انسان بود / پارهٔ از نان یقین که نان بود

❁زان علی‌فرمود نقل جاهلان(۷) / برمزابل همچو سبزه‌است ایفلان ٣٢ ❁برچنان سبزه هرآن‌کوبرنشست / بر نجاست بیشکی بنشسته است

بر خود هستند و خواب ارادی آنها (بمقتضای النوم اخ‌الموت) بمثل مرگ اراده ارادی آنهاست که هرگاه بخواهند بمیرندباراده خود خودرا میمیرانند) ممکن است درعالم زیاد و فعلا نزد تو باشند ولکن از باب آنکه چون دنیا غفلت خانهٔ نفوس است یا بواسطهٔ عدم سنخیت ادراك یاخدر بودن حواس از شناختن ممکن‌است سالهای دراز آنان را مکرر در مکرر دیده باز نشناسی (دیدهٔ خواهم که باشد شه شناس الخ) (٥) یعنی (یارجان تست ای‌مرد شکار ❁ از خس و خاشاك او را پاك دار) مقصود آنستکه کما آنکه مقصود ومطلوب کل اشیاء که حضرت باری تعالی‌است محجوب درعین ظهورست همچنین مطلوبیت جان هر کسی در عین آنکه از هر چیزیّ نزدیکتر به آنها است بواسطهٔ حجب علائق که در این بیت‌تعبیر بمهر بر چشم و گوش شده بقسمی مطلوبیت جانها از صاحبان جان‌ها دور شده که باید سالهای سال بریاضت مهرهای حجب را ازچشم و گوش قلب برداشته وبتمرکز قوا وبتوجیه نظر وبتوحید افکار هر مرتاضی خود را بجان خود که نزدیك‌ترین اشیاء باوست برساند لذا احدی ازخدایا ازجان خود که مظهر خداست جدا نشده تابریاضت خودرا باوبرساندپس مقصود از جدائی غفلت و مقصوداز وصال توجیه نظر و تمرکز قواست و الا مطلوب همیشه با همه هست و تو از او بتفرقه حواس و غفلت دوری

---

(۱)مقصود توجیه‌نظراست که نظرهای مرموده عالمرا بمثل عینکهای مختلفةالالوان‌برخلاف واقع و مختلف نشان خواهند داد (۲)یعنی همه بدبختیهای هر انسانی بتفرقه حواس و جولان خیال است که مانند قاطر چموش‌صاحبش‌را بزیر دست وپای خود خوردمینماید(۳) مقصود تمرکزخیال وافکار است (٤) یعنی تجسمات در عالم خواب مخصوصاً دروقت محتلم شدن تجسمات خیال‌است که انسان با خیال مجسم شده خود جماع می‌نماید (٥) آه مولوی در این بیت برای آنستکه همچنانکه خیال شعبده‌وار پلید و ناپدید است همچنین پلیدی دنیارا در نظرما شعبده وار پدید می نماید (٦) یعنی از دست این شعبدهٔ خیال وتفرقهٔ حواس نمیتوان نجات یافت الابتمرکز و صاحبان تمرکز وتوحید نفس ورب از مردان حق تابتمرکزقوای‌آنان قوای ماهم ازدست جولان خیال متمرکز شود (۷) یعنی بهرعرفان و حکمت وفلسفه‌بافی نباید مطمئن‌شد که این آدم صاحب توحید نفس‌و ملکهٔ‌جمع‌حواس‌است چه همه منقولات ومعقولات با صاحبان تفرقه حواس تظاهر مینماید ولکن جون جانش ازگفتهٔ خود بی‌خبراست علی(ع) تعبیربجاهل و گفته هایش را سبزه مزبله فرموده

❀بایدش خود را بشستن ازحدث   تا نماز فرض او نبود عبث ۱ ظاهرش میگفت درره چست شو   واز اثر میگفت جانرا سست‌شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو   دست و جامه می سیه گردد ازو ۲ آتش ارچه‌سرخ رویست ازشرر   تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر   لیك هست از خاصیت دزد بصر ۳ هرکه‌جز آگاه وصاحب ذوق‌بود   گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه   شد وزیر اتباع عیسی را پناه ٤ دین ودل‌را کل بدوبسپرد خلق   پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغام ها   شاه را پنهان بدو آرامها ٦ ❀آخرالامر از برای آن مراد   تا دهد چون خاك ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم   وقت آمد زود فارغ کن دلم ۷ ❀زانتظارم دیده و دل بر رهست   زین غمم آزاد کن گر وقت هست
گفت اینك اندر آن کاره شها   کافکنم دردین عیسی فتنه ها ۸ قوم عیسی را بد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خودرا ازطمع ۹ این ده و آن دوامیر و قومشان   گشته بندهٔ آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او ۱۰ پیش او در وقت‌وساعت هرامیر   جان بدادی گر بدو گفتی که میر
❀چون‌زبون کردآنجهودك‌جمله را   فتنهٔ انگیخت از مکر و دها ۱۱ ساخت طوماری بنام هر یکی   نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوع دگر   این خلاف آن ز پایان تابسر (۱) ۱۳ دریکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع
دریکی گفته ریاضت سود نیست   اندر این ره مخلصی‌جز جودنیست ۱٤ در یکی گفته که جوع‌و جود تو   شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   درغم وراحت همه مکراست ودام ۱۵ در یکی گفته که واجب‌خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست   بهر کردن نیست شرح عجزماست ۱٦ تا که عجز خود ببینیم اندرآن   قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین   کفر نعمت کردن‌است آنعجز هین ۱۷ قدرت خودبین‌که اینقدرت ازوست   قدرت‌خود نعمت اودان‌که هوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر   بت بود هر چه بگنجد در نظر ۱۸ دریکی گفته مکش این شمع را   کاین نظر چون‌شمع آمد جمع‌را
❀از هوای خویش در هر ملتی   گشته هر قومی اسیر ذلتی ۱۹ ازنظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی یکی‌را صد هزار ۲۰ که ز کشتن شمع جان افزون شود   لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترك دنیاهرکه کرد اززهدخویش   پیش آمد پیش او دنیا و بیش ۲۱ در یکی گفته که آنچت داد حق   بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کرد وخوش آنرابگیر   خویشتن را در میفکن در زحیر ۲۲ در یکی گفته که بگذار آن خود   کان قبول طبع تو ردّ است وبد
راههای مختلف آسان شدست   هر یکی‌را ملتی‌چون جان شدست ۲۳ گر میسر کردن حق ره بدی   هر جهود و گبر از او آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حیات دل غذای جان بود ۲٤ هرچه ذوق‌طبع باشدچون‌گذشت   بر نیارد همچوشوره ریع وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او   جز خسارت پیش نارد بیع او ۲۵ آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسر عاقبت
تو معسّر از میسّر باز دان   عاقبت بنگر جمال این و آن ۲٦ در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
❀چشم بر سر و ندارد ایتلاف   دورشو تا یابی از حق ائتلاف ۲۷ عاقبت دیدند هر گون امتی   لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دینها اختلاف ۲۸ در یکی گفته که استاهم توئی   زانکه استارا شناسا هم توئی
مرد باش وسخرهٔ مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو ۲۹ در یکی گفته که این جمله (❀توئی   می نگنجد در میان ما دوئی
اینهمه آغازما آخر)❀یکی‌است   هرکه اودوبیند احول‌مردکی‌است ۳۰ دریکی گفته که صدیك چون‌بود   اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   چون یکی باشد بگو زهروشکر ۳۱ ❀درمعانی اختلاف و در صور   روزوشب بین‌خاروگل‌سنگ وگهر
تا ز زهر و ازشکر درنگذری   کی تو از گلزار وحدت بوبری ۳۲ ❀وحدت‌اندروحدت‌است‌این‌مثنوی   از سمك روتا سماك ای معنوی

---

(۱) بدانکه مولوی در تمام ابیات این فصل اختلافات احکام مذاهب و ادیان را با دلیل و برهان اجمالی بیان نموده بقسمی که از جهتی همه با هم مختلف واز جهت دیگر هریك بجای خود عقلا ونقلاً صحیح بنظر می‌آید بمثل اینکه خواسته اختلافات مذاهب را بمثل اختلاف سخنهای مختلفه طبی‌که همه‌نسبت بامزجه مختلفه ونسبت بحالات مختلفه یك مریض در ساعات و ایام و شهور وسالهای‌مختلفه‌یك‌مریض در عین آنکه همه صحیح است همه با یکدیگر مختلف وضد ونقیض است‌بیان‌نمایدپس کما اینکه این توسعه اختلافات طبی بعلاوه آنکه‌دلیل خطانیست بلکه دلیل صحت وموجب توسعه حقائق طبیه است همچنین اختلافات مذاهب اگرچه همه با یکدیگر ضد و نقیض‌اند ولکن هریك بجای خود صحیح و برای اهلش مطلوب خواهد بود که خداوند درقران فرموده (لو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً) و نیز فرموده (و ما تری فی خلق‌الرحمن من تفاوت) و نیز فرموده (ولا تری فیها عوجا ولا امتا) و نیز فرموده (و ما امرنا الا واحده) و در اول اصول کافی حضرت صادق (ع) فرموده‌که هرکس برای او عقل است برای او دین خواهد بود یعنی دین هر کسی باید مطابق و باندازهٔ عقل او (که از مقتضیات محیط و مزاج و اخلاق و عادات اوست) باشد که پیغمبر فرموده ما جماعت انبیاء احکام خودمان را از نزد خدا نیاوریم و تکلم نمیکنیم مگر باندازه و مطابق عقول‌مردم و این معلوم است که در تمام رؤسای ادیان از عقلا اینقدر هستند که هریك مذاهب خودرا عقلانی و برهانی نموده بدست مقلدین خود از عوام بدهند که حکما گفته اند (الطرق الی‌الله بعدد انفاس الخلائق) وعلی ع‌فرموده (او ثنیت لی الوساده لحکمت بین اهل‌التوریة بتوراتهم وبین اهل الانجیل بانجیلهم) یعنی اگر ریاست برای من دو مرتبه برمیگشت هرآینه حکم میکردم بین اهل توراة و انجیل و هر مذهبی بمقتضای حقانیت همان مذهب خودشان بعلت‌آنکه‌چون تمام مذاهب عالم محکوم وجدان وعقول و محیط خود هستند وحق بمقتضای رب العالمین (نه رب المسلمین یا رب الشیعه) و بمقتضای احاطه (اینما تولوافثم وجه‌الله) چون همه جا حاضر و ناظر است پس‌حق را از مذهب و وجدان و عقول خود آنها بیرون آورده و روح اسلام را بر گردن همه آنها میگذاشتم کما اینکه این مطلب را حق تعالی در آیهٔ نصارا و صائبین در سورهٔ بقره فرموده و در جای دیگر بمناسبت نقل و تفسیر خواهد شد ولکن این مطلب شریف فوق تا باینجا بیان مرام مولوی از این اختلافات مذاهب در تمام این‌فصل بوده نه مرام وزیر چه مقصود او از این اختلافات اختلافات شیطانیه برای اغراض نفسانیه است پس هر مطلبی باغراض مختلفه فرق خواهد کرد

در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو — بر نوشت آن دین عیسی را عدو ۲ او ز یک رنگیّ عیسی بو نداشت — وز مزاج خمّ عیسی خو نداشت

جامهٔ صد رنگ زان خمّ صفا — ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا ۳ نیست یکرنگی کزو خیزد ملال — بل مثال ماهی و آب زلال

گرچه درخشکی هزاران رنگهاست — ماهیان را با یبوست جنگهاست ٤ کیست ماهی چیست دریا در مثل — تا بدان ماند خدا عزّ وجلّ

صد هزاران بحر و ماهی در وجود — سجده آرد پیش آن دریای جود ٥ چند باران عطا باران بده — تا بدان آن بحر در افشان شده

چند خورشید کرم افروخته — تا که ابر و بحر جود آموخته ٦ ❀ چند خورشید کرم تابان بده — تابدان آن ذره سرگردان شده

پرتو ذاتش زده بر ماء وطین(۱) . — تا شده دانه پذیرنده زمین ۷ خاك امین و هرچه در وی کاشتی — بی خیانت جنس آن برداشتی

این امانت زان عنایت یافته است — کافتاب عدل بر وی تافته‌است ۸ تا نشان حق نیارد نو بهار — خاك سر ها را نسازد آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد — این هنرها وین امانت وین سداد ۹ ❀ آنجماد ازلطف چون‌جان‌میشود — زمهریر از قهر پنهان میشود

❀ آن‌جمادی‌گشت ازفضلش لطیف — کلشی من ظریف هو ظریف ۱۰ هر جمادی را کند فضلش خبیر — غافلان را کرده قهر او ضریر

جان و دل‌را طاقت این‌جوش‌نیست — با که گویم درجهان یك‌گوش‌نیست ۱۱ هرکجا گوشی بد ازوی چشم گشت — هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت

کیمیا ساز است چبود کیمیا (۲) — معجزه بخش است چبود سیمیا ۱۲ این ثنا گفتن ز من ترك ثناست — کاین دلیل‌هستی و هستی خطاست

پیش هست وی بباید نیست بود — چیست هستی پیش او کور و کبود ۱۳ گر نبودی کور ازاو بگداختی — گرمی خورشید را بشناختی

ور نبودی او کبود از تعزیت ۱٤ کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر — پنجه میزد با قدیم نا گزیر ۱٦ ❀نا گزیر جمله کان حیّ قدیر — لایزال و لم یزل فرد بصیر

با چنان قادر خدائی کز عدم — صد چو عالم هست گرداند بدم ۱۷ صد چو عالم در نظر پیدا کند — چونکه چشمت را بخود بینا کند

گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست — پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست ۱۸ ❀اینجهان‌خودحبس‌جانهای‌شماست — هین‌دوید آنسو که‌صحرای‌شماست

این‌جهان محدودو آن‌خود بیحداست — نقش‌صورت‌پیش آن معنی سداست ۱۹ صد هزاران نیزهٔ فرعون را — در شکست از موسئی با یک‌عصا

صد هزاران طبّ جالینوس بود — پیش عیسی و دمش افسوس بود ۲۰ صد هزاران دفتر اشعار بود — پیش حرف امیئی اش عار بود

با چنین غالب خداوندی کسی — چون نمیرد گر نباشد او خسی ۲۱ بس‌دل چون کوه را انگیخت او — مرغ زیرك با دو پا آویخت او

فهم وخاطر تیز کردن نیست راه — جز شکسته می نگیرد فضل شاه ۲۲ ای بسا گنج آکنان کنج کاو — کان خیال اندیش‌را شد ریش‌گاو

گاو کبود تا تو ریش او شوی — خاك چبود تا حشیش او شوی ۲۳ ❀زرّ ونقره چیست تامفتون شوی — چیست‌صورت تاچنین‌مجنون‌شوی

❀این‌سرا و باغ تو زندان تست — ملك ومال تو بلای جان تست ۲٤ ❀ آنجماعت‌را که ایزد مسخ کرد — آیت تصویر شان را نسخ کرد

چون زنی ازکاربدشد روی زرد — مسخ‌کرد او را خدا و زهره کرد ۲٥ عورتی‌را زهره‌کردن مسخ بود — خاك وگل‌گشتن چه باشد ای‌عنود

روح می بردت سوی چرخ برین — سوی آب‌وگل شدی در اسفلین ۲٦ خویشتن‌را مسخ کردن زین سفول — زان وجودی که بدآن رشك‌عقول

پس بتر زین‌مسخ کردن چون‌بود — پیش آن‌مسخ این بغایت دون بود ۲۷ اسب همّت سوی اختر تاختی — آدم مسجود را نشناختی

آخر آدم زادهٔ ای نا خلف — چند پنداری تو پستی را شرف ۲۸ چند گوئی من بگیرم عالمی — این‌جهان را پرکنم ازخود همی

گر جهان پر برف گردد سربسر — تاب خور بگدازدش ازیك‌نظر ۲۹ وزراووزرّ چون او صد هزار — نیست گرداند خدا از یك شرار

عین آن تخییل را حکمت کند — عین آن زهرآب را شربت کند ۳۰ ❀ در خرابی گنجها پنهان کند — خار را گل جسمها را جان کند

آن‌گمان انگیز را سازد یقین — مهرها انگیزد از اسباب کین ۳۱ پرورد در آتش ابراهیم را — ایمنیّ روح سازد بیم را

از سبب سازیش من سودائیم — وز سبب سوزیش سوفسطائیم(۳) ۳۲ ❀ درسبب‌سازیش سرگردان شدم — وز سبب سوزیش هم حیران‌شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

❀چون وزیر ماکر بد اعتقاد — دین عیسی را بدل کرد از فساد ۳٤ مکر دیگرآن وزیر از خود ببست — وعظ رابگذاشت درخلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز ۳٥ خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال وقال و ذوق او

لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو ۳٦ گفته ایشان بی‌تو ما را نیست نور — بی عصاکش چون بود احوال‌کور

از سر اکرام و از بهر خدا — بیش‌از این مارا مدار ازخود جدا ۳۷ ما چو طفلانیم و مارا دایه تو — برسر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبّان دور نیست — لیك بیرون آمدن دستور نیست ۳۸ آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در ضراعت آمدند

کاین چه‌بدبختی است‌مارا ای‌کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم ۳۹ تو بهانه میکنی و ما ز درد — می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد

---

(۱) مقصود الکترونهای ترکیب شده از آتوم است که در دو بیت قبل از این نمره تصریح بکهکشان مرکب از چند خورشید از بیت اول وچند خورشید درذرات والکترونها در بیت ثانی نموده که همه پرتو ذات احدیت‌است کهدر ذرات الکترونها امروز بهآلات‌مخصوصه مکشوف شده است که هر آتومی آثار یك‌دوره منظومهٔ شمسیه را دارد . (۲) بس است درکیمیا گری و معجزه بخشی حق تعالی که اگر تمام فلاسفه عصر جدید وقدیم بلکه باتمام انبیا و اولیا وملائکه وجن بخواهند یك بال مگسی را از پیش خود بسازند عاجزاند بلکه‌یکدانه گندم دونیم شده و یا یکدانه باقلای دونیم شده را بخواهند بمثل اولش وصل طبیعی کرده سبز نمایند ممتنع است که بتوانند تصور اتصالات منظمّه طبیعی دانه‌گندم یاباقلای درست رابنمایند چه جای عمل پس عالم بتمام ذرّات وترکیبات خود معجزه وکیمیا وسیمیای مخصوص دست قدرت خداوند یگانه است وهنوز صنعت بشر درهیچگونه از اجزای طبیعت تصرفات کیمیا گری و معجزه بخشی ننموده و نخواهد هم نمود چه هرچه کند باز استمداد از خود طبیعت کرده . (۳) مقصود از سبب سازی و سبب سوزی در این دو بیت نه نفی اسباب که بودن اشیاء بدون اسباب محال است بلکه مقصود آنستکه سالك الی‌الله بتمرکز حواس بجائی میرسد که بمثل سوفسطائی که همه چیز را منکر است آنهم غیر از توحید نفس و رب همه چیز را منکر میشود .

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم　ما ز شیر حکمت تو خورده ایم　۱　الله الله این جفا با ما مکن　لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر تورا کاین بیدلان　بی تو گردند آخر از بیحاصلان　۲　جمله در خشکی چو ماهی میطپند　آبرا بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست‌کس　۳　الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفتگو　وعظ و گفتار زبان و گوش جو　۵　پنبه اندر گوش حسّ دون کنید　بندحسّ ازچشم‌خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سراست　تا نگردد این کر آن باطن کرست　۶　بی‌حس وبیگوش و بی فکرت شوید　تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت وگوی پندار اندری (۱)　تو ز گفت خواب کی بوئی بری　۷　سیر بیرونیست فعل و قول ما　سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد　موسی جان پای در دریا نهاد　۸　چون‌که عمراندر ره خشکی‌گذشت　گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد　سیر جان پا در دل دریا نهاد　۹　آب‌حیوان را کجا خواهی تویافت　موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم ووهم‌وفکرماست(۲)　موج آبی‌صحووسکراست و فناست　۱۰　تا دراین فکری‌ازان‌سکری‌تودور　تا از این مستی ازان‌جامی‌نفور
گفت‌وگوی ظاهرآمد چون غبار　۱۱　مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو　۱۳　این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تاکی زین فریب　بیدل و جانیم .چندین این‌عتیب　۱۴　چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا　مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف وعجز و فقر ما دانستهٔ　درد ما را هم دوا دانستهٔ　۱۵　چار پا را قدر طاقت بار نه　بر ضعیفان قدر قوّت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست　طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست　۱۶　طفل‌را گر نان دهی بر جای‌شیر　طفل مسکین‌را ازان نان‌مرده‌گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن　هم بخود گردد دلش جویای نان　۱۷　مرغ پر نارسته چون پرّان شود　لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرّد او بخود　بی تکلف بی صفیر نیك و بد　۱۸　دیو را نطق تو خامش میکند　گوش ما را گفت توهش میکند
گوش ما هوش‌است چون گویا توئی　خشك‌ما بحرست چون دریا توئی　۱۹　با تو ما را خاك بهتر از فلك　ای سماك از تو منوّر تا سمک
بی تو ما را برفلك تاریکی است　با تو ایمه این‌زمین تاری کیست　۲۰　با مه روی توشب تاری‌کیست　روز را بی نور تو تاریکیست
با تو برخاك ازفلك برهیم دست　بر سما ما بی تو چون خاکیم پست　۲۱　صورت رفعت بود افلاك را　معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمها است　جسمها در پیش معنی اسمهاست　۲۲　الله الله یك نظر بر ما فکن　لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید　پند را درجان و در دل ره‌کنید　۲۴　گر امینم متّهم نبود امین　گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست　ورنیم این‌زحمت و آزار چیست　۲۵　من نخواهم‌شد از این‌خلوت برون　زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکارنیست　گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست　۲۷　اشك دیده است ازفراق تو روان　آه آهست از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیك　گرید اوگرچه نه بدداند نه نیك　۲۸　ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی　زاری از ما نی توزاری میکنی
ما چونائیم و نوا در ما زتست　ما چو کوهیم وصدا در ما زتست　۲۹　ما چو شطرنجیم اندر برد و مات　بر دومات مازتست ای‌خوش‌صفات
ما که باشیم ای تو مارا جان‌جان　تا که ما باشیم با تو در میان　۳۰　ما عدمهائیم و هستیهای ما　تو وجود مطلقی فانی نما (۳)

---

(۱) یعنی کما اینکه تا قوای بیداری برانسان غالب است قوای فعاله عالم خواب بکار نیافتاده و همه در وقت بیداری خوابند همچنین میخواهد در بیت متصل بنمره بفرماید تاقوای هوا و هوس نفسانی در کار وبیدار است قوای معنوی که در آسمانهای معنوی ازعالم ارواح وعالم عقول وعالم اسماء وصفات الهیه باید پرواز کرده وکارکنند همه درخواب غفلت خواهند بود(۲) یعنی امواج دریای عمان طبیعت که عالم خاکی است فقط‌بوهم وخیال وفکرهای‌معلومه اداره میشود چه‌هرکس‌افکار واوهام وفهم زیادترداشته‌باشد دریای‌این‌عالم‌را درقوانین اجتماعی برامواج ترمیتواندبنماید بخلاف امواج دریای‌وحدت ملکوت‌که بتمرکز وجمع حواس و فراموشی از ما سوی‌الله‌که معنی سکراست و بفنای درتوحید نفس وصحوبعد از محوادارهمیشود (۳)بدانکه این‌بیت چون از ابیات مشکله‌مثنوی است محتاج باین‌مقدمه علمی‌است‌که آنچه بطور کلی دراذهان ازخارج میاید ازسه قسم‌بیرون نیست یا هستی اشیاست ویا نیستی آنها است ویا ماهیات وتعینات و امتیازات و حدود و اشکال آنهاست که ذاتاً خالی از وجود وعدم و مصداقاً قابل هر دووگاهی موجود وگاهی معدومند اما عدم که قابل اصالت نیست و اما آن دوقسم دیگررا حکما اختلاف نموده‌اند بعضی بمثل میرداماد وشیخ شهاب‌الدین سهروردی باصالت ماهیت و بعضی دیگر بمثل ملا صدرا ومولوی در تمام مثنوی باصالت وجود و اعتباریت ماهیت و کثرات وامتیازات معتقد شده و این اعتقاد را ببراهین متقنه نشر داده‌اند وکمترکسی بمثل شیخ احمد احسائی قائل باصالت هردو شده ومتأخرین حمله باو آورده‌اند که اگر هردو اصیل باشد باید هر شیئی در خارج دوشئی مستقل بنماید در حالتیکه تمام اشیاء در عین آنکه مرکب از ماهیت و وجود است باز هر یك خود را بیگانگی و وحدت وجداناً معرفی مینماید و منشاء این یگانگی بین این دو (ماهیت و وجود) شدت اتحاد بایکدیگر است که از اعتباریت یکی و اصالت دیگری پیدا شده و الا اتحاد بین دو معنای مستقل و اصیل معنا ندارد لذا اسباب اشتباه و اختلاف از این شدت اتحاد یافت شده و پس از این مقدمه میگوئیم‌که یکی از جهات ماعدمهائیم هستیها نما تو وجود مطلقی الخ آنستکه یعنی اصالت و تحقق باوجود مطلق احاطی تست که همه ماهیات یعنی امتیازات اعتباریه ماها را احاطه نموده و انعکاس حقیقت نمائی و اشتباه باصالت داده (والا لفظ مطلق باصطلاح منطقیین از کلیات ذهنیه ودر خارج بغیر از جزئیات از کلیات چیزی محقق نیست پس لفظ مطلق بر خدا که عین حقیقت خارجی است جایز نیست الا آنکه مقصود از عرفا از اطلاق کلی برخدا و مقصود مولوی دراین بیت از تعبیر مطلق برخدا فقط احاطهٔ خداست که مناسب کلیات منطقیه از جهت سعه ذهن وخارج است) وجهت دوم مخفی بودن حق‌که در این بیت اشاره کرده شدت ظهور همین احاطه است چه هر ذهنی بادراك اشیاءخارج از خود وبادراکات مخفیه عادت‌کرده بقسمی‌که اشیاء محیط خودرا ازکثرت وشدت ظهور ووضوح عادت بادراك ندارند لذا انس باحق و حقیقت

ما همه شیران ولی شیر علم … حمله مان از باد باشد دمبدم ۱ حمله‌مان پیدا و نا پیداست باد … جان فدای آنکه نا پیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست … هستی ما جمله از ایجاد تست ۲ لـذت هستی نمودی نیست را … عاشق خود کرده بودی نیست‌را
لذت انعام خود را وا مگیر … نقل و باده جام خودرا وامگیر ۳ ور بگیری کیت جستجو کنـد … نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر … اندر اکرام و سخای خود نگر ۴ ما نبودیم و تقاضا مان نبود … لطف تو نا گفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم … عاجز و بسته چو کودك در شکم ۵ پیش قدرت خلق جمله بارگه … عاجزان چون پیش‌سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند … گـاه نقش شادی و گه غم کند ۶ دست نی تا دست جنباند بدفع … نطق نی تا دم‌زند از ضرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت … گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت ۷ گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست … ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این‌معنی جبّاری‌است … ذکـر جباری برای زاری‌است ۸ زاری ما شد دلیل اضطرار … خجلت ما شد دلیل اختیـار
گر نبودی اختیار این‌شرم چیست … وین دریغ و خجلت وآزرم‌چیست ۹ زجر استادان بشاگـردان چراست … خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او … ماه حق پنهان شد اندر ابر او ۱۰ هست اینرا خوش‌جواب ار بشنوی … بگـذری ازکـفر وبردین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست … وقت بیماری همه بیداری است ۱۱ آن زمان که میشوی بیمـار تو … میـکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشـتی گـنه … میکنی نیت که باز آیم بره ۱۲ عهد و پیمان میکنی‌که بعدازاین … جزکه طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آن که بیماری ترا … می ببخشد هوش و بیداری ترا ۱۳ پس بدان این‌اصل‌را ای‌اصل‌جو … هرکه را دردست او بردست بو
هرکه او بیدار تر پر درد تر … هر که او آگاه تر رخ زردتر ۱۴ گر ز جبرش آگهی زاریت کو … جنبش زنجیر جبـاریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند … ❀ چوب اشکسته‌عمادی چون‌کند ۱۵ کی اسیر حبس آزادی کند … ❀ کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند … برتو سرهنگـان شه بنشسته اند ۱۶ پس‌تو سرهنگی مکن با عاجزان … زانکه نبود طبع وخوی عاجزآن
چون تو جبر او نمی بینی مگو … ور همـی بینی نشان دیـد کو ۱۷ در هر آن کاری که میلستت بدان … قدرت خود را همی بینی عیان
درهرآن کاری که‌میلت‌نیست‌وخواست … اندرآن‌جبری‌شوی‌کاین‌ازخداست ۱۸ انبیا در کـار دنیـا جبریند … کـافران در کـار عقبی جبریند
انبیا را کـار عقبی اختیـار … کـافران را کـار دنیـا اختیار ۱۹ زانکه هرمرغی بسوی‌جنس‌خویش … میپرداو دربس‌وجان‌پیش‌پیش(۱)
کافران چون جنس سجّین آمدند … سجن دنیا را خوش آیین آمدند ۲۰ انبیا چون جنس علیین بدند … سوی علیین بجان و دل شدند
❀ ایخدا بنما تو جان‌راآن مقام … کانـدرو بیحرف میروید کـلام ۲۱ این سخن پایان ندارد لیك ما … باز گـوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد … کـای‌مریدان از من این‌معلوم باد ۲۳ که مرا عیسی چنین پیغام کرد … کز همه‌یاران وخویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین … وز وجود خویش‌هم خلوت گزین ۲۴ بعد ازین دستوری گفتار نیست … بعد ازین با گـفتگویم کـارنیست
الوداع ایدوستان من مرده ام … رخت بر چارم فلك در برده‌ام ۲۵ تا بزیر چرخ ناری چون حطب … من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این ۲۶ بـر فـراز آسـمان چـارمین

فریفتن وزیر امیران را هریك بنوعی و طریقی

وانگـهانی آن امیران‌را بخواند … یك بیك تنها بهریك حرف‌راند ۲۸ گـفت هریك را بدین عیسوی … نایب حق و خلیفهٔ من توئی
وان امیران دگـر اتباع تو … کـرد عیسی جمله را اشیاع تو ۲۹ هر امیری کو کشد گردن بگیر … یا بکش یاخود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده ام اینرا مگوی … تا نمیرم این ریاست را مجوی ۳۰ تا نمیرم من تو این پیدا مکن … دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح … یك‌بیك برخوان‌تو برامّت فصیح ۳۱ هرامیری را چنین گفت اوجدا … نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سرّ عزیز … هرچه آنرا گـفت اینرا گفت نیز ۳۲ هر یکی را او یکی طومار داد … هر یکی ضدّ دگر بد المراد
ضد همدیگر ز پایان تا بسـر … شرح دادستم من این‌را ای پسر ۳۳ جملگی طومار ها بد مختلف … همچو شکل حرفها یا تا الف

حتی بانفس خودش برای همین جهت ندارد لذا حق در انظار مخفی وخلق وتعینات ظاهر گردیده پس باید عارف بتوجیه نظر روح خودرا منقلب کرده حقائق را مطابق واقع یعنی خلق را نیست هست نما وحق را هست نیست نما در همه احوال مشاهده نماید که مولوی دراین صفحه برای همین توجیه نظر چند بیت مناجات مینماید خلاصه اگر لفظ هستیهای مارا عطف برما بگیریم معنی بیت چنین میشود یعنی ما که تعینات وامتیازات باشد و هستیهای ما که وجود معلولی وربطی باشد نیست ولکن هست مینمائیم وتو در نظر ناقص ما نیست مینمائی واگر لفظ هستیهای مارا مبتداء بگیریم نه عطف معنی چنین میدهد که هستیهای ماتوئی و وجود اصیل تست که احاطه برهمه دارد .

---

(۱) بدانکه از مسلمیات علوم عصریه است که هرکسی‌بر وفق ساختمان مزاجی خود میل بهر کاری‌میکند یعنی هیچکس از تحت نفوذ علیین یا سجیین یعنی ساختمان بد یا خوب خود در هرکاری (اختیاری یا غیر اختیاری) بیرون نیست پس اگر اشکال نمائی که این هفت بیت مولوی در غلبهٔ ساختمان وطینت‌که ملاك جبریان است منافات باهفت بیت قبل‌از نمره دارد که ادله مختارین‌است ... جواب نقضی وحلی‌میدهیم که از اینگونه تناقضات در تمام ادیان مخصوصاً در قرآن زیاد است یعنی درعین آنکه امر و نهی قرآن براختیار است چندین جای قرآن آیات جبری نازل‌شده بمثل (قل کل یعمل علی شاکلته ـ قل کل من عندالله ـ والله خلقکم وما تعملون ـ والله خالق کل شیئی ـ کل میسر لما خلق له ـ وماتشائون‌الا ان یشاءالله) وباز فرموده ـ (لیس للانسان الا ما سعی ـ و ذلك بان الله لم یك مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم) ـ واما جواب حلی اوضاع تشریع وتکوین راجع بتربیت موالید ونفوس چون دوپستان مطابق یکدیگر هستند که ازیك مادر حقیقت برای تکمیل نشو و ارتقاء فطریات ناقصه وساختمان های غیر معتدله رستند نه‌مغیر خلق الله وفطریات که از افعال شیطانی در قرآن است بمثل اینکه باغبان باید مکمل نشو وارتقای تخمهای تلخ و شیرین باشد نه تغییر دهندهٔ در خلقت‌آنها پس افعال اختیاری وکلیهٔ تغییرات هم بمقتضای تکمیل طبیعت وانبیاء بمثل‌اطباء خادم‌الطبیعه ویا اسباب الهیه در تکمیل فطریات شقیه بسرحدّ کمال شقاوت وفطریات سعیدیه بسرحدّ کمال سعادت هستند نه‌تغییر دهندهٔ شقاوت را بسعادت : که گلیم بخت کسیرا که بافتند سیاه ـ به آب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد

حکم این طومار ضدّ حکم آن ۱ پیش‌از این‌کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را درخلوت از مریدان

بعد ازآن چل روز دیگر دربست خویش‌کشت و ازوجود خودبرست ۳ چونکه خلق ازمرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد برگور او موکنان جامه دران در شور او ٤ کان عدد راهم خدا داند شمرد ازعرب وز ترك واز رومی وکرد
خاك او کردند برسرهای خویش درد او دیدند درمان‌های خویش ٥ آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون‌را از دوچشم‌خود رهی
جمله از درد فراغش در فغان هم شهان و هم کهان وهم مهان ٦ بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام تا که کار ما از او گردد تمام ۷ سر همه بر اختیار او نهیم دست بر دامان و دست اودهیم
چونکه‌شد خورشید وماراکرد داغ چاره نبود بر مقامش ازچراغ ۸ چونکه شد از پیش‌دیده روی یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت‌وگلشن شدخراب بوی‌گل‌را از که جوئیم ازگلاب ۹ چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران (۱)
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دوپنداری‌قبیح آید نه خوب ۱۰ نی دو باشد تا توئی‌صورت پرست پیش‌او یك‌گشت کز صورت‌برست
چون‌بصورت بنگری‌چشمت دواست تونورش درنگرکان یکتواست ۱۱ ®لاجرم چون بر یکی‌افتد بصر آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هردو چشم نتوان فرق کرد ۱۲ چونکه درنورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری درمکان هریکی باشد بصورت غیر آن ۱٤ فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی‌شکی
® اطلب‌المعنی من الفرقان وقل لا نفرق بین آحاد الرسل ۱٥ گر تو صد سیب وصدآبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست درمعانی تجزیه و افراد نیست ۱٦ اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی‌گیر صورت سرکش‌است
صورت سرکش‌گدازان کن زرنج تا به بینی زیرآن‌وحدت چوگنج ۱۷ ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را ۱۸ منبسط بودیم و یك گوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن‌سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب بی‌گره بودیم وصافی همچوآب ۱۹ چون بصورت آمد آن نورسره شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق ۲۰ تا رود فرق ازمیان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم‌السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان تنزل‌الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری لیك ترسم تا نلغزد خاطری ۲۳ نکته ها چون تیغ پولاداست تیز گر نداری توسپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپربیا کز بریدن تیغ را نبود حیا ۲٤ زین سبب من تیغ‌کردم درغلاف تا که کژخوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولی‌عهدی

آمدیم اندر تمامی داستان وز وفا داری جمع راستان ۲٦ کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی میخواستند
یك امیری‌زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت ۲۷ گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست کاین نیابت بعداز او آن من است ۲۸ آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هردو را خشم و جحود ۲۹ آن امیران دگر یك یك قطار بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی را تیغ وطوماری بدست در هم افتادند چون پیلان مست ۳۰ ® هر امیری‌داشت خیل بیکران تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سر های بریده پشته شد ۳۱ خون‌روانشدهمچوسیل‌ازچپ‌وراست کوه‌کوه اندر هوا زین‌گردخاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود ۳۲ جوزها بشکست‌وآن کان مغزداشت بعد کشتن روح پاك نغز داشت

---

(۱) یعنی همچنانکه خدای‌غائب ظاهراً بمردکسب تکالیف روحیه وشرعیات مردم ابداً نمیخورد پس باید پیغمبری ازجنس‌مردم بفرستدکه آینهٔ دورویین خالق‌ومردم باشد همچنین پیغمبرمرده هم‌بمثل خدای غائب بازبدرد کسب تکالیف یومیهٔ خلق نمیخوردبمقتضای (کل‌یوم هوفی‌شأن) پس باید خلیفهٔحقی در هر زمانی بمقتضای آن‌زمان داشته‌باشد تااحکام آن پیغمبررا حفظ ومطابق‌حال هرکسی تفسیر وموافق آن زمان نماید وهمچنین خلیفهٔ بعد ازخلیفه تا برسد بامام زمان غائب که بمثل خدای غائب چون باز بدرد تمیز احکام خلق نمیخورد ویك مسئله گوی ظاهری در مقام احتیاج خلق نه در مقام واقع‌ترجیح‌برامام غائب‌بمثل خدای غائب وپیغمبر مرده وامام مرده دارد پس‌باید عالم‌حقیقی درهرزمانی بمقتضای آن‌زمان نایب‌حق‌باشد تارفع احتیاجات روحیات مردم‌را بنماید خواه مردم از اوبشنوند و نیابتش را بشناسند یا بواسطهٔغلبهٔ هوا وهوس منصرف‌شده یابکلی‌منکر شوند یا ناحقی رابجای حق بشناسند ولکن چون امتیازات این چهار نایب و منوب بسته بامتیاز عقل و وجدان پاك هر کس است که آنان را که کمتر ازگوگرد احمر هستند(و قلیل من عبادی الشکور) درهر عصری بهر لباسی که هستند بشناسند پس حجت بالغهٔ الهیه ونایب حقیقی خداوند ونایب پیغمبران در هرعصر ودرهر کسی همانا عقل بانصاف و باوجدان وغیر مخلوط باهوا و هوس اوست چه‌اهمیت هرپیغمبر و نایبی وامامی وحقی در امتیاز بامتیاز این نایب حق و پیغمبر داخلی وجدانی است که اگر این اصلاح شد همه اصلاح وامتیاز داده می‌شود والاهمه فاسد ودرهم وبرهم وصاحبش مادام‌العمر یاسرگردان دربیابان وسیع‌شك وشبهه‌یاغرق دردریای جهل مرکب خواهد شد ... (۲) چه هرنایبی‌بمثل‌نیابت اسماء الله‌واسماء هرچیزی ازجهت‌حکایت عین‌مسمی و منسوب‌عنه و ازجهت نظراستقلالی غیرمسمی است کمااینکه در حکمت ومنطق ثابت‌شده است که بایدفرق داد بین اینکه می‌گوئی‌مثلاعلی(ع)شجاع است یا علی مرکب از حروف ثلثه ع ـ ل ـ ی ـ و باز باید فرق داد بین اینکه بگوئی ـ ضرب زید ـ وگوئی ضرب فعل ماضی است ویا اینکه بگوئید زید منتسب بقیام است و بگوئید انتساب محتاج بطرفین است که در قسمت‌اول نظر حکایتی ودر دوم نظر استقلالی دارید همچنین نایب بعنوان نیابت حکم منسوب‌عنه را دارد وبعنوان استقلالی حکم خودش‌را خواهد داشت در حالتیکه بعضی‌از محققین گفته‌اندکه اسم غیر مسمی‌است درحالت حکایت برای دو بودن هر حاکی ومحکی‌است جواب فوق‌کافی از این اشکال هم میباشد.

کشتن ومردن که بر نقش تن است — چون انار وسیب را بشکستن است ۱ آنچه شیرینست آن شد یار دانگ — وآنچه پوسیده‌است نبود غیر بانگ
®آنچه پرمغزاست چونشکست پاك — وانچه پوسیده است نبود غیرخاك ۲ آنچه با معنی است خوش پیداشود — وانچه بیمعنی‌است خودرسواشود
رو بمعنی کوش ای‌صورت‌پرست(۱) — زانکه معنی بر تن‌صورت پر است ۳ همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بیمعنی در این تن بیخلاف — هست همچون‌تیغ چوبین درغلاف ٤ تا غلاف اندر بود با قیمت است — چون‌برون‌شدسوختن‌را آلت‌است
تیغ چوبین را مبر در کار زار — بنگر اوّل تا نگردد کار زار ٥ گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ باطرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شمارا کیمیا است ٦ جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر ۷ ای‌مبارك خنده اش کو از دهان — مینماید دل چو در از درج‌جان
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت چون مردان‌کند ۸ نا مبارك خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سواد دل نمود
® یك زمانی صحبتی با اولیا — بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا ۹ گر توسنگ صخره و مرمر بوی — چون بصاحب‌دل رسی‌گوهرشوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الاّ بمهر دلخوشان ۱۰ کوی نومیدی مرو امید هاست — سوی تاریکی‌مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا درحبس آب وگل کشد ۱۱ هین غذای دل طلب از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
®دست زن در ذیل صاحب‌دولتی — تا ز افضالش بیابی رفعتی ۱۲ ® صحبت صالح ترا صالح کند — صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا ۱٤ بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو وصوم واکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام وخطاب ۱٥ بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بدان وصف‌لطیف
اندراین فتنه که گفتم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه ۱٦ ایمن از شرّ امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد ۱۷ وان‌گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رأی شوم فن ۱۸ ® مستهان و خوار گشتندآن فریق — گشته محروم ازخود وشرط‌طریق
هم مخبّط دینشان و حکمشان — از پی طومار های کج بیان ۱۹ نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون مدد کاری کند
نام‌احمد چون‌حصاری‌شدحصین(۲) — تاچه باشد ذات آن روح الامین ۲۰ بعداز این خون ریز درمان ناپذیر — کاندر افتاد از بلای آن‌وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی جهد کرد

یك شه دیگر ز نسل آن جهود — در هلاك قوم عیسی رو نمود ۲۲ گرخبر خواهی ازاین‌دیگر خروج — سوره برخوان‌والسّماذات البروج

---

(۱) در صفحهٔ قبل فرمود (اطلب المعنی من القرآن قل ـ لا نفرق بین آحاد الرسل) بدانکه اختلافات ادیان بواسطهٔ گرفتاری درصورت وظواهردین است والا اختلافات درمعانی چون مؤید وحدت وموجب اتحاداست‌نیست پس اگر تمام ادیان بمقتضای معنویات دین‌خود عمل‌مینمودند بعلاوهٔ آنکه اختلاف از بین رفته و همه متحد میشدند نزدیکترین راههای حق را که صراط مستقیم بین دو نقطهٔ قلب و بسیط الحقیقه باشد می پیمودند کما اینکه شیخ بهائی فرموده (صلح کل کردیم با کل بشرالخ) و این مطلب مهم حاصل نمی شود مگر باین دستور که بمتابعت ضروریات و وجدانیات و عقلیات هردینی(که معانی هرملت ومذهبی بقول مادیون همین عقلیات و وجدانیات وضروریات وکلیات‌است) بکوشند که هیچ احتمال خلاف وتدلیس ودروغ و رشوه خوردن وحبّ ریاست وطلب شهرت وسایر احتمالات نفسانی برای مرجع تقلید بودن در ضروریات و عقلیات راه ندارد بخلاف مرجع تقلید بودن علمای ظاهر بین که همه گونه احتمالات در بارهٔ آنها اظهر من الشمس نزد عام و خاص ظاهر شده بقسمی که نیکان هم به آنها بد نام شده اند پس چون خلایق فطری التقلید و ناچار از متابعت شخص حقی هستند و نمی توانند که یك دورهٔ عمر برای تمیز آنها وقت تلف کنند که شاید بالاخره هم باز در دام صورت حق بجانب‌ها افتند پس ناچار بنا بر قول مولوی که فرموده که ؛ (رو بمعنی کوش ـ و فرمود معنی را از قرآن طلب کن وفرمود ـ فرقی بین ادیان و پیغمبران در متابعت نیست و فرمود اختلافات فقط در صورت است نه در معانی) پس باید مرجع تقلید ومتابعت حق را فقط معانی و روحیات و وجدانیات و عقلیات و ضروریات یعنی قدر مشترك هردینی‌که بدون هیچ احتمال خلاف‌معروف است قرار داد مخصوص در این اعصارکه امر علما برهرکس‌که مشتبه‌است برای تقلید مرجع حق‌ضروریات خواهد بود پس هیچ دینی‌را بدنبایدگفت بلکه باید قدری فشار بفکر وعقل آورد که این قدر مشترك مذکور را در هر دینی که کامل‌تر و نفی و اثباتش درکلمهٔ طیبهٔ توحید جامع ترید امتیازش را زیادتر وخود آن دین را محترم‌تر واعتقاد را به‌آن محکمتر نماید واین منافات با آیهٔ منقوله در بیت مولوی ندارد بلکه تأکید اوست والا اگر از راه اختلافات ادیان بخواهی حق را یابی بدانکه ازاختلاف اختلاف زاید وتاقیامت سرگردان و یاعوامانه قانع وجامد ومتقاعد خواهی شد.

(۲) شرح (نام احمد چون حصاری شد حصین الخ) چه دو محمد اگر پشت بپشت یکدیگر متصل نوشته شود حصاری حصین هیکل آدمی که باین دو نام خلقت شده پدید آید (یعنی دومیم متصل شبیه بکله آدمی و دوح طرفین شبیه بدو دست و دو دال طرفین شبیه بدو پا میباشد) و اشارهٔ دیگر اعتدال این دو میم در نام محمدی که در نام احمد بااحد یک میم جامع فرق داده شده به آنستکه یکی از میم اول ملکوت و دیگری از ملك یعنی در روح محمدیست تمام ملکوت ودربدنش تمام ملك‌ومصداق (اوتیت جوامع‌الکلم)همین‌است ونیز باین‌اعتدال مزاجی بین‌ملك وملکوت برای وساطت و رسالت قابل آن فرد دویم که روح الامین است میباشد یعنی اشخاصی که باین نام محمدی که طلسم خلقت بدن هر انسانی بهیئت یك جفت معتدل محمد حصار حصین‌شده احترام علمی نمایند البته دراین حصار حصین هیکل خود با کمال امنیت از عذاب دنیا وآخرت نوع وزیر و امیران هوا و هوس منزل کرده و مستعد اشعه آن روح الامین که منشاء این امنیت‌که درفرد دویم است روحاً خواهند شد و اگراحیاناً فتنه وزیر به آنها برسد اولا برجسم آنها رسیده نه بر روح و ثانیاً برای امتحانات و درجات مظلومیت وشهادت خواهد بود و ثالثاً از امنیت آن حصار حصین مذکور باولادهای خود ارث نیکو خواهندداد که باز بقای اینها در امنیت آن حصار حصین عین بقای آنها خواهد شد و الا همیشه در سرگردانی اختلافات نوع وزیر و امیران ادیان و در عذاب شك و شبهه و اضطراب افتاده یامنجمد درعوامیت خواهند شد.

سنت بد کز شه اول بزاد — این شه دیگر قدم بروی نهاد ۱ هر که او بنهاد ناخوش سنتی(۱) — سوی او نفرین رود هر ساعتی
٭زانکه هرچه این کند زانگون ستم — ز اولین جوید خدا بی‌پیش‌وکم ۲ نیکوان رفتند و سنتها بماند — و از لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان — در وجود آید بود رویش بدان ۳ رگ‌رگست این آب شیرین‌وآب‌شور — در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان‌راهست میراث از خوشاب — آنچه میراثست اورثنا الکتاب ٤ شد نثار طالبان ار بنگری — شعلها از گوهر پیغمبری
شعلها با گوهران گردان بود — شعله آن جانب رود هم کان بود ۵ نور روزن گرد خانه می دود — زانکه خور برجی ببرجی می‌رود
هرکه‌را با اختری پیوستگی است — مرو را بااختر خودهم تکی‌است ٦ طالعش گر زهره باشد در طرب — میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو — جنگ‌وبهتان وخصومت جویداو ۷ اخترانند از ورای اختران — کاحتراق و نحس نبود اندران
سایران در آسمانهای دگر — غیر این هفت آسمان مشتهر ۸ راسخان در تاب انوار خدا — نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هرکه باشد طالع او زان نجوم — نفس او کفار سوزد در رجوم ۹ خشم مریخی نباشد خشم او — منقلب رو غالب مغلوب خو
نور غالب ایمن از کسف و غسق — در میان اصبعین نور حق ۱۰ حق فشاند آن نور را بر جانها — مقبلان برداشته دامان ها
و آن نثار نور هر کس یافته — روی از غیر خدا بر تافته ۱۱ هر که را دامان عشقی نابده — زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است — بلبلان را عشق باروی گلست ۱۲ گاو را رنگ ازبرون ومرد را — از درون جورنگ‌سرخ وزردرا
رنگهای نیك از خمّ صفاست — رنگ زشتان ازسیاه آب جفاست ۱۳ صبغة الله نام آن رنگ لطیف — لعنةالله بوی این رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا می رود — از همانجا کامد آنجا می رود ۱٤ از سر که سیلهای تیز رو — وزتن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه وبت را در پهلوی آتش نهادن که هر که این بت سجود کند از آتش برهد

آن جهود سگ ببین چه رای‌کرد — پهلوی آتش بتی بر پای کرد ۱٦ کانکه این بت‌را سجودآرد برست — ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد — از بت نفسش بتی دیگر بزاد ۱۷ مادر بتها بت نفس شماست — زانکه‌آن بت‌مار واین‌بت‌اژدهاست
آهن وسنگست نفس و بت شرار — آن شرار از آب می‌گیرد قرار ۱۸ سنگ وآهن زاب کی ساکن شود — آدمی با این دوکی ایمن بود
سنگ و آهن در درون دارند نار — آبرا بر نارشان نبود گذار ۱۹ زآب چون‌نار برون کشته شود — در درون سنگ و آهن کی رود
آهن وسنگست اصل نار و دود — فرع هردو کفر ترسا و جهود ۲۰ بت سیاه آبست در کوزه نهان — نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه — نفس بت گر چشمهٔ بر شاهراه ۲۱ ٭بت درون کوزه چون آب‌گذر — نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
صد سبورا بشکند یک‌پاره سنگ — و آب چشمه میزهاند بی درنگ ۲۲ آب خمّ و کوزه گر فانی شود — آب چشمه تازه و باقی بود
بت شکستن‌سهل‌باشد نیك‌سهل(۲) — سهل‌دیدن نفس را جهلست جهل ۲۳ صورت نفس ار بجوئی ای پسر — قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هرنفس مکری ودرهر مکر ازآن — غرقه صد فرعون با فرعونیان ۲٤ در خدای موسی وموسی گریز — آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست رااندر احد و احمد بزن ۲۵ ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی‌را باطفل‌وانداختن‌او طفل‌را درآتش وبسخن‌آمدن طفل درمیان‌آتش

یك زنی باطفل آورد آن جهود — پیش آن بت وآتش اندر شعله‌بود ۲۷ ٭گفت‌ای‌زن پیش این‌بت‌سجده‌کن — ورنه در آتش بسوزی بی‌سخن

---

(۱) اشاره باین حدیث است‌کسیکه سنت حسنه گذاشت اجر همهٔ عاملین برای اوبدون نقصان ازعاملین خواهد بود و همچنین کسی که سنت سیئه گذاشت‌گناهان همهٔ عاملین بدون نقصان از آنهابرای اوخواهدبود . تا روز قیامت ـ توضیح آنکه چنانچه اعضاء وجوارح هراولادی بطور وراثت از پدر و مادر باو رسیده بقسمی که تمام سلولهای صحت و مرضهای جسمانی و روحانی از آبا و اجداد بارث تا کنون انتقال یافته دیر یا زود بعضی از آنها تا هفت الی ده نسل ممکن است بعداً ظاهر شود حتی خیالات قویه متمرکزه بد و خوب پدر و مادر مخصوصاً در وقت انعقاد نطفه کاملا اثر در اولاد مینماید پس کمتر ممکن‌است که بمقتضای محیط ویا برخوردن باضداد یابزحمت کسی‌موفق برمعالجات امراض موروثی مخصوصاً اخلاقی وروحانی بشود . چه محیط و امتداد زمان برحسب قانون نشو وارتقا آنچنان را آنچنان تر کرده وهر بد وخوبی‌را تکمیل مینماید نه آنکه تغییر میدهد همچنین آبا و اجداد روحانی که اذا فسد العالم فسد العالم فاذا صلح صلح العالم از راه انعکاس محیط و توجه الکتریسیته اثرفساد واصلاحش بعاملی زمانی بعد زمان‌میرسد .

(۲) بدانکه اولا باید دانست که نفس امارّه کدام یك از قوای داخلی ما است که انبیا و اولیاء او را شیطان باطنی و دزد خانگی بقسمی معرفی نمودند که یا شناخته و تربیت شود اگر قابل تربیت باشد و الا دستگیر و کشته شود و صاحبش البته در دنیا و آخرت راحت ابدی خواهد شد بدون مقدمات سهل و ساده اورا برای شما معرفی بقوهٔ خیال و واهمه و تفرقه حواس وافکار درهم و برهم و صور ذهنیه غیر منظمه مینمایم چه هر انسانی بر تمام اعضا و جوارح خود در اعمال و آثار اختیاری آنها اگر مسلط شود ممکن است که چشمش مثلا باختیار باز و بسته شود و پایش باختیار دویده و آهسته و ساکن شود و زبانش باختیار هرچه میخواهد بگوید و گوشش باختیار بشنود و دستش باختیار جلب و دفع نمایدوهکذا سایر اعضای اختیاری ولکن ممکن نیست که احدی بدون ریاضت تمرکز قوا و جمع حواس بتواند بر افکار غیر منظم خود باختیار مسلط شده و خیالات درهم و برهم خودرا (که در هر کاری که قوت پیدا کرد صاحبش را باین‌سو وبه آن سو می کشاند و همیشه بدحال وغمناك ونامراد و ناکام دارد) از تفرقه و جولان بملکهٔ جمع حواس بنقطه توحید نفس کشانیده و سپس بقوه عقل (یعنی خودداری) آنها را مرتب ومنظم تحت اختیار خود بیرون بیاورد بدانکه این آخرین همت صاحبان همت در ریاضت و مقصود مولوی در تمام مثنوی است که هرکس این امر مشکل‌سهل نمارا بعزم و اراده وصبر وبرد باری بجا بیاورد گویا قلعهٔ خیبر نفس‌را کنده بلکه فتح تمام مشکلات‌را نموده و نکته‌مهم دیگر آنکه جهت سختی‌این کار برای آنستکه هر تربیت کننده یا تربیت شده یا هر قاتل و مقتولی باید دوتا باشد ولکن در اینجا چون هردو یکیست که جان انسان ویا قوه خیال باشد تربیت ویا کشتن خیال بخود خیال ازمشکلترین مشکلات شناخته شده‌است درشرح منصل حق‌الیقین جهت علیای خیال‌را بکلمهٔ خودداری مجزای ازخود خیال برای تربیتش نموده (به دیباچه شرح حال مولوی مراجعه‌نمائید) تاجهت علیای خیال‌را بشناسید .)



﴿بود آن زن پاکدین و مؤمنه سجدهٔ آن بت نکرد آن مؤتنه ۱ طفل ازو بستد در آتش در فکند زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تااو سجده آرد پیش بت بانگ زدآن طفل کانی لم‌امت ۲ اندرآ مادر که من اینجا خوشم گرچه در صورت میان آتشم
چشم بنداست آتش از بهر حجیب رحمت است‌این‌سربرآورده زجیب ۳ اندرآ مادر ببین برهان حق تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال از جهانی‌کاتش است آبش مثال ٤ اندرآ اسرار ابراهیم بین کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو سخت خوفم بود افتادن ز تو ٥ چون بزادم رستم از زندان تنگ در جهانی خوش هوائی خوبرنگ
این‌جهان راچون رحم دیدم‌کنون چون در این‌آتش بدیدم این‌سکون ٦ اندر این آتش بدیدم عالمی ذرّه ذرّه اندر او عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات وآنجهانتان هست شکل بی‌ثبات ۷ اندرآ مادر بحق مادری بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمده است اندرآ مادر مده دولت ز دست ۸ قدرت آن سگ بدیدی اندرا تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو کز طرب خود نیستم پروای تو ۹ اندرآ و دیگران را هم بخوان کاندر آتش شاه بنهاده‌است خوان
اندرآئید ای همه پروانه وار اندر این آتش که دارد صد بهار ۱۰ اندرآئید ای مسلمانان همه غیر عذب دین عذابست آن‌همه
﴿اندرآئید و ببینید این چنین سرد گشته آتش گرم مهین ۱۱ ﴿اندرآئید ای همه‌مست وخراب اندرآئید ای همه عین عتاب
﴿اندرائید اندر این بحر عمیق تا که گردد روح صافیّ و رقیق ۱۲ ﴿مادرش انداخت خودرا اندراو دست او بگرفت طفل مهرخو
﴿اندر آمد مادر آن طفل خرد اندر آتش گوی دولت را ببرد ۱۳ ﴿مادرش همزان نسق گفتن‌گرفت درّ وصف لطف حق‌سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه پر همی شد جان خلقان ازشکوه ۱٤ ﴿ نعره میزد خلق‌را کای‌مردمان اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خودرا بعد ازآن بی خویشتن می‌فکندند اندرآتش مرد و زن ۱٦ بی موکل بی کشش ازعشق‌دوست زانکه شیرین‌کردن‌هرتلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را منع می کردند کاتش در میا ۱۷ آن یهودی‌شد سیه روی و خجل شد پشیمان ز این سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند در فنای جسم صادق‌تر شدند ۱۸ مکرشیطان هم درو پیچید شکر دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالند بر روی کسان جمع شد در چهرهٔآن ناکس‌آن ۱۹ آنکه میدرّید جامهٔ خلق چست شد دریده آن او زایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد وازتسخر بخواند نام احمد را دهانش کژ بماند ۲۱ باز آمد کای محمّد عفو کن ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم زجهل من بدم افسوس را منسوب و اهل ۲۲ چون خدا خواهد که پردهٔکس درد میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب‌کس کم زنددر عیب‌معیوبان نفس ۲۳ چون خدا خواهدکه مان‌یاری کند میل ما را جانب زاری کند
ای خنک‌جشمی که اوگریان اوست ای‌همایون دل که او بریان اوست ۲٤ از پی هر گریه آخر خنده‌ایست مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود هر کجا اشك روان رحمت‌شود ۲٥ باش چون دولاب نالان چشم تر تا ز صحن جانت بر روید خضر
﴿ مرحمت فرمود سید عفوکرد چون‌زجرأت‌توبه‌کرد ازروی زرد ۲٦ ﴿رحم خواهی رحم کن بر اشکبار رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به‌آتش کرد شه کای تند خو آن جهان سوز طبیعی خوت‌کو ۲۸ چون نمیسوزی چه شد خاصیتت یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست آنکه نپرستد ترا او چون برست ۱۹ هرگز ای آتش تو صابر نیستی چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بنداست ای‌عجب یاهوش بند چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند ۳۰ جادوئی کردت کسی یا سیمیاست یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم اندرآ تا تو به بینی تابشم ۳۱ طبع من دیگر نگشت و عنصرم تیغ حقّم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان چاپلوسی کرده پیش میهمان ۳۲ ور بخرگه بگذرد بیگانه رو حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی کم ز ترکی‌نیست حق در زندگی ۳۳ آتش طبعت اگر غمگین کند سوزش از امر ملیك دین‌کند
آتش طبعت اگر شادی دهد اندر او شادی ملیك دین نهد ۳٤ چون که غم بینی تو استغفار کن غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود عین بند پای آزادی شود ۳٥ باد و خاك و آب و آتش بنده اند بامن و تو مرده باحق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام همچو عاشق‌روز وشب پیچان‌مدام ۳٦ سنگ بر آهن زنی آتش جهد هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن کاین دومیزایند همچون مردوزن ۳۷ سنگ و آهن خود سبب آمد ولیك تو بیالاتر نگر ایمرد نیك
کاین سبب‌را آن سبب‌آورد پیش بی‌سبب‌کی‌شد سبب هرگز بخویش ۳۸ این‌سبب را آن سبب عامل‌کند(۱) باز گاهی بی پرو عاطل کند

---

(۲) بدانکه این چند بیت نظیر این بیت است که سابق گذشت (از سبب سازیش من سودائیم الخ) یعنی اگر چه معنویات بدون اسباب ظاهر یامخفیه ممکن‌نیست‌که هستی‌یابند ولکن گاهی‌بواسطهٔ سنخیت بعضی‌ازاسباب وگاهی بواسطهٔ ضدیت وغالب ومغلوبیت وگاهی بواسطهٔ تصادفات امدادی یااضدادی و گاهی بواسطهٔ مخفی بودن بعضی از اسباب و نمایش مسببات بدون اسباب و گاهی بترکیب از خفا و ظهور و مانند اینها گاهی در انظار عامه سبب سازی و گاهی سبب سوزی و گاهی عامل و گاهی عاطل میشود ولکن در انظار انبیاء که محرم اسباب غیبیه هستند هریك از این اسباب مادی که منتهی میشود باسباب مادی لطیف تر و بالاتری تا برسد در لطافت باسباب ارباب انواع تابرسد بعقول طولیه تابرسد باسماء و صفات الهیه که بهراسمی از اسماءالله نوعی از انواع این عالم ایجاد شده بدلیل آنکه سنخیت بین اسباب و مسببات مادی چون نیست باید باسباب الهی ربط پیدا کند پس انبیاء که محرم این اسبابند گاهی وسائط را با اسباب آنها از مسبب الاسباب مشاهده با چشم کثرت نوری بینی مینمایند و گاهی باچشم وحدت بینی گویند (دیدهٔ خواهم سبب سوراخ‌کن الخ) یعنی‌مسبب را بدون اسباب بمثل سبب خلق اول که بدون هیچ سببی‌خلقت شده فاعل مایشاء درکلی و موجودات مشاهده مینمایند این است معنای سبب سوزی وسوفسطائی شدن که غیراز ظهور حق همه راموهوم دانسته‌و منکر تمام اسباب عالم هستند معنی سبب سازی نسبت بنظر اول است دقت نمائید.



وان سببها کانبیا را رهبرست   آن‌سببها زین سببها بر تراست   ۱   این سبب را محرم آمد عقل ما   وان سببها راست محرم انبیا

این سبب چبود بتازی گو رسن   اندر این چه این رسن‌آمد بفن   ۲   گردش چرخ این‌رسن را علت‌است   چرخ گردان را ندیدن زلتست

این رسنهای سبب ها در جهان   هان وهان‌زین‌چرخ‌سرگردان‌مدان   ۳   تا نمانی صفر وسرگردان چو چرخ   تانسوزی تو ز بیمغزی چو مرخ

باد و آتش میشود از امر حق   هردو سرمست آمدند ازخمرحق   ٤   آب حلم و آتش خشم ای پسر   هم ز حق بینی چو بگشائی‌نظر

گر نبودی واقف ازحق جان باد   ٥   فرق چون‌کردی میان قوم عاد (۱)

قصهٔ هلاك کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مؤمنان خطی‌کشید(۲)   نرم میشد باد کانجا میرسید   ۷   هرکه بیرون‌بود زان خط جمله را   پاره پاره میگسست اندر هوا

هم چنین شیبان راعی میکشید   گرد بر گرد رمه خطی پدید   ۸   چون بجمعه می‌شد او وقت نماز   تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندران   گوسپندی هم نگشتی زان نشان   ۹   باد حرص گرگ وحرص گوسپند   دائرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان   نرم وخوش همچون نسیم بوستان   ۱۰   آتش ابراهیم را دندان نزد   چون گزیدهٔ حق بود چونش‌گزد

آتش شهوت نسوزد اهل دین   باغیان را برده تا قعر زمین   ۱۱   موج دریا چون بامر حق بتاخت   اهل موسی‌را زقبطی واشناخت

خاك قارون‌را چوفرمان دررسید   با زر وتختش بقعر خود کشید   ۱۲   آب وگل چون از دم عیسی چرید   بال وپر بگشاد ومرغی‌شد پدید

* از دهانت چون‌برآمد حمد حق   مرغ جنت سازدش رب الفلق   ۱۳   هست تسبیحت بجای آب و گل   مرغ جنّت‌شد زنفخ صدق‌دل(۳)

کوه طور ازنور موسی‌شد برقص   صوفئی کامل شدورست اوزنقص   ۱٤   چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز   جسم موسی از کلوخی‌بود نیز

این عجائب دید آن‌شاه جهود   ۱٥   جز که طنز وجز که انکارش‌نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران   مرکب استیزه را چندین مران   ۱۷   * بگذر ازکشتن مکن این‌فعل‌بد   بعد از این‌آتش مزن درجان‌خود

ناصحان را دست بست وبند کرد   ظلم را پیوند در پیوند کرد   ۱۸   بانگ آمد کار چون اینجا رسید   پای‌دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد ازآن آتش چهل‌گز برفروخت   حلقه‌گشت وآن‌جهودان‌را بسوخت   ۱۹   اصل ایشان بود آتش زابتدا   سوی اصل خویش‌رفتند انتها(٤)

هم ز آتش زاده بودند آن فریق   جزو هارا سوی کل باشدطریق   ۲۰   *هم‌زآتش زاده بودند آن خسان   حرف میراندند از نار و دخان

آتشی بودند مؤمن سوز و بس   سوخت خودرا آتش‌ایشان‌چوخس   ۲۱   آنکه بوده است امه الهاویه   هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان وی است   اصلها مر فرعها را در پی‌است   ۲۲   آب اندر حوض اگر زندانی است   باد نشفش‌میکندکار کانی‌است(٥)

میرهاند میبرد تا معدنش   اندك اندك تا نبینی بردنش   ۲۳   وین نفس جانهای مارا همچنان   اندك اندك دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم   صاعداً منّا الی حیث علم   ۲٤   ترتقی انفاسنا بالمتقی   متحفاً منّا الی دارالبقا

ثم تأتینا مکافات المقال   ضعف ذاك رحمة من ذی‌الجلال   ۲٥   ثم یلجینا الی امثالها   کی ینال العبد منّا نالها(٦)

هکذا تعرج و تنزل دائما   ذا فلا زالت علیه قائما   ۲٦   پارسی گوئیم یعنی این کشش   زان‌طرف‌آید که آمد این چشش

چشم هر قومی بسوئی مانده است   کانطرف یکروز ذوقی رانده‌است   ۲۷   ذوق جنس ازجنس‌خود باشد یقین   ذوق‌جزو ازکل خودباشد ببین(۷)

---

(۱) اشاره بتسبیحات و دانائی تمام اشیاء بظهور حق ، (۲) تصرف هر ولی‌امری در هر موجودی بواسطهٔ دو جهت فاعلی ازطرف خود وقابلی از طرف قبول اشیاء است یعنی بقوهٔ فاعلی و عزم و اراده که بتمرکز قوای مغزی آن ولی حاصل میشود راه بجهت قابلهٔ اشیاء(که دانائی اشیاء بحق باشد) یافته پس هرتصرفی‌که درهر موجودی بعنوان معجزه بمظهریت الهیه بنماید آن موجود بدانائی بسبط یامرکب خودکه ازاحاطه قیومیت حق بمثل احاطهٔ روح بر بدن باو رسیده طبعاً احساس تصرف ولی امررا باین دانائی ظلی نموده و بمثل اطاعت اعضای بدن مروح را حاضر برای اطاعت تصرفات ولی امرمیشود . (۳) چون قانون‌خلقت اعراض وجواهرعالم دنیا وآخرت اینطورخلقت‌شده که آنچه جواهر اخروی‌است دردنیا عرض‌و آنچه‌در دنیا از اعراض است درآخرت از جواهر خواهدشد پس ذکر و تسبیحات بلکه مطلق عبادات وحرکات عرضیه هرعابد و زاهدی اگرچه‌در دنیا ازاعراض و حرکات تدریجیه معدومه است ولکن بحکم قانون خلقت درآخرت‌که درحکمت عرفانی ثابت‌شده همه حکم‌جواهروحقائق متاصله بلکه بمثل حیوان و انسان صاحب جان خواهد شد لذا در اقوال صاحبان شرع از انبیاء و اولیا اخبار کثیره ظاهر شده که نماز و روزه و زکوة وحج در قیامت هر یك بشکل ملکی برای صاحبش جلوه خواهد نمود بلکه فرموده‌اند ماه رمضان ویا خواندان قرآن بشکل ملك در قیامت خواهد شد حتی فرموده‌اند از هر قطرهٔ آبیکه ازغسل حلال جدا شود ملکی خلق شده و برای صاحبش تا قیامت تسبیح خواهد نمود اینست سّر کلیه عبادات (٤) یعنی ساختمان هرکسی بهرطوریکه باشد از طینت آتشی وآبی بسوی‌آثار همان ساختمان نشو وارتقاء خواهد نمود . (٥) این دو بیت مثال‌است از برای اینکه اگر موجبات وصال برای اهل نور که بعداً میگوید و نارکه قبلا گفت فراهم شود ناریان مرناریان را و نوریان مرنوریان را که اصل خلقت‌شده از آنهااست خواهندرسید . (٦) این‌دو بیت خلاصه معنیش آنستکه هر قدمی بمجاهده وتمرکز نفس‌بسوی خدا برویم چندین قدم‌هم خدا بسوی‌ما ظهور نموده وفطرت مارا بسوی خود جذب خواهدنمود بمثل‌اینکه بهرحرکتیکه سنگی مثلا ازآسمان بزمین فرودآید زمین‌هم بچندین‌مرتبه بجاذبه خودنسبت بجذب سنگ خواهدافزود. (۷) ازاین بیت تاپنج بیت بعد بسه‌قسم جذب جنسیت اشاره‌نمود. (اول)موافقت‌ساختمانی‌ازنیك‌وبد (دوم) موافقت‌جزء باکل یا فردی‌باکلی خود یاظهور خالق با مخلوق خود . (سوم) موافقت جنسیت بالقوه که غالب اشیاء اگرچه بالفعل جنسیت ندارند ولکن بالقوه همه‌قابل همجنس‌شدن‌هستند بمثل جنسیت وموافقت مأکولات ازراه دهان وشکم وعروق و شرائین وخون وتمام مبصرات از راه چشم وتمام مسموعات از راه گوش و مشمومات از راه بینی وملموسات از راه لمس وموهومات و متخیلات ازراه وهم وخیال ومتفکرات ازراه فکر و معلومات ازراه قوهٔ عاقله و معقولات‌از راه عاقله وحقائق وبسائط از راه فؤاد وحقیقت الحقائق از راه بیهوشی اختیاری بتمرکز تمام احساسات فوق‌الذکر وتوحید همهٔ آنها که محرم این هوش خبر بیهوش نیست) پس کلیهٔ موجودات از عوالم مادی وروحی وعقلی و اسماء و صفاتی همه بوسیله صعود ازپله‌های نردبان حواس انسانی‌قابل جنسیت وسنخیت باجان هر انسانی دارند تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد .



یا مگر آن قابل جنسی بود ‌ چون بدو پیوست جنس او شود ۱ همچو آب و نان که جنس ما نبود ‌ گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیّت ندارد آب و نان ‌ ز اعتبار آخر آن را جنس دان ۲ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما ‌ آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت ‌ عاریت باقی نماند عاقبت ۳ مرغ را گر ذوق آید از صفیر ‌ چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب ‌ چون رسد دروی گریزد جوید آب ٤ مفلسان گر خوش شوند ازززقلب ‌ لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند ‌ تا خیال کژ ترا چه نفکند ٥ از کلیله باز خوان این قصه را ‌ و اندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل وترك جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادیّ خوش ‌ بودشان با شیر دایم کش مکش ۷ بس که آن شیراز کمین درمی ربود ‌ آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر ‌ کز وظیفه ما ترا داریم سیر ۸ جز وظیفه در پی صیدی میا ‌ تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر ‌ مکرها بس دیده‌ام از زید وبکر ۱۰ من هلاك فعل و مکر مردمم ‌ من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین ‌ از همه مردم‌بتر در مکر وکین ۱۱ گوش من لاُیلدغ المؤمن شنید ‌ قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر ‌ الحذر دع لیس یغنی عن قدر ۱۳ در حذر شوریدن شور وشراست ‌ رو توکّل کن توکل بهتراست
باقضا پنجه مزن ای تند وتیز ‌ تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۱٤ مرده باید بود پیش حکم حق ‌ تا نیاید زخمت از ربّ الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است ‌ این سبب هم سنّت پیغمبراست ۱٦ گفت پیغمبر به آواز بلند ‌ با توکّل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو ‌ از توکل در سبب کاهل مشو ۱۷ ٭رو توکل‌کن تو با کسب‌ای‌عمو ‌ جهد میکن کسب میکن مو بمو
٭جهد کن جدّی نما تا وارهی ۱۸ ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را برجهد وکسب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق ‌ لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق ۲۰ ٭پس بدان که کسبها ازضعف‌خاست ‌ در توکل تکیه برغیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر ‌ چیست از تسلیم خود محبوب‌تر ۲۱ بس گریزند از بلا سوی بلا ‌ بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان وحیله‌اش دام بود ‌ آنکه‌جان پنداشت خون آشام‌بود ۲۲ در ببست ودشمن اندر خانه بود ‌ حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش ‌ وانکه او میجست اندر خانه‌اش ۲۳ دیدهٔ ماچون بسی علت دراوست ‌ رو فنا کن دید خود دردیددوست
دید مارا دید او نعم العوض ‌ یابی اندر دید او کلّ غرض ۲٤ طفل تاگیرا و تا پویا نبود ‌ مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولی کرد ودست ویانمود ‌ در عنا افتاد و در کور و کبود ۲٥ جانهای خلق پیش از دست وپا ‌ میپریدند از وفا سوی صفا(۱)
چون بامر اهبطوا بندی شدند ‌ حبس خشم وحرص وخرسندی شدند ۲٦ ما عیال حضرتیم و شیر خواه ‌ گفت الخلقُ عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ۲۷ هم تواند کو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد برتوکل

گفت شیر آری ولی ربّ العباد ‌ نردبانی پیش پای ما نهاد ۲۹ پایه پایه رفت باید سوی بام ‌ هست جبری‌بودن اینجا طمع خام
پای داری‌چون کنی‌خودرا تولنگ ‌ دست‌داری‌چون کنی پنهان‌توچنگ ۳۰ خواجه چون بیلی بدست بنده داد ‌ بی‌زبان معلوم شد او را مراد(۲)
دست همچون‌بیل‌اشارتهای اوست ‌ آخر اندیشی عبارت های اوست ۳۱ چون اشارتهاش را برجان نهی ‌ در وفای آن اشارت جان‌دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد ‌ بار بردارد ز تو کارت دهد ۳۲ حاملی محمول گرداند ترا ‌ قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی ‌ وصل‌جوئی بعدازآن واصل‌شوی ۳۳ سعی شکر نعمتش قدرت بود ‌ جبر تو انکارآن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند ‌ کفر نعمت از کفت بیرون کند ۳٤ جبر توخفتن بود در ره‌مخسب ‌ تا نبینی آن در و درگه مخسب

---

(۱) یعنی ارواح قبل از اینکه در دامهای نطفه‌های ملکوتی درطلسم افتند درفضای سلب علاقه آزادی مطلق در پناه وجودهای تبعی عقول کلیه و اسماء وصفات الهیه خوش و راحت ازلی بودند که ناگاه بامر اهبطوا بتقاضای دامهای نطفه‌ها برای تکمیل وسعهٔ وجودی و ریاست مطلقه در طلسمات هواوهوس بمقتضیات قوای‌بدنیه افتادهوا کثرآنها نتیجه برعکس‌گرفته ذلیل‌وضعیف ومرئوس هواوهوس ودرحبس‌علاقهای بدنیه گرفتار شدند . شاهد این قضیه مضافات آنچه غیر من است بسوی من است (کما آنکه میگوئی اعضا وجوارح من قوا و روحیات من و عقل و نفس من وشهوت و غضب من وهیچگاه نمیگوئی من شهوت و من غضب و من بدن ومن نفس چه ما سوای من مال من است نه من مال ما سوا) پس من قبل از تعلق باین مضافات آزاد از آن مضافات بوده که بعد از تعلق بقسمی‌گرفتار واسیر آنها شده که هریك از آن مضافات داخلی‌مذکور و خارجی (از قبیل‌خانه من وزن وبچه من واعتبار من واموال‌من ومانند اینها) همه مؤثر در من که جان انسان است آناً فآناً شده وچنان گرفتاراین مضافات‌داخلی وخارجی شده که گاهی برحسب سابقهٔ آزادی فطرت طالب مکیّفات وتفریحات ومسکرات برای استخلاص ازقیود تن و خیال میشود وبعد ازساعتی تابهوش‌میاید باز اسیرمضافات خود میگردد . کما آنکه تمام مرتاضین بهمت ومتشرعین بعبادت واخلاقیون باعتدال اخلاق ومجذوبین بجذبهٔ عشق طالب این آزادی از چنگال مضافات بکوشش اختیاری میباشند که میگویند روح بهشت برسیدن اختیاری باین آزادی قبل از تعلق روح ببدن است (۲) یعنی اگر نباید بقول جبریها جدّ و جهد وکار و کسب وسعی وعمل بتدبیر عقل و فکر نمود پس باید این قوای‌مذکوره را حکیم علی‌الاطلاق در وجود هر انسانی لغو و بدون اثر خلقت نموده باشد پس خلقت طبیعی این قوا دلیل جد و جهد و بکار انداختن آنهاست . (۳) یعنی اگر این قوای خلقت شده سعی‌وعمل وعقل وفکررا (که نعمتهای خدا درهرانسانی بوده) هریك در کارهائی‌که برای آن خلق‌شده بکار بندی البته در نتیجه (کما اینکه فوقاً گفت حاملی محمول و قابلی مقبول ودوری واصل و در این بیت گفت افزونی این نعمتهای قوای مذکوره برای وصول بآن‌آزادی مطلق فوق الذکر است) درمقام نشو و ارتقا برای تو آسان خواهد شد .



هان مخسب ای جبری بی اعتبار جز بزیر آن درخت میوه دار ۱ تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد

جبر خفتن در میان رهزنان مرغ بی‌هنگام کی یابد امان(۱) ۲ ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری وچون بینی زنی

اینقدر عقلی که داری گم‌شود سر که عقل از وی بپرّد دم‌شود(۲) ۳ زانکه بی‌شکری بود شوم وشنار می برد بی شکر را تا قعر نار

گر توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه برجبار کن(۳) ۴ ❀ تکیه برجبار کن تا وارهی ور نه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل‌را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان کاین سببها کاشتند ۶ صد هزار اندر هزاران مرد وزن پس چرا محروم ماندند از زمن

صد هزاران قرن ازآغاز جهان همچو اژدرها گشاده صد دهان ۷ مکر ها کردند آن دانا گروه که زبن برکنده شد زان مکرکوه

❀ کرده مکر وحیله آن قوم‌خبیث ورزما باور نداری این حدیث ۸ کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندرازل روی ننمود از سگال وازعمل ۹ جمله افتادند از تدبیر و کار مانده کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار ۱۰ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی وگریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید ۱۳ رویش ازغم زرد وهردولب کبود پس‌سلیمان گفت ای‌خواجه‌چه‌بود

گفت عزرائیل در من اینچنین یك نظر انداخت پرازخشم وکین ۱٤ گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه

تا مرا زینجا بهندستان برد بوکه بنده‌کان طرف‌شد جان‌برد ۱۵ نك ز درویشی گریزانند خلق لقمهٔ حرص و امل زانند خلق

ترس درویشی مثال آن هراس حرص وکوشش‌را توهندستان‌شناس ۱٦ باد را فرمود تا او را شتاب برد سوی خاك هندستان برآب

روز دیگر وقت دیوان و لقا شه سلیمان گفت عزرائیل را ۱۷ کان مسلمان را بخشم ازچه سبب بنگریدی بازگو ای پیك رب

❀ ای عجب این‌کرده باشی بهرآن تاشود آواره او از خان‌ومان ۱۸ ❀ گفتش ای شاه جهان بی زوال فهم کژ کرد و نمود اورا خیال

من ورا از خشم کی کردم نظر از تعجب دیدمش در ره گذر ۱۹ که مرا فرمودحق کامروز هان جان او را تو بهندستان ستان

❀ دیدمش اینجا وبس حیران‌شدم در تفکر رفته سرگردان شدم ۲۰ ازعجب‌گفتم گر اورا صدپراست زو بهندوستان شدن دوراندراست

❀ چون بامر حق بهندوستان شدم دیدمش آنجا و جانش بستدم ۲۱ تو همه کار جهان را هم چنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین

از که بگریزیم از خود ای محال ۲۲ ازکه برتابیم از حق این وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل وفوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین جهد های انبیاء و مؤمنین ۲٤ ❀ سعی ابرار و جهاد مؤمنان تا بدین ساعت ز آغاز جهان

حق تعالی جهدشان را راست‌کرد آنچه دیدند از جفا و گرم وسرد ۲۵ حیلهاشان جمله حال آمد لطیف کل شیئی من ظریف هوظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت نقصهاشان جمله افزونی گرفت ۲٦ جهد مکن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا برما نهاد ۲۷ کافرم من گر زیان کردست کس در ره ایمان و طاعت یکنفس

سرشکسته‌نیست این سر را مبند یکدو روزی جهد کن باقی بخند ۲۸ بد محالی جست کو دنیا بجست نیك‌حالی جست کو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا باردست مکرها در ترك دنیا واردست ۲۹ مکر آن باشدکه زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن‌مکریست سرد

این جهان زندان و مازندانیان حفره‌کن زندان وخود راوارهان ۳۰ چیست دنیا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و فرزند و زن

مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول ۳۱ آب در کشتی هلاك کشتی‌است آب اندر زیر کشتی پشتی است

چونکه مال وملك رااز دل‌براند زان سلیمان‌خویش‌جزمسکین‌نخواند ۳۲ کوزهٔ سربسته اندر آب زفت از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود ۳۳ ❀ آب نتواند مر اورا غوطه‌داد کش دل از نفخهٔ الهی‌گشت شاد

گرچه این جمله جهان‌ملك وی‌ست ملك در چشم دل اولاشی است ۳٤ پس دهان دل ببند و مهر کن پرکنش از بادکبر من لدن

جهد حقست و دواحقست و درد منکر اندر نفی‌جهدش جهدکرد(٤) ۳۵ ❀ کسب‌کن سعیی نما و جهد کن تا بدانی سِّر علم من لدن

❀ گرچه جمله این‌جهان برجهدشد جهد کی در کام جاهل شهد شد ۳٦ زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد برتوکل

روبه و آهو و خرگوش و شکال جبر را بگذاشتند و قیل و قال ۳۸ عهد ها کردند با شیر ژیان کاندر این بیعت نیفتد در زیان

قسم هر روزش بیاید بی ضرر حاجتش نبود تقاضای دگر ۳۹ ❀ عهد چون‌بستند ورفتند آن‌زمان سوی مرعی ایمن از شیر ژیان

❀ جمع بنشستند یکجا آن وحوش اوفتاده در میان جمله جوش ٤۰ ❀ هرکسی تدبیر و رائی میزدی هرکسی در خون هر یك میشدی

---

(۱) یعنی قوای سعی وعمل برای رسیدن به منزل آزادی فوق‌الذکر است تا نرسیدهٔ تعطیل در جد وجهد نباید کرد . (۲) یعنی تعطیل درجدّ و جهد تعطیل در قوای خدا داده طبیعی است که بالاخره ضعیف و تنبل خواهی شد (۳) یعنی توکل منافی با جد وجهد وسعی وعمل نیست چهٔ توکل برخدای وکیل که هرکاری را با اسباب مناسب خودش خلقت میکند (که از آن جمله خلقت جد و جهد وعقل است) یك امر روحانی قلبی است و هیچ مخالفتی با صورت جریان اسباب نداشته بلکه انکار جریان اسباب وتعطیل جد وجهد انکار وکالت وجدانی مسبب‌الاسباب پس‌انکار توکل است‌که عقلا نباید برخدای‌بی‌اسباب یامسبب هرج‌و مرج غیرمناسب الاسباب وکالت در امور داده وتوکل نمود پس سعی وعمل بااسباب مناسب مؤید توکل بخداوند وکیل زبردست بااسباب است نه مخالف (٤) یعنی‌اگر جد وجهد حق نیست وباید بقول جبریهای تنبل در هر کاری‌که خدامیخواهد ساکت وصامت شد پس‌چرا آنها برای اثبات جبرونفی‌جد وجهداینقدر جد وجهد کرده وبرهان اقامه میکنند .

٭ عاقبت شد اتفاق جمله‌شان   تا بیاید قرعهٔ اندر میان   ١   ٭قرعه برهر کاوفتد اوطعمه‌است   بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است
٭ هم براین‌کردند آن‌جمله قرار   قرعه آمد سر بسر را اختیار   ٢   قرعه برهرک اوفتادی روز روز   سوی‌آن شیر او دویدی‌همچویوز
چون‌بخرگوش آمد این‌ساغر بدور   ٣   بانگ زد خرگوش‌کاخرچند جور

انکار کردن نخجیران وجواب خرگوش مر ایشان‌را

قوم گفتندش که چندین گاه ما   جان فدا کردیم در عهد و وفا   ٥   تو مجو بد نامی ما ای عنود   تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید   تا بمکرم از بلا بیرون جهید   ٧   تا امان یابد بمکرم جانتان   ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان   همچنین تا مخلصی میخواندشان   ٨   کز فلك راه برون شو دیده بود   در نظر چون مردمك پیچیده‌بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد   ٩   در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم‌گفتندش که ای خرگوش دار   خویش را اندازهٔ خرگوش دار   ١١   هین‌چه لافست اینکه ازتو مهتران   در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان دربی‌است   ورنه این‌دم لایق چون‌تو کی‌است   ١٢   گفت ای یاران حقم الهام داد   مر ضعیفی‌را قوی رائی فتاد(١)
آنچه حق آموخت مر زنبور را   آن نباشد شیر را و گور را   ١٣   خانها سازد پر از حلوای تر   حق براو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را   هیچ پیلی داند آن‌گون حیله را   ١٤   آدم خاکی ز حق آموخت علم   تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست   کوری آن‌کس که باحق درشکست   ١٥   زاهد ششصد هزاران ساله را   پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نگردد گرد آن قصر مشید   ١٦   علمهای اهل حس شد پوزبند   تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد   کان بگردونها و دریاها نداد   ١٧   چندصورت‌آخر ای‌صورت پرست   جان بی‌معنیت ازصورت نرست(١)
گر بصورت آدمی انسان بدی   احمد وبوجهل خودیکسان بدی(٢)   ١٨   ٭احمد و بوجهل در بتخانه رفت   زین شدن تا آن‌شدن فرقیست‌زفت
٭این درآید سر نهند آنرا بتان   وان درآید سر نهد چون امّتان   ١٩   نقش بر دیوار مثل آدمست   بنگر ازصورت چه‌چیز اوراکمست
جان کمست آن صورت بی تاب‌را   رو بجو آن گوهر کم‌یاب‌را   ٢٠   شد سر شیران عالم جمله پست   چون‌سگ اصحاب را دادندست
چه زیانستش از آن نقش نفور   چونکه‌جانش غرق‌شد دربحر نور   ٢١   وصف صورت نیست اندر خامه‌ها   عالم و عادل بود در نامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس   کش نیابی درمکان وپیش وپس   ٢٢   میزند برتن ز سوی لامکان   می نگنجد در فلك خورشیدجان
این سخن پایان ندارد هوش دار   ٢٣   گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش ودیگر گوش‌خر   کاین سخن را درنیابد گوش خر   ٢٥   رو تو روبه بازی خرگوش بین   مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم   جمله‌عالم صورت‌وجانست علم(٣)   ٢٦   آدمی را زین هنر بیچاره گشت   خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ وشیرترسان همچوموش   زو شده پنهان بدشت وکه وحوش   ٢٧   زاوپری و دیو ساحلها گرفت   هر یکی در جای پنهان جاگرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است   آدمی با حذر عاقل کسیست   ٢٨   خلق پنهان زشتشان وخوبشان   میزند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار   بر تو آسیبی زند در آب خار   ٢٩   گرچه پنهان خار در آبست پست   چونکه درتومیخلد دانی که هست
خار خار حیله‌ها و وسوسه (٤)   از هزاران کس بود نی یك‌کسه   ٣٠   باش تاحسهای تو مبدل شود   تا بینیشان ومشکل حل شود (٥)

---

(١)این‌یازده بیت(ازسطر دوم ١٣تاسطر دوم١٨) کلیة راجع‌به‌بیان علوم‌غریزیه وفطریهٔ تمام موجودات‌است‌که مولوی بذکربعضی‌ازمهمترین آنهاکه زنبور عسل‌وکرم پیله وبردیف آوردن علم‌حضرت آدم بمقتضای (وعلم‌آدم الاسماء کلها) اکتفا نموده ودر چندبیت آخربا علوم صوری تحصیلی اختیاری‌فرق گذاشته که علوم غریزیه را از مبادی وحی و الهام و علم لدنی و علوم اختیاری تحصیل را از مبادی علوم شیطانی وساوس نفسانی معرّفی کرده و فرموده اگر چه هردو صورتاً علم است ولکن این کجا و آن کجا پس از این بیان که ردیف نموده علم آدم را بعلم زنبور عسل و کرم پیله معلوم میشود که میخواهد بفرماید علوم لدنی انبیاء و اولیاء بعد از ریاضت و تصفیه و توحید نفس توسعه و نشو و ارتقای همین علوم غریزیه است که حیوانات طبعاً دارا بوده و هیچ محتاج بتحصیل در مدارس نبوده و کاملاً و منظماً بدون خبط وخطا نقشه ریزی هر کاری را مینمایند . و نیز از تاریخ علوم طبیعی معلوم میشود که علوم قبل از تمدن همین علوم غریزیه بوده و سپس بواسطهٔ غلبه تدریجی علوم تحصیلی اختیاری سلولهای علوم غریزیه بتدریج فلج یا درخواب ویا درشرف موت واقع شده که باید بریاضت‌آنها را معالجه یا بیدار ویا زنده نمود واینست مقصودازعلوم کشفیهٔ انبیا ومرتاضین بزرگ دنیا وبس . (٢) یعنی‌اگرچه این‌دوقسم‌علم فوق‌الذکرمخصوصاً نزداشخاصیکه ازمبادی‌علم وسرچشمهٔ آن اطلاعی ندارند هردو راعلم‌وصاحبش‌راعالم بلکه ابوجهل راابوالحکم ومحمدرا امی وعوام میگویند بایدبآنها گفت‌که‌بصورتهای متشابه نگاه نکنید بلکه بحقایق‌و مبادی مختلفهٔ آنها هم یك نظر عبرت اندازید تا بینشان فرقهای زیاد مشاهده‌کنید که یکی‌حقیقت علم است ودیگری متشابه بعلم است (٣) یعنی علم است‌که ممالک عالم‌را از اول خلقت تاکنون منظماً اداره کرده ـ علم است‌که حیوانات را مخصوصاً درندگانرا ازانسان ترسانیده از آبادیهافراری داده ـ و باعلم‌است که هزاران حیوانات قوی‌هیکل بمثل شتر وقاطر واسب وفیل‌را یك بچه انسانی زیربار آورده اسیر مینماید ـ وعلم است که صنایع محیرالعقول عصریه را از عناصر مرده ساخته وترکیب کرده (پس خاتم و انگشتر بلکه‌آنچه‌ملك سلیمان را منظماً اداره میکرده و همه سرکشان را مطیع مینموده فقط و فقط علم بوده علم .) (٤) یعنی هر مزاجی بعدد عناصر واجزای ترکیبیه بدنش که هریك مقتضیات مخصوصی دارند بعنوان وسوسه تحریکات درخیالات صاحبش مینمایند. (٥) یعنی احدی از وساوس که این مقتضیات عناصر مزاجیه است نجات نخواهد یافت مگر آنکه بتمرکز قوا و توحید نفس آن وساوس را تبدیل کند .

تا سخنهای کیان رد کردهٔ ۱ تا کیان را سرور خود کردهٔ

باز جستن نخجیران سرّ و اندیشهٔ خرگوش را

بعدازآن گفتند کای خرگوش چست درمیان نه آنچه درادراک تواست ۳ ای که با شیری تو در پیچیدهٔ باز گو رائی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراک و هشیاری دهد عقلها مر عقل را .یاری دهد ٤ گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشورت کالمستشارُ مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

❀ قول پیغمبر بجان باید شنود باز گوتا چیست مقصود تو زود ٦ گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه ٧ در بیان این سه کم جنبان لبت از ذِهاب واز ذهب واز منهبت
کاین‌سه را خصمست بسیار وعدو در کمینت ایستد چون داند او ٨ ور بگوئی با یکی گو الوداع کلُّ سِرٍ جاوز الاثنین شاع
گرد و سه پرّنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم ٩ مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر. ١٠ در مثالی بسته گفتی رای‌را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو ١١ ❀ این‌سخن پایان ندارد بازگرد سوی خرگوش دلاور تاچه کرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

❀حاصل‌آن‌خرگوش‌رای‌خودنگفت مکر اندیشید باخود طاق وجفت ١٣ ❀باوحوش ازنیک‌وبد نگشاد راز سِرّ خود باجا‌ن خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعدازآن‌شد پیش‌شیر پنجه زن ١٤ زان سبب کاندرشدن وا ماند دیر خاک را میکند و میغرّید شیر
گفت من‌گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست ونارسان ١٥ دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون‌نه پس‌بیند نه پیش‌ازاحمقیش ١٦ راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامها است لفظ شیرین ریگ‌آب عمرماست ١٧ ❀عمرچون آبست‌وقت اورا چوجو خلق باطن ریگ جوی‌عمرتو(١)
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کم یابست رو آن را بجو ١٨ منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ‌آید او زتحصیل وسبب(٢)
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق‌پیوست وازخود شد جدا ١٩ آب عذب دین همی جوشد از او طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چوریگ خشک دان کاب عمرت‌را خورد اوهر زمان ٢٠ طالب حکمت شو از مرد حکیم تا از اوگردی تو بینا وعلیم(٣)
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل‌او از روح محظوظی شود ٢١ چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعداز آن‌شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا گربکی گامی نهم سوزد مرا(٤) ٢٢ تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران حدّ من این بود ای سلطان جان
هرکه ماند ازکاهلی بی شکر وصبر او همی داند که گیرد پای جبر ٢٣ هرکه جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ٢٤ جبر چبود بستن اِشکسته را یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون در این رهپای خود بشکستهٔ بر که میخندی چو پا را بستهٔ ٢٥ وانکه پایش در ره‌کوشش شکست در رسید اورا براق وبرنشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بُد او مقبول شد ٢٦ تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد از این فرمان رساند برسپاه
تاکنون اختر اثر کردی دراو بعد از این باشد امیر اختر او ٢٧ گر ترا اشکال آید در نظر پس توشک داری درانشقّ القمر
تازه کن ایمان نه از گفتِ زبان ای هوا را تازه کرده در نهان ٢٨ تاهوا تازه است ایمان تازه نیست کاین‌هوا جز قفل آن‌دروازه‌نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را خویش‌را تأویل کن نی ذِکررا ٢٩ بر هوا تأویل قرآن میکنی پست وکژ شد از تو معنیّ سنی

زیافت تأویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پنداشت خودراهست‌کس ٣١ از خودی سرمست‌گشته بی شراب ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان گفته من عنقای وقتم بیگمان ٣٢ آن مگس بربرگ کاه وبول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدّتی در فکر آن می مانده‌ام ٣٣ اینک این دریا و این کشتیّ ومن مرد کشتیبان و اهل رای وفن
بر سر دریا همی راند او عمد می نمودش این قدر بیرون زحدّ ٣٤ بود بیحدّ آن چنین نسبت بدو آن نظر کو بیند آن را راست‌کو
عالمش چندان بودکش‌بینش است چشم چندین بحرهم چندینش‌است ٣٥ صاحب تأویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای ٣٦ آن‌مگس نبود کش این عبرت بود روح او نی درخورِ صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ٣٧ روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزیّ و خشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم ٣٩ مکر های جبریانم بسته کرد تیغ چوبین‌شان تنم راخسته کرد

---

(١) اگر بگوئی دراین فصل ٣ کلام مختلف است ؛ در یك بیت ریگ آب را لفظ گفته و در بیت دیگر خلق باطنی و در بیت دیگر مرد خدا و حکیم، جمع بین این‌سه چگونه‌است- جواب‌میدهیم‌که هرسه یکی ومراتب یکدیگرندکه مرد خداباشد وخُلق ولفظ توهم که تابع مرد خدائی‌شأن اوست پس لفظ را که در بیتی موصوف بشیرین کرده چون دام معانی بلند اوستّ وخلق باطن چشمه وخود شخص‌حکیم ومرد خدا چشمهٔ علم وحکمت است (٢) حکمت باصطلاح حکماء علم باسباب حقائق اشیاء است وباصطلاح عرفا چون علم بحقیقت الحقائق‌از راه تمرکز قوا و توحید نفس ومکاشفه است برخلاف حکماء است که در فرد دوم فرموده ـ فارغ آید او ز تحصیل و سبب (٣) حقیقت حکمت خورده کاری و خورده بینی است و این بدون اشتباه نمیشود مگر به بصیرت قلبی و علم باطنی بریاضت و توحید نفس. (٤) در این بیت چندین اشاره دارد ؛ (اول) مقصود از جبرئیل عقل هر پیغمبریست . (دوم) عقل اگرچه بکلیات میرسد باز عقال(یعنی پای‌بند شتر) حدود وبستهٔ نظام عالم است. (سوم) امتیاز حقیقت انسان آنستکه میتواند بتمرکز قوا وتوحید نفس عروج کرده در مقام عشق و توحید عالم وبظهور احدیت خداوند درمافوق عرش وکرسی عالم‌کثرات رسیده ومعراج به آن مقام بلند ارجمند نماید .

زین سپس من‌نشنوم آن دمدمه   بانگ دیوانست و غولان آن همه   ۱   بردران ابدل تو ایشان‌را مایست   پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفتهای رنگ رنگ   چون زره بر آب کش نبود درنگ   ۲   این سخن چون پوست ومعنی مغزدان   این سخن چون نقش ومعنی همچو جان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش   مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش   ۳   چون قلم از باد بُد دفتر ز آب   هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جوئی از آن   باز گردی دستهای خود گزان   ٤   باد در مردم هوا و آرزوست   چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار   کو ز سر تا پای باشد پایدار   ٥   خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا   جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست   بار نامهٔ انبیا از کبریاست (۱)   ٦   از درمها نام شاهان برکنند   نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جمله انبیاست   چونکه صدآمد نودهم پیش ماست(۲)   ۷   ✽ این سخن پایان ندارد ای پسر   قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد   مکر را با خویشتن تقریر کرد   ۹   در ره آمد بعد تأخیر دراز   تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل   تاچه با پهناست این دریای عقل   ۱۰   ✽ بحربی پایان بود عقل بشر   بحر را غواص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب   میدود چون کاسها برروی آب   ۱۱   تانشد پر بر سر دریا چو طشت   چونکه پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی   صورت ما موج یا از وی نمی   ۱۲   هرچه صورت می وسیلت سازدش   زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را   تا نبیند تیر دور انداز را   ۱۳   اسب خود را یاوه داند وز ستیز   میدواند اسب خود را راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد   و اسب خود اورا کشان کرده چوباد   ۱٤   درفغان و جست‌وجو آن خیره سر   هرطرف پُرسان وجویان در بدر
کانکه دزدیدست مارا کو وکیست   اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست   ۱٥   آری این اسب است لیك آن اسب کو   با خودآ ای شهسوار اسب جو
✽ وصفها را مستمع گوید براز   تا شناسد مرد اسب خویش باز   ۱٦   جان ز پیدائی و نزدیکیست گم   چون شکم پرآب ولب خشکی چوخم
✽ در درون خود بیفزا درد را   تا ببینی سرخ و سبز و زرد را   ۱۷   کی ببینی سبز و سرخ و بور را   تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو   ۱۸   چونکه شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود(۳)
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون   ۱۹   این برون ازآفتاب و از سهاست   وان درون ازعکس انوار علاست(٤)
نور نور چشم خود نور دل است   نور چشم ازنور دلها حاصل است   ۲۰   باز نور نور دل نور خداست   کو زنور عقل وحس پاك وجداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را   پس بضد آن نور پیدا شد ترا   ۲۱   ✽شب ندیدی رنگ کان بی‌نور بود   رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود
که نظر برنور بود آن که برنگ   ضد بضد پیدا شود چون روم وزنگ   ۲۲   دیدن نور است آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بیدرنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را مینماید در صدور   ۲۳   رنج وغم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوش‌دلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونکه حق را نیست ضد پنهان بود   ۲٤   نورحق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود(٥)
لاجرم ابصارُنا لا تُدرکه   وهو یُدرك بین تو از موسی وکُه   ۲٥   صورت ازمعنی چوشیراز بیشه‌دان   یا چو آواز وسخن ز اندیشه دان
این سخن وآواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست   ۲٦   لیك چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   ازسخن وآواز اوصورت بساخت   ۲۷   از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد کانا الیه راجعون   ۲۸   پس تورا هرلحظه مرگ ورجعتیست   مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پایدار آید ندا   ۲۹   هر نفس نو میشود دنیا و ما   بی‌خبر از نو شدن اندر بقا (٦)
عمر همچون جوی نو نو می رسد   مستمرّی می نماید در جسد   ۳۰   آن زتیزی مستمر شکل آمده است   چون شرر کش تیزجنبانی بدست(۷)
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز   ۳۱   این درازی مدّت ازتیزی صُنع   مینماید سرعت انگیزیّ صُنع
طالبِ این سِرّ اگر علامه‌ایست   نك حسامُ الدین که سامی نامه‌ایست(۸)   ۳۲   ✽وصف او ازشرح مستغنی بود   رو حکایت کن که بیگه می شود

---

(۱) یعنی عالم طبیعت چون همیشه درتغییر وتبدیل و عالم معانی که جاذبهٔ عمومی یکی از آنهاست همیشه برقرار ونسبتاً ثابت است پس اهل دنیا واحکامشان متغیّر ونابود واشخاصی که بمثل انبیاء متصل بجاذبهٔ عمومی بتمرکز قوای دماغی هستند باندازهٔ اتصال احکامشان بعد ازخودشان باقی خواهد ماند. (۲) یعنی چون احمد خاتم انبیاست وهرخاتم وآخری دارای اوّل ووسط هست بخلاف اوائل ووسائط که دارای آخروخاتم نیستند لذا شریعت خاتم دارای کمالات تمام شرایع است که در حق وصی او گفته شده (اسدالله در وجود آمد ✽ درپس پرده هرچه بود آمد) لذا فرموده است من بودم با آدم من بودم با ابراهیم وباموسی و باعیسی کما آنکه صد اگر فرضاً بگوید من باهمهٔ اعداد مادون خود بودم راست گفته است اما اعداد مادون که مقامات سایر انبیاست حق ندارند دم از مقام احمدی بزنند . (۳) اشاره بیکی از مستکشفات جدیده است که ببعضی از آلات بمثل بلور کشف شده که رنگها از خود وجودی جداگانه بغیر از نور ندارند کما اینکه در فیزیك ثابت شده است . (٤) یعنی انوار محسوس آفتاب وغیره که از تراکم جاذبهٔ عمومی است همه عکس انوار الهی که باطن جاذبه است که الله نور السموات والارض . (٥) صاحب گلشن‌راز گوید : اگر خورشید بر یکحال بودی - شعاع اویك منوال بودی- ندانستی کسی کین پرتو از اوست- نکردی هیچ فرق مغز ازپوست - ظهور جملهٔ اشیا بضدٌ است - ولی حق را نه مانند ونه نِدّاست - چو ذاتش را نباشد ضدّ و همتا - نمیدانم چگونه دانی او را . (٦) این پنج بیت تصریح بحرکت جوهریّه و تبدّلات ذاتیه وصفاتیه وآثاریّهٔ تمام حقائق طبیعیه است که درهر آنی تمام ذرّات عالم در ضمن ترکیبات خود تجدد امثال و تغیرات بسرعت هرچه تند تر مینمایند وچون آنچه معدوم میشود وآنچه بلافاصله متصلا موجود میشود غالباً مانند یکدیگر هستند چندان تبدّلات در آنها محسوس نیست و باید تبدّلات ساعت و دقیقه و روز و شب و فصول اربعه و ماه و سال و قرن را یکی از ادلّهٔ تبدّلات آناً فآناً اجزای عالم گرفت (کما اینکه بعضی از فلاسفهٔ آلمان بعد رابع را که تبدّلات زمانی باشد جزء ابعاد ثلثهٔ مکانی گرفته) و در شرح مفصل این شارح کاملاً تحقق شده . (۷) این دو بیت چند مثال بحرکت آب جو و قطرهٔ سائله و شعلهٔ جوّاله وبسرعت حرکت دادن چوب سرآتش گرفته را برای حرکت جوهریهٔ عالم است یعنی همینطوریکه حرکت آب جو بواسطهٔ اتصال وسرعت حرکت ومانند هم بودن محسوس نیست همچنین است حرکت جوهریّهٔ عالم(۸) یعنی احکام قیامت ورجعت فوق الذّکر را بعلامه بودن علوم اکتسابی دیده نشود بلکه بایدبصفای قلبی حسام‌الدین که سامی نامه یعنی موجب این مثنوی است دید .

رسیدن خرگوش بشیر وخشم شیر بر وی

شیر اندر آتش ودر خشم وشور / دیدکان خرگوش می‌آید ز دور
۲ میدود بی دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / و از دلیری رفع هر ریبت بود
۳ چون رسید اوبیشتر نزدیك صف / بانگ بر زد شیرهان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
٤ نیم خرگوشی که باشد کو چنین / امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن / ٥ غرّش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
۷ ❀بازگویم چون تو دستوری دهی / تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
۸ مرغ بی وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هردانش شود
۹ عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای‌شه ناکسی را کس شمار / عذر استم دیدهٔ را گوش دار
۱۰ خاصّ از بهر زکوة جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد / هر خسی را بر سر و رو مینهد
۱۱ کم نخواهد گشت دریا زین کرَم / از کرَم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس بُرم بالای او
۱۲ گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
۱۳ بامن از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن‌نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
۱٤ گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار / پیش من تو نام هر ناکس میار
۱٥ هم تو را وهم شهت را بردرم / گر تو بایارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
۱٦ گفت همره را گرو نه پیش من / ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد / یار من بستد مرا بگذاشت فرد
۱۷ ❀مانده آن همره گرو در پیش او / خون‌روان شد ازدل‌بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بدکه من / هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
۱۸ بعد از این‌زان شیراین‌ره بسته‌شد / حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این اومید بُر / حق همی‌گویم ترا والحقّ مُر(۱)
۱۹ گر وظیفه بایدت ره پاك کن / هین بیا و دفع آن بی باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست / پیش‌رو شو گر همی‌گوئی توراست
۲۱ تاسزای او وصد چون او دهم / ور دروغ استاین سزای تودهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش / تا برد اورا بسوی دام خویش
۲۲ سوی چاهی کونشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هردو تا نزدیك چاه / اینت خرگوشی چو آب زیرکاه
۲۳ آب کاهی را ز هامون می برد / آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه‌خرگوشی که شیری را ربود
۲٤ موسئی فرعون را تا رود نیل / میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / میشکافد بی محابا مغز سر
۲٥ حال آن کو قول دشمن را شنود / بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان‌را ستود
۲٦ دشمن ارچه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت(۲)
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر بتو لطفی کند آن قهر دان
۲۷ چون قضا آید نه بینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله وتسبیح و روزه ساز کن(۳)
۲۸ ناله میکن کای تو علّام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریمَ العفو ستار العیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
۲۹ ❀آنچه‌درکونست‌زاشیا وآنچه‌هست / وا نما جان‌را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین / شیر را مگمار برما زین کمین
۳۰ آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
۳۱ چیست هستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن
چیست هستی بندچشم از دیدچشم / ۳۲ تا نماید سنگ گوهر پشم یشم(٤)

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سرا پرده زدند / جمله مرغانش بخدمت آمدند
۳٤ همزبان و محرم خود یافتند / پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك‌کرده جیك‌جیك / با سلیمان‌گشته افصح من‌اخیك
۳٥ همزبانی خویشی و پیوندی‌است / مرد بانامحرمان چون بندی‌است
ای بسا هندوّ و ترك هم زبان / ای بسا دو ترك چون بیگانگان
۳٦ پس زبان محرمی خود دیگر است / همدلی از همزبانی بهتراست(٥)
غیر نطق و غیر ایماء و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد زدل
۳۷ جمله مرغان هریکی اسرار خود / از هنر وز دانش واز کار خود
با سلیمان یك بیك وا می‌نمود / از برای عرضه خودرا میستود
۳۸ از تکبر نیّ و از هستیّ خویش / بهرآن‌تا ره دهد او را به پیش
چون بباید بردهٔ را خواجهٔ / عرضه سازد از هنر دیباجهٔ
۳۹ چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار وشلّ وکور ولنگ
نوبت هُدهُد رسید و پیشه‌اش / وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش
٤۰ گفت ای‌شه یك هنرکان‌کهتراست / باز گویم گفت کوته بهتر است

(۱) بدانکه عمدهٔ تمیز حق وباطل در هرمذهب و دیانتی همین مُرّ و تلخ بودن احکام حقانیت آن مذهب است بمذاق نفس اماره . (۲) این چند بیت نیز اشاره بتلخ بودن حقّ است یعنی اگر دشمن ونفس اماره تصدیق حق را کرده واعمال حق را بجا آورده ومذاق خود را شیرین بصورت حق بنماید دام در دانه بمثل علمای سوء است که بنام حق میخواهند بمقاصد نفسانی خود نائل شوند . (۳) یعنی اگر درحق و احکام حق نفس را خوش آمد نباید بواسطهٔ خوش آمدن نفس دست ازحق کشید بلکه باید مناجات کرد که الهی مرا بروح و حقائق این حقائق که تلخ برای نفس است متصل کن تاعقل را برخلاف نفس خوش‌آمده و اشتباهات برطرف شودکه دیگر جهل مرکب را علم و وساوس را وحی والهام وفقر واحتیاج را غنی و غنای حقیقی قلبی را فقر صوری و بندگی را آزادی خیال نکند. (٤) این دو بیت تصریح به آنستکه طالب حقائق فهمی باید نظر خود را برای حقائق فهمی تبدیل بنماید نه حقائق را چه حقیقت هرشیئی چون‌برنگ هرنظری از انظار مختلفه خلق جلوه‌کرده حقائق پوشیده میشود . (٥) این چند بیت‌اشاره بتحقیق القلب یهدی الی‌القلب است یعنی روزنه های قلب های تصفیه شده بیکدیگر باز است .

گفت بر گو تاکدام است آن هنر | گفت من آنگه که باشم اوج پر ۱ بنگرم از اوج با چشم یقین | من به بینم آب در قعر زمین
تاکجایست وچه عمقستش چه رنگ | از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ ۲ ای سلیمان بهر لشگرگاه را | در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق | در بیابانهای بی آب ای شفیق ۳ همره ما باشی و هم پیشوا | تاکنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را | در سفر سقّا شوی اصحاب را ۴ باش همراه من اندر روز وشب | تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعداز آن هدهد بدو همراه بود | زانکه ازآب نهان آگاه بود(۱) ۵ زاغ چون بشنود آمد از حسد | باسلیمان گفت کو کج گفت وبد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود بپیش شه مقال | خاصه خودلاف دروغین و محال ۷ گر مر اورا این نظر بودی مدام | چون ندیدی زیر مشتی خاک‌دام
چون گرفتار آمدی در دام او | چون شدی اندر قفس ناکام او ۸ پس سلیمان گفت ای‌هدهد رواست | کزتو دراوّل قدح‌این دردخاست
چون‌نمائی مستی ای تو خورده دوغ ۹ پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا | قول دشمن مشنو از بهر خدا ۱۱ گر بیطلان است دعوی کردنم | نك نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است | گر هزاران عقل دارد کافر است ۱۲ در تو تا کافی بود از کافرات | جای گندوشهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا | گر نپوشد چشم عقلم را قضا ۱۳ چون قضا آید شود دانش بخواب | مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است ۱٤ از قضا دان کو قضا رامنکر است

قصهٔ آدم علیه السلام وبستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کو علمّ الاسما بگست | صدهزاران علمش‌اندر هر رگست ۱٦ اسم‌هرچیزی چنان‌کان چیز هست | تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داده آن مبدّل نشد | آنکه چستش خواند او کاهل نشد ۱۷ هرکه‌را او مقبل وآزاد خواند | او عزیز و خرّم و دلشاد ماند
هرکه آخر مؤمنست اوّل بدید | هرکه آخر کافر او را شد پدید ۱۸ هرکه آخر بین بود او مؤمنست | هرکه آخور بین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو | رمز سِرّ علمّ الاسما شنو ۱۹ اسم هر چیزی بر ما ظاهرش | اسم هر چیزی بر خالق سِرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا | نزد خالق بود نامش اژدها ۲۰ بد عمر را نام اینجا بت پرست | لیك مؤمن بود نامش درالست(۲)
آنکه بد نزدیك ما نامش منی | پیش حق این نقش بد که بامنی ۲۱ صورتی بود این منی اندر عدم | پیش حق موجود نی بیش‌ونه‌کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما | پیش حضرت کان بود انجام ما ۲۲ مرد را بر عاقبت نامی نهند | نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاك دید | جان و سِرّ نامها گشتش پدید ۲۳ چون ملك انوارحق از وی‌بتافت | در سجودافتاد و درخدمت شتافت
چون ملایك نور حق دیدند ازو | جمله افتادند در سجده برو ۲٤ مدح این آدم که نامش می برم | گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا | دانشی‌یك نهی شد بروی غطا(۳) ۲۵ کای عجب نهی ازپی تحریم بود | یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت | طبع در حیرت سوی‌گندم شتافت ۲٦ باغبان را خار چون درپای رفت | دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و بازآمدبراه | دید برده دزد رخت از کارگاه ۲۷ رّبنا اِنّا ظلمنا گفت و آه | یعنی‌آمدظلمت وگم گشت راه(٤)
این قضا ابری بود خورشید پوش | شیر و اژدرها شود زوهمچوموش ۲۸ من اگر دامی نبینم گاه حکم | من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای‌خنك آن کو نکو کاری‌گرفت | زور را بگذاشت و زاری‌گرفت ۲۹ گر قضا پوشد سیه همچون شبت | هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصد جان کند | هم قضا جانت دهد درمان کند ۳۰ این قضا صدبار اگر راهت زند | بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آن که میترساندت | تا بملك ایمنی بنشاندت ۳۱ چون بترساند ترا آگه‌شوی | ور نترساند ترا گمره شوی

---

(۱) اگر بگوئی که آیا این چه علمی است که مورچه و هدهد میداند و سلیمان با کمال نبوّت نمیداند کما آنکه در قصهٔ موسی و خضر گنجشك و صیاد دریائی مطالبی‌را میدانستند که خضر و موسی محتاج بدانائی آنها شدند — جواب آنست‌که علم حقیقی همان علوم غریزیّه است‌که درعموم طبایع مخصوصاً در امزجهٔ هر حیوانی باندازهٔ نقشه ریزی اعضاء و جوارح وپیش بینی برای جلب منافع و دفع مضرّات نیز بقدر احتیاجات موجود است منتهی علم بعلم غالباً نداشته وقابل نشو و ارتقاء وتکمیل بمثل انسان نیست و بواسطهٔ علوم اختیاری هر انسانی ازاین علم غریزی لدنی‌الهامی محروم شدند‌که باید بریاضات وتمرکز افکار در غیر انبیاء وبصفای فطرت در انبیاء ازهمین علوم غریزیّه که بعنوان مکاشفه ظهور یافته ویا توسعه پیدا کرده تکمیل شود منتهی گاهی بواسطهٔ صفات اختیاری وعلوم اکتسابی که حقیقتاً در بعضی از موارد ضدّ این علم است در انبیا بمثل سلیمان و موسی وخضر بقسمی غلبه مینماید که علوم غریزیه هدهد ومورچه وگنجشك مثلاً برای سلیمان وموسی وخضر هدایت مینماید . (۲) نظربعرفای شیعه که مولوی را شیعه میدانند امثال این ابیات در تعریف خلفا از مثنوی یاحمل برتقیه یابرای آنستکه مولوی اگر شیعه بوده شیعهٔ باانصافی‌بوده که نخواسته عقائد واعمال مذهبی عمررا درسیاست پیشرفت اسلام ضایع کند یا آنکه عارف هر مذهبی‌راچون نظر بمسئولیت وجدانی‌آن مذهب حق میداند نه نظر بطلب حقائق اگر چه وجدان آنها درخطا باشد و یا آنکه نظر بجهت یلی‌الرّب است که ربوبیت خداوند چون در هر موجودی بمقتضای احاطهٔ موجود است . عارف حق دارد که هر مظهر بزرگی را عارفانه تعریف کند و در این بیت مقصود وجه آخر است (۳) یعنی حضرت آدم (بمقتضای تحقیق فوق الذکر که ملاك علوم مکاشفهٔ انبیا همان علوم غریزیه بوده پس بمقتضای غریزه مختصّ به آدمیت) علوم اوّلین و آخرین را طبعاً و مزاجاً و روحاً میدانست ولکن بواسطهٔ علوم اختیاری‌که مبنای آن اوائل ملاقات او باشیطان شروع شده بودقضای الهی مبرم شده نقصان در علوم غریزیه پیدا شده وقابل خبط وخطا تاکنون بقسمی شده که‌گویا هیچ اثری درغیر مرتاضین ازعموم خلق باقی نمانده وسرتاسر عالم را علوم اکتسابی باهزاران خبط وخطا فرا گرفته . (٤) یعنی اگرچه آدم علم غریزه را که مبنای حقیقت تمام علوم تکوینی است اشتباه بعلم اکتسابی یعنی جهل مشابه بعلم را از شیطان بتوسط حوّا در خوردن گندم قبول نمود و سپس چون در اوائل امر و دفعهٔ اول بود بزودی متنبه شده و توبه نموده و رّبنا اِنّا ظلمنا گفت ولکن اثر این اشتباه‌کاری در اولاد آدم بقسمی تاکنون نموّ نموده که کاملا حق درباز ار مذهب بناحق‌وناحق درآن بازار بفروش میرسد .

این سخن پایان ندارد گشت دیر ۱ گوش‌کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

شیر باخرگوش چون همراه شد پرغضب پرکینه و بد خواه شد ۳ ❊ بود پیشاپیش خرگوش دلیر ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید کزره‌آن خرگوش ماند وپاکشید ٤ گفت پا وا پس کشیدی تو چرا پای‌را وا پس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم‌که دست وپای رفت جان من‌لرزید و دل ازجای‌رفت ٥ رنگ رویم را نمی بینی چو زر ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق‌چو سیمارامعرّف خوانده‌است چشم‌عارف سوی سیما مانده‌است ٦ رنگ وبو غمّاز آمد چون جرس ازفرس آگه کند بانگ‌فرس(۱)
بانگ هر چیزی رساند زو خبر تابدانی بانگ خراز بانگ در ۷ گفت پیغمبر بتمییز کسان مرء مخفیٌّ لدی طیّ‌اللسان
رنگ رو از حال‌دل دارد نشان رحمتم کن مهر من در دل نشان ۸ رنگ روی سرخ‌دارد بانگ شکر رنگ روی زرد دارد صبر ونکر
در من آمد آنچه‌دروی گشت مات آدمیّ و جانور جامد نبات ۹ در من آمد آنکه دست و پا برد رنگ رو و قوّت سیما برد
آنکه در هرچه در آمد بشکند هردرخت ازبیخ و از بن برکند ۱۰ این خود اجزایند کلیات از او زرد کرده رنگ و فاسد کرده‌بو
تاجهان گه صابر است وگه شکور بوستان گه حله پوشد گاه عور ۱۱ آفتابی کو برآید نار گون ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق ۱۲ ماه کو افزود ز اختر در جمال شد زرنج دقّ او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب اندر آرد زلزله‌اش در لرز وتب ۱۳ ای‌بسا که زین بلای مرده‌ریگ گشته‌است‌اندرجهان‌اوخرده ریگ
این هوا باروح آمد مقترن چون قضا آید وبا گشت و عفن ۱٤ آب خوش کو روح راهمشیره شد در غدیری زرد وتلخ وتیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت هم یکی بادی بر او خواند یموت ۱٥ خاك کو شد مایهٔ گل در بهار ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب وجوش‌او فهم کن تبدیلهای هوش او ۱٦ چرخ‌سرگردان که‌اندرجست‌وجوست حال اوچون حال فرزندان اوست
گه حضیض وگه میانه گاه اوج اندر او ازسعدو نحسی فوج فوج ۱۷ ❊گه شرف گاهی صعود و گه فرح گه وبال و گه هبوط و گه ترح
ازخود ای جزوی ز کلها مختلط فهم می کن حالت هر منبسط ۱۸ ❊چون‌نصیب مهتران دردست‌ورنج کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و دَرد جزو ایشان‌چون نباشد روی زرد ۱۹ خاصه‌جزوی کوز اضداد است‌جمع ز آب وخاك وآتش وباداست جمع
این‌عجب نبوَد که میش‌ازگرگ‌جست این‌عجب که‌میش‌دل‌درگرگ‌بست(۲) ۲۰ زندگانی آشتی ضد ها است مرگ‌آن کاندرمیانشان‌جنگ‌خاست(۳)
❊صلح‌اضداداست این عُمر جهان جنگ اضداد است عُمر جاودان ۲۱ ❊ زندگانی آشتیّ دشمنان مرگ وارفتن باصل خویش دان
❊صلح دشمن دار باشد عاریت دل بسوی جنگ دارد عاقبت ۲۲ ❊ روزکی چند از برای‌مصلحت باهمند اندر وفا و مرحمت
❊عاقبت هریك بجوهر باز گشت هریکی با جنس خود انباز گشت ۲۳ ❊ لطف‌باری‌این‌پلنگ ورنگ‌را الف‌داد وبرد از ایشان جنگ را
لطف حقّ این شیررا و گوررا الف دادست این دو ضدّ دور را ۲٤ چون جهان رنجور و زندانی بود چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند برشیر اواز این رو پندها ۲٥ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پای واپس کشیدن خرگوش‌را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض این سبب گو خاص‌کاینستم غرض ۲۷ پای را واپس کشیدی تو چرا میدهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت‌آن‌شیراندرین چه‌ساکن‌است اندر این قلعه ز آفات ایمن است ۲۸ یارمن بستد ز من در چاه برد برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هرکو عاقلست زانکه در خلوت صفاهای دلست ۲۹ ظلمت چه به که ظلمت های خلق سرنبرد آنکس که‌گیرد پای خلق
گفت پیش‌آ زخمم اورا قاهراست تو ببین کان‌شیر درچه حاضراست ۳۰ گفت من سوزیده ام زان آتشی تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتیّ توای کان کرم چشم بگشایم بچه در بنگرم ۳۱ من بپشتیّ تو تانم آمدن تو نگه دارم دراًن چه‌بی رسن
چونکه شیر اندر برخویشش‌کشید در پناه شیر تاچه می دوید ۳۲ چونکه درچه بنگریدند اندر آب اندرآب ازشیر واو درتافت تاب
شیر عکس‌خویش دید از آب‌تفت شکل‌شیری در برش خرگوش زفت ۳۳ چونکه خصم خویش را درآبدید مرو را بگذاشت و اندرچه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود زانکه ظلمش برسرش آینده بود ۳٤ چاه مظلم گشت ظلم ظالمان این چنین گفتند جملهٔ عالمان
هرکه ظالم‌تر چهش باهول تر عدل‌فرموده‌است بدتر را بتر(٤) ۳٥ ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش دامی می تنی
❊برضعیفان گرتو ظلمی میکنی دان که اندر قعر چاه بی بُنی ۳٦ گرد خود چون کرم پیله برمتن بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان از نُبی اذ جاء نصرالله بخوان ۳۷ گر تو پیلی خصم تو از تو رمید نك جزا طیراً ابابیلت رسید

---

(۱) یعنی علم‌قیافه شناسی بطور کمال بدون اشتباه منحصر بنفوس تصفیه شده از عرفا مخصوصاً انبیاء و اولیا است. (۲) این چند بیت ذیل بیان آنستکه تمام این عالم مرکب است از عناصر متخالفهٔ متضاده بمثل اصناف مختلفه در یك مملکت و ادارات متخالفه در یك پایتخت و اعضاء وجوارح دریك بدن درعین اینکه همه با یکدیگر متخالفند لازم و ملزوم یکدیگر و رفع احتیاج هم از یکدیگر (که‌موجب بقای آنها همین صفات و آثار اختلافیه است میباشد بمثل اینکه اگر همه یکی ویك جنس و یك حقیقت بودند بمثل دو همکار که از یك جنس اند و محتاج بیکدیگر نیستند از یکدیگر بریده نظام عالم و ممالك و ابدان همه از هم میپاشیدند پس بصلح (یعنی بکمك احتیاجی) مادهٔ این عالم وآدم قائم است همچنین بجنگ یعنی برفع احتیاج آنها ازیکدیگر که موجب خرابی اجزای عالم و ابدان است روح عالم و آدم نجات یافته و قائم است (۳) پس مردن و از کشمکش اضداد نجات یافتن عجب نیست باقی بودن در اضداد عجب است (٤) یعنی عدل خدا در هر موجودی مقتضی‌آنستکه آنچنان را آنچنان تر کرده و هر شقی و سعیدی را در رتبهٔ خود کمال ترقی‌دهد پس انبیاء نیامده اند که اشقیاء کفار را سعید و مؤمن بگردانند کما اینکه در بین عوام از علما مشهور است و الا خداوند ظالم خواهد بود که صفت ذاتیهٔ ظالم را مثلا برخلاف اختیار و فطرت از او گرفته صفت ضدّ ظلم باو بدهد بلکه انبیاء بمقتضای عدالت حق مأمور آنند که هرکسیرا بسر منزل فطرت خود برسانند خواه فطرت شقی باشد خواه سعید پس هرکس هرچه کند بخود کند ـ گر همه نیك و بد کند

گر ضعیفی در زمین خواهد امان　غلغل افتد در سپاه آسمان ۱ گر بدندانش گزی پر خون کنی　درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید درچه وز غلوّ　خویش‌را نشناخت آن دم از عدوّ ۲ عکس خودرا اوعدوی خویش دید　لاجرم برخویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی در کسان　خوی توباشد در ایشان ای‌فلان ۳ اندر ایشان تافته هستیّ تو　از نفاق و ظلم وبد مستیّ تو

آن توئی وان زخم برخود می‌زنی　برخود آن دم تارلعنت می تنی ٤ در خود این بد را نمی‌بینی عیان　ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان

حمله برخود میکنی ای ساده مرد　همچوآن شیری‌که برخودحمله‌کرد ٥ چون بقعر خوی خود اندر رسی　پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود　نقش او آن کش دگرکس مینمود ٦ هرکه دندان ضعیفی می کند　کار آن شیر غلط بین می کند

ای بدیده خال بد بر روی عمّ　عکس خال تست آن از عم مرم ۷ مؤمنان آینهٔ یکدیگرند　این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود　زان سبب عالم کبودت می نمود ۸ گرنه‌کوری این‌کبودی دان‌زخویش　خویش‌را بدگومگوکس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنورالله نبود　عیب مؤمن‌را برهنه چون‌نمود(۱) ۹ چونکه تو ینظر بنار الله بدی　نیکوئی را وا ندیدی از بدی

اندك اندك نور را بر نار زن　تاشود نارتو نورای بوالحزن(۲) ۱۰ تو بزن یا ربّنا آب طهور　تاشود این نار عالم جمله نور

آب و دریا جمله در فرمان تست　آب وآتش ای خداوند آن تست ۱۱ گر توخواهی آتش‌آب‌خوش شود　ور نخواهی آب هم آتش شود

بی طلب تو این طلبمان دادهٔ　بی شمار وعدّ عطا بنهادهٔ ۱۲ باطلب چون ندهی ای حیّ ودود　کز توآمد جملگی‌جود و وجود

❀ درعدم کی‌بود مارا خودطلب　بی‌سبب کردی عطاهای عجب ۱۳ ❀جان ونان دادیّ وعمر جاودان　سایر نعمت که ناید در بیان

این طلب درما هم ازایجادتست　رستن از بیداد یارب داد تست ۱٤ ❀بی طلب هم میدهی گنج نهان　رایگان بخشیدهٔ جان جهان

❀ هکذا انعم الی دارالسلام ۱۵ بالنبیّ المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه اوفتاد

چونکه خرگوش‌ازرهائی شادگشت　سوی‌نخجیران روان‌شد تا بدشت ۱۷ ❀شیرراچون‌دید محوظلم خویش　سوی قوم خود دوید اوپیش‌پیش

❀ شیررا چون دیدکشتهٔ ظلم‌خود　میدوید او شادمان و با رشد ۱۸ شیررا چون دید درچه کشته زار　چرخ میزد شادمان تا مرغزار

دست‌میزدچون رهید ازدست‌مرگ　سبزورقصان‌درهواچون‌شاخ وبرگ ۱۹ شاخ‌وبرگ ازجنس خاك آزاد شد　سر برآورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند　تا ببالای درخت اشتافتند ۲۰ با زبان شطاه شکر خدا　می سراید هر برو برگی جدا

❀ بی‌زبان هربار وبرگ وشاخها　می سراید ذکر و تسبیح خدا ۲۱ که بپرورد اصل مارا ذوالعطا　تا درخت استغلظ آمد فاستوی

جانهای بسته اندر آب و گل　چون رهنداز آب وگل‌هاشاد دل(۳) ۲۲ درهوای عشق حق رقصان شوند　همچو قرص بدر بی نقصان شوند

جسمشان دررقص‌وجانهاخودمپرس　وانکه گردد جان ازآنها خودمپرس ۲۳ شیررا خرگوش در زندان نشاند　ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنین ننگی وآنکه این عجب　فخردین خواهدکه گویندش‌لقب(٤) ۲٤ ای تو شیری درتك این چاه دهر　نفس چون خرگوش توکشتت بقهر

نفس خرگوشت بصحرا در چرا　تو بقعر این چه چون و چرا ۲۵ سوی نخجیران دوید آن شیرگیر　کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش ساز　کان‌سگ دوزخ بدوزخ رفت باز ۲٦ مژده مژده کان عدوّ جانها　کند قهر خالقش دندانها

❀ مژده مژده کزقضا ظالم بچاه　اوفتاد از عدل و لطف پادشاه ۲۷ آنکه ازپنجه بسی سرها بکوفت　همچوخس‌جاروب مرگش‌هم‌بروفت

❀ آن که جزظلمش دگرکاری‌نبود　آه مظلومش گرفت وکوفت زود ۲۸ گردنش بشکست و مغزش بر درید　جان ما از قید محنت وارهید

❀کم شد ونا بود شد از فضل حق ۲۹ برمهم دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا

جمع‌گشتند آن زمان جمله وحوش　شادوخندان‌وزطرب‌درذوق‌وجوش ۳۱ حلقه کردند او چو شمعی درمیان　سجده کردندش همه صحرائیان

تو فرشتهٔ آسمانی یا پری　یا تو عزرائیل شیران نری ۳۲ هرچه هستی جان ما قربان‌تست　دست بردی دست وبازویت‌درست

راند حق این آب‌را درجوی تو　آفرین بر دست وبر بازوی تو ۳۳ بازگو تا قصه درمانها شود　بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو تا چون سگالیدی بمکر　آن عوان‌را چون بمالیدی بمکر ۳٤ بازگو کز ظلم آن استم نما　صد هزاران زخم دارد جان ما

بازگو آن قصه کان شادی فزاست　روح ما را قوّت و دلرا دواست ۳۵ گفت تأیید خدا بود ای مهان　ور نه خرگوشی که‌باشد درجهان

قوّتم بخشید و دل را نور داد　نور دل مردست وپارا زورداد ۳٦ از بر حق میرسد تفضیلها　بازهم از حق رسد تبدیلها

حق بدور و نوبت این تأیید را ۳۷ مینماید اهل ظنّ و دید را

---

(۱) این بیت و دو بیت قبل بیان آنستکه هرکسی همچنانکه بواسطهٔ عینکهای مختلفة الالوان اشکال عالم را برنگهای عینك خود (سبز. سرخ. زرد ، سیاه و غیره) بر خلاف واقع مشاهده میکند بخلاف وقتیکه عینك بی رنگ سفید طبیعی دارد هر شکلی را بطوری که هست می بیند همچنین چشمهای قلوب و عقول علما و عقلای عالم بواسطهٔ الوان مختلفهٔ عادات وغفلات و شهوات و غضبات و طبایع و مزاجهای مختلفه وسایر صفات رذیله از بخل و حسد وکبر و طمع و مانند اینها که هریك بنوبت خود احساسات قلب هر عالم و عارف و حکیمی را بقسمی‌متلون برنگ خود نموده که حقایق را بر خلاف واقع ادراك کرده و از همهٔ آنها احکام مختلفه در بین عوام نشر کرده وجنگ های علمی و مذهبی وفلسفی وعرفانی که ازمقتضیات این عینکهای مختلفه‌است درعالم پیدا شده وروز افزون است الا آنکه عارف بالله بدون عینك یا با عینك بی‌رنگ وسفیدی بنورالله که بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل میشود حقائق‌را بآنطوریکه هست مشاهده می‌نماید ولکن تصدیق کنندهٔ او کمتراز خود او خواهد بود (۲) یعنی ریاضت و تحصیل نور باطنی و خاموش کردن آتش شهوات و غضبات و صفات رنگهای عینکهای فوق الذکر بدستور ملکهٔ جمع حواس تدریجی است و الا یکدفعه غالباً مزاج مریض شده و استعداد باطل خواهد شد. (۳) این‌چند بیت فوق و تحت اشاره و تصریح بآنستکه هرگاه جان سالك بمثل خرگوش از دست شیر نفس امّاره بریاضت نجات یابد بمضامین این ابیات خوشحالی خواهد نمود (٤) این سه بیت اشاره بمذّمت فخر رازی است که از علماء جدال و امام المشککین است

پنددادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بملك نوبتی شادی مكن　ای تو بستهٔ نوبت آزادی مكن　۲　آنکه ملکش بر تر از نوبت تنند　برتر از هفت انجمش نوبت زنند

بر تر از نوبت ملوك باقیند　دور دائم روحها را ساقیند　۳　®چون‌بنوبت میدهند این دولت　از چه شد پرباد آخر سبلت

ترك این‌شرب اربگوئی‌یك‌دوروز　در کنی اندر شراب خلد پوز　٤　®یك‌دو روزچه که دنیاساعتی‌است　هر که ترکش کرد اندر راحتی‌است

® معنی الترك راحت‌گوش کن　بعدازآن جام بقا را نوش‌کن(۱)　۵　®باسگان بگذار این مردار را　خورد بشکن شیشهٔ پندار را(۲)

تفسیر رجعنا من‌الجهاد الاصغر الی‌الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون　ماند خصمی زوبتر دراندرون(۳)　۷　کشتن این‌کار عقل وهوش نیست　شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست

دوزخست این‌نفس‌ودوزخ‌اژدهاست　کو بدریا ها نگردد کمّ وکاست　۸　هفت دریا را در آشامد هنوز　کم‌نگردد سوزش‌آن خلق‌سوز(٤)

سنگها و کافران سنگ دل　اندر آیند اندر او زار وخجل　۹　هم نگردد ساکن از چندین غذا　تا ز حق آید مر او را این ندا

سیر کشتی سیر گوید نی هنوز　اینت آتش اینت تابش اینت سوز　۱۰　عالمی را لقمه کرد و در کشید　معده‌اش نعره زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان　آنکه او ساکن شود ازکن‌فکان　۱۱　چونکه‌جزودوزخ‌است این‌نفس‌ما　طبع کل دارد همیشه جزو ها

این قدم حق را بود کورا کشد　غیر حق خود کی کمان او کشد　۱۲　در کمان ننهند الاّ تیر راست　این کمان را باژگو کژ تیرهاست

راست‌شو چون‌تیر و واره ازکمان　کزکمان هرراست بجهد بی گمان　۱۳　چونکه واگشتم ز پیکار برون　روی آوردم به پیکار درون

قدرجعنا من جهاد الاصغریم　با نبی اندر جهاد اکبریم　١٤　قوّتی خواهم ز حق دریا شکاف　تا بناخن برکنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند　شیرآنرا دان که خودرا بشکند(۵)　۱۵　® تاشود شیر خدا از عون او　وارهد از نفس و از فرعون او

® در بیان این شنویك قصهٔ　۱۶　تا بری از سرّ گفتم حصهٔ

آمدن رسول قیصر رومْ بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یك رسول　در مدینه از بیابان نغول　۱۸　گفت کو قصر خلیفه ای حشم　تامن اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که اورا قصر نیست　مر عمررا قصر جان روشنی است　۱۹　گرچه ازمیری و را آوازه‌ایست　همچو درویشان مراوراکازه‌ایست

ای برادر چون بینی قصر او　چونکه درچشم دلت رستست‌مو　۲۰　چشم دل از موی علت پاك آر　وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هرکه را هست ازهوسها جان‌پاك　زود بیند حضرت و ایوان پاك　۲۱　چون محمّد پاك شد ازنار و دود　هر کجا رو کرد وجه‌الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را　کی بدانی ثمّ وجه الله را(٦)　۲۲　هر که را باشد زسینه فتح باب　او زهر ذرّه ببیند آفتاب(۷)

حق پدیداست از میان دیگران　همچو ماه اندر میان اختران　۲۳　دو سر انگشت بردو چشم نه　هیچ بینی از جهان انصاف ده

ور نبینی این‌جهان معدوم نیست　عیب‌جز زانگشت نفس شوم‌نیست　۲٤　تو زچشم انگشت را بردارهین　وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب　گفت او زانسوی استغشوا ثیاب　۲۵　روّ و سر درجامها پیچیده اند　لاجرم بادیده و نادیده اند

آدمی‌دیده‌است وباقی پوست است　دیده‌آنست آنکه دید دوست است　۲٦　چونکه دید دوست نبود کور به　دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر　در سماع آورد شد مشتاق تر　۲۷　دیده را بر جستن عمرّ گماشت　رخت را واسب را ضایع‌گذاشت

هر طرف اندرپی آن مرد کار　می‌شدی پرسان او دیوانه وار　۲۸　کاین چنین مردی بوداندر جهان　و از جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمررا خفته در زیرخرمابن

جست اورا تا زجان بنده شود　لاجرم جوینده یابنده بود　۳۰　دید اعرابی زنی او را دخیل　گفت نك خفته‌است زیرآن نخیل

زیر خرمابن ز خلقان او جدا　زیر سایهٔ خفته بین سایهٔ خدا　۳۱　آمد آنجا و از او دور ایستاد　مر عمر را دید و در لرزه فتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول　حالتی خوش کرد برجانش نزول　۳۲　مهر و هیبت هست ضدّ یکدگر　این دو ضد رادید جمع اندرجگر

گفت باخود من شهان را دیده‌ام　پیش سلطانان مه بگزیده‌ام　۳۳　از شهانم هیبت و ترسی نبود　هیبت این مرد هوشم در ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ　روی من زایشان نگردانید رنگ　۳٤　بس شدستم در مصاف وکارزار　همچو شیر آن‌دم که باشدکارزار

بس‌که خوردم بس زدم‌زخم‌گران　دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران　۳۵　بی سلاح این‌مرد خفته بر زمین　من بهفت اندام لرزان چیست‌این

---

(۱) معنی الترك باصطلاح عوام صوفیه از مدعیان ارشاد و غیره ترك دنیا است ولکن باصطلاح اولیاء حق ترك قلبی از تمام خیالات نفسانیه بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس است واین منافات باداراٸی دنیا ندارد و الا ترك دنیا از هرکافر وملحد و منکری قهراً در وقت مردن حساً دیده میشود ونیز در عالم خواب ترك دنیا و علاقه آن برای همه‌کس حاصل میشود وهمچنین اطفال ومجانین وجداناً علاقهٔ چندان بدنیا ندارند در حالتیکه هیچیك ازاین ترکها دلیل کمال ومقصود مولوی دراین بیت نیست . (۲) یعنی باطن دنیا جیفه و مردار است پس‌اگر جلوهٔ غیر مرداری در نزد اهل‌دنیا بنماید برحسب پندار وخیال است. (۳) یعنی تا دزدهای داخلی شناخته ودست‌گیر وتربیت یا کشته نشوندکه مقصود نفس‌آماره و قوهٔ خیال است ممکن نیست از فتنه خائنین خارجی نجات یافت . (٤) مقصود از هفت دریا درهای هفتگانه جهنم در نفس آماره ازحواس پنجگانه ودو حس شهوت و غضب یااخلاق رذیله هفتگانه از کبر و شرك و زنا وقتل وشرب خمر وحسد وظلم است . (۵) سختی و مشکلی ریاضت که بعضی محال عقلی میدانند برای همین نکته‌ایست که مولوی دراین بیت گفته که خود شکستن در خود شکستن برای خود شکستن مشکلترین‌کارهای دشوار عالم است چه شکننده و شکسته شده هردو در وجود انسان یکی است که قوهٔ خیال‌است‌که باید بخود خیال خیال را از تفرقه بتمرکز کشانیده و تربیت و منظم نمود . (٦) یعنی چون وجه‌الله که حقیقت الحقائق است در تمام موجودات ثابت و متمرکز است پس تا خیال از تفرقه و جولان ثابت و متمرکز بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نشود سنخیت باوجه‌الله پیدا نکرده و آنرا بطور احاطه در کلیهٔ حقائق مشاهده نخواهد نمود پس مانع مکاشفات فقط وسوسه و تفرقهٔ حواس است . (۷) مقصود از آفتاب در هر ذرّه واتوم الکترون‌است که درعصر حاضر کشف شده که در هرذره وآتومی‌آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه یا کهکشان است.

هیبت حق‌است این ازخلق نیست — هیبت این مرد صاحب دلق نیست ۱ هرکه ترسید ازحق وتقوی گزید — ترسد ازوی جنّ وانس وهرکه‌دید
اندرین فکرت بحرمت دست‌بست — بعد یکساعت‌عمر از خواب جست ۲ کرد خدمت مر عمر را و سلام — گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس‌علیکش‌گفت واوراپیش‌خواند — ایمنش کرد و بنزد خود نشاند ۳ هرکه ترسد مرو را ایمن کنند — مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نُزل خائفان — هست‌درخور ازبرای خائف‌آن(۱) ٤ آنکه‌خوفش‌نیست‌چون گوئی‌مترس — درس‌چه دهی‌نیست اومحتاج درس

سخن‌گفتن عمر بارسول قیصر ومکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد — خاطر ویرانش را آباد کرد ٦ بعد ازآن گفتش سخنهای دقیق — وز صفات پاك حق نعم الرّفیق
وز نوازشهای حق ابدال را — تا بداند او مقام و حال را ۷ حال‌چون‌جلوه‌است‌زان‌زیباعروس — وین مقام آن خلوت آمد باعروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز ۸ جلوه کرده عام وخاصان‌را عروس — خلوت اندر شاه باشد باعروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادرست اهل مقام اندر میان ۹ از منازلهای جانش یاد داد — وز سفرهای روانش یاد داد(۲)
وز زمانی کز زمان خالی بُدست — وز مقام قدس کاجلالی بُدست ۱۰ وز هوائی‌کاندر اوسیمرغ روح — پیش ازین دیده است پروازفتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش — وز امید و نهمت مشتاق بیش ۱۱ چون عمر اغیار رو را یار یافت. — جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی — مرد چابك بود و مرکب در گهی ۱۲ دید آن مرشدکه او ارشادداشت — تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمربن‌الخطاب

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین — جان زبالا چون درآمد در زمین ۱٤ مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس — گفت‌حق‌برجان‌فسون‌خواندوقصص
برعدمهاکان ندارد چشم و گوش — چون‌فسون خواند همی آیدبجوش ۱۵ از فسون او عدمها زود زود — خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چه خواند — زود او را در عدم دو اسبه راند ۱٦ گفت باجسم آیتی تا جان‌شد او — گفت باخورشید تارخشان شداو
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف — در رخ خورشید افتد صدکسوف ۱۷ ❀گفت بانی تاکه شکر گشت او — گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت درگوش گل وخندانش‌کرد — گفت بالعل خوش و تابانش کرد ۱۸ تا بگوش‌خاك حق‌چه خوانده‌است — کومراقب‌گشت وخامش‌مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند — کوچه مشك ازدیدهٔ خوداشگ راند ۱۹ در تردّد هر که او آشفته است — حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دوگمان — کان‌کنم کو گفت یاخود ضدّ آن ۲۰ هم ز حق ترجیح یابد یکطرف — زان دویك رابرگزیند زان‌کنف
گر نخواهی درتردّد هوش جان — کم فشار این پنبه اندر گوش‌جان ۲۱ ❀پنبهٔ وسواس بیرون کن‌زگوش — تا بگوشت آید ازگردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را — تا کنی ادراك رمز وفاش را ۲۲ پس محلّ وحی گردد گوش جان — وحی چبود گفتن از حسّ نهان
گوش‌جان‌وچشم‌جان‌جزاین‌حس‌است — گوش‌عقل‌وچشم‌ظن زین مفلس‌است ۲۳ لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد — وانکه‌عاشق نیست حبس‌جبرکرد
این‌معیّت باحق‌است وجبرنیست — این تجلی مه است این ابر نیست ۲٤ ور بود این جبر جبر عامه نیست — جبر آن امارهٔ خود کامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر ۲۵ غیب وآینده برایشان گشت فاش — ذکرماضی پیش ایشان‌گشت لاش
اختیار جبر ایشان دیگر است — قطرها اندر صدفها گوهر است ۲٦ هست بیرون قطرهٔ خرد وبزرگ — درصدف‌آن درّ خرد است‌وسترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را — ازبرون خون‌وازدرونشان مشکها ۲۷ تو مگوکاین نافه بیرون خون‌بود — چون رود درناف مشگی‌چون شود
تو مگوکاین‌مس برون بد محتقر — در دل اکسیر چون گشتست زر ۲۸ اختیار و جبر در تو بُد خیال — چون دریشان رفت شد نور جلال

---

(۱) اشاره باین آیه درسورهٔ سجده است (اِنّ الّذین قالوا ربنااللهُ ثمّ استقاموا تتنزّل علیهمُ الملائکه اَن لا تخافوا ولا تحزنوا وبشروا بالجنةالتی کنتم توعدون) یعنی استقامت درتوحید نفس که عین توحید ربّ است قوای طبایع را که معنی ملائکه است بر صاحبان استقامت نازل و همراه نموده بقسمی‌که همه بزبان حال بآنها می‌گویند دیگر ترس وحزن (که ازصفات دوزخیان است) ازشما رفته وبشارت باد شمارا باین استقامت شما ببهشت و راحت ابدی (شارح حق الیقین گوید) که این احوال از صفات قوّت قلب و عزم و اراده است که در استقامت و یك جهة شدن درکارهای ربوبیت صاحب تمرکز قوا وتوحید نفس(که عین‌توحید ربّ‌است) وبی‌اعتنای بخوف وحزن شده‌است واین آخرین‌درجه کمال‌انسانی‌است (۲) معنی این ۵ بیت ردیف نمره آنستکه اشخاصی‌که درعالم ریاضت فقط بجذبه راه تمرکز قوا وتوحید نفس‌را می‌پیمایند(که مطلوب اکثرصوفیان از اهل حال ووجد وخوشی وسُکر وتجرّد و تمرکز بافراموشی از ما سوی‌الله وبدون هیچگونه تمیز از حقائق‌است) اگرچه خود را باین حال خوش وفراموشی(که ازلوازم طبیعی‌تمرکز وجمع حواس‌است) ازغم واندوه دنیا نجات‌داده‌اندکه‌درمصرع اول مولوی آنهارا تعبیر باهل‌حال نموده‌است ولکن نسبت بکمالات مفصله اهل مقام‌که درفرد دویم است‌گویا هیچ‌کمالی برای نجات خلق ازتمیز حقائق درمقامات علم‌الیقین وعین الیقین وحق‌الیقین ندارند بلکه همین قدر سعی نمودندکه بتمرکز وتوحید نفس خودرا نجات بدهند ودیگر از منازل وجود خود که آیات وجودات دیگران است بغلبه جذبه غفلت دارند مگر آنکه بعد ازتکمیل جذبه باز بمنازل سلوك بااختیار برگشته وازسرنو منتهی بهتراز اول‌یعنی بدون بعضی ازمشقتهای ریاضت که برای مبتدیان از سالکین است سلوك بامغلوبیت جذبه در ضمن اختیار بهمت استاد نموده تابتدریج در مکاشفات از منازل وجود خود یادش آید چه هرانسان‌پیش‌ازمنزل تولد درمنزل‌رحم وپیش‌از رحم همه درمنازل امزجه وخونهای آبا واجداد وپیش‌از این منازل درمنازل نباتات ومیوجات‌در سر درختان بودند و پیش از آن در منازل عناصر وپیش ازآن درمنازل‌آتومها و الکترونها وپیش از آن درمنازل برازخ بین مادیات و روحیات و پیش از آن در منازل‌ارواح و قوای معنوی عالم وپیش از آن در منازل کلیات و عقول و انواع عالم وپیش از آن درمنزل مشیت‌الله و پیش از آن در عالم اسماء و صفات و پیش ازآن بوجود علمی مطوی‌شده یعنی‌کمون درظهور ذات احدیت بنحواعلی همه وجود ومنزل داشته‌اندبقسمی‌که نتیجهٔ ریاضات تمرکز قوای‌عقلانی و توحید نفس (اگر درتحت دستورات لازمه منظم باجمیع آداب‌کشیده شود) همین میشودکه ازتمام این منازل در حین ریاضت تدریجاً یادش‌آمده یعنی آنچه درقوس نزول تابدنیاآمده فراموش‌کرده درقوس صعود بچراغ توحید نظر همه‌آنها کشف شده وبا یك‌جهان وجد درتوسعهٔ وجودی‌ازهمهٔ آن‌منازل فراموش شده درقوس نزول‌دراین قوس‌صعود اگردر ریاضت‌نفس احساسات عقل راخفه نکندیادش خواهد آمد

نان‌چو درسفره است اوباشد جماد   در تن مردم شود او روح شاد   ۱   در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت‌جان‌است این‌ای‌راست‌خوان   تاچه باشد قوّت آن جان جان   ۲   ❀ نانت قوت تن ولیکن درنگر   تا که قوت جان چه باشد سر بسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان   میشکافد کوه را با بحر و کان   ۳   زور جان کوه کن شقّ الحجر   زور جان جان در انشقّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان بسوی عرش سازد ترکتاز   ٤   گر زبان گوید ز اسرار نهان   آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حقّ و فعل ما هر دو ببین   ٥   فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربّنا انّا ظلمنا انفسنا واضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که ربّ بما اغویتنی (۱)

گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگوکس را چرا کردی چنان   ۸   خلق حق افعال‌مارا موجد است   فعل ما آثار خلق ایزد است
❀لیك هست آن‌فعل ما مختار ما   زو جزا که نار ما که یار ما   ۹   زانکه ناطق حرف بیند یاغرض   کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل زحرف   پیش وپس یکدم نبیند هیچ طرف   ۱۰   آن زمان که پیش‌بینی آن زمان   تو پس خود کی بینی این بدان
چون‌محیط حرف‌ومعنی نیست‌جان   چون بود جان خالق‌این هردوان   ۱۱   حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش ازکار دگر(۲)
❀ گفت ایزد جان مارا مست‌کرد   چون‌نداند آنکه راخود هست‌کرد   ۱۲   گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی(۳)
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما   ۱۳   در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه برخود زدن او برخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن   ۱٤   نی که تقدیر و قضای من بدآن   چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم   گفت من هم پاس آنت داشتم   ۱٥   هرکه آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیّبین   ۱٦   یار را خوش کن مرنجان وببین

تمثیل

یك مثل ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار   ۱۸   دست کان لرزان‌بود از ارتعاش   وانکه دستی‌را تو لرزانی زجاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس   لیك نتوان کرد این با آن قیاس   ۱۹   زین پشیمانی که لرزانیدیش   چون پشیمان نیست مرد مرتعش
❀ مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ   بر چنین جبری تو بر چسبیدهٔ   ۲۰   بحث عقلست‌این‌چه‌عقل‌آن حیله‌گر   تاضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر دُر ومرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود   ۲۱   بحث جان اندر مقامی دیگراست   بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود   ۲۲   چون‌عمر ازعقل آمد سوی جان   بو الحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی‌عقل‌وسوی‌حسّ‌او کامل‌است   گرچه‌خودنسبت بجان‌اوجاهل‌است   ۲۳   بحث عقل‌وحسّ اثر دان یاسبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی   ۲٤   زانکه بینائی‌که نورش بازغ است   از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم   ما از این قصه برون‌خودکی‌شدیم   ۲٦   گر بجهل آئیم آن زندان اوست   ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان وئیم   ور به بیداری بدستان وئیم   ۲۷   ور بگرییم ابر پر زرق وئیم   ور بخندیم آن زمان برق وئیم
گربخشم وجنگ عکس‌قهر اوست   ور بصلح وعذر عکس مهراوست   ۲۸   ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف اوخودچه‌داردهیچ‌هیچ
چون الف گر تو مجرّد میشوی   اندرین ره مرد مفرد میشوی   ۲۹   جهد کن تا ترك غیر حق کنی   دل ازین دنیای فانی برکنی

سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح باین آب و گل اجساد

این سخن رانیست پایان ای‌پسر   از رسول روم بر گو وز عمر   ۳۱   ازعمرچون آن رسول‌این راشنید   رو شنبی در دلش آمد پدید
محوشد پیشش سؤال وهم جواب   گشت فارغ از خطاء وازصواب   ۳۲   اصل را دریافت‌بگذشت ازفروع   بهرحکمت کرد درپرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده   جان صافی بستهٔ ابدان شده   ۳۳   ❀فائده فرما که این حکمت چه‌بود   مرغ را اندر قفس‌کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی   معنئی‌را بند حرفی میکنی(٤)   ۳٤   حبس کردی معنی آزاد را   بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ   توکه خود از فائده در پردهٔ   ۳٥   آنکه از وی فائدهٔ زائیده شد   چون نه بیند آنچه مارا دیده شد
صدهزاران فائده است وهریکی   صد هزاران پیش آن یك اندکی   ۳٦   آن دم لطفش‌که جان جانها است   چون بود خالی زمعنی‌گوی‌راست
آن دم نطقت‌که جزو جزوهاست   فائده شد کلّ کل خالی چراست   ۳۷   توکه جزوی‌کار تو بافائده است   پس چرا درطعن‌کل‌آری تودست

---

(۱) حاصل تمام ابیات ذیل آنست‌که جبریان چون وسعت نظر بقسمی ندارند که هم فعل حق را و هم فعل خلق را بطور تقدم علیت و تأخیر معلولیت مشاهده نمایند لابد منکر افعال خلق شده و بدون اطلاعی از جبری شدن تحقیقی غیرمنافی با اختیار خلایق بلکه از روی تقلید یا بفلسفه بافی زبانی جبری میشوند . (۲) یعنی این احاطه از مختصات حق وتابعین حق است‌که در عین آنکه ذات اقدسش بمثل ارواح متجردین منزه از تمام صفات خلائق است باز تصرف ایجادی در تمام ذرّات وجودیه بدون مزاحمت مینماید بخلاف صاحبان ضیق وجودی از مرتاضین که بمحض آنکه مشغول بکارهای روحی وتجرد آن میشوند ازکارهای جسمانی بازمانده بلکه درکارهای جسمانی هم ممکن نیست بایکدست دوهندوانه بردارند (۳) بدانکه همین اظهاریای متکلم‌وحده شیطان درعبارت بما اغویتنی دلیل بزرگیست‌که نتوانسته‌است خودرا از نسبت اغوا بخود پنهان‌کند بمثل‌اینکه اگر کسی بگوید ماهمه مجبور خدا هستیم می‌گویم همین لفظ ما ولفظ همه ولفظ هستیم دلالت برهستی و اختیار وخودی ما می نماید و این بزرگتر دلیل‌طبیعی برای وجود اختیاری وخودی هرکسی‌است اگرچه دراینجا مولوی متذکر باین دلیل نشده ولکن شارح ازیای اغویتنی بمناسبت متذکر شد ونیکو دلیل اختیار است .(٤) این چند بیت ردیف نمره اشاره بآنستکه همچنانکه اقوال و افعال تمام بشر بدون فوائد نیست (واو اینکه در قصد بفائده جاهلانه و کودکانه باشد مجانین هم بدون فایدهٔ خیالی که در انظار خودشان معتبر است کار های دیوانگی را انجام نمیدهند) پس حکیم علی‌الاطلاق چطور میشود که تعلق ارواح راباابدان بدون فائده نموده باشد.

گفت را گر فایده نبود مگو — ور بود هل اعتراض و شکر جو ۱ شکر یزدان طوق هرگردن بود — نی جدال و روترش کردن بود(۱)
گر ترش رو بودن آمدشکروبس — همچو سرکه شکرگوئی نیست‌کس ۲ سرکه را گر راه باید در جگر — گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوّف

معنی اندر شعر جز باخبط نیست — چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست ٤ آن رسول اینجا رسید و شاه شد — واله اندر قدرت الله شد
آن‌رسول ازخودبشد زین یکدوجام — نی رسالت یاد ماندش نی پیام ٥ سیل چون آمد بدریا بحرگشت — دانه چون آمد بمزرع کشت‌گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر — نان مرده زنده گشت و باخبر ٦ موم و هیزم چون فدای نار شد — ذات ظلمانیّ او انوار شد
سنگ سرمه‌چونکه‌شد دردیدگان — گشت بینائی شد آنجا دیدبان ٧ ای‌خنک آن مرده‌کز خود رسته‌شد — در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده‌که با مرده نشست — مرده‌گشت و زندگی ازوی بجست ٨ چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی (۲)
هست قرآن حال های انبیاء — ماهیان بحر پاك كبريا ٩ ور بخوانیّ و نهٔ قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چوبر خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفس ١٠ مرغ کواندر قفس زندانی‌است — می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند — انبیا و رهبر شایسته اند ١١ از برون آوازشان آید بدین — که ره رستن ترا این استاین
ما بدین رستیم زین تنگین قفس — غیر این‌ره نیست چارهٔ این‌قفس ١٢ خویش را رنجور ساز و زارزار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست — دره این‌ازبندآهن کی‌کمست(۳) ١٣ ٭یك حکایت‌بشنو ای زیبارفیق — تا بدانی شرط این بحر عمق
٭بشنو اکنون داستانی در مثال ١٤ تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه آن بازرگان‌که بهندوستان بتجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطئی — در قفس محبوس زیبا طوطئی ١٦ چون که بازرگان سفررا سازکرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را زجود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود ١٧ هریکی‌ازوی مرادی خواست‌کرد — جمله را وعده بداد آن نیك‌مرد
گفت طوطی راچه خواهی ارمغان — کآرمت از خطهٔ هندوستان ١٨ گفتش آن طوطی که‌آنجاطوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان
کان‌فلان طوطی‌که مشتاق شماست — ازقضای آسمان درحبس ماست ١٩ بر شماکرد اوسلام وداد خواست — وازشما چاره وره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم درفراق ٢٠ این روا باشد که من در بند سخت — گه‌شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان — من دراین‌حبس و شما دربوستان ٢١ یاد آرید ای مهان زین مرغ زار — یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود — خاصه‌کان لیلیّ و این‌مجنون‌بود ٢٢ ای حریفان بابت موزون خود — من قدح ها میخورم ازخون‌خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من — گر همی خواهی که بدهی دادمن ٢٣ یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز — چون‌که‌خوردی جرعهٔ برخاك‌ریز
ای عجب آن عهد وآن سوگندکو — وعد های آن لب چون قندکو ٢٤ ور فراق بنده از بد بندگیست — چون‌توبا بد بدکنی پس‌فرق‌چیست
ای‌بدی که توکنی درخشم وجنگ — با طرب‌تر ازسماع وبانگ چنگ ٢٥ ای جفای تو ز دولت خوب‌تر — وانتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این است نورت چون بود — ماتم‌این‌تاخود که‌سورت چون بود ٢٦ از حلاوتها که دارد جور تو — وز لطافت کس نیابد غور تو
٭یاد آور از محبّت های ما — حق مجلسها و صحبت‌های ما ٢٧ نالم و ترسم که او باور کند — وز ترحّم جور را کمتر کند
عاشقم برلطف و بر قهرش بجِد — ایعجب‌من‌عاشق‌این‌هردوضدّ(٤) ٢٨ والله ارزین خار در بستان شوم — همچو بلبل زین‌سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان — تا خورد اوخار را باگلستان ٢٩ این نه بلبل این‌نهنگ آتشی است — جمله‌ناخوشهای‌عشق‌اورا خوشیست
عاشق کلّ‌است وخودکلّست او — عاشق‌خویشست‌وعشق‌خویش‌جو(٥) ٣٠ قصهٔ طوطیّ جان زینسان بود — کو کسی کو محرم مرغان بود

---

(۱) یعنی اگر بفوائد خلقت روح (که‌یکی ازآنها توسعهٔ وجودی و دیگری اطلاعات از قوس صعود و نزول ودیگری اشتداد لذت وصال بعد از فراق و دیگری قبول خدمت و عبادت از هربنده در غیاب سلطان یعنی در غربتخانه دنیا که بهترازبنده باحضورسلطان که شبیه متملقین است قبول میشود و مانند اینها از فوائد) برسی البته شکر این نعمتهای فوائد را در خلقت روح خواهی نمود و دیگر اعتراض و جدال ومغالطه نخواهی کرد که فایدهٔ خلقت انسان بااین همه مشقت وزحمت وناکامی ونامرادی‌که در دنیا دارد چیست که اگربرای رجوع بمعارف الهیه خلق شده تحصیل حاصل است چه قبل ازتعلق ارواح بابدان همهٔ ارواح نزد خداوند بوجود علمی و وجود عقلانی و بنحو اعلا موجود بودند پس خداوند را قبل از آمدن بدنیا بهتر از وقتیکه بدنیا آمدند شناخته و بندگی تکوینی بدون معصیت می نمودند و مانند این اعتراضات که در کتب حکمت کرده‌اند نمیکردی . (۲) این چند بیت ردیف فوق وتحت نمره بیان آنستکه همنشینی با انبیا و اولیا اگرچه اثرات وجودی قطعی دارد ولکن اشخاصی که دوری زمانی ومکانی از آنها دارند ودستشان بآنان نمیرسد تااز اثرات وجودی آنها در وجود خود استفاده نمایند باید باکلمات و معلومات باعمل آنان مغز را آشنا نموده تابتدریج در افق ارواح آنان واقع گردند چه اثرات وجودی آنان بمنزلهٔ آتش است که چندان حرارتش انتقال نمییابد ولکن اثرات علوم و کلمات و کتبشان بمنزلهٔ روشنائی آتش است که از فرسنگهای دور کاملاً اثر می نماید (۳) ریاست اینقدر خطردارد که جملهٔ (و للشهرة آفة وللخمول راحة) از مسلمیات شده است . ولکن طلب شهرت بمقتضای(فاحببت ان اعرف) چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هرکس ترکش کرد باز برای شهرت کرد (٤) این تعجب برای غیر عاشق است که بتفرقهٔ حواس و تعدد قوا بجهات کثرات از مظاهر لطف و قهر و خار وگل دل بسته و نظری بمعشوق حقیقی و مظهریت آن الا خیالی که در ردیف سایراشیاء ادراکش مینمایند ندارند اما عاشق حقیقی که بتمرکز قوای روحی و توحید نفس سنخیت با احدیت معشوق خود یافته هیچ جای تعجب نیست که ظهور احدیت معشوق خود را در تمام مظاهر قهر و لطف از خار و گل بقسمی مشاهده کند که ابداً التفاتی بجهات کثرات از مظاهر معشوق نداشته تا از مظاهر لطف او خوش و از قهر او بدش آید بعلاوه آنکه چه بسیار از مظاهر قهراست که نتیجهٔ آن لطف وملایم عاشق است کما اینکه در دعا وارد است که چه بسیار لطف حق در قهر و قهرش در لطف است (٥) مقصود از کلی نه کلی منطقی است بلکه احاطهٔ حقیقت‌الوجود است که برای عاشق درهمه جا خیر ولذیذ وبهتر از عدم است مخصوصاً که هر وجودی چون از لوازم خلقت وجزء نظام عالم است و از محسنات جلوهٔ معشوق است پس مطلوب عاشق است

کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه ۱ واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی‌شکر و گله(۱) | افتد اندر هفت گردون غلغله ۳ هردمش صد نامه صد پیك از خدا | یا ربی زو شصت لبیك از خدا

زلت او به ز طاعت پیش حق | نزد کفرش جمله ایمان ها خلق ٤ هر دمی اورا یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهد صد تاج‌خاص

صورتش برخاك‌وجان درلامکان | لامکانی فوق وهم سالکان ٥ لامکانی نی که در وهم آیدت | هر دمی در وی خیالی زایدت

بل مکان و لامکان در حکم او | همچو درحکم بهشتی چارجو(۲) ٦ شرح این‌کوته کن‌ورخ زین بتاب | دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازاین ای دوستان | سوی مرغ وتاجر و هندوستان ۸ مرد بازرگان پذیرفت آن پیام | کورساند سوی جنس ازوی‌سلام

چونکه تااقصای هندستان رسید | در بیابان طوطی چندی بدید ۹ مرکب استانید و پس آواز داد | آن سلام و آن امانت باز داد

طوطئی‌زان طوطیان لرزید وپس | اوفتاد و مرد وبگسستش نفس ۱۰ شد پشیمان خواجه از گفت خبر | گفت رفتم در هلاك جانور

این‌مگرخویش است باآن‌طوطیك | این مگر دوجسم بود و روح یك ۱۱ این چرا کردم چرا دادم پیام | سوختم بیچاره را زین گفت خام

این‌زبان‌چون‌سنگ‌وفم‌آهن‌وشست | وآنچه‌بجهدازوزبان چون‌آتش‌است ۱۲ سنگ وآهن را مزن‌بر هم‌گزاف | گه ز روی نقل و گه از روی‌لاف

زانکه تاریکست وهر سوپنبه‌زار | در میان پنبه چون باشد شرار ۱۳ ظالم آن‌قومی‌که چشمان دوختند | وز سخن ها عالمی را سوختند

عالمی را یك سخن ویران کند | روبهان مرده را شیران کند ۱٤ جانها در اصل خود عیسی‌دمند | یك‌زمان زخمند ودیگر مرهمند(۳)

گر حجاب از جانها بر خاستی | گفت هر جانی مسیح آساستی ۱٥ گر سخن‌خواهی‌که‌گوئی چون‌شکر | صبرکن ازحرص واین‌حلوا بخور

صبر باشد مشتهای زیرکان | هست حلوا آرزوی کودکان ۱٦ هرکه صبر آورد گردون بررود | هرکه حلوا خورد واپس تر شود

صاحب دل را ندارد آن زیان | گر خورد آن زهر قاتل راعیان ۱۷ زانکه صحت‌یافت‌ازپرهیزرست | طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدّس سرّه

تو صاحب نفسی ای‌غافل میان خاك خون میخور | که صاحب‌دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری | هان مکن باهیچ مطلوبی مری ۲۰ در تو نمرودیست در آتش مرو | رفت خواهی اوّل ابراهیم شو

چون نهٔ سبّاح و نی دریائئی | در میفکن خویش از خودرائئی ۲۱ او ز قعر بحر گوهر آورد | از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاك گیرد زر شود | ناقص ار زر برد خاکستر شود ۲۲ چون قبول حق‌بود آن‌مرد راست | دست او در کارها دست‌خداست

دست ناقص دست‌شیطانست و دیو | زانکه‌اندر دام تلبیس‌است وریو ۲۳ جهل آید پیش او دانش شود | جهل‌شد علمی که درناقص رود

هرچه گیرد علتی علت شود | کفر گیرد کاملی ملت شود ۲٤ ای مری کرده پیاده با سوار | سرنخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اوّل تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین | چون مری کردند باموسی ز کین ۲٦ لیك موسی را مقدّم داشتند | ساحران او را مکرّم داشتند

زانکه گفتندش‌که فرمان‌آن تست | گر تو میخواهی عصا بفکن‌نخست ۲۷ گفت نی اوّل شما ای ساحران | افکنید آن مکرها را درمیان

اینقدر تعظیم ایشان را خرید | وازمری آن دست‌وپاهاشان برید ۲۸ ساحران چون قدر او نشناختند | دست و پا درجرم آن‌در باختند

لقمه و نکته است کامل راحلال | تو نهٔ کامل مخور می باش لال ۲۹ توچو گوشی او زبان نی‌جنس تو | گوشهارا حق‌بفرمود انصتوا(٤)

کودك اوّل چون‌بزاید شیر نوش | مدّتی خامش بود او جمله گوش ۳۰ مدّتی میبایدش لب دوختن | از سخنگویان سخن آموختن

۞ تا نیاموزد نگوید صد یکی | ور بگوید حشو گوید بی‌شکی ۳۱ ور نباشد گوش تی تی میکند | خویشتن را گنگ گیتی میکند

کرّ اصلی کش نبود آغاز گوش | لال باشد کی‌کند درنطق جوش ۳۲ زانکه اوّل سمع باید نطق را | سوی منطق از ره سمع اندرا

ادخلوا الابیات من ابوابها | و اطلبوا الارزاق من اسبابها ۳۳ نطق‌کان موقوف راه سمع نیست | جز که نطق خالق بی‌طمع نیست

مبدعست و تابع استادنی | مسند جمله ورا اسنادنی (٥) ۳٤ باقیان هم در حرف هم درمقال | تابع استاد و محتاج مثال

---

(۱) چون نالیدنش حکایت است نه شکایت مزاجی یا روحی (۲) بدانکه تمام موجودات در حکم مشیت الله است و انسان کامل چون فانی در مشیت الله است پس از باب فناء و یگانگی مشیت الله همهٔ اشیاء در فرمان اوست (۳) این چند بیت فوق و تحت نمره در تأثیر کلام بزخم زبان یا بمرهم است بدانکه ملاك هر تأثیری از قوای انسانیه مخصوصاً قوهٔ زبان فقط و فقط جمع حواس در کلام پس از سکوت اختیاری است که باید هر متکلمی که میخواهد صاحب تأثیر کلام بشود بداند که یکی از موجبات مقناطیس زبان سکوت اختیاری است که بزرگان مخصوصاً بعضی از انبیاء که بعد از سکوت های طولانی بتکلم میامدند عالمی را بیك کلام برهم زده یعنی ارواح و اخلاقهای مشکله مردم را بتأثیر کلام خود تغییرات میدادند و این سکوت همان جهتی است که مولوی در تأثیر کلام فرموده که اگر حجب و علائق و قیود از نفوس برداشته شود همهٔ نفوس عیسی دم خواهند شد و یکی از موجبات مهمه رفع حجاب روح سکوت وجمع حواس بریاضت است تا تأثیر افکار درکلام متمرکز شده و ملکه حاصل شود لذا چون مشکل است در چند بیت ذیل نمره امر بصبر در ریاضت و منقت رفع حجاب و تحصیل جمع حواس نموده تا روح بی حجابی اول خلقت خود را در یافته و تقویت شود. (٤) انصتوا اشارهٔ بایهٔ از سورهٔ اعراف است و اذا قراء القرآن فاستمعواله و انصتوا یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید و خاموش باشید اشکال اینجا است که لازمهٔ شنیدن خاموشی است دیگر چرا فرموده و انصتوا دوجواب دارد یامقصود شنیدن با توجه تام و دل دادن و دقت کردن است تاگوش قلب هم باگوش سر همراه شود و یا در بین کلام حرف نزدن و جدل نکردن است تا مضامین و مقاصد کلام واضح شود. (٥) یعنی چون تمام موجودات باسباب خلق شده اند پس نقشهٔ هر مسببی متعلق به اسباب خودش میباشد الا کلام فعلی حق که چون قبل از همه چیز است و بالاتر از فعل حق چیزی نیست تا فعل حق از آن و بآن خلق شود پس فعل حق ابداعی و اختراعی و مقدم برهمهٔ اسباب و نقشه هاست چه همه باو نه او بهمه خلق شده پس کلام فعلی حق بدون اسباب است

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ　دلق واشکی گیر و جو ویرانهٔ　١　زان که آدم زان‌عتاب ازاشك‌رست　اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم برزمین(١)　تا بود گریان و نالان وحزین　٢　آدم از فردوس و از بالای هفت　پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او　در طلب میباش هم در طلب او　٣　۞توچه دانی ذوق‌آب‌ای‌شیشه دل　زانکه همچو خرشدی توپا بگل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز　بوستان از ابر و خورشیداست‌تاز　٤　توچه دانی ذوق آب دیدگان　عاشق نانی تو چون نا دیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی　پرز گوهرهای اجلالی کنی(٢)　٥　طفل جان ازشیر شیطان باز کن　بعد ازآنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ　دان که با دیو لعین همشیرهٔ　٦　لقمهٔ‌کان نور افزود و کمال　آن بودآورده‌از کسب حلال(٣)
روغنی کاید چراغ ما کشد　آب خوانش چون چراغی‌راکشد　٧　علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال　عشق ورقت زاید از لقمه حلال
چون زلقمه تو حسد بینی و دام　جهل‌وغفلت زاید آنرا دان حرام　٨　هیچ گندم کاری و جو بر دهد　دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها　لقمه بحر و گوهرش اندیشها　٩　زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان　میل‌خدمت عزم‌سوی‌آن جهان(٤)
۞زاید ازلقمهٔ حلال‌ای مه‌حضور　در دل پاك تو و در دیده نور　١٠　۞این سخن پایان ندارد ای‌کیا　بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام　باز آمد سوی منزل شاد کام　١٢　هر غلامی را بیاورد ارمغان　هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو　آنچه گفتی وآنچه دیدی باز گو　١٣　گفت نی‌من خود پشیمانم از آن　دست خودخایان وانگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف　بردم از بیدانشی و از نشاف　١٤　گفت‌ای خواجه پشیمانی زچیست　چیست‌آن کاین‌خشم‌وغم‌رامقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو　با گروهی طوطیان همتای تو　١٥　آن یکی‌طوطی ز دردت بوی‌برد　زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان‌گشتم این‌گفتن چه بود　لیك چون گفتم پشیمانی چه سود　١٦　نکتهٔ‌کان جست ناگه از زبان　همچوتیری دان که‌جست‌آن‌ازکمان
وا نگردد ازره آن تیر ای پسر　بند باید کرد سیلی را ز سر　١٧　چون گذشت ازسرجهانی‌راگرفت　گر جهان ویران کند نبودشگفت
فعل را درغیب اثرها زادنیست　وان موالیدش بحکم خلق نیست　١٨　بی شریکی جمله مخلوق خداست　آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو　عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر　١٩　مدت سالی همی زائید درد　دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل　درد ها میزاید آنجا تا اجل　٢٠　زان موالید وجع چون مرد او　زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار　گرچه هست‌آن جمله صنع‌کردگار　٢١　همچنین کسب ودم ودام و جماع　آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب　چون پشیمان‌شد ولی ازدست‌رب　٢٢　اولیا راهست قدرت از اله　تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب　تا از آن نی‌سیخ سوزد نی‌کباب　٢٣　از همه دلها چو آن نکته شنید　آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها　باز خوان من آیة اوننسها　٢٤　آیهٔ انسوکم ذکری بخوان　قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند　برهمه دلهای خلقان قاهرند　٢٥　چون بنسیان بست او راه نظر　کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخریة اهل السمو　از نبی خوانید تا انسوکم　٢٦　صاحب ده پادشاه جسمهاست　صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك　پس نباشد مردم الا مردمك　٢٧　مردمش چون مردمك دیدندخرد　در بزرگی مردمك کس پی نبرد
من تمام‌این را نیارم گفت ازآن　منع می آید ز صاحب مرکزان　٢٨　چون فراموشی خلق و یادشان　با ویست او میرسد فریادشان
صدهزاران نیك وبد را آن بهی　میکند هر شب ز دلهاشان تهی　٢٩　روز دلها را از آن پر میکند　آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها　می شناسد از هدایت جانها　٣٠　پیشه و فرهنگ تو آید بتو　تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد(٥)　خوی‌این‌خوش خو بدان منکرنشد　٣١　پیشها و خلقها همچون جهیز　سوی خصم آیند روز رستخیز
۞ صورتی‌کان برنهادت غالبست　هم بران تصویر حشرت واجبست　٣٢　پیشها و خلقها از بعد خواب　وا پس آید هم بخصم خود شتاب

---

(١) لذا هرطفلی بمحض تولد بدون یك‌لب خندی تاچندی شروع بگریه مینماید واین علامت تقدم رنج طبیعی او دردنیا وسرمایهٔ ذلت وبندگی او برای خداوند است(٢) چنانکه گرسنگی درعلم الروح برای آزادی قوا وتصفیه اخلاق وجمع حواس و توحید نفس مفید است همچنین برای رفع امراض‌جسمانی‌هم مفید خواهدبود که بعضی ازاطبای عصر جدید گفته‌اند که گرسنگی ازمعالجات بین‌المللی خواهدشد . (٣) هرشکم خواری این‌ادعا را نمی‌تواند بنماید همچنان که درجنت الوصال مثنوی نقل شده که بعضی‌از دراویش شاه نعمت اللهی یك گوسفند فربه را باجمیع لوازماتش درحین ریاضت یا بعداز تکمیل نفس میخورده و ادعای هضم‌ملکوتی مینموده‌اند خدا عالم تراست بحقائق . (٤) بدانکه هرانسانی بواسطهٔ ضرورت بدلهای مایتحلل ازهر غذائی‌مزاج واخلاق وروح اوبافته شده ازحرام وحلال بودن آن غذاست پس‌بعداز این‌بیان درتأثیر لقمه عرض میکنیم‌که ازبرای لقمهٔ حلال شرائط زیادی است و مجمل آن اینست که باید اول غذای حلال مطابق اصول هردیانت ویا قانون مملکتی تحصیل‌شود و دوم تجملات نداشته وغالباً ساده باشد تاوقت عزیز را صرف شکم که غایت همت حیوانات است ننماید وسوم‌شکم خودرا بنابرنصیحت علی « ع » قبرستان حیوانات از خوردن گوشت قرار ندهند . چهارم جلوچشمهای گرسنه حیوانات وهیچ انسانی‌حتی‌الامکان غذا نخورد چه ممکن‌است غذارا بنظرهای‌خودشان‌مسموم اخلاقی و جسمانی نمایند الا اینکه بآنها بخوراند . پنجم با یاد خدا و یا با یاد هر چیزی که غایت همت بلند اوست بخورد تا آن مطلوب درمزاج او با غذا بافته شده و بمطلوب او کمك دهد . ششم مطابق حفظ‌الصحه بخورد

(٦) این نه بیت اشاره بمعاد روحانی واخلاقی است یعنی هرکسی بعد از مردن موافق اخلاق مکتسبهٔ خود در دنیا از نیك و بد حشر پیدا میکند همچنان که ملکات مکتسبه هرکسی‌بعد ازبیدارشدن از خواب برای‌آن دردنیا بدون اشتباه رجوع مینماید وهمه درروز دنبال کارهای مرتبطهٔ باخلاق خود میروند همچنین ملکات اخلاقیه و روحیه هرکسی بعد از مرگ بمثل رجوع بعد از خواب رجوع بآنها بدون اشتباه مینماید و هرکسی در آن روز دنبال‌کار خود یعنی‌عقب جزای اعمال‌خود میرود پس جهنم وبهشت هرکسی درخود او واعمال وجزای اعمال او وازملکات نیك‌وبدخواهدبود

پیشها و اندیشها در وقت صبح　هم بدانجا شدکه بود آن حسن وقبح　۱　چون کبوترهای پیك از شهرها　سوی شهر خویش آرد بهرها

هرچه بینی سوی اصل خود رود　۲　جزو سوی کلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را ومردن و نوحه کردن خواجه

چون شنیدآن مرغ کان طوطی چه کرد　هم بلرزید اوفتاد وگشت سرد　۴　خواجه چون دیدش فتاده همچنین　برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ وبدین حالش بدید　خواجه برجست وگریبان را درید　۵　گفت ای طوطیّ خوب خوش حنین　هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من　ای دریغا همدم و همراز من　۶　ای دریغا مرغ خوش الحان من　راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی　کی دگر مشغول آن مرغان شدی　۷　ای دریغا مرغ کارزان یافتم　زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا　چون توئی گویا چه گویم مرترا(۱)　۸　ای زبان هم آتش وهم خرمنی　چند این آتش دراین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند　گرچه هرچه گوئیش آن میکند(۲)　۹　ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی　ای‌زبان هم رنج بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی　هم بلیس وظلمت کفران توئی(۳)　۱۰　هم خفیر و رهبر یاران توئی　هم انیس و وحشت هجران توئی

چند امانم میدهی ای بی امان　ای تو زه کرده بکین من کمان　۱۱　نك بپرّانیدهٔ مرغ مرا　در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده　یا مرا اسباب شادی یاد ده　۱۲　ای دریغا نور ظلمت سوز من　ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ‌خوش پروازمن　ز انتها پرّیده تا آغاز من(٤)　۱۳　عاشق رنج است نادان تا ابد　خیز ولا اُقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بُدم با روی تو　وز زبد صافی بدم در جوی تو　١٤　این دریغیها خیال دیدنست　وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود باحق چاره‌نیست　کو دلی کزحکم حقّ صدپاره نیست　۱۵　غیرت آن باشدکه‌آن غیرهمه‌است　آنکه افزون ازبیان‌ودمدمه است

ای دریغا اشك من دریا بدی　تا نثار دلبر زیبا شدی　۱۶　طوطی من مرغ زیرك سار من　ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آمدم　او ز اوّل گفت تا یاد آمدم　۱۷　طوطئی کاید ز وحی آواز او　پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان　عکس اورا دیده تو براین وآن　۱۸　می برد شادیت را تو شاد ازو　میپذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان ازبهر تن میسوختی　سوختی جان را و تن افروختی　۱۹　سوختم من سوخته خواهد کسی　تا زمن آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود　سوختهٔ بستان که آتش کش بود　۲۰　ای دریغا ای دریغا ای دریغ　کان چنان ماهی‌نهان شد زیرمیغ

چون زنم دم‌کاتش دل تیز شد　شیر هجر آشفته و خون ریز شد　۲۱　آنکه اوهشیار خود تندست‌ومست　چون بودچون اوقدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود　از بسیط مرغزار افزون بود　۲۲　قافیه اندیشم و دلدار من　گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای‌قافیه اندیش من　قافیهٔ دولت توئی در پیش من　۲۳　حرف چبود تاتو اندیشی از آن　صوت چبود خار دیوار رزان

حرف‌وصوت وگفت رابرهم‌زنم　تاکه بی این هر سه با تودم زنم　٢٤　آن دمی کز آدمش کردم نهان　با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل　وان دمی را که نداند جبرئیل(٥)　۲۵　آن دمی کز وی مسیحا دم نزد　حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات نفی　من نه اثباتم منم بی ذات ونفی　۲۶　من کسی در ناکسی در یافتم　بس کسی در ناکسی در یافتم

جمله شاهان پست‌پست خویش را　جمله خلقان مست مست خویش را　۲۷　جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند　جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند(٦)

میشود صیاد مرغان را شکار　تاکند ناگاه ایشان را شکار　۲۸　دلبران را دل اسیر بیدلان　جمله معشوقان شکار عاشقان

هرکه عاشق دیدیش معشوق دان　کو بنسبت هست هم این وهم‌آن　۲۹　تشنگان گرآب جویند از جهان　آب هم جوید بعالم تشنگان(۷)

چونکه عاشق اوست‌توخاموش‌باش　او چوگوشت میدهد توگوش باش　۳۰　بندکن چون سیل سیلانی کند　ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود　زیر ویران گنج سلطانی بود　۳۱　غرق‌حق خواهد که باشد غرق‌تر　همچو موج بحرجان زیر و زبر

زیر دریا خوش تر آید یا زبر　تیر او دلکش تر آید یا سپر　۳۲　بس زبون وسوسه باشی دلا　گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکراست　بی مرادی نی مراد دلبر است　۳۳　هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال　خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خون‌بها را یافتیم　جانب جان باختن بشتافتیم (۸)　٣٤　ای حیات عاشقان در مردگی　دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال　او بهانه کرده با من از ملال　۳۵　گفتم‌آخر غرق تست این‌عقل‌وجان　گفت رورو برمن‌این‌افسون‌مخوان

من ندانم آنچه اندیشیدهٔ　ای دو دیده دوست را چون‌دیدهٔ　۳۶　ای گران‌جان خوار دیدستی مرا　زانکه بس ارزان خریدستی مرا

---

(۱) چه اگر مذمتی راجع بزبان گفته شود باز از خود زبان بخود زبان است . (۲) یعنی اگر چه باطناً جان از دست زبان گله دارد ولکن چون کمالات هر جانی بتعلیمات زبان است پس گله و افغان آنهم بتلقین خود زبان است . (۳) بس‌است در وسعت زبان نسبت بهمهٔ اعضا و جوارح نورانی و ظلمانی‌که تمام احکام آنها بلکه بالاتر از آنها از ملك و ملکوت و جبروت و لاهوت باید بزبان تعلیم داده شود . (٤) اشاره به : «مرغ باغ ملکوتم نیم ازعالم خاك» که سیمرغ جان باشد لذا درتعریف انسان حیوان ناطق را آورده‌اند که مقصود ادراك کلیات در ضمن محمولات کلیه منطقیه است‌که در هر موضوعی باید محمول طبعاً لا بشرط وبطورکلی بر موضوع خود حمل شود وراحت روح باین ادراکات کلیه است نه بجزئیات مادیه دنیویه فانیه. (٥) مقصود دم عشق است که فوق عقل و نظام است چه جبرئیل عقل و قانون انبیاء مقید بتنظیمات عقلیه است پس آن دم‌عشق در رتبهٔ جبرئیل عقل و خلیل و مسیح در این دو بیت بیرون نیامده اگرچه در رتبهٔ تجرد محض همهٔ انبیاء از آن دم روح شرایع خودرا زنده کردند . (٦) یعنی جملهٔ شاهان غلام شهوت وغضب خود هستند در حالتیکه این دو قوه درمقام خلقت بنده فرمان بردارآنها خلق شده (۷) یعنی همینطوری که کلیه هر حسی عاشق محسوسات ملایم خود میباشد محسوسات هم عاشق حواس متعلق بخودمیباشد بلکه عشق صورت خوشگل بچشم وعشق آب‌گوارا بتشنه وعشق نغمات دلربا بگوش وعشق بوهای طیبه بینی و ملموسات ملایمه بلمس بقسمی بیش از عشق بر عکس آنها است که گفته شده : « تاکه از جانب معشوق نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد . » (۸) بها وخون بها برای همان سلب علاقه است که بلکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل شده که بعین این توحید بها وخونبهای توحید رب حاصل و راحت ابدی بآن بها خواهد یافت .

هرکه اوارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی بقرصی نان دهد   ۱   غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اوّلین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان   ورنه هم لبها بسوزد هم دهان   ۲   من چو لب گویم لب دریا بود   من چولا گویم مراد الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاریّ گفتارم خمش   ۳   تا که شیرینیّ ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هرگوش ناید این سخن   ۴   یك همی گویم ز صد سِرُّ لدن

دربیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

بهرچه از راه وامانی چه کفرآن حرف وچه ایمان   بهرچه از دوست دور افتی چه زشت‌آن نقش وچه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعداًلغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منیّ ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمدکه حق   برد در غیرت برین عالم سبق   ۹   او چوجانست وجهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش میدان توشین   ۱۰   هرکه شد مر شاه را اوجامه دار   هست خسران بهرشاهش اتّجار
هرکه با سلطان شود اوهم نشین   بردرش شستن بودحیف وغبین(۱)   ۱۱   دست‌بوسش چون‌رسید از پادشاه   گر گزینند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست   ۱۲   شاه را غیرت بود بر هرکه او   بو گزیند بعد از آن که دیدرو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود   ۱۳   اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله   ۱۴   نالم ایرا نالها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او   ۱۵   چون نباشم همچوشب بی‌روز او   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش‌او خوش بود درجان من   جان فدای یار دل رنجان من   ۱۶   عاشقم بررنج‌خویش ودردخویش   بهر خشنودیّ شاه فرد خویش
خاك‌غم را سرمه سازم بهرچشم   تا زگوهر پر شود دو بحر چشم   ۱۷   اشك کبان ازبهر اوبارند خلق   گوهرست‌واشك پندارندخلق(۲)
من ز جان جان شکایت میکنم   من نیم شاکی روایت میکنم   ۱۸   دل همی گوید از او رنجیده ام   و از نفاق سست میخندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای‌تو صدر و من درت‌را آستان   ۱۹   آستان وصدر در معنی کجاست   ماومن‌کوآن طرف‌کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن   ۲۰   مردوزن‌چون‌یك شوندآن‌یك‌توئی   چونکه یك ها محو شد آنك توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تاتو باخود نرد خدمت باختی(۳)   ۲۱   ۞ تاتو با ما وتو یك جوهرشوی   عاقبت محض چنان دلبر شوی
تامن و توها همه یکجان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند   ۲۲   این همه هست و بیا ای امرِکن   ای منزّه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت   ۲۳   دل‌که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود   ۲۴   باغ سبز عشق کو بی منتهاست   جز غم‌وشادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دوحالت برترست   بی بهار و بی‌خزان سبز و ترست   ۲۵   ده زکوة روی خوب ای‌خوب‌رو   شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ   بردلم بنهاده داغ تازهٔ   ۲۶   من حلالش کردم ار خونم‌بریخت   من‌همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بردل غمناکیان   ۲۷   ای‌که هرصبحی‌که ازمشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت‌درجوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را   ای بهانه شکّر لبهات را   ۲۸   ای جهان کهنه را تو جانِ نو   ازتن بیجان ودل افغان شنو(۴)
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل‌گو که شد از گل جدا   ۲۹   از غم وشادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است   تومشومنکرکه حق‌بس‌قادراست(۵)   ۳۰   توقیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور ودر احسان‌مکن
جورواحسان رنج وشادی‌حادثست   حادثان میرند وحقشان وارثاست   ۳۱   صبح شد ای صبح را پشت‌وپناه   عذر مخدومی حسام الدّین بخواه
عذر خواه عقل‌کلّ وجان توئی   جان جان و تابشِ مرجان توئی   ۳۲   تافت نور صبح و ما از نور تو   در صبوحی بامی منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود تا طرب آرد مرا   ۳۳   باده درجوشش‌گدای جوش‌ماست   چرخ درگردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازاو   قالب از ماهست شد نی ما ازاو   ۳۴   ما چو زنبوریم و قالبها چو موم   خانه خانه کرده قالب را چوموم
بس‌دراز است‌این‌حدیث خواجه‌گو   ۳۵   تاچه شد احوال آن مرد نکو

---

(۱) این دو بیت فوق و تحت نمره اشاره بآنست که هروقت حقائق ظاهر بلکه حقیقت مطلقه مکشوف السبّحات گردد دیگرمشار و مشیر و اشاره ازحواس ظاهره وباطنه باقی نیماند تا مشغول احکام شرایع از فروع واصول دین شده وبآنها اشاره بحقیقت بنماید یعنی‌مضمون (اذا ظهرالحقائق بطل الشرایع) را میخواهـد دراین هفت بیت بفرمـاید چه غیرت حق غیردر میان نگذاشت ازین جهت عین‌جملهٔ اشیاء شد. (۲) یعنی ذاتاً واصالتاً تمام اشگهای‌چشم ورنجها و غمهای خلق برای رسیدن باین مقام بلند حقیقت مکشوفه خلقت شده‌که هر چه زیاد تر گردد توسعه مکاشفه اختیاری حقیقت بیشتر و محکم تر خواهد شد لذا طفل غالباً طبعاً گریان و همیشه گرفتـار رنج و ناملایمات است تا دم مردن اگر باور نداری قدمی درمریضخانها و محبسهای دنیا بلکه درهردلی در تمام دنیا قدمی بگذار تا بینی که یك‌دل خوش وراضی از زندگانی خود نیست پس این قوای رنج را حق متعال برای مقصد فوق الذکر خلق کرده که اگر بجای خودش استعمال شود تبدیل بگنج حقیقت خواهد شد ولـکن خلق قدر رنج وگریه‌های خودرا نشناخته چون درهر محل ناقابلی خرج مینمایند لابد ازمقصود دور افتاده ودر دنیا هم نتیجه بخش نخواهد شد (۳) یعنی چون خواستی با تجلیات خودت نرد خدمت و عبودیت را بیازی از پرتو ذات اقدس خودت ذوات منیتهای خلایق را ایجاد کردی ولـکن بعداز توحید نفس و تمرکز حواس بخود این پرتو چنین معلوم‌شد که همه اشتباهـاً باختند و همه آنها را باحاظه تو بردی لذا نام هر قماری ببازی که معنی باختن است معروف است یعنی‌کسی نمیگوید قمار برد ولـکن قمارباز میگویند . (٤) معنی این بیت را افاده میدهد (بیزارم ازآن کهنه خدائی که تو داری۞ هرلحظه مرا تازه خدای دگر استی) . (۵) بدانکه بـاندازهٔ این حالت ملـکوتی نادراست که بعضی اسم‌اعظم وبعضی جفر جامع و بعضی لیلة القدر وبعضی سیمرغ وبعضی آب حیات وبعضی کیمیا وبعضی معرفت جان بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواسش گفتند .

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش و درد و حنین ۲ صد پراکنده همی گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز — گاه سودای حقیقت گه مجاز ۳ مرد غرقه گشته جانی می کند — دست را در هر گیاهی می زند

تا کدامش دست گیرد در خطر — دست و پائی میزند از بیم سر ۴ دوست دارد یار این آشفتگی — کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست — ناله از وی طرفه کو بیمار نیست ۵ بهراین فرمود رحمان ای پسر — کل یوم هو فی شان ای پسر (۱)

اندرین ره میتراش و میخراش — تا دم آخر دمی فارغ مباش ۶ تا دم آخر دمی آخر بود — که عنایت با تو صاحب سر بود

هر که میکوشد اگر مرد و زنست — گوش و چشم شاه جان بر روزنست ۷ ❁ این سخن پایان ندارد ای عمو — قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد از آنش از قفس بیرون فکند — طوطیک پرید تا شاخ بلند ۹ طوطی مرده چنان پرواز کرد — کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ — بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ ۱۰ روی بالا کرد و گفت ای عندلیب — از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی — چشم ما ازمکر خود بر دوختی ۱۱ ساختی مکری و ما را سوختی — سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو بفعلم پند داد — که رها کن نطق و آواز و گشاد ۱۲ زانکه آوازت ترا در بند کرد — خویش او مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام وخاص — مرده شو چون من که تا یابی خلاص(۲) ۱۳ دانه باشی مرغکانت بر چنند — غنچه باشی کودکانت بر کنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو ۱۴ هرکه داد او حسن خودرا در مزاد — صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها — بر سرش بارد چو آب از مشکها ۱۵ دشمنان اورا ز غیرت میدرند — دوستان هم روزگارش میبرند

آنکه غافل بود از کشت بهار — او چه داند قیمت این روزگار ۱۶ در پناه لطف حق باید گریخت — کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چه پناه — آب وآتش مر ترا گردد سپاه ۱۷ نوح و موسی را نه دریا یار شد — نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود — تا بر آورد از دل نمرود دود ۱۸ کوه یحیی را نه سوی خویش خواند — قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز ۱۹ تا پناهت باشم ازشمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق — بعد از آن گفتش سلام الفراق ۲۱ ❁الوداع ای خواجه کردی مرحمت — کردی آزادم ز قید و مظلمت

❁الوداع ای خواجه رفتم تا وطن — هم شوی آزاد روزی همچو من ۲۲ خواجه گفتش فی امان الله برو — مر مرا اکنون نمودی راه نو

❁ سوی هندستان اصلی رو نهاد — بعد شدت ازفرج دل گشته شاد ۲۳ خواجه باخود گفت کاین پند من است — راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بود ۲۴ جان چنین باید که نیکو پی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است زان شد خار جان — درفریب داخلان و خارجان(۳) ۲۶ اینش گوید من شوم همراز تو — وانش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود — درکمال وفضل و دراحسان وجود ۲۷ آنش گوید هر دو عالم آن تست — جمله جانهامان طفیل جان تست

آنش خواند گاه عیش وخرمی — اینش گوید گاه نوش ومرهمی ۲۸ او چو بیند خلق را سرمست خویش — از تکبر میرود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او — دیو افکندست اندر آب جو ۲۹ لطف وسالوس جهان خوش لقمه ایست — کمترش خور کان پر آتش لقمه ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار — دود او ظاهر شود پایان کار ۳۰ تو مگو آن مدح را من کی خرم — ازطمع میگوید او من پی برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا — روزها سوزد دلت زان سوزها ۳۱ گرچه دانی کو زحرمان گفت آن — کان طمع که داشت ازتوشد زیان

آن اثر میماندت در اندرون — درمدیح این حالتست آزمون(۴) ۳۲ آن اثر هم روزها باقی بود — مایهٔ کبر و خداع جان شود

نیک بنماید چو شیرینست مدح — بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح ۳۳ همچو مطبوخست وحب کانرا خوری — تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی — این اثر چون آن نمی آید همی ۳۴ چون نمی پاید همی ماند نهان — هر ضدی را تو بضد آن بدان

چون شکر ماند نهان تاثیر او — بعد چندی دمل آرد نیش جو ۳۵ ورحب ومطبوخ خوردی ای ظریف — اندرون شد پاك زاخلاط کثیف

نفس از بس مدحها فرعون شد — کن ذلیل النفس هوناً لا تسد ۳۶ تا توانی بنده شو سلطان مباش — زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

---

(۱) چون شأن را نکره آورده نه معرفه معنی شئون غیر متناهی را میدهد چه درفارسی فرق است بین اینکه بگوئی خدا هرروزکار داردکه نکره وغیر متناهی است ویا بگوئی کاری دارد که معرفه ومحدود خواهد شد پس مضمون این آیه باکلام عرفاکه میگویند که خداکار مکرر و یاتجلی مکرر ندارد یکی است . (۲) مقصود از مرده شدن مرده شدن ارادی بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است که انسان بتواند ایجاد فراموشی ازتمام امورزندگانی باختیار در خود بنماید این آدم آن ساعت مرده وخلاص از تمام حوادث شده است . چه اگر تمام دنیا را خون بگیرد در مغز فراموش کار اثری ندارد (۳) خلاصه مقصود مولوی در تمام این فصل آنست که هرانسانی بعدد منافذ پوست بدن ازمحیط خود وبعدد تمام دستجات سلولهای اعضاء وجوارح از داخل خود مقتضیات دغدغه در خون و تلقینات مختلفه متضاده در مغز دارد که بمقتضای آیه (و فیه شرکاء متشاکسون) هر ساعتی جان هر آدمی را (اگر اراده قوی وکار منظم ویا افکار منظم نداشته باشد) در عذاب ارادههای بیجا و تفرقهٔ حواس گرفتار خواهد نمود . (٤) یعنی اگر وساوس و خیالات غیر مشروع را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و تصفیه مزاج تیشه بریشه نزنی وخود را معالجه بریاضت نکنی اگرهزاران مرتبه برخلاف آن وساوس از باب مخالفت نفس رفتار و استقامت بخرج بدهی باز تاریشه کن نشود روح تو از آثار آنها که ارادههای بیجا است خالی نخواهد شد کما آنکه اگرخانه آتش بگیرد فرضاً فوراً هم خاموش گردد باز آثار دود در و دیوار وسقف باقی خواهد ماند یعنی خیالات غیر مشروع شیطانی اگر چه عملی هم نشود ولکن قلب را چرکین خواهد نمود همچنانکه در احادیث مذهبی وارد شده که از نیات غیر مشروع ولوعملی واراده هم نشود باید بقوه ایمان یعنی توحید نفس و تمرکز قوا جلوگیری نمود .



ورنه چون لطف تماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال   ۱   آن جماعت کت همی دادند ریو   چون به بینند بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مردهٔ از گور خود بر کرده سر   ۲   همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چون بید نامی بر آمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او   ۳   دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   میدوید و میچشانید از میت   ٤   چون شدی درخوی دیوی استوار   میگریزد ازتو دیو ای نابکار(۱)
آنکه اندر دامنت آویخت او   ٥   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ماشاء الله کان وما لم یشاء لم یکن

اینهمه گفتیم لیك اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ   ۷   بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی‌چندوچون   واقفی برحال بیرون و درون   ۸   ای‌خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ   تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ   ۹   قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش   متصل گردان بدریا های خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاك تن   ۱۰   پیش‌از آن کاین‌خاکها خسفش کنند   پیش‌ازآن‌کان بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان واستانی واخری   ۱۱   قطرهٔکان درهوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش‌او کند ازسر قدم   ۱۲   صد هزاران ضدّ ضدّ را میکشد   بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هرزمان   هست‌یارب‌کاروان‌در کاروان(۲)   ۱۳   خاصه هرشب جمله افکار وعقول   نیست گردد جمله در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سرچون ماهیان   ۱٤   درخزان بین‌صدهزاران‌شاخ‌وبرگ   در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر   در گلستان نوحه کرده برخضر   ۱٥   باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ایمرگ سیاه   ازنبات و ورد و ازبرگ وگیاه   ۱٦   ای برادر یکدم ازخود دورشو   با خود آی و غرق بحر نور شو
ای‌برادر عقل یکدم باخود آر(۳)   دمبدم در تو خزانست و بهار   ۱۷   باغ دل را سبز و ترّ و تازه بین   پر ز غنچه ورد و سرووياسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ   زانبهی گل نهان صحرا وکاخ   ۱۸   این سخنهائی که ازعقل کل‌است   بوی‌آن گلزار وسرو وسنبل‌است
بوی گل دیدی‌که انجا گل نبود   جوش مل دیدی‌که انجا مل نبود   ۱۹   بو قلاووز است و رهبر مر ترا   میبرد تا خلد وکوثر مر ترا(٤)
بو دوای چشم باشد نور ساز   شد زبوئی دیدهٔ یعقوب باز   ۲۰   بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
توکه یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او باگریه و آشوب باش   ۲۱   چون تو شیرین نیستی فرهادباش   چون نهٔ لیلی چو مجنون گردباش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

نازرا روئی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت آید چشم نا بینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی   ۲٥   این رباعی‌را شنو ازجان ودل   تا بگل بیرون شوی از آب‌وگل
پند اورا از دل‌وجان‌گوش‌کن   هوش‌را جان سازوجان‌را هوش‌کن   ۲٦   آن حکیم غزنوی شیخ کبیر   گفته است این پند نیکو یادگیر
پیش یوسف نازش خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن   ۲۷   معنی مردن ز طوطی بد نیاز   درنیاز وفقر خودرا مرده‌ساز(٥)
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچوخویشت خوب وفرخنده کند   ۲۸   از بهاران‌کی‌شود سر سبز سنگ   خاك شو تاگل بروئی رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش   ۲۹   آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا درگورستان چنگ میزد

دربیان این شنو یك داستان   تا بدانی اعتقاد راستان   ۳۱   آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کرّ وفرّ
بلبل از آواز او بیخود شدی   یکطرب ز آواز خوبش صدشدی   ۳۲   مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن   مردگانرا جان درآرد در بدن   ۳۳   یار سایل بود اسرافیل را   از سماعش پر برستی فیل را
یاچو داود از خوشی نغمها   جان پراندی سوی بستان خدا   ۳٤   سازد اسرافیل روزی ناله را   جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
اولیا را دردرون هم نغمها است   طالبان را زان‌حیات بی بها است   ۳٥   نشنود آن نغمها را گوش حس   کز سخنها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کوبود ز اسرار پریان اعجمی   ۳٦   گرچه‌هم نغمهٔ پری زین عالمست   نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

---

(۱) چون انسان ذاتاً بین رحمان وشیطان و ملك و جن و صفات نفسانی و صفات عقلانی خلقت شده وهریك از آن دو دارای یك جهت هستند پس انسان باین دو جهت خود روی بهر یك از آن دو طرف بیاورد و متمکن دریکی از آن دو (رحمانی یا شیطانی) بشود البته از آن دو در خواهد گذشت واین یکی از اسرار امتیاز انسان در خلقت‌است که بمثل « علی (ع) » و « محمد (ص) » ازجبرئیل‌در میگذرد. وبعضی مخالفین این دو از شیطان (۲) بدانکه مقصود عدم محض نیست بلکه برحسب دو مثالی‌را که شاهد آورده یاظهور وبطون است‌یا کون و بروز ویانسبت بمثال اول اول و نسبت بدوم دویم است چه عدم محض قابل ایجاد اشیاء از او نیست. (۳) یعنی اگر بچشم عقل ملکوتی نظر بحقائق‌شود خزان و بهار یعنی خیرات و شرور را در هر موجودی تمیز داده خیرات مناسب حال خودرا از هر شیئی (ولوبظاهر شر باشد نتیجهٔ عقلانی ملکوتی) خواهد برد. (٤) یعنی‌تمیز حق وباطل وصدق وکذب دراول مرتبه برای هرطالبی باستشمام حق است مشروط باینکه بینی وجدان و عقل ملکوتی او طبعاً یا اختیاراً مذکوم بحبّ وبغض واخلاق رذیله نباشد . (٥) این چند بیت اشاره بآن است که هر حسی از حواس همچنان که مخصوص باحساس‌محسوسات خود است (یعنی هیچ‌حسی نمیتواند محسوسات دیگری را احساس نماید) حقائق ملکوتی‌را هم (بغیر از حس مخصوص بخود آن حقائق که حس بعد از تصفیه و حس توحید نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است) هیچ حسی از حواس ظاهره و باطنهٔ دیگر بادراکات آن حقائق در درون اولیاء و درون عالم نائل نخواهد شد همچنانکه ما نغمات و صدای پری و جن و ملائکه را برای عدم سنخیت ادراك نمیشنویم در حالتی‌که آیات انفسی پری وجن‌که قوهٔ خیال و واهمه درمغز هرآدمی است موجود است



که پریّ و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند ۱ معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
❀سورةالرحمن بخوان‌ای مبتدی / تا شوی بر سرّ پریان مهتدی ۲ ❀ کار ایشانست زآن سوی‌پری / گردت روشن چو جوئی‌رهبری
نغمهای اندرون اولیا / اوّلا گوید که ای اجزای‌لا(۱) ۳ هین زلای نفی سرها برزنید / وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون وفساد / جان باقیتان نروئید و نه زاد ٤ گر بگویم شمهٔ زان زخمها / جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیك کن کان دورنیست / لیك نقل آن بتو دستور نیست ٥ هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زایشان حیاتست‌ونما (۲)
جانهای مرده اندر گورتن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن ٦ گوید این آواز زآواها جداست / زنده کردن کار آوازخداست(۳)
❀ چون بصورت اولیا آگه‌شوند / از طرب گویند چون با ره شوند ۷ ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه بر خاستیم
بانگ حق‌اندرحجاب وبی حجیب / آن دهد کو داد مریم رازجیب ۸ ای فناتان‌نیست کرده زیرپوست / باز گردید از عدم‌ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود ۹ گفت او را من زبان وچشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان‌الله له و بیان آن

روکه بی یسمع و بی یبصر توئی / سرتوئی چه‌جای‌صاحب سر توئی ۱۱ چون شدی من‌کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له(٤)
گه توئی گویم ترا گاهی منم / هر چه گویم آفتاب روشنم ۱۲ هرکجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی ۱۳ ظلمتی را کافتابش برنداشت / ازدم ما گردد آن‌ظلمت چوچاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود ۱٤ آب خواه ازجو بجو خواه ازسبو / کاین سبو را هم‌مدد باشد ز جو
نور خواه‌ازمه طلب‌خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای‌پسر ۱٥ مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه ازخم گیر می‌خواه از کدو ۱٦ کاین کدو باخم پیوستست سخت / نی چو توشاد آن کدوی نیك‌بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای ۱۷ چون چراغی نور شمعی را کشید / هرکه دید اورا یقین آن شمع دید
همچنین تاصد چراغ ار نقل‌شد / دیدن آخر لقای اصل شد ۱۸ خواه از نور پسین بستان توان / هیچ فرقی‌نیست خواه ازشمع دان
❀خواه نور ازاولین‌بستان بجان / خواه از نور پسین فرقی مدان ۱۹ خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه‌بین نورش زشمع غابرین(٥)

در معنی حدیث انّ لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرّضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندر این ایام می آرد سبق ۲۱ گوش وهش دارید این اوقات‌را / در ربائید این چنین نفحات را
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت / هرکه‌رامیخواست‌جان‌بخشید ورفت ۲۲ نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازاین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی ۲۳ جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچوجنبشهای‌خلقان نیست‌این(٦) ۲٤ گر در افتد در زمین و آسمان / زهر هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی / باز خوان فابین ان یحملنها ۲٥ ورنه خود اشفقن منهاچون بُدی / گر نه ازبیمش دل که خون‌شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست / لقمهٔ چندی در آمد ره ببست ۲٦ بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار ۲۷ درکف او خار وسایه‌اش‌نیزنیست / لیکتان از حرص آن تمیز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ / زانکه بس نان‌کور و بس نادیدهٔ ۲۸ جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی‌زادی براین‌اشترسوار(۷) ۲۹ اشترا تنگ گلی بربشت تست / کز نسیمش در توصدگلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / باچه‌گل چینی ز خار مرده ریگ ۳۰ ای بگشته زین طلب تو کو بکو / چند گوئی آن گلستان کو و کو
پیش‌ازآن کاین‌خار پابیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون‌کنی ۳۱ آدمی کومی نگنجد در جهان / درسرخاری همی گردد نهان(۸)

---

(۱) مقصود از اجزای لا منفی بودن جهات خلقیه است که در انظار خود خلائق برای شعبدهٔ خیال مثبت و در انظار اولیاء برای تمرکز خیال منفی مینماید کمااینکه در بیت بعد فرموده‌که مبدأ اشتباه همین قوهٔ خیال و واهمه است . (۲) بدانکه ارواح انسانی پنج مرتبه (روح النبات، روح الحیوان ، روح الانسان ، روح الایمان ، روح القدس که این سه روح اخیر از ارواح ملکوتی‌است) دارد پس مقصود از مرده زنده کردن اولیاء این دو روح اخیر است که بروح الایمان تأثیر حرارت ایمانی وبروح القدس تأثیر اشعهٔ معارف انوار الهی را مینمایند . (۳) یعنی آواز اولیاء بتمرکز قوا قوه ایجادی برای خلاقیت روح الایمان در هرکس‌که بخواهند پیداکرده . (٤) مقصود از این دو بیت قصد قربت اولیاءالله است که چون هرچه میکنند و میگویند برای خدا است واز خود هیچ اختیاری در هیچ‌کاری ندارند بلکه در تمام کارها دست‌آنها بحواس‌ظاهره و باطنه آنها بیکار ودست خداوند آنها بعنوان اسماء وصفاتش (از اراده و قدرت و علم و تکلم و چشم وگوش وحیات ازلی) در آنها درکار است بمثل آهن که قرب بآتش یافته همه صفات آتش در او یافت میشود یا بمثل کواکب بی نور که ازنور خورشید درآنها یافت شده نمایش روشنائی درشب تار بعنوان خلافت از خورشید میدهند . (٥) این چند بیت بالا اشاره بآنست که عقول انبیاء بمثل چراغ یك شمعی و دوشمعی و سه شمعی و هزار شمعی و صد هزارشمعی وهکذا تا برسد به نجوم و خورشید چون متنور بانوار الهیه برای قرب معنوی‌که دارند شدند پس از هرکدام آنها که طلب روشنائی بنمائی‌گویا ازخود خداوند طلب روشنائی حقیقتاً نمودی تا برسد بچراغ عقل و وجدان ولو یك شمعی باشد چه این چراغ آخرین چراغ یگانه وحجت مسلم درعالم برای هربنی‌آدمی‌است‌که پیغمبر باطنی‌او است. (٦) جنبش معنوی بمثل جنبش افکار است که محسوس بحواس ظاهر نیست . (۷)مقصود از مصطفی زادی یا رادی چند معنی دارد کریم و جوان مرد شجاع و حکیم و بذال معجمه و بعضی از این معانی آمده و بعضی بزای معجمه خوانده و اشاره بحدیث «امام حسن (ع)» گرفتند که بر گردن پیغمبر سوار میشده است . (۸) این دلیل سعهٔ وجودی انسان است که در عین آنکه در مقام علو روحی ازعرش معنوی میگذرد درمراتب بدنیه از هرخواری وناکامی و نامرادی باندك تصادی متألم میشود (گهی برطارم اعلا نشینم گهی تاپشت پای خود نبینم)

مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی (۱)   ۱   ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل   تاز نعل تو شود این کوه لعل
این‌حمیرا لفظ تانیث‌است وجان   نام‌تانیثش نهند این تازیان(۲)   ۲   لیك از تانیث جان را باك نیست   روح‌را بامرد وزن اشراك نیست
از مؤنث واز مذکر برتراست   این‌نه آن‌جانست کز خشك‌وتراست   ۳   این‌نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی‌باشد چنین گاهی چنان(۳)
خوش‌کننده‌ست وخوش‌وعین‌خوشی   بیخوشی‌نبود خوشی‌ای‌مرتشی(٤)   ٤   چون تو شیرین ازشکرباشی بود   کان شکر گاهی ز توغایب شود
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء   هب لنا یا ربّنا نعم الوفاء   ٥   چون شکر گردی ز تأثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق ازحق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای‌رفیق   ٦   عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید‌که صاحب سربود(٥)
زیرك‌ودانا است امّا نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهریمنی است   ۷   او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آئی لا بود
لابود چون اونشد ازهست نیست   چونکه‌طوعاً لانشد کرهاً بسی‌است   ۸   جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال(٦)
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت   ۹   ۞ای بلال‌ای‌گلبنت را جان‌سپار   خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی‌کادم ازآن مدهوش شد   هوش اهل آسمان بیهوش شد   ۱۰   مصطفی‌بیخویش‌شدزان‌خوب‌صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازآن خواب مبارك‌برنداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت   ۱۱   در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دست بوس
عشق وجان هردو نهانند و ستیر   گرعروسش خوانده ام عیبی‌مگیر   ۱۲   از ملال یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یك دمی
لیك میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست   ۱۳   عیب باشد کو نه‌بیند جزکه عیب   عیب‌کی بیند روان پاك‌غیب (۷)
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی به نسبت با خداوند قبول(۸)   ۱٤   کفر هم نسبت بخالق حکمت‌است   چون‌بمانسبت کنی‌کفر آفت است
وریکی عیبی بود با صد صفات   بر مثال چوب باشد در نبات   ۱٥   در ترازو هردو را یکسان کشند   زانکه‌آن‌هردوچوجسم‌وجان‌خوشند
پس‌بزرگان این‌نگفتند ازگزاف   جسم پاکان‌همچو جان افتادصاف   ۱٦   گفتشان و فعلشان و ذکرشان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان‌دشمن دارشان‌جسمیست‌صرف   چون‌زیاد ازنرد او اسمیست‌صرف   ۱۷   آن بخاك اندر شد وکل خاك شد   این نمك اندر شد وکل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است   زان حدیث با نمك او افصح‌است   ۱۸   این نمك باقیست از میراث او   با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش‌کو   ۱۹   گرتو خودرا پیش‌وپس‌کردی‌گمان   بستهٔ جسمیّ و محرومی ز جان
زیر وبالا پیش وپس‌وصف تنست   بی جهتها زاین جان روشن‌است   ۲۰   بر گشا از نور پاك شه نظر   تا نینداری توچون کوته نظر
که همینی در غم وشادیّ و بس   ای عدم کو مر عدم‌را پیش‌وپس   ۲۱   ۞ازوجود واز عدم گر بگذری   از حیات جاودانی بر خوری
روز بارانست میرو تا بشب   نی‌از این باران ازآن باران رب   ۲۲   ۞هست‌بارانها جزاین باران‌بدان   که نمیبیند ورا جز چشم جان
۞چشم جان‌را پاك‌کن نیکو نگر   ۲۳   تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر (ص) که باران شد و جامهٔ تو ترنگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ یاری از یاران برفت   ۲٥   خاك را در گور او آکنده کرد   زیرخاك آن دانه‌اش رازنده‌کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها برکرده اند از خاکدان   ۲٦   سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانکه گوشستش عبارت میکنند
۞ تیزگوشان راز ایشان بشنوند   غافلان آواز ایشان نشنوند   ۲۷   با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاك میگویند راز

---

(۱) اینهم یك دلیل سعهٔ وجود خاتم انبیاء است که وافی و قادر بهر دو قوهٔ ملکی و ملکوتی و دنیوی و اخروی و جسمی و روحی بقسمی بوده که شهوت رانی او با زوجات نه گانه مخصوصاً باعایشه بعلاوه آنکه مانع از ملکوت او نبوده مؤید هم بوده چه توسعه روح سالم در توسعه تکمیل وتقویت قوای بدنیّه‌است والا بمثل بعضی‌از انبیاء که رهبانیت اختیار کرده وترك زن گرفتن بکلی نمودند یاباید ناقص الخلقه باشند یا ضیق وجودی بقسمی داشتند که نتوانستند بمثل حضرت عیسی (ع) جمع بین قوای شهوت و غضب بموقع و درمحل خود با حفظ مقام ملکوتی بنمایند در حالتیکه مقصود ازخلقتِ آدم در دنیا آنست که باحفظ قوای شهوت کار وحدت کند. (۲) بمثل آنکه ذات اقدس خداوند با آنکه نه مذکراست ونه مؤنث ولکن بمناسبت قوّه فاعله و مؤثره که صفت مردان است در قرآن و اخبار و کتب حکمت و عرفان ضمیرهای مذکر و مرد باو اشاره بمثل هووانت مینمایند. (۳) یعنی چون ذات‌جان مجرد محض وبی‌علاقه بمادّیات بدنیه است پس بقوت وضعف بدن تقویت و ضعف پیدا نمیکند سپس این‌قوت وضعفی‌که میگویند روح‌سالم درتن سالم و روح مریض درتن مریض کما آنکه محسوس ومسلم‌است از جهت آثار روح وتعلق فعلی وصفاتی روح ببدن است نه ازجهت ذات مجرّد که نهایت وصول و آرزوی مرتاضین برسیدن باین‌جان مجرّد بوسیلهٔ تمرکز قواست که ابداً موقوف بمادیات و احتیاج ببدنیات نداشته و متأثر وکم‌وزیاد از کم و زیاد مادیات نمیشود پس‌همه اشتباهات مادّیون از انکار جان مجرد اشتباه تعلق و آثار اواست بخود او . (٤) مقصود از این خوشی خوشی حقیقی خالصی‌است که فوقاً اشاره شد که چون ذات جان فوق‌الذکر ملایم ترین هر موجودی بصاحب جان است و هیچ خوشی نیست مگر بادراك ملایم پس‌ادراك شهودی این‌جان بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس‌که نزدیکترین ملایمات‌است بالاترین خوشیهای دنیا وآخرت بلکه روح همه خوشیهاست کما اینکه غفلت از این‌جان روح همه ناخوشیها است . (٥) مقصود ازعقل جزئی یاعقل معاشی یاعقول فلاسفه مادی یا عقل تمام عقلا و علما و حکمای قبل از تذکیه نفس است. (٦) اشاره بتعریف حکما مرنفس را (بکمال اول لجسمٍ آلی) میباشد (۷) بمثل اینکه‌حواریون بحضرت عیسی(ع) راجع بمنظرهٔ زشت سگ مردهٔ که‌گوشتهای صورت اوگندیده وریخته بود عرض کردندکه چقدر زشت است صورت این سگ حضرت عیسی‌فرمود (انظروا ما ابیض اسنانه) یعنی اگرعیب درشما نیست چرا تجسس نکردیدکه دندانهای سفید او رامشاهده کنید نه کراهت منظرهٔ اورا پس تا درانسان عیب نباشد نظربمعایب خلق نمیکند بلکه میگردد تا محسناتش‌را بیابد. (۸) بدانکه این‌دوبیت بالا و هشت بیت پائین دو بیان تحقیقی دارد (اول) آنکه خلقت اشرار و معاصی آنان و ناملایمات روزگار اگرچه نسبت باهلش ناملایم و شرّاست ولکن نسبت بنظام احسن خلقت همه از روی حکمت ولازمهٔ خلقت است (دوم) هرعیبی که از معیوب صادر شود البته عیب است ولکن عین‌آن عیب اگر از شخص‌کامل صادر شود برای او عیب نخواهد بود بمثل اینکه خاتم انبیا هم شیطان دارد ولکن شیطان او برای اوعیب نیست‌چون تسلیم اوست بلکه معایب انبیاء و اولیا نسبت بخداوند منزّه از عیب است نه نسبت بما چه معایب آنان که نواقص امکانی است اگرچه بمثل قدری سرکه مستهلك در دریا باشد موجود است ولکن نمودار و منشاء اثر نیست .

همچو بطن سر فرو برده بآب　　گشته طاوسان وبوده چون‌غراب
۱ در زمستان‌شان اگر محبوس کرد　　آن غرابان‌را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ　　زنده‌شان کرد از بهارو دادبرگ
۲ منکران گویند خودهست این‌قدیم　　این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارندکاین خوددائم است　　واز قدم این جمله عالم قائم است
۳ کوری ایشان درون دوستان　　حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی‌کاندر درون بویا بود　　آن گل از اسرارکل گویا بود
۴ بوی ایشان رغم انف منکران　　گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل‌زان بوی‌گل　　یا چو نازك مغز در بانگ دهل
۵ خویشتن مشغول میسازند و غرق　　چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی　　چشم آن باشد که بیند مأمنی
۶ چون ز گورستان پیمبر بازگشت　　سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد　　پیش آمد دست بر وی مینهاد
۷ برعمامه و روی او وموی او　　بر گریبان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب　　گفت باران آمد امروز ازسحاب
۸ جامهایت می بجویم در طلب　　تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسرکشیدی از ازار　　گفت کردم آن ردای تو خمار
۹ گفت بهر آن نمود ای پاك‌جیب　　چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما　　هست ابری دیگر و دیگر سما
۱۰ این چنین باران ز ابردیگر است　　رحمت‌حق در نزولش مضمراست
❀بشنو از قول سنائی در رموز
۱۱ معنئی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست‌درولایت‌جان　　کار فرمای آسمان جهان
درره روح پست‌وبالاهاست　　کوههای‌بلند وصحراهاست

❀گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ　　زود یابی سرمهٔ بگزیدهٔ
۱٤ ❀پیردانا اندر این رمزی‌که گفت　　درحقیقت زین صدف درّی‌بسفت
غیب را ابریّ و آبی دیگر است　　آسمان و آفتابی دیگر است
۱٥ ناید آن الاّ که برخاصان پدید　　باقیان فی لبس من خلقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی　　هست باران از پی پژمردگی
۱٦ نفع باران بهاران بوالعجب　　باغ را باران پائیزی چوتب
آن بهاری ناز پروردش کند　　وین خزانی ناخوش وزردش کند
۱۷ همچنین سرما و باد و آفتاب　　بر تفاوت دان وسر رشته بیاب
همچنین درغیب انواع است این　　در زیان‌وسود ودررنج وغبین(۱)
۱۸ این دم ابدال باشد زان بهار　　دردل وجان‌روید ازوی‌سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت　　آید از انفاسشان با نیکبخت (۲)
۱۹ گردرخت خشك باشد در مکان　　عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد وبر وزید　　آنکه جانی داشت برجانش گزید
۲۰ ❀وانکه‌جامد بودخود واقف نشد　　وای آن جانی‌که او عارف نشد
❀ قول پیغمبر شنو ای جان‌من
۲۱ دور کن از خویشتن انکار وظنّ

درمعنی حدیث اغتنموا بردالربیع فانه یعمل بابدانکم کمایعمل باشجارکم واجتنبوا بردالخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار　　تن میوشانید یاران زینهار
۲٤ ❀ زانکه با جان شما آن میکند　　کان بهاران با درختان میکند
❀پس‌غنیمت باشد آن سرمای او　　درجهان بر عارفان وقت جو
۲٥ ❀ در بهاران جامه‌از تن‌برکنید　　تن برهنه جانب گلشن روید
لیك بگریزید از برد خزان　　کان کند کان کرد با باغ ورزان
۲٦ راویان این را بظاهر برده‌اند　　هم برآن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سرّ آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان بکوه
۲۷ آن‌خزان نزد خدانفس‌و هواست　　عقل وجان‌عین بهار است وبقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان
۲۸ جزو تو از کل او کلی شود　　عقل‌کل برنفس‌چون غلی‌شود(۳)
پس بتأویل آن بودکانفاس پاك　　چون بهارست‌وحیات‌برگ و تاك
۲۹ از حدیث اولیا نرم و درشت　　تن‌میوشان زانکه دینت‌راست‌پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر　　تاز گرم و سرد بجهی وز سعیر
۳۰ گرم و سردش نوبهار زندگیست　　مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان‌بستان جانهازنده است　　زان‌جواهر بحردل‌آکنده است
۳۱ بردل عاقل هزاران غم بود　　گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول‌الله سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه زصدق　　با خشوع وبا ادب ازجوش عشق
۳۳ کای‌خلاصهٔ هستی وزبدهٔ وجود　　حکمت باران امروزین چه بود

---

(۱) یعنی آنچه درسلسلهٔ عرضیات یعنی زمانیات و مکانیات مادیه ازمنظومهای شمسیه وکهکشان و ماه و سال وشب و روز وفصول چهارگانه وموالید خلقت جمادات ونباتات وحیوانات وعناصرومواد ومانند اینها اززمین وآسمان‌موجوداست همه در سلسلهٔ طولیات یعنی درماوراء الطبیعه عالم ارواح و عقول که در غیب این عالم است بنحو اعلا موجود است بطوریکه افهام و عقول اهل دنیا بآنها نرسیده چه تا بحواس مناسب با آنها که بتمرکز این حواس مادی حاصل میشود نرسند محال است که حقائق آنها را بآنطوریکه در آنجا است ادراك نمایند لذا در بیتِ متصل باین بیت تعبیر بابدال از مدرکین آنها نموده چه معنویات وحقائق را باصور و خیال مناسبتی نیست . (۲) چه تأثیر انفاس صاحبان نفوس قویه فقط بقوه تمرکزاست .

(۳) بدانکه معانی لغوی عقل بقدری زیاد و مختلف است که نمیتوان قدر مشترکی برای آنها فرض کرد مگر در معنی بستن که بعضی گفتند اکثر معانی عقل بمعنی ببستن و عِقال است ولکن باصطلاح عامهٔ مردم عقل را بادراکات انسانی‌که ممتاز از هرحیوانی است اطلاق میکنند وگاهی بر اخلاق معتدله نام عقل مینهند وگاهی بقوهٔ فراست و زرنگی وجودت و فطانت و سیاست نام عقل مینهند ولکن عرفا یکی از مراتب هفتگانهٔ انسان را (ازبدن ونفس و روح وعقل وسر وخفی و اخفی) نام عقل مینهند کما آنکه حکما از مراتب نفس انسانی بعقل بالقوه و عقل بالملکه و عقل بالفعل و عقل فعال تعبیر مینمایند و اما الهیون از نفس مجردکه ذاتاً وفعلا مجرد شده باشد تعبیر بعقل میکنند ولکن همهٔ این اقسام یکطرف و مقصود ازانبیاء و اولیاء که مطابق مقصود مولوی از عقل در این دو بیت است یکطرف چه مقصود مولوی از کامل العقل عبارتست از اینکه بتواند دنیا را بیك طوری اداره وجمع آوری کند که نتیجهٔ آخرت و علم الروح وصفای قلب و توحید نفس را بملکهٔ جمع حواس تحصیل کند کما آنکه در اصول‌کافی از حضرت صادق (ع) وارد است (العقل ما عبد به‌الرحمن و اکتسب به الجنان) و مخفی نماند که در مقابل این عقل مذکور علمای سوء وعقلای نفسانی هستندکه بتدبیر عقل خود آخرت رابرعکس فوق بطوری گرفتند که نتیجهٔ دنیا راکاملا از احکام دیانتی تحصیل مینمایند و تمیز بین این دو عقل برای مجالست و اطاعت که مولوی توصیه در این چند بیت نموده خیلی مشکل است .

این ز بارانهای رحمت بود یا   بهر تهدید است و عدل کبریا   ۱   این از آن لطف بهاریات بود   یا ز پائیزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست   کز مصیبت بر نژاد آدمست   ۲   گر بر آن آتش بماندی آدمی   بس خرابی او فتادی و کمی

اینجهان ویران‌شدی اندر زمان   حرصها بیرون شدی از مردمان   ۳   اُستن‌این عالم‌ای‌جان غفلت‌است   هوشیاری‌این جهانرا آفت‌است(۱)

هوشیاری زان جهانست و چو آن   غالب آید پست گردد این جهان   ٤   هوشیاری آفتاب و حرص یخ   هوشیاری آب واین عالم وسخ

زان جهان اندك ترشح می‌رسد   تانخیزد زین‌جهان‌حرص‌وحسد(۲)   ٥   ور ترشح بیشتر گردد ز غیب   نی هنرماند در این عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو   ٦   سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بدپرطرب   رسته ز آوازش خیالات عجب   ۸   ازنوایش مرغ دل پران شدی   وزصدایش‌هوش جان‌حیران‌شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد   بازجانش از عجز پشه گیر شد   ۹   ⊛ باز چه گر پیل باشد بیگمان   پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان

پشت اوخم‌گشت همچون پشت خم   ابروان بر چشم همچون پار دم   ۱۰   گشت آواز لطیف جانفراش   ناخوش ومکروه‌وزشت ودلخراش

آن نوا که رشك زهره آمده   همچو آواز خر پیری شده   ۱۱   خودکدامین‌خوش‌که آن‌ناخوش‌نشد   یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور   که‌بودازعکس دمشان نفخ‌صور(۳)   ۱۲   آن‌درونی‌کاین‌درونها‌مست‌ازوست   نیستی‌کاین‌هستهامان هست‌ازاوست

کهربای فکر و هر آواز از او   لذت الهام و وحی وراز از او   ۱۳   چونکه‌مطرب پیرترگشت وضعیف   شد ز بی کسبی رهین یك رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی   لطفها کردی خدایا با خسی   ۱٤   معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال   باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توأم   چنگ بهر تو زنم کآن توام   ۱٥   چنگ را برداشت شد الله جو   تا بگورستان یثرب آه گو

گفت از حق خواهم ابریشم بها   کو بنیکوئی پذیرد قلب ها   ۱٦   چنگ زد بسیار و گریان سرنهاد   چنگ بالین کرد و برگوری فتاد

خواب‌بردش‌مرغ‌جانش‌ازحبس‌رست   چنگ وچنگی را رها کرد وبجست   ۱۷   گشت آزاد از تن و رنج جهان   در جهان ساده و صحرای جان

جان او آنجا سرایان ماجرا   کاندر اینجا گر بماندندی مرا   ۱۸   خوش بدی‌جانم ازاین باغ وبهار   مست این صحرای غیب لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر میکردمی   بی‌لب ودندان شکرمیخوردمی(٤)   ۱۹   ذکر وفکری فارغ از رنج دماغ   کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی   ورد و ریحان بی کفی میچیدمی   ۲۰   مرغ آبی غرق دریای عسل   عین ایوبی شراب مغتسل

که بدو ایوب از پا تا بفرق   پاك شد از رنجها چون‌نور شرق   ۲۱   ⊛گربوداین‌چرخ ده‌چندین‌که‌هست   نیست نزد آن‌جهان‌جزتنگ وپست

مثنوی درحجم اگربودی‌چوچرخ   در نگنجیدی در آن جزنیم برخ   ۲۲   کان زمین و آسمان بس فراخ   کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

و این جهانی کاندراین‌خوابم نمود   از گشایش پر و بالم را گشود   ۲۳   آن جهان و راهش اربیدا بدی   کم کسی یك لحظه دراینجا بدی

امر می آمد که هین طامع مشو   چون ز پایت خاربیرون شد برو   ۲٤   مول مولی میزد آنجا جان او   در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف باعمر که چندین زر ازبیت‌المال بان مرد ده‌که در گورستان خفته است

آن زمان‌حق برعمرخوابی گماشت   تاکه‌خویش‌ازخواب‌نتوانست‌داشت   ۲٦   درعجب افتاد کاین معهود نیست   این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست

سرنهاد وخواب بردش خواب‌دید   کامدش از حق ندا جانش شنید   ۲۷   آن ندا که‌اصل هربانگ ونواست   خودندا آنست واین‌باقی صداست

کرد و ترك وزنگ وتاجیك‌وعرب   فهم‌کرده آن ندا بی گوش و لب   ۲۸   خودچه‌جای‌ترك‌وتاجیك‌است‌وزنگ   فهم‌کرداست‌آن‌ندارا چوب وسنگ

هردمی از وی همی آید الست   جوهر واعراض میگردند مست(٥)   ۲۹   گر نمیآید بلی ز ایشان ولی   آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه‌گفتم زآگهی سنگ وچوب   ۳۰   در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه‌السلام که جماعت انبوه شدندکه ما روی مبارك ترا چون بر آن نشستهٔ نمی بینیم ومنبرساختند وشنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح ومکالمات آنحضرت باآن

استن حنانه از هجر رسول   ناله میزد همچو ارباب عقول   ۳۳   ⊛ در میان مجلس وعظ آنچنان   کزوی‌آگه گشت‌هم پیر وجوان

⊛ درتحیر مانده اصحاب رسول   کزچه مینالدستون باعرض وطول   ۳٤   گفت‌پیغمبر چه خواهی ای‌ستون   گفت جانم از فراقت گشت خون

⊛ازفراق تومراچون سوخت‌جان   چون ننالم بیتو ایجان جهان   ۳٥   مسندت من بودم از من تاختی   بر سر منبر تو مسند ساختی

پس‌رسولش‌گفت‌کای‌نیکو درخت   ای شده با سر تو همراز بخت   ۳٦   گر همی خواهی ترا نخلی کنند   شرقی و غربی ز تو میوه چنند

---

(۱) بدانکه مضامین این چهار بیت امثال زیاد دارد که یکی‌از آنها را بنام بازی شطرنج و نرد ذیلا اشاره مینمائیم که در عین آنکه قمار باز از روی اختیار وعلم و فکر ودقت و تدبیر از اول تا بآخر بازی میکند باز عاقبت‌کار را دربرد وباخت نمیداند و عجب آنست‌که صلاح احدی هم نیست که بداند و الاحاضر برای بازی یعنی هیچ کاری نمیشود و کار های قمار خانهٔ خلقت معوق خواهد ماند پس ستون قمار خانهٔ عالم طبیعت غفلت بندانستن عاقبت کار است تا آنکه هرکسی بخیال و امید منافع دویده و حرص زده وکار بکند تا دنیا آباد شود . (۲) یعنی اگرچه گاه گاهی عاقبت بعضی ازکارها برای بعضی بتدبیر صحیح از عالم غیب در افکار آنان ریزش مینماید ولکن اگر خوب ملاحظه شود معلوم گردد که این هم برای اغفال و تطمیع ارباب فکر و دیگران است که بخیال اینکه چند مرتبه بتدبیر عاقبت‌کار خود را مطابق واقع دانسته و نتیجه‌گرفته بهمان خیال و امید باز دویده و بخت و اتفاق و تصادف را ملاك حقائق دانسته و دیگران هم بحس رقابت تدبیر کار های او را ملاك کارهای خود دانسته بامید و خیال باندازهٔ حرص منافع شخصی زده بدوند تادنیا باین احوال بهتر از بهتر اداره شود .(۳) یعنی صاحبان عزت نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس قوهٔ فاعله و ایجادی درکلمات یافته‌اند که بهرکس باتمرکز قوا هر چه بگویند فوراً ایجاد بانفاس پاك خود مینمایند . (٤) همانطور که درحالت مستی‌که تمام حواس و سلولهای اعضا تعطیل است بدون هیچ آلتی از حواس باز احساس ادراك لذت مستی را مینماید همچنین صاحب توحید نفس بواسطهٔ یك جهت شدن روح لذائذ معنوی را بدون مدخلیت حواس‌ظاهری و باطنی میبرد . (٥) مقصود از الست بربکم همان قوهٔ ایجاد خداوند است و مقصود از شنیدن این ندا همان قبول ایجاد و جواهر و اعراض عالم است .

یا درآن عالم حقت سروی کند / تا تر و تازه بمانی تا ابد ۱ گفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندرزمین / تاچو مردم حشر گردد یوم دین(۱) ۲ تا بدانی هر که را یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار وبار / یافت بار آنجا وبیرون شد ز کار ۳ وانکه اورا نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نگویندش که هست اهل نفاق ٤ گر نبندی واقفان امر کن / درجهان ردگشته بودی این سخن(۲)
صد هزاران ز اهل تقلید ونشان / افکندشان نیم وهمی در گمان(۳) ٥ که بظن تقلید و استدلالشان / قائم است و بسته پرّ و بالشان
شبهه میانگیزد آن شیطان دون / درفتند این جمله کوران سرنگون ٦ پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه گردد خیره سر ۷ پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنگون او برحصا(٤)
آن سواری کو سپه راشد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر ۸ با عصا کوران اگر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران خود بمردندی عیان ۹ نی زکوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان / در شکستی چوب استدلالشان ۱۰ این عصا چبود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بروی زدید ۱۱ چون عصا شد آلت جنگ ونفیر / آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید / دیدبانرا در میانه آورید ۱۲ دامن او گیر کو دادت عصا / درنگر کادم چها دید از عصی
چون عصا شد مار واستن باخبر / معجزهٔ موسی و احمد درنگر ۱۳ از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بچندین معجزه ۱٤ هرچه معقولست عقلش میخرد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق نکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین ۱٥ آنچنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر گیا ۱٦ تا بناموس مسلمانی زیند / در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلّابان بران نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه ۱۷ ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو درنان تخم ضرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند ۱۸ دست وپای او جماد وجان او / هرچه‌گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند / دست و پاهاشان گواهی میدهند ۱۹ سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتم نهان ۲۰ چون خبر دادی ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه‌السلام وبسخن آمدن سنگریزه دردست ابوجهل وگواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یابگویند آنکه ماحقیم و راست ۲۲ گفت بوجهل آن دوم نادر تراست / گفت آری حق ازاین قادرتراست
گفت شش پاره‌حجردردست‌تست / بشنوازهریك‌توتسبیحی درست(٥) ۲۳ از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اِلهَ گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول‌الله سفت ۲٤ چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن‌سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحران را سرتوئی و تاج سر ۲٥ چون بدیدآن معجزه بوجهل‌تفت / گشت درخشم وبسوی خانه رفت
ره‌گرفت ورفت ازپیش رسول / اوفتاد اندر چه آن زشت جهول ۲٦ معجزهٔ اودید وشدبدبخت زفت / سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاك بر فرقش که بدکور ولعین / چشم او ابلیس آمد خاك بین ۲۷ این‌سخن رانیست‌پایان ای‌عمو / قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بازگرد و حال مطرب گوش دار ۲۸ زانکه‌عاجزگشت مطرب‌زانتظار

بقیه قصهٔ پیر چنگی وپیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر راکای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر ۳۰ بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تورنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام / هفت صد دینار درکف نه تمام ۳۱ پیش او برکای توما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج‌شد اینجا بیا ۳۲ پس عمر زان هیبت آواز جست / تامیان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو ۳۳ گردگورستان دوان شد او بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

---

(۱) اگر درحال تعجب بگوئی که چطور ممکن است ستون حنانه بمثل آدمی مرده و دفن شده و فردای قیامت ببهشت رود بعلاوه آنکه جواب بشعور غریزی وفطری درهمه موجودات حتی درآتوم والکترونها وعناصر و مواد میدهیم که فقط انبیاء واولیاء بعلم فطری وصفای نفس عالم باین شعورهای جمادات هستند و زبان اینها را آنها میدانند باز جواب میدهیم که ستون حنانه در نباتات و جمادات کمتر از سگ اصحاب کهف و خر حضرت عیسی (ع) در حیوانات و شیطان محمد (که فرمود شیطان من مسلمان در دست من شده یعنی تسلیم من است.) نیست که فردای قیامت هر چهار برای غلبهٔ ملکوت بر آنها ببهشت ملکوت خواهند رفت. (۲) یعنی اگر کسانیکه واقف باسرار طبیعت وخلقت که دانش‌غریزی موجودات باشد (که‌باین دانش غریزی امر ایجادکن را شنیده و قبول وجود ونظام خلقت را کردند) نبودند اصول کلمات انبیاء رد میشد. (۳) این چند بیت زیر بیان آنست که اشخاصیکه از فلاسفه و علمای اهل بیان خواستند به برهان و دلیل‌های خیالی و فکری حقائق و اسرار خلقت را دریابند بقسمی عاجز شده و از عهده بر نیامدند که از اول دنیا تاکنون هنوز نتوانستند یك مطلب علمی را بدون اختلاف بین خودشان‌برهان مسلم نمایند بلکه برای یك فیلسوف اهل برهان و بیان ممکن است چندین مرتبه عقائد علمیش باستدلالات خودش برای خودش عوض شده ودر دورهٔ تحصیلات علمی چندین مرتبه عقائد مختلفه پیدا کند واین خود سلب اطمینان کنندهٔ از هربرهانی است چه احتمال خلاف باین بیان فوق الذکر درهربرهانی برای هرفیلسوفی که منجمد درعقیده یااهل تقلید نباشد داده‌میشود. (٤) این‌چند بیت زیر نمره اشاره بآنست که براهین فلاسفه اگر چه کاشف ازحقائق (بمثل چشم قلب که طایفه تیاصوفی حس ششم مینامند) نیست ولکن بمنزلهٔ عصا برای نابینا بقدر ضرورت کار ورفع‌حاجت مینماید (٥) کما اینکه‌بدن هرانسانی‌بتبع احاطه روح احساسات‌غریزی‌پیدا میکند همچنین تمام ذرات‌موجودات‌بتبع‌احاطهٔ خداوند تمام اسماء وصفات‌واحساسات خداوند راازخود بروزمیدهد منتهی پیغمبری‌باید که بقوهٔ احاطه الهی احساسات الهی‌را بعنوان تسبیح وشهادت‌توحیدازکمون اشیا ظاهروپس ازتصرف درگوشهای سامعین بایجاد وگوش ملکوتی در آنان باکمال فصاحت وبلاغت برساند.

گفت این نبود دگر باره دوید　مانده گشت وغیر آن پیر اوندید　۱　گفت حق فرموده مارا بنده ایست　صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا　حبّذا ای سرّ پنهان حبذا　۲　بار دیگر گرد گورستان بگشت　همچوآن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیرنیست　گفت درظلمت دل روشن بسیست　۳　آمد و باصد ادب آنجا نشست　بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مرعمررادید و ماند اندر شگفت　عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت　٤　گفت در باطن خدایا از تو داد　محتسب بر پیرك چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیرکرد　دید او را شرمسار و روی زرد　۵　پس عمرگفتش مترس از من مرم　کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی توکرد　تا عمر را عاشق روی تو کرد　٦　پیش من بنشین و مهجوری مساز　تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت　چونی از رنج و غمان بیحدت　۷　نك قراضهٔ چند ابریشم بها　خرج کن این را وباز اینجا بیا
پیرلرزان گشت چون این را شنید　دست میخائید و برخود می طپید　۸　بانگ میزد کای خدای بی نظیر　بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحد رفت درد　چنگ را زد برزمین و خُرد کرد　۹　گفت ای بوده حجابم از اله　ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال　ای ز تو رویم سیه پیش کمال　۱۰　ای خدای با عطای با وفا　رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد عمری حق که هرروزی ازآن　کس نداند قیمت آن درجهان(۱)　۱۱　خرج کردم عمر خود را دمبدم　در دمیدم جمله را درزیر وبم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق　رفت از یادم دم تلخ فراق　۱۲　وای کز تریّ زیر افکند خرد　خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست وچهار　کاروان بگذشت و بیگه شد نهار　۱۳　ای خدا فریاد ازاین فریادخواه　داد خواهم نی زکس از دادخواه
داد خود چون من ندادم درجهان　عمرشد هفتاد سال از من جهان　١٤　داد خود ازکس نیابم جز مگر　زآنکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی ازوی رسد دم دم مرا　پس ورا بینم چو این شدکم مرا　۱۵　همچو آن کو باتو باشد زرشمر　سوی اوداری نه سوی خود نظر
❀ همچنین درگریه و درناله او　۱٦　میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستیست

پس عمرگفتش که این زاریّ تو　هست هم آثار هشیاریّ تو　۱۸　❀ بعد ازآن اورا ازان حالت براند　ز اعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ما مضی　ماضی ومستقبلت پردهٔ خدا(۲)　۱۹　آتش اندر زن بهر دوتا بکی　پرگره باشی از این هردو چونی
تا گره با نی بود همراز نیست　همنشین آن لب و آواز نیست　۲۰　چون بطوف خود بطوفی مرتدی　چون بخانه آمدی هم باخودی(۳)
ای خبرهات از خبرده بیخبر　توبهٔ تو از گناه تو بتر (٤)　۲۱　راه فانی گشته راهی دیگر است　زانکه هشیاری گناهی دیگراست
ای تو از حال گذشته توبه جو　کی کنی توبه از این توبه بگو　۲۲　گاه بانگ زیر را قبله کنی　گاه گریهٔ زار را قُبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد　جان پیر از اندرون بیدار شد　۲۳　همچوجان بی گریه وبی خنده شد　جانش رفت وجان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان　که برون شد از زمین و آسمان　٢٤　جستجوئی ماورای جستجو　من نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال وقال　غرق گشته در جمال ذوالجلال　۲۵　غرقهٔ نی که خلاصی باشدش　یا بجز دریا کسی بشناسدش(۵)
عقل جزو ازکلّ پذیرا نیستی　گر تقاضا بر تقاضا نیستی (٦)　۲٦　چون تقاضا بر تقاضا میرسد　موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید　پیر و جانش روی درپرده کشید　۲۷　پیردامن را زگفت وگو فشاند　نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش وعشرت ساختن　صد هزاران جان بشاید باختن　۲۸　در شکار پشهٔ جان باز باش　همچو خورشید جهان جانبازباش
جانفشان افتاد خورشید بلند　میشود هردم تهی پر میکنند(۷)　۲۹　جان فشان ای آفتاب معنوی　مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان　میرسد از غیب چون آب روان　۳۰　❀ هرزمان ازغیب نونو میرسد　و از جهان تن برونشو میرسد

---

(۱) بدانکه قیمت هر چیزی بلزوم و کمی او است تا برسد باین که منحصر بفرد و بلاعوض و ظرف تمام ملزومات باشد که دیگر در گرانی قیمت نخواهد داشت وعمرانسان از این قبیل است چه هرچیز خوبی که ازآن بالاتر درعالم مادیات نباشد (ازقبیل مال وعزت وریاست وصنعت وشهرت و اولاد و برادر و رفیق) حتی پدر و مادر عوض دارد (چه زن پدر ممکن است ازمادر وشوهر مادر از پدر با محبت‌تر اتفاق افتد) اما هرساعت وثانیه که ازعمر گرانبهای آدمی میگذرد دیگر بلاعوض و محال است که مثل خصوصیات آن وکارهای لازمهٔ درآن برای صاحبش برگردد چه هرزمانی که ازعمرمیگذرد مخصوص کاری است که اگر آن کار درآن زمان نشود یا اصلا آن کار فوت میشود و یاغصب اوقات آینده را درکارهای دیگر که لازمهٔ آن وقت خود است خواهد نمود بعلاوهٔ آنکه اوقات طبیعی اثر خود را در اوقات غصبی نخواهد داد پس بنا بر قول مولوی قیمت عمر را بغیر از وقت شناس احدی نمیداند . (۲) یعنی نور خداوند درتمام ازلیات و ابدیات بدون تجدد موجود است ولکن درانظار ما که زمانی هستیم بواسطهٔ گرفتاری فکری و هوشیاری بگذشته و آینده متجدد و نور خدا مخفی شده پس اگر بخواهیم بنور ثابت حق از طرف تمرکز قوا و توحید نفس برسیم باید از پرده های متجدده ماضی و مستقبل بلکه از مطلق زمانیات و مکانیات که هردو یکی در ابعاد اربعه هستند بیرون آمده و امت پیغمبر آخر الزمان شده یعنی زمان گذشته و آینده را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نسبت بخود آخر نمائیم تاتوحید نفس که عین توحید رب است بی‌پرده در همهٔ زمانیات ومکانیات ظاهر شود . (۳) مقصود از خودی قوهٔ خیال است که اگر در خانهٔ کعبه یعنی داخل در هرعبادتی و عملی باخیالات نفسانی بشوی مرتدی یعنی روگردان از حق و حقیقت خواهی بود ولو اینکه اول زاهد و عابد عالم درخانهٔ کعبه باشی . (٤) این دوبیت اشاره بعلما وحکمای صوری از اهل توحید است که بدون فنای در راه حق وبدون تذکیه و تصفیهٔ نفس بهر اندازه که خبر از حقائق و معارف وتوحید در تصنیفات و تألیفات خود داده‌اند لقلقهٔ زبان و جانشان بی‌خبر از حقائق بوده اگر چه در نزد بی خبران از مبادی مقبول افتاده باشد . (۵) مقصود از غرقه بی‌خلاصی ملکهٔ درفنا وعادت درتمرکز قوا بامر توحید نفس ورب است . (٦) مقصود ازعقل جزو عقل معاشی دنیوی است که محال است از عقل کل استفاده تنظیم معاش را برای معاد بقسمی بنماید که توحید نفس و تمرکز قوا حاصل شود الا بتقاضا برتقاضا یعنی ملکهٔ فوق الذکر امری است تدریجی . (۷) از این جهت فلاسفهٔ عصر جدید گفتند که زمانی خواهد آمد که خورشید بتدریج نورش تمام شده و آتشش خاکستر بمثل کرهٔ زمین خواهد انداخت .

تفسیر دعای آن دوفرشته که هرروز برسربازار منادی کنند که اللهم اعط کل منفق خلفاً وکل ممسك تلفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی

گفت پیغمبر که دایم بهر پند ــ دوفرشته خوش منادی میکنند(۱)
۳ کای خدایا منفقانرا سیر دار ــ هر درمشان را عوض ده صدهزار
ای خدایا ممسکان را درجهان ــ تو مده الا زیان اندر زیان
۴ ای‌خدایا منفقان را ده خلف ــ ای خدایا ممسکان را ده تلف
منفق وممسك محل بین به بود ــ چون محلّ باشد مؤثرمیشود(۲)
۵ ای بسا امساك کز انفاق به ــ مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران ــ تا نباشی از عداد کافران
۶ کاشتران قربان همی کردند تا ــ چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز جو از واصلی ــ امر حق را درنیابد هر دلی
۷ چون غلام باغئی کو عدل کرد ــ مال شه بر باغیان او بذل کرد
طرفه‌ترکان او همی‌پنداشت عدل ــ کز سخاوت‌کرده ام ایثار وبذل
۸ عدل این باغی وداده‌ش نزد شاه ــ چه فزاید دوری و روی سیاه
در نُبی انذار اهل غفلت است ــ ۹ کان همه انفاقهاشان حسرتست

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول ــ بودشان قربان بامید قبول
۱۱ بهر این مؤمن همی گوید ز بیم ــ در نماز اهدِ الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است ــ جان‌سپردن‌خود سخای‌عاشق‌است
۱۲ نان دهی ازبهر حق نانت دهند ــ جان دهی از بهرحق جانت‌دهند
گر بریزد برگهای آن چنار ــ برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
۱۳ گر نماند از جود دردست تومال ــ کی کند فضل الهت پایمال
هرکه کارد گردد انبارش تهی ــ لیکش اندر مزرعه باشد بهی
۱۴ وانکه درانبار ماند و صرفه کرد ــ اشپش وموش وحوادثهاش خورد
اینجهان نفی‌است در اثبات جو ــ صورتت صفر است درمعنات جو
۱۵ جان شور و تلخ پیش تیغ بر ــ جان‌چون دریای شیرین را بخر
ور نمیتانی شدن زاین آستان ــ ۱۶ گوش‌کن باری زمن این داستان

قصهٔ خلیفه که درکرم از حاتم طائی گذشته بود

یك خلیفه بود در ایام پیش ــ کرده حاتم را غلام جود خویش
۱۸ رایت اکرام و جود افراشته ــ فقر و حاجت از جهان برداشته
بحروکان ازبخششش صاف‌آمده ــ داد او از قاف تا قاف آمده
۱۹ در جهان خاك ابر و آب بود ــ مظهر بخشایش وهّاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله ــ سوی جودش قافله بر قافله
۲۰ قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش ــ رفته در عالم بجود آوازه اش
هم‌عجم هم‌روم هم ترك وعرب ــ مانده از جود وعطایش درعجب
۲۱ آب حیوان بود و دریای کرم ــ زنده گشته هم‌عرب زو هم عجم
٭ اندر ایام چنین سلطان داد ــ ۲۲ بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یکشب اعرابی زنی مر شوی‌را ــ گفت وازحد بردگفت‌وگوی را
۲۴ کاین همه فقر و جفا ما میکشیم ــ جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نانمان‌نی نانخورشمان درد ورشك ــ کوزه مان نی آبمان ازدیده اشك
۲۵ جامهٔ ما روز تاب آفتاب ــ شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته ــ دست سوی آسمان برداشته
۲۶ ننگ درویشان ز درویشیّ ما ــ روز وشب از روزی اندیشیّ ما
خویش وبیگانه شده از ما رمان ــ بر مثال سامری از مردمان
۲۷ گر بخواهم ازکسی یکمشت نسك ــ مرمراگوید خمش‌کن‌مرگ‌و جسك
مر عربرا فخرّ غزو است وعطا ــ درعرب ما همچو اندرخط خطا
۲۸ ٭شب بخفتم روز باشد هیچ نه ــ در درون جز سوزوپیچا پیچ‌نه
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم ــ ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم
۲۹ ٭چه خطا مابی خطا درآتشیم ــ چه نوا ما درد و غم را مفرشیم
چه عطا ما بر گدائی می تنیم ــ مرمگس را درهوا رگ می زنیم
۳۰ گر کسی مهمان رسد گر من منم ــ شب بخسبد دلقش ازتن برکنم
٭ زین نمط زین ماجرا وگفتگو ــ برد از حدّ عبارت پیش شو
۳۱ ٭ کز عنا و فقر ما گشتیم خار ــ سوختیم از اضطراب واضطرار
٭ تا بکی‌مااین‌چنین خاری کشیم ــ غرقه اندر بحر ژرف آتشیم
۳۲ ٭ تا گه ار روزی درآید میهمان ــ شرمساریها بریم از وی بجان
٭ لیك مهمان گر درآید بی‌ثبوت ــ دان‌که کفش میهمان سازیم قوت
۳۳ بهر این گفتند دانایان بفن ــ میهمان محسنان باید شدن(۳)

---

(۱) مقصود از ملك در این حدیث نبوی حرکات جوهریه و تبدلات ذاتیه در ناموس نشو وارتقا است چون نبی‌کامل باچشم الهی بباطن حرکات نشو وارتقا نظر ملکوتی میکند ومی‌بیند که وجه خلقی هر طبیعت وحرکتی مقهور و مسخر و مملوك وجه الهی آنها هست ونیز باگوش ملکوتی ندای آنها را یعنی خواص آنها را شنیده از روی صدق تعبیر بندای ملك از آن وجه الهی که مالك وجه خلقی است نموده پس مقصود از دو ملك آنست‌که در هر نشو وارتقائی دوخاصیت سلبی وایجابی و نقصی وکمالی (که یکی برای ممسك و دیگری برای منفق آناً فآناً دعا میکند یعنی دو عمل متضاد مینماید) موجود است . (۲) و این مطلب مخصوص انفاق و امساك نیست بلکه هر مطلبی بطور کلی خوبی و بدیش زود نزدعقل آشکار میشود اما مصادیق وجزئیاتش در کمال دشواری و مخصوص بحقائق بینان است کما آنکه مثلا کارهای خیریه وعقلانی خوب و خلافش بد بر همه‌کس واضح است اما کدام‌کار خوب وعقلانی وکدام بد و جاهلانه است در غایت اختلاف و اشکال است و همچنین قضیهٔ ظلم بد و عدل خوب را همه‌کس میدانند اما کدام کار ظلم و کدام عدل است هنوز معلوم اتفاقی‌نزد احدی نشده بلکه هرکسی مطابق مزاج و اخلاق‌ووجدانیات مخصوص خود هر کاری را خوب و خلافش را بد میداند لذا در بیت پنجم فرمود (امر حق را باز جو از واصلی الخ) چه حقائق هر بد و خوبی نزد او مکشوف است ولکن شناختن شخص واصل بحق درغایت اشکال است چه مدعیِ وصل زیاد و واصل از گوگرد احمر کمتراست (۳) لغت احسان باصطلاح عرفا وفرق آن بامترادفات آن از انفاق و جود وکرم وسخا وعطا وایثار وبذل وهبه وترحم و مانند اینها که انفاًمولوی بعضی‌ازآنها اشاره نموده اجمالا آنست‌که انفاق اگر بعنوان وجوه الهیه ازقبیل خمس‌وزکوة باهلش باشدانفاق واگر بازدیاد باشد کرم واگرهیچگونه حق‌الله برذمه نداشته باشد باز هم انفاق نماید هبه است و در بعضی از موارد عطا است و اگر با احتیاجات خودش باز هم انفاق کند ایثار است و اگر بر دوست و دشمن انفاق نماید جود و اگر منفق جان خود را برای معشوق حاضر برای انفاق شود مولوی در این بیت فعلا تعبیر بسخا نموده (جان سپردن خود سخای عاشق است) واگر مقام سالك بجائی برسد که در این انفاق وجان دادن ابدا منت هم نداشته بلکه در مقام فنای از فنا ازانفاقش ابداً یادش نماند مقام احسان است که مولوی در این بیت متذکر شده و در قرآن مجید است (والله یحب المحسنین)

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدّعیان مزوّر وایشان‌را شیخ‌واصل پنداشتن ونقدرا ازنقل نادانستن ونیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی ... کو ستاند حاصلت را از خسی
۲ نیست چیره چون ترا چیره کند ... نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندرقران ... نورکی یابند از وی دیگران
۳ همچو اعمش‌کو کند داروی چشم ... چه کشد در چشمها الاّ که یشم
حال ما این است درفقر وعنا ... هیچ مهمانی مبا مغرور ما
۴ قحط ده سال ارندیدی در صور ... چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدّعی ... در دلش ظلمت زبانش شعشعی
۵ از خدانه بوئی او را نه اثر ... دعویش افزون زشیث و بوالبشر
❁حرف درویشان بدزدیده درون ... تا بخواند بر سلیمان این فنون
۶ دیو ننموده ورا هم نقش خویش ... او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی ... تاگمان آیدکه‌هست‌اوخود کسی(۱)
۷ خرده‌گیرد در سخن بر بایزید ... ننگ دارد از درون او یزید
❁هرکه داند مرو را چون بایزید ... روز محشر حشر گردد با یزید
۸ بینوا از نان و خوان آسمان ... پیش اونداخت‌حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام ... نایب حقم خلیفه زاده ام
۹ الصلا ساده دلان پیچ پیچ ... تا خوریدازخوان جودم هیچ‌هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان ... گرد آن در گشته فردا نا رسان
۱۰ دیر باید تا که سرّ آدمی ... آشکارا گردد از بیش وکمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا ... خانهٔ مار است و مور و اژدها
۱۱ ❁چونکه‌پیداگشت‌کان چیزی نبود ... عمر طالب رفته آ گاهی‌چه سود

دربیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق وبمقامی‌رسد که شیخش بخواب ندیده باشد وآب وآتش اورا گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

لیك نادر طالب آید کز فروغ ... درحق او نافع‌آید آن دروغ(۲)
۱۴ او بقصد نیك خود جائی رسد ... گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحرّی دردل شب قبله را ... قبله نی وآن نماز اورا روا(۳)
۱۵ مدّعی‌را قحط جان‌اندر سراست ... لیك مارا قحط نان برظاهر است
ما چرا چون مدّعی پنهان‌کنیم ... بهر ناموس مزوّر جان کنیم
۱۶ ❁ مرو را رو می‌نماید حالها ... که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی‌گفتش چندجوئی‌دخل‌وکشت ... خودچه ماند ازعمرافزونترگذشت
۱۸ عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد ... زانکه هردو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو ... چون نمی پاید دمی از وی مگو
۱۹ اندر این عالم هزاران جانور ... میزید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته ... بر درخت و برگ شب نا ساخته
۲۰ حمد میگوید خدا را عندلیب ... کاعتماد رزق برتست ای مجیب
باز دست شاهرا کرده نوید ... از همه مردار ببریده امید
۲۱ همچنین از پشه گیری تا بفیل ... شد عیال الله و حق نعمَ المعیل
این همه غمها که اندر سینهاست ... از غبار گرد باد و بود ماست
۲۲ این غمان‌بیخ‌کن چون‌داس ماست ... این‌چنین‌شدوان‌چنان‌وسواس‌ماست(۴)
دان‌که‌هر رنجی‌زمردن پاره‌ایست(۵) ... جزومرگ‌ازخودبران‌گرچاره‌ایست
۲۳ چون زجزو مرگ نتوانی گریخت ... دان‌که‌کلش برسرت‌خواهندریخت
جزومرگ ارگشت شیرین مرترا ... دان که شیرین میکند کل‌را خدا
۲۴ دردها از مرگ می آید رسول ... ازرسولش رو مگردان ای‌فضول
هرکه شیرین میزید او تلخ مرد ... هرکه او تن را پرستد جان نبرد
۲۵ گوسفندان را ز صحرا میکشند ... آنکه فربهتر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر ... چند گیری این فسانه را ز سر
۲۶ تو جوان بودی و قانع تر بدی ... زر طلب‌گشتی خود اوّل زربدی
زر بدی‌برمیوه چون‌کاسد شدی ... وقت میوه پختنت فاسد شدی
۲۷ میوهات باید که شیرین تر شود ... چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت ... تا برآید کار ها با مصلحت(۶)
۲۸ جفت باید بر مثال همدگر ... در دوجفت‌کفش و موزه درنگر
گریکی کفش از دو تنگ آمدپا ... هر دو جفتش کار ناید مر ترا
۲۹ جفت‌این‌یك‌خرد وآن دیگر بزرگ ... جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید برشتر جفت جوال ... آن یکی خالیّ وآن یك‌مال مال
۳۰ من روم سوی قناعت دل قوی ... تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز
۳۱ زین نسق میگفت بازن تابروز

نصیحت کردن زن مر شوی‌را که سخن افزون از قدر ومقام خود مگو که لِمَ تقولونَ مالا تفعلونَ که این‌سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن براو زدبانگ‌کای‌ناموس‌کیش ... من‌فسون تو نخواهم خورد بیش
۳۴ ترهات از دعوی و دعوت مجو ... رو سخن از کبرو از نخوت مگو
چند حرف طمطراق وکار وبار ... کار وحال خود ببین وشرم‌دار
۳۵ ❁نخوت ودعویّ وکبر وترّهات ... دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر ... روز سرد وبرف وآنگه جامه‌تر
۳۶ چند آخر دعوی و باد و بروت ... ای‌ترا خانه چو بیت‌العنکبوت(۷)

---

(۱) یعنی کسیکه دارای این مقام احسان نباشد اگر دم از درویشی و دعوت زند دزد درویشی است . (۲) این برای آنست که تمام مذاهب عالم مسئول حقائق باشند نه فقط وجدان ولکن بنابراین که هرکسی مسئول وجدان خود باشد اگربمقتضای وجدانیات خود عمل کند همان وظیفه اوست ولو در واقع باطل و دروغ باشد چه حقیقت حق بمقتضای احاطهٔ ربّ العالمین است نه فقط رب مذهبی وشخصی پس مقصود مولوی از ندرت آنست‌که این کجا با آن کسی‌که وجدانش بمعاهدهٔ پاك شده و باحق حقیقی پاك و بیرنگ مطابقه کند . (۳) تحرّی یعنی کسی‌که مثلا در بیابان قبله راگم کرده در چهار جهت نماز بخواند بقصد آنکه یکی از چهار شاید قبله باشد (۴) این دوبیت اشاره بآنست که اگر کسی باندازهٔ احتیاجات طبیعی که کمتر از آن میمیرد جمع مال‌نماید طبیعی وزود بدست آمده و براحت زندگانی خواهد نمود ولکن اگر خواست قدری‌زیادتر از احتیاجات طبیعی حرص بزند دیگر هیچگاه خود را بواسطهٔ حرص و خیالات ناملایم (درچکنم چکنم) خوش ندیده و در راحت ابدی را بروی خود خواهد بست اگر چه تمام دنیا را باو بدهند باز حرص او را خوش نخواهد گذاشت وهمیشه در وسواس خیالات ناملایم برای زیادتر از احتیاجات طبیعی گرفتار خواهد شد . (۵) یعنی حقیقت مرگ گذشت ازهمه چیزاست که بسیار سخت و منفور است و معنی ریاضت مرتاضین مشق گذشت قلبی است‌که مردن ارادی باشد تامرگ طبیعی شیرین شود . (۶) این شش بیت تصریح بعقائد متمدنین عصریه است‌که زن باید از همه جهت شریك زندگانی مرد باشد . (۷) این چندبیت اشاره بادّعای دروغی مدعیان درویشی وباروحانیین است که تدلیساً بنام دیانت علماً وعملا در قلوب خلق جامینمایند .

از قناعت کی تو جان افروختی　از قناعتها تو نام آموختی　۱　گفت پیغمبر قناعت چیست گنج　گنج را تو وانمیدانی زرنج(۱)
این قناعت نیست جز گنج روان　تو مزن لاف ای غم ورنج‌روان　۲　تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل　جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم ازشاه و ازبگ میزنی　در هوا چون پشه را رگ میزنی　۳　باسگان بر استخوان در چالشی　چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی‌من‌منگربخواری سست سست　تا نگویم آنچه در رگهای تست　۴　عقلِ خودرا از من افزون دیدهٔ　تو منِ کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ زشت اندر ما مجه　ای ز ننگ عقل تو بی عقل به　۵　چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است　آن نه‌عقلست‌آن‌که مار وکژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد　دست مکر تو ز ما کوتاه باد　۶　هم توماری هم‌فسون گرای‌عجب　مار گیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی　همچو برف ازدرد وغم بگداختی　۷　مرد افسونگر بخواند چون عدو　او فسون برمار ومار افسون‌براو
گر نبودی دام او افسونِ مار　کی فسون مار را گشتی شکار　۸　مردِافسونگر زحرص‌وکسب‌وکار　در نیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای‌فسون گر هین‌وهین　آنِ خود دیدی فسون من ببین　۹　تو بنام حق فریبی مر مرا　تا کنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حقم‌بست نی آن رایِ تو　نام حق را دام کردی وای تو　۱۰　٭نام حق بستاند از تو داد من　من بنام‌حق سپردم جان وتن(۲)
تا بزخم من رگ جانت بُبرد　یا ترا چون من بزندانت برد　۱۱　٭زن ازاین‌گونه خشن گفتارها　خواند بر شوی خود او طومارها
٭مردچون اینطعنهااززن شنفت　۱۲　مستمع‌شو بعد از آن بین تاچه‌گفت

نصیحت مرد زن راکه درفقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یابوالحزن　فقر فخر آمد مرا طعنه مزن　۱۵　مال وزر سررا بود همچون کلاه　کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش　چون‌کلاهش‌رفت خوش‌تر آیدش　۱۶　مرد حق باشد بمانند بصر　پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش　برکند از بنده جامهٔ عیب پوش　۱۷　ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند　بل بجامه خدعهٔ باوی کند
گوید این شرمنده است ازنیك‌وبد　از برهنه کردن او از تو رمد　۱۸　خواجه‌درعیب است غرقه تا بگوش　خواجه رامالست‌ومالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی　گشت دلها را طمعها جامعی　۱۹　ورگدا گوید سخن چون زرّ کان　ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی و رایِ فهم تست　سوی درویشان بمنگرسست سست　۲۰　٭زانکه‌درویشی ورای کارهااست　دمبدم ازحق‌مرایشان راعطا است
ملك درویشان ورای ملك ومال　روزئی دارند ژرف از ذوالجلال　۲۱　حق تعالی عادلست و عادلان　کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند　وین دگر را بر سر آتش نهند　۲۲　آتشش سوزد که دارد این گمان　برخدای خالق هر دو جهان
فقرُ فخری از گزافست ومجاز　صد هزاران عزّ پنهانست و ناز　۲۳　از غضب بر من لقبها راندی　مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم　تا ش از سر کوفتن ایمن کنم　۲۴　زانکه‌آن‌دندان عدوی‌جان اوست　من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون　این طمع را میکنم من سرنگون　۲۵　حاش‌لله طمع من از خلق نیست　از قناعت در دل من عالمیست

دربیان آنکه جنبیدن هرکسی ازآنجاست که ویست هرکسی ازچنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ شیشهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ شیشهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگو تر باشد

از سر امرودُ بن بینی چنان　زان فرود آ تا نماند این گمان　۲۹　چونکه برگردی وسرگشته شوی　خانه را گردنده بینی آن توئی
دید احمد را ابوجهل و بگفت　زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت　۳۰　گفت احمد مرو را که راستی　راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدّیقش بگفت ای آفتاب　نی ز شرقی نی ز غربی‌خوش‌بتاب　۳۱　گفت احمد راست‌گفتی اِی‌عزیز　ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری　راستگو گفتی دو ضدّ گورا چرا　۳۲　گفت من آینه‌ام مصقولِ دست　ترك وهندو درمن‌آن بیند که‌هست
٭هرکرا آینه باشد پیش رو　زشت وخوب خویش رابیند در او　۳۳　ای زن ار طماع می بینی مرا　زین تحرّی زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود　کو طمع آنجا که آن نعمت بود　۳۴　امتحان کن فقر را روزی دو تو　تا بفقر اندر غنا بینی‌دو تو(۳)
صبر کن بافقر و بگذار این‌ملال　زانکه در فقراست عزّ ذوالجلال　۳۵　سرکه مفروش وهزاران جان ببین　از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش‌نگر　همچو گل آغشته اندر گل‌شکر　۳۶　ای دریغا مر ترا کانجا بدی　تازجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیراست درپستان‌جان　بی کشنده خوش نمیگردد روان　۳۷　مستمع چون تشنه و جوینده شد　واعظ ار مرده بود گوینده شد

---

(۱) یعنی وقتی قناعت گنج است که ملکه بشود و حرص را بکشد و قلب را راضی بآنچه خدا داده است بنماید و الا صبر کردن بر فقر با عدم رضایت قلبی رنج است نه گنج . (۲) انتقام نام حق از علمای سوء که بنام حق جلب دنیا مینمایند همانا همان غفلت و کوری باطنی و خفه کردن احساسات الهی وارتداد فطری آنها است که برای چهار روزهٔ دنیا زیر بار ذلت ابدی رفته و میروند یعنی (بر سر کوریش کوریها نهند) .

(۳) در فصل سابق فقر را بعزت و ناز و اشاره بحدیث نبوی الفقرُ فخری نمود و در این دوبیت بغنا وعزّت ذی‌الجلالش خوانده در حالتیکه ظاهر فقر وفلاکت بااین صفات چهارگانه مذکوره در چهار بیت منافات دارد پس محتاج بتحقیق دفع منافات است . بدانکه فقر دو قسم است فقر بسوی خدا وفقربسوی خلق اما اول کما قال‌الله تعالی (یا ایها الناس‌انتم‌الفقرا والله هو الغنی الحمید) کشف حقیقت این آیهٔ شریفه خاصه درویشان یعنی فقیر بسوی خداوند است که باچشم قلب ذات خداوندی را غنیّ مطلق و نفس خود را محتاج مطلق (که مصداق معلولیت وعین ربط وفقر وفاقه بغنای اوست) دیده لذا احتیاجات خود را از کلیهٔ خلائق قلباً بریده اگرچه ظاهراً بمثل سلیمان دارای ملك و مکنت دنیا باشد ولکن قلباً همهٔ آنهارا امانت خدا و بتمام جهت خودرا محتاج غنی محض بقسمی در مقام تمرکز قوا و توحید نفس مشاهده میکند که از عکس صفت غنای‌حق مطلق در نفس خود خودرا دارای استغنای الهی و فخر محمدی وعز وناز ذی‌الجلال‌نیز مشاهده مینماید واین است فقر محمود که با مال دنیا ابداً منافات ندارد و اما فقر مذموم احتیاج خودرا بسوی‌خلق دیدن وپشت بحق کردن وتملق وتذلل نزد خلق محتاج نمودن اظهار احتیاج بمحتاج‌است .

مستمع چون تازه آید بی ملال — صد زبان گردد بگفتن گنگ ولال ۱ چونکه نا محرم در آید از درم — در پس پرده شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند — برگشایند آن ستیران روی بند ۲ هرچه‌را خوب وکش وزیبا کنند — از برای دیدهٔ بینا کنند

کی بود آواز چنگ از زیر وبم — از برای گوش بی حسّ اصّم ۳ مشک‌راحق بیهده خوش‌دم نکرد — بهرشم کرد و بی اخشم نکرد

❀نای‌راحق‌بیهده خوش دم نکرد — بهر انس آمد بی اهرم نکرد ٤ حق زمین وآسمان برساخته است — در میان‌بس نارو نورافراخته‌است

این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان ۵ مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتریّ هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو بر خاستی — خویشتن را بهر کور آراستی ٦ گر جهان را پر دُر مکنون‌کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم

ترك جنگ وسرزنش ای زن‌بگو — ور نمیگوئی بترك من بگو ۷ مر مرا چه جای جنگ نیك وبد — کاین دلم از صلحها هم میرمد

❀برسر این ریشها نیشم مزن — زخمها بر جان بی خویشم مزن ۸ گر خمش گردی وگرنه آن کنم — که همین دم ترك خان و مان کنم

پاتهی گشتن بهست از کفش تنگ ۹ رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شو را واستغفار نمودن از گفتار خود

زن چودید اوراکه تندوتوسن‌است — گشت گریان گریه خوددام زنست ۱۱ گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من امیدّ دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی — گفت من خاك شمایم نی ستی ۱۲ جسم وجان‌وهرچه‌هستم‌آن تست — حکم وفرمان جملگی فرمان‌تست

گر زدرویشی دلم از صبر جست — بهر خویشم‌نیست آن بهر تواست ۱۳ تو مرا در درد ها بودی دوا — من نیخواهم که باشی بی نوا

جان توکز بهرخویشم‌نیست این — ازبرای تستم این بانگ و حنین ۱٤ خویش من والله که بهرخویش‌تو — هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی — از ضمیر جان من واقف شدی ۱۵ چون‌تو‌بامن این چنین‌بودی بظن — هم ز جان بیزار گشتم هم زتن

خاك را برسیم و زر کردیم چون — تو چنینی با من ایجان‌را سکون ۱٦ توکه درجان و دلم جا میکنی — زین قدر از من تبرّا می کنی

تو تبرّا کن که هستت دستگاه — ای تبرّای ترا جان عذر خواه ۱۷ یاد میکن آن زمانی را که من — چون صنم بودم توبودی‌چون‌شمن

بنده بروفق تو دل افروخته است — هرچه‌گوئی بخت‌گوید سوخته‌است ۱۸ من سپاناخ تو ام هر چم پزی — یاترش‌با یاکه شیرین میسزی

کفر گفتم نك بایمان آمدم — پیش حکمت از سر و جان آمدم ۱۹ خوی شاهانهٔ ترا نشناختم — پیش تو گستاخ خود در باختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم — توبه کردم اعتراض انداختم ۲۰ مینهم پیش تو شمشیر وکفن — میکشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این‌مکن ۲۱ درتو ازمن‌عذرخواهی هست سرّ — باتو بی من او شفیعی مستمرّ

عذر خواهم دردرونت خُلق تست — ز اعتماد اودل من جرم جُست ۲۲ رحم‌کن پنهان زخود ای‌خشمگین — ایکه خُلقت به زصدمن انگبین

زین نسق میگفت بالطف وگشاد — در میان گریه بر روی اوفتاد ۲۳ گریه چون‌ازحدّ گذشت‌وهای‌های — ازحنینش‌مردرا دل‌شد زجای(۱)

چون قرارش ماند وصبرش بجای — زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای ۲٤ شد از آن باران یکی برقی‌پدید — زد شراری بردل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد — چون بود چون بندگی آغاز کرد ۲۵ آنکه از کبرش دلت لرزان بود — چون‌شوی‌چون پیش توگریان‌شود

آنکه ازنازش دل وجان‌خون بود — چونکه‌آید درنیاز او چون‌بود(۲) ۲٦ آنکه در جور وجفایش دام‌ماست — عذرماچبود چواو در عذر خاست

❀آن که جرخونریزیش کاری‌نبود — چون نهد گردن زهی سوداوسود ۲۷ ❀ آنکه جز گردن کشی ناید ازو — خوش درآید باتو چون باشد بگو

زُین للناس حق آراسته است — زانچه‌حق آراست‌چون تانند رست ۲۸ چون پی یسکن الیهاش آفرید — کی تواند آدم از حوّا برید(۳)

رستم زال ار بود وز حمزه‌بیش — هست‌درفرمان اسیرزال‌خویش(٤) ۲۹ آنکه عالم مست گفتش آمدی — کلمینی یا حُمیرا می زدی(۵)

آب غالب شد بر آتش ازنهیب — ز آتش‌اوجوشد چوباشد درحجیب ۳۰ چونکه دیگی حایل آمد هردورا — نیست کردآن آب را کردش هوا

ظاهراً بر زن چو آب ار غالبی — باطناً مغلوب و زن را طالبی ۳۱ این چنین خاصیتی درآدمی‌است — مهرحیوان‌راکمست‌آن ازکمی‌است(٦)

در بیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهنّ الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان — غالب آید سخت بر صاحبدلان ۳۳ باز برزن جاهلان غالب شوند — زانکه‌ایشان تند و بس‌خیره‌روند

کم بودشان رقّت ولطف و وداد — زانکه حیوانیست غالب بر نهاد ۳٤ مهر ورقّت وصف انسانی بود — خشم و شهوت وصف حیوانی‌بود

پرتوحق است وآن معشوق‌نیست — خالق استآن گوئیا مخلوق نیست ۳۵

---

(۱) گویا جنس زن طبعاً میداند که مرد بهر اندازه قسی‌القلب باشد میتواند بچند دانهٔ اشک چشم خود مخصوصاً باآن اوضاع مخصوصی‌که در ناز و غمزه برای دلربائی مرد دارد او را مطیع اخلاق خود و رحم دل بنماید که در بیتّ اول فصل از گریه زن تعبیر بدام نمود چه هردانهٔ اشك چشم زن قطرات بنزینیست که برآتش محبت مرد پاشیده شود ولو بجای بنزین آب پاشیده شود باز آتش خواهد گرفت (بمثل گریهٔ بیجا) . (۲) دلربائی زن برای همین دو قوهٔ ناز و نیازاست که هیچگاه تمام شدنی نیست (بخلاف محبتهای یك جهته که مخصوصاً درمادیات غالباً تمام شدنی است) حتی در روحیات هم تربیت هر سالکی بقبض و بسط قلبی و در تکوینیات نیز بجاذبه و دافعه است . (۳) یعنی سکونت جسمانی و روحانی هر مردی بعلاقهٔ بزن خود است مخصوصاً زنیکه توافق اخلاق بامرد خود داشته و بمقتضای آیهٔ (و خلق لکم من انفسکم ازواجاً) مظهر نفس اواخلاقاً گردیده و چون مرد هیچگاه از نفس خود و مظهر خود که زن آینهٔ مرد است نمیتوانـد برید پس لابد شهوات کاذبه بر مرد بی زن غالب شده همیشه سرگردان و بی قرار است که آیهٔ (هو الذی خلقکم من نفس واحده و جعل منها زوجها لیسکن علیها) در حق او نازل شده (٤) یعنی مرد بهر اندازه جسماً و روحاً قوی باشد باز محتاج بآینهٔ زن است که صفات نفسانی او را بصورت فعلیات لذائذ نفسانی بیرون آورده بمرد برگرداند پس زن در این باب فاعل وغالب است و مرد منفعل ومغلوب زن است . (۵) احتیاج «پیغمبر خاتم (ص)» بآینهٔ زن بمثل احتیاج ظهور حق در مقام (فاحببت ان اعرف) بآینهٔ مخلوقـات صیقلی شده از ظرفا است لذا درآخر فصل آینده فرمود (پر تو حق است الخ) (٦) لذا دراشخاص قسیّ القلب که غالب‌ایلات وعشایر و غیره باشند برای نداشتن محبت هـای روحی کمتر عشق یـافت می شود .

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض اورا اشارهٔ حق دانستن

نظامی در شیرین و خسرو فرموده

بنزد عقل هر دانندهٔ هست که باگردنده گردانندهٔ هست از آن چرخه که گرداند زن پیر قیاس چرخ گردون را همی گیر

مرد از آن گفتن پشیمان شدچنان کز عوانی ساعت مردن عوان ٤ گفت خصم جان جان چون آمدم برسر جان‌من لگدها چون زدم
❀چون قضا آید نماند فهم ورای کس نمیداند قضا را جز خدای ٥ چون قضا آید فرو پوشد بصر تا نداند عقل ما پا را ز سر
❀زان امام المتقین داد این خبر گفت اذا جاء القضا عمی البصر ٦ چون قضا بگذشت‌خود رامیخورد پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم گر بدم کافر مسلمان میشوم ٧ من‌گنه کار توام رحمی بکن عذر من بپذیر وبشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان می شود چونکه عذر آرد مسلمان میشود ٨ حضرتی پررحمت است وپرکرم عاشق اوهم وجود وهم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر یك مشیت‌اند چنانکه زهر وفازهر وظلمات ونور ومناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا مس و نقره بندهٔ آن کیمیا ١١ موسی و فرعون معنی را رهی ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده نیم شب فرعون گریان آمده ١٢ کاین چه غلست ای‌خدا برگردنم ور نه غل باشد که گوید من منم
❀ زانکه موسی را منور کردهٔ مر مراهم زان مکدر کردهٔ ١٣ زانکه موسی را تو مه رو کردهٔ ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام چون خسوف‌آمد چه باشد چاره‌ام ١٤ نوبتم گر رب و سلطان میزنند مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس وغوغا می کنند ماه را از زخمه رسوا می کنند ١٥ من‌که فرعونم ز شهرت وای من زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه تاشانیم اما تیشه ات میشکافد شاخ را در بیشه ات ١٦ باز شاخی را موصل میکنی شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست‌نی هیچ شاخ از دست تیشه رست نی ١٧ حق آن قدرت که درتیشه‌تراست ازکرم کن این کجیهارا توراست
باز باخود گفته فرعون ای عجب من نه در یاربنا ام جمله شب ١٨ در نهان خاکی و موزون میشوم چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود پیش آتش چون سیه رو میشود ١٩ نی‌که قلب وقالبم درحکم اوست لحظهٔ مغزم‌کند یك لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه خود چه باشد غیر از این‌کار اله ٢٠ سبزگردم چونکه گوید کشت‌باش زردگردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان میدویم اندر مکان و لامکان ٢١ چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد موسئی با موسئی درجنگ شد(١)
چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی موسی و فرعون دارند آشتی ٢٢ گر ترا آید بر این گفته سؤال رنگ کی خالی بود ازقیل وقال
این‌عجب‌کین‌رنگ‌ازبیرنگ‌خاست رنگ بابیرنگ‌چون‌درجنگ‌خاست ٢٣ اصل روغن ز آب افزون میشود عاقبت با آب ضدٌ چون میشود
چونکه روغن‌را زآب اسرشته‌اند آب با روغن چرا ضد گشته‌اند ٢٤ چون‌گل‌ازخارست‌وخارازگل‌چرا هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یانه جنگست این‌برای‌حکمت است همچوجنگ‌خر فروشان صنعتست(٢) ٢٥ یا نه این استونه آن حیرانیست گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی زان توهم گنج را گم میکنی ٢٦ چون عمارت‌دان تو وهم ورایها گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود نیست را از هستها ننگی‌بود(٣) ٢٧ نی‌که هست از نیستی فریاد کرد نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست بلکه او از تو گریزانست ایست ٢٨ ظاهرا میخواندت او سوی خود وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندرآتش سوزان چو ورد قومی اندر گلستان با رنج ودرد ٢٩ نعلهای بازگونه است ای سلیم نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیاء از دوجهان‌که خسرالدنیا و الاخرة

چون حکیمك اعتقادی کرده است کاسمان‌بیضه زمین‌چون زرده‌است ٣١ گفت سائل چون‌بماند این‌خاکدان در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا نی بر اسفل میرود نی بر علا ٣٢ آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته در میان ماند آهنی آویخته(٤) ٣٣ آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را

---

(١) مقصود از جنگ موسی باموسی اختلافات مراتب تشکیکیه ذاتیه وجودیه یا اختلافات وجودات بتبع ماهیات است بمثل اختلافات ذاتیه انوار در مراتب شدیده و ضعیفه یا بواسطهٔ الوان و سطوح اجسام که عرضاً پیدا میشود کااینکه درجات مختلفه انبیاء و مؤمنین در عین آنکه اتحاد در حقیقت و حقانیت دارند باز همه باهم مختلف‌اند یامقصود از جنگ موسی با موسی و صلح موسی با فرعون از باب تأکید در قیود وحدود وضیق کثرات دربیت اول و تأکید در وسعت دربیت دوم که وحدت‌است میباشد چه درمرتبهٔ اسیر شدن هستی مطلق بقیود کثرات اینقدر مراتب وجود تنگ خواهد شد که دوتا همکار و هم جنس که موسی با موسی باشد یکدیگر را نمیتوانند دیده و بواسطهٔ همجنسی هر دو از یکدیگر مستغنی شده و لابد در جنگ خواهند افتاد (بمثل اینکه دو زمان دریك زمان و دو مکان در یك مکان ممکن نیست جمع بشود) ولکن در مقام بی رنگی و تمرکز قوا وتوحید نفس چنان روح آدمی بی‌رنگ گردیده و چنان فانی در مقام بی رنگی حقیقت الوجود بتوحید نظر شده که پس از برگشت بکثرات چنان بی غرضانه بتمام مراتب مختلفه نظر انداخته که همه را لازم و ملزوم یکدیگر یعنی همه را کارگر برای یکنفر محیط (حتی‌جنگهای تکوینی خلقت و جنگهای اختیاری بشر را مقدمهٔ صلح کل و موجب بقای نظام بلکه موجب نشو و ارتقای هر دو عالم) دیده که بازبان حال بمثل شیخ بهائی در نان و حلوا خواهد گفت (صلح کل کردیم با کل بشر تو بما خصمی کن و نیکو نگر) . (٢) جنگهای مذهبی بمثل جنگهای تکوینی چون همه برای یك صاحب و یك خدا و در یك ملك کار میکنند و همه شاخ و برگ یك درخت و نیش و نوش یك زنبور و زمستان و تابستان و بهار و پائیز یك سال و خاك و باد و آب و آتش و عناصر یك مزاج و اعضای یك بدن و قوای یك عالم و ادارات یك دولت هستند پس اختلافات وجنگهاشان مصلحتی وزرگری است اگرچه فرمان دهندگان جنگ خود ندانند که جنگ زرگری و مصلحتی است و باید هم ندانند که مصلحتاً محجوب از این دانائی طبعاً شدند و الا از حفظ حدود و کار و کوشش برای ترقیات خود و نوع خود باز میماندند (٣)مقصود ازنیستی درفرد دویم وجود مطلق است که نسبت بوجودهای محدوده نیست مینماید. (٤)اشاره بجاذبه عمومی‌است بلکه تصریح است .

بلکه‌دفعش میکند از شش‌جهات   تا بماند در میان عاصفات   ۱   پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعون‌ان بماند اندرضلال(۱)
پس ز دفع این جهان وآن‌جهان   مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این‌وآن   ۲   سر کشی از بندگان ذوالجلال   زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستیّ ترا شیدا کنند   ۳   کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانکه مرتبهٔ حیوانیست   کو اسیر و سغبهٔ انسانی است   ٤   مرتبهٔ انسان بدست اولیا   سُغبه چون حیوان‌شناسش ای‌کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قُل یا عباد   ۵   عقل تو همچون شتربان تو شتر   میکشاند هر طرف در حکم مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها   بر مثال اشتران تا انتها   ٦   اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یك قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز وچه اشتربان بیاب   دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب   ۷   نك جهان درشب بمانده میخ‌دوز   منتظرموقوف خورشیداست وروز
اینت خورشیدی نهان در ذرّهٔ   شیر نر در پوستین برّهٔ (۲)   ۸   اینت دریائی نهان در زیر کاه   پا براین که هین منه با اشتباه
اشتباهیّ و گمانی در درون   رحمت حقّ است بهر رهنمون   ۹   هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد   ۱۰   ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی‌ضعیف‌است‌آنکه با شه‌شدحریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آن کو عاقبت اندیش نیست   ۱۱   ❀ عاقبت دیدن بود از کاملی   دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقهٔ را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

❀بشنو اکنون قصهٔ صالح روان   بگذر ازصورت‌طلب‌معنیّ آن(۳)   ١٤   ❀زانکه صورت بین نبیند عاقبت   عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش زجهل آن‌قوم مُرّ   ۱۵   از برای آب جو خصمش شدند   آب کور ونان کور ایشان بُدند
ناقةالله آب خورد از جوی میغ   آب حق را داشتند ازحق دریغ   ۱٦   ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاك طالحان
تابران امت ز حکم‌مرگ و درد   ناقة الله وسقیاها چه کرد   ۱۷   شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری دُرست
❀ روح صالح برمثال اشتریست   نفس‌گره مرورا چون پی بریست   ۱۸   روح‌همچون صالح وتن ناقه‌است   روح اندر وصل وتن درفاقه‌است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست   ۱۹   روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق ازآن پیوست باجسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان   ۲۰   بیخبر کازار این آزار او است   آب این خُم متصل با آب‌جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله   تا که گردد جمله عالمرا پناه(٤)   ۲۱   کس نیابد بر دل ایشان ظفر   بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش   تاشوی‌باروح‌صالح خواجه‌تاش(۵)   ۲۲   گفت صالح‌چونکه‌گردید این‌حسد   بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان   آفتی آید که دارد سه نشان   ۲۳   رنگ روی جمله تان گردد دگر   رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اوّل رویتان چون زعفران   در دوم رو سرخ‌همچون ارغوان   ۲٤   در سیم گردد همه روها سیاه   بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید   کرهٔ ناقه بسوی که دوید   ۲۵   ❀ کرّهٔ ناقه بسوی که دوان   شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست   ورنه‌خود مرغ امید از دام جست   ۲٦   ❀چون شنیدنداین‌از اوجمله‌بتک   در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندران کرّه رسید   رفت و در کهسارها شد ناپدید   ۲۷   همچو روح پاك کو از تنگ تن   میگریزد جانب ربّ المنن
گفت‌دیدید این‌قضا مُبرم شده است   صورت اُمیدرا گردن زده است   ۲۸   کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش   که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن   ور نه نومیدید و ساعد ها گزان   ۲۹   ❀چون شنیدند آن وعید منکدر   چشم بنهادند آنرا منتظر
روز اوّل روی خود دیدند زرد   میزدند از نا امیدی آه سرد   ۳۰   سرخ شد روی همه روز دوّم   نوبت اُمید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه   حکم صالح راست شدبی ملحمه   ۳۱   چون همه درناامیدی سر زدند   همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریل امین   شرح این زانو زدن را جاثمین   ۳۲   زانو آن دم زن‌که تعلیمت کنند   وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را   قهر آمد نیست کرد آن شهررا   ۳۳   صالح از خلوت بسوی شهر رفت   شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید   نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید   ۳٤   ❀گریه‌چون‌ازحدگذشت وهایهای   گریه های جان فزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها   اشك خون ازجانشان‌چون ژالها   ۳۵   صالح آن بشنید وگریه ساز کرد   نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته   وز شما من پیش حق بگریسته   ۳٦   حق بگفته صبر کن بر جورشان   پندشان ده بس نماند از دورشان

---

(۱) یعنی تنفر قلبی اقویای نفوس بقسمی در هر شخصی عکس العمل دارد که آن شخص هم بدون جهت یك مرتبه ازصاحبان نفوس قویه و زکیه قلباً متنفر شده غافل ازاینکه مبدء تنفر اینها از آنهاست . (۲) تصریح بالکترون که از مستکشفات جدیده است که درهر ذرّهٔ و آتومی آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه بلکه یك کهکشان میباشد (۳) یعنی مقصود از هر قصه چون عبرت است پس باید دراین قصه قرآنی احکام صالح را جریان بروح و احکام شتر را ببدن و احکام کرّه را بخاطر نفس بدهی تاعبرت از این‌قصه ببری . (٤) این بیت یکی‌از علل فوائد خلقت انسان است که عالم در پناه انسان‌کامل خلق شده بمثل درخت که در پناه ثمرهٔ خود خلق میشود همچنین انسان کامل که ثمرهٔ درخت کائنات است هر وقت نوع این ثمره بدون هیچیك از افراد خود معدوم یعنی‌عالم خالی از آدم بشود قیامت عالم قیام کرده و نظام عالم ازهم خواهد پاشید ومخفی نماند که افراد کامله نوع آدم منحصر بزمین ما نیست بلکه ممکن‌است که اگر در اینجا بمثل قبل ازخلقت آدم مفقود شود نظام عالم ببقای آدمهای‌سایر کرات باقی باشد و در پناه آنها نشو و ارتقا نماید (۵) یعنی ارواح انبیاء بواسطهٔ ملکهٔ تمرکز قوا بنقطهٔ واحدهٔ توحید نفس ابداً متأثر ازبلیات و نا ملایمات (بلکه از زخمها و تیر ها و نیزها و قتل و غارت دشمنان) نمیشوند چه تألم فرع بر احساس و توجه تام است و توجهات آنان قلباً و ذاتاً بحق است نه بجهات خلقیه الا بالعرض (وگاهی) لذا ادراك ناملایم ازخلق را بطور انزجار قلبی چندان نمیکنند . (۳) همچنانکه‌جریان الکتریسیته بدون اتصالات آلات محسوسه ممکن نیست همچنین قرب معنوی اولیاء حق بدون اتصال صوری وعبادات و اطاعتهای ظاهری ممکن نه

من بگفته پند و شد بند از جفا   شیربند از مهر جوشد وز صفا   ۱   بس که گردید از جفا برجای من   شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته تو را لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم   ۲   صاف کرده حق دلم راچون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر   ۳   شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهرگشته این سخن   زانکه زهرستان بدید ازبیخ و بن   ۴   چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس برمرگ غم نوحه کند   ریش وسرچون شد کسی مو برکند   ۵   روبخود کرد وبگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
کژ مخوان ای‌راست‌خواننده مبین   کیفَ آسا خلف قومٍ آخرین   ۶   باز اندر چشم دل او گریه یافت   رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته‌بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود   ۷   عقل میگفتش که این گریه زچیست   برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه میگریئی بگو بر فعلشان   بر سپاه کینهٔ بد نعلشان   ۸   بر دل تاریك پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه شان   بردهان و چشم کژدم خانه‌شان   ۹   برستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژچشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژخشم کژ   ۱۰   از پی تقلید و از رایات نقل   پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر   از زبان و چشم و گوش همدگر   ۱۱   از بهشت آورد یزدان بردگان   تانمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان   ۱۲   در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته   درمیانشان کوه قاف انگیخته (۱)   ۱٤   ۞ اهل نار ونور با هم درمیان   در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچودرکان خاك وزرکرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط   ۱۵   همچنانکه عقد در دُرّ و شبه   مختلط چون میهمان یك شبه
۞ صالح وطالح بصورت مشتبه   دیده بگشا که تو گردی منتبه   ۱٦   بحررا نیمش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار   ۱۷   هردو برهم میزنند ازتخت واوج   بر مثال آب دریاموج موج (۲)
صورت برهم زدن ازچشم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ   ۱۸   موجهای صلح برهم میزنند   کینه ها از سینه ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر   مهر ها را میکند زیر و زبر   ۱۹   مهر تلخان را بشیرین میکشد   زانکه اصل مهرها باشد رَشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد   تلخ با شیرین کجا اندر خورد   ۲۰   تلخ وشیرین زین نظر ناید پدید   از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست   چشم آخُر بین غروراست وخطاست   ۲۱   ای بسا شیرین که چون شکر بود   لیك زهر اندرشکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش   چونکه دیداز دورش اندرکشمکش   ۲۲   ۞وان‌دگر بشناسدش چون بوکند   وان‌دگر چون برلب ودندان زند
۞ وان‌دگر درپیش‌رو بوئی برد   وان‌دگر چون دست بنهد کردرد   ۲۳   پس لبش ردُش کند پیش ازگلو   گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند   وان دگر را دربدن رسوا کند   ۲٤   وان دگر را درحدث سوزش دهد   خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور   وان‌دگررا بعد مرگ از قعرگور   ۲۵   ور دهندش مهلت اندرقعرگور   لابد آن پیدا شود یوم‌النشور
هر نبات و شکوی‌را در جهان   مهلتی پیداست از دور زمان   ۲٦   سالها باید که تا از آفتاب   لعل یابد رنگ و رخشائی و تاب
۞پنج‌سال وهفت باید تا درخت   یابد ازمیوه رسانی فرّ و بخت   ۲۷   باز ترّه در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزّ وجل   سورة‌الانعام در ذکر اجل   ۲۸   این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب‌حیوان‌خوان‌مخوان‌اینرا سخن   جان نو بین درتن حرف کهن   ۲۹   نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان اوسخت پیدا ورقیق
درمقامی هست این‌هم زهر مار   ازتصاریف خدائی‌خوش گوار(۳)   ۳۰   درمقامی زهر و در جائی دوا   درمقامی کفر و در جائی روا
۞ درمقامی‌خار ودر جائی چوگل   درمقامی سرکه درجائی چو مل   ۳۱   ۞ درمقامی‌خوف ودرجائی رجا   درمقامی بخل و در جائی سخا
۞ در مقامی فقر در جائی غنا   درمقامی قهر و در جائی رضا   ۳۲   ۞ درمقامی جور ودر جائی وفا   درمقامی منع و در جائی عطا
۞ درمقامی دُرد و در جائی صفا   درمقامی خاك و در جائی گیا   ۳۳   ۞ درمقامی عیب ودرجائی هنر   درمقامی سنگ ودر جائی گهر
۞ درمقامی حنظل وجائی شکر   درمقامی خشکی و جائی مطر   ۳٤   ۞ درمقامی‌ظلم وجائی‌محض‌عدل   درمقامی جهل وجائی عین عقل
گرچه آنجا آن گزند جان بود   چون بدینجا دررسد درمان بود   ۳۵   آب درغوره ترش باشد ولیك   چون بانگوری‌رسد شیرین ونیك
باز درخُمّ اوشود تلخ وحرام   در مقام سرکگی نعم‌الادام   ۳٦   ۞ اینچنین‌باشد تفاوت درامور   مردکامل‌این شناسد درظهور(٤)

---

(۱) یعنی جهات خلقیه و الهیه و شرّیه وخیریه وشیطانیه ورحمانیه که جهات ماهیات ووجودات ملکی وملکوتی در اهل معصیت و عبادت تکوینی وتشریعی باشد بمثل دو دریای شور و شیرین است که بابرزخی غیر مشهود بینشان موجها بر هم میزنند (لذا ابداً مخلوط نمیشوند) همچنین تمام اضداد صوری ومعنوی این عالم با آنکه بواسطهٔ قرب مکانی و معنوی که (مبنای خلقت و ترکیب در هر موجود مرکبی همین قرب است) که دارند باز بواسطهٔ فاصلهٔ کوه قاف که کنایه از عدم سنخیت و جنسیت است محال است که مخلوط شده و ممکن نیست که بمثل زر و خاك که در بیت سیم است برحسب خاصیت اتحاد یابند . (۲) یعنی تکمیل نفس تدریجی است و اشخاصیکه بجذبه یك دفعه بمنزل مقصود میرسند چندان بهرهٔ از فوائد خلقت (و وسعت وجودی که در ضمن تکمیل تدریجی یافت میشود) ندارند پس در اهل جذْبه خطر وصال کمتر وضیق وجودی زیادتر ودر اهل تدریج خطرات وصول و زحمت سلوك بیشتر ولکن ضیق وجودی کمتر خواهد بود. (۳) یعنی حقیقت‌الوجود بمثل آفتاب که در هر رنگی بشکل آن رنگ جلوه میکند همچنین نور هستی در حالتیکه از طرف خداوند یکسان بهمهٔ اشیاء میتابد ولکن در هرموجودی و ماهیتی بشکل آن متجلی میشود یعنی در عقل عقل ودر نفس نفس و در جسم جسم ودر ماده ماده و در جماد جماد و درنبات نبات و در حیوان حیوان و در انسان انسان خلاصه در زمین زمین و در آسمان آسمان یعنی باطن و ماهیت هر موجودی را بآن طوریکه در علم حق ثابت بوده ظاهر مینماید .
(٤) یعنی مردکامل حقائق را تازه بعد ازکشف و ظهور بامتیازات اشیاء تمیز خواهد داد والا قبل ازکشف وتمیز چون در مقام بطون واندماج است غیر از ذات احدیت احدی حق تمیز ندارد کما آنکه با هزاران آلات تمیز در عصر جدید هنوز نمیتوا نند اجزای گلی و خاریرا مثلا در دانه آن تمیز بدهند لذا احدی علم بحقائق غیر از ذات احدّیت قبل ازخلقت ندارد .



در بیان آنکه آنچه ولیّ کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نا رسیده لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر صدق الله العلیّ العظیم

گرولی زهری خورد نوشی‌شود ور خورد طالب سیه‌هوشی‌شود
٤ ربّ هب‌لی ازسلیمان آمده‌است که‌مده‌غیر مرا این‌ملك دست(۱)
تومکن باغیرمن این‌لطف وجود این حسد را ماند اما آن نبود
٥ نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان سِرّ من‌بعدی زبخل او مدان
بلکه اندرملك دید اوصد خطر مو بمو ملك جهان بد بیم سر
٦ بیم سر یا بیم سِرّ یا بیم دین امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او بگذرد زین‌صدهزاران رنگ‌وبو
٧ با چنان قوّت که اورا بود هم موج‌آن ملکش فرو می‌بستدم
﴿ خوان‌که القینا علی کرسیه چون‌بماند ازتخت وملك خودتهی
٨ چون بروبنشست زین اندوه‌گرد بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع وگفت این ملك واوا باکمالی ده که دادی مرمرا
٩ هرکرا بدهیْ وبکنی آن کرم او سلیمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی خود معی چه بود منم بی‌مدّعی
١٠ شرح‌این فرضست گفتن لیك‌من باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی باز میجوید درون مخلصی
١٢ ماجرای مرد و زن افتاد نقل این‌مثال نفس خود میدان وعقل
این‌زن‌ومردی‌که نفس‌است وخرد نیك بایست است بهر نیك و بد
١٣ وین دو بایسته در این خاکی‌سرا روزوشب درجنگ واندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه یعنی‌آبروّ ونان وخوان وجاه
١٤ نفس همچون زن بی چاره گری گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه‌نیست در دماغش جزغم الله نیست(۲)
١٥ گرچه سرّ قصه این‌دانه‌است ودام صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی خلق عالم عاطل وباطل بدی(۳)
١٦ گر محبت فکرت و معنیستی صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با یکدگر نیست اندر دوستی الاصور(٤)
١٧ تاگواهی داده باشد هدیه ها بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند بر محبتهای سرّ ای ارجمند
١٨ شاهدت که راست باشد که دروغ مست گاهی‌از می وگاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند های و هوی و سر گرانیها کند
١٩ آن مُرائی در صلوة و در صیام مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تاگمان آید که او مست ولاست چون حقیقت بنگری غرق‌ریاست
٢٠ حاصل افعال برونی رهبر است تا نشان باشد برآنچه مضمر است
﴿راهبر که حق بود گاهی غلط که گزیده باشد وگاهی سقط
٢١ یارب آن تمیز ده مارا بخواست تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حسّ را تمیز دانی چون شود آنکه حس ینظر بنورالله بود(٥)
٢٢ ور اثر نبود سبب هم مظهراست همچو خویشی کز محبت‌مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام مر اثرها یا سببها را غلام
٢٣ ﴿چونکه نورالله درآمد در مشام مر اثر را یا سبب نبود غلام
تامحبت در درون شعله زند زفت‌گردد وز اثر فارغ کند
٢٤ حاجتش نبود پی اعلام مهر چون محبت نور خود زد برسپهر
هست تفصیلات تاگردد تمام این سخن لیکن بجو تو والسلام
٢٥ گرچه شد معنی دراین‌صورت پدید صورت ازمعنی قریب است وبعید
در دلالت همچوآبند و درخت چون بماهیت روی دورند سخت
٢٦ ﴿دانه بین کزآب وخاك و آفتاب چون درختی‌گشت عالم در شتاب
﴿ ور بماهیت بگردانی نظر دور دورند این همه از یکدگر
٢٧ ترك ماهیات و خاصیات گو شرح‌کن‌احوال‌آن‌دو رزق‌جو(٦)

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این تسلیم حیله وامتحانی نیست

﴿بازگو از ماجرای مرد و زن زانکه انجامی ندارد این سخن
٢٩ مردگفت اکنون‌گذشتم ازخلاف حکم‌داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم ور بد ونیك آید آن را ننگرم
٣٠ در وجود تو شوم من منعدم چون محبم حبّ یُعمی و یصمّ
گفت زن آهنگ بِرّم میکنی یا بحیلت کشف سِرّم میکنی
٣١ گفت والله عالم السرّ و الخفی کافرید از خاك آدم را صفی
در سه‌گز قالب که دادش وانمود آنچه در الواح و در ارواح بود
٣٢ ﴿ یاد دادش لوح محفوظ وجود تا بدانست آنچه در الواح بود

---

(۱) اشاره باین‌آیه است (ربّ هب‌لی ملکالاینبغی لاحد من‌بعدی) یعنی خدایا بده ملکی‌که سزاوار نباشد احدیرا بعدازمن واین‌ازمثل سلیمانی ظاهراً سزاوار نیست‌که ازجهت بخل‌وحسد نتواند ملك خودرا درغیر بعداز خود ببیند ومقصود از تفسیر وتوجیه مولوی آنستکه یعنی‌هرکس متصف بصفات ملك‌داری من ازجهت سلب علاقه وقوهٔ گذشت‌و بی‌غرضانه بعارض ومعروض نظرکردن وهرحکمی‌را بجای خود نمودن وغرور نداشتن و مانند اینها نباشد ملك‌را درتصرف اونمیتوانم دید پس‌الهی برای خطرات ملك داری ملك‌را مختص بمن و بمتصفین بصفات سلیمانی من کن) چنانکه دربیت آخر فرموده (اونباشدبعدی‌اوباشدمعی) (۲) این‌بیت وبیت قبل‌نمره راجع بتاویل وتشبیه نفس بزن وعقل بمرداست کمااینکه این‌مضمون عقلی‌از این‌آیهٔ شریفه (خلق‌لکم‌من انفسکم‌ازواجاً) کاملا فهمیده میشود و مطابق‌است با احادیث خلقت حوّا از پهلوی چپ حضرت‌آدم چه ازبرای روح هرآدمی‌دو پهلوی‌راست‌وچپ معنوی ازعقلانی ونفسانی‌است چه هرروحی روئی بحق وملکوت داردکه نامش عقل وروئی بخلق ومزاج بدن‌خود داردکه نامش نفس است کما آنکه در اصول‌کافی وارد است (العقل ما عُبد به‌الرحمن وا کتسب به‌الجنان) پس اگر این دوپهلوی راست و چپ معنوی هر-انسانی از عقل و نفس بمثل اعتدال دوپهلوی راست وچپ جسمانی (که بورزش دادن طرف چپ بیشتر ازطرف راست‌مزاج معتدل میشود آن دوپهلوی معنویهم درمقام روحانیت بتربیت وورزش دادن طرف چپ که اداره نفس اماره تحت حکومت طرف راست عقل باشد) مقام اعتدال را در شرکت زندگانی بریاضت نفس پیدا کند براحت ابدی این‌زن ومرد معنوی خواهند رسید و نزاع قطع خواهدشد والا معنای حکیمانه ندارد که حوّا ازپهلوی چپ جسمانی‌آدم خلقت شده باشد وآدم باپهلوی چپ خود نگاه‌کرده باشد. (۳) یعنی حقائق‌را برای اهل کثرات‌باید بزبان خودشان و بصورت قصه وغیره درآورد والا یانخواهد فهمید ویا دست ازکثرات برداشته عاطل وباطل خواهندشد. (٤) کما اینکه بین‌عوام معروف‌است که ریزش دست‌کاشف از محبت قلب بلکه موجد و مقوم و مؤید و تکمیل کنندهٔ محبت است. (٥) مقصود حس ششم است‌که ازمستکشفات تیاصوفی درکتب علم‌الروح عصر جدید شرح مفصلی مطابق علوم مثبته دارد. (٦) مقصود از ماهیات جهان امتیازیه اشیاء و اختلافات در ذوات وصفات و آثار و اشکال و حدود است.



تا ابد هرچه که از پس بود و پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش(۱) ۱ تاملك بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او

آن گشادیشان که آدم وا نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود ۲ در فراخی عرصهٔ آن پاك جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست ۳ در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز

در دل مؤمن بگنجم ای عجب / گر مرا جوئی در آن دلها طلب ٤ گفت فادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی

عرش با آن نور وباپهنای خویش / چون بدیدا ورا برفت از جای خویش ٥ خود بزرگی عرش باشد بس پدید / لیك صورت کیست چون معنی رسید

هر ملك میگفت مارا پیش از این / الفتی میبود با روی زمین ٦ تخم خدمت در زمین می کاشتیم / زان تعلق ما عجب می داشتیم

کین تعلق چیست با این خاکیان / چون سرشت ما بُدست از آسمان ۷ الف این انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور باظلمات زیست

آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بدتار وپود ۸ جسم خاکت را از اینجا بافتند / نورپاکت را در اینجا تافتند(۲)

اینکه جان ما ز روحت یافته است / پیش پیش از خاك آن میتافته است(۳) ۹ در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که بُد در وی دفین(٤)

چون سفر فرمود مارا زان مقام / تلخ شد ما را از این تحویل کام ۱۰ تا که حجتها همی گفتیم ما / که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را / میفروشی بهر قال و قیل را ۱۱ حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگوئید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر / همچو طفلان یگانه با پدر ۱۲ ❀ ما همی دانیم خود راز شما / لیك میخواهیم آواز شما

زانکه این دمها اگر نالایقست / رحمت من برغضب هم سابق است ۱۳ از پی اظهار این سبق ای ملك / در تو بنهم داعیهٔ اشکال وشك(٥)

تا بگوئی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن ۱٤ صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کفّ بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا بجاست ۱۵ خود چه گویم پیش آن دُر این صدف / نیست الا کفّ کفّ کفّ کف

حق آن کفّ حق آن دریای صاف / کامتحانی نیست این گفت ونه لاف ۱٦ از سر مهر وصفاء است و خضوع / حقّ آنکس که بدو دارم رجوع

گر بپیشت امتحانست این هوس / امتحان را امتحان کن یکنفس(٦) ۱۷ سِر میوشان تا پدید آید سِرم / امر کن تو هرچه بر وی قادرم

دل میوشان تا پدید آید دلم / تا قبول آرم هر آنچه قابلم ۱۸ چون کنم در دست من چه چاره است / در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خودرا و قبول او

گفت زن نك آفتابی تافته است / عالمی زو روشنائی یافته است ۲۰ نایب رحمان خلیفهٔ کردگار / شهر بغداد است ازوی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی / سوی هر ادبار تاکی میروی ۲۱ دوستیّ مقبلان چون کیمیا است / چون نظرشان کیمیائی خود کجااست

چشم احمد بر ابوبکری زده / او ز یك تصدیق صدّیق آمده ۲۲ گفت من شه را پذیرا چون شوم / بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی / هیچ پیشه راست شد بی آلتی(۷) ۲۳ همچو مجنونی که بشنید از یکی / که مرض آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم / ور بمانم از عیادت چون شوم ۲٤ لیتنی کنت طبیباً حاذقاً / کنت امشی نحو لیلی سائقاً

قل تعالوا گفت حق ما را بدان / تابود شرم اشکنی ما را نشان ۲۵ شب پرانرا گر نظر وآلت بدی / روزشان جولان وخوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود / عین هر بی آلتی آلت شود ۲٦ زانکه آلت دعویست وهستی است / کار در بی آلتیّ و پستی است

---

(۱) چون تمام حقائق بمثل ارتباطات حلقهای زنجیر و زره بقسمی بیك دیگر متصل است که اگر یك حقیقت از حقائق منکشف بتمرکز قوا و توحید نفس نه بخواندنیهای فقط بشود (چون برای هرحقیقتی مراتب است) بقدر انکشاف آن حقیقت یکمرتبه همهٔ حقائق نزد قلب روشن عارف بتوحید نفس منکشف خواهد شد و این انکشاف یکمرتبهٔ اعلای علوم غریزیه است که درهمهٔ موجودات میباشد (۲) بدانکه در این فصل ببعضی از امتیازات خلقت آدمی اشاره شده که مهم ترین آنها توضیح داده میشود که منجملهٔ از ترکیب بین روح و بدن بالفت تعبیر نموده در حالتیکه نور و ظلمت را الفت و اتحادی نیست پس مقصود از این الفت نه همان تنها جامعیت آدم هست که بروح خود جامع جمیع مراتب ملکوت و بجسم خود جامع جمیع اجسام و ببرزخ خود جامع جمیع برازخ عالم باشدکه در چندین بیت فوقاً اشاره نموده بلکه مقصود از این الفت بالاتر از این جامعیت است و آن آنستکه روح و بدن در آدم قسیم یکدیگر یعنی در عرض یکدیگر نیست که ترکیب انضمامی باشد بلکه در طول و ترکیب اتحادیست که تعبیر بالفت نموده یعنی روح هرآدمی جسمی است مروّح وجسم هرآدمی روحیست مجسم یعنی هیچکدام مانع ازنفوذ در یکدیگر بطور الفت و اتحاد نیست بلکه هریك صفات یکدیگر را کاملا بطور نقصان (ازطرف بدن) وبطورکمال (از طرف روح) داراست یعنی بدن عین روح است ولکن روحی است ناقص و روح عین بدن است ولکن بدنیست کامل کما آنکه نطفه عین آدم است ولکن آدمی است ناقص و آدم عین نطفه است ولکن نطفه ایست کامل و از اینجهتست که بدنهای مرتاضین بزرگ از انبیاء و اولیاء بریاضت و تمرکز قوا بقسمی لطافت یافته که کار ملکوت و ملکوت آنان کار بدنهای آنان را مینماید . (۳) یعنی جان هرآدمی ذاتاً مقدم از اعضای بدنیه در خلقت است ولکن ظهوراً و اثراً بقسمی مؤخر است که یگانه موجب اشتباه مادیون در مادی بودن روح همین تأخر ظهوری و اثری شده کما آنکه الکتریسیته ذاتاً درخلقت مقدم برآلات و ادوات کارخانجات است ولکن از جهت اثروظهور بقسمی مؤخر است که تا آلات مادی درکار خود منظماً مصنوع نگردد محال است که آثار الکتریسیته ظهور یابد و ممکن است این تقدم وتأخر ذاتی وظهوری هم موجب اشتباه الکتریسیته بآلات خودگردد که گفته شود مبدء اثرهمانا آلات وادوات مصنوعه است نه ذات الکتریسیته . (٤) وآنچه ملائکه نفهمیده اشکال درخلقت آدم کرده اند برای غفلت ازخصوصیت الفت و اتحاد روح و بدن آدم بوده که فوقاً شرح شد چه برای خصوصیت این الفت است که هیچ روحی بروح آدمی و هیچ جسمی ببدن آدمی نمیماند چه هرروح وبدنی مثل نور وظلمت با یکدیگر ضدّ است و بغیر از آدمی زیر بار جمع بین ضدین نرفته و نخواهد هم رفت لذا مقام آدم مقام مجمع الاضداد (که صفت مختص خداوندی در جمع بین کثرات خلقیه و ظهور وحدت الهیه است) میباشد که ملائکه از این مقام اختصاصی آدم غافل بوده واشکال و ایراد درخلقت آدم مینمودند . (۵) یعنی چون رحمت من برغضب من سبقت دارد ای ملائکه بعلم من شما جرئت اشکال در خلقت آدم نمودید . (٦) یعنی هر ترازوئی را از حواس ظاهره و باطنه باید اولا تصفیه و میزان نمود سپس سایر اشیاء را باو سنجید . (۷) یعنی تا سنخیت و نسبت باولیاء بمحبت و اسباب مناسب پیدا نکنی از آنها در تو اثری پیدا نخواهد شد

گفت کی بی آلتی سودا کنم | تا نه من بی آلتی پیدا کنم ۱ پس گواهی بایدم بر مفلسی | تاشهم رحمی کند در مفلسی
توگواهی غیر گفت و گو ورنگ | وا نما تا رحم آرد شاه شنگ ۲ کین گواهی که ز گفت ورنگ بد | نزد آن قاضی‌القضاة آن جرح شد
⊛ پس گواهی زاندرون میبایدم | نی گواهی برون میبایدم ۳ صدق میباید گواه حال او | تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بود خویش ٤ پاك برخیزی تو ازمجهود خویش

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران ازمیان بادیه‌سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

آب بارانست ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو ٦ این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گوکه ما را غیر ازاین اسباب نیست | درمفازه هیچ به زین آب نیست ۷ گرخزانه‌اش پر ز دُرّ فاخراست | این‌چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندر آن آب حواس شور ما ۸ ای خداوند این خُم وکوزهٔ مرا | در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حسّ | پاك دار این آب رااز هرنجس ۹ تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تاچو هدیه پیش سلطانش بری | پاك بیند باشدش شه مشتری ۱۰ بی نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پُر دارش زُخم | گفت غُضوا عن هوی ابصارکم ۱۱ ریش او پرباد کاین هدیه کراست | لایق چونان شهی این‌است‌راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر | هست جاری دجلهٔ همچون شکر ۱۲ در میان شهر چون دریا روان | پُر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان وکار و بار بین | حسّ تجری تحتها الانهار بین ۱۳ اینچنین حسها و ادراکات ما | قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
⊛باز جوی و باز بین و بازیاب ۱٤ از که از من عنده امّ‌الکتاب

درنمد دوختن زن سبوی آب را ومهر بر وی نهادن ازاعتقاد

مرد گفت آری سبورا سربیند | هین‌که‌این‌هدیه است ماراسودمند ۱٦ در نمد در دوز تو این کوزه را | تاگشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست | جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست ۱۷ زانکه ایشان زآبهای تلخ وشور | دائماً پُر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش | او چه داند جای آب روشنش ۱۸ ایکه اندر چشمهٔ شور است جات | توچه دانی شطّ وجیحون وفرات
ای تو نارسته از این فانی رباط | توچه دانی‌صحو و سکر وانبساط ۱۹ وربدانی نقلت ازآبّ وجداست | پیش‌تو این نامها چون ابجداست
ابجد وهوّز چه فاش‌است وپدید | بر همه طفلان و معنی بس بعید ۲۰ پس سبو برداشت آن مرد عرب | در سفرشد میکشیدش روز وشب
برسبو لرزان بُد از آفات دهر | هم کشیدش از بیابان تا بشهر ۲۱ زن مصلی باز کرده از نیاز | ربّ سلم ورد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان | یارب این گوهر بدان دریا رسان ۲۲ گرچه شویم آگهست وپرفن است | لیك گوهررا هزاران‌دشمن است
خود چه باشدگوهر آب‌کوثر است | قطرهٔ زان آب‌کاصل گوهر است ۲۳ از دعا های زن و زاریّ او | وز غم مرد و گران باریّ او
سالم ازدزدان و ازآسیب سنگ | برد تا دارالخلافه بیدرنگ ۲٤ دید درگاهی پر از انعامها | اهل حاجت گسترده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی | یافته زان در عطا و خلعتی ۲۵ بهر گبر و مؤمن وزیبا و زشت | همچوخورشید ومطربل‌چون‌بهشت
دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر بر خاسته ۲٦ خاص و عامه از سلیمان تا بمور | زنده‌گشته چون جهان‌ازنفخ‌صور
اهل صورت چون جواهر بافته | اهل معنی بحر نادر یافته ۲۷ آنکه بی همت چه با همت شده | وانکه با همّت چه بانعمت‌شده(۱)

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا (۲) ۳۰ ⊛جود محتاج‌است وخواهد طالبی | همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف ۳۱ روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آینهٔ جود است هان | دم بود بر روی آئینه زیان ۳۲ پس ازاین‌فرمود حق دروالضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید | وین دگر بخشد گدایان را مزید ۳۳ پس گدایان آینهٔ جود حقند | وانکه باحقند جود مطلق‌اند(۳)
وانکه جزاین‌دواست‌اوخودمرده‌است ۳٤ او براین درنیست نقش‌پرده‌است

فرق میان انکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و انکه درویش‌است از خدا و تشنه است بغیر او

⊛لیك درویشی‌که‌آن‌تشنهٔ خداست | هست دایم ازخدایش‌کار راست ۳٦ ⊛لیك درویشی که تشنهٔ غیر شد | او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش‌است اونی اهل‌جان | نقش سگ راتو بینداز استخوان ۳۷ فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیك از دریا رمان ۳۸ ⊛ نقش ما هی‌کی بود درویش‌آب | آن ز بی آبی نیگردد خراب

---

(۱) یعنی همت وعزم و اراده تقویت اختیاری (که مبدء هر نعمتی است) نخواهد شد مگر بترك همتهای مادی کوچك چه همت در ترك همت قوی تر از عمل همت های غیر منظم است و الا در ظاهر این بیت تناقض است (۲) بدانکه در این بیت مولوی اشکال علمیست که از مثل مولوی دور است که از جود حق برای گدا و مستحق تعبیر باحتیاج نماید اگر چه نظر مولوی بآنستکه جود از امور اضافیه و هر دو طرف اضافه محتاج بیکدیگر مثل خود اضافه محتاج بطرفین است ولکن اضافات الهیه از اضافه اشراقیه است که طرف آور است (نه مقولیه که محتاج بطرفین است) پس این اشکال حل نخواهد شد الا بتحقیق و تعبیر ذیل که بگوئیم هر گدا و مستحقی بلکه جمله خلائق در حقیقت‌الوجود مصداق محتاج بجود خالق هستند ولکن از طرف خالق جود در ظهور محتاج بمظاهر است نه درذات چه اضافهٔ اشراقیه طرف آور است نه محتاج بطرف کما آنکه انوار و الوان در ظهور محتاج بسطوح و اجسام است نه در ذات بخلاف اجسام‌که در ذوات وجودی خود محتاج بترا کم و تکاثف انوار معنویست که ترا کم الکتریسیته و اتر باشد کما اینکه گفته شده ظهور تو بمن است و جود من از تو فلست تظهر لولای لم اکن لولاك (۳) چون جمادات غالباً خود نما ولکن آینه غیر نما و تو نماست یعنی هرگاه گدای در خانه خدا از خود نمائی بمثل آینه صیقلی شده و حق‌نما گردیده جود واحسان مطلق حق‌را ازخود ظاهر خواهد ساخت والا جود خلقی عدد گدایان را زیاد خواهد نمود.

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا　لوت نوشد اونتوشد از خدا(۱)　۱　عاشق حق است او بهر نوال　نیست جانش عاشق حسن وجمال
گر توهم میکند او عشق ذات　ذات نبود وهم اسماء صفات(۲)　۲　وهم مخلوقست ومولود آمده است　حق نزائیده‌است واولم یولداست
عاشق تصویر و وهم خویشتن　کی بود از عاشقان ذوالمنن　۳　عاشق آن وهم اگر صادق بود　آن مجازش تاحقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن　لیك میترسم ز افهام کهن　٤　فهم های کهنهٔ کوته نظر　صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیرنیست　لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست　۵　خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ　پر خیالی اعمی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه‌خاك　رنگ‌هندو راچه‌صابون وچه‌زاك　٦　نقش اگر غمگین نگاری بروری　او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین واوفارغ از آن　صورتش خندان واوزان بی‌نشان　۷　وین‌غم وشادی‌که اندر دل‌خفیست　پیش آن‌شادی وغم‌جزنقش‌نیست
صورت خندان نقش از بهرتست　تاازان صورت شود معنی‌درست　۸　*صورت غمگین نقش‌ازبهرماست　تاکه ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین گرمابهاست　از برون جامه کن‌چون جامهاست　۹　تا برونی جامها بینی و بس　جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه‌باجامه درآن‌سو راه نیست　۱۰　تن‌زجان جامه زتن آگاه نیست(۳)

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ اورا

باز میگردم سوی قصهٔ عرب　از بیان راز و سر بوالعجب　۱۲　آن عرابی از بیابان بعید　بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند　بس‌گلاب لطف بررویش زدند　۱۳　حاجت او فهمشان شد بی‌مقال　کارایشان بد عطا پیش ازسؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب　ازکجائی چونی ازراه و تعب　١٤　گفت وجهم گر مرا وجهی دهید　بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای‌که‌در روتان نشان مهتریست　فرتان خوشتر ز زر جعفریست　١٥　ای‌که یك‌دیدارتان دیدار ها　ای نثار دیده تان دینار ها
ای همه ینظر بنورالله شده　از برحق بهر بخشش آمده(٤)　١٦　تا زنید آن کیمیاهای نظر　بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم　بر امید لطف سلطان آمدم　۱۷　بوی لطف او بیابانها گرفت　ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم　چون رسیدم مست دیدار آمدم　۱۸　بهرنان شخصی سوی نانوا دوید　داد جان‌چون حسن نانوارا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان　فرجهٔ او شد جمال باغبان　۱۹　همچو اعرابی‌که آب ازچه‌کشید　آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست　آتشی دید اوکه از آتش برست　۲۰　جست عیسی تا رهد ازدشمنان　بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده　تا وجودش خوشهٔ مردم شده　۲۱　باز آمد سوی دام از بهر خور　ساعد شه یافت او باصد خطر
طفل شد مکتب پی‌کسب هنر　بر امید مرغ و یا لطف پدر　۲۲　پس زمکتب‌آن یکی‌صدری شده　ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهرکین　بهر قمع احمد و استیز دین　۲۳　گشت دین را تا قیامت پشت ورو　در خلافت او و فرزندان او
*آمده عمر بحرب مصطفی　تیغ در کف بسته بس میثاقها　٢٤　*گشته اندرشرع امیرالمؤمنین　پیشوا و مقتدای اهل دین
*آن علف‌کش‌سوی‌ویرانها شده　بیخبر بر گنج ناگه پا زده　۲۵　تشنه آمد سوی جوی آب در　دید اندر جوی خود عکس قمر
من براین در طالب چیزآمدم　صدر گشتم چون بدهلیز آمدم　۲٦　آب آوردم بتحفه بهر نان　بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون بردآدمی را ازبهشت　نان مرا اندر بهشتی در سرشت　۲۷　رستم از آب و زنان همچون ملك　بیغرض‌گردم بر این در چون فلك
بیغرض نبود بگردش در جهان　۲۸　غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد وچون پرتو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو　ماند ازکل هرکه شد مشتاق جزو　۳۲　چونکه جزوی‌عاشق جزوی شود　زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او　غرقه شدکف درضعیفی درزد او　۳۳　نیست حاکم تاکند تیمار او　کار خواجهٔ خود کند یاکار او

---

(۱) همچنانکه تخم مرغ خانگی و آبی و هوائی را در زیر بال یك مرغ ممکن است تربیت کرد تا جوجه گشته بیرون آید و لکن عاقبت هریك باصل خود پرواز خواهند نمود همچنان درویش نان و درویش خدا و علمای سوء و حقیقی عاقبت جدا خواهند شد . (۲) این چهار بیت کاملا رد بر تمام صوفیه ودراویش باطله است که ادعای وصول بذات احدیت را بریاضت نمودند و دم از (انا الله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله ومانند اینها زدند) و چون مولوی فوقاً مثال مرتاض را بآینه زده شارح هم ازهمین مثال استدلال مینمایدکه احدی بذات احدیت محال است برسد ولو آنکه بهر اندازه ریاضت بکشد و آینه نفس را صیقلی بنماید چه آینه بهر اندازه صیقلی شود باز محالست‌که از مرتبهٔ معدنی و سنگی خارج شده وبمقام خورشیدی یاسایر صاحبان عکوس برسد ولکن چون اشتباهات در تمام مراتب ریاضت هست‌که در قرآن وارد است (وللمخلصین فی خطر عظیم) ممکن بلکه واقع است که هر مرتاضی اگر نزد استادکاملی مشغول بریاضت نشود بعد از تصفیه ناقص‌که قابل ظهور اشعهٔ ملکوتی میشود بمثل آینه که قابل شعاع خورشیدی شده البته آن شعاع و عکس آن خورشید را در خود توهم خود خورشید نموده و در حالت غفلت و مستی معنوی تمیز بین عکس و صاحب عکس نداده ادعای خورشیدی مینماید در حالتیکه ممکن‌است فرسنگها هنوز از صفات خورشید دور باشد چه جای ذات خورشید لذا بعضی زبان ملامت باز کرده وگویند یاللعجب خدائی را که هنوز وجودش مسلم کل ملل نشده بلکه عدهٔ از حکماء منکر و عدهٔ مشکوك وعدهٔ مجهول‌الکنه دانسته وعدهٔ ازمثبتین اینقدر اختلافات دراسماء و صفاتش نمودندکه تا کنون یك مطلب مسلم ازصفات خدا دست نیامده چطور این طایفه بنای دیانت خودرا عشق بازی با ذات مجهول‌الهویه دانسته اند لذا مولوی در بیت سیم و چهارم تصریح میفرماید که مرتاضین اگر صادق درریاضت و عشق‌ورزی با خدا باشند تازه عشق ورزی با موهوم خود نموده‌اند بقسمیکه اگر استقامت در این موهوم بخرج بدهند بحقیقت (یعنی بذات خود بتمرکز قوا) خواهند رسید (نه بذات الله) . (۳) یعنی جان وتن‌که فعلا علم بعلم بیکدیگر ندارند اگر خلع جامه یعنی اوصاف رذیله و سلب علاقه نمایند مربوط بیکدیگر بطور علم بعلم خواهند شد . (٤) یعنی آخرین منزل هرمرتاضی از اولیاء حق رسیدن بنورالله است نه بذات الله‌که فوقاً تحقیق شد .

فازن بالحرّه پی این شد مثل   فاسرق الدره بدین شد منتقل(۱)   ۱   بنده سوی خواجه شد او ماندزار   بوی گل شد سوی گل او ماندخار
۞ همچو آن ابله که تاب آفتاب   دید بردیوار وحیران شد شتاب   ۲   ۞عاشق دیوارشد کاین باضیا است   بیخبر کاین عکس خورشید سماست
۞ چون باصل خویش پیوست آنضیا   دید دیوار سیه مانده بجا   ۳   او بمانده دوراز مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیّادی که گیرد سایهٔ   سایه کی گردد ورا سرمایهٔ   ٤   سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت   مرغ حیران گشته برشاخ درخت
کاین مدمّغ برکه میخندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب   ٥   ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست   خار میخور خار مقرون گلست
جزو یکرو نیست پیوسته بکل   ورنه خودباطل بدی بعث رسل(۲)   ٦   چون رسولان از پی پیوستن اند   پس چه پیوندندشان چون یکتن اند
این سخن پایان ندارد ایغلام   ۷   ۞زانکه جرّی سخت دارداین کلام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای بانظام۞   روز بیگه شد حکایت کن تمام   ۹   ۞ باتقیان حال خودرا آن عرب   چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت   تخم خدمت را درآنحضرت بکاشت   ۱۰   گفت این هدیه برِ سلطان برید   سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو   زاب بارانی که جمع آمد بگو   ۱۱   خنده می آمد نقیبان را از آن   لیك پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاهِ خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر   ۱۲   خوی شاهان در رعیّت جا کند   چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چوحوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله رود در کولها   ۱۳   چونکه آب جمله ازحوضی است پاك   هریکی آبی دهد خوش ذوق ناك
وردرآن حوض آب شوراست وپلید   هر یکی لوله همان آرد پدید   ۱٤   زانکه پیوسته است هرلوله بحوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن   چون اثرکرده است اندر کلّ تن   ۱٥   لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرددر ادب(۳)
عشق شنگ بی قرار بی سکون   چون درآرد کلّ تن را درجنون   ۱٦   لطف آب بحرکو چون کوثراست   سنگ ریزه اش جمله درّ وگوهراست
هرهنرکاستا بدان معروف شد   جان شاگردش بدان موصوف شد   ۱۷   پیش استاد اصولی هم اصول   خواندآن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان   فقه خواند نی اصول و نی بیان   ۱۸   پیش استادی که آن نحوی بود   جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محوره است   جان شاگردش ازان محوشه است   ۱۹   زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقر است ساز راه وبرگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی درنشست   روبکشتیبان نمود آن خود پرست   ۲۱   گفت هیچ ازنحو خواندی گفت لا   گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تاب   لیك آندم گشت خاموش از جواب   ۲۲   باد کشتی را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی ازمن تو سبّاحی مجو   ۲۳   گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق درگردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بی خطر درآب ران   ۲٤   آب دریا مرده را بر سر نهد   ور بود زنده زدریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر   ۲٥   ایکه خلقان را تو خر میخواندهٔ   این زمان چون خربراین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان   نك فنای اینجهان بین اینزمان   ۲٦   مرد نحوی را از آن در دوختیم   تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه ونحونحو وصرف صرف   در کم آمدیابی ای یار شگرف(٤)   ۲۷   آن سبوی آب دانشهای ماست   وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبو ها پر بدجله میبریم   گرنه خردانیم ما خود را خریم   ۲۸   آن عرب باری بدان معذور بود   کو ز دجله غافل وبس دور بود
گر زدجله با خبر بودی چو ما   او نبردی آن سبو را جا بجا   ۲۹   بلکه از دجله اگر واقف بدی   آن سبو را بر سرِ سنگی زدی
۞ آن سبوی تنگ پرناموس ورنگ   ۳۰   شد حجاب بحر آنرا زن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

---

(۱) یعنی اگر زنا میکنی با خوشگلی باشد واگر ننگ دزدی برخود مینهی مروارید غلطانی بدزدکه کنایه ازهمت عالی در هرکاریست (۲) یعنی هر موجودی دو روی بحق و خلق دارد ولکن اکثر خلائق روی بحق را علم بعلم ندارند بلکه برای غفلت از روی بحق روی بخلق را هم غالباً غافلند (کما آنکه طبیعت علم بخود ندارد چه جای علم بصانع خود) بمثل مریضی که پشت گردن خود دمل دارد و نمیتواند سر خود را بلند کرده بخورشید نظرکند پس لابد روشنائی دیواررا ابلهانه ازطرف خود دیوار (مخصوصاً اگر خورشید ثابت یازمین بلاحرکت باشد) میداند پس رسولان مبعوث شدند تا اولا معالجه نفوس را کرده سپس سرعقل آنها را باصل روشنائی که خورشید است بلند نمایند یعنی قلوب را باصل انوار الهی که همه پیوند تکوینی دارند پیوند تشریعی یعنی اختیاری هم بنماید. (۳) یعنی اگر فعلیت وحقیقت عقل یا عشق در انسان غالب بر سایر ملکات و فعلیات بشود همه مغلوبین مملکت وجود آدمی تحت حکومت عقل یا عشق بیرون خواهد آمد کما اینکه این مضمون در قرآن وارد است (لیکفرالله عنهم اسؤالذی عملواو یجزیهم اجرهم باحسن الذّی کانوا یعملون) یعنی بدترین اعمال محکوم بحکم بهترین اعمال بمثل آیهٔ دیگر (یبدل الله سیأتهم حسنات) خواهدشد بمثل آنکه همه قوای عنصری درجمادات محکوم بحکم جمادات ودرنباتات محکوم بنباتات ودرحیوانات محکوم بحیوانیت وهمه اینها درانسان محکوم باحکام انسانیت است همچنین تمام مراتب انسانیت ازبدنیات وروحیات درعاقل وعاشق محکوم باحکام عقل وعشق میباشد (چه قل کلٌ یعمل علی شاکلته)
(٤) مقصود از فقه ونحو وصرف اول معنی لغوی واز دویم معنی اصطلاحی است (در کم آمد یابی) اصطلاح بعضی از مرتاضین است که از دم مرگ ارادی یاطبیعی تعبیر به کم آمد نمایند و در اینجا یعنی بی حقیقتی علوم صوریه دم مرگ معلوم خواهد شد چه هر علمی را از علوم دنیوی و اخروی و حکمتی وعرفانی وصنعتی و اجتماعی را اگر از راه خواندنیها وارد در مغز نمائی و خوشحال و مغرور و راضی بآنها باشی بدانکه تا دم مرگ بیشتر با تو همراه نخواهد بود چه هر علمیکه از راه صفحه تحتانی نفس که تعلق بمزاج وبسلولهای مغز دارد وارد روح گردیده وبحفظ مغز و سلامتی آن محفوظ در لوح حافظه میشود البته پس از مرگ که مغز متلاشی میشود دیگر محلی برای مخفوظات این علوم بعینها نخواهد ماند مگر نتائج از ملکات آنها وفقط علم توحید است که عالم را تکویناً پرکرده ولکن در انسان تشریعاً موقوف است بتذکیه وتصفیه اختیاری که بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواس نفس آرام گرفته قابل عکس توحید که مبدء هر علمیست خواهد شد.

چون‌خلیفه دید واحوالش شنید	آن سبو را پر ز زرکرد ومزید	۱	داد بخششها و خلعتهای خاص	آن عرب‌را کرد از فاقه خلاص
پس نقیبی را بفرمود آن قباد	آن‌جهان بخشش وآن بحر داد	۲	که بوی ده این سبوی پر ز زر	چونکه وا گرددسوی دجله‌اش ببر
ازره خشك آمده است وآن‌سفر	از ره دجله اش بود نزدیکتر	۳	چون بکشتی درنشیند رنج راه	خود فراموشش شود آنجایگاه
۞ همچنان‌کردند ودادندش سبو	پر زر و بردند تا دجله دوتو	٤	چون بکشتی درنشست ودجله دید	سجده میکرد از حیا و میخمید
کای‌عجب لطف آن‌شه وهّاب‌را	وین عجب‌تر کو ستد آن آب‌را	٥	چون پذیرفت ازمن آن‌دریای‌جود	آنچنان جنس دغل‌را زود زود
کلّ عالم را سبو دان ای‌پسر	کان بود از لطف وخوبی تابسر	٦	قطرهٔ از دجلهٔ خوبیّ اوست	کان نمیگنجد زپرّی زیر پوست
گنج مخفی بُد ز پرّی چاك‌کرد	خاك را تابان تر از افلاك کرد	٧	گنج مخفی بد زپرّی جوش‌کرد	خاك‌را سلطان اطلس پوش‌کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا	آن سبو را او فنا کردی فنا	٨	وانکه دیدندش همیشه بیخودند	بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای زغیرت برسبو سنگی زده	آن سبو زاشکست کاملتر شده	٩	خُم شکسته آب ازان ناریخته	صد درستی زین شکست انگیخته
جزوجزو خُم برقص‌است وبحال	عقل جزوی‌را نموده این‌محال(۱)	۱۰	نه سبو پیدا در اینحالت نه آب	خوش بببن والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند	پرّفکرت زن‌که شهبازت‌کنند(۲)	۱۱	پرّ فکرت شدگل آلود و گران	زانکه گل‌خواری‌ترا گِل‌شدچونان
نان گِلست وگوشت‌کمترخورازاین	تا نمانی همچو گل اندرزمین(۳)	۱۲	۞ خاك می‌خوردیم عمری درغذا	خاك مارا خورد آخر در جزا
چون‌گرسنه میشوی سگ میشوی	تند و بد پیوند وبد رگ میشوی	۱۳	چون‌شدی توسیر مرداری شوی	بیخبر چون نقش دیواری شوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی	چون کنی درراه شیران هم تگی	۱٤	آلت اشکار خود جزسگ مدان	کمترك‌انداز سگ‌را استخوان(٤)
زانکه‌سگ‌چون‌سیرشدسرکش‌شود	کی سوی صید شکاری خوش‌رود	۱٥	آن‌عرب زا بی‌نوائی میکشید	تابدان درگاه وآن دولت رسید
درحکایت گفته ایم احسان شاه	در حق آن بینوای بی پناه	۱٦	هرچه‌گوید مرد عاشق بوی‌عشق	ازدهانش میجهددرکوی‌عشق(٥)
گر بگوید فقه فقر آید همه	بوی فقر آید ازآن خوش دمدمه	۱٧	ور بگوید کفر آید بوی دین	آید ازگفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی	ای‌کژی که راست را آراستی	۱٨	کفّ کژکزبحرصافی‌خاسته‌است	اصل‌صاف‌آن‌فرع‌را آراسته‌است
آن‌کفش را صافی ومحقوق دان	همچو دشنام لب معشوق دان	۱٩	گشت این دشنام نامطلوب او	خوش زبهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی میپزی	طعم قندآید نه نان چون میمزی	۲۰	گر بت زرّین بیابد مؤمنی	کی هلد اورا پی سجده‌کنی
۞چون بیابد مؤمنی زرّین وثن	می بنگذارد ورا بهر شمن	۲۱	بلکه گیرد اندر آتش افکند	صورت عاریّتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن	چونکه صورت مانع است وراهزن	۲۲	ذات زرّش داد ربّانیت است	نقش بت برنقد زر عاریّت است
بهر کیکی تو گلیمی رامسوز	وز صداع هرمگس مگذار روز	۲۳	بت پرستی‌گر بمانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب	خواه هند وخواه ترك ویا عرب	۲٤	منگر اندر نقش واندر رنگ‌او	بنگر اندر عزم ودر آهنگ او
گر سیاهست وهم آهنگ تواست	توسپیدش دان‌که همرنگ تواست	۲٥	۞ورسفیداست‌وورا آهنگ نیست	زو ببرکز دل‌مراورا رنگ نیست
این حکایت گفته شد زیروزبر	همچو فکر عاشقان بی پا و سر	۲٦	سرنداردکز ازل بوده‌است پیش	پاندارد باابد بوده‌است‌خویش(٦)
بلکه چون‌آبست‌وهر قطره ازان	هم سراست وپا وهم بی‌هردوان	۲٧	حاش لله این حکایت نیست هین	نقدحال ما وتست این‌خوش ببین
پیش هرصوفی‌که او با فر بود	هرچه آنماضی‌است لا یُذکر بود(٧)	۲٨	۞چون‌بود فکرش همه مشغول‌حال	ناید اندر ذهن او فکر مآل
هم عرب ماهم سبو ما هم ملك	جمله ما یؤفك عنه من افك(٨)	۲٩	عقل‌راشوداں وزن‌این‌نفس وطمع	این دوظلمانیّ و منکرعقل شمع(٩)
بشنو اکنون‌اصل‌انکارازچه‌خاست	زانکه‌کل را گونه‌گونه جزوهاست	۳۰	جزوکل نی جزو ها نسبت بکل	نی‌چوبوی‌گل که‌باشدجزوگل(۱۰)

---

(۱) مقصود ازعقل جزئی عقول فلاسفه مادی یاعقل معاش درتدابیر دنیاست .(۲) یعنی درمعانی جمع پرهای افکار در نقطهٔ توحیدنفس است‌که ماده خاقت شهباز نفس ناطقه‌است ولکن با استقامت . (۳) مضرات گوشت خواری مخصوصاً برای مرتاضین درکتب عصرجدید از بدیهیات و مسلمات گردیده مراجعه نمائید . (٤) یعنی هرسگی بدادن نان رام میشود الا سگ نفس که هرچه باو بدهی سرکش تر میشود . (٥) این پانزده بیت اشاره بآنست که آنچه اولیاء حق‌بنمایند حق وحقیقت است ولوآنکه صورتا و درنزد عقول ناقصه بد نماید بمثل‌اینکه سیاهی خال‌صورت محبوب وکجی‌ابرو وشمشیر وکمان برای اهلش مطلوب وزینت است (٦) کمااینکه درحق کاملترین این‌انسان «محمد ص» گفته شده (منم معلول بی‌علت‌که علت‌گشت پیوندم ازل فرزند من باشد ابد فرزندفرزندم) لذا «محمد(ص)» را پیغمبر آخرالزمان از طرف طول گفته‌اند یعنی زمان نسبت باو آخر و او از زمان مجرد و فوق زمان بلکه فوق دهر وسرمد وازل بقسمی واقع‌شده که تمام ازلیات وابدیات فرزند ظلی اواست. (٧) یعنی‌چون مشغول تمرکز قوا وتوحید نفس‌حالی بقسمی‌شده که قهراً از زمان ماضی ومستقبل بی‌خبر وباندازهٔ بی‌خبری مصداق پیغمبر آخرالزمان شده‌است. (٨) یعنی (وفی انفسکم افلاتبصرون) جمله ما فارسی‌است یعنی انسان کامل مصداق این بیت‌است (ای نسخهٔ نامهٔ الهی‌که توئی۞ ای‌آینه جمال‌شاهی‌که توئی۞ بیرون زتو نیست هرآنچه درعالم‌هست ۞ ازخود بطلب هرآنچه خواهی‌که توئی) (یؤفك عنه من‌افك) ضمیرعنه راجع برسول یاقرآن است واین آیه راجع بمنکرین قرآن است‌که در علم ازلی چون انکار علمی داشتند در اینجا هم انکار حق را نمودند . (۹) این بیت اشاره بمثال ابیات فوق است که فرمود هرقصه وحکایتی نقد حال ما است باین‌معنا که آنچه جهات خیریه وسعادت وهدایت است منطبق با عقل خدا شناسی ودانستن معرفت نفس است و آنچه جهات شرور و شقاوت و ضلالت و غفلت است منطبق با نفس و طبع است که هردو طبعاً منکر عقلیات و نقلیات است مشروط باینکه منکر را مضاف بعقل وشمع را سمع بخوانیم . (۱۰) یعنی هر جزوی از اجزای کل مجموعی یا کل‌طبیعی غیرکل خود وغیرجزوهای دیگر است (چه هر محدودی غیر محدود دیگر وغیر محیط بخود است) کما اینکه تمام اجزای عالم غیر یکدیگر و غیر احاطه حقیقت الوجود است بمثل غیریت اعضا و جوارح از یکدیگر که نیز هریك غیر روح محیط است ومخفی نماند که این غیریت از طرف اجزا و اعضا وتجلیات وشئون محدوده است نه از طرف کل و روح و حقیقت الوجود چه محیط را هیچ مانعی دراحاطه نیست کما اینکه در قرآن فرموده (هو معکم) ونفرموده (انتم معه) واین است سِرّ اینکه نسبت بین حق و خلق مثل نسبت بین روح و بدن یا کلی و جزئی مخصوصاً کلی طبیعی مجهول‌الادراك است یعنی بر عقل سنگین است که یك نسبت را از طرفی بی حجاب و از طرف دیگرباحجاب تصور نماید .



لطف سبزه جزو لطف گل بود　　بانگ قمری جزو آن بلبل بود(۱)　۱　گر شوم مشغول اشکال وجواب　　تشنگانرا کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج　　صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج　۲　احتما کن احتمی ز اندیشها　　زانکه شیرانند در این بیشها (۲)
احتما ها مر دواها را سراست　　هضم دار و علت نو دیگر است　۳　احتما ها بر دواها سرور است　　زانکه خاریدن فزونیّ گراست
◈ احتما اصل دوا آمد یقین　　احتما کن قوت جانت ببین　۴　قابل این گفتها شو گوش وار　　تا که اززر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی　　تا بماه و تا ثریّا بر شوی　۵　اولا بشنو که خلق مختلف　　مختلف جانند از یا تا الف
درحروف مختلف شور وشکی است　　گرچه ازیکروز سرتا پا یکی است　۶　از یکی رو ضدّ و یکرو متحدّ　　ازیکی روهزل واز یکروی جدّ
پس قیامت روزعرض اکبراست　　عرض اوخواهدکه بازیب وفراست　۷　هرکه چون هندوُ بد وسودائیست　　روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب　　او نخواهد جزشب همچون نقاب　۸　برگ یک گل چون ندارد خار او　　شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست وسوسن است　　پس بهاراورا دوچشم روشن است　۹　خار بیمعنی خزان خواهد خزان　　تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این　　تا نبینی ننگ آن و رنگ این　۱۰　پس خزان او را بهارست وحیات　　یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان　　لیك دید یك به از دید جهان　۱۱　خودجهان آن یك کست واوشه است　　هرستاره برفلك جزو مه است
خود جهان آن یك کس است وباقیان　　جمله اتباع و طفیلند ای فلان　۱۲　◈ اوجهان کامل است ومفرداست　　نسخهٔ کل وجود او را بداست
پس همی گویند هرنقش ونگار　　مژده مژده نك همی آید بهار　۱۳　تا بود تابان شکوفه چون زره　　کی کنند آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سرکند　　چونکه تن بشکست جان سربرکند　۱۴　میوه معنیّ و شکوفه صورتش　　آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید　　چونکه آن کم شد شد این اندرمزید　۱۵　تا که نان نشکست قوّت کی دهد　　ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه　　کی شود خود صحت افزا درریه　۱۶　ایضیاء الحق حسام الدین بگیر　　یکدو کاغذ برفزا دروصف پیر

در صفت پیرو مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست وبس نزار　　بر نمی آید جهانرا بی توکار　۱۸　گرچه جسم نازکت رازور نیست　　لیك بی خورشید مارا نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشتهٔ　　لیك سرخیل دل و سر رشتهٔ　۱۹　چون سررشته بدست وکام تست　　درّهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان　　پیر را بگزین وعین راه دان　۲۰　پیر تابستان و خلقان تیر ماه　　خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر　　کو زحق پیراست نز ایّام پیر(۳)　۲۱　او چنان پیراست کش آغاز نیست　　با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
خود قوی تر میبود خمر کهن　　خاصه آن خمری که باشد من لدن　۲۲　◈خود قوی‌تر میشود خمر قدیم　　این کهن تر بهتر ایشیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر　　هست بس پرآفت وخوف وخطر　۲۳　آن رهی که بار ها تو رفتهٔ　　بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که نرفتستی توهیچ　　هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ　۲۴　◈ هرکه او بی مرشدی درراه شد　　او ز غولان گمره ودر چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول　　بس تراسرگشته داود بانگ غول　۲۵　غولت از راه افکند اندر گزند　　ازتوداهی تر دراین ره بس بُدند
از نُبی بشنو ضلال رهروان　　که چسان کردآن بلیس بد روان　۲۶　صد هزاران ساله راه ازجاده دور　　بردشان و کردشان ز ادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان　　عبرتی گیر و مران خر سویشان　۲۷　گردن خر گیر و سوی راه کش　　سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خررا ودست ازوی مدار　　زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار　۲۸　گر یکی دم تو بغفلت واهلیش　　او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خرمست علف　　ای بسا خربنده کزوی شد تلف　۲۹　گر ندانی رهر آنچه خربخواست　　عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهنّ پس آنگه خالفوا　　انّ من لم یعصهن تالفُ　۳۰　با هوا و آرزو کم باش دوست　　چون یُضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان　۳۱　هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول‌خدا صلعم مرعلی (ع) را که چون هرکسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید توتقرب‌جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا ازایشان همه پیش قدم باشی قال النبی اذا تقرّب الناس الی خالقهم بانواع البرّ فتقرب الی ربك با العقل والسرِ تستبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس فی‌الدنیا و عندالله فی الآخره

گفت پیغمبر علی را کای علی　　شیر حقیّ پهلوانی پُر دلی　۳۵　لیك بر شیری مکن هم اعتمید　　اندرآ در سایهٔ نخل امید
◈ هرکسی گرطاعتی پیش آورند　　بهر قرب حضرت بیچون و چند　۳۶　◈تو تقرّب جو بعقل وسرّ خویش　　نی چو ایشان برکمال و برّ خویش
اندرا در سایهٔ آن عاقلی　　کش نتاند برد از ره ناقلی　۳۷　◈ پس تقرب جو بدو سوی اله　　سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
◈زانکه او هرخار را گلشن کند　　دیدهٔ هر کور را روشن کند　۳۸　ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف　　روح او سیمرغ بس عالی طواف
◈ دستگیر و بندهٔ خاص اله　　طالبان را میبرد تا پیشگاه　۳۹　گر بگویم تا قیامت نعت او　　هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

---

(۱) این چند مثال برای حلّ مسئله فوق است یعنی اگر جزوی بخواهد پی بکلی خود یابی بنسبت بین خود و کلی ببرد باید (بمثل بوی گل وگل ولطف سبزه و لطف گل و بانگ قمری وبلبل که هردو ازیك اصل وسنخیت است سنخیت باکلی بگذشت ازصفات جزئیت وفنای درکلی احاطی خود که حقیقت الوجود است بتمرکز قوا پیدا کند و الا این در مسدود وطلب مردود است . (۲) یعنی یگانه راه ریاضت و تکمیل نفس پیرهیز از اندیشهای درهم و برهم و افکار غیر منظمه بمشق تمرکز افکار است چه هر فکری در بیشه اندیشه شیری است که جان را بتفرقهٔ حواس پاره پاره کرده سرمایهٔ عمر آدمی را میخورد (کما اینکه درطب پرهیز در معالجه مؤثر تر از خوردن دوا است زیرا خوردن دوا تحمل بر معده و هضم دیگری لازم دارد) همچنین در معالجات روحی اعتبار در پرهیز یعنی ملاك سلب علاقه مطلق است لا غیر چه هر چه غیراین سلب باشد باز گرفتاری و قید وحجاب معشوق بی قید و منزه است . (۳) یعنی مقصود از پیر پیرروحی ارشاداست که بهر اندازه ازظرف روبرو یعنی ازظرف دنیا وتفرقهٔ حواس مرده باشد از طرف پشت سر که (دهریات و سرمدیات وازلیات است) عمر روحانیش طولانی شده وباد از همه آنها بعنوان مکاشفه داده برای مریدان بعنوان هدایت بیان مینماید اگرچه صورتاً جوان باشد .



® آفتاب روح نی آن فلك که ز نورش زنده‌اند انس و ملك ۱ در بشر روپوش گشتست آفتاب فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جملهٔ طاعات راه برگزین تو سایهٔ خاص اله(۱) ۲ هرکسی در طاعتی بگریختند خویشتن را مخلصی انگیختند

تو برو در سایهٔ عاقل گریز تا رهی زان‌دشمن‌پنهان ستیز(۲) ۳ ازهمه طاعات اینت لایق است سبق یابی برهرانکو سابق است

چون گرفتی پیر هین تسلیم شو همچو موسی زیر حکم خضر رو ٤ صبرکن برکار خضرای بی نفاق تا نگوید خضر رو هذا فراق

گرچه کشتی بشکند تو دم مزن گرچه طفلی را کشد تو مومکن ٥ دست‌اوراحق‌چودست‌خویش‌خواند پس یدالله فوق ایدیهم براند

دست حق میرانش زنده‌اش کند زنده چبود جان پاینده‌اش کند ٦ ® یار باید راه را تنها مرو از سر خود اندراین صحرا مرو

هرکه تنها نادرا این ره برید هم بعون همت پیران رسید ۷ دست پیر از غایبان کوتاه نیست دست او جز قبضهٔ الله نیست

غائبان راچون چنین خلعت دهند حاضران از غائبان لاشك بهند ۸ غائبان را چون نواله می دهند پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر تا کسی که هست از بیرون در ۹ ®فرق‌بسیار است ونآید درحساب آن زاهل‌کشف واین‌زاهل‌حجاب

جهد میکن تا رهی یابی درون ورنه‌مانی حلقه‌وار از در برون ۱۰ چون‌گزیدی پیر نازك دل مباش سست وریزیده چوآب وگل مباش

ور بهر زخمی تو پر کینه شوی ۱۱ پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه وپشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان در طریق و عادت قزوینیان ۱۳ برتن ودست و کتفها بی درنگ میزدند از صورت شیر و پلنگ

بر چنان صورت پیاپی بی گزند از سر سوزن کبودیها زنند ۱٤ سوی دلاکی بشد قزوینئی که کبودم زن بکن شیرینئی

گفت چه‌صورت زنم ای پهلوان گفت برزن صورت شیر ژیان ۱٥ طالعم شیر است نقش شیر زن جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت برچه موضعت صورت‌زنم گفت برشانه گهم زن آن رقم ۱٦ تا شود پشتم قوی در رزم و بزم با چنین شیر ژیان در عزم حزم

چونکه اوسوزن فروبردن گرفت درد آن در شانگه مسکن گرفت ۱۷ پهلوان در ناله آمد کای سنی مر مرا کشتی چه صورت میزنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا گفت از چه عضو کردی ابتدا ۱۸ گفت از دمگاه آغازیده‌ام گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت دمگه او دمگهم محکم گرفت ۱۹ شیر بی دم باش گو ای‌شیرساز که دلم سستی گرفت از زخم‌گاز

جانب دیگر گرفت‌آن شخص‌زخم بی محابا بی مواسائی و رحم ۲۰ بانگ زد اوکاین‌چه اندامست‌ازاو گفت اوگوش است این ای نیکخو

گفت تاگوشش نباشد ای همام گوش را بگذار وکوته کن کلام ۲۱ جانب دیگر خلش آغاز کرد باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سیم جانب‌چه اندامست نیز گفت این‌است اشکم شیرای‌عزیز ۲۲ گفت گو اشکم نباشد شیر را خود چه اشکم باید این ادبیر را

®دردافزون گشت کم‌زن زخمها اشکم چه شیر را بهر خدا ۲۳ خیره شددلاك وبس حیران بماند تا بدیر انگشت بر دندان بماند

بر زمین زد سوزن آندم اوستاد گفت در عالم کسی را این فتاد ۲٤ شیربی دم وسر و اشکم که دید این چنین شیری خدا کی آفرید

® چون‌نداری طاقت سوزن‌زدن از چنین شیر ژیان پس دم‌مزن ۲٥ ای برادر صبر کن بردرد نیش تارهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند ازوجود چرخ ومهر و ماهشان آرد سجود ۲٦ هرکه‌مرد اندر تن او نفس گبر مرورا فرمان برد خورشید وابر

چون دلش آموخت شمع افروختن آفتاب او را نیارد سوختن ۲۷ گفت حق در آفتاب منتجم ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خفتگانی کز خدا بد کارشان میل کردی آفتاب از غارشان ۲۸ خار جمله لطف چون‌گل میشود پیش جزوی کو بر کل میشود

چیست تعظیم خدا افراشتن خویشتن راخوار و خاکی داشتن ۲۹ چیست توحید خدا آموختن خویشتن را پیش واحد سوختن

گرهمی‌خواهی که‌بفروزی چوروز هستی همچون شب‌خود را بسوز ۳۰ هستیت در هست آن هستی نواز همچو مس در کیمیا اندر گداز

درمن وما سخت کردستی دودست ۳۱ هست این جمله خرابی ازدوهست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر وگرگ و روبهی بهر شکار رفته بودند از طلب در کوهسار ۳۳ کان‌سه باهم‌اندرآن صحرای‌ژرف صیدها گیرند بسیار و شگرف

تا بپشت همدگر از صیدها سخت بربندند بار و قیدها ۳٤ گرچه ز ایشان شیر نر رانتگ‌بود لیك کرد اکرام و همراهی نمود

این‌چنین شه را ز لشکر زحمتست لیك همره شد جماعت رحمتست ۳٥ همچنین مه را ز اختر ننگهاست او میان اختران بهر سخاست

امر شاورهم پیمبر را رسید گرچه رایش راند رائی مزید(۳) ۳٦ در ترازو جو رفیق زرشده‌است نی‌ازآنکه‌جوچوزر گوهر شده است

روح‌قالب‌را کنون‌همره شده‌است مدتی سگ حارس درگه شده است ۳۷ چونکه رفتند آن‌جماعت سوی‌کوه در رکاب شیر با فر و شکوه

گاوکوهی و بز و خرگوش زفت یافتند و کار ایشان پیش رفت ۳۸ هرکه باشد در پی شیر حراب کم نیاید روز و شب او را کباب

---

(۱) یعنی چون هر راهی را براه دارش سپردند پس پایه محکم تمام هفت وادی بقول مرتاضین وهفتاد و دو عقبه بقول متشرعین و صحت اصول دیانت بقول متکلمین بسته بشناختن بدون اشتباه عالم وقت (در فن علم الروح است) بقسمی‌که اگر در این اشتباه بشود ومدعیان کاذب رااز خاصان اله تمیز ندهد درهمهٔ آنها اشتباه خواهد شد چه در حقائق و روحیات اشتباه در مدعی عین اشتباه درمدعا است. (۲) یعنی یکی از علائم حقیقت عالم وقت‌قوهٔ عاقله او است که باید ازعهدهٔ معقولات این راه تعلیم و تربیت نفس در هرمنهب وملتی مطابق عقول آنان برآید چه مهمترین اصول پنج‌گانه دیانت ازتوحید ونبوت وامامت وخضر وقت شناسی وعقل همین اصل پنجم است کمااینکه دراول اصول‌کافی از « حضرت صادق (ع) » وارد است (من‌کان له عقل‌کان له دین) یعنی اهل هر مذهبی که‌عقل دارند دین دارند چه هر کسی مسئول عقل و وجدان خود است نه حقائق پس‌مقصود مولوی در این بیت آنست‌که اگرمیخواهی تقلید نمائی از عقل خود ویا ازعاقلی که تقویت و تربیت عقل تورا بعقل بنماید تقلید کن.

(۳) اشاره بآیهٔ (و شاورهم فی‌الامرو اذا عزمت فتوکل علی‌الله) بدانکه عزم واراده بامشورت وتوکل ظاهراً منافات دارد کما اینکه در فرددوم اشاره باستقلال عزم ختمی مرتبت نموده اما باطناً مؤید و دلیل سعهٔ عزم است چه توکل که راضی شدن بنفی و اثبات مقصد و انجام و عدم انجام عزم است البته عزم را در مقام بسط قلب تقویت خواهد نمود (بخلاف عزم محدود ومقید بانجام فقط) که البته مضطرب است چه هر اندازه عزم قوی باشد باز احتمال شدن ونشد دارد واین دلیل اضطراب عزم است واما مشورت پیغمبربرای تشویق اصحاب‌است و این مؤید عزم است.

چون ز که دربیشه آوردندشان　کشته ومجروح و اندر خون‌کشان ۱ گرگ و روبه را طمع بد اندرآن　که زود قسمت بعدل خسروان

عکس طمع هر دوشان برشیر زد　شیر دانست آن طمعها را سند ۲ هرکه باشد شیر اسرار و امیر　او بداند هرچه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو　دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او ۳ داند و خررا همی راند خموش　بر رخت خندد برای روی پوش

شیرچون دانست آن وسواسشان　وانگفت و داشت آن‌دم پاسشان ٤ لیك با خود گفت بنمایم سزا　مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من　ظنتان این است در اعطای من ٥ ای وجود رایتان از رای من　از عطاهای جهان آرای من

نقش بانقاش چه اسگالد دگر　چون سگالش اوش بخشید ونظر ٦ این چنین ظنّ خسیسانه بمن　مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظنّ السوء را　گر نبرّم سر بود عین خطا ۷ وارهانم چرخ را از ننگتان　تا بماند در جهان این داستان

شیر با این فکرمیزد خنده فاش　بر تبسمهای شیر ایمن مباش ۸ مال دنیا شد تبسمهای حق　کردمارا مست وهم مغرور خلق

فقر و رنجوری بهستت ای سند ۹ کان تبسم دام خود را برکند

امتحان کردن شیر گرگ را وگفتن که این صید ها را قسمت کن

گفت شیر ای‌گرگ‌این‌رابخش کن　معدلت‌را نوکن ای گرگ کهن ۱۱ نایب من باش در قسمت گری　تا پدید آید که تو چه گوهری

گفت ای‌شه‌گاو وحشی بخش‌تست　آن‌بزرگ وتوبزرگ وزفت‌وچست ۱۲ بزمرا که بز میانه است و وسط　روبها خرگوش بستان بی غلط

شیرگفت‌ای‌گرگ چون‌گفتی بگو　چونکه من باشم تو گوئی ما وتو ۱۳ گرگ‌خودچه‌سگ بودکوخویش دید　پیش‌چون من‌شیر بی‌مثل و ندید

گفت پیش‌آ کس‌خری‌چون‌تو ندید　پیشش آمد پنجه زد او را درید ١٤ چون ندیدش مغز و تدبیر رشید　در سیاست پوستش از سرکشید

گفت چون دیدمنت ازخود نبرد　این چنین جان را بباید زارمرد ١٥ چون نبودی فانی اندر پیش من　فرض آمد مر ترا گردن زدن

❀گرچه‌غالب دارم اندربذل‌فضل　گاه گاهی هم کنم از عدل فضل ١٦ کل شیئی هالكٌ جز وجه او　چون نهٔ در وجه او هستی مجو

هر که اندر وجه ما باشد فنا　کل شئی هالك نبود ورا (۱) ١٧ زانکه در الاست او ازلاگذشت　هرکه در الا است‌او فانی‌نگشت

هرکه بر در او من و مامیزند ١٨ ردّ بابست او و برلا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم که کسی ازیاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد　گفت یارش کیستی ای معتمد ۲۱ گفت من‌گفتش برو هنگام نیست　بر چنین خوانی مقام خام نیست

خام را جز آتش هجر و فراق　که پزد که وارهاند از نفاق ۲۲ چون توئیّ تو هنوز ازتو نرفت　سوختن باید ترا در نار تفت

رفت آن مسکین وسالی در سفر　در فراق یار سوزید از شرر ۲۳ پخته‌گشت‌آن‌سوخته پس باز گشت　باز گرد خانهٔ انباز گشت

حلقه زد بر در بصد ترس وادب　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب ۲٤ بانگ زدیارش‌که بردر کیست آن　گفت بردرهم توئی ای دلستان

گفت اکنون‌چون‌منی ای‌من درا　نیست‌گنجائی دو من در یك سرا ۲٥ ❀ چون‌یکی‌باشد همه نبود دوئی　هم منی برخیزد آنجا هم‌توئی(۲)

نیست سوزن را سر رشته دو تا　چونکه‌یکتائی در این سوزن درآ ۲٦ رشته را باسوزن آمد ارتباط　نیست‌درخورباجمل سمّ‌الخیاط(۳)

کی شود باریك هستیّ جمل　جز بمقراض ریاضات و عمل ۲۷ دست حق باید مر آنرا ای فلان　کان بود برهر محالی کن فکان

هر محال از دست او ممکن شود　هر حرون ازبیم او ساکن شود ۲۸ اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز　زنده گردد از فسون آن عزیز

وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود　در کف ایجاد او مضطر بود ۲۹ کل یوم هو فی شان‌را بخوان　مرورا بی‌کاروبی فعلی مدان(٤)

کمترین کارش بهرروز آن بود　کوسه لشکر را روانه میکند ۳۰ لشکری ز اصلاب سوی امهات　بهر آن تا در رحم روید نبات

لشکری ز ارحام سوی خاکدان　تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان ۳۱ لشکری از خاکدان سوی اجل　تا ببیند هر کسی حسن عمل

❀باز بی‌شك پیش‌ازآنها میرسد　آنچه ازحق‌سوی‌جانها میرسد(٥) ۳۲ ❀وآنچه از جانها بدلها میرسد　و آنچه از دلها بگلها میرسد

❀اینت لشکرهای حق بیحدّ ومر　ازپی این گفت ذکری للبشر ۳۳ این سخن پایان‌ندارد هین بتاز　سوی آن دویار پاك پاك باز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله‌من　نی مخالف چون گل و خار چمن ۳٥ رشته یکتا شد غلط کم شد کنون　گر دوتابینی حروف کاف و نون

کاف‌ونون‌همچون‌کمندآمد جذوب　تاکشاند مرعدم‌را درخطوب(٦) ۳٦ پس دوتا باید کمند اندر صور　گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

---

(۱) مقصود از وجه‌الله حقیقت‌الوجود است‌که چون نقیض هرعدمی است محال استکه فنا گردد پس هرکس بمشق جمع حواس و مراقبه تامه فانی در اوگردد بعلاوه آنکه هیچگاه ذاتاً و روحاً فانی نخواهد شد همه هستیهای اشیاء مطابق نظام عالم‌که مظهر الهست از او شده و او وجه‌الله الباقی در همه اشیاء خواهد شد. (۲) یعنی من و تو چون از امور اضافیه وبدون یکدیگر نمیشود و نیز درقلب واحد نمیگنجد پس هریك از بین برود هردو از بین رفته وصاحب قلب ازکشمکش هردو نجات یافته و بوحدت وجود که فوق هردو است رسیده و راحت ابدی خواهد شد پس مقصود از من وتو خیال وتفرقهٔ حواس است‌که حجاب راحت ابدی ومعشوق ازلی است (۳) اشاره باین آیه است (لا یدخلون‌الجنة حتی یلج‌الجمل فی سمّ‌الخیاط) یعنی داخل جنت ملکوت و جنت اسماء و صفات حق و جنت سلب علاقه‌که راحت ابدیست نخواهند شد تا آنکه بدنهای آنان (که بمنزله شتر بارکش روح است) بمقراض ریاضت در مقام تمرکز قوا و جمع حواس بمثل رشتهٔ باریك قابل سوزن نشود اگرچه این آیه درشان کفار وتعلیق برمحال است ولکن با محال عادی‌بودن ریاضات تامه در تحصیل توحید نفس مشترك است که مولوی فرموده (هرمحال از دست او ممکن شود) یعنی با توجهات استاد کامل ممکن‌شود. (٤) نکره بودن شان دلالت برشئون غیر متناهی مینماید؛ (٥) یعنی چون ذرعوالم غیبیه حجاب نیست بر حسب قانون افاضات اشراقیه برنفوس مجرده از نورالانوار و سایر اشعه بواسطه ویا بلا واسطه اشراقات غیر متناهیه بمثل عکوس غیر متناهیه در آینه های متقابله خواهد شد. (٦) مقصود از خطاب کن وحقیقت ایجاد است که چون هر ایجادی دو روی بحق وخلق دارد در عالم الفاظ تعبیر ازاین ایجاد بدو حرف کاف ونون شده والا درحقیقت یکیست.

گر دوپا گر چارپا ره را بُرد　همچو مقراض دو تا یکتا بُرد　١　آن دو انبازان گازر را ببین　هست در ظاهر خلاف آن واین

آن یکی کرباس درجو میزند　وان دگر انباز خشکش میکند　٢　باز او آن خشك را تر میکند　گوئیا ز استیزه ضد بر می تند

لیك آن دو ضدّ استیزه نما　یك دل و یك کار باشند ای‌فتی　٣　هرنبیّ‌وهرولی‌را مسلکی است　لیك تا حق میبرد جمله یکیست(١)

چونکه جمع مستمع را خواب‌برد　٤　سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست　رفتنش در آسیا بهر شماست　٦　چون شمارا حاجت طاحون نماند　آب‌را در جوی اصلی‌باز راند(٢)

ناطقه سوی دهان تعلیم راست　ورنه خودآن آبراجوئی‌جداست(٣)　٧　میرود بی بانگ و بی تکرارها　تحتها الانهار تا گلزار ها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام　کاندران بی حرف میروید کلام　٨　تا که سازد جان پاك از سرقدم　سوی عرصهٔ دور پهنای عدم

عرصهٔ بس باگشاد و با فضا　وین خیال و هست زو یابد نوا　٩　تنگ تر آمد خیالات از عدم　زان سبب باشد خیال اسباب غم

باز هستی تنگ تر بود از خیال　زآن‌شود در وی‌قمر همچون‌هلال　١٠　باز هستیّ جهان حسّ و رنگ　تنگ تر آمد که زندانیست تنگ

علت تنگی است ترکیب و عدد　جانب ترکیب حسها می کشد　١١　زان سوی حسّ عالم توحیددان　گر یکی خواهی بدانجانب بران

امرکن‌یك فعل بود ونون وکاف　در سخن افتاد و معنی بود صاف　١٢　این سخن پایان ندارد باز گرد　تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهة بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز　تا نماند دو سریّ و امتیاز　١٤　فانتقمنا منهم‌است ای گرگ پیر　چون نبودی مرده در پیش امیر

بعد از آن رو شیر با روباه کرد　گفت‌این را بخش‌کن ازبهرخورد　١٥　سجده کرد وگفت‌کاین‌گاو سمین　چاشت خوردت باشدای شاه مهین

وین بز از بهر میانه روز را　یخننی باشد شه پیروز را　١٦　وآن دگر خرگوش بهر شام هم　شبچره ای شاه با لطف و کرم

گفت ای روبه توعدل افروختی　این چنین قسمت ز که آموختی　١٧　از کجا آموختی این‌ای بزرگ　گفت ای شاه جهان ازحال گرگ

گفت‌چون درعشق ماگشتی گرو　هر سه را برگیر و بستان وبرو　١٨　روبها چون جملگی ما را شدی　چونت آزاریم چون تو ما شدی

ما ترا و جمله اشکاران ترا　پای بر گردون هفتم نه برآ　١٩　چون گرفتی عبرت از گرگ دَنی　پس تو روبه نیستی شیر منی

عاقل آن باشد که عبرت گیرداز　مرگ یاران در بلای محترز　٢٠　روبه‌آن دم برزبان صد شکر راند　که مرا شیر ازپس‌آن گرگ‌خواند

گرمرا اوّل بفرمودی که تو　بخش‌کن‌این‌را که بردی جان‌ازاو　٢١　پس سپاس اورا که مارا درجهان　کرد پیدا از پس پیشینیان

تا شنیدیم آن سیاستهای حق　بر قرون ماضیه اندر سبق　٢٢　تا که ما از حال آن گرگان پیش　همچو روبه پاس‌خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان　آن رسول حقّ وصادق در بیان　٢٣　استخوان و پشم آن‌گرگان عیان　بنگرید و پند گیرید ای مهان

عاقل از سر بنهداین هستیّ وباد　چون شنید انجام فرعونان و عاد　٢٤　ورنه بنهد دیگران از حال او　عبرتی گیرند از اِضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که بامن مپیچید که من روی پوشم خدایرا پس با خدا می پیچید نه با من

گفت‌نوح اندر نصیحت قوم‌را　در پذیرید از خدا آخر عطا　٢٧　بنگرید ای سرکشان من من نیم　من ز جان مردم بجانان میزیم

چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام　نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام　٢٨　چون بمردم از حواس بوالبشر　حق مرا شد سمع وادراك وبصر

چونکه من‌من‌نیستم این‌دم‌زهوست　پیش این‌دم‌هرکه دم‌زدکافر اوست　٢٩　هست اندر نقش این روباه شیر　سوی این روبه نشاید شد دلیر

گر زروی صورتش می نگروی　غرّش شیران از او می نشنوی　٣٠　گر نبودی نوح را از حق یدی　پس جهانی را چسان‌بر‌هم‌زدی

صد هزاران شیر بود اندر تنی　هر دوعالم را همی دید ارزنی　٣١　او برون رفته بُد از ما ومنی　او چو آتش بود و عالم خرمنی

چونکه‌خرمن پاس‌عشر اونداشت　او چنان شعله‌بران خرمن گماشت　٣٢　هرکه او در پیش این شیر نهان　بی ادب چون‌گرگ بگشایددهان

همچوگرگ شیر آن بر درّاندش　فانتقمنا منهمُ بر خواندش　٣٣　زخم‌یابد همچوگرگ ازدست‌شیر　پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی　تا بُدی کایمان و دل سالم بدی　٣٤　قوّتم بگسست چون اینجا رسید　چون توانم کردن‌این‌سرّ را پدید

لیك هم رمزی بگویم با شما　بوکه دریابید و گردید آشنا　٣٥　همچو آن روبه کم اشکم کنید　پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من بپیش او نهید　ملك ملك اوست ملك اورا دهید　٣٦　چون فقیر آئید اندر راه راست　شیر وصید شیرخود آن شماست

زانکه‌اوپاکست‌وسبحان‌وصف‌اوست　بی‌نیازاست او ز مغز نغز وپوست　٣٧　هر شکار وهر کراماتی که هست　از برای بندگان آن شه است

گفت الیس الله بکاف عبده　تا نگردد بنده هر سو حیله جو　٣٨　هرکه او برحق توکل میکند　او بجای خود تفضل میکند

نیست‌شه راطمع‌وبهر خلق ساخت　این همه دولت خنك آنکو شناخت　٣٩　آنکه دولت آفرید و دو سرا　ملك و دولتها چکار آید ورا

---

(١) یعنی چون مقصود همهٔ انبیاء و اولیاء ازهمه اجزای شرایع این سه اصل است (توحید رب‌که مبدء است و توحید نفس بلکه جمع حواس که معاداست وعمل صالح‌که برای خدا نه برای نفس باشد) یعنی هرکس باین سه اصل عمل نماید اهل نجات است کما قال الله تعالی (انالذین آمنوا والذین هادوا والنصاری والصائبین من آمن بالله والیوم‌الاخر وعمل‌صالحاً فلهم اجرهم عند ربهم الخ) پس‌چون تمام مذاهب بقول مولوی یکی‌وجمع در حقانیت بودند درآخرآیه هم ضمیرهای آنان بااختلافاتی‌که داشتند تعبیربجمع شده‌است پس نظر بظاهر این‌آیه خصوص مذهبی بمدخلیت درنجات ندارد (٢) یعنی اگر شما احتیاج بآسیای دهان انبیاء و اولیاء (که مطالب الهی را از عوالم غیب تنزل داده و نرم‌کرده و مطابق عقول شما در دهان ارواح شما جویده و گذاشته تا خوب فهمیده و هضم نمائید) نداشته باشید*یعنی شمارا از شنیدن خواب غفلت بگیرد که در بیت سابق اشاره باین خواب نمود آب آسیا که حقیقت‌الوجود است بنهر های خود که جویهای اسماء و صفات تحت جنت ذات است (که اصل آب علم انبیاء همانا از آنجا است) باصل خود برگشته یعنی دهان آنها از سخن بسته خواهد شد. (٣) یعنی بادراك کلیات که فصل ممیز نفس ناطقه است‌که تجلی در دهان برای اتصال‌جزئیات خلقیه بکلیات الهیه نموده لذاباید محمولات قضایای ملفوظه بکلیات لابشرط مقسمی‌باشد والاحمل برموضوعات نخواهدشد

پیش سبحان بس نگهدارید دل تا نگردید از گمان بد خجل ۱ کو ببیند سرّ وفکر و جستجو همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه اوبی نقش وساده سینه‌شد نقشهای غیب را آینه شد ۲ سرّ مارا بی گمان موقن شود زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
❀مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان در میان هر دو فرقی بیکران(۱) ۳ چون زند این نقد مارا برمحك پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محكّ نقدها ٤ پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش‌روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود این شنیده باشی اریادت بود ٦ دست چپشان پهلوانان ایستند زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف واهل قلم بردست راست زانکه‌علم‌ثبت‌وخط‌آن‌دست راست ۷ صوفیان را پیش رو موضع دهند کاینهٔ جانند و ز آینه بهند
❀حاجبان این صوفیانند ای‌پسر ساده و آزاده و افکنده سر ۸ سینها صیقل زده از ذکر وفکر تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه اوازصلب فطرت‌خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد ۹ عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آمد از تقوی‌القلوب
هر که دارد روی خوب بانظام طالب آینه باشد والسلام ۱۰ بشنو اکنون یك مثال معنوی تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه‌السلام

آمد از آفاق یار مهربان یوسف صدّیق را شد میهمان ۱۲ کاشنا بودند وقت کودکی بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد گفت آن زنجیر بود وما اسد ۱۳ عار نبود شیر را از سلسله نیست ما را ازقضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود بر همهٔ زنجیر سازان میر بود ۱٤ گفت چون‌بودی تودرزندان‌وچاه گفت همچون در محاق‌وکاست‌ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا نی در آخر بدر گردد بر سما ۱۵ گرچه دُر دانه بهاون کوفتند نورچشم و دل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاك انداختند پس ز خاکش خوشها برساختند ۱٦ بار دیگر کوفتندش ز آسیا قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند گشت عقل و جان وفهم هوشمند ۱۷ بازآن جان‌چونکه‌محو عشق‌گشت یعجب الزّراع آمد بعد کشت
باز آن جان چون بحق‌اومحوشد باز ماند از سکر وسوی صحوشد ۱۸ ❀عالمی را زان صلاح آمد ثمر قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد باز گرد ۱۹ تا که بایوسف چه‌گفت آن‌نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه‌السلام ارمغان ازمهمان

بعد قصه گفتنش گفت ایفلان هین چه‌آوردی تو مارا ارمغان ۲۱ بر در یاران تهی دست آمدن هست بی‌گندم سوی‌طاحون‌شدن
حقتعالی خلق را گوید بحشر ارمغان کو ازبرای روز نشر ۲۲ جئتمونا و فرادی بینوا هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را ارمغان روز رستاخیز را ۲۳ یا امید بازگشتنتان نبود وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری پس‌زمطبخ خاك‌وخاکستر بری ۲٤ ورنهٔ منکر چنین دست تهی بردر آن دوست پاچون مینهی
اندکی صرفه بکن‌ازخواب وخور ارمغان بهر ملاقاتش ببر ۲۵ شو قلیل‌النوم مما یهجعون باش در اسحار ازیستغفرون(۲)
اندکی جنبش بکن همچون جنین تا ببخشندت حواس نوربین ۲٦ وزجهان چون‌رحم بیرون‌روی اززمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض‌الله واسع گفته اند عرصهٔ دان‌کانبیا در رفته اند ۲۷ دل نگردد تنگ زانعرصهٔ فراخ نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون کند وامانده میشویّ وسرنگون ۲۸ چونکه محمولی‌نه‌حامل وقت‌خواب ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ وتاب
چاشنییّ دان توحال خواب را پیش محمولیّ حال اولیا ۲۹ اولیا اصحاب کهفند ایعنود در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال بیخبر ذات الیمین ذات الشمال ۳۰ چیست آن ذات‌الیمین فعل حسن چیست آن‌ذات الشمال اشغال تن
❀ گرتوبینی‌شان‌بدشواری درون نیستشان خوفی ولاهم یحزنون ۳۱ ❀ میرود این‌هردو ازمردم پدید بیخبر زین هردو ایشان درمزید
میرود این هردوکار از انبیا بیخبر زین هردو ایشان چون‌صدا ۳۲ گر صدایت بشنواند خیر وشرّ ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان او زشرم این تقاضا در فغان ۳٤ گفت من‌چند ارمغان جستم ترا ارمغانی در نظر نامد مرا

---

(۱) یعنی بنابر تشکیك ذاتی وجود که درهر مرتبه و ماهیتی ظهوری دارد غیراز ظهورات دیگری پس ذات هر مؤمنی و پیغمبری چون مخصوص بمرتبهٔ از مراتب مختلفه وجود است انتهی درجه صعود هر مؤمن و پیغمبری بمرتبه و ذات خود است یعنی هیچ مؤمنی و پیغمبری ممکن نیست که از ذات خود گذشته بذات و مرتبهٔ دیگری برسد چه جای بذات اقدس خدا لذا عدد مؤمنین و پیغمبران بعدد مراتب تشکیکیّه حقیقت الوجود است که مولوی در این فصل مثال‌رابآئینه زده یعنی همینطوریکه آینه بصفای خود حکایت ازصفات اشعّه خورشید (بدون اینکه ازجمادّیت خود بالا رفته بذات خورشید برسد) مینماید همچنین محال‌استکه هر انسانی از انسانیت خود بالا رفته بانسانیت دیگری یابذات خداوند برسد بلکه بمثل آینه باید درمرتبهٔ خود بتمرکز قوا وتوحید نفس صیقلی شده تا نزول اشعه خداوندی را درخود باندازه سعه وضیق یا بقدر صیقلی حکایت بنماید.

(۲) اسرار طبیعی والهی سحرخیزی اما طبیعی چون الکتریسته مخصوصاً درثلث آخر شب نزدیکتر بسطح زمین و در روز برای تابش آفتاب بالاتر میرودکه غالباً تلگرافات دور را در شب مینمایند پس صاحبان علم‌الروح اگر میخواهند ازنزول الکتریسته برای جمع افکار خود استفاده نمایند باید سرشب خوابیده وکمتر غذا و آب میل نموده تا خواب سبك شده ثلث آخر شب بیدار شده مشغول استغفار از تفرقه حواس بشوند و امّا جهت الهی چون ملکوت بمثل دنیا دو جهت شب و روز دارد یعنی جهتیکه بخورشید حقیقت ﴿ الله نورالسموات والارض) داردکه روز آنها است فیض حقائق را گرفته و بجهتیکه بطبایع ظلمانی داردکه شب آنها است فیض خلقت را در این شب یعنی در این جهت تحتانی بطبایع میرساند پس چون شبهای حسّی مظهر شبهای غیبی و روز های حسی مظهر روز های غیبی است عبّاد و زهاد و مخصوصاً صاحبان علم‌الرّوح را مناسب آنستکه درشب مخصوصاً درسحرکه محلّ نزول ملائکه برای فیض‌بخشی‌است مشغول تمرکز افکار واستغفار ازتفرقهٔ حواس ومتوجه باذکار قلبی برای توحید نفس بشوند تا ازتوجهات تحتانی ملکوت بهتر از روز استفاده نمایند.

حبهٔ را جانب کان چون برم　قطره‌را سوی عمان چون برم　۱　زیره را من سوی کرمان آورم　گر بپیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کاندر این انبارنیست　غیرحسن تو که آنرا یار نیست　۲　لایق آن دیدم که من آینهٔ　پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود درآن　ای توچون خورشید شمع آسمان　۳　آینه آوردمت ای روشنی　تا چوبینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　خوب را آینه باشد مشتغل　۴　آینهٔ هستی چه باشد نیستی　نیستی بگزین گر ابله نیستی(۱)
هستی اندر نیستی بتوان نمود　مالداران بر فقیر آرند جود　۵　آینهٔ صافی نان خودگرسنه است　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستیّ ونقص هرجائی که خاست　آینهٔ خوبیّ جمله هستهاست　۶　❀ بهرآنکه نیستی پالودگی است　وآنچه این‌هستی همه آلودگی‌است
چونکه جامه چست ودوزیده بود　مظهر فرهنگ درزی کی شود　۷　ناتراشیده همی باید جذوع　تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　که در آنجا پای اشکسته بود　۸　کی‌شود چون‌نیست رنجور ونزار　آنجمال صنعت طبّ آشکار
خواری و دونیّ مسها برملا　گر نباشد کی نماید کیمیا　۹　نقصها آینهٔ وصف کمال　وان حقارت آینه عزّ و جلال
زانکه ضدّ را ضدّ کندپیدایقین　زانکه با سرکه پدیدست انگبین　۱۰　هرکه نقص‌خویش‌را دیدوشناخت　اندراستکمال خود دواسبه تاخت
زان نمیپرّد بسوی ذوالجلال　کو گمانی میبرد خود را کمال　۱۱　علتی بدتر ز پندار کمال　نیست اندر جانت ایمغرور ضال
ازدل و ازدیده‌ات بس خون‌رود　تا زتو این معجبی بیرون شود　۱۲　علت ابلیس أنا خیر ٌبدست　وین‌مرض‌درنفس‌هرمخلوق‌هست(۲)
گرچه خودرا بس شکسته بیند او　آب صافی دان وسرگین زیرجو　۱۳　چون بشورانی مراورا زامتحان　آب سرگین رنگ گردد درزمان
در تگ جو هست سرگین ایفتی　گرچه جو صافی نماید مر ترا　۱۴　هست پیر راه دان پر فطن　باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خودرا کی تواند پاک‌کرد　نافع ازعلم خدا شد علم مرد　۱۵　آب جو سرگین نتاند پاک‌کرد　جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را　رو بجرّاحی سپار این‌ریش را　۱۶　برسر هر ریش جمع‌آید مگس　تا نبیند قبح ریش خویش کس
وانمگس اندیشها و امال تو　ریش تو آن‌ظلمت احوال تو　۱۷　ور نهد مرهم‌دران ریش توپیر　آن‌زمان ساکن شود درد ونفیر
تا نه پنداری که صحّت یافته‌است　پرتو مرهم بر آنجا تافته است　۱۸　هین‌زمرهم‌سرمکش ای‌پشت‌ریش　وآن زپرتودان‌مدان‌ازاصل‌خویش
❀این‌سخن پایان ندارد ای‌جوان　۱۹　بشنو اکنون قصهٔ درضمن آن

مرتد شدن کاتب‌وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن آیه را پیش ازپیغمبر خواند وگفت‌من‌هم محلّ وحیم

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود　کو بنسخ وحی جدّی می نمود　۲۱　چون‌نبی ازوحی فرمودی سبق　او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی　او درون خویش حکمت یافتی　۲۲　عین آن حکمت‌بفرمودی رسول　زین قدر گمراه شدآن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر　مرمرا هست‌آن حقیقت درضمیر　۲۳　پرتو اندیشه اش زد بررسول　قهر حق آورد برجانش نزول
❀ پرتو آن ناگهش بردل بتافت　در درون خویشتن حرفی نیافت　۲۴　هم زنسّاخی برآمد هم زدین　شد عدوی مصطفی از روی‌کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود　چون‌سیه‌گشتی اگرنور ازتو بود　۲۵　گر تو ینبوع الهی بوده ای　این چنین آب سیه نگشوده ای
اندرون میسوختش‌هم زین سبب　توبه کردن می نیارست ای عجب　۲۶　تا که ناموسش بپیش این وآن　نشکند بربست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود　چون در آمد تیغ و سر رادر ربود　۲۷　کرده حق ناموس‌را صدمن حدید　ای بسا بسته به بند ناپدید
کبرو کفرآنسان ببست‌آن راه را　کو نیارد کرد ظاهر آه را　۲۸　گفت اغلالا فهم به مقمحون　نیست آن اغلال مارا از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم　می نبیند بند را پیش وپس او　۲۹　رنگ‌صحرادارد آنسدّی‌که خاست　او نمیداند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهد است　مرشد تو سدّ گفت مرشد است　۳۰　ای بسا کفار را سودای دین　بندشان ناموس و کبر و آن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر(۳)　بند آهن را کند پاره تبر　۳۱　بند آهن را توان کردن جدا　بند غیبی را نداند کس دوا

---

(۱) یعنی حقیقت آینه که غیرخودرا مینماید برای آنستکه ازخودنمائی گذشته و بمثل سایراجسام معدنی و اجسام کثیفه بزبان حال‌من من نمیزند یعنی خودرا نشان نمیدهد لذا بمثل هوای صافی وآب زلال چون از خودنمائی گذشته همیشه غیر خود رانشان میدهد ونیز بمثل نور چون خود نما نیست همهٔ الوان و اشکال واجسام غیر خودرا نشان میدهد واگر تو بگوئی که من بالحس والعیان نور را می بینم که خودرا نشان میدهد جواب میدهم که تو آنچه از نور مشاهده میکنی رنگ‌زردی وشکل‌گردی خورشید وضوبری شعله‌است نه حقیقت نور ونیز بمثل جاذبهٔ عموی وملکوت آن چون از خودنمائی درنزد حواس گذشته و ذاتاً پنهان شده همهٔ ترکیبات اجسام‌را بآثار وصفات نشان‌میدهد مثال بالا تراز همهٔ اینها ذات غیب الغیوب‌است که چون با حدی تاکنون خود نمائی نکرده و نخواهد هم کرد توانسته که همهٔ خلق را ظاهر نماید بقسمی که اگر بنای خودنمائی بهر موجودی مینمود آن‌موجود فوراً معدوم‌میشد پس‌خلق درآینه حق مشاهده میشود (چون مابه‌النظر است حق محسوس نیست) لذا صلاح‌عالم درغیبت حق‌است‌پس چون ظرف حقائق هستیها فضای نیستی است (والا هستی بر هستی تسلسل یادور محال لازم آید) پس نتیجه این دو صفحه ابیات مولوی درترك خودنمائی بمثال‌آینه غیرنما برای‌هرطالبی‌که میخواهد بحقائق (یا بعلم‌صوری یافلسفی یاعرفانی یابمکاشفه وبریاضت) برسد چنین‌میشود که تااز خودنمائی (که‌جولان‌خیال‌است) بمشق تمرکز وتوحیدنفس نگذرد وبمثل‌آینهٔ صیقلی یابمثل آب بی‌لجن وهوای بی‌غبار یعنی‌اخلاق بی‌رذیله وبمثل‌ملکوت بی علاقه بدنیا و بمثل ذات غیب الغیوب منزه از ما سوی الله نشود ممکن نیست که از مراتب خودنمائی گذشته و آینه حقائق نما بشود چه بدون این‌گذشت کلی این در مسدود و این طلب مردود است . (۲) فلسفه خودنمائی ابلیس واشتباه آن‌در تکبربدانکه ذره بین درمقابل آفتاب چون از خودآفتاب سوزنده‌تر است اگر شعور واختیار داشت ممکن‌بود اشتباه براو شده مقام خودرا ازآفتاب بمثل ابلیس ازآدم بالاتر بداند چه ازباب کبر وحسادتی که بآدم داشته فقط نظر بطین و جسم آدم نموده نه بروح او در حالتی که سوزندگی آتش خلقت او که در قرآن است از ماوراء ذره‌بین خیال آدم بوده که ازتابش خورشید روح آدم در قوهٔ خیال که نفس آماره او باشد آتش خلقت اویافت شده و ابلیس از این نکته غفلت داشته که تکبر نموده (وانا خیر منه و خلقتنی من نار و خلقته من طین گفته) . (۳) مقصود از این بندها در آیهٔ ابیات فوق که درسورهٔ یس است بندهای ده‌گانه حواس ظاهره وباطنه است که علاقهٔ مادی بمراتب هفت‌گانه حب ریاست درانسان و علاقهٔ بصفات حیوانیه و نباتیه و معدنیه و عنصریه وجسمیه ومطلق مواد دنیویه بنام دیانت یا خدمت بجامعه وطلب نام نیك‌وناموس یافته که بچشم اهل دنیا پنهان و بچشم اهل آخرت محسوس‌خواهد شد

مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن‌لحظه بر دفعی تند ۱ زخم نیش اما چو ازهستی تست — غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این ازسینه بیرون میجهد — لیك میترسم که نومیدی دهد ۲ نی مشو نومید وخودرا شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن

کای محبّ عفو ازما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن ۳ عکس حکمت آن‌شقی‌را یاوه‌کرد — خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای‌برادر برتوحکمت جاریه‌است — آن زابدالست وبرتو عاریه‌است ٤ گرچه درخودخانه نوری‌یافته‌است — آن ز همسایهٔ منوّر یافته است

شکر کن غرّه مشو بینی مکن — گوش دار وهیچ خودبینی‌مکن ٥ صد دریغ و درد کاین عاریّتی — معجبانرا دور کرد از امّتی

من غلام آنکه او در هر رباط — خویش‌را واصل نداند برسماط ٦ بس رباطی که بباید ترك کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد

گرچه آهن سرخ‌شد اوسرخ نیست — پرتو عاریّت آتش زنیست ۷ گر شود پرنور روزن یا سرا — تومدان روشن مگر خورشیدرا

ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم ۸ پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غارب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم ۹ فصل تابستان بگوید کای امم — خویش را بینیدچون من بگذرم

تن همی نازد بخوبیّ و جمال — روح پنهان‌کرده فرّ و پرّ وبال ۱۰ گویدش کای مزبله تو کیستی — یکدو روز از پرتو من زیستی

غنج ونازت می‌نگنجد درجهان — باش تا که من شوم از تو جهان ۱۱ گرم دارانت تورا گوری کنند — ✲کشکشانت در تك‌گور افکنند

تا کچون درگور یارانت کنند✲ — طعمهٔ موران و مارانت کنند ۱۲ بینی ازگند توگیرد آن کسی — که بپیش تو همی مردی بسی

پرتو روح‌است‌نطق وچشم‌وگوش — پرتو آتش بود در آب جوش ۱۳ آنچنانکه پرتو جان برتن‌است — پرتو ابدال بر جان من است

جان‌جان‌چون‌وا کشد پارا زجان — جان‌چنان‌گردد‌که بیجان تن بدان ۱٤ سر ازان رو می‌نهم من برزمین — تا گواه من بود در یوم دین

یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها ۱٥ کو تحدّث جهرة اخبارها — در سخن‌آمد زمین و خار ها(۱)

فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز میماند برون ۱٦ فلسفی منکر شود درفکر وظن — گو برو سررا برآن دیوار زن

نطق‌آب ونطق خاك ونطق گل — هست محسوس حواس اهل دل ۱۷ فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است

گوید اوکه پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد دررای خلق ۱۸ بلکه عکس‌آن فساد وکفر او — این خیال منکری‌را زد براو

فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود ۱۹ گر ندیدی دیورا خودرا ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین

هرکه را دردل‌شك وپیچانی‌است — درجهان او فلسفی پنهانی‌است ۲۰ مینماید اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف‌کند رویش سیاه

الحذر ایمؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست ۲۱ جمله هفتاد و دوملت در تواست — وه‌که آن‌روزی برآرد ازتو دست

هرکه اورا برگ این ایمان بود — همچو برگ ازبیم اولرزان بود ۲۲ بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ — که تو خود را نیك مردم دیدهٔ

چون‌کند جان بازگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین ۲۳ بردکان‌هرزرنما خندان شده‌است — زانکه سنگ‌امتحان پنهان‌شده‌است

پرده ای ستار از ما وامگیر — باش اندر امتحان مارا مجیر ۲٤ قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش — ای مزوّر تا برآید روز فاش ۲٥ صدهزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر مؤمنین

پنجه زد با آدم ازنازی‌که داشت — گشت‌رسوا همچوسرگین‌وقت‌چاشت ۲٦ پنجه بامردان‌مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم‌باعورکه‌موسی وقومش‌را از این شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن

بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسیّ زمان ۲۸ سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او

پنجه زد با موسی از کبر وکمال — آن چنان شدکه شنیدستی توحال ۲۹ صد هزار ابلیس وبلعم در جهان — همچنین بوده است پیدا و نهان

این دورا مشهور گردانید اله — تاکه باشند این دو برباقی گواه ۳۰ ✲رهزنان رادر بیابان‌چون‌کشند — یك‌دوتن را سوی‌ده زایشان کشند

✲تا ببینند اهل ده گیرند پند — رؤیت ایشان بودشان همچو بند ۳۱ این دو دزد آویخت بردار بلند — ورنه اندر شهر بس دزدان بدند

این دورا پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد ۳۲ نازنینی تو ولی در حدّ خویش — الله الله پامنه ز اندازه بیش

گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تك هفتم زمین زیر آردت ۳۳ قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف وصاعقه — شد بیان عزّ نفس ناطقه ۳٤ جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله‌انسان رابکش ازبهرهش(۲)

هش‌چه باشد عقل کلّ ای‌هوشمند — عقل جزوی هش بود امّا نژند ۳٥ جمله حیوانات وحشی زآدمی — باشد از حیوان انسی درکمی

خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل ۳٦ ✲ خون ایشان‌خلق‌را باشد روا — زانکه انسان وا نیند ایشان سزا

عزّت‌وحشی بدان ساقط‌شده‌است — کامر انسان را مخالف آمده‌است ۳۷ پس چه عزّت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون بود وحشی‌شودخونش مباح ۳۸ گر چه خررا دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود

---

(۱) این‌دوبیت اشاره بیکی ازاسرار خلقت است‌که هروقت نوع بشر تمام اخبار زمین‌طبیعت را بحواس خود برای سعهٔ وجودی خودجوهر کشی نمود بقسمی‌که دیگر برای عالم‌خبری وجوهری ازعبرت وصنعت نماند قیامت بزرگ‌تکمیل شده وتمام عالم‌ازهم خواهد پاشید وباید خداوندمتعال عالم دیگری باز برای دیگران ابداع واختراع نماید . تا تعطیل در فیض نشود . (۲) این چند بیت اشاره بفلسفه مجاهده بدلیل قانون نشو وارتقای نظام عالم طبیعت است که تاآنکه طبیعت بـرای اصلح غیر اصلح را از بین نبرد محال‌است که ترقی وتنظیم نماید همچنین درنظامات اجتماعی تاضعفای عقول فدای اقویا نشوند محال است که اقویا تقویت یافته مدنیت اجتماعی‌را ترقی دهند وهمچنین درزندگانی انفرادی برای ریاضات روحانی و سعهٔ عقلانی تاقوای‌جاهلانه نفسانیه درمملکت بدن‌تمرکز‌قوا کشته نگشته یابمخالفت نفس ضعیف‌نشود محال‌است‌که قوای بعداز تمرکز تنظیم یافته دست‌تصرف روی‌کشتها وباضعفای قوای نفسانی خود گذاشته آنهارا برای سعهٔ عقل خود زنده وتربیت‌نماید پس اشخاصی که بمرتاضین هوای نفس کش‌که قوای بدن خودرا بریاضت تحلیل میبرند بااین‌قضیه که (روح سالم باید دربدن‌سالم باشد) حمله میاورند مولوی جواب فرموده که روح‌جاهل در بدن جاهل چون مریض بامراض مهلکه مسریه است باید بریاضت تحلیل رفته تاسرایت باغیار در زندگانی انفرادی برای معالجه نکند و پس از اصلاح و صحت در جامعه آمده روح سالم در بدن سالم را که از نتائج است نه از مقدمات عملا و اخلاقاً ترویج نماید .



پس چووحشی شد ازان دم آدمی کی بود معذور ای یار سمی ۱ لاجرم کفار را خون شد مباح همچووحشی پیش نشاب ورماح(۱)

جفت و فرزندانشان جمله سبیل زانکه بی‌عقلند ومطرود و ذلیل ۲ باز عقلی کو رمد از عقل‌عقل کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنهٔ

همچو هاروت وچو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلوده تیر ٤ اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند ٥ گر شود پرشاخ همچون خارپشت شیر خواهد گاو را ناچارکشت

باد صرصر کو درختان میکند باگیاه پست احسان میکند ٦ بر ضعیفیّ گیاه آن باد تند رحم کرد ای‌دل تو ازقوّت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرّد لخت لخت ٧ لیك بر برگی نکوبد خویش را جز که بر ریشه نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصّاب ز انبوهی غنم ٨ پیش معنی چیست‌صورت‌بس‌زبون چرخ را معنیش میدارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش ازکیست ازعقل‌منیر(۲) ۹ گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستّر ای پسر

گردش این باد از معنیّ اوست همچو چرخی‌کو اسیر آب‌جوست ۱۰ جز رومد دخل وخرج این نفس ازکه باشد جز زجان پرهوس (۳)

گاه جیمش میکند گه حا و دال گاه صلحش میکند گاهی جدال ۱۱ گه یمینش میبرد گاهی یسار گه گلستان میکند گاهیش خار

❀همچنین این آب‌را یزدان پاك کرد بر فرعون خون سهمناك ۱۲ همچنین این باد را یزدان ما کرده بُد برعاد همچون اژدها

باز هم آن باد را بر مؤمنان کرده بُد صلح ومراعات وامان ۱۳ گفت المعنی هو الله شیخ دین بحر معنیهاست ربّ العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی برآن بحر روان ١٤ حملها و رقص خاشاك اندر آب هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه‌ساکن خواهدش‌کرداز مرا سوی ساحل افکند خاشاك را ۱٥ چون‌کشد از ساحلش درموجگاه آن کند با او که آتش باگیاه

این حدیث آخر ندارد باز ران ۱٦ جانب هاروت‌و ماروت ای‌جوان

بقیه قصهٔ هاروت و ماروت و نکال وعقوبت ایشان

چون‌گناه وفسق خلقان جهان میشدی روشن بایشان آن زمان ۱۸ دست خائیدن گرفتندی زخشم لیك عیب خود ندیدندی بچشم

خویش‌درآئینه دید آن زشت مرد رو بگردانید از آن وخشم کرد ۱۹ خویش بین‌چون‌ازکسی جرمی‌بدید آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند اوآن کبر را ننگرد در خویش نفس گبر را ۲۰ حمیت دین را نشانی دیگر است که ازآن‌آتش جهانی اخضراست

گفت حق‌شان گرشما روشن‌گرید در سیه کاران مغفل منگرید ۲۱ شکر گوئید ای سپاه و چاکران رسته‌اید از شهوت وازچاك ران

گر ازان معنی نهم من برشما مر شما را پیش نپذیرد سما ۲۲ عصمتی کر مرشما را در تن است آن‌زعکس‌عصمت‌وحفظ‌من‌است(٤)

آن زمن بینید نز خود هین وهین تا نچربد بر شما دیو لعین ۲۳ آن چنان کان‌کاتب وحی رسول دید درخود حکمت و نور وصول

خویش را هم‌لحن مرغان خدا میشمردآن بُد صفیری چون صدا ۲٤ لحن مرغان را اگر واصف‌شوی بر ضمیر مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی تو چه دانی‌کو چه گوید باگلی ۲٥ ور بدانی از قیاس و از گمان ❀باشد آن برعکس‌آن ای‌ناتوان

باشد آن تصویر تو درامتحان❀ ۲٦ چون زلب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ که ترا رنجور شد همسایهٔ ۲۸ گفت باخود کر که باگوش گران من چه‌در یابم ز گفت‌آن جوان

خاصه رنجور وضعیف آواز شد لیك باید رفت آنجا نیست بُد ۲۹ چون ببینم کان لبش‌جنبان شود من قیاسی گیرم آن را ازخرد

چون بگویم چونی ای محنت‌کشم او بخواهد گفت نیکم یاخوشم ۳۰ من بگویم شکر چه خوردی ابا او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صحّ نوشت کیست آن از طبیبان پیش تو گوید فلان ۳۱ من بگویم بس مبارك پاست او چونکه او آید شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد میشود حاجت روا ۳۲ این جوابات قیاسی راست کرد عکس آن واقع شد ای آزادمرد

❀گوئیا رنجور راخاطر ز کر اندکی رنجیده بود ای پرهنر ۳۳ ❀ کر درآمدپیش رنجور ونشست برسر او خوش همی مالید دست

گفت چونی‌گفت مُردم‌گفت شکر شد ازاین رنجور پر آزارونکر ۳٤ کاین‌چه‌شکراست‌این‌عدوی‌ما بُدست کر قیاسی کرد وآن کژ آمدست

---

(۱) فلسفهٔ کشتن پیغمبر کفار را برای همین مطلب بوده که انکار توحید فطری بمقتضای آیهٔ (فطرةالله التی فطرالناس علیها) و (افی‌الله شك) نمودند و انکار مقتضیات فطرت انکار حق و حقیقت واضحه بدون احتیاج ببرهان و معجزه است و چون این انکار توحید فطری مرضیست مسری وروحانی بدون‌هیچ محاکمهٔ انسان کامل حق‌دارد که اگرقابل هدایت نیستند آنها را برای کفر و شرکشان بکشد. (۲) این چند بیت اشاره بجاذبهٔ عمومی‌است که بذات خود غیب وبآثار مطابق عقول سلیمه تنظیم کرات و سایر اجزای عالم را مینماید (۳) کما آنکه مادهٔ کلمات و حروف نفس (بفتح) انسانی است که (از جنس هوای لطیف و غایب و واحد است) و بتوسط مخارج سی‌ودو گانه دهان حروف و ترکیبات کلمات را با اثر های انقلابی دریك جامعه بلکه در یك عالم بشریت بطور اختلافات نفی و اثباتی با معانی لطیفه و عقلیه ظاهر ازیگانه نفس (باسکون وفتح) خود میسازد همچنین نفس الرحمن از حقیقت الوجود بتوسط مخارج تعینات و ماهیات ترکیبات غیر متناهیه کلمات تکوینیه را ظاهر میسازد.

(٤) این‌چندبیت درفلسفه مدعیان باطل برخلاف مشیت وعصمت عکسی خداونداست درحالتیکه اگر اشکال‌نمائی‌که‌بمقتضای‌آیهٔ (وماتشاؤن الاان‌یشاء الله) و آیهٔ (والله غالب علی امره) و بمقتضای عموم عصمت و قدرت ومشیت واراده و استقلال و سلطنت و عزت و علو و استغنا و منیت و تکبر و علم و اختیار و احاطه سایر صفات خداوند نباید بمثل شیطان و تابعین‌آن در مقابل اقتدار عمومی واحاطه صفات قاهر او اظهار مخالفت و تکبر نماید ودر دنیا هم ظاهراً پیش برده وتاقیامت مهلت بگیرند مولوی از این اشکال جواب داده که همهٔ صفات کمالیه درهر مخلوقی از عکس صفات خداوند و عصمت وحفظ اوست که‌هرکس فرق بین عکس و اصل داده وهمه را ازحق دانست دیو لعین (یعنی شیاطین) براو نخواهد چربید وهر کس فرق بین عکس واصل نداده وهمه عکوس حق را از صفات فوق‌الذکر اشتباهاً از خود دانست البته صفات دیوی بر او خواهد چربید اگرچه خود خداوند برای سعهٔ وجودی خود از این عکسهای متکبره که عکس تکبر واستغنای خود او است لذت برده (فاحببت ان اعرف) فرموده



بعدازآن گفتش چه خوردی گفت زهر	گفت نوشت باد افزون گشت قهر	۱	بعد از آن گفت از طبیبان کیست او	که همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می آید برو	گفت پایش بس مبارك شاد شو	۲	این زمان از نزد او آیم برت	گفتم او را تا که گردد غمخورت

کر برون آمد بگفت او شادمان	شکر کش کردم مراعات این زمان	۳	خودگمانش از کری معکوس بود	این زیان محض را پنداشت سود

رو بره میگفت با خود از عمی	شکر که کردم عیادت جار را	٤	گفت رنجور این عدوی جان ماست	ما ندانستیم کو کان جفاست

خاطر رنجور جویان صد سقط	تا که پیغامش کند از هر نمط	۵	چون کسی که خورده باشد آش بد	می بشوراند دلش تا قی کند

کظم غیظ اینست آنرا قی مکن	تا بیابی در جزا شیرین سخن	٦	چون نبودش صبر می پیچید او	کاین سگ زن روسبیّ حیز کو

تابریزم بر وی آنچه گفته بود	کان زمان شیر ضمیرم خفته بود	۷	چون عیادت بهر دل آرامی است	این عیادت نیست دشمن کامی است

تا ببیند دشمن خود را نزار	تا بگیرد خاطر زشتش قرار	۸	بس کسان کایشان عبادتها کنند	دل برضوان و ثواب آن نهند

خود حقیقت معصیت باشد خفی	بس کدرکان را تو پنداری صفی	۹	همچوآن کر کو همی پنداشته است	که نکوئی کرد وآن خود بد بُده است

اونشسته خوش که خدمت کرده ام	حقّ همسایه بجا آورده ام	۱۰	بهر خود او آتشی افروخته است	دردل رنجور وخودرا سوخته است

فاتقوا النار التی اوقدتمُ	انکم فی المعصیة ازددتمُ	۱۱	گفت پیغمبر بیك صاحب ریا	صلّ انك لم تُصلّ یا فتی

از برای چارهٔ این خوفها	آمد اندر هر نمازی اهدنا (۱)	۱۲	کاین نمازم را میامیز ای خدا	با نماز ضالین و اهل ریا

ازقیاسی که بکرد آن کر گزین	صحبت ده ساله باطل شد بدین	۱۳	خواجه پندارد که طاعت میکند	بیخبر کز معصیت جان میکند

این قیاس خویش را روترك کن	کز قیاس تو شود ریشت کهن	١٤	خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون	اندران وحیی که شد ازحد برون

گوش حسّ توبحرف اردرخوراست	۱۵	دانکه گوش عیب گیر تو کراست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود	پیش انوار خدا ابلیس بود(۲)	۱۷	گفت نار از خاك بی شك بهتر است	من ز نار واو زخاك اکدراست(۳)

پس قیاس فرع بر اصلش کنیم	او ز ظلمت ما ز نور روشنیم	۱۸	گفت حق نی بلکه لاانساب شد	زهدوتقوی فضل را محراب شد(٤)

این نه میراث جهان فانی است	که بر انسابش بیابی جانی است	۱۹	بلکه این میراث هـای انبیاست	وارث این جانهای اتقیاست

پور آن بوجهل شد مؤمن عیان	پور آن نوح نبی از گمرهان	۲۰	زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه	زادهٔ آتش توئی ای رو سیاه

این قیاسات و تحرّی روز ابر	یا بشب مرقبله را کرده است حبر	۲۱	لیك با خورشید وکعبه پیش رو	این قیاس و این تحرّی را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب	از قیاس الله اعلم بالصّواب	۲۲	چون صفیری بشنوی ازمرغ حق	ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی	مر خیال محض را ذاتی کنی	۲۳	اصطلاحاتی است مرابدال را	که نباشد زان خبر غفّال را

منطق الطیری بصوت آموختی	صد قیاس و صد هوس افروختی	۲٤	همچو آن رنجور دلها ازتوخست	تو به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی زان آواز مرغ	برده ظنی که منم انباز مرغ	۲۵	مرغ پرّی زد مر اورا کورکرد	نك فرو بردش بقعر مرگ ودرد

هین بظنّی یا بعکسی هم شما	در میفتید از مقامات سما	۲٦	گرچه هاروتید و ماروت وفزون	از همه بر بام نحنُ الصّافّون

بر بدیهای بدان رحمت کنید	بر منیّ وخویش بینی کم تنید	۲۷	هین مبادا غیرت آید از کمین	سر نگون افتید در قعر زمین

هردوگفتند ای خدا فرمان تراست	بی امان تو امانی خود کجاست	۲۸	این همی گفتند و دلشان میطپید	بدکجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته می نهشت	تا که تخم خویش بینی را نکشت	۲۹	پس همی گفتند کای ارکانیان	بیخبر از پاکی روحانیان

ما بر این گردون تتقها می تنیم	بر زمین آئیم و شادروان زنیم	۳۰	هردوشان گفتندمارا باك نیست	که سرشت ما زآب و خاك نیست

عدل ورزیم و عبادت آوریم	باز هرشب سوی گردون بر پریم	۳۱	تا شویم اعجوبهٔ دور زمان	تا نهیم اندر زمین امن وامان

اینقیاس حال گردون برزمین	۳۲	راست ناید فرق دارد در کمین

---

(۱) چون هر کاری ممکنست هم برای خداوهم برای ریا باشد پس اعتباری بظواهر عبادات عباد وزهاد وعلم علماء ودعاوی انبیاء واولیانیست (الا بهدایت خداوند که روی قلب آنها را از خلق بحق در همهٔ اعمال و احوال و صفات روحی وجسمی میگرداند) ونیز اینهم امریست قلبی که علامات صوری عمومی ندارد الاباز بهدایت خصوصی خداوند که فرمود (ان الله یهدی من یشاء) مشروط باینکه ضمیر یشاء بمن برگردد که نزدیك است نه بالله که دوراست. ونیز اختلاف اختیاراست (۲) اگر بگوئی که اگرقیاس ابلیس بداست پس چرا خودمولوی قیاس جهال را بقیاس ابلیس قیاس کرده کمااینکه حضرت صادق(ع) در قیاسات ابوحنیفه فرموده (اول من قاس ابلیس) جواب اجمالی آنکه عکوس حق در هر باطلی کماآنکه انعکاس باطل میدهد البته عکس باطل هم در هر حقی انعکاس حق خواهد داد پس تاقیاس کننده چه نفسی باشد و برای چه مقصدی قیاس کند . (۳) در حالتیکه اگر این قیاسات دلیلیت برای ابلیس داشته باشد خاك میتواند برای خود برعکس او قیاس نماید چه خاك آتش را میکشد و آتش در خاك اثری ندارد لذا (ظهور آدم ریاست روحانی ابلیس را باطل کرد و او در آدم چندان اثری ننمود) و نیز خاك اگر یکدانه را بخورد هزاران دانها میرویاند پس امین و بدون ضرر است بخلاف آتش و نیز تاکرات آتشی در کهکشان تبدیل بخاك تدریجاً نشود قابل خلقت موالید و ظهور ارواح در اجسام نخواهدشد (٤) این پنج بیت اشاره بفلسفه این آیه (واذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم ویومئذٍ ولایتسائلون) واشاره باین حدیث نبوی است (کل نسب و سبب منقطع یوم القیمةالانسبی وسببی) بدانکه چون اثرات باید عقلا همیشه ازعالی بدانی واز روح بجسم یعنی از علت به معلول باشد نه بالعکس (الا در قوس صعود که بطور انعکاس نه علیت ازدانی در مبادی عالیه یعنی در مراتب نازله آنها اثرات منعکس میشود که احکام شرایع وصدقات و ادعیه معقول شده است و الا همهٔ آنها لغو میشد) پس احکام مادیات از انساب و غیره در مبادی عالیه که یوم القیامه است بطور علیت و معلولیت منقطع است الا قوم و خویشی روحانی که وارث اخلاق انبیا بتقوای از مادیات بدون خلط انساب میتوان باشند ولکن در انساب جسمانی عرضی ممکن است خلط و اشتباه بقسمی بشود که از ابوجهل پسر مؤمن و ازنوح پسر گمراه واز نور ظلمت وازظلمت نور ظاهر شود .

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پردهٔ ‌ ‌ سر همانجا نه که باده خوردهٔ(۱) ‌ ‌ ۲ ‌ ‌ چونکه ازمیخانه مستی ضال شد ‌ ‌ تسخر و بازیچهٔ اطفال شد

می‌فتد او سو بسو در هر رهی ‌ ‌ در گل و میخندش هر ابلهی ‌ ‌ ۳ ‌ ‌ او چنین و کودکان اندر پیش ‌ ‌ بیخبر از مستی وذوق میش(۲)

خلق اطفالند جز مست خدا ‌ ‌ نیست بالغ جز رهیده از هوا ‌ ‌ ۴ ‌ ‌ گفت دنیا لعب ولهو است وشما ‌ ‌ کودکید و راست فرماید خدا

از لعب بیرون نرفتی کودکی ‌ ‌ بی‌زکات روح کی باشی زکی ‌ ‌ ۵ ‌ ‌ چون جماع‌طفل دان این شهوتی ‌ ‌ که همی رانند اینجا ای فتی

این جماع طفل چبود با زنی ‌ ‌ با جماع رستمی و غازئی ‌ ‌ ۶ ‌ ‌ جنگ خلقان همچوجنگ کودکان ‌ ‌ جمله بیمعنی و بیمغز و مهان

جمله با شمشیر چوبین جنگشان ‌ ‌ جمله در لاینفعی آهنگشان ‌ ‌ ۷ ‌ ‌ جمله شان گشته سواره برنئی ‌ ‌ کاین براق ماست یادلدل پئی

حاملند و خود ز جهل افراشته ‌ ‌ راکب و محمول ره پنداشته ‌ ‌ ۸ ‌ ‌ باش تاروزی که محمولان حق ‌ ‌ اسب تازان بگذرند از نه طبق

یعرج الروح الیه و الملك ‌ ‌ من عروج الروح یهتز الفلك ‌ ‌ ۹ ‌ ‌ همچو طفلان جملتان دامن سوار ‌ ‌ گوشهٔ دامن گرفته اسب وار

از حق ان الظن لایغنی رسید ‌ ‌ مرکب ظن بر فلك هاکی دوید ‌ ‌ ۱۰ ‌ ‌ اغلب الظنین فی الترجیح ذا ‌ ‌ لاتماری الشمس فی توضیحها

آفتاب حق چو گردد مستوی ‌ ‌ در قیامت بر رشید و بر غوی ‌ ‌ ۱۱ ‌ ‌ آنگهی بینید مرکبهای خویش ‌ ‌ مرکبی سازیده اید ازپای خویش

وهم وحس وفکر وادراکات ما ‌ ‌ همچو نی دان مرکب کودك هلا ‌ ‌ ۱۲ ‌ ‌ علمهای اهل دل حمالشان ‌ ‌ علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بردل زند یاری‌شود ‌ ‌ علم چون برتن زند باری شود ‌ ‌ ۱۳ ‌ ‌ گفت ایزد یحمل اسفاره ‌ ‌ بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود زهو بیواسطه ‌ ‌ آن نپاید همچو رنگ ماشطه ‌ ‌ ۱۴ ‌ ‌ لیك چون این باررا نیکوکشی ‌ ‌ باربرگیرند و بخشندت خوشی(۳)

*هین مکش بهرهوا آن‌بار علم ‌ ‌ تا شوی راکب تو بررهوارعلم ‌ ‌ ۱۵ ‌ ‌ هین بکش بهرخدا این بارعلم ‌ ‌ تا ببینی در درون انبار علم

تا که بر رهوارعلم آئی سوار ‌ ‌ آنگهان افتد ترا از دوش بار ‌ ‌ ۱۶ ‌ ‌ از هواها کی رهی بی‌جام هو ‌ ‌ ای ز هو قانع شده با نام هو

ازصفت وز نام چه زاید خیال ‌ ‌ وانخیالش هست دلال وصال ‌ ‌ ۱۷ ‌ ‌ دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ ‌ ‌ تا نباشد جاده نبود غول هیچ

هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ ‌ ‌ یا زگاف و لام‌گل گل چیدهٔ ‌ ‌ ۱۸ ‌ ‌ اسم خواندی رو مسمی‌را بجو ‌ ‌ مه بیالا دان نه اندر آب جو

گرز نام‌وحرف خواهی بگذری ‌ ‌ پاك‌کن‌خودرا زخود هان یکسری ‌ ‌ ۱۹ ‌ ‌ همچو آهن زآهنی بیرنگ شو ‌ ‌ در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو

خویش‌راصافی‌کن‌ازاوصاف‌خویش ‌ ‌ تا ببینی ذات پاك صاف‌خویش ‌ ‌ ۲۰ ‌ ‌ بینی اندر دل علوم انبیا ‌ ‌ بی‌کتاب و بی معید و اوستا

گفت پیغبر که هست از امتم ‌ ‌ که بود هم گوهر و هم همتم ‌ ‌ ۲۱ ‌ ‌ مرمرا زان نور بیند جانشان ‌ ‌ که من‌ایشان را همی بینم بدان

بی‌صحیحین واحادیث و رواة ‌ ‌ بلکه اندر مشرب آب حیات ‌ ‌ ۲۲ ‌ ‌ سر امسینا لکردیا بدان ‌ ‌ راز اصبحنا عرابیا بخوان

سر امسینا و اصبحنا تو را ‌ ‌ میرساند جانب راه خدا ‌ ‌ ۲۳ ‌ ‌ ورمثالی خواهی از علم نهان ‌ ‌ قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان وچینیان درصفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر ‌ ‌ رومیان گفتند مارا کر و فر ‌ ‌ ۲۵ ‌ ‌ گفت‌سلطان امتحان‌خواهم دراین ‌ ‌ کز شما خودکیست دردعوی‌گزین

*چینیان گفتند خدمتها کنیم ‌ ‌ رومیان گفتنه در حکمت تنیم ‌ ‌ ۲۶ ‌ ‌ اهل چین و روم دربحث آمدند ‌ ‌ رومیان در علم واقف تر بدند

چینیان گفتند یك خانه بما ‌ ‌ خاص بسپارید و یك آن شما ‌ ‌ ۲۷ ‌ ‌ بود دو خانه مقابل در بدر ‌ ‌ زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صدرنگ ازشه خواستند ‌ ‌ پس خزینه باز کرد آن ارجمند ‌ ‌ ۲۸ ‌ ‌ هر صباحی از خزینه رنگها ‌ ‌ چینیانرا راتبه بود و عطا

رومیان گفتند نه‌نقش ونه رنگ ‌ ‌ درخور آیدکار را جز دفع زنگ ‌ ‌ ۲۹ ‌ ‌ در فرو بستند وصیقل میزدند ‌ ‌ همچوگردون صافی وساده شدند

ازدوصدرنگی بهیرنگی رهیست ‌ ‌ رنگ‌چون‌ابراست وبیرنگی‌مهیست ‌ ‌ ۳۰ ‌ ‌ هرچه اندر ابرضو بینی وتاب ‌ ‌ آن زاختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون ازعمل فارغ شدند ‌ ‌ از پی شادی دهلها میزدند ‌ ‌ ۳۱ ‌ ‌ شه در آمد دید آنجا نقشها ‌ ‌ میربود آن عقل را و فهم را

بعد از ان آمد بسوی رومیان ‌ ‌ پرده را بالا کشیدند از میان ‌ ‌ ۳۲ ‌ ‌ عکس آن تصویر وآن‌کردار ها ‌ ‌ زد براین صافی شده دیوار ها

هرچه آنجا بود اینجا به نمود ‌ ‌ دیده را از دیده خانه میربود ‌ ‌ ۳۳ ‌ ‌ رومیان آن صوفیانند ای پسر ‌ ‌ نی زتکرار وکتاب و نی هنر

لیك صیقل‌کرده اند آن سینها ‌ ‌ پاك از آز وحرص وبخل وکینها ‌ ‌ ۳۴ ‌ ‌ سینها صیقل زده در ذکر وفکر ‌ ‌ از پی اظهار آن معنی بکر

آن صفای آینه وصف دلست ‌ ‌ صورت بی‌منتها را قابل است ‌ ‌ ۳۵ ‌ ‌ صورت بی صورت بیحد غیب ‌ ‌ زآینهٔ دل تافت برموسی زجیب

گرچه اینصورت نگنجد درفلك ‌ ‌ نی بعرش وفرش ودریا وسمك ‌ ‌ ۳۶ ‌ ‌ زانکه محدوداست‌ومعدوداست‌آن ‌ ‌ آینه دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آید یامضل ‌ ‌ زانکه دل‌بااوست یاخوداوست‌دل ‌ ‌ ۳۷ ‌ ‌ عکس هر نقشی نتابد تا ابد ‌ ‌ جز زدل هم با عدد هم بیعدد

تا ابد نونو صور کاید بر او ‌ ‌ مینماید بی حجابی اندر او ‌ ‌ ۳۸ ‌ ‌ اهل‌صیقل رسته انداز بو ورنگ ‌ ‌ هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش وقشر علم را بگذاشتند ‌ ‌ رایت عین الیقین افراشتند ‌ ‌ ۳۹ ‌ ‌ رفت فکر وروشنائی یافتند ‌ ‌ بر و بحر آشنائی یافتند

مرگ‌کازوی جمله اندر وحشتند ‌ ‌ میکنند آنقوم بر وی ریشخند ‌ ‌ ۴۰ ‌ ‌ کس نیابد بر دل ایشان ظفر ‌ ‌ چون صدف‌گشتند ایشان پرگهر

گرچه نحو وفقه را بگذاشتند ‌ ‌ لیك محو و فقر را برداشتند ‌ ‌ ۴۱ ‌ ‌ تانقوش هشت جنت تافته است ‌ ‌ لوح دلشان را پذیرا یافته است

برترند ازعرش وکرسی و خلا ‌ ‌ ساکنان مقعد صدق خدا ‌ ‌ ۴۲ ‌ ‌ صدنشان دارند ومحو مطلق‌اند ‌ ‌ چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

---

(۱) یعنی در هرکجا که وجدان و عقلت بی اختیار متوجه شد فوراً باختیار سر تسلیم (چون قوه خیال در سر ونیز خودش سر است) فرودآر تا چون حکیم پردهٔ (یعنی مجذوب حق) شوی . (۲) مقصود از اطفال نوع بشراست که گویند در زمان آدم بمنزلهٔ نطفه و نوح علقه وابراهیم مضغه و موسی عظام و عیسی لحم ومحمد روح (که انشاناه خلقا آخر) وزمان علی تولد شده (که اسدالله دروجود آمد* درپس پرده هرچه بودآمد) و در زمان ائمه شیر خواره و زمان مولوی تاکنون بمثل اطفال مشغول لهو ولعب دنیا بنام تمدن هستند وبنابر قانون نشو وارتقا هنوز نوع بحد بلوغ نرسیده تاقابل احکام حقیقی‌شده ومعلم حقائق ظاهرشود ولکن دراین‌اثنا ممکن‌است که بعضی ازافراد بحد بلوغ عقل رهیدهٔ از هوا بتمرکز قوا وتنظیم افکار برسند . (۳) یعنی بمقتضای علم و وجدان خود عمل نماید تا بالغ شود .

پرسیدن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم مرزید راکه امروز چونی وچگونه ازخواب برخاستی و جواب اوکه اصبحتُ مومناً حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را   کیف اصبحت ای رفیق با صفا   ۳   گفت عبداً مومناً باز اوش‌گفت   کو نشان ازباغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده ام من روزها   شب نخفتستم زعشق وسوز ها   ٤   تا ز روز وشب گذرکردم‌چنان   که ز اسپر بگذرد نوك سنان(۱)
که ازآنسو جملهٔ ملت یکیست   صدهزاران سال ویکساعت‌یکیست   ٥   هست ازل را وابد را اتّحاد   عقل را ره نیست آنسو زافتقاد
گفت ازین ره کو ره‌آوردی‌بیار   درخور فهم و عقول این دیار   ٦   گفت خلقان چون به‌بینند آسمان   من به‌بینم عرش را با عرشیان
هشت‌جنت هفت دوزخ پیش من   هست پیدا همچو بت پیش شمن   ۷   یك یك وامیشناسم خلق را   همچو گندم من ز جو درآسیا
که بهشتی که و بیگانه کیست   پیش من پیدا چومار وماهیست   ۸   ٭روززادن روم‌وزنك‌وهر گروه   یوم تبیضّ و تسودّ وجوه
٭ این‌زمان پیدا شده براین‌گروه   ازحبش بودند یا از چین گروه   ۹   پیش‌ازاین‌هرچندجان پرعیب‌بود   در رحم بود و زخلقان غیب‌بود
الشقیّ من شقی فی بطن ام   من سمات الجسم یعرف حالهم   ۱۰   تن چو مادر طفل جان‌را حامله   مرگ درد زادنست و زلزله(۲)
جمله جانهای گذشته منتظر   تا چگونه زاید این جان بطر   ۱۱   زنگیان گویند خود ازماست او   رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید درجهان جان و جود   پس نماید اختلاف بیض وسود   ۱۲   گر بود زنگی برندش زنگیان   ور بود رومی کشندش رومیان
تا نزاد او مشکلات عالم است   آنکه نازاده شناسد اوکم‌است   ۱۳   او مگر ینظر بنورالله بود   کاندرون پوست اورا ره بود
اصل آب نطفه اسپیداست‌وخوش   لیك عکس جان رومیّ وحبش   ١٤   میدهد رنگ احسنُ التقویم را   تا باسفل میبرد این نیم را
یوم تبیضّ و تسودّ وجوه   ترك‌وهندو شهره‌گردد زین‌گروه   ۱۵   ٭ فاش گردد که‌توکاهی یا که کوه   هندوئی یا ترك پیش هرگروه
در رحم پیدا نگردد هندوترك   چونکه زاید بیندش خرد وبزرگ   ۱٦   این سخن پایان ندارد باز راح   تا نمانیم از قطار کاروان

بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی‌الله علیه و آله راکه احوال خلق برمن پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من   فاش می‌بینم عیان ازمرد وزن   ۱۸   هین بگویم یا فرو بندم نفس   لب گزیدش مصطفی یعنی‌که بس
یا رسول‌الله بگویم سرّ حشر   درجهان پیدا کنم امروز نشر   ۱۹   هِل مرا تا پرده ها را بر درم   تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید زمن خورشید را   تا نمایم نخل را و بید را   ۲۰   وانمایم راز رستاخیز را   نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال   وانمایم رنگ کفر و رنگ آل   ۲۱   وا گشایم هفت سوراخ نفاق   در ضیای ماه بی خسف ومحاق
وانمایم من پلاس اشقیا   بشنوانم طبل و کوس انبیا   ۲۲   دوزخ و جنات و برزخ درمیان   پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش   کاب‌برروشان زند بانگش بگوش   ۲۳   وانکسانکه تشنه برگردش دوان   گشته اند ایندم نمایم من عیان
٭ وانکه تشنه گرد کوثر میدوند   یك یك را نام گویم که کیند   ٢٤   ٭وانکسانکه تشنه گردش میزنند   یك بیك را وانمایم تا کیند
می بساید دوششان بردوش من   نعرهاشان میرسد در گوش من   ۲۵   اهل جنت پیش چشمم ز اختیار   درکشیده یکدگر را درکنار
دست همدیگر زیارت میکنند   واز لبان هم بوسه غارت میکنند   ۲٦   کرشد این گوشم ز بانگ آه آه   از حنین و نعرهٔ واحسرتاه
این اشارتهاست گویم ازنغول   لیك می ترسم ز آزار رسول   ۲۷   همچنین‌میگفت سرمست وخراب   داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت‌هین درکش‌که اسبت‌گرم‌شد   عکس‌حق لایستحیی زد شرم شد   ۲۸   آینهٔ تو جست بیرون از غلاف   آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس   بهر آزار و حیای هیچ کس   ۲۹   آینه و میزان محکها ای سنی   گر دوصد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی   بل فزون بنما و منما کاستی   ۳۰   اوت‌گوید ریش وسبلت برمخند   آینه ومیزان وانگه ریو و بند
چون خدا مارا برای آن‌فراخت   که بما بتوان حقیقت را شناخت   ۳۱   این نباشد ما چه ارزیم ایجوان   کی شویم آیین روی نیکوان
لیك درکش در بغل آینه را   گر تجلی کرد سینا سینه را   ۳۲   گفت آخر هیچ گنجد در بغل   آفتاب حقّ و خورشید ازل

---

(۱) یعنی زید نامی‌که چون از امتان خصوصی پیغمبر آخرالزمان بوده زمان را بریاضت آخر کرده از اسپر افلاك و کرات (که بحرکات دوریه و جوهریه مبدء زمان و روز و شب است) بنوك سنان یعنی بباریك شدن جمع حواس و افکار از ازمنه محدوده شب وروز و ابعاد سه‌گانه اجسام و امکنه محدوده در مقام توحید نفس بیرون رفته یعنی زمان چون نسبت باو آخر شده او امت پیغمبر آخرالزمان در مقام تمرکز قوا و صیقلی روح گردیده سپس درمقام برگشت‌بکثرات دربعد چهارم زمان که محیط بتمام ابعاد ثلاثه مکان وفضای عالم است واقع شده وباندازهٔ خروج از زمان و مکان هر موجودی را در حدود و ازمنهٔ خودش از جهات الهیه طولیه که جهات قیامت است با چشم قلب‌که حس ششم است مشاهده نموده خبر از گذشته و آینده زمانی و دهری و سرمدی و ازلی برای پیغمبر داده کما آنکه از یکی از فلاسفه آلمان (انشتین) مضمون این مثال ذیل را دربعضی ازکتب علم‌الروح نقل کرده اند که این وقایع نیست که از زیر چشمهای ما میگذرد بلکه چشم ماست که از روی وقایع میگذرد و الا حوادث در حدود و ازمنه خود ازلا و ابداً بدون تغییر موجودند (۲) بدانکه چون دنیا محل حرکات طبیعیه است درنشو وارتقا و ورزش خانه هرسعادت وشقاوتی باختیار مختص بانسان است پس میتواند هر بد و خوبی را (بآسانی یا بزحمت) (دیر یا زود) یعنی (بموافق ساختمان شکم مادر یا مخالف آن) تدریجاً بورزش تحصیل نماید حتی تمام مقدرات و فطریات انسان موقوف بحرکات اختیازی خوب یا بد او است کما آنکه حکیم سبزواری در منظومه حکمت فرموده (اذخمرت طینتنا بالملکه و تلك فینا حصلت بالحرکة) و الا اگر شقاوت و سعادت ذاتی و بدون اختیار بودی شرایع و قوانین لغو بودی لذا ذیلا فرمود (تا نزاد او مشکلات عالم است الخ) پس مقصود از شکم مادر یا عقلیات و وجدانیات است یا ولایت و نبوت که فرمودند (انا وعلی ابوا هذه‌الامه) چه هرکس بحسن اختیار خود قبول احکام آنهارا بنماید سعید و الا شقی است و این منافات با سعادت و شقاوت ازلی که درشکم مادر علم فعلی یاصفاتی یا ذاتی حق تمیز یافته ندارد چه سوابق ازلیه روح‌زمانیاتست که ذاتاً مقدم و ظهوراً مؤخر و با اختیار ما همراه بلکه مؤید است لذا فوقاً فرمود (هست ازل را وابد را اتحاد الخ) . (۳) یعنی ادعای (اناالله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله) از بعضی صوفیها غلط ومحال است.

هم دغل را هم بثل را بردرد — نی‌چون ماند به پیشش نی خرد ۱ گفت یك‌اصبع چو برچشمی نهی — بینی از خورشید عالم را تهی

یك سرانگشت پردهٔ ماه شد — وین نشان ساتری الله شد ۲ تـا بپوشاند جهان را نقطهٔ — مهر گردد منکسف از سقطهٔ

لب به بند وغور دریائی نگر — بحر را حق کرد محکوم بشر ۳ همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل — هست در حکم بهشتی جلیل

چارجوی جنت اندرحکم ماست — این نه زور ما زفرمان خداست ٤ هرکجا خواهیم داریش روان — همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دوچشمهٔ چشم روان — هست درحکم دل وفرمان جان ٥ گر بخواهد رفت سوی زهرمار — ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات شد — ور بخواهد سوی ملبوسات شد ٦ گر بخواهد سوی کلیّات راند — ور بخواهد حبس جزئیات ماند

همچنین هرپنج حسّ چون نایزه — بر مراد امر دل شد جایزه ۷ هر طرف‌که دل اشارت‌کردشان — میدود هر پنج حسّ دامن‌کشان

دست ویا درامر دل اندر مـلا — همچو اندر دست موسی آن‌عصا ۸ دل بخواهد پا در آید زو برقص — یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید درحساب — یا اصابع تا نوسد او کتاب ۹ دست دردست نهانی مانده است — اودرون تن برون بنشانده است

گر بخواهد برعدو ماری شود — وربخواهد بر ولی یاری شود ۱۰ گر بخواهد کفچهٔ درخوردنی — ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای‌عجب — طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب ۱۱ دل مگر مهر سلیمان یافته است — که مهار پنج حس برتافته است

پنج‌حسّی ازبرون مأسور اوست — پنج‌حسّی ازدرون مأمور اواست ۱۲ ده حس‌است وهفت اندام ودگر — آنچه اندر گفت ناید میشمر(۱)

چون سلیمانی دلا در مهتری — برپریّ و دیو زن‌انگشتری(۲) ۱۳ گر درین ملـکت بری‌باشی زریو — خاتم از دست تو نستاند سدیو

بعد ازان عالم بگیرد اسم تو — دوجهان محکوم تو چون‌جسم‌تو(۳) ۱٤ ور ز دست دیو خاتم را ببرد — پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد ازان یا حسرتاً شد للعباد — بر شما مختوم تا یوم التّناد ۱٥ ور تو دیو خویشتن را منکری — ❀چون روی‌آنجا توروشن‌بنگری

مکر خودرا گر تو انکارآوری❀ — از ترازو و آینه کی‌جان بری ۱٦ ❀این‌سخن پایان‌ندارد چون‌کنم — بعد از این بر قصهٔ لقمان تنم

متهم‌کردن غلامان و خواجه تاشان لقمانرا که میوه های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن — در میان بندگانش خوار تن ۱۸ میفرستاد او غلامان را بباغ — تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان درغلامان چون طفیل — پر معانی تیره صورت همچولیل ۱۹ آن غلامان میوه های جمع را — خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه راگفتند لقمان خوردآن — خواجه برلقمان‌ترش‌گشت وگران ۲۰ چون تفحص‌کرد لقمان از سبب — در عتاب خواجه اش بگشاد لب

گفت لقمان سیّدا پیش خدا — بندهٔ خائن نباشد مرتجی ۲۱ ❀ امتحان را کار فرما ای کیا — شربت گرم آب ده بهر نما

امتحان‌کن جمله مارا ای‌کریم — سیرمان در ده تو از آب حمیم ۲۲ بعد از آن مارا بصحرای‌کلان — تو سواره ما پیاده بردوان

آنگهان بنگر تو بد کردار را — صنعهای کاشف الاسرار را ۲۳ گشت خواجه ساقی از آب حمیم — مر غلامان‌را وخوردند آن ز بیم

بعد ازآن می راندشان دردشتها — میدویـدنـدی میان کشتها ۲٤ قی در افتادند ایشان از عنا — آب می‌آورد ز ایشان میوه ها

چونکه لقمانرا درآمد قی زناف — می درآمد از درونش آب صاف ۲٥ حکمت لقمان چو تاند این نمود — پس چه باشد حکمت ربّ‌الوجود

یوم تُبلی السرآئر کلها — بانَ منکم کامِن لایُشتهی ۲٦ چون سُقوا ماءً حمیماً قُطعت — جملة الاستارِ مما افضحت

نار ازآن آمد عذاب کافران — که حجر را نار باشد امتحان ۲۷ این‌دل چون سنگ‌را تاچند چند — پند گفتیم و نمی پذرفت پند

ریش بد را داروی بدیافت رگ — مر سر خر را سزد دندان سگ ۲۸ للخبیثات الخبیثین حکمت است — زشت را هم زشت جفت وبابست

پس تو هرجفتی‌که میخواهی برو — محو و همرنگ صفات جفت شو ۲۹ نور خواهی مستعد شو نور گیر — محو او باش و صفاتش را پذیر

ور رهی‌خواهی ازاین‌سجن‌خرب — سرمکش ازدوست واسجدواقترب ۳۰ ❀سرکشانراین سراسردرعذاب — سر بنه والله اعلم بالصواب

این سخن پایان ندارد خیز زید ۳۱ بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وجواب اوبه آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را — میدراند پرده های غیب را ۳۳ غیب مطلوب حق آمد چندگاه — این دهل زن‌را بران بربند راه

تک مران درکش عنان مستوربه — هرکس از پندار خود مسرور به ۳٤ حق همی‌خواهد که نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو

❀ هم مشرف در عبادتهای او — مشتغل گشته بطاعتهای او ۳٥ هم بامیدی مشرّف میشوند — چند روزی در رکابش میدوند

خواهد آن‌رحمت بتابد برهمه — بر بد و نیك از عموم مرحمه ۳٦ حق همی‌خواهدکه هر میرواسیر — با رجا و خوف باشند وحذیر

این رجاء و خوف درپرده بود — تا پس این پرده پرورده بود ۳۷ چون دریدی‌پرده کوخوف ورجا — غیب‌را شد کرّ و فرّی برملا(٤)

---

(۱) مقصود از اندام اعضاء وجوارح نیست بلکه ازباب عرض اندام است که بمعنی‌استقلال اراده‌است(۲) مقصود ازپری ودیو وانگشتر در مملکت سلیمان روح عبارت از کثرت اراده های متضاده کوچك و بزرگ درهم وبرهم اواست چه ازهزاران اراده‌های اجباری اویکی عملی نشده وهمیشه سلیمان روح را بکثرت امواج اراده های درهم و برهم و پست و بلند که چون هیچیك بمثل کثرت امواج خیالات درهم و برهم تحت اختیار و قدرت او نیست بعذاب ابدی گرفتاردارد الا آنکه سلیمان روح باید باراده بزرگ قوی خود همه اراده های اجباری را از تفرقه بجمع اختیاری بکشاند وبمثل ملکهٔ جمع حواس انگشتر و مهر توحید نفس را بآن زده تا تحصیل قدرت باندازهٔ اراده شده و اراده ها اختیاری گردیده و سلیمان روح در تخت سلطنت قلب خود که عرش الرحمن است فاعل ما یشاء نشسته حکم رانی نماید . (۳) بدانکه از چندین استشهاد مولوی در ابیات فوق درباب استقلال اراده که استشهاد بنفوذ اراده در اعضاء وجوارحیکه قابل فرمان بردن اراده است نموده چنین‌معلوم میشود که میخواهد بفرماید انسان‌کامل الاراده آن شخصی است که اراده و قدرت و علم وعمل را بمثل خداوند (که فاعل مایشاء است.) مساوی داشته باشد یعنی (بداند آنچه را که میتواند و بتواند آنچه را که میداند) همچنانکه (مورچه پردار قبل ازروئیدن پرهایش اراده پریدن ابداً نمیکند وهرحیوانی چنین است) بخلاف انسان عادی‌که چون زیادتی اراده برقدرت وعلم برعمل دارد ناقص است مگر انسان فوق‌العاده سلیمان صفت‌که بمهر سلیمانی فوق‌الذکر میتواند این اعتدال‌را یافته تدریجاً قدرت را بورزش توسعه دهد (٤) مقصود از ابیات این فصل آنستکه عالم شهادت دنیا باید بخوف و رجا اداره شود .

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان وگمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی یك فتا ‌ ‌ کو سلیمانست ماهی گیر ما ‌ ٢ ‌ گرویست این ازچه فردست وخفیست ‌ ‌ ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل ‌ ‌ تا سلیمان گشت شاه مستقل ‌ ٣ ‌ دیو رفت ازتخت وملك‌اوگریخت ‌ ‌ تیغ بختش خون آن‌شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری ‌ ‌ جمع آمد لشکر دیو و پری ‌ ٤ ‌ آمدند از بهر نظاره رجال ‌ ‌ درمیانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری ‌ ‌ رفت اندیشه و تحرّی یکسری ‌ ٥ ‌ وهم آنگاهست کو پوشیده است ‌ ‌ این‌تحرّی از پی نادیده‌است(١)
بد خیال غایب اندر سینه زفت ‌ ‌ چونکه‌شد حاضر خیال او برفت ‌ ٦ ‌ گر سمای نور بی باریدنی است ‌ ‌ هم زمین تار بی بالیدنیست
گرچه هست اظهار کردن هم‌کمال ‌ ‌ میرهاند جانها را از خیال ‌ ٧ ‌ یؤمنون بالغیب میباید مرا ‌ ‌ زان ببستم روزن فانی سرا
لیك یك در صد بود ایمان بغیب ‌ ‌ نیك‌دان و بگذر ازتردید وریب ‌ ٨ ‌ چون شکافم آسمان را درظهور ‌ ‌ چون بگویم هل‌تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحرّی گسترند ‌ ‌ هرکسی رو جانبی می آورند ‌ ٩ ‌ مدتی معکوس باشد کار ها ‌ ‌ شحنه را دزد آورد بردارها(٢)
تا که بس سلطان وعالی همتی ‌ ‌ بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی ‌ ١٠ ‌ بندگی درغیب آمد خوب و کش ‌ ‌ حفظ غیب آید دراستبعاد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او ‌ ‌ تا که در غیبت بود او شرم رو ‌ ١١ ‌ قلعه داری کز کنار مملکت ‌ ‌ دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان ‌ ‌ قلعه نفروشد بمال بیکران ‌ ١٢ ‌ غایب از شه در کنار ثغر ها ‌ ‌ همچو حاضر اونگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران ‌ ‌ که بخدمت حاضرند وجانفشان ‌ ١٣ ‌ پس بغیبت نیم ذرّه حفظ کار ‌ ‌ به‌که اندر حاضری زان صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد ‌ ‌ بعد مرگ اندر عیان مردود شد ‌ ١٤ ‌ چونکه غیب وغایب و روپوش به ‌ ‌ پس دهان بر بسته لب‌خاموش به
ای برادر دست وادار ازسخن ‌ ‌ خود خدا پیدا کند علم لدُن ‌ ١٥ ‌ بس بود خورشیدرا رویش گواه. ‌ ‌ ای شیئی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد بربیان ‌ ‌ هم خدا و هم ملك هم عالمان ‌ ١٦ ‌ یشهدالله و الملك و اهل العلوم ‌ ‌ انه لا ربّ الا من یدوم
چون گواهی‌داد حق که بود ملك ‌ ‌ تا شود اندر گواهی مشترك ‌ ١٧ ‌ زانکه شعشاع و حضور آفتاب ‌ ‌ برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را ‌ ‌ بر نتابد بگسلد امید را ‌ ١٨ ‌ پس ملایك را چو ماهان بازدان ‌ ‌ جلوه گر خورشید را برآسمان
کاین ضیا ما زافتابی یافتیم ‌ ‌ چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم ‌ ١٩ ‌ چون مه نو یا سه روزه یاکه بدر ‌ ‌ مرتبهٔ هریك ملك در نور قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع ‌ ‌ برمراتب هرملك را آن شعاع ‌ ٢٠ ‌ همچو پر های عقول انسان ‌ ‌ که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر درنیك و بد ‌ ‌ آن ملك باشد که مانندش بود(٣) ‌ ٢١ ‌ چشم اعمش نورخور چون برنتافت ‌ ‌ اختر اورا شمع‌شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم ‌ ‌ رهروان‌راشمع وشیطان‌را رجوم ‌ ٢٢ ‌ هرکسی‌را گر بدی آن‌چشم وزور ‌ ‌ که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل ‌ ‌ که بود بر نور خورشید او دلیل ‌ ٢٤ ‌ هیچ ماه و اختری حاجت نبود ‌ ‌ که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاك وفی ‌ ‌ من بشر بودم ولی یوحی الی ‌ ٢٥ ‌ چون شما تاریك بودم از نهاد ‌ ‌ وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس ‌ ‌ نور دارم بهر ظلمات نفوس ‌ ٢٦ ‌ زان ضعیفم تا تو تابی آوری ‌ ‌ که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم ‌ ‌ تا سوی رنج جگر ره یافتم ‌ ٢٧ ‌ چون زعلت وا رهیدی ابرهین ‌ ‌ سرکه را بگذار میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا ‌ ‌ بروی الرحمن‌علی‌العرش استوی ‌ ٢٨ ‌ حکم بردل بعد ازاین بی واسطه ‌ ‌ حق کند چون یافت دل این‌رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو ‌ ‌ تا دهم پندش که رسوائی مجو ‌ ٢٩ ‌ نیست حکمت‌گفتن این اسرار را ‌ ‌ چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت ‌ ‌ جست از صفّ نعال ونعل‌ریخت ‌ ٣٠ ‌ توکه باشی زید هم خودرا نیافت ‌ ‌ همچو اخترکه براو خورشیدتافت
نی از او نقشی بیابی نه نشان ‌ ‌ نی کهی یابی نه راه کهکشان ‌ ٣١ ‌ شد حواس و نطق بی پایان ما ‌ ‌ محو نور دانش سلطان ما
حسّها عقلهاشان در درون ‌ ‌ موج در موج لدینا محضرون ‌ ٣٢ ‌ چون بیامد شام و وقت بار شد ‌ ‌ انجم پنهان شده بر کار شد
❀خلق عالم جملگی بیهش‌شوند ‌ ‌ پردها بر رو کشند و بغنوند ‌ ٣٣ ‌ ❀صبح چون‌دم‌زدعلم‌برداشت‌خور ‌ ‌ هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها ‌ ‌ حلقه حلقه حلقها در گوشها ‌ ٣٤ ‌ پای کوبان دست افشان در ثنا ‌ ‌ ناز نازان ربنا احییتنا

---

(١) مقصود از ابیات ذیل آنستکه قوهٔ واهمه و خیال در غیبت سلیمان روح چون دیویست که تدلیساً بجای او نشسته و مشغول تحرّی و شك و خوف و رجا شده اگر چه در ظهور سلیمان روح همه این صفات از وهم وخیال میرود ولکن برای سعهٔ وجودی وتربیت اختیاری که بتمرکز خیال و وهم حاصل میشود امر بایمان بغیب و طاعت در غیبت حق که در ظلمت خانه دنیاست باین دو شده تا یك بصد بلکه هزاران مرتبه ترقی نماید و خلیفه سلیمان روح بحق گردد ولکن بدانکه دیو موهومات و متخیلات مطلقاً (مطابق محسوسات یا غیر مطابق) چون از مراتب نازله سلیمانی روح بعنوان خلافت برای آبادی دنیای بشریت خلقت شده ناچار درعین آنکه ازجنس مراتب نازله او است چون پشت باو و روی بعالم اجتماعیات دنیویه دارد البته بآسانی ایمان بغیبت سلیمان روح نخواهد آورد ولو آنکه‌از باب سنخیت در خلقت ظاهراً مؤمن شود ولکن باطناً در مقام عمل منکر خواهد شد(کما قال‌الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم الاوهم مشرکون) (٢) این دوبیت اشاره بفلسفه تحرّی درغیبت است که بمعکوس چیدن حروف طابع در مطبعهٔ طبیعت بقسمی حقائق معکوس میشود که ابا یزید بسطای فرموده که سیصد مدعی کاذب را در حالت تحرّی و کوشش خدمت کردم تابهمت خود بصادقی رسیدم (٣) ملائکه نیك وبد را که قرین انسان معرفی نموده کرام‌الکاتبین است‌که بدو جهت خلقی وربیّ تمام اعمال نیك و بد را باین دوجهت مینویسد یعنی اگر اعمال از ارتباط جان انسان بربوبیت ناشی شود ملك نیك و اگر از ارتباط ببدن و هوای نفس ناشی شود ملك بد در این دوصفحه فوقانی و تحتانی عین آن اعمال را یا آثار و لوازم آنها را منقش مینمایند کما آنکه مقصود از پر های مذکورهٔ در ابیات که نقل از سورهٔ فاطر شده همین دو جهت مذکوره است یعنی پر های طرف راست که ارتباط بربوبیت صعود در آسمانهای ملکوة و به پر های چپ که ارتباط بجهات خلقیه است نزول بزمینهای طبیعت برای وساطت فیوض تکوینی و تشریعی مینمایند پس کثرت این پرها بعدد غیر متناهی مراتب حقائق وجودیه‌است یعنی ذکر دو و سه وچهار پردر ابیات مولوی از باب تکثیر است نه تعیین عدد .

آن جلود وآن عظام ریخته   فارسان گشته غبار انگیخته   ۱   حمله آرند از عدم سوی وجود   در قیامت هم شکوروهم کنود
سرچه می پیچی کنون نادیدهٔ   در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ   ۲   در عدم افشرده بودی پای‌خویش   که مرا که برکند از جای‌خویش
می نبینی صنع ربانیت را   چون کشید او موی پیشانیت را   ۳   تاکشیدت اندر این انواع حال   که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم اورا هماره بنده است   کارکن دیوا سلیمان زنده‌است(۱)   ٤   دیو میسازد جفان کالجواب   زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش رااین‌چون‌همی‌لرزی زبیم   مر عدم‌را نیز لرزان بین مقیم   ٥   ور تو دست اندر مناصب میزنی   هم ز ترسست آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق‌خدای‌احسن‌است   گرشکرخواریست‌آن‌جان کندنست   ٦   چیست‌جان‌کندن سوی‌مرگ‌آمدن   دست در آب حیاتی نا زدن
خلق را دو دیده در خاک ممات   صد گمان دارند در آب حیات   ۷   جهد کن تا صد گمان گردد نود   شب برو ورنه بخسبی شب رود
در شب تاریك جو آن روز را   پیش کن آن عقل ظلمت سوزرا   ۸   درشب بدرنگه بس نیکی بود   آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن   باچنین خشخاش غفلت کاشتن   ۹   خواب مرده لقمه مرده یار شد   خواجه خفت و دزد شب‌درکارشد
تو نمیدانی که خصمانت کیند   ناریان خصم وجود خاکیند   ۱۰   نار خصم آب و فرزندان اوست   همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او   خصم فرزندان آبست و عدو   ۱۱   بعداز آن این نار نار شهوتست   کاندر او اصل گناه وزلت است
❀ نار بیرونی بآبی بفسرد   نار شهوت تا بدوزخ میبرد   ۱۲   ❀ نار شهوت می نیارامد بآب   زانکه دارد طبع دوزخ درعذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین   نور کم اطفاء نار الکافرین   ۱۳   چه کشد این نار را نور خدا   نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو   وارهد این جسم همچون‌عود تو   ۱٤   ❀ نار پاکان‌را ندارد خودزیان   کی ز خاشاکی شود دریا نهان
❀هرکه تریاق خدائی رابخورد   گر خورد زهری مگویش‌که بمرد   ۱٥   ❀خود کند رنجور را رنجورتر   وانکه معمور است ازاو معمورتر
❀گر طبیب‌گوید ای رنجور زار   از عسل پرهیز کن هین هوشدار   ۱٦   گرجوابش گوئی ازجهل ای‌سقیم   که چرا تو میخوری بی‌ترس وبیم
گویدت در دل حکیم نکته دان   کج قیاسی کردهٔ چون ابلهان   ۱۷   آب چشمه‌بین ز ریزش شدفزون   آب خم‌بین‌که زخوردن شد نگون
در تو علت میفروزد همچو نار   هین مکن با نار هیزم را تو یار   ۱۸   ❀زین دوآتش‌خانه‌ات‌ویران شود   قالب زنده از آن بیجان شود
❀درمن‌ارناریست‌هست‌آن‌همچونور   نار صحت در تن افزاید سرور   ۱۹   ❀نارصحت چون فروزد دروجود   بیزبان زو تن برد صدگونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد   آن بماندن کم شود بی هیچ بد   ۲۰   تاکه هیزم مینهی بر آتشی   کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد   زانکه تقوی آب‌سوی نار برد   ۲۱   کی سیه گردد بآتش روی خوب   کو نهد گلگونه از تقوی‌القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر   همچوچوب خشک‌میخورد اوحجر   ۲۳   در فتاد اندر بنا و خانها   تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت   آب میترسید از آن و میشکفت   ۲٤   مشکهای آب و سرکه میزدند   بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب   میرسید اورا مدد از صنع رب   ۲٥   میرسید او را مدد از بیحدی   آتش از استیزه افزون میشدی
خلق آمد جانب عمر شتاب   کاتش مامی نمیرد هیچ از آب   ۲٦   گفت این آتش زآیات خداست   شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آن منید   ۲۷   خلق گفتندش که در بگشوده ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم وعادت‌داده‌اید   از برای حق دری نگشاده‌اید   ۲۸   بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز   نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه   تیغ را دردست هر رهزن مده   ۲۹   اهل دین را بازدان ازاهل کین   همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد   ۳۰   کاغه پندارد که او خودکار کرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را ازدست

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان منزه از دغل   ۳۲   در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت
اوخدو انداخت بر روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی(۲)   ۳۳   او خدو انداخت بر روئی‌که ماه   سجده‌آرد پیش‌اودرسجده‌گاه(۳)
در زمان انداخت شمشیرآن علی   کرد او اندر غزایش کاهلی   ۳٤   گشت حیران آن‌مبارز زین عمل   وز نمودن عفو ورحم بی محل

---

(۱) مقصود ازعدم عدم اضافی است چه عدم مطلق قابل وجود نیست و مقصود ازسلیمان خدا است بدلیل موی پیشانی‌که اشاره بآیه (مامن دابهٔ الا هوآخذ بناصبتها) است (۲) بدانکه (افتخار هر نبی وهرولی) بولایت علی (ع) بدون هیچ استثنائی (حتی خاتم انبیاء ٤) بولایت نوعی علی است که پیغمبر مفتخراً فرموده یاعلی تو باهمه انبیاء بطور سری بودی و با من علنی آمدی یعنی بمقتضای آیهٔ (ان‌الله خلق‌السموات والارض فی‌ستة ایام ثم‌استوا علی العرش) از باب تطبیق خلقت تشریعاً با تکویناً باید بعد از خلقت و نزول احکام سماوی و ارضی شرایع بشش روز یعنی بمبعوث شدن شش پیغمبر اولوالعزم از (آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد) خود خدا بصفت رحمانیت که درهمهٔ ادیان بطور سری بوده علناً درعرش خود که قلب علی‌است جلوس فرموده اسرار ادیان را بمرکز قوا و توحید نفس که عین توحید رب‌الارباب است مطابق علوم مثبته تکوینا بین شافی و کافی بمثل نهج البلاغه در حدیث ماالحقیقة و غیره بنماید لذا در هیچ دینی مخصوصاً بنام ولایت علی ٤ اسرار علم‌الروح باندازهٔ دین محمد افشا نشده پس اگر نگوئیم مقصود ازسر ولایت علم بعلم نداشتن انبیاء ویا باندازهٔ جزئی داشتن آنها باسرار ولایت بوده ومقصود ازعلنی بودن بامحمد علم کمالی بعلی داشته البته خواهند گفت که برفرض علم بعلم داشتن انبیاء مامور بافشا نبودند که آیه (وما انزل من قبلك) بمعنی مای نافیه نازل شده ولکن محمد مامور بافشا بوده که آیهٔ (بلغ ما انزل الیك) نازل شده چه افتخار هرنبی و ولی در اخلاص عمل علی به قوه تمرکز است که قدرت جلوگیری و خودداری از خیالات واراده های درهم و برهم خود درهرمقامی که سرمایهٔ تمام افتخارات است دارد یعنی هرنبی و ولی بچنین آدمیکه نتیجهٔ همه ادیان است افتخار خواهد نمود و هیچ پیغمبری بمثل محمد قوه جذب چنین افتخاری را از عالم غیب بسوی مادیات درمحل مناسبی جون علی نداشت (۳) افتخار هر نبی وهر ولی صفت علی است که فرمود کنت مع جمیع الانبیاء سراً و مع خاتمهم جهراً نه صفت خیو وخدو چه صبر علی درمخالفت نفس سرمایه افتخار همه انبیاء واولیاء است

گفت بر من تیغ تیز افراشتی　از چه افکندی مرا بگذاشتی　۱　آن چه دیدی بهتر از پیکار من　تاشدی تو سست در اشکار من

آن‌چه دیدی که‌چنین خشمت نشست　تا چنان برقی نمود و باز جست　۲　آن چه دیدی که‌مرا زان عکس‌دید　در دل و جان شعلهٔ آمد پدید

آن‌چه دیدی برتر از کون‌ومکان　که به از جان بود وبخشیدیم جان　۳　در شجاعت شیر ربّانیستی　در مروت خود که داند کیستی

در مروّت ابر موسائی به تیه　کامدازوی خوان‌ونان بی‌شبیه(۱)　۴　ابرها گندم دهد کانرا بجهد　پخته وشیرین کند مردم چو شهد

ابر موسیّ پرّ رحمت بر گشاد　پخته و شیرین وبی زحمت بداد　۵　از برای پخته خواران کرم　رحمتش افراخت در عالم علم

تاچهل سال آن وظیفه وآن عطا　کم نشد یك روز از آن اهل‌رجا　۶　تاهم ایشان از خسیسی خاستند　گندنا و ترّه و خس خواستند

❀جملگی گفتند با موسی زآز　بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز　۷　❀زان‌گدا روئیّ وحرص‌وآزشان　منقطع شد منّ وسلوی ز آسمان

امّت احمد که هستند از کرام　هست باقی تا قیامت آن طعام　۸　چون ابیت عند ربّی فاش شد　یطعم‌ویسقی کنایت‌زاش شد(۳)

هیچ بی تأویل این را در پذیر　تادرآید در گلوچون شهد وشیر　۹　زانکه تأویل است واداد عطا　چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطادیدن زضعف عقل‌اوست　عقل کل‌مغز است وعقل‌جزوپوست　۱۰　خویش را تأویل کن نه اخبار را　مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیدهٔ　شمهٔ وا گو از آنچه دیدهٔ(۳)　۱۱　تیغ حلمت جان ما را چاك کرد　آب علمت خاك ما را پاك کرد

باز گو دانم که این اسرارهوست　زانکه بی‌شمشیر کشتن کاراوست　۱۲　صانع بی آلت و بی جارحه　واهب این هدیهای رایحه

❀صد هزاران میچشاند روح را　که خبر نبود دهان را ای فتی　۱۳　صد هزاران روح بخشدهوش را　که خبر نبود دو چشم وگوش را

باز گو ای‌باز عرش خوش‌شکار　تاچه دیدی این زمان ازکردگار　۱۴　چشم تو ادراك غیب آموخته　چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی بیند عیان　وان یکی تاریك می بیند جهان　۱۵　وان یکی سه ماه می بیند بهم　این سه‌کس‌بنشسته یك‌موضع‌نعم(٤)

چشم هرسه بازو گوش هرسه تیز　در تو آویزان و از من درگریز　۱۶　سحرعین‌است‌این‌عجب‌لطف‌خفیست　بر تو نقش‌گرگ‌وبرمن‌یوسفی‌است

عالم ار هژده هزار است‌وفزون　هرنظر را نیست این هژده زبون　۱۷　راز بگشا ای علیّ مرتضی　ای پس سوء القضا حسن القضا

یا تو واگو آنچه عقلت یافته است　یا بگویم آنچه بر من تافته است　۱۸　❀ازتوبرمن‌تافت چون‌داری‌نهان　میفشانی نور چون مه بی زبان

از توبرمن تافت پنهان چون‌کنی　بی زبان چون ماه پرتو میزنی　۱۹　لیك اگر درگفت آید قرص ماه　شب روان را زودتر آرد براه

از غلط ایمن شوند و از ذهول　بانگ مه‌غالب شود بر بانگ غول　۲۰　ماه بی گفتن چو باشد رهنما　چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را　چون شعاعی آفتاب حلم را　۲۱　باز باش ای باب بر جویای باب　تارسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تاابد　بارگاه ماله کفواً احد　۲۲　هر هوا و ذرّه خود منظریست　ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بنگشاید دری را دیدبان　در درون هرگز نگنجد این‌گمان　۲۳　چون گشاده‌شد دری حیران‌شود　مرغ اّمید و طمع پرّان شود

غافلی ناگه بویران گنج یافت　سوی هرویرانهٔ زان پس‌میشتافت　۲٤　تا ز درویشی نیابی تو گهر　کی گهر جوئی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود باپای‌خویش　نگذرد ز اشکاف بینیهای‌خویش　۲۵　تابینی نایدت از غیب بو　غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی　از سر مستی و لذّت با علی　۲۸　که بفرما یا امیرالمؤمنین　تا بجنبد جان بتن درچون جنین

هفت اختر هر جنین را مدتی　میکند ای جان بنوبت خدمتی　۲۹　چونکه‌وقت آیدکه جان گیردجنین　آفتابش آن زمان گردد معین

چون جنین را نوبت تدبیر رو　از ستاره سوی خورشید آید او　۳۰　این جنین درجنبش آید ز آفتاب　کافتابش جان همی بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت　این جنین تا آفتابش بر نتافت　۳۱　از کدامین ره تعلق یافت او　در رحم با آفتاب خوب رو

از ره پنهان‌که دور از حسّ‌ماست　آفتاب چرخ را بس راههاست　۳۲　آن رهی که زر بیابد قوت ازو　وان‌رهی که سنگ‌شد یاقوت ازو

آن رهی که سرخ سازد لعل را　وآن‌رهی که برق بخشد نعل را　۳۳　آن رهی که پخته سازد میوه را　وان رهی که دل دهدکالیوه را

باز گو ای باز پر افروخته　با شه و باساعدش آموخته　۳٤　باز گو ای باز عنقا گیر شاه　ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکیّ وصد هزار　باز گو ای بنده بازت را شکار　۳۵　درمحلّ قهر این رحمت زچیست　اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم　بندهٔ حقم نه مأمور تنم　۳۷　شیر حقّم نیستم شیر هوا　فعل من بر دین من باشد گوا

من چو تیغم و آن زننده آفتاب　ما رمیتَ اذ رمیتُ در حراب　۳۸　رخت خودرا من ز ره برداشتم　غیر حق را من عدم انگاشتم

من چو تیغم پر گهر های وصال　زنده گردانم نه کشته در قتال　۳۹　سایه‌ام من کدخدایم آفتاب　حاجبم من نیستم‌او راحجاب(٥)

خون نپوشد گوهر تیغ مرا　باد از جا کی برد میغ مرا　٤۰　که نیم کوهم ز صبر وحلم و داد　کوه را کی در رباید تند باد

آنکه‌ازبادی رود ازجاخسی است　زانکه باد ناموافق خودبسی‌است　٤۱　باد خشم و باد شهوت باد آز　برد او را که نبود اهل نیاز

---

(۱) مقصود از تیه وادی اوّل از هفت وادی سلاك‌است‌که ممکن است تا چهل سال در وادی تفرقهٔ حواس بمثل بنی اسرائیل سرگردان بماند ولو علامهٔ دهر باشد تا تدریجاً بولایت علی جمع حواس کرده بارض مقدس توحید نفس برسد . (۲) یعنی بواسطهٔ سعهٔ وجودی طعامهای الهی را که همه در روز قیامت میخورند من درشب دنیای ظلمانی خورده ومقام عندّیت‌را دریافتم که تعبیر به بیتوته نموده والا (لیس‌عند ربنا صباح ولامساء) مخفی نماند که مقصود از این طعام معنویات است که منافی با روزهٔ وصال نیست ؛ (۳) اشاره بحدیث علوی است که فرمود (لم اعبدرباً لم‌اره) (٤) مقصود از سا دیدن ماه وحدت در کثرت و ماه کثرت در وحدت و ماه معتدل است که علی در حق چشم خود این‌سه مرتبه را فرموده (مارأیتُ شیئاً الا و رأیتُ‌الله قبله وبعده ومعه) (٥) اگر بگوئی که خود علی درخطبهٔ فرموده منم حجاب اعظم خدا جواب آنستکه درون خانه از ماورای حجاب محجوب است نه از خود حجاب و این رتبهٔ حاجب است که مولوی اشاره کرده

※باد کبر و باد عجب وباد خلم — برد او را که نبود از اهل علم ۱ کوهم و هستی من بنیاد اوست — ور شوم چون‌کاه بادم باد اوست

جز بباد او نجنبد میل من — نیست جز عشق احد سرخیل من ۲ خشم بر شاهان شه و مارا غلام — خشم را من بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است — خشم‌حق‌برمن‌چو رحمت‌آمده‌است ۳ غرق نورم گرچه سقفم‌شد خراب — روضه گشتم گرچه هستم بوتراب

چون در آمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا ٤ تا أحب لله آید نام من — تا که ابغض لله آید کام من

تا که اعطا لله آید جود من — تا که امسك لله آید بود من ٥ بخل من لله عطا لله و بس — جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آنچه لله میکنم تقلید نیست — نیست تخییل وگمان جز دیدنیست ٦ ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام — آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی پرم همی بینم مطار — ور همی گردم همی بینم مدار ۷ ور کشم باری بدانم تا کجا — ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش‌ازاین‌باخلق‌گفتن‌روی‌نیست — بحر را گنجائی اندر جوی‌نیست ۸ پست میگویم باندازهٔ عقول — عیب نبود این بود کار رسول

ازغرض حرم گواهی حر شنو — که گواهی بندگان نرزد دوجو ۹ در شریعت مر گواهی بنده‌را — نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه — شرع نپذیرد گواهیشان بکاه ۱۰ بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق — از غلام و بندگان مسترق

کاین‌بیك‌لفظی‌شود ازخواجه‌حر — وآن زید شیرین ومیردسخت مر ۱۱ بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص — جز بفضل ایزد و انعام خاص

درچهی افتادگان را غور نیست — وان گناه اوست جبر وجورنیست ۱۲ در چهی انداخت اوخودرا که من — در خور قعرش نمی یابم رسن

※چون‌گناه‌اوست‌ای‌جان‌چون‌کنم — که ورا از قعر چه بیرون کنم ۱۳ بس‌کنم‌گر این سخن افزون‌شود — خود جگر چبود که‌خاراخون شود

این‌جگرها خون نشدازسختی‌است — غفلت و مشغولی و بدبختی است ۱٤ خون‌شودروزی‌که‌خونش‌سودنیست — خون‌شوآنوقتی‌که خون‌مردودنیست

چون گواهی بندگان مقبول‌نیست — عدل اوباشد که بنده غول نیست ۱٥ گفت ارسلناك شاهد در نذر — زانکه‌شد از کون اوحر بن حر

چونکه حرم خشم کی بندد مرا — نیست آنجا جز صفات حق درا ۱٦ اندرا کازاد کردت لطف حق — زانکه‌رحمت داشت‌برخشمش‌سبق

اندرآ اکنون که رستی ازخطر — سنگ بودی کیمیا کردت گهر ۱۷ رستهٔ از کفر و خارستان او — چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی ومن تو با تو من خوشم — توعلی بودی علی را چون کشم ۱۸ معصیت کردی به از هر طاعتی — آسمان پیمودهٔ در ساعتی(۱)

بس خجسته معصیت‌کان مرد کرد — نی ز خاری بردمد اوراق ورد ۱۹ نی عمر را قصد آزار رسول — میکشیدش تا بدرگاه قبول

نی بسحر ساحران فرعونشان — میکشید و گشت دولت عونشان ۲۰ گر نبودی سحرشان و آن جحود — کی کشیدیشان بفرعون عنود

کی بدیدندی عصا و معجزات — معصیت طاعت شد ای‌قوم‌عصات ۲۱ ناامیدی را خدا گردن زدست — چون گنه مانند طاعت آمدست

چون مبدل میکند او سیآت — عین طاعت‌میکندرغم‌وشات(۲) ۲۲ زین شود مرجوم شیطان رجیم — واز حسد او بطرقد گردد دو نیم

او بکوشد تاگناهی آورد — زان گنه ما را بچاهی آورد ۲۳ چون ببیند کان گنه شد طاعتی — گردد او را نامبارك ساعتی

اندرآ من در گشادم مر ترا — تف زدی وتحفه دادم مرترا(۳) ۲٤ چون جفاگر را چنینها میدهم — پیش پای چپ ز جان سر مینهم

پس وفاگر را چه بخشم توبدان — گنجها و ملکهای جاودان ۲٥ ※ جاودانه پادشاهی بخشمش — آنچه اندر وهم ناید بدهمش

من چنان‌مردم که برخونی خوبش ۲٦ نوش لطف من‌نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی(ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم — کو برد روزی ز گردن این سرم ۲۸ کردآگه‌آن‌رسول‌ازوحی دوست — که هلاکم عاقبت بر دست اوست

اوهمی گوید بکش پیشین مرا — تا نیاید از من این منکر خطا ۲۹ من همیگویم چو مرگ من‌زتست — با قضا من چون توانم حیله‌جست

اوهمی افتد به پیشم کای کریم — مر مرا کن از برای حق دو نیم ۳۰ تا نیاید بر من این انجام بد — تا نسوزد جان من برجان خود

من همیگویم برو جف القلم — زان قلم بس سرنگون گردد علم ۳۱ هیچ بغضی نیست در جانم ز تو — زانکه این را من نمیدانم ز تو

آلت حقی تو فاعل دست حق — چون زنم برآلت حق طعن ودق ۳۲ گفت‌اوپس‌این قصاص‌ازبهرچیست — گفت‌هم ازحق وآن سر خفیست

گر کند برفعل خود او اعتراض — ز اعتراض خود برویاند ریاض ۳۳ اعتراض او را رسد برفعل خود — زانکه‌درقهر است درلطف اواحد

اندر این شهرحوادث میر اوست — در ممالك مالك تدبیر اوست ۳٤ آلت خود را اگر او بشکند — آن شکسته گشته را نکو کند

رمز ننسخ آیة اوننسها — نات خیرا درعقب میدان‌مها(٤) ۳٥ هر شریعت را که‌حق منسوخ‌کرد — اوگیا برد و عوض آورد ورد

---

(۱) بدانکه معصیت اهل حق چون بقصد فرمان بردن حق است خصوصاً که بر خلاف نفس باشد از هر طاعتی که مخصوصاً موافق عادات و نفس باشد بهتر بلکه روح همهٔ عبادات ظاهره و باطنه است . (۲) بدانکه تبدیل تمام سیئات که مفاد جمع مضاف در آیهٔ تبدیل است بحسنات ممکن نیست الا بپیوند ولایت‌علی که بجمع حواس نشووارتقا نموده وتمام تلخیهای‌درخت وجود آدمی‌را تبدیل بشیرینی معارف بمحض عبور از پیوند مینماید اگر قویاً گرفته باشد و الا محو بدون تبدیل یا تکفیر بدون محو یا غفران بدون تکفیر بعضی یا همه سیئات میشود و الا با تفرقهٔ حواس در خط اعمال معذب بعذاب خواهد شد (۳) بدانکه جزای دشمن‌را باحسن دادن بغیر از مانند علی شخصی از همه کس و در همه جا مطلوب نیست الا آنکه تحفه را از علی بدشمن خود اضافی معنا نمائیم کما قال الله تعالی (ادفع بالتی هی احسن السیئه) که مخاطب محمد و مجزی علی است یعنی اشخاصیکه هنوز مغلوب نفس هستند جزای احسن آنها نسبت بدشمن خود خود داری از زیادی مکافات است که طبعاً چون میل بزیاده دارند باید خود داری کرده بقصد قصاص و اجرای حکم بمقتضای آیهٔ (ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم) معاقبه نمایند و اشخاصیکه بملکه تمرکز خیالات و ارادات قدرت برکظم غیظ دارند جزای احسن آنها کظم غیظ و حلم و کوشش کردن برپا کی دل خود از دشمن وعفو وصفح است و اشخاصیکه قدرت بر احسان بمثل علی بر دشمن خود دارند باید احسان باحسن یعنی (ولو بصورت قصاص باشد) بنمایند تا موجب طغیان دشمن و احساس تملق از احسان و تحفه علی نکرده خود را حق و طرف را باطل ندانند و الا بمقتضای آیهٔ فوق الذکر جزای باحسن نخواهد بود . (٤) اشاره بقانون نشو و ارتقاء است که طبیعت بزرگ بمثل خدا حق دارد که برای قصد تکمیل طبیعت بزرگتری و برای حفظ نظام عالم ، طبایع ضعیفه را قربانی حفظ نظام عالم بنماید و این یگانه علت ریاضت مرتاضین است که قوای حیوانیه و بدنیه خود را بریاضت درهم می شکنند تا زمام نفس‌دست‌آمده و مطیع عقل گردد

شب کند منسوخ شغل روز را   دان جمادی آن خرد افروز را ۱ باز شب منسوخ شد از نور روز   تاجمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات   نی درون ظلمت است آب حیات ۲ نی‌در آن ظلمت خردها تازه‌شد   سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضدّ ها آید پدید   در سویدا روشنائی آفرید ۳ جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخرزمان زان جنگ‌بد
صد هزاران سربرید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان ۴ باغبان زان میبرد شاخ خضر   تـا یابد نخل قامتها و بـر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرّمیش ۵ میکند دندان بد را آن طبیب   تارهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست   مرشهیدان را حیات اندر فناست ۶ چون‌بریده گشت‌حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان‌چون بریده شد بعدل   حلق‌انسان رست وافزائید فضل ۷ حلق‌انسان چون ببرّد هین ببین   تاچه زاید کن قیاس آن براین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او ۸ حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان ۹ زان نداری میوهٔ مانند بید   کابرو بردی بی نان سپید
گرندارد صبر زین نان جان‌حسّ   کیمیارا گیر و زرگردان تو مس ۱۰ جامه شوئی کرد خواهی ای‌فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و بر تر آ ۱۱ چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست‌وپا ۱۲ پس شکستن حقّ او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او تاند درید   هرچه او بفروخت نیکوتر خرید ۱۳ ۞خانه‌را کندوچوجنت ساخت او   پست کرد و بر فلك افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمور تر ۱۴ گر یکی سر را ببرد از بدن   صدهزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات   یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیات ۱۵ خود کرا زهره بدی تااو زخود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داندهرکه چشمش‌را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود (۱) ۱۶ هرکه را آنحکم بر سر آمدی   بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه‌کم زن بربدان   پیش دام حکم عجز خود بدان ۱۷ ۞پیش‌حکم حق بنه‌گردن زجان   تسخر وطعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بربلیسی‌کو شقی است   از حقارت وز زیافت بنگریست ۱۹ خویش‌بینی‌کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق‌کی صفیّ   تو نمیدانی ز اسرار خفی ۲۰ پوستین را باژگونه گر کند   کوه را ازبیخ و از بن برکند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد   صد بلیس نو مسلمان آورد ۲۱ گفت آدم توبه‌کردم زین نظر   این چنین گستاخ نندیشم دگر
۞ یارب‌این‌جرأت زبنده عفوکن   توبه‌کردم می نگیرم زین سخن ۲۲ یا غیاث المستغیثین اهدنـا   لا افتخار بالعلوم و الغنی
لاتزغ قلباً هدیت بـالـکرم   واصرف السوء الذی خطّ القلم ۲۳ بگذران از جان ما سوءالقضا   وامبر ما را ز اخوان الصفا
۞ایخدا ایفضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا ۲۴ تلخ‌تر ازفرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت مارا راهزن   جسم ما مرجان مارا جامه کن ۲۵ دست ماچون پای مارا میخورد   بی امان توکسی چون جان برد
وربرد جان زین‌خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم ۲۶ زانکه جان‌چون واصل‌جانان‌نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
جون‌توندهی‌راه جان‌خود برده‌گیر   جان‌که بی‌تو زنده باشد مرده‌گیر ۲۷ گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه ومهر را گوئی جفا   ور تو قدّ سرو را گوئی دوتـا ۲۸ ورتو چرخ وعرش‌را گوئی‌حقیر   ور توکان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملك واقبال و غنا ها مرتراست ۲۹ که تو پاکی ازخطر وز نیستی   نیستانرا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید تـاند سوختن   وانکه بدریده است داند دوختن ۳۰ می بسوزد هرخزان مرباغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   باردیگر خوب وخوش آوازه شو ۳۱ چشم نرگس‌کورشد بازش بساخت   حلق نی‌ببرید وبازش‌خود نواخت
ما چو مصنوعیم وصانع نیستیم   جز زبون و جزکه قانع نیستیم ۳۲ ما همه نفسی و نفسی میزنیم   گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم مـا   که خریدی جان مارا از عمی ۳۳ توعصا کش هرکه را که‌زندگیست   بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
غیرتوهرچه‌خوش‌است‌وناخوشست   آدمی سوزاست و عین آتشست ۳۴ هرکه را آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی‌گشت وهم‌زردشت شد
کل شیئی ما خلا الله بـاطل   ان فضل الله غیم هـاطل ۳۵ باز رو سوی علیّ و خونیش   وان‌کرم با خونی و افزونیش

---

(۱) بدانکه تمام اسرار قضا و قدر را از خلقت اشرار و مصالح آن اگر از مثال ذیل فهمیدید تمام ابیات این فصل را راجع باین موضوع خواهید دانست مثلا اگر پدر کشته بدون قصد قصاص قاتل پدر خودرا بقصد رزالت و عادت بآدم کشی کشت بدون آنکه او را بشناسد که یك وقتی قاتل پدرش بوده اگر چه حکم تقدیر قضا و قدر را بدون قصد قصاص اجرا کرده ولکن صوابی از این اجرا چون بقصد قصاص نکرده نخواهد برد پس کما اینکه این عمل اگرچه نسبت بخدا قصاص و حکمت لازمهٔ نظام عالم و آلت حق است و لکن نسبت بقصد بد مجری عمل معصیت و خودش مورد ملامت و قصاص است لذا در یکی از احادیث معصومین وارد است که اگر سرّ قدر برهمهٔ خلائق آشکار میشد احدی احدی‌را ملامت نمیکرد چه (جهان چون چشم وخال و زلف وابروست۞که هرچیزی بجای خویش نیکوست) بمثل آنکه همانطور که شر نسبت بخیر شراست خیرهم نسبت بشر شراست پس هرکه برای خود خیر ونسبت بدیگری ضد وشراست پس ملامت شرعی و قانونی اشرار یکی برای همین محجوبیت اسرار قضا و قدر و مصالح الهی است که مولوی ذیلا تعبیر به پوستین واژگونه که بمعنی طبع و طبیعت وارونه است نموده و دیگری برای عدم نیات خیریه است که چون بمقاصد خود خواهی اجرای احکام قضا و قدر را نمودند عقلاً و وجداناً مسئول شدند یعنی ولو آنکه رفع حجاب میشد باز مأمور باجرای عین همین اعمال خودشان مطلقا میشدند ولکن البته بعد از رفع حجاب بمقاصد الهی اجرا میشد نه نفسانی خلاصه پس اگر آدم صفی بمثل علی نظر بدشمن خود شیطان کرده و میگفت (آلت حقی و فاعل دست حق الخ) مورد ملامت الهی واقع نمیشد که در این فصل مولوی این مطلب را بیان نموده .

بقیهٔ قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم	روزوشب بروی ندارم هیچ خشم ۲ زانکه مرگم همچوجان خوش آمده‌است	مرگ من دربعث چنگ اندرزده‌است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	برگ بی برگی بود ما را نوال ۳ ٭برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد	جان باقی یافتی و مرگ شد(۱)
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی	ظاهرش ابتر نهان پایندگی ۴ از رحم زادن جنین‌را رفتن‌است	درجهان اورا زنو بشکفتن است
٭آنکه مردن پیش جانش تهلکه‌است	حکم‌لاتلقوا نگیرد او بدست(۲) ۵ چون مراسوی اجل عشق وهواست	نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود	تلخ را خود نهی حاجت کی شود ۶ دانهٔ کش تلخ باشد مغز وپوست	تلخی و مکروهیش خودنهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده‌است	بل‌هم احیاء بی من آمده است ۷ اقتلونی یا ثقاتی لائماً	انّ فی قتلی حیوتی دائماً
انّ فی موتی حیوتی یا فتی	کم افارق موطنی حتی متی ۸ فرقتی لولم تکن فی‌ذا السکون	لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که بازآید بشهر	سوی وحدت‌آید ازتفریق دهر ۹ ٭این سخن‌پایان ندارد چا کرم	چون شنید این‌سر زسید گشت‌خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	تا نه بینم آندم و وقت ترش ۱۱ من حلالت میکنم خونم بریز	تا نه‌بیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود	خنجر اندر کف بقصد تو بود ۱۲ یکسر مو از تو نتواند برید	چون قلم برتو چنان خطی‌کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم	خواجهٔ روحم نه مملوك تنم ۱۳ پیش من این تن ندارد قیمتی	بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر وشمشیر شد ریحان من	مرگ من‌شد بزم ونرگسدان من ۱٤ آنکه اوتن را بدینسان پی‌کند	حرص میری وخلافت کی‌کند(۳)
زان بظاهرکوشد اندرجاه وحکم	تا امیران را نماید راه وحکم ۱۵ ٭ تا بیاراید بهر تن جامهٔ	تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر	تا دهد نخل خلافت را ثمر ۱٦ ٭ میری‌اوبینی اندر آن جهان	فکرت پنهانیت گردد عیان
٭هین گمان بد مبر ای ذولباب ۱۷ با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله درمکه وغیرها جهة دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم	کی بود در حبّ دنیا متهم ۲۰ آنکه او ازمخزن هفت آسمان	چشم ودل بربست روزامتحان(٤)
از پی نظاره اش حور جنان	کرده پر آفاق هر هفت آسمان ۲۱ ٭قدسیان افتاده برخاك رهش	صد چویوسف اوفتاده در چهش

---

(۱) بدانکه مرگ ارادی فقط بقطع علاقه از دنیا حاصل نمیشود که بعضی گمان کرده‌اند چه بسیار از علاقه مندان بدنیا (که در حالت خواب ضیعی یا مصنوعی بوسیلهٔ مخدرات وغیره موقتاً طبعاً قطع علاقه علی ازدنیا مینمایند) که فراموشی ازهمه چیز برای آنها نیزموقتاً حاصل میشود در حالتی که ابداً قدرت برمرگ ارادی ندارند پس مقصود از این مرگ که یگانه حیات ابدی و راحت سرمدی بآنست تحصیل تدریجی ملکهٔ جمع حواس و افکار و تمرکز تمام اراده‌های کوچك و بزرگ روحانی و جسمانی است که بهمت صاحبان همت و ارادهٔ قوی خود طالب بر ترك جمیع اراده های غیر اختیاری و جمیع آرزو ها و آمال مراتب هفتگانه روح انسانی، بریاضت تدریجی حاصل میشود که مولوی تعبیر به برگ بی برگی مطلق نموده چه از این بی برگی تمام آرزوهای نفس، صفای قلب پیدا شده علم بعلم شهودی باتصال معنوی بجان باقی عالم کبیر (که ظهور حیات ذاتی حق است) پیدا خواهد شد چه اتصال تکوینی بجان عالم کبیر همه اعضاء و اجزای عالم دارند و لکن هنر در تحصیل اتصال ارادی و اختیاری است که اگر ملکهٔ اتصال بعلم شهودی بواسطه تمرکز یابد مصداق این بیت گردد (هرگز نمیرد آنکه دلش زنده‌شد بعشق ٭ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام او) و مقصود مولوی ازجان باقی این است. (۲) یعنی محجوبین از مشاهدهٔ ملکوت چون از زمان طفولیت بتمام حواس ظاهره و باطنه انس بدنیا وعادت بعلائق آن تدریجاً یافتند البته هیچ‌گاه بهلاکت وفنای دنیا راضی نمیشوند که نهی (لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه) شامل حال آنان گردد پس این نهی قرآنی که حق فرموده که خود را در دنیا بهلاکت و فنای محض نیندازید فقط شامل اشخاصی میشود که تدریجاً قطع علاقه قلبی از همه چیز نموده و بتمرکز قوا انس تدریجی بملکوت یا بجذبه یکمرتبه اتصال بجان عالم کبیر بقسمی یافتند که هر ساعتی میل بتخلیه روح از بدن خود مینمایند کمااینکه از مرتاضین هند نقل شده که هرگاه ارادهٔ مردن میکنند یکدیگر را خبرکرده بمثل اشخاصیکه رو بسفر پر منفعتی میروند در گوشهٔ جمع شده پس رو بقبله جسمانی و روحانی خود خوابیده سپس باتمرکز اراده قوی باختیار خودرا میمیرانند و چون این قسم مردن (ولو آنکه بخوشی و باراده و اختیار جان میدهند) منافات با مصالح الهی دارد آیهٔ (لا تلقوا) در حق آنان نازل شده چه حکمت الهی چنین تقاضا نموده که باید ارواح بتوسط ابدان در حیات دنیا اگر ناقصند تکمیل شود و یا اگر کاملند سعهٔ وجودی یابند (بعلاوه آنکه باید دنیا بحیات اجتماعی آنها اداره و نیز ناقصین بآنها کامل و تربیت شوند) که مرگ را برعامهٔ خلائق بقسمی تلخ قرار داده که هرکسی از مقدمات مرگ ترسیده و فرار مینماید و اما اشخاصی که بمثل (علی«ع») انس بمرگ بتوحید نفس و علاقه بملاقات خدای خود دارند (که فرموده انس من بمرگ از انس طفل به پستان مادرش زیادتر است) ونیز در وقت مرگ فرموده (فزت برب الکعبه) بنهی‌آیه (لاتلقوا الخ) آنهارا ازاقدام برمرگ ارادی خود ترسانیده بدلیل آنکه مولوی فرموده (زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود) (۳) بدانکه دراین چند بیت‌مولوی میخواهد بفرمایدکه علی(ع) درعین آنکه ترك خلافت صوری را کرده خلافت معنوی را دارا بوده که علی (ع) باین‌ترك خلافت صوری مخصوصاً بمقتضای آیهٔ (لا اکراه فی‌الدین) خواسته باهل عالم بفهماند که حقیقت دین باید درتمام دنیا آزاد باشد تا هرکسی باختیار خود (که نتیجهٔ خلقت آدمی دردنیا همین دین اختیاری‌است) امتحان داده قبول یاردش بنمایند که مکررخودش فرموده من‌وصی پیغمبرم باینکه معارضه وجنگ با احدی نکنم و درخانه نشسته و دست روی دست بگذارم چه جنگهائیکه لازم بود پیغمبر کرده پس علی وصی آزاد گذاشتن مردم و دین آنها است والبته چون این وصایت را احدی غصب نکرده مولوی اظهار حسن ظن بخلفا هم مینماید. (٤) مقصود از مخزن خزائن اسماء وصفات خداست و مقصود از هفت آسمان (که بمعنی مطلق علو است) عوالم هفت‌گانه غیبیه عالم کبیر از برزخ ومثال و ملکوت جزئی و روح کلی و عقل کلی و فیض مقدس و اقدس است.

خویشتن آراسته از بهر او خود ورا پروای غیر دوست کو ۱ آنچنان برگشته از اجلال حق کاندر اوهم ره نیابد آل حق(۱)
لایسع فینا نبی مرسل والملك والروح ایضاً فاعقلوا ۲ گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك وعقول چون خسی آمد برچشم رسول ۳ پس چه باشد مکه وشام وعراق که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیری بدکند کوقیاس ازجهل وحرص خودکند ٤ زابگینه زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آنشیشهٔ کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را ٥ گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته
گرددید ابلیس وگفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین ٦ تا تو می بینی عزیزان را بشر دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس بتومیراث آن سگ چون رسید ۷ من نیم سگ شیرحقم حق پرست شیرحق آنست کز صورت برست
شیردنیا جوید اشکاری وبرگ شیر مولی جوید آزادیّ ومرگ ۸ چونکه اندرمرگ بیند صدوجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بُد اندم امتحان ۹ در نُبی فرمود کایقوم یهود صادقان را مرگ باشد برگ وسود
همچنانکه آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن زان بهاست ۱۰ ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی آنقدر زهره نداشت چون محمد این علم را برفراشت ۱۱ گفت اگر رانید این را برزبان یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند وخراج که مکن مارا تو رسوا ای سراج ۱۲ ❀جزیه بذرفتند و میبودند شاد همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید دست با من ده چوچشمت دوست دید ۱۳ ❀ اندرآ درگلستان از مزبله چونکه درظلمت بدیدی مشعله
❀ بی توقف زود تر در نه قدم زین چه بی بن سوی باغ ارم ۱٤ ❀ هم نبردش گفت ازبهرخدا شرح کن این را که بپذیرم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی بر روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان که بهنگام نبرد ای پهلوان ۱۷ چون خدو انداختی برروی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندرکار حق نبود روا ۱۸ تو نگاریدهٔ کف مولیستی آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن ۱۹ گبر این بشنید ونوری شد پدید در دل او تا که زنّارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم من ترا نوعی دیگر پنداشتم ۲۰ تو ترازوی احد خو بودهٔ بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار واصل و خویشم بودهٔ تو فروغ شمع کیشم بودهٔ ۲۱ من غلام آن چراغ شمع خو که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور کو چنین گوهر درآرد درظهور ۲۲ عرضه کن برمن شهادت را که من مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه کس زخویش وقوم او عاشقانه سوی دین کردند رو ۲۳ او بتیغ حلم چندین خلق را واخرید ازتیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر ۲٤ بل زصد لشکر ظفر انگیزتر(۲)

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ایدرینا لقمهٔ دو خورده شد جوشش فکرت ازآن افسرده شد ۲٦ گندمی خورشید آدم را کسوف چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل ماه او چون میشود پروین گسل ۲۷ نان چومعنی بود خوردش سودبود چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد زان خورش صدنفع ولذّت میبرد ۲۸ چونکه آن سبزیش رفت وخشك گشت چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ کان چنان ورد مربّی گشت تیغ ۲۹ نان چومعنی بود بود آن خار سبز چونکه صورت شدکنون خشك است وگز
تو بدان عادت که اورا پیش ازین خورده بودی ای وجود نازنین ۳۰ برهمان بومیخوری این خشك را بعد ازآن کامیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز وخشك وگوشت بر زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر ۳۱ سخت خاك آلود می آید سخن آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف وخوش کند آنکه تیره کرد هم صافش کند ۳۲ صبر آرد آرزو را نی شتاب صبر کن والله اعلم بالصواب

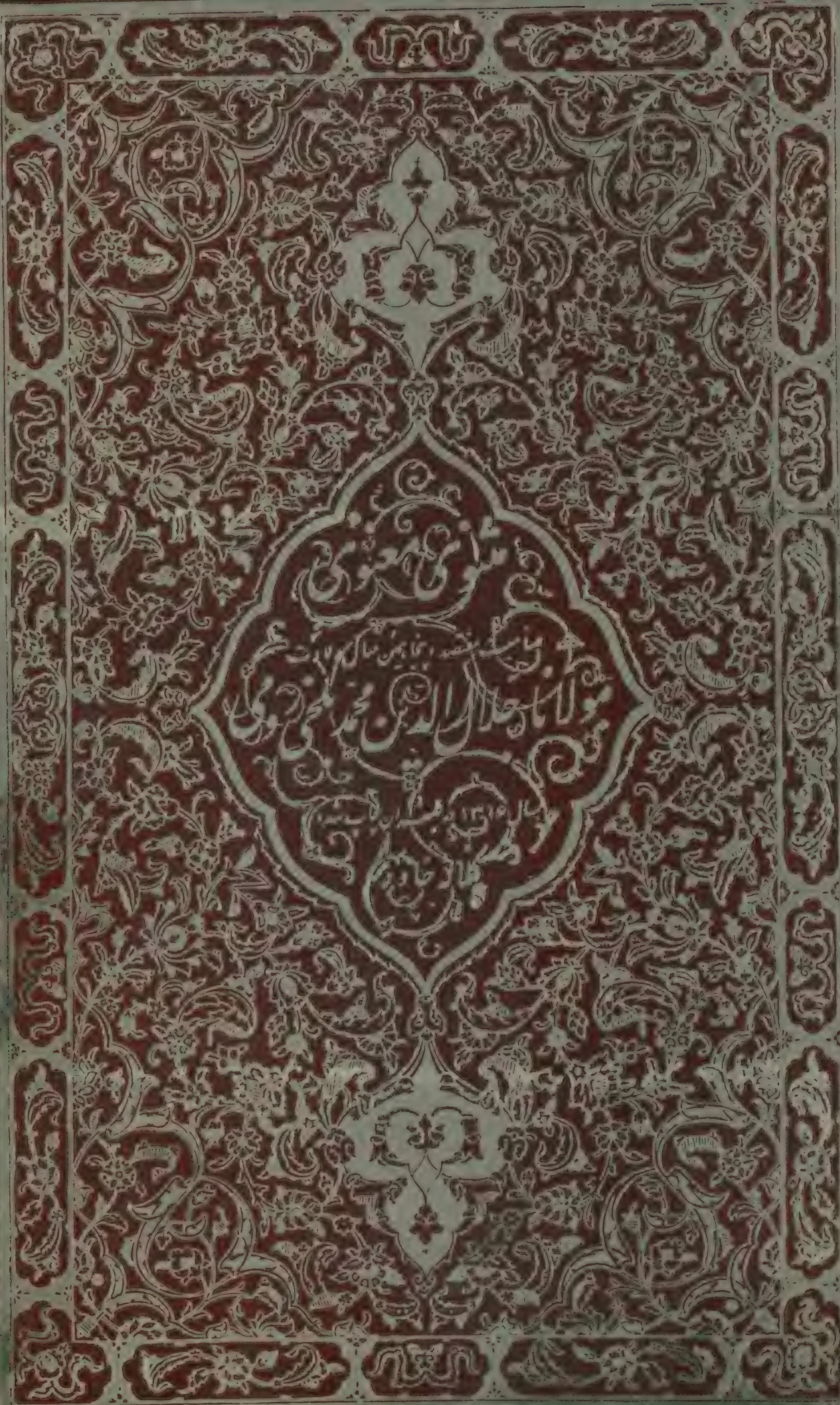
تمّ المجلد الاوّل من المثنویّ المعنوی

---

(۱) مقصود مقام فنای از فنا است که مظهر (کنت کنزاً مخفیاً) میباشد که چون آل حق بمقام بقاء بعد الفناء برگشته فعلا خبری از آن مقام احدیّت که مختص بخاتم (ص) است ندارند و الا در حدیث نبوی (لی مع الله وقت لایسعنی ملك مقرب ولا نبی مرسل) آل حق و ولی حق را استثنا نکرده لذا در کتب احادیث این قدریکه از آل حق و ائمهٔ هدی (ع) اظهار (نحن صفات الله العلیا و نحن اسماء الله الحسنی و امثالها) رسیده از خاتم انبیاء (ص) نرسیده چه او مظهر ذات است و آنها مظاهر اسماء و صفات که دون ذات است نه فوق خاتم (ص).

(۲) بدانکه جهت طبیعی آنکه در حکمت اخلاقی از مذهبی و فلسفی و عرفانی حلم را از صفات علم و زینت آن وعالم بی‌حلم را بمثل عالم بی عمل معرفی کرده‌اند برای چندین جهت است که اجمالا بعضی از آنها را تذکر میدهیم اول آنکه علم حقیقی که از نتائج تمرکز قوا و تنظیم افکار در عقلاء و علمای حقه بمثل علی (ع) یافت شده چون موجب اعمال جدی و عزم و اراده و استقامت و ثبات قدم (و عدم علاقهٔ بدنیا و اهل دنیا) میشده و خلق البته چون متنفر از اخلاق آنها شده و بالاخره محروم از استفاده از معلومات شهودی و فلسفی آنان میگردیدند لذا خالق بشر از علم حقیقی آنها صفت حلم را مشتق کرده تا پیرد باری آنان عموم خلایق بدون تکبر و تنفر استفاده نموده و متنبه بمقامات معنوی آنها شده و قلباً حاضر و راضی؟ برای عمل بعلم الروح و تسلیم بمثل عمروابن عبدود برای علی (ع) بشوند پس بقول مولوی تیغ حلم بالاترین تیغها است که خداوند در قرآن از صفات خود شمرده (والله غفور حلیم والله غنی حلیم و کان الله علیماً حلیما) و دنیا را بحلم خود مهلت خانه تمام صاحبان اختیار قرار داده تاهرکسی با اختیار خود هرچه میخواهد ازصفات ممکنه تحصیل نماید.

اینك شرح مختصر دفتر اول بتوفیق الله تمام شد س ح ت


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا . ملخصی از آثار مولانا . کتاب مجالس سبعه مولانا . شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات . دفتر هفتم منسوب بمولانا . کشف الابیات جامع . لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

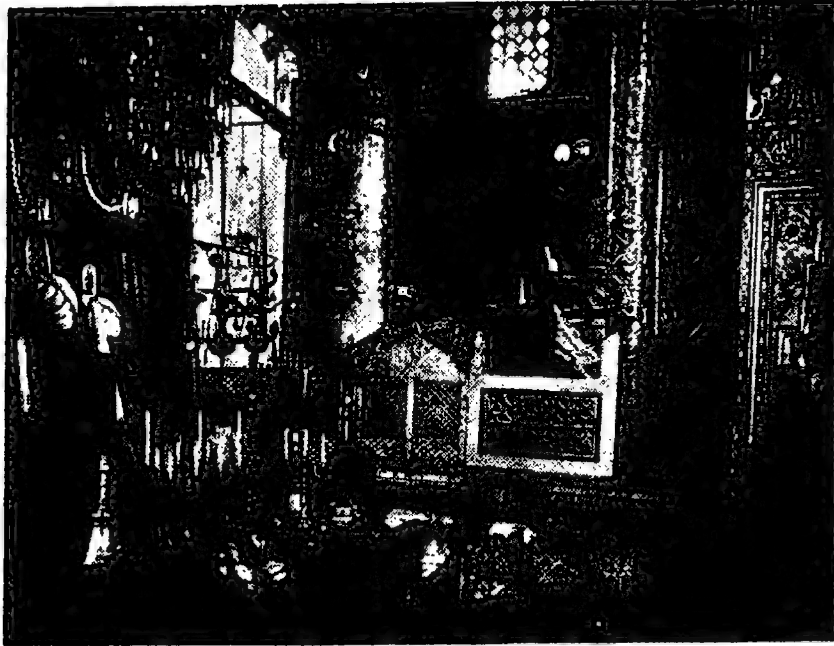
چاپخانه خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه وتعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که ازخصوصیات زندگانی مولانا جلال‌الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین اونگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراوور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خوداز ده منبع قدیمی بسیار معتبر وازمجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خودرا خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سیدبرهان‌الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب   که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری   زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا   پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش   زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا   که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند   سرآن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت   خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند   بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل وجان   تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد   زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد   سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش ز وصل گلشن گشت   شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش زنارعشق گداخت   گشت زرچون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدارسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند   دل پاك ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه ازحق چنین خطاب رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کار کرد راو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر   که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان   که چها داده با کهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر   مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گرشوم من بشرح آن مشغول   فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم   تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را   برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان   اززن ومرد وطفل وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت   که ومه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید   روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران   کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها   یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من   که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست   در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی   .روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون   هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش چوروز رستاخیز   مردوزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز بر ننشست   دل چون شیشه‌اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع   تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک   جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسر و سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ز ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بنده های خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از حد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را ببلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

باز گشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این   که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز   چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا   کی چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروز او چو گشت ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی بکس بور سید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق او مجنون   بی سرو پاز عشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد   برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید   ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع و دین گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسیداندر آن سفر بدمشق   خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده شدند   همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان   پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش چون فزوددرياشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون   کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب قونوی

بعداز آن باز گشت جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ روح آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم   عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من   خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو   یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون ورادید شیخ صاحب‌حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌را بگذاشت   غیراورا خطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چو نیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواندآنحق‌بین   گفت بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن   و آنهمه‌رنج و گفتگو ساکن
زانکه‌بد نوع دیگر ارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه   شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودندغرق نفس وجسد
گفته باهم کزآن یکی رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش ازین جاش بودصف‌نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اوراکنون   شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین‌نمط فحشهای زشت ودرشت   گاه گفته بروش وگه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش‌نهلیم   چون ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
يك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس رسیداین‌بشه صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی مراکشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن اوروی خویش می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خود همی خائید   از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند قفل های بیسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باو چودر دوتن‌یکجان بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده‌صف آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید پیش او عاجزانه پر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو مستفیدشدن یاران‌بی‌حسداز هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق سوخت‌جانها زصدمت آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشیدتاچل‌روز هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیروعظو گرمی‌او ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب‌کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموزگوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جداز‌علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم‌آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوة‌واذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود :
تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعداز استماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش‌گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت
وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا
آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی
راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته
گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت
خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی
برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب
آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که
امروزجمعیت وکثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان
وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید
دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدارالسلطنه
بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین
سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این
سخن مولاناسخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه
خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان
برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین
خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود
وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر
رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر
دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان
و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال
الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب
شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب
اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت
نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از
نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ
را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد
رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم
احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله
فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان
علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده
بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند
دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده
کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد
و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا
عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا
برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا
وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما
در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا
بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که
عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات
پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول
نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در
آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان
را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش
فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق
شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت
مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر
شام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود
وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود
که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت
جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه
در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات
نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا
جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی
علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در
سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند
افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف
و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم
معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات
اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل
اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت
خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای
عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس الدین تبریزی رسید وارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید
ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء
علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:
شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین
سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر
نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران
مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید
بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی
و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید
گویند پدر وی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و
در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و
در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب
نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست
بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز یست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین
ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت
دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه
بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل
مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ
بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی
بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر
کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و
اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار
اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین
از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید
برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد
او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار
مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا
مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار
کند وینابیع حکمت ازدل وبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات
مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترابطرف روم باید رفتن ودر
آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ
وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر
قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ار مولاناجلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور
مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در
رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابهارا در آب انداخت و مولانارا متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی وضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعداز آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ وشکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانارا سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعداز زحمات بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان و امداد بر اینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیزرا   شعشعهٔ عرش است این تبریزرا
هرزمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که درحقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ای حریفان بکشید یار مارا   بمن آورید حالی صنم گریز پارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

ازین غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین دررکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پروردو مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولدرا هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا درخلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را ازچاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگاراست در نفحات مسطوراست که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعداز اقدام برآن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعداز واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین درحجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

درنزد محققان هرقوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی برآن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که درخدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعداز استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت برمن وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد

بشنو ازنی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعداز آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند درحضور مولانا خواندی وبسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف اینم درنظر | شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاءالحق تودیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد | کم مبادا ازین جهان این دیده وداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاودان خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد | مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان | باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود | سال اندر ششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت | نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان | با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم | مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی | نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید ازمحققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزاروانـد هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار ازجلدهفتم است

ای ضیاءالحق حسام الدین سعید | دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداداست هفت ای خوش نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطوراست) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولاناـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمودمزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند وازفرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز برآن تاج بندندوذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آوردوچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسر گیرد و چون تمام کند آنکسرا غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بپوشانندو تلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیموی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد

مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانارامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمدبلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی راداشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برباض خلدخرامیده و بپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخواندهاند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقراریافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانااز خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان صوفیان ایران تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ احمدغزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار(از یاران مولانا که‌رساله‌ای درسوانح زندگانی مولانا گردآورده)شهرت علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای بودکه ازاقصای خراسان فتاوای مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال داشت وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف بود

مسلك تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ روش خویش‌را بدین ومذهب نزدیك ساخته سخنان ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دوره‌که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان نام امام فخروقاضی زین فزاری ورشیدقبائی ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررااملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدوازآنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت نورالدین عبدالرحمن جامی درنفحات‌الانس روزیکه باخانواده ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع عارف مشهورشیخ شهاب‌الدین عمربن محمد سهروردی رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ واقبال خواص اهل عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت مزارسایرانبیاءعظام ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف ارزنجان رفت و

چهارسال درآن خطه رحل اقامت افکندوازفخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان وپسرش علاءالدین داودشاه اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای سمرقندی را بهمسری اختیارکرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند .بروایت افلاکی سلطان العلماء پس‌ازچهارسال اقامت درملاطیه وهفت‌سال درلارنده بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك بودرفت. شاه وامیران بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست ارادت دردامانش زده درمراعات جانب‌او ولوازم اهتمام بعمل میآوردند وپای وعظش می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال سلطان‌العلماء به‌قونیه بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن بربستر ناتوانی نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای اورستخیزعظیم برپا کردند.سلطان علاءالدین یکهفته درمسجدجامع خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون پدرسر درحجاب خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام بیست‌وچهارساله بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح مریدان برجای‌وی برمسندوعظ وافادت نشست ویکسال تمام دوراز طریقت،مفتی شریعت بود که‌سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی ازشاگردان سابق سلطان‌العلماء وخواص اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط ارشاد ودستگیری خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی جانشین اوشدی، میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکهاکنی تاخلف‌صدق پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی. مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت سپهسالار مدت نه‌سال سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق سیر وسلوك میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال پس‌ازمرگ سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب شام عزیمت کرد تامرتبهٔ کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس مدرس دانشمند آن‌مدرسه کمال‌الدین ابوالقاسم عمربن احمدمعروف بابن‌العدیم استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپاردمشق شد.علماومعارف شهرمقدمش‌را گرامی داشته درمدرسهٔ قدسیه فرودش آوردند وخدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع علم وعرفان بودبه‌زهدوریاضت تمام درتکمیل معارف دینی کوشیدو هدایه‌راکه کتاب جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین علی‌بن ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت پرداخته سه‌چله متوالی برآوردتانقدوجودش بی‌غش وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاك سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن شمع وجودش میگردیده حضرتش‌را پیشوای دین ومفتی شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم اسلامی میپرداخت وهم‌برسم زهدپیشگان آنزمان مجلس وعظ وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس ومحضرش برای استفاده حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازبجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاك افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك داد تبریزی (که گویند پدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادر کاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ٢٦جمادی الاخره سال٦٤٢ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رها کرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تونیزاین ندانی! برخاست وبرفت مولانامجردوار بر آمدوترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولانا که تا آنروز خلقش بی نیازمیشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روزیاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود. مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان پذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااززسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده هم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماندتشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت، احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سر گردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یار گمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند. مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیآورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که در آتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درمصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بهحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسر بنه ببالین تنهامرا رها کن　　ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضرشدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهود ونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤاد ما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتادهزار درم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه-مجالس سبعه-مکاتیب) و منظوم (غزلیات-رباعیات-مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه- مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری از مریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب در آمده- موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخ است، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقامحفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳-مکاتیب مولانا-مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری از عشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام
شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور
میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد
غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش
یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك
غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و
۳۵ چاپ کرده ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت
انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

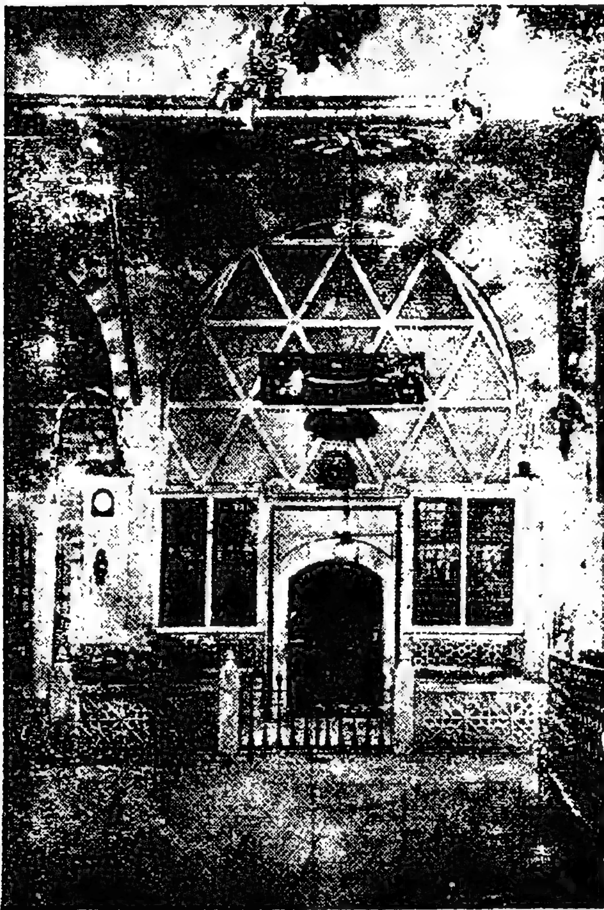
۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری
قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک
متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی
درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش
حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول
آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت.
تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه
شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز
دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و
سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با
یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد
صاحب شعر بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما
برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر
هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت
مولانا نمیشود.مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و
ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته
لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و
خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم
که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای
جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً
مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست
آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله
معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار یست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ
نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس
بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا
نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء
بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله
کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن
ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه
نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که
درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده)
امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (⊛) در جلو آنرا نشانه کردیم
تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردو نسخه کهنه خطی ومتن
نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای
مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . امادیل وشرح
ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب
واقع نشد دفاتر بعد را ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری
ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان ابکار آید
دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند
مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخوردهٔ فرق مابین اشعار
مولاناو دیگرانرا که مثنوی هاساخته و هیچیك نتوانسته اندباو برسند
ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر
توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه
چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ
سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط
نبودن ب و پ وج و چ وک و گ و غیره دارد . اما کتاب
لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف
میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن
ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی
از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و
درآخر کتاب ضمیمه گشت.وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت
درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه
بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه
وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در
ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر
کتاب ولدنامه(که از آقای الف خریداری شده)ومناقب العارفین در
دسترس استفاده قرار گرفت.چهار قطعه عکس از مولانا و آرامگاه او
از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه در ابتدای مقدمه وقطعه
چهارم در اینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر
بنده رااشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار
کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده
خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا
کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت.
دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای
چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیر ظل
کرد چون از مطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — اینبتاریکی فروشد آن بگل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل
آن بزرگ آورد سردرجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

دیباچهٔ دفتر دوم مثنوی

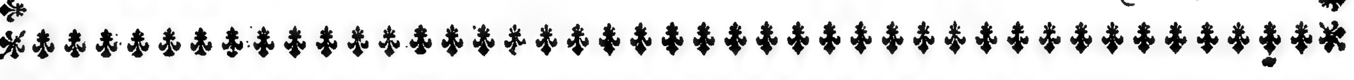
بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بي پایان حقتعالی ادراك او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ ازآن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و اورا بدان کار کشد و اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهرآنست که از بهرآن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبودنرودواگر مهارسخت بزرگ بودهم نرودو فرو خسبد و اِنْ من شيءٍ الاّ عندنا خزائنه وما نُنزله الابقدرٍ معلوم خاك بی آب کلوخ نشود وچون آب بسیار بودهم کلوخ نشود والسماء رَفعها و وَضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بي‌میزان وبي حساب الا کسانی را که از عالم خلق مبدّل شده اند و يَرْزُقُ مَنْ يَشاءُ بغيرِ حساب گشته‌اند وَمنْ لَمْ يَذُق لم يدرِ.

پرسید یکی که عاشقی چیست ☆ گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت بیحسابست جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله حق حمده والصلوة علی محمدٍ و آله

مدتی این مثنوی تأخیر شد (۱) — مهلتی بایست تا خون شیر شد (۲) ۱ تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان ۲ چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت ۳ مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود (۳)
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال هجرت ششصد و شصت و دو بود ٤ بلبلی زینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد ٥ آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان ٦ ای دهان تو خود دهان دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون ٧ چون درو گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس ٨ همچو دیو ازوی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب از چشم ریخت
گرچه یك مو بد گنه کو جسته بود — لیك آن مو در دو دیده رسته بود ٩ بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آنحالت بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت ١٠ زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد ١١ چون ز تنهائی تو ناهیدی شوی — زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود — چون چنان کردی خدا یار تو بود ١٢ آنکه بر خلوت نظر بردوختست — آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار — پوستین بهر دی آمد نی بهار ١٣ عقل با عقل دگر دو تا شود — نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود — ظلمت افزون گشت وره پنهان شود ١٤ یار چشم تست ای مرد شکار — از خس و خاشاك اورا پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن — چشم را از خس ره آوردی مکن ١٥ چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود — روی او ز آلودگی ایمن بود (٤)
یار آینه است جان را در حزن — بر رخ آینه ای جان دم مزن ١٦ تا نپوشد روی خود را از دمت — دم فرو بردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت — از بهاری صد هزار انوار یافت ١٧ آن درختی کو شود با یار جفت — از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف — در کشید او رو و سر زیر لحاف ١٨ گفت یار بد بلا آشفتن است — چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسبم باشم از اصحاب کهف — به ز دقیانوس باشد خواب کهف (٥) ١٩ یقظه شان مصروف دقیانوس بود — خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون بادانش است — وای بیداری که با نادان نشست ٢٠ چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند — بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است — غیبت خورشید بیداری کش است ٢١ آفتابا ترك این گلشن کنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست — مشرق او غیر جان و عقل نیست ٢٢ خاصه خورشید کمالی کان سریست — روز و شب کردار او روشن گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری — بعد از آن هرجا روی نیکوفری ٢٣ بعد از آن هرجا روی مشرق شود — شرقها بر مغربت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان — حس دُرپاشت سوی مشرق روان ٢٤ راه حس راه خرانست ای سوار — ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس — آن چو زر سرخ و این حسها چو مس ٢٥ اندران بازار کایشان ماهرند — حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد — حس جان از آفتابی میچرد ٢٦ ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بندهٔ یك صفت ٢٧ گاه خورشید و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

(۱) در نفحات الانس مذکور است که بعد از آنکه مولانا بالتماس حسام الدین شروع در نظم مثنوی نمود و جلد اول باتمام رسید حرم حسام الدین وفات یافت درمیانه فترتی واقع شد بعد از دو سال حسام الدین بخدمت، نیازمندی بتقدیم رسانیده بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود و بعد از آن شروع بنظم بقیه مثنوی نمودند تا آخر کتاب مولانا میفرمودند و حسام الدین مینوشت (۲) اشاره بآیهٔ ٦٨ درسورهٔ نحل (إنّ لکم فی الانعام لعبرة نسقیکم مما فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین) (۳) روز استفتاح پانزدهم رجب است وبجهت گشودن درهای آسمان و درهای بهشت یا درهای کعبه این نام بر این روز نهادند (٤) اشاره است بحدیث المؤمن مرآت المؤمن یعنی مؤمن آئینهٔ مؤمن است که حقیقت خویش را در وی بیند (٥) دقیانوس پادشاه و قیصر روم بوده که مردم را دعوت بپرستش خود و بت پرستی میکرد و اصحاب کهف معاصر و چاکر او بودند که فطرت توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که اوخود مخلوقست وخدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یك زبان ازو روی بگردانیده از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفته مدت سیصد و نه سال در غار خواب رفتند چنانکه در قرآن و کتب تواریخ مسطور است .



تو نهٔ این باشی نهٔ آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش ۱ روح را با علمست و با عقلست یار — روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبّه هم موحّد خیره سر ۲ گه مُشبه را مُوحّد میکند — گه موحّد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن — یا صغیرالسّن ویا رطب‌البدن(۱) ۳ گاه نقش خویش ویران میکند — از پی تنزیه جانان میکند

چشم حسّ راهست مذهب اعتزال — دیدهٔ عقلست سُنّی در وصال(۲) ٤ سخرهٔ حسّ‌اند اهل اعتزال — خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حسّ ماند او معتزلیست — گر چه گوید سنی‌ام از جاهلیست ٥ هر که بیرون شد ز حسّ اوسنی‌است — اهل بینش چشم حسّ خویش بست

❀ هر که از حسّ خدا دید آیتی — در بر حق داشت بهتر طاعتی ٦ گر بدیدی حسّ حیوان شاه را — پس بدیدی گاو وخر الله را

گر نبودی حسّ دیگر مر ترا — جز حس حیوان ز بیرون هوا ۷ پس بنی آدم مُکرّم کی بُدی — کی بحسّ مشترك محرم شدی(۳)

نا مصوّر یا مصوّر گفتنت — باطل آمد بی ز صورت رستنت ۸ نامصوّر یا مصوّر پیش اوست — کوهمه مغزست وبیرون شد زپوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج — ور نه رو کالصّبر مفتاح الفرج ۹ پردهای دیده را داروی صبر — هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاك — نقشها بینی برون از آب و خاك ۱۰ هم ببینی نقش وهم نقّاش را — فرش دولت را وهم فرّاش را

چون خلیل آمد خیال یار من — صورتش بت معنی او بت شکن ۱۱ شکر یزدان را که چون اوشد پدید — درخیالش جان خیال خود بدید

خاك در گاهت دلم را میفریفت — خاك بروی کو زخاك میشکیفت ۱۲ گفتم ار خوبم پذیرم این ازو — ورنه خود خندید برمن زشت رو

چاره آن باشد که خودرا بنگرم — ور نه او خندد مرا من کی خرم ۱۳ او جمیلست و یحبّ للجمال — کی جوان نو گزیند پیر زال(٥)

طیبات از بهر که للطیبین — خوب خوبی را کند جذب ازیقین ۱٤ ❀ درهر آنچیزی که تو ناظرشوی — میکند با جنس سیر ای معنوی

درجهان هرچیزچیزی جذب کرد — گرم گرمی را کشید و سرد سرد ۱٥ قسم باطل باطلان را میکشد — باقیانرا میکشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند — نوریان مر نوریان را طالبند ۱٦ ❀صاف را هم‌صافیان طالب‌شوند — درد را هم تیرگان جاذب بوند

❀ زنگ را هم زنگیان باشند یار — روم را با رومیان افتاد کار ۱۷ ❀چشم چون بستی‌ترا تاسه گرفت — نور چشم ازنور روزن کی شکفت

چشم چون بستی‌ترا جان کندنیست — چشم را ازنور روزن صبر نیست ۱۸ تاسهٔ تو جذب نور چشم بود — تا به پیوند بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا — دان که چشم دل ببستی بر گشا ۱۹ آن تقاضای دو چشم دل شناس — کو همی جوید ضیاء بی قیاس

چون فراقِ آن دو نور بی ثبات — تاسه آوردت گشادی چشمهات ۲۰ پس فراق آن دو نور پایدار — تاسه می آرد مرآن را پاس دار

او چومیخواند مرا من بنگرم — لایق جذبم و یا بد پیکرم ۲۱ گر لطیفی زشت را در پی کند — تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب — تاچه رنگم همچو روزم یا چوشب ۲۲ نقشِ جان خویش میجستم بسی — هیچ می ننمود نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست — تابداند هرکسی که جنس کیست ۲۳ آینهٔ آهن برای لونهاست — آینه سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الاّ روی یار — روی آن یاری که باشد زان دیار ۲٤ گفتم ایدل آینهٔ کل را بجو — رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید — درد مریم را بخرمابن کشید(۳) ۲٥ دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد — صد دل نا دیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی بر آوردم ز دود — دیدم اندر آینه نقش تو بود ۲٦ آینه کلی ترا دیدم ابد — دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم — در دو چشمش راه روشن یافتم ۲۷ گفت وهم کان خیال تست هان — ذات خودرا از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد — که منم تو تو منی در اتّحاد ۲۸ اندرین چشم منیر بی زوال — ازحقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تونقش خود — گر ببینی آن خیالی دان و ردّ ۲۹ آنکه سرمهٔ نیستی در می کشد — باده از تصویر شیطان میچشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم — نیستها را هست بیند لاجرم ۳۰ چشم منِ چون سرمه دید ازذوالجلال — خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد ازتو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو یشم ۳۱ یشم را آنگه شناسی از گهر — کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن اورا

یك حکایت بشنو ای گوهرشناس — تا بدانی تو عیان را از قیاس ۳۳ ماه روزه گشت در عهد عمر — بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال — آن یکی گفت ای عمر اینك هلال ۳٤ چون عمر بر آسمان مه را ندید — گفت این مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاك را — چون نمی بینم هلال پاك را ۳٥ گفت تر کن دست وبر ابرو بمال — آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چون که او تر کرد ابرو مه ندید — گفت ای شه نیست مه شد ناپدید ۳٦ گفت آری موی ابرو شد کمان — سوی تو افکند تیری از گمان

---

(۱) از بوالحسن مقصود مرد عارف و کامل است و رطب البدن بمعنی تر و تازه تن (۲) معتزله منکر رؤیت اند و میزان اقدام ایشان در این مسئله دو چیز است یکی تمسك بقول خدا که لا تدرکه الابصار و دیگری قیاس آخرت بر دنیا و اما محققان اهل سنت درجواب معتزله گویند که رؤیت دیگر است و ادراك دیگر رؤیت ممکنست و ادراك متعذر جرم آفتاب توان دید اما ادراك نتوان کرد و درجواب مطلب دوم میگویند باقی را با فانی نسبتی نیست و این ابیات مولوی مؤید این مطلب است که چشم حس مذهب اعتزال دارد و از رؤیت حق محروم است و دیدهٔ عقل دروصال سنی‌است یعنی قایل ومایل برؤیت (۳) اشاره باین آیه است (ولقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی‌البر والبحر) و در اینجا مقصود ازحس مشترك حواس پنجگانه ظاهره است نه آن حس مشترك مصطلح که ازحواس باطنه (که عبارتند ازحس مشترك ، خیال ، وهم ، حافظه ، متفکره که آنرا متفرقه گویند) شمرده میشود (٤) معنی این دو بیت اینستکه نامصور یعنی ذات باری تعالی یا امور نا محسوس غیبی را که ازچشم ظاهر بینان مستور است بعالم حس و شهادت آوردن و بر آئینه مقال تصویر نمودن باطل است بلی از صورت رفتن یا رستن تو یعنی تا تو از ورطات عالم صورت نگذری و مانند مغز از پوست طبیعت و عادت برنیائی ذات حق یا امور غیبی نامحسوس را نمیتوانی مصور ومحسوس خود و دیگران ساخت (٥) اشاره بحدیث نبویست یعنی حق تعالی جمیل حقیقی است و مظاهر متنوعه و حجابی متعدد جمال خودرا دوست میدارد و جمال کمال اسماء وصفات را مشاهده میفرماید (٦) اشاره باین آیه است در سورهٔ مریم (فاجائها المخاض الی جذع النخله) .

* چون یکی موکژشد ازابروی او / شکل ماه نو نمود آن موی او ۱ موی کژ چون پردهٔ گردون شود / چون همه اجزات کژشد چون بود
چونکه موئی کژ شد اورا راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد ۲ راست کن اجزات را از راستان / سرمکش ازراست رو زان آستان (۱)
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد ۳ هرکه با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشدّاء علی الکفار باش (۲) / خاك بر دلداری اغیار پاش ٤ بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند ٥ آتش اندرزن بگرگان چون سپند / زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا بدم بفریبدت دیو لعین ٦ اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه دل مات کرد
برسر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم خواب ٧ زانکه فرزین بند ها داند بسی / کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها ۸ مال خس باشد چوهست آن بی ثبات / در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوّی پر فنی / ۹ رهزنی را بُرده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد ۱۱ وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد خودرا زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش ۱۲ در دعا میخواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد ۱۳ بس دعاها کان زیانست و هلاك / وز کرم می نشنود یزدان پاك
* مصلح است ومصلحت را داند او / کان دعا را باز میگرداند او ۱٤ * وان دعا گوینده شاکی میشود / میبرد ظنّ بد و آن بد بود
* می نداند کوبلای خویش خواست / ۱۵ وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گور عمیق ۱۷ گفت ایروح الله آن نام سنیّ / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم ۱۸ گفت خامش کن که این کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر / وزفرشته در روش چالاکتر ۱۹ عمرها بایست کادم پاك شد / تا امین مخزن افلاك شد
خودگرفتی این عصا دردست راست / دست را دستان موسی ازکجاست ۲۰ گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو برخوان نام را براستخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست / میل این ابله دراین گفتار چیست ۲۱ چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مُردار را
مُردهٔ خود را رها کردست او / مُردهٔ بیگانه را جوید رفو ۲۲ گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان وهان اورا مجو درگلستان ۲۳ گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی / بر خلاف کیمیای متّقی ۲٤ * هین مکن برقول وفعلش اعتمید / کو ندارد میوهٔ مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قُنُق ۲٦ یك بهیمه داشت درآخُر ببست / او بصدر صُفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش ۲۷ دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جزدل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست انوار قدم ۲۸ همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهودر خوراست / بعد ازآن خود ناف آهورهبراست ۲۹ چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یکمنزلی بر بوی ناف / بهتر ازصد منزل گام و طواف ۳۰ * سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه / سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابها است / بهر عارف فتحت ابوابهاست (۳) ۳۱ با تودیواراست وبا ایشان دراست / با توسنگ و با عزیزان گوهراست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن ۳۲ پیر ایشانند کاین عالم نبود / جان ایشان بود دردریای جود (٤)
پیش از این تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند ۳۳ پیشتر از نقش جان پذرفته اند / پیشتر از بحر دُرها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان دربحر قدرت تا بحلق ۳۵ چون ملایكْ مانع آن میشدند / برملایك خفیه خنبك (۵) میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد / پیش ازآن کاین نفس کل پابست شد ۳٦ پیشتر ز افلاك کیوان دیده اند / پیشتر از دانها نان دیده اند

---

(۱) اشاره باین آیه شریفه‌است کونوا مع الصادقین یعنی با راست گویان باشید میفرماید اجزای ظاهره و باطنه خود را ازراستان راست کن و از آستان راستان سرمکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموزد و براه راست برد و بدین تمثل جوید که ترازو ازترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود ا گر کژ باشد بدین آیت استدلال کند که خدایتعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم (۲) اشاره به آیهٔ واقعه درسورهٔ فتح است (محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم تریهم رکعاً سجداً) یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند سخت گیرند برکافران و رحم کننده اند میان خود می بینی ایشانرا دائماً راکع و ساجد هستند در عبادت (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ زمراست حتی‌اذا جاؤها وفتحت ابوابها یعنی‌چون مؤمنان بیایند ببهشت بسعادت دولت آن فایزگردند وگشاده باشد درهای آن پیش‌از رسیدن ایشان تا ایشان انتظارنکشند (٤) از جان ایشان مراد صور علمیه است و دریای جود که گفته بحرعلم خواسته که ذوات ذریات آدم را که همان صور علمیه باشد از آن بر آورد و بایشان فرمود الست بربکم قالوا بلی و این بلی را بحکم تکوین همه گفتند ولکن فراموش کردند مگر اقلّ قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمهٔ قلیله است که بر سرّ عهد الست پایندگی نمودند و بمقام پیری ودستگیری گمگشتگان وادی حیرت رسیدند (۵) برهم زدن کفهای دست را با اصول مخصوص خنبك‌گویند ودرمجالس‌طرب این عمل غالباً معمول است .

بی دماغ ودل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ برنصرت زدند ۱ آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست(۱)
❀ فکرچه آنجاهمه نوراست پاك — بهرتست این لفظ فکر ای فکرناك ۲ فکرت از ماضیّ و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هرباکیف را — دیده پیش از کان صحیح وزیف را(۲) ۳ پیشتر از خلقت انگور ها — خورده می ها و نموده شور ها
در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی ٤ در دل انگور می را دیده اند — در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است — روح ازمعدوم شی را دیده است ٥ آسمان در دورایشان جرعه نوش — آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار — هم یکی باشند وهم ششصدهزار ٦ بر مثال موجها اعدادشان — در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها — در درون روزن ابدانها (۳) ۷ چون نظر برقرص داری خود یکیست — آنکه شد محجوب ابدان درشکیست
تفرقه در روح حیوانی بود — نفس واحد روح انسانی بود (٤) ۸ چونکه حق رشّ علیهم نوره — مفترق هرگز نگردد نور او
❀ روح انسانی کنفس واحده‌است — روح حیوانی سفال جامده است ۹ ❀ عقل جزازرمزاین آگاه نیست — واقف این سر بجزالله نیست
❀عقل راخود باچنین سودا چکار — کرّ مادر زاد را سرنا چکار ۱۰ یکزمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او — هردوعالم چیست عکس خال او(٥) ۱۱ چون که من ازخال خویش دم زنم — نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندراین خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری میکشم ۱۲ کی گذارد آنکه رشك روشنی است — تا بگویم آنچه فرض وگفتنی است

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد وسدّی کند — جر کند از بعد جر مدّی کند ۱٤ این زمان بشنوچه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفیّ قنق — اندران سودا فرو شد تا عنق ۱٥ لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز — همچوطفلان تاکی ازجوزومویز ۱٦ جسم ماجوز ومویزاست ای پسر — گر تو مردی زین دوچیزاندرگذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق ۱۷ بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را — لیك هین از که جدا کن دانه را ۱۹ حلقهٔ آن صوفیان مستفید — چونکه دروجد وطرب آخررسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان ۲۰ گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است — ازقدیم این کارها کارمن است ۲۱ گفت ترکن آن جوش را از نخست — کان خرك پیراست ودندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها — از من آموزند این ترتیبها ۲۲ گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش(٦)
گفت لاحول آخراین حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار ۲۳ جمله راضی رفته اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم — گفت لاحول ازتوام بگرفت شرم ۲٤ گفت اندر جو تو کمتر کاه کن — گفت لاحول اینسخن کوتاه کن
گفت جایش رابروب ازسنگ وپشك — وربود تر ریز بروی خاك خشك ۲٥ گفت لاحول ای پدر لاحول کن — با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار — گفت لاحول ای پدر شرمی بدار ۲٦ ❀ گفت دم افسار را کوته ببند — تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
❀ گفت لاحول ای پدرچندین منال — بهر خرچندین مرو اندر جوال ۲۷ ❀ گفت برپشتش فکن جل زودتر — زانکه شب سرماست ای کان هنر
❀ گفت لاحول ای پدرچندین مگو — استخوان در شیر نبود تو مجو ۲۸ ❀ من ز تو استاترم درفن خود — میهمان آید مرا از نیك و بد
❀ لایق هرمیهمان خدمت کنم — من زخدمت چون گل وچون سوسنم ۲۹ خادم این گفت ومیان بربست چست — گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد اوهیچ یاد — خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد ۳۰ رفت خادم جانب او باش چند — کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی ازره مانده بود وشد دراز — خوابها میدید با چشم فراز ۳۱ کان خرش درچنگ گرگی مانده بود — پار ها از پشت و رانش میربود

---

(۱) ضمیر بایشان راجع بملایك و ضمیر بدینها راجع بجان پیران است و اگر بدوران خوانده شود معنی چنین است که آن عیان نسبت بجان پیران بمنزلهٔ فکرتست یعنی مرتبهٔ دون و نسبت بآنها که دورند رؤیت است یعنی مرتبهٔ اعلا است (۲) زیف زر و سیم ناسره است و مقصود مولوی ازاین ابیات وصف حال پیر ومرشد واولیای حق باشد وایشان را برفرشتگان ومقرّبان عالم بالارجحان دهد چنانکه درابیات فوق میخواهد بفرماید ملایك بیخبر بودند که منع مینمودند و ولیّ کامل و پیر و مرشد بیش از آنکه بیاید همه چیز را میدانست (۳) دراین بیت و بیت بعد میخواهد بفرماید که ارواح در عالم خود که عالم بیرنگی باشد امر واحد بودند چون درون ابدان شدند از یکدیگر جدا گشتند وارواح مؤمنان در این عالم نیز مثل نفس واحده باشند که روح انسان و انسان کاملند و آنکه این مقام ندارد درصورت انسان و در معنی حیوانست و روح وی از تجرّد و یگانگی خارج و مانند سفال خشك است (٤) یعنی تفرقه و کثرت در روح حیوانیست و روح انسانی واحد است چه روح حیوانی جرمی است لطیف و بخاری که متولد میشود از لطایف اخلاط و منبعث میگردد از تجویف ایسر قلب و این بمقتضای ترکیب امتزاج عناصر و اخلاط طبیعی در نفس افراد انسانی مغایر یکدیگر و روح انسانی که جوهریست مجرّد از ماده بوساطت روح حیوانی که مطیهٔ تصرفات اوست تعلق پذیر و تصرف ببدن دارد واحد است و در مادهٔ نفس ناطقه متکلمین و حکماء و صوفیه با هم اختلاف دارند متکلمین مطلقاً منکرند و حکما بکثرت افرادش قائلند و صوفیه از عالم وجود مطلق نفس را واحد میدانند و میگویند بحسب تعلق بروح حیوانی و ارتباطی که بوسیلهٔ آن ببدن حاصل نموده کثرت پیدا کرد و مولوی در این مقام بمذهب صوفیه رفته و بیت ثانی را که حدیث انّ الله خلق الخلق ثمّ رشّ علیهم من نوره در طی آن مندرج است دلیل واحد بودن روح انسانی ساخته و بیت ثالث مؤید اولست وتشبیه سفال جامد بروح حیوانی بجهت مطیه بودن اوست مر نفس ناطقه را که بمنزلهٔ ظرف شمرده اند و در دفتر چهارم در شرح انما المؤمنون اخوه شرح این معنی مبسوطاً بیان میکند (٥) خال اول باصطلاح صوفیه بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حسّ وجود است چنانچه شمس الدین محمد مغربی گوید « الکون خال قد بدا من خدّه لقد تجلی خده من خاله و خال ثانی بمعنی تعیین حق است و اگر بحاء مهمله خوانده شود باراده معنی شأن نیز صحیح است (٦) داروی منبل گیاهیست که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند.

گفت لاحول این چه مالیخولیاست　ای عجب آن خادم مشفق کجاست　۱　باز میدید آن خرش در راهرو　گه بچاهی میفتاد و گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه　فاتحه میخواند با القارعه　۲　گفت چاره چیست یاران جسته اند　رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب کان خادمك　نی که باما گشت هم نان ونمك　۳　من نکردم باوی الا لطف ولین　او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند　ورنه جنسیّت وفا تلقین کند　٤　بازمیگفت آدم با لطف و جود　کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار وکژدم را چه کرد　که همی‌خواهند اورا مرگ ودرد　۵　گرگ‌راخود خاصیت بدریدن‌است　کاین‌حسد درخلق آخرروشن‌است
باز میگفت این گمان بد خطاست　بربرادر اینچنین ظنم چراست　٦　بازگفتی‌حزم سوء الظّن‌تست(۱)　هرکه بد ظن‌نیست‌کی ماندرست
صوفی‌اندر وسوسه و ان‌خرچنان　که چنان بادا جزای دشمنان　۷　آن خرمسکین میان خاك وسنگ　کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جملهٔ شب بی‌علف　گاه در جان کندن وگه در تلف　۸　خرهمه شب ذکرگویان کای اله　جو رها کردم کم ازیکمشت‌کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ　رحمتی‌که سوختم زین خام شوخ　۹　آنچه آن‌خر دید ازرنج و عذاب　مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر　آن خر بیچاره از جوع البقر　۱۰　❀ ناله میکرد ازفراق کاه وجو　مستمند از اشتیاق کاه و جو
❀همچنین‌درمحنت ودردرد وسوز　نالها میکرد از شب تا بروز　۱۱　روز شد خادم بیامد بامداد　زود پالان جست و برپشتش نهاد
خرفروشانه دوسه زخمش بزد(۲)　کرد با خر آنچه باسگ می سزد　۱۲　خر جهنده گشت از تیزیّ نیش　کوزبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست وشد روان　رو در افتادن گرفت او هر زمان　۱٤　هر زمانش خلق بر میداشتند　جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی‌گوشش همی پیچید سخت　واندگر درزیرکامش جست لخت　۱۵　وان‌دگر درنعل‌او میجست سنگ　وان دگر درچشم او میدید رنگ
بازمیگفتند ای شیخ این زچیست　دی نمیگفتی‌که شکراین خرقویست　۱٦　گفت‌آن خرکو بشب لاحول خورد　جز بدین شیوه نباشد راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود　شب مسبّح بود وروز اندرسجود　۱۷　❀ چون نداردکس غم تو ممتحن　خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان　از سلام علیکشان کم جو امان　۱۸　خانهٔ دیو است دلهای همه　کم پذیر از دیو مردم دمدمه
ازدم دیو آنکه او لاحول خورد　همچوآن‌خر درسرآید درنبرد(۳)　۱۹　هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو　وزعدوی دوست روتعظیم وریو
در ره اسلام و بر پول صراط　درسرآیدهمچوآن‌خر ازخُباط(٤)　۲۰　عشوه های یار بد منیوش هین　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آربین　آدما ابلیس را در مار بین　۲۱　دم دهدگوید ترا ایجان ودوست　تاچوقصّابی‌کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　وای آن‌کز دشمنان افیون چشد　۲۲　سرنهد بر پای تو قصّاب وار　دم دهد تاخونت ریزد زار زار(۵)
همچوشیران‌صید خودراخویش‌کن　ترك عشوهٔ اجنبیّ و خویش کن　۲۳　همچو خادم دان مراعات خسان　بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　کار خود کن کار بیگانه مکن　۲٤　کیست بیگانه تن خاکیّ تو　کز برای اوست غمناکیّ تو
تا توتن‌را چرب وشیرین میدهی　جوهر جان را نبینی فربهی　۲۵　گر میان مشك تن را جا شود　روز مردن گند او پیدا شود
مشك را برتن مزن بر دل بمال　مشك چه بود نام پاك ذو الجلال　۲٦　آن منافق مشك بر تن مینهد　روح را بر قعرگلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او　گند ها از کفر بی ایمان او　۲۷　ذکربا اوهمچوسبزهٔ‌گلخن‌است(٦)　برسرمبرزگل‌است وسوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است　جای‌آن‌گل‌مجلس‌است وعشرتست　۲۸　طیّبات آمد بسوی طیبین　مرخبیثین را خبیثاتست هین(۷)
کین مدار آنها که ازکین گمرهند　گورشان پهلوی‌کین داران نهند　۲۹　اصل‌کینه دوزخ است وکین تو　جزو آن کلّ است وخصم‌دین‌تو
چون توجزو دوزخی‌هین‌هوش‌دار　جزو سوی کل خودگیرد قرار　۳۰　❀ ورتو جزو جنتی ای نامدار　عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　کی دم باطل قرین حق شود　۳۱　ای برادر تو همان اندیشهٔ　ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گرگلست اندیشهٔ تو گلشنی　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی　۳۲　گر گلابی بر سرو جیبت زنند　ورتو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین　جنس را باجنس خودکرده قرین　۳۳　❀ تورهائی جو ز ناجنسان بجد　صحبت ناجنس گور است ولحد
جنسها با جنسها آمیخته　زین تجانس زینتی انگیخته　۳٤　گر درآمیزند عود و شکرش　برگزینند یك یك از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند　نیك و بد در همدگر آمیختند　۳۵　❀ حق فرستاد انبیا را بهر این　تاجدا گردد ازایشان‌کفرودین(۸)
حق فرستاد انبیا را با ورق　تا گزید این دانها را برطبق　۳٦　❀ مؤمن وکافر مسلمان و جهود　پیش ازایشان جمله‌یکسان می‌نمود
پیش‌ازایشان ما همه یکسان بدیم　کس ندانستی که ما نیك و بدیم　۳۷　بود نقد و قلب در عالم روان　چون‌جهان‌شب‌بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا　گفت ای غِش دور شو صافی بیا　۳۸　چشم داند فرق کردن رنگ را　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را　چشم را زان میخلد خاشاکها　۳۹　دشمن روزند این قلابکان (۹)　عاشق روزند این زرهای کان

---

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرمودند الحزم سوءالظن یعنی دوراندیشی بدگمانیست (۲) یعنی مانند کسانیکه کسب آنها خر فروشی است خرهای کند رو را هنگام عرضه بمشتری زخمی‌زده وبترسانند که تند رود ومشتری‌را فریب دهند وبیهای تمام بفروشند (۳) دراینجا مقصود ازنبردنورد است که راه بریدن باشد (٤) خُباط بمعنی گام زدن بلغزش است (۵) یعنی با تو همدم وهم نفس شود وبصورت دوستان در آمده دشمنی کند وترا هلاك نماید (٦) اشارهٔ بکلام امیرالمؤمنین است که فرمودند نعمة‌الجاهل کروضة فی مزبلة یعنی نعمت برجاهل نادان چون باغی است که در مزبله رسته است (۷) این آیه در سورهٔ نور است الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات سخنان ناشایسته و ناپاك ازناپاکان ظاهر گردد وبدان متکلم گردند و پلیدان نیز شایسته اند سخنان پلید را زیرا طبایع ایشان بآن مایل است و از خبیث خباثت و از مردان پاك کلمات پاکیزه سرایت کند وپاکیزگان نیز درخورند (۸) اشاره بآیه درسوره بقره است کان الناس امة واحده فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین یعنی مردم با هم‌آمیخته ویك طایفه بودند خداوند انبیا را فرستاد تا امتیاز نیك وبد دهند ومژده دهند نیکان وبترسانند بدان را (۹) از قلابکان مقصود کسانیست که زر وسیم مغشوش ناسره را سکه زده وبقلابی رواج دهند وکاف برای تصغیر وتحقیر اضافه شده است .

زانکه روز است آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او
پس حقیقت روز سرّ اولیاست   روزپیش‌مهرشان چون سالهاست
زان سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی(۱)
ورنه برفانی قسم خوردن خطاست   خود فنا چه لایق گفت‌خداست
﴿ لااحب‌الآفلین گفت آن خلیل   کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل
آفتابش چون برآمد زان فلك (۳)   باشب تن‌گفت‌هین ماودّعك (٤)
هر عبارت خود نشان حالتیست   حال‌چون دست و عبارت آ لتیست
والت اسکاف پیش برزگر   پیش‌سگ‌که استخوان درپیش‌خر
شد عصا اندر کف موسی گوا   شد عصا اندر کف ساحر هبا
کو نداند نقص بر آلت نهد   سنگ برگل زن توآتش کی جهد
آن‌که بی‌جفت‌است وبی‌آلت‌یکیست   درعددشکست‌وآن‌یك‌بی‌شکیست(٦)
احولی‌چون رفع شد یکسان‌شوند   آن دوسه گویان یکی گویان‌شوند
گوی آنکه راست وبی‌نقصان‌شود   کوزخم دست شه رقصان شود
بس کلام پاك در دلهای کور   می نیاید میرود تا اصل نور
گرچه حکمت را بتکرار آوری   چون تونا اهلی شود از توبری
او زتو رو درکشد ای پرستیز   بند ها را بگسلد بهر گریز

۱ حق‌قیامت را لقب زان روزکرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
۲ عکس راز مرد حق داند روز   عکس ستاریش شام چشم دوز
۳ قول‌دیگرکاین‌ضحی‌راخواست‌دوست   ازبرای آنکه اینهم عکس اوست
٤ از خلیلی لا احب الآفلین   پس‌فناچون‌خواست‌ربّ‌العالمین(۲)
۵ باز و اللیل است ستاریّ او   وین تن خاکیّ زنگاری او
٦ وصل پیداگشت از عین بلا (۵)   زان حلاوت شد عبارت ماقلی
۷ آلت زرگر بدست کفش گر   همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
۸ بود انا الحق درلب منصور نور   بود اناالله در لب فرعون زور
۹ زین‌سبب عیسی‌بدان همراه خود   در نیاموزید آن اسم صمد
۱۰ دست‌وآلت‌همچوسنگ‌وآهن‌است   جفت باید جفت شرط زادن‌است
۱۱ آنکه‌دوگفت‌وسه‌گفت‌وبیش‌ازاین   متفق باشند در واحد یقین
۱۲ گر یکی گوئی تو در میدان او   گرد بر میگرد از چوگان او
۱۳ گوش‌دارای‌احول اینهارا بهوش   داروی دیده بکش از راه گوش
۱٤ وان فسون دیو در دلهای کژ   میرود چون کفش کژ درپای‌کژ
۱۵ ور چه بنویسی نشانش میکنی   ور چه میلافی بیانش میکنی
۱٦ ور نخوانیّ و به بیند سوز تو   علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا   ۱۷ همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم‌آن بازیست کو از شه‌گریخت   سوی آ ن کمپیرکو می‌آرد بیخت
پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
دست هر نا اهل بیمارت کند   سوی ما درآ که تیمارت کند
﴿جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی
دید نا که باز را در دود و گرد   شه براوبگریست زار ونوحه‌کرد
چون کنی ازخلد در دوزخ قرار   غافل ازلایستوی اصحاب نار(۷)
﴿گنده پیرجاهل این‌دنیا دنی‌است   هرکه مایل‌شد بدوخواروغبی‌است
﴿ هرکه باجاهل بود همراز باز   آن رسد با او که باآن شاهباز
پس کجا نالد کجا زارد لئیم   گرتونپذیری بجز نیك ای کریم
لطف شه جان را جنایت جوکند   زانکه شه هر زشت را نیکوکند
خدمت خود را سزا پنداشتی   تولوای جرم ازان افراشتی
هم سخن دیدی تو خودرا باخدا   ای بسا کس زین گمان افتد جدا
باز گفت ای شه پشیمان میشوم   توبه کردم نو مسلمان میشوم
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا   بر کنم من پرچم خورشید را
گرکمر بخشیم که را بر کنم   ور دهی کلکی علمها بشکنم

۱۹ تا که تتماجی پزد اولاد را   دید آن بازخوش وخوش زاد را
۲۰ گفت نا اهلان نکردندت بساز   پر فزود ازحدّ وناخن شد دراز
۲۱ مهر جاهل را چنین‌دان ای‌رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
۲۲ روز شه در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر وآن خرگاه‌شد
۲۳ گفت هرچند این جزای کارتست   که نباشی در وفای ما درست
۲٤ این سزای آن که از شاه خبیر   خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
۲۵ ﴿ هست دنیاجاهل وجاهل‌پرست   عاقل‌آن باشدکه زین جاهل‌برست
۲٦ باز میمالید پر بر دست شاه   بی زبان میگفت من کردم گناه
۲۷ ﴿ سرکجا بنهد ظلوم شرمسار   جز بدرگاه تو ای آمرزگار
۲۸ رو مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما
۲۹ چون ترا ذکر و دعا دستور شد   زان دعا کردن دلت مغرور شد
۳۰ گر چه شه با تو نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
۳۱ آنکه تو مستش کنی و شیر گیر   گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
۳۲ ور چه پرّم رفت چون بنوازیم   چرخ بازی کم کند در بازیم
۳۳ آخر از پشّه نه کم باشد تنم   ملك نمرودی بپر برهم زنم

---

(۱) سورهٔ والضحی دوقسم تفسیر شده بعضی ضحی را همین بامداد صوری ظاهری گرفته‌اند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی که این ابیات آنرا مشعر است (۲) اشارهٔ بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ انعام است در قصهٔ خلیل فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون ابراهیم غروب کردن ستاره را دید گفت غروب کنندگان را دوست ندارم (۳) یعنی چون آفتاب حقیقت یا روح انور محمدی از فلك مبدعه برآمده وجودعینی خارجی گرفت با شب تن که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت اوست حق تعالی گفت‌که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی‌ذات مقدس محمدی که جامع نشئهٔ وحدت و کثرت است و استعلاء و استیلای آفتاب حقیقتش ماحی ظلمت‌کثرت نیست (٤) اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذاسجیّ ما ودّعك ربك وماقلی یعنی قسم بیامدادان وشب وقتی‌که فرو گیرد و تاریك شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و ایمن نداشته (۵) یعنی از عین بلا که متعین شدن حقیقت باین وجود عینی باشد باختلاط روح با جسد وصل پیدا گشت یعنی کمالات صوری و معنوی که حصول آن موقوف باختلاط روح بابدن بود حاصل آمد و از آن حلاوت وصل ماقلی یاما ابغضك عبارت شد واگربا‌ینطریق گفته شود هم تواند بودکه آفتاب روح محمدی ازحضیض تن باوج فلك حقیقت عروج نمود باشب تن گفت که ترك نکرده است تراپروردگار تو یعنی این انتقال از دوری بداریست نه موت بل جسد مقدس از جمله احیاست و ازعین بلا مرگ صوریست و یوصل الحبیب الی الحبیب در آن ماده وارد شده وصل پیداگشت (٦) در عدد شکست : از آن روی گوید که درعدد اول خلاف کرده‌اند زیرا که جمعی عدد آنرا دانند که نیمهٔ دوطرف خود باشد چون دو که نیمهٔ یك و سه بود و بدین تعریف یك را از عدد شماره نکنند و برخی‌گویند عدد یك است وهرچه از یك ترکیب‌کنند مأخذ دو که ازدو یکی‌مرکب شود وهمچنین الی‌مالایتناهی وبدین تعریف یك عدد اول اعداد بود پس درعدد شك کرده‌اند ودرآن یك که یگانهٔ مطلق است شك نبود (۷) لایستوی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة واصحاب الجنة هم الفایزون یعنی اصحاب دوزخ بابهشت یکسان نیستند و رستگار بهشتیانند .

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر (۱) — هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
۱ قدر فندق افکنم گردد خریق(۲) — بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود — لیك در هیجا نه سرماند نه خود
۲ موسی آمد در وغا با یك عصاش — زد برآن فرعون و بر شمشیرهاش

هررسولی یکتنه کان درزده است — بر همه آفاق تنها بر زده است
۳ نوح چون شمشیر در خواهید ازو — موج طوفان گشت ازو شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین — ماه بین برچرخ وبشکافش جبین
٤ تا بداند سعد و نحس بیخبر — دور تست این دور نی دور قمر

دورتست ایرا که موسیّ کلیم(۳) — آرزو می برد زین دورت مقیم
٥ چونکه موسی رونق دور تو دید — کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یارب این چه دوررحمت است — آن گذشت ازرحمت اینجا رؤیت است
٦ غوطه ده موسیّ خود را در بحار — از میان دورهٔ احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت — راه آن خلوت بدان بگشودمت
۷ که توزان دوری دراین دوراي کلیم — پابکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را — تا بگریاند طمع آن زنده را
۸ بینی طفلی بمالد مادری — تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بیخبر — وان دو پستان میخلد ازمهر در
۹ کنتُ کنزاً رَحمةً مخفیّةً (٤) — فانبعثت اُمّةً مهدیّةً

هر کراماتی که میجوئی بجان — او نمودت تا طمع کردی در آن
۱۰ چند بت بشکست احمد در جهان — تاکه یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم — می پرستیدی چو اجدادت صنم
۱۱ این سرت وارست از سجدهٔ صنم — تا بدانی حقّ او را بر امم

گر توانی شکر این رستن بگو — کز بت باطن همت برهاند او
۱۲ مرسرت را چون رهانید از بتان — هم بدان قوّت تودل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی — کز پدر میراث ارزان یافتی
۱۳ مرد میراثی چه داند قدر مال — رستمی جان کند ومجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم — آن خروشنده بنوشد نعمتم
١٤ گر نخواهم داد خود ننمایمش — چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریهاست — چون گرست ازبحر رحمت موج خاست
١٥ تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائماً او وامدار — ازجوانمردی که بود آن نامدار
۱۷ ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانقه در باخته
۱۸ احمد خضرویه بودی نام او — خدمت عشاق بودی کام او

وام او را حق ز هرجا میگزارد — کرد حق بهر خلیل ازریگ آرد
۱۹ گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته میکنند دائم ندا

کای خدا تو منفقان را ده خلف — وی خدا تو ممسکان را ده تلف
۲۰ خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد برحلقش نیارد کردگار
۲۱ پس شهیدان زنده زین رویند وخوش — تو بدان قالب بمنگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
۲۲ شیخ وامی سالها این کار کرد — می ستد میداد همچون پای مرد

تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
۲۳ چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرگ دید

وام خواهان گرد او بنشسته جمع — شیخ برخود خوش گدازان همچو شمع
۲٤ وام خواهان گشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر — نیست حق را چار صد دینار زر
۲۵ کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
۲٦ تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یك زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد ز در — تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
۲۷ گفت اورا کاین همه حلوا بچند — گفت کودك نیم دینارست واند(٥)

گفت نی ازصوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیگر مگو
۲۸ او طبق بنهاد اندر پیش شیخ — تو ببین اسرار سر اندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کاین نوال — نك تبرك خوش خوریداین را حلال
۲۹ بهر فرمان جملگی حلقه زدند — خوش همی خوردند حلوا همچو قند

چون طبق خالی شد آن کودك ستد — گفت دینارم بده ای با خرد
۳۰ شیخ گفتا از کجا آرم درم — وام دارم میروم سوی عدم

کودك ازغم زد طبق را برزمین — ناله و گریه بر آورد و حنین
۳۱ ناله میکرد و فغان و های های — کای مرا بشکسته بودی هردوپای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی — بر در این خانقه نگذشتمی
۳۲ صوفیان طبل خوار لقمه جو — سگدلان همچو گربه روی شو

از غریو کودك آنجا خیر و شر — گرد آمد گشت برکودك حشر
۳۳ پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر بروم استا روم دست تهی — او مرا بکشد اجازت میدهی
۳٤ وان غریمان هم بانکار وجحود — رو بشیخ آورده کاین بازی چه بود

مال ما خوردی مظالم میبری — ازچه بود این ظلم دیگر برسری
۳۵ تا نماز دیگر آن کودك گریست — شیخ دیده بست وبروی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیده روی چون مه درلحاف
۳٦ بااجل خوش با ازل خوش شادکام — فارغ از تشنیع وگفت خاص وعام

آنکه جان درروی‌اوخندد چوقند — از ترش روئیّ خلقش چه گزند
۳۷ آنکه جان بوسه دهد بر چشم او — کی خورد غم ازفلك وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماك — ازسگان و عوعو ایشان چه باك
۳۸ سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد

---

(۱) ابابیل مرغی است که ابرهه و سپاهی که اوبرای خرابی خانهٔ خدا بمکه آورده بود وپیلان که همراه داشت بوسیلهٔ آن مرغ هلاك گشت در قرآن مجید در سورهٔ فیل همین حکایت آورده که فرماید الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل تا آخر سوره و مولوی در این چند بیت باین حکایت نظر دارد و باین قصه تمثل نماید (۲) خریق درّاننده و پاره کننده است و باد سرد سخت وزنده را هم خریق گویند و هردو معنی با بندق که گلوله سنگ وگل باشد و اصحاب فیل بدان هلاك شدند مناسب است (۳) در این بیت بدین معنی اشارت کند که ارباب تنجیم گویند هرچند زمان یکی از کواکب سبعهٔ سیاره مربی این جهانند و از زحل گرفته سرازیر بقمر آید و باز از سرگیرد وزمان بعثت حضرت رسول (ص) الی زماننا هذا دور تربیت با قمر بوده و هست و مقصود مولوی اینست که ارباب علم نجوم که مربی کلّ قمر و سایر کواکب را دانند و دور را بدان نسبت دهند بر خطا رفته اند و دور دور تواست و مربّی کل توئی و حضرت موسی چون در حالت مراقبت و بوحی ازجانب حق وعلم لدنّی پیغمبری دور ترا بدید و بدانست آرزوی آن میبرد که کاش در دور تو بودی واز امت توشدی و این آرزوی موسی بشرح مبسوط در حدیث وارد است (٤) اقتباس از حدیث قدسی است که کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت خلقاً لکی اعرف یعنی بودم گنج رحمت پنهانی پس دوست داشتم که شناخته شوم و آفریدم خلق را که شناخته گردم . (٥) اند در فارسی مانند بضع در عربی عدد مبهمست در میان دو تانه و در جزء نیز استعمال میشود چنانکه مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار

کارک خود میگزارد هرکسی | آب نگذارد صفا بهر خسی ۱ خس خسانه میرود بر روی آب | آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب | ژاژ میخاید ز کینه بولهب(۱) ۲ آن مسیحا مرده زنده میکند | و آن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد درگوش ماه | خاصه ماهی کو بود خاص اله ۳ می خورد شه برلب جو تا سحر | در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم‌شدی توزیع کودك دانگ چند | همت شیخ آن سخا را کرد بند ۴ تا کسی ندهد بکودك هیچ چیز | قوت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی | یك طبق برکف ز پیش حاتمی ۵ صاحب مالی و حالی پیش پیر | هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق | نیم دینار دگر اندر ورق ۶ خادم آمد شیخ را اکرام کرد | وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق‌را ازغطا وا کرد رو | خلق دیدند آن کرامت را ازو ۷ آه و افغان از همه برخاست زود | کای سرشیخان‌وشاهان‌این‌چه بود
این‌چه‌سر است‌این‌چه‌سلطانیست‌باز | ای خداوند خداوندان راز ۸ ما ندانستیم ما را عفو کن | بس پراکنده که رفت ازماسخن
ما که کورانه عصا ها میزنیم | لاجرم قندیلها را بشکنیم ۹ ما چوکران ناشنیده یك خطاب | هرزه گویان ازقیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو | گشت از انکار خضری زرد رو ۱۰ با چنان چشمی که بالا میشتافت | نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا | از حماقت چشم موش آسیا ۱۱ شیخ فرمود آن همه گفتار و قال | من بحل کردم شما را آن جدال
سر این آن بودکزحق خواستم | لاجرم بنمود راه راستم ۱۲ گفت این دینار اگرچه اندکست | لیك موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودك حلوا فروش | بحر بخشایش نمی آید بجوش ۱۳ ای برادر طفل طفل چشم تست | کام‌خود موقوف زاری‌دان نخست
❀ کام تو موقوف زاری دلست | بی‌تضرع کامیابی مشکل‌است(۲) ۱۴ ❀ گرهمی‌خواهی که‌مشکل حل‌شود | خار محرومی بگل مبدل شود
گرهمی‌خواهی که آن خلعت رسد ۱۵ پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل | کم گری تا چشم را ناید خلل ۱۷ گفت‌زاهد ازدوبیرون نیست‌حال | چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر بیند نور حق خود چه غمست | دروصال حق دو دیده چه کمست ۱۸ ورنخواهد دید حق را گو برو | این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور ازدیدگان عیسی‌تراست | چپ مروتابخشدت دوچشم راست ۱۹ عیسی روح تو با تو حاضراست | نصرت‌ازوی‌خواه‌کوخوش‌ناصراست
لیك بیکار تن پر استخوان | بر دل عیسی منه تو هر زمان ۲۰ همچو آن ابله که اندر داستان | ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت | کام فرعونی مخواه از موسیت ۲۱ بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش | عیش‌کم نایدتو بردرگاه باش(۳)
این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتئی مر نوح را ۲۲ ترک چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان ها بدعای عیسی علیه السلام

❀ چونکه عیسی‌دیدکان ابله‌رفیق | جز که استیزه نمیداند طریق ۲۴ ❀ می نگیرد پند او از ابلهی | بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی‌نام حق براستخوان | از برای التماس آن جوان ۲۵ حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن‌استخوان را زنده‌کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه | پنجه بر زد کرد نقشش را تباه ۲۶ کله‌اش‌برکند ومغزش ریخت زود | همچو جوزی کاندر اومغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش ۲۷ گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت زان رو که توزو آشوفتی
گفت عیسی‌چون‌نخوردی خون‌مرد | گفت درقسمت نبودم رزق خورد ۲۸ ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته ازجهان
قسمتش‌کاهی نه وحرصش چوکوه | جسته بی‌وجهی وجوه ازهرگروه ۲۹ ❀ جمع‌کرده مال‌ورفته سوی گور | دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان | سخره و بیکار از ما وارهان ۳۰ طعمه بنموده بما وان بوده شست | آنچنان بنمابما آن‌را که هست(۴)
گفت آن شیرای‌مسیحا این‌شکار | بود خالص از برای اعتبار ۳۱ گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف | همچوخر درجوبمیزدازگزاف(۵) ۳۲ گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری ۳۳ چون نمیرد پیش اوکز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ‌این‌نفس‌را زنده مخواه | کوعدوجان تست ازدیرگاه(۶) ۳۴ خاك بر سراستخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ براستخوان چون عاشقی | دیوچه‌وارازچه‌برخون‌عاشقی (۷) ۳۵ آن‌چه‌چشمست‌آنکه بینائیش نیست | زامتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه | این‌چه‌ظنست‌اینکه‌کور آمد براه (۸) ۳۶ کردهٔ بر دیگران نوحه گری | مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود | نور شمع ازگریه روشن ترشود ۳۷ هرکجا نوحه کنند آنجا نشین | زانکه تو اولیتری اندر حنین

---

(۱) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده قل کل یعمل علی شاکلته بگوهرکس عمل میکند عمل میکند بر طریقه‌ای که مشاکل احوال او باشد از خیر و شر و رستگاری و ضلالت از شبلی قدس سره پرسیدند که کدام آیه درقرآن امید وارتر است این آیه را فرمود پرسیدند درین‌آیه‌کریمه ازرجا چه چیزاست فرمودند ازبنده جفا وخطأ وهرچه ازلئیمی‌شاید وازخدا عطا ووفا وهرچه ازکریمی سزد (۲) اشاره باین آیهٔ سورهٔ اعرافست ادعوا ربکم تضرعاً و خفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق انکسار و ازروی ترس (۳) اشاره است بآیهٔ کریمه در سورهٔ طه « وأمر اهلك بالصلوة و اصطبر علیها لا نسألك رزقاً نحن نرزقك و العاقبة للتقوی (۴) اشاره است بحدیث صحیح مروی از رسول اللهم‌ارناالاشیاء کماهی یعنی بارخدایا بنما بما اشیارا یعنی‌تعینات وجودیه را چنانچه هست آن اشیاء یعنی‌چون حقایق اشیاء منکشف شود حقیقت ظهور وجود در مظاهر بروی محقق گردد شیخ عطار درین معنی فرماید اگر اشیا همین بودی که پیداست ❀ دعای مصطفی کی آمدی راست که با حق مهتر دین گفت الهی ❀ بمن بنمای اشیارا کماهی (۵) خوی خرانست که چون درجوی آب درآیند پیشاب کنند و بمیزد همین معنی را میدهد (۶) اشاره باین حدیث است اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك یعنی بدترین‌دشمنان تو نفس است که در توواقعست (۷) ازدیوچه مقصود ذالو است که آنرا برتن آدمی چسبانند که خون فاسد را بخورد (۸) اشاره است بمضمون این آیه که در سورهٔ سجده است ظننتم ان الله لایعلم کثیراً مما تعملون و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین .

زانکه ایشان در فراق فانیند — غافل از لعل بقای کانیند ۱ زانکه بردل نقش تقلید است بند — رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست — که بود تقلید اگر کوه قویست ۲ گر ضریری لمتر است وتیزخشم — گوشت‌پاره‌اش‌دان‌کهاورانیست‌چشم
گر سخن گوید ز مو باریك تر — آن‌سرش را زان‌سخن نبود خبر ۳ مستئی دارد ز گفت خود ولیك — از بر وی تا بمی راهیست نیك
همچو جویست او نه‌آبی میخورد — آب ازو بر آب خواران بگذرد ٤ آب در جو زان نمیگیرد قرار — زانکه آن جونیست تشنه وآب‌خوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند — لیك بیكار خریداری کند ۵ نوحه گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناك — لیك‌کو سوز دل و دامان چاك ٦ از محقق تا مقلد فرقهاست — کاین‌چوداوداست‌وآن‌دیگرصداست
منبع گفتار این سوزی بود — وان مقلد کهنه آموزی بود ۷ هین مشو غرّه بدان گفت حزین — بار بر گاو است وبرگردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه گر را مزد باشد درحساب ۸ کافر و مؤمن خدا گویند لیك — در میان هردو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان ۹ ❀ الله الله میزنی از بهر نان — بی‌طمع پیش آی والله رابخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش‌چشم او نه‌کم ماندی نه‌بیش ۱۰ سالها گوید خدا آن نان خواه — همچوخرمصحف‌کشدازبهرکاه (۱)
گر بدل در تافتی گفت لبش — ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش ۱۱ نام دیوی ره برد در ساحری — تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظنّ آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر ببست — شیرگاوش‌خورد وبرجایش‌نشست ۱۳ روستائی شد در آخرسوی گاو — گاو را میجست‌شب‌آن کنج‌کاو
دست میمالید بر اعضای شیر — پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر ١٤ گفت شیر ارروشنی افزون بدی — زهره‌اش بدریدی ودل‌خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم — کو در این شب گاو می پنداردم ۱۵ حق همی‌گوید که ای مغرور کور — نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتاباً للجبل (۲) — لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل ١٦ از من ار کوه احد واقف بدی — پاره گشتی و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ — لاجرم غافل در این پیچیدهٔ ۱۷ گرتو بی‌تقلید ازآن واقف شوی — بی‌نشان بی‌جای چون هاتف‌شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را بجهة سفره وسماع

بشنو این قصه پی تهدید را — تا بدانی آفت تقلید را ۱۹ صوفئی در خانقاه از ره رسید — مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد وعلف ازدست‌خویش — نی‌چوآن صوفی‌که ما گفتیم پیش ۲۰ احتیاطش کرد از سهو و خباط — چون قضا آید چه سود ازاحتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر — کاد فقر ان یکن کفراً یبیر (۳) ۲۱ ای توانگرتوکه سیری هین‌مخند — بر کژئ آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه — خر فروشی در گرفتند آن همه ۲۲ کزضرورت هست مرداری مباح(٤) — بس فسادی کزضرورت شدصلاح
هم درآن دم آن خرك بفروختند — لوت آوردند و شمع افروختند ۲۳ ولوله افتاد اندر خانقه — کامشبان لوت و سماع است وله
چندازاین‌صبروازاین‌سه روزه‌چند — چندازاین‌زنبیل‌واین دریوزه‌چند ٢٤ ماهم از خلقیم و جان داریم ما — دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند — کانکه‌آن‌جان‌نیست جان پنداشتند ۲۵ وان مسافر نیز از راه دراز — خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند — نرد خدمتهاش خوش میباختند ٢٦ ❀ آن یکی‌پایش همی‌مالید ودست — وآن یکی پرسیدش ازجای‌نشست
❀ وآن یکی‌افشاندگرد ازرخت‌او — وان یکی بوسید دستش را و رو ۲۷ گفت چون میدید میلانشان بوی — گر طرب امشب نخواهم کردکی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد — خانقه تاسقف شد پر دود وگرد ۲۸ دود مطبخ گرد آن پا کوفتن — ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند — گه بسجده صفه را میروفتند ۲۹ دیر یابد صوفی آز از روزگار — زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آنصوفئی کز نور حق — سیرخورد اوفارغست ازننگ دق ۳۰ از هزاران اندکی زین صوفیند — باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران — مطرب آغازید یك ضرب گران ۳۱ خر برفت و خر برفت آغاز کرد — زین حراره جمله را انباز کرد
زین‌حراره پای‌کوبان تاسحر(۵) — کف‌زنان‌خربرفت‌وخربرفت‌ای‌پسر ۳۲ از ره تقلید آن صوفی همین — خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون‌گذشت‌آن‌جوش‌ونوش‌وآن‌سماع — روز گشت و جمله گفتند الوداع ۳۳ خانقه خالی شد و صوفی بماند — گرد از رخت آن مسافرمیفشاند
رخت از حجره برون آورد او — تا بخر بر بندد آن همراه جو ٣٤ تا رسد در همرهان او میشتافت — رفت درآخر خر خودرا نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است — زانکه‌خردوش‌آب‌کمترخورده‌است ۳۵ خادم آمدگفت صوفی‌خر کجاست — گفت‌خادم‌ریش‌بین‌جنگی‌بخاست(٦)
گفت من خر را بتو بسپرده ام — من ترا بر خر موکل کرده ام ٣٦ بحث با توجیه کن حجت میار — آنچه‌من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو — باز ده آنچه فرستادم بتو ۳۷ گفت پیغمبر که دست هرچه برد — بایدش‌در عاقبت‌واپس سپرد (۷)

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره جمعه کمثل الحمار یحمل اسفارا (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مجادله است لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله یعنی اگر این قرآن را برکوهی میفرستادیم میدیدی آن کوه را ترسنده و شکافته شده از بیم خدا واز هیبت وعیدی که در اوست و دلهای کافران از آن متأثر نمیشود و در سورهٔ رعد هست ولو ان قرآنا سیرت به الجبال اوقطعت به الارض او کلم به الموتی بل الله الامر جمیعا و اگر کتابی بودی که درین عالم زنده شدی بوی کوهها یعنی در وقت خواندن آن ازموضع خود حرکت کردی وشکافته شدی بآن زمین وقتیکه براو میخواندند یا از برکت تلاوت آن مردگان بسخن آمدندی هرآینه آن قرآن مجید بودی که درغایت اعجاز است و خدا قادر است بر تمام کارها و اوست آمر همه (۳) در حدیث نبویست که کاد الفقران یکون کفراً یعنی نزدیکست که فقر و درویشی کافرکیشی‌گردد ودر این بیت این حدیث را اقتباس کرده ولفظ یبیر برآن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیك است درویشی کفری باشد که درویش را هلاك کند (٤) الضرورات تبیح المحظورات ای الممنوعات (۵) حراره ترانه و آوازیست که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و باصطلاح امروز تصنیف میگویند (٦) این‌عبارت را مردم فرومایه بازاری از روی تسخر وافسوس بایکدیگر گویند درمقامی که املائمی دیده یا شنیده باشند و این از آن گویند که ریش دراز را دلیل حمق دانسته‌اند ریش بین یعنی حمق ونادانی نگر (۷) در خبر وارد است از حضرت رسول الامانة مؤداة .

۱ ورنهٔ از سرکشی راضی باین / نك من و تو خانهٔ قاضی دین
۲ تو جگر بندی میان گربگان / اندر اندازی وجوئی زان نشان
۳ گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند / قاصد جان من مسکین شدند
٤ تا خر از هرکه برد من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم(١)
٥ من کرا گیرم که را قاضی برم / این قضا خود از تو آمد برسرم
٦ گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
٧ بازمیگشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
٨ مرمرا تقلید شان بر باد داد / که دوصد لعنت براین تقلید باد
٩ عکس ذوق آنجماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقین میشدی
١٠ عکس کاوّل زد تو آن تقلیددان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
١١ صاف خواهی چشم عقل وسمع را / بر دران تو پردهای طمع را
١٢ ❁ زانکه صوفی راطمع بردش زراه / ماند درخسران وکارش شد تباه
١٣ گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
١٤ ❁گفت‌گیرم کز طمع‌قارون شوی / آخرالامر اندراین هامون شوی
١٥ من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلاّلیم هردو سری
١٦ چیست مزدکار من دیدار یار / گرچه خود بوبکربخشد چل‌هزار
١٧ یك حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
١٨ پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشدکه موی اندر بصر
١٩ هرکه از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم اومردار شد

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
در میان صد گرسنه گِردهٔ / پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
تو نیائیّ و نگوئی مر مرا / که خرت را میبرند ای بینوا
❁ صدتدارك بودچون حاضربدند / این زمان هر یك باقلیمی شدند
چون نیائیّ و نگوئی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
توهمی‌گفتی‌که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق تر
گفت آنرا جمله میگفتند خوش / مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
خاصه تقلید چنین بی حاصلان / کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس‌چندان باید ازیاران خوش / که شوی از بهر بی عکس‌آبکش
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشته قطره ُدر
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور لمع
طمع لوت وطمع آن ذوق وسماع / مانع آمد عقل اورا ز اطلاع
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست‌کی‌گفتی ترازو وصف‌حال
هر نبی میگفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما (٢)
❁ هست مزد کار مر دلال را / مزد باید داد تا گوید سزا
چل هزار او نباشد ُمزد من / کی بود شِبه َشبه ُدرِّ عدن
هرکه را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن‌شود
جز مگر مستی که از حق پر بود / گر چه بدهی گنجها او ُحرّ بود
لیك آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود

٢٠ صدحکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکتهٔ در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

٢٢ بود شخصی مفلسی بیخان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
٢٣ زهره نی‌کس را که لقمه‌نان‌خورد / زانکه آن لقمه ربا چابك برد
٢٤ مر مروّت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان‌نان ربا
٢٥ هیچ‌کنجی بی دد وبی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
٢٦ والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
٢٧ ور خیالاتش نماید ناخوشی / میگدازد همچو موم از آتشی
٢٨ مار وکژدم مر ترا مونس شود / کان خیالت کیمیای مس شود
٢٩ آن فرح آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان نا امیدیّ و زحیر
٣٠ گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هرکه را نبود صبوری در نهاد
٣١ زانکه درچشمت خیال کفر اوست / وانخیال مؤمنی در چشم دوست
٣٢ نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
٣٣ همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
٣٤ از جمال یوسف اخوان در نفور / لیك اندر دیدهٔ یعقوب نور
٣٥ چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هرچه آن بیند بگردد این بدان
٣٦ تو مکانی اصل تو در لا مکان / این‌دکان بربند وبگشا آن‌دکان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بردل‌خلق ازطمع چون‌کوه قاف
هرکه دور از رحمت رحمان بود / اوگدا چشم است اگرسلطان بود
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی‌پامزد وبی‌دقّ‌الحصیر(٣)
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال
در میان مار وکژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
صبرشیرین ازخیال خوش شدست / کان فرح وان تازگی پیش‌آمدست
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لاصبر فلا ایمان له (٤)
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
کاندرین یکشخص هردوفعل هست / گاه ماهی باشد او وگاه شست
گفت یزدانت فمنکم مؤمن (٥) / باز منکم کافر گبر کهن
هرکه این نیمه به بیند ردکند / هرکه آن نیمه ببیند کد کند
از خیال بد مر اورا زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی نا پدید
❁ سایهٔ اصلست فرع اما کجا / سایه با خورشید پا دارد بجا
شش جهت مگریز زیرا درجهات / ششدرست وشش‌دره ماتست مات

٣٧ ❁این‌سخن‌رانیست حدّ زندانیان / مضطرند از دست آن خرقلتبان

شکایت‌کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

٣٩ با وکیل قاضی ادراک مند / اهل زندان در شکایت آمدند
٤٠ کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل خوار است و مضر(٦)

که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
مرد زندانی نیابد لقمهٔ / ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

(١) توزیع حدیث نبویست‌که فرمودند علی الید ماأخذت حتی تؤدی یعنی برذمت دست بود هرچه بگیرد تا آنکه ادا نماید (٢) درسورهٔ شوری است قل لا اسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی‌القربی بگو نمیخواهم از شما برای رسانیدن پیغام ُمزدی و هیچ پیغمبر نیز برای دعوت مزد نخواسته مگر مودت ودوست داشتن خویشان من از ابن عباس مروی است که صحابه بعد از نزول این آیه گفتند یارسول‌الله خویشان شما کیستند فرمود علی وفاطمه ودو پسرایشان ودرسورهٔ هود وارد شده ویا قوم لا اسئلکم علیه مالا ان اجری الا علی‌الله ای گروه من از شما نمیخواهم درمقابل تبلیغ رسالت مزدی‌که مزد مرا خدای عزّ وجل خواهد داد وباین مضمون آیات زیادی در خصوص انبیاء هست (٣) چون‌کسی خانه ای سازد و ولیمه دهد و فرش‌اندازد وحصیر نو پهن کند آن ولیمه را بعربی دقّ‌الحصیر و بپارسی بوریا کوبی گویند و مراد اینجا زحمت و مشقت است (٤) حدیث نبوی است من لا صبر له لا ایمان له و نیز پیغمبر فرموده اند که ایمان دو نصف است نصفی صبر ونصفی شکر (٥) اشاره بهآیهٔ واقعه در سورهٔ تغابن است وهوالذّی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مؤمن (٦) طبل خوار رمیدن است میفرماید بی‌فایده بهرسو بتازد و بی جنبش دست رمیدن گیرد وزیان رساند .

درزمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش اینکه خدا گفته کلوا(۱) ۱ ❀چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام

❀پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خودرا اگر گوئیش بس ۲ زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظلّ مولانا ابد پاینده باد

گو ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن زوقفی لقمه ایش ۳ ای زتو خوش هم ذکور وهم اناث — داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت با قاضی شکایت یك بیك ٤ خواند اورا قاضی اززندان بپیش — پس تفحّص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه ٥ گفت قاضی خیز زین زندان برو — سوی خانهٔ مُرده ریگ خویش شو

گفت خان ومان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست ٦ گر ز زندانم برانی تو بردّ — خود بمیرم من ز درویشیّ و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام(۲) ۷ کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را میکشم

هر که اورا قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود ۸ میستانم گه بمکر و گه بریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف وخال بندم دیدشان (۳) ۹ قوت ایمانی درین زندان کمست — وآنچه هست ازقصد این سگ درخست

از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برو یکبارگی ۱۰ استعیذالله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه

یك سگست و در هزاران میرود — هر که دروی رفت او آن میشود ۱۱ هر که سردت کرد میدان کو دراوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال ۱۲ ❀ از خیالات تو میآید بلا — چون خیالت فاسد آمد جا بجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان ومان ۱۳ ❀گه خیال مکسب و سودا گری — گه خیال ماجرا و داوری

❀ گه خیال نقره و فرزند و زن — گه خیال بوالفضول و بوالحزن ۱٤ ❀ گه خیال کاله و گاهی قماش — گه خیال مفرش و گاهی فراش

❀ گه خیال آسیا و باغ و راغ — گه خیال میغ و ماغ ولیغ ولاغ ۱٥ ❀ گه خیال آشتیّ و جنگها — گه خیال نامها و ننگها

❀ هین برون کن ازسر این تخییلها — هین بروب از دل چنین تبدیلها ۱٦ هان بگو لا حولها اندر زمان — از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما — گفت اینك اهل زندانت گوا ۱۸ گفت ایشان متهم باشند چون — میگریزند از تو میگریند خون

وز تو میخواهند تا هم وارهند — زین غرض باطل گواهی میدهند ۱۹ جمله اهل محکمه گفتند ما — هم بر ادبار و بر افلاسش گوا

هر که را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو ۲۰ گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر او مفلس است وبس قلاش

کو بکو اورا منادی ها کنید — طبل افلاسش عیان هرجا زنید ۲۱ هیچکس نسیه نبفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس اورا تسو

هر که دعوی آردش اینجا بفن — هیچ زندانش نخواهم کرد من ۲۲ پیش من افلاس او ثابت شده است — نقد و کالا نیستش چیزی بدست

آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود ۲۳ مفلسیّ دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما

کو دغا ومفلس است و بد سخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن ۲٤ ور کنی اورا بهانه آوری — مفلس است اوصرفه ازوی کی بری

حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتر کردی که هیزم میفروخت ۲٥ کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد

اشترش بردند از هنگام چاشت — تا بشب وافغان اوسودی نداشت ۲٦ بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان

سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند ۲۷ پیش هر حمّام و هر بازار گه — کرده مردم جمله در شکلش نگه

ده منادی گر بلند آوازیان — ترك و کرد ورومیان و تازیان ۲۸ ❀ جملگان آواز ها بر داشته — کاین همه تخم جفا ها کاشته

❀ بینوائی بد ادائی بی وفا — نان ربائی نر گدائی بیحیا ۲۹ مفلس است این وندارد هیچ چیز — قرض ندهد کس مر اورا یك پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبهٔ — مفلسی قلبی دغائی دبّهٔ ۳۰ هان وهان با او حریفی کم کنید — چونکه او آید گره محکم زنید

ور بحکم آرید این پژمرده را — من نخواهم کرد زندان مرده را ۳۱ خوش دمست اووگلویش بس فراخ — با شعار نو دثار شاخ شاخ (٤)

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را — عاریه است آن تا فریبد عامه را ۳۲ حرف حکمت بر زبان ناحکیم — حُلهای عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی جامهٔ پوشیده است — دست تو چون گیرد آن ببریده دست ۳۳ چون شبانگه از شتر آمد بزیر — کُرد گفتش منزلم دوراست ودیر

بر نشستی اشترم را از پگاه — جو رها کردم کم از اخراج کاه ۳٤ گفت تا اکنون چه میگردیم پس — هوش تو کو نیست اندرخانه کس

طبل افلاسم بچرخ سابعه — رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه ۳٥ گوش تو پربوده است ازطمع خام — پس طمع کر میکند گوش ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان — مفلس است ومفلس است این قلتبان ۳٦ تا بشب گفتند و در صاحب شتر — بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست برسمع وبصر مُهر خدا (٥) — درحجب بس صورت است وبس صدا ۳۷ آنچه او خواهد رساند آن بچشم — از جمال و از کمال و از کرشم

وآنچه اوخواهد رساند آن بگوش — از سماع واز بشارت وز خروش ۳۸ گرچه تو هستی کنون غافل از آن — وقت حاجت حق کند آن را عیان

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه درسورهٔ انعام کلوا مما رزقکم‌الله (۲) درسورهٔ حجراست ربّ فانظرنی الی یوم یبعثون ابلیس گفت ای پروردگار من پس مرا مهلت ده تا روزی که برانگیخته شوند مردم غرض ابلیس آن بود که نمیرد چه میدانست که بعد از بعث مرگ نیست حق سبحانه قبول نکرد (۳) اشاره به آیهٔ سورهٔ بقره انّ الشیطان یعدکم‌الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله مغفرة منه و فضلا بدرستی که ابلیس وعده میکند شمارا فقر و احتیاج یعنی میترساند در وقت انفاق از درویشی ومحتاجی وشمارا وامیدارد ببخل وامساك ومنع صدقات وخدای وعده میدهد بشما آمرزش گناهانتان را در آخرت و افزونی روزی و مکافات بخیر را در دنیا (٤) یعنی جامهٔ روئی نو است که مردم‌را بفریبد و آنچه در زیر پوشیده پاره پاره است (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب الیم یعنی مُهر کرد خدا دلهای ایشان را و برگوشهای ایشان وبرچشمهای ایشان پردها است وبرای ایشان شکنجهٔ دردناکی در روز قیامت میباشد و نیز در سورهٔ مطففین آمده کلابل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون نه چنانست که میگویند بلکه غشاوة غرور وغفلت پوشانیده است دردلهای ایشان بدانچه بودند که میکردند از گناهان یعنی بشئامت آن بدیها دلهای ایشان زنگ خورده و بیحاصل شده و در خبر آمده است که هرگاه بنده گناهی کند نقطهٔ سیاهی در دل او پدید آید تا بجائی رسد که هم دل او سیاه گردد حتا که ایشان از کرامت ورحمت پروردگار در حجاب ومحرومند .

گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هر درد درمان آفرید (۱)   ۱   ❁ گرچه درمان جوئی و گوئی بجان   کی خدا درمان کار من رسان

لیك زان درمان نبینی رنگ و بو   بهر درد خویش بی فرمان او   ۲   ❁ کون برچاره‌است وهیچت چاره‌نی   تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم‌را ای چاره جو در لامکان   هین بنه چون چشم کشته سوی جان (۲)   ۳   این جهان از بی‌جهت پیداشده است   که زبیجائی جهان را جاشده‌است

باز گرد از هست سوی نیستی   گر تو از جان طالب مولیستی   ٤   جای دخلست این عدم ازوی مرم   جای خرج‌است این وجود بیش‌وکم

کارگاه صنع حق چون نیستیست   ٥   جز معطل درجهان هست کیست

فی‌المناجات

❁ ای‌خدای پاك بی انباز و یار   دستگیر و جرم ما را درگذار   ۷   یاد ده ما را سخنهای رقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو   ۸   گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش‌کنی   ۹   این چنین میناگریها کار تست   اینچنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاك را بر هم زدی   زآب و گل نقش تن آدم زدی   ۱۰   نسبتش دادی بجفت و خال و عم   با هزار اندیشهٔ شادیّ و غم

باز بعضی را رهائی دادهٔ   زین غم و شادی جدائی دادهٔ   ۱۱   بردهٔ ازخویش و پیوند و سرشت   کردهٔ در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند   و انچه ناپیداست مسند میکند   ۱۲   عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان.

هین رها کن عشقهای صورتی   عشق برصورت نه برروی ستی   ۱۳   آنچه معشوقست صورت نیست‌آن   خواه عشق اینجهان خواه‌آن‌جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ   چون‌برون شد جان‌چرایش‌هشتهٔ   ۱٤   صورتش برجاست‌این‌سیری‌زچیست   عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوس‌است‌اگرمعشوقه‌است   عاشقستی هرکه اورا حس هست   ۱٥   چون وفا آن عشق افزون میکند   کی‌وفا صورت دگرگون میکند (۳)

پرتو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت   ۱٦   بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   وا طلب اصلی که پاید او مقیم

ای‌که توهم عاشقی برعقل خویش   خویش‌برصورت‌پرستان دیده‌بیش   ۱۷   پرتو عقل است آن بر حسّ تو   عاریت میدان ذهب برمسّ تو

چون زراندود است خوبی‌دربشر   ورنه چون شد شاهد تو پیرخر   ۱۸   چون فرشته بود و همچون دیوشد   کان ملاحت اندرو عاریّه بد

اندك اندك میستاند آن جمال   اندك اندك خشك میگردد نهال   ۱۹   رو نُعمره نُنکسه بخوان (٤)   دل‌طلب‌کن دل منه براستخوان

کان جمال دل جمال باقی است   دولبش ازآب حیوان ساقی‌است   ۲۰   خود هم‌اوآب وهم‌اوساقیّ ومست   هرسه یك شد چون‌طلسم‌توشکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن ژاژکم خا ناشناس   ۲۱   معنی تو صورتست و عاریت   بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا   بی نیاز از نقش گرداند ترا   ۲۲   معنی‌آن نبود که کور و کرکند   مر ترا برنقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم‌فزاست   بهرهٔ چشم این خیالات فناست   ۲۳   حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نه بینند و بپالان برزنند

چون تو بینائی پی‌خررو‌که جست   چند پالان دوزی‌ای‌پالان پرست   ۲٤   خر چو هست آید یقین پالان ترا   کم‌نگردد نان چو باشد جان ترا

❁ خر چو باشدکم نیاید ای عمو   خود پیشتش رو نهد پالان او   ۲٥   پشت‌خردکان مال و مکسب است   جان تو سرمایهٔ صد قالب است

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول   خربرهنه نی‌که راکب شدرسول   ۲٦   النبیّ قد رکب معروریا   والنبیّ قیل سافر ماشیا (٥)

❁ بلکه‌آن شه بس‌پیاده رفته‌است   بار این و آن بسی پذرفته است   ۲۷   شد خر نفس.تو برمیخش ببند   چند بگریزد زکار و بار چند

بار صبر و شکر اورا بردنیست   خواه درصدسال‌خواهی‌سی‌وبیست   ۲۸   هیچ وازر وزر غیری برنداشت   هیچ‌کس‌ندرود تاچیزی‌نکاشت (٦)

طمع خامست آن مخورخام‌ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر   ۲۹   کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من‌هم‌آن خواهم چرا جویم‌دکان

کاربخت است آن وآن‌هم‌نادرست   کسب باید کرد تا تن قادرست   ۳۰   کسب‌کردن گنج را مانع کی است   پامکش ازکارآن خود درپی‌است

تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگراین‌کردمی یا آن دگر (۷)   ۳۱   کز اگر گفتن رسول با وفاق   منع‌کرد وگفت هست‌آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد   وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد   ۳۲   ❁ای بسا کس‌مرده دربوك ومگر   از جمال عافیت ناخورده بر

❁ ورنمیابی تو نقصان اگر   ۳۳   این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع بر کشف آن

یك غریبی خانه میجست از شتاب   دوستی‌بردش سوی‌خانهٔ خراب   ۳٥   گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مرترا مسکن شدی

---

(۱) از رسول خدا مرویست‌که فرمودند لکل داء‌دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هردردی ومرضی دوائی است و چون دوا به بیمار برسد بفرمان و اذن خدا شفا یابد (۲) اقتباس است از مضمون این حدیث : اذا خرج‌الروح تبعه البصر (۳) یعنی چون عشق وفا را زیاده میکند ومقرراین بوده که ازجانب معشوق هرچند جفا واقع شود عاشق در وفا می افزاید چون این صفت لازمهٔ عشق‌است پس وفا کی صورت دگرگون میکند یعنی دگرگونی صورت تعشق کار وفا نیست پس معلوم شد که دراصل عشق برصورت نبوده چه اگرعشق بر صورت می بود وفا صورت دگرگون نمیکرد (٤) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ یس است و من نُعمرهُ نُنکسهُ فی الخلق افلا یعقلون یعنی هرکه را عمر دراز دهیم نقصان میگردانیم در خلقت او پس همیشه زیاد میشود ضعف او و نقصان می پذیرد قوت او پس آیا تعقل نمیکنید و تفکر نمی نمائید تا کمال قدرت مارا بیابید (٥) یعنی پیغمبر سوار شده اند مرکبی را که برهنه بوده یا اینکه‌گویند سفرکرده اند در حالت پیادگی ومعنی معروری راکب مرکب برهنه پشت میباشد و مقصود از این بیت آنستکه در غزوهٔ بدر که اصحاب و همراهان پیغمبر اکرم ۳۱۳ نفربودند در لشکر ایشان فقط یك اسب وچند شتر بود ولشکریان اکثر پیاده بودند وگاهی دو نفر ۳ نفر بنوبه سوار میشدند و آنجناب هم مانند دیگران در سواری و پیادگی نوبت میکردند وگاهی در بعضی سفرها یکی را هم ردیف خود سوار میکردند و بسیاروقت هم برخر برهنه سوارمیشدند (٦) اشارهٔ بآیه واقعه درسوره ملائکه است ولاتزر وازرة وزراخری یعنی برندارد ونکشد هیچ نفس گناه کننده‌ای گناه دیگریرا (۷) درحدیث نبویست ایاك ولو فان لومن‌الشیطان یعنی از اگر گفتن زبان خودرا نگاهدار که اگر گفتن از اعمال شیطان است که همه‌کارش از روی تردید است یعنی مگوکه اگر چنین میکردم چنان میشد و اگر چنین نمیکردم چنان نمی شد بلکه نظر بتقدیر انداز و بغیر حق مپرداز و در ویرانهٔ اگر خانه مساز .

هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجرهٔ دگر ۱ ❀ ور رسیدی میهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا

❀ کاشکی معمور بودی این سرا خانهٔ تو بودی این معمور جا ۲ گفت آری پهلوی یاران خوش‌است لیك ای‌جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند وز خوش تزویر اندر آتشند ۳ طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین بی‌محك زررا مکن‌ازظن گزین ٤ گر محك داری گزین‌کن ورنه‌رو نزد دانا خویشتن را کن گرو

پس محك باید میان جان خویش ورندانی ره مرو تنها تو پیش ٥ بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنائی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان سوی من آئید نك نام و نشان ٦ نام هر یك میبرد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان

چون‌رسد آنجا به بیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر ٧ چه بود آن بانگ غول ای نیکخو مال خواهم جاه خواهم وآب رو

از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها ٨ ذکرحق‌کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را ازاین‌کرکس‌بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس رنگ‌می‌را واشناس ازرنگ‌کاس ٩ تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی بجای سنگها ١٠ گوهر چه بلکه دریائی شوی آفتاب چرخ پیمائی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان ١١ کار چون برکارکن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش‌عامل است آنکه بیرون جست‌ازوی‌غافل‌است ١٢ پس درآ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون‌جای روشن دیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست ١٣ رو بهستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در ١٤ خود قضا بر سبلت آن حیله مند زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل‌کشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله ١٥ تا که موسیٌ نبی ناید برون کرد برگردن هزاران‌ظلم وخون

آن‌همه خون‌کرد وموسی زاده شد وز برای قهر او آماده شد ١٦ گر بدیدی کارگاه لا یزال دست و پایش‌خشك‌گشتی زاحتیال

اندرون خانه اش موسی معاف وز برون میکشت‌طفلان‌را گزاف ١٧ همچو صاحب نفس کو تن پرورد برد گر کس ظنّ حقدی میبرد

کاین عدوٌ وآن‌حسود دشمن‌است خود حسود دشمن اوآن تن‌است ١٨ او چو موسیٌ و تنش فرعون او او به بیرون میدود که کو عدو

نفس او در خانهٔ تن نازنین ١٩ بردگرکس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردمان شخصی راکه مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم بزخم خنجر وهم زخم مشت ٢١ آن یکی گفتش‌که از بدگوهری یاد ناوردی تو حقّ مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه‌کرد آخر بتوای زشت خو ٢٢ ❀ هیچکس کشته‌است‌مادر ای عنود می نگوئی کو چه‌کرد آخر چه بود

گفت کاری کردکان عار ویست کشتمش کان خاك ستّار ویست ٢٣ ❀ متهم شد بایکی زان کشتمش غرق خون درخاك گور آغشتمش

گفت‌آنکس را بکش ای محتشم گفت پس هرروز مردی را کشم ٢٤ کشتم اورارستم از خونهای خلق نای او بُبرّم به است ازنای خلق

نفس تواست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت ٢٥ پس بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی

ازوی‌این‌دنیای‌خوش برتست‌تنگ از پی‌او باحق و با خلق جنگ ٢٦ نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا ٢٧ کانبیا رانی که نفس کشته بود پس‌چراشان دشمنان بود وحسود

گوش نه تو ای طلبکار صواب بشنو این‌اشکال وشبهت‌را جواب ٢٨ دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم برخود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان‌کند دشمن‌آن‌نبود که خود جان‌میکند ٢٩ نیست خفاشك عدوی آفتاب او عدوٌ خویش آمد درحجاب

تابش خورشید اورا میکشد رنج او خورشید هرگز کی‌کشد ٣٠ دشمن‌آن باشد کزو آید عذاب(۱) مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران از شعاع جوهر پیغمبران ٣١ کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خودرا کور وکژکردند خلق

چون غلام هندوئی کوکین‌کشد از ستیزهٔ خواجه خودرا میکشد ٣٢ سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن باطبیب ور کند کودك عداوت با ادیب ٣٣ در حقیقت رهزن جان خودند راه عقل وجان‌خودرا خود زدند

گازری گر خشم گیرد زآفتاب ماهئی گر خشم میگیرد ز آب ٣٤ تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت‌که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو هان مشو همزشت‌رو هم‌زشت‌خو ٣٥ ور بود کفشت مرو درسنگلاخ وردو شاخست مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم میفزاید کمتری در اخترم ٣٦ خود حسد نقصان وعیب دیگراست بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ وعار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری ٣٧ از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خودرا ببالا میفراشت ٣٨ بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل ازحسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خوی نکو ٣٩ انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسد ها در قلق

❀ درگذر ازفضل وازجستیٌ وفن کارخدمت دارد وخلق حسن(۲) ٤٠ زانکه‌کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیّاری نبود

آنکسی‌کش مثل خود پنداشتی زان سبب بااو حسد برداشتی ٤١ چون مقرر شد بزرگیٌ رسول پس‌حسد ناید کسی‌را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائمست تا قیامت آزمایش دائمست ٤٢ هرکه را خوی نکو باشد برست هرکسی کوشیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه ازعلیست ٤٣ مهدی وهادی ویست ای راه جو هم نهان وهم نشسته پیش رو

اوچونوراست وخرد جبریل‌اوست آن‌ولی‌کم ازاو قندیل اوست (۳) ٤٤ وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق پردهای نور دان چندین طبق ٤٥ از پس هر پرده قومی را مقام صف صفند این پردهاشان تاامام

(۱) مفهوم این آیه است و ما ظلمونا و لکن کانوا انفسهم یظلمون (۲) در مادهٔ حسن خلق احادیث بسیاری ازحضرت رسول منقولست ویکی از آنجمله‌که مناسب این‌مقامست ذکرمیشود عن‌ابی‌اسامة بن‌شریك قال شهدت‌الاعاریب یسألون النبی صلی‌الله علیه وآله یقولون ماخیر مااعطی‌العبد قال حسن الخلق (۳) ولی ادنی نسبت بولیٌ اعلی از حیث مرتبه حکم قندیل دارد وآنکه ازاودونست حکم چراغ دارد که نسبت بآنها باریکیست وقس علیهذا

اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور پیش   ۱   وان صف پیش از ضعیفیّ بصر   تاب نارد از شعاعی بیشتر
روشنیی کو حیات اوّلست   رنج جان و فتنهٔ این احولست   ۲   احولیها اندك اندك کم شود   چون زهفتصدبگذرد اویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زراست   کی صلاح آبی وسیب تراست   ۳   سیب و آبی خامئی دارد خفیف   نی چوآهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست   کو جذوب تابش آن اژدهاست   ٤   هست آن آهن فقیر جورکش   زیر پتك وآتش است اوسرخ وخوش
حاجب آتش بود بی واسطه   در دل آتش رود بی رابطه   ٥   بی حجابی آب و فرزندان آب   پختگی زاتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ   همچو پا را در روش پاتابهٔ   ٦   یامکانی در میان تا آن هوا(۱)   میشود سوزان و می آرد نما
پس فقیرآنست کو بی‌واسطه است   شعله‌هارا باوجودش رابطه است   ۷   ❀ پس‌فقیرآنست کو خودرا دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن   میرسد از واسطهٔ این دل بفنّ   ۸   دل‌نباشد تن چه داند گفت‌وگو   دل نجوید تن چه‌داند جست‌وجو
پس‌نظرگاه شعاع آن آهن است   پس نظرگاه خدا دل نی‌تن‌است   ۹   باز این‌دلهای جزوی چون‌تنست   با دل صاحب دلی‌کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد اینکلام   لیك ترسم تا نلغزد فهم عام   ۱۰   تا نگردد نیکوئیّ ما بدی   اینکه‌گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود   ۱۱   مر گدا را دستگه بر در برد

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید   با یکی زان دوسخن‌گفت وشنید   ۱۳   یافتش زیرك دل وشیرین جواب   از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان (۲)   این‌زبان پرده‌است بردرگاهِ‌جان   ۱٤   چونکه بادی پرده را درهم‌کشید   سرّ صحن خانه شد برما پدید
کاندر آن خانه گهریا گندم است   گنج زریا جمله ماروکژدم است   ۱٥   یا درآن‌گنج است وماری برکران   زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان   کز پس پانصد تأمل دیگران   ۱٦   گفتی اندر باطنش دریاستی   جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی   حقّ وباطل را ازاوفرقان شدی   ۱۷   نورِ فرقان فرق‌کردی بهرما (۳)   ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی   هم سؤال وهم جواب ما بدی   ۱۸   چشم کژکردی دو دیدی قرص ماه   چون سؤالست این‌نظر در اشتباه
راست گردان چشم را درماهتاب   تا یکی‌بینی تو مه را نك جواب   ۱۹   فکرتت را کژ مبین نیکو نگر   هست هم نور وشعاع آن گهر
هر جوابی کان زگوش آید بدل   چشم‌گفت ازمن شنو آنرا بهل   ۲۰   گوش دلالست وچشم اهل وصال   چشم‌صاحب‌حال وگوش اصحاب‌قال
در شنود گوش تبدیل صفات   در عیان دید ها تبدیل ذات   ۲۱   زاتش ارعلمت یقین شد از سخن   پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین   این یقین‌خواهی درآتش درنشین   ۲۲   گوش چون نافذ بود دیده شود   ورنه قُل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد   ۲۳   تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن اوآنچه در ویست

آن غلامك را چودید اهل ذکا   آن دگر را کرد اشارت که بیا   ۲٥   کافِ رحمت‌گفتمش تصغیر نیست   جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دُوم درپیش شاه   بود او گنده دهان دندان سیاه   ۲٦   گر چه شه ناخوش شد ازدیدار او   جست‌وجوئی‌کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل واین‌گنده‌دهان   دور بنشین لیك زان سوترمران   ۲۷   که تو زاهل نامه و رُقعه بدی (٤)   نی جلیس ویار و هم بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم   تو مریض و ما طبیب پر فنیم   ۲۸   بهر کیکی نو گلیمی سوختن   نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو   تا ببینم صورت عقلت نکو   ۲۹   آن ذکی را پس فرستاد او بکار   سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی   صد غلامی در حقیقت نی یکی   ۳۰   ❀ بازقابل‌تر بدی زان یار خود   نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نه که خواجه تاش تو نمود   ازتوما را سرد میکرد آن حسود   ۳۱   گفت‌اودزد وکژاست‌وکژنشین (٥)   حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستگو   راست گوئی من ندیدستم چو او   ۳۲   ❀ راستیّ و نیکخوئیّ و حیا   حلم و دینداریّ واحسان وسخا
راستگوئی در نهادش خلقت است   هرچه‌گوید من نگویم تهمت است   ۳۳   کژنگویم آن نکو اندیش را   متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها   من نبینم در وجود خود شها   ۳٤   هرکسی‌گرعیب خود دیدی زپیش   کی‌بدی فارغ وی ازاصلاح‌خویش
غافلند این خلق و ازخود بیخبر   لاجرم گویند عیب همدگر   ۳٥   من نبینم روی خودرا ای شمن   من نبینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی‌خویش   نورِ او از نور خلقانست بیش   ۳٦   گر بمیرد نور او باقی بود   زانکه دیدش دید خلاقی بود
نورِ حسی نبود آن نوری که او   روی خود محسوس بیند پیش رو   ۳۷   گفت اکنون عیبهای او بگو   آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی   کد خدای ملکت و کار منی   ۳۸   گفت ای شه من بگویم عیبهاش   گرچه‌هست‌اومرمراخوش‌خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی   عیب او صدق و ذکا و همدمی   ۳۹   کمترین عیبش جوانمردیّ و داد   آن جوانمردی‌که جان را هم‌بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید   چه جوانمردی بود کان را ندید   ٤۰   ور بدیدی کی بجان بخلش بدی   بهر یکجان‌کی چنین غمگین‌شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود   کو ز جوی آب نا بینا بود   ٤۱   گفت پیغمبر که هر کس از یقین   داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش (٦)   هرزمان جودی دگرگون زایدش   ٤۲   جود جمله از عوضها دیدنست   پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

---

(۱) مراد از یا مکانی تنور است که هوای مجاور آن بجهت حرارتی که از آتش کسب نموده مورث نما و پختگی نان میشود (۲) اشاره باین حدیث است که از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبو تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد (۳) فرقان‌که دو بار دراین بیت و بیت قبل تکرار شده از بیت قبل جدا کننده و از این بیت قرآن مقصود است (٤) مقصود از اهل نامه ورقعه یعنی تولایق پیغام ورقعه فرستادن هستی ولایق صحبت نیستی (٥) مقصود اینست‌که پادشاه اززبان غلام خوب صورت این نسبتها را بغلام بد صورت میدهد (٦) اشاره است به آیهٔ کریمه که درآخر سورهٔ انعام است من‌جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هرکه بیاید بسوی نیکوئی برای اوده بارمانند آن یعنی نیکوئی است

بخل تا دیدن بود اعواض را   شاد دارد دید دُرخوّاض را (۱)   ۱   پس بعالم هیچکس نبود بخیل   زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آید نی زدست   دید دارد کار جز بینا نرست   ۲   عیب دیگر آنکه خود بین نیست او   هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب جوی وعیب‌گوی خودُ بدست   باهمه نیکو با خود بد ُبدست   ۳   گفت شه جلدی مکن در مدح یار   مدحِ خود در ضمن مدح او میار
زانکه من درامتحان آرم ورا   ٤   شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام برصدق خود وطهارت ظنّ خود

گفت نی والله بالله العظیم   مالك للملك رحمن رحیم   ٦   آن خدائی که فرستاد انبیا   نی بحاجت بل بفضل وکبریا
آن خداوندی‌که از خاك ذلیل   آفرید او شهسواران جلیل   ۷   پاکشان کرد از مزاج خاکیان   بگذرانید از تگ افلاکیان
برگرفت ازنار ونور صاف ساخت   وانگه او برجملهٔ انوار تاخت   ۸   آن سنا برقی‌که برارواح تافت(۲)   تا که آدم معرفت زآن راه یافت
آن کزآدم رست ودست شیث چید   پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید   ۹   نوح ازان‌گوهر چو برخوردارشد   در هوای بحر جان ُدربار شد
جان ابراهیم ازان انوار زفت   بیحذر در شعلهای نار رفت   ۱۰   چون که اسمعیل در جویش فتاد   پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش‌گرم شد   آهن اندر دست‌بافش نرم شد   ۱۱   چون سلیمان‌شد وصالش‌را رضیع   دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر   چشم روشن‌کرد از بوی پسر   ۱۲   یوسف مه رو چو دید آن آفتاب   شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون‌عصا ازدست موسی آب‌خورد   ملکت فرعون‌را یك لقمه کرد   ۱۳   ❊جان‌جرجیس‌ازفرش‌چون‌رازیافت   هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
❊ چون کزکریا زعشقش دم‌زدی   کرد درجوف درختش جان فدی   ۱٤   ❊چونکه یونس‌جرعهٔ زان‌جام‌یافت   در درون ماهی او آرام یافت
❊چونکه‌یحیی‌مست‌گشت‌ازشوق‌او   سر بطشت زرنهاد ازذوق او   ۱۵   ❊چون شعیب‌آگاه شد زین‌ارتقا   چشم را در باخت از بهر لقا
❊ شکر کرد ایوب صابرهفت‌سال   در بلا چون دید آثار وصال   ۱٦   ❊خضروالیاس‌ازمیش‌چون‌دم‌زدند   آب حیوان یافتند و کم زدند
نردبانش عیسی مریم چو یافت   بر فراز چرخ چارم بر شتافت   ۱۷   چون محمّد یافت آن ملك و نعیم   قرص مه را کرد او دردم دونیم
چون ابابکر آیت توفیق شد   با چنان شه صاحب وصدّیق شد   ۱۸   چون عمر شیدای آن معشوق شد   حقّ وباطل را چو دل‌فاروق‌شد
چونکه عثمان آن عیان‌راعین‌گشت   نور فایض بود و ذوالنورین‌گشت   ۱۹   چون زرویش مرتضی‌شد درفشان   گشت او شیر خدا در مرج جان
❊ روشن‌ازنورش‌چوسبطین‌آمدند   عرش‌را ُدرّین‌وُقرطین‌آمدند(۳)   ۲۰   ❊چونکه‌سبطین‌از سرش فارغ بدند   گوشوار عرش ربانی شدند
❊ آن یکی‌اززهر جان کرده‌نثار   وان سرافکنده براهش‌مست وار   ۲۱   چون جنید ازُجند اودید آن مدد   خود مقاماتش فزون شد ازعدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید   نام قطب العارفین از حق شنید   ۲۲   چونکه‌کرخی‌کرخ‌اوراشدحرس(٤)   شد خلیفهٔ عشق ورّبانی نفس
پور ادهم مرکب آن‌سو راند شاد   گشت او سلطانِ سلطانان داد   ۲۳   وان‌شقیق ازشقّ آن راه شگرف   گشت‌اوخورشیدرای‌وتیزطرف(۵)
❊ شدفضیل‌ازرهزنی‌ره‌بیرراه(٦)   چون‌بلحظهٔ لطف شد ملحوظ‌شاه   ۲٤   ❊ بشرحافی را مبشر شد ادب   سر نهاد اندر بیابان طلب
❊چون‌که‌ذوالنون‌ازغمش‌دیوانه‌شد   مصرجان‌را همچو شکر خانه شد   ۲۵   ❊ چون‌سری بیسرشداندرراه‌او   بر سریر سروران شد جاه او
صد هزاران پادشاهان نهان   سر فرازانند زانسوی جهان   ۲٦   نامشان ازرشك حق پنهان بماند   هرگدائی نامشان را بر نخواند
❊رحمت ورضوان حق‌درهرزمان   باد بر جان و روان پاکشان   ۲۷   حقّ آن نور و حق روحانیان   کاندرآن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش   نیست لایق نام نو میجویمش   ۲۸   حق‌آن‌آنی‌که این وآن از اوست   مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یارِ من   هست صد چندان‌که این‌گفتارمن   ۲۹   آنچه میدانم زوصف آن ندیم   باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه‌گفت اکنون ازانِ خودبگو   چند گوئی آنِ این و آن او   ۳۰   توچه داریّ وچه حاصل کردهٔ   از تگ دریا چه ُدرآوردهٔ
روزمرگ این حسّ توباطل‌شود   نورجان داری که یارِ دل شود   ۳۱   درلحدکاین چشم را خاك‌آگند   هست آنچه گور را روشن‌کند
آن‌زمان‌کاین دست وپایت بردرد   پرّ و بالت هست تاجان بر پرد   ۳۲   ❊ نوردل‌ازجان بود ای یارغار   ُمستعار اورا مدان ای مست عار
آن زمان کاین جان حیوانی‌نماند   جان باقی بایدت بر جا نشاند   ۳۳   شرطِ من‌جاءبالحسن‌نی‌کردنست(۷)   بل‌حسن را سوی یزدان بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری   این عرضها که فنا شد چون‌بری   ۳٤   این عرضهای نماز و روزه را   چونکه لایبقی زمانین انتفی(۸)
نقل نتوان کرد مر اعراض را   لیك از جوهر برند امراض را   ۳۵   تامبدّل گشت جوهر زین عرض   چون زپرهیزی‌که زایل‌شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد   شد دهان تلخ از پرهیز شهد   ۳٦   از زراعت خاکها شد ُسنبله   داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا   جوهر فرزند حاصل شد ز ما   ۳۷   جفت‌کردن اسبِ واشتر را عرض   جوهر ُکرّه بزائیدن غرض
هست‌آن بستان نشاندن هم‌عرض   گشت جوهر میوه‌اش اینك غرض   ۳۸   هم عرض دان کیمیا بردن بکار   جوهری زان کیمیا گرشد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها   زین عرض جوهر همی یابد صفا   ۳۹   پس مگو که من عملها کرده ام   دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت‌کردن عرض باشد خمش   سایهٔ ُبز را پی قربان مکش   ٤۰   گفت شاها بی قنوط عقل نیست   گرتوفرمائی‌عرض را نقل‌نیست(۹)
پادشاها جز که یأس بنده نیست   هرعرض کان‌رفت بازآینده‌نیست   ٤۱   گرنبودی مرعرض را نقل وحشر   فعل بودی باطل و اقوال قشر

---

(۱) ازخوّاض غواص مقصود است (۲) اشارهٔ بآیهٔ وافی هدایهٔ « یکاد سنابرقه یذهب بالابصار » یعنی نزدیك است تابش برق او نورچشمهارا زایل کند (۳) ُقرطین تثنیه قرطه است یعنی دو گوشواره اشارهٔ بحدیثیست که حسن وحسین دو گوشوارهٔ عرشند (٤) کرخ نام موضعیست در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنانهاده واینجا مطلق ده وقریه مرادست همچنین میگویند ازنواحی بلخ بوده (۵) طرف معانی بسیار دارد ولی در اینجا اسب مقصود است (٦) فضیل عیاض در اول حال دزد وراهزن بود و بعدها تائب شده گوشه‌گیری اختیار نمود و بمقامات عالیه رسید (۷) یعنی حسنه فقط برای بجاآوردن نیست بلکه همراه خود بردنست پس باید قابل بردن کرد تا شرمندگی حاصل نشود (۸) الاعراض لا تبقی زمانین این مسئله درنزد بعضی از علما وحکما محققست ـ جوهرمکنی است‌که درجود محتاج بموضوع ومحل قائم بخود نباشد وعرض ممکنی است که محتاج بموضوع بود چون سواد وحرارت وحلاوت و امثالها وآنچه متفق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند بلکه عرضی رود ودیگری بجای آن آید (۹) غلام‌گفت ای پادشاه از این سخن که تو میفرمائی اعراض را نقل نیست عقل ناامید میشود .

این عرضها نقل شد لون دگر   حشر هرفانی بود کون دگر   ۱   نقل هر چیزی بود هم لایقش   لایق گله بود هم سایقش
روزمحشرهرعرض‌راصورتیست(۱)   صورت‌هریك عرض را نوبتیست   ۲   بنگر اندرخود نه تو بودی عرض   جنبش جفتیّ و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها   در مهندس بود چون افسانها   ۳   کان فلان خانه‌که ما دیدیم‌خوش   بود موزون صُفه وسقف ودرش
از مهندس آن عرض و اندیشها   آلت آورد و درخت از بیشها   ٤   چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ   جزخیال وجز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی غرض   درنگر حاصل نشد جز از عرض   ٥   اول فکر آخر آمد درعمل (۲)   بُنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود   در عمل ظاهر بآخر میشود   ٦   چون عمل کردی شجر بنشاندی   اندر آخر حرفِ اوّل خواندی
گرچه شاخ وبیخ وبرگش‌اول‌است   آنهمه از بهر میوه مُرسل است   ۷   پس سِری‌که مغزآن افلاك بود   اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل‌اعراض است این بحث‌ومقال   نقل‌اعراض است این شیروشغال   ۸   جملهٔ عالم خود عرض بودند تا   اندرین معنی بیامد هل‌اتی (۳)
آن عرضها از چه زاید از صور   وین صُورها از چه زاید از فکر   ۹   این جهان یك فکرتست ازعقل‌کل   عقل‌چون شاهست وصورتها رُسل
عالم اوّل جهان امتحان   عالم ثانی جزای این و آن   ۱۰   چاکرت شاها جنایت میکند   آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد   آن عرض نی خلعتی شد در نبرد   ۱۱   این‌عرض‌باجوهرآن‌بیضه‌است‌وطیر   این ازآن وآن ازاین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد   این عرضهای تویك جوهر نزاد   ۱۲   گفت مخفی داشتست آ نرا خرد   تابود غیب این‌جهان را نیك وبد
زانکه گر پیدا شدی آشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر   ۱۳   ❀پس‌عیان‌بودی‌نه‌غیب ای‌شاه‌این   نقش دین وکفر بودی بر جبین
کی درین عالم بُت و بتگر بدی   چون کسیرا زهرهٔ تسخر بدی   ١٤   پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت که کند جُرم و خطا
گفت شه پوشید حق‌پاداش‌بد(٤)   لیك از عامه نه از خاصانِ خود   ۱٥   گر بدامی افکنم من یك امیر   از امیران خفیه دارم نـزوزیـر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   در صورهای عملها صد هزار   ١٦   تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس‌ازگفتِ من‌مقصودچیست   چون تومیدانی‌که آنچه بود چیست   ۱۷   گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنکه دانسته برون آیـد عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد   ۱۸   یك زمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سِرّت عیان   ۱۹   ❀ ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار   چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
❀ تاسهٔ توآن کشش را شد نشان   هست بیکاری چوجان کندن عیان   ۲۰   پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود   چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش   برتوبیکاری بود چون جان‌کنش   ۲۱   این‌جهان و آن جهان زاید ابد   هرسبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن‌هم شد سبب   تا بزائید او اثر های عجب   ۲۲   این سببها نسل برنسل‌است لیك   دیدهٔ باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید   تا بدید از وی نشانی یا ندید   ۲۳   گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیك ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال ازغلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش‌خواند آن‌شاه همام   ۲٥   گفت صحاً لك نعیم دائمُ   بس لطیفی وظریف و خوب رو
❀ پس‌سوی‌کاری فرستادآن دگر   تا ازاین دیگر شود او با خبر   ۲٦   ❀ پیش‌بنشاندش بصد لطف وکرم   بعدازآن‌گفت ای چوماه اندر ظلم
❀ ماه روئی جعد موئی مشکبو   نیکخوئی نیکخوئی نیکخو   ۲۷   ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی   دیدنت ملك جهان ارزیدئی   ۲۸   گفت رمزی زان بگو ای‌پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اوّل وصف دو روئیت کرد   کاشکارا تو دوائی خفیه درد   ۲۹   خبث یارش را چو ازشه‌گوش‌کرد   درزمان دریای خشمش جوش‌کرد
کف برآورد آن غلام وسرخ‌گشت   تاکه موج هجو او ازحدگذشت   ۳۰   کاو زاوّل دم‌که بامن یار بود   همچوسگ درقحط‌سرگین خوار بود
چون دمادم‌کرد هجوش چون‌جرس   دست برلب زد شهنشاهش‌که‌بس   ۳۱   گفت دانستم ترا از وی بدان   از توجان‌گنده‌است وازیارت دهان

---

(۱) اشاره بمضمون این‌آیه است‌که درسورهٔ والنجم‌است « وان سعیه سوف یری‌ثم یجزیه الجزاء الاوفی » یعنی وهرآینه سعی خودرا (یعنی‌عملی که درآن سعی نموده‌آید) زود باشدکه درمیزان عدل درروز قیامت بیندکه پاداش میدهند او را پاداشی تمام اِنّ خیراً فخیرا و اِنّ شرّاً فشرّا (۲) اوّل الفکر آخرالعمل کلمهٔ جامعهٔ اوایل فیلسوفان وقاعدهٔ مقرره اکابر حکماست که گویند هرصانع وعاملی نخست نتیجه وغایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه نجار اول جلوس برسریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند و حکما میگویند که علت غائی که عمدهٔ علل است پس از فاعل در فکر پیش از سایر علل است و در وجود پس از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی‌الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده یعنی چهل سال میان مکه و طایف افتاده بود قبل از نفخ روح و کسی بانسانیت او را یاد نمیکرد چون نطفه و عناصر نمیدانست که نام او چیست و فایدهٔ خلقت او چه خواهد بود و این معنی معلوم نداشتند که استاد قدرت آینهٔ میسازد که مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب باشد و در اقصای مراتب ظهور مرتبهٔ خلافت کبری را شاید و عین مقصود و منتها غایات او بود و همهٔ نهایتها بوجود او آشکارا شود (٤) خلاصه مضمون این چند بیت آنست که شاه از آن غلام بد ظاهر نیك باطن پاداش کار را عیان میخواهد و غلام میگوید که هرگاه تو میدانی و میگوئی که از خاصان پوشیده نیست پس ازین گفتن من مقصود چیست شاه باو میگوید که حق سبحانه و تعالی هم عالم بپاداش و آخر کار جمیع مخلوقات بود پس حکمت در اظهار جهان همین است که دانستهٔ اوعیان شود و آنچه میدانست تا پیدا نکرد (یعنی تا نخواست که پیدا شود و این عبارت از عالم امرالله کان مفعولا است که از غایت تیقن در وقوع اراده را بصورت فعل مذکور ساخته اند) رنج طلق و درد بر جهان ننهاد چنانچه تا بدی و نیکوئی از تو ظاهر نشود بیکار نمیتوانی نشست و این تقاضای درونی ترا در افعال حسنه و قبیحه برای همین برتو موکل ساخته تا سِرّ سعادت و شقاوت تو عیان شود وگرنه چون ضمیر تو کلابه (کلافهٔ نخ) تن ترا میکشد تا از تو فعلی بظهور نیاید کی قرار میگیرد پس تاسهٔ (بیقراری واضطراب) تو نشان آن کشش باطنی است پس مطلب من که سلطانم همین‌است که بمقتضای حکمت ایزدی دانسته بعالم عیان آید.

پس نشین ای‌کنده جان ازدورتو　　تا امیر او باشد و مأمور تو　۱　※ بهراین گفتند اکابر درجهان　　راحةالانسان فی‌حفظ اللسان(۱)
در حدیث آمد که تسبیح از ریا　　همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا　۲　پس بدان که صورت خوبِ نکو　　با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و نا پذیر　　چون بود خلقش نکودر پاش‌میر　۳　چند بازی عشق با نقش سبو　　بگذر از نقش سبو وآب جو
※ چند باشی عاشق صورت بگو　　طالب معنی شو و معنی بجو　۴　صورت ظاهر فنا گردد بدان　　عالم معنی بماند جاودان
صورتش دیدی ز معنی غافلی　　از صدف دُررا گزین گر عاقلی　۵　این صدفهای قوالب در جهان　　گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر　　چشم بگشا در دل هر یك نگر　۶　کان‌چه‌دارد وین‌چه دارد میگزین　　زانکه کمیابست آن دُرِّ ثمین
گر بصورت بنگری کوهی بشکل　　دربزرگی‌هست صد چندان‌که لعل　۷　هم بصورت دست و پا وپشم تو　　هست صد چندان‌که نقش چشم‌تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این　　کز همه اعضا دوچشم آمد گزین　۸　از یك اندیشه که آید در درون　　صد جهان گردد بیکدم سر نگون
جسم سلطان گر بصورت یك بود　　صد هزاران لشگرش در تك بود　۹　باز شکل و صورت شاه صفی　　هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین　　گشته چون سیلی روانه بر زمین　۱۰　هست آن اندیشه پیش خلق خُرد　　لیك چون‌سیلی‌جهان‌را خورد وبرد
※ خلق‌عالم‌چون‌رمه‌است‌وحق‌شبان　　میدواند جمله را روز و شبان　۱۱　پس چو می بینی که از اندیشهٔ　　قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصر ها و شهر ها　　کوهها و دشت ها و نهرها　۱۲　هم زمین وبحر وهم مهر وفلك　　زنده ازوی همچو از دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور　　تن سلیمانست و اندیشه چو مور　۱۳　مینماید پیش چشمت که بزرگ　　هست اندیشه چومیش وکوه‌گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم　　زابروبرق ورعد داری لرزو بیم　۱۴　وز جهان فکرتی ای کم ز خر　　ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ　　آدمی خو نیستی خر کُرّهٔ　۱۵　※ جهل محضی وزخرد بیگانهٔ　　بو نداری وز خدا دیوانهٔ
سایه را تو شخص مبینی ز جهل　　شخص‌ازآن شد نزدتوبازیٔ وسهل　۱۶　※ نك زغیبت یك‌نمودآرایش‌است　　کزلطافت چون هوای دلکش‌است
※ تابجسمی در نمی پیچد کثیف　　آگهی نبود بصر را زان لطیف　۱۷　※ باز افزونست هنگام اثر　　از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکروخیال　　بر گشاید بی حجابی پرّ و بال　۱۸　کوههابینی‌شده چون پشمِ نرم(۲)　　نیست گشته این‌زمین‌سردوگرم (۳)
نه سما بینی نه اختر نه وجود　　جز خدای واحد حیّ ودود　۱۹　یك فسانه راست آمد یا دروغ　　تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم　　بر گزیده بود بر جملهٔ حشم　۲۱　جامگیّ او وظیفهٔ چل امیر　　ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت　　او ایازی بود وشه محمود وقت　۲۲　روح اوبا روح شه دراصل‌خویش　　پیش‌ازین‌تن‌بود هم پیوند وخویش
کار آن داردکه پیش ازتن بُدست　　بگذر ازاینها که نو حادث‌شدست　۲۳　چشم عارف راست‌گو نی‌احولست　　چشم او بر کِشتهای اول است
آنچه گندم کاشتندش و انچه جو　　چشم او آنجاست روز وشب‌گرو　۲۴　آنچه‌آبست‌است‌شب‌جزآن نزاد(٤)　　حیلها و مکر ها بادست باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش　　زانکه بیند حیلهٔ حق بر سرش　۲۵　او درون دام دامی مینهد　　جان تو نه زان جهد نه‌زین‌جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه　　عاقبت بر روید آن کِشتهٔ اله　۲۶　کِشت نوکارند برکِشت نخست　　این‌دوم فانی‌است وان‌اوّل درست
تخم اول کامل و بگزیده است　　تخم ثانی فاسد و پوسیده است　۲۷　افکن این تدبیرخودرا پیش دوست　　گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن داردکه حق افراشتست　　آخر آن روید که اوّل کاشتست　۲۸　هرچه کاری از برای او بکار　　چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ　　هرچه آن‌نی‌کارحق هیچست هیچ　۲۹　پیش ازآن‌کت روز دین پیدا شود　　نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش　　مانده روز داوری بر گردنش　۳۰　صد هزاران عقل با هم برجهند　　تا بغیر دام او دامی نهند
دام خودرا سخت تر یابند و بس　　کی نماید قوّتی با باد خس　۳۱　※ ورنداری باور ازمن رو ببین　　در نُبی والله خیرالماکرین(۵)
گر تو گوئی فائدهٔ هستی چه بود　　در سؤالت فایده هست ای عنود　۳۲　گر ندارد این سؤالت فائده　　چه شنویم این را عبث بی عائده
※ ورسؤالت فایده دارد یقین　　پس جهان بیفایده نبود ببین　۳۳　گرسؤالت را بسی فائده هاست　　پس جهان بیفایده آخر چراست
ورجهان از یکجهت بی‌فایده‌است　　از جهتهای دگر پُر عایده است　۳۴　فائدهٔ تو گر مرا فایده نیست　　مراتراچون‌فایده‌است‌ازوی‌مایست
※ فایده تو گر مرا نبود مفید　　چون تراشد فایده گیر ای مرید　۳۵　※ ورمنم زان فائده حرّبن حر　　مرترا چون فائده است ازوی‌مبر
حسن یوسف عالمی را فایده　　گر چه بر اخوان عبث بد زایده　۳۶　لحن داودی چنان محبوب بود　　لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بُد فزون　　لیك بر قبطیّ منکر بود خون　۳۷　هست بر مؤمن شهیدی زندگی　　بر منافق مُردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی　　که نه محرومند از وی امتی　۳۸　گاو وخر را فایده چه درشکر　　هست هرجان را یکی قوت دگر
لیك‌اگرآن قوت بروی عارضیست　　پس‌نصیحت کردن اورا رایضیست　۳۹　چونکسی‌کوازمرض‌گل‌داشت‌دوست　　گرچه پنداردکه‌آن‌خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش‌کرده است　　روی در قوت مرض آورده‌است　۴۰　نوش را بگذاشته سمّ خورده است　　قوت علت همچو چوبش‌کرده است
قوت اصلیّ بشر نور خداست　　قوتِ حیوانی مر اورا ناسزاست　۴۱　لیك ازعلت در این افتاد دل　　که خورد اوروز وشب‌ازآب وگل

---

(۱) اشاره بکلام معجزنظام حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام است من‌سکت نجی وراحةالانسان فی‌حفظ‌اللسان یعنی هرکه سکوت‌کرد رستگارشد وآسایش آدمی درنگاهداشتن زبان است (۲) اشاره بآیهٔ کریمه واقعه درسوره القارعه‌است وتکون الجبال کالعهن المنقوش یعنی‌روزقیامت ازهول‌کوه‌ها چون پشم رنگین زده شده میشود چه رنگ مرپشم را سست‌کند ودر زمان زدن‌زود متفرق ومنتشرمیشود (۳) اشاره بآیه کریمه است که درسورهٔ ابراهیم واقع‌شده یوم تبدل‌الارض غیرالارض درروزی‌که بدل‌کرده می‌شود زمین بزمین دیگر (٤) یعنی آنچه درتقدیراست همان خواهد شد ودیگر هیچ وآبست مخفف آبستن است (۵) اشاره باین آیه که درسورهٔ آل عمران است ومکروا و مکرالله والله خیرالماکرین یعنی کفار و منافقین درمقام مکر وحیلت شدند وخدای تعالی نیز با آنها از درمکر برآمد وخدا بهترین مکرکنندگانست.

روی زرد وپای سست ودل سبك / کوغذای و السما ذات الحبك(۱)
۱ آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو وآلت است

شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود ودیو را از دود فرش
۲ در شهیدان یرزقون فرمود حق(۲) / آن غذارا نه دهان ُبد نه طبق

دل ز هر یاری غذائی میخورد / دل ز هر علمی صفائی می برد
۳ صورت هرآدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنیّ او حساسه‌ایست

از لقای هر کسی چیزی خوری / واز قران هر قرین چیزی بری
٤ چون ستاره باستاره شد قرین / لایق هردو اثر زاید یقین

از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
٥ وز قران خاك با بارانها / میوها و سبزها ریحانها

وز قران سبزها با آدمی / دلخوشیّ و بیغمیّ و خرّمی
٦ وز قران خرّمی باجان ما / می بزاید خوبی و احسان ما

قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرّج کام ما
۷ سرخ روئی ازقران خون بود / خون‌زخورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان زخورشیدست وازوی می‌رسد
۸ هرزمینی کان قرین شد بازحل / شوره‌گشت وکشت‌را نبود محل

قوّت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
۹ این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق وطرم طاق وطرم

خلق را طاق وطرم عاریتی‌است / امر را طاق وطرم ماهیّتی‌است
۱۰ از پی طاق وطرم خواری کشند / برامید عزّ در خواری خوشند

بر امید عزّ ده روزه خدوك / گردن خودکرده‌اند ازغم چودوك
۱۱ چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عزّ آفتاب روشنم

مشرق خورشید ُبرج قیر گون / آفتاب ما ز مشرقها برون
۱۲ مشرق او نسبت ذرّات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او

ما که وا پس مانده ذرّات وئیم / در دو عالم آفتاب بی فئیم
۱۳ باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد بر سببها ُمطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
۱٤ صد هزاران بار ببریدم امید / ازکه ازشمس این شما باورکنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
۱٥ ور شوم نومید نومیدیّ من / عین صنع آفتابست ای حسن

عین صنع ازنفس صانع چون ُبرد / عین هست ازغیر هستی چون‌چرد
۱٦ جمله هستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان ورخودخرند

⁕ لیك اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست ردّ
۱۷ وانکه گردشها از این دریا ندید / هردم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور اورا کور کرد
۱۸ بحر میگوید بدست راست خور / زاب من ای کور تا یابی بصر

هست دست راست‌اینجاظنّ راست / کو بداند نیك و بد را کز کجاست
۱۹ نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گه و گاهی‌دوتو

ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
۲۰ هان ضیاءالحق حسام‌الدین توزود / داروش کن کوری چشم حسود

توتیای کبریائی تیز فعل / داروی ظلمت‌کش و استیز فعل
۲۱ آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند

⁕جمله‌کوران را دوا کن ای‌قمر / ای نهال میوه دار افشان ثمر
۲۲ جمله‌کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو میآرد جحود

مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
۲۳ آن که او باشد حسود آفتاب / کور میگردد ز بود آفتاب

اینت درد بیدوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
۲٤ نفیِ خورشید ازل بایستِ او / کی بر آید این مراد او بگو

باز آن باشد که باز آید بشاه ۲٥ باز کورست آنکه شدگم‌کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

⁕ باز در ویرانه بر جغدان فتاد / راه را گم کرد و درویران فتاد
۲۷ او همه نورست از نور رضا / لیك کورش کرد سرهنگ قضا

خاك در چشمش زد واز راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
۲۸ بر سری جغدانش بر سر میزنند / پرّ و بال نازنینش میکنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
۲۹ چون سگان کوی پرخشم ومهیب / اندر افتادند در دلق غریب

باز گوید من چه در خوردم بجغد / صد چنین ویران رهاکردم بجغد
۳۰ من نخواهم بود اینجا میروم / سوی شاهنشاه راجع میشوم

خویشتن مکشید ای جغدان‌که من / نی مقیمم میروم سوی وطن
۳۱ این خراب آباد در چشم شماست / ور نه مارا ساعد شه بازجاست

جغد گفتا باز حیلت میکند / تاز خان ومان شما را برکند
۳۲ خانهای ما بگیرد او بمکر / برکند ما را بسالوسی ز وکر

می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله ازجملهٔ حریصان بدتر است
۳۳ اوخورداز حرص‌طین‌راهمچو دِبس / دنبه مسپارید ای یاران بخرس

لاف از شه میزند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
۳٤ خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاهست اوو یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
۳٥ آنچه میگوید ز مکر و فعل وفن / هست سلطان با حشم جویای من

اینت مالیخولیای نا پذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
۳٦ هرکه این باور کند از ابلهیست / مرغك لاغر چه درخورد شهیست

کمترین جغد ار زند بر مغز او / مرو را یاری گری از شاه کو
۳۷ گفت باز ار یك پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چبود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
۳۸ شه کند توده بهر شیب و فراز / صدهزاران خرمن ازسرهای باز

پاسبان من عنایات ویست / هرکجا که من روم شه درپیست
۳۹ در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم

چون بپرّاند مرا شه در روش / میپرم براوج دل چون پرتوش
٤۰ همچو ماه و آفتابی می پرم / پرد های آسمانها می درم

روشنیّ عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
٤۱ بازم و در من شود حیران هما / جغد کبود تا بداند سِرّ ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
٤۲ یکدمم با جغد ها دمساز کرد / از دم من جغد ها را باز کرد

ای خنك جغدی‌که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
٤۳ در من آویزید تا بازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید

---

(۱) اشاره بآیه درسوره والذاریات است والسماء ذات‌الحبك یعنی سوگند بآسمان که خداوند شدت واستحکام است یا بازینت تمام یابصورت نیکو خوش‌آینده یاخداوند راهها است یعنی طرق کواکب‌که مسیر ایشان‌است واین را بآسمان هفتم تعبیر نموده‌اند (۲) اشاره بآیه واقعه درسوره آل عمران است ولاتحسبنّ الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی مپندار آنان را که بصدق نیت کشته شدند در راه خدا که ایشان مردگانند بلکه ایشان زنده‌اند بنزد خدا و روزی داده میشوند ازمیوه‌های بهشت در حالتیکه شادند بدان چیزی که خدا عطا نموده است برایشان از فضل خویش که آن دولت خوشنودی حق است وعطائی ورای آن متصور نیست

آن که باشد با چنان شاهی حبیب — هر کجا افتد چرا باشد غریب ۱ هر که باشد شاه دردش را دوا — گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالك ُملكم نیم من طبل خوار — طبل بازم می زند شه از کنار ۲ طبل ِ باز من ندای ارجعی (۱) — حق گواه من برغم مدّعی
من نیم جنس شهنشه دور از او — لیك دارم در تجلّی نور از او ۳ نیست جنسیت زروی شکل‌وذات — آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام — طبع راجنس آمدست آخر مدام ٤ جنس‌ما چون نیست جنس‌شاه‌ما — مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما اوماند فرد — پیش پای اسب او گردم چوگرد ٥ خاك شد جان و نشانیهای او — هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان — تا شوی تاج سر گردن کشان ٦ تا که نفریبد شما را شکل من — ُنقل من نوشید پیش از نقل من
ای بساکس‌را که‌صورت‌راه‌زد(۲) — قصد ِ صورت کرد و بر الله زد ۷ آخراین جان با بدن پیوسته است — هیچ این جان با بدن مانسته‌است
تاب نور چشم با پیه است جفت — نور دل در قطرهٔ خونی نهفت ۸ شادی اندر گرده و غم در جگر — عقل چون شمعی درون مغز سر
❀ رایحه درانف ومنطق‌درلسان — لهو در نفس و شجاعت در جنان ۹ این‌تعلقهانه بیکیف‌است وچون(۳) — عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد — جان ازو ُدرّی ستد درجیب کرد ۱۰ همچو مریم جان ازآن آسیب‌جیب — حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه‌که برخشك و ترست — آن مسیحی کزمساحت برترست ۱۱ پس زجان جان‌چوحامل‌گشت جان — از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری — این حشر را وا نماید محشری ۱۲ تا قیامت گر بگویم بشمرم — من ز شرح این قیامت قاصرم
❀ تاقیامت این قیامت را اگر — شرح گویم قاصر آیم ای پسر ۱۳ این سخنها خود بمعنی یاربی‌است — حرفها دام دم شیرین لبی است
چون‌کند تقصیر پس چون‌تن‌زند — جونکه لبیکش ز یارب میرسد(٤) ۱٤ هست لبیکی که نتوانی شنید — لیك سر تا پای بتوانی چشید
❀ یك مثل آوردمت تا پی بری ۱٥ وز چنین لبیك پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

برلب جو بود دیواری بلند — بـر سر دیـوار تشنهٔ دردمند ۱۷ ❀ تشنه ای مستسقئی زار ونزار — عاشقی مستی غریبی بی قرار
مانعش از آب آن دیوار بود — از پی‌آب او چوماهی زار بود ۱۸ ❀ شد حجاب آب او دیوار او — بر فلك میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی درآب — بانگ ِ آب‌آمدبگوشش‌چون‌خطاب ۱۹ چون خطاب یار شیرین و لذید — مست‌کرد آن بانگ آبش‌چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن — گشت خشت انداز وزانجاخشت‌کن ۲۰ آب میزد بانگ یعنی هی ترا — فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است — من ازاین صنعت‌ندارم هیچ‌دست ۲۱ فائده اول سماع بانگ آب — کو بود مرتشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل‌شد — ُمرده را زین زندگی تحویل شد ۲۲ یا چو بانگ رعد آیام بهار — باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش آیام زکات — یا چو بر محبوس پیغام نجات ۲۳ چون دم رحمان بود کان ازیمن — میرسد سوی محمّد بی دهن
یـا چو بـوی احمد مـرسل بود — کان بعاصی در شفاعت میرسد ۲٤ یا چو بوی یوسف خوب لطیف — می زند بر جان یعقوب نحیف
❀ یـا نسیم روضهٔ دار السّلام — سوی عاصی میرسد بی انتقام ۲٥ ❀ یا سوی مسّ سیه از کیمیا — میرسد پیغام کای ابله بیا
❀ یا زلیلی بشنود مجنون کلام — یا فرستد ویس رامین را پیام ۲٦ فایده دیگر که هر خشتی کزین — بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمیّ خشت دیوار بلند — پست تر گردد بهردفعه که کند ۲۷ پستی دیوار ُقربی میشود — فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب — موجب ُقربی که واسجد واقترب ۲۸ تا که این دیوار عالی گردنست — مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد برآب حیات — تا نیابی زین تن خاکی نجات ۲۹ بر سر دیوار هر کو تشنه تر — زود تر بر میکند خشت و َمدر
هرکه عاشق تر بود بربانگ آب — او کلوخ زفت تر کند ازحجاب ۳۰ او ز بانگ آب پر می تا عنق — نشنود بیگانه جز بانگ ُبلق
ای خنك آنرا که او آیام پیش — مغتنم دارد گزارد وام خویش ۳۱ اندر آن ایّام کش قدرت بود — صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز وتر — میرساند بی دریغی بار و بر ۳۲ چشمهای قوّت و شهوت روان — سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند — معتدل ارکان وبی تخلیط و بند ۳۳ ❀ نور چشم و قوت ابدان بجا — قصر محکم خانه روشن پر صفا
❀ هین‌غنیمت‌دان جوانی‌ای پسر — سر فرود آور بکن خشت و مدر ۳٤ پیش از آن کایام پیری در رسد — گردنت بندد بحبل ٍ من َمسد
خاك شوره‌گردد وریزان و ُسست — هرگز ازشوره نبات خوش نرست ۳٥ آب زور و آب شهوت منقطع — او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردُم زیر آمده — چشم رانم آمده تاری شده ۳٦ از تشنج رو چو پشت سوسمار — رفته نطق و طعم ودندانهاز کار
❀پشت دوتا گشته دل‌سست‌وطپان — تن‌ضعیف‌ودست‌وپا چون ریسمان ۳۷ ❀ برسرره زادکم مرکوب سست — غم قویّ و دل تنك تن نا ُدرست
❀خانه ویران‌کار بی‌سامان شده — دل زافغان همچو نای انبان شده ۳۸ ❀ عمرضایع سعی باطل راه‌دور — نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
❀موی‌برسرهمچوبرف‌ازبیم‌مرگ — جمله اعضا لرزلرزان همچوبرگ ۳۹ روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز — کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده — قوّت بر کندن آن کم شده ٤۰ همچوآن شخص‌درشت خوش‌سخن — در میان ره نشاند او خار بن

---

(۱) از طبل باز مقصود طبلی است که چون باز دور واز نظر غایب شود مینوازند تابهوای آن باز گردد وارجعی اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتها‌النفس‌المطمئنه ارجعی الی ربّك راضیة مرضیه یعنی ای‌جان آرام یافته وساکن شده برگرد بسوی پروردگارخود راضی‌ورضا شده (۲) حاصل معنی بیت آنستکه بساکس‌که اورا صورت راه زد یعنی از راه راست باز داشته چنانکه عابدان اصنام که منکر انبیااند وبساکس که قصد صورت کرده وبخدا رسیده چنانچه مؤمنان و مقرّان بصدق رسل علیهم‌السلام چه اقرار صورت وظاهر شرایع موجب تصدیق قلبی وقبول باطنی است وانکار ظاهر وباطن است پس بآنطریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد وباین‌طریق موصل الی‌الله واگرمعنی مصراع ثانی باینطریق گفته شودکه ای بسا کس‌که قصد صورت‌کرد یعنی قصد ایذای صورت بتصورآنکه صورتست‌کرد بر الله زد یعنی درحقیقت ایذای آن صورت ایذای حق بوده و آزار حق کرده (۳) معنی‌این بیت بطریق استفهام درست میشود زیرا این تعلقها مجهول‌الکیفیة است (٤) یعنی ازیارب‌گفتن بنده جواب لبیك از حق می‌آید پس از یارب گفتن چرا کوتاهی کند .

فرمودن والی آن مرد راکه آن خارُبن را که نشاندهٔ بر سرراه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند — بس بگفتندش بکن آنرا نکند ۲ هر دمی آن خاربن ُافزون شدی — پای خلق ازز خم آن پرخون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار — پای درویشان بخستی زار زار ۳ ❀چونکه حاکم زاخبر شد زین حدیث — یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن — گفت آری بر کنم روزیش من ٤ مدتی فردا و فردا وعده داد — شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ایوعده کژ — پیش آ در کار ما وا پس مغز ٥ گفت الایام یا عم بیننا (۱) — گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان — که بهر روزی که می آید زمان ٦ آن درخت بد جوان تر میشود — وین کننده پیر و مضطر میشود

خارُبن در قوّت و بر خاستن — خارکن در سستی و در کاستن ۷ خارُبن هر روز وهر دم سبزوتر — خارکن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیر تر — زود باش و روزگار خود مبر ۸ خار بن دان هر یکی خوی بدت — بار ها در پای خار آخر زدت

❀ بارها از فعل بد نادم شدی — بر سر راه ندامت آمدی ۹ بارها از خوی خود خسته شدی — حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان — که ز ُخلق زشت توهست آن‌رسان ۱۰ غافلی باری ز زخم خود نهٔ — تو عذاب خویش و هم بیگانهٔ

یا تبر بردار و مردانه بزن — توعلی‌وار این درخیبر بکن (۲) ۱۱ ❀ ورنه‌چون‌صدّیق وفاروق‌مهین — هین طریق دیگران را برگزین

یا بگلبن وصل کن این خار را — وصل کن با نار نوریار را (۳) ۱۲ تا که نور او کشد نار ترا — وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است — ُکشتن آتش بمؤمن ممکن است ۱۳ مصطفی فرمود از گفت جحیم — کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر زمن ای شاه زود — هین‌که‌نورت‌سوزنارم‌رار بود (٤) ۱٤ پس هلاك نار نور مؤمن است — زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است

نار ضدّ نور باشد روز عدل — کان زقهرانگیخته شد این‌زفضل ۱٥ گر همی خواهی تو دفع شرّ نار — آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است — آب‌حیوان روح پاك محسن است ۱٦ پس گریزان است نفس تو ازو — زانکه تو از آتشی او ز آب جو

زاب آتش زان گریزان میشود — کاتشش از آب ویران میشود ۱۷ حسّ و فکر تو همه از آتش‌است — حس‌شیخ وفکراو نورخوش است

آب نور او چو بر آتش چکد — چکچك از آتش برآید برجهد ۱۸ چون‌کندچکچك‌تو‌گویش‌مرگ‌ودرد — تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا — پشت نکند عدل و احسان ترا ۱۹ ❀ یك‌شرر ازوی‌هزاران‌گلستان — از یکی نه نام ماند نه نشان

بعد ازآن چیزی‌که‌کاری بردهد — لاله و نسرین و سیسنبر دهد ۲۰ باز پهنا میرویم از راه راست — بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای خسور — که خرت لنگست ومنزل دوردور ۲۱ ❀ بار تو باشدگران درراه چاه — کج مرو رو راست اندر شاهراه

❀ سال‌شصت‌آمدکه درشستت‌کشد — راه دریا گیر تا یابی رشد ۲۲ ❀ آنکه عاقل بود در دریا رسید — شد خلاص ازدام واز آتش رهید

❀چونکه‌بیگه‌گشت‌وآن‌فرصت‌گذشت — ُمرده‌گرد ورو سوی دریازدشت ۲۳ ❀ ورنه در تابه شوی بریان‌بسی — اینچنین هرگز کند برخود کسی

حال آن سه ماهی و آن جویبار — گفته شد اینجا برای اعتبار ۲٤ فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب — واستعن بالله ثم اجهد تصب (٥)

سال بیگه گشت وقت ِکشت نی — جز سیه روئیّ و فعل زشت نی ۲٥ کرم در بیخ درخت تن فتاد — بایدش بر کند و بر آتش نهاد

هین وهین ای‌راه رو بیگاه شد — آفتاب عمر سوی چاه شد ۲٦ این‌دوروزکرا که روزت‌هست‌زود — پرّ افشانی بکن از راه جود

❀ اینقدرتخمی‌که ماندستت بکار — تا درآخر بینی آنرا برگ و بار ۲۷ اینقدر عمری که ماندست بیاز — تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر — هین‌فتیله‌اش ساز وروغن زودتر ۲۸ هین مگو فردا که فرداها گذشت — تا بکلی نگذرد ایام ِکشت

در بیان معنی فی‌التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست — کهنه بیرون کن‌گرت میل نویست ۳۰ لب ببند و کفّ پر زر برگشا — بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترك شهوتها و لذتها سخاست — هرکه‌درشهوت فروشد برنخاست ۳۱ این‌سخاشاخیست‌ازسرو‌بهشت (٦) — وای اوکزکف چنین‌شاخی‌بهشت

عروةالوثقی‌است این‌ترك هوا(۷) — برکشد این شاخ جان را برسما ۳۲ تا برد شاخ سخا ای خوب‌کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل‌خویش

یوسف حسنی تو این‌عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امراله ۳۳ یوسفا آمد رسن در زن دودست — از رسن غافل‌مشو بیگه شده‌است

حمد لله کاین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند ۳٤ ❀دررسن‌زن‌دست‌وبیرون‌روزچاه — تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید — عالمی بس آشکارا نا پدید ۳٥ این‌جهان ِنیست چون هستان شده — وآن جهان هست بس پنهان شده

---

(۱) ای‌الایام حال بیننایا والی‌مقولا فی‌شانك عم یعنی روزها حایل شدند میان ما وکندن درخت خار بن‌ای حاکم که‌گفته شده است درشأن تو این دعا که عم صباحا بالعمة (میگویند این جمله در جاهلیت میان افراد بجای تحیت بود همانطور که دراسلام سلام علیکم رایج است و این ترکیب یاعم‌ازقبیل الایا اسجدواست ای‌الایاقوم اسجدوا وآنچه بتحقیق‌پیوسته درجاهلیت بین اعراب انعم‌الله صباحاً کلمهٔ تحیت بوده) شاید که تقدیرترکیب اینطور بوده که الایام یا عم حال بیننا یعنی ای عمو و بزرگ روزها حایل شد میان من و اطاعت امر تو برین تقدیر تخفیف و بجای یاعم لفظ باعد نیز درست است (۲) یعنی تو علی وار در خیبر که عبارت از قلعهٔ نفس وچهار دیوار بدنست برکن (۳) یعنی خار خود را بگلبن مرشد کامل وصل‌کن ونار خودرا بنوریار ملحق گردان تا نور او نار طبیعت وآتش شهوت ترا بکشد ووصل خارنفسانی وخاشاك جسمانی را بگلبن مبدل سازد (٤) اشاره بحدیث است‌که فرمود ُجر یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری یعنی چون مؤمنی ازجهنّم عبورکند دوزخ باو بگوید که زود بگذر ای مؤمن زیرا که نورایمان توخاموش کرد وفرونشانید آتش مرا (٥) یعنی بیدارشو وعبرت گیر و پابرجا وثابت قدم باش ویاری طلب ازخدا وجهد وسعی نما تابمطلوب برسی وحال آن ۳ ماهی اشاره است بقصهٔ آبگیر و صیادان وآن ۳ماهی یکی‌عاقل و یکی‌نیم عاقل وآن دیگری مغروروابله و عاقبت کار آنها در دفتر چهارم ذکر خواهد شد (٦) در حدیث نبویست که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها مستدلیات فی الدنیا من أخذ غصناً منها قادة ذلك الغصن الی‌الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت وشاخهای او فروهشته در دنیا هرکه بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد اورا آن شاخه بسوی بهشت (۷) عروةالوثقی یعنی بند محکم چنانچه درآیةالکرسی در سورهٔ بقره واقع شده فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسك بالعروةالوثقی.

خاك بر بادست و بازی میکند　کژ نمائی پرده سازی میکند　۱　خاك همچون آلتی در دست باد　باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاك افتد نظر　بادبین چشمی بود نوعی دگر　۲　اینکه برکارست بیکارست وپوست　وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار　هم سواری داند احوال سوار　۳　چشم حس اسب است ونورحق سوار　بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را ازخوی بد　ورنه پیش شاه باشد اسب رد　۴　چشم اسب از چشم شه رهبر بود　چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جزگیاه و جز چرا　هرکجا خوانی بگوید نی چرا　۵　نور حق بر نورحس راکب شود　آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه　شاه باید تا بداند شاهراه　۶　سوی حسی روکه نورش راکب است　حس را آن نورنکوصاحب است
نور حس را نورحق تزیین بود　معنی نور علی نور این بود(۱)　۷　نور حسی میکشد سوی ثری　نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست　نورحق دریا وحس چون شبنمیست　۸　لیك پیدا نیست آن راکب برو　جز بآثار و بگفتار نکو
نورحسی کو غلیظ است وگران　هست پنهان در سواد دیدگان　۹　چونکه نور حس نمیبینی ز چشم　چون به بینی نور آن دنبی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست　چون خفی نبود ضیائی کان صفیست　۱۰　اینجهان چون خس بدست باد غیب　عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
* گه بیحرش میبرد گاهیش بر　گاه خشکش میکند گاهیش تر　۱۱　دست پنهان و قلم بین خط‌گزار　اسب در جولان و نا پیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست　گه درستش میکند گاهی شکست　۱۲　گه یمینش میبرد گاهی یسار　گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و نا پیدا کمان　جانها پیدا و پنهان جان جان　۱۳　تیر را مشکن که این تیر شهی است　نیست پرتابی زشصت آگهی است(۲)
مارمیت اذرمیت گفت حق (۳)　کار حق برکارها دارد سبق　۱۴　خشم خود بشکن تو مشکن تیررا　چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر　تیر خون آلوده از خون توتر　۱۵　آنچه پیدا عاجز و بست و زبون　وانچه نا پیدا چنان تندو حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست　گوی چوگانیم چوگانی کجاست　۱۶　میدرد میدوزد این خیاط کو　میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را　ساعتی زاهد کند زندیق را　۱۷　زانکه مخلص درخطر باشد مدام(۴)　تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه درراهست ورهزن بیحدست　آن رهد کو در امان ایزدست　۱۸　آینهٔ خالص نگشت او مخلص است　مرغ را نگرفته است اومقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص بازرست(۵)　درمقام امن رفت و برد دست　۱۹　هیچ آینه دگر آهن نشد　هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد　هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد　۲۰　پخته گرد و از تغیر دور شو　رو چوبرهان محقق نور شو(۶)
چون زخود رستی همه برهان شدی　چون که گفتی بنده ام سلطان شدی　۲۱　ورعیان خواهی صلاح الدین نمود(۷)　دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او　دید هر چشمی که دارد نور هو　۲۲　شیخ فعالست بی آلت چو حق　با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام　مهر او که ننگ سازد گاه نام　۲۳　مهر مومش حاکی انگشتریست　باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است　سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است　۲۴　این صدا در کوه دلها بانگ کیست　گه پراست ازبانگ این که گه تهی است
هرکجاهست او حکیم است اوستاد　بانگ او زین کوه دل خالی مباد　۲۵　هست که کاوا مثنا میکند　هست که کاواز صد تا می کند
می زهاند کوه ازان آواز و قال　صد هزاران چشمهٔ آب زلال　۲۶　چون زکه آن لطف بیرون میشود　آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود　که سراسر طور سینا لعل بود　۲۷　جان پذیرفت و خرد اجزای کوه　ما کم از سنگیم آخر ای گروه
* نی زجان یك چشمه جوشان میشود　نی بدن از سبز پوشان میشود　۲۸　نی صدای بانگ مشتاقی درو　نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تاز تیشه وز کلند　اینچنین که را بکلی برکنند　۲۹　بو که بر اجزای او تابد مهی　بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند　پس قیامت این کرم کی میکند　۳۰　این قیامت زان قیامت کی کمست　آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هرکه دید آن مرهم اززخم ایمنست　هربدی کین حسن دید او محسنست　۳۱　ای خنك زشتی که خوبش شد حریف　وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود　زنده گردد نان و عین آن شود　۳۲　هیزم تیره حریف نار شد　تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مرده فتاد　آن خری و مردگی یکسو نهاد　۳۳　صبغةالله هست رنگ خم هو(۸)　پیسها یك رنگ گردد اندرو
چون درآن خم افتد وگوئیش قم　از طرب گوید منم خم لاتلم　۳۴　آن منم خم خود اناالحق گفتن است　رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است　زآتشی میلافد و خامش وش است　۳۵　چون بسرخی گشت همچون زرکان　پس اناالنار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم　گوید او من آتشم من آتشم　۳۶　آتشم من گر ترا شکست و ظن　آزمون کن دست را برمن بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه　روی خود برروی من یکدم بنه　۳۷　آدمی چون نور گیرد از خدا　هست مسجود ملایك زاجتبا

---

(۱) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ نور یکاد زیتها ولو لم یمسسه نار نور علی نور یهدی‌الله‌لنوره من یشاء یعنی نزدیکست بافروختن روغن آن اگرچه آتش بآن نرسد نور بر نور است راه مینماید خدا بنور خود هرکه را میخواهد (۲) یعنی پرتابی نیست که از روی هوا و خواهش بی معنی باشد بلکه شخص آگاهی اورا پرانیده (۳) اشارهٔ بآیه شریفه است که مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی یعنی تو نمی‌افکنی تیررا چون می‌اندازی بلکه خدا می‌افکند (۴) مضمون این حدیث است المخلصون فی خطرٍ عظیم یعنی مخلصان درگاه خداوندی در خطر بزرگند تا از خود خالص نگردیده بمرتبهٔ مخلص نرسند وبه نتیجهٔ اخلاص که برگزیدگی حقست فایزنگردند ازخطر ایمن نیستند (۵) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ حجر (قال ربّ بما اغویتنی لازینن لهم‌الارض ولاغوینهم اجمعین‌الاعبادك منهم‌المخلصین گفت ابلیس که ای آفریدگار من سوگند میخورم با غوای تو مرا که هر آینه بیارایم برای آدمیان گناه را در دنیا وگمراه سازم همهٔ ایشان مگر بندگان تو از ایشان که خالص باشند از شوائب شرك جلی وخفی که مکر وفریب را درایشان اثرنباشد (۶) مقصود از برهان محقق سید برهان المحققین ترمدیست که خلیفهٔ بزرگ سلطان بهاءالدین والد بزرگوار مولوی بوده ومولوی ازو تربیتها یافته (۷) صلاح‌الدین زرکوب از مشایخ ومرید برهان الدین است (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره « صبغةالله ومن احسن من الله صبغة » یعنی بجوئید رنگ خودرا که مراد ایمانست وکیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در بارهٔ نصاراست که اطفال خود را بآب معموریه غسل میدادند .

نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش ازطغیان وشك   ۱   آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن   برلب دریاخمش کن لب گزان   ۲   گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیك من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل وجان این بحرداد   ۳   تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشتراست   حلقه گرچه کژ بود نی بردر است   ٤   ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد   او زطهر خویش هم دوراوفتاد   ٥   پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضی‌است لیکن درکمین   سوی دریا راه پنهان دارد این   ٦   پاکی محدود تو خواهد مدد   ور نه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب ، آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم ازآب   ۸   گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود (۱)   ۹   دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد   تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گردای پسر   هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر   ۱۰   بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میانشان برزخ لایبغیان
گرتو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر می غژ بدو وا پس مغژ   ۱۱   پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تراز شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود   ۱۲   ای ملامت گو سلامت مر ترا   وی سلامت جورها کن تو مرا
جان من کوره‌است وباآتش خوش است   کوره را این بس که خانهٔ آتش است   ۱۳   همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هرکه او زین کور باشد کودنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد   ١٤   چون زغم شادیت افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی ازبحر ومرغ خانه سست   ۱٥   باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگرجنون(۲)   ١٦   دادِ هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس جنون باشد فنون این شدمثل   خاصه در زنجیر این میر اجل   ۱۷   آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند (۳)

آمدن دوستان ببیمارستان جهة پرسش ذو النون مصری

این‌چنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنون نو بزاد   ۱۹   شور چندان شد که تا فوق فلك   می رسید ازوی جگر ها را نمك
هین منه توشورخود ای شوره خاك   پهلوی شور خداوندان پاك   ۲۰   خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان میربود
چونکه درریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان المراد   ۲۱   نیست امکان واکشیدن این لجام   گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان زعامه خوف جان   کاین گره کورندو شاهان بی‌نشان   ۲۲   چون که حکم اندرکف رندان بود   لاجرم ذوالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم   ۲۳   در چه دریای نهان در قطرهٔ   آفتابی مخفی اندر ذرهٔ
آفتابی خویش را ذره نمود   و اندك اندك روی خودرا برگشود   ٢٤   جملهٔ ذرات در وی محو شد   عالم از وی مست گشت وصحو شد
چون قلم در دست غداری بود   لاجرم منصور برداری بود   ۲٥   چون سفیهان راست این کار و کیا   لازم آمد یقتلون الانبیا (٤)
انبیا را گفته قوم راه گم   ازسفه انا تطیرنا بکم (٥)   ۲٦   جهل ترسایین امان انگیخته   زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود   پس مرو را امن کی تاند نمود   ۲۷   چون دل آن‌شاه زیشان خون بود   عصمت و انت فیهم چون بود(٦)
زرِّ خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر   ۲۸   یوسفان از رشك زشتان مخفیند   کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان درچهند   کازحسد یوسف بگرگان میدهند   ۲۹   ازحسد بر یوسف مصری چه‌رفت   این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم   داشت بریوسف همیشه خوف وبیم   ۳۰   گرگ ظاهرگرد یوسف خودنگشت   این حسد درفعل ازگرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق   آمده کانا ذهبنا نستبق(۷)   ۳۱   صدهزاران گرگ رااین مکر نیست   عاقبت رسوا شود این گرگ بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند   بیگمان بر صورت گرگان کنند   ۳۲   حشر پر حرص خس مردار خوار   صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان   خمر خوارانرا بود گند دهان   ۳۳   گند مخفی کان بدلها می‌رسید(۸)   گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشهٔ آمد وجود آدمی   برحذر شو زین وجودار آدمی   ٣٤   ❁ ظاهر و باطن اگر باشد یکی   نیست کس را درنجات او شکی
دروجود ما هزاران گرگ وخوك   صالح ونا صالح وخوب وخشوك   ۳٥   حکم آن خوراست کو غالب ترست   چونکه زربیش ازمس آمدآن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست   هم برآن تصویر حشرت واجبست   ۳٦   ساعتی گرگی در آید در بشر   ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها   از ره پنهان صلاح و کینها   ۳۷   بلکه خود از آدمی در گاو وخر   میرود دانائی و علم و هنر

---

(۱) در حدیث است الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان (۲) در مثل است الجنون فنون یا للجنون فنون یعنی دیوانگی اقسام دارد (۳) یعنی دیوانگی چنان غالب آمد که دیوانگان دیگر مرا نصیحت می‌کنند . (٤) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ آل عمران «ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذلك بما عصوا و کانوا یعتدون یعنی و میکشتند کافران پیغمبران را بناسزا بدون هیچ جرمی و این بسبب سرکشی و طغیانست (٥) اشاره بآیه واقعه درسوره یس قالوا انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم مناعذاب الیم یعنی کفار میگویند به پیغمبران که ما فال بد گرفتیم بآمدن شما ازوقتی که بدین شهر آمده اید باران نیامده ومزروعات ماخشك شده اگر ازدعوی خود باز نایستید شمارا سنگسار میکنیم و بشما از ما عذاب های درد ناك خواهد رسید (٦) در سورهٔ انفال است وماکان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند عذاب نمیکند قومی را که تو درمیان ایشان باشی زیرا سنت الهی برآن جاری شده که خدا مستأصل نمیگرداند قومی را که پیغمبرشان درمیانشان باشد خصوصاً پیغمبر آخرالزمان که رحمت عالمیانست (۷) در سورهٔ یوسف (وجاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انّا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب) یعنی برادران یوسف آمدند شامگاه گریان نزد پدرشان و گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی در صحرا و بر یکدیگر در دویدن پیشی گرفتیم ویوسف را تنها بر سر رخت و بارهای خود گذاشتیم و گرگ او را بخورد (۸) یعنی در دنیا گند مخفی بر کاملان معلوم و ظاهر است و در قیامت علاینه و برهمه کس آشکار .

اسب ُسکسك میشود رهوارورام   ِخرس بازی میکند ُبز هم سلام ۱ رفت درسگ زآدمی‌حرص‌وهوس   یا شبان شد یا شکاری یا حرس

درسگ‌اصحاب‌خوئی‌زان‌ُرقود(۱)   رفت تا جویای رحمن گشته بود ۲ هر زمان در سینه نوعی سر کند   گاه دیو و گه ملك که دام ودد

زان‌عجب بیشه‌که هرشیر آگهست   تا بدام سینها پنهان رهست ۳ دزدئی کن از ُدر ومرجان جان   ای‌کم از سگ از درون عارفان

چونکه‌دزدی باری آن ُدرّ لطیف   چونکه حامل‌میشوی باری شریف ۴ ❀چونکه‌ذوالنون‌سوی‌زندانرفت‌شاد   بند بر پا دست برسر زافتقاد(۲)

❀ دوستان ازهرطرف بنهاده رو ۵ بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و درآن رائی زدند ۷ کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست   کو در این دین قبلهٔ و آیتیست

دوردور ازعقل ِچون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او ۸ حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شرّ عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد ۹ او ز عار عقل ُکند تن پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که به بندم ای فتی وز ساز گاو   برسر و پشتم بزن وین رامکاو ۱۰ تا ز زخم لخت یابم من حیات   چون قتیل ازگاو موسی ای‌ثقات

تا ززخم لخت گاوی خوش شوم   همچوکشتهٔ گاو موسی گش شوم ۱۱ زنده شد کشته ز زخم ُدمّ گاو   همچو مسّ از کیمیا شد زرّساو

کشته برجست و بگفت اسرار را   وا نمود آن زمرهٔ خون خواررا ۱۲ گفت روشن‌کاین جماعت کشته‌اند   تخم این آشوب ایشان کشته اند

چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان ۱۳ جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جملهٔ اسرار را

وا نماید خونیان دیو را   وا نماید دام خدعه وریو را ۱۴ گاوکشتن هست از شرط طریق   تا شود اززخم ُدمّش‌جان ُمفیق

گاونفس‌خویش‌را زوتر بکش(۳)   تاشود روح خفی زنده وبهش ۱۵ ❀ این‌سخن‌رامقطع وپایان مجو   حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیك او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا ۱۷ با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون ۱۸ دود ِگلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب

وا مگیر از ما بیان‌کن این‌سخن   ما محبّانیم با ما این مکن ۱۹ مر ُمحبانرا نشاید دور کرد   یا برو پوش ودغل‌مغرورکرد(٤)

❀ راز را اندرمیان نه با محب   ایکه بحر علم و عقلی استجب ۲۰ راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهانی مها

ما محبّ صادق و دلخسته ایم   در دو عالم دل بتو در بسته ایم ۲۱ ❀ رازرا از دوستان پنهان مکن   درمیان نه راز وقصد جان مکن

❀چونکه‌ذوالنون‌اینسخن‌زایشان‌شنید   جز طریق امتحان مخلص ندید ۲۲ فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانگانه زی وقاف

برجهیدوسنگ پرّان کرد وچوب   جملگان بگریختند از بیم کوب ۲۳ قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان ۲٤ کی‌کران‌گیرد زرنج دوست‌دوست   رنج مغز و دوستی‌آن را چوپوست

نی نشان دوستی شد سر خوشی   در بلا و آفت و محنت کشی ۲۵ ❀ رنج برخود گیرگر تو دوستی   رو مگردان گر تو نیکو خوستی

دوست‌همچون‌زربلاچون‌آتش‌است ۲٦ زرّ خالص‌دردل‌آتش‌خوش‌است(٥)

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاك بود   روز وشب دربندگی چالاك بود ۲۸ خواجه اش میداشتی درکار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود   خواجه بود وازهوا آزاده بود ۲۹ گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی‌ازبخشش‌زمن‌درخواست‌کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گوئی مرازین برترآ ۳۰ من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وآن دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه‌آن‌دوچه‌اند این‌زلّتست   گفت‌آن یك خشم ودیگرشهوتست ۳۱ شاه آن دان‌کو زشاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن‌آن‌داردکه مخزن‌عاراوست   هستی‌آن داردکه هستی‌را عدوست ۳۲ خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش

در جهان بازگونه زین بسیست   درنظرشان‌گوهری کم از خسیست ۳۳ مر بیابان را مفازه (٦) نام شد   نام و ننگی عقلشان را دام شد

یك ُگرُه راخودمعرّف جامه‌است   درقبا گویند کو از عامه است ۳٤ یك ُگرُه را ظاهرا سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاك از تقلید وغول   تاشناسد مرد را بی‌فعل وقول ۳۵ در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علاّم الغیوب   درجهان جان جواسیس‌القلوب(۷) ۳٦ در درون دل درآید چون خیال   پیششان مکشوف باشد ِسرّ حال

درتن‌گنجشك چبود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز ۳۷ آنکه واقف گشت بر اسرار هو   ِسرّ مخلوقات چبود پیش او

آنکه برافلاك رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود ۳۸ در کف داود کاّهن گشت موم   موم چبود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ   بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ ۳۹ چون رود خواجه بجائی ناشناس   بر غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامهای آن غلام   مرغلام خویش را سازد امام ٤۰ درپیش چون بندگان دره شود   تا نیابد زو کسی آگه شود

---

(۱) رقود جمع راقد بمعنای خوابست و مقصود از اصحاب اصحاب کهف است (۲) مقصود ازافتقاد در اینجا گم کردن عقل است (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سوره بقره که قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که خدا امر کرده و بعضی اجزای آن را بر مقتول زنید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا بما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان واستهزاء کنندگان باشم (٤) بوش بالفتح گروه آدمی که از هر جنس بهم آمیخته باشند و بوش بالضم آوازهٔ یك شور و آوازهٔ بد و در اینجا مقصود همین است (٥) البلاء للولاء کاللهب للذهب یعنی بلا محك ومعیار امتحان برای دوستی است چنانچه آتش برای طلا (٦) مفازه محل رستگاری است ولی برسبیل تفال نام بیابان مهلك را نهاده اند (۷) کماورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس‌القلوب یعنی بیندیشید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند و از همه دل آگاه.

گوید ای بنده تورو برصدرشین(۱) — من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین ۱ تو درشتی کن مرا دشنام ده — مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترك خدمت خدمت تو داشتم — تا بغربت تخم حیلت کاشتم ۲ خواجگان این بندگیها کرده اند — تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند وسیر ازخواجگی — کارها را کرده اند آمادگی ۳ وین غلامان هوا بر عکس آن — خویشتن بنموده خواجهٔ عقل وجان
آید از خواجه ره افکندگی — ناید از بنده بغیر بندگی ٤ پس از آن عالم بدین عالم چنان — تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان — بود واقف دیده بود ازوی نشان ٥ راز میدانست خوش میراند خر — از برای مصلحت آن راهبر
مرو را آزاد کردی از نخست — لیك خوشنودی لقمان را بجست ٦ زانکه لقمان را مراد این بود تا — کس نداند سر آن شیر فتی
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی(۲) — این عجب که سر زخود پنهان کنی ۷ کار پنهان کن تو از چشمان خود — تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار مزد — وانگه ازخود بی زخود چیزی بدزد ۸ میدهند افیون بمرد زخم مند — تا که پیکان ازتنش بیرون کنند
وقت مرگ ازرنج اورا می درند — او بدان مشغول شد جان میبرند ۹ چون بهر فکری که دل خواهی سپرد — از تو چیزی درنهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی — میدرآید دزد زانسو کایمنی ۱۰ پس بدان مشغول شو کان بهتراست — تا ز تو چیزی برد کان کهتراست
بار بازرگان چو در آب اوفتد — کشتی مالش بغرقاب اوفتد ۱۱ دست اندر کالهٔ بهتر زند — هر چه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد درآب — ترك کمتر گوی وبهتر را بیاب ۱۲ ٭ نقد ایمان را بطاعت گوش دار(۳) — تا ز روی حق نگردی شرمسار
٭ چونکه نقدت را نگهداری کنی ۱۳ حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

٭خواجهٔ لقمان چولقمان راشناخت — بنده بود اورا وبا اوعشق باخت ۱٥ هر طعامی کاوریدندی بوی — کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد — قاصدا تاخواجه پس خوردهش خورد ۱٦ سؤر او خوردی و شورانگیختی — هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل وبی اشتها — این بود پیوستگی بی منتها ۱۷ خربزه آورده بودند ارمغان — ٭ لیك غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه باغلامی کایفلان ٭ — زود رو فرزند لقمان را بخوان ۱۸ ٭چونکه لقمان آمد وپیشش نشست — خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد اورایك برین — همچو شکر خوردش وچون انگبین ۱۹ ازخوشی که خورد داد اورا دوم — تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی گفت اینرا من خورم(٤) — تا چه شیرین خربزه است این بنگرم ۲۰ او چنین خوش میخوردکز ذوق او — طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت — همزبان کرد آبله همحلق سوخت ۲۱ ساعتی بیخود شد از تلخی آن — بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی توچندین زهر را — لطف چون انگاشتی این قهر را ۲۲ این چه صبرست این صبوری ازچه روست — یامگر پیش تواین جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی — که مرا عذریست بس کن ساعتی ۲۳ گفت من از دست نعمت بخش تو — خورده ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت — می ننوشم ای تو صاحب معرفت ۲٤ چون همه اجزایم از انعام تو — رسته اند وغرق دانه و دام تو
گر زیك تلخی کنم فریاد و داد — خاك صد ره بر سر اجزام باد ۲٥ لذت دست شکر بخشت که داشت — اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود — از محبت مسها زرین شود ۲٦ از محبت دردها صافی شود — وز محبت دردها شافی شود
٭ از محبت خارها گل میشود — وز محبت سرکها مل میشود ۲۷ ٭ از محبت دار تختی میشود — وز محبت بار بختی میشود
٭ ازمحبت سجن گلشن میشود — بی محبت روضه گلخن میشود ۲۸ ٭ از محبت نار نوری میشود — وز محبت دیو حوری میشود
٭ از محبت سنگ روغن میشود — بی محبت موم آهن میشود ۲۹ ٭از محبت حزن شادی میشود — وز محبت غول هادی میشود
٭ از محبت نیش نوشی میشود — وز محبت شیر موشی میشود ۳۰ ٭ از محبت سقم صحت میشود — وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود — وز محبت شاه بنده میشود ۳۱ این محبت هم نتیجهٔ دانش است — کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد — عشق زاید ناقص اما برجماد ۳۲ بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید — از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را — لاجرم خورشید داند برق را ۳۳ چونکه ملعون خواند ناقص رارسول — بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم — نیست برمرحوم لایق لعن وزحم ۳٤ نقص عقلست آنکه بد رنجوریست — موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست — لیك تکمیل بدن مقدور نیست ۳٥ کفر و فرعونی هر گبر عنید — جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج — در نبی که ماعلی الاعمی حرج(٥) ۳٦ برق آفل باشد و بس بی وفا — آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو — بر کسی که دل نهد بر نور او ۳۷ نورهای برق ببریده پی است — آن چولاشرقی ولاغربی کی است(٦)
برق خودرایخطف الابصاردان(۷) — نور باقی را همه ابصار دان ۳۸ بر کف دریا فرس را راندن — نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست — بر دل و برعقل خود خندیدنست ۳۹ عاقبت بین است عقل از خاصیت — نفس باشد کو نبیند عاقبت

---

(۱) شین مخفف نشین است (۲) یعنی افعال خود را درنظر نیاری (۳) یعنی نقد ایمان را بطاعت نگاه دار وحفظ کن (٤) کرج قطعه ای از خربوزه و هندوانه را گویند با گاف هم نویسند (٥) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر نابینا ولنگ ومریض در تخلف ازجهاد جرمی وحرجی نیست وآنها معذورند (٦) این آیه درسورهٔ نور واقع شده الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة خدا نور آسمانها و زمین است و نور نامیست از نامهای حقتعالی صفت نوری که منسوب است باو مانند روزنی است در دیواری که نهایت او بخارج راه ندارد چون طاقی که درآن طاق چراغی افروخته ونیك روشن باشد وآن چراغ افروخته درقندیل ازآبگینه وآن آبگینه از غایت صفا ولطافت گوئی ستاره ایست درخشنده چون زهره و مشتری و آن آبگینه یعنی چراغی که دردست افروخته شده است در ابتدا از روغن درخت با برکت پر نفع زیتون که در زمین مقدس رسته وهفتاد کس برو دعای برکت خوانده اند و از جملهٔ آنها ابراهیم خلیل است نه در جانب شرق است و نه غرب (۷) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیك باشدکه روشنائی برق برباید بینائیهای ایشان را

عقل‌کو مغلوب نفس او نفس شد مشتری مات زحل شد نحس شد ۱ هم درین نحسی بگردان این نظر در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظر که بنگرد این جزر ومدّ او زنحسی سوی سعدی نقب زد ۲ زان همی گرداندت حالی بحال ضدّ بضدّ پیدا کنان در انتقال
تا که از عسری نبینی خوفها کی زیسری باز یابی لطفها ۳ تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال لذت ذات‌الیمین یرجی‌الرجال(۱)
تا دو پر باشی که مرغ یك پره عاجز آید از پریدن یکسره ۴ یا رها کن تا نیایم در کلام یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه‌این‌خواهی نه‌آن فرمان‌تراست کس چه داند مرترا مقصدکجاست ۵ جان ابراهیم باید تا بنور بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور تا نماند همچو حلقه بندِ در ۶ چون خلیل از آسمان هفتمین بگذرد که لا اُحبّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد ۷ جز مر آن را کو زشهوت بازشد

تتمه قصهٔ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد ۹ دور ماند از جرّ جرّارکلام(۲) باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت ۱۰ آن درختی را که تلخ و ردّ بود و آن درختی‌که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت چون ببیند شان بچشم عاقبت ۱۱ کان درختان را نهایت چیست‌بر گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ‌کو ینظر بنورالله شد (۳) ازنهایت وز نخست آگاه شد ۱۲ چشم آخر بین ببست از بهرحق چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند ۱۳ ازحسد جوشان وکف می‌ریختند در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند بیخ اورا از زمانه برکنند ۱۴ چون شود فانی چوجانش شاه‌بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه ازآن اسرار واقف آمده همچو بوبکر ربابی تن زده(۴) ۱۵ در تماشای دل بد گوهران میزدی خنبك برآن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند تاکه شه را در فقاعی افکنند ۱۶ پادشاهی بس عظیم و بی کران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر ازو آموختند ۱۷ نحس شاگردی که با استادخویش همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان هویدا و نهان ۱۸ چشم او ینظر بنور الله شده پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پردهٔ بندد به پیش آن حکیم ۱۹ پرده میخندد برو با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای‌کم ازسگ نیستت بامن وفا ۲۰ خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نزمنت یاریست در جان وروان بی منت آبی نمیگردد روان ۲۱ پس دل من کارگاه بخت تست چه اشکنی اینکارگاه ای‌نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه نی بقلب از قلب باشد روزنه ۲۲ آخر از روزن ببیند فکر تو دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیك در رویت نمالد ازکرم (۵) هرچه گوئی خندد و گوید نعم ۲۳ او نمی خندد ز ذوق مالشت او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا کاسه زن‌کوزه‌بخور اینك‌سزا(۶) ۲۴ گر بدی با تو ورا خنده رضا صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضاآرد عمل آفتابی دان که آید در حمل ۲۵ زو بخندد هم نهار و هم بهار در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی توخزان را از بهار چون بدانی رمز خنده درثمار ۲۶ صد هزاران بلبل و قمری نوا افکند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح‌خودزرد وسیاه می نبینی چون ندانی خشم شاه ۲۷ آفتاب شاه در برج عتاب میکند روها سیه همچون کتاب
آن‌عطارد را ورقهاجان‌ماست(۷) آن سپیدی وان سیه میزان‌ماست ۲۸ باز منشوری نویسد سرخ و سبز تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس وقزح دراعتبار ۲۹ اندر این معنی شنو تو قصهٔ تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس ازصورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد که خدایش عقل صد مرده بداد ۳۱ هد هدی نامه بیاورد ونشان از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول وز حقارت ننگرید اندر رسول ۳۲ چشم هد هد دید وجان‌عنقاش‌دید حس چوکفی دید ودل‌دریاش دید
عقل با حس زین‌طلسمات دورنگ چون محمد با ابو جهلان بجنگ ۳۳ کافران دیدند احمد را بشر چون ندیدند از وی انشقّ القمر
خاك زن دردیده حس‌بین خویش دیدهٔ حس دشمن عقلست وکیش ۳۴ دیدهٔ حس‌را خدا اعماش خواند بت‌پرستش‌گفت وضدّ ماش خواند
زانکه او کف دید و دریاراندید زانکه حالی دید و فردا را ندید ۳۵ خواجهٔ فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو
ذرهٔ زآن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذرّه را گردد غلام ۳۶ قطرهٔ کز بحرِ وحدت شد سفیر هفت بحرآن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او ۳۷ خاكِ آدم چونکه شد چالاك حق پیش خاکش سرنهند املاك حق
السماءانشقت آخر از چه بود(۸) از یکی چشمی که خاکی برگشود ۳۸ خاك از دُردی نشیند زیر آب خاك بین‌کزعرش بگذشت ازشتاب

---

(۱) یعنی از فعلهای بد و کارهای ننگین هراس میزاید و لذت افعال نیك امیدواری میدهد مرد را (۲) اشاره است بمثل الکلام یجرّ الکلام یعنی کلام و سخن میکشد سخن دیگری را (۳) اشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی پرهیز کنید از فراست مؤمن زیرا که مؤمن می بیند بنور حق سبحانه و تعالی (فراست را دو معنی است یکی معنای ظاهری و آن چیزی است‌که می‌اندازد حق بدل دوستان خویش پس میدانند بدان القا وایقاع احوال بعضی مردم را بنوعی از کرامات و اصابهٔ ظن وحدس و دوم نوعی است ازعلم‌که میخوانند و بدلایل خلقت و صورت و بشکل و هیئت هریك از اعضا و با خلق استدلال می‌کنند براحوال مردم و بتجارب اهل تجربه بصحت پیوسته‌است) (٤) ابوبکر ربابی یکی ازمشایخ مجذوب الحال بوده‌که مدت هفت سال خاموشی اختیارکرده وبا کس سخن نگفته است (۵) یعنی ازروی بزرگی و کرم بروی تو نمی آورد (٦) لحن کاسه گر یا کاسه زن یکی از الحان موسیقی است که کاسهٔ چینی چند را بترتیب‌که دارند درون یکدیگر گذارند و با سر انگشتان نوعی ساز نوازند که خِرَد خُرده بینان حیران بماند و کوزه خوردن کنایه از شراب خواری باشد و از این‌هردوآن خواهد که اگر بعیش کوشی سزای آن بخواهی دید (۷) از عطارد در این بیت مقربان خدا مقصود است (۸) اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ انشقت است اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شکافته شود جهت نزول ملایك و بشنود و فرمان برد مر پروردگار خود را و سزاوار شده است آسمان بفرمان برداری و انقیاد امر خدایتعالی .

آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهّاب نیست ۱ گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء (۱) کو ز عین درد انگیزد دوا ۲ گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دُردی و ثقلی کند (۲)
ور زمین وآب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند ۳ ❁ نیست کس را زهره تا گوید که چون بس جگرها کاندرین ره گشت خون
پس یقین شد که تُعز من تشاء (۳) خاکئی را گفت پر ها بر گشا ٤ آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سما ای بلیس آتشی رو تا ثری ٥ چار طبع و علت اولی نیم (٤) در تصرّف دائماً من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم نیست تقدیرم بعلت ای سقیم ٦ عادت خود را بگردانم بوقت این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو ۷ کوه را گویم سبك شو همچو پشم چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه ۸ چشمهٔ خورشید را سازیم خشك چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه ۹ یوغ بر گردن ببندد شان اله (٥)

انکار فلسفیّ درآیه اِن اَصبح ماؤکم غوراً

مقرئی میخواند از روی کتاب ماؤکم غوراً ز چشمه بندم آب (٦) ۱۱ آب را در غور ها پنهان کنم چشمها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر جز من بیمثل با فضل و خطر ۱۲ فلسفیّ منطقیّ مستهان می گذشت ازسوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند ۱۳ ما بزخم بیل و تیزیّ تبر آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت ودید او یك شیر مرد زد طپانچه هردو چشمش کور کرد (۷) ۱٤ گفت زین دوچشمهٔ چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست ودو چشمش کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید ۱٥ گر بنالیدی و مستغفر شدی نورِ رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نُقل هرسرمست نیست ۱٦ زشتی اعمال و شومیّ جُحود راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب مستحیل ۱۷ همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچوروی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت ۱۸ چون شعیبی کو که تا او از دعا بهر کِشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب مستحیل ۱۹ یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول سنگلاخی مزرعی شد با وصول (۸)
هم چنین برعکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد ۲۰ کهربای مسخ آمد این دغا خاك قابل را کند سنگ وحصی
هر دلی را سجده هم دستور نیست (۹) مزد رحمت قسم هر مزدور نیست ۲۱ هین بپشتی آن مکن جرم وگناه که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را ۲۲ آتش و آبی بباید میوه را واجب آمد ابروبرق این شیوه را
تا نباشد برق دل وابر دوچشم کی نشیند آتش تهدید و خشم ۲۳ ❁ تا نباشد گریهٔ ابر از مطر تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال کی بجوشد چشمها ز آب زلال ۲٤ کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سرفشاند در هوا ۲٥ کی شکوفه آستین پُر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچوخون کی گل از کیسه برآرد زر برون ۲٦ کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان لك چه باشد مُلك لك ای مستعان ۲۷ کی نماید خاك اسرار ضمیر کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حُلّتها مِن کریمٍ مِن رحیم کلها ۲۸ آن لطافتها نشان شاهدیست آن نشان پای مرد عابدیست (۱۰)
آن شود شاد از نشان کو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه ۲۹ روح آن کس کو بهنگام الست دیدربّ خویش وشد بیخویش ومست
اوشناسد بوی می کو می بخورد چون نخورد اومی چه داند بوی کرد ۳۰ زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است (۱۱) همچو دلالان شهان را دالّه است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا کو دهد وعده و نشانی مر ترا ۳۱ که مراد تو شود اینك نشان که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنکه او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار ۳۲ یك نشانی که بخندد پیش تو یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی اینکه این خواب ازهوس چون شود فردا نگوئی پیش کس ۳۳ زان نشان با والد یحیی بگفت که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن این نیك وبدت این نشان باشد که یحیی آیدت (۱۲) ۳٤ دم مزن سه روز ازاین ای نیکخو کین سکوتست آیت مقصود تو

---

(۱) در سورهٔ ابراهیم واقعشده یفعل الله مایشاء میکند خدا هرچه بخواهد از تثبیت قومی واخلال جمعی و این موضوع در جاهای دیگر قرآن هم هست (۲) ثقل دُرد و ته نشین هرچیزی است (۳) درسورهٔ آل عمران واقع شده تعزمن تشاء وتذل من تشاء بیدك الخیر انك علی کل شیءٍ قدیر یعنی عزیز میکنی وارجمند میسازی هرکه را بخواهی وذلیل میکنی و خوار وبیمقدار میگردانی هرکه را بخواهی بدست تست خوبیها و بقدرت تو تحصیل همهٔ نیکیها از اعطاء ملك واعزاز مؤمنان و بدرستی که تو بر همه چیز از اعطاء وانتزاع وعزیز گردانیدن و ذلیل گردانیدن قادر وتوانائی (٤) چهار طبع عناصر اربعه است وحق میفرماید که چهار طبع وعلت اولی که عقل اوست من نیستم (٥) یوغ چوبی است که در موقع شیار وخویش کردن برگردن گاو بندند (٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك قل ان اصبح ماءکم غوراً فمن یاتیکم بماءٍ معین یعنی اگر بگردد آب شما برزمین فرو رونده کیست که آب گوارا بیاورد (۷) طپانچه آنست که دست را پهن بدارند وبرروی کس زنند وسیلی آن باشد که انگشتان را بهم نهند و دست را بعرض بر پس گردن زنند شاعر گوید تا شد از سنگ صعقه و سیلی ❁ گردن شیر خوارگان نیلی (۸) مقوقس یکی از سلاطین مصر است که ترسا بود ومسلمان شد وبدعای حضرت رسول سنگلاخ مزرع شده (۹) با اینکه سجده بسرمقرر است مولوی هردلی فرموده واین اشعار است بآنکه نزد ارباب حقیقت بیحضور دل سجدهٔ سر معتبر نیست (۱۰) یعنی این نشان را مرد عارف پی میبرد که روز الست نشان محبوب را دیده است (۱۱) اشاره است بحدیث الحکمة ضالة المؤمن یعنی حکمت ودانش گمشدهٔ مؤمن است وچنانکه مرد اعرابی ناقهٔ گمشده خودرا از هرجا بجوید دست باز نمیدارد مؤمن نیز علم ودانش را ازهرجا بیابد گمشده خود داند وازدست ندهد (۱۲) این شعر اززکریا وولادت پسر او یحیی حکایت میکند که چون زکریا بسن شیخوخیت رسید فرزندی نداشت که وارث علم وحکمت او باشد ازخدایتعالی درخواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که در خوراین وراثت باشد وگفت رب هب لی من لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی.

هین میاور این نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
۱ این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر

این نشان آن بود کان ملك و جاه / که همی جوئی بیابی از اله
۲ آنکه میگرئی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه درنیاز

آنکه بی آن روز تو تاریك شد / همچو دوکی گردنت باریك شد
۳ وانکه دادی آنچه داری درزکات / چون زکات پاکبازان رختهات

رختها دادی وخواب ورنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچومو
۴ چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود

زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
۵ ❁ چونکه اندرخواب دیدی حالها / آنکه بودی آرزویش سالها

چونکه شب این خواب دیدی روزشد / از امید آن دلت پیروز شد
۶ چشم گردان کردهٔ برچپ و راست / کان نشان وآن علامتها کجاست

بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
۷ میدوی درکوی و بازار و سرا / چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست / گم شده اینجا که داری کیست
۸ گوئیش خیرست لیك این خیرمن / کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یك نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
۹ بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار

گوئیش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست وجوی او آورده ام
۱۰ دولت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر(۱) / جد خطا نکند چنین آمد خبر
۱۱ ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس گرفت اندرکنارت سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس ونفاق
۱۲ او چه می بیند درو این شورچیست / او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشدکه دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
۱۳ هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلك آیات الکتاب (۲)
۱۴ پس نشانها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
۱۵ ذرهارا کی تواند کس شمرد / خاصه آن کو عشق ازوی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبك و زاغ را
۱۶ در شمار اندر نیاید لیك من / میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
۱۷ لیك هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع وضر

تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
۱۸ طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد ازنشاط و سروری

وانکه را طالع زحل ازهرشرور / احتیاطش لازم آید در امور
۱۹ گر نگویم آن زحل استاره را / زاتشش سوزد مر آن بیچاره را

❁ بس کن ای بیهوده تازان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
۲۰ ❁ از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان

❁ آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز ذکر گفتار ها معزول شو
۲۱ ❁ جنبش اختر نیاید جز عقیم / برندارد جز که آن لطف عمیم

اذکروا الله شاه ما دستور داد(۳) / اندر آتش دید ما را نور داد
۲۲ گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویر ها

لیك هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
۲۳ ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است

۲۴ این چه مدحست این مگر آگاه نیست / شاه را گوید کسی جولاه نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه السلام

دید موسی یك شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم وای اله
۲۶ تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

❁ ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان ومان من
۲۷ ❁ تو کجائی تا که خدمتها کنم / جامه ات را دوزم و بخیه زنم

جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
۲۸ ❁ ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوارباشم همچو خویش

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
۲۹ ❁ گربدانم خانهات را من مدام / روغن و شیرت بیارم صبح وشام

❁ هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها چغراتهای نازنین
۳۰ ❁ سازم وآرم بپیشت صبح وشام / از من آوردن زتو خوردن تمام

ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
۳۱ زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
۳۲ گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژاست این چه کفراست وفشار / پنبهٔ اندر دهان خود فشار (۴)
۳۳ گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتا به لایق مر تراست / آفتابی را چنین هاکی رواست
۳۴ گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامده است این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
۳۵ گر همی دانی که یزدان داوراست / ژاژ وگستاخی ترا چون باور است

بخش که میراث برد از من و آل داود در جواب آمد که یا زکریا انا نبشرك بغلام اسمه یحیی یعنی ای زکریا ما مژده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی باشد گفت رب اجعل لی آیة خدایا برای من قرار بده نشانی که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال آیتك ان لاتکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سخن نگوئی سه شبانه روزتمام ومولوی دراینجا بمضمون همین آیت آخراشارت کند وازخود نشانهای دیگرنیزگوید

---

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرموده من طلب شیئاً وجدّ و جد یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند می یابد (۲) مقصود الر تلك آیات الکتاب المبین اول سورهٔ یوسف است (علما را در حروف مقطعه اقاویل بسیار است جمعی بر آنند که مطلقا در این باب سخن گفتن نشاید و بعضی گفته اند هر حرفی اشارهٔ باسمی است چنانچه الف اشارهٔ باسم اله است و لام باسم جبرئیل و راء باسم رسول) و این آیتهای قرآن روشن است یا بیان کننده حق از باطل و گفته اند کتاب وقرآن یکی است اما بدو نام مذکورشده که هر نام دلالت برمعنیی دارد و تنکیر قرآن بجهت تعظیم است (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ احزاب « یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیرا و سبحوه بکرة واصیلا یعنی ای کسانیکه گرویده اید یاد کنید خدای را یاد کردنی بسیار و تسبیح بگوئید اورا در هر صبح و شام یعنی درغالب اوقات یابانواع ذکر (از تهلیل و تحمید و تکبیر و تسبیح) فرمودند مراد از ذکر ذکر دل است چه دوام ذکر بدل بود بزبان ممکن نیست امر ذکر بکثیر اشارت است بمحبت حق یعنی او را دوست بدارید چه مقرر است که من احبّ شیئا اکثر ذکره نشانهٔ دوستی ذکر فراوان است ودوستی نگذارد که زبان او ازذکر دوست یا دل او از ذکر خالی بماند (۴) از فشار در سطر اول که باضم حرف اول است بیهوده و از دومی که بکسراول است فشردن مقصود است .

دوستی بیخرد خود دشمنی است حقتعالی زین چنین خدمت غنی است ۱ با که میگوئی تو این باعم و خال جسم و حاجت درصفات ذوالجلال

شیر او نوشد که درنشو ونماست چارق او پوشد که او محتاج پاست ۲ ور برای بنده است این گفت وگو آنکه حق گفت اومنست ومن خود او

آنکه گفت انی مرضت لم تعد (۱) من شدم رنجور او تنها نشد ۳ آنکه بی یسمع وبی یبصر شده است درحق آن بنده این هم بیهده است

بی ادب گفتن سخن با خاص حق دل بمیراند سیه دارد ورق ٤ گر تو مردی را بخوانی فاطمه گرچه یك جنسند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکنست گرچه خوش خوی وحلیم وساکنست ۵ فاطمه مدحست در حق زنان مرد را گوئی بود زخم سنان

دست و پا درحق ما استایش است در حق پاکی حق آلایش است ٦ لم یلد لم یولد اورا لایق است والد و مولود را او خالق است

هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست هرچه مولود است اوزین سوی جوست ۷ زانکه ازکون وفساد است ومهین حادثست و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی ۸ جامه را بدرید و آهی کرد وتفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حقتعالی با موسی علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا بندهٔ ما را ز ما کردی جدا ۱۰ تو برای وصل کردن آمدی نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق ابغض الاشیاء عندی الطلاق(۲) ۱۱ هر کسی را سیرتی بنهاده ایم هر کسی را اصطلاحی داده ایم

درحق او مدح ودر حق تو ذم درحق او شهد ودرحق تو سم ۱۲ * درحق اونور و در حق تونار در حق او ورد و در حق توخار

* درحق او نیك ودر حق تو بد درحق او قرب ودرحق تو رد ۱۳ ما بری از پاك و نا پاکی همه از گران جانی و چالاکی همه

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بربندگان جودی کنم ۱٤ هندیانرا اصطلاح هند مدح سندیانرا اصطلاح سند مدح

من نکردم پاك از تسبیحشان پاك هم ایشان شوند و درفشان ۱۵ ما برون را ننگریم و قال را ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ نا خاضع بود ۱٦ زانکه دل جوهر بود گفتن عرض پس طفیل آمد عرض جوهرغرض

چند ازین الفاظ واضمار ومجاز سوز خواهم سوز با آن سوزساز ۱۷ آتشی از عشق در جان بر فروز سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند سوخته جان و روانان دیگرند ۱۸ عاشقان را هر نفس سوزیدنیست برده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو گر شود پر خون شهیدان را مشو ۱۹ خون شهیدان را زآب اولیتراست این خطا ازصدصواب اولیتراست

در درون کعبه رسم قبله نیست چه غم ار غواص را پاچیله نیست ۲۰ تو ز سر مستان قلاوزی مجو جامه چاکانرا چه فرمائی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست عاشقانرا مذهب و ملت خداست ۲۱ لعل را گر مهر نبود باك نیست عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازآن در سر موسی حق نهفت رازهائی کان نمی آید بگفت ۲۳ بر دل موسی سخنها ریختند دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخودگشت و چند آمد بخود چند پرید از ازل سوی ابد ۲٤ بعدازین گرشرح گویم ابلهی است زانکه شرح این ورای آگهی است

ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند ۲۵ * ور بگویم شرحهای معتبر تا قیامت باشد آن بس مختصر

* لاجرم کوتاه کردم من زبان گرتوخواهی ازدرون خود بخوان ۲٦ چونکه موسی این عتاب ازحق شنید در بیابان در پی چوپان دوید

بر نشان پای آن سر گشته راند گرد از پرهٔ بیابان بر فشاند ۲۷ گام پای مردم شوریده خود هم زگام دیگران پیدا بود

یك قدم چون رخ زبالا تا نشیب یك قدم چون پیل رفته بر اریب ۲۸ گاه چون موجی برافرازان علم گاه چون ماهی روانه برشکم

گاه بر خاکی نوشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند ۲۹ * گاه حیران ایستاده که دوان گاه غلطان همچوگوی ازصولجان

عاقبت در یافت اورا و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید ۳۰ هیچ آدابی و ترتیبی مجو هرچه میخواهد دل تنگت بگو

کفر تو دینست و دینت نورجان ایمنی وز تو جهانی در امان ۳۱ ای معاف یفعل الله ما یشاء بی محابا روزبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته ام من کنون در خون دل آغشته ام ۳۲ من ز سدرهٔ منتهی بگذشته ام صد هزاران ساله زانسو رفته ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد وزگردون برگذشت(۳) ۳۳ محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون ازگفتن است آنچه میگویم نه احوال من است ۳٤ نقش می بینی که در آینه ایست نقش تست آن نقش آن آینه نیست

دم که مرد نائی اندر نای کرد درخور نای است نی درخورد مرد ۳۵ هان وهان گرحمد گوئی گرسپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تونسبت بدان گر بهتر است لیك آن نسبت بحق هم ابتر است ۳٦ چند گوئی چون غطا برداشتند کین نبوده آنچه می پنداشتند

این قبول ذکر تو ازرحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است ۳۷ با نماز او بیالوده است خون ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون

خون پلید است و بآبی میرود لیك باطن را نجاستها بود ۳۸ کان بغیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش روگردانیی معنی سبحان ربی دانیی(٤) ۳۹ کای سجودم چون وجودم ناسزا مر بدی را تو نکوئی ده جزا

---

(۱) اشاره است باین خبر که حضرت رسول فرمودند که خدا درروز قیامت میفرماید ای فرزند آدم من چون مریض شدم تو چرا مرا عیادت نکردی گوید ای پروردگار چگونه تو بیمار شوی و حال آنکه پروردگار عالمیانی ندا رسد که آیا ندانستی که فلان بنده ما بیمار بود اگر اورا عیادت کردی هرآینه مرا آنجا یافتی (۲) عن معاذ ابن جبل قال قال رسول الله (ص) یامعاذ ماخلق شیئا علی وجه الارض احب الیه من العتاق ولاخلق الله شیئا علی وجه الارض ابغض الیه من الطلاق معاذ بن جبل روایت میکند که رسول خدا فرمود که ای معاذ نیافرید خدای تعالی هیچ چیز را بر روی زمین که محبوب تر باشد نزد حق تعالی از آزاد کردن بنده و نیافرید خدایتعالی هیچ چیزی را بر روی زمین مبغوض تر بسوی حق تعالی از طلاق (۳) گنبدی کرد یعنی جست و از گردون گذشت (٤) مراد آنستکه در سجود خود اگر از غیر حق روی بگردانی ومعنی سبحان ربی الاعلی را بدانی پس خواهی گفت که سجود های من چون وجود من نا سزا بوده است آنگاه عذرخواهی آورد که من بد کردم توسزای نیکی ده از کرم خود اگر کسی گوید بجای بدی چگونه نیکی دهد جواب در بیت بعد است که زمین هم که ادنی مخلوق است چنین صفت دارد که قاذورات و کثافات دروی میافتد در عوض گل و سنبل میدهد اگر حقتعالی عوض بدی نیکی دهد بعید نیست .

این زمین از حلم حق دارد اثر — تا نجاست بُرد و گلها داد بر ۱ تا بپوشد آن پلیدیهای ما — درعوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافردیدکو در داد وجود — کمتر و بیمایه تر از خاك بود ۲ از وجود او گل و میوه نرُست — جز فساد جملهٔ پاکی ها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب — حسرتا یا لیتنی کنتُ تراب (۱) ۳ کاش از خاکی سفر نگزیدمی — همچو مرغان دانهٔ میچیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود — زین‌سفرکردن ره آوردم چه بود ٤ زان همه میلش‌سوی خاکست کو — در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس‌کردنش از حرص وآز — در ره او هیچ نه صدق و نیاز ٥ هر گیاراکش بود میل عُلا — در مزید است وحیات ودر نما
چونکه گرداند سر سوی زمین — در کمیّ و خشکی ونقص وغبین ٦ میل روحت چون سوی بالا بود — در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین ۷ آفلی حق لا یحبّ الافلین

سؤال موسی از حقتعالی در سِرّ غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کار ساز — ای که یکدم ذکر تو عمر دراز ۹ نقش کژ مژ دیدم اندرآب وگل — چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن — و اندر آن تخم فساد انداختن ۱۰ آتش ظلم و فساد افروختن — مسجد و سجده کنان‌راسوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را — جوش دادن از برای لابه را ۱۱ من یقین‌دانم‌که عین حکمت است — لیك مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن — حرص رؤیت گویدم نی جوش‌کن ۱۲ مرملایك را نمودی سِرّخویش — کاین چنین نوشی‌همی‌ارزد به‌نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان — بر ملایك گشت مشکلها بیان ۱۳ حشرتوگویدکه سِرّ مرگ چیست — میو ها گویند سِرّ برگ چیست
سِرّ خون و نطفهٔ حسن آدمیست — سابق هر بیشئی آخر کمیست ۱٤ لوح را اوّل بشوید بی وقوف — آنگهی بروی نویسد او حروف
خون‌کند دل را زاشک مستهان — بر نویسد بر وی اسرارآ نگهان ۱٥ وقت شستن لوح را باید شناخت — که مرآن‌را دفتری‌خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می افکنند — اوّلین بنیاد را بر میکنند ۱٦ گِل برآرند اوّل از قعر زمین — تا بآخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار — که نمیدانند ایشان سِرّ کار ۱۷ مرد خود زر میدهد حجّام را — می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران — می رباید بار را از دیگران ۱۸ جنگ حمالان برای باربین — اینچنین است اجتهاد کاربین
چون‌گرانیهااساس راحت‌است(۲) — تلخها هم پیشوای نعمت است ۱۹ حُفّت الجنه بمکروهاتنا — حُفّت‌النیران من شهواتنا (۳)
تخم مایهٔ آتشت شاخ تراست — سوختهٔ آتش‌قرین‌کوثر است (٤) ۲۰ هرکه درزندان قرین محنتی‌است — آن جزای لقمهٔ و شهوتی است
هرکه درقصری قرین دولتی است — آن‌جزای کارزار ومحنتی است ۲۱ هرکه را دیدی بزرّ و سیم فرد — دان که اندرکسب‌کردن صبر کرد
آنکه بیرون ازطبایع جان اوست — منصب خرق سببها آن اوست ۲۲ بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار — توکه درحسی سبب را گوش‌دار
بی‌سبب بیند نه از آب وگیا(٥) — چشمه چشمه معجزات انبیا ۲۳ این‌سبب همچون‌طبیب‌است وعلیل — این‌سبب همچون‌چراغ‌است وفتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب — پاك دان زینها چراغ آفتاب ۲٤ رو توکهگل ساز بهرسقف خان — سقف‌گردون را زکهگل پاك دان
وه که چون دلدارما غم سوز شد — خلوت‌شب‌درگذشت‌وروزشد (٦) ۲٥ جز بشب جلوه نباشد ماه را — جز بدرد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پروردهٔ — لاجرم چون خر برون پردهٔ ۲٦ طالع عیسی است علم و معرفت — طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت — پس ندانی خر خری فرمایدت ۲۷ رحم برعیسی کن وبر خر مکن — طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هِل تا بگرید زار زار — تو ازو بستان ووام جان گزار ۲۸ سالها خر بنده بودی بس بود — زانکه خربنده زخر واپس بود
زاخرّوا هنّ مرادش نفس‌تست(۷) — کو بآخر باید و عقلت نخست ۲۹ هم مزاج خرشدت این‌عقل پست — فکرش‌اینکه چون علف‌آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت — در مقام عاقلان منزل گرفت ۳۰ زانکه غالبِ عقل بود وخر ضعیف — از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها — این‌خر پژمرده گشته است اژدها ۳۱ گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل — هم ازو صحت رسد اورا مهل
ای مسیح خوش نفس چونی‌زرنج — که نبود اندر جهان بیرنج گنج ۳۲ چونی ای عیسی ز دیدار یهود — چونی ای یوسف زاخوان حسود
تو شب وروز از پی اینقوم غُمر — چون‌شب‌وروزی مدد بخشای‌عمر ۳۳ آه ازین صفرائیان بی هنر — چه هنر زاید ز صفرا درد سر
توهمان‌کن که‌کند خورشید شرق — بانفاق وحیله ودزدیّ وزرق(۸) ۳٤ توعسل ما سرکه در دنیا ودین — دفع این صفرا بود سر کنگبین
سر که افزودیم ما قوم زحیر — تو عسل بفزا کرم را وا مگیر ۳٥ این‌سزید از ما چنین آمد ز ما — ریگ اندرچشم چه افزاید عمی
آن سزد از تو ایا کُحل عزیز — که بیابد از تو هر نا چیز چیز ۳٦ زاتش این ظالمانت دل کباب — ازتو جمله‌اهدقومی بُد خطاب(۹)
کان عودی در تو گر آتش زنند — این جهان‌ازعطروریحان آ گنند ۳۷ تو نه آن عودی کزآتش‌کم شود — تو نه آن روحی‌کاسیر غم شود

---

(۱) در آخر سوره عم واقع شده است یوم ینظر المرء ما قدّمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می بیند مرد آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی خاك بودم وموجود نشده بودم (۲) اقتباس از این آیه شریفه است ان مع العسر یسرا (۳) اشاره است باین حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات یعنی بسته و پیچیده شده است بهشت بمکروهات و بسته وپیچیده شده است دوزخ درکامرانیهای ما (٤) اشاره بحدیث مروی از رسول است که فرمودند روزقیامت چون اهل بهشت بیهشت در آیند و اهل دوزخ در دوزخ از حقتعالی ندا رسد که در آورند از آتش هر که را در دل ازایمان بقدر حبهٔ ارزنی باشد پس بیرون آرند اهل نار را درحالتیکه سوخته باشند وایشان را درکوثراندازند (٥) درموضوع لازم و ملزوم بیان میکند چنانچه بیمار را طبیب و چراغرا فتیله میباید همچنین‌اهل دنیارا سبب لازمست واهل باطن را هیچ سبب لازم‌نیست (٦) مراد آنست‌که چون معشوق غمخوارماشد شب ما روزگردید (۷) اشاره است باین حدیث که حضرت رسول فرمود الخمر جماع الاثم و النساء حبائل الشیطان وحبّ الدنیا رأس کل‌خطیئة وهمچنین فرمود اخرّوا النساء حیث اخرهن الله تعالی یعنی شراب مجمع همهٔ گناهانست و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سر آمد هر گناهی است و همچنین پیغمبر فرموده است زنها را در صفوف نماز مؤخر اندازید از جهت اینکه خدایتعالی در ذکر ایشان را مؤخر ذکرفرموده (۸) مولانا باخدای خویش مناجات میکند که همانطورکه‌خورشید شرق با منافق وحیله گر ودزد ومکار یکسان است توهم که یکی‌هستی بانیك وبد مساوی باش (۹) اشاره است‌بقول حضرت رسول که فرمود اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت هرچه ازمنافقین جور میدیدند میفرمودند خدایا قوم مرا هدایت کن که نادانند.

عود سوزد کان عود ازسوزد ور / بادکی حمله برد بر اصل نور ۱ ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا

زانکه از عاقل جفائی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود ۲ ❁ عاقل آرد معرفت را درمیان / جاهل آرد معرفت را بر زبان

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد ۳ ❁ دوستی با مردم دانا نکوست / دشمن دانا به‌از نادان دوست (۱)

رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار / در دهان خفتهٔ میرفت مار ۵ آن سوار آن را بدید ومیشتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه ازعقلش فراوان بُد مدد / چند دبّوسی قوی بر خفته زد ٦ ❁ خفته‌ازخواب‌گران‌چون برجهید / یکسوار ترک با دبوس دید

❁ خفته‌زان‌ضرب‌گران‌برجست‌زود / گشت حیران گفت آیا این‌چه بود ۷ ❁ بیمحابا ترک دبّوسی گران / چونکه‌افزون‌کوفت‌اوشد‌زو روان

بُرد اورا زخم آن دبّوس سخت / زو گریزان تا بزیر یك درخت ۸ سیب پوسیده بسی بُد ریخته / گفت ازین خورای بدرد آویخته

سیب چندان مرد رادرخورد داد / کز دهانش باز بیرون می فتاد ۹ بانگ می‌زدکای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا

گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز ۱۰ شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنك آنرا که روی تو ندید

بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / مُلحدان جایز ندارند این ستم ۱۱ میجهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو / اوش میزد کاندرین صحرا بدو ۱۲ زخم دبّوس و سوار همچو باد / می دوید و باز بر رو میفتاد

ممتلی و خوابناك و سست بُد / پا ورویش صد هزاران زخم‌شد ۱۳ تا شبانگه میکشید و میگشاد / تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد

زو بر آمد خوردها زشت ونکو / مار باآن‌خورده بیرون‌جست ازو ۱٤ چون‌بدید ازخود برون آن ماررا / سجده آورد آن نکو کردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون‌بدید آن دردها ازوی برفت ۱۵ گفت تو خود جبرئیل رحمتی / یا خدائی که ولیّ نعمتی

ای مبارك ساعتی که دیدیم / مُرده بودم جان نو بخشیدیم ۱٦ ای خنك آنرا که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران ۱۷ خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی زنیکو گوهری

نز پی سود و زیان میجویدش / لیك تا گرگش ندرّد یا ددش ۱۸ ای روان پاك بستوده ترا / چندگفتم ژاژ وبیهوده ترا (۲)

ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من‌گفت آن‌مگیر ۱۹ شمهٔ زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی

بس ثنایت‌گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یك رمز میگفتی ز حال ۲۰ لیك خامش کرده می آشوفتی / خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه عقل‌ازسر بجست / خاصه این سرراکه مغزش‌کمترست ۲۱ عفوکن‌ای خوب روی وخوب‌کار / آنچه گفتم ازجنون اندر گذار

گفت اگرمن گفتمی رمزی ازآن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان ۲۲ گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار

مصطفی فرمود گر گویم براست / شرح آن دشمن‌که درجان‌ شماست ۲۳ زهرهای پُر دلان بر هم درد / نی‌رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوّت صوم و نماز ۲٤ همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش‌گرگ ازجا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش ۲۵ همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود درآهن زنم

تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر بر کنده را بالی شود ۲٦ چون یدُالله فوق ایدیهم بود(۳) / دست مارا دست خود فرمود احد

پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین ۲۷ دست من بنمود برگردون هنر / مقریا برخوان که انشقّ القمر

این‌صفت هم بهرضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت‌کی رواست ۲۸ خود بدانی‌چون‌برآری سرزخواب / ختم شد والله اعلم بالصّواب

❁ گرترا من گفتمی این ماجرا / آن دم از تو جان تو گشتی جدا ۲۹ مر ترا نی قوّت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم / ربّ یسر زیر لب میخواندم ۳۰ از سبب گفتن مرا دستور نه / ترك تو کردن مرا مقدور نه

هر زمان میگفتم از درد درون / اِهدِ قومی انهم لا یعلمون ۳۱ سجدها میکرد آن رسته زرنج / کای‌سعادت وی مرا اقبال وگنج

از خدا یابی جزاهای شریف / قوّت شکرت ندارد این ضعیف ۳۲ شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم وان نوا

دشمنیّ عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود ۳۳ دوستیّ ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهرمثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملّق خرس

اژدهائی خرس را در می‌کشید / شیر مردی رفت وفریادش رسید ۳۵ شیر مردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند / آن‌طرف چون رحمت حق‌میدوند ۳٦ آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوریّ و رحمتند / همچو حق بی‌علت و بی رشوتند ۳۷ این چه یاری میکنی‌یکبارگیش(٤) / گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیر مرد / در جهان دارو نجوید غیر درد ۳۸ هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

❁ هرکجامشکل جواب آنجا رود / هرکجا پستی است آب آنجا دود ۳۹ ❁ آب کم جوتشنگی‌آور بدست / تا بجوشد آبت از بالا و پست

❁ تاسقاهم ربّهم آید خطاب(۵) / تشنه باش الله اعلم بالصواب ٤۰ آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خورخمرحمت مست‌شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر ٤۱ چرخ را درزیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلك بانگ سماع

---

(۱) این‌شعردرگلستان سعدی هم هست ونظامی هم درمخزن الاسرار باین‌مضمون فرموده است ـ دشمن دانا که پی جان بود ـ بهتر ازآن دوست که نادان بود (۲) ژاژ گیاهیست سفید در نهایت بی مزگی و ناگواری که شتر هرچند آنرا بخاید نرم نشود و از بی مزگی آنرا فرو نبرد و ژاژ خائیدن بی معنی گفتن است (۳) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ فتح که ان الذین یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانکه با تو بیعت کردند ای محمّد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست (٤) سؤال در تقدیر است از شیر مردان (۵) این آیه در سورهٔ هل اتی واقع شده و سقاهم ربّهم شراباً طهورا یعنی بیاشاماند مر ایشانرا پروردگارشان شراب طهور گویند طهور چشمه ایست بر در بهشت هرکه ازآن بیاشامد در دل او حقد و حسد بلکه هیچ صفت بد نماند و گفته اند پاك کند دل اورا از میل بماسوی الله تا التذاذ یابد بلقای او و باقی گردد ببقای او .

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش	تا بگوشت آید از گردون خروش	۱	پاک کن دوچشم را از موی عیب	تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام	تا که ریح الله در آید در مشام	۲	هیچ مگذار از تب و صفرا اثر	تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی	تا برون آیند صدگون خوب روی	۳	کُندهٔ تن راز پای جان بکن	تا کند جولان بگرد آن چمن
غلّ بخل ازدست وگردن دورکن(۱)	بخت نو دریاب از چرخ کهن	٤	ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر	عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست	رحمت کلی قوی تر دایه ایست	٥	دایه و مادر بهانه جو بود	تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید	تا بنالید و شود شیرش پدید	٦	گفت ادعوا الله بی زاری مباش(۲)	تا بجوشد شیر های مهر هاش
های وهوی باد و شیر افشان ابر	در غم مایند یکساعت تو صبر	۷	فی السماء رزقکم نشنیدهٔ (۳)	اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ
ترس و نومیدیت دان آواز غول	می کشد گوش تو تا قعر سفول	۸	هر ندائی که ترا بالا کشید	آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد	بانگ گرگی دان که او مردم درد	۹	این بلندی نیست ازروی مکان	این بلندیهاست سوی عقل وجان
هر سبب بالا تر آمد از اثر	سنگ و آهن فایق آمد بر شرر	۱۰	آن فلانی فوق آن سرکش نشست	گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف	جای دور ازصدر باشد مستخف	۱۱	سنگ وآهن زینجهت که سابقند	در عمل هنگام فوقی لایقند
وان شرر ازروی مقصودیّ خویش	زآهن وسنگست زین رو پیش پیش	۱۲	سنگ و آهن اول و پایان شرر	لیک این هردوتنند و جان شرر
آن شرر گردرزمان واپس ترست	درصفت از سنگ و آهن برترست	۱۳	درزمان شاخ از ثمرسابق ترست	در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر	پس ثمر اول بود آخر شجر	١٤	❀ سوی خرس واژدها گردیم باز	زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها	شیر مردی کرد از چنگش رها	۱٥	حیلت و مردی بهم دادند پشت	اژدها را او بدین قوّت بکشت
❀اژدها را او بدین حیلت بیست	تا که آن خرس ازهلاک تن برست	۱٦	اژدها را هست قوّت حیله نیست	لیك فوق حیلهٔ توحیله ایست(٤)
❀ ماکران بسیار لیکن باز بین	در نُبی والله خیر الماکرین(٥)	۱۷	حیلهٔ خودرا چو دیدی باز رو	کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از عُلا	چشم را سوی بلندی نه هلا	۱۸	روشنی بخشد نظر اندر عُلا	گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن	گر نه خفاشی نظر آن سوی کن	۱۹	عاقبت بینی نشان نور تست	شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید	مثل آن نبود که یك بازی شنید	۲۰	زان یکی بازی چنان مغرور شد	کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وارآن هنر درخودچودید	او ز موسی از تکبر سر کشید	۲۱	او زموسی آن هنر آموخته (٦)	وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود	تا که آن بازیّ او جانش ربود	۲۲	ای بسا دانش که اندر سر دود	تا شود سرور بدان خود سررود
سر نخواهی که رود تو پای باش	در پناه قطب صاحب رای باش	۲۳	گرچه شاهی خویش فوق اومبین	گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکرتونقش است وفکراوست جان	نقد تو قلب است ونقداوست کان	۲٤	او توئی خودرا بجو در اوی او	کو وکو گو فاخته سان سوی او
ور ترش می آیدت قند رضا	همچو خرسی در دهان اژدها	۲٥	ور نخواهی خدمت ابنای جنس	در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا	وز خطر بیرون کشاند مر ترا	۲٦	زارئی میکن چوزورت نیست هین	چونکه کوری سرمکش ازراه بین
تو کم از خرسی نمی نالی زدرد	خرس رست ازدرد چون فریادکرد	۲۷	ای خدا این سنگ دل را موم کن	ناله اش را توخوش ومرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت الامان	من دوکوری دارم ای اهل زمان	۲۹	پس دو باره رحمتم آرید هان	چون دوکوری دارم ومن درمیان
❀ از تعجب مردمان گفتند لیك	این دوکوری را بیان کن نیك نیك	۳۰	زانکه یك کوریت می بینیم ما	آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا	زشت آوازیّ و کوری شد دوتا	۳۱	بانگ زشتم مایهٔ غم میشود	مهرخلق ازبانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود	مایهٔ خشم و غم و کین میشود	۳۲	بر دوکوری رحم را دو تا کنید	اینچنین نا گُنج را گُنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این رازرا	لطف آواز دلش آواز را	۳۳	❀ زشتی آواز کم شد زین گله	خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود	آن سه کوری زشتی سرمد بود	۳٤	لیك وهّابان که بی علت دهند	بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش ومظلوم شد	زودل سنگین دلان چون موم شد	۳٥	نالهٔ کافرچوزشت است وشهیق(۷)	زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسؤا برزشت آواز آمدست(۸)	کوزخون خلق چون سگ بودمست	۳٦	چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود	نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

---

(۱) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسورا یعنی مسازدست خودرا بسته بگردن خود تا بربساط آن توانا باشی (بربستن دست کنایت است از امساك) ومگشای دست خودرا همه گشادن (بسط ید عبارت است از عطا وکل البسط اشاره است باسراف) یعنی اسراف مکن که بنشینی ملامت کرده شده و در مانده و محتاج (۲) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بنی اسرائیل « قل ادعوالله وادعواالرحمن ایاماً تدعوفله الاسماءالحسنی » یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را بهرچه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکوست (۳) درسورهٔ والذاریات است وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزیهای شما وآنچه وعده داده شده اید بآن در آسمان و لوح ثابت است (٤) مفهوم این آیه است که در سورهٔ یوسف است وفوق کل ذی علم علیم یعنی بالای هر خداوند دانشی دانائیست که درجهٔ او بلند تراست (٥) در سورهٔ آل عمران است ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد و خدا دانا تراست بمکر آنها (٦) از موسی شنیده بود که هرکه خاك سُم اسب جبرئیل را در صورت ساختهٔ خود اندازد آنصورت بسبب آن خاك صاحب روح شود وبسخن درآید (۷) اشاره بآیه ایست که درسورهٔ هود واقع است « فاماالذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق » فاما آنانکه بدبخت شدند پس در آتش دوزخند وایشان راست درآن آتش فریاد سخت و نالهٔ زار (زفیرصوت شدید را گویند وشهیق بانگ خررا) (۸) اشارهٔ بآیهٔ واقعه درسورهٔ مؤمنون است که قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خدای تعالی درجواب اهل دوزخ وجزع ایشان فرماید بخزید درآتش وبا من سخن مگوئید در خروج یارفع عذاب که شما را بیرون نمیبرم یا عذاب از شما برنمیدارم .

دان که با یوسف تو گرگی کردهٔ   باز خون بی‌گناهی خوردهٔ   ۱   توبه کن وز خورده استفراغ کن   ورجراحت کهنه شد رو داغ کن
۞ بازگرد از گرگی ای‌روباه پیر   ۲   نصرت از حق میطلب نعم‌النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بوفای او اعتماد کرده بود

خرس هم ازاژدها چون وارهید   وان کرم زان مرد مردانه بدید   ٤   چون‌سگ‌اصحاب‌کهف‌آن‌خرس‌زار   شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی   خرس حارس گشت ازدل بستگی   ٥   آن‌یکی بگذشت وگفتش‌حال‌چیست   ای برادر مرترا این‌خرس‌کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها   گفت بر خرسی منه دل ابلها   ٦   دوستی زابله بتر ازدشمنی است   او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفتی این   ورنه‌خرسی‌چه انگری این‌مهربین   ٧   گفت مهر ابلهان عشوه ده است   این‌حسودی من ازمهرش به‌است
هی بیا با من بران این خرس‌را   خرس را مگزین مهل توجنس‌را   ٨   گفت رو روکارخودکن ای‌حسود   گفت کارم این بُد و بختت نبود
من کم ازخرسی نباشم ای‌شریف   ترك اوکن تا منت باشم حریف   ٩   بر تو دل می لرزدم ز اندیشهٔ   با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف   نورحق‌است این‌نه دعوی ونه‌لاف   ١٠   مؤمنم ینظر بنورالله شده   هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت وبگوشش درنرفت   بد گمانی مرد را سدّیست زفت   ١١   دست‌اوبگرفت ودست ازوی‌کشید   گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت روبرمن تو غمخواره مباش   بوالفضولا معرفت کمتر تراش   ١٢   باز گفتش من عدوّ تو نیم   لطف بینی گر بیائی در پیم
گفت خواب‌آمد مرا بگذار و رو   گفت آخر یار را منقاد شو   ١٣   تا بخسپی در پناه عاقلی   در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او   خشمگین شد رو بگردانید زو   ١٤   کاین‌مگر قصد من‌آمد خونی‌است   یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین   که بترساند مرا زین همنشین   ١٥   ۞ یا حسد دارد ز مهر یار من   کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سِرش   یك گمان نیك اندر خاطرش   ١٦   ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود   اومگر مرخرس‌را هم جنس بود
۞ بد گمان و ابله و نا اهل بود   وز شقاوت او مطیع جهل بود   ١٧   ۞بدرگ وخودرای وبدبخت ابد   گمره ومغرور وکور وخوار ورد
۞ خرس‌را بگزید برصاحب‌کمال   روسیه حاصل تبه فاسد خیال   ١٨   عاقلی را از خری تهمت نهاد   خرس را دانست اهل مهر وداد

گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست را که‌این‌خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی‌مست خیال   کای بداندیش‌ازشقاوت وزضلال   ٢٠   صد گمانت بود در پیغمبریم   با چنین برهان و این خلق‌کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من   صد خیالت میفزود و شكّ وظن   ٢١   از خیال و وسوسه تنگ آمدی   طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان   تا رهیدید از شر فرعونیان   ٢٢   زآسمان‌چل‌سال‌کاسه وخوان‌رسید   وزدعایم جوی ازسنگی‌دوید (۱)
۞ چوب شددر دست من نراژدها   آب خون شد بر عدوی نا سزا   ٢٣   ۞شد عصا مار وکفم شد آفتاب   آفتاب ازعکس‌نورم شدشهاب(۲)
این وصدچندین‌وچندین‌گرم وسرد   ازتوای سرد آن توهم کم نکرد   ٢٤   بانگ زد گوسالهٔ از جادوی   سجده کردی که خدای من توئی
آن توهمهات را سیلاب برد   زیرکی باردت را خواب برد   ٢٥   چون نبودی بد گمان در حقّ او   چون نهادی سرچنان ای‌زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق گیر او   ٢٦   سامریی خود که باشد ای سگان   که خدائی بر تراشد در جهان
چون درین‌تزویر او یکدل شدی   وز همه اشکالها عاطل شدی   ٢٧   گاو می شاید خدائی را بلاف   دررسولی‌ام توچون کردی خلاف
پیش‌گاوی سجده کردی ازخری   گشت عقلت صید سحر سامری   ٢٨   چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شُه(۳)برآن‌عقل‌وگزینش که‌تراست   چون تو کان‌جهل‌راکشتن‌سزاست   ٢٩   گاو زرین بانگ‌کرد آخرچه گفت   کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب تر دیدهٔ از من بسی   لیك حق را کی پذیرد هرخسی   ٣٠   باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هرجنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نرکی رو نهد   ٣١   گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا اورا خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود   چون سگ‌کهف ازبنی آدم شود   ٣٢   ۞ چون محمد را ابوبکر نکو   دید صدقش گفت هذا صادقُ
چون ابوبکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب   ٣٣   چون نبد بوجهل ازاصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد
درد مندی‌کش ز بام افتاد طشت   زونهان کردیم حق پنهان نگشت   ٣٤   وانکه اوجاهل بد از دردش بعید   چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او   ٣٥   واشناسی صورت زشت از نکو

ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترك آن ابله گرفت   زیر لب لاحول گویان ره‌گرفت   ٣٧   گفت چون ازجد وپند وازجدال   در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد   امراعرِض عنهمُ پیوسته شد(٤)   ٣٨   چون دوایت میفزاید درد پس   قصه با طالب‌بگوبرخوان‌عبس(٥)
چونکه اعمی طالب حق آمدست   بهر فقر اورا نشاید سینه خست   ٣٩   تو حریصی بر رشاد مهتران (٦)   تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك   مستمع گشتند وگشتی‌خوش‌که بوك   ٤٠   این رئیسان یار دین‌گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش

---

(۱) اشاره است بآیه فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا که در اوایل سوره بقره واقع شده (۲) شهاب ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرومیآیند وطبیعیین میگویند از سائیدن ابرها بشدت بریکدیگر پیدا شود وآنرا برق گویند وآوازی که ازآن برآید رعد خوانند (۳) شُه بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند (٤) اشاره است بآیهٔ واقعه درسوره سجده فاعرض عنهم وانتظر فانهم منتظرون یعنی پس روی‌بگردان محمد بطریق‌اهانت ازایشان ومنتظر باش نصرت‌الهی را بدرستی‌که ایشان نیزاز الهٔ خود منتظرآنند که غلبه‌کنند برتو وحق‌سبحانه و تعالی ترا غالب گرداند نه‌ایشان را (٥) اشاره است بآیه عبس و تولی ان جائه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسول بابعضی از صنادید قریش مکالمه میفرمود ابن ام مکتوم که نابینا بود برآنحضرت وارد شده بعلت نابینائی سخن در میان آورد و سخن آنحضرت را قطع نمود حضرت ملول شد ومتغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی در هم کشید و اعراض نمود وقتی که نا بینا آمد اورا (٦) تو میخواهی بسرداران علم بیاموزی و از آنها دیگران تعلیم شوند .

بگذرد این صیت از بصره وتبوک — زانکه الناسُ علی دین‌الملوك(۱) ۱ زین سبب تو از ضریر مهتدی — [illegible]
کاندرین فرصت کم افتداین مُناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ ۲ مزدحم می زدیم در وقت [illegible] — این صیحت [illegible] برخشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر ازصدقیصرست وصد وزیر ۳ یاد الناس معادن هین بیار (۲) — معدنی باشد فزون از صدهزار
معدن لعل و عقیق مکتنس — بهترست ازصدهزاران‌کان مس ٤ احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پُر زعشق ودرد ودود
اعمی روشن دل آمد در مبند — پند اورا ده که حقّ اوست پند ٥ گر دو سه ابله ترا منکر شوند — تلخ کی گردی چوهستی‌کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد — حق برای تو گواهی میدهد ٦ گفت از اقرار عالم فارغم — آنکه حق باشدگواه اورا چه غم
گرخفاشی رازخورشیدی خوریست — آن دلیل‌آمدکه آن خورشید نیست ۷ نفرتِ خفاشکان باشد دلیل — که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل نا گلابی می بود ۸ گر شود قلبی خریدار محك — در محکیّ اش درآید نقص‌و شك
دزدشب خواهدنه روزاین‌رابدان — شب نیم روزم که تابم در جهان ۹ فارقم فاروقم و غربال وار — تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس — تا نمایم کین نقوشست آن نفوس ۱۰ من چو میزان خدایم در جهان — وا نمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ (۳) — خر خریداریّ و درخور کالهٔ ۱۱ من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد — من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان داردکه با من جورکرد (٤) ۱۲ بلکه از آینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود — مرمرا تا آن فلان دارو دهد ۱٤ پس‌بدوگفت‌آن یکی‌کای ذوفنون — این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو — گفت در من کرد یك دیوانه رو ۱٥ ساعتی درروی من خوش بنگرید — چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیّت بدی در من ازو — کی رخ آوردی بمن‌آن زشت‌رو ۱٦ گرنه دیدی جنس خود کی آمدی — کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ‌شك — درمیانشان هست قدرمشترك (٥) ۱۷ کی پرد مرغی بجز با جنس خود — صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگرکه جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تگی — در بیابان زاغ را با لکلگی ۱۹ در عجب ماندم بجستم حالشان — تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون‌شدم نزدیك من‌حیران‌ودنگ — خود بدیدم هردوان بودند لنگ ۲۰ خاصه شهبازی که او عرشی بود — با یکی‌جغدی‌که او فرشی بود(٦)
آن یکی خورشید علّیین بود — وین دگر خفاش کز سجین بود ۲۱ آن یکی نوری ز هر عیبی بری — وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند — وین یکی کرمی که برسرگین تند ۲۲ آن یکی یوسف رخی‌عیسی نفس — وین دگر گرگی ویا خر یا جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان — وین‌یکی‌درکاهدان همچون‌سگان ۲۳ آن یکی سلطان عالی مرتبت — وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل — وین دگر از بینوائی منفعل ۲٤ آن یکی‌سرور شده زاهل زمان — وین‌دگر درخاك خواری بس‌نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن — مرجعل را در چمین خوشتروطن ۲٥ با زبان معنوی گل با جُعل — این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان — هست آن نفرت کمال گلستان ۲٦ غیرت من بر سر تو دور باش — میزندکای خس‌ازاین دردورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی — این گمان آید که از کان منی ۲۷ ❀ گر درآمیزد زنقصان من‌است — زانکه پندارندکو زان من است
❀ گردرآمیزد بمن آن زهر ناك — موش و دریا باشد وماهیّ وخاك ۲۸ حق‌مرا چون‌ازپلیدی پاك‌داشت — چون سزد برمن پلیدی‌را گماشت
یك رگم زیشان بُدوآنرابرید(۷) — درمن‌آن بد رگ‌کجاخواهد رسید ۲۹ یك‌نشان آدم آن بود از ازل — که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنکه آن بلیس — ننهدش سر که منم شاه ورئیس ۳۰ پس اگر ابلیس هم ساجد شدی — او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجود هر ملك میزان اوست — هم جحود آن عدوبرهان اوست ۳۱ هم گواه اوست اقرار ملك — هم گواه اوست کفران سگك
❀این‌سخن پایان ندارد باز گرد ۳۲ تا چه‌کرد آن‌خرس باآن شیرمرد

تتمه قصه آنمرد مغرور بروفای خرس وهلاکت او

شخص خفت وخرس‌میراندش‌مگس — وز ستیز آمد مگس زوباز پس ۳٤ چند بارش راند از روی جوان — آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس‌خرس‌وبرفت — برگرفت ازکوه سنگی سخت‌زفت ۳٥ سنگ آورد و مگس را دید باز — بر رخ خفته گرفته جایِ ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد — برمگس تا آن مگس واپس خزد ۳٦ سنگ روی خفته‌را خشخاش کرد — این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین — کین اومهر است ومهراوست‌کین ۳۷ عهداوسست‌است وویران‌وضعیف — گفتِ او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن — بشکند سوگند مرد کج سخن ۳۸ چونکه بی‌سوگندگفتش بُد دروغ — تو میفت ازعهد سوگندش بدوغ
نفس او میراست و عقل اواسیر — صدهزاران‌مصحفش‌خودخورده‌گیر ۳۹ چونکه بی سوگند پیمان بشکند — گر خورد سوگند زان بدتر کند

---

(۱) در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم برروش شاهان خودند (۲) اشاره است باین حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی آدمیان معادنند مثل معادن طلا و نقره (۳) یعنی گاو را گوساله پرست خدا میداند بلی او چون خراست جنس‌موافق خود خریده است وگرنه گاوکی خدا میشود (٤) اهل‌کمال میگوید معاند که بامن جورکرد واذیت رسانید مرا درجهٔ حاصل شد و گرد از رویم روفته گردیده پاك شدم (٥) قدر مشترك آن کلی است که گفته شود درجواب امور مختلفةالحقائق مفهوم آن کلی قدر مشترك باشد چون امکان که قدر مشترك است فیمابین جوهر وعرض وحیوان‌که قدرمشترکست فیمابین انسان وسایر حیوانات چون اسب وغیره (٦) مراد آنست که بدون مجانست ومشارکت موافقت نیشود پس بین‌شهباز وجغد چگونه موافقت‌آید (۷) مقصود آنست که خداوند عالم مرا شرح صدر عنایت فرموده و این مقوله شهباز عرش یا کلیست که عبارت ازانسان کامل باشد واینجا مراد ذات مقدس محمد صلی الله علیه وآله ودیگر انبیاء است‌که دراصل خلقت جمیع لوازم بشری باایشان هست وآخررفع‌آن میشود وقصهٔ شق صدر پیغبر واسلم شیطانی علی‌یدی امریست مشهور واگرمطلق‌گفته شود که درهرچیزی رگی از شر هست وآن بعبادت حق تعالی بریده میشود هم گنجایش دارد .

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن(۱) که کنی بندش بسوگند گران ۱ چون اسیری بند بر حاکم نهد حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بندرا هم زند بر روی او سوگند را ۲ تو ز اوفوا بالعقودش دست‌شو(۲) احفظوا ایمانکم با وی مگو(۳)
❋ هر که او گوید بنزد ما دروغ در نگیرد گفت سوگندش فروغ ۳ وانکه داند عهد با که میکند تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد واندر آن بیماری اوچون تار شد ۵ مصطفی آمد عیادت سوی او چون همه لطف و کرم بُد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است فایدهٔ آن باز بر تو عایده است ۶ فائده اوّل که آن شخص علیل بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون توچشم دل نداری‌ای عنود که نمیدانی تو هیزم را ز عود ۷ چونکه گنجی هست درعالم مرنج هیچ ویران را مدان خالی‌زگنج
قصد هر درویش میکن بیگزاف چون‌نشان یابی‌بجد میکن طواف ۸ چون‌ترا آن چشم باطن‌بین نبود گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود شه نباشد فارس اسپه بود ۹ پس صلهٔ یاران ره‌لازم شمار هر که باشد گر پیاده ور سوار
ورعدو باشدهم‌این‌احسان نکوست که باحسان بس‌عدوگشتست‌دوست ۱۰ ور نگردد دوست کینش‌کم شود زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك از درازی خائفم ای یار نیك ۱۱ حاصل این آمد که یار جمع باش همچو بت‌گر از حجر یاری‌تراش
زانکه انبوهیّ و جمع کاروان ۱۲ رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد ازحق سوی‌موسی این‌عتیب کای طلوع ماه تو دیده زجیب ۱۴ مُشرقت کردم ز نور ایزدی من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان این‌چه‌رمزست این‌بکن یارب بیان ۱۵ باز فرمودش که در رنجوریم چون نپرسیدی تو از روی‌کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا عقل گم شد این گره را بر گشا ۱۶ گفت آری بندهٔ خاص گزین گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوریّ من هست رنجوریش رنجوریّ من ۱۷ هر که خواهد همنشینی با خدا او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی تو هلاکی زانکه جزو بی کلی ۱۸ هرکه را دیو از کریمان وا بُرد بیکسش یابد سرش را او خورد
یك بدست(٤) ازجمع‌رفتن‌یك زمان ۱۹ مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد دید چون‌دزدان بباغ خود سه‌مرد ۲۱ یك فقیه و یك شریف و صوفئی هر یکی شوخی‌فضولی یوفئی(۵)
گفت بااینها مرا صد حجّت‌است لیك‌جمعند وجماعت‌رحمت‌است(٦) ۲۲ بر نیایم یك تنه با سه نفر پس ببرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم چونکه تنها شد سبالش برکنم ۲۳ حیله کرد و کرد صوفی را براه تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق یك گلیم آور برای این رفاق ۲٤ رفت صوفی گفت خلوت با دویار تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم ما ببرّ دانش تو می پریم ۲۵ وین دگر شه زاده وسلطان ماست سید است ازخاندان‌مصطفی‌است
کیست‌آن صوفی‌شکم خوارخسیس تا بود باچون شما شاهان جلیس ۲٦ چون بیاید مرورا پنبه کنید(۷) هفتهٔ بر باغ و راغ من تنید
باغ چبود جان من آن شما است ای شمابوده مراچون‌چشم‌راست ۲۷ وسوسه کرد ومرایشان را فریفت آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره‌کردند صوفی را و رفت خصم‌شد اندر پیش باچوب زفت ۲۸ گفت ای سگ صوفئی کواز ستیز اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جُنیدت ره نمود و با یزید ازکدامین شیخ وپیرت این رسید ۲۹ کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی‌آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك ۳۰ مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من‌خوردم شمارا خورد نیست اینچنین ضربت جزای هردنیست ۳۱ ❋ رفت برمن برشماهم رفتنیست چوب قهرش مرشمارا خوردنیست
این‌جهان‌کوهست وگفت وگوی‌تو چون صدا هم باز آید سوی تو ۳۲ چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد زان پس‌جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رُقاق ۳۳ بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره‌کردش بگفت ایمرد دین تو فقیهی ظاهرست این و یقین ۳٤ او شریفی میکند دعویّ سرد مادر اورا که داند تا چه کرد
بر زن و برفعل زن دل مینهید عقل ناقص وانگهانی اعتمید ۳۵ خویشتن را بر علیّ و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا وز زانیان این برد ظن در حق ربّانیان ۳٦ هر که برگردد سرش ازچرخها(۸) همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول حال اوبُد دور ز اولاد رسول ۳۷ گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه در پیش رفت آن ستمکار سفیه ۳۸ گفت‌ای خراندرین باغت‌که خواند دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو تو به پیغمبر چه میمانی بگو ۳۹ با شریف آن‌کرد آن دون‌ازکجی که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول چون یزید وشمر با آل رسول ٤۰ شد شریف ازظلم‌آن ظالم‌خراب با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای‌دارا‌کنون که ماندی‌فرد وکم چون دُهل‌شوزخم‌میخور برشکم ٤۱ گر شریف و لایق و همدم نیم از چنین ظالم ترا من کم نیم
❋ مرمرا‌دادی‌بدین‌صاحب غرض احمقی کردی ترا بئس العوض ٤۲ شد ازو فارغ بیامد کای فقیه چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

---

(۱) نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو اورا بند کردهٔ چرا که کار او شکستن عهد است و کار عقل ایفای وعده (۲) در سوره مائده‌است یاایها‌الذین‌آمنوا اوفوا بالعقود ای کسانیکه گرویده‌اید بعهدها که بایکدیگر میکنید وبعقود شرعیه چون عقد شرکت ونکاح و بیع و امثال آن وفانمائید (۳) درسورهٔ مائده‌است واحفظوا ایمانکم ونگاهدارید سوگند خودرا ازشکستن یادراصل‌خودرانگاهدارید وسوگند مخورید (٤) مقصود یك وجب است (۵) یوفئی چنانکه دربعضی حواشی مسطوراست لاف زن وهرزه‌گو ومنسوب بیوف است که کلمه تقریع است (٦) در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة ویدالله مع‌الجماعه (۷) پنبه یعنی نرم ساختن وپرا کنده کردن وگریزانیدن ومحوکردن (۸) یعنی هرکس سرش از بسیار گردیدن بدور خود بگردد

فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آئی و نگوئی امر هست ١ ※ بو حنیفه داد این فتوی ترا / شافعی گفت است این ای ناسزا
این‌چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط(١) ٢ ※ این بگفت ودست بروی برگشاد / دست او کین داش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید ٣ ※ من سزاوارم باین وصد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم خدعه و افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو ٤ زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست
※ هرکه تنها ماند ازیاران خود / اینچنین آید مر اورا جمله بد ٥ پس عیادت ازبرای این صله است(٢) / وین صله ازصد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی‌الله علیه وآله

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید ٧ چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراغ روی شاهان زان کمست ٨ سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر زافتاب
※ رو بخسب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی ٩ گر سفرداری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
※ فاخته‌سان روزوشب کوکوتوکو / گنج پنهانی ز درویشی بجو ١٠ ※ در بدر میگرد ومیرو کو بکو / جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب ١١ جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه ودرراه بخدمت بزرگی رسیدن وگفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ امت با یزید / از برای حج و عمره می دوید ١٣ او بهر شهری که رفتی ازنخست / مرعزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو براركان بصیرت متکیست ١٤ گفت حق کاندر سفر هرجاروی / باید اول طالب مردی شوی
قصدگنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان ١٥ هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی ١٦ قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش وملایك هم نمود ١٧ ※ سیدالاعمال بالنیات گفت(٣) / نیت خیرت بسی گلها شکفت
※ نیت مؤمن بود به از عمل ١٨ این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید ٢٠ گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهرچه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندرآید زین طریق ٢١ گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
※ نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیت آنرا کن که آن می بایدت ٢٢ بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید دروی فر و گفتار رجال ٢٣ دیده نا بینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب ٢٤ بس عجب درخواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست وبیندخواب خوش / عارفست او خاك او در دیده کش ٢٥ ※ بایزید اورا چوازاقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست ومی‌پرسید حال / یافتش درویش وهم صاحب عیال ٢٦ گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم ازوله / گفت هین باخودچه داری زاد ره ٢٧ گفت دارم از درم نقره دویست / نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکو تراز طواف حج شمار ٢٨ وان درمها پیش من نه ای جواد / دان که حج کردی وحاصل شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی ٢٩ حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بربیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیزخانهٔ سر اوست (٤) ٣٠ تابکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ / گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ ٣١ خدمت من طاعت وحمد خداست / تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر ٣٢ ※ کعبه را یکبار بیتی گفت یار / گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
※ بایزیدا کعبه را دریافتی / صد بها و عز وصد فر یافتی ٣٣ بایزید آن نکتها را هوش داشت / همچوزرین حلقه‌اش درگوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید ٣٤ منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را ٣٦ زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوئی آندم حق مر اورا آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد ٣٧ تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری وتب / ای مبارك درد و بیخوابی شب ٣٨ نك مرا در پیری از لطف وکرم / حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تامن هم ز خواب / برجهم هر نیمشب لابد شتاب ٣٩ تا نخسبم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق ازلطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد ٤٠ رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چوبخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد / صبر کردن برغم و سستی ودرد ٤١ چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمراست اندرخزان / دربهارست آن خزان مگریزازآن ٤٢ همره غم باش و با وحشت بساز / می طلب درمرگ خود عمردراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست ٤٣ تو خلافش کن که از پیغمبران / اینچنین آمد وصیت در جهان

(١) وسیط ومحیط دو کتاب فقه است (٢) از عیادت هم همین اتفاق بایکدیگر مراد است (٣) در حدیث نبویست که (انماالاعمال بالنیات) یعنی عملها بسته است بقصدها وایضاً ازآنحضرت مرویست که نیةالمؤمن خیر من عمله وعمل المنافق خیرٌ من نیته یعنی نیت مؤمن ازعملش بهتراست ونیت او خیر است وعمل منافق از نیتش بهتر است (٤) اشاره باین حدیث قدسی است که الانسان سرّی واناسرّه یعنی آدمی سرّ من است ومن سرّ اویم بعبارت دیگر انسان سرّ من ومظهر صفات منست ومن باطن آن انسانم من حیث الوجوه که او هستی را از من یافته وایضاً در حدیث نبوی است که لا یسعنی ارضی ولاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی‌المؤمن یعنی آسمان وزمین جای من نشد ودل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم بود ۱ سعیها کردند بسیار انبیا تا که گردان شد برین سنگ‌آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند خلق را گمراه و سرگردان کند ۲ گفت امت مشورت با که کنیم انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودك درآید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی ۳ گفت با اومشورت‌کن وانچه‌گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن‌شناس وزان بتر زانکه زن‌جزویست ونفست‌کل‌شر ٤ مشورت با نفس خود گر میکنی هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت (۱) نفس مکارست مکری زایدت ٥ مشورت با نفس خود اندر فعال هر چه گوید عکس آن باشدکمال
بر نیائی با وی و استیز او رو بر یاری بگیر آمیز او ٦ عقل قوت گیرد از عقل دگر پیشه‌گر کامل شود از پیشه‌گر
من ز مکر نفس دیدم چیز ها کو برد از سحر خود تمییز ها ۷ وعد ها بدهد ترا تازه بدست کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگرصد ساله خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد ۸ گرم گوید وعدهای سرد را جادوی مردی به بندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی تو از شوره گیا ۹ از فلك آویخته شد پردهٔ از پی نفرین دل آزردهٔ (۲)
این قضا را هم قضا داند علاج عقل‌خلقان درقضا گیجست و کاج ۱۰ اژدها گشتست آن مار سیاه آن که کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای‌جان موسی مست تو ۱۱ حکم خذها لاتخف دادت خدا(۳) تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بنما ز شبهای سیاه ۱۲ دوزخی افروخت بروی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده‌کفی(٤) دوزخست از مکر بنموده تفی ۱۳ زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود مر پیمبر را بچشم اندك نمود ۱٤ تا بریشان زد پیمبر بی خطر ور فزون دیدی ازان‌کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی احمدا ورنه تو بد دل میشدی ۱٥ کم نمود اورا و اصحاب ورا(٥) آن‌جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو تا زعسری او نگرداند رو ۱٦ کم نمودن مر ورا پیروز بود زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر وای اگرصد را یکی بیند زدور ۱۷ کم نمودن بس خجسته روز بود که حقش یارو طریق آموزبود
دان که خرگوشش نماید شیر نر ۱۸ زان نماید ذوالفقاری حربهٔ زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتند احمق بجنگ تا بچالش اندر آید از غرور ۱۹ تا بپای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود واندرآردشان بدین حیلت بچنگ ۲۰ هان که‌آن که‌کوهها برکنده‌است زوجهان گریان واو درخنده‌است
می نماید تا بکعب این آب جو یف کنی کورا برانی از وجود ۲۱ مینماید موج خونش تل مشك می نماید قعر دریا خاك خشك
خشك‌دید آن بحررا فرعون کور صد چوعوج بن عنق شد غرق‌او ۲۲ چون در آمد در تگ دریا بود دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود تا درو راند از سرمستی وزور ۲۳ قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان حق کجا همراز هر احمق شود ۲٤ خنجر تیزی تواندر قصد ما نیش زهر آلودهٔ در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم تیز میگردی بده آخر زمان ۲٥ حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت‌کنی بر دل موران مزن چون‌مارزخم ۲٦ حق آنکه دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن‌شه که ترا صاف آفرید پیش ازین کز بیخ ما را برکنی ۲۷ آن چنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا کرد چندان مشعله در تو پدید ۲۸ آدمی‌داند که خانه حادث‌است(٦) عنکبوتی نه که در وی عابث‌است
پشه کی داندکه این‌باغ‌ازکی‌است انبیا گفتند آن راز ترا ۲۹ کرم کاندرچوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش کوبهاران زاد ومرگش‌دردی‌است ۳۰ عقل خودرا مینماید رنگها(۷) چون‌پری دورست ازآن‌فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری عقل باشد کرم باشد صورتش ۳۱ گر چه عقلت سوی بالا میپرد مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی و بال جان ماست تو مگس پری به پستی میپری ۳۲ زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی‌سود خود زان‌می‌گریز عاریه است ومانشسته کان ماست ۳۳ هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش زهر نوش و آب حیوان را بریز ۳٤ آزمودم عقل دور اندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش‌را
بگذر از ناموس ورسوا باش‌فاش

عذر گفتن دلقك با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقك شبی سید اجل قحبهٔ را خواستی تو از عجل ۳٦ با من این را باز میبایست گفت تات میکردم بیك مستوره جفت

---

(۱) مراد آنست که بهوای نفس کاری نباید کرد چه نفس اماره هرگز دلالت خیر بانسان نمیکند و اگر کند جهت تقویت فسادیست که در نظر دارد چنانکه در بیدارکردن ابلیس معویه را در همین دفتر ذکر خواهد شد حاصل آنکه از مکر نفس ایمن نابوده و خالصاً لوجه الله عمل را باید بتقدیم رسانید نه آنکه مستمسك باین معنی گشته و ترك اعمال صالحه نمایند (۲) چون کسی کسی را بیازارد در حق آزارنده حجاب از غیب پیدا میشود و از مقامات عالیه نزول نموده گرفتار خواهد شد (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سورهٔ طه که بموسی امر شده در حین افکندن عصا واژدها شدن وترسیدن موسی قال خذها ولاتخف سنعید ها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را ومترس که بر میگردانیم اورا بخلقت اول (٤) مضمون این بیت وابیات بعد اشاره باین آیه است که در سورهٔ انفال است و اذیریکم‌الله فی منامکم قلیلا ولو اریکم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی‌الامر و لکن‌الله یسلم انه علیم بذات‌الصدور (٥) این بیت اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ یریکموهم اذاالتقیتم فی اعینهم قلیلاً و یقللکم فی اعینهم لیقضی‌الله امرا کان مفعولا یعنی و یاد کنید که اندك بنمود خدا دشمنان شمارا در چشمهای شما تا دل شما قوی شد و اندك نمود شمارا درچشمهای آنان تا دلیر شدند تا براند خدا حکمی راکه او درعلم بودنیست (٦) آدمی‌که خانه را بنا کرده میداند که این خانه تازه بنا شده ولی‌عنکبوت در آن خانه مسکن گزیده ودر آنجا بازیگر است این خانه را قدیم میداند (۷) مراد از عقل دراین بیت عقل جزویست که عبارت از عقل معاش بباشد و بحقیقت کار نمیرسد و اعراض و التفات است از عقل کل که در بیت اول مراد است بعقل جزوی وابیات مابعد مؤید اینمعنی است .

گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه گشتند وز غم تن کاستم ۱ خواستم این قحبه را با معرفت / تا به بینم چون شود این عاقبت

عقل را هم آزمودم من بسی ۲ زین سپس جویم جنون‌را مغرسی

بجیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خودرا دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی ٤ آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل غیر آن مجنون نما

بر نئی گشته سواره نك فلان / میدواند در میان کودکان ٥ ❀ گوی میبازد بروزان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رایست و آتش پارهٔ / آسمان قدرست واختر بارهٔ (۱) ٦ فرّاو کرّوبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست

لیك هردیوانه‌را جان نشمری / سرمنه گوساله را چون سامری ٧ چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت

مر ترا آن فهم وآن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود ٨ ازجنون خودرا ولی چون پرده ساخت / مرورا ای کورکی خواهی شناخت

گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هرسنگی یکی سرهنگ بین ٩ پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند / هرکه را او خواست باهره کند ١٠ کس نداند از خرد اورا شناخت / چونکه اومرخویش رادیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینا رخت کور / هیچ یابد دزد را او در عبور ١١ کور نشناسد که دزد او که بود / گر چه خود بروی زند دزدعنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

چون گزد سگ کورصاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درّنده را ١٣ یك سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / درکشد مه خاك درویشان بچشم ١٤ کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید وی شیر شکار / دست‌دست تست دست ازمن بدار ١٥ کز ضرورت دُمّ خررا آن حکیم / کرد تعظیم ولقب دادش کریم

گفت او هم ازضرورت کای اسد / از چومن لاغر شکارت چه‌رسد ١٦ گور میگیرند یارانت بدشت / کور میگیری تو درکوچه بگشت

گور میجویند یارانت بصید / کور میجوئی تو در کوچه بکید ١٧ آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بیمایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست ازضلال / میکند در بیشها صید حلال ١٨ سگ چو عالم گشت شد چالاك وزهف / سگ چو عارف گشت شدز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میرصید کیست / ای‌خدا آن نوراشناسنده چیست(۲) ١٩ کور نشناسد نه ازبی چشمی است / بلکه این زانست کز جهلست مست

نیست‌خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / این زمین ازفضل‌حق شد خصم‌بین ٢٠ نور موسی دید وموسی‌را نواخت / خسف قارون کردوقارون‌راگداخت

رجف کرد اندر هلاك هر دعی / فهم‌کرد ازحق‌که یاارض ابلعی(۳) ٢١ آب و خاك و باد و نار با شرر / بیخبر از ما و از حق با خبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و با چندین نذیر ٢٢ لاجرم اشفقن منها جمله شان (٤) / کندشدز آمیزحیوان حمله‌شان(٥)

گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی باحق موات ٢٣ چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب میباید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ / میکند آن کور عیا نالهٔ ٢٤ تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پر فنم

کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نورچشم وآن ضیا ٢٥ چون بگوید هم‌بگیر اورا تو سخت / تابگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تابگوید که چه برد آن زن بمزد ٢٦ اولا دزدید کحل دیده ات / چون ستانی باز یابی تبصرت

کالهٔ حکمت که گم کردهٔ دلست(٦) / پیش‌اهل‌دل یقین‌آن حاصل‌است ٢٧ کور دل باسمع و با جان و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر

زاهل دل جو ازجماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او ٢٨ باز میگردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با رازگو

مشورت جوینده آمد نزد او / کای ابکودك شده رازی بگو ٢٩ گفت‌روزین حلقه‌کاین درباز نیست / بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان ٣٠ همچوشیخان بودمی بر دکان(٧)

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب گفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید / در بنِ دیوار مردی خفته دید ٣٢ گفت هی مستی‌چه خوردستی بگو / گفت‌ازآن‌خوردم‌که هست‌اندرسبو

گفت‌آخر درسبو واگو که چیست / گفت‌ازآن که‌خورده‌ام گفت‌آن‌خفیست ٣٣ گفت‌آنچه خوردهٔ خود چیست آن / گفت آن کاندر سبو مخفیست آن

دورمیشد این سؤال واین‌جواب / ماندچون‌خرمحتسب اندرخلاب(٨) ٣٤ گفت اورا محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن

---

(۱) باره بمعنی دوست وطرز وروش واسب ومعانی دیگریست ولی در اینجا طرز وروش انسب است (۲) سگ شکاری شکار میگیرد و نگاه میدارد تا صاحبش بیاید و آن صید را بگیرد حق تعالی او را نور شناسائی داده (۳) اشاره است باین آیه که قیل یا ارض ابلعی مائك و یاسماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بُعداً للقوم الظالمین این آیت برای طوفان نوح و هلاك قوم او فرود آمد میفرماید گفته شد ای زمین آب خودرا که بیرون فرستاده بودی فروخور وای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی بازکش وآنگاه آب فروشد وامر هلاك قوم ونجات مؤمنان بگذشت وکشتی برجودی راست بایستاد وگفته شد که دوری از رحمت بهرهٔ گروه تبه کار باشد مقصود مولوی این است که آسمان وزمین حیات ودانش دارند که خدای تعالی ایشان را مخاطب فرمود وامر خدای را پذیرفتار شدند (٤) اشاره بـه آیه واقعهٔ در سوره احزاب انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا یعنی مانمودیم امانت خودرا که عشق وجذب حق باشد برآسمانها وزمینها وکوهها پس‌سرباز زدند ازاینکه قبول کنند وترسیدند وقبول کرد آنرا انسان که ظلم‌کننده بود برنفس خود ونادان بود (٥) حمله زمین وآسمان وکوه‌که منفرداً ازحق خبیر بودند بواسطهٔ آمیزش حیوان که وجودش ازعناصراربعه مرکبست کند شد واختلاط وترکیب خاك وغیره باجنون موجب بیخبری‌آنها گردید (٦) اشاره‌است بحدیث نبوی که الحکمة ضالة المؤمن یعنی‌حکمت ودانش‌گمشدهٔ مؤمن‌است که باید آن را بجوید ودریابد ودراینجا لطیفه‌ایست وآن اینست که نفوس وارواح مؤمنان را درجهان بیرنگی سیر وتماشا و احاطت و دانش بوده که دراین نشئه اورا فراموش نموده است که گمشدهٔ اوست وباید آنرا بجوید ولی چندانکه در این عالم وگرفتار هرگونه رنگ باشد آن گمشده را نتواند یافت وهرچند رو بعالم بی رنگی کند بهمان اندازه گمشدهٔ خودرا یابد (٧) دراین بیت بطریق طنزسائل را جواب میدهد که من مکانیم در لامکان مرا راه نیست این معنی را از مشایخ بپرس (٨) دور باصطلاح اهل منطق وحکما آنست‌که چیزی برچیزی موقوف ومحتاج باشد که آن نیز براین اول محتاج باشد وخلاب زمین گلناك را می‌گویند .

گفت گفتم آه کن هو میکنی   گفت من شادم تو از غم دم زنی   ۱   آه از درد و غم و بیدادیست   هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز   معرفت متراش وبگذاراین ستیز   ۲   گفت رو تو از کجا من از کجا   گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای‌محتسب بگذارورو   از برهنه کی توان بردن گرو   ۳   گر مرا خود قوّت رفتن بدی   خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی   همچو شیخان بر سر دکانمی   ۴   ۞ گرمرا رائی و تدبیری بدی   همچو شیخان جاه وتوقیری بدی
۞ هم مرا زنبیل و دریوزه بدی   هم نذورات همه روزه بدی   ۵   ۞ بگذرازمن‌زانکه گم کردی توراه   باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یك نفس   ای‌سواره‌برنی این‌سو ران فرس   ۷   راند سوی او که هین زوتربگو   کاسب من‌بس‌توسن‌است وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش   ازچه میپرسی بیان‌کن‌خواجه فاش   ۸   او مجال راز دل گفتن ندید   زو برون شوکرد ودرلاغش‌کشید
گفت می‌خواهم دراین‌کوچه زنی   کیست لایق از برای چون منی   ۹   گفت سه‌گونه زنند اندرجهان(۱)   آن دو رنج واین یکی‌گنج روان
آن‌یکی‌راچون‌بخواهی کل‌تراست   واین دگر نیمی ترا نیمی جداست   ۱۰   وان سوم هیچ اوترا نبود بدان   این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپرّاند لگد   که بیفتی برنخیزی تا ابد   ۱۱   شیخ راند اندر میان کودکان   بانگ زد بار دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این   این‌زنان سه نوع گفتی برگزین   ۱۲   راند سوی اووگفتش بکرخاص   کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وان که نیمی آن تو بیوه بود   وانکه هیچست آن عیال باولد   ۱۳   چون ز شوی اولش کودك بود   مهر و کلّ خاطرش آن‌سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد   سمّ اسب توسنم بر تو رسد   ۱٤   های و هوئی‌کرد شیخ وباز راند   کودکان‌را بازسوی خویش‌خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا   یك سؤالم ماند ای شاه کیا   ۱۵   بازراند این‌سو بگو زو ترچه بود   که ز میدان آن بچه‌گویم ربود
گفت ای شه باچنین عقل وادب   این‌چه‌شیدست‌این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب   ۱٦   تو ورای عقل کلی در بیان   آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی می‌زنند   تا در این شهر خودم قاضی‌کنند   ۱۷   دفع می گفتم مرا گفتند نی   نیست چون توعالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث   که کم ازتو در قضا گوید حدیث   ۱۸   در شریعت نیست دستوری که ما   کمتر از توشه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج ودیوانه شدم   ۞ زین‌گروه ازعجز بیگانه شدم   ۱۹   ظاهرا شوریده و شیدا شدم ۞   لیك . در باطن همانم که بدم
عقل من‌گنجست و من ویرانه ام   گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام   ۲۰   اوست دیوانه که دیوانه نشد   این عسس را دید و درخانه نشد
دانش من جوهرآمد نی‌عرض(۲)   آن بهائی‌نیست بهر هرغرض (۳)   ۲۱   کان قندم نیستان شکرم   هم‌زمن‌می‌روید ومن می‌خورم(٤)
علم تقلیدی و تعلیمیست آن   کز نفور مستمع دارد فغان   ۲۲   چون پی دانه نه بهر روشنیست   همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهرعام و خاص   نی که تا یابد از ین عالم خلاص   ۲۳   همچوموشی هرطرف سوراخ کرد   چونکه نورش راند ازدرگشت‌سرد
۞ همچوموشی‌هرطرف سوراخها   میکند غافل ز انوار خدا   ۲٤   چونکه سوی‌دشت ونورش ره‌نبود   هم دران ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش بر دهد پرّ خرد   برهد ازموشی وچون مرغان پرد   ۲۵   ور نجوید پر بماند زیر خاك   نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بیجان بود   عاشق روی خریداران بود   ۲٦   گرچه‌باشد وقت بحث‌این‌علم زفت   چون خریدارش‌نباشد مُرد ورفت
مشتریّ من خدایست و مرا   میکشد بالا که الله اشتری (۵)   ۲۷   خون بهای من جمال ذوالجلال   خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل   چه خریداری کند یکشمت گل   ۲۸   گل مخرگل‌را مخورگل را مجو   زانکه گل‌خواراست دائم زردرو
دل‌بخور(٦) تا دائماً باشی جوان   از تجلی چهره‌ات چون ارغوان   ۲۹   ۞ طالب دل باش تاباشی چومل   تا شوی‌شادان وخندان همچوگل
۞ دل‌نباشد آنکه مطلوب گلست   این‌سخن‌را روی باصاحب دلست   ۳۰   یارب‌این بخشش‌نه حدّ کارماست   لطف‌تولطف خفی‌را خودسزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر   پرده را بردار و پردهٔ ما مدر   ۳۱   باز خرما را ازین نفس پلید   کاردش تا استخوان ما رسید
ازچوما بیچارگان این بند سخت   که گشاید جز توای سلطان بخت   ۳۲   این چنین قفل گران‌را ای ودود   که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر   چون توئی از ما بما نزدیکتر (۷)   ۳۳   ۞ با چنین نزدیکئی دوریم دور   در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم‌تست   ورنه درگلخن گلستان ازچه رُست   ۳٤   درمیان‌خون‌وروده فهم وعقل(۸)   جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دوپاره پیه این نور روان   موج نورش میرود بر آسمان   ۳۵   گوشت پارهٔ که زبان آمد ازو   می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی‌که نامش‌گوشهاست   تا بباغ‌جان‌که میوه‌اش هوشهاست   ۳٦   شاه راه باغ جانها شرع اوست   باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی‌آنست آن   زود تجری تحتها الانهار خوان   ۳۷   ۞ قصهٔ رنجور گو با مصطفی   زانکه لطف حق ندارد منتهی
۞ شکر نعمت‌چون‌کنی‌چون‌شکرتو   نعمت تازه بود ز احسان او   ۳۸   ۞ عجز تو ازشکرشکر آمد تمام   فهم کن درياب قد تمّ الکلام

---

(۱) اشاره باین حدیث است که النساء ثلثة واحدة لك وواحدة علیك وواحدة لك وعلیك واما التی لك فهی المرأةالبکر فقلبها وحبهالك واما التی علیك فالمتزوجة ذات ولد تاکل مالك وتبکی علی‌الزوج‌الاول واما التی لك و علیك‌المتزوجة التی لا ولد لهافان کنت لها خیراً من‌الاول فهی لك والافهی‌علیك (۲) دانش من جوهر است و عرض‌نیست وجائی نیست که عقل را داده وجنون را عوض‌آن خریده باشم بلکه عقل خود قائم است و جنون‌هم‌همراه اوست (۳) عرض اگر باشد بمعنی متاع است ولی دراکثر نسخ غرض است ومعنی هم دارد (٤) مراد آنست که لذت محویت ازمن پیدامیشود وهم اورا میخورم (۵) اشاره است بآیه واقعه درسوره توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از گروندگان جان و مالهای ایشان را که عوض آن بهشت را بایشان بدهد (٦) کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ق و نحن اقرب‌الیه من حبل‌الورید یعنی‌ومانزدیکتریم بانسان‌ازرگ جان وی بوی (این نزدیکی بعلم وقدرت است نه بمکان ومسافت) (۸) چون طعام درروده می‌آید وپس‌ازآن خون میشود پس آن خون بدماغ میرود و دماغ هم که محل فهم وعقل است میفرماید حاصل اینکه عقل و فهم جز بعنایت تودر آدمی نمی آید .

تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را

گفت پیغمبر مرآن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را ۲ که مگر نوعی دعائی کردهٔ / از جهالت زهربائی (۱) خوردهٔ
یاد آور چه دعا می گفتهٔ / چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ ۳ گفت یادم نیست الاهمّتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا ٤ همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که ازدل تادلست / روشنی کان فرق حقّ وباطل است ٥ گفت اینك یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / همچو غرقه دست و پائی میزدم ٦ ❀ بر گنه باب گشایش میزند / غرقه دست اندرحشایش میزند (۲)
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید ۷ مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز ۸ ❀ نی بغیر حقتعالی یار من / این چنین دشوار آمد کار من
همچوهاروت وچوماروت ازحزن / آه میکردم که ای خلاّق من ۹ از خطرهاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند / گریزند و عاقل و ساحر وشند ۱۱ نیك کردند و بجای خویش بود / سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حدّ ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن ۱۲ ای خنك آن کو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد / بر خود این رنج عبادت می نهد ۱۳ من همی‌گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران برمن شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه میزدم ۱٤ اینچنین رنجورئی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده ام از ذکر واز اورادخود / بی‌خبرگشتم ز خویش ونیك وبد ۱٥ گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارك خوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی ۱٦ گفت هی هی ایندعا دیگر مکن / برمکن توخویش را از بیخ وبن
تو چه طاقت داری ای مورنژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند ۱۷ گفت توبه کردم ای‌سلطان‌که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه‌است وتوموسیّ وما / از گنه در تیه مانده مبتلا ۱۸ سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اوّل اسیر
❀ قوم موسی راه می پیموده‌اند ۱۹ آخر اندر گام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

❀ راز میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد وزن وپیر وجوان ۲۱ گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه وکران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی‌رسیدی‌من وسلوی ازسما(۳) ۲۲ کی‌زسنگی‌چشمها جوشان‌شدی(٤) / در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی ۲۳ چون دودل شد موسی‌اندرکارما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا ۲٤ کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهراین / نام موسی میبرم قاصد چنین ۲٥ ورنه موسی‌کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت بر قرار ۲٦ عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه وزصد که هم فزون
حقّ آن قوّت که برتلوین‌ما (٥) / رحمتی کن ای امیر لونها ۲۷ خویش‌را دیدیم ورسوائیّ‌خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان ۲۸ بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدیّ خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم ۲۹ هین‌که ازتقطیع ما یك تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلّی جان دیو ۳۰ بهر مانی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم ولحم ۳۱ این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش‌دادی‌که رست ازدیوزشت ۳۲ دیو کبود کو ز آدم بگذرد / برچنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه (٦) ۳۳ بازئی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خیمهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان ۳٤ چشم بندی بود لعنت دیورا (۷) / تازیان خصم دید آن ریو را
❀ هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گوئی بود آدم دیو او ۳٥ لعنت این باشدکه کژ بینش کند / حاسد و خود بین وپرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند / عاقبت باز آید و بر وی زند ۳٦ جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بروی گردد ونقصان و وکس
زانکه‌گر او هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را ۳۷ درد خیزد زین چنین‌دیدن درون / درد اورا از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره ۳۸ این‌امانت‌دردل‌وجان‌حامله‌است(۸) / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهیست ۳۹ آنکه او بی‌درد باشد رهزن‌است / زانکه بیدردی اناالحق‌گفتن است
آن انابی وقت گفتن لعنت است / وین انا دروقت‌گفتن رحمت‌است ٤۰ آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین

---

(۱) آش زهر (۲) حشایش جمع حشیش است و این شعر اشاره است بمثل معروف الغریق یتشبث بکل‌الحشیش یعنی کسیکه در آب فروشده و در حال غرق است بهرخس وخاشاکی چنگ زده ومتشبث میشود (۳) اشاره‌است بآیه و ظللنا علیکم المن والسلوی که در سوره بقره واقع شده (٤) اشاره است بآیه در سوره بقره فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً (٥) تلوین رنگ کردن است ولی درینجا مقصود از بیرنگی بعالم رنگ آوردن است (٦) مراد آنست که فریب شیطان باعث لعنت او شد و مراد ازبازئی دید در شعر بعد اینست که یعنی شیطان یك بازی دید که آدم را فریب داده از بهشت بیرون میکنم و آن دو صد فائده آنرا معلوم نکرد که از بهشت بیرون آمدن در حق آدم بهتر خواهد بود و ستون خیمه شیطان خواهد افتاد (۷) مراد آنست که لعنتی که از طرف حق برشیطان شده بود وگویا همان لعنت چشم بند شیطان شده بود که آنچه در حق حضرت آدم زیان پنداشته بود نفع او شد و در حق شیطان زیان گردید و هم اشاره است بمعنی آیهٔ ان‌علیك لعنتی الی یوم‌الدین که درآخر سورهٔ ص واقع شده است (۸) استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله واین امانت بمنزله کودکست و جان بمنزلهٔ حامله است پس‌سلامتی این امانت برقابله موقوف است که عبارت ازنصیحت است وبرآوردن قابله کودك را موقوف بدرد است پس ظهور استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله موقوف بدرد است .

لاجرم هر مرغ بی هنگام را — سربریدن واجب است اعلام را ۱ سر بریدن چیست کشتن نفس را — درجهاد و ترک گفتن لمس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی ۲ بر کنی دندان پر زهری زمار — تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر — دامن آن نفس کش‌را سخت گیر ۳ چون بگیری سخت آن‌توفیق هوست — درتوهر قوّت که آید جذب اوست
مارمیت اذ رمیت راست دان — هرچه دارد جان بود ازجان‌جان ٤ دست گیرنده ویست و بردبار — دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ — دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ ٥ دیر گرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش
گرتوخواهی شرح این وصل‌وولا — ازسراندیشه میخوان والضحی(۱) ٦ ور توگوئی هم بدیهااز وی‌است — لیك آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم ۷ من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش بی صفا ۹ نقش‌یوسف کردوحورخوش‌سرشت — نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دوگونه نقش زاستادیّ اوست — زشتی اونیست آن رادیّ اوست ۱۰ زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها بگردش برتند
❁ خوب را درغایت خوبی کشد — حسّ عالم چاشنی از وی چشد ۱۱ تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت‌کردن ناقص است — زین سبب خلاق‌گبر ومخلص است ۱۲ پس ازین رو کفر وایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیك مؤمن‌دان‌که طوعاًساجداست — زانکه جویای‌رضا و قاصد است ۱۳ هست کرهاً گبرهم یزدان پرست — لیك قصد او مراد دیگراست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند — لیك دعویّ امارت میکند ١٤ گشته یاغی تا که مُلكِ او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نی از بهر جاه ١٥ زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب وبرزشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاك گردانیدیم از عیبها ١٦ ❁ حمدلك والشکرلك یا ذالمنن — حاضریّ و ناظری بر حال من
حاصل آنکه‌اوهرآنچه خواست‌کرد — خوب را وزشت‌را چون‌خاروورد ١٧ اوست بر هر پادشاهی پادشا — کار ساز یفعل‌الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی‌الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این‌بگوکای سهل‌کن‌دشواررا(۲) ١٩ آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن(۳)
راه‌را برما چو بستان‌کن لطیف — مقصد مالطف خودساز ای‌شریف ۲۰ مؤمنان درحشر گویند ای ملك — نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن وکافر بران یابدگذار(٤) — ماندیدیم اندرین ره دود و نار ۲۱ نك بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس‌ملك‌گوید که آن روضهٔ خضر — کانفلان جا دیده اید اندر گذر ۲۲ دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ وبستان و درخت
چون شما این‌نفس‌دوزخ خوی را — آتشیّ گبر فتنه جوی را ۲۳ جهد ها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی ۲٤ آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وآن حسد چون خار بدگلزارشد ۲٥ چون شما این‌جمله آتشهای‌خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید ۲٦ بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش‌سرایان درچمن برطرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده اید — وز جحیم نفس آب آورده اید ۲۷ ❁ ازجنان سوی‌جنان کردید باب — از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حقّ شما — سبزه گشت وگلشن و برگ ونوا ۲۸ چیست‌احسان‌رامکافات‌ای‌پسر(٥) — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم — پیش اوصاف بقا ما فانیم ۲۹ ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم — مستِ آن ساقیّ و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان اوسر می نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم ۳۰ تا خیال دوست دراسرار ماست — چاکریّ وجان سپاری کارماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند ۳۱ عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند ۳۲ در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلك خانه کن ای بدر منیر ۳۳ چون عطارد دفتر دل وا کنند — تا که بر تو سرّها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ — بر مه کامل زن ار مه پارهٔ ۳٤ جزورا ازکلّ خود پرهیز چیست — با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش — عیبها بین گشته عین از پرتوش ۳٥ تاچو زن عشوه‌خری ای‌بی خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس ولفظ شیرین وفریب(٦) — می ستانی مینهی چون زر بجیب ۳٦ مر ترا سیلی و دشنام شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان‌خورمخورشهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان ۳۷ زانکه‌ز ایشان خلعت ودولت‌رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا — دان که او بگریختست از اوستا ۳۸ تا چنان گرددکه میخواهد دلش — آن دل کور بد بی حاصلش

---

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ والضحی‌که میفرماید ماودّعك ربك وماقلی یعنی‌خدا نه ترا وا گذاشته ای‌محمد ونه دشمنی باتوکرده (۲) این تعلیم کرد که بگو بار خدایا سهل کن دشوار مرا (۳)درسورهٔ بقره است ربّنا آتنا فی‌الدنیا حسنة وفی‌الآخرة حسنة وقنا عذاب‌النار یعنی ایخدا بده مارا در دنیا نیکوئی (یعنی صحت وکفاف معیشت وتوفیق طاعت) و درآخرت نیکوئی (یعنی ثواب و رحمت و امنیت) ونگاهدار مارا از عذاب آتش دوزخ (٤) اشاره بآیهٔ شریفه است که درسورهٔ مریم واقع شده وان منکم الا واردهاکان علی‌ربك حتماً مقضیاً یعنی ونیست ازشما قطعی وجزمی ووعده‌ایست که حتماً واقع خواهد شد ودرآن خلاف نیست (٥) اشاره است بآیه کریمه واقعه درآخر سورهٔ الرحمن « هل جزاء الاحسان الا الاحسان » ای آدمیان هیچکس مکرر شده وگذرنده بر دوزخ اما چون مؤمنان بر او گذر کنند آتش مرده و افسرده گردد وهست ورود بردوزخ برمؤمنان (٦) مراد مولوی از جنس ماهیات مطلقه وصور علمیه حق‌است که درعالم اطلاق ووحدت صرف که عبارت از تعین اول است همه یکی بود وبقید فصل ونوع درنیامده ودر عالم امکان همان ماهیات از مرتبه تعین اول بمرتبهٔ تعدد و تمیز رسیده وجود عینی‌خارجی گرفت و همین جنس بود که نوع شد چنانچه همان حیوانست که بواسطهٔ نطق اطلاق انسان برو کرده میشود و همینطور همان عینها یعنی ماهیات مطلقه است‌که از اطلاق بعالم تقید آمده وبعین مقول میگردد ومحض اعتباراتست والا در اصل حقیقت همی یکی است .

گر چنان گشتی که اُستا خواستی / خویش را و خویش را آراستی ۱ هر که از اُستا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان

پیشهٔ آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن ۲ در جهان پوشیده‌گشتی و غنی(۱) / چون برون‌آئی‌ازاینجا چون‌کنی

پیشهٔ آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت ۳ آن‌جهان‌شهریست پربازار وکسب / تانپنداری‌که‌کسب اینجاست حسب

حقتعالی‌گفت کاین‌کسب جهان(۲) / پیش آن کسب است لعب‌کودکان ٤ همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند

⊛ آن مساس طفل چبود بازئی / با جماع رستمیّ و غازئی ٥ کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جزکه تعطیل زمان

شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یك تنه ٦ این جهان بازیگهست ومرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب

⊛سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ / با فغان واحسرتا بر خواندهٔ ۷ کسب دین عشقست وجذب‌اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون

کسب فانی‌خواهدت این نفس‌خس / چند کسب خس کنی بگذار بس ۸ نفس خس گر جویدت‌کسب‌شریف / حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بُد در قصر در یك زاویه ۱۰ قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت‌مرد ۱۱ گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست‌کاین گستاخی وجرأت نمود

گرد بر گشت وطلب‌کرد آن‌زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان ۱۲ از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو

گفت هی تو کیستی نام توچیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست ۱۳ گفت بیدارم چرا کردی بجدّ / راست‌گوبا من مگوبرعکس وضد

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود میباید دوید ۱٤ عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی‌چون دُرّ وحدت رابسفت

گفت- نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا ۱٥ دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باورکنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را ۱٦ ⊛خاصه‌دزدی‌چون‌توقطاع‌الطریق(۳) / ازچه روگشتی چنین برمن شفیق

جواب گفتن ابلیس معویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده ایم / راه طاعت را بجان پیموده ایم ۱۸ سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اوّل کی ز دل زایل شود ۱۹ در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حُبّ الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده ایم ۲۰ ناف ما بر مهر او ببریده اند / عشق او در جان ما کاریده اند

روز نیکو دیده ایم از روزگار / آب رحمت خورده ایم از جویبار ۲۱ نی‌که مارا دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او بر داشتست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده ایم ۲۲ بر سر ما دست رحمت مینهاد / چشمهای لطف بر ما میگشاد

درگه طفلی که بودم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او ۲۳ از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیررفت اندروجود / کی توان آن را زمردم واگشود ۲٤ گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی کردند درهای کرم

اصل نقدش‌لطف‌ودادوبخشش‌است / قهربروی‌چون‌غباری ازغش است ۲٥ از برای لطف عالم را بساخت / ذرّها را آفتاب وی نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن‌است / بهر قدر وصل او دانستن است ۲٦ میدهد جان را فراقش گوشمال / تا بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبرکه حق فرموده است / قصد من ازخلق‌احسان بوده‌است ۲۷ آفریدم تا ز من سودی کنند / تا زشهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبائی بر کنم ۲۸ چند روزی‌گر زپیشم رانده است / چشم من‌درروی خوبش‌مانده‌است

کزچنان‌روئی‌چنین قهرایعجب(٤) / هر کسی مشغول‌گشته درسبب(٥) ۲۹ من سبب را ننگرم‌کان حادثست / زانکه حادث حادثی را باعث‌است

لطف سابق را نظاره میکنم / هرچه آن حادث دو پاره میکنم ۳۰ ترك سجده ازحسد گیرم که بود / آن حسد ازعشق خیزد نز جحود

هر حسد از دوستی خیزد چنین / که شود با دوست غیری‌همنشین ۳۱ هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیرزی

چونکه‌برنطعش‌جزاین‌بازی‌نبود(٦) / گفت بازی کن چه دانم درفزود ۳۲ آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او ۳۳ چون رهاند خویشتن‌را ای سره / هیچکس‌درشش‌جهت زین‌شش دره

جزو شش ازکل‌شش چون‌وارهد / خاصه که بیچون مراورا کژ نهد ۳٤ هرکه درشش‌او درون‌آتش‌است / اوش برهاند که خلاق شش‌است

خود اگر کفر است وگرایمان‌او ۳٥ دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معویه با ابلیس مکر او را

گفت امیراورا که اینها راستست / لیك بخش تو از اینها کاستست ۳۷ صد هزاران چون مراتوره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

---

(۱) یعنی درجهان بطمطراق وفرّودارائی زندگی نمودی (۲) چون اختلافست دراینکه انسان را بعداز مفارقت نشئهٔ دنیوی کسب هست یا نیست بعضی برین رفته اند که کسب منحصر در همین نشئه است وبرخی میگویند بعد از مفارقت این نشئه هم کسب شریف و دخل لطیف است مولانا تأیید فرقهٔ دوم را نموده میفرماید در آن جهان هم کسب ودخل هست و در این باب احادیث نبوی بسیار وارد گشته از جمله این حدیث است ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله قال من اهل‌الجنة استاذن ربه فی‌الزرع فقال له الست فیما شئت قال بلی ولکن احب ان ازرع فبذر فبادر‌الطرف نباته واستواه واستحصاده فکان امثال‌الجبال یعنی رسول خدا فرمود مردی از اهل بهشت اذن خواهد گرفت از پروردگار خود درکشت وزراعت کردن پس‌حق تعالی‌خواهد فرمود اوراکه نیستی تو درآنچه میخواهی خواهد گفت بلی ولکن‌من دوست میدارم زراعت را پس‌تخم خواهد ریخت وروئیده خواهد شد پیش از چشم زدن روئیدگی وکمالیت و درووه خواهد شد بعد از آن توده های آن زراعت برابر کوهها خواهد بود و این حدیث دلیل است برتحقیق کسب (کسب یعنی طلب روزی) آنجهان (۳) قطاع‌الطریق راه زن باشد که در راه از جلوی رونده بیرون آید وراه را برو ببرد وقطع کند واو مقابل دزد شب است که درنهانی خانه را بپردازد وشیطان همان قطاع‌الطریق است که راه هدایت وراستی‌را قطع وآدمی را براه ضلالت وغوایت برد (٤) یعنی اگر چنان کریم ورحیمی چنین قهر بکند تعجب است (٥) میفرماید که بسبب سجده نکردن بحضرت آدم شیطان رانده شده است (٦) یعنی چون خلاف تقدیر او ممکن نبود .

آتشی از تو بسوزم چاره نیست — کیست‌کزدست توجامه پاره نیست ۱ طبعت ای آتش چوسوزانید نیست — تا نسوزانی توچیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند — اوستاد جمله دزدانت کند ۲ با خدا گفتی شنیدی روبرو — من چه باشم پیش مکرت ای‌عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر — بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر ۳ صدهزاران مرغ‌را آن‌رهزده‌است — مرغ غرّه کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر — از هوا آید شود اینجا اسیر ٤ قوم نوح از مکر تودرنوحه اند — دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان — در فکندی در عذاب و اندُهان ٥ از تو بود آن سنگسار قوم لوط — در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته — ای هزاران فتنها انگیخته ٦ عقل فرعون ذکیّ فیلسوف — کور گشت ازتو نیابد او وقوف
بولهب هم از تو نا اهلی شده — بوالحکم هم ازتو بو جهلی شده ٧ ای بر این شطرنج بهر یاد را — مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت — سوخته جانها سیه گشته دلت ٨ بحر مکری تو ز خلقان قطرهٔ — تو چو کوهی وین سلیمان ذرّه
که رهد از مکر تو ای مختصم — غرق طوفانیم الاّ من عُصم(۱) ٩ بس ستارهٔ سعد از تو محترق — بس سپاه جمع از تو مفترق
❀ بس‌مسلمان کزتودین درباخته — سرنگون تا قعر دوزخ تاخته ۱۰ ❀ بس چو بلعم ازتونومید آمده — بس چو برصیصا ز تو کافر شده

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را — من محکّم قلب را و نقد را ۱۲ امتحان شیر و کلبم کرد حق — امتحان نقد وقلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام — صیرفی ام قیمت او کرده ام ۱۳ نیکوان را رهنمائی میکنم — مر بدان را پیشوائی میکنم
❀ صالحان را پیشوا و مأمنم — طالحان‌را نیز یاری میکنم ۱٤ ❀ باغبانم شاخ تر می پرورم — شاخهای خشك را هم می برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست — تا پدیدآید که حیوان جنس کیست ۱۵ سگ چو از آهو بزاید کودکی — در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش‌بریز — تا کدامین سوکند او گام تیز ۱٦ گر بسوی استخوان آید سگست — ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر — زاد ازاین هردوجهان خیر وشر ۱۷ تو گیاه و استخوان را عرضه‌کن — قوت نفس وقوت جان‌را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است — ور غذای روح خواهد سرورست ۱۸ گر کند او خدمت تن هست خر — ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه‌این‌دومختلف خیروشرند(۲) — لیك این هردو یك کار اندرند ۱۹ انبیا طاعات عرضه میکنند — دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیك را چون بدکنم یزدان نیم — داعیم من خالق ایشان نیم ۲۰ زشت را و خوب را آینه‌ام — خوب‌را من زشت‌سازم ربّ نه‌ام
آینه انداخت هندو درد را — کین سیه رو مینماید مرد را ۲۱ گفت آینه گنه از من نبود — جرم‌اورا نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو — تا بگویم زشت کو و خوب کو ۲۲ من گواهم برگوا زندان کجاست — زاهل زندان نیستم‌یزدان‌گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار — تربیتها میکنم من دایه وار ۲۳ هرکجا بینم درخت تلخ و خشك — می بیرّم تا رهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان‌را کای فتی — مر مرا چه میبری سر بی خطا ۲٤ باغبان گویدخمش ای زشت خو — بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم — تو چرا بی جرم می بُرّی پیم ۲۵ باغبان گوید اگر مسعودئی — کاشکی کژ بودی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشتهٔ — اندر آب زندگی آغشتهٔ ۲٦ تخم تو بد بوده است واصل تو — با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ اربا خوشی وصلت کند — آن خوشی اندر نهادش بر زند ۲۷ ❀ گرترا بیدار کردم بهر دین — خوی اصل من همین‌است وهمین

عنف کردن معویه با ابلیس

گفت امیرای راهزن حجت مگو — مر ترا ره نیست درمن ره مجو ۲۹ رهزنی تو من غریب و تاجرم — هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد ازکافری — تو نهٔ رخت کسی را مشتری ۳۰ مشتری نبود کسی را راهزن — ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندرکدو — ای خدا فریاد مارس زین عدو ۳۲ گر یکی فصل دگر در من دمد — در رباید ازمن این رهزن نمد
این‌حدیثش‌همچودود است ای اله — رحم کن ور نه گلیمم شد سیاه ۳۳ من بحجّت بر نیایم باابلیس — کوست فتنهٔ هرشریف وهرخسیس
آدمی کو علم الاسماء بگست (۳) — درتگ‌چون‌برق‌این‌سگ‌بی‌تگست ۳٤ از بهشت انداختش برروی خاك — چون‌سمك درشست‌اوشداز سماك
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی (٤) — نیست دستان وفسونش راحدی ۳۵ اندرون هر حدیث او شر است — صدهزاران‌سحر دروی مضمراست
مردی مردان به بندد در نفس — در زن و در مرد افروزد هوس ۳٦ ای بلیس خلق سوز فتنه جو — بر چیم بیدار کردی راست گو
❀ زانکه حجت در نگنجد بامنی ۳۷ هین غرض را درمیان نه بی‌فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خودرا با معاویه

گفت هر مردی‌که باشد بدگمان — نشنود او راست را با صدنشان ۳۹ هر درونی که خیال اندیش شد — چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن‌دروی رود علت شود — تیغ غازی دزد را آلت شود ٤۰ پس‌جواب او سکوتست وسکون — هست با ابله سخن گفتن جنون
❀ توزحق‌ترس وازوجوقطع‌نفس — که تواز شرّش بماندستی بحبس ٤۱ تو زمن با حق چه نالی ای‌علیم — رو بنال از شرّ آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دُمّل شود — تب بگیرد طبع تو مختل شود ٤۲ بی گنه لعنت کنی ابلیس را — چون نبینی از خود آن تلبیس را

---

(۱) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ هودکه فرمود لاعاصم‌الیوم لِامرالله الامن رحم یعنی‌نیست پناه دهندهٔ درامرخدا مگرکسی‌که خدا بروبرحم‌کند (۲) مراد ازین دوخدمت تن‌کردن ودربحر جان رفتن‌است (۳) درمقام دیگر بوالبشر ودراینجا آدمی‌گوید زیرا که درآنجا آدم مقصود است ودر اینجا نوع انسان زیرا که از معانی آیه وعلّم‌آدم‌الاسماء کلها که جمعیت ومظهریت اسماء و صفات باشد راجع بنوع انسان ومانند خطابات قرآنی است که راجع بعموم مردم میشود واما این‌آیه شریفه درسورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا آموخت به آدم تمام اسماء اشیاء را ویك لقبست ودر اینجا بطریق تکریم وتعظیم ذکر شده (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ربنا ظلمنا انفسنا وان‌لم تغفرلنا وترحمنا لنکوننّ من‌الخاسرین

نیست از ابلیس ازتست ای غوی که چو روبه سوی دنبه می‌روی ۱ چونکه در سبزه ببینی دنبه را دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت زدانش دورکرد میل دنبه چشم عقلت کور کرد ۲ حبك الاشیاء یعمیك یصم نفسك السودا جنت لاتختصم(۱)
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین من ز بد بیزارم وازحرص‌وکین ۳ حرص وکین‌هست‌ازطباع‌مختلف مرمرا برچارضد شد مکتنف(۲)
من بدی کردم پشیمانم هنوز انتظارم تا شبم آید بروز ٤ هم امیدی‌می‌پزم با دردوسوز تا مگر این دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من فعل خود برمن نهد هرمردوزن ٥ گرگ بیچاره اگر چه‌گرسنه است متهم باشد که او درطنطنه است
ازضعیفی چون نتاند راه رفت ٦ خلق گوید تخمه‌است ازلوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت داد سوی راستی می‌خواندت ۸ راست‌گو تا وارهی ازچنگ من مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی‌دروغ وراست‌را ای خیال اندیش پر اندیشها ۹ گفت پیغمبر نشانی داده است قلب و نیکو را محك بنهاده‌است
گفته‌است(۳) الکذب‌ریب‌فی‌القلوب باز الصدق طمانین طروب (٤) ۱۰ دل نیارامد ز گفتار دروغ آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست راستیها دانهٔ دام دلست ۱۱ دل مگر رنجور باشد بد دهان کو نداند چاشنیّ این و آن
چون‌شود از رنج وعلت دل‌سلیم طعم صدق وکذب را باشد علیم ۱۲ حرص آدم چون سوی‌گندم فزود از دل آدم سلیمی را ربود
پس‌دروغ وعشوهات راگوش‌کرد غرّه گشت و زهرقاتل نوش‌کرد ۱۳ کژدم از گندم ندانست آن نفس می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا زان پذیرایند دستان ترا ۱٤ هرکه خودرا ازهوا خوباز کرد گوش خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند ۱٥ بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر اورا

قاضئی بنشاندند و میگریست گفت نایب قاضیا گریه ز چیست ۱۷ این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادیّ و مبارك باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی در میان آن دو عالم جاهلی(٥) ۱۸ آن دوخصم ازواقعهٔ خود واقفند قاضی مسکین چه داند زان دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان چون رود در خونشان و مالشان ۱۹ گفت خصمان عالمند و علتی جاهلی تو لیك شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان آن فراغت هست نور دیدگان ۲۰ وان دوعالمرا غرض‌شان‌کورکرد علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند علم را علت کژ و ظالم کند ۲۱ تا تو رشوت نستدی بینندهٔ چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوا من خوی را واکرده ام لقمهای شهوتی کم خورده ام ۲۲ چاشنی گیر دلم شد با فروغ راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو راستی گو و دروغی را مجو ۲٤ تو چرا بیدار کردی مر مرا دشمن بیدارئی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری همچوخمری عقل ودانش رابری ۲٥ چار میخت کرده‌ام هین راست‌گو راست را دانم تو حیلتها مجو
من زهرکس آن‌طمع دارم‌کاو صاحب‌آن باشد اندر طبع وخو ۲٦ من ز سرکه می نجویم شکری مر مخنّث را نگیرم لشگری
همچوگبران می نجویم از بتی کو بود حق یا ز حق او آیتی ۲۷ من زسرگین می‌نجویم بوی‌مشك من در آب جو نجویم خشت‌خشك
من نجویم پاسبانی را ز دزد کار نا کرده نجویم هیچ مزد ۲۸ من زشیطان این نجویم‌کوست‌غیر که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس ازمکروغدر میرازو نشنید وکرد استیز و نکر ۳۰ از بن دندان (٦) بگفتش بهر آن کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز از پی پیغمبر دولت فراز ۳۱ گر نماز از وقت رفتی مر ترا این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها از دو چشم تو مثال مشکها ۳۲ آن غبین و درد بودی صد نماز کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی ۳۳ لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نمازجماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون مردم از مسجد همی آمد برون ۳٥ گشت پرسان‌که جماعت‌را چه بود که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز با جماعت کرد وفارغ شد ز راز ۳٦ توکجا درمی روی ای مرد خام چونکه پیغمبر بدادست السلم
گفت آه ودود از آن آمد برون آه او میداد از دل بوی خون ۳۷ آن یکی از جمع گفت این‌آه‌را تو بمن ده آن نماز من تورا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز او ستد آن آه را با صد نیاز ۳۸ با نیاز و با تضرع باز گشت باز بود و در پی شهباز گشت(۷)
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی که خریدی آب حیوان و شفی ۳۹ حرمت این اختیار و این دخول شد نماز جملهٔ خلقان قبول

---

(۱) یعنی دوستی تو اشیاء را ترا کور کرده و جان تیره تو گناه کرده باوی کینه جوئی مکن و نفس سودائی تو جنایت کرد بدون دشمنی (۲) ممکن است این حرص که بسبب طبایع مختلف اربعه عناصرکه درآدمی‌است بسبب ریاضت زایل شود پس مرا بطریق اولی حرص زایل است که برعناصر مسلطم (۳) حدیث مروی ازامام حسن‌مجتبی علیه‌السلام است که فرمود ازحضرت رسول شنیدم که فرمود دع مایریبك الی ما یریبك فانّ الصدق طمأنینة و الکذب ریبة فرمود بگذار و ترك کن چیزی را که در شك میاندازد ترا بتوسل بسوی چیزی که شك نداری تو در آن زیرا که صدق و راستی اطمینان قلب است پس از شك وکذب اعراض نما و بصدق ملتجی شو تا رستگار شوی (٤) یعنی‌دروغ شکست دردلها و راستی آرامها و شادیهاست در دل مراد آنست در امری که دل تردد کند آن دروغست و در امریکه دل را اطمینان حاصل آید راست امااز این دل مقصود دل صاحبدل است (٥) قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم‌القاضی جاهل بین‌العالمین پیغمبر فرموده است که قاضی جاهلی است میان دو عالم یعنی مدعی و مدعی الیه که هر دو بحقیقت حال خود آگاهند و قاضی را از آن اطلاعی نیست (٦) کنایت از رغبت و اطاعت و فرمان برداری است (۷) یعنی‌طلبکارمقام عالی بودکه دریافت نمازجماعت باشد ودرپی‌شهباز که آه درد ناك باشد بمقام عالیتر از مقام اول رسید

تتمهٔ اقرار ابلیس بامعاویه مکر وفریب خودرا

پس عزازیلش بگفت ای میرراد   مکر خود اندر میان باید نهاد ۲ گر نمازت فوت میشد آن زمان   میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان و آن نیاز   درگذشتی از دو صد ذکر ونماز ۳ من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا ٤ من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست وکین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را درآن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی ٦ عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت مبار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد من تند ۷ ❀کار تواین است ای دزد لعین   سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا ۸ ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تومرا بیدارکردی خواب بود(۱)   تو نمودی کشتی آن گرداب بود ۹ تو دراین خیرم ازآن میخواندی   تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه بهآواز شخص دیگر

این بدان ماندکه شخصی دزددید   در وثاق اندر پی او میدوید ۱۱ تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خویش
اندرآن حمله که نزدیك آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش ۱۲ دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار ۱۳ ❀چون شنیداین مردگشت اندیشه ناك   گفت با خودگشته گیر این جامه چاك
گفت باشدکان طرف دزدی بود   گر نگردم زود او بر من دود ۱٤ بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم ۱۵ بر امید شفقت آن نیکخواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو ازدست کیست ۱٦ گفت اینك بین نشان پای دزد   کاینطرف رفته است دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش ونشان ۱۷ گفت ای ابله چه میگوئی مرا.   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم ۱۸ این چه ژاژاست وچه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم ۱۹ گفت طراری تو یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خودرا میکشیدم موکشان   تو رهانیدی و را کاینك نشان ۲۰ تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات گویا بینات (۲)
صنع بیند مردمحجوب ازصفات(۳)   درصفات آنست کو گم کرد ذات ۲۱ واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت   کی برنگ آب افتد منظرت ۲۲ ور برنگ آب باز آئی ز قعر   پس پلاسی بستدی دادی توشعر
طاعت عامه گناه خاصگان(٤)   وصلت عامه حجاب خاص دان ۲۳ گر وزیری را کند شه محتسب   شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر   بی سبب نبود تغیر ناگزیر (۵) ۲٤ آنکه زاول محتسب بد خود ورا   بخت وروزی آن بدست ازابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بدست   محتسب کردن سبب فعل بدست ۲۵ چون ترا شه زآستانه پیش خواند   باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ   جبر را از جهل پیش آوردهٔ ۲٦ که مرا روزی وقسمت این بدست   پس چرادی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی توزجهل ۲۷ قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندرکج روی   شاید ار از نقل قرآن بشنوی ۲۹ اینچنین کژ بازئی درجفت وطاق   با نبی می ساختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی   مسجدی سازیم وبود آن مرتدی ۳۰ این چنین کژ بازئی میباختند   مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف وقبه اش آراستند   لیك تفریق جماعت خواستند(٦) ۳۱ نزد پیغمبر بلابه آمدند   همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی   سوی آن مسجد قدم رنجه کنی ۳۲ تا مبارك گردد از اقدام تو   تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر   مسجد روز ضرورت وقت فقر ۳۳ تا غریبی یابد آنجا خیر و جا   تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر   زانکه بایاران شود خوش کار مر ۳٤ ساعتی آن جایگه تشریف ده   تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز   تومهی ما شب دمی با ما بساز ۳۵ تا شود شب از جمالت همچوروز   ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن ازدل بدی   تا مراد آن نفر حاصل شدی ۳٦ لفظ کاید بیدل و جان از زبان   همچوسبزهٔ تون بود ای دوستان
هم زدورش بنگر و اندر گذر   خوردن و بورا نشاید ای پسر ۳۷ سوی لطف بیوفایان هین مرو   کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی برآن زند   بشکند پل وان قدم را بشکند ۳۸ هر کجا لشکر شکسته میشود   از دو سه سست مخنث می بود
درصف آید با سلاح او مردوار   دل برو بنهند کاینك یار غار ۳۹ رو بگرداند چو بیند زخمها   رفتن او بشکند پشت ترا
این درازاست و فراوان میشود   وآنچه مقصود است پنهان میشود ٤۰ بر رسول حق فسونها خواندند   رخش دستان و حیل می راندند
آن رسول مهربان رحم کیش   جز تبسم جز بلی ناورد پیش ٤۱ شکر های آنجماعت یاد کرد   در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او   یك بیك زانسان که اندر شیرمو ٤۲ موی را نادیده میکرد آن لطیف   شیررا شاباش میگفت آن ظریف

---

(۱) الشیطان ان دعا الی‌خیر فلتفویت خیراعظم اوخیر شرلایفی به (۲) یعنی درعین وصال معشوق نشانیها وگواهان بکار نمی‌آید (۳) صنع بیند مراد آنست‌که هرکه ازصفات محروم‌است درصنع مشغول میشود صنع مثل‌تخت وعمارت است‌که ازصفت نجار ومعمارخبرمیدهد هرکه بانجار ومعمار معرفت دارد کی بتخت وعمارت خورسند است (٤) اشاره است باین‌حدیث : حسنات‌الابرار سیئات‌المقربین (۵) مناسب این آیه است که درسورهٔ رعد واقع شده ان الله لا یغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه که فرموده والذین اتخذوا مسجدا ضرارا وکفرا و تفریقا بین‌المؤمنین و ارصاداًلمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الاالحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون ولا تقم فیه ابداً .

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه ۱ راست میفرمود آن بحر کرم / من شمارا از شما مشفق ترم(۱)
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی ۲ همچو پروانه شما آن‌سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون برآن‌شد تاروان‌گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنوزغول ۳ کاین خبیثان مکر و حیلت‌کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود ٤ مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغا ها باختند
قصد شان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی‌شناسد هرفضول ٥ تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما / بر سر راهیم و برعزم غزا(۲) ٦ زین سفرچون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم‌روان
دفعشان گفت وبسوی غزو تاخت / بادغایان از دغا نردی بباخت ۷ چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کی پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو ۸ گفت کای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسراوشان / در میان آورد بد شد کارشان ۹ قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل ۱۰ بهرسوگندان که‌ایمان جُنتی‌است(۳) / زانکه‌سوگندان کژان‌را سنتی‌است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را ۱۱ راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه‌ایشان راندوچشم‌روشنی‌است
نقض‌میثاق‌وعهوداز احمقی‌است(٤) / حفظ ایمان و وفا کار تقی است ۱۲ گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف‌اندردست وبرلب‌مهرصوم ۱۳ که بحقّ اینکلام پاك راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر وحیله نیست / قصدما خودصدق وذکریاربی‌است ۱٤ گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد درگوش من همچون صدا
مهر برگوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق ۱٥ نك صریح آواز حقّ می آیدم / همچو صاف از دُرد می پالایدم
❀ همچنانکه موسی‌ازسوی‌درخت / بانگ حق بشنیدکای مسعودبخت ۱٦ ازدرخت انی‌انا الله می شنید(٥) / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگند ها میخواندند ۱۷ چون‌خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح ۱۸ قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول ۲۰ کاین چنین پیران با شیب ووقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا ۲۱ باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض اوروی زرد
❀ لیك آن‌نقش‌کجش ازدل‌نرفت / مهر بد از طبع بی حاصل نرفت ۲۲ شومی یاریّ اصحاب نفاق / کرد مؤمن‌را چوایشان‌زشت‌وعاق
باز می‌زارید کای علّام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر ۲۳ دل‌بدستم‌نیست‌همچون‌دید چشم(٦) / ورنه دل راسوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود ۲٤ سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلقش شد وحلقش بخست / از نهیب دود تلخ ازخواب جست ۲٥ در زمان در رو فتاد ومیگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر ازچنین حلم‌ای خدا(۷) / که کند از نور ایمانم جدا ۲٦ گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغز تر / صادقان را یك ز دیگر نغز تر ۲۷ ❀ صدکمر بسته بمکرآنقوم سست / از نفاق و زرق ودین نا درست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا ۲۸ همچو آن اصحاب فیل‌اندرحبش / کعبهٔ کردند و حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کرده ز انتقام(۸) / حالشان‌چون شدفروخوان ازکلام ۲۹ مر سیه رویان دین را خودجهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هرصحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سرّ آن ۳۰ واقعات ار باز گویم یك بیك / پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان ۳۱ شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محك آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چوضالهٔ‌مؤمن‌است ۳۲ هرکسی در ضالهٔ خود موقن‌است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضاله خودرا میجست و میپرسید

اشتری گم‌کردی وجستیش چست / چون‌بیابی‌چون ندانی کان‌تست ۳٤ ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ / از کفت بگریخته در پردهٔ

---

(۱) اشاره است بحدیث اناأولی بالمؤمنین من‌انفسهم فمن توفی من المؤمنین فترك دینا فعلیّ قضاؤه ومن ترك مالا فلورثته حضرت رسول فرمود من‌اولی هستم برمؤمنین ازذاتهایشان پس‌کسی‌که بمیرد ازمؤمنین وقرض داشته باشد برمنست قضاء دین او واگر مال داشته باشد برای ورثهٔ اوست (۲) گویا غزوهٔ تبوك بوده (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ مجادله اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن‌سبیل‌الله فلهم عذاب مهین یعنی فرا گرفتند سوگندان خودرا که میخوردند سپری یعنی آنرا وقایه و پناه وصیانت خون ومال خودگردانیدند تا ازدست مسلمانان درامان باشند پس باز داشتند مردمان‌را در حین ایمنی خود از راه خدا بتبیین امر مسلمانان و تحسین ایشان از مجاهده کافران. و باز داشتن از ملاقات با اهل اسلام و از مصاحبت با سید انام پس مرایشان را عذابی است خوار کننده (٤) اشاره باین آیه است که دراواخر سورهٔ نحل واقعشده ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها (٥) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص است فلما اتیها نودی من شاطئ الوادی الایمن فی‌البقعةالمبارکة من‌الشجرة ان یا موسی انی اناالله ربّ‌العالمین پس‌چون آمد بآن آتش ندا کرده شد یعنی موسی‌را ندا آمد ازکنارهٔ رود که برجانب راست موسی واقع بود ازجای بابرکت ازجانب درخت که ای موسی بدرستیکه منم خدا وپروردگار عالمیان (٦) دل بدستم نیست دو معنی دارد اول آنکه دید چشم چنانکه معلومست اگر دل را نیزمعلوم بود اورا میسوزانیدم دوم آنکه دید چشم هم هرگاه چشم باز میشود دراختیار خود نمی‌ماند چنانچه دید چشم دراختیار نیست دل هم در اختیارنیست (۷) آن درد که درحلق‌آن صحابی رسید گویا خشم خدا بود ولیکن درمعنی بهتر بود که ازآن متنبه شد یااینکه صحابی میگوید که مارا خشم کردن در حق آنها بهتر بود از حلمی که من درحق آنها کردم چرا که آن حلم باعث خرابی ایمان من است بسبب خطوهٔ خلاف با پیغمبر (۸) اشاره است بسورهٔ فیل که میفرماید الم ترکیف فعل ربك باصحاب‌الفیل آیا ندانستی چگونه کرد پروردگار تو بصاحبان فیل یعنی ابرهه و لشکریانش .

کاروان در بار کردن آمده — اشتر تو از میانه گم شده ۱ میدوی اینسو وآن‌سو خشك لب — کاروان شد دور ونزدیکست شب
رخت مانده برزمین درراه خوف — تو پی اشتر دوان گشته بطوف ۲ کای مسلمانان‌که دیدست اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم — مژدگانی میدهم چندین درم ۳ باز میجوئی نشان از هر کسی — ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم‌می‌رفت این‌طرف — اشتر سرخی بسوی این علف ۴ آن یکی گوید بریده گوش بود — وان دگر گوید جاش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم‌بود — وآن دگر گوید زگر بی پشم بود ۵ از برای مژدگانی صد نشان — از گزافه هر خسی کرده بیان
※ایدل‌این‌اسرار را درگوش کن — قسم توگرهست زین‌خوش‌نوش کن ۶ همچنانکه هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مرگفت اورا کرده جرح ۸ وان دگر در هر دو طعنه میزند — وان دگر از زرق جانی میکند
هریکی زین ره نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان دهند ۹ این‌حقیقت دان نه حقند این همه — نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید ۱۰ گر نبودی در جهان نقدی روان — قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ — آن‌دروغ ازراست می‌گیرد فروغ ۱۱ بر امید راست کج را میخرند — زهر درقندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش — چه برد گندم نمای جو فروش ۱۲ پس مگو این جمله دینها باطلند — باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال — بی حقیقت نیست در عالم خیال ۱۳ حق شب قدرست در شبها نهان — تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان — نی همه شبها بود خالی از آن ۱٤ در میان دلق پوشان ای فقیر — امتحان کن‌وانکه حق‌است‌آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا — باز داند پادشا را از گدا ۱٥ گر نه معیوبات باشد در جهان — تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی‌سخت سهل — چونکه عیبی‌نیست‌چه نااهل‌واهل ۱٦ ور همه عیبست دانش سود نیست — چون همه‌چوبست اینجاعود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست — وانکه گوید جمله باطل اوشقیست ۱۷ تاجران انبیا کردند سود — تاجران رنگ و بو کور وکبود
می‌نماید مارت اندرچشم مال(۱) ۱۸ هردو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود — بنگر اندر خسر فرعون و ثمود ۲۰ اندراین گردون مکرر کن نظر — زانکه‌حق فرمودثم‌ارجع بصر(۲)
یك‌نظرقانع مشو زین سقف نور — بار ها بنگر ببین هل من فطور ۲۱ چونکه گفتت کاندرین سقف نکو — بار ها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند — دیدن و تمییز باید در پسند ۲۲ تا بپالائیم صافان را ز دُرد — چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان — تاب تابستان بهار همچو جان ۲۳ بادها و ابرها و برقها — تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاك رنگ — هرچه اندرجیب‌دارد لعل وسنگ ۲٤ هر چه دزدیدست این خاك دژم — از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو — آنچه بردی شرح واده مو بمو ۲٥ دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ — شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ
شحنه‌گاهش لطف‌گوید چون‌شکر — گه بر آویزد کند هر چه بتر ۲٦ تا میان قهر و لطف آن خفیها — ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست — وان‌خزان‌تهدید وتخویف‌خداست ۲۷ و آن زمستان چار میخ معنوی — تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل — یك زمانی‌قبض ودرد وغش وغل ۲۸ زانکه این‌آب وگلی کابدان‌ماست — منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی گرم و سرد ورنج ودرد — بر تن ما مینهد ای شیر مرد ۲۹ خوف‌وجوع‌ونقص‌اموال‌وبدن(۳) — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید ووعدها انگیخته است — بهر این نیك وبدی کامیخته‌است ۳۰ چونکه حق و باطلی آمیختند — نقد قلب اندر چرمدان ریختند
پس محك میبایدش بگزیدهٔ — در حقایق امتحانها دیدهٔ ۳۱ تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا — واندر آب افکن میندیش از بلا ۳۲ هرکه درروزالست آن شیرخورد — همچو موسی‌شیررا تمییزکرد(٤)
گر تو بر تمییز طفلت مولعی(٥) — این زمان یا ام موسی‌ارضعی(٦) ۳۳ تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
※خودبرتواین‌حکایت‌روشن‌است ۳٤ که غرض‌نی‌این حکایت‌گفتن‌است

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد — هر کسی زاشتر نشانی میدهد ۳٦ تو نمیدانی که آن اشتر کجاست — لیك دانی کین نشانها خطاست

---

(۱) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ آل عمران « ولاتحسبنّ الذین یبخلون بما آتیهم‌الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شرا لهم‌سیطوقون مما بخلوا به یوم‌القیمة ونپندارند آنانکه از دنائت همت بخیلی میکنند بدانچه خدایتعالی از مال دنیا بایشان داده است از فضل وکرم خود که آن بخیلی بهتراست ایشان‌را نه چنانست آن بخل بدتراست مرایشانرا هم دردنیا برفتن برکت ازاموال وهم درآخرت باستحقاق شداید و هولها وزود باشد که درگردن ایشان طوق کرده شود آنچه بخل‌کرده‌اند بآن از مالها ونداده‌اند زکوة آن‌را واین فضیحت ایشانراست روزرستخیز (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ملك « فارجع‌البصرهل تری من فطور ثم ارجع‌البصر کرتین ینقلب الیك‌البصر خاسئاً وهو حسیر یعنی برگردان نظر خودرا آیا می بینی درآسمان از نقص وشکاف پس بازگردان نظر خودرا دوباره تا برگردد نظرتو بسوی توخوار و وامانده ونقصی ندیده باشی (۳) اشاره بآیه در سورهٔ بقره است ولنبلونکم بشیٔ من‌الخوف والجوع ونقصٍ من‌الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می‌آزمائیم شمارا بقدری ازترس وگرسنگی وکمی درمال ونقصان درجان ودرثمرات شما (٤) مرادآن استکه موسی شیرهیچ دایهٔ قبول نکرد وشیر مادر خودرا قبول کرد (٥) یعنی تو اگر برتمییز طفل نفس خود حریصی پس شیر بده نفس خودرا یعنی آن شیر که دراین محل کنایه از اوامر شرعی است تا نفس طعم شیر مادر خودرا که شرع است خورده وبدایهٔ بد که دنیای دنی است و بتأثیر حرمنا علیه‌المراضع سر فرود نیاورده باشد (٦) اشاره است بآیهٔ در سورهٔ قصص واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه و اذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولاتخافی ولاتحزنی انا رادوه الیك وجاعلوه من‌المرسلین یعنی وحی کردیم بمادرموسی‌که شیرده اورا واگر میترسی براو پس بیفکن‌اورا دردریا ومترس وغمناك مباش مابرگردانیم اورا بسوی تو وی‌گردانیم اورا ازپیغمبران

وانکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جوید اشتری
۱ که بلی من هم شتر گم کرده ام — هرکه یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند
۲ او نشان کژ به نشناسد ز راست — لیك گفتن آن مقلد را عصاست
هرکه را گوئی خطا بود آن نشان — او بتقلید تو میگوید همان
۳ چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لاریب فیه (۱)
آن شفای جان رنجورت شود — مظهر حس چو گنجورت شود
٤ رنگ روی و قوت بازو شود — خلق و خلق یك توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان
٥ پس بگوئی راست گفتی ای امین — آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه ایات ثقات بینات — این براتی باشد و قدر و نجات
٦ این نشان چون داد گوئی پیش رو — وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو — بوی بردی زاشترم بنما که کو
۷ پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست — واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
۸ بوی برد از جد و گرمیهای او — که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی — اشتری گم کرده است اوهم بلی
۹ طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده — آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود — از طمع هم درد صاحب میشود
۱۰ کاذبی با صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
۱۱ چون بدیدش یادآورد آن خویش — بی طمع شد زاشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خودرا که آنجا می چرید
۱۲ او طلبکار شتر آن لحظه گشت — می نجستش تا ندید اورا بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
۱۳ گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام — وز طمع در چاپلوسی بوده ام
۱٤ این زمان همدرد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر — جان من دید آن خود شد چشم پر
۱٥ تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زرغالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر
۱٦ سیئاتم چون وسیلت شد بحق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق توطالب کرده بود — مرمرا جد و طلب صدقی گشود
۱۷ صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم — سخره و بیگار می پنداشتم
۱۸ آن نبد بیگار کسبی بد درست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست — چون درآمد دید کان خانهٔ خودواست
۱۹ گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتراست — تنگ آمد لفظ ومعنی بس براست
۲۰ لفظ در معنی همیشه نارسان — زان پیمبر گفت قدکل لسان (۲)
نطق اسطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
۲۱ خاصه چرخی کاین فلك زان پره ایست — آفتاب از آفتابش ذره ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانهٔ حیلت بد و دام یهود
۲۳ پس نبی فرمود کانرا بر کنید — مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانها بر دام ریزی نیست جود
۲٤ گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آنچه کفو آن نبد راهش نداد
۲٥ در جمادات اینچنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آنجا فرقها و فصلهاست
۲٦ نی حیاتش چون حیات او بود — نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
۲۷ برمحك زن کارخود ای مردکار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بران مسجدکنان تسخر زدی — ۲۸ چون نظر کردی توخود زیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بی خبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع وساجد شدند
۳۰ هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست — کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
۳۱ گفت آن هندوی دیگر از نیاز — هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو — چه زنی طعنه باو خود را بگو
۳۲ آن چهارم گفت حمدالله که من — در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه — عیب گویان بیشتر گم کرده راه
۳۳ ای خنك جانی که عیب خویش دید — هرکه عیبی گفت آن برخود خرید
زانکه نیم اور ز عیبستان بدست — وآن دگر نیمش ز غیبستان بدست
۳٤ چونکه برسر مرترا ده ریش هست — مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب کردن ریش را داروی اوست — چون شکسته گشت جای ارحمواست
۳٥ گر همان عیبت نبود ایمن مباش — بو که آن عیب ازتوگردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ (۳) — پس چه خودرا ایمن وخوش دیدهٔ
۳٦ سالها ابلیس نیکو نام زیست — گشت رسوا بین که اورا نام چیست
در جهان معروف بد علیای او — گشت معروفی بعکس ای وای او
۳۷ تا نه ایمن تو معروفی مجو — پاك شو از خوف پس ازامن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن — بر ذکر ساده زنخ طعنه مزن
۳۸ این نگر که مبتلا شد جان او — در چهی (٤) افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او — ۳۹ زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یکمردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان (٥) ترك خونریز آمدند — بهر یغما در یکی ده در شدند
٤۱ دو کس از اعیان آن ده یافتند — در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند — گفت ای شاهان و ارکان بلند
٤۲ قصد خون من بچه رو میکنید — از چه آخر تشنهٔ خون منید

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ بقره « ذلك الکتاب لاریب فیه » یعنی این کتابیست که حقتعالی در کتب مقدسه بانزال آن وعده داده بود این کتاب کامل است وهیچ شك وشبهٔ نیست درآن یعنی ازظهور حجت و وضوح دلالت بمثابه ایست که هرکه در او ادنی تأملی کند از ریب باز ایستد و داند که شبهه را درآن مجال نیست (۲) در حدیث نبویست که من عرف الله کل لسانه یعنی هرکه خدارا شناخت زبانش خاموش ماند (۳) یعنی بعد ازشنیدن لاتخافوا چگونه ایمن شدی (٤) اشاره باینحدیث است که السعید من اینقظ من غیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد یعنی هرأمری که در دیگری قبیح داند دررفع آن از خود بکوشد (٥) غزها طایفهٔ از ترکان هستند که در زمان سلطان سنجر خروج کرده بر او مسلط شدند .

چیست حکمت چه غرض درکشتنم — چون چنین درویشم وعریان تنم ۱ گفت تا هیبت برین یارت زند — تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین‌ترست — گفت قاصدکرده‌است‌اورا زرست ۲ گفت چون‌وهمست ما هردویکیم — در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان ۳ پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — درحدیث‌است‌آخرون‌السابقون(۱) ٤ تا هلاك قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان‌را که ما ترسیم ازاو ۵ ورخود این‌برعکس‌کردی وای‌تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هرکه زایشان گفت ازعیب وگناه — وزدل چون سنگ وازجان سیاه ۷ وز سبك‌داری فرمانهای او — وز فراغت از غم فردای او
وزهوس وزعشق این‌دنیای دون — چون‌زنان مرنفس را بودن زبون ۸ وان فرار از گفتهای ناصحان — وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه شانگی ۹ سیر چشمان را گدا پنداشتن — وز حسد شان خفیه دشمن‌داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست — ورنه‌گوئی‌زرق ومکرست ودغاست ۱۰ گر در آمیزد توگوئی طامع‌است — ور نه گوئی در تکبر مولع است
☼گرتحمل کردگوئی عاجز است — ور غیور آمد توگوئی کرّبزاست ۱۱ یا منافق وار عذر آری که من — مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست — نه مرا پروای دین ورزیدنست ۱۲ ای فلان ما را بهمت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این‌سخن هم نی زدرد وسوزگفت — خوابناکی هرزه گفت وبازخفت ۱۳ هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای‌گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی بینم حلال ۱٤ از خدایت چاره هست از قوت‌نی — چاره هست ازدین وازطاغوت‌نی
ای‌که صبرت نیست ازدنیای‌دون — صبرچون‌داری زنعم‌الماهدون(۲) ۱۵ ☼ ای‌که‌صبرت‌نیست ازپاك وپلید — صبر چون داری ازان کت‌آفرید
ای‌که صبرت نیست ازناز ونعیم — صبر چون داری ز الله کریم ۱٦ ☼ای‌که‌صبرت‌نیست ازفرزند وزن — صبر چون داری زحیّ ذوالمنن
☼ای‌که صبرت‌نیست ازآب سیاه — صبرچون داری تو از خشم اله ۱۷ ☼ای‌که میگوئی خدا بخشد ترا — آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار — گفت هذا ربّ هان کو کردگار ۱۸ من نخواهم در دوعالم بنگریست — تا ندانم کاین دومجلس‌آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا — گر خورم نان در گلو گیرد مرا ۱۹ چون گوارد لقمه بی دیدار او — بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور — کی‌خورد یك‌لحظه غیرازگاووخر ۲۰ آنکه‌کالانعام بد بل‌هم اضلّ(۳) — گرچه پرمکراست آن گنده بغل
مکر او سر زیر واو سرزیرشد — روزگاری برد وروزش دیر شد ۲۱ فکر گاهش‌کند شد عقلش خرف — عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید در این اندیشه ام — آن هم ازدستان این‌نفس‌است هم ۲۲ ☼وآنچه میگوید‌غفوراست ورحیم — نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم‌مرده‌که دست ماتهی است ۲۳ چون‌غفوراست‌ورحیم‌این‌ترس‌چیست

شکایت کردن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من — در زحیرم از دماغ خویشتن ۲۵ گفت از پیریست آن ضعف دماغ — گفت درچشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم — گفت پشتم درد میآید عظیم ۲٦ گفت از پیریست ای شیخ نزار — گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم ازپیریست — گفت وقت دم مرا دم گیریست ۲۷ گفت آری انقطاع دم بود — چون رسد پیری دوصد علت‌شود
☼گفت کم شد شهوتم یکبارگی — گفت از پیریست این بیچارگی ۲۸ گفت پایم سست شد ازره بماند — گفت‌کز پیریست در کنجت‌نشاند
☼گفت پشتم چون‌کمانی‌شد دوتا — گفت‌کز پیریست این رنج وعنا ۲۹ ☼گفت‌تاریکست‌چشم ای حکیم — گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق براین بردوختی — از طبیبی تو همین آموختی ۳۰ ای مدمّغ عقلت این دانش نداد — که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق زاندك مایگی — بر زمین ماندی ز کوته پایگی ۳۱ پس طبیبش‌گفت کای‌عمر توشصت — این‌غضب وین خشم هم ازپیریست
چون‌همه اجزاء واعضاشد نحیف — خویشتن‌داری وصبرت‌شد ضعیف ۳۲ بر نتابد دو سخن زان هی‌کند — تاب یکجرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری‌که ازحقست مست — در درون او حیوة طیبه است ۳۳ از برون پیرست و درباطن صبی — خود کیانند آن ولیّ و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد — چیست باایشان خسان‌را این حسد ۳٤ ور نمیدانندشان علم الیقین — چیست این‌بغض وحیل‌سازیّ وکین
ور همی دانند بعث و رستخیز — چون زنندی خویش برشمشیرتیز ۳۵ برتو میخندد مبین اوراچنان(٤) — صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست — هرچه اندیشی‌تواو بالای اوست ۳٦ هر چه اندیشی پذیرای فناست — وانکه دراندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست — گر همی دانند کاندر خانه کیست ۳۷ ابلهان تعظیم مسجد میکنند — در جفای اهل دل جدّ میکنند
آن‌مجازاست‌این‌حقیقت ای‌خران — نیست مسجد جز درون سروران ۳۸ مسجدی کان اندرون اولیاست — سجده‌گاه جمله است‌آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد — هیچ قومی را خدا رسوا نکرد ۳۹ قصد جنگ انبیا می داشتند — جسم دیدند آدمی پنداشتند (۵)
در تو هست اخلاق آن پیشینیان — چون نمیترسی که تو باشی همان ٤۰ ☼ عادت‌آن ناسپاسان درتو رست — نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در توهست ٤۱ چون توزیشانی‌کجا خواهی برست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر — زار می نالید و بر می‌کوفت سر ٤۳ کای پدر آخر کجابت میبرند — تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر — نی درو قالی ونه دروی حصیر ٤٤ نی چراغی در شب ونی‌روز نان — نی درآن بوی طعام و نی نشان

---

(۱) در حدیث نبویست نحن الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ والذاریات « والارض فرشناها فنعم الماهدون » یعنی زمین را ماگسترانیدیم تا قرار گیرند بندگان برآن پس نیکو گستراننده ایم (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ اعراف که اولئك کالانعام بل‌هم اضلّ سبیلا یعنی ایشانند مانند چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان (٤) اگرچه بظاهر با تو بخوشی میگذرانند لیکن در دل از افعال شنیع تو ناخوشند (۵) اشاره بآیهٔ کریمه واقعهٔ درسوره یس « قالوا ما انتم الابشرمثلنا » .

نی‌درش معمور ونی سقف ونه بام   نی درآن بهر ضیائی هیچ جام   ۱   نی در آن از بهر مهمان آب‌چاه   نی یکی همسایه کو باشد پناه

جسم تو که بوسه گاه خلق بود   چون شود در خانهٔ کور و کبود   ۲   خانهٔ بی زینهار و جای تنگ   کاندرآن نی‌روی میماند نه رنگ

زین نسق او صاف خانه میشمرد   وز دودیده اشك خونین میفشرد   ۳   گفت جوحی با پدرکای ارجمند   والله این را خانهٔ ما میبرند

گفت جوحی را پدر ابله مشو   گفت ای بابا نشانیها شنو   ٤   این نشانیها که گفت او یك‌یك   خانهٔ مار است بی تردید و شك

نی حصیر ونی چراغ ونی طعام   نی‌درش معمور ونی صحن ونه بام   ٥   زین نمط دارند برخود صدنشان   لیك کی بینند آنرا طاغیان

خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا   از شعاع آفتاب کبریا   ٦   تنگ وتاریك‌است‌چون جان‌جهود   بینوا از ذوق سلطان ودود

نی درآن دل تاب نور آفتاب   نی گشاده عرصه و نی فتح باب   ۷   گور خوش ترازچنین دل مر ترا   آخر از گور دل خود بر ترا

زندهٔ وزنده‌زاد ای شوخ شنگ   دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ   ۸   یوسف وقتی و خورشید سما   زین چه و زندان برآ و رو نما

یونست در بطن ماهی پخته شد   مخلصش را نیست از تسبیح بد   ۹   گر نبودی اومسبّح بطن نون(۱)   حبس و زندانش بدی تا یبعثون

او بتسبیح از تن ماهی بجست   چیست تسبیح آیت روز الست   ۱۰   گر فراموشت شد آن‌تسبیح جان   بشنو این تسبیحهای ماهیان

هرکه دیدآن‌بحر را اوماهی است   هر که دید الله را اللهی است   ۱۱   اینجهان دریا و تن ماهی وروح   یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید   ورنه در وی هضم‌گشت و ناپدید   ۱۲   ماهیان جان در این دریا پُرند   تو نمی بینی که کوریّ و ژند

بر تو خودرا میزنند آن ماهیان   چشم بگشا تا ببینی شان عیان   ۱۳   ماهیانی جمله روح بی جسد   نی درایشان کبر وکین ونی حسد

ماهیان را گر نمبینی بدید   گوش تو تسبیحشان آخر شنید   ۱٤   صبر کردن جان تسبیحات تست   صبر کن کانست تسبیح درست

هیچ تسبیحی ندارد آن دَرَج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج   ۱٥   صبرچون پول‌صراط آنسو بهشت   هست باهرخوب یك لالای زشت

تا زلالا میگریزی وصل نیست   زانکه لالارا ز شاهد فصل‌نیست   ۱٦   توچه دانی‌ذوق صبرای شیشه دل   خاصه صبرازبهرآن شوخ چگل

مرد را ذوق از غزا وکرّ وفرّ   مر مخنث را بود ذوق از ذکر   ۱۷   جز ذکر نی دین او نی ذکر او   سوی اسفل برد اورا فکر او

گر برآید تا فلك از وی مترس   کو بشوق سفل آموزید درس   ۱۸   او بسوی سفل میراند فرس   گرچه سوی علو جنباند جرس

از علمهای گدایان ترس چیست   کان علمها لقمهٔ نان را رهیست   ۱۹   ۞ این‌سخنها را نکو دریاب تو   ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودك را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد   زرد شد کودك ز بیم قصد مرد   ۲۱   گفت ایمن باش ای زیبای من   که تو خواهی بود بر بالای من

من اگر هولم مخنث دان مرا   همچو اشتر برنشین میران مرا   ۲۲   صورت مردان و معنی اینچنین   از برون آدم درون دیو لعین

آن دُهل‌را مانی‌ای زفت چو عاد   که برو آن شاخ را میکوفت باد   ۲۳   روبهی اشکار خودرا باد داد   بهر طبلی همچو خیك پر زباد

چون ندید اندر دُهل او فربهی   گفت خوکی به ازین خیك تهی   ۲٤   روبهان ترسند زآواز دُهل   عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یك سواری با سلاح وبس مهیب   میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب   ۲٦   تیراندازی بحکم اورا بدید   پس ز خوف او کمان رادرکشید

تا زند تیری سوارش بانگ زد   من ضعیفم گرچه زفتستم جسد   ۲۷   هان و هان منگر تو درزفتیّ من   که کم دروقت جنگ از پیرزن

گفت روکه نیك‌گفتی ورنه نیش   بر تو میانداختم از ترس خویش   ۲۸   بس کسان را کالت پیکار کشت   بی زجولیّت چنان تیغی بمشت

گر بپوشی تو سلاح رستمان   رفت جانت چون نباشی مرد آن   ۲۹   جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر   هرکه بی سربود ازاین شه‌بردسر

آن سلاحت حیله ومکر تواست   هم زتو زائید وهم جان توخست   ۳۰   چون‌نکردی هیچ سودی‌زین‌حیل   ترك حیله‌کن که پیش آید دُول

چون یکی‌لحظه نخوردی بر ز فن   ترك فن گو میطلب ربّ المنن   ۳۱   چون مبارك نیست برتواین علوم   خویشتن گولی کن وبگذر ز شوم

چون ملایك گو که لاعلم لنا (۲)   ۳۲   یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن اورا که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

۞ یك حکایت بشنوای‌صاحب‌قبول   در میان عقل و جهل بوالفضول   ۳٥   ۞ حیله‌ومکراندرین ره سودنیست   هرکه شد مغرورعقل اوکورنیست

یك عرابی بار کرده اشتری   یك جوال زفت از دانه پری   ۳٦   ۞ وان‌جوال‌دیگرش ازریگ پر   هر دو را او بار کرده بر شتر

او نشسته بر سر هر دو جوال   یك حدیث اندازکرد اورا سؤال   ۳۷   از وطن پرسید وآوردش بگفت   وندران پرسش بسی دُرها بسفت

بعد ازآن‌گفتش‌که این‌هردوجوال   چیست آکنده بگو مصدوق حال   ۳۸   گفت اندر یك جوالم‌گندم است   در دگر ریگی نه‌قوت مردم است

گفت توچون بارکردی این‌رمال   گفت تا تنها نماند آن جوال   ۳۹   گفت نیم گندم آن تنگ را   در دگر ریز از پی فرهنگ را

تا سبك گردد جوال و هم شتر   گفت شاباش ایحکیم اهل و حُرّ   ٤۰   اینچنین فکر دقیق ورای خوب   تو چنین عریان پیاده در لغوب

رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد   کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد   ٤۱   باز گفتش ای حکیم خوش‌سخن   شمهٔ از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت‌که تراست   تووزیری یا شهی برگوی راست   ٤۲   گفت این هر دو نیم از عامه ام   بنگر اندر حال و اندر جامه ام

گفت اشتر چند داری چند گاو   گفت نی‌این ونه آن مارا مکاو   ٤۳   گفت‌رختت‌چیست باری دردکان   گفت ما را کو دُکان وکو مکان

---

(۱) اشاره است باین آیه در سورهٔ صافات که در بارهٔ یونس پیغمبر فرموده فلولا انه کان من‌المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگرنه این بود که یونس از تسبیح گویندگان بود هرآینه درنگ می نمود و محبوس میبود در شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم بر انگیخته میشوند (این آیه تحریض است بر بسیار گفتن ذکر خدا زیرا کسی که درخوشی ذکر خدایتعالی‌گوید بفریاد اورسد خدایتعالی در ناخوشی) (۲) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا انك انت العلیم‌الحکیم یعنی ملائکه گفتند پاك پروردگارا مارا علمی‌ودانشی نیست مگر آنچه تو آموزی مارا که تو دانا و حکیم و فرمانروائی .

نیست قوت و نی رخوت و نی قماش   نی متاع و نیست مطبخ نیست آش ۱ گفت پس از نقد پرسم نقد چند   که توئی تنها رو و محبوب پند

کیمیای مس عالم با تو است   عقل و دانش را گهر تو بر تو است ۲ گنجها بنهاده باشی هر مکان   نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان

گفت والله نیست یا وجه العرب   در همه ملکم وجوه قوت شب ۳ پا برهنه تن برهنه می دوم   هر که نانی میدهد آنجا روم

مر مرا زین حکمت و فضل و هنر   نیست حاصل جز خیال و درد سر ۴ پس عرب گفتش که شو دور از برم   تا نیاید شومی تو بر سرم

دور بر آن حکمت شومت زمن   نطق تو شومست بر اهل زمن ۵ یا تو آن‌سو رو و من این‌سو میروم   ور ترا ره پیش من واپس شوم

یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ   به بود زین حیلهای مرده ریگ ۶ کاین جوال گندم و ریگم یقین   به بود زین حکمت تو ای مهین

احمقی ام بس مبارك احمقیست   که دلم با برگ و جانم متقی است ۷ گر تو خواهی کت شقاوت کم شود   جهد کن تا از تو این حکمت رود

حکمتی کز طبع زاید وز خیال   حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال (۱) ۸ حکمت دنیا نزاید ظن و شك   حکمت دینی برد فوق فلك

زوبعان (۲) زیرك آخر زمان   بر فزوده خویش بر پیشینیان ۹ حیله آموزان جگرها سوخته   فعلها و مکرها آموخته

صبر و ایثار و سخای نفس و جود   باز داده کان بود اکسیر سود ۱۰ فکر آن باشد که بگشاید رهی   راه آن باشد که پیش آید شهی

شاه آن باشد که از خود شه بود   نی بمخزنها و لشگر شه شود ۱۱ تا بماند شاهی او سرمدی   همچو عز ملك دین احمدی

تاقیامت نیست شرعش را زوال ۱۲ گشته دور از ملك او عین الکمال (۳)

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست   کو ز راهی بر لب دریا نشست ۱۴ دلق خود میدوخت آن سلطان جان   یك امیری آمد آنجا ناگهان

آن امیر از بندگان شیخ بود   شیخ را بشناخت سجده کرد زود ۱۵ خیره شد در شیخ و اندر دلق او   شکل دیگر گشته حلق و خلق او

کو رها کرد آن چنان ملك شگرف   برگزید آن فقر بس باریك حرف ۱۶ ترك کرده ملك هفت اقلیم را   می زند بر دلق سوزن چون گدا

ملك هفت اقلیم ضایع میکند   چون گدا بر دلق سوزن میزند ۱۷ شیخ واقف گشت از اندیشه اش   شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش

چون رجا و خوف در دلها روان   نیست بروی مخفی اسرار نهان ۱۸ دل نگهدارید ای بی حاصلان   در حضور حضرت صاحب دلان

پیش اهل تن ادب بر ظاهرست   که خدا زیشان نهان را ساترست ۱۹ پیش اهل دل ادب بر باطنست   زانکه دلشان بر سرائر فاطنست

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه   با حضور آئی نشینی پایگاه ۲۰ پیش بینایان کنی ترك ادب   نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی (٤)   بهر کوران روی را می زن جلا ۲۱ پیش بینایان حدث بر روی مال   نازمی کن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند   خواست سوزن را به آواز بلند ۲۲ صد هزاران ماهی اللهئی   سوزن زر بر لب هر ماهئی

سر بر آوردند از دریای حق   که بگیر ای شیخ سوزنهای حق ۲۳ سوزن زرین در آن دندان او   که بگیر ای شیخ سوزنهای هو

گفت الهی سوزن خود خواستم   وا ده از فضلت نشان راستم ۲۴ ماهئی دیگر بر آمد در زمان   سوزن اورا گرفته در دهان

رو بدو کرد و بگفتش کای امیر   ملك دل به یا چنان ملك حقیر ۲۵ این نشان ظاهر است این هیچ نیست (۵)   باطنی جوی و بظاهر بر مأیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند (٦)   باغ و بستان را کجا آنجا برند ۲٦ خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست   بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام   بوی افزون جوی و کن رفع زکام ۲۷ تا که آن بو جاذب جانت شود   تا که آن بو نور چشمانت شود

تا که آن بو سوی بستانت کشد   وا نماید مر تو را راه رشد ۲۸ چشم نا بینات را بینا کند   سینه ات را سینهٔ سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی   بهر بو القوا علی وجه ابی (۷) ۲۹ بهر این بو گفت احمد در عظات (۸)   دائماً قرة عینی فی الصلوة (۹)

پنج حس بایکدگر پیوسته‌اند (۱۰)   زانکه این هر پنج زاصلی رسته‌اند ۳۰ قوت یك قوت باقی شود   ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را   عشق اندر دل فزاید صدق را ۳۱ صدق بیداری هر حس میشود   حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون که یك حس در روش بگشاد بند   مابقی حسها همه مبدل شوند ۳۳ چون یکی حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یك گوسفند   پس بیایی جمله زان‌سو برجهند ۳٤ گوسفندان حواست را بران   درچرا از اخرج المرعی چران (۱۱)

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند ۳۵ هر حست پیغمبر حسها شود   جملهٔ حسها دران جنت کشد

حسها با حس تو گویند راز   بی زبان و بی حقیقت بی مجاز ۳٦ کاین حقیقت قابل تأویلهاست   وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان بود عین و عیان   هیچ تأویلی نگنجد در میان ۳۷ چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد   مر فلکها را نباشد از تو بد

---

(۱) یعنی آن حکمتی که از خیال و طبع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذوالجلال (۲) زوبعان یعنی شیطانان وشریران (۳) یعنی چشم بد یا چشم زخم از ملك تودور شده است (٤) چون تو عقل و نور هدایت و زیرکی نداری پیش کوران دنیا روی خود را پاك وشسته و صاف کرده میائی و پیش اهل الله روی ناشسته و ناپاك میروی باچنین حال خراب ناز با ایشان کم کن (۵) این تصرف شیخ این هم نشان ظاهر بود و احوال باطن ایشان برخدا ظاهراست (٦) چون اهل‌الله کمال خودرا باطناً بمردم بنمایند تمامش را کی بیان کردن توانند مگراندکی از آن را واین بدان مانند است که کسی که ازشهر بباغ رود یك شاخ گل شکسته بیاورد تمام باغ را چگونه آرد (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یوسف اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدرمن تا بینا بگردد (۸) بهر همین بوپیغمبر اکرم در موعظات فرموده (۹) اشاره است بحدیث نبوی که فرموده‌اند حبب الیّ من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز (۱۰) پنج حس دفع دخل مقدر است باین‌طریق که آن بوی معنوی جمیع حواس را حلاوت می بخشد پس تخصیص بچشم در حدیث بچه وجه باشد از این بیت جواب واضح است که راه هریك راههای دیگریست (۱۱) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان خدائی که خلق نمود پس هدایت کرد و آنچنان خدائی که رویانید سبزه و چراگاه را .

چونکه دعوی میرود در ملك پوست / مغز آن که بود قشر آن اوست ۱ چون تنازع افتد اندر تنگ گاه / دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه

پس فلك قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین دو ملغز ۲ جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی تر بود / حس بسوی روح زوتر ره برد ۳ جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو زعقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند ٤ ز آن مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان تر بود / زانکه او غیب است او زان سر بود ٥ عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرك هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز ٦ گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر ۷ نا مناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی چون بود ای ارجمند ۸ علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است / دائماً بازار او با رونق است ۹ لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بیحد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری ۱۰ آدم انبئهم باسما درس گو (۱) / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلوّن غرق و بی تمکین بود (۲) ۱۱ موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاك باشد موش را جای معاش

راهها داند ولی در زیر خاك / هر طرف او خاك را کردست چاك ۱۲ نفس موشی نیست الا لقمه رَند / قدر حاجت موش را حسی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز ۱۳ گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ ربّ العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی با شکوه ۱٤ ور نبودی حاجت افلاك هم / هفت گردون ناوریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان ۱٥ پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس چو حاجت شد کمند هستها / قدر حاجت میرسد از حق عطا ۱٦ پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد از کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود مینماید خلق را ۱۷ کوری و شلیّ و بیماری و درد / تا از این حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست وانبارست وخوان ۱۸ چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاك تر ۱۹ جز بدزدی او برون ناید زخاك / تا کند خالق ازآن دزدیش پاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایك جانب گردون رود ۲۰ هر زمان در گلشن شکر خدا / او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت ۲۱ در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم ۲۲ لفظ چون وکرست و معنی طایراست / جسم جوی و روح آب سایراست

در روانی روی آب جوی فکر / نیست بی خاشاك خوب وزشت ذکر ۲۳ او روانست و توگوئی واقفاست / او دوانست و توگوئی عاکفاست

گر نبودی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها ۲٤ هست خاشاك تو صورتهای فکر / نو بنو در می رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاك محبوب ووحش ۲٥ قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می آید بجو ۲٦ گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر سیر این جوی و نبات

آب چون انبه تر آید در گذر (۳) / زو کند قشر صور زو تر گذر ۲۷ چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب ۲۸ پس نگنجد اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد ۳۰ شارب خمرست و سالوس وخبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود اینچنین ظنّ بر کبار ۳۱ دور ازو و دور از اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

اینچنین بهتان منه بر اهل حق / کاین خیال تست بر گردان ورق ۳۲ این نباشد ور بود ای مرغ خاك / بحر قلزم را ز مرداری چه باك

نیست دون القلتین وحوض خرد (٤) / کش تواند قطرهٔ از کار برد ۳۳ آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می ترس از آن

نفس نمرودست وعقل وجان خلیل / روح درعین است ونفس اندر دلیل ۳٤ این دلیل راه رهرو را بود / کو بهردم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم وچراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ ۳٥ گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفلی نو پدر تی تی کند / گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند ۳٦ کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

از پی تعلیم آن بسته دهن / گوید او حطی و هوّز کلمن ۳۷ در زبان او بباید آمدن / از زبان خود برون باید شدن

تا بیاموزد ز تو او علم و فن / جملگی ازخود بباید گم شدن ۳۸ پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند

آن مرید شیخ بد گوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را ۳۹ گفت تو خودرا مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه وباسلطان ستیز

حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی برکند ٤۰ نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدّ است و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران ٤۱ پیش بیحد هرچه محدودست لاست / کل شیءٍ غیر وجه الله فناست

کفر وایمان نیست آنجائی که اوست / زانکه او مغزست واین دو رنگ و پوست ٤۲ این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره قل یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم بیاموز بملائکه اسماء ایشان را چون آموخت ایشانرا گفت پروردگارایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان وزمین را ومیدانم آنچه را شما نمیدانید (۲) صوفی صاحب تلوین وصوفی صاحب تمکین ازصاحب تلوین صوفی ابن الوقت مراد است وازصاحب تمکین صوفی ابوالوقت (۳) آب چون انبوه ترآید یعنی چون فکرمعاد غالب شد فکرمعاش زایل میشود (٤) دون القلتین معنی ترکیبی این لفظ بدست نیامد وچون قله بمعنی کوزه خردآمده میشاید که بگوئیم معنی شعر این است که شیخ کمتر از دو قله و حوض خرد نیست که اگر قطرهٔ از آن بکاهند آنرا زیان رساند واز حالت بیندازد

پس سراین تن حجاب آن سرست (۱) / نیش آن سر این سر تن کافرست ۱ کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر کرا افزون خبر جانش فزون ۲ جان ما از جان حیوان بیشتر / ازچه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك / کو منزه شد ز حس مشترك ۳ وز ملك جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزونترست ازبودشان ٤ ورنه بهتر را سجود دون تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار ٥ جان چوافزون شدگذشت ازانتها / شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی ٦ زانکه اوبیش است وایشان درکمی

بقیهٔ قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

٭ماهیان سوزن گر دلقش شوند / سوزنان را رشتها تابع بوند ۸ چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زپیران آگهست / شه تنی را کو لعین درگهست ۹ ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب ۱۰ پس تو(۲) ای ناشسته رو درچیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایك ترك تازی میکنی ۱۱ بد چه میگوئی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج و مهان / شیخ که بود کیمیای بی کران ۱۲ مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
٭ بد چه باشد سرکشی اندرعمل / شیخ که بود عین دریای ازل ۱۳ ٭ بد که باشد ظالم ظلمت فزا / شیخ کبود عکس انوار خدا
٭ بدچه باشد آتشی پر دود وسوز / شیخ آب کوثر است اندر تموز ۱٤ دائم آتش را بترسانند ز آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی ۱٥ گر بهشت اندر روی تو خار جو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجوئی ز بدر کاملی ۱٦ آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد(۳) / غیبها از رشك پیران غیب شد ۱۷ باری اردوری زخدمت یار باش / در ندامت چابك و بر کار باش
تا از ان راهت نسیمی می رسد / آب رحمت را چه بندی ازحسد ۱۸ گر چه دوری دورمیجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولّوا وجهکم (٤)
چون خری درگل فتد ازگام تیز / دمبدم جنبد برای عزم خیز ۱۹ جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس توازحس خر کمتر بداست / که دل تو زین وحلها بر نجست ۲۰ در وحل تاویل رخصت میکنی / چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم ۲۱ خودگرفتست توچون کفتار کور(٥) / این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست / از برون جوئید کاندرغار نیست ۲۲ ٭نیست در سوراخ کفتار ای پسر / رفت تا زان او بسوی آب خور
این همی گویند و بندش مینهند / او همی گوید زمن کی آگهند ۲۳ گر زمن آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که این کفتار کو
٭ تا که بربندند وبیرونش کشند ۲٤ غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدایتعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا ازمن بسی دیدست عیب ۲٦ چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب ۲۷ که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی ومقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه ۲۸ چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ توبرتوت ای دیگ سیاه(٦) / کرد سیمای درونت را تباه ۲۹ بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی ۳۰ زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود / بعدازآن بروی که بیند ای عنود ۳۱ مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری / رویش ابلق گردد ازدود آوری ۳۲ پس بداند زود تأثیر گناه / پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بدپیشه کند / خاك اندر چشم اندیشه کند ۳۳ توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو / شست بر آینه زنگ پنج تو ۳٤ آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر ۳٥ چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هردوخط شدکور و معنی نداد ۳٦ ور سوم باره نویسی بر سرش / بس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر / نا امیدی مس و اکسیرش نظر ۳۷ نا امیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت / زان دم جان دردل اوگل شگفت ۳۸ جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کونشان
گفت یارب دفع من. میگوید او / آن گرفتن را نشان میجوید او ۳۹ گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانی آن که میگیرم ورا / آنکه طاعت دارد از صوم ودعا ٤۰ از نماز و از زکوة و غیر آن / لیك یك ذرّه ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیك یك ذره ندارد چاشنی ٤۱ طاعتش نغزست و معنی نغزنی / جوزها بسیار و در وی مغزنی

---

(۱) یعنی کفر خود کفر است و ایمان هم بغیبویت تعلق دارد پس صاحب کمال در عین مشاهده از هر دو گذشته است (۲) خطاب بطعنه زننده شیخ است از مرید شیخ (۳) جواب سؤال مقدر است یعنی اگر کسی گوید پیران که چندان قوت دارند پس چرا منکران و بدان را براه راست نمی‌آورند جواب اینکه پیران‌خود آن بدان را رد کرده‌اند (٤) اشاره‌است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بقره « حیثما کنتم فولّوا وجوهکم » یعنی هرجا باشید روهای خودرا بجانب مسجد الحرام (٥) اشاره باین حکایت است که چون عزم گرفتن کفتار کنند رو باونهند و همی‌گویند کفتار کو کفتارکجاست واوبخیال‌آنکه مرا نمی‌بینند ازایشان نرمد ودربند افتد (٦) اشاره‌است بآیه شریفه درسورهٔ مطففین که « کلاّ بل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون » یعنی‌نه چنان است که میگویند بلکه غشاوهٔ غرور وغفلت پوشانیده‌است بردلهای ایشان اززنگارافکار از آنچه بودند که میکردند گناهها ومعاصی یعنی بشئامت سیئات دلهای ایشان را زنگ گرفته وباین معنی حدیث نبوی نیز وارد شده .

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر ۱ دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بیجان نباشد جز خیال
❊چون شعیب این نکتها بروی بخواند ۲ از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ ٤ که منم بر حال زشت او گواه   خمر خوارست وبد وکارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی   ❊ اوزتقوی عاریست و مفلسی ٥ ❊ ورکه باورنیستت خیزامشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی ٦ بنگر آن سالوس روزوفسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله اورا گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام ٧ دید شیشه در کف آن شیخ پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب   دیو می میزد شتابان نا شتاب ٨ گفت جامم را چنان پر کرده اند   کاندرونش می نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ   این سخن را کژ شنیده غرهٔ ٩ جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دوردار این را ز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو ١٠ پر و مالا مال از نور حق است   جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث ١١ شیخ گفت این خود نه جامست ونه می   هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود ١٢ گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام   من ز رنج ازمخمصه بگذشته ام ١٣ در ضرورت هست هر مردار پاك   بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی اومیچشید ١٤ در همه خمخانها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار   هیچ خمی در نمی بینم عقار ١٥ جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست برسر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل ١٦ کردهٔ می را تو مبدل از حدث   جان ما را هم بدل کن ازخبث
گر شود عالم پر از خون مال مال(۱) ١٧ کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم را که تو بی‌مصلی چون است که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت ١٩ هرکجا باشد نمازی می‌کنی   می دود در خانه نا پاك و دنی
گر چه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید ٢٠ ❊ بی مصلی میگذاری تو نماز   هرکجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان(۲)   حق نجس را پاك گرداند بدان ٢١ سجده گاهم را ازآن رو لطف حق   پاك گرداند تا هفتم طبق
هان وهان ترك حسد کن باشهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان ٢٢ کو اگر زهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او   لطف گشت و نور شد هر نار او ٢٣ قوت حق بود مر بابیل را (۳)   ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشگری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی آن صلابت از حق است ٢٤ گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری ٢٥ کافرم گر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش درخود

موشکی در کف مهار اشتری   در ربود وشد روان اواز مری ٢٧ اشتر ازچستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش   گفت بنمایم ترا تو باش خوش ٢٨ تا بیامد بر لب جوئی بزرگ   کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت   گفت اشتر ای رفیق کوه ودشت ٢٩ این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن ٣٠ گفت این جوئی شگرفست وعمیق   من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب ٣١ گفت تازانوست آب ای کورموش   از چه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست ومارا ازدهاست   که ز زانو تا بزانو فرقهاست ٣٢ گر ترا تازانو است ای پر هنر   مرمرا صد گز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زین شرر ٣٣ تومری بامثل خود موشان بکن   با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا   بگذران زین آب مهلك مرمرا ٣٤ رحم آمد مر شتر را گفت هین   برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا   بگذرانم صد هزاران چون ترا ٣٥ چون پیمبر نیستی پس رو براه   تا رسی ازچاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ   خود مران کشتی چو کشتیبان نهٔ ٣٦ چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر   دستخوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش   هین مپوش اطلس برودرژنده باش ٣٧ انصتوا را گوش کن خاموش باش(٤)   چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو   با شهنشاهان تو مسکین وار گو ٣٨ ابتدای کبر و کین از شهوتست   راسخی شهوت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوی بد   خشم آید بر کسی کت وا کشد ٣٩ چونکه تو گل خوار گشتی هرکه او   وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خوبا بت کنند   مانعان راه بت را دشمنند ٤٠ چونکه کرد ابلیس خوبا سروری   دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود   تاکه اومسجود چون من کس شود ٤١ سروری زهرست جزآن روح را   کو بود تریاق لانی (٥) ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار   کو بود اندر درون تریاق زار ٤٢ سروری چون شد دماغت راندیم   هرکه بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی   کینها خیزد ترا با او بسی ٤٣ کو مرا از خوی من بر می‌کند   خویش بر من میر وسرور میکند
❊چون نباشد خوی بد سرکش درو   کی فروزد از خلاف آتش درو ٤٤ چون نباشد خوی بد محکم شده   کی فروزد از خلاف آتشکده

(۱) اشاره باین حدیث است که لوکانت‌الدنیا دماً عبیطاً لایکون قوت‌المؤمن الا حلالا یعنی اگر باشد تمام دنیا خون تازه نمی باشد قوت مؤمن مگر حلال (۲) قال‌النبی صلی الله علیه و آله جعلت‌لی‌الارض مسجداً وطهورا (۳) ابابیل مقصود قضیهٔ مکه و سنگسارکردن سپاه ابرهه و پیلان اوست‌که درسورهٔ فیل ذکرشده (٤) اشاره‌است بکریمهٔ درآخرسورهٔ اعراف « واذاقرئ القرآن فاستمعوا له وانصتوالعلکم ترحمون » یعنی‌هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید وخاموش باشید شاید رحمت کرده شوید (٥) لان بمعنی جنبان وانبوهی وبسیار آمده واینجا بمعنی ساراست چنانکه نمك لان وبا نمکسار اگر بحذف اضافه باشد ولان وشبانگاره دوکوهند درآذربایجان وتریاق لانی بآن منسوب است ودراینجا ولی مادرزاد مراد است که معصوم باشد

با مخالف او مدارا میکند　در دل او خویش را جا میکند　۱　زانکه خوی بد بگشتست استوار　مور شهوت شد ز عادت همچومار
مار شهوت را بکش در ابتدا　ورنه اینك گشت مارت اژدها　۲　لیك هرکس مور بیند مار خویش　تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس‌نداندمن مسم (۱)　تا نشد شه دل نداند مفلسم　۳　خدمت اکسیر کن مس وار تو　جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان　که چوروزوشب جهانند ازجهان　٤　عیب کم گو بندهٔ الله را　متهم کم کن بدزدی شاه را
　ورنه باشی هیچ هیچ ازهیچبان　۵　پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که درکشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی　ساخته از رخت مردی پشتیی　۷　یاوه شد همیان زر او خفته بود　جمله را جستند واورا هم نمود
کاین فقیر خفته را جوئیم هم　کرد بیدارش ز غم صاحب درم　۸　که درین کشتی چرمدان گمشدست　جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو زدلق　تا ز تو فارغ شود اوهام خلق　۹　گفت یارب مر غلامت را خسان　متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة　یا معاذی عند کل شدة (۲)　۱۰　یا مجیبی عند کل دعوة　یا ملاذی عند کل محنة (۳)
چون بدرد آمد دل‌درویش ازآن　سر برون‌کردند هر سو درزمان　۱۱　صد هزاران ماهی ازدریای ژرف　در دهان هریکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر　در دهان هر یکی در چه در　۱۲　هر یکی دری خراج ملکتی　کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت درکشتی وجست　مر هوارا ساخت کرسی ونشست　۱۳　خوش‌مربع‌چون‌شهان‌بر‌تخت‌خویش　او فرازاوج وکشتی اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا　تا نباشد با شما دزد گدا　۱٤　تا کرا باشد خسارت زین فراق　من‌خوشم جفت حق وازخلق‌طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد　نی مهارم را بغمازی دهد　۱۵　بانگ‌کردند اهل کشتی کای همام　از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت ازتهمت نهادن برفقیر (٤)　وز حق آزاری بی‌چیزی حقیر　۱٦　حاش لله بل ز تعظیم شهان　که نبودم بر فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس　کز پی تعظیمشان آمد عبس　۱۷　آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست　بل بی آنکه بجزحق هیچ نیست
متهم چون دارم آنهارا که حق　کرد امین مخزن هفتم طبق　۱۸　متهم نفس است نی عقل شریف　متهم حس است نی نور لطیف
نفس‌سوفسطائی (۵) آمد می‌زنش　کش زدن سازد نه حجت گفتنش　۱۹　معجزه بیند فروزد آن زمان　بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب　پس‌مقیم چشم بودی روز وشب　۲۰　آن مقیم چشم پاکان می بود　نی قرین چشم حیوان میشود
کان‌عجب زین‌حس دارد عارو ننگ　کی بود طاوس اندر چاه تنگ　۲۱　تا نگوئی مر مرا بسیار گو　من ز صد یك‌گویم وآنهم چومو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند　پیش شیخ خانقاهی آمدند　۲۳　شیخ را گفتند داد جان ما　تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخرچه‌گله‌است ای‌صوفیان　گفت این‌صوفی سه خو داردگران　۲٤　درسخن بسیار گو همچون جرس　درخورش‌افزون‌خورد ازبیست‌کس
وربخسبد‌هست‌چون اصحاب‌کهف　صوفیان کردند پیش شیخ زهف　۲۵　شیخ رو آورد پیش آن فقیر　که بهرحالی که هست اوساط گیر
درخبر خیرالامور اوساطها (٦)　نافع آمد ز اعتدال اخلاطها　۲٦　گریکی‌خلطی فزون شد ازعرض　در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت　کان فراق آرد یقین در عاقبت　۲۷　نطق موسی بود با اندازه لیك　هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق (۷)　گفت رو تو مکثری هذا فراق　۲۸　موسیا بسیار گوئی در گذر　چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو　ورنه با من گنگ باش وکور شو　۲۹　ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ　تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که هم جفت تو اند　عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند　۳۰　چون حدث کردی تو ناگه درنماز　گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان میشوی　خود نمازت رفت بنشین‌ای غوی　۳۱　پاسبان بر خوابناکان بر فزود　ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر برگازرست　جان عریان را تجلی زیورست　۳۲　یا ز عریانان بیکسو باز رو　یاچو ایشان فارغ ازتن جامه شو
　ور نمی‌تانی که کل عریان شوی　۳۳　جامه کم کن‌تاره اوسط روی (۸)

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیرآن شیخ را احوال گفت　عذر را با آن غرامت کرد جفت　۳۵　مرسؤال شیخ را داد او جواب　چون جوابات خضرخوب وصواب
آن جوابات سئوالات کلیم　کش خضر بنمود از رب علیم　۳٦　گشت مشکلهاش حل افزون زیاد　از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضردرویش هم میراث‌داشت　در جواب شیخ همت بر گماشت　۳۷　گفت‌راه اوسط ارچه‌حکمت‌است　لیك اوسط نیز هم بانسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم　لیك باشد موش را آن همچو یم　۳۸　هرکرا باشد وظیفه چارنان　دوخورد یاسه خورد هست‌اوسط‌آن
ورخوردهرچاردور از اوسطاست　او اسیر حرص مانند بط است　۳۹　هرکه اورا اشتها ده نان بود　شش‌خورد می‌دان‌که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی　مر ترا شش گرده همدستیم نی　٤۰　تو بده رکعت نماز آئی ملول　من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود　وآن‌یکی تا مسجد ازخود می‌شود　٤۱　آن یکی درپاك بازی جان بداد　وآن یکی‌جان کند تایك نان‌بداد

---

(۱) یعنی تا مس زر نشود و تا دل شه نشود درصورت تنزل از خود آگه نیستند چون بکمال خود میرسند آن وقت قدر خودرا میدانند که من چه بودم وچه شده ام (۲) یعنی ای فریاد رس من درنزد هراندوه و غمی وای پناه من نزد هر شدتی (۳) ای اجابت کنندهٔ من بهرخواندن ودعوتی وای پناه من درهر محنت وزحمتی (٤) از راه استهزاء گفت‌که بریك فقیر تهمت نهاده بودم ازین جهت این مراتب حاصل شده است مرا باز سوگند خورده و میگوید که خدا نخواسته باشد که بر فقیران بد گمان شده باشم (۵) سوفسطائی کسیست که عالم را نمود بی بود داند (٦) اشاره بحدیث خیرالامور اوسطهااست یعنی بهترین امرها میانه رویست (۷) اشاره بآیهٔ شریفه درسورهٔ‌کهف قال فان اتبعتنی‌فلاتسألنی‌عن‌شیء حتی احدث لك منه ذکرا یعنی گفت اگر پیروی کنی مرا پس مپرس مرا ازچیزی‌که منکر باشد و وجه صحت آن ندانی یعنی افتتاح بسؤال مکن تا من نو سازم برای تو بیانی ازآن چیزی که تو دریابی آنرا (۸) یعنی اگرنمیتوانی جامه وتن هردو بگذاری ترك جامه کن تا میانه رو باشی .

این وسط در با نهایت می‌رود(۱) — که مر آن را اول و آخر برد ۱ اول و آخر بباید تا در آن — در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف — کی بود اورا میانه منصرف ۲ اول و آخر نشانش کس نداد — گفت لوکان له البحر مداد (۲)
هفت دریا گر شود کلی مدید — نیست مرپایان‌شدن را هیچ امید ۳ باغ و بیشه گر شود یکسر قلم — زین سخن‌هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبر و قلم فانی شود — وین حدیث بی عدد باقی بود ٤ حالت من خواب را ماند گهی — خواب پندارد مرآن را گُم رهی
چشم من خفته دلم بیدار دان — شکل بیکار مرا بر کار دان ٥ گفت پیغمبر که عینای تنام (۳) — لاینام قلبی عن ربّ الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب — چشم من خفته دلم در فتح باب ٦ مر دلم را پنج حسّ دیگرست — حس دل‌را هردو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن درمن نگاه — برتوشب برمن‌همان شب چاشتگاه ۷ برتوزندان برمن‌آن‌زندان چوباغ — عین مشغولی مرا گشته فراغ (٤)
پای تو در گِل‌مرا گِل‌گشته گُل — مر ترا ماتم مرا سور و دُهل ۸ در زمینم با تو ساکن در محل — می‌دوم برچرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست — برتر از اندیشها پایهٔ منست ۹ زانکه من زاندیشها بگذشته ام — خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی — زانکه بنا حاکم آمد بر بنی ۱۰ جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند — زان‌سبب خسته دل وغم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم — چون بخواهم از میانه بر جهم ۱۱ من چو مرغ اوجم اندیشه مگس — کی‌بود برمن مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند — تا شکسته پایگان بر من تنند ۱۲ چون ملالم گیرد از سفلی صفات — بر پرم همچون طیور الصافّات
پرّ من رُسته‌است هم‌ازذات خویش — بر نچسبانم دو پر من با سریش ۱۳ جعفر طیار را پر جاریه است — جعفر طرّار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این — نزد سکان افق معنیست این ۱٤ لاف ودعوی باشد این‌پیش‌غراب — دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر — تن مزن چندانکه بتوانی بخور ۱٥ شیخ روزی بهر دفع سوء ظن — در لگن قی کرد وپرُدرشد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد — پیر بینا بهر کم عقلیّ مرد ۱٦ چونکه درمعده شود پاک پلید — قفل نه برحلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورجلال ۱۷ هرچه خواهدگو بخور اورا حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من — نیست دعوی گفت معنی لان من ۱۹ گر بگویم نیمشب پیش توام — هین‌مترس‌ازشب‌که من‌خویش‌توام
این دو دعوی پیش تومعنی بود — چون شناسی‌بانگ خویشاوند خود ۲۰ پیشی وخویشی دودعوی بود لیك — هردو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد — کاین دم ازنزدیك یاری میجهد ۲۱ لذّت آواز خویشاوند نیز — شدگوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل — می نداند بانگ بیگانه ز اهل ۲۲ پیش او دعوی بود گفتار او — جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست — عین این آواز معنی بود راست ۲۳ یا بتازی گفت یك تازی زبان — که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود — گر چه تازی گفتنش دعوی بود ۲٤ یا نویسد کاتبی بر کاغذی — کاتب وخط خوانم ومن ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود — هم نوشته شاهد معنی بود ۲٥ یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش — در میان خواب سجّاده بدوش
من بُدم آن وانچه گفتم خواب در — با تو اندر خواب در شرح نظر ۲٦ گوش‌کن چون حلقه اندرگوش‌کن — این سخن را پیشوای هوش کن
چون‌ترا یادآید آن‌خواب‌این‌سخن — معجز نو باشد و راز کهن ۲۷ گرچه دعوی مینماید این ولی — جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود — آن زهر که بشنود موقن شود ۲۸ چونکه خودرا پیش او یابد فقط — چون‌بود شك‌چون‌کند خودراغلط
تشنهٔ را چون بگوئی توشتاب — در قدح آبست بستان زود آب ۲۹ هیچ گوید تشنه کین دعویست‌رو — از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این — جنس آبست و از آن ماء معین ۳۰ یا بطفل شیر مادر بانگ زد — که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار — تا که با شیرت بگیرم من قرار ۳۱ در دل هرامتی کزحق مزداست — روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند — جان امت در درون سجده کند ۳۲ زانك جنس بانگ او اندرجهان — ازکسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب ۳۳ اززبان حق‌شنود انیّ قریب(٥)

سجده کردن مسیح ویحیی علیهماالسلام درشکم مادر یکدیگر را

مادریحیی چو حامل بُد از او — بود با مریم نشسته رو برو ۳٥ مادر یحیی بمریم در نهفت — پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست — که اولوالعزم ورسول آگهیست ۳٦ چون برابر اوفتادم با تو من — کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین‌مرآن جنین راسجده‌کرد — کز سجودش در تنم افتاد درد ۳۷ گفت مریم من درون خویش هم — سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان براین قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را — خط بکش زیرا دروغست وخطا ۳۹ زانکه‌مریم‌وقت‌وضع‌حمل‌خویش — بود از بیگانه دوروهم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد — از برون شهر او وا پس نشد ٤۰ از برون شهر آن شیرین فسون — تا نشد فارغ نیامد هم درون

---

(۱) یعنی وسط آن را باشد که اول و آخر داشته باشد (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف است ولو کان البحر مدادا یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پس تمام شود دریا پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگر چه بیاریم برای آن دریا دریای دیگری را مدد وهمچنین اشاره بآیه درسورهٔ لقمان است ولوکان ما فی‌الارض من‌شجرة اقلام الخ یعنی اگرباشد آنچه درخت بر زمین است قلم وازبحرمدد رسد باو هفت دریا ومداد شود تمام نشود کلمات خدا (۳) اشاره‌است بحدیث نبوی که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد ودل من نمیخوابد (٤) اشاره بمضمون این‌آیه است رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکرالله و دیگر اینکه میفرماید مصداق ومظهر این کلمات واقع شده‌ام که لایشغله شأن عن شأن ظاهرم بتو مشغول ودل بحق مشغولست (٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع چون بپرسند ای محمد ترا بندگان من از من (و از صفت من یا معامله من با ایشان) پس بدرستیکه نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خوانندهٔ خودرا

چون بزائید آنگهانش بر کنار — بر گرفت و برد تا پیش تبار ۱ مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید اورا این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطراست — غایب آفاق اورا حاضر است ۲ پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را — چون مشبك کرده باشد پوست‌را ۳ ور ندیدش نز برون و نز درون — از حکایت گیر معنی ای‌زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ — همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ ٤ تا همی گفت آن کلیله بی زبان — چون‌سخن نوشد زدمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر ٥ در میان شیر وگاو آن دمنه‌چون — شد رسول‌وخواند برهرد وفسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون زعکس‌ماه ترسان‌گشت پیل ٦ این کلیله و دمنه جمله افتریست — ورنه‌کی بازاغ لکلك‌رامریست(۱)
ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی بسان دانه ایست ۷ دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گر چه گفتی نیست آنجا آشکار ۹ ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سرّ گفت هست — هین ببالا پرمپر چون جغد پست ۱۰ گفت درشطرنج کاین‌خانهٔ رخ‌است — گفت خانه اش ازکجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس‌کوسوی معنی شتافت ۱۱ گفت نحوی زید عمرواً قدضرب — گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمروراجرمش چه بُدکان زیدخام — بیگناه اورا بزد همچون غلام ۱۲ گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمش بستان که پیمانه است رد
زید وعمرو از بهر اعرابست ساز — گردروغ‌است آن توبا اعراب‌ساز ۱۳ گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی‌گناه و بی خطا
گفت از ناچار ولاغی بر گشود — عمرویك واوی فزون دزدیده‌بود ۱٤ زید واقف‌گشت ودزدش را بزد — چونکه ازحد بُرد حد اورا سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان ۱٦ گر بگوئی احولی را مه یکیست — گویدت‌این‌دوست‌دروحدت‌شکیست
ور بدو خندد کسی گوید دواست — راست‌دارد این‌سزای بدخواست ۱۷ بر دروغان جمع می آید دروغ — للخبیثات الخبیثین زد فروغ
*هرکه‌اوجنس دروغ‌است‌ای‌پسر — راست پیش او نباشد معتبر ۱۸ دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ
* هرکرا دندان‌صدقی رسته‌شد ۱۹ از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت‌که هرکه میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ای دوستان — که درختی هست در هندوستان ۲۱ هر کسی‌کز میوهٔ آن خورد وبرد — نی شود او پیر ونی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بردرخت و میوه اش شد عاشقی ۲۲ قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان‌کرد ازطلب
سالها می گشت آن قاصد ازاو — گرد هندستان برای جست و جو ۲۳ شهرشهر ازبهراین مطلوب گشت — نی جزیره ماند ونی‌کوه ونه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند — کاین نجوید جز مگر مجنون بند ۲٤ بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس‌کسان گفتندکای صاحب فلاح
جست‌وجوئی‌چون‌توزیرك‌سینه‌صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف ۲٥ وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرك — در فلانجا بُد درختی بس سترك ۲٦ در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن وهرشاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر — می شنید از هرکسی نوعی خبر ۲۷ بس سیاحت کرد آنجا سالها — میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی‌دید اندرآن غربت تعب — عاجز آمد آخرالامر از طلب ۲۸ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد ۲۹ کرد عزم باز گشتن سوی شاه — اشك می‌بارید و می برّید راه

شرح کردن آن شیخ سرّ آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شخصی عالمی قطبی کریم — اندرآن‌منزل‌که آیس‌شد ندیم(۲) ۳۱ گفت من نومید پیش او روم — ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من ازدلخواه من ۳۲ رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست — نا امیدم وقت لطف این ساعتست ۳۳ گفت وا گو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو روبا چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار ۳٤ که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان — جز که طنزوتسخراین سرخوشان ۳٥ شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد درعلیم(۳)
بس بلند وبس‌شگرف وبس‌بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط ۳٦ * تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر — زان ز شاخ معنبی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشتهٔ — زان نمی یابی که معنی هشتهٔ ۳۷ که درختش نام شد که آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی‌کش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست ۳۸ گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر — در حق شخص دگر باشد پسر ۳۹ در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو
*درحق دیگر بود اوعم و خال — در حق دیگر کسی وهم وخیال ٤۰ صدهزاران نام و آن یك آدمی — صاحب هروصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام‌گرصاحب ثقه‌است — همچو تونومید و اندر تفرقه‌است ٤۱ توچه برچسبی براین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شور بخت
*صورت‌ظاهرچه جوئی‌ای‌جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان ٤۲ *صورت‌وهیئت‌بودچون‌قشروپوست — معنی اندر وی چومغزای‌یاردوست
در گذر از نام و بنگر درصفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات ٤۳ *گم‌شوی درذات وآسائی زخود — چشم تو یك رنگ بیند نیك وبد
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ٤٤ * اندرین‌معنی مثالی خوش‌شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یك درم — هر یکی از شهری افتاده بهم ٤٦ *فارسی وترك ورومی وعرب — جمله با هم در نزاع و در غضب

---

(۱) یعنی کی زاغ با لکلك همسری مینماید (۲) یعنی در منزلی که جوینده درخت بکلی ناامید شد (۳) یعنی این درخت علم لدنی است که درآدمی ازلطف حق میباشدکه بسبب‌او تا ابد زنده میماند .

فارسی گفتا ازاین چون وارهیم   هم بیا کاین را بانگوری دهیم   ۱   آن عرب گفتا معاذالله لا   من عنب خواهم نه انگور ای‌دغا

آن‌یکی‌کزترکُ‌بد گفت‌ای ُکزم   من نمیخواهم عنب خواهم ُازم   ۲   آنکه رومی بودگفت این قیل را   ترك کن خواهم من استافیل را

در تنازع آن نفر جنگی شدند   که ز سِرّ نامها غافل بدند   ۳   مشت بر هم میزدند از ابلهی   ُپر بدند ازجهل و از دانش‌تهی

صاحب سرّی عزیزی صد زبان   گر ُبدی آنجا بدادی صلحشان   ٤   پس بگفتی اوکه من زین یك‌درم   آرزوی جملتان را می خرم

چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل   ٥   یك درمتان میشود چار المراد   چار دشمن میشود یك زاتحاد

گفتِ هر یکتان دهدجنگ وفراق   گفتِ من آرد شما را اتفاق   ٦   پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم درگفت وگو

⊛ گر سختتان مینماید یك نمط   در اثر مایهٔ نزاع است و سخط   ۷   ورسخن‌تان درتوافق موثقه است   در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است

گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر   ۸   سرکه را گرگرم کردی زآتش‌آن   چون‌خوری سردی فزاید بی‌گمان

زانکه آن‌گرمیّ آن‌دهلیزیست(۱)   طبع اصلش‌سردی‌است وتیزیست   ۹   ور بود یخ بسته دوشاب ای‌پسر   چون خوری‌گرمی فزاید در جگر

پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین ازعمی   ۱۰   از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد

چون‌سلیمان‌کزسوی‌حضرت‌بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت   ۱۱   در زمان عدلش آهو با پلنگ   ُانس بگرفت وبرون آمد زجنگ

شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز   ۱۲   او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پر زنان

تو چو موری بهر دانه می دوی   هین سلیمان جوچه میباشی غوی   ۱۳   دانه جورا دانه اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هردو بود

مرغ جانها را در این آخرزمان   نیستشان ازهمدگر یك دم امان   ١٤   هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما

قول اِن من امة را یاد گیر   تا ّ به الاّ و خلافیها نذیر (۲)   ۱۵   گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی

مرغ جانها را چنان یکدل کند   کز صفاشان بی‌غش وبی غل کند   ۱٦   مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفس واحده

نفس واحد ازرسول حق شدند   ورنه هریك دشمن مطلق بدند   ۱۷   ⊛ آتحادی‌خالی ازشرك ودوئی   باشد از توحید بی ما و توئی

برخاستن مخالفت وعداوت از میان انصار ببرکت وجود مبارك پیغمبرخدا علیه‌السلام

دوقبیله‌کاوس‌وخزرج‌نام‌داشت (۳)   یك زدیگرجانِ خون آشام‌داشت   ۱۹   کینهای کهنه شان از مصطفی   محو شد در نورِ اسلام و صفا

اولاّ اخوان‌شدندآن دشمنان (٤)   همچو اعداد عنب در بوستان   ۲۰   وز دم المؤمنون اخوه بپند (٥)   در شکستند و تن واحد شدند

صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شود   ۲۱   غوره و انگور ضدّانند لیك   چونکه غوره پخته‌شد شدیارِ نیك

غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند   در ازل حق کافراصلیش خواند   ۲۲   نی اخی نی نفسِ واحد باشد او   در شقاوت نحس ملحد باشد او

گر بگویم آنچه او دارد نهان   فتنهٔ افهام خیزد در جهان   ۲۳   چشم کو آن رونبیند کور به(٦)   دود دوزخ از ارم مهجور به

غورهای نیك کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یکدلند   ۲٤   سوی انگوری همی رانند تیز   تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز

پس درانگوری همی درّند پوست   تا یکی‌گردند وحدت وصف اوست   ۲٥   دوست‌دشمن‌گردد ایراهم دواست   هیچ یك باخویش‌جنگی در نبست

آفرین بر عشق ُکلّ اوستاد   صد هزاران ذرّه را داد آتحاد   ۲٦   همچو خاك مفترق در ره گذر   یکسبوشان کرد دست کوزه گر

کانحاد جسمهای ماء و طین   هست ناقص جان نمی‌ماند بدین   ۲۷   گر نظایر گویم اینجا و مثال   فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیك‌ما   از نشاط دور بینی در عمی   ۲۸   دور بینی کور دارد مرد را   همچو خفته در سرا کور از سرا

میکند از مشرق و مغرب گذر   وز رفیق و همنشینش بیخبر   ۲۹   مولعیم اندر سخنهای دقیق   در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشائیم ما   در شکال و در جواب آیین فزا   ۳۰   همچو مرغی کو گشاید بندِ دام   گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا ومرج   عمر او اندر گره کاریست خرج   ۳۱   خود زبونِ او نگردد هیچ دام   لیك پرّش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت   نگسلد یك یك ازین کرّ وفرت   ۳۲   صدهزاران مرغ پرهاشان شکست   وان کمینگاه عوارض را نبست

حال‌ایشان‌ازُنبی‌خوان ای‌حریص   نقبوا فیها ببین‌هل من محیص(۷)   ۳۳   از نزاع ترك و رومیّ و عرب   حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان امین معنوی   در نیاید بر نخیزد این دوئی   ۳٤   جملهٔ مرغان منازع باز وار   بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد   هین ز هرجانب روان گردیدشاد   ۳٥   حیث ما کنتم . فولّوا وجهکم   نحوه هذا الّذی لم ینهکم (۸)

کور مرغانیم و بس نا ساختیم   کان سلیمان را دمی نشناختیم   ۳٦   همچو جغدان دشمن بازان شدیم   لاجرم وا ماندهٔ ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عمی   قصدِ آزار عزیزان خدا   ۳۷   جمع مرغان کز سلیمان روشنند   پرّ و بال بی‌گنه کی برکنند(۹)

بلکه سوی عاجزان چینه کشند   بیخلاف وکینه آن مرغان خوشند   ۳۸   هدهد ایشان پی تقدیس را   میگشاید راه صد بلقیس را

---

(۱) دهلیز میان دروازه است که درون سرای بود ودر اینجا چون دهلیز میانجی خانه و دراست کنایت است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی (۲) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ ملائکه « انا‌ارسلناك بالحق بشیراً ونذیرا وان من‌امة الاخلافیها نذیر» یعنی بدرستیکه فرستادیم ترا بدین حق مژده دهنده وبیم‌کننده ونبود هیچ امتی از قدیم مگرآنکه‌گذشت درآن امت پیغمبری بیم‌کننده (۳) اوس وخزرج نام دو طایفه از اهل مدینه‌است که از انصار رسول بودند (٤) مفهوم این آیه در سورهٔ آل عمران است واذکروا نعمة‌الله علیکم اذ کنتم اعداء فالّف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا (٥) اشاره‌است بآیه درسورهٔ حجر انماالمؤمنون اخوه یعنی بدرستیکه مؤمنان برادرند باهم (٦) سِرّ گبر کور نامذکور به (نسخه بدل) (۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ق فکم اهلکنا من قرنٍ هم اشد بطشاً فنقبوا فی‌البلاد هل من محیص یعنی چه بسیار هلاك کردیم پیش از قومهائی‌که بودند ایشان سخت تراز ایشان ازجهت قوت پس راه بریدند در شهر ها وآیا بود فرارگاهی (۸) یعنی هرجا باشید شما در برّ وبحر پس بگردانید روی خودرا بسوی اواین‌امر چیزیست که نهی نمیکند شما را از توجه بحق در هیچ وقتی از اوقات (۹) یعنی اهل سلوك که‌از مرشد تربیت یافته اند مثل مجانین درمضرّت کسی کجا کوشند و بآزار دیگران کی حاضر شوند .

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود باز همت آمد وما زاغ بود (۱) ۱ لکلک ایشان که لکلک می‌زند (۲) آتش توحید در شك میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد باز سر پیش کبوترشان نهد ۲ بلبل ایشان که حالت آرد او در درون خویش گلشن دارداو
طوطی ایشان ز قند آزاد بود کز درون قند ابد رویش نمود ۳ پای طاوسان ایشان در نظر بهتر از طاوس پرّان دگر
کبك ایشان خنده بر شاهین زند در تعلق راه علیین زند ٤ منطق‌الطیر (۳) آن خاقانی صداست منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی چون ندیدستی سلیمان را دمی ٥ پرّ آن مرغی که بانگش مطربست از برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش زکرسی تاثریست وزثری تا عرش درکرّ وفریست ٦ مرغ کو بی این سلیمان میرود عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش ردّ تا که در ظلمت نمانی تا ابد ۷ یك گزی ره‌گر بدان‌سو میروی همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوك آن سومیجهی ۸ از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه ات کرد زیر پر چو دایه تربیت ۱۰ مادر تو بطّ آن دریا بدست دایه‌ات خاکی بد وخشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست آن طبیعت جانت را از مادرست ۱۱ میل‌خشکی مرترا زین دایه است دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشك و بران اندرآ در بحر معنی چون بطان ۱۲ گر ترا دایه بترساند ز آب تو مترس وسوی دریا ران‌شتاب
تو بطی بر خشك و بر تر زندهٔ نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ ۱۳ تو ز کرّمنا بنی آدم شهی هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملنا هم علی‌البحری بجان از حملنا هم علی‌البر پیش ران ۱٤ مرملایك را سوی بر راه نیست جنس‌حیوان هم زبحرآگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك تا روی هم بر زمین هم برفلك ۱٥ تا بظاهر مثلکم باشد بشر (٤) با دل یوحی الیّ دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین روح اوگردان بر آن چرخ برین ۱٦ ما همه مرغابیانیم ای غلام بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چوطیر در سلیمان تا ابد داریم سیر ۱۷ با سلیمان پای در دریا بنه تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست لیك غفلت چشم بند وساحر است ۱۸ تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما وما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند کو گشاید ابر سعد ۱۹ چشم اوماندست در جوی روان بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محجوب ماند ۲۰ آنکه بیند او مسبب را عیان کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یك صباح از نجات و از فلاح و از نجاح ۲۱ آنچه درصد سال مشت حیله مند ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که برروی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه در عبادت غرق چون عبادیه ۲۳ حاجیان آنجا رسیدند از بلاد دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود اوترمزاج از سموم بادیه بودش علاج ۲٤ حاجیان حیران شدند ازوحدتش وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد برروی ریگ ریگ‌کز تفش بجوشد آب دیگ ۲٥ گفتئی سرمست برسبزه و گلست یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حلهاست یا سموم اورا به از باد صباست ۲٦ ایستاده تازه رو اندر نماز با خشوع و باخضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز مانده بد استاده در فکر دراز ۲۷ پس بماندند آن جماعت با نیاز تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر ۲۸ دیدکابش میچکید از دست ورو جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست دست را برداشت‌کزسوی‌سماست ۲۹ گفت هرگاهی که خواهی میرسد یا گهی باشد اجابت گاه رد (٥)
مشکل ماحل‌کن ای سلطان دین تا ببخشد حال تو ما را یقین ۳۰ وانما سرّی ز اسرارت بما تا ببرّیم از میان زنّارها
چشم را بگشود سوی آسمان که اجابت کن دعای حاجیان ۳۱ رزق جوئی را ز بالا خو گرم تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان فی السماء رزقکم کرده عیان (٦) ۳۲ در میان این مناجات ابر خوش زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت در گو و در غارها مسکن گرفت ۳۳ ابر می بارید چون مشك اشکها حاجیان جمله گشاده مشکها
یك عجایب در بیابان رونمود ابر چون مشکی دهان‌را برگشود ۳٤ یك جماعت زان عجایب کارها می بریدند از میان زنّار ها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد زین عجب والله اعلم بالرّشاد ۳٥ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام ناقصان سرمدی تمّ الکلام

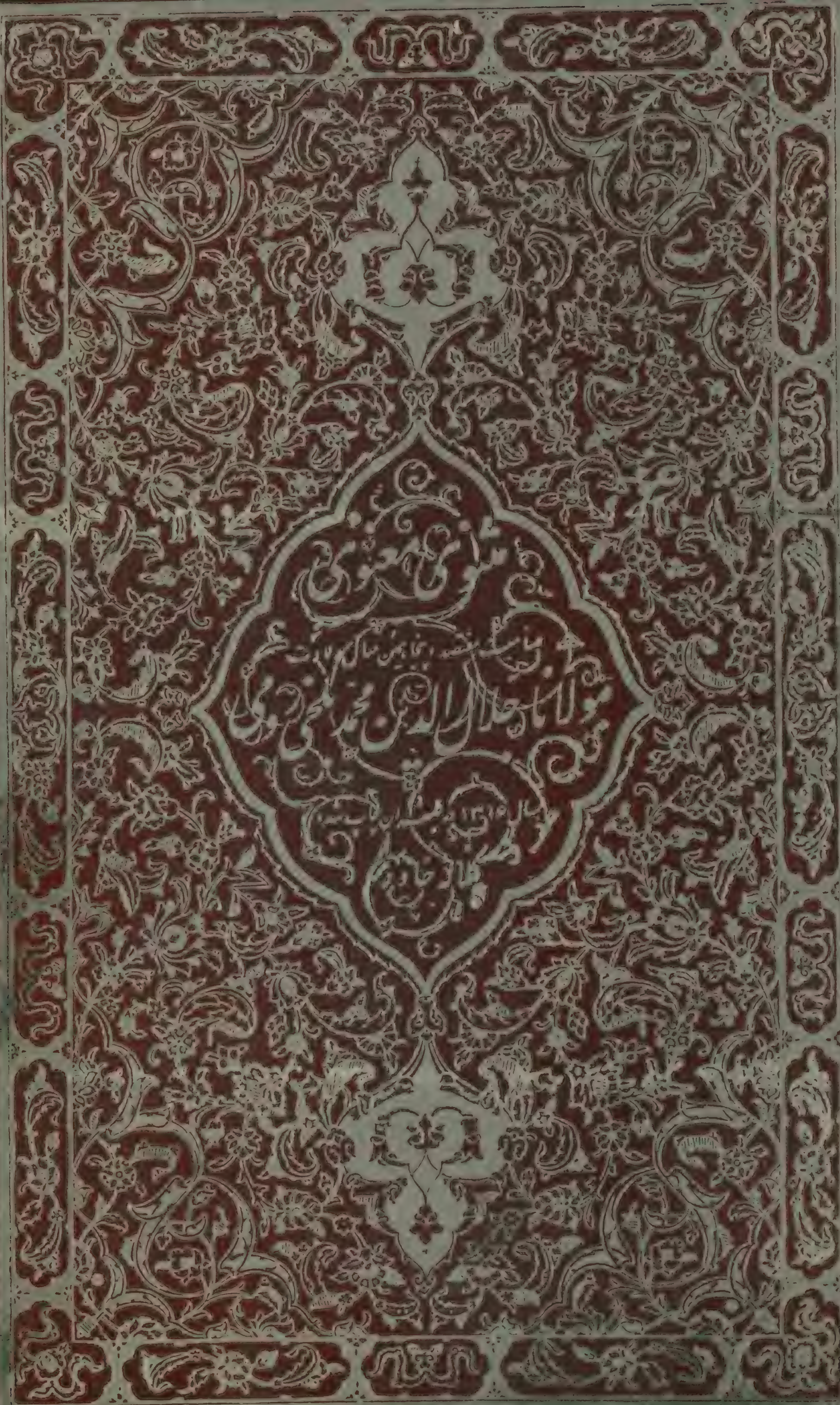
تمّ المجلد الثانی من المثنویّ المعنوی

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم «مازاغ البصر وماطغی» یعنی‌کند نشد بینائی پیغمبر و طغیان و زیادتی نکرد (۲) یعنی میگوید با خدای تعالی که ما از توئیم زیرا که جز تو نمی بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و ازاین روی درمصرع دوم میگوید آتش‌توحید در شك میزند (۳) خاقانی شیروانی قصیدهٔ گفته وذکر طیور را درآنجا کرده و نام اورا منطق الطیر گذاشته است (٤) اشاره است بآیهٔ قل انما انا بشر مثلکم یوحی الیّ در سورهٔ کهف (٥) بی ز چاه و بی ز حبل من مسد (نسخه بدل) (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات که وفی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقرر و معین است به آنچه وعده کرده شده‌اید

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحكم جنود الله (في الأرض) يقوى بها ارواح المريدين ينزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و ييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفين و ادارته الفلك النوراني الرّحماني الدرّي الحاكم على الفلك الدّخاني الكري كما ان العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الرّوحاني حاكم على الفلك الدّخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والأراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهما وانما يفهم كل قارئ على قدر نهبته (نهيته ن. ل) وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه و يتصدق المتصدق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجد في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوقه العلة والحاجة ويحول الأعراض بينه وبين ما يتسرع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة (فهذا) ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتم لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ و من جهل يستكثر القليل مما يرى فى نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم مالم يعلم وان يعلم ما قد علم و يرفق بذوى الضعف فى الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف علي كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالي عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد علي تلفيق الكتاب المثنوى الالهى الربّانى وهو الموفق المفضل وله الطول والمنّ لاسيما على عباده العارفين على رغم كل حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انّا نحن نزّلنا الذّكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدّلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً كثيرا


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا ، ملخص آثار مولانا ، کتاب مجالس سبعه مولانا ، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات ، دفتر هفتم منسوب بمولانا ، کشف الابیات جامع ، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

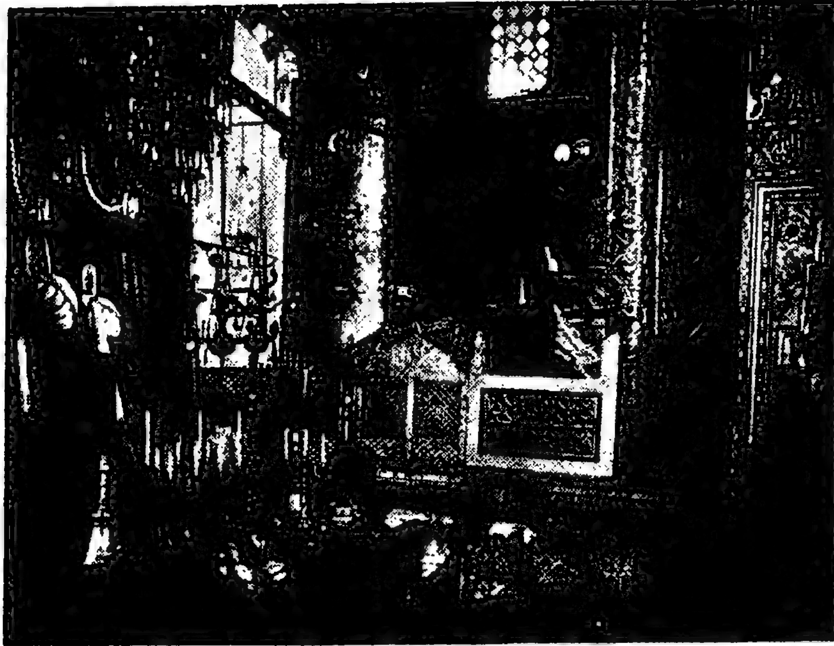
چاپخانهٔ خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی راکه یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره‌ایست که‌از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده‌است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که‌پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه‌درسالهای‌اخیر سه‌رساله‌ذیقیمت‌در ترجمهٔ‌حال‌و تتبع‌شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی‌ولدی‌اثر شیخ بهاءالدین‌محمدمعروف‌به‌سلطان ولدفرزندروحانی‌وجسمانی‌مولانابا مقدمه وتعلیقات آقای‌جلال‌همائی که‌در حدود ده‌هزار بیت‌وقدیمترین وصحیحترین‌سندتاریخی‌است که ازخصوصیات‌زندگانی مولاناجلال‌الدین‌وپدرش‌بهاءالدین‌محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی‌سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین‌فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ‌ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ‌طریقهٔ‌مولویه که بیشتر آداب و رسوم‌قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین‌مثنوی‌معنوی‌ومعنی و مفهوم اشعار مولوی‌و گفتارونظریات مستشرقین‌وفضلای‌غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی‌بحث‌کرده‌اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین اونگارش‌محققانهٔ آقای‌بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویك‌شجره نامه‌در ۲۳۲ صفحه که‌علاوه‌بر تتبعات‌دانشمندانهٔ خوداز ده‌منبع قدیمی بسیار معتبرواز‌مجموعهٔ یادداشتهائی که‌آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهردر برلن‌از گفتهٔ‌بازماندگان‌ومعتقدان مولاناگرد آورده استفاده‌کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه‌رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای ازتحقیقات‌آقای فروزانفر را در رساله زندگانی‌مولانابامراجعه‌بشرح‌حال‌مولانابقلم‌سپهسالار بترتیب‌مینویسیم ودر خاتمه از آثارمولانا ومزایای‌مثنوی‌حاضر بحث‌نموده‌وبفهرست جامعی‌ازمطالب‌مثنوی گفتار خودرا خاتمه‌میدهیم

محمدرمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان‌الدین محقق مولانابهاء الدین‌راوخواب دیدن‌مفتیان‌پیغمبررا

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه‌آرامد
جد مارا چو دید آن‌طالب   که‌بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم‌ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری   زانچوصدیق‌داشت‌اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد
مصطفی‌چون‌بدید جست‌ازجا   پیش‌رفت و گرفت‌دستش‌را
برد پهلوی خویش بنشاندش   زان‌ملاقات گشت‌بیحدخوش
گفت از آنپس‌بمفتیان اینرا   که از امروز این‌شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند   سرآن خواب‌را ازو جویند
پیش‌از آنی که‌دم‌زنند‌او گفت   خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان‌از مقام‌و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند   بی‌دف و نای‌شورها کردند
گشت‌سیدمریدش ازدل‌وجان   تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد   زانکه‌شیخش عطای‌بیحدداد
چشمهٔ‌عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله‌غمهاش ذوق‌وشادی‌شد   سوی‌عشقش‌چو شیخ‌هادی‌شد
خارهجرش‌زوصل‌گلشن‌گشت   شب‌تارش‌چوروزروشن‌گشت
مس‌جانش‌زنارعشق گداخت   گشت‌زرچون‌به‌کیمیادرساخت
عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان‌العلماءازبلخیان‌وهجرت‌گزیدن‌ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن‌شه سرمد
ناگهش‌از خدارسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب
چون‌ترا این‌گروه آزردند   دل پاك ترا زجا بردند
بدرآاز میان این‌اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه‌ازحق‌چنین‌خطاب‌رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرداز‌بلخ عزم سوی حجاز   زانکه‌شدکار گردراو آن‌راز
بود در رفتن و رسید خبر   که‌از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتارقصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن‌قوم‌بیحدو بسیار
نتوان گفت‌در ره‌آن‌سلطان   که چها داده با کهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر   مینمود آن عزیزوزبدهٔ دهر
گرشوم‌من‌بشرح آن‌مشغول   فوت گردد از آن‌سخن‌مأمول
آمداز کعبه در ولایت‌روم   تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه‌ملک روم قونیه‌را   برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان   اززن‌ومردوطفل‌وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی‌براین‌نسق‌چوگذشت   که‌ومه‌مردوزن مریدش گشت
گشت‌سلطان‌علاءدین‌چون‌دید   روی اورا بعشق‌و صدق مرید
چونکه‌وعظش‌شنیدشد‌حیران   کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها   یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازوبر من   که از آن لرزه می‌فتد در تن
شدیقینم که‌اوولی‌خداست   در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی   روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان‌العلماء و نشستن مولاناجلال‌الدین‌بجای‌پدر

بعد دوسال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه‌شداز عنای اومحزون   هیچ‌ازین غصه‌اش نماندسکون
چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش‌چوروزرستاخیز   مردوزن گشته‌اشك‌خونین‌ریز
علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم‌هفت‌روز برننشست   دل‌چون‌شیشه‌اش‌زدرد شکست
هفته‌ای خوان‌نهاددرجامع   تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه‌چون‌تمام‌شد‌پس‌از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که تویی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک   جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من بردهام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
بهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور کز زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش / هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد / تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان / در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت / همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار / رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش‌و درچنین‌وصلت / همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر / زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید / هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار / می‌ومستی گذشت‌وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی / صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این / که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز / چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا / که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند / بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن / که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز / ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه / تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت‌ناپیدا / کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر / نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت‌ازفراق‌اومجنون / بی‌سروپاز عشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد / گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور / جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد / برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید / ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر / شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام / کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او / گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند / همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند / به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان / غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش / باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام / در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق / خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان / دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند / همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او / کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون / کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود / تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم / بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان / پیش‌ازآن کاین فلک‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم / از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند / کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید / در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد / رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد / بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او / بی سر و پا بیام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود / بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون / کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق / رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا / جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد / عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم / تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید / تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم / عین اویم‌کنون‌زخودگویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من / خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو / یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین / قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال / برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت / غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران / نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن / نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید / همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین / گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد / رحمت‌کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا / برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا / جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن / وآنچه‌رنج و گفتگو ساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش / بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس / سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه / شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود / غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او / چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد / سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد / زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم / چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز / شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز / بود جان پروروبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم / همه هم‌شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار / بر ما خود نداشت او مقدار
دائمادر دکان‌بدی زرکوب / همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند / از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخودواورابنقص کرده‌نظر / جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند / از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال / فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌،اورااکنون / شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت / گاه گفته بروش‌و گه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد / که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم / چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی / شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا / آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین / نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران / که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه / که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مراکشتن / یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا / کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام / نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند / خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زراز‌شیخ‌علیم / خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا / آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن‌گرمی / رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت‌همچوشب‌تاریك / گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید / از دلش ناله ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند / چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله زدست / چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان / وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او / می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چو رفت از حد / بانگ و افغانشان گذشت از حد
چون شنیدند آن دو زاری را / ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند / قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حسام الدین

شیخ با او چو در دو تن یکجان / بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر شده ده سال / داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف / آندو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چو ماه / همه چون بندگان و آندو چو شاه
درچنین عیش و دولت و نزهت / در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شد صلاح دین رنجور / گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من / دهل آرید و کوس با دف زن
سوی گورم برید رقص کنان / خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا / شاد و خندان روند سوی لقا
کرد چشمان فراز و رفت بناز / ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود ز مرگ حیات / زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاک ورا چو اندر خاک / بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی شه از حسام الدین / داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا / آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی بر او روشن / گشته همچون میان روح و بدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین / چونکه رفت از جهان صلاح الدین
بعد از این نایب و خلیفه توئی / زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا / زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندر جواب کای همراه / شمس چون مهر بد صلاح چو ماه
چون ستاره است شه حسام الحق / زانکه گشته است با ملک ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند / بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سر بنهید / پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید / مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی مولانا و مستفید شدن یاران بی حد از هر دو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ / همدم و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفا و وفا بهم همدم / همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل / همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده سال / پاک و صافی مثال آب زلال
بعد از آن نقل کرد مولانا / زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد / ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق / سوخت جانها ز صدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم / گشت نالان فلک در آن ماتم
مردم شهر از صغیر و کبیر / همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر / از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی بر او عاشق / اهل هر مذهبی بر او صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما / موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرو نور رسول / گفته هست او عظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاک / همه از سوز کرده بر سر خاک
آنفغان و خروش کانجا بود / کس ندیده است زیر چرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز / هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
روز و شب بود گفتشان همه این / که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر احوال و زندگانی او / ذکر اقوال و در فشانی او
ذکر عشق خدا و تجریدش / ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر لطف و تواضع و کرمش / ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او / ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش / ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او / ذکر فتوی و علم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهر مآثر اولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن زمرتبهٔ شعر او نه حدمنست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هو ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباً عن جد از علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمدی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین بازبدهٔ ممکنات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده و فرمود ما ترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه بایکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوة و اذکار بر بام رفته بود و اینجماعت از هیبت اینحال امکان کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما زنار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت
وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا
آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی
راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته
گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت
خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی
برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب
آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که
امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان
وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید
دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه
بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین
سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این
سخن مولاناسخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه
خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان
برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین
خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود
وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر
رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر
دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان
و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال
الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب
شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب
اسرار نامه‌را که یکی از مؤلفات خودبود بمولانا جلال الدین عنایت
نمود وبه بهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از
نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ
را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد
رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم
احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله
فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان
علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده
بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند
دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده
کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد
و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا
عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا
برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا
وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما
در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا
بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که
عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات
پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول
نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در
آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان
را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش
فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق
شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابرواركان دولت
مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر
شام نام که در گام‌زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود
وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولاناچندانکه مبالغه فرمود
که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت
جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه
در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات
نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا
جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی
علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در
سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند
افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف
و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم
معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات
اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل
اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت
خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای
عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب‌را ازدل وجان برگزید
ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء
علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:
شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین
سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر
نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران
مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید
بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی
و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود
آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بوداز نژاد کیا بزرگ امید
گویند پدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و
در نهانی ولدخود شمس الدین‌را بخواندن علم به تبریز فرستاد و
در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب
نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست
بلکه او تبریزی الاصل بسر بزاز یست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین
ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت
دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه
بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و به هزار جان ودل
مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ
بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی
بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر
کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و
اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار
اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین
از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید
برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد
او از جهت اشتغال به مصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار
مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا
مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین‌را بنام تواظهار
کندوینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شودوهمهٔ آن کسوت مقالات
مطرزبنام توباشدبعداز آن باباکمال فرمود که ترابطرف روم باید رفتن ودر
آنجاسوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ
وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر
قونیه رسیدودرکاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازار مولاناجلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور
مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب‌را شناخت و در
رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس‌الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس‌الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه‌بستاند   جهل از آن علم به‌بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس‌الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بودو کتابی چند پیش خود نهاده شمس‌الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جوابداد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کاراست شمس‌الدین فی‌الحال کتابهارا در آب انداخت و مولانارا متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فوایدوالابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی وضایع ساختی شمس‌الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس‌الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهم گرصحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت برسر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس‌الدین
زعقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ار شمس‌الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس‌الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس‌الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ وشکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس‌الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانارا سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس‌الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخرالامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب برادر یافت در مثنوی از زبان وامدار بر اینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران   شهر تبریزاست و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیزرا   شعشعهٔ عرش است این تبریزرا
هرزمانی فوج روح انگیزجان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس‌الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که درحقیقت دشمنان بودند حسد وحقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس‌الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس‌الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس‌الدین بنیاد صبر مولانا رایکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام وشمس‌الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و اینزر را بعتبهٔ شمس‌الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یارمارا   بمن آورید حالی صنم گریزپارا
اگراو بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

از ین غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس‌الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین دررکاب شمس‌الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پروردو مادری که توزاد

چون شمس‌الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولدرا هزارسال عمر بودی وهمه‌را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزاریك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس‌الدین بامولانا درخلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس‌الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس‌الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس‌الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را ازچاه بیرون کشیدودر مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگاراست در نفحات مسطوراست که باعث هلاك شمس‌الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعداز اقدام برآن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ اوحاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس‌الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس‌الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال‌الدین بعداز واقعهٔ هایلهٔ شمس‌الدین همواره غمگین میبود و علی‌الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخرالامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام‌الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام‌الدین درحجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده‌است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکوراست باستدعای حسام‌الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی رامضل

درنزد محققان هرقوم پسندیده‌است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی وعربی وترکی وهندی برآن نوشته‌اند

نقلست که حسام‌الدین شبی اندیشه نمود که درخدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق‌الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعداز استماع سخن حسام‌الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت برمن وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود وانجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سرزد

بشنو ازنی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعداز آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام‌الدین بآواز بلند درحضور مولانا خواندی وبسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام‌الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت
نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر — شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او — حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد — کم مبادا ازین جهان این دیده وداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین
بسرای جاودان خرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین
ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن
مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین
ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم
اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود — سال اندر ششصدو شصت ودو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد
ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری
ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در
آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن — بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان — با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم — مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی — نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات
استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از
آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد
فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور یست
درحدود هزاروانداهجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن
کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست
چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت
نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس — زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در
زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را
ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه
مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان
بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد
درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست
قول اولست (آندفتر درآخرهمین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت
بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولاناـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین
قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام
بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء
ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ
محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی
وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض
الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی
المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش
شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن
اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا
غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ
ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین
سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب
وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین
وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا
در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال
نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست
(وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقا آن
خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی
در کشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند
واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله
فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و
مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء
من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین
والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب
وجزایربحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمول است ودبر
نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبول است لباسی
خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر
گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیزبر آن تاج بیندند وذکروفکر ومراقبت
اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداول است ودرهنگام
سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در
آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب
که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و
چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم
طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان
کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر
چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و
چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از
سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش
وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس
برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد
مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده وبر
طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه
ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار
شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته)
متولد شده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان
بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو
هفتادوسه برپاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده
است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب
خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت
وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود در اعتقاد صوفیان
تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده واسطه به‌ابوبکر صدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدراز مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا ازخاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهور به‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ احمدغزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار (از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی مولانا گردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای‌بود که‌از اقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکر اشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلك تصوف ازقرن‌پنجم هجری بابنطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرا بذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی‌که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌در آن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدند که : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟ وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و

چهارسال‌در آن خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست‌ارادت دردامانش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بود که‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر درعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمذی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو در آنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال‌چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی، میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی. مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌باابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهر مقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چله‌ٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان آنزمان‌مجلس وعظ‌وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. هم‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازبجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بودکه نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردوار برآمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان‌گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خداراطلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌او که شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش‌مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابه‌دمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل‌کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌ٔهم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این‌کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این‌گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه برکند و مصمم‌شد که چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب‌وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشد که مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولاناهیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز بردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دوسال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد وطبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

روسر بنه ببالین تنها مرا رها کن — ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهود ونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤادما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتاد هزار درم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات. رباعیات. مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست ، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثارمولانا نقل کرده‌ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسکدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس‌داشته ساخته‌شده و بنام شمس‌تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس‌شاعزی‌بوده که اینهمه‌غزل را بنظم آورده(قریب صد غزل بنام صلاح‌الدین‌وحسام‌الدین وقریب‌دویست‌غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن‌ذکرشده) مابرای‌آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل‌گلچین نموده‌درصفحات ۳٤ و ۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که‌بوسیلهٔرضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین‌مرتبه‌درتهران‌چاپ شده‌است

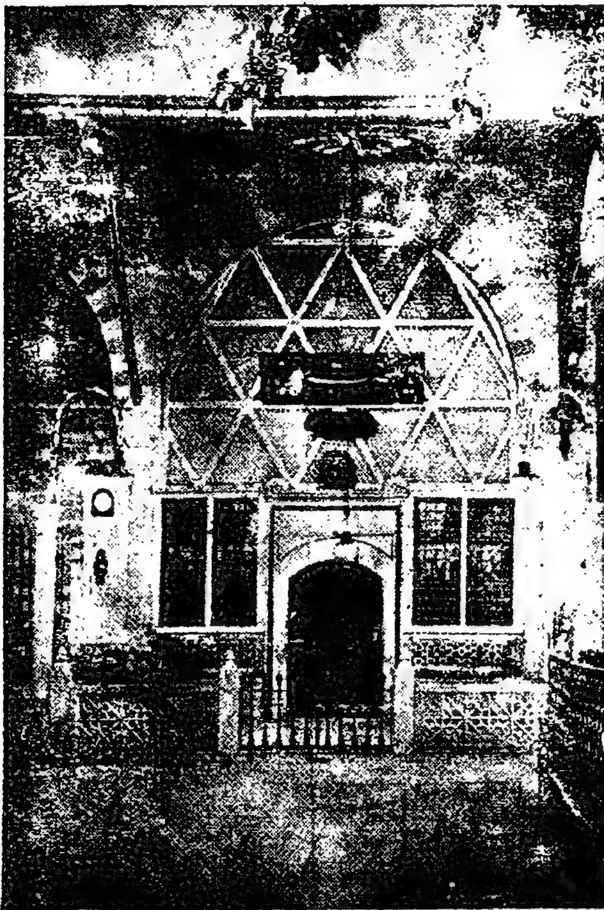
۵ـ رباعیات‌مولانا ـدرمطبعهٔ اختراستانبول‌بسال ۱۳۱۲هجری قمری‌چاپ‌شده متضمن ۱٦۵۹ رباعی‌است که قسمتی ازآن بیشک متعلق بمولانااست وقسمتی‌مشکوك میباشد وبرای‌نمونه ٥٤رباعی درصفحه ۳٦ نقل شده‌است

٦ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام‌الدین چلبی‌شروع فرموده وازسال ٦٥۷ تا ٦٦۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس‌ازفترت دوساله‌به‌نظم‌دفتردوم‌پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع‌ماندو قصه شهزادگان‌بسرنیامده‌مولاناجان‌تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت‌آغاز دفتراول که‌بخط مولانا نوشته‌شده بقیه‌را میفرموده‌و حسام‌الدین و سایرمریدان مینوشتند وبعد برای‌مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك‌مراجعهٔ اجمالی‌بابیات آن‌ازحیث‌طرزشعر والفاظ غریب واعتقاد صاحب‌[illegible] بامام‌فخررازی وغیره‌واضحست که‌ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح‌گردد بچاپ‌دفتر هفتم بدون‌شرح‌مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی‌ساخت مولانانمیشود.مثنوی قریب‌صد مرتبه‌درایران‌وهند واروپاو مصر و ترکیه‌چاپ‌شده‌وملاحسین کاشفی آنراملخص‌وبحسب‌مرام‌مرتب‌ساخته لب‌ولباب‌نامیده‌وچندین‌نفردیگرهم‌قسمتی‌ازآنرابنام‌مثنوی‌الاطفال‌و خلاصة‌المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده‌چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

این‌بنده دردیماه‌سال۱۳۱٤درصددچاپ‌مثنوی‌برآمده‌وبرآن‌شدم که‌نسخهٔ‌چاپ‌مرحوم میرزامحمود خونساری‌راکه بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف‌الابیات بطبع‌رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه‌ازاول وآخرآن چندصفحه‌افتاده‌داشت‌وپس‌ازمقابله معلوم‌شدمثنوی‌محتاج اصلاح بسیاریست،دراین‌اثنا آگاه‌شدم که‌نسخهٔ نفیسی‌ازمثنوی‌دراختیارحضرت‌استادی آقای‌سرتیپ‌عبدالرزاق‌مهندس بغایری‌است که بیك‌واسطه از روی‌خط بهاءالدین‌ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ‌خطی‌دیگری ازاستاد معظم آقای ملك‌الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که‌مولوی‌عبداللطیف‌با ٤۸نسخهٔ‌مثنوی‌مقابله کرده وامتیازاتی داشت‌وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ‌استاد نیکلسن ونسخ‌مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله‌کلیه نسخ فوق‌مثنوی‌حاضربدست‌آمد وبرای‌آنکه‌ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون‌حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی‌داشته باشد باعلامت ستاره(٭)در جلو آن‌را نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که‌آن‌ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه‌چاپ نیکلسن‌نیست وازدفترسوم که‌کلیه‌نسخ‌فوق مهیا بودبرای مزیدفایده‌نسخه بدلهائی‌هم درذیل ابیات افزودیم . امادیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی‌ازمعاصرین‌نوشته وچون‌مطلوب واقع‌نشددفاتربعدراازروی‌هفت شرح‌مثنوی قدیم که‌حاجی‌سبزواری ومولوی‌عبداللطیف‌وغیرهم‌نوشته‌بودند گردآوردیم که‌همگانرابکارآید دفترهفتم‌را ازاین‌رو چاپ کردیم‌تاپارهٔ‌کوتاه‌فکران که‌تصورمیکنند مثنوی‌از حیث شعربرجسته‌نیست‌باشتباه‌خودبرخوردهٔفرق‌مابین‌اشعار مولاناودیگرانراکه مثنوی‌هاساخته و هیچیك نتوانسته‌اندباوبرسند ملاحظه کرده باشتباه‌خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه‌بر توجه‌بمعنی‌وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس‌ازخاتمه‌چاپ‌مثنوی درصدد تهیه کشف‌الابیات‌برآمده ودراینراه چهارسال رنج‌بردم ودرنتیجه کشف‌الابیات‌حاضربدست‌آمد که‌بانسخ سابق فرق واضحی‌ازحیث ترتیب منظم وسهولت‌مراجعه ومخلوط نبودن‌ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف‌اللغات‌فرهنگ‌جامعی ازلغات‌مثنوی بقلم‌مولوی‌عبداللطیف میباشد که‌درنتیجه صرف‌عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدهانسخه‌بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ‌مغلوط‌وناقصی ازآن‌درهند بچاپ‌رسیده بود که‌بامراجعه بنسخ خطی‌نفیس‌تصحیح‌و درآخر کتاب‌ضمیمه گشت.وپس‌ازچاپ‌متن کتاب‌و کشف‌الابیات‌ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده‌برای‌آنکه‌مثنوی‌کاملا جامع‌باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه‌شد وعلاوه برمآخذی که‌در ابتدای‌شرح‌حال‌ذکرشده رسالهٔ‌شرح حال بقلم سپهسالار وسه‌دفتر کتاب‌ولدنامه(که‌از آقای‌الفت خریداری‌شده)ومناقب‌العارفین[illegible]در دسترس‌استفاده قرارگرفت.چهارقطعه‌عکس‌ازمولاناوآرامگاه او از کتاب آقای‌فروزانفر برداشته‌شده‌سه‌قطعه‌درابتدای‌مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه‌دقیق بمثنوی حاضر بنده رااشتباهات آن‌واقف ساختندوبرای‌تهیه‌غلطنامه‌استفاده‌بسیار کردم واز آقای علی‌قویم که کمکهای‌ذیقیمتی‌نموده‌اند تشکر کرده خدارا‌سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش‌آمدپس‌ازپنج‌سال‌پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ‌تاریخی که‌شاعرشیرین گفتارمعاصر آقای‌پژمان‌برای چاپ‌مثنوی‌ساخته‌اندمطلب‌خودراخاتمه‌میدهم۲۰ر۱۲ر۱۹ **محمدرمضانی**

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ … کش‌بود خورشیدحکمت‌زیرظل
کردچون‌ازمطلع‌خاورطلوع … پرتو مهرش فرود آمد به‌دل
خواست‌پژمان‌مطلعی‌خورشیدفر … تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش … این‌بتاریکی فروشد آن به گل
یاری‌ازشیخ‌بهائی‌جست‌وخواست … مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن‌بزرگ‌آوردسردرجمع‌وگفت … مثنوی باشد چوقرآنی مدل

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحكم جنود الله (في الأرض) يقوى بها ارواح المريدين يتزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظام وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرّحماني الدّري الحاكم على الفلك الدّخاني الكري كما انّ العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على الفلك الدّخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والأراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهماً وانما يفهم كلّ قارئ على قدر نهبته (نهيته ن.ل) وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدّق المتصدّق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجدّ في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوّقه العلة والحاجة ويحول الأعراض بينه وبينما يتسرّع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة (فهذا) ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الاّ ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلم مالم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهّمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الربّاني وهو الموفق المفضل وله الطول والمنّ لاسيما على عباده العارفين على رغم كلّ حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو كره الكافرون انّا نحن نزّلنا الذّكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانّما اثمه على الذّين يبدّلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً كثيرا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سوم دفتر که سنّت شد سه بار ۱ برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سوم دفتر بهل اعذار را

قوّتت از قوّت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد ۲ این چراغ شمس کو روشن بود / نزفتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود ۳ قوّت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلّاق ودود

همچنین این قوّت ابدال حق / هم ز حق دان نزطعام وازطبق ٤ جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند / تا زروح و از ملك بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل / برتوآتش شدگلستان چون خلیل(۱) ۵ پنج‌حسّ وشش‌جهت‌گشت‌ازتوراه(۲) / ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر ازهرپایه است ٦ این مزاجت از جهان منبسط / وصف وحدت را کنون‌شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت‌تنگ‌آمدندارد خلق‌حلق(۳) ۷ ای ضیاءالحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندرتجلّی حلق‌یافت(٤) / تا که می‌نوشید ومی را برنتافت ۸ صار دکاً منه و انشقّ الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس ۹ حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی ۱۰ تا نگوئی سرّ سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد(۵) اسرارجلال / کوچو سوسن ده زبان افتاد ولال ۱۱ حلق بخشد خاك را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا

بازخاکی رابخشد حلق ولب(٦) / تا گیاهش را خورد اندر طلب ۱۲ چون گیاهش‌خورد حیوان‌گشت‌زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاك آمد شد اکّال بشر / چون جدا شد ازبشرروح وبصر ۱۳ ذرّها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او / دایگان‌را دایه لطف عام او ۱٤ رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی غذائی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی / پارهٔ گفتم بدان زان پارها ۱۵ جمله عالم آکل و مأکول دان / باقیان را مقبل و مقبول دان

اینجهان و ساکنانش منتشر / وآن‌جهان و ساکنانش مستمر ۱٦ این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خودرا دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد ۱۷ باقیات الصالحات آمد کریم (۷) / رسته از صد آفت واخطار و بیم

گر هزارانند یك تن بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست ۱۸ آکل ومأکول راحلق‌است‌ونای / غالب ومغلوب‌را عقل‌است و رای

حلق بخشید اوعصای عدل‌را(۸) / خورد او چندان عصا وحبل را ۱۹ واندروافزون نشدزان‌جمله اکل / زانکه حیوانی‌نبودش اکل وشکل

مریقین را چون‌عصاهم حلق داد / تا بخورد او هر خیالاتی که زاد ۲۰ پس‌معانی‌را چو اعیان حلقهااست / رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه ازخلق‌نیست / که بجذب مایه اورا حلق نیست ۲۱ حلق نفس ازوسوسه خالی شود / میهمان وحی اجلالی شود

* حلق‌جان ازفکر تن خالی شود / وانگهان روزیش اجلالی شود ۲۲ حلق‌عقل ودل چوخالی‌شد زفکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر

شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان ۲۳ چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد وبد رنگ وسقیم وخوارشد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی ورخش‌چون‌شمع‌تافت ۲٤ دایهٔ کو طفل شیر آموز را / * تابنعمت خوش‌کند بتفوز(۹)را

دایهٔ کو شیر خواره طفل را * / تا ز نعمتها کند او را غذا ۲۵ گر ببندد راه یك پستان براو / برگشاید راه صد بستان براو

زانکه پستان‌شد حجاب آن‌ضعیف / ازهزاران نعمت وخوان ورغیف ۲٦ پس حیات ماست موقوف فطام / اندك اندك جهد کن تمّ الکلام

* چون جنین بُدآدمی‌خون بدغذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذا ۲۷ چون جنین بدآدمی خونخوار بود / بود اورا بود ازخون تار و پود

از فطام خون غذایش شیر شد / و از فطام شیر لقمه گیر شد ۲۸ وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم ۲۹ یك زمین خرّمی باعرض وطول / اندرو بس نعمت و بیحد اکول

کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها ۳۰ آسمانی بس بلند و پر ضیا / آفتاب و ماهتاب و صدسها

---

۱ ـ زاتش نمرود بگذر چون خلیل ۲ ـ گردد آتش بر تو هم برد وسلام (ن . ل) .

---

(۳) از حلق در اینجا استعداد مقصوداست (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعرافست فلما تجلّی‌ربه للجبل جعله دکاً وخرّموسی صعقا یعنی چون پرتو افکن‌شد پروردگارموسی بکوه‌گردانیدکوه را پاره پاره و برو افتاد موسی‌صیحه زنان (۵) نوشد مخفف نیوشد است یعنی بشنود (٦) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه « منها خلقنا کم وفیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اخری » از زمین آفریدیم شمارا و در زمین باز بریم بعد از مردن واز زمین بیرون آریم بار دیگر (۷) اشاره است به آیه درسورهٔ کهف که و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثوابا وخیر آملا یعنی چیزها یا کارهای شایسته‌که باقی ماند از آدمی بهتراست نزد پروردگار چه از جهت پاداش وچه از جهت باز گشت . (۸) اشاره است به مضمون این آیه که درسورهٔ شعرا واقع شده فالقوا حبالهم وعصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن‌الغالبون فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف مایافکون پس بیفکندند ریسمانها وعصاهای مجوف خودرا وگفتند بعزت وجلال فرعون بدرستیکه ماغلبه کنندگانیم پس بیفکند موسی‌عصایش را درحال اژدها گشت وعصای اژدها شده فرو می‌برد آنچه تزویر کرده وبصورت مار بخلق مینمودند (۹) بتفوز پیرامون وگردا گرد دهان را گویند .

از شمال و از جنوب و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
۱ در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چهٔ در امتحان
خون خوری درچارمیخ تنگنا(۱) / در میان حبس و انجاس و عنا
۲ او بحکم حال خود منکر بُدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست وفریبست و غرور / زانکه‌وهم‌کوراز‌این‌معنی‌است‌دور(۲)
۳ جنس‌چیزی چون ندید ادراک‌او / نشنود ادراک منکر ناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان / زانجهان ابدال میگویندشان
٤ کاین‌جهان‌چاهیست‌بس‌تاریک‌وتنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت / کاین‌طمع‌آمد حجاب ژرف زفت
٥ گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون / کان‌غذای اوست دراوطان‌دون
٦ از حدیث اینجهان محجوب کرد / خون تن را بردلش محجوب کرد
❀ زین همه انواع نعمت ماندفرد / غیرخون اومی‌نداند چاشت خورد
۷ برتو هم طمع خوشیّ این جهان / شد حجاب آن خوشیّ جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور / از حیات راستینت کرد دور
۸ پس طمع کورت کند نیکو بدان / بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع / در تو صد کوری فزاید از طمع
۹ از طمع بیزار شو چون راستان / تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران درچون درآئی وارهی / از غم و شادی قدم بیرون نهی
۱۰ چشم‌جانت روشن وحق‌بین شود / بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان / تا رهی از خوف ومانی درامان
۱۱ ❀ بشنو اکنون قصهٔ تمثیل آن / تا بیابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازحرص وترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانائی گروهی دوستان
۱۳ گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت / خوش‌سلامیشان‌وچون‌گل‌برشکفت
١٤ گفت دانم کز تجوّع وز خلا(۳) / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
۱۵ پیل‌هست اینسوکه اکنون میروید / پند من‌ازجان وازدل بشنوید(٤)
پیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان‌هست بس دلخواهتان
۱٦ بس ظریفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
۱۷ آتش ودود آید از خرطوم او / الحذر زان بچهٔ مرحوم او
❀اولیا اطفال حقند ای پسر(٥) / درحضور وغیبت آگه باخبر(٦)
۱۸ ❀ غائبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا / در غریبی فرد از کار و کیا
۱۹ از برای امتحان خوار و یتیم / لیک اندر سِرّ منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من(۷) / گوئیا هستند خود اجزای من
۲۰ هان وهان این دلق پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ور نه کی‌کردی بیك چوبی هنر / موسئی فرعون را زیر و زبر
۲۱ ورنه کی‌کردی بیك نفرین چنان / نوح شرق وغرب‌را غرق ومهان
بر نکندی یك دعای لوط راد / شهرهای کافران را المراد(۸)
۲۲ گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان واین‌خبر / در ره قدسش به بینی بر گذر
۲۳ صد هزاران اولیای حق پرست / خود بهر قرنی سیاستها بُدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگرچبودکه خارا خون‌شود
٢٤ خون شود کهها و بازان بفسرد / تونبینی خون شدن کوریّ ورَد
طرفه‌کوری دوربین وتیزچشم(۹) / لیك از اشتر نبیند غیر پشم
۲٥ مو بمو بیند ز صرفهٔ حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچوخرس
❀ مو بمو بیند زحرص خود بشر / رقص او خالی ز خیر و پُرزشر
۲٦ رقص آنجا کن که خودرا بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص وجولان برسرمیدان کنند / رقص اندرخون خود مردان‌کنند
۲۷ چون‌رهند ازدست‌خود دستی‌زنند / چون جهند ازنقص‌خود رقصی‌کنند
مطربانشان ازدرون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
۲۸ ❀ تو نبینی برگها با شاخها / کف زنان رقصان ز تحریك صبا
تو نبینی لیك بهر گوششان / برگها برشاخها‌شدکف زنان(۱۰)
۲۹ تو نبینی برگها را کف زدن / گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند ازهزل ودروغ / تا ببینی شهر جان را بافروغ
۳۰ ❀هین‌دهان بربند ازهزل‌ای‌عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش‌بگوید‌در نُبی‌حق‌هواذن(۱۱)
۳۱ سربسر گوش‌است وچشمست‌آن‌نبی / رحمت او مُرضع است و ماصبی
این سخن پایان ندارد بازران
۳۲ سوی اهل پیل و بر آغازران

بقیهٔ قصهٔ متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند / گرد معده هر بشر بر می تند
۳٤ ❀ تا کجا یابد کباب پور خویش / تا نمایدانتقام و زور خویش(۱۲)
تا کجا بوی کباب بچه را / یابد و زخمش زند اندر جزا
۳٥ لحمهای بندگان حق‌خوری(۱۳) / غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان‌که بوپای دهانتان خالق‌است / کی برد جان غیرآن‌کوصادق‌است
۳٦ وای آن افسوسئی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی‌دهان دزدیدن امکان‌زان‌مهان / نی‌توان خوش‌کردن از دارودهان
۳۷ آب و روغن نیستْ مرروپوش‌را / راه حیلت نیست عقل وهوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و برزشان
۳۸ گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید‌گه‌گهی(١٤) / زان همان رنجور باشد آگهی
۳۹ گوید آن رنجور کای یار حرم / چیست این شمشیر بر فرق سرم

---

۲ ـ زانکه تصویری ندارد و هم کور ٤ ـ پیل زاده مشکنید وبشنوید ٦ ـ غایبی و حاضری بس با خبر ۸ ـ جمله شهرستانشان را بمراد ۱۰ـ برگها برشاخ شد کف زن عیان ۱۲ـ تازند اندر جزاصد زخم ونیش (ن . ل) .

---

(۱) از چهارمیخ عناصر اربعه مراد است (۳) گفت میدانم که از گرسنگی وخالی بودن شکم (٥) اشاره بخبر استکه الخلق عیال الله احبّهم الی الله انفعهم بعیاله وابغضهم الی‌الله اضرّهم بعیاله یعنی خلق عیال خدایند محبوبتر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال بیشتر برسد و مبغوض‌تر کسی است که ضرر بیشتر برساند (۷) عصمت من پشت و پناه آنهاست (۹) بسا کس که از حقایق آگه نیست و ظاهر را می بیند و آدمی بسیار باریك بین است درکار دنیا (۱۱) اشاره بآیهٔ شریفه در سورهٔ توبه « ومنهم الذین یؤذون النبی و یقولون هواذن قل اذن خیر لکم یعنی بعضی از منافقان هستند که اذیت میکنند پیغمبر را ومیگویند اوخوب میشنود بگواومستمع خیروصلاح است مرشمارا (۱۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حجرات درذم غیبت « ولا یغتب بعضکم بعضاً ایُحبّ احدکم أن یاکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما بعضی را که این چنانستکه آدمی گوشت برادر خودرا که مرده باشد بخورد آیا دوست میدارید خوردن این چنین‌گوشت را (١٤) از تصدیعات بیمار علامت‌گرز عزرائیل معلوم میشود اگرچه چوب وآهن‌گرز معلوم نیست .

﴿چون نمی‌بیند کس ازیاران او در جواب آیند یاران کای عمو ۱ ما نمی بینیم باشد این خیال چه‌خیالست‌این‌که هست‌این‌ارتحال

چه‌خیالست این‌که این‌چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون ۲ گرزها و تیغها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی بیندکه آن ازبهر اوست چشم‌دشمن‌بسته زان وچشم‌دوست ۳ حرص دنیارفت وچشمش تیزشد(۱) چشم اوروشن‌که چون‌خونریزشد

مرغ بیهنگام شد آن چشم او از نتیجهٔ کبر او و خشم او ٤ سر بریدن واجب آمد مرغ را کو بغیر وقت جنباند درا (۲)

هرزمان نزعی‌است جزوجانت را بنگر اندر نزع جان ایمانت را ٥ عمر تو مانند همیان زر است روز وشب مانند دینار اشمرست

می شمارد می دهد زر بی‌وقوف تا که خالی گردد و آید خسوف ٦ گر ز کُه بستانی و ننهی بجای اندر آید کوه زان دادن زپای

پس بنه بر جای هر دم را عوض تا ز واسجد واقترب یابی غرض ٧ در تمامی کارها چندین مکوش جز بکاری‌که بود دردین مکوش

عاقبت تو رفت خواهی ناتمام کارهایت ابتر و نان تو خام ٨ وین عمارت کردن گور و لحد نی بسنگست ونه چوب و نی لبد

بلکه خودرا در صفا گوری کنی در منیّ آن کنی دفن این منی ٩ خاك او گردیّ و مدفون غمش تا دمت یابد مددها از دمش

گورخانه قبها و کنگره نبود از اصحاب معنی آن سره ١٠ بنگرا کنون زنده اطلس پوش‌را هیچ اطلس دست گیرد هوش را

در عذاب منکراست آن جان او کژدم غم در دل غمدان او ١١ از برون برظاهرش نقش ونگار وز درون اندیشهایش زار زار

وان یکی بینی در آن دلق کهن ١٢ چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من تا دل و جانتان نگردد ممتحن ١٤ با گیاه و برگها قانع شوید در شکار پیل بچگان کم روید

من برون‌کردم ز گردن وام نصح جز سعادت کی بود انجام نصح ١٥ من به تبلیغ رسالت آمدم تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمعتان ره زند طمع برگ ازاینجهان تان برکند ١٦ این بگفت و خیر بادی‌کرد ورفت گشت قحط وجوعشان دراه‌زفت

ناگهان دیدند سوی جادهٔ بچه فیلی فربهی نو زادهٔ ١٧ اندر افتادند چون گرگان مست پاك خوردند وفرو شستند دست

آن یکی همره نخورد و پند داد که حدیث آن فقیرش بود یاد ١٨ از کبابش مانع آمد آن سخن بخت نو بخشد ترا عقل کهن

پس بیفتادند و خفتند آن همه وان گرسنه پاسبان آن رمه ١٩ دید پیلی سهمناکی می رسید اولا آمد سوی حارس دوید

بوی میکردآن دهانش‌را سه بار هیچ بوئی زو نیامد ناگوار ٢٠ چند باری گرد او برگشت ورفت مر ورا نازرد آن شه پیل زفت

مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد ٢١ کز کباب پیل زاده خورده بود بر درانید و بکشتش پیل زود

درزمان‌او یك یك‌را زان‌گروه بردرانید و نبودش زان شکوه(۳) ٢٢ برهوا انداخت هر یك ازگزاف تا همی زد برزمین میشد شکاف

ای‌خورنده خون خلق‌ازراه‌برد تا نیارد خون ایشانت نبرد ٢٣ مال ایشان‌خون ایشان دان یقین زانکه مال از زور آید در یمین

مادر آن فیل بچه کین کشد فیل بچه خواره را کیفر کشد ٢٤ فیل بچه میخوری ای پاره‌خوار هم بر آرد خصم فیل از تو دمار

بوی رسوا کرد مکر اندیش را پیل‌داند بوی خصم خویش‌را(٤) ٢٥ آنکه یابد بوی رحمن از یمن چون نیابد بوی باطل راز من

مصطفی‌چون بوی برد ازراه‌دور چون نیابد از دهان ما بخور ٢٦ هم بیابد لیك پوشاند ز ما بوی نیك و بد بر آید بر سما

توهمی‌خسبیّ و بوی آن حرام میزند بر آسمان سبز فام ٢٧ همره انفاس زشتت میشود تا بیوگیران گردون می رود

بوی‌کبر وبوی حرص وبوی‌آز در سخن گفتن بیاید چون پیاز ٢٨ گرخوری سوگند من‌کی خورده‌ام از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دمت سوگند غمازی کند بر دماغ همنشینان بر زند ٢٩ پس دعاها رد شود از بوی آن آن دل کژ می نماید از زبان

اخسئوا آید(٥) جواب آن دعا چوب ردّ باشد جزای هر دغا ٣٠ گر حدیثت کژ بود معنیت راست آن کژی لفظ مقبول خداست

﴿وربود معنی کژ ولفظت نکو ٣١ آن چنان معنی نیرزد یك تسو

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز حی را هی خواند از روی نیاز ٣٣ تا بگفتند ای پیمبر نیست راست این خطا اکنون که آغاز بناست

ای نبیّ وای رسول‌کردگار (٦) یك مؤذن کو بود افصح بیار ٣٤ عیب باشد اول دین و صلاح لحن‌خواندن(۷)لفظ حی‌علی‌الفلاح

خشم پیغمبر بجوشید و بگفت یك دو رمزی از عنایات نهفت ٣٥ کای‌خسان نزد خدا هی بلال بهتراز صد حی وحی وقیل وقال

وا مشورانید تا من رازتان وا نگویم آخر و آغازتان ٣٦ گر نداری تو دم خوش در دعا رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی علیه‌السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا وقت حاجت خواستن اندر دعا ٣٨ کای کلیم‌الله ز من میجو پناه با دهانی که نکردی تو گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان گفت ما را از دهان غیر خوان ٣٩ از دهان غیر کی کردی گناه از دهان غیر بر خوان کی اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا در شب و در روزها آرد دعا ٤٠ آن دهانی که نکردستی گناه آن دهان غیر باشد عذر خواه

یا دهان خویشتن را پاك کن روح خود را چابك وچالاك کن ٤١ ذکرحق پاکست چون پاکی رسید رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضد ها از ضد ها شب گریزد چون بر افروزد ضیا ٤٢ چون بر آمدنام پاك اندردهان(٨) نه پلیدی ماند و نی آن دهان

---

٤ - طفل خویش را - بچه خویش را ٦ - ای رسول و شهسوار کردگار

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ق است که فکشفنا عنك غطائك فبصرك‌الیوم حدید یعنی پس برداشتیم ازپیش‌دیدهٔ تو پوشش غفلت را تا امور حقه که شنیده بودی معاینه دیدی پس دیدهٔ تو امروز بسبب رفع غطا وگشتن حجاب تیز است در دیدن آنچه نمیدید از احوال معاد یعنی ازروی یقین آنرا بدیدی بدون شایبه وشك (۲) بی وقت میخواند (۳) ترسی نداشت (٥) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب باهل جهنم است (۷) لحن خواندن عبارت از درست نخواندن وخطاء در کلامست (۸) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ رعد واقع شده الا بذکرالله تطمئن القلوب بدانید که بذکر خدای تعالی دلهای مؤمنان آرام می یابد .

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی   تا که شیرین‌گردد از ذکرش لبی   ۲   گفت شیطانش خمش ای‌سخت‌رو   ❀ چند گوئی آخر ای بسیار گو
اینهمه الله گفتی از عتو ❀   خود یکی الله را لبیك‌کو (۱)   ۳   می‌نیاید یك جواب از پیش تخت   چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دیددرخواب‌اوخضررادرخضر(۲)   ٤   گفت هین از ذکر چون وامانده‌   چون پشیمانی ازآن کش خوانده‌
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی ترسم که باشم ردّ باب   ٥   گفت‌اورا (۳) که‌خداگفت‌این‌بمن   که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیك ماست   آن‌نیاز وسوز ودردت پیك‌ماست   ٦   نی ترا در کار من آورده ام   نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوئیهای تو   جذب ما بود وگشاد آن پای‌تو   ٧   ترس وعشق‌توکمندلطف‌ماست(٤)   زیر هر یاربّ تو لبیکهاست
جان جاهل زین‌دعا جز دورنیست   زانکه یارب‌گفتنش دستور نیست   ٨   بردهان و برلبش(٥) قفلست وبند   تا نالد با خدا وقت گزند
داد مرفرعون را صد ملك ومال   تا بکرد او دعوی عزّ وجلال   ٩   در همه عمرش ندید او درد سر   تا نالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جملهٔ ملك این جهان   حق ندادش درد ورنج واندهان   ١٠   درد آمد بهتر از ملك جهان   تا بخوانی تو خدا را در نهان
❀ زانکه درد ورنج وباراندهان   شد نصیب دوستانش در جهان   ١١   خواندن بی درد از افسردگیست   خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدأ و آغاز را   ١٢   آن شده آواز صافیّ و حزین   کای‌خدا ای مستغاث وای معین
ناله‌سگ دررهش‌بی‌جذبه‌نیست(٦)   زانکه هر راغب اسیر رهزنیست   ١٣   چون سگ‌کهفی‌که ازمردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار   عارفانه آب رحمت بی تغار   ١٤   ای بسا سگ پوست‌کورانام نیست   لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان‌بده ازبهرآن‌جام ای‌پسر(٧)   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر   ١٥   صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین‌کمین‌بی‌صبروحزمی‌کس‌نجست   حزم را خود صبر باشد پاودست   ١٦   صبرکن‌ازخوردکاین‌زهرین‌گیاست   حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد   کوه کی مر باد را وزنی نهد   ١٧   هر طرف غولی همی خواند ترا   کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق   من قلاوزم (٨) دراین راه دقیق   ١٨   نی قلاوز است و نی ره داند او   یوسفا کم رو سوی این‌گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا   چرب و نوش دانهای این سرا   ١٩   که نه چربش دارد ونی نوش او   سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی   خانه آن تست و تو آن منی   ٢٠   حزم آن باشد که‌گوئی تخمه ام   یا سقیم و خستهٔ این دخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را   تخمه ام گوئی ز انواع ابا   ٢١   یا سرم دردست و درد سر ببر   یا مرا خوانده است آن خالوپسر
زانکه یك نوشت دهد با نیشها   که بکارد در تو نیشش ریشها   ٢٢   زر اگر پنجاه یا شصتت دهد   ماهیا اوگوشت در شستت نهد(٩)
گردهد خود کی دهد آن پرحیل   جوز پوسیده است وگفتار دغل   ٢٣   زغزغ آن عقل و مغزت را برد   صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خرجین تست و کیسه ات   گر تو رامینی مجو جز ویسه ات   ٢٤   ویسه ومعشوق تو هم ذات تست   وین برونیها همه آفات تست
حزم‌آن باشدکه چون دعوت‌کنند   تو نگوئی مست و خواهان منند   ٢٥   دعوت ایشان صفیر مرغ دان   که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این   میکند آواز و فریاد و انین   ٢٦   مرغ پندارد که جنس اوست او   جمع آید بردردشان پوست او
جزمگرمرغی‌که حزمش داد حق   تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق   ٢٧   هست بی حزمی پشیمانی یقین   ❀ حزم‌رامگذار ومحکم‌کن تودین
❀ زانکه بیحزمی شقاوت بردهد   دین رود از دست ودرد سردهد   ٢٨   بشنو این افسانه را وشرح این   ❀ تاشوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی   شهرئیی با روستائی آشنا   ٣٠   روستائی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندرکوی آن شهری‌زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او وبر خوانش بدی   ٣١   هر حوائج را که بودش‌آن زمان   راست‌کردی مرد شهری رایگان
روبشهری‌کردوگفت ای‌خواجه تو   هیچ می نائی سوی ده فرجه جو   ٣٢   الله الله جمله فرزندان بیار   کاین زمان گلشن است ونوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر   تا به بندم خدمتت را من کمر   ٣٣   خیل و فرزندان وقومت را بیار   درده ما باش خوش ماهی سه‌چار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود   کشت زار و لالهٔ دلکش بود   ٣٤   وعده‌دادی شهری اورا دفع‌حال   تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی   عزم خواهی کرد آمد ماه دی   ٣٥   او بهانه ساختی کامسالمان   از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید   از مهمّات آن طرف خواهم‌دوید   ٣٦   گفت هستند آن عیالم منتظر   بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هرسال ازطمع اوآمدی(١٠)   خیمه اندرخانهٔ شهری زدی(١١)   ٣٧   خواجه هرسالی‌ززرّ ومال خویش   خرج اوکردی گشادی بال‌خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان   خوان نهادش بامدادان و شبان   ٣٨   از خجالت بازگفت او خواجه‌را   چند وعده چند بفریبی مرا
گفت‌خواجه‌جسم‌وجانم‌وصل‌جوست   لیك هرتحویل اندر حکم هوست   ٣٩   آدمی چون کشتی است و بادبان   تا کی‌آرد بادرا آن بادران (١٢)
باز سوگندان بدادش کای کریم   گیر فرزندان بیا بنگر نعیم   ٤٠   دست او بگرفت سه کرّت بعهد   کالله الله زو بیا بنمای جهد

---

۳ ـ خضرش ٥ ـ دلش ١٠ ـ باز هر سالی چو لکلك آمدی ١١ ـ تا مقیم قبهٔ شهری شدی (ن . ل) .

(١) اینهمه ازحد میگذرانی‌خدا گفتن را چرا یکمرتبه جواب نمی‌آید (٢) خضر بکسر اول وسکون دوم سبز و سبزه و نام پیغمبریست بضم‌اول و سکون دوم سبزی وسبزه ها وجمع اخضر است و در اصطلاح متصوفه خضر کنایت از بسط است و الیاس کنایت از قبض (٤) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره است اجیب دعوة الداع اذا دعان یعنی‌اجابت میکنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا (٦) یعنی تا جذب حق یارنشود سگ ناله نمی‌تواند کرد چرا که هر راغب گرفتار مانعی است ومانع را هیچ چیز بی‌جذب حق رافع نه (٧) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ عنکبوت واقع شده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وآنانکه کوشش نمایند درکار ما واقامت دین ما هرآینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (٨) قلاوز سوارانی‌که از لشکر بیرون آیند بجهت محافظت ومحارست لشکریان (٩) ای ماهی او گوشت را در دام مینهد برای گرفتار کردن تو (١٢) بادران نام سروشی است که باد را بحرکت آورد واز جائی بجائی برد واینجا مراد فاعل حقیقی‌است وسروش یعنی هاتف غیبی .

۱ بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابها و وعده های شکرین — کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر وسایه هم دارد سفر

۲ حقها بر وی تو ثابت کردهٔ / رنجها در کار او بس بردهٔ — او همی‌خواهد که بعضی حقّ آن / واگذارد چون شوی تو میهمان

۳ بس وصیت کرد مارا او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان — گفت حق‌است این‌ولی ای‌سیبویه / اتق من شرّ من احسنت الیه

٤ دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت‌که‌آن فاسد شود — صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان ودرزروع

٥ صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی شمار — حزم آن باشد که ظنّ بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری

٦ حزم سوءالظن گفتت آن رسول(۱) / هرقدم را دام میدان ای فضول — روی صحرا هست هموار وفراخ / هر قدم دامیست کم رو اوستاخ

۷ آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو — آنکه میگفتی که کو اینك ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین

۸ بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار — آنکه گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین

۹ چون بگورستان روی ای مرتضی / استخوانشان را بپرس ازما مضی — تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور

۱۰ چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا — آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دیده میکن پیشوا

۱۱ ورعصای حزم و استدلال نیست / بی‌عصاکش برسر هرره مایست — گام ز آنسان نه که نا بینا نهد / تا که پا از سنگ و ازچه‌وارهد

۱۲ کور لرزان و بترس و احتیاط / می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

۱٤ ای ز دودی رسته درناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده — تو نخواندی قصهٔ اهل سبا (۲) / یا بخواندی و ندیدی جز صدا

۱٥ از صدا آن‌کوه خود آگاه نیست / سوی معنی‌هوش کُه‌را راه نیست — او همی بانگی کند بی‌گوش‌وهوش / چون‌خمش‌گردی‌تواوهم‌شدخموش

۱٦ داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر وایوانها و باغ — شکرآن نگذاشتند آن بد رگان / در وفا کمتر فتادند از سگان

۱۷ مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر — پاسبان و حارس در میشود / گرچه بروی جور وسختی میرود

۱۸ هم برآن در باشدش باش وقرار / کفر داند کرد غیری اختیار — ورسگی آید غریبی روز و شب / آنسگانش میکنند آن دم ادب

۱۹ که برو آنجا که اوّل منزلست / حقّ آن نعمت گروگان دلست — میگزندش‌که برو برجای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش

۲۰ از دردل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات — بس غذای وجد و سکر بیخودی / از در اهل دلان برجا زدی

۲۱ بازاین دررا رها کردی زحرص / گرد هر دکان همی‌گردی زخرص — بر در آن منعمان چرب دیگ / می دوی بهرثرید مرده ریگ(۳)

۲۲ چربش‌انجا دان‌که جان‌فربه شود / کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعای او

۲٤ صومعهٔ عیسی‌است خوان اهل دل / هان وهان ای مبتلا این درمهل — جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / زضریر وشلّ ولنگ واهل دلق

۲٥ بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم ایشان رهاند از جناح — او چوفارغ گشتی ازاوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی‌آن‌خوب‌کیش

۲٦ جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در با امید و انتظار — پس دعا کردی وگفتی‌ازخدا(٤) / حاجت ومقصود جمله شد روا(٥)

۲۷ هین روان گردید بی رنج وعنا / سوی غفّاری و اکرام خدا — جملگان چون اشتران بسته پای / که گشائی زانوی ایشان برای

۲۸ بی‌توقف جمله شادان درامان(٦) / از دعای او شدندی پادوان — * جمله بی‌درد والم بی‌رنج وغم / تن درست و شادمان و محترم

۲۹ * سوی‌خانهٔ‌خویش‌گشتندی‌روان / از دم میمون آن صاحب قران — آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحّت از ان یاران کیش

۳۰ چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد — تو مغفّل رشتهٔ بر پای بند / تازخود هم‌گم نگردی ای‌لوند(۷)

۳۱ ناسپاسیّ و فراموشیّ تو / یاد ناورد آن عسل نوشیّ تو — لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از توخسته‌شد

۳۲ زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریهای زار کن — تا گلستان‌شان سوی تو بشکفد / میوهای پخته بر خود واکفد

۳۳ هم برآن درگرد وازسگ‌کم‌مباش / باسگ‌کهف ارشدستی‌خواجه تاش — چون‌سگان‌هم‌مرسگان‌را ناصح‌اند / که دل اندر خانهٔ اول ببند

۳٤ اولین دررا که خوردی‌استخوان / سخت‌گیر وحق گزاری‌را ممان — میگزندش تاز ادب آنجا رود / در مقام اوّلین مفلح شود

۳٥ میگزندش کای سگ طاغی برو / با ولیّ نعمتت یاغی مشو — بر همان در همچو حلقه بسته‌باش / پاسبان و چابك و برجسته باش

۳٦ صورت نقض وفای ما مباش / بیوفائی را مکن بیهوده فاش — مرسگان‌را چون وفا آمد شعار / روسگان‌را ننگ و بد نامی میار

۳۷ بیوفائی چون سگان را عار بود / بیوفائی چون روا داری نمود — حق تعالی فخر آورد از وفا / گفت من اوفی بعهد غیرنا(۸)

۳۸ بیوفائی دان وفا با ردّ حق / بر حقوق حق ندارد کس سبق — * نوررا هم نور شو با نار نار / جای گل گل‌باش وجای خارخار

۳۹ حق مادر بعدازآن شدکان‌کریم / کرد اورا از جنین تو غریم — صورتی کردت درون جسم او / داد در حملت ورا آرام و خو

٤۰ همچو جزو متصل دید او ترا / متصل را کرد تدبیرش جدا — حق‌هزاران صنعت وفن‌ساختست / تا که مادر بر‌تومهر انداخته است

٤۱ پس حق حق سابق ازمادربود / هر که آن حق را نداند خر بود — آنکه مادر آفرید و ضرع وشیر / با پدر کردش قرین آن خود بگیر

٤ـ گفتی ای اصحاب آفت ازخدا ٥ـ حاجت این جملگانتان شد روا ٦ـ خوش دوان و شادمانه سوی خان (ن . ل) .

(۱) اشاره است بحدیث الحزم سوءالظن وبعبارت دیگر گفته‌اند انّ من‌الحزم سوءالظن (۲) اشاره است بآیه واقعه درسوره سبا « لقدکان لسبا فی‌مسکنهم‌آیة جنتان عن یمین وشمال شرح این‌آیه اینست‌که بدرستیکه بود مراولاد سبارا درمسکنهای ایشان علامتی ودلالتی بروجود صانع وقدرت کاملهٔ او دو بوستان از راست وچپ منازل ایشان اگرچه هرطرف باغ بسیار بوده وازنزدیکی اشجار همه بمثابه یك باغ مینموده‌است (۳) ترید یا ثرید نان ریزه کرده شده است که درآش یا شیر وغیره ریزند ومرده ریگ مالی است که ازمیراث مانده باشد (۷) لوند مردان کاهل وتنبل وعشرت دوست و زنان قحبه را گویند (۸) اقتباس است ازآیه شریفه واقعهٔ در سورهٔ توبه‌که فرموده و من اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به یعنی کیست وفا کننده تر بعهد خود از خدا پس خوشنود باشید بخرید و فروخت خود که مبایعت کرده‌اید بآن .

١ ای خداوند ای قدیم احسان تو / آنکه دانم وانکه نی هم آن تو — تو بفرمودی که حق را یاد کن / زان که حق من نیگردد کهن

٢ یاد کن لطفی که کردم آن صبوح / با شما از حفظ در کشتی نوح — اصل واجداد شمارا آن زمان(١) / دادم از طوفان واز موجش امان

٣ آب آتش خو زمین بگرفته بود / موج او مراوج که را میربود — حفظ کردم من نکردم ردتان / در وجود جد جد جدتان

٤ چون شدی سر پشت پایت چون زنم (٢) / کارگاه خویش چون ضایع کنم — چون فدای بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی

٥ من ز سهو و بیوفائیها بری / سوی من آئی گمان بد بری — این گمان بد برانجا بر که تو / میشوی درپیش همچون خود دوتو

٦ بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا گویم که کو گوئی که رفت — یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت ماند در قعر زمین

٧ تو بماندی در میانه همچنان / بیمدد چون آتشی از کاروان — دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

٨ نی چو عیسی سوی گردون برشود / نی چو قارون در زمین اندررود — با تو باشد در مکان وبی مکان / چون بمانی از سرا و از دکان

٩ او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا — چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

١٠ ☼چون تو وردی ترک کردی درروش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش — ترک وردی که کنی تو در زمان / قبض و تاریکیت آید نیك دان

١١ آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن — پیش ازآن کاین قبض زنجیری شود / اینکه دلگیرست پاگیری شود

١٢ رنج معقولت شود محسوس وفاش / تا نگیری این اشارت را بلاش — در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

١٣ نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نحشر بالعمی (٣) — دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دل تنگی دلش را میخلد

١٤ اوهمی گوید عجب این قبض چیست / قبض آن مظلوم کز شرت گریست — چون بدین قبض التفاتی کم کند / باد اصرار آتشش را دم کند

١٥ قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم — قبضها زندان شدست و چار میخ / قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ

١٦ بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار — چونکه بیخش بد بود زودش بزن / تا نروید زشت خاری در چمن

١٧ قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن — بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون بر آمد میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

١٩ ☼ باز گردد قصهٔ اهل سبا / باز گو تا باز گویم مرحبا — آن سبا ز اهل سبا بودند خام / کا[illegible] کفران نعمت با کرام

٢٠ باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی بامحسن خود تو جدال — که نمی باید مرا این نیکوئی / من برنجم زین چه رنجه میشوی

٢١ لطف کن این نیکوئی را دور کن / من نخواهم چشم زودم کور کن — پس سبا گفتند با عد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا(٤)

٢٢ ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نی زمان خوب ونی امن وفراغ — شهر ها نزدیك هم دیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا دداست

٢٣ یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا — فهولا یرضی بحال ابداً / لا بضیق لا بعیش رغداً

٢٤ قتل الانسان ما اکفره / کلما نال هدی انکره (٥) — نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی (٦)

٢٥ خار سه سویست هر سو کش نهی / درخلد از زخم او تو کی رهی — آتش ترك هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

٢٦ چون زحد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا — ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع می شدند

٢٧ قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند — چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

٢٨ گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذا جاء القضا — چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

٢٩ مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبارت زاستغاثت دور کرد(٧) — سوی فارس رو مرو سوی غبار / ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار

٣٠ گفت حق آن را که این گرگش بخورد / دید گرد گرگ چون زاری نکرد — او نمیدانست گرد گرگ را / با چنین دانش چرا کرد او چرا

٣١ گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو می خزند — مغز حیوانات بوی (٨) شیر را / می بداند ترك میگوید چرا

٣٢ بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات خدا انباز گرد — وانگشتند آنگروه از گرد گرگ / گرگ محنت بعدگرد آمد سترگ

٣٣ بر درید آن گوسفندان را بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم — چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاك غم در چشم چوپان میزدند

٣٤ که برو ما خود ز تو چوپانتریم / چون تبع گردیم هر یك سروریم — طعمهٔ گرگیم و آن یار نی / هیزم ناریم و آن عار نی

٣٥ حمیتی بد جاهلیت در دماغ (٩) / بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ — بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه

٣٦ پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یك یك یافتند — کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو

٣٧ جبرئیلی را بر استون بستهٔ / پر و بالش را بصد جا خستهٔ — پیش او گوساله بریان آوری (١٠) / که کشی اورا بکهدان آوری

٣٨ که بخود اینست مارا لوت و پوت (١١) / نیست اورا قوت جز ذکر و قنوت (١٢) — زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا

١ ـ نی که من بابایتان را آن زمان ٧ ـ آن غبارت زان سوارت دور کرد ٨ ـ چون زبو حیوان بداند ١١ ـ چرب و قوت ١٢ ـ قوت جز ذکر و قنوت (ن . ل) .

(٢) یعنی چون که مظهر صفات حق شدی چطور پشت پایت بزنم (٣) بدهیم ما کسی را که یکسوشود اینجا (یعنی دردنیا) از ذکر ما عیش تنگ وحشرکنیم روز قیامت بکوری اشارت است بآیه واقعه درسورهٔ طه « ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی » وهر که روی برگرداند از یاد کردن من پس برای اوست زیستنی تنگ وسخت و حشر کنیم ما روز قیامت اورا نابینا (٤) پس گفتند بار پروردگارا دور کن از میان قوم و عشایر ما را که بد حالی و پریشانی برما گوارا تراست وخوشی مارابستان (٥) معنی اشعارعربی اینست که طلب میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید ازآن اکراه دارد پس اوبهیچ حالتی راضی نیست هرگزنه بتنگی ونه بزندگانی فراخ کشته شود (لعنت کرده شود) انسان چه قدر کافر نعمت است هرچه راستی ورستگاری بیابد انکار میکند اورا (٦) اشاره است بآیهٔ کریمهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم می فرماید پس توبه کنید و بکشید نفسهای خود را (٩) این آیه در سورهٔ فتح واقعشده « اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة » یعنی وقتیکه قرار دادند کسانیکه کافر بودند در قلبهاشان حمیت جاهلیت را (١٠) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سوره هود « ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاماً قال سلام فلما لبث ان جاء بعجل حنیذ » .

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نك وقت آمد صبر کن ۱ داد تو وا خواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یاربّنا ۲ احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا ۳ با فراقت کافران را تاب نیست / * این فراق اندرخوراصحاب نیست
کافران گویند دروقت عذاب * / هر یکی یا لیتنی کنت تراب(۱) ٤ حال اواین است کوخودزانسواست / چون بود بیتو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیك بشنو صبر آور صبر به ٥ صبح نزدیکست خامش دم مزن(۲) / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش(۳) / من همی کوشم بی تو تو مکوش ٦ * کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
* هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترك جنبان زبان رو گوش شو ۷ * حیلت ومکر ودغا بازیش دان / هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد زحدّ هین بازگرد ای یارگرد / روستائی خواجه را بین خانه برد ۸ قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه / آن بگو که خواجه چون آمد بده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی ده

روستائی در تملّق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد ۱۰ از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند / نرتع و نلعب بشادی میزدند ۱۱ همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا بازیست آن ۱۲ هر چه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد درصد مگیر / بهر زر مگسل زگنجور ای فقیر ۱۳ این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم وسرد(٤)
زانکه بربانگ دهل درسال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ ۱٤ تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز ۱٥ گفت طبل لهو بازرگانئی / چونتان ببرید از ربّانئی
قد فضضتم نحو قمحٍ هائماً / ثم خلیتم نبیا قائماً (٥) ۱٦ بهر گندم تخم باطل کاشتید / وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست ومال / بین که را بگذاشتی چشمی بمال ۱۷ خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزّاق خیرالرازقین (٦)
آنکه گندم را زخود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد ۱۸ از بی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز ۲۰ بط عاقل گویدش کی باز دور / آب مارا حصن امن است وسرور
دیوچون بازآمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید ازحصن آب ۲۱ باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا ۲۲ حصن ما را قند و قندستان ترا / من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم / ۲۳ چونکه لشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید ۲٥ گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / زانتظارم شاه شب نغنوده است ۲٦ من نیارم ترك امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هرمسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص ۲۷ تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد ازآن درمان خشمش چون کنم / زنده خودرا زین مگر مدفون کنم ۲۸ زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرّات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ ۲۹ چون گریزد این زمین ازآسمان / چون کند او خویش را ازوی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفرّ دارد نه چاره نه کمین ۳۰ آتش از خورشید می بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو / شهرها را میکند ویران بر او ۳۱ او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هر چه میخواهی بیار
ایکه جزو این زمینی سر مکش / چونکه بینی حکم یزدان در مکش ۳۲ چون خلقنا کم شنیدی من تراب(۷) / خاك باشی حسب ازوی رومتاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم ۳۳ حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر(۸) / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در شود / آنگه از پستی ببالا بر رود (۹) ۳٤ گندم از بالا بزیر خاك شد / بعد از آن آن خوشهٔ چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد ازان سرها برآورد ازدفین ۳٥ اصل نعمتها ز گردون تا بخاك / زیر آمد شد غذای جان پاك
ازتواضع چون زگردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حیّ دلیر ۳٦ پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهان زنده ز اوّل آمدیم / بازازپستی سوی بالاشدیم (۱۰) ۳۷ جمله اجزا در تحرّك در سکون / ناطقان کانّا الیه راجعون (۱۱)
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان ۳۸ چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستائی شهرئی را مات کرد

---

۳ ـ نك بلاشان میرسد تو کم خروش ۱۰ ـ باز سر از پست بر بالا زدیم (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ عم « ویقول الکافر یالیتنی کنت ترابا » (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ هود قالوایالوط انّارسل ربّك لن یصلوا الیك فاسر باهلك بقطع من اللیل ولایلتفت منکم احد الاامراتك انه مصیبها مااصابهم انّ موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب (٤) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ جمعه و اذا رأوتجارةً اولهواً انفضوا الیها وترکوك قائماً قل ما عندالله خیر من اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین (٥) یعنی بتحقیق روان شدید سوی گندم درحالی که سرگشته اید از خواهش او پس تنها گذاشتید پیغمبر را ایستاده (٦) اشاره بمضمون حدیث شریف قدسی است که فتوکلوا علیّ واطلبوا الرزق منی میفرماید پس توکل کنید برمن و بطلبید روزی را ازمن زیرا که روزی دهندهٔ شمامنم و بس (۷) در سورهٔ فاطر است والله خلقکم من ترابٍ ثم من نطفةٍ ثم جعلکم ازواجا وخدا بیافرید شما را یعنی پدر شما را از خاك پس شمارا از نطفه پس گردانید شما را جفتها (۸) دفعهٔ دیگر یعنی اول خود خاك بودی بعد ازآن که پیداشدی بازهم خاك بایدت شد (۹) باعتبار روئیدن نباتات که بآب ممزوج شده ومیروید (۱۱) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره قالوا انالله وانااليه راجعون گفتند ما از آن خداوندیم وبسوی او باز میگردیم .

با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد   ۱   اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه که بد نیم سیلش درربود
چون قضا بیرون کند ازچرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر   ۲   ماهیان افتند از دریا برون   دام گیرد مرغ پرّان را زبون
تا پریّ و دیو در شیشه شود   بلکه هاروتی ببابل در رود   ۳   جز کسی کاندر قضای حق گریخت   خون او را هیچ تریبعی نریخت
غیر آن که درگریزی درقضا(۱)   ٤   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ   پس چرا در حیله جوئی ماندهٔ   ٦   حیله میکردند کژدم نیش چند   که بُرند ازروزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر   روی دررو کرده چندین عمرو وبکر   ۷   خفیه میگفتند سِرّ ها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گل انداینده اسگالیده گل   دست کاری میکند پنهان ز دل   ۸   گفت الایعلم هواك مَنْ خلق   انّ فی نجواك صدقاً ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه غدا   ۹   اینما قد هَبطا او صَعدا   قَدْ تولاه واحصی عَدَدا (۲)
❋ خفیه میکردند اسرار ازخدا   آن سگان جاهل از جهل وعمی   ۱۰   ❋گوش کن اکنون حدیث خواجه را   کوسوی ده چون شد ودید اوجزا
گوش را اکنون زغفلت پاك کن   استماع هجر آن غمناك کن   ۱۱   تا چها دید از بلا و از عنا   دررهِ ده چون شد ازشهر اوجدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی   ۱۲   بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ بر دود دارد بر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی   ۱۳   گوشِ تو اورا چو راه دم شود   دودِ تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو باما ای روی(۳)   که بسوی ربّ اعلا میروی   ١٤   این تردّد حبس و زندانی بود   کو بنگذارد که جان سوئی رود
این بدانسو وان بدینسو می کشد   هرکسی گوید منم راه رشد   ۱۵   این تردّد عقبهٔ راه حق است   ای خنك آن را که پایش مطلق است
بی تردّد میرود بر راه راست   ره نمیدانی بجو گامش کجاست   ۱٦   گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی   ای برادر گر بر آذر میروی   ۱۷   نی زدریا ترس ونی ازموج وکف   چون شنیدی تو خطاب لاتخف(٤)
لاتخف دان چونکه خوفت دادحق   نان فرستد چون فرستادت طبق   ۱۸   خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت   ۲۰   اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را برگاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده   ۲۱   مقصد مارا چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است   ۲۲   ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند   ۲۳   عجلوا اصحابنا کی تربحوا (٥)   عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   انّ ربی لا یُحبّ الفرحین(٦)   ٢٤   افرحوا هوناً بما آتاکم   کل آتٍ مشغلِ الهاکم (۷)
شاد از وی شو مشو ازغیر وی   کو بهارست و دگرها ماه دی   ۲۵   هرچه غیراوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکتست وتاج تست
شاد از غم شو که غم دام بقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست   ۲٦   غم بود چون گنج ورنج توچو کان   لیك کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گورهم تك میدوند   ۲۷   ای خران کور این سو دامهاست   درکمین این سوی خون آشامهاست
❋ تیرها پرّان شده لیکن کمان   گشت پنهان از دو چشم مردمان   ۲۸   تیرها پرّان کمان پنهان و غیب   بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه درصحرای گل نبود گشاد   ۲۹   ایمن آباداست دل ای مردمان(۸)   ❋حصن محکم موضع امن و امان
گلشن خرّم بکام دوستان ❋   چشمها و گلستان در گلستان   ۳۰   عُج الی القلب و سِر یا ساریه   فیه اشجار و عین جاریه (۹)
ده مروده مردرا احمق کند(۱۰)   عقل را بی نور و بی رونق کند   ۳۱   ❋خواجه پندارد که روزی ده دهد   این نمیداند که روزی ده دهد
قول پیغمبر شنو ای مجتبی (۱۱)   گور عقل آمد وطن در روستا   ۳۲   هرکه روزی باشد اندر روستا   تا بماهی عقل او نابد بجا
تا بماهی احمقی با وی بُود   ازحشیش ده جز اینها چه درود   ۳۳   وانکه ماهی باشد اندر روستا   روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ و اصل ناشده   مانده درتقلید وحجت گربده (۱۲)   ۳٤   پیش شهرعقل کلّی این حواس   چون خران چشم بسته درخراس (۱۳)
این رها کن صورت افسانه گیر   رو بهل دُردانه گندم دانه گیر   ۳۵   گر بُه دُرّ رَه نیست هین بُرّ میستان   گر بدانسو نیست ره اینسو بران

۱ ـ غیر آن کز جان شوی راه قضا   ۸ ـ ای دوستان   ۱۲ ـ دست درتقلید وحجت در زده (ن . ل) .

(۲) معنی این ۳ بیت اینست چگونه نمیداند خواهش ترا کسی که خلق کرده است ترا اگر در رازهای تو راستی باشد یا ناراستی و تملق و چگونه غافل میشود از کوچ کنندهٔ از دنیا بسوی آخرت که بتحقیق گردیده است از حالی بحالی یا ازجائی بجائی کسیکه میبیند مقام فردای اورا که کجاست هرجا آن رونده فرود آید یا بالا رود بتحقیق که کار او را بر خود گرفته است وشماره کرده است اورا شماره کردنی (۳) رَویّ ابریست که باران بزرگ قطره ببارد وبمعنی سیرآب وتازه وحرف آخرقافیه هم آمده است (٤) مضمون آیه اینست که درسورهٔ قصص واقع شده یا موسی اقبل ولا تخف انك من الآمنین ای موسی پیش بیا ونترس بدرستیکه تو ازامان یافتگانی (٥) یعنی شتاب کنید ای اصحاب ما تاسود برید (٦) اشاره بآیه درسورهٔ قصص اذ قال له قومه لا تفرح انّ الله لا یحب الفرحین وقتیکه گفتند باو قومش (قصهٔ قارون است) شادی مکن که خدا دوست نمیدارد بسیارشادی کنندگان را (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حدید لکی لا تأسوعلی مافاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم تااندوه نخورید برآنچه فوت شد از شما از نعمتهای دنیا وشاد مشوید بآنچه بشما داده شد (ومعنی بیت اینست) شاد باشید درحالی که آرام وآهستگی دارید بآنچه داده است خدایتعالی شمارا هر آینه مشغول سازندهٔ از خدا باز میگرداند شمارا بسوی لهو (۹) میل کن بسوی دل وسیرکن ای کاروان درجائی که در آن درختان وچشمهای جاریه است (۱۰) جسم حکم ده دارد و قلب و روح حکم شهر (۱۱) قال النبی صلعم علیکم بالمدن ولوجارت و علیکم بالبکر ولو بارت یعنی توطن درشهر بگیرید اگرچه بشما ستم کنند وزن باکره بخواهید اگرچه در پرده ننشیند (بشرط آنکه عفیفه و عاقله باشد) (۱۳) مثل خرهائیکه چشمشانرا بسته درآسیاها میگردانند .

ظاهرش‌گیر ارچه ظاهر کژ بود   عاقبت ظاهر سوی باطن رود ۱ اوّل هر آدمی خود صورتست   بعد از آن جان کوجمال سیرتست
اوّل هرمیوه جزصورت کی‌است   بعد از ان لذّت که معنیّ ویست ۲ اولاً خرگاه سازند آنگهان(۱)   ترك را آرند آخر میهمان(۲)
صورتت‌خرگاه ومعنی‌ترك‌آن(۳)   معنیت ملاح وصورت بادبان (٤) ۳ بهرحق این را رها کن یك نفس   تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه وقومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند   بر ستوران جانب ده تاختند ٥ شادمانه سوی صحرا راندند   سافروا کی تغنموا برخواندند (٥)
٭ کز سفر ها بنده کیخسرو شود   بی سفر ها ماه کی خسرو شود ٦ از سفر بیدق شود فرزین راد   وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند   شب ز اختر راه می آموختند ۷ خوب‌گشته پیش ایشان راه زشت   ازنشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش‌میشود   خار ازگلزارهم کش میشود (٦) ۸ حنظل از معشوق خرما می‌شود   خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نا زنینان خار کش   بر امید گلعذاری ماه وش ۹ ای بسا حمّال گشته پشت ریش   از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه   تا که شب آید ببوسد روی ماه ۱۰ خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ   زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود   آن بمهر خانه شینی می رود ۱۱ هرکه را با مرده سودائی بود   بر امید زنده سیمائی بود
آن درو گر روی آورده بچوب   بهرخوب‌خودگزیده‌رنج وکوب (۷) ۱۲ بر امید زندهٔ کن اجتهاد   کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین‌مکن مونس خسی را ازخسی   عاریت باشد دراو آن مونسی ۱۳ انس تو با مادر و بابا کجاست   گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد   گر کسی شاید بغیر حق عضد ۱٤ انس تو با شیر وبا پستان نماند   نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوار شان   جانب خورشید وارفت آن نشان ۱٥ بر هرآنچیزی که افتد آن شعاع   تو برآن هم عاشق‌آئی ای‌شجاع
عشق‌تو بر هرچه آن موجود بود   آن زوصف حق‌چوزراندود بود ۱٦ چون‌زری‌بااصل‌رفت ومس بماند   ٭ ازرزی خویشتن مفلس‌بماند
طبع سیرآمد طلاق او بخواند   ٭پشت‌بروی‌کردودست‌ازوی‌فشاند ۱۷ از زر اندود صفاتش پا مکش   ازجهالت قلب را کم‌گوی خوش
کان خوشی درقلبها عاریتی‌است   زیر زینت مایهٔ بی زینتی است ۱۸ زر زروی قلب در کان میرود   سوی‌آن‌کان رو توهم‌کان‌میرود
نور از دیوار تا خور میرود   توبدان خور روکه درخور میرود ۱۹ زین سپس می‌جو توآب ازآسمان   چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ   کی‌شناسد معدن آن‌گرگ سترگ ۲۰ زر گمان بردند بسته در گره   می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان ورقصان می‌شدند   سوی آن دولاب چرخی میزدند ۲۱ چون همی دیدند مرغی می پرید   جانب ده صبر جامه می‌درید
٭ هرنسیمی کز سوی ده میوزید   گوئیا روح روان می پرورید ۲۲ هرکه می‌آمد ز ده ازسوی او   بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار مارا دیدهٔ ۲۳ پس‌تو جان‌راجان ومارادیدهٔ(۸)

نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچومجنون کوسگی را می‌نواخت   بوسه‌اش میداد وپیشش‌میگداخت ۲٥ پیش اومیگشت خاضع در طواف   ٭ همچوحاجی‌گرد کعبه بی‌گزاف
هم‌سروپایش همی بوسید وناف٭   هم جلاب وشکرش میداد صاف ۲٦ بوالفضولی گفت‌کای مجنون خام   این‌چه‌شید است اینکه‌می‌آری‌مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد   مقعد خودرا بلب می استرد ۲۷ عیبهای سگ بسی او می شمرد   عیب‌دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن   اندرآ بنگر تو از چشمان من ۲۸ کاین طلسم بستهٔ مولیست این   پاسبان کوچهٔ لیلی است این
همتش بین ودل وجان وشناخت   کوکجا بگزید ومسکن‌گاه ساخت ۲۹ او سگ فرخ رخ کهف من‌است   بلکه اوهم درد وهم‌لهف‌من‌است
آن سگی‌که گشت در کویش مقیم   خاك پایش به ز شیران عظیم ۳۰ ٭ آن سگی‌کو باشد اندرکوی‌او   من بشیران کی دهم یك موی او
آنکه شیران مرسگانش را غلام   گفتن‌امکان‌نیست خامش والسلام ۳۱ گرزصورت بگذرید ای دوستان   جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون‌شکستی‌سوختی   صورت کل را شکست آموختی ۳۲ بعد از آن هرصورتی را بشکنی   همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ‌صورت‌شدآن‌خواجهٔ سلیم(۹)   کو بده میشد بگفتار سقیم ۳۳ سوی دام آن تملق شادمان   همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
٭ازکرم دانست آن‌مرغ حریص   دانه را با دام لیکن شد محیص ۳٤ از کرم دانست مرغ آن دانه را   غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان   سوی آن تزویر پرّان و دوان ۳٥ گر ز شادی هاش آگاهت کنم   ترسم ای‌رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید   خود نبود آن ده ره دیگر گزید ۳٦ قرب ماهی ده بده میتاختند   زانکه راه ده نکو نشناختند
٭ هرکه گیرد پیشهٔ بی اوستا   ریشخندی شد بشهر و روستا ۳۷ هرکه در ره بی قلاوزی رود   هر دو روزهٔ راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل   همچو این‌سرگشتگان گردد ذلیل ۳۸ زانکه نادر باشداندر خافقین(۱۰)   کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند   نادری باشد که بر گنجی زند ۳۹ مصطفائی کو که جسمش جان بود   تا که رحمن‌علم‌القرآن بود (۱۱)
اهل تن را جمله علم بالقلم (۱۲)   واسطه افراشت در بذل کرم ٤۰ هرحریصی هست محروم ای پسر   چون حریصان تك مرو آهسته تر
اندرآن ره رنجها دیدند و تاب   چون‌عذاب مرغ خاکی‌درعذاب ٤۱ سیر گشته از ده و از روستا   وز شکر ریزی چنان نا اوستا

رسیدن خواجه وقومش بسوی ده وناديده وناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی‌چون رسیدند آن طرف   بینوا ایشان ستوران بی علف ٤۳ روستائی بین که از بد نیتی   میکند بعد اللتیا والتی (۱۳)

---

۱ ـ وخرند ۲ـ زان پس بمهمان آورند ۳ـ دان معنیست ترك ٤ـ دان صورت چوفلك ٦ـ دلکش میشود ۷ـ برامید خدمت مه روی‌خوب
۸ ـ پس تو جان جان ما را دیدهٔ (ن . ل) .

---

(٥) قال النبی تسافروا تصحوا تغنموا فرمود رسول خدامسافرت بکنید صحت وغنیمت یابید زیرا که درسفر برکت است (۹) فریفته رنگ ورو شد آن مرد خوب (۱۰) خافقین کنایه از مشرق و مغرب است (۱۱) اشاره بآیهٔ کریمه الرحمن علم القرآن خداوند بخشایشگر آموخت قرآن را (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ علق الذی علم‌بالقلم علم‌الانسان مالم یعلم» یعنی‌آنکه تعلیم‌کرد انسان را خط نوشتن بقلم وآموخت آدمی را آنچه که نمیدانست (۱۳) یعنی بعد از چنان و چنین .

روی پنهان میکند زایشان بروز	تا سوی باغش بنگشایند یوز	۱	آنچنان روکه همه زرق وشراست	از مسلمانان نهان اولیتر است
روبها باشد که دیوان چون مگس(۱)	بر سرش باشد نشسته چون جرس	۲	چون به بینی رویشان درتو فتند	یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه	گفت یزدان نسفعاً بالناصیه(۲)	۳	چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند	همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش	خواجه شدزین کجروی دیوانه وش	٤	لیك هنگام درشتی هم نبود	چون درافتادی بچه تیزی چه‌سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز	شب بسرما روز درگرما وسوز(۳)	٥	نی ز غفلت بود ماندن نی خری	بلکه بود ازاضطرار وبی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار	زاضطراراست آدمی مردارخوار(٤)	٦	او همی دیدش همی گفتش سلام	که فلانم مر مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم توکئی	یا پلیدی یا قرین پاکئی	۷	والهم روز وشب اندر صنع هو	هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر	نیست از هستی سر مویم اثر	۸	هوش من از غیرحق آگاه‌نیست	در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه	تا برادر شد یفرّ من اخیه(۵)	۹	شرح میکردش که من آنم که تو	لوتها خوردی زخوان من دوتو
آن فلان‌روزت خریدم آن متاع	نی بهم می بود مارا اجتماع (٦)	۱۰	نی تو بودی سالها مهمان من	نی رسیدت بی کران احسان من
سرّ مهر ما شنیدستند خلق	شرم‌دارد رو چونعمت خوردحلق	۱۱	او همی گفتش چه گوئی ترّهات	نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت	کاسمان ازبارشش شد درشگفت	۱۲	چون رسیدآن کارداندراستخوان	حلقه زد خواجه که مهتررابخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در	گفت آخر چیست ای جان پدر	۱۳	گفت من آن حقها بگذاشتم	ترك کردم آنچه می پنداشتم
پنجساله رنج دید این پنج روز	جان مسکینم درین سرما و سوز	١٤	یك جفا ازخویش و ازیار وتبار	درگرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور وجفاش	جانش خوگر بود بامهرو وفاش	۱٥	هر چه برمردم بلا و شدّت است	این یقین دان کزخلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت درزوال	گر توخونم ریختی کردم حلال	۱٦	امشب باران بما ده گوشهٔ	تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه‌است آن باغبان	هست اینجا گرگ را او پاسبان	۱۷	درکفش تیر وکمان از بهر گرگ	تا زند چون آیدآن گرگ سترگ
گرتو آن خدمت کنی جا آن تست	ورنه جای دیگری فرمای جست	۱۸	گفت صد خدمت کنم تو جای ده	و آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم	گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم	۱۹	بهرحق مگذارم امشب ای دودل	آب باران برسرو در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او باعیال	رفت آنجا جای تنگ بی مجال	۲۰	چون ملخ برهمدگر گشته سوار	از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا	باصد چندین سزاواریم ما (۷)	۲۱	این سزای آنکه شد یارخسان	یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام	ترك گوید خدمت خاك کرام	۲۲	خاك پاکان لیسی و دیوارشان	بهتر ازعام و زر وگلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن‌دل شوی	به که بر فرق سر شاهان روی	۲۳	از ملوك خاك جز بانگ دهل	تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح	روستائی کیست گیج بی فتوح	٢٤	این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل	بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شدتاشغاف	زان سپس سودی نداردا عتراف	۲٥	چون پشیمان گشت ازدل زآنچه کرد	بعد ازآن سودی ندارد آه‌سرد
آن کمان و تیر اندر دست او	گرگ را جویان همه شب سو بسو	۲٦	گرگ بروی خود مسلط چون شرر	گرگ جویان و زگرگ او بیخبر
هرپشه هر کیك چون گرگ ودده(۸)	اندرآن ویرانشان زخمی زده	۲۷	فرصت آن پشه راندن هم نبود	از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند	روستائی ریش خواجه بر کند	۲۸	اینچنین دندان گزان تانیم شب	جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ	سر بر آورد از فراز پشتهٔ	۲۹	تیر را بگشاد آن خواجه زشست	زد برآن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست	روستائی های کرد وکوفت دست	۳۰	ناجوانمردا که خر کرهٔ من است	گفت نی این گرگ چون اهرمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهراست	شکل او از گرگی اومخبراست	۳۱	گفت نی بادی که جست از زیروی	میشناسم همچنان کابی ز می
کشتهٔ خر کرّه ام را در ریاض	که مبادت بسط هرگز زانقباض	۳۲	گفت نیکوتر تفحص کن شب است	شخصها درشب زناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دید صائب شب ندارد هرکسی	۳۳	هم شب وهم ابر وهم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن برمن چوروزروشن است	می‌شناسم باد خر کرّه‌من است	۳٤	در میان بیست باد آن باد را	میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشگفت	روستائی را گریبانش گرفت	۳٥	کابله طرّار شید آوردهٔ	بنگ و افیون هردو باهم خوردهٔ
درسه تاریکی شناسی باد خر(۹)	چون ندانی مرمرا ای خیره سر	۳٦	آنکه داند نیم‌شب خر کرّه را(۱۰)	چون نداند یار را روزلقا(۱۱)
خویشتن را عارف و واله کنی	خاك در چشم مروّت می زنی	۳۷	که مرا از خویش هم آگاه‌نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی‌خوردم از آنم یادنیست	این‌دل از غیر تحیر شاد نیست	۳۸	عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید	۳۹	مست وبنگی‌را طلاق وبیع نیست	همچوطفل است اومعاف ومعتقی است
مستئی کاید ز بوی شاه فرد	صد خمی در سرو مغز آن نکرد	٤۰	پس براو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت وشد بی‌دست وپا

---

۳ ـ خود خورشید سوز ٤ ـ شیرمرداری خورد ازجوع زار ٦ ـ کل سر جاوزالاثنین شاع ۷ ـ این‌سزای ماسزای ماسزا ۸ ـ گرگی‌شده ۱۰ ـ گوساله را ۱۱ ـ همره ده ساله را (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زخرف ومن یعش عن ذکرالرحمن نقیض له شیطاناً فهوله قرین یعنی هرکه چشم بپوشد یعنی اعراض کند ازیادکردن خدای بخشنده برگماریم بروشیطانی پس مراورا آن شیطان‌مصاحب بود دردنیا وپیوسته باغوا ووسوسهٔ اواشتغال نماید (۲) یعنی هرآینه قبض میکنم موهای پیشانی گنهکاران‌را ومیکشم اورا بآتش دوزخ ومعانی دیگرهم ذکرکرده‌اند (۵) اشاره است بآیه دروصف قیامت درسورهٔ اعمی «یوم یفرّ المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه» یعنی روزی‌که میگریزد مرد ازبرادر ومادر وپدر وزن وپسران خود (۹) اشاره‌است بمضمون آیه یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث که درسورهٔ زمر واقع شده یعنی می‌آفریدیم شمارادرشکمهای مادرانتان آفریدنی بعد از آفریدن در تاریکیهای سه گانه .

بار که نهد در جهان خر کره را　درس که دهد پارسی بو مره را　١　بار برگیرند چون آمد عرج　گفت حق لیس علی الاعمی حرج(١)
سوی خود اعمی شدم ازحق بصیر　من معافم از قلیل و از کثیر　٢　لاف درویشی زنی و بیخودی　های وهوی مستیان سرمدی(٢)
که زمین را من ندانم زآسمان　امتحانت کرد غیرت امتحان　٣　باد خر کره چنین رسوات کرد　هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدرا　این چنین گیرد رمیده صید را　٤　صد هزاران امتحانست ای پدر　هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را امتحان　پختگان راه جویندش نشان(٣)　٥　چون کند دعوی خیاطی خسی　افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر اینرا بغلطاق(٤) فراخ　ز امتحان پیداشود اورا دوشاخ　٦　گر نبودی امتحان هر بدی　هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر　چون به بیند زخم گردد چون اسیر　٧　مست می(٥)هشیارگردد ازدبور(٦)　مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ(٧)　دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ　٨　ساختی خود را جنید و با یزید　رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و خشم و آز　چون کنی پنهان بشیدای مکرساز　٩　خویش را منصور حلاجی کنی　آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب　باد خر کره شناسم نیمشب　١٠　ای خری کاین ازتوخر باور کند　خویش را بهر تو کور وکر کند
خویش را از رهروان کمترشمر　تو حریف رهزنانی که مخور　١١　باز پر از شید و سوی عقل تاز　کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی　عشق با دیو سیاهی باختی　١٢　عاشق و معشوق را در رستخیز　دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چو خودرا گیج وبیخود کردهٔ　خون رزکو خون مارا خوردهٔ　١٣　رو که نشناسم ترا از من بجه　عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق　که طبق‌گر دور نبود از طبق　١٤　آن نمی بینی که قرب اولیا　صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود　موم در دستت چو آهن می بود　١٥　قرب خلق ورزق برجمله‌است عام　قرب وحی عشق دارند این‌کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر　میزند خورشید برکهسار و زر　١٦　لیك قربی هست با زر شید را　که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب　آفتاب از هردو کی داردحجاب　١٧　لیك کو آن قربت شاخ طری　که ثمار پخته از وی میبری
* شاخ خشك ازقربت‌آن آفتاب　غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب　١٨　بنگراین کان‌شاخ‌خشك ازقرب‌خور　غیر خشکی میبرد چیز دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد　که بعقل آید پشیمانی خورد　١٩　بلکه‌زان‌مستان‌که حون می‌میخورند　عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر　گر از آن می شیرگیری شیرگیر　٢٠　ای بخورده از خیال خام هیچ　همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار　ای تو اینسو نیستت آنسو گذار　٢١　گر بدانسو راه یابی بعد ازآن　که بدین سو گه بدان‌سو سرفشان
جمله زین سوئی از آنسوگپ‌مزن　چون نداری مرگ‌هرزه جان‌مکن　٢٢　آن خضرجان کز اجل نهراسداو　شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی　در دمی درخیك‌خود پرّش کنی　٢٣　پس بیك سوزن تهی گردد زباد　این چنین فربه تن غافل مباد
کوز ها سازی ز برف اندرشتا　٢٤　کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن‌شغالك رفت اندر خم رنگ　اندران خم‌کرد یکساعت درنگ　٢٦　پس بر آمد پوستش رنگین شده　که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته　ز آفتاب آن رنگها بر تافته　٢٧　دید خودراسرخ‌وسبزو فور وزرد　خویشتن را برشغالان عرضه کرد
جمله گفتند ایشغالك حال چیست　که ترا در سر نشاطی ملتویست　٢٨　از نشاط از ما کرانه کردهٔ　این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش اوشد کای فلان　شید کردی یاشدی ازخوش‌دلان　٢٩　شید کردی تا بمنبر بر جهی　تازلاف این‌خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمئی　پس ز شید آوردهٔ بی شرمئی　٣٠　صدق وگرمی خودشعار اولیاست　باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند　که خوشیم وازدرون بس‌ناخوش‌اند　٣١　* نیست الا حیله و مکر و ستیز　مرسیه رویان دین را خود جهیز

چرب کردن مرد لافی لب وسبلت خودرا هربامداد بپوست دنبه وبیرون آمدن میان حریفان که چنین وچنان خورده‌ام

دنبه پاره یافت مردی مستهان　هر صباحی چرب کردی سبلتان　٣٣　در میان منعمان رفتی که من　لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید　رمز یعنی سوی سبلت بنگرید　٣٤　کاین گواه صدق گفتار من‌است　وین‌نشان‌چرب‌وشیرین‌خوردن‌است
اشکمش گفتی جواب بی طنین　که اباد الله کید الکافرین (٨)　٣٥　لاف تو ما را برآتش بر نهاد　کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا　یك کریمی رحم افکندی بما　٣٦　ورنمودی عیب و * کم‌کردی‌جفا　هم بدی مهمانی یك آشنا(٩)
راست‌گرگفتی و * کج‌کم باختی　یك طبیبی داروی ما ساختی　٣٧　گفت‌حق‌که کج‌مجنبان گوش و دم　ینفعن الصادقین صدقهم (١٠)
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم　. آنچه داری وانما وفاستقم(١١)　٣٨　ور نگوئی عیب خود باری خمش　از نمایش وز دغل خود رامکش
* برسبال چرب خود تکیه مکن　زانکه گربه برد دنبه بی سخن　٣٩　گر تو نقدی یافتی مگشا دهان　هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش　امتحانها هست در احوال خویش　٤٠　گفت یزدان از ولادت تا بحین　یفتنون کل عام مرتین (١٢)

---

٢ ـ عاشقان ایزدی　٣ ـ لیك جویندش خواص از ره نشان　٥ ـ مست حق (ن . ل)

---

(١) این آیه درسورهٔ فتح واقع شده‌است (٤) غلطاق اسم یکنوع ملبوسی بوده (٦) یعنی مست می را باد آخر شب هشیار نماید (٧) خواجه بروستائی میگوید که مست بادهٔ حق نیستی دوغ خورده‌ای (٨) یعنی خدا هلاك کند کید و مکر کافران را یعنی نا چیز نماید (٩) یعنی اگر ظاهر میکردی عیب یعنی گرسنگی را و کم می کردی خفا یعنی‌کمتر در اخفاء آن میکوشیدی آشنائی ترابمهمانی دعوت میکرد (١٠) آیه درسورهٔ مائده است قال‌الله هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم خدا فرمود که این روزیست که درین روز سود میرساند راست گویان را راستی که صادرشده ازایشان (١١) کهف بمعنی‌غاراست وفاستقم اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ هودکه فرمود فاستقم‌کما امرت یعنی راست بپای بایست چنانکه مأمورشده ای (١٢) این آیه درسورهٔ توبه واقع شده « واما الّذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم و ماتوا و هم کافرون اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرّة او مرّتین ثم لا یتوبون ولاهم یذکرون اما آنانکه در دلهای ایشان بیماری شك ونفاق وحسد وبغض اسلام‌است پس زیاد میکند

امتحان بر امتحانست ای پدر — هین بکمتر امتحان خودرا مخر ١ ❀ ز امتحانات قضا ایمن مباش — هان‌زرسوائی‌بترس‌ای‌خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزّت اورا و ازآنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین — ز امتحان آخرین گشته مهین ٣ ❀ زانکه بودند ایمن ازمکر خدا — کامتحانها رفت اندر ما مضی
❀ عاقبت رسوائی آمد حالشان — هم شنیده باشی از احوالشان ٤ کانچه پنهان میکند پیداش کن — سوخت مارا ای‌خدا رسواش‌کن
او بدعوی میل دولت میکند — معده‌اش نفرین سبلت میکند ٥ لاف واداد کرمها میکند — شاخ رحمت را ز بن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند — کن بهاری لافد ایشان در دیند ٦ این شکم خصم سبال او شده — دست پنهان در دعا اندر زده
کای‌خدا رسوا کن این لاف لئام — تا بجنبد سوی ما رحم کرام ٧ مستجاب آمد دعای آن شکم — سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم — چون مرا خوانی اجابتها کنم ٨ راستی پیش آر یا خاموش کن — وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تومشو هیچ ازدعاکردن‌ملول(١) ٩ عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون‌شکم خودرا بحضرت درسپرد — گربه آمد پوست دنبه را ببرد ١١ درپیش‌کردند وگربه می‌گریخت(٢) — کودك‌ازترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت(٣)
آمد اندر انجمن آن طفل خرد — آبروی مرد لافی را ببرد ١٢ گفت آن دنبه که هرصبحی بدان — چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود — بس دویدیم ونکردآن جهد سود ١٣ ❀ پهلوان درلاف‌گرم و ذوقناك — چون‌شنیداین قصه‌گشت‌ازغم هلاك
❀ منفعل شد در میان انجمن — سر فروبرد وخمش‌گشت ازسخن ١٤ خنده آمد حاضران را از شگفت — رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند — تخم رحمت در زمینش کاشتند ١٥ او چو ذوق راستی دید از کرام — بی‌تکبر (٤) راستی را شد غلام
❀ راستی را پیشهٔ خودکن مدام ١٦ تاشوی در هردو عالم نیك نام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن‌شغال رنگ رنگ آمد نهفت — بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت ١٨ بنگر آخر در من و دررنگ من — یك‌صنم چون من‌ندارد خود شمن
چون‌گلستان‌گشته‌ام‌صدرنگ‌وخوش — مرمرا سجده‌کن از من سرمکش ١٩ کرّ وفرّ وآب وتاب ورنگ بین — فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام — لوح شرح کبریائی گشته ام ٢٠ ای شغالان هین مخوانیدم شغال — کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع — همچو پروانه بگردا گرد شمع ٢١ جمله گفتندش چه خوانیمت هری — گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان — جلوها دارند اندر گلستان ٢٢ تو چنان جلوه کنی گفتا که نی — بادیه نا رفته چون گویم منی (٥)
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا — پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا(٦) ٢٣ خلعت طاوس آید ز آسمان — کی رسی از رنگ ودعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصّع کرده ریش — برتراز‌موسی(٧) پریده ازخریش ٢٥ او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالیّ و جاهی اوفتاد
هرکه دیدآن جاه ومالش‌سجده‌کرد — سجدهٔ افسوسیان را او بخورد ٢٦ گشت مستك آن‌گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیر های خلق
مال مارآمد که دروی زهرهاست — وان‌قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست ٢٧ های ای‌فرعون‌نا موسی مکن(٨) — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی ٢٨ موسی‌وهرون چوطاوس‌آمدند(٩) — پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت — سر نگون افتادی از بالائیت ٢٩ چون محك‌دیدی سیه‌گشتی‌چوقلب — نقش شیری رفت وپیداگشت‌کلب
ای‌سگ‌گرگین‌زشت‌ازحرص‌وجوش — پوستین شیر را بر خود مپوش ٣٠ غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آنکه اخلاق سگان
❀ ای شغال بی جمال بی هنر — هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر ٣١ ❀ زانکه‌طاوسان‌کنندت امتحان — خوار و بی رونق بمانی درجهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن‌القول

گفت یزدان مرنبی‌رادرمساق(١٠) — یك نشان سهلتر زاهل نفاق ٣٣ گر منافق زفت باشد نغز و هول — واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه ها را میخری — امتحانی میکنی ای مشتری ٣٤ میزنی دستی برآن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود — بانگ چاووش است پیشش‌میرود ٣٥ بانگ می آید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت وماروت ودلیری ایشان برامتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود — یادم آمد قصهٔ هاروت زود ٣٧ پیش ازین زان گفته بودم اندکی — خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن درآن تحقیقها — تا کنون واماندم از تعویقها ٣٨ ❀ گوش‌دل‌را یکنفس اینسو بدار — تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل — گفته آید شرح یك جزوی زنیل ٣٩ ❀ گوش‌کن هاروت را ماروت را — ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله — وز عجایبهای استدراج شاه ٤٠ اینچنین‌مستی‌است زاستدراج حق — تا چه مستیها دهد معراج حق

١ـ تودعارا سخت‌گیر ومیشخول ٢ـ ازپس‌گربه دویدند اوگریخت ٣ـ پدر بس رنگ ریخت ٤ـ تکلف ٧ـ عیسی ٩ـ طاوسان بدند (ن . ل)

این سورهٔ مبارکه ایشان را کفری منضم بکفر ایشان یعنی در سوره های دیگر شك داشتند پس شك ایشان دراین سورهٔ مبارکه بآن شك منضم شده موجب زیادتی کفر ایشان گشت تا وقتی‌که مردند درحالتی‌که کافر بودند آیا نمی بینند این منافقان آنکه ایشان مبتلا میشوند باصناف بلیات از مرض وقحط وغیرآن یانفاق وکذب ایشان ظاهر میشود برمسلمانان سالی یك یا دو بار پس توبه نمیکنند از نفاق وپند نمیگیرند .

(٥) مقصود مناست که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده‌اند (٦) بوالعلا کنیت ابن هنبقه است که در احمقی ضرب المثل بوده ولکن ممکن است برای تبجیل وتعظیم استعمال شده باشد (٨) ناموس بانگ وآوازه وعفت واحکام الهی وملك وجبرئیل را ناموس اکبر گویند ودرجمع فرعون باموسی‌صنعت ایهام‌التضاد است (١٠) مساق محل‌سوق وروش ودراینجامراد قرآن است ومعنی‌آیه شریفه واقعه در سورهٔ محمد « ولتعرفنهم فی لحن‌القول » وهرآینه بشناسی ایشان را درگردانیدن سخن از صوب ثواب بجهت تعریض و توریه .



دانهٔ دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چها داند گشود ۱ مست بودند و رهیده از کمند های و هوی عاشقانه میزدند
یك کمین وامتحان در راه بود صرصرش چون‌کاه ُکه رامیربود ۲ امتحان میکردشان زیر و زبر کی بود سرمست را زین ها خبر
خندق و میدان به‌پیش او یکیست ۳ چاه وخندق‌پیش‌اوخوش‌مسلکیست

۞ مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی برآن کوه بلند بر دود از بهر خوردی یگزند ۵ تا علف چیند به بیند ناگهان بازی دیگر ز حکم آسمان
بر ُکهی دیگر براندازد نظر ماده بز بیند بران کوه دگر ٦ چشم او تاریك گردد در زمان برجهد سرمست زین ُکه تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید ورا که دویدن ِگرد بالوعه سرا ۷ آن هزاران گز دو گز بنمایدش تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان در میان هردو کوه بی امان ۸ او ز صیادان بکه بگریخته خود پناهش خون او را ریخته
ِشسته صیادان میان آن دو کوه انتظار این قضای با شکوه ۹ باشد اغلب صید این بز این‌چنین ورنه چالاکست و چست ُ خصم بن
ُرستم ار چه باسر و سبلت بود دام پا گیرش یقین شهوت بود ۱۰ همچو من از مستی شهوت ببر مستی شهوت ببین اندر شتر (۱)
باز این مستیّ وشهوت در جهان پیش مستیّ ملك دان مستهان ۱۱ مستی آن مستی این بشکند (۲) او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور خوش‌نمایدچون‌درون‌دیده‌نور(۳) ۱۲ قطرهٔ از باد های آسمان برکند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را وز جلالت روحهای پاك را ۱۳ که بیوئی دل بران می بسته اند خمّ بادهٔ این جهان بشکسته اند
جز مگر انها که نومیدند و دور همچوکفارنهفته در (٤) قبور(٥) ١٤ نا امید از هر دو عالم گشته اند خار های بی نهایت کشته اند

۞ تمنا کردن هاروت وماروت آمدن بزمین را

پس زمستیها بگفتند ای دریغ برزمین باران بدادیمی چو میغ ۱٦ گستریدیمی در آن بیداد جا عدل و انصاف و عبادات و وفا
۞ این‌بگفتند وقضا میگفت بیست پیش پاتان دام ناپیدا بسیست ۱۷ هین مرو گستاخ در دشت بلا هین مران‌کورانه اندر کربلا (٦)
که ز موی و استخوان هالکان می نیابد راه پای سالکان ۱۸ جملهٔ ره استخوان و موی و پی بسکه تیغ قهر لاشیٔ کردشیٔ
گفت حق که بندگان جفت عون بر زمین آهسته میرانند هون(۷) ۱۹ پا برهنه چون رود در خار زار جز بمهل و فکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان بسته بود اندر حجاب جوششان ۲۰ چشمها و گوشها را بسته اند جز مگر آنها که ازخود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را جز محبت که نشاند خشم را ۲۱ ۞ جهد بی‌توفیق‌جان‌کندن بود ز ارزنی‌کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد ۲۲ در جهان والله اعلم بالرّشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه‌السلام را وتدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود هرچه‌اومیدوخت‌آن‌تفتیق بود(۸) ۲٤ از منجم بود در حکمش هزار وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب که‌کند فرعون و ُملکش‌را خراب ۲۵ با معبر گفت و با اهل نجوم چون بود دفع‌خیال وخواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم راه زادن‌را چو رهزن بر زنیم ۲٦ تا رسید آن شب که مولد بودآن رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آنروز از پگاه سوی میدان بزم و تخت پادشاه ۲۷ پس بفرمودند در شهر آشکار که منادیها کنند از شهریار (۹)
الصلا ای جمله اسرائیلیان شاه میخواندشمارا این‌زمان(۱۰) ۲۸ تا شمارا رو نماید بی نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجزدوری نبود دیدن ِ فرعون دستوری نبود ۲۹ گر فتادندی بره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه‌آن‌بدکه نه‌بیندهیچ‌اسیر(۱۱) در گه و بیگه لقای آن امیر ۳۰ بانگ چاوشان چو در ره بشنود تا نبیند رو بدیواری کند (۱۲)
ور به‌بیند روی او مجرم شود آنچه بدتر بر سر او آن رود ۳۱ بودشان حرص لقای ممتنع که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه‌السلام

۞ شد منادی در محلتها روان بانگ میزد کو بکو شادی‌کنان ۳۳ کای‌اسیران سوی میدانگه روید کزشهنشه دیدن وجوداست امید
چون‌شنیدآن مژده(۱۳)اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن ۳٤ ۞ زین خبر گشتند جمله شادمان راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند وآن‌سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند ۳۵ ۞ تا رود آنجا به بیند روی او تا چه خاصیت دهد دیدار او
۞ از غرض غافل بدند و بیخبر ۳٦ وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کان جا مغول حیله دان گفت میجویم کسی از مصریان ۳۸ مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آنکه می باید بکف
۞ هرکجا ُبد مصرئی جمع آمدند در بر آن میر یکیك میشدند ۳۹ هرکه می‌آمد بکفتانیست‌این(١٤) هین‌درآخواجه‌درآن‌گوشه‌نشین(۱۵)

---

۳ ـ خوش بود خوش چون درون جسم زور ٤ ـ همچنانکه کافران اندر ۹ ـ هرکنار ۱۰ ـ زان مکان ۱۲ـ رو بدیوار آورد پاپس رود
۱۳ ـ مژده بشنیدند ١٤ ـ همی‌گفت او که این ۱۵ ـ نیست آن کش من همی جویم یقین (ن . ل)

---

(۱) مقصود از این دو بیت این است که مانند من که مستی شهوت را وا گذارده ام تو هم وابگذار وبنگر که شتر چطور رسوای شهوتست (۲) یعنی در افراط وغلبه (٥) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ ممتحنه قد یئسوا من‌الآخرة کما یئس‌الکفار من اصحاب‌القبور (٦) از کربلا زمین هولناك وبامشقت مقصوداست ومخفف ازکرب وبلاست واز بعضی نسخ‌که نقل‌کرده‌اندکه تانیفتی‌چون حسین‌اندر بلا وطعن میکنند درحق مولوی بااینکه در هیچ یك از نسخ قدیمه باین ترتیب بنظررسیده واگرهم باشد معنی چنین است‌که تانیفتی اندر بلا یعنی مانند آن بزرگوار برو که دربلا نیفتاد چه‌ایشان بلا نمی بینند و میفرماید نحمدك علی بلائك کما شکرك علی نعمائك هر بلا کز دوست آید راحت است ۞ آن بلا را بردلم صد منت است (۷) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ فرقان وعبادالرحمن‌الذین یمشون علی‌الارض هوناً یعنی بندگان خدا کسانی‌اند که راه میروند برروی زمین بخواری وآرام (۸) یعنی‌هرچه میدوخت دریده وشکافته میشد (۱۱) قانون وقراراین بود که نبینند هیچ یك ازافراد



تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدان حیله زدند ۱ شومی آنکه سوی بانگ نماز داعی الله را نبردندی نیاز

دعوت مکارشان اندر کشید الحذر ازمکر شیطان ای رشید ۲ بانگ درویشان ومحتاجان نیوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش

گر گدایان طامعند و زشت خو درشکم‌خواران‌توصاحب‌دل‌بجو(۱) ۳ درتگ دریا گهر با سنگهاست فخر ها اندر میان ننگهاست

پس بجوشیدند اسرائیلیان از پگه تا جانب میدان روان ٤ چون بحیلتشان بمیدان برد او روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد هم‌عطا هم وعدها کرد آن قباد(۲) ۵ بعد ازان گفت از برای جانتان جمله در میدان بخسبید امشبان

پاسخش دادند که خدمت کنیم ٦ گر تو خواهی یك مه اینجاساکنیم

بازگشتن فرعون ازمیدان بشهرشاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان کامشبان حملست ودورند اززنان ۸ خازنش عمران هم اندر خدمتش هم بشهر آمد قرین صحبتش

گفت‌ای عمران برین در خسب‌تو هین‌مرو سوی‌زن‌وصحبت‌مجو(۳) ۹ گفت خسبم هم در این درگاه تو هیچ نندیشم بجز دلخواه تو

بود عمران هم ز اسرائیلیان لیك مر فرعون را دل بود وجان ۱۰ کی گمان بردی که او عصیان کند آنکه خوف جان فرعون آن کند

❀ این از عمران بد وافعال او لیك آن خود بد جزای حال او ۱۱ ❀ خود کجا در خاطر فرعون‌بود این چنین تقدیر چون عاد وثمود

جمع آمدن عمران بامادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او برآن درگاه خفت نیمشب‌آمد به پیشش‌خفته(٤) جفت ۱۳ زن برو افتاد و بوسید آن لبش بر جهانیدش زخواب اندر شبش

گشت بیدار او وزن رادید خوش بوسه باران کرد از لب برلبش ۱٤ گفت‌عمران این‌زمان چون‌آمدی گفت از شوق و قضای ایزدی

درکشیدش درکنار از مهر مرد بر نیامد با خود آن دم در نبرد ۱۵ جفت شد با او امانت را سپرد پس‌بگفت‌ای‌زن‌نه‌این‌کاریست‌خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی آتشی ازشاه و ملکش کین‌کشی ۱٦ من چو ابرم تو زمین موسی نبات حق شه شطرنج و ما ماتیم مات

مات‌وبرد ازشاه‌میدان ای عروس این مدان ازما مکن برما فسوس ۱۷ آنچه این فرعون میترسید ازو هست شد ایندم که گشتم‌جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن تا نیاید بر من و تو صد حزن ۱۹ عاقبت پیدا شود آثار این چون علامتها رسد ای نازنین

در زمان ازسوی میدان نعره ها میرسید از خلق و میشد برهوا ۲۰ شاه زآن هیبت برون‌جست‌آن زمان پا برهنه‌کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون ازآن بانگ وغریو وغوغا

ازسوی میدان چه‌بانگست وغریو کز نهیبش میرمد جنی و دیو ۲۲ گفت عمران شاه مارا عمر باد قوم اسرائیلیانند از تو شاد

از عطای شاه شادی میکنند رقص می آرند و کفها میزنند ۲۳ گفت باشد کاین بود امّا ولیك وهم و اندیشه مرا پرکرد نیك

این صدا جان مرا تغییر کرد از غم و اندوه تلخم پیر کرد ۲٤ زهره نی عمران مسکین را که تا باز گوید اختلاط جفت را

پیش می آمد سپس میرفت شه جملهٔ شب همچو حامل وقت زه ۲۵ در زمان میگفت ای عمران مرا سخت ازجا بُرده‌است این‌نعرها

چون زن‌عمران بعمران درخزید تا که شد استارهٔ موسی پدید ۲٦ هر پیمبر که در آید در رحم نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی برآسمان وغریو منجمان درمیدان

بر فلك پیدا شد ان استاره اش کوری فرعون و مکر وچاره‌اش ۲۸ روز شد گفتش که ای‌عمران‌برو واقف آن غلغل وآن بانگ شو

راند عمران جانب میدان وگفت این‌چه غلغل‌بود شاهنشه‌نخفت(۵) ۲۹ هر منجم سر برهنه جامه چاك همچو اصحاب عزا برفرق خاك

همچو اصحاب عزا آوازشان بُد گرفته از فغان و سازشان ۳۰ ریش ومو برکنده رو بدریدگان خاك برسرکرده پرخون دیدگان

گفت‌خیراست‌این‌چه‌آشوبست‌وحال بد نشانی میدهد منحوس سال ۳۱ عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد مارا دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم ودولت تیره شد دشمن شه هست گشت وچیره شد ۳۲ شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان

زد ستاره آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بُکا ۳۳ با دل خوش شاد عمران وزنفاق دست بر سر می زدی‌کاه الفراق

کرد عمران‌خویش پرخشم وترش رفت چون‌دیوانگان بیعقل وهش ۳٤ خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای بس‌خشن در جمع خواند

خویشتن‌را ترش وغمگین‌ساخت‌او نرد های بازگونه باخت او ۳۵ گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت وز طمع نشکیفتید

سوی میدان شاه را انگیختید آبروی شاه ما را ریختید ۳٦ دست بر سینه زدید اندر زمان شاه را ما فارغ آریم از غمان

❀ عقبت زرها تلف شد کارخام شد بر فرعون وبر خواندش تمام ۳۷ ❀ چون‌شنید ازغصه‌رویش‌شدسیاه خواند ایشان را زخشم آن‌دین‌تباه

گفت ایشان راکه هین(٦)ایخائنان من بر آویزم شما را بی امان ۳۸ خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان در باختم

تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقات زنان ۳۹ مال رفت و آبرو و کار خام این بود یاری و افعال کرام

سالها ادرار و خلعت میبرید مملکتها را مسلّم میخورید ٤۰ ❀ ازبرای آنکه دردوری چنین فهم کرد آرید و باشید معین

رایتان این بود وفرهنگ و نجوم طبل خوارانید ومکارید و شوم ٤۱ من شما را بر درم آتش زنم بینی و گوش و لبانتان برکنم

من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم ٤۲ سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرّت زما چربید دیو

❀ سالها دفع بلاها کرده ایم وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم ٤۳ ❀ فوت‌شد ازما وحملش‌شد پدید نطفه اش جست ورحم اندرخزید

لیك استغفار این روز ولاد ما نگهداریم ای شاه قباد ٤٤ روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه مارا بکش ای غلام رای تو افکار و هش ٤۵ تا بنه مه میشمرد او روز روز تا نپرّد تیر حکم خصم دوز

بر قضا هرکو شبیخون آورد سرنگون‌آید زخون‌خود(۷)خورد ٤٦ ❀ چون‌مکان برلامکان حمله برد خون خود ریزد بلاها را خرد

---

۱ ـ تو جو دل ای عمو ۲ ـ باعطا و وعده‌هاشان کرد شاد ۳ ـ ای مرد نکو ٤ ـ بی دیدنش ۵ ـ شنفت ٦ ـ شاه هم بشنید و گفت
۷ ـ سر خود را (ن . ل)

چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند ۱ نقش با نقاش پنجه می زند سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نو زاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی‌میدان‌ومنادی‌کردسخت (۱) ۳ ❀ باردیگر شد منادی‌سوی شهر کای زنان کز دهر می‌یابید بهر
ای زنان باطفلکان میدان روید تازبخششهای‌شه (۲) شادان‌شوید ٤ آنچنان که پار مردان را رسید خلعت و هرکس ازایشان زرکشید
هین زنان‌امسال (۳) اقبال‌شماست تا بیابدهرکسی چیزی که خواست ٥ مر زنان را خلعت و بخشش دهم کودکان را هم کلاه زر نهم
هرکه او این‌ماه زائیده‌است هین گنجها گیردز من‌بی‌شك یقین(٤) ٦ آن‌زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان وزمکرشه‌غافل بدند (٥)
هرزنی نوزاده بیرون شد زشهر سوی‌میدان‌غافل(٦)ازدستان‌قهر ۷ چون زنان جمله برش گرد آمدند هرچه بود از نر زمادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط ۸ تا نزاید (۷) خصم ونفزاید خباط

بوجودآمدن موسی علیه‌السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی‌آمدن بمادرموسی‌که ویرا درآتش انداز

خودزن عمران‌که موسی‌زاده بود دامن اندرچید ازآن آشوب زود ۱۰ بعداز آن دستان که آن‌سگ بازنان کرد دیگر بین چه آوردآن زمان
پس زنان قابله در خانها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا ۱۱ غمز کردندش که اینجا کودکیست نامداو میدان که دروهم وشکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد ولیکن پر فنی‌است ۱۲ چون عوانان آمدند آن طفل را در تنور انداخت از امر خدا
امر آمد سوی زن از دادگر کزاصل(۸) آن‌خلیلست این‌پسر ۱۳ ❀ درتنورانداز موسی را تو زود تانگهداریش ازهرنارودود (۹)
عصمت یا نار کونی برداً (۱۰) لاتکون النار حراً شارداً (۱۱) ۱٤ زن بوحی انداخت اورا درشرر بر تن موسی نکرد آتش اثر
❀ پس‌عوانان خانه‌راجستند زود هیچ طفلی اندر آن خانه نبود ۱٥ پس عوانان بیمراد آنسو شدند باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند پیش فرعون از برای دانگ‌چند ۱٦ کای عوانان باز گردید آنطرف نیك نیکو بنگرید اندر غرف
❀ بازگشتند آن عوانان جملگان ۱۷ تا بجویند آن پسر را آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام‌که درآبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن روی در امید دار و مو مکن ۱۹ در فکن در نیلش و کن اعتمید من ترا با او رسانم رو سفید
❀ مادرش‌انداخت اندر رود نیل کار را بگذاشت با نعم الوکیل ۲۰ این سخن پایان ندارد مکر هاش جمله می پیچید اندر ساق پاش
صدهزاران طفل میکشت ازبرون خصم او در صدر خانه دردرون ۲۱ از جنون میکشت هرجا بد جنین از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود مکرشاهان جهان را خورده بود ۲۲ لیك از او فرعون تر آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها این بخورد آن را بتوفیق خدا ۲۳ دست‌شدبالای‌دست‌این‌تاکجا(۱۲) تا بیزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور وکران جمله دریا ها چو سیلی پیش آن ۲٤ حیلها و چار ها گر اژدهاست پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد محو شد والله اعلم بالرشاد ۲٥ آنچه درفرعون بود اندرتو هست لیك اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ اینجمله احوال توهست توبران فرعون برخواهیش بست ۲٦ ❀ آنچه‌گفتم‌جملگی‌احوال تست خود نگفتم صد یکی زانها درست
گرز تو گویند وحشت زایدت ور ز دیگر آن فسانه آیدت ۲۷ چه خرابت میکند نفس لعین دور میاندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست لیك‌مغلوبی زجهل‌ای‌سخت‌ست ۲۸ آتشت را هیزم فرعون نیست زانکه‌چون فرعون اوراعون نیست
❀ کلخن نفس تراخاشاك نیست ۲۹ ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده ببغداد آورد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی تابری زین راز سرپوشیده بوی ۳۱ مارگیری رفت اندر کوهسار تا بگیرد او بافسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود آنکه جوینده است یابنده بود ۳۲ درطلب زن دایماً تو هردو دست که طلب در راه نیکو رهبر است
لنك ولوك وخفته شکل وبی‌ادب سوی‌اومیغیژواورامی (۱۳) طلب ۳۳ که بگفت و گه بخاموشی و گه بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش جستن یوسف کنید از حد بیش ۳٤ هرحس خودرا در این جستن‌بجد هر طرف رانید شکل مستعد
گفت ازروح خدا لاتیأسوا (۱٤) همچوگم کرده پسر رو سو بسو ۳٥ از ره حس دهان پرسان شوید ❀روی‌جانان رابجان‌جویان‌شوید
پرس‌پرسان مژدگانی‌جان دهید❀ گوش را بر چار راه آن نهید ۳٦ هر کجا بوی خوش آید بو برید سوی آن سرکاشنای آن سرید

---

۱ ـ او برون افکند رخت ۲ ـ تا ز داد و بخششم ۳ ـ امروز ٤ ـ گیرید ازشاه مکین ٥ ـ تا خیمهٔ شه آمدند ٦ ـ ایمن ۷ ـ نروید ۸ ـ نسل (ن . ل)

(۹) یعنی بطریق نگاهداری که در باب حضرت ابراهیم شد که بخطاب یا نارکونی برداً آتش براو گلستان گردید موسی را نیز نجات دهیم (۱۰) اشاره به آیهٔ شریفه در سورهٔ انبیا است قلنا یا نارکونی برداً و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیداً فجعلناهم الاخسرین یعنی گفتیم ما ای آتش باش صاحب برودت و سلامت بر ابراهیم علیه‌السلام و خواستند نمرودیان مکرکنند درسوختن اوپس گردانیدیم ایشان را زیانکاران و مراد از اتیان مولانا باین آیهٔ شریفه مصداقیت حضرت موسی است که دائما بمادر بزرگوار بر اینکه تو او را در تنور بینداز این آتش‌بموجب امر ما برد و سلام میشود بر موسی (۱۱) آتش نمی باشد سوزنده و سر کش و رمنده (۱۲) اشاره است به آیهٔ فوق کل ذی علم علیم که در سورهٔ یوسف واقعشده (۱۳) مانند کسانی که پایشان لنگست ونمیتوانند راه بروند یالوك است یعنی بکف دست وزانو راه میروند یاخمیده شکل و بی ادب بطرف او با چهار دست و پا چون طفلان حرکت کن و او را به طلب (۱٤) اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف یا بنی اذهبوا فتحسّسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الاالقوم الکافرون یعنی ای پسران من بروید و تفحص کنید از یوسف و برادر او و نا امید مباشید از رحمت وفضل خدا بدرستیکه نا امید نشوند ازرحمت وفرج خدا مگرگروه ناگرویدگان

هر کجا لطفی به بینی از کسی	سوی اصل لطف ره یابی بسی (۱)	۱	این همه خوشها(۲) ز دریائیست ژرف(۳)	جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است	برگ بی برگی نشان طوبی است	۲	⁂ خشمهای خلق بهر مهر خاست(٤)	از جفای خلق امید وفاست
خشمها (٥) ی خلق بهر آشتی است	دام راحت دائماً بی‌راحتی است	۳	هر زدن بهر نوازش را بود	هر گله از شکر حاکی میشود (٦)
بوی بر از جزو تا کل ای کریم	بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم	٤	⁂ چون عصا در دست موسی گشت مار	جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست	مار گیر از بهر یاری مار جست	٥	بهر یاری مار جوید آدمی	غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف	گرد کوهستان و در ایّام برف	٦	اژدهائی مرده دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مار گیر اندر زمستان شدید	مار میجست اژدهای مرده دید	۷	مار گیر از بهر حیرانیّ خلق	مار گیرد اینت نادانیّ خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود	کوه اندر مار حیران چون شود	۸	خویشتن نشناخت مسکین آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس خویش را بر دلق دوخت	۹	صد هزاران مار و کُه حیران اوست	او چرا حیران شده‌است و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت	سوی بغداد آمد از بهر شگفت	۱۰	اژدهائی چون ستون خانهٔ	می کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده ام	درشکارش من جگرها خورده ام	۱۱	او همی مرده گمان بردش ولیك	زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود	زنده بود و شکل مرده مینمود	۱۲	عالم افسرده است و نام او جماد	جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان	تا ببینی جنبش جسم جهان	۱۳	⁂ چون عصای موسی اینجا مار شد	عقل را از ساکنان اخبار شد (۷)
چون عصا از دست موسی گشت مار	جمله عالم را بدین سان میشمار	١٤	بادهٔ خاك ترا چون مرده (۸) ساخت	خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زینسویند و زانسو زنده‌اند	خامش اینجا و انطرف گوینده‌اند	۱٥	چون از انسوشان فرستد سوی ما	آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود	آهن اندر کفّ او(۹) مومی بود	۱٦	باد حمّال سلیمانی شود	بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود	نار ابراهیم را نسرین شود	۱۷	خاك قارون را چو ماری درکشد	استن حنانه (۱۰) آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند	کوه یحیی را پیامی میکند	۱۸	⁂ جملهٔ ذرّات عالم در نهان	با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم	با شما نا محرمان ما خامشیم	۱۹	چون شما سوی جمادی میروید	محرم جان جمادان چون(۱۱) شوید
از جمادی در جهان جان روید	غلغل اجزای عالم بشنوید	۲۰	فاش تسبیح جمادات آیدت (۱۲)	وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها	بهر بینش کردهٔ تأویلها	۲۱	⁂ دعوی دیدن خیال عار بود	بلکه مر بیننده را دیوار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود	دعوی دیدن خیال و غی بود	۲۲	بلکه مر بیننده را دیدار آن	وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد (۱۳)	آن دلالت همچو گفتن می‌بود (١٤)	۲۳	این بود تأویل اهل اعتزال	وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حسّ بیرون نیامد آدمی	باشد از تصویر غیبی اعجمی	۲٤	این سخن پایان ندارد مار گیر	میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه خواه	تا نهد هنگامهٔ بر چار راه	۲٥	بر لب شط مرد هنگامه نهاد	غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مار گیری اژدها آورده است	بوالعجب نادر شکاری کرده‌است	۲٦	جمع آمد صد هزاران خام ریش	صید او گشته چو او از ابلهیش (۱٥)
⁂ حلقه‌گرد او چو رز گرد عریش	هم چنانکه بت پرستان برکشیش	۲۷	منتظر ایشان و او هم منتظر	تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود	کدیه و توزیع نیکو تر رود	۲۸	جمع آمد صد هزاران ژاژ خا	حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام	رفته درهم چون قیامت خاص و عام	۲۹	چون همی حرّاقه جنبانید او	میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود	زیر صد گونه پلاس و پرده بود	۳۰	بسته بودش با رسنهای غلیظ	احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار	⁂ وز هیاهوی و فغان بی شمار	۳۱	وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق ⁂	تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد	رفت از اعضای او اخلاط سرد	۳۲	مرده بود و زنده گشت او از شگفت	اژدها بر خویش جنبیدن(۱٦) گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار	گشتشان آن یك تحیر صد هزار	۳۳	با تحیر نعرها انگیختند	جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند زان بانگ بلند	هر طرف میرفت چاقا چاق بند	۳٤	بندها بگسست و بیرون شد ززیر	اژدهای زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد	از فتادهٔ کشتگان صد پشته شد	۳٥	مارگیر از ترس برجا خشك گشت	که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش	رفت نادان سوی عزرائیل خویش	۳٦	اژدها یك لقمه کرد آن گیج را	سهل باشد خون خوری حجّیج را(۱۷)
خویش را براستنی بپیچید و بست	استخوان خورده را درهم شکست	۳۷	⁂ شهر خالی گشت و اژدرها براند	سوی کُه گرد از بیابان برفشاند
نفس اژدرهاست او کی مرده‌است	از غم بی آلتی افسرده است	۳۸	گر بیابد آلت فرعون او	که بامر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی کند	راه صد موسی و صد هرون زند	۳۹	کرمکست این اژدها از دست فقر	پشهٔ گردد ز مال و جاه صقر

---

۱ ـ کوش تا یابی باصلش ره عسی ۲ـ جوها ٥ـ جنگها ٦ـ آ گه میکند ۸ـ پارهٔ خاك ترا چون زندهٔ ۹ـ جوهر آهن بکف ۱۱ـ خدادان کی ۱۳ـ داد آن ١٤ـ گفتنای جوان ۱٥ـ صید اوشد هریك آنجا از خریش ۱٦ـ پیچیدن ۱۷ـ شد روانه بعد از آن ازجابجا (ن . ل) .

---

(۳) حاصل معنی این بیت این است که جزویت را واگذار وآنرا جزو مگو بلکه کل تصور کن وجزو باعتبار آمدنست (٤) غرض اینست که بر خشم راندهٔ خلق مهرخداوند انگیخته میشود (۷) یعنی عصا ازچوب بود وساکن پس عقل خبر یافت که ساکنان هم درحقیقت زنده‌اند (۱۰) ستون حنانه ستونی بود که حضرت رسول براونشسته وعظ میفرمود وچون منبر ساخته شد آن حضرت برمنبر رفت آن ستون ناله و حنین نمود (۱۲) اشاره به آیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است و ان من شیءٍ الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفورا و نیست هیچ چیز ازمخلوقات مگر که تسبیح میگوید خدارا تسبیحی ملتبس بحمد او یعنی تنزیه میکند اورا از سمات نقصان و ستایش مینماید بصفات کمال ولیکن شما ای مشرکان در نمی یابید تسبیح ایشان را چه شمارا نظری صحیح و عقلی صاف که بآن فهم تسبیح ایشان توان کرد نیست بدرستی که خدا هست بردبار که تعجیل عقوبت نمیکند برغفلت شما وآمرزنده است مرآنرا که باو ایمان آورد .

اژدها را دار در برف فراق / هین مکش اورا بخورشید عراق
۱ تا فسرده می بود آن اژدهات / لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات

مات کن اورا و ایمن شو زمات / رحم کم کن نیست او زاهل صلات
۲ چون‌تف خورشید شهوت برزند / وان خفاش مرده ریگت پر زند

میکشانش در جهاد و در قتال / مرد وار الله یجزیك الوصال
۳ چونکه آن مرد اژدها را آورید / درهوای گرم و خوش‌شد آن مرید(۱)

لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز / بلکه صدچندان(۲)کهما گفتیم نیز
٤ تو طمع داری که اورا بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا

هر خسی را این تمنا کی رسد / موسئی باید که اژدرها کشد
٥ صد هزاران خلق زاژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

※ وزطمع هم خویش‌را برباد داد
٦ گفته شد والله اعلم بالسّداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتیّ و افکندی به بیم
۸ در تردّد از تو افتادند خلق / در هزیمت‌کشته شدمردم ز زلق

لاجرم هرکس ترا دشمن گرفت / کین تو درسینه مرد وزن گرفت
۹ خلق را میخواندی برعکس شد / ازخلافت‌مردوزن‌را(۳)نیست‌بد(٤)

من هم ازشرّت اگر پس میخزم / در مکافات تو دیگی میپزم
۱۰ دل ازاین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردم ترا

تو بدان غرّه مشوکش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
۱۱ صد چنین‌آریّ وهم رسوا شوی / خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو بسیار سالوسان بدند
۱۲ عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراك نیست / گر بریزد خونم امرش باك نیست
۱٤ راضیم من شاکرم من ای‌حریف / این‌طرف‌رسوا وپیش‌حق‌شریف

پیش‌خلقان خوار وزار وریشخند / پیش حق محبوب‌ومطلوب وپسند
۱٥ از سخن میگویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا

عزت‌آن اوست‌وآن بندگانش(٥) / زادم وابلیس برمیخوان نشانش
۱٦ شرح‌حق پایان ندارد همچو حق / هان‌دهان بربند وبرگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

گفت‌فرعونش ورق دردست ماست / دفترودیوان وحکم‌اینندم‌راست(٦)
۱۸ مرمرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقل تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غرّه مشو
۱۹ جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهدشد بروزی یا دوروز
۲۰ تاچهل‌روزم‌گذارای‌جان‌فروز(۷)

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستورنیست / بنده ام امهال تو مأمور نیست
۲۲ گر توچیری ومرا خودیار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چکارهٔ نصرتم من بنده ام
۲۳ میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوها کم ده تو کم پیمای باد
۲٤ حقتعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت‌بطوع / تا سگالد مکر ها او نوع نوع
۲٥ تا بکوشد او که نه من خفته ام / تیز روگو پیش ره بگرفته ام

حیلهاشان را همه بر هم زنم / و آنچه افزایند من بر کم زنم
۲٦ آب را آرند من آتش کنم / نوش خوش گیرند من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم ناید آن کنم
۲۷ تومترس ومهلتش ده دم‌دراز(۸) / گوسپه گردآر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی هلا
۲۹ او همی شد اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محبّ

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ‌را میکرد ریگ او زیر سم
۳۰ سنگ وآهن را بدم در میکشید / خرد میخائید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج / کههزیمت میشداز وی روم وگرج
۳۱ کفك می‌انداخت چون اشتر زکام / قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام

ژغژغ دندان او دل می شکست / جان شیران سیه میشد ز دست
۳۲ چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق(۹) اوبگرفت بازاوشد عصا

تکیه بروی‌کرد ومیگفت ای عجب / پیش‌ما خورشید وپیش خصم شب
۳۳ ای‌عجب چون می نبیند این‌سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز وگوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندیّ خدا
۳٤ من زایشان خیره ایشان‌هم زمن / از بهاری خار ایشان من سمن

پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش پیش آن فریق
۳٥ دستهٔ گل بستم و بردم پیش / هرگلی‌چون خارگشت ونوش‌نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
۳٦ خفتهٔ بیدار باید پیش ما (۱۰) / تا ببیداری ببیند خوابها

دشمن‌این‌خواب‌خوش‌شد فکرخلق / تا نخسبد فکرتش بسته‌است حلق
۳۷ حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را وذکر را

هرکه کاملتر بود او در هنر / او بصورت پس بمعنی پیشتر
۳۸ راجعون‌گفت ورجوع اینسان بود / که گله وا گردد و خانه رود

چون‌که گله باز گردد از ورود / پس‌فتد آن بزکه پیش‌آهنگ بود
۳۹ پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحك الرّجعی وجوه العابسین(۱۱)

---

۲ ـ بیست چندانی ۳ ـ مردمان را ۷ ـ مهلتم ده تا چهل روز تموز ۸ ـ بس دراز (ن . ل)

(۱) مرید یعنی تمرّد کننده (٤) بد یعنی چاره و گزیر (٥) اشاره است بایهٔ واقعه در سورهٔ منافقون ولله العزة ولرسوله و للمؤمنین ولکنّ المنافقین لایعلمون یعنی مرخدایراست عزت و قدرت ربوبیت و رسول اورا عزت نبوت و شفاعت و گروندگان را عزت ایمان و اطاعت ولیکن منافقان حقیقة عزت را نمیدانند (٦) این سئوال و جواب مضمون این آیه است که در سورهٔ طه واقع شده فاجعل بیننا و بینك موعداً لا نخلفه نحن ولا انت مکاناً سوی قال موعدکم یوم الزینة وان یحشر الناس ضحی گفت فرعون بموسی علیه السلام پس قرار بده بین ما وخودت وعده‌ای که نه ما ونه تو خلاف نکنیم و حاضر باشیم در مکانیکه مساوی باشد مسافت قوم ما و تو یا مکان همواری که در او پستی وبلندی نباشد گفت موسی زمان وعدهٔ ما و شما روز آرایش قبطیان است (و آن روز روز عیدی بود مصریان را که همه آراسته در موضعی حاضر شده و تماشا می‌کردند) که همهٔ مردم جمع میشوند در موقع چاشتگاه (۹) شدق کنج دهان را گویند (۱۰) یعنی خفته ازاوضاع واحوال روزگار و بیدار بحقایق الهی (۱۱) یعنی در خنده آورد باز گشتن آن بز لنگ روهای ترش رویان را و اشاره است بمضمون آیه که در سورهٔ مطففین است فالیوم‌الذین آمنوا من الکفار یضحکون یعنی روز قیامت آنانکه گرویده اند از کافران میخندند .

ازگزافه کی شدند این قوم لنگ   فخر را دادند و بخریدند ننگ ۱ پا شکسته میروند ایشان بحج   از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش نداند آن طریق ۲ دانشی باید که اصلش زان سراست   زانکه هرفرعی باصلش رهبراست
هر پری بر عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنّی پی برد ۳ پس چرا علمی بیاموزی بمرد   کش بباید سینه را زان پاك کرد
پس مجو پیشی ازاین سرلنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش ٤ آخرون السابقون باش ای حریف(۱)   بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود   اولست او زانکه او مقصود بود ٥ چون ملایك گوی لا علم لنا (۲)   تا بگیرد دست تو علّمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی   همچو احمد پُرّی از نور حجی (۳) ٦ گر نباشی نامدار اندر بلاد   کم نهٔ والله اعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینهٔ زریست ۷ موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرج درزیر رنج
خاطرآرد بس شکال اینجا ولیك   بگسلد اشکال را استور نیك ۸ هست عشقش آتشی اشکال سوز   هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازانسو جو جواب ای مرتضی   کاین سؤال آمد ازآن سو مرترا ۹ گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست (٤)   تاب لاشرقیّ ولاغرب ازمهی است
تو ازاینسو وازآنسو چون گدا   ای کُهٔ معنی چه میجوئی صدا ۱۰ هم ازآنسو جو که وقت درد تو   میشوی در ذکر یا ربّی دو تو
وقت دردومرگ آنسو می نمی (٥)   چونکه دردت رفت چونی اعجمی ۱۱ وقت محنت می بری زالله بو (٦و۷)   چونکه محنت رفت گوئی راه کو
❀ درزمان درد وغم یادش کنی   چون شدی خوش باز برغفلت تنی ۱۲ این ازآن آمد که حق را بیگمان   هرکه بشناسد بود دائم بر آن
آنکه درعقل وگمان هستش حجیب   گاه پوشیده است وگه بدریده جیب ۱۳ عقل جزوی گاه چیره گه نگون   عقل کلی ایمن ازریب المنون (۸)
عقل بفروش و هنر حیرت بخر   رو بخواری نی بخارا ای پسر ۱٤ ❀ تا بخارای دگر یابی درون   ساکنان در محفلش لایعقلون (۹)
ما چو خودرا درسخن آغشته ایم   کز حکایت ما حکایت گشته ایم ۱٥ من عدم و افسانه گردم در حنین   تا تقلب یابم اندر ساجدین (۱۰)
این حکایت نیست پیش مردکار   وصف حالست و حضور یار غار ۱٦ آن اساطیر اوّلین که گفت عاق   حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست   ماضی ومستقبل و حالش کجاست ۱۷ ماضی ومستقبل ای جان ازتواست(۱۱)   هردویك چیزند پنداری دواست
یك تنی اورا پدر مارا پسر   بام زیر زید و برعمرو آن زبر ۱۸ نسبت زیر وزبر شد زین دوکس   سقف سوی خویش یکچیزاست وبس
نیست مثل آن مثالست اینسخن   قاصر از معنیّ نو حرف کهن ۱۹ چون لب جونیست مشکا لب ببند   بی لب وساحل بداست این بحرقند
❀ این سخن پایان ندارد بازگرد ۲۰ سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند   اهل رای ومشورت را پیش خواند ۲۲ ❀ مجتمع گشتند و بفشردند پای   هرکسی کردند عرض فکر ورای
❀ عاقبت هامان بی سامان دون   رای پیش آورد وکردش رهنمون ۲۳ ❀ کای شه صاحب ظفر چون غم فزود   ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالك ساحران داریم ما   هر یکی در سحر فرد و پیشوا ۲٤ مصلحت آنست(۱۲) کزاطراف مصر   جمع آردشان شه و صرّاف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان   هر نواحی بهر جمع جادوان ۲٥ هر طرف که ساحری بُد نامدار   کرد پرّان سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر ۲٦ شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفر ها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب   آن به پیموده فروشیده شتاب ۲۷ ❀ سیم برده مشتری آگه شده   دست از حسرت برخها بر زده
سیم برده مشتری آخر از آن   گشته آگاه و دودست خودگزان ۲۸ صدهزاران همچنین درجادوئی(۱۳)   بوده منشیّ ونبوده چون روی(۱٤)
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کزشما شاهست اکنون چاره خواه ۲۹ از پی آنکه دو درویش آمدند   بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا   که همی گردد بامرش اژدها ۳۰ شاه و لشکر جمله بیچاره شدند   زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما   شاه ازآن ارسال فرموده است تا ۳۱ چارهٔ سازید اندر دفعشان   گنجها بخشد عوض شه بیکران
❀ چارهٔ میباید اندر ساحری   تا بودکه زین دوساحرجان بری ۳۲ آن دو ساحررا چواین پیغام داد   ترس ومهری دردل هردوفتاد(۱٥)
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت   سر بزانو بر نهادند از شگفت ۳۳ چون دبیرستان صوفی زانواست   حلّ مشکل را دوزانوجادواست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور وپرسیدن ازروان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا   گور بابا کو تو ما را ره نما ۳٥ بردشان بر گور او بنمود راه   پس سه روزه داشتند ازبهرشاه
آنگهان(۱٦) گفتند ای بابا بما   شاه پیغامی فرستاد از وجا ۳٦ که دومرد اورا به تنگ آورده اند   آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری   جز عصا ودر عصا شور وشری ۳۷ تو جهان راستان در رفتهٔ   گر چه در صورت بخاکی خفتهٔ
آن اگر سحر است مارا ده خبر   ورخدائی باشدای جان پدر(۱۷) ۳۸ هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امّیدی رسد   ❀ درشب دیجور خورشیدی رسد ۳۹ از ضلال آئیم درراه رشد ❀   راند گانیم وکرم ما را کشد

---

٥ ـ می چمی ٦ ـ گشتهٔ الله گو ۹ ـ لایفقهون ۱۱ ـ مستقبلش نسبت به تو است ۱۲ ـ رای آن دیدند ۱۳ ـ جادوئیها جنس این ۱٤ ـ بوده ایشان را همه دین مبین (۱٦) بعد از آن (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی است الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا (۳) یعنی اگر در این مکتب هیجی هم نخوانده باشی مانند پیغمبر خدا انباشتهٔ ازعقل وفرهنگ هستی (٤) ازاین دل مراد نه مضغهٔ صنوبری است بلکه مراد آن دل است که این لحم صنوبری متعلق اوست وآن نه جسم است ونه جسمانی بلکه نوریست ازانوار حق وتاب لاشرقی ولاغربی که در مصرع ثانی واقع شده مؤید این معنی است (۷) اقتباس از مضمون این آیه واقعه درسورهٔ زمر است واذا مسّ الانسان ضرّ دعا ربّه منیبا الیه ثم اذا خوله نعمةً منه نسی ماکان یدعوا الیه من قبل (۸) ریب المنون اشاره بحوادث و دواهی است (۱۰) یعنی من معدوم ونیست میشوم در ناله تا بپهلو غلطانیده شوم در ساجدان و اشاره است به این آیه که در سورهٔ شعرا واقع شده و توکل علی العزیز الرحیم الذی یریك حین تقوم و تقلبك فی الساجدین . (۱٥) ترس از موسی و مهر او که آخر مسلمان خواهند شد (۱۷) خطاب است بروح پدر

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتش درخواب کای اولاد من   نیست ممکن ظاهر این را دم زدن   ۲ ۞ بانگ زد کای جان فرزندان من   هست پیدا گفتن این را مرتهن

فاش مطلق گفتنم دستور نیست   گرچه(۱) راز از پیش چشم دور نیست   ۳ لیك بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خفا

۞ لیك بنمایم شما را آیتی   تا شوید آگه ز سر کنیتی(۲)   ٤ نور چشمانم چو آنجاگه روید   از مقام خفتنش (۳) آگه شوید

آن زمان که خفته باشد آن حکیم (٤)   آن عصا گیرید وبگذارید بیم(٥)   ٥ پس یقین دانید کایشان ساحرند   اندراین فن چون شمانی ماهرند

۞ گر بدزدیدش عصا او ساحراست   چارهٔ ساحر شما را حاضر است   ٦ ور نتوانید هان آن ایزدیست   او رسول ذو الجلال مهتدیست

گر جهان فرعون گیرد شرق وغرب   سرنگون آید ز حق در(٦) گاه حرب   ۷ این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب

جان بابا چون بخسبد ساحری(۷)   سحر و مکرش را نباشد رهبری (۸)   ۸ چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونکه خفت آن جهد او ساکن شود

لیك حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست   ۹ جادوئی که حق کند حق است وراست   جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست

جان بابا این نشان قاطع است   ۱۰ گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق   ١٤ من کتاب و معجزت را حافظم(۹ و ۱۰)   بیش و کم کن را ز قرآن رافعم(۱۱)

من ترا اندر دو عالم رافعم   طاعنانرا از حدیثت دافعم   ١٥ کس نتاند بیش و کم کردن دراو   تو به از من حافظی دیگر مجو

رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زرّ و بر نقره زنم   ١٦ منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌کنند(۱۲)   چون نماز آرند پنهان میشوند   ۱۷ خفیه میگویند نامت را کنون   خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون

از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان میشود زیر زمین   ۱۸ من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را

چاکرانت شهر ها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا بماه   ۱۹ تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی

ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی   ۲۰ هست قرآن مر تورا همچون عصا   کفر ها را در کشد چون اژدها

۞ تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ   چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ   ۲۱ گرچه باشی خفته تو در زیر خاك   چون عصا آگه بود آن گفت پاك

قاصدان را برعصایت دست نی   تو بخسب ای شه مبارك خفتنی   ۲۲ تن بخفته نور جان در آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان

فلسفیّ وآنچه پوزش میکند (۱۳)   ۲۳ قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد وازان افزون که گفت   اوبخفت و بخت و اقبالش نخفت   ۲٥ جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی آب شد

هردو از گورش روان گشتند تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت   ۲٦ چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند

اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر(۱٤) نخلی خفته بود   ۲۷ پس نشان دادندشان مرده عیان   کش بنخلستان بجوئید این زمان

آمدند آن هر دو تا خرمابنان   خفته بود او لیك (۱٥) بیدار جهان   ۲۸ بهر نازش بسته بود او چشم سر   عرش وفرشش جمله درپیش نظر

ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند چشم اهل آب وگل   ۲۹ وانکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر

گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش   طالب دل باش و درپیکار باش   ۳۰ ور دلت بیدار شد میخسب خوش   نیست غائب ناظرت ازهفت وشش

گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیك کی خسبد دلم اندروسن(۱٦)   ۳۱ شاه بیداراست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداریّ دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی   ۳۲ چون بدیدندش که خفته است اودراز   بهر دزدیّ عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود(۱۷)   کز پسش باید شدن وانگه ربود(۱۸)   ۳۳ اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان برخود بلرزید آن عصا   کاندو برجا خشك گشتند ازوجا(۱۹)   ۳٤ بعد از آن شد اژدها وحمله کرد   هردوان بگریختندو(۲۰) روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم اندر نشیب   ۳٥ پس یقین شان شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حدّ ساحران

۞ پس ازین رو علم سحر آموختن   نیست ممنوع وحرام وممتهن(۲۱)   ۳٦ ۞ بهر تمییز حق از باطل نکوست   سحر کردن شد حرام ای مرد دوست

بعد از آن اطلاق وتبشان شد پدید   کارشان تا نزع وجان کندن رسید   ۳۷ پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد   ۳۸ مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی ساجد و دوتو شدند(۲۲)   ۳۹ ۞ درگذر ازما که ما کردیم بد   ای ترا الطاف و فضل بیعدد

۱ـ ایك ۳ـ خوابشان ٤ـ دو مرد ٥ـ گر بدزدید آن عصا را بی نبرد ٦ـ خدارا ۷ـ رود ساحربخواب ۸ـ نماند تاب وآب ۹ـ حافظم ـ رافعم ۱۱ ـ مانعم ١٤ ـ او بزیر ظلّ ۱٥ ـ خفتهٔ کو بود ۱۷ ـ خوش ۱۸ ـ بربودنش ۲۰ـ گشته گریزان (ن . ل)

---

(۲) تا از سرّ مخفی اطلاع یابید (۱۰) اگرخافض باشد اشاره است به خافض الخفض عمودالخباء یعنی من برای کتاب و معجزات ستون میسازم که او را نگهداری کند اگر حافظ باشد اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حجراست انّا نحن نزّلنا الذکر وانّا له لحافظون بدرستی که ما فرستادیم ذکر و قرآن را و ما او را نگاهدارنده ایم (۱۲) درابتدای اسلام مسلمانان از ترس کفار نام پیغمبر و نماز را پنهان می کردند (۱۳) از پوز مقصود دهان است فرماید فلسفی وآنچه دهانش میکند کمان نورتواورا به تیر بزند (۱٦) اشاره‌است بحدیث نبوی تنام عینای ولاینام قلبی ووسن معنی پینکی دارد که در ابتدای خواب رخ میدهد (۱۹) یعنی ترس عصا بطوری آنها را فرا گرفت که از خستگی و کوفته شدن از ترس و بیم برجای خود خشك شدند (۲۱) یعنی دانستن سحرممنوع وحرام وخار وبیمقدار نیست ولی عمل کردن بآن حرام است (۲۲) دو تو شدن یعنی خم شدن .



گفت موسی عفو کردم ای کرام　گشت بردوزخ تن وجانتان حرام　١　من شمارا خود ندیدم ای دوبار　اعجمی سازید خود را ز اعتذار
هم چنان بیگانه شکل و آشنا　در نبرد آئید پیش پادشا　٢　※ آنچه باشد مرشمارا از فسون　جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران ازمدائن پیش فرعون وتشریفها یافتن ودست برسینه زدن درقهر خصم او که این بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند وشدند　انتظار وقت و فرصت می بدند　٥　تا بفرعون آمدند آن ساحران　دادشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد　بندگان واسبان ونقد وجنس وزاد　٦　بعد ازآن میگفت هان ایسابقان　گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا　که بدرد پردهٔ جود و سخا　٧　پس بگفتندش باقبال تو شاه　غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان　کس ندارد پای ما اندر جهان　٨　ذکر موسی بندخاطرها شدداست　کاینحکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیك　نور موسی نقد تست ای یارنیك　٩　موسی وفرعون درهستی تست(١)　بایداین دوخصمرا درخویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج　نوردیگرنیست دیگرشد سراج(٢)　١٠　اینسفال واینفتیله (٣) دیگراست　لیك نورش نیست دیگرزانسراست
گرنظر درشیشه داری گم شوی　زانکه از شیشه‌است اعداد دوئی　١١　ور نظر بر نور داری وا رهی　از دوئی و اعداد جسم منتهی
از نظر گاهست ای مغز وجود　١٢　اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود　عرضه را آورده بودندش هنود　١٤　از برای دیدنش مردم بسی　اندران ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود　اندرآن تاریکیش کف می بسود　١٥　آن یکیرا کف بخرطوم اوفتاد　گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکیرا دست برگوشش رسید　آن براو چون بادبیزن شد پدید　١٦　آن یکیرا کف چو برپایش بسود　گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست　گفتخوداینپیلچون تختی بدست　١٧　همچنین هریك بجزوی کورسید(٤)　فهمآن میکرد هرآن (٥) می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف　آن یکی دالش‌لقب‌دادآن الف(٦)　١٨　در کف هرکس اگر شمعی بدی　اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم‌حس همچون کف‌دستست‌وبس　نیست‌کف را برهمه‌آن دسترس　١٩　چشم دریا دیگراست وکف دگر　کف بهل وز دیده در دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب　کف همی بینی ودریا نی عجب　٢٠　ما چو کشتیها بهم بر میزنیم　تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب　آب را دیدی نگر در آب آب　٢١　آب را آبیست کو میراندش　روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب　کشت موجودات را میداد آب　٢٢　آدم و حوا کجا بود آن زمان　که خدا افکند این زه در کمان
این‌سخن‌هم ناقص‌است وابتراست　آنسخن‌که‌نیست‌ناقص‌زانسراست(٧)　٢٣　گر بگوید زان بلغزد پای تو　ورنگوید هیچ ازان ایوای تو
ور بگوید در مثال صورتی　بر همان صورت بچسبی ای فتی　٢٤　بسته پائی چون گیا اندر زمین　سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی　یامگر پارا (٨) ازاین‌گل برکنی　٢٥　چون کنی پاراحیاتت‌زین گلست　این‌حیاتت‌را روش بس‌مشکل‌است
چون‌حیات ازحق‌بگیری ای روی　بس‌غنی گردی زگل دردل روی　٢٦　※ فارغ ومستغنی‌ازگل سوی دل　میروی بی قید و حر ازاهل گل
شیر خواره چون ز دایه بگسلد　لوت خواره شد مراورا می‌هلد　٢٧　※ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب　جو فطام خویش از قوت‌القلوب
※حرف(٩)حکمت‌خورکه‌شدنورستیر　ای تو نور بی‌حجب را نا پذیر　٢٨　تا پذیرا گردی ای جان نور را　تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر برگردون کنی　بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی　٢٩　آنچنان کز نیست درهست آمدی　هین بگو چون‌آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند　لیك رمزی برتوبرخواهیم خواند　٣٠　هوش را بگذار آنگه هوش دار　گوش را بربند وآنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز　در بهاری و ندیدستی تموز　٣١　این‌جهان‌همچون‌درختست‌ای‌کرام(١٠)　ما برو چون میو های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را　زانکه در خامی نشاید کاخ را　٣٢　چون‌بپخت وگشت شیرین‌لب‌گزان　سست‌گیرد شاخها را بعد ازآن
چون‌ازآن اقبال شیرین‌شد دهان　سرد شد بر آدمی ملك جهان　٣٣　سخت گیری وتعصب خامی است　تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش　با تو روح‌القدس گوید نی منش　٣٤　نی تو گوئی هم بگوش خویشتن　نی من ونی غیرمن ای هم تومن
همچوآن‌وقتی‌که خواب اندرروی　تو زپیش خود به پیش‌خودشوی　٣٥　بشنوی ازخویش وپنداری فلان　باتو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تونیستی ای خوش رفیق　بلکه گردونی و دریای عمیق　٣٦　آن‌تونی‌زفت‌است‌کان‌نهصدتواست　قلزم‌است وغرقه گاه صد تواست
خود چه‌جای حد بیداری و خواب　دم مزن والله اعلم بالصواب　٣٧　※دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا　الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال　از زبان بی زبان که قم تعال　٣٨　※دم مزن تابشنوی زان دمزنان　آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب　آنچه نامد درکتاب و در خطاب　٣٩　دم مزن تا دم زند بهر تو روح　آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت‌کردن نوح علیه‌السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سرکوه روم و چاره‌کنم و منت تو نکشم

همچوکنعان کاشنامیکرد او(١١)　که نخواهم کشتی نوح عدو　٤١　هین بیا در کشتی بابا نشین　تانگردی غرق طوفان ای‌مهین

---

٣ ـ پلیته　٤ ـ چون رسید　٥ ـ هرجا　٨ ـ باجهد　٩ ـ قوت (ن . ل) .

---

(١) از موسی وفرعون عقل ونفس مقصود است　(٢) یعنی نور همان است که در موسی بود ولیکن جسمها که حکم چراغ دارند علیحده است و نعم ماقیل یك چراغ است در این خانه و از پرتو آن هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند　(٦) باعتبار عضو کج و باعتبار عضو راست　(٧) یعنی آن‌سخن بی زبان وبی‌کیف که ازحق است نقصان ندارد　(١٠) دراین ابیات بیان آنست که ارواح برغبت وشوق بسوی حق سفر می کنند وباختیار ترك این ابدان طبیعیه می‌نمایند وباختیار عقلی مرگ را می‌پسندند گو رغبت ومیل خیالی‌ووهمی نباشد وچون روح سفری درپیش دارد ورفته رفته عقل استکمال می‌یابد پس بی‌اعتنا میشود بامر بدن وخانه بدن خراب می‌گردد از عدم مبالات عقل بعمارت خانه اینست که بتمثیل می‌فرماید بمیوه‌ها که تا خامند شدت وصل بشاخها دارند وچون رسیدند و شیرین شدند غنی میشوند ازشاخ وجنین چون کامل‌شد غنی گردید از رحم وخون آشامی بلکه از مهد ومانند اینها　(١١) کنعان پسر حضرت نوح است که نافرمانی کرد وازخدای خطاب رسید انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح ـ کاشنا میکرد یعنی که شنا میکرد .



گفت نی من آشنا آموختم — من بجز شمع تو شمع افروختم ۱ هین مکن کاین موج طوفان بلاست — دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش — جز که شمع حق همی پاید خمش ۲ گفت نی رفتم بر آن کوه بلند — عاصم است آن که مرا از هر گزند(۱)
هین مکن که کوه کاه است این زمان — جز حبیب خویش را ندهد امان ۳ گفت من کی پند تو بشنوده ام — که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا — من بریئم از تو در هر دو سرا ٤ هین مکن بابا که روز ناز نیست — مر خدا را خویشی وانباز نیست
تا کنون کردی واینم ناز کی است — اندرین درگاه گیرا ناز کیست ٥ لم یلد لم یولد است او از قدم — نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید — یا ز بابایان کجا خواهد شنید ٦ نیستم مولود پیرا کم بناز — نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی — ناز را بگذار اینجا ای ستی ٧ جز خضوع و بندگیّ و اضطرار — اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ — باز میگوئی بجهل آشفتهٔ ٨ چند از اینها گفتهٔ با هر کسی — تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت — خاصه اکنون که شدم دانا وزفت ٩ گفت بابا چه زیان دارد اگر — بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت(۲) او پند لطیف — همچنین میگفت او دفع عنیف ۱۰ نی پدر از نصح کنعان سیر شد — نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز — برسر کنعان زد وشد ریزریز (۳) ۱۱ نوح گفت ای پادشاه بردبار — مر مرا خر مرد وسیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها — که بیابد اهلت از طوفان رها (٤) ۱۲ دل نهادم بر امیدت من سلیم — پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل وخویشانت نبود — خود ندیدی تو سفیدی او کبود ۱۳ چونکه دندان ترا کرم(٥) اوفتاد — نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار از او — گرچه بود آن تو شو بیزار ازو ۱٤ گفت بیزارم ز غیر ذات تو — غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من — بیست چندانم که با باران چمن ۱٥ زنده از تو شاد از تو عایلی — مغتذی بیواسطه بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال(٦) — بلکه بیچون وچگونه ز اعتلال ۱٦ ماهیانیم و تو دریای حیات — زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی(۷) — نی بمعلولی قرین چون علتی ۱۷ پیش از این طوفان وبعد از این مرا — تو مخاطب بودهٔ در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن — ای سخن بخش نو وآن کهن ۱۸ نی که عاشق روزوشب گوید سخن — گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا — او کرا می گوید آن مدحت کرا ۱۹ شکر طوفان را کنون بگماشتی — واسطهٔ اطلال را بر داشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند (۸) — نی ندائی نی صدائی میزدند ۲۰ من چنان اطلال خواهم درخطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب(۹)
تا مثنّی بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو ۲۱ هر نبی زان دوست دارد کوه را — تا مثنّی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه مارا در مناخ ۲۲ من بگویم او نگردد یار من — بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی — نیست همدم با قدم یارش کنی ۲۳ گفت ای نوح ارتوخواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیکت از احوال او آگه کنم ۲٤ گفت نی نی راضیم که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم — حکم تو جان است چون جان میکشم ۲٥ ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع تو ام در شکر وصبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر ۲٦ عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود
※ درمیان این دو فرقی بس خفیست ۲۷ خودشناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ※ ولم یصبر علی بلائی ※ فلیطلب ربآ سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — زانکه عاشق بود او بر ماجرا ۳۰ گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر(۱۰) — این پیمبر گفت وگفت اوست مهر(۱۱)
باز فرمود او که اندر هرقضا — مر مسلمان را رضا باید رضا ۳۱ نی قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان ۳۲ گفتمش این کفر مقضی نی قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضارا خواجه ازمقضی بدان — تاشکالت حل شود اندر زمان(۱۲) ۳۳ راضیم بر کفر زان روکه قضاست — نی ازان رو که نزاع وخبث(۱۳) ماست
کفر ازروی قضا خود کفر نیست — حق را کافر مخوان(۱٤) اینجا مایست ۳٤ کفر جهل است وقضای کفر علم — هردو کی یك باشد آخر(۱٥) حلم وخلم
زشتی خط زشتی نقّاش نیست — بلکه ازوی زشت را بنمودنیست ۳٥ قوّت نقاش باشد زان که او — هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز — تا سؤال و تا جواب آید دراز ۳٦ ذوق نکتهٔ عشق از من میرود — نقش خدمت نقش دیگر میشود

---

۲ ـ میداد ٥ ـ کرمش در ۸ ـ بد و دون آمدند ۱۲ ـ دفع گردد درزمان ۱۳ ـ کفر ۱٤ ـ پس مگو کافر بحق ۱٥ ـ هردو کی باشند باهم (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ هود است ونادی نوح ابنه وکان فی معزل یا بنی ارکب معناو لاتکن مع الکافرین قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امرالله الا من رحم یعنی وآواز داد نوح پسرش را که در کنارهٔ کشتی بود که پسر من سوار شو با ما و نباش با نا گرویدگان گفت زود باشدکه باز گردم وپناه ببرم بسوی کوهی که نگاه میدارد مرا ازغرق درآب گفت نگاهدارنده ای نیست امروز از امر خدا مگر کسی را که خدا ببخشد (۳) اشاره بهآیه درسورهٔ هود : وحال بینهماالموج فکان من المغرقین وحایل شد میان پدر وپسرموج طوفان پس گشت ازجملهٔ غرق شوندگان (٤) ایضاً درسورهٔ هود است ونادی نوح ربه فقال رب ان ابنی من اهلی وان وعدك الحق وانت احکم الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح (٦) یعنی خدا با بنده متصل نیست ومنفصل هم نیست بلکه بی چون وچگونه و بی‌علت است (۷) یعنی تو از فکرت آدمی نمی‌آئی چنان نیستی که چنانچه بیماری به بیمارچسبیده باشد (۹) آثاری که قوم باشند باید که چنان باشند که به ندای نبی صدا بدهند یعنی ایمان وتوحید وذکر اورا همه را در وجود خود حکایت کنند چون کوه که ندا را بصدا حکایت کند . (۱۰) یعنی راضی شدن بکفر کفر است (۱۱) یعنی قول پیغمبر محکم و پا برجاست

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش یك آینه دار مستطاب
۲ گفت از ریشم سفیدی کن جدا	که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید وکل پیشش نهاد	که‌توبگزین‌چون (۱) مراکاری‌فتاد
۳ این‌سؤال واین‌جوابست ای‌گزین	که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را	حمله کرد او هم برای کید را
٤ گفت سیلی زن سؤالی میکنم	پس جوابم گوی وآنکه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق	یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
٥ ❀این‌سؤال ازتوهمی پرسم بگو	حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این‌طراق ازدست‌من‌بوده‌است یا	از قفا گاه تو ای فخر کیا
٦ گفت از درد این فراغت نیستم	که در این فکر و تأمل بیستم
توکه بی‌دردی همی اندیش این	نیست‌صاحب درد را این فکرهین
۷ ❀دردمندان را نباشد فکر غیر	خواه درمسجد برو خواهی بدیر
❀ غفلت‌وبی‌دردیت‌فکرآورد (۲)	در خیالت نکتهٔ بکر آورد
۸ ❀ جزغم دین‌نیست صاحب‌دردرا	می شناسد مرد را و گرد را
حکم‌حق را برسر و رو می‌نهد	۹ حفظ فکرش خویش یکسو مینهد

❀ در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی	گرچه شوقی بود جانشان‌را بسی
۱۱ زانکه‌چون‌مغزش‌درآ کند ورسید	پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم	مغزچون‌آکندشان شد پوست‌کم
۱۲ مغز علم افزود کم شد پوستش	زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی‌چوضدّ طالبی‌است	وحی و برق نور سوزان نبی‌است
۱۳ چون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود	جلّ فینا از صحابه میشنود (۳)
١٤ جمع صورت با چنین معنیّ ژرف	نیست ممکن جز زسلطانی‌شگرف
در چنین مستی مراعات ادب	خود نباشد ور بود باشد عجب
۱٥ اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدّین‌است چون گرد ودراز
❀ جمع ضدّین از نیاز افتاد وناز	باز در وقت تحیر امتیاز
١٦ خود(٤) عصا معشوق عمیان میشود	کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر	از حروف مصحف و ذکر ونذر
۱۷ باز صندوقی پر از قرآن به‌است	زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار	به زصندوقی که‌پرموش است ومار
۱۸ حاصل اندر وصل چون‌افتاد مرد	گشت دلاّله پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح	شد طلبکاریّ علم اکنون قبیح
۱۹ چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جستجوی نردبان (٥)
جز برای یاری و تعلیم غیر	سرد باشد راه خیر از بعد خیر
۲۰ آینهٔ روشن که شد صاف وجلی	جهل (٦) باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته درقبول	۲۱ زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را نا پسند داشتن که طلب الدّلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند	نامه بیرون کرد وپیش یارخواند
۲٥ بیتها در نامه و مدح و ثنا	زاری و مسکینی و بس لابها
گریه وافغان وحزن و دردخویش	خاری وبیزاری نا اهل وخویش
۲٦ ❀دوری‌ورنجوری‌ازهجران‌دوست	ذکر پیغام ورسول ازمغز و پوست
❀ همچنان میخواند بامعشوق‌خود	تا که‌بیرون‌شدزحصروحدّوعد(۷)
۲۷ گفت معشوق این اگر بهر منست	گاه وصل این عمرضایع کردنست
من‌به پیشت حاضرو تو نامه خوان	نیست این باری نشان عاشقان
۲۸ گفت اینجا حاضری اما ولیك	من نمی یابم نصیب خویش نیك
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال	نیست‌این دم گرچه می بینم‌وصال
۲۹ من ازاین چشمه زلالی خورده‌ام	دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی	راه آبم را مگر زد ره زنی
۳۰ گفت پس من نیستم معشوق تو	من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی	حالت اندر دست نبود ای فتی
۳۱ پس نیم مطلوب کلیّ تو من	جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم ومعشوق نی	عشق‌برنقداست‌وبرصندوق‌نی (۸)
۳۲ هست معشوق آنکه او یکتو بود	مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش و نباشی منتظر	هم هویدا او بود هم نیز سرّ
۳۳ میر احوال است نی موقوف‌حال	بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند	چون بخواهدجسمها را جان کند
۳٤ منتهی نبود (۹) که موقوفست او	منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او	دست‌جنباندشود مس(۱۰)مست‌او
۳٥ گر بخواهد مرگ هم شیرین شود	خار و نشتر نرگس ونسرین‌شود
❀ اوبود سلطان‌حال اندر روش	نی چو تومحروم ازحال وکشش
۳٦ آنکه اوموقوف حال‌است‌آدمیست	که گهی‌افزون‌وگاهی‌درکمی‌است
لیك‌صافی فارغ است ازوقت وحال	صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
۳۷ حالها موقوف عزم و رای او	زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی	بر امید حال بر من می تنی
۳۸ آنکه گه ناقص گهی کامل بود	نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد وگه آن و این	نیست دلبر لا احبّ الآ فلین
۳۹ آنکه‌اوگاهی‌خوش‌وگه ناخوش‌است	یك زمانی آب‌و یکدم آتش‌است
برج مه باشد ولیکن ماه نی	نقش بت باشد ولی آگاه نی
٤۰ هست صوفیّ صفا چون ابن وقت	وقت راهمچون پدر بگرفته سخت
لیك صافی غرق عشق ذوالجلال	ابن کس نی فارغ ازاوقات‌وحال
٤۱ غرقهٔ نوری که اولم یولد است	لم‌یلد لم‌یولد آن ایزداست(۱۱)
رو چنین عشقی گزین گر زندهٔ	ورنه وقت مختلف را بندهٔ
٤۲ منگراندر نقش زشت‌وخوب‌خویش	بنگراندرعشق‌و بر مطلوب‌خویش
منگراین را که حقیری یاضعیف	بنگر اندر همت خود ای شریف
٤۳ تو بهر حالی که باشی میطلب	آب میجو دائماً ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی میدهد	کو بآخر روی با منبع نهد(۱۲)
٤٤ خشکی لب هست پیغامی ز آب	که بمات آرد یقین این اضطراب

---

۱ ـ گفت تو بگزین ٤ ـ چون ٦ ـ زشت ۷ ـ ز حدّ و ازعدد ۱۰ـ می ۱۱ ـ وصف خدای بیحد است ۱۲ ـ بر سر منبع رسد (ن . ل) .

---

(۲) یعنی فکر دنیا و فکر شعر فهمی ودیگر دقتها (۳) یعنی صحابه میگفتند بزرگست در میانهٔ ما (٥) سرد باشد اینجا بمعنی سهل باشد است یعنی راه خیر که خود رفته است اگر برای تربیت غیر بار دیگر هم برود سهل است (۸) یعنی برذات است نه برحالت (۹) یعنی آنکه در سلوك است هنوز .

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است — این طلب در راه حق مانع کشی است ۱ این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح — میزند نعره که میآید صباح (۱) ۲ گر چه آلت نیستت تو می طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبگار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر ۳ کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندرجستن او سست سست ٤ هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ — نی طلب بود اول و اندیشهٔ
٭ گر یکی گنجی بیابد نادر است — ورباستد از طلب هم قاصراست ٥ ٭ هرکه چیزی جست بیشك یافت او (۲) — چون بجد اندرطلب بشتافت او
٭ چون نهادی درطلب پا ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر ٦ ٭ هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هرچه خواهی بی تعب (۳)
٭ عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود ۷ ٭ در طلب چالاك شو وین فتح باب — می طلب و الله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی ۱۰ این دعا میکرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سست جنبی منبلی ۱۱ بر خران پشت ریش بی مراد — بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی ۱۲ کاهلم من سایه خسبم در وجود — خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر — روزئی بنهادهٔ (٤) نوعی دگر ۱۳ هر کرا پا هست جوید روزئی — هرکرا پا نیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین — ابر را باران بسوی هر زمین ۱٤ چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش ۱٥ روزئی خواهم بنا گه بی تعب — که ندارم من زکوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تاضحی ۱٦ خلق میخندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش — یا کسی داد است بنگ بیهشیش ۱۷ راه روزی کسب ورنج است وتعب — هرگز این نادرنشدورشدعجب (٥)
٭ هرکه را او پیشهٔ داد وطلب — از ره کسب و تعب بارنج وتب ۱۸ اطلبوا الارزاق من (٦) اسبابها — ادخلوا الابیات (۷) من ابوابها (۸)
شاه وسلطان ورسول حق کنون — هست داود نبی ذو فنون ۱۹ ٭ هست درفرمان اوازوحش وطیر — درهمه روی زمین اوراست سیر
باچنان عزی و نازی کاندروست — که گزیدستش عنایتهای دوست ۲۰ معجزاتش بیشمار و بی عدد — موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود زآدم تا کنون — کی بدست آواز همچون ارغنون ۲۱ کو بهر وعظی بمیراند دویست — آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان — سوی تذکیرش مغفل این ازآن ۲۲ کوه ومرغان همرسایل باده‌ش (۹) — هردو اندر وقت دعوت محرمش
این وصد چندین مراورا معجزات — نورروش بیجهات ودرجهات (۱۰) ۲۳ باهمه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش — می نیاید با همه پیروزیش ۲٤ این چنین مخذول واپس ماندهٔ — خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
اینچنین مدبر همی خواهد که او — ٭ گنج یابد تا رود پایش فرو ۲٥ زاحمقی خواهدکه بیرنجش زود ٭ — بی تجارب پرکند دامن زسود
اینچنین گیجی نیامد در جهان — که برآید بر فلك بی نردبان ۲٦ این همی گفتش بتسخر نك بگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیره
وان همی خندید مارا هم بده — زانچه یابی هدیه ای سالار ده ۲۷ او ازاین تشنیع مردم وین فسوس — کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تاکه شد درشهر معروف وشهیر — کو ز انبان تهی جوید پنیر ۲۸ شد مثل در خام طمعی آن گدا — او از این خواهش نمی‌آمد جدا
٭ کم نمیکرد ازدعاوابتهال (۱۱) — کرد اجابت مستمان ذوالجلال ۲۹ ٭ گر گران و گر شتابنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو درخانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذرگفتن ناظم یعنی مولوی ومدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه — این دعا میکرد با زاری و آه ۳۳ ناگهان در خانه اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد برجست و قوایمهاش بست ۳٤ پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی توقف بی تأمل بی امان
چون بریدش سرسوی قصاب رفت (۱۲) — تا کندهم پوستش راتیز تفت (۱۳) ۳٥ ای تقاضا گردرون همچون جنین (۱٤) — چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه ۳٦ چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی — زر ببخشش در سر ای شاه غنی

---

۳ ـ ای عجب ٤ـ بنوشتهٔ ٥ـ هرکسی را پیشه‌کاری ازطلب ٦ ـ فی ۷ ـ الاوطان ۱۲ ـ چون سرش ببرید شد سوی قصاب ۱۳ ـ تا اهابش بر کند در دم شتاب (ن . ل)

---

(۱) این مانند خروسی است که هرسحر فریاد میزند که صبح می آید (۲) اشاره است باین حدیث که من طلب شیئاً وجد وجد (۸) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه درسورهٔ بقره وآتوا البیوت من ابوابها واتقوا الله لعلکم تفلحون ودرآئید بخانها ازدرهای آن وبترسید ازخدا وپاس اوامر ونواهی اوبدارید شاید شما رستگار شوید (۹) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ سبا و لقد آتینا داود منا فضلا یاجبال اوبی معه والطیروالنا له الحدید و هر آینه ما دادیم داود را از طرف خود زیادتی بر سایر مردمان (که نبوت بوده است یا زبور یا پادشاهی یا حسن خلق) گفتیم ما که ای کوهها باز گردانید آواز خودرا به داود (در وقت تسبیح یعنی موافقت کنید با وی یا سیر کنید با او هر جا که رود هر گاه که خواهد یکی از معجزات داود این بود که هر جا میرفت اگر میخواست کوه با او روانه میشد) و مسخر کردیم اورا مرغان (دروقت ذکر با اوموافق بودندی و مرغان بر بالای سر او صف بر کشیده بالحان دلاویز امداد مینمودند وبسیارکس ازمستمعان نغمات قالب تهی می‌کردند) ونرم‌گردانیدیم برای او آهن را (۱۰) این دومصرع مؤید برزخیت انبیاء است درعالم وحدت وکثرت (۱۱) یعنی از خواندن و زاری کردن دست نمیکشید (۱٤) یعنی ای خدائی که طلب بدل ما اندازی چون طلب وغیره که در اندرون رحم بوجود جنین انداختهٔ و بالجمله شروع است در مناجات با قاضی الحاجات

بی تو نظم و قافیه شام و سحر زهره کی دارد که آید در نظر ۱ نظم وتجنیس و قوافی ای علیم بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبّح کردهٔ هرچیز را (۱) ذات بی تمیز و با تمیز را ۲ هر یکی تسبیح بر نوع دگر گوید و از حال آن این بیخبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد وان جماد اندر عبادت اوستاد ۳ بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی بیخبر از یکدگر واندر شکی
چون دوناطق را زحال هم دگر نیست آگه چون بود دیوار ودر ٤ چون من از تسبیح ناطق غافلم چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص هست جبری‌را ضد آن درمناص ٥ سنی از تسبیح جبری بیخبر جبری از تسبیح سنی بی اثر
این‌همی‌گوید که آن ضالست وگم بیخبر ازحال او وز امر قم (۲) ٦ وان همی‌گوید که این‌را چه خبر جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هریك هویدا میکند جنس از نا جنس پیدا میکند ۷ قهر را از لطف داند هرکسی خواه نادان خواه دانا یا خسی
ایك لطفی‌گشته درقهری نهان(۳) یاکه قهری دردل‌لطفی‌روان(٤) ۸ کم کسی داند مگر ربّانئی کش بود در دل محكّ جانئی
باقیان زین دو گمانی میبرند ۹ سوی لانهٔ خود بیك پر می‌پرند

بیان‌آنکه علم را دو پر وگمان را یك پراست ومثال‌ظنّ ویقین درعلم

علم را دو پرگمانرا یك پراست ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است ۱۱ مرغ یك پر زود افتد سرنگون باز بر پرّد دو گامی یا فزون
می فتد میخیزد آن (٥) مرغ‌گمان با یکی پر بر امید آشیان ۱۲ چون‌زظن‌وارست وعلمش‌رونمود شد دو پر آنمرغ پر ها واگشود
بعد از ان یمشی سویاً مستقیم نی علی وجهه مُکبّاً اوسقیم (٦) ۱۳ با دو پر بر میپرد چون جبرئیل بیگمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش توئی بر ره یزدان و دین مستوی ۱٤ او نگردد گرم تر از گفتشان جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی کوه پنداری و تو برگ کهی ۱٥ او نیفتد درگمان از طعنشان(۷) او نگردد دردمند از ظعنشان
بلکه گردریا و کوه آید بگفت گویدش با گمرهی یاریّ و جفت ۱٦ هیچ یك ذرّه نیفتد در خیال یا بطعن طاعنان رنجور حال
مطمئن وموقن و بی احتیال ۱۷ کاین‌چنین‌باشد مگر(۸) درکل‌حال

مثال رنجورشدن‌آدمی بوهم تعظیم خلق ورغبت مشتریان بوی وحکایت معلّم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد رنج دیدند از ملال و اجتهاد ۱۹ مشورت کردند در تعویق کار تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجورئی که بگیرد چند روز او دورئی ۲۰ تا رهیم از حبس وتنگیّ و زکار هست اوچون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرك ترین تدبیر کرد که بگوید اوستا چونی تو زرد ۲۱ خیرباشد رنگ تو برجای نیست این اثر یا ازهوا یا از تبی‌است
اندکی اندر خیال افتد ازین تو برادر هم مدد کن اینچنین ۲۲ چون در آئی از در مکتب بگو خیر باشد اوستاد احوال‌تو (۹)
آن خیالش اندکی افزون شود کز خیالی عاقلی مجنون شود ۲۳ آن سوم آن چارم و پنجم چنین در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر متفق گویند یابد مستقر ۲٤ هریکی گفتش که شاباش ای‌ذکی باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق که نگرداند سخن‌را یك رفیق ۲٥ بعدازان سوگند داد او جمله را تا که غمّازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه ۲٦ عقل او درپیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست وتفاوت عقول ازتحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر که میان شاهدان اندر صور ۲۸ زین قبل فرمود احمد در مقال درزبان‌پنهان بود‌ُحسن‌رجال(۱۰)
اختلاف عقلها در اصل بود(۱۱) بر وفاق سنیان باید شنود ۲۹ بر خلاف قول‌اهل اعتزال(۱۲) که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش وکم کند تا یکی را از یکی اعلم کند ۳۰ باطل‌است این زانکه رای کودکی که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار عاجز آید کارشان در اضطرار ۳۱ بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد پیر با صد تجربه بوئی نبرد
خودفزون‌آن‌به‌که‌آن‌از(۱۳)فطرتست زان فزونی‌که زجهد وفکرتست ۳۲ تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان بر همین فکرت بمکتب شادمان ۳٤ جمله استادند بیرون منتظر تادرآیداز درآن یار مصر(۱٤)
زانکه منبع او‌ُبدست این‌رای‌را سر امام آمد همیشه پای را ۳٥ ای مقلد تو مجو پیشی برآن کو بود منبع ز نور آسمان
اودرآمد گفت (۱٥)استارا سلام خیرباشدرنگ‌وروت(۱٦)زردفام ۳٦ گفت استا نیست‌رنجی مر مرا تو برو بنشین مگو یاوه هلا

---

۳ ـ قهر در پنهان شده ٤ـ لطف آمده ٥ ـ افت وخیزان میرود ۹ ـ گو که خیر است از چه گشتی زرد رو ۱۳ ـ این فزونی به بود کز
۱٤ ـ اول آن یار مکر ۱٥ ـ کرد ۱٦ ـ گفت بهر چیست رنگت (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است وان من شیٔ الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم (۲) تلمیح است باول سورهٔ مدثر یاایهاالمدّثرقم فانذر وربك فکبرای جامه درپوشیده برخیز پس بترسان خلق را ازعذاب خدا وپروردگار خود را تعظیم کن (٦) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه درسوره ملك افمن یمشی مُکباً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط المستقیم (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده است ولا یخافون لومة لائم ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء ونترسند ازملامت هیچ ملامت کننده ای این از کرم خداست که بهرکه بخواهد میدهد (۸) مگر بمعنی استثنا و همانا و شك بی یقین وتمنی می‌آید واینجا بمعنی یقین است (۱۰) اشاره است باین حدیث نبوی که المرء مخبوّ تحت لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود (۱۱) چنانکه در اخبار و آثار اختلاف عقلها وطینتها ازعلیین وسجین وباز علیین بمراتب و سجین بمراتب مأثوراست واعتدال بی اعتدالست و چنانچه عقول کسبیه مختلفند همچنین عقول فطریه وتفاوت از تفاوت استدعا عین ثابت خودشان درعلم برخاسته وانجام برطبق آغاز است واختلاف استدعاء اعیان ثابته باختلاف استدعاء مواد میماند العطیات بقدر القابلیات انزل من السماء ماء فسالت اودیة بقدرها پس بر نهج عدل هر ماده را صورتی وهر مهیتی را وجودی داده (۱۲) معتزله را اعتقاد این است که خداوند دراول عقل را بهمه‌کس مساوی میدهد پس از آن از تعلیم و تجربه کم و بیش میشود نزد سنیها این حرف غلط است چه کم و بیش از روز اول میشود نه از کسب و جهل

نفی کرد اما غبار وهم بد　اندکی اندر دلش ناگاه زد ۱ اندر آمد دیگری گفت اینچنین　اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ۲ ماند اندرحال خود بس درشگفت

بیمارشدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن وازطفل ومرد(۱)　زد دل فرعون را رنجور کرد ٤ گفتن هر یك خداوند و ملك　آنچنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعویٔ الهی شد دلیر　اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر ٥ عقل جزوی آفتش وهم است وظن　زانکه درظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود　آدمی بی وهم ایمن میرود ٦ بر سر دیوار عالی گر روی　گر دوگز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم ۷ ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سخت سست ازوهم وبیم　بر جهید و میکشانید او گلیم ۹ خشمگین بازن که مهراوست سست　من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من　قصد دارد تا رهد از ننگ من ۱۰ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت　بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد　کودکان اندر پی آن اوستاد ۱۱ گفت زن خیر است چون زود آمدی　که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وحال من ببین　از غم بیگانگان اندر حنین ۱۲ تو درون خانه از بغض و نفاق　می‌نبینی حال من دراحتراق (۲)
گفت زن ای خواجه عیبی (۳) نیست　وهم و ظن لاش بیمعنی‌استت ۱۳ گفت ای زن(٤) توهنوزی درلجاج　می‌نبینی این تغیر وارتجاج (٥)
گر تو کور وکر شدی مارا چه جرم　ما دراین رنجیم ودراندوه و کرم ۱٤ گفت ای خواجه بیارم آینه (٦)　تا بدانی که ندارم من گنه (۷)
گفت رو نه تو رهی نه آینه ات　دائما در بغض و کینی و عنت ۱٥ جامهٔ خواب مرا رو گستران　تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ۱٦ کای عدو زو تر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه خواب آورد وگسترد شبروز(۸)　گفت امکان نی وباطن پر زسوز ۱۸ گر بگویم متهم دارد مرا　ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی　آدمی را که نبودستش غمی ۱۹ قول پیغمبر قبوله یفرض　ان تمارضتم لدینا تمرضوا (۹)
گر بگویم او خیالی بر زند　فعل دارد زن که خلوت میکند ۲۰ مر مرا از خانه بیرون میکند　بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد　آه آه و ناله از وی می بزاد ۲۱ کودکان آنجا نشستند و نهان　درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانیم　بد بنائی بود و ما بد بانئیم ۲۲ هین دگر اندیشهٔ باید نمود　تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را که اورا ازقرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودک که ای قوم پسند　درس خوانید و کنید آوا بلند ۲٤ چون همی خواندند گفت ای کودکان　بانگ ما استاد را دارد زیان
دردسر افزاید استا را ز بانگ　ارزد این کو دردیابد بهر دانگ ۲٥ گفت استا راست میگوید روید　دردسر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم　دور بادا از تو رنجوری و بیم ۲٦ پس برون جستند سوی خانها　همچو مرغان در هوای دانها

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند وگفت(۱۰)　روز کتاب وشما بالهو جفت(۱۱) ۲۸ وقت تحصیلست اکنون و شما　میگریزید ازکتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست(۱۲)　این گناه ازما وازتقصیر نیست(۱۳) ۲۹ از قضای آسمان استاد ما　گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است ودروغ　صد دروغ آرید بهر طمع دوغ ۳۰ ما صباح آئیم پیش اوستا　تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید ۳۱ بر دروغ وصدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران　* پرسش استا زهرگوشه روان ۳۳ خفته استا همچو بیمار گران　*دردسررا سر ببسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف　سر ببسته رو کشیده در سجاف ۳٤ آه آهی میکشد آهسته او　جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر　جان تو ما را نبود از این خبر ۳٥ گفت من هم بیخبر بودم ازاین　آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل (۱٤) قال وقیل　بود درباطن چنین رنجی ثقیل ۳٦ چون بجد مشغول باشد آدمی　او ز دید رنج خود باشد عمی
ازززنان مصر یوسف شد سمر　که زمشغولی بشد زایشان خبر(۱٥) ۳۷ پاره پاره کرده ساعدهای خویش　روح واله که نه پس دارند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب　که ببرد دست یا پایش ضراب ۳۸ اوهمان دست آورد درگیر ودار　برگمان آنکه هست او برقرار
خود نه بیند دست رفته درضرر ۳۹ خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است واین دست آستین دست روح است واین پای موزه پای روح است

تابدانی که تن آمد چون لبیس　رو بجولا بس لباسی را ملبس ٤۱ روح راتوحید الله خوشتراست(۱٦)　غیرظاهر دست وپای دیگر است

---

۱ ـ جهان بد رنج و درد ۳ـ رنجی ٤ـ غر (قحبه) ٦ـ آرم آینه بنگر ببین ۷ـ بیگناهم اندرین ۸ـ آن عجوز ۱۰ـ سخت رنجیدند از آن ۱۱ـ خشمگین گفتند کای بدگوهران ۱۲ـ ایشان درزمان ۱۳ـ نبود ای مادران ۱٤ـ بشکل ۱٥ـ جمله ازمشغولی خود بی‌خبر (ن . ل) .

(۲) یعنی نمی بینی چطور من از شدت تب میسوزم (٥) تغییر رنگ و رو و لرزیدن مرا نمی بینی (۹) یعنی گفتهٔ پیغمبر را واجب است قبول کردن که فرمود اگر مرض را بخود بندید مریض شوید (۱٦) توحید الهی آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل‌ازال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت موصوف و منعوت بوده کان‌الله ولم یکن معه شیٔ واین توحید است که ازوصمت نقصان بری است و توحید خلایق سبب نقصان وجود ناقص



دست وپا درخواب بینی وایتلاف   آن حقیقت دان مدانش ازگزاف ۱ آن تونی که بی بدن داری بدن   پس مترس ازجسم جان بیرون شدن
※روح دارد بی بدن بس کار وبار   مرغ باشد درقفس بس بیقرار ۲ ※ باش تامرغ ازقفس آید برون   تا ببینی هفت چرخ اورا زبون

حکایت آن درویش که درکوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

گر با همهٔ چو بی منی بی همهٔ ※ ور بی همهٔ چو با منی با همهٔ

※ یك حکایت گویمت گر بشنوی   در حقیقت بر حقیقت بگروی ۶ بود درویشی بکهساری مقیم   خلوت اورا بود همخواب وندیم
چون زخالق میرسید اورا شمول   بود از انفاس مرد و زن ملول ۷ همچنانکه سهل شد مارا حضر   سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری (۱)   عاشق است آن خواجه برآهنگری ۸ هر کسی را بهر کاری ساختند   میل آن را دردلش انداختند
دست وپا بی میل جنبان کی شود   خار وخس بی آب وبادی کی رود ۹ گر ببینی میل خود سوی سما   پرّ دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین   نوحه میکن هیچ منشین از حنین ۱۰ عاقلان خود نوحها پیشین کنند   جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین ۱۱ تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری   که ترازو ده که برسنجم زری ۱۳ گفت رو خواجه مرا غربال نیست   گفت میزان ده براین تسخرمأیست
گفت جاروبی ندارم بر دکان   گفت بس بس این مضاحك رابمان ۱۴ من ترازوئی که میخواهم بده   خویشتن را کر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم   تا نپنداری که بی معنیستم ۱۵ ※ این شنیدم لیك پیری مرتعش   دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان   دست ازضعف است لرزان هرزمان(۲) ۱۶ وآن زر توهم قراضهٔ خورد و مرد   دست لرزد پس بریزد زرّ خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار   تا بجویم زرّ خودرا در غبار ۱۷ چون بروبی خاك را جمع آوری   گوئیم غربال خواهم ای جری
※ تابریزم خاك و زرجویم ازآن   کی بود غربال ما را در دکان ۱۸ من ز اوّل دیدم آخر را تمام   جای دیگر رو ازاینجا والسلام
※ هرکه اوّل بین بود اعمی بود   هرکه آخر بین چه با معنی بود ۱۹ ※ هرکه اوّل بنگرد پایان کار   اندر آخر او نگردد شرمسار
※حکم چون برعاقبت اندیشی است   پادشاهی بندهٔ درویشی است ۲۰ ※ عاقبت بینان بوند اهل رشاد   در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم ودرخت نیفشانم وکسی را نگویم بصریح وکنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد ازدرخت

※این سخن پایان ندارد رازگوی   قصهٔ آنمرد زاهد باز گوی ۲۳ کن تمام اکنون حدیث شیخ فرد   کاندران کهسار بودش خواب وخورد
اندران کُه بود (۳) اشجار و ثمار   سیب و امرود و انار بیشمار ۲۴ قوت آن درویش بود آن میوها   غیر آن چیزی نخوردی دائما
※گفت آن درویش یارب باتومن(۴)   عهدکردم زین نچینم درزمن (۵) ۲۵ ※ خود نچینم میوهٔ درکلّ حین   نیز غیری را نگویم که بچین
جزازآن میوه که باد اندازدش(۶)   من نچینم از درخت منتعش(۷) ۲۶ مدّتی بر نذر خود بودش وفا   تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید(۸)   گر خدا خواهد به پیمان برزنید ۲۷ زانکه حکم کاردردست من است(۹)   اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دگر میلی دهم   هر نفس بردل دگر داغی نهم ۲۸ کلّ اصباحٍ لنا شأن جدید   کلّ شیءٍ عن مرادی لایحید(۱۰)
درحدیث آمدکه دل همچون پریست(۱۱)   در بیابانی اسیر صرصریست ۲۹ باد پررا هرطرف راند گزاف   گه چپ وگه راست با صد اختلاف
درحدیث دیگر آن دل دان چنان(۱۲)   کاب جوشان زاتش اندرقازغان ۳۰ هر زمان دل را دگر رائی بود   آن نه از وی لیك از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل   عهد بندی تا شوی آخر خجل ۳۱ این هم از تأثیرحکم است وقدر   چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود ازمرغ پرّان این عجب   کو نبیند دام و افتد در عطب ۳۲ این عجب که دام بیند با وتد   گر بخواهد ور نخواهد می فتد

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا

چشم باز وگوش باز و دام پیش   سوی دامی می پرد با پرّخویش ۳۴ بنگر اندر دلق مهتر زادهٔ   سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نا بکاری سوخته   اقمشه و املاك خود بفروخته ۳۵ ※ خوارگشته درمیان قوم خویش   مرهمش نایاب ودل ریش ازمریش
خان ومان رفته شده بدنام وخوار   کام دشمن میرود ادبار وار ۳۶ زاهدی بیند بگوید ای کیا   همّتی میدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام   مال وملك(۱۳)ونعمت ازکف داده ام ۳۷ همتی تا بو که من زین وارهم   زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهداو ازعام وخاص   کالخلاص والخلاص والخلاص (۱۴) ۳۸ دست باز و پای باز و بند نی   نی موکّل بر سرش نی آهنی

---

۲ ـ بی گمان ۳ ـ داشت آن کهسار ۴ ـ روزی کای خدای دادگر ۵ـ که نچینم من دگر ۶ـ که زیر افتد ز باد ۷ـ می نخواهم دست بر شاخی نهاد ـ نی از آ ن میوه که شاخ افرازدش ۱۳ـ زرّ ۱۴ ـ تا که یابد یکدمی ازغم خلاص (ن . ل)

---

۱ ـ تمثیل چنانکه یك شخصی عاشق یك سردار شده وآن سردار عاشق بر یك آهنگر شد (۸) اشاره بمضمون این آیه واقعه در سورهٔ کهف است ولاتقولن لشیءٍ انی فاعل بذلك غداً الاّ ان یشاء الله یعنی مگوی مر چیزی و کاری که قصد داری بدرستی که من کننده ام آن را فردا مگرآنکه بگوئی اگر خدا بخواهد (۹) مضمون آیه واقعه درسورهٔ قصص است وربّك یخلق مایشاء ویختارماکان لهم الخیرة سبحان الله وتعالی عما یشرکون و پروردگار تو می آفریند آنچه میخواهد و اختیارمیکند آنچه بوده برای ایشان خوبی حمد میکنم خدای را که برتراست از آنچه شرك می آورند بت پرستان (۱۰) یعنی هرصبح کردنی برای ما کاریست تازه و هر چیزی از مراد من میل و حیف ندارد و از مشیت من سر نپیچد ومراد بکل اصباح مثل کل یوم هو فی شان در تأویل هر آن گذشته و هر آن آینده است که در هر آن او را تجلی جدید است (۱۱) اشاره باین حدیث است که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح کیف یشاء مثل دل مانند پری است که میگرداند آنرا باد هر طرف که بخواهد (۱۲) اشاره است باین حدیث که « قلب المؤمن اشد تقلباً من القدر فی غلیانها یعنی دل مؤمن سخت تر است از روی تقلب از دیگ در جوشش آن



از کدامین بند میجوئی خلاص   وزکدامین حبس میجوئی (۱) مناص   ۱   بند تقدیر و قضای مختفی   هان (۲) نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدانیست آن درمکمن‌است   بدتر از زندان وبند آهن است   ۲   زانکه آهنگر مر آن را بشکند   حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران   ۳   دیدن آن بند احمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم‌گفت حمالة حطب (۳)   ٤   حبل وهیزم را جزاو چشمی ندید   که پدید آید برو هر ناپدید
با قیاش جمله تأویلی کنند   کاین‌زبیهوشیست‌وایشان‌هوشمند(٤)   ٥   لیك از تأثیر آن پشتش دو تو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم   ٦   آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند او شقی را ازسعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال   ۷   که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت وگوشمال حق رسیدن بیمهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر   ۹   پنجروز آن باد امرودی نریخت   زاتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خودرا واکشید   ۱۰   باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع وضعف وقوت‌جذب‌غذا(٥)   کرد زاهد را ز نذرش بیوفا   ۱۱   چونکه‌ازامرودبن‌میوه سکست(٦)   گشت اندرعهد ونذر خویش سست
هم درآندم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد وگوش اوکشید   ۱۲   ﷺمخلصان‌باشند دائم درخطر(۷)   امتحانها هست در راه ای پسر
ﷺ یا مکن نذری‌که نتوانی وفا   بر خطر منشین وبیرون جه هلا   ۱۳   ﷺ نذر را باید وفا در راه حق   لیك حق تا خود کرا بدهد سبق
ﷺ عهدها بستیم بس درکارها   نذرها کردیم در سر بارها   ١٤   ﷺ قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
ﷺ گرنه فضلت دستگیر ما شود   وای برما زانکه رسوائی بود   ۱٥   ﷺ نذر مارا با وفا پیوسته دار   عهد مارا از کرم دار استوار
ﷺبازگشتم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست دردم شد اسیر   ١٦   ﷺ غیرت حق‌گوشمالش داد زود   زانکه‌فرمودست اوفوا بالعقود(۸)
ﷺ جمعی‌ازدزدان بدند آنجامگر   در میان آورده بیم سیم و زر   ۱۷   اتفاقاً دزد چندی تاختند   واندران کهسار منزل ساختند

متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

ﷺبیست‌ازدزدان بدندآنجا وبیش   بخش میکردند مسروقات خویش   ۱۹   شحنه را غماز آگه کرده بود(۹)   مردم شحنه درافتادند زود (۱۰)
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد   جمله را بگرفت و بست‌آن شیرمرد   ۲۰   پس بفرمود از غضب جلاد را   دست وپای هریك ازتن کن جدا
هم‌بدانجا(۱۱)پای‌چپ‌ودست‌راست   جمله‌ببریدند(۱۲)وغوغائی‌بخاست   ۲۱   دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست هم‌کردن سقط
در زمان آمد سواری بس‌گزین   بانگ‌برزدبرعوان(۱۳)کای‌سگ‌ببین   ۲۲   این فلان شیخست و ابدال خدا   دست اورا تو چرا کردی جدا
آن‌عوان‌بدریدجامه تیزرفت (١٤)   پیش شحنه داد آگاهیش تفت   ۲۳   شحنه آمد پا برهنه عذر خواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل‌کن مرمرا زین‌کارزشت   ای کریم و سرور اهل بهشت   ۲٤   گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او   ۲٥   من شکستم عهد ودانستم بداست   تارسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما ومغز وپوست   باد ای والی فدای حکم دوست   ۲٦   قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه‌او دانست او فرمان‌رواست   با خدا سامان پیچیدن کراست   ۲۷   ﷺای‌بسامرغا زمعده‌وزمغص(۱٥)   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغی پریدهٔ دانه جو   که بریده حلق او هم حلق او   ۲۸   ای بسا ماهی در آب دور دست   گشته از حرص‌گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج وگلو رسوا شده   ۲۹   ای بسا قاضی حبر نیکخو   ازگلوی رشوتی او زرد رو
ﷺای‌بسا حاجی بحج رفته بعشق   وقت باز آمد شده او یار فسق   ۳۰   بلکه درهاروت وماروت‌این‌شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز   ۳۱   از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب   ۳۲   این کمینه جهد او بد بهر دین   گشت او سلطان و قطب‌العارفین
چون‌بریده‌شدجزای‌حلق‌ودست(١٦)   مرد زاهدرا درشکوی‌بست(۱۷)   ۳۳   اینچنین‌باشد چو یك دربسته شد   صد در دیگر بر او اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق   ۳٥   ﷺ گرتو نام اولش خواهی روان   هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش اورا یکی زائر بیافت   کو بهردو دست خود زنبیل بافت   ۳٦   گفت او را ای عدو جان خویش   در عریشم آمدی سرکرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندرسباق   گفت از افراط مهر واشتیاق   ۳۷   پس تبسم کرد وگفت اکنون بیا   لیك مختفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی   ۳۸   بعد از آن قوم دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار   ۳۹   آمد الهامش که یك چندی بدند   که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او درطریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق   ٤۰   من نخواهم کان رمه کافر شوند   وز ضلالت برگمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   که دهیمت دست اندر وقت کار   ٤۱   تا که آن بیچارگان بد گمان   رد نگردند از جناب آسمان

۱ـ قیدمیخواهی ۲ـ که ۳ـ حمال الحطب ٥ـ وجذب قضا ۹ـ کرد ازآن ۱۰ـ کاندرین‌کوهست دزدان را مکان ۱۱ـ بی‌توقف ۱۲ ـ جمله را ببرید ۱۳ ـ بانگ بر جلاد زد ١٤ ـ جامه را بدرید آن جلاد زفت ١٦ ـ جزای حلق و دست (ن . ل)

---

(٤) یعنی دیدن قضا از اثر بیهوشی و بیخودیست و تأویل کنندگان را این مرتبه دست نداده چه از قید هوش نرسته اند (٦) سکست مقلوب و بمعنی گسست است (۷) قال النبی صلی الله علیه و آله انّ المخلصین فی خطرعظیم (۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده « یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود » (۱٥) یعنی بسا مرغ بسبب شکم و پیچش روده که از گرسنگی باشد بظاهر برکنار بام نشسته لیکن باعتبار تلاش دانه گویا در قفص نشسته که بجهت دانه آخر در دام خواهد افتاد (۱۷) یعنی شکوه که زاهد بواسطهٔ نقض عهد ازنفس خود داشت چون دستش در مکافات این عمل بریده شد در آن ببست

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش ۱ این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن / ترسی ازتفریق اجزای بدن(۱) ۲ وهم تفریق سراپا از تو رفت / دفع وهم اسیر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین ٤ که ببرّم دست و پاتان(۲) از خلاف(۳) / پس در آویزم ندارمتان معاف(٤)
اوچنان پنداشت کایشان درهمان / وهم وتخویفند ووسواس وگمان ٥ که بودشان لرزه وتخویف وترس / از توهّمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند ٦ سایهٔ خودرا ز خود دانسته اند(٥) / چابك و چست و كش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان ۷ اصل آن ترکیب را چون دیده اند / از فروغ وهم کم ترسیده اند
اینجهان خواب است اندر ظنّ مایست / گر رود درخواب دستی باك نیست ۸ گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دونیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم ۹ حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است(٦) ۱۰ از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول(۷)
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست ۱۱ خواب بیداریت آن دان ای عضد / که به بیند خفته کو درخواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم ۱۲ کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه ۱۳ مرد بینا دید عرض (۸) راه را / پس بداند او مغاك وچاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی / روترش کی دارد او ازهر غمی ۱٤ خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست ۱۵ بی لباس اینخواب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوش تراز تجرید از تن وز مزیج ۱٦ نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی‌افتی الا بنادر وجواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز وشیب و در راه دقیق ۱۸ تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بسرو در هر دمی / خواه در خشکیّ وخواه اندر یمی ۱۹ این سبب راباز گو با من زچیست / تاعیان گردد مراهم وجه زیست(۹)
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشن تراست و تیزبین ۲۰ بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش (۱۰) برآیم برسرکوه بلند / آخر عقبه به بینم هوشمند ۲۱ پس همه پستیّ وبالائی راه (۱۱) / دیده ام را وانماید هم اله (۱۲)
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم ۲۲ تو به بینی (۱۳) پیش خود یك دوسه گام / دانه بینیّ و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر(۱٤) ۲۳ چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند ۲٤ تا چهل سالش بجذب جزو ها / کرده باشد حق حریصش در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد ۲۵ جامع این ذرّه ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آنزمانی که درآئی توزخواب / هوش وحسّ رفته را خواند شتاب ۲٦ تا بدانی کان از و غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه‌السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت(۱۵) / که بپوسیده است و ریزیده برت ۲۸ پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر ودمّ ودوگوش وپاش را
دست نیّ و جزو برهم می نهد / پارها را اجتماعی میدهد ۲۹ در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بیسوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز ۳۰ چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام ۳۱ همچنانکه وقت خفتن ایمنی / ازفوات جمله حسهای دنی(۱٦)
برحواس خود نلرزی وقت خواب ۳۲ گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی ره نمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین ۳٤ چون پیمبر در میان امّتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش(۱۷) / چون نبی باشد میان قوم خویش ۳۵ یك صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما زهجر ومرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دو تو ۳٦ تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست دردل ای کیا(۱۸)

---

۱ ـ باشدت خوفی ز تفریق بدن ۳ ـ بدن ٤ ـ پس دهم من جمله را گردن زدن ۸ ـ می بیند ۹ ـ تا بدانم من که چون بایست زیست ۱۰ ـ چون ۱۱ ـ مرا ۱۲ ـ بی‌حجابی فاش بنماید خدا ۱۳ـ نبینی ۱٦ ـ تنی ۱۸ـ نیست رحمی دردلت ای پیشوا (ن . ل)

---

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ طه است « فلاقطعنّ ایدیکم و ارجلکم من‌خلاف ولاصلبنکم » (یعنی فرعون گفت چون ایمان آوردند سحره بخدا) هر آینه ببرم دستها و پاهای شما را بر خلاف یکدیگر مثل دست راست و پای چپ و هر آینه می آویزم شما را (٥) معنی بیت چنین میشود که وجود ظاهری خود را که بمنزله سایه و عرض است و فانی ازاصل وجوهر روحانی خود که باقی است دانسته اند یعنی از عوارض فانی تا جوهر باقی فرق کرده در افناء وجود ظاهر چابك وچست و خوش و برجسته اند (٦) این حدیث را حضرت امیر در صد کلمه خود نقل فرموده اند قال النبی صلی الله علیه و آله الناس نیام فذا ماتوا انتبهوا یعنی فرمود پیغمبر ع که آدمیان خوابیدگانند یعنی در خواب غفلت اند پس چون بمیرند بیدار شوند و متنبه گردند (۷) از رسول اینجا واسطه مقصود است نه پیغمبر (۱٤) برابر است کور و بینا نزدیك شما در محل اقامت و فرود آمدن و راه رفتن (۱۵) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره « وانظرالی حمارك ولنجعلك آیة للناس » و درنگر بسوی درازگوش خود (که استخوان او مانده وباقی اجزا متفرق شده آنکه خطاب رسید که ترا بعد از مرگ زنده کردیم تا آثار قدرت ما در نفس تو ظاهر گردد) وهر آینه قرار دادیم ترانشانه وعبرتی برای مردم (که درحشر اجساد شك دارند) (۱۷) حدیث مروی از پیغمبر است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

چون ترا رحمی نباشد در درون — پس چه امیدستان از تو کنون ۱ ما بامید توایم ای پیشوا (۱) — که نگهداری تو مارا در ننا (۲)

چون بیارایند روز حشر تخت — خود شفیع ما توئی آن روز سخت ۲ در چنان روز و شب بی زینهار — ما باکرام تو ایم امیدوار

دست ما ودامن تست آن زمان — که نماند هیچ مجرم را امان ۳ گفت پیغمبر که روز رستخیز (۳) — کی گذارم مجرمان را اشك ریز

من شفیع عاصیان باشم بجان (٤) — تا رهانمشان ز اشکنجه گران ٤ عاصیان واهل کبائر را بجهد — وارهانم از عتاب نقض عهد

صالحان امتم خود فارغند — از شفاعتهای من روز گزند ٥ بلکه ایشان را شفاعتها بود — گفتشان چون حکم نافذ میرود

هیچ وازر وزرغیری برنداشت (٥) — من نیم وازر خدایم برگماشت (٦) ٦ آنکه بی وزراست شیخ است ای جوان — در قبول حق چو اندرکف کمان

شیخ که بود پیر یعنی مو سپید — معنی این مو بدان ای نا امید (٧) ٧ هست آن موی سیه هستی او — تا ز هستیش نماند تار مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست — گرسیه مو باشد او یاخود دو موست ٨ هست آن موی سیه وصف بشر — نیست آن مو موی ریش وموی سر

مهد درعیسی برآرد صد نفیر (٨) — که جوان ناگشته ماشیخیم وپیر (٩) ٩ گر رهید از بعض اوصاف بشر — شیخ نبود کهل باشد ای پسر

دریکی موی سیه کان وصف ماست — نیست بروی شیخ ومقبول خداست ١٠ چون بود مویش سپید اربا خوداست — اونه پیراست ونه خاص ایزداست (١٠)

ور سر موئی زوصفش باقی است — او نه از عرش خدا آفقی است ١١ ❁ ما همه امیدواران توایم — ریزه چین خوان واحسان توایم

❁ لیك بااین جمله چون بی شفقتی — بهر فرزندان چرا بی رأفتی ١٢ ❁ یا مگر خود دل نمی سوزد ترا — باز گو ای شیخ مارا ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن برمرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق — که ندارم رحم ومهر ودل شفیق ١٤ برهمه کفار مارا رحمت است — گر چه جان جمله کافر نعمتست

برسگانم رحمت و بخشایش است — که چرا ازسنگهاشان مالش است ١٥ آن سگی که میگزد گویم دعا — که ازاین خو وارهانش ای خدا

این سگان را هم درآن اندیشه دار — که نباشند از خلایق سنگسار ١٦ زان بیاورد انبیا را بر زمین — تا کندشان رحمة للعالمین (١١)

خلق را خواند سوی درگاه خاص — حق را خواند که وافرکن خلاص ١٧ جهد بنماید از اینسو بهر پند — چون نشد گوید خدایا درمبند

رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همام را ١٨ رحمت جزوش قرین گشته بکل — رحمت دریاست هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو — رحمت کل را توهادی بین و رو ١٩ تا که جزو است اونداند راه بحر — هر غدیری را کند اشباه بحر

چون نداند راه یم ره کی برد — سوی دریا خلق را چون آورد ٢٠ متصل گردد ببحر آنگاه او — ره برد تا بحر همچون سیل وجو

ور کند دعوت بتقلیدی بود — نزعیان و وحی و تأییدی بود ٢١ گفت پس چون رحم داری برهمه — همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه برفرزند خویش — چونکه نصاد اجل شان زد بنیش ٢٢ چون گواه رحم اشك دیدهاست — دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست

❁ شیخ دانا زین عتابش گرم شد — در سخن یکباره بی آزرم شد ٢٣ رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز — خود نباشد فصل دی همچون تموز

جمله گر مردند ایشان ور حی اند — غایب وپنهان ز چشم دل کی اند ٢٤ من چو بینمشان معین پیش خویش — ازچه رو رو راکنم همچون توریش

گر چه بیرونند از دور زمان — با منند و گرد من بازی کنان ٢٥ گریه از هجران بود یا از فراق — با عزیزانم وصالست و عناق

خلق اندر خواب می بینند شان — من به بیداری همی بینم عیان ٢٦ زین جهان خودرا دمی پنهان کنم — برگ حس را ازدرخت افشان کنم

حس اسیر عقل باشد ای فلان — عقل اسیر روح باشد هم بدان ٢٧ دست بستهٔ عقل را جان باز کرد — کارهای بسته را هم ساز کرد

حسها و اندیشه برآب صفا — همچو خس بگرفته روی آب را ٢٨ دست عقل آن خس بیکسو میبرد — آب پیدا میشود پیش خرد

خس بس انبه بود (١٢) برجو چون حباب — خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب (١٣) ٢٩ چون که دست عقل نگشاید خدا — خس فزاید از هوا برآب ما

آب را هردم کند پوشیده او — آن هوا خندان وگریان عقل تو ٣٠ چونکه تقوی بست دو (١٤) دست هوا — حق گشاید هر دو دست عقل را

پس حواس چیره محکوم توشد (١٥) — چون خرد سالار ومخدوم توشد (١٦) ٣١ حس را بیخواب خواب اندرکند — تا که غیبتها زجان (١٧) سر برزند

هم ببیداری ببیند خوابها ٣٢ هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت قرائت

دید درایام (١٨) یك شیخ فقیر — مصحفی در خانهٔ پیری ضریر ٣٤ پیش او مهمان شد او وقت تموز — هردو زاهد جمع گشته چند روز

گفت اینجا ای عجب مصحف چراست — چونکه نابیناست این درویش راست ٣٥ اندرین اندیشه تشویشش فزود — که جزاورانیست اینجا باش وبود

اوست تنها مصحفی آویخته — من نیم گستاخ یا آمیخته ٣٦ تا بپرسم نی خمش صبری کنم — تا بصبری بر مرادی بر زنم

صبر کرد و بود چندی در حرج — کشف شد کالصبر مفتاح الفرج ٣٧ ❁ صبر گنجست ای برادر صبرکن — تا شفا یابی تو زین رنج کهن

❁ صبر سوی کشف هر سر رهبراست ٣٨ صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود از صفا — دید کو میکرد ز آهن حلقها ٤١ جمله را با همدگر در میفکند — ز آهن و پولاد آن شاه بلند

---

١ ـ بوالوفا ٢ ـ عنا ٦ ـ برفراشت ٧ ـ بی امید ٨ ـ عیسی اندر مهد بردارد نفیر ١٠ ـ پیرمشمرکز می نفس است مست ١٢ ـ انبوهست ١٣ ـ تا نخیزد کی نماید روی آب ١٤ ـ بر بندد تقی ١٥ ـ محکومت شود ١٦ ـ مخدومت شود ١٧ ـ تا که از جان غیبها ١٨ ـ دربغداد (ن . ل).

---

(٣) اشاره بمضمون این حدیث است واخرجهم من النار و ادخلهم الجنة حتی مایبقی فی النار الامن قد حبسه القرآن (٤) اشاره است بمضمون حدیث قال النبی صلی الله علیه و آ له شفاعتی لاهل الکبائر من امتی (٥) اشاره است بآیه ولاتذر وازرة وزر اخری یعنی برنمیدارد نفسی گناه کننده بار گناه نفس دیگر را (٩) اشاره بکریمه واقعه در سورهٔ مریم « قال انی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیاً وجعلنی مبارکاً اینما کنت (١١) اشاره به آیه واقعه درسورهٔ انبیا وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

صنعت زرّاد او کم دیده بود   درعجب می‌ماند (۱) ووسواسش فزود   ۱   کاین چه شاید بود واپرسم ازو   که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز باخود گفت صبراولی‌تراست   صبر با مقصودزو تر رهبر است   ۲   چون نپرسی زودتر کشفت شود   مرغ صبر از جمله پرّان تر بود
ور بپرسی دیر تر حاصل شود   سهل از بی صبریت مشکل شود   ۳   چونکه لقمان تن بزد اندر زمان   شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید ودر پوشید او   پیش لقمان حکیم صبر خو   ٤   گفت این‌نیکو لباس‌است ای فتی   درمصاف وجنگ (۲) دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست   کو پناه و دافع هرجا غمیست   ٥   صبر را باحق قرین کرد ای‌فلان   آخر والعصر را آگه بخوان(۳)
صد هزاران کیمیا حق آفرید   ٦   کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان   کشف گشتش حال مشکل درزمان   ۸   نیم شب آواز قرآن را شنید   جست ازخواب آن عجایب‌را بدید
که زمصحف کور میخواند درست   گشت بی‌صبرواز او(٤)آنحال‌جست   ۹   گفت‌چون‌درچشمهایت‌نیست‌نور(٥)   چون همی بینی همی‌خوانی‌سطور
آنچه میخوانی برآن افتادهٔ   دست را بر حرف آن بنهادهٔ   ۱۰   اصبعت در سیر پیدا می کند   که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا   این عجب میداری از صنع خدا   ۱۱   من‌زحق درخواستم کای مستعان   بر قرائت من‌حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده   در دودیده وقت خواندن بیگره   ۱۲   باز ده دو دیده ام را آن‌زمان   که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد ازحضرت ندا کای مردکار   ای بهر رنجی بما امّیدوار   ۱۳   حسن ظنّ‌است‌وامیدی‌خوش ترا   که ترا گوید بهردم بر ترا
هرزمان که قصد خواندن باشدت   یا ز مصحفها قرائت بایدت   ۱٤   من در آن‌دم وا دهم چشم ترا   تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان‌کردوهرآن(٦)گاهی‌که من   واگشایم مصحف اندر خواندن   ۱٥   آن خبیری که نشد غافل زکار   آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد   درزمان همچون چراغ شب نورد   ۱٦   زین سبب نبود ولی را اعتراض   هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد   در میان ماتمت سوری دهد   ۱۷   آن شل بیدست را دستی دهد   کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت   چون عوض میآید از مفقود زفت   ۱۸   چون‌که بی‌آتش مرا گرمی رسد   راضیم گر آتش ما را کشد
۞ چونکه بیچشمت ببخشد دیدنی   اینچنین کوریست چشم روشنی   ۱۹   بیچراغی چون دهد او روشنی   گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی‌از اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این‌حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان   که ندارنداعتراضی درجهان (۷)   ۲۱   ز اولیا اهل دعا خود دیگرند   که همی دوزند وگاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا   که دهانشان بسته باشد از دعا   ۲۲   از رضا که هست رام آن کرام   جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص   کفرشان آید طلب کردن خلاص   ۲۳   حسن ظنی بر دل ایشان گشود   که نپوشند از غمی (۸) جامهٔ کبود
۞ هرچه‌آید پیش ایشان‌خوش‌بود   آب حیوان گردد از آتش بود   ۲٤   ۞ زهر در حلقومشان شکر بود   سنگ اندر راهشان گوهر بود
۞ جملگی یکسان بودشان‌نیك وبد   ازچه باشد این ز حسن ظنّ خود   ۲٥   ۞ کفر باشد نزدشان کردن دعا   کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را   چونی‌ای درویش واقف کن مرا   ۲۷   گفت چون باشد کسی که جاودان   بر مراد او رود کار جهان
سیل‌و (۹) جوها برمراداو روند   اختران زانسوکه او خواهدشوند   ۲۸   زندگی و مرگ سرهنگان او   بر مراد او روانه کو بکو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت   هرکجا خواهد ببخشد تهنیت   ۲۹   سالکان راه هم برکام او   ماندگان راه هم دردام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان   بی‌رضاوامرآن(۱۰) فرمان روان   ۳۰   ۞ بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ   بی قضای او نیاید هیچ مرگ
۞ بیمراد او نجنبد هیچ رگ   درجهان زاوج ثریّا تا سمك   ۳۱   گفت ای شه راست‌گفتی همچنین   در فر وسیمای تو پیداست این
این وصد چندینی ای صادق ولیك   شرح کن این‌را بیان‌کن نیك نیك   ۳۲   آنچنانکه فاضل و مرد فضول   ازدل‌وازجان‌کنداورا قبول(۱۱)
آنچنانش شرح کن اندر کلام   که ازآن هم بهره یابد عقل‌عام   ۳۳   ناطق‌کامل چو خوان باشی بود   برسر خوانش زهر(۱۲)آشی بود
تا(۱۳)نماند هیچ مهمان بی نوا   هرکسی یابد غذای خود جدا   ۳٤   همچو قرآن که بمعنی هفت توست   خاص را وعام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش‌عام   که جهان در امر یزدانست رام   ۳٥   هیچ برگی‌درنیفتد ازدرخت(۱٤)   بی‌قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو   تا نگوید لقمه را حق کادخلو   ۳٦   میل ورغبت‌کان زمام آدمی است   جنبش آن رام امر آن غنی‌است
در زمینها و آسمانها ذرّهٔ   پر نجنباند نگردد پرّهٔ   ۳۷   جز بفرمان قدیم نافذش   شرح‌نتوان‌کرد وجلدی‌نیست‌خوش
که اشمرد برگ درختان را تمام   بی‌نهایت کی شود درنطق رام   ۳۸   این قدر بشنو که چون کلی کار   می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد   حکم اورا بندهٔ خواهنده شد   ۳۹   بی تکلف نی بی مزد و ثواب   بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگیّ خود نخواهد بهر خود   بلکه‌خواهد ازپی‌حکم احد(۱٥)   ٤۰   هرکجا امر قدم را مسلکی است   زندگی ومردگی پیشش یکیست(۱٦)

---

۱ ـ در تحیر ماند ۲ ـ خصم ٤ ـ ز کور ٥ ـ گفت آیا ای عجب باچشم کور ٦ـ همان ۸ ـ عزا ۹ ـ جمله ۱۰ ـ او ۱۱ـ چون بگوش او رسد آرد قبول ۱۲ ـ خوانش پرهرگونهٔ ۱۳ ـ که ۱٥ ـ نی بی ذوق حیات مستلذ (ن . ل) .

---

(۳) اشاره‌است بآیه وافی هدایه الاّ الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر یعنی مگرکسانیکه ایمان آوردند وعمل کردند به نیکوئیها وکارهای شایسته ووصیت کردند بعمل راست ودرست که اقامت است بر طریق حق ووصیت کردند بصبر برطاعت یا از معصیت (۷) اعتراضی در جهان ندارند یعنی تسلیم محض هستند وابداً در صدد مباحثه ومعارضه باخالق که چرا چنین وچنان شد یا نشد نیستند (۱٤) اشاره بحدیث لاتحرك ذرة الا باذن الله تعالی یعنی هیچ ذرّهٔ حرکت نمیکند مگر باذن حقتعالی وامر اوعزشأنه (۱٦) این بیت وابیات مابعدمضمون این آیه است‌که درسورهٔ انعام واقع شده قل انّ صلوتی ونسکی و محیای ومماتی لله ربّ العالمین لاشریك له بگو بدرستی که نماز من وقربانی یاحج من وزندگانی من ومرگ من همه امر خدایست که آفریدگار عالمیانست و هیچ انباز برای او نیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج   بهریزدان میمرد نز خوف ورنج   ۱   هست ایمانش برای خواه او   نی برای جنت واشجار وجو
ترك كفرش هم برای حق بود   نی ز بیم آنکه در آتش رود   ۲   اینچنین‌آمد زاصل آن خوی او   بی‌ریاضت نی بهجستجوی او (۱)
آنگهان خندد که او بیند رضا   همچو حلوای شکر اورا قضا   ۳   بندهٔکش‌خوی وخلقت (۲) این‌بود   نی جهان برامر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا   که بگردان ای خداوند این قضا   ٤   مرگ او و مرگ فرزندان او   بهر حق پیشش چو حلوا درگلو
نزع فرزندان بر آن با وفا   چون قطائف پیش شیخ بینوا   ٥   پس چرا گوید دعا الا مگر   در دعا بیند رضای دادگر
آن‌شفاعت وان دعا نز رحم خود   میکند آن بندهٔ صاحب رشد   ٦   رحم خودرا او همانندم سوختست   که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف اوعشق‌است‌واو   سوخت مر اوصاف اورا مو بمو   ۷   هرطروقی‌این‌فروقی‌کی‌شناخت(۳)   چون‌دقوقی‌کو دراین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ   عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ   ۹   بر زمین میشد چو مه بر آسمان   شب‌روان‌را گشته زوروشن‌روان
در مقامی مسکنی کم ساختی   کم دو روز اندر دهی انداختی   ۱۰   گفت در یك‌خانه گر باشم دوروز   عشق‌آن مسکن‌کند درمن فروز
غرّة المسکن احاذرها انا   انقلی یا نفس سافر للغنا   ۱۱   لا اعوّد خلق قلبی بالمکان   کی‌یکون‌خالصاً فی‌الامتحان (٤)
روز اندر سیر بد شب در نماز   چشم اندر شاه باز او همچو باز   ۱۲   منقطع از خلق نی از بد خوئی   منفرد از مرد و زن نی ازدوئی
مشفقی برخلق نافع همچو آب   خوش شفیقی و دعایش مستجاب   ۱۳   نیك و بد را مهربان و مستقر   بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان   چون پدر هستم شفیق و مهربان   ۱٤   زان سبب که جمله اجزای منید   جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کلّ قطع شد بیکار شد   عضو از تن قطع شد مردار شد   ۱٥   تا نپیوندد بکل بار دگر   مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود اورا سند   عضو نو ببریده هم جنبش کند   ۱٦   جزوازاین‌کل‌گر برد یکسورود(٥)   این نه‌آن کل‌است‌کوناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال   چیز ناقص گفته شد بهر مثال   ۱۷   مر علی‌را بر مثال شیر خواند   شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال ومثل و فرق آن بران   جانب قصهٔ دقوقی ای جوان(٦)   ۱۹   آنکه در فتوی امام خلق بود   گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد   هم‌زدین‌داریّ اودین‌رشك‌خورد   ۲۰   با چنین تقوی و اوراد و قیام   طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی   که دمی بر بندهٔ خاصی زدی(۷)   ۲۱   این همی گفتی چو میرفتی براه   کن قرین خاصگانم (۸) ای اله
یارب آنهارا که بشناسد دلم   بندهٔ بسته میان و مقبلم (۹)   ۲۲   وانکه نشناسدتو ای یزدان جان   بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش‌گفتی که ای‌صدر مهین   این‌چه‌عشقست وچه‌استسقاست این   ۲۳   مهر من داری چه میجوئی دگر   چون خدا باتست چه جوئی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز   تو گشودی در دلم راه نیاز   ۲٤   در میان بحر اگر بنشسته ام   طمع در آب سبو هم بسته ام
همچوداودم نودنعجه‌مراست(۱۰)   طمع درنعجهٔ حریفم هم‌بجاست(۱۱)   ۲٥   حرص‌اندر عشق‌توفخراست وجاه   حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود   وان‌حیزان(۱۲)ننگ‌وبدکیشی‌بود   ۲٦   حرص مردان از ره پیشی بود   در مخنّث حرص سوی پس رود
آن‌یکی‌حرص ازکمال‌و مردی‌است   وان‌دگرحرص‌افتضاح‌وسردی‌است   ۲۷   آه سرّی هست اینجا بس نهان   که سوی خضری شود موسی‌دوان
همچو مستسقی‌کزآبش سیر نیست   بر هر آنچه یافتی بالله مایست   ۲۸   چون‌گذشتی‌زان یکی‌نوتررسد   آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی‌نهایت خضرتست این بارگاه   ۲۹   صدر را بگذار صدر تست راه

سرّ طلب‌کردن موسی خضر را باکمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم   بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم   ۳۱   با چنین جاه و چنین پیغمبری   طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ   در پی نیکوئی سرگشتهٔ   ۳۲   کیقبادی رسته از خوف و رجا   چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف برین   آسمانا چند پیمائی زمین   ۳۳   گفت موسی این ملامت کم کنید   آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع‌البحرین من(۱۳)   تا شوم مصحوب سلطان زمن   ۳٤   اجعل الخضر لامری سببا   ذاك اوامضی واسری حقبا(۱٤)
سالها پرّم بپرّ و بالها   سالها چبود هزاران سالها   ۳٥   میروم یعنی نمی‌ارزد بدان   عشق جانان‌کم مدان ازعشق نان
این سخن پایان ندارد ایعمو   ۳٦   داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی (علیه‌الرحمه)

آن دقوقی رحمة الله علیه   گفت‌سافرت مدیً فی‌خافقیه(۱٥)   ۳۸   سال ومه رفتم(۱٦)سفرازعشق‌ماه   بیخبر از راه و حیران در اله
پابرهنه رفته ام برخار و سنگ   گفت(۱۷)من‌حیرانم‌وبی‌خویش‌ودنگ   ۳۹   تو مبین این پایها را بر زمین   زانکه بردل میرود عاشق یقین
از ره ومنزل ز کوتاه و دراز   دل چه داند کوست مست دلنواز   ٤۰   این‌دراز وکوته اوصاف تن‌است   رفتن ارواح دیگر رفتن است

۱ـ پربود چشمش زحسن روی او ۲ـ خصلت ٦ـ بازران ۷ ـ کودمی مقرون یك خاصی شدی ۸ ـ که قرین کن با خواصم ۹ـ مجملم ۱۱ ـ بخاست ۱۲ ـ ستن ۱٦ ـ کردم ۱۷ ـ زانکه (ن . ل)

---

(۳) هرسالکی کی این فرقها را پی برد و داند (٤) حذرمیکنم ازفریفته شدن بمسکن وموطن پس حرکت کن ای نفس وسفرکن بجهت غنا یافتن عادت‌نمیدهم‌خوی قلبمرا بجای معین تااینکه درمقابل امتحان خالص و رو سپید بماند (٥) یعنی جزو که از کل جدا شود بی کار گردد و این‌کل آن نیست که از رفتن جزو نقصان پذیرد(۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ص ان هذا اخی له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحده فقال اکفلنیها وعزّنی فی‌الخطاب بدرستیکه این برادر منست ونود ونه میش دارد ومرایك میش پس‌گفت مرا که‌کفالت یك میش را هم باو واگذارم وغالب شد برمن در حجت برای آنکه ازمن در تکلم قادرتراست (۱۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف واذقال موسی لفتیه لا ابرح حتّی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا (۱٤) میگردانم خضر را برای کار خود سبب یعنی وسیله تا آنجا که بگردم و سیرکنم زمانی دراز (۱٥) سفرکردم مدتها در جانب مشرق و مغرب



تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل · نی بگامی بود منزل نی بنقل ۱ سیرجان بیچون بود دردور ودیر · جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیرجان هرکس‌نه‌بیندجان‌من · لیك سیر جسم باشد بر علن ۲ سیر جسمانه رها کرد او کنون · میرود بیچون نهان در شکل‌چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار · تا ببینم در بشر انوار یار ۳ تا ببینم قلزمی در قطرهٔ · آفتابی درج انـدر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یکساحل بکام · بود بیگه گشته روز و وقت شام ٤

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان · اندران ساحل شتابیدم بدان ٦ نور و شعلهٔ هریکی شمعی از آن · برشده خوش تاعنان آسمان (۱)
خیره‌گشتم خیرگی هم خیره گشت · موج حیرت عقل‌رااز سرگذشت ۷ کاین‌چگونه شمعها افروخته است · وین(۲)دودیدهٔخلق‌ازاینهادوخته‌است
خلق جویان چراغی گشته بود · پیش آن شمعی که بر مه میفزود ۸ چشم بندی بد عجب بر دیدها · بندشان میکرد یهدی من یشا(۳)

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك · نور او بشکافتی جیب فلك ۱۰ باز آن یك بار دیگر هفت شد · مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها · که نیاید بر زبان و گفت ما ۱۱ آنکه یك دیدن کند ادراك آن · سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراك هوش · سالها نتوان شنیدن آن بگوش ۱۲ چونکه پایانی ندارد رو الیك · زانکه لا احصی ثناء ماعلیك (٤)
بیشتر رفتم دوان کان شمعها · تا چه چیز است از نشان کبریا ۱۳ میشدم‌مدهوش وبیخویش‌و خراب · تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین · اوفتادم بر سر خاك زمین ۱٤ باز با هوش آمدم برخاستم · در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظرشد هفت مرد · نورشان میشد بسقف لاجورد ۱٦ پیش آن انوار نور روز درد · از صلابت نور ها را می سترد
باز‌حیران‌گشتم اندرصنع رب · کاینچنین چون‌شدچگونه‌است ایعجب ۱۷ پیشتر رفتم که نیکو بنگرم · تا چه حالت اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هریك مرد شد شکل درخت · چشم‌از سبزی ایشان نیك بخت ۱۹ زانبهی‌برگ پیدا نیست (٥) شاخ · برگ هم گمگشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده · سدره چبود ازخلاً بیرون شده ۲۰ بیخ هریك رفته در قعر زمین · زیر تر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر · عقل ازان اشکالشان زیر وزبر ۲۱ میوهٔ که بر شکافیدی عیان · همچو آب ازمیوه جستی نورآن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌ترکه برایشان میگذشت · صدهزاران خلق ازصحرا ودشت ۲۳ ز آرزوی سایه جان می‌باختند · از گلیمی سایبان می ساختند
سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ · صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ ۲٤ ختم کرده قهر حق بر دیدها · که نبیند ماهرا بیند سها
ذرهٔ را بیند و خورشید نی · لیك ازلطف وکرم نومید نی(٦) ۲٥ کاروانها بینوا وین میوها · پخته میریزد چه سحراست ای‌خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق · درهم افتاده به یغما خشك حلق ۲٦ گفت هربرگ وشکوفهٔ آن‌غصون · دم بدم یالیت قومی یعلمون (۷)
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت · سوی ما آئید خلق شور بخت ۲۷ بانگ می‌آمد زغیرت بـر شجر · چشمشان بستیم کلا لا وزر (۸)
گر کسی میگفتشان کاینسو روید · تا از این اشجار مستسعد شوید ۲۸ جمله میگفتند کاین مسکین مست · از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز · وز ریاضت‌گشته فاسد چون پیاز ۲۹ اوعجب میماند یارب حال چیست · خلق را این پردهٔ اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رأی وعقل · یك قدم اینسو نمی آرند نقل ۳۰ عاقلان و زیرکانشان از نفاق · گشته‌منکروانچنین باغی وعاق(۹)
یا منم دیوانه و خیره شده · دیو بر من غالب و چیره شده ۳۱ چشم میمالم بهر لحظه که من · خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب‌چبودبردرختان میروم(۱۰) · میوهاشان میخورم چون نگروم ۳۲ باز چون من بنگرم در منکران · که همی گیرند ازاین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار · ز آرزوی نیم غوره جان سپار ۳۳ زاشتیاق وحرص یك‌برگ درخت · میزنند این بینوایان آه سخت
درهزیمت زین‌درخت و زین ثمار · این‌خلایق صد هزار اندر هزار ۳٤ باز میگویم عجب من بیخودم · دست بر شاخ خیالی در زدم
هین‌بخوان(۱۱)مااستیأس‌الرسل‌ایعمو · تابظنوا انهم قد کذبوا (۱۲) ۳٥ این قرائت خوان بتخفیف کذب · این بود که خویش بیند محتجب

---

۲ ـ که ٥ ـ پنهان گشته ۱۱ ـ حتی اذا (ن . ل) .

(۱) عنان آسمان یعنی صفایح آسمان و آنچه بنظر در آید از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فاطر است فان الله یضل من یشاء و یهدی من یشاء فلاتذهب نفسك علیهم حسرات ان الله علیم بما یصنعون بدرستیکه خدا گمراه گرداند هرکه را خواهد و راه نماید و توفیق دهد هرکه را میخواهد پس باید که نرود نفس تو یعنی هلاك نشود بر گمراهی ایشان برای حسرتها و تأسفهائی که میخوری بر ایشان بدرستیکه خدا داناست به آنچه میکنند (٤) حدیث مروی از حضرت رسول است اللهم انی اعوذ بك برضاك من سخطك و بمعافاتك عن عقوبتك و اعوذبك منك لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی خدایا پناه میبرم بتو برضای تو از غضبت و به عفو تو از عقوبتت و پناه میجویم بجمال تو از جلال تو و بلطف تو از قهر تو شماره نمیتوانم کرد ثنا را برذات و صفات تو و تو چنانستی که ثنا فرمودی برذات خویش (٦) یعنی استعداد دیدن هست اگرفضل الهی‌شامل شود (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس‌است که یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من‌المکرمین ای کاش که قوم من میدانستند که آمرزید مرا پروردگار من وگردانید مرا ازمکرمین (۸) یعنی بس‌کنید نیست پناهی برای آنها واشاره بآیه واقعه در سورهٔ قیامت است یقول‌الانسان یومئذ این‌المفرکلا لاوزر الی ربك یومئذ‌المستقر (۹) یعنی منکرشدند و چنین طغیان کننده حال وعاق شدند (۱۰) دفع وهم کرده عقل ویقین میگویدکه خواب نیست (۱۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف که « حتی اذا استیأس الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا الخ یعنی مهلت کافران وانکار منکران بجائی نرسید که پیغمبران مأیوس شدند و گمان کردند که تکذیب شده‌اند یعنی در عذاب وجزای ایشان‌مأیوس شده دروعده نصرت بشك افتادند (ومقصود مولوی‌آن‌است‌که کذبوا بتخفیف خوانده شود تامطابق این معنی شود نه کذّبوا بتشدید)



در گمان افتاد جان انبیا ز اتفاق منکریّ اشقیا ١ جاءهم بعد التشکک نصرنا ترکشان گو بر درخت جان برا

میخور ومیده بدان‌کش روزیست هر دم و هر لحظه سحر آموزیست ٢ خلق گویان ای عجب این بانگ چیست چونکه صحرا از درخت وبر تهیست

گیج گشتم از دم سودائیان که بنزدیك شما باغست و خوان ٣ چشم میمالم که اینجا باغ نیست یا بیابانیست یا مشکل رهیست

ای عجب چندین دراز این ماجرا چون بود بیهوده وهزل و خطا ٤ من همی گویم چو ایشان ای عجب اینچنین مهری چرا زد صنع رب

زین تنازعها محمّد در عجب در تعجب نیز مانده بولهب ٥ زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش ٦ چندگوئی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت رانده بیشتر من نیك بخت بازشد آن هفت جمله (١) یکدرخت ٨ هفت میشد فرد میشد هر دمی من چسان میگشتم از حیرت همی

بعدازان دیدم درختان در نماز صف کشیده چون جماعت کرده ساز ٩ یکدرخت از پیش مانند امام دیگران اندر پس او در قیام

آن قیام وآن رکوع وآن سجود از درختان بس شگفتم مینمود ١٠ یاد کرده قول حق را آن زمان گفت النجم وشجر را یسجدان (٢)

این درختان را نه زانو نه میان این چه ترتیب نماز است آنچنان ١١ آمد الهام خدا کای با فروز این عجب داری ز کارما هنوز (٣)

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد جمله در قعده بی یزدان فرد ١٣ چشم میمالم که آن هفت ارسلان تا کیانند و چه دارند از جهان

چون بنزدیکی رسیدم من ز راه کردم ایشان را سلام از انتباه ١٤ قوم گفتندم جواب آن سلام ای دقوقی مفخر و تاج کرام

گفتم آخر چون مرا بشناختند (٤) پیش ازین بر من نظر نداختند ١٥ از ضمیر من بدانستند زود یکدگر را بنگریدند از فرود

پاسخم دادند کای جان عزیز (٥) چون بپوشیده است اینها برتونیز ١٦ بر دلی کو در تحیر با خداست کی شود پوشیده راز چپّ وراست

گفتم از سوی حقایق بشکفید (٦) چون زاسم وحرف رسمی واقفید (٧) ١٧ این سخن چون آمد ازمن درخطاب آنچنان در حال گفتندم جواب

گفت اگر اسمی شود غیب از ولی آن ز استغراق دان نز جاهلی ١٨ بعدازآن گفتند مارا آرزوست (٨) اقتدا کردن بتو ای پاك دوست (٩)

گفتم آری لیك یکساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن ١٩ تا شود آن حل بصحبتهای پاك که بصحبت روید انگوری زخاك

دانهٔ پر مغز را خاك دژم خلوتیّ و صحبتی کرد از کرم ٢٠ خویشتن در خاك کلی محو کرد تانماندش رنگ وبو وسرخ وزرد

از پس آن محو قبض او نماند بر گشاد و بسط شد مرکب براند ٢١ پیش اصل خویش چون بیخویش شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد

سرچنین کردند هین فرمان تراست تفّ دل زان سرچنین کردن بجاست ٢٢ ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا

هم در آن ساعت زساعت رست جان زانکه ساعت پیر گرداند جوان ٢٣ جمله تلوینها ز ساعت خاسته است (١٠) رست از تلوین که از ساعت برست

چون زساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی ٢٤ ❀ ساعتی بیرون شو از ساعت دلا تا ز چونی وارهی و از چرا

ساعت از بی ساعتی آگاه نیست زانکه آنسو جز تحیر راه نیست ٢٥ هر نفر را بر طویلهٔ خاص او بسته اند اندر جهان جستجو

منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیاید رافضی (١١) ٢٦ از هوس از یك طویله گر رود در طویلهٔ دیگری اندر شود

❀ ازهوس گر از طویله بگسلد در طویلهٔ دیگران سر بر کند ٢٧ درزمان آخرچیان کز حق خوشند (١٢) گوشهٔ افسار او آن سوکشند (١٣)

حافظان را گر نبینی ای عیار (١٤) اختیارت را ببین بی اختیار ٢٨ اختیاری میکنیّ و دست و پا برگشا دستت چرا حبسی چرا

روی در انکار حافظ بردهٔ ٢٩ نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو هین نماز آمد دقوقی پیش رو (١٥) ٣١ ای یگانه هین دو گانه برگذار تا مزیّن گردد از تو روزگار

ای امام چشم روشن الصلا چشم روشن باید اندر پیشوا ٣٢ در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را

گرچه حافظ باشد وچست وفقیه چشم روشن به وگر باشد سفیه ٣٣ کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر

او پلیدی را نبیند در عبور ❀ هیچ مؤمن را مبادا چشم کور ٣٤ کوری باطن بود کان شرور ❀ زانکه اندر فعل وقولش نیست نور

کور ظاهر درنجاست ظاهر است کور باطن در نجاسات سر است ٣٥ این نجاست ظاهر از آبی رود آن نجاست باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان ٣٦ چون نجس خوانده است کافر را خدا (١٦) آن نجاست نیست در ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوّث نیست زین آن نجاست هست دراخلاق ودین ٣٧ این نجاست بویش آید بیست گام وآن نجاست بویش ازری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور ورضوان بر شود ٣٨ آنچه میگویم بقدر فهم تست مُردم اندر حسرت فهم درست

---

١ - بازگشتند آن درختان ٣ - چون نمی‌بینی تو این صنع چو روز ٦ - بشکفید ٨ - آرزو ٩ - هست برتو اقتدا ای خوب رو ١٢ - چست و خوش ١٣ - گیرند وکش ١٥ - شو (ن . ل).

---

(٢) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ الرحمن که النجم والشجر یسجدان یعنی گیاه ودرخت سجود میکنند یعنی مسخر ومنقادند قدرت خدایتعالی را (النجم در اینجا مراد گیاه بی ساق است) (٤) این مقوله خواه بطریق غیبت وخواه خطاب بضمیر خودست چنانچه مصرع اول بیت مابعد اظهار مضمریت آن مینماید (٥) از اینجا تا ٧ سطر بعد هردو احتمال دارد هم مضمر میتوان گفت وهم مظهر یعنی خطاب بنفس خود یا بآن هفت مرد (٧) اسم وحرف عطف تفسیری است و مراد از اسم که مأخوذ از سمو است اعلی و از حرف که اسفل اقسام ثلثه و کلمه است ادنی ورسم وحد خود امریست رسمی (١٠) تلوین رنگ کردن است وازاین رنگ این معنی خواهد که درجائی دیگرگوید چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد میفرماید تمامت رنگ رزیها از وقت وزمان وجهان تعین وتشخص برخیزد وهرکه از عالم وقت وزمان برتر شود او از رنگ بجهد و به بی‌رنگی رود ومحرم خدای بیچون شود (١١) رافض تارك است یعنی جز برخصت حق تارك امر نبوی تارك نشود (١٤) یعنی ظاهر را اگر نبینی اثرش را ببین ومراد بعیار آنست که توعیار خالص از جهان وجهانیانی (١٦) اشاره به آیه انما المشرکون نجس واقعه درسورهٔ توبه است



فهم آبست و وجود تن (۱) سبو   چون سبو بشکست ریزد آب ازاو   ۱   این سبورا پنج سوراخست ژرف   اندرونه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم (۲)   هم شنیدی راست ننهادی توسم   ۲   از دهانت نطق فهمت رابرد (۳)   گوش چون ریگست (٤) فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت   میکشاند آب فهم مضمرت   ۳   گر ز دریا آب را بیرون کنی   بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ارنی بگویم حال را   مدخل اعواض را و ابدال را   ٤   کان عوضها وان بدلها بحر را   از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند   ابرها هم از برونش میبرند   ٥   باز دریا آن عوضها میکشد   از کجا دانند اصحاب رشد
قصه ها آغاز کردیم از شتاب   ماند بی مخلص درون این کتاب   ٦   ای ضیاء الحق حسام الدین راد   که فلک وارکان چوتو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی درجان و دل   ای دل و جان از قدوم توخجل   ۷   چند کردم مدح قوم مامضی   قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا   تو بنام هرکه خواهی کن ثنا   ۸   بهر کتمان مدیح از نا محل   حق نهادست این حکایات ومثل
حق بذیرد کسره را دارد معاف   کر دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف   ۹   گرچه آن مدح ازتوهم آمد خجل   لیك بپذیرد خدا جهدالمقل (۵)
مرغ و ماهی داند آن ابهام را   که ستودم مجمل این خوش نام را   ۱۰   تا بر او آه حسودان کم وزد   تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود   در وثاق موش طوطی کی غنود   ۱۱   آن خیال او بود از احتیال   موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدح تو گویم برون ازپنج وهفت   برنویس اکنون دقوقی پیش رفت   ۱۳   در تحیات و سلام الصالحین   مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته   کوزها در یك لگن در ریخته   ۱٤   زانکه خود ممدوح جزیك بیش نیست   کیشها زین روی جزیك کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود   بر صور و اشخاص عاریت بود   ۱۵   مدحها جز مستحق را کی کنند (٦)   لیك بر پنداشت گمره میشوند (۷)
همچو نوری تافته بر حائطی   حائط آن انوار را چون رابطی (۸)   ۱٦   لاجرم چون سایه (۹) سوی اصل راند   ضال مه گم کرد و زاستایش بماند
یا زچاهی عکس ماهی وانمود   سربچه درکرد وآنرا میستود   ۱۷   در حقیقت مادح ماهست او   گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را   کفر شد آن چون غلط شد ماجرا   ۱۸   کز شقاوت گشت گمره آن دلیر   مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند   شهوتی رانده پشیمان میشوند   ۱۹   زانکه شهوت با خیالی راندند   وزحقیقت دورویس (۱۰) واماندند
با خیالی میل تو چون پر بود   تا (۱۱) بدان پر برحقیقت برشود   ۲۰   چون براندی شهوتی پرّت بریخت (۱۲)   لنگ گشتی وآن خیال ازتو گریخت
پر نگهدارو چنین شهوت مران   تا پر میلت برد سوی جنان   ۲۱   خلق پندارند عشرت میکنند   بر خیالی پرّ خود بر میکنند
وام دار شرح این امرآمدم (۱۳)   ۲۲   مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

باز گردم زانکه قصه شد دراز   وقت تنگ وقوم (۱٤) موقوف نماز   ۲٤   پیش درشد آن (۱۵) دقوقی درنماز   قوم همچون اطلس آمد اوطراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار   ۲۵   چونکه با تکبیر ها مقرون شدند   همچو قربان ازجهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم (۱٦)   کای خدا پیش تو ماقربان شدیم (۱۷)   ۲٦   وقت ذبح الله اکبر میکنی   هم چنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را   سر ببر تا وارهد جان از فنا   ۲۷   ❀تن چو اسمعیل وجان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز   شد بسم الله بسمل در نماز   ۲۸   چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز   برمثال راست خیز رستخیز   ۲۹   حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم مرترا (۱۸)
عمر خود را در چه پایان بردهٔ   قوت و قوّت در چه فانی کردهٔ   ۳۰   گوهر دیده کجا فرسودهٔ   پنج حس را در کجا پالودهٔ
گوش وچشم وهوش وگوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی توزفرش   ۳۱   دست وپادادمت چون بیل وکلند   من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناك (۱۹)   صدهزاران آیدازیزدان پاك (۲۰)   ۳۲   در قیام این گفتها دارد رجوع   وزخجالت شد دوتا اندر رکوع
❀ قوّت استادن ازخجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند   ۳۳   ایستادن را نمانده قوتی   در رکوع آید زشرم او ساعتی
باز فرمان میرسد بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر   ۳٤   سر برآرد از رکوع آن شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر   ۳۵   سر برآرد او دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و بازگو   که بخواهم کرد ازتوجستجو (۲۱)   ۳٦   قوّت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان   ۳۷   نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
❀چون نه سرمایه بوداورا نه سود   ۳۸   شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق واز انبیاء استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام   سوی جان انبیا و آن کرام   ٤۰   یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم   سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت   چاره آنجا بود ودست افزار زفت   ٤۱   مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو   ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار وخویش گویندش که خب   ٤۲   هین جواب خویش گو با کردگار   ما کایم ای خواجه دست ازمابدار

---

۱ ـ تو ٤ ـ ریگست ٦ ـ رواست ۷ ـ سهو است و خطاست ۹ ـ نور ۱۰ ـ دور تر ۱۱ ـ جان ۱۳ ـ نکته شدم ۱٤ ـ خلق
۱۵ ـ کرد امامتشان ۱٦ ـ آمد که ما ۱۷ ـ ولا ۱۹ ـ دردگین ۲۰ ـ حضرت چنین ۲۱ ـ جست از تو مو بمو

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مؤمنون (۳) یعنی نطق زیاد فهمت را کم میکند (۵) یعنی خدا کوشش فقیر ناتوان یابندهٔ اندك رامیپذیرد
(۸) دیوار و همچنین نور خورشید است که تابیده برقمر ودر آن عاریت است پس اگر قمر در شب عالم را روشن کند در حقیقت خورشید کرده
(۱۲) یعنی چون مشغول خواهشهای دنیا گشتی استعداد خود را که قابل حضور حق بود ضایع کردی (۱۸) این چند بیت اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل انّ السمع والبصر والفؤاد کل اولئك کان عنه مسئولا



نی ازاین‌سو نی ازآن سوچاره شد جان آن بیچاره دل صد پاره شد ۱ از همه نومید گردد آن دغا پس برآرد هردو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای‌خدا اوّل و آخر توئی و منتها ۲ معنی تسلیم این ای مقتدی که ای‌حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمائی تو منقادیم ما با قضای جرم هم شادیم ما(۱) ۳ درنماز این خوش اشارتها ببین تابدانی کاین بخواهد شد یقین
هست امیدی که عنایت در رسد گردد او ایمن ز حبل من مسد ٤ بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز سرمزن‌چون‌مرغ‌بی‌تعظیم‌وساز (۲)

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز اندران ساحل درآمد در نماز ٦ وان جماعت در پی او در قیام اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد چون شنید از سوی دریا داد داد ۷ در میان موج دید او کشتئی در قضا و در بلا و زشتئی
هم‌شب وهم‌ابر وهم‌موج‌عظیم(۳) آن سه تاریکیّ واز غرقاب بیم ۸ تند بادی همچوعزرائیل‌خاست(٤) موجها آشوفت اندرچپّ وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته نعره و واویلها (٥) بر خاسته ۹ دستها در نوحه بر سر میزدند کافر و ملحد همه مخلص شدند
باخدا با صد تضرع آن زمان عهد ها و نذرها کرده بجان ۱۰ سربرهنه در سجود آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده است این بندگی وان‌زمان‌دیده درآن صد زندگی ۱۱ از همه امّید ببریده تمام دوستان وخال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی همچو درهنگام جان کندن شقی ۱۲ نی‌زچپ‌شان چاره بود ونی‌زراست حیلها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان ودر زاریّ وآه بر فلك ز ایشان شده دود سیاه ۱۳ دیو آن دم از عداوت تیز بین بانگ‌زدکای‌سگ‌پرستان‌لعین(٦و۷)
مرگ وجسك ای‌اهل انکار ونفاق عاقبت خواهد بُدن این اتفاق ۱٤ چشمتان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بهرشهوت دیوخاص
یادتان ناید که روزی درخطر دستتان بگرفت یزدان از قدر ۱٥ این همی آمد ندا از دیو لیك این سخن را نشنود جزگوش نیك
راست فرموده است باما مصطفی قطب و شاهنشاه ودریای صفا ۱٦ کانچه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اوّل مرتبت
کار ها ز آغاز از غیبست و سرّ عاقل اوّل دید وآخر آن مُصر ۱۷ اوّلش پوشیده باشد آخران (۸) عاقل وجاهل ببینند در عیان (۹)
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود ۱۸ حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصوّرات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی در جهان دمبدم دیدن بلای ناگهان ۲۰ آنچنانکه ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین توهمان اندیش ای استاد دین ۲۱ میکشد شیر قضا در بیشه‌ها جان ما مشغول کار وپیشه ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق ۲۲ گر بترسیدی از آن فقر آفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم ۲۳ در پی‌هستی دویده (۱۰) درعدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید واشك او دوید ۲٥ گفت یارب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامت شان بساحل باز بر ای رسیده دست تو دربحر وبر ۲٦ ای کریم و ای رحیم سرمدی درگذار از بدسگالان این بدی
ای‌بداده رایگان صدچشم وگوش نی‌زرشوت بخش‌کرده عقل وهوش ۲۷ پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفوکردن‌درحریم(۱۱) ۲۸ ما زحرص وآز خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن‌که دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی ۲۹ ※ دستگیر و ره نما توفیق ده جرم بخش وعفو کن بگشا گره
هم چنین میرفت برلفظش دعا آن زمان چون مادران با وفا ۳۰ اشك‌میرفت ازدوچشمش وان‌دعا بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای‌بیخودان خود دیگراست آن دعا زونیست گفت داوراست ۳۱ آن دعا حق‌میکند چون اوفناست آن دعا وآن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان بیخبر زان لابه کردن جسم وجان ۳۲ بندگان حق رحیم و بردبار خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران در مقام سخت و در روز گران ۳۳ هین بجو اینقوم را ای مبتلا هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان و اهل کشتی را بجهد خودگمان ۳٤ که مگر بازوی ایشان در حذر بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار وان زدم دانند روباهان غرار ۳٥ عشقها با دُمّ خود بازند کین میرهاند جان مارا از کمین
※ از ضلالت بوسها بردم دهند رقص گیرند و زشادی بر جهند ۳٦ روبها پارا نگهدار ازحجر (۱۲) پاچونبوددم‌چسودای‌خیره‌سر(۱۳)

---

٥ ـ واویلتا ٦ ـ علتین ۸ ـ آخرش ۹ ـ ظاهرش ۱۰ ـ فتاده ۱۲ ـ کلوخ ۱۳ ـ ای چشم شوخ (ن . ل) .

---

(۱) یعنی باقضای جرم ازاین‌حیث‌که صنع تست شادیم نه باجرم واگرقضای رابمعنی جزا گفته شود هم‌گنجایش دارد (۲) مستنبط است از مضمون این‌حدیث‌که ازروایت ابی‌ذر منقول‌است‌که‌گفت« نهانی خلیلی عن ثلاثة ان اقعی اقعاء الکلب و ان افترش افتراش الثعلب و ان انقرّ نقرالدیك یعنی بازداشت مرا دوست من ازسه چیز اینکه بنشینم چون نشستن سگ واینکه بگسترانم دو دست خود را مانند روباه واینکه نوك بزنم مانند خروس (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نور اوکظلمات فی بحرلجی یغشیه موج من‌فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض یعنی یا کردار ایشان باشد چون تاریکیهای متراکم در دریای عمیق که دم بدم می پوشد آن دریا را موجی از بالای موج واز زبر موج ثانی ابری که انوار نجوم را بپوشاند این تاریکیهاست بعضی بر بالای بعضی متراکم شده‌یعنی ظلمت بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر (٤) این بیت وابیات مابعد اشاره باین آیه در سورهٔ لقمان است واذا غشیهم موج کالظلل دعواالله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البرّ فمنهم مقتصد وچون فرو گیرد وبپوشد ایشان را موج دریا که در بزرگی مانند سایبانها یا ابرهاست میخوانند خدای را در حالتی که خالص کنندگان‌اند برای خدا دین خودرا پس آن هنگام که برهاند ایشان را و بسلامت برساند بسوی بیابان بعضی از ایشان بطریق تقصیدند یعنی عدل و بعضی مایل‌اند از راه حق (۷) علتین عبارت از نکال‌الآخرة والاولی تواند بود یا انکار ونفاق که دربیت مابعد مذکور میشود (۱۱) از حریم مراد عرصهٔ قیامت است .



ما چو روباهان و پای ما کرام — میرهاندمان ز صدگون انتقام (۱)
۱ حیلهٔ باریك ما چون دمّ ماست — عشقها بازیم با دم چپّ وراست

دم بجنبانیم ز استدلال و مکر — تاکه حیران ماند ازما زید وبکر
۲ طالب حیرانی خلقان شدیم (۲) — دست طمع اندر الوهیت زدیم

تا بافسون مالك دنیا (۳) شویم — این نمی بینیم ما کاندر گویم
۳ در گویّ و در چهی ای قلتبان — دست وادار از سبال دیگران

چون ببستانی رسی زیبا و خوش — بعد ازان دامان خلقان را بکش
٤ ای مقیم حبس چار وپنج وشش — نغز جائی دیگران را هم بکش

ای چو خر بنده حریف کون خر — بوسه گاهی یافتی مارا ببر
٥ چون ندادت بندگیّ دوست دست — میل شاهی ازکجایت خاسته است

در هوای آنکه گویندت زهی — بستهٔ بر گردن جانت زهی
٦ روبها این دمّ حیلت را بهل — وقف کن دل برخداوندان دل

در پناه شیر کم ناید کباب — روبها تو(٤)سوی جیفه‌کم‌شتاب
٧ تو دلا منظور حق آنگه شوی — که چوجزوی سوی کلّ خود روی

حق‌همی‌گوید‌نظرمان‌بردل‌است(٥) — نیست‌برصورت‌که‌آن‌آب‌وگل‌است
٨ تو همی گوئی مرا دل نیز هست — دل فراز عرش باشد نی بپست

در گل تیره یقین هم آب هست — لیك زان آبت نشاید آب دست
٩ زانکه گر آبست مغلوب گل است — پس‌دل‌خودرا مگو‌کاین‌هم‌دل‌است

آن دلی کز آسمانها برتر است — آن دل ابدال یا پیغمبر است
١٠ پاك گشته آن ز گل صافی شده — در فزونی آمده وافی شده

ترك گل کرده سوی بحر آمده — رسته اززندان‌گل بحری‌شده(٦)
١١ آب ما محبوس‌گل‌ماند است هین — بحر رحمت جذب کن مارا زطین

بحر گوید من ترا در خود کشم — لیك میلافی که من آب خوشم
١٢ لاف تو محروم میدارد ترا — ترك‌آن پنداشت(٧) کن‌درمن‌درا

آب‌گل‌خواهد‌که دردریا رود (٨) — گل‌گرفته پای او را میکشد (٩)
١٣ گر رهاند پای خود از دست‌گل — گل بماند خشك و اوشد مستقل

آن کشیدن چیست ازگل آب را — جذب تو نقل و شراب ناب را
١٤ هم چنین هر شهوتی اندر جهان — خواه‌مال‌وخواه‌آب‌وخواه‌نان(١٠)

خواه باغ ومرکب وتیغ ومجن — خواه ملك وخانه وفرزند و زن
١٥ هر یکی زانها ترا مستی کند — چون نیابی آن خمارت نشکند

این‌خمار غم دلیل آن شدست — که بدان مفقود مستیات بدست
١٦ جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر — تا نگردد غالب و بر تو امیر

سرکشیدی تو که من صاحب دلم — حاجت غیری ندارم واصلم
١٧ آنچنانکه آب در گل سرکشد — که منم آب و چرا جویم مدد

دل تو این آلوده را پنداشتی — لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
١٨ خود روا داری‌که آن دل‌باشد این — که بود در عشق شیر و انگبین

لطف شیر وانگبین عکس دلست — هرخوشی‌راآن‌خوش‌ازدل‌حاصلست
١٩ پس‌بوددل‌جوهر‌وعالم‌عرض(١١) — سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه — یا زبون این گل و آب سیاه
٢٠ یا خیالاتی که در ظلمات او — می پرستد شان برای گفتگو

دل نباشد غیر آن دریای نور — دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
٢١ نی‌دل اندرصد هزاران‌خاص وعام — در یکی باشد کدامست آن کدام

ریزهٔ دل را بهل دل را بجو — تا شود آن ریزه چون‌کوهی ازو
٢٢ دل محیط‌است اندراین‌خطهٔ وجود — زر همی افشاند از احسان وجود

از سلام حق سلامتها نثار — میکند بر اهل عالم ز اختیار
٢٣ هرکه را دامن درستست و معد — آن نثار دل برآنکس میرسد

دامن تو آن نیاز است و حضور — هین منه دردامن آن سنگ فجور
٢٤ تا ندرّد دامنت زان سنگها — تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پرکردی تو دامن ازجهان — هم‌زسنگ سیم و زر چون‌کودکان
٢٥ آن خیال‌سیم و زر چون زر نبود — دامن صدقت درید و غم فزود

کی‌ناید کودکان را سنگ سنگ — تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
٢٦ پیرعقل‌آمدنه‌آن موی‌چوشیر(١٢) — مونبگنجد دراین‌جا ای‌فقیر (١٣)

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن درپردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که برهوا رفتند یا برزمین

چون رهید آن کشتی وآمد بکام — شد نماز آن جماعت هم تمام
٢٩ فجفجی افتادشان با همدگر — کین‌فضولی‌نیست‌ازماها‌بدر (١٤)

هر یکی با یکدگر گفتند سرّ — از پس پشت دقوقی مستتر
٣٠ گفت هریك من نکردستم کنون — این‌دعا نی از برون نی از درون

گفت مانا کاین امام ما ز درد — بوالفضولانه مناجاتی بکرد
٣١ گفت‌آن دیگرکه ای یاران یقین — مر مرا هم مینماید این چنین

او فضولی بوده است از انقباض — کرد بر مختار مطلق اعتراض
٣٢ چون نگه کردم سپس تا بنگرم — که چه میگویند آن اهل کرم

یك از ایشان را ندیدم در مقام — رفته بودند از مقام خود تمام
٣٣ نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر — چشم تیز من نشد بر قوم چیر

درّها بودند گوئی آب گشت — نی نشان پا و نی گردی بدشت
٣٤ در قباب حق شدند آندم همه — در کدامین روضه رفتند آن رمه

در تحیر ماندم کاین قوم را — چون بپوشانید حق برچشم ما
٣٥ آنچنان پنهان شدند از چشم او — مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو

سالها در حسرت ایشان بماند — عمرها درشوق ایشان اشك راند
٣٦ تو بگوئی مرد حق را در نظر — کی درآید با خدا ذکر بشر

خر ازین میخسبد اینجا ای فلان — که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
٣٧ کارازین‌ویران‌شدست ای‌مردخام — که بشر دیدی توایشان را چو عام

توهمان دیدی‌که ابلیس لعین (١٥) — گفت من از آتشم آدم ز طین
٣٨ چشم ابلیسانه را یکدم ببند — چند بینی صورت آخر چند چند

ای دقوقی با دو چشم همچو جو — هین مبر امید و ایشان را بجو
٣٩ هین‌بجوکه رکن دولت جستن‌است — هرگشادی دردل اندر بستن‌است

از همه کار جهان پرداخته — کو وکو میگو بجان چون فاخته
٤٠ نیك بنگر اندر این ای محتجب — که‌دعارا بست‌حق‌براستجب(١٦)

هرکه رادل‌پاك‌شد ازاعتدال(١٧)
٤١ آن دعایش میرود تا ذوالجلال

١ - میرهانند از بلاهامان مدام ٢ - خلق آمدیم ٣ - دلها ٤ - رو ٦ - رسته از گل رفته بر بحری زده ٧ - پندار ٨ - دارد سوی دریا شتاب ٩ - میکشاند پای آب ١٠ - خواه مال وخواه جان وخانمان ١٢ - سپید ١٣ - بخت وامید ١٤ - را که گردست ای پدر ١٧ - اعتلال (ن . ل) .

(٥) اشاره است بحدیث شریف نبوی انّ الله لاینظر بصورکم واموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم (١١) یعنی دل اصل است و عالم تابع وسایه پس عالم مجردات ظلّ تجرد قلب انسان کامل وعالم حیوانات ظلّ حیوانیت آن وعالم نباتات ظلّ نباتیت آن وهمچنین درباقی ودرحدیث قدسی وارد است که خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی پس عالم را دل غرض و غایت است نه آنکه جزوی از عالم یا کلّ عالم غرض وغایت آن باشد . (١٥) اشارهٔ بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف است وقال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین (١٦) اشاره بآیه شریفه واقعه درسورهٔ مؤمن است ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شمارا .



باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب ورنج درعهد داود علیه‌السلام ومستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر روز و شب میکرد افغان ونفیر ۲ از خدا میخواست روزی حلال بی شکال رنج و کسب و انتقال

پیش ازین گفتیم بعضی حال او لیك تعویق آمد و شد پنج تو ۳ هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت چون زابرفضل‌حق‌حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین ای بظلمت‌گاو من‌کشته رهین ۴ هین چرا کشتی بگو گاو مرا ابله طرار انصاف اندرا

گفت من روزی زحق میخواستم قبله را از لابه می آراستم ۵ ۞ سالها بوده است کار من دعا تا که بفرستاد گاوی را خدا

۞ چون بدیدم گاو را برخاستم روزی‌من بود وکشتن‌خواستم(۱) ۶ آن دعای کهنه ام شد مستجاب روزی من بود کشتم نك جواب

او ز خشم آمد گریبانش گرفت ۷ چند مشتی زد برویش ناشگفت

رفتن هردو خصم نزد داود علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی که بیا ای ظالم گیج غبی ۹ حجت بارد رها کن ای دغا عقل در تن آور و با خویش آ

این چه میگوئی دعا چه‌بود مخند برسر و ریش‌من وخویش‌ای‌لوند ۱۰ گفت من باحق دعاها کرده‌ام اندرین لابه بسی خون خورده ام

من یقین دارم دعا شد مستجاب سربزن برسنگ ای منکرخطاب ۱۱ گفت گرد آئید هین ای مسلمین ژاژ بینید و فشار این لعین (۲)

۞ ای دغا تا چند خائی ژاژ را حجت قاطع بگو چبود دعا ۱۲ ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا

گر چنین بودی همه عالم بدین یك دعا املاك بردندی بکین ۱۳ گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندی و امیر

روز و شب اندر دعا و اندر ثنا لابه گویان که تو ده مان ای‌خدا ۱۴ تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا ۱۵ خلق(۳)گفتنداین‌مسلمان‌راست‌گوست وین فروشندهٔ دعا ها ظلم خوست

این دعا کی باشد ازاسباب ملك کی‌کشد این را شریعت خودبسلك ۱۶ بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا

درکدامین دفتراست این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو ۱۷ ۞ اندرا درحبس ودرزندان او ورنه‌گاوش را بده حجت‌مجو (۴)

او بسوی آسمان میکرد رو ۞کای خداوندکریم لطف خو ۱۸ من دعاها کرده‌ام زاین آرزو ۞ واقعهٔ مارا که داند غیر تو

در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی ۱۹ من نمیکردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها

دید یوسف آفتاب و اختران (۵) پیش‌اوسجده‌کنان چون‌چاکران ۲۰ اعتمادش بود بر خواب درست درچه و زندان جزآنرا می‌نجست

ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی وز ملام بیش و کم ۲۱ اعتمادی داشت اوبرخواب‌خویش که چو شمعی میفروزیدش زپیش

چون‌درافکندند یوسف‌رابچاه (۶) بانگ آمد سمع او را از اله ۲۲ که توروزی شه‌شوی ای‌پهلوان تا بمالی این جفا بر رویشان

قائل این بانگ نامد در نظر لیك دل بشناخت قائل از اثر ۲۳ قوتی و راحتی و مسندی (۷) در میان جان فتادش زان ندی

چاه شد بروی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چوآتش برخلیل ۲۴ هرجفا که بعد از آنش میرسید او بدان قوت بشادی میکشید

همچنانکه ذوق آن بانگ الست در دل هر مؤمنی تا حشر هست ۲۵ تا نباشد در بلاشان اعتراض نی ز امر و نهی حقشان انقباض

لقمهٔ تلخی چو شکر میشود ۞خار ریحان سنگ گوهر میشود ۲۶ لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد ۞ گلشکر آن را گوارش میدهد

گلشکر آن را که نبود مستند لقمه را زانکار او قی میکند ۲۷ هرکه خوابی دید از روز الست مست باشد در ره طاعات مست

میکشد چون‌اشترمست این‌جوال بی فتور و بی گمان و بی ملال ۲۸ کفك تصدیقش بگرد پوز او شد گواه مستی دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده زیر ثقل بار اندك خور شده ۲۹ زآرزوی ناقه صد فاقه برو مینماید کوه پیشش تار مو

در الست آنکو چنین‌خوابی ندید اندرین دنیا نشد بنده و مرید ۳۰ ور بشد اندر تردد صد دله یکزمان شکرستش و سالی گله

پای‌پیش‌وپای پس درراه‌دین(۸) می نهد با صد تردد بی یقین ۳۱ وام دار شرح اینم نك گرو ورشتابست از الم نشرح شنو(۹)

چون ندارد شرح اینمعنی کران خر بسوی مدعی گاو ران ۳۲ گفت‌کورم خواند زین‌جرم‌آن دغا بس بلیسانه قیاس است ای‌خدا

من دعا کورانه کی میکرده ام جز بخالق کدیه کی آورده ام ۳۳ کور از خلقان طمع دارد ز جهل من‌زتو کزتست هر دشوار سهل

آن یکی کورم ز کوران بشمرید او نیاز جان و اخلاصم ندید ۳۴ کوری عشق‌است این کوری من حب یعمی‌ویصم‌است‌ای‌حسن (۱۰)

کورم از غیر خدا بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو ۳۵ توکه بینائی ز کورانم مدار دایرم‌برگرد لطفت ای‌مدار (۱۱)

آنچنانکه یوسف صدیق را خواب بنمودی گشتش متکا ۳۶ مرمرا لطف تو هم خوابی نمود آن دعای بیحدم بازی نبود

می نداند خلق اسرار مرا ژاژ میدانند گفتار مرا ۳۷ حق‌نهان(۱۲)است‌وکه‌داندرازغیب غیر علام سر و ستار عیب

خصم‌گفتش‌رو‌بمن‌کن‌حق‌بگو(۱۳) ازچه سوی آسمان کردی تو رو ۳۸ شید می آری غلط می افکنی لاف عشق و لاف قربت میزنی

---

۱ ـ کش میخواستم ۲ ـ مهین ۳ ـ قوم ٤ ـ مگو ۱۱ ـ نقطهٔ این ۱۲ ـ شان ۱۳ـ حق بگو ای تند خو (ن . ل) .

---

(۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف انی رأیت احد عشر کوکباً والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین (٦) مضمون این آیه است درسورهٔ یوسف و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لایشعرون و وحی فرستادیم بسوی یوسف بواسطهٔ جبرئیل یا الهام دادیم او را که اندوهناك مباش که بزودی ترا از حضیض چاه بذروهٔ مسند و جاه رسانیم وبرادران را بحاجتمندی نزدیك توآریم وتو آنها را باین کاری که کرده اند خبر دهی وحال آنکه ایشان ندانند (۷) ازشنیدن این ندا قوت وراحت واعتمادی باو دست داد یعنی‌خاطرش مطمئن وراحت گردید (۸) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ نساء است مذبذبین بین ذلك لا الی هؤلاء ولا الی‌هؤلاء یعنی در حالتی که متحیر و مترددند میان کفر وایمان نه با مؤمنانند تا ایشانرا باشد هرچه آنان راست ونه با کافرانند تا ایشان را باشد هرچه برآنهاست (۹) یعنی تفصیل این مقدمه بذمهٔ من است که شرح خواهم کرد واگر ترا شتابیست از الم نشرح معلوم کن که سینهٔ آنحضرت را درکوه حری چاك نمود و از نور معرفت پر کرد پس تو هم ازنور مجاهده وریاضت صفائی پیدا کن که ترا هم احوال آنجا معلوم شود (۱۰) اشاره است بحدیث حب الشیٔ یعمی ویصم یعنی‌دوستی چیزی کور وکر میگرداند .



با کدامین روی چون دل مردهٔ روی سوی آسمانها کردهٔ ۱ غلغلی در شهر افتاده ازین (۱) آن مسلمان مینهد رو بر زمین

کایخدا این بنده را رسوامکن گربدم هم (۲) سرّ من پیدا مکن ۲ تو همی دانیّ وشبهای دراز که همی خواندم ترا با صد نیاز

پیش خلق این را اگر خود قدر نیست پیش تو همچون چراغ روشنی است ۳ گاو میخواهند از من ای خدا چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون گفت هین چونست این احوال چون ٥ مدعی گفت ای نبی‌الله داد گاو من در خانهٔ او اوفتاد

کشت گاوم را بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا ٦ گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو ملك محترم

هین پراکنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی و کار ۷ گفت ای داود بودم هفت سال روزو شب اندر دعا واندر سؤال

این همی جستم زیزدان کای خدا روزئی خواهم حلال و بی عنا ۸ مردو زن بر نالهٔ من واقفند کودکان این ماجرا را واصفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر ۹ هم هویدا پرس وهم پنهان زخلق که چه میگفت این گدای ژنده‌دلق

بعد ازین جمله دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان ۱۰ چشم من تاریك شد نی بهر قوت شادی آن که قبول آمد قنوت

کشتم آنرا تا دهم در شکر آن ۱۱ که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنهارا بشو حجت شرعی در این دعوی بگو ۱۳ تو روا داری که من بی حجتی بنهم اندر شرع باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی ربع را چون میستانی حارثی ١٤ کسب را همچون زراعت دان‌عمو تا نکاری دخل نبود آن تو

آنچه کاری بدروی آن آن تست ورنه این بیداد برتو شد درست ١٥ رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای‌شه توهم این میگوئیم ١٦ که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت کای خدای هرکجا طاقی و جفت ١٨ سجده‌کرد وگفت ای دانای سوز در دل داود انداز آن فروز

در دلش نه آنچه تو اندر دلم اندر افکندی براز ای منفضلم ١٩ این بگفت وگریه درشد های‌های تا دل داود بیرون شد زجای

گفت هین امروز ای‌خواهان‌گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو ٢٠ تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم درنماز آن التفات معنی قرّة عینی فی الصلوة (۳) ٢١ روزن جانم گشاده است از صفا میرسد بیواسطه نامهٔ خدا

نامه و باران نور از روزنم می فتد در خانه ام از معدنم ٢٢ دوزخست آنخانه کان بی‌روزنست اصل دین ای بنده روزن‌کردنست

تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا ٢٣ یا نمی دانی که نور آفتاب عکس‌خورشیدبرون‌است‌ازحجاب(٤)

نور آن دانی که حیوان دید هم پس چه کرّمنا بود بر آدمم ٢٤ من چوخورشیدم درون نورغرق می‌ندانم‌کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا بهرتعلیم‌است ره مرخلق را(٥) ٢٥ کژنهم تار است گردد اینجهان حرب خدعه(٦)این‌بود ای‌پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختی گرد از دریای راز انگیختی ٢٦ هم چنین داود میگفت این نسق خواست‌گشتن عقل خلقان محترق

پس گریبانش کشید از پس یکی ٢٧ که ندارم دریکی‌اش من شکی

رفتن داود علیه‌السلام در خلوت تا آنچه حقست پیدا شود

باخود آمد گفت را کوتاه کرد لب بیست و عزم خلوتگاه کرد ٢٩ در فروبست و برفت آنگه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام ٣٠ ۞ دید احوالی که‌کس واقف نبود راز پنهانی که حیرانی فزود

روزدیگرجمله خصمان (۷) آمدند پیش داود پیمبر صف زدند ٣١ همچنین آن ماجراها باز رفت باز(۸) زد آن مدعی تشنیع زفت

۞ زودگاوم را بده ای نابکار از خدای خویشتن شرمی بدار ٣٢ ۞ اینچنین ظلم صریح ناسزا مبرود در عهد پیغمبر هلا

۞ گاوکشته خوردهٔ بی‌ترس وبیم در جواب افزوده تزویر آن لئیم ٣٣ ۞که چه چندین‌سال بودم در دعا من طلب‌کردم زحق داد او مرا

۞ ای‌رسول حق چنین‌باشد روا ٣٤ ملك من بدگاو چون دادش خدا

حکم‌کردن داود علیه‌السلام برصاحب‌گاو که از سرگاو برخیز وتشنیع صاحب‌گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل این مسلمان‌را زگاوت کن بحل ٣٦ چون خدا پوشید برتو ای‌جوان روخمش کن حقّ ستاری بدان

گفت‌واویلا چه‌حکم‌است‌این‌چه‌داد از پی من شرع نو خواهی نهاد ٣٧ رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت زین‌تعدی سنگ وکه بشکافت تفت ٣٨ هم چنین تشنیع میزد بر ملا کالصلا هنگام ظلم است الصلا

۞ اینچنین ظلم وجفا برمن‌مکن ٣٩ یا نبیّ‌الله مگو زینسان سخن

حکم‌کردن داود برصاحب‌گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده

بعد ازان داود گفتش ای عنود جمله مال‌خویش اورا بخش زود ٤٠ ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاك بر سرکرد وجامه بر درید که بهردم میکنی ظلمی مزید ٤١ یکدمی دیگر بر این تشنیع راند باز داودش به پیش‌خویش خواند

---

۲ ـ من ۷ ـ خلقان ۸ ـ زود (ن . ل) .

---

(۱) از گریه وزاری او غلغله در میان خلق افتاد و حال اینکه با خدای خویش راز و نیاز عاشقانه داشت و ترس و بیم او از کشتن گاو نبود (۳) اشاره بحدیث نبوی است که انی احبّ من دنیا کم ثلثةالطیب والنساء وقرة عینی فی‌الصلوة یعنی من از دنیای شما سه چیز رادوست میدارم بوی خوش و زنان و روشنائی چشم من در نماز (٤) یعنی عکس خورشید حقیقی است که بیرون از حجابست (٥) یعنی بدون خلوت هم اگر چه معلوم است لکن برای تشفی مردمان عذر خلوت میکنم که ایشان را یقین حاصل شود (٦) قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الحرب خدعه .



گفت‌چون بختت‌نبود ای‌ناصبور(۱)   ظلمت آمد اندك اندك درظهور   ۱   دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه (۲)   ایدریغ ازچون توخرخاشاك راه

ﷺزین‌سخن داود شد زوخشمناك   گفت تا خود را نگردانی هلاك   ۲   رو که فرزندان تو با جفت تو   بندگان او شدند افزون مگو

سنگ برسینه همی زد با دو دست   می‌دوید ازجهل خود بالاوپست   ۳   خلق هم اندر ملامت آمدند   کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی   کو بود سخرهٔ هوا همچون‌خسی   ٤   ظالم از مظلوم آن‌کس پی برد   که سر نفس ظلوم خود برد

ورنه‌آن‌ظالم‌که‌نفس‌است‌اندرون(۳)   خصم هرمظلوم باشد از جنون   ۵   سگ هماره حمله بر مسکین کند   تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم‌شیران‌راست نی‌سگ را بدان   که نگیرد صید ازهمسایگان(٤)   ٦   ازکمین‌سگ‌سان سوی داودجست   عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست(۵)

روی بر داود کردند آن فریق   کای نبیّ مجتبی بر ما شفیق   ۷   این‌نشاید ازتوکاین ظلمست فاش   قهرکردی بی‌گناهی را بلاش(٦)

عزم کردن داود علیه‌السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند وحجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید   کان سر مکتوم او گردد پدید   ۹   جمله بر خیزید تا بیرون رویم   ﷺسوی‌صحرا وبدان‌هامون‌شویم

مرد و زن ازخانها بیرون‌رویدﷺ   تا برآن سرّ نهان واقف شوید   ۱۰   درفلان صحرا درختی هست زفت   شاخهایش انبه و بسیار چفت

سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او   بوی خون می آیدم از بیخ او   ۱۱   خون‌شده‌است‌اندربن‌آن‌خوش‌درخت   خواجه‌راکشته‌است این‌منحوس بخت

ﷺمال او برداشتست این قلتبان   وین غلام اوست ای آزادگان   ۱۲   ﷺ این‌جوان مرخواجه‌راباشدپسر   طفل بود و او ندارد زین خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن   آخر از ناشکری این قلتبان   ۱۳   که عیال خواجه را روزی ندید   نی بنوروز و نه موسمهای عید

بینوایان را بیك لقمه نجست   یاد ناورد او زحقهای نخست   ۱٤   تا کنون ازبهریك گاو این‌لعین   میزند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه   ورنه میپوشید جرمش را اله   ۱۵   کافر وفاسق دراین‌دورگزند(۷)   پردهٔ خودرا بخود برمیدرند (۸)

ظلم مستور است در اسرار جان   می‌نهد ظالم به پیش مردمان   ۱٦   که به بینیدم که دارم شاخها   گاو دوزخ را به بینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان برسرظالم هم در دنیا

پس‌همین‌جا دست وپایت درگزند   بر ضمیر تو گواهی میدهند   ۱۸   چون موکل میشود بر تو ضمیر   که بگو تو اعتقادت (۹) وا مگیر

خاصه در هنگام خشم وگفت وگو   میکند ظاهر سرت را مو بمو   ۱۹   چون موکل میشود ظلم و جفا   که هویدا کن مرا ای دست و پا

چون همی گیرد گواه سر لگام   خاصه وقت جوش‌و خشم‌و انتقام   ۲۰   پس همانکس که موکل میکند   تا لوای راز بر صحرا زند

پس موکلهای‌دیگر روزحشر (۱۰)   هم تواند آفرید از بهر نشر   ۲۱   ای بدّه دست‌آمده درظلم وکین   گوهرت پیداست حاجت‌نیست این

نیست حاجت شهره‌گشتن درگزند   بر ضمیر آتشینت واقفند   ۲۲   نفس تو هردم برآرد صد شرار   که به بینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کلّ خود روم   من نه نورم‌که‌سوی حضرت‌شوم   ۲۳   هم چنان کاین ظالم حق ناشناس   بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازاو صد گاو برد و صد شتر   نفس‌این‌است ای پدر ازوی ببر   ۲٤   نیز روزی با خدا زاری نکرد   یاربی نامد ازاو یکدم (۱۱)بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنودکن   گر منش کردم زیان تو سود کن   ۲۵   گرخطا کشتم‌دیت‌برعاقله‌است(۱۲)   عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ میگردد باستغفار دُر   ۲٦   این بود زانصاف نفس‌ایجان حُر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون‌رفتند سوی‌آن درخت   گفت‌دستش‌راسپس‌بندند(۱۳)سخت   ۲۸   تا گناه و جرم او پیدا کنم   تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای‌سگ جدّ این را کشتهٔ   تو غلامی خواجه زین رو کشتهٔ   ۲۹   خواجه را کشتیّ وبردی مال او   کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت اوراکنیزك بوده است   با همین خواجه جفا بنموده است   ۳۰   هرچه زو زائید ماده یا که نر   ملك وارث باشد آنها سر بسر

توغلامی‌کسب وکارت ملك‌اوست   شرع‌جستی‌شرع بستان رونکواست   ۳۱   خواجه را کشتی باستم زار زار   هم براینجا خواجه گویان زینهار

کارد را زاشتاب‌کردی زیرخاك   از خیالی که بدیدی سهمناك   ۳۲   نك سرش باکارد در زیر زمین   باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر   کرد باخواجه چنین مکر و ضرر   ۳۳   همچنین کردند وچون بشکافتند   در زمین آن کارد با سر یافتند

ولوله در خلق افتاد آن زمان   هر یکی زنّار ببرید از میان   ۳٤   ﷺجمله از داود گشته عذرخواه   زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعد از الزام حجت براو

بعدازآن گفتش بیا ای دادخواه   داد خود بستان تو ازاین روسیاه   ۳٦   هم بدان تیغش بفرمود او قصاص   کی کند مکرش زعلم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند   چونکه از حد بگذرد رسوا کند   ۳۷   خون(١٤)نخسبددرفتددرهردلی(۱۵)   میل جستجوی و کشف مشکلی

اقتضای داوریّ ربّ دین   سر برآرد از ضمیر آن و این   ۳۸   کان‌فلان‌خواجه‌چه‌شدحالش‌چه‌گشت   همچنانکه جوشد از گلزار کشت

---

۱ ـ بخت کور ۳ ـ از درون ۵ـ تراست ۷ ـ آشکار ۸ ـ برمیدرند ای نامدار ۹ـ کاعتقادت را بگو هین ۱۱ ـ روزی ۱۳ ـ زپس بندید ١٤ ـ چون (ن . ل) .

---

(۲) دیده را باید بتنکیر خواند واگر بطریق خطاب خوانده شود وآنگاه را بمعنی آن هنگام که زمان پدر دعا کننده باشد مراد باشد هم جایز است ونیز در بعضی نسخ « راندهٔ آنگاه » بنظر رسیده یعنی تو راندهٔ و صدر پیشگاه میجوئی (٤) شیر شکار کردهٔ دیگری را نمیخورد خود شکار میکند ومیخورد (٦) لاش مخفف لاشی‌است یعنی هیچ (۱۰) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون امروز (روز قیامت) مهرنهیم بردهانهای ایشان وسخن‌گویند باما دستهای ایشان وگواهی دهند پاهای ایشان بآنچه کسب میکردند در دنیا (۱۲) مسئله شرعی است‌که در خونی که سهواً یا خطاءً واقع شده باشد دیهٔ آن برعاقله است (۱۵) درشرح مرحوم حاجی سبزواری چون نخسبد دیده شده باین معنی که چون حکمتش اقتضای ملا را نکند پس اقتضای داوری کند و از مظاهر محض و جستجوی سرزند که ظهور صفات بمظاهر است و داوری اینها داوری اوست و انبیاء و اولیاء خلفاء الله اند یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق .

جوشش خون باشد آن واجستها　خارش دلها و بحث و ماجرا　١　چونکه پیدا گشت سر کار او　معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند　سر بسجده بر زمینها میزدند　٢　ما همه کوران اصلی بوده ایم　وانچه میفرمودهٔ نشنوده ایم
٭وزتوما صدگون‌عجایب دیده‌ایم　لیك معذوریم چون بی دیده‌ایم　٣　سنگ باتو درسخن‌آمد شهیر (١)　کز برای غزو طالوتم (٢) بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی　صد هزاران خصم‌را برهم زدی　٤　سنگهایت صد هزاران پاره شد　هریکی مرخصم‌را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد　چون زره‌سازی تورا معلوم شد　٥　کوهها با تو رسائل شد شکور　با تومیخوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد　از دم تو غیب را آماده شد　٦　وآن قویتر ازهمه کان دائم است　زندگی بخشی‌که سرمد قائم است
جان جمله معجزات این‌است‌خود　که ببخشد مرده را جان ابد　٧　کشته شد ظالم جهانی زنده شد　هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته بود و آن‌کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بیکسب و بی‌حساب

نفس خودرا کش جهانی زنده‌کن　خواجه را کشته‌است اورا بنده‌کن　١١　مدعی گاو نفس تست هین　خویشتن‌را خواجه‌کرده‌است‌ومهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو　بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو　١٢　عقل‌اسیراست‌و همی‌خواهد زحق　روزی بیرنج و نعمت بر طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست　آنکه بکشد گاورا کاصل بدیست　١٣　نفس گوید چون توکشتی گاومن　زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا　نفس خونی خواجه کشته و پیشوا　١٤　روزی بیرنج میدانی که چیست　قوت ارواح است وارزاق نبی‌است
لیك موقوفست بر قربان گاو　گنج‌اندر(٣) گاودان ای‌گنج‌کاو　١٥　دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام　دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است　هر چه می‌آید ز پنهان خانه‌است　١٦　چشم بر اسباب از چه دوختیم　گرزخوش‌چشمان‌کرشم‌آموختیم(٤)
هست بر اسباب اسبابی دگر　در سبب منگر در آن افکن نظر　١٧　انبیا در قطع اسباب آمدند　معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند　بی زراعت چاش گندم یافتند　١٨　ریگها هم آرد(٥) شد ازسعیشان　پشم بز ابریشم آمد کشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب　١٩　عز درویش و هلاك بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند　لشکر زفت حبش را بشکند　٢١　پیل را سوراخ سوراخ افکند　سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن (٦)　تا شود زنده همان دم در کفن　٢٢　حلق ببریده جهد ازجای خویش　خون‌خودجویدزخون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام　رفض اسبابست وعلت والسلام　٢٣　کشف این نزعقل کار افزا شود　بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی　شهسوار عقل عقل آمد صفی　٢٤　عقل عقلت مغز و عقل تست پوست　معدهٔ‌حیوان‌همیشه‌پوست(٧)جوست
مغزجوی ازپوست دارد صدملال　مغز نغزان را حلال آمد حلال　٢٥　چونکه قشر عقل صد برهان دهد　عقل کل کای گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه　عقل عقل آفاق دارد پرزماه (٨)　٢٦　از سیاهی وز سپیدی فارغ است　نور ماهش بردل و جان بازغ‌است
این سیاه وآن سفید ازقدر یافت　زان‌شب قدراست کاختروارتافت　٢٧　قیمت همیان و کیسه از زر است　بی‌زرآن(٩)همیان‌و کیسه ابتراست
همچنانکه قدر تن از جان بود　قدر جان از پرتو جانان بود　٢٨　گربدی‌جان‌زنده‌بی‌پرتوکنون(١٠)　هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که‌ناطقه جومیکند(١١)　تا بقرنی بعد ما آبی رسد (١٢)　٢٩　گر چه هر قرنی سخن آری بود　لیك‌گفتهٔ‌سالفان(١٣و١٤)یاری‌بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور　شد گواه صدق قرآن ای شکور　٣٠　روزی بیرنج جوی و بی حسیب　کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت　بی صداع باغبان بی رنج کشت　٣١　زانکه نفع‌نان درآن‌نان داداوست　بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق‌پنهان‌نقش‌نان‌چون‌سفره‌است　نان بی سفره ولی‌را بهره است　٣٢　رزق‌جانی‌کی‌بری‌باسعی‌وجست(١٥)　جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو　از بن دندان شود او رام تو　٣٣　صاحب این گاو رام آنگاه شد　کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار　بر سگ نفست که باشد شیخ یار　٣٤　نفس اژدرهاست با صد زور و فن　روی شیخ او را زمرد دیده کن
٭ گرتو خواهی ایمنی از اژدها　دستش از دامان مکن یکدم رها　٣٥　٭ خاك شو در پیش شیخ باصفا　تا ز خاك تو بروید کیمیا
گر تو صاحب‌گاوراخواهی زبون　چون‌خران‌سیخش‌کن‌آنسوایحرون(١٦)　٣٦　چون بنزدیك ولی الله شود　آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صدلغت　زرق و دستانش نیاید در صفت　٣٧　مدعی گاو نفس آمد فصیح　صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهررا بفریبد الا شاه‌را (١٧)　ره نتاند زد شه آگاه را　٣٨　نفس را تسبیح ومصحف دریمین　خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن　خویش‌بااوهمسروهمبر(١٨) مکن　٣٩　سوی حوضت آورد بهر وضو　وندر اندازد ترا درقعر او (١٩)
٭زانکه او درخانه عقل تو برون　گرچه ملك اوست لیکن‌شد زبون　٤٠　عقل نورانی و نیکو طالب است　نفس ظلمانی براوچون غالب‌است

---

٣ ـ قتل ٥ ـ آب ٧ ـ قشر ٨ ـ سیاه ٩ ـ بی زری ١١ـ می برد ١٢ ـ خورد ١٣ـ سابقان ١٦ـ ازسوی درون ١٨ ـ هم سر وهمسر ١٩ ـ جو (ن . ل).

---

(١) اشاره بآیه و قتل داود جالوت و آتاه الله الملك والحکمه وعلمه ممایشاء یعنی وبکشت داود جالوت را بسنگ فلاخن وعطا کرد خدا اورا بعد از قتل جالوت پادشاهی وحکمت یعنی نبوت با زبور و بیاموخت اورا ازآنچه میخواست یعنی صنعت زره‌گری ومنطق‌الطیر (٢) طالوت پادشاهی بوده که داود باکمك او بجنگ جالوت رفته (٤) یعنی چشم بر اسباب چرا بدوزیم که از انبیا کرشمه آموختیم وکار ایشان قطع اسباب است و انبیا را برای آن خوش چشمان میخواند که محبوبان خدا میباشند (٦) اشارت بقصهٔ کشتن‌گاو وزنده شدن مقتول در عهد موسی (١٠) یعنی بدون پرتو جان که مراد ذات انبیا یا اولیا باشد اگر اطلاق زندگی میبود پس کافران را که جان ظاهری دارند مرده نمی‌گفتی در قرآن مجید است که میفرماید وما انت بمسمع من فی القبور (١٤) یعنی شریك ومصدق چنانکه‌کتب سالفه یعنی توریة وانجیل و غیرها مصدق قرآنند (١٥) یعنی قوت روح کی حاصل کنی باسعی وجستجو مگر باعدل شیخ‌کامل (١٧) اشاره است بآیه لاغوینهم اجمعین الاعبادك منهم‌المخلصین



زانکه او در خانه عقل تو غریب / بردر خود سگ بود شیر مهیب ۱ باش تا شیران بسوی بیشه روند / واین سگان کور آنجا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القاب قهر ۲ هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود

کو مبدل گشت وجبس(۱) تن نماند / هرکه را حق درمقام دل(۲) نشاند ۳ خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین

هرخسی دعویٔ داودی کند / هرکه بی تمیز کف در وی زند ٤ چون زصیادی شنید (۳) آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر

نقد را ازقلب نشناسد غویست (٤) / هین ازو بگریز اگر چه معنویست ٥ رسته و بر بسته پیش اویکی است / گریقین دعوی کند او درشکی است

اینچنین کس گر ذکیٔ مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است ٦ هین ازو بگریز چون آهو زشیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه‌السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیرگوئی خون او میخواست ریخت ۸ آن یکی در پی دوید و گفت خیر / درپیت کس نیست چه گریزی چو طیر

با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت ۹ یکدو میدان در پی عیسی براند / پس بجدّ وجهد(٥) عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یکلحظه بیست / که مرا اندرگریزت مشکلی است ۱۰ از که اینسو میگریزی ای کریم / نه پیت شیرو نه خصم وخوف وبیم

گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو ۱۱ گفت آخر آن مسیحا نه توئی / که شود کور و کر از تو مستوی

گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را مأویستی ۱۲ چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ / بر جهد چون شیر صید آوردهٔ

گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گِل مرغان کنی ای خوب رو ۱۳ ⁂ بردمی بروی سبك تاجان شود / در هوا اندر زمان پر آن شود

گفت آری گفت پس ای روح پاك / هرچه خواهی میکنی ازکیست باك ۱٤ با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان

گفت عیسی که بذات پاك حق / مبدع تن خالق جان در سبق ۱٥ حرمت ذات و صفات پاك او / که بود گردون گریبان چاك او

کان فسون واسم اعظم را که من / برکر و برکور خواندم شد حسن ۱٦ بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف

برتن مرده بخواندم گشت حی / برسر لاشی بخواندم گشت شی ۱۷ خواندم آن رابردل احمق بوُدّ(٦) / صد هزاران بار و درمانی نشد

سنگ خارا گشت وزان خو بر نگشت / ریگ شدکزوی نروید هیچ کشت ۱۸ گفت حکمت چیست کانجا اسم حق(۷) / سودکرد اینجا نبود آن را سبق(۸)

آن همان رنجست واین رنجی چرا(۹) / آن نشد این را(۱۰) واین را شد دوا ۱۹ گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست

ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد ۲۰ آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چارهٔ بروی نیارد برد دست

زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها بریخت(۱۱) ۲۱ ⁂ بر سر آرد زخم رنج احمقی / رحم نبود چاره جوی آن شقی

اندك اندك آب را دزدد هوا / وین(۱۲) چنین دزدد هم احمق ازشما ۲۲ گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچنان کو زیر خود سنگی نهد

آن مسیحارا حذر(۱۳) نز بیم بود / ایمنست او آن پی تعلیم بود ۲۳ زمهریر ار پُر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا وحماقت ایشان واثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا ۲٥ آن سبا ماند بشهری بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان

کودکان افسانها می آورند / درج درافسانه‌شان بس سِرّ و پند ۲٦ هزلها گویند در افسانها / گنج میجو در همه ویرانها

بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی ۲۷ بس عظیم وبس فراخ وبس دراز / سخت زفت وتو بتو همچون پیاز

مردم ده شهر مجموع اندرو / لیك جمله سه تن نا شسته رو ۲۸ اندرو نوع خلایق بیشمار / لیك آن جمله‌سه خام پخته خوار

جان نا کرده بجانان (۱٤) تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن ۲۹ آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور

واندگر بس تیز گوش وسخت کر / گنج ودروی نیست یکجو سنگ زر ۳۰ واندگر عور و برهنه لاشه تاز / لیك دامنهای جامهٔ او دراز

گفت کور اینك گروهی میرسند / من همی بینم که چه قومند وچند ۳۱ گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه میگویند پیدا و نهان

آن برهنه گفت ترسان زان منم / که ببرّند از درازی دامنم ۳۲ کور گفت اینك بنزدیك آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم وبند

کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیك تر یاران هله ۳۳ آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برّند ومن نا ایمنم(۱٥)

شهر را هشتند و بیرون آمدند / وز هزیمت در دهی اندر شدند ۳٤ اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیك ذرّه گوشت بر وی نی نزند

⁂ کوردید وآن کرآوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید ۳٥ مرغ مرده خشك وز زخم کلاغ / استخوانها زارگشته چون بناغ(۱٦)

⁂ پس طلب کردند ودیگی یافتند / بی‌سر و بی بن سبك بشتافتند ۳٦ بر سر آتش نهادند آن سه تن / مرغ فربه را بدیگ اندر زفن

⁂ آتش کردند چندان ای پسر / کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر ۳۷ زان همی خوردندچون ازصیدشیر / هریکی ازخوردنش چون پیل سیر

هرسه زان خوردند وبس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ مه شدند ۳۸ آنچنان کز فربهی هر یك جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبزی وهفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند تفت ۳۹ راه مرگ خلق ناپیدا رهی است / در نظر ناید که آن بیجا رهی است

⁂ نك پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف درکه هست آن مختفی ٤۰ بر در ار جوئی نیابی آن شکاف / سخت ناپیدا دراو چندین زفاف(۱۷)

⁂ ای ضیاءالحق حسام‌الدّین عیان / باز باید گفت شرح این بیان ٤۱ ⁂ ای پسر هر مختصر افسانه نیست / آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو وآن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید ونقل خود ندید ٤۳ حرص نا بیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یك ذرّه چشم کور او / می نبیند گرچه هست او عیب جو ٤٤ عور میترسد که دامانش بُرند / دامن مرد برهنه کی درند

---

۱ ـ جنس ۲ ـ خود ۳ ـ از صیادی بشنود ٥ ـ جدّ ۷ ـ کاسمای اله ۸ـ نیك کرد آن را بما این را تباه ۹ـ چونکه رنجست آن ورنجست اینچرا ۱۰ـ گشت آن محروم ۱۱ـ که ریخت ۱۲ـ دین ۱۳ـ آن گریز عیسوی ۱٤ـ ناشده جان سوی جانان ۱٥ـ چون تن زنم (ن . ل)

---

(٤) یعنی هرچند آن دعوی کننده خودرا بمعنی منسوب میسازد ومحقق وا مینماید (٦) یعنی بر دل احمق آن برای دوستی خواندم (۱٦) یعنی استخوانها مانند تار ریسمان خام شده که معنی بُناغ است (۱۷) زفاف دراینجا شتاب رفتن معنی میدهد



مرد دنیا مفلس است و ترسناک	هیچ اورا نیست وزدزدانش باك	١	او برهنه آمد و عریان رود(١)	وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت‌مرگش‌که بود صد نوحه پیش	خنده آید جانش‌رازین‌ترس‌خویش	٢	آن‌زمان‌داندغنی‌کش‌نیست زر(٢)	هم ذکی‌داندکه بود او بی‌هنر(٣)
چون کنار کودکی پر از سفال	کوبران‌لرزان بود چون ربّ مال	٣	گر ستانی پارهٔ گریان شود	پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار	گریه و خنده اش ندارد اعتبار	٤	⊛محتشم‌چون‌عاریت را ملك دید	پس بران مال دروغین میطپید
خواب می‌بیندکه اورا هست مال	ترسد از دزدی که برباید جوال	٥	چون زخوابش برجهاندگوش کش	پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی (٤) این عالمان	که بودشان عقل وعلم این جهان	٦	از پی این عاقلان ذوفنون	گفت ایزد در نُبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدیّ کسی	خویشتن را علم پندارد بسی	٧	گوید او که روزگارم میبرند	خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق	غرق بیکاریست جانش تا بحلق	٨	عور ترسان که منم دامن کشان	چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم	جان خود را می‌نداند آن ظلوم	٩	داند او خاصیّت هر جوهری	در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم (٥) یجوز ولایجوز	خود ندانی تو یجوزی یا عجوز	١٠	این روا وان ناروا دانی ولیك	خود روا یا نا روائی بین تونیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست	قیمت خودرا ندانی ز احمقیست	١١	سعد ها و نحسها دانستهٔ	ننگری سعدی تو یا نا شستهٔ
جان جملهٔ علمها این‌است این(٦)	که بدانی من کیم در یوم دین	١٢	⊛ جان‌جمله علمها این‌است خود	کو ببخشد جمله را جان ابد
عاریت را ملك خود داند غنی	پس برآن احوال لرزد آن دنی	١٣	آن اصول دین بدانستی تو لیك	بنگر اندر اصل خود کوهست‌نیك
از اصولیْت اصول خویش به	١٤	که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرّمی شهر سبا و نا شکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا	میرمیدندی ز اصحاب لقا	١٦	دادشان‌چندان‌ضیاع وباغ وراغ(٧)	ازچپ و از راست از بهرفراغ
بسکه میافتاد از پُرّی ثمار	تنگ میشد معبره بر رهگذار	١٧	آن ثار میوه ره را میگرفت	از پری میوه رهرو در شگفت
سلّه بر سر در درختستانشان	پُرشدی نا خواست ازمیوه فشان	١٨	باد آن میوه فشاندی نی کسی	پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده	بر سر و روی رونده میزده	١٩	مرد گلخن‌تاب از پُرّیِ زر	بسته بودی برمیان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا	تخمه بودی گرگ صحرا از نوا	٢٠	گشته‌ایمن شهر و ده از دزد وگرگ	بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
⊛ جامهٔ ایشان اگرچرکین شدی	آتش سوزنده شان صابون بُدی	٢١	⊛ در تنور انداختندی جامه را	بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم	٢٢	که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم	انبیا بردند امر فاستقم (٨)	٢٤	⊛چون زحدبردند ناشکری‌چنان	غیرت حق کارگر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند	گمرهان‌را ره نمودندی‌به‌پند (٩)	٢٥	که هلا نعمت فزون شد شکر کو	مرکب شکر ار بخسبد حرّکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد	ورنه بگشاید در خشم ابد	٢٦	هین‌کرم بینید و این خود کس‌کند	کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ	پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ	٢٧	شکرنعمت نعمت‌افزون کند(١٠)	صد هزاران گل زخاری سرزند
قوم گفته شکر مارا برد غول	ما شدیم ازشکر و از نعمت ملول	٢٨	نعمت چه سیر شد جانمان ازین	شکر چه گوئیم برگوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی	شکرمحنت‌کس نگفته است ای‌فتی	٢٩	ما چنان پژمرده گشتیم از عطا	که‌نه‌طاعت‌مان‌خوش‌آید(١١)نه‌خطا
ما نیخواهیم نعمتها و باغ	ما نیخواهیم اسباب فراغ	٣٠	انبیا گفتند در دل علتی است	که ازآن درحق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود	طعمه در بیمار کی قوّت شود	٣١	چند خوش پیش توآمد ای مضر	جمله ناخوش گشت وصاف اوکدر
تو عدوّ این خوشیها آمدی	گشت‌ناخوش‌هرچه بروی‌کف‌زدی	٣٢	هرکه او شد آشنا و یار تو	شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم	پیش تو او بس مهست و محترم	٣٣	این هم از تأثیرآن بیماری است	زهراودرجمله‌جانها(١٢)ساری‌است
دفع آن علت بباید کرد زود	که شکر با آن حدث خواهدنمود	٣٤	هر خوشی کاید بتو ناخوش شود	آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای‌مرگ‌وجسکست(١٣) آن‌صفت	مرگ گردد زان حیاتت عاقبت	٣٥	بس غذائی که ز وی دل‌زنده‌شد	چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد	چون شکارت شد برتوخوار شد	٣٦	آشنائی عقل با عقل از صفا	چون شود هردم فزون باشد ولا
دوستیّ(١٤) نفس باهرنفس پست	تو یقین میدان‌که دم دم کمتراست	٣٧	زانکه نفسش گرد علت می‌تند	معرفت را زود فاسد میکند
گرنخواهی‌دوست‌رافردازمان(١٥)	دوستی باعاقلان‌کن‌این‌زمان(١٦)	٣٨	از سموم نفس چون با علتی	هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود	ور بگیری مهر دل جنگی شود	٣٩	ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف	بعددرکت‌گشت‌بی‌ذوق(١٧)وکثیف
که من این‌را بس شنیدم‌کهنه شد	چیز دیگر گو بجز آن ای عضد	٤٠	چیز دیگر تازه و نو گفته گیر	باز فردا زوشوی سیر ونفیر (١٨)
دفع علت کن چو علت خو شود	هر حدیث کهنه پیشت نو شود	٤١	تا که از کهنه برآرد برگ نو	بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

---

٢ ـ خودرا فقیر ٣ ـ کش کند مرگ از سِرِ پنهان خبیر ٤ـ همچنان لرزانی ٥ـ نیك میدانی ٩ـ جمله ره‌برمی‌شدند ١١ـ آمد ١٢ـ خلقان
١٤ ـ آشنائی ١٥ ـ نفیر ١٦ ـ عاقل و با عقل گیر ١٧ ـ گرددت خوار ١٨ ـ ای امیر

---

(١) بمضمون این آیه واقعه درسورهٔ انعام مناسب است و لقد جئتمونا فرادی‌کما خلقنا کم اول مرّة و بدرستیکه آمدید برای حساب وجزا بسوی ما تنها (نه مال با شماست نه فرزند و نه خدم نه حشم نه یار نه مددکار) و آمدید چنانچه شما را آفریده بودیم نخستین بار (در رحم مادرسر و پا برهنه) (٦) چه علمها یا فرمان خدا شناسی است چه فرمان طریقت چه فرمان شریعت یا خود شناسی است با خدا شناسی که علم معاد در خود شناسی منطویست (٧) اشاره بآیهٔ شریفه‌که در سورهٔ سبا واقع شده لقد کان لسبا فی‌مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال (٨) در سورهٔ هود واقع‌شده فاستقم کما امرت (١٠) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم است لأن شکرتم لازیدنّکم (١٣) جسك بمعنی محنت ورنج وبلا است .

ما طبیانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید مارا فانفلق (۱)   ۱   آن طبیبان طبیعت دیگرند (۲)   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطهٔ خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم   ۲   آن طبیبان غذایند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال   ۳   کاینچنین فعلی ترا نافع بود   وآن چنان قولی(۳) زره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد   وان چنان فعلی ترا نیش آورد   ۴   ❁ آنچنان و اینچنین از نیك و بد   پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ
❁ گرتوخواهی این گزین ورخواهی آن   زهر وشکر سنگ وگوهرشد عیان   ۵   آن طبیبان‌را بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم ازکسی(٤)   دست مزد ما رسد از حق بسی(۵)   ٦   هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یك بیك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدّعی   کو گواه علم و طبّ نافعی   ۸   چون‌شمابستهٔ‌همین(٦و۷)خواب‌وخورید   همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما دردام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید   ۹   حبّ جاه و سروری دارد بران   که شما رد خویش از (۸) پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف ودروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ   ۱۰   انبیا گفتند کاین زان علت است   مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما   می نه بینید این گهر در دست ما   ۱۱   امتحانست این گهر مرخلق‌را(۹)   ماش گردانیم گرد چشمها
هرکه گوید کو گوا گفتنش گواست   کو نمی بیند گهر حبس عماست   ۱۲   آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور ازحق دیده خواه   ۱۳   روزروشن هرکه او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی بردهٔ (۱۰)   که صباحست و تو اندر پردهٔ   ۱٤   کوری خودرا مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
❁ فضل بی علت مگر دریابدت   زین شقاوت روی دل برتابدت   ۱۵   ❁ ور نه مانی درچنین کوری ابد   آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو   خویش‌رسواکردنست‌ای‌تندخو(۱۱)   ۱٦   صبر وخاموشی‌جذوب رحمت‌است   وین‌نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا   ۱۷   گر نخواهی نکس پیش این‌طبیب   برزمین‌میزن‌زروسر(۱۲)ای‌لبیب
گفت ازون را تو بفروش وبخر   بذل‌جاه وبذل‌جان وبذل زر(۱۳)   ۱۸   تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل   خود به‌بینید و شوید از خود خجل   ۱۹   دفع این کوری بدست خلق نیست   لیك اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   ۲۰   تا بمشك و عنبر آ کنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم‌گفتند این‌همه زرق است ومکر   کی‌خدا نائب کند از زید و بکر   ۲۲   هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما   ۲۳   کو هما کو پشه کو گل کو خدا   زآفتاب چرخ چه بود ذرّه را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که درعقل ودماغی (۱٤) دررود   ۲٤   ❁ ما کجا وین گفت بیهوده کجا   این‌چه زرقست وچه شیدست و دغا
❁ خود کجا کو آسمان کوریسمان   می نگیرد مغز ما این داستان   ۲۵   ❁ غالباً ما عقل داریم این قدر   کند نا را می شناسیم از کزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماندکه خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت   ۲۸   کز رمهٔ پیلان برآن چشمهٔ زلال   جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم وزخوف ازچشمه‌دور   حیلهٔ کردند چون‌کم‌بود زور (۱۵)   ۲۹   از سرُ که بانگ‌زد خرگوش زال   سوی پیلان در شب غرّهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بیست   بررسولان بند وزجروخشم نیست   ۳۰   ماه میگوید که ای پیلان روید   چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه منتان‌کور گردانم ستم(۱٦)   گفتم ازگردن برون‌انداختم (۱۷)   ۳۱   ترك این چشمه بگوئید و روید   تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه   مضطرب گردد ز پیل آب خواه   ۳۲   که بیارابع عشر(۱۸) ای‌شاه پیل   تا درون چشمه یابی این دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی عثار   شاه پیلان شب بسوی چشمه‌سار   ۳۳   ❁ چون دوهفته ازمه نو بگذرید   شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه‌زد خرطوم پیل‌آنشب‌درآب   مضطرب‌شد آب‌ومه‌کرد اضطراب   ۳٤   پیل باور کرد از وی آن‌خطاب   چون‌درون‌چشمه مه‌کرد اضطراب
❁ ترس‌ترسان بازگشتند آن رمه   بعد از آن نامد یکی زایشان همه   ۳۵   ما نه زان پیلان گولیم ای گروه   ❁ کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را ومثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان   سخت تر کرد ای سفیهان بندتان   ۳۷   ای دریغا که دوا در رنجتان   کشت زهر جان قهر آهنجتان

---

۳ ـ فعلی ۵ ـ مقدسی ٦ ـ هم بستهٔ ۸ ـ سازید خود ۱۱ ـ روز جو ۱۲ـ نه رو و سر را ۱۳ ـ سر ۱٤ ـ کی بگوش عاقلان این ۱۵ـ از ضعف وفتور ۱٦ ـ یقین ۱۷ ـ کردم من این ۱۸ ـ آن فلان شب حاضرآ (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ شعرا فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم پس ما وحی فرستادیم بسوی موسی آنکه بزن بعصای خود دریا را پس شکافته شد پس بود هر جزوی مثل کوه بزرگ (۲) اشاره است بقول اکابر که الطبیب خادم الطبیعه والنبی خادم‌القضاء الالهی طبیبان طبیعت طبیبان ابدانند وانبیا واولیا طبیبان نفوس وارواحند (٤) مضمون آیه واقعه در سورهٔ هود است و یا قوم‌لااسألکم علیه اجراً انّ اجری الاعلی‌الذی فطرنی (۷) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مؤمنون ما هذا الا بشر مثلکم یأ کل مما تأ کلون منه ویشرب مما تشربون (۹) معنی این بیت وبیت بعد این است که گوهر معجزه امتحان است مر خلق را و ما آن معجزه گرد چشم شما میگردانیم اگر با وجود دیدن معجزه هم باز گواه طلبید آن طلبیدن گواه بعد از معجزه علامت کوری شما است (۱۰) یعنی اگر ترا چشم دیدن نیست واقرار لسانی داری ومیدانی که صباح خود البته هست لیکن ترا بنظر نمی آید پس در اینصورت منتظر فضل الهی باش و راز خود فاش مکن مگر فضل بی علت ترا دستگیر شود وازین شقاوت برهاند .

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را　چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را　۱　چه رئیسی جست خواهیم از شما　که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در　خاصّه کشتیّ ز سرگین گشته پر　۲　ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود　کافتابی اندرو ذرّه نمود
کادمی کو(۱) بود بی مثل وندید　دیدهٔ ابلیس جزطینی ندید　۳　چشم دیوانه بهارش دی نمود (۲)　زآن طرف جنبید کورا خانه بود
* ای بسا دولت که آید گاه گاه　پیش بی دولت بگردد او ز راه　۴　ای بسا معشوق کاید نا شناخت　پیش بد بختی نداند عشق باخت
* احمقان را اینچنین حرمان چراست(۳)　می نسازد گمرهان را راه راست　۵　* این غلطده دیده را حرمان ماست(٤)　وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شمارا قبله شد(٥)　لعنت وکوری شما را ظله شد (٦)　٦　چونکه ناید سنگتان انباز حق　چون نشاید عقل وجان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریك　چون نشاید زنده همراز ملیك　۷　یامگر (۷) مرده تراشیدهٔ شماست　پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید وصنعت کرد خویش　دمّ مارانرا سر ماراست کیش　۸　نی در آن دم دولتیّ و نعمتی　نی در آن سر راحتیّ و لذّتی
گرد سر گردان بود آن دمّ مار　لایقندو در خورند آن هردو یار　۹　آنچنان گوید حکیم غزنوی　در الهی نامه گرخوش بشنوی (۸)
کم فضولی کن تو در حکم قدر　درخور آمد شخص خر با گوش خر　۱۰　شد مناسب عضو ها وابدانها　شد مناسب وصفها با جانها
وصف هرجانی مناسب باشدش(۹)　بیگمان جانی که حق بتراشدش　۱۱　چون صفت باجان قرین کرده است او　پس مناسب دانش همچون چشم ورو
شدمناسب وصفها درخوب وزشت　شد مناسب حرفها که حق نوشت　۱۲　دیده و دل هست بین الاصبعین　چون قلم دردست کاتب ای حسین
اصبع لطف است وقهر اندرمیان(۱۰)　کلك دل با قبض وبسطی زین بنان　۱۳　ای قلم بنگر گر اجلالیستی　که میان اصبعین کیستی
جمله قصد وجنبشت زین اصبع است　فرق توبرچارراه مجمع است(۱۱)　۱٤　این حروف حالهات از نسخ اوست　عزم وفسخت هم زعزم وفسخ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست　زین تقلب هر قلم آگاه نیست　۱٥　این قلم داند ولی بر قدر خود　قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آنچه در خرگوش وپیل آویختند　۱٦　تا ازل را با حبل (۱۲) آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن　سوی آن درگاه پاك انداختن　۱۸　آن مثل آوردن آن حضرتست　که بعلم سرّ و جهر او آیت است
توچه دانی سرّ چیزی تا توکل　یا بزلف و یا برخ آری مثل　۱۹　موسی آن را که عصا دید ونبود　اژدها بد سرّ او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب　توچه دانی سرّ این دام وحبوب(۱۳)　۲۰　چون غلط شد چشم موسی درمثل　چون کند(۱٤) موش فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند　تا بپاسخ جزو جزوت بر کند　۲۱　این مثال آورد ابلیس لعین　تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج　تا فروشد درزمین با تخت وتاج　۲۲　* این مثال آورد نمرود جهول　تا که پشه مغزسر خوردش عجول
* این مثال اندیش گشته قوم عاد　کاستخوانشان خرد ومرد آمدزباد　۲۳　* این مثال آورد شدّاد لئیم　تا که شد محروم از هر دو نعیم
* این مثال آورد فرعون ازغلط　تا که اندر آب دریا شد سقط　۲٤　* این مثال آورد هربدبخت دون　تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ وبوم دان　۲٥　که ازایشان پست شدصد خاندان

مثلها زدن قوم نوح را باستهزاء در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت(۱٥)　صد مثل گو ازپی تسخر بتاخت　۲۷　در بیابانی که چاه و آب نیست　میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز　و آن یکی میگفت پرّش هم بساز　۲۸　* آن یکی میگفت دنبالش کژاست　وآن یکی میگفت پشتش کژمژ است
* آن یکی میگفت پالانش کجاست　وآن یکی میگفت پایش کژ چراست　۲۹　* آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است　وان یکی میگفت این خر بهر کیست
* آن یکی میگفت جوچون میخورد　ور نه بارت کی بمنزل میبرد　۳۰　* آن یکی میگفت بیکاری مگر　یا شدی فرتوت وعقلت شد زسر
اوهمی گفت این بفرمان خداست　۳۱　این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید　در بن دیوار حفره می برید　۳۳　نیم بیداری که او رنجور بود　طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر　گفت اورا درچه کاری ای پدر　۳٤　خیر باشد نیمشب چه میکنی　تو کهٔ گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل　گفت کو بانگ دهل ای بوسبل　۳٥　گفت فردا بشنوی این بانگ را　نعرهٔ یا حسرتا واویلتا

---

۱ ـ زادمی کهٔ ٥ ـ بود قبلهٔ شما ٦ ـ رسد آن دائما ۷ ـ آن بت ۹ ـ تناسب بایدش ۱۲ ـ ابد ۱۳ ـ دام کوب ۱٤ ـ شود (ن . ل)

---

(۲) یعنی چشم ابلیسانه را موسم بهار بنظر خزان آمد آنچه اصل او بود همان طرف رفت (۳) یعنی احمقان از این جهت محرومندکه راه راست ایشان را موافق نیست (٤) یعنی این محرومی ما دیده را در غلطی می اندازد (۸) الهی نامه مقصود حدیقهٔ سنائی است و بیت حکیم اینست ـ تو فضول از میانه بیرون نه ـ گوش خر در خور است با سر خر (۱۰) در حدیث است که : قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و نکتهٔ اصبعین بصیغهٔ تثنیه را با تأویل اشارت فرموده که صفات حقتعالی لطف وقهراست و جمالی و جلالی است و دل مظهر اینهاست و بتأویل دیگر اشارت فرموده در مصراع دوم که قبض بسط باشد ولی بمعنی اعم از آنچه در لسان سالکان است تا خاطر ملکی وخاطر شیطانی را نیز بگیرد که در حدیث است انّ فی القلب لمّتین لمة من الملك وعد بالخیر و لمة من الشیطان ایعاد بالشر یعنی در دل دو نزول است نزولی از ملك که آن خاطر ملکی است و نیك است و نزولی از شیطانست و آن خاطر شیطانیست و وساوس آنست وشر است و میشود که خواطر و خود مظهرین لطف و قهر را که ملك و شیطانست در لطف و قهر و جمال و جلال مندرج کنیم اندراج مظهر در ظاهر (۱۱) یعنی چون خواتیم امور مبهم است فرق سعادت و شقاوت تو در چهار راه مجمع است که عبارت از محشر باشد و قدر خود آنروز خواهی دانست (۱٥) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ هود و یصنع الفلك وکلما مرّ علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخرمنکم یعنی ومی ساخت کشتی و هرچه میگذشت براو بزرگان از قوم او استهزاء میکردند گفت حالا شما ما را استهزاء میکنید پس ماهم استهزاء میکنیم شما را در موقع خود



®من چورفتم بشنوی بانگ دهل / آن‌زمان واقف شوی برجزو وکل
آن دروغست وکژ و برساخته(۱) / سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتادهٔ ای نیم خام / پخته شو در آتش او والسلام
سرّ آن خرگوش وآن دیوفضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / زآب حیوانی که ازوی خضر خورد
باژگونه کردهٔ معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترساند پیلان‌را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آریّ و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص وعام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك / چه عقول و چه نفوس وچه ملك
® چه وحوش و چه‌طیورو چه‌جماد / چه ملوك و چه گدا چه کیقباد
®چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال و چه لیل ونهار
® چه‌تراب وآب وچه‌باد وچه‌نار / چه خریف وصیف وچه‌دی چه‌بهار
®جمله اندر حکم ودر فرمان او / همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگرهستم بخواب
صدهزاران شهررا خشم‌شهان(۲) / سرنگون کرده‌است ای بدگوهران(۳)
کوه برخود میشکافد صد شکاف / گردایشان ماه‌وخور اندرطواف(٤)
خشم مردان خشك گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران / کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل‌است و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست واندرآب ریخت / ذرّه ذرّه آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آن‌چنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نا دیده اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك / چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گر دوعالم پر بود خورشید ونور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون به‌بیند روی یوسف‌را بگو(۵)
لحن داودی بسنگ و کُه رسید / گوش آن سنگین دلانش کم‌شنید
آفرین برعقل و بر انصاف باد / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صَدِّقوا رُسلاً کراماً یا سبا / صَدِّقوا روحاً سباهاً مِن سبا
صَدِّقوهم هم شموسٌ طالعة / یؤمنوکم مِن مخازی القارعة
صَدِّقوهم هم بدورٌ زاهرة / قبلَ اَن یلقوکم بالسّاهرة
صَدِّقوهم هم مصابیح الدجی / اکرموهم هم مفاتیح الرّجا
صَدِّقوا من لیس یَرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدّوا غیرکم(۶)
پارسی گوئیم هین (۷) تازی بهل / هندوی آن‌ترك باش‌ای آب‌وگل(۸)

معنی حزم ومثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگروید آسمانها بگروید
یا بحال اوّلینان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود درد و تدبیر احتیاط / ازدوآن‌گیری که دوراست ازخباط
آن یکی‌گوید دراین‌ره هفت روز / نیست‌آب وهست ریگ پای سوز
آن‌دگر گوید دروغست این‌بدان(۹) / که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری توآب / تا رهی ازترس وباشی درصواب
گر بود در راه آب این‌را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای‌خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین‌کرده است با آن پهلوان / سُست سُستش منگر بدای‌دیگران(۱۰)
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجابرهنه‌وزاروخوار(۱۱) / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او روئید نبت / کچرا اندرجریده‌لاست ثبت(۱۲)
تو قیاسی گیر طرّاریش را / کچنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شمارا ازکمین(۱۳) / که شما اورا نمی بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر

---

۳ ـ گمرهان ٤ ـ آفتابی چون خراسی (خر آسیا) در طواف ۵ـ نکو ۷ـ گو این زمان ۸ـ ازجان و دل ۹ـ بیان ۱۰ـ بین چه خواهد کرد آن با دیگران (ن . ل)

---

(۱) یعنی آنچه مثال خرگوش و پیل ظاهر آورده اید دروغ وکژ است سرّ آن کژ را شما ندانسته اید که برای چه این مثال آورده اند از خرگوش شیطان مراد است و از پیل نفس که آن شیطان نفس را از خوردن آب حیوة مانع آمده اصل این بود و تو این را واژ گون فهمیده خطا کردهٔ نیش بر تو خواهد رسید (۲) مضمون آیه شریفه واقعه در سورهٔ اعراف است. و کم من قریة اهلکناها فجاءها باسنا بیاتاً اوهم قائلون (۶) معنی ابیات عربی این است : تصدیق کنید پیغمبران مکرم را ای اهل سبا و باور دارید روحهای مقدسه را که اسیر عشق خود کرده آن کس که اسیر کرده که حق حقیقی و جمال مطلق است و.میشود روح بفتح خوانیم یعنی تصدیق کنید بلقاء روح و ریحان که در غایات میباشد و تصدیق‌کنید ایشان را که ایشانند خورشیدهای تابان ایمن میکنند شما را ازعذابهای قیامت وتصدیق کنید ایشان را که بدرهای روشنند قبل از آنکه ملاقات کنند شما را در ساهره (ساهره زمین قیامت است که از شدت گرمی و غیرآن بیدار میکند اهل محشررا بیداری عظیم) وتصدیق کنید ایشان را که چراغهای تاریکیند و گرامی بدارید ایشان را که کلید های امیدند و تصدیق کنید کسانی را که طمع ندارند از شما نفعی و اجری وگمراه مکنید و صدّ و منع غیرمکنید از راه حق (۱۱) اشاره باین آیه واقعه در سوره اعراف است فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس هنگامی که بچشیدند از میوه آن درخت منهی فی الحال بعقوبت آن ظاهرشد مر ایشانرا عورات ایشان یعنی لباسشان ازتن بریخت وقصد کردند به برگهای اشجار می‌چسبانیدند برگی بربالای برگی ومی نهادند برعورات خویش از برگ درختان بهشت (۱۲) اشاره بآیه ولا تقرباست‌که چرا بجای نهی‌عمل ثبت شدکه نزدیك شدن به شجرهٔ ممنوعه باشد (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم بدرستیکه می بیند او و قبیله‌اش شما را بطوریکه شما ایشانرا نبینید





چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام　ورنه چون خوردی در افتادی بدام　۱　شادمرغی کو بترك دانه گفت　در ریاض قدس بهرش گل شکفت
زانکه مرغی کو بترك دانه کرد　دانه از صحرای بی تدویر خورد　۲　همبدان قانع شد وازدام جست(۱)　هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص وهوا

باز مرغی فوق دیواری نشست　دیده سوی دانه و دامی ببست　٤　که نظراوراسوی صحرابدی(۲)　گاه‌حرصش سوی‌دانه میشدی(۳)
این نظر با آن نظر چالش کرد　ناگهانی از خرد خالیش کرد　٥　رفت‌ودانه خورد واندردام‌ماند　صایدش کشت‌وبخورد وکام راند
باز مرغی کان تردد را گذاشت　زان نظربرکند وبرصحرا گماشت　٦　شاد پر وبال او بخاً له (٤)　تا امام جمله آزادان شد او
هر که اورا مقتدا سازد برست　در مقام امن و آزادی نشست　٨　زانکه شاه حازمان آمد دلش　تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازاوراضی و اوراضی‌زحزم　این چنین‌کن گرکنی تدبیر وعزم　٩　بارها در دام حرص افتادهٔ　حلق خود را در بریدن دادهٔ
بازت آن تواب لطف آزاد کرد　توبه پذرفت و درونت شاد کرد　١٠　گفت ان عدتم کذا عدنا کذا　نحن زوجنا الفعال بالجزا (٥)
چونکه جفتی را بر خود آورم　آید آن جفتش دوانه لاجرم　١١　جفت کردیم این عمل را با اثر　چون رسد جفتی رسد جفت دگر
چون رباید غارتی ازجفت شوی　جفت می‌آید پی او شوی جوی　١٢　بار دیگر سوی این دام آمدی　خاك اندر دیدهٔ توبه زدی
بازت آن تواب بگشود آن گره　گفت‌هین‌بگریز واین‌سو یا(٦) منه　١٣　باز چون پروانهٔ نسیان رسید　جانتان را جانب آتش کشید
کم کن‌ای پروانه نسیان و شکی　در پر سوزیده بنگر تو یکی　١٤　چون رهیدی شکرآن‌باشدکه‌هیچ　سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکرگوئی بخشد او　روزکی بی دام و بی خوف عدو　١٥　شکر آن نعمت که تان آزاد کرد　نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا (٧)　گفته‌ای برهان‌زدامم (٨) ایخدا　١٦　تا چنین خدمت کنم احسان کنم　خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت‌داد حق‌ازامتحان　همچنانستی که بودی هم چنان　١٧　چون‌رها کردت‌فرامش‌کردیش　جان خودرا مست وبیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان‌جمع‌گردد استخوانش　زخم سرما خرد گرداند چنانش　١٩　کو بگوید کاین قدر تن که منم　خانهٔ از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید من بچنگ　بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ　٢٠　چونکه تابستان بیاید از گشاد　استخوانها پهن گردد پوست شاد
زفت گردد یا کشد در سایهٔ　کاهلی سیری غری خود رایهٔ　٢١　گوید اوچون زفت‌بیند خویش را　در کدامین خانه گنجم ای کیا
گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو　گوید او در خانه کی گنجم بگو　٢٢　استخوان حرص تو در وقت درد　در هم آید خرد گردد در نورد
گوئی از توبه بسازم خانه من(٩)　درزمستان باشدم آنجاوطن(١٠)　٢٣　چون‌بشدرنج‌وشدت(١١)آن‌حرص‌زفت　همچوسگ‌سودای خانه ازتو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود　شکر باره کی سوی نقمت رود　٢٤　شکر جان نعمت ونعمت چوپوست　زانکه شکرآرد ترا تا کوی‌دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه　صید نعمت کن بدام شکر شاه　٢٥　نعمت شکرت کند پرچشم و میر　تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق　تا رود از تو شکم خواری ودق　٢٦　نعمت وهاب را شکری کنید　تا سر منحوس خود را نشکنید
شکر جذب نعمت اوفر کند　٢٧　کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود　آنچه‌گفتید ار دراین ده کس بود　٢٩　قفل بر دلهای ما بنهاد حق　کس نداند برد بر خالق سبق
نقش‌ما این‌کردآن تصویرگر (١٢)　این نخواهد شد بگفت و گو دگر　٣٠　سنگ‌را صدسال‌گوئی لعل شو　کهنه را صد بار گوئی باش نو
خاك را گوئی صفات آب گیر　آب را گوئی‌عسل شو یا که شیر　٣١　نار را گوئی که نورمحض‌شو　پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب‌را گوئی‌که‌زر(١٣)پاك‌شو　یا که اکسیری شو و چالاك شو　٣٢　هیچ‌ازآن‌اوصاف‌دیگرگون‌شوند　آب کی گردد عسل ای هوشمند
خالق افلاك و هم افلاکیان　خالق آب و تراب و خاکیان　٣٣　آسمان را داد دوران وصفا　آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید　کی تواند آب وگل صفوت خرید　٣٤　قسمتی کرده است هریك‌را رهی　کی کهی‌گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیاء علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید　وصفهائی که نتان زان سرکشید　٣٦　وافرید او وصفهای عارضی　که‌کهی(١٤) مبغوض‌میگردد رضی
سنگ را گوئی‌که‌زرشوبیهده‌است　مس‌راگوئی‌که‌زرشو(١٥)راه‌هست　٣٧　ریگ را گوئی‌که گل‌شوعاجزاست　خاك راگوئی‌که گل‌شو جایزاست
رنجها دادست کانرا چاره نیست　آن بمثل‌گنگی وفطس وعمی‌است　٣٨　رنجها دادست کانرا چاره هست　آن بمثل لقوه و درد سر است
این دواهاساخت بهرایتلاف(١٦)　نیست این‌درد و دواها ازگزاف　٣٩　بلکه اغلب رنجها را چاره هست　چون بجد جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم‌گفتند ای‌گروه این رنج ما　نیست زان رنجی که بپذیرد دوا　٤١　سالها گفتند ازاین افسون و پند　سخت‌ترمیگشت(١٧)زان‌هرلحظه‌بند

١ـ رست ٢ ـ یك نظر او سوی صحرا میکند ٣ ـ یکنظر حرصش بدانه میکشد ٤ ـ چون‌بکند اودل از این شادان شد او ٦ـ ورو‌ی اینسو ٨ـ گفتی از دامم رها کن ٩ـ خانهٔ ١٠ـ کاشانهٔ ١١ـ چون نماند این درد گشت ١٢ـ این نوع کرد آن نقش گر ١٣ـ عین ١٤ ـ کس ١٥ ـ لیك مس را گر بگوئی ١٧ ـ گشتست (ن ٠ ل)

---

(٥) یعنی اگر عودکنید شما بکردار چنین عود کنیم ما بمکافاتی چنان که ما جفت‌کردیم فعل را بجزای او ونیزاشاره‌است بمضمون آیه عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا وجعلنا جهنم للکافرین حصیرا (٧) مضمون آیه واقعه در سورهٔ روم‌است واذا مس الناس ضر دعوا ربهم منیبین الیه ثم‌اذا اذاقهم منه رحمة اذا فریق منهم بربهم یشرکون وچون برسد آدمیان‌را سختی یا بیماری یافقر بخوانند پروردگارشان را بزاری باز گشتگان بسوی او پس چون بچشاند وبدهد ایشان‌را خدای آسانی وصحت وتوانگری پس گروهی ازایشان بپروردگار خود شرك‌آورند (١٦) این دواها را برای انتظام ساخته است .





گر دوا را این مرض قابل بدی — آخر از وی ذرهٔ زایل شدی ۱ سدّه چون شد آب ناید در جگر — گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا ۲ تشنگی را نشکند آن استقا (۱)

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است — فضل و رحمتهای باری بیحداست ٤ از چنین محسن نشاید نا امید — دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت — بعدازآن بگشاده شد سختی گذشت ۵ بعد نومیدی بسّی امیدهاست — از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
٭خودگرفتم که شما سنگین شدید — قفلها بر گوش و بر دل بر زدید ٦ گرچه سنگین دل چوخارا آمدید — قفلها بر گوش وچشم وجان زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست — کار ما تسلیم و فرمان بردنیست ٧ او بفرمودستمان این بندگی — نیست ما را ازخود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما — گر بریگی گوید او کاریم ما ٨ ٭ امر حق را ما گروه بی ریا — میرسانیم این رسالت با شما (۲)
غیر حق جان نبی را یار نیست — با قبول و ردّ خلقش کار نیست ۹ مزد تبلیغ رسالاتش ازاوست — زشت ودشمن روشدیم ازبهردوست
ما بر این درگه ملولات نیستیم — تا ز بعد راه هر جا بیستیم ۱۰ دل فرو بسته و ملول آنکس بود — کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضراست — در نثار رحمتش جان شاکراست ۱۱ در دل ما لاله زاروگلشنی است — پیری و پژمردگی را راه نیست
دائماً ترّو جوانیم و لطیف — تازه و خندان وشیرین وظریف ۱۲ پیش ما صد سال ویکساعت یکیست — که دراز وکوته ازما منفکی است
آن دراز و کوتهی درجسمهاست — خود(۳)درازوکوته اندرجان کجاست ۱۳ سیصد ونه سال آن اصحاب کهف — پیششان یکروز بی اندوه و (٤)لهف
وانگهی ننمودشان یکروز هم — که بتن باز(۵) آمد ارواح ازعدم ۱٤ چون نباشد روزوشب یاماه وسال — کی بود سیریّ و پیریّ و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست — مستی ازسغراق (٦) لطف ایزدیست ۱۵ لم یذق لم یدرهرکس کو نخورد (٧) — کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم اربدی موهوم آن — همچو موهومان شدی معدوم آن ۱٦ دوزخ اندر وهم چون آردبهشت — هیچ تابد روی خوب ازخوك زشت
هین گلوی خود مبرّید ای مهان — این چنین لقمه رسیده تا دهان ۱٧ راههای صعب پایان برده ایم — ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
٭ هین بجوئید ازنجوم سعد راه — زانکه در ظلمت درید و قعر چاه ۱۸ ٭هرکه مارا گشت پیروباز رست — از عذاب نار و در جنت نشست
٭ وانکه نشنید ازشقاوت پند ما ۱۹ در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه برانبیاء علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید — نحس مائید و ضدید و مرتدید ۲۱ جان ما فارغ بد از اندیشها — در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق — شد ز فال زشتتان صد افتراق ۲۲ طوطی نقل و شکر بودیم ما — مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست — هرکجا آوازهٔ مستنکریست ۲۳ هرکجا اندر جهان فال بدیست — هرکجا مسخی نکالی مؤخذ(۸و۹)یست
در مثال و قصه و فال شماست ۲٤ در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیاء علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد — از میان جانتان دارد مدد ۲٦ گرتو جائی خفته باشی باخطر(۱۰) — اژدها در قصد تو آید بسر(۱۱)
مهربانی مر ترا آگاه کرد(۱۲) — که بجه زودارنه اژدرهات خورد(۱۳) ۲٧ تو بگوئی فال بد چون میزنی — فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا — میرهانم میبرم سوی سرا ۲۸ چون نبی آگه کننده است ازنهان — کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور — که چنین رنجی برآرد ازتوسر(۱٤) ۲۹ تو بگوئی فال بد چون میزنی(۱۵) — پس توناصح را مؤثم میکنی(۱٦)
ور منجم گویدت امروز هیچ — آنچنان کاری مکن اندر بسیچ ۳۰ زانکه نیکونیست روز امروز هان — تا نگردی نادم و خاسر از آن
صدره ار بینی دروغ اختری — یکدو باره راست آمد میخری ۳۱ این نجوم ما نشد هرگزخلاف — صحتش چون ماند ازتو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان — میکنند آگاه و ما خود از عیان ۳۲ دود می بینیم وآتش از کران — حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال — که زیان ماست قال شوم فال ۳۳ ایکه نصح ناصحان را نشنوی — فال بد با تست هرجا میروی
افعئی بر پشت تو بر میرود — او زبامی بیندت آگه کند(۱٧) ۳٤ گوئیش خاموش و غمگینم مکن — گویداوخوش باش خودرفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت — تلخ گردد جمله شادی کردنت ۳۵ پس بدوگوئی همین بود ای فلان — چون نبدریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی(۱۸) میزدی — تا مرا از جدّ نمودی آن بدی ۳٦ ٭ اوبگوید نی که(۱۹) می آزردهٔ — تو بگوئی نی که (۲۰) شادم کردهٔ
گفت من کردم جوان مردیّ به پند — تا رهانم من ترا زین خشك بند ۳٧ گوید او آزرده میگشتی چه سود — من بسی گفتم ترا روزی نبود
از لئیمی حقّ آن نشناختی — مایهٔ ایذا و طغیان ساختی ۳۸ این بود خوی لئیمان دنی — بد کند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبرمیکن منحنیش — که لئیم است و نسازد نیکوئیش ۳۹ با کریمی گر کند احسان سزد — هریکی را او عوض هفتصد دهد

---

۳ ـ آن ٤ ـ روزی نه اندوه و نه ۵ ـ چون باجسام ٦ ـ شکر ز استغراق ۸ـ مأخذ ۱۰ـ ای عمو ۱۱ـ اژدهائی آید اندر قصد تو ۱۲ـ مشفقی بیدار گرداند ترا ۱۳ـ خوردت اژدها ۱٤ـ شور و شر ۱٧ـ بود ۱۸ ـ کاشکی صد سنگ برمن ۱۹ ـ زانکه ۲۰ ـ نیك (ن . ل) .

---

(۱) این آب خوردنها تشنگی را نمی‌شکند (۲) مضمون آیه واقعه درسورهٔ مائده است و ماعلی‌الرسول الاالبلاغ نیست بررسول مگررسانیدن احکام بمکلفان تا ایشان را عذری نباشد و نیز در سورهٔ نحل است فهل علی‌الرسل الاالبلاغ‌المبین (٧) یعنی‌کسیکه بخشید در نیافت پیالهٔ لطف را (۹) هرکجا مسخی ونسخ ملکوتی ووعید صور برزخیه سوء اعمال‌است ونکال وعقاب ومؤاخذه‌است ازشمااست (۱۵) اعتراض کافران و جواب انبیا مضمون آیه واقعه درسورهٔ یس‌است «قالوا انّا تطیرنا بکم لئن‌لم‌تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم» (۱٦) پس تو نصیحت کننده را گناهکار میکنی یا گناه باو نسبت میدهی





با لئیمی چون کنی قهر و جفا　بندهٔ گردد ترا بس با وفا　۱　کافران کارند در نعمت جفا　باز در دوزخ نداشان ربّنا (۱)
که لئیمان در جفا صافی شوند　۲　چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت درآفریدن دوزخ آن جهان وزندان این جهان تامعبد منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجدطاعاتشان خود دوزخست(۲)　پای بند مرغ بیگانه فخ است　٤　هست زندان صومعهٔ دزد لئیم　کاندران ذاکر شود حق‌را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر　شد عبادتگاه گردنکش سقر　٥　آدمی را هست درهر کار دست　لیك ازو مقصود این خدمت بدست
ماخلقت الجن والانس این بخوان(۳)　جز عبادت نیست مقصود از جهان　٦　گرچه مقصود ازکتاب آن فن بود　گر تواش بالش کنی هم میشود
لیك ازو مقصود این بالش نبود　علم بود و دانش وارشاد وسود　٧　گر تو میخی ساختی شمشیر را　بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم وهدیست　لیك هریك آدمی را معبدیست　٨　معبد مرد کریم اکرمته　معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند　مر کریمان را بده تا بر دهند　٩　لاجرم حق هردو مسجد آفرید(٤)　دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت برربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم (٥)

ساخت موسی قدس درباب صغیر　تا فرود آرند سر قوم زحیر　١٣　زانکه جباران بدند و سر فراز　دوزخ آن باب صغیر است ونیاز
آنچنانکه حق زلحم و استخوان　ازشهان باب صغیری ساخت‌هان　١٤　اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند　چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان　نام آن محراب میر و پهلوان　١٥　لایق این حضرت پاکی نه اید　نی شکر نی لیك درصورت نی‌اید(٦)
آن سگان‌را این خسان خاضع‌شوند　شیر را عار است کو را بگروند　١٦　گربه باشد شحنهٔ هر موش خو　موش کبود تا زشیران ترسد او
خوف ایشان ازکلاب حق بود(٧)　خوفشان کی زآفتاب حق بود　١٧　ربی‌الاعلی‌است وردآن شهان(٨)　رب ادنی(٩) درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف　بلکه آن آهوتگان(١٠) مشك ناف　١٨　رو به پیش دیگ‌لیس ای کاسه لیس　تش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو　تش خداوند و ولی نعمت بگو　١٩　بس‌کن ارشرحی بگویم دوردست　خشم گیرد میر وهم داندکه هست
حاصل آن آمد که بدکن ای‌کریم　با لئیمان تا نهد گردن لئیم　٢٠　با لئیم نفس چون احسان کند　چون لئیم آن نفس بدکفران‌کند
زین‌سبب بد کاهل‌محنت شاکرند　اهل نعمت طاغیند و ماکرند　٢١　هست طاغی بگلر زرّین قبا　هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم　٢٢　شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ازخورش

صوفئی بر میخ روزی سفره دید　چرخ میزد جامه ها را میدرید　٢٤　بانگ میزد نك نوای بینوا　قحطها و درد ها را نك دوا
چونکه دردوشور (١١) اوبسیارشد　هر که صوفی بود با او یار شد　٢٥　کخکخی وهای وهوئی میزدند(١٢)　تا که‌چندی مست‌وبیخودمیشدند(١٣)
بوالفضولی گفت صوفی‌را که چیست　سفرهٔ آویخته از نان تهی است　٢٦　گفت رو رو نقش بیمعنیستی　بیخبرازخویش‌و(١٤)عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است(١٥)　بند هستی نیست هرکو صادقست　٢٧　عاشقان را کار نبود با وجود　عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند　دست نی و گو ز میدان میبرند　٢٨　آن فقیری کو زمعنی بوی یافت　دست‌بریده‌همی زنبیل‌بافت(١٦)
عاشقان اندر عدم خیمه زدند　چون عدم یکرنگ ونفس واحدند　٢٩　شیر خواره کی‌شناسد ذوق لوت　مرپری را بوی باشد لوت‌وپوت
آدمی که بو برد از بوی او　چونکه خوی اواست‌ضدّ خوی‌او　٣٠　یابد از بو آن پریّ بوی کش　تو نیابی آن زصد من لوت‌خوش
پیش قبطی‌خون بود آن آب نیل　آب باشد پیش سبطیّ جمیل　٣١　جاده باشد بحر ز اسرائیلیان　غرقه گه باشد ز فرعون عوان

٦ـ پیش خاصان زان سبب خاکی نیید ـ پاکان شما خالی نیید　٨ ـ مهان　٩ ـ ارنی　١٠ ـ لیك ترسند آهوان　١١ ـ دود و سوز　١٢ـ های هوی و کخکخی بر داشتند　١٣ ـ رایت و جد و خوشی افراشتند　١٤ ـ تو بجو هستی‌که (ن . ل) .

---

(١) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مؤمنون ربنا اخرجنا منها فان عدنا فاناظالمون ای آفریدگار مابیرون آور مارا ازآتش دوزخ پس اگر بازگردیم ما پس بدرستیکه ما از ستمکاران میباشیم (٢) آنچه در دوزخ به آنان میرسد لوازم وغایات افعال دنیویهٔ ایشانست وآنجا دارالجزاء ونشئه وصول بغایات است که طاعت حرکت وعمل‌است ودارالعمل دنیاست‌الدنیا مزرعة الآخرة والآخرة یوم الحصاد پس مراد ازطاعات طاعات تکوینیه است نه تکلیفیه چنانکه در دنیا نیز طاعت تکلیفیه را اگرچه بجا نیاوردند ولی تکوینیه را داشتند که امرکن وجودی‌را همه مطیعند وراهی متمردان نیست و بآنجهة فرموده وقضی ربك الاّ تعبدون الا ایاه برقرائت بعضی و نیز غایت شیْ کامل ازآن شیْ است چنانکه غایة سریرکه جلوس سلطان است صورت‌کامله آنست که تاسلطان بعدل و داد برآن نشسته است هنوز صورت‌کامله نپذیرفته است پس‌غایات اخرویه باینمعنی همه عمل وطاعت است دیگر آنکه دنیا حقیقت دوزخ است و دوزخ صورت‌آنست وهرچه درسقراست معنیش دردنیا است حق فرموده انّ جهنم لمحیطة بالکافرین و اینجا دارالعمل است وآنچه اینجا می‌بینند مثل صور منامیه است وآنچه‌آنجا دریابد مانند تعبیر است والان درنارند وحمیم وزقوم وضریع میاشامند و معبد عبادات تکوینیه است و نیز چون دنیا سجن است سجن معبد مجرمانست چنانکه میفرماید هست زندان صومعهٔ دزد لئیم (٣) این آیه در سورهٔ والذاریات واقع شده وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ونیافریدیم پریان وآدمیان را مگر برای پرستیدن وبقول بعضی‌لیعبدون بمعنی لیعرفون است (٤) مراد از هردو مسجد عبارت از بهشت و دوزخ است که مسجد مؤمنین و کفار باشد یعنی جای سر نهادن (٥) این آیه در سورهٔ بقره واقع شده یعنی درآئید بدری از درهای این ده سجده کنان شکرانهٔ خلاصی یافتن را و بگوئید درخواست ماحطه است این‌لفظ کلمهٔ استغفار ایشان بود ومعنی آن اینکه بیفکن از ما گناهان مارا (٧) یعنی میران و سرهنگان از شیران وحشی که کلاب حق‌اند میترسند وازآفتابهای حق که انبیا علیهم السلام‌اند نمیترسند (١٥) یعنی صوفی‌عشق بنان نداشت سفره تذکرهٔ نان بود زمان تذکرهٔ مقیت یعنی قوت دهنده که ارزاق عبدالمقیت وعبدالرزاق اند (١٦) اشاره بقصهٔ شیخ که با دست بریده زنبیل می بافت در صفحهٔ ١٦٤



باد بد بر عادیان گرز و تبر لیك بد بر هود و بر قومش ظفر ۱ گلستان باشد بر ابراهیم نار لیك بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان لیك باشد بر دگر مرغان زیان ۲ نزد عاشق درد وغم حلوا بود لیك حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه‌السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازاین هر دو

آنچه یعقوب ازرخ یوسف چشید وآنچه او از بوی او اندرکشید ۵ وآنچه دروی بود واندر وی بدید خاص او بد آن با خوان کی رسید
این زعشقش خویش درچه میکند وان بکین از بهر او چه میکند ۶ سفرهٔ او پیش این ازنان تهی است پیش یعقوبست پرکو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور لا صلوة گفت الا بالطهور ۷ عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از این رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را بوی نانش میرسید از دور جا ۸ آنکه بستد پیرهن را میشتافت بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او چونکه بد یعقوب می بوئید بو ۹ ای بسا عالم ز دانش بی نصیب حافظ علمست آنکس نی حبیب (۱)
مستمع از وی همی یابد مشام گرچه باشد مستمع از جنس عام ۱۰ زانکه پیراهن بدستش عاریه‌است چون بدست آن نخاسی جاریه‌است
جاریه پیش نخاسی سرسریست (۲) در کف او از برای مشتریست ۱۱ قسمت حق است روزی خواهنی (۳) هریکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده یك خیال زشت راه این زده ۱۲ آن خیالی از اثر باغی شده وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت وز خیالی دوزخ وجای گداخت ۱۳ پس که داند راه گلشنهای او پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در مجال کز کدامین رکن جان آید خیال ۱۴ جزمگر آن دل که دارد عون حق (۴) کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال بند کردی راه هرناخوش خیال ۱۵ کی رسد جاسوس را آنجا قدم که بود مرصاد و دربند عدم (۵)
دامن فضلش بکف کن کور وار قبض اعمی (۶) این بود ای شهریار ۱۶ دامن او امر و فرمان ویست نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار وجوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب ۱۷ او عجب مانده که ذوق این زچیست وین عجب مانده که این درحبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست هین چرا زردی (۷) که اینجا صددواست ۱۸ همنشینا هین در آ اندر چمن (۸) گوید ایجان من نیارم آمدن
هین بیا جاناکه پایت بسته نیست ۱۹ گویدش نی نی نتانم تو بایست

حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود وانس عظیم داشت درمناجات ونماز باحق

یك مثل آمد دراینمعنی بگفت بو که یابی زین بیان سر نهفت ۲۱ اندرین معنی بگویم قصهٔ گوش بگشا تا بری زان حصهٔ
در زمانی بود امیری از کرام بود سنقر نام او را یك غلام ۲۲ میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس ومندیل وگل ازالتون بگیر (۹) تا بگرمابه رویم‌ای نا گزیر (۱۰) ۲۳ سنقرآمد (۱۱) طاس ومندیل نکو بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا ۲۴ بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن تا گزارم فرض و خوانم لم یکن ۲۵ رفت سنقر میر بردکان نشست منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان کرد یکساعت توقف بر دکان ۲۶ چون امام وقوم بیرون آمدند (۱۲) ازنماز و وردها فارغ شدند (۱۳)
سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت ۲۷ گفت ای سنقر چرا نائی برون گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش (۱۴) منی ۲۸ هفت نوبت صبر کرد وبانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محترم ۲۹ گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون بسته است اوهم مرا از اندرون ۳۰ آنکه نگذارد ترا کائی درون می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پانهی او بدینسو بست پای این رهی ۳۱ ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب وحیوان از گل است حیله و تدبیر اینجا باطل است ۳۲ قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن وندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها این گشایش نیست جز از کبریا ۳۳ چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند بنده گشتی آنگه آزادت کنند ۳۴ گرتوخواهی حری ودل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی
ازخودی بگذرکه تا یابی خدا فنی حق شو که تا یابی بقا ۳۵ گر ترا باید وصال راستین محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم‌السلام ازقبول وپذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذااستیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با (۱۵) خاطرکه چند میدهیم این را وآنرا وعظ وپند ۳۷ چند کوبیم آهن سردی ز غی در دمیدن در قفس هین تا بکی
دم خر پیمودن آخر تا بچند چون نیفزاید جوی جز ریشخند ۳۸ جنبش خلق از غذا و وعده‌است تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند برنفس (۱۶) دوم ماهی ازسرگنده گردد نی زدم (۱۷) ۳۹ لیك همیدان و خرمیران چوتیر چونکه بلغ گفت حق شدناگزیر (۱۸)

---

۱ ـ بی حسیب ۳ ـ دادنی ۵ ـ قدم ۷ ـ دردی ۸ ـ هین بیا ای همنشین در انجمن ۹ـ بخواه ۱۰ـ اکنون بگاه ۱۱ـ آندم ۱۲ـ چون برون آمد زمسجد خاص وعام ۱۳ ـ جملگان رفتند مأموم و امام ۱۴ـ موقوف ۱۵ ـ در ۱۶ ـ عقل اول راند برعقل (ن . ل)

---

(۲) توقف کنیز نزد برده فروش موقتی است (٤) پس او بعون و علم حق داند که عرش حق بمعنی وجود منبسط ورحمت واسعه را چهار رکن است رکن ابیض که عالم عقول کلیه است و رکن اصفر که عالم نفوس کلیه است و رکن اخضر که عالم مثال مطلق و خیال منفصل است و رکن احمر که عالم طبایع دهریه و قوای منطبعهٔ فلکیه است و عرش علم نفس نطقهٔ قدسیهٔ آدمی نیز چهار رکن دارد تعقل و توهم و تخیل و احساس و اینچهار از آن چهار استفاضه میکنند وهوالقاهر فوق عباده و ما تسقط من ورقة الا یعلمها (٦) مسئلهٔ فقهی است که اگر اعمی مشتری باشد قبض مبیع وقتی شود که بیع در دستش آید (۱۷) مراد ازنفس اول وجود علمی می تواند بود که درصور علمیهٔ حق قرار یافته وسعدا واشقیا درهمان مرتبه متعین گشته ونفس دوم عبارت ازوجود عینی خارجی است که هرکس درآن مرتبه سعید مقرر شده درین نشئه ازمقران وسعداست و هرکس در عالم ارادت از اشقیا تشخص پذیرفته امروز از منکران واشقیاست ونیز می‌تواند بود که مراد ازنفس اول نفس کل باشد ومصرع ثانی



جهد کن چندانکه دانی چیستی	۱	چون نهی بریشت کشتی باررا	بر توکل میکنی آن کار را
فرقهٔ اندر سفر یا ناجئی	۲	گر بگوئی تا ندانم من کیم	در نخواهم تاخت بر کشتی و یم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام	۳	من نخواهم رفت این ره باگمان	بر امید خشك همچون دیگران
زانکه در غیب است سر این دورو	٤	تاجر ترسنده طبع شیشه جان	در طلب نی سود دارد نی زیان
ور او یابد که باشد شعله خوار	٥	چونکه بر بوکست جمله کارها	کار دین اولی کزاین یابی رها
نیست دستوری دراینجاقرع(۱)باب	٦	جز امید الله اعلم بالصواب	

بیان آنکه ایمان مقلّد خوفست و رجا

گرچه گردنشان زکوشش شد چودوك	۸	بامدادان چون سوی دکان رود	بر امید و بوك روزی میدود
خوف حرمان هست توچونی قوی	۹	خوف حرمان ازل درکسب لوت	چون نکردت سست اندرجستجوت
هست اندرکاهلی این خوف بیش	۱۰	هست در کوشش امیدم بیشتر	دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامنت میگیرد این خوف زیان	۱۱	یا ندیدی کاهل این بازار ما	در چه سودند انبیا و اولیا
اندرین بازارچه بستند سود	۱۲	آتش آنرا رام چون خلخال شد	بحر این را رام چون حمّال شد
ابر آنرا سایه بانی آمده	۱۳	آهن آنرا نرم(۲)همچون موم شد	باد آنرا بنده و محکوم شد
شد ورا دردفع دشمن چوبدار	۱٤	عنکبوتی شد مر این را پرده دار	

ول صلی الله علیه وآله وسلم فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء (۳)

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند	۱٦	این همه دارند و چشم هیچکس	بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
نامشان را نشنوند ابدال هم	۱۷	یا نمیدانی کرمهای خدا	کو ترا میخواند اینسو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست	۱۸	گر(٤) کریمی گویدت آتش درا	اندرا زود و مگو سوزد مرا
وز میانش غنچه ها سر بر زند	۱۹	درحقیقت آتش از هیبت چو ماست	کازر دستار خوان انبیاست

ایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالك وناسوختن

که بمهمانی اوشخصی شده است(٦)	۲۱	او حکایت کرد کز بعد طعام	دید انس دستار خوان را زرد فام
اندر افکن در تنورش یکدمه	۲۲	در تنور پر زآتش در فکند	آن زمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود وکندوری(۷) بدند	۲۳	بعد یکساعت برآورد از تنور	پاك واسپید و ازآن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز	۲٤	گفت زانکه مصطفی دست ودهان	بس بمالید اندراین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب	۲٥	چون جمادی را چنین تشریف داد	جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاك مردان باش ای جان در نبرد	۲٦	بعد از آن گفتند با آن خادمه	تو نگوئی حال خود با این همه
گیرم او برده است دراسرار پی	۲۷	اینچنین دستار خوان قیمتی	چون فکندی اندرآتش ای ستی
از عباد الله دارم بس امید	۲۸	مزدری چبود اگر او گویدم	در رو اندر عین آتش بی ندم
نیستم ز اکرام ایشان نا امید	۲۹	سر دراندازم نه این دستار خوان	ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد ازصدق زن	۳۰	آن دل مردی که اززن کم بود	آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

ل صلی الله علیه وآله کاروان عرب را که ازتشنگی و بی آبی درمانده بودند دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشك شد ازقحط باراناشان قرب	۳۳	در میان آن بیابان ماندهٔ	کاروانی مرگ بر خود خواندهٔ
مصطفی پیدا شد از ره بهرعون	۳٤	دید آنجا کاروانی بس بزرگ	برتف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سو ریخته	۳٥	رحمش آمدگفت هین زوتر دوید	چند یاری سوی آن کثبان روید
سوی میر خود بزودی می برد	۳٦	آن شتربان سیه را با شتر	سوی من آرید با فرمان مُر
بعد یکساعت بدیدند آنچنان	۳۷	بندهٔ میشد سیه با یك شتر (۸)	راویه ازآب صافی کرده پر (۹)
این طرف فخرالبشر خیرالوری	۳۸	گفت من نشناسم اورا کیست او	گفت او آن ماه روی قند خو
مهتر و بهتر شفیع مجرمان	۳۹	نوعها تعریف کردندش که هست	گفت مانااوهگرآن ساحر(۱۰)است
من نیایم جانب او نیم شبر	٤۰	کشکشانش آوریدند آن طرف	او فغان برداشت بر تشنیع وتف

٥ ـ این عیان ٦ ـ دید یك شخصی که بودش میهمان ۸ ـ اشتری ۹ ـ پر آب چون هدیه بری ۱۰ـ

ماهی از سر است نه ازدم هرگاه که سرچشمه گنده باشد پایان چشمه همگنده خواهد شد ـ واگر درمصرع اول
اوّل آفتاب وجود است که برهمۀکل ممکنات تافته وآنهمه بمیانجی وی لباس هستی پوشیده اند واز این است که
(۱۸) اشاره بآیه شریفه یا ایهاالرسول بلغ ما انزل الیك من ربك که در سورهٔ مائده واقع شده

ه که مر حق سبحانه و تعالی راست دوستان پنهان که بجز حق سبحانه کسی ایشان را نشناسد و نداند (۷)
ـغره .



چون کشیدندش بپیش آن عزیز   گفت نوشید آب و بر دارید نیز
١ جمله را زان‌مشك اوسیراب کرد   اشتران وهرکسی زان آب‌خورد
راویه پر کرد ومشك ازمشك او   ابرگردون خیره ماند ازرشك‌او
٢ این‌کسی دیده‌است کز یك راویه   سرد گردد سوز چندین هاویه
این‌کسی دیده‌است کز یك‌مشك‌آب   گشت چندین‌مشك‌پر بی‌اضطراب
٣ مشك خود روپوش‌بود وموج‌فضل   میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا   وان هوا گردد ز سردی آبها
٤ بلکه بی اسباب وبیرون زین‌حکم   آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ   در سبب از جهل بر چفسیدهٔ
٥ با سببها از مسبب غافلی   سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی   ربّنا و ربّناها میکنی
٦ ربّ همی گوید برو سوی سبب   چون زصنعم یاد کردی ای عجب
گویدش زین‌پس(١) ترا بینم همه   نکرم سوی سبب وان دمدمه
٨ گویدش رُدّوا لعادوا کارتست(٢)   ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم   رحمتم پرّ است بر رحمت تنم
٨ ننگرم عهد بدت بدهم عطا   از کرم این‌دم چو میخوانی مرا
❀ از من آید جمله احسان ووفا   وز تو بد عهدیّ وتقصیر و خطا
٩ ❀ حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ   لیك معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شدند از کار او   یا محمّد چیست این ای بحر خو
١٠ کردهٔ روپوش مشك خُرد را(٣)   غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مشك آن غلام از غیب پرآب کردن بمعجزه وآن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای‌غلام اکنون‌توپربین‌مشك خود   تا نگوئی در شکایت نیك و بد
١٢ آن سیه حیران شد ازبرهان او   میدمید از لا مکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده   مشك او روپوش فیض آن شده
١٣ زان نظر رو پوشها هم بر درید   تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام   شد فراموشش ز خواجه وز مقام
١٤ دست و پایش ماند ازرفتن براه   زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید   که بخویش‌آ باز رو ای مستفید
١٥ وقت‌حیرت‌نیست حیرت پیش‌تست   این زمان‌دررو دراچالاك وچست
دستهای مصطفی بر رو نهاد   بوسهای عاشقانه بس بداد
١٦ مصطفی دست مبارك بر رخش   آن زمان مالیدوکرد او فرّخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش   همچو بدر و روز روشن‌شد شبش
١٧ یوسفی شد در جمال ودر دلال   گفتش اکنون روبده واگوی حال
اوهمی‌شد بی سر و بی‌پای مست   پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
١٨ پس بیامد با دو مشك پر روان   سوی‌خواجه ازنواحی(٤) کاروان
١٩ ❀ خواجه بر ره منتظر بنشسته‌بود   کان غلامش دیر می‌آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خودرا سپید و نا شناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ وخون اوتراگرفته وخدا ترا بدست من انداخت

خواجه ازدورش بدید وخیره‌ماند   از تحیر اهل آن ده را بخواند
٢٢ راویهٔ ما اشتر ما هست این   پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
آن یکی بدریست میآید ز دور   میزند بر نور روز از روش نور
٢٣ کو غلام ما مگر سر گشته شد   یا بدو گرگی رسید و کشته شد
❀ یا مگراورا بکشت این بدگهر   اشترش آورد اینجا از قدر
٢٤ چون بیامد پیش گفتش کیستی   از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو   گر بکشتی وا نما حیلت مجو
٢٥ گفت گر کشتم بتو چون آمدم   چون بپای‌خود دراین خون آمدم
❀ گفت نی نی درنگیرد با منت   راست باید گفت سرّ این فنت
٢٦ کو غلام من بگفت اینك منم   کرد دست فضل یزدان روشنم
❀ دیده‌ام صدریّ وبدری گشته ام   صاحب فضلیّ و قدری گشته ام
٢٧ هی چه میگوئی غلام من کجاست   هین نخواهی‌رست ازمن‌جز براست
گفت اسرار تو را با آن غلام   جمله وا گویم یکایك من تمام
٢٨ زان زمانی که خریدی تو مرا   تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود   گر چه ازشبدیز من صبحی‌گشود
٢٩ رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك   فارغ از رنگست و از ارکان خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند   آب نوشان ترك مشك وخم‌کنند
٣٠ جان شناسان از عددها فارغند   غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شووازراه‌جان جان راشناس   یار بینش شو نه فرزند قیاس
٣١ چون ملك باعقل یك سررشته‌اند   بهر حکمت را دو صورت‌گشته‌اند
❀ آن ملك با عقل‌ازیك‌گوهرند   در پی هم همچو دنبال و سرند
٣٢ آن‌ملك چون مرغ بال وپرگرفت   وین خرد بگذاشت پرّ و فرگرفت
❀ لاجرم هردومناصر آمدند (٥)   هردوخوش‌رو پشت همدیگرشدند
٣٣ هم ملك هم عقل حق‌را واجدی   هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس وشیطان نیز زاوّل واحدی   بوده آدم را عدوّ وحاسدی(٦)
٣٤ آنکه آدم را بدن دید او رمید   وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن‌دودیده‌روشنان‌بوده ازاین(٧)   وین‌دورادیده ندیده غیرطین(٨)
٣٥ این بیان‌اکنون چوخربریخ بماند   چون نشاید بر جهود انجیل‌خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر   کی توان بربط زدن درپیش کر
٣٦ لیك گردر ده بگوشهٔ یك کس‌است   های‌و هوئی‌که برآوردم بس‌است
مستحقّ شرح را سنگ و کلوخ   ناطقی گردد مشرّح با رسوخ
٣٧ این نیاز مریمی بوده‌است و درد   که چنان‌طفلی سخن آغازکرد(٩)
جزو او بی او برای او بگفت   جزو جزوت گفت دارد درنهفت
٣٨ دست‌وپاشاهدشوندت‌ای‌رهی(١٠)   منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت   ٣٩ ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

---

١ ـ گفت زین پس من ٤ ـ او ز سوی ٥ ـ چو یك معنی بدند ٦ ـ جاحدی ٧ ـ دیده بودند نور دین (ن . ل)

(٢) یعنی اگر بر گردید بدنیا هرآینه عود خواهیدکرد بسوی چیزی‌که نهی‌کرده شده‌اید ـ اشاره‌است بآیهٔ واقعه درسورهٔ انعام ـ ولو رُدوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و اگر ایشان را باز گردانند بدنیا هر آینه عود کنند بسوی آ ن چیزی که نهی کرده شده اند از آن یعنی شرك و عصیان و بدرستیکه ایشان دروغ گویانند در وعدهٔ ایمان (٣) چنانکه ظاهر مراد بود باطن هم مراد است که وجود بشری او روپوش‌حقیقت او بود و در قحط سال علم دین و معرفت و آئین آداب با تحسین رحمة للعالمین آمد و همهٔ تشنگان زلال معرفت را سیراب فرمود (٨) از دو دیده مصرع دوم نفس و شیطان مراد است و از دو دیده مصرع اول ملك و عقل (٩) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مریم قال انّی عبدالله آتانی الکتاب و جعلنی نبیّا وجعلنی مبارکاً اینما کنت (١٠) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید از سموات وارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمّن یجیب المضطرّ اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

هرچه روئیدازپی محتاج رست(۱) تا بیابد طالبی چیزی که جست ۳ حقتعالی کاین (۲) سموات آفرید از برای رفع حاجات آفرید
۞ هر که جویا شد بیابد عاقبت مایه‌اش درداست و اصل مرحمت ٤ هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود هر کجا پستی است آب آنجا رود ٥ آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو کی روان گردد ز پستان شیر او ٦ رو بدین بالا و پستیها بدو (۳) تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا بانگ آب جو نیوشی ای کیا ۷ حاجت تو کم نباشد از حشیش آبرا گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را و می کشی سوی زرع خشك تا یابد خوشی ۸ زرع جان‌را کش جواهر مضمر است ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب(٤) ۹ تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه‌السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزات رسول خدا

هم ازآن ده یك زنی ازکافران سوی پیغمبر دوان شد زامتحان ۱۲ پیش پیغمبر در آمد با خمار کودکی دو ماهه زن‌را در کنار
گفت کودك سلم‌الله علیك یا رسول الله قد جئنا الیك ۱۳ مادرش از خشم گفتش هی‌خموش کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر که زبانت گشت در طفلی جریر ۱٤ گفت حق آموخت وانگه جبرئیل در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت می نبینی کن ببالا منظرت ۱٥ ایستاده بر سر تو جبرئیل مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی بر سرت تابان چو بدر کاملی ۱٦ می بیاموزد مرا وصف رسول برعلوّم میرساند (٥) زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع چیست نامت باز گو و شو مطیع ۱۷ گفت نامم پیش حق عبدالعزیز عبد عزّی پیش قوم بی تمیز (٦)
من ز عُزّی پاك و بیزار و بری حقّ آنکه دادت این پیغمبری ۱۸ کودك دو ماهه همچون ماه بدر درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت دررسید تا دماغ طفل و مادر بو کشید ۱۹ هر دو میگفتند کز خوف سقوط جان سپردن به براین بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند ۞ جامدونامیش صدمروق زند (۷) ۲۰ آن کسی‌را که معرّف حق بود ۞ جامد و نامیش صد صدّق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود مرغ و ماهی مر ورا حارس شود ۲۱ اندرین بودند کاواز صلا مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبیّ و وضورا تازه کرد ۲۲ دست‌وروراشست اوزان‌آب سرد

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را وبردن برهوا ونگون کردن واز موزه ماری سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست وبموزه کرد رای موزه را بربود یك موزه ربای(۸) ۲٤ دست سوی موزه برد آن خوش خطاب موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چوباد پس نگون کرد وازآن ماری فتاد ۲٥ در فتاد از موزه یك مار سیاه زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه‌را آورد باز گفت هین بستان‌و رو سوی نماز ۲٦ از ضرورت کردم این گستاخئی من زادب دارم شکسته شاخئی
وای کو گستاخ پائی می نهد بی ضرورت کش هوا فتوی دهد ۲۷ پس رسولش شکر کرد و گفت ما این‌جفا دیدیم وخود بود آن وفا
موزه بربودیّ و من درهم شدم تو غمم بردیّ و من در غم شدم ۲۸ گرچه هر غیبی خدا مارا نمود دل درآن‌لحظه بخود مشغول بود
گفت دوراز تو که غفلت ازتو رست دیدنم آن غیب‌را هم عکس تست ۲۹ مار در موزه ببینم در هوا نیست ازمن عکس تست ای‌مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود عکس ظلمانی همه گلخن بود ۳۰ عکس عبدالله همه نوری بود عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هرکس‌را بدان ای‌جان‌بین ۳۱ پهلوی جنسی‌که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن انّ مع‌العسر یسرا

عبرتست این قصه ای‌جان مرترا تا شوی راضی تو در حکم خدا ۳۳ تا که زیرك باشی و نیکو گمان چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن توچوگل‌خندان گه سودو زیان ۳٤ زانکه گل‌گربرگ‌برگش‌میکنی(۹) خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم خنده را من خود ز خار آورده‌ام ۳٥ هرچه از تو یاوه گردد از قضا تو یقین دان که خریدت از بلا
ماالتصوّف قال وجدان الفرح فی‌الفؤاد عند اتیان الترح (۱۰) ۳٦ آن عقابش را عقابی دان که او در ربود آن‌موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ای خنك عقلی که باشد بی غبار ۳۷ گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ان اتی‌السرحان‌واردی‌شاتکم(۱۱)
۞لیك‌گفت آن‌فوت شد غمگین‌مشو زانکه گر شد کهنه آید باز نو ۳۸ ۞گر بلا آید ترا اندُه مبر ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ وان زیان منع زیانهای سترگ ۳۹ ۞راحت‌جان‌آمدایجان‌فوت‌مال(۱۲) مال چون‌جمع‌آمد ای‌جان‌شد وبال

استدعا نمودن آن مرد ازموسی زبان بهایم باطیور

گفت موسی را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران ٤۱ تا بود کز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود

---

۲ ـ گر ٥ ـ زان علوّم میرهاند ٦ ـ این یك مشت حیز ۸ ـ ربای ۹ ـ زانکه از گل گر تو برگش برکنی (ن . ل).

---

(۱) یعنی هرچه پیدا شده است از برای محتاج پیدا شده است تا هرکه بجوید و طلب آنچیز کند بیابد چنانچه آسمانها را نیز برای رفع حاجت آفریده است پس هر که جویا باشد عاقبت یابد و مایهٔ جستن آن چیز درد است اوّل درد را پیدا باید کرد که بعد از آن چیز پیدا کرده آید و اصل مرحمت حق درد است (۳) توهم نشیب وفراز راه حق قطع کن وتشنگی وحرارت پیدا آر تا از زنبور هوا که ابر مراد است بانگ آب بیابد وبمقصد برسی (٤) این آیه شریفه در سورهٔ هل اتی واقعشده وسقیهم ربهم شرابًا طهورا (۷) جمادات و نباتات اورا صدشگفت می‌نمایند و خوشحال میسازند (۱۰) یعنی چیست حقیقت تصوف گفت یافتن فرح وخوشنودی دردل وقت آمدن بد حالی واندوه مقصود تسلیم ورضا است بآنچه حکم وقضا است (۱۱) یعنی حقتعالی گفت تأسف مخورید برچیزی که فوت شد شمارا اگربیاید گرگ وهلاك کندگوسفند شمارا (۱۲) مضمون تلف المال خلف العمر است .

چون زبانهای بنی آدم همه در پی آبست و نان و دمدمه ۱ بو که حیوانات را وردی دگر باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی روگذرکن زین‌هوس کاین‌خطردارد بسی‌درپیش و‌پس ۲ عبرت وبیداری(۱) ازیزدان‌طلب نزکتاب و از مقال وحرف ولب

گرم‌تر شد مرد زان منعش‌که‌کرد گرم‌تر گردد همی ازمنع مرد(۲) ۳ گفت ای موسی چو نور تو بتافت هرچه چیزی بود از تو چیز یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد لایق لطفت نباشد ای جواد ۴ این زمان قائم مقام حق توئی یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یارب این مرد سلیم سخره کردستش مگر دیو رجیم ۵ گر بیاموزم زیان کارش بود ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا ۶ گفت یارب او پشیمانی خورد دست خاید جامه ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار ۷ فقر ازین‌رو فخرآمد(۳) جاودان که بتقوی ماند دستش‌نارسان(٤)

زان غنا و زان غنی مردود شو که ز قدرت صبر ها بدرود شد ۸ آدمی را عجز و فقر آمد امان از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد زآرزو های فضول که بدان خوکرده‌است‌آن‌صید‌غول ۹ آرزوی گل بود گل خواره را گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه‌السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

❀بعدازآن‌وحی‌آمدازحضرت‌که‌رو هرچه میگوید بلطف خود شنو ۱۱ گفت یزدان تو بده بایست او بر گشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمك ورنه میگردد بناخواه این فلك ۱۲ گردش‌اورا نه اجرو نی عقاب(٥) کاختیار آمد هنر وقت حساب(٦)

جمله عالم خود مسبح آمدند(۷) نیست‌آن‌تسبیح‌جبری سودمند(۸) ۱۳ تیغ در دستش نه از عجزش‌بکن تا که غازی گردد او یا راه زن

زانکه‌کرّمنا شد آدم زاختیار(۹) نیم زنبور عسل شد نیم مار ۱٤ مؤمنان کان عسل زنبور وار کافران خودکان زهری‌همچومار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات تاچونحلی‌گشت لعاب(۱۰)اوحیات ۱٥ بازکافرخورد شربت‌ازصدید(۱۱) هم زقوتش زهرشد دروی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات اهل تسویل هوا سمّ الممات ۱٦ درجهان این مدح وشاباش وزهی ز اختیار است و حفاظ و آگهی

جمله‌رندان‌چون‌که درزندان روند متقیّ و زاهد وحق خوان شوند ۱۷ چون‌که قدرت رفت‌کاسد شد عمل هین که تا سرمایه نستاند اجل

❀ قدرتت‌سرمایهٔ سود است هین وقت قدرت را نگه دار و ببین ۱۸ آدمی بر خنگ کرّمنا سوار در کف در کش عنان اختیار

باز موسی داد پند اورا بمهر که‌مرادت‌زود(۱۲)خواهدکردچهر ۱۹ ترك این سودا بگو وزحق بترس دیو دادستت برای مکر درس

❀ هین برو درد سر خود کم‌طلب ۲۰ کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی وسگ و اجابت موسی علیه‌السلام

گفت باری نطق‌سگ‌کوبردراست نطق مرغ خانگی‌کاهل پر است ۲۲ گفت موسی‌هین تودانی در رسید نطق این هردو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان ۲۳ خادمه سفره بیفشاند و فتاد پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن‌را خروسی‌چون گرو گفت سگ کردی توبرما ظلم‌رو ۲٤ دانهٔ گندم توتانی(۱۳)خورد ومن عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقیّ حبوب توتوانی‌خورد ومن‌نی ای طروب ۲٥ این لب نانی که قسم ماست آن میربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس‌خروسش‌گفت تن‌زن‌غم‌مخور که عوض بدهد خدا زین به دگر ۲۷ اسب این خواجه‌سقط‌خواهدشدن روز فردا سیر خور کم‌کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ‌اسب روزی وافر بود بی جهد وکسب ۲۸ اسب‌را بفروخت چون بشنید مرد پیش‌سگ‌شدآن خروسك‌روی‌زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود آن‌خروس‌وسگ‌برو(۱٤)لب‌برگشود ۲۹ کای‌خروس‌عشوه ده‌چنداین دروغ ظالمیّ و کاذبیّ و بی فروغ

اسب‌کش‌گفتی سقط گرددکجاست کور اخترگوی ومحرومی زراست ۳۰ گفت او را آن خروس با خبر که سقط شد اسب او جای دگر

اسب‌را بفروخت‌جست اواززیان آن زیان انداخت او بر دیگران ۳۱ لیك فردا استرش گردد سقط مرسگان‌را باشد آن نعمت فقط

زود استررا فروشید آن حریص یافت از غم وز زیان‌آندم محیص ۳۲ روزثالث‌گفت سگ با آن‌خروس ای امیر کاذبان با طبل و کوس

❀ تا بکی‌گوئی دروغ ای‌بیفروغ دوغی ای‌نا اهل دوغی دوغ دوغ ۳۳ گفت او بفروخت استر را شتاب لیك فردایش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها بر سگ و خواهنده ریزند اقربا ۳٤ این شنید وآن‌غلامش را فروخت رست‌ازخسران و رخ‌را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من رستم از سه واقعه اندر زمن ۳٥ تا زبان مرغ و سگ آموختم دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت کای‌خروس ژاژخاکو طاق‌وجفت ۳۷ چند چند آخر دروغ و مکر تو خود نپرّد جز دروغ از وکر تو

❀گفت حاشا ازمن وازجنس من که بگردیم ازدروغی ممتحن(۱٥) ۳۸ ما خروسان‌چون مؤذن راست‌گو هم رقیب (۱٦) آفتاب و وقت جو

۱ـ یقظت رو ۳ـ باشد ٥ـ عتاب ۸ـ مزدمند ۱۰ ـ ریق ۱۲ـ زرد ۱۳ـ توانی ۱٤ـ برآن ۱٥ ـ ممتهن ۱٦ ـ رفیق (ن . ل)

---

(۲) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله الناس حریص لما منع (٤) درنسخه‌ها جاودان است و مضمون این قول است که و من العصمة ان لا تقدر (٦) یعنی اجر تشریعی چون انسان و امّا تکوینی از برای هر چیز غایتی است چه فلك وفلکی و چه عنصر و عنصری ومراد بعدم اختیار نه این است که افلاك در گردش خود فاعل بالطبع اند و حیوة وعلم واراده ندارند چه اختیار با تفاوت مراتبش درمختارین آنست که فعل مسبوق باشد بمبادی اربعه که حیوة و علم و اراده و قدرت باشد و عدم دوام در آن فعل معتبر نیست و اگر توقیت باشد بجهت دیگر است نه از جهت تحقق اختیار و آن معنی در فلك محقق است بلکه مراد مسخریت و مقهوریت فلك است که لا سبیل له الا الطاعة و الامتثال ولا یرید الا ما اراد الله بلکه بنظر اشمخ کل مختارند چه ظلّ‌المختار مختار ولیس فی‌الدار غیر المختار دیّار (۷) اشاره است باین‌آیه وان من شیئی الا یُسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد خدای تعالی و لکن نمیدانند تسبیح آنها را و در این آیت لطیفه ایست‌که اهل زبان دانند (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی هر آینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را وحمل‌کردیم ایشان‌را در بیابان ودریا (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم «یسقی من‌ماء صدید یتجرعه» وسیرآب شود ازآب چرك بدن که جرعه جرعه خورد آن را .

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
۱ پاسبان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل مارا حق پی بانگ نماز (۱) / داد هدیه آدمی را در جهاز
۲ گر بناهنگام سهو از ما (۲) رود / در اذان آن مقتل ما میشود

گفت نا هنگام حی علی الفلاح / خون مارا میکند خوار و مباح
۳ آنکه معصوم آمد وپاك ازغلط / آن‌خروس‌جان وحی‌آمد فقط (۳)

آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
٤ او گریزانید مالش را ولیك / خون خودرا ریخت اندریاب نیك

یك زیان دفع زیانها میشدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
٥ پیش شاهان در سیاست گستری / می دهی تو مال و سر را میخری

٦ اعجمی چون گشتهٔ (٤) اندر قضا / می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهدکشت وارث درحنین
۸ صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نك رسیدت لوت زفت

پارهای نان ولا لنگ (٥) وطعام / در میان کوی یابد خاص و عام
۹ گاو قربانی و نانهای تنك / بر سگان و سائلان ریزد سبك

مرگ اسب واستر ومرگ غلام / بُد قضا گردان این مغرور خام
۱۰ از زیان مال و درد آن گریخت / مال‌افزون‌کرد وخون‌خویش‌ریخت

این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
۱۱ تا بقای خود نیابد (٦) سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد بایثار و عمل / تا نبیند داده را جایش(۷) بدل
۱۲ آنکه بدهد بی امیدی سودها / آن‌خدایست آن‌خدایست آن خدا

یاولیّ حق که خوی حق گرفت(۸) / نور گشت و تابش مطلق گرفت
۱۳ کوغنی‌است وجزاو جمله فقیر(۹) / کی‌فقیری بی عوض گوید که گیر

تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
١٤ این همه بازار بهر این غرض / بردکانها شسته بهراین(۱۰)عوض

صد متاع خوب عرضه میکنند / واندرون دل عوضها می تنند
١٥ یك سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین

بی طمع نشنیده ام از خاص وعام / من سلامی ای برادر والسلام
١٦ جزسلام حق تو هین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمیّ خوش مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
١٧ وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی‌نوشم بدل خوش‌ترزجان

زان‌سلام‌او سلام‌حق‌شده‌است(۱۱) / کاتش‌اندر دودمان خود زده‌است
۱۸ مرده است ازخود شده زنده برب / زان بود اسرارحقش در دولب

مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
۱۹ گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث / می‌شنود اوازخروسش این‌حدیث

دویدن آن‌شخص بسوی موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون‌شنیداینها دوان‌شد تیزوتفت / بر در موسی کلیم الله رفت
۲۱ رو همی مالید برخاك او زبیم / که مرا فریادرس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خودرا و بره / چونکه اُستا گشتهٔ برجه ز چه
۲۲ بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا / که در آئینه عیان شد مر ترا
۲۳ عاقل اوّل بیند آخر را بدل / اندرآخربیند ازدانش مقل (۱۲)

باز زاری کرد کای نیکو خصال / مرمرا درسرمزن‌ندر(۱۳) رومال
٢٤ از من آن آمد که بودم نا سزا / ناسزایم را تو ده حُسن الجزا

گفت‌تیری‌جست ازشصت ای‌پسر / نیست‌سنت‌کایدآن واپس‌بسر(١٤)
٢٥ لیك در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن‌زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زندهٔ / چونکه با ایمان روی پایندهٔ
٢٦ هم درآندم حال برخواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نی هیضهٔ طعام / قی‌چه‌سودت دارد ای بدبخت خام
۲۷ چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق میمالید اوبرپشت‌ساق(١٥)

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
۲۸ شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی علیه‌السلام آن شخص را تا از دنیا بایمان رود

گفت موسی درمناجات آن سحر / کای خدا ایمان ازو مستان مبر
۳۰ پادشاهی کن برو بخشا که او / سهو کرد و خیره روئیّ و غلو

گفتمش این علم نی درخورد تست / دفع پنداریدم گفتم را و سست
۳۱ دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سرّ غیب آنرا سزد آموختن / که زگفتن لب تواند دوختن
۳۲ درخور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب

۳۳ او بدریا رفت و مرغابی نبود / گشت غرقه دست‌گیرش ای ودود

اجابت کردن حق‌تعالی دعای موسی علیه‌السلام را

کرد اجابت آن دعارا کردگار / رحم فرمودش بعجز و افتقار
۳٥ گفت بخشیدم باو ایمان نعم / ورتوخواهی‌این‌زمان زنده‌اش‌کنم

بلکه جمله مردگان خاك را / زنده سازیم این زمان بهر تو ما
۳٦ گفت موسی‌اینجهان مردن است / آنجهان انگیز کانجا روشن است

این فنا جا چون جهان بود نیست / باز گشت عاریت پس سود نیست
۳۷ رحمتی افشان برایشان هم‌کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون (١٦)

تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
۳۸ پس ریاضت را بجان شو مشتری / چون سپردی‌تن بخدمت جان‌بری

ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
۳۹ چون‌حقت‌داد این ریاضت شکرکن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

---

۲ - سهویمان ٤- گشته شد ٦ - نبیند ۷ - جانش ۱۰ - بر بوی ۱۳- برسر مزن بر ١٤- دگر (ن . ل)

---

(۱) چون هنگام طوفان نوح تاریکی غالب بود حقتعالی‌آن مرغ را فرستاد تا در آن تاریکی بوقت نماز حضرت نوح اذان داده باشد (۳) یعنی جنی که باو وحي آمده باشد از غلطی منزه و معصوم است (٥) لا لنگ مقصود طعمه ایست که گدایان از مهمانیها برند (۸) ولیّ حق چون باید متخلق باخلاق‌الله باشد وحقتعالی فعلش معلل بغرض نیست وجواد محض‌است نه مستفیض ولی‌هم باید بجز ذات اقدس او چیزی مقصودش نباشد (۹) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ محمداست هوالغنی وانتم‌الفقراء یعنی بدرستی‌که خدای تعالی بی‌نیازاست وشما نیازمندانید (۱۱) سلام اسم خداست که در قرآن است که السلام‌المؤمن المهیمن پس سلام اهل حق صلا دادن بسلام مؤمن مهیمن‌است (۱۲) یعنی آنکه کم دانش است اورا درآخر احوال معلوم میشود (۱٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ لااقسم « والتفت الساق بالساق الی‌ربك یؤمئذ المساق (١٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس ان کلّ لما جمیع لدینا محضرون

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

این حکایت بشنو و وعظی شمر　تا نگردی خسته از نقص و ضرر　۳　آن زنی هر سال زائیدی پسر　بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه　ناله کرد آن زن که افغان ای اله　۴　نه مهم بارست و سه ماهم فرح　نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر　زین شکایت آن زن از درد نفیر　۵　بیست فرزندش چنین درگور کرد(۱)　آتشی درجان او افتاد و درد(۲)
تا شبی بنمود او را جنتی　باغکی سبزی خوشی بی ضنتی　۶　باغ گفتم نعمت بی کیف را　کاصل نعمتهاست بیشك باغها (۳)
ورنه لاعین رأت چه جای باغ (٤)　گفت نورغیب را یزدان چراغ (٥)　۷　مثل نبود این مثال آن بود (٦)　تا برد بوی آنکه اوحیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد　زان تجلی آن ضعیف ازدست شد　۸　دید در قصری نبشته نام خویش　آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعداز آن گفتند کاین نعمت وراست　کو بجان بازی بجز صادق نخواست　۹　خدمت بسیار می‌بایست کرد　مرترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا　آن مصیبتها عوض دادت خدا　۱۰　گفت یارب تا بصد سال و فزون　این چنینم ده بریز از من تو خون
اندرآن باغ او چوآمد پیش پیش　دید دروی جمله فرزندان خویش　۱۱　گفت از من گم شد از توگم نشد　بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید　خون افزون تا زتب جانت رهید　۱۲　مغز هر میوه بهست از پوستش　پوستدان تن را ومغزآن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی　۱۳　یکدمی آنرا طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عم مصطفی　با زره میشد مدام اندر وغا　۱۵　اندرآخر حمزه چون درصف شدی(۷)　بی زره سرمست درغزو آمدی (۸)
سینه بازو تن برهنه پیش پیش　درفکندی درصف شمشیر خویش　۱۶　خلق پرسیدند کای عم رسول　ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لاتلقوا بایدیکم الی (۹)　تهلکه خواندی ز پیغام خدا　۱۷　پس چرا تو خویش را در تهلکه　می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت زه　تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره　۱۸　چون شدی پیر و ضعیف ومنحنی　پردهای لا ابالی میزنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان　می نمائی دار و گیر و امتحان　۱۹　تیغ حرمت می ندارد پیر را　کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچوتو　کشته گردد راست بر دست عدو　۲۰　زین نسق غم خوارگان بیخبر　پند میدادند اورا از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان　مرگ می دیدم وداع این جهان　۲۲　سوی مردن کس برغبت کی رود　پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد من کنون　نیستم این شهر فانی را زبون　۲۳　از برون حس لشکرگاه شاه　پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب　شکرآن کو کرد بیدارم ز خواب　۲٤　آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است　امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب　سارعوا آید مر او را در خطاب　۲۵　الحذر ای مرگ بینان بارعوا(۱۰)　العجل ای حشر بینان سارعوا (۱۱)
العلا ای لطف بینان افرحوا　البلا ای قهر بینان اترحوا　۲٦　هرکه یوسف دید جان کردش فدا　هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست　آینهٔ صافی یقین همرنگ روست(۱۲)　۲۷　پیش ترك آئینه را خوش رنگی است　پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای(۱۳) که میترسی زمرگ اندرفرار　آن زخود ترسانی(۱٤) ای جان هوش دار　۲۸　زشت روی تست نی رخسار مرگ　جان تو همچون درخت ومرگ برگ
از تورستست ارنکوست اربداست　ناخوش وخوش هم(۱۵) ضمیرت ازخوداست　۲۹　گر بخاری خستهٔ خود کشتهٔ　ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
لیك نبود فعل همرنگ جزا　هیچ خدمت نیست همرنگ عطا　۳۰　مزد مزدوران نمی ماند بکار　کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زوراست وعرق　واین همه سیمست وزر بر(۱٦) طبق　۳۱　گر ترا آید ز جائی تهمتی　کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزاده‌ام　بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام　۳۲　تو گناهی کردهٔ شکل دگر　دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد وجزا صد چوب بود　گوید او من کی زدم کس را بعود　۳۳　نی جزای آن زنا بود این بلا　چوب کی ماند زنا را درخلا (۱۷)
مار کی ماند عصا را ای کلیم　درد کی ماند دوا را ای حلیم (۱۸)　۳٤　تو بجای آن عصا آب منی　چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو　زان عصا چون است این اعجاب تو　۳۵　هیچ ماند آب آن فرزند را　هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت　شد در آن عالم سجود او بهشت　۳٦　چونکه پرید ازدهانش حمد حق　مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را　گرچه نطفهٔ مرغ باداست وهوا　۳۷　چون زدستت رست ایثار و زکوة　گشت این دست آنطرف نخل ونبات

---

۱ ـ این چنین در گور رفت　۲ ـ تفت　۳ ـ سبز گفتم خلد دارالضیف را　۷ ـ چونکه درغزو آمدی　۸ ـ خودرا بصفها برزدی　۱۰ ـ دارعوا
۱۲ ـ بیش دشمن دشمن و بر دوست دوست　۱۳ ـ آن　۱٤ ـ ترست از خویشتست　۱۵ ـ بر ـ هر ـ　۱٦ ـ زرست و　۱۷ ـ جزا
۱۸ ـ حکیم (ن . ل)

---

(٤) اشاره بحدیث مروی ازرسول است اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر دروصف قسمتی از بهشت در حدیث است نه چشمی دیده ونه گوشی شنیده ونه خطور کرده بردل بشری من حیث البشریه (٥) اشاره بآیهٔ کریمه در سورهٔ نور ـ مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح و اصل معنی شعر اینست « حقتعالی هرگاه نور خودرا که بی مثل و نظیر است درقرآن بچراغ تمثیل کرده باشد اگر من جنت را بباغ تمثیل کنم قصوری ندارد » (٦) ولله المثل الاعلی ولیس کمثله شیئی ومثل اعلی خدا عقل کل است (۹) اشاره به آیه و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه (۱۱) معنی شعر اینست که حذر کنید ای مرگ بینان و دورشوید ـ عجله کنید ای حشر بینان وبا کمال سرعت بیائید و اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ آل عمران : سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض یعنی شتاب کنید بسوی آمرزش پروردگار خود و بسوی بهشتی که پهناوری آن بمانند پهناوری آسمان باشد

آب صبرت آب جوی خلدشد (۱)   جوی شیر خلد مهر تست و ُودّ   ۱   ذوق طاعت گشت جوی انگبین   مستی و شوق تو جوی خمر بین

این سببها آن اثرها را نماند   کس نداند چونش جای آن نشاند   ۲   این سببها چون بفرمان تو بود   چار جو هم مر تورا فرمان نمود

هر طرف خواهی روانش میکنی   آن‌صفت چون ُبد چنانش میکنی   ۳   چون منیّ تو که در فرمان تست   نسل تو در امر تو آیند چست

مـی دود در امر تو فرزند تـو   که منم جزوت که کردیّش گرو   ٤   آن صفت درامرتو بود این جهان   هم در امر تست آن‌جوها روان

آن‌درختان مرترا فرمان‌برند (۲)   کان درختان از صفاتت با برند   ٥   چون بامر تست اینجا این صفات   پس درامر تست آنجا آن جزات

چون زدستت زخم برمظلوم رست   آن درختی گشت ازان ز ّقوم رست   ٦   چون زخشم‌آتش تو در دلها زدی   مـایهٔ نـار جهـنم آمـدی

آتشت اینجا چـو آدم سوز بـود   آنچه ازوی زاد مرد افروز بود   ۷   آتش تـو قصد مـردم میکند   نار کز وی زاد بر مردم زند

آن سخنهای چو مار و کژدمت   مار و کژدم گشت و میگیرد دمت   ۸   اولیـا را داشتی در انتظـار   انتظار رستخیزت گشت مار (۳)

وعـدهٔ فـردا و پس فردای تـو   انتظار حشرت آمد وای تـو   ۹   منـتظر مـانی در آن روز دراز   در حساب و آفتـاب جان گداز

کاسمانـرا منتظر میداشتی (٤)   تخم فردا ره روم میکاشتی   ۱۰   خشم تـو تخم سعیر دوزخست   هین‌بکش‌این‌دوزخت‌را کاین‌فخست

کشتن این نار نبود جز بنور   نورك اطفا نارنا نحن الشّـکور   ۱۱   گرتو بی‌نوری کنی‌حامی (٥) بداست   آتشت زنده است ودر خاکستراست

آن تکلف باشد و رو پوش هین   نار را نکشد بغیر نور دین   ۱۲   تـا نبینی نور دیـن ایمن مباش   کاتش پنهان شود یکروز فـاش

نور آبی‌دان وهم برآب چفس (٦)   چونکه داری‌آب ازآتش‌مترس (۷)   ۱۳   آب آتش را کشد آتش بخو   می بسوزد نسل و فـرزندان او

سوی‌آن مرغابیان رو بی‌گزند (۸)   تـا ترا در آب حیوانی کشند   ۱٤   مـرغ خاکی مرغ آبی هم تنند   لیك ضدّانند و آب و روغـنند

هـریکی‌مراصل خودرا بنده‌اند (۹)   احتیاطی کن بهم مانندهاند (۱۰)   ۱٥   هم چنانکه وسوسه و وحی الست   هردو معقولند لیکن فـرق هست

هـر دو دلاّلان بـازار ضمیر   رختهارا می‌ستانند (۱۱) ای‌امیر   ۱٦   گر تو صرّاف دلی فکرت شناس   فرق‌کن ِسرّ دوفکرت چون نخاس

ور ندانی این دو فکرت ازگمان   لاخلابه‌گوی‌ومشتاب ومران (۱۲)   ۱۷   تـا نماند در تفکر جان تـو   غبن نـاید بر تو و بر خان تـو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت   که منم در بیعها با غبن جفت   ۱۹   مکر هرکس کو فروشد یا خرد   همچو سحراست وز راهم میبرد

گفت در بیعی که ترسی ازغرار   شرط کن سه روز خودرا اختیار   ۲۰   که تأنی هست از رحمان (۱۳) یقین   هست‌تعجیلت زشیطان (۱٤) لعین

پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی   بو کند وانگه خورد ای مقتنی   ۲۱   او ببینی بـو کـند مـا بـا خرد   هـم ببوئیمش بعقل منتقد

با تأنی گشت موجود از خدا   تابشش‌روزاین‌زمین‌وین‌چرخها (۱٥)   ۲۲   ورنه (۱٦) قادربودکز کن‌فیکون (۱۷)   صدزمین‌وآسمان‌آرد (۱۸) برون

آدمی را انـدك اندك آن همام   تا چهل سالش کند مرد تمام   ۲۳   گرچه قادر بود کاندر یك نفس   ازعدم پـرّان کند پنجاه کس

بود عیـسی را دمی کز یك دعا   بی‌توقف زنده‌کردی (۱۹) مرده را   ۲٤   خالق عیسی نبتواند که او   بی توقف مردم آرد تـو بتو

این تأنی از پـی تعلیم تست   که طلب آهسته باید بی سکست   ۲٥   جویـکی کوچك که دایم میرود   نی نجس گردد نـه گنده میشود

زیـن تأنی زایـد اقبال و سرور   این تأنی بیضه دولت چون طیور   ۲٦   مرغ کی ماند به بیضه ای عنید   گرچه از بیضه همی آید پدید

باش تااعضای (۲۰) توچون بیضها   مـرغها زایـند انـدر انتها   ۲۷   بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه   بیضهٔ گنجشك را دور است ره

❀دانی‌ای‌عاقل‌که ماند سین‌چوشین   درنوشتن لیك اندر نقطه بین   ۲۸   دانـهٔ آبـی بـدانهٔ سیب نـیز   گرچه ماند فرقها دان ای عزیز

بـرگها همرنگ بـاشد در نظر   میوها هریك بود نـوع دگر   ۲۹   بـرگهای جسمهـا مـانـنده انـد   لیك هـر جانی بریعی زنده انـد

خلق در بـازار یکسان میرونـد   آن یکی در ذوق و دیگر دردمند   ۳۰   همچنان در مرگ یکسان میرویم   نیم درخسرات و نیمی خسرویم

❀ این سخن پایان ندارد بازگو   ۳۱   از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون‌بلال‌ازضعف‌شد همچون هلال   رنگ مرگ افتاد بر روی بلال   ۳۳   جفت او دیدش بگفتا وا حرب   پس بلالش گفت نی نی واطرب

تا کنون اندر حرب بودم ز زیست   توچه‌دانی‌مرگ‌چه‌عیش‌است‌وچیست   ۳٤   این همی‌گفت و رخش درعین‌گفت   نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت

تاب رو و چشم ُپر انوار او   می گواهی داد بر گفتار او   ۳٥   هر سیه دل می سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد چرا

مردم نا دیده باشد رو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه   ۳٦   خودکه بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فزا

چون بغیر مردم دیده اش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید   ۳۷   پس جز او جمله مقلّد آمدند   در صفات مردم دیدهٔ بلند

گفت‌جفتش‌الفراق ای‌خوش‌خصال   گفت‌نی‌نی‌الوصال‌است‌الوصال (۲۱)   ۳۸   گفت جفت امشب غریبی میروی   از تبار و خویش غائب میشوی

---

۳ ـ یار ٥ ـ آوری حلمی ٦ ـ ران ۷ـ چه زیان ۸ ـ روز چند ۹ ـ رانده اند ۱۱ ـ ستایند ۱۳ ـ یزدان ۱٦ ـ گرچه ۱۸ـ و چرخ آوردی ۱۹ـ بر جهاندی ۲۰ـ اجزای ۲۱ـ این وصال ـ این فصال (ن . ل)

---

(۱) آب صبر ومهر و ُود وذوق طاعت مستی وشوق اشارتست باسباب انهار اربعه‌که درسورهٔ محمد (ص) ذکر شده: مثل‌الجنّة التی ُوعد المتقون فیها انهار من ماءٍ غیر آسنٍ و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمرٍ لذةٍ للشاربین و انهار من عسلٍ مصفی یعنی حال جنت و قصهٔ آن که وعده شده است بپرهیزگاران آنست که در آن نهرها است از آب صافی گوارای غیر متعفن ونهرها است از شیری که تغییر نکرده طعم آن و نهرهاست از شراب طهورلذیذ ازبرای شاربین ونهرهاست ازانگبین (۲) اشاره است بآیه واقعه‌درسورهٔ الحاقه « فهو فی‌عیشةٍ راضیة فی‌جنةٍ عالیة قطوفها دانیة » (٤) مراد از آسمان عالم علوی است (۱۰) مراد از احتیاط در اینجا دقت نظربخصوص ازامتیاز است (۱۲) اشاره بحدیث نبویست اذا بایعت فقل لا خلابة ولی الخیار ثلثة ایام وقتیکه معامله میکنی بگو نیست خداع و فریب و برای من ۳ روز اختیار است (۱٤) التأنی من‌الرحمن والعجلة من‌الشیطان (۱٥) در سورهٔ ق واقع شده و لقد خلقناالسموات والارض و ما بینهما فی ستة ایامٍ بدرستیکه آفریدیم ما آسمانها و زمینها را و آنچه میان آنست در شش روز (۱۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وانما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون



گفت نی نی بلکه امشب جان من(۱) میرسد خود (۲) ازغریبی دروطن ۱ ۞گفت ای جان ودلم واحسرتاه گفت نی نی جان من یا دولتاه

گفت آن رویت کجا بینیم ما گفت اندر حلقهٔ (۳) خاص خدا ۲ حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نی سوی پست

اندران حلقه ز ربّ العالمین نور میتابد چو در حلقه نگین ۳ گفت ویران گشت اینخانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمور تر قوم انبه بود و خانه مختصر ۵ من چو آدم بودم اول حبس کرب پرشد اکنون نسل جانم شرق وغرب

من گدا بودم دراین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه ٦ قصرهاخود مرشهان را مأنس است مرده را خانه ومکان گوری بس است

انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان ۷ مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر

گرنه تنگ است این فغان از بهر چیست چون دوتا شده هر که دروی(٤) بیش زیست(٥) ۸ در زمان خواب چون آزاد شد زان مکان بنگر که جان چون شاد شد

ظالم(٦) از ظلم طبیعت بازرست مرد زندانی ز فکر حبس جست ۹ این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ

چشم بند آمد فراخ وسخت تنگ ۱۰ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

اشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود اندر(۷) آئی جانت بخسیده شود(۸) ۱۲ گر چه گرمابه عریض است وطویل زان تبش تنگ آیدت جان وکلیل

تا برون نائی نگشاید دلت پس چه سود از اتساع (۹) منزلت ۱۳ یا که کفش تنگ پوشی ای غویّ در بیابان فراخی میروی

آن فراخیّ بیابان تنگ گشت برتو زندان آمد آن صحرا ودشت ۱٤ هر که دید اومرترا از دور گفت که درآن صحرا چولاله برشکفت

او نداند که تو همچون ظالمان از برون درگلشنی جان درفغان ۱۵ خواب توآن کفش بیرون کردنست کهزمانی جانت آزاد از تن است(۱۰)

اولیا را خواب ملکست ایفلان همچوآن اصحاب کهف اندرجهان ۱٦ خواب می بینند وآنجا خواب نی در عدم در میروند و باب نی

خانهٔ تنگ ودرون جان چنگلوك کرد ویران تا کند قصر ملوك ۱۷ چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم

گر نباشد درد زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم ۱۸ مادر طبعم ز درد مرگ خویش میکند زه تا رهد برّه ز میش

تا چرد آن برّه درصحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز ۱۹ درد زه گررنج آبستن (۱۱) بود برجنین خودبند بگستن (۱۲) بود

حامله گریان ز زه کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمدخلاص ۲۰ هر چه زیر چرخ هستند امّهات از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه وکاملند (۱۳) ۲۱ آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان بلمه ازخانهٔ خودش کی داند آن(۱٤)

آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ایعمو ۲۲ ۞ آنچه بیند در جبینت اهل دل کی بینی در خود ای ازخودخجل

بیان آنکه هرچه غفلت وغم وکاهلی وتاریکیست همه ازتنست که ارضی است وسفلی

غفلت ازتن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بُد ۲٤ چون زمین برخاست از جوّ فلك نی شب و نی سایه ماند لی ولك

هرکجا سایه است و شب یا سایگه اززمین باشدنه ازخورشید(۱۵) ومه ۲۵ دود پیوسته هم از هیزم بود کی (۱٦) زآتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط ۲٦ هر گرانیّ وکسل خود از تن است جان ز خفت جمله دربرّیدن است

روی سرخ ازکثرت خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود ۲۷ رو سفید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که روی ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست لیك جز علت نبید اهل پوست ۲۸ مغزکواز پوستها(۱۷) آواره نیست از طبیب و علت اوراچاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد(۱۸) پای خود بر فرق علتها نهاد ۲۹ علت اولی نباشد دین او علت اخری ندارد کین او(۱۹)

میپرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صفوت برتتق ۳۰ بلکه بیرون از افق وز چرخها بی مکان باشد چو ارواح و نهی

این عقول ما چوسایه ای عمو(۲۰) ۳۱ می فتد ازهرطرف برپای او(۲۱)

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر که باشد نص شناس (۲۲) اندران صورت نیندیشد قیاس ۳۳ چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین وان قیاس عقل جزوی تحت این ۳٤ عقل از جان گشت با ادراك وفر روح اوراکی شود زیر نظر

لیك جان در عقل تأثیری کند زان اثر آن عقل تدبیری کند ۳۵ نوح وارار صدقی زددر(۲۳) تو روح کو یم و کشتیّ و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد ولیك نورخوراز قرص خور دوراست نیك ۳٦ زان بقرصی سالکی خورسند شد که زنورش سوی قرص افکند شد

---

۲ ـ خوش ۳ ـ خلوت ٤ ـ روزی ٦ ـ روح ۷ ـ تنگ ۹ ـ اندر فراخی ۱۰ ـ از زندان برست ۱۱ ـ آبستان ۱۲ ـ اشکستن زندان ۱۳ ـ عاقلند ۱۵ ـ افلاك ۱٦ ـ نی ۱۷ ـ لب که آن ازقشرها ۲۰ـ پس عقول ماست سایه‌های او ۲۱ـ می‌فتد چون سایه برپاهای او ۲۳ـ صدمتی زد بر (ن . ل) .

---

(۱) جان درطرف لطف یاقهرچون بکمال رسد برغبت وارادت ترك این بدن طیبی میکند واگرکراهتی باشد ازبرای قومی جزئیه استنه ازبرای جان که بزرگست و در آئینه کوچك ننماید (٥) حسن تعلیل است که از محسنات بدیعه است بعلت آنکه انحناء پیران این است که این عالم چون تنگناست دیر زیادتر مانده است پس باید تلافی نماید به دولا بودن وکوچك شدن (۸) تفسیده تابیده وگرم وبخسیده گداخته وافسرده است (۱٤) بلمه ریش دراز است وفارسی است واین تفرقه که فرموده یا بسبب این است که بلمه بسبب غلبهٔ بلغم برمزاجش نادانی دارد یا چون کوسه دیر ریش درآورد بصورت خواجگان باشد (۱۸) قول عیسی علیه السلام است لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرّتین یعنی هرگز درنیامد ملکوت آسمانها را کسی که زائیده نشود دو بار یعنی یکبار از مادر زائیده شود و بار دیگر از طبیعت خود وعادات خود بر آید و ترك اراده و اختیار نماید و از خود بمیرد و بحق زنده شود یا در ملأ اعلی گذر یابد (۱۹) علت اولی باعتقاد حکما عبارت از واجب الوجود است یا فلك اطلس و علت اخری عبارت از فلك عاشر است که آنرا عقل فعال نیزگویند (۲۲) اینجا مراد تشبیه بیان حقیقت نص با قیاس است نه تمثیل چنانچه ابیات داستان ناطق بر اینمعنی است .



زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دائم روز و شب او آفل است ۱ وانکه اندر قرص دارد باش وجا / غرقهٔ آن نور باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نی غروب / وارهید او از فراق سینه‌کوب (۱) ۲ اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بروی شعاعی (۲) جاودان ۳ گر زند بر خاک دائم نور (۳) خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است ٤ لیک در که مار های پر فنند / اندرین یم ماهیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تاسه شان رسوا کند ٥ واندرین یم ماهیان پرفنند (٤) / مار را از سحر ماهی میکنند
۞ گر توماری شو قرین ماهیان / تا شوی چون ماهیان دریم روان ٦ ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد ٧ ۞ زهر آنجا رفت وشکر شد یقین / سنگ آنجا رفت وشد در ثمین (٥)
۞ خاک زر شد سنگ گوهر پای سر / می نبیند جز بشر چشم بشر ٨ تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است ۱۰ شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول ۱۱ این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو (٦)
نخوتی دارند و کبری چون شهان (٧) / چاکری خواهند از اهل جهان ۱۲ تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو ۱۳ هر ادبشان کی همی آید پسند / کآمدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی ١٤ لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خودرا ای رسول آسمان / در ملولان منگر واندر جهان (٨) ١٥ فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان ١٦ چشم را از غیر و غیرت دوخته (٩) / همچو آتش خشک و تر راسوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند ١٧ خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خودرا و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدو کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گر چه حیوانست الا نادرا ۲۰ بل عدو خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان جرید ۲۱ از همه محروم تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تاندش مهجور کرد ۲۲ ۞ آنکه آن خورشید از احسان وجود / بر ندراند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش ۲۳ غایت لطف و کمال او بود / ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر ٢٤ قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهاست او ریش خود برمی‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد ٢٥ با عدو آفتاب این بد عتاب / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدو آفتابی کز فرش / می بلرزد آفتاب و اخترش ٢٦ تو عدو او نه خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد و غصه‌ات پر غم شود ٢٧ رحمتش نی رحمت آدم بود / که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک / رحمت حق از غم و غصه‌است پاک ٢٨ رحمت بیچون چنین دان ای پسر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش ٢٩ لیک که داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال وتقلید ومیان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز بآثار و مثال ۳۱ ۞ طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گوئی هست چون حلوا ترا (۱۰)
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گوئی هست آن خوش چون شکر ۳۲ کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل که توکودک وشی ۳۳ تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست / ور بگوئی که ندانم زور نیست ۳٤ گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر ۳٥ کودکان خرد در کتابها / وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه اش گویند از ماضی فصیح ۳٦ راست گوداندترا (۱۱) از روی وصف / گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را / همچو اوئی داند او را ای فتی ۳۷ مور لنگم من چه دانم فیل را / پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که بماهیت ندانیش ای فلان ۳۸ عجز از ادراک ماهیت عمو (۱۲) / حالت عامه بود دریاب تو (۱۳)
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان ۳۹ در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از وهم (١٤) واستبصار کو

۱ ـ وگشت خوب ۲ـ شعاعش ۳ ـ تاب ٤ ـ توسن اند ٥ ـ خار ریحان گشت وسرکه انگبین ۱۰ ـ خوش چون لوبیا ۱۱ـ دانش تو ۱۳ـ مطلق مگو ١٤ ـ فهم (ن . ل) .

(٦) یعنی فرشته خو یا گوئیم مستعد ومنتظر وجه تخصیص اسرافیل آنست که اوهمیشه صور دردست مستعد حکم نفخ است واین رسولان ضمیر چنین مستمع قبول را طالبند (٧) بی نیازی کبری چون متحققند چه جای متخلق باخلاق الله و منهاالعزیزالجبار المتکبر (٨) بکردار و هنجار ملولان از خود منگر وبجهان یعنی بجهاندن درآور اسب توجه خود بسوی ایشان تا محروم نمانند (٩) یعنی از این هردو فارغ و بخود محو (۱۲) میفرمایند عجز از ادراک ماهیت حالت عامه است چه ماهیات که مرتبه تعین ثانی و صور علمیهٔ حق است و سر سر آن که کنایة است از مرتبهٔ غیب هویت پیش چشم کاملان طریقت که وجود خودرا فانی کرده اند بذات حق بقا یافته اند عیانست چه عدم ادراک ماهیت وکنه حق سبحانه و تعالی بجهت مغایرت واثنینیت است هرگاه در مرتبهٔ فنافی الله وبقا بالله میانهٔ مدرِک ومدرَک مغایرتی و اثنینیتی نماند و اتحاد ذاتی بهم رسید عجز ادراک برطرف شد

چونکه آن مخفی نماند از محرمان ذات وصفی چیست کان ماند نهان ۱ عقل بحثی گوید این دوراست و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مرترا ای سست حال آنچه فوق حال تست آید محال ۲ واقعاتی که کنونت بر گشود نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را برخود مکن حبس از ستم ۳ ❀ چون خلاصی یافتی ازصد بلا فقر را بر خود مکن رنج و عنا
❀ سهل گیرش تا نگردد مشکلت ور نه شد شکر چو زهر قاتلت ٤ ❀سوی بحث خویش تازای بوالحسن کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع وتفریق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

❀ نسبت اثبات با نفی ازنخست(۱) گر بیانش میکنی بر گو درست ٦ نفی آن یك چیزواثباتش رواست چون جهت شدمختلف نسبت دوتاست
❀ مارمیت اذرمیت ازنسبت است نفی واثباتست وهردو مثبت است ۷ آن توافکندی که بر دست تو بود تو نیفکندی که حق قوّت نمود
زور آدم زاده را حدّی بود مشت خاك اشکست لشگر کی شود ۸ مشت مشت تست و افکندن ز ماست زین دونسبت نفی واثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم مثل ما لا یشتبه اولادهم (۲) ۹ همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل وصد نشان
لیك از رشك وحسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند ۱۰ پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لایعرفهم غیری فذر (۳)
انّهم تحت قبابی کامنون (٤) جز که یزدانشان نداند زآزمون ۱۱ هم بنسبت گیر این مفتوح را که بدانی و ندانی نوح را
❀ زین نمط بسیار آمد در خبر ۱۲ کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل درجهان درویش نیست وربوددرویش آن درویش نیست(٥) ۱٤ هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او دروصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد درحساب ۱٥ هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب اورا فنا ۱٦ دردوصد من شهد یکوقیه ز(٦)خل چون درافکندیّ ودروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی هست آن وقیه فزون چون میکشی ۱۷ پیش شیری آهوئی بیهوش شد هستیش درهست او روپوش شد
این قیاس ناقصان برکار ربّ جوشش عشق است نه ازترك ادب ۱۸ نبض عاشق بی ادب بر می جهد خویش را در کفهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زوکس درجهان با ادب تر نیست زوکس در نهان ۱۹ هم بنسبت دان وفاق ای منتخب این دو ضدّ با ادب با(۷) بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری ۲۰ چون بباطن بنگری دعوی کجاست او ودعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود لیك فاعل نیست کو عاطل بود ۲۱ او زروی لفظ نحوی فاعل است ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد ۲۲ فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان ۲٥ مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان که قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت ز ایّام فراق ۲٦ گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت (۸) را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود ۲۷ باد جان افزا وَخم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض زرد وریزان برگ او اندرحرض ۲۸ عقل درّاك از فراق دوستان همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان شدست(۹) پیر ازفرقت چنین لرزان شدست(۱۰) ۲۹ گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوز اوکم زن نفس ربّ سلم ربّ سلم گوی و بس ۳۰ هرچه از وی شادگشتی درجهان از فراق او بیندیش این زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر ازوی جست وهم چون باد شد ۳۱ ازتو هم بجهد تو دل بروی منه پیش ازآن کو بجهد ازتو(۱۱)توبجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملك ۳۲ نقش(۱۲)راکالعوذبالرحمن منك(۱۳)

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن بحقتعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا جانفزائی دلربائی در خلا ۳٤ پیش او بررست از روی زمین چون مه وخورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب ۳٥ لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف اردیدی عیان دست ازحیرت بریدی چون زنان ۳٦ همچوگل پیشش بروئید او ز گل چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و بیخویش او(۱٤) گفت بجهم درپناه لطف هو (۱٥) ۳۷ زانکه عادت کرده بود آن پاك جیب درهزیمت رخت بردن سوی غیب

---

٦ ـ یك اوقیه ۷ ـ هم ـ یا ۹ ـ بود سوزان چنان ۱۰ ـ بدان ۱۱ ـ وی ۱۲ ـ نقش ۱٤ ـ دربیخودی ۱٥ ـ ایزدی (ن . ل)

(۱) یعنی بدانم وندانم که بوجه دانائی بود و بکنه نادانی از تفاوت نسبت بود اینجا بیان میکند که تفاوت نسبت بسیاری از نفی و اثبات در یك موضع را بانجام میرساند (۲) در سورهٔ بقره و در سورهٔ انعام هردو واقع شده الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابنائهم و معنی شعر اینست میشناسد انبیارا اضداد ایشان یعنی کفار چنانکه مشتبه نمیشوند در اولادشان یعنی درشناخت اولادشان شبهه ندارند (۳) مراد آنست که حق سبحانه و تعالی یك جا یعرفونه گفت وجای دیگر لا یعرفهم غیری فرمود پس این عرفان وغیر عرفان خلق انبیا و اولیا را بالنسبة باشد واینها در تحت قباب حق مخفی اند خلق بیك نسبت ایشان را میدانند وبیك نسبت نمیدانند چنانچه ابیات مابعد مؤید این مضمون است : چون زبانهٔ شمع الخ (٤) حدیث قدسی است اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (٥) یعنی آن درویش درآنحال بخودی خود نیست و بحق باقیست (۸) خلاعه بی سامان وجدائی واینجا مقصود شور فراق است (۱۳) درسورهٔ مریم واقع شده است واذکر فی الکتاب مریم اذانتبذت من اهلها مکاناً شرقیا فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا ویاد کن در قرآن مریم را وقتی که عزلت گزید از اهل خود در مکانی از جانب شرق پس فرا گرفت از غیرشان پردهٔ پس فرستادیم ما بسوی او روح خود (جبرئیل) را بصورت آدمی راست قامت گفت پناه میبرم بخدایتعالی از تو اگر تو باشی پرهیزکار

چون جهان را دید ملکی بیقرار		حازمانه ساخت زآنحضرت حصار ١ تا بگاه مرگ حصنی باشدش		که نیابد خصم راه مقصدش

از پناه حق حصاری به ندید		یورتگه نزدیك آن دز بر گزید ٢ چون بدیدآن غمزهای عقل سوز		که ازو میشد جگرها تیر دوز

شاه واشکرحلقه درگوشش همه (١)		خسروان عقل بیهوشش همه(٢) ٣ صد هزاران شاه مملوکش ببرق		صد هزاران بدر را داده بدق

زهره نی مر زهره را تا دم زند		عقل کلّش چون ببیند کم زند ٤ من چه گویم چون مرا بردوخته است		دمگهم را دمگه او سوخته است

دود آن نارم دلیلم من براو		دور از آن شه باطل ما عبّروا ٥ خود نباشد آفتابی را دلیل		غیر نور آفتاب مستطیل

سایه کبود تا دلیل او بود		این بسستش که ذلیل او بود ٦ این جلالت در دلالت صادقست		جمله ادراکات پس او سابق است

جمله ادراکات برخرهای لنگ		اوسوار بادپایان (٣) چون خدنگ ٧ گر گریزد کس نیابد گرد شه		ورگریزند او بگیرد پیش ره (٤)

جمله ادراکات را آرام نی		وقت میدانست وقت جام نی ٨ آن یکی وهمی چو بازی میپرد		وان یکی چون تیرمعبر(٥) میدرد

وان دگر چون کشتی با بادبان		واندگر اندر تراجع هر زمان ٩ چون شکاری مینمایدشان ز دور		جمله حمله میبرایند (٦) آن طور

چونکه ناپیدا شود حیران شوند		همچوجغدان سوی هرویران شوند ١٠ منتظر چشمی بهم یك چشم باز		تا که پیدا گردد آن صید نیاز

چون بماند دیر گویند از ملال		صیدبودآن خود عجب یاخود خیال ١١ مصلحت آنست تا یکساعتی		قوّتی گیرند و زور از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان زآز		خویشتن را سوختندی ز اهتزاز ١٢ ازهوس وزحرص سود اندوختن		هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی		تا رهند از حرص خود یکساعتی ١٣ چونکه قبضی آیدت ای راه رو		آن صلاح تست آیس دل مشو

زانکه درخرجی ازآن بسط(٧) وگشاد		خرج را دخلی بباید ز اعتداد ١٤ گر هماره فصل تابستان بدی		سوزش خورشیددر بستان زدی(٨)

منبتش را سوختی از بیخ و بن		که دگر تازه نگشتی آن کهن ١٥ گر ترش رویست آن دی مشفق است		صیف خندانست اما محرق است

چونکه قبض آمد تو دروی بسط بین		تازه باش وچین میفکن بر جبین ١٦ کودکان خندان و دانایان ترش		غم جگر را باشد وشادی ز شش

چشم کودك همچوخر درآخراست		چشم عاقل در حساب آخر است ١٧ او در آخرچرب می بیند علف		وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخ است کاین قصاب داد		بهر لحم ما ترازوئی نهاد ١٨ رو زحکمت خور علف کان را خدا		بیعوض(٩) داده است وازمحض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی		چونکه حق گفتت کلوا من رزقه(١٠) ١٩ رزق حکمت به بود در مرتبت		کان گلوگیرت نگردد (١١) عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد		کو خورندهٔ لقمه های راز شد ٢٠ گر ز شیر دیو تن را وا بری		در فطام او بسی نعمت خوری

ترك جوشی کرده ام من نیم خام		از حکیم غزنوی بشنو تمام ٢١ در الهی نامه گوید شرح این		آن حکیم غیب و فخرالعارفین

غم خور و نان غم افزایان مخور		زانکه عاقل غم خورد کودك شکر ٢٢ قند شادی میوهٔ باغ غم است		این فرح زخم است وآن غم مرهم است

غم چو بینی درکنارش کش بعشق(١٢)		از سر ربوه نظر کن در دمشق ٢٣ عاقل از انگور می بیند همی		عاشق از معدوم شئ بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر		تو مکش تا من کشم حملش چوشیر ٢٤ زانکه درآن رنج می دیدند سود		حمل را هر یك ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بیمایه کو		این دهد گنجیت مزد و آن تسو ٢٥ گنج زرّی که چوخسپی زیرریگ		با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازه ات میدود		مونس گور و غریبی میشود ٢٦ بهر روز مرگ اینده مرده باش		تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد		روی چون گلنار و زلفین مراد ٢٧ غم چو آئینه است پیش مجتهد		کاندر آن ضد مینماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر		رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر ٢٨ این دووصف ازپنجه دستت ببین		بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دائما		یا همه بسط او بود چون مبتلا ٢٩ زین دووصفش کار ومکسب منتظم		چون پر مرغ این دوحال اورامهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است

چونکه مریم مضطرب شد یك زمان		همچنان که بر زمین بر ماهیان ٣١ بانگ بر وی زد نمودار کرم		که امین حضرتم ازمن مرم (١٣)

از سرافرازان عزت سر مکش		ازچنین خوش محرمان خود درمکش ٣٢ این همی گفت و ذبالهٔ نور پاك		از لبش میشد پیا پی بر سماك

از وجودم میگریزی در عدم		در عدم من شاهم و صاحب علم ٣٣ خود بنه و بنگاه من درنیستی است(١٤)		یکسوارهٔ نقش من پیش ستی است

مریما بنگر که نقش مشکلم		هم هلالم هم خیال اندر دلم ٣٤ چون خیالی در دلت آمد نشست		هر کجا که میگریزی با توهست

جز خیالی عارضیّ باطلی		که بود چون صبح کاذب آفلی ٣٥ من چو صبح صادقم از نور ربّ		که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مگو لاحول عمران زاده ام		خود(١٥) زلاحول اینطرف افتاده ام ٣٦ مر مرا اصل و غذا لا حوْل بود		نور لاحولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق		من نگاریدهٔ پناهم در سبق ٣٧ آن پناهم من که مخلصهات بود		تو اعوذآری ومن خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از نا شناخت		تو بر یار و ندانی عشق باخت ٣٨ یار را اغیار پنداری همی		شادئی را نام بنهادی غمی

---

١ ـ شده ٢ ـ هوش بیهوشش شده ٥ـ تیغ مغفر ٦ـ مینمایند ٧ـ بست ٨ـ بدی ٩ ـ بیغرض ١١ـ نباشد ١٥ـ که ـ من (ن . ل) .

(٣) دربعضی ازنسخ بادپرّان یعنی احتجب عن العقول کلما احتجب عن الابصار (٤) چه درمدرکاتشان حاضر است اینما تولوا فثم وجه الله عالم معنی و صورت همه مظاهر اوست (١٠) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك «هوالذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فی مناکبها وکلوا من رزقه والیه النشور» (١٢) مراد آنست که غم را بمجرد ملاحظهٔ آثار وعلامات ازروی عشق درکنار بکش و پیش از ورود طالب و خواهان آن باش و دمشق را از سرربوه (که تلی است بزرگ در سه فرسخی آن) نظر کن یعنی اگر غم را پیش از ورود بعشق در کنار بکشی و طالب و خواهان آن باشی لذت وذوق آن را در می یابی والا بعد از ورود از عالم اموری که بی قصد از کسی واقع شود ذوقی و لذتی واجری نخواهی یافت (١٣) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ مریم است قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاماً زکیا (١٤) یعنی خود بگیر مکان اصلی مرا در نیستی که وجود اطلاقی باشد که گفت از وجودم یعنی وجود مجازی پنداری میگریزم در عدم یعنی در موجودیت بوجود حق حقیقی لکن مرا رفیقهاست یك رفیقهٔ من پیش ستی است یك رفیقهٔ دیگر من نزد فلان نبی است و دیگر پیش دیگری بی تجافی حقیقت من از مقام عندیت عند ملیك مقتدر و من له آلام والخلق قائماً بین یدی ربیّ لم ابرح ولن ابرح عن مقامی

☸ اینچنین لطفی که دارد یار ما   تو گریزانی ازو ای بیوفا   ۱   اینچنین نخلی که قدّ(۱) یارماست   چونکه مادزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میرماست   چونکه بیعقلیم آن زنجیر ماست   ۲   اینچنین لطفی چو نیلی میرود   چونکه فرعونیم چون‌خون میشود
خون همی‌گوید من‌آبم هین مریز   یوسفم گرگ از توام ای پرستیز   ۳   تو نمی بینی که یار بردبار   چونکه با اوضدشوی‌گردد چومار
لحم او و شحم او دیگر نشد   بر قرار اولست آنسان که بد(۲)   ٤   شمع مریم را بهل افروخته   که بخارا (۳) میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لا ابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز   روسوی صدرجهان‌کرداشک‌ریز(٤)   ٦   این بخارا منبع دانش بود   پس بخارائی است هرکانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری   تا بخاری در بخارا ننگری   ۷   جز بخواری در بخارای دلش   راه ندهد جزر و مدّ مشکلش
ای خنك آنرا که ذلّت نفسه   وای آنکس‌را که یردی‌رفسه(٥)   ۸   فرقت صدر جهان در جان او   پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا واروم   کافر ار گشتم دگر ره بگروم   ۹   واروم آنجا بیفتم پیش او   پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم‌افکندم به پیشت جان خویش   زنده کن یا سر ببر مارا چومیش   ۱۰   کشته و مرده به پیشت ای قمر   به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش   بی توشیرین می‌نبینم عیش‌خویش   ۱۱   غن لی یا منیتی لحن النشور   ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی   اشربی یا نفس ورداً قد صفی   ۱۲   عدت یا عیدی الینا مرحبا   نعم ما روّحت یاریح الصبا (٦)
گفت‌ای یاران روان‌گشتم وداع   سوی‌آن‌صدری که میراست‌ومطاع   ۱۳   دمبدم در سوز بریان میشوم   هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل‌چون سنگ خارامی‌کند   جان من عزم بخارا میکند   ١٤   مسکن یار است و شهر شاه من   پیش عاشق این بود حبّ الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهررا خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشا تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی   تو بغربت دیدهٔ بس شهرها   ۱۷   پس‌کدامین‌شهرازآنها خوشتراست   گفت‌آن‌شهری که دروی دلبراست
هر کجا باشد شه ما را بساط   هست صحرا گر بود سمّ الخیاط   ۱۸   هر کجا یوسف رخی باشد چوماه   جنت است آن گرچه باشد قعرچاه
☸ بانودوزخ جنت‌است‌ای‌جان‌فزا   باتو زندان گلشن است ای‌دلربا   ۱۹   ☸ شد جهنم با تو رضوان نعیم   بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
☸ هرکجا تو بامنی من خوش‌دلم   ور بود در قعرگوری (۷) منزلم   ۲۰   ☸ خوشتراز هردوجهان آنجابود   که مرا با تو سر و سودا بود
☸بس‌درازاست‌این‌سخن‌وزانتظار   ۲۱   عاشق صدرجهان‌شد اشکبار(۸)

منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر   عاقبت اندیش اگر داری هنر   ۲۳   در نگر پس را بعقل و پیش را   همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ   لایق زنجیر و زندان خانهٔ   ۲٤   او ز تو آهن همی خاید ز خشم   او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد   اوسگ قحط است و تو انبان‌آرد   ۲۵   چون رهیدی و خدایت راه داد   سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی   عقل بایستی کز ایشان کم زدی   ۲٦   چون موکل نیست بر تو هیچکس   از چه بسته گشت برتو پیش‌وپس
عشق پنهان‌کرده بود اورا اسیر   آن موکل را نمی دید آن نذیر   ۲۷   هر موکل را موکل مختفی است   ورنه اودربند سگ‌طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست   بر عوانیّ و سیه روئیش بست   ۲۸   میزند آن‌را که‌هین‌این‌را(۹)بزن   زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود   گر چه تنها باعوانی‌میرود(۱۰)   ۲۹   ناله‌کردی گر ازاوواقف‌بدی(۱۱)   پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاك   تا امان دیدی ز دیو سهمناك   ۳۰   میر دیدی خویش را ای‌کم ز مور   زان ندیدی آن موکل را توکور
غرّه گشتی زین دروغین پرّ وبال   پرّ وبالی کو کشد سوی وبال   ۳۱   پر سبك دارد ره بالا کند   چون گل آلو شد گرانیها کند
☸ جهدکن پر را گل‌آلوده مکن   لیك گوشت کر شد و پندم کهن   ۳۲   ☸ پند داد القصه عاشق را بسی   عاذل بیدرد همچون قفنسی(۱۲)

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت‌ای‌ناصح‌خمش‌کن‌چندپند(۱۳)   پندکم ده زانکه بس سختست بند   ۳٤   سخت تر شد بند من از پند تو   عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق میافزود درد   بو حنیفه و شافعی درسی نکرد   ۳۵   تو مکن تهدیدم از کشتن که من   تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان‌را هر زمانی مردنیست   مردن عشاق خود یکنوع نیست   ۳٦   اودوصدجان‌داردازجان(۱٤)هدی   وان دو صد را میکند هردم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها   از نبی‌خوان‌عشرة(۱۵و۱٦)امثالها   ۳۷   گربریزد خون من آن دوست‌رو   پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست   چون رهم‌زین زندگی پایندگیست   ۳۸   اقتلونی اقتلونی یا ثقات   انّ فی قتلی حیاتاً فی حیات

---

۱ - لطف ۲ - او چنان بد جز که از منظر نشد ٤ - کن میگریز ۷ - چاهی ۸ - بیقرار ۹ - اورا که هین او را ۱۱ - گر ازو واقف بدی افغان زدی ۱۳ - عاذل خمش کن چند چند ۱٤ - نور ۱۵ - برخوان تو عشر (ن . ل)

(۳) در فارسی بخارا علم و فضل است چون علما در بخارا بسیار بوده اند بخارا گفته‌اند وبخارای معنوی شیخ است که مبلغ علم بالله است (٥) خوشا حال کسیکه ذلیل شد نفس او وبدا بحال کسیکه هلاك کرد اورا گام نهادن او (٦) یعنی خوش بسرای برای من ای آرزوی دل من سرودی که مرده را زنده کند - بنشین ای شتر من تا برویم بجانب مطلوب که تمام شد در این مکان سرور من - فروبر ای زمین اشك مرا که کفایت کننده است وبیاشام ای نفس ازآبخوری که صافی شده باز گشتی توای خجسته عید من بسوی ما خوش آمدی نیکو چیزی است که خوشبو ساختی توای باد صبا (۱۰) یعنی هرکه در معصیت قدم نمیزند اگرچه بظاهر تنهاقدم میزند ولی در باطن باعوانی‌قدم میزندکه دیو نفس وشیطان وتبعهٔ ایشانند (۱۲) عاذل ملامت کننده است ووجه نسبت او باقفنس اینست که چنانچه از سیصد وشصت سوراخ منقار قفنس آواز بر می‌آید از عاذل افراط نصح بوقوع می‌پیوندد (۱٦) اشاره است بآیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها (واقعه در سورهٔ انعام) یعنی هرکه کار نکو کند مر اورا ده برابر آن باشد و هرکه کار بد کند جز مانندآن‌را سزا داده نشود .

یا منیر الخدّ یا روح البقا / اجتذب روحی (۱) وجدلی باللقا ۱ لی حبیبٌ حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا (۲)

پارسی‌گو گرچه تازی خوشتر است / عشق‌را خود صدزبان دیگر است ۲ بوی آن دلبر چو پرّان میشود / این زبانها جمله حیران میشود

بس کنم دلبر در آمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصّواب ۳ چونکه عاشق توبه‌کرد اکنون‌بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس

گرچه آن عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود ٤ عاشقان‌را شد مدرس حسن‌دوست / دفتر ودرس وسبقشان روی‌اوست

خامشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان ٥ درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیاداتست وباب وسلسله (۳)

سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دور است لیکن دور یار ٦ مسئلهٔ کیس اربپرسدکس ترا (٤) / گو نگنجد گنج حق در کیسها

گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود ۷ ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت (٥) ماهیتی

در بخارا در هنرها بالغی / چون بخاری رو نهی زان فارغی ۸ آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم بر خورشید بینش میگماشت

هرکه درخلوت به بینش یافت‌راه / او ز دانشها نجوید دستگاه ۹ با جمال جان چو شد همکاسهٔ / باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ

دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را ۱۰ ❁ زانکه دنیا را همی بینند عین / وآن جهانی را همی دانند دین

❁ بازروسوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان ۱۱

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم وتیز ۱۳ ریگ‌آمو (٦) پیش‌اوهمچون‌حریر / آب جیحون پیش اوچون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد ازخنده اوچون گل‌ستان ۱٤ در سمرقند است قند امّا لبش / از بخارا یافت وان شدمذهبش

ای بخارا عقل افزا بودهٔ / لیك از من عقل و دین بربودهٔ ۱٥ بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم در این صفّ نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید ۱٦ ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرّید در بستان راز

بر سرو رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند ۱۷ او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود

تو فسرده در خور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نئی ۱۸ رخت عقلت باتو هست و عاقلی / وز جنوداً لم تروها غافلی (۷)

❁ این‌سخن پایان ندارد تیزران / تا رود سوی بخارا آن جوان ۱۹

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان اورا از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش(۸) معشوق‌خود ودارالامان ۲۱ همچو آن مستی که پرّد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر

هر که دیدش دربخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز ۲۲ که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین

الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بردم وافسون‌خویش ۲۳ شحنهٔ صدر جهان بودیّ و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد

❁ هم مشیرش بودی وهم‌محترم / گشتی از بهر گناهی متهم ۲٤ غدر کردی وز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل ۲٥ ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس‌خرگوشی‌که باشد شیرجو(۹) / زیرکی و عقل و چالاکیت کو ۲٦ هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاءالقضا ضاق‌الفضا

صدره‌ومخلص بود ازچپ‌وراست / از قضا بسته شود کز اژدهاست ۲۷

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت مـن مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد ۲۹ هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دوصد بارش‌کند مات وخراب

گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق‌آب ازمن نخواهد گشت‌کم ۳۰ گویم آن گه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیك اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب ۳۱ من بهر جائی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

دست‌هم‌چون‌دف(۱۰)شکم‌همچون‌دهل / طبل عشق آب میکوبم چو گل ۳۲ گر بریزد خونم آن روح‌الامین / جرعه‌جرعه‌خون‌خورم‌همچون زمین

چون‌زمین‌وچون‌جنین‌خون‌خوارهام / تا که عاشق گشته ام اینکاره ام ۳۳ شب همی‌جوشم درآتش‌همچودیگ / روزتا شب خون خورم‌مانندریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم ۳٤ گوبران برجان مستم خشم‌خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگرچیزی خورد / بهرعید وذبح خود(۱۱)می‌پرورد ۳٥ گاو موسی دان مرا جان دادهٔ / جزو جزوم حشر هر آزادهٔ

گاو موسی بود قـربان گشتهٔ / کمترین جـزوش حیات کشتهٔ ۳٦ بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها (۱۲)

یا کرامی اذبحوا هـذا البقر / ان‌اردتم حشر ارواح‌النظر(۱۳) ۳۷ از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم

مـردم از حیوانـی و آدم شدم / پس‌چه‌ترسم‌کی‌زمردن‌کم شدم(۱٤) ۳۸ حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملایك بال و پر

---

۱ ـ قلبی ٥ ـ عرض ٦ ـ هامون ۸ ـ شهر ۹ ـ او ۱۰ ـ چون دفّ و ۱۱ ـ او (ن . ل).

(۲) بکشید ای دوستان خیر خواه من که در کشتن حیات اندر حیاتست ای درخشنده رو وای جان پایندگی بیر روح مرا وبوصلم سر افراز کن مرا دوستی است که مهر او بریان کرده دل مرا اگر بخواهم بر چشم من برود میرود (۳) زیادات ازتألیفات امام‌محمد غزالی‌است درفقه و باب وسلسله نیز دو کتابند در منهب حنفی (٤) مسئلهٔ کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور میکند برکیسه و زر را میگدازد و کیسه را آسیبی نمیرساند چه زر مستحکم الجرم است و مقاومت با آتش و کیسه خاصّه متخلخل آن منافذ دارد و آتش صاعقه بسیار لطیف است نفوذ میکند در مسامات و بسرعت تمام بیرون میرود (۷) این آیه درسورهٔ توبه واقعشده و ایده بجنودٍ لم تروها و قوت داد خدایتعالی پیغمبر خودرا بلشکرهای ملائکه که شما ندیدید آنهارا (۱۲) درسورهٔ بقره واقعشده «فقلنا اضربوه ببعضها کذلك یحی‌الله‌الموتی » پس‌گفتیم ما که بزنید آن کشته شده‌را بپارهٔ ازآن‌گاو (وهمچنانکه خدا آن مرده را زنده گرداند) زنده میگرداند خدا مردگان را (۱۳) ای کریمان بکشید این‌گاو را که‌عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح وجانهای با دانش را (۱٤) زیرا که این موتات وحیوانات استکمالاتست بترتیب طولی واین استکمال چنان است که مستکمل هرچه در فعلیات در اول تحصیل کرده در ثانی الحال داشته باشد مع شیٔ زائد چنانکه آنچه از قوای فعلیه در

وز ملك هم بایدم جستن ز جو کل شیٔ هالك الاّ وجهه ۱ بار دیگر از ملك قربان شوم آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم کانّا الیه راجعون ۲ مرگ دان آن کاتفاق امّت است کاب حیوانی نهان درظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو همچو مستسقی حریص ومرگ جو ۳ مرگ او آبست واو جویای آب می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد (۱) کو زبیم جان ز جانان میرمد ٤ سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان صدهزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز آب را از جوی کی باشد گریز ٥ آب کوزه چون در آب جو شود محو گردد در وی و جو (۲) او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا زین سپس نی کم شود نی بدلقا ٦ خویش را بر نخل او آویختم عذر آنرا که از او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر رو وسر ۷ جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

٭بارخ چون زعفران واشك روان رفت آن بیدل سوی صدر جهان ۹ ٭هم کفن هم تیغ اندر دست او چون که بود او عاشق وسرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا کش بسوزد یا بر آویزد ورا ۱۰ این زمان این احمق یك لخت را آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید احمقانه درفتاد از جان برید ۱۱ لیك شمع عشق چون آن شمع نیست روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است ۱۲ مینماید آتش وجمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود وآن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پی مسجدی بُد بر کنار شهر ری ۱٤ هیچکس در وی نخفتی شب زبیم که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که دروی بیخبر چون گور رفت صبحدم چون اختران درگور رفت ۱۵ خویشتن را نیك ازاین آگاه کن صبح آمد خواب را کوتاه کن
هرکسی گفتی که پریانند تند اندر آن مهمان کشان با تیغ کند ۱٦ واندگر گفتی که سحراست وطلسم کورصدبسته است ببر (۳) جان وجسم
آن دگر گفتی که برنه نقش فاش بردرش کای میهمان اینجا مباش ۱۷ شب مخسب اینجا اگر جان بایدت ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
واندگر گفتا که قفلی برنهید (٤) ۱۸ غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب که شنیده بود آن صیت عجب ۲۰ از برای آزمون می آزمود زانکه بس مردانه وجان سیربود
گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ رفته گیر از گنج زر (۵) یکحبهٔ ۲۱ صورت تن گو برو من کیستم نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت (٦) بودم ازلطف خدا نفخ حق باشم زنای تن جدا ۲۲ تا نیفتد بانگ نفخش اینطرف تا رهد آن گوهر ازننگین صدف
چون تمنّوا الموت گفت ای صادقین (۷) ۲۳ صادقم جان را برافشانم براین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن درآنجا وتهدید کردن مر اورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب تا نکوبد جانستانت همچو کسب ۲۵ که غریبیّ و نمیدانی تو حال کاندراینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما (۸) بارها دیده ایم و جمله اصحاب نهی ۲٦ ٭هر که این مسجدشبی مسکن شدش (۹) نیمشب مرگ هلاهل آمدش (۱۰)
ازیکی تا بانصداین را (۱۱) دیده ایم نی بتقلید از کسی بشنیده ایم ۲۷ گفت الدین النصیحة آن رسول (۱۲) آن نصیحت در لغت ضدّ غلول
آن نصیحت راستی در دوستی در غلولی خاینی سگ پوستی ۲۸ بی خیانت این نصیحت از وداد مینمائیمت مگرد از عقل وداد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم از جهان و زندگی سیر آمدم ۳۰ ٭ منبلم بی زخم ناساید تنم عاشقم بر زخمها بر می تنم

مقام نباتی بود در مقام حیوانی هست و آنچه از قوای فعلیه در مقام حیوانی بود از قوای طبیعهٔ حیوانند محرکه ومدرکه درمقام انسانی بشری هست مع قوای انسانیه و آنچه در کل است در انسان کامل هست پس تبدیل استکمالی مثل تبدّل انقلابات واستحالات نیست که خلع ولبس باشد بلکه لبس ثم لبس وربح ثم ربح است و نقدان نیست مگر نقایص وعدمیات من حیث النقیصه والعدم وآنانکه میترسند از اهل حسّ اند وجود مجرد و کمال آنرا نمیرسند وتا استکمالات و تبدلات حسیه است موت نیست بلکه ابتهاج است وچون استکمال عقلی وملکی فوق آنست کالعدم است زیرا که وجود رابطی باو ندارد وچون هست حسی وخیالی است واستکمال عقلی وملکی محسوس نیست و ازعقل ضعیفی دارد یا استعدادی عقل جزئی عقل را بد نام کرد . (مرحوم حاجی سبزواری)

---

۲ ـ چون ۳ ـ باشد عدوی ٤ ـ وان یکی گفتی که شب قفلی نهید ۵ ـ جان ۸ ـ جا ۹ ـ هر که اینجا گشت یکشب میهمان ۱۰ ـ نیمشب مرگ آمد اورا ناگهان ۱۱ ـ ما تا بصد این (ن . ل) .

---

۱ ـ در روزگار قدیم کسانی را که زره از برای حرب میسر نبودی نمد را نم کرده پوشیدندی ومولوی را مراد همان است بالنسبه بحال این عاشق (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ونفخت فیه من روحی ومعنی شعر این است : روح چون دم مبارك حق است وحق مجرد است پس دم مبارك مجرداست ازنای تن وآن از عالم امر است وتن از عالم خلق (ودر بعضی نسخ زنای « حق جدا » یعنی رها شده ازنای حق صور اسرافیل است) (۷) این آیه در سورهٔ جمعه واقعشده قل یا ایها الّذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (۱۲) قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الدین النصیحة لله ولرسوله ولکتابه ولائمة المسلمین و عامتهم فرمود پیغمبر که دین نصیحت است برای خدا ونصیحت ارادهٔ خیراست برای منصوح له واصل نصیحت خلوص است پس نصیحت برای خدا صحت اعتقاد است دروحدانیت و تخلیص او تعالی شأنه از شرکا وانداد وخالص ساختن درعبادت اوعزّ وجل ونصیحت برای رسول خدا تصدیق به نبوت اوست و طاعت وانقیاد بآنچه از حق تعالی آورده از اوامر ونواهی ونصیحت برای کتاب خدا تصدیق وانقیاد بوی وعمل نمودن بآنچه در وی است ونصیحت برای ائمه مسلمین اطاعت وعدم خروج است برایشان ومعاونت و معاضدت ایشان در اعلاء کلمهٔ حق ونصیحت برای عامهٔ مسلمین تلقین ارکان اسلام وارشاد احکام شرعیه است .

منبلی ام زخم جوّ و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل براه ١ منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی ام لا ابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد ٢ آن نه کو برهردکانی بر زند / بلجهد ازکون وبرکانی(١) زند
مرگ شیرین‌گشت ونقلم زین‌سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را ٣ آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند زآزادی قصص ٤ مرغرا اندرقفس زان سبزه زار / نی‌خورش‌مانده‌است نی‌صبروقرار
سر زهر سوراخ بیرون میکند / تا بود کاین بند از پا برکند ٥ چون‌دل وجانش‌چنین بیرون بود / آن قفص را درگشائی چون بود
نی‌چنان مرغ قفس در اندهان(٢) / گرد برگردش بحلقه گربگان(٣) ٦ کی بود اورا درآن‌خوف وحزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
اوهمی‌خواهد کزاین‌ناخوش حصص ٧ صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان‌آنکه عشق جالینوس براین‌حیات دنیابود‌که هنراوهمین‌جا بکارمی‌آید وهنری نورزیده‌است که درآن بازار بکار آید‌آنجا خودرا بعوام یکسان می‌بیند

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای اینجهان و از مراد ١٠ راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بوداست(٤)ازمطار ١١ یا عدم دیده است غیر این جهان / درعدم نادیده او حشر (٥) نهان
چون جنین‌کش‌میکشد بیرون‌کرم / می گریزد او سپس سوی شکم ١٢ لطف رویش سوی مصدرمیکند / او مفر (٦) در پشت مادر میکند
که اگر بیرون نهم زین شهرگام / ای‌عجب دیگر نه‌بینم (٧) این مقام ١٣ یا دری بودی دراین شهر وخم / تا نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشم سوزنی راهم بدی / که زبیرون آن رحم دیده شدی ١٤ این جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نا محرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونی است ١٥ آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب ودانه در قفص‌گر یافته است / آن زباغ و عرصهٔ در تافته است ١٦ جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان وفراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغ اند / همچو ماه اندر فلکها بازغند ١٧ ورزجالینوس این‌قول(٨)افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آنکس آمدکاین بگفت / که نبودستش دلی با نور جفت ١٨ مرغ جانش موش‌شد سوراخ جو / چون‌شنیدازگربگان‌اوعرّ جوا(٩)
زان‌سبب جانش وطن دید وقرار / اندرین سوراخ دنیا موش وار ١٩ هم درین سوراخ بنّائی گرفت / درخور سوراخ دانائی گرفت
پیشهائی که مر اورا در مزید / اندرین سوراخ کارآید گزید ٢٠ زانکه دل برکند ازبیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی ٢١ گربه کرده چنگ خود اندرقفس / نام چنگش درد و سرسام ومغص
❀حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سلّ و جذام و ماشرا ٢٢ گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ و پرّ و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضی ورنجوری‌گوا ٢٣ چون پیادهٔ قاضی آمد این‌گواه / که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی تو ازوی درگریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز ٢٤ جستن مهلت دوا و چارها / که زنی بر خرقهٔ تن پارها
عاقبت آید صباحی خصم(١٠) وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار ٢٥ عذرخود ازشه بخواه ای پرحسد / پیش‌ازآن‌که آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکَند زان نور دل یکبارگی ٢٦ میگریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا میخواندش
❀تا کهان‌گیرند اورا خوار وزار / کشکشان تا پیش قاضی شرمسار ٢٧ زین گذرکن جانب‌آن‌شخص ران / کو بمسجد آمد آنشب میهمان

ملامت‌کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامهٔ جانت گرو ٢٩ آن ز دور آسان نماید به نگر / که بآخر سخت باشد رهگذر(١١)
بس‌کسا کاویخت‌خودرااز نخست(١٢) / وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست ٣٠ بیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کار زار / آن زمان گردد برآن‌کس‌کار زار ٣١ چون نه‌شیری هین‌منه توپای پیش / کان‌اجل‌گرگست وجان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که‌گرگ (١٣) توسرزیرشد ٣٢ کیست ابدال‌آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیك مستی شیرگیری وز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران ٣٣ گفت حق زاهل نفاق نا سدید / بأسهم مابینهم بأس شدید(١٤)
درمیان حمله‌گر (١٥) مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه اند ٣٤ گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لاشجاعة یافتی قبل الحروب (١٦)
وقت لاف غزو مستان کف‌کنند / وقت جوش جنگ چون‌کف بی‌فنند ٣٥ وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کرّ و فرّ تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / وقت ضربت میگریزدکو بکو (١٧) ٣٦ من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون‌گواهت نیست شددعوی تباه ٣٧ چون‌گواهت‌خواهد‌این‌قاضی‌مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در ٣٨ بر نمد چوبی که آنرا مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن‌کینه‌کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش ٣٩ تا زسکسك وارهد خوش پی‌شود / شیره را زندان کنی تا می شود
❀ آن یکی میزد یتیمی را بقهر / قند بود آن لیك بنمودی چوزهر ٤٠ ❀دید مردی آنچنانش زار زار / آمد و بگرفت زودش در کنار
گفت چندان‌آن یتیمك را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی ٤١ گفت اورا کی‌زدم ایجان و دوست / من برآن دیوی زدم کو اندروست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد ومرگ فساد ٤٢ آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی واب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وارااندند / تا چنین حیز و مخنّث ماندند ٤٣ لاف غرّهٔ ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو

---

١ ـ کانی بر ٢ ـ اندوهگین ٣ ـ گربگان گردش نشسته در کمین ٤ ـ بوده مانده ٥ ـ محشر را ٦ ـ مقر ٧ ـ بینم بدیده ٨ ـ گفت ١٠ ـ خشم ١١ ـ ای پسر ١٢ ـ خویشتن آویخت بس مرد و سکست ١٣ ـ مرگ ١٥ـ همدگر ١٧ ـ پس بیك سوزن تهی‌شد خیك او (ن . ل) .

(٩) یعنی بالاروید بردرختان ازجهت گرفتن‌مرغان (١٤) درسورهٔ حشر واقع شده بأسهم بینهم شدید تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی (١٦) یعنی شجاعت آن نیست که قبل از جنگ نشان داده شود ای جوان .

زانکه زادوکم خبالا گفت حق(۱) کز رفیق سست برگردان ورق ۱ که گر ایشان با شما همره شوند غازیان بیمغز همچون کَه شوند
خویشتن را باشما هم کف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند ۲ پس سپاهی اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته به ز بسیار بتلخ آمیخته ۳ تلخ وشیرین گر بصورت یك شی اند(۲) نقص ازآن افتاد که همدل نیند(۳)
گبر ترسان دل بود کو از گمان میزید در شك ز حال آن جهان ۴ میرود در ره نداند منزلی گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود با تردّدها و دل پر خون رود ۵ هر که گوید های اینسو راه نیست اوکند ازبیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او کی رود هر های وهو درگوش او ۶ پس مشو همراه این اشتر دلان زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و تُرا تنها هلند گرچه اندر لاف سحر بابلند ۷ تو ز رعنایان مجو هین کارزار تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند ۸ دم زند تا (٤) از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آیید که من یاریها کنم وقبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفّین گریختن او

※ همچو شیطان کز وساوس بر قریش دم دمید وگفت گرد آرید جیش ۱۱ ※ تا که بر احمد هزیمت افکنیم بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
همچو شیطان درسپه شد صدیکم خواند افسون کانّی جارٌ لکم ۱۲ ※ چون سپه گرد آمدند ازگفت او کرد با ایشان بحیلت گفتگو
※ که بیارم من قبیلهٔ خویش را تا که در هیجا بود پشت شما ۱۳ ※ مرشما را عون ویاریها کنم تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش ازگفت او حاضر شدند(٥) هر دو لشکر در ملاقات آمدند ۱٤ دید شیطان از ملایك اسپهی سوی صفّ مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده (٦) گشت جان او ز بیم آتشکده ۱٥ پای خود وا پس کشیده میگرفت که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای آخاف الله مالی منه عون اذهبوا انّی اری مالا ترون (۷) ۱٦ گفت حارث ای سراقه شکل هین دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب گفت می بینی جعاشیش عرب ۱۷ می نبینی غیر این لیك ای تو ننگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم که بودتان فتح و نصرت دمبدم ۱۸ دی زعیم الجیش بودی ای لعین وین زمان ناچیز و نامرد ومهین
تابخوردیم آن دم تو وآمدیم (۸) تو بتوت رفتیّ وماهزیمت شدیم(۹) ۱۹ چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید چون زگفت اوش درد دل رسید ۲۰ سینه اش راکوفت شیطان وگریخت خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او پس بگفت انی بَریٌ منکمُ (۱۰) ۲۱ کوفت اندر سینه و انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس وشیطان هردویك تن بوده اند در دوصورت خویش را بنموده اند ۲۲ چون فرشته وعقل کایشان یك بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سرّ خویش مانع عقلست وخصم جان و کیش ۲۳ یکنفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می آرد برون ۲٤ نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است چون سر قنفذ ورا آمد شداست ۲٥ که خدا آن دیو را خنّاس خواند(۱۱) که سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت دمبدم از بیم صیاد درشت ۲٦ تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس ازاندرون راهت زدی(۱۲) رهزنان را بر تو دستی کی بدی ۲۷ زان عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آز و آفتاست
زان عوان سرّ شدی دزد وتباه تا عوانان را بقهر تست راه ۲۸ در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدا عدوّ (۱۳)
طمطراق این عدو مشنو گریز کوچو ابلیس است درلجّ (۱٤) وستیز ۲۹ بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند او زسحر خویش صد چندان کند ۳۰ سحر کاهی را بصنعت کُه کند باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن نغزها را زشت گرداند بظن ۳۱ آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را زاایتی
کار سحر این است کو دم میزند هر نفس قلب حقایق میکند ۳۲ این چنین ساحر درون تست سرّ انّ فی الوسواس سحراً مستمر(۱٥)
اندرآن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوئی گشا ۳۳ اندران صحرا که رست این زهر تر نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من بتو نزدیکتر ۳٤ گفت او سحر است و ویرانیّ تو گفت من سحراست ودفع سحر او
گفت پیغمبر که انّ فی البیان سحراً(۱٦) حق گفت آن خوش پهلوان ۳٥ ※ لیك سحری دفع سحر ساحران مایهٔ تریاك باشد در بیان
※ آن بیان اولیا و اصفیا است کز همه اغراض نفسانی جداست ۳٦ ※ حاصل آن کز زهر نفس دون گریز نوش کن تریاق مرشد چست وتیز
※ این طلسم سحر نفس اندرشکن سوی گنج پیر کامل نقب زن ۳۷ بس درازاست این سوی آغاز ران جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا ۳۸ قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

---

۲ ـ بوند ۳ ـ لیك ضدانند در معنی دو اند ٤ ـ تا زنی دم ٥ ـ صفها زدند ۸ ـ شوم ترا ۹ ـ اوفتادیم اندرین دام بلا ۱۲ ـ رهزن شدی ۱٤ ـ مکر ۱٥ ـ شراً استتر (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه «لو خرجوا فیکم مازادوکم الا خبالاً ولا وضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیمٌ بالظالمین » یعنی اگر بیرون آمدندی درمیان شما نفزودندی شمارا مگر تباهی و مگر غدر و در میان شما سخن چینی وافساد میجستند و میان شما شنوندگانند مر ایشان را وخدا داناست برظلم کنندگان (٦) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ توبه وانزل جنوداً لم تروها فرستادیم ما لشکری که دیده نمیشدند (۷) میترسم از خدا که یاری ازآن برای من نیست بروید که من می بینم آنچه شما نمی بینید (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ زُین لهم الشیطان اعمالهم وقال لاغالب لکم الیوم من الناس وانی جارٌ لکم فلما ترائت الفئتان نکص علی عقبیه و قال انی بریٌ منکم انی اری مالاترون انی اخاف الله والله شدید العقاب (۱۱) اشاره است بآیه من شرّ الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدور الناس در سورهٔ ناس (۱۳) اشاره است باین حدیث نبوی « اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دوپهلوی تست (۱٦) قال النبی صلی الله علیه و آله انّ من البیان لسحراً یعنی بدرستیکه بعضی از بیانها حکم سحردارد و جذب میکند شنونده را .

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی(۱) برو ای بوالکرم　مسجد و ما را مکن زین متهم　۲　گر بگوید دشمنی از دشمنی　آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساند او را ظالمی (۲)　بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی　۳　تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد　چونکه بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان　که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان　۴　هین برو جلدی مکن سودا مپز　که نتان پیمود کیهان (۳) را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت　ریش‌خود برکنده یک یک لخت لخت　۵　هین برو کوتاه کن این قیل‌وقال　خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان‌را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت بیانگ دف از کشت اشتری‌را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران ازآن دیوان نیم　که ز لاحولی ضعیف آید بیم　۸　کودکی کو حارس کشتی بدی (٤)　طبلکی دردفع مرغان میزدی (۵)
تارمیدی مرغ ازآن طبلك(٦) زکشت　کشت ازمرغان سلامت میگذشت(۷)　۹　چونکه سلطان شاه محمود کریم　بر گذر زد آن طرف خیمهٔعظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر　انبه و پیروز و صفدر ملك‌گیر　۱۰　اشتری بد کو بدی حمال کوس　بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ‌کوس وطبل بروی روزوشب　میزدندی در رجوع و در طلب　۱۱　اندر آن مزرع در آمد آن شتر　کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او　بختی طبل‌است و با آنشست خو　۱۲　پیش او چبود تبوراك تو طفل　که‌کشداوطبل‌سلطان بیست‌کفل(۸)
عاشقم من کشتهٔ قربان لا　جان من نوبتگه طبل بلا　۱۳　خود تبوراکست این تهدید ها　پیش آنچه دیده‌است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم　کز خیالاتی در این ره بیستم　۱٤　من چو اسماعیلیانم بی حذر (۹)　بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا　قل تعالوا گفت جانم را بیا　۱۵　گفت پیغمبر که جاد فی‌السلف　بالعطیة من تیقن بالخلف (۱۰)
هر که بیند مرعطا را صد عوض　زود در بازد عطا را زین غرض　۱٦　جمله در بازار از آن گشتند بند　تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر　تا که سود آید ببذل آید مصر　۱۷　چون ببیند کالهٔ در رنج بیش　سردگردد عشقش از کالای خویش
گرم زان‌مانده‌است با آن کوندید　کالهای خویش را ربح و مزید　۱۸　همچنین علم و هنر ها و حرف　چون ندید افزون ازآنهادرشرف
تا به‌ازجان نیست جان باشد عزیز　چون به‌آمد نام جان شد چیز لیز　۱۹　لعبت مرده بود جان طفل را　تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصوّر وین تخیّل لعبت‌است　تا توطفلی پس بدانت حاجت‌است　۲۰　چون زطفلی رست جان‌شددروصال[11]　فارغ ازحس است وتصویروخیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق　تن زدم والله اعلم بالوفاق　۲۱　مال و تن برفند ریزان فنا　حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیست　که تو در شکی یقینی نیستت (۱۲)　۲۲　وین‌عجب ظنی‌است درتو ای‌مهین　که نمی پرّد ببستان یقین
هرگمان تشنهٔ یقین‌است ای پسر　میزند اندر تزاید بال و پر　۲۳　چون رسد در علم پس پرپا شود　مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن　علم کمتر از یقین و فوق ظن　۲٤　علم جویای یقین باشد بدان　وان یقین جویای دیداست وعیان
اندر الهیکم بجو این را کنون　ازپس کلاّ پس لوتعلمون (۱۳)　۲۵　می‌کشد دانش به بینش ای علیم　گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال　آنچنان کز ظن همی زاید خیال　۲٦　اندر الهیکم بیان این ببین　که شود علم الیقین عین الیقین
ازگمان و از یقین بالا ترم　وز ملامت بر نمیگردد سرم　۲۷　چون دهانم خورد از حلوای او　چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم　پا نلرزانم نه کورانه روم　۲۸　آنچه‌گل راگفت حق خندانش‌کرد　با دل من‌گفت وصد چندانش کرد
آنچه زد برسرو وقدّش‌راست‌کرد　وانچه ازوی نرگس‌ونسرین‌بخورد　۲۹　آنچه نی راکرد شیرین جان ودل　وآنچه خاکی‌یافت زان نقش‌چگل
آنچه ابرو را چنان طرّارساخت　چهره را گلگونه و گلنار ساخت　۳۰　مرزبان را داد صد افسون‌گری　وآنچه کان‌را داد زرّ جعفری
چون در زرّاد خانه باز شد　غمزهای چشم تیرانداز شد　۳۱　بر دلم زد تیر و سودائیم کرد　عاشق شکر و شکر خائیم کرد
عاشق آنم که هرآن آن اوست　عقل‌وجان جان‌دار یك‌مرجان‌اوست　۳۲　من نلافم ور بلافم همچو آب　نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون‌بدزدم‌چون‌حفیظ‌مخزن‌اوست　چون‌نباشم سخت‌رو پشت‌من‌اوست　۳۳　هر که ازخورشید باشد پشت‌گرم　سخت روباشد نه بیم اورانه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر　گشت رویش‌خصم سوز و پرده در　۳٤　هر پیمبر سخت رو بُد در جهان　یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی　یك تنه تنها بزد بر عالمی　۳۵　سخت روشد سنگ ثابت بارسوخ　او نترسد از جهان پر کلوخ
کان‌کلوخ ازخشت‌زن یك‌لخت‌شد　سنگ از صنع خدائی سخت شد　۳٦　گوسفندان گر برونند از حساب　زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راعٍ نبی‌چون راعی است　خلق مانند رمه او ساعی است　۳۷　از رمه چوپان نترسد در نبرد　لیکشان حافظ بود از گرم وسرد
گر زند بانگی زقهر او بر رمه　دان زمهراست آن‌که دارد برهمه　۳۸　هر زمان گوید بگوشم بخت نو　گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان وغمگین زان‌کنم　تا کت از چشم بدان پنهان کنم　۳۹　تلخ گردانم ز غمها خوی تو　تا بگردد چشم بد از روی تو

---

۱ ـ قوم گفتندش ۳ ـ گردون ـ کیوان ٤ ـ نکو ۵ ـ میزد او ٦ ـ تا رمیدندی ازآن مرغان ۷ ـ بد بی خوف گشت (ن . ل) .

(۲) یعنی ظالمی گلوی اورا بفشرد (۸) تو که طبل کوچك طفلی میزنی‌چه تأثیری نزد آن شتر داردکه بیست قسمت طبل سلطان را میکشد و تبوراك طبل کوچك اطفال وطبلی است که زارعین برای رماندن مرغان میزنند (۹) من مثل‌اسماعیلیان‌که فدائیان باشند ترسی ندارم (۱۰) جود کرد در زمان گذشته بعطا و بخشش کسی‌که جزم کرد بخلف یعنی بپاداش وثواب آن (۱۱) که عقل بالغ وکلی شد مجرّد و بی‌نیاز از تن و قوی تن شد بجزئی بی‌بقا وبی بنا مبالات ندارد ومکتفی بذات وباطن‌ذات خود میشود وعالم بجزئیات حضوری میگردد وهرجزئی ازدیدنی وشنیدنی وغیراینها باجمیع جزئیات دیگرمدرك اومیشود مظهر من لایشغله شأن عن شأن ولایحجبه‌شیء‌عن شیٔ ولایلهیه قول عن قول‌میگردد (۱۲) یعنی برفی که مال و تن باشد ازآن‌جهت اولی است از ثمن وقیمت که جنت خاصه جنت صفات باشد در نظر تو که اینهارا فدا نمیکنی که تو اهل یقین نیستی والامیگفتی ـ درمشت خاك من چه بود لایق نثار ـ هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو (۱۳) درسورهٔ تکاثرهست الهیکم‌التکاثر حتی زرتم‌المقابر الخ مشغول کرد شمارا فخرکردن بسیاری قوم تاحدّی که آمدید بگورستانها ومردگان را شمار کردید .

نی تو صیادیّ و جویای منی　بنده و افکندهٔ رای منی ١ حیله اندیشی که در من دررسی　در فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید پی من درد تو　می شنودم دوش آه سرد تو ٢ می توانم هم که بی این انتظار　ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی　بر سر گنج وصالم پا نهی ٣ لیك شیرینیّ و لذّات مقرّ　هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنکه ازشهروزخویشان برخوری　کز غریبی رنج و محنتها بری ٤ هرچه آسان یافتی آسان دهی　درد مشکل یاب را بر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن وبی صبری او در بلا باضطراب وبیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد ومنع کدبانو

بشنو این تمثیل وقدر خود بدان　از بلاها رو مگردان ای‌جوان ٧ درنخود بنگر که اندر دیگ چون　می‌جهد بالا چوشد زآتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش　بر سردیگ وبرآرد صد خروش ٨ که چرا آتش بمن در میزنی　چون‌خریدی‌چون‌نگونم (١)میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی　خوش بجوش وبرمجه زآتش‌کنی ٩ زان نجوشانم(٢) که مکروه منی　بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان　بهر خواری نیستت این امتحان ١٠ آب میخوردی ببستان سبز و تر　بهر این آتش ُبد است‌آن آبخور
رحمتش‌سابق‌بده‌است‌ازقهرزان(٣)　تا ز رحمت گردد اهل امتحان ١١ رحمتش‌برقهرازآن سابق شدست　تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذّت نروید لحم وپوست　چون نروید چه‌گدازد عشق‌دوست ١٢ زان تقاضا گر بیاید قهر ها　تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او　که بکردی غسل و برجستی زجو ١٣ با نخود گوید چریدی در بهار　رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان بازگردد شکر ساز　پیش شه گوید ز ایثار تو باز ١٤ تا بجای نعمتت منعم رسد　جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك　سر بنه انّی ارانی اذبحك (٤) ١٥ سر به پیش قهر نه دل بر قرار　تا ببرّم حلقت اسمعیل وار
سرببرّم لیك این سرآن سریست　کز بریده‌گشتن وکشتن بریست(٥) ١٦ لیك مقصودم ازآن‌تعلیم (٦) تست　ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا　تا نه هستیّ و نه خود ماند ترا ١٧ اندر آن بستان اگر خندیدهٔ　تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب وگل شدی　لقمه گشتی اندر احیا آمدی ١٨ شو غذا و قوّت اندیشه ها　شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش ُرستهٔ و الله نخست　درصفاتش باز رو چالاك وُچست ١٩ زابر وخورشیدو زگردون آمدی　پس‌شدی[7]اوصاف‌وگردون‌برشدی[8]
آمدی در صورت باران و تاب　میروی اندر صفات مستطاب ٢٠ جزو شیدو ابر و انجمها (٩) بدی　نفس وفعل وقول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات　راست آمد اقتلونی یا ثقات ٢١ چون چنین ُبردیست مارا بعد مات　راست آمد انّ فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملك　تا بدین معراج شد سوی فلك ٢٢ آنچنان کان طعمه شد قوت بشر　از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری　گفته آید در مقام دیگری ٢٣ کاروان‌دایم‌زگردون‌میرسد (١٠)　تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین وخوش با اختیار　نی بتلخیّ و کراهت دزد وار ٢٤ زان حدیث تلخ میگویم ترا　تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد　سردی و افسردگی بیرون نهد ٢٥ توزتلخی چونکه دل پرخون‌شوی　پس ز تلخیها همه بیرون روی
❀آن‌زمان‌شیرین‌شوی‌همچون‌عسل　نارغ آئی گر بتو ریزند خلّ ٢٦ ❀ هرکه او اندر بلا صابر نشد　مقبل این درگه فاخر نشد
سگ‌شکاری‌نیست‌اوراطوق‌نیست ٢٧ خام ونا جوشیده جزبی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سرّ ومنفعت بلا واقف شود

آن‌نخودگفت‌ارچنین‌است‌ای ستی　خوش بجوشم یاریم ده راستی ٢٩ تو درین جوشش چو معمار منی　کفچلیزم زن‌که بس خوش‌میزنی
همچو پیلم برسرم زن زخم وداغ　تا نبینم خواب هندستان و باغ ٣٠ تا که خودرا در دهم درجوش‌من　تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه‌انسان درغناطاغی شود(١١)　همچو پیل خواب بین یاغی شود ٣١ پیل چون در خواب بیند هند را　پیل‌بان را نشنود آرد دغا (١٢)

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمتِ درجوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی‌گوید ورا که پیش ازاین　من چو تو بودم ز اجزای زمین ٣٣ چون بپوشیدم جهاز آذری (١٣)　بس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدّتی‌جوشیده ام اندر زمن (١٤)　مدّتی‌دیگردرون دیگ تن (١٥) ٣٤ زین دو جوشش قوّت حسها شدم　روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میروی　تا شوی علم و صفات معنوی ٣٥ چون شدی تو روح پس بار دگر　جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها　در نلغزیّ و رسی در منتها ٣٦ زانکه‌ازقرآن بسی‌گمره‌شدند(١٦)　زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن‌را نیست جرمی ای‌عنود　چون ترا سودای سر بالا نبود ٣٧ ❀جانب‌آن‌عاشق بی خویش ران　که درآن مسجد چه‌کرد ازامتحان

---

١ ـ زبونم ٢ ـ بجوشانم ٥ ـ بزیست ٦ ـ تسلیم ٧ ـ سوی ٨ ـ برگردون زدی ٩ـ شمس و ابر وبارانها ١٠ ـ میدود ١٢ ـ وغا (ن . ل) .

---

(٣) اشاره است باسم شریف یامن سبقت رحمته غضبه ومیفرماید دراین سه چهار بیت که معنی سبق رحمت برقهر وغضب سبق ولحوق انفکاکی نیست بلکه سبق ما بالذات است برما بالعرض چون باطن هربلا ولا است وقهر لطف است و جلال جمال است پس گداز دادن در بوتهٔ امتحان خود بالذات لطف ورحمت است و چون وا بینی افنا وابقاء است ورحمت صفت اوست بالذات وغضب وکراهت بالعرض وگذشت که اصل نقدش لطف الخ پس باید نظر سالك مبدل شود وهمه جا رحمت واسعه وخیر محض بیند (٤) در سورهٔ والصافات واقع شده فلما بلغ معه‌السعی قال یا بنی انی اری فی‌المنام انی اذبحك فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی انشاء الله من الصابرین (١١) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اقرأ کلاّ ان‌الانسان لیطغی ان رآه استغنی اِنّ الی ربك‌الرجعی‌ یه چنین است بدرستیکه انسان هرآینه گردن کشی میکند چون خود را بی‌نیاز بیند بدرستیکه بسوی‌آفریدگار ُتست بازگشت (١٣) یعنی چون ترتیب وآرایش یافت لباس من (١٤) یعنی در عالم گیاه وعالم حیوان که آن دوغذای انسانند (١٥) یعنی در حالت نطفه وعلقه ومضغه و (دیگ‌تن) اوعیهٔ غذا واوعیهٔ منی واوعیهٔ رحم ازتن آدمی است (١٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره یهدی به کثیراً ویضلّ به‌کثیرا

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آب غریب شهر سر بالا طلب		گفت میخسپم در این مسجد بشب	۲	مسجدا گر کربلای من شوی		کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار		تا رسن بازی کنم منصوروار	۳	گر شدید اندر نصیحت جبرئیل		می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته		بهترم چون عود و عنبر سوخته	۴	جبرئیلا گر چه یاری میکنی		چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم		من نه آن جانم که گردد(۱) بیش و کم	۵	جان حیوانی فزاید از علف		آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی		تا ابد معمور و هم عامر بدی	۶	باد سوزان است این آتش بدان		پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین		پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین	۷	لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب		سوی معدن بازمیگردد(۲) شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز		سایه ات کوته دمی یکدم دراز	۸	زانکه در پرتو نیابد کس ثبات		عکسها وا گشته سوی امّهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد		خشك آر الله اعلم بالرّشاد	۹	❀ فتنه زاد وکرد عالم راخراب		شرق وغرب افتاد اندر اضطراب
❀ چون مراتب گشت دلها تنگ شد(۳)		هریکی با دیگری در جنگ شد	۱۰	❀ گفت وگو بسیارشد خاطش شدم		مسئله تسلیم کردم تن زدم
❀ ورتوگوئی موجب فتنه چه بود	۱۱	بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کاین قصه تا مخلص رسد(٤)		دود گندی آمد از اهل حسد	۱۳	من نمیرنجم ازاین لیك این لگد		خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی(٥)		بهر محجوبان مثال معنوی	۱٤	که ز قرآن گر نبیند غیر قال		این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور (٦)		کور جز گرمی نیابد در عبور(۷)	۱۵	خر بطی ناگاه از خر خانهٔ		سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پست است یعنی مثنوی		قصهٔ پیغمبر است و پیروی	۱٦	نیست ذکر وبحث و اسرار بلند		که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا		پایه پایه تا ملاقات خدا	۱۷	شرح و حدّ هر مقام و منزلی		که بپر زو بر پرد صاحب دلی
❀ جمله سر تاسر فسانه است وفسون		کودکانه قصه بیرون و درون	۱۸	چون کتاب الله بیامد هم برآن		اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است وافسانهٔ نژند(۸)		نیست تعمیقی و تحقیقی بلند	۱۹	کودکان خرد فهمش میکنند		نیست جز امر پسند و نا پسند
❀ ذکر آدم گندم و ابلیس ومار		ذکر هود و باد وابراهیم و نار	۲۰	❀ ذکر نوح وکشتی وطوفان تن		ذکر کنعان و سر از خط تافتن
❀ ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش		ذکر یعقوب و زلیخا و غمش	۲۱	❀ ذکر اسمعیل وذبح و جبرئیل		ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
❀ ذکر بلقیس و سلیمان و سبا		ذکر داود و زبور و اوریا	۲۲	❀ ذکرطالوت وشعیب وصوم او		ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
❀ ذکرحمل مریم ونخل ومخاض		ذکر ذکریا و یحیی و ریاض	۲۳	❀ ذکر صالح ناقه و تقسیم آب		ذکر ادریس و مناجات و جواب
❀ ذکر الیاس و عُزیر وموت او		ذکر قارون و زمین رفتن فرو	۲٤	❀ ذکر ایّوب و صبوری در بلا		ذکر اسرائیلیان در تیه لا
❀ ذکرموسی وشجر طور وعصا		خلع نعلین و خطابات و عطا	۲۵	❀ ذکر عیسی و عروجش برسما		ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
❀ ذکر فضل احمدوخلق عظیم(۹)		که قمر از معجزاتش شد دو نیم	۲٦	ظاهر است و هرکسی پی میبرد		کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو		این چنین یك سوره گوای سخت رو(۱۰)	۲۷	جنیان و انسیان و اهل کار		گو یکی آیت ازاین آسان بیار(۱۱)

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که اِنّ للقرآن ظهراً وبطناً ولبطنه بطن الی سبعة ابطن ❀ و فی روایة الی سبعین بطناً ❀

حرف قرآن را مدان که ظاهریست		زیر ظاهر باطنی بس(۱۲) قاهریست	۳۰	زیر آن باطن یکی بطن دگر		خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم		کاندراو گردد خردها جمله گم	۳۱	بطن چارم ازنبی خود کس ندید		جز خدای بی نظیر بی ندید
❀ همچنین تا هفت بطن ای بوالکرم		میشمر تو زین حدیث معتصم	۳۲	رو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین		دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است		که نقوشش ظاهر وجانش خفیست	۳۳	مرد را صد سال عمّ و خال او		یکسر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا واولیا علیهم السلام بکوهها وغارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهة وخوف تشویش خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلق است و تحریض برانقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که روند		تا ز چشم مردمان پنهان بوند	۳٦	پیش خلق ایشان فرازصد کُه اند		گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود(۱۳)		کو زصد دریا و که آن سو بود	۳۷	حاجتش نبود بسوی کُه گریخت		کز پیش کرّهٔ فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان		تعزیت جامه بپوشید آسمان	۳۸	گر بظاهر آن پری پنهان بود		آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمراست		آدمی صد بار خود پنهان تراست	۳۹	آدمی نزدیك عاقل چون خفی است		چون بود آدم که درغیب او صفی است

---

۱ ـ گردد ۲ ـ وا گردد ٦ ـ ضیا ۷ ـ نبیند دائماً ـ غیر گرمی می نیابد چشم کور ۱۰ـ آسان یکی سوره بگو ۱۲ ـ هم (ن . ل) .

---

(۳) یعنی اصل محفوظ از وجود در مراتب واحد است ومقام تصالح الاضداد است پس اول جنگ نبود و ثانیاً که مراتب شد جنگ شد که تنگی و ضیق در هر مرتبه موجب جنگ است (٤) این قصه تمام شود (٥) شعر حکیم سنائی اینست «عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی که ازخورشید جزگرمی نیابد چشم نابینا» (۸) قلوا ان هذا الا اساطیرالاولین چند جا درقرآن واقعشده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ن (انك علی خلق عظیم) (۱۱) ترجمه آیه واقعه درسورهٔ بنی اسرائیل است قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بگو اگر جمع شوند آدمیان وجنیان واتفاق کنند برای اینکه بیاورند مانند این قرآن نمی آورند مانند اورا واواینکه برخی ازایشان مدد کنند بعضی را (۱۳) یعنی چرا مخفی گردند کوه چه باشد که فرّ وجلال آنها از صد دریا وکوه گذشته است

تشبیه صورت اولیاء وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است آدمی همچون فسون عیسی است ۲ درکف حق بهر داد و بهر زین قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او کون یك لقمه چو بگشاید گلو ۳ تومبین زافسون عیسی حرف وصوت آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تومبین زافسونش آن لهجات پست آن نگر که مرده برجست ونشست ٤ تومبین مرآن عصارا سهل یافت آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه ٥ تو ز دوری می نبینی غیر گرد اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند ٦ کوهها را مردی او برکند

تفسیر یاجبال اوّبی معه والطیر

چون که موسی بر شد(۱) از اقصای دشت کوه طور از مقدمش رقاص گشت ۸ روی داود از فرش تابان(۲) شده کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی هردو(۳) مطرب مست درعشق شهی ۹ یا جبال اوّبی امر آمده (٤) هردو هم آواز و هم پرده شده(٥)
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ بهر من از همدمان ببریدهٔ ۱۰ ای غریب فرد بیمونس شده آتش شوق ازدلت شعله زده (٦)
مطربان خواهی و قوّال و ندیم کوهها را پیشت آرد آن قدیم(۷) ۱۱ تا که قوّالی و سرنائی کنند جمله پیشت باد پیمائی کنند
تا بدانی ناله چون که را رواست بی لب و دندان ولی را نالهاست ۱۲ نغمهٔ اجزای آن صافی جسد (۸) هرشبی(۹) درگوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود ای خنك جان کو بغیبش بگرود(۱۰) ۱۳ بنگرد صد گفتگو درخویش او (۱۱) همنشینش زان(۱۲) نبرده هیچ بو
صد سئوال وصد جواب اندر دلت میرسد از لامکان تا منزلت ۱٤ بشنوی تو نشنود زان گوش کس[13] گر بنزدیك تو آرد گوش بس[14]

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی ار قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی چون مثالش دیدهٔ چون نگروی ۱٦ ای سگ طاعن تو عو عو میکنی طعن قرآن را برون شو میکنی (۱٥)
این نه آن شیراست کزوی جان بری یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری ۱۷ تا قیامت میزند قرآن ندا کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید تخم طعن و کافری میکاشتید ۱۸ خود بدیدید ای خسان طعنه زن که شما بودید افسانه ز من
❀ تا بدیدید ایکه طعنه میزدید که شما فانیّ و افسانه بدید ۱۹ من کلام حقم و قائم بذات قوّت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما لیك از خورشید نا گشته جدا ۲۰ نك منم ینبوع آن آب حیات تا رهانم عاشقان را از ممات
گرچنان گند آزتان نگیختی (۱٦) جرعهٔ بر کوزتان (۱۷) حق ریختی ۲۱ نی بگیرم گفت و پند آن حکیم دل نگردانم ز هر قولی سقیم
❀ تا بیابد درد من از او دوا ۲۲ فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب ازخوردن آب وسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرموده است او اندر خطاب کرّه و مادر همی خوردند آب ۲٤ می شخولیدند هر دم آن نفر بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکرّه میرسید سر همی برداشت وزخود میرمید ۲٥ مادرش پرسیدکی کرّه چرا میرمی هر ساعتی ز این استقا
گفت کره میشخولند این گروه ز اتفاق بانگشان دارم شکوه ۲٦ پس دلم میلرزد از جا میرود ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بوده است این کار افزایان بُدند اندر زمین ۲۷ هین تو کار خویش کن ای ارجمند زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ پیش ازآن کز هجر گردی شاخ شاخ ۲۸ شهره کاریزیست پر آب حیات آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا ۲۹ گر نبینی آب کورانه بفن سوی جو آور سبو درجوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست کور را تقلید باید کار بست ۳۰ جو فرو بر مشك آب اندیش را تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل رست از تقلید خشك آنگاه دل ۳۱ گر نبیند کور آب جو عیان لیك بیند چون سبو گردد(۱۸) گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت کاین سبك بود و گران شد ز آب زفت[19] ۳۲ زانکه هر بادی مرا در میربود باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا زانکه نبودشان گرانیّ قوی ۳۳ کشتی بی لنگر آمد مرد شر که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان لنگری در یوزه کن از عاقلان ۳٤ کو مدد های خرد چون در ربود از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زاینچنین امداد دل پر فن شود بجهد ازدل چشم هم روشن شود ۳٥ زانکه نوراز دل براین دیده نشست تا چو دل شد دیدهٔ تو عاطل است
دل چو برانوار عقل پیر زد(۲۰) زان نصیبی هم بدو دیده دهد(۲۱) ۳٦ پس بدان کاب مبارك ز آسمان وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم سوی آن وسواس طاعن ننگریم ۳۷ پیرو پیغمبرانی ره سپر طعنهٔ خلقان همه بادی شمر(۲۲)
آن خداوندان که ره طی کرده اند ۳۸ گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

---

۱ ـ بر آمد موسی ۲ ـ پنهان ۳ ـ همچو ٥ ـ کوهها چون او همان پرده زده ٦ ـ شاعل بده ۷ ـ آرم ای حکیم ۹ ـ زان دمی ۱۱ ـ در نفس خود صد گفتگو ۱۲ ـ همنشین او ۱۳ ـ گوشها ۱٤ ـ گوش را ۱۷ ـ کورتان ۱۸ ـ داند چون سبو بیند ۱۹ ـ تفت ۲۰ ـ نیز زد ـ عقلی پر زند ۲۱ ـ بود ـ رسد (ن . ل) .

---

(٤) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ ص یا جبال اوّبی معه الطیر والناله الحدید (۸) یعنی نالهٔ اعضای او درحسّ او میرسد و دیگری شنودن نتواند (۱۰) اشاره بآیه الذین یؤمنون بالغیب (۱٥) یعنی برای طعن قرآن برونشو و مخلصی ثابت میکنی وچنان میدانی که بعد از طعن آن جان سالم می بری وحال آنکه بعقوبات گرفتار آئی (۱٦) یعنی اگر چنان عفونتی آز و حرصتان نمی انگیخت جرعه بر کوزهٔ شما حق میریخت بسبب فطرة اصلی که فطرة الله التی فطرالناس علیها و کل مولود یولد علی الفطره الحدیث ودر بعضی نسخ برگور است که گورتن باشد و اشاره بمردگی روح (۲۲) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مزمل « واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجراً جمیلا »

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد　اندرآن‌مسجدچه‌بنمودو(۱)چه‌کرد　۲　خفته درمسجد خود اورا خواب‌کو　مرد غرقه‌گشت‌چون‌خسبد بکو(۲)
خواب مرغ و ماهیان باشد همی　عاشقان را زیر غرقاب غمی　۳　نیمشب آواز با هولی رسید　کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت اینچنین آواز سخت　۴　میرسید و دل همی شد لخت‌لخت

تفسیر آیه که واجلب علیهم بخیلك و رجلك (۳)

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد　دیو بانگت بر زند اندر نهاد　۶　که مروزا‌نسوبیندیش‌ای غوی(٤)　که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری　خوار گردیّ و پشیمانی خوری　۷　تو ز بیم بانگ آن دیو لعین　وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست　راه دین پویم‌که مهلت پیش‌ماست　۸　مرگ بینی‌بازگوازچپّ وراست(۵)　میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان　مرده‌سازی خویشتن‌را یك زمان　۹　پس سلح بر بندی ازعلم وحکم　که من از خوفی نیازم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر　که بترس و باز گرد از تیغ فقر　۱۰　باز بگریزی ز راه روشنی　آن سلاح علم وفن (٦) را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ　در چنین ظلمت نمد افکندهٔ　۱۱　هیبت بانگ شیاطین خلق را　بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان زنور　که روان کافران زاهل قبور (۷)　۱۲　این شکوه بانگ آن ملعون بود　هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبك نجیب　مرمگس‌را نیست‌زان هیبت‌نصیب　۱۳　زانکه نبود باز صیاد مگس　عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب　کرّوفرّ دارد نه برکبك و عقاب　۱٤　بانگ دیوان گله بان اشقیاست　بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تانیامیزد بدین دو بانگ دور (۸)　۱۵　قطرهٔ از بحرخوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنواکنون قصهٔ آن بانگ سخت　که نرفت ازجا بدان آن نیکبخت　۱۷　گفت‌چون‌ترسم‌چوهست‌آن‌طبل‌عید　تا دهل ترسد که زخم اورارسید
ای دهلهای تهی پر زکوب (۹)　قسمتان ازعیدچون‌شد زخم‌چوب[۱۰]　۱۸　شد قیامت عید و بیدینان دهل　ما چو اهل عید خندان همچوگل
بشنواکنون این‌دهل‌چون بانگ‌زد　دیگ دولت با چگونه میپزد　۱۹　چونکه بشنود آن دهل آن‌مرد دید　گفت چون ترسد دلم ازطبل‌عید
گفت باخود هین ملرزان دل‌گزین　مرد جان بد دلان بی یقین　۲۰　وقت آن آمد که حیدر وار من　ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ برزد کای کیا　حاضرم اینك اگر مردی بیا　۲۱　درزمان بشکست زآواز آن‌طلسم　زر همی ریزید هرسو قسم قسم
ریخت چندین زرکه ترسید آن پسر　تا بگیرد زر ز پرّی راه در　۲۲　❀پرشدآن مسجد ززر هرجایگاه　مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد ازآن برخاست آن شیر عتید　تا سحرگه زر به بیرون میکشید　۲۳　دفن میکرد و همی آمد بزر　با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن‌جان باز از ان　کوری و ترسانی و واپس خزان　۲٤　این‌زرظاهربخاطرآمده‌است (۱۱)　در دل هر کور دور زر پرست
کودکان کاسه‌سفالین(۱۲) بشکنند　نام زر بنهند و در دامن کنند　۲۵　اندرآن بازی چو گوئی نام زر　آن کند در خاطر کودك گذر
بل‌زر مضروب ضرب‌ایزدی(۱۳)　کو نگردد کاسد آمد سرمدی　۲٦　آن‌زری کاین‌زر ازآن زرتاب‌یافت　گوهر و تابندگیّ و آب یافت
آن زری که دل ازاو گردد غنی　غالب آمد بر قمر در روشنی　۲۷　شمع بود آن مسجد و پروانه او　خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرّش را ولیکن ساختش　بس مبارك آمد آن انداختش　۲۸　همچو موسی بود آن مسعودبخت[۱٤]　کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها براو موفور بود　نار می‌پنداشت وان خود نوربود　۲۹　مرد حق را چون ببینی ای پسر　تو گمان داری براو نار بشر
تو زخود میآئی وآن در تواست　نار وخار ظنّ وباطل این‌سو است　۳۰　او درخت موسی است و پر ضیا　نورخوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود　سالکان رفتند آن خود نور بود　۳۱　پس بدان‌که شمع دین بر می‌شود　این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را　وان بصورت نار وگل زوار را　۳۲　این چو سازنده ولی سوزندهٔ　وان که وصلت دل افروزندهٔ
شکل شعله نور پاك ساز وار　حاضران‌را نور و دوران‌را چونار　۳۳　❀حاضران از غائبان خوشحال‌تر　غائبان را نیست توفیق خبر
❀ اینسخن را نیست پایانی پدید　۳٤　گو حدیث عاشق و صدر مجید

---

۱ ـ شب درآن مسجد چه بنمودش　۲ـ بجو　٦ـ حکمت ودین　۸ ـ بهم بینا وکور　۹ ـ بی قلوب　۱۰ ـ جان شد زخم کوب　۱۲ ـ اسفالها را (ن . ل) .

(۳) این آیه در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده واجلب علیهم بخیلك ورجلك وشارکهم فی‌الاموال والاولاد وعدهم ومایعدهم‌الشیطان الا غرورا وبرانگیزان یا گردآور برایشان سواران وپیادگان خودرا وشریك شو ایشان‌را دراموال واولاد ووعده ده ایشان‌را ووعده نمیدهد شیطان ایشان را مگر بفریب خطاب بشیطان است یعنی شیاطین را جمع‌کن در تسلط و اغوا و وسوسهٔ برایشان وشرکت با ایشان در مالهائی که از حرام جمع کنند یا در معصیت صرف نمایند و در فرزندانی که از زنا حاصل کنند ووعده ده ایشان را بمواعید باطل (٤) الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه و فضلا (٥) کیفیت تطارد جنود ملك و شیطانست در معرکه وجود آدمی پس چون خاطر شیطانی وطول امل‌آید که فردا و پس فردا راه دین خواهی پوئید باز می بینی که مرگ از چپ و راست این وآن را می‌برد خاطر ملکی آید که باید عزم دین‌کنی بازدیو برتو بانگ زند باز هیبت بانگ خدائی‌آید همچنین حملهٔ ازملك است وحملهٔ از شیطان تافتح‌کدام را باشد (۷) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ ممتحنه کما یئس الکفار من اصحاب القبور (۱۱) این زر را زرظاهرگمان میکنند وحال‌آنکه مراد فیوضات الهی است (۱۳) از زرمضروب مراد حصول‌عدالت خصوص شجاعت است بلکه زر تمام عیار تخلق و تحقق است که وجود اوهمه کیمیای حقیقی بود (١٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه است « اذ رآ ناراً فقال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی » وقتیکه دید موسی آتشی پس‌گفت اهل خودرا که درنگ کنید درجائیکه هستید بدرستی‌که من‌دیدم‌آتشی شایدکه بیاورم نزد شما ازآن آتش شعله‌ای یابیابم نزد آتش‌کسی را که راه نماید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد　گشته بود ازعشقش آسان آن کبد　۲　آه سوزانش سوی گردون(۱) شده　در دل صدر جهان مهر آمده
گفته باخود درسحرگه کای احد　حال آن آوارهٔ ما چون بود　۳　او گناهی کرد و ما دیدیم لیك　رحمت ما را نمیدانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود　لیك صد امید در ترسش بود　٤　من بترسانم وقیح یاوه را　وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود　نی بدان که جوشش از سرمیرود　٥　ایمنان را من بترسانم بحلم (۲)　خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم　هرکسی را شربت اندر خور دهم　٦　هست سرّ مرد چون بیخ درخت　زان بروید برگهاش ازچوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها　در درخت و در نفوس و در نها　٧　بر فلك برهاست ز اشجار وفا　اصلها ثابت و فرعه فی السما (۳)
چون برست ازعشق پر برآسمان　چون نروید در دل صدر جهان　٨　موج میزد در دلش عفوگنه (٤)　که زهر دل تا دل آمد روزنه (٥)
که ز دل تا دل یقین روزن بود　نی جدا ودور چون دو تن بود　۹　متصل نبود سفال دو چراغ　نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو　که نه معشوقش بود جویای او　۱۰　لیك عشق عاشقان تن زه کند (٦)　عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین دل برق مهردوست جست　اندرآن دل دوستی میدان که هست　۱۱　در دل تو مهر حق چون شد دوتو　هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر　از یکی دست تو بی دست دگر　۱۲　تشنه مینالد که کو(۷) آب گوار　آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش درجان ما　ما از آن او و اوهم زان ما　۱۳　حکمت حق در قضا و در قدر　کرد مارا عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش　جفت جفت و عاشقان جفت خویش　١٤　هست هرجزوی زعالم جفت خواه(۸)　راست همچون کهربا وبرگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا　با توام چون آهن و آهن ربا　١٥　آسمان مرد وزمین زن در خرد　هرچه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او　چون نماند تریش نم بدهد او　١٦　برج خاکی خاك ارضی را مدد　برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد　تا بخارات وخم را برکشد (۹)　١٧　برج آتش گرمی خورشید ازو(۱۰)　همچوتابهٔ سرخ(۱۱)زآتش پشت ورو
هست سرگردان فلك اندر زمن　همچو مردان گرد مکسب بهر زن　١٨　وین زمین کدبانوئیها می کند　بر ولادات و رضاعش میتند
پس زمین وچرخ را دان هوشمند　چونکه کار هوشمندان میکنند　١٩　گرنه از هم این دو دلبر میمزند　پس چرا چون جفت درهم میخزند
بی زمین کی گل بروید وارغوان　پس چه زاید زآب وتاب آسمان　٢٠　بهرآن میلست در ماده به نر　تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندرمرد وزن حق زان نهاد　تا بقا یابد جهان زین اتحاد　٢١　میل هر جزوی بجزوی هم نهد　زاتحاد هردو تولیدی زهد (۱۲)
شب چنین با روز اندر اعتناق　مختلف در صورت امّا اتفاق　٢٢　روز وشب ظاهر دوضدّ و دشمنند　لیك هر دویك حقیقت می تنند
هریکی خواهان دگررا همچوخویش　از پی تکمیل فعل وکار خویش　٢٣　زانکه بی شب دخل نبود طبع را(۱۳)　پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هرعنصری جنس خودراکه در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد　ترك جان گو سوی ما آ همچوگرد　٢٥　جنس مائی پیش ما اولیتری　به کزان تن وارهی وزان تری(١٤)
گوید آری لیك من پا بسته‌ام　گرچه همچون تو زهجران خسته‌ام　٢٦　تری تن را بجویند آبها　کای تری بازآز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خوانند اثیر　که زناری راه اصل خویش گیر　٢٧　هست هفتاد و دو علت در بدن　از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد　تا عناصر همدگر را واهلد　٢٨　چار مرغند این عناصر بسته پا　مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد　مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد　٢٩　جذبهٔ این اصلها و فرعها　هر دمی رنجی نهد درجسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد　مرغ هر جزوی باصل خود پرد　٣٠　حکمت حق مانع آید زین عجل　جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست　٣١　پرزدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح وتقاضا ومیل او بمقرّ خود ومنقطع شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای باز روحند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق　چون بود جان عزیز(۱٥)اندرفراق　٣٤　گوید ای اجزای پست فرشیم　غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان　زان بود که اصل اوآمد از آن　٣٥　میل جان اندرحیات ودرحی است　زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است ودرعلوم　میل تن در باغ وراغست وکروم　٣٦　میل جان اندر ترقّی و شرف　میل تن در کسب اسباب علف
میل وعشق آن شرف راسوی آن(١٦)　زین یحب را ویحبون رابدان(١٧)　٣٧　گر بگویم شرح این بیحد شود　مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هرکه او طالب بود　جان مطلوبش براو راغب بود　٣٨　آدمی حیوان نباتی و جماد　هر مرادی عاشق هر بیمراد

۱ـ بگردان بر ۲ـ بعلم ٤ ـ گناه ٥ ـ روزن است ازدل بدل ای‌مرد راه ۷ـ ای ۹ـ زان بر برد ۱۱ـ زر ۱۲ ـ جهد ١٤ ـ بری وین‌سو بری ١٥ـ غریب ١٦ـ هم سوی جان (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم ضرب‌الله مثلاً کلمة طیبه کشجرة طیبه اصلها ثابت وفرعها فی‌السماء یعنی خداوند مثل زده کلمهٔ پاك را بدرخت پاك نیکوکه اصل‌آن ثابت است در زمین وشاخ آن برآسمان است (٦) ظهورمحبت دردل عاشق ومعشوق مسلم لیکن بتفاوت مراتب محبت عاشق لو را لاغر و محبت معشوق اورا فربه گرداند (۸) مضمون آیه واقعه در سورهٔ والذاریات است و من کلّ شیٔ خلقنا زوجین لعلکم تذکرون (۱۰) خورشید را تابهٔ زرنیزگفته‌اند اینجامعنی‌آنست‌که خورشید تابهٔ سرخ شده است پشتش ازبرج ناری چه صور بروج درفلك البروج است که فلك ثوابت است و فوق فلك شمس است بمراتب ورویش سرخ شده است ازآتش کره اثیر واگر ملاحظه آن شودکه درحکمت گفته اند که شمس واشعهٔ آن گرمی ندارد مگر بعد از تابیدن برکرهٔ ارض وبعد از انعکاس پس‌کره اثیر چنین باشد (۱۳) زیرا که قوای طبیعیه وحیوانیه بسبب خوابیدن درشب میآسایند زیرا انفعالشان در روز جودت دارد و اگر شب نبود کلال وملال حصل کرده و بزودی عاطل و باطل می شدند (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مائده یحبهم ویحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را .

بی‌مرادان بر مرادی می تنند   وان مرادان جذب ایشان میکنند ۱ لیك میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و با فر کند
عشق معشوقان دورخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته ۲ کهربا عاشق بشکل بی نیاز   کاه میکوشد در آن راه دراز
این‌رها کن‌عشق آن‌بسته(۱)دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان ۳ دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش ازناموس وپوش (۲) آبرو   شرم می آمد که وا جوید ازاو ٤ رحمتش مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین‌لطف‌مانع آمده (۳)
عقل‌حیران‌کاین عجب اورا کشید   یا کشش زانسو بدین‌جانب رسید ٥ ترك جلدی کن کزاین نا واقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی
⊛لب به‌بندم هردمی زینسان سخن   توبه آرم هر زمان صد بار من ٦ کاین‌سخن را بعدازاین‌مدفون‌کنم   آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست‌آنکت میکشدای معتنی (٤)   آنکه می نگذاردت که دم زنی ۷ صد عزیمت میکنی بهر سفر   میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسب خام ۸ اسب زیرك‌سارزان نیکوپی‌است   کو همی داندکه فارس بروی‌است
او دلت را بر دوصد سودا ببست   بیمرادت کرد و پس دلرا شکست ۹ چون‌شکست اوبال آن‌رای نخست   چون نشد هستی بال اشکن‌درست
چون‌قضایش‌حبل‌تدبیرت سکست(۵) ۱۰ چون نشد برتو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض‌ها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالك و قاهر اوست و گاه‌گاه‌عزم اورا فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصد ها در ماجرا   گاه گاهی راست می‌آید ترا ۱۳ تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی ١٤ ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان ازبیمرادیهای خویش (٦)   با خبر گشتند از مولای خویش ١٥ بیمرادی شد قلاوز بهشت   حفت‌الجنةشنوای‌خوش‌سرشت(۷)
چون مراداتت همه اشکسته پاست   پس‌کسی باشد که کام او رواست ١٦ پس(۸)شدنداشکسته‌اش‌آن‌صادقان   لیك‌کوخودآن(۹) شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار ۱۷ عاقلانش بندگان بندی‌اند   عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرهاً مهار عاقلان ۱۸ ائتیا طوعاً مهار (۱۰) بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه‌السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل (۱۱) والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر   که همی بردند و ایشان در نفیر ۲۱ دیدشان در بند آن آگاه شبر   می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یك از غضب   بر رسول صدق دندانها و لب ۲۲ زهره نی با آن غضب‌که دم زنند   زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشاندشان(۱۲) موکل‌سوی‌شهر   می برد از کافرستانشان بقهر ۲۳ نی فدائی میستاند نی‌زری   نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را میبرد حلق و گلو ۲٤ با هزار انکار میرفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست   خود دل‌این‌مرد کم ازخاره نیست ۲٥ ماهزاران‌مردشیر(۱۳) الب‌ارسلان   با دو سه عریان سست نیم جان
این‌چنین‌درمانده‌ایم ازکژ رویست   یا زاخترهاست یا خود جادویست ۲٦ بخت مارا بر درید آن بخت او   تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گرگشت زفت ۲۷ جادوئی کردیم ما همچون نرفت

تفسیر این آیة که ان تستفتحوا فقد جائکم الفتح (۱٤) طاعنان میگفتند که از ما ومحمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحقند وطالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

ازبتان وازخدا درخواستیم(۱٥)   که بکن ما را اگر ناراستیم ۳۰ وانکه حقّ وراست‌است ازما و او   نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات   پیش لات و پیش عزّی ومنات ۳۱ که اگر حق است او پیداش کن   ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود   ما همه ظلمت بدیم او نور بود ۳۲ این جواب‌ماست کانچه خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را ازفکرخویش   کور میکردند ودفع ازذکرخویش ۳۳ کاین تفکرمان هم از ادباررست   که صواب او شود در دل درست
خود چه شدگرغالب آمد چندبار   هر کسی را غلب آرد روزگار ۳٤ ما هم از ایام بخت آور شدیم   بار ها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست   چون‌شکست مانبود اوزشت‌وپست ۳٥ زانکه بخت نیك اورا درشکست   داد صد شادیّ پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی مانست هیچ   که نه غم بودش درآن نی پیچ‌پیچ ۳٦ چون نشان مؤمنان مغلوبی است   لیك در اشکست مؤمن‌خوبی‌است
گر تومشك و عنبری را بشکنی   عالمی از فیح ریحان پر کنی ۳۷ ور شکستی ناگهان سرگین خر   خانها پرگند گردد سر بسر
⊛که‌کند خودمشك باسرگین‌قیاس ۳۸ آب را بابول و اطلس با پلاس

---

۱ ـ تشنه ۲ ـ بوش و ۳ـ زین تلطف بیروی مانع بده ٥ـ شکست ۸ـ زین ۹ـ بارا ۱۲ ـ میکشدشان مر ۱۳ ـ کار (ن . ل) .

(٤) معتنی بمعنی خواهنده‌است واگرمقتنی باشد (که دربعضی نسخ هست) معنی‌آن‌کسب‌کننده وذخیره نماینده‌است (٦) مضمون قول حضرت امیراست که : عرفت ربی بفسخ العزائم یعنی شناختم پروردگاررا بفسخ عزائم وبطلان قصدها یعنی‌چون هرچه خواستیم نشد دانستیم که هرچه اراده ومشیت اوست صورت میگیرد (۷) در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها ومشقتها (۱۰) در بعضی نسخ بهار است و این اصح است زیرا که صنعت ذی‌القافیتین میشود چه آنکه بهار اشارت است بخوشدلی عاشقان در لطف و قهر معشوق و مهار دلالت برتسخر و اکراه دارد (۱۱) عجب دارم از قومی که کشیده میشوند بسوی بهشت بزنجیرها وبجبر واکراه یعنی بایمان که عین بهشت بود کشیده میشوند (۱٤) اگر طلب فتح و نصرت‌کردیدپس‌آمد بشما فتح درسورهٔ انفال واقع شده است (۱٥) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ انفال و اذ قال اللهم ان کان هذا هوالحق من عندك فامطر علینا حجارة من السماء اوائتنا بعذاب الیم و وقتیکه گفتند خدایا اگر هست این قرآن آنچه حق است وراست وازطرف تو پس بباران برما از سنگهای آسمانی وبفرست برای ما عذاب دردناك .

سِرّ آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حُدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لك فتحاً مبینا بصورت غلق بود وبمعنی فتح چنانکه شکستن مشك بظاهر شکستن است وبمعنی درست‌کردن است مشکی اورا وتکمیل فوائد اوست

❀وقت واگشت حُدیبیه رسول[1] ❀ درتفکر بود و غمگین و ملول ٤ ناگهان آمد زحق شمع رسل ❀ دولت انّا فتحنا زد دهل
آمدش پیغام از دولت که رو تو زمنع این ظفر غمگین مشو ٥ کاندرین‌خواری بنقدت تختهاست نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه وا گردید تفت برقریظه‌وبرنضیرازوی‌چه‌رفت(۲) ٦ قلعها هم گرد آن بربقعه‌اش(۳) شد مسلم وازغنائم‌گشت‌خوش(٤)
ورنباشد آن تو بنگرکاین فریق پر غم و رنجند ومفتون وعشیق ۷ زهر خواری راچو شکر میخورند خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج این تسافل پیش ایشان چون درج ۸ آنچنان شادند اندر قعر چاه که همی ترسند از تخت و کلاه
❀ درفقیری هریکی‌صد شهریار در خزان فاقه صد همچون بهار ۹ هرکه بادلبر بود او (٥) همنشین فوق گردونست نی زیـر زمین

تفسیر این‌خبر که مصطفی علیه السلام فرمود لا تُفضلونی علی یونس بن متی (٦)

گفت پیغمبر که معراج مرا نیست بر (۷) معراج یونس اجتبا ۱۱ آن من بالا (۸) وآن او بشیب زانکه قرب حق برونست ازحسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن‌است قرب‌حق ازحبس‌هستی رستن‌است ۱۲ نیست‌را چه جای بالاپست و زیر نیست‌را نه‌زود ونه‌دور ونه(۹)دیر
کارگاه‌صنع(۱۰)حق‌درنیستی‌است غرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست ۱۳ حاصل این‌اشکست ایشان ای کیا می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادنـد در ذلّ و تـلف همچو ما در وقت اقبال و شرف ١٤ برگ بی برگی همه اقطاع اوست فقروخواریش‌افتخارست وعلوست
آن یکی‌گفت ارچنانست آن فرید چون بخندید اوکه مارا بسته دید ۱٥ چونکه او مبدل شدست و شادیش نیست‌زین‌زندان‌کنون(۱۱)آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد چون ازاین‌فتح وظفر پُرباد شد ۱٦ شاد شد جانش که بر شیران نر یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بـدانستیم کـو آزاد نیست جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست ۱۷ ورنه چون‌خندد که اهل آن‌جهان بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

ایـن بمنگیدند در زیر زبـان آن اسیران باهم اندر بحث آن ۱۹ تا موکل نشنود در ما جهد(۱۲) خوش‌سخن‌درگوش‌آن‌سلطان‌نهد[13]
گرچه نشنید آن موکل این سخن رفت درگوشی‌که آن بد من لدن ۲۰ بوی پیراهان یوسف را ندیـد آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بـر عنان آسمان نشنوند آن سرّ لوح غیب دان ۲۱ آن محمد خفته و تکیه زده آمده سرّ گرد او گردان شده
آن خورد حلواکه روزیش‌است باز آن نه کانکشتان او باشد دراز ۲۲ نجم ثاقب گشته حارس دیو ران که بهل دزدی زاحمد سِرّستان
ای دو دیده سوی‌دکان ازپگاه ۲۳ هین‌بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم‌کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول‌آن‌گفتشان را فهم‌کرد گفت آن خنده نبودم از نبرد ۲٥ مرده‌اند ایشان وپوسیده‌فنا (١٤) مرده‌کشتن نیست مردی پیش ما
خودکیندایشان‌که‌مه‌گردد(۱٥)شکاف چونکه‌من‌پابفشرم(۱٦)اندرمصاف ۲٦ آنکهی کازاد بودید و مکین من شمارا بسته میدیدم چنین
ای بنازیـده بملك و خانمان نزد عاقل اشتری بر نردبان ۲۷ نافتاده شخص‌را (۱۷) ازبام‌طشت پیش‌چشمم کلّ آت آت‌گشت(۱۸)
بنگرم در غوره مـی بینم عیان بنگرم در نیست شیٔ بینم عیان ۲۸ بنگرم سِرّ عالمی بینم نهان آدم و حوّا نرسته از جهان
من شمارا وقت ذرّات الست دیده‌ام پـا بسته ومنکوس وپست ۲۹ از حـدوث آسمان بـی عمـد آنچه دانسته بـدم افزون نشد
من شما را سر نگون میدیده ام پیش ازان کزآب وگل بالیده‌ام ۳۰ نو ندیدم تا کنم شادی بدان ایـن همی دیـدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهـر خفی آنکه چـه قهر قند میخوردید ودروی درج زهر ۳۱ این‌چنین قندی پراز زهر ارعدو خوش بنوشد چت حسد آید براو
با نشاط آن زهر میکردید نوش مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش ۳۲ مـن نمیکردم غزا از بهـر آن تا ظفر یـابم فرو گیرم جهان
کاین‌جهان‌جیفه‌است‌ومردارورخیص برچنین مردار چون باشم حریص ۳۳ سگ نیم تا پرچم مرده کَنم عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاك تـا رهانم مر شما را از هـلاك ۳٤ زان نمی برّم گلو های بشر تا مرا باشد کر و فرّ و حشر
زان همی بـرّم گلوی چند تـا زان گلوها عالمی یابد رهـا ۳٥ که شما پروانه‌وار ازجهل‌خویش پیش‌آتش‌میکنیداین‌جمله[19] کیش[20]

---

۱ ـ بُدل ۳ ـ دو بقعه‌ها ٤ ـ نفعها ٥ ـ هر کجا دلبر بود خود ۷ ـ از ۸ ـ بر چرخ ۹ ـ دورست و ۱۰ ـ وگنج ۱۱ ـ و زین ۱۲ـ رود ۱۳ـ زین سخن‌گرآن شهنشه بشنود ١٤ ـ مرده‌اید وجمله پوشیده قبا ۱٥ـ خودکه ایدآخرکه مه‌گرد ۱٦ـ را فشرّم ۱۷ ـ نقش تن را تافتاد ۱۹ ـ حمله (ن . ل)

---

(۲) قریظه و نضیر دو طایفه از یهودند (٦) معنی حدیث این است که تفضیل ندهید مرا بر یونس بن متی از حیثیت نبوت واین نهی برای آنست که کسی توهم نکند فضیلت را از جهت زلتی که از حضرت یونس علیه السلام واقع شد بدان جهت او را در شکم ماهی حق تعالی حبس فرمود و فرموده و لا تکن کصاحب الحوت پس از جهت دفع توهم تخصیص فرمود تفضیل حضرت پیغمبر ما را بر جمیع انبیاء از حیثیت خاتمیت و محبوبیت نه از حیث نبوت چه در نبوت همهٔ پیغمبران برابرند ومتی بروایت اصح نام پدر و بروایت دیگر نام مادرآنحضرت است (۱۸) در پیش چشم وحالت دلم تن بقضا دادن آمد که هرچه آید خوش آید (۲۰) این دو بیت مضمون حدیث نبوی است قال رسول الله صلیٰ الله علیه وآله وسلم مثلی‌کمثل رجل استوقد نارا فلما اضاءت ما حولها جعل‌الفراش وهذه‌الدواب التی تقع فی‌النار یقعن فیها وجعلها یحجزهن و یغلبه فیتقحمن فیها قال فانا اخذ بحجز کم عن النار و انتم تقحمون فیها هذه فرمود رسول خدا که مثل من مثل آن کسی است که افروخت آتش را پس هر گاه که روشن کرد آتش را آنچه گرد او بود شروع کرد پروانه وار سوختن و شروع کرد آن افروزنده آتش که منع کند آن جانوران را کهمیافتادند در آن آتش و بمنع او باز نمی آمدند پس فرمود من گیرنده و منع کننده هستم شما را از افتادن در آن آتش یعنی دعوت میکنم شما را بایمان و بیان میکنم جمیع مهالك و مضار را و ظاهر میکنم بشما آنچه نفع دنیا و آخرت شما است و شما قبول نمیکنید و بزور خودرا درآتش میاندازید

من همی رانم شمارا همچو مست　از درافتادن درآتش با دو دست ۱ آنکه خودرا فتحها پنداشتید　تخم منحوسیّ خود میکاشتید

یکدگر را جدّ جدّ میخواندید　سوی اژدرها فرس میراندید ۲ قهر میکردید و اندر عین قهر　خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید　او بدان مشغول بُد والی رسید ٤ گر ز خواجه آن زمان بگریختی　کی براو والی حشر انگیختی

قاهریّ دزد مقهوریش بود　زانکه قهر او سر اورا ربود ٥ غالبی بر خواجه دام او شود　تا رسد والیّ و بستاند قود

ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ　در نبرد و غالبی آغشتهٔ ٦ آن بقاصد منهزم کردستشان　تا ترا در حلقه می‌آرد کشان

هین عنان درکش پی این منهزم　در مران تا تو نگردی منحزم ۷ چون کشانندت بدین شیوه بدام　جمله بینی بعد از آن اندر زحام

عقل ازین غالب‌شدن کی‌گشت شاد　چون درین غالب‌شدن دید اوفساد ۸ تیز چشم آمد خرد بینای پیش　که خدایش سرمه‌کرداز کحل خویش

گفت پیغمبر که هستند از فنون　اهل جنت در خصومتها زبون ۹ از کمال حزم وسوءالظنّ خویش　نی زنقص و بد دلیّ وضعف کیش

در فره دادن شنوده در کمون　حکمت لولا رجال مؤمنون (۱) ۱۰ دست کوتاهی ز کفار لعین　فرض شد بهر خلاص مؤمنین

قصهٔ عهد حدیبیه بخوان　کفّ ایدیکم‌تمامت زان بدان (۲) ۱۱ نیز اندر غالبی هم خویش را　دید او مغلوب دام کبریا

❀ ما رمیت اذ رمیت‌آمد خطاب　گم شد او والله اعلم بالصواب ۱۲ زان نمیخندم من از زنجیرتان　که بکردم ناگهان شبگیرتان

زان‌همی‌خندم‌که با(۳)زنجیروغل　می‌کشمتان سوی سروستان و گل ۱۳ ای عجب کز آتش بی زینهار　بسته می آریمتان تا سبزه زار

از سوی دوزخ بزنجیر گران　می کشمتان تا بهشت جاودان ۱٤ هر مقلد را درین ره نیك و بد　همچنان بسته بحضرت می کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا　میروند این ره بغیر اولیا ۱٥ می کشند این راه را بیکار وار　جز کسانی واقف از اسرار کار

جهد کن تا نور تو رخشان شود　تا سلوك و خدمتت آسان شود ۱٦ کودکان را میبری مکتب بزور　زانکه هستند از فواید چشم کور

چون شود واقف بمکتب میدود　جانش از رفتن شکفته میشود ۱۷ میرود کودك بمکتب پیچ پیچ　چون ندید ازمزد کارخویش هیچ

چون‌کند درکیسه دانگی‌دست مزد　آن گهی بیخواب‌گردد شب‌چودزد ۱۸ جهد کن تا مزد طاعت در رسد　بر مطیعان آنگهت آید حسد

ائتیا کرهاً مقلد گشته را　ائتیا طوعاً صفا بسرشته را ۱۹ این محب حق ز بهر علتی　وان دگر را بیغرض خود خُلّتی

این‌محبّ دایه لیك از بهر شیر　وان دگر دل داده بهر این ستیر ۲۰ طفل را از حسن او آگاه نی　غیر شیر او را ازو دلخواه نی

وان دگر خود عاشق دایه بود　بیغرض در عشق یك رایه بود ۲۱ پس محب حق بامید و بترس　دفتر تقلید میخواند بدرس

وان محبّ حق ز بهرحق‌کجاست　که ز اغراض وز علتها جداست ۲۲ گرچنین وگرچنان چون‌طالب‌است　جذب حق‌اوراسوی حق‌جاذبست

گر محبّ حق بود لغیره　کی ینال دائماً من خیره ۲۳ یا محبّ حق بود لعینه　لا سواه خائفا من بینه (٤)

هردورا این‌جستجوهازان‌سریست ۲٤ این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب اثرفی‌العاشق الاالخوف‌الممزوج بالیأس مع دوام‌الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان　گر نبودی جذب آن عاشق نهان ۲۷ نا شکیبا کی بدی او از فراق　کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهانست و ستیر　میل عاشق با دوصد طبل ونفیر ۲۸ یك حکایت هست اینجا ز اعتبار　لیك عاجز شد بخاری ز انتظار

ترك‌آن‌کردیم کو درجست‌وجوست　تا که‌پیش‌ازمرگ‌بیندروی دوست ۲۹ تا رهد از مرگ و یابد اونجات　زانکه دید دوستست آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ　دوست نبودکه نه میوستش‌نه‌برگ ۳۰ کار آن کاراست ای مشتاق مست　کاندرآن‌کارارزسد مرگت‌خوشست[۵]

شد نشان صدق ایمان ای جوان　آنکه آید خوش‌ترا مرگ اندرآن ۳۱ گر نشد ایمان تو ای جان چنین　نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کارتوشدمرگ‌دوست　بردل تو بی‌کراهت دوست‌اوست ۳۲ ❀چون‌کراهت‌رفت‌خودآنمرگ‌نیست　صورت مرگست و نقلان کرد نیست

چون‌کراهت رفت مردن‌نفع‌شد(٦)　پس درست آمدکه مردن دفع‌شد ۳۳ دوست‌حق‌است‌وکسی‌کش‌گفت‌او(۷)　که توئی آنِ من و من آنِ تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رسد　بسته عشق او را بحبل من مسد ۳٥ چون بدید او چهرهٔ صدرجهان　گوئیا بریدش از تن مرغ جان

❀ جان‌بجانان‌داد وازخودبازرست　بر سریر ملك جاویدان نشست ۳٦ همچوچوب‌خشك پیشش اوفتاد(۸)　سرد شد ازپای‌تاسرآن جواد(۹)

هرچه کردند از بخور واز گلاب　نی بجنبید و نه آمد در خطاب ۳۷ ❀کارناید ازبخارواز(۱۰) بخور　جز که بوی آن شه با فر و نور

شاه چون دید آن مزعفرروی او　پس فرود آمد ز مرکب سوی‌او ۳۸ گفت‌عاشق‌دوست‌میجویدبتفت(۱۱)　چون که‌معشوق‌آمدآن عاشق برفت

---

۳ ـ از　۸ ـ افتاد آن تنش　۹ ـ از فرق تا سر ناخنش　۱۰ ـ در بخارا هر　۱۱ ـ جوید تیز و تفت (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است باین آیه شریفه که در سورهٔ فتح واقع شده ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل‌الله فی رحمته من یشاء و اگر نبودی مردانی گرویده وزنان ایمان آورده که شما ندانید ایشان را اگر گام مینهادید شما بر ایشان پس میرسید شمارا ازایشان‌مکروهی بقتل خطا ندانسته برای اینکه داخل کند خدا دربخشش خود هرکه را بخواهد (۲) اشاره است بآیه کریمه واقعه درسورهٔ فتح وهوالذی کفّ ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم وکان‌الله بما تعملون بصیرا (٤) یعنی اگر دوست دارنده حق است از برای غیر او مانند بهشت و آنچه نعمت درآن است تابرسد او همیشه بخیر حق یا دوست دارندهٔ او بود از برای ذات او نه جزحق را ترسنده باشد از غیر او (٥) اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فتمنواالموت ان‌کنتم صادقین (٦) اشاره بمضمون این حدیث‌است که قال رسول الله (ص) الا انّ اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار فرمود پیغمبر بدرستی‌که دوستان خدایتعالی نمی‌میرند بلکه منتقل میشوند ازدار فانی بسوی دار باقی (۷) یعنی دوست حق تعالی است وآنهم دوستی است که کسی را حقتعالی گفته باشد تو آن من هستی ومن آن تو از این اهل‌الله مرادند یعنی خدا وولی دوستند دیگر دوستی نیست .

عاشق حقیّ و حق آنست کو   چون بیاید از تو نبود تار مو   ۱   صد چو تو فانیست پیش آن نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب(۱)   ۲   ﴿چونکه سر برزد زمشرق قرص خور   نز ستاره ماند و نه از شب اثر
﴿از دردن چونکه عشق آید درون   عقل رخت خویش اندازد برون   ۳   ﴿همچو شیری خورد باآهو دوچار   گشت آهو بیخبر افتاد زار
﴿همچو زور پشه پیش تند باد   ۴   فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وزسلیمان گشت پشه (۲) دادخواه   ۶   کای سلیمان معدلت میگستری   بر شیاطین وآدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن گم گشته کش فضلت نجست   ۷   داد ده مارا که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل   ۸   شهره ما درضعف واشکسته پری   شهره تو درلطف ومسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی   منتهی ما درکمیّ و گمرهی   ۹   داد ده ما را ازین غم کن جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد وانصاف ازکه میخواهی بگو   ۱۰   کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب درعهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیرماست   ۱۱   چونکه مازادیم ظلم آن روزمرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل وعضد   ۱۲   نك شیاطین کسب وخدمت میکنند   دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو دربند است استم چون نمود   ۱۳   ملك زان دادداست مارا کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها   ۱٤   تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم ازممالك مذهبی (۳)   تا نیاید بر فلکها یاربی   ۱۵   منگر ای مظلوم سوی آسمان   کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما بر گشاد   ۱٦   ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم
﴿ظلم او برما صریحست وعیان   نیست ما را چاره جز کردن بیان   ۱۷   ﴿داد ما وانصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه‌السلام پشهٔ متظلّم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی   امر حق باید که ازجان بشنوی   ۱۹   حق بمن گفته‌است هان ای‌دادور   مشنو ازخصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندرحضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور   ۲۰   خصم تنها گر بر آرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خودرا رو بیاور سوی من   ۲۱   گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست واودرحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا   ۲۲   هین مقابل شوبخصمت روبرو(٤)   پاسخش میگوی و کن(۵)دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز   ۲۳   پس سلیمان گفت کای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من ازبوداوست   خودسیاه این روز من ازدوداوست   ۲٤   او چو آمد من کجا یابم قرار   کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آید شود جوینده لا   ۲۵   گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیك ز اول آن بقا اندر فناست (٦)
سایهائی کان بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور   ۲٦   عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیٔ هالك الا وجهه
هالك آمد پیش وجهش هست و نیست   هستی اندرنیستی خود طرفه ایست   ۲۷   اندرین محضر خردها شد زدست   چون قلم اینجارسیدو سر(۷)شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

﴿باز گردم جانب صدر جهان   در نوازش عاشق خود را نهان   ۲۹   می کشید از بیهشی اش در بیان   اندك اندك از کرم صدر جهان
﴿برگرفتش سرنهاد اندر کنار   بر رخش میکرد اشك تر نثار   ۳۰   بانگ زد در گوش اوشه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید   چونکه زنهارش رسیدم چون رمید   ۳۱   ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودیّ و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد   رسم مهمانش بخانه میبرد   ۳۲   چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت وسقف اندرفتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما   هوش صالح طالب ناقهٔ خدا   ۳۳   ناقه چون سر کرد درآب وگلش   نی گل آنجا ماند نی جان ودلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زین فزون جوئی ظلومست وجهول[۸]   ۳٤   جاهلست واندر این مشکل شکار   می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستیّ و دیدی شیر را   ۳۵   ظالمست او برخود وبرجان خود   ظلم بین کز عدلها گو میبرد
جهل او مر علمها را اوستاد   ظلم او مر عدلها را شد رشد   ۳٦   دست او بگرفت کاین رفته دمش   آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن   جان من باشد که روی آرد بمن   ۳۷   من کنم اورا ازین جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست   جزهمان جان کاصل اوازکوی اوست   ۳۸   در دمم قصاب وار این دوست را   تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا   وصل را ما در گشادیم الصلا   ۳۹   ای خود ما بیخودی و مستیت   ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نوبنو   رازهای کهنه گویم می شنو   ٤۰   زانکه آن لبها از ایندم می رمد   بر لب جوی نهان بر می دمد

---

۲ - نبی شد ٤ - تو باخصم وبگو ۵ - پاسخ خصم وبکن ۷ - رسیده شد (ن . ل) .

---

(۱) سایه تعین امکانی است که در وجود فانی است این است که در کلمهٔ لا کلمهٔ توحید ماند تعینات بطور نفی بنظر آید وحقیقت وجود بسیط محیط مبسوط بنحو ثبوت ووجوب و وحدت حقهٔ حقیقیه ونورحی علیم مرید قدیرکه انوارقاهره عقلیه ومدبره نفسیه ظهوراوست (۳) یعنی ازضوابط ملك رانی مذهبی و روشی ازآن نهادیم تافریادی برنخیزد (٦) چون معشوق پرتو اندازد عاشق فنا میشود میگوید اگرچه وصل آن معشوق بقا در بقاست لیکن اول آن بقارا فنا لازمست بعداز فنا آن بقا میشود لکن از اول آن بقا اندر فناست (۸) اشاره است باین آیه که انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا یعنی ما عرض فرمودیم امانت را بر آسمان و زمین وکوهها پس سر باز زدند ازاینکه حمل این امانت کنند وبترسیدند ازآن وحمل نمود آن را انسان بدرستیکه اوظلوم وجهول بود که امانت را بعشق تفسیرمینماید وظلم ونادانی را دراین مقام نیکومی شمارد. ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جزحق بود   نقش آنرا ز لوح دل بزدود   نیك ظلمی که عین معدلت است   نغز جهلی که مغز معرفت است

گوش بیگوشی در این دم برگشا	بهر راز یفعل الله مایشا	۱	چون صلای وصل بشنیدن گرفت	اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کزعشوهٔ صبا	سبز پوشد سر برآرد از قبا (۱)	۲	کم زآب نطفه نبود (۲) کزخطاب	یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم زبادی نی که شد (۳) ازامرکن	دررحم طاوس ومرغ (٤) خوش سخن	۳	کم ز ناری نیست کز امر سلام	گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو	که شد (٥) اژدرهای منکر زامر هو	٤	کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد	ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
	زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم	٥	عالمی زاد و بزاید دمبدم	

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید او گشت شاد	یک دوچرخی زد سجود اندرفتاد	۷	❀ بشکفید از روی اوو شاد شد	در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف (٦)	شکر که بازآمدی زان کوه قاف	۸	ای سرافیل قیامتگاه عشق	ای توعشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم	گوش خواهم که نهی بر روزنم	۹	گر چه میدانی بصفوت حال من	بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید	ز آرزوی گوش تو هوشم پرید	۱۰	آن سمیعی تو وآن اصغای تو	وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا	عشوهٔ جان بداندیش مرا	۱۱	قلبهای من که آن معلوم تست	پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غرّهٔ	حلمها در پیش حلمت ذرّهٔ	۱۲	اولا بشنو که چون ماندم زشست	اول وآخر زپیش من بجست (۷)
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود	که بسی جستم ترا ثانی نبود (۸)	۱۳	ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام	گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام (۹)
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه	می ندانم خامسه از رابعه	۱٤	❀ خامساً درهجرت ای صدرجهان	از حواس خمسه بودم در زیان
❀ سادساً ازشش جهت بی روی تو	گوئیا بارید بر من غم دو تو	۱٥	❀ سابع از ثامن ندانم ضاله ام	خون همی گرید فلک از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها	پی بری باشد یقین از چشم ما	۱٦	گفت من رعداست واین بانگ وحنین	ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم	یا بگریم یا بگویم چون کنم	۱۷	گر بگویم فوت میگردد بکا	وربگریم چون کنم مدح (۱۰) وثنا
می فتد از دیده خون دل شها	بین چه افتادست از دیده مرا	۱۸	این بگفت وگریه درشد آن نحیف	که برو بگریست هم دون هم شریف
ازدلش چندان برآمد های وهو	حلقه کرد اهل بخارا گرد او	۱۹	خیره گویان خیره گریان خیره خند	مرد وزن خرد وکلان حیران شدند
شهرهم همرنگ اوشد اشک ریز	مرد وزن درهم شده چون رستخیز	۲۰	آسمان میگفت آن دم با زمین	گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال	تا (۱۱) فراق اوعجیبتر یا وصال	۲۱	چرخ بر خوانده قیامت نامه را	تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است	واندرآن هفتاد ودو دیوانگی است	۲۲	سخت پنهانست و پیدا حیرتش	جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او	تخت شاهان تخته بندی پیش او	۲۳	مطرب عشق این زند وقت سماع	بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم	در شکسته عقل را آنجا قدم	۲٤	بندگی و سلطنت معلوم شد	زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی	تا ز هستان پردها بر داشتی	۲٥	هرچه گوئی ای (۱۲) دم هستی ازآن	پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن حالست و قال	خون بخون شستن محالست ومحال	۲٦	من چو با سودائیانش محرمم	روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود وآشفتهٔ	دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ	۲۷	هان وهان هش دار برناری دمی	اوّلاً برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان	الله الله اشتری بر ناودان (۱۳)	۲۸	چون ز راز و ناز او گوید زبان	یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه درپشم و پنبه آذر است	تو همی پوشیش او رسوا[14] تراست	۲۹	چون بکوشم تا سرش پنهان کنم	سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش	کای مدمّغ چونش میپوشی بپوش	۳۰	گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ	همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خنب[15] است این تنم	چون می اندر بزم خنبک میزنم	۳۱	گویمش زان پیش که گردی گرو	تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من	یار روزم تا نماز شام من	۳۲	چون بیاید شام و دزدد جام من	گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام	زانکه سیری نیست میخور را مدام	۳۳	عشق جوشد بادهٔ تحقیق را	او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن	باده آب جان بود ابریق تن	۳٤	چون بیفزاید می توفیق را	قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب	خود بگو (۱٦) والله اعلم بالصواب	۳٥	پرتو ساقیست کاندر شیره رفت	شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندراین معنی بپرس آن خیره را	که چنین کی دیده بودی شیره را	۳٦	بی تفکر پیش هر داننده هست	آنکه باشوریده شوراننده هست[17]

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

❀ یک جوانی برزنی عاشق شده است	روز وشب بیخواب وبیخور آمده است	۳۸	بیدل وشوریده ومجنون ومست (۱۸)	می ندادش روزگار وصل دست
پس شکنجه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد زاوّل عشق کین	۳۹	عشق ازاوّل چرا (۱۹) خونی بود	تا گریزد آنکه بیرونی بود

۱ ـ فنا ۲ ـ نبود از آب نطفه ۳ ـ نبود از بادکان ٤ ـ شد مرغ خوب ٥ ـ گشت ـ کوشد ۱۰ ـ شکر ۱۱ ـ یا ـ که ۱۲ ـ این ۱۳ ـ نردبان ۱٤ ـ تاهمی پوشیش او پیدا ۱٥ ـ خم ۱٦ ـ چون مگو ۱۷ ـ گردنده گرداننده ۱۸ ـ یک جوانی برزنی مجنون بداست ۱۹ ـ سرکش و

(٦) ماقبل و مابعد این بیت مقوله عاشق است و از لفظ باز آمدی توهم میشود که این بیت مقولهٔ معشوق باشد چه عاشق از سفر باز آمده و بدون آنکه باز آمدی ازکوه قاف را باین طریق تفسیر نمائیم که عاشق بمعشوق خطاب می نماید که از کوه قاف اعراض وبی توجهی باز آمدی رفع آن توهم نمیشود (۷) یعنی طی زمان شد و خراب شدم (۸) کلمه ایست که در توحید گفته میشود و ثالث ثلثه گفته ام عندلیب آسا پیش گل نواخوانی و نغمه سرائی میکند و مناسب هرمرتبه از اعداد چیزی میگوید و ثالث ثلثه قول کفره از نصارا است که باقانیم ثلثه قائل اند یعنی اگر از تو بیرون رفته ام گویا مشرک شده ام خامسه از رابعه یعنی در وادی حیرتم و ترک عیال وخانمان کرده ام ومزرعه که زوجه و صاحبه باشد بمضمون قول خدایتعالی که نساؤکم حرث لکم بآتش عشق تو سوختم پس مزرعهٔ رابعه را که حدّ نصابست نمیشناسم چه جای خامسه که زیاده از نصابست چه رابعه وخامسه چون تأنیث عبارت از زنست (۹) قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند وخداوند را ثالث آن ثلاثه خوانند .

چون فرستادی رسولی پیش زن ‌ ‌ آن رسول از رشک گشتی راه زن
۱ ور بسوی زن نبشتی کاتبش ‌ ‌ نامه را تصحیف خواندی نائبش
ور صبا را پیك کردی در وفا ‌ ‌ از غباری تیره گشتی آن صبا
۲ رقعه گر بر پرّ مرغی دوختی ‌ ‌ پرّ مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست ‌ ‌ لشکر اندیشه را رایت شکست
۳ بود اوّل مونس غم انتظار (۱) ‌ ‌ آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بی دواست ‌ ‌ گاه گفتی نی حیات جان ماست
۴ گاه هستی زو بر آوردی سری ‌ ‌ گاه او از نیستی خوردی بری
❀ گاه فریادش بگردون بر شدی ‌ ‌ گه خیال دلبرش همدم بدی
۵ چونکه بروی سردگشتی این نهاد ‌ ‌ جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت ‌ ‌ برگ بی برگی بسوی او بتاخت
۶ خوشهای فکرتش بی کاه شد ‌ ‌ شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطیّ گویای خمش ‌ ‌ ای بسا شیرین روان رو ترش
۷ رو بگورستان دمی خامش نشین ‌ ‌ آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیك اگر یکرنگ بینی خاکشان ‌ ‌ نیست یکسان حالت چالاکشان
۸ شحم و لحم زندگان یکسان بود ‌ ‌ آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان ‌ ‌ زانکه پنهانست برتو (۲) حالشان
۹ بشنوی از قال های و هوی را ‌ ‌ کی ببینی حالت صد توی را
نفس (۳) مایکسان بضدها متصف (٤) ‌ ‌ خاك هم یکسان روانشان مختلف
۱۰ همچنین یکسان بود آوازها ‌ ‌ آن یکی پر درد وآن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف ‌ ‌ بانگ مرغان بشنوی اندرطواف
۱۱ آن یکی ازحقد و دیگر ز ارتباط ‌ ‌ آن یکی از رنج و دیگر ازنشاط
هر که دور از حالت ایشان بود ‌ ‌ پیشش آن آوازها یکسان بود
۱۲ آن درختی جنبد از زخم تبر ‌ ‌ وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرد ریگ ‌ ‌ زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ
۱۳ جوش و نوش هر کست گوید بیا ‌ ‌ جوش صدق وجوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس ‌ ‌ رو دماغی دست آور بوشناس
۱٤ آن دماغی که برآن گلشن تند ‌ ‌ چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که (فَمَنْ یَعمَلْ مِثقالَ ذَرَّةٍ خَیراً یَرَهُ)

هین بگو احوال آن خسته جگر ‌ ‌ کز بخاری دور ماندیم ای پسر
۱٦ کان جوان درجستجو بد هشت سال ‌ ‌ از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود ‌ ‌ عاقبت جوینده یابنده بود (٥)
۱۷ گفت پیغمبر که چون کوبی دری ‌ ‌ عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی ‌ ‌ عاقبت بینی تو هم روی کسی
۱۸ چون زچاهی میکنی هر روز خاك ‌ ‌ عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی ‌ ‌ هر چه میکاریش روزی بدروی
۱۹ سنگ برآهن زدی آتش بجست ‌ ‌ این بباشد ور نباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت ونجات ‌ ‌ ننگرد عقلش مگر در نادرات
۲۰ کان فلان کس کشت کردو بر نداشت ‌ ‌ وآن صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین ‌ ‌ سود نامدشان عبادتها و دین
۲۱ صد هزاران انبیا و رهروان ‌ ‌ ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دورا گیرد که تاریکی دهد ‌ ‌ در دلش ادبار جز این کی نهد
۲۲ بس کسا که نان خورد دلشاد او ‌ ‌ مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس توای ادبار رو نان هم مخور ‌ ‌ تا نیفتی همچو او در شور و شر
۲۳ صد هزاران خلق نانها میخورند ‌ ‌ زور می یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ ‌ ‌ گرنه محرومیّ و ابله زادهٔ
۲٤ این جهان پر آفتاب و نور ماه ‌ ‌ تو(٦) بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی ‌ ‌ سربرآر ازچاهو(۷) بنگر ای دنی
۲٥ جمله عالم شرق وغرب آن نوریافت(۸) ‌ ‌ تا تو درچاهی نخواهد برتو تافت
چه رها کن رو بایوان وکروم(۹) ‌ ‌ کم ستیز اینجا بدان کاللّج شوم(۱۰)
۲٦ هین مگو کاینك فلانی کشت کرد ‌ ‌ درفلان سال وملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست ‌ ‌ من چرا افشانم این گندم زدست
۲۷ ❀ هین مکن استیزه رو وکارکن ‌ ‌ با توکل کشت کن بشنو سخن
❀ هرکه استیزه کند بر رو فتد ‌ ‌ آنچنان کو بر نخیزد تا ابد
۲۸ وانکه او نگذاشت کشت وکار را ‌ ‌ پرکند کوریّ تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران ‌ ‌ جانب احوال آن عاشق جوان
۲۹ چون دری میکوفت اوازسلوتی(۱۱) ‌ ‌ عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ ‌ ‌ یار خودرا یافت با شمع و چراغ
۳۰ گفت سازندهٔ سبب را آن نفس ‌ ‌ ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
نا شناسا تو سببها کردهٔ ‌ ‌ از در دوزخ بهشتم (۱۲) بردهٔ
۳۱ بهرآن کردی سبب این کار را ‌ ‌ تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری ‌ ‌ هم ز قعر چاه بگشاید دری
۳۲ ❀ هرچه آن برتو کراهیت بود(۱۳) ‌ ‌ چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه ‌ ‌ تو مرا بین که منم مفتاح راه
۳۳ ❀ گرتوخواهی باقی این گفت وگو ‌ ‌ ای اخی در دفتر چارم بجو

تمّ المجلّد الثالث من المثنویّ المعنوی

---

۲ ـ حصن ۳ ـ نفش ٦ ـ او ۷ ـ زچه بردار ۸ ـ تافت ۱۲ ـ بجنت (ن . ل) .

---

(۱) یعنی اول در غم عشق انتظار مونس او بود که شاید انتظار نتیجه بخش وصال گردد و خودرا بآن تسلی وخوش میداشت آخر اورا که شگست همان انتظار در مصرع ثانی کاف بمعنی استفهام است یعنی همان انتظار موجب شکست بناء صبر وانهدام اساس حال او شد و عاقبت با بی‌برگی غربت بساخت چنانچه ابیات مابعد مؤید اینمعنی است واگر غیرت را که در بیت اول واقع شده فاعل شکست مراد داشته باشد هم وجهی دارد (٤) این اتصاف بضد بمعنی اتصاف بمتخالف ومتضاد از حالاتست . (٥) مضمون حدیث نبویست که من قرع الباب ولج ولج .
(۹) کروم اراضی واماکن کریمه یعنی نقیه وطیبه است واینجا نظر بپاکیزگی وقابلیت آن اماکن بحال استفاضه ازاشعهٔ شمس حقیقت مراد است
(۱۰) یعنی اینجا ستیز مکن و بدان که ستیزه و لجاجت شوم و بد عاقبت است (۱۱) یعنی چون همیشه از بی غمی و فراخ عیشی مشغول بلهو ولعب بود (۱۳) اشاره است بمضمون و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم .

بسم الله الرحمن الرحیم

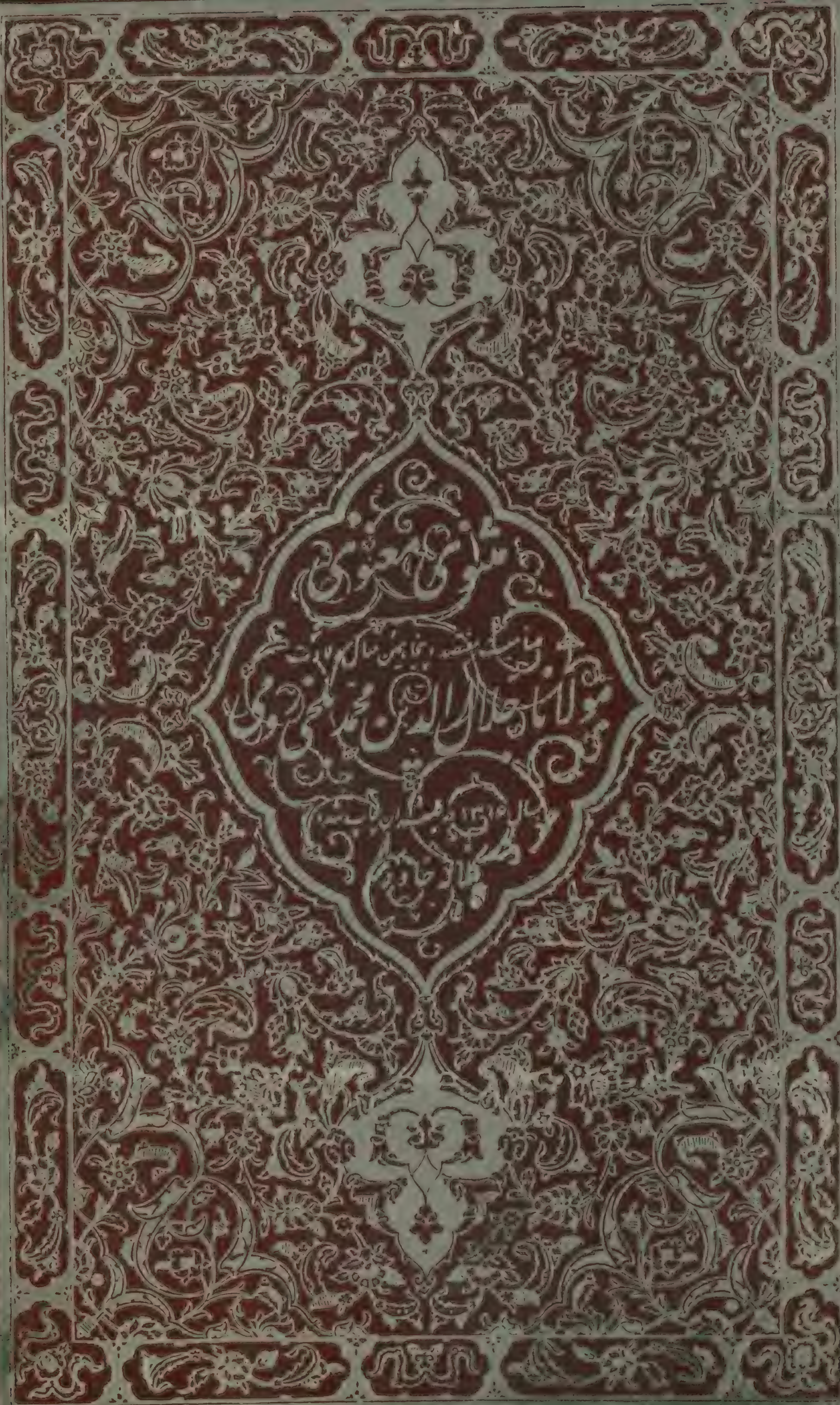
(الحمد لله حق حمده والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله وصحبه وذریاته اما بعد فهذا) الظعن الرابع الی احسن المرابع واجل المنافع تسر (به) قلوب العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وانس العیون بطیب المنام فیه ارتیاح الارواح وشفاء الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرة وللنفوس مسرة اطیب الثمار لمن اجتنی واجل المرادات والمنی موصل العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمدالله (عز وجل) من اعظم المواهب وانفس الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الکلفة یزید النظر فیه اسفا لمن بعد وسرورا وشکرا لمن سعد یتضمن[1] صدره مالم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو کبدر طلع وجد رجع زائد علی تأمیل الاملین رائد لرود[2] العاملین یرفع الامال بعد انخفاضه ویبسط الرجاء بعد[3] انقباضه کشمس اشرقت من بین غمامة تفرق نورا لاصحابنا وکنزا لاعقابنا ونسئل الله التوفیق لشکره فان الشکر قید للعتید وصید للمزید ولا یکون الا مایرید

وممّا شجانی انّنی کنت نائماً	اعلل من برد بطیب التنسّم
الی ان دعت ورقاء فی غصن ایکة	تفرّد[4] مبکاها بحسن الترنّم
فلو قبل مبکاها بکیت صبابة	بسعدی شفیت النفس قبل التندّم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدّمین والمتأخرّین والمتنجزّین والمتبحرّین بفضله وکرمه وجزیل الائه ونعمه فهو خیر مسئول واکرم مأمول فالله خیر حافظا وهو ارحم الراحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازق للعابدین والزارعین والحارثین (وخیر الرازقین) وصلی الله علی محمد (وآله الاکرمین) وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین رب العالمین و به نستعین

---

(۱) تضمن (۲) کرود (۳) عند (٤) تفرد


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا . ملخصی از آثار مولانا . کتاب مجالس سبعه مولانا . شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات . دفتر هفتم منسوب بمولانا . کشف الابیات جامع . لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

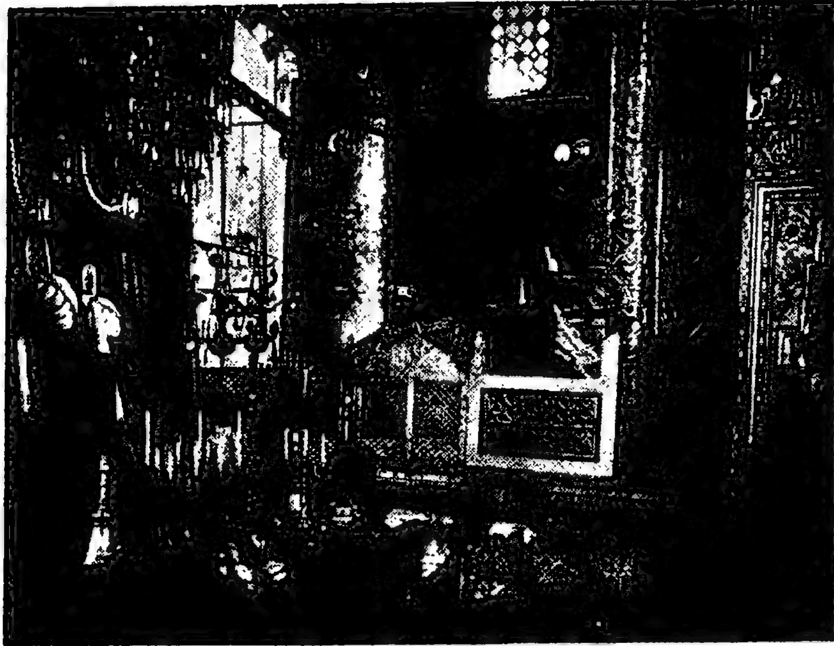
چاپخانهٔ خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سر آغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده وبفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را وخواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق — سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هر آنکه بشنودی — دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد — خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن‌طالب — که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد — عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار — همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری — زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی — از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد — حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا — مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب — دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز — زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد — از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا — پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش — زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا — که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید — در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه — از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند — سرآن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت — خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان — وقعه راکرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان برآوردند — بی‌دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل وجان — تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد — زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید — جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد — سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش زوصل گلشن گشت — شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت — گشت زر چون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گشت در عالم — سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد — گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب — کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند — دل پاك ترا زجا بردند
بدر آاز میان این اعدا — تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید — رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز — زانکه شدکار گرد راو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر — که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور — منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار — کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان — که چها داده باکهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر — مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول — فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم — تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه‌ملك روم قونیه‌را — برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان — اززن ومرد وطفل و پیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند — زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی برا این نسق چوگذشت — که‌و مه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاءالدین چون دید — روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران — کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها — یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او — می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من — که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست — در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی — روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا — سر ببالین نهاد او زعنا
شاه شد از عنای او محزون — هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل — شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد — از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز — مرد وزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران — جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست — دل چون شیشه‌اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع — تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن — خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که تویی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست برجای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک   جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته‌ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاص تر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی زجاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چونکه آن رایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود ز ینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آن گروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله وا خوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مر آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور کز نند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش | هریکی قدر وسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد | تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان | در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهار وایشان‌دشت | همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار | رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین‌وصلت | همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر | زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید | هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار | می‌ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی | صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این | که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز | چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا | که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند | بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن | که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز | ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان‌گم شداز میان همه | تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت‌ناپیدا | کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر | نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ‌گشت‌ازفراق‌اومجنون | بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد | گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور | جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد | برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید | ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر | شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام | کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او | گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین‌گشتند | همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند | به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان | غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش | باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام | در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندرآن‌سفربدمشق | خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان | دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند | همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او | کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون | کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود | تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم | بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان | پیش‌از آن‌کاین فلك‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم | از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند | کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید | در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد | رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد | بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او | بی سر و پا بیام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود | بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون | کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق | رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا | جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد | عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم | تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید | تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم | عین اویم‌کنون‌زخود گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من | خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو | یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین | قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌وراديد شيخ‌صاحب‌حال | بـر گزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت | غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران | نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن | نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید | همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواندآنحق‌بین | گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد | رحمت‌کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا | بـرساند به تخت ملك بقا
کندت بـر علوم سر دانا | جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ‌گشت‌ازو ساکن | وآنهمه‌رنج و گفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش | بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس | سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه | شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود | غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچ‌کس جز او | چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد | سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد | زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم | چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز | شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز | بود جان پروروند خونریز
همه این مرد را همیدانیم | همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی‌گفتار | بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب | همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند | از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر | جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند | از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال | فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اوراا کنون | شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت | گاه‌گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد | که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم | چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
يك مریدی برسم طنازی | شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا | آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین | نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدوگفت آنکوران | کـه ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه | کـه بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مرا کشتن | یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا | کرد مخصوصم از همه تنها
خودنداستند اینکه آینه‌ام | نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بینند | خویشتن را چگونه نگزینند
گشت‌واقف‌زرازشیخ‌علیم | خشمگین شد بر آنگروه اثیم
راه بربست دیگر ایشانرا | آن لئیمان کوربینان را
همه‌گشتندسرد از آن‌گرمی | رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان‌گشت‌همچوشب‌تاریك | گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید | ازدلش نعره ها همی زائید
گفته باهم‌اگرچنین ماند | چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست

سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران

همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو

گریه زارشان چورفت ازحد بانگ و افغانشان گذشت ازحد

چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را

در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باراو چودر دوتن‌یکجان بود آسوده و خوش‌وشادان

مست از همدگر شده ده‌سال داشته بی خمار هجر وصال

جمع یاران بگردشان زده‌صف آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف

همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه

درچنین عیش‌ودولت ونزهت در چنین جاه‌و ملکت و زینت

ناگهان شدصلاح‌دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور

شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس بادف زن

سوی گورم برید رقص کنان خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان

تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا

کردچشمان فرازو رفت‌بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز

اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده‌اند نجات

جسم پاك ورا چواندر خاك بنهادند رفت پاک بپاک

بود راضی‌شه از حسام‌الدین داده بودش هزار گنج گزین

مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانهٔ والا

رتبت هر یکی براو روشن گشته همچون میان‌روح وبدن

شیخ گفت ای حسام‌حق آئین چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین

بعدازین نایب وخلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی

آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی

گفتش اندرجواب کای‌همراه شمس چون‌مهربد صلاح چوماه

چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق زانکه گشته‌است باملك ملحق

شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سرش نور ها نثار افشاند

گفت اصحاب‌را که سربنهید پیش او عاجزانه بر بنهید

همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو مستفیدشدن یاران‌بی‌حداز‌هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ همدل و همنشین بخانهٔ شیخ

در صفاو وفابهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم

بخشش هردو برهمه شامل همه از هر دو عالم و عامل

خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال پاك و صافی مثال آب زلال

بعداز آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا

سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از عهد هجرت‌احمد

چشم‌زخمی‌چنین‌رسید‌بخلق سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق

لرزه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلك در آن‌ماتم

مردم شهر از صغیرو کبیر همه اندر فغان وآه‌و نفیر

بجنازه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی‌بر

قوم هر ملتی براو عاشق اهل هر مذهبی براو صادق

عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما موسوی گفته‌اوست موسی ما

مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول

همه کرده‌زغم گریبان‌چاك همه از سوز کرده برسرخاك

آنفغان و خروش کانجابود کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود

همچنان‌این کشید‌تاچل‌روز هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز

روزوشب‌بود‌گفتشان‌همه‌این که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین

ذکراحوال‌وزندگانی او ذکر اقوال‌و در فشانی او

ذکرعشق‌خداو تجریدش ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش

ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش ذکرحال وسماع چون ارمش

ذکرتذکیرووعظ‌و گرمی‌او ذکر مهر و وفا و نرمی او

ذکراسرارولطف‌انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش

ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولواالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبةالاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب‌کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین

رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین

زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین

سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جداز‌علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم‌آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامر‌سراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعداز‌استماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت
وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا
آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی
راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته
گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت
خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی
برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب
آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که
امروزجمعیت وکثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان
وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید
دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدارالسلطنه
بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین
سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این
سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه
خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان
برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین
خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود
وتفصیل احوال آن بزرگوار درکتب تواریخ مسطور است ودیگر
رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر
دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان
و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال
الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب
شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب
اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت
نمود وبیهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از
نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ
را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد
رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم
احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله
فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان
علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده
بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم بازگشتند
دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده
کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد
و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا
عزیمت حجاز اتفاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودرآنجا مولانا
برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا
وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما
در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا
بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که
عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات
پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول
نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در
آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان
را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش
فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق
شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت
مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر
شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود
وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود
که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت
جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه
در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات
نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا
جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی
علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در
سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند
افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف
و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم
معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات
اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل
اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت
خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای
عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید
ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء
علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:
شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین
سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر
نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران
مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید
بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی
و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود
آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید
گویند پدروی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و
در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و
در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب
نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست
بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز یست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین
ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت
دیگر نیزواردا شت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه
بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل
مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ
بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی
بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر
کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و
اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار
اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین
از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید
برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد
او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار
مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا
مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار
کند وینابیع حکمت ازدل او برزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات
مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر
آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ
وی عمل نموده متوجه روم گردیدو درحین گردش آن مرزوبوم بشهر
قونیه رسیدو درکاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازار مولاناجلال الدین براستری سواربکوکبهٔ تمام عبور
مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در
رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود
ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست
که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند — جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین
گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را
ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند
پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست
مولانا جوابداد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین
فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از
روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابود که دیگر یافت
نمیشود دیوانگی کردی وضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد
یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود
مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود
که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت
بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع
آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من — از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
زعقل و روح بها بگذر حجاب عقل برهم در — دو سه منزل از آن سوتر ببین باز ار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه
در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا
برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ
و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است
شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز
عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن
گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات
بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را — شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند
گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا
که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد — اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در
نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین
میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا
را یکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار
زر به پسر خود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام
و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج
میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست
و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار
کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را — بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید — مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته
آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین
بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین در رکاب شمس الدین
مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود
بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری — که تو پروردو مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت
مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین
میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو
دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولد را هزار سال عمر
بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر
اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا در خلوت صحبت میداشت
و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در
بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم
میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر
کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس الدین چون
عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت
که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر
چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در
مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن
بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات
مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه
لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعد از
اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال
نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار
متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان
قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین
همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و
آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت
حسام الدین چلبی المعروف باین اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان
کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین
در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا
بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن
طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور
در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا
بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی
چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و
مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و
کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب — هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی — هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل — هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع
بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی
و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا
استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی
بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف
گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن
حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و
فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه
کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هماوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند
اولین شعر کتاب مثنوی تا
درنیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا
نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی
و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض
داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

كشيده اند و گردن منكران را ميزنند مولانا تصديق نموده گفت نيك ديدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اينحرف ايندم درنظر شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضياءالحق تو ديدی حال او حق نمودت پاسخ احوال او
ديدهٔ غيبت چو غيبت اوستاد كم مبادا از اين جهان اين ديدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسيد زوجهٔ مكرمهٔ حسام الدين بسرای جاويد خراميد بدانسبب يا بسبب ديگر اختلال دراحوال حسام الدين ظاهر گرديد مدت دوسال [تنظيم مثنوی] بتعويق افتاد ومولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذكوره بارديگر حسام الدين ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برين فرموده

مدتی اين مثنوی تأخير شد مهلتی بايست تاخون شيرشد
تا نزايد بخت تو فرزند نو خون نگردد شير شيرين خوش شنو
چون ضياءالحق حسام الدين عنان باز گردانيد زاوج آسمان
چون بمعراج حقايق رفته بود بی بهارش غنچها نشكفته بود
مثنوی كه صيقل ارواح بود باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاريخ اين سوداوسود سال اندرششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجدتمام وسعی مالا كلام باتمام مثنوی قيام فرمود جلد ششم بپايان نرسيده عارضهٔ بربدن شريفش روی نمود ودر آن بيماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانكه بهاءالدين ولد در آخر مثنوی بر آن ايمائی مينمايد

مدتی زين مثنوی چون والدم شد خمش گفتش وراكای زنده دم
از چه ديگر نميگوئی سخن بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزين پس بخفت نيستش باهيچكس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اينجا بخفت او بگويد من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر ماند ناسفته در سيم پسر
باقی اين گفته آيد بيزبان با درون آنكه دارد زنده جان
فهم ميگويد شتر چون خفت او وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسيدو عمر هم مژده كامد وقت كز تن وارهم
درجهان جان كنم جولان همی نگذرم زين نم در آيم دريمی

فقير گويد از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بكرات استماع نمود واز ثقات ديار مصر و شام مكرر شنود كه مولانا از آن مرض صحت يافته دفتر ديگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شيخ اسماعيل قيصری كه عالم معالم سخن پرور بست درحدود هزاروانند هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن كتاب مدعيست كه ناظم جلدهفتم جناب مولويست وازملحقات نيست چون بعداز تدوين جلدششم گفته شده لهذا بغير از كشور شام وروم شهرت نيافته است والله اعلم بحقايق الامور گويند اين اشعار ازجلدهفتم است

ای ضياءالحق حسام الدين سعيد دولتت پاينده فقرت بر مزيد
چونكه ازچرخ ششم كردی گذر بر فراز چرخ هفتم كن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس زانكه تكميل عدد هفت است وبس

شيخ نجيب الدين رضا تبريزی الاصل اصفهانی المسكن كه در زمان شاه سليمان صفوی پايهٔ سلسلهٔ ذهبيه بوده و كتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تأليف نموده درعنوان آن كتاب فرموده كه درعالم واقعه مولانا بمن خطاب كرده فرمود كه جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا كتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقير گويد آنچه نزد درويشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آن دفتر درآخر همين كتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم ميكنند كه ناظم آن جناب مولوی بوده يانبوده

معاصرين مولانا آورده اند كه درعصر مولانا جلال الدين قدس سره در كشور روم وايران وغيره عرفای عظام ومشايخ كرام بسيار بوده از آنجمله شيخ اوحدالدين كرمانی وشيخ بهاءالدين زكرياء ملتانی وشيخ نجم الدين رازی وشيخ مصلح الدين سعدی شيرازی وشيخ محی الدين الاعرابی وشيخ صدرالدين قونيوی وشيخ مؤيدالدين جندی وشيخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشيخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشيخ عزيزالدين نسفی وشيخ ابوالحسن علی الصعيدی المعروف بابن صباغ وشيخ فخرالدين عراقی وشيخ نجيب الدين بزغش شيرازی و شيخ برهان الدين ترمدی وشيخ نورالدين عبدالرحمن اسفراينی و شيخ جمال الدين جوزقانی وشيخ رضی الدين علی لالا غزنوی وشيخ سيف الدين باخرزی وشيخ سعدالدين حموی وشيخ ابومحمد عبدالله المغربی وشيخ ياسين المغربی و شيخ عفيف الدين سليمان قلمانی وشيخ ابوالغيث اليمنی وشيخ صلاح الدين زركوب وشيخ موسی سدرانی وشيخ صدرالدين فرغانی وعين الزمان جمال الدين وحاجی بكتاش ولی قدس الله اسرارهم كه اكثر آن بزرگواران را در شهر قونيه وغيره ملاقات نموده وطريق معاشرت پيموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان ديار بدارالقرار انتقال نمود مزار فيض مدارش درغايت اشتهار وزيارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصيرالدين طوسی هم در اينسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان كه معاصر آنجناب بودند هلاكوخان وآباقاآن خان در ايران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدين كيقباد سلجوقی در كشورروم وناصرالدين ايلتمش در هندوستان حكومت مينمودند وازفرقهٔ حكما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب كرده فرمود : اوصيكم بتقوى الله فی السروالعلانيه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصيام ودوام القيام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جميع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحين والكرام وان خيرالناس ماينفع الناس وخيرالكلام ماقل ودل

پوشيده نماناد كه سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزايربحرروم وديار روم ايلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو كلان واعيان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درويشان آن سلسله است وتاج نمدی بيدرز برسر گذارند ومشايخ ايشان عمامهٔ نيز بر آن تاج بندندوذكروفكر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذكرجلی درميان ايشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف ميزنند درآن سلسله قانون است كه چون خواهد كسی در آن طريقه درآيد بايد كه مدت هزارويكروز خدمت نمايد براينموجب كه چهل روزخدمت چهارپايان كند وچهل روز خدمت فقرا نمايد و چهل يوم آب كشی وچهل يوم فراشی وچهل يوم هيزم كشی وچهل يوم طباخی وچهل يوم حوائج ازبازار آوردو چهل يوم خدمات مجلس درويشان كند وچهل يوم نظارت نمايد برين نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه يكروز ازآمدت ناقص گردد بايد كه خدمت را ازسر گيرد و چون تمام كند آنكس را غسل توبه دهند ازجميع محرمات وكسوت از سركارخانقاه بپوشانندو تلقين اسم جلاله براو كنندوحجره جهت آسايش وعبادت بوی دهند وطريق رياضت ومجاهده تعليم وی نمايند و آنكس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنكه صفائی درباطن او ظاهر گردد

مخفی نماند كه صوفيه گفته اند كه مولانا رامذهب شيعه بوده وبر طريقهٔ حقه عمل مينموده وبر اينمطلب شواهد بسياراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدين محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربيع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (يكی از چهار شهر بزرگ خراسان كه پيش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعيت پدربزرگوارش ازخراسان بآسيای صغير مهاجرت گزيده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرة ششصدو هفتادوسه برياض خلدخراميده و پهلوی ضريح پدرش مدفون شده است

مولانا در شعر چنانكه در بسياری از غزلهايش بطريق تلميح آورده است خاموش تخلص ميكرده و اورا علاوه بر جلال الدين بلقب خداوندگار نيزميخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحكومت ظاهری وباطنی اقطاب برمريدان خود دراعتقاد صوفيان تناسب تام دارد. شهرتش برومی يامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای‌صغیر بوده . وچون‌سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجااستقرار یافت‌معروف‌بسلاجقهٔ‌روم‌شد . ولی‌لقب‌مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات‌آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ‌خراسان‌بشمار می‌آمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانااز خاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراًدختر قطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عمار یا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار(از یاران‌مولاناکه‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولاناگردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌از اقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌را‌بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه دربای منبر وعظش گرد می‌آمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌می‌آراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مـادی پیـدا کـرده حـدود شرع را مهـمل میگـذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عـزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا می‌آراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً بامام فخرالـدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطار‌راملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا می‌آیندوبکجامیروند؟گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندەروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودوشاه‌اقبال‌هادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیارکرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌از‌چهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملك‌بوددرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ ارادت درداماتش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌می‌آوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن برېستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار‌تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چله‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده بـه‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم‌که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌رامتلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسدکه: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت‌تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان‌گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق‌مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خداراطلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی‌گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌اوکه شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌ٔهم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شد که چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین هم‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص سازکردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولاناهیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاهاوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال ازسر دستار خودبرگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و به ارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بهحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روزیکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد همه دم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسر بنه ببالین تنها مرارها کن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخوردوبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درئواقب مسلمین ازیهودونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤاد ماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزاردواز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم این منم برسرخاك توکه خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابرقونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتادهزار درم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولادوجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانااست که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانااست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقامحفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمدفریدون نافذدر استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس‌داشته ساخته‌شده و بنام
شمس‌تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگرکسی آگاه نباشد تصور
میکند شمس‌شاعزی‌بوده که اینهمه‌غزل را بنظم آورده (قریب صد
غزل بنام صلاح‌الدین‌وحسام‌الدین وقریب‌دویست‌غزل هم نام خمش
یاخاموش درمقطع آن‌ذکرشده) مابرای‌آنکه خوانندگان بسبك
غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل گلچین نموده‌درصفحات ۳۴ و
۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که‌بوسیلهٔ‌رضاقلیخان هدایت
انتخاب شده چندین‌مرتبه‌درتهران‌چاپ شده‌است

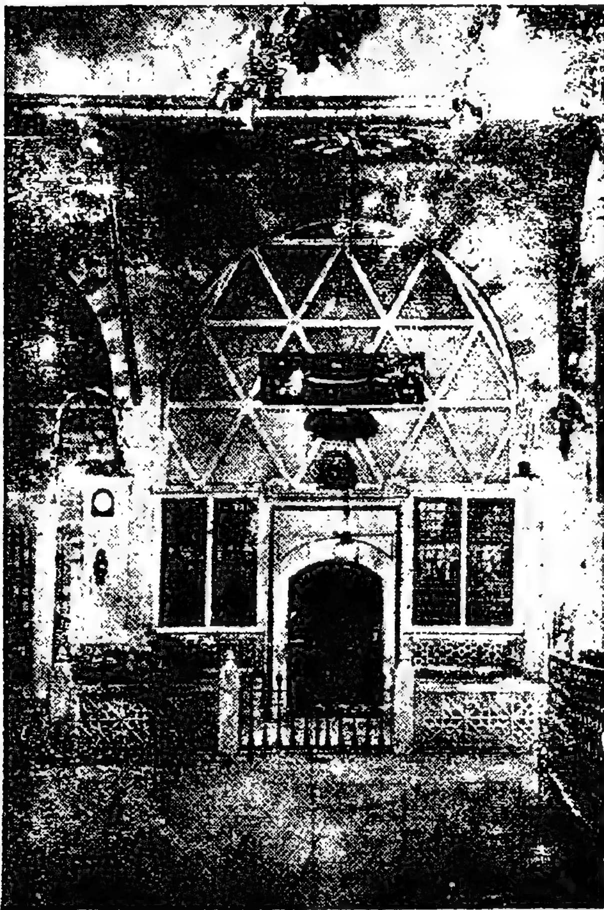
۵ـ رباعیات‌مولانا ـ درمطبعهٔ اختراستانبول‌بسال ۱۳۱۲هجری
قمری‌چاپ‌شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی‌است که قسمتی ازآن بیشك
متعلق بمولانااست وقسمتی‌مشکوك میباشد وبرای‌نمونه ۵۴رباعی
درصفحه ۳۶ نقل شده‌است

۶ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش
حسام‌الدین چلبی‌شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول
آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس‌ازفترت دوساله‌به‌نظم‌دفتردوم‌پرداخت.
تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع‌ماندو قصه
شهزادگان‌بسر نیامده‌مولاناجان‌تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز
دفتراول که‌بخط مولانا نوشته‌شده بقیه‌را میفرموده‌و حسام‌الدین و
سایرمریدان مینوشتند وبعد برای‌مولانا میخواندند اما دفترهفتم با
یك‌مراجعهٔ اجمالی‌بابیات آن‌ازحیث‌طرزشعر والفاظ غریب واعتقاد
صاحب‌اشعار بامام‌فخررازی وغیره‌واضحست که‌ازمولانا نیست وما
برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ‌دفتر
هفتم بدون‌شرح‌مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هرکه مثنوی‌ساخت
مولانانمیشود.مثنوی قریب‌صد مرتبه‌درایران‌وهند واروپاو مصر و
ترکیه‌چاپ‌شده‌وملاحسین کاشفی آنرا‌ملخص‌وبحسب‌مرام‌مرتب‌ساخته
لب‌ولباب‌نامیده‌وچندین‌نفردیگرهم‌قسمتی‌ازآنرابنام‌مثنوی‌الاطفال‌و
خلاصة‌المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده‌چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

این‌بنده دردیماه‌سال ۱۳۱۴درصددچاپ‌مثنوی‌برآمده‌وبرآن‌شدم
که‌نسخهٔ‌چاپ‌مرحوم میرزامحمود خونساری‌راکه بتصحیح میرزای
جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف‌الابیات بطبع‌رسانم اتفاقاً
مثنوی خطی کهنه‌ای‌که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست
آمد که متأسفانه‌ازاول وآخرآن چندصفحه‌افتاده‌داشت‌وپس‌ازمقابله
معلوم‌شدمثنوی‌محتاج اصلاح بسیاریست،دراین‌اثنا آگاه‌شدم که‌نسخهٔ
نفیسی‌ازمثنوی‌دراختیارحضرت‌استادی‌آقای‌سرتیپ‌عبدالرزاق‌مهندس
بغایری‌است که بیك‌واسطه از روی‌خط بهاءالدین‌ولد پسر مولانا
نوشته شده ونسخهٔ‌خطی‌دیگری ازاستاد معظم آقای ملك‌الشعراء
بهار بعاریت گرفته شد که‌مولوی‌عبداللطیف‌با ۴۸ نسخهٔ‌مثنوی‌مقابله
کرده وامتیازاتی داشت‌وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ‌استاد نیکلسن
ونسخ‌مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله‌کلیه
نسخ فوق‌مثنوی‌حاضربدست‌آمد وبرای‌آنکه‌ابیات ملحقه بمثنوی که
درنسخ قدیمه نیست (چون‌حتماً نمیتوان‌گفت‌که درمثنوی نبوده)
امتیازی‌داشته باشد باعلامت ستاره(*)در جلو آنرا نشانه کردیم
تاخوانندگان محترم بدانند که‌آن‌ابیات دردونسخه کهنه خطی‌ومتن
نسخه‌چاپ نیکلسن‌نیست وازدفترسوم که‌کلیه‌نسخ‌فوق مهیا بودبرای
مزیدفایده‌نسخه بدلهائی‌هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح
ابیات مشکله دفترنخستین رایکی‌ازمعاصرین‌نوشته وچون‌مطلوب
واقع‌نشددفاتربعدرا ازروی‌هفت شرح‌مثنوی قدیم که‌حاجی‌سبزواری
ومولوی‌عبداللطیف‌وغیرهم‌نوشته‌بودند گردآوردیم که‌همگان‌ابکار آید
دفترهفتم‌را ازاین‌رو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه‌فکران که تصورمیکنند
مثنوی‌از حیث شعربرجسته‌نیست‌باشتباه‌خودبرخوردهٔ‌فرق‌مابین‌اشعار
مولاناودیگرانرا که مثنوی‌هاساخته و هیچیك توانسته‌اندباوبرسند
ملاحظه کرده باشتباه‌خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه‌بر
توجه‌بمعنی‌وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس‌ازخاتمه‌چاپ‌مثنوی درصدد تهیه کشف‌الابیات‌برآمده ودراینراه
چهارسال رنج‌بردم ودرنتیجه کشف‌الابیات‌حاضربدست آمد که‌بانسخ
سابق فرق واضحی‌ازحیث ترتیب منظم وسهولت‌مراجعه ومخلوط
نبودن ب و پ وج و چ وک و گ و غیره دارد . اما کتاب
لطائف‌اللغات‌فرهنگ‌جامعی ازلغات‌مثنوی بقلم‌مولوی‌عبداللطیف
میباشد که‌درنتیجه صرف‌عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن
ومقابله صدهانسخه‌بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ‌مغلوط‌وناقصی
ازآن‌درهند بچاپ‌رسیده بود که‌بامراجعه بنسخ خطی‌نفیس‌تصحیح‌و
درآخرکتاب‌ضمیمه گشت.وپس‌ازچاپ‌متن کتاب‌و کشف‌الابیات‌ولغت
درصدد تهیه مقدمه برآمده‌برای‌آنکه‌مثنوی‌کاملا جامع‌باشد علاوه
بر فهرست مطالب که بابتدای‌کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه
وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه‌شد وعلاوه برمآخذی که‌در
ابتدای‌شرح‌حال‌ذکرشده رسالهٔ‌شرح حال بقلم سپهسالار وسه‌دفتر
کتاب‌ولدنامه(که‌ازآقای‌الفت خریداری‌شده)ومناقب‌العارفین‌هم در
دسترس‌استفاده قرار گرفت.چهارقطعه‌عکس‌ازمولاناوآرامگاه او
ازکتاب آقای‌فروزانفر برداشته‌شده‌سه‌قطعه‌درابتدای‌مقدمه وقطعه
چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه‌دقیق بمثنوی حاضر
بنده راباشتباهات آن‌واقف ساختندوبرای‌تهیه‌غلطنامه‌استفاده‌بسیار
کردم وازآقای علی‌قویم که کمکهای‌ذیقیمتی نموده‌اند تشکر کرده
خداراسپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا
کرد وموانعی که برای آن پیش‌آمدپس‌ازپنج‌سال‌بپایان یافت.
دراینجا بامادهٔ‌تاریخی که‌شاعرشیرین گفتارمعاصر آقای پژمان‌برای
چاپ‌مثنوی‌ساخته‌اندمطلب‌خودرا خاتمه‌میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمدرمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش‌بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون‌ازمطلع‌خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل
خواست‌پژمان‌مطلعی‌خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — اینبتاریکی فروشد آن به‌گل
یاری‌ازشیخ‌بهائی‌جست‌وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم‌گسل
آن‌بزرگ آوردسردرجمع‌وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

بسم الله الرحمن الرحیم

(الحمدُ للّٰه حق حمده والصلوٰة والسلامُ علی خیرِ خلقه محمدٍ وآله وصحبه وذرّیاته امّا بعدُ فهذا)
الظعنُ الرّابع الی احسن المرابع واجلّ المنافع تسر(به) قلوبُ العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام
و أُنس العیون بطیب المنام فیه ارتیاحُ الارواح وشفآءُ الاشباح وهو کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه
السالکون ویتمنونه للعیون قرّةٌ وللنفوس مسرّةٌ اطیبُ الثمار لمن اجتنی واجلُّ المرادات والمنی موصلُ العلیل
الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمدالله (عزّ وجلّ) من اعظم المواهب وأنفس الرّغائب مجدّد
عهد الالفة مسهلُ عسر اصحاب الکلفة یزیدُ النظر فیه اسفاً لمن بعد وسروراً وشکراً لمن سعد
یتضمن[1] صدرُهُ مالم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزآءً لاهل العلم والعمل فهو کبدرٍ طلع وجدٍ
رجع زآئدٌ علی تأمیل الاملین رائدلرود[2] العاملین یرفعُ الامال بعد انخفاضه ویبسطُ الرّجآء بعد[3]
انقباضه کشمسٍ اشرقت من بین غمامة تفرّقت نورٌ لاصحابنا وکنزٌ لاعقابنا ونسئلُ الله التوفیق لشکره
فانّ الشکر قیدٌ للعتید وصیدٌ للمزید ولا یکونُ الّا ما یرید

ومما شجانی أنّنی کنتُ نائماً	أُعالُ من بردٍ بطیب التنسّمُ
الی آن دعت ورقاءُ فی غصن ایکةٍ	تغرّدُ[4] مبکاها بحسن الترنّم
فلو قبل مبکاها بکیتُ صبابةً	بسعدی شفیتُ النفس قبل التندّم
ولکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلت الفضلُ للمتقدّم

رحم الله المتقدّمین والمتأخرین والمتنجزین والمتبحرین بفضله وکرمه وجزیل الآئه ونعمه
فهو خیرُ مسئولٍ واکرمُ مأمولٍ فالله خیرٌ حافظاً وهو ارحم الرّاحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وخیر
مخلفٍ رازق للعابدین والزارعین والحارثین (وخیر الرازقین) و صلی الله علی محمدٍ (وآله الاکرمین) وعلی جمیع الانبیاء
والمرسلین آمین ربّ العالمین و به نستعین

---

(۱) تضمن (۲) کرود (۳) عند (۴) تغرد

ای ضیاء الحق حسام الدّین توئی / که گذشت از مه بنورت مثنوی ۱ همّت عالیّ تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا

گردن این مثنوی را بستهٔ / می‌کشی آنسو که تو دانستهٔ ۲ مثنوی پویان کشنده نا پدید / نا پدید از جاهلی کش نیست دید

مثنوی را چون تو مبدأ بودهٔ / گر فزون گردد تو اش افزودهٔ ۳ چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می دهد حق آرزوی متّقین

کان لله بودهٔ در مامضی[1] / تا که کان الله له آمد[2] جزا ۴ مثنوی ازتو هزاران شکرداشت / در دعا و شکر کفها بر فراشت

در لب و کفش خدا شکر تودید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید ۵ زانکه شاکر را زیادت وعده است[3] / آنچنانکه قرب مزد سجده است

گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما ۶ گر زیادت میشود زین رو بود / نز برای پوش و های وهو بود

باتو ما چون رز بتابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم ۷ خوش بکش این کاروان را تا بحج / ای امیر صبر و مفتاح الفرج

حج زیارت کردن خانه بود / حجّ ربّ البیت مردانه بود ۸ زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که توخورشیدی واین دو وصفها

کاین حسام واین ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین ۹ نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فروخوان از نبا

شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر[4] / وان قمر را نور خواند این را نگر ۱۰ شمس چون عالی‌تر آمد خود زماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه

هر[5] کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید ۱۱ آفتاب اعواض[6] را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود

تا که قلب و نقد نیك آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید ۱۲ تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین

لیك بر قلاب مبغوض است سخت / زانکه زو شد کاسد اورا نقد ورخت ۱۳ پس عدوّ جان صرّافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب

انبیا با دشمنان بر می تنند / پس ملایك ربّ سلّم میزنند ۱۴ کاین چراغی را که هست او[7] نورکار / از پف ودمهای دزدان دور دار

دزد و قلّابست خصم نور و بس / زین دو ای فریاد رس فریاد رس ۱۵ روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب ازچرخ چارم کرد خیز

هین زچارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار ۱۶ هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه[8] است

آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه‌خون بُد آب بود ۱۷ دشمن اینحرف ایندم در نظر[9] / شد ممثّل سر نگون اندر سقر

ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق[10] نمودت پاسخ افعال او ۱۸ دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دیدوداد

این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش میکنی اینجا رواست ۱۹ ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

اینحکایت گر نشد آنجا تمام / ۲۰ چارمین جلد است آرش درنظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم

اندرآن بودیم کان شخص ازعسس / راند اندر باغ از خوفی[11] فرس ۲۳ بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این درعنا بد هشت سال

سایهٔ اورا نبود امکان دید / همچوعنقا وصف او را می‌شنید ۲۴ جز یکی لقیه که اوّل از قضا / بروی افتاد و شد اورا دلربا

بعد ازان چندان که میکوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو ۲۵ نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیر چشم و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه و هر مطلبی / حق بیالود اوّل کاین لبی[12] ۲۶ چون بدان آسیب درجست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هرروز بند

چون در افتادند اندرجستجو[13] / بعدازان دربست وکابین جست او[14] ۲۷ هم بران بو می تنند و میروند / هر دمی راجیّ و آیس میشوند

هرکسی را هست امید بری / که گشادندش دران روزی دری ۲۸ باز در بستندش وآن در پرست / برهمان امید آتش پا شدست

---

۲ ـ آید ۵ ـ بس ۶ ـ اغراض ۷ ـ دارد ۸ ـ فرزانه ۱۰ ـ خود ۱۱ ـ خوف او ۱۳ ـ چون درافکندش بجست وجوی کار ۱۴ ـ که کابین یار (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث شریف من کان‌لله کان‌الله له یعنی هرکه خدا را باشد خدا اوراست (۳) اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ ابراهیم لئن‌شکرتم لازیدنکم اگر شکر کنید بر نعمای من افزون کنم بر شما نعمت را (٤) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ یونس که هوالّذی جعل‌الشمس ضیاءً والقمر نوراً یعنی اوست آنچنان کسی که گردانید آفتاب را روشن و ماهتابرا نورانی (۹) در نفحات الانس مسطور است که روزی حسام‌الدین بعرض مولانا رسانید که وقتی که اصحاب مثنوی را میخوانند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباش ها و شمشیر ها گرفته حاضر میشوند و هرکه از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان و شاخهای دین او را میبرند و کشان کشان بستقرّ سقر می‌اندازند مولانا فرمودند که چنانست که دیدی و این دو بیت در آنوقت بر زبان ایشان جاری شد (۱۲) چون از محالاتست طالب مجهول مطلق بودن و از محالاتست تحصیل حاصل پس باید مطلوب از وجهی حاصل باشد واز وجهی غیر حاصل تا از وجه حاصل جلوه کند برطالب وبرباید اورا واز وجه غیر حاصل طالب درتك و پو افتد که مطلوب را بنحو کمال برسد وبند نهادن و در بستن بجهت استمداد یافتن وقدر دانستن است .

چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان　خود فرو شد پا بگنجش ناگهان　۱　مرعسس را ساخته یزدان سبب　تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ[1]　طالب انگشتری در جوی باغ　۲　پس قرین میکرد ازذوق آن نفس　با ثنای حق دعای آن عسس

کر[2] زیان کردم عسس را از گریز　بیست چندان سیم وزر بر وی بریز　۳　از عوانی مر ورا آزاد کن　آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش اینجهان و آنجهان　از عوانیّ و سگی‌اش وارهان　۴　گرچه خوی آن عوان هست ای خدا　که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد　بر مسلمانان شود او زفت شاد　۵　ور خبر آید که شه رحمت نمود　از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن　❀گیردش قولنج ازاین‌غم درزمان　۶　صد چنین ادبارها دارد عوان　❀زین بلا فریادرس ای مستعان

او عوان را در دعا در میکشید　کزعوان اورا چنان راحت رسید　۷　بر همه زهر و براو تریاق بود　آن عوان[3] پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان　بد بنسبت باشد این را هم بدان　۸　در زمانه هیچ زهر وقند نیست　که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی‌را پادگر را پای بند　مریکی را زهر ودیگر را چو قند　۹　زهر مار آن ماررا باشد حیات　نسبتش با آدمی آمد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ　خلق خاکی‌را بود آن درد[4] وداغ　۱۰　همچنین بر می‌شمر ای مردکار　نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود　در حق آن دیگری سلطان[5] بود　۱۱　این بگوید زید صدّیق وسنی است　وان بگوید زید گبر وکشتنی است

زید یك ذاتست برآن یك جنان　او براین دیگر همه رنج وزیان　۱۲　گر توخواهی کو ترا باشد شکر　پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر ازچشم خودت آن خوبرا　بین بچشم طالبان مطلوب را　۱۳　چشم خود بربند زان خوش چشم تو　عاریت کن چشم از عشاق او

بلك ازاوکن عاریت چشم ونظر　پس ز چشم او بروی او نگر　۱۴　تا شوی ایمن ز سیریّ و ملال　گفت کان‌الله له زان ذوالجلال

چشم او من باشم و دست ودلش[6]　تا رهد از مدبریها مقبلش　۱۵　هرچه مکروهست چون اوشددلیل　سوی محبوبت حبیب است وخلیل

حکایت آن واعظ که هرآغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی .

آن یکی واعظ چو برتخت آمدی[7]　قاطعان راه را داعی شدی　۱۷　دست برمی‌داشت یارب رحم‌ران　بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر　بر همه کافر دلان و اهل دیر　۱۸　می نکردی او دعا بر اصفیا　می نگفتی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کاین معهود نیست　دعوت اهل ضلالت جود نیست　۱۹　گفت نیکوئی از اینها دیده ام　من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث وجور و ظلم چندان ساختند　که مرا از شرّ بخیر انداختند　۲۰　هرگهی که رو بدنیا کردمی　من ازایشان زخم وضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه　باز آوردندمی گرگان براه　۲۱　چون سبب ساز صلاح من شدند　پس دعاشان برمن است ای هوشمند

بنده می‌نالد بحق از درد و نیش　صد شکایت میکند ازرنج خویش　۲۲　حق همی‌گوید که آخر رنج و درد　مر ترا لابه کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند　از در ما دور و مطرودت کند　۲۳　درحقیقت هر عدو داروی تست　کیمیای نافع و دلجوی تست

که از او اندر گریزی در خلا[8]　استعانت جوئی از لطف خدا　۲۴　در حقیقت دوستانت دشمنند　که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغراست　او بزخم چوب زفت ولمتراست　۲۵　تا که چوبش می زنی به می شود　او ز زخم چوب فربه میشود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین　کو بزخم رنج[9] زفت است وسمین　۲۶　زین سبب برانبیا رنج و شکست　ازهمه خلق جهان افزون تر است

تا زجانها جانشان شد زفت تر　که ندیدند آن بلا قومی دگر　۲۷　پوست از دارو بلاکش میشود　چون ادیم طائفی خوش میشود

ور نه تلخ و تیز مالیدی در او　گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو　۲۸　آدمی‌را نیز چون آن پوستدان　از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیز و مالش بسیار ده　تا شود پاك و لطیف و با فره　۲۹　ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار[10]　که خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست　علم او بالای تدبیر شماست　۳۰　چون صفا بیند بلا شیرین شود　خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را درعین مات　پس بگوید اقتلونی یا ثقات　۳۱　این عوان درحق غیری سود شد　لیك اندر حقّ خود مردود شد

رحم ربانی[11] ازاو ببریده شد　کین شیطانی بر او پیچیده شد　۳۲　کارگاه خشم گشت و کین وری　کینه‌دان[12] اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر　چیست در هستی[13] زجمله صعب تر　۳۴　گفتش ای‌جان صعب‌تر خشم خدا　که ازآن دوزخ همی‌لرزد چو ما

گفت ازین خشم خدا چبود امان　گفت ترك خشم خویش اندر زمان　۳۵　❀کظم غیظ است ای پسر خطّ امان[14]　خشم حق یاد آور ودرکش عنان

پس عوان که معدن این خشم گشت　خشم زشتش ازسبع هم درگذشت　۳۶　چه امیدستش برحمت جز مگر　بازگردد زان صفت آن بی‌هنر[15]

گرچه عالم‌را ازایشان چاره نیست　این سخن اندرضلال افکندنیست　۳۷　چاره‌نبود هم‌جهان را از چمین[16]　لیك نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

❀ بازگو احوال آن خسته جگر　در میان باغ با رشك قمر　۳۹　چونکه تنهایش بدیدآن ساده مرد　زود او قصد کنار و بوسه کرد

---

۲ ـ که ۴ ـ مرگ ۵ شخصی دگر انسان ۷ ـ منبر بدی ۹ ـ چوب ۱۱ ـ ایمانی ۱۲ ـ کان بود ۱۵ ـ بدگهر (ن . ل) .

(۱) در شرح مرحوم سبزواری نوشته شده (بیند او معشوق را با شب چراغ) یعنی باگوهر شب چراغ بیند پس در نسخی که شب با چراغ است صحیح نیست (۳) یعنی عسس چون بانگ وفریاد میکند خاصه در شبها بجهت حراست اورا عوان گویند ومأخوذ است از عو بمعنی صدا وبانگ وغو بالمعجمه هم بهمین معنی است (۶) اشاره است بحدیث قدسی که انّ‌العبد لیتقرب الیّ بالنوافل حتی احببته فاذا احببته‌کنت سمعهٔ الّذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التی یبطش بها (۸) درحدیث قدسی است اذکرونی فی‌الخلا اذکرکم فی‌الملاء الاعلی (۱۰) عیار سنجیده شده وچون انسان نخبهٔ کل موجوداتست فیه شیٌ کالملك وفیه شیٌ کالفلك وفیه شیٌ کالنبات وشیٌ کالحیوان وشیٌ کالشیطان و بالجمله وفیك انطوی‌العالم الاکبر عیار برآن اطلاق فرموده ومیشودکه مخفف عیّار باشد (۱۳) ازهستی دراینجا عالم کون مراد است ولی ازهستی دربسیاری مواقع ذات حق را خواهند چنانکه مولوی فرماید « تو وجود مطلق و هستی ما » شیخ عطار فرماید « آن خداوندی که هستی ذات اوست » (۱۴) اشاره است بآیهٔ والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس (۱۶) چمین بول و براز و سرگین است.

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار — که مروگستاخ ادب را هوش دار ۱ گفت آخر خلوتست و خلق نی — آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد دراینجا جز که باد — کیست حاضرچیست مانع زین‌گشاد ۲ ® گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ — ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
® باد را دیدی‌که میجنبد بدان — باد جنبانیست اینجا باد ران ۳ مروحهٔ تصریف صنع ایزدش[1] — زد برین باد و همی جنباندش[2]
جزو بادی‌که بحکم ما در است[3] — باد بیزن تا نجنبانی نجست ٤ جنبش این جزو باد ای‌ساده مرد — بی‌تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبهاست — تابع تصریف جان و قالب است ٥ گاه دم را مدح و پیغامی کنی[4] — گاه دم را هجو و دشنامی‌کنی[4]
پس بدان احوال دیگر بادها — که ز جزوی کل همی بیند نها ٦ باد را حق گه بهاری میکند — در دیش زین لطف عاری میکند
® بر گروه عاد صرصر میکند — باز بر هودش معطر میکند ۷ میکند یك باد را زهر سموم — مر صبا را می کند خرّم قدوم
باد[5] دم را در تو بنهاد اواساس — تا کنی هر باد را بر وی قیاس ۸ دم نمیگردد سخن بی لطف وقهر — برگروهی شهد و برقومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس — وز برای قهر هر پشه و مگس ۹ مروحهٔ تقدیر ربّانی چرا — پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه — نیست الاّ مفسده یا مُصلحه ۱۰ این شمال واین‌صبا واین دبور[6] — کی بود از لطف و ازانعام دور
یك کف گندم ز انباری ببین — فهم کن کان جمله باشد همچنین ۱۱ کلّ باد از برج باد آسمان — کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران
بر سر خرمن بوقت انتقاد — نی که فلاّحان همی[7] جویند باد ۱۲ تا جدا گردد ز گندم کاهها — تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیرآن باد ای فلان[8] — جمله را بینی بحق لابه کنان ۱۳ ®همچنین درطلق آن باد ولاد — گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست — بادرا پس‌کردن زاری‌چه خوست ١٤ ®اهل‌کشتی همچنین جویای باد — جمله خواهانش از آن ربّ العباد
®همچنین در درد دندانها ز باد — دفع میخواهی بسوز و اعتقاد ۱٥ ®از خدا لابه کنان آن جندیان — که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز — درشکنجهٔ طلق زن از هر عزیز ١٦ پس همه دانسته اند این را یقین — که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین درعقل هرداننده هست — اینکه با جنبنده جنباننده هست[9] ۱۷ گر تو او را می نبینی در نظر — فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی توجان — لیك از جنبیدن تن جان بدان ۱۸ گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت‌ادب این‌بودکه خود دیده‌شد — آن دگر را خود همی دانی تولد ۱۹ خودادب این بود وآن دیگردفین — زین بتر باشد که دیدیش یقین
هرچه زین‌کوزه تراود بعد ازین ۲۰ یك نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز — خانه یك دربود وزن با کفش‌دوز ۲۲ جفت گشته با حریف خویش زن — اندرآن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو درماندند نی حیلت نه‌راه ۲۳ هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه بازگردد از دکان
قاصداً آنروز بیوقت آن مروع[10] — از خیالی کرد با خانه رجوع ۲٤ اعتماد زن بر او کو هیچ بار — این زمان تا خانه ناید او زکار
اعتمادش بود از روی قیاس — خانه نتوان کرد در کوی قیاس ۲٥ آن قیاسش راست نامد از قضا — گر چه ستّاراست هم بدهد سزا

® در بیان آنکه حق تعالی بندهٔ را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش ۲۷ چند گاهی او بپوشاند که تا — آید آخر زان پشیمانی ترا
چون عمرآن شاه ومیر[11] مؤمنان — داد دزدی را بجلاّد و عوان ۲۸ بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اوّلین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا — بار اوّل قهر راند در جزا ۲۹ بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هردو صفت ظاهرشود — آن مبشر گردد این منذر شود ۳۰ بارها زن نیز آن بد کرده بود — سهل بگذشت‌آن وسهلش می‌نمود
آن نمیدانست عقل پای سست — که سبودائم زجو ناید درست[12] ۳۱ آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی‌امان — زانکه عزرائیل شد در قصد جان ۳۲ آنچنان‌کان زن درآن حجرهٔ خفا. — خشك شد او وحریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل‌خود کای‌دوگبر — از شما کینه کشم لیکن بصبر ۳۳ لیك نا دانسته آرم این نفس[13] — تا نگردد مطلع زین حال کس[14]
از شما پنهان کشد کینه محق — اندك اندك همچو بیماری دق ۳٤ مرد دق باشد چویخ هرلحظه کم — لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری‌که میگیرندش او[15] — غرّهٔ آن گفت کاین کفتار کو ۳٥ ® نیست درسوراخ کفتارای‌عمو — گشته او مغرور تر زین گفتگو
® این همی گویند وبندش مینهند — او خوش آسوده که ازمن غافلند ۳٦ هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که درآن پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود ۳۷ همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز — نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف‌آن‌جای حرج ۳۸ بهر محشر لاتری فیها عوج[16]

---

۱ ـ حق یقین ۲ ـ جنبد چنین ٤ ـکند ٥ـ باز ۷ـ زحق ۸ـ وزان ۱۱ـ عهد عمرآن امیر ۱۳ـ زمان ١٤ـ که هرگوشی نتوشد این نهان (ن . ل) .

---

(۳) جزئی بادی‌که در حکم ماست (٦) شمال بادی است‌که میانه مطلع شمس و بنات نعش میوزد وجنوب مقابل اوست که ازمطلع سهیل تامطلع پروین‌میوزد وصبا بادیست‌که ازمطلع پروین تا بنات‌نعش میوزد ودبور مقابل‌آن است (۹) در حکمت مبرهن است‌که متحرك خود محرك خود نشود چه یکچیز از یکجهت قابل وفاعل ومستفید ومفید نشود پس ناگزیر است از محرکی غیر از خود وآن محرك اگر متحرك باشد باز ناگزیر خواهد بود از محرك دیگر وچون دور و تسلسل باطل‌است بالاخره منتهی میشود بمحرك غیر متحرك واو واجب‌الوجود بالذات‌است (۱۰) معنی مروع ترسانده شده است زیرا که زن ازاو میترسید (۱۲) اشاره است به این مثل‌که ماکل مرة تسلم‌الجرة یعنی هر بار کوزه ازلب جوی درست باز نگردد (۱٥) مشهور است‌که صید کفتار باین حیله کنند که جمعی نزدیك لانهٔ او آواز دهند که کفتار کوکفتار کو باز گویندکفتار نیست واندك اندك در بندش کنند او ملتفت نباشد (١٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ طه ویسئلونك عن‌الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفا لاتری فیها عوجاً ولا امتا

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انّ کید کنّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن کرد و در رابرگشود ٢ زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا[1] چون شتر برنردبان[2]
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این ٣ گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ / در نیاید زود نادانانهٔ ٤ گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی وپیوستگیست / نیك خاتونیست حق داند که کیست ٥ یك پسر دارد که اندرشهر نیست / خوب وزیرك چابك ومکسب کنی است
خواست دختررا ببیند زیردست / اتفاقاً دختر اندر مکتب است ٦ باز گفت ار آرد باشد یاسبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم / قوم خاتون مالدار و محتشم ٧ کی بود این کفو ایشان درزواج / یك در از چوب و در دیگر زعاج
❁ کی بود همرنگ فقر واحتشام / چون شود همجنس یاقوت و رخام ٨ ❁جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد ارباب شناس
❁ با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس ٩ کفو باید هردو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ[3] آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نی من نیستم اسباب جو ١١ ❁ما زمال وزرملول و تخمه ایم / ما بحرص وجمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم / فارغیم و تخمه از مال عظیم ١٢ قصد ما ستراست وپاکی وصلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرّر کرد تا نبود نهفت ١٣ گفت زن من هم مکرّر کرده ام / بی جهازی را مقرّر کرده ام
اعتقاد[4] اوست راسختر زکوه / که ز فقرش هیچ می ناید[5] شکوه ١٤ او همی گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق وهمت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می بیند هویدا و خفا ١٥ خانهٔ تنگی مقام یك تنی / که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح ١٦ به ز ما می داند او احوال ستر / وز پس و پیش وسر ودنبال ستر
بی جهازی خودعیان همچون خورست / وزصلاح وستر او واقف ترست ١٧ ❁ ظاهر او بی جهاز وخادم است / وزصلاح وستر خود او عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنی است ١٨ این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد / این بدست اجتهاد و اعتقاد ١٩ چون زن صوفی تو خائن بودهٔ / دام مکر اندر دغا بگشودهٔ
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی ٢٠ شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از بصیر وسمیع وعلیم گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خودرا بصیر / که بود دیدویت هر دم نذیر ٢٢ از پی آن گفت حق خودرا سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خودرا علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم ٢٣ نیست اینها بر خدا اسم علم[6] / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است زاوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم ٢٤ ورنه تسخر باشد و طنز ودّها / کرّ را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح ٢٥ طفلك نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح ٢٦ تسخر وطنزی بود آن یا جنون / پاك حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی ولیکن بد خصال ٢٧ من همی دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد درعمش / دانمش زان درد گر کم بینمش ٢٨ تو مرا چون برّه دیدی بی شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند / که نظر تا جایگه مالیده اند ٢٩ بی شبان دانسته اند آن ظبی را / رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت[7] تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر ٣٠ کی کم از برّه کم از بزغاله ام / که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد / داند آن بادی که بر من میوزد ٣١ سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان / من بدل کوریت می دیدم عیان ٣٢ نفس شهوانی زحق کرّ است وکور / من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ ٣٣ که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون / که توچونی چون بود اوسرنگون ٣٥ شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازاو حمام تقوی روشن است
لیك قسم متقی زین تون صفاست / زانکه درگرمابه است ودرنقاست ٣٦ اغنیا ماننده سرگین کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان[8]
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا ٣٧ ترك این تون گیر[9] ودرگرمابه ران / ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که درتونست اوچون خادم است / مر ورا کو صابراست وحازم است ٣٨ هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او[10]

---

١ ـ رسوا ٣ـ تنگ ٤ـ اعتماد ٥ ـ که زصد فقرش نمی آید ٧ـ غمزه ٨ـ بان ٩ـ گوی (ن . ل)

(٢) کنایه است ازوضوح امرچنانکه مولوی راست « بسرمناره اشتر رود وفغان برآردکه نهان شدستم اینجامکنیدم آشکارا » یعنی درهنگام عصیان اخفای عصهٔ آنرا بزعم ناقص خودکه کسی برآن وقوف نیافت باحاطهٔ علم حضوری حق جل شأنه که لایعزب عن علمه مثقال ذرة بلکه باشهود ارباب کشف و اهل صفا چنانست که اشتر بسر مناره چنین گوید لهذا فرمود از تعجب گفت صوفی نه از استفهام چیست این (٦) این از باب ذکر عام است بعد از خاص چه علم مقسم اسم وکنیت و لقب است پس گاه گویند اسم است یعنی کنیت ولقب نیست و گاه گویند اسم است یعنی فعل وحرف نیست وگاه گویند اسم است یعنی صفت نیست واینجا اول مراد است (حاجی سبزواری) اسماءالله ازقبیل سمیع وعلیم اسم علم نیست که در وقت وضع ملاحظه مناسبتی نشده باشد چون زید که نام شخصی گذاری بلکه این اسماء مشتقند از اوصاف ذاتیه قدیمه و الا هرگاه محض علمیه باشد سیاه را نیزکافور خوانند وهمچنین چون علت اولی نیست چه بعضی علت اولی عقل اول را گفته اند و بتحقیق علت اولی ذات پاك حق است پس اطلاق علت اولی برعقل نیز سقیم بود باز میفرماید که هرگاه در اسماء حق مبدأ اشتقاق ملاحظه نشود چنان بودکه کر را سامع نام نهی و کور را ضیاء نام گذاری واین طنز و دغا است (١٠) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثرالسجود علامت این مؤمنان ظاهر است در رویهای ایشان از اثر سجود بسیار .

تونیان را نیز سیما آشکار — از لباس و از دخان و از غبار ١ ور نبینی روش بویش را بگیر — بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن — از حدیث نو بدان راز کهن ٢ پس بگوید تو نئی صاحب ذهب — بیست سله چرك بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندرجهان — باز کرده هر زبانه صد[1] دهان ٣ پیش عقل این زر چو سرگین ناخوشست — گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند — چرك تر را لایق آتش کند ٤ آفتاب آن سنگ را هم کرد زر — تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام — چیست یعنی چرك چندین خورده ام ٥ این سخن گرچه که رسوائی فزاست — در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب — من کشیدم بیست سله بی تعب[2] ٦ آنکه در تون زاد و پاکی را ندید — بوی مشك آرد برو رنجی پدید
❁گر بتون انباز خواهی بود تو ٧ زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر ومشك بیهوش و رنجور شد

آن یکی دبّاغ در بازار شد — تا خرد آنچه ورا درکار بد ٩ آن یکی[3] افتاد بیهوش و خمید — چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد — تا بگردیدش سر و بر جا فتاد ١٠ همچو مردار اوفتاد او بی خبر — نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان — جملگی لاحول گو درمان کنان ١١ آن یکی کف بردل او می براند — وزگلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه — از گلاب آمد ورا این واقعه ١٢ آن یکی دستش همی مالید و سر — وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم — وان دگر از پوششش میکرد کم ١٣ وان شده خم تا نفس چون میکشد — وآن دگر بو از دهانش می شمد
وان دگر نبضش گرفته از خرد — منتظر تا نبض او چون میجهد ١٤ تاکه می خورده است یابنگ وحشیش — خلق درمانند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب — که فلان افتاده است اینجا خراب ١٥ کس نمیداند که چون مصروع گشت — یاچه شد کو را فتاد ازبام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت[4] — گربز و دانا بیامد زود تفت[5] ١٦ اندکی سرگین سگ در آستین — خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همیدانم زچیست — چون سبب دانی دواکردن جلیست ١٧ چون سبب معلوم نبود مشکل است — داروی رنج ودر آن صدمحمل است[6]
چون بدانستی سبب را سهل شد — دانش اسباب دفع جهل شد[7] ١٨ گفت باخود هستش اندرمغز ورگ — توی برتو بوی آن سرگین سگ
تامیان اندر حدث او تا بشب — غرق دباغی است او روزی طلب ١٩ ❁ باحدث کرده است عادت سال وماه — بوی عطرش لاجرم دارد[8] تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه — آنچه عادت داشت بیمار آنش ده ٢٠ کز خلاف عادتست آن رنج او — پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است ازسرگین کشی — از گلاب آید جعل را بیهشی ٢١ هم ازان سرگین سگ داروی اوست — که بدان اورا همی معتادوخوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان — رو وپشت این سخن را باز دان ٢٢ ناصحان او را بعنبر یا گلاب — می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات — درخور و لایق نباشد ای ثقات ٢٣ چون ز عطر وحی کژگشتند و گم — بد فغانشان که تطیرنا بکم[9]
رنج و بیماریست ما را این مقال — نیست نیکو وعظتان ما را بفال ٢٤ گر بگفت آرید نصحی آشکار — ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو[10] فربه گشته ایم — در نصیحت خویش را نسرشته ایم ٢٥ هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ — شورش معده است ما را این بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند — عقل را دارو بافیون میکنند ٢٦ ❁گندشرك وکفرایشان بیحداست — هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دبّاغ دبّاغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند ازوی آن جوان — تا علاجش را نبینند آن کسان ٢٨ سر بگوشش برد همچون راز گو — پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود — داروی مغز پلید آن دیده بود ٢٩ چونکه بوی آن حدث را واکشید — مغز زشتش بوی ناخوش را شنید[11]
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت — خلق گفتند این فسونی بد شگفت ٣٠ کاین بخواند افسون بگوش او دمید — مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود — که ز ناز و غمزه و ابرو بود ٣١ هرکرا مشك نصیحت سود نیست — جز بدین بوی بدش بهبود نیست[12]
مشرکان راز آن نجس خواندست حق[13] — کاندرون پشك زادند از سبق ٣٢ کرم کو زاده است در سرگین ابد — می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بروی نثار رش نور — او همه جسم است نی[14] دل چون قشور ٣٣ ور ز رش نور حق قسمیش داد[15] — همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نی مرغ خسیس خانگی — بلکه مرغ دانش و فرزانگی ٣٤ تو بدان مانی کزان نوری تهی[16] — زانکه بینی بر پلیدی مینهی
ازفراقت زرد شد رخسار و رو — برگ زردی میوهٔ ناپخته تو ٣٥ دیگ زآتش شد سیاه و دود فام — گوشت از سختی چنین مانده است خام
هشت سالت جوش دادم درفراق — کم نشد یکذره خامیت از نفاق ٣٦ ❁ خامی وهرگزنخواهی پخت تو — گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام ٣٧ غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق ازگناه خویش بتلبیس وروی پوش وفهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر — تا به بینم تو حریفی یا ستیر ٣٩ من همی دانستمت بی امتحان — لیك کی باشد خبر همچون عیان

---

١ ـ صد زبانه هر ٢ ـ کرب ٣ ـ ناگهان ٤ ـ بود آن دبّاغ را ٥ ـ آن فتی ٦ ـ هر چه پیش آری ز درمان باطل است ٨ ـ سازد ١٠ ـ بلهو و لعب ١١ ـ سزید ١٢ ـ لاجرم با بوی بد خو کردنیست ١٤ ـ بی (ن.ل)

---

(٧) مقرر است در فن حکمت که علم باسباب مستلزم علم بمسببات است مثل علم طبیب بامراض مستقبله از اسباب منذره ومثل علم منجم بحوادث عالم کون وفساد از اوضاع فلکیه بلکه علم عامی باینکه چون آفتاب ببرج حمل آید موالید بهیجان آیند وعلم خداوند جل شأنه بما عدا ازین باب است چه علم بذات خود دارد و ذات او علت است از برای جمیع اشیا وبسوی این معنی اشارتست کریمه الا یعلم من خلق و هواللطیف الخبیر یعنی آیا نمیداند خالق تعالی معلولات خودرا و حال آنکه او لطیف است یعنی مجرد ومقرر شده است که کل مجرد عاقل لذاته و خبیر اشارتست باین و خبرت ودانش ذات را دانش علت العلل است (٩) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یس قلوا انّا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم تطیر فال بدزدن و مقابل تفأل است که فال نیك زدن باشد (١٣) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه ـ انما المشرکون نجس (١٥) اشاره بحدیث شریفه است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نورة (١٦) قول معشوقه است که عاشق او را در باغ یافته

آفتابی نام تو مشهور و فاش　　چه زیانست ار بکردم ابتلاش　۱　تو منی من خویشتن را امتحان　　میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات　　تا شده ظاهر از ایشان معجزات　۲　امتحانِ چشمِ خود کردم بنور.　　ایکه چشم بد ز چشمان تو دور
این‌جهان همچون‌خرابه‌است و‌تو‌گنج　　گر تفحص کردم از گنجت مرنج　۳　زان‌چنین بی‌خردگی کردم گزاف　　تا زنم با دشمنان هربار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد　　چشم ازین دیده گواهیها دهد　۴　گر شدم در راهِ حرمت راهزن　　آمدم ای مه بشمشیر و کفن
❀ جزبشمشیرخود ای‌شاهم مکش　　بیش ازین‌ازدوری ای‌ماهم مکش　۵　جز بدست خود مبرّم پا و سر　　که ازاین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز می‌رانی سخن　　هرچه خواهی‌کن ولیکن این‌مکن　۶　در سخن آبادم اینـدم راه شد　　گفت امکان‌نیست چون بیگاه شد
قشر را[1] گفتیم و مغز آمد دفین　　گر بمانیم این نماند همچنین　۷　❀گرخطائی‌آمد از ما در وجود　　چشم میداریم در عفو ای ودود
❀ امتحان کردم مرا معذور دار　۸　چون زفعل خویش گشتم شرمسار

ردّ کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن ماه لب　　که سوی‌ما روز و سوی‌تست شب　۱۰　حیلهای تیره اندر داوری　　پیش بینایان چرا می آوری
هرچه دردل داری ازمکر وحیل[2]　　پیش‌ماپیداست چون‌روزای‌دغل[3]　۱۱　گر بپوشیمش ز بنده پروری　　تو چرا بی روئی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه　　خوش فرود آمد بسوی پایگاه　۱۲　چون بدید آن عالم‌الاسرار را　　کرد ورد خویش[4] استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست　　وز بهانه شاخ تا شاخی بجست　۱۳　رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بس[5]　　چونکه‌جانداران‌بدید ازپیش وپس
دید جان داران پنهان همچوجان　　دور باش هریکی تا آسمان　۱۴　که هلا پیش سلیمان مور باش　　تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مأیست　　هیچ لالا[6] مردرا چون چشم‌نیست　۱۵　کور اگر از پند پالوده شود　　هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر　　لیك اذا جاء القضا عمی البصر[7]　۱۶　عمرها باید بنادر گاه گاه　　تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این‌قضا همراه‌اوست　　که مر اورا اوفتادن طبع وخوست　۱۷　درحدث افتد نداند بوی چیست　　ازمنست این بوی یا زآلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار　　هم زخود داند نه از احسان یار　۱۸　پس دوچشم‌روشن ای‌صاحب‌نظر　　بهتر از صد مادراست وصد پدر
خاصه‌چشم دل که‌آن هفتاد توست[8]　　پیش‌چشم حس که خوشه‌چین‌اوست　۱۹　ای‌دریغا رهزنان بنشسته اند　　صد گره زیر زبانم بسته اند
پای‌بسته چون رود خوش‌راهوار　　بس‌گران بندیست این معذور دار　۲۰　این سخن اشکسته می‌آید دلا　　کاین سخن دُرّست وغیرت آسیا
دُر اگرچه خورد و اشکسته شود　　توتیای دیدهٔ خسته شود　۲۱　ای‌در از اشکست خود برسرمزن　　کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست　　حق کند آخر درستش کو غنیست　۲۲　گندم ار بشکست وز هم درسکست　　بر دکان آمد که نك نان درست
توهم‌ای‌عاشق‌چوجرمت‌گشت فاش　　آب و روغن‌ترك‌کن اشکسته باش　۲۳　آنکه فرزندان خاص آدمند　　نفخهٔ اِنّا ظَلَمنا می دمند
حاجت خود عرض‌کن حجت مگو　　همچو ابلیس لعینِ فتنه جو[9]　۲۴　سخت روئی‌گر ورا شد عیب‌پوش　　درستیزه و سخت‌روئی رو بکوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین　　معجزات از مصطفی شاه مهین　۲۵　❀آن ابوجهل از پیمبر معجزی　　خواست همچون کینه‌ور ترك غزی
❀معجزه جست ازنبی‌بوجهل‌سگ　　دید ونفزودش ازآن الّا که شك　۲۶　لیك آن‌صدیق حق معجز نخواست　　گفت این روخود نگوید غیر راست
کی رسد همچون توئی را کزمنی　۲۷　امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه‌السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشك خودرا درانداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یك عنود　　کو ز تعظیم خدا آگه نبود　۳۰　بر سر قصریّ و بامی بس بلند　　حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی　　هستی ما را ز طفلیّ و منی　۳۱　گفت خودرا اندر افکن هین ز بام　　اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو　　و اعتقاد خوب با برهان تو　۳۲　پس امیرش‌گفت خامش‌کن برو　　تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا　　آزمایش پیش آرد ز ابتلا　۳۳　بنده را کی زهره باشد کز فضول　　امتحان حق کند ای گیج‌گول[10]
آن خدا را می‌رسد کو امتحان　　پیش آرد هر دمی با بندگان　۳۴　تا بما ما را نماید آشکار[11]　　که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که تو را　　امتحان‌کردم درین جرم و خطا　۳۵　تا ببینم غایت حلمت شها　　اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر　　هست عذرت از گناه تو بتر　۳۶　آنکه او افراشت سقف آسمان　　تو چه دانی‌کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را　　امتحان خود را کن آنگه غیر را　۳۷　امتحانِ خود چو کردی ای فلان　　فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانهٔ　　پس بدانی کاهل شکر خانهٔ[12]　۳۸　پس بدان بی امتحانی که اله　　شکری نفرستدت ناجایگاه

---

۱ ـ پوستها　۲ ـ رموز　۳ ـ و رسوا همچوروز　۴ ـ بر دو پا استاد　۶ ـ حارس　۹ ـ سخت رو　۱۰ ـ بی اصول (ن . ل)

---

(۵) این آیه در سورهٔ مبارکه اعراف است که رَبَّنا ظَلَمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من الخاسرین (۷) یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود (۸) از خاصیت نشئه رفیعه است که باید عدد نشئه سافله در آن ترفع بیابد پس چشم حس که هفت پرده دارد چشم دل هفتاد پرده دارد وآن هفت پرده حس طبقه صلبه وطبقه مشیمه وطبقه شبکه وطبقه عنکبوتیه وطبقه عنبیه وطبقه قرنیه وطبقه ملتحمه است وسر ترفع وتوسع آنست که انسان طبیعی را درین نشئه ده مشعر است پنج قوای ظاهره وپنج قوای باطنه و در نشئه مثال هم این ده قوت هست بمقتضای تطابق عوالم ونشآت ولکن بنحو ضرب ده در ده که صد مشعر بوده باشد باین معنی که باصره آنجا باصره وسامعه وشامه وهکذا الی آخرالعشر همه هست وهمچنین سامعه وغیرها ودر عالم جبروت که عالم عقل است باز این ده قوه هست بنحو ضرب صد در ده که هزار باشد فلا یشغله شأن عن شأن پس هریك از پردهای عین در عالم عالی ده باشد وچنانکه خود عین باصره ده‌است واذن واعیه ده‌است وقس علیه (۱۱) جواب سؤال مقدر است که کسی میگوید که امتحان کسی را می‌زیبد که جاهل بحقیقت امر امتحان کرده شده باشد واما درحق عالم بسروعلن راه ندارد و درجواب میفرماید که امتحان بجهت آنست که مارا بما بنماید تا تمامیت قصور خودرا مستشعرشویم ودرتمامیت شکر و درقصور تدارك نمائیم فلله‌الحجة البالغه.
(۱۲) قال‌الله تعالی قل‌الروح من امر ربّی

این بدان بی امتحان از علم شاه — چون سری نفرستدت تا پایگاه[1] ۱ هیچ عاقل افکند درّ ثمین — در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم آگهی — هیچ نفرستد بانبار کهی ۲ شیخ را که پیشوا و رهبرست — گرمریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین — هم تو گردی ممتحن ای بی یقین ۳ جرأت وجهلت شود عریان وفاش — او برهنه کی شود زین افتتاش

گر بیاید ذرّه سنجد کوه را — بردرد زان که ترازوش ای فتی ۴ کز قیاس خود ترازو می تند — مرد حق را در ترازو میکند[2]

چون نگنجد او بمیزان خرد — پس ترازوی خرد را بر درد ۵ امتحان همچون تصرّف دان درو — تو تصرّف برچنان شاهی مجو

چه تصرّف کرد خواهد نقشها — بر چنان نقاش بهر ابتلا ٦ امتحانی گر بدانست و بدید[3] — نی که هم نقاش آن بر وی کشید

چه‌قدر باشد خود اینصورت که بست — پیش صورتها که درعلم ویست ۷ وسوسهٔ این امتحان چون‌آمدت — بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون‌چنین وسواس‌دیدی زود زود — با خدا گرد و درآ اندر سجود ۸ سجده‌گه را تر کن ازاشك روان — کای خدایا وارهانم زین‌گمان[4]

آن زمان‌کت امتحان مطلوب شد — مسجد دین تو پر خرّوب شد ۹ ❀ هین‌چووسواس‌آمدت‌دراِمتحان — بازگرد و رو بحق آر آن زمان

❀تا نگهدارد ترا آن ممتحن — ازگمان و امتحان انس و جن ۱۰ ❀ ای ضیاء الحق حسام‌الدین بیا — قصهٔ داود برگو و بقا

قصهٔ مسجد اقصی و خرّوب وعزم‌کردن داود علیه‌السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

چون درآمد عزم داودی بتنگ — که بسازد مسجد اقصی بسنگ ۱۲ وحی‌کردش‌حق‌که ترك این‌بخوان — که ز دستت برنیاید این بدان[5]

نیست در تقدیر ما آنکه تو این — مسجد اقصی بر آری ای‌گزین ۱۳ گفت جرمم چیست ای‌دانای راز — که مرا گوئی که مسجد را مساز

گفت بیجرمی تو خونها کردهٔ — خون مظلومان بگردن بردهٔ ۱٤ که ز آواز تو خلقی بیشمار — جان بدادند و شدند آنرا شکار

خون بسی رفتست بر آواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو ۱۵ گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بربسته بود ازدست تو

نی‌که هرمغلوب شه مرحوم بود — نی که المغلوب کالمعدوم بود ۱٦ گفت ای‌مغلوب معدومت کو — جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا

اینچنین معدوم‌کو ازخویش رفت — بهترین هستها افتاد و زفت ۱۷ او بنسبت با حیات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست

جملهٔ ارواح در تدبیر اوست — جملهٔ اشباح در تأثیر اوست ۱۸ آنکه اومغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست[6]

منتهای اختیار آنست خود — کاختیارش گردد اینجا مفتقد ۱۹ اختیاری را[7] نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی

درجهان گر لقمه وگر شربتست — لذت او فرع ترك لذتست ۲۰ گرچه از لذّات بی تأثیر شد — لذّتی بود او و لذّت گیر شد

❀هرکه اومغلوب شدمرحوم‌گشت — در بحار رحمتش معدوم گشت ۲۱ ❀ نی‌چنان معدوم‌کز اهل وجود — هیچ بر وی چربد اندرگاه جود

❀ بلکه والی‌گشت موجودات را — بی گمان و بی نفاق و بی ریا ۲۲ ❀ بیمثال و بی‌نشان و بی مکان — بی زمان و بی چنین و بی‌چنان

❀بی‌شکال اندرسؤال ودرجواب ۲۳ دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انماالمؤمنون اخوة[8] والعلماءُ کنفس واحدةٍ خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم‌السلام که اگر یکی ازایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك‌دیوارقائم نماند که لا نُفرّق بین احدٍ من رسله[9] والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

❀پس خطاب آمد بداود از خدا — کای گزین پیغبر نیکو لقا ۲۸ ❀ دل مدار اندرتفکر زین خبر — ره مده در دل ملال وغم مخور

❀غم مدار ای پاك دل درسینه‌ات — پاك دار از هر غبار آیینه ات ۲۹ ❀که تو را گفتیم بگذر زین بنا — کاندر این دریا تورا نبود شنا

❀ این‌قضا رفته‌است برحکم قضا — مر تو را باید همی دادن رضا ۳۰ ❀ با قضای ما رضا ده شاد باش — تن بده وز قید غم آزاد باش

❀کاین بجهد تو نمیگردد تمام — بگذر از این کوشش و بردارگام ۳۱ گرچه برناید بجهد و زور تو — لیك مسجد را برآرد پور تو

گرچه برناید بجهدت اینمقام — لیك پور تو کند آن را تمام ۳۲ کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم[10] — مؤمنان را اتصالی دان قدیم

مؤمنان معدود لیك ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی ۳۳ غیر فهم جان‌که درگاوو خراست — آدمی را عقل و جان دیگر است

باز غیر عقل و جان آدمی — هست‌جانی در ولی‌آن دمی۱۱و۱۲ ۳٤ جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این‌اتحاد ازروح باد[13]

گر خورد این نان نگردد سیرآن — ورکشد بار این نگردد آن‌گران ۳۵ بلکه این شادی‌کند ازمرگ او — ازحسد میرد چو بیند برگ او

---

۵ ـ مکان ۷ ـ اختیارش‌گر ۱۰ ـ ای حلیم ۱۱ ـ در نبیّ و در ولی (ن . ل) .

---

(۱) قال‌الله تعالی الیه یصعدالکلم‌الطیب والعمل‌الصالح یرفعه (۲) وحال آنکه هرقول وفعلی را درقیامت درترازو میگذارند مگر قول لااله الاالله را که در ترازو نگنجد چنانکه دراخبارهست پس‌هرگاه توحید درترازو نگنجد پس‌چگونه موحد خاصی درآن می‌گنجد همانا که موسی٤ مرد حق را بمیزان خرد سنجیدکه برخضر اعتراضات نمود و لقد جئت شیئاً امراً ولقد جئت شیئاً نُکرا (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ صافات والله خلقکم وما تعملون (٤) اشاره است به اِنّ بعض‌الظن اثم (٦) اضافهٔ مختار بولا (که بمعنی ولایت وسلطنت است) ازباب ادنی ملابس است و این بیت از زبان بی‌زبانی آن بی‌نیاز است و میفرماید که اختیار حقیقی در آن مقام است چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هوالقاهر فوق عباده ولا قاهر علیه چنانکه فرمودکه منتهای اختیار آنست‌که اختیار محدود در اختیار حق مطلق مفقود گردد (۸) این آیه در سورهٔ حجر واقع شده است (۹) این‌آیه در سورهٔ مبارکه بقره واقع شده‌که میفرماید ما جدا نمیکنیم در ایمان میان هیچ یك از رسولان او (۱۲) حاصل آنست که چهار روح میباشد روح حیوانی وروح انسانی وروح ایمانی وروح ولوی وکمیل بن‌زیاد ازحضرت امیرمؤمنان علی علیه‌السلام روایت نموده که نفس چهار است نفس نامیه نباتیه ونفس حسیه حیوانیه ونفس ناطقه قدسیه ونفس‌کلیه الهیه وحدیث بتفصیل درکتب مذکور است (۱۳) مراد از روح باد روح بخاریست‌که متعلق اول روح‌امریست وبدن حقیقی‌آنست وعلاقه عشقیه روح امری بآنست و این بدن مثل غلافست برای روح بخاری وآن سه قسم‌است روح دماغی که منبعش دماغ است ومجرای‌آن اعصاب وروح قلبی‌که منبعش قلب‌است ومجرای‌آن شرائین وروح کبدی‌که منبعش کبد است ومجرای‌آن اورده وادراك وتحریك وشهوت وغضب باین‌ارواح بانجام می رسد.

کان یکی جان صدبود نسبت بجسم جمع گفتم جانهاشان من باسم ١ متحد جانهای شیران خداست جان گرگان وسگان هریك جداست

مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا واولیاء ودوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها وسرایها و بیابانها وکوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای وهر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان ونور چراغ که هرکدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال وجلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محوگردد

همچو آن یك نور خورشید سما صد بود نسبت بصحن خانها ٧ لیك یك باشد همه انوارشان چونکه برگیری تو دیوار ازمیان

چون نماند خانها را قاعده مؤمنان مانند[1] نفس واحده ٨ فرق و اشکالات آید زین مقال لیك[2] نبود مثل این باشد مثال

فرقها بیحد بود از شخص شیر تا بشخص آدمی زاد دلیر ٩ لیك در وقت مثال ای‌خوش‌نظر اتحاد از روی جان بازی نگر

کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر درجمله حدود ١٠ متحد نقشی ندارد این سرا[3] تا که مثلی وانمایم من ترا

هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را واخرم ١١ شب بهر خانه چراغی مینهند تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند

آن‌چراغ این‌تن بودنورش چوجان هست محتاج فتیلهٔ این و آن[4] ١٢ آن‌چراغ شش فتیله این[5] حواس جملگی برخواب‌وخور دارداساس

بی‌خور و بی خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم ١٣ بی فتیله و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بیوفا

زانکه نورعلتی اش مرگ‌جوست چون‌زیدکه روزروشن‌مرگ‌اوست ١٤ جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست زانکه پیش نور روزحشر لاست

نور حسّ جان بی پایان[6] ما نیست کلی فانی و لا چون گیا ١٥ لیك مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب

آنچنانکه سوز و درد زخم کیك محو گردد چون درآید مار الیك ١٦ درد زخم کیك‌یکدم بیش نیست لیك هیچت طاقت آن نیش‌نیست

آنچنانکه عور اندر آب جست تا.درآب اززخم زنبوران برست ١٧ میکند زنبور بر بالا طواف چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حقّ و زنبور این‌زمان هست یاد این فلانه وآن فلان ١٨ زین فلان وآن فلان‌بگذرهمی گرت زآب ذکر حق باید دمی

دم بخور درآب ذکر و صبرکن [7] تا رهی از فکر و وسواس کهن[8] ١٩ بعد از آن تو طبع آن آب صفا خود بگیری جملگی سر تا بپا

آنچنان کز آب آن زنبور شر می‌گریزد از تو هم گیرد حذر ٢٠ بعد ازآن‌خواهی تودور ازآب‌باش که بسرّهم طبع آبی خواجه تاش

بس کسانی کز جهان بگذشته اند لا نیند و در صفات آغشته اند ٢١ در صفات حق صفات جمله شان همچواختر پیش‌آن خور بی‌نشان

بی‌نشان‌ازخویش‌وباآن دلنشین از کمال قرب معنی همنشین ٢٢ مرده ازخود پیش‌آن‌شه زنده‌دم زندهٔ جاوید در کوی قدم

گر زقرآن نقل خواهی ای‌حرون خوان جمیع هم لدینا محضرون[9] ٢٣ محضرون معدوم نبود نیك بین تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب ازبقایش[10] درعذاب روح واصل دربقا پاك ازحجاب ٢٤ زین چراغ حسّ حیوان المراد گفتمت هان تا نجوئی اتحاد

روح خودرا متصل‌کن ای فلان زود با ارواح قدس سالکان ٢٥ صد چراغت گر مُرند ار بیستند باش فارغ چون[11] یگانه نیستند

زان همه جنگند این اصحاب ما جنگ کس نشنید اندر انبیا ٢٦ زانکه نور انبیا خورشید بود نور حسّ ما چراغ وشمع و دود

یك بمیرد یك بماند تا بروز یك بود پژمرده دیگر با فروز ٢٧ جان حیوانی بود حیّ از غذی هم بمیرد او بهر نیك و بدی

گر بمیرد این چراغ و طی شود خانهٔ همسایه مظلم کی شود ٢٨ نورآن خانه چو بی این‌هم بپاست پس چراغ حسّ هرخانه جداست

این مثال جان حیوانی بود نی مثال جان ربّانی بود ٢٩ باز ازهندوی شب چون ماه زاد بر سر هر روزنی نوری فتاد

نورآن صد خانه را تو یك شمر که نماند نور آن بی این دگر ٣٠ تا بود خورشید تابان بر افق هست در هرخانه نور او[12] قنق

باز چون خورشید جان آفل شود نور جملهٔ خانها زایل شود ٣١ این مثال نور آمد مثل نی مر ترا هادی عدو را رهزنی

بر مثال عنکبوت[13] زشت خو پرد های گنده را بر بافد او ٣٢ از لعاب خویش پردهٔ نور کرد دیدهٔ ادراك خود را کور[14] کرد

گردن اسب ار بگیرد بر خورد ور بگیرد پاش بستاند لگد ٣٣ کم نشین براسب توسن بی‌لگام عقل و دین را پیشوا کن والسلام

اندر این‌آهنگ منگرسست وپست ٣٤ کاندرین‌ره‌صبروشقّ انفس‌است[15]

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی دردست سلیمان علیه‌السلام

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو با سلیمان نبیّ نیك خو ٣٦ چون سلیمان کرد آغاز بنا پاك چون کعبه همایون چون منا

در بنایش دیده میشد کرّ و فر نی فسرده چون بناهای دگر ٣٧ چون بامر حق بنا کرد آن بنا بر ترآمد از ستاره و از سما

ازومین وآسمان یاری بدش جنّ وانس اندر مددکاری بدش ٣٨ دربناهرسنگ کز ُکه می‌سکست فاش سیروابی همی‌گفت ازنخست

همچو از آب و گل آدم کده نور زآهك[16] پارها تابان شده ٣٩ سنگ بی حمال آینده شده وان در و دیوارها زنده شده

---

١ ـ باشند ٢ ـ زانکه ٤ ـ این بدان ٥ ـ وان فتیله پنج دارد از ٦ ـ وجان باپایان ٧ـ تن مزن ١٠ـ بقا بس ١١ـ پس جدا اند و ١٢ ـ خانهٔ نورش ١٣ ـ عنکبوت آن ١٤ ـ عقل را ز ادراك نورش دور ١٦ ـ زان ُکه (ن . ل)

---

(٣) یعنی دو چیز در عالم نیست که من جمیع‌الوجوه مثل هم باشند چنانکه دوصورت مثل هم یادوصوت مثل هم نیست بلکه دو خط از خطاطها بهم نماند وقس علیه وصورت وصوت که گفتیم چه در انسان وچه درسایر حیوانات ودوائر اگرمشتبه باشند ومتشابه من جمیع الوجوه بنمایند برحس مشتبه شده باشد نظر بخفای تمایز وسرّ تمایز اینست که هراسم از اسماء الله درین عالم مظهردارد چنانکه مولوی راست * پادشاهان مظهرشاهی حق ـ عارفان مرآت آگاهی حق * پس اسم احد واسم لیس‌کمثله شیٔ و بفارسی اسم یکتا وبیهمتا مظهرشأن بیهمتائی اشیا است و ازاینجاست که عرفا فرموده‌اند که ان الله لایتجلی فی صورة مرتین و ایضاً لاتکرار فی‌التجلی و حکماء فرموده‌اند المعدوم لایعاد بعینه (٨) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رعد الا بذکرالله تطمئن القلوب (٩) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس‌است کل‌لما جمیع‌لدینا محضرون یعنی ایشان همه نزد ماحاضرکرده شده‌اند (١٥) یعنی مشقت نفسها و در سورهٔ نحل واقع شده الا بشق الانفس .

❀ اززمین آب روان زاینده بود ❀ خاك آن آب روان را بنده بود ۱ ❀ آب وخاك ازخویشتن گل می‌سرشت واندرآن گل صورت دل می‌سرشت

❀ همچو آدم کزگل آمد اصل او وز نفخت روحی آمد وصل او ۲ ❀ چون در ودیوارجنت جان بدش آن در و دیوار جان ارزان بدش

حق همی گوید که دیوار بهشت[1] نیست چون دیوارها بیجان وزشت ۳ چون در و دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست

هم درخت ومیوه هم آب زلال با بهشتی درحدیث و در مقال ٤ زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند بلکه از اعمال و نیّت بسته‌اند[2]

این بنا زآب وگل مرده بُدست وان بنا ازطاعت زنده شدست ٥ این باصل خویش ماند پر خلل وان باصل خود که علمست وعمل

هم سریر وقصر وهم تاج وثیاب با بهشتی درسؤال و درجواب ٦ فرش بی فرّاش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود

تخت او سیار بی حمّال شد حلقه و در مطرب و قوّال شد ۷ خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی‌کناس از توبهٔ روبیده شد

هست در دل زندگی دارالخلود[3] در زبانم چون نمی‌آید چه سود ۸ ❀ چونکه گشت آن مسجداقصی تمام زاهتمامات سلیمان ع‌السّلام

چون سلیمان درشدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد ۹ پند دادی که بگفت ولحن وساز که بفعل اعنی رکوع با نیاز[4]

پند فعلی خلق را جذّاب تر کو رسد درجان هربیگوش[5] وکر ۱۰ واندران و هم امیری کم بود در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوّال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت ۱۲ منبر مهتر که سه پایه بُدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش ۱۳ دور عثمان آمد و بالای تخت برشد و بنشست آن محمود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند برجای رسول ۱٤ پس توچون جستی ازایشان برتری[6] چون برتبت تو از ایشان کمتری[7]

گفت اگر جایم سیم پایه بدی وهم مثلیّ عمرتان می شدی ۱٥ ور دوم پایه شدم من جای جو گفتئی مثل ابوبکر است او

هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا ۱٦ بعدازآن برجای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس راکه گوید هین بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان ۱۷ هیبتی بنشسته بُد بر خاص و عام پرشده از نور یزدان صحن وبام

هرکه بینا ناظر آن نور بود کور را زان تاب هم گرمی فزود ۱۸ تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر[8] که برآمد آفتابی بس منیر[9]

لیك این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را ۱۹ گرمیش را ضجرتیّ و حالتی زان تپش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم ۲۰ سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پارهٔ راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد زآفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب ۲۱ وانکه او این نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود

گرشود صد توکه باشد این زبان کو[10] بجنباند بکف پردهٔ عیان ۲۲ وای بر وی گر بساید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چبود خود سرش را برکند آن سری کزجهل سرهامی کند[11] ۲۳ این بتقدیر سخن گفتم ترا ورنه خود دستش کجا و این کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی این بتقدیر آمده‌است ار او بدی ۲٤ اززبان تا چشم کو پاك ازشکست صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور آسمان حق چوخواهد می‌رسد دریك زمان ۲٥ صد اثر در کانها از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان

اخترگردون ظلم را ناسخ است اخترحق در صفاتش راسخ است ۲٦ چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیك آمد با زمین

سه هزاران سال وپانصد تا زحل دمبدم خاصیتش آرد عمل ۲۷ درهمش آرد چو سایه در ایاب طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاك اختروش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد ۲۸ ظاهر[12] آن اختران قوّام ما باطن ما گشته قوّام سما[13]

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است وحکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیراکه آن حکمارا علم برصورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما درحقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری[14] توئی پس بمعنی[15] عالم کبری[16] توئی ۳۱ ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان هرسو[17] شجر ۳۲ پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گربصورت ازشجر بودش ولاد[18]

مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا ۳۳ بهر این فرموده‌است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جدّ جدّ افتاده ام ۳٤ کز برای من بُدش سجدهٔ ملك وز پی من رفت بر هفتم فلك

پس ز من زائید در معنی پدر پس زمیوه زاد در معنی شجر ۳٥ اوّل فکر آخر آمد درعمل[19] خاصه فکری کو بود وصف ازل

---

٤ ـ با نماز ٥ ـ با گوش ٦ ـ برایشان سروری ۷ـ ز هردو کمتری درسروری ۸ـ چشم کور ۹ـ بی فتور ۱۰ـ تا ـ که ۱۱ـ شرها سرکند ۱۲ـ ظاهراً ۱٤ـ اصغر ۱٦ ـ اکبر ۱۷ـ بیخ ۱۸ـ نهاد (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ عنکبوت وان‌الدارالاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون (۲) باعتبار اعمال ونیات عباد که درعلم حق بوده فرموده‌اند والا مشخص است که ایجاد جنت قبل‌ازخلقت عباد است (۳) اشاره است بآنکه مفتاح این‌معارف معرفت نفس‌است چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرموده والصورة الانسانیه هی اکبر حجج‌الله علی خلقه وهی‌الکتاب الّذی کتبه بیده وهی‌الهیکل‌الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی‌المختصرة من‌اللوح المحفوظ وهی‌الشاهدة علی‌کل غایب وهی‌الحجة علی کل جاحد وهی‌الطریق‌المستقیم الی کل خیر و هی‌الجسرالممدود بین‌الجنة والنار (۱۳) معلوم شد که انسان کامل حد وقوف ندارد بخلاف غیر او چه فلك و چه ملك و چه غیر آنها وحضرت ختمی‌مرتبت در معراج بجائی رسید که جبرئیل عرض کرد که لودنوت انملة لاحترقت واز کلمات اکابر است که الافلاك تدور بانفاس بنی‌آدم واین قضیه را تشبیه بآسیای بادی کرده اند (۱٥) حضرت امیر فرموده اتزعم انّك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر وشیخ عطار فرموده :

❀ روزوشب این هفت پرگار ای پسر ❀ از برای تست بر کار ای پسر — طاعت روحانیان از بهر تست ❀ خلد ودوزخ عکس لطف وقهر تست

❀ قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند ❀ جزو وکل غرق وجودت کرده‌اند — ظاهرت جزواست وباطن کلّ کل ❀ خویش را قاصر مبین درعین ذُل

❀ از حقارت سوی خود منگر بسی — زانکه ممکن نیست بیش از توکسی ❀

تا آنجا که فرماید ـ چون درآید وقت رفتنهای کل ❀ از وجود تست خلعتهای کل (۱۹) اول‌الفکرآخرالعمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر علل درآید ولی در خارج مؤخر است از هرعلت .

حاصل اندر یك زمان ازآسمان — می‌رود می‌آید ایدر کاروان ١ نیست بر این کاروان این ره دراز — که مفازه زفت آمد یا مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان — جسم طبع دل بگیرد ز امتنان ٢ این دراز وکوتهی مرجسم راست — چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم‌را تبدیل کرد — رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد ٣ صد امید است این زمان بردار گام — عاشقانه ای فتی خلّ الکلام[1]
گر چو پیله چشم بـرهم میزنی[2] ٤ در سفینه خفتهٔ ره میکنی

در تفسیر این حدیث که مثل امّتی کمثل سفینة نوح من تمسك بها نجا و من تخلّف عنها غرق[3]

بهر این فرمود پیغمبر که من — همچو کشتی ام بطوفان زمن ٦ ما و اصحابیم چون کشتیّ نوح — هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه باشیخی تو دور اززشتئی — روز و شب سیّاری و درکشتئی ٧ در پناه جان جان بخشی قوی — خفته در کشتیّ و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایّام خویش — تکیه‌کم‌کن برفن و برکام خویش ٨ گرچوشیری چون‌روی‌ره بی‌دلیل — همچو روبه در ضلالیّ و ذلیل
هین مپر الاّ که با پرهای شیخ — تا ببینی عون لشکر های شیخ ٩ یکزمانی موج لطفش بال تست — آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضدّ لطفش کم شمر — اتحاد هر دو بین انـدر اثر ١٠ یك‌زمان چون‌خاك سبزت می‌کند — یك زمان پر باد وگبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد — تا برو روید گل و نسرین شاد ١١ لیك او بیند نبیند غیر او — جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار — تا که ریحان یابد از گلزار یار ١٢ تا بیابی بوی خُلد از یار من — چون محمّد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی[4] — چون براقت برگشاید[5] نیستی ١٣ نی چو معراج زمینی تا قمر[6] — بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تـا سما — بل چو معراج جنینی تا نها[7] ١٤ خوش براقی گشت خنگ نیستی — سوی هستی آردت گر بیستی
کوه و دریا ها سُمش مَس میکند — تا جهان حسّ را پس میکند ١٥ پا بکش درکشتی و میرو روان — چون سوی‌معشوق جان جان‌روان
دست نی و پای نی رو تا قدم — آنچنانکه تاخت جانها از عدم ١٦ بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس — گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك برگفت او گوهر ببار — از جهان او جهانا شرم دار ١٧ گر بباری گوهرت شش تا شود — جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود ١٨ چون که هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

❀همچوآن هدیه که بلقیس ازسبا — بر سلیمان میفرستاد ای کیا ٢٠ هدیهٔ بلقیس چل استر بُدست — بار آنها جمله خشت زر بُدست
چون بصحرای سلیمانی رسید — فرش آنرا جمله زرّ پخته دید ٢١ بر سر زر تا چهل منزل براند — تا که زر را در نظر آبی نماند
بار ها گفتند زر را وابریم — سوی مخزن ما چه[6] بیگاراندریم ٢٢ عرصهٔ کش خاك زرّ ده دهیست — زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله — عقل‌آنجا کمتر است از خاك راه ٢٣ چون کساد هدیه آنجا شد پدید — شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا — چیست بر ما بنده فرمـانیم مـا ٢٤ گر زر و گر خاك مارا بردنیست — امر فـرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید — هم بفرمان تحفه را باز آورید ٢٥ ❀امر وفرمان را همی باید شنید — تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران — تـا بتخت آن سلیمان جهان ٢٦ خندش‌آمد چون سلیمان آن بدید — کزشما من کی طلب کردم مزید[9]
من نگفتم که بهدیه استم امید[10] — بلکه گفتم لایق هدیه شوید ٢٧ که مرا از غیب نادر هدیهاست — که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند — رو بوی[11] آرید کو اختر کند ٢٨ می پرستید آفتاب چرخ را — خوارکرده جان عالی نرخ[12] را
آفتاب از امر حق طباخ ماست — ابلهی باشد که گوئیم او خداست ٢٩ آفتابت گر بگیرد چون کنی — آن‌سیاهی زو تو چون بیرون‌کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع — که سیاهی را ببر واده شعاع ٣٠ گر کُشندت نیمشب خورشید کو — تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود — وان زمان معبود تو غائب بود ٣١ سوی حق گر راستانه خم‌شوی — وا رهی ازاختران محرم شوی
چون شوی محرم‌گشایم با تو لب — تـا ببینی آفتاب نیمشب ٣٢ جز روان پاك او را شرق نی — در طلوعش‌روز وشب‌را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود — شب نماند چونکه او بارق شود ٣٣ چون نماید ذرّه پیش آفتاب — خور چنان‌باشددرآن‌انوار وتاب[13]
آفتابی را که رخشان میشود — دیده پیشش کُند وحیران میشود ٣٤ همچو ذرّه بینیش در نور عرش — پیش نور بی حد موفور عرش
بینیش مسکین و خوار و بی‌قرار — دیده را قوّت شده از کردگار ٣٥ کیمیائی که از او یك مأثری — بر دخان افتاد گشت آن اختری
تا در اکسیری‌که از وی نیم‌تاب — بر ظلامی زد بگردش آفتاب ٣٦ بوالعجب مینا گری کز یك عمل — بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی دُر های جان و اختران — هم برین مقیاس ای طالب بدان ٣٧ دیدهٔ حسی زبون آفتاب — دیدهٔ ربانئی جوی[14] و بیاب[15]
تا زبون گردد به پیش آن نظر — شعشعات آفتاب با شرر ٣٨ ❀کان نظر نوریّ واین‌ناری بود — نار پیش نور بس تاری بود

---

٥ ـ بر کشاند ٦ ـ زمین تا ماه و خور ٨ ـ چو ٩ ـ ثرید ١٠ ـ نیگویم مرا هدیه دهید ١١ـ باو ١٢ـ برخ ١٣ـ همچنانست آفتاب اندر لباب ١٤ـ خود را (ن . ل)

---

(١) عاشقانه ای جوان سخن را واگذار و مگو (٢) کرم ابریشم چون بر خود تنید پر برآرد و پیله را سوراخ کند وبیرون آید که درآنوقت همی چشم برهم زند (٣) فرمود پیغمبر مثل امت من همچون کشتی نوح است کسی‌که تمسك نمود بآن سفینه نجات یافت و کسی که تخلف نمود ازآن غرق شد ـ از ابوذر نقل کرده اند که در خانهٔ کعبه ایستاده بودم شنیدم پیغمبر فرمود مثل اهل بیت من مثل سفینهٔ نوح است هرکه تبعیت کرد ازضلالات نجات یافت ـ هرکه مخالفت‌کردگمراه‌گشته وهلاك شد (٤) یعنی درصحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل بُراق ببرد وبمقصود برساند (٧) نسخ مختلف است بعضی‌حبیبی است یعنی معراج حبیب‌الله تا نهایت مقام اوادنی لیکن‌ازآنجناب بقوّت نبوت و ولایت جسمانی وروحانی هردو بود وازاولیاء روحانیت وبعضی حسینی است یعنی‌معراج روحانی حسین بن‌علی علیه‌السلام بعقول‌کلیه یا فناء حسین منصور بر سردار وبعضی جنینی است یعنی ترقیات جنین تا عقول مستفاده متصله‌که منقلب میشود جنین انسانی از جمادی بالکلیه به نباتی و ازآن بحیوانی تا عقلیت ❀کز جمادی مردم ونامی‌شدم (١٥) اشاره است بحدیث اتّقوا من‌فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله

کرامات ونور شیخ عبدالله مغربی قدس سرّه

گفت عبدالله شیخ مغربی   شصت سال ازشب ندیدم من‌شبی   ۲ من ندیدم ظلمتی در شصت سال   نی‌بروز ونی‌بشب نی ز اعتدال[1]

صوفیان گفتند صدق قال او   شب همی رفتیم در دنبال او   ۳ در بیابانهای پر از خار و گو   او چو ماه بدر ما را پیش رو

روی پس ناکرده میگفت اوبشب   هین‌گو آمد میل‌کن برسوی چپ   ٤ باز گفتی بعد یکدم سوی راست   میل‌کن زیراکه خاری پیش‌پاست

روز گشتی پای بوسش گشته ما   زانکه‌بودی پاکش ازگل هردو پا   ۵ روزگشتی پاش را ما پای بوس   گشته پاهایش چو پاهای عروس

نی‌زخاك و نی زگل بر وی اثر   نز خراش خار و آسیب حجر   ٦ مغربی را مشرقی کرده خدای   کرده مغرب‌را چومشرق نور زای

نور این‌شمس‌شموسی فارس‌است   روز خاص وعام را اوحارس‌است   ۷ چون نباشد حارس آن نورمجید   که هزاران آفتاب آرم پدید

تو بنور او همی رو در امان   در میان اژدها و کژدمان   ۸ پیش پیشت میرود آن نور پاك   میکند هر رهزنی را چاك چاك

یوم لایخزی‌النبی را راست‌دان[2]   نور یسعی بین ایدیهم بخوان   ۹ گرچه گردد در قیامت آن فزون   از خدا اینجا بخواهید آزمون

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ   ۱۰ نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه‌السلام رسولان بلقیس را باآن هدیها که‌آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان وترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل[3]   زر شما را دل بمن آرید دل   ۱۳ این زر من بر سرآن زر نهید   کوری تن فرج استر را دهید

فرج استر لایق حلقهٔ زر است   زرّ عاشق روی زرد اصفر است   ۱٤ که نظرگاه خداوند است آن   که نظرانداز خورشید است کان

کو نظرگاه شعاع آفتاب   کو نظرگاه خداوند لباب   ۱۵ از گرفت من ز جان اسپر کنید   گرچه اکنون هم گرفتار منید

مرغ فتنهٔ دانه بر بامست او   پر گشاده بستهٔ دامست او   ۱٦ چون بدانه داد او دل را بجان   نا گرفته مر ورا بگرفته دان

آن نظرها سوی دانه[4] میکند   آن گره دان کو بپا بر میزند   ۱۷ دانه گوید گر تو میدزدی نظر   من همی دزدم ز تو صبر و مقر

چون‌گشایند آن نظر این‌سو ترا   پس بدان ازخویشتن غافل مرا   ۱۸ چون‌کشیدت آن نظراندر پیم   پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری‌که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار ازآن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده‌کردن مر ورا

پیش عطاری یکی‌گل خوار رفت   تا خرد ابلوج قند خاص[5] زفت   ۲۱ پس بر عطار طرّار دو دل   موضع سنگ ترازو بود گل

گفت عطار ای‌جوان ابلوج من   هست نکو بی تکلف بی سخن   ۲۲ لیك[6] گل‌سنگ ترازوی من‌است   گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قند جو   سنگ میزان هرچه خواهد باش‌گو   ۲۳ گفت‌باخودپیش‌آنکه‌گل‌خوراست   سنگ‌چبود گل نکوتر از زراست

همچو آن دلاله کوگفت ای پسر   نو عروسی یافتم بس خوب فر   ۲٤ سخت زیبا لیك هم یك‌چیز هست   کان ستیره دختر حلواگر است

گفت بهتر این‌چنین خود گر بود   دختر او چرب و شیرین تر بود   ۲۵ گرنداری‌سنگ وسنگت‌از گلست   این به وبه گل مرا قوت[7] دلست

اندر آن کفه ترازو زاعتداد   او بجای سنگ آن گل را نهاد   ۲٦ پس برای کفهٔ دیگر بدست   هم بقدر آن‌شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند   مشتری را منتظر آنجا نشاند   ۲۷ رویش‌آن‌سو بود گل‌خورناشکفت   گل ازاو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان   چشم او بر من فتد از امتحان   ۲۸ دید عطار آن وخود مشغول کرد   که فزون‌تردزد ازاین‌ای‌روی زرد

گر بدزدی وز گل من میبری   روکه هم ازپهلوی خود میخوری   ۲۹ توهمی‌ترسی زمن لیك از خری   من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

چون ببینی تو شکر را ز آزمود   پس بدانی کاحمق و غافل‌که بود   ۳۰ گرچه مشغولم چنان احمق نیم   که شکر افزون کشی تو از نیم

مرغ ازان دانه نظرخوش میکند   دانه هم از دور راهش می زند   ۳۱ گر زنای چشم حظی میبری[8]   نی‌کباب از پهلوی خود می‌خوری

این‌نظرازدورچون‌تیراست وسم   عشقت افزون میشود صبرتو کم   ۳۲ مال دنیا دام مرغان ضعیف   ملك عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی‌که او دامیست ژرف   در شکار آیند مرغان شگرف   ۳۳ من سلیمان می نخواهم ملکتان   بلکه من برهانم از هر هلکتان

کاین‌زمان‌هستید خود مملوك ملك   مالك ملك‌آنکه او بجهد ز هلك   ۳٤ بازگونه ای اسیر این جهان   نام خود کردی امیر این جهان

ای توبندهٔ این‌جهان محبوس جان[9]   ۳۵ چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری‌کردن و نواختن سلیمان علیه‌السلام مرآن رسولان را ودفع وحشت وآزار از دل ایشان وعذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن باایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول   ردّ من بهتر شما را از قبول   ۳۸ پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب   باز گوئید از بیابان ذهب

که چهل منزل بروی زر بدید   وزچنین هدیه خجل چون می‌شدید   ۳۹ تا بداند که بزر طامع نه ایم   ما زر از زر آفرین آورده‌ایم

---

۱ ـ اعتلال ٤ ـ که بدانه ۵ ـ صاف ٦ ـ گفت ۷ ـ میوهٔ (ن . ل).

(۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ تحریم‌است یوم لایخزی النبیّ والذین آمنوا معه نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم یقولون ربّنا اتمم لنا نورنا و اغفرلنا انك علی‌کل شیءٍ قدیر (۳) اشاره باین آیه واقعه درسورهٔ نمل‌است ارجع الیهم فلنأتینهم بجنودٍ لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلةً وهم صاغرون باز گرد بسوی ایشان پس بیاوریم ایشان را به لشکری‌که هیچ طاقت مقاومت نبود مرایشان را با آن لشکر وهرآینه بیرون کنیم ایشان را از آن درحالی‌که بی‌حرمت بوده وذلیل واسیر شوند (۸) اشاره‌است بمضمون حدیث نبوی النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس و در بعضی مأثورات آمده است عینان تزنیان (و در بعضی نسخ گرز راه چشم است) (۹) یعنی جان حیوانی (دربعضی نسخ فان) اشارتست بکریمه کل من‌علیها فان و مثل اینهاست‌آنکه پندارد میزند و در حقیقت میخورد چه نفسی سبعی را که بیگانه ازاواست زنده کرد ولطیفهٔ ربانی را که حقیقت اوست میراند بلکه همان سبع و تن را هم بتشویش وغصه انداخت ومقهور از آن مکروه ساخت با آنکه مکروه به نسبت است چنانکه گذشت و این مملوك ملك و این بندگیست که سلاك رقیت اکوان خوانند و آزادی از اینها و بندگی حق را حریّت دانند.

آنکه گر خواهد همه خاك زمين سر بسر زر گردد و دُرّ ثمين ١ حق برای آن کند ای زرگزین روز محشر این زمین را نقره گین

فارغیم از زر که ما بس پر فنیم خاکیان را سر بسر زرّین کنیم ٢ از شما کی کدیهٔ زر میکنیم ما شما را کیمیا گر میکنیم

ترك آن گیرید گر ملك سباست که برون از آب و گل بس ملکهاست ٣ تخته بنداست آنکه تختش خواندهٔ صدر پنداری و بر در ماندهٔ

پادشاهی نیستت بر ریش خود پادشاهی چون کنی بر نیك و بد ٤ بی مراد تو شود ریشت سپید شرمدار از ریش خود ای کژامید

مالك الملکست هر کش سر نهد بی جهان خاك صد ملکش دهد ٥ لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا خوش‌تر آید از دوصد دولت[1] ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها ملك آن سجده مسلم کن مرا ٦ پادشاهان جهان از بد رگی بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم وار سرگردان ودنگ ملك را برهم زدندی بی‌درنگ ٧ لیك حق بهر ثبات این جهان[2] مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین برایشان تلخ وتاج تا[3] ستانیم از جهان داران خراج ٨ ازخراج ارجمع‌آری زر چوریگ آخر آن از تو بماند مردریگ

همره جانت نگردد ملك و زر زر بده سرمه ستان بهر نظر ٩ تا ببینی کاین‌جهان چاهیست تنگ یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آئی ببام جان که یا بُشری لی هذا غلام[4] ١٠ هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را زاختلال مینماید آن خزفها زرّ و مال ١١ عارفانش کیمیاگر گشته اند تاکه شد کانها بر ایشان ژند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را درخواب و درخواست‌کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب وازعبادت ماندن وارشاد ایشان اورا بمیوهای تلخ وترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر[5] خضریان را من بدیدم خواب در ١٤ گفتم ایشانرا که روزیّ حلال از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند میوها زان بیشه می افشاندند ١٥ که خدا شیرین بکرد آن میوه را در دهان تو بهمّتهای ما

هین بخور پاك و حلال و بی‌حسیب بی صداع و نقل و بالا و نشیب ١٦ پس مرا زان رزق نطقی رو نمود ذوق گفتِ من خردها می ربود

گفتم این فتنه‌است ای ربّ جهان بخششی ده[6] از همه خلقان نهان ١٧ شد سخن از من دل خوش یافتم چون انار از ذوق می بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت غیر این شادی که دارم در سرشت ١٨ هیچ نعمت آرزو ناید دگر زین نپردازم بخورد نی شکر

مانده بود از کسب یك دو حبّه ام ١٩ دوخته در آستین جبه ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم‌کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید خسته و مانده ز بیشه در رسید ٢٢ پس بگفتم من ز روزی فارغم زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست رزق خاصی جسم را آمد بدست ٢٣ چونکه من فارغ شدستم از گلو حبهٔ چند است این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش تادو سه روزك شود ازقوت خوش ٢٤ خود ضمیرم را همی دانست او زانکه سمعش[7] داشت نوراز شمع هو

بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ چون چراغی در درون شیشهٔ[8] ٢٥ هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر بود بر مضمون دلها او امیر[9]

پس همی مُنگید با خود زیر لب در جواب فکرتم آن بوالعجب ٢٦ کاین بود اندیشهات[10] بهر ملوك کیف‌تلقی الرّزق ان لم یرزقوك[11]

من نمیکردم سخن را فهم لیك بر دلم میزد عتابش نیك نیك ٢٧ سوی من آمد بهیبت همچو شیر تنگ هیزم را نهاد از پشت[12] زیر

پرتو حالی که او هیزم نهاد لرزهٔ بر هفت عُضو من فتاد ٢٨ گفت یارب گرترا خاصان‌هی‌اند[13] که مبارك دعوت و فرّخ پی‌اند

لطف تو خواهم که میناگر شود این زمان این تنگ هیزم زر شود ٢٩ در زمان دیدم که زر شد هیزمش همچو آتش بر زمین میتافت خوش

من در آن بی‌خود شدم تا دیرگه چونکه با خویش آمدم من از وله ٣٠ بعد از آن گفت ای‌خدا گرآن کبار بس غیورند و گریزان ز اشتهار

باز این‌را بند هیزم ساز زود بی توقّف هم بر آن‌حالی که بود ٣١ درزمان هیزم شد آن[14] اغصان زر مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم‌را و رفت سوی شهر از پیش من‌او تیز وتفت ٣٢ خواستم تا از پی آن شه روم پرسم از وی مُشکلات و بشنوم

بسته کرد آن هیبت او مر مرا پیش خاصان ره نباشد عامه را ٣٣ ور کسی را ره شود گو سر[15] فشان کان بود از رحمت و ازجذبشان[16]

پس غنیمت دار آن توفیق را چون بیابی صُحبت صدّیق را ٣٤ نی چو آن ابله که یابد قرب شاه سهل وآسان درفتد آن دم زراه

چون ز قربانی دهندش بیشتر پس بگوید ران گاوست این مگر ٣٥ نیست این از ران گاو ای مفتری ران گاوت مینماید از خری

بذل شاهانه است این بی رشوتی ٣٦ بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سُلیمان در نبرد جذب خیل و لشکر بلقیس کرد ٣٨ که بیائید ای عزیزان زود زود که بر آمد موجها از بحر جود

سوی ساحل میفشاند بی خطر جوش موجش هر زمانی صدگهر ٣٩ الصلا گفتیم ای اهل رشاد[17] کاین زمان رضوان درجنت گشاد

پس سلیمان گفت ای پیکان روید سوی بلقیس و بدین دین بگروید ٤٠ پس بگوئیدش بیا اینجا تمام[18] زود که اِن الله یدعو بالسلام[19]

---

١ ـ ملکت ٣ ـ که ٥ ـ سحر ٦ ـ کن ٧ ـ شمعش ٩ ـ خبیر ١٠ ـ چون چنین اندیشی‌از ١٢ ـ زخود بنهاد ١٣ ـ حی‌اند ١٤ ـ شد هیزمش ١٥ ـ گوهر (ن . ل.) .

---

(٢) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم که درسورهٔ بقره واقع شده (٤) یعنی بشارت باد مارا این پسریست مانند یوسف درحسن وجمال یعنی طبعی که مسخر عقل شد مانند اهل جنت است و این شعر اقتباس است از آیهٔ وجائت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام (٨) مناسب مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور است المصباح فی زجاجه آن چراغ افروخته درقندیلی ازآبگینه (١١) یعنی چگونه می یابی روزی را اگر روزی ندهند ترا (١٦) موافق این آیه‌است قل لاتمنوا علی اسلامکم بل الله یمنّ علیکم ان هدیکم للایمان (١٧) مضمون این آیه شریفه است یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیةً مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی وصلا یعنی خوش‌باش‌گفتن برخوان نعمت‌است (١٨) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نمل است الا تعلوا علیّ و آتونی مسلمین (١٩) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یونس والله یدعوا الی دارالسلام



هین بیا ای طالب دولت شتاب · که فتوحست این زمان و فتح باب ۱ ای که تو طالب نه‌ تو هم بیا · تا طلب یابی از آن یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود · تا بیابی همچو او ملک[1] خلود ۳ خفته بود آن شه شبانه بر سریر · حارسان بر بام اندر دار و گیر

قصد شه از حارسان آن‌هم نبود · که کند زان دفع دزدان و رنود ٤ او همی‌دانست کان کو عادلست · فارغست از واقعه ایمن دلست

عدل باشد پاسبان کامها · نی بشب چوبک زنان بر بامها ٥ لیک بُد مقصودش از بانگ رباب · همچو مشتاقان خیال آن خطاب

نالهٔ سرنا و تهدید دُهل · چیزکی ماند بدان ناقور کل ٦ پس حکیمان گفته‌اند این لحنها[2] · از دوار چرخ بگرفتیم ما

بانگ گردشهای چرخست این که خلق · می سرایندش بطنبور و بحلق ۷ مؤمنان گویند کآثار بهشت · نغز گردانید هر آواز زشت

ما همه اجزای آدم بوده ایم · در بهشت آن لحنها بشنوده ایم ۸ گرچه برما ریخت آب و گل شکی · یادمان آید از آنها اندکی[3]

لیک چون آمیخت با خاک کرب · کی دهد این زیر و این بم آن طرب ۹ آب چون آمیخت با بول و کمیز · گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز

چیزکی از آب هستش در جسد[4] · بول ز آنرو آتشی را میکشد[5] ۱۰ گر نجس شد آب این طبعش بماند · کآتش غم را بطبع خود نشاند

پس غذای عاشقان آمد سماع · که درو باشد خیال اجتماع ۱۱ قوّتی گیرد خیالات ضمیر · بلکه صورت گردد از بانگ صفیر

آتش عشق از نواها گشت تیز ۱۲ آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که ازسر جوز بن جوز درجوی آب میریخت که درگو بود ودرآب نمی‌رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود واورا چون سماع خوش بانگ آب درطرب می آورد

درتغولی[6] بود آب آن تشنه ماند[7] · بردرخت جوز وجوزی می‌فشاند ۱۵ می‌فتاد از جوز بُن جوز اندر آب · بانگ می‌آمد همی دید او حباب

عاقلی گفتش که بگذار ای فتا · جوزها خود تشنگی آرد ترا ۱٦ ❀ بیشتر در آب میافتد ثمر · آب در پستیست از تو دورتر

بیشتر در آب میافتد ببین · می‌برد آبش‌ترا چه سود از این ۱۷ تا تو از بالا فرود آئی بزیر · آب جوزت[8] برده باشد ای دلیر

گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست · تیز تر بنگر براین ظاهر مأیست ۱۸ قصد من آنست کاید بانگ آب · هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه‌را خود شغل چبود درجهان · گرد پای حوض گشتن جاودان ۱۹ گرد جو و گرد آب و بانگ آب · همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب

همچنین مقصود من زین مثنوی · ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی ۲۰ مثنوی اندر فروع و در اصول · جمله آن تست و کردستی قبول

❀ التجا بر تُست و برامداد تو · تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو[9] ۲۱ ❀ مثنوی اندر اصول ودرفروع · میکند زیر لوای تو رجوع

❀ مثنوی اندر اصول و ابتدا · جمله بهر تست و بر تُست انتها ۲۲ ❀ درقبول تست عیز و مقبلی · زانکه شاه جان و سلطان دلی

در قبول آرند شاهان نیک و بد · چون قبول آرند نبود هیچ رد ۲۳ چون نهالی کاشتی آبش بده · چون گشادش دادهٔ بگشا گره

قصدم از الفاظ او راز تواست · قصدم از انشایش آواز تواست ۲٤ پیش من آوازت آواز خداست · عاشق ازمعشوق حاشا کی جداست

اتصالی بی تکیف بی قیاس[10] · هست ربّ‌الناس را با جان ناس ۲٥ لیک گفتم ناس من نسناس نی · ناس غیر جان جان‌اشناس نی

ناس مردم باشد وکو مردمی · تو سر مردم ندیدستی دمی ۲٦ مارَمَیت اِذرَمَیت خواندهٔ · لیک جسمی در تجزّی ماندهٔ

مُلک‌جسمت را چو بلقیس ای‌غبی · ترک کن بهر سلیمان نبی ۲۷ می‌کنم لاحول‌نی‌ازگفت خویش[11] · بلکه از وسواس آن اندیشه‌کیش

کو خیالی میکند در گفت من · دردل از وسواس وانکارات وظن ۲۸ می کنم لاحول یعنی چاره نیست · چون ترا در دل بضدّم گفتنیست

چونکه گفت من گرفتت در گلو · من‌خمش‌کردم توزین پس‌خود بگو ۲۹ آن یکی نائی که خوش نی‌میزدست · ناگهان از مقعدش بادی بجست

نای‌را برکون[12] نهاد اوکه ز من · گر تو بهتر میزنی بستان بزن ۳۰ ای مسلمان خود ادب اندر طلب · نیست الّا حمل از هر بی ادب

هرکه را بینی شکایت میکند · کان فلان کس راست طبع وخوی بد ۳۱ این‌شکایت‌گر یقین‌خوی‌بداست[13] · کهبدان‌بدخوی‌بدگوی‌آمده‌است[14]

زانکه خوش خوآن‌بودکو درخمول · باشد از بدخو و بدطبعان حمول ۳۲ لیک درشیخ این‌گله زامر خداست · نی بی خشم وممارات و هواست

آن‌شکایت‌نیست هست اصلاح جان · چون شکایت کردن پیغمبران ۳۳ ناحمولی انبیا را ز امر دان · ورنه حمالست بد را حلمشان

طبع را کشتند اندر حمل بد · ناحمولی گر کنند از حق بود ۳٤ ای سلیمان در میان زاغ و باز · حلم حق شو با همه مرغان بساز

❀ بلبل بسیار گو را پَر مکن · باز را و کبک را برهم مزن ۳٥ ای دوصد بلقیس‌حلمت را زبون · کاهدِ قومی اِنّهم لایَعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرک و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ور نه بد شود · لشکرت خصمت شود مرتد شود ۳۷ پرده دار تو درت را برکند · جان تو با تو بجان خصمی کند

جمله ذرّات زمین و آسمان · لشکر حقند گاه امتحان ۳۸ باد را دیدی که با عادان چه کرد · آب را دیدی که درطوفان چه‌کرد

آنچه بر فرعون زد آن بحرکین · وآنچه باقارون نمودست این زمین ۳۹ وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد · وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد

وانکه سنگ‌انداخت داودی‌بدست · گشت ششصد پاره ولشکر شکست ٤۰ سنگ میبارید بر اعدای لوط · تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان · عاقلانه یاری پیغمبران ٤۱ مثنوی چندان شود که چل شتر · گر کشد عاجز شود از بار پُر

۱ ـ حدّ ۳ ـ آمد از آنها چیزکی ٤ ـ نهاد ٥ ـ بول گیرش آخر آتش کش فتاد ۷ ـ راند ۸ ـ جویش ۱۲ ـ نای بر مقعد ۱۳ـ کو بدان که بد خو است ١٤ـ که مرآن بد خوی را او بد گو است (ن . ل) .

(۲) چنانکه فیثاغورس میگوید من صدای اصطکاکات افلاک را شنیدم و ازآن علم موسیقی را نوشتم (٦) تغول گودال وعمیق را گویند (۹) پشتیبان من شفقت و یاوری کردن تواست (۱۰) اشاره است بحدیث : انّ روح‌المؤمن لاشدّ اتصالاً بروح‌الله من اتصال شعاع‌الشمس بالشمس (۱۱) کلمهٔ علیهٔ لاحول ولا قوة الا بالله‌العلی العظیم کلمهٔ توحید افعال است یعنی لامؤثر فی‌الوجود الّا الله واینجا کلمهٔ تعجب و استعاذت است مثل سبحان‌الله که‌گاه از برای تعجب می‌آید یعنی تعجب میکنم واستعاذت بحق میجویم از وسواس جهال واصحاب فکرت خیالی که خیال فاسد می کنند دربن گفتار های بلند پایه و در حوصلهٔ ایشان نمیگنجد ولقمه ایست بزرگ ودرگلوی عقل مشوب بوهم و خیال ایشان می‌گیرد .



دست بر کافر گواهی میدهد[1] | لشکر حق میشود سر می نهد || ۱ ای نبوده ضدّ حق درفعل و درس | در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق | مر ترا اکنون مطیعند از نفاق || ۲ گر بگوید چشم را کو را فشار | درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال | پس ببینی تو ز دندان گوشمال || ۳ بازکن طب را بخوان باب العلل | تا ببینی لشکر تن[2] را عمل
چونکه جان جان هر جزوت[3] ویست | دشمنی با جان جان آسان کی است || ۴ خود رها کن لشکر دیو و پری | کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست | چون مرا یابی همه ملك آن تست[4] || ۵ خود بدانی چون بر من آمدی[5] | که تو بی من نقش گرمابه بدی[6]
نقش اگر خود نقش سلطان یاغنیست | صورتست از جان خود او بی چاشنیست || ۶ زینت او از برای دیگران[7] | باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته || ۷ تو بهر صورت که آئی بیستی | که منم این والله آن تو نیستی[8]
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا بحلق || ۸ این توکی باشی که تو آن اوحدی | که خوش وزیبا وسرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش || ۹ جوهر آن باشد که قائم با خودست | آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین | جمله ذرّیات[9] را در خود ببین || ۱۰ چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمّست ودل چون جوی آب || ۱۱ اینجهان حجره است ودل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامرالله جهداست درایمان تو ، یکذرّه غرضی نیست مرا نه درنفس تو و نه درحسن تو و نه در ملك تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت کشم نی شهوتی || ۱۴ ور بود شهوت امیر شهوتم | نی اسیر شهوت و روی بتم[10]
بت شکن بودهاست اصل اصل ما | چون خلیل حقّ و جمله انبیا || ۱۵ گر در آئیم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد بما[11] در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت || ۱۶ این در آمد سر نهادندش[12] بتان | وان در آمد سر نهاد ازعین جان[13]
اینجهان شهوتی بتخانه ایست | انبیا و کافران را لانه ایست || ۱۷ لیك شهوت بندهٔ پاکان بود | زر نسوزد زانکه نقد کان بود[14]
کافران قلبند وپاکان همچو زر | اندرین بوته درند این دو نفر || ۱۸ قلب چون آمد سیه شد درزمان | زر در آمد زرّی او شد عیان
دست وپا انداخت اندربوته زر[15] | در رخ آتش همی خندد چوخور[16] || ۱۹ جسم ما روپوش باشد در جهان | ما چو دریا زیر این کَه در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین | کاین نظر کردست ابلیس لعین || ۲۰ کای توان اندود این خورشید را | با کفی گِل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك وصد خاکسترش | بر سر نور او بر آید بر سرش || ۲۱ که که باشد که بپوشد روی آب | طین که باشد کو بپوشد آفتاب[17]

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار | دود ازین ملك دو سه روزه برآر || ۲۳ باز گو احوال ابراهیم زود | ترك ملكش را بگو موجب چه بود
خفته بر[18] تختی شنید آن نیکنام | طقطقی وهای وهوئی شب ز بام || ۲۴ گامهای تند بر بام سرا | گفت باخود اینچنین زهره کرا
بانگ زد برروزن قصر او که کیست | این نباشد آدمی مانا پریست || ۲۵ سر فرو کردند قومی بوالعجب | ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران | گفت اشتر بام بر کی جست هان || ۲۶ پس بگفتندش که تو بر تخت جاه | چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بُد دیگر اورا کس ندید | چون پری از آدمی شد ناپدید || ۲۷ معنیش پنهان واو در پیش خلق | خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش وخلقان دورشد | همچو عنقا در جهان مشهور شد || ۲۸ جان سیمرغی که آمد سوی قاف | جملهٔ عالم از او لافند[19] لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق | غلغلی افتاد در بلقیس و خلق || ۲۹ روحهای مرده جمله پر زنند | مردگان از گور تن سر بر زنند
یکدگر را مژده میدادند هان | نك ندائی میرسد از آسمان || ۳۰ زان ندا دینها همی گردند گبز | شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور | مردگان را وا رهانید از قبور || ۳۱ مر ترا بادا سعادت بعد ازین | غم[20] گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصه اهل سبا و نصیحت وارشاد سلیمان علیه‌السلام آل بلقیس را هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار | چون صبا آمد بسوی لاله زار || ۳۴ لاقت الاشباح یوم وصلها[21] | عادت الاولاد صوب اصلها
اُمّة العشق خفیّ فی الامم | مثل جود حوله لوم السقم || ۳۵ ذلة الارواح من اشباحها | عزة الاشباح من ارواحها

---

۲ ـ حق ۳ ـ چیزی ۵ ـ چون بیائی ای گزین ۶ ـ حمامی یقین ۹ ـ ذرّات ۱۰ ـ چو اهل نفس اسیر شهوتم ۱۱ ـ نه ما ۱۲ ـ آید سرنهند اورا ۱۳ ـ درآید سرنهد چون امتان ۱۵ ـ زر در بوته خوش ۱۶ ـ رگش ۱۸ ـ بر سر ۱۹ ـ بافند ۲۰ ـ این (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بکریمهٔ الیوم نختم علی افواههم وتکلّمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (۴) زیراکه یافتن او علم حضوری باوست بطور فنای در شهود او و ازینجاست که خواجه عبدالله انصاری فرموده الهی چون درتو نگرم پادشاهی‌ام تاج برسر و چون در خود نگرم خاکم و از خاك کمتر الهی چون تو دارم همه دارم (۷) بیان حال رئیسی است که کامل نیست وبدیگران پرداخته چون شمعی که خود میسوزد و بدیگران روشنائی میدهد (۸) چون روح ربّانی حکم بوقلمون دارد بهرصورتی درآید ولیکن مقید بهیچ صورت نیست چنانکه سابق نوشتیم که از برای نفس ناطقه مهیت نیست وحدّ وقوف ندارد در ترقیات و وجود است که فی ذاته نه جوهراست ونه عرض الا بالعرض (۱۴) از اینجاست که در حدیث آمده است در تفسیر کریمهٔ وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیّا که جمیع جن وانس وارد برآتش میشوند. راوی خدمت حضرت عرض‌کرده است که شما هم وارد میشوید فرموده اند بلی ولکن جزناها وهی خامدة واین اشارتیست از حضرت باینکه مراد ورود بردنیا است که نار طبیعت ونایرهٔ کثرت باشد (۱۷) از اینجاست که ارسطاطالیس حکیم فرموده بدن درنفس ناطقه است نه نفس در بدن (۲۱) ملاقات کردند بدنها روز وصل خودرا و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند درمیان سایر مردم مانند زنی نازك اندام که اطراف اورا رنگ بیماری فروگرفته باشد خاری ارواح از اشباح وبدنهای آنهاست وبزرگواری بدنها از روانهاست ای شیفتگان عشق سیرابی بهرهٔ شما است شما پایندگانید وپایندگی خاصهٔ شما باشد ای گمگشتگان برخیزید وراه عشق پیش‌گیرید اینك بوی یوسف است ببوئید و استنشاق کنید.

آیها العشاق السقیا لکم   انتم الباقون و البقیا لکم   ۱   ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاك ربح یوسف فاستنشقوا

منطق‌الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا   ۲   چون بمرغانت فرستادست حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو   ۳   مرغ صابررا توخوش دار و معاف   مرغ عنقا را بخوان اوصاف‌قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز   باز را از حلم گوی و احتراز   ٤   وان خفاشی را که ماند او بینوا   می کنش با نور جفت و آشنا

کبك جنگی را بیاموزان تو صلح   مرخروسان را نما اشراط صبح   ٥   همچنان میرو ز هدهد تا عقاب   ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا ازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یك صفیری کرد بست آن جمله را   ٨   جز مگر مرغی که بد بی جان و پر   یا چوماهی گنگ بود ازاصل وکر

نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد   ٩   چونکه بلقیس ازدل وجان عزم کرد   بر زمان رفته هم افسوس خورد[1]

ترك مال و ملك کرد او آنچنان   که بترك نام و ننگ آن عاشقان   ١٠   آن غلامان و کنیزان بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز

باغها و قصر ها و آب رود   پیش چشم از عشق گلخن مینمود   ١١   عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را بچشم

مر زمرد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا   ١٢   لا اله الا هو این است ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه

هیچ مال وهیچ مخزن هیچ رخت   می دریغش نامد الاجز که تخت   ١٣   پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه بد

آن کسی که بانگ مرغان بشنود   واز ضمیر هر یکی واقف بود   ١٤   نالهٔ مخفی[2] موران بشنود   هم ز دور او سر هرجان[3] بشنود

آنکه گوید رمز[4] قالت نملة[5]   هم بداند راز این طاق کهن   ١٥   دید از دورش که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرابودش بتخت آن عشق وآز[6]   ١٦   گرچه این کلك وقلم خودبی حسیست   نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه وری   هست بیجان مونس جانوری   ١٧   آلت هر پیشه کاری آنچنان   هست بیجان لیك مونس شد بجان

این سبب را من معین گفتمی[7]   گر نبودی چشم فهمت را نمی   ١٨   از بزرگی تخت کز حد میفزود   نقل کردن هیچ نوع[8] امکان نبود

خرده کاری بود وتفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر[9]   ١٩   پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج وسریر

چون زوحدت جان برون آرد سری   جسم را با فر او نبود فری   ٢٠   چون بر آید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاك وخوار

سر بر آرد آفتاب با شرر   دم عقرب را که سازد مستقر   ٢١   لیك خود با اینهمه برنقد[10] حال   جست باید تخت او را انتقال

تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا   ٢٢   هست برما سهل واورا بس عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز

عبرت جانش شود آن تخت ناز[11]   همچو دلق و چارقی پیش ایاز   ٢٣   تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا[12]

خاك را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا   ٢٤   کز کجا آوردمت ای بد نیت   که از ان آید همی خفریقیت[13]

توبرآن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان   ٢٥   این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاك میکردی نخست

حجت انکار شد انشار تو   از دوا بد تر شد این بیمار تو   ٢٦   خاك را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا

چون درآن دم بی‌دل و بی‌سربدی   فکرت و انکار را منکر بدی   ٢٧   از جمادی چونکه انکارت برست   هم ازاین انکار حشرت شد درست

پس مثال تو چوآن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست   ٢٨   حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست   پس زحلقه بر ندارد هیچ دست

پس هم انکارت مبین میکند   کزجماد او حشر صد فن میکند   ٢٩   چند صنعت رفت ای انکار تا   آب وگل انکار زاد از هل اتی[14]

آب وگل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست   ٣٠   پس بگویم شرح این را صد طریق   لیك خاطر لغزد از گفت دقیق

شرح آنرا لب ببستم ای کیا   ٣١   بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت بالشکر عیان   تخت اورا حاضر آرید این زمان   ٣٣   گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضرآرم تا تو زین مجلس شدن

گفت آصف من باسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش   ٣٤   گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیك آن از نفخ آصف رو نمود

حاضرآمد تخت بلقیس آن زمان   لیك زآصف نه از فن عفریتیان   ٣٥   گفت حمدالله بدین و صد چنین   که بدیدستم ز رب العالمین

پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول گیری ای درخت   ٣٦   پیش چوب وسنگ چون نقشی کنند   ای بسا گولان که سرها می نهند

ساجد و مسجود از جان بیخبر   دیده از جان جنبشی و اندك اثر   ٣٧   دیده‌دروقتی که شدحیران ودنگ[15]   که سخن گفت واشارت کرد سنگ

---

٢ ـ آن کسی که بانگ ٣ ـ هم فغان سر دوران ٤ ـ داند راز ٦ ـ ساز ٨ ـ تخت را ٩ ـ یکدگر ١٠ ـ در بدو ١١ ـ باز ١٣ ـ خفرنجیت (ن . ل) .

---

(١) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ نمل قالت رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب‌العالمین (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نمل قالت نملة یاایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان وجنوده وهم‌لایشعرون یعنی گفت موری ای موران داخل لانه های خود شوید که پایمال نکنند سلیمان ولشکرش ندانسته شمارا (٧) یعنی تحقیق این طولی دارد چه بسته است بمسئلهٔ توحید ودانستن آنکه برون زد خیمه زاقلیم تقدس ۞ تجلی کرد در آفاق وانفس بهرآئینهٔ بنمود روئی ۞ بهرجا خاست از وی گفتگوئی وفهم‌مارا ازدرك این رازکلالی است واز تعمق وغوص درین بحرملالی بلی اگرکافر ز بت آگاه گشتی ۞ کجا در دین خود گمراه گشتی (١٢) کما قال امیرالمؤمنین علیه السلام مالابن آدم والفخر اوله نطفة قذره وآخره جیفة قذره پس آدمی باید بداندکه آنچه خودی ونیت اوست همین نطفه گندیده وهمان جیفهٔ پلید است وآنچه کمال وجمال وجلال است از غنی حمید است (١٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ دهر هل اتی علی‌الانسان حین من‌الدهر لم یکن شیئاً مذکورا انا خلقنا الانسان من نطفة امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاً بصیرا انا هدیناه السبیل اما شاکراً واما کفورا (١٥) یعنی حیران شد و ندانست که سخن در سنگ ناقهٔ صالح یا خوار در گاو زر سامری ازقدرت حق است وجاندار را از خود چیزی نیست چه جای بیجان چنانچه شیخ عطار میفرماید :

ناقه ازسنگی پدیدار آورد ۞ گاو زر در نالهٔ زار آورد .



نرد خدمت چون بنا[1] موضع بباخت　　شیرسنگی را شقی[2] شیری شناخت　۱　از کرم شیر حقیقی کرد جود　　استخوانی سوی سگ انداخت زود

گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام　۲　لیك مارا استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه‌السلام را گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلّم

قصهٔ راز حلیمه گویمت　　تا زداید داستان او غمت　۵　مصطفی را چون زشیر او بازکرد　　برکفش برداشت چون ریحان و ورد

می گریزانیدش از هر نیك و بد　　تا سپارد آن شهنشه را بجد　۶　چون همی آورد امانت را ز بیم　　شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم　　تافت بر تو آفتابی بس عظیم　۷　ای حطیم امروز آید برتو زود　　صد هزاران نور ازخورشید جود

ای حطیم امروزآرد درتو رخت　　محتشم شاهی که پیك اوست بخت　۸　ای حطیم امروز بیشك از نوی　　منزل جانهای بالائی شوی

جان پاکان طلب طلب وجوق جوق　　آیدت از هر نواحی مست شوق　۹　گشت حیران آن حلیمه زان صدا　　نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی زصورت وین ندا　　شد پیاپی آن ندا را جان فدا　۱۰　مصطفی را بر زمین بنهاد او　　تا کند آن بانگ خوش را جست‌وجو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو　　که کجایست آن شه اسرار گو　۱۱　کاین چنین بانگ بلنداز چپّ وراست　　می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد　　جسم لرزان همچو شاخ بید شد　۱۲　باز آمد سوی آن طفل رشید　　مصطفی را در مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش　　گشت بس تاریك از غم منزلش　۱۳　سوی منزلها دوید وبانگ داشت　　که که بر دردانه ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست　　ما ندانستیم کاینجا کودکیست　۱٤　ریخت چندان اشکها او بافغان[3]　　که ازاو[4] گریان شدند آن مکیان

سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش　۱۵　کاختران گریان شدند ازگریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا　　کای حلیمه چه فتاد آخر ترا　۱۷　کاین چنین آتش ز دل افروختی　　وین جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد　　پس بیاوردم که بسپارم بجد[5]　۱۸　چون رسیدم در حطیم آوازها　　می رسید و می‌شنیدم از هوا

من چوآن الحان شنیدم از هوا　　طفل را بنهادم آنجا زان صدا　۱۹　تا ببینم این ندا آواز کیست　　که ندائی بس لطیف وبس شهیست

نز کسی دیدم بگرد خود نشان　　نی ندا می منقطع شد یك زمان　۲۰　چونکه واگشتم ز حیرتهای دل　　طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار　　که نمایم من ترا یك شهریار　۲۱　که بگوید گر بخواهد حال طفل　　او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا　　مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا　۲۲　هین مرا بنمای آن شاه نظر　　کش بود از حال طفل من خبر

برد اورا پیش عُزّی کاین صنم　　هست در اخبار غیبی مغتنم　۲۳　ما هزاران گم شده زو یافتیم　　چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیرکرد اورا سجود وگفت زود　　ای خداوند عرب وی بحر جود　۲٤　گفت ای عزّی تو بس اکرامها　　کردهٔ تا رسته ایم از دامها

بر عرب حق است از اکرام تو　　فرض گشته تا عرب شد رام تو　۲۵　این حلیمهٔ سعدی از امید تو　　آمد اندر ظلّ شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست　　نام آن کودك محمد آمدست[6]　۲٦　چون محمد[7] گفت آن جمله بتان　　سرنگون گشتند وساجد آن زمان

که بروای پیراین چه جست‌وجوست　　آن محمد را که عزل ما ازوست　۲۷　ما نگون و سنگسارانیم[8] از او　　ما کساد و بی عیارانیم[8] از او

آنخیالاتی که دیدندی ز ما　　وقت فترت[9] گاه گاه اهل هوا　۲۸　گم شود چون بارگاه او رسید　　آب آمد مر تیمم را درید[10]

دور شو ای پیر فتنه کم فروز　　هین ز رشك احمدی مارا مسوز　۲۹　دور شو بهر خدا ای پیر تو　　تا نسوزی زآتش تقدیر تو

این چه دُمّ اژدها افشردنست　　هیچ دانی چه خبر آوردنست　۳۰　زین خبر خون شد دل دریا وکان　　زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید ازسنگها پیراین سخن　　پس عصا انداخت آن پیر کهن　۳۱　ازشکوه ترس ولرز[11] آن ندی　　پیر دندانها بهم بر میزدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور　　او همی‌لرزید ومی‌گفت ای ثبور　۳۲　چون درآن حالت بدید آن پیر را　　زان عجب[12] گم کرد زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتم　۳۳　ساعتی بادم خطیبی میکند　　ساعتی سنگم ادیبی میکند

باد با حرفم سخنها می دهد　　سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد　۳٤　گاه طفلم را ربوده غیبیان　　غیبیان سبز پوش آسمان

از که نالم با که گویم این گله　　من شدم سودائی اکنون صد دله　۳۵　غیرتش از شرح غیبم لب ببست　　اینقدرگویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون　　خلق بندندم بزنجیر جنون　۳٦　گفت پیرش کای حلیمه شاد باش　　سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو　　بلکه عالم یاوه گردد اندرو　۳۷　هرزمانش ازرشك غیرت پیش وپس　　صد هزاران پاسبانست وحرس[13]

آن ندیدی کان بتان ذو فنون　　چون شدند ازنام طفلت سرنگون　۳۸　این عجب قرنیست بر روی زمین　　پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت　　تا چه خواهد برگنه‌کاران گماشت　۳۹　سنگ بی جرمست در معبودیش　　تو نهٔ مضطر که بنده بودیش

آنکه مضطر اینچنین ترسان شده‌است　٤۰　تا که برمجرم چها خواهند بست

۱ـ چون بآن　۳ ـ اشك وكرد او بس فغان　٤ ـ براو　٦ ـ آن فرزند او احمد بدست　۷ ـ چونكه احمد　۸ـ آئیم　۱۰ ـ برید　۱۱ ـ پس ز لرزه و خوف و بیم　۱۲ ـ یا و سر (ن . ل) .

---

(۲) در نسخه شهی بود وآن انسب است بقصهٔ بلقیس وبواقع که لطیفهٔ ربانی وجان انسانی شهی است و از خود غافل میشود و سجده بسنگ و چوب میکند　تو بگوهر خدیو دورانی　چکنم قدر خود نمیدانی　باری آن بت بپرستیدکه جائی دارد　(۵) فرمود احمد شیرخوار معتمد خودرا آورده‌ام که بجدّ او دهم　(۹) ایام فترت زمان بین دورسول را گویند واینجا مراد زمان فاصلهٔ بین حضرت عیسی وحضرت رسول است　(۱۳) حرس جمع حارس بمعنی پاسبانست .



خبر یافتن جدّ مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه‌السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حقّ درخواستن و یافتن او محمد علیه‌السلام را

چون خبر یابید جدّ مصطفی از حلیمه وز فغانش بر ملا ۳ وز چنان بانگ بلند و نعرها که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست دست بر سینه همی زد میگریست ٤ آمد از غم بر در کعبه بسوز کای‌خبیرازسرّ شب واز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی تا بود همراز تو همچون منی ٥ خویشتن را من نمی بینم هنر تا شوم مقبول این مسعود در
یا سرو سجدهٔ مرا قدری بود یا باشکم دو لبی خندان شود ٦ لیك در سیمای آن دُرّ یتیم دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گر چه ز ماست ما همه مسیم و احمد کیمیاست ٧ آن عجائبها که من دیدم برو من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
آنچه فضل‌تو دراین طفلیش داد کس نشان ندهد بصد ساله جهاد ٨ چون یقین دیدم عنایتهای تو بروی او دُرّیست از دریای تو
من هم اورا می شفیع آرم بتو[1] حال او ای‌حال دان با من بگو[2] ٩ از درون کعبه آمد بانگ زود که هم اکنون رخ بتو خواهدنمود
با دوصد اقبال اومحظوظ ماست با دوصد طلب‌ملك محفوظ ماست ١٠ ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ وکان‌بود[3] آب‌وگل‌مازرگریم[4] که گهش خلخال و گه خاتم بریم ١١ که حمایلهای شمشیرش کنیم گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو گاه تاج فرقهای ملكْ جو ١٢ عشقها داریم با این خاك ما زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازاو پیدا کنیم گه هم اورا پیش شه شیدا کنیم ١٣ صدهزاران عاشق ومعشوق ازو در فغان و در نفیر وجست و جو
کار ما اینست بر کوریّ آن که بکار ما ندارد میل جان ١٤ این‌فضیلت خاك‌را زان رو دهیم زانکه نعمت[5]پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری وز درون دارد صفات انوری ١٥ ظاهرش با باطنش گشته بجنگ باطنش‌چون گوهروظاهرچوسنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس باطنش‌گوید نکوبین پیش و پس ١٦ ظاهرش منکرکه باطن هیچ‌نیست باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند لاجرم زین صبرنصرت می کشند ١٧ زین ترش روخاك صورتها کنیم خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهرخاك اندوه و بُکاست دردرونش صدهزاران خندهاست ١٨ کاشف السرّیم و کار ما همین کاین نهانها را برآریم ازکمین[6]
گرچه دزد از منکری تن میزند شحنه آن از عصر پیدا میکند ١٩ فضلها دزدیده اند این خاکها ما مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده‌است لیك احمد بر همه افزوده است ٢٠ شد زمین و آسمان خندان وشاد کاینچنین شاهی زما دوجفت زاد
می شکافد[7] آسمان از شادیش خاك چون سوسن‌شد ازآزادیش ٢١ ظاهرت‌با باطنت ای خاك خوش چونکه در جنگند و اندرکشمکش
هرکه با خود بهرحق باشدبجنگ تا شود معنیش خصم بو و رنگ ٢٢ ظلمتش با نور او شد در قتال آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان پشت زیر پاش آرد آسمان ٢٣ ظاهرت از تیرگی افغان کنان باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش تا نیامیزند با هر نور کش ٢٤ عارفان روترش چون خارپُشت عیش پنهان‌کرده در خار درشت
باغ پنهان‌کردهگل‌و[8] آن خارفاش کای عدوّ ورد زین در دورباش ٢٥ خار پشتا خار حارس کردهٔ سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی در چاردانگ عیش تو کم شود زین گلرخان خار خو ٢٦ طفل توگرچه‌که‌کودك خو بُدست هر دو عالم خود طفیل اوبدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم ٢٧ چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه‌السلام که کجاش یابم و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم‌کجاست ای علیم‌السّر نشان ده راه راست ٣٠ از درون کعبه آوازش رسید گفت ای جویندهٔ طفل رشید
هاتفش‌گفتامخورغم‌کاین زمان با تو زان شاه جهان بدهم نشان ٣١ در فلان وادیست زیر آن درخت پس روان شد زود پیرنیك بخت
در رکاب او امیران قُریش زانکه جدّش بود زاعیان قریش ٣٢ تا بپشت آدم اسلافش همه مهتران رزم و بزم و ملحمه
این‌نسب‌خود قشر[9]اورا بوده‌است کز شهنشاهان مه پالوده است ٣٣ مغز اوخود ازنسب دورست و پاك نیست جنسش از سمك‌کس‌تاسماك
نور حق را کس‌نجوید زاد وبود خلعت حق‌را چه حاجت تار و پود ٣٤ کمترین خلعت که بدهد در ثواب بر فزاید بر طراز آفتاب[10]

بقیه قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملك بین بر لب دریای یزدان دُر بچین ٣٦ خواهرانت ساکن چرخ سنی[11] تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر جاودان از دولت ما بر بخور ٣٧ خواهرانت را ز بخششها و داد هیچ میدانی که آن سلطان چه‌داد
خیز بلقیسا درآ در بحر جود هر دمی بردار بی سرمایه سود ٣٨ خواهرانت جمله‌درعیش وطرب برتوچون خوش‌گشت‌این‌رنج وتعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو وز همه ملك سبا بیزار شو ٣٩ تو ز شادی چون‌گدائی طبل زن که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید حمله می آورد و دلقش می‌درید ٤٢ گفته ایم این را ولی بار دگر شد مکرر بهر تأکید خبر[12]

---

١ ـ شفیقت آورم ٢ ـ گو از کرم ٣ ـ زرّ کانست ٥ـ که نواله ٦ـ زمین ٧ ـ شد زمین چون ٨ـ گرد باغ ٩ ـ پوست ١٢ ـ نظر (ن . ل) .

---

(٤) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم الناس معادن کمعادن‌الذهب والفضه وچنانکه آب وگل باعتبار هیولویت از برای صورگوناگون آیت توحید است زر هم باعتبار قبول صور زیورها آیتی است (١٠) طراز معانی بسیار دارد در فارسی وآنچه اینجا مناسب است دیبا وهمچنین کارگاه دیبا بافی وبنا براول اضافه اش بآفتاب از قبیل اضافه لجین‌الماء وذهب‌الاصیل است و بنا برثانی اضافه لامیه است و دیبا بافتن او بنا برثانی سبزه و ریاحین رویانیدن است بانبساط اشعه (١١) چرخ سنی یعنی فروزنده وروشن .

کور گفتش آخر آن یاران تو　　بر کُهند این‌دم شکار وصید جو　١　قوم تو در کوه میگیرند گور　　در میان کوی میگیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور　　آب شوری جمع کرده چند کور　٢　کاین مریدان من ومن آب شور　　می خورند از من همی‌گردند کور
آب خود شیرین‌کن از بحر لدن　　آب بدرا دام این‌کوران مکن　٣　خیز شیران خدا بین گور گیر　　تو چوسگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور　　جمله شیر و شیرگیر ومست نور　٤　در نظارهٔ صید و صیادیّ شه　　کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار　　تاکند او جنس ایشان را شکار　٥　مرغ‌مرده مضطراندر وصل وبین[1]　　خـواندهٔ القلب بین الاصبعین[2]
مرغ مرده‌اش‌را هرآنکوشد شکار　　چون بیند شد شکار شهریار　٦　هرکه او زین مرغ‌مرده سرېتافت　　دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداریّ من　　عشق شه بین در نگهداریّ من　٧　من نه مردارم مرا شه کشته‌است[3]　　صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود ازبال وپر　　جنبشم اکنون ز دست دادگر　٨　جنبش فانیم بیرون شد زپوست[4]　　جنبشم‌باقیست‌اکنون‌چون‌ازوست[5]
هرکه کج جنبد بـه پیش جنبشم　　گرچه سیمرغست زارش میکشم　٩　هین مـرا مرده مبین گر زنـدهٔ　　در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم　　من بکفّ خالق عیسی درم　١٠　کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا　　برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هرآن‌کو یافت جان　　از دم من او بماند جاودان　١١　شد ز عیسی زنده لیکن باز مُرد　　شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم درکف موسیّ خویش　　موسیم پنهان و مـن پیدا بپیش　١٢　بر مسلمانان پـل دریا شوم　　باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین　　که عصا بی‌کفّ حق نبود چنین　١٣　موج طوفان هم عصا بُدکو ز درد　　طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
❁ هم‌عصا بُد باد براعدای هود　　که برآورد از بقیهٔ عاد دود　١٤　❁ هـم عصائی بود پشّه درنبرد　　که برآورد از سر نمرود گـرد
گـر عصاهای خـدا را بشمرم　　زرق این فرعونیان را بردرم　١٥　لیك زین شیرین‌گیاه زهرمند[6]　　ترك کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فـرعون و سری　　از کجا یـابد جهنم پـروری　١٦　فربهش کن آنگهش‌کش ای قصاب　　زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گرنبودی خصم ودشمن در جهان　　پس بمردی خشم اندر مردمان　١٧　دوزخ‌آن خشم‌است بی‌خصم ایفلان　　کی زید میرد ز نور مؤمنان
❁دوزخ‌آن‌خشمست‌وخصمی‌بایدش　　تا زید ورنه رحیمی بکشدش　١٨　درجهان گر لطف بی‌قهری بدی　　پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی‌کرده اند آن منکران[7]　　بـر مثلها و بیان ذاکـران　١٩　تو اگر خواهی بکن هم ریشخند　　چند خواهی‌زیست ای‌مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز　　برهمین درکاین[8]شود امروز باز　٢٠　هرحویجی باشدش کردی دگر　　در میان باغ از سیر و کبر
هریکی باجنس خود درکرد خود　　از برای پختگی نم مـی خورد　٢١　تو که کرد زعفرانی زعفـران　　باش وآمیزش مکن با ضیمران[9]
آب میخور زعفرانا تـا رسی　　زعفرانی اندرآن حلوا رسی　٢٢　تومکن درکرد شلغم پوز خویش　　که[10]نگردد باتو او هم‌طبع وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه　　زانکه ارضُ الله آمـد واسعه　٢٣　خاصه آن ارضی‌که از پهناوری　　در سفر گم میشود دیو و پری
انـدرآن بحر و بیابـان و جبال　　منقطع مـی گردد اوهام و خیال　٢٤　ایـن بیابـان در بیابانهای او　　همچو اندر بحر پر یکتار[11] مو
آب استاده که سبزستش نهـان　　تازه ترخوش تر زجوهای روان　٢٥　کودرون خویش چون‌جان وروان　　سیر پنهان دارد و پای روان
　　مستمع خفته‌است کوته کن خطاب　٢٦　ای‌خطیب این‌نقش کم‌کن توبرآب

❁ بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس راکه فرصت غنیمت است

❁ خیز بلقیسا که بازاریست تیز　　زین خسیسان کساد افکن گریز　٢٨　❁ خیز بلقیسا کنون با اختیار　　پیش ازآنکه مرگ‌آرد گیر و دار
❁ خیز بلقیسا بیا پیش از اجل　　در نگر شاهی و ملك بی‌خلل[12]　٢٩　❁ خیز بـلقیسا بجاه خـود مناز　　اندر این درگه نیاز آور نه ناز
❁ خیز بلقیسا و مسته بـا قضا　　ور نه مرگ آید کشد گوش تـرا　٣٠　بعدازآن گوشت‌کشد مرگ آنچنان　　که چودزدآئی‌بشحنه جان[13]کنان
زین خران تا چند باشی‌نعل‌دزد　　گر همی دزدی بیا و لعل دزد　٣١　خـواهرانت یافته ملك خلـود　　تو گرفته ملکت کور و کبود
ای‌خنك‌آنجان کزین‌ملکت‌بجست　　که اجل این ملك‌را ویران‌کرست　٣٢　خیز بـلقیسا بیا بـاری ببیـن　　ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان[14]　　ظـاهرا حادی[15] میان دوستان　٣٣　بوستان با او روان هـرجا رود　　لیك آن از خلـق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز مـن بچر　　آب حیوان آمده کز مـن بخور　٣٤　طوف میکن برفلك بی پرّ وبال　　همچوخورشید وچوبدروچون‌هلال
چون روان باشی‌روان وپای نه　　می‌خوری صد لوت ولقمه خای‌نه　٣٥　نی نهنگ غم زند بر کشتیت　　نی پدید آید ز مُردن زشتیت
هم توشاه وهم تولشکرهم توتخت　　هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت　٣٦　گرتو نیکوبختی وسلطان زفت[16]　　بخت غیرتست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای[17] بینوا　　دولت خود هم تو باش ای مجتبی　٣٧　چون‌توباشی بخت خود ای‌معنوی　　پس‌توکه بختی زخود کی گم شوی
　　توزخودکی‌گم‌شوی[18] ای‌خوش‌خصال　٣٨　چونکه عین تو ترا شد مُلك ومال

---

٨ ـ که　٩ ـ دیگران　١٠ ـ تا　١١ ـ یکتای　١٢ ـ دغل　١٣ ـ مو　١٤ ـ گلستان　١٥ ـ خاری　١٧ ـ تو بماندی چون گدایان
١٨ ـ کی شوی از خویش گم (ن . ل)

---

(١) اشارتست بآنکه سالك در قبضهٔ قدرت حق باید بوده باشد کالمیت بین یدی‌الغسال وبین فراق است (٢) اشاره است بحدیث قلب‌المؤمن بین اصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبه‌کیف یشاء (٣) اشاره است بحدیث قدسی من‌عشقنی عشقته ومن‌عشقته قتلته ومن‌قتلته فعلیّ دیته ومن‌علیّ دیته فانا دیته (٤) بتقریب‌آنکه از ابدال است وابدال‌را وجود مبدل شده است (٥) زیراکه بقای بعد الفنا بقاءالله است (٦) کلام متعلق است بقولش میچرند واشاره‌است بآیهٔ فذرهم یأکلوا ویتمتعوا ویلههم‌الامل فسوف یعلمون ونیز بکریمهٔ فذرهم یخوضوا ویلعبوا حتی یلاقوا یومهم‌الذی یوعدون وشیرینی وزهرمندی امور دنیا است که بظاهر نوش وبباطن چندین نیش است انّ‌الذین یأکلون اموال الیتامی انما یأکلون فی بطونهم ناراً و سیصلون سعیرا (٧) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره و امّا الذین‌کفروا فیقولون ماذا اراداللہ بهذا مثلا (١٦) استدلالست برآنکه بخت انسان کامل ذاتی وداخلی است نه عارضی وخارجی اگر چنین بودی واین بخت روزی رفتی زیرا که العارض یزول و پیرایه خارجی فقر است نه بی نیازی در وقت زوال عارض تو بماندی چون گدایان بی‌نوا

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه‌السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد ازآن آمد ندا از پیش تخت بر سلیمان آن نبیّ نیك بخت ۳ ای‌سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد جنّ وانس آمد بدن درکار داد ۴ یك گروه ازعشق وقومی بی‌مراد همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله ۱ و ۲ می‌کشدشان سوی دکّان و غله[3] ۵ ⊛هست این زنجیر ازخوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله
هست آن بند وکمند آن خوفشان نیستند این خلق بی بند نهان ۶ میکشاندشان سوی کسب وشکار[4] می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان سوی نیك وسوی بد گفت حق فی جیدها حبل المسد ۷ قَدْ جَعلنا الحبلْ فیْ اَعناقِهم وَاتخذنَا الحبلَ مِن اخلاقِهم
لیسَ مِن مُستقذرٍ مستنقه قطّ اِلا طائره فی عنقه[5] ۸ حرص تو درکار بد چون آتش‌است اخگرازرنگ‌خوش‌آتش‌خوش‌است
آن سواد فحم در آتش نهان چونکه آتش‌شد سیاهی شد عیان ۹ اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماندآن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود آن نه حسن‌کار نار حرص بود ۱۰ حرص کاوت را بیارائیده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله[6] را که بیارائید غول پخته پندارد کسی‌که هست‌گول[7] ۱۱ آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود عکس‌غول‌حرص وآن‌خود دام بود ۱۲ حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص ماند نغزاو[8]
خیرها نغزند نی از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر ۱۳ تاب حرص ازکار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص میآرد غرار تا شوند ازذوق دل دامن سوار ۱۴ چون زکودك رفت آن‌حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه می‌دیدم دراین خل زعکس حرص بنمود انگبین ۱۵ آن بنای انبیا بی حرص بود لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام لیك نبود مسجد اقصاش نام ۱۶ کعبه را کش هردمی عزّی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن‌مسجد زخاك‌وسنگ‌نیست لیك در بنّاش حرص وجنگ‌نیست ۱۷ نی کُتبشان چون کتاب دیگران نی‌مساجدشان نه‌کسب وخان‌ومان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال نی نعاس ونی قیاس و نی مقال[9] ۱۸ ⊛ هریکی‌را داده حق درمرتبت صد هزاران حشمت وهم مکرمت
هریکیشان را یکی فرّی دگر مرغ جانشان طائر از پرّی دگر ۱۹ دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان‌رابیضها زرّین[10] بده‌است نیمشب‌جانشان‌سحرگه بین شده‌است ۲۰ هرچه گویم من بجان نیکوی‌قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد والسّلام ۲۱ ورازین دیوان و پریان سرکشند جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق ۲۲ چون سلیمان شوکه تا دیوان تو سنگ برّند از پی ایوان تو
چون‌سلیمان‌باش بی‌وسواس وریو[11] تا ترا فرمان برد جنّی و دیو ۲۳ خاتم تو این دلست و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کُند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن والسلام ۲۴ آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سرو سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك هر جولاهه اطلس کی تند ۲۵ دست جنباند چو دست او ولیك در میان هردوشان فرقیست نیك
⊛ در بیان این حدیث معنوی ۲۶ یك حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه ۲۸ شاه مکرم بود و فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات[12] ونثار
پس وزیرش‌گفت این اندك بود ده هزارش هدیه وا ده تا رود ۲۹ ازچنوشاعر پس[13] ازتوبحردست ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه ۳۰ ده‌هزارش‌داد وخلعت دو خورش خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی‌که بود شاه را اهلیّت من که نمود ۳۱ پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام وحسن خلق‌وضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نوشت وسوی خانه رفت باز ۳۲ بی زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نوهم حسن‌نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من اورا بده یك این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت ۳۶ گفت وقت فقر و تنگیّ دودست جست وجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم حاجت نو را همان جانب برم ۳۷ معنی الله گفت آن سیبویه یؤلهون فی الحوائج هم لدیه[14]

---

۱ ـ همچو بند ۳ـ مکسب بی‌کمند ٤ ـ میکشد شان سوی کسب و سوی کار ٦ ـ غور ها ۷ ـ پلیدی ازفضول ۸ ـ باشد نغز رو ۹ ـ خیال ۱۲ ـ هدایا ۱۳ ـ نُس

(۲) خلاصه آنست که کار ها بشوق و خوف نظم میگیرد بلکه بهمان شوق تنها چه خوف هم از شوق و عشق هر موجود است بخود که هر موجود خود را میخواهد وآنچه را میخواهد برای خود میخواهد پس شوق مانند ملکی‌است باعتبار جهت نورانیه اش که همهٔ جانها را زیراجنحه آورده است و در همه جا تصرّف دارد (٥) قرار داده‌ایم ریسمان درگردنهای ایشان و ریسمان را از خلق و خو های ایشان ساخته‌ایم نیست هیچ آلوده و پاك یعنی عاصی و مطیع هرگز مگر که نامهٔ اعمال او در گردن اوست (۱۰) کنایه از آفتاب است چنانچه بیضه های سیمین کنایه از ستارگانست و مراد تصرف مقربان خداست در سماویات چنانچه تصرف در مساجد و در کعبه تصرفشان بود در ارضیات خاصه تصرف ختم رسل که شق قمر وارجاع شمس فرمود (۱۱) یعنی اگر روح امری ولطیفهٔ ربانی قاهر شد وقوای تومقهور اومعنی ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر بحصول پیوند پس سگ غضب کلب معلم گردد وخنزیر شهوت غزال رام شود و معنی شیطانی اسلم علی یدی انجام پذیرد شیخ عطار فرماید دیو را وقتی که در زندان کنی باسلیمان قصد شاد روان کنی (۱٤) یعنی سیبویه معنی الله را مشتق از اله گرفته که بمعنی سرگشتگی باشد وله یعنی همه سرگشته بسوی اویند در وقت حوائج .

گفت اَلِهنا فی حوائجنا الیك — والتمسناها وجدنا ها لدیك[1] ۱ صد هزاران عاقل اندروقت درد — جمله نالان پیش آن دیّان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه تند ۲ گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان جان کی کشیدندش به‌پیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها — جملهٔ پرّندگان بر اوجها ۳ ❁ بلکه جمله موجها بازی‌کنان — ذوق وشوقش را عیان اندرعیان
پیل و گرگ و حیدر واشکارنیز — اژدهای زفت و مور و مار نیز ۴ بلکه خاك وآب وباد وهم[2]شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذارم ای‌حق یك‌زمان ۵ استن من عصمت وحفظ تواست — جمله مطوی یمین آن دو دست[3]
وین زمین گوید که دارم بر قرار — ای که بر آبم توکردی استوار[4] ٦ جملگان کیسه ازو بر دوختند — دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات — استعینوا منه صبراً او صلات[5] ۷ هین ازو خواهید نی از غیر او — آب‌دریم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد — بر کف میلش سخا هم او نهد ۸ آنکه مُعرض را ز زر قارون‌کند — رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد — رو بسوی آن شه محسن نهاد ۹ هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و برّ — زر نهاده شاعران را منتظر ۱۰ پیششان شعری به‌ازصد تنگ‌شعر — خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود — زانکه قوت نان ستون جان بود ۱۱ سوی‌کسب وسوی‌غصب وصدحیل — جان نهاده برکف ازحرص وامل
چون بنادر گشت مستغنی زنان — عاشق نامست و مدح شاعران ۱۲ تا که اصل و نسل اورا بر دهند — در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ زر بخشیّ او — همچو عنبر بو دهد درگفت وگو ۱۳ خلق ما برصورتِ خودکرد حق[6] — وصف ما از وصف اوگیرد سبق
چونکه‌آن خلاق‌شکروحمدجوست — آدمی را مدح جوئی نیز خوست ۱٤ خاصه مرد حق که‌درفضلست چست — پرشودزان باد چون مشك[7]درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ — خیك بدریده است کی‌گیرد فروغ ۱۵ این مثل ازخود نگفتم ای رفیق — سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنیدقدح — که چرا فربه شود احمد بمدح ۱٦ رفت شاعر سوی آن شاه وببرد — شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند — ای خنك آنرا که این مرکب‌براند ۱۷ ظالمان مردند و ماند آن ظلمها — وای جانی کو کند مکر و دغا[8]
گفت پیغمبر خنك آنرا که او — شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو[9] ۱۸ ❁ نام نیك او ز فعل نیك دان — پس نمرده است اویقین بنگرعیان
مرد محسن لیك احسانش نمرد — نزد یزدان دین واحسان‌نیست‌خرد ۱۹ وای آنکو مُرد و عصیانش نمرد — تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

❁ بردن شاعر شعر را سوی شاه وخسارت وزیر

این رها کن زانکه شاعر برگذر — وام دار است و قوی محتاج زر ۲۱ برد شاعر شعر سوی شهریار — بر امید بخشش و [illegible] یار
نازنین شعری پر از دُرّ درست — بر امید و بوی اکرام نخست ۲۲ بازشه[10]برخوی خود گفتش‌هزار — چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر زجود — بر براق عز ز دنیا رفته بود ۲۳ بر مقام او وزیر نو رئیس — گشته لیکن سخت بی‌رحم وخسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما — شاعری را نبود این بخشش سزا ۲٤ من بربع عشر آن ای مغتنم — مرد شاعر را خوش و راضی‌کنم
خلق گفتندش که اوازپیش‌دست — ده هزاری زین دلاور بُرده است ۲۵ بعد شکر کلك خائی چون کند — بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار — تا شود زار و نزار از انتظار ۲٦ آنگه ار خاکش دهم ازراه من — در رُباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم در این — گر تقاضا گر بود هم آتشین ۲۷ از ثریّا گر پرّد تا ثری — نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست — لیك شادش کن که نیکوگوی ماست ۲۸ گفت اوراودوصد چون‌اوگدا[11] — تو بمن بگذار و فارغ شو شها[12]
جنس او و همچو او سیصدهزار — تو رها کن برمن وبا من گذار ۲۹ پس فکندش صاحب اندر انتظار — شد زمستان و دی و آمد بهار
❁ شاعرش‌چندانکه حاجت مینمود — صاحبش در وعده حیلت میفزود ۳۰ شاعر اندر انتظارش پیر شد — پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنامم دهی — تا رهد جانم ترا باشم رهی ۳۱ انتظارم کشت باری گو برو — تا رهد اینجانِ مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن — ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران ۳۲ کانچنان نقد و چنان بسیار بود — این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد — رفت از دنیا خدا مزدت[13] دهاد ۳۳ که مضاعف زو همی‌گشتی[14] عطا — کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان اورفت واحسان را ببرد — او نمرد الحق ولی‌احسان بمرد[15] ۳٤ رفت از ما صاحب رادِ رشید — صاحب سلاخ درویشان رسید
روبگیر این‌را و زاینجا شب‌گریز — تا نگیرد با تو این صاحب ستیز ۳۵ ما بصد حیلت ازاو این هدیه را — بستدیم ای بیخبر با جهد ها[16]
رو بایشان کرد وگفت ای مشفقان — از کجا آمد بگوئید این عوان ۳٦ چیست نام این وزیر جامه کن — قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این — چون یکی‌آمد دریغ ای ربّ دین ۳۷ آن حسن‌نامی‌که از یك کِلك او — صدوزیر وصاحب‌آمد جود جو[17]
این حسن‌کز ریش زشت این‌حسن — می‌توان بافید ای جان صد رسن ۳۸ برچنین صاحب چوشه اصغا کند — شاه وملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مرّوت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان‌در افساد قابلیت فرعون

چندکرّت میشدی فرعون رام[18] — چون شنیدی او ز موسی‌آن‌کلام ٤۰ آن کلامی که بدادی سنگ شیر — از خوشیّ آن کلام بی نظیر

---

۲ ـ هر ٤ـ کردستی سوار ۷ـ خیك ۸ـ دها ۱۰ـ شاه هم ۱۱ـ امید لیس ۱۲ ـ وین برمن نویس ۱۳ ـ مزدش ۱٤ ـ آنکه افزون زد همی شد این ۱۵ـ بمرد الحق ولی احسان نمرد ۱٦ـ ازجهدِ ما ۱۷ـ آید جود خو ۱۸ـ چند آن فرعون میشد نرم ورام(ن . ل) .

---

(۱) جزع میکنیم وعجز مینمائیم در حاجتهای خود بسوی تو ومیجوئیم از تو ومی‌یابیم نزد تو (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ زمر والسموات مطویات بیمینه (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره یا ایهاالذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة (٦) اشاره است بحدیث نبوی ان الله خلق آدم علی صورته یعنی برصفات خود آفریده وجمیع صفات را در آدم تعبیه نموده جامی نیکو فرموده :

آدمی چیست برزخ جامع — صورت خلق و حق درو دافع نسخهٔ مجمل است و مضمونش — ذات حق و صفات بیچونش
یك صفت نیست از صفات جدا — که درو ذات او بود پیدا هم علیم است و هم سمیع و بصیر — متکلم مرید وحیّ و قدیر

(۹) اشاره است بحدیث نبوی اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یستغفرله .

چون بهامان مشورت کردی درآن   مانعش گشتی مدام آن سخت جان   ۱   چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو   ۲   همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن برشیشه خانهٔ او زدی
هرچه‌صدروزآن‌کلیم خوش‌خطاب   ساختی در یکدم اوکردی خراب   ۳   عقل تو مغلوب دستور هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانئی پندت دهد   این‌سخن‌را او بفن طرحی نهد   ۴   کاین نه برجایست هین ازجامشو   نیست چندان باخودآ شیدا مشو
وای آن‌شه که وزیرش این بود   جای هردو دوزخ پرکین بود   ۵   شاد آن شاهی که اورا دستگیر   باشد اندرکار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   معنی[1]نور" علی نور این بود [2]   ۶   چون‌سلیمان‌شاه وچون‌آصف‌وزیر   نور برنور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هردو را نبود ز بدبختی گزیر   ۷   پس بود ظلمات بعض فوق بعض [3]   نی‌خرد یار ونه دولت روزعرض [4]
من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیدستی رسان از من سلام   ۸   همچوجان‌باشدشه وصاحب چوعقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد   سحر آموز دو صد طاغوت شد   ۹   عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل‌کل‌را ساز ای سلطان وزیر
مرهوا را تو وزیر خود مساز[5]   که برآید جان پاکت از نماز   ۱۰   کاین‌هوا پرحرص وحالی بین‌بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار   بهرآن گل میکشد او رنج خار   ۱۱   که نفرساید نریزد هر[6] خزان   باد هرخرطوم اخشم دور ازآن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر   ۱۲   با دو عقل از بس[7] بلاها وارهی   پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای سلیمان علیه‌السلام و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد   ملك برد ومملکت را رام کرد   ۱۵   صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست   ۱۶   اوچوبیداریست این‌همچون‌وسن[8]   همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من   صورتی کردست خوش بر اهرمن   ۱۷   دیورا حق صورت من داده‌است   تا بیندازد شمارا او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار   صورت اورا مدارید اعتبار   ۱۸   دیوشان ازمکر این میگفت لیك   مینمود این عکس بردلهای نیك
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب گو   ۱۹   هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل   می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب   بازگونه میروی ای کج خطاب   ۲۰   بازگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته‌است و فقیر   هست در پیشانیش بدر منیر   ۲۱   تو اگر انگشتری را بردهٔ   دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش وعارض وطاق وطرنب   سرکجا که خود همی‌ننهیم سنب[9]   ۲۲   ور بغفلت ما نهیم اورا جبین   پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این‌سر مراین‌سر زیر را   هین مکن سجده مراین ادبیر را   ۲۳   کردمی من شرح این بس جانفزا   گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر   تا بگویم شرح این وقت دگر   ۲۴   نام خود کرده سلیمان نبی   روی پوشی میکند بر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز   از لقب وز نام در معنی گریز   ۲۵   پس بپرس ازحد[10]او وز فعل‌او   در میان حد[10] و فعل اورا بجو
❀کارهرکس‌نیست‌هین‌درکش‌زمام   مسجد اقصی بساز و کن تمام   ۲۶   ❀ شد تمام القصه مسجد نی‌فتور   بد سلیمان زائر و مسجد مزور

درآمدن سلیمان علیه‌السلام هرروز در مسجد اقصی بعداز تمام شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام   ساخت مسجد را و فارغ شد تمام   ۲۹   هر صباح او را وظیفه این بدی   کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو   پس بگفتی نام و نفع خود بگو   ۳۰   تو چه داروئی چهٔ نامت چی‌است   این زیان و سود توگوبرکی‌است
می[11]بگفتی هرگیاهی فعل و نام   که من آن را جانم و این‌راحمام   ۳۱   من مرآن را زهرم واین‌راشکر   نام من این است بر لوح قدر
❀پس‌سلیمان با حکیمان زان‌گیا   شرح کردی ضر و نفعش ای‌کیا   ۳۲   آن طبیبان از سلیمان زان‌گیا   عالم و دانا شدند و مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند   جسم را از رنج می پرداختند   ۳۳   این نجوم وطب وحی انبیاست   عقل وحس‌راسوی بیسوره‌کجاست
عقل‌جزوی عقل استخراج‌نیست[12]   جز پذیرای فن و محتاج نیست   ۳۴   قابل تعلیم و فهمست این خرد   لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود   اول او لیك عقل آن را فزود   ۳۵   هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما   تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکر[13]موی‌اشکاف بد   هیچ پیشه رام بی استا نشد   ۳۶   دانش پیشه ازاین عقل ار بدی   پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گور کنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی وگور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود   کی زفکر وحیله و اندیشه بود   ۳۸   گر بدی این فهم مر قابیل را   کی نهادی بر سر او هابیل را

---

۱ ـ نام آن ٦ ـ در ۷ ـ عقلی از ۹ ـ دنب ۱۰ ـ خلق ۱۱ ـ پس ۱۳ ـ فکر (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه نور که نور" علی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء ومنظور تنظیر است یا مراد آنکه آیت‌کبری میشود برای نور علی نور ربوبی (۳) ایضاً درسورهٔ نور واقع‌شده ظلمات بعضهافوق بعض تاریکیهاست بعضی‌بالای بعضی متراکم شده یعنی تاریکی بحر و تاریکی موج اول وتاریکی موج ثانی وتاریکی سحاب (٤) روز ظهور و بروز عند الله کما قال‌الله تعالی و برزوالله الواحد القهاریا از عرض الامیر الجند باشد یعنی عین امرهم و اختبر حالهم پس مراد عرضی است که یکی از مواقف حشر است واو عرض خلایق است تا شناخته شود اعمالشان (٥) از عقل جزئی بهوا تعبیر فرمود چونکه عقل جزئی آمیخته بهواست و چون هوا غالب شد اومسمی بهوا میگردد تغلیباً چنانکه در حدیث ازعقول جزئیه باوهام تعبیرشده مثل قول حضرت باقرکلما میزتموه باوهامکم فی‌ادق معانیه فهومخلوق مثلکم مردود الیکم‌الحدیث وچون مولوی ازعقل‌جزئی بهوا تعبیر نمود ثانیاً از عقل صرف وعقل کل بعقل مطلق تعبیر فرمود که هوا عاجل بین است وعقل صرف آجل بین ودر اندیشه یوم‌الدین است و دودیده‌اش در پایان کار و بهر آن گل متحمل زخم خار است (۸) وسن اول خواب است و پینکی زدن را هم گویند (۱۲) عقل جزئی استخراج، نمیتواند که از آنجا بی‌واسطه فیض‌گیرد مگر قوهٔ پذیرائی فن دارد ومحتاج است بآموختن از دیگر کس

که کجا غایب کنم این کشته را　　این بخون و خاك در آغشته را
از هوا زیر آمد و شد او بفن　　از پی تعلیم او را گور کن
دفن کردش پس بپوشیدش بخاك　　زاغ از الهام حق بُد علمناك
عقل کُل‌را گفت ما زاغ البصر　　عقل جزوی میکند هر سو نظر
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد　　زاغ او را سوی گورستان برد
گر روی رو در پی عنقای دل　　سوی قاف و مسجد اقصای دل
تو سلیمان وار دادِ او بده　　پی‌بر ازوی پای رد بر وی منه
درزمین گر نیشکرورخودنی است　　ترجمان هر زمین نبت وی است
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن　　صدهزاران گل برویم زین‌چمن[6]
مستمع‌چون‌نیست‌خاموشی‌به‌است　　نکته از نااهل اگر پوشی به است
می روی که گمره و که در رشد　　رشته پیدا نیّ وآن کت می کشد
گر شدی محسوس جذّاب ومهار　　پس نماندی این جهان دارالغرار
در پی اوکی شدی مانند حیز[9]　　پایِ خود واپس کشیدی‌گبر نیز[10]
یا بخوردی ازکف ایشان سبوس　　یا بدادی شیرشان از چاپلوس
پس‌ستون‌این‌جهان‌خود غفلت است　　چیست دولت کاین‌دوا دوبالتست
تو بجد کاری که بگرفتی بدست　　عیبش این دم برتوپوشیده‌شدست
همچنین هر فکر که گرمی در آن　　عیبِ‌آن فکرت شدست ازتو نهان
حال کاخر زان پشیمان میشوی　　گر بود اینحالت اوّل کی روی
چون قضا آورد حکم حق پدید　　چشم واگشت و پشیمانی رسید
ور کنی عادت پشیمان خورشوی　　زان پشیمانی پشیمان تر شوی
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو　　حال وکار و یار[11] نیکوتر بجو
گر همی دانی ره نیکو پرست　　ور ندانی چون بدانی کاین‌بدست
چون زترك فکراین‌عاجزشدی[12]　　از گنه آنگاه هم عاجز بدی
عاجزی بی قادری اندر جهان　　کس ندیدست و نباشد این بدان
ور نمودی علّتِ آن آرزو　　خود رمیدی‌جان توزان‌جست‌وجو
وان دگر کاری‌کز آن هستی‌نفور　　زان بودکه عیبش آمد در ظهور
عیب کار نیك را منما بما　　تا نگردیم از روش سرد و هبا
قاعدهٔ هر روز را می جست شاه　　که ببیند مسجد اندر نو گیاه

۱　دید زاغی زاغ مرده در دهان[1]　　بر گرفته در هوا گشته پران
۲　پس بچنگال اززمین انگیخت‌گرد　　زود زاغ مرده را در گور کرد
۳　گفت قابیل آه شُه بر عقل من　　که بود زاغی ز من افزون بفن
۴　عقل‌ما زاغست[2] نور خاصگان[3]　　عقل زاغ استاد گور مرده دان
۵　هین مرو اندر پی نفس چو زاغ　　کو بگورستان بردنی سوی باغ
۶　نوگیاهی هر دم از سودای تو　　می دمد در مسجد اقصای تو
۷　زانکه حال[4] این زمین با ثبات　　باز گوید با تو ز انواع نبات
۸　پس زمین دل که نبتش فکر بود　　فکر ها اسرارِ دل وا مینمود[5]
۹　ورسخن‌کش یابم آندم زن بمزد　　میگریزد نکته‌ها ازدل چو[7] دزد
۱۰　جنبشِ هر کس بسوی جاذبست　　جذبِ صادق نی چوجذب‌کاذبست
۱۱　اشتر کوری مهار تو متین[8]　　تو کشش می بین مهارت‌را مبین
۱۲　گبر دیدی کو پیِ سگ میرود　　سخرهٔ دیوِ ستنبه میشود
۱۳　گاو اگر واقف زقصّابان بُدی　　کی پی ایشان بدان دکان شدی
۱۴　وربخوردی کی‌علف هضمش‌شدی　　گر ز مقصود علف واقف بُدی
۱۵　اوّلش دو دو بآخر لت بخور　　جز درین ویرانه نبود مرگ خر
۱۶　زان همی تانی بدادن تن بکار　　که بپوشید از تو عیبش کردگار
۱۷　برتوگرپیدا شدی زان عیب‌وشین　　زان رمیدی جانت بُعدالمشرقین
۱۸　پس بپوشید اوّل آن برجانِ ما　　تا کنیم آن کار بر وفق قضا
۱۹　آن پشیمانی قضای دیگرست　　پس پشیمانی بهل حق را پرست
۲۰　نیم عمرت در پریشانی رود　　نیم دیگر در پشیمانی رود
۲۱　ور نداری کارِ نیکو تر بدست　　پس پشیمانیت بر فوت چه است
۲۲　بد ندانی تا ندانی نیك را　　ضد را از ضد توان دید ای‌فتی
۲۳　چون بدی عاجزپشیمانی زچیست　　عاجزی را باز جوکز جذبِ کیست
۲۴　همچنین هر آرزو که میبری　　تو ز عیب آن حجابی اندری
۲۵　گر نمودی عیب آن کار او ترا　　کس‌نبردی کش کشان آن‌سو ترا
۲۶　ای خدای راز دانِ خوش‌سخن　　عیب کار بد ز ما پنهان مکن[13]
۲۷　هم برآن عادت سلیمان سنیّ　　رفت در مسجد میان روشنی
۲۸　دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی　　آن خشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آورتفرج کن برگلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی که فانظروا الی آثار رحمةالله

صوفئی در باغ از بهر گشاد　　صوفیانه روی بر زانو نهاد
که چه خسبی آخر اندر رز نگر　　این درختان بین و آثار خضر
گفت آثارش دلست ای بوالهوس　　آن برون آثارِ آثار است و بس
آن خیال باغ باشد اندر آب　　که کند ازلطفِ‌آب آن‌اضطراب
گرنبودی عکس آن سرّ و سرور　　پس نخواندی ایزدش دارالغرور
جمله مغروران برین عکس‌آمده　　بر گمانی کاین بود جنّت‌کده
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر　　راست بینندوچه سودست ازنظر

۳۱　پس فرو رفت اوبخود اندرنغول　　شد ملول‌ازصورتِ خوابش‌فضول
۳۲　امر حق بشنو که گفتست انظروا　　سوی این آثار رحمت آر رو[14]
۳۳　باغها و سبزها در عینِ جان　　بربرون عکسش چو درآبِ روان
۳۴　باغها و میوها اندر دلست　　عکسِ لطف‌آن برین‌آب وگلست
۳۵　این غرور آنست یعنی این خیال　　هست از عکس دل وجان رجال
۳۶　میگریزند از اصول باغها　　بر خیالی میکنند آن لاغها
۳۷　پس بگورستان غریو افتاد و آه　　تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

---

۳ ـ جاودان ٤ ـ خاك ٥ ـ دل را وا نمود ٦ ـ بشکفم مانند گلهای چمن ٧ ـ معنی از پیشم گریزد همچو ٨ ـ رهین ٩ ـ همچون اسیر ١٠ ـ طفل وپیر ١١ ـ بار (ن . ل)

---

(١) ترجمه آیه واقعه در سورهٔ مائده است فبعث الله غراباً یبحث فی الارض لیریه‌کیف یواری سواة اخیه قال یاویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سواة اخی فاصبح من النادمین (٢) اشاره است بآیه ما زاغ البصر و ماطغی یعنی شك و شبهه نکرد چشم پیغمبر (١٢) یعنی چون ازترك فکر پشیمانی عاجز شدی واز ترك گناه هم آنگاه‌که مرتکب شدی عاجز بودی پس باوجود عجز این پشیمانی از چیست چه درامری که اختیار نباشد پشیمانی راه ندارد پس بازجوکه عجز تو از جنب کیست که هیچ مقهور بی قاهر نیست پس معلوم شد که همه بقضای الهی است پس باید تو مثل میت بین یدی‌الغسال باشی وهستی تو در هست حق نیست باشد : شعر این نیست‌که هست مینماید بگذار ❀ وان هست‌که نیست مینماید بطلب ❀ و باید بدانی که خداوند جل شأنه را دو قضا است قضای حتمی و آن در مقضیات غیر افعال عباد است و قضای تعلیقی و آن در مقضیاتیست که افعال عباد است چه معلق است بر اراده واختیار عباد و اراده و اختیار آنان هم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرمود پس این‌مقهوریت وعبدیت محض است نه جبر (مرحوم حاجی) (١٣) اشاره‌است بمضمون حدیث ارنا‌الاشیاء کما هی (١٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ روم « فانظر الی آثار رحمةالله کیف یحیی‌الارض بعد موتها ان ذلك لمحیی‌الموتی وهو علی کلّ شیءٍ قدیر » .

ای خنک آنرا که پیش ازمرگ مرد ١ یعنی[1] اوازاصل این رز بوی برد

قصه رستن خرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او وخاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان ازقضا شد بعادت مسجد اندر ای فتی ٤ نو گیاهی[2] دید اندر گوشهٔ رسته بر وی دانه همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر می ربود آن سبزیش نورازبصر ٥ پس سلامش کرد درحال‌آن‌حشیش اوجوابش گفت وبشکفت‌ازخوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان گفت خرّوبست ای‌شاه جهان ٦ گفت اندر تو چه خاصیّت بود گفت من رستم مکان‌ویران شود
من که خرّوبم خرابِ منزلم هادم بنیاد این آب و گلم ٧ پس‌سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این‌مسجد یقین در خلل ناید ز آفات زمین ٨ تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب[3] مسجد ما بی‌گمان نبود الاّ بعد مرگ ما بدان ٩ مسجدست‌این‌دل که‌جسمش‌ساجدست یارِ بد خرّوب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهراو هین ازو بگریز وکم‌کن‌گفت وگو ١٠ برکن از بیخش که گرسر برزند مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خرّوب تو آمد کژی همچوطفلان‌سوی‌کژ چون‌می‌غژی ١١ خویش رانادان ومجرم‌دان بترس تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به ١٢ از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین[4]
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت نی لوای مکر و حیلت برفراخت ١٣ باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی اصل جرم و آفت و داغم توئی ١٤ هین بخوان ربّ بما أغویتنی[5] تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یکسو نهی ١٥ همچو آن ابلیس و ذرّیات او با خدا درجنگ واندر گفت‌وگو
چون‌بوداکراه‌باچندین خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی ١٦ آنچنان خوش‌کس رود در مُکرهی کس چنان رقصان رود درگمرهی
بیست مَرده جنگ میکردی درآن کت همی دادند پند آن دیگران ١٧ که صواب اینست وراه اینست وبس کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کومکره است چون‌چنین‌جنگد کسی کو بی‌رهاست ١٨ هرچه نفست خواست‌داری اختیار هرچه‌عقلت خواست‌آری اضطرار
داند او کونیك بخت و محرمست زیرکی زابلیس وعشق ازآدمست ١٩ زیرکی آمد سباحت[6] در بحار[7] کم رهد غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را رها کن کبر وکین نیست‌جیحون‌نیست‌جو دریاست‌این ٢٠ وانگهان دریای ژرف بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهرخواص کم بود آفت بود اغلب خلاص ٢١ زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی‌الله گو که الله ام کفی ٢٢ همچو کنعان سر زکشتی وامکش که غرورش داد نفس زیر کش
که بر آیم بر سر کوه مشید منت نوحم چرا باید کشید ٢٣ چون رهی از منتش ای بی‌رشد که خدا هم منت او میکشد[8]
چون نباشد منتش بر جان ما چونکه شکر و منتش گوید خدا ٢٤ تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد که نهادن منت اورا میرسد[9]
کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی ٢٥ کاش چون‌طفل ازحیل جاهل‌بدی تا چوطفلان[10] چنگ درمادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملیّ علم وحی دل ربودی از ولی ٢٦ چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله‌کن تبع میرو سپس[11] رستگی زین ابلهی یابی و بس ٢٧ با چنین نوری چوپیش‌آری‌کتاب جانِ وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفتست سلطان البشر ٢٨ زیرکی چون باد کبر انگیز تست ابلهی شو تا بماند دین[12] درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ابلهی نی‌کزشقاوت مال‌جوست ٢٩ ابلهی کو واله و حیران هوست باشداندرگردنِ اوطوق‌دوست
ابلهانند آن زنان دست بُر ازکف ابله وز رخ یوسف نذر ٣٠ عقل‌راقربان‌کن‌اندرعشق دوست[13] عقلها باری ازآن سویست کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول مانده‌این‌سوآنکه‌گولست‌وفضول[14] ٣١ زین سراز حیرت‌گراین‌عقلت‌رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن‌سو رنج فکرت بردماغ کز دماغ و عقل روید دشت‌وباغ ٣٢ سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آئی شود نخلت رویّ
اندرین‌ره ترك‌کن طاق وطرنب تا قلاوزت نجنبد تو مجنب ٣٣ هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرواست وکوروزشت‌وزهرناك پیشهٔ او خستن جانهای[15] پاك ٣٤ سربکوب آن راکه سرّش‌این بود خلق وخوی مستمرّش این بود
خود صلاح[16] اوست‌آن سرکوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زین‌شوم‌تن ٣٥ وا ستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش‌هست وعقلش‌نی ببند ٣٦ دستِ او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راه زن

بد گُهر راعلم وفن آموختن[17] دادن تیغ است دست راهزن ٣٨ تیغ دادن در کف زنگیّ مست به که آید علم ناکس[18] را بدست

---

١ ـ جان ٢ ـ پس‌سلیمان ٣ ـ زانکه هدم ٦ ـ سباحی آمد ٩ ـ منت اورا خدا هم میکشد ١٠ ـ زعجز او ١١ ـ زپس ١٢ ـ دل ١٤ ـ نه معشوقست گول ١٥ ـ اجسام ١٦ ـ سلاح ١٨ ـ نادان (ن . ل)

---

(٤) اشاره است بآیه شریفه ربّنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا وترحمنا لنکوننّ من‌الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطك‌المستقیم (٧) زیرکی در دریاها شناوری است (٨) بدانکه منت بمعنی نعمت و بمعنی احسان درقرآن وادعیه بسیار آمده ومنان از دومی مأخوذ استکه اسم شریف خداست ومولوی هم این معنی را مراد دارد چه منت بمعنی تعداد منعم نعم خودرا برمنعم علیه واستعظام آن ازصفات رذیله است وواجب است تنزیه خدا وبندگان مقربش ازآنچه باید متخلق باخلاق‌الله باشد پس منت نوح عبارت ازاحسان اوست بقوم خود ومنت کشیدن خدا جزا دادن احسان اوست ودیگر آنکه خدارا بندگانی میباشند که فانی دراویند و ازکمال اتصال معنوی فعل و انفعال منسوب بآنهارا بخود نسبت داده پس قبول کردن بندهٔ خدا احسان نوح را قبول کردن خداست (١٣) ازرباعیات ابی سعید ابی الخیراست تا درطلب وصال جانانه شدیم اول قدم از وجود بیگانه شدیم او علم نمی‌شنید لب بر بستیم او عقل نمیخرید دیوانه شدیم (١٧) اشاره است بحدیث نبوی که واضع العلم عند غیر اهله کمقلد الخنازیرالجوهر واللؤلؤ والذهب

علم و مال ومنصب وجاه وقران ‌‌ فتنه آرد در کف بدگوهران
۱ پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان ‌‌ تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او ‌‌ واستان شمشیر را زان زشت‌خو
۲ آنچه منصب میکند با جاهلان ‌‌ از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت نیافت ‌‌ مارش از سوراخ برصحرا شتافت
۳ جمله صحرا مار و کژدم پر شود ‌‌ چونکه جاهل شاه حکم مرشود
❀ چون قلم دردست غداری فتاد ‌‌ لاجرم منصور بر داری فتاد
۴ مال ومنصب ناکسی کارد بدست ‌‌ طالب رسوائی خویش اوشده‌است
یا کند بخل و عطاها کم دهد ‌‌ یا سخا آرد بنا موضع نهد
۵ شاه را در خانهٔ بیدق نهد[1] ‌‌ این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد ‌‌ جاه پنداردید و در چاهی فتاد
۶ ره نمیداند قلاووزی کند ‌‌ جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت ‌‌ پی روانرا غول ادباری گرفت
۷ که بیا تا ماه بنمایم ترا ‌‌ ماه را هرگزندید آن بی صفا[2]
چون نمائی چون ندیدستی بعمر ‌‌ عکس مه درآب هم ای خام‌غمر
۸ احمقان سرور شدستند و ز بیم ‌‌ عاقلان سر ها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایهاالمزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب ‌‌ که برون آ ازگلیم ای بوالهرب
۱۰ سرمکش اندر گلیم و رو مپوش ‌‌ که جهان جسمیست سرگردان توهوش
❀ هین مشو پنهان زننگ مدعی ‌‌ که تو داری شمع[3] وحی شعشعی
۱۱ هین قم اللیل که شمعی ای همام ‌‌ شمع دائم شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روزروشن هم شب‌است ‌‌ بی پناهت شیر اسیر ارنب است
۱۲ باش کشتیبان درین بحر صفا ‌‌ که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب ‌‌ هر رهی را خاصه اندر راه آب
۱۳ خیز و بنگر کاروان ره زده ‌‌ غول کشتیبان این بحر آمده[4]
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی ‌‌ همچو روح‌الله مکن تنها روی
۱۴ پیش این جمعی چو شمع آسمان ‌‌ انقطاع و خلوت آن را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی ‌‌ ای‌هدی چون‌کوه قاف وتوهمای
۱۵ بدر برصدر فلک شد شب روان ‌‌ سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو ‌‌ بانگ میدارند سوی صدر تو
۱۶ این سگان کرند ز امر انصتوا ‌‌ از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بگذار ای شفا رنجور را ‌‌ تو ز خشم کر عصای کور را
۱۷ نی تو گفتی قائد اعمی براه ‌‌ صد ثواب و اجر یابد از اله
هرکه او چل گام کوری را کشد[5] ‌‌ گشت آمرزیده و یابد رشد
۱۸ پس بکش تو زین جهان بی‌قرار ‌‌ جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی ‌‌ ماتم[6] آخر زمان را شادئی
۱۹ هین روان کن ای امام المتقین ‌‌ این خیال اندیشگان را تا یقین
هرکه در مکر تو دارد دل گرو ‌‌ گردنش را من زنم تو شاد شو
۲۰ بر سر کوریش کوریها نهم ‌‌ او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند ‌‌ مکرها از مکر من آموختند[7]
۲۱ چیست خود آلاچق آن ترکمان ‌‌ پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم ‌‌ خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
۲۲ خیز در دم تو بصور سهمناک ‌‌ تا هزاران مرده بر روید زخاک
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز ‌‌ رستخیزی ساز پیش از رستخیز
۲۳ هرکه گوید کو قیامت ای صنم ‌‌ خویش بنما که قیامت نک منم[8]
در نگر ای سائل محنت زده[9] ‌‌ زین قیامت صد جهان قائم‌شده[10]
۲۴ ور نباشد اهل این ذکر وقنوت ‌‌ پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب ‌‌ چون بود جانا دعا نا مستجاب
۲۵ ای دریغا وقت خرمن‌گاه شد ‌‌ لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست وفضای[11] این کلام ‌‌ تنگ میاید براو عمر دوام
۲۶ نیزه بازی اندرین کوهای تنگ ‌‌ نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام ‌‌ تنگتر صدره زوقت است ای‌غلام
۲۷ چون جواب احمق آمد خامشی ‌‌ این‌درازی درسخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم ‌‌ ۲۸ میدهد هرشوره‌را باران زیم[12]

در بیان‌آنکه ترک‌الجواب جواب مقرر این سخن‌که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

پادشاهی بود و او را بندهٔ ‌‌ مرده‌عقلی بود و شهوت زندهٔ
۳۱ خرد های خدمتش بگذاشتی ‌‌ بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرا اش کم کنید ‌‌ ور بجنگد نامش از خط برزنید
۳۲ عقل او کم بود وحرص اوفزون ‌‌ چون جراکم دید شد تند وحرون
عقل بودی گرد خودکردی طواف ‌‌ تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
۳۳ چون خری پا بسته تندد ازخری ‌‌ هردو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خرکه یک بندم بست ‌‌ خود بدان کان دوزفعل آن خسست
۳۴ ❀ گربدیدی سر بندآن چشم‌کور ‌‌ بند بر دستش نبستندی بزور
❀ ور ز جرم بند یا آگه بدی ‌‌ خود زبند دست وپا ایمن شدی
۳۵ ❀ ور بتندیدی زبندآن بوالفضول ‌‌ او نه خر بودی بدی شیرفحول

در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که ان‌الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم‌العقل وخلق‌البهائم ورکب فیهاالشهوة وخلق بنی‌آدم ورکب فیهم‌العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من‌الملائکة ومن‌غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من‌البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید ‌‌ خلق عالم را سه گونه آفرید
۳۹ یک‌گره را جمله عقل و علم و جود ‌‌ آن فرشته‌است ونداند جز سجود
نیست اندرعنصرش حرص وهوا ‌‌ نور مطلق زنده از عشق خدا
۴۰ یک گروه دیگر از دانش تهی ‌‌ همچو حیوان از علف در فربهی

۲ـ بی‌صفا ـ مفتری ۳ ـ نور ٤ ـ هرطرف غولیست کشتیبان شده ٦ـ انده ۹ـ ار داری یقین ۱۰ ـ ببین ۱۱ ـ فراخی ۱۲ ـ ونم (ن . ل)

(۱) از ملاعبات بازی شطرنج است ودر علم اعداد هم خانه بیدق و مثل آن استعمال میشود (۵) اشاره است بحدیث نبوی من قاد مکفوفا اربعین خطوة غفرله ماتقدم من ذنبه وما تأخر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود کسی‌که بکشدکوری را چهل‌گام بخشیده شود گناهان‌گذشته و آیندهٔ او (٦) اشاره است بکریمهٔ ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین (۸) یعنی اینک منم چه قیامت قیام عندالله است ونهوض ازمقام خودی و مهیت و ماده و اتصال بمبدء که معاد همان مبدء است کما بدأکم تعودون و اینها همه در حق آن صدرنشین محفل‌جهان بلکه برزخ بین الوجوب والامکان بنحو اتم محقق است ولقد علمتم النشأةالاولی فلولا تذکرون .

او نبیند جزکه[1] اصطبل وعلف — از شقاوت غافلست و از شرف ۱ این سوم هست آدمی‌زاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمی ز[2] خر
نیم خر خود مائل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی شود ۲ ⊛ تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگرغالب شود پس‌شد فزون[3] — از ملایك این بشر در آزمون ۳ شهوت ارغالب شود پس‌کمتراست — ازبهایم این بشر زان کابتراست
آن دوقوم آسوده ازجنگ وحراب — وین بشر بادو مخالف در عذاب ۴ ⊛وین‌بشرهم‌زامتحان‌قسمت‌شدند[4] — آدمی شکلند و سه امّت شدند
یك گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملك ملحق شده ۵ نقش آدم لیك معنی جبرئیل — رسته از خشم وهوا و قال وقیل
از ریاضت رسته وز زهد وجهاد — گوئیا کز آدمی او خود نزاد ۶ قسم دیگر باخران ملحق شدند — خشم محض وشهوت مطلق شدند
وصف جبریلی‌درایشان بود رفت — تنگ بودآن‌خانه وآن‌وصف زفت ۷ مرده‌گرددشخص‌چون بیجان‌شود[5] — خرشود چون جان او بی‌آن شود
⊛زاغ‌گردد چون بی زاغان رود — جسم‌گردد جان چو او بی‌آن‌شود ۸ زانکه جانی‌کان ندارد هست پست — این‌سخن حقست وصوفی‌گفته است
او ز حیوانها فزونتر[6] جان کند — در جهان باریك کاریها کند ۹ مکر و تلبیسی که او تاند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زر کشی را بافتن — دُرّها از قعر دریا یافتن ۱۰ خُرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش ۱۱ این‌همه علم بنای آ خُر است — که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز — خوانده علمش احمقان بی‌فروز[7] ۱۲ علم راه حق و علم و منزلش — صاحب دل داند آن را یادلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید وکرد با دانش الیف ۱۳ نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت‌کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم ۱۴ یقظه آمد نوم حیوانی نماند[8] — انعکاس حسّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آنکه خواب اورا ربود ۱۵ چون شد او بیدارعکس او نمود

تفسیر آیه و امّاالذین فی قلوبهم مرضٌ فزادتهم رجساً و قوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیرا

لاجرم اسفل بود از سافلین[9] — ترك او کن لا احب الآفلین ۱۷ زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش از پستی وآن‌را فوت‌کرد
باز حیوان را چو استعدادنیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست ۱۸ زوچواستعداد شد کان رهبرست — هر غذائی کو خورد مغزخرست
گر بلا در خورد او افیون شود — سکته و بی عقلیش افزون شود ۱۹ ماند یك قسم دگر دراجتهاد[10] — نیم حیوان نیم حیّ با رشاد

چالیش عقل بانفس‌همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه چنانکه‌مجنون‌گفته هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ⊛ و انی و ایاها لمختلفان[11]

روزوشب درجنگ واندرکشمکش — کرده چالیش اولش با آخرش ۲۲ ⊛ همچومجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حرّ
همچومجنونند وچون ناقه‌اش‌یقین — میکشد آن پیش وآن‌واپس بکین ۲۳ میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس بی کرّه‌اش دوان
یکدم ارمجنون‌زخودغافل شدی[12] — ناقه‌گردیدی و واپس تر شدی[13] ۲۴ عشق وسودا چونکه پربودش‌بدن — می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشدمراقب عقل بود[14] — عقل را سودای لیلی در ربود ۲۵ لیك ناقه بس مراقب بود وچُست — چون بدیدی اومهارخویش سست
فهم کردی زوکه غافل‌گشت‌ودنگ — رو سپس کردی بکرّه بی درنگ ۲۶ چون بخود باز آمدی دیدی‌زجا — کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردّد سالها ۲۷ گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو عزلت[15] اختیار ۲۸ این دو همره همدگر را راه‌زن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه[16] — تن ز عشق خارُبن چون ناقهٔ ۲۹ جان گشاید سوی بالا بالها[17] — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو بامن باشی ای مردهٔ وطن — پس ز لیلی دور ماند جان من ۳۰ روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال — مانده‌ام درره‌زشستت‌شصت[18]سال ۳۱ راه نزدیك و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سر نگون خودرا زاشتر درفکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند ۳۲ تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن‌چنان افکند خودرا سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر ۳۳ چون چنان‌افکند خودراسوی‌پست — ازقضا آن لحظه پایش‌هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم ۳۴ زین‌کند نفرین حکیم خوش دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود ۳۵ گوی شومیگرد برپهلوی صدق[19] — غلط غلطان در خم چوگان عشق

---

۱ ـ غیر ۲ـ نیم او ز افرشته و نیمیش ٦ـ زحیوانات افزون ۷ـ نام آن‌کردند این گیجان رموز ۱۰ـ اندر جهاد ۱۲ـ بدی ۱۳ـ آمدی ۱۵ ـ صحبت ۱۸ ـ ز سستی چند (ن . ل)

---

(۳) کلام مولوی نص است در تفضیل انسان کامل بر جمیع اصناف ملائکه هرچند مقربین آنها باشند چه نفس ناطقه جسمانیة الحدوث و روحانیة البقا است و نفس کامل مقام روحانیت را بنحو کمال بالفعل ساخت وعقل کل وروح اعظم مدرج درآن وجود گردید (٤) اشاره است بتقسیم ثلاثی که در سورهٔ واقعه در قرآن مجید است وکنتم ازواجاً ثلثه فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنه واصحاب المشأمة ما اصحاب المشئمه والسابقون السابقون اولئك‌المقرّبون واشارت بموضع دیگر درسورهٔ فاطر هم هست که فمنهم ظالمٌ لنفسه ومنهم مقتصد و منهم سابقٌ بالخیرات (٥) نفس ناطقه جوهریست در غایت لطافت ازآب صافی بغایت لطیف تر پس بهرچه رو آرد رنگ اوبپذیرد وبخصوص رو آوردن در همه عمر بطریق ممکن وچون ملکه توجه بعالم‌کثرت و اجسام میته پیدا کرد عین آن اموات شد وحیات حقیقی که عبارت از علم ومعرفت وایمان بالله والیوم الآخراست حاصل نشد (۸) الناس نیام اذا ماتوا انتبهوا (۹) در سورهٔ والتین واقعشده لقد خلقناالانسان فی‌احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الاّ الذین آمنوا وعملوا الصالحات (۱۱) میل ناقهٔ من بعقب‌است ومیل من بطرف جلو وبداینجهت من و او باهم راه مختلف می‌پیمائیم (١٤) نگهبان چون رقیب ومراقبه باخود که ازمقامات سالکین است حراست خوداست از زلات وعثرات بلکه نگهبانی دل هم ازخواطر پراکنده (١٦) اشاره بقلب المؤمن‌عرش‌الله (۱۷) ترجمه‌آیهٔ واقعه درسورهٔ اعراف‌است ولوشئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه (۱۹) اشاره است بضرورت صدق برای سالك در لسان ودر جنان ودر فعل ودر وفاء بعهود باخالق وباخلق وبا دل خود ان تبدوا ما فی‌انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و چون ملازم صدق ومتمکن درین‌مقام‌گردید صدیق‌است پس‌کلام دلالت‌داردکه دعوی عشق مولی بامیل بناقه تن خاکی‌دعوی دروغ‌وچراغ‌بی‌فروغست

کاین سفرزین پس‌بود جذب‌خدا وان سفر بر ناقه باشد سیر ما ۱ این‌چنین‌سیریست مستثنی‌زجنس[1] کان فرود از اجتهاد جنّ و انس
این چنین‌جذبیست نی‌هرجذب‌عام ۲ که نهادش فضل احمد والسلم

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

درگذر زین‌قصه واگو زآن غلام[2] کو بشه رقعه فرستاد و پیام[3] ۴ رقعهٔ پرجنگ و پر هستی و کین می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر هست لایق شاه را آنگه ببر ۵ گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان[4] بین‌که حرفش‌هست درخوردشهان
گرنباشد در خور آنرا پاره کن نامهٔ دیگر نویس و چاره کن ۶ لیك فتح نامهٔ تن زب مدان ورنه هر کس سرّ دل دیدی‌عیان
نامه بگشادن چودشوارست‌وصعب کار مردانست نی طفلان کعب[5] ۷ جمله بر فهرست قانع گشته اند زانکه در حرص و هوا آغشته‌اند
باشد آن فهرست دامی عامه را تا چنان دانند متن نامه را ۸ باز کن سر نامه را گردن متاب زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان متن نامهٔ سینه را کن امتحان ۹ که موافق هست با اقرار تو تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری زان نباید کم که در وی بنگری ۱۰ تاچه داری درجوال ازتلخ‌وخوش گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی‌کن جوالت را زسنگ بازخرخودرا ازاین پیکار ونگ ۱۱ در جوال آن کن که میباید کشید سوی سلطانان[6] و شاهان رشید
❁ زشت‌نبودکاین‌جوال پرزریگ می‌کشی وباشد آنهم مرده[7] ریگ ۱۲ ❁ چون نمی‌تانی‌که پرلعلش‌کنی[8] هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بربود بانگ میزد که بازکن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یك فقیهی ژند ها در چیده بود در عمامهٔ خویش در پیچیده بود ۱۴ تا شود زفت و نماید آن عظیم چون درآید سوی‌محفل درحطیم
ژند ها از جامها پیراسته ظاهر دستار از آن آراسته ۱۵ ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت چون‌منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین در درون آن عمامه بد دفین ۱۶ روی سوی مدرسه کرده صبوح تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن منتظر استاده بود از بهر فن ۱۷ در ربود او از سرش دستار را پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای‌پسر باز کن دستار را آنگه ببر ۱۸ اینچنین که چار پره می پری باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن‌را بدست خود بمال آنگهان خواهی ببر کردم حلال ۱۹ چونکه بازش‌کرد آنکه میگریخت صدهزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ سخت زفت وتوبتو[9] ماند یك گز کهنهٔ در دست او ۲۰ برزمین زد کهنه را کای بی‌عیار زین دغل مارا بر آوردی زکار
❁این‌چه‌مکراست‌وچه‌تزویراست‌وشید کو فکندی مر مرا در قید صید ۲۱ ❁ شرم نامد مر ترا زین ژندها از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا ۲۲ از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از او

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت عیب خودرا بانگ زد باجمله‌گفت ۲۴ اندراین‌کون وفساد ای اوستاد[10] آن دغل‌کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم وآن فسادش گفت رو من لاشیم ۲۵ ای ز خوبیّ بهاران لب گزان بنگرآن سردیّ و زردیّ خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب مرگ اورا یاد کن وقت غروب ۲۶ بدررا دیدی برین خوش چارطاق حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق بعدفردا[11] شد خرف رسوای‌خلق ۲۷ گرتن سیمین بران کردت شکار بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز ۲۸ مر خبث را گوکه آن خوبیت‌کو درفریب آن حسن ومرغوبیت‌کو[12]
❁ برطبق‌کو عشوه ونرمیّ وخوت برسبد کو جلوه و تغزی و بوت ۲۹ گوید آن دانه بد و من دام آن چون شدی توصید دانه شد نهان
بس انامل رشك استادان بده در صناعت عاقبت لرزان شده ۳۰ نرگس چشم خماری همچو جان آخر اعمش‌بین وآب ازوی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود آخر او مغلوب موشی میشود ۳۱ طبع تیز دوربین محترف چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر آخرآن چون‌دمّ زشت‌خنگ[13] خر ۳۲ خوش ببین‌کونش ز اوّل باگشاد واخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را پیش تو برکند سبلت خام‌را[14] ۳۳ پس مگو دنیا بتزویرم فریفت[15] ورنه عقل من زدامش می‌شکیفت
طوق زرّین و حمایل بین هله غلّ و زنجیری شدست و سلسله ۳۴ همچنین هر جزو عالم می‌شمر اوّل و آخر درآرش در نظر
هرکه آخر بین تر او مسعودتر هرکه آخر بین‌تر او مطرودتر ۳۵ روی هریك چون مه فاخر ببین چون که اوّل دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری نیم بیند نیم نی چون ابتری ۳۶ دید طین آدم و دینش ندید اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضل مردان برزنان ای‌بوشجاع نیست بهر قوّت وکسب و ضیاع ۳۷ ور نه شیر و پیل را برآدمی فضل بودی بهر قوّت ای عمی
فضل مردان برزن‌ای‌حالی‌پرست زان بودکه مرد پایان بین‌تراست ۳۸ مرد کاندر عاقبت بینی خمست او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضدّ تا کدامین را تو باشی مستعد ۳۹ آن یکی بانگش نشور اتقیا وین دگر بانگش فریب اشقیا

---

۲ ـ قصه کوته کن برای آن غلام ۳ ـ که سوی شه برنوشته است این پیام ۵ ـ لعب ۶ ـ آن اقلیم ۹ ـ زفت نا بایست او ۱۱ ـ پیری ۱۲ ـ برطبق آن ذوق وآن تغزیّ و بو ۱۳ ـ پیر (ن . ل)

(۱) ازجنس اینجا مراد حیوان است که بقاعدهٔ منطق عبارت ازوست (٤) قال‌الله تعالی کفی بنفسك‌الیوم علیك حسیبا (۷) یعنی پر از ریگی است وجود تو که عبارت از نقوش پراکنده اغیار باشد ورسوم وعلوم بجزئیات بیوفا وآنهم موروثه ومخلفه ازغیر میتا عن میت (۸) یعنی چون نمیتوانی‌که ازجواهرمعرفت حقیقی‌جوال وجود خودرا پرکنی بهتراست‌که ازهمجنس‌تن‌صفت خاکی‌که عبارت ازغذای حیوانی‌ومتلذات‌شهوانی‌است تهی باشد (۱۰) مراد مطلق وجود وعدم درعالم حرکات‌است نه مصطلح حکما چه این‌فریب وپند درمطلق محقق است (۱٤) خامی سبلت اشاره‌است بسستی قدم درراه حق (۱۵) چه دنیا بیوفائی وزشتی خودرا باعلی صوتش اظهار کرد وتوکول وکر بودی چگونه چنین نباشد وحال آنکه هرگاه جزئی بودن وآنگهی در گذر بودن هرلذیذ جسمانی را بنظر آری وزمان جزئی عیش را اگرچه صد یا هزار سال باشد با عمر ابد روح انسانی بسنجی برخود بخندی

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو بعدازآن شو بانگ خارش‌را گرو ۱ من شکوفهٔ خارم ای خوش‌گرم‌دار[1] گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینك گل‌فروش بانگ خار او که سوی ما مکوش ۲ این بذیرفتی بماندی زان دگر که محبّ از ضدّ محجوبست کر
آن یکی بانگ این‌که اینك حاضرم بانگ دیگر بنگر اندر آخرم ۳ حاضری‌ام هست چون مکر وکمین نقش آخر ز آینهٔ اوّل ببین
چون یکی زین دوجوال اندرشدی آن دگررا ضدّ ونا درخور شدی ۴ ای خنك آن کو زاوّل آن شنید کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت غیر آنش کژ نماید یا شگفت ۵ کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد[2] آن خبث باآب از وی کی‌رود[3]
درجهان هرچیز چیزی میکشد کفر کافر را و مرشد را رشد ۶ درجهان هرچیز چیزی جذب کرد گرم گرمی را کشید وسرد سرد
کهربا هم هست ومقناطیس هست تا تو آهن یا کهی آئی بشست ۷ برد مقناطیس از تو آهنی ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار لاجرم شد پهلوی فجّار جار ۸ وان یکی‌را صحبت خار اختیار لاجرم شد پهلوی هرخار خوار
هست موسی پیش قبطی مستهان[4] هست‌هامان پیش سبطی‌همچنان[5] ۹ جان هامان جاذب قبطی شده جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب معدهٔ آدم جذوب گندم آب ۱۰ گر تو نشناسی کسی را از ظلام بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نورحق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله صلی‌الله علیه وآله الجوع طعام‌الله یحیی به ابدان الصدّیقین ای یصل طعام‌الله فی‌الجوع[6]

زانکه هر کرّه بی مادر رود تا بدان جنسیتش پیدا شود ۱۳ آدمی را شیر از سینه رسد شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسّامست و قسمت کردنیست ای‌عجب‌که جبرنیّ وظلم نیست ۱۴ جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود ۱۵ حاصل‌آن‌کاندر دخول ودرایاب در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا وگرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی[7] بردم و بر چاپلوس فاسقی ۱۷ قبهٔ بر ساختستی از حباب آخرآن خیمه‌است بس‌واهی‌طناب
زرق چون برقست اندر نور آن راه نتوانند دیدن رهروان ۱۸ اینجهان و اهل آن بیحاصل اند هردو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست ۱۹ اهل آن عالم چو آن عالم زبر تا ابد در عهد و پیمان مستمر[8]
خود دوپیغمبر بهم کی ضد شدند[9] معجزات از هم دگر کی بستدند ۲۰ کی شود پژمرده میوهٔ آن‌جهان شادی عقبی نگردد آن دهان
نفس بی‌عهد است زان‌روکشتنیست او دنیّ و قبله گاه او دنیست ۲۱ نفسها را لایق است این انجمن مرده را درخور بود گور وکفن
نفس اگرچه زیرکست وخورده‌دان قبله‌اش دنیاست اورا مرده دان ۲۲ آب وحی‌حق[10] بدین مرده رسید شد زخاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی زو غرّه مباش تو بدان گلگونهٔ طال بقاش ۲۳ بانگ وصیتی جوکه‌آن خامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل قوم فرعونند اجل چون آب نیل ۲۴ رونق وطاق وطرنب وسحرشان گرچه خلقان‌را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی‌دان که آن‌شد اژدها ۲۵ جادوئیها را همه یك لقمه کرد یکجهان پرشب بد آنرا صبح‌خورد
نوراز‌آن‌خوردن‌نشد افزون‌وبیش بل همان‌سانست کو بودست پیش ۲۶ در اثر افزون شد و درذات نی ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد آنچه اوّل آن نبود اکنون[11] نشد ۲۷ لیك افزون‌گشت اثر زایجاد خلق در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او تا پدید آید صفات و کار او ۲۸ هست افزونیّ هر ذاتی دلیل کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریك اینجا ای‌رفیق ۲۹ لیك بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لاتخف انك انت الاعلی[12]

گفت موسی سحر هم حیران‌کنیست چون‌کنم‌کاین‌خلق را تمییزنیست ۳۱ گفت حق تمییز را پیدا کنم عقل بی تمییز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهرکنم عقل را در دیدنش فاخر کنم ۳۲ دیده بخشم عقل بی تمییز را کور سازم جاهل ناچیز را
گر چه چون دریا برآوردند کف موسیا تو غالب آئی لا تخف ۳۳ بود اندر عهد خود سحر افتخار چون عصا شد مار آنها گشت‌عار
هر کسی را دعوی حسن و نمك سنگ مرگ‌آمد نمکهارا محك[13] ۳۴ سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت هردو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند بانگ طشت دین بجز رفعت نماند ۳۵ چون‌محك‌پنهان‌شدست ازمردوزن درصف‌آ ای‌قلب‌واکنون‌لاف‌زن
وقت لافستت محك چون غائبست می برندت ازعزیزی دست‌دست ۳۶ هردمت عزیّ ونازی درفزود چون محك آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم ای زر خالص من از توکی‌کمم ۳۷ زر همی گوید بلی ای‌خواجه‌تاش لیك میآید محك آماده باش
مرگ تن‌هدیه است براصحاب‌راز زرّ خالص را چه نقصانست گاز ۳۸ قلب اگر درخویش آخربین بدی آن سیه کاخرشد او اوّل شدی

۱ـ فخرکبار ۲ ـ چون کشد بولی بخود ۳ ـ را آب نتواند برد ٤ ـ بس ذمیم ٥ ـ بس رجیم ۸ ـ مستقر ۹ ـ کجا ضدآمدند(ن . ل)

(٦) جوع طعامی‌است ازجانب حق‌که زنده میکند بآن ابدان راستگویان را مراد آنست‌که درگرسنگی میرسد طعام عزّ وجل وآن القاء نور است در باطن‌که بدان نورقوت زیاده میشود (۷) ای نموده اعتماد محکمی برحیات دنیا که دمی بیش‌نیست وبرچاپلوسی بزرگی ازاهل‌دنیا وبحسب تأویل چاپلوسی واطاعت نفس‌امّاره مراداست چنانکه تصریح بنفس‌میفرماید (۱۰) ازآب وحی‌حق ایمان مراداست (۱۱) یعنی‌خلق درحق‌نبود اکنون هم‌نیست پس افزونی نیست یامعنی‌آنست‌که مهیات امور اعتباریه اند والاعیان الثابته ماشمت رایحةالوجود قط ولن یشم بعد پس عدم محض موجب افزونی نشود این حکم مظاهر است واینکه فرموده در اثر افزونی است حکم ظهور است که افزونی وتفاوت در ظهور است نه درظاهر چنانکه فرمود شد فزونیّ اثر اظهار او (۱۲) آیه واقعه درسورهٔ طٰه است و شرح معنی آن اینست‌که پس موسی دریافت در دل خود خوف از آنکه نظاره کنان میان سحر و معجزه فرق نکنند یا آنکه متفرق گردند از القای عصا وچون این وهم بر موسی طاری شد گفتیم ما مترس از آنچه ترا در بیم انداخته که امر تو از غایت وضوح بر عام و خاص ملتبس نخواهد گشت بدرستیکه تو برتری از ایشان وغالب بر ایشان (۱۳) اعم است ازمرگ اختیاری واضطراری و فناء فی الله که حق توحید خاصی و توحید خاصی معیار فرق میان معجزه و سحر است

چون شدی اوّل سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا ۱ کیمیای فضل را طالب بُدی / عقل او بر زرق اوغالب شدی[1]
چون شکسته‌دل شدی از حال خویش / جا بر اشکستگان دیدی به پیش ۲ عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته بند دردم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از محک محروم ماند ۳ ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند[2] / چشم بندیّ ترا رسوا کند ٤ بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرت جانها و رشک دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند / سرّ فاسد زاصل سر ببریده اند[3] ۵ پیش حالی‌بین که درجهلست وشک / صبح‌صادق صبح کاذب هردو یک
صبح کاذب صدهزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان ٦ صبح‌صادق را طلب کن ای عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب‌تمیز
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن‌جان کش محک وگاز نیست ۷ باز رو سوی غلام و کتبتش / کوسوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر مدّعی از دعوی و امر کردن اورا بمتابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دین احمد را بفن بر هم زدم ۹ بو مسیلم را بگو کم کن بُطر / غرهٔ اوّل مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود[4] در پیش شمع ۱۰ شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه است یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ ۱۱ ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا / راز هُدهُد کو و پیغم سبا ۱۲ بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هُدهُدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان ۱۳ هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مُظهر کند / لیك حرص و آز کور و کر کند ۱٤ کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص‌است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی ۱۵ ماهیا آخر یکی بنگر بشست / بدگلوئی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اوّل و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین ۱٦ اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یك چشم است کش نبود شرف ۱۷ نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زادهٔ / نصف قیمت لازمست از جادهٔ[5] ۱۸ زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خرچون اولش بی‌آخراست / گر دو چشمش هست حکمش اعوراست ۱۹

بقیهٔ قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اِجری خود

این سخن پایان ندارد وان خفیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف ۲۱ رفت پیش از رقعه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر ۲۲ گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگیّ دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زرّ کهن ۲۳ مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه ردکرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع اوسودی نداشت ۲٤ گفت قاصد میکنید[6] اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر ازفرع این ازاصل گیر / بر کمان کم زن که ازبازوست تیر ۲۵ مارمیت اذرمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان ازخداست
آب ازسرتیره است ای‌خیره‌خشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم ۲٦ شد ز خشم و غم درون بقعهٔ / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سُفت ۲۷ کای زبحرو ابر افزون‌کف تو / جمله محتاجان بتو آورده رو[7]
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان بیابی خوان نهد ۲۸ ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه‌کارتو بی نورست وزشت / که تو دوری دور از نورسرشت ۲۹ رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو[8] فاسد شود
رونق دنیا بسر آرد زو[8] کساد / زانکه هست از عالم کون وفساد ۳۰ خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مدّاح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت پاك شو / وانگهان الحمد خوان چالاك شو ۳۱ بر زبان الحمد واکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خداکه بنگرم[9] و[10] ۳۲ هم بظاهر هم[11] بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق ۳۵ گفت آری بُد فراق الاّ سفر / بود بر من بس مبارك مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا ۳٦ شکر ها و حمدها بر می شمرد / تا که شکر ازحدّ و ازاندازه‌برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند ۳۷ تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو ۳۸ گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطان جود / مر ترا کفشیّ و شلواری نبود ۳۹ گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر ٤۰ مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارك مال رفت / چیست اندرباطنت این‌دود وتفت ٤۱ صدکراهت در درون تو چوخار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستی آنچه گفتی ما مضی ٤۲ خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

۱ ـ بُدی ٤ ـ فتد ۷ ـ درقضای حاجت حاجات جو ۹ ـ من حاضرم ۱۱ ـ بنگرم ظاهر (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه شریفه لقد کشفنا عنك غطائك فبصرك الیوم حدید (۳) یعنی از اصل سر جدا کرده و در میانه فرق نهاده اند و نظر بر همین سر فاسد دارند واز اصل سر مطلقا فراموش کرده اند (۵) از نصف قیمت مراد نصف دیت است واز جاده مراد شرع انور است (٦) یعنی عمداً میکنید و قصداً (۸) زو مخفف زود است (۱۰) اشاره است بحدیث : ان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ـ پیغمبر فرمود بدرستیکه خدایتعالی نظر نمیکند بسوی صورتهای شما ونه بسوی عملهای شما ولیکن نظر میکند بسوی دلهای شما ونیتهای شما ومراد ازنظر حق مجازاتست یعنی جزا نمیدهد مگر بآنچه دردلهای شماست چنانچه فرموده نیةالمؤمن خیر من عمله

چشم تو گر بد سیاه وجان فزا — گر نماند او جانفزا ازرق چرا ۱ کو نشان پاك بازی ای ترش — بوی لاف کژ همی آید خوش
صد نشان باشد درون ایثار را — صد علامت هست نیکوکار را ۲ مال در ایثار اگر گردد تلف — در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کرد نی — تخمهای پاك آنکه دخل نی ۳ گر نگردد زرع جان یکدانه صد — صحن ارض الله واسع کی بود[1]
® اصل ارض‌الله قلب عارفست — لامکانست و ندارد فوق و پست ٤ ®گر نروید خوشه ازروضات هو — پس چه واسع باشد ارض‌الله بگو
چونکه این‌ارض فنا بی‌ریع نیست — چون بود ارض‌الله‌آن‌مستوسعیست ٥ ریع آنرا نی حد و نی عد بود — کمترین دانه دهد هفتصد بود[2]
حمد گفتی کو نشان حامدون — نی برونت هست اثر نی اندرون ٦ حمد عارف مرخدا را راستست — که گواه حمد او شد پا و دست[3]
از چه تاریك جسمش برکشید — وز تك زندان دنیی‌اش خرید[4] ۷ اطلس تقوی و نور مؤتلف — آیت حمد است او را برکتف
وا رهیده از جهان عاریه — ساکن گلزار و عین جاریه[5] ۸ بر سریر سر عالی همتش — مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان درو[6] — جمله سرسبزند وشاد و تازه رو ۹ حمدشان چون حمد گلشن از بهار — صد نشانی دارد وصدگیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیا — وان گلستان و نگارستان گوا ۱۰ شاهد شاهد هزاران هر طرف — درگواهی همچو گوهر در صدف
بوی سیر بد بیاید از دمت — وز سر و رو تابد ای لافی غمت ۱۱ بو شناسانند حاذق در مصاف — تو بجلدی های وهو کم کن گزاف
تو ملاف از مشك‌کان بوی پیاز — از دم تو میکند مکشوف راز ۱۲ گلشکر خوردم همی‌گوئی و بوی — میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان — خانهٔ دل را نهان همسایگان ۱۳ از شکاف و روزن و دیوارها — مطلع گردند بر اسرار ها
از شکافی که نداند هیچ وهم — صاحب خانه ندارد هیچ فهم ۱٤ از نبی برخوان‌که دیو وقوم او[7] — می‌برند از حال انسان خفیه بو
ازرهی‌که انس ازآن آگاه نیست — زانکه زین‌محسوس وزین‌اشباه‌نیست ۱٥ در میان ناقدان زرقی متن — با محك ای قلب دون لافی مزن
مرمحك را ره بود در نقد وقلب — که خدایش‌کرد امیر جسم و قلب ۱٦ چون شیاطین باغلظیهای خویش — واقفند از سر ما و فکر وکیش
مسلکی دارند دزدیده درون — ما ز دزدیهای ایشان سرنگون ۱۷ دم بدم خبط و زیانی میکنند[8] — صاحب نقب وشکاف وروزنند[9]
پس‌چرا جانهای روشن درجهان — بی‌خبر باشند از حال نهان ۱۸ در سرایت کمتر از دیوان شدند — روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود — از شهاب اومحرق ومطعون شود ۱۹ سرنگون ازچرخ زیر افتد چنان — که شقی در جنگ اززخم سنان
آن[10] ز رشك روحهای دل پسند — از فلکشان سرنگون می افکنند ۲۰ تو اگر شلی ولنگ و کور و کر — این گمان بر روحهای مه مبر
شرم‌دار ولاف‌کم زن جان مکن ۲۱ که بسی‌جاسوس‌هست آن‌سوی تن

دریافتن طبیبان الهی‌امراض دین ودل‌را درسیمای مرید وبیگانه ولحن گفتار او ورنگ وچشم او وبی این همه نیز ازراه دل‌که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند — برسقام تو ز تو واقف ترند ۲٤ تا ز قاروره همی بینند حال — که ندانی تو ازآن‌رو اعتدال[11]
هم ز نبض وهم ز رنگ و هم ز دم — بوبرند از تو بصد[12] گونه سقم ۲٥ پس طبیبان الهی در جهان — چون ندانند ازتو بی‌گفت‌دهان[13]
هم ز نبضت‌هم زچشمت‌هم‌زرنگ[14] — صد سقم بینند از تو بی‌درنگ ۲٦ این طبیبان نو آموزند خود — که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند — تا بقعر تار و پودت[15] درروند ۲۷ بلکه پیش از زادن تو سالها — دیده باشندت بچندین حالها
® حال تو دانند یکیك مو بمو ۲۸ زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت وسیرت او یك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید — که زحال‌بوالحسن از پیش دید[16] ۳۱ روزی‌آن سلطان تقوی میگذشت — با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر اورا ناگهان — در سواد ری ز حد[17] خارقان ۳۲ هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد — بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید — جان او از باد باده می چشید ۳۳ کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود — چون عرق برظاهرش پیدا شود
ازدرون‌کوزه نم بیرون‌زده‌است[18] — آن زسردی هوا آبی شده‌است ۳٤ باد بوی‌آور مر او را آب گشت — آب هم اورا شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید — یك مرید اورا آن دم بر رسید ۳٥ پس بپرسیدش‌که این احوال خوش — که‌برونست‌ازحجاب[19] پنج‌وشش[20]
گاه سرخ وگاه زرد وگه سپید[21] — می‌شود رویت چه حالست و نوید ۳٦ می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل — بیشك از غیبست و ازگلزار کل
ای تو کام جان هر خود کامهٔ — هردم از غیبت پیام و نامهٔ ۳۷ هر دمی یعقوب وار از یوسفی — می رسد اندر مشام تو شفی
قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو — شمهٔ برگو از آن گلزار و بو[22] ۳۸ خو نداریم ای جمال مهتری — که لب‌ما خشك و تو تنها خوری

---

٤ ـ آن وحید ۸ ـ زبانشان میرسد ۹ ـ رنج می‌بینند زان جان وجسد ۱۰ ـ پس ۱۱ ـ اختلال ۱۲ ـ بهر ۱۳ ـ اسرار نهان ۱٦ ـ پیشین چه دید ۱۷ ـ سوی ۱۸ ـ نجست ۱۹ ـ حساب ۲۲ ـ زان گلستان با ما بگو (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بکریمهٔ یا ایهاالذین آمنوا ان ارض الله واسعة فایای فاعبدون (۲) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ بقره و مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی‌کل سنبلة مأة حبه والله یضاعف لمن‌یشاء والله واسع علیم (۳) چه بهترین حمدهای‌تو خداوند جل شأنه را آنست که وجود تو حمد او باشد و همچنین در ذکر توچه حمد اظهار جمیل است و وجود تو باید مظهر جمال و جلال او شود و یاد از صفات او بدهد کما قال النبی صلی‌الله علیه و آله وسلم من‌رآنی فقد رأی الحق (٥) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ غاشیه فیها عین جاریه در آن بهشت چشمه‌ای روان بود که آب آن منقطع نشود (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ قمر فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر یعنی در جایگاه راستی نزد پادشاه با اقتدار (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم انا جعلنا الشیاطین اولیاء الذین لایؤمنون (۱٤) ازنبض عمل وازچشم دانش وازرنگ سیما مقصود است (۱٥) تار وپود کنایه ازاسرار دل وخیالات پنهان است (۲۰) مراد مشاعر ظاهره وباطنه طبیعیه ده گانه وعقل فکری است که حجبند ازکشف حقایق و رقایق (۲۱) مراد احکام طبع و مثال وعقل است چه دره حمرا ودره صفرا و دره بیضا برعالم طبع و عالم مثال و عالم عقل اطلاق کنند و چون دریقظه بود احوال این عوالم ثلثه بر او طاری می شد

ای فلك پیمای چست چست خیز   زآنچه خوردی جرعهٔ برما بریز   ۱   میر مجلس نیست در دوران دگر   جز تو ای شه درحریفان درنگر
کی‌توان نوشید این می زیردست   می یقین مرمرد را رسوا کرست   ۲   بوی را پوشیده و مکنون کند   چشم مست خویشتن را چون‌کند
خود نه‌آن بویست این‌کاندرجهان   صد هزاران پرده‌اش دارد نهان   ۳   پُر شد از تیزیّ اوصحرا و دشت   دشت چه‌کز نه فلك هم درگذشت
این سرُخم را بکهگل در مگیر   کاین برهنه نیست خود پوشش‌پذیر   ۴   لطف کن ای راز دان راز گو   آنچه بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن   همچنانکه مصطفی[1] را از یمن   ۵   تا پیمبر[2] گفت بر دست صبا   از یمن می آیدم بوی خدا
بوی رامین میرسد ازجان ویس   بوی یزدان میرسد هم از اویس   ۶   از اویس و از قرن بوی عجب   مصطفی[1] را مست‌کرد و پرطرب
چون‌اویس‌ازخویش فانی‌گشته بود   آن زمینی آسمانی کشته بود   ۷   آن هلیلهٔ پروریده در شکر   چاشنیّ تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی   نقش دارد از هلیله طعم نی   ۸   ﴿آن‌کسی‌کز خود بکلی‌درگذشت   این منی و مائی خود در نوشت

قول رسول صلی‌الله علیه و آله و سلّم که انی لاجدُ نفس الرحمن من قِبل‌الیمن[3]

این سخن پایان ندارد باز گرد   تاچه‌گفت‌ازوحی‌غیب آن شیرمرد   ۱۰   گفت زین‌سو بوی یاری میرسد   کاندر این ده شهریاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی   میزند بر آسمانها خرگهی   ۱۱   رویش از گلزار حق‌گلگون‌بود   از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش‌گفت نامش بوالحسن   حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن   ۱۲   قدّ[4] او ورنگ او و شکل او   یك بیك وا گفت ازگیسو و رو
حلیهای روح او را هم نمود   از صفات و از طریق و جا و بود   ۱۳   حلیهٔ تن همچو تن عاریت است   دل برآن‌کم نه‌که آن‌یکساعت‌است
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست   حلیهٔ آن‌جان طلب‌کان برسماست   ۱٤   جسم او همچون چراغی برزمین   نور او بالای سقف[5] هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق[6]   قرص او اندر سپهر[7] چار طاق   ۱٥   نقش گل در زیر بینی بهر لاغ   بوی گل بر سقف ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق   عکس آن بر جسم افتاده عرق   ۱٦   پیرهن در مصر رهن یك حریص[8]   پر شده کنعان ز بوی‌آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را   از کباب آراستند آن سیخ را   ۱۷   چون‌رسیدآن‌وقت‌وآن‌تاریخ‌راست   زان‌زمین‌آن‌شاه پیداگشت وخاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس‌الله سره

زاده شد آن‌شاه ونرد ملك باخت   از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت   ۱۹   از پس آن سالها آمد پدید   بوالحسن بعد وفات بایزید
جملهٔ خوهای او زامساك و جود   آن چنان آمدکه آن‌شه گفته بود   ۲۰   لوحِ محفوظ است او را پیشوا   ازچه محفوظ‌است محفوظ ازخطا
نی نجومست ونه‌رملست ونه‌خواب   وحی حق والله اعلم بالصواب   ۲۱   از پی روپوش عامه در بیان[9]   وحی دل گویند آن‌را صوفیان
وحی‌دل‌گیرش‌که‌منظر[10] گاه‌اوست   چون‌خطاباشد چودل‌آ گاهِ اوست   ۲۲   مؤمنا ینظر بنورالله شدی   ازخطاها زان سبب ایمن بدی[11]
صوفئی از فقر چون در غم شود   عین فقرش دایه و مطعم شود[12]   ۲۳   زانکه جنت ازمکاره رسته است   رحم قسم عاجز اشکسته است
آنکه سر ها بشکند او از علو   ۲٤   رحم حقّ و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام‌الله تعالی

این سخن آخرندارد و آن جوان   از کمِ اجرای نان شد نا توان   ۲٦   شاد آن‌صوفی‌که رزقش کم شود   آن شبهش دُرگردد و او یم شود
زان‌جرای خاص هرك آ گاه شد   او سزای قرب واجری‌گاه‌شد[13]   ۲۷   زان‌جرای روح چون نقصان‌شود   جانش ازنقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطائی رفته است   ۲۸   که سمن زار رضا نشکفته[14]است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان‌کان شخص ازنقصان‌کشت   رقعه سوی صاحب خرمن نوشت   ۳۰   رقعه اش بردند پیش شاه[15] راد   خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت اورانیست‌الّا دردِ قوت[16]   پس جواب احمق اولیتر سکوت   ۳۱   نیستش دردِفراق و وصل[17] هیچ   بندِ فرعست و نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهٔ ما و منی   کز غم فرعش فراغ اصل نی   ۳۲   آسمانها و زمین یك سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان‌سیب در[18]   وز درخت و باغبانی بیخبر   ۳۳   آن یکی‌کرمی دگر درسیب هم[19]   لیك جانش از برون صاحب‌علم
جنبش او وا شکافد سیب را   بر نتابد سیب آن آسیب را   ۳٤   بر دریده جنبش او پرد ها   صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی کاوّل ز آهن می جهد   او قدم بس سست بیرون می نهد   ۳٥   دایه‌اش پنبه‌است اوّل لیك اخیر   میرساند شعلها او تا اثیر
مرد اوّل بستهٔ خواب وخور است   آخرالامر از ملایك بر تر است   ۳٦   در پناه پنبه و کبریتها   شعلهٔ نورش بر آید تا سها
عالم تاریك روشن می‌کند   کندهٔ آهن بسوزن می کند   ۳۷   گر چه آتش نیزهم جسمانی است   نی ز روح‌است و نه ازروحانی‌است

---

۱ ـ مر نبی ۲ ـ که محمد ٤ ـ خدّ ٥ ـ چرخ ۷ ـ چهارم ـ جهان ۱۰ ـ منزل ۱۱ـ و سهو بیرون آمدی ۱٤ ـ آشفته ۱٥ ـ میر ۱٦ ـ لوت ۱۷ ـ درفرع فرق و اصل (ن . ل)

---

(۳) فرمود بدرستیکه من می یابم نفس رحمن را از جانب یمن گفته اند اشاره است بوجود خواجه اویس قرنی قدس‌الله روحه که از اهل یمن بود (٦) وثاق خانه و منزل است و چارطاق سقفی را گویند که آنرا بر سر چهار ستون بنا کنند وچون آسمان سقف این جهانست که‌عبارت از عناصر اربعه باشد مولوی آنرا بچار طاق وصف نموده (۸) یعنی آن بشیری که حریص بود بر رسانیدن پیرهن یوسف بیعقوب و مژده دادن واحتمال میرودکه ازحَرص بفتح بمعنی شق باشد و ثوب حریص یعنی پیرهن هنوز ملازم اثواب مشقوقهٔ یوسفیه بود مثل قبا و ردا و در وقتی که فرمود اذهبوا بقمیصی هذا یا ثوبی که بشیر قمیص را در آن ملفوف ساخت‌که یعقوب دریافت وفرمودکه انی‌لاجد ریح یوسف (۹) اقتباس است‌از آیهٔ و انه لتنزیل ربّ‌العالمین نزل به‌الروح الامین علی قلبك لتکون من‌المنذرین که در سورهٔ شعراء است و صوفیه و بعضی از حکما آنرا بوحی تفسیر نموده اند (۱۲) یعنی در فقر طعامهای روحانی بیشتر رسد (۱۳) چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرماید ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً لجنتك وانما وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك (۱۸) امیرخسرو دهلوی فرماید : تو پنداری‌جهانی‌غیرازین‌نیست زمین وآسمانی غیرازین‌نیست چوآن‌کرمی‌که درگندم نهان‌است زمین و آسمان او همانست (۱۹) اصلها ثابت و فرعها فی السماء

جسم را نبود از آن عزّ بهرهٔ — جسم پیش بحرِ جان چون قطرهٔ ۱ جسم از جان نور[1] افزون میشود — چون رودجان جسم بین چون می‌شود
حدّ جسمت یك دو گز خود بیش نیست — جانِ تو تا آسمان جولان کنی است ۲ تا ببغداد و سمرقند ای همام — روح را اندر تصوّر نیم گام[2]
دو درم سنگست پیه چشمتان — نورِ روحش تا عنانِ آسمان ۳ نور بی‌این چشم می بیند بخواب — چشم بی این نور نبود[3] جز خراب
جان ز ریش وسبلت تن فارغست — لیك تن بی‌جان بود مردار و پست ٤ بارنامهٔ روح حیوانیست این — پیشتر آ[4] روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم ازقال وقیل — تا لب دریای جانِ جبرئیل ٥ بعد از آنت جان احمد لب گزد — جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان ٦ من بسوی تو بسوزم بی گمان[5]

آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر — بی‌جواب نامه خسته‌است آن پسر ۸ ※چون جواب نامه نامد خیره گشت — وز غم او آب صافی تیره گشت
※نی قرارش ماند و نی خواب از جنون — روز وشب بد در تفکر سرنگون ۹ کای عجب چونم نداد آن شه جواب — یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه — کو منافق بود و آبی زیر کاه ۱۰ رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون — دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر — عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر ۱۱ هیچ گِرد خود نمی‌گردد که من — کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ — پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ ۱۳ باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو — ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق — تا رود انصاف مارا در سبق ١٤ از ترازو کم کنی من کم کنم — تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد — روزِ روشن را براو چون لیل کرد ١٥ گفت تاجا کژ مشو بر فرقِ من — آفتابا کم مشو از شرقِ من
راست میکرد او بدست آن تاج را — باز کج می‌شد برو تاج ای فتی ١٦ هشت بارش راست کرد و گشت کژ — گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من — کژ شوم چون کژشوی ای مؤتمن ١٧ پس سلیمان اندرون را راست کرد — دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش هماندم راست شد — آنچنانکه تاج را میخواست شد ١٨ بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد — تاج وا میگشت تارك جو بقصد
هشت کرّت کژ بکرد آن مهترش — راست میشد تاج بر فرقِ سرش ١٩ ※شاه گفت ای تاج چونست این زمان — کژ کنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه ناز[6] کن — چون فشاندی پر زگِل پرواز کن ٢٠ نیست دستوری کزین من بگذرم[7] — پرده های غیبِ این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند — مر دهانم را ز گفت ناپسند ٢١ پس ترا هر غم که پیش آید ز درد — بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ایدوست کام — آن مکن که می‌سگالید آن غلام ٢٢ گاه جنگش با رسول و مطبخی — گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود — طفلکان خلق را سر می ربود ٢٣ آن عدو در خانهٔ آن کور دل — او شده اطفال را گردن گسل
توهم از بیرون بدی با دیگران — واندرون خوش گشته با نفس گران ٢٤ خود عدوّت اوست قندش می‌دهی — وز برون تهمت بهر کس مینهی
همچو فرعونی تو کور و کور دل — با عدو خوش بیگناهان را مُذل ٢٥ چند فرعونا کُشی بی جرم را — می نوازی این تن پر غُرم را[8]
عقل او بر عقلِ شاهان می‌فزود — حُکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود ٢٦ مهر حق برچشم و برگوش و خرَد — گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید ٢٧ آنچنانکه حکم غیب با یزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبردادن بایزید را از بودِ او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود — بوالحسن از مردمان آنرا شنود ٢٩ که حسن باشد مرید و امّتم — درس گیرد هر صباح از تربتم
※ هرصباحی آید وخواند سبق — بر سر خاك و شود پیری بحق ٣٠ هر صباحی تیز رفتی بی فتور — بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — وز روان شیخ این بشنیده ام ٣١ ※ هرصباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا بصورت[9] شیخ پیشش آمدی — یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی ٣٢ تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها هم چون علم — قبه قبه دید و شد جانش بغم ٣٣ بانگش آمد از خطیرهٔ[10] شیخ حی — ها انا ادعوك کی تسعی الیّ[11]
هین بیا اینسو برآوازم شتاب — عالم ار برفست روی ازمن متاب[12] ٣٤ حال او زان روز شد خوب وبدید — آن عجایب را که اوّل می‌شنید
※ باز باید گشت سوی آن غلام ٣٥ کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان — پر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان ٣٧ که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگر را خواند هم آن خوب خدّ — هم نداد آن را جواب و تن بزد ٣٨ خشك می‌آورد اورا شهریار — او مکرّر کرد رقعه چند[13] بار

---

۱ ـ روز ۳ ـ چه بود ٤ ـ رو ٥ ـ در زمان ٦ ـ بار ٩ ـ یا مثال ١٣ ـ پنج (ن . ل)

(۲) یعنی درآنی روح بآسمانها میرود وبلادی که دیده می‌سپرد چه همه قلمرو وتخیلش هستند چه جای تعقل وتصور حصول حقایق اشیاست بانفسها لا باشباحها چنانکه در موضع خود محقق است این سهل است که آنچه درعالم خود نفس است ازمنشئات و مجعولات نفس است اگر تصورات است بجعل بسیط و اگر تصدیقات است بجعل مرکب (۷) یعنی اجازت نیست که افشای راز سلیمان زیاده ازاین که باعث کج شدن انتاج حضرت سلیمان را اصل چه بوده بگویم و پردهٔ غیب را گشاده گردانم از راه مناجات میگوید بردهان من تو دست خودبنه که راز نا گفتنی را نگویم (۸). غرم مثل غرامت ادای چیزی که لازم شده باشد وبرخود آن چیزهم اطلاق میشود که مغرم باشد ودراینجا گناهان مراد است همچنانکه دردعا آمده است اعوذ بك من الاثم والغرم (۱۰) خطیره بقعه ودیواریست وخطایرقدس بقاع مقدسه را گویند که در آسمان است (۱۱) اینك میخوانم ترا تا سعی کنی وبیائی سوی من (۱۲) چون سلطان تسلیم بود دربد قدرت حق خاصه بعد از موت طبیعی پس لسان حق می گوید که عالم باعتبار تعینات اعتباریه ومهیات سرابیه در نظر پندار اگر روپوش حقیقت وجود من مینماید مانند برف که روپوش آب است تو زیرك باش و از من رو متاب که مرا حجاب وجودی نیست بجز فرط ظهور ووفور نور کما فی الحدیث من حده فقد عده



گفت حاجب‌آخر او بندهٔ شماست　　گر جوابش برنویسی هم رواست　١　از شهیّ تو چه کم گردد اگر　　بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست امّا احمق‌است　　مرد احمق زشت ومردود حق‌است　٢　گرچه آمرزم گناه و زلّتش　　هم کند در من سرایت علتش
صدکس از گرگین همه گرگین‌شود　　خاصه این گرّ خبیث عقل بند[1]　٣　گرّ کم عقلی مبادا گبر را　　شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومیّ او　　شهر شد ویرانه از بومیّ او　٤　از گرآن احمقان طوفان نوح　　کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل‌را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست　　او عدوّ ما و غول رهزنست　٦　هرکه او عاقل بود اوجان ماست　　روح او وریح[2] او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم　　زانکه فیضی دارد از فیّاضیم　٧　نبود آن دشنام او بی فایده　　نبود آن مهمانیش بیٔ مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم　　من ازآن حلوای او اندر تبم　٨　این یقین دان گر لطیف وروشنی　　نیست بوس‌کون خر را[3] چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده　　جامه از دیگش سیه بی مایده　٩　مائده عقلست نی نان و شوی[4]　　نورعقلست ای‌پسر جان‌را غذی[5]
نیست غیر نور آدم را خورش　　ازجز آن جان را نباید[6] پرورش　١٠　زین خورشها اندك اندك باز بر　　کاین غذای خر بود نی آن حرّ
تا غذای اصل را قابل شوی　　لقمهای نور را آکل شوی　١١　اصل[7] این نورست کاین نان نان شدست　　فیض آن جانست کانجان جان شدست
چون خوری یکبار ازما کول نور　　خاك ریزی بر سر نان تنور　١٢　⊛عقل شیداشد چه خوانی ترّهات　　راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقلست اوّل مکسبی[8]　　که درآموزی چو درمکتب صبی　١٣　ازکتاب و اوستاد و فکر و ذکر　　ارمغانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران　　لیك تو باشی ز حفظ آن گران　١٤　لوح حافظ توشوی در[9]دوروگشت　　لوح محفوظ‌است کوزین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود　　چشمهٔ آن در میان جان بود　١٥　چون زسینه‌آب دانش جوش‌کرد[10]　　نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم　　کو همی جو شد ز خانه دم‌بدم　١٦　عقل تحصیلی مثال جویها　　کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش[11] بسته شد شد بی نوا　　⊛تشنه ماند و زار و با صد ابتلا　١٧　از درون خویشتن جو چشمه را　　⊛ تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آنکسی که با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با یکی[12]　　تا یقینش رو نماید بی شکی[13]　١٩　گفت ای خوش‌نام غیر من بجو　　ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ　　نبود از رای عدو پیروز هیچ　٢٠　روکسی‌جوکه ترا اوهست دوست　　دوست بهردوست لاشك خیرجوست
من عدوّم چاره نبود کز منی　　کژ روم با تو نمایم دشمنی　٢١　حارسی ازگرگ جستن‌شرط نیست　　جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم　　من ترا کی ره نمایم ره‌زنم　٢٢　هرکه باشد همنشین دوستان　　هست در گلخن میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن　　هست اندر[14] بوستان درگولخن　٢٣　دوست را مازار از ما و منت　　تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا[15]　　یا برای جان خود ای‌کدخدا[16]　٢٤　تا هماره[17] دوست بینی در نظر　　در دلت ناید زکین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن　　مشورت با یار مهر انگیز کن　٢٥　گفت می دانم ترا ای بوالحسن　　که توئی دیرینه دشمن دار من
لیك مرد عاقلیّ و معنوی　　عقل تو نگذاردت که کج روی　٢٦　طبع خواهد تا کشد ازخصم کین　　عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادادردش　　عقل‌چون شحنه‌است درنیك‌وبدش　٢٧　عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست　　پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش　　دزد در سوراخ مانده‌چوموش[18]　٢٨　در هرآنجا که برآرد موش دست　　نیست‌گربه‌ور بود آن مرده[19]است
گربهٔ چه شیر شیر افکن بود　　عقل ایمانی که اندر تن بود　٢٩　غرّهٔ[20] او حاکم درّندگان　　نعرهٔ او مانع چرّندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی　　خواه شحنه باش گو و خواه نی　٣٠　⊛ عقل در تن حاکم ایمان بود　　که ز بیمش نفس در زندان بود
⊛ عقل عقل وجان جان ای‌جان توئی　　عقل وجان خلق را سلطان‌توئی　٣١　⊛ عقل کل سرگشته وحیران‌تست　　کل موجودات در فرمان تست

امیر گردانیدن رسول صلی‌الله علیه وآله جوان هذیلی را بر سریّه که درآن پیران وجنگ آزمودگان بودند

یك سریّه[21] میفرستادی رسول　　بهر جنگ کافر و دفع فضول　٣٣　یك‌جوانی‌را گزید او ازهذیل[22]　　میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود　　قوم بی سرور تن بی سر بود　٣٤　این همه که مرده و پژمردهٔ　　زان بود که ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی　　می‌کشی سر خویش‌را سرمیکنی　٣٥　همچو استوری که بگریزد ز بار　　او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش دربی دوان کای‌خیره‌سر　　هر طرف گرگیست اندرقصدخر　٣٦　گر زچشمم این زمان غائب‌شوی　　پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر　　که نبینی زندگانی را دگر　٣٧　آن مکن کاخر بمانی از علف　　آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بگریز از تصرف کردنم　　وز گرانی بار چون جانت منم　٣٨　تو ستوری هم که نفست غالبست　　حکم‌غالب‌را بود ای‌خودپرست[23]
خر نخواندت‌اسب‌خواندت‌ذوالجلال　　اسب تازی را عرب گوید تعال　٣٩　میر آخور بود حق را مصطفی　　بهر استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم　　تا ریاضت تان دهم من رایضم　٤٠　نفسها را تا مروّض کرده ام　　زین‌ستوران بس لگدها خورده‌ام

---

١ ـ نا پسند　٢ ـ راح او وروح　٣ ـ با　٤ ـ کباب　٥ ـ شراب　٦ ـ نباید　٧ ـ عکس　٩ ـ باشی اندر　١١ ـ چونکه راهش　١٢ ـ کسی　١٣ ـ کز تردد وارهد وز مجبسی　١٤ ـ او در　١٥ ـ بهر ایزدت　١٦ ـ راحت جان خودت　١٧ـ همیشه　١٨ ـ همچون موش در نقبی خموش　١٩ ـ یا که نقش گربه　(ن . ل)

---

(٨) کما قال امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام رأیت‌العقل عقلین فمطبوع ومسموع ولن ینفع مسموع اذا لم یك مطبوع　(١٠)　صندوق پر از کتاب سودی ندهد　باید که کتابخانه در سینه بود　(٢٠) غرّه درانیجا بمعنی غرش وغریدن است　(٢١) سریهٔ پارهٔ ازلشکر که سلطان در میانش نباشد وعدد آن ازپنجنفرکمتر و ازچهار صد نفر بیشترنیست　(٢٢) هذیل قبیله‌ایست از عرب　(٢٣) آیا نمی‌بینی که انس چهارعنصر دارندوجن هم وچون حکم تابع عنصرغالب است اصل آنرا تراب واین را نار گویند پس آنان که احکام فرشتگان برایشان غالبست در باطن فرشته وبهتراز فرشته‌اند وایتان که احوال بهائم وسباع برایشان غالب است در باطن انعام وپست تر از انعامند گو در هر دو صنف بصورت انسان باشند



هر کجا باشد ریاضت بارهٔ از لگدهایش نباشد چارهٔ ١ لاجرم اغلب بلا بر انبیاست که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا شوید[1] تا یواش و مرکب سلطان بوید ٢ قل تعالوا قل تعالوا گفت حق[2] ای ستوران ملول اندر سبق
٭ قل تعالوا قل تعالوا گفت حی ای ستوران فسرده رگ و پی ٣ ٭ قل‌تعالوا قل تعالوا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو زان دوبی‌تمکین تو پرازکین‌مشو ٤ گوش بعضی زین تعالوها کراست هر ستوری را سطبلی دیگراست
منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویلهٔ او جدا ٥ منقبض گردند بعضی زین قصص زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایك نیز نا همتا بدند زین‌سبب‌برآسمان صف‌صف‌شدند ٦ کودکان گر چه بیك مکتب درند در سبق هر یك ز یك بالاترند
مشرقیّ و مغربی را حسهاست منصب دیدار حس چشم راست ٧ صد هزاران گوشها گرصف زنند جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی در سماع جان و اخبار و نبی ٨ صدهزاران‌چشم را آن راه‌نیست هیچ چشمی از سماع آگاه‌نیست
همچنین هر حسّ یکیك می شمر هر یکی معزول زان کار دگر ٩ پنج حسّ ظاهر و پنج اندرون در[3] صفند اندر قیام الصافون
هرکسی‌کوازصف‌دین‌سرکش‌است میرودسوی‌صفی‌کان‌ناخوش[4]است ١٠ تو ز گفتار تعالوا کم مکن کیمیائی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر کیمیا را هیچ از وی وا مگیر ١١ این زمان گرم است[5] نفس کافرش گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام هین که ان الله یدعو بالسلام[6] ١٢ خواجه باز آ از منی و از سری سروری‌جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلّی‌الله علیه وآله بر امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد ازهذیل از برای لشکر منصور خیل ١٤ بوالفضولی ازحسد طاقت نداشت اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند در متاع فانئی چون فانی اند ١٥ از تکبر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب‌که جان‌بزندان‌اندراست وانگهی مفتاح زندانش بدست[7] ١٦ پای تا سر غرق سرگین‌آن‌جوان میزند بر دامنش جوی روان
دائماً پهلو به پهلو بی قرار پهلوی آرامگاه و پشت دار ١٧ نور پنهانست و جست وجوگواه[8] کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص نی‌بدی وحشت‌نه دل جستی‌خلاص ١٨ وحشتت همچون موکل می کشد که بجو ای ضالّ منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت یافتش یعنی گزافه جستنت ١٩ تفرقه جویای جمع اندر کمین تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن زندگی بخشنده را تو[9] فهم‌کن ٢٠ چشم این زندانیان هر دم بدر کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو کی بدندی گر نبودی آب جو ٢١ بر زمین پهلوت را آرام نیست زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر گاهی نباشد بی قرار بی خمار اشکن نباشد این خمار ٢٢ گفت نی نی یا رسول الله مکن سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد ٢٣ هم تو گفتی این و گفت تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول‌الله در این لشکر نگر هست چندین پیر از وی پیشتر ٢٤ زین‌درخت‌آن برگ زردش‌رامبین سیبهای پختهٔ او را بچین
برگهای زرد اوخود کی تهی‌است این نشان پختگیّ و کاملی است ٢٥ برگ زرد ریش وآن موی سپید بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام شد نشان آنکه آن میوه‌است‌خام ٢٦ برگ بی برگی نشان عارفیست زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنکه‌اوگل‌عارض‌است‌ازنوخطست او بمکتب گاه مخبر نو خطست ٢٧ حرفهای خطّ او کژ مژ بود مزمن عقلست اگر تن میدود
پای پیر ازسرعت ارچه باز ماند یافت عقل او دو پر براوج راند ٢٨ گر مثل خواهی بجعفر در نگر داد حق برجای دست و پاش پر
٭ گر ز اسرار سخن بوئی بری من سخن گویم چو زرّ جعفری[10] ٢٩ بگذر از زرکین‌سخن شد محتجب همچوسیماب این‌دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش‌نفس دست بر لب می نهد یعنی‌که بس ٣٠ خامشی بحرست وگفتن همچوجو بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب ٣١ همچنین پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می دادش سخن او بیخبر که خبر هرزه بود پیش نظر ٣٢ این‌خبرها ازنظرها[11] نائب است بهر حاضر نیست بهر غائب است
هر که او اندر نظرموصول شد این خبرها پیش او معزول شد ٣٣ چونکه با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلاّله‌گان را بعد ازاین
هر که از طفلی گذشت ومردشد نامه و دلاّله بر وی سرد شد ٣٤ نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست کان دلیل غفلت و نقصان ماست ٣٥ پیش بینا شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش لیك اندك گو دراز اندر مکش ٣٦ ور بفرماید که اندر کش دراز همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من در این زیبا فسون با ضیاء الحق حسام الدین کنون ٣٧ چونکه کوته می کنم من از رشد او بصد نوعم بگفتن می کشد

---

١ ـ روید ٣ ـ ده ٤ ـ واپس ٥ ـ کرّ است مست ـ بست ٩ ـ کان دهندهٔ زندگی را ١١ ـ خود (ن . ل)

---

(٢) درسورهٔ آل‌عمران ومشهور به آیهٔ مباهله است فمن‌حاجّك فیه من‌بعد ماجاءك من‌العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائکم ونسائنا ونسائکم وانفسنا و انفسکم ثم‌نبتهل فنجعل لعنةالله علی‌الکاذبین یادرسورهٔ انعام قل تعالوا اتل ماحرّم ربّکم علیکم الاتشرکوا به شیئاً (٦) درسورهٔ یونس واقعشده والله یدعوا الی دارالسلام (٧) تا آنجا که گفت نی نی یا رسول الله مکن همه درین مطلب است که حقتعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون و امیرالمؤمنین علی علیه السلام میفرماید دواؤك فیك و لا تبصر (٨) یعنی طلب و طالب که مضایف است بی مطلوب صورت نبندد و حرکات و طلبات بی غایت و ثمره نیست که عبث لازم آید بلکه همه در طلب اویند ولکن لا یشعرون و فی طغیانهم یعمهون چندین هزار ذرّه سرآسیمه میدوند در آفتاب وغافل ازین‌کافتاب چیست مثلاً طالب غنا وبقا طالب اوست چه اینها صفت اوست ولکن طالب غنا را در غنای مجازی و بقا را در بقای مجازی‌که عین فقر وفنایند گم کرده است ومعترضی که کلام مولوی دراوست ازباب کلّ موجود یحب الفردانیه مستبد برأی شده است و لیکن ندانسته است که فردانیت در تسلیم و تبعیت محض انسان کامل است (١٠) زر جعفری پولی بوده است از طلای خالص‌که جعفر برمکی برای عطا و کرم سکه زده است



ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال　چونکه می بینی چه میجوئی مقال　۱　این مگر باشد ز حبّ مشتهی　اسقنی خمراً و قل لی انّها[1]

بر دهان تست این دم جام او[2]　گوش میگوید که قسم گوش کو　۲　قسم تو گرمیست نك گرمیت هست[3]　گفت حرص من ازاین افزون‌ترست

جواب گفتن پیغمبر صلی‌الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو[4]　چون زحدّ برد آن عرب از گفت‌وگو[5]　٤　آن شه والنجم و سلطان عبس[6]　لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست می زد بهر منعش بردهان　چند گوئی پیش دانای نهان　٥　پیش بینا بردهٔ سرگین خشك　که بخر این را بجای ناف مشك

بعره را ای گنده مغز گنده مُخ　زیر بینی بنهی و گوئی که اُخ　٦　اخ اخی برداشته ای خشك مغز[7]　تا نمائی پشك دون را مشك نغز[8]

تا که بفریبی مشام پاك را　آن چرندهٔ گلشن افلاك را　٧　حلم او خودرا اگر چه گول ساخت　خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند شب دهن　گربه را هم شرم باید داشتن　٨　خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر　سخت بیدارست دستارش مبر

چند گوئی ای لجوج بی صفا　این فسون دیو پیش مصطفا　٩　صد هزاران حلم دارند این گروه　هریکی حلمی ازآنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند　زیرك صد چشم را گمره کند　١٠　حلمشان همچون شراب خوب نغز　نغز نغزك بر رود بالای مغز

مست را بین زان شراب پرشگفت　همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت　١١　مرد برنا زان شراب زود گیر　در میان راه میافتد چو پیر

خاصّه آن باده که از خمّ نبی‌است　نی مثی که مستی او یکشبی است　١٢　آنکه آن اصحاب کهف از نقل ونقل　سیصد و نه سال گم کردند عقل

زان زنان مصر جامی خورده‌اند　دستها را شرحه شرحه کرده اند　١٣　ساحران هم سکر موسی داشتند　دار را دلدار می پنداشتند[9]

جعفر طیّار زان می بود مست　١٤　زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم　با یزید آمد که نك یزدان منم　١٧　گفت مستانه عیان آن ذو فنون　لا اله الا انا ها فاعبدون[10]

چون گذشت آن حال و گفتندش صباح　تو چنین گفتی و این نبود صلاح　١٨　گفت این بار ار کنم این مشغله　کاردها در من زنید آن دم هله

حق منزّه از تن و من با تنم　چون چنین گویم بباید کشتنم　١٩　چون وصیت کرد آن آزاد مرد　هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سغراق زفت　آن وصیتهاش از خاطر برفت　٢٠　عقل آمد نقل[11] او آواره شد　صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل خود شحنه است چون سلطان رسید　شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید　٢١　عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب　سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی　گم شود ازمرد وصف مردمی[12]　٢٢　هر چه گوید او پری گفته بود　زاین سری نه زان سری گفته بود

چون پری را این دم وقانون بود　کردگار آن پری خود چون بود　٢٣　اوی او رفته پری خود او شده　تُرك بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یك لغت　چون پری را هست این ذات وصفت　٢٤　پس خداوند پری و آدمی　از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر ازشیر کی ترسد بگو　شرح راه از کور که پرسد بگو[13]　٢٥　شیرگیر ارخون نرّه شیر خورد　تو بگوئی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از راز کهن　تو بگوئی باده گفته‌است این سخن　٢٦　بادهٔ را می بود این شرّ و شور　نورحق را نیست این فرهنگ وزور

که ترا از تو بکل خالی کند　تو شوی پست او سخن عالی کند　٢٧　گر چه قرآن از لب پیغمبرست　هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد　آن سخن را با یزید آغاز کرد　٢٨　عقل را سیل تحیر در ربود　زان قوی تر گفت کاوّل گفته بود

نیست اندر جبه ام الاّ خدا　چند جوئی در زمین و در سما　٢٩　آن مریدان جمله دیوانه شدند[14]　کاردها[15] در جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گردکوه[16]　کارد میزد پیر خود را بی ستوه　٣٠　هر که اندر شیخ تیغی می خلید　باژگونه او تن خود میدرید

یك اثر نی بر تن آن ذو فنون　وان مریدان خسته درغرقاب خون　٣١　هر که اوسوی گلویش زخم برد　حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانکه او را زخم اندر سینه زد　سینه اش بشکافت شد مردهٔ ابد　٣٢　وانکه آگه بود ازآن صاحب قران　دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد　جان ببرد الا که خود را خسته کرد　٣٣　روز گشت و آن مریدان کاسته　نوحه‌ها از خانشان بر خاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن　کای دوعالم درج در یك پیرهن　٣٤　این تن تو گر تن مردم بدی　چون تن مردم زخنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دو چار زد　بیخود[17] اندر دیدهٔ خود خار زد　٣٥　ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار　بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانکه بیخود فانیست و ایمن‌است　تا ابد در ایمنی او ساکن است　٣٦　نقش او فانیّ و او شد آینه　غیر نقش روی غیر آنجای نه[18]

گر کنی تف سوی روی خودکنی　ور زنی بر آینه بر خود زنی　٣٧　ور ببینی روی زشت آن هم توئی　ور ببینی عیسی مریم توئی

او نه اینست ونه آن اوساده است　نقش تو در پیش تو بنهاده است　٣٨　چون رسید اینجا سخن لب دربست　چون رسید اینجا قلم درهم شکست

---

٢ ـ هو　٣ ـ گرمیّ ومست　٤ ـ پر طرب　٥ ـ گفت و گو را چون ز حد برد آن عرب　٧ ـ گیج گاج　٨ ـ تا که کالای بدت یابد رواج
٩ ـ انگاشتند　١١ ـ عشق آمد عقل　١٢ ـ زود صف بیش وکمی　١٤ ـ در هم آمدند　١٥ ـ تیغها　١٧ ـ با خود (ن . ل)

---

(١) مشتهی یعنی مطلوب واسقنی خمراً اشاره است بشعر ابی نواس که گفته الا فاسقنی خمراً وقل لی هی‌الخمر ولاتسقنی سرّاً متی امکن‌الجهر یعنی شراب را به پیمای وبگو این شرابست تا گوش من ازنام او محظوظ شود (٦) مقصود دوسورهٔ والنجم وعبس است که درقرآن مجیدواقع شده‌است (١٠) یعنی مستانه ازروی بیخودی میگفت نیست خدائی مگر من پس بپرستید مرا (١٣) یعنی شرح راه‌راکه عبارت ازحفظ مراتب عبودیت باشد از مست سغراق حقیقت که کوری سکر دارد و چشمش از ماسوی پوشیده است که پرسد (١٦) گرد کوه در مازندران واقع بوده و در زمان امام فخر رازی ملاحده در آنجا مسکن داشتند (١٨) یعنی دیده که هر آینه ظهور ندارد و فانی در عکس ونقش عاکس است وآن عکس و نقش تمکین نمیکند آن‌را از بروز خاصه در حالتیکه ناظر بهمان عکس باشی و آینه آلت لحاظ باشد نه ملحوظ بالذات پس غیر نقش غیر آینه که صورت تو باشد اگر تو ناظر بآینه باشی در آینه نیست پس اگر تف کنی بآن بخود کردهٔ و اگر تبجیل کنی اورا خودرا کردهٔ که او ازصفا و بی رنگی خوب و زشت همه را بنماید



لب ببند ار چه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرّشاد ١ بر کنار بامی ای مست مُدام — پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان ٢ بر زمان خوش هراسان باش تو — همچو گنجش خفیه‌کن نی فاش‌تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا — ترس ترسان رو درآن مکمن هلا ٣ ترس جان‌دروقت شادی اززوال — زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز — روح می بیند که هستش اهتزاز ٤ هرنکالی ناگهان کان آمده‌است — بر کنار کنگرهٔ شادی نشست[1]
جز کنار بام خود نبود سقوط — اعتبار از قوم نوح و قوم لوط ٥ ۞ اعتباری گیر تا یابی صفا — از درون انبیا و اولیا

بیان سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول

پرتو مستیّ بی حدّ نبی — چون‌زدهم‌مست‌وخوش‌گشت‌آن‌غبی ٧ لاجرم بسیارگو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد درخباط
۞ نی همه جا بیخودی[2] شرمیکند — بی ادب را بی ادب تر میکند ٨ گر بود عاقل نکو فر میشود — ور بود بد خوی بد تر میشود
۞ برلبیب آید لباب آن کاس‌او — واز غبی کم گردد استیناس او ٩ ۞ بیخود از می با ادب‌گردد تمام — با خود از می بی‌ادب‌گردد مُدام
لیك اغلب چون بَدند و نا پسند — بر همه می را محرّم کرده اند ١٠ حکم‌غالب راست‌چون اغلب بَدند — تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول صلی‌الله علیه و آله سبب تفضیل واختیار کردن اوآن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کار دیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی هنر ١٣ ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بار ها — کرد پیری آن جوان در کارها ١٤ پیر پیر عقل باشد ای پسر — نی سپیدی موی اندر ریش‌وسر
از بلیس او پیر تر خود کی بود — چونکه عقلش نیست اولاشیٔ بود[3] ١٥ ۞ طفل‌گیرش‌چون‌بودصاحب‌کمال — پیر باشد درهنر آن خوش خصال
اندرآن طفلی‌چوعیسی‌خوش نفس[4] — پاك باشد از غرور و از هوس ١٦ آن بیاض مو دلیل پختگیست — پیش‌چشم بسته کش کوته تگیست[5]
آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دائم سبیل ١٧ بهر آن گفتیم کاین تدبیر را — چونکه خواهی کرد بگزین پیررا
۞ لیك پیر عقل نی پیر مسن — می ندانی ممتحن از ممتحن ١٨ آنکه او از پردهٔ تقلید جست — او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان — پوست بشکافد در آید در میان ١٩ پیش ظاهربین چه قلب وچه‌سره — او چه داند چیست اندر قوصره[6]
ای بسا زرّ سیه کرده بدود — تا رهد ازدست هر دزدی حسود ٢٠ ای بسا مسّ بیندوده بزر — تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم — دل ببینیم و بظاهر ننگریم ٢١ قاضیانی که بظاهر می تنند — حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت‌گفت وایمانش نمود — حکم او مؤمن کنند این‌قوم زود ٢٢ بس منافق کاندرین ظاهرگریخت — خون صد مؤمن پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین‌شوی — تا چوعقل کل توباطن بین شوی ٢٣ از عدم چون عقل زیبا رو نمود — خلعتش داد و هزاران عز فزود
۞ عقل چون ازعالم غیبی گشاد — رفعت افزود و هزاران نام داد[7] ٢٤ کمترین زان نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او ٢٥ ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کوز شب مظلم تر وتاری‌تراست — لیك خفاش شقی مظلم[8]خر است ٢٦ اندك‌اندك خوی کن با نور روز — ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست — دشمن هر جا چراغ مقبلیست ٢٧ ظلمت اشکال زان جوید دلش — تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند ٢٨ وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لا شییٔ

عاقل آن‌باشدکه با مشعله است — او دلیل و پیشوای قافله است ٣٠ پیرو نور خوداست آن پیش‌رو — تابع خویشست آن بیخویش رو[9]
مؤمن خویش‌است و ایمان آورید — هم بآن نوری‌که جانش زوچرید ٣١ دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی‌را دیده کرد آن راه جو[10]
دست دروی زد چوکوراندردلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل ٣٢ وآن‌خری‌کزعقل‌جوسنگی‌نداشت[11] — خود نبودش عقل‌وعاقل راگذاشت
۞ حق نداند نی قلیل ونی‌کثیر — می نجوید هم نذیر و هم بشیر ٣٣ ۞غرقه‌اندرغفلت و درقال‌وقیل[12] — ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی بتاز ٣٤ شمع نی تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند — نیم عقلی نی که خود مرده کند ٣٥ مردهٔ آن عاقل آید او تمام — تا بر آید از نشیب خود ببام
عقل کامل نیست خودرا مرده‌کن — در پناه عاقلی زنده سخن ٣٦ زنده نی تا همدم عیسی بود — مرده نی تا دمگه عیسی شود
۞زنده نیّ ومرده نی لاشیٔ بود — غوره باشد نی عنب نی می بود ٣٧ غورهٔ کز غورگی در نگذرد — سنگ بست و خام و ترش ورد بود
جان کورش گام هر سو می نهد — عاقبت نجهد ولی بر می جهد ٣٨ ۞ سودندهد برجهیدن آن زمان — زانکه نازل شد بلا از آسمان

---

١ ـ بُدست ٢ ـ باده نی در هر سری ٤ـ طفل‌گیرش چون بود عیسی نفس ٨ ـ ظلمت ١٠ـ خود داند او ـ کرد آن نور جو ١٢ ـ ره نداند نه‌کثیر ونه قلیل (ن . ل)

---

(٣) گویند شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که خداوندا تو فرمودهٔ رحمتی وسعت کل شیٔ ومن شیٔ ام بموجب این نص امیدوار میباشم از مکمن غضب الهی حکم صادر شد که ما ترا از شیٔ هم بیرون کردیم (٥) تك قعر حوض وچاه ومانند آنست وایضاً تکاپوی وبکاف فارسی باین دومعنی آمده پس بنا برمعنی اول چشم قلیل‌التحدیق والتعمق مراد است و بنا برثانی قصیرالخطوط الشعاعیه وضعیف النور خلاصه آنست که دلیل آنی اندیشه کوران است ودلیل لمی پیشه محققان (٦) قوصره زنبیل وظرفی‌است‌که خرما درآن ریزند (٧) اشاره است بعلم آدم الاسماء کلها چه قلب کامل مظهر هزار اسم خداوندی است (٩) جمع بین متقابلین فرموده است که عرفت الله بجمعه بین‌الاضداد چه یك خویش است که نورانیست که گوهر ذات و باطنی ذات خود است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و یك خویش است که ظلمانیست که فرموده اند که خود پرست بدتراست از بت پرست (١١) کلام مولوی اشارتست بقول حقتعالی ومن خفت موازینه فامه هاویه وبدو قسم اول اشارتست بقول‌حق‌تعالی لمن کان له قلب” او القی‌السمع و هو شهید و بقسم سیم اشارتست با مثال قول حق تعالی ولو علم‌الله فیهم خیراً لاسمعهم ولوا سمعهم لتولوا

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشیٔ و عاقبت آن هر سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود — که درو سه ماهی اشگرف بود ۳ در کلیله خوانده باشی لیك آن — صورت قصه‌بود وین مغز[1] جان
چند صیادی سوی آن آبگیر — بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر ٤ پس شتابیدند تا دام آورند — ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد — عزم راه مشکل ناخواه کرد ٥ گفت با اینها ندارم مشورت — که یقین سستم کنند از مقدرت
مهرِ زاد و بود بر جانشان تند — کاهلیّ و جهلشان بر من زند ٦ مشورت را زندهٔ[2] باید نکو — که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن — زانکه پایت لنگ دارد رایِ زن ۷ از دمِ حب الوطن بگذر مایست — کوطن آنسوست‌جان‌این‌سوی‌نیست
گروطن‌خواهی گذر زان‌سوی شط ۸ این‌حدیث‌راست را کم‌خوان غلط

سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هرعضو را وردی جدا — آمده است اندر خبر بهر دعا ۱۰ چونکه استنشاق بینی میکنی — بوی جنت خواه از ربّ غنی[3]
تا ترا آن بو کشد سوی جنان — بوی گل باشد دلیل گلستان ۱۱ چونکه استنجا کنی وردِ سخن — این بود که از زیانم[4] پاك کن
دست من اینجا رسید اینرا بشست — دستم اندر شستن جانست سست ۱۲ ای ز تو کس گشته جان ناکسان — دستِ فضل تست در جانها رسان
حدّ من این بود کردم من لئیم — زان‌سوی‌حد را نقی کن ای‌کریم ۱۳ از حدث شستم خدایا پوست را — از حوادث تو بشواین دوست‌را

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحةالجنة بجای اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی من‌المتطهرین‌که ورد استنجاست و ورد استنجا را در وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت دار جفت ۱۷ گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ — لیك سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا که ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی بکون[5] ۱۸ رایحهٔ جنت ز بینی یافت حرّ — رایحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان — وی تکبر برده تو پیش شهان ۱۹ آن تکبر بر خسان خوبست‌و‌چست — هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل — بو وظیفهٔ بینی[6] آمد ای عتل ۲۰ بوی گل بهر مشامست ای دلیر — جای آن‌بونیست این سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا — بو ز موضع جو اگر باید ترا ۲۱ همچنین حبّ‌الوطن آمد درست — تو وطن بشناس ای‌خواجه نخست
گفت آن ماهیّ زیرك ره کنم — دل ز رای و مشورتشان بر کنم ۲۲ نیست وقت مشورت هین راه کن — چون علی تو[7] آه اندر چاه کن[8]
محرم آن‌راه کم یابست بس — شب رووپنهان‌روی‌کن‌چون‌عسس ۲۳ سوی دریا عزم کن زین آبگیر — بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پاساخت میرفت آن‌حذور — از مقام با خطر تا بحر نور ۲٤ همچو آهو کز پی او سگ بود — می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب‌خرگوش‌وسگ‌اندرپی‌خطاست — خواب‌خود درچشم‌ترسنده‌کجاست ۲٥ رفت آن ماهی ره دریا گرفت — راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت — رفت آخر سوی امن و عافیت ۲٦ خویشتن افکند در دریای ژرف — که نیابد حدّ آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام — نیم عاقل را ازآن شد تلخ کام ۲۷ گفت اه من فوت کردم وقت[9]را — چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت اوولیکن‌چون‌که‌رفت — می بیایستم شدن در پی بتفت ۲۸ برگذشته حسرت آوردن‌خطاست — باز ناید رفته یاد آن هباست
اینزمان سودی‌ندارد حسرتم ۲۹ چون‌کنم چون‌فوت‌شد این‌فرصتم

قصه آن‌مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی‌گرفت از مکرودام — مرغ اورا گفت‌کای خواجهٔ همام ۳۲ تو بسی مرغی‌ضعیفی همچومن — صید کرده خورده‌گیر ای‌نیك‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ — تو بسی اشتر بقربان کردهٔ ۳۳ خود نگشتی سیر زانها در زمن — هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم — ای‌جوان مرد کریم محتشم ۳٤ هل مرا تا که سه پندت بر دهم — تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اوّلِ آن پند هم بر دست تو — بدهم ای‌جان و دلم پا[10]بست تو ۳٥ بر سر دیوار بدهم ثانیش — تاشوی زان پند شادوخوب‌وکش
وان سیم پندت دهم من بردرخت — که از این سه پندگردی نیکبخت ۳٦ آنچه بر دستست اینست آن‌سخن — که محالی را زکس باور مکن
بر کفش چون گفت اوّل‌پند زفت — گشت آزاد و بر آن دیوار رفت ۳۷ گفت دیگر بر گذشته غم مخور — چون زتوبگذشت زآن‌حسرت‌مبر
بعد ازآن‌گفتش‌که در جسمم‌کتیم — ده درم سنگست یك درّ یتیم ۳۸ دولت تو بختِ فرزندانِ تو — بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی درّ که روزی‌ات نبود — که نباشد مثل آن درّ در وجود ۳۹ آن چنانکه وقتِ زادن حامله — ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناك و همی‌گفت آه‌آه — این چرا کردم که شد کارم تباه ٤۰ من چرا آزاد کردم مر ترا — زین حبل از بهراه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت — که مبادا بر گذشته دی غمت ٤۱ چون‌گذشت‌ورفت‌غم‌چون‌میخوری — یا نکردی فهم پندم یا کری

---

۱ ـ قشرافسانه بود وین‌لبّ ۲ ـ زنده دل ٤ ـ یارب توزینم ٥ ـ ورد مقعد کردهٔ تو ای حرون ٦ ـ بهر بینی بوی ۷ ـ رو ۹ ـ فرصه ۱۰ ـ ثانیش بر بام کهگل (ن . ل)

---

(۳) خاصه جنت صفات که تخلقوا باخلاق الله وجنت لقاء الله که من کان یرجو لقاءالله فانّ اَجل الله لآتٍ فادخلی فی عبادی و ادخلی جنّتی
(۸) حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در حدیث طویلی که راوی آن کمیل بن زیاد است اشارت بسینه مبارك کرده میفرماید آه آه ان هاهنا لعلماً جماً لو اصبت له حملةً وآنجناب بیرون رفتی و سر بچاهها کردی و رازها فرمودی و شیخ عطار منظوم ساخته است‌که:

مصطفی جائی فرود آمد براه ❀ گفت آب آرید لشکر را ز چاه — رفت مردی باز آمد در شتاب ❀ گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش ❀ مرتضی با چاه گفت اسرار خویش — چاه چون بشنید آن تابش نبود ❀ لاجرم پر خون شد وآبش نبود

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال ‌ هیچ تو باور مکن قول محال ١ من نیم‌خود سه‌درم سنگ ای اسد ‌ ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد بخودگفتا که هین ‌ باز گو پند سوم ای نازنین[1] ٢ گفت آری خوش عمل کردی بآن ‌ تا بگویم پند ثالث رایگان

ﷺ این بگفت و برپرید وشاد رفت ‌ سوی‌صحرا سرخوش وآزاد رفت ٣ پند گفتن با جهول خوابناك ‌ تخم افکندن بود در شوره خاك

چاك حمق و جهل نپذیرد رفو ‌ تخم حکمت‌کم دهش ای نیکخو[2] ٤ ﷺ زانکه جاهل جهل را بنده بود ‌ چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خودرا مرده کردن

گفت ماهی دگر[3] وقت بلا ‌ چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا ٦ کوسوی دریا شد و از غم عتیق ‌ فوت شد از من چنان نیکورفیق

لیك از آن نندیشم و بر خود زنم ‌ خویشتن را این زمان مرده کنم ٧ پس بر آرم اشکم خود بر زبر ‌ پشت زیر و میروم بر آب بر

می‌روم بر وی چنانکه خس رود ‌ نی بسباحی چنانکه کس رود ٨ مرده گردم خویش بسپارم بآب ‌ مرگ‌پیش‌ازمرگ‌امن‌است‌ازعذاب

مرگ پیش ازمرگ امنست ای‌فتی ‌ اینچنین فرمود ما را مصطفی ٩ گفت موتوا کلکم من قبل ان[4] ‌ یأتی الموت تموتوا بالفتن

همچنان مرد و شکم بالا فکند ‌ آب که بردش نشیب و گه بلند ١٠ هریکی زان قاصدان بس‌غصه برد ‌ که دریغا ماهی مهتر[5] بمرد

شاد می‌شد او ازآن گفت و دریغ ‌ پیش رفت این بازیم رستم زتیغ ١١ پس گرفتش یك صیاد ارجمند ‌ بر سرش تف‌کرد وبرخاکش‌فکند

غلط غلطان رفت پنهان اندرآب ‌ ماند آن دیگر[6] همی‌کرد اضطراب ١٢ ازچپ و ازراست میجست آن‌سلیم ‌ تا بجهد خویش برهاند گلیم

دام افکندند و اندر دام ماند ‌ احمقی اورا در آن آتش نشاند ١٣ بر سر آتش بپشت تابهٔ ‌ با حماقت گشت او هم خوابهٔ

او همی جوشید از تف سعیر ‌ عقل میگفتش الم یأتك نذیر[7] ١٤ او همی‌گفت از شکنجه و از بلا ‌ همچو جان کافران قالوا بلی

باز میگفت او که گر این بار من ‌ وارهم زین محنت گردن شکن ١٥ من نسازم جز بدریائی وطن ‌ آبگیری را نسازم من سکن

آب بیحد جویم و ایمن شوم ‌ تا ابد در امن و صحت می‌روم ١٦ ﷺ همچنین میکرد با خود نذرها ‌ کز چنین ورطه اگر یابم رها

ﷺ دامن عاقل بگیرم روز و شب ١٧ تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت‌گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوالعادوا لمانهوا عنه و انهم لکاذبون[8] چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو هست ‌ با حماقت عهد را آید شکست ٢٠ عقل را باشد وفای عهدها ‌ تو نداری عقل رو ای خربها

عقل را یاد آید از پیمان خود ‌ پردهٔ نسیان بدراند خرد ٢١ چونکه عقلت نیست نسیان میرتست ‌ دشمن و باطل کن تدبیر تست

از کمی عقل پروانهٔ خسیس[9] ‌ یاد نارد زآتش‌وسوز وحسیس[10] ٢٢ چونکه پرش سوخت توبه میکند ‌ آز و نسیانش بر آتش می‌زند

ضبط ودرك وحافظی ویادداشت ‌ عقل‌را باشد که عقل‌آنرا فراشت ٢٣ چونکه‌گوهرنیست تابش چون بود ‌ بی مذکرخود ایابش[11] چون بود

این تمنا هم ز بیعقلی اوست ‌ که‌نبیند‌کان[12] حماقت‌را چه خوست ٢٤ آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود ‌ نی زعقل روشن چون گنج بود

چونکه شد رنج‌آن ندامت شد عدم ‌ می نیرزد خاك آن توبه و ندم ٢٥ آن ندم از ظلمت غم بست بار ‌ پس کلام اللیل یمحوه النهار[13]

چون برفت‌آن‌ظلمت غم‌گشت‌خوش ‌ هم رود از دل نتیجه وزاده‌اش ٢٦ می‌کند او توبه و پیر خرد ‌ بانگ لو ردوا لعادوا میزند[14]

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان ‌ آنکه شهوت‌می‌تندعقلش‌مخوان[15] ٢٨ وهم‌خوانش‌آنکه شهوت‌راگداست ‌ وهم قلب و نقد زر عقلهاست

بی‌محك پیدا نگردد وهم و عقل ‌ هردورا سوی محك‌کن زود نقل ٢٩ این محك قرآن و حال انبیا ‌ چون محك مر قلب را گوید بیا

تا ببینی خویش را ز آسیب من ‌ که نهٔ اهل فراز و شیب من ٣٠ عقل را گر ارهٔ سازد دو نیم ‌ همچو زر باشد درآتش او بسیم

مجاوبات موسی علیه‌السلام که صاحب عقل بود بافرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را ‌ عقل مر موسی جان افروز را ٣٢ رفت موسی بر طریق نیستی ‌ گفت فرعونش بگو تو کیستی

گفت من عقلم رسول ذوالجلال ‌ حجة‌الله ام امان از هر[16] ضلال ٣٣ گفت‌نی‌خامش‌رهاکن‌های‌وهوی[17] ‌ نسبت و نام قدیمت را بگوی

گفت موسی نسبتم از خاکدانش ‌ نام اصلم کمترین بندگانش ٣٤ بنده زادهٔ آن خداوند مجید ‌ زاده از پشت جواری و عبید

نسبت اصلم ز خاك و آب وگل ‌ آب وگل‌را داد یزدان جان ودل ٣٥ مرجع این‌جسم خاکم[18] هم بخاك ‌ مرجع تو هم بخاك ای سهمناك

اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان ‌ هست از خاکی وآن‌را صد نشان ٣٦ نی مدد از خاك میگیرد تنت ‌ از غذای خاك بپچد[19] گردنت

چون رود جان میشود او بازخاك ‌ اندر آن گور مخوف سهمناك ٣٧ این من و مائی تو و اشباه تو ‌ خاك گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست ‌ مرترا آن نام خود[20] اولیتراست ٣٨ بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش ‌ که‌ازاوپروردزاول‌جسم‌وجانش[21]

---

١ ـ آن پند خوب سومین ٢ ـ پند گو ٣ ـ نیم عاقل گفت در گفت آن ماهی بخود ٥ ـ بهتر ٦ ـ احمق ١١ ـ چونکه نبود ذکر ـ چون مذکر نیست ١٢ ـ که ١٦٩ ـ امانم از ١٧ ـ گفت وگوی ١٨ ـ خاکی ١٩ ـ فربه ٢٠ ـ خود این نسب (ن . ل)

---

(٤) اشاره‌است بحدیث موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ یعنی خودیها و خواهشها را ترك‌کنید و خود را چون مردگان بی آزار وبیخواهش نمائید تا نجات یابید (٧) اشاره است بآیهٔ وافی هدایه واقعه در سورهٔ ملك کلما القی فیها فوج سالهم خزنتها الم یأتکم نذیر قالوا بلی قدجائنا نذیر فکذبنا یعنی هرگاه افکنده شوند گروهی از اهل شرك سؤال کنند از ایشان خازنان دوزخ از روی سرزنش که‌آیا رسول بیم‌کننده نیامد بشما که خبر دهد از این روز گویند چرا آمد وخبر داد و ما تکذیب کردیم و گمراه شدیم (٨) این آیه در سورهٔ انعام واقع شده است (٩) حکما فرموده‌اند که پروانه قوت حافظه ندارد پس آنچه بلامسه ادراك کرد مستثبت نمیشود ومرة بعد اخری و کرة بعد اولی بر شعله واقع میشود (١٠) آواز نرم وآهسته بخصوص صوت آتش (١٣) توبه هنگام غم وپریشانی بکار نیاید چرا که چون از غم رها شود توبه شکسته شود که کلام شب روز فراموش شود (١٤) یعنی اگر برگشته شوند کفار بدنیا برمیگردند بکار خود (١٥) عقل جزئی مشوب بوهم و خیال را وهم خوانند چنانکه فرمود کلما میزتموه باوهامکم (٢١) جان آن بنده از باب التفات از خطاب بغیبت

بندهٔ یاغی و طاغیّ ظلوم زین وطن بگریخته از فعل شوم ١ خونی و غدّاری و حق ناشناس دم برین اوصاف خود میکن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق که ندانستی سپاس ما و حق ٢ گفت حاشا که بود با آن ملیك در خداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر ملك و اورا یار نی بندگانش را جز او سالار نی ٣ نیست خلقش را دگر کس مالکی شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست ٤ تو نتانی ابروی من ساختن چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدّار و آن طاغی توئی لاف شرکت میزنی یاغی توئی[١] ٥ گر بکشتم من عوانی را بسهو[٢] نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد آنکه جانش خود نبد جانی بداد ٦ من سگی کشتم تو مرسل زادگان صد هزاران طفل بی جرم وزبان
کشتهٔ و خونشان در گردنت تا چه آید برتوزین خون خوردنت ٧ کشتهٔ ذرّیت یعقوب را بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید سرنگون شد آنچه نفست میپزید ٨ گفت اینها را بهل بی هیچ شك این بود حقّ من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی روز روشن بر دلم تاری کنی ٩ گفت خواریّ قیامت صعبتر[٣] گر نداری پاس من در خیر وشر
زخم کیکی را نمیتانی کشید زخم[٤] ماری را تو چون خواهی چشید ١٠ ظاهراً کار تو ویران میکنم لیك خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی‌هذا بقیة‌الاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت ابلهیّ فریاد کرد و بر نتافت ١٣ کاین زمین‌را ازچه ویران‌میکنی میشکافیّ و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران تو عمارت از خرابی باز دان ١٤ کی‌شود گلزار و گندم زار این تانگردد زشت و ویران این زمین[٥]
کی‌شود بستان وکشت وبرگ وبر تا نگردد نظم او زیر و زبر ١٥ تا نبشکافی بنشتر ریش را[٦] کی‌شود آن ریش به ای اوستا[٧]
تا نسوزد خلطهایت از دوا کی رود سوزش[٨] کجا یابد شفا ١٦ پاره پاره کرد درزی جامه را کس زند آن درزی علاّمه را
که چرا این اطلس بگزیده را بر دریدی چه کنم بدریده را ١٧ هر بنای کهنه کابادان کنند نی‌که اوّل کهنه را ویران‌کنند
هم چنین نجّار و حداد و قصاب هستشان پیش از عمارتها خراب ١٨ آن هلیله و آن بلیله کوفتن زان تلف گردند معموریّ تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا کی شود آراسته زان خوان ما ١٩ آن تقاضا کرد آن نان و نمك که ز شستت وا رهانم ای سمك

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی از چنین زشت[٩] بدِ تا منتهی ٢١ بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام تا باصلاح آورم من دم بدم ٢٢ تا دم آن از دم این بشکند مار من آن اژدها را برکند
گر رضادادی رهیدی از دو مار ورنه از جانت برآرد آن دمار ٢٣ گفت الحق سخت اوستا جادوئی که در افکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یك‌دل‌را توکردی دو گروه ٢٤ جادوئی رخنه کند درسنگ وکوه

نفی کردن موسی علیه‌السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا جادوئی که دید با نام خدا[١٠] ٢٦ غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح کز دمم پر رشك میگردد مسیح ٢٧ من بجادویان چه مانم ای جنب که ز جانم نور میگیرد کتب
❀ من بجادویان چه‌مانم‌ای‌خبیث کز خدا نازل شود برمن حدیث ٢٨ چون تو با پرّ هوا بر می پری لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود بر کریمانش گمان بد بود ٢٩ چون توجزو عالمی پس ای‌مهین کل آنرا همچو خود بینی یقین
چون تو برگردیّ وبرگردد سرت خانه را گردنده بیند منظرت ٣٠ ور تودرکشتی روی بر یم روان ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه تنگ بینی جوّ دنیا را همه ٣١ ورتو خوش باشی بکام دوستان این‌جهان بنمایدت چون بوستان[١١]
ای بسا کس رفته تا شام وعراق او ندیده هیچ جز کفر و نفاق ٣٢ وی بسا کس رفته تا هند و هری او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس‌رفته ترکستان وچین او ندیده هیچ جز مکر و کمین[١٢] ٣٣ ❀طالب هر چیز ای یار رشید جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جزرنگ و بو جملهٔ اقلیمها را گو بجو ٣٤ گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد ازاین‌سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند غیر[١٣] قشر خربزه ٣٥ که بود افتاده در ره یا حشیش لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید بستهٔ اسباب و جانش لا یزید ٣٦ وان فضای خرق اسباب و علل[١٤] هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان‌مبدل شود چون‌نقش‌جان نو بنو بیند جهانی در عیان[١٥] ٣٧ گر بود فردوس و انهار بهشت چون‌فسردهٔ‌یك‌صفت‌شدگشت زشت

١ـ کهٔکنی باحق دعویّ دوی ٤ ـ زهر ٥ ـ دفین ٦ ـ ریش چغز ـ چغزرا ٧ ـ وکی‌گردید نغز ٨ ـ شورش ٩ ـ شست ١١ ـ گلستان ١٢ ـ الاّ مکروکین ١٣ ـ جز که (ن . ل)

---

(٢) اشاره است بآیه و دخل المدینة علی حین غفلةٍ من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذین من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انّه عدوٌّ مضلٌّ مبینٌ (٣) اقتباس از مضمون آیهٔ واقعه در سورهٔ توبه و قالوا لاتنفروا فی‌الحرّ قل نارجهنم اشدّ حرّا وگفتند بعضی مر بعضی‌را یا گفتند مؤمنان که بیرون مروید با رسول خدا بغزا در وقت‌گرما بگو ای محمد منافقان را که آتش دوزخ سخت تر است از حیث حرارت (١٠) اشاره است بماثورات که انبیا و اولیا اسماء حسنی هستند (١٤) اشاره است بقول حق اِنّ ارض‌الله واسعه مراد اینکه خرق اسباب آنست که علل امکانیه را واسطه نبیند واسماء الهیه بیند و مظاهر را فانی بیند (١٥) اشاره بآیه شریفه افعیینا بالخلق‌الاوّل بل هم فی لبس من خلقٍ جدید خلاصه ابیات مولوی در نفی جادوئی از موسی آنست که مدرك ومدرك از یك سنخ میباشند پس اگر تو فانی از خود باشی عالم پیش تو فانی است و اگر تو باقی باشی عالم نزد تو باقی‌است و اگر نور شدهٔ عالم نور است و زمین و آسمان و موالیدی نیست چنانکه قائل گفته‌است ❀ در مقامی که شهود است نه الا و نه لاست — در نظر جمله خدای است و خدای است و خداست ❀ نازنین جمله نازنین بیند ـ دیدهٔ پاك این چنین بیند پس مدرك نوری نور بیند و مدرك ظلمانی ظلمت بیند حق حق بیند و باطل باطل

بیان آنکه هر حس ُمدرك را از آدمی نیز ُمدركاتی دیگر است که از ُمدركات آن حس دیگر بیخبر است چنانكه هر پیشه ور استاد اعجمی كار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنكه وظیفهٔ او نیست دلیل نكند كه آن مدركات نیست اگر چه بحكم حال منكر بود آنرا امّا از منكری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست[1] — پردهٔ پاكان حس ناپاك تست
® ای ز غفلت ازسبب تو بیخبر — بندهٔ اسباب گشتستی تو خر
®چشم بگشا و مسبب را نگر — تا شوی فارغ ز اسباب نظر
جمله عالم گر بود نور و صور — چشم را باشد از آن خوبی خبر
گوش گوید من بصورت نگروم — صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیك اندر فنّ خویش — فنّ من جزحرف وصوتی نیست بیش
گر بود مشك و گلابی بو برم — فنّ من این است و علم و مخبرم
باز حسّ كژ نبیند غیر كژ — خواه كژ غژ پیش او یاراست غژ
تو كه فرعونی همه مكریّ و زرق — مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق
بنگر اندر من ز من یكساعتی — تا ورای كون بینی ساحتی
پس بدانی چونكه رستی از بدن — گوش و بینی چشم می‌داند شدن
جسم را چشمی نبود اوّل یقین — در رحم بود او جنین گوشتین
آن پریّ و دیو می بیند شبیه — نیست اندر دیدگان هر دو پیه
آدمست از خاك كی ماند بخاك — جنی است ازنار بی‌هیچ اشتراك
مرغ از بادست كی ماند بباد — تا مناسب را خدا نسبت بداد
آدمی چون زادهٔ خاك و هباست — این پسر را با پدر نسبت كجاست
باد را بی چشم اگر بینش نداد — فرق چون میكرد اندر قوم عاد
آتش نمرود را گر چشم نیست — با خلیلش چون تجشم كردنیست
گر نه كوه و سنگ با دیدار شد — پس چرا داود را او یار شد
گر نبودی چشم دل حنّانه را — چون بدیدی هجر آن فرزانه‌را
ای خرد بركش تو پرّ و بالها[4] — سوره بر خوان زلزلت زلزالها
ی تحدّث حالها و اخبارها[5] — تظهر الارض لنا اسرارها
كاین چنین[6] دارو چنان ناسور را — هست در خور از پی میسور را
من عصا و نور بگرفته بدست — شاخ گستاخی ترا خواهم شكست
® درخور سرّ بد و طغیان تو — تا بدانی كوست در خورد آن تو
تو بتأویلات میگشتی از آن — كوروكر كاین هست ازخواب گران
گفت دور از دولت و از شاهیت — كه در آید غصّه در آگاهیت
زانكه دید او كه نصیحت جو نهٔ — تند و خونخواریّ ومسكین‌خو نهٔ
شاه را باید كه باشد خوی رب — رحمت او سبق گیرد بر غضب
نی حلیمیّ مخنث وار نیز — كه شود زن روسپی‌زان وكنیز

۵ مدتی حس را بشو زآب عیان — اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
۶ ® لاجرم اعمی دل و سر گشتهٔ — مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
۷ چون شدی توپاك پرده بر كند — جان پاكان خویش بر تو میزند
۸ چشم بستی گوش می‌آری بهپیش — تا نمائی زلف و رخساره بتیس
۹ ® گوش گوید من بصورت نگرم — حسّ چشم است آن زدیدن قاصرم
۱۰ هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست بینی درخور این مطلوب را
۱۱ كی ببینم من رخ آن سیم ساق — هین مكن تكلیف ما لیس یطاق
۱۲ چشم احول از یكی دیدن یقین — ناظر شركست نه توحید بین[2]
۱۳ منكر از خود درمن ای كژباز تو — تا یكی تو را نبینی تو دو تو
۱۴ وا رهی از تنگی و از ننگ و نام — عشق اندر عشق بینی والسلام
۱۵ راست گفتست آن شه شیرین زبان — چشم گردد مو بموی عارفان[3]
۱۶ علت دیدن مدان پیه ای پسر — ورنه خواب اندرندیدی كس صور
۱۷ نور را با پیه خود نسبت نبود — نسبتش بخشید خلاّق ودود
۱۸ نیست خود مانند آتش آن پری — گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
۱۹ نسبت این فرعها با اصلها — هست بیچون ازچه دادش وصلها
۲۰ نسبتی گر هست مخفی از خرد — هست بیچون و خرد كی پی برد
۲۱ چون همی دانست مؤمن از عدو — چون همی دانست می را ازكدو
۲۲ گر نبودی نیل را آن نور و دید — از چه قبطی را زسبطی میگزید
۲۳ این‌زمین را گرنبودی چشم جان — ازچه قارون را فروخورد آنچنان
۲۴ سنگ‌ریزه گر نبودی دیده ور — چون گواهی دادی اندر مشت‌در
۲۵ در قیامت این زمین برنیك وبد — كی ز نادیده گواهیها دهد
۲۶ این فرستادن مرا پیش تو میر — هست برهانی كه شد مرسل خبیر
۲۷ واقعاتی دیده بودی پیش ازین — كه خدا خواهد مرا كردن گزین
۲۸ ® واقعاتی سهمگین از بهر این — گونه گونه می‌نمودت ربّ دین
۲۹ تا بدانی كو حكیم است و خبیر — مصلح امراض درمان نا پذیر
۳۰ وآن طبیب و آن منجم در[7] لمع — دید تعبیرش بپوشید از طمع
۳۱ از غذای مختلف یا از طعام — طبع شوریده همی بیند منام
۳۲ پادشاهان خون كنند از مصلحت — لیك رحمتشان فزونست از عنت
۳۳ بی غضب غالب بود مانند دیو — بی‌ضرورت خون كند ازبهر ریو
۳۴ دیو خانه كرده بودی سینه را — قبهٔ سازیده بودی كینه را
۳۵ نك عصایم شاخ شوخت را شكست — شاخ تیزت بس جگرها را كه خست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان وتاخت بردن تاسینور ذر[8]ونسل كه سرحد غیب است و غفلت ایشان از كمین كه چون غازی به غزا نرود كافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان — جانب قلعه و دژ[9] روحانیان
غازیان حملهٔ غزا چون كم برند — كافران بر عكس حمله آورند
حمله بردی سوی دربندان غیب — تا نیایند این طرف مردان غیب
چون بگیری شه‌رهی كه ذوالجلال — بر گشاد[11]ست از برای اتصال

۳۸ تا فرو گیرند بر در بند[10] غیب — تا كسی ناید از آنسو پاك جیب
۳۹ غازیان غیب چون ازحلم خویش — حمله ناوردند بر تو زشت كیش
۴۰ چنگ در صلب و رحمها برزدی — تا كه شارع را بگیری از بدی
۴۱ سد شدی دربندها را ای‌لجوج — كوری تو كرد سرهنگی خروج

---

۶ ـ كه ۷ ـ از ۸ ـ سنوردژ ۹ ـ روئین دز ـ آن قلعهٔ ۱۰ ـ در بندان ۱۱ ـ بر گزید (ن . ل)

---

(۱) یعنی دایره محیط بجهان‌را باندازه ادراك خود میرسی (۲) واین درعالم احول نفس‌الامری است كه اگر همه احول بودند یكی‌را دو دیدن در عالم آنها نفس‌الامر بود و این وجهی است از برای نفس الامریت كثرت در موجودات در نظر اهل كثرت ولی تحقیق وحدت در كثرت آنست كه حقیقت وجود وحدت دارد با كثرت مراتب ودرجات ووجه دیگر وحدت مسمی وموصوف وكثرت اسماء وصفات ® جمله یكذاتست اما متصف ـ جمله یكحرف وعبارت مختلف (۳) اشارت بقول بایزید بسطامی است لایصیرالرجل من‌العارفین حتی لایصیر كل شعره عیناً ناظره (٤) یعنی چون همه كس بینائی یافته است از حق پس تو هم ای عقل پرو بال خود بگشای و عزم آنسوی كن كه از احوال قیامت خدایتعالی در سورهٔ زلزلت چه خبر میدهد (۵) یعنی حدیث كند حالش را و خبرهای خودرا ظاهر میكند زمین برای ما واسرار خویش را

نك منم سرهنگ و هنگت[1] بشکنم   نك بنامش نام و ننگت بشکنم   ١   تو هلا در بندها را سخت بند   چند گامی بر سبال خود بخند

سبلت را بر کنم یک یک قدر   تا بدانی کالقدر یعمی الحذر[2]   ٢   سبلت تو تیز تر یا آن عاد   که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روی تر یا آن ثمود   که نیامد مثل ایشان در وجود   ٣   صد از اینها گر بگویم تو کری   بشنوی و نا شنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم   بی سخن من داروت آمیختم   ٤   که نهم بر ریش خامت تا پزد   تا بسوزد ریش خامت[3] تا ابد

تا بدانی کو خبیر است ای عدو   می دهد هر چیز را درخورد او   ٥   کی نکو کردی و کی کردی توشر   که ندیدی لایقش در پی اثر[4]

کی فرستادی دمی بر آسمان   نیکئی کز پی نیامد مثل آن   ٦   گر مراقب باشی و بیدار تو   هر دمی بینی جزای کار تو

چون مراقب[5] باشی و گیری رسن   حاجتت ناید قیامت آمدن   ٧   آنکه رمزی را بداند او صحیح   حاجتش ناید که گویندش صریح

این بلا از کودنی آید ترا   که نکردی فهم نکته و رمزها   ٨   از بدی چون دل سیاه و تیره شد   فهم کن اینجا نشاید خیره شد

ورنه خود تیری شود آن تیرگی   در رسد در تو جزای خیرگی   ٩   ور نیاید تیرت از بخشایش است   نی پی نادیدن آلایش است

هین مراقب باش گر دل بایدت   کز پی هر فعل چیزی زایدت   ١٠   ور ازین افزون ترا همت بود   از مراقب کار بالاتر رود[6]

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی   صیقلی کن صیقلی کن صیقلی   ١٣   تا دلت آینه گردد پر صور   اندر او هر سو ملیحی سیمبر

آهن ار چه تیره و بی نور بود   صیقلی آن تیرگی از وی زدود   ١٤   ❀ صیقلی دید آهن و خوش کرد رو   تا که صورتها توان دید اندرو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است   صیقلش کن زانکه صیقل گیره است   ١٥   تا در او اشکال غیبی رو دهد   عکس حوری و ملك دروی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق   که بدان روشن شود دل را ورق   ١٦   صیقلی را بسته ای بی نماز   و آن هوا را کردهٔ دودست باز

گر هوا را بند بنهاده شود   صیقلی را دست بگشاده شود   ١٧   آهنی کاینهٔ غیبی بدی   جمله صورتها در او مرسل[7] شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد   این بود یسعون فی الارض فساد[8]   ١٨   تا کنون کردی چنین اکنون مکن   تیره کردی آب ازین افزون مکن

برمشوران تا شود این آب صاف   وندرو بین ماه و اختر در طواف   ١٩   زانکه مردم هست همچون آب جو   چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهر است و پر ز دُر   هین مکن تیره که هست آن صاف و حر[9]   ٢٠   جان مردم هست مانند هوا   چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او ز دید آفتاب   چونکه گردش رفت شد صافی و ناب   ٢١   ❀ حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور   صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات   مینمودت تا روی راه نجات   ٢٣   ز آهن تیره بقدرت مینمود   واقعاتی که در آخر خواست بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی   آن همی دیدی و بد تر میشدی   ٢٤   نقشهای بد که در خوابت[10] نمود   میرمیدی زان وآن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید   روی خود را زشت و بر آینه رید   ٢٥   که چو زشتی لایق اینی و بس   زشتیم آن تو است ای کور خس

این جفا بر روی زشتت میکنی   نیست بر من زانکه هستم روشنی   ٢٦   گاه میدیدی لباست[11] سوخته   گه دهان و چشم تو بر دوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده[12]   که سر خود را بدندان دده   ٢٧   گه نگون اندر میان آب ریز   گه غریق سیل خون آمیز تیز

❀ گه ز بامی اوفتاده گشته پست   گاه در اشکنجه و بسته دو دست   ٢٨   ❀ گاه دیده خویش در زنجیر و غل   گاه بر مغزت زندی چون دهل

گه ندات آمد از این چرخ نقی   که شقیی و شقیی و شقی   ٢٩   گه ندات آمد صریحی از جبال   که برو هستی ز اصحاب شمال

که صدا[13] می آمدت از هر جماد   تا ابد فرعون در دوزخ فتاد   ٣٠   ❀ گه خطاب آمد ترا از هر نبات   گشت مطرود ابد فرعون مات

زین بترها که نگویم ز شرم   تا نگردد طبع معکوس تو گرم   ٣١   اندکی گفتم بتو ای نا پذیر   زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور میکردی و مات   تا نبندیشی ز خواب و واقعات   ٣٢   چند بگریزی نك آمد پیش تو   کوری ادراك مکر اندیش تو

هین مکن زین پس فرا گیر احتراز   ٣٣   که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری[14]   باز باشد تا قیامت بر وری   ٣٥   ❀ تا ز مغرب بر زند سر آفتاب   باز باشد آن در از وی رو متاب

هست جنت را ز رحمت هشت در   یك در توبه است زان هشت ای پسر   ٣٦   این همه که باز باشد که فراز[15]   وان در توبه نباشد جز که باز

---

٢ ـ البصر ٣ ـ ریشت ٤ ـ خیر و شر ٧ ـ حاصل ٩ ـ اگر هستی تو حر ١٠ ـ زشت خوابت می ـ بخوابت می ١١ ـ لباست ١٢ ـ جوان قاصد خونت شده ١٣ ـ ندا (ن . ل)

---

(١) هنگ در اینجا معنی عزت وحرمت ووقار وسنگینی را میدهد ولی بمعنی سپاه وقبیله وقوت وزور وقدر وغیره هم آمده (٥) مراقب نگهبان ودرکمین است واز مقامات سلوکست مراقبه ومحاسبه قال النبی (ص) موتوا قبل ان تموتوا وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا (٦) از مقام مراقبه مقاماتی بالاتر هست از باب تخلیه از رذایل و تحلیه بفضایل مثل صبر و رضا و تسلیم و اشارت بتجلیه فرموده بصیقلی کردن و بتحلیه بتصویر بصور (٨) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده انما جزاء الذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من الارض ذلك لهم خزی فی الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم بدرستیکه جزای کسانیکه جنگ میکنند با خدا و رسولش و می شتابند در زمین برای فساد اینست که کشته یا بدار آویخته شوند یا بریده شود دست ها و پاهای ایشان بخلاف یکدیگر یعنی دست راست و پای چپ یا برعکس یا آواره شوند از شهری بشهری این برای ایشان رسوائی دنیاست و اما در آخرت هم عذاب بزرگی بایشان خواهد رسید (١٤) در حدیث مروی از حضرت رسول که فرمود بدرستیکه خدایتعالی گردانید بجانب مغرب دری که پهنای آن مدت سیر هفتاد سال است برای توبه و بسته نمیشود آن مادامی که طلوع نکند آفتاب از جانب مغرب و بعد از آن توبهٔ احدی مقبول نمیشود (١٥) فراز بمعنی بسته و گشاده هر دو آمده و از اضداد است



هین غنیمت‌دار در بازاست زود　رخت آنجا کش بکوریّ حسود　۱ ❀پیش‌ازآن کز قهر دربسته شود　بعد از آن زاریّ تو کس نشنود
۲ ❀ بازگرد ازکفر واین در باز یاب　تا نگردی از شقاوت ردّ باب

گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعون راکه از من یك پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك‌چیز و بیار　پس زمن بستان عوض آن‌را چهار　۴ گفت ای موسی کدامست آن یکی　شرح کن بامن ازآن یك اندکی
گفت آن یك که بگوئی آشکار　که خدائی نیست غیر از کردگار　۵ خالق افلاك و انجم بر علا　مردم و دیو و پریّ و مرغ را
خالق دریا وکوه و دشت و تیه　ملکت او بیحد و او بی شبیه　۶ ❀حافظ هرچیز وهرکس هرمکان　رازق هر جانور اندر جهان
❀ هم نگهدارندهٔ ارض و سما　هم پدید آرندهٔ گل از گیا　۷ ❀ مطلع او برضمیر بندگان　حاکم و جبار بر گردن‌کشان
❀ اوست بر هر پادشاهی پادشا　حکم اورا یفعل الله ما یشا[1]　۸ گفت ایموسی کدام است آن‌چهار　که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کزلطف آن وعدهٔ حسن　سست گردد چار میخ کفر من　۹ بوکه زان خوش وعدهای مغتنم　برگشاید قفل کفر صد منم[2]
بوکه از تأثیر جوی انگبین　شهد گردد در تنم این زهر کین　۱۰ یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر　پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن‌جوهای خمر　مست گردم بو برم از ذوق امر　۱۱ یا بود کز لطف آن جوهای آب　تازگی یابد تن شورهٔ خراب[3]
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود　خار زارم جنت مأوی شود　۱۲ بوکه ازعکس بهشت و چارجو　جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام　آتش و در قهر حق آغشته ام　۱۳ ❀که[4] زعکس ناردوزخ همچو مار　گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
گه[4] ز عکس جوشش آب حمیم　آب ظلمم کرده خلقان‌را رمیم　۱۴ من ز عکس زمهریرم زمهریر　یا زعکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون　وای آن‌کو یابمش نا گه زبون　۱۵ ❀ موسیا باشد که بگشائیم در　وز فضیلتهات گردم با خبر
❀ موسیا باشد که یابم مأمنی　وا رهم از کثرت ما و منی　۱۶ ❀هین بگو بامن کدام‌است آن‌چهار　که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه‌السلام آن چار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار　صحتی باشد تنت را پایدار[5]　۱۸ آن علتهائی که در طب گفته اند　دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز　که اجل دارد ز عمرت احتراز　۱۹ وین نباشد بعد عمر مستوی　که بناکام[6] از جهان بیرون‌روی
بلکه خواهان اجل‌چون طفل‌شیر　نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر　۲۰ مرگ جو باشی ولی نزعجزورنج　بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ　میزنی بر خانه بی اندیشهٔ　۲۱ که حجاب گنج بینی خانه را　مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را　پیش گیری پیشهٔ مردانه را　۲۲ برکنی این خانهٔ تن بیدریغ　تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیك برگی ز باغی ماندهٔ　همچو کرمی برگش از رز راندهٔ[7]　۲۳ ❀ چون کرم این کرم را بیدار کرد　اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پراز میوه و درخت　اینچنین تبدیل گردد نیکبخت　۲۴ خانه بر کن کز عقیق این یمن　صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیرخانه است و چاره نیست　پس زهدم خانه مندیش ومأیست[8]　۲۶ که هزاران خانه از یك نقد گنج　میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود　گنج از زیرش یقین عریان‌شود　۲۷ لیك آن تو نباشد زانکه روح　مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون‌نکرد آن‌کار[9] مزدش‌هست‌لا　لیس للانسان الا ما سعی[10]　۲۸ دست‌خائی بعد ازآن‌توکای[11] دریغ　اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی　گنج رفت و خانه و دستم تهی　۲۹ ❀ حایل گنج وحجاب‌اینخانه بود　مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتیّ و کری[12]　نیست ملك تو بیعی یا شری　۳۰ این کری را مدت او تا[13] اجل　تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان　زیر این دکان تو پنهان دوکان[14]　۳۱ هست این دکان کرائی زود باش　تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی　از دکان و پاره دوزی وارهی　۳۲ پاره‌دوزی چیست خورد آب‌ونان　میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرّد این دلق تنت[15]　پاره بروی میزنی زین خوردنت　۳۳ ای ز نسل پادشاه کامیار　با خودآ زین پاره دوزی ننگ‌دار
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان　تا برآرد سر به پیش تو دوکان　۳۴ پیش ازآن کاین مهلت خانه کری　آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب‌دکان　وین دکان‌را برکند ازروی کان　۳۵ توزحسرت دست[16] برسر میزنی　گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان　کور بودم بر نخوردم زین مکان　۳۶ ❀ ای دریغا گنج را بگذاشتم　آب حیوان‌را بخاك انباشتم
ایدریغا بود ما را برد باد　تا ابد یا حسرتا شد للعباد[17]　۳۷ ❀ ایدریغا ای دریغا ای دریغ　ماه من پنهان بماند زیر میغ

غرّه شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم السلام‌است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار　بودم اندر عشق خانه بیقرار　۳۹ ❀ ماندم اندر خانه حیران و نزار　لابد از معنی شدم من عوروزار

---

۲ ـ صنم　۳ ـ خطاب　۴ ـ تا　۵ ـ که عوض خواهیم دادن برشمار　۱۱ ـ کوئی　۱۳ ـ مدتی داد و　۱۶ ـ گاه (ن . ل)

---

(۱) یعنی حکم او راست هرچه میخواهد میکند (۶) مستوی بمعنی مستقیم است ولی دراینجا عمر طبیعی مراد است (که بناکام) یعنی باید این را هم تحصیل کرد کما قال تعالی فتمنوا الموت یا آنکه مقصود آنست که این ازلوازم عمر دراز است (۷) مانند درخت انگورکه برگش از تاك یعنی از منافع کثیره مانده (۸) هدم خرابیْ است زیرا تا طلسم نشکند گنج ظاهر نشود (۹) چه علم و عمل همه دارند ولی همه علم ترکیبی یعنی علم بعلم و اینکه معلوم چیست و کیست ندارند پس ظفر برگنج دارائی ندارند (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم یعنی نیست برای انسان مگر نتیجهٔ سعی وکوشش او (۱۲) کری یعنی کرایه کردن (۱۴) جنتان است که حق فرموده ولمن خاف مقام ربه جنتان جنت صوری وجنت روحانی یا دوکان مظهریت علم وقدرت یامظهریت جمال وجلال (۱۵) چه تحلیل میرود این‌تن بمحللات اربع که حرارت غریزیه داخل بدن وحرارت غریزیه داخله آلت طبیعت خادمه نفس وحرارت کوکبیه ازخارج وحرارت حرکات بدنیه ونفسانیه باشند وچنانکه دریدن هر زمانست دوختن نیز آن بیان است (۱۷) در سورهٔ یس واقعشده یاحسرة علی العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن



⚘عشق خانه در دل من کارکرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد ۱ بودم از گنج نهانی بیخبر / ور نه دستنبوی[1] من بودی تبر

آه کر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرّا دادمی ۲ چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم

⚘ پس نکو گفت آن حکیم کامیار[2] / که تو طفلی خانه پرنقش و نگار ۳ در الهی نامه بس اندرز کرد / که بر آر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم / که دل من ز اضطرابش گشت کم ٤ گفت موسی آن سوم ملك دو تو / دو جهانی خالص از خصم وعدو

بیشتر زآن ملك کاکنون داشتی / کان بُد اندر جنگ واین در آشتی ٥ آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد ٦ گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر ورخ چون ارغوان ۷ رنگ وبو در پیش ما بس کاسدست / لیك تو پستی سخن کردیم پست

افتخار از رنگ و بو و ازمکان ۸ هست شادیّ و فریب کودکان

بیان این خبر که کلّموا النّاس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتّی لا یکذب اللّه و رسوله[3]

چونکه با کودك سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد ۱۰ که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم

جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر شعیر[4] ۱۱ هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت / تازه ماند این شباب فرّخت

نی نشان پیریت آرد برو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو ۱۲ نی شود زورِ جوانی از تو کم / نه بدندانها خللها یا اَلَم

نه کمی در شهوت وطمث و بِعال[5] / که زنان را آید از ضعفت ملال ۱۳ ⚘ نه شود مویت سفید وپشت خم / لیك خوشتر لحظه لحظه دم بدم

آنچنان بگشایدت فرّ شباب ۱٤ که گشود آن مژده بر عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشّرنی بخروج الصّفر بشّرته بالجنّة[6]

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی‌جدال ۱٦ چونکه واقف شد دلش ازوقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل

چون صفر آمد بشد شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر ۱۷ هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی[7]

گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای ازجهان بیرون نهد ۱۸ که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع

⚘ چون صفر بربست بار[8] وماه نو / گشت پیدا بر فلك با تاب وضو ۱۹ گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیرِ زفت

⚘ دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر ۲۰ پس رجال از نقلِ عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان

چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور ۲۱ همچنین موسی کرامت میشمرد / ⚘ هم بدینسان بی‌قدم ره می‌سپرد

که نگردد صاف اقبال تو درد / ⚘ هم نگردد اطلس بخت تو برد ۲۲ ⚘ هرچه خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان

گفت احسنت[9] نکو گفتی ولیك ۲۳ تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه[9] / گفت جان افشان بر این ای دل[10] سیه ۲۵ بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال

وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت وگریه کرد وگرم گشت ۲٦ بر جهید از جا و گفتا بخّ لك[11] / آفتابی تاج گشتت ای کلك[12]

عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید وماه ۲۷ هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی این زیر آمدی ۲۸ هیچ میدانی چه وعدست وچه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد

چون بدین لطف آن کریمت باز خواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند ۲۹ زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / میرسیدی در دو عالم بهره‌ات

زهرهٔ کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان از دو عالم برخورد ۳۰ غافلی هم حکمت است و نعمتست / تا نپرّد زود سرمایه ز دست

غافلی هم حکمت است و این عمی / تا بماند لیك تا این حد چرا ۳۱ لیك نی چندان که ناسوری شود / زهرِ جان و عقل رنجوری شود

خود که یابد این چنین بازار را / که بیك گُل میخری گلزار را ۳۲ دانهٔ را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض

کان للّه دادن آن حبه است / تا که کان اللّه له آید بدست[13] ۳۳ زانکه این هوی ضعیف[14] بیقرار / هست شد زان هوی ربّ پایدار

هوی فنی چونکه خود بااو سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد ۳٤ همچوقطره خائف ازباد وزخاك / که فنا گردد بدین هر دو هلاك

چون بأصل خود که دریا بود جست / ازتف خورشید وباد وخاك رست ۳۵ ظاهرش گم گشت در دریا ولیك / ذات او معصوم و پا برجاو[15] نیك

هین بده ای قطره خود را بی‌ندم / تا بیابی در بهای قطره یم ۳٦ هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف

خود ترا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست ۳۷ ⚘ چون تقاضا میکند دریا تو را / پس چه استادی و درماندی هلا

---

٤ ـ ای خرس پیر ۸ ـ رخت ۱۰ ـ رو ۱۵ ـ جاست (ن . ل)

(۱) گلولهٔ خوشبو یا میوهٔ خوشبو که جهت بوئیدن در دست گیرند (۲) در حدیقهٔ سنائی است: همه اندرز من بتو اینست که تو طفلیّ و خانه رنگین است (۳) یعنی سخن کنید با مردم بقدر عقول ایشان نه بقدر عقول خود یعنی سخن را باندازهٔ فهم مخاطب و سامع باید گفت نه برقدر اندازهٔ عقل متکلم تا ازسر نافهمیدگی تکذیب خدا و رسول او نکند و در ورطهٔ هلاکت نیفتد (۵) بِعال وطمث بمعنی جماع و وظایف شوهری انجام دادن است (٦) فرمود پیغمبر صلی الله علیه وآله هرکه بشارت دهد مرا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را بجنة و این بواسطهٔ کمال شوق لقای خود بود بنا برتحقیق رجوع آن سرور و ارتحال آنحضرت در ماه ربیع الاول بوده از جهت آنکه بشارت خروج صفر متضمن بشارت وصال آن خیر البشر است بربّ الارباب پس لابد است که جزای بشارت وصال با محبوب بشارت بدخول جنت بود (۷) در آنوقت آنحضرت مکرر بر زبان راندی بالرفیق الاعلی (۹) آسیه زن فرعون است که موسی را از آب گرفته و اورا بزرگ کرد و در نهانی ایمان بموسی آورده بود و معروف است که در سیاست فرعون جان داد واز ایمان رجوع نکرد (۱۱) آفرین برتو (۱۲) کلك یعنی ای کُر که اقرع بودی (۱۳) اشاره بحدیث من کان للّه کان اللّه له یعنی هر که برای خداست خدا اوراست (۱٤) یعنی هویت ضعیفه امکانیه که وحدت شخصیه محدوده باشد هستی دارد بهویت محیطهٔ ربوبیه که هویت کلّ هواست چنانکه مدلول ذکر شریف یا هو یامن هو یامن لاهو الاّ هواست

الله الله زود بفروش و بخر   قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر   ١   الله الله هیچ تأخیری[1] مکن   که ز بحر لطف آمد این سخن

الله الله زود بشتاب و بجو   چونکه بحر رحمت است این نیست جو   ٢   الله الله گوی شد بی‌دست و پا   تا شود چوگان موسی پا تو را

الله الله تو گمان بد مبر   بر چنین انعام عام ای بیخبر   ٣   الله الله زود دریاب ای فتی   تا نگردی در غلط بینی فنا

الله الله ترك کن هستی خود   چونکه خواندستت برو ای معتمد   ٤   الله الله زود تر تعجیل کن   بر فروز از این اشارت بی‌سخن

الله الله تا کنون کج باختی   گردن اندر معصیت افراختی   ٥   الله الله چون عنایت در رسید   بی‌توقف در وی آمیز ای عنید

الله الله چونکه عصیانهای تو   در نمی‌ماند برویت[2] شکر گو   ٦   الله الله چون زفضلت راه داد   سر بخاك پای او باید نهاد

الله الله با چنین کفر دو تو   چون قبولت میکند اکرام او   ٧   لطف اندر لطف او گم می‌شود   کاسفلی برچرخ هفتم می رود[3]

هین که یك بازی فتادت بوالعجب[4]   هیچ طالب این نیابد در طلب   ٨   درپذیر این چارخلعت زود زود   تا ببینی درعوض صد عز و سود

گفت با هامان بگویم ای ستیر   شاه را لازم بود رای وزیر   ٩   گفت با هامان مگو این راز را   کوژ کمپیری نداند[5] باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی   او ببرد ناخنش بهر بهی   ١١   ناخنی که اصل کار است و شکار   کوژ کمپیری[6] ببرد کور وار

که کجا بودست مادر تا ترا   ناخنان زینسان درازاست ای کیا   ١٢   ناخن و منقار و پرش را برید   وقت مهر این میکند زال پلید

چونکه تتماجش دهد او کم خورد   خشم گیرد مهرها را بردرد   ١٣   که چنین تتماج پختم بهر تو   تو تکبر می نمائی و عتو

تو سزائی در همین رنج و بلا[7]   نعمت و اقبال کی سزد ترا   ١٤   آب تتماجش دهد کاین را بگیر   گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر

آب تتماجش نگیرد طبع باز   زال بترنجد شود خشمش دراز   ١٥   ازغضب آن آش سوزان برسرش   زن فرو ریزد شود کل مغفرش[8]

اشك ازآن چشمش فروریزد زسوز   یاد آرد لطف شاه با فروز   ١٦   زان دو چشم نازنین با[9] دلال   که ز چهرهٔ[10] شاه دارد صد کمال

چشمها زاغش[11] شده پر زخم زاغ   چشم نیك ازچشم بد با درد وداغ   ١٧   چشم دریا بسطتی کز بسط او   هر دو عالم مینماید تار مو

گرهزاران چرخ[12] درچشمش رود   همچو چشمهٔ پیش قلزم گم شود   ١٨   چشم بگذشته از این محسوسها   یافته از غیب بینی بوسها

خود نمی یابم یکی گوشی که من   نکته گویم از آن چشم حسن   ١٩   می چکید آن آب محمود جلیل   می ربودی قطره‌اش را جبرئیل

تا بماند در پر و منقار خویش   گردهد دستوریش آن خوب کیش   ٢٠   باز گوید خشم کمپیر ار فروخت   فر نور صبر وحلمم را نسوخت[13]

باز جانم باز صد صورت تند[14]   زخم بر ناقه نه بر صالح زند   ٢١   صالح از یکدم که آرد با شکوه   صد چنان ناقه بزاید متن کوه

دل همی‌گوید خموش و هوش‌دار   ورنه درآید غیرت پود و تار   ٢٢   غیرتش را هست صد حلم نهان   ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان

نخوت شاهی گرفتش جای پند   تا دل خودرا زیند او کرد بند[15]   ٢٣   که کنم با رای هامان مشورت   کوست پشت ملك وقطب مقدرت

مصطفی‌را رای زن صدیق رب   رای زن بوجهل را شد بولهب   ٢٤   عرق جنسیت چنانش جذب کرد   کان نصیحتها به پیشش گشت سرد

جنس سوی جنس صد پره پرد   ٢٥   بر خیالش بند ها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل آن برسر ناودان غژید وخطرافتادن بود واز علی مرتضی علیه‌السلام چاره جست

یك زنی آمد به پیش مرتضی   گفت شد برناودان طفلی مرا   ٢٧   گرش میخوانم نمی آید بدست   ورهلم ترسم که افتد او به پست

نیست عاقل تا که دریابد چو ما   گر بگویم کز خطر سوی من آ   ٢٨   هم اشارت را نمی داند بدست   ور بداند نشنود این هم بد است

بس نمودم شیر و پستان را باو   او همی‌گرداند از من چشم و رو   ٢٩   از برای حق شمائید ای مهان   دستگیر اینجهان و آن جهان

زود درمان کن که می‌لرزد دلم   که بدرد از میوهٔ دل بگسلم   ٣٠   گفت طفلی را برآور هم ببام   تا ببیند جنس خودرا آن غلام

سوی جنس آید سبك زان ناودان   جنس برجنس است عاشق جاودان   ٣١   زن چنان کرد وچو دید آن طفل او   جنس خود خوش‌خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان   جاذب هر جنس را همجنس دان   ٣٢   غژغژان[16] آمد بسوی طفل طفل   وا رهید او از فتادن سوی سفل

زان شدستند از بشر پیغمبران[17]   تا بجنسیت رهند از ناودان   ٣٣   پس بشر فرمود خودرا مثلکم[18]   تا بجنس آیند و کم گردند گم

زانکه جنسیت عجایب جاذبیست[19]   جاذب[20] جنسست هرجا طالبیست   ٣٤   عیسی وادریس برگردون شدند   با ملایك چونکه هم جنس آمدند

باز آن هاروت وماروت از بلند   جنس تن بودند زان زیر آمدند   ٣٥   کافران همجنس شیطان آمده   جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته   دیده های عقل و دل بر دوخته   ٣٦   کمترین خوشان بدستی این حسد   آن حسد که گردن ابلیس زد

زان سگان آموخته حقد و حسد   که نخواهد خلق را ملك ابد   ٣٧   هر کرا دید او کمال ازچپ وراست   ازحسد قولنجش آمد درد خاست

زانکه هر بدبخت خرمن سوخته   می نخواهد شمع کس افروخته   ٣٨   هین کمالی دست آور تا تو هم   از کمال دیگران نفتی بغم

از خدا میخواه دفع این حسد   تا خدایت وا رهاند زین جسد   ٣٩   مر ترا مشغولئی باشد درون   که نپردازی از آن سوی برون

جرعهٔ می را خدا آن می دهد   که بدان مست از دو عالم میرهد   ٤٠   خاصیت بنهاده در کف حشیش   کو زمانی می رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان‌سان میکند[21]   کز دو عالم فکر را بر می کند   ٤١   کرد مجنون را ز عشق پوستی[22]   کو نبشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این‌چنین میدارد او[23]   که بر ادراکات تو بگمارد او   ٤٢   هست میهای شقاوت نفس را   که ز ره بیرون برد آن نحس را

---

١ ـ تقصیری ٣ ـ شود ٥ ـ کور کمپیری چه داند ٦ ـ کورکمپیرك ٧ ـ مرهمان ادبار را ٩ ـ بر ١٠ ـ روی ١٢ ـ بحر ١٣ ـ بسوخت ١٥ ـ زبند پند کند ١٩ ـ بغایت جاذبست ٢٠ ـ جاذبش (ن . ل)

(٢) یعنی برزخت نمیکشد وبردات را نمیدرد (٤) چنانست که بفرماید دولتی بتو اقبال نموده وبرخود زوال نیاری (٨) یعنی آش که بر سرش ریخت مغز سرش کچل میشود (١١) اشاره است بآیهٔ ما زاغ البصر وماطغی یعنی چشمی که زیغ وضلال نداشت (١٤) یعنی با کی نیست که شهبازجانم مرتبهٔ دیگر صد صورت انشا کند که کمپیر زخم برناقهٔ تن زند نه برصالح جان بلکه زخم تن التیام جانست (١٦) غژیدن یعنی خزیدن وخودرا کشان کشان راه بردن (١٧) اشاره است به ولو جعلناه ملکاً لجعلناه رجلاً وللبسنا علیهم ما یلبسون (١٨) اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ کهف است قل انما انا بشرٌ مثلکم (٢١) گر بخواب اقتیم مستان وئیم (٢٢) استخوان وپوست روپوش است و بس ٭ در دو عالم غیر یزدان نیست کس (٢٣) اشاره است بسریان عشق و مستی ٭ مستند ذرات جهان هشیار کو هشیار کو

هست مهاى سعادت عقل را — كه يابد منزل بى نقل را ١ خيمهٔ گردون ز سرمستىّ خويش — بركند زان سو بگيرد راه پيش
هين بهر مستى دلا غرّه مشو — هست‌عيسى‌مستِ حق‌خرمستِ جو ٢ اين‌چنين مى‌را بخور زين‌خنبها[1] — مستى‌اش نبود ز كوته دنبها[2]
زانكه هرمعشوق چون‌خنبيست پر — آن يكى دُرد و دگر صافى چو دُر ٣ مى‌شناسا هين بچش با احتياط — تا مئى يابى منزّه ز اختلاط
❁ مى‌شناسا هين‌بچش‌اى‌رو ترش — آن مى‌صافى‌كز آن گردى خمش ٤ هردو مستى مى‌دهندت ليك اين — مستيت آرد كشان تا ربِّ دين
تا رهى از فكر ووسواس وحيل — بى عقال[3] عقل در رقصُ الجمل ٥ انبيا چون جنس روحند و ملك — مر ملك را جذب كردند ازفلك
باد جنس آتش است و يارِ او — كه بود آهنگ هر دو بر علو ٦ چون ببندى تو سر كوزهٔ تهى — در ميان حوض يا جوئى نهى
تا قيامت آن فرو نايد به پست — كه دلش‌خاليست دروى باد هست ٧ ميل بادش چون سوى بالا بود — ظرف خودرا هم سوى بالا كشد
باز آن جانها كه جنس انبياست — سوى‌ايشان‌كش‌كشان‌چون‌سايهاست ٨ زانكه عقلش‌غالب‌است وبى ز[4]شك — عقل جنس آمد بخلقت با ملك
وان هواى نفس غالب بر عدو — نفس جنس اسفل آمد[5] شد بدو ٩ بود قبطى جنس فرعون ذميم — بود سبطى جنس موسىّ كليم
بود هامان جنس مر فرعون را — بر گزيدش برد تا صدرِ سرا ١٠ لاجرم از صدر تا قعرش كشيد — كه ز جنس دوزخند آن دو پليد
هردو سوزنده چو دوزخ ضدّ نور ١١ هردو چون دوزخ زنور دل نفور

❁ در بيان حديث جُزيا مؤمن فانّ نورك اطفا نارى از زبان دوزخ

زانكه دوزخ‌گويد اى‌مؤمن توزود — بر گذر كه نورت آتش را ربود ١٣ بگذر اى‌مؤمن كه نورت ميكشد — آتشم را چون كه دامن ميكشد
مى رمد آن دوزخى از نور هم — زانكه طبع دوزخستش اى صنم ١٤ دوزخ از مؤمن گريزد آنچنان — كه گريزد مؤمن از دوزخ بجان
زانكه جنس نار نبود نور او — ضدّ نار آمد حقيقت نور جو ١٥ درحديث آمد كه مؤمن در دعا[6] — چون امان‌خواهد زدوزخ ازخدا
دوزخ ازوى هم‌امان جويد بجان — كه خدايا دور دارم از فلان ١٦ جاذبهٔ جنسيت است اكنون ببين. — كه تو جنس كيستى ازكفر و دين
گر بهامان مايلى هامانئى[7] — ور بموسى مايلى سبحانئى[8] ١٧ ور بهر دو مايلى انگيخته — نفس و عقلى هردوان آميخته
هردو درجنگند هان وهان بكوش — تا شود برنفس غالب عقل وهوش ١٨ ❁ساغرصدق ازكف موسى بنوش — تا شود غالب معانى بر نقوش
درجهانِ جنگ شادى اين بست — كه ببينى بر عدو هردم شكست ١٩ ❁ جهدكن تاخصمت اشكسته شود — گرچه فرعون دنى اين نشنود
❁ اين‌حديث‌آمد دراز اى‌ناگزير ٢٠ باز گو اضلال فرعون و مشير

مشورت كردن فرعون با وزيرش هامان در ايمان آوردن بموسى عليه‌السلام

آن ستيزه رو بسختى عاقبت — گفت با هامان براى مشورت ٢٢ وعدهاى آن كليم الله را — گفت و محرم ساخت آن‌گمراه را
گفت با هامان چو تنهايش بديد — جست هامان و گريبان بر دريد ٢٣ بانگها زد گريها كرد آن لعين — كوفت دستار و كله را بر زمين
كه چگونه گفت اندر روى شاه — اين چنين گستاخ آن‌حرفِ تباه ٢٤ جمله عالم را مسخر كرده تو — كار را با بخت چون زركرده تو
از مشارق وز مغارب بى لجاج — سوى تو آرند سلطانان خراج ٢٥ پادشاهان لب همى مالند شاد — برستانهٔ خاك تو اى كيقباد
اسب باغى[9] چون ببيند اسب‌ما[10] — رو بگرداند گريزد بى عصا[11] ٢٦ تا كنون معبود و مسجود جهان — بودهٔ گردى كمينهٔ بندگان
درهزارآتش‌شدن زين خوشترست — كه خداوندى شود بنده پرست ٢٧ نى بكش‌اوّل مرا اى‌شاهِ هين[12] — تا نبيند چشم من بر شاه اين
خسروا اوّل مرا گردن بزن — تا نبيند اين مذلت چشم من ٢٨ خود نبودست و مبادا اينچنين — كه زمين‌گردون شودگردون زمين
بندگان‌مان خواجه تاش ما شوند — بيدلانمان دلخراش ما شوند ٢٩ ❁چشم‌روشن‌دشمنان‌ودوست‌كور — گشت مارا پس گلستان قعرِ گور

تزييف سخن هامان

دوست از دشمن همى‌نشناخت او — نرد را كورانه كج ميباخت او ٣١ دشمن تو جز تو نبود اى لعين — بيگناهان را مگو دشمن بكين
پيش تو اينحالت بد دولت است — كه دوادو اوّل وآخر لت‌است[13] ٣٢ اولش دود و در آخرلت بخور — جز در اين ويرانه نبود مرگ‌خر
گر ازاين دولت نتازى خزخزان — اين بهارت را همى آيد خزان ٣٣ مشرق ومغرب چوتو بس‌ديده‌اند — كه سر ايشان ز تن ببريده اند
مشرق ومغرب كه نبود برقرار[14] — چون كنند آخر كسى را پايدار ٣٤ تو بدان فخرآورى‌كز ترس‌وبند — چاپلوست گشت مردم روز چند
هر كرا مرده سجودى ميكنند — زهر اندرجان[15] او مى آكنند ٣٥ چونكه‌برگردد ازاوآن ساجدش[16] . داند اوكان زهر بوده مؤبدش[17]
اى خنك آنرا كه ذلت نفسه — واى آن‌كز سركشى‌شد چون‌كه‌او ٣٦ ❁اين تكبرزهرقاتل دان‌كه‌هست — از مى پر زهر شد او گيج‌ومست
اين تكبر زهر قاتل دان عيان — خمّ پرزهراست هين‌كم‌نوش ازآن ٣٧ چون مى پُر زهر نوشد مدبرى — از طرب يكدم بجنباند سرى
بعد يكدم زهر بر جانش فتد — زهر در جانش كند داد و ستد ٣٨ گر ندارى زهريش را اعتقاد — كزچه[18] زهرآمد نگر در قوم عاد
چونكه شاهى دست يابد بر شهى — بكشدش يا باز دارد در چهى ٣٩ ور بيابد خستهٔ افتاده را — مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهراست اين تكبر پس‌چرا — كشت شه را بيگناه و بى خطا ٤٠ وين‌دگررا بى‌زخدمت‌چون‌نواخت — زين دوجنبش زهررا بايدشناخت

---

٤ ـ نيست ٧ ـ فرعونى ٨ ـ هاروتى ١٠ ـ تو ١١ ـ سو بسو ١٢ ـ چنين ١٥ ـ جم ١٦ ـ ساجد جبين ١٧ ـ بيند او كان زهر قاتل بد يقين ١٨ ـ كان چو (ن . ل)

---

(١) يعنى خمها ازاين مى‌حقانى را بخور (٢) خمهاى كوچك دنباله ياشيشهاى كوته گردن يعنى مستيش از شيشهٔ مى صورى نيست يا كوته دم كنايه باشد از محدود الكمال و غير واصل بغايت كه غايت شئ دنبالهٔ آنست و نرسيدهٔ بغايت ناقص و ابتر و دُم بريده‌است (٣) عقال پاى بند است وزانوبند شتر را هم گويند (٥) چون نفس بحسب اصل فطرت لطيف است پس بهرچه رو آرد رنگ او پذيرد ونفس شقيه بطبيعت و لوازم طبيعت گرفتار است ثقيل وسفلى ميگردد (٦) مؤمن گويد اللهم اجرنى من‌النار بار خدايا مرا از آتش وعذاب دوزخ خلاص ده آتش دوزخ گويد اللهم اجره بار خدايا پناه ده اورا از جميع شدايد (٩) باغى يعنى بغى كننده ولى در اينجا مقصود حضرت موسى است از قول هامان (١٣) تلميح است بشعر مشهور كه: آنچه نامش نهادهٔ دولت ❁ دو سه‌روزى‌دو است و باقى لت (١٤) كلّ شئ هالك الاّ وجهه



راه‌زن هرگز گدائی را نزد　گرگ گرگ مرده را هرگز گزد　۱　خضر کشتی را برای آن شکست　تا تواند کشتی از فجّار رست

چون شکسته می رهد اشکسته‌شو　امن در فقر است اندر فقر رو　۲　آن کُهی کوداشت ازکان نقد چند[۱]　گشت پاره پاره از زخم کلند

تیغ بهر اوست کورا گردنیست　سایه‌افکنده است بروی زخم نیست　۳　مهتری نفت است وآتش ای‌غوی　ای برادر چون بر آذر میروی

هر چه آن هموار باشد با زمین　تیرها را کی هدف گردد ببین[۲]　۴　سر بر آرد از زمین آنگاه او[۳]　چون هدفها زخم یابد بی رفو[۴]

نردبان خلق این ما و من است　عاقبت زین نردبان افتادن‌است　۵　هر که بالاتر رود ابله‌تر است　کاستخوان او بترخواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود　که ترفّع شرکت[۵] یزدان بود　۶　چون نمردیّ و نگشتی زنده زو　یاغئی باشی بشرکت ملك جو

چون بدو زنده‌شدی آن خودوی است[۶]　وحدت‌محض‌است آن‌شرکت کی‌است　۷　شرح این در آینهٔ اعمال جو　که نیابی فهم این از گفت و گو

گر بگویم آنچه دارم در درون　بس جگرها گردد اندر حال خون　۸　بس کنم‌خودزیرکان‌رااین‌بس‌است　بانگ دو کردم اگر در ده کس‌است[۷]

حاصل آن هامان بدان گفتار بد　این چنین راهی برآن فرعون زد　۹　لقمهٔ دولت رسیده تا دهان　از گلوی او بریده ناگهان

خرمن فرعون را داد او بباد　هیچ شه را اینچنین صاحب مباد　۱۰　* ازچنین همراه‌بد دوری گزین　زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود　خود خداوندیت را روزی نبود　۱۲　آن خداوندی که نبود راستین　مر ورا نی دست‌دان نی آستین

آن خداوندی که دزدیده بود　بی دل و بی‌جان و بی دیده بود　۱۳　آن خداوندی که دادندت عواه　باز بستانند از تو همچو وام

* آن خداوندی تو از بندگی　کمتر است ار باز دانی اندکی　۱۴　ده خداوندیّ عاریّت بحق　تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه‌السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی‌الله علیه و آله که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند[۸]　نزد پیغمبر منازع می شدند[۹]　۱۷　که تو میری هریك ازماهم امیر　بخش کن این مُلك و بخش‌خودبگیر

هریکی در بخش خود انصاف‌جو　تو ز بخش ما دو دست خود بشو　۱۸　گفت میری مرمرا حق‌داده است　سروریّ وامرمطلق داده است

کاین قران احمداست و دور او　هین بگیرید امر او را اتقوا　۱۹　قوم گفتندش‌که ما هم زان[۱۰] قضا　حاکمیم و داد امیریمان خدا

گفت لیکن مر مرا حق مُلك داد　مر شما را عاریه از بهر زاد　۲۰　میری من تا قیامت باقی است　میری عاریّتی خواهد شکست

قوم گفتندش که افزونی مجو　چیست حجت بر فزون جوئی بگو　۲۱　درزمان ابری برآمد زامر مُر[۱۱]　سیل آمد گشت آن اطراف پُر

رو بشهر آورد سیلی بس مهیب　اهل شهر افغان‌کنان جمله رعیب　۲۲　گفت پیغمبر که وقت امتحان　آمد اکنون تا نهان[۱۲] گردد عیان

هر امیری نیزهٔ خود در فکند　تا شود در امتحان آن سیل بند　۲۳　* نیزها را همچو خاشاکی ربود　آب تیز سیل پر جوش عنود

پس قضیب[۱۳] انداخت‌بروی‌مصطفی　آن قضیب معجز فرمان روا　۲۴　نیزها گم گشت جمله وآن قضیب　بر سر آب ایستاده چون رقیب

زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت　روبگردانید و سوی بحر[۱۴] رفت　۲۵　چون بدیدند ازوی آن امر عظیم　پس مُقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود　ساحرش گفتند وکاهن از جحود　۲۶　* بود بو جهل لعین و بولهب　وان سیم هم بود بوسفیان حرب

ملك بر بسته چنان باشد ضعیف　ملك بر رُسته چنان باشد شریف　۲۷　نیزها را گر ندیدی با قضیب　نامشان بین[۱۵] نام او بین ای نجیب

نامشانرا سیل تیز مرگ برد　نام او و دولت تیزش نمرد　۲۸　پنج نوبت میزنندش بر دوام[۱۶]　همچنین هر روز تا روز قیام[۱۷]

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها　ور خری آورده‌ام خر را عصا　۳۰　آنچنان زین آخرت بیرون کنم　کز عصا گوش وسرت پرخون کنم

اندرین آخر خران و مردمان　می نیابند از جفای تو امان　۳۱　نك عصا آورده‌ام بهر ادب　هرخری را کو نباشد منتجب[۱۸]

اژدهائی میشود در قهر تو　کاژدهائی گشتهٔ در فعل و خو　۳۲　اژدهای کوهئی تو بی امان　لیك بنگر اژدهای آسمان

این عصا از دوزخ آمد چاشنی　بر تو و بر مؤمن آمد روشنی　۳۳　* مر ترا گوید که ای گبر دنی　که هلا بگریز اندر روشنی

ورنه درمانی تو در زندان من　مخلصت نبود ز دربندان من　۳۴　* بازگرد ازکفرسوی دین حق　ورنه در نار ابد مانی خلق[۱۹]

* بازگرد ای‌گمره بدبخت دون　۳۵　ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

دربیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست ودوزخ چه جاست

* این‌عصائی‌بود این‌دم اژدهاست　تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست[۲۰]　۳۷　* ظاهراست این‌دوزخ‌اما برد‌ات　هست پوشیده یقین ز آب و گلت

---

۲ ـ جبین　۳ ـ آن　۴ ـ امان　۸ ـ صفها زدند　۹ ـ با پیمبر در تنازع آمدند　۱۰ ـ در　۱۲ ـ گمان　۱۴ ـ دشت ـ آن سیلاب　۱۵ ـ نامشان و　۱۸ ـ مستجب　۱۹ ـ یابی خلق (ن . ل)

---

(۱) یا من فی‌الجبال خزائنه (۵) ترفع بلندی جستن است و در حدیث قدسی است الکبریاء ردائی والعظمة ازاری و من ناز عنی فیهما قصمته (۶) گر من گویم زمن توئی مقصودم (۷) در بعضی از نسخ اگرخانه کس است می‌باشد و بعض نسخ اگر در ده یعنی قریه (۱۱) امر مُر یعنی قضا وحکم حتمی (۱۳) قضیب شاخهٔ درخت خرماست که عصا ساخته اند وحضرت رسالت آن را استعمال فرموده‌اند وبقضیب اشتهار یافته است (۱۶) در اوقات نمازهای پنجگانه همه روزه دراذان واقامه وتشهد وغیره نام مبارك آنحضرت برده میشود (۱۷) از روزهای ربوبی والوهی و مصراع اول اشارتست بشمول دولت او سلسلهٔ عرضیه را و دوم اشاره است بشمول دولتش در سلسله طولیه و در استعمال روز در مصراع دوم اشارتست بآنکه در مراتب سلسله طولیه صعودیه شب نمیباشد چه بعد از غروب نور در مواد پس از سیر درسلسله طولیه نزولیه طالع شد وبسیر عروجی افتاد پس همه درجات روز است الانور فالانور الی نورالانوار کما قال تا روز قیام (۲۰) چه آخرت در طول و بطن این دنیاست ونسبتش بدنیا نسبت جوجه است به بیضه وچون عالم آخرت تام است مکان وزمان ازجنس خود دارد وحاجت بمکان و زمان دنیای دنی ندارد و صدمه نمیزند بمکان وزمان دنیا وآنچه در هریك می‌بینی در جمیع جاریست که ماخلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة پس دنیا بالکلیه رفع میشود وآخرت وضع میشود که آنچه در قیامت صغری است نمونه است از آنچه در کبری است



هرکجا خواهد خدا دوزخ کند — اوج را برمرغ دام و فخ کند
۱ هم ز دندانت برآرد دردها — تا بگوئی دوزخ است و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل[1] — تا بگوئی که بهشت است وحلل[2]
۲ از بن دندان برو یاند شکر[3] — تا بدانی قوّت حکم قدر

پس بدندان بی‌گناهان را مگز — فکر کن از ضربت نا محترز[4]
۳ نیل را برقبطیان حق خون کند — سبطیان را از بلا محصون کند

❀آب برفرعون در دم خون شود — بر کلیمی قند نا ممنون شود
۴ تا بدانی پیش حق تمییز هست — در میان هوشیار راه و مست

نیل تمییز از خدا آموختست — که‌گشادآنرا واین را سخت بست[5]
۵ لطف او عاقل کند مر نیل را — قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید — عقل از عاقل بقهر خود برید
۶ درجماد از لطف عقلی شد پدید — وز نکال از عاقلان دانش برید[6]

عقل‌چون باران بامرآنجا بریخت — عقل اینسوخشم حق دید وگریخت
۷ ابر وخورشید و مه ونجم بلند[7] — جمله بر ترتیب آیند و روند

هریکی ناید مگر دروقتِ[8] خویش — که نه پس ماند بهنگام ونه پیش
۸ چون نکردی فهم این را ز انبیا — دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی لباس — چون عصا وسنگ داری ازقیاس
۹ طاعت سنگ و عصا ظاهر شود — وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم — ما همه بی اتفاقی ضایعیم
۱۰ همچو آب نیل دانی[9] وقت غرق — کو میان هردو امّت کرد فرق

چون‌زمین‌کش‌دانش‌آمد[10] وقتِ‌خسف — درحق قارون کَه‌کردش قهرنسف
۱۱ چون‌قمرکه امربشنید وشکافت[11] — پس دونیمه گشت برچرخ وشتافت

چون ستون نالید از هجر نبی — با خبر گشتند از آن شیخ وصبی
۱۲ چون درخت وسنگ‌کاندر هرمقام — مصطفی را کرده ظاهر والسلام

جواب دهری‌که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می‌گوید

دی یکی میگفت عالم حادثست — فانی‌است این‌چرخ وحقش‌وارثست
۱۴ فلسفیّ گفت چون دانی حدوث — حادثیّ ابر چه[12] داند غیوث

ذرّهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
۱۵ کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین

این بتقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندر آن پیچیدهٔ
۱۶ چیست برهان برحدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گویی مجو

گفت دیدم اندر این بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو رفیق[13]
۱۷ درجدال و درخصام ودر ستوه[14] — گشته هنگامه برآن دو کس گروه

سوی‌آن هنگامه گشتم من روان — تا بیابم اطلاع از حالشان
۱۸ من یکی از جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم

آن یکی میگفت گردون فانی‌است — بی گمانی این بنا را بانی است
۱۹ وان دگرگفت‌آن‌قدیم‌وبی‌کی‌است — نیستش بانیّ و یا بانی ویست

گفت منکر گشتهٔ خلّاق را — روز و شب آرنده و رزّاق را
۲۰ گفت بی برهان نخواهم من‌شنید — آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید

هین بیاور حجت وبرهان که من — نشنوم بی حجت این را در زمن
۲۱ گفت حجت در درون جانم است — در درون جان نهان برهانم است

تو نمی‌بینی هلال از ضعفِ چشم — من همی‌بینم مکن برمن تو خشم
۲۲ گفت وگو بسیارگشت وخلق‌گیج[15] — درسر وپایانِ این چرخ بسیج[16]

گفت یارا در درونم حجتیست — بر حدوث آسمانم آیتیست
۲۳ من یقین دانم نشانش آن بود — مر یقین‌دان‌را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان — همچو حال و سِرّ عشق عاشقان
۲۴ نیست پیدا سرّ گفت وگوی من — جزکه زردیّ وزاری روی من

اشك خون بررخ روانه می‌رود — حجت حسن و جمالش می شود
۲۵ گفت من اینها ندانم حجتی — که بود در پیش عامه آیتی

❀ گربیاری من‌کنم آن‌را قبول — ورنه کوته‌کن سخن باعرض وطول
۲۶ گفت چون قلبیّ ونقدی دم‌زنند — که تو قلبی من نکویم وارجمند

هست آتش امتحان آخرین — کاندر آتش در فتند آن دوقرین
۲۷ عام وخاص از حالشان عالم شوند — ازگمان وشك سوی ایقان روند

آب و آتش آمد ای‌جان امتحان — نقد و قلبی را که آن باشد نهان
۲۸ تا من و تو هردو درآتش رویم — حجت باقیّ حیرانان شویم

یامن و تو هردو در بحر اوفتیم — چون دِرِ دعوی من و تو کوفتیم
۲۹ همچنان کردند و در آتش شدند — هردو خودرا بر تف آتش زدند

فلسفی‌را سوخت خاکسترشداو[17] — متقی را ساخت تازه ترشد او[18]
۳۰ آن خدا گوینده مرد مدّعی — رست وسوزید اندرآتش‌آن دعی

از مؤذّن[19] بشنو این اعلام‌را[20] — کوری افزون روانِ خام را
۳۱ که نسوزیدست این نام از اجل — کش مسمی صدر بودست و اجل

❀ صدهزاران روح شد دل دادهٔ — در ره او سر بسر افتادهٔ
۳۲ ❀ صد هزاران خلق اندر بادیه — سرچوگوئی[21] بی‌عصا و راویه[22]

صد هزاران زین‌رهان اندرقران — بر دریده پرده‌های منکران
۳۳ چون گرو بستند غالب شدصواب — در دوام معجزات و در جواب

فهم کردم کانکه دم زد از سبق — درحدوث‌چرخ پیروزست وحق[23]
۳۴ حجت منکر هماره زرد رو — یك نشان بر صدق این انکارکو

یك مناره در ثنای منکران — کو درین‌عالم که تا باشد عیان[24]
۳۵ ❀ سکهٔ شاهان همی گردد دگر — سکهٔ احمد ببین تا مستقر

منبری کو که در آنجا مخبری — یاد آرد روزگار منکری
۳۶ رویِ دینار و درم از نامشان — تا قیامت میدهد از حق نشان

---

۱ ـ انگبین ۲ ـ این یقین ۵ ـ هرچه دارد از خدا اندوخته است ۶ ـ رمید ۸ ـ جای ۹ ـ دان در ۱۰ ـ دانش دانا ۱۲ ـ چون ۱۳ ـ فریق ۱۴ ـ شکال ودر شکوه ۱۵ ـ و خلق بیشمار ۱۶ ـ گشته حیران در سر و پایان کار ۱۷ ـ همچون هیمه نار ۱۸ ـ چون گل در بهار ۱۹ ـ آزمودن ۲۱ ـ سبرکرده ۲۴ ـ نشان (ن . ل)

---

(۳) این شکر وآن عسل از لوازم ذکر وبیان معارفست چنانکه آوردن آن دردها از لوازم سخنان اباطیل وغفلت است (٤) ضربتی که ازاو دوری نمیتوان کرد (۷) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ یس والشمس تجری لمستقرٍ لها ذلك تقدیر العزیز العلیم والقمر قدّرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لاالشمس ینبغی لها ان تدرك‌القمر ولااللّیل سابق‌النهار وکل فی فلك یسبحون (۱۱) اشاره است بآیه واقعه دراول سورهٔ قمر اقتربت‌الساعة وانشق‌القمر (۲۰) اعلام ازملایمات مؤذن است‌که اذان اعلامی درشرع گویند (۲۲) یعنی صد هزاران خلق را اندر بادیهٔ طلب او سرچو گوئی غلطان و روانست بی عصای سفر و بی راویهٔ آب بالجمله وبی‌اخذ زاد وتوشه ودر بعضی نسخ خلق را در بادیه سبر کرده بی عصار راویه یعنی سیرآب کرده بی معصور راویه که تشبیه شده آب راویه بعصارها که در شیشه ها وظرفها کنند وآبهای فشرده شده از میوجات را عصاره‌گویند (۲۳) اتفاق محققین است که لاقدیم سوی‌الله خدا وآنچه ازصفات خدا وصنع خداست قدیم است وآنچه خلق واز ناحیه خلق است حادث است علم خدا وقدرت وتکلم ُوجود واحسان وفیض و نور خدا ومانند آن قدیم است کان‌الله ولم یکن معه شیٔ وممکنات کلاً وطراً حادثند وتازه بهم رسیدند واسم ورسم تزه پدیدار شده ان هی الا اسماءٌ سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان

بر رخ سیم و زری اندرجهان[1] — سکهٔ بنما بنام منکران[2] ۱ خود بگیر این معجز چون آفتاب — صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره‌نی کس‌راکه یك حرفی ازآن[3] — یا بدزدد یا فزاید در بیان ۲ یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من — غیر این ظاهر نمی بینم وطن ۳ هیچ نندیشدکه هر جا ظاهریست — آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هرظاهری خود باطن است — همچو نفع اندر دواها کامن است ٤ این تفاوت حق نهاد اندر زمان — تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصد است — مرکبوتر را چه باشد زان بدست ٥ می بمیرد از کبوتر صد هزار — مرگ کرکس را نبینند آشکار

جمله پندارند کرکس باقی است — نی غلط کردند یك کس باقی‌است ٦ چونکه‌ظاهربین‌شدنداز‌جهل‌خویش — می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یکتار مو — کل شیء هالك الا وجهه ۷ * هرچه‌پیدا کرد بهر معنی‌است — باطنش بنگر براین ظاهر مأیست

تفسیر آیه کریمه که و ما خلقنا السموات و الارض وما بینهما الا بالحق[4] نیافریده‌شان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش — بی امید نفع بهر عین نقش ۱۰ بلکه از بهر که و مه سازد آن[5] — که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان — دوستان رفته را از نقش آن[6و7] ۱۱ هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب — بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام — بهر عین کاسه نی بهر طعام ۱۲ هیچ خطاطی نویسد خط بفن — بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست — وان برای غائب دیگر ببست ۱۳ تا سوم چارم دهم بر می شمر — این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر — فائدهٔ هر لعب در تالی نگر ۱٤ این نهاده بهر آن لعب نهان — وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین می بین جهات اندرجهات — در پی هم تا رسی در برد ومات ۱٥ اول از بهر دوم باشد چنان — که شدن بر پایهای نردبان

وآن دوم بهر سوم میدان تمام — تا رسی تو پایه پایه تا ببام ۱٦ شهوت خوردن ز بهر آن منی — آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این — عقل او بی سیر چون نبت زمین ۱۷ نبت‌را چه خوانده چه نا خواندهٔ — هست پای او بگل در ماندهٔ

گر سرش جنبد بسیر باد[8] رو — تو بسر جنبانیش غره مشو ۱۸ آن سرش گوید سمعنا ای صبا — پای او گوید عصینا خلنا[9]

چون نداند سیر میراند چو عم — بر توکل مینهد چون کورگاه[10] ۱۹ بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد

وان‌نظرهائی که آن افسرده نیست — جز رونده وجزدرنده پرده نیست ۲۰ آنچه در ده سال خواهد آمدن — این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر ۲۱ چونکه‌سد پیش وسد پس‌نماند[11] — شدگذاره چشم و لوح غیب‌خواند

چون نظر پس کرد تا بدووجود — آخر و آغاز هستی رو نمود ۲۲ بحث املاك زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما

چون نظردر پیش افکند او بدید — آنچه خواهد بود تا محشر پدید ۲۳ پس زپس می‌بیند او تا اصل اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی — غیب را بیند بقدر صیقلی[12] ۲٤ هر که صیقل بیش‌کرد اوبیش دید — بیشتر آمد برو صورت پدید

گرتوگوئی‌کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل زان‌عطاست ۲٥ قدر همت باشد آن جهد و دعا — لیس للانسان الا ما سعی

واهب همت خداوندست و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس ۲٦ نیست تخصیص‌خدا کس را بکار — مانع طوع و مراد و اختیار

لیك چون رنجی دهد بدبخت را — او گریزاند بکفران رخت را ۲۷ نیکبختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار ۲۸ پردلان درجنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان‌را ترس وغم وایش برد — هم زترس‌آن بددل‌اندرخویش‌مرد ۲۹ چون محك آمد بلا و بیم جان — زان پدید آمد شجاع از هرجبان

* حاصل آن‌کزوسوسه‌هرسوگریخت[13] ۳۰ از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا — کای گزیده دوست میدارم ترا ۳۲ گفت‌چه‌خصلت بودای ذوالکرم[14] — موجب آن تامن‌آن افزون‌کنم[15]

گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده ۳۳ خود نداند که جز او دیار هست — هم‌ازاومخمورو[16]هم‌ازاوست‌مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم بمادر آید و بر وی تند ۳٤ از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جمله شر او و خیر او

خاطرتو هم ز ما درخیر وشر[17] — التفاتش نیست با جای دگر ۳٥ غیر من پیشت چوسنگست‌وکلوخ — گرصبی وگر جوان و گر شیوخ

همچنانك ایاك نعبد در حنین — از بلا از غیر تو لا نستعین ۳٦ هست این ایاك نعبد حصر را — در لغت آن از پی نفی[18] ریا

هست ایاك نستعین هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر[19] ۳۷ که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم وبس

---

۱ ـ نقره و یا روی زری ۲ ـ و انما بر سکه نام منکری ٥ ـ بلکه بهر میهمانان و کهان ٦ ـ از نقش و نشان ۸ ـ باد تیز ۱۲ ـ آن جای ۱۳ ـ کو گسیخت ۱٤ ـ مستعان ۱٥ ـ کنم افزون من آن ۱٦ ـ خمارش زو رسد ۱۸ ـ دفع (ن . ل)

(۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون (٤) این‌آیه درسورهٔ احقاف واقع شده و معنی‌آن اینست که نیافریدیم ما آسمانها وزمین‌را مگر بحق یعنی برای بیان حق تا دلالت‌کنند بروحدانیت خدا (۷) یعنی‌کشیدن نقش دوستان تذکرهٔ آنان است (۹) یعنی‌معصیت وسرکشی‌کردیم تحریك صبارا واگذار مارا (ومعنی خل اینست‌که) واگذاشت آنرا براه خود (۱۰) یعنی سفر الی‌الله نمیکند و گوید هرچه خدا میخواهد وحال آنکه باید بقوت او وقدرت او کار کرد و باید کارخود وقدرت خودرا ندید (۱۱) اشاره است بآیه مبارکه در سورهٔ یس وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (۱۷) همچنانکه دردعاء است اعوذ بعفوك من عقابك و برضاك من سخطك و اعوذ بك منك (۱۹) قصر همان حصر است که اختصاص چیزیست بچیزی ولی حصر و قصر صادق در آیه آنست که چون حصر کنی استعانت را در او چون مهمی پیش آید نقض عهد نکنی واز غیر یاری نخواهی

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوبٌ علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت اورا قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد　خواست تا ازوی برآرد دود و گرد ۳ کرد شه شمشیر بیرون از غلاف　تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند　یا شفیعی بر شفاعت بر تند ٤ جز عمادالملك نامی از خواص　در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتد　درزمان شه تیغ قهر[1] از کف نهاد ٥ گفت اگر دیوست من بخشیدمش　ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان　راضیم گر کرد مجرم صد زیان ٦ صد هزاران خشم‌را تانم شکست　که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست　زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست ۷ گر زمین و آسمان برهم زدی　ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر　او نبردی این زمان از تیغ سر ۸ بر تو می ننهیم منت ای کریم　لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین　ای صفاتت در صفات ما دفین ۹ تو درین مستعملی نی عاملی　زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشتهٔ　خویشتن درموج چون کف هشتهٔ ۱۰ لاشدی[2] پهلوی الاّ خانه گیر　ای‌عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد　اوست پس الله اعلم بالرشاد ۱۱ وان ندیم رسته از خوف و بلا　زین شفیع آزرد و برگشت[3] از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام　رو بحایط کرد تا نارد سلام ۱۲ زان شفیع خویشتن بیگانه شد　زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چون برید　از کسی که جان اورا وا خرید ۱۳ آن خریدش آن دم ازگردن زدن　خاك نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت　با چنین دلدار کین داری گرفت ۱٤ پس ملامت کرد او را ناصحی　کاین‌جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص　آن‌دم از گردن زدن کردت خلاص ۱٥ گر جفا[4] کردی نبایستی رمید[5]　خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان　او چرا آید شفیع اندر میان ۱٦ لی مع‌الله وقت بود آن دم مرا　لا یسع فیه نبی مجتبی[6]
من نخواهم رحمتی جز زخم[7] شاه　من‌نخواهم غیر آن شه را پناه ۱۷ غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام　که بسوی شه تولاّ کرده ام
گر ببرّد او بقهر خود[8] سرم　شاه بخشد[9] شصت جان دیگرم[10] ۱۸ کارمن‌سربخشی‌وبیخویشی[11] است　کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش بُرد　ننگ آن سر که بغیری سر برد ۱۹ شب که شاه ازقهر درقبر[12]ش‌کشید　ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف‌آنکه اوشه بین‌بود[13]　فوق قهر و لطف و کفر و دین بود ۲۰ زان نیامد یك عبارت در جهان　بس[14] نهانست ونهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید　از گِلابهٔ آدمی آمد پدید ۲۱ علم‌الاسماء بُد آدم را امام　لیك نی اندر لباس عین ولام[15]
چون‌نهاد ازآب وگل بر سر کلاه　گشت آن‌اسمای جانی رو سیاه[16] ۲۲ که نقاب حرف ودم درخود کشید　تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه ازخشم شهم‌کرد او خلاص　لیك هم شه شد مرا حقا مناص ۲۳ گرچه ازیك‌وجه‌منطق کاشف‌است　لیك از ده وجه پرده ومکتف[17] است
من خلیل وقتم و او جبرئیل ۲٤ من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه‌السلام مر خلیل علیه‌السلام را که هل لك حاجة جوابش داد که اما الیك فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد　که بپرسید از خلیل حق مراد ۲٦ که مرادت هست تا یاری کنم[18]　ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان　واسطه زحمت[19] بود بعدالعیان ۲۷ بهر این دُنیاست مرسل رابطه　مؤمنان‌را زانکه هست او واسطه
هر دل ارسامع بدی وحی نهان　حرف وصوتی کی بدی اندرجهان[20] ۲۸ گرچه اومحو حقست و بی سرست　لیك کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك　پیش ضعفم[21] بد نمایندست نیك ۲۹ آنچه عین لطف باشد بر عوام　قهر شد بر نازنینانِ[22] کرام
بس[23] بلا و رنج می‌باید کشید　عامه را تا فرق را تانند دید ۳۰ کاین حروف واسطه ای یارغار　پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف　تا رهد آن روح صافی از حروف ۳۱ لیك بعضی‌زین بلا کژ[24]‌ترشدند　باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا　بر سعید آن آب وخون بر اشقیا ۳۲ هر که پایان بین‌تر او مسعود تر　جدتر اوکارد که افزون برد بر[25]
زانکه داند کاین جهان کاشتن　هست بهر محشر و بر داشتن ۳۳ هیچ عقدی بهر عین خود نبود　بلکه از بهر مقام ربح[26] و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری　منکری اش بهر عین منکری ۳٤ هیچ نبود پس چو بینی در جهان　منکری را منکریش از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد　یا فزونی جستن و اظهار خود ۳٥ وان فزونی هم پی طمعی دگر　بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی　که صور زیتست و[27] معنی‌روشنی ۳٦ ور نه این‌گفتن چرا ازبحرچیست　چونکه صورت بهر عین صورتیست

---

۱ ـ را ۳ ـ آور بگردید ٤ ـ بدی ۷ ـ رحم ۸ ـ شاه اگر ببرد بقهر از تن ۱۰ ـ هر سری را صد دهد باز از کرم ۱۱ ـ سربازی و زر بخشی ۱۲ ـ قبر ۱٤ ـ که ۱۷ ـ ترك‌مزلف ۲۰ ـ میان ۲۱ ـ چشمم ۲۲ ـ عشق‌کیشان ۲۳ ـ کاین ۲٤ ـ صدا کر ۲٦ ـ خیال و وهم (ن . ن)

---

(۲) چون فنا شدی بقا یافتی (٥) یعنی اگر این کس بدی هم کرده بود هم از او بیزاری لازم نبود خصوصا که او نیکی‌نمود وازگردن زدن ترا خلاص کرد (٦) اشاره است بحدیث نبوی که فرمود لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا باخدا وقتی است که نمیگنجد در آن وقت بامن نه فرشته مقرب ونه پیغمبر مرسلی (۹) چون آدمی را هفت مرتبه است که هفت لطیفه وهفت بطن آیت کبری وغیر اینها گویند پس چون مرتبهٔ طبع را بگیرند که ظلّ ذی ثلث شعب است شش مرتبهٔ دیگر باقی است بنحو اشرف و چون در هر مرتبه مدارك ظاهره وباطنه که ده‌اند بنحو اتم هست شصت میشود یا قبضات تسعه از نه فلك ویك قبضه از عناصر که جای دیگر گفته‌ایم در هرمرتبه مخمراست (۱۳) یعنی بچشم شه شه را بیند (۱٥) یعنی بتعلیم علمی و تفهیم مفاهیم و الفاظ نبود بلکه آن وجودی بود که وجود جامع و هیکل توحید و مظهر همهٔ حقایق اسمائیه بود (۱٦) یعنی اسماء جانی در پس پردهٔ آب و گل ماند (۱۸) یعنی آن‌شفیع می بایست از من بپرسد که شفاعت میخواهی یا نه (۱۹) اشاره‌است به لا واسطة بعدالعیان (۲٥) یعنی باسعی‌تر و با شتاب‌ترکسی‌میکارد که حاصل بیشتر ببرد (۲۷) زیت روغن زیتون‌است و بهترآنست که مراد بزیت درخت زیتون باشد که بجای صوراست وروغن بجای جان و روشنی که از روغن بهم میرسد آیهٔ جان جان و پرتو نور جانان که غایت‌الغایات ومعنی‌المعانی است الکلّ عبارة و انت المعنی

این چرا گفتن سؤال ازمقصد[1] است / جز برای این چرا گفتن بداست ۱ از چه رو فایده[2] جوئی ای امین / چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان واهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین ۲ گرحکیمی نیست این ترتیب چیست / ورحکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و نا صواب ۳ ❀ هرچه بینی درجهان از آیتی / هست بهر معنیّ و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه‌السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی بازچون کردی خراب[3] ۶ نرّ وماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق‌دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وزهوی ۷ ور نه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیك میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سرّ بقا ۸ تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه لیك تو زان واقفی ۹ زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال[4]
هم سؤال ازعلم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل ازخاك وآب ۱۰ هم ضلال[5] ازعلم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین ازندی[6]
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم‌وقوی[7] ۱۱ مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه بیش ۱۲ خر فروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند[8]
پس بفرمودش خدا ای ذو لبب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۱۳ موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا توخود هم وا دهی انصاف این
چون‌که موسی کشت وشد کشتش تمام / خوشهایش یافت خوبیّ و نظام ۱٤ داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب درگوشش رسید
که چرا کشتی کنیّ و پروری[9] / چون کمالی یافت آنرا می‌بری[10] ۱۵ گفت یارب زان‌کنم ویران‌وپست / که درانجا دانه هست وکاه‌هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه ۱٦ نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن[11]
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی ۱۷ گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست / روحهای تیرهٔ گلناك هست ۱۸ این صدفها نیست در یك مرتبه[12] / دریکی درّ است و در دیگرشبه[13]
واجبست اظهار این نیك و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه ۱۹ بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / ۲۰ جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ ۲۳ آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربّانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندراو فانیّ و لاش ۲٤ تا فرستد حق رسولی بندهٔ / دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من ۲۵ یا کلام بندهٔ کان جزو اوست[14] / دررود درگوش آن‌کو وحی‌جوست
اذن‌مؤمن‌وحی‌مارا واعی‌است[15] / آنچنان گوشی قرین داعی است ۲٦ آنچنانکه گوش طفل ازگفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود ۲۷ دائما هر کرّ اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه‌گوشش کر وگنگ‌ازآفتی‌است / ❀زانکه‌درگوشش‌رسیده علتی‌است ۲۸ او پذیرای دم و تعلیم نیست / ❀لاجرم مرنطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست ۲۹ یا چو آدم‌کرده تلقینش[16] و[17] خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود ۳۰ از برای دفع تهمت در ولاد / که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ‌آن‌روغن ازدل باز داد ۳۱ روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست ۳۲ دوغ روغن نا گرفته است و کهن / تا نگزینی[18] بنه خرجش مکن
هین بگردانش بدانش دست‌دست / تا نماید آنچه پنهان کرده است ۳۳ زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
❀ روغن اندر دوغ پنهان میشود / ۳٤ هر چه میسازی تواش آن‌میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از باد های مکتتم ۳٦ گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گرآن صباست / یا دبوراست این بیان‌آن خفاست ۳۷ این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم

۱ـ فایده ۲ ـ فایدهٔ زر از چه ۷ ـ شفا ۸ ـ تا شود آنکار وگردد دلپسند ۹ ـ وپروردی توآن ۱۰ـ می بری روان ۱۱ـ ای ذوالمنن ۱٦ ـ تعلیمش (ن . ل)

---

(۳) موسی علیه السلام بدرگاه رفیع الدرجات مناجات کرد که ای پروردگار من چرا آفریدی تو خلق را و هلاك ساختی تو او را در باطن او ندا در دادند که ایجاد و اعدام خلایق برای اظهار کمالات اسماء افعالی است چه در ایجاد اظهار کمالات اسم المبدع والخالق والموجد والمبدء والمحیی والرازق و غیرها و در اعداء اظهار تجلیات اسم الممیت والقهار و غیر هما که از اسماء جلالی است (٤) چونکه السؤال نصف العلم بلکه اشکال فهمی دولتی است عظیم و تحصیل ایقان سلطنتی است مقیم و بیرونی ازین حریم رجیم است (۵) در قلوب غیر قابله و الا علوم حقه ومعارف راسخه باعث هدایت وارشاد است (٦) ندی یعنی تری و رطوبت (۱۲) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره است تلك‌الرسل فضلنا بعضهم علی بعض منهم من کلم‌الله و رفع بعضهم درجات (۱۳) حاصل آنکه در یك مرتبه نیستند چه بعضی مظهر لطفند و بعضی مظهر قهر صفات حق تعالی لطف و قهر است (۱٤) یعنی کان بنده ظهور اسماء و صفات و هویت است مثل قول شیخ عطار که ❀ تن ز جان نبود جدا عضوی از اوست ـ جان زکل‌نبود جدا جزوی ازاوست❀ (۱۵) واعی یعنی شنوا چنانکه تحریك انسان‌کامل جان‌را بالفعل میکند همچنین کلام حکیمانهٔ او (۱۷) یعنی مؤیدین من عندالله که حاجت بتعلیم بشری ندارند ذلك لمن له‌قلب (۱۸) یعنی تا روغنش را نگیری

فکرکان ازمشرق آید آن صباست   وانکه از مغرب دبور با وباست   ۱   مشرق این باد فکرت دیگراست[1]   مغرب این باد فکرت زآن سراست
خور[2] جماداست وبود شرقش جماد   جانِ جانِ جان بود شرقش فؤاد   ۲   شرقِ خورشیدی که شد باطن‌فروز   قشر وعکس آن‌بود خورشیدِ روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهب[3]   پیش او نی روز بنماید نه شب   ۳   ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب   بی مه و خورشید ماه و آفتاب   ٤   نوم ماچون شد اخ‌الموت ای‌فلان   زین برادر آن برادر را بدان[4]
ور بگویندت که هست‌آن فرعِ این   مشنو آنرا ای مقلد بی یقین   ٥   می‌بیند خواب جانت وصفِ حال   که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیرِ آن تو عمر ها   می دوی سوی شهان با دها   ٦   که بگو این‌خواب را تعبیر چیست   فرعِ گفتن اینچنین سر را شکیست
خوابِ عامست‌این‌وخودخوابِ‌خواص   باشد اصلِ اجتبا و اختصاص   ٧   پیل باید تا چو خسبد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر ز هندستان نکردست اغتراب   ٨   جان همچون پیل باید نیك زفت   تا بخواب او هند تاند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصورگرددآن ذکرش بشب[5]   ٩   اذکروا الله کار هراوباش نیست[6]   ارجعی بر پای هر قلاش نیست[7]
لیك تو آیس مشو هم پیل باش   ورنه پیلی در پی تبدیل باش   ١٠   کیمیا سازانِ گردون را ببین[8]   بشنو از مینا گران هردم طنین
نقش بندانند در جوِّ فلك   کار سازانند بهر لی و لك   ١١   گر نبینی خلق مشکین جیب را   بنگر[9] ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراكِ تو   نبت نو نو رسته بین از خاك تو   ١٢   زین‌سبب ادهم بنا گه[10] دید خواب   بسطِ هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر ها را بر درید   مملکت برهم زد و شد ناپدید   ١٣   این نشانِ دیدِ هندستان بود   که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیر ها   میدراند حلقهٔ زنجیر ها   ١٤   ﷺ ترك گیرد ملك دنیا سر بسر   جملگی برهم زند بی دردسر[11]
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور   که نشانش آن بود اندر صدور   ١٥   که تجافی آرد از دارالغرور[12]   هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیثِ مصطفی   ١٦   داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، یوم یفرّ المرء من اخیه و امه و ابیه[13] نقد وقت او شد ، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من از این اکسون رهزن رستم و بیك سو جستم و آتیناه الحکم صبیاً[14] ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یك برنا پسر   باطن و ظاهر مزیّن از هنر   ۲۳   خواب دید اوکان‌پسر ناگه بمرد   صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تابِ آتش مشك او   که نماند از تفّ آتش اشكِ او   ۲٤   آنچنان پر شد ز دود و درد شاه   که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکارشد[15]   عمر مانده بود شه بیدار شد   ۲٥   شادئی آمد ز بیداریش پیش   کو ندیده بود اندر عمرِ خویش
تا[16] زشادی‌خواست هم‌فانی‌شدن   بس مطوّق آمد اینجان با بدن   ۲٦   از دم غم می بمیرد این چراغ   وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان این دومرگ‌او زنده است   این مطوّق شکل‌جای خنده است   ۲۷   شاه با خود گفت شادی‌را سبب   غم‌شود حاصل زهی‌کار عجب[17]
این عجب یکچیز ازیك روی مرگ   وزیکی روزندگیّ و رخت و برگ   ۲۸   آن‌یکی نسبت بدان‌حالت هلاك[18]   باز هم ازسوی دیگر امتساك[19]
شادی تن سوی دنیاوی کمال   سوی روز عاقبت‌نقص و زوال[20]   ۲۹   خنده‌را درخواب هم تعبیرخوان   گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه‌را درخواب شادیّ و فرح[21]   هست در تعبیر ای‌صاحب مرح[22]   ۳۰   شاه اندیشید کاین غم خودگذشت   لیك‌جان‌ازجنسِ این‌بدظن‌بگشت[23]
ﷺ ور رسد خاری چنین اندر قدم   گر رود گل یادگاری بایدم   ۳۱   چشم زخمی زین مبادا که شود   یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها   پس کدامین راه را بندیم ما   ۳۲   صد دریچه و درسوی مرگ‌لدیغ[24]   می‌کنداندرگشادن ژیغ ژیغ[25] و[26]
ژیغ‌ژیغ[27] تلخ آن درهای مرگ   نشنودگوشِ حریصِ ازحرصِ‌برگ   ۳۳   ازسوی تن دردها بانگ دراست   وزسوی‌خصمان‌جفا بانگ دراست

---

۲ ـ مر ۱۰ ـ بدابراهیم ادهم ۱۱ ـ آید بدر ۱٦ ـ که ۱۷ ـ آنچنان غم بود ازتسبیب رب ۱۸ ـ عذاب ۱۹ ـ سوی دیگر آب صافی ، عذاب ۲۱ ـ سرور ۲۲ ـ حضور ۲۳ ـ حبس این بد ظن نگشت ۲٤ ـ فنا ۲٥ ـ بانگها ۲۷ ـ بانگهای (ن . ل)

---

(۱) فکرتی که در صفات خدا و افعال خدا باشد آن بمنزله صباست که از شرق عالم عقل آید و فکرت حقیقی همین است که باید در کلیات باشد و باتصال بعوالم عقول کلیه باشد و بعالم معنی و فکرتی که در امور دنیا باشد بمنزلهٔ دبور است که دنیا مغرب نور است و عالم ظلمات است و اتصال بجزئیات بوهم و خیال فکرت حقیقیه نیست و عوام آنرا فکرت گویند (۳) بعلت آنکه اگر تن بی لهب و شعله روح باشد شبی و روزی و خورشیدی و غیره درعالم جمادی بل نباتی تو نیست (٤) اشاره بحدیث النوم اخ الموت خواب برادر مرگست یعنی از خواب حال مرگ را بدان وموجودات آن نشئه بمراتب اقوی از موجودات این نشئه دنیاست چه در بیداری وچه در خواب وجمیع صور باطنه از ذات و باطن ذات تو منبعث میشوند که الدنیا والآخرة حالتاك خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست (٥) چون بمقام تمکین رسد وجود ذاکر ذکر شود (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب اذکروالله ذکراً کثیراً وسبحوه بکرة واصیلا (۷) اشارداست بآیه یاایتهاالنفس المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیه درسورهٔ فجر (۸) یعنی اهل ذکر و اولیاءالله را ببین وخدمت کن تا مس وجود ترا تبدیل بزر کنند (۹) یعنی اگر مردان خدا را نبینی از معاصی و وسواس تجافی کن وجودت را تا اهل دید شوی (۱۲) اشاره است بحدیث نبوی سئل رسول الله عن علامة النور فقال التجافی عن دارالغرور والانابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل النزول (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عبس است (۱٤) آیه واقعهٔ درسورهٔ مریم‌است و ما دادیم یحیی را حکمت و فهم توریت در حالتیکه کودك هفت ساله بود (۱٥) مراد اینست که روح بریده و بدن از تصرف آن بیفتد و از حرکت باز ایستد (۲۰) کما قیل رب شهوة ساعة اورثت حزناً طویلا (۲٦) لدیغ بمعنی‌گزنده وژیغ ژیغ صدای درگشادن است

جان من[1] برخوان دمی فهرست طب　نار علتها نظر کن ملتهب　۱　هین برو برخوان کتاب طب را[2]　تا[3] شمار ریگ بینی رنجها
زان همه برمن درین خانه رهست　هر دو گامی پرز کژدمها چه‌است　۲　باد تندست و چراغ ابتری　زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یك وافی شود　گر ببادی آن چراغ از جا[4] رود　۳　همچو عارف کو ازین ناقص چراغ　شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان　پیش چشم خود نهد او شمع جان　۴　او نکرد این فهم پس داد از غرر　شمع فانی را بفانیٔ دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی　۵　گفت با خود نیست بیرون رفتنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او　تا بماند زین تزوّج نسل او　۷　گر رود سوی فنا این باز باز[5]　فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود　معنی او در ولد باقی بود　۸　بهر این فرمود آن شاه نبیه　مصطفی که الولد سرّ ابیه[6]
بهر این معنی همه خلق ای پدر[7]　می بیاموزند طفلان را هنر[8]　۹　تا بماند آن معانی در جهان　چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست وجدّ　بهر رُشد هر صغیر مستعدّ　۱۰　من هم از بهر دوام نسل خویش　جفت خواهم پور خودرا خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی　نی ز نسل پادشاهی طالحی　۱۱　شاه خود آن صالح است آزاد اوست　نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه[9]　عکس چون کافور نام آن سیاه　۱۲　شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام　نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت حرص و امل　بر نوشته میر یا صدر اجل　۱۳　آن اسیران اجل را عام داد　نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خواندندش که در صف نعال　۱۴　جان او بسته‌است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی[10] خویشی گزید　این خبر درگوش خاتونان رسید　۱۷　مادر شهزاده گفت از نقص عقل　شرط کفویت[11] بود درعقل و نقل
تو ز شحّ وبخل خواهی وز دها　تا ببندی پور ما را بر گدا　۱۸　گفت صالح را گدا گفتن خطاست　کو غنیّ القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی　نز لئیمی و کسل همچون گدا　۱۹　قلتی کان از قناعت وز تقاست　آن زفقر و قلّت دونان جداست
حبّهٔ آن گر بیابد سر نهد　وین ز گنج زر بهمت میجهد　۲۰　شه که او ازحرص قصد هر حرام　می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهیز　یا نثار گوهر و دینار نیز[12]　۲۱　گفت رو هر کو غم دین برگزید　باقی غمها خدا از وی[13] برید
غالب آمد شاه و دادش دختری　از نژاد صالحی خوش جوهری　۲۲　در ملاحت خود نظیر خود نداشت　چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان　کز نکوئی می نگنجد در بیان　۲۳　صید دین کن تا رسد اندر تبع　حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عمو[14]　درتبع دنیاش همچون پشك و مو[15]　۲۴　پشم بگزینی شتر نبود ترا　ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را　با نژاد صالحان و اولیا[16]　۲۵　از قضا کمپیرك جادو که بود　عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادوئی کردش عجوز کابلی　که برد زان رشك سحر بابلی　۲۶　شه بچه شد عاشق کمپیر زشت　تا عروس وآن عروسی را بهشت
یك سیه رو دیو کابولی زنی　گشت بر شهزاده نا گه رهزنی　۲۷　زان سیه روی خبیث نابکار　گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر　نه خرد هشت آن پسررا نه ضمیر　۲۸　تا بسالی بود شهزاده اسیر　بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود[17]　تا ز کاهش نیم جانی مانده بود　۲۹　دیگران از ضعف وی با درد سر　او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان برشاه چون زندان شده　وین پسر برگریه‌شان خندان شده　۳۰　شاه بس بیچاره شد در برد و مات　روز وشب میکرد قربان وزکات
زانکه هر چاره‌که میکرد آن پدر　عشق کمپیرك همی شد بیشتر　۳۱　پس یقین گشتش که مطلق آن سریست　چاره اورا بعد ازاین لابه‌گریست[18]
سجده‌میکرد اوکه فرمانت رواست　غیر حق بر ملك حق فرمان کراست　۳۲　لیك این مسکین همی سوزد چوعود　دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه　ساحری استاد پیش آمد ز راه　۳۴　کو شنیده بود از دور این خبر　که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی　بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوئی　۳۵　دست بربالای دستست ای‌فتی[19]　درفن و در زور تا ذات[20] خدا
منتهای دستها دست خداست[21]　بحر بیشك منتهای جویهاست　۳۶　هم ازو گیرند مایه ابرها　هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر ازدست رفت　گفت اینك آمدم درمان زفت　۳۷　نیست همتا زال را زین ساحران　جز من داهی زسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار　نك بر آرم من زسحر او دمار　۳۸　که مرا این علم آمد زان طرف　نی ز شاگردیٔ سحر مستخف[22]
آمدم تا بر گشایم سحر او　تا نماند شاهزاده زرد رو　۳۹　سوی گورستان بروقت سحور[23]　بهلوی دیوار هست اسپیدگور[24]

---

۱ ـ ای پسر　۲ ـ درکتاب طب چو بینی ای فتی　۳ ـ بر　۴ ـ نك چراغ ما ـ آن یك چراغ از جا　۷ ـ از شغف　۸ ـ حرف　۱۰ ـ صالحی　۱۲ ـ ریز　۱۴ ـ بملك　۱۵ ـ پشم و پشك　۱۶ ـ بی مرا　۱۷ ـ می ربود　۲۰ ـ با دست　۲۳ ـ رو ای نیکو امید　۲۴ ـ بین گور سپید (ن . ل)

---

(٥) شاه خواب بیننده پسر خودرا بباز تأویل کرد یعنی بسبب آنخواب ترسید و خواست که پسر خود را کدخدا کند شاید از او فرزند بوجود آید برتقدیری که اگر پسر بمیرد نبیره بماند (٦) یعنی معنی این وآن یکی است وبمعنی نرفته اگر چه بصورت رفته باشد (٩) وهمچنین فقر غناست وغنا فقراست وسور ماتم وماتم سور است ونیستی هستی و هستی نیستی و مثل اینها بسیار است (١١) کفویت مماثلت درشأن ورتبه است (١٣) اشاره است بحدیث من‌جعل‌الهموم هماً واحداً کفاه‌الله تعالی جمیع همومه (١٨) یعنی باید تضرع وزاری ولابه بدرگاه حق‌تعالی کرده شود (١٩) اشاره است بآیه شریفه فوق کل ذی علم علیم (٢١) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فتح « یدالله فوق ایدیهم » (٢٢) یعنی سبك شمرده و حقیر در برابر معجزه و کرامت

سوی قبله بازکاو آن گور را　تا ببینی قدرت و صنع خدا　۱　بس درازاست این حکایت تومانول　زبده را گویم رها کردم فضول

*سوی گورستان برفت آن شاه زود　گور را آن شاه آن دم بر گشود　۲　* جادوئیها دید پنهان اندرو　صد گره بر بسته بر یکتار مو

آن گرههای گران را بر گشاد　پس زمحنت پور شه را راه داد　۳　آن پسر باخویش آمد شد روان　سوی تخت شاه با صد امتحان

سجده کرد و بر زمین میزد ذقن　در بغل کرده پسر تیغ و کفن　۴　شاه آئین بست و اهل شهر شاد　وان عروس نا امید بی مراد

عالم از سر زنده گشت وپر فروز　ای عجب آن روز روز امروز روز　۵　یك عروسی کرد شاه اورا چنان　که جلاب و قند بد پیش سگان

جادوی کمپیر از غصه بمرد　روی وخوی زشت بامالك سپرد　۶　شاهزاده در تعجب مانده بود　کزمن اوعقل وبصر[1] چون دربود

نوعروسی دید همچون ماه[2] حسن　که همی زد بر ملیحان راه حسن　۷　گشت بیهوش و برو اندر فتاد　تا سه روز از جسم[3] اوگم شد فؤاد

سه شبان روز اوزخود بیهوش گشت　تا که خلق ازغش او پرجوش گشت　۸　از گلاب و از علاج آمد بخود　اندك اندك فهم گشتش نیك و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن　وز مزح یاد آر[4] آن یار کهن　۹　یاد آور زان ضجیع و زان فراش　تا بدین حد بیوفا و مر مباش[5]

گفت رو من یافتم دار السرور　وا رهیدم از چه دار الغرور　۱۰　همچنان باشد چو مؤمن راه یافت　سوی نور حق زظلمت روی تافت

* مخلص این قصه برگفتم تمام　۱۱　تا بدانی متصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده‌اند

ای برادر دانکه شهزاده توئی　بهر راه راست آماده توئی[6]　۱۴　کابلی ساحره دنیاست کو　کرده مردان‌را اسیر رنگ و بو

چون درافکندت دراین آلوده‌روذ　دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ　۱۵　تا رهی زین جادوئی و این قلق　استعاذت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند[7]　کو بافسون خلق را در چه نشاند　۱۶　هین فسون گرم دارد گنده پیر　کرده شاهان‌را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات[8] اوست　عقد های سحر را اثبات اوست　۱۷　ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست　حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها　انبیا را کی فرستادی خدا　۱۸　هین طلب کن خوش دمی عقده گشا　راز دان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته‌است او بشست　شاهزاده ماند سالی و تو شصت　۱۹　شصت سال از شست اودرمحنتی　نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بد بخت نی دنیات خوب　نی رهیده از وبال و از ذنوب　۲۰　نفخ او این عقدها را سخت کرد　پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

تا نفخت فیه من روحی ترا[9]　وا رهاند زین وگوید برترآ　۲۱　جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر　نفخ قهرست این وآن‌دم نفخ مهر

رحمت او سابق است از قهر او　سابقی خواهی برو سابق بجو　۲۲　تا رسی اندر نفوس زوجت[10]　کای شه مسحور اینك مخرجت

با وجود زال ناید آن حلال　درشبیکه و دربرت آن پر دلال　۲۳　نی بگفتست آن سراج امتان　اینجهان و آنجهان را ضرتان[11]

پس وصال این فراق آن بود　صحت این تن سقام جان بود　۲۴　سخت چون‌آید فراق این ممر[12]　پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق‌نقش‌سخت‌است‌ایجوان　فرقت نقاش صد چندان بدان　۲۵　ای که صبرت نیست ازدنیای دون　صبرچون‌داری‌زحق[13] ایدوست‌چون

چونکه صبرت نیست زین‌آب سیاه　چون صبوری داری از چشمهٔ‌اله　۲۶　چون که بی‌این‌شرب‌کم‌داری سکون　چون‌زابرآری جدا وز یشربون[14]

گر ببینی یکنفس حسن ودود　اندر آتش افکنی جان و وجود　۲۷　جیفه بینی بعد ازآن این‌شرب را　چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش　پس‌برون آری زپا توخارخویش　۲۸　جهد کن در بیخودی خودرا‌یاب　زود تر والله اعلم بالصواب

هرزمانی هین مشو باخویش جفت　هرزمان‌چون‌خر درآب‌وگل‌میفت　۲۹　از قصور چشم باشد آن عثار　که نبیند شیب و بالا را چهار[15]

بوی پیراهان یوسف کن سند　زانکه بویش چشم روشن میکند　۳۰　صورت پنهان آن نور جبین　کرده چشم انبیا را دور بین

نور آن رخسار برهاند ز نار　هین مشو قانع بنور مستعار　۳۱　چشم را این نور حالی بین کند　جسم و[16] عقل وروح‌را گرگین کند

صورتش نورست و در تحقیق نار　گرضیاخواهی‌دودست ازوی بدار　۳۲　دم بدم در رو فتد هر جا رود　دیده و جانی که حالی بین بود

دور بیند دور بین بی هنر　همچنانکه دور دیدن خواب در　۳۳　خفته باشی بر لب جو خشك لب　می دوی سوی سراب اندرطلب

دور می بینی سراب و می دوی　عاشق آن بینش خود میشوی　۳۴　میزنی درخواب با یاران تولاف　که منم بینا دل و پرده شکاف

نك بدان‌سو آب دیدم هین‌شتاب　تا رویم آنجا و آن باشد سراب　۳۵　هر قدم زین آب تازی دور تر　دو دوان سوی سراب با غرر

عین آن عزمت حجاب آن شده　که بتو پیوسته است و آمده　۳۶　بس کسا عزمی بجائی میکند[17]　از مقامی کان غرض در وی بود

دید و لاف خفته می ناید بکار　جزخیالی‌نیست دست ازوی بدار　۳۷　خوابناکی لیك هم بر راه خسب　الله الله بر ره الله خسب

تا بود که سالکی بر تو زند　از خیالات نعاست بر کند　۳۸　خفته را گر فکر گردد همچوموی　او از اندقت نیابد راه کوی[18]

فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست　هم[19] خطا اندرخطااندرخطاست　۳۹　* ورچه چشمش‌تیزبین‌وباضیاست　هم هبا اندر هبا اندر هباست

---

۱ ـ نظر　۲ ـ شاه　۳ ـ صدر　٤ ـ کی پسر یاد آر ز　٦ ـ درجهان کهنه زاده از نوی　۱۲ـ مقر　۱۳ـ چونت صبرست از خدا　۱۵ ـ کوروار　۱٦ ـ چشم　۱۷ ـ بس که کس عازم بجائی میشود　۱۸ ـ هیچ بوی　۱۹ ـ کل (ن . ل)

(٥) بر سبیل مزاح و تهکم گوید که بیوفا و تلخ با یار قدیم و کمپیر رجیم مباش که یادش ناوری (۷) قال النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم الدنیا سحارة مکارة غداره فرمود پیغمبر دنیا سحر کننده و مکر کننده و فریب دهنده است و کارهای او همه مانند سحر است (۸) اشاره است بآیه شریفه یعنی زنان جادوگر که میدمند در عقدها یعنی گره میزنند در ساحری و میدمند یامیدمند و گره را می گشایند (۹) اشاره است بکریمه فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین یعنی هر گاه تسویه و تعدیل کردم آدم نوعی را و دمیدم در او از روح خودم پس بگردید از برای او سجده کنان (۱۰) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والشمس « و اذا النفوس زوجت » و آنگاه که نفسها را جفت‌گردانند یعنی هرکس را با مثل او صالح باصالح وطالح باطالح (۱۱) ضرتان دوزن که درحبالهٔ یکمرد باشند و درحدیث است که الدنیا والآخرة ضرتان ای ضدان لا یجتمعان (۱٤) اشاره است بآیه ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا

موج بر وی میزند بی احتراز — خفته پویان در بیابان دراز ١ خفته می بیند عطشهای شدید — آب اقرب منه من حبل‌الورید[1]

حکایت آن زاهدی که درسال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال وخلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندرسال‌قحط — بود اوخندان وگریان جمله رهط ٤ پس بگفتندش چه جای خنده‌است — قحط بیخ مؤمنان بر کنده است

رحمت‌ازماچشم خودبردوخته‌است — ز آفتاب تیز صحرا سوخته است ٥ کشت و باغ و رز سیه استاده‌است — در زمین نم نیست نی‌بالا نه‌پست

خلق میمیرند زین قحط و عذاب — دده وصد صد چوماهی‌دورازآب ٦ بر مسلمانان نمی آری تو رحم — مؤمنان خویشند ویکتن‌شحم‌ولحم

رنج یکجزوی زتن‌رنج همه است — گردم صلحست یا خود ملحمه‌است ٧ گفت در چشم شما قحطست این — پیش‌چشمم‌چون‌بهشت‌است‌این‌زمین

من همی بینم بهر دشت و مکان — خوشها انبه رسیده تا میان ٨ خوشها در موج از باد صبا — بر بیابان سبز تر از گندنا

زآزمون من دست بر وی میزنم — دست وچشم‌خویش را چون‌برکنم ٩ یار فرعون تنید ای قوم دون — زان نماید مر شما را نیل خون

یار موسی خرد گردید زود[2] — تا نماند خون و بینید آب رود ١٠ از پدر بر تو جفائی چون رود — آن پدر در چشم تو سگ میشود

آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست — که چنان‌رحمت‌نظررا سگ‌نماست ١١ گرگ میدیدند یوسف را بچشم — چونکه‌اخوان‌راحسودی بود وخشم

با پدرچون صلح‌کردی خشم رفت ١٢ آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی جفا کردی وصورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است[3] — کوست‌بابای هرآنک اهل‌قل‌است[4] ١٦ چون‌کسی با عقل‌کل کفران فزود — صورت کل پیش اوهم سگ‌نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل ١٧ پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ وزمین مبدل شود

من که صلحم دائماً با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر ١٨ هر زمان نو صورتی و نو جمال — تا زنو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمها جوشان مقیم ١٩ بانگ آبش میرسد در گوش من — مست میگردد ضمیر و هوش من

شاخها رقصان شده چون‌ماهیان[5][6] — برگها کف زن مثال مطربان ٢٠ برق آینه است لامع از نمد[7] — گر نماید آینه تا چون بود

از هزاران من نمی گویم یکی — زانکه آگنده‌است‌هرگوش‌ازشکی ٢١ پیش وهم این‌گفت مژده دادنست — عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب من می‌آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند می گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر — آمده پرسان ز احوال پدر ٢٤ گشته ایشان پیر و باباشان جوان — پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس[8] پرسیدند ازو کای رهگذر[9] — از عزیر ما عجب داری خبر ٢٥ که کسی‌مان گفت کامروز آن‌سند — بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید — آن یکی خوش‌شدچواین‌مژده‌شنید ٢٦ بانگ مزد کای مبشر باش شاد — وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که‌چه‌جای‌مژده‌است ای‌خیره‌سر[10] — که در افتادیم در کان شکر[11] ٢٧ وهم را مژده‌است وپیش عقل نقد — زانکه چشم وهم شد محجوب فقد

کافران را درد ومؤمن را بشیر — لیك نقد حال در چشم بصیر ٢٨ زانکه عاشق دردم نقدست مست — لاجرم از کفر و ایمان برتراست

کفروایمان‌هردوخوددربان‌اوست — کوست‌مغزوکفرودین‌اورادوپوست[12] ٢٩ کفر قشر خشك رو برتافته — باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشك‌را جا آتش است — قشر پیوسته بمغز جان خوش‌است ٣٠ مغزخود ازمرتبهٔ خوش برتراست — برتراست‌ازخوش که‌لذت‌گستراست

این سخن پایان ندارد باز گرد — تا برآرد موسیم از بحر گرد ٣١ در خور عقل عوام این گفته شد — از سخن باقی آن بنهفته شد

زرّ عقلت ریزه است ای متهم — بر قراضه مهر سکه چون نهم ٣٢ عقل تو قسمت شده برصد مهم — بر هزاران آرزو و طمّ و رمّ[13]

جمع باید کرد اجزا را بعشق[14] — تاشوی خوش‌چون سمرقند ودمشق ٣٣ جو جوی چون جمع گردد زاشتباه — پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور زمثقالی شوی افزون تو خام — از تو سازد شه یکی زرّینه جام ٣٤ پس برو هم نام و هم القاب شاه — باشد وهم‌صورتش ای‌وصل‌خواه

تا که معشوقت بود هم نان وآب — هم چراغ وشاهد ونقل و شراب ٣٥ جمع کن خودرا جماعت‌رحمتست[15] — تا توانم با تو گفتن آنچه هست

زانکه گفتن از برای باوریست — جان شرك ازباوریّ حق بریست ٣٦ جان قسمت گشته بر حشو فلك — در میان شصت سودا مشترك

پس خموشی به دهد او را ثبوت — پس جواب احمقان آمد سکوت ٣٧ این همی دانم ولی مستی تن — می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز ٣٨ این دهان گردد بناخواه تو باز

---

٥ ـ تابیان ٨ ـ تا ٩ ـ ره سیر ١٠ ـ بی خبر ١٢ ـ توست (ن . ل)

---

(١) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ ق ونحن اقرب الیه من حبل‌الورید و ما نزدیکتریم بانسان از رگ گردن وی و این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان (٢) چون چنین شود داند که در رخا و قحط و غلا اعتنا بفیضان امطار علوم حقیقیه و معارف الهیه و واردات غیبیه‌است و در اوضاع عالم شهادت نیز چون هرچه باشد بی اراده او بملك او گام نزده که ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن پس هر چه آید خوش آید و هر چه او کرده آنچنان باید (٣) اشاره است بآیات ن والقلم وما یسطرون ـ لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ـ و عنده ام الکتاب (٤) اهل خطاب حق چون انبیا و علمائی که وراثت دارند (٦) تابان و ماهیان هیچیك با مطربان قافیه نمیشود علاوه تابیان مناسبتی هم ندارد (٧) ممکن است ثمد باشد که آب قلیلی را گویند که ماده ندارد مقصود اینست که برق آینه و ضعف از مرآتیت صفات حق که چنین باشد پس آینه سراپا نمای صفات‌که آدم است اگر بنمایدتان چه خواهد بود (١١) شاعری میگوید ۞ وعدهٔ وصل ترا غیر بفردا انداخت ـ دارم امید کز امروز بفردا نرسد ۞ همچنین : هرکه امروز معاینه رخ دوست ندید طفل راهیست‌که او منتظر فردا شد (١٣) طم و رم بجای خشك و تر ـ زیاد وکم ـ آب وخاك و مانند اینها استعمال میشود (١٤) یعنی همتهای تو باید یك همت شود تا قابل تجلی حق گردی (١٥) در حدیث است یدالله مع‌الجماعه و قدرته نافذه

تفسیر این حدیث که انی لاستغفرالله ربی فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفت در[1] نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار[2]   ۲   لیك آن مستی شود توبه شکن   منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز[3]   مستی انداخت بر دانای راز   ۳   راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جف القلم[4]
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته اید از درك آن ای مردمان   ٤   جامهٔ خفته خورد از جوی آب   خفته اندر آب جویای سراب
می رود کانجای بوی آب هست   زین تفکر راه را برخویش بست   ۵   چونکه آنجا گفت زاینجا دورشد   بر خیالی او ز حق مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان[5]   رحمتی آریدشان ای رهروان   ٦   من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نبیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود خرد آنست کو ازحق چرید   نی خرد کانرا عطارد آورید   ۸   پیش بینی خرد تا گور بود[6]   وآن صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از خاك گوری نگذرد   وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد   ۹   زین قدم وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جوی و برخوردارشو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب   سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب   ۱۰   زین نظر وین عقل ناید جزدوار   پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع   ۱۱   منصب تعلیم نوع شهوتیست   هر خیال شهوتی در ره بتیست[7]
گر بفضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول   ۱۲   عقل جزوی همچو برقست ودرخش   دردرخشی کی توان شدسوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری   بلکه امراست ابررا که می گری   ۱۳   برق عقل ما برای گریه است   تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودك گفت بر کتاب تن   لیك نتواند بخود آموختن   ١٤   عقل رنجور آردش سوی طبیب   لیك نبود در دوا عقلش مصیب
اك شیاطین سوی گردون می شدند[8]   گوش بر اسرار بالا میزدند[9]   ۱۵   می ربودند اندکی زان راز ها   تا شهب[10] میراندشان زود ازسما
که روید آنجا رسولی آمدست   هرچه میخواهید ازاو آید بدست   ۱٦   گر همی جوئید در بی بها   ادخلوا الابیات من ابوابها[11]
میزن آن حلقهٔ درو برباب ایست   کز سوی بام فلکتان راه نیست   ۱۷   نیست حاجتتان بدین راه دراز   خاکئی را داده ایم اسرار راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید   نی شکر گردید از او گرچه نئید   ۱۸   سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل   نیست کم از سم اسب جبرئیل[12]
سبزه گردی تازه گردی در نوی   گر تو خاك اسب جبریلی شوی   ۱۹   سبزهٔ جانبخش کانرا سامری   کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت وبانگ زد زان سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو   ۲۰   گر امین آئید سوی اهل راز   وا رهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند   که ازو بازاست مسکین و نژند   ۲۱   زان کله برچشم باز اول شده است   که همه میلش سوی جنس خوداست
چون برید ازجنس وبا شه گشت یار   بر گشاید چشم او را باز دار   ۲۲   راند دیوانرا حق ازمرصاد خویش   عقل جزوی را زاستبداد خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد   بلکه شاگرد ولی[13] مستعد   ۲۳   زو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست   که انا خیر دم شیطانی است[14]   ۲٤   فرق بین وبرگزین تو ای خسیس   بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ره او   حرف طوبی هرکه ذلت نفسه[15]   ۲۵   سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است   مستعد آن صفارا مهجعی است   ۲٦   گر ازاین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله صلی الله علیه و آله[16]

چون نبی نیستی ز امت باش   چونکه سلطان نهٔ رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش   وازخودی رای زحمتی متراش[17]

پس برو خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ شیخ و امر[18] اوستاد   ۳۰   پس رو وصامت شو وخاموش باش   از وجود خویش والی کم تراش
ور نه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی   ۳۱   هم ز استمداد وا مانی اگر   سر کشی زاستاد راد با خبر
صبر کن در موزه دوزی وبسوز   ورشوی بی صبر مانی پاره دوز[19]   ۳۲   کهنه دوزان گر بدیشان صبروحلم   جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و باخر از کلال   خود بخود گوئی که العقل عقال   ۳۳   همچوآن مرد مفلسف روز مرگ   عقل را میدید بس بی بال وبرگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف   کزذکاوت راندیم اسب ازگزاف   ۳٤   از غروری سرکشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح   نیست آنجا چاره جز کشتی نوح   ۳۵   کاشکی کو آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
اینچنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی دراین دریای کل[20]   ۳٦   یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفهٔ راستین بر جای من

---

۱ ـ زگفتن وز ۷ ـ یك آفتیست ۸ ـ میجهند ۹ ـ می نهند ۱۳ ـ دلی و ۱۸ ـ ظل امر شیخ و ۱۹ ـ گردی پینه (ن . ل)

(۲) در حدیث شریف نبوی است که میفرماید بدرستیکه من استغفار میکنم در هر روزی هفتاد بار و لفظ سبعین را عرب برای تکثیر استعمال میکنند و چون حال آن سرور چنین بوده پس بر مؤمنان لازم است که در هرلحظه و لمحه استغفار گویند (۳) یعنی حکمت اظهار درازی این قصه چنان مستی بر دانای راز انداخت که بی اختیار بگفتن آمد وآن راز پنهان آشکارشد (٤) جف القلم بماکائن حدیث نبویست کنایه است که آنچه بر قلم قضا رفته است تغییر پذیر نیست (۵) یعنی از قیامت که در طول عالم است و در مستقبل سلسلهٔ طولیه و اهل شهود نداء لمن الملك را میشنوند و نسبتش بعالم نسبت جوجه است به بیضه و درعرض میاندازند کای قیامت تا قیامت راه چند (٦) یعنی این خرد آدمی را ازحیوانات ممتاز میسازد و درامور معاشیه پیش بینی دارد نه در امور معادیه و عقل جزئی است بخلاف آن خرد که خود شناسی و آغاز و انجام شناسی شان اوست و او عقل کلی است و روح الولایه (۱۰) جمع شهابست که ابخرهٔ متصاعده در هوا محترق شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین آید (۱۱) اشاره است بآیه شریفه و آتوا البیوت من ابوابها یعنی انسان کامل باب الابواب است از برای حرم قدس خدا (۱۲) سامری سبزه یا خاکی ازموضع اثرسم جبرئیل گرفته بود و ازآن در شکم آن گوساله که ازطلا ساخته بود ریخت که اذاله خوار یعنی بانگ داشت و اشاره است بآیه شریفه قال بصرت بمالم یبصروا بهفقبضت قبضة من اثرالرسول (۱٤) اشاره است بآیه شریفه انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین (۱۵) حقیقت محمدیه فرمود طوبی لمن ذلت نفسه (۱٦) آیه شریفه واقعه در سوره حجر است (۱۷) این دوبیت ازحدیقهٔ حکیم سنائی است (۲۰) اشاره است بحدیث مروی از رسول صلی الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسك بها نجای ومن تخلف عنها غرق

کشتی نوحیم در دریا که تا — رو نگردانی ز کشتی ای فتی ۱ همچوکنعان سوی هرکوهی مرو[1] — از نبی لا عاصم الیوم شنو[2]
می‌نماید پست این کشتی ز بند — مینماید کوه فکرت بس بلند ۲ پست منگرهان وهان این‌پست‌را — بنگر آن فضل خدا[3] پیوست را
در بلندی[4] کوه فکرت کم نگر — که یکی موجش کند زیر و زبر ۳ گر تو کنعانی نداری باورم — گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام — که براو مهر[5] خدایست و ختام[6] ٤ کی‌گذارد موعظه بر مهر حق[7] — کی بگرداند حدث حکم سبق
لیك میگویم حدیث خوش پئی — بر امید آنکه تو کنعان نهٔ ٥ آخر این اقرار خواهی کرد هین — هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن — چشم آخر بینت را کور و کهن ٦ هرکه آخر بین بود مسعود وار — نبودش هردم بره رفتن عثار
گرنخواهی هردمی‌این‌خفت وخیز — کن زخاك پای مردی چشم تیز ۷ کحل دیده ساز خاك پاش را — تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار — سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار ۸ سرمه‌کن تو خاك این بگزیده‌را — کان[8] بسوزد هم بسازد دیده را
❀ چشم روشن کن زخاك اولیا ۹ تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن وتوکم در روی می‌آئی حکمت این‌چیست و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نور بار — که خورد از بهر نور چشم خار ۱۲ ❀ خار خور تا گل برویاند ترا — چشم تو روشن شود جان با صفا
❀ خاررا ازچشم دل گر برکنی[9] — چشم جان‌را حق ببخشد روشنی ۱۳ گفت روزی استری با اشتری[10] — چونکه با اوجمع شد درآخری
❀ گفت من بسیار می افتم برو — در گریوه و راه و دربازار وکو ۱٤ گر چه در رو می‌فتم بسیار من — در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه — در سرآیم هر زمانی از شکوه ۱٥ کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست — یامگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هردم و زانو زنم — پوز وزانو زان‌خطا پرخون‌کنم ۱٦ کژ شود پالان و رختم بر سرم — وزمکاری هرزمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه — بشکند توبه بهر دم در گناه ۱۷ سخرهٔ ابلیس گردد در زمن — ازضعیفی رای[11] آن توبه شکن
درسرآید هرزمان چون‌اسب لنگ — که بود بارش‌گران و راه سنگ ۱۸ میخورد از غیب بر سر زخم او — از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست — دیو دردم باز توبه‌اش را سکست ۱۹ ضعف اندرضعف وکبرش آنچنان — که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی — کم فتی در رو و کم بینی زنی ۲۰ تو چه داری که چنین بی آفتی — بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت ازخداست — در میان ما و تو بس فرقهاست ۲۱ سربلندم من دو چشم من بلند — بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن[12] — من‌گو وهموار را بینم عیان[13] ۲۲ همچنانکه دید آن صدر اجل — پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال — داند اندر حال آن نیکو خصال ۲۳ حال خود تنها ندید آن متقی[14] — بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم داش سازد سکن — بهر چه سازد پی حب الوطن ۲٤ همچو یوسف‌کو بدید اول بخواب — که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر — آنچه یوسف دیده بد برکرد سر ۲٥ نیست آن ینظر بنورالله گزاف — نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو — هستی اندر حس حیوانی گرو ۲٦ تو ز ضعف چشم بینی پیش پا — تو ضعیف وهم ضعیفت پیشوا[15]
پیشوا چشمست دست و پای را — کو ببیند جای را ناجای را ۲۷ دیگرآنکه چشم من روشن‌تراست — دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال — نی ز اولاد زنا واهل ضلال ۲۸ تو ز اولاد زنائی بیگمان — تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
❀ بد بیاید جمله از بد در وجود — همچنان کامد ز فرعون عنود ۲۹ ❀گرچه صد طاعت‌کند ابلیس‌نیز — فایده‌نبود چو بد اصل‌است وحیز

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن وبدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر اورا و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر — این بگفت و چشم‌کرد ازاشك پر ۳۲ ساعتی بگریست در پایش فتاد — گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی — در پذیری تو مرا در بندگی ۳۳ ❀ فضل‌تو برمن فزونست ازشمار — هم بفضل خود مرا معذوردار[16]
گفت چون اقرارکردی پیش من — روکه رستی از بلاهای[17] زمن ۳٤ چون‌شدی منصف[18] رهیدی ازبلا — تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود — کز بد اصلی نیاید جز جحود ۳٥ آن بد عاریتی باشد که او — آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم ذلتش عاریه بود — لاجرم اندر زمان توبه نمود ۳٦ چونکه اصلی بود جرم آن بلیس — ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
روکه رستی ازخود و ازخوی بد — وز زبانهٔ نار و از دندان دد ۳۷ روکه اکنون‌دست دردولت‌زدی[19] — در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی[20] — ادخلی فی جنتی دریافتی[21] ۳۸ در عبادش راه کردی خویش را — رفتی اندر خلد از راه خفا

---

۳ ـ حق ٤ ـ علو ٦ ـ چونکه او را کرد حق مهرای غلام ۸ ـ هم ۱۰ ـ اشتری را دید روزی استری ۱۱ ـ خود ۱۲ ـ از سرکه من ببینم پای او ۱۳ ـ هر گو و هموار را من تو بتو ۱۷ ـ تو ز آفات ۱۸ ـ دادی انصاف و ۲۱ ـ تافتی (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بقصهٔ کنعان پسر نوح که در قرآن بیان شده که نوح گفت ای پسر در کشتی با ما سوار شو جوابداد پناه خواهم برد بسوی کوهی که مرا از آب نگاهدارد (۲) آیهٔ شریفه در سورهٔ هود است قال لاعاصم‌الیوم من امرالله‌الا من رحم ربی (٥) اشاره‌است بآیه ختم‌الله علی قلوبهم و علی سمعهم (۷) بر کسیکه مهر حق شده است نصیحت کجا تأثیر می کند چرا که نصیحت حادث و حکم حق قدیم است (۹) مراد از برکندن خار از چشم دل همان خارخوردن است که باعتبارات این دو مصراع بمعنی واحدند (۱٤) از متقی مقصود ذات مقدس رسول است واشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله (۱٥) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حج که در مادهٔ بتان و بت‌پرستان واقع‌شده وان یسلبهم‌الذباب شیئاً لایستنقذوه منه ضعف‌الطالب والمطلوب (۱٦) چون لایق خدمت تو نیستم (۱۹) در پذیری تومرا در بندگی والعبودیة جوهرة‌کنهها‌الربوبیه زیرا که عبد مالك هیچ نیست نه وجود ونه‌کمالات وجود ونه آثار وافعال وجود پس‌همه ازمولی‌است (۲۰) اشاره است بآیه شریفه درسورهٔ فجرفادخلی فی‌عبادی وادخلی جنتی

اهدنا گفتی صراط مستقیم — دست تو بگرفت و بردت تا نعیم ١ نار بودی نور گشتی ای عزیز[1] — غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب — شاد باش الله اعلم بالصواب ٢ ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر — شهد خویش اندرفکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم — یابد از بحر مزه تکثیر طعم ٣ متصل گردد بدان بحر الست — چونکه شد دریا ز هر تغییر رست

منفذی یابد در آن بحر عسل — آفتی را نبود اندر وی عمل ٤ غرّه کن شیروار ای شیر حق — تا رود آن غرّه بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را — کی شناسد موش غرّه شیر را ٥ برنویس احوال خود با آب زر — بهر هر دریا دلی نیکو گهر

آب نیل است این حدیث جانفزا — یا ربش در چشم قبطی خون نما ٦

لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صافست[2]

می شنیدم که در آمد قبطئی — از عطش اندر وثاق سبطئی ١٠ گفت هستم یار و خویشاوند تو — گشته ام امروز حاجتمند تو

زانکه موسی جادوئی کرد و فسون — تا که آب نیل ما را کرد خون ١١ سبطیان زان آب صافی میخورند — پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند

قبطیان نك میمرند از تشنگی — از پی ادبار خود یا بدرگی ١٢ بهر خود یك طاس را پرآب کن — تا خورد از آبت این یار کهن

چون برای خود کنی این طاس پر — خون نباشد آب باشد پاك و حر ١٣ من طفیل تو بنوشم آب هم — که طفیلی در تبع بجهد ز غم

گفت ای جان جهان خدمت کنم — پاس دارم ای دو چشم روشنم ١٤ بر مراد تو روم شادی کنم — بندهٔ تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد — بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد ١٥ طاس را کژ کرد سوی آب خواه — که بخور تو هم شد آن خون سیاه

باز ازین سو کرد کژ خون آب شد — قبطی اندر خشم و اندر تاب شد ١٦ ساعتی بنشست تا خشمش برفت — بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت

ای برادر این گره را چاره چیست — گفت این را آن خورد کو متقی است ١٧ متقی آنست کو بیزار شد — از ره فرعون و موسی وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را — صلح کن با مه ببین مهتاب را ١٨ صد هزاران ظلمتست از خشم تو — بر عباد الله اندر چشم تو

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو — عبرت از یاران بگیر استاد شو ١٩ کی طفیل من شوی در اغتراف — چون ترا کفریست همچون کوه قاف

کوه در سوراخ سوزن کی رود[3] — جز مگر آن کوه برگ که شود ٢٠ کوه را که کن باستغفار خوش — جام مغفوران بگیر و خوش بکش

تو بدین تزویر چون نوشی از آن — چون حرامش کرد حق بر کافران ٢١ خالق تزویر تزویر ترا — کی خرد ای مفتری مفترا

آل[4] موسی شو که حیلت سود نیست — حیله ات باد تهی پیمود نیست[5] ٢٢ زهره دارد آب کز امر صمد — گردد و با کافران آبی کند

زهره دارد آب کز امر خدا — بگذرد کفار را بخشد صفا ٢٣ یا تو پنداری که تو نان میخوری — زهر مار و کاهش جان میخوری

نان کجا اصلاح آن جانی کند — کو دل از فرمان جان ده[6] برکند ٢٤ یا تو پنداری که حرف مثنوی — چون بخوانی رایگانش بشنوی

یا کلام حکمت و سرّ نهان — اندر آید سهل در گوش کهان ٢٥ اندر آید لیك چون افسانها — پوست بنماید نه مغز و دانها

در سر و در رو کشیدی چادری — رو نهان کرده ز چشمت دلبری ٢٦ شاهنامه یا کلیله پیش تو — همچنان باشد که قرآن از عتو

فرق آنگه باشد از حق و مجاز — که کند کحل عنایت چشم باز ٢٧ ورنه پشك و مشك پیش اخشمی — هردو یکسانست چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال — باشدش قصد از کلام ذوالجلال ٢٨ کاتش وسواس را و غصه را — زان سخن بنشاند و سازد دوا

بهر این مقدار آتش شاندن — آب پاك و بول یکسان شد بفن ٢٩ آتش وسواس را این بول و آب — هردو بنشانند همچون خمر و خواب

لیك گر واقف شود زین آب پاك — که کلام ایزدست و روحناك ٣٠ نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان — دل بیابد ره بسوی گلستان

زانکه در باغی و در جوئی برد — هر که از سرّ صحف بوئی برد ٣١ یا تو پنداری که روی اولیا[7] — آنچنانکه هست می بینیم ما

در تعجب مانده پیغمبر از آن — چون نمی بینند رویم مؤمنان[8] ٣٢ چون نمی بینند نور روم خلق — که سبق بردست بر خورشید شرق

ورهمی بینند این حیرت چراست — تا که وحی آمد که آن رو در خفاست ٣٣ سوی تو ماهست و سوی خلق ابر — تا نبیند رایگان روی تو گبر

سوی تو دانه است و سوی خلق دام — تا ننوشد زین شراب خاص عام ٣٤ گفت یزدان که تراهم ینظرون[9] — نقش حمامند هم لایبصرون[10]

مینماید صورت ای صورت پرست — کان دو چشم مردهٔ او ناظر است ٣٥ پیش چشم نقش می آری ادب — کو چرا پاسم نمیدارد عجب

از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش[11] — که سلامم را علیکی نیستش[12] ٣٦ می نجنباند سر و سبلت ز جود — پاس آن که کردمش من صد سجود

حق اگرچه سر بجنباند برون[13] — پاس آن ذوقی دهد در اندرون ٣٧ که دو صد جنبیدن سر ارزد آن — سر چنین جنباند آخر عقل و جان

عقل را خدمت کنی در اجتهاد[14] — پاس عقل آنست کافزاید رشاد[15] ٣٨ حق نجنباند بظاهر سر ترا — لیك سازد بر سران سرور ترا

٤ـ آن ٦ ـ جانان ٧ ـ انبیا ٨ ـ منکران ـ مردمان ١٠ـ می‌بینند و کورند ازدرون ١١ـ نیك ١٢ـ که نمی‌گوید سلام‌مرا علیك (ن . ل)

---

(١) تمثیل ترقیات نفس انسانیه است که در اول مثل چراغست بتدریج شعاع نجم و بعد نجم میشود وقمرمیشود تا آفتاب عالمتاب میشود (٢) این قصه موافق آیه واقعه در سورهٔ اعراف است فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا و کانوا قوماً مجرمین پس فرستادیم ما بـر ایشان طوفان را و ملخ و کنه و شپش و غورباغه ها و خون که آیات قدرت ما بودند از همدیگر جدا شده پس ایشان گردنکشی کردند و بودندگروهی مجرم یعنی معاند در کفر (٣) اشاره است بآیهٔ که در بارهٔ کفار فرموده‌اند لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی کافران داخل بهشت نشوند تا شتر در سوراخ سوزن رود (٥) یعنی حیله ات مانند هوای خالص بقبضه گرفتن است و بقبضه نتوان گرفت (٩) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف : تریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون یا اشاره است بآیه تریهم ینظرون الیك نظرالمغشی علیه من الموت (١٣) اگر چه حق ازنوازش حسی و لسانی و ارکانی اجل است نسبت بساجد خود ولی بحسب باطن آناً فآناً عنایت وجود وفیض جود او حاصل وشامل است بلکه توفیق عبادت وتأیید معرفت همه التفات ومرحمت است (١٤) اصلاح عقل بازدیاد معرفت واطاعت تعظیم آنست وافزایش رشد و هدایت تو بتقویت آن تکریم آن ونگهداری آنست مر ترا از خطا و لغزش (١٥) مراد از پاس شکرانه و غوص است یعنی عقل ترا برای سداد و رشاد تقویت می کند بنا بر حق خود که پاس آنرا البته میدارد



مر ترا چیزی دهد یزدان نهان که سجود تو کنند اهل جهان ۱ آنچنانکه داد سنگی را هنر تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق گوهری گردد برد از زر سبق ۲ جسم خاکست وچو حق تابیش داد در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این ونقش مرده‌است احمقان‌را چشمش ازوه برده‌است ۳ مینماید آنکه چشمی میزند ابلهانش کرده اند از جان[1] سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الأکرمین

گفت قبطی تو دعائی کن که من از سواد[2] دل ندارم آن دهن ۶ تا بود که قفل این دل[3] وا شود زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود یا بلیسی باز کرّوبی شود ۷ یا بفرّ دست مریم بوی مشك[4] یابد و تریّ و میوه شاخ خشك
سبطی آندم درسجود افتاد وگفت کای خدای عالم جهر و نهفت ۸ که سبطی و قبطی همه بندهٔ تو اند عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست هم دعا و هم اجابت از تو است . ۹ هم ز اوّل تو دهی میل دعا تو دهی آخر دعا ها را جزا
اوّل و آخر توئی ما در میان هیچ هیچی که نیاید در بیان ۱۰ این چنین میگفت تا افتاد طشت از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا لیس للأنسان الاّ ما سعی ۱۱ در دعا بود او که نا گه نعرهٔ از دل قبطی بجست و غرّهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن تا ببرّم زود زنّار کهن ۱۲ آتشی در جان من انداختند مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستیّ تو ز حبّ نا شکفت حمد لله عاقبت دستم گرفت ۱۳ کیمیائی بود صحبتهای تو کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد چون گرفتم او مرا تا خلد برد ۱۴ سیل بود آنکه تنم را در ربود برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل بحر دیدم در گرفتم کیل کیل ۱۵ طاس آوردش که اکنون آب گیر گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری[5] تا بمحشر تشنگی ناید مرا ۱۶ آنکه جوی وچشمه هارا آب داد چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگرکه بود گرم و آبخوار گشت پیش همت او آب خوار ۱۷ کیف کافی آمد او بهر عباد صدق وعدهٔ کهیعص[6]
کافیم بدهم تو را من جمله خیر بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر ۱۸ کافیم بی نان دهم سیری ترا[7] بی غلام و چاکرت بخشم کیا[8]
کافیم بی دارویت درمان کنم کوه را و چاه را میدان کنم ۱۹ بی کتاب و اوستا تلقین دهم بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسئی را دل دهم با یك عصا تا زند بر عالمی شمشیر ها ۲۰ دست موسی‌را دهم یکنور و تاب که طبانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت‌سر که نزاید ماده مار او را ز نر ۲۱ خون نیامیزم در آب نیل من خود کنم خون عین آبش رابفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل که نیابی سوی شادیها سبیل[9] ۲۲ باز چون تجدید ایمان بر تنی باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده[10] نیل‌خون بینی ازاو آب آمده[11] ۲۳ چون سر رشته نگه‌داری درون نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم تا ازین طوفان خون آبی خورم ۲۴ من چه دانستم که تبدیلی کند در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیله روان بر قراره پیش چشم دیگران ۲۵ هم چنانکه این‌جهان پیش نبی[12] غرق تسبیحست و پیش‌ما ابی[13]
پیش پیغمبر جهان بر عشق وداد پیش چشم دیگران مرده و جماد ۲۶ پست وبالا پیش چشمش تیزرو[14] از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام اینجمله پست و مردهٔ زین عجبتر من ندیده پردهٔ ۲۷ گور ها یکسان بپیش چشم ما روضه و حفره بچشم اولیا[15]
عامه گفتندی که پیغمبر ترش ازچه‌گشتست‌وشدست اوذوق‌کش ۲۸ خاصه گفتندی که پیش چشمتان مینماید او ترش ای امّتان
یك زمان در چشم ما آئید تا خنده ها بینید اندر هل اتی[16] ۲۹ از سر امرود بن بنماید آن منعکس صورت بزیرآ ای جوان
آن درخت هستی‌است امرود بن تا در آنجائی نماید نو کهن ۳۰ تا در آنجائی ببینی خار زار پر زکژدمهای خشم و پر زمار
جون فرود آئی ببینی رایگان یك جهان پرگلرخان و دایگان ۳۱ چون فرودآئی فرود آید تورا در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرود بن مینماید ترا که چنین نماید چشم را از سر امرود بن ، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت و همین کافی است

آن‌زنی میخواست تا با مول خود جمع گردد پیش شوی گول خود ۳۶ پس بشوهرگفت زن‌کای نیکبخت من بر آیم میوه چینم از درخت
چون‌برآمدبردرخت آن‌زن‌گریست چون زبالا سوی شوهر بنگریست ۳۷ گفت شوهر را که ای مأبون رد کیست آن لوطی که برتو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ ای بقی تو خود[17] مخنث بودهٔ ۳۸ گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله کیست بر پشتت فرو خفته هله ۳۹ گفت‌ای زن هین‌فرود آ ازدرخت که سرت‌گشت‌وخرف‌گشتی‌توسخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش زن‌کشید آن مول را اندر برش ۴۰ گفت شوهرکیست این ای‌روسپی که ببالای تو آمد چون کپی

---

۱ ـ آن را ۲ ـ سیاهی ۳ ـ در ۷ ـ تر اسیری دهم ۸ ـ بی سپاه و لشکرت میری دهم ۹ ـ دلیل ۱۰ ـ آمده ۱۱ ـ آبی شده ۱۲ ـ پیش پیغمبر جهان ۱۳ ـ برما بی زبان ۱۷ ـ دریغا تو (ن . ل)

---

(٤) اشاره است بآیه یا مریم هزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطباً جنیاً (٥) یعنی ازسرچشمهٔ انالله اشتری من‌المؤمنین انفسهم واموالهم بانّ لهم‌الجنة (٦) اشاره است بحروف کهیعص که کاف کافی وها هادی است و یا اشاره است به یدالله فوق ایدیهم و عین علیم وصاد صادق است وگویند حروف مقطعه رمزیست بین حق سبحانه و تعالی وپیغمبر برگزیده‌اش صلی‌الله علیه و آله و این حروف از آنجمله است (١٤) چه همه در حرکت و سیر الی‌الله‌اند بورود برحرم قدس او که انسان کامل است پس دریای وجود بنیل ماند در حق یکی آب و در حق یکی خون (١٥) اشاره است بحدیث قبر المؤمن روضة من روضات الجنان وقبرالکافر حفرة من حفرالنیران وتأویل این گورها این ابدان سعدا و اشقیاست (١٦) اشاره است بهمین سورهٔ مبارکه حق تعالی بسیاری از انواع نعم اخروی را در آن ذکر فرموده است



گفت زن نی نیست اینجا غیرمن — هین‌سرت برگشته شد هرزه متن ۱ ❀ او مکر کرد برزن آن‌سخن — گفت زن این‌هست از امرود بن
❀از سر امرود بن من همچنان — کژ همی دیدم که تو ای قلتبان ۲ هین فرود آ تا بینی هیچ نیست — این همه تخییل از امرو بنی‌است
هزل تعلیمست آنرا جد شنو — تو مشو بر ظاهر هزلش گرو ۳ هر جدی هزلست پیش هازلان — هزلها جدّ است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیك — تابدان امرود بن راهیست نیك ٤ نقل کن زامرود بن اکنون برو — گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منیّ و هستی اوّل بود[1] — که ازو دیده کژ و احول بود ٥ چون فرود آئی‌ازین امرود بن[2] — کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یك درخت سخت[3] بینی گشته این — شاخ او بر آسمان هفتمین ٦ چون فرود آئی ازآن گردی‌جدا — مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین — مصطفی‌که خواستی از ربّ دین ۷ گفت‌بنما جزوجزو ازفوق‌وپست[4] — آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آئی خدا — راست بینی بخشد آن چشم ترا ۸ بعد ازآن بر رو برآن امرود بن — که مبدل گشت و سبز از امرکن
چون‌درخت‌موسوی‌شد آن درخت — چون سوی‌موسی‌کشانیدی‌تورخت ۹ آتش او را سبز و خرّم می‌کند — شاخ او انی اناالله می زند[5]
زیر ظلش جمله حاجات روا — این‌چنین باشد الهی کیمیا ۱۰ آن منی و هستیت باشد حلال[6] — که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما ۱۱ اصله ثابت و فرعه فی السما[7]

باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم — که کژی بگذار اکنون فاستقم ۱۳ این‌درخت تن عصای‌موسی‌است — کامرش‌آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شرّ او — بعد ازآن برگیر اورا زامر هو ۱٤ پیش‌ازافکندن نبود آن‌چوب‌مار[8] — چون بامرش برگرفتی‌گشت یار[9]
بود اول برگ افشان برّه را[10] — گشت معجز آن گروه غرّه را ۱٥ گشت حاکم بر سر فرعونیان — آبشان خون‌کرد وکف برسرزنان
ازمزارعشان بر آمد قحط ومرگ — از ملخهائی که میخوردند برگ ۱٦ تا بر آمد بیخود از موسی دعا — چون نظر افتادش اندر منتها
کاین‌همه اعجاز وکوشیدن‌چراست — چون‌نخواهنداینجماعت‌گشت‌راست ۱۷ ❀ امرش آمد که اتباع نوح کن — ترك پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو[11] داعیّ رهی — امر بلّغ هست نبود آن تهی ۱۸ کمترین حکمت کزین الحاح تو — جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق — فاش گردد بر همه اهل فرق ۱۹ چونکه‌مقصود ازوجود اظهار بود — بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند — شیخ الحاح هدایت میکند ۲۰ ❀ باز گرد و قصهٔ قبطی بگو — گرد کفر از باطن خود زود شو

❀ سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون بپایی گشت آن امر شخون — نیل می آمد سراسر جمله خون ۲۲ تا بنفس خویش فرعون آمدش — لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن — نیست ما را روی ایراد سخن ۲۳ پاره پاره گردمت فرمان پذیر[12] — من‌بعزّت خوگرم سختم مگیر[13]
هین بجنبان لب برحمت ای امین — تا ببندد این دهان آتشین ۲٤ گفت یارب می‌فریبد او مرا — می فریبد او فریبدهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش — تا بداند اصل را آن فرع کش ۲٥ کاصل‌هرمکری‌وحیلت‌پیش‌ماست[14] — هرچه‌برخاکست‌اصلش‌بر[15]سماست
گفت‌حق‌آن سگ نیرزد هم بدان — پیش سگ‌انداز ازدور استخوان ۲٦ هین بجنبان آن عصا تا خاکها — وادهد هرچه ملخ کردش هبا[16]
وان ملخها در زمان گردد سیاه — تا ببیند خلق تبدیل اله ۲۷ که سببها نیست حاجت مر مرا — آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند — تا منجم رو باستاره کند ۲۸ تا منافق از حریصی بامداد — سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی نا کرده و نا شسته روی — لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی[17] ۲۹ آکل و مأکول آمد جان عام — همچو آن برّه چرنده از حطام
می چرد آن برّه و قصاب شاد — که برای ما چرد برگ مراد ۳۰ کار دوزخ میکنی در خوردنی — بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بخور — تا شود فربه دل با کرّ و فر ۳۱ خوردن تن مانع این خوردنست — جان‌چوبازرگان‌وتن‌چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته — که بود رهزن چو هیزم سوخته ۳۲ خویشتن‌را گم‌مکن یاوه‌مکوش[18] — که توآن‌هوشی‌وباقی هوش پوش[19]
دانکه‌هرشهوت‌چوخمرست‌وچوبنگ — پردهٔ‌هوشست وغافل[20]زاوست‌دنگ ۳۳ خمر تنها نیست سرمستیّ هوش — هرچه شهوانیست‌بندد چشم وگوش
❀ترك‌شهوت‌کن‌اگرخواهی‌توهوش — دان‌که‌شهوت بازبندد چشم وگوش ۳٤ آن بلیس ازخمرخوردن دور بود — مست بود او از تکبر واز جحود
مست آن باشدکه آن بیندکه نیست ۳٥ زر نماید آنچه مسّ و آهنیست

❀ دعا کردن موسی علیه‌السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا — لب بجنبان تا برون آید گیا ۳۷ همچنان کرد و هم اندر دم زمین — سبزگشت از سنبل و حبّ ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر — قحط دیده مرده از جوع البقر ۳۸ چند روزی سیر خوردند ازعطا — آن دمیّ و آدمیّ و چارپا

---

۸ ـ او غبر چوب ۹ ـ خوب ۱۱ ـ منگر آخر که تو ۱٥ ـ از ۱٦ ـ فنا ۲۰ ـ غافل (ن . ل)

(۱) هستی اول اینکه عوام دارند هستی دوم آنکه بعد فناء بقا باشدکاملان دارند (۲) یعنی چون از این هستی فرود آئی آنچه سابق داشتی از فکر و دید و گفتگو آنهمه از بالای آندرخت هستی کج مینمود و پس از آن بدانی که آن کج بینی‌ها غلط بوده (۳) در بعضی نسخ بخت است حاصل آنکه از ابدال شوی و وجود ظلمانی نورانی شود (٤) اشاره‌است بحدیث اللهم‌ارناالاشیاء کماهی (٥) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص انی‌اناالله رب‌العالمین (٦) یعنی یك منی هست در بقاء قبل‌الفناء و آن حرام است و یکمنی هست در بقاء بعدالفناء وآن حلال است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم (۱۰) یعنی اول منافع کمی داشت و آخر معجز قاهر باهری شد برضرر آن قوم فریب خور (۱۲) یعنی بتدریج زمان فرمان پذیر تو شوم یا جزء جزء مراتب وجودم واعضا وقوای من فرمان پذیر تو گردد (۱۳) حق‌تعالی فرمود قولوا له قولاً لینًا (۱٤) و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین (۱۷) مراد مولوی آنست که صباح که هنگام عبادت وموقع طاعت‌است اشتغال بتحصیل لقمه نموده وآن طاعت وعبادت را متروك وموقوف داشته وبواسطهٔ آن آن لقمه را لقمهٔ اهل دوزخ شاید دانست (۱۸) تا مصداق نسوا الله فانساهم انفسهم نباشی. (۱۹) شهوت وغضب پوشانندهٔ نور خدائی‌اند

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند ‌ وان ضرورت رفت پس طاغی شدند[1] ‌ ۱ ‌ نفس فرعون است هان سیرش مکن ‌ تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب ‌ تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب[2] ‌ ۲ ‌ بی مجاعت نیست تن جنبش کنان ‌ آهن سرد است میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار ‌ او نخواهد شد مسلمان هوشدار ‌ ۳ ‌ او چو فرعونست در قحط آنچنان ‌ پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود ‌ خر چو بار انداخت اسکیزه زند[3] ‌ ٤ ‌ پس فراموشش شود چون رفت پیش ‌ کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود ‌ یك زمان کش چشم در خوابی رود ‌ ٥ ‌ شهر دیگر بیند او پر نیك و بد ‌ هیچ در یادش نیاید شهر خود[4]
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو ‌ نیست آن من در اینجایم گرو ‌ ٦ ‌ بل چنان داند که خود پیوسته او ‌ هم درین شهرش بُدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش ‌ که بُدستش مسکن و میلاد پیش ‌ ۷ ‌ می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب ‌ می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را ‌ خواب دنیا را همان بین ز ابتلا ‌ ۸ ‌ خاصه چندین شهرها را کوفته ‌ گردها از درك او ناروفته
اجتهاد گرم نا کرده که تا ‌ ۹ ‌ دل شود صاف و بیند ماجرا

اطوار ومنازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر[5] راز ‌ اول و آخر بیند چشم باز ‌ ۱۱ ‌ آمده اول باقلیم جماد ‌ وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد ‌ وز جمادی یاد ناورد از نبرد ‌ ۱۲ ‌ وز نباتی چون بحیوان اوفتاد ‌ نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن ‌ خاصه در وقت بهار و ضیمران[6] ‌ ۱۳ ‌ همچو میل کودکان با مادران ‌ سرّ میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید ‌ سوی آن پیر جوان‌بخت مجید ‌ ۱٤ ‌ جزو عقل این از آن عقل کل است ‌ جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او ‌ پس بداند سرّ میل وجست وجو ‌ ۱٥ ‌ سایهٔ شاخ درخت ای نیك بخت ‌ کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش[7] ‌ می کشد آن خالقی که دانیش ‌ ۱٦ ‌ همچنین اقلیم تا اقلیم رفت[8] ‌ تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست ‌ هم ازین عقلش تحول کردنیست ‌ ۱۷ ‌ تا رهد زین عقل پر حرص و طلب ‌ صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد زپیش ‌ کی گذارندش در آن نسیان خویش ‌ ۱۸ ‌ باز از آن خوابش ببیداری کشند ‌ که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب ‌ چون فراموشم شد احوال صواب ‌ ۱۹ ‌ چون ندانستم که آن غم و اعتلال ‌ فعل خوابست و فریبست و خیال
هم چنین دنیا که حلم نائمست ‌ خفته پندارد که این خود قائمست ‌ ۲۰ ‌ تا برآید ناگهان صبح اجل ‌ وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش ‌ چون ببیند مستقرّ وجای خویش ‌ ۲۱ ‌ هرچه تو در خواب بینی نیك و بد ‌ روز محشر یك بیك پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان ‌ گرددت هنگام بیداری عیان ‌ ۲۲ ‌ تا نپنداری که این بد کردنیست ‌ اندرین خواب و ترا تعبیر نیست[9]
بلکه این خنده بود گریه و زفیر[10] ‌ روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر ‌ ۲۳ ‌ گریه و درد وغم و زاری خود ‌ شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان ‌ گرگ برخیزی ازاین خواب گران ‌ ۲٤ ‌ گشته گرگان یك بیك خوهای تو ‌ می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص ‌ تو مگو که میرم و یابم خلاص ‌ ۲٥ ‌ این قصاص نقد حیلت سازی است ‌ پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده است دنیا را خدا[11] ‌ کاین جزا لعبیست پیش آن جزا ‌ ۲٦ ‌ این جزا تسکین جنگ وفتنه است ‌ آن چو اخصاء است وین چون ختنه است

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و ازحق خواهان که روزیهای مارا فربه گردان و زود زاد بما برسان که مارا صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا ‌ هین رها کن این خران را درگیا ‌ ۲۹ ‌ تا همه زان خوش علف فربه شوند ‌ هین که گرگانند ما را خشم مند
نالهٔ گرگان خودرا موقنیم ‌ این خران را طعمهٔ ایشان کنیم ‌ ۳۰ ‌ این خران را کیمیای خوش دمی ‌ از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود ‌ آن خران را طالع وروزی نبود ‌ ۳۱ ‌ پس فروپوشان لحاف نعمتی ‌ تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند ازچنین خواب این رده ‌ شمع مرده باشد و ساقی شده ‌ ۳۲ ‌ داشت طغیانشان ترا در حیرتی ‌ پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد ‌ وز جزا هر زشت را درخورد دهد ‌ ۳۳ ‌ کان شهی که می ندیدندیش فاش ‌ بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت ‌ گر چه زو قاصر بود این دیدنت ‌ ۳٤ ‌ نیست قاصر دیدن او ای فلان ‌ از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم[12] نیز ‌ با تو باشد در سکون و نقل نیز[13] ‌ ۳٥ ‌ از خرد غافل شود بر بد تند ‌ بعد از آن عقلش ملامت میکند
توشدی غافل زعقلت[14] عقل نی[15] ‌ کز حضورستش ملامت کردنی ‌ ۳٦ ‌ گر نبودی حاضر و غافل بدی ‌ درملامت کی ترا سیلی زدی[16]
ور ازو غافل نبودی نفس تو ‌ کی چنان کردی جنون وتفس تو ‌ ۳۷ ‌ پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود[17] ‌ زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو ‌ نیست ازپیش وپس وسفل وعلو ‌ ۳۸ ‌ قرب بیچون چون نباشد شاه را ‌ که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست ‌ پیش اصبع یا پسش یا چپ وراست ‌ ۳۹ ‌ وقت خواب ومرگ ازوی میرود ‌ وقت بیداری قرینش میشود

---

۱ ـ شد ضرورت باز طاغی آمدند ۲ ـ این چنین فرمود علام الغیوب ۳ ـ در مرعی رود ٥ ـ راه ـ بخش ٦ ـ گلستان ۱۰ ـ نفیر ۱۲ ـ عقل ۱۳ ـ چون نهٔ تو مستجیز ۱٤ ـ غفلت ۱٦ ـ طاعن شدی (ن . ل)

---

(٤) بلکه درخواب چنان پندارد که عالم دیگر نیست غیرعالم خواب و هرچه ادراك میکند همان صوابست (۷) در صراط انسانی چنانکه می‌بینی که جنین بنحواتصال ازعالمی بعالمی میرود وبمضمون ماخلقکم ولابعثکم الا کنفس واحدة درکل این تبدلات وتحولات هست والی ربك المنتهی (۸) از اقلیم عقل بالقوه تا اقلیم عقل بالملکه تا اقلیم عقل بالفعل تا اقلیم عقل مستفاد تا عقل فعال الی ماشاءالله المتعال (۹) یعنی این دنیا منام است وآنچه می‌بینی و میکنی بمنزلهٔ رؤیاست وآنچه ازصور برازخ اعمال بتو برسد بمنزلهٔ تعبیراست که بعد ازبیداری به بینندهٔ خواب برسد (۱۱) انما الحیوة الدنیا لهو" و لعب" (۱٥) یعنی تو غافل هستی از عقل خودت وقتیکه بدکنی ولی عقلت غافل از تونیست چه ملامت کند ترا (۱۷) یعنی عقل میزانی است که سنجیده میشود بآن حق وباطل علوم واعمال چه علوم فکریهٔ صرف وچه علوم متعلقهٔ باعمال واصطرلاب میزان ارتفاعات آفتابست .

از چه ره میآید اندر اصبعت　کاصبعت بی او ندارد منفعت　۱　نور چشم و مردمك در دیده ات　از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات　عالم خلق است حسها و جهات　۲　بی جهت دان عالم امر ای‌صنم　بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل وعلام البیان[1]　عقل تراز عقل وجان ترهم‌زجان　۳　بی تعلق نیست مخلوقی بدو　آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل ووصل نبود درروان　غیر فصل و وصل نندیشد گمان　۴　غیر فصل و وصل پی بر ازدلیل　لیك پی بردن نیندیشد علیل
پی پیا پی میبر از دوری زاصل　تا رگ مردیت آرد سوی وصل　۵　این‌تعلق را خرد چون پی برد　بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی　بحث کم جوئید در ذات خدا[2]　۶　آنکه در ذاتش تفکر کردنیست　درحقیقت آن نظردر ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه　صد هزاران پرده آمد تا اله　۷　هریکی در پردهٔ موصول جوست　وهم اوآنست کان خودعین‌اوست
پس پیمبر دفع‌کرد این وهم ازو　تا نباشد در غلط سودا پز او　۸　زانکه کرد از وهم او ترك ادب　بی‌ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود که سوی‌زیر　میرود پندارد او کو هست چیر　۹　زانکه حد مست باشد این چنین　که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید　از عظیمی وز مهابت گم شوید　۱۰　چون‌زصنعش ریش وسبلت‌گم‌کنید　حد خود دانید آنگه تن زنید
جزکه لاحصی نگوید او زجان[3]　کز شمار وحد برونست این‌بیان　۱۱　۞جون‌بیانش‌بیحداست‌ای بوالهوس　بحث کم کن پیش او کم زن‌نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق بتقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر توگفتن آن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف[4]　دید که را کز زمرد بود صاف　۱۵　گرد عالم حلقه گشته[5] او محیط　ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگر ها چیستند　که به پیش عظم تو باز ایستند　۱۶　گفت رگهای منند آن کوهها　مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان　بر عروقم بسته اطراف جهان　۱۷　حق چوخواهد زلزلهٔ شهری مرا　امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر　که بدان‌رگ متصل‌گشتست[6] شهر　۱۸　چون بگوید بس شود ساکن رگم　ساکنم وز روی فعل اندر تکم
همچو مرهم ساکن و بس‌کارکن　چون‌خرد ساکن وزوجنبان سخن　۱۹　نزد آنکس که نداند عقلش این　زلزله هست از بخارات زمین
۞ این بخارات زمین نبود بدان　۲۰　زامر حق است وازان‌کره‌گران

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگرکه تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع وبند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم　گفت با مور دگر این راز هم　۲٤　که عجائب نقشها آن کلك کرد　همچوریحان وچوسوسن‌زاروورد
گفت آن موراصبع‌است‌آن‌پیشه‌ور　وین قلم در فعل فرعست و اثر　۲۵　گفت آن مورسیم کز بازواست　کاصبع لاغرز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی　مهتر موران فطن بود اندکی　۲٦　گفت کز صورت مبینید این هنر　کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس‌وچون‌عصا　جز بعقل و جان نجنبد نقشها　۲۷　بیخبر بود او که آن عقل وفؤاد[7]　بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت برکند　۲۸　عقل زیرك ابلهیها می کند

باز التماس کردن ذوالقرنین ازکوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

جونکه کوه قاف در نطق سفت　چونش‌ناطق یافت ذوالقرنین‌گفت　۳۰　کای سخن گوی خبیر راز دان　از صفات حق بکن با من بیان
گفت‌روکان‌وصف‌ازآن‌هایل‌تراست　که بیان بروی تواند برد دست　۳۱　یا قلم را زهره‌باشد که بسر　بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو[8]　از صنایعهاش[9] ای حبر نکو　۳۲　گفت اینك دشت سیصدساله راه　کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر که بیشمار و بیعدد　میرسد در هر زمان برفش مدد　۳۳　کوه برفی میزند بر دیگری　میرساند برف سردی تاثری
کوه برفی میزند بر کوه برف　دمبدم ز انبار بیحد و شگرف　۳٤　گر نبودی این چنین وادی شها　تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان　تا نسوزد پردهای عاقلان[10و11]　۳۵　گر نبودی عکس جهل برف باف　سوختی از نار شوق آن‌کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست　بهر تهدید لئیمان دره ایست　۳٦　باچنین‌قهری[12] که‌بروی‌فایق‌است[13]　برد لطفش بین که برتو سابق‌است

---

۵ ـ کرده　٦ ـ بوده است　۸ ـ گوی تو　۹ ـ از عجبهای حق　۱۰ ـ هر راز دان　۱۲ ـ دوزخ (ن . ل)

---

(۱) بعطف است و مبتداست و خبرش عقل تر یا مفعول اول است و صیغهٔ تفضیل اگر چه از اسم ذات بنا نمیشود ولیکن بتأویل تجرد جایزاست یعنی مجرد تر از عقل کل و نفس کل حضرت علام‌البیان است جل جلاله و بیان ظاهر معلوم است واما بیان حقیقی انسان کامل حقیقی است که شرح و بیان صفات حق است (۲) اشاره است بحدیث نبوی که فرمودند تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات‌الله (۳) اشاره‌است بحدیث نبوی که‌لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی ۞ مارا چه حد حمد و ثنای تو بود ۞ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ۞ (٤) معنیش قلب انسان کامل است ابویزید فرماید که اگرعرش و آنچه حاویست بآن در آید در زاویهٔ از زوایای قلب ابی یزید احساس بآن نشود (۷) جان پس چون کل شیئی بشیئی محیط والمحیط بما احاط هوالله الواحد القهار وهوالقاهر فوق عباده و له‌الامروالخلق پس همه در ید قدرت اویند و آن مهتر موران اگر چه فطن بود لیکن چون بیخبر بود ازحقیقت امر بعقل وجان نسبت داد نقشها را پس بخار نیز مقهوراست در دست ملائکه قوی و طبایع و آنها در تحت رقایق مثالیه و صور ملائکه که از سکان قافند و آنها در تحت ارواح ملکیه و آنها در تحت ملائکه مقربین ربةالانواع وکل مبادی مقهور مبدءالمبادی و جنود اویند (۱۱) یعنی برودت غفلت وجهالت پاداش حرارت دوزخ است (۱۳) از تدارك و تقاویم گرما وسرما تعارض لطف و قهر ورحمت وغضب است و سبق رحمت برغضب پس میفرماید که قهر خدا که تمام آتش اثیر و غیره از آن یکذره است و برنار دوزخ فایق و غالب است باز سردی لطف و رحمتش بر قهرش سابق است ولی سبقی بیچون وچند چه سبق ولحوق بحسب تعینات اسمائیه است و اما بحسب مصداق اسماء یکی است .

سبق بیچون و چگونه و معنوی — سابق و مسبوق دیدی بی دُوی ۱ گر ندیدی این بود از فهمِ پست — که عقول خلق ازآن کان یکجواست

عیب برخود نه نه بر آیاتِ دین — کی رسد برچرخ دین مرغ گلین ۲ مرغ را جولانگه عالی هواست — زانکه نشواو زشهوت وزهواست

پس تو حیران باش بی‌لا و بلی — تا ز رحمت پیشت آید محملی ۳ چون ز فهم این عجائب کودنی — گر بلی گوئی تکلف میکنی

ور بگوئی نی زند نی گردنت — قهر بر بندد بدان نی روزنت ٤ پس همین‌حیران وواله باش وبس — تا در آید نصرحق ازپیش و پس

چونکه حیران گشتی وگیج و فنا — با زبان حال گفتی اهدنا ٥ زفت زفتست وچولرزان میشوی — میشود آن زفت نرم و مستوی

زانکه شکل زفت بهر مُنکرست ٦ چونکه عاجزآمدی لطف و براست

نمودن جبرئیل علیه‌السلام خودرا بمصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم بصورت خویش واز هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد وافق را بگرفت آفتاب محجوب شد باهمهٔ شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل — که چنانکه صورت تست ای‌خلیل[1] ۹ مر مرا بنمای محسوس آشکار — تا ببینم من ترا نظاره وار

گفت نتوانیّ و طاقت نبودت — حسّ ضعیف‌است وتنك‌سخت‌آیدت ۱۰ گفت بنما تا ببیند این جسد — تا چه حدّ حس نازکست و بیمدد

آدمی را هست حسّ تن سقیم[2] — لیك در باطن یکی خلق عظیم ۱۱ بر مثال سنگ و آهن این تنه — لیك هست او درصفت آتش زنه

سنگ و آهن مولد ایجادِ نار — زاد آتش زین دو والد قهر بار ۱۲ باز آتش دستکارِ وصف تن — هست قاهر بر تن او و شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار — که از او مقهور گردد برج نار ۱۳ گر برآری از درونت آتشی — آتشت گردد مطیع و دلخوشی

لاجرم گفت آن رسول ذو فنون — رمز نحن الآخرون السابقون ۱٤ ظاهر این دو بسندانی زبون — در صفت از کوه[3] آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان — درصفت اصلِ جهان این‌را بدان ۱٥ ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ — باطنش باشد محیطِ هفت چرخ

چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی — هیبتی که کُه شود زان مُندکی ۱٦ شهپری بگرفت[4] شرق وغرب‌را — از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون زبیم وترس بیهوشش بدید — جبرئیل آمد در آغوشش کشید ۱۷ آن مهابت قسمت بیگانگان — وان تجمش[5] دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان بر نشست — هول سرهنگان و صارمها بدست ۱۸ دور باش و نیزه و شمشیرها — که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاووشان و آن چوگانها — که شود سست از نهیبش جانها ۱۹ این[6] برای خاص و عام رهگذر — که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه — تا کلاه کبر بنهند آن گروه ۲۰ تا من و ماهای ایشان بشکند — نفس خود بین فتنه و شرکم کند

شهرازآن ایمن شودکان شهریار — دارد اندر قهر زخم و کبر ودار ۲۱ پس بمیرد آن هوسها در نفوس — هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزمِ خاص — کی بود آنجا مهابت یا قصاص ۲۲ حلم درحلم‌است و رحمتها بجوش — نشنوی ازغیر چنگ ونی‌خروش

طبل وکوس وهول‌باشد وقت‌جنگ — وقت عشرت باخواص آواز چنگ ۲۳ هست دیوان محاسب عام را — وان پریرویان گرفته جام را

آن زره وان خود درجنگ و دغا — وین شراب و نُقل در بزم صفا ۲٤ ❁جوشن‌وخود است مر چالیش‌را — وین حریر و بُرد مر تعریش را

این‌سخن پایان ندارد ای جواد — ختم کن والله اعلم بالرشاد ۲٥ اندر احمد آن حسی کو غاربست — خفته اینجم زیر خاك یثربست

وان‌عظیم‌الخلق اوکان صفدرست — بی تغیر مقعد صدق اندرست[7] ۲٦- قابل تغییر اوصافِ تن است — روح باقی آفتابِ روشن است

اوست بی تغییر[8] لا شرقیة[9] — بی ز تبدیلی که لا غربیة[10] ۲۷ آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد — شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان[11] — آن تغیر آن تن باشد بدان ۲۸ همچورنجوریّ وهمچون‌خواب‌ودرد — جان ازین‌اوصاف باشد پاك وفرد

خود نتانم ور بگویم وصفِ جان — زلزله افتد در این کون و مکان ۲۹ رو بهش گر یکدمی آشفته بود — شیر جان مانا که آندم خفته بود

خفته‌بودآن‌شیرکزخوابست پاك[12] — اینت شیر نرم سارِ سهمناك[13] ۳۰ خفته سازد شیر خود را آنچنان — که تمامش مرده دانند این‌سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی — کو ربودی از ضعیفی تربدی ۳۱ نقش[14] احمدزان‌نظربیهوش[15] گشت — بحراو ازمهرکف پرجوش‌گشت[16]

مه همه کفّست معطی نور پاش — ماه را گر کف نباشد گو مباش ۳۲ احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل — تا ابد مدهوش ماند جبرئیل

چون‌گذشت‌احمدز سدره‌مرصدش — وز مقام جبرئیل و از حدش ۳۳ ❁ گفت اورا هین بپرّ اندر پیم — گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفتا کز پیم آی و مایست — گفت رو زین پس مرا دستورنیست ۳٤ بازگفت اورا بیا ای پرده‌سوز[17] — من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت‌بیرون‌زین‌حدّ ای‌خوش‌فرّ من — گر زنم پرّی بسوزد پرّ من ۳٥ حیرت اندرحیرت‌آمد زین[18] قصص — بیهشیّ خاصّگان اندر اخصّ

بی هشیها جمله اینجا بازی است — چند جان‌داری که‌جان‌پردازی‌است ۳٦ جبرئیلا گر شریفی ور عزیز — تو نهٔ پروانهٔ آن شمع نیز

شمع چون دعوت‌کند وقتِ فروز — جان پروانه نپرهیزد ز سوز ۳۷ این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن

بند کن مشك سخن پاشیت را — وا مکن انبان قلماشیت[19] را ۳۸ آنکه برنگذشته اجزاش از زمین — پیش‌او معکوس وقلماشیست این

---

۱ - جلیل ۳ - کان ٥ - تلطف ٦ - از ۸ - بی ز تغییری که ۱۰- نیست لاغربیة هست امرِ کن ۱۳- خشمناك ۱٤- کفّ ۱٥ - مخدوش ۱۷ - بنگر کنوز ۱۸ - این (ن . ل)

---

(۲) آدمی چیست برزخی جامع صورت خلق وحق درآن واقع متصل باحقایق جبروت مشتمل بررقایق ملکوت ظاهرش خشك لب بساحل فرق ❁ باطنش درمحیط وحدت غرق (٤) در حدیث استکه رآه وقد طبّق الخافقین (۷) اشاره است بکریمهٔ فی مقعد صدقٍ عند ملیكٍ مقتدر (۹) اشاره است است بآیه واقعه در سوره نور یوقد من شجرة مبارکه لاشرقیة و لا غربیه (۱۱) یعنی جسم احمد را تعلق بآن روح مطهر بود نه روح آنرا تعلقی بجسم آن (۱۲) زیرا که عقل کل را خواب نیست که خواب رکود قوای حسیه ظاهره و بعضی از محرکه است پس وصف تن است (۱٦) صورت ظاهر تن احمد علیه‌السلام بیهوش شد اما بحر معنی او از مهر یعنی آفتاب معنی یا از مهر حق پس کفش پر بود و از جوش و خروش عشق مملو و ثانیاً استدراك میکند که کفّ صوری مراد نیست که وجودش همه یدالله و کفّ مبسوط است (۱۹) معنی این کلمه بیهوده گوئی است .

لا تخالفهم حبیبی دارهم — یا غریباً نازلاً فی دارهم
۱ اعط ماشاؤا و راموا و ارضهم — یا ظعیناً ساکناً فی ارضهم[۱]

تا رسیدن درشه و در ناز خوش — رازیا با مرغزی میساز خوش
۲ موسیا در پیش فرعون زمن — نرم باید گفت قولاً لینا[۲]

آب اگر در روغن جوشان کنی — دیگدان و دیگ را ویران کنی
۳ نرم گو لیکن مگو غیر صواب — وسوسه مفروش در لین‌الخطاب

وقت عصر آمد سخن کوتاه کن — ای که عصرت عصررا آگاه کن[۳]
۴ گوی مر گلنخواره را که قند به — نرمی فاسد مکن طبعش مده

نطق جان را روضهٔ جا نیستی — کزحروف و صوت مستغنیستی
۵ این سر خر در میان قند زار — ای بسا کس را که بنهادست خار

ظن برد از دور کاین آنست وبس — چون قج مقلوب وامیرفت پس
۶ صورت حرف آن سرخر دان یقین — در رز معنی و فردوس برین

ای ضیاءالحق حسام الدین درآر — این سرخررا از این[۴] بطیخ زار
۷ تا سر خر چون بمرد از مسلخه — نشو دیگر باشدش[۵] زین مبطخه

هین ز ما صورتگری وجان زتو — نی غلط هم این زتو هم آن زتو
۸ مثنوی صورت بود جانش توئی — هم جهت هم نور و ارکانش توئی

برفلك محمودی ای خورشید فاش — برزمین هم تا ابد محمود باش
۹ تا زمینی با سمائی بلند — يك دل و يك قبله ويك‌خوشوند

تفرقه برخیزد و شرك و دوئی — وحدتست اندر وجود معنوی[۶]
۱۰ چون شناسد جان من جان ترا — یاد آرد اتحاد ماجرا

موسی و هرون شوند اندر زمین — مختلط خوش همچوشیر و انگبین
۱۱ چون شناسد اندك او منکر شود — منکری اش پردهٔ ساتر شود

پس شناسائی بگردانید رو — خشم کرد آن مه زنا شکری او
۱۲ زین سبب جان نبی را جان بد — نا شناسا گشت و پشت پای زد

این همه‌خواندی فروخوان لم یکن[۷] — تا بدانی لج آن گبر کهن
۱۳ پیش ازآن که نقش احمد فر نمود — نعت او هر گبر را تعویذ بود

کاینچنین کس هست یا آید پدید — از خیال روش دلشان می طپید
۱۴ سجده میکردند کای رب بشر — در عیان آریش هر چه زود تر

تا بنام احمد از یستفتحون[۸] — یاغیانشان می شدندی سر نگون
۱۵ هر کجا حرب مهولی آمدی[۹] — غوثشان کرّاری احمد بدی

هر کجا بیماری مزمن بدی — یاد او شان داروی شافی شدی
۱۶ نقش او میگشت اندر راهشان — در دل و در گوش ودر افواهشان

نقش اورا کی بیابد هر شغال — بلکه فرع نقش او یعنی خیال
۱۷ نقش او بر روی دیوار اوفتد — از دل دیوار خون دل چکد

آن چنان فرخ بود نقشش برو — که رهد در حال دیوار از دورو
۱۸ گشته با يك روئی اهل صفا — آن دو روئی عیب مر دیوار را

این همه انکار وکفران زادشان — چون در آمد سید آخر زمان
۱۹ آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد — چون بدیدندش بصورت برد باد

قلب آتش دید و در دم شد سیاه — قلب را در قلب کی بودست راه[۱۰]
۲۰ قلب میزد لاف اشواق محك — تا مریدان را در اندازد بشك

افتد اندر دام مکرش نا کسی — این گمان سربر زند از هرخسی
۲۱ کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی — کی بسنگ امتحان راغب شدی

هیچ اولاف محك‌دیدن زدی — یا بسنگ امتحان شوقش بدی
۲۲ او محك میخواهد اما آن چنان — که نگردد قلبی او زان عیان

گر بگویم تا قیامت زین کلام — صد قیامت بگذرد و این ناتمام
۲۳ آن محك که او نهان داردصفت — نی محك باشد نه نور معرفت

آینه کو عیب رو دارد نهان — از برای خاطر هر قلتبان
۲۴ آینه نبود منافق باشد او — اینچنین آینه را هرگز مجو

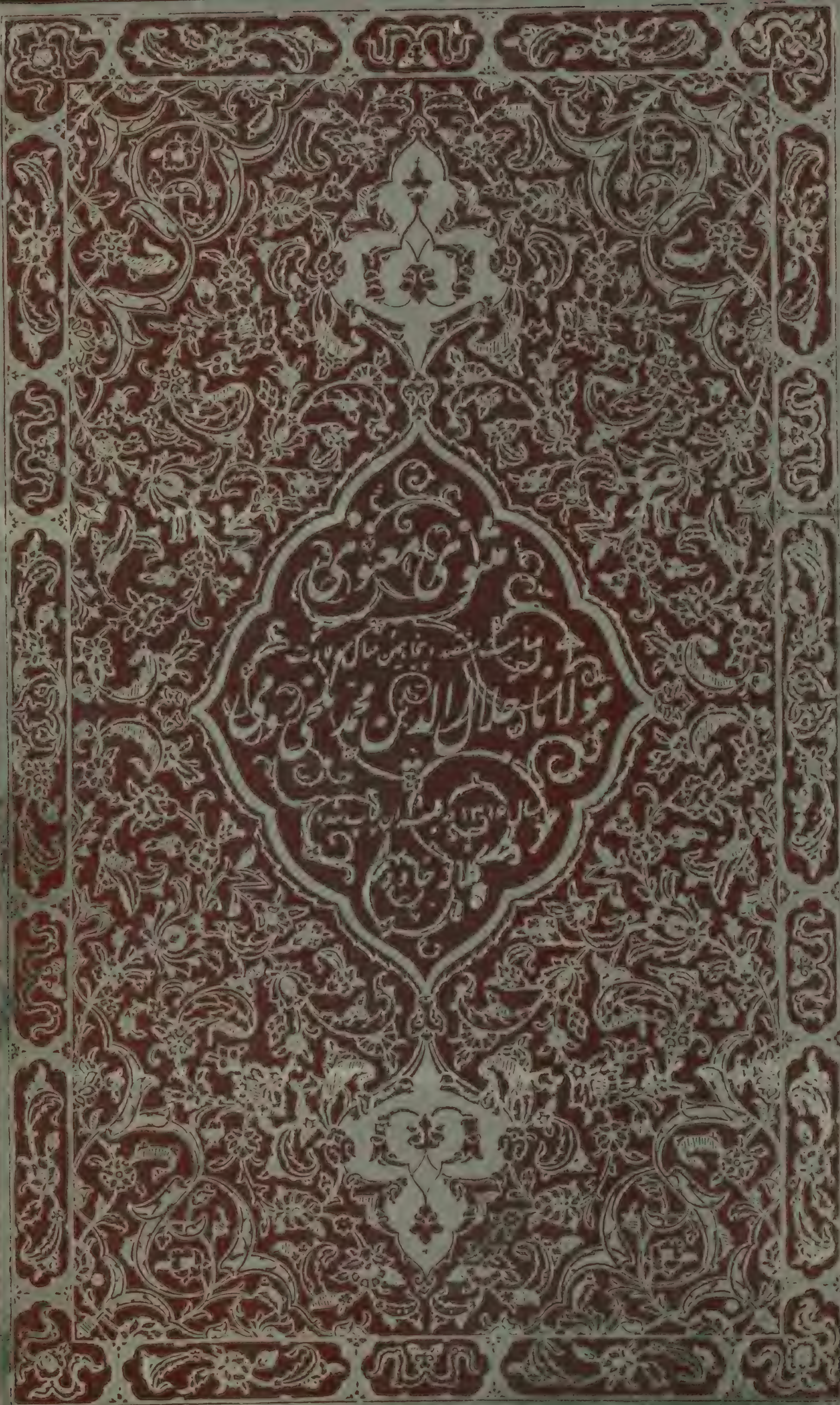
آینه جو راست گوئی بی نفاق — ختم کن والله اعلم بالوفاق[۱۱]
۲۵ تا که عین آینه ات سازد خدا — که نمائی عرش را همچون سها[۱۲]

عرش چه و چرخ چه ای ذولباب — ۲۶ فهم کن والله اعلم بالصواب

تمّ المجلد الرابع من المثنوی المعنوی

٤ ـ در این ٥ ـ بهشدش ٩ ـ می شدی ١١ ـ بالرفاق ١٢ ـ سما (ن . ل)

(۱) مخالفت مکن با ایشان و مدارا کن با آنها ای دوست من ای مسافر غریب فرود آمده در سرای ایشان ببخش بایشان هتر چه می خواهند و می طلبند و راضی دار ایشان‌را ای‌مسافر جا گرفته درزمینهای ایشان (۲) آیه شریفه درسورهٔ طه‌است فقولوا له قولالینا (۳) مراد حسام‌الدین است و مقصود آنست ای حسام‌الدینی که عصر توعصر را آگاه کننده‌است (۶) وجود معنوی باصطلاح صوفیه عبارتست ازولادت ثانیه که بیرون آمدن سالکست از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن و هرگاه وجود سالك باینمرتبه رسید واز طبیعت واحکام برآمد و تفرقه و شرك و دوئی برخاست بوحدت محض فایز گشت (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بینه که میفرماید لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین منفکین حتی تأتیهم البینه (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و کانوا یستفتحون علی الذین کفروا فلما جائهم ماعرفوا کفروا به فلعنةالله علی الکافرین (۱۰) خوش بودگرمحك تجربه‌آید بمیان تا سیه روی شود هرکه دراوغش باشد ازقلب اول ناسره ودومی دل مراد است .


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا ، ملخصی از آثار مولانا ، کتاب مجالس سبعه مولانا ، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات ، دفتر هفتم منسوب به مولانا ، کشف الابیات جامع ، لطائف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا ، ملخص آثار مولانا ، کتاب مجالس سبعه مولانا ، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات ، دفتر هفتم منسوب بمولانا ، کشف الابیات جامع ، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

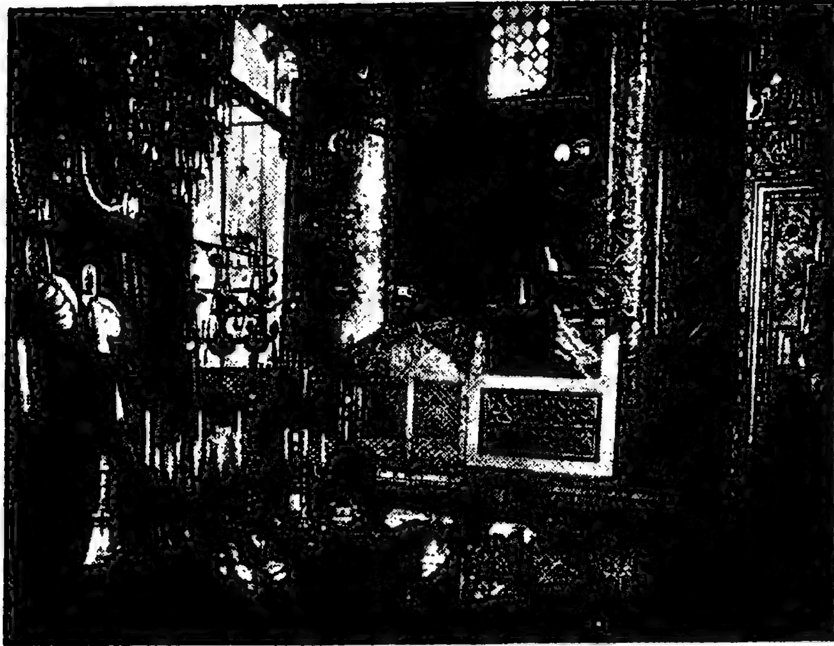
چاپخانه خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سر آغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین وپدرش بهاءالدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خودرا خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق
سبق برده زسابقان بسبق

سخنش را هرآنکه بشنودی
دایم اورا بصدق بستودی

در جوانی ببلخ چون آمد
خواست کان جایگاه آرامد

جد مارا چو دید آن طالب
که برو بود عشق حق غالب

لقبش بد بهاء دین ولد
عاشقانش گذشته ازعدوحد

جمله اجداد او شیوخ کبار
همه در علم ودر عمل مختار

اصل اورا نسب ابوبکری
زانچوصدیق داشت اوصدری

مثل او کس نبود در فتوی
از فرشته گذشته در تقوی

بود اندر همه فنون استاد
حق بوی علم را تمام بداد

خوانده سلطان عالمان اورا
مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب
دیده یك خیمهٔ کشیده طناب

مصطفی اندرون خیمه بناز
زده تکیه بصد هزار اعزاز

ناگهانی بهاء دین ولد
از در خیمه اندرون آمد

مصطفی چون بدید جست ازجا
پیش رفت و گرفت دستش را

برد پهلوی خویش بنشاندش
زان ملاقات گشت بیحد خوش

گفت از آنپس بمفتیان اینرا
که از امروز اینشه دینرا

جمله سلطان عالمان گوئید
در رکابش بجان ودل پوئید

بامدادان باتفاق همه
از سر صدق بی نفاق همه

بر درش آمدند تاگویند
سرآن خواب را ازو جویند

پیش از آنی که دم زنند او گفت
خوابشانرا وسر نکرد نهفت

دادشان از مقام و حال نشان
وقعه را کرد بالتمام بیان

جمله پیشش فغان برآوردند
بی دف و نای شورها کردند

گشت سید مریدش ازدل وجان
تا روانرا کند زشیخ روان

در مریدی رسید او بمراد
زانکه شیخش عطای بیحد داد

چشمهٔ عشق از دلش جوشید
جان او بادهٔ بقا نوشید

جمله غمهاش ذوق وشادی شد
سوی عشقش چو شیخ هادی شد

خارهجرش زوصل گلشن گشت
شب تارش چوروز روشن گشت

مس جانش زنار عشق گداخت
گشت زرچون به کیمیا درساخت

عاقبت قطب گشت در عالم
سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد
گشت دلخسته آنشه سرمد

ناگهش از خدا رسید خطاب
کای یگانه شهنشه اقطاب

چون ترا این گروه آزردند
دل پاك ترا زجا بردند

بدرآ از میان این اعدا
تا فرستیمشان عذاب و بلا

چونکه ازحق چنین خطاب رسید
رشتهٔ خشم را دراز تنید

کرد ازبلخ عزم سوی حجاز
زانکه شد کار گرد او آن راز

بود در رفتن و رسید خبر
که از آن راز شد پدید اثر

کرد تاتار قصد آن کشور
منهزم گشت شاه شوم اختر

بلخ را بستد و بزاری زار
کشت از آن قوم بیحد و بسیار

نتوان گفت در ره آن سلطان
که چها داده با کهان ومهان

چه کرامانها که در هرشهر
مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر

گرشوم من بشرح آن مشغول
فوت گردد از آن سخن مأمول

آمد از کعبه در ولایت روم
تاشوند اهل روم ازو مرحوم

از همه ملک روم قونیه را
برگزید و مقیم شد آنجا

رو نهادند سوی او خلقان
از زن و مرد وطفل و پیر و جوان

آشکارا کرامتش دیدند
زو چه اسرارها که بشنیدند

چندروزی براین نسق چو گذشت
کهومه مرد وزن مریدش گشت

گشت سلطان علاءالدین چون دید
روی اورا بعشق و صدق مرید

چونکه وعظش شنید شد حیران
کرد اورا مقام در دل و جان

دید بسیار ازو کرامت ها
یافت در خویش ازو علامتها

گفت دل لرزدم زهیبت او
می هراسم بگاه رؤیت او

هیبتی میزند ازو بر من
که از آن لرزه میفتد در تن

شد یقینم که او ولی خداست
در جهان نادراست وبیهمتاست

دائماً با خواص این گفتی
روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا
سر ببالین نهاد او ز عنا

شاه شد از عنای او محزون
هیچ ازین غصه اش نماند سکون

چون بهاء ولد نمود رحیل
شد ز دنیا بسوی رب جلیل

نار در شهر قونیه افتاد
از غمش سوخت بنده و آزاد

درجنازه اش چوروز رستاخیز
مردوزن گشته اشك خونین ریز

علما سر برهنه و میران
جمله پیش جنازه با سلطان

شه زغم هفت روز برننشست
دل چون شیشه اش زدرد شکست

هفته‌ای خوان نهاد در جامع
تا بخوردند قانع و طامع

تعزیه چون تمام شد پس از آن
خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش — که توئی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود — ازتوخواهیم جمله مایه وسود
شست برجای وی جلال الدین — روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق وغرب گشت بعلم — از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت — هرکه دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند ازاوساکن — همه در ظل او زخوف ایمن

آمدن سیدبرهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران — طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیارو اندر آخر کار — داد با وی خبر یکی زکبار
گفت شیخت بدان که درروم است — نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد ازعشق شیخ خودتازان — با هزاران تبختر و نازان
گشته ازشیخ پرچو جام ازمی — همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید — شیخ خود ازشهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی — هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا — رخت خودرا کشید درعقبی
جسم خاکیش رفت اندرخاک — جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندرماست — همچوروغن نهان شده درماست
عین شیخم زمن نماند اثر — هیچ دیدی شکرجدا زشکر
آب اگر درهزار کوزه بود — عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید زکوزه تابخورد — تشنه درنقش کوزه کی نگرد
خلق راپس بخویش دعوت کرد — گشت ازجان غلام اوزن ومرد
شهر جمله مرید او گشتند — در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین — گرچه درعلم نادری وگزین
لیك بدوالدتو صاحب حال — جوی آنرا و در گذر ازقال
قال اورا گرفته ای بدودست — همچومن شوزحال اوسرمست
وارث والدی تو اندرپوست — مغزمن برده ام نگردردوست
از مرید پدر چو آن بشنید — گشت جان و بگرد تن تنید
شد مریدش زجان وسربنهاد — همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال — تا که شد مثل او بقال وبحال
همسرو سر شدند در معنی — زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا — کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها — روزوشب کرد روی سوی خدا
خواب وخورر ادرآنهوس بگذاشت — علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد — ازسرصدق وسوزوناله ودرد
عمل و دردراچو کرد قرین — رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص وعامش مریدوبنده شدند — چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند — گرچه اول زصدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه برمنبر — گرم وگیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالمرا — کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسیدبوی — گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز — برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی توگرو — باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن بخواب ترك وعرب
نزد یزدان چو بود مولانا — از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی — آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری — پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید — گشت سرها براوچوروزپدید
شدبراوعاشق وبرفت ازدست — گشت پیشش یکی بلندی وپست
دعوتش کردسوی خانهٔ خویش — گفت بشنوشهاازبن درویش
پس ازآن هردوخوش روانه شدند — شادوخندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز — درس خواندی بخدمتش شب وروز
گرچه درعلم فقر کامل بود — علم نو بود کان بسوی بنمود

حسدبردن مریدان مولانا برشمس

یکزمانی بهم همی بودند — مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه — فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه — آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما زچه رو — پشت برما کند زبهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ — بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده مارا یقین که مظهرحق — اوست بی شك وزاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ مارا او — برد ازجا چو یك کهی راجو
کرد اورا زجمله خلق نهان — می نیابد کسی زجاش نشان
ساحراست این مگر بسحروفسون — کردبرخویش شیخ را مفتون
همه درفکر این که کی ازشهر — رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه — ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان براوزحد بگذشت — دشمنیشان زحدوعد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق — تاشود پردمشق وشام زعشق
چون حزین شدزهجرمولانا — گشت معرض زجمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید — مرغ مهرش زلانه شان بپرید
چونکه آن رایشان نیامد راست — عکس شد آنچه هریکی میخواست
گفته بودند اگررودزینجا — ماند آن شاه ما بما تنها
باردیگرزبندهای خوشش — بجهیم ازجهان و پنج وششش
آنگروهی که بودشان غفلت — کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان — که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن زلطف قبول — گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد — در نهان اندرون برون از خد
خوانداوراوگفت روتورسول — ازبرم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز — گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند — زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و ازجان — جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم راباز — چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه ازما سزیدا گرکردیم — همچوخار خلنده سرکردیم
همچنین زین نمط بوی میگو — دل او را بلابه ها میجو
باشداین گربودمرا آن بخت — نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سرلطف — بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را — شکر کرد اوخدای واحد را
گشت ازجان روان بسوی دمشق — راه را میبرید از سر عشق
چون رسیداوبنزدشمس الدین — آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید — در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث وقرآن گفت — کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید — بی تنش گرد عرش گردانید
حجب ازپیش چشم دل برداشت — شب تاریك را نمود چوچاشت
ظلمت ازتن ببردو ازدل وجان — تاروان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولدبقونیه دررکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را — خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت ازدمشق جانب روم — تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان — نزضرورت ولی زصدق وزجان
در ره از وی هزار سربشنید — صدجهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا — نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند — منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار — سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم — توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعدازآن جمله ازوضیع وشریف — حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا — چون دوخور که زنند سرزسما
شمس تبریز در سخن آمد — زنده شد آنکه فهم کن آمد
هریکی زان سخن بعشق پرید — هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین‌وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار   می‌ومستی گذشت‌وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این   که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز   چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا   که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروز اوچو گشت‌ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی‌یکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت‌ازفراق‌اومجنون   بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد   برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید   ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌رفت جانب‌شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق   خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند   همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خوی
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه‌شخص‌بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان   پیش‌ازآن کاین فلك‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون   کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم   عین اویم‌کنون‌زخود گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من   خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو   یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال   برگزیدش زرمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت   غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین   گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت‌کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن   وآنهمه‌رنج وگفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه   شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کز آن‌یکی‌رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پرورونبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی‌گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه،اوراا کنون   شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت   گاه گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم   چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مراکشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زرازشیخ‌علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت‌همچوشب‌تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید   از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله ز دست … چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان … وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او … می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت از حد … بانگ و افغانشان گذشت از حد
چون شنیدند آن دو زاریرا … ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند … قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین و رسیدن خلافت به چلبی حسام الدین

شیخ با او چودر دو تن یکجان … بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر شده ده سال … داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف … آندو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چو ماه … همه چون بندگان و آندو چو شاه
در چنین عیش و دولت و نزهت … در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شد صلاح دین رنجور … گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من … دهل آرید و کوس با دف زن
سوی گورم برید رقص کنان … خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا … شاد و خندان روند سوی لقا
کرد چشمان فراز و رفت بناز … ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود ز مرگ حیات … زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاک ورا چو اندر خاک … بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی شه از حسام الدین … داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا … آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی بر او روشن … گشته همچون میان روح و بدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین … چونکه رفت از جهان صلاح الدین
بعد ازین نایب و خلیفه توئی … زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا … زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندر جواب کای همراه … شمس چون مهر بد صلاح چو ماه
چون ستاره است شه حسام الحق … زانکه گشته است با ملک ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند … بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سر بنهید … پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید … مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی مولانا و مستفید شدن یاران بی حد از هر دو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ … همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفا و وفا بهم همدم … همه اصحاب شادمان بی غم
بخشش هردو برهمه شامل … همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده سال … پاک و صافی مثال آب زلال
بعد از آن نقل کرد مولانا … زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد … ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق … سوخت جانها ز صدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم … گشت نالان فلک در آن ماتم
مردم شهر از صغیر و کبیر … همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر … از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی بر او عاشق … اهل هر مذهبی بر او صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما … موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرو نور رسول … گفته هست او عظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاک … همه از سوز کرده بر سر خاک
آنفغان و خروش کانجا بود … کس ندیده است زیر چرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز … هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
روز و شب بود گفتشان همه این … که شد آن گنج زیر خاک دفین
ذکر احوال و زندگانی او … ذکر اقوال و درفشانی او
ذکر عشق خدا و تجریدش … ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر لطف و تواضع و کرمش … ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او … ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش … ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او … ذکر فتوی و علم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

بر ضمایر مهر مآثر اولوا الابصار مخفی و مستور نماند که ولادت با سعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان در ششم ربیع الاول سنه ٦٠٤ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین سخن زمرتبهٔ شعر او نه حد منست که همچو عرش بلند است و همچو شرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هو ابن بهاء الدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباً عن جد از علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاء الدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعد از آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمدی که از جملهٔ اقطاب بود از مریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که در خیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین بازبدهٔ ممکنات صلی الله علیه و آله همنشین و حضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده و فرمود ما ترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند و چون در راه بایکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر میماندند و مولانا سلطان العلماء بعد از اداء صلوة و اذکار بر بام رفته بود و از آنجماعت از هیبت اینحال امکان کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخر الامر سر از بام فرو کرده فرمود : تا حضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان و روش ایشان اخبار نفرمود شما زانکار از میان نگشود دید آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند. سلطان محمد بعد از استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخر الدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود و جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل و عقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین از اینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار درکتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد و چندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آن جناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدرویترک منهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل بسر بزازیست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا کهازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعاراملا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار کند وینابیع حکمت ازدل وبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدو در حین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدو در کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند — جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن با همدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من — از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین

ز عقل و روح ها بگذر حجاب عقل بر هم در — دو سه منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و میآرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران — شهر تبریز است و کوی دلستان

فر فردوس است این پالیز را — شعشعهٔ عرش است این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان — از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد — اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و اینزر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا — بمن آورید حالی صنم گریزپا را

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید — مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری — که تو پروردو مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب — هست پیغمبر ولی دارد کتاب

مثنوی معنوی مولوی — هست قرآنی بلفظ پهلوی

مثنوی او چو قرآن مدل — هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هم آنوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر	شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او	حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد	کم مبادا ازاین جهان این دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یا بسببی دیگر اختلال دراحوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد ومولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تاخون شیرشد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان	باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود	سال اندر ششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجدتمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم	شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن	بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت	نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت	او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر	مانده ناسفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان	با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او	وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم	مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی	نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید ازمحققان ملک روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزاروانده هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار ازجلدهفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید	دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر	بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس	زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخرهمین کتاب مسطوراست) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمودمزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوق دار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند وازفرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایربحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد وکلان واعیان وداناونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز برآن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازارآوردوچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسرگیرد و چون تمام کند آنکسرا غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیموی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تاآنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد

مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانارامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمدبلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهربزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی راداشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیرمهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برپاض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد . شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت بن مسیب بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی درمناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده. جدهٔ مولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب الدین محمد بوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن حسین ملقب بسلطان العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافتهٔ شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمدبن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی میپیوسته. بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله‌ای درسوانح زندگانی مولانا گردآورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه‌ای بودکه از اقصای خراسان فتاوای مشکل رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه اوراعظیم معتقدبودند پیوسته بامر معروف ونهی از منکر اشتغال داشت وهرگاه که مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف بود

مسلک تصوف ازقرن پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین ومذهب نزدیك ساخته سخنان ومجالس خودرا بذکرخداورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترك دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین عصر که درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان نام امام فخروقاضی زین فزاری ورشیدقبائی ذکرشده است) سلطان العلماء در نیشابورشیخ عطاررا ملاقات نمودکه اسرار نامه‌را بمولاناکه در آنوقت پنجساله بود بخشیدوازآنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت نورالدین عبدالرحمن جامی درنفحات الانس روزیکه باخانواده ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی پرسیدندکه : اینان چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الابالله . این سخن را بسمع عارف مشهورشیخ شهاب الدین عمربن محمد سهروردی رسانیدندفرمود: ماهذاالابهاءالدین البلخی؟ وموکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ واقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت المقدس وزیارت مزارسایرانبیاءعظام ازحجازرهسپار شام گردید، اهل شام خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف ارزنجان رفت و چهارسال در آن خطه رحل اقامت افکندوازفخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان وپسرش علاءالدین داودشاه اقبالها دیدمولانادرهیجده سالگی درشهر لارنده بفرمان پدر گوهرخاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان ولد و علاءالدین محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس ازچهارسال اقامت درملاطیه وهفت سال درلارنده بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك بودرفت. شاه وامیران بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداماننش زده درمراعات جانب او ولوازم اهتمام بعمل میآوردند وپای وعظش می‌نشستند واهل روم ازجان ودل بوی گرویدند .

ازانتقال سلطان العلماء به قونیه بیش ازدوسال نگذشته بودکه تن بربستر ناتوانی نهاده درسنهٔ ششصدوبیست وهشت زندگانی رابدرود گفت. مردم شهر درعزای اورستخیزعظیم برپا کردند. سلطان علاءالدین یکهفته درمسجدجامع خوان نهاد ومالهابفقرابخش کرد. چون پدرسر درحجاب خاك کشیدمولاناکه درآنهنگام بیست وچهارساله بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح مریدان برجای وی برمسندوعظ وافادت نشست ویکسال تمام دورازطریقت، مفتی شریعت بودکه سیدبرهان الدین محقق ترمدی ازشاگردان سابق سلطان العلماء وخواص اولیاء صوفیه بقونیه رسیدو درآنشهربساطارشاد ودستگیری خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال بود وهم علم حال چون درعلوم شریعت وفتوی جانشین اوشدی میخواهم که درعلم حال هم سلوکها کنی تاخلف صدق پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش باسیدبرهان الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق سیر وسلوك میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دوسال پس ازمرگ سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب شام عزیمت کرد تامرتبهٔ کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه نزول فرمود و از حوزهٔ درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمربن احمدمعروف بابن العدیم استفاده‌ها برد وپس از آنکه سه سال درحلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپاردمشق شد. علماومعارف شهرمقدمش راگرامی داشته درمدرسهٔ قدسیه فرودش آوردند وخدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع علم وعرفان بودبه زهدوریاضت تمام درتکمیل معارف دینی کوشیدو هدایه راکه کتاب جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی وبزرگان دیگرنائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سیدبرهان الدین بریاضت پرداخته سه چلهٔ متوالی برآوردتانقدوجودش بی‌غش وتمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاك سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن شمع وجودش میگردیده حضرتش را پیشوای دین ومفتی شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك پنج سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه بتدریس فقه ودیگرعلوم اسلامی میپرداخت وهم برسم زهدپیشگان آنزمان مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس ومحضرش برای استفاده حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل وقال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمد‌تبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی (که گویند‌پدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خود‌بود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر‌کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد. ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید!

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیداریپرتبریزی را بامولانابااختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید: این‌چیست؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوز‌این‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بود‌که آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد؛ مولانا‌پرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت‌تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردوار‌بر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق‌مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده.

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی‌گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر‌بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روز‌یاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است. ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد. وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌اوکه شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاروزفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت.

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده‌ٔاو درد‌مشق شام‌است. نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد. مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند ازکرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند. مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند، گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌برداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌ٔهم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شدکه چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد. این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد!

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شاید‌بعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب‌وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است.

چون ازمجموع اخبار مستفادشد که مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود. دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ٦٥٧ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی دادحسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال ازسردستار خودبرگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کردطبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائدبیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرمصحبت چلبی بود ویاران پروانه‌وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق در بستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ٦٧٢ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برباض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بودخویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرارها کن — ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخوردوبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهود ونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمدبود مارا هم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤاد ما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشدخار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم — این منم برسرخاك توکه خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد وپنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء بر مرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه-مجالس سبعه-مکاتیب) و منظوم (غزلیات-رباعیات-مثنوی) میتوان تقسیم کرد

١ - فیه مافیه- مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپرسش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده- موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ١٣٣٣ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ٣٣ آثار مولانا نقل کرده‌ایم

٢ - مجالس سبعه که عبارت از ٧ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ دراستانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

٣ -مکاتیب مولانا-مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ٧ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

٤ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳٤ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

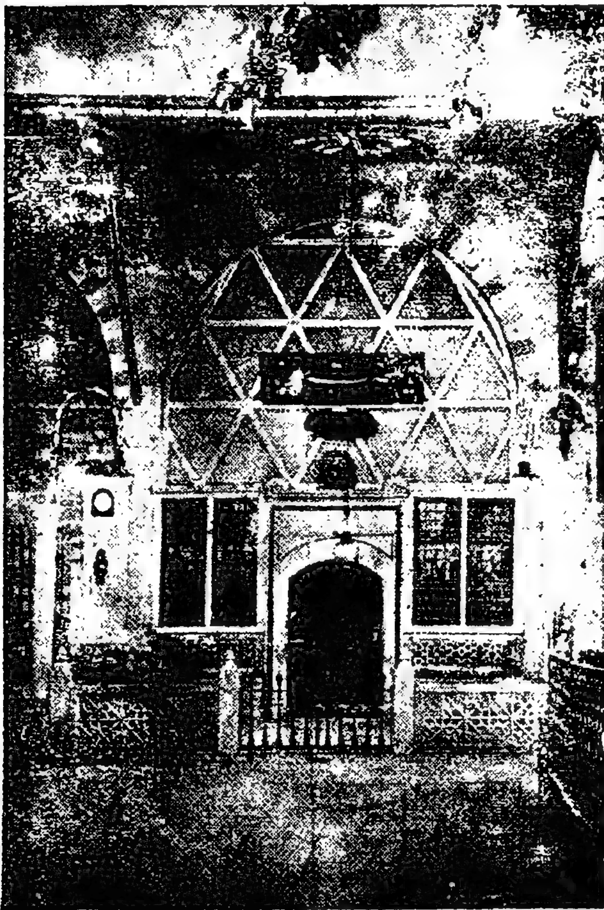
۵- رباعیات مولانا- درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱٦۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولاناست وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵٤ رباعی درصفحه ۳٦ نقل شده است

٦- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ٦۵۷ تا ٦٦۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس از فترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب ناتمام ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب و اعتقاد صاحب اشعار بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱٤ درصدد چاپ مثنوی بر آمده وبر آن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیاریست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ٤۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره(❀)در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بودبرای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گرد آوردیم که همگانرا بکار آید دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولاناو دیگرانرا که مثنویها ساخته و هیچیك نتوانسته اند باو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات بر آمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه بر آمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولاناو آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده رااباشتباهات آن واقف ساختندو برای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آن شمع یزدانی فروغ　　کش بود خورشید حکمت زیر ظل
کردچون ازمطلع خاور طلوع　　پرتو مهرش فرود آمد به دل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر　　تا طلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش　　این بتاریکی فروشد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست　　مصرعی خاطر فروز و غم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت　　مثنوی باشد چو قرآنی مدل
۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ عِندهُ مفاتیحُ القلوب وَ صلی اللهُ علی خیرِ خلقه محمد و آله وَ صحبه اما بعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وبینات[1] معنوی در بیان آنکه[2] شریعت همچون شمعی است که راه مینماید وبی[3] آنکه شمعی بدست آوری[4] راه رفته نشود (وکاری کرده نگردد) چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است وچون بمقصود رسیدی آن حقیقت است جهت این فرموده اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعتست و نه خودرا در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلبُ الدّلیلِ بعدالوُصول الی المدلوُل قبیحٌ (وَ ترکُ الدّلیل قبل الوُصول الی المدلوُل مذموم). حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد[5] یا از کتاب وطریقت استعمال کردن دارو ها و مسّ را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس پس کیمیادانان بعلم شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار ها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادشدیم وما عتقاءالله ایم کل حزبٍ بما لدیهم فرحون یامثال شریعت همچون علم طبّ آموختن است وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو ها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت هردو از او منقطع شد حقیقت ماند اگر حقیقت دارد نعره میزند که یالیت قومی یعلمون بماغفرلی ربی (و جعلنی من المکرمین) و اگرحقیقت نیستش نعره میزند که (یا لیتنی کنت ترابا) یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ماحسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است وحقیقت الوصول الی الله که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً (ولا یشرك بعبادة ربه احداً) وصلی الله علی محمدٍ و آله و اصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا)

---

۱ ـ تبیان ۲ ـ بدان و آگاه باشید که ۳ ـ تا ٤ ـ نیاری ٥ ـ یا ارشاد (ن . ل)

شه حسام‌الدین که نور انجم‌است   طالب آغاز سفر پنجم است ۱ ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد   اوستادان صفا را اوستاد

گر نبودی خلق محجوب و کثیف   ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف ۲ در مدیحت داد معنی دادمی   غیر این منطق لبی بگشادمی

لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست   چاره‌اکنون[1] آب‌وروغن‌کردنیست ۳ شرح توغیب[2] است بر اهل‌جهان   همچو راز عشق دارم در نهان

مدح تو حیف است با زندانیان[3]   گویم اندر مجمع روحانیان ٤ مدح تعریف‌است‌وتخریق‌حجاب   فارغ است ازمدح وتعریف‌آفتاب

مادح خورشید مدّاح خود است   که دوچشمم روشن ونامُرمد است ۵ ذمّ خورشید جهان ذمّ خوداست   که دو چشمم‌کوروتارك وبداست

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان   شد حسود آفتاب کامران ٦ تاندش پوشید هیچ از دیدها   وز طراوت دادن پوسیدها

یا ز نور بیحدش تانند کاست   یا بدفع جاه او تانند خاست ۷ هر کسی کو حاسد کیهان بود   آن‌حسد خود مرگ جاویدان بود

قدر تو بگذشت از درك عقول   عقل در شرح شما شد بوالفضول ۸ گر چه عاجزآمد این عقل ازبیان   عاجزانه جنبشی باید در آن

اِنّ شیئاً کله لا یدرك   اعلموا ان کله لا یترك[4] ۹ گرچه نتوان خورد طوفان سحاب   کی توان کردن بترك خورد آب

آب دریا را اگر نتوان کشید   هم بقدر تشنگی باید چشید ۱۰ راز را گر می نیاری در میان   درکها را تازه کن در[5] قشر[6] آن

نطقها نسبت بتو قشرست لیك   پیش دیگر فهمها مغزاست نیك ۱۱ آسمان نسبت بعرش آمد فرود   ورنه بس عالیست‌سوی[7]خاك تود

من بگویم وصف تو تا ره برند   پیش‌ازآن کزفوت آن‌حسرت‌خورند ۱۲ نور حقّی و بحق جذّاب جان   خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط‌تعظیم‌است تا این‌نورخوش   گردد این بی‌دیدگان راسرمه‌کش ۱۳ نور یابد مستعدّ تیز گوش   کو نباشد عاشق ظلمت چو موش

نور میکش ای‌حریف[8] تیزگوش   گر نهٔ چون موش درظلمت‌مکوش ۱٤ سست چشمانی‌که شب جولان‌کنند   کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند

نکتهای مشکل باریك شد   بند طبعی کو ز دین تاریك شد ۱۵ تا بر آراید هنر را تار و پود   چشم در خورشید نتواند گشود

همچو نخلی بر نیارد شاخها ۱٦ کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر آیه‌کریمه فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْكَ اِلَخْ[9]

چاروصف است‌این‌بشررادل‌فشار   چار میخ عقل گشته این چهار ۱۸ تو خلیل وقتی ای خورشید هش   این چهار اطیار رهزن را بکش

زانکه هرمرغی ازاینها زاغ وش   هست عقل عاقلان را دیده کش ۱۹ چار وصف تن چو مرغان خلیل   بسمل ایشان دهد جان را سبیل

ای خلیل اندر خلاص نیك و بد   سر ببرشان تا رهد پاها ز سد ۲۰ کل توئی وجملگان اجزای تو[10]   برگشا که هست پاشان پای تو

از تو عالم روح زاری میشود   پشت صد لشکر سواری میشود ۲۱ زانکه این تن شد مقام چار خو   نامشان شد چار مرغ فتنه جو

خلق را گر زندگی خواهی ابد   سر ببر زین‌چار مرغ شوم[11]بد ۲۲ بازشان زنده کن از نوع دگر   که نباشد بعدازان ز ایشان ضرر

چار مرغ معنویّ راهزن   کرده اند اندر دل خلقان وطن ۲۳ چون امیر جملهٔ دلها شوی   اندراین‌دوران خلیفهٔ[12] حق توئی

سر ببر این چار مرغ زنده را   سرمدی کن عمر نا پاینده را ۲٤ بطّ وطاوس‌است‌وزاغست‌وخروس   این مثال چار خلق[13] اندرنفوس

بطحرص‌است‌وخروس‌آن‌شهوتست   جاه‌چون‌طاوس‌وزاغ‌امنیت‌است[14] ۲۵ مُنیتش آنکه بود امید ساز   طامع تأبید یا عمر دراز

بط حرص آمد که نوکش درزمین   در تر و درخشك میجوید دفین ۲٦ یك زمان نبود معطل آن گلو   نشنود از حکم جز امر کلوا[15]

همچو یغماچی که خانه می کند   زود زود انبان خود پر می‌کند ۲۷ اندر انبان میفشارد نیك و بد   دانهای دُرّ و حبات نخود

تا مبادا باغئی آید دگر   می فشارد درجوال او خشك‌وتر ۲۸ وقت‌تنگ‌وفرصت اندك‌اومخوف   دربغل زد هرچه زوتر[16] بی‌وقوف

اعتمادش نیست بر سلطان خویش   که مبادا طامعی آید بپیش ۲۹ لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات   می کند غارت بمهل و با انات

ایمن‌است از فوت واز باغی‌که او   می شناسد قهر شه را بر عدو ۳۰ وایمنست از خواجه تاشان دگر   که نیایندش مزاحم صرفه بر

---

۱ ـ اینجا ۲ ـ غبن ۵ ـ از ۷ ـ پیش ۸ ـ از خدا ای ۱۱ ـ خوی ۱۲ ـ عزیز ۱۳ ـ مرغ ۱٦ ـ دید آن (ن . ل)

(۳) زندانیان‌گرفتاران بعلایق دنیا وبظلمات طبیعت ولوازم آن (٤) بدرستیکه چیزی‌که همه آنرا نتوان دریافت بدانیدکه همه‌آنرا نباید ترك کرد اشاره است بحدیث مالا یدرك کله لایترك کله (٦) یعنی اگر بباطن قرآن پی نمیبری اقلاً از ظاهرش استفاده کن (۹) این آیه شریفه در سورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا ابراهیم را فرمود که اگر مشاهدهٔ این حال آرزو داری بگیر چهارمرغ وپاره پاره کن آن مرغها را وجمع‌کن نزد خود وبشناس علامات هریك را که التباس نیفتد برتو بعد از زنده‌شدن پس متفرق گردانیده وهرجزئی ازآن را برسرکوهی بگذار پس بخوان آن مرغهارا بنامهایشان تا بشتابند بسوی تو وبدان که خدایتعالی عزیز وحکیم است (۱۰) وفیك انطوی العالم الأکبر ـ الحمد لله الذی خلق‌الانسان وخلق من فضالة طینته سایرالاکوان (۱٤) امنیت آرزو و امل وهمی مثل آنکه صاحب طول امل گوید پروردگارا مرا عمر بده تا اطفال خودرا بزرگ‌کرده پسر را متأهل نموده و دختررا شوهر دهم فلان ملك را آباد کنم وفلان دشمن را مقهور دائماً باشد بدنیا عمر خواه ودر صدد مقهوریت دشمنان اخروی نیست (۱۵) از حکم امرکلوا واشربوا را مـی شنود ولی نهی لاتسرفوا را نمی شنود .

عدل شه را دیده در ضبط حشم — که نیارد کرد کس بر کس ستم ۱ لاجرم نشتابد و ساکن بود — از فوات حظ خود آمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب — چشم سیر وموقنست[1] وپاك‌جیب ۲ کاین تأنی پرتو رحمان بود — وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر — بارگیرِ صبر را بکشد بعقر ۳ از نبی بشنوکه شیطان دروعید[2] — میکند تهدیدت از فقر شدید
تاخوری‌زشت‌وبری‌زشت ازشتاب ۴ نی مروّت نی تأنّی نی ثواب

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعةِ امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد [3]

لاجرم کافر خورد در هفت بطن — دین ودل‌باریك ولاغر زفت بطن ۶ کافران مهمان پیغمبر شدند — وقتِ شام ایشان بمسجدآمدند [4]
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق — ای تو مهمان‌دارِ سکان افق ۷ بینوائیم و رسیده ما ز دور — هین بیفشان بر سر ما فضل نور
رو بیاران کرد آن سلطانِ راد — دستگیر جمله شاهان وعباد ۸ کفت ای یاران من قسمت کنید — که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه — زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه ۹ تو بخشم شه زنی آن تیغها [5] — ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی — عکس خشم شاه کرز ده منی ۱۰ شه یکی جانست و لشکر پر ازو — روح‌چون آبست واین اجسام جو
آبِ روح شاه اگر شیرین بود — جمله جوها پر ز آب خوش شود ۱۱ که رعیت دین شه دارند وبس [6] — این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید — درمیان یك زفت بود و بی‌ندید [7] ۱۲ جسمِ ضخمی داشت‌کس‌اورا نبرد — ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بردش چو واماند ازهمه — هفت بز بد شیر ده اندر رمه ۱۳ که مقیم خانه بودندی بزان — بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
نان‌و آش‌و شیر آن هر هفت بز — خورد آن بوقحط اعوج ابن‌غز ۱٤ جمله اهل‌البیت خشم آلو شدند — که همه در شیرِ بز طامع بدند
معده طبلی خوارهچون طبل کرد — قسم هجده آدمی را او[8] بخورد ۱۵ وقت خفتن رفت و درحجره نشست — پس کنیزك ازغضب در راببست
از برون زنجیرِ در را در فکند — که از او بد خشمگین و دردمند ۱٦ گبر را از نیمشب تا صبحدم — بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی درشتافت — دست بر در چون‌نهاد اوبسته یافت ۱۷ در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز — نوع نوع و خود نشد آن بند[9] باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ — ماند اوحیران و بی‌درمان ودنگ ۱۸ حیلهٔ کرد و بخواب اندر خزید — خویش‌را درخواب درویرانه دید
زانکه ویرانه بُد اندر خاطرش — شد بخواب اندر همانجا منظرش ۱۹ خویش در ویرانهٔ خالی چو دید — او چنان محتاج هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آنجامه خواب — پر حدث دیوانه شد ازاضطراب ۲۰ زاندرون او بر آمد صد خروش — از چنین رسوائی بی خاك پوش
گفت خوابم بدتر از[10] بیداریم — که‌خورم‌زانسان وزینسان میزیم[11] ۲۱ بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور — آنچنانکه کافران روزنشور[12و13]
منتظر که کی شود این شب‌بسر — تا بر آید از گشادن بانگِ در ۲۲ تا گریزد او چو تیری از کمان — تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم ۲۳ بازشد آن در رهید ازدرد و غم

درِ حجره گشادن مصطفی صلی‌الله علیه و آله بر مهمان و خودرا پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد — صبح آن گمراه را او راه داد ۲۵ در گشاد و گشت پنهان مصطفی — تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او — تا نبیند درگشا را پشت ورو ۲٦ یانهان شد درپس چیزی[14] و یا — از ویش پوشید دامان خدا
صبغةالله گاه پوشیده کند[15] — پردهٔ بیچون برآن ناظر تند ۲۷ تا نبیند خصم را پهلوی خویش — قدرت قادر ازین بیش‌است بیش
مصطفی میدید احوالِ شبش — لیك مانع بود فرمان ربش ۲۸ تا که پیش ازخبط[16] بگشایدرهی — تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان — تا ببیند خویشتن را او چنان ۲۹ بس عداوتها که آن یاری بود — بس خرابیها که معماری بود
چونکه‌کافر باب را بگشاده دید — نرم نرمك از کمین بیرون جهید ۳۰ جامه خواب پُرحدث را یکفضول — قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین — خندهٔ زد رحمة للعالمین ۳۱ که بیاور مطهره اینجا بپیش — تابشویم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا — جان ما وجسم ما قربان تو را ۳۲ تا بشوئیم این حدث را تو بهل — کاردست‌است‌این‌نه‌کارجان‌و[17]دل
ای‌لعمرك‌مرترا حق عمرخواند[18] — پس خلیفه کرد و برکرسی نشاند ۳۳ ما برای خدمت تو میزئیم — چون توخدمت میکنی‌پس ما کئیم
گفت میدانم ولیك این ساعتیست — کاندرین شستن بخویشم حکمتیست ۳٤ منتظر بودند کاین قول نبی‌است — تا پدید آیدکه این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را — خاص ز امر حق نه تقلید و ریا ۳۵ که دلش میگفت کاین را تو بشو — کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع کردن آن کافر بخانهٔ مصطفی صلی‌الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث اورا بدست خود می شست وخجل شدن او وجامه چاك کردن ونوحهٔ او برخود و برحال‌خود

کافرك را هیکلی بُد یادکار — یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار ۳۸ گفت آن حجره که شب جاداشتم — هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه‌شرمین‌بودشرمش حرص برد — حرص اژدرهاست نی‌چیزیست‌خرد ۳۹ از پی هیکل شتاب اندر دوید — در وثاق مصطفی وآنحال دید[19]

---

۱ - مؤثر است ٤ - چون نماز شام در مسجد بدند ٥ - تیغ را ۷ - بد یك شکم زفت عنید ۸ - تنها ۹ - می نشددر هیچ ۱۰ - زشت چون ۱۱ - کار نیکم بد تر از بی‌کاریم ۱۲- همچو جان کافران در قعر گور ۱٤- دیوار ۱٦ - خبط ۱۷ - نمط نه کار ۱۹ - وانرا بدید (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه کریمه در سورهٔ بقره الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء یعنی شیطان شمارا وعده میدهد بفقر (میترساند درحین انفاق از درویشی) وامر میکند بگناهان ورذائل (۳) حدیث نبویست یعنی‌کافر میخورد درهفت معاء (ازاینکه شیطان با اوهمراهی میکند وهمیشه حرص براو غالب است) ومؤمن را پُری یك معا کفایت میکند (٦) اشاره‌است بحدیث الناس علی‌دین ملوکهم (۱۳) چنانکه خدا فرموده لاتدعوا الیوم ثبوراً واحداً وادعوا ثبوراً کثیرا (۱۵) مقصود از صبغةالله رنگ بی رنگی حق است- چون رنگها چیزی را میپوشند چنانکه جوهرها بعرضها و وجود بمهیات که بمنزلهٔ رنگ است پوشیده شده‌اند صبغةالله فرمود نه رحمةالله (۱۸) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ حجر لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو که ایشان درمستی خود کور دلند و در ضلال

کان یدالله آنحدث با دست خود   خوش همی شوید که دورش چشم بد ۱ هیکلش از یاد رفت و شد پدید   اندر او شوری گریبان را درید

می‌زد او دو دست را بر رو و سر   کله را میکوفت بر دیوار و در ۲ آنچنانکه خون ز بینیّ و سرش   شد روان و رحم کرد آن مهترش

نعرها زد خلق گرد آمد بر او   گبر گویان ایّها الناس احذروا ۳ می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر   می‌زد او بر سینه کی بی‌نور بر

سجده میکرد او که ای کل زمین   شرمسار است از تو این جزو مهین ۴ تو که کلی خاضع امر وئی   من که جزوم ظالم وزشت وغوی

تو که کلی خوار ولرزانی زحق   من که جزوم در خلاف و در سبق ۵ هر زمان میکرد رو بر آسمان   که ندارم روی این قبلهٔ جهان

چون زحد بیرون بلرزید وطپید   مصطفی‌اش در کنار خود کشید ۶ ساکنش کرد و بسی بنواختش   دیده اش بگشاد وداد[1] اشناختش

تا نگرید ابر کی خندد چمن   تا نگرید طفل کی جوشد[2] لبن ۷ طفل یکروزه همی داند طریق   که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق

تو نمیدانی که دایهٔ دایگان   کم دهد بی گریه شیرت رایگان ۸ گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار[3]   تا بریزد شیر فضل کردگار

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب   استن دنیا همین دو رشته تاب ۹ گر نبودی سوز مهر و اشك ابر   کی شدی اجسام ما[4] زفت وسطبر

کی بدی معمور این هر چار فصل   گر نبودی این تف واین گریه اصل ۱۰ سوز مهر و گریهٔ ابر جهان   چون همی دارد جهان را خوش دهان

آفتاب عقل را در سوز دار   چشم را چون ابر اشك افروز دار ۱۱ چشم گریان بایدت چون طفل خرد   کم خور این نان را که نان آب تو برد

تن چو با برگست روز وشب از آن   شاخ جان در برگ ریز است وخزان ۱۲ برگ تن بی برگی جانست زود   زین بباید کاستن وانرا فزود

اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن[5]   تا بروید در عوض در[6] دل چمن ۱۳ قرض ده کم کن از این لقمه تنت   تا نماید وجه لاعین" رأت[7]

تن ز سرگین خویش چون خالی کند   پر ز گوهرهای[8] اجلالی کند ۱۴ زین پلیدی برهد و پاکی برد   از یطهرکم تن او برخورد[9]

دیو میترساندت که هین و هین   زین پشیمانی خوری گردی حزین[10] ۱۵ گر گدازی زین هوسها تو بدن   بس پشیمان و غبین خواهی شدن

این بخور گرمست و داروی مزاج   وان بیاشام از پی نفع و علاج ۱۶ هم بدین نیت که این تن مرکبست   آنچه خو کردست آتش اصوبست

هین مگردان خو که پیش آید خلل   در دماغ و دل بزاید صد علل ۱۷ این چنین تهدیدها آن دیو دون   آرد و بر خلق خواند صد فسون

خویش جالینوس سازد در دوا   تا فریبد نفس بیمار تو را ۱۸ کاین ترا سوداست از درد وغمی   گفت آدم را همین در گندمی

پیش آرد هی هی و هیهات را   وز لویشه پیچد او لبهات را ۱۹ همچو لبهای فرس در وقت نعل   تا نماید سنگ کمتر را چو لعل

گوشهایت گیرد او چون گوش اسب   میکشاند سوی حرص وسوی کسب ۲۰ بر زند بر پات نعلی ز اشتباه   تا بمانی تو ز درد آن ز راه

نعل او باشد تردد در دو کار   این کنم یا آن کنم هین هوش دار ۲۱ آن بکن که هست مختار نبیّ   آن مکن که کرد مجنون و صبی

حفت الجنة بچه محفوف گشت[11]   بالمکاره که ازاو افزود کشت ۲۲ صد فسون دارد زحیلت وز دها   که کند در سله گر هست اژدها

گر بود کوهی چو که بربایدش   دست برد خویشتن بنمایدش ۲۳ ور بود آب روان بر بندش   ور بود حبر زمن بر خندش

عقل را با عقل یاری[12] یار کن ۲۴ امرهم شوری بخوان و کار کن[13]

نواختن مصطفی صلی‌الله علیه وآله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

این سخن پایان ندارد آن عرب   ماند از الطاف آن شه در عجب ۲۶ خواست دیوانه شدن عقلش رمید   دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت اینسو آ بیامد آنچنان   که کسی برخیزد از خواب گران ۲۷ گفت اینسو آ مکن هین باخود آ   کاندر این سو هست باتو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن   کای شهید حق شهادت عرضه کن ۲۸ تا گواهی بدهم و بیرون شوم   سیرم از هستی در آن هامون شوم

ما در این دهلیز قاضیّ قضا   بهر دعویّ الستیم و بلی[14] ۲۹ چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان   قول وفعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم   نی که ما بهر گواهی آمدیم ۳۰ چند در دهلیز قاضی ای گواه   حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو   آن گواهی[15] بدهی وناری عتو ۳۱ از لجاج خویشتن بنشسته   اندرین تنگی لب و کف بستهٔ

تا بندهی این گواهی ای شهید   تو ازاین دهلیز کی خواهی رهید ۳۲ یك زمان کاراست بگزار وبتاز   کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صدسال وخواهی یك زمان ۳۳ این امانت واگذار و وا رهان

در بیان آنکه اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست برنور اندرونی

این نماز و روزه و حجّ وجهاد   هم گواهی دادنست از اعتقاد ۳۵ این زکوة و هدیه و ترك حسد   هم گواهی دادنست از سرّ خود

خوان ومهمانی پی اظهار راست[16]   کای مهان ما باشما هستیم راست ۳۶ هدیها و ارمغان و پیشکش   شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون   چیست دارم گوهری در اندرون ۳۷ گوهری دارم ز تقوی یا سخا   این زکوة و روزه بر هردو گوا

۱ـ داد وبداد ۲ـ نوشد ٤ـ جسم وعرض ٦ـ از ۸ـ مثك ودر ۱۰ـ پشیمان گردی و زار وغمین ۱۲ـ دیگر ۱۵ـ شهادت (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً یعنی پس باید کم بخندید وزیاد بگریید (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مزمل که و اقرضوا الله قرضاً حسناً یعنی صدقه دهید تا جزا یابید و صدقه را بلفظ قرض ادا فرموده بجهت تأکید در پاداش (۷) اشاره است بحدیث که برای مؤمن در بهشت مقامی است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و ابداً بقلب هیچ بشری خطور نکرده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد که دور کند ازشما اهل بیت رجس وناپاکی را وپاك کند شمارا پاکی بزرگی (۱۱) یعنی آن بکن که مکروه نفس است ومجاهده کن بانفس واشاره است بحدیث انما حفت الجنة بالمکاره (۱۳) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ شوری که حق تعالی دربارهٔ مؤمنین میفرماید که امرشان این است که درکارها بایکدیگر مشورت می‌کنند (۱٤) تشبیه شده این عالم طبیعی تنگ به پیش باب آستانه قاضی و کسان این عالم که باید شهادت بدهند بتوحید بحضار دهلیز قاضی که ادای شهادتی بر ذمهٔ ایشان است پس چون در عالم ذر سؤال الست بربکم را همه بلی گفتند در این عالم طبیعی امتحان میشوند و باید تقریر و تثبیت توحید شود (۱٦) این بیت و ابیات بعد در بیان آنست که اعمال شریعت و اخلاق طریقت همه گواهی میدهند برصدق آن بلی وتوحید کردن تواست بکردار واسرار



روزه گیرد کرد تقوی از حلال　با حرامش دان که نبود اتصال　۱　وان زکوتش گفت کو ازمال خویش　میدهد پس چون بدزدد زاهل کیش
گر بطرّاری کنند این دو گواه　جرح شد در محکمهٔ عدل اله　۲　هست صیاد ار کند دانه نثار　نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام　خفته کرده خویش بهر صید خام[1]　۳　کرده بدظن زین کژی صد قوم را　کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند　عقبت زین جمله پاکش میکند　۴　سبق برده رحمتش وآن غدر را　داده نوری کان نباشد بدر را
کوشش را شسته حق زاین اختلاط　غسل داده رحمت اورا زین خباط　۵　تا که غفاری او ظاهر شود　سیئات جمله[2] را غافر شود

پاك كردن آب همهٔ پليديهارا و باز پاك كردن خدايتعالى آب را از پليدى لاجرم قدوس آمد حق تعالى

آب بهر آن ببارد از سماك　تا پلیدان را کند از خبث پاك　۷　آب چون بکار کردد شد نجس　تاچنان شد کاب را ردکرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب　تا بشستش از کرم آن آب آب　۸　سال دیگر آمد او دامن کشان　هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زاینجا شدم پاك آمدم　بستدم خلعت سوی خاك آمدم　۹　هین بیائید ای پلیدان سوی من　که گرفت ازخوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را　چون ملك پاکی دهم عفریت را　۱۰　چون شوم آلوده باز آنجا روم　سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر　خلعت پاکم دهد بار دگر　۱۱　کاراو این‌است وکارمن هم این　عالم آرایست ربّ العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما　کی بدی این بارنامه آب را[3]　۱۲　کیسهای زر بدوزیده‌است[4] او　میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رستهٔ　تا بشوید روی هر[5] ناشستهٔ　۱۳　تا بگیرد بر سر او حمّال وار　کشتی بی دست و پا را در بحار
صدهزاران دارو اندر وی نهان　زانکه دارو زو بروید درجهان[6]　۱۴　جان هر درد و دل هر دانهٔ　میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش　زو بخاك گرسنه صدگون خورش[7]　۱۵　چون نماند مایه اش تیره شود　همچو ما اندر زمین خیره شود
　ناله از باطن برآرد کای خدا　۱۶　آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت آب از حق سبحانه و تعالى بعد از تيره شدن

ریختم سرمایه بر پاك و پلید　ای شه سرمایه ده هل من مزید[8]　۱۸　ابر را گوید ببر جای خوشش　هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف میراندش[9]　تا رساند سوی بحر بیحدش　۱۹　خودغرض زین آب جان اولیاست　کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره زقذر[10] اهل فرش　بازگردد سوی پاکی بخش عرش　۲۰　باز آید ز آنطرف دامن کشان　از طهارات محیط آرد نشان[11]
*از تیمم وارهاند جمله را　واز تحرّی طالبان قبله را　۲۱　زاختلاط خلق یابد اعتلال　زان سفر جوید کارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل　مئذنه بر رو بزن طبل رحیل[12]　۲۲　جان سفر رفت و[13] بدن اندرقیام　وقت رجعت زان سبب گوید سلام[14]
این مثل چون واسطه‌است اندرکلام　واسطه شرطست بهر فهم عام　۲۳　اندر آتش کی رود بی واسطه　جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید زابتدا[15]　تا زآتش خوش کنی تو طبع را　۲۴　چون نتانی شد درآتش چون خلیل　گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری ازحق و اهل طبع　کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع　۲۵　لطف ازحق‌است لیکن اهل تن　در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب　همچو موسی نور مه تابد زجیب　۲۶　این هنرها آب را هم شاهد است　کاندرونش پر زنور ایزد است

گواهى فعل و قول بيرونى بر ضمير و نور اندرونى

قول و فعل آمد گواهان ضمیر　زین دو بر باطن تواستدلال گیر　۲۸　چون ندارد سیر سرّت در درون　بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل وقول آن بول رنجوران بود　کان طبیب جسم را برهان بود　۲۹　وان طبیب روح در جانش رود　وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل وقول[16] خوب　احذروهم هم جواسیس القلوب[17]　۳۰　این گواه فعل وقول از وی بجو　کو بدریائیست واصل همچو جو
* قول و فعل او گواه او بود　کو بدریا متصل چون جو بود　۳۱　* بنگر اندر فعل او و قول او　تا چه دارد درضمیر آن راز جو
* نورش اندرمرتبت چنداست وچیست　بهر صید او دانه پاشد یاسخیست　۳۲　* گر بود صیاد از وی دورشو　وان فسون و فعل وقولش کم شنو
* وربود صدیق دست ازوی مدار　تا رساند مر ترا سوی بحار　۳۳　لیك نور عارفی[18] کزحد گذشت　نور او پرشد[19] بیابانها و دشت
　شاهدیش فارغ آمد از شهود　۳۴　وز تکلفهای جانبازی و جود

در بيان آنكه نور خودرا از اندرون شخص منور ظاهر كند بر خلقان بى فعل و قول عارف افزون از آنكه بقول و فعل اوظاهرشود چنانكه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نيايد بى آنكه قولى و فعلى بيان كند گواهى دهد بر نور او

نور آن گوهرچوبیرون تافته است　زین تسلسها فراغت یافته است　۳۸　پس مجو از وی گواه فعل وگفت[20]　که ازاوهردوجهان چون گل شکفت

---

۱ ـ عام　۲ ـ مغفری کلیش　۴ ـ بدزدیده است　۵ ـ رو　۶ ـ زانك ازاو رویند داروها عیان　۷ ـ بستگان خشك را از وی روش ـ تشنگان خاك را از وی خورش　۱۰ـ قذر ـ غسل　۱۱ـ او درفشان ـ او درشان　۱۵ـ مر ترا　۱۶ ـ زشت و　۱۸ ـ سالکی　۱۹ ـ پرشد از فرّش (ن . ل)

---

(۳) از بارنامه در اینجا تجمل وجاه مراد است (۸) اشاره است بآیه راجع بجهنم که حریص جنس خود است و عصاة را چون دراو اندازند گویند هل امتلأت فتقول هل من مزید (۹) در حدیث‌است الطرق الی‌الله بعدد انفاس الخلائق (۱۲) مئذنه جای مؤذن است در هنگام نماز و وقت جهاد بلال مؤذن حضرت رسول بالای منارهٔ که محل اذان بود میرفت ومردم‌را ندا میداد پس درآن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار مؤمنین کرد فرمود ارحنا یابلال یعنی راحت بده ما را که سفر جهاد و نماز راحت آن حضرت بود (۱۳) الصلوة معراج المؤمن (۱٤) در آخر نماز که سلام میگوئی بجهت آنست که از سفر الی‌الله رجوع کرده و سلام میدهی (۱۷) یعنی بترسید از طبیبان روحانی که ایشان جاسوسان وآگاهان بردلها ومشرفان بر ضمیرند (۲۰) زیرا آیت کبرای حق چون حق خود دلیل برخود است زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان



این گواهی چیست اظهار نهان   خواه فعل و خواه قول وغیرآن   ۱   که عرض اظهار سرّ جوهر است[1]   وصف باقی وین عرض برمعبراست

این نشان زر نماند بر محك   زر بماند نیك نام و بی ز[2]شك   ۲   ❁این صلوة واین جهاد واین صیام   هم نماند جان بماند نیکنام

جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محكِ امر جوهر را بسود   ۳   کاعتقادم راست است اینك گواه   لیك هست اندر گواهان اشتباه

تزکیه باید[3] گواهان را بدان   تزکیه اش اخلاص وموقوفی بدان   ٤   حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است

گر گواه قول کژ گوید رد است   ورگواه فعل کژ پوید بد است[4]   ٥   قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت

سعیکم شتی[5] تناقض اندرید   روز می‌دوزید و شب برمی‌درید   ٦   پس گواهی با تناقض که شنود   اومگر حکمی کند از لطف خود

قول وفعل اظهارِ راست وضمیر   هر دو پیدا میکند سرّ ستیر   ۷   چون گواهت تزکیه شد شد قبول   ور نه محبوسیست اندر مول مول

تا تو بستیزی ستیزند ای‌حرون   ۸   فانتظر هم انهم منتظرون[6]

عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی   عرضه‌کرد ایمان وپذرفت آن‌فتی   ۱۰   آن شهادت‌را که فرّخ بوده است   بند های بسته را بگشوده است

گشت مؤمن گفت او را مصطفی   کامشب دیگر تو شو مهمان ما   ۱۱   گفت والله تا ابد ضیف تو ام   هر کجا باشم بهر جا که روم

زنده کرده و معتق و دربان تو   این جهان وآن‌جهان برخوان تو   ۱۲   هر که بگزیندجزاین بگزیده خوان   عاقبت دَرّد گلویش استخوان

هر که سوی خوان غیر تو رود   دیو با او دان که همکاسه شود   ۱۳   ❁ هر که از همسایگی[7] تو رود   دیوبی‌شك دان که همسایه‌اش‌شود

ور رود بی‌تو سفر او دوردست   دیوبد همراه و همسفرهٔ ویست   ١٤   ور نشیند بی‌تو بر اسب شریف   حاسدِ ما هست ودیو اورا ردیف

ور بچه گیرد از او شهناز او   دیو در نسلش بود انباز او   ١٥   در نُبی شارکهم[8] گفته است حق[9]   هم دراموال ودراولاد ازسبق[10]

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی   در مقالات نوادر با علی   ١٦   یا رسول‌الله رسالت را تمام   تو نمودی همچو شمسِ بی غمام

آنچه تو کردی دوصد مادر نکرد   معجزهٔ عیسی بدان[11] عازر نکرد   ١٧   از تو جانم ازاجل نك جان ببرد   عازر ار شد زنده هم دردم بمرد

گشت مهمان رسول آن‌شب عرب   شیر یك بزنیمه خورد وبست لب   ١٨   کرد الحاحش بخور شیر و رقاق   گفت گشتم سیر والله بی نفاق

این تکلف نیست بی ناموس وفن   سیر تر گشتم از آنکه دوش من   ١٩   در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت   پرشداین قندیل‌زان یکقطره‌زیت

آنچه قوتِ مرغ بابیلی بود   سیری معدهٔ چنین پیلی بود   ٢٠   فجفجی[12] افتاد اندر مرد و زن   قدر پشه میخورد این پیل تن

حرص و وهم وکافری سر زیرشد   اژ ها از قوتِ موری سیر شد   ٢١   آن گدا چشمیّ کفر ازوی برفت   لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت

آنکه از جوع البقر بر میطپید   همچومریم[13] میوهٔ جنت‌بچید[14]   ٢٢   میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت   معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول   ٢٥   گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم‌را هم‌زان نصیب‌است ای‌پسر

❁ تا کی ای قانع بنان و گندنا   با خودآ و نور ایمان کن غذا   ٢٦   گر نگشتی دیوِ جسم آنرا اکول   اسلم الشیطان‌نفرمودی رسول[15]

دیو ازان لوتی که مرده حی‌شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود   ٢٧   دیو بر دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشق دگر برّد مگر

از نهانخانه یقین چون میچشد   اندك اندك عشق رخت آنجا کشد   ٢٨   یا حریص البطن عرّج هکذا   انّما المنهاجُ تبدیلُ الغذا

یا مریض‌القلب عرّج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل[16] المزاج   ٢٩   ایّها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجو ان تحملت العظام[17]

انّ فی‌الجوعِ طعاماً وافراً   افتقدها وارتج یا نافراً   ٣٠   اغتذ بالنور کنُ مثل البصر   وافق الاملاك یاخیر البشر[18]

چون ملك تسبیح حق‌را کن غذا   تا رهی همچون ملایك از اذا   ٣١   جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوّت کی ز کرکس کم زند

❁ پیل اگرچه درزمین‌آهسته است   ٣٢   او ز پشه بازگو کی رسته است

انکارکردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا خوانی نهاده در جهان   لیك از چشمِ خسیسان بس نهان   ٣٤   گرجهان باغی پر از نعمت شود   قسم مار و مور هم خاکی بود

قسمشان خاکست گردی گر بهار   میرکونی[19] خاك چون نوشی‌چومار   ٣٥   ❁درمیان چوب‌گوید کرم چوب   مرکه‌را باشد چنین حلوای خوب

---

۲ ـ خوب فر بی هیچ ٤ ـ رداست ۷ ـ هکاسگی ۹ ـ فرمود شارکهم خدا ۱۰ ـ شما ۱۱ ـ عیسی و افسونش با ۱۲ ـ فُجفجه ١٤ ـ بدید ١٦ ـ تدبیر ۱۷ ـ الفطام (ن . ل)

---

(۱) آنچه بذات خود قائم نتواند بود چون سیاهی وسفیدی وتلخی وشیرینی عرض و آنکه بذات خود قائم است جوهرمیباشد (۳) تزکیه‌پاك‌گردانیدن است ولی دراینجا مراد تعدیل شاهداست (٥) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ واللیل که میفرماید ان سعیکم لشتی یعنی جزای سعی‌شما پراکنده ومختلف است (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ سجده فاعرض عنهم فانتظر انهم منتظرون (۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل خطاب بشیطان که فرمودند شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریك باش ای شیطان با ایشان دراموال و اولاد (۱۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ آل عمران‌کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقاً (١٥) اشاره است بحدیث نبوی‌که اسلم شیطانی علی یدی یعنی فرمان بردارند شیطانان بدست من (۱۸) معنی وتفسیراین ابیات‌اینست ای‌حریص شکم بالا رو ازپستی‌عشق دنیا باوج نهانخانهٔ یقین همچنین یعنی اندکی می یقین بچش جز این نیست که راه مستقیم بدل‌کردن خوردنیست یعنی تبدیل طعام جسمانی بمستلذات روحانی که شراب عشقست ای بیمار دل تعجیل کن از برای درمان‌که کوشش وریاضتست که همگی تدبیر بدل ساختن مزاج جسمانیست بمزاج روحانی ای زندانی در گرو طعام زود باشد که نجات یابی ازین زندان اگر برداری استخوانها را (اگر فطام باشد معنی آن ترك شیر است) بدرستیکه درگرسنگی است طعام بسیار، بیاب آن گرسنگی‌را، وامید دار به آن که در آنست ای‌گریزان ازآن، دولت خوشگوار، پرورش کن بنور و بباش مانند دیده که غذای او نور است موافقت‌کن بافرشتگان در اغتذای بنور ای بهترین آدمیان (۱۹) یعنی خلیفه الهی و مراد عالم وجود است نه عالم کون وفساد .



در میان خاک گوید کرم خرد — اینچنین حلوا بعالم کس نخورد ۱ کرم سرگین در میان آن حدث — در جهان نقلی نداند جز خبث

* جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ ۲ شد نجاست مر ورا چشم وچراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن — گوش‌را چون حلقه‌دادی زین‌سخن ٤ گوش‌ما گیر ودران مجلس[1] کشان — کزرحیقت میچشند این‌سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین — سرمبندآن مشك را ای ربّ دین ٥ از تو نوشند از ذکور و از اناث — بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا نا کرده از تو مستجاب — داده دل‌را هر دمی صدفتح باب ٦ چند حرفی نقش کردی از رقوم[2] — سنگها ازعشق آن شد همچو موم

نون ابرو صاد چشم وجیم گوش — برنوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش ٧ زین‌حروفت شد خرد باریك ریس[3] — نسخ میکن ای ادیب خوش نویس[4]

در خور هر فکر بسته بر عدم — دمبدم نقش خیال خوش[5] رقم ٨ حرفهای طرفه بر لوح خیال — برنوشته چشم و ابرو خدّ[6] و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست — زانکه معشوق عدم وافی تراست ٩ عقل‌را خط خوان آن اشکال کرد — تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر وقسمت ومقدر هرروزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هرروزی از لوح محفوظ

چون ملك ازلوح محفوظ آنخرد — هر صباحی درس هر روزه برد ١٢ در عدم تحریرها[7] بین با بیان[8] — وان سوادش حیرت سودائیان

هرکسی شد برخیالی ریش گاو — گشته بر سودای گنجی کنج کاو ١٣ از خیالی گشته شخصی پر شکوه — روی آورده بمعدنها و کوه

وز خیالی آن دگر با جهد مرّ — رو نهاده سوی دریا بهر درّ ١٤ وان دگر بهر ترهّب در کنشت — وان یکی بهرحریصی سوی‌کشت

از خیال آن رهزن رسته شده — واز خیال این مرهم خسته شده ١٥ در پری خوانی یکی دل‌کرده گم — بر نجوم آن دیگری بنهاده سم

* آن یکی درکشتی از هر رباح — وان یکی بافسق ودیگر با صلاح ١٦ این روشها مختلف بیند برون — زآن خیالات ملوّن ز اندرون

این درآن‌حیران‌شده‌کان‌برچیست — هرچشنده آن دگر را نافی است ١٧ آن خیالات ار نبد نا مؤتلف — چون ز بیرون شد روشها مختلف

قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند ١٨ هرکسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی وتحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی میکنند — بر خیال قبله هر سو می‌تنند ٢١ چونکه کعبه رو نماید صبحگاه — کشف گردد که که گم کردست راه

یا چو غوّاصان درون قعر آب — هریکی چیزی همی چیند شتاب ٢٢ بر امید گوهر و درّ ثمین — توبره پر میکنند از آن و این

چون برآیند ازتک دریای ژرف — کشف گردد صاحب درّ شگرف ٢٣ وان دگر کو برد مروارید خرد — وان دگرکه سنگریزه وشبه[9] برد

هکذا یبلوکم بالساهرة — فتنةً ذاتَ افتضاحٍ قاهرة[10] ٢٤ همچنین هر قوم چون پروانگان — گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویش را برآتشی بر میزنند — گرد شمع خود طوافی مبکنند ٢٥ بر امید آتش موسیّ بخت — کزلهیبش سبز و ترگردد درخت

فضل آن آتش شنیده هر رمه — هر شرر را آن گمان برده همه ٢٦ چون بر آید صبحدم نور خلود — وا نماید هریکی چه شمع بود

هرکه را پرسوخت زان‌شمع ظفر — بدهدش‌آن شمع خوش هفتاد پر ٢٧ لیك[11] پروانه دو دیده دوخته — مانده زیر شمع بد پر سوخته

میطپد اندر پشیمانی و سوز — میکند آه از هوای چشم دوز ٢٨ شمع‌اوگویدکه من چون‌سوختم[12] — کی ترا برهانم از سوز و ستم

شمع او گریان که من سر سوخته — چون کنم مر غیر را افروخته ٢٩ او همی گوید که از اشکال تو — غرّه گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی هدایت یا حسرةً علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا — غوطه خورد از ننگ کژ بینیّ ما ٣١ ظلّت الارباح خسراً مغرماً — تشتکی شکوىً الی الله العمی

حبذا ارواح اخوان ثقات — مسلمات مؤمنات قانتات[13] ٣٢ هرکسی رو سوی سو آورده‌اند — وین عزیزان رو به بی‌سوکرده‌اند

* هرکبوتر می پرد در مذهبی — وین کبوتر جانب بی جانبی ٣٣ هر عقابی می‌پرد از جا بجا — وین عقابان راست بیجائی سرا

ما نه مرغان هوا نه خانگی — دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی ٣٤ زان فراخ آمد چنین روزیّ ما — که دریدن شد قبا دوزیّ ما

سبب آنکه فرجی را فَرَجی نام نهادند از اول

صوفئی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج ٣٦ گشت نام آن دریده فرجی — آن لقب شد فاش ازآن مرد نجی

این‌لقب شد فاش‌وصافش‌شیخ برد — ماند اندرطبع خلقان حرف درد ٣٧ همچنین هر نام صافی داشته است — اسم‌را چون دردئی بگذاشته‌است

هرکه گلخواراست دردی‌راگرفت — رفت صوفی سوی صافی ناشگفت ٣٨ گفت لابد درد را صافی بود — زین دلالت دل بصفوت میرود

درد عسر افتاد و صافش یسر آن — صاف چون‌خرما و دردی بسرآن ٣٩ عسر بایسراست هین‌آیس مباش[14] — راه داری زین ممات اندر معاش

صف[15] خواهی جبّه‌بشکاف‌ای‌پسر — تا ازآن صفوت برآری زود سر ٤٠ هست‌صوفی آنکه‌شد صفوت[16] طلب — نه لباس صوف و خیاطیّ و دبّ

صوفئی گشته به پیش این لئام — الخیاطه واللواطه والسلام ٤١ بر خیال آن صفا و نام نیك — رنگ پوشیدن نکو باشد ولیك

۱- بدان حلقه ۳- بین ٤- راستین ٥- بر ٦- خط ۷- تو حرفها ۹- سنگها وریگ ۱۱- جوق ۱٥- روح ۱٦- صافی (ن . ل)

(۲) یعنی چند صورت باقلم صنع خود ساختی که دلهای چون سنگ از جهت عشق بآنها چون موم شدند (۸) یعنی در غیب ودر سرّ آدمی نوشته‌هاست چنانکه خدایتعالی فرموده کتب فی قلوبهم‌الایمان آنها را ببین بافهم معنی (۱۰) همچنین می‌آزمائیم ایشان را در زمین محشر که فتنهٔ صاحب رسوائی غالب است برعاصیان واشاره است بآیه واقعه درسورهٔ والنازعات قالوا تلك اذا کرّة خاسرة فانما هی‌زجرة فاذاهم‌بالساهره (۱۲) یعنی شمع او که در آن شمع آن پروانه دیده دوخته سوخته است میگوید بزبان حال که چون من خود سوخته ام مخلصی تو ازمن چگونه خواهد شد چنانکه بتهارا نیز بسبب پرستش‌کفار در دوزخ خواهند انداخت (۱۳) گردید سودها خسران و زیان دهنده شکایت میکند بخدا ازبزرگواری آفرین بر جانهای پاك اخوان صفا که مسلمند و مؤمنند و خواننده‌اند خدا را (۱٤) اشاره‌است بآیه انّ مع‌العسر یسرا



برخیالش گر روی تا اصل او[1]　همچنانکه گربه سوی نان بیو　۱　بو قلاوزاست ای‌جویای عشق　نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال　گرد بر گرد سراپردهٔ جمال[2]　۲　بسته هرجوینده را که راه نیست　هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیز هوش　که بود از جیش نصرتهاش جوش　۳　بجهد از تخیلها بی[3] شه شود　تیر شه بنماید و بیرون رود[4]
هرکه را در دست تیرشه بود　٤　راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم راز دان ذوالمنن　در ره تو عاجزیم و ممتحن　٦　این[5] دل سرگشته را تدبیربخش　وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام　بر زمین خاك من كأس الكرام[6]　٧　جست برزلف‌ورخ‌ازجرعه‌ش‌نشان　خاك را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه‌حسنست کاینخاکست خوش　که بصد رو[7]روز وشب میلیسیش[8]　۸　جرعه خاك‌آمیز چون مجنون‌کند　مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك　کان‌کلوخ ازحسن آمد جرعه‌ناك　۹　جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل　جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا　که ز آسیبش فنا گردد بقا　۱۰　جد طلب آسیب او ای ذوفنون　لا یمس ذاك الا الطاهرون[9]
جرعهٔ برلعل وبر زر[10]و درر　جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر　۱۱　جرعهٔ بر روی خوبان لطف　تا چگونه باشد آن رواق وصاف
چون‌همی‌مالی زبان را اندرین[11]　چون‌شوی چون بینی‌آنرابی‌زطین　۱۲　چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا　زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه‌میماند کنی دفنش تو زود　اینچنین زشتی‌بدان چون‌گشته بود　۱۳　آنچه ماند مبکنی زودش دفین　کاینچنین‌عالی ودون چون بدقرین
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال　من نتانم گفت لطف آن وصال　۱٤　مه چو بی این ابر بنماید ضیا　شرح نتوان‌کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند　که سلاطین کاسه لیسان ویند　۱۵　حبذا آن خرمن صحرای دین　که بود هرخرمن‌اورا دانه[12]چین
حبذا دریای عمر بی غمی　که بود زو هفت دریا شبنمی　۱٦　جرعهٔ چون ریخت ساقی الست　بر سر این شوره خاك زیردست
جوش کردآن‌خاك‌ومازان‌جوششیم　جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم　۱۷　گر روا بد ناله کردم از عدم　ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است　ازخلیل‌آموز کاین بط کشتنی‌است　۱۸　هست دربط غیراین بس‌خیروشر　ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ　کو کند جلوه برای نام و ننگ　۲۰　همت او صید خلق از خیروشر　وز نتیجه و فائدهٔ آن بیخبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار　دام را چه علم از مقصود کار　۲۱　دام را چه ضر وچه نفع ازگرفت　زین گرفت بیهدش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی　با دو صد دلداری و بگذاشتی　۲۲　کارت این بودست ازوقت ولاد　صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهی و باد و بود　دست در کن هیچ یابی تار وپود　۲۳　بیشتر رفتست و بیگاهست روز　تو بجد در صید خلقانی هنوز[13]
آن یکی می‌گیر واین می‌هل زدام　وین دگررا صید میکن چون لئام　۲٤　باز این را میهل و می‌جو دگر　اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یك صیدنی　دام بر تو جز صداع و قید نی　۲۵　پس‌تو خودرا صید می‌کردی بدام　که شدی محبوس ومحرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود　همچوما احمق که صیدخودشود[14]　۲٦　چون شکار خوك آمد صید عام　رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشق‌است وبس　لیك او کی گنجد اندر دام کس　۲۷　تو مگر آئی و صید او شوی　دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست　صید بودن خوشتر[15]ازصیادیست　۲۸　گول میکن خویش را و غره شو　آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن‌شو وبی‌خانه باش　دعوی شمعی مکن پروانه باش　۲۹　تا ببینی چاشنی زندگی　سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان[16]　تخته بندان را لقب‌آمد[17] شهان　۳۰　بس طناب اندر گلو و تاج دار　بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل　واندرون قهر خدا عز وجل　۳۱　چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند　پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر　۳۲　همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملاً[18]

گفت درویشی بدرویشی که تو　چون بدیدی حضرت حق را بگو　۳۷　گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال　باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش از[19]سوی چپ اوآذری　سوی دست راست جوی‌کوثری　۳۸　بر یسارش[20]بس جهانسوز آتشی　سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن‌آتش‌گروهی برده دست　بهر آن کوثر گروهی شادومست　۳۹　لیك لعب[21] بازگونه بود سخت　پیش پای هر شقی و نیك بخت
هر که در آتش همی‌رفت وشرر　از میان آب بر می‌کرد سر　٤۰　هرکه سوی آب میرفت از میان　او در آتش یافت میشد در زمان

---

۲ ـ جلال　۳ ـ تخییل اگر چه ـ بجهد از تخیلها نی　٤ ـ تو بنماید آنکه ره شود　۵ ـ هر　۷ ـ دل　۸ ـ میبوسیش　۱۰ ـ بر زر و یاقوت　۱۱ ـ برزمین　۱۲ ـ خوشه　۱۳ ـ تو بی‌صید کسان ای بی‌فروز　۱٤ ـ کند　۱۵ ـ بهتر　۱۷ ـ گشته　۱۹ ـ دیدم از　۲۰ ـ سوی چپش　۲۱ ـ نعل (ن . ل)

---

(۱) معنی وتأویل اومقصود باشد ※ نقش‌هر پرده‌که زد راه بجائی‌دارد (٦) اشاره است به بیت مشهورشربنا واهرقنا الی‌الارض جرعة وللارض من کاس‌الکرام نصیب این از زبان ارواح مجرده محیطه است یا افلاك (۹) دست نمیکشند آنرا مگر پاکان و اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ واقعه لا یمسه الاالمطهرون (۱٦) نعل بازگونه نعل وارونه است وآن کنایه از بی گم کردنست زیرا که چون کسی خواهد از راهی که میرود ندانند و دنبال او نروند نعل را وارونه زنند (۱۸) این آیه درسورهٔ ملك واقع شده است تا بیازماید شمارا یعنی باشما معاملهٔ آزمایندگان کند تا ظاهر شود که در دار تکلیف کدام از شما نکوتر بود از جهت عمل یعنی اخلاص کدام بیشتر است

هرکه سوی راست شد وآب زلال   سر زآتش برزد از سوی شمال   ١   وانکه شد سوی شمال آتشین   سر برون میکرد از سوی یمین

کم کسی بر سر این مضمر زدی   لاجرم کم کس برآن آذر زدی   ٢   جز کسی‌که برسرش اقبال ریخت   کورها کرد آب و در آذر[1] گریخت

کرده ذوق نقد را معبود خلق   لاجرم زین لعب مغبون بود خلق   ٣   جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب   محترز زآتش گریزان سوی آب

لاجرم زآتش برآوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بی خبر   ٤   بانگ میزد آتش ای گیجان گول[2]   من نیم آتش منم آب قبول

چشم بندی کرده اند ای بی‌نظر   در من آ و هیچ مگریز از شرر   ٥   ای‌خلیل اینجا شرار و دود نیست   جز که[3] سحر وخدعهٔ نمرود نیست

چون خلیل حق اگر فرزانهٔ   آتش آب تست و تو پروانهٔ   ٦   جان پروانه همی دارد ندی   کای دریغا صد هزارم پر بدی

تا همی سوزید زآتش بی امان   کوری چشم و دل نامحرمان   ٧   بر من آرد رحم جاهل از خری   من براو رحم آرم از دانشوری

خاصه این آتش که جان آبهاست   کار پروانه بعکس کار ماست   ٨   او ببیند نور و در ناری رود   دل به بیند نار و در نوری شود

اینچنین لعب آمد از رب جلیل   تا ببینی کیست از آل خلیل   ٩   آتشی را شکل آبی داده اند   واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند

ساحری صحن برنجی را بفن   میکند کرمش میان انجمن   ١٠   خانه را او پر زکژدمها نمود   از دم سحر وخود آن کژدم نبود

چونکه جادو مینماید صد چنین   چون بود دستان جادو آفرین   ١١   ٭ لاجرم ازسحر یزدان قرن‌قرن   اندر افتادند جوزن[4] زیر پهن

لاجرم ازسحر یزدان مرد و زن   رفته اندر چاه جاهی بی رسن   ١٢   ساحرانش بنده بودند و غلام   اندر افتادند چون صعوه بدام

هین بخوان قرآن ببین سحرحلال   سرنگونی مکرهای کالجبال[5]   ١٣   من نیم فرعون کایم سوی نیل   سوی آتش میروم همچون خلیل

نیست آتش هست آن ماء معین   وان دگر از مکر آب آتشین   ١٤   بس نکوگفت آن رسول خوش‌جواز   ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز[6]

زانکه عقلت جوهر است این دوعرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض   ١٥   تا جلا باشد مرآن آئینه را   که صفا زاید ز طاعت سینه را

لیك گر آئینه از بن[7] فاسد است   صیقل او را دیر باز آرد بدست   ١٦   وان گزین آیینه‌کان اکیس[8] است   اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست وریاضت وتجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان   در مراتب از زمین تا آسمان   ١٩   هست عقلی همچو قرص[9] آفتاب   هست عقلی کمتر از زهره وشراب

هست عقلی چون ستاره آتشی   هست عقلی چون چراغ سرخوشی   ٢٠   زانکه ابر ازپیش او چون واجهد   نور یزدان بین خردها بردهد

عقلهای خلق عکس عقل او   عقل او مشکست وعقل خلق بو   ٢١   عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش وکرسی را مدان کزوی جداست

مظهر حق است ذات پاك او   زو بجو حق را و از دیگر مجو   ٢٢   عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیا مرد را بی کام کرد

آن ز صیدی حسن صیادی بدید   وین ز صیادی غم صیدی کشید   ٢٣   آن زخدمت ناز مخدومی بیافت[10]   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت

آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبطی[11] ارباب شد   ٢٤   لعب معکوس است وفرزین بندسخت[12]   حیله کم کن کار اقبالست و بخت

برخیال حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را   ٢٥   مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی

مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا دور گردی ازجسد[13]   ٢٦   مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی افتی خداونده شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن[14]   ٢٧   لیك چون پروانه برآتش بتاز   کیسهٔ زان[15] بر مدوز و پاك باز

زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر   ٢٨   ٭ گرکنی زاری بیابی رحم او   رحم او در زاری خود باز جو

زاری مضطر که تشنهٔ معنویست   زاری سرد دروغ آن غویست[16]   ٢٩   گریهٔ اخوان یوسف حیلت است   کاندرونشان پر زرشك وعلت است

حکایت آن اعرابی که سگ او ازگرسنگی میمرد وانبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت ومیگریست و برسر و رو میزد و دریغش می‌آمد لقمهٔ ازانبان بسگ دادن

آن سگی می‌مرد گریان آن‌عرب   اشك میبارید و میگفت از کرب   ٣٢   ٭ هین چه‌سازم مر مرا تدبیرچیست   زین‌سپس من‌چون‌توانم بی‌تو زیست

سائلی بگذشت وگفت این گریه‌چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست   ٣٣   گفت در ملکم سگی بد نیکخو   نك همی میرد میان راه او

روز صیادم بد و شب پاسبان   شیرنر بود او نه سگ ای پهلوان   ٣٤   ٭ تیزچشم وخصم‌گیر و دزدران   نیك خو و با وفا و مهربان

٭ صید میکردی و پاسم داشتی   دزد را نزدیك من نگذاشتی   ٣٥   گفت رنجش چیست زخمی خورده‌است   گفت جوع الکلب زارش کرده‌است

گفت صبری کن براین رنج ومرض[17]   صابران را فضل حق بخشد عوض   ٣٦   بعدازآن گفتش که ای سالار حر   چیست اندر پشت این انبان پر

گفت نان وزاد و لوت دوش من   میکشم از بهر قوت این بدن   ٣٧   گفت چون ندهی بدین سگ نان‌زاد   گفت تا این‌حد ندارم مهر وداد[18]

دست ناید بی درم در راه نان   لیك هست آب دو دیده رایگان   ٣٨   گفت خاکت برسر ای پر باد مشك   که لب نان پیش تو بهتر زاشك

اشك خونست و بغم آبی شده[19]   می نیرزد خاك خون[20] بیهده   ٣٩   کل خودرا خوارکرد او چون بلیس   پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

---

١ ـ آتش ٢ ـ غول ٣ ـ غیر ٧ـ این ٨ـ که خوش مفرس ٩ ـ از ضیا چون ١١ـ سبطی از ١٣ـ فردگردی ازحسد ١٥ـ زر ١٧ـ حرض ١٨ ـ اتحاد ٢٠ ـ خون بخاك ای (ن . ل)

---

(٤) جوزن پرستنده دیو وافسون خوان و زنان جادو را گویند (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم و قد مکروا مکرهم و عندالله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه‌الجبال یعنی بدرستیکه بفعل آوردند مکرشان را و در نزد خدا مغلوبست مکرشان هر چند مکرشان از برای زایل ساختن کوهها باشد و آن مکرها در بزرگی چون کوهها خواهد بود (٦) اشاره است بحدیث تفکرساعة خیر من عبادة سبعین سنه (١٠) نزد اهل حق و از نیاز پیش بی نیازان ناز نازنینان یافت و در این‌بیت و بعدش صنعت مقابله‌است (١٢) بازیچه وارونه است و چون فرزین‌که وزیر است در بازی شطرنج در رفتار و قوت از سایرین سر است فرزین بند مثل شده (١٤) شبیه بودن بگرگ درغضب است یعنی ترك‌گرگی کن وروبه باش یعنی سلیم لیکن نه برقصد سروری (١٦) زاری که بادرد وسوز نباشد از آن گمراه است (١٩) زیرا که ازحرارت وسوزش غم که بدل رسد تبخیری از خونهای نواحی دل بشود و بجانب فوق صعود کند و چون سرد شود بمجاورت اعضاء بارده از دماغ و اعصاب و استخوانها و غیره قطرات آب شده از درز های چشم بیرون آید

من غلام آنکه نفروشد وجود[1] جز بدان سلطان با افضال و جود ۱ چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست کو بغیر کیمیا نارد شکست ۲ دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ ۳ مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل[2]
چونکه مکرت شد فنای مکر رب بر گشائی یك کمینی بوالعجب ٤ که کمینهٔ این کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
❋ از برای این کمین سعیی بکن تا بری بوئی ز علم من لدن ۵ ❋ گر تو احوال عروج خویش را نیك دانی نیك باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکادالذین کفروا الخ

پر طاوست مبین و پای بین تا که سوءالعین نگشاید کمین ۹ که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونك از نبی برخوان بدان[3]
احمدا چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر ۱۰ درعجب درماند کاین لغزش ز چیست من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد ۱۱ گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
❋ معنی چشم بد آخر باز دان ان یکاد از چشم بد نیکو بخوان ۱۲ لیك آمد عصمتی دامن کشان وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندرآن که کن نگاه[4] برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه ۱۳ یا رسول‌الله در آن وادی کسان میزنند از چشم بد بر کرگسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین وا شکافد تا کند آن شیر انین ۱٤ بر شتر چشم افکند همچون حمام واگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر بیند او اشتر سقط در راه در ۱۵ سر بریده از مرض آن اشتری کو بتك با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك سیر و گردش را بگرداند فلك ۱٦ آب پنهانست و دولاب آشکار لیك درگردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد[5] چشم بد را لا کند زیر لگد ۱۷ سبق رحمت راست وین از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر خصم[6] خود ۱۸ کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست وان پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست ۱۹ حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف[7] ۲۰ زلت آدم ز اشکم بود و باه وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وین لعین از توبه استکبار کرد ۲۱ حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست لیك منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر ۲۲ اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت ۲۳ صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
اونخواهد کاین بود بر پشت خاك تا ملك[8] بکشد پدر از اشتراك ۲٤ آن شنیدستی که الملك عقیم ترك[9] خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست ۲۵ هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خودرا می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او ۲٦ چونکه گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس[10]
هست الوهیت ردای ذوالجلال هر که در پوشد برو گردد وبال ۲۷ تاج از آن اوست و آن ما کمر وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت ۲۸ کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پر خود می کند طاوسی بدشت یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت ۳۲ گفت طاوسا چنین پر سنی بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل[11] بر کنی وانداز یش اندر وحل[12] ۳۳ هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریك هوای سودمند از پر تو باد بیزن میکنند ۳٤ این چه ناشکری و چه بی باکی است تو نمیدانی که نقشت کی است
یا همی دانی و نازی میکنی قاصدا قطع طرازی میکنی ۳۵ ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیك کم خایش که گردد صد خطر ۳٦ ایمن آباد است آن راه نیاز ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال آخرالامر آن بر آنکس شد وبال ۳۷ خوبی ناز ار دمی بفرازدت بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند صدر را چون بدر انور میکند ۳۸ چون ز مرده زنده بیرون میکشد هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد زندهٔ زین مرده بیرون آورد ۳۹ چون ز زنده مرده بیرون میکند[13] نفس زنده سوی مرگی می تند

---

٦ ـ ضد ٨ ـ پسر ٩ ـ قطع ١١ ـ حله را ١٢ ـ کندن و از خویشتن کردن جدا (ن . ل)

(۱) یعنی آن که خود شناس و خداشناس شد و وجودش را بخدا فروخت که ان‌الله اشتری (تا) بان لهم‌الجنة که جنت صفات وجنت ذات باشد و تعطل در برزخیات را روا نداشته باشد ❋ آنجا که کارنقل ومی بیکاری است این کارها❋ (۲) آب را در آتش پنهان کرده و آتش را در آب (۳) اشاره است بکریمهٔ وان یکادالذین کفروا لیزلقونك بابصارهم لما سمعواالذکر یعنی بدرستیکه نزدیکست کافران بلغزانند ترا بچشمهاشان چون شنیدند از تو قرآن را (٤) کوه وجود احمدی و این خطاب بکافر بد چشم است (۵) اگر چشم بد بخاصیت تأثیر دارد چشم نیکو بقوت ربانی مؤثر است که ینظر بنور الله است (۷) اشاره‌است بکریمهٔ ان‌الله لایغفر ان یشرك به و یغفر مادون ذالك لمن یشاء که درسورهٔ نسا است خدا شرك را نمی آمرزد و بجز مشرك می آمرزد هر که را بخواهد (۱۰) آنست که در فعل و صفت و ذات در همه محتاج بحق باشند یا ایها الناس انتم‌الفقراء الی‌الله والله هوالغنی (۱۳) اشاره‌است بمضمون یخرج‌المیت من‌الحی بیرون میکند مرده اختیاری و فانی فی الله را از زندهٔ طبیعی و امکانی و نیز بیرون می کند مردهٔ جهل و معصیت را از زنده دین فطری که کل مولود یولد علی الفطره و نیز در هر دو موضع گفته میشود بیرون می‌آرد از کافر و فاجر مؤمن و صالح و بالعکس

دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار[1] ۱ بر مکن این پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوبرو
آن‌چنان‌روئی‌که‌چون شمس‌ضحاست — آن‌چنان‌رخ‌را‌خراشیدن خطاست ۲ زخم ناخن برچنین رخ کافریست — که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را ۳ ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك كنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه از جسد — زخم ناخنهای فکرت می‌کشد ۶ فکرت بد ناخن پر زهر دان — می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را — در حدث کردست زرین بال را ۷ عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقدها گشتی تو پیر — عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر ۸ عقدهٔ کان برگلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیك بخت
گر بدانی که شقیی یا سعید — آن بود بهتر ز هر فکر عتید ۹ حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این کن دم اگر صاحب[2] دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خودرا دان‌کزان نبودگزیر ۱۰ چون‌بدانی حد خود زین‌حد گریز — تا به بیحد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت — بی بصیرت عمر در مسموع رفت ۱۱ هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر — باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی[3] ۱۲ می فزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجیب — از پی مدلول سر برده بجیب ۱۳ گر دخان او را دلیل آتش است — بی‌دخان مارا در این آتش خوش است
خصه این آتش که درقرب وولا — از دخان نزدیکتر آمد بما ۱۴ پس سیه‌کاری بود رفتن زخوان[4] — بهر تخییلات خوان[4] سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی‌الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن ازاو — زانکه شرط این جهاد آمد عدو ۱۶ چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوت ار نبود نباشد امتثال[5]
صبر نبود چون نباشد میل تو[6] — خصم‌چون نبود چه حاجت خیل‌تو ۱۷ هین‌مکن خودرا خصی‌رهبان‌مشو — زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود — هم غزا با مردگان نتوان نمود ۱۸ انفقوا گفتست پس کسبی بکن — زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم‌انفقوا[7] ۱۹ همچنین‌چون شاه‌فرمود اصبروا[8] — رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست — بعد از آن لاتسرفوا آن عفت است[9] ۲۰ چونکه محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا ۲۱ شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دلنواز جان فزا ۲۳ عاشقان را شادمانی و غم اواست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود — عشق نبود هرزه سودائی بود ۲٤ عشق آن شعله است کو چون برفروخت — هرچه جز معشوق باقی جمله[10] سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند[11] — درنگر آخر[12] که بعد لا چه ماند ۲۵ ماند الاالله و باقی جمله رفت — شادباش ای‌عشق شرکت‌سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین — شرك جز از دیدهٔ احول مبین ۲٦ ای‌عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر جان[13]
آن تنی را کش بود در جان خلل — خوش نباشد گر بگیری در عسل ۲۷ این‌کسی داند که روزی زنده بود — از کف این‌جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان — پیش او جانست این تف دخان ۲۸ چون ندید او عمر عبدالعزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال السحر[14] پندارد حیات ۲۹ مرغ کو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی‌نتوان‌شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت ۳۰ لاجرم دنیا مقدم آمدست — تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازین جا وارهی آنجا روی — در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی ۳۱ گوئی آنجا خاك را می بیختم — زین جهان پاك می بگریختم
گشته بودم قانع از گنجی بمار — شادمان بودم ز گلزاری بخار ۳۲ ای دریغا پیش از این بودی اجل — تا عذابم کم بدی اندر وجل

درتفسیرقول رسول صلی‌الله علیه وآله مامات من مات‌الاوتمنّی ان یموت قبل مامات ان کان براً لیکون الی‌وصول البر اعجل وان‌کان فاجراً لیقل فجوره[15]

زان بفرمودست آن نیکو[16] رسول — که هر آنکو مرد وکرد از تن نزول ۳۵ نبود اورا حسرت نقلان و موت — لیك باشد حسرت تقصیر و فوت

---

۲ ـ آدم ٤ ـ جان ٥ ـ امتثال ۱۰ ـ کلی پاك ۱۲ ـ زان پس ۱٦ ـ آگه (ن . ل)

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فاطر یولج اللیل فی‌النهار و یولج النهار فی اللیل (۳) قیاس بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد و استثنائی آنکه در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد مثال قسم اول‌العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و این ضرب اولست از شکل اول که درین مثال اوسط در صغری محمول و در کبری موضوع واقع شده نظیر قسم ثانی ان کانت‌الشمس طالعة فالنهار موجود درین مثال نتیجه بالفعل مذکور است اولکن الشمس لیست بطالعة فالنهار لیس بموجود درین مثال نقیض نتیجه مذکور است خلاصه مدعای این بیت این استکه بقیاس اقترانی قانعی یعنی درهمان مقدمات ظاهری وقضایای مجازی عالم اسباب فرو ماندهٔ و بآن قانع شدهٔ و اصلاً نظر بر نتیجه نداری و از مبدأ و معاد غافلی (٦) چون میل تو بر چیزی نباشد و از آن باز مانی آنرا صبر نمیگویند بلکه صبر آنست که دل تو بخواهد و تو نکنی آن‌را (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و مقصود آنست که تا آلت وحالت گناه نباشد کف نفس از آن اهمیتی ندارد امر بانفقوا که شده تاکسبی نشود و مالی حاصل نگردد که ازآن انفاق توان‌کرد امر صورت نبندد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران یا ایهاالذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف و کلوا واشربوا ولاتسرفوا انه لایحب المسرفین (۱۱) لانهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش درکشیده بکام هرکجا کرده این نهنگ آهنگ ازمن و ما نه بوی مانده نه رنگ (جامی) (۱۳) یعنی‌حسن همه بمنزله تن‌است وحسن او بمنزله جان (۱٤) ریسمانهای ساحران (۱٥) نمرده‌کسی که می‌میرد مگر آنکه آرزو کرده این‌که بمیرد پیش از آنکه مرده شود اگر باشد نیکوکار پس بسوی وصول جزا و ثواب نیکوئی شتابنده تراست و اگر فاسق است پس آرزوی طلب مرگ پیش از وقت بواسطهٔ کم شدن فجور اوست .

هرکه میرد خود تمنا باشدش — که بدی زین بیش نقل ومقصدش ۱ گر بدی بد تا بدی کمتر بدی[1] — ورتقی تا خانه زوتر آمدی[2]

گوید آن بد بیخبر می بودهام — دمبدم من پرده می افزوده ام ۲ گر ازین زوتر مرا معبر بدی — این حجاب و پرده ام کمتر بدی

ازحریصی کم دران روی قنوع[3] — وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع ۳ همچنین از بخل کم در روی جود — وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود

بر مکن آن پر خلد آرای را ٤ — بر مکن آن پر ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنیدآن پند دروی بنگریست — بعدازآن در نوحه آمد میگریست ٦ نوحه و گریه دراز و دردمند — هرکه آنجا بود درگریه اش فکند

وانکه میپرسید پرکندن ز چیست — بی جوابی شد پشیمان میگریست ۷ کز فضولی من چرا پرسیدمش — او ز غم پر بود شورانیدمش

میچکید از چشم او برخاك آب — اندرآن هر قطره مدرج صدجواب ۸ میچکید ازچشم او گریه بخاك — خاك گل میشد ز اشك سهمناك

گریهٔ با صدق بر جانها زند — تا که چرخ وعرش را گریان کند ۹ گریهٔ بی‌صدق بی شورش بود — دیو زان برگریه‌اش خندان شود

عقل و دلها بی گمانی عرشیند — در[4]حجاب ازنور عرشی میزیند[5] ۱۰ گریهٔ بی‌صدق باشد بی فروغ — آن ندارد چربئی مانند دوغ

در بیان آنکه عقل و روح درآب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچوهاروت‌وچوماروت‌آن دوپاك[6] — بسته اند اینجا بچاه سهمناك ۱۲ عالم سفلی و شهوانی درند — اندرین چه گشته اند ازجرم بند

سحر و ضد سحر را بی اختیار — زین دو آموزند نیکان و شرار ۱۳ لیك اول پند بدهندش که هین — سحر را از ما میاموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان — از برای ابتلا و امتحان ١٤ کامتحان را شرط باید اختیار — اختیاری نبودت بی اقتدار

میلها همچون سگان خفته اند — اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند ۱۵ چونکه قدرت نیست خفتند این‌رده — همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری درآید درمیان[7] — نفخ صور حرص کوبد بر سگان ١٦ چون درآن‌کوچه خری مردارشد — صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب — تاختن آورد وسر برزد ز جیب ۱۷ مو بموی هر سگی دندان شده — وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب — چون ضعیف‌آتش‌که او یابد حطب ۱۸ شعله شعله میرسد از لامکان — میرود دود و لهب تا آسمان

صد چنین‌سگ اندراین‌تن خفته‌اند — چون شکاری نیستشان بنهفته اند ۱۹ یا چو بازانند دیده دوخته — درحجاب ازعشق صیدی سوخته

تا کله برداری و بیند شکار — آنگهان سازد طواف کوهسار ۲۰ شهوت رنجور ساکن میشود — خاطر او سوی صحت میرود

چون ببیند نان و سیب و خربزه — درمصاف‌آید مزه وخوف و بزه[8] ۲۱ گر بود صابر دیدن سود اوست — آن‌تهیّج طبع سستش‌را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به — تیر دور اولی زمرد بی زره ۲۲ باز گرد وکن حکایت را تمام — تا چه گفت اندرجوابش والسلام

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنواکنون توزطاوس‌آن‌جواب — تا بدانی هر نکوئی را خطاب ٢٤ چون ز گریه فارغ آمد گفت رو — که تو رنگ وبوی هستی‌را گرو

آن نمی‌بینی که هرسو صد بلا — سوی من آید پی این بالها ۲۵ ای بسا صیاد بی رحمت مدام — بهتر این پرها نهد هرسوی دام

چند تیرانداز بهر بالها — تیر سوی من کشد اندر هوا ٢٦ چون ندارم زور ضبط خویشتن — زین قضا وزین بلا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت وکریه — تا بوم ایمن درین کهسار و تیه ۲۷ برکنم پرهای خودرا یك بیك — تا نیندازد بدامم هرکلك

نزدمن‌جان بهترازبال وبراست — جان بماند باقی و تن ابتراست ۲۸ این سلاح عجب من شد ای فتی — عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها ومال دنیا همچون پر های طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را — کز پی دانه نبیند دام را ۳۰ اختیار آن‌را نکو باشد که او — مالك خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ وتقوی‌زینهار[9] — دور کن آلت رها کن[10] اختیار ۳۱ جلوه‌گاه و اختیارم این پر است — بر کنم پر راکه درقصد سر است

نیست انگارد پر خود را صبور — تا پرش در نفکند درشر و شور ۳۲ پس زیانش نیست پرگو بر مکن — گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیك بر من پردنیا[11] دشمنی‌است — چونکه ازجلوه‌گری صبریم نیست ۳۳ گر بدی صبر و حفاظم راهبر — بر فزودی اختیارم کر و فر

همچوطفلم یا چو مست اندرفتن — نیست لایق تیغ اندر دست من ٣٤ گر مرا عقلی بدستی منزجر — تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب — تا زند تیغی که نبود جز صواب ۳۵ چون ندارم عقل تابان و صلاح — پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن — کاین‌سلاح خصم من خواهدشدن ٣٦ چون ندارم زور و یاری وسند — تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه[12] خوی را — گر نپوشم رو خراشم روی را ۳۷ تا شود کم این جمال واین کمال — چون نماند رو کم افتم در وبال

چون باین‌نیت خراشم بزه نیست — که بزخم این روی را پوشیدنیست ۳۸ گر دلم خوی ستیری داشتی[13] — روی خوبم جز صفا نفراشتی

چون‌ندیدم زور و فرهنگ و صلاح — خصم دیدم زود بشکستم سلاح ۳۹ تا نگردد تیغ من او را کمال — تا نگردد خنجرم بر من وبال

میگریزم تا رگم جنبان بود — کی فرار از خویشتن آسان بود ٤٠ آنکه از غیری بود او را فرار — چون ازاو ببرید او گیرد قرار

---

۱ ـ بود ۲ ـ ور نکو تا زود با خانه رود ٤ ـ بی ۱۰ ـ بینداز ۱۱ ـ زیبا ۱۲ ـ قبیحه

(۳) یعنی از حریصی کم بودی در روی روح امری که بایستی قانع بودی و از تکبر کم بودی و در چهرهٔ آن روح که بایستی خاشع بودی وهمچنین (۵) مراد آنکه عقلها ودلها بلاشك ازجانب عرشند لکن درحجاب ناسوتی ظلمانی زیست میکنند (٦) مفهوم آیه واقعه درسورهٔ بقره است و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت وما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر (۷) الدنیا جیفة و طالبها کلاب (۸) ظاهر آنست که رنجور چون آنهارا بیند میلش متحرك شود وچون مرض وگناه اورا مانع ازخوردن آید پس میان میل او وخوف آن دو مصاف پدید گردد (۹) یعنی در نفوس مطمئنه باوجود اسباب وقدرت واختیار کف نفس از اباطیل کرامت وشهامت‌است واما باضعف نفس سلب اسباب و توفیق جبری هم غنیمت است (۱۳) یعنی اگر دل خصلت مستوری که قرب خاص آرد داشتی مانند ذکر قلبی و سیرت الهی پس از ابقاء صفاء صوری باکی نبود .

من که خصمم هم منم اندر گریز — تا ابد کار من آمد خیز خیز ۱ نی بهنداست ایمن و نی در ختن[1] — آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود — او محمد وار بی سایه شود[2] ٤ فقر فخری را فنا پیرایه شد — چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر — سایه را نبود بگرد او گذر ٥ موم از خویش وزسایه درگریخت — درشعاع از بهرآن که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم — گفت من هم در فنا بگریختم ٦ این شعاع فنی[3] آمد مفترض — نی شعاع شمس[4] فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا ٧ هست اندر دفع ظلمت آشکار — آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان — تا شود کم گردد افزون نور جان ٨ این شعاع باقی و آن فنی است — شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود — سایهٔ فانی شدن زان دور بود ٩ ابر را سایه بیفتد بر زمین — ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی ابری است ای نیکخواه — باشی اندربیخودی چون قرص ماه ١٠ باز چون ابری بیاید رانده — رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف — کم زماه نو شد آن بدر شریف ١١ مه خیالی مینماید ز ابر و گرد — ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست — که بگفت این ابرها مارا عدوست ١٢ مه فراغت دارد از ابر و غبار — بر فراز چرخ[5] دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان — که کند مه را ز چشم ما نهان ١٣ حور را این پرده زالی میکند — بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند — دشمن‌ما را عدوی خویش خواند[6] ١٤ ابر را تابی اگر هست ازمه است — هر که مه خواند ابررا او گمره است
نور مه برابر چون منزل شدست — روی تاریکش زمه مبدل شده است ١٥ گرچه همرنگ مه است ودولتست — اندر ابر آن نور مه عاریت است
در قیامت مهر و مه معزول شد — چشم دراصل ضیا مشغول شد ١٦ تا بداند ملك را از مستعار — وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار — مادرا ما را تو گیر اندر کنار ١٧ پر من ابراست و پرده‌است وکثیف — زانعکاس لطف حق شد اولطیف
بر کنم پررا وحسنش را ز راه — تا ببینم حسن مه را هم ز ماه ١٨ من بخواهم دایه مادرخوشتراست — موسی‌ام من دایهٔ من مادراست[7]
من نخواهم لطف حق ازواسطه — که هلاك خلق شد این رابطه ١٩ یا مگر ابری بگیرد خوی ماه[8] — تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا — همچو جسم انبیا و اولیا ٢٠ آنچنان ابری نباشد پرده بند — پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی — قطره میبارید و بالا ابر نی ٢١ معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا — گشته ابر ازلطف[9] همرنگ سما
گشته ریزان قطره‌قطره ازسما — گفته آمد شرح آن در ماجرا ٢٢ بود ابر و رفته از وی خوی ابر — این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو — گشته مبدل رفته ازوی رنگ و بو ٢٣ پر پی غیراست وسراز بهرمن[10] — خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر — کفر مطلق دان ونومیدی زخیر ٢٤ هین مشوچون قند پیش طوطیان — بلکه زهری شو شوایمن از زیان
یابی احسنت وشاباش و[11] خطاب — خویش چون[12] مردار کن پیش کلاب ٢٥ پس خضر کشتی برای آن شکست — تا که آن کشتی زغاصب[13] بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی — تا ز طماعان گریزم در غنی ٢٦ گنجها را در خرابی زان نهند — تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر تنانی کند رو خلوت گزین ٢٧ تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی‌الله هر چیزی همه آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل ازصیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار — آکل ومأکولی ای جان‌هوش‌دار ٣٢ مرغکی اندر شکار کرم بود — گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود آن بیخبر — در شکار خود ز صیاد دگر ٣٣ دزد گر چه در شکار کاله است — شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در — غافل از شحنه‌است و از آه سحر ٣٤ او چنان غرقست درسودای خود — غافل است ازطالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد — معدهٔ حیوانش در پی میچرد ٣٥ آکل و مأکول آمد آن گیاه — همچنین هر هستئی غیر اله
وهویطعمکم ولایطعم چو اوست[14] — نیست حق مأکول وآکل لحم و پوست ٣٦ آکل و مأکول کی ایمن بود — زآکلی کاندر کمین ساکن بود

---

١ ـ یمن ٣ـ فنای باقی ٤ـ شمع ٥ ـ ابر ٨ـ شود فانی راه ٩ـ محو ١١ـ برای شد باشی در ١٢ـ خویشتن ١٣ـ ظالم (ن . ل)

(٢) یعنی چون فقر بحد کمال رسد و بفناء فی الله انجامد و بقاء بالله حاصل آید همه نور شود و سایه در نور محو شود پس آن جناب ختمی مآب (ص) سایه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و مهیة وانیت دراو برعقل کل مجرد که نور بی ظلمت بود اطلاق میشود بلکه در ورثه او که بفعلیت رسیده‌اند آنچه مدلول انا وامثال آنست همان روح امری است وبدن کالاجنبی است و روح مکرم نور است و نعم‌البدل مکان او جبروتست وزمان او دهر ایمن اعلاست و نسبة ثابت بثابت سرمد است و متوم جوهر او لاهوت است همه نورند بتابعیت او وکلی اند بکلیت او «النبی اولی بالمؤمنین من انفسهم» ووجه دیگر برای سایه نداشتن آنحضرت آنست که درخط استوا درنزد زوال آفتاب هیچ شاخص سایه ندارد وشمس حقیقة محمدیه در وسط النهار ودر حد استواء بود که قبله عیسی مشرق و قبله موسی مغرب وقبله او (ص) مابین المشرق والمغرب بود وطریقه اش جمع بین وحدت وکثرت وتنزیه وتشبیه وجبر و تفویض وخلوت و انجمن بود یعنی همه‌جا امر بین الامرین (حاجی) (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ممتحنه یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء (٧) چنانکه در قرآن است فرجعناك الی امك کی تقر عینها ولاتحزن یعنی آنجا که درطلب مرضعه بودند برای تو برگردانیدم ترابمادر بعنوان مرضعه بودن بیگانه تاروشن شود چشم مادر بلقای تو ومحزون نباشد (١٠) درمقام تحقیر تن گوید که خانه شنیدنیهای جزئیه و دیدنیهای جزئیه بیش نیست این تن واما لطیفه سریه پس آن محل مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولاخطرعلی قلب بشر باشد (١٤) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل اغیرالله اتخذ ولیاً فاطرالسموات والارض وهو یطعم ولایطعم

امن مأکولان جذوب ماتم است	رو بدان درگاه کو لایطعم است	۱	هر خیالی را خیالی میخورد	فکر آن فکر دگر را می چرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی	یا بخسبی تا از آن بیرون جهی	۲	فکر زنبوراست وآن خواب و تو آب	چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد	می کشد اینسو و آنسو می برد	۳	کمترین آکلانست این خیال	وان دگر ها را شناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ	سوی او که گفت ماییمت حفیظ	۴	یا بسوی آنکه اواین حفظ یافت	گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر	حق شدست آن دست اورادستگیر	۵	پیر عقلت کودکی خو کرده است	از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد	تا که بازآید خرد زان خوی بد	۶	چونکه دست خود بدست او دهی	پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود	که یدالله فوق ایدیهم بود[1]	۷	چونکه دادی دست خود در دست پیر	پیر حکمت کو حکیم است وخبیر[2]
کونبی وقت خویشست ای مرید [3]	زانکه از نور نبی آمد پدید	۸	در حدیبیه شدی حاضر بدین	وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس ز ده یار مبشر آمدی	همچو زر ده دهی خالص شدی [4]	۹	تا معیت راست آید زانکه مرد	با کسی جفت است کورا دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود	وین حدیث احمد خوش خو بود	۱۰	گفت المرء مع محبوبه[5]	لا یفك القلب من مطلوبه
هر کجا دام است ودانه کم نشین	رو زبون گیر از زبون گیران ببین	۱۱	ای زبون گیر زبونان این بدان	دست هم بالای دست است ای جوان
تو زبونی یا زبون گیر ای عجب	باش تو ترسان ولرزان درطلب	۱۲	آکل ومأکولی ای مرغ عجب	هم تو صید وصیدگیر اندر طلب
حرص صیادی زصیدی مغفل است	میکند او دلبری او بیدل است	۱۳	بین ایدی خلفهم سداً مباش[6]	که نبینی خصم را وان خصم فاش
توکم ازمرغی مباش اندرنشید	بین ایدی خلف عصفوری بدید	۱۴	کم زعصفوری نهٔ بنگر که آن	بین ایدی خلف چون بیند عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس	چند گرداند سر و رو آن نفس	۱۵	کای عجب پیش وپسم صیاد هست	تاکشم از بیم او زین لقمه دست
پس نگه کن قصهٔ[7] فجار را	پیش بنگر مرگ یار و[8] جار را	۱۶	چون[9] هلاکت دادشان بی آلتی	او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد وگرز و دست نیست	پس بدان حق بی یدو حدداوریست[10]	۱۷	آنکه میگفتی اگر حق هست کو[11]	در شکنجه او مقر گشتی که هو
وانکه میگفت این بعیداست وعجیب	اشك میراند وهمی گفت ای قریب	۱۸	دل فرار از دام واجب دیده است	دام تو خود برپرت چسبیده است
برکنم من بیخ این منحوس دام	از پی کامی نباشم تلخ کام	۱۹	درخور فهم[12] توگفتم این جواب	فهم کن درجست وجو رو برمتاب
بگسل این حبلی که حرص است وحسد	یاد کن فی جیدها حبل المسد	۲۰	آنکه جزانکار حق کارش نبود	برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون وثمود	قوم لوط و قوم صالح قوم هود	۲۱	حال نمرود ستمگر در نگر	در مآل قوم نوح افکن نظر
در نگر تو قصهٔ شداد و عاد	حسرت ایشان نگر یوم التناد[13]	۲۲	تا بدانی حق سمیع است و علیم	فارغست از ترس و پاك از باك وبیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت بود از صفات مذموم مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان وفراغ	ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ	۲۵	بهر فرمان حکمت فرمان چه بود	اندکی زاسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه	دائماً باشد بدن را عمرخواه[14]	۲۶	همچو ابلیس ازخدای پاك فرد	تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا[15]	کاشکی گفتی که تب یا[16] ربنا	۲۷	زندگی بی دوست جان فرسودنست[17]	مرگ حاضرغائب ازحق بودنست
عمرو مرگ این هردو باحق خوش بود[18]	بی خدا آب حیات آتش بود	۲۸	این هم از تأثیر لعنت بود کو	در چنان حضرت همی شد عمرجو
از خدا غیر خدا را خواستن	ظن افزونیست وکلی کاستن	۲۹	خاصه عمری غرق در بیگانگی	در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پستر روم	مهلم افزون ده که تا کمتر شوم	۳۰	تا که لعنت را نشانه او شود	بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش درقرب جان پروردنست	عمرزاغ از بهرسرگین خوردنست	۳۱	عمر بیشم ده که تا گه[19] میخورم	دایم اینم ده که بس بد گوهرم
	گرنه که خواراست آن گنده دهان	۳۲	گویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر	خاك دیگر را نموده[20] بوالبشر	۳۴	کار تو تبدیل اعیان و عطا	کار ما سهوست ونسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم	من همه خلمم[21] مرا ده صبروحلم	۳۵	ای که خاك شوره را تو نان کنی	وی که نان مرده را توجان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی	وی که بیره را تو پیغمبر کنی[22]	۳۶	ایکه خاك تیره را تو جان دهی	عقل وحس وروزی وایمان دهی
شکر ازنی میوه ازچوب آوری	از منی مرده بت خوب آوری	۳۷	کل زگل صفوت زدن پیدا کنی	پیه را بخشی ضیاء و روشنی
میکنی جزو زمین را آسمان[23]	می فزائی در زمین از اختران	۳۸	هرکه سازد زین جهان آب حیات	زو ترش از دیگران آید ممات

۲ـ علیم است وخطیر ۴ـ صاف همچون ده دهی زرآمدی ۷ـ توببین پس لقمهٔ ۸ـ یار را و ۹ـ که ۱۰ـ بی دست حق داورکنی است ۱۲ـ عقل ۱۴ـ عمر کاه ۱۶ـ تبنا ۱۷ـ عمر بی توبه همه جان کندنست ۱۹ـ زین ۲۰ـ بکرده ۲۱ـ ظلمم ـ جهلم (ن . ل)

---

(۱) ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم (۳) الشیخ فی قومه کالنبی فی امته (۵) قال النبی صلی الله علیه واله المرء مع من احبه (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً یعنی قرارداديم از پیش رو و پشت سر ایشان سدی (۱۱) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ یونس وسور دیگر ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین (۱۳) روز قیامت (۱۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف قال انظرنی الی یوم یبعثون (۱۸) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ انعام است ان صلوتی و نسکی و محیای ومماتی لله رب العالمین (۲۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والضحی و وجدك ضالاً فهدی (۲۳) یعنی جزو زمین را بحسب صفا وروشنی گلزار وچمن ورنگ و بو و لطافت گلها و شقایق که در خوبی بمنزلهٔ اخترانند مانند آسمان میکنی یا گفته شود که جزو زمین را که وجود خاکی انسانست از کرامت و اصطفا مانند انبیا و مرسلین که آفتاب بروج هدایت اند بحسب علو درجات مانند آسمان میکنی و در زمین از اختران که ائمه واولیا ومتابعان آن سرورند که آنها هم در ارشاد و رهنمائی خلق بمنزلهٔ نجومند میفرمائی یعنی زمین را بوجود ایشان روشن میکنی

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کانجا هر دمی میناگریست ۱ قلب اعیانست[1] و اکسیر محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط
تو ازآن روزی که درهست آمدی / آتشی یا خاك یا بادی بدی ۲ گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدّل هستی اوّل نماند / هستی دیگر[2] بجای او نشاند ۳ همچنین تا صد هزاران هستها / بعدِ یك دیگر دوم به زابتدا
آن مبدّل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی زاصل آن ۴ واسطه هرجافزون شد وصل جست / واسطه کم ذوقِ وصل افزون ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت[3] / حیرتی که ره دهد در حضرتت ۵ این بقاها از فناها یافتی / از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا ۶ چون دوم از اولینت بهتر است / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود ۷ از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزاتِ خوش / باز سوی خارج این پنج وشش ۸ تا لب بحر این نشانِ پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی زاحتیاط / هست دهها و وطنها و رباط ۹ زانکه منزلهای دریا درفزون / وقت موجش نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موجش نی ستون و نی[4] سقوف ۱۰ نیست پیدا اندر آن ره پا و گام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف از این[5] تا بالای این[6] ۱۱ در فناها این بقا را دیدهٔ / بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان باز باش ۱۲ تازه می گیر و کهن را میسپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن ۱۳ کهنه و بوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نا دیده را
آنکه نو دید اوخریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست ۱۴ هرکجا باشند جوقِ مرغ کور / برتو جمع آیند ای سیلابِ شور
تا فزاید کوری از شورابها / زانکه آب شور بفزاید عمی ۱۵ اهل دنیا زان سبب اعمی دلند / شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کورِ میچر[7] درجهان / چون نداری آب حیوان درنهان ۱۶ با چنین حالت بقا خواهی و یاد[8] / همچو زنگی در سیه روئی توشاد
درسیاهی زنگ ازان آسوده است / که ز زاد و اصل زنگی بوده است ۱۷ آنکه روزی[9] شاهدش خوش روبود / گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرّنده چو ماند بر زمین / باشد اندر غصه[10] ودرد و حنین ۱۸ مرغ خانه بر زمین خوش میرود / دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود ۱۹ وان دگر پرّنده و پرواز بود

در بیان حدیث نبوی صلی‌الله علیه وآله و سلّم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ وغنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / حال من کانَ غنیاً فافتقر ۲۲ والذی کانَ عزیزاً فاحتقر / او صفیاً عالماً بین المضر[11]
ای مهان یعنی که بر این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید ار زکوه ۲۳ آنکه او بعد از عزیزی خوارشد / وانکه بُد بامال و[12] بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان ۲۴ زانکه از عزّت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید ۲۵ هرکه از جام الست اوخورد پار / هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ زاصل گیدا نی بود / کی مراورا حرص سلطانی بود ۲۶ توبه او جوید که کردست اوگناه / آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخُرخران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ وگاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا وشهوت که الاسلام بدأ غریباً و سیعود کما بدا غریباً فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صیادی شکار / اندرآخور کردش آن بی زینهار ۳۰ در میان آخُرِ پر از خران / حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهرسو میگریخت / او بپیش آن خران شب کاه ریخت ۳۱ از مجاعت و اشتها هرگاو وخر / کاه میخوردند همچون نی شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو / که ز دود و گردِ که میتافت رو ۳۲ هرکه را با ضدّ خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر[13] / هجر را عذری نگوید معتبر ۳۳ بکشمش یا خود دهم اورا عذاب / یك عذاب سخت بیرون ازحساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیرِ جنس خود ۳۴ زین بدن اندر عذابی ای بشر[14] / مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها / دارد از زاغان تن بس داغها ۳۵ او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار بی پناه[15] ۳۸ تنگشان آورد لشکر های او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان درگوش کن وابخش جان ۳۹ هر خراج و هر صله که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جانِ ما آنِ تواست ای شیرخو[16] / پیش ما چندی امانت باش گو ۴۰ گفت نرهانید ازمن جان خویش / تا نیاریدم ابابکری به پیش

---

۲ ـ بهتر ٤ ـ موج و حبس بی عرصه و ٦ ـ که از نما تا روح عین ۷ ـ می ده کور می خر ۸ ـ زباد ـ زیاد ۹ ـ ز اول ۱۰ ـ ناله ۱۲ ـ وان توانگر هم که ١٤ ـ پسر ۱۵ ـ بر تباه ۱٦ ـ یارجو (ن ٠ ل)

---

(۱) یعنی ذاتها را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر کردن (۳) سبب سوزی آنست که مظهر در نظر سالك محو شود و اسماء ظاهره بماند مثلا شمس نبیند ظهور جاعل النور بیند آتش نبیند نور قهار بیند (٥) یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت از عالم بی نام ونشان باشد صد چندان بعیدست که ازمکان تالامکان باشد (۱۱) رحم آورید وشفقت نمائید بر بزرگ قومی که بحوادث زمانه خوار شده باشد وصاحب مالی که محتاج وبی چیزگشته وعالمی که بازیچهٔ نادانان وجهال گردیده باشد (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نمل فقال ومالی لا اری الهدهدام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیاتینی بسلطان مبین ـ عذاب شدید را دراینجا تفسیرنموده‌اند بهمنشینی باناجنس ومعنی آیه اینست : سلیمان فرمود چه شده است که نمی بینم هدهد را یا ازغایبانست هرآینه عذاب میکنم اورا عذاب شدیدی یاذبح میکنم اورا یابیارد دلیل روشن (که سبب غیبت اوچه بوده)

تا مرا بوبکر نام از شهرتان   هدیه ناريد ای رمیده امتان   ۱   بدر ومتان همچو کشت ای قوم دون   نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه   کز چنین شهری ابوبکری مخواه   ۲   کی بود بوبکر اندر سبزوار   یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر وگفت ای مغان   تا نیاریدم ابوبکر ارمغان   ۳   هیچ سودی نیست کودك نیستم   تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون   ور به پیمائی تو مسجد را بکون   ٤   منهیان انگیختند از چپ وراست   کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند   یك ابوبکر نزاری یافتند   ٥   رهگذر بود و بمانده از مرض   در یکی گوشه خرابی پر حرض
۞ گوهری اندر خرابه بی‌عرض   خون دل بررخ فشانده از مرض   ٦   خفته بود او دریکی کنجی خراب   چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست   کز توخواهد شهر ما ازقتل رست   ٧   گفت اگر پایم بدی یا مقدمی   خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی   سوی شهر دوستان میراندمی   ٨   تختهٔ مرده کشان بفراشتند   برکتف بوبکر را برداشتند
جانب[1] خوارزمشه جمله روان   میکشیدندش که تا بیند نشان   ٩   سبزوار است این جهان ومرد حق   اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل   دل همیخواهد ازاین قوم رذیل   ١٠   گفت لاینظر الی تصویرکم   فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم[2]
من زصاحب دل کنم در تو نظر   نه بنقش سجده و ایثار زر   ١١   تو دل خودرا چو دل پنداشتی   جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گرهفتصدچواین هفت[3] آسمان   اندراو آید شود یاوه و[4] نهان   ١٢   اینچنین دل ریزها را دل مگو   سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود   حق درآن از شش‌جهت ناظرشود   ١٣   هرکه اندر شش جهت دارد مقر   کی کند در غیر حق یکدم[5] نظر
گر کند ردّ از برای او کند   ور قبول آرد هم او باشد سند   ١٤   ۞ چونکه اوحق‌را بود درکل حال   برگزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ بی‌اوحق بکس ندهد نوال[6]   شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال   ١٥   موهبت را بر کف دستش نهد   وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال   هست بیچون و چگونه در کمال   ١٦   اتصالی که نگنجد در کلام   گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی   حق بگوید دل بیار ای منحنی   ١٧   گر ز تو راضیست دل من راضیم   ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو درآن دل بنگرم   تحفه آن را آر ای‌جان دربرم[7]   ١٨   باتو او چونست هستم من چنان   زیر پای مادران باشد جنان[8]
مادر و بابا و اصل خلق اوست   ای خنك آنکس که دل‌داند زپوست   ١٩   تو بگوئی نك دل آوردم بتو   گویدت این دل نیرزد یك تو[9]
آن دلی آور که قطب عالم است   جان جان جان جان آدم است   ٢٠   از برای آن دل پر نور و بر   هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار   آن چنان دل را نیابی ز اعتبار   ٢١   پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان   بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار   به ازاین دل نبود اندر سبزوار   ٢٢   گویدت این گورخاه است ای جری   که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاورآن دلی کو شاه‌جو[10]ست   که امان سبزوار کون از اوست   ٢٣   گوئی آن دل زین جهان پنهان بود   زانکه ظلمت با ضیا ضدّان بود
دشمنی آن دل از روز الست   سبزوار طبع را میراثی‌است[11]   ٢٤   زانکه او بازاست ودنیاشهر[12] زاغ   دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند   ز استمالت ارتفاقی میکند   ٢٥   گوید آری از تکلف نه[13] نیاز   تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو   صد هزاران مکر دارد تو بتو   ٢٦   گر پذیرند آن نفاقش را رهید   شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه‌آن صاحب دل با کرّ وفر[14]   هست در بازار ما معیوب خر   ٢٧   صاحب دل جو اگر بیجان نهٔ   جنس‌دل شو گر ضد سلطان نهٔ
آنکه زرق او خوش آید مر ترا   او ولیّ تست نه خاص خدا   ٢٨   هرکه اوبرخوی وبرطبع‌توزیست   پیش طبع تو ولیّ است و نیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا   در مشامت در رسد ای کدخدا   ٢٩   ۞ رو هوا بگذار تا خویت شود   وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است   مشك وعنبرپیش مغزت کاسداست   ٣٠   ۞ عاشقی تو برنجاست همچوزاغ   بوی مشکت می نگیرد در دماغ
حدّ ندارد این سخن وآهوی ما   ٣١   میگریزد اندر آخر جا بجا

بقیه قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر   در شکنجه بود در اصطبل خر   ٣٣   مضطرب درنزع‌چون ماهی‌زخشك   در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که‌هان‌ای بوالوحوش   طبع‌شاهان دارد ومیران خموش[15]   ٣٤   آن دگر تسخر زدی کزجزرومد   گوهرآورده‌است کی[16] ارزان‌دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی   بر سریر شاه شو گو متکی   ٣٥   آن‌خری شد تخمه وزخوردن بماند   پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای‌فلان   اشتهایم نیست هستم نا توان   ٣٦   گفت میدانم که نازی میکنی   یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت‌آهو با خر این طعمهٔ تواست   که ازآن اجزای توزنده و نواست   ٣٧   من الیف مرغزاری بوده ام   در ظلال روضها آسوده ام

---

١ ـ سوی ٣ ـ زمین چون ٤ ـ حالی ٥ ـ نکندش بی واسطهٔ او حق ٧ ـ بر درم ١٠ ـ خو ١٢ ـ همچو ١٣ ـ او آری نه ازبهر ١٤ ـ از احسان وبر ١٥ ـ دارد و نازست خوش ١٦ ـ تا (ن . ل)

---

(٢) یعنی نظر نمیکنیم درظاهر صورت شما پس دریابید دل انسان‌کامل را به هر تدبیرکه توانید واشاره است بحدیث ان‌الله لاینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم ونیاتکم و مولوی فرماید من ز صاحبدل کنم در تونظر ـ چه دل تو وسعت و عرشیت پیدا نکند تا تبعیت انسان‌کامل نکند آنوقت منظر سبحانی وعرش رحمانی شود بلکه دل او دل تو شود ودل تو دل او (٦) لولاك لما خلقت‌الافلاك (٨) حدیث است که الجنة تحت اقدام الامهات یعنی خدمت بمادر و قیام بادای حقوق خدمتگاری مادران موجب دخول بهشت است (٩) دل یکی منظریست سبحانی خانهٔ دیو را چه دل‌خوانی (١١) یعنی قوا و طبایع عاشق جزئیاتند و قلب کلی عاشق کلیات پس تصادم میشود نه سبزوار جهان را چه همهٔ دلها مفطورند بر محبت دل‌کامل فطرةالله التی‌فطرالناس علیها چه همه طالب‌کمالند واوست ینبوع کمالات وحیات‌میخواهند اوست معدن حیاتها وغنی‌میطلبند اوست‌کان غناها و بقامیخواهند اوست سرچشمهٔ بقا ودانش وبینش‌میخواهند اوست دریای دانش و بینش وتوانائی میخواهند اوست توانا و همچنین هرکمال را که طالبند چگونه چنین نباشد وحال آنکه متصل است بدریای بیکران وممسوس بحضرت یزدان وهو بکلّ شیٔ محیط جمال اوست هرجا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده

گر قضا افکند ما را در[1] عذاب ‌ کی رود آن طبع وخوی مستطاب ۱ گر گدا گشتم گدارو کی شوم ‌ ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم ‌ با هزاران ناز ونخوت خورده‌ام ۲ گفت آری‌لاف می‌زن[2] لاف‌لاف ‌ در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد ‌ منتی بر عود و عنبر می‌نهد ۳ لیك آنرا که اشنود[3] صاحب مشام ‌ بر خر سرگین پرست آن‌شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق ‌ مشك چون‌عرضه‌کنم براین فریق ٤ بهر آن گفت آن رسول‌مستجیب ‌ رمز الاسلام فی‌الدنیا غریب[4]
زانکه خویشانش‌هم ازوی میرمند ‌ گر چه با ذاتش ملایك هم دمند ٥ صورتش را جنس می بیند انام ‌ لیك از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو ‌ دور می بینش ولی اورا مکاو ٦ ور بکاوی ترك گاو تن بگو ‌ که بدرّد گاو را آن شیر خو[5]
طبع گاوی از سرت بیرون کند ‌ خوی حیوانی ز حیوان بر کند ۷ گاو باشی شیر گردی نزد او ‌ گر توبا گاوی خوشی‌شیری مجو

در معنی آیهٔ انی‌اری سبع بقرات ٍ سمان ٍ یأکلهن سبع″ عجاف (٦) گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب ‌ چونکه چشم‌غیب را شد فتح باب ۱۱ هفت گاو فربه بس پروری ‌ خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردرون شیران ُبدند آن لاغران ‌ ورنه گاوان را نبودندی خوران ۱۲ پس بشر آمد بصورت مرد ِ کار ‌ لیك پنهان شیر در وی مردخوار
مردرا خوش‌واخورد[7] فردش‌کند ‌ صاف گردد ُدرد اگر دردش کند ۱۳ ⁂ گاو تن قربانی شیر خداست ‌ گر تورا با او سر صدق‌وصفاست
⁂ ورکشی مهمان همان‌کون‌خری ‌ گاوتن را خواجه تا کی پروری ١٤ پس بیك دردی زجملهٔ دردها[8] ‌ وا رهد یا بر نهد او بر سها[9]
شاه گردد واگذارد بندگی[10] ١٥ یابد او در مردگی دل زندگی[11]

بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس ‌ ای خلیل حق‌چرا کشتی خروس ۱۸ حکمت کشتن چبود آخر بگو[12] ‌ تامسبح گردم آنرا مو بمو[13]
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان ‌ تا مهلل گردم آنرا من بجان ۱۹ شهوتی‌است اوو بس شهوت‌پرست ‌ زان شراب زهر ناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی ‌ آدم از ننگش بکردی خودخصی ۲۰ گفت ابلیس لعین دادار را ‌ دام زفتی خواهم این اشکار را
زرّ و سیم وگله واسبش نمود[14] ‌ که بدین تانی خلایق را ربود ۲۱ گفت شاباش و ترش آویخت لنج ‌ شد ترنجیده وترش همچون‌ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش ‌ کرد آن پس‌مانده را حق‌پیشکش ۲۲ گیر این دام دگر را ای لعین ‌ گفت زین افزون‌ده ای نعم‌المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین ‌ دادش و بس جامهٔ ابریشمین ۲۳ گفت یارب بیش‌ازاین خواهم‌مدد ‌ تا ببندمشان بحبل ِ من مسد
تا که مستانت که نرّ و پردلند ‌ مرد وار این بندها را بگسلند ۲٤ تا بدین دام و رسنهای هوا ‌ مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان ِ تخت ‌ دام مرد انداز حیلت ساز ِ سخت ۲٥ خمر وچنگ آورد درپیش ونهاد ‌ نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد[15] ‌ که بر آر از قعر بحر ِ فتنه گرد ۲٦ نی یکی از بندگانت موسی است ‌ پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید ‌ از تك دریا غباری بر جهید[16] ۲۷ دام محکم ده که تا گردد تمام ‌ وافکنم در کام ایشان چون لجام
⁂ درکمند آرم‌کشمشان‌کش کشان ‌ تا که نتوانند سر پیچید از آن ۲۸ چونکه خوبیٔ زنان با او نمود ‌ که ز عقل وصبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد ‌ که بده زو تر رسیدم با[17] مراد ۲۹ چون بدید آن چشمهای پر خمار ‌ که‌کند عقل و خرد را بی‌قرار[18]
وان صفای عارض ِ آن دلبران ‌ که بسوزد چون‌سپند این‌دل‌بر آن ۳۰ روی وخال وابروولب‌چون‌عقیق ‌ گوئیا خور تافت از پردهٔ رقیق
⁂ قد چون سرو خرامان‌درچمن ‌ خدّ همچون یاسمین و نسترن ۳۱ چونکه دیدآن‌غنج برجست‌اوسبك ‌ چون تجلی حق از پردهٔ تنك
⁂ عالمی‌شد واله وحیران‌ودنگ ۳۲ زان‌کرشم وزان دلال‌نیك‌وشنگ

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چوآدم‌را ملك ساجد شده[19] ‌ همچو آدم باز معزول آمده[20] ۳٤ جبرئیلش میکشاند مو کشان ‌ که بروزین‌خلدوزین جوق‌خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی[21] ‌ گفت‌جرمت‌آنکه افزون زیستی[22] ۳٥ گفت بعداز عز این اذلال چیست ‌ گفت‌آن دادست و[23] اینت‌داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان ‌ چون کنون میرانیم تو ازجنان ۳٦ حله می‌پرّد ز من در امتحان[24] ‌ همچوبرگ‌ازشاخ[25] دروقت خزان

---

۱ ـ از قضا گر پیشم آمد این ۲ ـ خر آخر همی زن ۳ ـ بشنود ٥ ـ شیرانه او ۷ـ بر درد ۹ ـ سما ۱۲ـ بگو تا چیست آن ۱۳ ـ من بجان ١٦ـ شد پدید ۱۷ـ بر ـ در ۱۸ـ در خمار ۲۱ـ هست این نیست چیست ۲۲ ـ گشت زیست ۲۳ ـ آنت داد و ۲٥ ـ نخل
(ن . ل)

---

(٤) اشاره‌است بحدیث الاسلام بدأ غریباً وسیآتی کما بدأ ابتدا اسلام غریب بود وزود باشدکه بیاید چنانکه بود (٦) این‌آیه در سورهٔ یوسف واقع شده‌گفت ملك مصر بدرستیکه بخواب دیدم هفت‌گاو فربه‌را که خورده‌شدند بوسیلهٔ هفت‌گاولاغر (٨) قربانی تن و درد عشق ازجمله دردها وعلتهای (۱۰) نهایة‌الفقر بدایة‌الغنا والعبودیة جوهرة کنهها‌الربوبیه (۱۱) دراحادیث درعلامت وصفت نفس‌کلیهٔ‌الهیه فرموده‌اند بقاء″ فی‌فناء وغنیٌّ فی باطنه فقر وعز″ فی ذُل و حیوة″ فی مماة (١٤) مراد گله است که ازهرنوع مواشی باشد و ذکر اسب ذکر خاص است بعد ازعام ازجهت زیادتی اهتمام بشأنش که خداوند نیز ذکر فرموده در ذیل مشتهیات کلیه که زین للناس حبُّ الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل‌المسومه (۱٥) چون ابلیس در تحت اسماء قهریه واقع است و عبد المضل است استمداد از او جست (۱۹) آن جمیله را صد عاشق ساجد است چون آدم صفی را که ملك سجده اش کردند (۲۰) چنانکه آدم را از بهشت بیرون‌کردند بعد از آنکه بار یافته و سکنی‌گرفته بود ومعزول نمودند پس ازآنکه مسجود ملائکه شد همچنین انسان طبیعی را از بهشت حسن و جمال بیرون کردند وپس از مسجودیت برای عشاق معزولیت دادند کما قال تعالی ومن نعمره ننکسه فی‌الخلق (٢٤) اقتباس‌است ازمضمون‌آیه واقعه درسورهٔ اعراف ینزع عنهما لباسهما لیریهما سواتهما

آن رخی که تاب او بُد ماهوار — شد به پیری همچوپشت سوسمار ١ وان سروآن فرق‌گش شعشع‌شده — وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان‌قدصف‌درّ نازان[1] چون سنان — گشت در پیری دوتا همچون کمان ٢ ❀ برف‌گشته‌موی همچون‌پرّ زاغ — وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران — زورشیرش‌گشته چون زهرهٔ‌زنان ٣ ❀ چشم چون نرگس‌شده پژمردهٔ — گرمی اعضا شده افسردهٔ
❀ آنکه مردی در بغل‌کردی‌بفن — می بگیرندش بغل وقت شدن ٤ این خود آثار غم و پژمردگیست — هر یکی‌زینها رسول مردگیست [2]

تفسیر آیهٔ الاّ الذین آمنوا وعملوالصالحات فلهم اجرٌ غیر ممنون

لیك اگر باشد قرینش[3] نور حق — نیست از پیری ورا نقصان ودق ٦ سستی اوهست چون سستی مست — کاندرآن سستیش رشك‌رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق — ذرّه ذرّه‌اش درشعاع نور شوق ٧ وانکه نورش نیست باغ بی ثمر — که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خار ها ماند سیاه — زرد و بیمغز آمده چون تلّ کاه ٨ تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا — که از او آن حلّها گردد جدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن — زهرِ قتالست هین ای ممتحن ٩ شاهدی کز عشق او عالم‌گریست — عالمش میراند ازخود جرم‌چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست — کرد دعوی کاین‌حلل ملك منست ١٠ وا ستانیم آنکه تا داند یقین — خرمن‌آنِ ماست خوبان‌خوشه‌چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود — پرتوی بود آن ز خورشید وجود ١١ آن جمال و قدرت وفضل‌وهنر [4] — ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز می گردند چون استارها — نور آن خورشید زین دیوارها ١٢ پرتو خورشید شد وا جایگاه — ماند هر دیوار تاریك و سیاه
❀آنکه‌کرد او بررخ خوبانت‌دنگ — نورِ خورشیدست‌ازشیشهٔ‌سه‌رنگ[5] ١٣ ❀شیشهای رنگ‌رنگ آن نور را — مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ — نور بی رنگت کند آنگاه دنگ ١٤ خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را — تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته — در چراغ غیر چشم افروخته ١٥ او چراغ خویش برباید که تا — تو بدانی مستعیری ای فتا
گر تو کردی شکرو سعی مجتهد — غم مخور که صد چنان بازت دهد ١٦ ور نکردی شکراکنون‌خون‌گری — که شدست آن حسن ازکافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم[6] — امة الایمانِ اصلح بالهم ١٧ گم شد از بی شکر خوبیّ وهنر — که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی وبیخویشی وشکر و وداد — رفت ز انسان که نباردشان بیاد ١٨ که اضل اعمالهم ای کافران — جستن کام است از هر کامران
غیر[7] اهل شکر و اصحاب وفا — که مرایشان راست دولت در قفا ١٩ دولت رفته کجا قوت دهد — دولت آینده چون چشمه زهد[8]
قرض‌ده زین‌دولت اندر اقرضوا[9] — تا که صد دولت‌ببینی پیش رو[10] ٢٠ اندکی‌زین شُرب‌کم‌کن بهرخویش — تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه برخاكِ وفا آنکس‌که ریخت — کی تواند صید دولت زو گریخت ٢١ خوش کند آن دل‌که اصلح بالهم — ردّ من بعدالتوی ازالهم
ای اجل وی ترك غارت ساز ده — هرچه‌بردی زین شکوران[11] بازده ٢٢ وا دهد ویشان نه بپذیرند آن — زانکه منعم گشته اند از رخت‌جان
صوفییم و خرقها انداختیم — باز نستانیم چون در باختیم ٢٣ ما عوض دیدیم آنکه چه عوض — رفت از ما حاجت و حرص‌وغرض
زآب شور ومهلکی بیرون شدیم — بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم ٢٤ آنچه‌کردی ای جهان با دیگران — بی وفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا — که شهیدیم آمده اندر غزا ٢٥ تا بدانی که خدای پاك را — بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند — خیمه را بر باروی نصرت زنند ٢٦ این شهیدان‌باز نوغازی شدند[12] — این اسیران باز بر نصرت زدند
❀ قفل مشکلها زلطفش حل‌شده — نفس کافر ناگهان بسمل شده ٢٧ ❀ نا امیدی رفته امید آمده — گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی — که ببین ما را گر اکمه نیستی ٢٨ تا ببینی[13] در عدم خورشیدهاست — وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادرچون بود — ضد اندر ضد چون مکنون بود ٢٩ یخرج الحی من المیت بدان[14] — که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست — شاد و خوش نی برامید نیستیست ٣٠ که بروید آن ز سوی نیستی — فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر — که بیابی فهم و ذوق آرام وبر ٣١ نیست دستوری گشاد این راز را — ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم — که بر آرد زو عطاها دم بدم ٣٢ مبدع آمد حقّ و مبدع آن بود — که بر آرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم — هست را بنمود بر شکل عدم ٣٤ بحر را پوشید وکف‌کرد آشکار — باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا — خاك از خود چون برآید برعلا ٣٥ خاك را بینی ببالا ای علیل — باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف — کفّ بی دریا ندارد منصرف ٣٦ کف بحس بینی و دریا از دلیل — فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم — دیدهٔ معدوم بینی داشتیم ٣٧ دیده کاندر وی نعاسی شد پدید — کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال — چون حقیقت شد نهان پیدا خیال ٣٨ این‌عدم را چون نشاند اندرنظر — چون نهان‌کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف — که نمودی معرضان‌را دُرد صاف ٣٩ ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند سود

---

١ ـ رقصان و یازان ٣ ـ طبیبش ٧ ـ جز ز ـ چون ز ٨ ـ خاصیت دهد ١٠ـ تو بتو ١١ـ ظریفان ١٢ـ غازی آمدند ١٣ ـ بدانی (ن . ل)

---

(٢) روز و شب پیوسته لشکر میرسد ❀ یعنی از پی میرِ ما درمیرسد (شیخ عطار) (٤) یعنی جمال وقدرت وفضل وهنر که از آفتاب حسن اینسو سفر کرده بودند مانند نور ستارها ونورخورشید ازین دیوارهای وجود بازمیگردند یا گوئیم تشبیه ستارها دررجعت محض‌است‌که خمسه متحیره را واقع‌میشود ورجعت نورخورشید از دیوارها هرروز وتشبیه بآن امریست ظاهر (٥) مراد بشیشه اعیان ثابته ومهیات امکانیه است و مراد بسه رنگ سواد وبیاض که غایت خلاف دارند واوساط که غایت خلاف ندارند همه یك رنگ وبا آندو سه محسوب شده وتکثر وجود حقیقی که مثالش نور خورشید است باعتبار مهیاتست و فی نفسه حقیقت واحده است بوحدت حقه (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد الذین کفروا وصدوا عن سبیل‌الله اضل اعمالهم (٩) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مزمل واقرضوا الله قرضاً حسناً (١٤) در سورهٔ روم است یخرج الحی من‌المیت و یخرج المیت من الحی .

سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ　　سیم ازکف رفته و کرباس هیچ　　۱　این‌جهان جادوست ما آن تاجریم　　که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب　　ساحرانه او ز نورِ ماهتاب　　۲　چون ستد او سیم عمرت ای رهی　　سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل‌اعوذت خواند باید کای احد[1]　　هین زنفاثات افغان وز عقد[2]　　۳　میدمند اندر گره آن ساحرات　　الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك برخوان از زبانِ فعل نیز　　که زبان قول سستست ای عزیز　　۴　در زمانه مر ترا سه همرهند　　زان یکی وافیّ وآن دو غدرمند
آن یکی یاران ودیگررخت ومال　　وان‌سیم‌وافی‌است آن حسن‌الفعال[3]　　۵　مال ناید با تو بیرون از قصور　　یار آید لیك تا بالین گور[4]
چون ترا روز اجل آید بپیش　　یار گوید از زبان حال خویش　　۶　تا بدینجا بیش همره نیستم　　بر سر گورت زمانی بیستم
　　فعلِ تو وافی‌است زان‌کن ملتحد　　۷　کاندر آید با تو در قعر لحد

در بیان معنی حدیث شریف لابدّ من قرین‌یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسلمك وذلك‌القرین عملك فاصلحه مااستطعت[5] صدق رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله

پس پیمبر گفت بهر این طریق　　با وفا تر از عمل نبود رفیق　　۱۱　گر بود نیکو ابد یارت شود　　ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب درراهِ سداد　　کی‌توان کرد ای پدر بی اوستاد　　۱۲　دون ترین کسبی که درعالم رود　　هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل　　تا دهد بر بعدَ مهلت تا اجل　　۱۳　استعینوا فی الحرف یا ذا النهی　　من کریمٍ صالحٍ من اهلها
اطلب‌الدرّ اخی وسط الصدف　　واطلب‌الفنّ من ارباب الحرَف　　۱۴　ان رأیتم ناصحین انصفوا　　بادروا التعلیم لا تستنکفوا[6]
در دباغی گر خلق پوشید مرد　　خواجگیّ خواجه را آن‌کم نکرد　　۱۵　وقتِ دم آهنگر ار پوشید دلق　　احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن　　ملبس ذل پوش در آموختن　　۱۶　علم آموزی طریقش قولی است　　حرفت‌اندوزی[7] طریقش فعلی‌است
فقر خواهی آن بصحبت قائم‌است　　نی زبانت کار میآید[8] نه دست　　۱۷　※دانش انوار است درجان رجال　　نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
※دانشِ آنرا ستاند جان ز جان　　نی ز راهِ دفتر و نی از زبان[9]　　۱۸　در دل سالك اگرهست آن رموز　　رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا　　پس الم نشرح بفرماید خدا　　۱۹　کاندرون سینه شرحت داده ایم　　شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی　　محلبی از دیگران چون حالبی　　۲۰　چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار　　تو چرا می شیر جوئی ازتغار
منفذی داری ببحر ای آب گیر　　ننگ دار از آب جستن ازغدیر　　۲۱　که المنشرح نه شرحت هست باز　　چون‌شدی توشرح جوی وکدیه ساز
　　در نگر در شرح دل در اندرون　　۲۲　تا نیاید طعنهٔ لا یبصرون

درمعنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم[10]

یك سبد پر نان ترا برفرقِ سر　　تو همی خواهی لب نان در بدر　　۲۴　در سرخود پیچ و هِل خیره سری　　رو در دل زن چرا بر هردری
تا بزانوئی میان آب جو　　غافل ازخود زین وآن توآب جو　　۲۵　※برسرت نانست و پایت‌اندرآب　　وز عطش وز جوع‌گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آبِ با مدد　　چشمهارا پیش سد و خلف سدّ　　۲۶　اسب زیر ران وفارس اسب‌جو　　چیست این‌گفت اسب لیکن‌اسب‌کو
هی نه‌اسبست این بزیر تو پدید　　گفت‌آری لیك خود اسبی‌که دید　　۲۷　مست آن وپیش روی اوست آن　　اندر آب و بیخبر ز آب روان
※مست‌چیزو پیش‌روی‌اوست چیز　　بیخبر زآنچیز وشرح خویش نیز　　۲۸　چون گهر دربحر وگوید بحر کو　　وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود　　ابر تاب آفتابش میشود　　۲۹　بندِ چشم اوست هم چشم بدش　　عین رفع سدّ او گشته سدش[11]
　　بند گوش او شده هم گوش او　　۳۰　هوش باخود دار[12] ای مدهوش‌او

درمعنی حدیث شریف من جعل‌الهموم هماً واحداً کفاه‌الله سائر هموهه و من تفرّقت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ایّ وادِ منها هلك[13]

هوش را توزیع کردی بر جهات　　می نیرزد ترّهٔ آن تُرّهات　　۳۳　آب هش را میکشد هر بیخ خار　　آب‌هوشت چون رسد سوی ثمار
※ آبهارا میکشد آن خس گیاه　　آب هوشت کی رسد سوی اله　　۳۴　هین‌بزن‌آن شاخ بدرا خوکنش[14]　　آب ده این‌شاخ خوش‌را نوکنش
هردو سبزند این زمان آخر نگر　　کاین‌شود باطل وزآن روید ثمر　　۳۵　آب باغ این را حلال آنرا حرام　　فرق را آخر بینی والسلام

---

۱ ـ صمد　۴ ـ دوستان آیند لیکن تا قبور　۷ ـ آموزی　۸ ـ زبان در وی بکار آید　۹ ـ بیان　۱۲ ـ خود آر (ن . ل)

---

(۲) من شرّ النفاثات فی‌العقد از شر دمندگان یعنی زنانی‌که کلمات سحر می‌گویند ومیدمند درگرهها (۳) یعنی آن یکی که وفادار است حسن کردار است وفعل اینجا اعم است از فعل قلبی وفعل جوارحی (۵) ترجمهٔ حدیث شریف این است رسول خدا میفرماید ناچار است ازمصاحبی که با تو باشد آنگاه که دفن کرده میشوی تو با او وتو مرده هستی پس اگر آن مصاحب کریم و بزرگ بود مکرّم بدارد ترا و اگر بخیل و لئیم باشد بخل خواهد کرد ترا و آن قرین و مصاحب عمل تو است پس صالح گردان او را تا ممکن است یعنی در اعمال صالحه سعی نما چندانکه استطاعت داشته باشی ودرتهذیب اخلاق وتحسین افعال کوشش کن که عمل نیکو همیشه زنده میباشد و دفن او عبارت از انقطاع اعمال است بموت عامل و زندگی از بقای او برصحیفهٔ روزگار (۶) یاری بجوئید در پیشها ای صاحبان عقول از کریم الاصل شایستهٔ که از اهل آن پیشه باشد طلب کن دُرّ را ای برادر ازوسط صدف وطلب‌کن پیشه را از ارباب پیشه واگر بینی ناصحان ومشفقان را انصف ده و تصدیق کن و بشتاب باموختن ومشکل‌نشمارید وننگ ندانید (۱۰) این‌آیه شریفه درسورهٔ حدید واقع شده و خدا باشماست بعلم و قدرت علی‌العموم و برحمت و فضل علی‌الخصوص هرجا باشید (۱۱) اشاره بآیهٔ وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سداً فغشیناهم فهم لایبصرون (۱۳) پیغمبر فرمود کسی که بگرداند جمیع‌هموم ومقاصد خودرا یك هم ویك مقصد یعنی جمیع مدعیات خودرا بحق سپردکفایت فرماید جمیع هموم‌اورا وکسی‌که متفرق وپراکنده شد هموم او و مقاصد مختلفه پیش گرفت نمیرساند خدایتعالی او را بهیچ مطلبی و فرو میگذارد او را در وادی سرگردانی و هلاکت (۱۴) خو کنش یعنی بکن ودور کن .

عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
۱ عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
۲ نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت / بردل وجان کم نه این جان کندنت
۳ بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را درگوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
۴ گر دلی رو نازکن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
۵ هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب[1] / در دو عالم همچو جفت بولهب
۶ از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هردو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخ است ازنار ودخان / اصل آن شاخ است هفتم آسمان
۷ هست مانندا[2] بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم کیش[3] حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل / جهد کن پیش دل آ جهدالمقل[4]
۸ ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
۹ کاین تحرک شد تبرک را کلید / واز تحرک گردی ای دل مستفید[5]

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند
ور پست شوی نگنجی اندر عالم / وانگاه تو را بی‌تو بتو بنمایند[6]

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم زجنبش منصرف
۱۳ چون توکل کرد یوسف بر جهید / باز شد قفل در و ره شد پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف وار میباید دوید
۱۴ تا گشاید قفل و ره پیدا شود / سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی[7] طریق آمدن
۱۵ تو ز جائی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست / زین ره بیراهه ما را رفتنیست[8]
۱۶ میروی درخواب شادان چپ وراست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم وخود تسلیم کن[9] / خویش را بینی درآن شهر کهن
۱۷ چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
۱۸ گر بخسبی مشتری بینی بخواب / جغد کی در خواب بیند جزخراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ[10]
۱۹ گر تورا نانی[11] بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
۲۰ گر در ابن مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خوردهٔ که گیج شدهٔ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم / واز همه پیغمبران فاضل ترم
۲۴ گردنش بستند و بردندش بشاه / کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مور وملخ / کاین چه مکر است وچه تزویر وچه فخ
۲۵ گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / توچرا مخصوص باشی ای ادیب
۲۶ داد ایشانرا جواب آنخوش رسول / کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم ازقضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی[12]
۲۷ که شما چون طفل خفته[13] آمدید / بیخبر از راه و از منزل پدید
از منازل خفته بگذشتید و مست / بیخبر از راه و از بالا و پست
۲۸ ما به بیداری روان گشتیم خوش / ازورای پنج وشش تا پنج وشش[14]
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره شناس
۲۹ شاه را گفتند اشکنجش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار وبس ضعیف / که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
۳۰ کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است اورا بدن
لیك با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
۳۱ از درشتی ناید اینجا هیچ کار / هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گردوی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
۳۲ پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دارالسلام / آمده ز آنجا در این دارالملام
۳۳ نی مرا خانه است و نه یك همنشین / خانه کی کرده است ماه اندر[15] زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی وچه داری چاشت ساز
۳۴ اشتها داری چه خوردی بامداد / کاینچنین سرمستی و پر لاف وباد
گفت اگر نانم بدی خشك وتری / کردمی کی[16] دعوی پیغمبری
۳۵ دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن زکوه
کس زکوه وسنگ عقل ودل نجست / فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
۳۶ هرچه گوئی باز گوید که همان / میکند افسوس چون مستهزئان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
۳۷ گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

۲- ناپیدا ۳- گوش ۷- دانی ۱۱- دلت را نان ۱۳- همچو طفل خفته اینجا ۱۵- کی بسازد خانه ماهی بر ۱۶- کی‌کنم من (ن . ل)

(۱) اشاره بزن ابولهب است که در آیهٔ شریفه آمده وامرأته حمالة الحطب فی جیدها حبل من مسد زیرا که هیزم و خاشاك را جمع کرده وبر سر رسول خدا صلی‌الله علیه وآله میریخت (۴) جهدالمقل یعنی کوشش فقیر بی‌مایه (۵) اشاره است باین کلام: اعلم ان ابواب الرزق مقفلة فافتحوها بالحرکات فان الحرکات فیها برکات (۶) از اشاره کردن باین رباعی مقصود مولوی آنست که تا بمقام سیر وسلوك برنیائی ترا بعالم حقیقت راه ندهند و تا از خود نگذری وفانی در راه دوست نشوی در عالم باقی مقام ومنزلت نیابی و تا خود را فراموش نکنی واز هستی بپستی نگرائی درعالم علوی ترا راه ندهند وباخداوندان امر ونهی همنشین نباشی (۸) شدن چون بنگری جز آمدن نیست (۹) بکلی برنفس خود نه دیگری در کوی دوست (۱۰) العبد و ما فی یده کان لمولاه والملك لله (۱۲) چنانکه جهل بسیط میباشد که نادانی باشد و جهل مرکب که کس نداند و نداند که نداند و علم نیز بسیط میباشد که بداند ومرکب میباشد که بداند و بداند که بداند و بالجمله علم مرکب علم بعلم است بلکه با علم باینکه معلوم چیست و کیست پس مراد این است که دیگران کوران و خفتگان اند واگر علم بسیط دارند علم بعلم و باینکه معلوم چیست ندارند و خود شناسی ندارند بخلاف اهل بینش (۱۴) پنج و شش مدارك ظاهره و مدارك باطنه و عقل است که اعلی المدارك است و یك پنج و شش مراد هو است که عدد آن یازده است.



که فلانجا شاهدی میخواندت　عاشق آمد بر تو و می داندت　۱　ور تو پیغام خدا آری چو شهد　که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو　چون بقا ممکن بود فانی مشو　۲　قصد خون تو کنند و جان وسر　نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان ومان　۳　تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و به‌آب حیات ابدی میکشانند

خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت　چونکه‌خواهی برکنی زولخت لخت　۵　جفته اندازد یقین آن خر ز درد　حبذا آنکس کز این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ　بر سرش چسبیده در نم غرقهٔ　۶　سیم‌وزر[1] چون‌خرقه‌واین‌حرص‌ریش　حرص هرکس بیش‌باشد ریش‌بیش
خان و مان جغدویرانست وبس　نشنود اوصاف بغداد و طبس　۷　گر بیاید باز سلطانی ز راه[2]　صد خبر آرد بدین جغدان زشاه
شرح دارالملك و باغستان وجو　بس براو افسوس دارد هر عدو　۸　گرچه باز آورد افسانهٔ کهن　کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد　ور نه آن دم کهنه را نو میکند　۹　مردگان کهنه را جان می‌دهد　تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دلربای[3] روح‌بخش　که سوارت میکند بر پشت‌رخش　۱۰　سرمدزد از سر فراز تاج ده[4]　کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده[5] زنده‌کو　سوی آب زندگی پوینده کو　۱۱　تو بیك خواری گریزانی زعشق　تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز واستکبار هست　عشق با صد ناز می‌آید بدست　۱۲　عشق چون وافیست وافی می‌خرد　در حریف بی وفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد　بیخ را تیمار می باید بجهد　۱۳　عهد فاسد بیخ پوسیده بود　وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبزبود　با فساد بیخ سبزی نیست سود　۱۴　ور ندارد برگ سبز وبیخ هست　عاقبت بیرون‌کند صد برگ دست
تو مشو غرّه بعلمش عهد جو　۱۵　علم چون قشرست وعهدش مغزاو

در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران بیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد
ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلّی[6]

وافیان را چون ببینی کرده سود　تو چوشیطانی شوی آنجا حسود　۱۹　هرکه را باشد مزاج وطبع سست　می[7]نخواهد هیچکس‌را تن‌درست
گر نخواهی رشك ابلیسی[8] بیا　از در دعوی بدربار[9] وفا　۲۰　چون وفایت نیست باری دم مزن　کاین سخن دعویست اغلب ماومن
این‌سخن درسینه‌دخل‌مغزهاست[10]　درخموشی مغزجان راصد نماست　۲۱　چون بیامد برزبان شد خرج مغز　خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مردکم‌گوینده را فکریست زفت[11]　قشرگفتن چون فزون شدمغزرفت　۲۲　پوست افزون گشت لاغر بودمغز　پوست لاغرشد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه زخامی رسته‌را　جوز را و لوز را و پسته را　۲۳　هر که اوعصیان‌کند شیطان شود　کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا　از کرم عهدت نگهدارد خدا　۲۴　از وفای حق تو بسته[12] دیدهٔ　اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ[13]
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار　تا که اوف عهدکم آید زیار[14]　۲۵　عهد وقرض ماچه باشد ای‌حزین　همچو دانهٔ خشك کشتن در زمین
نی‌زمین را زان‌فروغ ولمتری[15]　نی خداوند زمین را سروری[16]　۲۶　جز اشارت که ازین می‌بایدم　که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان　که از این نعمت بسوی ما کشان　۲۷　پس دعای خشك هل ای نیکبخت　که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا　بخشدت نخلی که نعم[17] ما سعی　۲۸　چونکه مریم درد بودش دانه نی　سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد　بی‌مرادش داد یزدان صد مراد　۲۹　آن جماعت را که وافی بوده اند　بر همه اصنافشان افزوده اند
گشت دریاها شکم پردازشان[18]　صحن میدانها نتابد رازشان　۳۰　گشت دریا ها مسخر شان و کوه　چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این‌خود اکرامی است ازبهرنشان　تا ببینند اهل انکار آن عیان　۳۱　آن کرامتهای پنهانشان که‌آن[19]　در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد　دائما نی منقطع نی مسترد　۳۲　بلکه باشد در ترقی دمبدم　هست آن بخشنده بس صاحب‌کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات　خلق را زین بی ثباتی ده نجات　۳۴　اندر آن کاری که ثابت بود نیست　قائمی ده نفس را که مثنیست
اندرآن‌کاری که دارد آن‌ثبات　قائمی ده نفس را بخشش حیات　۳۵　صبرشان بخش وکفه میزان‌گران　وارهانشان ازدم[20] صورت‌گران
وز حسودی بازشان خر ای‌کریم　تا نباشند از حسد دیو رجیم　۳۶　در نعیم فانی مال و جسد　چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند　از حسد خویشان خودرا می‌کشند　۳۷　عاشقان لعبتان پر قذر　کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس ورامین‌خسرووشیرین‌بخوان　تاچه‌کردند از حسد آن ابلهان[21]　۳۸　پس فنا شد عاشق و معشوق نیز　که نه‌چیزند وهواشان هم نه چیز

---

۱ ـ خان و مان　۵ ـ دل　۷ ـ او　۸ ـ نمی خواهی تو دیوی هین　۹ ـ بدرگاه　۱۲ ـ تووفای حق‌کجا کم　۱۵ ـ فروغی وفری　۱۶ ـ برده بری ـ مهتری　۱۷ ـ ز تخم　۲۰ ـ فن　۲۱ ـ گمرهان (ن . ل)

---

(۲) از باز سلطانی مراد انسان کامل مکمل‌است چنانکه مراد بجغد منکراهل‌حق‌است　(۳) دل باید دائم‌الحضور باشد　(۴) سر باید آماده قربانی در راه دوست باشد　(٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اقراء یعنی آیا می بینی تو باز میدارد بندهٔ کامل را وقتی که نماز گزارد　(۱۰) یعنی سخن کم گفتن باعث قوت دماغ است خاموشی از زیاد گفتن بهتر است　(۱۱) من قلّ کلامه کمل عقله ومن کثر کلامه قلّ عقله　(۱۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره‌که: اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما را بیاد آورم وناسپاسی نکنید نعمت مرا و شکر گذارید　(۱٤) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ بقره: اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون یعنی پیمان مرا بپای برید که پیمان شما را بپایان برم وازمن بیمناك باشید　(۱۸) اشاره است بشکافتن دریا برای موسی وخون شدن در حق قبطی وآب بودن درحق سبطی　(۱۹) مثل معرفت عیانی وحقی ایشان و احیاء موتای جهل و تصحیح مرضای نفس و تسخیرات اجنه خیالات و قهر شیاطین وفتوح عوالم وعروج روحانی و شهود سبحانی و غیر اینها از چیزهائی که بیان از ادای آنها قاصر است



پاك الهی کو عدم بر هم زند — مر عدم را بر عدم عاشق کند
۱ در دل نه[1] دل حسد ها سر کند — نیست‌را هست این‌چنین‌مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند — ازحسد دوضر[2]ه‌خودرا می‌خورند
۲ تا که مردانی که خود سنگین‌دلند — از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف — بر دریدی هر کسی جسم حریف
۳ شرع بهر دفع شر رائی زند — دیو را در شیشهٔ حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول — تا بشیشه در رود دیو فضول
۴ مثل میزانی‌که خشنودی[2] دو ضد — جمع میآید یقین از هزل و جد
شرع را همچون[3] ترازودان‌یقین — که بدوخصمان رهند ازجنگ‌وکین
۵ گر ترازو نبود آن‌خصم ازجدال — کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا — این همه رشکست و خصمی وجفا
۶ پس درآن اقبال ودولت‌چون‌بود — چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند — يك زمان از رهزنی خالی نیند
۷ وان بنی آدم که عصیان کشته‌اند — از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان‌که شیطانان‌انس — گشته‌اند ازمسخ حق با دیوجنس[4]
۸ دیو چون عاجز شود از افتتان[5] — استعانت جوید او از انسیان[6]
که شما یارید با ما یاریی — جانب مائید جانب داریی
۹ گر کسی را ره زنند اندر جهان — هر دو گون شیطان برآید شادمان
ورکسی جان برد وشد دردین‌بلند — نوحه میدارند آن دو رشك مند
۱۰ هر دو میخایند دندان حسد — بر کسی که داد ادیب او را خرد

سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش‌که باری وحی‌چیست — یا چه حاصل داردآنکس‌کونبیست
۱۲ یاچه بخشد مرکسی‌را درسخن — غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع‌ازخدمتش‌درصحبتش — وانکه تابع گشت چه‌بود رتبتش
۱۳ گفت آن خود چیست‌کوحاصل‌نشد — یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجورنیست — هم کم از وحی دل زنبورنیست
۱۴ چونکه‌اوحی‌الرّب‌الی‌النحل‌آمدست[7] — خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع وعسل
۱۵ اینکه کرّمناست بالا میرود[8] — وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناك کوثر خواندهٔ — پس چرا خشکی و تشنه ماندهٔ
۱۶ یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — برتوخون‌گشتست وناخوش‌ای‌ذلیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کو ندارد آب کوثر در کدو
۱۷ هر که را دیدی ز کوثرسرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احبّ لله آئی در حسب[9] — کزدرخت احمدی با اوست سیب
۱۸ هر کرا دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش میدار همچون مرگ‌وتب
زانکه اوبوجهل شد یا بولهب — دور شو زو تا نیفتی در کرب
۱۹ گر چه بابای تو هست و مام تو — او حقیقت هست خون آشام تو
ازخلیل‌حق بیاموز این‌سیر[10] او[11] — که شد او بیزار اوّل از پدر
۲۰ تا که ابغض لله آئی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را[12] — ۲۱ در نیابی منهج این راه را

حکایت آن عاشق که با معشوق خدمتها و وفا های خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن‌المضاجع[13] را وبینوائی وجگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد ومیگفت‌که من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشادکن‌که هر چه فرمائی منقادم‌اگر درآتش رفتنست چون خلیل علیه‌السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس‌علیه‌السلام و اگر هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه‌السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون یعقوب[14]علیه‌السلام و وفا و جان بازی انبیارا علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق اورا

آن یکی عاشق به پیش یار خود — میشمرد از خدمت و ازکار خود
۲۸ کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها[15]خوردم دراین رزم وسنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
۲۹ هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود ازتلخ ودرد — در حضور او[16] یکایك میشمرد
۳۰ نز برای منتی بل مینمود — بر درستی محبّت صد شهود
عاقلان را يك اشارت بس بود — عاشقان‌را تشنگی زان کی رود
۳۱ میکند تکرار گفتن بی ملال — کی‌زاشارت بس‌کند حوت‌اززلال
صد سخن میگفت زان درد کهن — در شکایت که نگفتم يك سخن
۳۲ آتشی بودش نمی دانست چیست — لیك‌چون‌شمع ازتف‌آن‌می‌گریست
بعد گریه گفت اینها رفت‌لیك — این‌زمان ارشاد کن تو یار نیك
۳۳ هر چه فرمائی بجان استاده‌ام — بر خط تو پا و سر بنهاده ام
گردرآتش‌رفت بایدچون‌خلیل — ور چو یحیی میکنی خونم سبیل
۳۴ ور زگریه‌چون‌شعیب اعمی‌شوم — ور چو یونس در فم ماهی روم
ورچویوسف چاه‌وزندانم‌کنی — ور ز فقرم[17] عیسی مریم کنی
۳۵ رخ نگردانم نکردم از تو من — بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این‌همه‌کردی ولیك — گوش بگشا پهن واندر یاب نیك
۳۶ کانچه اصل‌اصل‌عشقست وولاست — آن نکردی آنچه‌کردی فرعهاست

---

۱ ـ بی ـ ده ۲ ـ رضای هر ۳ ـ چون کیل و ۵ـ در افتتان ۱۰ـ ای پسر ۱٤ ـ شعیب ۱۵ ـ زخمها ۱٦ ـ او بتفصیلش ۱۷ ـ قفرم (ن . ل)

---

(٤) بحسب باطن و برازخ اعمال و اشارت باین مسخ در قرآن مجید قول حق است‌که یا معشرالجن قد استکثرتم من‌الانس یعنی ای گروه جنیان بتحقیق‌که بسیار شدید شما از انسیان (٦) اشاره‌است بآیه وکذلك جعلنا لکل نبی عدواً شیاطین‌الانس والجن یوحی‌بعضهم الی‌بعض‌زخرف القول غرورا (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نحل و اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتاً و من الشجرو مما یعرشون یعنی وحی کرد پروردگار تو بسوی زنبور عسل اینکه بگیر از کوهها خانها و از درختان و از چیزی که مردمان خانه ساخته اند (۸) مصداق است بآیه ولقد کرّمنا بنی آدم (۹) در حدیث نبویست که من احبّ لله وابغض‌لله واعطی لله ومنع‌لله فقد استکمل ایمانه فرمود کسی که دوست دارد دیگری را برای خدا و دشمنی ورزد برای خدا وعطا وانعام کند برای خدا ومنع ومحروم کدارد برای خداپس بتحقیق‌که کامل شود ایمان او (۱۱) اشاره بآیه درسورهٔ توبه وماکان استغفارابراهیم لابیه‌الاعن موعدة وعدها ایاه فلما تبین‌له انه عدوا لله تبرء منه یعنی استغفر وطلب آمرزش ابراهیم از برای پدر خود نبود مگر بواسعهٔ وعدهٔ که در ایمان آوردن بوی داده بود پس چون آشکارا شد که اودشمن خداست ابراهیم از وی تبرّی جست و دوری گزید (۱۲) یعنی تانفی ماسوی کرده بحق بقی‌نشوی بهیچ مقصد نمیرسی (۱۳) آیه درسورهٔ سجده است دور میشود پهلوهای ایشان از فراشها و خوابگاهها در حالیکه میخوانند پروردگار را از ترس غضب و طمع رحمت او

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست ۱ این همه کردی نمردی زنده‌ای / هان بمیر ار یار جان بازنده‌ای
[illegible] بمیری زندگی یابی تمام / نام نیکوی تو ماند تا قیام ۲ چون شنود آن عاشق بی‌خویشتن / آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد ۳ ماند آن خنده بر او وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد[1]
نور مه آلوده کی گردد ابد[2] / گر زند آن نور بر هر نیک و بد ٤ او ز جمله پاك وا گردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه‌است / تابشش گر بر نجاسات رهاست ٥ زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش بازآمد شتاب ٦ نی ز گلخنها بر او ننگی بماند / نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور[3] دیده باز گشت / ماند درسودای او صحرا و دشت ۷ چونکه زین ویرانه نورش بازگشت / ماند در صحرای دیده بازگشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به‌آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال یابد که لا صلوة الا بحضور القلب[4] واگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه‌السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم ، لقد كانت لكم اسوة" حسنة في ابراهيم

آن یکی پرسید از مفتی براز[5] / گر کسی گرید بنوحه در نماز ۱٤ آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیده که گریست ۱٥ آب دیده تا چه دیدست از نهان / تا چنین از چشمهٔ خود شد[6] روان
گر ز شوق حق کند گریهٔ دراز / یا ندامت از گناهی در نماز[7] ۱٦ یا ز خوف حق بود گریه خوش است / زانکه آن آب تو دفع آتش است
بیشکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال ۱۷ آن جهان گردیده است آن پرنیاز / رونقی یابد ز نوحه[8] او نماز
ور ز رنج تن بود وز درد سوك / ریسمان بگسست وهم بشکست دوك ۱۸ ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم کرد درد
می‌نیرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو ۱۹ پس نمازش بیشکی باطل شود / گریهٔ او نیز بی حاصل شود
زانکه ترك تن بود اصل نماز[9] / ترك خویش و ترك فرزندان نیاز ۲۰ از خلیل آموز و قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا ۲۱ کز بکا فرقست بیحد تا بکا

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازاین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می بایدگذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی‌الارض گوئی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر ۲۸ شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب درچشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند[10] یاری بیار ۲۹ بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندندگان ۳۰ باز او پرسد که خنده بر چه‌بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندرآن شادی که او را رهبر[11] است ۳۱ پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / قبض و شادی نزمریدان بل ز شیخ
پرتو شیخ است آن تقلید شیخ / چون ببیند شادی از تأیید شیخ ۳۲ چون سبد برآب و نوری بر زجاج / گر زخود دانند آن باشد لجاج[12]
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندروآن آب خوش ازجوی‌بود ۳۳ آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم[13] / پس بخندد چون سحر بار دوم ۳٤ خنده‌ش آید هم بر آن خندهٔ خودش / که بر آن تقلید بر میآمدش

---

۱ ـ پاك احمد یا احد ۳ ـ سوی ٦ ـ تا بدان شد او زچشمهٔ خود ۷ ـ نیاز ۸ ـ گریه ۱۱ ـ در سر ۱۲ ـ خداج (ن . ل)

---

(۲) رد بر کسانیست که چون اهل توحید گویند که وجود حقیقی نور حق است در سموات وارض یعنی در شیئیت مهیتی اینها که نمود بود است پس آن طاعنین گویند که لازم می آید اختلاط نور حق بقذورات و جواب آنست که نور نیرین را ببین که برهر پاك و ناپاك می‌تابد و آلایش نمیگیرد با اینکه آن قوابل اعتباریه باطله ومقبولات اصیلهٔ حقه کجا واین قوابل خارجیه ومقبولات عرضیه که تأثیرشان بواسطهٔ درجهٔ از وجود است کجا ومعیت قیومیهٔ حق کمتر از معیت روح با بدن که پر از اخلاط است نیست وتلوث روح لازم نیاید پس نور حسی از منیر حسی فائض شود بر قوابل و چیزی از منیر نکاهد و بعد از خرابی قوابل بمنیر عود کند وچیزی برآن نیفزاید همچنین نورالله در بدو وعود که وجود عقل و جان باشد پس اضافه نور بعقل وجان بیانی باشد درکلامش (سبزواری) (٤) حدیث نبویست که فرمود نماز نماز نمیشود مگر بحضور و جمعیت قلب (٥) غرض ازاین سؤال وجواب تا آنجا که : « کز بکا فرق است بیحد تا بکا » تفرقه‌است میانه نور بیرنگ راجع بحق ونور بارنگ راجع باسماء لطفیه وقهریه مانند نور شیشهای گوناگون ملازم الوان که آن نوری که نه از گلخنها رنگی ونه از گلشنها رنگی درآن بماند نوری است که فانی فی الله و باقی بالله باشد واما باقی انوار که در تحت لطف و قهرند مانند آبهائیند که در سبوهای ظروف عصارات روایح طیبه ومنتنه و طعوم کسب کرده باشند که بمثابهٔ خویها وملکه ها است که ریشه دوانیده و تذوتی پیدا کرده باشند در حال ارجاع بدریا نه مانند آبهائی که بر بیرنگی و بیطعمی و بی بوئی اصلی باقی باشند پس چنانکه از بکا تا بکا فرق است ازنور تا نور فرقست یعنی نورالله وانوار مخلوقه (حاجی) (۹) که صلوة از صله و وصل بحریم قدس است (۱۰) چونکه هزل را انشاء وتکلم کند (۱۳) اقتباس است ازآیه شریفه واقعه درسورهٔ مزمل یا ایها المزمل قم اللیل الاقلیلا ای جامه درخود پوشیده و پیچیده قائم باش درشب به نماز مگر در اندکی ازآن (که باید بخوابی)

گوید از چندین ره دور و دراز ‌ کاین‌حقیقت‌بود واین اسرار و راز ۱ من‌درآن وادی‌چگونه خود زدور ‌ شادئی میکردم از عمیان و سور
من‌چه می‌بستم خیال واین چه بود ‌ درك ستم ست نقشی مینمود ۲ طفل‌ره را فکرت مردان کجاست ‌ کو خیال او و کو تحقیق راست
❀ طفل‌را چه فکرت‌آید درضمیر ‌ یا چه اندیشه کند همچون که پیر ۳ فکر طفلان دایه باشد یا که شیر ‌ یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلّد هست چون طفل علیل ‌ گر چه دارد بحث باریك و دلیل ٤ آن تعمق در دلیل و در شکیل ‌ از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سرّ ویست ‌ برد و دراشکال‌گفتن کار بست[۱] ٥ ای مقلّد از بخارا باز گرد ‌ رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون ‌ صف دران در مجلسش لایفقهون ٦ پیك اگرچه‌درزمین‌چابك‌تگ‌است ‌ چون‌بدریا رفت بگسسته رگ است
او حملناهم بود فی البرّ و بس[۲] ‌ آنکه محمولست دربحر اوست‌کس ۷ بخشش بسیار دارد شه بدو ‌ ای شده دروهم وتصویری دوتو[۳]

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز ‌ گریهٔ میکرد وفق آن عزیز ۹ او مقلد وار همچون مرد کر ‌ گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون‌بسی‌بگریست‌خدمت‌کرد ورفت ‌ از پیش آمد مرید خاص تفت ۱۰ گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر ‌ از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله‌الله ای وافی مرید ‌ گر چه در تقلید هستی مستفید ۱۱ تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست ‌ من چواوبگریستم کاین منکریست
گریهٔ کزجهل وتقلید[٤] است‌وظن ‌ نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن ۱۲ تو قیاس گریه بر گریه مساز ‌ هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد ‌ عقل اینجا هیچ نتواند فتاد ۱۳ هست زان‌سوی خرد صد مرحله ‌ عقل را یاوه[٥] مکن اینجا هله[٦]
گریهٔ او نز غم‌است ونز فرح[۷] ‌ روح داند گریهٔ عین الملح ۱٤ گریهٔ او خندهٔ او زان سریست ‌ زانچه وهم وعقل باشد زان بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود ‌ دیدهٔ نا دیده دیده کی شود[۸] ۱٥ آنچه او بیند نتان کردن مساس ‌ نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نورآید ز دور ‌ پس‌چه داند ظلمت‌شب حال[۹] نور ۱٦ پشه بگریزد ز باد بادها ‌ پس چه داند پشه ذوق باده ها
چون قدیم آید حدث گردد عبث ‌ پس کجا داند قدیمی را حدث ۱۷ برحدث‌چون زدقدم دنگش[۱۰] کند ‌ چونکه گردش نیست همرنگش‌کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر ‌ لیك من پروا ندارم ای فقیر ۱۸ این الم و حم این حروف ‌ چون عصای‌موسی‌آمددروقوف[۱۱]
حرفها ماند بدین حرف از برون ‌ لیك باشد در صفات این زبون ۱۹ هر که گیرد او عصائی زامتحان ‌ کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسی‌است‌نی‌چون‌هردمی[۱۲] ‌ کان بر آید از فرح یا از غمی ۲۰ این الم و حم ای پدر ‌ آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین ‌ گرتوجان داری بدین‌چشمش مبین ۲۱ گر چه ترکیبش حروفست‌ای‌همام ‌ مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست ‌ گرچه‌درترکیب هرتن‌جنس‌اوست[۱۳] ۲۲ گوشت دارد پوست‌دارداستخوان ‌ هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات ‌ که همه ترکیبها گشتند مات ۲۳ همچنین ترکیب حم والکتب ‌ هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی ‌ همچو نفخ صور در درماندگی ۲٤ اژدها گردد شکافد بحر را ‌ چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك ‌ قرص‌نان ازقرص‌مه دوراست‌نیك ۲٥ گریهٔ او خندهٔ او نطق او ‌ ❀ فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او وحس او ❀ ‌ نیست‌ازوی هست آن جمله ز[۱٤]هو ۲٦ ❀چونکه ظاهر ها گرفتند احمقان ‌ آن دقایق ماند[۱٥] ازایشان بس‌نهان
لاجرم محجوب گشتند از عرض ‌ که دقیقه فوت شددر مفترض[۱٦] ۲۷ ❀ با تو گویم در مثالش قصهٔ ‌ تا بگیری زین بیانم حصهٔ
❀قصهٔ باطول و باعرض ومهیب ‌ قصهٔ بس دور لیکن بس قریب ۲۸ ❀ این‌سخن پایان ندارد بازگرد ‌ کان کنیزك با خر خاتون چه‌کرد

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز وخروس[۱۷] آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانهٔ براه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی‌کدو وبفضیحت هلاك‌شد کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر وفهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند نه ملعون ، برخوان لیس علی‌الاعمی حرج[۱۸] نفی ، حرج ونفی لعنت ونفی عتاب و غضب‌کرد

یك‌کنیزی نر[۱۹]خری برخود فکند ‌ از وفور شهوت و فرط گزند ۳٥ آن‌خرنر رایگان[۲۰] خو کرده بود ‌ خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را ‌ در ذکر[۲۱] کردی پی اندازه را ۳٦ درقضیبش آن‌کدو کردی‌عجوز[۲۲] ‌ تا رود نیم ذکر وقت سپوز

---

۳ ـ گرو ٤ ـ برجهل وبر تقلید ٥ ـ باور ٦ ـ واقف مدان زان قافله ۹ ـ از احوال ۱۰ ـ رقم رنگش ۱۲ ـ عیسویست این دم نه هر باد ودمی ۱٤ ـ محض صنع ۱٥ ـ شد ۱٦ ـ اندر معترض ۱۷ ـ خرس ۱۹ ـ شد ـ یك ۲۰ ـ بگن ـ بکان ـ بخود ۲۱ ـ نرش ۲۲ـ تانشیند زان مر اورا تف وسوز ـ در ذکر کردی‌کدو را آن عجوز (ن . ل)

---

(۱) یعنی فطانت و فراست خدائی که بایست سرمهٔ دیده لطیفه سریه او شود که لطیفه خفیه بیند صرف جدل کرد و درداش مفاهیم دقیقه بکار برد بی‌تحقق بحقیقت (۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل : ولقد کرّمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم را وحمل‌کردیم ایشان را درخشکی و دریا (۷) که اوست مصداق لکیلا تأسو علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم بلکه مصداق الا انّ‌اولیاءالله لاخوف ”علیهم ولاهم یحزنون است (۸) یعنی چگونه او دیده میشود وحال آنکه ذات او انسان جبروتی بلکه لاهوتی است ودیدهٔ لاهوتیه علم حضوریست واین انسان ملکی طبیعی نشانی است ومظهریست ازاو و آب آن دیده لاهوتیه غیراین آب دیده ناسوتیه است (۱۱) یعنی نزد اهل وقوف واطلاع برحقایق پس چنانکه عصای موسی بلعید هرچه را که سحره اظهارکرده بودند همچنین همهٔ حروف درین چند حرف مطویست بلکه همهٔ حروف تکوینیه در الف مکمون است و در نقطهٔ راسم الف مکنونست چون آن سیال که راسم همه ازمنه و دهور از اعوام و شهور و اسابیع وایام و لیالی وعصور وساعات و دقایق و ثوانی الی غیرذلك میباشد وبوجهی دهر دهاریر متصل واحداست واتصال وحدانی مساوق وحدت شخصیه است چنانکه دریای عظیم یکفرد از آبست که اجزاء آن متصل است و آب قدح یا فنجان که منفصل است یکفرد و ترکیب الم الله جبرئیل محمداست وترکیب حم حق‌محمد است یعنی برحق وباحقیقت‌است (۱۳) ان نحن الابشر” مثلکم (۱۸) این‌آیه درسورهٔ انا فتحنا واقع شده است

گر همه لخت خر اندر[1] وی رود   هم رحم هم رودها را بر درد ۱ خر همی شد لاغر و خاتون او   ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست   علت خر[2] که نتیجه‌اش لاغریست ۲ هیچ علت اندر او ظاهر نشد   هیچکس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجدّ   شد تفحص را دمادم مستعدّ ۳ جد را باید به جان بنده بود   زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر[3]   آن کنیزک بود زیر و خر زبر[4] ٤ از شکاف در بدید آن حال را   بس عجب آمد ازآن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان[5]   که بعقل و رسم مردان با زنان ٥ درحسد شدگفت این چون ممکنست   پس من اولیترکه خر ملك منست
خر مهذّب گشته و آموخته   خوان نهادست و چراغ افروخته ٦ کرد نادیده و در خانه بکوفت   کای کنیزک چند خواهی خانه‌روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن   کای کنیزک آمدم در باز کن ۷ کرد خاموش وکنیزک را نگفت   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد   کرد پنهان پیش شد در را گشاد ۸ روترش کرد و دو دیده پر زنم   لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من   خانه را میروفتم بهر عطن ۹ چونکه با جاروب در را واگشاد   گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردیّ وجاروبی بکف   چیست این خر برگسسته ازعلف ۱۰ نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر   زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد ازکنیز   داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز ۱۱ بعدازآن گفتش که چادر کن بسر   رو فلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین گو وینچنین کن وآنچنان   مختصر کردم من افسانهٔ زنان ۱۲ آنچه مقصوداست مغز آن بگیر   چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستیّ شهوت شادمان   در فروبست وهمی‌گفت آن زمان ۱۳ یافتم خلوت زنم از شکر بانگ   رسته‌ام از چاردانگ واز دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار   در شرار شهوت خر بی قرار ۱٤ چه بزان کان شهوت اورا برگرفت[6]   بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل وشهوت کرکند دل‌را وکور   تانماید گرگ یوسف شهد شور[7] ۱٥ ای بسا سرمست نار و نارجو   خویشتن را نور مطلق داند او
جزمگر بندهٔ خدا کز جذب حق   با رهش آرد بگرداند ورق ۱٦ تا بداند کان خیال ناریه   در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره   نیست از شهوت بتر زآفات ره ۱۷ صد هزاران نام خوش‌را کرده ننگ   صد هزاران زیرکان‌را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود   یوسفی را چون نماید آن جهود ۱۸ برتو سرگین را فسونش شهدکرد   شهدرا خود چون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور   یا نکاحی کن گریز از شور وشر ۱۹ چون بخوردی میکشد سوی حرم   دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا   تا که دیوت نفکند اندر بلا ۲۰ چون حریص‌خوردنی زن خواه زود   ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد   زود برنه پیش از آن کو برنهد ۲۱ فعل آتش را نمیدانی تو برد[8]   گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا   از شرر نی دیگ ماند نی ابا ۲۲ آب حاضر باید و فرهنگ نیز   تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری   ریش ومو سوزد چوآنجا بگذری ۲۳ در فروبست آن زن و خر را کشید   شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان   خفت اندر زیر خرهم در زمان ۲٤ هم بر آن کرسی که دید او ازکنیز   تارسد درکام خود آن قحبه[9] نیز
پا برآورد و خر اندروی سپوخت   آتشی ازکیر خر دروی فروخت ۲٥ خر مؤدب گشته در خاتون فشرد   تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم خرلخت[10] جگر   رودها بگسسته شد از یکدگر ۲٦ کرسی ازیکسو زن از یکسو فتاد   دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پرزخون شد زن نگون   مرداو و بُرد جان ریب‌المنون[11] ۲۷ مرگ بد باصد فضیحت ای پدر   تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نُبی[12]   درچنین ننگی مکن جان را فدی ۲۸ دان که این نفس بهیمی نر خرست   زیرآن بودن ازاین ننگین‌تراست
در ره نفس ار بمیری در منی   درحقیقت‌دان که کمتر زان[13] زنی ۲۹ نفس‌مارا صورت خر بدهد او[14]   زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهارسرّ دررستخیز[15]   الله الله از تن چون خر گریز ۳۰ کافران را بیم کرد ایزد ز نار   کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست   همچوآن ناری که آن زن‌رابکاست ۳۱ لقمه اندازه نخورد ازحرص خود   در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای‌مرد حریص   گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص ۳۲ حقتعالی داد میزان را زبان   هین زقرآن سورهٔ رحمن بخوان[16]
هین زحرص خویش میزان‌را مهل   آز وحرص‌آمد ترا خصم ومضل ۳۳ حرص جوید کل برآید اوزکل[17]   حرص‌میرست[18] ایفجل‌ابن‌الفجل[19و20]
آن کنیزک میشد و میگفت آه   کردی ای‌خاتون تو اُستارا براه ۳٤ کار بی استاد خواهی ساختن   جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام   ننگت آمد که بپرسی حال دام ۳٥ هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش   هم نیفتادی رسن در[21] گردنش
دانه کمتر خورمکن چندین رفو[22]   چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا ۳٦ تا خوری دانه نیفتی تو بدام   این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم   جاهلان محروم مانده در ندم ۳۷ چون درافتد درگلوشان حبل دام   دانه خوردن گشت برجمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد   دانه چون‌زهراست دردام ارچرد ۳۸ مرغ غافل میخورد دانه ز دام   همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند   کرده‌اند ازدانه خودرا خشك‌بند ۳۹ کاندرون دام دانه[23]زهرهاست[24]   کورآن‌مرغی که درفخ دانه خواست

---

۱ ـ کیر خر اندر ـ عضو ذکر در ۲ ـ او ۳ ـ حال اشك ٤ ـ دید خفته زیرخر آن نرگسك. ٥ ـ خر کنیزك را چنان جویا بجان ۷ ـ نار نور ۸ ـ سرد ۹ ـ آن‌مکاره ۱۰ ـ کیرخر ۱۳ ـ مثل آن ۱۸ ـ میرست ۱۹ـ عقل ابن العقل ۲۱ ـ فخ اندر ۲۲ ـ غلو ۲٤ ـ زهرباست (ن . ل)

---

(٦) بزان را شهوت معنی کرده‌اند وعلاوه بز بمعنی آئین وروش هم هست ومعنی این‌مصرع چنین میشود که چه آئین وچه روش آنرا که شهوت آئین نیکوئی وزیبائی اورا گرفت (۱۱) ریب‌المنون حوادث زمانه وگردش روزگاراست اما اینجا مراد موت است (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده ولنذیقنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا یعنی هرآینه میچشانم ایشان‌را عذاب سخت در زندگانی دنیا (۱٤) در حدیث است که یحشر مخالف الامام ورأسه رأس‌الحمار (۱٥) قال الله تعالی یوم تبلی السرائر (۱٦) اشاره‌است بآیه الا تطغوا فی‌المیزان واقیمواالوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان یعنی حیف و میل مکنید درترازو وبسنجید بعدل وزیان مرسانید بکم سنگی در میزان (۱۷) حرص بجزئی قناعت نکند و کل را خواهد وازکل برآید ومحروم ماندکه من طلب‌الکل فاته‌الکل (۲۰) فَجل بمعنی‌سست ونامرد یا تند وتیز وعجول‌است وعتل جفاکار بد خلق (۲۳) دام دنیا ودانهٔ نعمت دنیا

صاحب دام ابلهان را سر برید　وآن ظریفان را بمجلسها کشید　۱　که از آنها گوشت میآید بکار　وازظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشکاف در　دید خاتون را بمرده زیر خر　۲　گفت ای‌خاتون احمق این چه بود　گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان　اوستا ناگشته بگشادی دکان　۳　کیر دیدی همچوشهد وچون خبیص　آن کدو را چون ندیدی ای‌حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر　آن کدو پنهان بماندت از نظر　۴　ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد　اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زرّاق گول بی وقوف　ازره مردان ندیده جز که صوف [1]　۵　ای بسا شوخان [2] زاندك احتراف　زان شهان ناموخته جزگفت ولاف
هریکی درکف عصا که موسی ام　می دمد بر ابلهان که عیسی ام　۶　آه ازآن روزی که صدق صدقان　باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس　که حریصان جمله کورانند وخرس　۷　جمله جستی باز ماندی از همه　صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان　۸　بیخبر ازگفت خود چون طوطیان [3]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش‌مرید همچون طوطی دارد واز پس‌آینه تلقین میکند لا تحرّك به لسانك ان هوالا وحیٌ یوحی [4] اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرّف اوست عکس خواندن طوطی برونی‌که متعلّم است نه عکس آن معلّم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلّم است پس این مثال آمد نه مثل [5]

طوطئی در آینه می بیند او　عکس خودرا پیش اوآورده رو　۱۵　در پس آئینه آن استا نهان　حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیك پنداشته کاین‌گفت پست　گفت آن‌طوطی‌است کاندرآینه‌است　۱۶　پس ز جنس خویش‌آموزد سخن　بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش　ور نه ناموزد جز ازجنس‌خودش　۱۷　گفت را آموخت زآن مرد هنر　لیك از معنی و سرّش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك　از بشر جز این چه‌داند طوطیك　۱۸　همچنان در آینهٔ جسم ولی [6]　خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او [7]　کی تواند دید وقت گفتگو　۱۹　او گمان دارد که میگوید بشر　آن دگر سرّ است و او زان‌بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم　می نداند طوطی‌است او یا ندیم　۲۰　هم صفیر مرغ آموزند خلق　کاین سخن اندردهان افتادوحلق
لیك از معنی مرغان بیخبر　جز سلیمان قران [8] خوش نظر [9]　۲۱　حرف درویشان بسی آموختند　منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود　۲۲　یا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحب دلی در چله بخواب سگی دید حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست چون بخویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله [10] جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده وچشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند ومقالات گویند : از آن نه ایشان را قوّتی و یاری رسد ونه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله　در رهی ماده سگی بد حامله　۲۹　ناگهان آواز سگ بچگان شنید　سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها　سگ بچه اندرشکم چون زد ندا　۳۰　سگ بچه اندر شکم ناله کنان　هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست ازواقعه آمدبخویش　حیرت او دمبدم می گشت بیش　۳۱　در چله کس نی که‌گردد عقده حل　جز ز درگاه خدا عزّ وجل
گفت یارب زین‌شکال وگفت‌وگو　در چله وا مانده ام از ذکر تو　۳۲　پرّ من بگشای تا پرّان شوم [11]　در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم [12]
آمدش آواز هاتف در زمان　کان مثالی دان ز لاف جاهلان　۳۳　کز حجاب و پرده بیرون نامده　چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان　نه شکار انگیز و نه شب پاسبان　۳۴　گرگ نا دیده که دفع او بود　دزد نا دیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری　در نظر کند و بلافیدن جری　۳۵　ازهوای مشتری وکار و بار [13]　بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد　روستائی [14] را بدان کژ مینهد　۳۶　مشتری نا دیده گوید صد نشان　ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

۲ـ گولان ۳ ـ بیخبر چون طوطی ازگفت زبان ۸ـ نبی ۱۱ ـ بیرون پرم ۱۲ـ نامنون پرم ۱۳ـ گرم دار ۱٤ـ روشنائی (ن . ل)

(۱) یعنی از صوفیت ندارد جز صوف و از صوفی صافی ندیده جز صورت و از معنی او خبر ندارد (٤) آیه اولی در سورهٔ قیامت است که معنی آن اینست که مجنبان بقرآن برای پیغمبر زبان خودرا و دومی درسورهٔ والنجم واقعشده نیست آنچه بدان ناطق میشوم مگر وحی‌که فرود آمده میشود بسوی من (٥) پس شیخ بمنزلهٔ طوطی اندرون آینه باشد که منقار می جنباند و خیالش میخوانی ومرید بمثابهٔ طوطی بیرونی‌که متعلم‌است و حق سبحانه و تعالی بدرجهٔ معلم و این مثالست نه مثل (٦) چون وجود ولی باصفاست وبا کلیت وحیطت مرآتیت از برای کل دارد ولی مرید ناقص بصورت سنخیت دارد که جنبه معنیش بالفعل نشده این است که در آینه جسم ولی فرمود (۷) که کل عقول کلیه است و گذشت که آدم ناسوتی سایهٔ آدم جبروتی است وآن سایهٔ لاهوتی و آنها تکلم باخدا دارند وجبروتی مکانش عالم جبروت وزمانش دهر اعلی وناسوتی در مکان ودرزمان عالم طبیعت است پس مرید که درعالم ناسوتست خبر ندارد از مراد که در عالم جبروت یا لاهوتست (۹) که منطق الطیر بامعنی را متعلم شده بود ازحق نه چون صفیر زنان که صورت آموزند وازمعنی بیخبرند (۱۰) آیه درسورهٔ آل‌عمران واقعشده ونمیداند تأویل آنچه متشابه است مگر خدائی که آنرا فرستاده است

از برای مشتری در وصف ماه   صد نشان نا دیده گوید بهر جاه   ۱   مشتری کوسود دارد[1] خود یکیست   لیک ایشان را درآن ریب وشکیست
از هوای مشتری بی شکوه   مشتری را باد داده این گروه   ۲   مشتری ماست الله اشتری[2]   از غم هر مشتری هین بر ترآ
مشتری‌ئی‌جوکه جویان تو است[3]   عالم آغاز و پایان تو است   ۳   هین‌مکش هرمشتری را تو بدست   عشق‌بازی بادومعشوقه بد است[4]
خود[5] نیابی سود مایه گر خرد   نبودش خود قیمت عقل و خرد   ٤   نیست اورا خود بهای نیم نعل   تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت‌کرد و محرومت‌کند   دیو همچون خویش مرجومت‌کند   ٥   همچنان کاصحاب فیل و قوم‌لوط   کردشان‌مرجوم‌چون‌خودآن‌سخوط
مشتری را صابران دریافتند   چون سوی هر مشتری نشتافتند   ٦   وانکه گردانید رو زان مشتری   بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد   ۷   همچو حال اهل ضروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغاب دخل باغ را بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدایتعالی در باغ وکشت او برکتی نهاد[6] که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانئی   عقل کامل داشت پایان دانئی   ۱۲   در ده ضروان بنزدیك یمن   شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او   آمدندی مستمندان سوی او   ۱۳   هم ز خوشه عشر دادی بی ریا   هم زکندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم ازآن   نان شدی عشر دگر دادی ز نان   ١٤   از عنب عشری بدادی وزمویز   عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
هم زحلوا عشرو از پالوده‌هم   می فرو نگذاشتی از بیش وکم   ١٥   عشر هر دخلی فرو نگذاشتی   چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان   جمع فرزندان خود را آن جوان   ١٦   کالله الله قسم مسکین بعد من   وا مگیرید از غرور[7] خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار   در پناه طاعت حق پایدار[8]   ۱۷   دخلها و میوها جمله زغیب   حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی   درگه سود است بر سودی زنی   ١٨   ترك اغلب دخل را درکشت‌زار   باز کارد[9] چون ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی   که ندارد او بروئیدن شکی   ١٩   زان بیفشاند بکشتن ترك دست   کان‌غله‌اش‌هم‌زان‌زمین‌حاصل‌شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان   میخرد چرم و ادیم و سختیان   ٢٠   این‌زمین‌وسختیان‌پرده‌است‌وبس   اصل روزی ارخدا دان هرنفس
که اصول دخل اینها بوده اند   هم از اینها میگشاید رزق بند   ٢١   دخل از آنجا آمدستش لاجرم   هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل‌کار   تا بروید هر یکی را صدهزار   ٢٢   گیرم اکنون تخم را گر کاشتی   در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی‌نرویدچون‌کنی   جزکه درلابه ودعا کف‌در[10] زنی   ۲۳   دست بر سر میزنی سوی اله   دست و سر بردادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست   تا هم ازوی جویدآنکورزق‌جوست   ٢٤   رزق از وی جومجواززید وعمرو   مستی‌ازوی جو مجو ازبنگ وخمر
منعمی[11] زوخواه نه از گنج ومال   نصرت ازوی‌خواه نی‌ازعم وخال   ٢٥   عاقبت زینها بخواهی ماندن   هین‌کرا خواهی درآن دم خواندن
این‌دم اورا خوان وباقی را بمان   تا تو باشی وارث ملك جهان   ٢٦   چون یفر المرء آید من اخیه   یهرب المولود یوماً من ابیه[12]
زان‌شود هردوست آن‌ساعت عدو   که بت تو بود واز ره مانع او   ٢٧   روی از نقاش بر میتافتی   چون زنقشی انس دل می‌یافتی
این‌دم ار یارانت با تو ضد شوند   وز تو برگردند ودرخصمی روند   ٢٨   تو بگو نك روز من پیروز شد   آنچه فردا خواست‌شد امروزشد
ضد من گشتند اهل این سرا   تا قیامت عین شد پیشین مرا   ٢٩   پیش ازآن که روزگار خود برم   عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم   شکر کز عیبش بگه واقف شدم   ٣٠   پیش‌ازآن کزدست سرمایه شدی   عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب   مال و جان داده پی کالهٔ معیب   ٣١   رخت[13] دادم زر قلبی بستدم   شاد شادان سوی‌خانه می شدم[14]
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون   پیش‌از آن که عمر بگذشتی فزون   ٣٢   قلب ماندی تا کنون در گردنم   حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود   پای خودرا واکشم من زود زود   ٣٣   یار تو چون دشمنی پیدا کند   گر رشك و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن   خویشتن را ابله و نادان مکن   ٣٤   بلکه شکرحق کن ونان بخش‌کن   که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی   تا بجوئی یار صدق سرمدی   ٣٥   نازنین یاری که بعد از مرگ تو   رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع   یا بود مقبول سلطان و شفیع   ٣٦   رسته باشی تو ز آشوب[15] ودغل   عز او دیدی عیان[16] پیش ازاجل
این جفای خلق بر تو در جهان   گر بدانی گنج زر آمد نهان   ۳۷   خلق را با تو چنین بد خو کند   تا ترا ناچار رو زآن‌سو کند
این‌یقین دان کاندرآخر جمله‌شان   خصم گردند و عدو و سرکشان   ۳۸   تا بمانی با فغان اندر لحد   لا تذرنی فرد خوانان ازاحد[17]
ای جفایت به ز عهد وافیان   هم ز داد تست عهد باقیان[18]   ۳۹   بشنو از عقل خود ای انبار دار   گندم خودرا بارض الله سپار

۱- جوید ٥- زو ۷- ش ز حرص ٨- استوار ۱۰- برسر ۱۱- رو غنا - توانگری ۱۳- نقد ١٤- می‌خانه شدم - سوی خانه شادمان می‌آمده ١٥ - ز سالوس - رستی از قلاب وآشوب ١٦ - دیده باشی عز او ١٨ - صافیان - شهد وافیان (ن . ل)

---

(۲) در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه بدرستیکه خدا خرید ازمؤمنین جان و مال ایشان‌را که بهشت مرایشان را باشد (۳) درحدیث قدسی‌است من‌تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً (٤) یکدل داری بس‌است یکدوست ترا (٦) این قصه در سورهٔ نون واقعشده انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنة (۹) یعنی تو هم از دخل بکار که در راه خدا خرج کردن باز کاشتن است درمزرع دل ودر باطن دخل است نه خرج (۱۲) یعنی فرارمیکند مرد از برادر خود ومیگریزد پسر از پدر واشاره است بآیه واقعه در سورهٔ عبس (۱۷) اشاره‌است بآیه رب لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین یعنی پروردگارا وامگذار مرا تنها وتو بهترین‌ارث برندگانی وجود جمیع موجودات وصفات کمال آنها را

تا شود ایمن ز دزد و از شپش   دیو را با دیوچه زوتر بکش   ۱   کو همی ترساندت هردم ز فقر   همچو کبکش صیدکن ای نرّه صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار   ننگ باشد گر کند کبکت شکار   ۲   بس وصیت کرد وتخم وعظ کاشت   چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه   پند را اذنی بباید واعیه[1]   ۳   تو بصد تلطیف پندش میدهی   او ز پندت میکند پهلو تهی
یك کس نامستمع ز استیز و ردّ   صد کس گوینده را عاجز کند   ٤   زانبیا ناصحتر و خوش لهجه تر   کی بودکه رفت[2] دمشان درحجر
زانچه سنگ وکوه درکار آمدند   می نشد بدبخت را بگشاده بند   ٥   آنچنان دلها که بدشان ما ومن   نعتشان شد[3] بل اشدّ قسوة[4]

در بیان آنکه عطای حق وقدرت او موقوف برقابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیراکه عطای حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق وقدیم موقوف حادث نباشد واگرنه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست   داد اورا قابلیت شرط نیست[5]   ۹   بلکه شرط قابلیت دادِ اوست   داد لبّ و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده   همچوخورشیدی کفش رخشان شده   ۱۰   صد هزاران معجزات انبیا   کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسبابِ تصریف خداست   نیستها را قابلیت از کجاست   ۱۱   قابلی گر شرط فعل حق بدی   هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق   طالبان را زیر این ازرق تتق   ۱۲   بیشتر احوال بر سنت رود   گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه   باز کرده خرق عادت معجزه   ۱۳   بی سبب گر عزّ بما موصول نیست   قدرت ازعزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر[6]   لیك عزل آن مسبب ظن مبر   ۱٤   هرچه خواهد آن مسبب آورد   قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاد   تا بداند طالبی جستن مراد   ۱۵   چون سبب نبود چه ره جوید مرید[7]   پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها برنظرها پرده هاست   که نه هردیدار صنعش را سزاست   ۱٦   دیدهٔ باید سبب سوراخ کن   تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان   هرزه بیند جهد و اکساب[8] دکان   ۱۷   از مسبب می رسد هرخیر وشر   نیست اسباب و وسایط را اثر[9]
جز خیال منعقد بر شاه راه[10]   ۱۸   تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه‌السلام که جبرئیل علیه‌السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاك برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون‌که صانع خواست ایجاد بشر   از برای ابتلای خیر و شر   ۲۱   جبرئیل صدق را فرمود رو   مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین   تا گزارد امر ربّ العالمین   ۲۲   دست سوی خاك بردآن مؤتمر[11]   خاك خودرا درکشید وشدحذر[12]
پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد   کز برای حرمت خلاّق فرد   ۲۳   ترك من گو و برو جانم ببخش   زودتاب[13] ازمن عنان خنگ رخش
درکشاکشهای تکلیف و خطر   بهر الله هل مرا باخود مبر[14]   ۲٤   بهرآن لطفی که حقت برگزید   کرد برتو علم لوح[15] کل[16] پدید
تا ملائك را معلم آمدی   دائماً با حق مکلم آمدی   ۲۵   هم سفیر انبیا خواهی بدن   تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیل فضیلت بود از آن   کو حیات تن بود تو آنِ جان   ۲٦   بانگ صورش نشأت تنها بود   نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز[17] جان تن حیاتِ دل بود   پس ز دادش دادِ تو فاضل بود   ۲۷   باز میکائیل رزق تن دهد   سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل   دادِ رزق تو نمی‌گنجد بکیل   ۲۸   هم ز عزرائیل با قهر و عطب   توبهی چون سبق رحمت برغضب
حامل عرش این چهارند و توشاه   بهترین هر چهاری ز انتباه   ۲۹   روز محشرهشت بینی حاملانش[18]   هم توباشی افضل هشت آن‌زمانش
همچنین بر میشمرد و میگریست   بوی‌میبرد اوکزآن مقصود چیست   ۳۰   معدن شرم و حیا بد جبرئیل   بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد   باز گشت و گفت یا ربّ العباد   ۳۱   من نبودستم بکارت[19] سر سری   لیك از آنچه رفت تو دانا تری
گفت نامی که زهولش ای بصیر   هفت گردون باز ماند از مسیر   ۳۲   ✽ چون بنام تو مرا سوگند داد   رحمتت عامست و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل   ورنه آسانست نقل مشتِ گل   ۳۳   که تو زوری[20] دادهٔ املاك را   که بدرّانند این افلاك را
✽ مشت خاکی را چه‌قدروقوّتست   ۳٤   برگرفتن لیك غالب رحمت است

---

۲ ـ کوفت ـ گرفت ۷ ـ مزید ۸ ـ اسباب ۹ ـ ای پدر ۱۱ ـ مؤتمن ۱۲ ـ از وی علن ۱۳ ـ رو بتاب ۱٤ ـ ودر گذر ـ اندرمبر ـ آنجا مبر ۱٦ ـ خود ۱۷ ـ جان ۱۹ ـ هیچ درکارت نبودم ۲۰ ـ چون تو قوت (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ الحاقه: وتعیها اذن واعیه یعنی میشنود این حکم ومواعظ را گوش شنونده (۳) یعنی سدّ راه آنها شد آن وعظ و نصیحت پیغمبران (٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارة او اشد قسوة پس سخت شد دلهای شما بعد از این و آن مثل سنگ است بلکه سخت تر است از سنگ (۵) العطیات بقدرالقابلیات ـ گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد (٦) تو که گرفتار سبب هستی سبب را از دست نده لیکن اینهم بدان که اگر حقتعالی چیزی را بدون سبب بظهور آورد عجب نباشد (۱۰) فی الحقیقة هر خیر وشر از خدا میرسد واسطه وسبب را دخل نیست مگر خیال کسی که برشاهراه سبب نشسته است اورا سبب میاید و این سبب هم حکمت است که در غفلت چند گاهی بماند (۱۵) چه جبرئیل موکل برعلم است واسرافیل برتصویر ابدان ومیکائیل بررزق ابدان وعزرائیل برقبض ارواح ازابدان پس جبرئیل عقل کلی است که واسطه است در ایصال علم بهمه عقول بالفعل ودرایصال وحی بهمه انبیا والهام بهمه اولیا قال تعالی علمه شدید القوی و اوست که بعقل‌فعال وروح‌القدس وناموس اکبر وسروش‌اعظم وروان بخش وقلم نگارنده درقلوب وخزانه عقول مستفاده و غیر اینها نامیده میشود (۱۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ الحاقه است و یحمل عرش ربك فوقهم یومئذ ثمانیه یعنی بر میدارند عرش پروردگار ترا روز قیامت هشت تن

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاك بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفةالحق مسجود الملك وعلمهم آدم علیه‌السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر ۳ چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشك ریز ٤ سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشك خونش سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید[1] / که بکردت حامل عرش مجید ٥ کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی[2]
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق ٦ که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك / گفت چون ریزم بریش او نمك ٧ همچنانکه معدن قهرست دیو / که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت برغضب هست ای فتا / لطف غالب بود در وصف خدا ٨ بندگان دارند لابد خوی او[3] / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك / گفت الناس علی دین الملوك ٩ رفت میکائیل پیش رب دین / از غرض خالی دودست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاك از زاری و گریه بسته کرد ١٠ ※ خاکم از زاری و نوحه پست کرد / گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم نا شنود ١١ آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه گر ١٢ دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاریست واقتراح ١٣ آنکه خواهی کزغمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی ١٤ وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفتهٔ اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران ١٥ چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود[4] / آن گنه هاشان عبادت مینمود ١٦ تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس[5] علیه‌السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست وحق تعالی فاعل مختارست پس تضرع وتعظیم پیش او مفید باشد وفلاسفه گویند فاعل بطابعست و بعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما ٢٠ برق می انداخت میسوزید سنگ / ابر میغرّید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب ٢١ ※ چونکه یونس ازمیانشان رفته بود / از جحود حقد آن قوم عنود
※ لیك چون دیدند آثار بلا / در تضرع آمدند و لابها ٢٢ جملگان از بامها شیب آمدند[6] / سر برهنه جانب صحرا شدند[7]
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند ٢٣ از نماز شام تا وقت سحر / خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد ٢٤ بعد نومیدی و آه نا شگفت / اندك اندك ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض ٢٥ چون تضرع را بر حق قدرهاست / آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دائم بخند ٢٦ ※ با تضرع باش تا شادان شوی / گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید / اشك را در فضل با خون شهید[8] ٢٧ ※ هر تضرع کان بود با سوز و درد / آن تضرع را اثر باشد ببرد
※ لابه کرد و اشك چشم خویش راند ٢٨ رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که حفنهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو از خاك پر کن کف بیا ٣٠ آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات ٣١ دردمی درصور یك بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گوئی الصلا / بر جهید ای کشتگان کربلا ٣٢ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید ازخاك سرچون شاخ وبرگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو / پر شود این عالم از احیای تو ٣٣ تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبلهٔ دادها[9]
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت ٣٤ جوی شیرو جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیز کی ظاهر شود ٣٥ گرچه آلودست اینجا آن چهار / از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند / زان جهان[10] و فتنهٔ انگیختند ٣٦ تا بجویند اصل آنرا این خسان / خود برین قانع شدند آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را / چشمه کرده سینهٔ هر زال را ٣٧ خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا[11]
انگبین دارو تن رنجور را[12] / چشمه کرده باطن زنبور را ٣٨ آب دادی[13] عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازاینها پی بری سوی اصول / تو بدین قانع شدی ای بوالفضول ٣٩ بشنو اکنون ماجرای خاك را / که چه میگوید فسون محراك را[14]

---

١ - بحق لطف رحمن حمید ٦ - آمدند از بامها زیر آن زمان ٧ - دوان ١٠ - چهار ١١ - باغها ١٣ - بهر - داد (ن . ل)

(٢) مغرف بکف آب بردارنده است (٣) تخلقوا باخلاق الله (٤) درسورهٔ انعام است فلولا اذ جائهم باسنا تضرعوا ولکن قست قلوبهم وزین لهم الشیطان ما کانوا یعملون یعنی چرا تضرع نکردند در وقتی که آمد ایشان را غضب ما ولکن سخت شده بود دلهای ایشان و زینت داده بود شیطان در نظر ایشان کردارشان را (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یونس فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین (٨) قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم لیس شیٔ احب الی الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة الله و قطرة دم یهرق فی سبیل الله فرمود پیغمبر که نیست محبوبتر بسوی خدا از دوقطره، قطرهٔ اشکی که ازترس خدا وقطرهٔ خونی که در راه خدا ریخته شود (٩) یعنی حامل قبلهٔ دادهائی تو که ارکان اربعه در امور تحت عرش همه اظلال ارکان عرشند چون علوم اربعه تعقل وتوهم و تخیل و احساس و مراتب اربع از عقل نظری واربع عقل عملی وعناصر اربعه وانهار اربعه بهشت وقطرات آنها در دنیا وغیر اینها وچهارجو و چهارچشمه که فرموده بر سبیل تمثیل است (١٢) وفیه شفاءٌ للناس (١٤) مراد اسرافیل است

پیش اسرافیل گشته او عبوس [1] میکند صد گونه شکل و چاپلوس ۱ که بحق ذات پاك ذوالجلال که مدار این قهر را برمن حلال
من ازاین تقلیب بوئی میبرم بد گمانی میرود اندر سرم ۲ توکه‌کان رحمتی [2] رحمت نما زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد تو همان کن‌کان دونیکوکار کرد ۳ زود اسرافیل باز آمد بشاه گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر عکس آن الهام کردی درضمیر [3] ٤ امر کردی در گرفتن سوی‌گوش نهی کردی ازقساوت سوی‌هوش
※رحمت او بیحداست و بیکران او حکیمست و کریم و مهربان ٥ سبق رحمت گشت غالب برغضب ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرمان‌آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاك وتضرع‌کردن خاك وناشنودن وبرداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را که ببین آن خاك پر تخییل را ۷ آن ضعیف زال ظالم را بیاب مشت خاکی را بیاورهین [4] شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا ۸ خاك بر قانون نفیر آغاز کرد داد سوگندش بسی با سوزودرد [5]
کای غلام خاص و ای‌حمال عرش ای مطاع‌الامر اندر عرش‌وفرش ۹ رو بحق رحمت رحمان فرد رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست پیش او زاری کس مردود نیست ۱۰ ※حق‌حق‌حق [6] که‌دست‌ازمن‌بدار ای ترا از حق فضلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من رو بتابم ز امر او سر وعلن ۱۱ گفت آخر امر فرمود او بحلم هر دوامراست آن بگیرازراه‌علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس در صریح امر کم جو التباس ۱۲ فکر خود را گر کنی تأویل به که کنی تأویل آن نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات ۱۳ نیستم بی رحم بل‌زان هرسه‌پاك رحم بیشستم بتو ای درد ناك
گر طپانچه میزنم من بر یتیم ور دهد حلوا بدستش آن حلیم ۱٤ این طپانچه خوش‌تر ازحلوای او ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم لیك حق لطفی همی آموزدم ۱٥ لطف مخفی در میان قهرها در خزف [7] پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر زصد لطف [8] منست منع‌کردن‌جان زحق‌جان‌کندن‌است ۱٦ بدترین قهرش به ازحلم دوکون نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او جان سپردن جان فزاید بهر او ۱۷ هین رها کن بد گمانی و ضلال سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد [9] مستی و جفت و نهالیها دهد ۱۸ خود من‌آن امرسنی را هیچ هیچ می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند زان گمان بد بدش در گوش بند ۱۹ باز از نوع دگر آن خاك پست لابه و سجده همی‌کردش چومست
گفت نی بر خیز نبود زین زیان من سروجان می‌نهم رهن‌وضمان ۲۰ کژ مبندیش و مکن لابه دگر جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترك کرد امر او کز بحر انگیزید گرد ۲۱ جز ازآن‌خلاق گوش وچشم وسر نشنوم ازجان خود هم خیر وشر
گوش من از غیر گفت او کرست او مرا ازجان من شیرین تراست ۲۲ جان ازاو آمد نیامد او ز جان صدهزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا [10] گزینم‌برکریم کیك چبود تا بسوزم زو گلیم ۲۳ من ندانم خیر الا خیر او صم و بکم‌وعمی [11] من ازغیر او
گوش من کراست از زاری‌کنان که منم اندر کف او چون سنان ۲٤ احمقانه از سنان رحمت مجو ※ در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو ※ زان‌شهی جوکان بود دردست‌او ۲٥ با سنان و تیغ لابه چون کنی کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان‌آنکه مخلوقی‌که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف‌آن بودکه بحق رجوع کند نه به‌آلت و اگر به‌آلت رجوع‌کند بظاهر نه از جهل‌کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندین سال است‌که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند‌که با ایشان سخن می‌گویم وازایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند‌که ایشان چون صدایند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او بصنعت آزر است و من صنم آلتی کو سازدم من آن شوم ۳۲ گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش [12] کند تابی دهم ۳۳ گر مرا باران‌کند خرمن دهم ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم ور مرا یاری کند مهرآ کنم [13] ۳٤ ※ گرمرا شکرکند شیرین شوم ور مرا حنظل کند پرکین شوم
※ گرمراشیطان‌کند سرکش شوم ور مرا سوزان کند آتش شوم ۳٥ من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین [14]
خاك را مشغول کرد اندر سخن یك کفی بربود ازآن خاك کهن ۳٦ ساحرانه اش درربود ازخاکدان خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را تا بمکتب آن گریزان پای را ۳۷ گفت یزدان که بعلم روشنم که [15] تو را جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق چون‌فشارم خلق‌را درمرگ حلق ۳۸ تو روا داری خداوند سنی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب وقولنج وسرسام و سنان ۳۹ ※از صداع و ماشرا و از خناق وز زکام و از جذام و از فواق
※سده و دیدان واستسقا و سل کمر و ذات‌الصدر ولذع و درددل ٤۰ تا بگردانم نظرهاشان ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز که بدرند این سببها ای عزیز ٤۱ چشمشان باشد گذاره از سبب بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال یافته رسته ز علت و اعتلال [16] ٤۲ ننگرند اندر تب و قولنج و سل راه ندهند این سببها را بدل [17]

---

۱ ـ باشد پای بوس ۲ ـ تو فرشته رحمتی ـ هین ترحم کن بمن ٤ ـ هین بیاور با ٥ ـ سوگند خورد ۷ ـ حدث ۸ ـ حلم ۱۰ـ کش ۱۲ ـ ناری ۱۳ ـ خدمت کنم ۱٥ ـ من (ن . ل)

---

(۳) شیخ عطارفرماید ※ حکمت اودرشبی چون پر زاغ میفرستدکودکی را باچراغ بعد ازان بادی فرستد تند دو که چراغ اوبکش برخیز ورو ※ (٦) یعنی بحق‌حقوقی‌که خدا برما وجمیع خلق دارد (۹) یعنی بیا ازطرف او بلندیها وترفع میدهد واشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل‌تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم (۱۱) کر ولال وکور (۱٤) یعنی‌حد وسط نیستم واشاره است به لاجبرو لاتفویض بل‌امر بین الامرین (۱٦) علت دراینجا بمعنی سبب‌است واعتلال مرض ودر بعضی نسخ اعتدال و مراد مزاجی است یعنی رسته از بدن و مزاج بدن و کانهم و هم فی‌جلابیب من ابدانهم قد نضوها (۱۷) گذشت که مظاهر نبینند و اسماء حسنی بینند بلکه در مقامی اشمخ اسماء وصفات را فانی در ذات بینند



زانکه هریک زین مرضها را دواست   چون دوا نپذیرد آن فعل[1] قضاست   ۱   هر مرض دارد دوا دوا میدان یقین   چون دوای رنج[2] سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی ازصد پوستین هم بگذرد   ۲   در وجودش لرزهٔ بنهد که آن[3]   نه ز آتش کم شود نه از دخان[4]
۞ بر تن او سردئی بنهد چنان   کان بجامه به نگردد و آشیان   ۳   چون قضا آید طبیب ابله شود   وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراك بصیر   زین سببهای حجاب گول گیر   ٤   اصل بیند دیده چون اکمل بود[5]   فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها ، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وهو اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون[6]

گفت یزدان هرکه باشد اصل دان   پس ترا کی بیند او اندر میان   ۸   گرچه خویش ازعامه پنهان کردهٔ   پیش روشن دیدگن هم پردهٔ
دانکه ایشانرا شکر باشد اجل   چون نظرشان مست باشد در دول   ۹   تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن[7]   چون روند ازچاه وزندان درچمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ   کس نگرید برفوات هیچ هیچ   ۱۰   برج زندان را شکست ارکانئی   هیچ ازاو رنجد دل زندانئی
کای دریغ آن سنگ مرمررا شکست   تاروان وجان ما از حبس رست   ۱۱   آن رخام خوب وآن سنگ لطیف   برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست   دست او درجرم این باید شکست   ۱۲   هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهر ماران سوی قند   ۱۳   جان مجرّد گشته از غوغای تن   میپرد با پرّ دل نی پای تن
همچو زندانی چهٔ کاندر شبان   خسبد و بیند بخواب او گلستان   ۱٤   گوید ای یزدان مرا زاینجا[8] مبر   تا دراین گلشن کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   و امرو والله اعلم بالصواب   ۱۵   اینچنین خوابی ببین چون خوش بود   مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه   ۱٦   مؤمنی آخر درا در صفّ رزم   که ترا برآسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچوشمعی پیش محراب ای غلام[9]   ۱۷   اشك می بار وهمی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب   ۱۸   دم بدم از آسمان میدار امید   درهوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت   آب و آتش رزق می افزایدت   ۱۹   گر ترا آنجا کشد[10] نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب درتو گروگان خداست   زانکه هرطالب بمطلوبی سزاست   ۲۰   جهد کن تا این طلب افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون رود[11]
خلق گوید مُرد مسکین آن فلان   تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان   ۲۱   گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت دردلم بشکفته‌است[12]
جان چوخفته درگل ونسرین بود   چه غمست ارتن دراین سرگین بود   ۲۲   جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفته یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون   نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون   ۲۳   گرنخواهد زیست جان بی این بدن   پس فلك ایوان که خواهد بُدن
۞ گرنخواهد بی بدن جان توزیست   ۲٤   فی السماء رزقکم روزی کیست[13]

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدّیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف   درفتی دراوت و درقوت شریف   ۲۸   گرهزاران رطل لوتش میخوری   میروی پاك وسبك همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند   چار میخ معده آهنجت کند   ۲۹   گرخوری کم گرسنه مانی چو زاغ   ورخوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد وخشکی ودق   پرخوری شد تخمه را تن مستحق   ۳۰   از طعام الله و قوت خوشگوار   درچنان دریا چوکشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصر   دم بدم قوت خدا را منتظر   ۳۱   کان خدای خوب کار بُردبار   هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبك آید وظیفه یا که دیر   ۳۲   بینوا هردم همی گوید که کو   درمجاعت[14] منتظر درماند او[15]
چون نباشی منتظر ناید بتو   آن نوالهٔ دولت هفتاد تو   ۳۳   ای پدر الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بروی بتافت   ۳٤   ضیف باهمت چوز آشی[16] کم خورد   صاحب خوان آش بهتر[17] آورد
جزکه صاحب ضیف[18] درویش لئیم   ظنّ بد کم بر برزّاق کریم   ۳۵   سر بر آور همچوکوهی ای سند[19]   تا نخستین نور خور برتو زند
کان سر کوه بلند مستقرّ   ۳٦   هست خورشید سحر را منتظر

---

۱ ـ حکم ۲ ـ درد ۳ ـ عیان ٤ ـ که نه از جامه رود نز آتش آن ۸ ـ در تن ۱۰ ـ برد ۱۱ ـ شود ۱۵ ـ در جست وجو ۱۸ ـ خوان (ن . ل)

---

(٥) چنانکه مطلع براوضاع سماویه مهتاب را نیز از خورشید داند آنکه اصل بین است تمام تعینات را درسطوع نورحق مثل مشکوة و مردنگی مملو ازشعاع بیند وآن احول مثل جاهل باوضاع سماویه است که نورمه وانارهٔ آن را ازخود آن داند (٦) آیه در سورهٔ واقعه است که ما نزدیکتریم بسوی او از شما ولیکن شما نمی‌بینید (۷) مرگ تن زندگی جان بل وصال جانان است وخلاصی از فقر بتن طبیعی وقوای آن واکتفا بذات و غنای آنست (۹) محراب مصلی وچون حرب میشود با نفس و شیطان در نفی هواجس و وساوس چنانکه دأب و دیدن مجاهدین در جهاد اکبر است بمحراب نامیده شده وتشبیه بشمع بسیار نیکو است از جهت نوریت و استقامت وخفت وطلب علو وحرارت عشق وشکل صنوبری حاکی است از قلب صوری واز قلب معنوی چه نور اسپهبد که نفس ناطقه قدسیه است از انتشار ببساطت میرود چون مخروط که بنقطه منتهی میشود (۱۲) الدنیا والآخرة حالتاك (۱۳) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ والذاریات وفی السماء رزقکم وماتوعدون (۱٤) گرسنگی وحاصل آنست که روزه بجهت زجر نفس که دارد سالك را آگاه وخبیر می‌کند بحق ومنتظر طعامهای روحانی و واردات قلبیه میسازد (۱٦) مقصود غذای جسمانی است (۱۷) مقصود غذای روحانی باشد (۱۹) یعنی در نیت روزه و غایت جوع بلندتر شو وغرضت تخلق باشد بخلق صمد" لایطعم



جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ درجهان نبودی و این جهانرا زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان　گر نبودی پای مرگ اندر میان　۲　آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ　که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته　مهمل و ناکوفته بگذاشته　۳　مرگ را تو زندگی پنداشتی　تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین[1]　زندگی را مرگ پندارد یقین[2]　۴　ای خدا بنمای تو هر چیز را[3]　آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت زمرگ　حسرتش آنست کش کم بوده برگ　۵　ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد　در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم وتنگین مناخ　نقل افتادش بصحرای فراخ　۶　مقعد صدقی نه ایوان دروغ　بادهٔ خاصی نه مستی[4] ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده　رسته زین آب و گل آتش کده　۷　ور نکردی زندگانیّ منیر　یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرجی من رحمةالله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهوالذی یُنزّل الغیث من بعد ما قنطوا و ربّ بُعدٍ یورث قرباً و رُبّ معصیةٍ میمونةٍ وربّ سعادةٍ یأتی من حیث یُرجی النقم لیعلم انّ الله یُبدّل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز　امر آید هر یکی تن را که خیز　۱۱　نفخ صور امراست از یزدان پاك　که برآرید ای ذرایر[5] سر زخاك
باز آید جان هر یك در بدن　همچو وقت صبح هوش آید بتن[6]　۱۲　جان تن خودرا شناسد وقت روز　درخرابه خود درآید چون کنوز[7]
جسم خود بشناسد و در وی رود　جان زرگر سوی درزی کی شود　۱۳　جان عالم سوی عالم میرود　جان ظالم سوی ظالم می شود
که شناسا کردشان علم اله　چونکه برّه و میش وقت صبحگاه　۱۴　پای کفش خود شناسد در ظلم　جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر　حشر اکبر را قیاس از وی بگیر　۱۵　آنچنانکه جان بپرّد سوی طین　نامه پرّد[8] از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود　فسق و تقوی آنچه او خوکرده بود　۱۶　چون شود بیدار او[9] وقت سحر　باز آید سوی او آن خیر وشر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش　وقت بیداری همان آید به پیش　۱۷　ور بد او دی پاك و باتقوی و دین　نامه بازآید مر اورا در یمین[10]
ور بد او دی خام و زشت و باضلال　چون عزانامه سیه یابد شمال[11]　۱۸　هست مارا خواب و بیداری ما[12]　بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود　مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود　۱۹　لیك این نامه خیالست و نهان　وان شود در حشراکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر　زین خیال آنجا برویاند صور　۲۰　در مهندس بین خیال خانهٔ　در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون　چون زمین که زاید ازتخم درون　۲۱　هر خیالی کو کند در دل وطن　روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس درضمیر　چون نبات اندر زمین دانه گیر　۲۲　مخلصم زین هردو محشر قصه‌ایست　مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز　برجهند ازخاك خوب و زشت تیز　۲۳　سوی دیوان قضا پویان شوند　نقد نیك و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز　نقد قلب اندر زحیر و در گداز　۲۴　لحظه لحظه امتحانها می رسد　سرّ دلها مینماید در جسد
چون زقندیل آب وروغن گشته فاش　یا چو خاکی که بروید سبزهاش[13]　۲۵　از پیاز و زعفران[14] و کوکنار　سبزئی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون　وان دگرهم چون بنفشه سرنگون　۲۶　چشمها بیرون جهیده از خطر　گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار　تا که نامه ناید از سوی یسار　۲۷　چشم گردان سوی چپ وسوی راست　زانکه نبودبخت نامهٔ راست کاست
نامهٔ آید بدست بندهٔ　سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ　۲۸　اندر او یك خیرو یك توفیق نه　جز که آزار دل صدّیق نه
پُر ز سر تا پای زشتیّ و گناه　تسخر و خنبك زدن بر اهل راه　۲۹　آن دغل کاریّ و دزدی‌های او　وآن چو فرعونان انا انّای[15] او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل　داند اوکه سوی زندان شد رحیل　۳۰　پس روان گردد چو دزدان سوی دار　جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد　بر دهانش گشته چون مسمار بد　۳۱　رخت دزدی بر تن و درخانه‌اش　گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر　که نباشد خار را ز آتش گزیر　۳۲　چون موکل آن ملایك پیش و پس　بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش[16] به نیش　که برو ای سگ بکهدانهای خویش　۳۳　میکشد پا بر سر هر راه او　تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن می زند　بر امیدی روی وا پس میکند　۳۴　اشك می بارد چو باران خزان　خشك امیدی چه دارد او جزآن
هر زمانی روی وا پس میکند　رو بدرگاه مقدس میکند　۳۵　پس زحق امر آید از اقلیم نور　که بگوئیدش که ای بطال عور[17]
انتظار چیستی ای کان شر　رو چه واپس میکنی ای خیره سر　۳۶　نامه ات آنست کت آمد بدست　ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش　چه نگری[18] پس بین جزای کارخویش　۳۷　بیهده چه مول مولی می زنی[19]　در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی　نه ترا در سرّ و باطن نیتی　۳۸　نه ترا شبها مناجات و قیام　نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ[20] زبان ز آزار کس　نه نظر کردن بعبرت پیش و پس　۳۹　پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش　پس چه باشد مردن یاران پیش

---

۲ ـ بیند ای غبین　۴ ـ سکرانی　۵ ـ ذراری　۶ ـ اندربدن　۷ ـ در لباس خود درآید با فروز　۹ ـ ازخواب او　۱۰ ـ وقت بیداری برد دُرّ ثمین　۱۳ ـ سرّهاش　۱۴ ـ گندنا　۱۶ ـ می سپارندش　۱۷ ـ کور　۱۸ ـ منگر از　۱۹ ـ میکنی　۲۰ ـ ضبط (ن . ل)

---

(۱) که حیوة طبیعی را که مرگست زندگی پندارد و زندگی حقیقی روحانی و جاودانی را مرگ و فقر را غنا و غنارا فقر وسور را ماتم وماتم‌را سور وفنارا بقا و بقارا فنا و حضور را غیبت وغیبت را حضور و ظهور را خفا و خفارا ظهور وپست را بلند وبلند را پست و هست را نیست و نیست را هست و قس علیها (۳) اشاره است بحدیث ارنا الاشیاء کما هی (۸) نظیر موقف نظایرالکتب است از حشر و این نامه که صبح پرد بعداز بیداری خیال‌است وحافظه که همان معانی‌را وصور محسوسات را که مألوف آن ارواح است بآنها برگردانند (۱۱) چنانچه ماتمنامه بر کاغذ سیاه نویسند نامهٔ اعمال گناهکار سیاه و از دست چپ او خواهند داد (۱۲) این خواب و بیداری ما در دنیا مشابهت بمرگ و محشر دارد خواب حکم مرگ دارد و بیداری حکم حشر درحشر صغری که بیداری باشد هر چیز که دیروز داشته است بعینه عاید میگردد همچنین در حشر اکبر هم عاید می‌گردد یعنی جزای کردار پیش او عاید خواهد شد درمرگ اصغر که خواب‌است بعینه حقیقت مرگ اکبر که مردنست ظاهر میشود (۱۵) هردو دلالت بر استکبار ومنیت دارد

نه ترا بر ظلم و توبه پرخروش ای دغا گندم نمای جو فروش ۱ چون ترازوی تو کژ بود و دغا راست چون جوئی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی درغدر و کاست نامه چون آید ترا دردست راست ۲ چون جزا سایه‌است ای قد توخم سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین نسق[1] آید خطابات درشت که شود کُه را از آنها گوژ پشت ۳ بنده گوید آنچه فرمودی بیان صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود توپوشیدی بترها را زحلم ور نه میدانی فضیحتها بعلم ۴ لیك بیرون ازجهاد وفعل خویش از ورای خیر وشر وکفروکیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن از خیال و وهم من یاصد چومن ۵ بودم امیدی بمحض لطف[2] تو از ورای راست باشی[3] یا عتو
بخشش محضی زلطف بی عوض[4] بوده امید ای کریم بی غرض ٦ رو سپس کردم بدان محض کرم سوی فعل خویشتن می ننگرم
سوی آن امیدکردم روی خویش که وجودم دادهٔ از پیش پیش ۷ خلعت هستی بدادی رایگان من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جُرم خودرا و خطا محض بخشایش در آید در عطا ۸ کای ملایك باز آریدش بما که بُدستش چشم دل سوی رجا
لا اُبالی وار آزادش کنیم[5] وان خطاها را همه خط بر زنیم ۹ لا ابالی مر کسی را شد[6] مباح کش زیان نبود زجرم وازصلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم تا نماند جرم و زلت بیش و کم ۱۰ آتشی کز شعله اش کمتر شرار می بسوزد جُرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم خار را گلزار روحانی کنیم ۱۱ ما فرستادیم از چرخ نهم کیمیا یصلح لکم اعمالکم[7]
خود چه باشد پیش نور مستقر کرّ و فرّ اختیار بوالبشر ۱۲ گوشت پاره آلت گویای او[8] پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان مدرکش دوقطره خون یعنی جنان ۱۳ کرمکی و از قذر آکندهٔ طمطراقی در جهان افکندهٔ
از منی بودی منی را واگذار ۱٤ ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آنحجره دفینه ایست بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته پوستین و چارقش آویخته ۱۷ می رود هر روز در حجرهٔ خلا چارقت این است منگر در علا
شاه را گفتند اورا حجره ایست اندر آنجا زر وسیم[9] خمره‌ایست ۱۸ راه می ندهد کسی را اندر او بسته میدارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را چیست خود پنهان و پوشیده زما ۱۹ پس اشارت کرد میری را که رو نیمشب بگشای در در حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن سِرّ او را بر ندیمان فاش کن ۲۰ با چنین اکرام و لطف بی عدد از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش وانگه او گندم نمای جو فروش ۲۱ هر که اندر عشق یابد زندگی کفر باشد پیش او جُز بندگی
نیمشب آن میر با سی معتمد در گشاد حجرهٔ او رای زد ۲۲ مشعله بر کرده چندین پهلوان جانب حجره روانه شادمان
کامر سُلطانست برحجره زنیم هر یکی همیان زر در کش کنیم ۲۳ آن یکی میگفت هی چه جای زر از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست بلکه اکنون شاه راخودجان ویست ۲٤ چه محل دارد به پیش آن عشیق لعل و یاقوت و زمرّد یا عقیق
شاه را بروی نبودی بد گمان[10] تسخری میکرد بهر امتحان ۲۵ پاك میدانستش ازهر غش وغل باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود من نخواهم که برو خجلت رود ۲٦ این نکردست اووگر کرداو رواست هرچه خواهدگوبکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده ام او منم من او چه گر در پرده‌ام ۲۷ بازگفتی دور ازآن خوی وخصال اینچنین تخلیط ژاژست و خیال
از ایاز این خود محالست وبعید کو یکی دریاست قعرش ناپدید[11] ۲۸ هفت دریا اندرو یك قطرهٔ جمله هستیها ز موجش چکرهٔ[12]
جمله پاکیها از آن دریا برند قطرهایش یك بیك مینا گرند ۲۹ شاه شاهانست بلکه شاه ساز از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بداست ازره غیرت که حسنش بی‌حداست ۳۰ یك دهان خواهم بپهنای فلك[13] تا بگویم وصف آن رشك ملك
ور دهان یابم چنین و صد چنین تنگ آید در فغان این چنین[14] ۳۱ اینقدر هم گر نگویم ای سند شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چه نازك دیده ام بهر تسکین بس قبا بدریده ام ۳۲ من سر هرماه سه‌روز ای صنم بیگمان باید که دیوانه شوم
هین که امروزاول سه روزه است روز پیروزاست نی پیروزه‌است ۳۳ هردلی کاندر غم شه می[15] بود دمبدم او را سر مه[16] می بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که درخور صورت‌گران است و درخور آئینهٔ تصویر ایشان وازقدوسی حقیقت آن نطق را شرم می‌آید وازخجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز چون‌شدم دیوانه‌رفت‌اکنون زساز ۳۷ زانکه پیلم دید هندستان بخواب از خراج امید بر ده شد خراب
کیف یأتی‌النظم لی و القافیه بعد ما ضاعت اصول العافیه ۳۸ ما جنونٌ واحدٌ لی فی‌الشجون بل جنونٌ فی جنون فی جنون

---

۱ ـ قبل ـ قبیل ۲ ـ بلطف عام ۳ ـ بینی ٦ ـ را کسی باشد ۹ ـ کاندران پرسیم و برزر ۱۰ ـ این گمان ۱٤ ـ بیان آن امین است و حنین ۱۵ ـ شاهی ۱٦ ـ ماهی (ن ۰ ل)

---

(٤) مارا توبهشت اگر بطاعت بخشی- آن بیع بود لطف وعطای توکجاست (٥) اشاره است بحدیث قدسی که خلقتُ هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولاابالی فرمود آفریدم اینجماعة را برای بهشت وهیچ باك ندارم وآفریدم این جماعت را برای دوزخ و هیچ باك ندارم (۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب یا ایهاالذین آمنوا اتقوالله وقولوا قولاً سدیداً یصلح لکم اعمالکم یعنی ای کسانیکه ایمان آورده اید بپرهیزید خدارا و بگوئید قول محکم که اصلاح کند برای شما اعمال شما را (۸) باحقارت اینها عجب‌است حاجت روح قدسی انسانی باینها پس باید غنی شود ازاینها وازتن مرکب ازاینها بذات خود اگرچه در اول حاجت داشته باشد ※ برداشتنش برای انداختن است (۱۱) بسبب اتصال این‌چشمه بدریای بیکران سلطانی و تأویل ایاز انسان کامل و متصل فانی در ملك محمود و سلطان ودود است (۱۲) چکرهٔ آبی است که قطره قطره بچکد (۱۳) حکایت از نفس مولویست که مداحی انسان کامل مینماید

ذاب جسمی من اشارات الکنی | منذ عاینت البقاء فی الفنا[1] ۱ ای ایاز از درد تو گشتم چومو | ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان | تو مرا کافسانه گشتستم بخوان ۲ خود تومیخوانی نه‌من[2] ای مقتدا | من کُهِ طورم توموسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست | زانکه بیچاره زگفتنها[3] تهیست ۳ ※ لیك موسی فهم گفتنها کند | کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن | اندکی دارد ز لطف روح تن ۴ تن چو اسطرلاب باشدزاحتساب | آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز | شرط باشد مرد اسطرلاب[4] ریز ۵ تا کند بهرش سطرلابی نکو | تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب ۶ تو کز اسطرلاب دیده بنگری | در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیدهٔ | کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ ۷ عارفان را سرمهٔ هست آن بجو | تا که دریا گردد این چشم‌چوجو
ذرهٔ ازعقل وهوش اربا من است | این چه سودا وپریشان گفتن است ۸ چونکه مغزمن زعقل وهش تهیست | پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه او راست که عقلم ببرد[5] | عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد ۹ یا مجیر العقل فتّان الحجی | ما سواك للعقول مرتجی
مااشتهیتُ العقل مذ جننتنی | ما حسدتُ الحسن[6] مذ زیّنتنی ۱۰ هل جنونی فی هواك مستطاب | قل بلی والله یجزیك الثواب[7]
گر بتازی گوید او ور پارسی | گوش و هوشی کو که درفهمش رسی ۱۱ بادهٔ او درخور هر هوش نیست | حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار | رو رو ای جان زود زنجیری بیار ۱۲ غیر آن زنجیر زلف دلبرم | گر دو صد زنجیر آری بر درم
※ هست بر پای دلم ازعشق بند | سود کی دارد مرا این وعظ و پند ۱۳ ※ قصهٔ عشقش ندارد مقطعه | هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق[8]

باز گردان قصهٔ عشق ایاز | کان یکی گنجیست مالامال راز ۱۵ می‌رود هر روز در حجرهٔ برین | تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد | عقل از سر شرم از دل می‌برد ۱۶ صدهزاران قرن پیشین را همین | مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس | که چرا آدم شود بر من رئیس ۱۷ خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام | صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم ۱۸ تا بخدمت پیش دشمن بیستم

خلق الجانّ من مارجٍ من نار[9] و قوله تعالی فی حقّ ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه[9]

من ز آتش زاده ام او از وحل | پیش آتش مر وحل را چه محل ۲۱ اوکجا بود اندر آن دوری که من | صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می‌زد آتش جان سفیه | کآتشی بود الولد سرّ ابیه[10] ۲۲ نی غلط گفتم که بُد قهر خدا | علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل | مستمرّ و مستقرّ است از ازل ۲۳ در کمال صُنع پاك مستحث[11] | علت حادث چه‌گنجد در[12] حدث
سرّ آب چبود آب ماصنع اوست | صنع مغزاست وآب صورت چوپوست ۲۴ عشق دان ای فندق تن دوست | جانت جوید مغز و کوبد پوست
دوزخی که پوست باشد دوستش | داد بدلنا جلودا پوستش[13] ۲۵ معنی و مغزت بر آتش حاکمست | لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که دروی آب جوست | قدرت آتش همه برظرف اوست ۲۶ معنی انسان بر آتش مالك است | مالك دوزخ درآن کی هالك است
پس میفزا تو بدن معنی فزا | تا چو مالك باشی آتش را کیا ۲۷ پوستها بر پوست می افزودهٔ | لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زانکه آتش را علف جز پوست نیست | قهر حق آن کبر را گردن زنیست ۲۸ این تکبر از نتیجهٔ پوست است | جاه ومال آن کبر رازان دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب | منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب ۲۹ چون خبر شد زآفتابش یخ نماند | گرم گشت ونرم گشت و تیز راند
شد ز دید لُب جملهٔ تن طمع | خوار وعاشق شد که ذلّ من طمع[14] ۳۰ چون نبیند مغز قانع شد بپوست | بند عزّ من قنع زندان اوست
عزّت اینجا گبریست و ذُل دین[15] | سنگ تا فانی نشد کی شد نگین ۳۱ در مقام سنگی وآنگه انا | وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال | که ز سرگین است گلخن را کمال ۳۲ کاین دودایه پوست را افزون کنند | شحم ولحم وکبر وشهوت آکنند
دیده را بر لُب و لُب نفراشتند | پوست را زان روی لُب پنداشتند ۳۳ پیشوا ابلیس بود این راه را | کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست وآن جاه اژدها | سایهٔ مردان زمرّد این دو را ۳۴ زان زمرّد مار را دیده جهد | کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس | هر که خست اوگفت لعنت بر بلیس ۳۵ یعنی این غم برمن از غدر ویست | غدر را آن مقتدی سابق پیست

---

۲ ـ میدانی یقین ۳ ـ موسی می بداند که ۶ ـ الحس ۱۲ ـ یا ـ تا (ن . ل)

---

(۱) چگونه می‌آید برای من گفتن نظم وقافیه بعداز آنکه ضایع وباطل شده اصول عافیت و تندرستی من نیست جنون ودیوانگی من فقط دراندوهها وحزنها بل دیوانگی در دیوانگی از دیوانگی است گداخت جسم من از اشارات وابهامات مخفی از آن زمان که معاینه کردم پایندگی را در نیستی (۴) اسطرلاب یونانی است وآن آلتی است که در او صفحهٔ چند است که منجمان ارتفاع حال کواکب و آفتاب بینند (۵) اشاره است بمضمون آیه ان هی الا فتنتك در سورهٔ اعراف (۷) ای پناه دهندهٔ عقل و مفتون کنندهٔ خرد نیست غیر از تو برای عقول امید گاهی آرزوی عقل ندارم از وقتی که تو مرا دیوانه کرده‌ای و حسد نمیبرم بر حسن یا بر حواس از وقتیکه زینت دادی مرا بدیوانگی و آیا جنون من از عشق تو خوش است بگو بلی وخدا جزای نیکو دهد ترا (۸) آیه در سورهٔ طارق واقع‌شده پس باید نظر کند آدمی که دراصل ایجاد از چه چیز آفریده شده (۹) آیه اول در سورهٔ رحمن واقع شده یعنی آفرید پریان را از زبانهٔ آتش وآیه دوم در سورهٔ کهف واقع شده یعنی بدرستیکه او بود از جن پس بیرون رفت ازفرمان پروردگار خود (۱۰) اشاره است بحدیث‌مشهور یعنی فرزند نشانه و سرّ پدراست (۱۱) یعنی‌صنع اومطلوب و مرغوب بنحو اتم‌است (۱۳) درسورهٔ محصنات واقع‌شده کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب (۱۴) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع یعنی عزیز شود کسیکه قناعت کند و ذلیل گردد آنکه طمع ورزد (۱۵) مذلت عندالله و عجز بل کالمیت بین یدی‌الغسال بودن دین حقیقی است

بعد ازآن خود قرن برقرن آمدند   جملگان بر سنت او پا زدند[1]   ١   هرکه بنهد سنت بد ای فتی   تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه   کوسری بودست وایشان دم غزه   ٢   لیك آدم چارق و آن پوستین   پیش می‌آرد که هستم من زطین
چون ایاز آن‌چارقش موروث بود   لاجرم او عاقبت محمود بود   ٣   هستِ مطلق کارساز نیستی‌است   کارگاه هست‌کن جزنیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی   یا نهالی کارد اندر مغرسی   ٤   کاغذی جوید که آن بنوشته نیست   تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو[2] برادر موضع ناکشته باش   کاغذ اسپید نا بنوشته باش   ٥   تا مشرّف گردی از نون والقلم[3]   تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر   مطبخی که دیدهٔ نا دیده گیر   ٦   زانکه زین پالوده مستیها بود   پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقتِ نزع آهی کنی   ذکر دلق و چارق آن‌گاهی کنی   ٧   تا نگردی غرق موج زشتئی   که نباشد از پناهی پشتئی[4]
یاد ناری از سفینهٔ راستین   ننگری در چارق و در پوستین   ٨   چونکه درمانی بغرقابِ بلا   پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را   سر ببرید این مرغ بی‌هنگام را[5]   ٩   دور این خصلت ز فرهنگ ایاز   که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش[6]   ١٠   نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف العطاء ما ازددت یقیناً[7] و معنی این بیت
درهرکه تو از دیدهٔ بد مینگری ✿ از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری ✿ و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان ازوی آموزید بانگ   بانگ بهرحق کند نی بهرِ دانگ   ١٣   صبح کاذب آید و نفریبدش   صبح کاذب عالم نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند   تا که صبح صادقش پنداشتند   ١٤   صبح کاذب کاروانها را زدست   که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد   کو دهد بس کاروانها را بباد   ١٥   ای شده توصبح کاذب را رهین   صبح صادق‌را توکاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان   ازچه داری بر برادر ظن همان   ١٦   بدگمان باشد همیشه زشت کار   نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن‌خسان کاندر کژیها مانده اند   انبیا را ساحر وکژ خوانده اند   ١٧   وان امیران خسیسِ قلب ساز   این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد وگنج اندر آن   زآینهٔ خود منگر اندر دیگران   ١٨   شاه میدانست خود پاکیّ او   بهرایشان‌کرد او آن جست وجو
کای امیران حجره بگشائید در   نیمشب که باشد او زان بیخبر   ١٩   تا پدید آید سگالشهای او   بعد ازآن برماست مالشهای او
مر شمارا دادم این زرّ و گهر   من ازآن زرها نخواهم جز خبر   ٢٠   این همی‌گفت و دل او می طپید   از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم میرود   این جفا گر بشنود او چون شود   ٢١   باز میگوید بحقّ دین او   که از این افزون بود تمکینِ او
کو بقذف زشت من تیره شود   وزغرض وز سِرّ من غافل بود   ٢٢   مبتلا چون دید تأویلات رنج   برد بیند کی‌شود او ماتِ رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست   کو بیحر عاقبتها ناظرست   ٢٣   همچو یوسف خواب این‌زندانیان[8]   هست تعبیرش بنزد او عیان[9]
خواب خودرا چون نداند مرد خیر   کی‌بود واقف ز سِرّ خوابِ غیر   ٢٤   گر زنم صد تیغ اورا زامتحان   کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ برخود میزنم   ٢٥   من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادّند جهت آنکه نیاز ضدّ بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورت وساده است وبی صورتی ضدّ صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن بنطق نیاید و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دورئی   اندر آمد علت[10] رنجورئی   ٢٩   خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق   تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش   گفت‌چاره نیست هیچ ازرگ‌زنش   ٣٠   رگ زدن باید برای دفع خون   رگ زنی آمد بدانجا[11] ذوفنون
بازویش بست وگرفت آن نیش‌او   بانگ‌برزد بروی آن‌معشوق[12]خو   ٣١   مزد خود بستان و ترك فصد کن   گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین   چون نمیترسی تو از شیر عرین   ٣٢   شیر وخرس وبوز وهرگرگ و دده   گرد برگرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر   زانبهیّ عشق و وجد اندر جگر   ٣٣   گرگ‌وخرس‌وشیرداند عشق‌چیست   کم‌زسگ‌باشدکه‌ازعشق‌اوتهیست[13]
گر رگ عشقی نبودی کلب را   کی بجستی کلب کهف قلب را   ٣٤   هم‌زجنس‌او[14] بصورت‌چون[15]سگان   گر نشد مشهور هست اندر جهان
تونبردی‌بوی دل‌ازجنس‌خویش[16]   کی بری توبوی دل‌ازگرگ‌ومیش   ٣٥   گر نبودی عشق هستی کی بدی   کی‌زدی نان برتو وکی تو شدی
نان توشد از چه زعشق واشتهی   ورنه نان‌را کی بدی تاجان[17] رهی   ٣٦   عشق نان مردهٔ را جان کند   جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم زنیش   صبرِمن ازکوه سنگین‌هست بیش   ٣٧   منبلم بی زخم ناساید تنم   عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پر است   این‌صدف پرازصفات‌آن دراست   ٣٨   ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی   نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی‌که اودل روشنیست   در میان لیلی و من فرق نیست   ٣٩   ✿من‌کیم لیلیّ ولیلی کیست من   ما یکی روحیم اندر دو بدن

---

٢ ـ ای   ٤ ـ پناهت کشتهٔ   ١٠ ـ ناگهان   ١١ ـ در آنجا   ١٢ ـ در زمان آن عشق   ١٣ ـ عمیست   ١٥ ـ از   ١٧ ـ در تو (ن . ل)

---

(١) اشاره بحدیث نبوی است من سنّ سنة حسنه فله اجرها و اجر من‌عمل بها و من سنّ سنة سیئه فله وزرها یعنی هرکه طریقه نیکو نهد اجر آن و اجر هرکه بر آن طریقه رود برای اوست وکسیکه بنا کند طریقهٔ بدرا وزر او براوست(٣) که نادار را دارا می کنند و گرسنه و تشنه را چیز می دهند نه سیر را (٥) یعنی سر ببرید مرغ بی هنگام را که همان خام باشد که باید خدا را پیش ازین میخواند و یاد مرگ پیش ازین میکرد حدیث است که اذکروا هادم اللذات یعنی الموت (٦) در اخبار است که خروسی است در تحت عرش که چون نعره کند سایر خروسان تبعیت کنند (٧) قول حضرت امیر علیه‌السلام است یعنی اگر پرده از جلو چشم زایل شود و حقیقت اشیاء چنانکه هست ظاهر شود یقین من هیچ زیاده نگردد (٨) اشاره است بآیه یا صاحبی‌السجن اما احدکما فیسقی ربه خمراً و اماالآخر فیصلب فتاکل‌الطیر من رأسه که در سورهٔ یوسف واقعشده (٩) چون نسبت تأویل بتصویرات در یقظه یا در حالت غیبت نسبت تعبیر است بتصویرات در منام لهذا تنظیر فرمود تأویل را بتعبیر (١٤) یعنی‌اصحاب کهف از ارباب قلوب در جهان هستند و سگان صفتمند دارند (١٦) تو نمی شناسی و دیده نداری تو دیده بیار میتوان دید

معشوقی از عاشق پرسید که تو خودرا دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام ازخود وصفات خود نیست شده‌ام وبتو هست شده‌ام علم خودرا فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خودرا از یاد داده‌ام واز قدرت تو قادر شده‌ام اگر خودرا دوست دارم تورا دوست داشته باشم واگر تورا دوست دارم خودرا دوست داشته‌ام هرکه را آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك رآنی ومن قصدك قصدنی وعلی هذا [۱]

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان		در صبوحی کای فلان ابن‌الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب		۶		یا که خودرا بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم		که پُرم من از تو ازسر تا قدم
بر من از هستیّ من جز نام نیست		۷		دروجودم جزتوای‌خوش‌کام‌نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین		همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کوشود کل لعل ناب		۸		پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او		پرشود ازوصف خور او پشت‌ورو
بعد ازآن گردوست‌داردخویش‌را		۹		دوستی خور بود آن ای فتا
ورکه خوررا دوست‌دارد اوبجان		دوستی خویش باشد بی گمان
خواه‌خودرا دوست‌دارد لعل ناب		۱۰		خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندر این‌دو دوستی‌خود فرق‌نیست		هردوجانب جز ضیاء شرق نیست
تانشد اولعل خودرا[۲] دشمن‌است		۱۱		زانکه یکمن‌نیست اینجا دومن‌است
زانکه‌ظلمانی‌است‌سنگ‌ای‌باحضور[۳]		هست ظلمانی حقیقت ضدّ نور
خویشتن‌را دوست داردکافراست		۱۲		زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا		کو همه تاریکی است اندر فنا
گفت فرعونی اناالحق[۴] گشت پست		۱۳		گفت منصوری اناالحق و برست
آن انارا لعنة‌الله در عقب		وین انا را رحمة الله ای محب
زانکه اوسنگ سیه بُد این عقیق		۱۴		آن عدوی نور بود و این‌عشیق
این انا هو بوددر سر ای‌فضول		زاتحاد نور نز رای حلول[۵]
جهد کن تا سنگیت کمتر شود		۱۵		تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا		دم بدم می بین بقا اندر فنا
وصف هستی میرود از پیکرت		۱۶		وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هرزمان کم میشود		وصف لعلی در تو محکم میشود
سمع شو یکبارگی تو گوش وار		۱۷		تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاك میکن گر کسی		زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین		۱۸		چاه نا کنده بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش		اندك‌اندك خاك چه را می‌تراش
✻ کارمیکن‌گوش هان ازبهرآب		۱۹		اندك اندك دورکن خاك وتراب
هر که رنجی بردگنجی شد پدید		هرکه جدّی کرد درجدّی رسید
گفت پیغمبر رکوعست و سجود		۲۰		بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند		بهر او دولت سری بیرون‌کند[۶]
✻ باز گرد و قصهٔ او باز گو		۲۱		تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته وگمان بردن که این مکر است و روپوش وخانه‌راحفره‌کردن بهرگوشهٔ که گمان آمد وچاه‌کنان آوردن و دیوار ها را سوراخ‌کردن وچیزی نیافتن وخجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان وخیال اندیشان در کار انبیاء و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و هیچ سود ندارد ،

آن امیران بر در حجره شدند		طالب گنج زر و خمره بدند[۷]
قفل را بر میگشادند از هوس		۲۷		با دوصد فرهنگ و دانش‌چندکس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود		از میان قفلها بگزیده بود
نی ز بُخل سیم ومال و زرّ خام		۲۸		از برای کتم آن سرّ از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند		قوم دیگر نام سالوسم کنند
پیش با همت بود اسرار جان		۲۹		از خسان محفوظ تر ازلعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان		زر نثار جان بود پیش شهان[۸]
میشتابیدند تفت از حرص زر		۳۰		عقلشان میگفت هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب		عقل‌گوید نیك بین‌کاین نیست‌آب
حرص‌غالب‌بود وزرچون‌جان‌شده		۳۱		نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
✻ حرص غالب‌بود برزرهمچوجان		گفت این‌است این متاع رایگان
گشته صد تو حرص وغوغاهای او		۳۲		گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرورها اندر شود[۹]		آنگه ازحکمت ملامت نشنود[۱۰]
چون زبند دام باد[۱۱] او شکست		۳۳		نفس لوّامه[۱۲] برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش		نشنود پند دل آن گوش کرش
کودکان را حرص لوزینه و شکر		۳۴		از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه دردِ دنبلش آغاز شد		در نصیحت هردو گوشش بازشد
حجره را با حرص‌وصدگونه هوس		۳۵		باز کردند آن زمان آن چندکس
اندر افتادند در هم ز ازدحام		همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد در کرّ و فر		۳۶		خوردن امکان نیّ وبسته هردوبر
بنگریدند از یسار و از یمین		چارق بدریده بود و پوستین
جمله‌گفتند اینمکان بی‌بوش[۱۳] نیست		۳۷		چارق‌اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را		امتحان کن حفره و کاریز را
هرطرف کندند وجستندآن فریق		۳۸		حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان		کندهای خالئیم ای کندگان
زان سگالش شرم هم میداشتند		۳۹		کندها را باز می انباشتند
✻ باز در دیوار ها سوراخها		همچنین کردند از جهل و عمی
بیعدد لاحول در هر سینهٔ		۴۰		مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ

---

۲ ـ خوررا ۳ ـ وروز کور ٤ـ الله ۷ ـ شدند ۸ ـ نزد مهان ۹ ـ فتد ۱۰ ـ بشنود ۱۱ ـ حبس دام پای ۱۳ ـ نوش (ن . ل)

---

(۱) حدیث قدسی است حق تعالی بندهٔ خاص را که شیطان را براو تسلطی نیست خطاب کرده میفرماید : ظاهر شو بصفات من بسوی خلق من کسی که دید ترا پس بتحقیق دید مرا و کسی که قصد کرد ترا مرا قصد کرد و همچنین (۵) یعنی چون فنای نمود است در بود و سراب است در آب پنداری بود رفت و ظلمتی بود آفتاب گرفت و حلول اقتضای استقلال محل و غنای او کند و اینجا محل عبارت از مهیت و تعین است که اعتباریست بلکه همه مهیات عوالم وجود وتعینها امور اعتباریست و حقیقت وجود مانند آفتاب عالمتابی که قائم بذاته و عین علم قائم و کمال قائم چون علم عقل کل بذاتش باشد و در همه ساری از همه عاری و مسری فیه این آفتاب چون ظلمات فانیه در ضیاء است (٦) مضمون این‌قولست من دقّ بابالکریم انفتح (۱۲) نفس لوّامه آنست که بد میکند ولی خودرا هم ملامت می‌کند بخلاف نفس امّاره ولهذا احترامی دارد وخدا بآن قسم خورده

زان ضلالتهای یاوه تازشان　حفرهٔ دیوار و در غمازشان　۱　ممکن اندای آن دیوار نی　با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی گناهی میدهند[1]　حایط و عرصه گواهی میدهند[1]　۲　جمله در حیلت که چه‌عذر آورند　تا ازاین‌گرداب جان بیرون برند

عاقبت نومید دست و لب‌گزان　۳　دستها برسر زنان همچون زنان

بازگشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی‌شاه توبره تهی وخجل همچون بدگمانان درحق انبیاء علیهم‌السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیضّ وجوهٌ و تسودّ وجوهٌ [2] و قوله تری الذین کذبوا علی‌الله وجوههم مسودة [3]

باز گردیدند سوی شهریار　پر ز گرد و روی زرد وشرمسار　۷　قاصدا شه‌گفت این‌احوال چیست　که بغلتان از زر و همیان تهیست

ور نهان کردید دینار و تسو　فرّ شادی در رخ و رخسار کو　۸　گرچه پنهان بیخ هربیخ آوراست　برگ‌سیماهم وجوهها خضر است[4]

آنچه خوردآن بیخ ازهرزه‌روقند　نك منادی میکند شاخ بلند　۹　بیخ گرچه بی بر ازمیوه[5] تهیست　برگ سبزش برشجرازبهر[6]چیست

بر زبان بیخ گل مُهری نهد[7]　شاخ دست و پا گواهی میدهد　۱۰　آن امیران جمله در عذر آمدند　همچو سایه پیش مه ساجد شدند

عذر آن گرمیّ ولاف ما و من　پیش شه رفتند با تیغ و کفن　۱۱　از خجالت جمله انگشتان‌گزان[8]　هریکی میگفت کای شاه جهان [9]

گر بریزی خون حلالستت حلال　ور ببخشی هست انعام و نوال　۱۲　کرده‌ایم آنها که از ما می سزید　تا چه فرمائی تو ای شاه مجید

گر ببخشی جرم ما ای دل فروز　شب شبیها کرده باشد روز روز　۱۳　گر ببخشی یافت نومیدی گشاد[10]　ورنه صد چون ما فدای شاه باد

گفت‌شه[11] نی این نوازواین‌گداز　۱۴　من‌نخواهم کردهست‌این از[12]ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان وحجره‌گشایان و سزا دادن ایشان بایاز که یعنی این خیانت برعرض او رفته است

این‌خیانت[13] برتن‌وعرض وی‌است　زخم بر رگهای آن نیکو پی‌است　۱۷　گر چه نفس واحدیم ازروی‌جان　ظاهراً دوریم ازین سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست　جز مزید حلم و استظهار نیست　۱۸　متهم را شاه چون قارون کند[14]　بی گنه را تو نظرکن چون کند

شاه را غافل مدان از کار کس　مانع اظهار آن حلمست و بس　۱۹　من هنا یشفع پیش علم او[15]　لا ابالی وار الا حلم او

آن گنه اول ز حلمش میجهد　ور نه آن هیبت مجالش کی دهد　۲۰　خونبهای جرم نفس قاتله　هست بر حلمش دیت بر عاقله

مست و بیخود نفس ما زان‌حلم‌بود　دیو درمستی کلاه از ما[16] ربود　۲۱　ساقی حلم ار نبودی باده ریز　دیو با آدم کجا کردی ستیز

گاه علم آدم ملایك را که بود　اوستاد علم[17] و نقاد نقود　۲۲　چونکه در جنت شراب حلم خورد　شد زیك بازی شیطان‌روی‌زرد

آن بلادرهای تعلیم ودود　زیرك و دانا وچستش کرده بود　۲۳　باز آن افیون حلم سخت او　دزد را آورد سوی رخت او

عقل آمد سوی حلمش مستجیر　۲۴　ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هریکی مصلحتها ست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة [18] آنکس که کراهت می دارد قصاص را در این یك حیوة قاتل[19] نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محقون[20] خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز　ای ایاز پاك با صد احتراز　۲۹　گر دو صد بارت بجوشم در عمل　در کف جوشت نیابم یك دغل

ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار　امتحانها کرده ایشان[21] شرمسار　۳۰　بحر بی قعر است تنها علم نیست　کوه وصدکوهاست‌تنها[22]حلم نیست

گفت من دانم عطای تست این　ورنه من آن چارقم وآن پوستین　۳۱　بهراین پیغمبرآن را شرح ساخت　کانکه[23]خودبشناخت‌یزدان‌را شناخت[24]

چارقت نطفه‌است وخونت‌پوستین　باقی‌ای خواجه عطای‌اوست این　۳۲　بهر آن داده‌است تا جوئی دگر　تو مگو که نیستش جز این قدر

زان نماید چند سیب آن باغبان　تا بدانی نخل و دخل بوستان　۳۳　کف گندم‌زان‌دهد خرکار[25] را　تا بداند گندم انبار را

نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد　تا شناسی علم اورا مستزاد　۳۴　ورتوگوئی خود همینش بود وبس　دورت اندازد چنان کز ریش‌خس

ای ایاز اکنون بیا و داد ده　داد نادر در جهان بنیاد نه　۳۵　مجرمانت مستحق کشتن اند　وز طمع بر عفو و حلمت می تنند

تا که رحمت غالب آید یا غضب　آب کوثر غالب آید یا لهب　۳۶　از پی مرده ربائی هر دو هست　شاخ حلم وخشم از روز[26] الست

بهر این لفظ الست مستبین[27]　نفی واثبات‌است درلفظی‌قرین[28]　۳۷　زانکه استفهام اثباتیست این[29]　لیك در وی لفظ لیس شد دفین

ترك کن تا ماند این تقریر خام　کاسهٔ خاصان منه در پیش[30] عام　۳۸　لطف‌وقهری چون صباوچون‌وبا　آن یکی آهن ربا وین کهربا

---

۱ ـ می کنند　۵ ـ بی‌برگ واز مایه　۶ ـ برگهای سبز بر هرشاخ　۸ ـ روی جمله سرخ و زرد　۹ ـ سلطان فرد　۱۰ ـ گشاد　۱۱ ـ نی　۱۲ ـ آن　۱۳ ـ جنایت　۱۶ ـ وی　۱۹ ـ قابل　۲۰ ـ محفوف ـ محفون　۲۱ ـ جمله ازتو　۲۲ ـ این‌خود　۲۳ ـ هرکه　۲۵ ـ یار ـ بار　۲۶ ـ عهد　۲۸ ـ دفین　۳۰ ـ بر خوان (ن . ل)

---

(۲) آیه واقعه درسورهٔ آل عمران است یعنی روزی که سپیدرو و سیاهرو خواهند شد (۳) آیه واقعه در سورهٔ زمر یعنی در روز رستخیز می بینی کسانی را که دروغ گفتند بر خدای تعالی سیاه رو باشند (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی‌وجوههم من اثر السجود (۷) اشاره بآیه الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم در سورهٔ یس است (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قصص انّ قارون کان من‌قوم موسی فبغی علیهم و آتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة (۱٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره (آیة‌الکرسی) من‌ذا الّذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدای تعالی مگر باذن او (۱۷) اشاره است به فلمّا انباهم باسمائهم (۱۸) ومر شما راست درحکم قصاص بقا و زندگی (۲٤) من‌عرف نفسه فقد عرف ربه (۲۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف الست بربکم قالوا بلی آیا نیستم پروردگارشما گفتند آری (۲۹) استفهام انکار و دلالت بر نفی میکند و نفی او با نفی درلیس نفی در نفی شود که اثبات باشد

میکشد حق راستان را تا رشد[1]　قسم باطل باطلان را می‌کشد[2]　۱　معده حلوائی بود حلوا کشد　معده صفرائی بود سرکا[3] کشد
فرش‌سوزان‌سردی ازجانش[4] برد　فرش افسرده حرارت را خورد　۲　دوست بینی از تورحمت می‌جهد　خصم بینی از تو سطوت میجهد
❀ نور بینی روشنی بیرون دهد　نار بینی با دخان ظلمت دهد　۳　❀خصم‌ویار ونور و ناروفخروعار　تخت‌و دار و بَرد وحاروورددوخار
❀ مور ومار وبود وتاروزیروزار　۴　هر یکی با جنس خود برمی‌شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر[5] وجواب‌گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زوترگزار　زانکه نوعی ز انتقامست انتظار　۷　گفت ای‌شه جملگی‌فرمان‌تراست　با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب　کو برون آید به پیش آفتاب　۸　گر ز دلق و پوستین بگذشتمی　کی چنین تخم ملامت کِشتمی
قفل کردن بر درِ حجره چه بود　در میان بد گمانان حسود　۹　دست در کرده درون آبِ جو　هر یکی زیشان کلوخ خشك جو
پس کلوخ خشك در جوکی بود　ماهئی با آب عاصی کی شود　۱۰　بر من مسکین جفا دارند ظن　که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نا محرمی　چند حرفی از وفا وا گفتمی　۱۱　چون‌جهان‌پرشبهت‌واشکال‌جوست　حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خودرا بشکنی مغزی‌شوی　داستانِ مغز نغزی بشنوی　۱۲　جوز را در پوستها آواز هاست　مغزوروغن را خودآوازی‌کجاست
دارد آوازی نه اندرخوردِ گوش　هست آوازش‌نهان درگوش نوش[6]　۱۳　گر نه خوش آوازی مغزی بود　ژغژغ آواز قشری که شنود
ژغژغ آن زان تحمل میکنی　۱۴　تا که خاموشانه بر مغزی زنی

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت وگورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چندگاهی بی لب وبی گوش شو　وانگهی‌چون لب حریف نوش‌شو　۱۶　❀چندگاهی بی‌لب و بی‌کام شو　وانگهان چون لب حریف‌جام‌شو
چند گفتی نظم و نثرو رازفاش　خواجه‌یکروزامتحان‌را گوش[7] باش　۱۷　چند پختی تلخ و شور وتیزوگز　هم یکی بار امتحان شیرین بپز
❀چندخوردی‌چرب‌وشیرین‌ازطعام　امتحان کن چند روزی در صیام　۱۸　❀ چند شبهاخواب راگشتی اسیر　یك شبی بیدار شو دولت بگیر
❀ روزها بردی بسردرهزل‌وجد　روزکی رو جهد را شو مستعد　۱۹　آن یکی را در قیامت ز انتباه[8]　در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه　پر معاصی متن آن[9] با حاشیه　۲۰　جمله فسق ومعصیت آن یك‌سری　همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال　در یمین ناید در آید در شمال　۲۱　خود همینجا نامهٔ خود را ببین　دست چپ را شاید آن یا دریمین
موزهٔ چپ‌کفش‌چپ هم در دکان　آنِ چپ دانیش پیش از امتحان　۲۲　چون نباشی‌راست می‌دان‌که چپی　هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل‌را شاهد وخوش‌بوکند　هر چپی را راست فضلِ او کند　۲۳　هر شمالی را یمینی او دهد　بحر را ماء معینی او دهد
گرچپی با حضرت او راست باش　تا ببینی دست برد لطفهاش　۲۴　تو روا داری که آن نامهٔ مهین　بگذرد از چپ در آید در یمین
این‌چنین نامه‌که پرظلم‌و جفاست　۲۵　کی‌بود خود درخورآن‌دست‌راست

در بیان کسی‌که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن وآن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سئلتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله[10] خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارضین و خلایق الهیست سمیع و بصیر وحاضر و مراقب و غیور

زاهدی‌را بدیکی زن بس‌غیور[11]　هم‌بداورا یك‌کنیزك همچوحور[12]　۲۹　❀ زانکه بد زن‌را کنیز مهوشی　در دل زاهد از او بد آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی　با کنیزك خلوتش نگذاشتی　۳۰　مدتی شد زن مراقب هر دو را　تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله　عقل حارس خیره سرگشت وتباه　۳۱　حکم‌و تقدیرش‌چوآید بی‌وقوف[13]　عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان　یادش‌آمد طشت و درخانه بُدآن　۳۲　با کنیزك گفت رو هان مرغ‌وار　طشت را از خانه بر گیر و بیار
آن‌کنیزك زنده‌شد چون‌این‌شنید　که بخواجه این‌زمان‌خواهد رسید　۳۳　خواجه‌درخانه‌است‌وخلوت‌این‌زمان　پس دوان شدسوی خانه شادمان
عشق‌شش‌ساله کنیزك‌را بُدراین[14]　که بیابد خواجه راخلوت چنین[15]　۳۴　گشت پرّان جانب خانه شتافت　خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت
هردوعاشق را چنان شهوت‌ربود　کاحتیاط و یادِ در بستن نبود　۳۵　هر دودرهم وا خزیدند از نشاط　جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من　چون فرستادم ورا سوی وطن　۳۶　پنبه در آتش نهادم من بخویش　در فکندم من قُچ نر را بمیش
گِل فروشست ازسر وبیخوددوید　در پی او رفت و چادر میکشید　۳۷　آن ز عشق جان دوید واین‌زبیم　عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیرعارف[16] هر دمی تاتخت شاه　سیر زاهد هر مهی یکروزه راه　۳۸　گرچه زاهد رابود روزی شگرف　کی بود یکروز او خمسین‌الف[17]
قدر هر روزی ز عمرِ مرد کار　باشد از سال جهان پنجه هزار　۳۹　عقلها زین سِر بود بیرون در　زهرهٔ وهم ار بدرّد گو بدر
ترس موئی نیست اندرپیشِ عشق　جمله قربانند اندر کیش عشق　۴۰　عشق‌وصف ایزداست اما که‌خوف　وصف بنده مبتلای فرج و جوف

---

۳ ـ سکبا ۴ ـ جالس ۶ ـ هوش ۷ ـ گنگ ۹ ـ نامه و ۱۱ ـ همچو حور ۱۲ ـ رشکناك اندر حق او بس غیور ۱۴ ـ ببین ـ همی ۱۵ ـ بود کش یابد چنین خلوت دمی (ن . ل)

---

(۱) صفات حقتعالی لطف و قهر است ❀ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است (۲) یعنی قسمت و سهم اهل باطل آنان را جذب میکند ۵ ـ موت احمر یعنی مرگ سرخ که بشمشیر و غیره کشته شده باشد و به خون غرق و سرخ باشد (۸) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ وانشقت واما من اوتی کتابه وراء ظهره فسوف یدعو ثبورا و یصلی سعیرا (۱۰) این آیه در سورهٔ عنکبوت واقعشده و اگر سؤال کنی از کافران کیست که آفریده آسمانهاو زمین را میگویند خدا (۱۳) صفت عقل است که مقدم داشته شده برآن (۱۶) چه معرفت عیانی وحقی دارد وبغیر حق مطلوبی ندارد (۱۷) اشارداست بآیه واقعه درسورهٔ سجده یدبرالامر من‌السماء الی‌الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون حکم میکند میفرستد فرشتگان را از آسمان بسوی زمین پس ببالا میرود روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمارهٔ شما

چون یحبون بخواندی از نبی[1] / با یحبهم شو قرین در مطلبی ۱ پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصفِ یزدان ای عزیز

وصفِ حق کو وصفِ مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو ۲ شرح عشق ارمن بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان نا تمام

زانکه تاریخ قیامت را حد است[2] / حد کجا[3] آنجاکه وصف ایزداست[4] ۳ عشق‌را پانصد پراست وهر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پر آن تر از برق وهوا[5] ٤ چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر

کی رسند این خائفان درگردعشق / کاسمانرا فرش سازد دردِ عشق ٥ جز مگر کاید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو

از قش خود واز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره ٦ این قش و دش هست جبرو اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزك

چون رسید آن زن بخانه درگشاد / بانگِ در درگوش ایشان درفتاد ۸ آن کنیزك جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و ستاد اندر نماز

زن کنیزك را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنك و مرید ۹ شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد و اندر[6] اهتزاز

شوی را بر داشت دامن بیخطر / دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر ۱۰ از ذکر باقیّ نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید

برسرش زد سیلی وگفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این ۱۱ لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر

نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر وکین / لایقست انصاف ده اندر یمین ۱۲ گر بپرسی کبر را کاین آسمان[7] / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان

گوید او کاین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدائی اش گواست ۱۳ کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او

هست لایق با چنین اقرارراست / آن فضیحتها و آن کردار کاست ۱٤ فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را

❀ پس دروغ آمد زسر تاپای او / که دروغش کرد هم اعضای او ۱٥ روز محشر هر نهان پیدا شود / هم زخود هرمجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان[8] / بر فساد او به پیش مستعان ۱٦ دست گوید من چنین دزدیده‌ام[9] / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام[10]

پای گوید من شدستم تا منی[11] / فرج گوید من بکردستم زنا ۱۷ چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوءالکلام

پس دروغ آمدز سر تاپای[12] خویش / چون گواهی میدهد اعضا ز پیش ۱۸ آنچنان کاندر نماز با فروغ / ازگواهی خصیه شد[13] زرقش دروغ

پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان ۱۹ تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر

رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم واین مولای ماست ۲۰ گر سیه کردی تو نامهٔ عمرخویش / توبه کن زانها که کردستی به پیش

عمر اگر بگذشت بیخش این دم است / آب توبه‌اش ده اگر او بی‌نم است ۲۱ بیخ عمرت را بده آبِ حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات

جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند ۲۲ سیئات را مبدل کرده حق[14] / تا همه طاعت شوند آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود وآنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی‌لذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند نبرد عشق را جز عشق دیگر ❀ چرا یاری نگیری زو نکوتر ـ وانکه دلش باز بدان گناه رغبت می کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه نشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری[15] باقیست بروی

خواجه‌بر توبهٔ نصوحی خوش بتن[16] / کوششی کن هم بجان و هم بتن ۲۹ شرحِ این توبهٔ نصوح ازمن‌شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

بودمردی پیش‌ازاین نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح ۳۰ بود روی او چو رخسارِ زنان / مردی خودرا همی کرد او نهان

او بحمام زنان دلاك بود / در دغا و حیله بس چالاك بود ۳۱ سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد ازحال وسرّ آن هوس[17]

زآنکه آواز ورخش زن واربود / لیك شهوت کامل و بیدار بود ۳۲ چادر و سر بند پوشید و نقاب / مرد شهوانیّ و در غرّه شباب

❀ دختران خسروان‌را زین‌طریق / خوش همی مالیدومی‌شست آن عشیق ۳۳ ❀ توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید

رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعائی یاد آر ۳٤ سرّ او دانست آن آزاد مرد / لیك چون حلم خدا پیدا نکرد

بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آواز ها ۳٥ عارفان که جام حق نوشیده اند / راز ها دانسته و پوشیده اند

هرکه‌را اسرارحق[18] آموختند[19] / مهر کردند و دهانش دوختند ۳٦ سست خندید و بگفت ای بد نهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا ازهفت گردون درگذشت ۳۷ کارِ آن مسکین باخر خوب گشت

---

۲ ـ راست حد ٤ ـ حد ندارد راه در وصف احد ٥ ـ بادصبا ٦ ـ زن زان ۹ ـ بمزدیدم چنین ۱۰ ـ چنان گفتم یقین ۱۲ ـ دروغش کرد هم اعضای ۱۳ ـ ذکر ۱۷ ـ حالت آن بوالهوس ۱۸ ـ کار (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده است یحبهم ویحبونه اذلة علی‌المؤمنین اعزة علی الکافرین (۳) یعنی سیر الی الله را نهایت است و سیر فی‌الله بی نهایت است و سیر فی‌الله تخلق باخلاق الله است (۷) اشاره است بآیه‌و لئن سئلتهم که گذشت (۸) و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (سورهٔ یس) (۱۱) یعنی رفته ام بسوی آرزوهای باطله (۱٤) اقتباس ازآیه واقعه در سورهٔ فرقان فاولئك یبدل الله‌سیآتهم حسنات و کان‌الله غفورا رحیما پس بدل میکند خدا گناهان ایشان را بنیکوئیهای ایشان یعنی‌سوابق معاصی را بتوبه محو میکند و لواحق طاعات را بجای آن ثبت‌مینماید وهست خدا آمرزندهٔ گناهکاران بتوبه مهربان برایشان باثبات توبه در دل ایشان (۱٥) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ واللیل فاما من اعطی واتقی وصدّق بالحسنی فسنیسره للیسری و امّا من بخل و استغنی و کذب بالحسنی فسنیسره للعسری پس هر که مال خود را در راه خدا داد و پرهیزکرد ازشرك و کبائر و تصدیق نمود کلمهٔ نیکو را پس‌زود باشد که آسانی وراحتی بدهیم اورا بطریقهٔ نیکو که سبب آسانی وراحت‌او باشد واماکسی که بخل کرد بمال خود یا گفتن کلمهٔ توحید وتکذیب کرد خصلت نیکوتر را پس مهیاگردانیم اورا برای دشواری و محنت (۱٦) خوش سعی وکوشش نما (۱۹) من‌عرف‌الله کلّ لسانه

در بیان آنکه دعای عارف واصل ودرخواست او از حقّ همچو درخواست حقّست ازخویشتن که کنتُ له سمعاً وبصراً ولساناً ویداً وقوله تعالی و مارمیت اذرمیت ولکن‌الله رمی وآیات واخبار وآثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش‌گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

کاندعای شیخ نی چون هردعاست — فانی است وگفت او گفت خداست
٤ چون خدا ازخود سؤال وکد کند — پس دعای خویش راچون ردکند

یك سبب انگیخت صنع ذوالجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال
٥ اندر آن حمام پر میکرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت

گوهری از حلقهای گوش او — یاوه گشت و هرزنی درجست وجو
٦ پس در حمام بر بستند سخت — تا بجویند اول اندر پیچ رخت

رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
٧ پس بجد جستن گرفتند ازگزاف — در دهان وگوش واندر هرشکاف

درشکاف فوق و تحت وهرطرف — جست وجو کردند دُرّ ازدرصدف
٨ بانگ آمد که همه عریان شوند[1] — هرکه هستند از عجوز واز لوند[2]

یك بیك را حاجبه جستن گرفت — تا پدید آید گهر بنگر[3] شگفت
٩ آن نصوح ازترس شد درخلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی

پیش چشم خویشتن میدید مرگ — سخت میلرزید برخود همچوبرگ
١٠ گفت یارب بارها برگشته ام[4] — توبها و عذر[5] ها بشکسته ام

کرده ام آنها که از من میسزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
١١ نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد

در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین بوی[6] جگر
١٢ این چنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد

کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
١٣ ای خدا آن کن که از تو میسزد — که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین — ورنه خون گشتی دراین درد[7] وحنین
١٤ وقت تنگ آمد مرا و یك نفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس

گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
١٥ توبه ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم — پس دگر مشنو دعا و گفتنم
١٦ او همی زارید وصد قطره روان — کاندر افتادم بجلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین — هیچ ملحد را مبادا این حنین
١٧ نوحها میکرد او بر جان خویش — روی عزرائیل دیده پیش پیش

ای خدا وای خدا چندان بگفت ١٨ کان درو دیوار با اوگشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح وآواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله و سلم اذا اصابه مرضٌ اوهمٌّ اشتدّی ازمة تنفرجی[8]

در میان یارب و یارب بُد او — بانگ آمد از میان جست و جو
٢٢ جمله را جستیم پیش آ ای نصوح — گشت بیهوش آن زمان پرّید روح

همچو دیواری شکسته در فتاد — هوش وعقلش رفت وشد همچون جماد
٢٣ چونکه هوشش رفت ازتن آن زمان — سرّ او با حق بپیوست ازنهان[9]

چون تهی گشت وخودیّ او نماند — باز جانش را خدا در پیش خواند
٢٤ چون شکست آن کشتی او بیمراد — در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد — موج[10] رحمت آن زمان درجوش شد
٢٥ چونکه جانش وارهید ازننگ تن — رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو بازوتن مراورا کندهٔ[11] — پای بسته پر شکسته بندهٔ
٢٦ چونکه هوشش رفت وپایش برگشاد — می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد — سنگها هم آب حیوان نوش کرد
٢٧ ذرّهٔ لاغر شگرف و زفت شد — فرش خاکی اطلس وزربفت شد

مردهٔ صد ساله بیرون شد زگور — دیوملعون شد بخوبی رشك حور[12]
٢٨ این همه[13] روی زمین سرسبز شد — شاخ خشك اشکوفه کرد وگبز شد

گرگ با برّه حریف می شده ٢٩ ناامیدان خوش‌رگ وخوش‌پی شده

یافته شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان وکنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم — شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم[14]
٣١ بعد آن خوفی هلاك جان بُده — مژده‌ها آمد که اینك گم شده

یافت شد واندر فرح[15] درتافتیم — مژدگانی ده که گوهر یافتیم
٣٢ از غریو و نعره و دستك زدن — پر شده حمام قد زال الحزن[16]

آن نصوح رفته بازآمد بخویش — دید چشمش تابش صدروزه بیش
٣٣ می‌حلالی خواست ازوی هرکسی — بوسه میدادند بر دستش بسی

بد گمان بردیم مارا کن حلال — لحم تو خوردیم اندرقیل وقال[17]
٣٤ زانکه ظنّ جمله بروی بیش بود — زانکه در قربت زجمله پیش بود

خاصّ دلاکش بد و محرم نصوح — بلکه همچون دوتنی یك گشته روح
٣٥ گوهر اربرده‌است او بردست وبس — زو ملازم تر بخاتون نیست کس

اوّل اورا خواست جستن درنبرد — بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
٣٦ تا بود کآنرا بیندازد بجا — اندرین مهلت رهاند خویش را

بس حلالیها از او میخواستند — وز برای عذر بر میخاستند
٣٧ گفت بُد فضل خدای دادگر — ورنه زانچم گفته شد هستم بتر

چه حلالی خواست می‌باید ز من — که منم مجرم تر اهل زمن
٣٨ آنچه گفتندم ز بد ازصد یکیست — برمن‌این‌کشفست ارکس‌را شکیست

کس چه میداند زمن جز اندکی — از هزاران جرم و بد فعلی یکی
٣٩ من همی دانم و آن ستّار من — جرمها و زشتی کردار من

اوّل ابلیسی مرا استاد بود — بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
٤٠ حق[18] بدید آن جمله‌را نادیده‌کرد — تا نگردم در فضیحت روی زرد

---

١ ـ شوید ٢ ـ هستید ار عجوز و گر نوید ٣ ـ دایهٔ ٤ ـ من غرق غم ٥ ـ تهد ٦ ـ خوف ـ خون ٧ ـ رنج ١٠ ـ بحر ١٢ ـ شد فرشته دیو و بینا گشت کور ١٣ ـ جملگی ١٤ ـ شد بدل با لطف آن قهر عظیم ١٥ ـ حزن شد و اندر فرج ١٨ ـ خود ـ چون (ن . ل)

---

(٨) رسول خدا میفرماید چون برسد آدمی‌را مرض یا محنت وشدتی وسخت شود سال قحط خود بخود گشاده شود ازآنکه چون‌محنت بکمال رسد البته فرح و بهجت روی میدهد چه هر کمال را زوالیست و هر زوال را انجامی وانصرامی و میگویند که چون شدت پی در پی آید گشاده‌گردد و دور شود و چون متوالی گردد رو بگرداند (٩) گاه بیخودی بتجلی جمالی دست دهد گاهی بتجلی جلالی و بصفةالقهر و مرادش از رحمت رحیمیه است چه تائب شد نه رحمانیه که وسعت کل شیٔ (١١) جان آدمی حکم باز دارد وتن آدمی مثل کنده یعنی قید در حق‌آن باز جانست چون کندهٔ تن شکسته شود باز جان خلاص میگردد (١٦) اندوه زائل گشت (١٧) اشاره است به ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احد کم ان یأکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما مر بعضی را آیا دوست میدارد یکی از شماها که بخورد گوشت برادر مردهٔ خود را

باز رحمت پوستین دوزیم کرد   توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد ۱ هرچه کردم جمله ناکرده گرفت   طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد   همچو بخت و دولتم دلشاد کرد ۲ نام من در نامهٔ پاکان نوشت[1]   دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
۞ عفو کرد آنجملگی جرم وگناه   شد سفید آن نامه وروی سیاه ۳ آه کردم چون رسن شد آه من   گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم   شاد و زفت وفربه وگلگون شدم ٤ در بن چاهی همی بودم اسیر[2]   ۞ روز وشب اندرفغان ودر نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون۞   در همه عالم نمی گنجم کنون ٥ آفرینها بر تو بادا ای خدا   ناگهان کردی مرا ازغم جدا
گر سر هر موی من یابد[3] زبان   شکر های تو نیاید در بیان ٦ میزنم نعره دراین روضه وعیون   خلق را یالیت قومی یعلمون[4]

باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد ازآن آمد کسی کز مرحمت   دختر سلطان ما میخواندت ۹ دختر شاهت همی خواند بیا   تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش   که بمالد یا بشوید با گلش ۱۰ گفت رو رودست من بیکار شد   وین نصوح تو کنون بیمار شد
روکسی دیگر بجو اشتاب و تفت   که مرا والله دست از کار رفت ۱۱ بادل خودگفت کزحد رفت جرم   از دل من کی رود آن ترس وگرم
من بمردم یك ره و باز آمدم   من چشیدم تلخی مرگ و عدم ۱۲ توبهٔ کردم حقیقت با خدا   نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا بار دگر ۱۳ پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرب المجرب حلت به الندامة وچون توبه اورا ثباتی و قوتی وحلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشك تر بود نعوذ بالله

گازری بود و مراورا یك خری   پشت ریش اشکم تهی تن لاغری ۱۷ در میان سنگلاخی بی گیاه   روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود   روز وشب خربد درآن کور وکبود ۱۸ آن حوالی نیستان و بیشه بود   شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد   خسته شد آن شیر وماند ازاصطیاد ۱۹ مدتی واماند زان ضعف ازشکار   بینوا ماندند دداز چاشت خوار
زانکه باقی خوارشیر ایشان بدند   شیر چون رنجورشد تنگ آمدند[5] ۲۰ شیر یك روباه را فرمود رو   مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار   رو فسونش خوان فریبانش بیار ۲۱ یا خری یا گاو بهر من بجو   زان فسونهائی که می دانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر   پس بگیرم بعدازآن صیدی دگر ۲۲ اندکی من میخورم باقی شما   من سبب باشم شما را در نوا
از فسون[6] وازسخنهای خوشش ۲۳ نرم گردان زودتر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوار که ددان باقی خوار ویند برمراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او   باقیان این خلق باقی خوار او ۲۷ تا توانی در رضای قطب کوش   تا قوی گردد کند صید وحوش[7]
چون برنجد بی نوا مانند[8] خلق   کز کف قطبست[9] چندین رزق حلق[10] ۲۸ زانکه وجد[11] خلق باقی خوار اوست   این نگهدار ار دل تو صید جوست
اوچوعقل وخلق چون اعضای[12] تن   بستهٔ عقلست تدبیر بدن ۲۹ ضعف قطب ازتن بود ازروح نی   ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند   گردش افلاك گرد او بود[13] ۳۰ یاریی ده در مرمهٔ کشتی اش   گر غلام خاص و بنده گشتی اش[14]
یاریت در تو فزاید نی در او   گفت حق ان تنصروا الله ینصروا[15] ۳۱ همچو روبه صیدگیر وکن فدیش   تا هزاران درعوض گیری تربیش[16]
روبهانه باشد آن صید مرید   مرده گیرد صید کفتار مرید[17] ۳۲ مرده پیش او کشی زنده شود   چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم   حیلها سازم ز عقلش بر کنم ۳۳ حیله وافسونگری کار من است   کارمن دستان و از ره بردنست
از سرکه جانب جو میشتافت   آن خر مسکین لاغر را بیافت ۳٤ پس سلامی گرم کرد و پیش رفت   پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندراین صحرای خشك   در میان سنگلاخ وجای خشك ۳٥ گفت خر گر در غمم ور در ارم   قسمتم حق کرد ومن زان شاکرم
شکرگویم دوست را درخیر وشر   زانکه هست اندر قضا از بد بتر ۳٦ چونکه قسام اوست کفر آمدگله[18]   صبر باید صبر مفتاح الصله[19]
۞ باز گفت الصبر مفتاح الفرج   صابرانرا کی رسد جور و حرج ۳۷ ۞ راضیم من قسمت قسام را[20]   کو خداوند است خاص و عام را

---

۲ ـ زبون ۳ ـ گردد ٥ ـ محزون شدند ٦ ـ فسونها ۷ ـ درصید جوش ۸ ـ گردند ۹ ـ عقلست ۱۱ ـ جمله ۱۲ ـ اجزای ۱۳ ـ زند ۱٦ ـ تا عوض گیری هزاران صید بیش (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بحدیث التائب من الذنب کمن لاذنب له (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من المکرمین یعنی ای کاش میدانستند قوم من آنکه آمرزید مرا پروردگارمن وگردانید مرا از گرامی داشته شدگان (۱۰) مراد آنست که ارزاق از حق بوساطت میکائیل میرسد ولی قطب را در مقامی اتحاد با اوست چنانکه نفس مجرده علامه بعقل فعال اتحاد دارد در نزد حکما یا اینکه خلق از فضلهٔ عقل روزی میابند (١٤) در مرمت کشتی صاحب کمال یاری ومدد نمای اگر غلام خاص و بندهٔ او گشتهٔ که در یاری او فایده تو خواهد بود (۱٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم یعنی اگر یاری کنید خدارا شمارا یاری میکند وپایدار مینماید قدمهای شمارا (۱۷) مرید که صید نزد پیراء ومثل آن روباه است که بظاهر جهت شیرسعی میکند و در باطن عین فایده روباه است که فضلهٔ شیر بکار روباه و شغال و غیرهما میآید (۱۸) اشاره است بمضمون آیه نحن قسمنا بینکم معیشتکم (۱۹) یعنی بردباری کلید بخشش است (۲۰) صبر مقامیست دون از رضا و رضا دون از شکر چه صبر با کراهتی است و بتکلف خودرا وامیدارد بر قبول و تحمل مکروه و رضا با استواء اوست شکر با ثناء وترجیح چنانکه عارفی فرماید ای درویش هرچه آید خوش آید و تا توانی برمکروه شاکر باش واگر نتوانی راضی واگر نتوانی باری صابرباش که پائین تر ازاین کفر است ولذا اینجا بهر سه اشارت فرمود

بهره‌ور ازنعمت اوخاص وعام / میرساند روزی وحش و هوام ۱ مرغ وماهی قسمت خود میخورند / مور و مار از نعمت او میچرند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سرخوانش خلایق در شگفت ۲ میخورند وهیچ کم ناید ازآن / کیست بیروزی بگو اندر جهان

باش راضی گرتوئی دل زندهٔ / کو رساند روزی هر بندهٔ ۳ غیرحق جمله عدوّ ودوست‌اوست / باعدوّ و ازدوست‌ئی‌شکوه نکوست

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین ٤ شکر کن تا نایدت از بد بتر / ورنه مانی ناگهان درگل چو خر

گنج بی‌مار وگل بی‌خارنیست ٥ شادی بیغم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را برآخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الاّ مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی چون لذّت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی ، چنانکه از هردامی دانه پیدا بود وفخ پنهان ، تو درین یك دام مانده تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانها رفتمی ، پنداری که آن دانها بی دامست

یك حکایت یاد دارم از پدر / درنصیحت‌گفت روزی کای پسر ۱۱ بود سقائی مر اورا یك خری / گشته ازمحنت دو تا چون چنبری

پشتش ازبارگران ده جای ریش / عاشق وجویان روز مرگ خویش ۱۲ جوکجا ازکاه خشك او سیر نی / در عقب زخمی ز سیخ آهنی

میر آخور دید اورا رحم کرد / کاشنای صاحب خر بود مرد ۱۳ پس سلامش‌کرد و پرسیدش زحال / کزچه‌این‌خرشد دوتاه،چون‌هلال[1]

گفت کز درویشی و تقصیر من / که نمی یابد چو این بسته دهن ۱٤ گفت بسپارش بمن تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند

خر بدو بسپرد و از زحمت برست / در میان آخور سلطانش بست ۱٥ خر ز هرسو مرکب تازی بدید / بانوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان رُفته و آبی زده / که بوقت و جو بهنگام آمده ۱٦ خارش و مالش مراسبان‌را بدید / پوز بالا کرد کای ربّ مجید

نی که مخلوق توام گیرم خرم / ازچه زار و پشت ریش ولاغرم ۱۷ شب ز درد پشت واز جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم

حال این‌اسبان چنین خوش بانوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا ۱۸ ناگهان آوازهٔ پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو ۱۹ از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخُر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار ۲۰ می شکافیدند تنهاشان بنیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون‌خرآن‌رادید پس‌گفت ای‌خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا ۲۱ زان نوا بیزارم وزین‌زخم‌زشت / هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال ۲۳ عالم اسباب و رزق بی سبب / می نیاید پس مهم باشد طلب

وابتغوا من فضل‌الله است امر[2] / تا نباید غصب کردن همچو نمر ۲٤ گفت پیغمبر که بررزق ای فتی / در فروبستست و بر در قفلها

جنبش و آمد شد ما واکتساب / هست مفتاحی برآن قفل وحجاب ۲٥ بی‌کلید این درگشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست

گرتو بنشینی بجاهی اندرون ۲٦ رزق کی آید برت ای ذوفنون[3]

جواب دادن خر روباه را که امراست باکتساب و رضا بقسمت ترك کسب نیست

گفت خر[4]ضعف توکّل باشد آن / ورنه بدهد نان کسی‌کو داد جان ۲۸ هرکه جوید پادشاهیّ و ظفر / کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر

دام و دد جمله شده اکاّل رزق / نی پی کسبند و نی حمّال رزق ۲۹ جمله را رزّاق روزی میدهد / قسمت هریك پیشش مینهد

رزق آید پیش هرکه صبر جست ۳۰ رنج وکوششها زبی صبریّ تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل[5] نادر است / کم کسی اندر توکّل ماهر است ۳۲ گرد نادر گشتن از نادانی است / هرکسی را کی ره سلطانی است

چون قناعت را پیمبرگنج گفت[6] / هرکسی را کی رسد گنج نهفت ۳۳ حدّ خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر

جهدکن واندرطلب سعیی نما ۳٤ چون نداری در توکل صبر ها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان / شور وشرّ ازطمع‌آید سوی جان ۳٦ از قناعت هیچکس بیجان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد

نان زخوکان وسگان نبود دریغ / کسب مردم‌نیست این باران ومیغ ۳۷ وانچنانکه عاشقی بررزق زار / هست عاشق رزق هم بررزق خوار

گر تو نشتابی بیاید بر درت[7] ۳۸ ور تو بشتابی دهد دردسرت

---

۱ ـ دال ٤ ـ از ۷ ـ در برت (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ جمعه وابتغوا من فضل‌الله و اذکروا الله کثیرا لعلکم تفلحون یعنی طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدارا بسیار شاید رستگار شوید (۳) رزق بهمه در همه جا بیاید ولی تنگی گاه گاهی حکمتها دارد مثل صفای نفس وصبر و شکر و مجاهده و تنظیم و تنسیق نظام کلی نیز پس رزق روح را نیز باید بدهد و جمع بین‌الحقّین بفرماید وکل را بکمال برساند وچنانکه اجود من کل جواد و ارحم من کل‌رحیم واغنی من کل غنی است احکم من کل حکیم است پس رحمتها همه رحمت است و کسبها همه عبادت تکوینی است بلکه تکلیفی (٥) توکل واگذاشتن امر است بمالك ملك وجود و بعبارت دیگر اورا وکیل گرفتن در همهٔ امور فاتخذه وکیلاً وتوکل نه آنست که کسب وکار نکند بلکه کار نبیند وکار ساز بیند واسباب را بسوزاند و همه جا قدرت او بلکه او بیند پس نباید ترك عمل‌کرد بلکه باید عمل را ندید (٦) القناعة کنز لا ینفذ

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و ازاسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد ازشوارع دور ودر بن کوهی مهجور سر برسرسنگی نهاد و گفت توکل کردم برسبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی — که یقین آید بجان رزق از خدا ٤ گر توخواهی ورنخواهی رزق تو — پیش تو آید دوان از عشق تو

از برای امتحان این مرد رفت — در بیابان نزد کوهی خفت تفت ٥ که ببینم رزق چون آید بمن — تا قوی گردد مرا در رزق ظن

کاروانی راه گم کرد و کشید — سوی کوه آن ممتحن را خفته دید ٦ گفت این مرد آن ضرف چون است عور — در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب مرده است یا زنده است او — می نترسد هیچ از گرگ و عدو ٧ آمدند و دست بروی میزدند — قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند

هم نجنید و نجنباند سر — وا نکرد از امتحان هیچ او بصر ٨ پس بگفتند این ضعیف بی مراد — از مجاعت سکته اندر وی فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام — تا بریزندش بحلقوم و بکام ٩ ۞پس بقاصد مرد دندان سخت کرد[1] — تا بداند صدق آن میعاد مرد

۞رحمشان آمد که اوبس بینواست — وز مجاعت هالك مرگ و فناست ١٠ کارد آوردند و قوم اشتافتند — بسته دندانهاش را بشکافتند

ریختند اندر دهانش شوربا — می فشردند اندر آن نان پارها ١١ گفت ای دل گرچه خود تن میزنی — راز میدانی و نازی[2] میکنی

گفت دل دانم بقاصد می کنم[3] — رازق است الله بر جان و تنم ١٢ امتحان زین بیشترخود چون بود — رزق سوی صابران خود میرود

۞ تا بدانی واز توکل نگذری — حرص آوردن چه باشد ازخری ١٣ ۞بعد ازان بگشادآن مسکین دهن — گفت کردم امتحان رزق من

۞هرچه گفتست آن رسول پاك جیب ١٤ هست حق ونیست دروی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل — دستها در کسب زن جهد المقل ١٦ دست دادستت خدا کاری بکن — مکسبی کن یاری یاری بکن

هرکه او در مکسبی پا می نهد — یاری یاران دیگر می کند[4] ١٧ زانکه جمله کسب ناید از یکی — هم درو گر هم[5] سقاهم حایکی[6]

چون بانبازیست عالم بر قرار — هرکسی کاری گزیند زافتقار ١٨ طبل خواری در میانه شرط نیست — راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هرکسبی[7] محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار ودعا متضمن توکلست وتوکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت خر به از[8] توکل بر ربی — می ندانم در دو عالم مکسبی ٢١ کسب شکرش را نمی دانم ندید[9] — تا کشد شکر خدا رزق و مزید

۞ خود توکل بهترین کسبهاست — زانکه درهر کسب دستت برخداست[10] ٢٢ ۞کای خدا کارمرا تو راست آر — وین دعا هست ازتوکل درسرآر[11]

۞در توکل هیچ نبود احتیاج — فارغی از نقص ریع واز خراج ٢٣ بحثشان بسیار شد اندر خطاب — مانده گشتند از سؤال واز جواب

بعدازآن گفتش بدان در مهلکه — نهی لاتلقوا بایدی تهلکه[12] ٢٤ صبر در صحرای خشت وسنگلاخ — احمقی باشد جهان حق فراخ

نقل کن زینجا بسوی مرغزار — میچر آنجا سبزه گرد جویبار ٢٥ مرغزاری سبز مانند جنان — سبزه رسته اندر آنجا تا میان

خرم آن حیوان که او آنجا رود — کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود ٢٦ هرطرف دروی یکی چشمه روان — اندرآن حیوان مرفه در امان

ازخری اورا نمی گفت ای لعین — چون توزانجائی چرا زاری چنین ٢٧ کو نشاط[13] و فربهی و فر تو — چیست این لاغر تن مضطر تو

شرح روضه گردروغ وزور نیست[14] — پس چرا چشمت ازآن مخمور[15] نیست ٢٨ این گدا چشمی و این نا دیدگی — از گدائی تست نز بیگلربگی

چون زچشمه آمدی چونی توخشك — گر تو ناف آهوئی کو بوی مشك ٢٩ ۞ گر تو میآئی ز گلزار جنان — دسته گل کو از برای ارمغان

ز آنچه میگوئی و شرحش میکنی ٣٠ چه نشانه در توماند ای سنی[16]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مخبر دولتی فر واثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی — از کجا میآئی ای اقبال پی ٣٣ گفت از حمام گرم کوی تو — گفت خود پیداست در زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود — مهلتی میخواست نرمی مینمود ٣٤ زیرکان گفتند بایستی که این — تندترگشتی چوهست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد — نخوت و خشم خدائی اش چه شد ٣٥ رب اعلی گر ویست اندر جلوس — بهریك کرمی چیست این[17] چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید — دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید[18] ٣٦ که علاماتست زان دیدار نور — التجافی منك عن دارالغرور[19]

مرغ چون برآب شوری می تند — آب شیرین را ندیدست او مدد ٣٧ بلکه تقلیدست آن ایمان او — روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم[20] — از ره و رهزن ز شیطان رجیم ٣٨ چون ببیند نور حق ایمن شود — زاضطرابات شك او ساکن شود

---

٢ ـ بازی ٣ ـ ولی تن میزنم ٤ ـ دهد ٦ ـ هم زراعت هم تجارت بی‌شکی ٧ ـ کسی ٨ ـ من جز از ٩ ـ جدید ١٣ ـ نشان ١٦ ـ چون نشانه در تو نامد ای سنی ١٧ ـ بهر کرمی چیست چندین ١٨ ـ نچید (ن . ل)

---

(١) ظاهرچنین مینماید که بقصد بفرماید لیکن از باب تجرید است که از محسناتست مثل لی من فلان صدیق حمیم (٥) دروگر نجاراست وحایك بافنده و مقصود آنست که انسان مدنی بالطبع است تنها نمیتواند زیست کند باید این نجاری کند برای آن و آن بافندگی کند برای این و این سقائی کند برای آن وآن خبازی کند برای این وهمچنین (١٠) یعنی دست بدعا برمیداری (١١) در سرآر یعنی بفهم (١٢) اشاره است بآیهٔ ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه که در سورهٔ بقره واقعشده یعنی نیاندازید خودرا بدست خود بهلاکت (١٤) یعنی شرح باغ وبستان اگر دروغ وباطل نیست (١٥) مخموریت چشم از باب رطوبت آن هوا یا ازباب هوای غرور باشد (١٩) پهلو تهی کردن تو از داردنیا (٢٠) تقلید در آداب و اعمال جایز است نه در عقاید ولی از برای جاهل که برهان وعیان نیست باری تقلید محققان نافع است تا از جانب حق فتوحی آید کار براو آسان شود والا در دست او چیزی نیست واگر باشد بادنی شك وشبهه زایل شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک　کاصل او آمد بود در اصطکاک　۱　خاکی است آن کف غریبست اندر آب　در غریبی چاره نبود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد وآن نقش خواند　دیو را بروی دگر دستی نماند　۲　گرچه با روباه خر اسرار گفت　سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تایق[1] نبود　رخ درید و جامه او عاشق نبود　۳　از منافق عذر ردّ آمد نه خوب　زانکه درلب بود آن نی درقلوب[2]
بوی سیبش هست جزو سیب نی　بو در او جز از پی آسیب نی　٤　حملهٔ زن در میان کار زار　نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندرصفش　تیغ بگرفته همی لرزد کفش　۵　وای آنکه عقل او ماده بود　نفسِ زشتش نرّ و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقلِ او　جز سوی خسران نباشد نقل او　٦　❀ ای خنك آنکس که عقلش نر بود　نفس زشتش ماده و مضطر بود
❀عقل جزوی‌اش نر وغالب بود　نفس انثی را خرد سالب بود　۷　حملهٔ ماده بصورت هم جریست　آفت او همچو آن خر ازخریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون　زانکه سوی رنگ وبو دارد رُکون　۸　رنگ وبوی سبزه زاران خرشنید　جملهٔ حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی　نفس را جوع‌البقر شد صبر نی　۹　اسپر آهن بود صبر ای پدر　حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان　از قیاسی گوید آن را نز عیان　۱۰　مشك آلوده‌است اما مشك نیست　بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك‌گردد ای مرید　سالها باید در آن روضه چرید　۱۱　که نباید خورد وجو همچون خران　آهوانه در خُتن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر　جز قرنفل یاسمن یا گل مچر[3]　۱۲　معده را خوکن بدان ریحان وگل　تا بیابی حکمت قوت رسل[4]
خویِ معده زین که و جو بازکن　خوردن ریحان وگل آغاز کن　۱۳　معدهٔ تن سوی کهدان میکشد　معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود　هر که نورحق خورد قرآن شود[5]　۱٤　نیم تو مشك‌است ونیمی پُشك بین　هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان　بر زبان آرد ندارد هیچ جان　۱۵　❀ جان او خالی ازآن گفتار او　کلـه اش بی‌مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر　گفت اورا کی بود برگ و ثمر　۱٦　میکند گستاخ مردم را براه　اوبجان لرزان‌تراست از برگ کاه

گر حدیثش نیز هم[6] با فر بود　۱۷　در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی برخود بسته

شیخ نورانی زره آگه کند　باسخنش[7] هم نور را همره کند　۱۹　جهد کن تا مست ونورانی شوی　تا حدیثت را شود نورش روی[8]
هرچه در دوشاب جوشیده شود　در عقیده طعم دوشابش بود　۲۰　ازگزر وز سیب وبه وازگردکان　لذّت دوشاب یابی تو ازآن
علم چون در نورحق فرغرده شد　پس ز علمت نور یابد قوم لُد　۲۱　هرچه گوئی باشد آن هم نورناك[9]　کاسمان هرگز نبارد غیر پاك[10]
آسمان شو ابر شو باران بیار　ناودان بارش کند نبود بکار　۲۲　❀ آب اندر ناودان عاریتیست　آب اندر ابر و دریا فطرتیست
❀فکر واندیشه‌است مثل ناودان　وحی ومکشوفست ابر و آسمان　۲۳　آب باران باغ صد رنگ آورد　ناودان همسایه در جنگ آورد

❀بازگردم سوی آن روباه وخر　۲٤　تاچسان ازراه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خردو سه حمله بروبه بحث[11] کرد　چون مقلد بُد فریب او بخورد　۲٦　طنطنهٔ ادراك و بینائی نداشت　دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل　۲۷　که زبونش کرد[12] با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازاو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی بامن بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشم　بیت من بیت نیست اقلیمست　هزل من هزل نیست تعلیمست[13]　ان‌الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضةً فما فوقها [14] ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً و آنگه جواب فرماید که این خواستم یُضلّ به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیار ازاو سرخ رو شوند وبسیار بی‌مرادگردند ولوتأملت فیه قلیلاً لوجدت من نتایجه‌الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده[15] را لوطئی در خانه برد　سرنگون افکند ودروی می‌فشرد　۳۵　در میانش خنجری دید آن لعین　پس بگفت اندرمیانت چیست این
گفت آنکه با من ار یك بدمنش[16]　بد بیندیشد بدرّم اشکمش[17]　۳٦　گفت لوطی حمد لله را که من　بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه‌سود　چون ندارد[18] دل‌ندارد سود خود　۳۷　از علی میراث داری ذوالفقار　بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح　کو لب ودندان عیسی ای‌قبیح[19]　۳۸　کشتیٔ سازی ز توزیع و فتوح　کو یکی ملاّح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار　کو بت تن را فدا کردن بنار　۳۹　گر دلیلت هست اندر فعل آر　تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود　از عمل آن نقمت صانع شود　٤۰　خائفان راه را کردی دلیر　از همه لرزان تری تو زیر زیر

---

۳ ـ مخور　٦ ـ پس حدیثش گرچه بس　۷ ـ با سخن　۹ ـ پاك　۱۰ ـ سنگ وخاك　۱۱ ـ نوبت بروبه حمله　۱۲ـ گشت　۱۵ـ امردی
۱٦ ـ اندیشد بدی　۱۷ ـ اشکمش درّم زخشم وبیخودی　۱۸ ـ نباشد　۱۹ ـ وقبیح　(ن . ل)

---

(۱) تایق یعنی شایق　(۲) یقولون بافواههم ما لیس فی‌قلوبهم　(٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی است　(۵) یعنی کلام‌الله‌الناطق و من یتق‌الله یجعل له فرقاناً و من کلام مولانا علی علیه‌السلام وانت‌الکتاب المبین‌الذی باحرفه یظهرالمضمر　(۸) ماه روی یعنی آب بسیار وسیرآب کننده وروی بمعنی ابری‌که باران درشت داشته باشد آمده وبا حدیث ایهام‌التناسب دارد ومراد بنورش نور مکتسب از شیخ است　(۱۳) این بیت از حدیقهٔ سنائی است　(۱٤) آیه واقعه در سورهٔ بقره است یعنی بدرستیکه خدا باك ندارد از اینکه بزند مثل پشه یا بالاتراز آنرا پس کسانیکه گرویده اند میدانند که آن حق است از پروردگارشان و اما کسانیکه کافرند پس میگویند چه اراده‌کرده است خدا باین مثل درگمراهی می‌افتند بآن بسیاری ورستگار میشوند بسیاری ودرگمراهی نمی‌افتند مگر فاسقین

بسر همه درس توکل میکنی — در هوا تو پشه را رگ میزنی[1] ۱ ای مخنث پیش رفته از سپاه — بر دروغ ریش تو کبرد[2] گواه
چون زنامردی دل آکنده بود — ریش و سبلت موجب خنده بود ۲ توبهٔ کن اشك باران چون مطر — ریش و سبلت را زخنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل — تا شوی خورشید گرم اندر حمل ۳ ❀داروی مردی‌کن وعنین مپوی — تا بروی‌آیند صدگون خوب روی
معده را بگذار وسوی دل خرام — تا که بی پرده ز حق آید سلام ٤ ❀ رستمی گر بایدت خنجر بگیر — ور بجیزی مایلی چادر بگیر
❀رستمی گر مایلی جوشن بپوش — ور بجیزی را غبی روکون‌فروش ٥ یك دو گامی رو توکل[3] سازخوش — تـا ترا عشقش کشد اندر برش
❀ برسرمیدان چومردان پایدار — تا نگردی مبتلا در پای دار ٦ ❀تاکی ازجامهٔ زنان همچون زنان — درصف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر استعصام وتعفف خر وکشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله[4] پای خود فشرد — ریش‌خر بگرفت وپیش‌شیر[5] برد ۸ مطرب آن خانقه کو تا که تفت — دف زندکه خر برفت وخر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه — چون نیارد روبهی خر تـا کیاه ۹ گوش را بر بند و افسونها مخور — جز فسون آن ولیّ دادگر
آن فسون خوش‌تر ازحلوای او — زانکه صدحلواست خاك پای او ۱۰ خمهای خسروانی پر ز می — مایه برده از دم لبهای وی[6]
عاشق می باشد آن جان بعید — کو می لبهای لعلش را ندید[7] ۱۱ آب شیرین چون نبیند مرغ کور — چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند — طوطیان کور را بینا کند ۱۲ خسروشیرین جان مهمان شدست[8] — لاجرم درشهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند[9] — تنگهای قند مصری میرسند[10] ۱۳ اشتران مصر را رو سوی ما — بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود — شکر ارزانست ارزانتر شود ۱٤ در شکر غلطید ای حلوائیان — همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار این است و بس — جان بر افشانید یار[11] اینست وبس ۱٥ یك ترش درشهرما اکنون نماند — چونکه شیرین‌خسروان‌را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا — بر مناره رو بزن بانگ صلا ۱٦ سرکهٔ نه ساله شیرین میشود — سنگ مرمر لعل زرّین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان — ذرّها چون عاشقان[12] بازی‌کنان ۱۷ چشمها مخمور شد از سبزه زار — گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند[13] — روح شد منصور انا الحق میزند ۱۸ ❀شد زیوسف‌آن زلیخا نوجوان — عشرت‌ازسرگیرخوش‌خوش شادمان
❀آتشی اندر دل خود بر فروز — دفع چشم بد سپندانی بسوز ۱۹ ❀ تو بحال خویشتن مباش شاد — تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر ۲۰ گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجدّ میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت — زرد روی ولب‌کبود ورنگ ریخت ۲٥ صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی‌لرزد ترا چون پیر[14] دست
واقعه چونست چون بسگریختی — رنگ و رخساره بگو چون ریختی ۲٦ گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی‌گیرند مردم[15] از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم — چون نهٔ خررو ترا زین‌چیست غم ۲۷ گفت بس جدّند وگرم اندرگرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست — جدّ جد تمییز هم برخاستست ۲۸ چونکه بی تمییزیانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر ۲۹ آدمی باش وزخر گیران مترس — خرنهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پراست — حاش لله که مقامت آخور است ۳۰ تو زچرخ واختران هم برتری[16] — گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است — نی هرآنکو اندرآخر شد خراست ۳۱ میر آخر گرچه در آخر بود — هرکه اورا خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خـر — ازگلستان گوی واز گلهای تر ۳۲ از انار و از ترنج و شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند — همچنین اشکم هم‌آسان میچرند[17] ۳۳ یا ازآن دریا که موجش گوهراست — گوهرش‌گوینده وبینش[18] وراست
یا ازآن مرغان که گلچین میکنند — بیضها زرّین و سیمین میکنند ۳٤ نردبانهائیست پنهان در جهان[19] — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست ۳٥ هریکی از حال دیگرا بی خبر — ملك با پهنای بی پایان او سر
این‌درآن‌حیران که‌اوازچیست‌خوش — وان درین خیره که حیرت چیستش ۳٦ صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
بردرختان شکرگویان برگ وشاخ — که زهی ملك وزهی عرصهٔ فراخ ۳۷ بلبلان گرد شکوفه پر گره — که از آنچه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع ۳۸ سوی آن روباه وشیر وسقم جوع

۲ـ کبرت ۳ـ تکلف ٤ـ چاره ٥ـ آن خر رابه ٦ـ می ۸ـ نوبت زدست ۹ـ را با صد هزار ۱۰ـکرده بار ـ وشکر میکشند ـ میچشند ۱۱ ـ بار ۱۲ ـ از عشق آن ۱۳ ـ دولت ازبن بیخ هستی‌میکند ۱٤ ـ بید ۱٥ ـ امروز ۱۷ ـ استان می‌پرند ۱۸ ـ بینا (ن . ل)

---

(۱) یعنی باریك میشوی ودقت میکنی (۷) این مصراع محتمل‌الوجهین است یعنی آن‌جان دور از اهل‌الله عاشق و راغب می‌صوری میشود که می لعل ولی الله را ندیده و یا معنی این است که کجاست می لب لعل اورا مثل و مانندی (۱٦) زیرا که نفس کلیه فلکیه در همان جسمانیت باید بکمال خود برسد برسبیل تجدد امثال یعنی نفوسی متعاقبه بتجدد امثال علی‌الاتصال فایض میشوند وهریك متصل بعالم عقول قادسه مجرده میشوند وتسلیه میگردند قال‌الله تعالی افعیینا بالخلق‌الاول بل‌هم فی لبس من خلق جدید چون فیض خدا انقطاع ندارد و دایم باسط‌الیدین بالعطیه است و کلماتش لا تنفد ولا تبید است و فلك بحرکتش رابط حادث بقدیم است و شرط استفاضه حوادثست و انسان کامل باید مجرد از جسم شود بالمره وطرح کونین ورفض عالمین کند (۱۹) هر نبی و هر ولی را مسلکیست و مراد از آسمان عالم معنی است که احاطه دارد بعالم صورت و عدد اطراف واثرات آسمان است

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره‌اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد ۳ دور بود ازشیر وآن شیر از نبرد — تا بنزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد[1] از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول ٤ خر ز دورش دید برگشت و گریخت — تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر دروقت وغا ٥ تا بنزدیك تو آید آن غوی — پس بانذك حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب ٦ دور بود و حملهٔ دید و گریخت — ضعف توظاهر شد وآب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور — خود بدم ازضعف خودنادان وکور[2] ۷ ❀ لیك گفتم زور من برجا بود — نی که درمن ضعف دست وپا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت — صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت ۸ گر توانی بار دیگر از خرد — باز آوردن مر اورا مسترد[3]
منت بسیار دارم از تو من — جهد کن باشد بیاری‌اش بفن ۹ ❀ گرخدا روزی کند آن‌خر مرا — بعد از ان بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد — بر دل او از عمی مهری نهد ۱۰ پس فراموشش شود هولی که دید — از خری او نباشد این بعید
لیك چون‌آرم مر اورا تو متاز — تا ببادش ندهی از تعجیل باز ۱۱ گفت آری تجربه کردم که من — سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام — من نجنبم خفته باشم بر قوام ۱۲ رفت روبه گفت ای شه همتی — تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرده است خر با کردگار — کو نگردد غرهٔ هر نابکار ۱۳ توبه اورا بفن برهم زنیم — ما عدو عقل و عهد[4] روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست — فکرتش بازیچهٔ دستان ماست ١٤ عقل کان باشد زدوران زحل — پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او[5] — ما زداد کردگار لطف خو ١٥ علم الانسان[6] خم طغرای ماست — علم عندالله[7] مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم — ربی الاعلی ازآن بر[8] میزنیم ١٦ تجربه گر دارد او با این همه — بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو ١٧ در رسد شومی اشکستن در او

در بیان‌آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است چنانکه درحق اصحاب سبت و درحق اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر[9] و اندرین امت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها — موجب لعنت بود در انتها ۲۱ نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت[10] — موجب مسخ‌آمد واهلاك ومقت[11]
پس خدا آن‌قوم را بوزینه کرد — چونکه عهد خود[12] شکستند ازنبرد ۲۲ اندراین امت نبد مسخ بدن — لیك مسخ دل بود[13] ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش — از دل بوزینه شد خوار آن گلش ۲۳ گر هنر بودی دلش را ز اختیار — خوارکی بودی زصورت‌آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش — هیچ‌بودی منقصت زان صورتش ٢٤ مسخ صورت بود اصل[14] سبت‌را — تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر ۲۵ گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه نزد[15] خر — گفت خر ازچون تو یاری الحذر ۲۷ نا جوانمردا چه کردم من ترا — که به پیش اژدها بردی مرا
❀نا جوانمردا چکردم با تو من — که مرا با شیر کردی پنجه زن ۲۸ موجب کین تو با جانم چه بود — غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی — نارسیده از وی اورا آفتی ۲۹ یا چو دیو کوعدوی جان ماست — نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست — از هلاك آدمی در خرمیست ۳۰ از پی هر آدمی او نگسلد — خو وطبع زشت خودرا کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی — هست سوی ظلم و عدوان جاذبی ۳۱ هر زمان خواند ترا تا خرگهی — کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان‌جا حوض آبست و عیون — تا در اندازد بحوضت سرنگون ۳۲ آدمی را باهزاران کر و فر[16] — اندرافکند آن لعین درشور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر — اندرافکند آن لعین بردش به بیر ۳۳ بیگناهی بر گزند سابقی — کی رسید اورا ز آدم نا حقی
کی رسید اورا ز مردم زشتئی — کو دمادم آرد از غم پشتهٔ ٣٤ گفت روباه آن طلسم سحر بود — که ترا درچشم‌آن[17] شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم — چون شب وروز اندرآنجا میچرم ۳۵ گرنه زانگونه طلسمی ساختی — هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهان بینوا پر پیل و ارج — بی طلسمی کی بماند سبز مرج ۳٦ من تراخود خواستم‌گفتن بدرس — کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت — که بدم مستغرق دلسوزیت ۳۷ دیدمت در جوع کلب و بینوا — می شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم — کان‌خیالی مینماید نیست جسم ۳۸ ❀شد فراموش‌آنکه گویم مرترا — حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت خر[18] روهین زپیشم ای‌عدو — تا نبینم روی تو ای زشت رو ٤٠ آن خدائی که ترا بدبخت کرد — روی زشت‌راکریه[19] وسخت‌کرد

۲ - تا بدین حد من ندانستم فتور ۳ - می سزد ٤ - جان ۸ - رو ۱۱ - مبت - کبت ۱۲ - حق ١٤ - ظاهر بود اهل ١٥ - سوی ١٦ - با همه وحی و نظر ١٧ چون ١٨ - رو ١٩ - وقیح (ن . ل)

(۱) یعنی بر جست و خیز برداشت (٥) چه آنها که سبب بین باشند در تحت احکام نجومند و آنها که خدا بینند در تصرف اسماء بلکه خود اسماءاند و مظاهر را در اسماء فانی بینند علم‌الانسان مالم یعلم (٦) واقعه در سورهٔ اقرأ یعنی آموخت بانسان آنچه را که نمیدانست (۷) در سورهٔ فتح واقعشده است (۹) آیه درسورهٔ مائده است یعنی قرارداد از ایشان بوزینگان یعنی مسخ کرد ایشان را برآن صورت چنانچه اصحاب سبت را وخوکان چنانچه منکران مائدهٔ عیسی را (۱۰) اصحاب سبت قوم یهودند (۱۳) یعنی روح آدمی بحسب باطن میشود مثل روح سگ و خوك باشد نه‌بظاهر بسبب دریدن و پای این وآن‌را گرفتن وشهوت حیوانی‌راندن بلکه بحسب برازخ اعمال لازم است مصورشدن روح بصور ملکوتیه نه ملکیه و این را تناسخ ملکوتی و تجسم اعمال گویند و احادیث برطبق این مذکور شده

با کدامین روی میآئی بمن　اینچنین سغری ندارد کرگدن　۱　رفتهٔ در خون و جانم آشکار　که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را　باز آوردی فن و تسویل را　۲　گرچه من ننگ خرانم یا خرم　جان‌ورم جان دارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم زهول بی امان　طفل دیدی پیر گشتی در زمان　۳　بی‌دل وجان از نهیب آن شکوه　سرنگون خودرا در افکندم زکوه
بسته شد پایم درآن دم از نهیب　چون بدیدم آن عذاب بی حجیب　۴　عهد کردم با خدا کای ذوالمنن　برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین　عهد کردم نذر کردم ای معین　۵　حق گشاده‌کرد آن دم پای من　زان دعا و زاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر　چون بُدی در زیر پنجهٔ شیر خر　۶　باز بفرستادت آن شیر عرین　سوی من ازمکر ای بئس‌القرین
حقّ ذات پاك الله الصمد　که بود به مار بد از یار بد　۷　مار بد جانی ستاند از سلیم　یار بد آرد سوی نار مقیم[1]
۞ ماربد زخم ازرند برجان زند　یار بد برجان و برایمان زند　۸　ازقرین بی‌قول وگفت وگوی او　خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند برتو سایه را　دزدد آن بیمایه از تو مایه را　۹　عقل تو گر اژدهائی گشت مست　یار بد آنرا زمرّددان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد　طعن اوت اندر کف طاعون نهد　۱۰　۞ در جهان نبود بتر از یار بد　وین‌مرا عین‌الیقین‌گشته‌است خود[2]

پاسخ دادن روباه مرآن خر را دیگر بار

گفت روبه‌صاف مارا دُرد نیست　لیك تخیلات وهمی خُردنیست　۱۲　اینهمه وهم تو است ای ساده دل　ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن　برمحبّان از چه داری سوء ظن　۱۳　ظنّ نیکو بر بر اخوان صفا　گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال ووهم بد چون شد پدید　صد هزاران یار را از هم بُرید　۱۴　مشفقی گر کرد جور و امتحان　عقل می باید که نبود بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم　آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم　۱۵　ور بدی آن بد سگالش قدر را　عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم　هست ره رو را یکی سدّ عظیم　۱۶　نقشهای این خیال نقش بند　چون خلیلی‌راکه کُه بد شدگزند
گفت هذا ربی ابراهیم راد　چونکه اندر عالم وهم اوفتاد　۱۷　ذکر کوکب را چنین تأویل گفت　آنکسی کو گوهر تأویل[3] سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند　آنچنان کُه رازجای خویش‌کند　۱۸　تا که هذا ربی آمد قال او[4]　خربطُ وخررا چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال　در بحار وهم و گرداب خیال　۱۹　۞عقل‌ثابت‌تر ز که را وهم بین　گرچه فرمودست گفتن آن امین
کوههارا هست زین‌طوفان فضوح　کو امانی جز که در کشتیّ نوح　۲۰　زین خیال رهزن راه یقین　گشت هفتاد و دو ملت زاهل دین
مرد ایقان رست از وهم وخیال　موی ابرو را نمیگوید هلال　۲۱　وانکه را نور عمر نبود سند　موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی باهول وسهم　تخته تخته گشته در دریای وهم　۲۲　کمترین فرعون چست فیلسوف　ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسبی زن‌کیست آن　وانکه داند نبودش بر خود گمان　۲۳　چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر　از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزه من از منیّ خویشتن　چه نشینی بر منی تو پیش من　۲۴　از من و ما هرکه این در میزند　عاشق خویش است وبرلا می‌تند
بی من و مائی همی جویم بجان　تاشوم من گوی آن خوش صولجان　۲۵　هرکه بی‌من شد همه منها در[5] اوست　یارجمله شد چوخودرانیست دوست
آینهٔ بی نقش شد یابد بها　۲۶　زانکه شد حاکی زجملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس‌الله سرّه وریاضت او که هرشب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش‌مزی[6]　بد محمد نام و کنیت سر رزی　۲۹　بود افطارش سررز هر شبی　هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاه وجود　لیك مقصودش جمال شاه بود　۳۰　برسرکه رفت آن ازخویش سیر　گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت　ور فرو افتی نمیری نکشمت　۳۱　او فرو افکند خودرا از وداد　در میان عمق آبی اوفتاد
چون‌نمرد ازنکس آن جان‌سیرمرد　از فراق مرگ برخود نوحه کرد　۳۲　کاین‌حیات اورا چومرگی‌می‌نمود　کار پیشش باژ گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی　انّ فی موتی حیوتی میزدی　۳۳　موت را چون زندگی قابل شده　با هلاك جان خود یکدل شده
سیف وخنجر چون علی‌ریحان او[7]　نرگس و نسرین عدوّ جان او　۳۴　بانگ آمد روز صحرا سوی شهر　طرفه بانگی ازورای سرّ وجهر
گفت ای دانای رازم مو بمو　چه کنم درشهر خدمت گوی تو　۳۵　گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نفس　خویش‌را سازی‌توچون عباس‌دبس[8]
مدّتی از اغنیا زر میستان　پس بدرویشان مسکین میرسان[9]　۳۶　خدمتت این است تا یکچند گاه　گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال وبس جواب وماجرا　بُد میان زاهد و ربّ الوری　۳۷　که زمین و آسمان پر نور شد　در مقالات[10] آن همه مذکورشد[11]
لیك کوته کردم آن گفتار را　۳۸　تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقراء　هرکه را جان زعزّ لبیکست　نامه بر نامه پیك بر پیکست　چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه وغیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر　شهر غزنین گشت ازرویش منیر　۴۲　از فرح خلقی باستقبال رفت　او درآمد از ره دزدیده تفت

---

۱ ـ جحیم　۳ ـ تنزیل　۵ ـ خود　۹ ـ میفشان　۱۰ ـ مقامات (ن . ل)

(۲) مراتب یقین سه قسم است علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین مثلاً آتش که یکی از موجودات است میشود که بدلیل و برهان وجودش یقین شود وآن علم الیقین است یا برؤیت وعیان وآن عین‌الیقین است ویا بسوختن و باختن جان و آن حق‌الیقین است　(٤) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در قصهٔ ابراهیم فلما رای‌الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر یعنی ابراهیم چون آفتاب را در ظهور و روشنائی دید گفت اینست پروردگار من (تا آنکه غروب کرد و ازین عقیدت باز آمد)　(٦) مزی از مکیدنست یعنی از دانش پرورده شده　(٧) اشاره است بقول امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام: السیف والخنجر ریحاننا؛ اف علی‌النرجس والآس؛ شرابنا من دم اعدائنا؛ وکاسنا جمجمة‌الرّاس　(٨) عباس دبس گدای مشهوراست که بنامش داستانها ساخته‌اند　(١١) مقالات یا مقامات اسم کتابیست که میگویند مولوی تألیف نموده است

جمله اعیان و مهان برخاستند   قصر ها از بهر او آراستند ۱ گفت من از خود نیائی نامدم   جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بهر عزم قال وقیل من   در بدر گردم بکف زنبیل من ۲ بندهٔ فرمانم که امراست از خدا   تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم   جز طریق نر[1] گدایان نسپرم ۳ تا شوم غرق مذلّت من تمام   تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست و من آن را تبع   او طمع فرمود ذل[2] من قنع[3] ٤ چون طمع خواهد زمن سلطان دین   خاك بر فرق قناعت بعد از این
او مذلّت خواست کی عزّت تنم   او گدائی خواست کی میری کنم ٥ بعد ازاین کدیه ومذلّت جان من   بیست عباس اند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست   شیٔ لله خواجه توفیقیت هست ٦ بر تراز کرسی وعرش اسرار او   شیٔ لله شیٔ لله کار او
انبیا هریك همین فن میزنند   خلق مفلس کدیه ایشان می کنند ۷ اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند   باژگون برانصروا[4] الله می تنند
در بدر این شیخ میآرد نیاز   برفلك صد در برای شیخ باز ۸ کان گدائی که بجدّ میکرد او   بهر یزدان بود نی بهر گلو[5]
ور بکردی نیز از بهر گلو[5]   آن گلو[5] از نور حق دارد غلو ۹ درحق او خورد نان وشهد وشیر   به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد   لاله میکارد بصورت میچرد ۱۰ چون شراری کو خورد روغن زشمع   نور افزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا   نور خوردن را نگفتست اکتفوا ۱۱ این گلوی ابتلا بد وان کلوا   فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر وفرمان بود نی حرص وطمع   آنچنان جان حرص را نبود تبع ۱۲ گر بگوید کیمیا مس را بده   تو بمن خودرا طمع نبود فره
❀ آن گدائی که بجدّ میکرد او   بود از آثار حکمتهای هو ۱۳ گنجهای خاك تا هفتم طبق   عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم   ور بجویم غیر تو بس[6] فاسقم ۱٤ هشت جنت گر در آرم در نظر   ورکنم خدمت من از خوف سقر[7]
مؤمنی باشم[8] سلامت جوی من   زانکه این هردو بود حظّ بدن ۱٥ عاشقی کزعشق یزدان خورد قوت   صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن   چیزدیگر گوی[9] وکم خوانش بدن ۱٦ عاشق عشق خدا وانگاه مزد   جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود   ملكِ عالم پیش او یك تره بود ۱۷ نزداو یکسان شده بُد خاك وزر   زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر وگرگ و دد ازاو واقف شده   همچو خویشان گرد اوجمع[10] آمده ۱۸ کاین شدست ازخوی حیوان پاك پاك   پر زعشق ولحم و شحمش زهرناك
زهرِ دد باشد شکر ریز خرد   زانکه نیك نیك باشد ضدّ بد ۱۹ لحم عاشق را نیارد خورد دد   عشق معروفست پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش   زهر گردد لحم عاشق بکشدش ۲۰ هرچه جزعشقست شد مأکول عشق   دوجهان یکدانه پیش نولِ عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد   کاهدان مراسب را هرگز چرد ۲۱ بندگی کن تا شوی عاشق لعلّ   بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد   عاشق آزادی نخواهد تا ابد ۲۲ بنده دایم خلعت و ادرار جوست   خلعتِ عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق درگفت و شنید   عشق دریائیست قعرش ناپدید[11] ۲۳ قطره های بحر را نتوان شمرد   هفت دریا پیش آن بحراست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان ۲٤ باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الأفلاك[12]

شد چنین شیخی گدای کو بکو   عشق آمد لا ابالی اتّقوا ۲٦ عشق جوشد بحر را مانند دیگ   عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف   عشق لرزاند زمین را ازگزاف ۲۷ با محمد بود عشق پاك جفت   بهرعشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی درعشق او چون بود فرد   پس مراورا زانبیا تخصیص کرد ۲۸ گر نبودی بهر عشق پاك را   کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی   تا علوّ عشق را فهمی کنی ۲۹ منفعتهای دگر آید ز چرخ   آن چو بیضه تابع آید این چوفرخ
خاك را من خوار کردم یکسری   تا ز ذلّ عاشقان بوئی بری ۳۰ خاك را دادیم سبزی و نوی   تا ز تبدیل فقیر آگه شوی[13]
با تو[14] گویند این جبال راسیات   وصفِ حال عاشقان اندر ثبات ۳۱ گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر   تا بفهم تو شود[15] نزدیك تر
غصه را با خار تشبیهی کنند   آن نباشد لیك تنبیهی کنند ۳۲ آن دل قاسی که سنگش خواندند   نا مناسب بُد مثالی راندند
در تصوّر در نیاید عین آن ۳۳ عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن آن شیخ بخانهٔ امیری بهرکدیه روزی چهار بار با زنبیل باشارت غیبی وعتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت وعذرآوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چارکرّت چون فقیر   بهر کدیه رفت در قصر امیر ۳٦ در کفش زنبیل وشی لله[16] زنان   خالق جان می بجوید تای نان[17]
نعلهای باژگونه است ای پسر   عقل کلی را کند هم خیره سر ۳۷ چون امیرش دید گفتش کای وقیح   گویمت چیزی منه نامم شحیح[18]
❀ ای خس بی‌شرم چنداین جست‌وجو   تاکی و تا چند بارزق دو تو ۳۸ این چه سغری و[19] چه رویست وچه کار   که بروزی اندر آئی چار بار

---

۱ ـ خر ـ خس ۳ ـ طمع ٤ ـ تنصر ٥ ـ کلوا ٦ ـ من ۹ ـ گشت ۱۰ ـ گرد ۱٤ ـ باز ۱٥ ـ بود (ن . ل)

(۲) اشاره بحدیث عزّ من قنع وذلّ من طمع واینکه مولوی فرماید ذلّ من قنع مقصود وی این است که چون در این مورد طمع بامر حق است ذات در قناعت درست باشد (۷) سفر اگر باشد باید در حرکات ونسك بجز قربت محض مقصودی نداشته باشند وقرب حقیقی تخلق است وسقر بمعنی جهنم است (۸) یعنی ازاصحاب یمین باشم نه از مقربین واز عاشقین (۱۱) چه وجود حقیقی که بسیط ومبسوط است عشق ساری است چنانکه در عشق هرنفسی بخود گفتیم که عین وجود اوست بلکه اذا تمّ العشق فهوالله گفته اند (۱۲) این حدیث قدسی است حق تعالی بمحبوب ازلی وابدی حضرت حقیقت محمدی خطاب نموده فرمود که اگر نمی‌بودی تو ای محمد هرآینه خلق نمیکردم افلاك را یعنی اگرمقصود ازایجاد عالم ظهورذات عالی صفات تونمی‌بود هرگز ایجاد نمیکردم عالم را وازکتم عدم بصحرای وجود نمی‌آوردم سعدی فرماید تواصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست (۱۳) فقر هم از انیت وهستی مبدّل شده خاصیت خاك گرفته ومثل خاك که فیض رسان انواع نبات ومیوه و گلهامیشود صاحب کمال هم فیض رسان یك عالماست پس زمین بفیض رسانی وکون باستواری صاحب کمال مشابهت دارد (۱٦) چیزی برای خدا (۱۷) خدا خواهان یك نان است (۱۸) شحیح بخیل است (۱۹) سغری مخفف ساغری یعنی چه پوستِ کلفتی داری کنایه از بیحیائیست

کیست اینجا شیخ اندر بند تو — من ندیدم نر گدا مانند تو ۱ حرمت و آب گدایان بردهٔ — این چه عباسی زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش[1] تو عباس دبس — هیچ ملحد را مباد این نفس‌نحس ۲ گفت امیرا بنده فرمانم خموش — ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرص اردیدمی — اشکم نان خواره را بدریدمی ۳ هفت سال ازسوزعشق جسم پز — در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا زبرگ خشك و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگ تنم ۴ تا تو باشی در حجاب بوالبشر — سر سری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را[2] بشکافتند — علم هیئت را بجان دریافتند ۵ علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گرچه نشناسند حق المعرفة
لیك کوشیدند تا امکان خود — بر گذشتند از همه اقران خود ۶ عشق غیرت کرد وخودرا[3]درکشید[4] — شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید — آفتابی چون از او رو درکشید ۷ زین گذرکن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك گشته وجان در رصد — باتو نتوان گفت ایندم عذر خود ۸ فهم کن موقوف این گفتن مباش — سینهای عاشقان کمتر خراش
نی گمانی بردهٔ[5] تو زین نشاط — حزم را مگذار و میکن احتیاط ۹ واجب است وجایزاست ومستحیل — تو وسط را گیر درحزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ وعکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن بعداز گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ وگفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت وگریه‌درشد های های — اشك غلطان بررخ او جای جای ۱۲ صدق او هم بر ضمیر میرزد — عشق هردم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق برجمادی می تند — چه عجب گر بر دل دانا زند ۱۳ صدق موسی برعصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
٭ صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه برخورشید رخشان راه زد ۱۴ رو برو آورده هردو در نفیر — گشته گریان هم امیر وهم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند — گفت میراورا که خیز ای ارجمند ۱۵ هرچه خواهی از خزانه برگزین — گرچه استحقاق داری صد چنین
خانهٔ آن تست هرچت میل هست — برگزین خود هردو عالم اندکست ۱۶ گفت دستوری ندادندم چنین — که بدست خویش چیزی برگزین
من زخود نتوانم این کردن فضول — که کنم من این دخیلانه دخول ۱۷ این بهانه کرد ومهره[6] در ربود — مانع آن شد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بوغلو دو خشم — شیخ را هم صدق می‌نامد بچشم ۱۸ گفت فرمانم چنین داده‌است اله — که گدایانه برو چیزی[7] بخواه
٭ما گدایانه از این درخواستیم ۱۹ ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن ازغیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی ودادی بعد ازین بده ومستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاك بکف بگیری زر شود مرده در آن آید زنده گردد نحس اکبر درآن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق ونه تحت نه متصل نه منفصل بیچون و چگونه وهرلحظه اورا هزار اثر ونمونه چنانکه صنعت دست با دست وغمزهٔ چشم با چشم وفصاحت زبان با زبان نه داخل است ونه خارج ونه متصل ونه منفصل والعاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد ازآن امر آمدش از کردگار ۲۶ بعدازاین می‌ده ولی ازکس مخواه — ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هرکه خواهد ازتو ازیك تا هزار — دست در زیر حصیرت کن برآر ۲۷ هین ز گنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاك گردد زر بده
هرچه خواهندت بده‌مندیش ازآن — داد یزدان را تو بیش ازبیش دان ۲۸ در عطای ما نه تخسیر و نه کم[8] — نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد ۲۹ پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازاین از اجرنا ممنون بده[9] — هرکه خواهد گوهر مکنون بده ۳۰ رو یدالله فوق ایدیهم تو باش — همچودست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان — همچو باران سبز کن فرش جهان ۳۱ بود یکسال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش ۳۲ حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراك فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدادی و بدانستی ضمیر ۳۵ ٭پیش او روشن ضمیر هرکسی — از فقیر و وام‌دار و مفلسی
هرچه دردل داشتی آن پشت خم — قدر آن دادی نه بسیار و[10] نه کم ۳۶ پس بگفتندش چه دانستی که او — این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است — خالی ازکدیه مثال جنت است[11] ۳۷ اندرآن جزعشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد — خانه ام پر گشت[12] ازعشق احد ۳۸ هرچه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود ۳۹ در تگ آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب از قذر[13] خالی‌شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن ۴۰ تا نماند تیرگی وخس در او — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل‌آبه درتنت کو ای مقل — آب صافی‌کن زگل[14] ای‌خصم دل ۴۱ تو برآنی هردمی کز خواب وخور — خاك ریزی اندرین جو بیشتر

---

۲ ـ مویها ۳ ـ زایشان ۶ ـ چهره ۷ ـ نانی ۱۰ ـ بدو نه بیش وکم ۱۲ ـ است ۱۳ ـ قذی ۱۴ ـ تو زود (ن . ل)

---

(۱) یعنی تو فرمان برداری از برای عباس دبس (٤) سعی کامل کردند در تحصیل علم ظاهر اگرچه حق معرفت این علم هم بواقعی نشناختند لیکن کوشش نمودند و از اقران خود بهتر شدند اما چون طالب عشق نشدند عشق هم غیرت کرد و از ایشان روی در کشید پس از چنین خورشید محروم ماندند (٥) یعنی تو اهل گمانی نه اهل یقین (۸) در بخشش ما نه زیان راه دارد ونه کمی (۹) اجرنا ممنون یعنی بی منت وقطع نشدنی (۱۱) ازغرض چه باید نعم‌البدل ازتکدی، ذکرمشفوع بفکر او باشد که ذکر الله اکبر است

سبب دانستن ضمیر های خلق

چون درون‌آب ازآنها خالی‌است　عکس‌رودها ازبرون درآب جست[1]　۲　پس مصفا کن درون خویش را　تا بدانی سرّ هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده　خانه پر از دیو و نسناس و دده　۳　ای خر از استیزه مانده درخری　کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سرکند　کز کدامین مکمنی سر برزند[2]　۴　چون خلالی[3] میشود در زهد تن　تا خیالات از درونه روفتن
این‌خیال‌کج بروب ازاندرون　۵　تا نگرداند ترا ز اهل برون

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید واورا دفع گفت　لیك جوع‌الکلب با خر بود جفت　۷　غالب‌آمد حرص وصبرش‌شدضعیف　بس گلوها را بُرد عشق رغیف
زآن رسولی‌کش‌حقایق داد دست　کاد فقراً ان یکون‌کفر آمدست[4]　۸　گشته بود آن‌خر مجاعت را اسیر　گفت اگرمکراست یکره مرده‌گیر
زین عذاب جوع باری[5] وارهم　گرحیات این است من مرده بهم　۹　گر خر اوّل توبه وسوگند خورد　عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص‌کور واحمق و نادان کند　مرگ را بر احمقان آسان کند　۱۰　هست[6] آسان‌مرگ برجان خران[7]　که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقی‌است　جرأت او بر اجل از احمقی است　۱۱　جهد کن تا جان مخلد گرددت[8]　تا بروز مرگ برگی باشدت[9]
اعتمادش نیز بر رازق نبود　که برافشاند بر او از غیب جود　۱۲　تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت　گرچه گه‌گه برتنش جوعی‌گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر　۱۳　از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما[10]

رنج‌جوع اولی‌بود خود زان‌علل　هم بلطف و[11]هم بخفت هم‌عمل　۱۵　رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر　خاصه درجوع است صدنفع وهنر
جوع‌خودسلطان‌داروهاست‌هین[12]　جوع برجان نه چنین خوارش مبین　۱۶　جوع نور چشم باشد در بصر　جوع باشد قابلیّت در نظر
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شود　۱۷　جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره[13]　گفت‌سائل‌چون بدین‌داری[14]شره　۱۹　گفت جوع ازصبرچون دوتا شود　نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم　چون کنم صبری صبورم لاجرم　۲۰　خود نباشد جوع هرکس‌را زبون　کاین‌علف زاریست زاندازه برون
جوع مرخاصان حق[15]را داده‌اند　تا شوند از جوع شیر زورمند　۲۱　جوع هر جلف گدا را کی دهند　چون علف کم‌نیست پیش‌او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانئی　تو نهٔ مرغاب مرغ نانئی　۲۲　نبود اندر سر[16] ترا جزفکرنان　ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
بعد چندین سال حاصل چیست　۲۳　جوع مردن به بود زین زیستن

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و اورا نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ　سوی شهری نان درآنجا بود تنگ　۲۶　ترس جوع وقحط در جان مرید　هردمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر　گفت اورا چند باشی در زحیر　۲۷　از برای غصهٔ نان سوختی　دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ زان نازنینان عزیز　که ترا دارند بی جوز و مویز　۲۸　جوع رزق جان خاصان خداست　کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی　کاندراین مطبخ تو بی نان بیستی　۲۹　کاسه‌بر کاسه‌است‌وخوان‌برخوان[17]　مدام از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش‌پیش　کای ز بیم بینوائی کشته خویش　۳۰　تو برفتی ماند نان بر خیز گیر　ای بکشته خویش را اندر زحیر
بر سر هرلقمه بنوشته عیان　کز فلان بن فلان بن فلان　۳۱　هین توکل کن ملرزان پا ودست　رزق تو برتو زتو عاشق‌تراست
عاشق‌است ومیزند او مول مول　کو ز بی‌صبریت داند ای فضول　۳۲　گر ترا صبری بُدی رزق آمدی　خویش‌را چون عاشقان برتو زدی
این تب ولرزه زخوف جوع‌چیست　۳۳　در توکل سیر میتاند زیست

حکایت آن‌گاو حریص‌که هر روزه صحرا را پر علف بیند وبچرد تا فربه شود وتا فردا از غم‌روزی لاغرگردد وسالهاست‌که او همچنین می‌بیند واعتماد نمی‌کند

یك جزیره هست سبز اندرجهان　اندرو گاویست تنها خوش دهان　۳۶　جمله صحرا را چرد او تا بشب　تا شود زفت وعظیم ومنتجب[18]
شب ز اندیشه که فردا چه خورم　گردد او چون تار مو لاغر زغم　۳۷　چون برآید صبح بیند سبز دشت　تا میان رُسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر　تا بشب آن را چرد او سر بسر　۳۸　تا که زفت و فربه و لمتر شود　آن تنش از پیه و قوّت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع　تا شود لاغر ز خوف منتجع　۳۹　که چه خواهم خورد فردا وقت خور　سالها این‌است خوف[19] این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من　میخورم زین سبزه زار و زین چمن　۴۰　هیچ روزی کم نیامد روزیم　چیست این ترس وغم ودلسوزیم

---

۲ ـ کنند　۳ ـ خیالی　۵ ـ یکره　۶ ـ نیست　۸ ـ جاویدت شود ـ بود　۹ ـ تا که روز مرگ را برگی شود　۱۴ ـ استت　۱۶ ـ دل
۱۷ ـ نان بر نان　۱۸ ـ منتخب　۱۹ ـ کار (ن . ل)

---

(۱) یعنی چون وجود بصفای فطری رجوع نموده آینه جهان نما شد شأن آینه آنست‌که وجوه بنماید (٤) یعنی فقر بدون شکیبائی یا معنی‌آنست که فقیر حقیقی متفوه شود بشطحیاتی که کفرنماست یا نزدیك است که فقر بکشاند بستر جمیع ما سوی‌الله فی نورالله (۷) مراد این است که از شدت حرص احمقان خودرا بمهالك اندازند مثل دزدی ونهب ومانند این واز برای اهل حق که مرگ آسانست که لطیفه مجرده در ایشان بالفعل شده که آن هلاکت ندارد و در احمقی که بالقوه مانده آسانی مرگ از احمقی و حرص است. (۱۰) قال النبی صلی‌الله علیه وآله الاحتماء افضل من‌الدواء و ایضاً المعدة بیت‌الداء والحمیة رأس کل‌الدواء (۱۱) یعنی سبکی بخشد و صفای قلب‌آرد و تخلق باخلاق روحانیین باشد (۱۲) که رطوبات خامی را که از تغذیه یومافیوما متخلف شود تخفیف کند و بسوزاند (۱۳) آرد جو با سبوس (۱۵) الجوع سحاب" تمطرالحکمة

باز چون شب میشود آن گاو زفت میشود لاغر که آوه رزق رفت ۱ نفس آن گاواست و آن دشت این جهان که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب لوت فردا از کجا سازم طلب ۲ سالها خوردی و کم نامد ز خور ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر منگر اندر غابر و کم باش زار ۳ ※ قصهٔ این گاو را یکسوی نه زان خر وزان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگربند و دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر اورا دل وجگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی برتو بازآمدی لوکنا نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر[1]

برد خررا روبهك تا پیش شیر پاره پاره کردش آن شیر دلیر ۷ تشنه شد از کوشش آن سلطان دد رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگربند ودلش آن زمان چون فرصتی شد حاصلش ۸ شیر چون واگشت ازچشمه بخور جست دل ازخر نه دل نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد که نباشد جانوررا زین دو بد ۹ گفت اگر بودی ورا دل یا جگر کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن[2] رستخیز وان زکوه افتادن از هول گریز ۱۰ گر جگر بودی ورا یا دل بدی بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد[3] نور دل دل نیست آن چون نباشد روح جز گل نیست آن ۱۱ آن زجاجی کو ندارد نور جان بول وقارورہ است قندیلش مخوان[4]
نور مصباح است داد ذوالجلال صنعت خلق است آن شیشهٔ سفال ۱۲ لاجرم در ظرف باشد اعتداد در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند[5] نیست اندر نورشان اعداد وچند ۱۳ آن جهود از ظرفها مشرك شدست نور دید آن مؤمن ومدرك شدست
※ چون نظر برروح افتد مردرا پس یکی بیند خلیل و مصطفی ۱۴ چون نظر برظرف افتد روح را پس دو بیند شیث را و نوح را
※ چونکه آبش هست جو خود آن بود آدمی آنست کو را جان بود ۱۵ این نه مردانند اینها صورتند مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی می‌گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز گرد هربازار دل پرعشق وسوز ۱۷ بوالفضولی گفت اورا کای فلان هین چه میجوئی به پیش هردکان
هین چه میجوئی تو هرسو باچراغ در میان روز روشن چیست لاغ ۱۸ گفت میجویم بهر سو آدمی کو بود حی از حیات آن دمی
※ گفت من جویای انسان گشته ام می نیابم هیچ و حیران گشته ام ۱۹ هست مردی گفت این بازار پر مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دو ره در ره خشم و بهنگام شره ۲۰ وقت خشم ووقت شهوت مرد کو طالب مردی دوانم[6] کو بکو
کو دراین دو حال مردی درجهان تا فدای او کنم امروز جان ۲۱ گفت نادر چیز میجوئی ولیك غافل ازحکم خدائی[7] نیك نیك
ناظر فرعی زاصلی بی خبر فرع مائیم اصل احکام قدر[8] ۲۲ چرخ گردان را قضا گمره کند صد عطارد را قضا[9] ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را آب گرداند حدید و خاره را ۲۳ ای قراری داده ره را گام گام[10] خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا آب جو را هم ببین آخر بیا ۲۴ خاك را دیدی برآمد در هوا در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش ۲۵ گفت حق ایوب را در مکرمت من بهر موئیت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر صبر دیدی صبر دادن را نگر ۲۶ چند بینی گردش دولاب را[11] سر برون کن هم ببین میرآب را
تو همی گوئی که می بینم ولیك دید آن را بس علامتهاست نیك ۲۷ گردش کف را چو دیدی مختصر حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود[12] وانکه دریا دید او حیران بود ۲۸ آنکه کف را دید نیتها کند وآنکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد درشمار وانکه دریا دید شد بی اختیار ۲۹ آنکه کف را دید درگردش بود وانکه دریا دید او بیغش بود
※ آنکه کف را دید پیکارش کند وانکه دریا دید بردارش کند ۳۰ ※ آنکه کف را دید گردد مست او وانکه دریا دید باشد غرق هو
※ آنکه کف را دید آید درسخن وانکه دریا دید شد بی ما و من ۳۱ ※ آنکه کف را دید پالوده شود وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام و جواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان هین مسلمان شو بباش ازمؤمنان ۳۳ گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو تا رهد از دست دوزخ جان تو ۳۴ لیك نفس نحس[13] وآن شیطان زشت[14] میکشندت سوی کفران و کنشت[15]
گفت ای منصف چو ایشان غالبند یار آن باشم که باشد زورمند ۳۵ یار او خواهم[16] بدن کو غالب است آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت خواستش چه سود چون پیشش نرفت ۳۶ نفس و شیطان خواهش خود پیش برد وآن عنایت قهر گشت و خرد ومرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی واندرو صد نقش خوش افراختی ۳۷ خواستی مسجد بود آن جای خیر دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا خوش بسازی بهر پوشیدن قبا ۳۸ تو قبا میخواستی خصم از نبرد رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چبود جان من جز زبون رای آن غالب شدن ۳۹ گر زبون شد جرم آن کرباس چیست آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

---

۲ ـ بود و ۳ ـ نباشد ۶ ـ روانم ـ چنینم ۷ ـ قضائی ۹ ـ قدر ۱۳ ـ زشت ۱۴ ـ لعین ۱۵ ـ جانب کفران وکین ۱۶ ـ تانم (ن . ل)

---

(۱) در سورهٔ ملك واقع شده (کفار میگویند) اگر بودیم ما که میشنیدیم (سخن پیغمبران را بی بحث وتفتیش) یا تعقل میکردیم (در معانی کلام ایشان) نبودیم ما در اصحاب دوزخ (٤) متعارفست بول مریض را در قاروره (شیشه) کرده بنظر طبیب رسانند تا استعلام حال اوکند و این کلمات اشاره بآیه نور است که زجاجه واقعه در آیه قلب است و مصباح در آن روح است که در فارسی جان گویند و شجرهٔ زیتونه نفس است که باید نه شرقیه باشد ونه غربیه وروح بخاری که مرکب قوای نفس است باید معتدل باشد (٥) باطنش نور پیغمبران اولوالعزم که شش پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و داود و محمد سلام‌الله علیهم (۸) اصل الاصول که اسماءالله است همه طبقات را تقاضا کند وحکمتش احکام واتقان همه اجزاء نظام کلی را خواسته وباید بغایت برساند (۱۰) این راه که بقدم طی نمودن قرارداده خام هستی اینراه ازعشق بنده وجذبهٔ حق طی میشود (۱۱) دولاب چرخ چاه است که بآن آب برکشند میگوید تا کی دولاب را می‌نگری آب را ببین که امیر ومالك است (۱۲) در این بیت بیان تجلیات صفاتی وذاتی میکند از کف تجلی صفاتی مراد است واز دریا تجلی ذاتی

چون کسی ناخواه وی بروی براند خارُ بن در باغ و ملك او نشاند ١ صاحب خانه بدین خواری بود کاینچنین بروی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه ونوم چونکه یار اینچنین خواری شوم ٢ چونکه خواه نفس آمد مستعان تسخرآمد ایش شاء اللهُ کان[1]
من اگر ننگ مغان یا کافرم آن نیم که بر خدا این ظن برم ٣ که کسی ناخواه او و رغم او گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت اورا فرو گیرد چنین که نیارد دم زدن دم آفرین ٤ دفع او میخواهد و می بایدش دیو هر دم غصّه می افزایدش
بندهٔ این دیو میباید شدن چونکه غالب اوست در هرانجمن ٥ تا مبادا کین کشد شیطان ز من پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود از که کار من دگر نیکو شود ٦ حاش لله ایش[2] شاء الله کان حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملك او بی امرِ او ٧ در نیفزاید سر یك تارِ مو

در بیان مثل شیطان بردرگاه رحمان

مُلك مُلك اوست فرمان آنِ او کمترین سگ بردرش شیطان او ٩ ترکمان را گر سگی باشد بدر بردرش بنهاده باشد رو وسر
کودکان خانه دُمّش میکشند[3] باشد اندردست طفلان خوارمند ١٠ باز اگر بیگانهٔ معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اَشداءُ عَلی الکفار شد[4] با ولی گل با عدو چون خارشد ١١ زآب تُتماجی که دادش ترکمان آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندر او صد فکرت و حیلت تند ١٢ آبِ روها را غذای او کند تا برد او آب روی نیك و بد
آب تتماجست آب رویِ عام که سگ شیطان ازآن یابد طعام ١٣ بر در خرگاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مَرید چون‌سگ باسط ذراعَه بالوصید[5] ١٤ بر در کهف الوهیت چو سگ ذرّه ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن که تا چون دراین‌ره مینهد این‌خلق پا ١٥ حمله میکن منع میکن می نگر تا که باشد ماده اندر صدق ونر
پس‌اعوذ از بهرچه باشد چوسگ[6] گشته باشد از ترفع تیز تگ ١٦ این اعوذ آنست کای تُرك خطا بانگ برزن برسگت ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاه تو حاجتی خواهم زجود و جاه تو ١٧ چونکه تُرك‌ازسطوت‌سگ‌عاجزاست این اعوذ واین فغان ناجایزاست
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن ١٨ تو نمی یاری[7] بدین در آمدن من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر تُرك وُتنق که یکی سگ هردورا بندد عُنق ١٩ حاش لله تُرك بانگی برزند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خودرا شیریزدان خواندهٔ سالها شد با سگی در ماندهٔ ٢٠ چون کند آن سگ برای تو شکار چون شکارسگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته[ع] اقدام انبیا علیهم‌السلام وبر یمین آن راه بهبیابان جبراست که خودرا اختیارنبیند وامر ونهی را منکر شود وتأویل کند. ازمنکرشدن امر ونهی لازم‌آید انکار بهشت ودوزخ که بهشت جزای مطیعان است ودوزخ جزای مخالفان ودیگرنگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه‌الاشاره وبریسار ان راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند وازآن فسادها زاید که آن مع جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب آنِ خودگفتی نك اوردم جواب ٢٦ بازی خودگردی" ای شطرنج‌باز بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی نامهٔ سُنی بخوان چه ماندی ٢٧ انچه[6] گفتی جبریانه در قضا سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری‌هست[10] مارا درجهان[11] حس را منکر نتانی شد عیان ٢٨ ۞ اختیار خود ببین جبری مشو ره رها کردی بره آکج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا وز کلوخی کس کجا جوید وفا ٢٩ ادمی را کس نگوید هین بپر یا بیا ای کور ودر من در نگر
گفت یزدان ماعلی‌الاعمی‌حرج[11] کی نهد برما[11] حرج رب الفرج ٣٠ کس نگوید سنگ را دیر امدی یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را کس نگوید یا زند معذور را ٣١ امر ونهی وخشم و تشریف وعتیب نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم من‌ازین‌شیطان ونفس این‌خواستم ٣٢ اختیار اندر درونت ساکن است تا ندید او یوسفی‌کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود روش دید انگه پر و بالی گشود ٣٣ سگ بخفته اختیارش گشته گم چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو چون ببیند[12] گوشت گربه کرد مو ٣٤ دیدن امد جنبش آن اختیار همچو نفخی زآتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس شد دلاله آردت پیغام ویس ٣٥ چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نبرد[15]
وان فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد میکند در دل غریو ٣٦ تا بجنبد اختیار خیر تو زانکه‌پیش‌ازعرضه‌خفتست‌این‌دوخو
پس فرشته ودیو گشته عرضه دار بهر تحریك عروق اختیار ٣٧ میشود ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرّت ده کسه

---

٣ ـ میکنند ٧ ـ آری ٨ ـ دیدی ٩ ـ نکته ١١ ـ بی‌گمان ١٣ ـ کس ١٤ ـ بجنبد ١٥ ـ نورد (ن . ل)

---

(١) مخفف ای شیٔ شاءالله کان یعنی‌هرچیزخدا خواسته واقع‌شده وباید فرق‌گذاشته شود میان خواسته بالذات وخواسته بالعرض وتسخرنیست وحکما فرموده اند الشرّ مجعول فی‌القضاء الالهی بالعرض و در دعاء افتتاح نماز میخوانی که الخیر بیدیك والشر لیس الیك وسابق گفتیم که شرور باعدام راجعند و مهیات مطلقا بنقص چه جای مهیات خبیثه پس آنچه خواسته است چه بالذات و چه بالعرض واقع شده است چه بالذات و چه بالعرض (٢) ایش مخفف ای شیٔ است (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فتحست که در شأن مؤمنین فرموده اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم یعنی برکفار شدید وغلیظند ومیان خود مهربان ویارند (٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف که در بارهٔ سگ اصحاب‌کهف فرموده یعنی سگ گسترانیده بود دستهای خودرا در پیشگاه غار (٦) چون شیطان بردر رحمن نشسته باشد علاج چیست مولوی میفرماید اعوذ همین است که چون سگ نفس برطالب غلبه کند اعوذ بخواند که بار خدایا براین سگ بانگ بزن که این راه مارا گشاده شود بدرگاه تو بیائیم و حاجت خودرا از تو بخواهیم (١٠) حاصل این‌کلمات این است که اختیار داریم وبدیهی است ثبوت اختیار برای ما و وجه دیگر از برای ثبوت اختیار آنکه چون همه عالم ظلال قادر مختارند پس غیر مختاری نیست که ظلّ المختار مختار پس در عبد اگر همه صفات مولی است پس ظهور قدرت و اختیار او نیز هست وباین نظر طبایع باندازه قابلیتشان مختارند ومضطری نیست (١٢) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ فتح است

وقت تحلیل نماز ای با نمك زان سلام آورد باید بر ملك ۱ که ز الهام و دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی ۲ این دو ضد عرضه‌کننده درسرار در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش تو ببینی روی دلالان خویش ۳ وز سخنشان واشناسی بی‌گزند کان‌سخن‌گو درحجاب[1] اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن[2] عرضه میکردم نکردم زور من ۴ وان فرشته گویدت من گفتمت که ازین شادی فزون‌گردد غمت[3]
این فلان روزت نگفتم من چنان که ازآن سویست ره سوی جنان ۵ ما محبّ روح جان افزای تو ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم سوی مخدومی صلایت میزنیم ۶ این گره بابات را بوده عدی وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی حقّ خدمتهای ما نشناختی ۷ این زمان مارا وایشان را عیان در نگر بشناس از لحن و بیان[4]
نیمشب چون بشنوی رازی زدوست چون سخن‌گوید سحردانی که اوست ۸ وردو کس درشب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ‌شیر وبانگ‌سگ‌شب دررسید صورت هردو ز تاری نا پدید[5] ۹ روزشد چون باز دربانگ آمدند پس‌شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص‌آن که دیو وروح عرضه‌دار هر دو هستند از تتمهٔ اختیار[6] ۱۰ اختیاری هست درما ناپدید چون دو مطلب دید آید درمزید
اوستادان کودکان را میزنند آن ادب سنگ سیه را کی کنند ۱۱ هیچ گوئی سنگ را فردا بیا ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند هیچ با سنگی عتابی کس کند ۱۲ درخرد جبر ازقدر رسواتر است زانکه جبری حسّ خودرامنکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر فعل حق حسی نباشد ای پسر ۱۳ منکر فعل خداوند جلیل هست در انکار مدلول دلیل[7]
آن بگوید دود هست و نار نی نور شمعی بی ز شمع روشنی ۱٤ وین همی بیند معیّن نار را نیست میگوید پی انکار را
دامنش[8] سوزد بگوید نار نیست جامه اش دوزد بگوید تار نیست ۱۵ پس‌تسفسط[9] آمداین‌دعوی‌جبر[10] لاجرم بدتر بود زین رو زگبر
گبر گوید هست عالم نیست ربّ یا ربی گوید که نبود مستجب[11] ۱٦ این‌همی‌گوید جهان‌خودنیست هیچ هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار امر و نهی این بیار و آن میار ۱۷ اوهمی‌گوید[12] که امر ونهی‌لاست اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس‌را حیوان مقراست ای‌رفیق لیك ادراك دلیل آمد دقیق ۱۸ زانکه محسوس‌است مارا اختیار خوب میآید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم واصطبار وسیری وناهار بجای حسّ است که زرد از سرخ بدان فرق کنند وخُرد از بزرگ وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحسّ مس وسرد ازگرم وسوزان از شیرگرم وتر از خشك ومسّ دیوار از مسّ درخت معلوم کند پس منکر وجدان منکر حسّ باشد وزیاده‌که وجدان ازحسّ ظاهرتراست زیراکه حس را توان بستن ومنع‌کردن ازاحساس وبستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نخواهد بود والعاقل یکفیه‌الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود هردو در یك جدول ای عم میرود ۲٤ نغز می آید براو کن یا مکن امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم این دلیل اختیار است ای صنم ۲۵ وان پشیمانی‌که خوردی زان‌بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر ونهی‌است ووعید امر کردن سنگ مرمررا که دید ۲٦ هیچ دانا هیچ عاقل این کند باکلوخ وسنگ خشم وکین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات وعاجزان ۲۷ عقل‌کی‌حکمی‌کند برچوب وسنگ مرد چنگی‌چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه بر گیرّ و بیا سوی وغا ۲۸ خالقی کو اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی جاهل و گیج و سفیهش خواندی ۲۹ عجز نبود در قدر ور خود شود جاهلی از عاجزی بدتر بود
تُرك میگوید قُنق را ازکرم بی سگ و بی دلق آ سوی درم ۳۰ وز فلان سو اندرآ هین با ادب تا سگم بندد زتو دندان ولب
تو بعکس آن کنی بر در روی لاجرم اززخم سگ خسته شوی ۳۱ آنچنان رو که غلامان رفته‌اند[13] تا سگش[14] گردد حلیم ومهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی سگ بشورد از بُن هر خرگهی ۳۲ غیر حق را گر نباشد اختیار خشم چون می‌آیدت بر جُرم دار
چون همی‌خائی تو دندان برعدو چون همی بینی‌گناه و جرم ازاو ۳۳ گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت برچوب سقف هیچ اندر کین او باشی تو وقف ۳٤ که چرا برمن زدودستم شکست ٭یا چرا برمن فتاد وکرد پست
او عدوی جان وخصم‌تن بُدست ٭قاصدا دربند خون من بُدست ۳۵ کودکان خرد را چون میزنی چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر دست وپایش را ببر سازش اسیر ۳٦ وانکه قصد عورت تو میکند صدهزاران خشم ازتو سرزند[15]
ور بیاید سیل و رخت تو برد هیچ با سیل آورد کینی خرد ۳۷ گر بیامد باد و دستارت ربود کی ترا با باد دل خشمی نمود

---

۱ ـ گویان نهان ۵ ـ تاریکی ندید ۸ ـ جامه اش ۹ ـ تفسطط ۱۱ ـ مستحب ۱۵ ـ می دمد (ن . ل)

(۲) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ ابراهیم وقال‌الشیطان لما قضی الامران الله وعدکم وعدالحق و وعدتکم فاخلفتکم و ما کان لی علیکم من سلطان (الی آخرالآیه) (۳) یعنی از اغوای شیطان که فعلی میکرد از آن شاه زمان میشوی در آخر غمگین خواهی شد (٤) اشاره بآیه در باره منافقین ولتعرفنهم فی لحن‌القول یعنی خواهی شناخت ایشان را درطرز گفتار (٦) شیطان وفرشته هردو عرضه کننده‌اند ودر اختیار هردو آن بنده مجبور نیست (۷) یعنی قدری که منکر است که این آثار که در نفوس و اجسام است فعل حق باشد وفعل دلیل است برمدلول در حقیقت منکر حق‌است چه فعل بمنزلهٔ ظل ودخان وشعاع است پس انکار شعاع مثلاً انکار شمع است پس این فعلهای این قوتهای مجرده و مادیه ظهور ذات و صفات خداست پس چون فعل خدا نیست پس العیاذ بالله گویا ذات خدا نیست ولیکن هست چون در نزد او فعل قوی است پس بگوید دود هست بی نار ونور شمع هست بی شمع (۱۰) تسفسط یعنی سوفسطائی بودن وهمهٔ موجودات را محض خیال ووهم دانستن وتفسطط بمعنی هذیان‌است (۱۲) جبری میگوید وجبری آنست‌که فعل‌را بالکل بخدا نسبت میدهد وسلب اختیار ازبنده می‌نماید وقدری برعکس آن است (۱۳) اقتباس ازمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انّ عبادی لیس لك علیهم سلطان الاّ من اتبعك من‌الغاوین بدرستی‌که بربندگان من نیست ترا تسلطی مگر کسانیکه پیروی‌کنند ترا از گمراهان (۱٤) سگش مقصود شیطان است

خشم در تو شد بیان اختیار تا نگوئی جبریانه اعتذار ۱ گر شتربان اشتری را می زند آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او پس زمختاری شتر بردست بو ۲ همچنین گر برسگی سنگی زنی بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ‌را گر گیرد ازخشم تواست چون تودوری وندارد برتو دست ۳ عقل حیوانی چو دانست اختیار این‌مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن‌است این لیك ازطمع سحور آن خورنده چشم بربندد ز نور ۴ چون‌که‌کلی‌میل‌او نان خوردنیست رو بتاریکی کند[1] که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند چه عجب گر پشت بر برهان کند ۵ ☸ این‌مثل بشنو مشو منکربدان اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه آنچه کردم بود آن[2] حکم اله ۷ گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی[3] گر کسی تربی برد کاین زحکم ایزدست ای باخرد ۸ برسرش‌کوبی دوسه مشت ای‌کره[4] حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی‌تره چو این‌عذر ای‌فضول می نیاید نزد بقالی قبول ۹ تو[5] برین عذر اعتمادی میکنی گرد مار و اژدها بر می تنی
زاینچنین عذر ای سلیم نا نبیل خون ومال وزن همه کردی سبیل ۱۰ هرکسی پس سبلت تو برکند عذر آرد خویش را مضطرکند
حکم حق گر عذر می شاید ترا پس بیاموز و بده فتوی مرا ۱۱ که مرا صدآرزو وشهوت است دست من بسته ز بیم وهیبت‌است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده برگشا از دست وپای من گره ۱۲ اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ کاختیاری دارم و اندیشهٔ
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را از میان پیشها ای کدخدا ۱۳ چونکه آید نوبت نفس و هوا بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یکجبه از تو یار سود اختیار جنگ در جانت گشود ۱٤ چونکه آید نوبت شکر نعم اختیارت نیست وز سنگی توکم
دوزخت را عذر این باشد یقین کاندرین سوزش مرا معذور بین ۱۵ کس‌بدین‌حجت چومعذورت‌نداشت وز کف جلاد این دورت نداشت
چون[6] بدین‌داورجهان منظوم‌شد ۱٦ حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست وموجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بآن که گفت که بما اغویتنی والقلیل یدل علی‌الکثیر

آن یکی بررفت بالای درخت می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت ۲۰ صاحب باغ آمد وگفت ای دنی از خدا شرمیت کوچه می کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا گر خورد خرماکه حق‌کردش عطا ۲۱ عامیانه چه ملامت میکنی بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن تا بگویم من جواب بوالحسن ۲۲ پس ببستش سخت‌آن دم بردرخت میزدش برپشت وپهلو چوب سخت
گفت آخر ازخدا شرمی بدار می کشی این بی‌گنه را زار زار ۲۳ گفت‌کز چوب خدا این بنده‌اش میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق وپشت وپهلو آن او من غلام و آلت فرمان او ۲٤ گفت توبه کردم از جبر ای‌عیار اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد[7] اختیارش چون سواری زیرگرد ۲۵ اختیارش اختیار ما کند امر شد براختیار ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار هست هر[8] مخلوق را در اقتدار ۲٦ تا کشد بی اختیاری صید را تا برد بگرفته گوش او زید را
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد اختیارش را کمند او کند[9] ۲۷ اختیارش زید را قیدی[10] کند بی‌سگ وبی‌دام‌چون‌صیدی[11] کند
آن دروگر حاکم چوبی بود وان مصور حاکم خوبی بود ۲۸ هست آهنگر بر آهن قیمی هست بنا هم برآلت حاکمی
نادر این‌باشدکه چندین اختیار[12] ساجد آید ز اختیارش بنده وار ۲۹ قدرت تو بر جمادات از نبرد کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان نفی نکند اختیاری را از آن ۳۰ خواستش میگوی بر وجه کمال که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی‌کفرمن خواه ویست خواه خودرا نیزهم میدان که هست ۳۱ زانکه بی‌خواه‌تو خود کفرتونیست کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم خشم بدتر خاصه از رب رحیم ۳۲ گاو گر یوغی نگیرد میزنند هیچ گاوی کو نپرد شد نزند
گاو چون معذور نبود در فضول صاحب گاوازچه‌معذوراست‌ودول[13] ۳۳ چون نه رنجور سر را بر مبند اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی بیخود و بی اختیار آنگه شوی ۳٤ آنگه آن می را بود کل اختیار تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گوئی گفتهٔ می باشد آن هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن ۳۵ کی‌کندآن مست جزعدل وصواب که زجام‌حق‌چشیدست[14] اوشراب
جادوان فرعون‌راگفتند بیست[15] مست‌را پروای دست وپای نیست ۳٦ دست وپای ما می‌آن‌واحد[16] است دست ظاهرسایه‌است وکاسداست
☸ چون بسر برشد زجام‌او مدام ۳۷ خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ماشاءالله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و ردّ دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی ومستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح” ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان بهرآن نبودکه منبل‌شو[17] درآن[18] ٤۰ بهر[19] تحریض‌است براخلاص وجد کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

---

۱ ـ نهد ۲ ـ از ۳ ـ دکانت ٤ ـ گره ۵ ـ چون ٦ ـ پس ۸ ـ مر ۱۰ ـ قیدش ۱۱ ـ حق صیدش ۱٤ ـ کشیدست ۱٦ ـ واجد ۱۸ ـ تنبل کن روان ۱۹ ـ بلکه (ن . ل)

---

(۷) تحقیقات خود مولویست یعنی عارض باید بذاتی منتهی شود مثل وجود عارضی ممکن‌که منتهی‌میشود بوجود ذاتی واجب بالذات پس اختیارات عارضه منتهی‌میشود باختیار ذاتی واجب ونیکو گفته است معلم ثانی «لابد ان یکون فی‌الارادة ارادة بالذات وفی‌القدرة قدرة بالذات وفی الاختیار اختیار” بالذات حتی تکون هذه فی اشیاء لابالذات» (۹) یعنی اختیار آدمی را کمند آدمی‌کند (۱۲) مانند انبیا واولیا (۱۳) دول بمعنی سفله ومکار است در بعضی نسخ زول نوشته و مخفف معزول معنی کرده‌اند (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شعرا لا قطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین قالوالاضیر انا الی ربنا منقلبون (۱۷) یعنی‌اگرخدابخواهد برای تنبل‌شدن نیست‌که تحصیل علم ومعارف واخلاق حسنه نکنی بلکه برای آن است که بدانی که آنچه خدا خواسته از کمال برای تو آن البته میشود

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد
۱ آنکه ار منبل[1] شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
۲ پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندردار وگیر
۳ گرد اوگردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست وجوی ونصراو
۴ باژگونه زاینسخن کاهل شوی / منعکس ادراك وخاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
۵ گرد خواجه گردچون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی[2] یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
۶ نی چو حاکم اوست گرداو مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
❁چونکه حاکم اوست اورا گیرو بس / غیر اورا نیست حکم ودست‌رس
۷ حق بود تأویل کان گرمت کند[3] / پرامید و چست و با شرمت کند
ورکند سستت[4] حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
۸ این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
۹ پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
۱۰ ❁ گر نمیدانی بجو تأویل آن / تا بتابد بر دلت آن‌را عیان

در بیان معنی جف القلم وكتب ان لا يستوى الطاعة والمعصية لا يستوى الامانة والسرقة جف القلم ان لايستوى الشكروا لكفران، جف القلم ان الله لايضيع اجرالمحسنين[5]

هم چنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
۱۳ پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
۱۴ چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
۱۵ تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که زدست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
۱۶ بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او[6] عدل وستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
۱۷ ذره گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
۱۸ پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو[7]
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
۱۹ فرق نکند هردو یك باشد برش / شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
۲۰ پیش این شاهان همیشه جان‌کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
۲۱ پیش شاهی کو سمیع‌است وبصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند[8] / سوی ما آیند و افزایند پند
۲۲ بد همی[9] گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
۲۳ بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
۲۴ دزد را گر عفو باشد برد جان[10] / لیك کی خازن شود پیش شهان[11]
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
۲۵ پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا / دولت اورا میزند طال بقا
۲۶ چه غلام ار بردری سگ باوفاست / در دل سالار اورا صد رضاست
زین چو سگ‌را بوسه بر پوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کند
۲۷ جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کوراست باخت[12] / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
۲۸ وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
۲۹ تو که پنجه سال خدمت کردهٔ / کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی وقباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند وچه شاهانند گفتند اورا که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر[13] هری / چون بدیدی او غلام مهتری
۳۴ جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
۳۵ بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
۳۶ انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
۳۷ گر ندیم شاه گستاخی کند[14] / تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
۳۸ تا یکی روزی که شاه آن خواجه‌را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
۳۹ سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برم ازشما دست ولسان[15]
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
۴۰ پاره پاره کردشان و یك غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

---

۱ ـ تنبل ۲ ـ خواهی ٤ ـ سردت ٦ ـ پیش من ۷ ـ خو ۹ ـ بس جفا ۱۰ ـ جان برد ۱۱ ـ کی وزیر و خازن مخزن شود ۱۳ ـ درویش در شهر ۱۵ ـ حلق و زبان (ن . ل)

---

(۳) یعنی کلمهٔ علیه ماشاءالله کان آمد برای آنکه بیشتر کارکنی وبحق متوسل شوی درهمهٔ امور نه آنکه کج بفهمی ومنبل شوی چنانکه درامر آن وزیرکه مصدر امور دانستی مساهله روا نداشتی وجد میکردی الانصاف من‌الایمان (۵). حدیث نبویست یعنی بتحقیق خشك شدقلم ونوشت اینکه برابر نیست طاعت با معصیت وبرابر نیست امانت ودزدی وخشك شد قلم باینکه برابر نیست شکر نعمت بجا آوردن وکفران نعمت ورزیدن وخشك شد قلم ونوشت بدرستیکه خدایتعالی‌ضایع‌نمیگذارد اجرنیکوکاران را (۸) همه نمامان نومیدند ازتأثیر غمازی درآن درگاه (۱۲) فضیل عیاض دزد وراهزن بود شبی بدزدی در خانهٔ رفت صاحب خانه این آیه را از قرآن میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله در فضیل اثر نمود وتوبه کرد واز زهاد شد ومعروف گشت (۱٤) یعنی این گونه گستاخیها شأن هر سالکی نیست

گفتش اندرخواب هاتف‌کای کیا	بنده بودن هم بیاموز و بیا	۱	ای دریده پوستین یوسفان	گر بدرّد گرگ‌آن از خویش‌دان
زانچه می بافی همه روزه بپوش	زانچه میکاری همه ساله بنوش	۲	فعل تست این غصهای دم بدم	این بود معنیٔ قد جفّ القلم
که نگردد سنت ما از رشد[1]	نیك را نیکی[2]بود بد راست بد[3]	۳	کارکن هین تا سلیمان زنده‌است	تا تو دیوی تیغ او برّنده است
چون فرشته‌گشت ازتیغ ایمن‌است	وز سلیمان ایمن[4]وازخوف رست	۴	ازسلیمان هیچ اورا خوف نیست	دشمن دیواست و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملك	رنج در خاکست نی فوق فلك	۵	ترك‌کن این جبررا که بس تهیست	تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترك کن این جبر جمع مبتلان	تا خبر یابی ازآن جبر چو جان	۶	ترك کن معشوقی و کن عاشقی	ای گمان برده که خوب و فایقی
ای‌که در معنی زشب خامش‌تری	گفت خودرا چند جوئی مشتری	۷	سر بجنبانند پیشت بهر تو	رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ	چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ	۸	هست تعلیم خسان ای یارشوخ[5]	همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق ونظر	کان بود کالنقش فی جرم‌الحجر	۹	نقش[6] تو با تست شاگرد[7] وفا	غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی	خویش را بد خو و خالی میکنی	۱۰	متصل شد چون دلت با آن عدن	هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین	کم نخواهد شد بگو دریاست این	۱۱	انصتوا یعنی که آبت را بلاغ	هین تلف کم‌کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر	اینسخن را ترك کن پایان نگر	۱۲	غیرتم آید که پیشت بیستند	بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم[8]	بهر تو نعره زنان بین دمبدم	۱۳	عاشق آن عاشقان غیب باش	عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه[9] جذبهٔ	سالها ز ایشان ندیدی حبّهٔ	۱۴	چند هنگامه نهی بر راه عام	کام جستی[10] بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف	وقت درد وغم بجز حق‌کو الیف	۱۵	وقت درد وغم بجزحق[11] هیچکس	خود نباشد مر ترا[12] فریاد رس
پس همان‌درد ومرض را یاددار	چون ایاز از پوستین گیر اعتبار	۱۶	پوستین آن حالت درد تو است	که گرفتست آن ایازآن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام وبترك اعتقاد جبرش دعوت میکرد ودراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال وجواب را نبرّد الاّ عشق حقیقی که اورا پروای آن نماند ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد	که ازآن عاجزشد آن بیچاره‌مرد	۲۰	لیك گر من آن جوابات وسؤال	جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان	که بدان فهم تو به یابد نشان	۲۱	اندکی گفتیم زان بحث عتل	زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر	همچنین بحثست تا حشر ای پسر	۲۲	گر فروماندی زدفع خصم خویش	مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون‌برون‌شوشان‌نبودی درجواب	پس رمیدندی از آن راه تباب	۲۳	چونکه مقضی بدرواج[13] آد روش	میدهدشان[14] ازدلایل پرورش[15]
تا نگردد ملزم از اشکال خصم	تا بود محجوب از اقبال خصم	۲۴	تا که این هفتاد و دو ملت مدام	در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست وغیب این	از برای سایه میباید زمین	۲۵	عزّت مخزن بود اندر بها	که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو	کم نباید مبتدع را گفت و گو[16]	۲۶	عزّت مقصد بود ای ممتحن	پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزّت کعبه بود آن ناحیه	دزدی اعراب و طول بادیه	۲۷	هرروش هرره‌که آن محمود نیست	عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن‌شده	تا مقلد در دو ره حیران شده	۲۸	صدق هردوضد بیند درطریق[17]	تارود درراه‌خود خوش هرفریق[18]
ور جوابش نیست می بندد ستیز	بر همانَدم تا بروز رستخیز	۲۹	که مهان ما بدانند این جواب[19]	گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق‌است‌وبس[20]	ورنه‌کی وسواس را بستست کس	۳۰	عاشقی شو شاهد خوبی بجو	صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب‌کابت را برد	کی‌کنی زان فهم فهمت را خورد	۳۱	غیر این معقولها معقولها	یابی اندر عشق با فرّ و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست	که بدان تدبیر اسباب شماست	۳۲	تا بدین عقل آوری ارزاق را	زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد[21]	چون ببازی عقل در عشق صمد	۳۳	آن زنان چون عقلها در باختند	بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقیٔ عمر	سیر گشتند از خرد باقیٔ عمر	۳۴	اصل‌صد یوسف جمال ذوالجلال	ای‌کم ازززن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای‌جان وبس	کو زگفت و گو شود فریاد رس	۳۵	حیرتی آید زعشق آن نطق را	زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد	گوهری از لنج[22] او بیرون فتد	۳۶	لب ببندد سخت او ازخیر وشر	تا مبادا کز دهان افتد گهر

---

۵ ـ چشم شوخ ـ بارسوخ ۶ ـ نفس ۷ ـ شاکر در ۹ ـ زخدعه و ۱۰ـ کام خستی ۱۱ـ چشم و دندان ۱۲ـ دست تو گیرد بجز ۱۳ـ دوام ۱۵ـ از دلائل داد حق بیرون شوش ۱۶ـ مبتدع را سوی گفتار است رو ۱۷ـ ره ببیند در روش ۱۸ـ هر فریقی دره خود خوش منش ۲۲ ـ کام (ن . ل)

---

(۱) ولن تجد لسنت الله تبدیلا (۲) هل جزاءالاحسان الا الاحسان (۳) جزاء سیئة سیئة مثلها (٤) چون فرشته معصوم است ازخطا (۸) عقول کلیه که محرك فاعلی وغائی نفس ناطقه اند وهلموا الینا میگویند (١٤) مثل آنکه میگویند ایجاد فرع وجود است و وجود از حق است پس تأثیر مطلقا از حق است و گفتیم که در عین آنکه حقیقت وجود حق است ممکنات هم وجود دارند و اضافه بقابل هم هست که وحدت در کثرت وکثرت دروحدت حق‌است ومثل ادله کتابیه آورند که حقیقتش را نرسیده‌اند مثل‌الله خالق کل شیء ومثل قل کلٌّ من عندالله ومثل خلقکم وما تعملون و غیر ذلك ومثل امر قضا وقدر وسبق آن و معلومست کمامر که وجود هر موجود مجعول حق است و او خیر است ونور است نه مهیت و عین ثابت الا بالعرض والشر مقضی بالعرض (۱۹) مضمون آیه واقعه در سورهٔ زخرف بل قالوا انا وجدنا آبائنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون (۲۰) یعنی حل همه مشکلات بعشق است (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره مثل‌الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مأة حبة والله یضاعف لمن یشاء یعنی عمل نیکو مانند یکدانه بود که برویاند و بیرون کند هفت خوشه در هرخوشه صد دانه باشد وخدا دو چندان کند برای هرکه خواهد

همچنانکه گفت آن یار رسول　چون نبی برخواندی برما فصول　۱　آن رسول مجتبی وقت نثار　خواستی از ما حضور وصد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود[1]　کز فواتش جان تو لرزان شود　۲　پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا　تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم یاری زد ببندی سرفه را　تا نباید ناگهان پرّد هما　۳　ورکست شیرین بگوید یا ترش　بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند　۴　برنهد سرپوش و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایازراکه چندین غم وشادی با چارق وپوستین که جمادست چراست تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی[2]　چیست آخر همچو بربت عاشقی[3]　۷　همچو مجنون بررخ لیلی خویش　کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته　هر دو را در حجرهٔ آویخته　۸　چند گوئی با دو کهنه نو سخن　در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب باربع واطلال ای ایاز　میکشی ازعشق گفت خود[4] دراز　۹　چارقت ربع کدامین آصف است　پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش　جرم یکساله ز هرگونه بدیش[5]　۱۰　تا بیامرزد کشیشش آن گناه　عفو اورا عفو داند از اله
نیست آگه آن کشیش ازجرم وداد　لیك بس جادوست عشق واعتقاد　۱۱　دوستی در وهم صد یوسف تند　اسحر ازهاروت وماروتست خود[6]
صورتی پیدا کند بر یاد او　جذب صورت آردت در گفت و گو　۱۲　رازگوئی پیش صورت صد هزار　آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی　زاده از وی صد الست وصد بلی　۱۳　آنچنانکه مادر دل بردهٔ　پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجدّ و اجتهاد　مینماید زنده اورا آن جماد　۱۴　حیّ وقائم داند او آن خاك را　چشم و گوشی داند او خاشاك‌را
پیش او هر ذرّهٔ زان خاك گور　گوش دارد هوش‌دارد وقت شور　۱۵　مستمع داند بجدّ آن خاك را　خوش نگر این‌عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او　دم‌بدم خوش مینهد با اشك رو　۱۶　که بوقت زندگی هرگز چنان　روی ننهاده است بر پورجوان[7]
از عزا چون بگذرد یکچند روز　کم‌شود آن آتش وآن‌عشق وسوز　۱۷　بعد ازآن زان گورهم خواب‌آیدش　از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون‌خود بربودورفت　ماند خاکستر چو آتش رفت تفت　۱۸　عشق بر مرده نباشد پایدار　عشق را برحیّ جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه[8]　پیر اندر خشت بیند عاینه[9]　۱۹　پیر عشق تست نی موی سپید　دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق　تا مصور سرکشد[10] وقت تلاق　۲۰　که منم آن اصل اصل هوش ومست　برصور عکسی زحسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتیم[11]　حسن را بیواسطه بفراشتیم　۲۱　زانکه بس با عکس من دریافتی　قوّت تجرید ذاتم یافتی
چون ازاین‌سو جذبهٔ من‌شد روان　او کشش را می‌نبیند در میان　۲۲　مغفرت میخواند از جرم و خطا　از پس‌آن پرده ازلطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود　سنگ اندر چشمه متواری شود　۲۳　کس‌نخواند بعد ازآن آن‌را حجر　زانکه جاری‌شد ازآن سنگ وگهر
کاسها دان این‌صور را واندراو　۲۴　آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلّی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون‌را زجهل　حسن‌لیلی‌نیست چندان‌هست سهل　۲۶　بهتر از وی صد هزاران دلربا　هست همچون‌ماه درشهرای کیا[12]
٭ نازنین‌تر زوهزاران حوروش　هست بگزین زان‌همه یك‌یارخوش　۲۷　٭ وارهان خودرا ومارا نیز هم　از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه‌است وحسن می　می‌خدایم میدهد ازظرف[13] وی　۲۸　مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش　تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل　هر یکی را دست حق عزّ وجل　۲۹　کوزه می بینی ولیکن آن شراب　روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات‌الطرف[14] باشد ذوق‌جان　جز بخصم خویش ننماید نشان　۳۰　قاصرات الطرف باشد آن مدام　وین‌حجاب ظرفها همچون خیام[15]
هست دریا خیمهٔ در وی حیات　بط را لیکن کلاغان را ممات　۳۱　زهرباشد مار را هم قوت وبرگ　غیراورا زهر او دردست ومرگ
صورت هر نعمتی و محنتی　هست آن‌را دوزخ این را جنتی　۳۲　پس همه اجسام واشیا تبصرون　اندر او قوتست وهم[16] لاتبصرون
هست هرجسمی چو کاسه وکوزهٔ　اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ　۳۳　کاسه پیدا اندرو پنهان رغد　طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت‌یوسف چو جامی بود خوب　زان پدرمیخورد صد بادهٔ طروب　۳۴　باز اخوان را ازآن زهراب‌بود　کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر　می کشید از عشق افیون دگر　۳۵　غیر آنچه بود مر یعقوب را　بود از یوسف غذا آن خوب‌را
گونه گونه شربت و کوزه یکی　تا نماند در می غیبت شکی　۳۶　باده ازغیبست وکوزه زین جهان　کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نا محرمان　لیك بر محرم هویدا و عیان　۳۷　یا اِلٰهی سُکِّرَتْ اَبصارُنا[17]　فَاْعفُ عَنّا اَثقلت او زارُنا
یا خفیا قد ملأتَ الخافقین　قد علوت فوقَ نور المشرقین　۳۸　انتَ سِرٌّ کاشفٌ اسرارنا　انتَ فجرٌ مَفجرٌ انهارنا

---

۲ ـ برچارق ترا ۳ ـ باز گو این ماجرا ۴ ـ دستان ۵ ـ زنا وغلّ و غش ۶ ـ ماروتش کند ۷ ـ چو جان ۸ ـ هرچه اندر آینه بیند جوان ۹ ـ پیر اندر خشت بیند پیش ازآن ۱۰ ـ نامصور سرکند ۱۲ ـ اندر شهر ما ۱۳ ـ نقش ـ ظرف ۱۶ ـ سم (ن . ل)

---

(۱) مضمون حدیث نبوی است کانهم علی رؤسهم الطیر یعنی بنوعی بحق مشغول بودند که گویا برسرهای ایشان مرغی نشسته است (چون عادت طیور براین است که هرگز بر غیر ساکن نمی نشینند) (۱۱) یعنی اسقاط اضافات شد و مهیات و تعینات بعدم راجع شد رایت حسن بیواسطه افراشته شد بلکه چنانکه حقیقت علویه فرموده کمال‌الاخلاص نفی‌الصفات از مقام اسماء و صفات بینی ترقی کند وقوت تجرید ذات یابد بقدرت او چنانکه در بیت بعد است واینجا فنه محض است (۱٤) یعنی زنانی که چشم ایشان ازغیرجفت خود بسته باشد (۱۵) هردو آیه درسورهٔ الرحمن واقع شده فیهن قاصرات الطرف ـ حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون

یا خفی الذات محسوس العطا　انت کالماء و نحن کالرحا　۱　انت کالریح و نحن کالغبار　یختفی الریح و غبراه جهار[1]

تو بهاری ما چو باغ سبز وخوش　او نهان و آشکارا بخششش　۲　تو چو جانی ما مثال دست و پا　قبض وبسط دست ازجان‌شد روا

تو چو عقلی ما مثال این‌زبان　این‌زبان از عقل دارد این بیان　۳　تو مثال شادی و ما خنده ایم　که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش‌ما هردمی خود اشهد است　کو گواه ذو الجلال سرمد است　٤　گردش سنگ آسیا در اضطراب　اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون ازوهم وقال وقیل من　خاك بر فرق من و تمثیل من　۵　بنده نشکیبد ز تصویر خوشت　هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچوآن چوپان‌که میگفت ای‌خدا　پیش چوپان محب خود بیا　٦　تا شپش جویم من ازپیراهنت　چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش درهوا وعشق جفت　لیك قاصر بودش از تسبیح گفت　۷　عشق او خرگاه بر گردون زده　جان سگ خرگاه چوپان آمده[2]

چونکه بحرعشق یزدان جوش زد　۸　بر دل او زد ترا برگوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده ودر وعظ میان زنان نشسته وحرکتی کردکه زنی اورا بشناخت که مرد است و نعرهٔ کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان　زیر منبر جمع مردان و زنان　۱۱　رفت جوحی[3] چادر وروبند ساخت　در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز　موی عانه هست نقصان نماز　۱۲　گفت واعظ چون شود عانه دراز　پس کراهت باشد از وی درنماز

یا بنوره یا ستره بسترش　تا نمازت کامل‌آید خوب وخوش　۱۳　گفت سائل‌آن درازی تا چه حد　شرط باشد تا[4] نماز اکمل بود

گفت چون قدرجوی‌گردد بطول　پس‌ستردن فرض باشد ای سؤل　۱٤　پیش‌جوحی یك زنی بنشسته بود　هوش را بروعظ واعظ بسته بود

گفت اورا جوحی ای‌خواهر ببین　عانهٔ من باشد اکنون اینچنین　۱۵　بهر خوشنودی حق پیش‌آر دست　کان بمقدار کراهت آمدست

دست زن درکرد درشلوار مرد　خرزه‌اش بردست زن آسیب کرد　۱٦　نعرهٔ زد سخت اندر حال زن　گفت واعظ بر دلش زدگفت من

صدق‌را زین‌زن بیاموزید هین　چونکه بردل زد وراگفت چنین　۱۷　گفت نی بر دل نزد بردست زد　وای اگر بردل زند ای بیخرد[5]

بر دل آن ساحران زد اندکی　شد عصا و دست ایشان را یکی　۱۸　گر زپیری در ربائی تو عصا　بیش رنجدکان گروه ازدست وپا

نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید[6]　هین ببرچون‌جان‌زجان کندن‌رهید　۱۹　چون بدانستیم‌ما کاین تن نه‌ایم[7]　از ورای تن بیزدان میزئیم

ای‌خنك آنرا که ذات خود شناخت　اندر امن سرمدی قصری بساخت　۲۰　کودکی گرید پی جوز و مویز　پیش‌عاقل باشد آن بس‌سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد　طفل کی در دانش مردان رسد　۲۱　هرکه محجوبست‌اوخودکودکی‌است　مردآن باشدکه بیرون ازشکی‌است

گر بریش و خایه مردستی کسی　هر بزی‌را ریش ومو باشد بسی　۲۲　پیشوای بد بود آن بز شتاب　میبرد اصحاب[8] را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقم　سابقی لیکن بسوی درد و غم　۲۳　هین‌روش بگزین وترك ریش‌کن　ترك این ما و من وتشویش کن

ریش خودرا خنده زاری کردهٔ　نازکم کن چونکه ریش آوردهٔ　۲٤　تا شوی چون بوی‌گل برعاشقان　پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل ده عقل و خرد　۲۵　شد قلاوز ره ملك[9] ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز　پیش چارق چیستت چندین نیاز　۲۸　تا نیوشد سنق[illegible]　سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت　نورت‌ازپستی‌سوی‌گردون[10] شتافت　۲۹　حسرت آزادگان شد بندگی　بندگی‌را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندرجزر ومد　۳۰　کافر ازایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش درعهد ابا یزید که مسلمان‌شو وجواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید　گفت او را یك مسلمان سعید　۳۲　که چه باشد گر تو اسلام آوری　تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این‌اسلام[11] اگرهست‌ای‌مرید　آنکه دارد شیخ عالم با یزید　۳۳　من ندارم طاقت آن تاب آن　کان فزون آمد زکوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم　لیك در ایمان او بس مؤمنم　۳٤　دارم ایمان‌کو زجمله برتراست　بس لطیف وبا فروغ وبا فراست

مؤمن ایمان اویم در جهان[12]　گرچه مهرم‌هست محکم بردهان　۳۵　باز ایمان گر خود ایمان شماست　نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صدمیلش سوی ایمان بود　چون شمارا دید آن فاتر[13] شود　۳٦　زانکه نامی بیند و معنیش نی　چون بیابان را مفازه[14] گفتنی

چون بایمان شما او بنگرد　۳۷　عشق او زآورد ایمان بفسرد

---

۲ ـ چون سگ درگاه آن چوپان شده ۳ ـ جوجی ٥ ـ زدی ای پر خرد ۸ ـ اغنام ۹ ـ باغ ۱۰ـ گردون ببالا بر ۱۱ـ ایمان ۱۲ـ نهان ۱۳ ـ باطل (ن . ل)

---

(۱) یعنی ای نهان از چشم که سر تا سر علم را گرفتهٔ بتحقیق که بالاتری از نور مشرقین تو پنهانی وآشکارا کنندهٔ پنهانیهای مارا تو فجری در روشنی و جاری کنندهٔ آبهای نهرهای ما هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عیان تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی و ما مثل غبار که باد ناپیداست وغبار نمودار است وحال آنکه حرکت غبار از باد است (٤) اگر بگوئی درازی هیچ حدش شرط کمال نماز نیست گوئیم مراد شرط ستردنست بقرینه سابق (٦) جواب سحره است که بفرعون گفته اند چون گفت شما را دست و پا میبرم و بدرخت میآویزم قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست وپروا نداریم که نزد پروردگار خود باز گشت خواهیم نمود (۷) بلکه لطیفه روحیه هستیم و این تن بمنزله کلوخی است در آفتاب روح چه آفتاب آفتابی محیط بعوالم عرضیه وطوایه انق اعلای آن مرتبه اسماء و صفات واجب نمی بینی که نور نمدش بهمه جا نفوذ دارد اگر مؤید شود بتأیید حق وخلاقیت دارد مثل موجودات هرعالمی را وچه آفتاب آفتابی عین حیات وعلم و عشق ومشیت وقیام بالذات وغیر اینها از کمالات وآنان که اناوانت وهو یا من وتو واو ومانند اینهارا میگویند وبدن‌هارا قصد میکنند خدا شناسی وخودشناسی ندارند نسواالله فانساهم انفسهم (١٤) با اینکه مفازه بمعنی نجات وفوز است نام نهاده شده جهت صحرای پرمخافت که بیم هلاکت دارد



حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر اورا هدیها داد

این حکایت یادگیر ای تیزهوش — صورتش بگذار ومعنی را نیوش ۲ یک مؤذن داشت بس آواز بد — شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صداع افتاده از وی خاص وعام ۳ کودکان ترسان ازاو در جامه‌خواب — مرد وزن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت و تصدیع را ٤ پس طلب کردند اورا در زمان — اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب وروز ای کیا ٥ چون رسید ازتو بهریک دولتی — خواب رفت ازماکنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض مان همتی همراه کن ٦ قافله میشد بکعبه از وله — اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافر ستان ۷ وان مؤذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز ۸ او ستیزه کرد وبس[1] بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله‌گان خائف زفتنهٔ عامهٔ — خود بیامد کافری با جامهٔ ۹ شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون[2] الف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست — که صدای[3] بانگ او راحت فزاست ۱۰ هین چه راحت بود زان آواز زشت — کوفتاد از وی بناگه درکنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو میبود اورا مؤمنی ۱۱ هیچ این سودا نمی‌رفت ازسرش — پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چوعود ۱۲ در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن — تا فروخواند این مؤذن این اذان ۱۳ گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چاردانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم دراین دیر و کنشت ۱٤ خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای قمر ۱٥ چون یقین گشتش رخ او زرد شد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من زتشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب ۱٦ راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر[4] — چون مرا گشتی مجیر ودستگیر ۱۷ آنچه کردی با من ازاحسان وبر — بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملك و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی ۱۸ هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت بردل و جانم رسید ۱۹ همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زان خر[5] فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران — در کس ما میرینند این شوهران[6] ۲۰ داد جمله داد ایمان با یزید — آفرینها بر چنین شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره اش غرقه شود ۲۱ همچو آتش ذرهٔ در بیشها — کاندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — میکند در جنگ خصمان را تباه ۲۲ یك ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر هرگبر وجهود
یك ستاره درمحمد شد سطرب — تا فنا شد کفر جمله شرق وغرب ۲۳ آنکه ایمان یافت رفت اندرامان — کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند[7] — یا مسلمانی و یا بیمی[8] نشاند ۲٤ این بحیلت آب وروغن کردنیست — این مثالها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز زچیزی منجسم[9] — ذره نبود شارق لا ینقسم[10] ۲٥ گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریا نهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ ۲٦ جمله پستی نور[11] گیرد تاثری — جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاك حقیر ۲۷ ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در شکال وجست وجو
گروی این است ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان ۲۸ وروی آنست این بدن ایدوست چیست — ایعجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت راگربه خورد شوهرگربه را بترازو برکشیدگربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا اورا زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی ۳۱ هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل ۳۲ زن بخوردش با شراب و باریاب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید ۳۳ گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را — گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار — تا که گربه برکشم گیرم عیار ۳٤ برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مرد کای محتاله زن[12]
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر[13] — هست گربه نیم من هم ای ستیر[14] ۳٥ این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست — وروی آن روح است این تصویر کیست ۳٦ حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کارتست نی هم کار من
هردواو باشد ولیك ازریع وزرع[15] — دانه باشد اصل و کاه اوست فرع ۳۷ حکمت این اضداد را برهم بیست — ای قصاب این گرد ران باگردنست[16]
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد ۳۸ قالب بیجان کم از خاکست دوست — روح چون مغز است قالب همچو پوست
قالب بیجان نمی‌آید بکار — سعی کن جانی بدست آر ای عیار ۳۹ قالبت پیدا و آنجان بس نهان — راست شد زین هردو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر بر زنی بر نشکند ٤۰ گر تو میخواهی که سررا بشکنی — آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سررود آبش باصل — خاك سوی خاك آید روز فصل ٤۱ حکمتی که حق نمود از[17] ازدواج — گشت حاصل ازنیاز واز لجاج[18]
باشد آنکه ازدواجات دگر — لا سمع اذن" ولا عین" بصر[19] ٤۲ گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن

---

۱ ـ پس ـ اج ۲ ـ شد ۳ ـ صلا و ٤ ـ بپذیر ٥ ـ چیست این ۸ ـ تا مسلمانی بجان ودل ۹ ـ جز حقیر منجسم ۱۱ ـ گنج ۱۲ ـ محتال فن ۱۳ ـ بد شش وقیه وافزون ازآن ۱٤ ـ گربه هم شش وقیه است ای حیله دان ۱۷ ـ بود حق راز (ن . ل)

---

(٦) گویا این شعر ازانوری باشد و مولوی آن را بطریق تضمین در اینجا آورده باشد (۷) یعنی ابا واکار شدید نماند (۱۰) منجسم یعنی منقطع وشارق لا ینقسم درخشنده بسیط است چون نور ولی (۱٥) آدم حقیقی وجود جامع است صورت و معنی را و صورت مثالی و برزخی اگرچه مثل دنیوی وطبیعی نیست که چون نگاه انداخته شود ولی میشود که چون سایه غیر ملتفت الیه باشد (۱٦) یعنی ران گرد با گردن روی هم است (۱۸) یکی نیاز اختیار کرد یکی ستیزه بعد تعلق گرفتن روح بقالب (۱۹) از ازدواج بابدن فعل حاصل شد و از فعل نتیجه دیگر حاصل میشود که نه گوش شنیده باشد ونه چشم دیده باشد



گر بدیدی برف ویخ خورشید را — از یخی برداشتی امید را ۱ آب گشتی بی عروق و بی گره — که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هردرخت — هر درختی از قدومش نیکبخت ۲ آن یخی بفسرده در خود ماندهٔ — لامساسی بر درختان خواندهٔ[1]
لیس یألف لیس یؤلف جسمه — لیس الا شحّ نفس قسمه[2] ۳ نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیك نبود یك سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند ۴ هر وفا را کی پسندد همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام راگفت می‌بیار غلام رفت وسبوی می‌آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می‌کرد سنگی زد وسبوی اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی علیه‌السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذّت وتنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خوارهٔ — کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ ۸ مشفقی مسکین نوازی عادلی — مکرمی زر بخشی و دزیا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین — راه بان و راز دان و دور بین ۹ دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دلدار و کم آزار وملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی — هم امیر جنس او خوش مذهبی ۱۰ باده میبایستشان در نظم حال — باده بود آن‌وقت مأذون و حلال
بادهشان کم بود گفت او با غلام — رو سبو پر کن بما آور مدام ۱۱ ازفلان راهب که دارد خمر خاص — تا زخاص و عام جان یابد خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند ۱۲ اندر آن می مایهٔ پنهانی است — آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند[3] از بیرون زر ۱۳ از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن‌لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست — گنجها پیوسته در ویرانهاست ۱۴ گنج آدم چون بویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظرمیکرد درطین‌سست سست — جان همی‌گفتش که طینم سدّ تست ۱۵ دو سبو بستد غلام و خوش دوید — در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد[4] و بادهٔ چون زر خرید — سنگ داد ودر عوض گوهرخرید ۱۶ بادهٔ کان بر سر شاهان جهد — تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شور ها انگیخته — بندگان و خسروان آمیخته ۱۷ استخوانها رفته جمله جان شده — تخت وتخته آن زمان یکسان‌شده
وقت هشیاری چو آب وروغنند — وقت مستی همچو جان اندر تنند ۱۸ ❀چون هریسه‌لحم وگندم‌عرق‌هم[5] — هیچ سبقی نی درایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی — نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی ۱۹ اینچنین باده همی برد آن غلام — سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غمدیدهٔ — خشك مغزی در بلا چسبیدهٔ[6] ۲۰ تن ز آتشهای دل بگداخته — خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار — داغها بر داغها چندین هزار ۲۱ دیده هر ساعت خلش در اجتهاد — روز و شب چسبیده او براجتهاد
سال ومه در خاك وخون آمیخته — صبر و حلمش نیمشب بگریخته ۲۲ ❀دید درشب او غلامی نیك پی — در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن — گفت باده گفت بهر کیست آن ۲۳ گفت این زان فلان میر اجل — گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان وآنگه عیش ونوش — بادهٔ شیطان وآنگه تیز هوش ۲۴ هوش‌تو بی‌می‌چنین پژمرده است — هوشها باید برآن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر ۲۵ ای چومرغی‌گشته صید دام سکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ‌الاسلام تاج بلخ و لطیفه‌گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود — دادر[7] آن تاج شیخ اسلام بود ۲۷ ❀ از برای علم خلقی پیش او — گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ — بود کوته قد وکوچك همچو فرخ ۲۸ گرچه فاضل بود وفحل و ذوفنون — این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحدّ دراز — بود شیخ اسلام را صدکبر وناز ۲۹ زین برادر ننگ وعارش آمدی — وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا — بارگه پر قاضیان و اصفیا ۳۰ کرد شیخ اسلام از کبر تمام — مر برادر را ضیا نصف القیام
❀پس ضیا چون دیدکبر اندرسرش — انفعالی داد حالی در خورش ۳۱ گفت آری بس درازی بهرمزد — اندکی از قدّ سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو — تا خوری می ای تو دانش را عدو ۳۲ روت بس‌زیباست نیلی هم بکش — ضحکه باشد نیل برروی حبش
در تو نوری کی درآمد ای‌غوی — تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی ۳۳ سایه در روز است جستن قاعده — درشب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام — طالبان دوست را آمد حرام ۳۴ عاشقان را باده خون دل بود — چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف — ای قلاوز خرد با صد کسوف ۳۵ خاك در چشم قلاوزان زنی — کاروان را گمره و هالك کنی
نان جو حقّا حرامست وفسوس — نفس را در پیش نه نان سبوس ۳۶ دشمن راه خدا را خوار دار — دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست بریدن پسند — از بریدن عاجزی دستش[8] ببند ۳۷ گر نبندی دستش او دست توبست — ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می‌دهی ونی[9] شکر — بهرچه کو زهر نوش وخاك خور ۳۸ زد زغیرت برسبو سنگ وشکست — او سبو انداخت از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو — ماجرا را گفت یك یك پیش او ۴۰ میرچون‌آتش‌شد وبرجست راست — گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش — آن سر بی دانش مادر غرش ۴۱ او چه داند امر معروف ازسگی — طالب معروفی است و شهرگی

---

۳ ـ سازند ٤ ـ سیم داد ٦ ـ پیچیدهٔ ۸ ـ باری ۹ ـ قند و (ن . ل)

(۱) یعنی تا یخ وبرفست درختان مسوس بآن نیستند وچون گرم ولطیف شد وآب شد هرنبات با ساق وبی ساق گل وخار بآن ممسوس شد و آب در نبات چون آتش در زغال نافذ شد و نبات بآب چون آدمی به پری ممسوس گردید واینها تلمیحی است بعارفی که ممسوس بنورالله است (۲) اشاره بحدیث نبوی است که المؤمن یألف ویؤلف به والمنافق لایألف ولا یؤلف به یعنی مؤمن کسی است که الفت‌گیرد با خلق وخلق بااو منافق کسی است که نه الفت گیرد با کسی ونه کسی با او الفت گیرد ومعنی شعر اینست نیست که الفت گیرد یا الفت داده شود تن او نیست مگر بخیلی نفس قسمت او (٥) عرق بمعنی استخوان از گوشت جدا شده است واگر غرق باشد بد نیست و معنی آن اینست که غرق یاد از دوئی میدهد واینجا دوئی‌نیست (۷) دادر بلغت اهل ماوراءالنهر برادر را گویند

تا بدین سالوس خود را جا کند   تا بچیزی خویش را پیدا کند   ۱   او ندارد خود هنر الا همان   که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   داروی دیوانه باشد[1] کیر گاو   ۲   تاکه شیطان ازسرش بیرون رود   بیلت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست ودبوسی بدست   نیمشب آمد بزاهد نیم مست   ۳   خواست‌کشتن مرد زاهد را زخشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان   ۴   گفت در رو گفتن زشتی مرد[2]   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین   ۵   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات‌کردن دلقك سیّد شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت   ۷   گفت شه شه[3] وآن‌شه کبرآورش   یك یك آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقك الامان   ۸   دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان‌که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد   ۹   برجهید آن دلقك ودرکنج رفت   شش نمد برخود فکند ازبیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا زخشم[4] شه رهد   ۱۰   گفت شه‌هی‌هی‌چه‌کردی‌چیست این   گفت شه شه شه شه ای‌شاه‌گزین
کی‌توان حق‌گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف   ۱۱   ای تو مات ومن ززخم شاه مات   میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اِجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بردر زدن وزدار وگیر   ۱۳   خلق‌بیرون‌جست‌زودازچپ‌وراست   کای‌مقدم وقت عفواست ورضاست
مغزاو خشکست وعقلش این‌زمان   کمتراست از عقل وفهم کودکان   ۱۴   زهد وپیری ضعف برضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده زیار   کارها کرده ندیده مزدکار   ۱۵   یا نبود آن کار اورا خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یاکه بودآن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود   ۱۶   مرورا درد ومصیبت این بس‌است   کاندراین‌وادی‌پرخون‌بی‌کس‌است
چشم پر درد و نشسته او بکنج   رو ترش کرده فرو افکنده لنج   ۱۷   نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم وظن   کار در بوکست[5] تا نیکو شدن   ۱۸   زان‌رهش‌دوراست‌تادیدار دوست   که نماندش مغزسر ازعشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب   که نصیبم رنج آمد زین جناب[6]   ۱۹   ساعتی با بخت خود اندر جدال   که همه پرّان و ما ببریده بال
هرکه محبوس‌است اندربو ورنگ   گرچه در زهداست خود باشد بتنگ   ۲۰   تا برون آید ازاین تنگین[7] مناخ   کی‌شود خویش‌خوش وصدرش‌فراخ
زاهدان را درخلا پیش ازگشاد   تیغ و استره نشاید هیچ داد   ۲۱   کز ضجر خودرا بدرّاند شکم   غصهٔ آن بیمرادیها[8] و غم[9]
* بیمرادیهای این‌دنیا خوش است   ۲۲   با مرادی تند خوی وسرکش است

در بیان بی‌طاقتی سالکان پیش ازگشاد وقصدکردن حضرت مصطفی علیه‌السلام افکندن خودرا ازکوه حرّا از وحشت حجاب ونمودن جبرئیل علیه‌السلام خودرا بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی‌را هجر چون بفراختی[10]   خویش را از کوه میانداختی   ۲۵   تا بگفتی جبرئیلش هین مکن   که ترا بس دولت‌است از امرکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن   باز هجران آوریدی تاختن   ۲۶   باز خودرا سرنگون از کوه او   میفکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل   که مکن ای پادشاه بی بدیل   ۲۷   هم چنین میبود تا کشف حجیب   تا بیابد[11] آن گهرا اوزجیب[12]
بهر هرمحنت چه خودرا می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش‌کشند   ۲۸   از فدائی مردمان را حیرتیست   هریکی از ما فدائی سیرتیست[13]
ای‌خنك آن‌کو فدا کرده‌است تن   بهرآن کارزد فدای او شدن[14]   ۲۹   باری این‌مقبل[15] فدای‌این‌فن‌است   کاندران صد زندگی درکشتن‌است
عاشق ومعشوق وعشقش بردوام   در دو عالم بهره‌مند و نیکنام   ۳۰   هریکی‌چونکه فدائی[16] فنیست[17]   کاندرآن ره صرف عمر وکشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق   که نه شایق ماند آنکه نه مشوق   ۳۱   یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شأنهم ورد التوی بعد التوی[18]
عفو کن ای میر برسختی او   در نگر در درد و بدبختی او   ۳۲   تازجرمت هم خدا عفوی کند   زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته   بر امید عفو دل بربسته   ۳۳   عفو کن تا عفو یابی در جزا   میشکافد مو قدر اندر سزا
* مو شکافد قدر را هوش‌دار   قصهٔ مارا تو نیکو گوش دار   ۳۴   * باز بشنو قصهٔ میران دگر   تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب‌گفتن میر مرآن شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی که‌کرده است و سبو را شکسته

میرگفت‌«او کیست تا سنگی زند   بر سبوی ما سبو را بشکند   ۳۶   چون گذر سازد بکویم شیر نر   ترس ترسان بگذرد با صد حذر

---

۱ ـ چارهٔ دیوانه چه بود   ٤ ـ زخم   ٦ ـ حساب   ۷ ـ تنگین   ۸ ـ بیمریدیها   ۱۰ ـ بگداختی   ۱۱ ـ بیابد   ۱۵ ـ مرد حق باری   ۱٦ـ در جهان هرکس، فدای آن (ن . ل)

---

(۲) زاهد گفت که روبرو گفتن عیب مرد آینه میتواند چرا که روی خود را سخت ساخته است آن آینه پس روی آهنین مثل آینه باید تا ترا بگوید روی زشت خودرا ببین ـ(۳) شه عبارتیست که دراهنگام‌بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبرکند و امر کنند که شاه را حرکت ده و اکنون کش گویند (٥) بوك مخفف بود که است یعنی‌تابع مظنه است نه یقین که در احکام فرعیه ظن اجرائی پیدا شود کافی است (۹) حق را بغیر دل نبود منزل دگر آنهم دل شکسته دلان نی دل‌دگر انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی (۱۲) وفی انفسکم افلا تبصرون (۱۳) یعنی وحال آنکه هریکی از ما فانی اند درکسب هنری ووجودشان‌را تماه میکنند ودرنیل آن وهرچند سیرت باطله ومعشوقات زایله باشد (۱٤) ومن عشقنی فقتلته ومن قتلته فانا دیته (۱۷) یعنی درجهان هرکه مشتاق آن فن است که در آن راه صرف عمر کردن وکشتن خود است وکشتن دنیائی خواه در نقصان دنیا باشد وخواه درکمال دنیا واز غروب وشروق هجر ووصل دنیا مراد داشته میشود یعنی که آن غروب وشروق خودرا کشته میکنند که نه عاشق را پایداریست در آنجا ونه هم معشوق پس مراداینکه اهل دنیا درچنین ناپایدار چیز خودرا ضایع میکنند که هیچ حاصل آن پایدار نیست پس رحم کنید ای اهل‌الله وای بزرگان براهل دنیا که صریح در خسرانند (۱۸) ای کریمان بر عاشقان رحم کنید که شأن وکارایشان داخل شدن است از هلاکتی بهلاکتی دیگر

❁ بلکه بگذارد زهیبت پنجه را مور گردد پیش قهرم اژدها ۱ ❁ بندهٔ مارا چرا آزرد دل کرد مارا پیش مهمانان خجل
شربتی کان به زخون اوست ریخت این‌زمان همچون زنان ازما گریخت ۲ لیك جان از دست من او کی برد گر شود چون مرغ وبر بالا برد
تیر قهر خویش بر پرّش زنم پرّ و بال مرده ریگش برکنم ۳ ❁ ورشود چون ماهی اندرآب در از نهیب من شود زیر وزبر
❁ وررود درسنگ‌سخت ازکوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم ۴ ❁ جان نخواهد برد ازشمشیرمن ورکند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی کان بود مر دیگران را عبرتی ۵ ❁ کاراوسالوس‌وزرق‌وحیلت‌است لیك مقصودش بیان شهرت[1]است
با همه سالوس و با ما نیز هم داد او وصد چو او این دم دهم ۶ ❁ برسرش چندان زنم گرزگران کزتنش بیرون رودگنج روان[2]
خشم خونخوارش شده بُد سرکشی ۷ از دهانش میدرخشید[3] آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوّم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او ۹ کای امیر از تو نشاید کین‌کشی باده گر نبود[4] تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف‌آب ازلطف تو حسرت خورد ۱۰ پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قدّ و خدّ جمله مستان را بود بر تو حسد ۱۱ هیچ محتاج می گلگون نهٔ ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ گلگونه[5]ات شمس‌الضحی ای گدای رنگ تو گلگونها ۱۲ باده کاندر خم همی جوشد نهان زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریاچه خواهی کردنم وی همه هستی چه میجوئی عدم ۱۳ ای‌مه تابان چه خواهی‌کرد گرد[6] ای که‌خور[7]درپیش‌رویت‌روی‌زرد
توخوشی وخوب وکان هرخوشی تو چرا خود منت باده کشی ۱۴ تاج کرّمنا است بر فرق سرت طوق اعطیناك آویز برت
جوهرست‌انسان‌وچرخ‌اوراعرض[8] جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض ۱۵ ❁ علم جوئی از کتبهای فسوس ذوق جوئی تو زحلوای فسوس[9]
ای‌غلامت عقل وتدبیرات وهوش چون‌چنینی‌خویش‌راارزان‌فروش[10] ۱۶ خدمتت بر جمله هستی مفترض جوهری چون عجزدارد با[11]عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه‌گز تن عالمی پنهان[12]شده ۱۷ می چه باشد یا جماع و یا سماع تا تو جوئی زان نشاط وانتفاع
آفتاب از ذرّه کی‌شد وام خواه زهرهٔ ازخمره کی شد جام خواه ۱۸ جان بیکیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی‌نی من‌حریف آن میم[13] من بذوق این خوشی قانع نیم ۲۰ وارهیده از غم[14] خوف و امید کژ همی گردم بهر سو همچو بید
من‌چنان خواهم‌که همچون یاسمین کژ شوم‌گاهی چنان گاهی چنین ۲۱ همچوشاخ بید یازان چپّ وراست[15] که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می این خوشی‌را کی پسندد خواجه کی ۲۲ انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این‌خوشیها دیده بود این‌خوشیها پیششان بازی نمود ۲۳ ❁ هرکه‌را نور حقیقی رو نمود کی شود قانع بتاریکی و دود
❁ وانکه درجوع او طعام‌الله خورد کی زنان و شوربا حسرت برد ۲۴ ❁ وانکه باشد خفته اندرگلستان میل گلخن کی کند چون ابلهان
❁ چون‌کند مستسقی ازآب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب ۲۵ ❁ سیرنبود هیچ عاشق ازحبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
❁ عاشق ازمعشوق کی باشد جهان چون باو بیند همه کون ومکان ۲۶ ❁ هیچکس برغیرحق عاشق‌نشد واقف آن سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار مرده را کی در کشد اندر کنار ۲۷ ❁ مرده‌را کس درکنارآرد مگر کو ندارد از جهان جان[16] خبر

تفسیر این آیه که وانّ الدّارالآخرة لهی‌الحیوان لوکانوا یعلمون[17] که در و دیوار وعرصهٔ آنعالم وآب وکوزه ومیوه و درخت همه زنده‌اند وسخن‌گو وسخن شنو وجهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلّم الدّنیا جیفهٌ وطالبها کلاب[18] و اگرآخرت را حیات نبودی آخرت‌هم چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

آن‌جهان چون ذرّه ذرّه زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده اند ۳۲ در جهان مرده‌شان آرام نیست کاین‌علف جز لایق انعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن ۳۳ جای روح پاك علیین بود ❁ جای روح هرنجس سجین بود
جای بلبل گلبن ونسرین بود ❁ کرم باشد کش وطن سرگین بود ۳۴ بهر مخمور خدا جام طهور بهر منکر آب شور پر نفور[19]
هرکه را عدل عمر ننمود دست پیش او حجّاج خونی عادلست ۳۵ دختران را لعبت مرده دهند[20] که ز لعب زندگان نا[21] آگهند
چون‌ندارند ازمروت[22]زوردست کودکان را تیغ چوبین بهتراست ۳۶ کافران قانع بنقش انبیاء کان نگاریده است اندر دیدها
زان‌جهان‌مارا چودور[23]روشنیست هیچمان پروای‌نقش وسایه نیست ۳۷ آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه درآسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس ۳۸ گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر ۳۹ ❁ دست ظاهر میکند داد وستد دست باطن بر در فرد صمد

۱ـ شهوت ۳ـ می برآمد ٤ـگر بشد باده ٥ـ چون زهره ۷ـ مه ۹ـ سبوس‌نصوص ۱۱ـ مزد خواهد از نجده خواهد از ۱۲ـ حیران
۱٤ ـ همه ۱٦ ـ در جهان از دل ۱۹ ـ بهر این‌مرغان کور این آب شور ۲۱ـ بی ۲۲ ـ نتوت ۲۳ ـ زانجهان مارا چه روز (ن . ل)

---

(۲) مراد روح روانست و ایهام دارد بیکی از گنجها که گنج قارون را باین اسم خوانند که فرو میرود بزمین (٦) گرد کردن کنایه است از غوغا وآشوب برپا کردن (۸) یعنی موجود بالعرض و بالتبع (۱۰) در راه حق (۱۳) یعنی می تجلی حقانی را حریفم واین می را از جهت لذت و عیش نمیخواهم بلکه ازجهت نیل به‌آن حالت میخواهم (۱٥) اشاره بحدیث کلتابدی ربی یمین (۱۷) آیه در سورهٔ عنکبوت واقع شده است (۱۸) حضرت رسول در تمثیل دنیا وطالب آن فرمود دنیا مرداری است نجس وگنده وخواهان آن سگانند (۲۰) این‌چند شعر اقتباس از حدیقهٔ سنائی است مادران پیش خویشتن بمجاز دختران را کنند لعبت باز تاش چون شوی خواستار آید آن بکدبانیش بکار آید تا چو پرورد لعبت بیجان لعبت زنده پرورد پس‌ازآن غازیان طفل خویش را پیوست تیغ چوبین ازآن دهند بدست تا چو آن طفل مرد کار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود

پای ظاهر در صف مسجد صواف　پای معنی فوق گردون درطواف ۱ جزو جزوش‌را تو بشمر همچنین　این درون وقت وآن بیرون حین[1]
این‌که در وقت است باشد تا اجل　وان دگر یار ابد قرن ازل ۲ هست یکنامش ولی الدّولتین　وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله براو لازم نماند　هیچ عزمی مرو را عازم[2] نماند ۳ قرص خورشید است خلوتخانه‌اش　کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند　کفر او ایمان شد و کفران نماند ٤ چون الف از استقامت شد بپیش　او ندارد هیچ ازاوصاف خویش
گشت‌فرد از کسوت خوهای خویش　شد برهنه جان بجان افزای‌خویش ٥ چون برهنه رفت پیش شاه فرد　شاهش ازاوصاف قدسی جامه‌کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه　بر پرید از چاه بر ایوان جاه ٦ این‌چنین‌باشد چودردی صاف‌گشت　از بن‌طشت آمد او بالای طشت
در بن‌طشت ار چه بود او دردناك　شومی آمیزش اجزای خاك ۷ یار ناخوش پرّ وبالش بسته بود　ورنه او دراصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند　همچو هاروتش نگون آویختند ۸ بود هاروت از ملایك بیگمان　از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان‌شدکه از سردورماند[3]　خویش‌را سرکرد وتنها پیش راند ۹ آن سبد خودرا چو پُراز آب دید　کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند　بحر رحمت‌کرد واورا باز خواند ۱۰ رحمت بی علتی بی خدمتی　آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد　گرچه باشند اهل‌دریا روی زرد ۱۱ تا که آید لطف‌و بخشایش گری　سرخ گردد روی زرد ازگوهری
زردی رو بهترین رنگهاست　زانکه اندر انتظار آن لقاست ۱۲ لیك سرخی بررخی کان‌لامعاست　بهر آن آمد که جانش قانعاست
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل　نی ز درد و علت آید او علیل ۱۳ چون ببیند روی زرد بی سقم　خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو　مصطفی گوید که ذلّت نفسه ۱٤ نور بی‌سایه لطیف و عالی است　آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن　پیش عریانان چه جامه چه بدن ۱٥ روزه‌داران‌رابود آن‌نان وخوان　خرمگس‌را چه ابا[4] چه دیگ دان

دیگر باره خطاب شاه ایاز راکه تأویل کار خود ومشکل منکران‌را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروّت نیست

این‌سخن از حدّ واندازه‌است‌بیش　ای‌ایاز اکنون بگو احوال‌خویش ۱۸ ❀ هین بگو احوال خودرا ای‌ایاز　گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی　تو بدین احوال کی راضی شوی ۱۹ هین‌حکایت‌کن ازاین‌احوال خوش　خاك براحوال ودرس پنج وشش[5]
حال باطن گر نمی آید بگفت　حال ظاهر گویمت در طاق و جفت ۲۰ که ز لطف یار تلخیهای مات　گشت برجان خوش‌تراز قندونبات
زان نبات ار گرد در دریا رود　تلخی دریا همه شیرین شود ۲۱ صد هزار احوال آمد همچنین　باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی[6] بدی مانند نی[7]　همچو جو اندر روش کش بند نی ۲۲ شادی هر روز از نوعی دگر　فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمان‌خانه این‌تن ای‌جوان　هر صباحی ضیف نوآید درآن[8] ۲٥ نی غلط گفتم که آید دم بدم　ضیف تازه فکرت وشادی وغم[9]
❀میزبان تازه رو شو ای خلیل　در مبند و منتظر شو در سبیل ۲٦ هرچه آید از جهان غیب وش　دردلت ضیف است اورا دارخوش
هین مگو که ماند اندر گردنم　که هم اکنون باز پرّد در عدم ۲۷

حکایت مهمان وکدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قُنق　ساخت اورا همچوطوق اندرعنق ۲۹ خوان کشید اورا کرامتها نمود　آن‌شب اندرکوی ایشان سوربود
مرد زن‌را گفت پنهانی سخن　کامشب‌ای‌خاتون دوجامهٔ‌خواب‌کن ۳۰ بستر مارا بگستر سوی در　بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت‌کنم　سمع وطاعت ای دو چشم روشنم ۳۱ هردو بستر گسترید و رفت زن　سوی ختنه[10] سورکردآنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش　نُقل بنهادند از خشك و ترش ۳۲ در سمر گفتند هردو منتجب　سرگذشت نیك و بد تانیم شب
بعدازآن مهمان زخواب وازسمر　شد درآن بستر که بد آن سوی در ۳۳ شوهر ازخجلت بدو چیزی نگفت　که مراا‌ینسوست ای‌جان‌جای‌خفت
وز برای خواب‌تو ای بوالکرم　بستر آن سوی دگر افکنده‌ام ۳٤ آن قراری‌که بزن او کرده بود　گشت مبدل آنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران درگرفت　کز شکوه ابرشان آمد شگفت ۳٥ زن بیامد بر گمان[11] آنکه شو　سوی‌در خفته‌است وآن‌سوآن‌عمو
رفت عریان درلحاف آنده عروس　داد مهمان را برغبت چند بوس ۳٦ گفت میترسیدم ای مرد کلان　زانچه میترسیده آمد خود همان
مرد مهمان را گِل وباران نشاند　بر تو چون صابون سلطانی بماند ۳۷ اندرین باران وگل او کی رود　بر سر و جان تو او تاوان شود

---

۲ ـ غیبی مرورا غایم　٤ ـ ابا　٦ ـ هر روزی　۸ ـ دوان　۱۰ ـ خانه　۱۱ ـ قرار (ن . ل)

---

(۱) پس تن و اندامهای انسان کامل درون وقت است زیرا که تن طبیعی متحرك است و سیال و زمانی بودن آن است که متغیر محدود معین محاط است از برای متغیر نامحدودی که فلك باشد چه زمان مقدار حرکت فلك است و هر متحرك محدودی انطبق دارد برقدری از حرکت و سیلان آنکه نامحدود است ومن‌الله والی‌الله است انعدامش پس تعینات زمان مثل سال وماه و هفته و روز وساعت ودقیقه و ثانیه وغیر اینها میگیرد تن اورا واما روح او که روح‌الله وجوهریست لاهوتی پس برونست از حین وزمان و مطلق کمیت ومتصف بصفات الله است (۳) از سر دور ماندن کنایه ازآنست که خودرا نحن‌الصادقون میگفتند هاروت وماروت وصفت خودرا از حق تعالی نمیدانستند بلکه ازآن خود میدانستندی وخود را سردار پنداشتندی و پیشروی اختیار کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند (٥) یعنی علم بازی نرد مراد علم دنیا داریست که انما الحیوة الدنیا لهو" و لعب" (۷) یعنی احوال روز بد هم همیشه یکسان وبر یك وتیره نمیباشد مثل آب جوی که دم بدم تازه می‌آید همچنین حالات بدم هم دم بدم تازه ناشی میشود (۹) تن را مهمانخانه فرموده بقلب وقالب پس مهمانها احوال تن چون صحت و امراض و احوال نفس چون شادی و غم وچون صور عقلیه وخیالیه اینها واندیشها کل خواهند بود و معلوم است که صور ادراکیه کیفیات نفسانیه است غیر کیفیات نفسانیه که شادی و غمند وباید بکل راضی بود

زود مهمان جست وگفت ای زن بهل   موزه نارم من ندارم غم زگل   ۱   من روان گشتم شمارا خیر باد   در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود   کاین خوشی اندر سفر رهزن شود   ۲   زن پشیمان شد از این گفتار سرد   چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر   گر مزاحی کردم از طیبت مگیر   ۳   لابه وزاری زن سودی نداشت   رفت وایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد ازغم[1] مرد وزن   صورتش دیدند شمعی بی لگن   ۴   میشد و صحرا زنور شمع مرد   چون بهشت ازظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را   از غم و از خجلت این ماجرا   ۵   در درون هردو از راه نهان   هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود   ٦   می فشاندم لیك روزیتان نبود

تمثیل فکر هرروزینه که دردل آید بمهمان نو که از اول روز درخانه فرودآید وتحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هرزمان[2] فکری چو مهمان عزیز   آید اندر سینه چون جان عزیز   ۹   فکررا ای جان بجای شخص دان   زانکه شخص از فکر دارد قدر هان
فکر غم گر راه شادی میزند   کار سازیهای شادی میکند   ۱۰   خانه میروبد بتندی او ز غیر   تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل   تا بروید برگ سبز متصل   ۱۱   میکند از بیخ سرو[3] کهنه را   تا خرامد سرو[4] نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را   تا نماید بیخ رو پوشیده را   ۱۲   غم زدل هرچه بریزد یا برد   در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این   که بود غم بندهٔ اهل یقین   ۱۳   گر ترش روئی نیارد ابر وبرق   رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعدو نحس اندر دلت مهمان شود   چون ستاره خانه خانه میرود   ۱٤   آن زمان که او رهین[5] برج تست   باش همچون طالعش شیرین وچست
تا که چون با مه شود او متصل   شکر گوید ازتو با سلطان دل   ۱۵   هفت سال ایوب با صبر ورضا   در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو   پیش حق گوید بصدگون شکراو   ۱٦   کز محبت با من محبوب کش[6]   رو نکرد ایوب یك لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا   بود چون شیر وعسل او با بلا   ۱۷   فکر در سینه[7] در آید نو بنو   خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شرّه   لا تحرّمنی انل من برّه[7]   ۱۸   ربّ اوزعنی ان اشکر ماارى[8]   لاتعقب حسرة لی ان مضی[9]
آن ضمیر روترش را پاس دار[10]   آن ترش را چون شکر شیرین شمار   ۱۹   ابر اگرچه هست ظاهر روترش   گلشن آرنده است ابرو شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان   باترش تورو ترش کم کن چنان[11]   ۲۰   بو که آن گوهر بدست او بود   جهد کن تا ازتو راضی او شود[12]
ور ندارد گوهر و نبود غنی   عادت شیرین خود افزون کنی   ۲۱   جای دیگر سود دارد عادتت   ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود   آن بامر و حکمت صانع شود   ۲۲   تومخوان دوچاردانگش ای جوان   بو که نجمی باشدو صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر   تاشوی پیوسته برمقصود چیر[13]   ۲۳   ورتو اورا فرع گیری و مضر   چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش   دائما درمرگ باشی زآن روش[14]   ۲٤   اصل دان آن رابگیرش در کنار   باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز[15] صدق کیش   صدق تو ازبحرو از کوهست بیش   ۲٦   نی بوقت شهوتت باشد عثار   نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات   سست گردد در قرار و در ثبات   ۲۷   هست مردی این نه آن ریش و ذکر   ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است درقرآن رجال[16]   کی بود این جسم را آنجا مجال   ۲۸   روح حیوان راچه قدراست ای پدر   آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم   ارزشان از دنبه واز گوشت کم   ۲۹   ✻ تا توانی بندهٔ شهوت مشو   دربی شهوت مکن جان را[17] گرو
✻ ورنه شهوت خان ومانت برکند   زنده ات در گور تاریك افکند   ۳۰   روسبی باشدکه ازجولان کیر[18]   عقل اوموشی شودشهوت چوشیر[19]
✻ اندر اینمعنی حکایت گویمت   ۳۱   تا دل از شهوت بکلی شویمت

وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود ومر او را دختری   زهره خدّی مه رخی سیمین بری   ۳۳   گشت بالغ داد دختر را بشوی   شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناك   گر بشکافی تبه گشت و هلاك   ۳٤   چون ضرورت بود دختر را بداد   او بناکفوش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو   خویشتن پرهیز کن حامل مشو   ۳۵   کز ضرورت بود عقد این گدا   این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه   بر تو طفل او بماند مظلمه[20]   ۳٦   گفت دختر ای پدر خدمت کنم   هست پندت دل پذیر و مغتنم

---

۱ ـ زان پس ۲ ـ دمی ۳ ـ بیخ سرور ٤ ـ ذوق ۵ ـ مقیم ۱۱ ـ بدان ۱۲ ـ رود ۱۳ ـ تازنی پیوسته بر مقصود تیر ۱٤ ـ کشش ۱۵ ـ بی نیاز ۱۷ ـ دل را ۱۸ ـ قحبه را گردد زجولان ذکر ۱۹ ـ عقل همچون موش وشهوت شیر نر (ن . ل)

---

(٦) بلا را محبوب کش فرموده چه بلاکشان که بلا آنها را مقتول میسازد محبوب خدایند نه همین محب خدا و مرتبه محبوبیت خدا از محبیت بالا تر است (۷) پناه ده مرا ای آفرینندهٔ من از اندیشهای بد (که وسأوس و هواجسند و بمنزلهٔ دزدندکه بخانه قلب درآیند نه مهمان) ومحروم مکن مرا تا برسم به اندیشهای خوب (۸) اشاره بهآیه واقعه در سوره نمل وقال ربّ اوزعنی ان اشکر نعمتك التی انعمت علیّ وعلی والدیّ (۹) پروردگارا الهام ده مرا تا شکر کنم چیزی را که از نعمتهای تو می بینم و مرا بافسوس از گذشتن آن نعمت و شکر نکردن مبتلا مگردان (۱۰) پاس داشتن صور بلایا که در خیال واقع شده به آن است که بچیزهائی که از آنها تسلی میدهند نپردازد و پاس اندیشهای منذر به آنست که در مقام رضا و تسلیم متمکن باشد و مقام رضا دریای استواست و فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وابرار میکوشند که خدا از ایشان راضی باشد و اخیار میکوشند که ایشان از خدا راضی باشند در هر بلائی و رخائی وگویند که خدا واسع علیم است و رضای او اسهل است و بنده مخلوق ضعیف است و ضیق وصعوبتی دارد تا بقضا وقدر خدا راضی شود (۱٦) اقتباس از آیه واقعه درسورهٔ نور در بارهٔ اصحاب صفه رجال لا تلهیهم تجارةٌ ولا بیعٌ عن ذکرالله (۲۰) ـ مظلمه ظلمی است که از ظالم برمظلوم رود و وبال آن برگردن ظالم بماند وچون طفل که پدر نتواند او را بدارد وبال مادر بود او را مظلمه خوانده اند

هر دوروزی وسه روزی آن پدر   دختر خود را بفرمودی حذر   ١   اینچنین قومی بعالم هم بدند   گر چنین نوعی نصیحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو   چونکه بد هردوجوان خاتون وشو   ٢   از پدر آن را نهان[1] میداشتش   پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این   من ترا گفتم کزو دوری گزین   ٣   آن وصیتهای من خود باد بود   چون نکردت وعظ وپندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من   آتش وپنبه است بی‌شك مردوزن   ٤   پنبه‌را پرهیز از آتش کجاست   یا درآتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو   تو پذیرای منی او مشو   ٥   در زمان حال وانزال و خوشی   خویش را باید که ازوی درکشی
گفت چون‌دانم کانزالش کی‌است   این نهانست و بغایت دوردست   ٦   گفت چشمش‌چون کلاپیسه[2] شود   فهم کن کانوقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن   کورگشته‌است این دوچشم‌شوخ[3]من   ٧   نیست هر عقل حقیری پایدار   وقت‌حرص ووقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده نا کرده داغ عشق نا کشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غرّه شدن و بوهم‌چون معلم کودکان رنجورشدن و بآن وهم که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل‌دارد

رفت یك‌صوفی بلشکر در غزا   ناگهان آمد قطاریق وغا[4]   ١٢   ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف   فارسان راندند تا صفّ مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند   سابقون السابقون در[5] راندند[6]   ١٣   جنگها کرده مظفر آمدند   باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی‌تو نیز   او برون انداخت نستد هیچ چیز   ١٤   پس بگفتندش که خشمینی چرا   گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف‌هیچ صوفی خوش نشد   کاو میان غزو خنجر کش نشد   ١٥   پس بگفتندش که آوردیم اسیر   آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرّش تا توهم غازی شوی   اندکی‌خوش گشت صوفی دل‌قوی   ١٦   کاب‌را گردروضو صدروشنیست   چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را   در پس خرگاه تا آرد وغا   ١٧   ماند آنجا دیر صوفی با اسیر   قوم‌گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست   بسملش را موجب تاخیر چیست   ١٨   شخص آمد[7] در تفحص از پیش   دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر   خفته همچون شیر بالای فقیر   ١٩   دستها بسته همی خائید او   ازسر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلوش   صوفی افتاده بزیرش رفته هوش   ٢٠   دست بسته گبر همچون گربهٔ   خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر   ریش او بر خون‌زحلق آن فقیر   ٢١   همچوتو کزدست نفس بسته‌دست   همچو آن‌صوفی‌زبون گشتیّ وپست
ای شده عاجز ز تل کیش تو   صدهزاران کوهها در پیش تو   ٢٢   زین سر پشته بمردی از شکوه   چون روی برعقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ   هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ   ٢٣   بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تابهوش آمد زبیهوشی و تاب[8]
چون‌بخویش[9] آمد بدید آن قوم را   پس بپرسیدند چون بد ماجرا   ٢٤   الله الله این چه حالت ای عزیز   اینچنین‌بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست   اینچنین مدهوش افتادی وپست   ٢٥   گفت چون قصد سرش‌کردم بخشم   طرفه درمن بنگرید آن‌شوخ‌چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی‌من   چشم گرداند و شد هوشم زتن   ٢٦   گردش چشمش مرا لشکر نمود   می نیارم[10] گفت‌چون‌پرهول بود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم‌اینچنین[11]   ٢٧   رفتم از خود اوفتادم برزمین[12]

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که بکلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد   ٣١   گرد مطبخ گرد اندر خانقاه   تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست   غرقه گشتی کشتی تو در شکست   ٣٢   پس میان حملهٔ شیران نر   که بود با تیغشان چون‌گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن   طاق طاق جامه کوبان ممتهن[13]   ٣٣   که ز فشافش تیر جانستان   ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا   چون نهٔ با جنگ مردان آشنا   ٣٤   بس تن بیسر که دارد اضطراب   بس‌سربی تن بخون‌بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا[14] کان غرقه گشته درفنا   ٣٥   اینچنین هوشی که ازموشی پرید   اندرآن‌صف تیغ‌چون خواهدکشید
چالشست این‌حمزه[15]خوردن نیست‌این   تا تو بر مالی بخوردن آستین   ٣٦   نیست‌حمزه خوردن اینجا تیغ‌بین   حمزهٔ باید[16] درین صف آهنین
نیست‌لوت چرب‌تیغ‌وخنجر است   جان ببایدباخت چه جای‌سراست   ٣٧   کار هر نازك دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو   جای‌ترکان خانه‌باشد[17] خانه شو   ٣٨   غزوه‌کی‌تانی کزآن‌چشم‌اینچنین   رفتی از دست و فتادی برزمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غزا ها کرده بامید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه خویش برصفها زدم[18]   ٤٢   بی زره رفتم میان تیغ و تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهید مقبلی   ٤٣   در تنم یکجایگه بی زخم نیست   این تنم ازتیر چون پرویز نیست

---

١ ـ خفی ٣ ـ کور میگردد ز شهوت چشم ٥ ـ پهلوانان سوی لشکر ٧ ـ رفت آن یك ٨ ـ بیخویشی و خواب ٩ ـ بهوش ١٠ ـ من ندانم
١١ ـ غمزه گران ١٢ ـ اندر آن ١٤ ـ قبا ـ فتا ١٥ ـ لوت ١٧ ـ هست خانه ١٨ ـ بو که زخمی آیدم(ن . ل)

---

(٢) دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانکه سیاهی پنهان شود و این بجهت لذّت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود (٤) آواز و غوغای جنگ (٦) اشاره بآیه و السابقون السابقون اولئك المقربون که‌درسورهٔ واقعه واقعست (١٣) صدای زدن گردنها چنان بود که صدای جامه کوبان پیش آن خوار وبیمقدار گردیده بود (١٦) حمزهٔ مصرع اول بمعنی ترتیزکمت و حمزهٔ ثانی پهلوان و عم حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم

لیك بر مقتل نیامد تیرها کار بخت است این نه جلدیّ ودها ۱ چون شهادت روزی جانم نبود رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن در ریاضت کردن و لاغر شدن ۲ بانگ طبل غازیان آمد بگوش که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد که بگوش حسّ رسیدم[1] بامداد ۳ خیز هنگام غزا آمد برو خویش را در غزوکردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا از کجا میل غزا تو از کجا ۴ راست گوای نفس کاین حیلت گریست ورنه نفس شهوت ازطاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت در ریاضت سخت تر افشارمت ۵ نفس بانگ آورد آندم ازدرون با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی جان من چون جان گبران می کشی ۶ هیچ کس را نیست از حالم خبر که مرا تو میکشی بیخواب وخور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن خلق بیند مردی و ایثار من ۷ گفتم ای نفسك[2] منافق زیستی هم منافق می مری تو چیستی
خوار وخود روی و مرائی بودهٔ در دو عالم اینچنین بیهودهٔ ۸ نذر کردم که ز خلوت هیچ من سر برون نارم چو زنده است این بدن
زانکه درخلوت هر آنچه تن کند نز برای روی مرد و زن کند ۹ جنبش و آرامش اندر خلوتش جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است هر دو کار رستمست وحیدراست ۱۰ کارآنکس نیست کوراعقل وهوش[3] پرّدارتن چون کندموشی خروش[4]
آنچنان کس را بباید چون زنان دور بودن از مصاف و ازسنان ۱۱ صوفئی آن صوفئی این اینت حیف آن زسوزن مرده این راطعمه سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان صوفیان بدنام هم زین صوفیان ۱۲ بر در و دیوار جسم گل سرشت حق زغیرت نقش صدصوفی نوشت[5]
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود تا عصای موسوی پنهان شود ۱۳ نقشها را میخورد صدق عصا چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صفّ حرب اندر آمد بیست[6] بار از بهرضرب ۱۵ زخم خوردوبست زخمی را که[7] خورد بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف تا خورد او بیست زخم اندرمصاف ۱۶ با مسلمانان بکافر وقت کرّ وا نگشت او با مسلمانان بفرّ[8]
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد ۱۷ جان زدست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم درخندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص ورز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم هر شب افکندی یکی درآب یم ۲۱ تا که گردد سخت بر نفس مجاز در تأنی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هرشبی در فتادی زار در تاب و تبی ۲۲ که چرا می نفکنی یکبارگی کشتی ام در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین نفس را کالیأس احدی الراحتین ۲۳ او نگشتی ملتفت مر نفس را همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندروقت جنگ بهرحق بگرفته بد بر نفس تنگ ۲۵ با مسلمانان بکرّ او بیش رفت وقت فرّ او وانگشت ازخصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست بیست کرّت تیرورمح ازوی شکست ۲۶ بعد از ان قوّت نماند افتاد پیش مقعد صدق او زصدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا از نبی بر خوان رجال صدقوا[9] ۲۷ این همه مردن نه مرگ صورتست[10] این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت لیك نفس زنده آنجانب گریخت ۲۸ آلتش بشکست و رهزن زنده ماند نفس زنده است ارچه مرکب[11] خون فشاند
اسب کشت وره نرفت آنخیره سر[12] ماند خام وزشت وازحق بیخبر[13] ۲۹ گر بهر خونریزئی گشتی شهید کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد مرده در دنیا چو زنده میرود ۳۰ روح[14] رهزن مرد وتن که تیغ اوست هست باقی درکف آن غزوجوست[15]
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست[16] لیك آن صورت ترا حیران کنیست ۳۱ نفس چون مبدل شود این تیغ تن باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد ۳۲ وان دگر مردی تهی جان همچوگرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل وفرستادن لشکر بطلب کنیزك وصفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت که شه موصل بحوری گشت جفت ۳۵ یك کنیزك دارد او اندر کنار که بعالم نیست مانندش نگار
دربیان ناید که حسنش بیحداست نقش او این است کاندرکاغذست ۳۶ نقش درکاغذ چو دید آن کیقباد خیره گشت و جام از دستش فتاد

---

۱ ـ شنیدم ۲ ـ ای سگ چون ۳ ـ آن سودا و جوش ٤ ـ کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش ٦ ـ چند ۷ ـ بیست زخم از دست کافر چونکه ۱۱ ـ مرکش ۱۲ ـ راه او رفته نشد ۱۳ ـ جز که خام و زشت و آشفته نشد ۱٤ ـ نفس ۱٥ ـ دوست

---

(٥) یعنی حق بر عناصر و اخلاط صوفیان صوری را هم نقش فرمود که غیرتش نمیخواست که صوفی صافی معنوی ظاهر شود برچشم نا محرمان چنانکه طایفهٔ از اولیاء الله را ضناین الله گویند که گویا خدا ضنت میورزد و رشك میبرد از اظهار آنها (۸) یعنی هنگام حمله بکافر او با مسلمانان رفیق بود و وقت فرار که بر می گشتند وا نگشت (۹) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر یعنی مردانی هستند که وفا کرده اند بعهد خود در راه جهاد پس از ایشان کسانی هستند که اجلشان رسید و کشته شدند و از ایشان کسانی هستند که منتظر شهادتند (۱۰) یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر نه مرگ بدنست و اما موت ظاهر چه طبیعی و چه اخترامی پس معلوم است که متعلق است بهمین بدن صوری و اما ارواح چه مظاهر لطیف و چه مظاهر قهر همه باقی‌اند و از نشئهٔ بنشئهٔ منتقل میشوند و از ضعف بشدت میروند الدنیا والآخره حالتاك در همین نشئه مادامی که نفس متصل باین جزئیات نیست وبکلیات و دائمات متصل است در آخرتست بلکه در حال استغراق در ذکر و فکر او در ماوراء دنیا و آخرتست که هما حرامان علی اهل الله تنم اینجا ولی جان من آنجاست ولی اینها نه حشر شرعیست اگرچه بینش اینجا اکشف و اتم شود از بینش جهله بل بعضی از ابرار که وفات یافته‌اند چه در حشر شرعی باید این بدن طبیعی خراب شود و اما حشر بمعنی وصول بغایت صاحب عیان و شهود را حاصل است بنحو اتم

پهلوانی را فرستاد آن زمان | سوی موصل با سپاهی بس گران ۱ که اگر ندهد بتو آن ماه را | بر کن از بن آن در ودرگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار | تا کشم من بر زمین مه در کنار ۲ پهلوان شد سوی موصل با حشم | با هزاران رستم صاحب[1] علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت | قاصد اهلاك اهل شهر گشت ۳ هر نواحی منجنیقی از نبرد | همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق | تیغها بر گرد چون برق بریق ٤ هفته کرد این چنین خونریز گرم | برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول | پس فرستاد ازدرون پیشش رسول ۵ که چه میخواهی ز خون مؤمنان | کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملك وشهر موصل است | بی چنین خونریزی اینت حاصل است ٦ من روم بیرون زشهر اینك درآ | تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر وسیم وزراست | این زملك وشهر خود آسانتراست ۷ ❀ هرچه میباید ترا از سیم وزر | میفرستم چیست این آشوب وشر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان | ❀ گفت پیغام ملك اندر زمان ۹ ❀ گفت من نه ملك میخواهم نه مال | لیك میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان | ❀ گفت پیشش بر بگو اورا عیان ۱۰ ❀ کز نه این کاغذ نگر چه صورتست | زود بفرستش که لك وجانت رست
این کنیزك خواهم او را ظالمم | هین بده ور نه هم اکنون غالبم ۱۱ ❀ چون رسولش باز گشت و گفت حال | داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر | صورتی کم گیر و زود اورا ببر ۱۲ من نیم درعهد ایشان[2] بت پرست | بت بر آن بت پرست اولی تراست
❀ با تبرك داد دختر را و برد | سوی لشکرگاه و درساعت سپرد ۱۳ روی دختر چون بدید آن پهلوان | گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی | چون زلیخا در هوای یوسفی ۱٤ دور گردون را زموج عشق دان | گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات | کی فدای روح گشتی نامیات ۱۵ روح کی گشتی فدای آن دمی | کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ | کی بُدی پرّان وجوین چون ملخ ۱٦ ذرّه ذرّه عاشقان آن جمال | می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان[3] | تقیهٔ تن میکنند از بهر جان ۱۷ پهلوان چه را چو ره پنداشته | شورهاش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب | جمع شد با او و ازوی رفت آب ۱۸ چون بجست ازخواب وشد بیدارزود | دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت برهیچ آب خود بردم دریغ | عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ ۱۹ پهلوان تن بُد او مردی نداشت | تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام | نعره میزد لا ابالی کالحمام[4] ۲۰ ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی | فاستوی عندی وجودی والتوی[5]
این چنین سوزان و گرم آخرنگار | مشورت کن بایکی دانسته کار[6] ۲۱ مشورت کو عقل کو سیلاب آز | در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد وسوی خلف سد[7] | پیش و پس کی بیند آن مفتون خد ۲۲ آمده در قصد جان سیل سیاه | تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال | درچه اندازد اسود کالجبال[8] ۲۳ هیچکس را با زنان محرم مدار | که مثال این دو پنبه است وشرار
آتشی باید نشسته ز آب حق | همچو یوسف معتصم اندر رهق[9] ۲٤ کز زلیخای لطیف سرو قد | همچو شیران خویشتن را وا کشد
❀ نفس خودرا کی توان کردن زبون | جز بامداد عقول ذوفنون ۲۵ ❀ جانب اتمام قصه باز ران | کاین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل ومیشد براه | تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه ۲٦ آتش عشقش فروزان آنچنان | که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او | عقل کو و از خلیفه خوف کو ۲۷ چون زند شهوت دراین وادی شرار[10] | عقل را سوزد در آن شعله چو خار[11]
صد خلیفه گشته کمتر از مگس | پیش چشم آتشینش آن نفس ۲۸ چون برون انداخت شلوار و نشست | در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست | رستخیز وغلغل از لشکر بخاست ۲۹ برجهید او کون برهنه سوی صف | ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان | بر زده بر قلب لشکر ناگهان ۳۰ تازیان چون دیو در جوش آمده | صد طویله وخیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز | درهوا چون موج دریا بیست گز ۳۱ پهلوان مردانه بود و بی حذر | پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت | زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت ۳۲ چونکه خود را او[12] بدان حورا نمود | مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت | مردی او ماند برپای و نخفت ۳۳ آن بت شیرین لقای ماه رو | در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان | متحد گشتند حالی آن دو[13] جان ۳٤ ز اتصال این دو جان با یکدگر | میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی | گر نباشد از علوقش رهزنی ۳۵ هر کجا دو کس بهم یا بکین | جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور | چون روی آن سو ببینی از نظر ۳٦ آن نتایج از قرانات تو زاد[14] | هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را | صدق دان الحاق ذریات را[15] ۳۷ کز عمل زائیده‌اند و از علل[16] | هریکی را صورت نطق وکلل[17]
بانگشان در میرسد زان خوش خصال[18] | کای ز ما غافل هلا زوتر تعال ۳۸ منتظر در غیب جان مرد و زن | مول مولت چیست زو ترگام زن

---

۱ ـ وطبل و ۲ ـ ایمان ٦ ـ خاوندگار ۱۰ ـ دهل ۱۱ ـ چیست عقل تو فجل ابن فجل ۱۲ ـ باز چون خود را ۱۳ ـ نفس و ۱۷ ـ طلل ـ ملل ۱۸ ـ مجال (ن.ل)

---

(۳) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است سبح لله مافی السموات ومافی الارض وهوالعزیزالحکیم یعنی تنزیه کننده‌اند مر خدای را آنچه درآسمانها و زمین است که او غالب و دانشمند است (٤) فریاد میزد مثل کبوتر که باك ندارد (۵) چه باك دارم از پادشاه درعشق ـ برابر است پیش من وجود و هلاکت (۷) اشاره بآیهٔ واقعه در اول سورهٔ یس (۸) شیرهای مثل کوه (۹) رهق ظلم و ستم کردن و نزدیکی باحرام و فساد کردن است (۱٤) ازحسن معاملهٔ تو بافرین و ازسوء معاملهٔ تو با آن صورت نیك یا بد زائیده میشود که ملتذ یا متألم شوی بنحوی که ندامت آن در آخرت واز تو و قول و فعل تو بهم رسد حکیمی فرماید آنك ستعارض فی اقوالك وافعالك (۱۵) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ طور والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنابهم ذریتهم ومااالتناهم من عملهم من شئی یعنی آنانکه ایمان آوردند ومتابعت کردند ایشان‌را ذریتشان درایمان ملحق سازیم بایشان ذریتشان را و کم نمیکنیم از ثواب عملشان چیزی (۱٦) آن ذریات از عمل نیك یا از عمل بد میزاید پس آن صورت میگیرد و گویا میشود و گنگ هم میشود و از کیکه زائیده شده‌اند انتظار میکشند در آنجا که کی آنشخص بیاید که بدو پیوسته شویم و بدو ملحق گردیم

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ　چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ ٣ چند روزی هم بر این بُد بعد از آن　شد پشیمان از چنین جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر　کَن حذر تا شه نگردد زین خبیر ٤ ❀در شفاعت گفت کای خورشید رو　با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
❀مختصر گویم ببرد آن پهلوان　مر کنیزک را سوی شاه جهان ٥ چونکه دیداو آن کنیزک[١] مست گشت　پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صدچندان که وصف اشنیده بود　کی بود خود دیده مانند شنود ٦ وصف تصویر است بهر چشم هوش[٢]　صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حقّ و باطل را

❀یک مثالی گویم اکنون گوش دار　فهم کن امثال و معنی هوش دار ٨ کرد مردی از سخندانی سؤال　حقّ و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است　چشم حق است و یقینش حاصل است ٩ آن بنسبت باطل آمد پیش این　نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب　نیست محجوب از خیال آفتاب ١٠ خوف او خود از خیالش میشود[٣]　واز خیالش سوی ظلمت میبرد[٤]
آن خیال نور می ترساندش　بر شب ظلمات می چفساندش ١١ از خیال دشمن و تصویر اوست　که تو بر چفسیدهٔ بر یار ودوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت　آن مخیل تاب تحقیقت نداشت ١٢ که[٥] مشو غرّه بدان که قبلی　مر خیالش را وزین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس　لاشجاعة قبل حرب ایجان[٦] و بس ١٣ بر خیال حرب حیز اندر فکر　می کند چون رستمان صدکرّ و فرّ
نقش رستم کو بحمامی بود　قرن حمله[٧] فکر هر خامی بود ١٤ این خیال سمع چون مبصر شود　حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود　آنچه باطل مینمودت حق شود ١٥ زان سپس گوشت شود هم طبع چشم　گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جملهٔ تن چو آینه شود　جمله چشم و گوهر سینه شود ١٦ گوش انگیزد خیال و آن خیال[٨]　هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود　تا دلاله رهبر مجنون شود ١٧ آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز　ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک غرب وشرق گیر　چون نمیماند تو آن را برق گیر[٩] ١٨ ملکتی کان می نماند جاودان　ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد وبروت　١٩ که بگیرد همچو جلادان گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم در این عالم بدان که مأمنیست　ازمنافق کم شنو که گفت نیست[١٠] ٢١ حجتش این است گوید هر دمی　گر بدی چیز دگر من دیدمی[١١]
گر نبیند کودکی احوال عقل　عاقلی هرگز کند از عقل نقل ٢٢ ور نبیند عاقلی احوال عشق　کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید　از دل یعقوب کی شد ناپدید ٢٣ مر عصا را چشم موسی چوب دید　چشم غیبی[١٢] افعی و آشوب دید
چشم سِر باچشم سر در جنگ بود　غالب آمد چشم سر حجت نمود ٢٤ چشم موسی دست خود را دست دید　پیش چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان ندارد در[١٣] کمال　پیش هر محروم باشد این[١٤] خیال ٢٥ چون حقیقت پیش او فرج و گلوست[١٥]　کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال　لاجرم هر دم نماید جان[١٦] جمال ٢٦ هر کرا فرج و گلو آئین وخوست　آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن　٢٧ احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع　سوی آن زن رفت از بهر جماع ٢٩ ذکر او کرد وذکر بر پای کرد　قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست　پس قضا آمد ره عیشش ببست ٣٠ خشت خشت موش در گوشش رسید　خفت مردی[١٧] شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر　٣١ که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او از شگفت　آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت ٣٤ یادش آمد مردی آن پهلوان　کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز　جهد میکرد و نمیشد لب فراز ٣٥ سخت میخندید همچون بنگیان　غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده میفزود　همچو بند سیل ناگاهان گشود ٣٦ گریه وخنده غم و شادیّ دل[١٨]　هر یکی را معدنی دان مستقل
هریکی را مخزن و مفتاح آن　ای برادر در کف فتاح دان ٣٧ هیچ ساکن می نشد آن خنده‌رو　پس خلیفه تیره گشت وتند خو
زود شمشیر چو آتش[١٩] برکشید　گفت سرّ خنده را گو ای پلید ٣٨ در دلم زین خنده ظنی اوفتاد　راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم　یا بهانهٔ چرب آری تو بدم ٣٩ من بدانم در دل من روشنیست　بایدت گفتن هرآنچه گفتنیست
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر　گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر ٤٠ یکچراغی هست در دل وقت گشت　وقت خشم وحرص اندرزیر طشت
آن فراست این زمان یار من است　گر نگوئی آنچه حق گفتن است ٤١ من بدین شمشیر بُرّم گردنت　سود می ندهد بهانه کردنت

---

١ ـ چون بدید او را خلیفه ٣ ـ او را خود خیالش میدهد ٤ ـ میکشد ـ میرود ٥ ـ هین ٦ ـ این دان ٧ ـ جمله ١٢ ـ قبطی ١٣ ـ هر ١٤ ـ چون ١٥ ـ نقش است و پوست ١٦ ـ صد ١٧ ـ کیرش ١٩ ـ از غلافش

---

(٢) اگر کسی صفت کسی بگوید از آن شنیدن چشم هوش بهره مند میشود (٨) وجه حقیتی است برای سمع که فرمود آن بنسبت باطل آمد (٩) این برق و آن خواب بعد اشاره است بشعر منسوب بامیرالمؤمنین ع که در تشبیه دنیا فرموده اوکنومٍ قدرآه نائم" او کبرقٍ لاح من افق الامل (١٠) عالم آخرت را مأمن نامیده گفت نیست مقصود اینست که منکر معاد شد (١١) قالوا وماهی الاحیاتناالدنیا نموت ونحیا ومایهلکنا الاالدهر وما لهم بذلك من علم ان هم الا یخرصون (١٨) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نجم وانّ الی ربك المنتهی وانه هو اضحك وابکی بدرستیکه بسوی پروردگار تست بازگشت و بدرستیکه او میخنداند و میگریاند هرکه را میخواهد

﴿ اینزمان بکشم ترا بی هیچ شك — تیغ را کرد او حواله گفت نك ۱ ور بگوئی راست آزادت کنم — حق یزدان نکشمت شادت کنم

هفت مصحف درزمان برهم نهاد ۲ خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز گشت گفت احوال را — مردی آن رستم صد زال را ۵ شرح آن کردك که اندرراه بود — یك بیك او با خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن — وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن ۶ او بدان قوت که ازشیر شکاز — هیچ تغییرش نشد بد بر قرار

توبدین سستی که چون کردی بگوش — خشت خشت موشکی رفتی زهوش ۷ من چو دیدم ازتو این واز وی آن — زان سبب خندیدم ای شاه جهان

راز هارا میکند حق آشکار — چون بخواهد رست تخم بدمکار ۸ این بهار نو ز بعد برگ ریز — هست برهان بر وجود رستخیز

آتش و باد ابر و آب و آفتاب — راز ها را می برآرند از تراب ۹ در بهاران سرها پیدا شود — هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهن و از لبش — تا پدید آید ضمیر و مذهبش ۱۰ سر بیخ هر درختی و خورش — جملگی پیدا شود آن بر سرش

هرغمی کز وی تو دل آزردهٔ — از خمار می بود کان خوردهٔ ۱۱ لیك کی دانی که آن رنج خمار — از کدامین می بر آمد آشکار

این خمار اشکوفهٔ آن دانه است — آن شناسد کاگه و فرزانه است ۱۲ شاخ و اشکوفه نماند دانه را — نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست مانده هیولا با اثر[1] — دانه کی مانده باشد با شجر ۱۳ نطفه از نانست کی ماند بنان[2] — مردم از نطفه است کی باشدچنان

جنی از نارست کی ماند بنار — ازبخاراست ابر ونبود چون بخار ۱۴ از دم جبریل عیسی شد پدید[3] — کی بصورت همچو او شد ناپدید[4]

آدم از خاکست کی ماند بخاك — هیچ انگوری نمی ماند بتاك ۱۵ کی بود طاعت چو خلد پایدار — کی بود دزدی بشکل پای دار

هیچ اصلی نیست مانند اثر — پس ندانی اصل رنج ودردسر ۱۶ لیك بی اصلی نباشد این جزا — بی گناهی کی برنجاند خدا[5]

آنچه اصلست وکشنده هر[6] شی است — گر نمیماند بوی هم ازوی است ۱۷ پس بدان رنجت نتیجه زلتیست — آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی این گنه را زاعتبار — زود زاری کن طلب کن اغتفار ۱۸ سجده کن صد بار میگو ای خدا — نیست این غم غیر درخورد وسزا

ای تو سبحن پاك ازظلم وستم — کی دهی بیجرم جانرا درد و غم ۱۹ من معین می ندانم جرم را — لیك هم جرمی بباید گرم را

چون بپوشیدی سبب را زاعتبار — دائماً آن جرم را پوشیده دار ۲۰ کاین جزا اظهار جرم من بود — واز سیاست دزدیم ظاهر شود

باز گردم سوی توبه شاه باز ۲۱ تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و اورا بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها[7] وانّ ربك لبالمرصاد[8] و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم برسر او آید چنانکه این ظلم وطمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد — یاد جرم و زلت و اصرار کرد ۲۵ گفت با خود آنچه کردم با کسان — شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه — بر من آمد آن و افتادم بچاه ۲۶ من در خانهٔ کس دیگر زدم — او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هرکه با اهل کسان شد فسق جو[9] — اهل خودرا دان که قوادست او ۲۷ زآنکه مثل آن جزای او شود — چون جزای سیئه مثلش بود[10]

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش — مثل آنرا پس تو دیوثی زپیش ۲۸ غصب کردم از شه موصل کنیز — غصب کردند از من اورا زود نیز

او امین من بد و لالای من — خاینش کرد آن خیانتهای من ۲۹ نیست وقت کین گزاری وانتقام — من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میرو حرم — آن تعدی هم بیاید بر سرم ۳۰ همچنان کین ظلم آمد در جزا — آزمودم باز نزمایم ورا

درد صاحب موصلم گردن شکست — من نیارم این دگر را نیز خست ۳۱ داد حقمان از مکافات آگهی — گفت ان عدتم به عدنا به[11]

چون فزونی کردن اینجا سود نیست — غیر صبر ومرحمت محمود نیست ۳۲ ربنا انا ظلمنا سهو رفت — رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن — از گناهان نو و جرم[12] کهن ۳۳ ﴿ گفت اکنون ای کنیزك وامگو — این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و برکسی عرضه مکن — آنچه گفتی ای کنیزك زین سخن ۳۴ با امیرت جفت خواهم کرد من — الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار — کو یکی بد کرد و نیکی صدهزار ۳۵ بارها من امتحانش کرده ام — خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم اورا تمام[13] ۳۶ این قضائی بود هم از کرده ام[14]

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزك را باو عقد کردن

پس بخود خواند آن[15] امیر خویش را — کشت درخود خشم قهر اندیش را ۳۸ کرد با او یك بهانهٔ دلپذیر — که شدستم زین کنیزك من نفیر

زان سبب کزغیرت ورشك کنیز[16] — مادر فرزند دارد صد ازیز[17] ۳۹ مادر فرزند را بس حقهاست — اونه درخورد چنین جور وجفاست

رشك وغیرت میبرد[18] خون میخورد — زین کنیزك سخت تلخی میبرد ۴۰ چون کسیرا دادخواهم این کنیز — پس ترا اولیتراست این ای عزیز

---

۲ ـ باشد چونان ۳ ـ عیان ٤ ـ بود همچون او نهان ٦ ـ آن ۱۲ ـ گناه نوز زلات ۱۳ ـ امام ۱٤ ـ کامد والسلام ۱۵ ـ برخود خواند ۱٦ ـ او دائما ۱۷ ـ هست اندرعنا ۱۸ ـ سخت غیرت میکند (ن . ل)

---

(۱) یعنی نیست نطفه که هیولای ثانیه است از آن حیثیت که هیولی است با اثر مانند هیولای اولی که نیست با اثر چه قوه صرفه ولاتعین است و مبدأ اثر نیست که قوه انفعالیه نه قوه فعلیه است بخلاف تن مردانه که مؤثر است (۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وان الله لیس بظلام للعبید بدرستیکه خدا نیست ستمکار بر بندگان خویش (۷) آیه در سورهٔ فصلت واقع شده و هر که بد کند پس بر نفس اوست یعنی ضرر آن باو باز گردد (۸) آیه در سورهٔ فجر واقع شده یعنی بدرستیکه پروردگارتو خداوند کمنگاه است یعنی ازاو چیزی فوت نخواهد شد (۹) اشاره باین حدیث است من زنی زنی (۱۰) اشاره بکریمهٔ وجزاء سیئة سیئة مثلها است (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بنی اسرائیل است عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا



چون[1] تو جانبازی نبودی بهر او   خوش نباشد دادن اورا جز بتو ۱ عقد کردش با امیر اورا وداد[2]   خشم را و حرص را یکسو نهاد[3]

گر بدش سستی ز نری خران ۲ بود اورا مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا[4] که یکی را قوت و شهوت خران دهد و یکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نبود بر او جز قیامتی نبود[5]   سرزهواتاقتن ازسروریست ترك هواقوت پیغمبریست[6]

ترك خشم وشهوت وحرص آوری   هست مردی و رگ پیغمبری ۵ نری خر گو مباش اندر رگش   حق همی داند[7] الغ بیگلربگش

مردهٔ باشم بمن حق بنگرد   به ازآن که زنده باشم دور و رد ۶ مغز مردی این شناس و پوست آن   آن بود در دوزخ و این درجنان

حفت الجنة مکاره را رسید   حفت النار از هوا آمد پدید ۷ ای ایاز نره شیر دیو کش   مردی خر کم فزون مردی هش

آنچه چندین صدر ادراکش نکرد   لعب کودك بود پیشت اینت مرد ۸ ای بدیده لذت امر مرا   جان سپرده بهر امرم در وفا

ای که ازتعظیم امرش آگهی   این حکایت گوش کن گروالهی[8] ۹ داستان ذوق امرو چاشنیش   بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه محمود گوهر را دربزم بدست وزیر که این بچند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت وفرمودن شاه وزیر را که این را بشکن وگفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

گفت روزی شاه محمود غنی   آن شه غزنین و سلطان سنی ۱۲ یکصباحی[9] جانب دیوان شتافت   جمله ارکانرا درآن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستتر   پس نهادش زود در دست وزیر ۱۳ گفت چونست وچه ارزد این گهر   گفت بیش ارزد زصد خروارزر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم   نیکخواه مخزن و مالت منم ۱٤ چون روا دارم که مثل این گهر   که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی   گوهر از وی بستد آن شاه فتی ۱۵ کرد ایثار وزیر آن شه ز[10]جود   هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن   از قضیهٔ تازه و سر کهن ۱٦ بعد از آن دادش بدست حاجبی   که چه ارزد این بدست[11] طالبی

گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت   حافظش بادا[12] خدا از مهلکت ۱۷ گفت بشکن گفت ای خورشیدتیغ   بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع   که شدست این نور روز اوراتبع ۱۸ دست کی جنبد مرا در کسر او   کی خزانهٔ شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد وادرارش فزود   پس دهان[13] درمدح عقل اوگشود ۱۹ بعد یکساعت بدست میر داد   در را کاین امتحان کن بازدیاد

او همین گفت وهمه میران همین   هر یکی را خلعتی داد او ثمین ۲۰ جامگیها شان همی افزود شاه   آن خسیسانرا ببرد از رهبچاه[14]

همچنین گفتند پنجه شصت امیر   جملگان یك یك بتقلید وزیر ۲۱ گرچه تقلیداست استون جهان[15]   هست رسوا هر مقلد زامتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان   مال و خلعت برد هریك بیگران ۲۲ همچنان دردورگردان شد گهر   تا بدست آن ایاز دیده‌ور

آخرین بنهاد در کف ایاز   گفت اورا کای حریف دیده‌باز ۲۳ یك‌یك دیدند این گوهر توهم   در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز وکیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت وجامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد ونادر باشد که مقلد ثبات کند برآن اعتقاد ومقلد ازامتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایازا کنون بگوئی[16] کاین گهر   چند میارزد بدین تاب و هنر ۲۷ گفت افزون زانچه تانم گفت من   گفت اکنون زودخردش درشکن

سنگها در آستین بودش شتاب   خردکرد و پیش او بود این صواب ۲۸ ز اتفاق طالع با دولتش   دست داد آن لحظه نادرحکمتش

یا بخواب این دیده بود آن با[17] صفا   کرده بود اندر بغل دو سنگ را ۲۹ همچو یوسف کاندرون قعرچاه[18]   کشف شد پایان کارش از اله

هرکرا فتح و ظفر پیغام داد   پیش او یك شد مراد و نا مراد ۳۰ هرکه پایندان وی شدوصل[19] یار   او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کردمات   فوت اسب و پیل باشد ترهات ۳۱ گربرداسبش هرآنکه اسب جوست   اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست

مردرا با اسب کی خویشی بود   عشق اسبش از پی پیشی بود ۳۲ بهر صورتها مکش چندین زحیر   بی صداع صورتی معنی بگیر[20]

هست زاهد را غم پایان کار   تا چه باشد حال او روز شمار ۳۳ عارفان ز آغاز گشته هوشمند[21]   از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را غم[22] خوف و رجا   سابقه دانش خورد آن هردورا ۳٤ دید کو سابق زراعت بود[23] ماش   او همی داندچه خواهد بودچاش[24]

عارفست او بازرست ازخوف وبیم   های وهورا کرد تیغ حق دونیم ۳۵ بود او را بیم و امید از خدا   خوف فانی شد عیان شد آن رجا

خوف طی شد جملگی امید شد   نور گشت و تابع خورشید شد[25] ۳٦ زامتحان شاه بود آگه ایاز   در فریب شه نشد گمره ایاز

خلعت و ادرار ازراهش نبرد ۳۷ کردگوهر زامر شاه او خرد ومرد

تشنیع امیران ایازرا که چرا چنین گوهررا شکستی و جواب او

چون شکست اوگوهرخاص آن زمان   زان امیران خاست بس بانگ وفغان ۳۹ کاین چه بی‌باکیست والله کافر است   هر که این پرنور گوهررا شکست

وانجماعت جمله از جهل و عما   در شکسته در امر شاه را ٤۰ قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود   بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور   امر شه بهتر بقیمت یا گهر ٤۱ امرسلطان به بود پیش شما   یا که این نیکو گهر بهر خدا

---

۱ ـ که ۲ ـ سپرد ۳ ـ کرد خشم و حرص خودرا خرد و مرد ۷ ـ خواند ۸ ـ تا وا رهی ۹ ـ شاه روزی ۱۰ ـ شاه ۱۱ ـ به پیش ۱۲ ـ کش نگهدارد ۱۳ ـ زبان ۱٤ ـ بجاه ۱٦ ـ نگوئی ۱۷ ـ پر ۱۹ ـ بندان وی شد فضل ۲۲ ـ همین ۲۳ ـ کرد ۲٤ ـ باش (ن. ل)

(٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ زخرف نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوةالدنیا (٥) این بیت از حدیقه حکیم سنائی است (٦) این بیت از مخزن الاسرار نظامی است (۱۵) چون جهان گیتی ظلمت است و سرابست ستونش مناسب آنست در وهن این است که عمارت این عالم بسته بتقلید است بعکس جهان مینوی که عمارتش بیقین و تحقیق است (۱۸) و همچنین یوسف روح مکرم که خود شناس و آغاز و انجام شناس شود در قعر چاه طبیعت (۲۰) خذالغایات و دع المبادی (۲۱) یعنی عارفی که از خوف و بیم فارغ است بمضمون الا ان اولیاءالله لا خوف علیهم و لاهم یحزنون (۲۵) یعنی فانی در او شد که مبتهج بخود است و غیر پیش جمال و جلال او وجود ندارد



ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جادهٔ راه نی ۱ من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در[1] حجر

بی‌گهرجانی‌که رنگین سنگ راه[2] / بر گزیند پس نهد او امر شاه[3] ۲ پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن

اندر آ در جو سبو برسنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن ۳ گر نهٔ در راه دین از ره زنان / رنگ و بو مپرست[4] مانند زنان

❀گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستید گوهر را عیان ٤ ❀چون‌ایاز این‌رازبرصحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند

سر فرو انداختند آن سروران / عذرگویان گشته زین‌نسیان[5] بجان ٥ ازدل هر یك دوصد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران وشفاعت کردن ایاز آنهارا که العفو اولی

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که زصدرم این خسان‌راپاك[6] کن ۷ این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند

امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین‌سنگ شد خوار وکساد ۸ پس ایاز مهر افزا برجهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید

سجده‌کرد وپس گلوی خودگرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت ۹ ای همائی که همایان فرّخی / از تو دارند و سخاوت هرسخی

ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان ۱۰ ای لطیفی که‌گل سرخت چودید / از خجالت پیرهن را بر درید

از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو[7] تو چیر ۱۱ غیر عفو تو که را دارد سند / هرکه با امر تو بی باکی کند

غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوتست ای عفو ران ۱۲ دائماً غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد

غفلت و نسیان بد آموخته / زآتش تعظیم گردد سوخته ۱۳ هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان ازدلش بیرون‌جهد

وقت غارت خواب ناید خلق را / تا نبرباید کسی زو دلق را ۱٤ خواب چون درمی‌رمد ازبیم دلق / خواب ونسیان کی بود بابیم خلق

لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه[8] / که بود نسیان بوجهی هم گناه ۱٥ زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد

گرچه نسیان لابد و ناچار بود[9] / در سبب ورزیدن او مختار بود ۱٦ کو تهاون کرد در تعظیمها / تاکه زان‌نسیان شدو[10] سهووخطا

همچو مستی کو جنایتها[11] کند / گویداو معذور بودم من ز خود ۱۷ گویدش لیکن سبب ای زشت‌کار / از تو بد در رفتن آن اختیار

بیخودی نامد بخود تش‌خواندهٔ[12] / اختیار از خود نشد تش راندهٔ ۱۸ گر رسیدی مستئی بی‌جهد تو[13] / حفظ کردی ساقی جان عهد تو

پشت دارت او بدی وعذر خواه / من غلام زلت مست اله ۱۹ عفو های جمله عالم ذرهٔ / عکس عفوت ای زتو هر بهرهٔ

عفو ها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایّهاالناس اتقوا ۲۰ جانشان‌بخش وزخودشان‌هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران

رحم کن بر آنکه او روی تودید / فرقت تلخ تو چون‌خواهدچشید[14] ۲۱ از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی‌کن ولیکن این‌مکن

❀درجهان نبود بتر از هجر یار / این سخن ازعاشق خودگوش‌دار ۲۲ صدهزاران مرگ‌تلخ‌ازدست[15] تو / نیست مانند فراق شست تو[16]

تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث ۲۳ برامید وصل‌تو مردن خوش‌است / تلخی هجر تو فوق آتش است

گبر میگوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر ۲٤ کان نظر شیرین‌کنندهٔ‌رنجهاست / ساحران‌را خونبهای دست‌وپاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را دروقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گوئی شد پی آن صولجان ۲٦ ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر

گر بدانی سرّ ما را ای مضل / میرهانیمان ز رنج ای کور دل ۲۷ هین بیا اینسو ببین کان ارغنون / میزنند یا لیت قومی یعلمون

داد مارا فضل حق فرعونئی / نی چنین فرعونی بی عونئی ۲۸ سربرآر وملك بین زنده وجلیل / ای شده غرّه بملك مصر و نیل

گر تو ترك این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی ۲۹ هین‌بدار ازمصر ای‌فرعون دست / درمیان مصر جان‌صدمصرهست[17]

تو انا ربی همی گوئی مدام[18] / غافل ازماهیت این هردو نام[19] ۳۰ رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود

نك انا مائیم رسته از انا / از انای پر بلای پر عنا ۳۱ آن انائی برتو ای سگ شوم‌بود / در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودیت این انای کینه‌کش / کی زدی برما چنین اقبال خوش ۳۲ شکر آن کز دار فانی میرهیم / بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل‌ما براق رحمت[20] است / دار ملك تو غرور و غفلت‌است ۳۳ این حیاتی خفیه[21] درنقش ممات / وان مماتی خفیه در قشر حیات

می نماید نور نار و نار نور / ورنه دنیا کی بدی دارالغرور ۳٤ هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب‌آری‌برآر ازشرق‌ضو

زان انائی در ازل دلتنگ شد / زین انا دل بیخود وجان دنگ‌شد ۳٥ ❀آن انائی سرد گشت وننگ شد / این انا خم داده همچون‌چنگ‌شد

از انا چون رست شد اکنون انا / آفرین بر آن انای بی عنا ۳٦ زان انای بی عنا خوش‌گشت‌جان / شد جهان اوزان انای اینجهان

---

۱ ـ با ۲ ـ را ۳ ـ شاه مرا ٥ ـ غضبان ٦ ـ دور ۷ ـ عدل ۱۰ ـ نسیان زاد یا ۱۱ ـ خرابیها ۱٤ ـ کشید ۱٥ ـ شست ۱۸ ـ بعاه ۲۰ ـ رحلت ۲۱ ـ خفته (ن . ل)

---

(٤) خوشیهای این جهان را گویند که ظاهر است و حقیقت ندارد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم وگناه نمودیم (۹) در وقت نسیان البته ناچار میشود لکن دراختیار کردن سبب این نسیان اختیار این کس هست مثلاً در زیاد خوردن غفلت میشود اگر درخوردن احتیاط نماید نوبت بغفلت نرسد و اگر از شراب که سبب بیهوشی است اجتناب نماید البته از مستی محفوظ ماند همچنین است دیگر تمثیلات (۱۲) چون شراب خوردی گویا مستی را خود بخود طلبیدی و اختیار تو نمیرفت گویا تو خود اختیارت‌را ازخود دور کردی بسبب خوردن شراب (۱۳) اگر مستی آن عالم ابدی یعنی سعی تو محافظت تو کردی باعتبار معنی و ترا آواره شدن ندادی (۱٦) یعنی صد هزار مرگ تلخ از قضا بر آدمیان وارد شود بتلخی فراق دام تو نمیرسد که درکمند تو بودن وچون ماهی در شست تو بودن غایت امل و منتهای مقصود است (۱۷) وفیك انطوی‌العالم‌الاکبر (۱۹) که اناالرب حق تعالی‌را میزیبدکه انا عبارتست از مقام احدیت و الرب حکایتست از مقام اسماء و صفات که تربیت مظاهر کنند و مراد بمهیت ما به الشئی هوهو است چه حق وتر است و وجود بحت و محیط که برزخ بین‌الوجود والعدم است ندارد که شئی در نفس الامر یا وجود حقیقی است که طرد عدم است و ابا از عدم دارد یا مهیت است که نه ابا از وجوددارد ونه ابا از عدم ودر تحقق بوجود حقیقی محتاجست و این ثانی لایق بجلال او نیست پس باقی ماند اول

از گریزان و انا اندر پیش	میدود چون دید ویرانی[1] ویش ۱	طالب اولی نگردد طالبت[2]	چون بمردی طالبت شد مطلبت[3]
زندهٔ کی مرده‌شو شوید ترا	طالبی کی مطلبت جوید ترا ۲	اندرین بحث ارخرد رهبین بدی	فخر رازی راز دار دین بدی
لیك چون من لم یذق لم یدر[4] بود	عقل و تخییلات او حیرت فزود ۳	کی شود کشف از تفکر این انا	این انا مکشوف شد بعدالفنا[5]
می فتد این عقلها در افتقاد	در مغاکیّ حلول و اتحاد ۴	ای ایاز گشته فانی ز اقتراب	همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن	نز حلول و اتحاد مفتتن ۵	عفو کن ای عفو در صندوق تو	سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله[6] انما یخشی‌الله من عباده العلماء[7]

من که باشم که بگویم عفو کن	ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن ۹	من که باشم که بوم من بامنت	ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم خلم آلود را[8]	ره نمایم علم حلم اندود را ۱۰	صد هزاران صفع را ارزانیم	گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم	یا که وایادت دهم شرط کرم ۱۱	آنچه معلوم تو نبود چبود[9] آن	وآنچه یادت نیست کو اندرجهان
ای تو پاك از جهل و علمت پاك از آن	که فراموشی کند ویرا نهان ۱۲	هیچکس را تو کسی انگاشتی	همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم	مستمع شو لابه ام را از کرم ۱۳	زانکه از نقشم چو بیرون بردهٔ	آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ[10]
چون ز رخت من[11] تهی گشت این وطن	تر و خشك خانه نبود آن من ۱۴	هم دعا از من روان کردی چو آب	هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا	هم تو باش آخر اجابت را رجا ۱۵	تا زنم من لاف کان شاه جهان	بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند	کرد شاهم داروی هر دردمند ۱۶	دوزخی بودم پر از شور و شری	کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ درقود	من برویانم دگر بار از جسد ۱۷	کار کوثر چیست که هر سوخته	گردد از وی نابت و افروخته[12]
قطره قطره او منادیّ کرم	کانچه دوزخ سوخت من بازآورم ۱۸	همچو مرهم بر سر زخم عفن	ینبت لحماً جدیداً خالصاً[13]
هست دوزخ همچو سرمای خزان	هست کوثر چون بهار گلستان ۱۹	هست دوزخ همچومرگ وچون فنا	هست کوثر نفخ صور از کبریا
هست دوزخ همچومرگ وخاك گور	هست کوثر بر مثال نفخ صور ۲۰	ای ز دوزخ سوخته اجسامتان	سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی[14]	لطف تو فرمود ای قیوم حی ۲۱	لالان اربح علیهم جود تست	که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان[15] تن پرست	عفو از دریای عفو اولی‌ترست ۲۲	عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل	هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پارها	چون کبوتر سوی تو آید شها ۲۳	بازشان وقت سحر پرّان کنی	تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان باز دگر تا وقت شام	میپرند از عشق آن ایوان و بام ۲۴	تا که از تن تار وصلت بگسلند	پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون	در هوا کانّا الیه راجعون ۲۵	بانگ میآید تعالوا زان کرم	بعد از این رجعت نماند درد[16] و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان	قدر من دانسته باشید ای مهان ۲۶	زیر سایهٔ این درختم مست ناز	هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از بهر[17] دین	بر کنار و دست حوران خالدین ۲۷	حوریان گشته مغمز مهربان	کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور	مدتی افتاده بر خاك و قذر ۲۸	بی اثر پاك از قذر باز آمدند	همچو نور خور سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید	جمله سرهاشان بدیواری رسید ۲۹	بر خطا و جرم خود واقف شدند	گرچه مات کعبتین شه[18] بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان	ای که لطفت مجرمان را ره کنان ۳۰	راه ده آلودگان را العجل	در فرات عفو و عین مغتسل[19]
تا که غسل آرند زان جرم[20] دراز	در صف پاکان روند اندر نماز ۳۱	اندر آن صفها ز اندازه برون	غرقگان نور نحن الصافون[21]
چون سخن در وصف آن حالت رسید	هم قلم بشکست و هم کاغذ درید ۳۲	بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ	شیر را برداشت هرگز برهٔ
گر حجابستت برون رو ز احتجاب	تا ببینی پادشاهیّ عجاب ۳۳	گر چه بشکستند جامت قوم مست	آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بمال	نه ز بادهٔ تست ای نیکو خصال[22] ۳۴	ای شهنشه مست تخصیص تواند[23]	عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب	آن کند که ناید از صد خم شراب ۳۵	چونکه مستم کردهٔ حدم مزن	شرع مستان را نیارد[24] حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن	که نخواهم گشت خود هشیار من ۳۶	هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن	تا ابد رست از هش واز حدزدن
خالدین فی فناء سکرهم	من یفانی فی هواکم لم یقم[25] ۳۷	فضل تو گوید دل ما را که رو	ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ	تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ ۳۸	کرکسان مست از تو گردند ای مگس	چونکه بر بحر عسل رانی فرس

۱ ـ وی را بی ۲ ـ طالبست ۳ ـ طالبست و راغبست ۹ ـ چیست ۱۲ ـ اندوخته ۱۵ ـ بندگان ۱۶ ـ آن حرص ۱۷ ـ راه ۱۸ ـ حق ۲۰ ـ جسم ۲۲ ـ شیرین فعال ۲۴ ـ نبیند (ن . ل)

(٤) کسیکه نچشیده نمیداند (٥) یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانچه حکیم غزنوی فرماید بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما (٦) حدیث نبویست (٧) این آیه در سورهٔ فاطر واقعست جز این نیست که میترسند از خدا از جملهٔ بندگان او دانایان (٨) یعنی در عین آلودگی غضب رحم آوردن را من کی توانم بتو راه نمود این صفت با علم حلم اندود کار تست و از دیگری نمی آید (١٠) یعنی فخر و بزرگی که از شفاعت مجرمان مرا حاصل است تو مرا از نفس بیرون کردهٔ و من همه تو شده‌ام آنهم برای خودت است (١١) از وجود و صفات و افعال بمقتضای توحیدات ثلثه (١٣) میرویاند گوشت تازه خالص پاك از چرك وریم (١٤) خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم (١٩) اشاره بچشمهٔ ایوب است (٢١) آیه واقعه در سورهٔ والصافات وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون (٢٣) یعنی انتساب بتو را عاشقند (٢٥) یعنی جاویداند در فنای مستی ایشان و هر که فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد

کوهها چون ذرّها سرمست تو / نقطه و پرگار و خط دردست تو ۱ فتنه که لرزند ازاو لرزان تست / هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان[1] / گفتمی شرح تو ای جان جهان ۲ یك زبان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سرّ

منکسرتر خود[2] نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم ۳ صد هزار آثار غیبی منتظر / کزعدم بیرون جهد بالطف وبر

از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای[3] آن کرم ٤ رغبت ما از تقاضا های تست / جذب‌حق‌دان‌اینکه‌رهرو‌گشت‌چست[4]

خاك بی بادی ببالا کی رود[5] / کشتی بی یم روانه کی شود[6] ۵ پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوانست دُرد

آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / زآب باشد سبز و خندان بوستان ٦ مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل زجان وآب جان برکنده اند

آب عشق تو چو مارا دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد ۷ زآب حیوان هست هرجان‌رانوی / لیك آب آب حیوانی توئی

هر دمی مرگیّ و حشری دادیم / تا بدیدم دستبردِ آن کرم ۸ همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هردم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب ۹ عقل‌لرزان[7] ازاجل‌وآن‌عشق‌شوخ[8] / سنگ کی ترسد زباران‌چون کلوخ

از صحاف مثنوی این پنجم‌است / دربروج چرخ جان‌چون انجم‌است ۱۰ ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس[9]

جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافلند واز قران ۱۱ آشنائی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره های دیو سوز

هر یکی در دفع دیو بد گمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان ۱۲ اختر ار بادیو همچون عقربست / مشتری را او ولیّ الاقربست[10]

قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میو را ۱۳ حوت اگرچه کشتی غی[11] بشکند / دوست‌راچون ثور[12] کشتی‌می‌کند

شمس اگر شب‌را بدرد چون‌اسد / لعل را زو خلعت و اطلس رسد ١٤ ❀صورت‌خرچنگ‌اگرچه‌کج روا‌ست / هیئت میزان ازاو بیرون شواست

❀بیشه‌مرّیخ اگر خونریزی‌است / او زبون شارق[13] تبریزی است ۱۵ ❀گرچه در تاثیر نحس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل

❀ماهم ازمهر ار دوکف‌برهم‌زند / زهره نبود زهره را تا دم زند ١٦ ❀بل عطارد خانهٔ خود گم کند / وز جنون او جوز جوزا بشکند

❀مشتری را دست لرزد دل طپد / برسر آب او فتد مه چون سبد ۱۷ ❀ نسر طائر را بریزد پر زشرم / وز طمع‌طنبن شود چون موم نرم

❀ دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و دستك زن شوند ۱۸ ❀ در گذر زین رمزها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پُر کاه شد

❀ آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیك تلخ آمد ترا این گفتگو ۱۹ ❀توعدوّی وز عدو شهد ولبن / بی تکلف زهر گردد در دهن[14]

هر وجودی کزعدم بنمود سر[15] / بر یکی‌زهراست وبر دیگرشکر[16] ۲۰ دوست‌شووزخوی‌ناخوش‌شو[17] بری / تازخمرهٔ زهرهم حلوا[18] خوری

زان نشد فاروق را زهری گزند / که بُد از تریاق فاروقیش قند ۲۱ ❀ هین‌بجو تریاق‌فاروق‌ای غلام / تا شوی فاروق دوران والسلام

تمّ المجلد الخامس من المثنویّ المعنوی

---

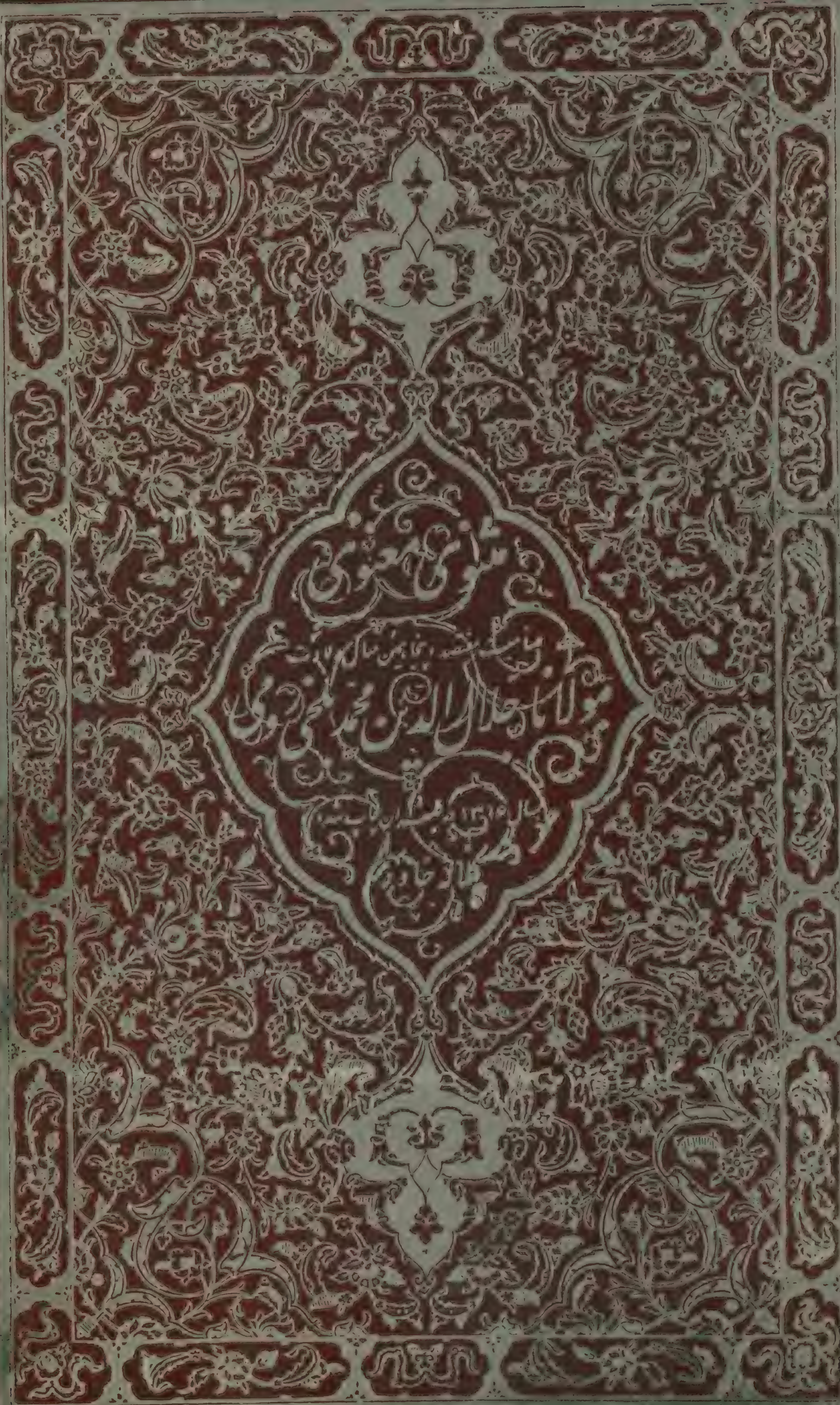
۱ ـ زبان ۳ ـ بپیش ٤ ـ جذبهٔ حق است هر جا ره رواست ۵ ـ بر جهد ٦ ـ بحر با در ره نهد ۷ ـ ترسان ۸ ـ عشق از رسوخ ۱۱ ـ دی ۱۲ ـ نور ۱۳ ـ شمسی ١٤ ـ بدن ۱۵ ـ سر برکند ١٦ ـ همچنان کز شرق خور سر برزند ۱۷ ـ بوی ناخوش بو ۱۸ ـ شکر (ن.ل)

---

(۲) یعنی مأیوس نیستم که عدم که اینهمه آثار عجیبه از دهانش آید بسته بتقاضای عنایت تست و الا خود هیچ است (۹) کلمه از معیبی است یعنی هر حواس ره نیابد بعلت آنکه ستارهای آسمان مثنوی رجم دیوان حواس کند و بجز انسان کامل و تبعه ولحقه او باین آسمان راه‌ندارند و از ایشان بکشتیبان تعبیر فرموده (۱۰) یعنی طالب صادق را اولی بتصرفست و در این ابیات اشاره است بآنکه مثنوی هادی بعضی و بعضی را مضل مثل قول خدای تعالی واما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه و در کلام ایهام است ببرج عقرب

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفتر های مثنوي و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شك و ریبت باشد و این مصباح را بحس حیوانی ادراك نتوان کرد زیرا مقام حیوان اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده اند و بر حواس و مدارك ایشان دایرهٔ کشیده اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذالك تقدیرُ العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری است و کار گاهی از فلك که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وَ صلی اللهُ علی نبینا محمدٍ وَ آله و صحبه اجمعینْ .


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا ـ ملخصی از آثار مولانا ـ کتاب مجالس سبعه مولانا ـ شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات ـ دفتر هفتم منسوب بمولانا ـ کشف الابیات جامع ـ لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

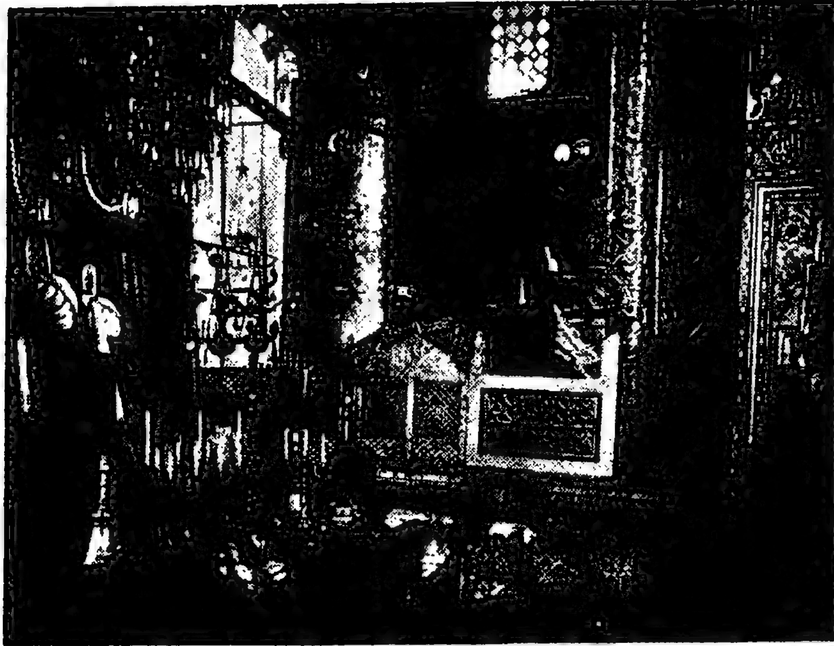
چاپخانهٔ خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول



قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء‌الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده‌هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال‌الدین و پدرش بهاء‌الدین محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده‌اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین اونگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سیدبرهان‌الدین محقق مولانا بهاء‌الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب / که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچوصدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا / پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان ملاقات گشت بیحدخوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا / که از امروز این‌شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند / سرآن خواب‌را ازو جویند
پیش از آنی که‌دم‌زنند او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی‌دف و نای‌شورها کردند
گشت سیدمریدش ازدل‌وجان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه‌شیخش عطای بیحدداد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد / سوی عشقش چو شیخ‌هادی شد
خارهجرش‌زوصل گلشن گشت / شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش‌زنار عشق گداخت / گشت زرچون به‌کیمیادرساخت
عاقبت قطب گشت در عالم / سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان‌العلماء ازبلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آنشه سرمد
ناگهش‌از خدا رسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون‌ترا این گروه آزردند / دل پاك ترا زجا بردند
بدر آاز میان این‌اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه‌ازحق‌چنین‌خطاب‌رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز / زانکه‌شدکارگرد راو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر / که‌از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن‌قوم بیحدو بسیار
نتوان گفت در ره‌آن‌سلطان / که چها داده باکهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر / مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گر شوم‌من‌بشرح آن‌مشغول / فوت گردد از آن‌سخن‌مأمول
آمد از کعبه در ولایت‌روم / تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه‌ملك روم قونیه‌را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / اززن‌ومردوطفل‌وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند / زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی‌بر این‌نسق‌چوگذشت / که‌ومه‌مردوزن مریدش گشت
گشت‌سلطان‌علاء‌دین‌چون‌دید / روی اورا بعشق‌و صدق مرید
چونکه‌وعظش‌شنید‌شد‌حیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه می‌فتد در تن
شدیقینم که‌او ولی‌خداست / در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان‌العلماء و نشستن مولاناجلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه‌شداز عنای اومحزون / هیچ‌ازین غصه‌اش نماندسکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش‌چوروز رستاخیز / مرد وزن گشته‌اشك‌خونین‌ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم‌هفت‌روز برننشست / دل‌چون‌شیشه‌اش‌زدرد شکست
هفته‌ای خوان‌نهاد در جامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه‌چون‌تمام‌شد‌پس‌از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش	که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود	از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین	روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم	از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت	هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن	همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران	طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار	داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است	نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان	با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می	همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید	شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی	هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا	رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاك	جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندر ماست	همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر	هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود	عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد	تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد	گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند	در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین	گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال	جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته‌ای بدو دست	همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست	مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید	گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد	همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال	تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی	زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا	کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها	روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آنهوس بگذاشت	علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد	از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین	رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند	چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند	گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر	گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را	کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی	گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز	برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بباطنی تو گرو	باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب	که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا	از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی	آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری	پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید	گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست	گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش	گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند	شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز	درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود	علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند	مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه	فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه	آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو	پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ	بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق	اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او	برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان	می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون	کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر	رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه	ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت	دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق	تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا	گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید	مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چونکه آن را ز ایشان بیامد راست	عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا	ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش	بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت	کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان	که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول	گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد	در نهان اندرون برون از حد
خواند او را و گفت رو تو رسول	از بر من پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز	گویش از من که ای شه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند	زانچه کردند جمله وا خوردند
همه سازند از دل و از جان	جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن این طرف قدم را باز	چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم	همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو	دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت	نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف	بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را	شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق	راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین	آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید	در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت	کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید	بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت	شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان	تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را	خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم	تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان	نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید	صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا	نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند	منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار	سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم	توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف	حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا	چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد	زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید	هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش | هریکی قدر وسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد | تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان | در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت | همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار | رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت | همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر | زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید | هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار | می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی | صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این | که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز | چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا | که‌چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند | بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن | که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز | ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شد از میان همه | تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروز واوچوگشت ناپیدا | کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر | نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق اومجنون | بی سروپاز عشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد | گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که اوبود زانگور | جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد | برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید | ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر | شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام | کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او | گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند | همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند | به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان | غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش | باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام | در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق | خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان | دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده شدند | همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او | کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون | کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود | تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن ازو دوریم | بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان | پیش از آن کاین فلک شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم | از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند | کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید | در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد | رفت چون کبک وهمچو باز آمد
قطره‌اش چون فزوددریاشد | بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او | بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود | بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون | کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق | رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا | جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد | عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعدازآن بازگشت جانب روم | تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ روح آنخورشید | تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم | عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من | خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو | یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین | قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون ورادید شیخ صاحب حال | برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله رابگذاشت | غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران | نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چونیست درسرمن | نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید | همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین | گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد | رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا | برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا | جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن | وآنچه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگرارشادش | بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس | سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه | شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود | غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او | چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد | سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد | زانکه بودند غرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم | چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز | شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز | بود جان پروروبند خونریز
همه این مرد را همیدانیم | همه همشهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار | بر ما خود نداشت او مقدار
دائماً در دکان بدی زرکوب | همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند | از ازل کور وهم کران بودند
ازخودواورابنقص کرده نظر | جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند | از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش ازین جاش بودصف نعال | فخر کردی زما میان رجال
چون شودانیکه اورا اکنون | شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت | گاه گفته بروش وگه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد | که چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم | چون ازو جان فکار وخسته دلیم
یك مریدی برسم طنازی | شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا | آمد و گفت این حکایت را
پس رسید این بشه صلاح الدین | نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید وگفت آنکوران | که ز گمراهیند بی ایمان
نیستند اینقدر زحق آگاه | که بجز زامراو نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن | یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازانیکه مولانا | کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه ام | نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن اوروی خویش می بیند | خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم | خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا | آن لئیمان کوربینان را
همه گشتند سرد از آن گرمی | رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچوشب تاریك | گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خودهمی خائید | از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند | چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های بیسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن‌یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان‌زده‌صف   آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه   همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق‌آئین   چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه   شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق   زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو مستفیدشدن یاران‌بی‌حسدازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق   سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما   موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول   گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك   همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود   کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تاچل‌روز   هیچ ساکن‌نشد دمی تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این   که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او   ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش   ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌وگرمی‌او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او   ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولواالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب‌کش بادهٔ خم‌جبروت   همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی‌که‌دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش‌که‌مینوشت‌گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست   که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد ازآن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامر سراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام‌فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بکردسعایت وفساد میکردید امافرصت‌نمیدید اتفاقاًروزی سلطان‌بزیارت‌مولانا آمده‌بود کثرتی عظیم باشکوه بیش‌از پیش دید وفخرالدین‌رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی‌فرصت‌یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت‌نشود بیم‌است که‌در ارکان‌سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این‌سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که‌تدبیر باید نمود درجواب گفت‌صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ‌استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست‌مارااختیاری نمانده‌یا کلیدهاراقبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت‌هر کجا خواهند متمکن شوند چون‌براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش‌بر آوردند ازاستماع این سخن‌مولاناسخت‌برنجید وقسم‌یاد کرد که‌تامحمد خوارزمشاه‌پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت‌ایشان نخست قتل مجدالدین‌بغدادی‌شد واومریدنجم‌الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال‌آن‌بزر گوار در کتب تواریخ مسطور است‌ودیگر رنجش خاطرمولانا بهاءالدین‌است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان‌است آماده‌باشدروزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت‌مولاناجلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه‌راکه یکی از مؤلفات خودبودبمولانا جلال‌الدین‌عنایت نمود وببهاءالدین گفت که‌این فرزندرا گرامی‌بدار زودباشد که از نفس گرم آتش‌برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب‌شیخ را وداع‌نموده عازم بیت‌الله‌الحرام گردید و چون‌بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام‌کردند و لوازم احترام نسبت‌بآن‌بزر گوار بجای‌آوردند مدت‌یکماه تفسیر بسم‌الله فرمود چنانکه‌تقریراول‌بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن‌تقریردلپذیرازمولانااستماع نمودند وچون‌بروم‌باز گشتند دراثنای حکایات‌درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده‌بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت‌اعتقادی عظیم‌راسخ‌شد و دائماً تمنای ملاقات صوری‌داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجازافتاد وازحجازبطرف‌شام‌عبورفرموده‌ودرآنجامولانا برهان‌الدین ترمدی‌رحلت‌نمود آنجناب در حین‌وفات خدمت‌مولانا وصیت کرد که‌باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن‌دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ‌سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان‌در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابروارکان‌دولت مولانارااستقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام‌زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش‌نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولاناچندانکه مبالغه‌فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت‌مزید دولت‌وسعادت خویش این‌عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که‌لایق آنجناب‌بود فرود آورد وچندان‌خدمات‌ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل‌علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان‌الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده‌بود مولانارا تعلیم‌و تلقین میکرد چون‌ذات‌ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس‌الدین تبریزی رسیدوارادت آن‌جناب‌را ازدل وجان‌بر گزید ونسبت طریقت شمس‌الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت‌الاصفیاء علی‌بن موسی‌الرضاعلیه آلاف‌التحیة و الثناء میرسد براین‌موجب:

شمس‌الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم‌الدین خوارزمی و او مرید شیخ‌عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب‌الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی‌واومرید شیخ‌سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی‌بن موسی‌الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده‌اند که‌شمس‌الدین ولد علاءالدین‌بوداز‌نژاد کیا بزرگ‌امید گویندپدروی‌ترک‌مذهب‌اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس‌الدین‌را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی‌صاحب نفحات‌الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه‌او تبریزی‌الاصل‌پسربزاز‌یست‌وبعضی‌گفته‌اند که‌اصل‌شمس‌الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریزتولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجاکه‌میروید گل‌است

نقلست که‌چون شمس‌الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال‌الدین جندی قدس‌سره رسید و به‌هزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که‌ازآنجمله‌شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس‌الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعارااملا نموده بعرض شیخ کمال‌الدین‌رسانیدوشمس‌الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس‌الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض‌نمود بیش‌از آن حقایق مشاهده‌می‌افتد او از جهت‌اشتغال‌بمصطلحات‌علوم‌بعبارتی‌مناسب کشف‌بعضی‌اسرار مکتوب‌میتواند کرد ومرا دست‌نمیدهدشیخ‌فرمود که‌باریتعالی ترا مصاحبی‌روزی کند که‌معارف‌وحقایق‌اولین‌وآخرین‌را بنام‌تواظهار کندوینابیع‌حکمت‌ازدل‌اوبرزبانش‌جاری‌شودوهمهٔ‌آن کسوت‌مقالات مطرزبنام‌توباشدبعداز آن‌باباکمال‌فرمودکه‌ترابطرف‌روم‌بایدرفتن‌ودر آنجاسوخته‌ایست‌میبایداورامشتعل کردن‌شمس‌الدین‌بموجب‌فرمودهٔ وی عمل‌نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش‌آن‌مرزوبوم‌بشهر قونیه‌رسیدودرکاروانسرای‌شکرفروشان‌منزل گزید

روزی‌دربازارمولاناجلال‌الدین براستری‌سواربکوکبهٔ تمام‌عبور مینمود و شمس‌الدین اورا دیده بفراست مطلوب‌را شناخت و در رکابش روان‌شده پرسید که‌غرض‌از مجاهده و دانستن علوم‌چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود
ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست
که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین
گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را
ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند
پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست
مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین
فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از
روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت
نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد
یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود
مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود
که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت
بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع
آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
وعقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آن سوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه
در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا
بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ
و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است
شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز
عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن
گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات
بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را   شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند
گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا
که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در
نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین
میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا
را یکباره برانداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار
زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام
و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج
میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست
و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار
کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا   بمن آورید حالی صنم گریز پارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته
آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین
بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین
مسافت یکماهه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود
بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت
مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین
میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو
دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر
بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر
اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت
و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در
بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم
میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر
کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون
عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت
که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر
چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در
مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن
بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات
مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه
لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از
اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال
نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار
متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان
قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین
همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و
آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت
حسام الدین چلبی المعروف باین اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان
کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین
در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا
بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن
طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور
در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا
بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی
چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و
مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و
کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع
بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی
و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا
استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی
بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف
گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن
حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و
فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه
کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
اولین شعر کتاب مثنوی تا
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا
نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی
و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض
داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد | کم مبادا زین جهان این دیده وداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد | مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود | سال اندر ششصد وشصت ودو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت | نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان | با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی | نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آن مرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور یست درحدود هزاروانـد هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید | دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولاناـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقا آن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی در کشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسر گیرد و چون تمام کند آنکسرا غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بپوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانارا مذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برياض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا در شعر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخواندهاند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . و چون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده واسطه به‌ابوبکر صدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا ازخاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراً دختر قطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان صوفیان ایران تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ‌احمدغزالی میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار (از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولاناگردآورده) شهرت‌علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودند پیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیک ساخته سخنان‌ومجالس خودرا بذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترک‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است) سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی‌برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودوشاه‌اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهر لارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بود که‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر درعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین‌ یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال‌ بکمال‌بود وهم‌علم‌حال‌چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی‌، میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی‌. مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان‌ العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفادها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار‌تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام رامتلاطم ساخت شمس الدین محمدتبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بودکه نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادر کاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی الاخره سال۶۴۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این چه باشد؟شمس گفت تونیزاین ندانی!برخاست وبرفت مولانامجردواربر آمدوترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضرکه بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خداراطلب میکرده .

مولاناکه تا آنروز خلقش بی نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیربگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نوآموزگشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روزیاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین اوکه شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند ازکرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان بذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز رسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوامّ قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعدهٔ هم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماندتشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیآورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زر کوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولاناهیچکس راقبول نمیکردندوشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی دادحسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آردمولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کردطبع مواج مولاناهم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیرشد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولاناسخت شده بودخویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رها کن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولاناحاضرشدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهودونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمدبود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤادماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنامحمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشدخار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانابنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اوراباهشتادهزار درم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمودوقبهٔ موسوم به خضراء بر مرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانابودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولادوجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانارا که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانااست که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آن را درصفحهٔ ۳۳ آثارمولانا نقل کرده ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمدفریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آن را جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آن را جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانند گان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳٤ و ۳٥ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

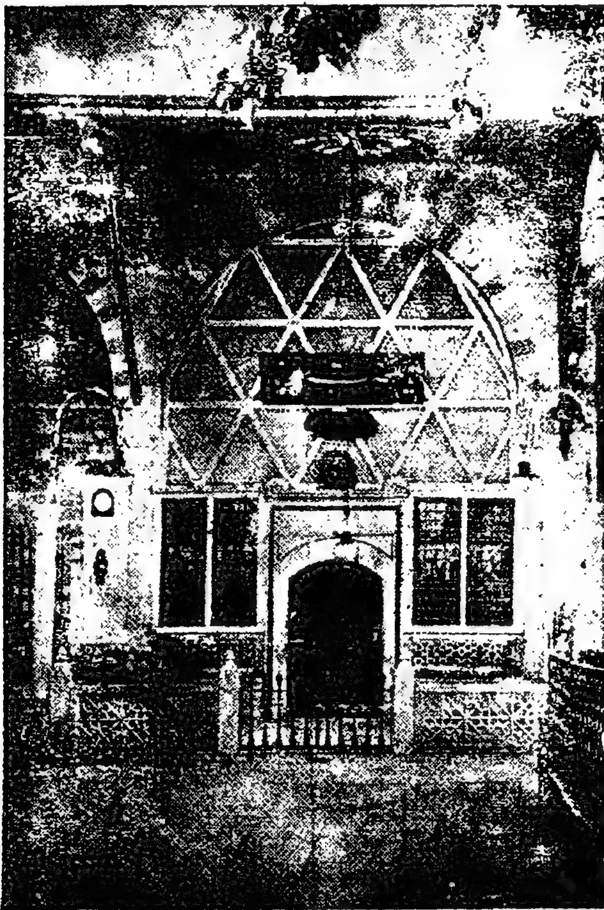
٥ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختراستانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ١٦٥٩ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ٥٤ رباعی درصفحه ۳٦ نقل شده است

٦ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ٦٥٧ تا ٦٦٠ دفتر اوّل آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله به نظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با يك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب شعر بامام فخر رازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱٤ درصدد چاپ مثنوی بر آمده وبر آن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزامحمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیاریست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بيك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ٤۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (❀) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگانرا بکار آید دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولانا ودیگرانرا که مثنوی ها ساخته و هیچيك نتوانسته اند باو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات بر آمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه بر آمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده رابا شتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس ازپنج سال پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیر ظل
کرد چون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد به دل
خواست پژمان مطلعی خورشید فر — تا طلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت — مثنوی باشد چو قرآنی مدل
۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفتر های مثنوي و بينات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خيالات شك و ريبت باشد و اين مصباح را بحس حيوانی ادراك نتوان کرد زيرا مقام حيوان اسفل السافلين است که ايشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفريده‌اند و بر حواس و مدارك ايشان دايرهٔ کشيده‌اند که از آن دايره تجاوز نکنند، ذلك تقدير العزيز العليم يعنی مقدار رسيدن نظر ايشان و جولان عمل ايشان پديد کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری است و کار گاهی از فلك که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه و ما حجب به المحجوبين آمين يا رب العالمين وَ صلی اللهُ علي نبينا محمدٍ وَ آله و صحبه اجمعين.

ای حیات دل حسام‌الدین بسی   میل می‌جوشد بقسم سادسی   ۱   گشت از جذب چو تو علامهٔ   در جهان گردان حسامی نامهٔ

۞پیشکش بهر رضایت میکشم   در تمام مثنوی قسم ششم   ۲   پیشکش می آرمت ای معنوی   قسم سادس در تمام مثنوی

شش‌جهت‌را نوردهزین‌شش‌صحف   کی یطوف حوله من لم یطف[1]   ۳   عشق‌را با پنج وباشش کار نیست   مقصد او جز که جذب یار نیست

بو که فیما بعد دستوری بود [2]   راز های گفتنی گفته شود   ٤   با بیانی کان[3] بود نزدیك تر   زین کنایات دقیق مستتر

راز جز با راز دان انباز نیست   راز اندر گوش منکر راز نیست   ٥   لیك‌دعوت وارداست ازکردگار [4]   با قبول و نا قبول اورا چه کار

نوح نهصد سال دعوت مینمود   دم بدم انکار قومش می‌فزود   ٦   هیچ ازگفتن عنان واپس کشید   هیچ اندر غار خاموشی خزید [5]

زانکه از بانگ و علالای سگان   هیچ واگردد ز راهی کاروان   ۷   یا شب مهتاب از غوغای سگ   سست گردد بدر را در سیر تگ

مه فشاند نور و سگ عوعو کند   هر کسی بر خلقت خود میتند [6]   ۸   هر کسی را خدمتی داده قضا   در خور آن گوهرش در ابتلا

چونکه نگذارد سگ‌آن‌بانگ سقم   من مهم سیران خود را کی[7] هلم   ۹   چونکه‌سرکه سرکگی افزون کند[8]   پس شکر را واجب افزونی بود

قهر سرکه لطف همچون انگبین   کاین دو باشداصل[9] هر اسکنجبین   ۱۰   انگبین گر زانکه‌کم باشد[10] زخل   اندر آن اسکنجبین آید خلل

قوم بروی سرکها میریختند   نوح‌را دریا[11] فزون میریخت‌قند   ۱۱   قند او را بد مدد از بحر جود   پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود

واحد کالالف کبود آن ولی   بلکه صد قرنست آن عبدالعلی   ۱۲   خم که از دریا دراو راهی بود[12]   پیش او جیحونها زانو زند [13]

خاصه آن دریا که دریاها همه   چون شنیدند آن مثال و دمدمه   ۱۳   شد دهانشان تلخ زین شرم وخجل   که قرین شد نام اعظم با اقل

درقران اینجهان با آن جهان[14]   این جهان ازشرم میگردد جهان   ١٤   این عبارت‌تنگ وقاصررتبت‌است   ورنه‌خس‌را بااخص چه نسبت‌است

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند   بلبل از آواز خوش کی کم کند   ۱۵   پس خریداراست هریك را جدا   در مزاد یفعل الله [15] ما یشاء

نقل خارستان غذای آتش است   بوی‌گل‌قوت دماغ سرخوش است   ١٦   گر پلیدی پیش ما رسوا بود   خوك وسگ را شکر وحلوابود

گر پلیدان این پلیدیها کنند   ابرها بر پاك کردن می تنند   ۱۷   ۞ورجهانی‌پرشود از خار وخس   آتشی محوش کند در یکنفس

گرچه ماران زهر افشان میکنند   ورچه تلخانان پریشان میکنند   ۱۸   نحلها بر کوه و کندو و شجر   می نهند از شهد انبار شکر

زهرها هر چند زهری میکنند   زودتر تریاقشان [16] بر میکنند   ۱۹   اینجهان‌جنگ‌است‌چون کل‌بنگری   ذره ذره همچو دین با کافری

آن یکی ذره همی پرد بچپ[17]   وآن‌دگر سوی یمین اندرطلب[18]   ۲۰   ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون   جنگ فعلیشان ببین اندر رکون

جنگ‌فعلی هست ازجنگ نهان[19]   زاین تخالف آن تخالف را بدان   ۲۱   ذرهٔ کو محو شد در آفتاب   جنگ‌اوبیرون شداز وصف‌وحساب

چون ز ذره محو شد نفس‌ونفس   جنگش‌اکنون‌جنگ‌خورشیدست‌وبس   ۲۲   رفت از وی جنبش طبع وسکون   از چه از انا الیه راجعون

ما ببحر نور خود راجع شدیم   واز رضاع اصل مسترضع شدیم   ۲۳   در فروع راه ای مانده ز غول   لاف کم زن از اصول بی اصول

جنگ ما و صلح ما در نور عین   نیست از ماهست بین‌الاصبعین[20]   ۲٤   جنگ فعلی جنگ طبعی‌جنگ قول   در میان جزوها حربیست هول

اینجهان‌زین‌جنگ قائم می‌بود[21]   در عناصر در نگر تا حل شود   ۲۵   چار عنصر چار استون قویست   که بر ایشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر   استن آب اشکنندهٔ آن شرر   ۲٦   پس بنای خلق بر اضداد بود   لاجرم جنگی شدند ازضرّ وسود

هست احوالت خلاف یکدگر   هریکی با هم مخالف در اثر[22]   ۲۷   چونکه هردم راه خود را میزنی   با دگر کس سازگاری چون کنی

موج لشکر های احوالت ببین   هریکی با دیگری درجنگ وکین   ۲۸   می نگردد خود چنین جنگ گران   پس چه مشغولی بجنگ دیگران

تا مگر زین جنگ حقت واخرد   در جهان صلح یکرنگت برد   ۲۹   آن‌جهان جز باقی و آباد نیست   زانکه ترکیب وی از اضدادنیست

این تفانی از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا   ۳۰   نفی ضد کرد ازبهشت‌آن بی‌نظیر   که نباشد شمس وضدش زمهریر[23]

هست بیرنگی اصول رنگها[24]   صلحها باشد اصول جنگها   ۳۱   آن‌جهانست اصل این پر غم وثاق   وصل‌باشد اصل هر هجر وفراق

---

۲ ـ رسد ۳ ـ یابیانی که ٥ ـ گزید ۷ ـ چون ۸ ـ شود ۹ ـ رکن ۱۰ ـ پای وادارد ۱۱ ـ یزدان ۱۲ ـ شود ۱۳ ـ قطره شود
۱٥ ـ اندراین بازار یفعل ۱٦ ـ تریاقاتشان ۱۷ ـ سیران شده سوی یسار ۱۸ ـ مطار ۲۲ ـ هنر

---

(۱) تاطواف کند گرد آن، کسی که نگردیده وطواف نکرده است (٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده یا ایهاالرسول بلغ ما انزل‌الیك من ربك وان لم تفعل فما بلغت رسالته (٦) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل کل یعمل علی شاکلته (١٤) یعنی جهان جسمانی‌باجهان روحانی پس عناصر وعنصریات قدر قلیلی اند نسبت بسماوات وسماویات وکل عالم جسمانی مقهورند در عالم نفس کل یعنی مجردات متعلقه از نفوس کلیه وجزئیه سماویه ونفوس کلیه وجزئیه ارضیه وعالم نفس کل درعالم عقول کلیه ومجردات مرسله مقهورند وکل درکبریاء ازل هوالقاهر فوق عباده و جمیع وجود این جهان و آنجهان نور اوست (۱۹) جنگ اسماء و صفات لطفیه و قهریه‌است نخست این جنبش ازحسن ازل‌خاست (۲۰) اشاره بحدیث قلب المؤمن بین‌اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ومراد باصبعین صفت جمال وصفت جلال وبعبارت دیگر لطف وقهر است (۲۱) مثل آنکه در عناصر فعل و انفعال و کسر و انکسار چون حاصل شود و سورت کیفیات شکسته شود وکیفیت معتدله واحده پدید آید ومتصف بوحدت وعدل شوند مخلع بخلعت حیات گردند (۲۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر لایرون فیها شمساً ولا زمهریرا یعنی نمی‌بینند دربهشت نه گرما ونه سرمای شدید (۲٤) چه وحدت مقدم وقاهر برکثرتست

این تخالف از چه آید وز کجا[۱] — وز چه زاید وحدت این اضدادرا ۱ زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل — خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست — خوی او این نیست خوی کبریاست ۲ جنگها بین کان اصول صلحهاست — چون نبی که جنگ او بهر خداست

طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست — شاد آن کاین جنگ او بهر خداست ۳ غالبست و چیر در هر دو جهان — شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید — هم ز قدر تشنگی نتوان برید ۴ گر شدی عطشان بحر معنوی — فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس — مثنوی را معنوی دانی[۲] و بس ۵ بادکه را ز آب جو چون واکند[۳] — آب یك رنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین — میوهای رُسته ز آب جان ببین ۶ چون زحرف وصوت دم یکتا شود — آن همه بگذارد و دریا شود

حرف گوی و حرف نوش و حرفها — هر سه جان گردند اندر[۴] انتها ۷ نان دهنده و نان ستان و نان پاك — ساده گردند از صور گردند خاك

لیك معنیشان بود در سه مقام — در مراتب هم ممیز هم مدام ۸ خاك شد صورت ولی معنی نشد — هرکه گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر — گه ز صورت هارب و گه مستقر[۵] ۹ امر آید در صور رو در رود — باز هم زامرش مجرد می شود

پس له‌الخلق وله الامرش بدان[۶] — خلق صورت امر جان راکب بران ۱۰ راکب و مرکوب در فرمان شاه — جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چونکه خواهد کاب آید در سبو — شاه گوید جیش جان را که ارکبوا ۱۱ باز جانها را چو خواهد بر علو — بانگ آید از نقیبان که انزلوا

بعد ازاین باریك خواهد شد سخن — کم کن آتش هیزمش افزون مکن ۱۲ تا نجوشد دیگهای خرد زود — دیگ ادراکات خرد است وفرود

پاك سبحانی که سیبستان کند — در غمام حرفشان پنهان کند ۱۳ زین غمام صوت[۷] و حرف و گفت و گو — پردهٔ کز سیب ناید غیر بو

باری افزون کش تواین بورا بهوش — تاسوی اصلت برد بگرفته گوش ۱۴ بو نگهدار و بپرهیز از زکام — تن بپوش از باد و بود سرد عام

تا نیندابد مشامت از اثر — ای هواشان از زمستان سرد تر ۱۵ چون جمادند و فسرده و تن شگرف — میجهد انفاسشان از تل برف

چون زمین زین برف در پوشد کفن — تیغ خورشید حسام الدین بزن ۱۶ هین برآر از شرق سیف‌الله را — گرم کن زان شرق این درگاه را

برف را خنجر زند آن آفتاب — سیلها ریزد ز کهها بر تراب ۱۷ زانکه لا شرقیٌ و لا غربیست او — با منجم روز و شب حربیست او

که چرا جز من نجوم بی هدی[۸] — قبله کردی از لئیمی و عمی[۹] ۱۸ ناخوشت آید مقال آن امین — در نُبی که لا اُحبُّ الآفلین

از قزح[۱۰] در پیش مه بستی کمر — زان همی رنجی[۱۱] ز انشق القمر ۱۹ منکری این را که شمس کورت[۱۲] — شمس پیش تست عالی مرتبت

از ستاره دیده تصریف هوا — نا خوشت آید اذا النجمُ هوی ۲۰ خود مؤثر تر نباشد مه ز نان — ای بسا نانی که ریزد[۱۳] عرق جان

خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب — ای بسا آبا که کرد او تن خراب ۲۱ مهر او در جان تست و پند دوست — میزند بر گوش تو بیرون پوست

پند ما در تو نگیرد ای فلان — پند تو در ما نگیرد هم بدان ۲۲ جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست — که مقالید السموات آن اوست[۱۴]

این سخن همچون ستاره است و قمر — لیك بی فرمان حق ندهد اثر ۲۳ این ستاره بی جهت تأثیر او — میزند بر گوشهای وحی جو

که بیائید از جهت تا بی جهات — تا ندرّاند شما را گرگ مات ۲۴ آنچنانکه لمعهٔ دُر پاش اوست — شمس دنیا در صفت خفاش اوست

هفت چرخ ازرقی دررق اوست — پیك ماه اندرتب و در دق اوست ۲۵ زهره چنگ مسئلت در وی زده — مشتری بانقد جان پیشش شده[۱۵]

در هوای پای بوس او زحل — لیك خود را می نبیند آن محل ۲۶ دست و پا مریخ چندین خست ازاو — وان عطارد صد قلم بشکست ازو

با منجم این همه انجم بجنگ — کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ ۲۷ جان ویست و ما همه نقش[۱۶] ورقوم — کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاك — بهرتست این لفظ و فکر ای فکرناك ۲۸ هر ستاره خانه دارد بر عُلا — هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان بیسو در مکان کی در رود — نور نا محدود را حد کی بود ۲۹ لیك تمثیلی و تصویری کنند — تا که دریابد ضعیفی عشقمند

مثل نبود لیك آن باشد مثیل[۱۷] — تا کند عقل محمد[۱۸] را کسیل[۱۹] ۳۰ عقل سرتیز است لیکن پای سست — زانکه دل ویران شدست و تن درست

عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ — فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ ۳۱ صدرشان دروقت دعوی همچو شرق — صبرشان دروقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنر ها خود نماست — همچو عالم بیوفا وقت وفاست ۳۲ وقت خود بینی نگنجد در جهان — در گلو ومعده گم گشته چونان[۲۰]

این همه اوصافشان نیکو شود — بد نماند چونکه نیکو جو[۲۱] شود ۳۳ گر منی گنده بود همچون منی — چون بجان پیوست گردد[۲۲] روشنی

هر جمادی کو کند رو در نبات[۲۳] — از درخت بخت او روید حیات ۳۴ هر نباتی کو بجان روی آورد — خضر وار از چشمهٔ حیوان خورد

باز جان چون رو سوی جانان نهد[۲۴] ۳۵ رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دُمّ او کدام فاضل تر است و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی — کای تو منبر را سنی تر قائلی ۳۸ یك سؤالستم بگو ای ذولباب — اندر این مجلس سؤالم را جواب

بر سر بارو یکی مرغی نشست — از سر و دُمش کدامین بهتر[۲۵] است ۳۹ گفت اگر رویش بشهر و دُم بده — روی او از دُمّ او میدان که به

---

۱ ـ مخالف از چه اید آخر شما ۲ ـ بینی ٤ ـ دارند ٥ ـ تا چه امر آید از آن دانای سر ۷ ـ بانگ ۸ ـ نا بکار ۹ ـ کوروار ـ دغا
۱۰ ـ فرح ـ فرج ۱۱ ـ ترسی ۱۳ ـ برد ۱٥ ـ پیش آمده ۱٦ ـ رنگ ۱۸ ـ مجمد ۲۰ ـ ی تنگ گم گشته زبان ۲۱ ـ خو ۲۲ ـ یابد
۲٥ ـ و از دُم کدامینش به (ن. ل)

---

(۳) چون بادکاه را از آب دور کند آب صفای خود پیدا آرد مدعا اینکه اگر در مطالعهٔ مثنوی جهد بلیغ نمائی ترا صفائی حاصل خواهد شد و از الفاظ بی بمعنی بری و مدعای ذات واحد دریابی (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف الا له الخلق و الامر تبارك الله رب العالمین (۱۲) اشاره بآیه اذا الشمس کوّرت یعنی روزیکه آفتاب پیچیده و تیره میشود در سورهٔ والشمس است (۱٤) اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ زمر له مقالید السموات والارض (۱۷) مثل شئی آنست که در مهیت و لازم مهیت با شئی شریك باشد و بعبارت دیگر ثانی و مکافی آن شئی باشد و مثال شئی آیت و ظهور آن و بالجمله از صقع آن است نه ثانی وکفو (۱۹) یعنی تا عقل جزئی را وداع کند و آن عقل کل منقب بنقاب بشریت و ناطق بمن رآنی مثل اعلی باشد (۲۳) جمادی و نباتی که در صراط انسان است رو بشهر و سواداعظم دارد و دُم بده دارد بخلاف جماد ونبات وغیر هما که حدّ وقوف دارند ونه درین صراطند (۲٤) آن جان سواد اعظم است که رو بجانان باشد نه رو بعالم کثرت

ور سوی شهر است دُم رویش بده   خاك آن دُم باش و از رویش بجه ۱ مرغ را پر میبرد[1] تا آشیان   پرّ مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همّت نگر ۲ باز اگر باشد سپید و بی نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه   او سر باز است منگر در کلاه ۳ ⊛ور همی‌شبری خورداز مرده‌خر   سگ بود او شکل شبری کم‌نگر
⊛ورپلنگ‌و گرگ را افکند سگ   شیر میدان مرو را بی ریب‌وشك ٤ ⊛آدمی بسرشته ازیك مشت گل   بر گذشت از چرخ واز کوکب بدل
آدمی بر قدر یك طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر ٥ هیچ کرّمنا شنید این آسمان[2]   که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین وچرخ عرضه کرد کس   خوبی عقل و عبارات و هوس ٦ جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی واصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی‌هیچ سیم اندام خود ۷ بگذری زان نقشهای همچوحور   خلوت آری با عجوزی نیم‌کور[3]
در عجوزی‌چیست کایشان را نبود   کو تو را زان نقشها باخود ربود ۸ تو نگوئی من بگویم در بیان   عقل‌وحس‌ودرك‌وتدبیراست‌وجان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابها را روح نیست ۹ صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیروشر   شاد از احسان و گریان ازضرر ۱۰ چون سر وماهیّت جان مخبراست   هرکه او آگاه‌تر باجان‌تراست
⊛اقتضای جان‌چوای‌دل آگهی‌است   هر که آگه تر بود جانش قویست ۱۱ روح را تاثیر آگاهی بود   هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست   هرکه بیجانست از دانش‌تهی‌است ۱۲ چون‌خبرهاهست بیرون زین نهاد   باشداین‌جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد[4]   جان جان خود مظهر الله شد[5] ۱۳ آن ملایك جمله عقل وجان بُدند   جان تو آمد که جسم‌آن شدند
ازسعادت‌چون بر آن جان‌برزدند   همچو تن‌آن روح راخادم‌شدند[6] ۱٤ آن بلیس‌ازجان ازآن‌دربرده[7]بود   یك نشد باجان که عضو مرده‌بود
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد ۱۵ جان‌نشد ناقص‌گر آن‌عضوش‌شکست   کان بدست اوست تاندکردهست
سرّ دیگر هست کو گوش دگر   طوطئی کو مستعد آن شکر ۱٦ طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان‌عام‌ازاین‌خود[8]بسته‌طرف
کی چشددرویش صورت‌زان نکات[9]   معنی است آن نی فعولن فاعلات ۱۷ از خر عیسی دریغش نیست قند   لیك خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی   پیش خر قطار شکر ریختی ۱۸ معنی نختم علی افواههم[10]   این شناس اینست رهرو راههم
تا ز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب ختم گران ۱۹ ختمهائی کانبیا بگذاشتند   آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای[11] نا گشاده مانده بود   از دم[12] انا فتحنا بر گشود ۲۰ او شفیع است‌این جهان‌وآن‌جهان   اینجهان در دین و آنجا درجنان
این جهان گوید که تو رهشان نما   وانجهان گوید که تومهشان نما ۲۱ پیشه‌اش اندر ظهور ودر کمون   اهد قومی انهم لا یعلمون[13]
بازگشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب ۲۲ بهر این خاتم شده است‌او که بجود   مثل او نی بود و نی‌خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست   نی توگوئی ختم صنعت برتواست ۲۳ در گشاد ختمها تو خاتمی   در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد   کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد ۲٤ صد هزاران آفرین برجان او   بر قدوم ودور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان ودلش ۲۵ گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی‌مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که‌میروید گل‌است   خمّ مل‌هرجا که میجوشد مل‌است ۲٦ گر زمغرب سر زند خورشیدسر   عین خورشید است نی چیزدگر
عیب‌جویان‌را از این دم کوردار   هم بستاری خود ای کردگار ۲۷ گفت حق چشم خفاش بدخصال   بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظر های خفاش کم وکاست   انجم و آن شمس‌نیز اندرخفاست ۲۸ ⊛انجم‌آمد چون‌مریدو شمس پیر   شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموس های پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند
و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدّین بیا   ای صقال روح‌و سلطان‌الهدی ۳۱ مثنوی را مسرح و مشروح ده   صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل‌و جان شوند   سوی خلدستان جان پرّان‌شوند ۳۲ هم بسعی تو ز ارواح آمدند[14]   سوی دام‌حرف‌ِمستحصر[15] شدند
باد عمرت درجهان همچون خضر   جانفزا و دستگیر و مستمر ۳۳ چون‌خضروالیاس‌مانی‌در جهان[16]   تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی زصد   گر نبودی طمطراق چشم بد ۳٤ لیك از چشم بد ز هر آب دم   زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران[17]   شرح حالت می نیارم در بیان ۳۵ این بهانه هم ز دستان دلیست   که از اویم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده   چشم بد یا گوش بد مانع شده ۳٦ خود یکی‌بوطالب آن عم رسول   مینمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل‌خود   او بگردانید دین معتمد ۳۷ ⊛منصب اجداد و آبارا بماند   در پی احمد چنین بیره براند
⊛آن رسول پاك باز مجتبی   از پی آن تا رهاند مرو را ۳۸ گفتش ای عم یکشهادت تو بگو   تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کلّ سرٍّ جاوَزَ الاثنین شاع[18] ۳۹ من بمانم در زبان این عرب   پیش ایشان خوار گردم‌زین‌سبب

---

۱ - با پر میپرد ۳ جلوه آری با عجوزی بی فتور ٦ - خادم آن روح چون جسم آمدند ۷ - سر برده‌ـ‌از بسکه آن پژمرده ۸ - از آن خور ۹ـ‌زکات ۱۱ - قلعه های ۱۲ - کف ۱٤ - بلند ۱۵ - مستحضر - مستحقن - مستحقر - در پست آمدند ۱٦ - جاودان (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بکریمهٔ ولقد کرّمنا بنی آدم و حملنا هم فی‌البر والبحر و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا (٤) جان اول نفس جزوی یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تنزل حق که تعین ثانی و مرتبهٔ واحدیت باشد و درین مقام ترقی از ادنی باعلی است (٥) جان جان عبارت از روح انسانی که نفس ناطقه و نفس کل کنایت از آنست‌میتواند بود که مظهر ذات مطلق است و آن مسمی بعالم غیب هویت و مرتبهٔ احدیت میگردد (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم (۱۳) هدایت کن قوم مرا که ایشان نادانند (۱٤) اشاره بمضمون حدیث:کل تقی آلی و ولدی من سلك طریقی فرمود هر پرهیز کاری آل منست و فرزند من کسی است که سلوك نماید بر طریقهٔ من (۱۷) خوشتر آن باشد که سرّ دلبران (۱۸) یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز کند شایع شود وبعضی اثنین را دو لب معنی کرده‌اند

لیك اگر بودیش لطف ماسبق کی بُدی این بد دلی باجذب حق ۱ الغیاث ای تو غیاث المستغیث زین دو شاخهٔ[1] اختیارات خبیث
من زدستان و ز مکر دل چنان مات گشتم که بماندم از فغان ۲ من که باشم چرخ با صدکاروبار زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بُرد بار ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار ۳ جذب یکراههٔ صراط المستقیم به ز دو راههٔ تردّد ای کریم
زین دوره گرچه‌همه مقصد توئی[2] لیك‌خودجان کندن آمد این دوئی ٤ زین دوره گرچه‌بجزتوعزم نیست لیك هر گز رزم همچون‌بزم‌نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا آیت اشفقن ان یحملنها[3] ۵ این تردّد هست در دل‌چون وغا کاین بود به‌یا که آن حالت مرا
در تردّد میزند بر همد گر خوف و امید بهی در کرّ وفرّ ٦ ❀زین تردّد عاقبتمان خیر باد ای‌خدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات‌و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

❀ای کریم ذوالجلال مهربان دائم المعروف دارای جهان ۹ ❀یا کریم العفوحیٌ لم یزل یا کثیرالخیر شاه بی بدل
اوّلم این جزرومدّ از تو رسید ورنه ساکن‌بود این بحرای‌مجید[4] ۱۰ هم از آنجا کاین تردد دادیم بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلایت چون‌اناث ۱۱ تا بکی این ابتلا یا رب مکن مذهبی ام بخش و ده مذهب‌مکن
اشتری‌ام لاغر و هم پشت ریش ز اختیار همچوپالان‌شکل‌خویش[5] ۱۲ این کژاوه گه شود اینسو گران آن کژاوه گه‌شود آن‌سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضهٔ انوار[6] را ۱۳ همچو آن اصحاب کهف ازباغ‌جود میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود[7]
خفته باشم بر یمین یا بر یسار بر نگردم جز چو گو بی اختیار ١٤ هم بتقلیب تو تا ذات‌الیمین یا سوی ذات‌الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم درمطار همچو ذرّات هوا بی اختیار ۱۵ گرفراموشم شدست آن‌وقت‌وحال یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ می جهم در مسرح جان زین‌مناخ ۱٦ شیر آن ایام ماضی های خود می چشم از دایهٔ خواب ای‌صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود میگریزد در سر سرمست خود ۱۷ تا دمی از هوشیاری وا رهند ننگ‌خمرو بنگ[8] بر خود می نهند
جمله دانسته که‌این‌هستی فخ است ذکر و فکر اختیاری دوزخ‌است ۱۸ میگریزند از خودی در بیخودی یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی ۱۹ ❀نیستی باید که آن‌از حق بود تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان تنفذوا من حبس اقطارالزمن ۲۰ لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطان یقی من حراس‌الشهب روح‌المتقی[9] ۲۱ هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا
هست[10] معراج فلك این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی ۲۲ پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه رامحبوب‌بود ظاهر و باطن لطیف و خوب‌بود ۲۳ گشته بی کبر و ریا و کینهٔ حسن سلطان[11] را رخش آینهٔ
چونکه از هستی خود مفقود شد منتهای کار او محمود شد[12] ۲٤ زان قوی تر بود تمکین ایاز که زخوف از کبر کردی‌احتراز
او مهذب گشته بود و آمده کبر را و نفس را گردن زده ۲۵ یا بی تعلیم میکرد آن حیل یا برای حکمتی[13] دوراز وجل[14]
یا که دید چارقش ز آن‌شدپسند کز نسیم نیستی‌هستی است‌بند[15] ۲٦ تا گشاید دخمه کان بر نیستیست تایابد آن نسیم عیش و زیست
❀تا نبندد دخمه براین مُردگان تا یابد بوی عیش‌آن جهان[16] ۲۷ ملك و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبك رو سلسله
سلسلهٔ زرّین بدید و غرّه گشت ماند در سوراخ‌چاهی‌جان زدشت ۲۸ صورتش جنت بمعنی دوزخی[17] افعئی پر زهر و نقش‌گلرخی[18]
گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر لیك هم بهتر بود زانجا گذر ۲۹ گر چه دوزخ دوردارد زو نکال لیك جنت به ورا فی کلّ حال
الحذر ای‌ناقصان زین گلرخی[19] کو بگاه صبح آمد دوزخی[20] ۳۰ ❀الفرارای غافلان زان گلشنی کو حقیقت بد تر است‌از گلخنی
❀زینهار ای‌جاهلان زان گل‌شکر که بسوزاند دهان را چون شرر ۳۱ ❀چند گویم من‌ترا کاین انگبین زهر قتّالست زان دوری گزین
❀لیك تلخ آمد ترا گفتار من خواب میگیرد ترا زانذار من ۳۲ ❀خواجه‌آخر یك‌زمان بیدار شو وز حیات خویش برخوردار شو
❀هین روش‌بر گیر وترك‌ریش کن ۳۳ در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ پروریده کرده اورا زندهٔ ۳٦ علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز در کنار لطفش آن اکرام‌ساز ۳۷ بود هم این خواجه رایك‌دختری سیم اندامی گشی خوش گوهری

---

٤ ـ مدید ٦ ـ ابرار ۸ ـ زمر ۱۰ ـ چیست ۱۱ ـ روح قدسی ۱۲ ـ بُد ١٤ ـ امل ۱٦ ـ زندگان ۱۷ ـ خود سقر ۱۸ ـ چون شکر ۱۹ ـ خوش لقا ۲۰ ـ صحبت آمد اژدها(ن. ل)

---

(۱) مراد نکوهش تردد است چنانکه بعد فرماید به زدو راههٔ تردد (۲) زیرا که منتهی الیه اوست وصفات لطفیه و قهریه او انّ الی‌ربك‌المنتهی (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ احزاب «انّا عرضنا الامانة علی‌السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا» یعنی ما امانت محبت خود را عرض نمودیم بآسمانها و زمینها و کوهها پس سرباز زدند که بردارند او را وترسیدند و قبول کرد او را انسان بدرستی که او ظالم بر خود است و نادان (۵) یعنی اختیار دو شاخ است مثل روح که دو عقل دارد فکری و عملی (۷) آیه شریفه در سورهٔ کهف است و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود یعنی گمانداری ایشان را بیداران و ایشان در خوابند (۹) نیست ممکن از برای جن و انس اینکه بیرون روند از حبس اطراف روزگار نیست بیرونشو مگر بقدرت و تسلط هدی و خواست خدا از جوفهای آسمان های بلند و نیست هدایت مگر بسلطانی که نگاه دارد از نگاهبانهای شهابها و مانعهای آسمانی جان متقی را و این مضمون در آیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن واقع است یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات‌والارض فانفذوا لاتنفذون الا بسلطان (۱۳) مثل آنکه‌شطح نکند دانای حقانی نگوید و سبحانی نسراید؛ کند در خواجگی کار غلامی. (۱۵) جلال صوری‌سدّ نسیم نیستی است

چون مراهق گشت[1] دختر طالبان بذل میکردند کابین گران ۱ میرسید از جانب هر مهتری بهر دختر دمبدم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آید شب رود اندر جهات ۲ حسن صورت هم ندارد اعتبار که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی کو بود غره بمال از سادگی ۳ ای بسا مهتر پسر[2] کز شوروشر شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس[3] کم پرست و عبرتی گیر از بلیس ٤ علم بودش چون نبودش عشق دین او ندید از آدم الا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین ٥ او نبیند غیر دستاری[4] و ریش از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی خود همی بینی که نور بازغی ٦ کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار که بد او فخر همه خیل و تبار ٧ پس زنان گفتند او را مال نیست مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین بی زر او گنجیست برروی زمین ٨ چون بجد تزویج دختر گشت فش دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود گشت بیمار و ضعف و زار زود ٩ همچو بیمار دقی او میگداخت علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست داروی تن در غم دل باطلست ١٠ آن غلامك دم نزد از حال خویش گرچه میآمد از او در سینه ریش[5]
گفت خاتون را شبی شوهر که تو باز پرس اندر خلا احوال او ١١ تو بجای مادری او را بود کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام روز دیگر رفت نزدیك غلام ١٢ پس سرش را شانه میکرد آن ستی با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان نرم کردش تا درآمد در بیان ١٣ گفت امید من از تو این نبود که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر حیف نبود کو رود جای دگر ١٤ خواست آن خاتون ز خشمی کامدش که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری که طمع دارد بخواجه دختری ١٥ گفت صبر اولی بود خود را گرفت گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گرآی[6] خائن را ببین ما گمان برده که باشد او امین ١٦ حال خود را اینچنین گفت او مرا خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من او را بی زجر از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن او را بگو که از او بریم و بدهیمش بتو ١٩ تا بمکر[7] این از دلش بیرون کنم تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست که حقیقت دختر ما آن[8] تست ٢٠ ما ندانستیم ای خوش مشتری چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ماهم در این کانون ما لیلی آن ما و هم مجنون ما ٢١ تا خیال و فکر خوش بر وی زند فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف آدمی فربه ز عز است و شرف ٢٢ آدمی فربه شود از راه گوش جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کز این ننگ مهین خود زبانم می نجنبد اینچنین ٢٣ اینچنین ژاژی چه خایم بهر او گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش تا رود علت از او زین لطف خوش ٢٤ دفع او را دلبرا بر من نویس هل که صحت یابد این باریك ریس[9]
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین می نگنجید از تبختر بر زمین ٢٥ زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من که مبادا باشد این افسون[10] و فن ٢٦ لیك خاتون جزم میگفتش که ما در پی اینیم فارغ باش ها
خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت رفت از وی علت و آمد بگشت ٢٧ او دلش دادی بتزویر و فسوس تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی که همی سازم فرج را وصلتی ٢٨ تا جماعت مژده میدادند و گال کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن علت از وی رفت کل از بیخ و بن ٢٩ بعد از آن اندر شب عشرت[11] بفن امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس ماکیان بنمودش و دادش خروس ٣٠ مقنعه و حله عروسانه نکو کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت ماند هندو با چنان کنگ درشت ٣١ هندوك فریاد میکرد و فغان وز برون نشنید کس از کف[12] زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن ٣٢ تا بروز آن هندوك را میفشارد چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت رسم دامادان فرج حمام رفت ٣٣ رفت در حمام بس رنجور جان کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس پیش او بنشست دختر چون عروس ٣٤ مادرش آنجا نشسته پاسبان که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد وانگهان با هر دو دستش ده بداد ٣٥ گفت خود کس را مبادا اتصال با چو تو ناخوش عروس بدفعال[13]
روز رویت همچو خاتونان تر[14] ٣٦ کیر زشتت شب بتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین جمله نعیم این جهان بس خوشست از دور پیش از امتحان ٣٨ مینماید در نظر از دور آب[15] چون روی نزدیك آن باشد سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس[16] خویش را جلوه دهد چون نو عروس ٣٩ هین مشو مغرور آن گلگونه اش نیش نوش آلودهٔ او را نچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج ٤٠ آشکارا دان نه پنهان دام او خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار چند نالی در ندامت زار زار ٤١ نام میری و وزیری و شهی نیست الا[17] درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نه که بر گردن نهند ٤٢ جمله را حمال خود خواهد کفور بار مردم گشته چون اهل قبور

---

۲ ـ بچه ٤ ـ چون نبیند دیده جز دستار ٥ ـ کز چه میآید برو در سینه نیش ٧ ـ مگر ٨ ـ جفت ٩ ـ این تخم بلیس ١٠ ـ دستان ١١ ـ گردك ١٢ ـ دف ١٣ ـ خصال ١٤ ـ زیبا چون نکویان تتر ١٦ ـ زافسون و فسوس ١٧ ـ در درونش ـ در نهادش (ن. ل)

---

(١) وقتی که دختر نزدیك ببلوغ رسید (٣) لغت نفیس هم بمعنی مرغوب و از نفاست میآید و هم معنی حاسد و بخیل میدهد (٦) سفله و حجام را گرا گویند (١٥) مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور « والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذ جاءه لم یجده شیئا » و آنانکه (بپوشیدند حق را و) نگرویدند بدان عملهای ایشان (که در صورت نیکو نماید) مانند سرابی است بزمین هموار چون آبی مواج پندارد آنرا تشنه روی بوی آرد تا چون برسد نیابد آن منظور را چیزی

برجنازه هر که رابینی بخواب[1]   فارس منصب شود عالی رکاب   ۱   زانکه آن تابوت برخلقست بار   بار بر خلقان نهادند[2] این کبار

بار خود بر کس منه برخویش نه   سروری را کم طلب درویش به   ۲   مرکب اعناق مردم را مپای[3]   تا نیاید نقرست اندر دو پای

مرکبی را کاخرش تو ده دهی   که بشهری مانی و ویران دهی   ۳   ده دهش اکنون که چون شهرت نمود   تا نباید رخت در ویران گشود

ده دهش اکنون که صدبستانت هست   تانمانی[4] عاجز و ویران پرست   ۴   گفت پیغمبر که جنت از اله[5]   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه

چون نخواهی من کفیلم مر ترا[6]   جنت المأوی و دیدار خدا   ۵   آن صحابی زان کفالت شد عیار   تا یکی روزی که گشته بدسوار

تازیانه از کفش افتاد راست   خودفرودآمد ز کس آن‌رانخواست   ۶   آنکه از دادش نباید هیچ بد   داندو بی‌خواهشی خود میدهد

وربامر حق بخواهی آن رواست[7]   آنچنان خواهش طریق انبیاست   ۷   بد نماند چون اشارت کرددوست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست

هر بدی که امر او پیش آورد   آن ز نیکیهای عالم بگذرد   ۸   زان صدف گر خسته گردد نغزپوست   ده‌مده که صدهزاران دردراوست

این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی شاه و هم مزاج بازگرد   ۹   باز رو درکان چو زر ده دهی   تا رهد دستان تو از ده دهی

صورت بد را چو دردل ره دهند   از ندامت آخرش هم ده دهند   ۱۰   دزد را چون قطع تلخی میزهد   ذوق دزدی را چو زن ده‌میدهد[8]

دیدهٔ ده دادن از دست حزین   ده بدادن زین بریده دست بین   ۱۱   همچنین قلاب و خونی و لوند   وقت تلخی عیش را ده میدهند

توبه میآرند هم پروانه وار   باز نسیان میکشدشان سوی کار[9]   ۱۲   همچو پروانه ز دور آن نار را   نوردید و بست آنسو بار را[10]

چون بیامدسوخت پرش واگریخت   باز چون طفلان فتادو ملح ریخت[11]   ۱۳   بار دیگر بر گمان و طمع سود   خویش را زد بر لهیب شمع زود

بار دیگر سوخت بر[12] وا پس بجست   باز کردش حرص دل ناسی و مست   ۱٤   آن زمان کز سوختن وامیجهد   همچو هندو شمع را ده میدهد[13]

کای رخت تابان چو ماه شب[14] فروز   ۱۵   وی بصحبت کاذب و مغرورسوز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا ناراً للحرب اطفاه الله[15]

باز از یادش رود توبه و انین   کاومن الرحمن کیدالکافرین[16]   ۱۷   کلماهم اوقدوا نار الوغی   اطفأالله نارهم حتی انطفا

عزم کرده که دلا اینجا مایست   گشته ناسی عزم ز[17] اهل عزم نیست   ۱۸   چون نبودش تخم صدقی کاشته   حق بر آن نسیان او بگماشته

گر چه برآتش زنه دل میزند[18]   ۱۹   آن ستاره اش را کف گل میزند[19]

آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن‌مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ بزرگ   از ره پنهان در آمد همچو گرگ   ۲۱   ⊛سرفه[20] بشنید شب آن معتمد   بر گرفت آتش زنه کاتش زند

صاحب خانه شب آوازی شنید   بر گرفت آتش زنه زد آن‌وحید   ۲۲   میزد آتش بهر شمع افروختن   تا پس آواز را بیند علن

دزد آمد در زمان پیشش نشست   چون گرفتی سوخته کردیش پست[21]   ۲۳   می نهاد آنجا[22] سر انگشت را   تا شود استارهٔ آتش[23] فنا

خواجه می‌پنداشت کو خودمی مرد   این نمی دید آنکه دزدش میکشد   ۲٤   خواجه گفت این سوخته نمناک بود   میمرد استاره از تریش زود

بسکه ظلمت بود و تاریکی بپیش   می ندید آتش کشی را نزدخویش   ۲۵   اینچنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از عمش

چون نمیداند دل دانندهٔ   هست با گردنده گردانندهٔ   ۲٦   چون نمیگوئی که روزوشب بخود   بی خداوندی کی آید کی رود

گرد معقولات میگردی ببین   اینچنین بی عقلی خود ای مهین   ۲۷   خانه با بنا بود معقول تر   یا که بی بنا بگو ای بی هنر[24]

⊛خانهٔ با این بزرگی و وقار   کی بود بی اوستادی خوب کار   ۲۸   خط با کاتب بود معقول تر   یا که بی کاتب بیندیش ای پسر

جیم گوش و عین چشم و میم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم   ۲۹   شمع روشن بی ز گیرانندهٔ   یا بگیرانندهٔ دانندهٔ

صنعت خوب از کف شل ضریر   باشد اولی یا ز گیرائی بصیر   ۳۰   پس چو دانستی که قهرت میکنند   بر سرت دبوس محنت میزنند

پس بکن دفعش[25] چو نمرودی بجنگ[26]   سوی او کش در هوا تیرخدنگ   ۳۱   همچو اسپاه مغول بر آسمان   تیر مینداز دفع نزع جان

یا گریز از وی اگر تانی برو   چون روی چون در کف اوئی گرو   ۳۲   در عدم بودی نرستی از کفش   از کف او چون رهی ای دست خوش

آرزو جستن بود بگریختن   پیش عدلش خون تقوی ریختن   ۳۳   اینجهان دامست و دانه اش آرزو   در گریز از دامها روی آر زو

چون چنین رفتی بدیدی صدگشاد   چون شدی درضد آن دیدی فساد   ۳٤   ⊛چون شدی درضد بدانی ضد آن   ضد راز ضد شناسند ای جوان

⊛پس پیمبر گفت استفت القلوب[27]   ۳۵   گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

۲ـ فکنند ٤ـ نگردی ۹ـ نار ۱۰ـ او زنار را ۱۲ـ هم ۱٤ـ شمع دل ۱۷ـ زانکه ۱۸ـ زد ولی ۱۹ـ گشته شد از حق بلی‌ـحق می کشد ۲۰ـ شرفهٔ ۲۱ـ کشتی بدست ۲۲ـ ترهمی کردآن ۲۳ـ زاضبع آن استاره‌را کردی ۲٤ـ کم گهر ۲۵ـ زود دفعش کن (ن. ل)

(۱) یعنی اگر بخواب بینی که کسی از معروفین را برجنازه گذارده‌اند تعبیرش این است که او سوار منصبی خواهد شد (۳) یعنی مرکبی که گردنهای مردم‌است مپوی (۵) در خبر است که جمعی از صحابهٔ حضرت رسول از آن حضرت طلب و استدعا نمودند که کفیل ایشان شود در دخول بهشت آنحضرت فرمود که کفیل میشوم اگر هرگز از کسی سؤال ننمائید قبول کردند و چنان شد که یکی از آنها در حالت سواری تازیانه از دستش بیفتاد و رفیق دیگر پیاده بود از او نخواست خود پیاده شد و تازیانه از زمین برداشت (٦) و من یتوکل علی‌الله فهو حسبه (۷) چنانکه بموسی فرمود یا موسی از ما بخواه حتی نمك طعامت را (۸) مراد از ده دادن ترك کردن آنفعل باشد و ترك کردن دزد را بزن تشبیه کرده برای اینکه زن جگر ندارد چون ازیك کار خوف بدومیرسد زود آنرا ترك میکند (۱۱) نمکهارا ریخت کلامی‌است که مردم در وقت زمین خوردن کودکان میگویند تا مشغول شده درد را فراموش کنند (۱۳) چنانکه آن غلام شمع را خاموش کرده بود و پس از گرفتاری پشیمان شده بود که‌چرا شمع را خاموش کرده که آن معاملت بر سرش آمد (۱۵) آیه در سورهٔ مائده واقع شده هرگاه برافروختند آتش برای حرب با پیغمبر خدا آن آتش‌را فرو نشانید خدا (۱٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال ان‌الله موهن کیدالکافرین یعنی بدرستیکه خدا خوار وسست میگرداند کیدکفار را در بعضی نسخ هم کاذبین است (۲٦) بطریق طنز میفرمایند که چون غلبهٔ حق دانستی اگر میتوانی زود مانند نمرود بجنگ یا همچو سپاه مغل بتیر انداختن دفعش کن یا از وی بگریز یعنی نمیتوانی چنانچه ابیات مابعد مؤید این معنی است (۲۷) طلب فتوی و حکم از دلت کن که آن حجت داخلی و پیغمبر درونی است

در بیان حدیث استفت قلبك و لوافتاك المفتون

گوش کن استفت قلبك از رسول — گر چه مفتیٔ برون گوید فصول ٢ آرزو بگذار تا رحم آیدش — آزمودی کاین چنین می‌بایدش

چون نتانی جست پس خدمت کش[1] — تا روی از حبس اودر گلشنش[2] ٣ دم بدم چون تو مُراقب می‌شوی — داد می بینی و داور ای غوی

ور ببندی چشم خود را زاحتجاب — کار خود را کی گذارد آفتاب ٤ بازران سوی ایاز و رتبتش — وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند[3] — عاقبت بر شاه خود طعنه زدند ٦ کاین ایاز تو ندارد سی خرد — جامگی سی امیر او چون برد[4]

شاه بیرون رفت با آن سی امیر — سوی صحرا و کهستان صید گیر ٧ کاروانی دید از دور آن ملك — گفت میری را کرو ای مؤتفك[5]

رو بپرس آن کاروان را بر رصد — کز کدامین شهر ایندر می‌رسد ٨ رفت و پرسید و بیامد که ز ری — گفت عزمش تا کجا درماند وی

دیگری را گفت رو ای بوالعلا — باز پرس از کاروان که تا کجا ٩ رفت و آمد گفت تا سوی یمن — گفت رختش چیست هان ای مؤتمن

ماند حیران گفت با میری دگر — که برو وا پرس رخت آن نفر ١٠ باز آمد گفت از هر جنس هست — اغلب آن کاسهای رازیست

گفت کی بیرون شدند از شهر ری — ماند حیران آن امیر سست پی ١١ آندگر را گفت رو وا پرس هان — تا که کی بوداست نقل کاروان

باز گشت و گفت هفتم از رجب — گفت دررِ ی چیست تسعیر ای عجب ١٢ چون نمیدانست دیگر دم نزد — شه فرستاد آن دگر را زان عدد

همچنین تا سی امیر و بیشتر — سست رای و ناقص اندر کر و فر ١٣ هر یکی رفتند بهر یك سؤال — ناقص و عاجز ز ادراك کمال

گفت امیران را که من روزی جدا — امتحان کردم ایاز خویش را ١٤ که بپرس آن کاروان را کز کجاست — او برفت این جمله را پرسید راست

بی وصیت بی اشارت یك بیك — حالشان دریافت بی ریبی و شك ١٥ هر چه زین سی میر اندر سی مقام — کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جوابدادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران کاین فنیست — از عنایتهاست کار جهد نیست ١٧ قسمت حقست مه را روی نغز — دادهٔ بختست گل را بوی نغز

بلکه سلطان چون عنایت میکند — از تفاخر خیمه بر مه میزند ١٨ گفت سلطان بلکه آنچه از نفس[6] زاد — ریع تقصیراست و دخل اجتهاد

ورنه آدم کی بگفتی با خدا — رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا نَفسَنا ١٩ خود بگفتی کاین گناه از بخت بود — چون قضا این بود حزم ما چه سود

همچو ابلیسی که گفت اغویتنی — تو شکستی جام و ما را میزنی ٢٠ بل قضا حق است و جهد بنده حق — هین مباش اعور چو ابلیس خلق

در تردد مانده ایم اندر دو کار — این تردد کی بود بی اختیار ٢١ این کنم یا آن کنم کی گوید او[7] — کو دو دست و پاش بسته است ای عمو[8]

هیچ باشد این تردد بر سرم — که روم در بحر یا بالا پرم ٢٢ این تردد هست که موصل روم — یا برای سحر تا بابل روم

پس تردد را بباید قدرتی — ورنه آن خنده بود بر سبلتی ٢٣ بر قضا کم نه بهانه ای جوان — جرم خود را چون نهی بر دیگران

خون کند زید و قصاص او بعمرو — می خورد عمرو و بر احمد حد خمر ٢٤ گرد خود برگرد و جرم خود ببین — جنبش از خود بین تو از سایه مبین[9]

که نخواهد شد غلط پاداش میر — خصم را میداند آن میر بصیر ٢٥ تو عسل خوردی نیاید تب بغیر — مزد روز تو نیاید شب بغیر

در چه کردی جهد کان وا تو نگشت — تو چه کاریدی که نامد ریع کشت ٢٦ فعل توکان زاید از جان و تنت — همچو فرزندی بگیرد دامنت[10]

فعل را در غیب صورت میکنند — فعل دزدی را نه داری میزنند ٢٧ دار کی ماند بدزدی لیك آن — هست تصویر خدای غیب دان

در دل شحنه چو حق الهام داد — کاین چنین صورت بساز از بهر داد ٢٨ تا تو عالم باشی و عادل قضا — نامناسب چون دهد داور[11] سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین — چون کند حکم احکم این حاکمین ٢٩ چون بکاری جو نروید غیر جو — قرض تو کردی زکه خواهی[12] گرو

جرم خود را بر کس دیگر منه — گوش و هوش خود بر این پاداش ده ٣٠ جرم بر خود نه که تو خود کاشتی — با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی — بد ز فعل خود شناس از بخت نی ٣١ آن نظر در بخت چشم احول کند — کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتا — متهم کم کن جزای عدل را ٣٢ توبه کن مردانه سر آور بره — که فمن یعمل بمثقال یره[13]

در فسون نفس کم شو غره — کآفتاب حق نپوشد ذره ٣٣ هست آن ذرات جسمی ای مفید — پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر وافتکار — پیش خورشید حقایق آشکار ٣٤ پیش حق پیداو پیش تو نهان — سرّ غیب است این مکن فکری در آن

حکایت آن صیاد که خودرا در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کلهوار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند ودانستن آن مرغ زیرك آن را

رفت مرغی در میان لاله زار[14] — بود آنجا دام از بهر شکار ٣٧ دانهٔ چندی نهاده بر زمین — وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش را پیچیده در برگ و گیاه — وز گل و لاله ورا بر سر کلاه ٣٨ در کمین بنشسته و کرده نگاه — تا در افتد صید بیچاره ز راه

مرغك آمد سوی او از ناشناخت — پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت ٣٩ گفت او را کیستی ای سبزپوش — در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع — با گیاه و برگ اینجا مقتنع ٤٠ زهد و تقوی را گزیده دین و کیش — زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده[15] — کسب و دکان مرا بر هم زده ٤١ چون بآخر فرد خواهم ماندن — خو نباید کرد با هر مرد و زن

١ـ گزین ٢ـ درگلشن یقین ٣ـ از حسد میران چو در جوش آمدند ٤ـ خورد ٦ـ نفس ٧ـ خود کی شود ٨ـ پای او بسته بود ١١ـ دادو ١٢ـ خواهم ١٤ـ مرغزار ١٥ـ چو واعظ آمده (ن . ل)

(٥) مؤتفك باز گردانده است و همچنین دروغگو و صاحب شك معنی میدهد (٩) موجودات عالم سفلی سایه موجودات علویه‌اند و این نقوش تابع نقوش قضااند پس مراد بسایه بخت باشد که از امور سماویه است و اینها تابع و طفیل آدمی اند (١٠) پس وجود بخود نسبت دادن باختیار و باقی صفات و افعال را از خود سلب کردن بمنزله نفی ولد است ازخودکه بایدحد بخورد مگر لعان بشود چنانکه در علم فقه مقرراست (١٣) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زلزال که فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره و من یعمل مثقال ذرة شراً یره یعنی هرکه مثقال و مقدار ذره خوبی کند خوبی بیند و بدی هم کند بدی بیند

روی خواهم کرد آخر در لحد	آن به آید که کنم خو با احد	۱	چون زنخ‌رابست خواهندای‌صنم	آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته	اخرستت جامهٔ نا دوخته	۲	رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم	دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جدّ وخویشانمان قدیمی‌چارطبع[1]	ما بخویش عاریت بستیم طمع	۳	سالها هم صحبتیّ و همدمی	با عناصر داشت جسم آدمی
روحِ او خود ازنفوس‌وازعقول	روح اصل خویش را کرده نکول	۴	از نفوس و از عقول پر صفا	نامه میاید بجان ای بی وفا
یارکانِ پنج روزه یافتی	رو زیاران کهن بر تافتی	۵	کودکان هرچند دربازی خوشند	شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد	دزد ناگاهش قبا و کفش برد	۶	آن‌چنان گرم او ببازی در فتاد	کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازیّ او شد بی‌مدد	رو ندارد که سوی خانه رود	۷	نی شنیدی انما الدّنیا لعب[2]	باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه‌شب شود جامه بجو	روز را ضایع مکن در گفت‌وگو	۸	من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام	خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان[3]	نیم عمر از غصهای دشمنان	۹	جبه رابردآن کله را این ببرد	غرق بازی گشته‌ما چون طفل‌خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد	خَل هذا اللعب بسّك[4] لاتعد	۱۰	هین سوار توبه شو دردزد رس	جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است	بر فلك تازد بیك لحظه زپست	۱۱	لیك مرکب را نگه میدار از آن	کو بدزدید آن قبایت نا گهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم	۱۲	پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ اورا بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهایش را هم دزدیدند

آن یکی‌قچ داشت ازپس میکشید	دزد قچ را برد و حبل او بُرید	۱۴	چونکه‌آگه‌شددوانشدچپّ وراست	تا بیابد کان قچ بُرده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را	در فغان و گریه و واویلتا	۱۵	گفت نالان از چهٔ ای اوستاد	گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی	خمس بدهم من ترا با دلخوشی	۱۶	هست در همیان من پانصددرم	گر کنی با من چنین لطف وکرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست	گفت با خود این بهای‌ده‌قچ‌است	۱۷	گر دری در بسته شد ده در گشاد	گر قچی شد حق‌عوض اشتربداد
جامها برکند و اندر چاه رفت	جامها را هم ببرد آن دزد تفت	۱۸	حازمی باید که ره تا ده برد	حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی	چون خیال اورا بهر دم‌صورتی[5]	۱۹	کس نداند مکر او الا خدا	در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ مُرغ با صیاد در ترهب و در معنی‌ترهبی که مصطفی صلی‌اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خودرا که لا رهبانیة فی‌الاسلام

مُرغ گفتش‌خواجه‌درخلوت‌مایست	دین احمد را ترهّب نیك نیست	۲۲	از ترهب نهی فرمود آن رسول	بدعتی چون بر گرفتی ای‌فضول[6]
جمعه شرطست و جماعت در نماز	امر معروف و ز منکر احتراز	۲۳	رنج بد خویان کشیدن‌زیر صبر	منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیرناس ان ینفع‌الناس ای پدر[7]	گر نه سنگی چه حریفی بامدر	۲۴	در میان امت مرحوم باش	سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت‌رحمت آمدای‌پسر	جهد کن کز رحمت آری تاج‌سر	۲۵	در جوابش گفت صیاد عیار	نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد[8]	نیك چون با بد نشیند بد شود	۲۶	زانکه عقل هر که را نبود رسوخ	پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون‌حمارست‌آنکه‌نانش‌منیت[9] است	صحبت او عین رهبانیت است	۲۷	هوش او سوی علف باشدچوخر	بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد رفات	کلّ آتٍ بعد حینٍ فهوآت[10]	۲۸	هر چه‌جز آن وجه‌باشدهالك‌است	ملك‌ومالك‌عکس‌آن‌یك مالك‌است
گرچه‌سایه‌عکس‌شخص‌است‌ای‌پسر	هیچ از سایه نتانی خورد بر	۲۹	هیچ سایه نیست‌بی‌شخصی روان	اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین‌ز سایه‌شخص را میکن طلب	در مسبب روگذر کن از سبب	۳۰	یار جسمانی بود رویش بمرگ	صحبتش شوم است بایدکردترك
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود	مرده اش‌دان چونکه مرده‌جوبود	۳۱	هر که بااین قوم‌باشد راهب‌است	که کلوخ و سنگ اوراصاحب‌است
بگذر ازسنگ و کلوخ بیوجود	سوی کان لعل رو از بهر جود	۳۲	خودکلوخ‌وسنگ‌کس راره زند[11]	زین کلوخان صد هزارآفت‌رسد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود	کاینچنین رهزن میان ره بود	۳۳	از برای حفظ یاری و نبرد	بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود	که مسافر همره اعدا شود	۳۴	چون‌نبی‌السیف[12] بوده‌است‌آن‌رسول	امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ‌و شکوه	مصلحت در دین عیسی غاروکوه	۳۵	مصلحت داده‌است‌هریك‌راجدا	مصلحت جوگر توئی مرد خدا
گفت آری گر بُود یاریّ وزور	تابقوت برزند بر شرّ و شور	۳۶	قوتی باید در این ره مردوار	یار میباید در این جا فردوار
چون نباشد قوّتی پرهیز به	در فرار از لایطاق‌آسان‌بجه[13]	۳۷	صنعت‌این است ای عزیزنامدار	فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را	ورنه کی دانی تو راه و چاه را	۳۸	گفت صدق دل بباید کار را	ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد	زانکه بی یاران بمانی بی مدد	۳۹	دیو گرگست وتو همچون یوسفی	دامن یعقوب مگذار ای صفی

۳ـ دوستان ٦ـ مینهی ای بوالفضول ۹ـ بی اهلیت ۱۱ـ نزد (ن. ل)

---

(۱) یعنی جدّ امی قوی وطبایع اند که طبایع چون قوای فعلیه‌اند ذکوریت دارند و اما اجسام اربعه چون قوای انفعالیه اند که هیولای اولی و ثانیه‌اند و بعبارت دیگر هیولای مجسم باشند امهات اربع‌اند واما جدّ ابی روح و پدر او عقل کل و نفس کل باشند که آدم بیوفا قطع ارحام حقیقیه کرده (۲) در سورهٔ حدید است انماالحیوة الدنیا لعب و لهو (٤) بسّ بمعنی فرح است و دربعضی نسخ الی‌بیتك فعنوشته‌اندیعنی واگذارید بازی را که بر در تو بر نگردد یا آنکه بسوی خانه مراجعت کن و در نسخه‌ای هم لبسك است و معنی اینطور میشودکه تخلیه کن و واگذاراین بازی را و ملازم باش لباست را که دزد نبرد (٥) خیال مانند جن است که متشکل میشود باشکال مختلفه چه بهر چه روی آری‌رنگ آن پذیرد (۷) حدیث نبوی است خیرالناس من ینفع‌الناس یعنی بهترین مردم کسی است که نفعش بخلق برسد (۸) از کلمات قصار مولا امیرالمؤمنین علیه السلام است وحدةالمرء خیرٌ من جلیس‌السوء (۱۰) هرآینده بعدازهنگامی خواهدآمد(۱۲) حدیث نبوی است فرمود انا نبیّ‌السیف (۱۳) حدیث نبوی است الفرار ممالایطاق من سنن‌المرسلین‌یعنی‌گریختن‌ازآنچه طاقت تحملش نیست از طریقه پیغمبران است

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود	کز رمه شیشك[1] بخود تنها رود	۱	آنکه سنت با جماعت ترك کرد	درچنین مسبع زخون خویش خورد
هست سنت ره‌جماعت چون‌رفیق	بی ره و بی یار افتی در مضیق	۲	راه سنت با جماعت به بود	اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیك هر گمراه را همره مدان	غافلان خفته را آگه مدان	۳	همرهی را جو کرو یابی مدد	همدل و همدرد جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد	فرصتی جوید که جامهٔ تو برد	٤	میرود با تو که یابد عقبهٔ	که تواند کردت آنجا نهبهٔ
میرود با تو برای سود خویش	هین‌منوش ازنوش‌او کان‌هست‌نیش	۵	یا بود اشتر دلی چون دید ترس	گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی	این چنین همره عدودان نی ولی	٦	*یار بد ماراست هین بگریزازو	تا نریزد بر تو زهرآن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن	مرد نبود آنکه افتد زیر زن	۷	راه جانبازیست در هر عیشهٔ[2]	آفتی در دفع هر جان[3] شیشهٔ
*راه دین هر گمرهی خودکی رود	حازمی باید که مرد ره بود	۸	راه دین‌زان‌روپر ازشوروشر است	که نه راه هر مخنث گوهر است[4]
در ره این ترس امتحانهای نفوس	همچو پرویزن بتمییز سبوس	۹	راه چبود پرنشان پایها	یار[5] چبود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط	لیك بی جمعیت نبود نشاط	۱۰	آنکه او تنها براه خوش رود	با رفیقان سیر او صد تو بود
با غلیظی خر زیاران نفیر	در نشاط آید شود قوت پذیر	۱۱	هر خری کز کاروان تنها رود	بروی آن راه از تعب صدتوشود
چندزخم چوب وسیخ‌افزون خورد	تا که تنها آن بیابان را بُرد	۱۲	مر ترا میگوید آن‌خر خوش‌شنو	گر نهٔ خر اینچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندررصد	با رفیقان بی گمان خوشتر رود	۱۳	هر نبی اندر این راه درست	معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یاری دیوار ها	کی برآید خانها و انبارها	۱٤	هر یکی دیوار اگر باشد جدا	سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم	کی فتد بر روی کاغذ هارقم	۱۵	این حصیری که کسی میگسترد	گرنه پیوندد بهم بادش برد
حق زهر جنسی‌چوزوجین آفرید[6]	پس نتایج شد ز جمعیت پدید	۱٦	*درمیان مرغ و صیاد ای‌عجب	بس شکال افتاد و شدنزدیك‌شب
این بگفت و آن بگفت ازاهتزاز	بحثشان شد اندر این معنی دراز	۱۷	مثنوی را چابك و دلخواه کن	ماجرا را موجز و کوتاه کن
*مرغ را چون‌دیده برگندم‌فتاد	نفس او بیطاقت آمد در گشاد	۱۸	بعدازآن‌گفتش‌که گندم‌زان کیست	گفت امانت از یتیم بی‌وصیت
مال ایتام است امانت پیش من	زانکه پندارند مارا مؤتمن	۱۹	گفت من مضطرّم‌ومجروح حال[7]	هست مردار این‌زمان برمن‌حلال
هست‌دستوری کز این گندم‌خورم	ای امین و پارسا و محترم	۲۰	گفت مُفتی ضرورت هم توئی	بی ضرورت‌گر خوری‌مجرم‌شوی
ور ضرورت هست‌هم پرهیز به	ور خوری باری ضمان آن بده	۲۱	مرغ پس‌درخود فرورفت‌آن زمان	توسنش سربستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم ودرفخ‌ماند	چند او یاسین والانعام خواند	۲۲	بعد درماندن چه افسوس و چه‌آه	پیش از آن بایست این دودسیاه
آن زمان که حرص جنبید وهوس	دمبدم میگو که ای فریادرس	۲۳	*پیش‌ازآن‌کین دانه‌برتو یخ‌شود	گرمی حرص تو همچون یخ شود
*آه و دود و ناله آندم کاربند	حرص را آواره کن‌ای هوش‌مند	۲٤	کن‌زمان‌پیش ازخرابی‌بصره است	بوکه بصره وارهدهم زان شکست
ابك لی یا باکئی یا ثاکلی	قبل هدم البصرة و الموصل	۲۵	نُح علی قبلَ موتی واغتفر	لاتنح لی بعدَ موتی واصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی‌النوی[8]	بعد طوفان‌النوی[8] خلّ البکاء[9]	۲٦	آن زمان که دیو میشد راهزن	آن‌زمان بایست یاسین خواندن
	پیش‌از آن‌کاشکسته‌گردد کاروان	۲۷	آن زمان چوبك بزن‌ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بود در یك کاروان	حارس مال و قماش آن مهان	۲۹	پاسبان شب خفت ودزداسباب‌برد	رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان	رفته دیدند رخت و سیم و اشتران	۳۰	*پاسبان درهی هی‌وچوبك زدن	گرم گشته خود همو بُد راه‌زن
پس بدو گفتند کای حارس بگو	تاچه شداین رخت‌و این‌اسباب‌کو	۳۱	گفت دزدان آمدند اندر نقاب	رختها بردند از پیشم شتاب
قوم‌گفتندش‌که‌ای‌چون‌تل ریگ[10]	پس چه میکردی‌چهٔ‌تومرد ریگ[11]	۳۲	گفت من‌یك کس بُدم‌ایشان‌گروه	با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید	نعره بایستی زدن که بر جهید	۳۳	گفت آن‌دم کارد بنمودند و تیغ	که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من‌بستم دهان	این زمان فریاد و هیهای وفغان	۳٤	آن‌زمان بست‌این دمم که دم زنم	این‌زمان‌چندانکه خواهی هی‌کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه	بی نمك باشد اعوذ و فاتحه	۳۵	گر چه باشد بی‌نمك اکنون حنین	هست غفلت بی نمك‌تر زان یقین
اینچنین هم بی نمك می‌نال نیز	که ذلیلان را نظر کن‌ای عزیز	۳٦	قادری بیگاه چبود یا بگاه	از تو چیزی فوت کی‌شدای‌اله[12]
	گفت لاتاسوا علی مافاتکم[13]	۳۷	کی شود ازقدرتش‌مطلوب[14] گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این‌سزای آن بود	که فسون زاهدان را بشنود	۳۹	گفت زاهد نی سزای آن نشاف	که خورد مال یتیمان از گزاف

۳- دل ٥- پای ۸- التوی ۱۰-آن یکی گفتش‌که پس ای بی‌هنر ۱۱- تو چه میکردی چه‌کاره‌ای دگر ۱٤- محکوم (ن. ل)

(۱) شیشك لفظ ترکی است و ترکان برهٔ شیر خواره را املك و ۳ ماهه را قوزی و ٦ ماهه را توخلی و یکساله زا شیشك و گوسفند کامل را اکج میگویند (۲) زندگی یعنی در هر دم‌ونفسی (٤) کسی که جوهرّ ذاتش خنثی باشد مثل آن که نه زن دنیا است نه مرد آخرت (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات و من کل شئی خلقنا زوجین (۷) موافق آیه واقعه در سورهٔ بقره فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فلا اثم علیه (۹) گریه کن برای من ای‌گریه کننده و عزا دارندهٔ من پیش از خرابی بصره وموصل نوحه کن برمن پیش از مردن من وببخش‌و اگربدی‌کرده‌ام و نوحه مکن پس از مرگ من و صبرکن گریه کن پیش از عذاب من در هلاکت و پس از طوفان هلاکت واگذار گریه را (۱۲) چه اشیا چون علم حضوری واجب‌الوجودند فوت شی از آنها فوت علم اوست و نیز حیثیت وجود حقیقی حیثیت وجوب است و نیز هر چه در مرتبه نفس‌الامریت پیدا کرد در مطلق نفس‌الامر دائماً نفس‌الامریت دارد که تحقق طبیعتی بتحقق فردی از آنست و رفع طبیعت برفع جمیع افراد آنست پس نتوان رفع نفس‌الامریت از آن کرد برفع آن در غیر مرتبهٔ خود (۱۳) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ حدید یعنی محزون و متأسف مباشد از آنچه از شما فوت شده

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد	که فخ و صیاد لرزان شد زدرد	۱	کز تناقضهای دل پشتم شکست	بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست	دست تو در شکر بخشی آیتیست	۲	سایهٔ خویش از سر من بر مدار	بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من	در غمت ای رشك سرو و یاسمن	۳	گر نیم لایق چه باشد گردمی	ناسزائی را بپرسی در غمی
مرعدم را خود چه استحقاق بود	که بر او لطفت چنین درهاگشود	٤	خاك گرگین را کرم آسیب کرد	ده گهر از نور حس درجیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان	که بشر شد نطفهٔ مرده از آن	٥	توبه بی توفیقت ای نور بلند	جز بریش توبه نبود[1] ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی	توبه سایه است و توماه روشنی	٦	ای ز تو ویران دکان و منزلم	چون ننالم چون بیفشاری دلم
۞چونکه بیتونیست کارم را نظام	بیتو هرگز کار کی گردد تمام	٧	چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست	بی خداوندیت بودِ بنده نیست
جان من بستان توای جان را اصول	زانکه بیتو گشته ام ازجان ملول	٨	عاشقم من بر فن دیوانگی	سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم رازفاش	چند از این صبر وزحیرو ارتعاش	٩	در حیا پنهان شدم همچون سجاف	ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار	آهوی لنگیم و او شیر شکار	١٠	غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ	در کف شیر نر خونخوارهٔ
او ندارد خواب وخورچون آفتاب	روحها را میکند بیخوردو خواب	١١	که بیا من باش یا هم خوی من	تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیداشدی	خاك بودی طالب احیا شدی	١٢	گر ز بیسویت ندادست او علف	چشم جانت چون بماندست این طرف
گربه در سوراخ ازآن شد معتکف	که از آن سوراخ او شدمعتلف[2]	١٣	گربهٔ دیگر همی گردد ببام	کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی	وان دگر حارس برای جامگی	١٤	آن یکی بیکار ورو در لامکان	که از آنسوداد یش توقوت جان[3]
کار او دارد که حق راشدمرید	بهر کار او ز هر کاری برید	١٥	دیگران چون کودکان این روز چند	تا بشب بر خاك[4] بازی میکنند
خوابناکی کو زیقظه میجهد	دایهٔ وسواس عشوه اش میدهد	١٦	رو بخسب ای جان که نگذاریم ما	که[5] کسی ازخواب بجهاند ترا
هم توخودرا برکنی ازبیخ خواب	همچو تشنه که شنود او بانگ آب	١٧	بانگ آبم من بگوش تشنگان	همچو باران میرسم از آسمان
	برجه ای عاشق برآوراضطراب	١٨	بانگ آب و تشنه وآنگاه خواب	

حکایت آن عاشق که شب بر امید و عدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربودمعشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود ورفت

عاشقی بودست در ایام پیش	پاسبان عهد اندر عهد خویش	٢١	سالها دربند وصل ماه خود	شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود	که فرج از صبر زاینده بود	٢٢	گفت روزی یار او کامشب بیا	که بپختم از پی تو[6] لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب	تا بیایم نیمه شب من بی طلب	٢٣	مرد قربان کرد ونانها بخش کرد	چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب درآن حجره همی برد انتظار	بر امید وعدهٔ آن یار غار	٢٤	۞منتظر بنشست وخوابش در ربود	اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
۞ساعتی بیدار بد خوابش گرفت	عاشق دل داده راخواب ای شگفت	٢٥	بعد نصف اللیل آمد یار او	صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید	اندکی از آستین او درید	٢٦	گردکان چندش اندر جیب کرد	که تو طفلی گیر این میباز نرد[7]
چون سحر ازخواب عاشق برجهید	آستین و گردکانها را بدید	٢٧	گفت شاه ماهمه صدق ووفا[8]ست	آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم	چون حرس بر بام چوبك میزنیم	٢٨	گردکان ما دراین مطحن شکست	هرچه گوئیم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای[9] ماجرا	پند کم ده بعد از این دیوانه را	٢٩	من نخواهم عشوهٔ هجران شنود	آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست	اندرین ره روی در بیگانگیست	٣٠	هین بنه بر پایم آن زنجیر را	که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم	گر دو صد زنجیر آری بگسلم	٣١	عشق وناموس ای برادر راست نیست	بردر ناموس ای عاشق مأیست
وقت آن آمد که من عریان شوم	نقش بگذارم سراسر جان شوم	٣٢	ای عدو شرم و اندیشه بیا	که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی	سخت دل یارا که در عالم توئی	٣٣	هین گلوی صبر گیرو میفشار	تا خنك گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش	ای دل ما خاندان و منزلش	٣٤	خانهٔ خود را همی سوزی بسوز	کیست آنکس که بگوید لایجوز[10]
خوش بسوزاینخانه رااای شیرمست	خانهٔ عاشق چنین اولیتر است	٣٥	بعد ازین من سوز را قبله کنم	زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر	یکشبی در کوی بیخوابان گذر	٣٦	بنگر آنها را که مجنون گشته اند	همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق	اژدهائی گشته گوئی حلق عشق	٣٧	اژدهائی نا پدید و دل ربا	عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو	طبلها را ریخت اندر آب جو[11]	٣٨	رو کز این جو بر نیائی تا ابد	لم یکن حقا له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین	چند گوئی من ندانم آن و این	٣٩	از وبای زرق و محرومی برآ	در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود	وین ندانمهات می دانم بود	٤٠	بگذر ازمستی ومستی بخش باش	زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست	بر سرهر کوی چندین مست هست	٤١	گر دوعالم پر شود سرمست یار[12]	جمله یك باشند[13] وآن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خوارئی	خوار کبود تن پرستی نارئی	٤٢	گر جهان پر شد ز تاب نور مه	کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب	کی بود خوارآن تف خوش التهاب	٤٣	لیك با این جمله بالا تر خرام	چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چوباز اشهب است	برتر از وی درزمین قدس هست	٤٤	مست زابرار ومقرب زان بهاست	بر مقرب شیر اوچون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز	در دمندهٔ روح و مست مست ساز	٤٥	مست را چون دل مزاح اندیشه شد	این ندانم وآن ندانم پیشه شد

۱ـ چیست جزبرریش توبه ۳ـ قوت روان ٤ـ ترحال ٥ـ تا ٦ـ بهر تو من ٧ـ می باز گرد ٨ـ صفا ٩ـ صداع و ١٠ـ تا گوید مسوز ای دلفروز

(۲) یعنی گربه برای آن در سوراخ مقیم شد که روزی او و علف خوری او از آن سوراخ بود و در بعضی نسخ مؤلف است (١١) اشاره بحکایت شیخ فریدالدین عطار است (١٢) بدیده نابینا فرض است و بدیدهٔ بینا پر است از مستان او (١٣) چون یك قبله و یك پیشه اند



این ندانم وان ندانم بهرچیست   تابگوئی[1] آنکه میدانیم کیست ۱ نفی بهر ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن‌هین واگذار   آنکه آن هستست آنرا پیش آر ۲ ❀نفی بگذار وهمان[2]هستی طلب   ترک ومطرب را بگو واحوال‌شب
نفی بگذار و همان هستی پرست ۳ این بیاموزای پدرزان‌ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث اِنّ لله تعالی شراباً اعدّه لاولیائه اِذا شَرِبوا سَکِروا و اذا سَکِروا طَرِبوا[3] الخ[4] وقوله تعالی اِنّ الابرار یشربون من کاسٍ کان مزاجها کافوراً[5]

می در خُم اسرار از آن میجوشد   تا هر که مجرّد است از آن می نوشد
این می که تو میخوری حرام است   ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی   و از شراب خدای مست شوی[6]

اعجمی ترکی سحر آگاه شد   وز خمار خمر مطرب خواه شد ۹ مطرب جان مونس مستان بود[7]   نُقل و قوت وقوتِ مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشد   باز مستی از دم مطرب چشد ۱۰ آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن   لیک فرقست[8] این حسن تا آن حسن[9] ۱۱ اشتباهی هست لفظی در میان[10]   لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم رهزن است   اشتراک گبر و مؤمن در تن است ۱۲ جسمها چون کوزهای بسته سر   تا که در هر کوزه چبود درنگر
کوزهٔ این تن پر از آب حیات   کوزهٔ آن تن پر از زهر ممات ۱۳ گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش عاشقی[11] تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان   معنیش در اندرون مانند جان ۱۴ دیدهٔ تن دائما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتش ضالست و هادی معنوی ۱۵ در نُبی فرمود کاین قرآن زدل   هادی بعضی و بعضی را مضل
الله* الله چونکه عارف گفت می   پیش عارف کی بود معدوم شئی ۱۶ فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   کی ترا فهم[12] می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب   این بدان و آن بدین دارد شتاب ۱۷ پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان واین پایان اوست   دل‌شده چون گوی درچوگان اوست ۱۸ درسر آنچه هست گوش آنجا رود   در سرار صفراست آن سوداشود
بعد از آن این دو بیهوشی روند   والد و مولود آنجا یک شوند ۱۹ چونکه کردند آشتی شادی و درد   مطربان را تُرک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک   که اَنِلنی الکاس یامن لا اراک ۲۰ انت وجهی لاعجب ان لا اراه   غایة الاقرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لاعجب ان لم اَرَک   من وُفور الالتباس المشتبک[13] ۲۱ جئت[14] اقرب انت من حبل الورید   لم اَقل یا یا نداء للبعید
بل اُغالطهم انادی فی القفار   کی لا یَکتم من معی ممن اَغار[15] ۲۲ ❀این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اکنون نکته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه‌السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   کای نوا بخش تنور از هر خمیر ۲۴ ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از درشتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب ۲۵ زانکه واقف بود آن خاتون پاک   از غیوری رسول رشک ناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون   زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون ۲۶ گنده پیران شوی را قمّا دهند   چونکه از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی درهر دوکون   کی بُدست ای فرّ یزدانیش عون ۲۷ نازهای هر دو کون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تورا رسد
که در افکندم بکیوان گوی را   در کشیدای اختران زو روی را ۲۸ در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور[16] من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غائب شوم   کی روم الا نمایم که روم ۲۹ تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرّید[17] گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید   باز سُست ومنکرو معجب شوید[18] ۳۰ بنگرید آن پای زشت از امتیاز   همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال[19]   تا نگردید از منی زاهل شمال ۳۱ ترک کن زیرا درازاست این سخن   نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن حضرت رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله عایشه را که چرا پنهان میشوی که او تورا نمی‌بیند

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا کم شو نهان ۳۳ کرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقل است بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح ۳۴ با چنین پنهانئی که روح راست   عقل بروی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان میکنی ای رشک‌خو   آنکه پوشیدست نورش روی او[20] ۳۵ میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب

۱- بدانی ۲- بگذر از نفی ای پسر ۳- طابوا ۸- شتان ۱۰- بیان ۱۱- بنگری ۱۲- وهم ۱۳- المشترک ۱٤- حیث ۱٦-روی ۱۷-گردید
۱۸- لحظهٔ پرهستی و مستی زنید - مست و سرکش و معجب شوید(ن.ل)

---

(٤) بدرستیکه خدای تعالی را شرابی است مهیا ساخته و آماده فرموده برای دوستدارانش وآن شراب محبت وتجرید و تفریدامت چون بنوشند مست شوند و هستی وهمی و خیالی نا پدید شودوبجز هستی حقیقی در نظر نیاید و چون مست شوند خوشحال گردند بنا بر حصول فنا وبقا (٥) آیه واقعهٔ در سورهٔ دهر است (٦) این بیت از حدیقه سنائی است (۷) این بطریق تعمیم واقع شده و در دو بیت بعد تفصیل مستان کرده میفرمایند که بعضی مستان از آن عالم‌اندکه مطرب ایشان را بسوی می میکشد و باعث مستی میشود و باز یک قسم مستی هست که بی سعی مطرب از دم او میچشد و در کسب فیض محتاج بمطرب‌نیست‌وآن‌شراب حق بدان مطرب می برد یعنی‌مطرب را مستی می بخشد واین یعنی مستی که مطرب اورا سوی مستی میکشد شراب تن از این مطرب میچرد یعنی از مطرب فیض حاصل میکند چنانچه ابیات ما بعد مؤید این معنی است (۹) اشاره بقصهٔ شاعر و صله دادن شاه در دفتر چهارم است (۱٥) بده مرا جام‌ای آنکه تو را نمی بینم تو روی منی عجب اگر نمی بینم روی خود را که غایت نزدیکی باعث حجاب اشتباهست تو عقل منی عجب نیست اگر نمی بینم ترا از بسیاری اشتباه میانه یا مشتبه از حیثیتی که تو نزدیک تری بمن از رگ گردنم نمیخوانم ترا یعنی خطاب بلفظ یانمیکنم که یاء ندا بجهت خطاب بعید است بلکه بغلط می اندازم ایشان را وفریاد میکنم در بیابانهای بی آب و گیاه تا پنهان شود کسی که با من است از کسی که غیرت میکنم او را (۱۹) والسماء ذات‌الرجع همچنین نور ولایت مطلقه دربروج نفوس کلیه الهیه در سیر است (۲۰) ای‌تو مخفی از ظهور خویشتن❀وی‌رخت پنهان بنور خویشتن



از که پنهان میکنی ای رشک‌ور   کافتاب او را[1] نمی بیند اثر   ۱ رشک ازآن افزونتراست اندر تنم   کز خودش خواهم که پنهانش کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من   با دوچشم و گوش‌خوددرجنگ‌من   ۲ چون چنین‌رشکیستت ای‌جان‌ودل   پس دهان بر بند و گفتن رابهل

ترسم ارخامش کنم آن آفتاب[2]   از سوی دیگر بدرّاند حجاب   ۳ در خوشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرّد بحر غرّش کف شود   جوش احببتُ لان[3] اعرف‌شود   ٤ حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن بر روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل   ٥ تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرّد هوششان[4]

پیش آن‌خورشیدکوبس‌روشن‌است   ٦ در حقیقت هر دلیلی رهزن‌است

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترك

گلی یا سوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم   ازین آشفتهٔ بیدل‌چه میخواهی نمیدانم[5]

و خطاب کردن ترك که آنچه میدانی‌بخوان و جواب مطرب‌امیررا

مطرب آغازید نزد ترك مست   در حجاب نغمه اسرار الست   ۱۰ می ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم که چه میخواهی زمن

می ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت   ۱۱ ای‌عجب گر نیستی از من جُدا   من ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی   گاه در بر گاه در خون میکشی   ۱۲ همچنین لب در ندانم باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد

چون‌زحدّ شد می ندانم‌ازشگفت   ترك مارا زین حراره دل گرفت   ۱۳ بر جهید آن تُرك‌ودّبوسی کشید   با علیها[6] بر سر مطرب دوید[7]

گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب‌کشی اینده‌بداست   ۱٤ گفت این تکرار بیحد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم بر سرش

قلتبانا می ندانی که مخور   ز آنچه میدانی بگو مقصود بر   ۱٥ آن بگو ای گیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش

چون بگویم ازکجائی کی[8] مری   تو بگوئی نی ز بلخم نز هری[9]   ۱٦ ❁نه‌ز هند و نه ز روم ونه‌زچین   نه ز شام و نه عراق و باردین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز   درکشی در نی و نی راه دراز   ۱۷ خود بگو تا از کجائی باز ره   هست تنقیح مناط این جایگه

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب   تو بگوئی نه شراب و نه کباب   ۱۸ ❁نه بقول و نه پنیر و نه بصل   نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل

نه قدید و نه ثرید و نه عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها وبس   ۱۹ این سخن‌خائی درازازبهر چیست   گفت مطرب زانکه‌مقصودم‌خفیست

می رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو   ۲۰ در نوا آرم بنفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتواقبل ان تموتوا وتفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ایدوست پیش از مرگ‌اگر می زندگی‌خواهی   که ادریس ازچنین مردن بهشتی‌گشت پیش از ما[10]

جان بسی کندی و اندر پردهٔ   زانکه مردن اصل بُد ناوردهٔ   ۲۳ تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نائی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نا محرم بود   ۲٤ چون رسن یك‌گرزصدگز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود

غرق این کشتی نیائی ای امیر   تا که ننهی اندرو من‌ّالاخیر   ۲٥ منّ آخر اصل دان کان‌طارقست   کشتی وسواس وغی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود   ۲٦ چون نمردی‌گشت جان‌کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع‌طراز

تا نگشتند اختران ما نهان   دانکه پنهانست خورشید جهان   ۲۷ گرز بر خود زن منی‌را درشکن   زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی   ۲۸ عکس خود در صورت‌من دیدهٔ   در قتال خویش در پیچیدهٔ[11]

همچو آن شیری‌که درچه شد فرو   عکس خودرا‌خصم‌می[12]پنداشت‌او   ۲۹ نفی ضدّ هست باشد بیشکی   تا ز ضدّ ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی‌ضدّ اعلام‌نیست   اندر این نشئه دمی بیدام نیست   ۳۰ بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ را بگزین و بردرآن‌حجاب

نی چنان‌مرگی که درگوری روی   مرگ‌تبدیلی که در سوری روی[13]   ۳۱ مرد چون بالغ شدآن طفلی‌بمرد   رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاك زر شد هیأت خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند   ۳۲ مصطفی زین گفت کای‌اسرارجو[14]   مرده را خواهی که بینی‌زنده تو

میرود چون زندگان برخاکدان   مرده وجانش شده بر آسمان   ۳۳ جانش را اینده‌م بیالا مسکنیست   گر بمیرد روح اورا نقل نیست

زانکه‌پیش از مرگ‌اوکردست نقل   این بمردن فهم آید نی بعقل   ۳٤ نقل باشد نی چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام

هرکه خواهد کو ببیند بر زمین   مرده را کو میرود ظاهر یقین[15]   ۳٥ مر ابو بکر تقی را گو ببین   شد ز صدّیقی امیرالصادقین[16]

اندرین نشات نگر صدّیق را   تا بحشر افزون کنی تصدیق را   ۳٦ پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل‌شد در فنائش حلّ وعقد

زادهٔ ثانیست احمد در جهان[17]   صد قیامت بود او اندر عیان   ۳۷ زو قیامت را همی پرسیده‌اند   کای قیامت تا قیامت راه چند

۱ـ ازوی ۳ ـ بان ٦ـ تا علیها ـ با علالا ۸ـ من بپرسم کز کجائی هی ۱۱ـ برجوشیدهٔ ۱۲ـ خود ۱۳ نوری شوی ۱٥ـ چنین ۱٦ـ المحشرین

(۲) جواب است از برای آنکه گفتن را فرمود بهل بچند وجه‌اول آنکه نور حق غیر متناهی است پنهان نتوانش کرد دوم آنکه در خموشی ما از گفت اظهرشود که درمنع‌از چیزی‌میل بآن بیشتر گردد و سیم آنکه تو میخواهی پنهانش کنی وخود احببت ان اعرف فرموده چهارم آنکه سخن گفتن اظهار نور او نیست که سخن قاصر است و بوجهی پرده پوشی‌است مگر بقوت او و بلسان او پنجم آنکه اگر رشك ممدوح داری نسبت بقاصران و ضریران سخن بگو که به قال مشغول شوند از تماشای جمال (٤) از بوی گل غافل شوند و متوجه ظاهر گردند (٥) این شعر مطلع غزلی است از رضی الدین نشابوری (۷) علیها را چندین معنی کرده اند « محصل ـ خلاصه ـ مبهم » و حکایت ذیل هم راجع بعلیها شایع است : شبهای تعطیل در ماوراءالنهر جمعی از طلبه جمع شده طلبهٔ بیکاره و تنبلی را عمامهٔ بزرگی بر سر نهاده و بر متکای صدارت و تدریس متکی سازند و اسم او را ملا گرازی گذارند و اجزاء چند بدست گرفته نزد او آیند و سخنهای بی پا و لغو گفته و کم‌کم بر مغز او کوفته و میگویند بگو ضمیر علیها بچه بر میگردد و بهمین ترتیب مسخرگی نمایند (۹) یا معرفت انسان این است که نه سنگ است و نه کلوخ و نه آسمان و نه ریسمان و مثل اینها بخلاف اثبات که جسمی است نامی متحرك بالاراده حساس و ناطق خاصه معرفت خواص بآن (۱۰) ازحدیقه سنائی‌است (۱٤) یعنی سرمعمای مرده زنده و زندهٔ مرده(۱۷) ولادت ثانیه در اصطلاح صوفیه بیرون آمدن سالك است از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن

با زبان حال میگفتی بسی[1] — که زمحشر حشر را پرسد کسی ۱ بهراین گفت آن رسول خوش‌پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام[2]

همچنانکه مرده ام من قبل موت — زانطرف‌آورده‌ام این‌صیت‌وصوت ۲ پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هرچیز راشرط است این

تا نگردی این ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام ۳ عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال

نار گردی نار را دانی یقین — نور گردی هم بدانی آن واین ۴ گفتمی برهان براین دعوی مُبین — گربدی ادراك اندر خورد این

هست انجیراین طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیر خوار ۵ در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم‌در نزع و اندر مردنند[3]

این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید درآن دم با پسر ۶ تا بروید رحمت و عبرت بدین — تا ببرّد بیخ بغض ورشك و کین

تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا ۷ کل آت آت آنرا نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان

ور غرضها زین نظرگردد حجیب — این نظر[4]هارا برون‌افکن زجیب ۸ درنیاز[5] خشك وبرعجزی مایست — زانکه با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیر نه باید گشاد ۹ پس‌تضرّع‌کن که‌ای‌هادی زیست — باز بودم بشه[6]گشتم این زچیست

سخت‌تر افشرده ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دم‌بدم[7] ۱۰ از نصیحتهای تو کر بوده ام — بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده ام

یاد صنعت فرض تر یا[8] یاد مرگ — مرگ مانند خزان تواصل برگ ۱۱ سالها این مرگ طبلك میزند — گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این‌زمان کردت‌ز خود آگاه‌مرگ ۱۳ این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت ازضرب‌ای‌شگفت

در دقایق خویش را در تافتی ۱۴ رمز مردن این زمان دریافتی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته‌گفتن و بیان حال‌کردن

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب ۱۶ گرد آید مرد و زن جمعی‌عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم

تا بشب نوحه کنند اندر بُکا — شیعه عاشورا برای کربلا ۱۷ بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید وشمر دید آن خاندان

ازغریو ونعره‌ها در سر گذشت[9] — پر همی‌گردد همه صحرا ودشت ۱۸ یك غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید

شهررا بگذاشت وانسورای کرد — قصد جست‌وجوی آن هیهای‌کرد ۱۹ پُرس پرسان میشد اندر افتقاد — چیست این‌غم برکه این ماتم فتاد

این رئیسی زفت باشد که بمرد — اینچنین مجمع نباشد کار خرد ۲۰ نام او والقاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید

چیست نام وپیشه واوصاف او — تا بگویم مرثیهٔ الطاف او ۲۱ مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا ازاینجا برگ و لالنگی برم

آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ — تو نهٔ شیعه عدوّ خانهٔ ۲۲ روز عاشورا نمیدانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست

پیش‌مؤمن‌کی بود این قصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار ۲۳ پیش مؤمن ماتم آن پاك روح — شهره تر باشد زصد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید — کی‌بُداست آن‌غم‌چه‌دیراینجا رسید ۲۵ چشم کوران آن خسارت‌را بدید — گوش کرّان اینحکایت را بشنید

خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدید از عزا ۲۶ پس عزا بر خود کنیدای‌خفتگان — زانکه بدمرگیست این‌خواب‌گران

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چون درّیم وچون خائیم‌دست ۲۷ چونکه ایشان خسرودین بوده اند — وقت شادی شد چو بگسستند بند

سوی شادروان دولت تاختند — کُنده و زنجیر را انداختند ۲۸ دور ملکست و گه[10] شاهنشهی — گر تو یکذرّه از ایشان آگهی

ور نهٔ آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری ۲۹ بر دل ودین خرابت نوحه کن — چون نمی بیند جز این خاك کهن

ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار وجان سپار وچشم سیر ۳۰ در رخت کو ازپی[11]دین فرّخی — گر بدیدی بحر کو کفّ سخی

آنکه جو دید آبرا نکند دریغ ۳۱ خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بردنیا بموری نابینده رزّاقی حق و خزاین رحمت او راکه بدانهٔ از خرمنی می کوشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بردانه از آن لرزان شود — کو ز خرمنهای پر اعمی بود ۳۴ می‌کشد یکدانه‌رااز[12]حرص وبیم — چون نمی بیند چنان چاش عظیم

صاحب خرمن همی گوید که هی — ای زکوری پیش تو معدوم شئی ۳۵ تو زخرمنهای ما آن دیدهٔ — کاندر آن دانه بجان پیچیدهٔ

ای‌بصورت ذرّه کیوان‌را ببین[13] — مور لنگی رو سلیمان را ببین ۳۶ تو نهٔ این جسم بل آن دیدهٔ — وارهی از جسم گر جان دیدهٔ

آدمی دیدست و باقی لحم وپوست — هرچه‌چشمش‌دیده‌است‌آن‌خیر[14]اوست ۳۷ کوه را غرقه کند یك خُم زنم — منفذی گر[15] باز باشد سوی یم

چون بدریا راه شد از جان خم — خمّ با جیحون بر آرد اشتلم ۳۸ زین سبب قل گفتهٔ دریا بود — گر چه نطق احمدی گویا بود[16]

گفتهٔ او جمله دُرّ بحر بود — که دلش را بود در دریا نفوذ ۳۹ داد دریا چون ز خمّ ما بود — چه عجب گر ماهی از دریا بود

چشم حس‌افسرده[17] بر نقش‌قمر[18] — تو قمر می بینی و او مستقر ۴۰ این‌دوئی اوصاف دیدهٔ احولست — ورنه اوّل آخر آخر اوّلست

۴- غرض ۵- ورنیاری ۶- بسته ۸- از ۹- نعر هاشان میرود در ویل و دشت ۱۰- روز عیش است‌وگش‌و۱۱ - می ۱۲- آن دانه را با ۱۴ - چیز ۱۵- چشم خم چون ۱۸- ممر (ن. ل)

---

(۱) قال‌النبی انا والساعة کهاتین فرمود من و قیامت مثل این دو انگشت‌ایم پس اشاره بانگشت وسطی و سبابه فرمودند یعنی با هم متصل هستیم یعنی میان من و قیامت هیچ پیغمبری فاصل نیست (۲) اشاره بحدیث نبویست که فرمود موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ طبیعی یعنی موت اختیاری گزینید و حالت مردگان ببینید (۳) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق «بل هم فی لبس من خلق جدید» (۷) اشاره بآیهٔ والعصر انّ الانسان لفی خسر الاالذین آمنوا و عملوا الصالحات (۱۳) تعبیر از انسان ناقص بمور و از انسان کامل بصاحب خرمن نمود و انسان ناقص بالقوه تواند صاحب خرمن و بحر باشد لهذا فرمود بصورت نه بمعنی و ذرّهٔ از اسماء مور است چنانکه عالم ذر باین معنی است (۱۶) خُم که اتصال بدریا دارد دریاست در حدیث است که انّ روح المؤمن لاَشد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها (۱۷) یعنی چشم حس فشار یافته که انگشت بگذاری بزیر چشم که وضع حدقه تغییر کند و قمر دو بنماید بر نقش قمر است و تو که چشمت بوضع طبیعی است قمر حقیقی بینی و او مستقر قمر بی اصل را قمر بیند

هین گذر از نقش خم درخم نگر / کاندر او بحریست بی پایان وسر ۱ پاك از آغاز وآخر آن عذاب[1] / مانده محروم ماند زقهرش در عذاب[2]
اینچنین خم را تو دریادان یقین / زنده از وی آسمان و هم زمین ۲ گشته دریائی دوئی درعین وصل / شد ز سو دربیسوئی درعین وصل
بلکه وحدت گشته اورا دروصال / شد خطاب او خطاب ذوالجلال ۳ بعد از آن گوید حقم منصوروار / تا شود بردار شهرت او سوار
تاچنین سرّ درجهان ظاهر شود / مقبل اندر جستجو ماهر شود ۴ تافزاید در جهاد و کوشش او / تا میسر گرددش دیدار هو
اهل دل همچونکه جودروی روان / بی دوئی یك گشته در دریای جان ۵ هی زچه معلوم گردد این زبعث / بعث را کم جو کن اندربعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است / زانکه بعث ازمرده زنده کردن است[3] ۶ جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیم علم از ترك علم / ازکجا جوئیم سلم از ترك سلم ۷ ازکجا جوئیم هست ازترك هست / ازکجا جوئیم دست[4] ازترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیدهٔ معدوم بین را هست بین ۸ دیدهٔ کو از عدم آمد پدید[5] / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود / گر دو دیده مبدل و انور شود ۹ زان نماید آن حقایق نا تمام / که براین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرّم گرچه حق آمد سخی ۱۰ در دهانش تلخ گردد شهد خلد / چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری ۱۱ کی نظارهٔ اهل بخریدن بود / آن نظارهٔ گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند وآن بچند / از بی تغییر[6] وقت و ریشخند ۱۲ از ملولی کاله میخواهد ز تو / نیست آنکس مشتری وکاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد ۱۳ کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری / کو مزاج گنگلی و سر سری
چونکه در ملکش نباشد حبهٔ / جز پی گنگل چه جوید جبهٔ ۱۴ در تجارت نیستش سرمایهٔ / پس چه شخص زشت او چه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زر است / مایه آنجا عشق ودو چشم تراست ۱۵ هرکه او بیمایه در بازار رفت / عمررفت وباز گشت او خام وتفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با[7] ۱۶ مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست وبارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است ۱۷ باز پرّان کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار ۱۸ با قبول و ردّ خلقانت چه کار

سحوری زدن شخصی بردر سرای خالی نیمه‌شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری / درگهی بود و رواق مهتری ۲۰ نیمشب میزد سحوری را بجد / گفت او را قائلی کای مستمد[8]
اوّلا وقت سحر زن این سحور / نیمشب نبود که این شرّ وشور[9] ۲۱ دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس / کاندر این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جزدیو وپری / روزگار خود چه یاوه میبری ۲۲ بهر گوشی میزنی دف گوش کو / هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو ازچاکر جواب / تا نمانی در تحیرّ و اضطراب ۲۳ گرچه هست این دم برتو نیمشب / نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد / جمله شبها پیش چشمم روز شد ۲۴ پیش تو خونست آب رود نیل / پیش من آبست نی خون ای نبیل
درحق تو آهن است آن ورخام / پیش داود نبی موم است و رام ۲۵ پیش تو کهٔ بس گرانست وجماد / مطربست او پیش داود اوستاد
پیش توآن سنگ ریزه ساکتست / پیش احمد بس فصیح وقانت است ۲۶ پیش تو استون مسجد مرده‌ایست / پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام ۲۷ وانچه گفتی کاندر این قصر وسرا / نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند / صد اساس خیر و مسجد می نهند ۲۸ مال وتن در راه حجّ دور دست / خوش همی بازندچون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست / این سخن کی گوید آن کش آگهیست ۲۹ پرهمی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر زجمع و انبهی / پیش چشم عاقبت بینان تهی ۳۰ هرکه را خواهی تو درکعبه بجو[10] / تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود / او زبیت الله کی خالی بود[11] ۳۱ او بود حاضر منزه از رتاج / باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها / بی ندائی میکنیم آخر چرا ۳۲ کو ندا تاخود تو لبیکی دهی / از ندا لبیك تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیك آورد / هست هر لحظه ندائی از احد ۳۳ من ببو دانم که این قصر وسرا / بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را برطریق زیرو بم / تا ابد بر کیمیا اش میزنم ۳۴ تا بجوشد زین‌چنین ضرب سحور / در درافشانی زبخشایش بحور
خلق در صفّ قتال و کار زار / جان همی بازند بهر کردگار ۳۵ آن یکی اندر بلا ایوب وار / وان دگر در صابری یعقوب وار
آن یکی چون نوح در اندوه وکرب / وان دگر چون احمد اندر صف حرب ۳۶ این زدنیا چون ابوذر برحذر / وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند / بهر حق از طمع جهدی میکنند ۳۷ منهم از بهر خداوند غفور / میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که ازوی زر بری / به زحق که باشد ای جان[12] مشتری ۳۸ میخرد از مالت انبانی نجس / میدهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این یخ[13] جسم فنا / می دهد ملکی برون از وهم ما ۳۹ میستاند قطرهٔ چندی ز اشك / میدهد کوثر که آرد قند رشك
می ستاند آه پر سودا و دود / می دهد هرآه را صد جاه وسود ۴۰ نقد آور تاکنی سودی از آن / نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی[14] کابر اشك چشم راند / مرخلیلی را بدان اوّاه[15] خواند ۴۱ هین در این بازار گرم بی نظیر / کهنها بفروش و ملك نو بگیر
ورترا شکّی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند ۴۲ بسکه افزود آن شهنشه بختشان / می نتاند که کشیدن رختشان

۱ـ مستطاب ٤ـ سبب ٦ـ تعبیر ٧ـ شوربا ٨ـ مستند ٩ـ افغان مکن ای ناصبور ١٢ـ ایدل ١٣ـ نجس ١٤ـ پادشاهی (ن . ل)

---

(۲) عذاب اولی بمعنی گوارا و دومی عقاب است (۳) یعنی لفظ بعث از این مأخوذ است و این معنی آنست پس باید اول موت اختیاری باشد تا بعد زندگی حقانی باشد (٥) رسیدن بهر مقام شامخی سرمایه میخواهد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف (۱۰) که همه اولیا که بحسب وجود کلیت دارند در عرفات روز عرفه جمعند و چنانکه بسیط الحقیقه کل الوجود مکة ام القری و حکم المکین الی المکان سری (۱۱) یعنی صورت اولیاء از بیت‌الله معنوی که قلبشان عرش الله است خالی نیست کعبه هم از اولیا خاصه در آن روز خالی نیست (۱٥) آنه لاوّاه حلیم در سورهٔ توبه و هود است

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را ومعلوم کردن صدیق حال اورا

تن فدای خار میکرد آن بلال خواجه اش میزد برای گوشمال ۲ که چرا تو یاد احمد[1] میکنی بندهٔ بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بخار او احد میگفت بهر افتخار ۳ تا که صدّیق آن‌طرف برمیگذشت آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پرعنا زان احد می یافت بوی آشنا ٤ بعد از آن خلوت بدیدش پندداد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّ است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام ۵ روز دیگر از پگه صدیق تفت آنطرف ازبهر کاری می برفت
باز احد بشنید وضرب زخم خار برفروزید از دلش شور[2] وشرار ٦ باز پندش داد وباز او توبه کرد عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد ۷ فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدوّ توبها
ای تن من وی رگ من پرزتو توبه را گنجا کجا باشد در او ۸ توبه‌را زین پس زدل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهاراست ومن مقهورعشق چون قمرروشن شدم ازنور[3]عشق ۹ برگ کاهم پیش تو ای تند باد من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم مقتدی بر آفتابت میشوم ۱۰ ماه را با زفتی و زاری چه‌کار در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هر کو قراری میدهد ریش خند سبلت خود میکند ۱۱ کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وانگهانی فکر کار[4]
گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق ۱۲ او همی گرداندم بر گرد سر نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند بر قضای عشق دل بنهاده اند ۱۳ همچو سنگ آسیا اندر مدار روز وشب گردان ونالان بیقرار
گردش برجوی‌جویان شاهداست تانگوید کس که‌آن‌جو راکداست ۱٤ گر نمی بینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون‌قراری‌نیست‌گردون‌را ازاو[5] ای دل اختر وار آرامی مجو ۱۵ گر زنی در شاخ دستی کی هلد هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدبیر[6] قدر در عناصر گردش وجوشش نگر ۱٦ زانکه گردشهای‌آن‌خاشاك وکف باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین بجوش ۱۷ آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند مرکب هر نحس وسعدی میشوند ۱۸ اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهلند وسست پی
اختران چشم وگوش وهوش ما[7] شب کجایند و به بیداری کجا ۱۹ گاه درسعد و وصال ودلخوشی گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون‌چون‌درین گردیدن‌است گاه تاریك و زمانی روشن‌است ۲۰ که بهاروصیف‌همچون شهدوشیر که سیاستهای برف[8] و زمهریر
چونکه کلیات پیش‌او چوگوست سخره وسجده کن چوگان اوست ۲۱ توکه یکجزوی دلا زین صدهزار پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر که درآخر حبس وگاهی در مسیر ۲۲ چونکه برمیخت بیند بسته باش چون گشاید چابك و برجسته باش
آفتاب ار بر فلك کژ میجهد در سیه روئی کسوفش میدهد ۲۳ کز ذنب پرهیزکن هین هوشدار تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین میزند هان که چنین روئی چنین ۲٤ برفلان وادی ببار این‌سو مبار گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندرآن فکری که نهی آمد مایست ۲۵ کژ منه ای عقل توهم گام‌خویش تا نیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منکسف بینی و نیمی نور تاب ۲٦ که بقدر جرم می گیرم[9] ترا این بود تقدیر در داد و جزا[10]
خواه نیك وخواه بد فاش وستیر بر همه اشیا سمیعم و بصیر ۲۷ زین گذر کن ای‌پدر نوروز شد خلق از اخلاق‌خوش بدفوزشد[11]
باز آمد شاه ما در کوی ما باز آمد آب جان در جوی ما ۲۸ میخرامد بخت و دامن میزند[12] نوبت توبه شکستن میزند[13]
توبه را بار دگر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب‌برد ۲۹ هرخماری مست گشت وباده خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل ولعل جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما ۳۰ باز خرّم گشت مجلس دلفروز خیز و دفع چشم بداسپند سوز[14]
نعرهٔ مستانه خوش میآیدم تا ابد جانا چنین می بایدم ۳۱ نك هلالی با بلالی یار شد زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد ۳۲ تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست وخراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد بوی یار مهربانم میرسد ۳۳ از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدّیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم

چونکه صدّیق از بلال‌دم درست این شنید از توبهٔ او دست‌شست ۳۵ بعد از آن صدّیق نزد مصطفی گفت حال آن بلال باوفا[15]
کان فلك پیمای میمون‌فال چست این زمان از عشق اندردام‌تست ۳٦ باز سلطان‌است‌زان جغدان برنج درحدث‌مدفون‌شده‌است‌آن‌زفت‌گنج
جغدها بر باز استم میکنند پر و بالش بی گناهی میکنند ۳۷ جرم اواین‌است‌کوباز است وبس غیر خوبی جرم یوسف‌چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان‌برباز از آن خشم جهود ۳۸ ❀ که چرا می یاد آری تو ازآن لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار یا ز قصرو ساعد آن شهریار ۳۹ در ده جغدان فضولی میکنی فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن‌مارا که شد رشك اثیر تو خرابه دانی و خوانی[16] حقیر ۴۰ شیدآوردی که تا جغدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی‌در ایشان می تنی نام این فردوس ویران میکنی ٤۱ بر سرت چندان زنیم‌ای بدصفات تا بگوئی ترك شید و ترّهات
پیش مشرق چار میخش میکنند تن برهنه شاخ خارش میزنند ٤۲ از تنش صد جای خون‌برمیجهد او احد میگوید و سر مینهد

۱- یاد محمد ۲- سوز ۳- شکر شیرین شده از شور ٦- تدویر ۸- بحر ۹- می بینم ۱۰- دار الجزا ۱۲- شد خرامان بخت و دامنها کشان ۱۳- زو عیان ۱۵- صفا ۱٦- خوانی و نامی (ن. ل)

---

(٤) زیرا روز درو است نه روز کشت و هنگام پاداش است نه هنگام کار (۵) بیقرار درعشق اوست (۷) یعنی اگر آیات آفاقی دورند پس تدبر کن در آیات انفسی (۱۱) در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد) و معنی بافوز غلبه و هجوم است و یکی از معانیش پیراهون دهن ازجانب بیرون آمده واینجا بطریق کنایه میشود (۱٤) پیش منما جمال شهر افروز❀ چون‌نمودی برآن سپند بسوز❀ آن جمال توچیست مستی تو وان سپند تو چیست هستی تو

پند ها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین ۱ عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای‌جان‌بس‌سطبر ۲ توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن‌وصف‌خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز ۳ زانکه آن مس زراندودآمدست[1] / ظاهرش‌نور اندرون دودآمدست

چون رود نور وشود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان ۴ ❀چون شود پیدا دخان[2]غم فزا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وارود آن حسن‌ها سوی اصل‌خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد ۵ نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

❀ نی در او نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و فرخندگی ۶ پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

❀قلب‌را کان‌زرزروی‌اوبخست[3] / بازگشت آن زر بکان‌خودنشست[4] ۷ پس مس رسوا بماند دود وش / روسیه‌تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم[5] شد بیشتر ۸ زانکه‌کان‌را در زری نبودشریك / مرحبا ای کان زرلاشك فیك

هر که قلبی را شد انباز کان / وا رود زرتا بکان از لا مکان ۹ عاشق و معشوق مرده‌زاضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب‌آب

عشق ربانیست خورشید کمال ۱۰ امر نور اواست خلقان چون‌ظلال[6]

وصیت کردن حضرت مصطفی علیه‌السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین‌قصه‌چون گل‌برشکفت / رغبت افزون گشت اوراهم بگفت ۱۲ مستمع چون‌یافت همچون‌مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرموداکنون چاره‌چیست / گفت این بنده مر اورا مشتریست ۱۳ هر بها که گوید اورا میخرم / درزیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی‌الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدوالله شدست ۱٤ مصطفی فرمود کای اقبال جو[7] / اندر این من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن ازمن ثمن ۱۵ گفت صدخدمت کنم رفت‌آن‌زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر ۱٦ عقل و ایمان را ازاین‌قوم‌جهول / میخرد با ملك دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزاررا ۱۷ آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند ۱۸ دیو و غول وساحرازسحرو نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو ۱۹ دیده‌اشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهراز هردو عالم برتراست / هین بخرزین‌طفل‌نادان[8] کوخراست ۲۰ نزد[9] خرخرمهره و گوهر یکیست / آن‌ایشك‌را در دُر ودریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو ۲۱ در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست

مرخران را هیچ دیدی گوشوار / گوش وهوش‌خر بود درسبزه زار ۲۲ احسن‌التقویم دروالتین بخوان[10] / کگرامی گوهر است ایدوست‌جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون ۲۳ گر بگویم قیمت آن ممتنع[11] / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند آنجا وآنسوتر[12] مران / رفت آن صدیق سوی آن خران ۲٤ حلقه بردر زد چودر را برگشود / رفت بیخود[13] درسرای آن‌جهود

بیخود وسرمست وپر آتش نشست / ازدهانش بس‌کلام سخت[14] جست ۲۵ کاین ولی الله را چون میزنی / این‌چه حقد است ای عدو روشنی

گرتورا صدقیست اندر دین‌خود[15] / ظلم برصادق دلت چون میدهد ۲٦ ای تو درصدق[16] جهودی مادهٔ / کاین گمان داری تو برشه زادهٔ

در همه زآئینهٔ کژ ساز خود / منگر ای مردود نفرین ابد ۲۷ آنچه آیدم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات ۲۸ همچو ازسنگی که آبی شدروان / نه زپهلو مایه دارد نه از میان

اسپرخود کرده حق آن سنگ‌را / برگشاده آب مینا رنگ را ۲۹ همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل وفتور

نه زپیه آن مایه دارد نه زپوست / روی پوشی کرد در ایجاددوست ۳۰ در خلای گوش باد جاذبش / مدرك صدق کلام و کاذبش

این‌چه‌باداست‌اندرآن‌خرداستخوان / که پذیردحرف وصوت قصه‌خوان ۳۱ استخوان‌وباد[17] روپوش‌است‌وبس / در دو عالم غیر یزدان نیست‌کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من رأس ای‌مثاب ۳۲ گفت گر رحمت همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت ۳۳ گفت‌صد خدمت کنم پانصدسجود / بندهٔ دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه ودل منیر ۳٤ پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل‌چون سنگش‌ازجا رفت‌زود ۳۵ حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد ۳٦ یك نصاب نقره هم[18] بروی‌فزود / تا که راضی گشت حرص‌آن‌جهود

❀بیع کرد و داد و بستد بیغرض / داد گوهرا سنگ بستد در عوض ۳۷ ❀برخیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسود ابیضی آورده‌ام

❀منعقدچون گشت بیع اندرمیان ۳۸ یافت ایجاب و قبول هر دوان

۲ـ بیدار جان ۳ـ رود ٤ـ شود ٥ـ لاجرم هر روز با ۷ـ گفتش هلا ای نیکخو ۸ـ جاهل ۹ـ پیش ۱۲ـ اینجا و خر این سو ۱۳ـ اندر آمد ١٤ـ تلخ ١٦ـ دین (ن . ل)

---

(۱) گاه هست بگوئی از این تقریب تا آخر میرسد که عشق بمعنی معشوقیت وصف خداست‌وسخن در عشق بمعنی عاشقیت بود که با امکان صبر و توبه جمع نمیشود و این معنی را باید رساند که وصف خداست گوئیم آنهم رسید زیرا که سنخیتی میان عاشق و معشوق باید باشد پس چنانکه معشوق از او نور وام کند عاشق از آن دیده و طلب وام کند و نیز در ازل و ابد غیر فانیست و معشوقیت که صفت اوست قدیم و باقی است ومعشوق مضایف باعاشق است و نیست در ازل وابد بجز اوپس اوست عاشق او (٦) اصل نور اوست مردم مانند سایه ها (۱۰) اشاره است بکریمهٔ ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی هر آینه آفریدیم انسان را در بهترین وقتی از اوقات وبهترین حالتی از حالات (۱۱) چه در مقام تحقق آن قیمت مقوم ممتنع الوجود است و هیچ نماند (۱۵) بلکه غیر اهل کتاب نیز از هر ملتی گویند العدل حسن و الظلم قبیح (۱۷) استخوان بدن طبیعی و باد روح بخاری که در نزد حکماء مشائین و طبیعیین بدنی که متعلق نفس است اولا وبالذات همین روح بخاریست که مطیه قوای نفس است که خدم و حشم آنند و این بدن طبیعی و اعضاء بمنزله وعاء ضاین و غلافند برای روح بخاری و پیش اشراقیین حکما واهل شرع مطهر و عرفاء شامخین جسدی دیگر هست که قالب مثالی باشد (۱۸) نصاب اول نقره دویست درهم است و زکوتش پنج درهم

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدّیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل — از سر افسوس وطنزوغشّ وغل ۲ گفت صدّیقش کاین خنده چه بود — در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدّت نبودی وغرام[1] — در خریداری این اسود غلام ۳ من ز استیزه نمی افروختم — خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ — تو گران کردی بهایش را ببانگ ٤ پس جوابش داد صدّیق ای غبی — گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دوکون — من بجانش ناظرستم تو بلون ٥ زرّ سرخ است وسیه تاب آمده — از برای رشك این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ[2] جسمها — در نیابد زاین نقاب آن روح را ٦ گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش — دادمی من جمله ملك ومال خویش
ورمکیس افزوده‌ای[3] من زاهتمام — دامنی زر کردمی از غیر وام ۷ سهل دادی زانکه ارزان یافتی — دُر ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد — زود بینی که چه غبنت اوفتاد ۸ حُقهٔ پر لعل را دادی بباد — همچو زنگی درسیه روئی توشاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسی — بخت‌ودولت چون فروشدخودکسی ۹ بخت با جامهٔ غلامانه رسید — چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او بسودت بندگیٔ خویشتن — خوی زشتت کرد با او مکروفن ۱۰ این سیاه اسرار تن اسپید را — بُت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود — هین لکم دینٌ ولی دین ای‌جهود ۱۱ خود سزای بت پرستان این بود — جُلش اطلس اسب اوچوبین بود
همچو گور کافران پردود و نار — وز برون بربسته صد نقش ونگار ۱۲ همچو مال ظالمان بیرون جمال — وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق ازبرون‌صوم وصلوة — وز درون خاك سیاه بی ثبات ۱۳ همچو ابر بی نم[4] پر قرّو قر — نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر وگفتار دروغ — آخرش رسوا و اوّل با فروغ ۱٤ بعد ازآن بگرفت او دست بلال — آن‌ززخم ضرس محنت‌چون‌خلال[5]
شد خلالی در دهانی راه یافت — جانب شیرین زبانی میشتافت ۱٥ ❀آوریدش تا بنزد آن رسول — که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن‌خسته روی مصطفی — ❀گفت طبتمْ فادخلو ها بابها[6] ۱٦ چون‌بلال‌این‌را شنیداز‌مصطفی❀ — خرّ مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش[7] ماند — چون بهوش‌آمد زشادی اشك‌راند ۱۷ مصطفی‌اش در کنار خود کشید — کس چه‌داند بخششی کورا رسید[8]
چون بود مسی که بر اکسیر زد — مفلسی بر گنج پر توفیر زد ۱۸ ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد — کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی — گر زند بر شب برآید از شبی ۱۹ روز روشن‌گرددآن‌شب‌چون‌صباح — من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل — تا چه گوید با نبات و با حلل[9] ۲۰ خود تومیدانی که آن آب زلال — می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق باجمله اجزای جهان — چون دم وحرفست ازافسون‌گران ۲۱ جذب یزدان با اثرها و سبب — صد سخن گوید نهان بیحرف‌ولب
نی‌که تاثیر از قدرمعمول‌نیست[10] — لیك تاثیرش از او معقول نیست ۲۲ چون مقلد بود عقل اندر اصول — دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام — گو چنانکه تو ندانی و السلام ۲۳ ❀سید کونین سلطان جهان — در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی‌الله علیه واله و سلم باصدّیق وعذر گفتن صدیق رضی الله عنه

گفت ای صدّیق آخر گفتمت — که مرا انباز کن در مکرمت ۲٥ ❀توچرا‌تنها خریدی بهرخویش — باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو — کردمش آزاد من بر روی تو ۲٦ تو مرا میدار بنده و یار غار — هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است — بی‌توبرمن محنت و بیدادی است ۲۷ ای‌جهان را زنده کرده زاصطفا — خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب — که سلامم کرد قرص آفتاب ۲۸ از زمینم برکشید او تا سما — همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال — هیچ گردد مستحیلی وصف حال ۲۹ چون ترا دیدم بدیدم خویش را — آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال‌شد[11] — جان من مستغرق اجلال شد ۳۰ چون ترا دیدم من ای‌روح‌البلاد — مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من — جز بخواری ننگرد اندر زمن[12] ۳۱ نور جستم خود بدیدم نور نور — حور جستم خود بدیدم رشك‌حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن — یوسفستانی بدیدم در تو من ۳۳ در پی جنت بدم درجست‌وجو[13] — جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا — هست این نسبت بتو قدح و هجا ۳٤ همچو مدح مرد چوپان سلیم — مر خدا را پیش موسیٰ کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم — چارقت وادوزم‌و[14] پیشت نهم ۳٥ قدح اورا حق بمدحی برگرفت — گر توهم رحمت کنی نبودشگفت
رحم فرما بر قصور فهمها — ای ورای فهمها[15] و وهمها ۳٦ ایهاالعشاق اقبال جدید — از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ‌بیچاره‌جوست — صد هزاران‌نادرهٔ عالم در اوست ۳۷ اَبشروا یا قَومُ اذجاءالفرج — اِفرحوایاقوم‌قدزال[16]الحرج[17]
آفتابی رفت در کازهٔ هلال[18] — در تقاضا که ارحنا یا بلال ۳۸ زیر لب میگفتی از بیم عدو — کوری او بر مناره رو بگو
می دمد درگوش هر غمگین بشیر — خیز ای مُدبر ره اقبال گیر ۳۹ ای دراین‌حبس‌ودرین گندوشپش — هین که تا کس نشنود رستی‌خمش
چون کنی خامش‌کنون ای یارمن — کزبن هر مو بر آمد طبل زن ٤۰ آنچنان کر شد عدوی رشك خو — گوید این چندین دُهل‌رابانگ کو

۱- اهتمام ٤- خالی ٥- دست زخم محنت چون هلال ۷- بیخویش ۸- لذتی را کو چشید ۹- دَقَل ۱۲- چمن ۱۳- ای‌نیکخو ۱٤- دوزم من ۱٥- عقلها ۱٦- ذاق (ن . ل)

---

(۲) اختصاص باین عدد بحسب اصول رنگهاست که بعدد سیّارات مربیات است و الوان کثیره دیگر فروع و مراتب اینها اند نظیر طعوم که اصول بسیطهٔ آنها نه است وفروع لاتحصی (۳) اگر بیشتر چانه میزدی (٦) خوش باشید پس داخل شوید خانه ها را از درش ومیشود با بها فارسی‌باشد یعنی با روشنی (۱۰) یعنی تأثیر قضا و قدر مسلم است لکن اثر آن در فهمیدن عقل نماید میفرماید که چون از اصل الاصل که ذات حق باشد عقل در آن مقید بود اگر در فروع آن که صفات الهی و تأثیر اشیاء است عقل مقلد باشد چه بعید پس اگر عقل ترا پرسد که مقصود چه‌گونه‌است جواب‌بگوکه تونخواهی دانست (۱۱) یعنی دانستم‌که تعبیر آفتاب توبودی وزمینی بودم وچنگ بحبل المتین دین توزدم سماوی‌شدم (۱۷) بشارت باد شما را ای قوم که آمد گشادی فرح باد شما را که زایل شد تنگی (۱۸) آفتاب توفیق و نور هدایت رفت بخانهٔ وجود بلال در تقاضا و طلب او

میزند بر روش ریحان که طریست اوزکوری گوید این آسیب چیست ۱ می شکنجد حور دستش می‌کشد[1] کور حیران کز چه دردم می‌کشد[2]
این کشاکش چیست بردست وتنم خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم ۲ آنکه‌درخوابش‌همی جوئی وی‌است چشم بگشا کان مه نیکو پی است
زان بلا ها بر عزیزان بیش بود کان تجمل[3] یار با خوبان فزود ۳ لاغ با خوبان کند در هر رهی نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین‌کوران دهد ٤ تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده دربندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز ،چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور ٭ داند اعمی که مادری دارد ٭ لیك چونی بوهم درنارد ٭ اگر بااین دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراداللّه بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگیِ دل حاصل کن کاین زندگی تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصاف[4] بلال بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال ۱۱ ازبلال او بیش بود اندر روش خوی بد را بیش‌کرده بدکشش[5]
نی‌چوتوپس روکه هردم پس‌تری سوی سنگی میروی از گوهری ۱۲ همچنان کان‌خواجه راه‌مان‌رسید خواجه از ایام وسالش بر رسید
گفت عمرت‌چند سال‌است‌ای‌پسر باز گوی و در مدزد و برشمر ۱۳ گفت هجده هفده نی‌نی[6] شانزده ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای‌خیره‌سرت ۱٤ باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت درتقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد ازامیر گفت رو آن اسب اشهب رابگیر ۱٦ گفت آن‌رامن‌نخواهم گفت چون گفت اوواپس رواست‌وپس‌حرون
سخت پس‌پس میرود اوسوی بن گفت دُمّش را بسوی خانه کن ۱۷ دُم این‌استورنفست شهوت است زان‌سبب‌پس‌پس‌رودآن‌خودپرست
شهوتِ او را که دُم آمد زُبن ای مبدل شهوت عقبیش کن ۱۸ چون ببندی شهوتش‌را ازرغیف سرکند آن شهوت ازعقل شریف[7]
همچو شاخی که ببری از درخت سر کند قوت ز شاخ نیکبخت ۱۹ چونکه‌کردی دُم اورا آن‌طرف گر رود وا[8] پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو نی سپس رونی حرونی را گرو ۲۰ گرم رو چون جسم موسی کلیم تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب[9] که بکرد او عزم در سیران حب ۲۱ همت سیر تنش چون این بود سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند خربطان در پایگاه انداختند ۲۲ آنچنانکه کاروانی در رسید در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندراین سرمای سخت چند روز اینجا بیندازیم رخت ۲۳ بانگ آمد نی بینداز از برون وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم‌برون‌افکن هر آنچه افکندنیست درمیا با آن که این‌مجلس‌سنیست[10] ۲٤ بُد هلال استاد دل جان روشنی سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام لیك سلطان سلاطین بنده نام ۲۵ ٭سایس اسبان ونفس خویش هم از فراوان کس شده در پیش‌هم
آن امیر از حال بنده بی خبر که نبودش جز بلیسانه نظر ۲٦ آب وگل میدید ودروی گنج‌نی پنج وشش میدید واصل پنج نی
رنگ‌طین‌میدیدودروی[11]دین‌نهان هر پیمبر این چنین بُد درجهان ۲۷ آن مناره دید وبر وی مرغ نی بر مناره شاهباز پر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی لیك موئی بر[12] دهان مرغ نی ۲۸ آنکه او ینظر بنور اللّه بود هم زمرغ وهم زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه تا نبینی مو بنگشاید گره ۲۹ آن یکی گل دید نقشین‌در وحل وان دگر گل دید پر علم وعمل
٭علم اندر نور چون فرغوده‌شد پس زظلمت نور یابد قوم لد ۳۰ ٭شیخ نورانی ز ره آگه کند با سخن هم نور را همره کند
٭جان جمله معجزات این‌است خود که ببخشد مرده را جان ابد ۳۱ تن منارهٔ علم وطاعت همچو مرغ خواه سیصدمرغ گیر ویادومرغ[13]
مرد اوسط مرغ بین‌است اووبس غیر مرغی می نبیند پیش و پس ۳۲ موی‌آن نوریست پنهان آن مرغ که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او هیچ عاریت نباشد کار او ۳۳ علم او از جان او جوشد مدام پیش اونه عاریت باشد[14] نه‌وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او ازرنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن حضرت مصطفی صلی‌اللّهُ علیه واله وسلم ورفتن آنحضرت بعیادت او

از قضا رنجورشد روزی[15] هلال مصطفی را وحی شد غمازِ حال ۳٦ بُد ز رنجوریش خواجه بیخبر که برِ او بد کساد وبی خطر[16]
خفته نُه روز اندرآخُر محسنی هیچ کس از حال او آگاه نی ۳۷ آنکه کس بود و شهنشاه کسان عقل‌صد چون قلزمش هرجارسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد که فلان مشتاق تو بیمار شد ۳۸ مصطفی بهر هلال با شرف رفت از بهر عیادت آن طرف
دربی‌خورشید وحی آن‌مه‌روان[17] وان صحابه درپیش چون اختران ۳۹ ماه میگوید که اصحابی نجوم للسری قدوه و للطاغی رجوم[18]
میرا گفتند کان سلطان رسید او زشادی بی دل وجان برجهید ٤۰ برگمان آن زشادی زد دودست کان شهنشه بهرآن میر آمدست
چون فرود آمد زغرفه آن امیر جان همی افشاند پامزد بشیر ٤۱ پس زمین بوس وسلام آورد او کرد رخ را از طرب چون‌ورد او
گفت بسم اللّه مشرف کن وطن تا که فردوسی شود این انجمن ٤۲ تا فزاید قصر من بر آسمان تا که دیدم قطب دوران زمان

۱ـ می کشد حوری ورا ۲ـ مانده زان درد و عما ۳ـ تجمش ٤ ـ بعضی از قصهٔ ٥ـ پیش بود از نور یزدان پرتوش ٦ـ یا خود ۸ـ پس ۱۱ـ پیدا و نور ۱۲ـ ی اندر ۱٤ـ مستعار آمد ۱٥ـ و ناخوش شد ـ و ناقص شد ۱٦ـ کو بر اوبود هرچه خوار تر ۱۷ـ دوان (ن . ل)

---

(۷) شهوت نفسانی خواهش عقلانی شود چون شیطانی اسلم علی یدی (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ کهف : « و اذقال موسی لفتیه‌لا ابرح حتی‌ابلغ مجمع البحرین اوامضی حقبا یعنی موسی بشاگرد و رفیقش گفت همیشه در طلب خواهم بود تا برسم‌بمجمع البحرین‌یا بگذردهشتاد سال (۱۰)فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی (۱۳) عطارفرماید گرهمه‌سیمرغ وگر چل مرغ بود٭ هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود (۱۸)یعنی اصحاب من مثل ستارهایند برای راهرو راهنمایند و بجهت طاغی تیر شهابند اشاره بحدیث نبوی است که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

گفتش از بهر عتاب آن محترم   من برای دیدن تو نامدم   ۱   گفت روحم آنِ[1] تو خود روح چیست   هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی   که بباغ لطف تُستش مغرسی   ۲   چون چنین گفت او و نخوت را براند   مصطفی ترك عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو   همچو مهتاب از تواضع فرش کو   ۳   آن شهی در بندگی پنهان شده   بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کوبنده و آخورچیِ ماست   این بدان که گنج در ویرانهاست   ٤   ای عجب چونست از سقم آن هلال   که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست   لیك روزی چند بر درگاه نیست   ٥   صحبت او با ستور و استر است   سایس است و منزل او آخوراست
رفت پیغمبر برغبت بهر او   اندر آخور آمد اندر جست وجو   ٦   بود آخور مظلم و تنگ[2] و پلید   اینهمه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر   همچنانکه بوی یوسف را پدر   ۷   موجب ایمان نباشد معجزات   بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است   بوی جنسیت پی[3] دل بردن است   ۸   قهر گردد دشمن اما دوست نی   دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او زخواب از بوی او   گفت سرگین دان درون اینگونه بو   ۹   از میان پای استوران بدید   دامن پاك رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان   روی بر پایش نهاد آن پهلوان   ۱۰   پس پیمبر روی بر رویش نهاد   بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری   ای غریب عرش چونی خوشتری   ۱۱   گفت چون باشد خود آن شوریده خواب   که در آید در دهانش[4] آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گِل خورد[5]   ۱۲   آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی عَلیهِ و عَلی آلِهِ الصلوة والسلم چون شنید که عیسی عَلیهِ السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یَقینه لَمشی عَلی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات   کایمنی از غرقه در آب حیات   ۱۵   گفت احمد گر یقینش افزون بدی   خود هوایش مرکب و مامون شدی[6]
همچو من که بر هوا راکب شدم   در شب معراج مستصحب شدم   ۱۶   گفت چون باشد سگ کور پلید   جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند   بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند   ۱۷   کور براشکم رونده همچو مار   چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد[7]   در حیاتستان بیچونی رسد   ۱۸   گشت چونی بخش اندر لامکان   گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان   در جنابت تن زن این سوره مخوان   ۱۹   تا زچونی غسل ناری تو تمام   هین بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان   این نخوانم پس چه خوانم درجهان   ۲۰   تو مرا گوئی که از بهر ثواب   غسل ناکرده مرو درحوض آب
هر که اندر حوض ناید پاك نیست   وز برون حوض غیر خاك نیست   ۲۱   گر نباشد آبها را این کرم   کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او   حسرتا بر حسرت جاوید او   ۲۲   آب دارد صد کرم صد احترام   که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاءالحق حسام الدین که نور   پاسبان تست از شرّ الطیور   ۲۳   پاسبان تست نور و ارتقاش   ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب   جز فروغ و شعشع و تیزیّ و تاب   ۲٤   حجب این[8] خورشید هم نور رب است   بی نصیب از وی خفاشست و شب است
هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند   یا سیه رو یا فسرده مانده اند   ۲٥   چون نوشتی بعضی از قصهٔ[9] هلال   داستان بدر آر اندر مقال[10]
آن هلال و بدر دارند اتحاد   از دوئی دورند و از نقص و فساد   ۲٦   آن هلال از نقص در باطن بریست   او بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را   در تانی بر دهد تفریج را   ۲۷   در تانی گوید ای عجّول خام   پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش   کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش   ۲۸   حق نه قادر بود بر خلق فلك   در یکی لحظه بکن بی هیچ شك
پس چراشش روز آنرا بر کشید[11]   کل یوم الف عام ای مستفید[12]   ۲۹   خلقت آدم چرا چل صبح بود[13]   اندر آن گل اندك اندك میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است   زانکه تدریج از شعار آن[14] شه است   ۳۰   ❁ زین سحر تا آن سحر سالی مرار[15]   تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی   طفلی و خودرا چو شیخی ساختی   ۳۱   بر دویدی چون کدو فوق همه   کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار   بر شدی ای اقرعك هم قرع وار   ۳۲   اول ارشد مرکبت سرو سهی   لیك آخر گشت[16] بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود   ۳۳   زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که رویِ زشت خودرا گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان   پر تشنج روی و رنگش زعفران   ۳٥   چون سر سفره رُخ او تو بتو   لیك در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد   قد کمان و هر حسش تغییر شد   ۳٦   عشق شوی و شهوت و حرصش تمام   صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بیرهی   آتشی پر در بُن دیگ تهی   ۳۷   عاشق میدان و اسب و پای نه   عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد   ای شقییّ کش خدا این حرص داد   ۳۸   ریخت دندانهای سگ چون پیر شد   ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

۱ـ بهر ۲ـ زشت ۳ـ سوی ٤ـ از درونش ٥ـ چرد ٦ـ مأمون بدی ۸ـ پردهٔ ۹ـ که بعضی رفت از شرح ۱٤ـ سنتهای ۱٥ـ هزار ۱٦ـ خشك و (ن . ل)

---

(۷) چونی و چگونگی احوال و کیفیات است چنانکه چند کمیت است پس کیفیت گویند چون در جواب کیف هو واقع میشود و کمیت گویند چون در جواب کم هو واقع شود مثل ماهیت که در جواب ما هو واقع شود و مجرد حقیقی بی چند و چون است و بی کم و کیف و مراد از حیاتستان بیچونی حقیقت محمدیه و روحانیت کلیه اوست (۱۰) تا بدانند که چنانکه هر هلال بدر میشود هرچیز باید بغایت برسد و هر ناقص باید کامل شود لیکن بتدریج (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش (۱۲) هر روزی هزار سال است چه حق تعالی فرموده ان یوماً عند ربك الف سنة مما تعدون این ایام دهری و سرمدیست نه زمانی که زمان از حرکت فلك حاصل شد و تدریج اینجا طولی است نه عرضی (۱۳) حدیث قدسی است خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً خمیر کردم گِل آدم را بید قدرت و حکمت خویش چهل صباح و عدد چهل را در ریاضت و خلوت ودر کمال و حصول کمالات انسانی اثری خاص است و کمال قوّت و عقل بچهل سال میشود ـ بدست خویش چهل روز باغبان ازل ❁ نماند تخم گلی کو نکشت در گل من

این سگان شصت ساله را نگر   هر دمی دندان سگشان تیز تر ۱ پیرسگ را ریخت پشم از پوستین   این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان در فرج وزر   دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر ۲ زین چنین عمری که‌مایهٔ‌دوزخ‌است   مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز   میشود دلخوش دهانش‌از خنده‌باز ۳ این چنین نفرین ُدعا پندارد او   چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر موی از معاد[1] ٤ اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را که خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساند

گفت یك روزی بخواجهٔ گیلئی   نان پرستی نر گدا زنبیلئی ٦ ❀نان همی باید مرا نان ده‌مرا   تا بگویم مر ترا این یك دعا
چون‌ستد زونان بگفت‌ای مستعان   خوش بخان‌ومان خود بارش‌رسان ۷ گفت اگر آنست خان که دیده‌ام   حق تـرا آنجا رساند ای دژم
هرمحدّثرا خسان بد دل[3] کنند   حرفش ار عالی بود نازل کند ۸ زانکه قدر مستمع آمد[3] نبا   بر قد خواجه ُبـرد درزی قبا
چونکه‌مجلس بی چنین‌بغاره‌نیست ۹ از حدیث پست و نازل‌چاره‌نیست

صفت آن عجوزه ورجوع بحکایت او

واستان هین این‌سخن‌را از گرو   سوی دستان عجوزه باز رو ۱۱ چون ُمسن‌گشت‌ودرین‌ره‌نیست‌مرد   تـو بنه نامش عجوز سال‌خورد
نی مراو را رأس مال و مایهٔ   نی پذیرای قبول پایهٔ ۱۲ نی دهنده نی پذیرندهٔ خوشی   نی درو معنیْ و نی معنی کَشی
نی زبان نی گوش نی عقل‌وبصر   نی ُهش و نی بیهشیْ ونی فکر ۱۳ نی نیاز و نی جمالی بهر ناز   تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه   نی تپش آن‌قحبه رانی سوز وآه ۱٤ ❀ نی تعصب نی ندامت مرورا   نـی بدل عـزم سلامت مرورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب اورا بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ   خشك نانی خواست یا تر نانهٔ ۱٦ گفت صاحب‌خانه‌نان اینجاکجاست   خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پی هم بیاب   گفت اینجا نیست دکان قصاب ۱۷ گفت مشتی آرد ده ای کدخدا   گفت پنـداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه   گفت نـی‌نـی نیست جو یا مشرعه ۱۸ هرچه‌اودرخواست ازنان تاسبوس   چربکی میگفت و میکردش‌فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید   واندر آن‌خانه بحسبت‌خواست‌رید ۱۹ گفت هی‌هی گفت‌تن زن ای دژم   تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن   در چنین خـانه بباید ریستن ۲۰ چون نهٔ بازی که گیری تو شکار   دست آمـوز شکار شهریار
نیستی طاوس باصد نقش و بند   که بنقشت چشمها روشن کنند ۲۱ هم نهٔ طوطی که‌چون قندت دهند   گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار   خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار ۲۲ هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی   نی چو لکلك که وطن بـالا کنی
❀درزمستان‌سوی‌هندوستان‌روی   در بهاران سوی ترکستان شوی ۲۳ در چه بازاری[4] و بهر چت‌خرند   تو چه مرغیْ وترا با چه‌خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ   تـا دکان فضل الله اشتری ۲٤ ❀ کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید   از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش‌او مردود نیست[5]   زانکه‌قصدش از خریدن سودنیست ۲۵ ❀سوداوویسم آن یار نکو[6]   کوش نیکو ُخلق و هم نیکوش‌خو
❀بیحد است افضال او آیس‌مشو ۲٦ سوی دستان عجوزه باز رو

رجوع بداستان آن کمپیر

❀باز میگردم سوی قصهٔ عجوز   زانکه پایانی ندارد این رموز ۲۸ ❀بود درهمسایه اش‌سوری عجب   کرده بودند از قضا او را طلب
چون‌عروسی‌خواست‌رفت‌آن‌مستخیف[7]   پیش رو آئینه بگرفت آن‌خریف[8] ۲۹ ❀موی ابرو پاك‌میکرد آن‌عجوز   تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
آن عجوز آئینه بنهاده به پیش   تا بیاراید رخ و رخسارخویش ۳۰ چند گلگونه بمالید از بطر   سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف[9] از جا میبرید   می بچسبانید بر رو آن پلید ۳۱ تاکه سفرهٔ[10] روی او پنهان‌شود   تا نگین حلقهٔ خوبـان شود
عشرها بر روی هرجا مینهاد   چونکه بر می بست چادر می‌فتاد ۳۲ باز او آن عشرها را با خدو   می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی‌ازکمین[11]   عشر ها افتادی از رو بر زمین ۳۳ چون بسی میکرد فن وان میفتاد   گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصوّر در زمان ابلیس زود   گفت ای کمپیر زشت بی ورود ۳٤ من همه عمر این نیندیشیده‌ام   نی‌زجز تو قحبهٔ این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی   در جهان تو مصحفی نگذاشتی ۳۵ صدبلیسی تو خمیس‌اندر خمیس[12]   ترك من‌گوای عجوزهٔ دردبیس[13]
چند دزدی عشر از ام الکتیب   تا شود رویت ملوّن همچو سیب ۳٦ چند دزدی حرف مردان خدا   تـا فـروشیْ و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد   شاخ بر بسته فن عرجون نکرد ۳۷ عاقبت چون چادر مرگت رسد[14]   از ُرخت این عشرها اندر فتد[15]
چونکه آید خیزخیز آن رحیل   گم شود زان پس فنون وقال وقیل ۳۸ عالم خاموشی آید پیش بیست   وای‌آنکه دردرون‌انسیش‌نیست[16]
صیقلی‌کن یك دو روزی سینه‌را   دفتر خود ساز آن آئینه را ۳۹ که زسایهٔ یوسف صاحب قران   شد زلیخای عجوز از نوجوان
میشود مبدل به خورشید تموز   آن مزاج بارد برد العجوز ٤۰ میشود مبدل ز سوز مریمی   شاخ لب خشکی بنخل خرّمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن مامضی ٤۱ چون‌رُخت‌را نیست درخوبی‌امید   خواه نه گلگونه و خواهی مدید

۲ـ باذل ۳ـ آید ٤ـ کاری تو ۷ـ رفتن آن خریف ـ گنده پیر ۸ـ کرد ابرو را سیه مانند قیر ـ موی ابرو پاك کرد آن مستخیف ۱۰ ـ صفرت ۱۱ـ آن تکین ۱۳ـ بلیسان را بلبس ۱٤ـ گه‌از کمین ۱۵ـ در رسد عشرت فتد از رخ یقین (ن . ل)

---

(۱) یعنی اگر برازخ اعمال خود را دیدی دانستی که نفرین است و بداعی پس دادی دعایش را (۵) چون خود حق نگاشته شاعر گوید اگر تلخم و گر شیرین تو کشتی و گر سستم و گر محکم تو رشتی خط لوح جبینم خود نوشتی گل من خوب یابد خود سرشتی (٦) مراد از سود اینجا فایده است که اطلاق در افعال حق جایز داشته اند پس معنی بیت چنین باشد که فایدهٔ او و بیع بنده نکو است و مصرع ثانی صفت یار نکو واقع شده (۹) عشرهای مصحف طلائی است‌که دور صفحات قرآن میگذارند (۱۲) خمیس لشکراست وباین سبب خمیس گویندکه پنج جزء اند مقدمه ، قلب، میمنه ، میسره ، ساقه ومعنی بیت‌چنین است‌صدابلیسی‌که هریك لشکرها داشته‌باشند (۱٦) حسن‌عاقبت درانس بحق‌است وسوء عاقبت در انس بجزئیات بی بنا وبی بقا که بجوهر روح مناسبت ندارند و روح آدمی بهرعالمی تاانس نگیرد راه نیابد

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فروبین[1] ای لبیب ۲ تا زنبض آگه شوی از حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زومثال / زان بجو که بادلستش اتصال ۳ باد پنهان است ازچشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کزیمین است آن وزان یاازشمال / جنبش برگت بگوید وصف حال ٤ مستی دل را نمیدانی که کو[2] / وصف آن از نرگس خمار جو[3]
چون زذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات ٥ معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آن که شود همسایه مست ٦ پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شقّ القمر ۷ گر اثر بُرجان زند بی واسطه[4] / متصل گردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثر ها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است ۸ تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبّذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبّـذا بی باغ میوهٔ مریمی ۹ برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحراست وناقص مرغ خاک / ٭مرغ خاکی رفت دریم شدهلاک ۱۰ مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ٭ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیك قدرت بخش جان همدمی ۱۱ چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس زظاهر هر دم استدلال گیر
که اثر ها بر مشاعر ظاهر است / وین اثر ها از مؤثر مخبر است ۱۲ هست پنهان معنی هر داروئی / همچو سحر و صنعت هر جادوئی
چون نظر درفعل وآثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی ۱۳ قوّتی کان در درونش مضمراست / چون بفعل آید عیان[5] ومظهراست
چون بآثاراین همه پیدا شداست[6] / چون نشد ظاهر بآثار ایزداست[7] ۱٤ این سببها واثر ها مغز وپوست / چون بجوئی جملگی[8] آثار اوست
دوست گیری چیز ها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر[9] ۱٥ از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب وشرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ۱٦ حرص ما را اندر این پایان مباد

رُجوُع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو[10] / با طبیب آگه بیمار جو[11] ۱۸ نبض او بگرفت وآگه شد زحال / که امید صحت او بد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن ۱۹ هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر وپرهیزاین مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش درمیان ۲۰ اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ماشئتم[12]
گفت روهین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم ۲۱ بر مراد دل همی گشت اوبر[13] آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود / دست و رومی شست وپاکی میفزود ۲۲ اوقفایش دید چون تخیلئی / کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی آن حیرت[14] پرست / راست میکرد از برای صفع دست ۲۳ کارزو را گر نرانم[15] تا رود / نی[16] طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لاتُلقوا بایدی تهلکه[17] ۲٤ تهلکه است این صبر وپرهیزای فلان / خوش بکوبش[18] تن مزن چون کاهلان
چون زدش یك سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قوّاد عاق ۲٥ خواست صوفی تادوسه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایك بر کند
٭لیك او راخسته و رنجوردید / پس ضعیف وزار وزردو عوردید ۲٦ باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
٭رنج دق ازوی برآورده دمار / دید اورا سخت رنجور و نزار ۲۷ خلق رنجور دق بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله درایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص ۲۸ ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوارا طبّ خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته ۲۹ برتو خندید آنکه گفت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دومستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین[19] ۳۰ اوش لغزانید و زد اورا قفا / آن قفا واگشت وشداو[20] را جزا
اوش لغزانید سخت اندرزلق / لیك پشت و دستگیرش بود حق ۳۱ کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ / از خلاص خود چرا می غرهٔ ۳۲ آن تو کل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت ازکجا
تا نبرّد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را ۳۳ گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد[21] حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن ۳٤ زین مناره صد هزاران همچوعاد / در فتادند و سرو تن باد داد[22]
سر نگون افتادگان را زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار ۳٥ تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا ها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کُه مپر / کاندر این سودا بسی رفتست سر ۳٦ گرچه آن صوفی پرآتش شدزخشم / لیك هم بر عاقبت انداخت چشم
اوّل صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام ۳۷ حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آن که پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو[23] ۳۸ دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را

۱ـ گیر آخر ـ نگه دار ۲ـ مقام ۳ـ وصفش از مخمور چشمان جو مدام ٥ـ گواه ٦ـ نمود ۷ـ بیدار تأثیرت ودود ۸ـ سر بسر ۱۰ ـ خوان ۱۱ ـ بسیار دان ـ ستار خو ۱۳ـ رفت او بر ۱٤ ـ حمزه ۱٥ ـ بمانم ۱٦ ـ آن ۱۸ـ بگویش ۲۰ـ گشت این ۲۱ ـ آن بخت ای ۲۲ـ سر شد بباد ۲۳ـ موبمو (ن. ل)

---

(٤) یعنی معجزه قدرتست هرگاه بر جماد ظاهر شود با آنکه رابطه نیست بر جان اثر کند برابطه خفیه و مناسبت حقانیه (۹) در دعاء است متی غبت حتی تحتاج الی دلیل یدل علیك اومتی بعدت حتی یکون الآثار هی التی توصل الیك (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده که میفرماید ان الذین یلحدون فی آیاتنا لایخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر" امن یاتی امنا یوم القیمة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی بدرستیکه آنانکه انحراف میورزند و میل میکنند از آیات ما پوشیده نمیشوند برما آیا کسی که انداخته شود در آتش بهتر است یا کسی که بیاید ایمن روز رستخیز، بکنید آنچه میخواهید که خدا بیناست بر کرد های شما (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی نیفکنید خود را بدست خود در جای هلاکت (۱۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف است فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سواتهما و قل ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الاان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

گر همی خواهی سلامت از ضرر — چشم ز اول بند و پایان رانگر ۱ تا عدمها را ببینی جمله هست[1] — هستها را بنگری محبوس[2] و پست

این ببین باری که هر کش عقل هست — روز و شب در جست و جوی نیست است ۲ در گدائی طالب جودی که نیست — بر دکانها طالب سودی که نیست

در مزارع طالب دخلی که نیست — در مغارس طالب نخلی که نیست ۳ در مدارس طالب علمی که نیست — در صوامع طالب حلمی که نیست

هستها را سوی پس افکنده اند — نیستها را طالبند و بنده اند ٤ زانکه کان و مخزن صنع خدا — نیست غیر نیستی در انجلا

پیش ازاین رمزی بگفتستیم ازاین — این و آن را تو یکی بین دومبین ۵ گفته شد که هر صناعت گر که رُست — در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنّا موضعی ناساخته — گشته ویران سقفها انداخته ٦ جست سقا کوزهٔ کش آب نیست — و آن دروگر خانهٔ کش باب نیست

وقت صید اندرعدم بین حمله شان — واز عدم آنگه گریزان جمله شان ۷ چون امیدت لاست زو پرهیز چیست — با انیس خویشتن استیز چیست

چون انیس طبع تو آن نیستیست — از فنا و نیست این پرهیز چیست ۸ گر انیس لا نهٔ ای جان بسر — در کمین لا چرائی منتظر

زانچه داری جمله دل برکندهٔ — شستِ دل در بحر لا افکندهٔ ۹ پس گریزت چیست زین بحر مراد — کو بشستت صد هزاران صید داد

از چه نام برگ کردستی تو مرگ — جادوئی دان که نمودت مرگ برگ ۱۰ هر دو چشمت بست سحر صنعتش — تا که جان را در چه آمد رغبتش

در خیال او زمکر کردگار — جمله صحرا فوق چه زهر است و مار ۱۱ لاجرم چه را پناهی ساختست — تا که مرگ اورا بچاه انداختست

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهاش[3] ای عزیز — همچنین بشنیدم[4] از عطار نیز ۱۳ رحمة الله علیه گفته است — ذکر شه محمود غازی سفته است

کز غزای هند پیش آن همام — در غنیمت اوفتادش یك غلام ۱٤ پس خلیفه اش کرد و بر کرسی[5] نشاند — بر سپه بگزیدش و فرزند خواند

طول و عرض و وصف قصه تو بتو — در کلام آن بزرگ دین بجو ۱۵ حاصل آن کودك بر آن تخت نضار — شسته پهلوی قباد شهریار

گریه میکرد اشك میراند او بسوز — گفت شاه اورا که ای پیروز روز ۱٦ از چه گریی دولتت شد ناگوار — فوق افلاکی[6] قرین شهریار

تو بر این تخت و وزیران و سپاه — پیش تخت صف زده چون نجم و ماه ۱۷ گفت کودك گریه ام زآنست زار — که مرا مادر دز آن شهر و دیار

از توام تهدید کردی هر زمان — بینمت در دست محمود ارسلان ۱۸ پس پدر مر مادرم را در جواب — جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب

می نیابی هیچ نفرین دگر — زینچنین نفرین مهلك سهل تر ۱۹ سخت بیرحمی و بس سنگین دلی — که بصد شمشیر او را قاتلی

من زگفت هر دو حیران گشتمی — در دل افتادی مرا بیم و غمی ۲۰ تاچه دوزخ خوست محمود ای عجب — که مثل گشته است در ویل و کرب

من همی لرزیدمی از بیم تو — غافل از اکرام و از تعظیم تو ۲۱ مادرم کو تا ببیند این زمان — مر مرا بر تخت ای شاه جهان

※ یا پدر کو تا مرا بیند چنین — خوش نشسته پهلوی سلطان دین ۲۲ فقر آن محمود تست ای بی سمت[7] — طبع ازو دائم همی ترساندت

گر بدانی رحم این محمود راد — خوش بگوئی عقبت محمود باد ۲۳ فقر آن محمود تست ای نیم دل — کم شنو زین مادر طبع مضل

چون شکار فقر گردی تو یقین — همچو کودك اشکباری یوم دین ۲٤ گرچه اندر پرورش تن مادر است — لیك از صد دشمنت دشمن تر است

تن چو شد بیمار دارو جوت کرد — ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد ۲۵ چون زره دان این تن پرحیف را — نه شتارا شاید و نه صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را — که گشاید صبر کردن صدر را ۲٦ صبر مه با شب منوّر داردش — صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندرمیان فرث و خون[8] — کرده او را ناعش ابن اللبون[9] ۲۷ صبر جمله انبیا با منکران — کردشان خاص حق و صاحبقران

هر که را بینی یکی جامه درست — دانکه او آن را بکسب و صبر جست ۲۸ هر که را دیدی برهنه و بینوا — هست بر بی صبری او آن گوا

هر که مستوحش بود پرغصّه جان — کرده باشد با دغائی اقتران ۲۹ صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا — از فراق او نخوردی این قفا[10]

خوی باحق ساختی چون انگبین — با لبن که لا احبّ الا فلین ۳۰ لاجرم تنها نماندی همچنان — کآتشی مانده براه از کاروان

چون زبی صبری قرین غیر شد — در فراقش پر غم و بی خیر شد ۳۱ صحبتت چون هست زرّ ده دهی — پیش خائن چون امانت مینهی

خوی با او کن کامانتهای تو — ایمن آید از افول و از عتو ۳۲ خوی باا او کن که خو را آفرید — خوی های انبیا را پرورید

برّهٔ بدهی رمه بازت دهد — پرورندهٔ هر صفت خود رب بود[11] ۳۳ برّه پیش گرگ امانت مینهی — گرگ و یوسف را مفرما همرهی

گرگ اگر با تو نماید روبهی — هین مکن باور که ناید زو بهی ۳٤ جاهل ار با تو نماید همدلی — عاقبت زخمت زند از جاهلی

او دو آلت دارد و خنثی بود — فعل هر دو بیگمان پیدا شود ۳۵ مر ذکر را از زنان پنهان کند — تا که خود را خواهر ایشان کند

شله از مردان بکف پنهان کند — تا که خود را دادر ایشان[12] کند ۳٦ گفت یزدان زان کس مکتوم[13] او — شلهٔ سازیم در خرطوم او

تا که بینایان ما زان ذو دلال — در نیفتند از فن او در جوال ۳۷ حاصل آن کز هر ذکر ناید نری — هین زجاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن — کم شنو کان هست چون سم[14] کهن ۳۸ جان مادر چشم روشن گویدت[15] — جز غم و حسرت از او نفزویدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار — که زمکتب بچه ام بس شد نزار ۳۹ از زن دیگر اگر آوردئی — بروی این جور و جفا کم کردئی

۲- محسوس ۳- ت. ٤- هم برین بشنودم ۵- تختش ٦- املاکی ۱۱- ور دهی یك صعوه صد بازت دهد ۱۲- جنس آن مردان ۱۳- حق زان فوج بس مختوم ۱٤- زهر (ن. ل)

---

(۱) مراد بعدم و نیستی که مطلوبست هستی اطلاقی است که نفی این وجودات مقیده مجازیه است و معلوم است که جائی که دریاست قطره و جائی که آفتاب عالمتابست سایه نیست و همه بالفطرة الاصلیه طالب اصل بسیط محیطند (۷) فقر حقیقی محمود نه فقر مذموم همان نیستی است چه فقیر حقیقی بحق بحسب ذات و وجود بحسب صفت و فعل جمیعاً فقر بحق دارد واز خود هیچ ندارد پس در هرسه مرتبه تقوم بوجود حق و صفت و فعل او دارد بحسب وجود لاهو الاهو گوید وبحسب صفت لا اله الا الله و بحسب فعل لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم (۸) فرث سرگین واشاره است بکریمهٔ من بین فرثٍ ودم لبناً سائغاً (۹) پرورش دهندهٔ شتر بچهٔ شیر خوار (۱۰) صبر اگر داشتی برترك الفت پس زهر فراق الیف را نچشیدی قائلی گوید ـ بسکه میترسم ازجدائیها ※میگریزم ز آشنائیها (۱۵)مادر جاهل بچه را جان عزیز خواند و شوهر را گوید که بچه از رفتن مکتب نزار میشود و این دشمنی بزرگی است باولاد از روی نفهمی

ازجز از تو گر بدی این بچه‌ام — این نثار آن زن بگفتی نیز هم ۱ هین بجه زین مادر وتیبای او — سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس وبابا عقل راد — اولش تنگی وآخر بس[1] گشاد[2] ۲ ای دهندهٔ عقلها فریاد رس — تا نخواهی تو نخواهد هیچکس[3]
هم طلب ازتست وهم آن نکوئی — ما کئیم اول توئی آخر توئی ۳ هم توگوی وهم‌تو بشنو هم توباش — ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا درسجود — کاهلی و جبر مفرست و خمود ٤ جبر باشد پر و بال کاملان — جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را — آب مؤمن را و خون مرگبر را ۵ بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو درشرح عدم — کوچو پازهراست وپنداریش سم ٦ همچوهندوبچه‌هان ای‌خواجه‌تاش — رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس‌کاکنون‌دروئی — آن خیالت لاشی و تو لاشئی ۷ لاشئی برلاشئی عاشق شده‌است — هیچ نی مرهیچ نی‌را ره زده‌است

قوله علیه السلم لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرت الفوت[4]

راست فرمود آن سپهدار بشر — که هرانکو کرد از دنیا گذر ۹ چون‌برون رفت‌این‌خیالات‌ازمیان — گشت نامعقول تو بر تو[5] عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت — بلکه هستش صد دریغ ازبهرفوت ۱۰ ❀لیس للماضین هم الموت گفت — زانکه هر[6] با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را — مخزن هر دولت و هر برگ را ۱۱ قبله کرده من همه عمر از حول — آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان ازمرگ‌نیست — زآنست کاندر نقشها کردیم ایست ۱۲ ماندیدیم‌آنکه این‌نقش‌است وکف — کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر — تو بگورستان رو آن کفها نگر ۱۳ پس بگو کو جنبش و جولانتان — بحر افکنده است در بحرانتان[7]
تا بگویندت بلب نی بل بحال — که ز دریا کن نه ازما این سؤال ۱٤ نقش‌چون کف کی‌بجنبدبی زموج — خاك بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین — کف چو دیدی قلزم ایجاد بین ۱۵ هین ببین کز تو نظر آید بکار — باقیت شحمی و لحمی بود وتار
شحم تو در شمعها نفزود تاب — لحم تو مخمور را نامد کباب ۱٦ در گداز این جمله تن را در بصر — در نظر رو در نظر رو درنظر
یك‌نظر دو گز همی بیند زراه — یك نظر دو کون دیدو روی‌شاه ۱۷ در میان این دو فرق بیشمار — سرمه جو والله اعلم بالسرار[8]
چون شنیدی شرح بحر نیستی — کوش تا دائم بدین بحر ایستی ۱۸ چونکه اصل کارگاه آن نیستیست — کو خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار — نیستی جویند و جای انکسار ۱۹ لاجرم استاد استادان صمد — کارگاهش نیستی و لابود
هر کجا این نیستی‌افزون‌تراست[9] — کارحق‌وکارگاهش‌آن‌سراست[10] ۲۰ نیستی چون هست بالائین طبق — از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که‌شدبی‌جسم‌ومال — کار فقر جسم دارد نی سؤال ۲۱ سائل‌آن‌باشد که‌جسم‌اوگداخت[11] — قانع آن باشدکه‌مال‌خویش‌باخت[12]
پس زدرد اکنون شکایت‌بر مدار — کوست سوی نیست اسپی راهوار ۲۲ این قدر گفتیم باقی فکر کن — فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز — ذکر را خورشید این‌افسرده‌ساز ۲۳ اصل‌خودجذبست‌لیك‌ای‌خواجه‌تاش — کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترك کار چون نازی بود — نازکی در خورد جانبازی بود ۲٤ نی قبول اندیش نی رد ای غلام — امر راو نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش — چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش ۲۵ چشمها چون شدگذاره‌نور اوست — مغز ها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا ۲٦ بیند اندر قطره کل بحر را

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی درقصاص یك قفا — سر نشاید باد دادن از عمی ۲۸ خرقهٔ تسلیم اندر گردنم — بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خودراسخت‌زار — گفت اگر مشتش زنم من‌خصم‌وار ۲۹ او بیك مشتم بریزدچون رصاص — شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد — او بهانه میکند تا در فتد ۳۰ بهر این مرده دریغ آید دریغ — که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد — عزمش آن شد[13] کش سوی‌قاضی‌برد ۳۱ ❀که ترازوی حق‌است‌وکیل او — زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است ازمکردیوو حیله‌اش — مأمنست از قید دیو و قبله‌اش ۳۲ هست او مقراض احقاد و جدال — قاطع جنگ دو خصم و قیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او — فتنها ساکن کند قانون او ۳۳ چون ترازو دید خصم پر طمع — سرکشی بگذارد و گردد تبع
ورترازونیست گر افزون‌دهیش — از قسم[14] راضی نگردد ابلهیش[15] ۳٤ ❀ کی شودراضی زتوطبع‌تهیش — از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز — قطرهٔ از بحر عدل رستخیز ۳۵ قطره گرچه خرد و کوته پا بود — لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ارپاك داری کله را — تو زیك قطره ببینی دجله را ۳٦ جزوها بر حال کلها شاهداست[16] — چون‌شفق‌غماز خورشیدآمده‌است[17]
آن قسم بر جسم احمدراند حق — آنچه فرمود است کلا والشفق[18] ۳۷ مور بردانه چرا لرزان بدی — گر از آن یکدانه خرمن‌دان بدی
بر سرحرف آ که‌صوفی‌بی‌دل‌است — در مکافات جفا مستعجل است ۳۸ ای تو کرده ظلمهاچون خوش‌دلی — از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردهات — که فرو آویخت غفلت پردهات ۳۹ جرم گردتر ز رشك بردی‌برصفات — گرنه خصمهاستی اندر قفات

۱ـ صد ۵ ـ او بر او ٦ ـ لیکشان ۹ ـ انبوه تر ۱۰ ـ بیشتر ۱۱ ـ مال خویش باخت ۱۲ ـ جسم او گداخت ۱۳ ـ آمد ۱۵ ـ آگهیش ۱٦ ـ شد گوا ۱۷ ـ مرخورشید را (ن . ل)

---

(۲) اول عقل ریاضت است و آخرش فتوحات (۳) ماتشاؤن الا ان یشاء الله (٤) نیست مرگذشتگان را غم مرگ بلکه پشیمانند بر آنکه وقت و اعمال و کسب حال از ایشان فوت شد (۷) وقت مدافعه طبیعت است مرض را واینجا تشبیه است که تعینات امکانیه که کفها وحبابهای دریای وجودند گویا امراض وجودات خاصه اند و حقیقت وجود افکنده است آن مرضها را که المرض عارض والعارض یزول والصحة اصل وکل شئ یرجع الی اصله والقسر لایدوم والطبع یئول والذاتی لایختلف ولا یتخلف (۸) سرمه نور او «اعرفوا الله بالله» (۱٤) افزون دهی ازقسمت و بهره اش از تو (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انشقاق «فلا اقسم بالشفق و اللیل و ما وسق یعنی بس سوگند میخورم بشفق و شب و آنچه جمع می کند

لیك محبوسی برای آن حقوق اندك اندك عذرمیخواه ازعقوق ۱ تا بیکبارت نگیرد محتسب آب خود روشن‌کن اکنون با مُحب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن اورا بقاضی

رفت صوفی‌سوی آن سیلی زنش دست زد چون مدّعی بر دامنش ۳ اندر آوردش بر قاضی کشان کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دِرّه او را ده جزا آنچنانکه رای تو بیند سزا[1] ٤ کانکه از زجر[2] تو میردردمار بر تو تاوان نیست باشدآن جبار
※ وانکه‌ازتوزخم‌بیندمرگ‌خویش فارغ از دوزخ رود تاخلد پیش ۵ برحد و تعزیر قاضی هرکه مرد نیست‌بر قاضی ضمان‌کونیست‌خرد
نائب حق است و سایهٔ عدل‌حق آینهٔ حق است وباشد مستحق[3] ٦ کوادب از بهر مظلومی کند نی برای عرض و خشم‌ودخل‌خود
چون برای حقّ وروزآجله‌است گرخطائی شد دیت برعاقله است[4] ۷ ※ عاقلهٔ او کیست دانی‌هست‌حق سوی بیت‌المال بر گردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمن است وانکه بهرخود زند اوضامن‌است ۸ گر پدر زد مر پسر را او بمرد آن پدر را خونبها باید شمرد[5]
زانکه اورا بهر کار خویش‌زد خدمت اوهست واجب بر ولد ۹ چون معلم زد صبی را شد تلف بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلمّ نائب افتاد و امین هر امینی‌هست حکمش همچنین ۱۰ نیست واجب خدمت اُستا براو پس بزجر استا نبودش کار جو
ور پدرزد اوبرای خود زدست لاجرم از خونبها دادن نرست ۱۱ پس خودی راسربِبر با ذوالفقار بیخودی شو فانی ودرویش وار
چون‌شدی بیخود هرآنچه توکنی ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ ایمنی ۱۲ آن ضمان‌برحق بود نی بر امین هست تفصیلش بفقه اندر مُبین
هر دکانی راست بازار[6] دگر مثنوی دُکان فقر است ای پدر ۱۳ در دکان کفش‌گر چرمست خوب قالب کفش‌است اگر بینی‌توچوب
پیش بزازان قز[7]واد کن بود[8] بهر گز باشد اگر آهن بود ۱٤ مثنوی ما دکان وحدتست رحمت‌اندر رحمت‌اندر رحمتست[9]
※ غیر واحد هرچه‌بینی‌اندر این بیگمانی جمله را بت دان یقین ۱۵ بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان کالغرانیق‌العلی[10]
خواندش‌اندر سورهٔ و النجم زود لیك آن فتنه بُد از سوره نبود ۱٦ جمله کفار آن زمان ساجد شدند هم سری بودآنکه سربردرزدند
بعدازاین‌حرفیست پیچاپیچ و دور باسلیمان باش‌ودیوان‌را مشور[11] ۱۷ هین حدیث صوفی و قاضی بیار وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر تا بر او نقشی کنیم از خیروشر ۱۹ کو زننده کو محلّ انتقام کاین خیالی گشته است اندرسقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست شرع بر اصحاب‌گورستان کجاست ۲۰ آن گروهی کزفقیری بی برند[12] صد جهت زان‌مردگان‌فانی ترند
مرده از یك‌روست فانی درگزند صوفیان از صد جهت فانی شدند ۲۱ مرگ یك‌قتل‌است‌واین‌سیصد هزار هر یکی را خونبهای بیشمار
گرچه کُشت این‌قوم راحق بارها ریخت بهر خونبها انبارها ۲۲ همچو جرجیس‌اند هریك‌در سرار کشته گشته زنده گشته چند[13] بار
کشته از ذوق سنان دادگر می برارد که بزن زخمی دگر ۲۳ والله ازعشق[14] وجودجان پرست کشته بر قتل دوم عاشق تر است
گفت قاضی من قضادار حیم حاکم اصحاب گورستان کیم ۲٤ این‌بصورت گر نه‌درگوراست پست گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو گور را در مرده بین‌ای‌کورتو[15] ۲۵ گر ز گوری برتو خشتی اوفتاد عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد هین مکن با نقش گرمابه نبرد ۲٦ شکر کن که زنده[16] بر تونزد کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیاخشم حقّ وزخم اوست کەبحق زنده‌است آن‌پاکیزه‌پوست ۲۷ حق بکشت اورا ودرپاچه‌اش دمید زود قصابانه جلد[17] ازوی کشید[18]
نفخ در وی باقی آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخهٔ‌آن قصاب ۲۸ فرق بسیار است بین‌النفختین این‌همه زین‌است‌وباقی[19] جمله‌شین
این حیات ازوی برید وشدمضر وان حیات از نفخ حق شدمستمر ۲۹ این دم آن دم‌نیست‌کایدآن بشرح هین برآزین قعر چه بالای‌صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد نقش هیزم را کسی برخر نهد ۳۰ بر نشسته او نه پُشت خر سزد پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش هین مکن در غیر موضع ضایعش ۳۱ گفت صوفی پس روا داری که‌او سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که‌هرخرسی قلاش صوفیان را صفع اندازد بلاش ۳۲ ※گفت‌صوفی‌راچه‌باك ازصفع‌خیز با چنین بمار کمتر کن ستیز
هین چه‌داری صوفیا ازبیش وکم گفت‌دارم زین جهان من شش‌درم ۳۳ گفت قاضی سه درم تو خرج کن وان سه دیگر را بدو ده بی‌سخن
زاررنجوراست‌ودرویش‌وضعیف سه درم میبایدش ترّه و رغیف ۳٤ ※قاضی و صوفی‌بهم‌در قیل وقال لیك آن رنجور زار وسخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر از قفای صوفی آن بُد[20] خوبتر ۳۵ راست‌میکرد ازپی سیلیش دست که قصاص سیلیم ارزان شدست

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز سیلئی آورد قاضی را فراز ۳۷ گفت هرشش‌را بیاربدای‌دوخصم تا روم آزاد بی خرخاش ووصم
گشت قاضی طیره صوفی‌گفت هی حکم تو عدلست لاشك نیست‌غیّ ۳۸ آنچه نپسندی‌بخود ای‌شیخ‌دین[21] چون پسندی بر برادر ای امین

۲- زخم ۳- هر مستحق ومست حق ٦- سردائی ۷- خز ۹- غیرواحد هرچه بینی‌آن بت‌است ۱۰- تا یابی تو نور ۱۲- بی‌برید - بی سرند
۱۳- شصت ۱٤- عشقت ۱۷- پوست ۱۹- آن سر ۲۰- آمد (ن . ل)

---

(۱) چون تعزیر منوط برای حاکم است و تعیینی ندارد (٤) موافق مسئلهٔ فقهیست (۵) یعنی دیه او را باید بشمارد و بورثه بدهد و خود از آن‌ارث نبرد بلی بجهت حرمت پدری رجوع بدیه است وکشته نمیشود مثل آنکه درعکس رجوع‌بقصاص است (۸) دکنیت رنگ تیره است چون رنگ آهن (۱۰) جمع غرنوق بمعنی بت است و اصلش پرنده ایست آبی یا هوائی و در روایات وارد است که حضرت رسول (ص) سورهٔ والنجم را تلاوت میفرمود در هر آیه درنگ میفرمودند تا مستمعین فرا گیرند چون بآیهٔ « افرأیتم اللات والعزّی ومناة الثالثة الاخری » رسیدند درنگ فرمودند شیطان درگوش خلق خواند « تلك الغرانیق العلی و ان شفاعتهم لترتجی » مشرکین خوشدل شدند که پیغمبر بتهای ما را بستود پس در هنگام سجده با مؤمنین موافقت نمودند پس جبرئیل حضرت را مخبر ساخت و حضرت اندوهگین شد و آیهٔ وما ارسلنا من قبلك من‌رسول ولانبی‌الا اذا تمنی القی‌الشیطان فی امنیته‌نازل‌شد (۱۵) چون درتنش آثارزندگی مستهلك است مثل‌جماداست گویا گوریست مستطیل دراین مردهٔروح (۱٦) مراد زندهٔ حقانی است که انسان کامل باشد (۱۸) از علایق تن او را مجرد ساخت (۲۱) اشاره بحدیث نبویست لایؤمن احدکم حتی یحب‌لاخیه ما یحب لنفسه یعنی مؤمن کامل نمی باشد از شما مگر کسی که دوست دارد برای برادرش آنچه دوست دارد برای خودش

این ندانی کز پی من چه کنی هم درآن‌چه عاقبت خویش افکنی ۱ من حفر بئراً نخواندی ازخبر[1] آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد درقضا کان ترا آورد سیلی بر قفا ۲ وای بر احکام دیگر های تو تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم کز برای نفقه بدهش سه درم ۳ دست ظالم را ببر چه جای آن که بدست او دهی حکم وعنان
آن بزی را[2] مانی ای مجهول داد ۴ که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا هر جفا و هر قفا کارد قضا ٦ خوش دلم در باطن از حکم زبر گر چه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش ابر گرید باغ خندد شاد وخوش ۷ سال قحط از آفتاب خیره خند باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیراً[3] خوانده چون سر بریان چه خندان مانده ۸ روشنی خانه باشی همچو شمع گرفرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند ذوق گریه بین که هست آن کان قند ۹ آن ترش روئی مادر یا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یاد آن پس جهنم خوشتر آمد از جنان ۱۰ خندها در گریه ها آمد کتیم گنج در ویرانها جو ای کلیم[4]
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند آب حیوان را بظلمت برده اند ۱۱ باژگونه نعل از ده[5] تا رباط چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار یار کن باچشم خود دو چشم یار ۱۲ امرهم شوری بخوان اندر صحف[6] یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه چونکه نیکو بنگری یاراست راه ۱۳ چونکه در یاران رسی خامش نشین اندر آن حلقه مکن خودرا نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش جمله جمعند ویك اندیش وخموش ۱٤ رختها را سوی خاموشی کشان چون نشان جوئی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم در دلالت دان تو یاران را نجوم ۱۵ چشم بر استارگان نه ره بجوی نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دوحرف صدق گوئی ای فلان گفت تیره در عقب[7] گردد روان ۱٦ این نخواندی کالکلام ای مستهام فی شجون جره جر الکلام[8]
هین مشو شارع درآن حرف رشد چون سخن بی‌شك سخن رامی‌کشد ۱۷ نیست درضبطت چوبگشادی دهان از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست چون همه صاف است بگشاید رواست ۱۸ زانکه ما ینطق رسول بالهوی[9] کی هوا زاید زمعصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی زحال ۱۹ تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون زیك کانست زر این چرا نفع است وآن دیگر ضرر ۲۱ چونکه اینجمله زیك دست آمدست این چرا هشیار وآن مست آمدست
چون زیکدریاست این جوها روان این چرا زهراست وآن نوش روان ۲۲ چون همه انوار ازشمس بقاست صبح صادق صبح کاذب ازکجاست[10]
چون زیك سرمه است ناظر راکحل از چه آمد راست بینی و حول ۲۳ چونکه دارالضرب را سلطان خداست نقد هاچون ضرب خوب ونارواست
چون خدا فرمود ره را راه من این خفیر ازچیست وآن یك راهزن ۲٤ چون زیك بطنند آن حبر[11] وسفیه چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار صد هزاران جنبش از عین قرار ۲۵ گفت قاضی صوفیا خیره[12] مشو یك مثالی در بیان این شنو
این ببین وحال این را نیك دان ور نبینی حال را نیکو بخوان ۲٦ بیقراری درون[13] عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگها لرزان شده ۲۷ خندهٔ او گریها انگیخته آب رویش آب روها ریخته
این همه چون وچگونه چون زند بر سر دریای بیچون میطپد ۲۸ ضد وندش نیست درذات وعمل زان بپوشیدند هستیها حلل
ضدضد را بود وهستی کی دهد[14] بلکه زو بگریزد و بیرون جهد ۲۹ ند چبود مثل مثل نیك و بد مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی این چو اولیتر از آن در خالقی ۳۰ بر شمار برگ بستان ضد وند چون کفی دربحر بی ند است وضد
بی‌چگونه بین تو برد ومات بحر[15] چون چگونه گنجد اندر ذات بحر ۳۱ کمترین لعبت او جان تست این چگونه وچون زجان کی شد درست
پس چنان بحری که درهرقطره زان از بدن ناشی ترآمد عقل و جان ۳۲ کی بگنجد درمضیق چند وچون عقل کل اینجاست از لایعلمون
عقل گوید مرجسد راکای جماد بوی بردی هیچ از آن بحر معاد ۳۳ جسم گوید من یقین سایهٔ توام بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه‌آن حیرت سراست که سزا گستاخ تر از نامزاست ۳٤ شیر اینسو پیش آهو سر نهد باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری خدمت ذره کند چون چاکری ۳۵ این ترا باور نیاید مصطفی چون زمسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود عین تجهیل ازچه رو تفهیم بود ۳٦ بلکه میداند که گنج بیشمار در خرابیها نهاد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است[16] گرچه هرجزویش جاسوس وی است ۳۷ بل حقیقت درحقیقت غرقه شد[17] زین سبب هفتاد بل صد[18] فرقه شد
باتوقل ماشئت[19] خواهم گفت هان صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان ۳۸ مر ترا هر زخم کاید زاسمان منتظر می باش خلعت بعد از آن

۲ـ تو بدان بز ٤ـ سلیم ٥ـ در ره ۷ـ تبع ۱۰ـ چه خاست ۱۱ـ از یك اشکم چون رسد حز ۱۲ـ غره ۱۳ـ همچنانکه بیقراری ۱۸ـ با سه (ن . ل)

( ) من حفر بئراً لاخیه وقع فیه یعنی هرکه چاهی در راه برای هلاکت برادر خود بکند خودش در آن چاه خواهد افتاد (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری و امرهم شوری بینهم یعنی و کار ها را با مشورت بین خود انجام میدهند (۸) یعنی ای حیران کلام در بیخها و رگها مخفی است میکشد آن کلام را کشیدن کلام یعنی سخن سخن را میکشد (۹) در سورهٔ والنجم واقع شده و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی (۱٤) یعنی در علت و معلول سنخیتی شرط است چون شئی فیئی و نور وشعاعش پس چگونه از ضد که طرد ضد کند ضد بیاید که از نور ظلمت نیاید وبالعکس و از وجود عدم نیاید و بالعکس و از خیر شر نیاید و بالعکس و از بلل جفاف نیاید وبالعکس وقس علیها (۱۵) نزول و صعود دریا (۱٦) بحسب وجود که همه اوست و ظهور او (۱۷) یعنی در نزد اهل حقیقت مجاز نماند چنانکه مراتب وجود حقیقت بعد الحقیقت نامیده شده (۱۹) یعنی بگو هرچه میخواهی و کلمات بیهوده و هرزه را هم معنی میدهد

چون قفا دیدی صفا را هم ببین گرد زان با گردن آمد ای امین ۱ کان نه‌آن شاهست‌کت سیلی زند که نه تاج و تخت بخشد مُستند
جمله دنیا را پر پشه بها سیلئی را رشوت بی مُنتها ۲ گردنت زین طوق زرّین جهان چست در دُزد و زحق سیلی‌ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند زان بلا سرهای خویش افراشتند ۳ لیك حاضر باش درخود ای فتی تا بخانه او بیابد مر تو را
ور نه خلعت را برد او باز پس که نیابیدم بخانه هیچکس ۴ گفت‌آن صوفی‌چه بودی کاین‌جهان ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی به پیش بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش ۵ شب ندزدیدی چراغ روز را دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ[1] تب ایمنی را خوف ناوردی کرَب ۶ خود چه کم‌گشتی زجودورافتش[2] گر نبودی خرخشه در نعمتش
۞حال‌بودی‌خوب‌وخوش‌برجملگان تیره کم بودی روان انس وجان ۷ ۞جاودان‌بودی حضورذوق‌خوش دائماً درجان بدی هم شوق‌خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و قصهٔ ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفئی[3] خالی از فطنت چو کاف کوفئی ۹ تو بنشنیدی که آن پر قند لب عذر خیاطن همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه مینمود افسانهای سالفه ۱۰ قصهٔ پاره ربائی در بُرین می حکایت کرد او با آن واین
در سمر میخواند درزی نامهٔ گرد او جمع آمده هنگامهٔ ۱۱ مستمع چون یافت جاذب‌را وقود[4] جمله اجزایش حکایت گشته بود

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدرهمم المستمعین[5]

جذب‌سمعست‌ارکسی راخوش‌لبیست گرمی و وجد معلم از صبیست ۱۳ چنگئی کو در نوازد بیست وچار چون نیابدگوش‌گردد چنگ دار[6]
نی حراره یادش آید نی غزل نی ده انگشتش بجنبد در عمل ۱۴ گر نبودی گوشهای غیب گیر وحی ناوردی ز گردون یك‌بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین نی فلك گشتی نه خندیدی زمین ۱۵ آن دم لولاك این‌باشد که کار[7] از برای چشم تیز است ونظار
عامه را از عشق همخوابه وطبق کی بُود پروای صنع وعشق‌حق ۱۶ آب تتماجی نریزی در تغار تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش ۱۷ تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترك حکایت دزدی درزیان را وگرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت که کنند آن درزیان اندر نهفت ۱۹ اندر آن هنگامه ترکی از خطا سخت تیره[8] شد زکشف آن غطا
شب‌چو روز رستخیز آن رازها[9] کشف میکرد از پی اهل نهی ۲۰ هرکجا آئی تو درجنگی[10] فراز بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان وان گلوی راز گورا صور دان ۲۱ که خدا اسباب خشمی ساخته‌است وان فضایح‌را بکوی انداخته‌است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد حیف آمد ترك را و خشم و درد ۲۲ گفت ای قصاص در شهر شما کیست چابکتر در این فن[11] دغا
گفت خیاطیست نامش پور شُش[12] اندرین دزدی و چُستی خلق‌کش ۲۳ گفت‌من ضامن که‌باصداضطرار[13] او نیارد برد از من رشته تار[14]
پس بگفتندش که ازتو چست تر مات او گشتند در دعوی مِهر ۲۴ تو بعقل خود چنین غرّه مباش که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم ترگشت‌او[15]وست آنجا گرو که نیارد برد نه کهنه نه نو ۲۵ مطمعانش گرمتر کردند زود او گروبست و دهان[16] را برگشود
گفت‌رهن[17] این‌مرکب تازیّ من بدهم ار دزدد قماش من بفن ۲۶ ور نتاند بُرد اسبی از شما وا ستانم بهر رهن مُبتدا
ترك‌را آن‌شب نبرد از فکرخواب با خیال دزد میکرد او حِراب ۲۷ بامدادان اطلسی زد در بغل شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد جست از جا لب بترحیبش گشاد ۲۸ گرم پُرسیدش زحدّ ترك بیش تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی پیشش افکند اطلس استنبلی ۲۹ که ببر این را قبای روز جنگ زیر دامن[18] واسع وبالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را زیر واسع تا نگیرد پای را ۳۰ گفت‌صد خدمت‌کنم‌ای ذو وداد دست بردو چشم و برسینه[19] نهاد
پس به پیمود وبدید او روی کار بعد از آن بگشاد لب را درفشار ۳۱ از حکایتهای میران در سمر و از کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تحسیراتشان از برای خنده هم داد او نشان ۳۲ همچو آتش کرد مقراضی برون میبرید و لب پُر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی وترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

۞یك‌مضاحك‌گفت‌آن چست‌اوستاد ترك مست ازخنده شد سست‌وفتاد ۳۴ چونکه خندیدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران غیر چشم حق زجمله آن نهان ۳۵ حق همی دیدآن ولی ستارخوست لیك چون از حدبری غمازاوست
تُرك را از لذت افسانه اش رفت از دل دعوی پیشانه اش ۳۶ اطلس چه دعوی چه رهن چه ترك‌سرمستیست‌درلاغ ای اَچه[20]
لابه کردش ترك کز بهر خدا لاغ می گو کان مرا شد مقتدا ۳۷ گفت لاغ خنده انگیز آن دغا که فتاد از قهقهه او بر[21] قفا
پارهٔ اطلس سبك در نیفه زد ترك غافل خوش مضاحك میمزد ۳۸ همچنین بار سوم تُرك خطا گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر از دوبار کرد اوآن ترك را کُلی شکار ۳۹ چشم بسته عقل جسته موله مست ترك مدّعی از قهقه

۱ـ جام ۲ـ رحمتش ٤ـ زان وفود ٦ـ تار ـ بار ۸ـ طیره ۱۰ـ خنکی ـ کنجی ۱۱ـ مکر ۱۳ـ اضطراب ۱٤ـ تاب ۱۵ـ شد ترك ۱٦ـ رهان ۱۷ـ که گرو ۱۸ـ نافه ۱۹ـ در قبواش دست بردیده۲۱ـ خنده آن ترك از (ن . ل)

---

(۳) یعنی بی روئی از اینکه ملزوم را بی لازم وشئی را بی ذاتی طمع داری (۵) حدیث قدسی است یعنی بدرستیکه حق تعالی تلقین میفرماید کلام را برزبان و اعظان و گویندگان بقدر همتهای مستمعان و بحسب استعداد ادراك و دریافت ایشان و فراخور قابلیت فهم ایشان که توانند فهمید و بدان تمتع توانند گرفت و بهره مند توانند شد (۷) یعنی آن نفس رحمانی که لولاك لما خلقت الافلاك باشد معنیش آنست که اگر آدم حقیقی که ناظر و معتبر است از افلاك نبودی خلق افلاك نکردمی (۹) شب که وقت فراغست از شواغل گفته میشود و بپای میزان و حساب آورده میشود (۱۲) در وجه تسمیه شُش نوشته اند که چون شُش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج و دائماً چون مروحه بادپیمائی میکند چنانکه مروحهٔ قلب‌هم بهمین سبب او را میگویند وآن خیاط نیز بیهوده گو وبادپیما بوده پورشش لقب او نهاده اند (۲۰) بترکی یعنی ای برادر

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ   که زخنده اش یافت میدان فراخ ۱ چون چهارم بار آن تُرك خطا   لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بی داد را ۲ گفت مولع گشته‌این مفتون براین   بیخبر کاین چه خسار است وغبین
بوسه افشان کرد بر استاد او   که مرا بهر خدا افسانه گو ۳ ای فسانه گشته و محو از وجود   چند چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر ازتوهیچ افسانه نیست ٤ بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر[1] جهل و شك   چند جوئی لاغ و دستان فلك ٦ تابکی نوشی تو عشوهٔ این جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه‌جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مُرد   آب روی‌صد هزاران‌چون تو برد ۷ می‌درد می دوزد این درزیٔ عام   جامهٔ صد سالگان و اطفال خام
پیره‌طفلان شسته پیشش بهر کدّ   تا بسعد و نحس او لاغی کند ۸ لاغ او گر باغها را داد داد[2]   چون دی آمد داده ها بر باد داد

گفتن درزی ترك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترك‌را زین درگذر   وای بر تو گر کنم لاغی دگر ۱۰ پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند باخویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمز اگر دانستئی   آن ز صد گریه بتر دانستئی[3] ۱۱ ⊛ترك خنده‌کن ایا ای تُرك‌مست   زانکه‌عمرت‌رفت‌وخواهی‌گشت‌پست
⊛چونکه‌بنهاد آن‌قبا درزی‌زدست   اسب را برباد داد آن ترك‌مست ۱۲ ⊛مخلصش بشنوتوئی‌آن‌تُرك‌گول   عالم غدّار خیاط چو غول
⊛ اطلسی کزبهر تقویٰ وصلاح   دوخت باید خرج کردی ازمزاح ۱۳ ⊛اطلست‌عمرومضاحك‌شهوت‌است   روز وشب‌مقراض‌وخنده‌غفلت‌است
⊛اسب‌ایمان‌است‌وشیطان‌درکمین   با خود آ افسانه را بگذار هین ۱٤ اطلس عمرت بمقراض شهور   برد پاره پاره خیّاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام ۱۵ سخت میتولی ز تربیعات آن   وز وبال و کینه و آفات آن[4]
سخت میرنجی ز خاموشیٔ او   وز نحوس وقبض وکین کوشیٔ او ۱٦ مشتری‌وزهره‌چون دررقص نیست   چونکه بهرام‌وزحل‌راتقص نیست[5]
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم ۱۷ تو مبین قلابی[6] این اختران   عشق خود برقلب‌زن بین‌ای‌فلان[7]

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او اززنان ۱۹ پای اومیسوخت از تعجیل وراه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رو بیك زن کردوگفت‌ای‌مستهان   هین چه بسیارند این دختر چگان ۲۰ روبدوکردآن‌زن وگفت ای‌مهین   هیچ بسیاریٔ ما منکر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ میآید شما را انبساط ۲۱ در لواطه می فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلك میگردد اینجا ناگوار ۲۲ تو مبین تخسیر[8] روزیٔ ومعاش[9]   تومبین این قحط وخوف‌وارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او   مردهٔ اوئید و ناپروای او ۲۳ رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان مُلك مرو وبلخ را
آن براهیم ازتلف نگریخت ماند   وین‌براهیم‌ازشرف‌بگریخت‌راند[10] ۲٤ این نسوزد وآن بسوزد ای‌عجب   نعل معکوس‌است در راه طلب

باز مکرّر کردن صوفی سؤال را وجواب قاضی

گفت‌صوفی قادر است آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان ۲٦ آنکه آتش را کند ورد و شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون ازعین خار   هم تواند کرد این دی را بهار ۲۷ آنکه زو هر سرو آزادی کند   قادر است ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هرعدم   گر بدارد باقیش او را چه غم ۲۸ آنکه تن‌را جان دهد تاحی شود   گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشدگر ببخشد آن جواد   بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد ۲۹ دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
⊛وقت طالب را پریشان کم کند ۳۰ آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امرِ مُر   ورنبودی‌خوب‌وزشت‌وسنك‌ودُر ۳۲ ورنبودی نفس وشیطان وهوا[11]   ور نبودی زخم وچالش و وغا
پس بچه نام ولقب خواندی ملك   بندگان خویش را ای منتهك ۳۳ چون بگفتی ای‌صبور و ای‌حلیم   کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین[12]   چون بُدی بی رهزن دیو لعین ۳٤ رستم وحمزه ومخنث یك بُدی   علم وحکمت باطل و مندك شدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیست   چون‌همه‌ره باشد آن‌حکمت تهیست ۳۵ بهر این دکان طبع شوره آب   هردو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه‌خام   وین سؤالت هست از بهر عوام ۳٦ جور دوران‌وهرآن رنجی که‌هست   سهلتر از بُعد حقّ وغفلت است
⊛رنج و درد وجوع وفقر این‌دیار   صعب نبود چون فراق و بُعد یار ۳۷ زانکه اینها بگذرد وآن نگذرد   دولت‌آن دارد که جان آگه برد[13]

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن‌یکی زن‌شوی خودرا گفت‌هی   ای مروّت را بیکره کرده طی ۳۹ هیچ تیمارم نمی داری چرا   تابکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم   گرچه عورم دست و پائی میزنم ٤۰ نفقه وکسوه است واجب ای‌صنم   ازمنت این هردو هست‌ونیست‌کم

۱ـ قعر ـ قبر ـ گور ۳ـ تو بجای خنده خون بگرستئی ۷ـ مُهان ۸ـ تحشیر (ن . ل)

---

(۲) داد اول بمعنی اعتدال و داد دوم بمعنی فائده وبهره است (٤) تربیع آنست که بین دوکوکب سیار سه برج که ربع فلك است فاصله باشد و این نظر را در اصطلاح نجوم نحس میدانند ـ وبال در اصطلاح نجوم در آمدن کوکبست در برج مقابل خانهٔ خود که عبارت است از برج هفتم آن خانه (۵) مقصود اینست که چرا نحوست بهرام و زحل را که نحس اصغر و اکبرند نقص نیست (٦) یعنی بد مبین بلکه بکوش که بدریای استوا برسی (۹) تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیر هم و نقصان و تخسیر زیانکار کردن (۱۰) ابراهیم اول مقصود خلیل الرحمن و دوم ابراهیم ادهم است (۱۱) چنانچه نفس ووهم و خیال و شیطان نباشند این عالم نخواهد بود که تعمیر این عالم باینهاست (۱۲) اقتباس است از آیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران الصابرین والصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ شعرا « یوم لاینفع مال‘‘ و لابنون الامن اتی الله بقلب سلیم »

آستین پیرهن بنمود زن ... بس درشت و پروسخ بد پیرهن ۱ گفت کز سختی تنم را میخورد ... کس کسی را کوه زین‌سان آورد
گفت ای زن یك سؤالت میکنم ... مرد درویشم همین آمد فنم ۲ این درشت‌است و غلیظ وناپسند ... لیك بندیش ای زن اندیشه مند
کاین‌درشت وزشت‌تر یاخودطلاق ... این ترا مکروه‌تر یا خود فراق ۳ همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن ... از بلا و فقر واز رنج و محن
بیشك این‌ترك هوا تلخی ده‌است ... لیك از تلخی بعد حق به است ۴ گرجهاد وصوم سخت‌است وخشن ... لیك این بهتر ز بعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن ... گویدت چونی تو ای رنجور من[1] ۵ ورنگوید کت نه آن‌فهم وفن‌است ... لیك آن‌ذوق‌تو پرسش‌کردن‌است[2]
آن ملیحان که طبیبان دلند ... سوی رنجوران بپرسش مایلند ۶ ورحذر از ننگ و از نامی کنند ... چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر ... نیست معشوقی ز عاشق بیخبر ۷ ای تو جویای نوادر داستان ... هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهد مدید ... ترك جوشی‌هم نکردی[3] ای‌قدید ۸ دیدهٔ عمری تو داد و داوری ... وآنگه از نادیدگان ناشی[4] تری
هرکه شاگردیش کرد استادشد[5] ... تو سپس تر رفتهٔ ای کور لد ۹ خود نبود از والدینت اختبار ... هم نبودت عبرت از لیل ونهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا ریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش ... که توای‌خواجه مسن‌تر یا که‌ریش ۱۱ گفت نی‌من پیش ازآن زائیده‌ام ... بس به بیریشی جهان را دیده‌ام
گفت ریشت‌شد سپید ازحال‌گشت ... خوی زشت‌تو نگردیده‌است‌وشت ۱۲ اوپس ازتو زاد واز تو بگذرید ... تو چنان خشکی[6] زسودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زادهٔ ... یك قدم زان پیشتر ننهادهٔ ۱۳ دوغ ترشی همچنان در معدنی ... خود نکردی زو مخلص روغنی[7]
هم خمیری خمر الطینه دری[8] ... گر چه عمری در تنور آذری ۱٤ چون حشیشی یا بگل در هشتهٔ ... گر چه از باد هوا سر گشتهٔ
همچو قوم موسی اندر حر تیه ... ماندهٔ چل سال بر جای ای‌سفیه ۱۵ میدوی هرروز تا شب در وله[9] ... خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو ... تا که داری عشق این گوساله تو ۱٦ تا خیال عجل از جانشان نرفت ... بد برایشان تیه چون‌گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیدهٔ ... بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ ۱۷ گاو طبعی زان نکوئیهای زفت ... از دلت درعشق این گوساله‌رفت
باری اکنون‌تو زهرجزوت‌بپرس ... صد زبان دارند این اجزای خرس ۱۸ ذکر نعمتهای رزاق جهان ... که‌نهان شدآن در اوراق زبان[10]
روزوشب‌افسانه‌جویانی‌توچست[11] ... جزو جزو تو فسانه گوی تست ۱۹ جزوجزوت تا بروست‌است‌ازعدم ... چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذت نروید هیچ‌جزو ... بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو ۲۰ جزو ماندوآن خوشی ازیاد رفت ... بل‌نرفت‌آن‌خفیه‌شد ازپنج وهفت[12]
همچو تابستان‌که از وی پنبه زاد ... ماند پنبه رفت تابستان زیاد ۲۱ یامثال یخ که زائید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ... یادگار صیف در دی از[13] ثمار ۲۲ همچنین هرجزو جزوی ای‌فتی ... در تنت افسانه گوی نعمتی[14]
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حالی خوش بود ۲۳ حمل نبود بی زمستی و زلاغ ... بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچگانش در کنار ... شد دلیل عشق بازی بهار ۲٤ هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صدهزاران کف برآن‌جوشیده‌شد ۲۵ گرچه دریا[15] سخت‌پنهان می‌تند ... کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال[16] ۲٦ در جمال حال وامانده دهان ... چشم غائب مانده[17] از نقش جهان
آن‌موالید ازره این چارنیست[18] ... لاجرم منظور این ابصار نیست ۲۷ آن موالید از تجلی زاده اند ... لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست ... وین عبارت جز پی ارشاد نیست ۲۸ هین خمش شو تا بگوید شاه‌قل ... بلبلی مفروش با این جنس گل
این‌گل گویاست پرجوش وخروش ... بلبلا ترك زبان کن باش گوش ۲۹ هر دو گون تمثال پا کیزه مثال ... شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون سر لطیف مرتضی ... شاهد احیاء و حشر مامضی ۳۰ همچو یخ کاندر تموز مستجد ... هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر ... اندر آن ایام و ازمان عسیر ۳۱ همچو آن میوه که در وقت شتا ... میکند افسانهٔ لطف خدا[19]
قصهٔ دور تبسم های شمس ... وان‌عروسان‌چمن را طمس ولمس ۳۲ حال رفت وماند جزوت یادگار ... یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستئی ... زآن دم نومید کن واجستئی[20] ۳۳ گفتیش ای غصهٔ منکر بحال ... راتبهٔ انعامها را زان کمال
هردمت گر نی بهاروخرمیست[21] ... همچو چاش‌گل تنت انبار چیست ۳٤ چاش‌گل تن فکرتو همچون گلاب ... منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ ... بر نبی خویان نثار از مهر ومیغ ۳۵ آن لجاج کفر قانون کیست ... وان سپاس وشکر منهاج نیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد ... با نبی رویان تنسکها چه کرد ۳٦ در عمارتها سگانند و عقور ... در خرابیهاست گنج عز و نور
گرنبودی این بزوغ اندر خسوف ... گم نکردی راه چندین فیلسوف ۳۷ زیرکان وعاقلان از گمرهی[22] ... دیده بر خرطوم داغ ابلهی

۳ـ نگشتی ٤ـ نامی ٦ـ حس خشکی تو ۹ـ هر وله ۱۰ـ زمان ۱۳ـ این ۱٤ـ از نعمتی گوید ثنا ۱۵ـ آتش ۱۷ـ گشته ۱۹ـ صبا ۲۱ـ خرمنی است ۲۲ـ موشکافان دهی (ن . ل)

---

(۱) به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش (۲) که شادمان باشی از رنج و تعبی که داده یالا اقل صابر باشی و مراقب و الا ثمر در استکمال نفس ندارد (۵) اشاره است بکریمهٔ اتقواالله یعلمکم الله (۷) یعنی در قوه و مادیت مانده ای وروغن که نور میشود از این دوغ نگرفتی (۸) یعنی در خمیرئی که در وقت خمر الطینه داشتی یعنی وقت تعجین طینت حال هم اندری و خامی اگر چه عمریست در تنور عالم طبیعتی وقوای طبیعیه را کار میفرمائی ولی صرف نمیکنی آنها را فیما خلقت لاجله (۱۱) و حال آنکه اجزاء تو افسانه های غریب دارند و تو نمیشنوی (۱۲) پنج مشاعر وهفت اندام که عبارت از سر و پشت و شکم و دو دست و دو پا باشد (۱٦) یعنی زاینده میشود از راه و روش و بینش اهل حق صور مثالیه که در کشف صوری مشاهده می کنند بحواس مشترکه و مختلس میشوند از نقوش جهان (۱۸) آن صور مکشوفه لوازم اعمال سالك است و مخلوق ازین چهار عنصر نیست بلکه آن اعمال معدند که حق باسمه المصور بر ایشان تجلی کند بصور مثالیه مناسبه اعمال (۲۰) دم ابلیسی که الیاس من الشیطان

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد کو زبیچیزی هزاران زخم‌خورد ۲ لابه کردی در نماز و در دعا کای خداوند و نگهبان رعا[1]
بی ز جهدی آفریدی مر مرا بی فن من روزیم ده زین‌سرا ۳ پنج گوهر[2] دادیم در دُرج سر پنج حس دیگری هم مستتر[3]
لایعدّ این داد و لایحصی زتو مـن کلیلم از بیانش شرم رو ٤ چونکه در خلاقیم تنها توئی کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد عاقبت زاریّ او برکار شد ٥ همچو آن شخصی که روزیّ حلال از خدا میخواست بی کسب‌وکلال
گاو آوردش سعادت عاقبت عهد داود لدنّی معدلت ٦ این متیم نیز زاریها نمود هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا از پی تاخیر پاداش و جزا ٧ باز ارجاء خداوند کریم در دلش بشار گشتیّ و زعیم
چون‌شدی نومید در جهدوکلال از جناب حق شنیدی که تعال ۸ خافض‌است‌ورافع‌است‌این کردگار بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان بی از این‌دو نیست‌دورانش ای‌فلان ۹ خفض ورفع این‌زمین نوعی دگر نیم سالی خشك و نیمی سبزو تر
خفض و رفع روزگار با کرب نوع دیگر نیم روزو نیم شب ۱۰ خفض و رفع این مزاج ممتزج گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان قحطوخصب[4]وجنگ‌وصلح‌وافتنان ۱۱ این‌جهان‌بااین دوپرّ اندرهواست زین‌دوجانها موطن‌خوف ورجاست
تاجهان لرزان بود مانند برگ در شمال و در سموم بعث ومرگ ۱۲ تا خُم یک‌رنگی عیسیّ ما بشکند نرخ خُم صد رنگ را
کان‌جهان همچونمك‌زارآمده‌است هرچه‌آنجا رفت‌بی‌تلوین شده‌است ۱۳ خاك بین این خلق رنگارنگ را میکند یك‌رنگ اندر گور ها
این نمك‌زار جسوم ظاهر است خود نمك‌زار معانی دیگر است ۱٤ آن نمکزار معانی معنویست از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی‌را کهنگی ضدّش بود وان نوی بی‌ضدونداست و عدد ۱٥ آن چنان کز نور روی مصطفی[5] صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك و ترسا و مغ جملگی یکرنگ شد زان‌الب الغ ۱٦ صد هزاران سایه کوتاه و دراز شد یکی در نورآن خورشید راز
نی درازی ماند و نی‌کوته نه پهن گونه‌گونه سایه در خورشید رهن ۱۷ لیك یك‌رنگی که اندرمحشراست بربد وبر نیك کشف وظاهراست
که معانی آن جهان صورت شود نقشها اندر خور خصلت شود ۱۸ گردد آنگه فکر نقش نامها این بطانه روی کار جامها
این زمان[6] سرها مثال گاو پیس دوك‌نطق‌اندرملل صدرنگ[7]ریس ۱۹ نوبت صد رنگی‌است وصد دلی عالم یك‌رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان این شبست و آفتاب‌اندر رهان ۲۰ نوبت‌گرگ است‌و یوسف زیرچاه نوبت قبطی‌است فرعون است‌شاه
تا ز رزق[8] بی دریغ خیره خند آن سگان را حصه باشدروزچند ۲۱ در درون بیشه شیران منتظر تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران زمرج بی حجابی‌حق نماید دخل‌وخرج ۲۲ جوهر انسان بگیرد برّ و بحر پیس گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناك مؤمنان را عید و گاوان‌راهلاك ۲۳ جملهٔ مرغان آبی روز نحر همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینه[9] تا که ینجوامن نجا و استبقنه[10] ۲٤ تا که بازان جانب سلطان روند تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین‌خشك‌و استخوان نُقل زاغان آمدست اندر جهان ۲٥ قند حکمت از کجا زاغ از کجا کرم سرگین ار کجا باغ از کجا
نیست لایق‌غزونفس و مرد غر نیست لایق مشك‌و عودوکون خر ۲٦ چون‌غزا ندهد زنان راهیچ دست کی دهد آنکه جهاد[11] اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی گشته باشد خفیه همچون مریمی ۲۷ آنچنان کاندر تن مردان زنان خفیه اندو ماده[12] از ضعف‌جنان
آن‌جهان صورت‌شود این مادگی هرکه در مردی ندید آمادگی ۲۸ روزعدل‌وعدل‌وداد اندرخوراست کفش زان یا کلاه آن سراست
تا بمطلب در رسد هر طالبی تا بغرب خود رود هر غاربی ۲۹ نیست هرمطلوب از طالب دریغ جفت‌تابش شمس‌وجفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار[13] قهر بین چون قهرکردی اختیار ۳۰ استخوان وموی مقهوران نگر تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر وبال مرغ بین بر گرد دام شرح قهر حق کننده بی کلام ۳۱ مُرد او بر جاش خربشته نشاند وان که کهنه گشت خربشته نماند
هرکسی را جفت کرده عدل حق پیل را با پیل وبق راجنس‌بق ۳۲ مونس احمد بمجلس چار یار مونس بوجهل عتبه‌و ذُوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ کعبهٔ عبدالبطون شد سُفرهٔ ۳۳ قبلهٔ عارف بود نور وصال قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر قبلهٔ طامع[14] بود همیان زرّ ۳٤ ❀ قبلهٔ مردان حق اعمال نیك قبلهٔ نا اهل جهل مرده‌ریک
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ ۳٥ قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
❀قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر قبلهٔ باطل بلیس است ای‌پدر ۳٦ ❀ قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر قبلهٔ خربنده چبود کون خر
همچنان بر می‌شمر تازه و کهن ور ملولی رو تو کار خویش‌کن ۳۷ رزق ما ازکاس زرّین‌شد عُقار وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده ایم در خور آن رزق بفرستاده‌ایم ۳۸ ❀عاشق نان ساختیم آن‌خواجه‌را سیر از جان ساختیم این‌را چرا
خوی آن را عاشق نان کرده ایم خوی[15] این را مست‌جانان‌کرده‌ایم ۳۹ چون بخوی‌خود خوشیّ وخرّمی پس‌چه از در خورد خویت‌میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر رستمی خوش آیدت خنجر بگیر ٤۰ ❀غازئی‌خوش آیدت جوشن بپوش ور بجیزی مایلی رو کون فروش

٤ـ جذب ٦ـ همه ۷ـ باریك ۸ـ زرق ۱۱ـ غزای ۱۲ـ مانده ۱٤ـ مطمع ۱٥ـ جان (ن . ل)

---

(۱) مقصود گله خلق است (۲) اشاره است بحواس ظاهره (باصره ـ سامعه ـ لامسه ـ ذائقه ـ شامه) (۳) اشاره است به پنج قوه که در باطن است (حس مشترك ـ خیال ـ واهمه ـ حافظه ـ متصرفه) (٥) چه طریقهٔ انیقهٔ حضرت، توحید است و قرآنی که آورده مشحون بتوحید است و تفوق دارد بر کتب سماویه در باب توحید و علم اسماء و علم معاد که آنها همین اشتمال براحکام و آداب « دارند انزلنا التورية و فيها حكم الله انّ هذا القرآن يهدى للتى هى اقوم » (۹) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ انفال ليهلك من هلك عن بيّنه و يحيى من حىّ عن بينة و ان الله لسميع عليم یعنی تا هلاك شود کسی‌که هلاکست از حجة روشن و قائم و زنده شود کسیکه زنده است از حجت هویدا ومشهود بدرستیکه خدایتعالی هر آینه شنوا و داناست (۱۰) تا نجات یابد کسیکه نجات یافته است از بینه و یقین حاصل شده او را (۱۳) دنیا مظهر قهر و چون زندان است و عالم ظلمت وعذاب و تشتت و تفرقه است پس اینجا هرکه آن را اختیار کرد آنجا هم بقهر خانه میرود

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف اورا بگنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر　گشته است از تاب درویشی عقیر[1]　۲　دید در خواب اوشبی وخواب کو　واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو[2]
هاتفی گفتش که ای دیده تعب　رقعهٔ از پیش وراقان طلب　۳　خفیه زان وراق کت همسایه است　سوی کاغذ پارهاش آور تودست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین　پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین　۴　چون بدزدی آن ز وراق ای پسر　پس برون روزانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی　هین مجو در خواندن آن شرکتی　۵　ورشود آن فاش هم غمگین مشو　که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود[3] آن دیر هین زنهار تو　ورد خود کن دمبدم لاتقنطوا[4]　۶　این بگفت ودست خود آن مژده ور　بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان　می نگنجید از فرح اندر جهان　۷　زهرهٔ او بردریدی از قلق　گرنبودی عون[5] ورفق ولطف حق
یك فرح آن کزپس نهصد حجاب　گوش او بشنید از حضرت جواب　۸　یك فرح آن کزسؤال آمدخلاص　خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
ازحجب چون حس سمعش درگذشت　شدسرافراز و زگردون برگذشت　۹　کی[6] بود کان حس چشمش[7] زاعتبار　زان حجاب غیب هم یابدگذار[8]
چون گذاره شد حواسش ازحجاب　پس پیاپی گرددش دید و خطاب　۱۰　چون سپاه زنگ پنهان شدزروم　تیغ زدخورشید و پیدا شدعلوم
یك فرح آنکه نشد ردّش دعا　عاقبت آمد اجابت مر ورا　۱۱　جانب دکان وراق آمد او　دست در کرد او بمشق از[9] سوبسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود　با علاماتی که هاتف گفته بود　۱۲　در بغل زد گفت خواجه خیر باد　این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وآنرا بخواند　وز تحیّر واله و حیران بماند　۱۳　که بدین سان گنج نامهٔ بی بها　چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکرجست　کز پی هر چیز یزدان حافظ است　۱۴　کی گذارد حافظ اندر اکتناف　که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زرّ و نقود　بی رضای حق جوی نتوان ربود　۱۵　وربخوانی صد صحف بی سکتهٔ　بی قدر یادت نماند[10] نکتهٔ
ورکنی خدمت نخوانی یك کتیب　علمهای نادره یابی زجیب　۱۶　شدزجیب آن کف موسی ضوفشان　کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهیب　سر برآورده است ای موسی زجیب　۱۷　تا بدانی کاسمانهای سمی　هست عکس مدرکات آدمی
نی که اوّل دست یزدان مجید　از دو عالم پیشتر عقل آفرید[11]　۱۸　این سخن پیدا و پنهانست بس　که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصهٔ بازآ ای پسر　قصهٔ گنج و فقیر آور بسر　۲۰　اندر آن رقعه نوشته بود این　که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبّه که در وی مشهد است　پشت او در شهر ورود در فدفد[12] است　۲۱　پشت کن در قبه رو در قبله آر　وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد　بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد　۲۲　پس کمانی سخت آورد آن فتی　تیر پرّانید در صحن فضا
پس کلند آورد وبیل اوشاد شاد　کند آن موضع که آن تیر اوفتاد　۲۳　کند شدهم او وهم بیل و تبر　خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی　لیك جای گنج را نشناختی　۲۴　چونکه این را پیشه کرد اوبردوام　فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هرکسی در گفتگوئی اوفتاد　کاینچنین بازی نباشد در نهاد　۲۶　هرکسی در گفتگوی فاسدی　هر طرف برخاسته یك حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین　آن گروهی کش بدند اندرکمین　۲۷　عرضه کردند آن سخن را زیردست　کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کان باشه رسید　جز که تسلیم و رضا چاره ندید　۲۸　پیش از آنك اشکنجه بیند زان قباد　رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام　گنج نی و رنج بیحد دیده ام　۲۹　خود نشد یکحبه زان گنج آشکار　لیك پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ماهی تا[13] چنینم تلخ کام　که زیان و سود این برمن حرام　۳۰　بوکه بختت برکند زین کان غطا　ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه　تیر می انداخت و بر میکند چاه　۳۱　هر کجا سخته کمانی بود چست　تیر می[14] انداخت هر سوگنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی　همچو عنقا نام فاش وذات نی　۳۲　چونکه تعویق آمداندر عرض وطول　شاه شد دل سیر از آن گنج وملول
جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند　می ندیداز گنج او جنزریشخند　۳۳　پس طلب کرد آن فقیر درد مند　رقعه را از خشم پیش اوفکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست　تو بدین اولیتری کت کار نیست　۳۴　نیست این کار کسی کش هست کار　گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا　منتظر که روید از آهن گیا　۳۵　سخت جانی باید این فن راچو تو　تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال　وریابی رو تورا[15] کردم حلال　۳۶　عقل راه نا امیدی کی رود　عشق باشد کان طرف برسر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد　عقل آن جوید کزآن سودی برد　۳۷　ترکتازی تن گدازی بیحیا　در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت　بهره جوئی را درون خویش کشت　۳۸　پاك می بازد نجوید مزد او　آنچنانکه پاك میگیرد ز هو[16]

---

۳ ـ کشد ۵ ـ حفظ ۶ ـ که ۷ ـ جسمش ۹ ـ می برد او بمشقش ۱۰ ـ او نخواهد یاد ناید ۱۲ ـ فرقد ۱۳ ـ مدت ماهی ۱۴ ـ داد ۱۵ ـ آن بتو (ن . ل)

---

(۱) یعنی آن فقیر از تابش سوزان درویشی فاق شده (۲) آنچه دگران در خواب می بینند صوفی در بیداری می بیند در حالت غیبت و خلست ملکوتی (٤) اشاره بآیه شریفه لاتقنطوا من رحمة الله (۸) کشف صوری اقسام دارد بحسب مشاعر خمسه پس چون از حس سمعش رفع حجاب شد گاه باشد که از حس چشمش و از باقی حواسش رفع حجب شود بسبب کثرت ریاضات پس کشف تام شود و ادراك کند بحواس ملکوتیه محسوسات ملکوتیه را که ببیند ببصرش چیزهائی که دیگران نبینند و بشنود از هاتف و سروش چیزهائی که دیگران نشنوند و استشمام کند نفحاتی که دیگران استشمام نکنند (۱۱) اول ما خلق الله العقل (۱٦) پاك گرفتن ز هو و هستی دادن او بیعلت تعبیر است از آنکه فعل الله معلل باغراض نیست وعلت غائیه فعل او را نیست و ذات او و معروفیت ذات او که عین ذات اوست چون عالمیت و علم او و صفات کمالیه او که همه یکیست غایت فعل او و نهایت فعل اوست چه هرچه غیر اوست فعل اوست پس نقل کلام باو میشود و تسلسل است و غیر مطلق فعل او و ذات اوست پس همانکه فاعل این فعل کلی است ثمره و غایتست و اگر داعی زاید برذات باشد استکمال میشود

می دهد حق هستیش بی علتی / می سپارد باز بی علت فتی ١ که فتوت دادن بی علت است / پاکبازی خارج از هر ملت است

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص / پاك بازانند قربانان خاص ٢ نی خدا را امتحانی میکنند / نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب[1] را / شه مسلم داشت آن مکروب[2] را ٤ گشت پس ایمن زخصمان و زنیش / رفت ومیپیچید درسودای خویش

یار کرد اوعشق درد اندیش را / کی لیسد خویش ریش خویش‌را ٥ عشق را درپیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق کسی دیوانه تر / عقل ازسودای او کوراست وکر ٦ زانکه این دیوانگی عام نیست[3] / طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون ٧ طب جملهٔ عقلها مدهوش اوست / روی جملهٔ دلبران روپوش اوست

روی در روی خودآرای عشق‌کیش[4] / نیست ای‌مفتون تراجز خویش خویش ٨ قبله از دل ساخت آمد در دعا / لیس للانسان الا ماسعی

پیش ازاین کو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود ٩ بی اجابت بر دعا ها می تنید / از کرم لبیك پنهان می شنید

چونکه بی‌دف رقص میکرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل ١٠ سوی اونی هاتف ونی پیك بود / گوش امیدش پر از لبیك بود

بی زبان میگفت امیدش تعال / از دلش میرفت[5] آن دعوت ملال ١١ آن کبوتر را که بام آموختست / تومخوان میرانش که پر[6] دوختست

ای ضیاءالحق حسام‌الدین برانش / کز ملاقات توبررستست جانش ١٢ گر برانی مرغ جان را ازگزاف / هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست ١٣ گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای گنج فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت پر آتش نهد بر سینه اش ١٤ که بیا سوی مه و بگذر زگرد / شاه عشقت خواند زو تر بازگرد

گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من ١٥ جبرئیل عشقم و سدره ام توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی

جوش ده آن بحر گوهر بار را / خوش بپرس امروز این بیمار را ١٦ چون تو آن او شدی بحران تست / گرچه این دم نوبت بحران تست

این خود آن ناله است کو کرد آشکار / زانچه پنهانست یارب زینهار ١٧ دو دهان داریم گویا همچو نی / یکدهان پنهانست در لبهای وی

یکدهان نالان شده سوی سما / های و هوئی در فکنده در هوا[7] ١٨ لیك داند هرکه اورا منظر است / که فغان این سری هم زان سر است

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های وهوی روح ازهیهای اوست ١٩ گر نبودی با لبش نی را سمر[8] / نی جهان را پر نکردی از شکر

با که خفتی وز چه پهلو خاستی / کاین چنین پرجوش چون دریاستی ٢٠ یا ابیت عند ربی خواندی[9] / در دل دریای آتش راندی

نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا ٢١ ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل

قصد کردستند این گل پاره ها / که بپوشانند خورشید ترا ٢٢ در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست

محرم مردیت را کو رستمی / تا زصد خرمن یکی جو گفتمی ٢٣ چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سررا فرو[10] چاهی کنم[11]

چونکه اخوان‌را دل کینه‌وراست / یوسفم را قعر چاه اولیتر است ٢٤ مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم

بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین ٢٥ منتظر گو[12] باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی[13] در عصیر

از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه ٢٦ که مرا پروای آن اسناد نیست / ازخود واز ریش خویشم یاد نیست

باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو ٢٧ در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه‌را از ریش وسبلت وارهان

نخوتش بر ما سبالی میزند / لیك ریش از رشك ما بر می‌کند ٢٨ مات او شو مات او شو مات او / که همی دانیم تزویرات او

از پس صد ساله آنچ آید برو / پیر می بیند معین مو بمو ٢٩ اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام

آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایك آن پدید ٣٠ رو بدریا زان[14] که ماهی زادهٔ / همچو خس در ریش چون افتادهٔ

خس نهٔ دور ازتو رشك گوهری / در میان موج و بحر اولیتری ٣١ بحر وحدانیست جفت وزوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست

ای محال و ای محال اشراك او / دور از آن دریا وموج پاك او ٣٢ نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ / لیك با احول چه گویم هیچ هیچ

چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آمد مشرکانه دم زدن ٣٣ آن یکی زان سوی وصف است وخیال[15] / جز دوئی ناید بمیدان مقال

یاچو احول این دوئی رانوش کن / یا دهان بر دوز و لب خاموش کن ٣٤ یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل میزن و السلام

چون ببینی محرمی گو سر جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان ٣٥ چون ببینی مشك پر مکر ومجاز / لب ببند وخویش را چون خنب ساز

دشمن آبست پیش او مجنب / ورنه سنگ جهل او بشکست خنب ٣٦ با سیاستهای جاهل صبر کن[16] / خوش مدارا کن بعقل من لدن

صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست ٣٧ آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آینه آمد در جلا

⊛صبر با نامرد بدهد مرد حق / تا چو نیکان بر همه یابد سبق ٣٨ جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی زشهر طالقان / بهر صیت بوالحسن تا خارقان ٤٠ کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق و نیاز

آنچه‌در ره دید از جور[17] وستم / گرچه در خورد است کوته‌می‌کنم ٤١ چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان

١- از نیش ٢- درویش ٥- می برد ٦- تو مران که آن پر او ٧- سما ٨- ثمر ١٠- زیر در - فرا ١٢- می ١٣- این دم ١٤- نی ١٥- برتر بود از وصف وحال ١٧- رنج (ن . ل)

---

(٣) دیوانگی طبیعی نیست (٤) از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی (٩) اشاره بحدیث نبوی «ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی» یعنی شب بروز می آورم در نزد پروردگارم و او طعام و شراب میدهد مرا طعام و شراب تجلی ذاتی و صفاتی در عالم معنی و حقایق و طعام و شراب صوری در عالم صورت و رقایق گو در عالم رقایق الرقایق صائم باشم (١١) مشهور است که مولای متقیان بارها که از کتمان اسرار دلتنگ میشد و همدمی نمی یافت سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه خون شدی (١٦) اقتباس از آیه شریفهٔ واقعه در سورهٔ نحل «وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهوخیر للصابرین واصبر وماصبرك الا بالله»

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش زن برون کرد از دره روزن[1] سرش ۱ که چه میخواهی بگو ای بوالکرم گفت کز بهر[2] زیارت آمدم

خندهٔ زد زن که خه‌خه ریش‌بین این سفر گیری و این تشویش‌بین ۲ خود ترا کاری نبود آن جایگاه تا به بیهوده کنی تو عزم راه

اشتهای گول گردی آمدت یا ملولی وطن غالب شدت[3] ۳ یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد بر تو وسواس سفر را در گشاد

گفت نافرجام و فحش و دمدمه من نتانم باز گفتن آن همه ۴ از مثل وز ریشخند بی‌حساب[4] آن مرید افتاد درغم و اضطراب[5]

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست و گفت او با همه آن شاه شیرین نام کو ۶ گفت آن سالوس زراق تهی دام گولان و کمند گمرهی

صدهزاران خام ریشان همچو تو اوفتاده از وی اندر صد عتو ۷ گر نبینیش و سلامت واروی خیر تو باشد نگردی زو غوی

لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف دیار ۸ سبطی اند اینقوم و گوساله پرست بر چنین گاوی همی مالند دست

جیفة اللیل‌است وبطال النهار[6] هرکه او شد غرهٔ این طبل‌خوار ۹ هشته‌اند این قوم صد علم و کمال مکر و تزویری گرفته کاینت حال

آل موسی کو دریغا تا کنون عابدان عجل را ریزند خون ۱۰ کو ره پیغمبر و اصحاب او کو نماز و سبحه و آداب او

شرع و تقوی رافکنده سوی‌پشت کو عمر کو امر معروف درشت ۱۱ کاین اباحت[7] زین جماعت فاش‌شد رخصت هر مفلس[8] قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ‌زد بروی جوان وگفت بس روز روشن از کجا آمد عسس ۱۳ نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمانها سجده کردند از شگفت

آفتاب حق بر آمد از حجل[9] زیر چادر رفت خورشید ازخجل ۱٤ ترهات چون تو ابلیسی مرا کی بگرداند ز خاک این سرا

من بیادی نامدم همچون سحاب تا بگردی باز گردم زین جناب ۱۵ عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم[10] قبله بی آن نور شد کفر و صنم

هست اباحت کز هوا آمد ضلال هست[11] اباحت کز خدا آمد کمال ۱٦ کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت آنطرف کان نور بی‌اندازه تافت

مظهرعشق[12] است و محبوب بحق از همه کروبیان برده سبق ۱۷ سجده آدم را بیان سبق اوست سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع‌حق را پف کنی‌تو ای‌عجوز هم‌توسوزی‌هم‌سرت‌ای‌گنده‌بوز[13] ۱۸ کی شود دریا زپوز سگ نجس کی‌شود خورشید از پف منطمس

حکم بر ظاهر اگر هم می کنی چیست ظاهرتر بگو زین روشنی ۱۹ جمله ظاهرها به پیش این ظهور باشد اندر غایت نقص و قصور

هرکه بر شمع خدا آرد پفو شمع کی میرد بسوزد بوز[14] او ۲۰ چون تو خفاشان بسی بینند خواب کاینجهان ماند یتیم از آفتاب

موجهای تیز دریا های روح هست صدچندان که بدطوفان نوح ۲۱ لیك اندر چشم کنعان موی رست نوح و کشتی را بهشت و کوه‌جست

کوه و کنعان‌را فرو بردآن‌زمان نیم موجی تا بقعر امتهان ۲۲ مه فشاند نور و سگ عوعو کند[15] هر کسی برخلقت خود می تند[16]

شبروان و همرهان مه بتگ ترك رفتن کی‌کنند ازبیم[17] سگ ۲۳ جزو سوی کل روان مانند تیر کی کند وقف از پی هرگنده پیر

جان‌شرع‌وجان‌تقوی‌عارف‌است[18] معرفت محصول‌زهد سالف‌است[19] ۲٤ زهد اندر کاشتن کوشیدن است معرفت آن کشت را روئیدن است

پس‌چوتن باشد جهاد واعتقاد[20] جان این کشتن نباتست و حصاد ۲۵ امرمعروف‌اووهم معروف‌اوست کاشف‌اسرار وهم مکشوف‌اوست

شاه امروزینه و فردای ماست پوست بندهٔ مغز نغزش دائماست ۲٦ چون انا الحق[21] گفت شیخ و پیش برد پس گلوی جمله کوران را فشرد

چون أنای بنده شدلا از وجود پس‌چه ماندهین بیندیش‌ای‌جحود[22] ۲۷ گر ترا چشم است بگشا در نگر بعد لا آخر چه میماند دگر

ای‌بریده آن لب وحلق و دهان که کند تف سوی مه یا آسمان ۲۸ سوی گردون تف نیابد مسلکی تف برویش باز گردد بیشکی

تاقیامت تف بر او بارد ز رب همچو تبت بر روان بولهب ۲۹ طبل و رایت هست ملك شهریار سگ‌کسی‌که خواند اوراطبل‌خوار

آسمان ها بندهٔ ماه وی انـد شرق وغرب‌چرخ‌نان‌خواه وی‌اند ۳۰ زانکه لولاکست بر توقیع او جمله در انعام و در توزیع او

گر نبودی او نیابیدی فلك گردش و نور ومکان جائی[23] ملك ۳۱ گر نه او بودی نیابیدی بحار هیبت ماهی و در شاهوار

گر نبودی او نیابیدی زمین از درونه گنج و بیرون یاسمین ۳۲ ❀ گر نبودی او نیابیدی جبال زر و لعل و مومیائی بی سؤال

❀ گر نبودی او نیابیدی جهان بی تقاضا رزقهای بی کران ۳۳ رزقها هم رزق خواران وی‌اند میوها لب خشك باران وی اند

هین که معکوس‌است درامراین‌گره صدقه بخش خویش را صدقه بده ۳٤ از فقیرستت همه زر و حریر هین زکاتی ده غنی را ای فقیر

چون تونکی جفت‌آن مقبول‌روح چون عیال کافر اندر عقد نوح ۳۵ گر نبودی نسبت تو زین سرا پاره پاره کردمی این دم ترا

دادمی این نوح را از تو خلاص تا مشرف گشتمی من در قصاص ۳٦ لیك با خانهٔ شهنشاه زمن این چنین گستاخئی ناید زمن

رو دعا کن که سگ این موطنی[24] ۳۷ ورنه ایندم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ وپرسیدن از مردم ونشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعدازآن پرسان شداوازهرکسی شیخ را می جست از هرسو بسی ۳۹ پس کسی گفتش که آن قطب دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار

آن مرید ذوالفقار اندیش تفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت ٤۰ دیو می‌آورد پیش هوش مرد وسوسهٔ تاخفیه گردد مه ز گرد

کاین چنین‌زن‌راچراآن شیخ‌دین دارد اندر خانه یار و همنشین ٤۱ ضد را باضد ایناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا

۱ـ در خانه ۲ـ بر قصد ۳ـ این ره زدت ٤ـ حسیب ۵ـ از غم در نشیب ۸ـ مفسد ۹ـ خجل ـ حمل ۱۱ـ هر ۱۲ـ عز ۱۳ـ و هوای عجوز ۱٤ـ ریش ۱۵ـ وع وع ۱٦ـ سگ زنور ماه کی مرتع کند ۱۷ـ بانگ ۲۲ـ عنود ۲۳ـ مکانی ۲٤ـ مسکنی (ن . ل)

---

(٦) شب چون مردار افتاده و خفته و روز را ببطالت سر آورده (۷) اباحت مباحی بودن و هر حرامی را حلال دانستن است (۱۰) اگر کافر زبت آگاه گشتی ـ کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۸) عارف در مقام حقیقت است که روح طریقت و شریعت است و تقوی اشارتست بطریقت (۱۹) یعنی معرفت عارف کاشف است از زهد و تقوای سابق چون جذبه که نتیجهٔ سلوك سابق باشد (۲۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ عنکبوت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آنانکه کوشش کنند در کار و اقامت دین هر آینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (۲۱) منیت وانانیت بنده محو درحضرت حق شد ولای صرف ونفی محض گردید

باز او لاحول میکرد آتشین   کاعتراض من برو کفراست وکین ١ من که باشم با تعرفهای[1] حق   که بر آرد نفس من اشکال ودق
باز نفسش حمله میآورد زود   زین تعرض[2] بادلش چون کاه دود ٢ که چه نسبت دیورا با جبرئیل   که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با[3]آزر خلیل ٣ چون تواند ساخت با رهزن‌دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیك بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار   شد پدید از دور بر شیری‌سوار ٥ شیر غرّان هیزمش را میکشید   بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف   مار را بگرفت چون خرزن‌بکف ٦ تویقین‌میدان‌که هرشیخی که هست   هم سواری میکند بر شیرمست[3]
گرچه‌آن‌محسوس‌واین‌محسوس‌نیست   لیك آن بر چشم‌جان ملبوس‌نیست ٧ صد هزاران شیر زیر ران‌شان   پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیك این یك راخدا محسوس‌کرد   تا ببیند نیز او که نیست مرد ٨ دیدش از دور و بخندید آن‌خدیو   گفت آنرا مشنو ای[4]مفتون ریو
از ضمیر او بدانست آن جلیل   هم ز نور دل بلی نعم‌الدّلیل ٩ خواند بروی‌یك بیك آن ذوفنون   آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن   برگشاد آن خوش سراینده دهن ١٠ کان تحمّل از هوای‌نفس نیست   آن خیال نفس تست اینجا‌أیست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن   کی کشیدی شیر نر پیکار[5] من ١١ اشتران بختیم اندر سبق   مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امروفرمان نیم خام   تا بیندیشم من از تشنیع عام ١٢ عام ما و خاص ما فرمان اوست   جان ما بر رو دوان‌جویان‌اوست
❋دورم از تحسین وتشویقش همه   فارغ از تکذیب و تصدیقش همه ١٣ فردی ما جفتی ما نه از هواست   جان‌ماچون مهره‌دردست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او   نی ز عشق رنگ و نی سودای بو ١٤ این‌قدرخود درس‌شاگردان ماست   کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جارا راه نیست   جز سنا برق مه الله نیست ١٥ از همه اوهام و تصویرات دور   نور نور نور نور نور نور[6]
بهر تو من پست کردم گفت‌وگو[7]   تا بسازی با رفیق زشت خو ١٦ تا کشی خندان و خوش بار حرج   از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این‌خسان   گردی اندر نور سنتها[8] رسان ١٧ کانبیا رنج خسان بس دیده اند   از چنین ماران بسی پیچیده‌اند

حکمت در آیهٔ انی جاعل فی‌الارض خلیفة[9]

چون مراد و حکم یزدان غفور   بود در قدمت تجلّی و ظهور ١٩ بی زضدّی[10]ضدّرا نتوان نمود   وان شه بیمثل را ضدّی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ   تا بود شاهیش را آیینهٔ ٢٠ پس صفای بی حدودش داد او   وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه   آن یکی آدم دگر ابلیس راه ٢١ در میان آن دو لشکر گاه زفت   چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد   ضدّ نور پاك او قابیل شد ٢٢ همچنین این دو علم‌ازعدل وجور   تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابرهیم گشت و خصم او   وان دو لشکر کین‌گزار وجنگجو ٢٣ چون درازی‌جنگ آمد ناخوشش   فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را ونکر[11]   تا شود حلّ مشکل آن دو نفر ٢٤ دور دور و قرن‌قرن‌این دوفریق   تا بموسی و بفرعون غریق[12]
سالها اندر میانشان حرب بود   چون ز حد رفت و ملالت‌میفزود ٢٥ آب دریا را حکم سازید حق   تا که ماند که برد زین دو سبق
❋تاکه فرعون را بآن فرعونیان   آب دریا غرقشان کرد آن‌زمان ٢٦ همچنین تا دور وطور[13] مصطفی   با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود   صیحهٔ که جانشان را در ربود ٢٧ هم‌نکر سازید بهر قوم عاد   زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون زکین   تا فرو بردش چو اژدرها زمین ٢٨ تا حلیمی زمین شد جمله قهر   برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را که ستون این تن است   دفع تیغ‌جوع نان چون‌جوشن‌است ٢٩ چونکه حق قهری نهد در نان‌تو   چون خناق آن نان بگیرددرگلو
این لباسی که ز سرما شدمجیر   حق دهد اورا مزاج زمهریر ٣٠ تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف   برد[14] همچون‌یخ گزنده‌همچوبرف
تاگریزی از وشق هم ازحریر   زو پناه آری بسوی زمهریر ٣١ تو دو قله نیستی یك قلهٔ[15]   غافل از قصهٔ عذاب ظله[16]
امر حق آمد بشهرستان و ده   خانه و دیوار را سایه مده ٣٢ مانع باران مباش و آفتاب   تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان   باقیش از دفتر تفسیر خوان ٣٣ چون‌عصارامار کرد‌آن چست‌دست   گر تراعقلیست این نکته بس‌است
❋سنگ در تسبیح آمد بر شتاب   از میان اصبعین زان آفتاب ٣٤ ❋منکر آن دید و فروناورد سر   دشمنی او کور کردش از نظر
تونظر داری ولیك امعانش‌نیست   چشمهٔ افسرده است وکرده‌ایست ٣٥ زین همی گوید نگارندهٔ فکر   که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد   لیك ای پولاد بر داود گرد[17] ٣٦ تن بمردت سوی اسرافیل ران   دل فسردت رو بخورشید جنان[18]

١- تصرفهای ٢- تعرف ٤- از ٥- بیگار ٧- من سخن را پست کردم بهر تو ٨- با روان انبیا گردی ١٠- بی ضدی هیچ ١١- در نکر ١٢- بفرعون و بموسی شفیق ١٣- عهد ١٤- سرد ١٨- جهان - روان (ن . ل)

---

(٣) شیر مست نفس امّاره است چنانکه مار خلق اذیت است که تسخیر کننده و سلیم باشند (٦) این شش نور وجودات ملکوت اسفل و ملکوت اعلی و جبروت و فیض مقدس و فیض اقدس و مقام احدیت که مرتبهٔ غیب الغیوبست و بعبارت دیگر عالم مثال و عالم نفوس کلیه که مجرّدات متعلقه اند و عالم عقول کلیه که مجردات مرسله اند و وجود منبسط که رحمت واسعهٔ فعلیه باشد و وجود اعیان ثابته لوازم اسماء و صفات که رحمت صفتیه باشد ومرتبه لا اسم و رسم و در آیت کبری ومثل اعلی که انسان کامل است لطیفه قلبیه و لطیفه عقلیه و لطیفه روحیه و لطیفه سرّیه و لطیفه خفویه و لطیفه اخفویه بحذف نفسیه که در آن ظلمت است این بلسان صوفیه وبلسان قرآن شجره مبارکه و زجاجه و مصباح وکوکب دری و نار و نور علی نور (٩) آیه واقعه در سورهٔ بقره است (١٥) تو در طهارت و مطهریّت معنوی بحسب علم وعمل چون قلتین وچون کرنیستی که ظاهر ومطهر است وبمجرد ملاقات نجاستی نجس وآلوده نشود (١٦) سایبان واشاره است بآیه شریفه « فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظله (واقع در سورهٔ شعرا) تکذیب کردند شعیب (ع) را پس گرفت ایشان را عذاب روز ظله وآن چنان بود که ابری مثل سایبان برسرشان پدیدار شد و ایشان را هلاك کرد (١٧) مراد انسان کامل است و پولاد دل سخت است و در دعا است یا ملیّن الحدید لداود علیه السلام

در خیال از بسکه گشتی مکتسی — نك بسوفسطائی بد ظن رسی ١ او خوداز لب خرد معزول بود — شدزحس معزول[١] ومحروم ازوجود
گرزخودوز لب خودمعزول گشت — ازوجود حس خود مفصول گشت ٢ هین سخن‌خا نوبت لب‌خائی است — گر بگوئی خلق را رسوائی‌است
چیست امعان چشمه راکردن روان — چون‌زتن جان‌رست‌گویندش روان ٣ آن‌حکیمی را که‌جان از بند تن — باز رست و شد روان اندرچمن
یاروان شد خود بسوی هاویه — همچو موش از زاویه درزاویه ٤ دولقب را او برایـن‌هر دو نهاد — بهر فرق ای آفرین برجانش‌باد
در بیان آنکه بر فرمان رود ٥ گر گلی را خار خواهد آن‌شود

بیان معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

هودگرد مؤمنان خطی کشید — تا ز باد آن‌قوم او رنجی ندید ٧ مؤمنان از دست باد ضائره — جمله بنشستند انـدر دائره
بادطوفان بود واو کشتی عسی[٢] — هست ازاین‌طوفان واین‌کشتی‌بسی ٨ باد طوفان بود و کشتی لطف هو — بس‌چنین طوفان و کشتی‌دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند — تا بحرص خویش بر صفها زند ٩ قصدشاه‌آن‌نی که خلق ایمن‌شوند — قصدش آن‌که ملك گردد پای بند[٣]
آن خراسی میدود قصدش خلاص — تایابد او ز زخم آن[٤] دم مناص ١٠ قصد او آن نی که آبی بر کشد[٥] — یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت — نی برای بردن گردون و رخت ١١ لیك حق دادش چنین خوف وجع — تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هرکاسبی اندر دکان — بهر خود کوشد نه اصلاح جهان ١٢ هر یکی بر درد جوید مرهمی — در تبع قائم شده زین عالمی
حق‌ستون‌این‌جهان ازترس‌ساخت — هر یکی‌از ترس‌جان درکارباخت ١٣ حمد ایزد را که ترسی‌را چنین — کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند ازنیك وبد — هیچ ترسنده نترسد خود زخود[٦] ١٤ پس حقیقت برهمه حاکم کسیست — که قریبست او اگر محسوس نیست
هست‌اواندرکمین ای بوالهوس — تا نگردی فارغ از شب‌ای‌عسس ١٥ هست او محسوس اندر مکمنی — لیك محسوس حس‌این خانه نی
آن‌حسی‌که‌حق‌بدان‌حس‌مظهراست — نیست حس‌این‌جهان آن دیگراست ١٦ حس حیوان گر بدیدی آن‌صور — با یزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد — وانکه کشتی را براق نوح کرد ١٧ گر بخواهد عین‌کشتی را بخو[٧] — او کند طوفان تو ای نور جو[٨]
هر دمت طوفان وکشتی ای مقل — باغم و شادیت کرد او متصل ١٨ گر نبینی کشتی و دریا ببیش — لرزه‌ها بین‌در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش راعیون — ترس دارد از خیال گونه گون ١٩ مشت براعمی زند یك جلف‌مست — کور پندارد لگد زن اشتر است
زانکه آندم بانگ اشتر می شنید — کور را آیینه گوش آمد نه دید ٢٠ باز گوید کورنی این سنگ بود — یا مگر از قبهٔ پرطنگ[٩] بود
این نبود و او نبود و آن نبود — آنکه او ترس آفرید اینها نمود ٢١ ترس ولرزه باشد از غیری یقین — هیچکس ازخود نترسد ای‌حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را — فهم کژ کردست او این درس‌را ٢٢ هیچ وهمی بی حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌زر است — دردوعالم هردروغ ازراست‌خاست ٢٣ راست را دیداو رواجی وفروغ — بر امید آن روان کرد او دروغ
ای‌دروغی‌که زصدقت این نواست — شکر نعمت گو مکن انکار راست ٢٤ از مفلسف گویم و سودای او — یا زکشتیها و دریا های او
بل زکشتیهاش کان بند دل‌است — گویم ازکل‌جزو درکل داخل‌است ٢٥ هرولی را نوح وکشتی‌بان شناس — صحبت‌این‌خلق‌را طوفان شناس[١٠]
کم گریز ازشیر و اژدرهای نر — زآشنایان وزخویشان کن حذر[١١] ٢٦ در تلاقی روزگارت میبرند — یاد شاهان غائبی ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی — از قف تن فکر را شربت مکی ٢٧ نشف کردست خیال آن وشات — شبنمی که داری از بحرالحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود که می نجنبد در رکون ٢٨ عضو هر شاخی تر و تازه بود — میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش ٢٩ چون‌شدآن ناشف زنشف بیخ‌خود — ناید آن سوئی که امرش می‌کشد
پس‌بخوان قاموا کسالی از نبی[١٢] — چون نیابد شاخ از بیخش طبی ٣٠ آتشین‌است این‌سخن[١٣] کوته‌کنم — بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال — آتش جان بین کزو سوزد خیال ٣١ زاتش‌عشق‌است‌سوزان‌جان‌ودل — لیك با انوار زوآن جان ودل[١٤]
نی خیال و نی حقیقت را امان — زین چنین آتش‌که‌شعله زد زجان ٣٢ خصم هرشیر آمد و هر روبه او — کل شئی هالك الا وجهه
در وجوه وجه او روخرج شو — چون الف دربسم‌در رو درج‌شو ٣٣ آن الف دربسم پنهان کرده‌ایست — هست او دربسم وهم دربسم‌نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات — وقت حذف حرف از بهر صلات ٣٤ اوصله‌است‌وبی‌وسین‌زووصل‌یافت — وصل بی وسین الف را برنتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال — واجب آمد گر[١٥] کنم کوته مقال ٣٥ چون‌یکی‌حرفی‌فراق‌سین‌وبی‌است — خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف ازخود فنا شدمکتنف — بی وسین بی او همی گویند الف ٣٦ ما رمیت اذ رمیت بی وی است — همچنین قال‌الله از ضمنش[١٧] بجست
تا بود دارو ندارد او عمل[١٦] — چونکه فانی شد کند دفع علل ٣٧ گر شود بیشه قلم دریا مدید — مثنوی را نیست پایانی پدید[١٨]
چارچوب خشت‌زن تاخاك هست — میدهد تقطیع شعرش نیز دست ٣٨ چون نماند بیشه و سر درکشند — بیشها از عین دریا سر کشند
چون‌نماند خاك وبودش جف‌کند — خاك سازد بحر او چون کف‌کند ٣٩ بهر این گفت آن خداوند فرج — حدثوا عن بحرنا اذلا حرج
باز گرد ازبحرو رو درخشك نه — هم زلعبت گو که کودك راست به ٤٠ تا زلعبت اندك اندك در صبا — جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل ازآن بازی همی‌یابد صبی — گر چه باعقلست در ظاهر ابی ٤١ کودك دیوانه بازی کی کند — جزو باید تا که کل رافی[١٩] کند

٣ـ بیگزند ٤ـ از خشب یك ٥ـ پر کند ٧ـ بجو ٨ـ از قهر خود طوفان تو ٩ـ ار تنگ ـ پر تنگ ١٣ـ نشان ١٤ـ این جسم و گل ١٥ـ آید که ١٧ـ صمتش ١٨ـ امید ١٩ـ بی (ن . ل)

---

(١) چون سوفسطائی منکر بدیهی است و علم و یقین را منکر است وهمه را وهم و خیال میداند (٢) کشتی امید بحق (٦) بلکه باید ازحق بترسد پس اگرفرضاً حق نباشد ترس نیست‌واگرترس‌نباشد انتظام نظام نیست حتی ترس ازمرگ ترس ازتجلی‌حق است (١٠) صحبت جهله وسفله را چنانکه درحدیث از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است « النّاسُ ثلثةٌ عالمٌ ربّانیٌ و متعلّمٌ علی سبیل النجاة وهمجٌ رعاعٌ اتباعُ کلّ ناعقٍ یمیلون مع کل ریحٍ لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکنٍ وثیق » (١١) اقارب کالعقارب فی اذاها (١٢) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نساء و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یعنی چون بسوی نماز برخیزند باکمال کسالت وکراهت برخیزند (١٦) چون دارو اول عملی در تن میکند و آخر متاثر شود از آن و فانی گردد

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نك خيال آن فقيرم بی ريا — عاجز آورد از بيا و از بيا ٢ بانگ او تو نشنوی من بشنوم — زانكه در اسرار همراز ويم
طالب گنجش مبين خود گنج اوست — دوست کی باشد بمعنی غیر دوست[١] ٣ سجده خودرا میکند هرلحظه او — سجده پیش آینه است از بهررو
گر بدیدی زآینه او يك پشيز — بی خيالی زو نماندی هيچ چيز ٤ هم خيالاتش هم او فانی شدی — دانش او محو نادانی شدی
دانشی ديگر ز نادانی ما — سر بر آوردی عيان كانی أنا ٥ اسجدوا لآدم ندا آمد همی — كآدمید و خويش بينيدش دمی
احولی از چشم ايشان دور كرد — تا زمين شد عين چرخ لاجورد ٦ لا اله گفت و الا الله گفت[٢] — گشت لا الا الله و وحدت شكفت
آن حبيب و آن خليل با رشد — وقت آن آمد كه گوش ما كشد ٧ سوی چشمه كه دهان زينها بشو — آنچه پوشيديم از خلقان مگو
ور بگوئی خود نگردد آشكار — تو بقصد كشف گردی جرم دار ٨ ليك من اينك پريشان می تنم — قائل اين سامع اين هم[٣] منم
صورت درويش و نقش گنج گو — رنج كيشند[٤] اين گروه ازرنج گو ٩ چشمهٔ رحمت[٥] برايشان شدحرام — ميخورند از زهر قاتل جام جام
خاكها پر كرده دامن ميكشند — تا كنند اين چشمها را خشك بند ١٠ كی شود اين چشمهٔ دريا مدد — منطمس[٦] زين مشت خاك نيك وبد
ليك گويد با شما من بسته ام[٧] — بی شما من با[٨] ابد پيوسته ام ١١ قوم معكوس اند اندر مشتها — خاك خوار و آب را كرده رها
ضد طبع انبيا دارند خلق — اژدها را متكا دارند خلق ١٢ چشم بند خلق[٩] چون دانستهٔ — هيچ دانی كز چه ديده بستهٔ
بر چه بگشادی بدل اين ديدها — يك بيك بئس البدل دان آن ترا ١٣ ليك خورشيد عنايت تافته است — آيسان را از كرم در يافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته — عين كفران را انابت ساخته ١٤ هم ازاين بدبختی خلق آن جواد — منفجر كرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سرمايه دهد — مهره را از مار پيرايه دهد ١٥ از سواد شب برون آرد نهار — وز كف معسر برويانَد يسار
آرد سازد ريگ را بهر خليل — كوه با داود سازد هم رسيل ١٦ كوه با وحشت دران ابر ظلم — برگشايد بانگ چنگ زير و بم
خيز ای داود از خلقان نفير — ١٧ ترك آن كردی عوض ازما بگير

انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل و بی‌صبری

گفت آن درويش كای دانای راز — از پی اين گنج كردم ياوه تاز ١٩ ديوحرص و آز ومستعجل تگی[١٠] — نی تانی جست و نی آهستگی
من ز ديگی لقمهٔ نندوختم — كف سيه كردم دهان را سوختم ٢٠ خود نگفتم چون در اين ناموقنم — زان گره زن اين گره راحل كنم
قول حق را هم زحق تفسير جو — هين مخاژاژ ازگمان ای ياوه‌گو ٢١ آن گره كو زد هم او بگشايدش — مهره كو انداخت او بربايدش
گرچه آسانت نمود اينسان سخن — كی بود آسان رموز من لدن ٢٢ گفت يارب توبه كردم زين شتاب — چون تودر بستی توكن هم فتح باب
برسر خرقه شدم بار دگر[١١] — در دعا كردن بدم هم بی هنر ٢٣ كو هنر كو من كجا دل مستوی — اين همه ازعكس تست اين هم[١٢] توئی
هرشبی تدبير و فرهنگم بخواب — همچو كشتی غرقه ميگردد در آب ٢٤ خود نه من ميمانم و نه آن هنر — تن چو مرداری فتاده بی خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاه علی — خود همی گويد الست وخود بلی ٢٥ كو بلی گوجمله را سيلاب برد[١٣] — يانهنگی خورد كل را كرد و مرد
صبحدم چون تيغ گوهر دار خود — از نيام ظلمت شب بر كند[١٤] ٢٦ آفتاب شرق شب را طی كند — آن نهنگ آن خورده هارا قی كند
رسته چون يونس زمعدهٔ[١٥] آن نهنگ — منتشر گرديم اندر بو و رنگ ٢٧ خلق چون يونس مسبح آمدند — كاندر اين ظلمات پرراحت شدند[١٦]
هر يكی گويد بهنگام سحر — چون زبطن حوت شب آيد بدر ٢٨ كای كريمی كاندر آن ليل وحش — گنج رحمت بنهی وچندين چشش
چشم تيز وگوش تازه وتن سبك — از شب همچون نهنگ ذوالحبك ٢٩ از مقامات وحش روزين سپس[١٧] — هيچ نگريزيم ما با چون تو كس
موسی آن را نار ديد و نور بود — زنگئی ديديم شب را حور بود ٣٠ ❀ ما نميخواهيم غير از ديدهٔ — ديدهٔ تيزی كشی بگزيدهٔ
بعداز اين ماديده خواهيم ازتوبس — تا نپوشد بحر را خاشاك و خس ٣١ ساحران را چشم چون رست ازعما — كف زنان بودند بی اين دست وپا
چشم بند خلق جز اسباب نيست — هركه لرزد برسبب زاصحاب نيست ٣٢ ليك حق بی پردهٔ[١٨] اصحاب را — در گشاد و برد تا صدر سرا
با كفش نامستحق و مستحق — معتقان رحمتند از بند رق ٣٣ ❀در عدم ما مستحقان كی بديم — كه براين جان وبراين دانش زديم
در عدم ما را چه استحقاق بود — تا چنين عقلی و جانی رو نمود ٣٤ ای بكرده يار هر اغيار را — ای بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانياً پاليز كن[١٩] — هيچ نی را بار ديگر چيز كن ٣٥ اين دعا تو امر كردی زابتدا — ورنه خاكی راچه زهرهٔ اين ندا[٢٠]
چون دعامان امر كردی ای عجاب[٢١] — اين دعای خويش را كن مستجاب ٣٦ شب شكسته كشتی فهم و حواس — نی اميدی مانده نی خوف ونه باس[٢٢]
برده در دريای حيرت ايزدم[٢٣] — تا زچه فن پر كند بفرستدم[٢٤] ٣٧ آن يكی را كرده پرنور و جلال — وين دگر را كرده پروهم و خيال
گر بخويشم هيچ رای و فن بدی — رای و تدبيرم بحكم من بدی ٣٨ شب نرفتی هوش بی فرمان من — زير دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزل های جان — وقت خواب و بيهشی وامتحان ٣٩ چون كفم زين حل وعقداو تهيست — ای عجب اين معجبی من زچيست[٢٥]
ديده را ناديده خود انگاشتم — باز زنبيل دعا برداشتم ٤٠ چون الف چيزی ندارم ای كريم — جز دلی وان تنگتر از چشم ميم

٣ـ نك ٥ـ راحت ٦ـ مكتبس ٨ـ تا ٩ـ ختم ١٢ـ و خود ١٤ـ كشد ١٥ـ جوف ١٦ـ بر راحت زدند ١٨ـ اصحاب ونا ٢٠ـ بدی ٢١ـ داد تو آمد زان جناب ٢٢ـ ياس ٢٣ـ جمله را ٢٤ـ شان خود خدا ٢٥ـ كيست (ن . ل)

---

(١) عاشق و معشوق زيك مصدرند چه آن گنج باطن ذات روحست (٢) آدم حقيقی نفی مهيت كرد و اثبات وجود حقيقی (٤) حمال الحطب شواغل دنيويه اند (٧) چشمه ميگويد تا كه شما خودی ميداريد من از شما بسته ام و چون خودی بگذاريد بشما پيوسته ام (١٠) شيطان حرص و آز و شتاب و دويدن در جستن توقف و آهستگی نكرد و در دل خود اينهم نگفتم كه هرگاه در اينكار بی مقصودم زين گره را از گره زن كه خداست گشاده گردانم (١١) قاعده است كه چون خرقه در سماع از صوفی ميافتد باز گرفتن خطا است ميگويدكه از من خطا واقع شده است (١٣) يعنی گوينده قالوا بلی كجا است همه را سيلاب برد (١٧) يعنی از مقاماتی كه در ظاهر موحش باشد نخواهم گريخت چرا كه شب را زبون ميداشتم ودر شب اينقدر فائده است (١٩) از عدم هست كردی ودر دنيا كاشتی الحال هستی را بفنای حقيقی باز رسان وبقا عطا فرمای

این الف وین میم ام بود ماست … میم ام تنگست الف زان نرگداست ۱ این الف چیزی ندارد غافلیست[1] … میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من … در زمان هوش اندر پیچ من ۲ پیچ دیگر بر چنین پیچی[2] منه … نام دولت بر چنین هیچی[3] منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا … چون ز وهم دارمست این[4] صدعنا ۳ ور ندارم هم تو دارائیم کن … رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم … بر در تو چونکه دیده نیستم ٤ زاب دیده بندهٔ بی دیده را … سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین … همچو عینین نبی هطّالتین[5] ٥ او چوآب دیده جست ازجود حق … با چنان اجلال و اقبال و سبق[6]
چون نباشم زاشك خود[7] باریك ریس … من تهی دست قضا و[8] کاسه لیس ٦ چون چنان چشم اشك را مفتون بود … اشك من باید که صدجیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صدجیحون به است … که بدان یکقطره جن وانس رست ۷ چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت … چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست ازدعا کردن مدار … با اجابت یا رد اویت چه کار ۸ نان که سد و مانع این آب بود … دست ازآن نان می‌باید شست زود
خویش راموزون وچست وسخته کن ۹ زآب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بوداو که الهام آمدش[9] … کشف شد این مشکلات ازایزدش[10] ۱۱ گفت گفتم بر کمان تیری بنه … کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کاین کمان راسخت کش … در کمان نه گفتمت نی بر کش ۱۲ از فضولی تو کمان افراشتی … صنعت قوّاسئی بر داشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو … در کمان نه تیر و پریدن مجو ۱۳ چون بیفتد تیر آنجا می طلب … زور بگذار و بزاری جو ذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید … تو فکندی تیرفکرت را بعید[11] ١٤ ای کمان و تیر ها بر ساخته … صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که اودوراست دورازروی او … کازماید قوّت بازوی او ۱۵ هر که دور انداز تر او دورتر … وزچنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خودرا زاندیشه بکشت … گو بدو کوراسوی گنج است پشت ۱٦ گوبدو چندانکه افزون میدود … از مراد دل جدا تر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار[12] … جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار ۱۷ همچو کنعان کوزننگ نوح رفت … بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونترهمی جست اوخلاص … سوی که میشد جدا تر ازمناص ۱۸ همچو این درویش بهر گنج و کان … هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کوگرفتی سخت تر … بودی از گنج و نشان بدبخت تر ۱۹ این مثل اندر زمانه جانی است … جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ ازاوستاد … لاجرم رفت و دکان نو گشاد ۲۰ آن دکان بالای استاد ای نگار[13] … گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان وباز گرد … سوی سبزه و گلستان و آب خورد ۲۱ نی چوکنعان کو زکبر و ناشناخت … از کهٔ عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجیب … وان مراد او بده حاضر بجیب ۲۲ ای بسا علم و ذکاوات وفطن … گشته رهرو را چو غول وراهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند[14] … تا ز شرّ فیلسوفی میرهند ۲۳ خویش را عریان کن ازجملهٔ[15] فضول … ترك خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضدّ شکستست و نیاز … زیرکی بگذار و با گولی بساز ۲٤ زیرکی شد دام برد وطمع وگاز[16] … تا چه خواهد زیرکی را پاكباز
زیرکان با صنعتی قانع شدند … ابلهان از صنع در صانع شدند ۲۵ زانکه طفل خرد را مادر نهار … دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر … تا نگردی ممتحن اندر هنر[17] ۲۸ آن جهود و مؤمن و ترسا مگر … همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی … چون خرد با نفس و با اهریمنی ۲۹ مرغزیّ و رازی افتد در سفر … همره و همسفره پیش همدگر
درقفص افتند زاغ وچغز[18] وباز … جفت شد در[19] حبس پاك و بی نماز ۳۰ کرده منزل شب بیك موضع بهم … مشرقیّ و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خردوشگرف … روز ها با هم ز سرما و ز برف ۳۱ چون گشاده شد ره و بگشادبند … بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد … جمع مرغان هر یکی سوئی برد ۳۲ پر گشاده هر یکی برشوق وباد … در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هردمی با اشك و آه … لیك پریدن ندارد روی و راه ۳۳ چونکه ره واشد پرد مانند[20] باد … سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آنطرف کش بوداشك و سوزوآه[21] … چونکه فرصت یافت آنسو کوفت راه[22] ۳٤ در تن خود بنگر این اجزای تن … از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکیّ و بادی و آتشی … عرشی وفرشی و رومیّ وکشی[23] ۳۵ از امید عود هر یك بسته طرف … اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد … درشتا از بعد آن خورشید داد ۳٦ چون بتابدتف آن خورشید خشم[24] … کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم[25]

۲- هیچ دیگر بر چنین هیچی ۳- پیچی ٤- که ز وهم دارمستم ٦- ورق ۷- خون ۸- قصور ـ فضول ۹- خدا ۱۰- مشکلش حل گشت و حاجت شد روا ۱۳- ان کار ۱۵- فضل و ۱۸- جغد ۱۹- همچو در یك ۲۰- یابد پرد هریك چو ۲۱- آه او ۲۲- باشد راه او ۲٤- چشم ۲۵- پشم (ن . ل)

---

(۱) در صورتی که غافل است حکم الف هیچ ندارد ثابت میشود و در صورتی که عاقل است آدمی حکم میم دلتنگ دارد پس در هردو صورت آدمی هیچ نیست (٥) ابر بسیار بارنده و در خبر است که جبرئیل خبر داد حضرت رسول را که اگر محزونی از امتی گریهٔ خدا می آمرزد آن امت را آن حضرت فرمود من محزونم وامت من امت مرحومه پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطّالتین یعنی خدایا روزی کن مرا دوچشم پر اشك بارنده (۱۱) از پیش تاچند گردی کو بکو ودر بدر ۞ رو بخویش آور که هست از خود باوراهی ترا (۱۲) اشاره است بآیه شریفه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا (١٤) اکثر اهل الجنة البله حدیث مشهوری است ولی میگویند مقصود از ابله مردمانی هستند که در وجودشان و جبلتشان شرارت نبوده و بجز خیر خواهی خلق چیزی منظور ایشان نباشد و خود را در محنت دارند برای راحتی دیگران (۱٦) زیرکی حکم دام دارد و طمع حکم مقراض یاکاز از هردو بیزار است (۱۷) چنانچه آن جهود و نصرانی در تعبیرات خواب خود قائل شدند زیرکی آنها بکار نیامد و آن مسلمان از سادگی خود بر آنها غالب آمد (۲۳) اجزای بدن و مقوّیات آن و کیفیات آن از اغذیه و اشربه و ادویه بعضی از آسمانست و اشعه و بعضی از زمین است وبعضی از بلاد بعیده آورده شود

در گداز آید جمادات گران   چون گداز تن بوقت نقل جان ۱ چون رسیدند این‌سه همره منزلی   هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

بُرد حلوا پیش آن هرسه غریب   محسنی از مطبخ آنی قریب[1] ۲ نان گرم و صحن حلوای عسل   برد آن که در ثوابش بود امل

الکیاسه والادب لاهل المدر   الضیافه والقری لاهل الوبر[2] ۳ الضیافه للغریب والقری   اودع الرحمن فی اهل القری[3]

کل یوم فی القری ضیف حدیث   ماله غیر الاله من مغیث[4] ٤ کل لیل فی القری وفد جدید   مالهم ثم سوی الله المجید[5]

تخمه بودند آن دو بیگانه زخور   بود صائم روز آن مؤمن مگر ٥ چون نماز شام آن حلوا رسید   بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتندمااز خور بُریم   امشبان بنهیم و فردا می‌خوریم ٦ صبر گیریم از خورامشب تن زنیم   بهر فردا اوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این‌خورده‌شود   صبر را بنهیم تا فردا بود ۷ پس بدو گفتند زین حکمت گری   قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه‌تنیم   چون خلاف افتادمان قسمت کنیم ۸ هر که خواهد قسم‌خودبرجان‌زند   وانکه‌خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت درگذر   گوش کن قسّام فی‌النار از خبر[6] ۹ گفت قسام او بودکو خویش را   کرد قسمت بر هوائی[7] بر خدا

ملك حق و جمله قسم اوستی   قسم دیگر را دهی دو گوستی ۱۰ این اسد غالب شدی هم بر سگان   گر نبودی نوبت آن بدرگان

این اسدغالب‌شدی هم[8] بربقور   گرنبودی نوبت[9] آن گاو زور[10] ۱۱ قصدشان آن کان مسلمان غم‌خورد   شب بر او در بینوائی بگذرد

بود مغلوب او بتسلیم و رضا   گفت سمعاً طاعةً اصحابنا ۱۲ پس بخفتند آن شب و برخاستند   بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی   داشت اندر ورد راه و مسلکی ۱۳ یك زمانی هر یکی آورد روی   سوی‌ورد خویش‌ازحق‌فضل‌جوی

مؤمن‌و ترساجهود وگبر ومغ   جمله را روسوی آن سلطان‌الغ ۱٤ مؤمن و ترسا جهود و نیك‌وبد   جملگان را هست رو سوی احد

بلکه سنگ و خاك وکوه‌وآب‌را   هست واگشت نهانی با خدا ۱٥ این سخن پایان ندارد هر سه‌یار   رو بهم کردند آن دم یار وار

آن‌یکی گفتا که‌هر‌یك‌خواب‌خویش   آنچه دید او دوش گو آرد به‌پیش ۱٦ هر که خوابش به‌بودحلوا خورد   قسم هر مفضول را فاضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود   خوردن او خوردن جمله بود ۱۷ فایق آید جان پر انوار او   باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد   پس بمعنی این جهان باقی بود ۱۸ پس جهود آورد آنچه دیده بود   تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش   گربه بیند دُنبه‌اندر خواب‌خویش ۱۹ در پی موسی شدم تا کوه طور   هر سه تن گشتیم نا پیداً ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب   بعد از آن‌زان نورشد یك‌فتح‌باب ۲۰ نور دیگر از دل آن نور رُست   پس‌ترقیش‌آمد آن ثانی درست[11]

هم من و هم موسی‌وهم‌کوه طور   هر سه گم گشتیم از اشراق نور ۲۱ بعد از آن دیدم که‌کُه‌سه‌شاخ‌شد   چونکه نور حق در او نفاخ شد

وصف هیبت چون تجلی‌زدبراو   می گسست‌از هم همی شدسوبسو ۲۲ زان یکی شاخی که آمد سوی یم   گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آندگر شاخش فرو شد در زمین   چشمهٔ زاد و برون آمد معین ۲۳ که شفای جمله رنجوران شدآب   از همایونی وحی مستطاب

واندگر شاخ سنی پرید زود   تا جوار کعبه که عرفات[12] بود ۲٤ باز از آن صعقه چو با خود آمدم   طور بر جا بُدنه افزون‌و نه کم

لیك زیر پای موسی همچو یخ   میگدازید و نماندش شاخ وشخ ۲٥ با زمین هموار شد کوه ازنهیب   گشت بالایش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار   باز دیدم طور و موسی برقرار ۲٦ وآن بیابان سربسر در ذیل کوه   بر خلایق گشته موسی با شکوه[13]

چون عصا وخرقهٔ او خرقه‌شان   جمله سوی طور خوش‌دامن‌کشان ۲۷ جمله کفها در دعا افراخته   نعرهٔ ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان‌چو ازمن‌رفت زود   صورت هر یك دگرگونه ام نمود ۲۸ انبیا بودند ایشان اهل وُد   اتحاد انبیایم فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف   صورت ایشان بُد از اجرام‌برف ۲۹ حلقهٔ دیگر ملایك مستعین   صورت ایشان بجمله آتشین

زین‌نمط‌میگفت احوال‌آن[14] جهود   بس جهودی کاخرش محمودبود ۳۰ هیچ کافر را بخواری منگرید   که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او   تا بگردانی از او یکباره رو ۳۱ بعد از آن ترسا در آمد در کلام   که مسیحم رو نمود اندر منام

پس[15] شدم با او بچارم آسمان   مرکز و مثوای خورشید جهان ۳۲ خود عجبهای قلاع آسمان   نسبتش نبود بآیات جهان

هر کسی دانند ای فخرالبنین ۳۳ که فزون باشدفن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر وگاو و قچی‌در پیش راه   یافتند اندر روش بندی گیاه ۳٥ گفت‌قچ بخش ار کنیم این‌را یقین   هیچ یك از ما نگردد‌سیر ازاین

لیك عمر هر که باشد بیشتر   این علف اوراست اولی‌گوبخور ۳٦ که اکابر را مقدم داشتن[16]   آمدست از مصطفی اندر سنن

گرچه‌پیران‌رادراین‌دوراین‌لئام[17]   در دو موضع پیش میدارندعام[18] ۳۷ یا در آن لوتی‌که بس سوزان‌بود   یا بر آن پُل کز خلل‌ویران‌بود

خدمت شیخی بزرگی قائدی   عام نارد بی قرینهٔ فاسدی ۳۸ خیرشان این‌است‌چه بود شرشان   قبحشان را باز دان از فرشان

مثل در باب صورت پرستان و شرّ ایشان در لباس‌خیر

سوی جامع میشدی یك شهریار   خلق را میزد نقیب و چوبدار ٤۰ آن یکی را سرشکستی چوب‌زن   وان دگر را بر دریدی پیرهن

در میانه بیدلی ده چوب خورد   بیگناهی که برد از راه گرد ٤۱ خونچکان رو کرد با شاه و بگفت   ظلم ظاهر بین چه پرسی‌ازنهفت

۷- و ۸- گر بود غالب ۹- نوبت گاوان بُد و ۱۱- ترقی جست آن ثانیش چست ۱۲- کان معبود ۱۳- بر خلایق شکل موسی در وجوه ۱٤- نسق میگفت آن شخص ۱٥- من ۱۷- دورلئام ۱۸- گام (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیه و اذا سالك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان واقعه در سورهٔ بقره (۲) زیرکی و ادب برای اهل شهراست وضیافت و مهمانداری خاصهٔ اهل بیابان است وصحرا نشینان (۳) مهمانداری از غربا ومهمانان را خدا امانت نهاده در اهل قریها (٤) هرروز در قریه‌ها مهمانی تازه میرسد که نیست برای او بجز خدا فریاد رسی (٥) هرشبی در قریها مهمانی نواست که نیست ایشان را جز خدای بزرگ پناهی (٦) در حدیث است که القسّام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم است (۱۰) مراد گاو نفس است یعنی عقل مغلوب نبودی اگر دو بخش نشدی (۱٦) اشاره بحدیث است که لایجوز التقدم للاصاغر علی الاکابر الا فی ثلاثة مواضع اذا ساروا لیلا وفاضوا سیلاً و راضوا خیلا

خبر تو این است جام میروی　تاچه باشد شرّ ووزرت[1] ای غوی　١　یك سلامی نشنود پیر از خسی　تا نپیچد عاقبت از وی بسی

گرگ دریابد ولی را به بود　تا که در یابد مر اورا نفس بد　٢　زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست　لیکش آن فرهنگ وکیدومکرنیست

ورنه کی اندر فتادی او بدام　مکر اندر آدمی باشد تمام　٣　✿مکرازآن اوست[٢] کودارد کرم[٣]　بشنوذ آواز و گوید من کرم

باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشترای رفاق　چون چنین افتاد مارا اتفاق　٥　هر یکی تاریخ عمرابدا[٤] کنید　پیر تر اولیست باقی تن زنید

گفت قچ مرج من اندرآن‌عهود　با قچ قربان اسماعیل بود　٦　گاو گفتا بوده ام من سالخورد　جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد

جفت آن گاوم کش آدم جدّ خلق　در زراعت بر زمین میکردفلق　٧　چون‌شنید ازگاووقچ‌اشتر شگفت　سر فرود آورد و آنرا برگرفت

بر هوا برداشت آن بند قصیل　اشتر بختی سبك بی قال و قیل　٨　که مرا خود حاجت تاریخ نیست　کاینچنین جسمیّ و عالی‌گردنیست

خود همه کس داند ای جان پدر　که نباشم از شما من خردتر　٩　داننداین‌راهرکه‌زاصحاب نهی‌است　که نهاد من فزونتر از شماست

جملگان دانند کاین چرخ بلند　هست صدچندان‌که این‌خاك‌نژند[٥]　١٠　کو گشاده قلعه های آسمان　کو نهاده بقعه های خاکدان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت کای‌یاران من　پیشم آمد مصطفی سلطان من　١٢　✿سید سادات سلطان رسل　مفخر کونین و هادیّ سبل

پس مراگفت آن‌یکی‌برطور تاخت　با کلیم حقّ[٦] و نردعشق باخت　١٣　وان دگر را عیسی صاحب قران　برد بر اوج چهارم آسمان

خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر　بی توقف زود حلوا[٧] را بخور　١٤　آن هنرمندان پر فن راندند　نامهٔ اقبال و منصب خواندند

آن دوفاضل فضل خوددر یافتند　با ملایك فضل خود دریافتند[٨]　١٥　ای سلیم گول وایس مانده هین　برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین

پس بگفتندش که تو ابله حریص　ای‌عجب‌خوردی زحلوای خبیص　١٦　گفت چون فرمود آن شاه مطاع　من که باشم تا کنم زان امتناع

✿من بفرمان چنین شاه جهان　خوردم آن دم کاسهٔ حلوا ونان　١٧　تو جهود از امر موسی سرکشی　گر بخواند در خوشی یا ناخوشی

تو مسیحی هیچ از امر مسیح　سر توانی تافت ازخوب و قبیح　١٨　من ز فخر انبیا چون سرکشم　خوردم آن‌حلواواین دم سرخوشم

پس بگفتندش که والله خواب‌راست　توبدیدیّ وبه ازصدخواب‌ماست　١٩　خواب تو بیداری‌است‌ای‌ذونظر[٩]　کان به بیداری عیانستش اثر

✿خواب‌تو‌بیداری‌است‌ای‌خوش‌نهاد　که تو در خوابت رسیدی بامراد　٢٠　✿خواب تو بیداری‌است ای نیکخو　که از آن خوابت رسید امرکلوا

✿خواب تو بیداری‌است‌ای‌نیکمرد　که‌از آن‌خواب توروی‌ماست‌زرد　٢١　✿خواب‌تو‌بیداری‌است‌ای‌سرّجان　که همان را ظاهرا دیدی عیان

✿خواب تو مانندخواب‌انبیاست　که شداین خواب توبی‌تعبیرراست　٢٢　در گذر از فضل وازجلدیّ وفن　کار خدمت دارد و خلق حسن

بهر این آوردمان یزدان برون　ما خلقت الانس الاّ یعبدون　٢٣　سامری را آن هنر چه سود کرد　کان فن‌از باب‌اللهش مردودکرد

چه کشید از کیمیا قارون ببین　که فرو بردش بقعر خود زمین　٢٤　بوالحکم آخر چه بربست از هنر　سرنگون رفت‌اوز کفران‌در سقر

خود هنر آن دان‌که دید‌آتش‌عیان　نی گپ دلّ علی النارالدّ خان[١٠]　٢٥　ای دلیلت گنده تر نزد لبیب　در حقیقت از دلیل آن‌طبیب

چون دلیلت نیست جزاین‌ای‌پسر　ژاژ میخا[١١] در کمیزی می نگر　٢٦　ای دلیل تو مثال آن عصا　در کف دلّ علی عیب‌العمی

✿ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل　پیشی ما پیش دانایان قلیل　٢٧　غلغل وطاق و طرنب وگیرودار　که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سیدّ ملك ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زردهم و شنیدن دلقك واز ده تاختن بشهر ترمد بنزدیك شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود　مسخرهٔ او دلقك آگاه[١٢] بود　٣٠　داشت کاری در سمرقند اومهم　جست الاغی تا شود او مستتم

زد منادی کانکه او در پنج روز　آردم پیغام خوب با فروز[١٣]　٣١　بخشم اورا زرّو گنج بیشمار　تا شود میرو عزیز اندر دیار

دلقك‌اندر ده بد و چون‌این شنید　بر نشست و تا بترمد میدوید　٣٢　مرکبی دو اندر آن ره شد سقط　از دوانیدن فرس را زان نمط

پس بدیوان دردوید از گرد راه　وقت نا هنگام ره جست او بشاه　٣٣　فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد　شورشی در وهم آن سلطان فتاد

خاص وعام شهر را دل‌شد زدست　تا چه تشویش وبلا حادث‌شدست　٣٤　یا عدوی قاهری در قصد ماست　یا بلای مهلکی از غیب خاست

که ز ده دلقك بسیران درشت　چند اسب قیمتی در راه کشت　٣٥　جمع گشته بر سرای شاه خلق　تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش[١٤] واجتهاد　غلغل و تشویش در ترمد فتاد　٣٦　آن یکی دو دست بر زانو زنان　وان دگر از وهم واویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف و نکال　هر دلی رفته بصد گونه خیال　٣٧　هر یکی فالی همی زد از قیاس　تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست وراه دادش شاه زود　چون زمین بوسید گفتا هین چبود　٣٨　هر که میپرسید حالی زآن ترش　دست بر لب می نهاد اوکه خمش

وهم میافزود زین فرهنگ او　جمله در تشویش گشته دنگ او　٣٩　کرد اشارت دلقك ای شاه کرم　یکدمی بگذار تا من دم زنم

١ـ ضرّت ٣ـ درم ٤ـ املا ٦ـ الله ٧ـ باری آن حلواو یخنی ٨ـ ازهنر در تاختند ٩ـ بوبطر ١١ـ خور پلیدی ١٢ـ دلخواه ١٣ـ زانجا خبر بدهم کنوز ١٤ـ جدّ (ن . ل)

---

(٢) از صاحب درم حق تعالی را هم مراد داشته اند چرا که الله الغنی واقع شده و خیر الماکرین هم واقع شده و اگر دولت مندان ظاهر را اینحالت نسبت داده شود مناسب است چرا که شنیده را ناشنیده مگیرند (٥) یعنی مرتبه اش بحسب نور و دوام و بقا وتحدید جهات و حصول کیفیات در اسطقسات و آنچه مذکور شد و نشد و اما بحسب چند و مقدار صوری پس در علم اجرام و ابعاد هیئت مقرر است که کوچکترین ثوابت رصد شده ٢٢ برابر زمین است وجرم شمس ٣٢٦ برابر زمین وجرم زحل ١٨٠ برابر آن و بواقی نیز مقرر است ومقدار کواکب که معلوم شد افلاك را قیاس کن و گاه میشود که تعیین عدد مراد نیست بلکه مطلق کثرت مراد است (١٠) سخن گوئی مقصود آنست که در راه معرفت مشهوده بکار آید نه استدلال که پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که پیش از همه حق را بیند که ما رأیت شیئاً الا رأیت الله قبله

بو که باز آید بمن عقلم دمی   که فتادم در عجایب عالمی
۱ بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن   تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

کو ندیده بود دلقک را چنین   که از او خوشتر نبودش همنشین
۲ دائماً دستان و لاغ افراشتی   شاه را بس شاد و خندان داشتی

آنچنان خندانش کردی در نشست   که گرفتی شه شکم را با دو دست
۳ هم ززور خنده‌خوی کردی تنش   رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش   دست بر لب میزند کای شه خمش
۴ وهم در وهم و خیال اندر خیال   شاه را تا خود چه آید زان نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود   زانکه خوارمشاه[1] بس خونریز بود
۵ ۞جای تخت او سمرقند گزین   بد وزیری داهی اورا همنشین

بس شهان آنطرف را کشته بود   یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
۶ وین شه ترمد ازو در وهم بود   وز فن دلقک همی وهمش فزود

گفت زوتر بازگو تا حال چیست   اینچنین آشوب تو از شر[2] کیست
۷ گفت من در ده شنیدم آنکه شاه   زد منادی بر سر هر شاهراه

که کسی خواهم که تازد در سه روز   تا سمرقند او چو پیك بافروز[3]
۸ گنجها بدهم ورا اندر عوض   چون شود حاصل ز پیغامش غرض

من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که ندارم آن توان[4]
۹ اینچنین کاری نیاید خود زمن   تار این امید را بر من متن

گفت شه لعنت بر این زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
۱۰ از برای این قدر ای خام ریش   آتش افکندی در این مرج و حشیش

همچو این خامان با طبل و علم   که الغ خانیم[5] در فقر و عدم
۱۱ لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته

هم زخود سالک شده واصل شده[6]   محفلی واکرده در دعوت کده
۱۲ خانهٔ داماد پر آشوب و شر   قوم دختر را نبوده زان خبر

ولوله که کار نیمی راست شد   شرطهائی کان ز سوی ماست شد
۱۳ خانه ها را رفته و آراسته   زین هوس سرمست و خوش برخاسته

زان طرف آمد یکی پیغام نی   مرغی آمد این طرف زان بام نی
۱۴ زین رسالات مزید اندر مزید   یکجوابی زآنحوالی تان[7] رسید

نی ولیکن یار ما زین آگه است   زانکه از دل سوی دل لابد رهست
۱۵ پس از آن یاری که امید شماست   از جواب نامه ره خالی چراست

صد نشانست از سرار و ازجهار[8]   لیك بس کن پردهٔ زین بر مدار
۱۶ باز رو تا قصهٔ دلق جهول   که بلا آورد بر خویش از فضول

پس وزیرش گفت ای حق را ستن   بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
۱۷ دلقک از ده بهر کاری آمده است   رای او گشت و پشیمان زان شده است

زآب و روغن کهنه را نو میکند   او بمسخرگی برون شو می کند
۱۸ غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ   باید افشردن مر اورا بی دریغ

۞او میان بنمود و پنهان کرد کارد   بی گمان اورا همی باید فشارد
۱۹ پسته را یا جوز را تا نشکنی   نه نماید دل نه بدهد روغنی

مشنو این دفع وی و فرهنگ او   در نگر در ارتعاش و رنگ او
۲۰ گفت حق سیماهم فی وجههم[9]   زانکه غماز است سیما و منم

این معاین هست ضد آن خبر   که به شرّ بسرشته آمد این بشر
۲۱ گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر   کان نباشد حقّ و صادق ای امیر
۲۲ انّ بعض الظنّ اثم است ای وزیر   نیست استم راست خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه می رنجاندش   از چه گیرد آنکه می خنداندش
۲۳ گفت صاحب پیش شه جاگیر شد   کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید   چاپلوس و زرق او را کم خرید
۲۴ میزنیدش چون دهل اشکم تهی   تا دهل وار او دهد مان آگهی

زانکه هم برهم تهی[10] باشد دهل   بانگ او آگه کند ما را ز کل
۲۵ تا بگوید سرّ خودرا زاضطرار   آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمانینه است صدق بافروغ   دل نیارامد بگفتار دروغ
۲۶ کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا درو باشد زبانی میزند   تا بدانش از دهان بیرون کند
۲۷ خاصه کاندر چشم افتد خس زباد   چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد   تا دهان و چشم زین خس وارهد
۲۸ گفت دلقک ای ملك آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم   من نپرّم بدست تو درم
۲۹ آن ادب که باشد از بهر خدا   اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع و خشم عارضی   می شتابد تا نگردد منقضی
۳۰ ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق از او فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق نبود جز[11] سقام
۳۱ اشتها صادق بود تأخیر به   تا گوارنده شود آن نی گره

تو بی دفع بلایم میزنی   تا ببینی رخنه را بندش کنی
۳۲ تا از آن رخنه برون ناید بلا   غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
۳۳ گفت الصدقه تردّ للبلا[12]   داو مرضاك بصدقه یا فتی[13]

صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم اندیش را
۳۴ گفت شه نیکوست خیر وموقعش   لیك چون خیری کنی درموضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است   موضع شه پیل هم نادانی است
۳۵ درشریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر وفرس را درگه است

عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموضعش
۳۶ ۞ عدل چه بود آب ده اشجار را   ظلم چه بود آب دادن خار را

نیست باطل هر چه یزدان آفرید   ازغضب وزحلم واز نصح ومکید
۳۷ خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شرّ مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع وضرّ هریکی ازموضع است   علم زین رو واجب است ونافع است
۳۸ ای بسا زجری که برمسکین رود   در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا گرمی و صفرا کند   سیلیش از خبث مستنقا کند
۳۹ سیلئی در وقت بر مسکین بزن   که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد بر خوی بد   چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
۴۰ بزم وزندان هست هر بهرام را   بزم مخلص را وزندان خام را

شقّ باید ریش را مرهم کنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
۴۱ تاخورد مرگوشت را در زیر آن   نیم سودی باشد و پنجه زیان

۱- خرمشاه ۲- و شور تو ز ۳- و دهم او را کنوز ۵- امامانیم ۶- ره دان واصل آمده ۷- از مضاحك یك جوابی تا ۱۰- ترّ و خشك و پرّ وتی ۱۱- خود هست آن (ن . ل)

---

(٤) به نداری و عجز که امر عدمیست اشارت کرده باینکه در مثل له با آنهمه غلغل وطاق و طرنب چیزی در دست ندارند از تخلق و تحقق که در نزد اهل شهود است چنانکه در اول نیز گذشت که نبی بینم مرا معذور دار (۸) از اسم مخفی و نود و نه اسمی که تخلق به آنها موجب دخول در جنت صفات است و نیز واردات و کرامات (۹) در سورهٔ انا فتحنا واقع شده است سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی نشانهٔ ایشان در صورتهای ایشانست از اثر سجده نمودن (۱۲) در خبر است الصدقه تردّ للبلا یعنی صدقه برمیگرداند بلا را (۱۳) مداوا کن بیمارانت را بصدقه ای جوان

از تف آن اندرون ویران شود   چرك ناگه در میان پنهان شود ۱ گفت دلقك من نمیگویم گذار   لیك میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی در مبند   صبر کن اندیشه مکن روز چند ۲ در تأنی بر یقینی بر زنی   گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا[1]   چونکه میشاید شدن بر استوا ۳ مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان[2]
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر شود[3] ٤ کاین خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته زنور آسمان ۵ غیرت حق پردهٔ انگیخته است   سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا میطلب اندر جهان[4]   بخت و روزی را همی کن امتحان ٦ در مجالس می طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس   کو ببیند غیبها از پیش و پس ۷ در بصرها میطلب هم آن بصر   که نتابد شرح[5] آن این مختصر
بهر این کرده‌است منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوت بکوه ۸ تا نگردد فوت این نوع التقا   کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست[6] ۹ کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان برحق داحض است[7] ۱۰ که چو ما اورا بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد از آن مردود دان ۱۱ هین بگردان از تحری رو و سر   که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی ۱۲ چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازاین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت روز همراهان[8] مبر ۱۳ کاندر آندم که ببری زان معین   مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشانرا

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا ۱۵ هر دو تن مربوط میعادی[9] شدند   هر صباحی جمع یکجا[10] آمدند
نرد دل با همدگر میباختند   وز وساوس سینه میپرداختند ۱٦ هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان   الجماعة رحمه را تاویل دان ۱۷ آن اشر[11] چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست ۱۸ دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر[12]   زنده شد در بحر گشت او مستقر[13] ۱۹ یار چون با یار خوش بنشسته شد   صد هزاران لوح سردانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار ۲۰ هادی راهست یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست ۲۱ چشم را باروی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار ۲۲ تا بگوید آنکه وحی استش شعار   کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقهٔ او علم الاسما گشاد[14] ۲۳ نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش   جمله را خاصیت و ماهیتش ۲٤ آنچنان نامی که اشیارا سزد   نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی ۲۵ لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب[15]
وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلکه ینبوع کشوف و شرح روح ۲٦ زان مئی کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح ۲۷ از کهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك   همزبان و یار داود ملیك ۲۸ چه عجب گر مرغ گردد مست او   چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده[16] ۲۹ صرصری می برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یکماهه[17] راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غائب را کنان محسوس او ۳۰ باد چون گفتار غایب یافتی   سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان   ۳۱ ای سلیمان و شه صاحب قران

تدبیر موش با چغز که میان ماوسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش ۳۳ وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب از عاشق فغان ۳٤ من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات[18] تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقان را فی صلوة دائمون[19] ۳۵ نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا[20] طریق[21] عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان ۳٦ نیست زرغبا طریق[21] ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان خود جرعه ایست ۳۷ یکدم هجران بر عاشق چوسال[22]   وصل سالی متصل پیشش خیال

۳ـ میرود ـ رود ۵ـ وصف ۸ـ همدردان ۹ـ میقاتی ۱۰ـ گوشه ای می ۱۳ـ گشت و سوی دریا شد مقر ۱٦ـ بده ۱۷ـ یکساله ۱۸ـ محاکات ۲۱ـ وظیفهٔ ـ نشان (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ملك افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود برو در افتاده راست روتر است یا آنکه میرود راست بر جادهٔ مستقیم (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی شور کن باایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا (٤) اشاره بآیه درسورهٔ روم «قل سیروا فی الارض» (٦) حقتعالی نامهٔ او را صحه گذاشته که دعای او مستجابست چه ارادهٔ او مستهلك است در ارادهٔ حق و قدرت او در قدرت حق (۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری «والذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة عند ربهم وعلیهم غضب» (۱۱) اشر بمعنی متکبر وحریص واینجا مراد آنست که از کثرت شادمانی گویا تکبر داشت (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ کهف فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره « و علم آدم الاسماء کلها » (۱۵) قوت القلوب کتابیست معتبر از شیخ ابوطالب مکی مستشهد و معتقد صوفیه که درسنه ۳۸٦ هجری وفات یافته است (۱۹) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ معارج الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون (۲۰) اشاره بحدیث زرغبا تزدد حبا دیدن کن یکروز درمیان تادوستی زیاد گردد (۲۲) تلمیح بآنست که گفته اند سنة الوصل سنة وسنة الهجر سنه

عشق مستقبت مستقی طلب — در پی هم این و آن[1] چون روز و شب ۱ روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر آن عاشق‌تر است

نیستشان از جست و جو یکلحظه ایست — از پی این یکزمانشان[2] ایست نیست ۲ این گرفته پای آن آن گوش این[3] — این بر آن مدهوش و آن بیهوش این

در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است ۳ در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق[4] نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را ٤ هیچکس باخویش زرغباً نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود

آن یکیی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ‌مرد ٥ جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد — رخت هستی را بسوی یار برد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی ٦ با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار[5] — من ندارم بی رخت یکدم قرار ۸ روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی

از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی ۹ در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم ۱۰ پانصد استسقاستم اندر جگر — باهر استسقا قرین جوع البقر[6]

بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر ۱۱ این فقیر بی ادب نا درخوراست — لیك لطف عام تو زان برتراست

می نجوید لطف عام تو سند — آفتابی بر حدثها میزند ۱۲ نور او را زان زیانی نابده — وآن حدث از خشکئی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نوریافت — بر در و دیوار حمامی بتافت ۱۳ بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد ١٤ جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات — هکذا یمحوا الاله السیآت

جزو خاکی گشت شد او پر ز نور — هکذا یغفر لمن یعطی الغفور ۱٥ جزو خاکی گشت ازوی بارشاد — هکذا یرحم الله للعباد

باحدث کان بدترینست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند ۱٦ تا بنسرین مناسك در وفا — حق چه بخشد در جزا و درعطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه سان دولت دهد[7] ۱۷ آن دهد حقشان که لاعین رات[8] — کان نگنجد در زبان و در لغت

ما که ایم این را بیان کن یار من[9] — روز من روشن کن از خلق حسن ۱۸ منگر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت ۱۹ نوبهارا حسن گل ده خار را — زینت طاوس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی[10] — لطف تو در فضل و در فن منتهی ۲۰ حاجت این منتهی زان منتهی — تو برآرای غیرت[11] سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست[12] — از کرم گرچه ز حاجت او بریست ۲۱ بر سر گورم بسی خواهی نشست — خواهد از چشم لطیفت اشك جست

نوحه خواهی کرد بر محرومیم — چشم خواهی بست ازمظلومیم ۲۲ اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقه در گوش من کن زین سخن

آنچه خواهی گفت تو باخاك من — برفشان بر مدرك غمناك من ۲۳ دست گیرم در چنین بیچارگی — شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز راکه بهانه میندیش و درامر من تاخیر میداز که و فی التاخیر آفات وتمثیل

صوفئی را گفت خواجهٔ سیم پاش — ای قدمهای ترا جانم فراش ۲٥ یکدرم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی سه درم

گفت ده نیمی درم[13] راضی ترم — که دهی امروز[14] و فرداصد درم ۲٦ سیلی نقد از عطای نسیه به — نك قفا پیشت کشیدم نقد ده

خاصه آن سیلی که از دست تواست — هم قفاهم سیلیش مست تواست ۲۷ هین بیا ای شادی جان و جهان — خوش غنیمت دار نقد این زمان

در مدزد آن روی ماه از شبروان — سرمکش زین جوی ای آب روان ۲۸ تالب جو خندد از ماء معین — وز[15] لب جو سر بر آرد یاسمین

چون ببینی برلب جو سبزه مست — پس بدان از دور کاینجا آب هست ۲۹ گفت سیما هم وجوه کردگار — که بود غماز باران سبزه زار

گر ببارد شب نبیند هیچکس — که بود در خواب هرنفس ونفس ۳۰ تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبئی — لیك شاه رحمت و وهابئی ۳۲ آنچنان کن از عطا و از قسم — که گه و بیگه بخدمت میرسم

برلب جو من بجان میخوانمت — من نبینم از اجابت مرحمت ۳۳ آمدن در آب بر من بسته شد — زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند ۳٤ بحث کردند اندرین کار آن دویار — آخر آن بحث این آمد قرار

که بدست آرند یکرشتهٔ دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز ۳٥ یکسری بر پای این بندهٔ دوتو — بسته باشد دیگری بر پای تو

تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن ۳٦ هست تن چون ریسمان برپای جان — میکشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آمد در خوشی ۳۷ موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان میچشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز ۳۸ باقیش چون روز برخیزی[16] زخواب — بشنوی از نوربخش آفتاب

یك سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو بر پا عقده زن ۳۹ تا توانم من در این خشکی کشید — مر ترا نك شد سر رشته پدید

۱ـ این است ۲ـ همشان یکی دم ٤ـ فاروق ٥ـ غمگسار ۷ـ بخشد در رصد ۱۱ـ حسرت ۱۳ـ من بر در همی ١٤ـ زانکه امروز این ۱٥ـ لب (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآنکه حرکات و تنزلات و ترقیات دوریست (٦) جوع البقر و جوع الکلب هر دو ناخوشی شکم خوارگی است منتها آنکه جوع البقر دارد اگر یك روز غذا نیابدکه بحد افراط وزیاد بخورد از کار بماند ودر جوع الکلب با همهٔ پرخوری صبر تواند کرد اگر غذا دیر شود وازکار نمیماند (۸) اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت (۹) یعنی بیان فعلی و وجودی کن بتخلیق (۱۰) یعنی من درنقص بنهایت رسیده ام و بنحو کمال نقص را دارم ونهایت و کمال نقص هیچی و نیستی است (۱۲) درحدیث قدسی است ماترددت فی شیئی کترددی فی قبض روح عبدی المؤمن (۱٦) باقی عیش که ان العیش عیش الاخرة در روز قیامت است که از خوابها همه برخیزی وطلوع شمس حقیقت شود خاصه اگر از کمل باشی که تعطل در برزخیات نداشته باشی مانند کسی که ازشواغل طبیعیه خلاص شود ولی خیالات آن شواغل ویرا بگیرد و حجاب از نیل مطلوب حقیقی شود اینست که برزخ منام است و دنیا منام فی منام

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث ۱ هرکراهت در دل مرد بهی / چون در آید ز آفتی نبود تهی

وحی[1] حق‌دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کرده است فهم ۲ امتناع پیل از سیران بیت[2] / با جد آن پیلبان و بانگ هیت

جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه ات نی کثیر و نی قلیل ۳ گفتی که خشك شد پاهای او / یا بمرد آن جان هول افزای او

❀پیل را حق جان آگه میکند / وان خسان را کور وگمره میکند ٤ چونکه کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد[3] اسبه گشتی گامزن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی باورود ٥ نی که یعقوب نبی پاك خو[4] / بهر یوسف با همه اخوان او[5]

از پدر چون خواستند آن دادران[6] / تا برندش سوی صحرا یکزمان ٦ جمله گفتندش میندیش از ضرر / یکدو روزش مهلتی ده ای پدر

❀تو چرا ما را نمیداری امین / یوسف خود بسپری با حافظین[7] ۷ تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما در این دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم / میفروزد در دلم درد و سقم ۸ این دلم هرگز نمیگوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیل قاطعی بُد بر فساد / وزقضا آن را نکرد او اعتداد ۹ در گذشت ازوی نشانی آنچنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان[8]

این عجب نبود که کور افتد بچاه / بوالعجب افتادن بینای راه ۱۰ کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل الله ما یشاءست

هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مُهر آهنش ۱۱ گوئیا دل گویدی که میل او / چون درین شد هرچه خواهد باش گو

خویش را هم زین مغفل میکند / در عِقالش جان معقل میکند ۱۲ گر شود مات اندر این آن بوالعلا / آن نباشد مات باشد ابتلا

یك بلا از صد بلایش واخرد / یك هبوطش بر معارجها برد ۱۳ خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان وآزاد شد ۱٤ از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز وزخلایق باز رست

زاعتقاد سُست پر تقلیدشان / واز خیال دیدهٔ بی دیدشان ۱٥ ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مدّ بحر بی‌نشان

زان بیابان این عمارتها رسید / مُلك و شاهی و وزارتها رسید ۱٦ زان بیابان عدم مستان شوق / میرسند اندر شهادت جوق‌جوق

کاروان در کاروان زین بادیه / میرسد در هر مسا و غادیه ۱۷ آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو

چون پسر چشم خردرا بر گشاد / زود بابا رخت بر گردون نهاد ۱۸ جادهٔ شاهست این زینسو روان / وان از آنسو صادران و واردان

نیك بنگر ما نشسته میرویم / می نبینی قاصد[9] جای نویم ۱۹ بهر مالی می نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مآل

پس مسافر آن بود ای ره‌پرست / که مسیر و روش در مستقبل است ۲۰ همچنان کز پردهٔ دل بی‌کلال / دمبدم در میرسد خیل خیال

گرنه تصویرات از یك مغرسند / چون پیاپی جانب دل[10] میرسند ۲۱ جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما

جرّه‌ها پر میکنند و میروند / دائماً پیدا و پنهان میشوند ۲۲ فکرها از[11] اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان[12]

سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن ۲۳ ماکئیم این را بیا ای شاه[13] من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن

روح را تابان کن از انوار ماه / زانکه زآسیب ذنب جان[14] شد سیاه ۲٤ از خیال ووهم وظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان

تا ز دلداری خوب تو دلی / پر بر آرد بر پرد زاب وگلی ۲٥ ❀ای عزیز مصر جانم دستگیر / عذر این زندانی خود در پذیر

ای عزیز مصر و در پیمان درست[15] / یوسف مظلوم در زندان تست ۲٦ در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کان الله یحب المحسنین[16]

هفت گاو لاغر پر از گزند / هفت گاو فربهش رامیخورند[17] ۲۷ هفت خوشهٔ زشت خشك ناپسند / سنبلات تازه‌اش را میچرند

قحط از مصرت برآمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز ۲۸ یوسفم در حبس توای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان

از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فکندم که اهبطوا ۲۹ پس فتادم زان کمال مُستتم / از فن زالی بزندان رحم

روح را از عرش آرد در حطیم[18] / لاجرم کید زنان باشد عظیم[19] ۳۰ اوّل و آخر هبوط من ززن / چونکه بودم روح و چون هستم بدن

بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر ۳۱ ناله‌از اخوان کنم یا از زنان[20] / که فکندندم چو آدم از جنان

زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام ۳۲ چون بدیدم لطف و اکرام ترا / وان سلام و سِلم و پیغام ترا

من سپند چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید ۳۳ دافع هر چشم بد از پیش وپس / چشمهای پر خمار تست و بس

چشم بدرا چشم نیکویت شها / مات و مستأصل کند نعم الدّوا ۳٤ بل زچشمت کیمیا ها میرسد / چشم بدرا چشم نیکو میکند

چشم شه برچشم باز دل زده است / چشم بازش سخت باهمت شده است[21] ۳٥ تا زبس همت که یابد از نظر / می نگیرد باز شه جز شیر نر

شیر چه کان شاهباز معنوی / هم شکار تست وهم صیدش توئی[22] ۳٦ شد صفیر باز جان در مرج دین / نعرهای لااحبُ الآفلین

باز دل را کز پی تو می پرید / از عطای بی حدت چشمی رسید ۳۷ یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع

هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب ۳۸ مالكُ الملکی بحس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

❀جهد کن تا حس تو بالا رود ۳۹ تا که کار حس از آن بالا شود

۱ـ وصف ۳ـ دو ٤ـ گفت آن زمان ٥ـ که ازو جستند یوسف‌را کهان ۷ـ را بسیران وظعین ۹ـ طالب ۱۰ـ دربی هم سوی‌دل‌چون ۱۱ـ را ۱۳ـ یار ۱٤ـ دل ۱٥ـ جانم آن تست ۲۱ـ سخت باهمت ازین رو آمدست (ن. ل)

---

(۲) اشاره بقصهٔ ابرهه که لشکر بمکه کشید که خانهٔ کعبه را بپای پیلان خراب کند و پیشرو پیلان پیل سفید میبود که آنرا محمود نام نهاده بودند حضرت عبدالمطلب بر او گذشته گوش او را گرفت و فرمود ترا آوردند که خانهٔ کعبه را خراب کنی چا خواهی کرد و او سر خود را جنبانید و روز دیگر که خواستند حرکتش دهند هرچه کردند نرفت (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یوسف ارسله معناغداً یرتع و یلعب وانا له لحافظون (۸) قضا دردانایان و بینایان خواست تأثیر کند و امضا دارد (۱۲) که آسمان عالم جان باشد (۱٦) در سورهٔ آل عمران است (۱۷) در سورهٔ یوسف وقال یاایها الملا انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر و اخر یابسات (۱۸) شکسته شده و مراد این عالم است که موجوداتش شکسته میشوند و ازدحام دارند (۱۹) در سورهٔ یوسف است ان کیدکن عظیم (۲۰) و از جمله زنانست نفس اماره ولوامه و مسوله و روح پدر است و نفس مادر و قلب فرزند (۲۲) یعنی شاهباز معنوی که دل و جان باشد شکار تست که بمثل عقل کل هستی و قابل شکار بودن از برای تو بود ولی همتی از تو یافت که بجز ترا نمیخواهد بلکه خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یك شبی میگشت شه محمود[1] فرد — با گروه دزد شبرو باز خورد ۲ پس بگفتندش کئی ای بوالوفا — گفت شه من هم یکی‌ام از شما

آن یکی گفت ای گروه مکرکیش — هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش ۳ تا بگوید با حریفان در سمر — کوچه دارد در جبلت از هنر

آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش ٤ که بدانم سگ چه میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ

آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندراست ٥ هر که را شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر اورا بی گمان

گفت یك خاصیتم در بازو است — که زنم من نقبها بازور دست ٦ گفت یك خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است

سرّ الناس معادن داد دست[2] — که رسول آنرا پی چه گفته است ۷ من زخاك تن بدانم کاندر آن — چند نقد است و چه دارد او زکان[3]

در یکی کان زرّ بی اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج ۸ همچو مجنون بو کنم هر[4] خاك را — خاك لیلی را بیابم بی خطا

بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف و گر آهرمنی ۹ همچو احمد که برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینیّ من

که کدامین خاك همسایهٔ زراست — یا کدامین خاك صفرو ابتراست ۱۰ گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام — که کمندی افکنم طول علم

❁قصر اگرچه چند باشد بس بلند — کنگرش در سخت گردانم کمند ۱۱ ❁همچو احمد که کمند انداخت سخت — که کمندش برد سوی تخت و بخت

همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش ۱۲ گفت حقش کای کمند انداز بیت — آن زمن دان ما رمیت اذ رمیت

پس بپرسیدند ازشه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود ۱۳ گفت در ریشم بود خاصیتم — که رهانم مجرمان را از نقم

مجرمان را چون بجلاّدان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند ۱٤ چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را

قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنتها[5] توئی ۱۵ بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند

چون سگی بانگی بزد از دست[6] راست — گفت میگوید که سلطان باشماست ۱٦ خاك بو کرد آن دگر از ربوهٔ — گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ

پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند ۱۷ جای دیگر خاك را چون بوی کرد — گفت خاك مخزن شاهیست فرد

نقب زن زد نقب و در مخزن رسید — هر یکی از مخزن اسبابی کشید ۱۸ بس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت

شه معین دید منزلگاهشان — حلیه و نام و پناه و راهشان ۱۹ خویش را دزدید از ایشان بازگشت — روز در دیوان بگفت آن سرگذشت

پس روان گشتند[7] سرهنگان مست — تا که[8] هر سرهنگ دزدی را ببست ۲۰ دست بسته سوی دیوان آمدند[9] — وز نهیب جان خود لرزان شدند

چونکه استادند پیش تخت شاه — یارشبشان بود آن شاه چو ماه ۲۱ آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بیشکش بشناختی

شاه را بر تخت دید و گفت این — بود باما دوش شب‌گرد و قرین ۲۲ آنکه چندین خاصیت در ریش اوست — این گرفت ماهم از تفتیش اوست

عارف شه بود چشمش لاجرم — برگشاد از معرفت لب با حشم ۲۳ گفت وهو معکم این شاه بود[10] — فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود

چشم من ره برد شب شه را شناخت — جمله شب باروی ماهش عشق باخت ۲٤ امّت خود را بخواهم من از او — کو نگرداند ز عارف هیچ رو

چشم عارف دان امان هر دو کون — که بدو یابید هر بهرام عون ۲۵ زان محمد شافع هر داغ بود — که زجز حق[11] چشم اوما زاغ بود[12]

در شب دنیا که محجوبست شید — ناظر حق بود و زو بودش امید ۲٦ ازالم نشرح[13] دوچشمش سرمه یافت — دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت

مر یتیمی را که حق سرمه کشد — گردد او درّ یتیم بارشد ۲۷ نور او بر درّها غالب شود — آنچنان مطلوب را طالب شود

در نظر بودش مقامات العباد[14] — لاجرم نامش خدا شاهد[15] نهاد ۲۸ آلت شاهد زبان و چشم تیز — که زشب خیزش ندارد سرگریز

گر هزاران مدّعی سر بر زنند — گوش قاضی جانب شاهد کند ۲۹ قاضیان را در حکومت این فن است — شاهد ایشان را دو چشم روشن است

گفت شاهد زان بجای دیده است — کو بدیدهٔ بیغرض سر دیده است ۳۰ مدعی دیدست اما با غرض — پرده باشد دیدهٔ دل را غرض

حق همی خواهد که تو زاهد شوی — تا غرض بگذاری و شاهد شوی ۳۱ ❁حق همی گوید غرض را ترك کن — تا قبول افتد ترا با ما سخن

کاین غرضها پردهٔ دیده بود — بر نظر چون پرده پوشیده[16] بود ۳۲ پس نبیند جمله را باطمّ و رم[17] — حبك الاشياء يعمی ويصمّ

دردلش خورشید چون نوری نشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند ۳۳ پس بدید او بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مؤمن و کفار را

در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان تر ز روح آدمی ۳٤ ❁باز کرد از حق دو چشم خویشتن — آنکه صاحب رفعت آمد در سنن

باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را من امر ربی مهر کرد ۳۵ پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس برو پنهان نماند هیچ چیز

شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر[18] صداع ۳٦ نام حق عدلست و شاهد آن اوست — شاهد عدلست زین رو چشم دوست[19]

منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر بر شاهد آید شاه را ۳۷ عشق حق و سرّ شاهد بازیش — بود مایهٔ جمله پرده سازیش

پس از آن لولاك گفت اندر لقا — در شب معراج شاهد باز ما ۳۸ این قضا بر نیك و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می شود

شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی ۳۹ عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رقیب ما تو اندر[20] گرم و سرد

ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهات دلمان بیخبر ٤۰ ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب

۱- شب چو شه محمود برمیگشت ۳- بیگمان ٤- من ٥- محنتمان ٦- سوی ۷- بفرمود او به ۸- رفت ۹- جانب دیوان شدند ۱۱- شه ۱٦- پیچیده ۱۸- صد ۲۰- شده در (ن.ل)

---

(۲) اشاره بحدیث الناس معادن کمعادن الذهب والفضه (۱۰) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ حدید و هو معکم اینما کنتم (۱۲) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ والنجم و مازاغ البصر و ماطغی (۱۳) اشارهٔ بانشراح و گشادگی سینهٔ حضرت (۱٤) یعنی از خود چیزی ندارند که العبد وما فی یده ای فی عین ثابته من الوجود و الصفة و العقل کان لمولا (۱۵) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح انّا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذیرا (۱۷) از طمّ و رمّ مراد بالتمام است و معنی آن کثرت مال است و معنی طم دریا و رم مغز استخوان و خاك نمناك است (۱۹) یعنی شاهد و عدل از اسماء خدا اند و اسماء خدا مظهر میخواهند و مظهر این دو اسم چشم پیغمبر است چنانکه ذاتش مظهر اسم اعظم است

چشم من از چشمها بگزیده شد　تا که در شب آفتابم دیده شد ۱ لطف معروف تو بود آن ای بهی[1]　پس کمال البرّ فی اتمامه[2]
ربّ اتمم نورنا بالساهره　وانجنا من مفضحات القاهره[3] ۲ یار شب را روز مهجوری مده　جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگیست با درد و نکال　خاصه بعدی کان بود بعد الوصال ۳ آنکه دیدستت مکن نادیده اش　آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق[4]　تو مکن هم لاابالی ای شفیق[5] ۴ هین مران از روی خود او را بعید　آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غلّ گلو　کل شئی ما خلا[6] الله باطلُ ۵ باطلند و می نمایندم رشد　زانکه باطل باطلان را می کشد
ذرّه ذرّه کاندرین ارض وسماست　جنس خودرا همچو کاه و کهرباست ۶ معده نان را می کشد تا مستقر　می کشد مر آب را تفّ جگر
چشم جذّاب بتان زین کوبهاست　مغز جویان از گلستان بویهاست ۷ زانکه حسّ چشم آمد رنگ کش　مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای راز دان　تو بجذب لطف خودمان ده امان ۸ غالبی بر جاذبان ای مشتری[7]　شایدار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر　آنکه بود اندرشب قدر او چو بدر[8] ۹ چون لسان و جان او بود آن او　آن او با او بود[9] گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بندِ طین　آفتاب جان توئی در روز دین ۱۰ وقت آن شد ای شه مکتوم سیر[10]　کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت لخود را نمود　آن هنر ها جمله بدبختی فزود ۱۱ آن هنر ها گردن ما را ببست　زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جید ها حبل مسد　روز مردن نیست زین فنها مدد ۱۲ جزهمان خاصیت آن خوش حواس　که بشب بدچشم او سلطان شناس
آن هنر ها جمله غول راه بود　غیر چشمی کوز شاه آگاه بود ۱۳ شاه راشرم آمد ازوی روز بار　که بشب برروی شه بودش نظار
وآن سگ آگاه از شاه وداد　خود سگ کهفش لقب باید نهاد ۱۴ خاصیت در گوش هم نیکو بود　کو ببانگ سگ زشیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان　بیخبر نبود ز شبخیز شهان ۱۵ هین زبد نامان[11] نباید ننگ داشت　هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد　خود نباید نام جُست و خام شد ۱۶ ای بسا زر که سیه تابش کنند　تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هرکسی چون پی برد در سرّ ما ۱۷ باز کن دو چشم وسوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاك بر سر گوهر تابنده وگریختن بر درخت

گاو آبی گوهر از بحر آورد　بنهد اندر مرج و گردش میچرد ۱۹ در شعاع نور گوهر گاو آب　میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است　که غذایش نرگس و نیلو فراست ۲۰ هر که باشد قوت او نور جلال　چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وحیستش نفل　چون نباشد خانهٔ او پر عسل ۲۱ می چرد در نور گوهر آن بقر　ناگهان گردد ز گوهر دور تر
تاجری بر دُر نهد انجم[12] سیاه　تا شود تاریك مرج و سبزه‌گاه ۲۲ پس گریزد مرد تاجر بر درخت　گاو جویان مرد را باشاخ سخت
چند[13] بار آن گاو تازد گرد مرج　تا کند آن خصم[14] را درشاخ درج ۲۳ چون از او نومید گردد گاو نر　آید آنجا که نهاده بد گهر
لجم[15] بیند فوق دُرّ شاهوار　پس زطین بگریزد او ابلیس وار ۲۴ کان بلیس ازمتن طین کوروکراست　گاو کی داندکه در گل گوهراست
اهبطوا افکند جان رادر حضیض　از نمازش کرد محروم آن محیض ۲۵ ای رفیقان زینهار از این[16] مقال　اتقوا ان الهوا حیض الرجال[17]
اهبطوا افکند جان را در بدن　تا به گل پنهان بود دُرّ عدن ۲۶ تاجرش داند ولیکن گاو نی　اهل دل دانند وهرگل کاو نی
هر گلی کاندردل او گوهریست　گوهرش غماز طین دیگریست ۲۷ وان گلی کزرشّ حق نوری نیافت[18]　صحبت گلهای پر دُر بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغزو ربودن زاغ موش وچغز را

این سخن پایان ندارد موش ما　هست بر لبهای جو بر[19] گوش ما ۲۹ آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد　بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم　که سر رشته بدست آورده ام ۳۰ همچوتاری شد دل وجان درشهود　تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غراب البین آمد ناگهان[20]　در شکار موش وبردش زان مکان ۳۱ چون برآمد برهوا موش ازغراب　منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ وچغز هم[21]　در هوا آویخته پا در رتم[22] ۳۲ خلق میگفتند زاغ از مکر وکید　چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندرآب وچونش درربود　چغز آبی کی شکار زاغ بود ۳۳ چغز می گفت این سزای آن کسی　کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان　همنشین نیك جوئید ای مهان ۳۴ عقل را افغان زنفس پر عیوب　همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین　از ره معنیست نی ازماء[23] وطین ۳۵ هین مشو صورت پرست واین مگو[24]　سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد وچون حجر　نیست جامد را زجنسیت خبر ۳۶ جان چومور وتن چودانهٔ گندمی　می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن　مستحیل وجنس من خواهد شدن ۳۷ آن یکی موری گرفت ازراه جو[25]　مور دیگر گندمی بگرفت و دو[26]
جو سوی گندم نمیتازد ولی　مور سوی مور می آید بلی ۳۸ رفتن جو سوی گندم تابع است　موررا بین کو بجنسش راجع است

۱ـ ای منتهی ٤ـ در روش ٥ـ در خلش ٦ـ سوی ٨ـ بد در دید شه بینا و حبر ٩ـ جان او ١٢ـ گل زند وحل ١٣ـ بینت ١٤ـ مرد ١٥ـ وحل ١٦ـ زین مقبل وزان ١٩ـ چو بر دُر ٢٣ـ آب ٢٥ـ جوی بگرفت ورفت ٢٦ـ بربود تفت (ن. ل)

---

(۲) حدّ کمال نیکوئی وقتی است که کار باتمام رسد وانجام یابد (۳) یعنی پروردگارا تمام کن وکامل گردان نور دل ما را درقیامت ونجات ده ما را از رسوائیهای قهر کننده (۷) اشاره بآیهٔ ان الله اشتری (۱۰) پنهان سیر چه در شبها سیر نهانی داشت فضلاً و رحمةً (۱۱) بد نامان مقصود طایفه ملامتیه از صوفیه هستند (۱۷) پرهیز کنید که هوا و هوس حیض مردان است (۱۸) اشاره است بحدیث شریف ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشّ علیهم من نوره بدرستیکه خدا خلق کرد مخلوقات را در تاریکی پس مترشح ساخت بر ایشان از نورش (۲۰) کلاغ مباینت و مباعدت که بآمدن آن تطیر و فال بد میزنند (۲۱) چون موش تن در منقار زاغ دنیا و چغز جان در هوای هوی بسبب شواغل طبیعهٔ تن (۲۲) رشتهٔ که بانگشت بندند که چیزی بخاطر ماند (۲٤) صورت پرست مشو و این مگو که موش جانور خشکی است و غوك جانور آبی استگویا در باطن ایشان اتحاد اصلی بود که بسبب آن در صورت غیر جنسی هم اتفاق صحبت افتاد و آشنائی بهم رسید وحال آنکه جنسیت ظاهر معتبر نیست جنسیت باطن منظور و معتبر است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو   چشم را بر خصم نه نی بر گرو ۱ مور اسود بر سر لبد[1] سیاه   مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر   دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر ۲ زین سبب‌آمد سوی اصحاب‌کلب   هست صورتها حبوب ومور قلب

زان‌شود عیسی سوی پاکان‌چرخ   بُد قفصها مختلف یك جنس فرخ ۳ این قفص پیدا وآن فرخش نهان   بی قفس کش کی قفس باشدروان

ای خنك چشمی‌که عقلستش امیر   عاقبت بین باشد و حبر و قریر ۴ فرق زشت و نغز از عقل آورید   نه زچشمی که سیه گفت و سپید

چشم غرّه شد بخضراء دمن[2]   عقل گوید بر محك[م] ماش زن ۵ آفت مرغست چشم کام بین   مخلص مرغست چشم دام بین

دام دیگر بُد که عقلش در نیافت   وحی‌غایب‌بین‌بدین‌سو زآن[3]شتافت ۶ جنس‌وناجنس ازخرد تانی‌شناخت   سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لك   عیسی آمد در بشر جنس ملك ۷ بر کشیدش فوق این نیلی حصار   مرغ گردونی چوچغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مُدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری   چون پری نُه سال درپنهان پری ۱۰ ﷺمدتی بگذشت وزو نامد خبر   زو طمع ببرید هم زن هم پسر

شد زنش را نسل از شوی دگر   وآن یتیمانش زمرگش در سمر ۱۱ که مر او را گرگ زد یارهزنی   یا فتاد اندر چهی یا مکمنی

جمله فرزندانش در اشغال مست   خود نگفتندی که بابائی بُدست ۱۲ بعد نُه سال آمد آن هم عاریه   گشت پیدا باز شد متواریه

ﷺ یك‌مهی[4]فرزند وزن‌رادیدوباز   گشت پنهان کس ندیدش باز راز ۱۳ یك مهی مهمان فرزندان خویش   بود وزان‌پس‌کس‌ندیدش‌رنگ بیش

بُرد هم جنسی[م] پریانش چنان   که رباید روح را زخم سنان ۱۴ چون بهشتی جنس جنت آمدست   هم زجنسیت شود یزدان پرست

نی نبی فرمود جود و محمده   شاخ جنت دان بدنیا آمده ۱۵ مهرها را جمله جنس مهر خوان   قهرها را جمله جنس قهر دان

لا اُبالی لا ابالی آورد   زانکه هم جنسند ایشان در خرد ۱۶ بود جنسیت در ادریس از نجوم   هشت سال او با زُحل بُددرقدوم

در مشارق در مغارب یار او   هم حدیث و محرم آثار[5] او ۱۷ بعد غیبت چونکه آورد او قدوم   در زمین میگفت او درس نجوم

پیش اواستارگان‌خوش‌صف زده   اختران دردرس[6]او حاضر شده[7] ۱۸ آنچنانکه خلق آواز نجوم   می شنیدند از خصوص و ازعموم

جذب جنسیت کشیده تا زمین   اختران را پیش او کرده مبین ۱۹ هر یکی نام خود و احوال خود   باز گفته پیش او شرح رَصد

چیست جنسیت یکی نوع نظر   که بدان یابند ره در هم دگر ۲۰ آن نظرکه کرد حق در وی نهان   چون‌نهد درتو توگردی جنس آن

هر طرف چه میکشد تن‌را نظر   بی خبر را که کشاند با خبر ۲۱ حق چو اندر مرد خوی زن نهد   او مخنث گردد و کون می دهد

چون نهد در زن خداخوی نری   طالب‌زن گرددآن زن[8] سعتری[9] ۲۲ چون نهد در تو صفات جبرئیل   همچو فرخی درهوا جوئی سبیل

منتظر بنهاده دیده در هوا   از زمین بیگانه عاشق بر سما ۲۳ چون نهد در تو صفتهای خری   صد پرت گرهست در آخورپری

از پی صورت نیامد موش خوار   از خبیثی‌شد زبون موش خوار ۲۴ طعمه‌جوی وخائن وظلمت پرست   ازپنیر وجوز واز دوشاب مست

بازِ اشهب راچوباشد خوی موش   ننگ موشان باشد و عارِ وحوش ۲۵ خوی‌آن هاروت وماروت‌ای‌پسر   چون بگشت ودادشان خوی بشر

در فتادند از لنحن الصافون[10]   در چه بابل ببسته سرنگون[11] ۲۶ لوح محفوظ از نظرشان دورشد   لوح ایشان ساحر و مسحور شد

سر همان وپر همان هیکل همان   موسئی بر عرشِ فرعونی مُهان ۲۷ در پی خوباش و باخوشخو نشین   خو پذیری گل‌و روغن[12] ببین

خاك‌گور از مرده هم یابدشرف   تا نهد برگور او دل روی وکف ۲۸ خاك از همسایگی[م] جسم پاك   چون مشرف آمد و اقبال ناك

پس تو هم الجارُثم الدّار گو   گر دلی داری برو دلدار جو ۲۹ خاك تو هم سیرت جان میشود   سرمهٔ چشم عزیزان میشود

ای بسا در گور خفته خاك وار   به ز صد زنده بنفع و ابتشار ۳۰ سایه بوده او و خاکش سایه مند   صد هزاران زنده درسایهٔ وبند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من ماتَ فاستراحَ بِمیت   اِنّما المیتُ مَیتُ الاحیاء[13]

آن یکی درویش زاطراف دیار   جانب تبریز آمد وام دار ۳۴ نُه هزارش وام بود از زر مگر   بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بود او یکی بحر آمده   هر سر مویش یکی حاتم کده ۳۵ حاتم ار بودی گدای او شدی   سر نهادی خاك پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال   درکرم شرمنده بودی زان نوال ۳۶ ور بکردی ذرّهٔ را مشرقی   بودی آن درهمتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب   کوغریبان‌را بُدی‌خویش ونسیب[14] ۳۷ بر درش بود آن غریب آموخته   وام بی حد از عطایش توخته

هم بپشتی آن کریم او وام کرد   چون ببخششهاش واثق بود مرد ۳۸ لا اُبالی گشته بود و وام جو   بر امید قلزم اکرام او[15]

وامداران رو ترش او شاد کام   همچوگل خندان ازآن روض‌الکرام ۳۹ گرم شد پشتش ز خورشید عرب   چه غمستش از سبال بُولهب

جو[16] که دارد عهدوپیوند سحاب   کی دریغ آید ز سقایانش آب ۴۰ ساحرانِ واقف از دست خدا   کی‌نهند این‌دست وپارا[17]دست‌وپا

روبهی که هست اورا شیر پشت   بشکنند کله پلنگان را بمشت ۴۱

۱ـ سنگ ۳ـ بدان رومی ٤ـ بیك ٥ـ اسرار ۷ـ حاضر آمده ۸ ـ او چون ۱۱ ـ واژگون ۱۲ ـ روغن گل را ۱٤ ـ قریب ۱٥ ـ خو ۱٦ـ چون (ن ـ ل)

---

(۲) سبزه ای که برروی سرگین روید و کنایه است از خوش ظاهر بد باطن و زن خوش صورت بد سیرت (٦) نفس ناطقه چون بی نهایت لطیف است بهرچه رو آرد صورت او شود پس کسی که راصد نجوم و مراقب احوال آنها است خود آنها شود خاصه آنکه هیئت عالم را کماهی درج کرد در وجودش و وضعش مطابق باطبع باشد بلکه معقولات از نجوم وشمس و قمر وغیرها اولایند بصدق اسماء ومهیات آنها از خیالیات و مثالیات وطبیعیات آنها این است معنی حضور نجوم (۹) زنی که آلت مردی باچرم سازد وبا زنان مجامعت کند (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره صافات و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون (۱۳) نیست مرده کسی که مرد پس راحت یافت جز این نیست که مرده کسی است که زنده مرده است یعنی فایده رساننده نیست (۱۷) یعنی کی اعتنا می کنند

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملك را بوی تسلیم کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ / قلعه نزد گام خنگش[1] جرعهٔ[2] ٤ یکسواره تاخت تا قلعه بکر / تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ / اهل کشتی را چه زهره با نهنگ ٥ روی آورد آن ملك سوی وزیر / که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر

گفت آنکه ترك گوئی مکر[3] وفن / پیش او آئی بشمشیر و کفن ٦ گفت آخر نی که او مردیست فرد / گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو / همچو سیمابست لرزان پیش او ٧ برسر[4] زین آنچنان محکم پی است / گوئیا شرقی و غربی با وی است

چند کس همچون فدائی تاختند / خویشتن را پیش او انداختند ٨ هر یکی را او بگرزی میفکند / سر نگونسار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی / که همی زد یك تنه بر امتی ٩ چشم من چون دید روی آن قباد[5] / کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید اریکیست / پیش او بنیاد ایشان مندکیست ١٠ گر هزاران موش پیش آرند سر / گربه را نی ترس باشد نه حذر

گر[6] به پیش آیند موشان ای فلان / نیست جمعیت درون جانشان ١١ هست جمعیت بصورت در فشار / جمع معنی خواه هین از کردگار

نیست جمعیت ز بسیاری جسم / جسم را برباد قائم دان چو اسم ١٢ در دل موش ار بدی جمعیتی / جمع گشتی چند موش از حمیتی

❀ بر زندی خویش را برگربهٔ / هر یکی بر وی زندی حربهٔ ١٣ بر زندی چون فدائی حملهٔ / خویش را بر گربهٔ بی مهلهٔ

آن یکی چشمش بکندی ازضراب / وان دگر گوشش دریدی هم بناب ١٤ واندگر سوراخ کردی پهلوش / ازجماعت گم شدی بیرون شوش[7]

لیك جمعیت ندارد جان موش[8] / بجهد ازجانش ببانگ گربه هوش[9] ١٥ گر بود اعداد موشان صدهزار / خشك گردد از یکی گربهٔ نزار[10]

از گلهٔ انبه چه غم قصاب را[11] / انبهی هش چه بندد خواب را ١٦ مالك الملکست جمعیت دهد / شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد

❀درزمانیشان بسازد ترت ومرت[12] / کس نبارد گفتنش از راه پرت ١٧ صد هزاران گور ده شاخ ودلیر / چون عدم باشد به پیش صول شیر

مالك الملك است بدهد ملك حسن / یوسفی را تا بود چون ماه مزن ١٨ در رخی بنهد شعاع اختری / که شود شاهی غلام دختری

بنهد اندر روی دیگر نور خود / که ببیند نیمشب هر نیك و بد ١٩ یوسف وموسی زحق بردند نور / در ید و رخسار ودر ذات الصدور

روی موسی بارقی انگیخته / پیش رو او توبره آویخته ٢٠ نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو چشم مار کر

❀ اوزحق درخواسته تاتو بره[13] / گردد آن نور قوی را ساتره ٢١ تو بره گفت از گلیمت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین[14]

کان کسا برنور صبری یافته است / نور جان بربود وتارش تافته است ٢٢ جزچنین خرقه نخواهد شد صوان / نور مارا بر نتابد غیر آن

کوه قاف ار پیش آید بهر سد[15] / همچو کوه طور نورش بر درد ٢٣ از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال

❀آنچه طورش بر نتابد ذرهٔ / قدرتش جا سازد از قارورهٔ ٢٤ آنچه طورش بر نتابد ای کیا / ذره[16] اندر زجاجی ساخت جا

گشت مشکوة زجاجی جای نور / که همی درد زنورش قاف وطور[17] ٢٥ چشمشان مشکوةدان دلشان[18] زجاج / تافته برعرش وافلاك این سراج[19]

نورشان حیران این نور آمده[20] / چون ستاره زین ضحی فانی شده ٢٦ زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیك لایزال و لم یزل

که نگنجیدم در افلاك و خلا / در عقول و در نفوس با علا[21] ٢٧ دردل مؤمن بگنجیدم چوضیف[22] / بی زچون وبی چگونه بی زکیف

تا بدلالی آن دل فوق وتحت[23] / یابد از من پادشاهیها و تخت[24] ٢٨ بی چنین آئینه این خوبی من / بر نتابد هم زمین و هم زمن

بر دو کون اسب ترحم تاختیم / بس[25] عریض آئینهٔ بر ساختیم ٢٩ هر دمی زاین آینه پنجاه عرس / بشنو آینه ولی شرحش مپرس

حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت[26] / که نفوذ او قمر را می شکافت[27] ٣٠ گر بدی پرده زغیر لبس او / پاره گشتی ور بدی کوه دو تو

زاهنین دیوار ها نافذ شدی[28] / توبره با نور حق چه فن زدی ٣١ گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقت شور خرقهٔ عارفی

❀گشته بود آن توبره ستار نور / زانکه بود از خرقهٔ یك باحضور ٣٢ زان شود آتش رهین سوخته / کوست با آتش زبیش آموخته

در هوای عشق آن نور رشاد / خودصفورا[29] هر دو دیده باد داد ٣٣ اولا بربست یکچشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید

بعد از آن صبرش نماندو آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر[30] ٣٤ همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون براو زد نورطاعت جان دهد

پس زنی گفتش که چشم تبهری / چون زدست رفت حسرت میخوری ٣٥ گفت حسرت میخورم کم صدهزار / دیده بودی که همی کردم نثار

روزن چشمم زمه ویران شدست / لیك مه چون گنج درویران نشست ٣٦ کی گذارد گنج کاین ویرانه ام / یاد آرد از وثاق[31] و خانه ام

❀حق شنیداین ودوچشمش باز داد / دید موسی را ز نورش ساز داد ٣٧ ❀از نظر این نور زو پنهان نشد / از خزینهٔ خاص بد ویران نشد

نور روی یوسفی وقت[32] عبور / در فتادی در شباك هر قصور ٣٨ پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو بسیران درگذر

زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندیش اصحاب بقاع ٣٩ خانهٔ را کش دریچه است آنطرف / دارد ازسیران یوسف این شرف

هین دریچه سوی یوسف بازکن / وزشکافش فرجهٔ آغاز کن ٤٠ عشق ورزی آن دریچه کردن است / کزجمال دوست دیده[33] روشن است

١ـ بحر پیش کام خشکش ٣ـ کبر ٤ـ کبر ٥ـ شسته در ٦ـ انقیاد ٦ـ کی ٧ـ تا نیفتادی دگرچشم آنسوش ٨ـ جانشان ٩ـ بانگ گربه کرد بیدل زانشان ١٠ـ موش زان گربهٔ عیار ١٤ـ یقین ١٥ـ صد ١٦ـ قدرتش ١٧ـ تا از آن یك ذره شد صد پاره طور ١٨ ـ جسمشان مشکوة از آن جانشان ٢٠ـ نور این بده ٢١ـ هدی ٢٤ـ بخت ٢٥ـ پس ٢٦ـ ساخت ٢٧ـ میشناخت ٢٨ـ بیرون آمدی ٣٠ـ ممر ٣١ـ رواق ٣٢ـ نور از رخسار یوسف در ٣٣ـ سینه (ن . ل)

---

(٢) فتح قلعه در نزد گام اسبش جرعهٔ بود که گام او بحر آشام فتوحات بود (١١) القصاب لایهوله کثرة الغنم (١٢) بر وزن هرج و مرج بمعنی زیر و زبر کردن (١٣) توبره نقاب است وگویند بعد از تجلی طور نور روی موسی بحدی بود که کسی نمیتوانست نظر کند حق تعالی امر فرمود که نقابی بسازد از گلیم و لباس عارفان و پرده رو سازد (١٩) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نور « الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه » (٢٢) مضمون حدیث قدسی مشهور است لایسعنی ارضی که مکرر ذکر شده (٢٣) یعنی فیض از من اولا بدل انسان کامل میرسد و از او بدگران (٢٩) صفورا دختر شعیب و زن حضرت موسی است

پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر ۱ راه کن در اندرونها[1] خویش را / دور کن ادراک دور[2]اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان‌را زاین صناعت دوست‌کن ۲ چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مرباغ جانها رانمش / زنده کرده مردهٔ غم را دمش ۳ نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سر مُلک جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی درس و سبق ٤ ملکت حسنش‌سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر ۵ ملک علم از مُلک حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت مردوامدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام / از ره آمد سوی آن دارالسلام ۷ شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گل ستان
روز[3] دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی ۸ جانش‌خندان‌شدازآن‌روضهٔ رجال / از نسیم یوسف مصر خیال[4]
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طارت فاقتی[5] ۹ ابرکی یا ناقتی طاب‌الامور / انّ تبریزاً مناخات‌الصدور[6]
اسرحی یا ناقتی حول‌الریاض / ان تبریزاً لنا نعم‌المفاض[7] ۱۰ ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزاست و کوی‌گلستان[8]
فرّ فردوسیست این پالیز را / شعشعهٔ عرشیست این تبریز را ۱۱ هر زمانی موج[9] روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق‌محتسب‌جست آن‌غریب / خلق گفتندش که بگذشت‌آن‌حبیب ۱۲ او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن ازواقعهٔ اوروی زرد
رفت آن‌طاوس عرشی‌سوی‌عرش / چون رسید از هاتفانش‌بوی‌عرش ۱۳ سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازاین ساحل‌پریر / گشته بود آن‌خواجه‌زین‌غمخانه‌سیر ۱٤ نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوئیا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب وآب بررویش زدند[10] / همرهان برحالتش گریان‌شدند[11] ۱۵ تا بشب بیهوش بود وبعداز آن / نیم‌مرده باز گشت از غیب‌جهان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن
ثمّ الذین کفروا بربهم یعدلون[12]

چون بهوش آمد بگفت ای‌کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار ۱۸ گرچه‌خواجه‌بس سخاوت‌کرد وجود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پرخرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد ۱۹ او زرم داد وتو دست زر شمار / او ستوره داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد وتو چشم قریر / خواجه نقلم داد وتو طعمه پذیر ۲۰ او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ وزمین / در وثاقت او وصدچون‌اورهین[13] ۲۱ ❀آنچه اوداد ای‌ملک‌هم‌ازتوداد / که دل ودست ورا کردی‌تو راد
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش ازتورسید ۲۲ آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت میفزودی شادیش
❀من چه میگویم همه تو میدهی / بار منت بر کسی کی می نهی ۲۳ من مر او را قبلهٔ خود ساختم / قبله ساز اصل را نشناختم[14]
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ماء و طین ۲٤ چون همی‌کرد ازعدم گردون‌بدید / وین بساط خاک را می گسترید
زاختران میساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها ۲۵ ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمراین سقف کرد واین فراش
آدم اصطرلاب گردون‌علواست[15] / وصف آدم مظهر آیات اوست ۲٦ هرچه دروی مینماید عکس‌اوست / همچوعکس ماه اندر آب جواست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت[16] / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت ۲۷ تا زچرخ غیب وازخورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد ۲۸ انبیا را داد حق تنجیم این[17] / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس‌خودرا دیده‌هریک چه‌درون ۲۹ ❀عکس‌در چه دیدواز بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون‌دان هرچه درچاهت‌نمود / ورنه آن شیری که درچه‌شد فرود ۳۰ برد خرگوشیش از ره‌کای فلان / در تگ چاهست آن شیر ژیان
دررو اندر چاه وکین ازوی‌بکش / چون ازاو غالب‌تری سربرکنش ۳۱ آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / واز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب‌نیست / این بجز تقلیب آن قلاب[18] نیست ۳۲ توهم ازدشمن چو کینی می‌کشی / ای زبون شش‌غلط درهرششی[19]
آن‌عداوت‌اندروعکس حق‌است[20] / کز صفات قهر آنجا مشتق است ۳۳ وان‌گنه‌دروی زعکس جرم‌تست / باید آن‌خو را زطبع خویش‌شست
خلق زشتت اندران رویت نمود / مر تو را او صفحهٔ آینه بود ۳٤ چونکه‌قبح خویش‌دیدی ای‌حسن / اندر آئینه بر آئینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی ۳۵ کاین‌ستارهٔ نحس درآب آمدست / تا کند مر سعد ما را زیر دست
خاک از استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری زشبهه اخترش ۳٦ عکس پنهان‌گشت‌وسوی غیب‌راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا ۳۷ بلکه باید دل سوی بیسوی‌بست / نحس اینسوعکس نحس‌آن‌سویست

۱ـ ساز اندر درونها ۲ـ غیر ۳ ـ زدز ٤ـ وصال ۸ ـ دلستان ۹ـ فوح ـ نور ۱۰ـ زدند آب و گلابش بر رخان ۱۱ـ زجان ۱۳ـ سمین ۱٤ـ انداختم ۱۸ـ وهاب (ن . ل)

---

(۵) ای خوانندهٔ شتر بنغمهٔ حدی بخوابان ناقهٔ مرا که آمد یاری دادن مرا و رفت فقر من (٦) بخواب ای شتر من که نیکو شد کارها بدرستی که تبریز محل خواباندن سینهای شتران ارباب حاجت است (۷) چرا کن ای شتر من در دور سبزها بدرستیکه تبریز از برای ما نیکو محل فیضی است (۱۲) آیه واقعه درسورهٔ انعام است (۱۵) چنانکه باصطرلاب ظاهر احکام فلك ظاهر دانسته میشود آدم اصطرلاب اسرار خدااست و باو احکام فلك باطن و اوصاف خدا دانسته میشود (۱٦) عنکبوت در اصطلاح اهل نجوم صفحهٔ بالائین اصطرلاب را گویند (۱۷) چنانکه احکام اصطرلاب‌ظاهر رامنجم ظاهرمی‌شناسد احکام اصطرلاب باطن را منجم باطن‌که انبیا هستند میشناسند(۱۹)شش غلط اغلاط شش مدرکند چه انسان دارای پنج مدرك ظاهر است که بآنها ادراك عالم شهادت و صورت کند و یك مدرك عالم باطن که آن عقل است در اصحاب عقل بالفعل و وهم است که ممکن است بگوئیم عقل جزئی است در ناقصین پس جاهل حواسش و عقل مشوب بوهمش همه غلط کارند بخلاف عقل منوّر بنور الله که آنچه ادراك میکند همه آیات الله و انوار الله است (۲۰) یعنی عدو مظهر حق است آنکه را پنداشتیم اغیار بود آن یار بود

داد داد حق شناس و بخشش — عکس آن داداست اندرپنج وشش[1] ۱ گر بود داد خسان افزون زریک — تو ببری وان بماند مرده ریگ

عکس آخر چند پاید در نظر — اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر ۲ حق چو بخشش کرد براهل نیاز — با عطا بخشیدشان عمر دراز

خالدین شد نعمت و منعم علیه — محیی الموتی است فاجتازوا الیه[2] ۳ داد حق باتو در آمیزد چو جان — آنچنانکه آن تو باشی و توآن

گر نماند اشتهای نان و آب — بدهدت بی این دو قوت مستطاب ۴ فربهی گر رفت حق در لاغری — فربهی پنهانت بخشد آن سری

چون پری را قوت از بو میدهد — هر ملک را قوت جان او میدهد ۵ جان چه باشد تاتو سازی زان سند — حق بعشق خویش زنده‌ات میکند

زو حیات عشق خواه وجان مخواه — تو ازاوآن رزق خواه ونان مخواه ۶ خلق را چون آب دان صاف وزلال — اندر او تابان صفات ذوالجلال

علمشان و عدلشان و لطفشان — چون ستارهٔ چرخ در آب روان ۷ ※پادشاهی زیبد آن خلاق را — پادشاهان جملگان عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق — فاضلان[3] مرآت آگاهی حق ۸ قرنها بگذشت و این قرن نویست — ماه آن ماهست وآب آن آب نیست

عدل آن عدلست وفضل آن فضل هم — لیك مستبدل شد آن قرن وامم ۹ قرنها بر قرنها رفت ای همام — وین معانی بر قرار و بر دوام

آب مبدل شد در این جو چندبار — عکس ماه و عکس اختر[4] برقرار ۱۰ پس بنایش نیست بر آب روان — بلکه بر اقطار عرض آسمان

این صفتها چون نجوم معنویست — دان که بر چرخ معانی مستویست ۱۱ خوبرویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

هم باصل خود رود این خد وخال — دائماً در آب کی ماند خیال ۱۲ جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

باز عقلش گفت بگذر زین حول — خل دوشابست و دوشابست خل ۱۳ خواجه را چون غیر گفتی ازقصور[5] — شرم دارای احول از شاه غیور

خواجه را کو درگذشته است ازاثیر — جنس این موشان تاریکی مگیر ۱۴ ※خواجه را از چشم ابلیس لعین — منگر و نسبت مکن او را بطین

※خواجه را جان بین مبین جسم گران — مغز بین اورا مبینش استخوان ۱۵ همره خورشید را شب پر مخوان — آنکه او مسجود شد ساجد مدان

عکسها را مانند این عکس نیست — در مثال عکس خود[6] بنمود نیست ۱۶ آفتابی دید و یخ جامد نماند — روغن گل روغن کنجد نماند

چون مبدل گشته اند ابدال حق — نیستند از خلق برگردان ورق ۱۷ قبلهٔ وحدانیت دو چون بود — خاك مسجود ملایك چون شود

چون در این جو دید عکس[7] سیب مرد — دامنش را دید آن پر سیب کرد ۱۸ آنچه در جو دید کی باشد خیال — چونکه شد از دیدنش پرصد جوال

※عکسها را ماند این و نیست عکس — در مثال عکس حق معنی است عکس ۱۹ تن مبین وجان مکن کان بکم وصم — کذبوا بالحق لما جائهم[8]

ما رمیت اذ رمیت احمد[9] بدهاست — دیدن او دیدن خالق شده است ۲۰ ※حق مراورا برگزید از انس وجان — رحمةً للعالمینش خواند از آن

خدمت او خدمت حق کردن است[10] — روز دیدن دیدن این روزن است ۲۱ خاصه این روزن درخشان از خوداست — نی ذریعه[11] آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیك از راه و سوی معهود نی ۲۲ درمیان شمس و این روزن رهی — هست وروزن را نشد زان آگهی

تا اگر ابری بر آید چرخ پوش — اندر این روزن بود نورش بجوش ۲۳ غیر راه این هوا و شش جهت — در میان روزن و خور ألفت

مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه میروید زعین این طبق ۲۴ سیب رویید زین طبق خوش لخت لخت — عیب نبود گر نهی نامش درخت

این سبد را تو درخت سیب خوان — گر میان هر دوره آمد نهان[12] ۲۵ آنچه روید از درخت باروَر — زین سبد روید همان نوع ازثمر

پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین ۲۶ نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا میخوانیش محموده خوان

خاك ره چون چشم روشن کرد و جان — خاك ره را سرمه بین وسرمه‌دان ۲۷ چون زروی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق

شد فناهستش مخوان ای چشم شوخ[13] — در چنین جو خشك کی ماند کلوخ ۲۸ پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنین رستم چه باشد زورزال

طالب است وغالب است آن کردگار — تا ز هستیها بر آرد او دمار ۲۹ دو مگوی و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجهٔ خود محو دان

خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی است و مرده و مات ودفین ۳۰ چون جدا بینی زحق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن زطین — آن یکی قبله است دو قبله مبین ۳۱ چون دودیدی ماندی ازهردوطرف — آتشی در خف فتاد ورفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش — کس نفروشد بصد دانگت لواش ۳۴ چون بیکدکان بگفتی عمرم[14] — این عمر را نان فروشید ازکرم[15]

او بگوید رو بدان دیگر دکان — زان یکی نان به که زین پنجاه نان ۳۵ گر نبودی احول او اندر نظر — او بگفتی نیست دکان دگر

پس زدی اشراق این نا احولی — بر دل کاشی شدی عمر علی ۳۶ این از اینجا گوید آن خباز را — این عمر را نان فروش ای نانوا[16]

※چون شنید او هم عمر از احولی — در کشید آن نان که هست آن علی ۳۷ پس فرستادش بدکان بعید — نان ز پیش روی او اندرکشید

که عمر را نان ده ای انباز من — راز یعنی فهم کن ز آواز من ۳۸ او همت زانسو حوالت می‌کند — هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون بیك دکان عمر بودی برو — در همه کاشان زنان محروم شو ۳۹ ور بیکدکان علی گفتی بگیر — نان ازآنجا بی حواله بی زحیر[17]

احولی دوبین چو بی برشد ز نوش — احولی صد[18] بینی ای مادر فروش ۴۰ اندر این کاشان خاك ازاز[19] احولی — چون عمر میگرد چون نبوی علی

هست احول را در این ویرانه دیر — گونه گونه نقل نوکه ثم خیر ۴۱ ور دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پربین عرصهٔ هر دوسرا

وارهیدی از حوالهٔ جابجا — اندر این کاشان پر خوف ورجا ۴۲ اندر این جو غنچه دیدی باشجر — همچو هر جو توخیالش ظن مبر

۳- عارفان ۴- آن خورشید دایم ۵- در غرور ۶- حق ۷- غرس ۹- خواجه ۱۱- بی ودیعه ۱۳- بارسوخ ۱۴- کز کرم ۱۵- فروش ای محترم ۱۶- نانبا ۱۷- زجیر ۱۸- ده ۱۹- دنباز (ن . ل)

---

(۱) پنج گونه محسوس و شش جهت (۲) بگذرید بسوی او (۸) در سورهٔ انعام است فقد کذبوا بالحق لما جائهم یعنی تکذیب نمودند حق را آن هنگام که آمد ایشان را (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نساء من یطع الرسول فقد اطاع الله هرکه اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده (۱۲) یعنی اصل محفوظ نهان است و جهت وحدت است میان دو فرع و دو شاخه یا بیشتر که درخت سیب بمعنی دارای سیب است خواه بصورت طبق و خواه بصورت سبد و خواه بصورت شجر بارور باشد

که تراازعین این عکس ونقوش / حق حقیقت گردد و بینی توروش[1] ۱ چشم از این آب ازحول حرمیشود / عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب / پس مشوعریان چو بلقیس ازحباب[2] ۲ بار گوناگونست بر پشت خران / هین بیك چوب این خران راتو مران
بر یکی خر بارلعل وگوهر است / بر یکی خربار سنگ مرمر است ۳ بر همه جوها تو این حکمت مران / اندراین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام ودد / هر چه اندر وی نماید حق بود ٤ زین تنگ جو ماه گوید من مهم / من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندر این جوهر چه بربالاست هست / خواه بالا خواه بروی دار دست ٥ از دگر جوها مگیر این جوی را / ماه دان این پرتو مه روی را
❀اندراین جوهرچه میخواهی ببین / از نعیم و تاج و تخت وهم زدین ٦ ❀اندر این جوهرچه داری تومراد / باز بین و شکر کن بهر زیاد
❀جمله مطلوبات خلق هر دوکون / گشت موجود اندراو بی بعد وبون ٧

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان ندارد آن غریب / گریه کرد از درد آن مرد لبیب[3] ۱۰ واقعهٔ آن وام او مشهور شد / پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع[4] گرد شهر گشت / وز طمع میگفت هرجا سرگذشت ۱۱ هیچ ناورد از ره کدیه بدست / غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت / شد بگور آن کریم بس شگفت ۱۲ گفت چون توفیق یابد بندهٔ / کو کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند / جان خود ایثار جاه او کند ۱۳ شکر او شکر خدا باشد یقین[5] / چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود / حق اولا شك بحق ملحق بود ١٤ شکر میکن مر خدا را در نعم / نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است وسزاست ١٥ زین سبب فرمود حق صلوا علیه[6] / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا ١٦ گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام وفن ١٧ بر کریمی کردهٔ حیف[7] و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید ١٨ گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عامّ احسان وبرت ١٩ ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج و خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه مرسوی دوران مطر ٢٠ پشت ما گرم از تو بودای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده ٢١ ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف قصر[8] همتت هرگز نکفت ٢٢ ای من و صدهمچو من درماه وسال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما ٢٣ تو نمردی لیك بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد[9]
❀این همه از حق بُد وتو واسطه / در میان ما و حق تو رابطه ٢٤ واحد کالالف در بزم وکرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد[10] / گردکانهای شمرده می دهد[11] ٢٥ تو حیاتی می دهی در هر نفس / کز نفیسی مینگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار / نقد زرّ بی کساد و بیشمار ٢٦ وارثی نابوده یك خوی ترا / ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم الله شبان مهربان ٢٧

گریختن گوسفند از کلیم الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت ٢٩ در پی او تا بشب در جست وجو / وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند ازماندگی شدسست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند ٣٠ کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد هم چون مادرش
نیم ذرّه تیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی ٣١ گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان / که نبوّت را همی زیبد فلان ٣٢ مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه بُرنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوائیّ جهان ٣٣ تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان / گفت منهم بوده ام دیری شبان ٣٤ هر امیری کو شبانیّ بشر[12] / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد ٣٥ لاجرم حقش دهد چوپانئی / بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / بر کشید و داد رعی اصفیا ٣٦ خواجه تو باری درین چوپانیت / کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت[13] / سروریّ جاودانه بخشدت[14] ٣٧ بر امید کفّ چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زرگزاف / تو کجائی تا شود این دُرد صاف ٣٨ تو کجائی تا که خندان چون چمن / گوئیم بستان دوصد چندان زمن
تو کجائی تا دوصد لطف وعطا / با غریب خسته دل آری بجا ٣٩ ❀تو کجائی تا بصد چندان کرم / با من خسته بجا آری نعم
❀تو کجائی تا مرا خندان کنی / لطف واحسان چون خداوندان کنی ٤٠ تو کجائی تا بری در مخزنم[15] / تا کی از وام وفاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم ٤١ چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین

۱- میوه فروش ۳- بس گرست از درد خواجه شد کئیب ۷- ظلم ۸- سمت ۹- مستوفا بمرد ۱۲- را بسر ۱۳- تت خدا ۱٤- مها ۱٥- ای معین و محسنم (ن . ل)

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نمل قیل لها ادخلی الصّرح فلمّا رأته حسبته لُجة و کشفت عن ساقیها بلقیس را گفته شد که درآی در ساحت این قصر پس گمان کرد که زمین قصر را آب گرفته وبرکشید دامن جامه از هر دو ساق خود تا پای در آب نهد سلیمان باو گفت این آب نیست بلکه از شیشه ساخته شده (٤) مقصود اینست که تا هرکس چیزی اکرام کند (٥) قال النبی صلی الله علیه و آله من لم یشکر الناس لم یشکر الله کسیکه شکر مردم نگزارد شکر خدا نگزارده است (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما ای کسانیکه گرویده اید صلوات فرستید بر او و سلام گوئید بر او سلام گفتنی (١٠) حاتم اگر مرده از مرده که جماد باشد میدهد (١١) عطای او معدود و محصور است

حاش لله تو برونی زین جهان ‌ هم بوقت زندگی هم این زمان[1] ۱ در هوای غیب مرغی می پرد ‌ سایهٔ او بر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است ‌ جسم کی اندرخور پایهٔ[2] دل است ۲ مرد خفته روح او چون آفتاب ‌ در فلک تابان وتن درجامه‌خواب
جان نهان اندرخلا همچون سجاف ‌ تن تقلب میکند زیر لحاف ۳ روح چون من امر ربی مختفیست[3] ‌ هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو ‌ وان جوابات خوش و اسرار تو ٤ ای عجب کو آن عقیق قندخا ‌ آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار ‌ آنکه کردی عقل ها را بیقرار ٥ چند گوئی فاخته سان ای عمو[4] ‌ کو و کو و کو و کو و کو و کو
®کو همانجا که دل و اندیشه‌اش ‌ دائم آنجا بد چو شیر و بیشه‌اش ٦ کو همانجا که صفات رحمت است ‌ قدرت‌است‌ونزهت‌است‌وفطنت‌است
کو همانجا که امید مرد و زن ‌ می رود در وقت اندوه[5] وحزن ۷ کو همانجا که بوقت علتی ‌ چشم دارد[6] بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی ‌ باد جوئی بهر کشت و کشتئی ۸ آن‌طرف که دل اشارت میکند ‌ چون زبان یاهو عبارت میکند
او مع‌الله‌است نی کو کو همی ‌ کاش جولاهانه ماکو گفتمی ۹ عقل ما کو تا ببیند غرب وشرق ‌ روحها را میزند صد گونه برق
جزرو مدش بد بحری در زبد ‌ منتفی شد جزر و باقی ماند مد[7] ۱۰ نه هزارم وام ومن بی‌دسترس ‌ هست صد دیناراز این‌توزیع‌وبس
حق کشیدت مانده‌ام‌در کش‌مکش ‌ می‌روم نومید ای‌خاك تو[8]خوش ۱۱ همتی میدار در پر حسرتت ‌ ای همایون دست و روی‌وهمتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون ‌ یافتم در وی بجای آب خون ۱۲ چرخ‌آن‌چرخ‌است‌اگر‌مهتاب[9] نیست ‌ جو همان جویست‌آب‌آن‌آب‌نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب ‌ اختران هستند[10] کو آن آفتاب ۱۳ تو شدی سوی خدا ای محترم ‌ پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی‌القرون ‌ هست حق کل لدینا محضرون[11] ١٤ نقشها گر بی خبر گر با خبر ‌ هست حاضر در کف نقاش در[12]
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان ‌ ثبت و محوی میکند آن بی نشان ۱٥ خشم می آرد رضا را میبرد ‌ بخل می آرد[13] سخا را میبرد
®که برد حقد و صفا آردهمی ‌ بدرود عجز و عطا کارد همی ۱٦ نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو ‌ هیچ خالی‌نیست زین اثبات‌ومحو
کوزه‌گر با کوزه باشدکار ساز ‌ کوزه از خود کی شودپهن‌ودراز ۱۷ چوب دردست دروگر معتکف ‌ ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود ‌ ورنه آن[14] خودچون بدوزدیادرد ۱۸ مشك با سقا بود ای منتهی ‌ ورنه آن[14]خودکی شود پر یا تهی
یکدمی پر میشوی یکدم تهی ‌ پس بدان کاندر کف صنع شهی ۱۹ چشم بند از چشم دوز آگه بود[15] ‌ صنع ازصانع چه‌سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر ‌ منگر از چشم سفیه بی هنر ۲۰ گوش داری تو بگوش خود شنو ‌ گوش گولان‌را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن ‌ هم برای و عقل خود اندیشه‌کن ۲۱ ®بشنو از من یك حکایت درنظیر ‌ تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عمادالملك آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت اورا بردیدهٔ خویش چنان که حکیم در الهی‌نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس ‌ نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه‌السلام در دل مشتریان چندان‌حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من الزاهدین[16]

بود امیری را یکی اسب گزین ‌ در گلهٔ سلطان نبودش‌یك قرین ۲٦ او سواره گشت در موکب پگاه ‌ ناگهان‌دید اسب را خوارزم شاه
چشم شه را فرو رنگ اوربود ‌ تا برجعت چشم شه براسب بود ۲۷ بر هر آن عضوی که‌افکندی‌نظر ‌ هر یکی‌خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت ‌ حق مر اورا داده بد نادر صفت ۲۸ پس تجسس کرد عقل پادشاه ‌ کاین چه باشد کو زند برعقل‌راه
چشم من سیراست‌وپر است‌وغنی ‌ از دو صد خورشیددارد‌روشنی ۲۹ ای رخ شاهان بر من بیدقی ‌ نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کردست جادو آفرین ‌ جذبه باشد آن نه خاصیات این ۳۰ فاتحه خواند وبسی لاحول کرد ‌ فاتحه‌اش در سینه می‌فزود درد
زانکه اورا فاتحه خود می کشید ‌ فاتحه در جر و دفع آمد وحید ۳۱ گر نماید‌غیر هم تمویه اوست[17] ‌ ور رودغیر از نظرتنبیه اوست
پس یقین گشتش که‌جذاب‌آن‌سریست ‌ کار حق هر لحظه نادرآوریست ۳۲ اسب رنگین‌گاو رنگین[18] زابتلا ‌ میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانئی ‌ نیست بت را فرو نی روحانئی ۳۳ چیست آن جاذب‌نهان اندر نهان ‌ در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل‌محجوبست وجان‌هم زین‌کمین ‌ من نمی بینم تو می تانی ببین ۳٤ چونکه شاهنشه ز سیران‌بازگشت ‌ با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان ‌ تا بیارند اسب را زان خاندان ۳٥ همچو آتش در رسیدند آن‌گروه ‌ همچویشمی[19] گشت‌امیرهمچو کوه
جانش از درد و حزن برلب‌رسید ‌ جز عمادالملك زنهاری ندید ۳٦ که عمادالملك بد پای علم ‌ بهر هر مظلوم وهرمقتول هم[20]
محترم تر زو نبد خود سروری ‌ پیش سلطان بود چون پیغمبری ۳۷ بی طمع بود و اصیل و پارسا ‌ رائض و شبخیز و حاتم‌درسخا
بس همایون رای و با تدبیروراد ‌ آزموده رای او در هرمراد ۳۸ هم ببذل جان سخی و هم بمال ‌ طالب خورشید غیب‌اوچون هلال

۲- مایهٔ ٤- همچون فاخته کاشانه جو ٥- تنگی ٦- پرد ۸- من بر تو بادا خاك ۹- تاب آن‌تاب ۱۰- بسیار ۱۲- در کف نقاش باشد مختصر ۱۳-میروید ١٤- از ۱٥- روزی کی رود ۱۸- سنگین گاو سنگین ۱۹- کاهی ۲۰- مغبون غم (ن. ل)

---

(۱) روح قدسی و عقل بالفعل عوض مکان در جبروتست و عوض زمان در دهر ایمن اعلی که دهر در لسان ابناء حقیقت بمعنی وعاء مجردات و ثابتاتست نه بمعنی زمان وبدل جهت درعلومعنوی ومرتبه عندیت ملیك مقتدر وابدال اخلاد بسوی ارض بدن بقیام عندالله عوض وضع جسمانی‌است (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل ویسئلونك عن الروح قل‌الروح من امر ربی میپرسند از تو از روح بگو روح از عالم امر است نه از عالم خلق (۷) زیدرا که عبارت از جسم یا نفس تواند بود در بحر حقیقت جزر ومد بود جزر منتهی شد یعنی جسد فانی شدونفس که لازمه جسم است منقطع گشت و مد یعنی روح باقی ماند (۱۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و مقصود تفصیل در اجمال بعد از مقام اجمال در تفصیل و کثرت در وحدت بعد از وحدت در کثرت است (۱٦) آیه واقعه دوسورهٔ یوسف است (۱۷) تمویه در لغت مس یا آهن را آب طلا یا نقره دادن است لیکن مقصود باطل را بحق یا حق را بباطل مشتبه کردن است

در امیری او غریب و محتبس[1] در لباس[2] فقر و خُلت ملتبس ۱ بود هر محتاج را همچون پدر پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا خُلق او بر عکس خلقان وجدا ۲ بارها می‌شد بسوی کوه فرد شاه با صد لابه اورا منع کرد
هردم از صد جُرم راشافع‌شدی چشم سلطان را ازو شرم آمدی ۳ رفت او پیش عمادالملك راد سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هرچه دارم گو بگیر تا نگیرد[3] حاصل من هر مغیر ٤ این یکی‌اسب‌است‌جانم‌رهن‌اوست گر برد مُردم یقین ای‌خیردوست
گر برد این اسب رااز دست‌من من یقین دانم نخواهم زیستن ٥ چون خدا پیوستگی‌ام داده‌است بر سرم مال ای‌مسیحا زود دست
از زر وزن وز عقارم صبرهست این تکلف نیست‌بی‌تزویری‌است ٦ اندر این گرمی نداری باورم امتحان‌کن امتحان گفت و قدم
آن عمادالملك گریان چشم مال پیش سلطان در دوید آشفته حال ۷ لب ببست و پیش سلطان ایستاد رازگویان با خدا ربّ العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید واندر آن اندیشه‌اش این‌می تنید ۸ کای خداگر آن‌جوان‌کژرفت‌راه[4] کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خودکن‌و بروی مگیر گرچه او خواهدخلاص ازهراسیر ۹ زانکه محتاجند این خلقان همه از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال رهنمائی جستن از شمع و ذبال ۱۰ در حضور آفتاب خوش مساغ رهنمائی جستن از نور[5] چراغ
بیگمان ترك ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا ۱۱ لیك اغلب هوشها در افتکار همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد کرم را خورشید هم می پرورد ۱۲ در شب‌ارخفاش ازکرم‌است‌مست کرم از خورشیدجنبنده‌شده‌است
آفتابی که ضیا زو می زهد دشمن خود را نواله می‌دهد ۱۳ لیك خفاشی که اوره گم کند آخر از خورشید هم یابد سند
لیك شهبازی که او خفاش‌نیست چشم بازش شاه بین و روشنیست ۱٤ گر بشب جوید چو خفاش اونمو در ادب خورشید مالدگوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد علتی دارد ترا باری چه شد ۱۵ مالشت بدهم بزجر و اکتئاب تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدّیق علیه‌السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن واذکرنی عِندَ رَبکَ[6]

آنچنانکه یوسف از زندانئی با نیازی خاضعی سعدانئی ۱۸ خواست‌یاری‌گفت‌چون‌بیرون‌روی پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن‌عزیز تا مرا او واخرد از حبس نیز ۱۹ کی دهد زندانئی در اقتناص مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند انتظار مرگ دار فانیند ۲۰ جز مگر نادر یکی فردانئی تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس دربضع سنین ۲۱ یاد یوسف دیو از عقلش سترد وز دلش دیو آن سخن‌از یادبرد
زانخطائی کامد از[7] نیکوخصال ماند در زندان ز داورچند[8] سال ۲۲ که چه تقصیرآمد ازخورشید داد تا تو چون خفاش رفتی درسواد
هین چه تقصیرآمد ازبحروسحاب تا تو یاری جوئی‌ازریگ‌وسراب ۲۳ عامّ اگر خفاش طبعند و مجاز یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری‌چه بود ۲٤ پس‌ادب‌کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد
لیك یوسف را بخود مشغول کرد تا نیاید در دلش زان حبس درد ۲۵ آنچنانش انس و مستی داد حق که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش تراز رحم ناخوش و تاریك و پرخون‌وخم ۲٦ چون گشادت‌حق‌دریچه‌سوی‌خویش دررحم هرلحظه گرددجسم[9] بیش
اندر آن زندان زذوق بیقیاس بشکفه‌چون گل‌زغرس‌تن[10] حواس ۲۷ زان رحم بیرون‌شدن آیددرشت میگریزد از زهار اوسوی پشت
راه لذت از درون دان‌نزبرون ابلهی دان جستن‌از قصروحصون ۲۸ آن یکی‌درکنج‌زندان[11] مست‌وشاد وان دگر در باغ ترش وبی مراد
قصر چیزی نیست‌ویران‌کن‌بدن کنج در ویرانه است ای میرمن ۲۹ این نمی بینی‌که در بزم شراب مست آنگه‌خوش شودکوشد خراب
گر چه پر نقش‌است خانه برکنش کنج جو و ز کنج آبادان کنش ۳۰ خانهٔ پر نقش و تصویروخیال[12] وین صور چون‌پرده برکنج وصال
تابش کنج است و پرتوهای زر کاندر این سینه همی‌جوشدصور ۳۱ هم ز لطف‌وجوش جان باثمن پردهٔ بر روی جان شدشخص تن
هم ز لطف و عکس آب‌باشرف پردهٔ شد بر روی‌آب اجزای‌کف ۳۲ پس مثل بشنو که در افواه‌خاست کانچه بر ما میرود آنهم زماست
زین حجاب‌این‌تشنگان‌کف پرست ز آب صافی اوفتاده دور دست ۳۳ آفتابا با چو تو قبله و امیم شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی‌خود کن‌این خفاشان‌را مطار زین خفاشیشان بخر ای مستجار ۳٤ این جوان زین‌جرم ضالست‌ومغیر کو مرا بگرفت تو[13] او رامگیر
در عماد الملك این اندیشها گشته جوشان چون اسد در بیشها ۳۵ ایستاده پیش سلطان ظاهرش در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایك او باقلیم الست هردمی میشد بشرب تازه مست ۳٦ اندرون پرشورو بیرون پرغمی در تن همچون لحد خوش عالمی
او دراین‌حیرت بُدو در انتظار تا چه پیدا آید از غیب و سرار ۳۷ اسب را اندر کشیدند آن زمان در بر خوارزم شاه اسپاهیان[14]
الحق اندر زیر این چرخ کبود آنچنان اسبی بقدّ و تك نبود ۳۸ می‌ربودی رنگ او هر دیده را مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه وچون عطارد تیز رو گوئیا صرصر علف بودش نه جو ۳۹ ماه عرصهٔ آسمان را در شبی می برد اندر مسیر و مذهبی

۲ـ صفات ۳ـ بگیرد ۵ـ شمع و ۷ـ زین گنه کامد ازآن ۸ـ هفت ۹ـ دم فزاید تنت ۱۰ـ خوش شکفت از غرس جسم تو ۱ ـ مسجد ۱۳ـ که بمن آمدولی ۱٤ـ پیش خوارمشاه سرهنگان کشان (ن . ل)

(۱) جلال صوری او را زندانی بود که ولیی بود در کسوت امارت صوریه و قرب سلطانی اختیار کرده بود بجهت اغاثهٔ مستغیثین (٤) عمادالملك التجا میکرد بجناب حق که بار خدایا اگراز این جوان یعنی صاحب اسب خطائی رفته است که بایستی پناه از توجست واو رجوع بهمچو ما اسیران کرده است تو او را مؤاخذه مکن که خلق از گدا تا سلطان همه محتاجند بتو و با وجود تو از غیر تو یاری جستن در آفتاب بروشنائی شمع و چراغ راه رفتن است (٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یوسف «وقال للذی ظنّ انه ناج منهما اذکرنی عند ربك فانسیه الشیطان ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین فرمود یوسف بیکی ازدو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس‌ازتعبیر خواب‌او که‌یادکن مرا وذکرکن‌حال مرا با عزیز پس شیطان از یاد او برد و ماند در زندان هفت سال (۱۲) این خانهٔ جسم که پر نقش و تصویر است پرده است بر گنج وصل واین صور که میجوشد از پرتو گنج است و تابش زر وگرنه این صور بذات خود چیزی نیست بلکه حکم کف دارد چنانکه کف دریا رامیپوشاند همچنین این جسم هم روح را میپوشاند اگر جسم کشته شود روح پرورش یابد و اگر جسم پرورده شود روح بمیرد

چون بیك شب مه بُرد ابراج را   از چه منکر می‌شوی معراج را ١ صد چوماه است آن عجب دُرّ یتیم   که بیك ایماء او مه شد دو نیم

آن عجب کو در شکاف مه نمود   هم بقدر فهم حسّ خلق بود ٢ کار و بار انبیاء و مرسلون   هست از افلاك و اخترها برون

تو برون شو هم ز افلاك دوار   وانگهی نظّاره کن آن کار وبار ٣ در میان بیضهٔ چون فرخها   نشنوی تسبیح مرغان هوا

معجزات اینجا نخواهد شرح گشت   زاسب وسلطان گوی حال[1] وسرگذشت ٤ آفتاب لطف حق بر هرچه تافت   ازسگ وازاسب فرّ کهف یافت

تاب لطفش راتویکسان هم مدان   سنگ را و لعل را داد او نشان ٥ لعل را ز آن هست نُور مقتبس   سنگ را گرمیّ وتابانیّ و بس

آن که بر دیوار افتد آفتاب   آنچنان نبود کز آبی اضطراب ٦ چون‌دمی‌حیران‌شداز وی‌شاه فرد   روی تا سوی عماد الملك کرد

کای‌اخی[2] بس‌خوب‌اسبی‌هست‌این   ازبهشت است این مگرنی اززمین ٧ پس عماد الملك گفتش ای خدیو   چون فرشته گردد ازمیل تو دیو

در نظر آنچه آوری گردید نیك   بس‌کش‌ورعناست این مرکب ولیك ٨ هست ناقص آن سر اندر پیکرش   چون سرگاواست‌گوئی آن سرش

در دل خوارزمشه این[3] کار کرد   اسب را در منظر او خوار کرد ٩ چون غرض دلاله گشت وواصفی   از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود   دیو دلالهٔ دُر ایمان شود ١٠ پس فروشد ابله ایمان را شتاب   اندر آن تنگی بیك ابریق آب

وان خیالی باشد و ابریق نی   قصد آن دلاله جز تحریق[4] نی ١١ این زمان که تو صحیح وفربهی   صدق را بهر خیالی میدهی

میفروشی هر زمان درّی ز کان   میستانی همچو طفلان گردکان ١٢ پس در آن رنجوری روز اجل   نیست نادر گر بود اینت عمل

در خیال[5] صورتی جوشیدهٔ   همچو جوزی وقت دَق پوسیدهٔ[6] ١٣ هست از آغاز چون بدر آن‌خیال   لیك آخر میشود همچون هلال[7]

گر تو اول بنگری چون آخرش   فارغ آئی از فریب فاترش ١٤ جوز پوسیده است دنیا ای امین   امتحانش کم کن ازدورش ببین[8]

شاه دید آن اسب را باچشم حال   وان عماد الملك با چشم مآل ١٥ چشم شه دوگز همی دید از لغز   چشم آن پایان نگر پنجاه گز

تاچه سرمه‌است آنکه یزدان میکشد   کزپس صد پرده بیند جان رشد ١٦ چشم مهتر[9] چون بآخر بودجفت   پس بدان‌دیده جهان‌را جیفه گفت

زان یکی عیبش که بشنید اوحسب   پس فسرد اندر دل او مهر اسب ١٧ چشم خود بگذاشت چشم اوگزید   هوش خود بگذاشت قول اوشنید

این بهانه بود کان دیّان فرد   از نیاز آن بر دل شه سرد کرد ١٨ دربست از حسن اوپیش بصر[10]   این‌سخن بُددرمیان‌چون بانگ در

پرده کرد آن نکته را برچشم شه   که از آن پرده نماید مه سیه ١٩ پاك بنائی که بر سازد حصون   درجهان غیب ازگفت وفسون[11]

بانگ در دان‌گفت را ازقصر راز   تا که بانگ واشدست این یافراز ٢٠ بانگ درمحسوس‌ودرازحس برون   تبصرون این بانگ درلاتبصرون

چنگ حکمت چونکه خوش‌آوازشد   تا چه در از روض جنت باز شد ٢١ بانگ گفت بد چودروا میشود[12]   از سقر تا خود چه در وا میشود

بانگ در بشنو چو دوری از درش   ای خنك او را که واشد منظرش ٢٢ چون تو می بینی که نیکی میکنی   بر حیات و راحتی برمیزنی[13]

چونکه تقصیر و فسادی میرود   آن حیات و ذوق پنهان میشود ٢٣ دید خود مگذار از دید خسان   که بمردارت کشند این کرکسان

چشم چون نرگس‌فروبندی که چی   هین عصایم کش‌که کورم ای اچی ٢٤ آن عصاکش که گزیدی در سفر   باز بین کوهست از تو کور تر

دست کورانه بحبل الله زن   جز بامر و نهی یزدانی متن ٢٥ چیست حبل‌الله رها کردن هوا   کاین هوا شد صرصری مرعادرا

خلق در زندان نشسته ازهواست   مرغ را پر ها بسته از هواست ٢٦ ❀ماهی اندر تابهٔ گرم ازهواست   رفته از مستوریان شرم ازهواست

❀خشم‌شحنه وشعلهٔ نار ازهواست   چار میخ وهیبت دار از هواست ٢٧ شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین   شحنهٔ احکام جان را هم ببین

روح‌را درغیب خود اشکنجهاست   لیك تانجهی شکنجه در خفا است ٢٨ چون رهیدی بینی اشکنجه دمار   زانکه ضدّ از ضدّ گردد آشکار

آنکه در چه زاد و در آب سیاه   اوچه داندلطف دشت ورنج چاه ٢٩ چون رها کردی‌هوا ازبیم‌حق[14]   در رسد سُغراق ازتسنیم حق[15]

لاتطرّق فی هواك سل سبیل   من جناب الله نحو السلسبیل ٣٠ لاتکن طوع الهوی مثل‌الحشیش   انّ ظل العرش اولی من‌عریش[16]

گفت سلطان اسب‌را واپس برید   زود تر زین مظلمه بازم خرید ٣١ با دل خود شه نفرمود این قدر   شیر را مفریب زین رأس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو   رو ندوزد حق براسبی شاخ‌گاو ٣٢ بس‌مناسب‌صنعت‌است‌این‌شهره‌زاو   کی نهد برجسم اسب اوعضو گاو

زاو ابدان‌را مناسب ساخته است   قصر های منتقل پرداخته است ٣٣ در میان قصر ها تخریجها   ازسوی آن سوی این‌صحریجها

وز درونشان عالم بی منتها   در میان خرگهی چندین فضا ٣٤ گه چو کابوسی نماید ماه را   که نماید روضه قعر چاه را

قبض‌وبسط چشم‌ودل‌از ذوالجلال   دم‌بدم چون میکند سحر حلال ٣٥ زین‌سبب‌درخواست[17] ازحق‌مصطفی   زشتهارا زشت وحق‌راحق[18] نما

تا بآخر چون بگردانی ورق   از پشیمانی نیفتم در قلق[19] ٣٦ مکر که کرد آن عماد الملك فرد   مالك الملکش بدان ارشاد کرد

❀ حیلهٔ محمود این باشد ولیك   تو ممیز باش مر بد را ز نیك ٣٧ مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست   قلب بین الاصبعین کبریاست

آنکه سازد در دلت مکر و قیاس ٣٨ آتشی تاند زد اندر آن پلاس

١- خوارمشاه گوی ٢- اچی ٣- خوارمشه این دم ٤- تخریق ٥- در خیالت ٩- سید ١٠-نظر ١٣- می تنی ١٨- نیك را هم نیك و بد را بد (ن.ل)

---

(٦) بصورت جوز است ولی چون بشکنی بیمغزیش ظاهر شود (٧) خاصه چون‌چند قرن بگذرد دقیقتر گردد تا کالعدم بل عدم گردد نمی بینی‌که امور حسیه و خیالیه که بر تو گذشته چه از کامرانیها و چه ناکامی چون تقادم عهد و تمادی زمان شود گویا خوابی دیدهٔ و هرچه مدبر شوی بر آن پس ممعن شود در عدم (٨) یعنی نزدیك دنیا مرو و بقدر وسیله الی الآخره از آن اخذ کن و امتحانش کم کن چون قابل امتحان نیست و بی مغز است (١١) یعنی از اقوال و افعال و حیل قصر ها و کوشکها و گلشنها و گلخنها سازد چنانکه مأثور است که انّ فی الجنة قیعاناً غُرّاسها سبحان‌الله (١٢) دروا بمعنی سرنگون است و اینجا اشارتست بیرازخ اعمال (١٤) تلمیح است بآیه و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنة هی المأوی (١٥) جامی از چشمهٔ بهشت حق (١٦) سرگردان مشو در خواهش طبع خود و بپرس راه را از جناب خدا سوی سلسبیل - مشو مایل هوای‌خاطر مانند گیاهی که هرطرف‌حرکت میکند چرا که سایهٔ عرش به‌ازخانهٔ چوبین دنیاست (١٧) اشاره است بحدیث ربّ ارنی‌حقایق الاشیاء کماهی (١٩) اگر در همهٔ موارد مثل اینجا ورق برگردد و محبوب مبغوض شود نه آنم که پشیمانی یابم و پریشانی گیرم که ماشاء الله کان

باز گشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمدآن‌خوش سرگذشت — چون‌غریب ازگورخواجه بازگشت ۲ پای مردش سوی‌خانهٔ خویش برد — مهر[1] صد دینار را با او سپرد

لوتش آورد و حکایتهاش گفت — کزامید اندر دلش صد گل‌شکفت ۳ آنچه بعدالعسر یسر او دیده بود — با غریب از قصهٔ آن لب گشود

نیمشب بگذشت و افسانه کنان — خوابشان انداخت درمرعای جان ٤ دید پامرد آن همایون خواجه را — اندر آن‌شب خواب درصدر سرا

خواجه گفت ای پایمرد با نمك — آنچه میگفتی شنیدم یك بیك ٥ لیك پاسخ دادنم فرمان نبود — بی اشارت لب نتانستم[2] گشود

ماچوواقف گشته‌ایم ازچون‌وچند — مهر بر لبهای ما بنهاده اند ٦ تا نگردد راز های غیب فاش — تا نگردد منهدم عیش و[3] معاش

❀تا نگردد هیچکس واقف بر آن — تا نسوزد پردهٔ دعوی وران ۷ تا ندرد پردهٔ غفلت تمام[4] — تا نماند دیگ حکمت نیم خام

❀ برنیفتد از طبق سرپوش‌غیب — تا نبیند دیدنی را عین ریب ۸ ما همه گوشیم کر شد نقش گوش — ما همه نطقیم امّا لب خموش

❀ ما همه عینیم گرشد نقش‌عین — بل همه عنیم ما بی میغ و غین ۹ ❀ غرق دریائیم گر چه قطره‌ایم — جملگی شمسیم گر چه ذرّه ایم

❀ بی‌حجاب دردِ گل آییم صاف — در جهان جاودان گشته معاف ۱۰ هر چه ما دادیم دیدیم این زمان — کاینجهان‌شین[5]است‌وعین‌است‌آن‌جهان

روز کشتن‌روز پنهان کردن‌است — تخم درخاکی پریشان کردن است ۱۱ وقت بدرودن گه منجل زدن — روز پاداش[6] آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون داد مهمان جدید — من همی دیدم‌که او خواهدرسید ۱٤ هم شنیده بودم از وامش خبر — بسته بهر او دو سه پاره گهر

که وفای وام او هست آن وبیش — تا که ضیفم وا نگردد سینه‌ریش ۱۵ وام دارد از ذهب او نُه هزار — وام را از بعض آن گو برگزار

فضله ماند زان بسی گوخرج کن — ور دعا گوئی مرا هم درج کن ۱٦ خواستم تا آن بدست خود دهم — درفلان دفترنوشته‌است این رقم[7]

خود اجل مهلت ندادم تا که من — خفیه بسپارم بدو درّ عدن ۱۷ لعل و یاقوت است بهر وام او — در خنوری و نوشته نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام — من غم آن یار پیشین خورده‌ام ۱۸ قیمت آن می نداند جز ملوك — فاجتهد بالبیع ان لایخدعوك[8]

دربیوع آن‌کن تواز خوف غرار — که رسول آموخت سه‌روز اختیار ۱۹ از کساد آن مترس و در میفت — که رواج آن نخواهد هیچ خفت

وارثانم را سلام من بگوی — وین‌وصیّت را بیان کن موبموی ۲۰ تا ز بسیاری آن زر نشکهند — بی گرانی پیش آن مهمان نهند

ور بگویند او نخواهم این فره — گو بگیر و هرکه را خواهی بده ۲۱ زانچه دادم باز نستانم نقیر — سوی پستان باز ناید هیچ شیر

گشته باشد همچوسگ‌قی را اکول — مستردّ صدقه[9] از قول رسول ۲۲ ور بیندد در نیاید آن زرش — کو بریزند آن عطا را بردرش

❀هرکه آنجا بگذرد زر میبرد — نیست هدیهٔ مصلحان[10] را مسترد ۲۳ بهر او بنهاده ام آن از دوسال — کرده ام من نذر ها با ذوالجلال

ور روا دارند چیزی زان ستد — بیست چندان خود زیانشان اوفتد ۲٤ گر روان من بزولانند زود[11] — صد درمحنت برایشان برگشود[12]

از خدا امید دارم من لبق — که رساند حقّ را با مستحق ۲۵ دو قضیهٔ دیگر اورا دست[13] داد — لب بذکر آن نخواهم برگشاد

تا بماند دو قضیه سرّ و راز — هم نگردد مثنوی چندین دراز ۲٦ بر جهید ازخواب انگشتك زنان — که غزل خوانان وگه نوحه کنان

گفت مهمان در چه سوداهاستی — پایمردا مست و خوش برخاستی ۲۷ تاچه دیدی‌خواب‌دوش ای‌بوالعلا[14] — که نمیگنجی تو در شهر و فلا[14]

خواب دیده پیل تو هندوستان — که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان ۲۸ گفت سوداناك خوابی دیده ام — در دل شب آفتابی دیده ام

خواب دیدم خواجهٔ بیدار را — آن سپرده جان بی دیدار[15] را ۲۹ خواجه‌را دیدم بخواب ای‌بوالعلا — آن سپرده جان براه کبریا

خواب‌دیدم‌خواجهٔ معطی المنی[16] — واحد کالالف ان امر خدا[17] ۳۰ مست وبیخود این‌چنین برمیشمرد — تا که مستی عقل وهوشش رابرد

در میان خانه افتاد او دراز — خلق انبه گرد او آمد فراز ۳۱ باخود آمد گفت ای‌بحر خوشی — ای نهاده هوشها در بیهشی

خواب در بنهادهٔ بیداریی — بستهٔ در بیدلی دلداریی ۳۲ منعمی پنهان کنی در ذلّ فقر — طوق دولت بندی اندر غلّ فقر

ضدّ اندر ضدّ پنهان مندرج — آتش اندر آب سوزان مندمج ۳۳ روضهٔ در آتش نمرود درج — دخلها رویان شده از بذل وخرج

تا بگفته مصطفی شاه نجاح — السماح یا اولی النعمی رباح[18] ۳٤ ما نقص مالٌ من الصّدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط[19]

جوشش و افزونی زر در زکوة — عصمت ازفحشاء ومنکر درصلوة[20] ۳۵ آن زکاتت کیسه ات را پاسبان — وان صلاتت هم زگرگانت شبان

میوهٔ شیرین نهان درشاخ وبرگ — زندگی جاودان در زیر مرگ ۳٦ زبل گشته قوت خاك از شیوهٔ — زان غذا زاده زمین را میوهٔ

در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی ۳۷ آهن و سنگ از برونش مظلمی — وز درون نوری و شمع معلمی

درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندان روشنی ۳۸ اندرون گاو تن شهزادهٔ — گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ

تاخری پیری گریزد زان نفیس ۳۹ کاو بیند شاه نی یعنی بلیس[21]

حکایت آن پادشاه ووصیت کردن سه پسرخود راکه دراین سفر در ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید وفلانجا چنین نوّاب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید وگرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر — هرسه صاحب فطنت وصاحب نظر ٤۲ هر یکی از دیگری استوده تر — در سخا و در وغا و کرّ و فرّ

۱- وجه ۲- نیارستم ۳- نظم ٤- پرده ٥- وقت اظهار ۷- رقم ۹- نحلهٔ ۱۰- مخلصان ۱۱- از آن ۱۲- بلا گردد سوی ایشان روان ۱۳- شرح ۱۵- و تن دادار ۱۷- ان امرٌ غنی (ن . ل)

---

(٤) چه بغفلت امر دنیا از جهت دنیویت منتظم است (۸) کوشش کن در فروش تا اینکه فریب ندهند ترا (۱٤) فلا بیابان است و چون تا در آخر آن در آید دلالت بر یکی کند (۱٦) دهندهٔ آرزو (۱۸) یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شما هاست نه زیان (۱۹) کم نمیشود مالی از صدقه‌دادن هرگزوبدرستیکه صدقات وخیرات نیکو ربطی ومقرّبی است شما را (۲۰) چنانکه زکوة بحسب لغت عرب نمو مال‌است و این بیت نیز ذوالقافیتین است و اشارت است بکریمهٔ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر (۲۱) یعنی خر گریخته که گاو تن دیده نه شاه و نه گوهر نفیس ابلیس است که سجده آدم نکرده

پیش شه شهزادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع ۱ از ره پنهان ز عینین پسر[1] — می‌کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — می رود سوی ریاض مام و باب ۲ تازه میباشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هردو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشک گردد برگ وشاخ آن نخیل ۳ خشکی نخلش همی گوید پدید — که ز فرزند آن شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین ٤ ای کشیده ز آسمانها و زمین — مایها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزاء جهان[2] دزدیدهٔ — پایه پایه[3] زین و آن ببریدهٔ ٥ از زمین و آفتاب و آسمان — پارها بر دوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی رایگان — باز نستانند[4] از تو این و آن ٦ کالهٔ دزدیده نبود پایدار — لیك آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همه باید گزارد ۷ جز نفخت کان[5] زوهاب آمده است[6] — روح راباش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میگویمش — نی بنسبت با صنیع محکمش ۸

بیان استمداد عارف ازسرچشمهٔ حیات ابدی ومستغنی شدن او ازاستمداد وانجذاب ازچشمه های آبهای بیوفاکه علامهٔ ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون برمددهای این چشمها اعتماد کند درطلب چشمهٔ باقی دائم سست شود چنانکه حکیم رأست

کاریز درون جان تو میباید — کز عاریها تورا دری نگشاید
یك چشمهٔ آب از درون خانه — به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها[7] — فارغت آرد از این کاریز ها ١٤ تو ز صد ینبوع شربت میکشی — هرچه زان صدکم شود کاهد خوشی

چون بجوشد ازدرون چشمهٔ سنی — ز استراق چشمها گردی غنی ١٥ ٭ چشمهٔ آبی درون خانهٔ — به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

قرة العینت چو زآب و گل بود — راتبهٔ این قرّه درد دل بود ١٦ قلعه را چون آب آید از برون — در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند — تا که اندر خونشان غرقه کند ١٧ آب بیرون را ببندند آن سپاه — تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یك چاه شوری ازدرون — به ز صد جیحون شیرین از برون ١٨ قاطع الاسباب ولشکرهای مرگ — همچو دی آید بقطع شاخ وبرگ

در جهان نبود مددشان از بهار — جز مگر در جان بهار روی یار ١٩ زان لقب شد خاك را دار الغرور — کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن از راست وزچپ[8] میدرید — که بچینم درد تو چیزی نچید ٢٠ او بگفتی مر تو را وقت غمان — دور از تو رنج وده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دَم — خود نمیگوید ترا من دیده ام ٢١ حق بی شیطان بدینسان زد مثل — خدعه ترا در رزم آرد با حیل

٭ که تورا گوید که من پشتم ترا[9] — در بلا و در جفا و در عنا ٢٢ مر تو را یاری دهم من باتوام — در خطر ها پیش تو من میروم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ — مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ[10] ٢٣ جان فدای تو کنم در انتعاش — رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها — آن جوال خدعه ومکر و دغا[11] ٢٤ چون قدم بنهاد و در خندق فتاد — او بقهقه خنده لب را برگشاد

هی بیا من طمعها دارم ز تو — گویدش رو رو که بیزارم ز تو ٢٥ تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی‌ترسم تو دست ازمن بدار

گفت حق خود او جدا گشت ازنهی — تو بدین تزویر ها هم کی رهی ٢٦ فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاهند و حریف سنگسار

رهزده ورهزن یقین درحکم وداد — در چه بعدند و در بئس المهاد ٢٧ گول را وغول را کورا فریفت — از خلاص و فوز میباید شکیفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند ٢٨ جز کسانی را که وا گردند ازآن — در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر ٢٩ چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد ببالا می کشد ٣٠ کای خداتان واخریده از غرور — نك ریاض فضل و نك ربٌّ غفور

بعدازاین تان برگ ورزق جاودان — از هوای حق بود نز ناودان ٣١ چونکه دریا بر وسایط رشك کرد — تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

٭ قصهٔ شهزادگان آور بپیش — ٣٢ کاین حدیث ازحدّ امکانست بیش

روان شدن شهزادگان درممالك پدر بعد ازوداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاك پدر رسم سفر ٣٤ در طواف شهر ها و قلعهاش — از ره[12] تدبیر دیوان و معاش

٭خواستند ازشه اجازتگاه عزم — داد اجازتشان چو نیت دید جزم ٣٥ دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هرکجا دلتان کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید ٣٦ غیر آن قلعه که نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصوَر — دور باشید و بترسید از خطر ٣٧ روی وپشت برجهاش وسقف وپست — جمله تمثال و نگار و صورتست

همچوآن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بنا کاهش[13] نظر ٣٨ چونکه یوسف سوی اومی ننگرید — خانه را پرنقش خود کرد آن مکید

تا بهرسو بنگرد آن خوش عذار[14] — روی او را بیند او بی اختیار ٣٩ بهر دیدهٔ روشنان یزدان[15] فرد — شش جهت را مظهر[16] آیات کرد[17]

تا بهر حیوان و نامی کانگرند — از ریاض حسن ربّانی چرند ٤٠ بهر این فرمود با آن اسپه او — حیث ولّیتم فثمّ وجهه[18]

از قدح گر درعطش آبی خورید — در درون آب حق را ناظرید[19] ٤١ آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد دراو — پس درآب اکنون کرا بیند بگو ٤٢ حسن حق بینند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غیور

٢ـ زمین ٣ـ پاره پاره ٤ـ بستانند ٦ـ عطای حق بدست ٨ـ بر گرد گردت ١٠ـ جنگ ١١ـ دها ١٢ـ پی ١٣ـ بناکامش ١٤ـ گلعذار ـ عیار ١٥ـ دیّان ١٦ـ منظر ١٩ـ بنگرید (ن . ل)

---

(١) دانائی و توانائی یا گفتار و رفتار (٥) اشاره بکریمه است که روح مجرد است و کاهش ندارد و انورو اصفی واکمل و ابهی گرد بموت (٧) عقل بسیط صاحب ملکه اتصال به چشمهٔ آب حیات ابدی ومعارف سرمدی (٩) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال وانی جارٌ لکم گفت ابلیس کافران را بدرستی که من فریاد رس و زنهار دهم مر شما را (١٧) یعنی صفات و اسماء حسنی که عالم چون بیت المرآت برای صفات حق است (١٨) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره فاینما تولوا فثمّ وجه الله یعنی ازهرطرف روکنید آنجا وجه خداست واثری ازآثار وآیتی از آیات اوست

غیرتش بر عاشقی و صادقیست　غیرتش بردیو و بر استور نیست ۱ دیو اگر عاشق شود هم گوی برد　جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان دراینجا شد پدید[1]　که یزیدی شد ز فضلش بایزید ۲ این‌سخن پایان ندارد ای گروه　الحذر زان قلعهٔ پر از شکوه[2]
هین مبادا که هوستان ره زند　که فتید اندر شقاوت تا ابد ۳ از خطر پرهیز آمد مفترض　بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به　از کمینگاه بلا پرهیز به ٤ گرنمیگفت این سخن را آن پدر　ور نمیفرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان　خود نمی افتاد آن سو میلشان ٥ کان نبد معروف وبس مهجور بود　از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد اومنع دلشان زان مقال　در هوس افتاد و در کوی خیال ٦ رغبتی زان منع در دلشان برست　که بباید سر این را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع　چونکه الانسان حریص ما منع ۷ نهی بر اهل تقی تبغیض شد　لیك بر اهل هوا تحریض شد
پس از این یغوی به قوماً کثیر　هم از این یهدی به قلباً خبیر[3] ۸ کی رمد از نی حمام آشنا　بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم　بر سمعنا ها و اطعناها تنیم ۹ رو نگردانیم از فرمان تو　کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا　ز اعتماد خود بد از ایشان جدا ۱۰ ذکر استثنا و حزم ملتوی　گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ارهست جزیکباب نیست　صدجهت راقصد جزمحراب نیست ۱۱ این طرق را منتهی یکخانه است　وین هزاران سنبلهٔ یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار　جمله یك چیز است اندر اعتبار ۱۲ از یکی چون سیر گشتی تو تمام　سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت بس تو احول دیدهٔ　که یکی را صد هزاران دیدهٔ ۱۳ گفته بودیم از سقام آن کنیز　واز طبیبان وکژی تدبیر[4] نیز[5]
کان طبیبان همچواسب بی‌عذار[6]　غافل و بی بهره بودند از سوار ۱٤ کامشان پر زهر[7] از قرع لگام　سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك برپشت ما　رائضی چست است استادی نما ۱۵ نیست سرگردانی ما زین لگام　جز زتصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده　گل نموده لیك آن خاری بده ۱٦ هیچشان این نی که گویند از خرد　برگلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب　گشته اند از مکر یزدان محتجب ۱۷ گر ببندی بر صطبلی گاو نر　باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار　که نجوئی تا کیست این خفیه کار ۱۸ خود نگفته کاین مبدل تا کی است　نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیدهٔ　سوی چپ رفته است تیرت دیدهٔ ۱۹ سوی آهوئی بصیدی تاختی　خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس[8]　نا رسیده سود و افتاده بحبس ۲۰ چاهها کنده برای دیگران　خویش را دیده فتاده اندر آن
درسبب چون بیمرادت کرد رب　پس چرا بدظن نگردی در سبب ۲۱ بس کسی از مکسبی خاقان شده　دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس ازعقد زنان قارون شده　دیگری از عقد زن مدیون شده ۲۲ پس‌سبب گردان[9] چو دم خر بود　تکیه بروی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر　که بس آفتهاش پنهان‌است زیر ۲۳ سر استثناست این حزم و حذر　زانکه خر را بز نماید این قدر
٭ مشرکان‌را دردوچشم‌اهل بدر　کم نموده تا ندارند ایچ قدر ۲٤ آنکه‌چشمش‌بست‌گرچه گربزست[10]　زاحولی اندر دوچشمش‌خربزاست
او بگرداند دل و افکار را　چون مقلب حق بود ابصار را ۲۵ چاه را تو خانهٔ بینی لطیف　دام را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست　مینماید که حقیقتها کجاست ۲٦ آنکه انکار حقایق میکند　جملگی او بر خیالی می تند
او همی[11] گوید که حسباق خیال ۲۷ هم خیالی باشدت چشمی بمال[12]

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعة عنها بحکم‌الانسان حریص علی مامنع ووصیتهای پدر رافراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه باایشان بزبان حال گفتن الم یأتکم نذیر[13] وگفتن ایشان درجواب لوکنانسمع اونعقل ماکنا فی‌اصحاب السعیر[14]

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن　　خوی بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق　برگرفتند از پی آن دژ طریق ۳۲ بر درخت گندم منهی زدند　ازطویلهٔ مخلصان بیرون شدند[15]
چون شدند ازمنع ونهیش گرمتر　سوی آن قلعه برآوردند سر ۳۳ بر ستیز قول شاه مجتبی　تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز　در شب تاریك برگشته ز روز ۳٤ اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور　پنج دردربحروپنج ازسوی بر[16]
پنج‌ازآن‌چون‌حس‌ظاهر رنگ‌وبوی[17]　پنج‌ازآن‌چون‌حس‌باطن‌رازجوی[18] ۳۵ زان‌هزاران صورت ونقش ونگار　میشدند از سو بسو بس بی قرار
زین قدح های صورکم باش مست　تانگردی بت تراش و بت پرست ۳٦ از قدح های صور بگذر مأیست　باده درجام است لیك ازجام نیست
٭سوی باده بخش بگشا پهن گوش　تااز آنسو بشنوی بانگ وخروش ۳۷ ٭چون رسد باده نیاید جام کم　گوش دار آوازت آید دمبدم[19]
آدما معنیٔ دلبندم بجوی[20]　ترك قشر و صورت گندم بگوی ۳۸ چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل　دانکه معزولست گندم ای نبیل

۲ـ هین نگه دارید زان قلعه وجوه ٤ـ قصور فهم ٦ـ فسار ۷ـ زخم ۱۱ـ نمی ۱۵ـ ره اخلاص بیرون آمدند ۱۷ـ بسوی رنگ وبوی ـ ای‌روی ۱۸ـ معنوی ۱۹ـ سوی باده بخش بگشا پهن فم (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی اسلم شیطانی علی یدی مسلمان شد شیطان من بر دست من (۳) غوایت کرده شوند واز راه بدرروند خلق بسیار و هم از این هدایت یابد دل آگاه (٥) اشاره بحکایت اول جلد اولست که کنیزك را طبیبان معالجه کردند واستثناء نگفتند وکنیزك روز بروز بدتر شد (۸) کبس پر کردن چاه است ولی در اینجا پر کردن کیسه مقصود است (۹) سبب گردان بود و تبدل [illegible] سببیتش (۱۰) طرف افراط فکر گربز است و طرف تفریط بلاهت و گربز مکار را هم میگویند (۱۲) اینکه سوفسطائی میگوید عالم محض وهم وخیالیست و علمی و یقینی نیست این را هم از روی علم نیگوید (۱۳) آیه واقعه در سورهٔ ملك آیا نیامد بشما بیم کنندهٔ یعنی پیغمبری که شما را بخدا بخواند (۱٤) درسورهٔ ملك است (۱٦) مراد بصور جزئیات مدرکه بمشاعر ظاهره ومدارك باطنه است (۲۰) چه صورت مکثر است ٭جمله یکذاتست اما متصف ٭جمله یك معنی و صورت مختلف

صورت‌ازبی‌صورت آمد دروجود[1] همچنان کز آتشی زادست دود ۱ کمترین عیبی مصوّر در خیال چون بیابی بینش آرد ملال[2]
حیرت محض آردت بی صورتی زاده صدگون آلت از بی آلتی ۲ بی ز دستی دستها بافد همی جان جان سازد مصوّر آدمی
آنچنان‌کاندر دل ازهجر ووصال میشود بافیده گوناگون خیال ۳ هیچ ماند این مؤثر با اثر هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه راصورت ضرر بی‌صورتست دست‌خایند ازضررکش نیست دست ٤ این مثل نالایقست ای مستدل حیلت تفهیم را جهد المقل[3]
صنع بی صورت نماید صورتی تن نگارد با حواس و آلتی ٥ تاچه صورت باشد آن بروفق خود اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود ٦ صورت زخمی بود نالان شود صورت رحمی بود بالان شود
صورت سیری[4] بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر ۷ صورت خوبی[5] بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
⊛ صورت خوبی بود ناز آورد صورت چنگی بود ساز آورد ۸ صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت بازو وری آرد بغصب
این زحدّ و اندازها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون ۹ بی نهایت کیشها و پیشها جمله ظلّ صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش هریکی را برزمین بین سایه اش ۱۰ صورت فکر است بر بام مشید وان عمل‌چون سایه برارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم لیك در تأثیر ووصلت دو[6] بهم ۱۱ آن صور در بزم‌کز جام خوشیست فایده آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن ولعب وجماع فایده اش بیهوشی وقت وقاع ۱۲ صورت نان ونمك‌کان نعمت است فایدهٔ آن قوّت بی صورت است
در مصاف آن صورت تیغ وسپر فایده اش بی صورتی یعنی ظفر ۱۳ مدرسهٔ تعلیم[7] و صورتهای وی چون بدانش متصل شدگشت طی
این صورچون صورت[8] بی‌صورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند ١٤ ⊛پیش‌او روبند و درنفی اوفتند پس صور ها بندهٔ بی صورتند
این صوردارد زبی‌صورت وجود چیست پس‌برموجد خویشش جحود ١٥ خود از او یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود اینکار او
صورت دیوار و سقف هرمکان سایهٔ اندیشهٔ معمار دان ١٦ گرچه خود اندر محلّ افتکار نیست سنگ وچوب‌وخشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورت است صورت‌اندردست‌اوچون‌آلت است ۱۷ گه گه آن بیصورت ازکتم عدم مرصور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی از کمال و از جمال و قدرتی ۱۸ باز بیصورت جو پنهان کرد رو آمدند از بهر که در رنگ وبو[9]
صورتی از صورت دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال ۱۹ ⊛جز مگرآن صورتی کان‌میرزاد بابت ارشاد کردش از وداد
پس‌چه عرضه میکنی ای‌بی‌هنر[10] احتیاج خود بمحتاج دگر ۲۰ چون‌صوربنده‌است‌بریزدان‌مگو[11] ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
درتضرّع جوی ودرافنای خویش کز تفکر جز صور ناید به پیش ۲۱ ور ز غیر صورتت نبود فره صورتی‌کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی ذوق بیصورت کشیدت ای روی ۲۲ پس بمعنی میروی تالا مکان که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی از برای مونسی اش میروی[12] ۲۳ پس بمعنی سوی بیصورت شدی گرچه زان مقصود غافل آمدی
در حقیقت حق بود معبود کل[13] کز بی ذوق است سیران سبل ۲٤ لیك‌روی‌خود[14]سوی دم‌کرده‌اند گرچه‌سراصل‌است‌بی[15]گم‌کرده‌اند
لیك آن‌سر پیش این ضالان گم میدهد داد سری از راه دُم ۲٥ آن زسری یابد آن داد این زُدم قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند ۲٦ از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسرشاه درقصر قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دخترشاه چین‌را وبیهوش شدن هرسه برادر ودرفتنه افتادن وتفحص کردن‌که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه صورتی دیدند با فرّ[16] و شکوه ۲۹ خوبتر زان دیده بودند آن فریق لیك زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازاین‌کاسه رسید کاسها محسوس و افیون ناپدید ۳۰ کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا هرسه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان الامان یاذاالامان ای بی امان ۳۱ قرنها را صورت سنگین بسوخت آتشی در دین ودلشان برفروخت
چونکه روحانی‌بود خود چون بود فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود ۳۲ عشق صورت در دل شهزادگان چون خلش میکرد مانند سنان
اشك میبارید هر یك همچو میغ دست میخائید و میگفت ای دریغ ۳۳ ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید چندمان سوگند دادآن بی ندید
انبیا را حقّ بسیار است ازآن که خبر کردند از پایانمان ۳٤ کانچه میکاری نروید غیر خار وین طرف پرّی نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد با پر من پر که تیر آن سو جهد ۳٥ تو ندانی واجبیّ آن و هست هم‌توگوئی آخرآن واجب بدست
اوتواست اما نه این توکه تن‌است آن توئی‌که برتر ازما ومن است ۳٦ این توئی ظاهرکه پنداری توئی هست اندر سوی وتوازبیسوئی[17]
برصدف لرزان چرائی ای گهر توی خود رانی مدان میدان شکر ۳۷ توی بیگانه است باتو این توئی توی خودرا یاب وبگذر از دوئی
توی آخر سوی توی اوّلت آمدست از بهر تنبیه وصلت ۳۸ توی تو در دیگری آمد دفین من غلام مرد خود بینی چنین[18]

٤ـ شهری ٥ـ خوبان ٦ ـ رو ٧ ـ وتعلیق ٨ ـ بندهٔ ١٠ ـ بد گهر ١١ ـ هست صورت بنده حق را همچو او ١٤ ـ بعضی رو ١٥ ـ سر ١٦ ـ حسن (ن.ل)

---

(۱) تحقیر صورتست باینکه فرع است و معلول بی صورت که اصل است (۲) صورت نقص بسیار دارد وکمترین نقصش آنست که تکرارش ملال آرد (۳) نهایت کوشش میزبانی‌که اندك چیزی که دارد آنرا پیش میهمان آرد (۹) یعنی نور حیات وعلم وقدرت که ازآنها گرفته شد بعالم موت و عجز و ظلمت آمدند (۱۲) روح روح او را میخواهی و آن حق است (۱۳) در حقیقت حق معبود کل است و سیران طرق و سبل از بی ذوقست و هر کدام را ذوق چیزی بجانب آن چیز برده بعضی رو سوی دم کرده اند یعنی بنشأه مجازی متوجه شده اند و با آنکه سر یعنی آخرت و حقیقت اصل است آنرا گم کرده اند لیکن آن سر که آخرت و حقیقت باشد پیش این ضالان گم یعنی گرفتاران نشئهٔ مجاز که باحکام ظاهری قناعت نموده اند داد سری را از راه دم میدهد یعنی اینها هم بی بهره مطلق نیستند و باوجود تقید بعالم ظاهر اجری و ثوابی دارند و هر کدام از آنچه وجههٔ خاطر ایشانست داد خود می یابند و بمطلب خود میرسند (۱۷) این توئی بدنی که پنداری بمقتضای نسوا الله فانسیهم انفسهم که توئی اندر جهات است و حال آنکه توئی روحانی تو از این جهانی است (۱۸) اشاره بحدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه است یعنی هرکه خود را شناخت خدا را شناخت

آنچه اندر آینه بیند جوان — پیراندر خشت بیند پیش[1] از آن ۱ ز امر شاه خویش بیرون آمدیم — با عنایات پدر یاغی شدیم[2]
سهل دانستیم قول شاه را — وان عنایت های بی اشباه را ۲ نك در افتادیم در خندق همه — خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
تکیه برعقل خود وفرهنگ خویش — بودمان تا این بلا آمد به پیش ۳ بی مرض دیدیم خودرا بی زرق — آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار — بعد از آنکه بند گشتیم و شکار ۴ سایهٔ رهبر به است از ذکر حق — یك قناعت به ز صد لوت وطبق
❀ درقناعت‌خوانده باشی ای‌حسن — ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن ۵ چشم بینا بهتر از سیصد عصا — چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحّص آمدند اندر زمان — صورت‌که بود عجب این درجهان ۶ بعد بسیاری تفحّص در مسیر — کشف کرد آن رازرا شیخ بصیر
نزطریق گوش بل ازوحی هوش — رازها بُد پیش اوبی روی پوش ۷ گفت نقش‌رشك پروین است این — صورت شهزادهٔ چین است این
❀ دختری دارد شه چین بیمثال — در بها و در جمال و در کمال ۸ همچوجان‌وچون پری پنهانست او — در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن[3] — شاه پنهان کرده او را از فتن ۹ غیرتی دارد ملك بر نام او — که نپرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل‌کش‌چنین سودا فتاد — هیچکس را این چنین سودا مباد ۱۰ این سزای آنکه تخم‌جهل کاشت — وان نصیحت را کساد و سهل‌داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش — که برم من کار خود باعقل پیش ۱۱ نیم ذرّه زان عنایت به بود — که ز تدبیر خرد یانصد رسد[4]
ترك مکر خویشتن گیر ای‌امیر — پا بکش پیش عنایات و بمیر ۱۲ این بقدر حیلهٔ معدود نیست — زین حیل تا تو نمیری سود نیست
❀ تانمیری سودکی خواهی ربود — رو بمیرو بهره بردار از وجود ۱۳

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل — بود با خواهندگان حسن عمل ۱۵ داد بسیار و عطای بیشمار — تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود — تا وجودش بود میافشاند جود ۱۶ همچو خورشید و چو ماه پاکباز — آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زربخش که بود آفتاب — زرّ ازو درکان وگنج اندرخراب ۱۷ هر صباحی فرقهٔ را راتبه — تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا ۱۸ روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام ۱۹ ❀ روز دیگر بر یتیمان صغیر[5] — روز دیگر بر ضعیفان اسیر[6]
❀ روز دیگر بهر ابناء السبیل[7] — روز دیگر مر مکاتب را کفیل ۲۰ شرط آن بُد که کسی زاو بازبان — زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیك خامش بر حوالیّ رهش — ایستاده مفلسان دیواروش ۲۱ هرکه کردی ناگهان سهوا[8] سؤال — زو نبردی ز این گنه یکحبه‌مال
من‌صمت منکم نجا[9] بد یاسه[10] اش — ❀ بر همه اهل بخارا سایه اش ۲۲ برخموشی‌داشت عشق وتاسه‌اش❀ — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکوتم که منم با جوع جفت ۲۳ منع کرد از پیرو پیرش جدگرفت — مانده خلق از جدّ پیر اندرشگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر — پیر گفت از من توئی بی‌شرم‌تر ۲۴ کاین‌جهان‌خوردی‌ومیخواهی‌بطمع — کان جهان بااینجهان گیری بجمع
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها بُرد آن توفیر را ۲۵ غیر این پیرایچ خواهنده ازو — نیم حبّه زر ندید و یك تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان — یك فقیه از حرص آمد درفغان ۲۶ کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا — ناکس[11] اندر صفّ قوم مبتلا ۲۷ تختها برساق‌بست ازچپّ وراست — تا برد آن‌شه گمان کاشکسته‌پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد — روز دیگر رو بپوشید از لُباد ۲۸ ❀تا گمان آید که نابینا است او — در میان اعمیان برخاست او
پس‌بدانستش ندادش هیچ چیز[12] — از گناه وجرم گفتن آن عزیز[13] ۲۹ چونکه عاجز شد زصد گونه مکید — چون زنان او چادری برسرکشید
در میان بیوگان رفت و نشست — سر فرو افکند وپنهان کرددست ۳۰ هم شناسیدش ندادش صدقهٔ — در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت پس پیش‌کفن خواهی پگاه — کم بپیچم در نمد نه پیش راه ۳۱ هیچ مگشا لب نشین و می نگر — تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن — زر دراندازد پی وجه کفن ۳۲ هر چه بدهد نیمهٔ بدهم بتو — همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد — معبر صدر جهان آنجا فتاد ۳۳ چند زرانداخت بر روی نمد — دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله — تا نهان نکند از او آن ده دله ۳۴ مُرده از زیرکفن بر کرد دست — سر برون کرد ازپی دست‌او زیست
گفت باصدر جهان چون بستدم — ای بیسته بر من ابواب کرم ۳۵ گفت لیکن تا نمردی ای عنود — از جناب ما نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود[14] — کز پی مردن غنیمتها رسد ۳۶ غیر مردن هیچ فرهنگ دگر — در نگیرد با خدا ای حیله گر
یك عنایت به ز صد گون اجتهاد — جهدرا خوف‌است‌ازصدگون[15] فساد ۳۷ وان عنایت هست موقوف ممات — تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست — بی عنایت هان و هان جائی‌مأیست ۳۸ آن زمرّد باشد این افعیّ پیر — بی زمرّد کی شود افعی ضریر[16]

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسهٔ در انجمن — آمدند و مجمعی بُد در وطن ۴۰ مشتغل ماندند قوم منتجب — روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دوکس — هم بخفتند آن سو از ترس عسس ۴۱ کوسه را بُد بر زنخدان چارمو — لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد بصورت بود زشت — هم‌نهاد اندر پس خود بیست‌خشت ۴۲ لوطی دَب بُرد شب ازکرهی[17] — خشتها را نقل کرد آن مشتهی

۱ـ بیش ۲ـ لاجرم زین چاه محنت سر زدیم ٤ـ سیصد رصد ٥ـ یتیم بی پدر ٦ـ اسیر حبس در ٨ـ با لب ١٠ـ مایه ١١ـ پاکش ١٢ـ آن عزیز ١٣ـ هیچ چیز ١٥ـ انواع ١٧ـ در انبهی (ن.ل)

---

(۳) مرد نفوس فلکیه زن نفوس ارضیه از نباتیه وحیوانیه که تن انسانی محل نزول اجلال حضرت الامیة است لاغیر و نفوس فلکیه باجرام سماویه و نفوس ارضیه غیر نطقیه قدسیه بصیاصی نباتیه و حیوانات صامته متعلقند و مردیت نفوس فلکیه بسبب غلبهٔ فعالیت آنها است و انوثت نفوس نباتیه و صامته بجهت غلبهٔ انفعال اینها (۷) ابناء سبیل کسانی هستند که در سفر بی چیز و در شهر خود غنی باشند (۹) کسی که ساکت باشد از فقرا ناجی است در اخبار و امثال است (١٤) اشاره بحدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید قبل ازاینکه مرگ شمارا دریابد (١٦) مشهور است زمرّد افعی را کور می کند

دست بر کودك زد اوازجا بجست ‌ گفت هی‌توکیستی ای‌سگ پرست ۱ گفت‌این سی‌خشت چون انباشتی ‌ گفت توسی خشت چون برداشتی

⊛گفت‌ای‌فی‌النارخرس‌مرده‌ریگ ‌ ابله و بی خاصیت مانند ریگ ۲ کودکی بیمارم و از ضعف خود ‌ کردم اینجا احتیاط مُرتقد[۱]

گفت اگر داری ز رنجوری تفی ‌ چون نرفتی جانب دار الشفی ۳ یا بخانهٔ یك طبیب مشفقی ‌ کو گشادی از سقامت مغلقی

گفت آخر من کجا یارم شدن ‌ که بهر جا میروم من ممتحن ٤ چون تو زندیقی پلیدی مُلحدی[۲] ‌ می برآرد سر به پیشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان ‌ من ندیدم یك زمان در وی امان ۵ رو بمن آرند مشتی خمر خوار ‌ چشمها پر نطفه کف خایه فشار

وانکه ناموسیست خودرا زیر زیر ‌ غمزه دزدد میدهد مالش بکیر ٦ ⊛ یار با ناموس را غیر نظر ‌ نیست لیکن‌زین نظردین پُر خطر

خانقه چون این بود بازار عام ‌ چون بود خر گله و دیوان خام ۷ خر کجا ناموس و تقوی از کجا ‌ خرچه داند خشیت وخوف ورجا[۳]

عقل باشد ایمنی و عدل جُو ‌ بر زن و بر مرد امّا عقل کو ۸ ور گریزم من روم سوی زنان ‌ همچو یوسف افتم اندر افتتان

یوسف از زن‌یافت زندان وفشار ‌ من شوم توزیع بر پنجاه دار ۹ آن زنان از جاهلی بر من‌تنند[۱] ‌ اولیاشان قصد جان من کنند

نی زمردان چاره دارم نز زنان ‌ چون کنم‌چون‌نی ازاینم نی‌ازآن ۱۰ بعدازآن کودك بکوسه بنگریست ‌ گفت اوبااین دومو ازغم بَریست

فارغ‌است ازخشت وازپیکارخشت ‌ وزچوتو مادر فروش کنگ زشت ۱۱ بر زنخدان چار مو بهر نمون ‌ بهتر از سی خشت پیرامون کون

ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهتر است ‌ از هزاران کوشش طاعت پرست ۱۲ زانکه‌شیطان خشت‌طاعت برکند ‌ گردوصد خشت‌است‌خودراره کند

⊛ با عنایت او ندارد زهرهٔ ‌ تا بسازد خویشتن را بهرهٔ ۱۳ خشت‌اگر پُر است بنهادهٔ تواست ‌ آن دوسه موازعطای آن‌سواست

درحقیقت هر یکی مو را از آن ‌ خرد منگر همچو کوهی‌دان کلان ۱٤ درحقیقت هریك ازآن‌موکهیست[٤] ‌ کان امان نامه وصلهٔ شاهنشهیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری ‌ بر کند آن جمله را خیره سری ۱۵ شحنهٔ از مُوم اگر مهری نهد ‌ پهلوانان را از آن دل بشکهد[۵]

آن دو سه تارِعنایت همچو کوه ‌ سد شده چون فرّ سیما در وجوه[٦] ۱٦ خشت را مگذار ای نیکوسرشت ‌ لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت

رو دوتا موزان کرم دردست آر ‌ وانگهان ایمن بخسب و غم مدار ۱۷ نوم عالِم از عبادت به بُود ‌ آنچنان علمی که مستنبه بود

آن سکون سابح اندر آشنا ‌ به زجهد اعجمی[۷] با دست و پا ۱۸ ⊛دست‌ویا ساکن‌بآب اندر سباح ‌ به رود از اعجمی با انتطاح

میرود سباح ساکن چون عمد ‌ اعجمی زد دست و پا وغرق شد ۱۹ علم دریائیست بی حدّ و کنار ‌ طالب علم است غوّاص بحار

گر هزاران سال باشد عمر او ۲۰ می‌نگردد هیچ سیر ازجست وجو

در بیانِ حدیثِ منهومان لا یشبعان طالبُ العلم و طالبُ الدنیا [۸]

کان رسول حق بگفت اندر بیان ‌ اینکه منهومان هما لایشبعان ۲۲ طالبُ الدنیا و توفیراتها ‌ طالبُ العلم و تدبیراتها

پس‌دراین قسمت چوبگماری[۹] نظر ‌ غیر دنیا باشد این علم ای پدر ۲۳ ⊛ غیر دنیا پس چه باشدآخرت ‌ کت کندزاینجا وگردد رهبرت

غیر دنیا آخرت باشد یقین ۲٤ کان برد زاینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان باهمدیگر درآن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن ‌ هر سه را یکدرد ویکرنج وحزن ۲٦ هرسه دریك فکرو یك سودا ندیم ‌ هر سه ازیك رنج ویك‌علت‌سقیم

درخموشی هرسه را خطرت‌یکی ‌ درسخن هم هر سه را حجت‌یکی ۲۷ یکزمانی اشك ریزان هرسه شان ‌ بر سر خوان مصیبت خون فشان

یك‌زمان ازآتش دل هر سه‌کس ‌ بر زده با سوز چون مجمر نفس ۲۸ آن بزرگین‌گفت‌کای اخوان خیر ‌ ما نه نر بودیم اندر نُصح غیر

از حشم هر که بما کردی گله ‌ از بلا و خوف و فقر و زلزله ۲۹ ما نمی گفتیم کم نال از حرج ‌ صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

آن کلید صبر ما اکنون چه شد ‌ ای عجب منسوخ شد قانون چه‌شد ۴۰ ما نمی گفتیم کاندر کش مکش ‌ اندرآتش همچو زر خندیم خوش

هر[۱۰] سپه را وقت تنگاتنگ‌جنگ ‌ گفته ما که هین مگردانید رنگ ۳۱ آن زمان که بود اسبان را وطا ‌ جملهٔ سرها بریده زیر پا

ماسپاه خویش را هی‌هی‌کنان[۱۱] ‌ که به پیش‌آئید قاهر چون سنان ۳۲ جملهٔ عالم را نشان داده بصبر ‌ ز آنکه صبرآمد چراغ ونور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم ‌ چون زنان زشت در چادر شدیم ۳۳ ای دلی‌که جمله را کردی توگرم ‌ گرم کن خودترا واز خوددارشرم

ای زبان که جمله راناصح بُدی ‌ نوبت تو گشت از چه تن زدی[۱۲] ۳٤ ای خرد کو پند شکر خای تو ‌ دور تست اینَدم چه شد هیهای‌تو

ای ز دلها برده صد تشویش را ‌ نوبت تو شد بجنبان ریش را ۳۵ ازغری[۱۳] ریش‌ارکنون‌دزدیدهٔ[۱٤] ‌ پیش از این برریش خود خندیدهٔ

چون بدرد دیگران درمان بُدی ‌ دردمهمان توشد چون تن‌زدی[۱۵] ۳٦ ⊛ وقت پند دیگرانی های هایْ ‌ در غم خود چون زنانی وای‌وای

بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو ‌ بانگ بر زن چه گرفت آواز تو ۳۷ آنچه پنجه سال بافیدی بهوش ‌ زان نسیج خود بغلطاقی بپوش

ازنوایت گوش یاران بود خوش ‌ دست بیرون آروگوش[۱٦] خودبکش ۳۸ سر بُدی پیوسته خودرا دُم‌مکن ‌ پا و دست و ریش وسبلت‌گم مکن

بازی آن تست بر روی بساط ‌ خویش را در طبع آرو در نشاط ۳۹ ⊛ این‌حکایت‌گوش‌کن‌ای باخرد ‌ تا بدانی اندر این معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را وبزخم مشت بطابع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش ‌ میگذشت آن یكِ فقیهی بر درش ٤۱ کرداشارت‌کش دراین‌مجلس‌کشید ‌ وز شراب لعل در خوردش دهید

۱ـ منتقد ۲ـ مرتدی ٤ـ خلعت جانی قطبی آگهیست ٦ـ او را زمکر هر گروه ۹ـ بگشادی ۱۰ـ مر ۱۲ـ چون خامش شدی ۱۳ـ خری ۱۵ـ خامش شدی ۱٦ـ دست (ن. ل)

---

(۳) خر ترس و امید نمیداند چیست (۵) شکوهیدن ترس و هراس یافتن است (۷) حرکت نکردن شناگر در موقع شنا بهتر است از تقلا کردن بی مهارت و نابلد در شنا (۸) فرمود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دو حریص اند که هرگز سیر نمیشوند یکی طالب علم و دیگری طالب دنیا وحرص به علم ممدوح است و حرص به دنیا مذموم وبواسطهٔ تقابل وتضاد در علو رفعت وکمال در یکجا ذکر کرده (۱۱) تلمیح است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره اتامرون الناس بالبرّ و تنسون انفسکم (۱٤) اگر وقت مصیبت خود نامرد شدی و پیش از این بمردمان دلاوری می آموختی گویا بر ریش خود خنده میکردی مثل خودرا فضیحت ودیگران را نصیحت

پس[1] کشیدندش بشه بی اختیار   بست درمجلس ترش چون زهرمار ۱ عرضه کردش نپذرفت اوزخشم   از شه و ساقی بگردانید چشم

که بعمر خود نخوردستم شراب   خوش تر آید از شرابم زهرناب ۲ هین بجای می مرا زهری‌دهید   تا من ازخویش وشما زین‌وارهید

می نخورده عربده آغاز کرد   گشت درمجلس گران‌چون‌ومرگ‌ودرد ۳ همچو اهل نفس واهل‌آب وگل   در جهان بنشسته با اصحاب دل

حق ندارد خاصگان را در کمون   از می ابرار[2] جز در یشربون[3] ۴ عرضه می‌دارند برمحجوب جام[4]   حس نمی یابد از او غیر ازکلام

رو همی گرداند از ارشادشان   که نمی بیند بدیده دادشان ۵ گر زگوشش تا بحلقش ره بدی   سر نصح اندر درونش درشدی

چون‌همه ناراست جانش نیست‌نور   کافکند در نار سوزان چون‌قشور ۶ مغزبیرون ماند وقشر گفت رفت   کی شود از قشر معده گرم وزفت

نار دوزخ‌جزکه قشرافشارنیست[5]   نار را با هیچ مغزی کار نیست ۷ ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن

تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته وآمده[6] ۸ مغز نغز و قشرها مغفور ازو   مغز را پس چون بسوزد دور ازو

از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آرد شراب احمرش ۹ ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه‌از شرب وبزم این شهان

شاه با ساقی بگفت ای نیك پی   چه خموشی ده بطبعش آر هی ۱۰ هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که راخواهد بفن ازخود[7] برد

آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او ۱۱ چرخ راچرخ اندر آرد درزمن   چون بخواند در دماغش نیم فن

عقل کو عقل دگر را سخره کرد   مهره زو دارد[8] ویست استاد نرد ۱۲ چند سیلی بر سرش زدگفت‌گیر   در کشید از بیم سیلی آن زحیر

مست گشت‌وشادوخندان‌شدچو باغ   در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ ۱۳ شیر گیروخوش شد انگشتك‌بزد   سوی مبرز رفت تا میزك[9] کند

یك کنیزك دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه ۱۴ چون بدیداورا دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق ومست   بر کنیزك در زمان برزد دودست ۱۵ پس‌طپید آن دختر ونعره فراشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت

زن بدست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا ۱۶ بسرشد گاهیش نرم وگه درشت   زو برآرد چاق چاقی زیر مشت

گاه پهنش وا کشد بر تختهٔ   در همش آرد گهی یك لختهٔ ۱۷ گاه ریزد در وی آب وگه نمك   از تنور و آتشش سازد محك

اینچنین پیچید مطلوب و طلوب   اندر این لعبند مغلوب و غلوب ۱۸ این‌لعب تنها نه شورا بازن است   هرعشیق وعاشقی را این‌فن است

از قدیم وحادث وعین و عرض   پیچشی چون‌ویس و رامین‌مفترض ۱۹ لیك لعب هر یکی رنگی دگر   پیچش هر یك زفرهنگی دگر

شوی وزن‌را گفته شدبهر مثیل   که‌مکن ای‌شوی زن رابدگسیل[10] ۲۰ آن‌شب گردك نه ینگا[11] دست‌او   خوش‌امانت دادش‌اندر دست‌تو[12]

کانچه تو با او کنی ای معتمد   از بد ونیکی خدا با تو کند ۲۱ ❀این زن‌دنیا که هست اومست‌تو   حق امانت دادش اندر دست تو

حاصل آنجا آن‌فقیه ازبیخودی[13]   نی عفیفی ماندش و نی زاهدی[14] ۲۲ آن فقیه افتاد بر آن حور زاد   آتش او اندر آن پنبه فتاد

جان‌بجان‌پیوست‌وقالبهاچخید[15-16]   زن چو مرغ سر بریده می‌طپید ۲۳ چه شراب وچه ملك چه ارسلان   چه حیا چه‌دین چه خوف وبیم‌جان

چشمشان افتاد اندر عین و غین   نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین ۲۴ ❀یافت‌هریکشان ازآن‌دیگر مراد   طبع هریك خرّم ودل گشت شاد

شد دراز و کو طریق بازگشت   انتظار شاه هم از حد گذشت ۲۵ شاه آمد تا ببیند واقعه   یافت آنجا زلزله و القارعه

آن فقیه ازجای[17] برجست وبرفت   سوی مجلس جام می بربود تفت ۲۶ شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال   تشنهٔ خون دو جفت بد فعال

چون فقیهش‌دید پراز خشم وقهر   تلخ وخونی گشته همچون‌جام‌زهر ۲۷ بانگ زد برساقیش کای گرم‌کار   چه نشستی خیره هین درطبعش‌آر

خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آمدم با طبع آن دختر تو را ۲۸ پادشاهم کار من عدل است وداد   زآن خورم که یار را جودم بداد

❀آنچه‌آن‌رامیخورم‌ازترش‌وخوش   میدهم درخورد یار ازپنج وشش ۲۹ آنچه آن‌را می ننوشم همچونوش   کی‌دهم آن‌را بخورد یار[18] وتوش

زان خورانم من غلامان‌را که‌من   میخورم برخوان خاص خویشتن ۳۰ زان خورانم بندگان‌را از طعام   که خورم من‌خود زپخته یاکه خام

من‌چو پوشم ازخز واطلس لباس   زان بپوشانم حشم را نی پلاس ۳۱ شرم دارم از نبی ذو فنون   البسوهم گفت مما تلبسون[19]

مصطفی کرد این وصیت بابنون   اطعموا الاذناب مما تاکلون[20] ۳۲ ❀شدفقیه وبرد باخود جفت‌خوب   از عطای خاص کشاف الکروب

دیگران را بس بطبع آوردهٔ   در صبوری چست و راغب کردهٔ ۳۳ هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل دور[21] اندیش را

چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی برشود ۳۴ مصطفی‌بین‌چونکه صبرش‌شدبراق   بر کشانیدش بیالای طباق

❀چون‌صبوری پیشه کردایوب راد   از بلا او رادر رحمت[22] گشاد ۳۵ ❀صبرصدر آمد بهرحالت که‌هست   صبر وامگذار تا بتوان زدست

❀ صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ   کاندر این تعجیل در پیچیدهٔ ۳۶ ❀ صبر آرد عاشقان را کام دل   بیدلان را صبر شد آرام دل

❀ حد ندارد این سخن کوتاه‌کن ۳۷ واز حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیك شدن محمود است

❀ بازگرد ای‌عاشق‌و زوتربران   کانتظار تست آن شهزادگان ۴۰ ❀هرسه شهزاده‌چوکار افتادشان   عشق در خود گوشمالی دادشان

این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای‌یارمن آن لحظه‌بود ۴۱ صبر بگزیدند و صدّیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند

۱ـ چون ۲ـ احرار ٦ـ تابری زان فایده ۷ـ سر ۸ـ بردارد ۹ـ میزه ۱۲ـ شو ۱۳ـ خود چو رفت ١٤ـ نه زهد زفت ١٦ـ خجید ۱۷ـ بیم ۱۸ـ درخورد یار وخویش ۲۱ـ صبر ۲۲ـ رفعت (ن . ل)

---

(۳) اشاره بکریمه انّ الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا (٤) یعنی عین الیقین وحق الیقین وایمان شهودی اعلی واعلی من الاعلی از ایمان غیبی و آن عرضه داشته شدهٔ بر او اعراض میکند و طاقت ندارد (۵) یعنی مغز کلام که خاصان بر محجوبان عرضه میدارند برون ماند و قشر آن درون ایشان رفت که ایشان را فایده از آن نمیرسد (۱۰) اشاره است بآیه فامساك بمعروف او تسریح باحسان در سورهٔ بقره (۱۱) ینگا زنی است که داماد و عروس را دست بدست میدهد (۱۵) چخید یعنی در غلاف شد ودر بعضی نسخ خجید است یعنی خود را بهم کشید ازخوشی یا خجسته شد (۱۹) اشاره بحدیث شریف بپوشانید بندگانتان را آنچه خودمیپوشید (۲۰) بخورانید متابعان را از آنچه میخورید



عشقشان بی‌پا وسر[1] کرد و فقیر　همچو ابراهیم ادهم از سریر　۱　راه معشوق نهان برداشتند　والدین و مُلك را بگذاشتند

یاچو ابراهیم مرسل سر[2]خوشی　خویش را افکند اندر آتشی　۲　یا چو اسمعیل صبار مجید　پیش عشق و خنجرش خلقی کشید

حکایت امرُؤالقیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالك خشك لب　هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب　۵　❀بود نازك‌طبع وهم‌صاحب‌جمال　شاعر وصاحب اصول اندر کمال

❀چونکه زدعشق حقیقی بردلش　سرد شد ملك و عیال و منزلش　۶　❀ نیم شب دلقی بپوشید وبرفت　از میان مملکت بگریخت تفت

تا بیامد خشت میزد در تبوك　با ملك گفتند شاهی از ملوك　۷　امرؤالقیس آمده است اینجا بکد　شد[4] شکار عشق وخشتی میزند

آن ملك برخاست‌شب‌شدپیش او　گفت بـا او ای ملیك نیکخو[5]　۸　یوسف وقتی دوملکت شدکمال　مرترا رام از بلاد و از جمال

کشته مردان بندگان از تیغ تو　وان زنان ملك مه بی میغ تو　۹　پیش ما باشی تو بخت ما بود　جان ما ازوصل توصدجان شود

هم من وهم مُلك من‌مملوك تو　ای بهمت ملکها متروك تـو　۱۰　فلسفه گفتش بسی و او خموش　ناگهان واکرد از سر روی‌پوش

تاچه‌گفتش اوبگوش ازعشق‌ودرد　همچو خود درحال سرگردانش‌کرد　۱۱　دست او بگرفت و با او یار شد　او هم از تاج و کمر بیزار شد

تا بلاد دور رفتند آن دو شه　عشق‌یك کرّت نکردست این‌گنه　۱۲　بربزرگان شهد وبرطفلانست شیر　او بهر کشتی بُود منّ الاخیر[6]

❀که‌چو درکشتی شود غرقش‌کند　تا بقعر از پای تا فرقش کند　۱۳　❀قصهٔ کیخسرو آن شاه زمـان　هست‌شهره در میان انس وجان

غیر این دو بس ملوك بی شمار　عشقشان بربود از مُلك و تبار　۱۴　جان این سه‌شه بچه هم گرد چین　همچومرغان گشته هرسو دانه‌چین

زهره نی تا لب گشایند از ضمیر　زانکه رازی باخطر بود وخطیر　۱۵　صد هزاران سربکجو[7] آن‌زمان　عشق خشم آلوده زه کرده کمان

عشق‌خود بی‌خشم دروقت خوشی　خوی دارد دم بدم خیره کشی　۱۶　این‌بود آن لحظه کوخوشنود شد　من چه‌گویم چونکه خشم آلودشد

لیك مرج جان فدای شیر او　کش کُشداین‌عشق وآن شمشیراو　۱۷　کشتنش به از هزاران زندگی　سلطنت هـا مردهٔ آن بندگی

با کنایت راز ها با یکدگر　پست گفتندی بصدخوف وخطر[8]　۱۸　راز را غیر از خدا محرم نبود　آه را جز آسمان همدم نبود

اصطلاحـاتی میـان همدگـر　داشتند از بهر ایـراد خبـر　۱۹　زین لسان الطیر عام آموختند[9]　طمطـراق سروری انـدوختند

صورت آواز مرغ است این‌کلام　غافل‌است ازجان مرغان‌مردعام[10]　۲۰　کو سلیمانی که داند لحن طیر　دیو اگر چه ملك گیرد هست‌غیر

دیو بر شبه سلیمان کرده ایست　علم مکرش هست وعلمناش نیست　۲۱　چون سلیمان از خدا بشاش بود　منطق الطیری زعلمناش بـود

تو از آن مرغ هوائی فهم کن　که ندیدستی طیور من لدن　۲۲　جای‌سیمرغان بود آن‌سوی‌قاف[11]　هرخیالی را نباشد دست باف

هر[12]خیالی را که دید آن اتفاق　انگهش بعدّ العیان افتد فراق　۲۳　نی فراق قطع بهر مصلحت　کایمنست از هرفراق آن منقبت

بهر استبقای آن جسم چو جان　لحظهٔ در ابر خور گردد نهـان　۲۴　❀ بهر استبقای آن روحی جسد　آفتاب از برف یکدم در کشد

بهرجان خویش‌جو زایشان صلاح　هین‌مدزد ازحرف ایشان‌اصطلاح　۲۵　آن زلیخا از سپندان تا بعود　نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کـرد　محرمان را سرّ آن معلوم کرد　۲۶　چون بگفتی موم زآتش نرم شد　این بدی کان یار باما گرم شد

ور بگفتی مه بـر آمد بنگرید　ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید　۲۷　❀ور بگفتی آبها خوش میطپند❀　وربگفتی خوش همی سوزد سپند

ور بگفتی برگها خوش می تنند　❀دست برهم‌رقص‌ومستی‌میکنند❀　۲۸　ور بگفتی گل بیلبل راز گفت　ور بگفتی سرّ شه شهباز گفت

ور بگفتی چـه همایون‌است‌بخت　ور بگفتی که بر افشانید رخت　۲۹　ور بگفتی که سقا آورد آب　ور بگفتی هین بر آمد آفتاب

ور بگفتی دوش دیگی پخته اند　یا حوائج ازبرش[13] یك لخته‌اند　۳۰　ور بگفتی هست نانهـا بی نمك　ور بگفتی عکس میگردد فلـك

ور بگفتی کـه بدرد آمد سرم　ور بگفتی درد سر شد خوشترم　۳۱　❀محرمان‌را زآن خبربدکه‌چه‌گفت　که مخالف با موافق گشت جفت

گر ستودی اعتنـاق او بُـدی　ور نکوهیدی فراق او بُدی　۳۲　صدهزاران نام اگر برهم‌زدی[14]　قصد او وخواه‌او یوسف بدی[15]

گرسنه بودی چو گفتی نام او　می‌شدی او سیر ومست ازجام او　۳۳　تشنگیش از نام او ساکن شدی　نام یوسف شربت باطن شدی

ور بُدی دردیش زان نام بلند　درد او در حال گشتی سودمند　۳۴　وقت سرما بودی او را پوستین　این کند درعشق نام دوست این

عام میخوانند هر دم نام پـاك　این‌عمل نکند چونبود عشق‌ناك[16]　۳۵　آنچه عیسی کرده بود از نام هو　میشدی پیدا ورا از نام او

چونکه باحق متصل گردید جان　ذکرآن‌این‌است وذکر اینست آن[17]　۳۶　خالی‌ازخود بودوپراز عشق‌دوست　پس زکوزه‌آن تراودکاندراوست

خنده بوی زعفران وصل داد　گـریه بو های پیاز[18] آن بعـاد　۳۷　هریکی را هست دردل صد مراد　این نباشد مذهب عشق و وداد

یار آمد عشق را روز آفتاب[19]　آفتاب آن روی را همچون نقاب　۳۸　آنکه نشناسد نقاب از روی یار　عابدالشمس استدست ازوی‌بدار

روز او و روزی عاشق هم او　دل هم او و دلسوزی عاشق هم او　۳۹　ماهیان را نقد شد از عین آب　نان وآب وجامه و دارو وخواب

همچوطفل‌است اوزپستان شیرگیر　می نداند در دو عالم غیر شیر　۴۰　طفل داند هم نداند[20] شیر را　راه نبود این طرف تدبیر را

۲ـ حقیر ۳ـ کز ٤ـ در ٥ـ خوب رو ۷ـ بیولی ۸ـ حذر ۱۰ـ حال مرغـان مرد خام ۱۲ـ جز ۱۳ـ یاحوایج ازپزش‌ـ جوانح ١٤ـ گفتی عیان ۱٥ـ او یوسف بُدی بی شك از آن ١٦ـ پاك ١٨ـ اندر (ن . ل)

---

(۱) دیدن اول در قصر قلعه بود هیکل انسانی را که‌در عالم ذر وموطن عهد و میثاق باشد پس از آن نزول کردند ارواح بعالم صور طبیعیه که این عالم باشد و تعلق گرفتند باین بدن انسانی که مجمع الصور است (٦) یعنی انعم فی الاخیر و از اسماء خدا است منان یعنی منعم و معطی یا آنکه ازمنّ الحبل باشد یعنی قطع کرده است اورا چه عشق قطع علائق کند از غیر معشوق (۹) عوام صورت وحکایت زبان مرغان آموختند نه حقیقت‌را (۱۱) قاف‌سه وجه دارد قاف‌قدرت وقاف قلم اعلاکه‌عقل کل‌است وقاف قلب‌که عرش رحمن است وآنسوی‌آن لطیفه اخفویه است وصیغهٔ جمع در سیمرغان بسبب تعدد طرز و طور کاملانست بحسب ظاهر لیك چون در نگری متفق یك کارند (۱۷) قال‌الله‌تعالی اذکرونی اذکرم (۱۹) یعنی آفتاب روز پس روی یار آفتاب روز عشق است و آفتاب حسی حجاب آنرویست (۲۰) داند بشعور بسیط و هم نداند بشعور ترکیبی که علم بعلم ندارد



کیج کرد این گرد[1] نامه روح را تا بیابد[2] فاتح و مفتوح را ۱ کیج نبود در روش[3] بلك اندراو حاملش دریا بود نه سیل و جو

چون بیابد او که یابد گم شود همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود ۲ دانه‌چون کم‌گردد آنکه تین بود[4] تا نمردی زر ندادم این بود

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی‌و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم﴿اما قدمی تبلغنی مقصودی﴿ او القی رأسی کفؤادی ثم

یا پای رساندم بمقصود و مراد یاسرنهم همچو دل‌ازدست‌اینجا

و نصیحت برادران او را سود ناداشتن﴿ یاعاذل العاشقین دع‌فئةً﴿ اضلها الله کیف تُرشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من زانتظار آمد بلب این جانِ من ۷ لا ابالی گشته ام صبرم نماند مر مرا این صبر برآتش نشاند

طاقت من زاین صبوری طاق‌شد واقعهٔ من عبرت عشاق شد ۸ من زجان سیر آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق

چند درد فرقتش بکشد مرا[5] سر ببر تاعشق سر بخشد مرا[6] ۹ دین من ازعشق زنده بودن‌است زندگی‌زاین‌جان وسرننگ‌من‌است

تیغ جانها را کند پاك از عیوب[7] زانکه سیف افتاد محاء الذنوب[8] ۱۰ چون غبار تن بشد ماهم بتافت ماه جانِ من هوای صاف یافت

عمرها بر طبل عشقت ای[9] صنم انّ فی موتی حیاتی میزنم ۱۱ دعوی مُرغابئی کرده است جان کی زطوفان بلا دارد فغان[10]

بطّ را زاشکستن کشتی چه غم کشتیش بر آب بس باشد قدم ۱۲ زنده زین دعوی بود جان و تنم من از این دعوی چگونه تن‌زنم

خواب‌می بینم ولیکن[11] خواب نی مدّعی هستم ولی کذّاب نی ۱۳ گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمعم بر فروزم روشنی

آتش ارخرمن بگیرد پیش وپس شبروان را خرمنِ آن ماه بس ۱۴ کرده یوسف را نهان و مختبی حیلت اخوان زیعقوب نبی

خفیه کردندش زحیلت سازئی کرد آخر پیرهن غمازئی[12] ۱۵ آن دو گفتندش نصیحت در سمر که مکن زاخطار خود را بیخبر

هین منه بر ریشهای ما نمك هین‌مخور این‌زهرازجلدیّ وشك ۱٦ جز بتدبیر یکی شیخی خبیر چون روی چون نبودت قلب‌بصیر

وای آن مرغی که ناروئیده پر بر پرد بر اوج و افتد در خُطر ۱۷ عقل باشد مرد را بال و پری چون ندارد عقل باشد ابتری[13]

یا مظفر یا مظفر جوی[14] باش یا نظرور یا نظرور جوی باش ۱۸ بی زمفتاح خرد[15] این قرع باب از هوا باشد نه از روی صواب

عالمی در دام می بین از هوا وز جراحتهای همرنگ دَوا ۱۹ ایستاده مار بر سینه چو مرگ دردهانش بهرصیداشگرف[16] برگ

درحشایش چون‌حشیشی اوبپاست مرغ پندارد که آن شاخ گیاست ۲۰ چون‌نشیند بهرخور برروی برگ در فتد اندر دهانِ مارِ مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز گرد دندانهاش کرمان دراز ۲۱ از بقیهٔ خور که در دندانش ماند کرمها روئید و بر دندان نشاند

مرغکان بینند کرم و قوت را مرج پندارند آن تابوت را ۲۲ چون‌دهان پُرشد زمرغ اوناگهان در کشدشان و فرو بندد دهان

این جهان پر زنقل و پر زنان چون دهان باز آن تمساح دان ۲۳ بهرکرم وطعمه ای‌روزی‌تراش[17] از فن تمساح دهر ایمن مباش

روبه افتد پهن اندر زیر خاك بر سر خاکش حبوب مکرناك ۲٤ تا بیاید زاغ غافل سوی آن پای او گیرد بمکر آن مکر دان

صدهزاران مکردرحیوان چوهست چون بود مکر بشر کومهتر است ۲۵ مصحفی بر کف چو زین‌العابدین خنجری پر زهر[18] اندر آستین

گویدات خندان‌که ای مولای‌من در دل او بابلی پُر سحر و فن ۲٦ زهرقاتل‌صورتش شهداست وشیر هین مرو بی صحبت پیر خبیر

جمله لذّات هوامکراست وزرق سوز و تاریکیست گردِ نوربرق ۲۷ برق نور کوته و کذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز

نی بنورش نامه تانی خواندن نی بمنزل اسب تانی راندن ۲۸ لیك جرم آنکه باشی رهن برق ازتو روی اندر کشد انوارشرق

﴿ خشم گیرد بر دلت آن آفتاب چون توجوئی ازعطارد نوروتاب ۲۹ می کشاند مکر برقت بی دلیل در مفازهٔ مظلمی شب میل میل

گاه بر که گاه بر جو اوفتی که بدانسو که بدین سو اوفتی ۳۰ خود نبینی تو دلیل ای‌جاه[19]جو ور ببینی رو بگردانی ازو[20]

من‌سفر کردم دراین‌ره شصت میل مر مرا گمراه گوید این دلیل ۳۱ گرنهم من گوش سوی آن‌شگفت زامر او را هم زسر باید گرفت

من دراین ره عمرخود کردم گرو هر چه بادا باد ای خواجه برو ۳۲ راه کردی‌لیك درظنی‌چوبرق[21] عشر آن‌ره کن پی وحی‌چو شرق

ظنّ لایغنی من‌الحق خواندهٔ[22] وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ ۳۳ هین درآ در کشتی ما ای نژند یا که آن کشتی باین کشتی ببند

گوید اوچون ترك گیرم گیرودار چون روم من درطفیلت کوروار ۳٤ کور با رهبر به از تنها یقین زان‌یکی‌ننگست وصد ننگست‌ازاین

میگریزی از پشه در اژدها[23] میگریزی از یمی در بحرها[24] ۳۵ میگریزی از جفا های پدر در میان لوطیان شور و شر

میگریزی‌همچو یوسف ازملال[25] تا زنرتع نلعبت گردد وبال[26] ۳٦ زین تفرّج در چه افتی همچو او مر ترا لیك آن عنایت یار کو

گر نبودی آن بد ستوری[27]پدر بر نیاوردی زچه تا حشر سر ۳۷ آن پدر بهر دل او اذن داد گفت‌چون این است میلت خیرباد

هر ضریری کز مسیحی سرکشد او جهودانه بماند از رشد ۳۸ قابل ضو بود اگر چه کور بود شد از این اعراض اوکور وکبود

گویدش‌عیسی بزن برمن تودست ای عمی کحل ضریری[28]با منست ۳۹ از من ار کوری بیابی روشنی بر قمیص یوسف جان بر زنی

کار وباری کت‌رسد بعد شکست اندر آن اقبال و منهاج ره است ٤۰ کار و باری که ندارد پا و سر ترك کن ای پیر خر ای پیرخر

۱- گنج ٤- نان‌شودـطین‌شوده- از درد فراقش‌خون خورم ٦- دهم تاعشق بخشد صد سرم۷- هست از جان عاشق گرد روب ۹- چنگ عشق آن۱۰- امان ۱۱- ولی در ۱۳- عقل رهبری ١٤- گوی ١٥- عقل١٦ـدهان بگرفته بهر صید ۱۸- قهر ۱۹- راه ۲۰- که کو ۲۳- کژدمی ۲٤- تو در نمی ۲۵- زاندهی ۲٦- نلعب افتی در چهی ۲۷- بفرمان ۲۸-عزیزی (ن . ل)

---

(۲) مانع شد که بیابد روح فتوحی (۳) در سیر الی الله (۸) اشاره است بحدیث السیف محاء الذنوب یعنی شمشیر مجاهد در راه خدا محوّ کننده گناهان است و هر که در جهاد شهید شد گناه ندارد(۱۲) اشاره بآیه درسوره‌یوسف اذهبوا بقمیصی (تا آنجا که فرمود) قل ابوهم انی لاجدُ ریح یوسف (۱۷) آنست که بخیال خود جعل میکند که روزی من ازین‌طریق خاص می آید و تضییق میکند و حل آنکه وسایل خدا بسیار است خواجه پندارد که‌روزی ده دِهست﴿ ده نمیکاریم و روزی میخوریم (۲۱) ره نوردیدی ولی در ظن و شك و بنور برق نه شمس حقیقت (۲۲) اشاره بآیه‌واقعه در سورهٔ والنجم وانّ الظنّ لایغنی من الحقّ شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی نیاز نمیکند از حق یقین اصلاهیچ قدر

⊛ کار وباری کان‌ندارد پاودست ترک گیر ای بوالفضول کیج‌مست ۱ غیر پیر استاد و سر لشکر مباد پیر گردون نی ولی پیر رشاد

در زمان گر[1] پیررا شدزیردست روشنائی دید و از ظلمت برست ۲ شرط تسلیم است نی‌کار دراز سود ندهد در ضلالت ترک تاز

من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم پیر جویم پیر پیر ۳ پیر باشد نردبان آسمان تیر پرّان از که گردد از کمان

بی ز ابراهیم نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان ۴ از هوا شد سوی بالا او بسی لیك بر گردون نپرّد کرگسی

گفتش ابراهیم کای مرد سفر کرکست من باشم اینت خوبتر ۵ چون ز من سازی ببالا نردبان بی پریدن بر شوی بر آسمان

آنچنانکه میرود تا غرب و شرق بی ز زاد وراحله این‌دل چوبرق ۶ آنچنانکه میرود شب ز اغتراب حسّ مردم[2] شهرها دروقت‌خواب

آنچنانکه عارف از راه نهان خوش نشسته میرود درصدجهان[3] ۷ گر ندادستش چنین رفتار دست این‌خبرها زان ولایت از کی‌است

این خبر ها وین روایات محقّ صد هزاران پیر بر وی متفق ۸ یك خلافی نی میان این عیون[4] آنچنانکه هست در علم ظنون[5]

آن تحرّی آمد اندر لیل تار وین حضور کعبه و وسط نهار ۹ خیزای نمرود و پرجوی‌ازکسان نردبانی نایدت زین کرکسان

عقل جزوی کرکس آمد ای مقل پرّ او با جیفه خواری متصل ۱۰ عقل ابدالان چو پرّ جبرئیل می پرد تا ظلّ سدره میل میل

بازِ سلطانم گشم نیکو پیم فارغ از مردارم و کرکس نیم ۱۱ ترك کرکس‌کن که من باشم‌کست یك پر من بهتر از صد کرکست

چند بر عمیان دوانی اسب را باید استا پیشه را و کسب را ۱۲ خویش رارسوا مکن درشهرچین عاقلی جو خویش را زو درمچین

آنچه گوید آن فلاطون زمان هین هوا بگذار ورو بروفق آن ۱۳ جمله میگویند اندر چین بجد بهر شاه خویشتن که لم یلد

شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد بلکه سوی خویش زن‌رارهنداد[6] ۱۴ هرکه‌ازشاهان ازاین‌نوعش بگفت گردنش با تیغ برّان گشت جفت

شاه گوید چونکه گفتی این مقال زود ثابت کن که دارم من عیال ۱۵ مر مرا دختر اگر ثابت کنی یافتی از تیغ تیزم ایمنی

ورنه بی‌شك من ببرّم حلق تو بر کشم از صوفی جان دلق تو ۱۶ سرنخواهی بُرد هیچ از تیغ[7] تو ای بگفته لاف کذب آمیغ[8] تو

بنگر ای از جهل گفته ناحقی پُر زسر های بریده خندقی ۱۷ خندقی از قعر خندق تا گلو پُر ز سرهای بریده زین غلو

جمله اندر کار این دعوی شده گردن خود را بدین دعوی زده ۱۸ هین ببین این را[9] بچشم اعتبار اینچنین دعوی میندیش و میار

تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما کی براین میدارد ای دادِر ترا ۱۹ گر رود صدسال آنك‌آگاه نیست بر عمی آن از حساب راه نیست

بی سلاحی در مرو درمعرکه[10] همچو بی باکان مرو درتهلکه[11] ۲۰ این‌همه‌گفتندوگفت‌آن نا صبور[12] که مرا زین گفتها آید نفور

سینه پُر آتش‌مرا چون منقل‌است کشت کامل گشت وقت منجل‌است ۲۱ صدر را صبری بُداکنون آن‌نماند بر مقام صبر عشق آتش فشاند[13]

صبر من مُردآن شبی که عشق زاد در گذشت او حاضران را عمرباد ۲۲ ای‌محدّث‌ازخطاب‌وازخطوب[14] زان گذشتم آهن سردی مکوب

سر نگونم هین رها کن پای من فهم کو در جملهٔ اجزای من ۲۳ اشترم من تا توانم میکشم چون فتادم زار با کشتن خوشم

پُر سر مقطوع اگرصد خندق‌است پیش درد من مزاح مطلق است ۲۴ من نخواهم زد دگر ازخوف‌وبیم اینچنین طبل هوا زیر گلیم

من علم اکنون بصحرا می زنم یا سراندازی و یا روی صنم ۲۵ حلق‌کان نبود سزای آن شراب آن بریده به بشمشیر ضراب[15]

دیده‌کان نبود ز وصلش در فره آن چنان دیده سفید و کور به ۲۶ گوش کان نبود سزای رازِ او برکنش که نبود آن بر سر نکو

اندر آن دستی که نبود آن نصاب آن شکسته به بساطور قصاب ۲۷ آنچنان پائی که از رفتار او جان نپیوندد بنرگس زار او

آنچنان پا درحدید اولی‌تر[16] است ۲۸ کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که دروهم او نبوده باشد و او در این‌طریق معین امید بسته همین درمیزند شاید که حقتعالی آن روزی را ازدر دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزُقه‌من حیث لایحتسب[17] العبد یدبّر والله یقدر[18] و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا ازغیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این درمیزنم حقتعالی اورا هم ازاین‌درروزی رساند فی‌الجمله این‌همه درهای یك‌سرایست

یا در این ره‌می یابم[19] کام من یا چو بازآیم روم[20] سوی وطن ۳۴ بوکه موقوف است کامم برسفر[21] چون سفر کردم بیابم در حضر

⊛ تا حساب خطوتین فقد ووصل گردم روشن شود اشکال حل ۳۵ ⊛ کی بجد می‌جستمی چندین ورا چون نبود ازمن جدا یك ای فتی

یار را چندان بجویم جدّ وچست تا بدانم که نمی بایست جست ۳۶ این معیت[22] کی‌رود از گوش من تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز جز که از بعد سفرهای دراز ۳۷ حق معیت گفت‌ودل را مُهرکرد تا که عکس‌آن بگوش‌آید[23] نه‌طرد

۱ـ چون ٤ـ قرون ۷ـ زیر تیغ تیز ۸ـ آمیز ۹ـ آخر ۱۰ـ اندر مصاف ۱۱ـ مده سر از گزاف ۱۳ـ نشاند ۱٤ـ این خطاب از ذل بروب ۱۵ـ که تا گردد خراب ۱٦ـ اندر آهن بهتر ۱۹ـ آیدم این ۲۰ـ ز ره ۲۳ـ آید بگوش دل (ن . ل)

---

(۲) بسوی جزئیات بخلاف اولیا و عرفا که دل بسوی کلیات رود چنانکه فرمود دل‌همچو برق (۳) بجسد در ناسوتست و بجان در جبروت چون در اندیشهٔ ملأ اعلی بود و از عقول مجرده کلیه گوید بلکه درلاهوتست چون دراندیشه خدا بود و از خدا گوید بلکه چون وجود صرف ومطلق احاطی‌را رسد ازسنخ مدرك شود (٥) تشبیه بضدّ است که‌علوم ظنیه خلافیه‌است لوجدوا فیه اختلافاً کثیرا (٦) چه شاه حقیقی‌عالم‌معنی وعالم صورت حق حقیقی است که لم یتخذ صاحبةً ولاولدا بلکه صور و معانی مظاهر ذات و صفات اویند (۱۲) بحسب تأویل این سه برادر نفس ناطقه و عقل نظری و عقل‌عملی اند و این نصایح بسبب آن است‌که آن دو عقلند و اصلشان عقل کلی است و شأن عقل پند واندرز دادن است و قبول نکردن برادر بزرگتر که نفس ناطقه است بسبب آن بود که عاشق بود بر هیکل توحید که مجمع صورالعالمین باشد (۱۷) آیه در سورهٔ طلاق است و روزی دهد خدای او را از آنجا که گمان نبرد و در خاطرش نگذرد (۱۸) بنده تدبیر میکند ولی تقدیر خدا همیشه بر بندگان جاری است (۲،۱) بحسب باطن سیر الی‌الله وفی‌الله در منازل توبه و انابه و محاسبه و مراقبه وتوکل و صبر و رضا و تسلیم وغیر اینها (۲۲) بمقتضای آیهٔ کریمهٔ وهو معکم اینما کنتم

چون سفر ها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او برگشاد ۱ چون خطائین[1] آن حساب باصفا / گردش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این معیّت را کی او را جستمی ۲ دانش آن بود موقوف سفر / ناید آن دانش به تیزیّ فکر

آن چنانکه وجه وام شیخ بود / بسته و موقوف گریهٔ آن وجود[2] ۳ کودک حلوائی بگریست زار / توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی / پیش از این اندر خلال[3] مثنوی ٤ در دلت خوف افکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایدهٔ دیگر نهد / وآن مرادت از کسی دیگر دهد ۵ ای طمع بربسته بریکجای سخت / کایدم میوه از این عالی درخت

آن طمع زینجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا ٦ آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نبودش نیت اکرام و[4] داد

از برای حکمتی و صنعتی / نیز تا باشد دلت در حیرتی ۷ تا دلت حیران بود ای مستفید / کاین مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش وجهل خویش / تا شود ایقان تو در قلب[5] بیش ۸ هم دلت حیران شود درمنتجع / که زچه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزئی در درزئی / تا ز خیاطی بری نان تازئی ۹ رزق تو در زرگری آید پدید / که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزئی بهرچه بود / چون ترا ازجای دیگرد[6] گشود ۱۰ بهر نادر حکمتی در علم حق / که نوشت آن حکم را در ماسبق

نیز تا حیران بود اندیشه ات / تا که حیرانی بود کل پیشه ات ۱۱ یا وصال یار زین سعیم رسد / یا ز راهی خارج از سعی جسد

من نگویم زین طریق آید مراد / می طپم تا از کجا خواهد گشاد ۱۲ سر بریده مرغ هر سو می فتد / تا کدامین سو رهد جان از جسد

تا مراد من برآید زین خروج ۱۳ یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثی را بی شمار[7] / جمله را خوردو بماند اوزار[8] زار ۱۵ مال میراثی ندارد خود وفا / چون بناکام از گذشته شد جدا

او نداند قدرهم کارزان[9] بیافت / که بکدّ و کسب و رنجش کم شتافت ۱٦ قدرجان زآن می ندانی ای فلان / که بدادت حق ببخشش رایگان

نقد رفت وجنس[10] رفت وخانه ها / ماند چون جغدان در این ویرانها ۱۷ گفت یارب برگ دادی رفت برگ / یا بده برگی و یا بفرست مرگ

چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد ۱۸ چون پیمبر گفت مؤمن مزمراست[11] / در زمان خالئی ناله گر است

چون شود پرمطربش بنهد دست / پرمشو کاسیب دست اوخوش است ۱۹ تی شو و خوش[12] باش بین الاصبعین / کز می لااین سرمست است این[13]

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد / ابر چشمش زرع دین را آب داد ۲۱ ❀ دردعا ولابه درزد هردودست / زرطلب شد بی تعب آن زر پرست

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر[14] سما ۲۲ تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایك با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وای مستجار ۲۳ بندهٔ مؤمن تضرّع می کند / او نمی داند بجز تو مستند

تو عطا[15] بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی ۲٤ حق بفرماید که نز خواریّ اوست / عین تأخیر عطا یاریّ اوست

❀ بندهٔ مؤمن همی داریم دوست / گو تضرّع کن که این اعزاز اوست ۲۵ حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان درکوی من

گر بر آرم حاجتش او وارود / هم درآن بازیچه مستغرق شود ۲٦ گرچه مینالد بجان یا مستجار[16] / دل شکسته سینه خسته گو بزار[17]

خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او ۲۷ وانکه اندر لابه و در ماجرا / می فریباند بهر نوعی مرا

طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفص درمیکنند ۲۸ زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد درقصص

پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمپیرو آن یك خوش ذقن ۲۹ هردو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر

وان دگررا که خوشستش قدّ وخد / کی دهد نان بل بتاخیر افکند ۳۰ گویدش بنشین زمانی بی گزند / که بخانه نان تازه می پزند

چون رسد آن نان گرمش بعدکد / گویدش بنشین که حلوا میرسد ۳۱ هم بدین فن داردارش میکند / وز ره پنهان شکارش میکند

که مرا کاریست با تو یك زمان / منتظر میباش ای خوب جهان ۳۲ ❀ تا بدین حیلت فریباند ورا / تا مطیع و رام گرداند ورا

❀ مثل آن کمپیردان بیگانگان ۳۳ شاهد خوش روی مثل مؤمن آن

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است ورفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مؤمنان از نیك و بد / تو یقین میدان که بهر این بود ۳۵ ❀ اینجهان زندان مؤمن زین بود / کافران را جنت حالی شود[18]

خواجه چون میراث خوردوشد فقیر / آمد اندر یارب و گریه و نفیر ۳٦ خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار

خواب دیداو هاتفی گفت اوشنید / که غنای تو بمصر آید پدید ۳۷ رو بمصر آنجا شودکار تو راست / کردکریه[19] اترا قبول اومرتجاست

درفلان موضع یکی گنجیست زفت / در پی آن بایدت تا مصر رفت ۳۸ ❀ درفلان کوی وفلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین

بی درنگی هین ز بغداد ای نژند[20] / رو بسوی مصر ومنبتگاه قند[21] ۳۹ چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چودید اوروی مصر

بر امید وعدهٔ هاتف که گنج / یابد اندر مصر بهر دفع رنج ٤۰ لیك نفقه اش بیش وکم چیزی نماند / خواست کدیه[22] برعوام الناس راند

لیك شرم و همتش دامن گرفت / خویش را درصبر افشردن گرفت ٤۱ باز نفسش از مجاعت بر طپید / از گدائی کردن او[23] چاره ندید

۲- عنود ۳- متان ٤- نخواستت زان طرف آن چیز ۵- غیب ٦- نخواست آن رزق زان جانب ۷- یك میراثیِ مال و عقار ۸- عورو ۹- کاسان ۱۰- کاله ۱۲- خالی آی و ۱٤- دود اخلاصش بر آمد تا ۱۵- صلها ۱٦- او خوشگوار ۱۷- سوگوار ۱۹- کدیه ۲۰ پسر ۲۱- زر ۲۲- دقی ۲۳- زانتجاع و خواستن (ن . ل)

---

(۱) در حساب طریقه ایست که بسبب آن استخراج مجهولات کنند و آنرا خطائین نامند (۱۱) اشاره بحدیث نبوی استکه فرمود « مثل المؤمن کمثل المزمار لایحسن صوته الابخلاء بطنه » یعنی مؤمن چون نای استکه خوش نشود صوت آن مگربخالی بودن درون او وبااینکه مؤمن تازمانیکه باطن خود را خالی نسازد از غلّ وغش انوار واسرار از اوظاهر نشود و خلق او نیکو نگردد چه تهذیب اخلاق موقوفست بر تخلیهٔ باطن از اوصاف رذیله (۱۳) از می لامکان سرمست است مکان (۱۸) اشاره بحدیث الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر



گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم ۱ همچوشبکوکی‌کنم[1] من ذکروبانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی وگدائی وگرفتن عسس اورا و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان‌تکرُهوا شیئاً و هو خیرٌ لکم[2] انّ مع‌العسرِ یُسراً[3] وقوله علیه‌السلام اشتدی ازمة تنفرجی[4] وجمیع‌القرآن والکتب المنزله فی‌تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد بکو   واندراین فکرت همی شد سوبسو ۵ یك زمان مانع همی‌شد شرم وجاه   یکزمانی جوع میگفتش بخواه

پای پیش‌و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسبم خشك لب ۶ ناگهانی خود عسس او را گرفت   چوب ها زد بیمحابا[5] نا شکفت

اتفاقاً اندر آن شب های تار   دیده ُبد مردم ز شب دزدان‌ضرار ۷ بود شب های مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس

تا خلیفه گفت که ببرید دست   هر که‌شب‌گرددوگرخویش من‌است ۸ بر عسس کرده ملك تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم

عشوهاشان از چه رو باور کنید   یا چرا ز ایشان قبول زر کنید ۹ رحم بردزدان و هرمنحوس دست   برضعیفان زحمت و بیرحمی است

هین ز رنج خاص مگسل ز اتتام   رنج او کم بین نگردر[6] رنج عام ۱۰ اصبع ملدوغ[7] ُبر در دفع شر   در تعدّی و هلاك تن نگر

کشته دزد انبه درآن ایام بس   کان فقیر افتاد در دست عسس ۱۱ اتفاقاً اندر آن ایام ُدزد   گشته بود انبوه و پخته و خام دزد

در چنین وقتش بدید وسخت زد   چوب ها و زخم های[8] بی عدد ۱۲ نعره وفریاد ازآن درویش خاست   که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینك دادمت مهلت بگو   تا بشب چون آمدی بیرون بکو ۱۳ تونهٔ زاینجا غریب و منکری   راست گو تا تو بچه مکر اندری

اهل دیوان برعسس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبه شدند ۱۴ انبهی از ُتست و از یاران[9] تست   وانما یاران زشتت را نخست

ورنه کین جمله را از تو کشم   تا شود ایمن ز شر هر محتشم ۱۵ گفت او از بعد سوگندان ُپر   که نیم من خانه سوز و کیسه ُبر

من نه مرد دزدی و بیدادیم ۱۶ من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة[10]

قصهٔ‌آن‌خواب و گنج و زر بگفت   پس زصدق او دل آنکس‌شکفت ۱۸ بوی صدقش آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد از اسپند او

دل بیارامد ز گفتار صواب   انچنانکه تشنه آرامد ز آب ۱۹ جز دل محجوب کو را علتیست   از نبی اش تا غبی تمیز نیست

ورنه آن پیغام کز موضع بود   بر زند بر مه شکافیده شود ۲۰ مه شکافد وان دل محجوب نی   زانکه مردود است اومحبوب نی

چشمه شد چشم عسس زاشك مبل   نی ز گفت خشك بل ازبوی دل ۲۱ یك سخن ازدوزخ آید سوی لب   یك سخن ازشهر جان‌درکوی‌لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج   درمیان هردو بحر این‌لب مرج[11] ۲۲ ❀بحر جان افزا و بحر عمرکاه   هردوان برلب گذر دارند و راه

چون پیلو در میان شهر ها   از نواحی آمد آنجا بهر ها ۲۳ کالهٔ معیوب و قلب کیسه ُبر   کالهٔ پر سود و مستشرف چو ُدر

زان پیلو هر که بازرگان‌تراست   بر سر و بر قلبها دیده ور است ۲۴ شد پیلو مر ورا دارالرباح[12]   وان دگر را از عمی دارالجناح

هر یکی ز اجزای عالم یك بیك   بر غبی بند استو بر اُستاد فك ۲۵ بر یکی قنداستو بردیگرچوزهر[13]   بر یکی لطف‌استو بردیگر چوقهر

❀بریکی دیواستو بردیگر چوحور   بر یکی نار است وبردیگرچونور ۲۶ ❀بریکی گنج استو بردیگرچومار   بریکی ورد استو بردیگرچوخار

❀ بریکی شیرین و بردیگر ترش   بر یکی مبهوت و بردیگر چوهش ۲۷ ❀بر یکی پنهان وبر دیگر عیان   بر یکی سود است وبردیگرزیان

❀بریکی بند استو بردیگر گشاد   بریکی قید استو بر دیگر مراد ۲۸ ❀بریکی نوش‌استو بردیگرچونیش   بریکی بیگانه بردیگر چو خویش

❀بریکی روزاستو بر دیگرچوشب   بریکی عیش است و بردیگر تعب ۲۹ ❀بر یکی محبوبو بردیگر عدو   بریکی راح استو بر دیگر کدو

❀بریکی آبست وبردیگرچوخون   بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون ۳۰ ❀بریکی حلوا وبر دیگر چوسمّ   بریکی سنگ‌است و بردیگر صنم

❀بریکی جسم‌استو بردیگرچوروح   بریکی حبس استو بردیگر فتوح ۳۱ ❀بریکی تیراست وبردیگر کمان   بریکی نان است وبر دیگر سنان

❀بریکی نقص استو بردیگر کمال   بریکی هجراستو بردیگر وصال ۳۲ هر جمادی با نبی افسانه گو   کعبه با حاجی گواه و نطق جو

بر مصلی مسجد آمد هم گواه   کوهمی آمد بمن از دور راه ۳۳ برخلیل آتش گل و ریحان بود   لیك بر نمرودآن[14] مرگ‌استودرد

بار ها گفتیم این را ای حسن   می نگردم از بیانش سیر من ۳۴ بار ها خوردی تونان دفع ذبول   این‌همان‌نان‌است‌چون‌گشتی‌ملول[15]

در تو جوعی میرسد نو زاعتدال   که همی سوزد از او تخمه و ملال ۳۵ هر کرا درد مجاعت نقد شد   نو شدن باجزو جزوش عقد شد

لذّت ازجوع است نه‌ازنقل‌نو[16]   با مجاعت از شکر به نان جو[17] ۳۶ پس زبیجوعیستو ازتخمهٔ تمام[18]   این ملالت نی ز تکرار کلام

چون زدکان و مکاس‌و قیل‌وقال   وز فریب مردمت ناید ملال ۳۷ چون زغیبتو اکل لحم مردمان[19]   شصت سالت سیرئی نامد از آن

۵ـ مشت و چوبش زد زصفرا ۶ـ بگزین و بنگر ۸ـ برسرو بریشت چوب ۹ـ امثال ۱۴ـ باز بر نمرودیان ۱۶ ـ ای پسر ۱۸ـ نان جو به از شکر ۱۸ـ مدام (ن. ل.)

---

(۱) شبکوکی نوعی از گدآیانندکه شب برسر بلندی درمحلهٔ برآیند ویك یك اهل‌آن محله‌را دعا کنند تا بایشان اکرامی شود (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره یعنی چه بسیارکه کراهت داشتید ازچیزی واوخیر شما بود (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عم (۴) سختی بکش زمانی چند تا شاد شوی (۷) ملدوغ گزیده شده واینجا گزیده شده بمارمراد است چون ازحکیم آنچه‌آمده یا خبرمحض است یا خیر کثیر پس عضوی که شقاقلوس دارد باید برید که بهمهٔ تن سرایت نکند (۱۰) یعنی صدق و راستی دل را آرام دهد وتسکین قلب فزاید و دروغ دل را در شك و شبهه اندازد و متزلزل سازد (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ رحمن مرج‌البحرین یلتقیان ومرج کناره دریا وراه فاصله بین دودریا را گویند (۱۲) پیلو محلی را گویند که امتعه و اقمشه و غله را از اطراف در آنجا آورند مانند میدان حالیه و آنرا جوبه نیز خوانند و معنی متاع و غله را هم میدهد (۱۳) چون سمندر و ماهی این آن را در نار هلاك می بیند و آن در نور است و آن این را در شرور می‌بیند و این در فرح و سرور است (۱۵) حاصل این بیت و چند بیت بعد این است که نفس مسوّله چون در اینها تزیین میکند پس از تکرار ملولی نیست و در مطلب حق تزیین نفس نیست و تزیین عقل ضعیف است و مآرب جزئیه نفس بسیار و حال آنکه بتکرار حالها و علمها ملکه شود چون ملك مسدّد الی‌الصواب گردد و ذکر وفکر بتکرار بتحقق انجامد وبنای آسمان بر تکرار است (۱۹) اشاره بآیه شریفه «ولایغتب بعضکم بعضاً ایحبّ احدکم ان یاکل‌لحم‌اخیه میتا» یعنی‌غیبت مکنید بعضی از شما بعضی را آیا خوش دارد یکی از شما بخورد گوشت برادر ُمردهٔ خود را



مدحها در صید شله[1] گفته تو بی ملالت همچو گل بشکفته تو ۱ بار آخر گوئیش سوزان وچست گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند درد هر شاخ ملولی خو کند ۲ کیمیای نو کنندهٔ درد ها است کوملولی آن طرف‌که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد درد جو و درد جو هین درد درد ۳ خادع دردند و درمانهای ژاژ ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش وقت‌خوردن گر نماید سردوخوش ۴ لیك خادع‌گشت ومانع شدزجست زآب‌شیرینی کزاو صدسبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است ازشناس زر خوش[2]هرجا که‌هست ۵ بال و پرت را بتزویری برید که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود خاربود ارچه بصورت ورد[3] بود ۶ رو ز درمان دروغین میگریز تاشود دردت مصیب[4] ومشك بیز

گفتن عسس خواب خودرا باغریب ونشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی مرد نیکی لیك گول و احمقی ۸ بر خیال و خواب چندین‌ره کنی نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز پیش گیری از سر جهل و زآز ۹ بار ها من خواب دیدم مستمر که ببغداد است گنجی مستتر
درفلان کو در فلان موضع دفین بود آن خود نام کوی آن حزین ۱۰ هست در خانهٔ فلانی رو بجو نام خانه گفت و نام کوی او[5]
دیده ام این خواب را من بارها که برو آنجا بیابی گنج را ۱۱ هیچ من از جا نرفتم زین خیال تو بیك خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل‌وی‌است همچواوبی قیمت است‌ولاشی‌است ۱۲ خواب زن‌کمتر ز خواب‌مردان از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل‌وگول آمد کساد پس زبیعقلی چه باشد خواب باد ۱۳ گفت باخود گنج درخانهٔ من است پس مرا آنجا چه‌فقر وشیون است
بر سر گنج از گدائی مرده ام زانکه اندر غفلت و در پرده ام ۱۴ زین بشارت‌مست شد دردش‌نماند صد هزار الحمد بی‌لب اوبخواند
گفت بد موقوف‌این لت‌لوت من[6] آب حیوان بود در حانوت من ۱۵ روکه زین لت صاحب‌لوتی شدم[7] کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم[8] یافتم من آنچه میخواهد دلم[9] ۱۶ من مراد خویش دیدم بی گمان هرچه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم پیش توپردرد و پیش خود خوشم ۱۷ وای اگربرعکس بودی‌این مطار پیش توگلزار وپیش‌خویش‌خار[10]

مثل

با فقیری گفت روزی یك خسی که ترا اینجا نمیداند کسی ۱۹ گفت او گر می نداند عامیم خویش را من نیك می دانم کیم
وای اگربرعکس بودی دردوریش او بدی بینای من من کورخویش ۲۰ احمقم گیر احمقم من نیکبخت بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد ۲۱ ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

باز گشت از مصر تا بغداد او ساجد و راکع ثنا گر شکر گو ۲۳ جمله‌ره‌حیران‌و مست‌او زین عجب ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود وز کجا افشاند بر من سیم جود ۲۴ این‌چه‌حکمت‌بود کان کان[11]مراد کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم هردم از مطلب جدا تر می بدم ۲۵ باز عین آن ضلالت را بجود حق وسیلت کرد اندررشدو سود
گمرهی را منهج ایمان کند کژ روی را مقصد عرفان کند ۲۶ تا نباشد هیچ محسن بی وجا[12] تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاك آن حفی کرد تا گویند ذواللطف الخفی ۲۷ نیست مخفی در نماز آن مکرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات ذل شده عز و ظهور معجزات ۲۸ قصدشان ز انکار ذل دین بده عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر[13]بدی معجزه وبرهان چرا نازل[14]شدی ۲۹ خصم منکر تا نشد مصداق خواه کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی بهر صدق مدعی در بی شکی ۳۰ طعنه چون‌می آمد ازهرناشناخت معجزهٔ میداد حق ومی نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده جمله ذل او و قمع او شده ۳۱ ساحران آورده حاضر نیك و بد تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند اعتبار او ز دلها بر کند ۳۲ عین آن مکر آیت موسی شده اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد[15] تا حول نیل تازند بر موسی و قومش سبیل ۳۳ ایمنی امت موسی شود کو بتحت‌الارض و هامون‌در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی وهم از سبطی کجا زائل شدی ۳۴ آمد و در سبط افکند او گداز تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد نار بنماید ولی نوری بود[16] ۳۵ نیست مخفی مزد دادن در تقا ساحران را اجر بین بعداز خطا
نیست پنهان وصل‌اندرپرورش[17] ساحران‌را وصل‌داد اندربرش[18] ۳۶ نیست مخفی سیر با پای روا[19] ساحران‌را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون که گذر کردند از دریای خون ۳۷ امنشان از عین خوف آمد پدید لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی‌گشته در خوفی خفی[20] خوف همبین درامیدی ای صفی ۳۸ آن امیر از مکر بر عیسی تند عیسی اندر خانه رو پنهان‌کند
اندر آید تا شود او تاجدار خود ز شبه عیسی آمد تاج دار ۳۹ هی میاویزید من عیسی نیم من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بسردار آویزید کو عیسی‌است ازدست‌ما تخلیص[21]جو ۴۰ چند لشکر میرود تا بر خورد برگ اونی گردد وبرسرخورد[22]

۱ـ شعرها در مدح فحبه ۲ـ نقدکان ۳ـ مات بود ار چه بظاهر برد ٤ـ مطیب ٥ـ ونام او گفت آن عدو ۷ـ براوت شگرفی برزدم ۸ـ خوان مرا خواهی فرو ۹ـ آن من شد هرچه میخواهی بگو ۱۰ـ زار ۱۱ـ که قبلهٔ ۱۳ـ خود انکار هرمنکر ۱٤ـ لازه ۱٥ـ او بگه ۱۷ـ اندر پرورش مغفی وصال ۱۸ـ او در قتال ۱۹ـ ای فتی ۲۱ـ تخلیط (ن.ل.)

---

(٦) لت زدنست ولوت خوردنی میگوید روزی من که یافتن همان گنج باشد موقوف بود براینکه عسس مرا بزند (۱۲) زیرا که خستگی وفشارش ازاو نعمتی وعطائی است (١٦) زیرا که تحت هر قهر لطفی است وتحت هر جلالی جمالی وهر بلائی ولائی و هر نقمتی نعمتی و هر زحمتی رحمتی (۲۰) این امن در خوف پنهان را دیدی که قوم موسی از فرعون خوف میداشتند آخر فرعون غرق شد و ایشان در عین خوف محفوظ ماندند از فضل حق والحال خوف را در عین امن مشاهده کن که آن سردار یهود میخواست که چون حضرت عیسی علیه‌السلام را باسمان برداشتند وسردار یهود بشبههٔ حضرت عیسی از دست قوم خود کشته شد اینجا خوف در عین امن بظهور آمد (۲۲) نیزه گردد وبرگ سامان و اسبابست و ممکن است نیست گردد مقصود باشد و در بعضی نسخ نی گردد یعنی غنیمت و خراج شود اسباب‌او برای خصمش

چند بازرگان رود بر بوی سود　عید پندارد بسوزد همچو عود ۱ چند در عالم بود بر عکس این　زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاددل برمرگ خویش　روشنیها و ظفر آمد به پیش ۲ ابرهه با پیل بهر ذُلّ بیت[1]　آمده تا افکند حی را چو میت[2]

تا حریم کعبه را ویران کند　جمله را زان جای سرگردان کند ۳ تا همه زوارّ گرد او تنند　کعبهٔ اورا همه قبله کنند

وز عرب کینه کشد اندر گزند　که چرا در کعبه ام آتش زنند ٤ عین سعیش عزت کعبه شده　موجب اعزاز آن بیت آمده

مکیان را عزّ یکی بُد صد شده　تا قیامت عزّشان ممتد شده ٥ او و کعبه اش میشود مخسوف تر　از چه است این از عنایات‌قدر

از جهاز ابرهٔ همچون دده　آن فقیران عرب منعم شده ٦ او گمان بُرده که لشکر می کشد　بهر اهل بیت خود زر می کشد

اندر این فسخ عزایم وان همم[3]　در تماشا بوده بر ره هر قدم ۷ خانه آمد گنج زر را باز یافت　کارش ازلطف خدائی سازیافت

تا بدانی حکمت فرد قدیم[4]　ایمنیها می نهد در خوف و بیم ۸ ❀ یادم آمد قصهٔ شهزادگان　گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاقتی او وخود را بیدستوری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما　هست پاسخهاچو نجم اندر سما ۱۱ گر نگوئیم آن نیاید راست نرد　ور بگوئیم آن دلت آید بدرد

همچو چغزیم اندر آب از گفت‌الم　وز خموشی اختناق استو سقم ۱۲ گر نگوئیم آتشی[5] را نور نیست[6]　ور بگوئیم این سخن دستور نیست

درزمان برجست کای یاران وداع　انما الدنیا و ما فیها متاع[7] ۱۳ پس برون‌جست‌اوچوتیری‌ازکمان　که مجال گفت کم بود آن زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین　زود مستانه ببوسید او زمین ۱٤ شاه‌را مکشوف یك یك حالشان　اوّل و آخر غم و زلزالشان

میش مشغول‌است درمرعای‌خویش　لیك چوپان واقفست ازحال میش ۱٥ کلکم راع بداند زآن رمه[8]　که علف‌خوار استو که‌در ملحمه[9]

گرچه‌درصورت ازآن صف‌دوربود　لیك چون دف درمیان سور بود ۱٦ واقف ازسوز و لهیب آن وفود　مصلحت آن بُدکه خشك‌آورده بود

در میان جانشان بُد آن سمی　لیك خود را کرده قاصد اعجمی ۱۷ صورتِ آتش بود پایان دیگ　معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون　معنی معشوق جان دررگ‌چوخون ۱۸ شاهزاده نزد شه زانو زده　ده معرّف شاهد[10] حالش شده

گرچه شه‌عارف بُدازکل پیش‌پیش　لیك میکردی معرّف کار خویش ۱۹ در درون یك ذرّه نور عارفی　به بود از صد معرّف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن　آیت محجوبیستو حزر[11]وظن ۲۰ آنکه اورا چشم‌ودل شددیده بان　دید خواهد چشم او عین العیان

با تواتر نیست قانع جان او　بل ز چشم دل رسد ایقان او ۲۱ پس معرّف نزد شاه منتجب　در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان تو است　پادشاهی کن که او آن تواست[12] ۲۲ دست درفتراك این دولت زدست　بر سر سرمست او میمال دست

گفت شه هر منصبی و مُلکتی　کالتماسش هست یابد آن فتی ۲۳ بیست چندان‌ملك‌کو شدزان بری　بخشمش اینجا و ما خودبر سری

گفت تاشاهیت‌دروی‌عشق[13]کاشت　جز هوای توهوائی کی گذاشت ۲٤ بندگیّ تش چنان در خورد شد　که شهی اندر دل او سرد شد

شاهی و شهزادگی در باخته است　از پی تو در غریبی تاخته است ۲٥ صوفئی کانداخت خرقه وجد در　کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقهٔ داده وندم　آنچنان باشد که من مغبون شدم ۲٦ بازده آن خرقه این سوای قرین　که نمی ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکرآیدش　ور بیاید خاك بر سر بایدش ۲۷ عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد　که حیاتی دارد و حسّ و خرد

خاصه خرقهٔ مُلك دنیا کابتر است　پنجدانگ هستیش دردسراست[14] ۲۸ ملك دنیا تن پرستان را حلال　ما غلام ملك عشق بی زوال

عامل عشق است معزولش مکن　جز بعشق خویش مشغولش مکن ۲۹ منصبی‌کانم زرویت مُحجب است　عین معزولیست نامش‌منصب‌است

موجب تاخیر اینجا آمدن　فقد استعداد بود و ضعف تن[15] ۳۰ بی ز استعداد برکانی روی　بر یکی حبّهٔ نگردی محتوی

همچو عنینی که بکری را خرد　گر چه سیمین بر بود کی برخورد ۳۱ چون چراغی بی ززیت وبی فتیل　نی کثیرستش ز نور و نی قلیل

در گلستان آید اندر اخشمی　کی شود مغزش ز ریحان خرّمی ۳۲ همچوخوبی[16] دلبری مهمان غرّ　بانگ چنگ‌و بربطی درپیش کر

یا چو مرغ خاك کاید در بحار　زان چه یابد جز هلاك وجزخسار ۳۳ یا چو بی گندم شده در آسیا　جز سپیدی ریش و مونبودعطا

آسیای چرخ بر بی گندمان　مو سپیدی بخشدوضعف جنان[17] ۳٤ لیك با باگندمان این آسیا[18]　ملك بخش آمد دهد کار و کیا

اوّل استعداد جنت بایدت　تا ز جنت زندگانی زایدت ۳٥ طفل نورا از شراب واز کباب　چه حلاوت وز قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم گو سخن　تو برو تحصیل استعداد کن ۳٦ بهر استعداد تا اکنون نشست　شوق ازحد رفت‌وآن نامد بدست

گفت استعداد هم از شه رسد　بی ز جان کی مستعد گردد جسد ۳۷ لطفهای شه غمش را در نوشت　شدکه‌صید شه‌کند خود صید گشت

هرکه دراشکار چون توصید شد　صید را نا کرده قید او قید شد ۳۸ هر که جویای امیری شد یقین　پیش‌ازآن[19]اندراسیری‌شدرهین

عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان[20]　نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان ۳۹ ای تن کژ فکرت معکوس رو　صد هزار آزاده را کرده گرو

مدتی بگذر از این حیلت پزی　چند دم پیش از اجل آزاد زی ٤۰ وردر آزادیت چون خرراه نیست　همچو دلوت سیرُ جزدرچاه‌نیست

۱- بادام ودده ۲- از برای ذُلّ کعبه آمده ٤- حکیم ٥- آشتی ۱۰- شارح ۱۱-حرز-خزر ۱۲- بی بیرون‌شواست۱۳- مهر۱٥- فن ۱٦- چینی ۱۷- میان (ن . ل .)

---

(۳) اشاره بحدیث عرفت‌الله بفسخ العزم ونقض الهمم (٦) آتش‌وادی ایمن‌ونارالله‌که نفس نطقیه قدسیه است چگونه روا باشدکه بینور باشد (۷) اشاره بآیهٔ در سورهٔ مؤمن یاقوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع و انّ الآخرة هی دارالقرار (۸) اشاره بحدیث کلکم راع یسئل عن رعیته یعنی همهٔ شماها مانند چوپانید که سؤال خواهید شد از رعیت خود یعنی نیك و بد آنها از شما سؤال خواهد شد (۹) کدام راحت طلب وکدام درمجاهده است با نفس (۱٤) دانگ سدس درهم است و اینجا معنی اینست که پنج سدسش درد سر است و یکسدس که درد سر نیست بجهت وسیلهٔ الی الله است (۱۸) با استعدادان از علم و عمل (۱۹) در علم قضا وقدر (۲۰) پس درویشی که توانگری وتوانگری که درویشیست وماتمها سور و سور ها ماتم و چه بندگی که آزادیست و چه آزادی‌که بندگیست وچه زندگی که مردن است و چه مردن که زندگیست



مدتی رو ترك جان من بگو رو حریف دیگری جز من بجو ۱ نوبت من شد مرا آزاد کن[۱] دیگری‌را غیر من داماد کن[۲]
ای تن صد کاره ترك من بگو ۲ عمر من بُردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را وبمکر وحیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن رو بزن کردی که ای دلخواه من ۴ چون سلاحت هست‌روصیدی بگیر تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید بهر چه دادت خدا از بهر صید ۵ رو پی مرغی شگرفی دام نه دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام کی‌خورد دانه چوشد محبوس دام ۶ شد زن او نزد قاضی در گله که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار از جمال و از مقال آن نگار ۷ گفت ایدر محکمه است و غلغله من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی وز ستم کاریٔ شو شرحم دهی ۸ فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
❀ مرمرا معلوم گردد حال تو شوهرت را نرم بسازم بی عتو ۹ گفت خانهٔ تو زهر نیك و بدی باشد از بهر گله آمد شُدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود ۱۰ باقی اعضا ز فکر آسوده اند وان صدورازصادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن گرد خالی تا رسد از امر کن ۱۱ برگها و میوه هـای نو ز غیب از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز آن شقایقهای پارین را[۳] بریز ۱۲ کاین شقایق منع نو اشکوفهاست که درخت دل برای آن نماست
خویش‌را درخواب کن زین افتکار سر ز زیر خواب دریقظه برآر ۱۳ همچوآن‌اصحاب‌کهف‌ای‌خواجه‌زود رو بایقاظاً که تحسبهم رقود[٤]
گفت قاضی کای‌صنم تدبیر[٥]چیست گفت خانهٔ این کنیزك بس تهیست ۱٤ خصم درده رفت‌وحارس نیز نیست بهرخلوت سخت زیبا[٦] مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا کارشب بی‌سُمعه است و بی ریا ۱٥ جمله جاسوسان زخمرخواب مست زنگی‌شب جمله‌را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب آن شکر لب وانگهانی ازچه لب ۱٦ چند با آدم بلیس افسانه کرد چونکه‌حوّا گفت خور آنگاه خورد
اوّل‌این خون در جهان ظلم و داد از کف قابیل بهر زن فتاد ۱۷ نوح تابهٔ خانه می پرداختی[۷] واهله بر تابه سنگ انداختی[۸]
مکر زن بر فنّ او چیره شدی آب صافی وعظ او تیره شدی ۱۸ قوم را پیغام کردی از نهان که نگه‌دارید دین زین گمرهان
❀ لوط را زن همچنین بُدکافره خوانده باشی قصهٔ آن فاجره ۱۹ ❀ یوسف از کید زلیخای جوان مانده در زندان برای امتحان
❀هر بلا کاندر جهان بینی عیان باشد از شویّ زن در هرمکان ۲۰ مکر زن پایان ندارد رفت شب قاضی زیرك سوی زن بهر دبّ

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بردر وگریختن قاضی در صندوق

زن دوشمع‌و نُقل مجلس ساز کرد زان نوازش شاد شد قاضیّ فرد ۲۲ ❀ چونکه بنشستند با هم ساعتی تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست‌اوپهلوی زن با مراد گشت جان پُرغمش زان وصل‌شاد ۲۳ اندر آن دم جوحی آمد در بزد جُست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی رفت درصندوق ازخوف آن فتی ۲٤ اندرآمد جوحی‌وگفت ای حریف ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن تا ز من فریاد داری هر زمان ۲٥ ❀ گفت شخصی نزد قاضی رفتهٔ در حقم ناگفتنی ها گفتهٔ
بر لب خشکم گشادستی زبان گاه مفلس خوانیم که قلتبان ۲٦ این دو علت گر بود ای جان‌مرا آن یکی از تُست و دیگر از خدا
من چه دارم غیراین صندوق کان هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان ۲۷ خلق پندارند زر دارم درون صله[۹] واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس‌عالیست[۱۰] لیك ازرخوت وسیم وزر خالیست نیك ۲۸ چون تن زُراق خوب‌و با وقار واندرآن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو[۱۱] پس بسوزم درمیان چار سو[۱۲] ۲۹ تا ببیند مؤمن و گبر وجهود[۱۳] کاندراین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی‌درگذرای مرد ازاین خورد سوگندان‌که نکنم جزچنین ۳۰ ❀ بارسن صندوق راندردم ببست خویشتن را کرده بُد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد ۳۱ اندرونش قاضی از بیم نکال بانگ میزدکای حمال وای حمال
کرد آن حمال از هرسو[۱٤] نظر کز چه سو درمیرسد بانگ‌و خبر ۳۲ هاتف‌است این داعی من ای‌عجب یا پری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آوازه بیش گفت هاتف نیست بازآمد بخویش ۳۳ عاقبت دانست کان بانگ و فغان بُد ز صندوق و کسی دروی نهان
عاشقی کو در پی[۱٥] معشوق رفت گرچه‌بیرون‌است‌درصندوق‌رفت[۱٦] ۳٤ عمر درصندوق بُرد از اندهان جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان ازهوس اورا درآن صندوق دان ۳٥ چون ز صندوق بدن بیرون شود اوزکوری[۱۷]سوی‌گوری‌میرود[۱۸]
این سخن پایان ندارد قاضیش گفت ای‌حمال‌و[۱۹]ای‌صندوق‌کش ۳٦ از من آگه کن درون محکمه نایبم را زود تر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد همچنین بسته بخانهٔ ما برد ۳۷ ای خدا بگمار قومی رحم[۲۰] مند تا زصندوق بدن مارا[۲۱] خرند
خلق را از بند صندوق فسون که خرد جز انبیاء و[۲۲] مرسلون ۳۸ ازهزاران‌کس‌یکی‌خوش‌منظراست که بداند کو بصندوق اندر است
❀ آنکه داند تونشانش آن شناس کو ز روح اینجهان دارد هراس ۳۹ آنجهان را دیده باشد پیش از آن تا بدان ضدّ این ضدش‌گردد عیان
زین‌سبب‌که علم ضالهٔ مؤمن‌است[۲۳] عارف ضاله خود است‌وموقن‌است ٤۰ آنکه هرگز روز نیکو را ندید او در این ادبارکی خواهد طپید

۳ـ کو ٥ـ معول ـ مقصود ٦ـ نیکو ۷ـ چون برتابه بریان ساختی ۹ـ داد ۱۰ـ زیباست ۱۱ـ پگاه ۱۲ـ تا بسوزانم میان چارراه ۱۳ـ یهود ۱٤ـ پیش وپس ـ راست وچپ ۱٥ـ غم ۱۷ـ نوری ۱۹ـ از صندوق ۲۰ـ روح ۲۱ـ مان وا (ن.ل.)

---

(۱) نوبت تجرّد من است از تن طبیعی (۲) یعنی بخطبهٔ دیگری درآی چنانکه شیوهٔ عناصر جسد ها است که هروقتی در حبالهٔ نفسی از نفوسند (٤) اشاره است بآیه کریمهٔ وتحسبهم ایقاظاً وهم رقود در سورهٔ کهف یعنی گمان میکردی ایشان را بیدار وحال آنکه در خواب بودند (۸) زن نوح واهله نامداشت یعنی تا بآن تابهٔ وعظ و نصیحت غذای روح پختی او سنگ برتابه زدی و آن پخته را خام کردی (۱٦) چه محدود است که بهرچه نفس رو آرد رنگ او پذیرد بخلاف عاشق حقیقت که محیط باشد و فوق آسمان (۱۸) ممکن است هم هردو گور باشد یعنی اینجا در گور تن آنجا هم در گور عالم صور محاط است یا در هردو نا بینائی باشد (۲۲) نبوت دوقسم است تشریعی که موهبتی است و کسبی نیست و تعریفی که اعم است وهرولی را و هر مؤدبی را حتی‌المعلم فی المتعلمین را شامل است (۲۳) در خبر است که الحکمة ضالة المؤمن یعنی علم ودانش گمشدهٔ مؤمن است که دایم او را جوید



یا بطفلی در اسیری اوفتاد … یا ز اوّل خود ز مادر بنده زاد ۱ ذوق آزادی ندیده جان او … هست صندوق صور میدان او

دائماً محبوس عقلش در صُور … از قفص اندر قفص دارد گذر ۲ منفذش نی از قفص سوی علا … در قفس ها میرود از جا بجا

در نُبی ان استطعتم تنفذوا [۱] … این سخن با انس‌وجن آمد زهو ۳ گفت منفذ نیست از گردونتان … جز بسلطان و بوحی آسمان

گر ز صندوقی بصندوقی رود … او سمائی نیست صندوقی بود ٤ فرجهٔ صندوق نونو مسکر [۲] است … در نیابد کو بصندوق اندر است [۳]

گر نشد غرّه بدین صندوقها … همچو قاضی جوید اطلاق و رها ٥ آنکه داند این شناسش زآن نشان … کو نباشد بی هراس و بی فغان

همچو قاضی باشد او را ارتعاد … کی برآید یک‌دمی ازجانش [٤] شاد ٦ ❀ رهروی را گفت آن‌حمال شاد … که برو در محکمهٔ قاضی چو باد

❀نایبش را گوی کاین شد واقعه … بر سر قاضی بیامد قارعه ۷ ❀شغل را بگذارو زود اینجا بیا … زو بخر سربسته این‌صندوق را

❀چونکه‌رهروشدرسالت‌را رساند … هر که زو بشنید این خیره بماند ۸ ❀ برد القصه خبر صندوق کش … نایب قاضی حسن را از غمش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند … گفت نهصد بیشتر زر میدهند ۱۰ من نمی‌آیم فرو تر از هزار … گر خریداری تو پیش‌آزر شمار [٥]

گفت شرمی دار ای کوته نمد [٦] … قیمت صندوق خود پیدا بود [۷] ۱۱ گفت بی‌رؤیت شری‌خود فاسدیست … بیع ما زیر گلیم این‌راست نیست

بر گشایم گر نیارزد مخر … تا نباشد بر تو حیفی ای پدر [۸] ۱۲ گفت ای ستار بر مگشای راز … سر ببسته میخرم با من بساز

ستر کن تا با تو ستاری کنند … تا نبینی ایمنی بر کس مخند ۱۳ بس‌دراین‌صندوق‌چون‌تومانده اند … خویش را اندر بلا بنشانده اند

آنچه برخودخواهدت بودن [۹] پسند … بردگر کس آن‌کن ازرنج‌و گزند ۱٤ آنچه تو بر خود روا داری همان … می‌بکن از نیك واز بد با کسان

وانچه نپسندی‌بخود از نفع وضر … بر کسی مپسند هم ای بی هنر ۱٥ زانکه بر مرصادحق اندر کمین [۱۰] … می دهد پاداش پیش ازیوم دین

آن عظیم العرش‌عرش او محیط … تخت دادش برهمه جان ها بسیط ۱٦ گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است … هین مجنبان جز بدین وداددست

رو مراقب باش براحوال خویش … نوش بین درداد وبعداز ظلم‌نیش ۱۷ پس همین‌جا خود جزای‌نیك وبد … میرسد با هر کسی چون بنگرد

وانجزا کانجا رسد در یوم دین … هیچ او با این نماند نیك بین ۱۸ بیحد و بی عد بود آنجا جزا … دوزخ و نار است جای نا سزا

گفت آری آنچه کردم استم است … لیك هم میدان‌که‌بادی‌اظلم است [۱۱] ۱۹ گفت نایب یك بیك ما بادئیم [۱۲] … با سواد وجه اندر شادئیم

همچوآن‌زنگی‌که‌بدشادان وخوش … او نبیند غیر او بیند رخش ۲۰ ماجرا بسیار شد در من یزید … داد صد دینار آن از وی خرید

هر زمان [۱۳] صندوقئی‌ای نا [۱٤] پسند … هاتفان و غیبیانت می خرند ۲۱ این یقین میدان کاسیر و بندهٔ … زانکه در صندوق غمها ماندهٔ

بند هرچه کشتهٔ از نیك و بد … هر یکی‌بر توچوصندوقیست سد ۲۲ تا نگردی زاین همه آزاد تو … کی شود ای جان ز غم‌دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه [۱٥]

زین سبب پیغمبر با اجتهاد … نام خود وآن علی مولا نهاد ۲٤ گفت هرکورا منم مولا و دوست … ابن عمّ من علی مولای‌اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند … بند رقیّت ز پایت بر کند [۱٦] ۲٥ چون بآزادی نبوّت هادی‌است … مؤمنان را ز انبیا آزادی است

ای‌گروه مؤمنان شادی کنید … همچو سرووسوسن آزادی‌کنید ۲٦ لیك میگوئید هر دم شکر آب … بیزبان چون گلستان‌خوش‌خضاب

بی زبان گویند سرو وسبزه زار … شکر آب و شکر عدل نوبهار ۲۷ حلها پوشیده و دامن کشان … مست ورقاص وخوش‌وعنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار … جسمشان چون دُرج پر دُرّ ثمار ۲۸ مریمان بی شوی آبست از مسیح … خامشان بی‌لاف‌و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش برتافته است … هرزبان‌نطق‌از فراو [۱۷] یافته‌است ۲۹ نطق عیسی از فر مریم بود … نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکرای ثقات … پس نبات دیگر است اندرنبات ۳۰ عکس آن اینجاست ذل من قنع … اندراین طوراست عزّمن‌طمع [۱۸]

در جوال نفس خود چندین مرو … از خریداران خود غافل مشو ۳۱ ❀تا نمانی تو پریشان‌حال از آن … آنچنان فرمود ای صاحب دل‌آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز آن‌جوحی ز فن [۱۹] … روبزن کردو بگفت ای‌چست‌زن ۳۳ آن وظیفهٔ پار را تجدید کن … پیش قاضی از گلهٔ من گوسخن

زن بر قاضی در آمد با زنان … مر زنی را کرد آن زن ترجمان ۳٤ تا بنشناسد ز گفتن قاضیش … یاد ناید از بلای ماضیش

هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن … لیك آن‌صد توشود ز آواز زن ۳٥ چون نمی‌یارست [۲۰] آوازی فراشت … غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت

گفت قاضی رو تو خصمت‌را بیار … تا دهم کار تو را باوی قرار ۳٦ جوحی آمد قاضیش نشناخت زود … کو بوقت لقیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون … در شری و بیع ودر نقص‌وفزون ۳۷ گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام … گفت کز جان شرع راهستم غلام

لیك اگر میرم ندارم من کفن … درقمارم‌مفلس [۲۱] وشش‌پنج‌زن [۲۲] ۳۸ زین سخن قاضی مگر بشناختش … یاد آورد ان دغل وآن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی … پار واندر شش درم انداختی ۳۹ نوبت من رفت امسال آن قمار … با دگر کس بازدست ازمن بدار

۲ـ مسکر ۳ـ بسته صندوق وغافل زین سر است ٤ـ کی شود زین غم دلش یکلحظه ٥ـ گشا کیسه بیار ٦ـ ازاهل خرد ۷ـ کس بدان مقدار این را کی خرد ۸ـ مصر ۹ـ خواه آن باشد ۱۳ـ دمی ۱٤ـ بد ۱۷ـ ما ۱۹ـ جوحی‌ازمحن ۲۰ـ چونکه نتوانست ۲۱ـ مفلس این لعبم (ن. ل)

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رحمن یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوامن اقطارالسموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان (۱۰) در سورهٔ فجر واقع شده انّ ربّك لبالمرصاد (۱۱) از امثلهٔ عرب‌است کالبادی اظلم یعنی آنکه آغازستم نمود ستمکار تر است (۱۲) یعنی آنزن تو بادی است واشارتی‌دارد بآنکه جنبش از باد است در ما یك بیك (۱٥) فرمود علیه‌السلام که کسی را که باشم من‌مولای او یعنی دوست ومحب وناصر او پس‌علی‌مولا ودوست ومحب‌وآقای‌اوست (۱٦) چه به‌آداب نبوت وطریقت‌ولایت روح تابع وپیرو از بندگی نفس وشیطان خلاص شود پس نبی‌و ولی آزاد کننده اند تابعان را و مولای مؤمنانند وتعبیر از مطلق ولایت بعلی عالی بسبب کلیت آن جنابست (۱۸) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع میفرماید در اینجا بعکس است قناعت کردن بنعمتی از نعمای‌حق‌وبسبب شکر اورا زیاد نکردن مایهٔ ذلت است وطمع کردن در رحمت وبخشش الهی مایهٔ عزت‌است (۲۲) یعنی از مفلسی‌شش پنج قمار میزنم وهمه طور سعی‌درکارها کرده تلاش میکنم

ازشش و از پنج عارف گشت فرد / محترز گشت است زین شش‌پنج‌نرد ۱ رست او زین‌پنج‌حس و شش‌جهت / از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل / جاوز الاوهام طرّاً و اعتزل[1] ۲ زین چه شش‌گوشه گر نبود برون / چون بر آرد یوسفی را ازدرون
واردی بالای چرخ بی ستن[2] / جسم اوچون‌دلو درچه چاره کن ۳ یوسفان چنگال در دلوش زده / رسته از چاه و شه مصری شده
دلو های دیگر از چه آب جو / دلو او فارغ زآب[3] اصحاب جو ۴ دلو ها غوّاص آب از بهر قوت / دلو اوقوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند / دلو او در اصبعین زورمند ۵ دلوچه یا حبل چه یا چرخ چی / این مثالی بس رکیکست ای‌اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست / کفواو نی آید و نی[4] آمدست ۶ صد هزاران مرد پنهان دریکی / صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیت اذ رمیت فتنهٔ / صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ ۷ آفتابی در یکی ذرّه نهان / ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین / پیش‌آن‌خورشید‌چون‌جست‌ازکمین ۸ این‌چنین‌جانی چه[5] درخورد تن‌است / هین‌بشوای‌تن‌ازاین‌جان‌هر‌دودست
ای‌تن گشته وثاق جان بس است / چند تاند بحر در مشکی نشست ۹ ای هزاران جبرئیل اندر بشر / ای مسیحای نهان‌در جوف خر[6]
❀ای کلیم الله نهان اندر نمد / واقف‌است‌ازخوف‌ورست‌ازبندوبد ۱۰ ❀ای حبیب الله نهان در غار تن / گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / ای غلط انداز عفریت و بلیس ۱۱ سجده گاه لا مکانی در مکان / مر بلیسان را ز تو ویران‌دکان
که‌چرا من سجدهٔ[7] این طین‌کنم / صورتی دون را لقب‌چون‌دین‌کنم ۱۲ نیست صورت چشم را نیکو بمال / تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این / هفت‌گردون دیده‌دریك‌مشت‌طین[8] ۱۴ هیچ ممکن نی بیحثی لب گشود / لیك جان باجان دمی خامش‌نبود
آمده در خاطرش کاین‌بس‌خفیست / اینهمه معنیست پس‌صورت‌زچیست ۱۵ صورتی از صورتت بیزار[9] کن / خفتهٔ مر خفته را بیدار[10] کن
آن کلامت میرهاند از کلام / وآن سقامت میجهاند از سقام ۱۶ پس سقام عشق جان صحت‌است / رنجهایش حسرت هرراحت است
ای‌تن‌اکنون‌دست‌خودزین‌جان‌بشو ۱۷ ور نمی شوئی جز این‌جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل‌آن شه نیك اورا می‌نواخت / او ازآن‌خورشید‌چون‌مه‌می‌گداخت ۱۹ آن گد از عاشقان باشد نمو[11] / همچو ماه اندرگدازش تازه رو
❀جمله رنجوران دوا دارندامید / نالد این رنجور کم افزون‌کنید ۲۰ جمله رنجوران شفا یابند و این / رنج افزون جوید و دردو حنین
خوبتر زین سم ندیدم شربتی / زین مرض خوشتر نباشد صحتی ۲۱ زین گنه بهتر نباشد طاعتی / سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بد پیش آن شه زین نسق / دل کباب و جان نهاده بر طبق ۲۲ گفت شاه ازهرکسی یك سر برید / من از او هر لحظه قربانم‌جدید
من فقیرم اززر و از سر غنی[12] / صدهزاران‌سر خلف‌دادآن‌سنی[13] ۲۳ با دوپا در عشق نتوان تاختن / با یکی سر عشق نتوان باختن
هرکسی‌را خود دو پاو یکسراست / با هزاران پاو سرتن نادر است ۲۴ زین سبب هنگامها شد کل هدر / هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لا مکان / هفت دوزخ از شرارش‌یك‌دخان ۲۵ ❀ز آتش‌دوزخ گریزان شد جحیم / زانکه ایشان راست پرناز ونعیم

دربیان حدیث جر یامؤمن فان نورك اطفا ناری

زآتش مؤمن ازاین روای صفی / می شود دوزخ‌ضعیف و منطفی ۲۷ گویدش بگذر سبك ای محتشم / ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت‌دوزخ‌اوست‌وبس[14] / بین چه بخسایندا‌ورا این نفس[15] ۲۸ زود کبریتت بدین سودا[16] سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ورنه گردد هرچه من دارم کساد ۲۹ که تو صاحب‌خرمنی‌من‌خوشه‌چین / من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم وهم جنان ۳۰ نی مراین راني مرآن‌را زوامان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت‌نیافت / صبر بس‌سوزان بدوجان‌برنتافت ۳۲ مدتی دندان کنان این‌میکشید / نا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازاوشددرنهفت / رفت و شدبا معنی معشوق جفت ۳۳ گفت‌لبسش‌گرزشعر شوشتر است / اعتناق بی حجابش خوشتراست
من شدم عریان زتن او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال ۳٤ این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هرچه آید بی سبب بنهفتنیست
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار ۳۵ تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است / خاص مردریائیان را رهبر است ۳٦ این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند / نعر های عشق زانسو میزند ۳۷ تو همیگوئی عجب‌خامش‌چراست / او همی‌گوید عجب کوشش‌کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر / تیز‌گوشان زین سمر هستند کر ۳۸ آن یکی در خواب نعره میزند / صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر / خفته خودآنست‌و کرزان‌شوروشر ۳۹ آن‌کسی‌کش‌مرکب چوبین شکست / غرقه شد درآب‌او خود ماهی‌است
نه خموش است ونه گویانادریست / حال او را در عبارت نام نیست ٤۰ نیست‌این‌دوهر‌دوهست‌آن‌بوالعجب / شرح آن‌گفتن برون‌است از ادب
این مثال آمد رکیك وبی ورود / لیك‌در محسوس از این‌بهتر‌نبود ٤۱ ❀حاصل‌آن‌شهزاده ازدنیا برفت / جانش پر آذر[17] جگر پرسوز تفت

۳ـ چاه ٥ـ که ۷ـ خدمت ۹ـ صورت از بی صورتی آباد ۱۰ـ منقاد ۱۲ـ محتشم ۱۳ـ دارد سرم ۱٤ـ کان کبریت نار دوزخ است ۱٥ـ که چون میرد از اوای خود پرست ۱٦ـ سودا ۱۷ـ دودو

(۱) یعنی گذشته عارف از عالم وهم و پندار همه و عزلت اختیار نموده (۲) اشاره بآیه در سورهٔ یوسف فارسلوا واردهم فاولی دلوه (٤) یکی از وجوه آیه لیس کمثله شئی آنست که «لیس کمثله‌الاعلی (بفتح‌ثاء) شیی» چه انسان کامل که مثل اعلای حق‌است ثانی ندارد چه وحدت او نیز وحدت حقه است ولی حقهٔ ظلیه نه وحدت عددیه چون مقام بشری او که وحدتش عددیه است ووحدت حق حقیقی تعالی وحدت حقه حقیقیه است (٦) یعنی در جوف خورشید (۸) چون شطری از انسان کامل گفت اینجا اشارت بتاویل بشاهی کرد که انسان کامل است که اسم اعظم حق است واسم از وجهی عین مسمی‌است واز وجهی غیرآن (۱۱) درآثاردرعلامت نفس کلیه الهیه آمده است بقاء" فی فناء نعیم" فی‌شقاء عز" فی‌ذل حیوة" فی‌مماة



آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادر کوچك بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط　بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط　۳　شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است　کاز آن بحر است واین هم ماهی است
پس معرّف گفت پور آن پدر　این برادر زان برادر خرد تر　۴　شه نوازیدش که هستی یادگار　کرد اورا هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید[1]　در تن خودغیر جان جانی بدید[2]　۵　در دل خود یافت عالی عالمی　کان نیابد کس بصد خلوت همی
٭ در دل خود یافت حالی غلغله　که نیابد صوفی آن در صد چله　۶　عرصه‌ودیوار وسنگ‌وکوه یافت[3]　پیش اوچون نارخندان‌می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او چون آفتاب[4]　دمبدم میکرد صدگون فتح باب　۷　باب گه روزن شدی و گه شعاع　خاك گه گندم شدی وگاه صاع[5]
درنظرها چرخ بس[6] کهنه و قدید　پیش چشمش‌هردمی خلقی‌جدید[7]　۸　روح زیبا چونکه وارست‌ازجسد　از قضا بی‌شك‌چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید　آنچه چشم محرمان بیند بدید　۹　آنچه اواندرکتب بر خوانده بود[8]　چشم را بر صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر　یافت او کحل عزیزی دربصر　۱۰　بر چنین گلزار دامن میکشید　جزوجزوش نعره زن هل‌من‌مزید
گلشنی کزنقل[9] روید یکدم است　گلشنی کز عقل روید خرّم است　۱۱　گلشنی کز گل دمد گردد تباه　گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان　زان گلستان‌یکدوسه گلدسته دان　۱۲　زان‌زبون این دوسه گلدسته‌ایم　کاین در گلزار برخود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان　می فتد هر دم دریغا از بنان　۱۳　ور دمی هم فارغ آرندت زنان　گرد چادر گردی و عشوهٔ[10] زنان
باز استسقات چون شد موج زن　ملك شهری بایدت پر نان وزن　۱۴　مار بودی اژدها گشتی مگر　یکسرت بود این زمانی هفت‌سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود　حرص تو دانه‌است ودوزخ فخ‌بود　۱۵　دام را بدران بسوزان دانه را　باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا　همچو کوهی بی‌خبر داری صدا　۱۶　کوه را گفتار کی باشد ز خود　عکس غیراست آن‌صدا ای معتمد
گفت تو زانرو که‌عکس دیگریست　جمله احوالت بغیر عکس نیست　۱۷　خشم‌وذوقت هست[11]عکس دیگران　شادی و قوّادی و خشم عوان
آن‌عوان‌راآن‌ضعیف‌آخرچه کرد[12]　که دهد او را بکینه زجر و درد　۱۸　تا بکی عکس خیال لامعه[13]　جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود　سیر تو با پرّ و بال تو بود　۱۹　صید گیرد تیر هم با پرّ غیر　لاجرم بی‌بهره است[14]ازلحم‌طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار　لاجرم شاهش خوراند کبك‌وسار　۲۰　٭ باز با پرّ خودآرد صید شبك　لاجرم شاهش خوراند لحم کبك
منطقی کز وحی نبود از هواست　همچو خاکی برهواو در هباست　۲۱　گر نماید خواجه را این دم غلط　زاوّل والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی　ان هو الاّ یوحی احتوی[15]　۲۲　احمدا چون نیستت ازوحی‌یاس[16]　جسمیان را ده تحرّی و قیاس
٭ تا بدانی که محمد از هوا　وا نگفت و گفت از وحی خدا　۲۳　کز ضرورت هست مرداری‌حلال　که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحرّی و اجتهادات هدی　هر که بدعت پیشه گیرد از هوا　۲۴　همچو عادش بر برد باد و کشد　نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمّال خذول　همچو برّه در کف مرد اکول　۲۵　همچو فرزندش نهاده بر کنار　میبرد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود　یار می پنداشتند اغیار بود　۲۶　چون بگردانید ناگه پوستین　خردشان بشکست آن بئس‌القرین
بادرا بشکن که بس فتنه است باد　پیش‌ازآن کت بشکنداو همچوعاد　۲۷　هود دادی پند کای پرکبرخیل　بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق　چند روزی با شما کرد اعتناق　۲۸　اوبسرّ با خالق‌خود راست‌است　چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان‌باداست کایمن میگذشت　بودهمچون‌جان‌وهمچون‌مرگ‌گشت　۲۹　دست‌آنکس کربکردت‌دست‌بوس[17]　وقت‌خشم آن دست میگرددبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر　هر نفس آیان روان با کرّ و فر　۳۰　حلق و دندانها از آن ایمن بود　حق‌چو فرماید بدندان‌در رود[18]
کوه گردد ذرّه و باد و ثقیل　درد دندان داردش زار و علیل　۳۱　یارب و یارب بر آرد او ز جان　که ببر این باد را ای مستعان
ای‌دهان غافل بدی ز این بادرو　از بن دندان در استغفار شو　۳۲　چشم سختش اشکها باران کند　منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان[19]نپذرفتی زمرد　وحی حق را هین پذیرا شوزدرد　۳۳　باد گوید پیکم از شاه بشر　که خبر خیر آورم که شور وشر
زانکه مامورم امیر خود نیم　من چو تو غافل ز شاه خود کیم　۳۴　گر سلیمان وار بودی حال تو　چون سلیمان گشتمی حمّال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملك کفت[20]　کردمی بر راز خودمن واقفت[21]　۳۵　لیك چون تو یاغئی من مستعار　میکنم خدمت‌تورا روزی سه‌چار
پس چو عادت سر نگونیها دهم　زاسپه تو[22] یاغیانه بر جهم　۳۶　٭تا بغیب ایمان تو محکم شود　آن‌زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن‌زمان خود جملگان‌مؤمن شوند　آن‌زمان خودسر کشان‌برسردوند　۳۷　رو نماید[23] پادشاهیّ مقیم　نی دو روزه مستعار و نی سقیم
آن زمان زاری کنند و افتقار　همچو دزد و راهزن در زیردار　۳۸　لیك گر درغیب گردی مستوی[24]　مالك‌دارین و شحنهٔ خود تویی[25]
رستی از بیکار و کار خودکنی　هم تو شاه‌وهم تو طبل‌خودزنی　۳۹　چون گلو تنگ‌آورد بر ماجهان　کاش‌خوردی خاك این‌حلق‌ودهان

۱ـ از نوازشاه آن زارحنیذ ٤ـ همچون قباب ٦ـ چرخ بنموده ورا ۹ـ بقل ۱۰ـ عشق ۱۱ـ هردو ۱٤ـ گشت ۱٦ ـ وهم پاس ۱۷ـ کان بدهد عطاها بی عبوس ۱۸ـ فتد ۱۹ـ مردان ۲۰ـ ملکت زجان ۲۱ـ بودمی مأمور امرت جاودان ۲۲ـ برسپاهت ۲۳ـ شحنگی ۲٤ ـ اگر با غیب اکنون بگروی ۲٦ـ شاهنشه شوی (ن ل .)

---

(۲) یعنی ملئان شد از بادهٔ تجلی شاه که عقل کل است بحیثیتی که کأنّهٗ خمر" ولا قدح" (۳) یعنی همه نورالله ومجلی تجلی‌الله شدند درشهود او (٥) اشاره است بسعهٔ مراتب وبآنکه ذرّه آفتاب گردد وخاك بر افلاك شود (۷) پیش چشم شاهزاده هردم تجلی تازه است اشاره است بآیه بل هم فی لبس من خلق جدید (۸) علم حصولی او حضوری شد ودانش بینش گردید (۱۲) ضعیف مقهور عوان داندکه قاهریت از شحنه‌است و عوان آلت اوست (۱۳) یعنی تاکی عکس خواهی بود جهد کن که باصل پیوندی و بکلی فانی دراو و باقی باو باشی (۱٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والنجم « والنجم اذا هوی ماضلّ صاحبکم وماغوی وما ینطق عن‌الهوی، ان هوالا وحی"یوحی » یعنی قسم بستاره در آن‌زمان که فرو رود که صاحب‌وآشنای شما که رسول‌است نه گمراه استو ازراه دور افتاده ونمیگوید بخواهش نفس‌خود مگر بوحی الهی‌که بر آن الهام میشود

این دهان خود خاك خواری آمده است / لیك خاكی را كه آن رنگین شده است ۱ این كباب واین شراب واین شكر / خاك رنگین است[1] و نقشین ای پسر[2]
چونكه خوردی و شد آنها لحم و پوست / رنگ لحمش داد و این هم خاك كوست ۲ هم ز خاكی بخیه بر گل میزنند / جمله را هم باز خاكی میكنند
هندو و قبچاق و رومی و حبش / جمله یكرنگند اندر گور خوش ۳ تا بدانی كان همه نقش و نگار / جمله روپوش است و ملك[3] مستعار
رنگ باقی صبغة الله است و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس ۴ رنگ صدق و رنگ تقوی ویقین / تا ابد باقی بود بر صادقین[4]
رنگ كفران و شك و شرك و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق ۵ چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین / تن فنا شد وان بجا[5] تا یوم دین ۶ زشت آن زشت است و خوب آن خوب وبس / دایم این ضحاك و آن اندر عبس
خاك را رنگی و فرهنگی[6] دهد / طفل خوبان را[7] بر آن جنگی دهد ۷ از خمیری اشتر و شیری پزند / كودكان از حرص آن كف میزنند[8]
شیر و اشتر نان شود اندر دهان / در نگیرد این سخن با كودكان ۸ ⊛دامن برخاك ما چون كودكان / رفته از سر جهد اسباب و دكان
كودك اندر جهل و پندار و شك است / شكر باری قوت او اندك است[9] ۹ ⊛وای از آن طفلان كه پیری میكنند / لنگ لنگ موراند و میری میكنند
طفل را استیزه و صد آفت است / شكر آن كو بی فن و بی آلت[10] است ۱۰ وای از آن پیران طفل ناادیب / گشته از قوت بلای هر لبیب[11]
چون سلاح و جهل جمع آمد بهم / گشت فرعونی جهانسوز از ستم ۱۱ شكر كن ای مرد درویش از قصور / كه ز فرعونی رهیدی و از كفور
شكر كه مظلومی و ظالم نهٔ / ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ ۱۲ خالی اشكم لاف اللهی نزد / كاتشش را نیست از هیزم مدد
اشكم خالی بود زندان دیو / كش غم نان مانع است از مكر و ریو ۱۳ اشكم پر لوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحران لاشی فروش[12] / عقلها را تیره كرده از خروش ۱۴ خم روان گردد ز سحری چون فرس / كرده كرباسی ز مهتاب و غلس
چون بریشم خاك را بر می تنند / خاك بر چشم ممیز میزنند ۱۵ چندلی را رنگ عودی میدهند / بر كلوخیان حسودی میدهند
پاك آن كو خاك را رنگی دهد / همچو كودكان بر آن جنگی دهد ۱۶ دامن پر خاكمان چون كودكان / در نظرمان خاك همچون زر كان
طفل را با بالغان نبود جدال[13] / طفل را حق كی نشاند بارجال ۱۷ میوه گر كهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غوره است او برهر تیزهش ۱۸ گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
⊛ماند خواهم نا رسیده یا رسم / حق كند با من غضب یا خود كرم ۱۹ كه رسم یا نارسیده ماندم / ای عجب با من كند كرم آن كرم
با چنین نا قابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی ۲۰ نیستم امیدوار از هیچ سو / وان كرم میگویدم لا تیأسوا[14]
گردآن خاقان ما طوئی نكو[15] / گوش ما را میكشد لا تقنطوا[16] ۲۱ گرچه ما زین نا امیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سپس[17] / در دویدن سوی مرعای انس ۲۲ گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانكه آنجا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی و ربانی[18] است[19] ۲۳ هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی سایه بود اندر خراب
چونكه آنجا خشت برخشتی نماند / نور مه را سایهٔ زشتی نماند ۲۴ خشت اگر زرین بود بر كندنیست / چون بجای[20] خشت وحی و روشنیست
كوه بهر دفع سایه مندك است / پاره گشتن بهر این نور اندك است ۲۵ بر برون كه چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر كفش زد قرص نان / واشكافد از هوس چشم و دهان ۲۶ صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا كه نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز ۲۷ این زمین[21] چون گاهوارهٔ كودكان / بالغان را تنگ میدارد مكان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند[22] / شیر در گهواره بر طفلان فشاند ۲۸ خانه تنگ آمد ازین گهواره ها / طفلكان را زود بالغ كن شها
هان مكن ای گاهواره خانه تنگ / تا تواند رفت بالغ بی درنگ ۲۹ ⊛ خانه اینگهواره رو ضیق مدار / تا تواند كرد بالغ انتشار

در بیان استغنا وعجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری ۳۱ قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید ۳۲ آن نه كش ترسا و مشرك میخورند[23] / زان غذائی كش ملایك میچرند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید ۳۳ كه نه من هم شاه و هم شهزاده ام / چون عنان خود بدین شه داده ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع[24] / پس چرا باشم غباری را تبع ۳۴ آب در جوی من است و وقت ناز / ناز غیر از چه كشم من بی نیاز
سرچرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند ۳۵ چون شكر لب گشته ام عارض قمر / باز باید كرد دكان دگر
⊛سروقد و ماه رخساری مراست / همچو من شهزادهٔ اكنون كجاست ۳۶ زین منی چون نفس زائیدن گرفت / صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد / تا بدانجا چشم بد هم می رسد ۳۷ بحر شه كه مرجع هرآب اوست / چون نداند آنچه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد كرد از فكر او / نا سپاسی عطای بكر او ۳۸ گفت آخر ای خس واهی ادب / این سزای داد من بود ای عجب
من چه كردم با تو زین گنج نفیس / تو چه كردی با من از خوی خسیس ۳۹ من ترا ماهی نهادم در كنار / كه غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاك / تو زدی در دیدهٔ من خار و خاك ۴۰ من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و كمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عكس درد شاه اندر وی رسید ۴۱ مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

---

۲ ـ پدر ۳ ـ مكر ۴ ـ عابدین ۵ ـ بقا ۶ ـ رنگ و فن وشنگی ۷ ـ همچو كودكان ۸ ـ میكزند ـ میزنند ۱۰ ـ قوت ۱۱ ـ رقیب ۱۳ ـ مجال ۱۵ ـ دائماً خاقان ما كردست طو ۱۸ ـ اندر معنی ۲۰ ـ بهای ۲۱ مكان (ن . ل .)

---

(۱) چون عنصر قالب خاك است والا اصول كائنات چهار عنصر است وهمه را كه باصل قابلی برگردانی همین خاك و آب و آتش وهوایند و باید بدانی كه هرحسن صوری ومعنوی كه هست از اصل فاعلی است له الملك وله الحمد (۹) این شكر ها برتوفیق جبریست كه آن هم نعمتی است عظمی خاصه برای نفوس نطقیهٔ ضعیفه (۱۲) چه متاع دنیا همه چون حباب وچون سرابست (۱۴) اشاره بآیه درسورهٔ یوسف لا تیأسوا من روح الله (۱۶) آیه در سورهٔ زمر لاتقنطوا من رحمة الله (۱۷) یعنی بعد از صلازدن (۱۹) چه نشئه معنی سه است معانی مضافه كه نفوس ناطقه باشند و معانی مرسله كه عقول كلیه‌اند ومعنی المعانی كه غیب الغیوب وفوق التمام است (۲۲) درسورهٔ عم است «الم نجعل الارض مهادا» آیا نساختیم زمین را فراشی گسترده (۲۳) گرچه گبر وترسا وظیفه خور دارد (۲۴) وقتیكه برای من ماه با این پرتو ونورانیت بالا آمد

چون‌درون‌خود بدیدآن‌خوش[1]پسر   از سیه کاری خود ناخوش[2] اثر   ۱   آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده   خانهٔ شادیّ او پر غم شده

با خود آمد او ز مستیّ عقار   زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار   ۲   ❀هر که خود بینی کنددرراه‌دوست   مغز را بگذاشت کلی دید پوست

❀دشمن من درجهان خودبین مباد   زانکه از خود بین نیاید جزفساد   ۳   ❀می از آن آمد حرام اندرجهان   که خوری خودبین شوی‌اندرزمان

❀بهتر ازخود رو تصوّر نایدت   وین همه ازنفس خود بین زایدت   ٤   ❀آنکه‌باخودمیخوردمی‌باخوداست   اینچنین‌می‌خواره‌خوارومرتداست

❀وانکه با او میخورد بادش‌حلال   وانکه بی اودم زند بادش وبال   ٥   ❀چونکه با اومی خورم از جام هو   چشم بگشایم ببینم روی او

❀بعد ازآن ازخود بکلی بگسلم   هم ز می‌خوردن شود این حاصلم   ٦   ❀ایکه میخواهی‌که ازخود بگسلی   تا کی اندر بند این جان و دلی

❀جان بجانان واگذارای‌جان من   تا ببینی یار دل رنجان من   ۷   ❀دل بدلداری ده و آزاد شو   غم خور او باش وازوی شادشو

❀نفس خود برخود مگردان‌چیرتو   زود او را باز گیر از شیر تو   ۸   ❀هرچه هست‌آن مستئی‌دارد یقین   خواه شیر و خواه خمر و انگبین

❀مستی گندمُ بد آن ای آدمی   که بکرد آن آدمی را اعجمی   ۹   خورده‌گندم حله زو بیرون شده[3]   خلد بروی بادیه و هامون شده

دیدکان شربت ورا بیمار کرد   زهر آن ما و منیها کار کرد   ۱۰   جان چون طاوس در گلزار ناز   همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز

همچو آدم دور ماند او از بهشت   در زمین میراند گاوی بهرکشت   ۱۱   اشك میراندواوکه‌ای‌هندوی[4]زاو[5]   شیر را کردی اسیر دُمّ گاو

کردی ای نفس بدبارد[6] نفس   بی حفاظی با شه فریاد رس   ۱۲   دام بگزیدی ز حرص گندمی   بر تو شد هر گندم او کژدمی

در سرت آمد هوای ما و من   قید بین بر پای خود پنجاه من   ۱۳   نوحه‌میکرد این نمط برجان‌خویش   که چرا گشتم ضد سلطان خویش

آمد او با خویش‌و[7] استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یار کرد   ۱٤   درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامهٔ درست   چون‌رهیدازصبردرحین‌صدرجست   ۱٥   مر بشر را پنجه و ناخن مباد   کونه دین اندیشد آنکه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته به است   نفس‌کافر نعمت‌است‌وگمره[8] است   ۱٦   ❀نفس‌کافر خود همی ندهد امان   گشت طاغی چونکه فارغ شدزنان

❀ آدمی خود مبتلا بهتر بود   ۱۷   زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم برکه بیشتر آمد از این خلایق که قبض روح ایشان کردی وجواب دادن او حضرت عزّت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب[9]   برکه رحم آمد تورا از هرکئیب   ۲۰   گفت بر جمله دلم سوزد بدرد   لیك نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا   در عوض قربان کند بهر[10]فتی   ۲۱   گفت بر که بیشتر رحم آمدت[11]   ازکه دل پر سوزو بریان‌ترشدت

گفت روزی کشتئی برموج تیز   در شکستم ز امرتا شد ریز ریز   ۲۲   پس بگفتی قبض کن جان همه   جز زنی با طفلکی اندر[12] رمه

هر دو آن بر تختهٔ در ماندند   موجها آن تخته را میراندند   ۲۳   ❀چون‌بساحل اوفکند آن‌تخته باد   از خلاص هر دو ام دل‌گشت‌شاد

باز گفتی جان مادر قبض کن   طفل را بگذار تنها ز امر کن   ۲٤   چون ز مادر بگسلیدم طفل را   خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد ماتمهای زفت   تلخی آن طفل از یادم نرفت   ۲٥   گفت حق‌آن‌طفل‌را ازفضل‌خویش   موج را گفتم فکن در بیشه ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل   پر درخت میوه دار خوش اکل   ۲٦   چشمه های آب شیرین زلال   پروریدم طفل را با صد دلال

صدهزاران‌مرغ‌ومطرب‌خوش‌صدا   اندر آن روضه فکنده صد نوا   ۲۷   بسترش کردم ز برگ نسترن   کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته مر خورشید را کو را مگز   باد را گفتم بر او آهسته وز   ۲۸   ابر را گفتم بر او باران مریز   برق را گفتم بر او مگرای تیز

زین چمن ای دی مبرآن اعتدال   ۲۹   پنجه‌ای بهمن[13] براین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچوآن شیبان که ازگرگ عنید[14]   وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید   ۳۱   تا برون ناید از آن خط گوسفند   نی در آید دزد و گرگ با گزند

بر مثال دائره تعوید[15] هود   کاندر آن صرصر امان آن بود   ۳۲   هشت روزی اندراین خط‌تن‌زنید   وز برون مثله تماشا میکنید

بر هوا بردی فکندی بر حجر   تا دریدی عظم و لحم ازیکدگر   ۳۳   یك گرُه را برهوا برهم زدی[16]   تاچوخشخاش‌استخوان‌ریزان‌شدی[17]

آن سیاست را که لرزید آسمان   مثنوی اندر نگنجد شرح آن   ۳٤   گر بطبع این میکنی ای باد سرد   گرد خط دائرهٔ آن هود گرد

❀ وربحرص این میکند گرگ‌نژند   گو بیا در خط راعی کن گزند   ۳٥   ای‌طبیعی فوق طبع این ملك‌بین   یا بیاو محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه   یا معلم را بمال و سهم ده   ۳٦   عاجزی‌وخیره‌کاین عجزازکجاست   عجز توتابی از آن روزجزاست

عجزها داری تو در پیش‌ای‌لجوج   وقت شد پنهانیان‌را نك خروج   ۳۷   خرّم‌آن‌کاین‌عجزوحیرت‌قوت‌اوستَ   در دوعالم خفته‌اندر ظلّ دوست

هم‌درآخر[18]عجزخودرا اوبدید[19]   مرده شد دین عجایز بر گزید[20]   ۳۸   چون زلیخا یوسفی بروی بتافت   از عجوزی درجوانی راه یافت

زندگی درمردن‌و در محنت‌است   آب حیوان دردرون ظلمت است   ۳۹   ❀ همچنان نمرود آن الطاف‌را   زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱ـ شه ۲ـ گردو ٤ـ استاد ٦ـ سردْ بد ۷ـ چونکه با خویش آمد ۸ـ عید قربان را چوقوچی فربه ۱۰ـکشتی بجای هر ۱۱ـ رحم افزونتر بدت ۱۲ـ وغیر طفلی زان ۱٦ـ کوفتی برهم چنان ۱۷ـکه شدی ریزان چوخشخاش استخوان ۱۸ـ اوّل ۱۹ـ هم درآخور عجز دید (ن.ل.)

---

(۳) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ طه«فبدت لهما سواتهما وطفقا یخصفان علیهما من‌ورق‌الجنة»(٥) زاوبنیاد وبنامعنی میدهد ولی‌دراینجا بمعنی‌قوی وزبردست و پرزورآمده (۹) نقیب عریف وسرشناس‌است ونقبا ازاولیای خدا آنانندکه متحقق‌اند باسم الباطن پس مشرفند بربواطن مردم بقوّت الله واستخراج‌ضمائرکنند باذن‌الله تعالی (۱۳) بهمن معانی زیاد دارد ودراینجا مناسب یا فرشته است یاماه دوم زمستان (۱٤) شیبان راعی یکی‌ازمشایخ عرفاست که چوپانی میکرده ووقتی بنماز جمعه میرفت بدور گله خطی میکشید که نه گوسفندی از آن خارج میشد و نه گرگ و دزدی بدرون خط داخل میگردید (۱٥) تعوید پناه دادن و بر طلسمات و عزائم هم اطلاق ی شود (۲۰) اشاره است به علیکم بدین العجایز گویند عجوزی چرخهٔ خود را حرکت داد و گفت جائی که این چرخه بی محرکی حرکت نکند چرخ باین عظمت بی محرك و صانعی چگونه برپا ماند و حرکت کند و جمعی گویند که این حدیث نیست بلکه کلام سفیان ثوری است .

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چوباغ[1] عارفان[2] — از سموم و صرصر آمددر امان ۲ یك پلنگی طفلکان نوزاده بود — گفتم اورا شیر ده طاعت نمود

پس بدادش شیرو خدمتهاش کرد — تاکه بالغ گشت وزفت‌وشیر مرد ۳ چون فطامش شد بگفتم باپری[3] — تا در آموزند نطق و داوری

پرورش دادم مر اورا زین چمن — که بگفت اندر نیاید فن[4] من ٤ داده من ایوب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر

داده کرمان را براو مهر ولد — بربدر من اینت قدرت اینت ید ٥ مادران را مهر[5] من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم

صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطف من بی واسطه ٦ تا نباشد از سبب در کشکش — تا بود هر استعانت از منش

تا خود از ما هیچ عذری نبودش — شکوهٔ نبود ز هر یار بدش ۷ این حضانت دید[6] باصد رابطه — که بپروردم ورا بیواسطه

شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود وسوزندهٔ خلیل ۸ همچنان کاین شاهزاده شکر شاه — کرد ز استکبار و استنکار جاه

که چرا من تابع غیری شوم — چونکه صاحب ملك واقبالی بوم[7] ۹ لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تبختر بر دلش پوشیده گشت

همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی ۱۰ این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعوی خدائی میکند

رفت سوی آسمان با جلال[8] — با سه کرکس تا کند بامن قتال[9] ۱۱ صد هزاران طفل بی‌تلویم را[10] — کشت او تا یابد ابراهیم را

که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال ۱۲ هین بکن دردفع آن خصم احتیاط — هرکه میزائید میکشت از خباط

کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش ۱۳ از پدر یابیدآن ملك ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب

دیگران را گر اب وام شد حجیب — او ز ما یابید گوهر ها بجیب ۱٤ گرگ درنده است نفس بد یقین — چه بهانه مینهی بر هر قرین

در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفر ناك پر سفه ۱٥ زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر

گرمعلم گشت این سگ هم سگ است — باش ذلت نفسه کو بدرگ است ۱٦ فرض می آری بجا گر طائفی — بر سهیلی چون ادیم طائفی

تاسهیلت واخرد از ننگ پوست — هم شوی چون موزهٔ برپای‌دوست ۱۷ جمله قرآن‌شرح خبث نفسهاست — بنگر اندرمصحف آن چشمت کجاست

ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مو میشکافت ۱۸ قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب — میفتاد اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رای نفس کور[11] — برد اورا بعد سالی سوی گور ۲۰ شاه چون‌از محوشد سوی وجود — خشم[12] مریخیش آن‌خون‌کرده بود

چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر — دید کم از ترکشش یکچوبه تیر ۲۱ گفت‌کو آن تیرواز حق باز جست — گفت اندر حلق او آن تیر تست

عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمده بد تیر او بر مقتلی ۲۲ کشته شد در نوحهٔ او میگریست — اوست جمله هم کشنده‌هم ولیست

ورنباشد هردواوپس جمله[13] نیست — هم کشندهٔ خلق و هم‌ماتم‌کیست ۲۳ شکر میکرد آن شهید زرد خد — کان بزد بر جسم و بر معنی‌نزد

جسم ظاهر عاقبت‌خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست ۲٤ آن عتاب ازرفت‌هم برپوست‌رفت — دوست بی آزار سوی دوست‌رفت

گر چه او فتراك شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره‌گرفت ۲٥ وآن سیم کاهلترین هرسه بود — صورت و معنی بکلی در ربود

* دختر وملك‌و خلافت‌اوگرفت — می سزد گر زاین نمانی‌درشگفت ۲٦ * من ز طول قصه‌گشتستم‌ملول — من غریق بحر معنی تو عجول

آن کهین از ذلت‌و عجز و نیاز ۲۷ یافت مقصود از کریم وکار ساز

مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی‌بوقت مرگ‌خویش — گفته بود اندر وصیت پیش‌پیش ۲۹ سه‌پسربودش چو سه سرو روان — وقف ایشان کرده او جان‌وروان

گفت‌هرچه کاله و سیم و زراست — آن برد زان هرسه‌کوکاهلتراست ۳۰ گفت با قاضی و بس‌اندرز کرد — بعد ازآن جام شراب‌مرگ وخورد

گفته فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم ۳۱ سمع‌وطاعت میکنیم‌اوراست دست — آنچه او فرمود بر ما نافذ است

ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان میکند ۳۲ گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصهٔ از کاهلیش

تا ببینم کاهلی هر یکی — تا بدانم حال هر یك بیشکی ۳۳ آن سوم کاهلترین هرسه بود — صورت معنی بکل او را ربود

عارفان از دو جهان کاهل ترند — زانکه بی شدیار[14] خرمن میبرند ۳٤ کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند

کار یزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام ۳٥ *کار دنیا رازکل کاهل ترند — دررہ عقبی ز مه گو میبرند

*این گریند هرکه‌او باشد رشید — هین که دنیا رفت و عقبی دررسید ۳٦ *مهترین راگفت قاضی باز گو — قصهٔ از کاهلی ای مال جو

هین ز حد کاهلی گوئید باز — تا بدانم حد آن از کشف راز ۳۷ *هین زحد کاهلی شرحی دهید — تا ببینم من بچه حد کاهلید

بیگمان خود هر زبان پردهٔ‌دلست — چون‌بجنبدپرده‌سرها واصل‌است[15] ۳۸ پردهٔ کوچك‌چو یك شرحهٔ‌کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب

گریبان نطق کاذب نیز هست[16] — لیك بوی‌ازصدق‌وکذبش مخبراست ۳۹ آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن

بوی صدق وبوی کذب گول گیر — هست پیدادر نفس‌چون مشك‌وسیر ٤۰ *بوی اخلاص ونفاق بی مزه — هست ظاهر همچو عود وانگزه[17]

گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله ٤۱ * ورندانی توعجوز ازشاهدی — بیگمان گشته است چشمت فاسدی

۱ـ جان ٤ـ نگنجد لطف ٥ـ دأب ۷ـ نوم ۸ـ آن بیونا ۹ـ کشد یعنی مرا ۱۱ـ رشك آن غیور ۱۲ـ چشم ۱۳ـ کل ۱٥ـ رؤیت حاصل است ۱٦ـ رهبر است (ن . ل .)

(۲) یعنی روضه‌ای که پیش از ذکر کرامات شبان راعی ذکر شد (۳) یعنی چون موقع از شیر گرفتنش شد با پری گفتم (٦) این دایگی و محافظت شدن (۱۰) اگر علامت مفعول باشد متعلق است بطفل که مفعول لفظ کشت است و اگر مخفف رای باشد متعلق بتلویم است یعنی بی رای منسوب بملامت وعلی ای تقدیر معنی آنست که بجز نفس اماره و مسوله هیچ نبود ونفس لوامه که فی‌الجمله سعادتی دارد نداشت و در خون بیگناهان ریختن خود را ملامت نمیکرد ومیم تلویم بسکون است (۱٤) شدیار و شدکار هر دو بمعنی شخم کردن زمین است بجهت کشت (۱۷) بوی‌اخلاص و نفاق مثل بوی عود وصمغ است انگزه بمعنی‌صمغ وبسیار بدبو میباشد .

ورتو نشناسی شکر راازصبر | یکمان شد حسّ ذوق تو خدر ۱ وریکی شد صوت بلبل باغراب | هست بی شك حسّ سمع توخراب
ور یکی گشتت سوروخارپشت | حسّ لمس تو بتو بنمود پشت ۲ بانگ حیزان و شجاعان دلیر | هست پیدا چون فن روباه وشیر
چارهٔ کار حواس خویش کن | وانگهی راه طلب در پیش کن ۳ یاز بان همچون سردیگست راست[1] | چون بجنبد تو بدانی چه اباست[2]
از بخار آن بداند تیز هش | دیگ شیرین را ز سکباج ترش ٤ دست بردیگ نوی چون زدفتا | وقت بخریدن بدید اشکسته را
آن یکی پرسید صاحب درد را | گفت درچندی شناسی مرد را ٥ گفت دانم مرد را درحین زپوز | ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش | ور نگوید در سخن پیچانمش ٦ گفت اگر این مکر بشنیده بود | لب ببندد در خموشی در رود
گفت میروگوی تا هفتم زمین | تا ابد پوشیده بادم حال این ۷ حال یکتن گر ندانم چه شود | واندر آن نقصان دینم چه بود

تمثیل

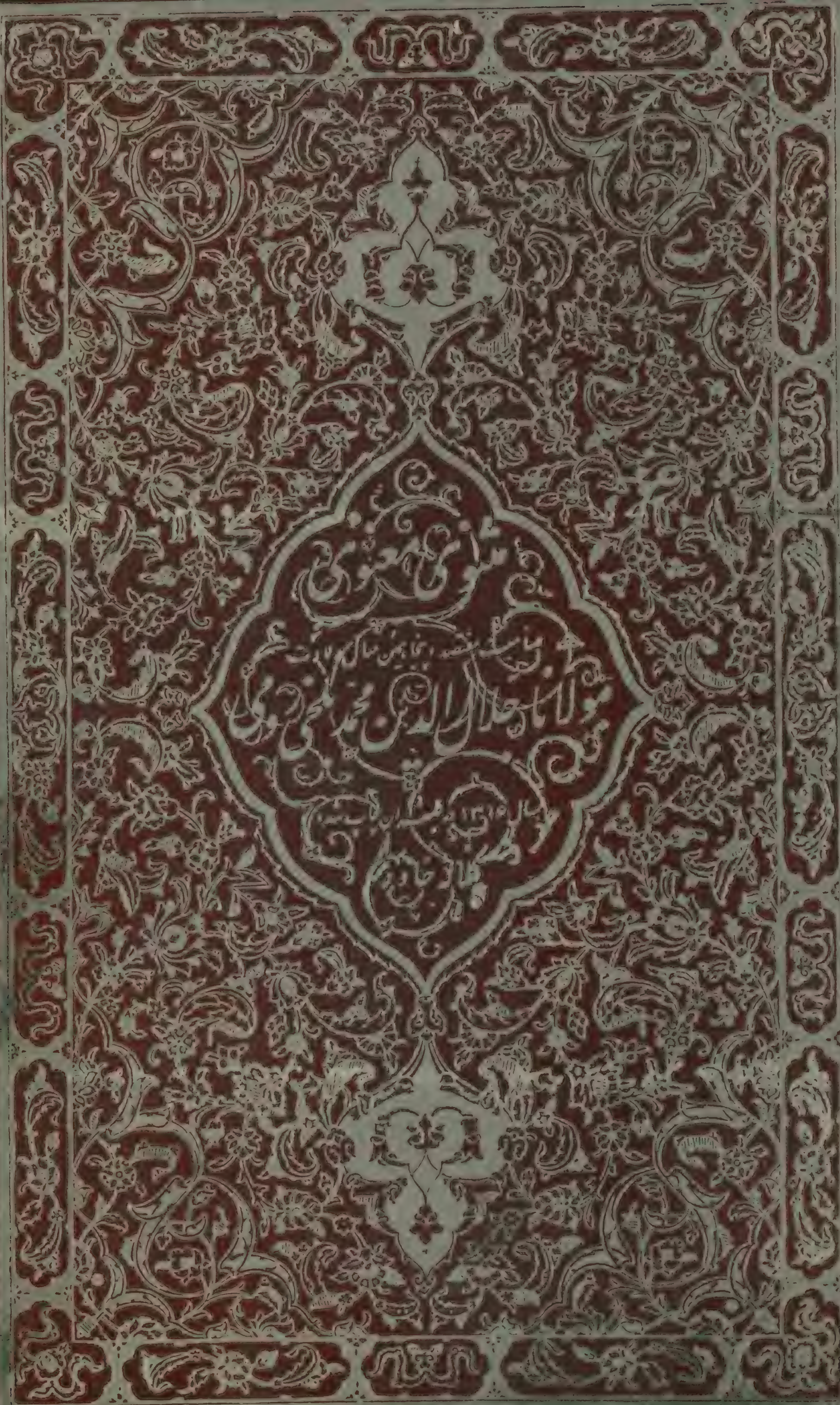
آنچنانکه گفت مادر بچه را | گر خیالی آیدت در شب فرا ۹ یا بگورستان و جای سهمگین | تو خیالی زشت بینی بر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله براو | او بگرداند ز تو در حال رو ۱۰ زانکه بی‌ترسی بسویش هر که رفت | آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودك با[3] خیال دیو وش | اینچنین گر گفته باشد مادرش ۱۱ حمله آرد افتد اندر گرد نم | زام مادر پس من آنکه چون کنم
توهمی آموزیم که چست ایست | آن خیال زشت را هم مادریست ۱۲ دیوومردم را ملقن آن یکیست[4] | غالب ازوی گرددارخصم اندکیست[5]
تاکدامین سوی باشد آن یراش[6] | الله الله رو تو هم زانسوی باش ۱۳ گفت اگر از مکر ناید در کلام | حیله را دانسته باشد آن همام
سرّ اورا چون شناسی راست گو | گفت من خامش نشینم پیش او ۱٤ صبر را سلم کنم پیش[7] درج | تا بر آیم بر سر بام فرج[8]
هست مرهم صبر را آخر ظفر | هست روزی بعد هر تلخی شکر ۱٥ ور بجوشد در حضورش از دلم | منطقی بیرون از این شادی وغم
من بدانم کو فرستاد آن بمن[9] | از ضمیر چون سهیل اندر یمن ۱٦ دردل من آن سخن زان میمنه‌است | زانکه از دل جانب دل روزنه است
هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد دیگر نمی آید برون ۱۷ مر بزرگی ورا گردن نهم | منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد ازروزن دل آفتاب ۱۸ ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاء الدین

مدتی زین مثنوی چون والدم | شدخمش گفتم ورا[10] کای زنده دم ۲۰ از چه رو دیگر نمیگوئی سخن | از چه بر بستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند نا سفته دُر سوم پسر ۲۱ گفت نطقم چون شترزین پس بخفت | نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون | بسته شد، دیگر نمی آید برون ۲۲ همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | ار بگوید من زبان بستم زگفت
وقت رحلت آمد وجستن زجو | کل شیٔ هالك الا وجهه ۲۳ باقی این گفته آید بی زبان | دردل آنکس که دارد زنده[11] جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت کز غم[12] وارهم ۲٤ در جهان جان کنم جولان همی | بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه اینعالم زنم زنده‌است وخوش | از یمی نم یافت زان خوبست وکش ۲٥ چونکه جان درخاك ونم زنده بود | در جهان یم ببین تا چون شود
یم چوشهراست وچو دروازه‌است نم | نم چو قطره دان وبی‌اندازه یم ۲٦ زین نمی کو همچو جانست اندرآ | در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم ازبحر جانست اینطرف | پس ز راه جان طلب کن این شرف ۲۷ تا ترا آنجا برد کو بوده است | جستن اندر خاك یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد | موج بحر جان سوی جانان برد ۲۸ پس زجان کن وصل جانان راطلب | بی لب و بی کام میگو نام رب
تارهی از حبس این فانی جهان | در جهان جان بمانی جاودان ۲۹ تخمهای عمر را درشوره خاك | می بکاری تا شوی آخر هلاك
اینچنین عمر عزیز بی بها | بی عوض ضایع کنی[13] هردم چرا ۳۰ غبن می ناید ترا ای مرد کار | تادهی گلزار وگیری خارزار[14]
عمر کان شد صرف دردنیا نماند | خرّم آنکش حق بسوی خویش خواند ۳۱ عمر معدود شمرده چون دهی | در ره حق گردد آن نا منتهی
بیشمار و بیحد و بیعد شود | عمر ده روزه که در طاعت رود ۳۲ هین تجارت کن در این بازارتو | صدهزاران گل براز یکخار[15] تو
از یکی دانه که کاری صدهزار | دانه بر گیری ز فضل کردگار ۳۳ خود شمار آنجا بود کاخر بود | بیشمار است آنطرف کان بربود
سوی کل خود روای جزوجدا[16] | از خودی بگذرزمانی باخودآ[17] ۳٤ درتن همچون سبوهستی چو آب | گفتگو وصلح وجنگ چون حباب
چون حبابست این نقوش واین صور | بر سر آب درون ای نامور ۳٥ یا چوکفی بر سر آب درون | تا شود سرّ درون پیدا برون
ازتف وازکف واز بوی قدور | می نماید خوردنیها در تنور ۳٦ تا که شیرینی و یاترشی‌است آن | میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان | میشود پیدا که چه سانست جان ۳۷ جان او درمرتبه چون‌است وچیست | مؤمن است او یا که کافریاولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار | تا نگردد آب شیرین ناگوار ۳۸ کاب ساکن بی مدد ناخوش بود | رنگ وبوی وطعم آب[18] ازوی رود
گفت احمدهرکه دوروزش یکیست[19] | هست مغبون و گرفتار شکیست ۳۹ بی یقینی میزید در ابلهی | پر ز بادی همچو انبان تهی
هردمی پس میرود از پیش صف | میشود صافیش دُردی همچو کف ٤۰ رنج او هر لحظه بد تر میشود | هر دمی اوزشت وابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن ردّ باب | بی عذاب بحر درنار[20] عذاب ٤۱ پیش از آنکه کارتو آنجا رسد | هر دمی غفلت ترا وا پس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل | بگذر ازاستاره و چرخ علیل[21] ٤۲ پای همت بر خور و بر ماه نه | سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندرخدا | تا نمانی همچو ابلیسی جدا ٤۳ آب جان را ریزد اندر بحر جان | تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب | هین خمش والله اعلم بالصواب ٤٤ شکر کاین نامه بعنوانی رسید | گم نشد نقد و باخوانی رسید
نردبان آسمان است این کلام | هرکه از این بر رود آید ببام ٤٥ نه ببام چرخ کان اخضر بود | بل ببامی کز فلك بر تر بود
بام گردون را از او آید نوا ٤٦ گردشش باشد همیشه زان هوا

۱- باز ۲- چیست راز ۳- آن ٤- خداست ٥- آید برنهان زان گر گداست ٦- یواش ۷- سوی ۸- آیدصبرمفتاح‌الفرج ۹- مبمن ۱۰- گفتش ولد ۱۱- نور ۱۲- تن ۱۳- میدهیش بیعوض ۱٤- گل‌دهی ازدست وبستانی توخار ۱٥- برآر ازخار ۱٦- خدا ۱۷- گریز اندرخدا ۱۸- خوب ۲۰- بحر ۲۱- چو پیل (ن . ل .) ۱۹- اشاره‌است بحدیث نبوی که من‌ساوی یوماه فهومغبون یعنی هرکه دوروزش یکسان باشد زیان کاراست

تمّ المجلد السادس من المثنوی المعنوی



مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

مثنوی معنوی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

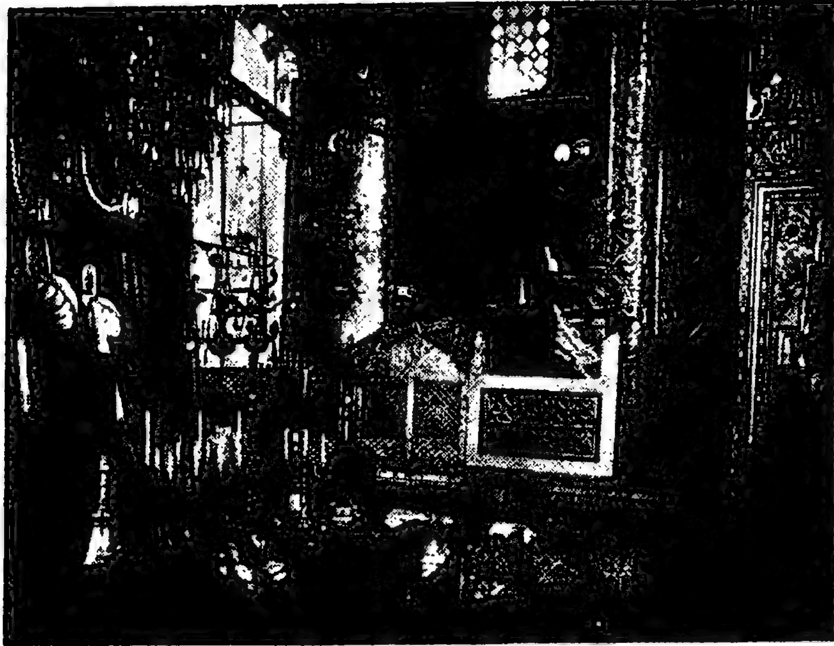
چاپخانه خاور «تهران»



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه وتعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که ازخصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین وپدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتارونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین اونگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خوداز ده منبع قدیمی بسیار معتبر وازمجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده وبفهرست جامعی ازمطالب مثنوی گفتار خودرا خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را وخواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب   که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری   زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا   پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش   زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا   که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند   سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت   خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان برآوردند   بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل وجان   تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد   زانکه شیخش عطای بیحدداد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد   سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش زوصل گلشن گشت   شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت   گشت زرچون به کیمیا در ساخت
عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند   دل پاك ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه ازحق چنین خطاب رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کارگر دراو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر   که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بیحدو بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان   که چها داده باکهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر   مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گرشوم من بشرح آن مشغول   فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم   تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را   برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان   اززن ومرد وطفل وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت   که ومه مردوزن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید   روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران   کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها   یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازوبر من   که از آن لرزه می فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست   در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی   روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون   هیچ ازین غصه اش نماندسکون
چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه اش چوروز رستاخیز   مردوزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست   دل چون شیشه اش زدرد شکست
هفته ای خوان نهاد در جامع   تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که توئی در جمال مانندش
شیخ‌مازین‌سپس‌توخواهی‌بود   ازتوخواهیم جمله‌مایه‌وسود
شست‌برجای‌وی جلال‌الدین   روبدو کرد خلق روی‌زمین
مفتی شرق وغرب گشت‌بعلم   از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی‌افراخت   هرکه‌دین‌داشت‌خواجه‌رابشناخت
بیقراران شدند ازاوساکن   همه در ظل او زخوف ایمن

آمدن سیدبرهان‌الدین محقق‌ترمدی بقونیه

مدتی چون‌بماند در هجران   طالب‌شیخ‌خویش شدبرهان
گشت بسیارو اندرآخرکار   داد با وی خبر یکی زکبار
گفت‌شیخت‌بدان که‌درروم‌است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمدازعشق‌شیخ خودتازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته‌ازشیخ‌پرچوجام‌ازمی   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه‌شادان بقونیه‌برسید   شیخ‌خودرازشهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خودرا کشید درعقبی
جسم‌خاکیش‌رفت‌اندرخاك   جان پاکش گذشت ازافلاك
گفت‌سید که‌شیخ اندرماست   همچوروغن‌نهان‌شده‌درماست
عین شیخم زمن نماند اثر   هیچ دیدی شکرجدا زشکر
آب‌اگر درهزر کوزه‌بود   عاقل از کوزه ها زره نرود
آب‌جوید زکوزه تابخورد   تشنه درنقش کوزه کی‌نگرد
خلق‌راپس‌بخویش‌دعوتکرد   گشت ازجان‌غلام‌اوزن‌ومرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال‌الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه‌درعلم‌نادری و گزین
لیك بدوالدتو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر ازقال
قال اوراگرفته‌ای بدودست   همچومن‌شوزحال‌اوسرمست
وارث والدی تو اندرپوست   مغزمن‌بردە‌ام‌نگردردوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت‌جان‌و بگرد تن نتنید
شد مریدش‌زجان وسربنهاد   همچو مرده به پیش‌او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تاکه‌شد مثل او بقال وبحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روزوشب کردروی‌سوی‌خدا
خواب‌وخوررادرآنهوس‌بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج‌سال‌این‌چنین‌ریاضت کرد   ازسرصدق‌و سوزوناله‌ودرد
عمل‌و درداچو کرد قرین   رفت‌همچون‌ملك‌بچرخ برین
خاص‌وعامش‌مریدوبنده شدند   چون‌نبات از بهار زنده‌شدند
ده‌هزارش‌مرید بیش شدند   گرچه اول زصدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه برمنبر   گرم‌و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت‌خوبش گرفت عالمرا   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال‌الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان‌شمس‌دین رسیدبوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت‌اگرچه‌بباطنی توگرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان‌عجب   که‌ندید آن‌بخواب‌ترك‌وعرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق‌و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس‌را بیك‌جوی‌نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش‌دید   گشت‌سرهابراوچوروزپدید
شدبراوعاشق‌وبرفت‌ازدست   گشت‌پیشش‌یکی‌بلندی‌وپست
دعوتش کردسوی‌خانهٔ‌خویش   گفت‌بشنوشهاازین درویش
پس‌ازآن‌هردوخوش‌روانه‌شدند   شادوخندان‌بسوی خانه‌شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس‌خواندی‌بخدمتش‌شب‌وروز
گرچه درعلم فقرکامل‌بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسدبردن مریدان مولانا برشمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق‌در آمدو ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چورمه
گفته‌باهم که شیخ‌ما زچه‌رو   پشت برما کند زبهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ماراایقین که‌مظهرحق   اوست‌بی‌شك‌وزاوبریم سبق
چه کس‌است‌اینکه‌شیخ‌مارااو   بردازجا چو یك کهی‌راجو
کرد اورا زجمله‌خلق نهان   می نیابد کسی زجاش نشان
ساحراست‌این‌مگربسحروفسون   کردبرخویش‌شیخ‌را مفتون
همه‌درفکراین‌که کی‌ازشهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون‌غلوشان‌براوزحدبگذشت   دشمنیشان‌زحدوعد بگذشت
شمس‌تبریزرفت‌سوی‌دمشق   تاشودپردمشق وشام زعشق
چون‌حزین‌شدزهجرمولانا   گشت معرض زجمله‌آن دانا
دوستی‌را ازآن نفر ببرید   مرغ مهرش زلانه‌شان بپرید
چونکه‌آن‌رایشان‌نیامدراست   عکس‌شدآنچه‌هریکی‌میخواست
گفته بودنداگررودزینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
باردیگرزبندهای‌خوشش   بجهیم‌ازجهان و پنج وششش
آنگروهی‌که‌بودشان‌غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش‌شیخ آمدندلابه‌کنان   که‌ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ‌ما بکن زلطف‌قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد   در نهان‌اندرون برون‌از خد
خوانداوراوگفت‌روتورسول   ازبرم پیش آن شه مقبول
ببر این‌سیم‌را بپایش ریز   گویش از من که‌ایشه تبریز
آن‌مریدان که‌جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه‌سازند از دل‌و ازجان   جانشان را فدای‌آن سلطان
رنجه‌کن‌اینطرف‌قدم‌راباز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه‌ازما سزیداگر کردیم   همچوخار خلنده سر کردیم
همچنین‌زین‌نمط‌بوی‌میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشداین‌گربودمرا آن‌بخت   نرم‌گردد نگیرد این‌را سخت
دهدم باز وصل از سرلطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد اوخدای واحد را
گشت‌ازجان‌روان‌بسوی‌دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون‌رسیداوبنزدشمس‌الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث‌وقرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب‌ازپیش چشم‌دل برداشت   شب تاریك‌را نمود چوچاشت
ظلمت‌ازتن‌ببردو ازدل‌وجان   تاروان گشت همچو سیل‌روان

بازگشت‌ولدبقونیه دررکاب‌شمس‌الدین

چون شنید از ولد رسالت‌را   خوش پذیرفت آن‌مقالت را
بازگشت ازدمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نزضرورت ولی‌زصدق وزجان
در ره از وی هزار سربشنید   صدجهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعدازآن‌جمله‌ازوضیع‌وشریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دوخور که‌زنند سرزسما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هریکی‌زان سخن‌بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهارو ایشان دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این   که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز   چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا   که چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق اومجنون   بی سروپاز عشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد   برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید   ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند   همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند   به سوی مطربان دوان شده اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق   خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده شدند   همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به تن ازو دوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان   پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره اش چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون   کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعداز آن باز گشت جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزداز چرخ روح آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم   عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من   خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو   یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون وراديد شیخ صاحب حال   برگزیدش ززمرۀ ابدال
رو بدوکرد وجمله رابگذاشت   غیراورا خطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین   گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن   وآنهمه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه   شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه بودند غرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پرورونبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران بودند
ازخود اورابنقص کرده نظر   جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش ازین جاش بودصف نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون شودانیکه اورااکنون   شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت   گاه گفته بروش وگه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد   کهچوزاسپ مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم   چون ازو جان فکار وخسته دلیم
يك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس رسیداین بشه صلاح الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندیدو گفت آنکوران   کـه ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   کـه بجز زامراو نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه ام   نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن اوروی خویش می بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتند سرد از آن گرمی   رویشان سخت شد ز بیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك   گردن جمله شد زغم باريك
هریکی دست خود همی خائید   از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله زدست ... چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان ... وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او ... می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد ... بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا ... ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند ... قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت بچلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن یکجان ... بود آسوده و خوش وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال ... داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف ... آندوچون بحروباقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چوماه ... همه‌چون بندگان و آندوچوشاه
درچنین عیش ودولت ونزهت ... در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور ... گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من ... دهل آرید و کوس باد ف زن
سوی گورم برید رقص کنان ... خوش وشادان ومست ودست افشان
تا بدانند کاولیای خدا ... شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت بناز ... ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات ... زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك ... بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی شه از حسام‌الدین ... داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا ... آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن ... گشته همچون میان روح وبدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین ... چونکه رفت ازجهان صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی ... زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا ... زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای همراه ... شمس چون مهربد صلاح چوماه
چون ستاره‌است شه حسام الحق ... زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند ... بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سربنهید ... پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید ... مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام‌الدین تاپایان زندگانی مولانا و مستفیدشدن یاران بی‌حد از هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ ... همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم ... همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل ... همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده‌سال ... پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا ... زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد ... ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق ... سوخت جانها زصدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم ... گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر ... همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر ... از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق ... اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست عیسی ما ... موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرونوررسول ... گفته هست اوعظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاك ... همه از سوز کرده بر سر خاك
آنفغان و خروش کانجا بود ... کس ندیده‌است زیرچرخ کبود
همچنان این کشید تاچل روز ... هیچ ساکن نشد دمی تف وسوز
روز وشب بود گفتشان همه این ... که شد آن گنج زیرخاك دفین
ذکراحوال وزندگانی او ... ذکر افوال و در فشانی او
ذکرعشق خداو تجریدش ... ذکرمستی و صدق و توحیدش
ذکرلطف وتواضع وکرمش ... ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظوگرمی او ... ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف انوارش ... ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم ورحمت او ... ذکر فتوی وعلم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهر مآثر اولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من بلاد خراسان درششم ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین رموز گوی ازل مولوی که دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین سخن زمرتبهٔ شعراونه حدمنست که همچو عرش بلنداست وهمچو شرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن جداز علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمدالخطیب بلخی مریدقطب العارفین شیخ احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاءالدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینمودو طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکردو از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اندکه شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله علیه وآله همنشین وحضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده وفرمودما ترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدندروی بخدمت مولانا نهادند وچون درراه بایکدیگر ملاقی شدند وازخواب دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندو مولاناسلطان العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و آنجماعت ازهیبت اینحال امکان از کوفتن ومجال اخبار نداشتند آخرالامر سراز بام فرو کرده فرمود : تاحضرت سیدالمرسلین علیه افضل الصلوات ازحال درویشان وروش ایشان اخبار نفرمودشماز انکار ازمیان نگشود دید آنجماعت استغفار کردند ومرید و معتقد شدند. سلطان محمدبعداز استماع این کلام درخدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانیدو امام فخرالدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخر الدین از اینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخر الدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود در جواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مار اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا از دار السلطنه بیرون روند واز مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش بر آوردند از استماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تا محمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر از مریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبیهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی از طرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر از مولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند درا ثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد واز حجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گامزدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضر علی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید وارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدت الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب: شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدر وی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز یست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولد نموده ودراین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردید وقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که از آنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید وشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید بر تو هیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار کند وینابیع حکمت ازدل وبر زبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردید ودر حین گردش آن مرز وبوم بشهر قونیه رسید ودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی در بازار مولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت وراء آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند | جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعداز آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بنا گوش ضمیر من | از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
وعقل و روح ها بگذر حجاب عقل برهم در | دو سه منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعداز زحمات بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان و امداد بر اینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران | شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را | شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان | از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که درحقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد | اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و اینزر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را | بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید | مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت بکماهرا پیاده طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعداز اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعداز واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین درحجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب | هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی | هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل | هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعداز استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند | وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام | پس سخن کوتاه باید والسلام

بعداز آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر — شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او — حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد — کم مبادا زاین جهان این دیده داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان — باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود — سال اندر ششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن — بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند ناسفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان — با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم — مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی — نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آن مرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور یست درحدود هزاروانه هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذابغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلدهفتم است

ای ضیاءالحق حسام الدین سعید — دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعدادا ست هفت ای خوش نفس — زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخرهمین کتاب مسطوراست) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولانا آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی

وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایربحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روزخدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکارخانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند وآنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد

مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برباض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد . شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبـن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بـن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدراز مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراًدختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان صوفیان ایران تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ احمدغزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی مولانا گردآورده) شهرت‌علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای بودکه ازاقصای خراسان فتاوای مشکل‌را بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرا بذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کـرده حـدود شرع را مهمل میگـذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عـزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالـدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است) سلطان‌العلماء در نیشابوربشیخ عطاررا ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدو‌از آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت نورالدین عبدالرحمن جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌در آن خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌دیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند .بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ ارادت دردامانش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بود که‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماءوخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال‌چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار‌تألیف‌شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملک قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده بـه‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظ‌وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمد‌تبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربرآمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ٢٦جمادی‌الاخره سال٦٤٢ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدار‌شمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌و آتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسدکه: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولانا‌پرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربرآمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولانا که‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندوار‌بدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبه‌وی‌گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربرآشنا وبیگانه بیست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر‌بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نوآموزگشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روز‌یاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تاصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولانا که‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌او که شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده درر کابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌برداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌درر کاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنان‌رابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شدکه چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب‌وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌رااز‌هر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظرباستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولاناهیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از دوسال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام می باشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال ازسر دستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کردطبع مواج مولاناهم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائدبیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه‌وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برباض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بودخویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسر بنه ببالین تنهامرا رها کن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضرشدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان در ثواقب مسلمین از یهود ونصاری برسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤادما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام بر گرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی‌تو ندیدی چشمم این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانابنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتادهزار درم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمودو قبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنوی خوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن از اولادو جانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپرسش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقامحفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام
شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور
میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد
غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش
یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك
غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و
۳۵ چاپ کرده‌ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت
انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده‌است

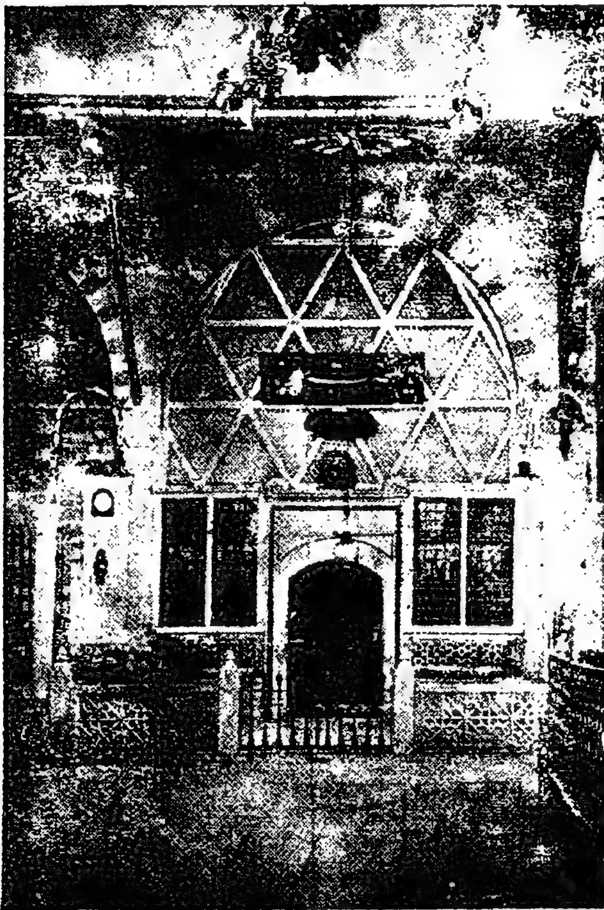
۵ ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری
قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشك
متعلق بمولاناست وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی
درصفحه ۳۶ نقل شده‌است

۶ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش
حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول
آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت.
تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه
شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز
دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه‌را میفرموده و حسام الدین و
سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با
یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد
صاحبش بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما
برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر
هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت
مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و
ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته
لب لباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و
خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

اینبنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم
که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای
جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً
مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست
آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله
معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیاریست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ
نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس
بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا
نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء
بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله
کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن
ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه
نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که
درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده)
امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (*) در جلو آنرا نشانه کردیم
تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن
نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای
مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح
ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب
واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری
ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگان ابکار آید
دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه‌فکران که تصور میکنند
مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار
مولانا ودیگرانرا که مثنویها ساخته و هیچیك نتوانسته‌اند باو برسند
ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر
توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه
چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ
سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط
نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب
لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف
میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن
ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی
از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و
درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت
درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه
بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه
وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در
ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر
کتاب ولدنامه (که از آقای الفت خریداری شده) ومناقب العارفین هم در
دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولانا وآرامگاه او
از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه
چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر
بنده رابا شتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار
کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده‌اند تشکر کرده
خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا
کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس ازپنج سال پایان یافت.
دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای
چاپ مثنوی ساخته‌اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن به‌گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هفتم ازجمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینهٔ ازهار امانی و گنجینهٔ انوار معانی اسرار الله است و چشمهٔ زندگانی زنده‌دلان خضر قدمان آگاهست زیرا که شایبهٔ شبهت و غایلهٔ ریبت بمصاقیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهمات مهمله زایل توان کردن اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطهٔ نفسانی و لجهٔ جسمانی که مقام اولئك کالانعام بل هم اضلّ است عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است دربوشیده وجام مسکر جهان‌نمای مودّت یقینی برنوشیده وجمال فؤاد رای عطیه‌بخشای فیض‌پیمای عشق وعاشق و معشوق بچشم سروعین سرمشاهده کرده که معین ومبرهن است که محبت برجمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آنرو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف یحبهم بوده که اگر طنطنهٔ اشراق نیراعظم یحبهم برقمهٔ قبهٔ فلك بسیط یحبونه سابق وشارق نبودی هیچ فردی را ازافرادذره ویارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت بر آوردی و هیچ احدی را از آحاد جرأت وجگر نه که لاف ازسیر آن قاف قربت روحانیت زدی • من ز آدم نیستم کان دم که آدم خود نبود • من بدم آن آدم آندم کز ولا دم مزدم پس این طایفهٔ عزیزالوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند که بزیور و تشریف ولقد کرّمنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته امامتنوّع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد و فضلنا درازل چنانکه استاد در بوته ریخت تغییر و تبدیل در آن متصوّر نیست لا تبدیل لخلق الله ومنقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفهٔ را شقاوت مادر زاداست و گروهی باکتساب حاصل کرده اندوقومی را موروثیست و جوقی بر قرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراك حس عموم خلایق عالم و سایر بنی آدم که احاطهٔ آن نقطه کنند و قدم از دایره فراتر ننهند و خیالات فاسده و توهمات فاحشه از الواح ضمایرشان محو گردد آنست که فصل تموز درتف وتاب آفتاب دربریه ذات العرق اعرابی در آلاچق دلق خویشتن را تغسیلی میدهد از مکمن غیب بادی صعبناك وزیدن گیرد و اوتاد واسباب آلاچق را از بیخ و بنیاد بر کند و در روی هوا پرّان سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محازی شعاع گرم نیر اعظم که فایض انوار کبرای عالم اصغریست برخاك نشیند وانواع تجملات و آلات و کالای او آن دلق مغسولست وقطعه جوهر یشم و شمعی و بیضه وسنبای و مطهرهٔ آب • نفس خودش فایض الانوار که آفتاب جهانتابست از سراپردهٔ کبریا اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات او تافته اکنون واضح و لایح است که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است اّماتفاوت اینجابیدا آمد ـ مصراع • عباراتنا شتی وحسنك واحد • ازتابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی تر گشت و دلق مغسول که تر بود خشك شد و شمع بگداخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و مضمحل شد و از غایت گرمی بجوش آمد و بیضه

که گداخته بود بست و حجم سنان ازاثر تف چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه‌دریشم که‌جماد ذاتیست حرارت‌سوزش تصرف ننمودو ازقاعدهٔ طبیعت‌بارد خودتغییر نیاورد وتبدیل نیافت مرتبه اول که اعرابی خشك بود ترشد مستغرق انوار گردید واز هرمسامش نهری ساری و جاری گشت برسواحل افتادن او نادر ویاممتنع بود ومرتبه ثانی که نسبت دلق مغسولی دارد تردامنی بواسطه مجاورت تاب آفتاب ازو منسلب گشت چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسانست هم با مرتبه اصل تواصل یافت اگرچه در مراتب اولی‌ترافتاد مرتبه‌ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود چیزی‌براو طاری شد که از گرم دلی‌بگداخت و بی‌سر و پا روی بـاطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید اورا میکشد مهار ارادت بدست اختیار او داده انقیاد واطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام السفن بایدی الریاح از مطیعان مرتبه رابع بیضه است که گداخته و آب بود بسته و منجمد شد وحیران و شیدا شد و از حرکات وسکنات مجرد گشته و اختیار خود باختیار هوّیت معاوضه نمود مرتبه خامس که مطهرهٔ آبست آب بین ذلك واقع گشته باگرمی گرم و باسردی سرد مرتبه سادس که سنانست در او حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه‌ازتف تاب چون شراراست اما اواز آن حرارت و از خود بیخبر است مرتبه سابع که جماد صفتان خشك طبع خالی المعرفنند که حشو عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جهانند صفت یشم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیچ گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه لعلی‌استفاده کرد وحجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت وصخرهٔ صماء کمر سولان همان که دراصل بود از حضیض جمادیت برذروهٔ ترفع وتصاعد تفوّق ننمود نقصان و قابلیت‌است اگرنه علی الدّوام فیض الهیتش همه کس‌را برابراست پس مقرّر شد که مقصود بالذات ازایجاد مخلوقات وجود آن طایفه اند کـه عبارت از انسان صدر نشین غرفات اعلی علیـین اند نه وجود بی وجود حسن جمادی که از اعداد دواب‌اند نه اینجا تمتع و نه آنجا تفلح نه دنیا و نه دین خسرالدّنیا والاخرة کار ما نه با آحاد عوام است بل باخواص‌است بیت * مرا رُخ بارخ اهل دلانست دلی کو قابل است اهل دل آنست* که بینات ابیات مثنوی معنوی آیات معارف ضمایر ایشانست والله اعلم بحقایق الامور والسلام خیر ختام

ای ضیاء الحق حسام‌الدین سعید   دولت پاینده فقرت بر مزید   ١   چونکه از چرخ ششم کردی گذر   بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعدالاعدادست‌هفت‌ای‌خوش‌هوس   زانکه تکمیل عدد هفت‌است‌وبس   ٢   گرشماری‌حرف شمس الحق هفت   آنکه کار ما از او بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم   اینچنین هفت دگر مولای روم   ٣   شمس‌ومولای وضیاء الحق‌یکیست   در میانشان یکسر مو فرق‌نیست
لفظنا شتیٰ و معنی واحدٌ   واحداست‌او واحداست‌او واحدٌ   ٤   جنس هفت ومور هفت ومارهفت   انس هفت‌ونور هفت و نار هفت
بحر هفت و نهرهفت وهم زمین   هفت آمد هم جوارح هفت بین   ٥   نکتهٔ سیروا فی الارض باز هم   نکتهٔ سیروا فی الانفس زدعلم
هم سما را آفریده هفت طاق   قوله سبعٌ سموات طباق   ٦   اینچنین طاق و رواق بی ستن   در نگر در نفس خودفکری‌بکن
آسمان اول از آب آفرید   پس دوم از صفر و ثالث‌ازحدید   ٧   چارم ازسیم‌است وپنجم‌اززراست   سادس ازدُرهفت‌یاقوت‌احمراست
کوکب سیار هفت و هفته هفت   هریکی از وی شده تابان وتفت   ٨   الذی جعل لکم گفت النجوم   در قدم بودش چنین صنع ازعلوم
هفت تن قطب رسولان اله   که مدار این جهان بوده براه   ٩   هر رسولی را اشارت کوکبی   آنچنانکه طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت   از اشاراتش باین معنی شکافت   ١٠   مه دو روز ونیم هر برجی بود   در مهی قطع همه گردون کند
پانزده روز است درهر برج جا   تیر را کوه است دیوان سما   ١١   پس بهر شش مه کند قطع فلك   برفلك این‌است اورا سیر وتك
پس سکون زهره بیست‌وپنج روز   هست در هر برج ای‌عالم‌فروز   ١٢   تابده مه سیر گردون میکند   بر بقر عودی بقانون میکند
آفتاب عالم آرا ای همام   هست در هر برج یك ماهش مقام   ١٣   تا بسالی میبرد افلاك را   میکند روشن بساط خاك را
پس جگر در تیغ زن مریخ را   هست پنجه روز درهر برج جا   ١٤   او بسیزده سال گردون را برد   سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن   سی مه است ای فیلسوف انجمن   ١٥   تا بسی سال او کند قطع فلك   اینت صنع و صانع انس وملك
هفت جوقند امت احمد بدان   گر ترا هست آگهی‌از درد جان   ١٦   تغز ایشان خیل صدیقین بوند   بعد از ایشان عالمان دین بوند
بعد از آن ابدال ربّ العالمین   پس شهیدان وسرافرازان دین   ١٧   پس مطیعانند وآنکه عابدان   هفت شد این جوق‌شوق‌مابدان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان   سبعة ابواب از قرآن بخوان   ١٨   اولین باشد جهنم ای‌فلان   در نبی ان جهنم را بخوان
ثانیش بشنو سیصلون سعیر   ربّنا غلبت علینا شان نفیر   ١٩   ثالثش باشد سقر درخیل آن   ربّنا اخرج لنا منها فغان
از جحیم چارمین قوم عجیب   ربّنا اخرتّنا الی اجل قریب   ٢٠   از گروه پنجمین در حطمه   ربنا نصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بی‌گاه وگاه   هم یخفف عنا آید تا اله   ٢١   قوم هفتم از درون هاویه   زان بلا و درد و سقم ونایه
میزنند افغان از آن قعر درك   ازنبی بر خوان ونادوا یا ملك   ٢٢   تومگو باخود که دوزخ‌خود بدست   کو سر اعدای حق خواهد شکست

در بیان آنکه فیض القدس واحد است و هر آفریده بحسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق و مأمور است مثل نور قدس تشبیه می افتد

میرلشکر اوست تند وصف‌شکن   پر دل ودشمن‌کش و کوپال زن   ٢٥   در مقامی آتشی شاعل شود   نور او جزشیی واحد کی شود
هرکسی بر قدر استعداد خود   استفاده میکند از نیك و بد   ٢٦   هرکسی از قابلیت می تند   خوب‌خوب وزشت‌زشت‌اخذی‌کند
از جبلت هست اندر هر احد   طبع انسانیّت و اخلاق دد   ٢٧   چیست آن‌روحانی اخلاق حسن   آن ردیّت خود ززایل در زمن
معنی دل آن محاسن دان یقین   صورت تن آن قبایح ای حنین   ٢٨   این یکی سامست‌وکنعان‌آن دگر   این ملك‌طبع آن عزازیل ازضرر
قابلیت چونکه در قابل نبود   کوی اقبال از میان هابل ربود   ٢٩   کشتن او نیست مردن ای‌غوی   کشته قابل‌شد‌توگر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود   این کمال از فیض قدسی میشود   ٣٠   آب سر بر میکند فار التنور   نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم محترز از آفلین   چشم باطن بر گشا ظاهر مبین   ٣١   نزد تو سوزنده این نار و محن   لاله وریحان و نسرین نزد من
بندهٔ مامور امرم نی هوا   کی توانم سوخت ابراهیم را   ٣٢   نکتهٔ یا نار کونی برد بین   بر دل نمرود داغ و درد بین
از برای ذل نپرورده پلنگ   آن‌دنی را فضل حق‌برپشت‌سنگ   ٣٣   که زموج بحر وبیم وکش مکش   میرساند در چو روضه پیشه اش
نسر را حمال تختش میکند   چاه دل سوی سمایش میکند   ٣٤   در هوا چاهش کند واندازدش   تا که گردن بشکند ننوازدش
کرکس حمال و قتالش بقی   باچنین قدرت غرور اینت احمقی   ٣٥   آتشی را گفت مامور من است   تا بسوزد خصم را هم پا ودست
دفع مامور خود ازخود کن بگو   این کروفرنیست درتو ای عدو   ٣٦   دست فکرت نیست زان بازو برد   گربه سوهان لیسد وازخود خورد
خواجه‌را جزمال ودین‌وکیش‌نیست   بندهٔ مال و مآل اندیش نیست   ٣٧   کرم پیله بهر خود بر دست خود   رفته در کار و کفنها می تند
شمع پندارد زآتش روشن‌است   روشنست آتش ورا گردن زنست   ٣٨   اینکه چندین سال پرورده تواست   گر نهٔ کاذب درونه هر دو دست
گفتهٔ نار ولا عار این خطاست   ای فرومایه تورا فکرت کجاست   ٣٩   هست اندرموجها غرق آن خسث   آتشی را می بخواند کای مغیث
او زتو درکار توجابر تر است   نه پرستش دارد ونی کس‌پراست   ٤٠   آنکه کون خود نیارد گوش داشت   کی لوای دیگری داند فراشت
ور برهنه میگریزد گرسنه   ٤١   هیچش از اندیشهٔ خود ترس نه

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش را فریاد رس میخواند

آن مجوسی گبرك آتش پرست — بهر عزم هند در کشتی نشست ۲ باد شرطه کرد گم راه رشید — باد کشتی غرق کن را در رسید
گبر را نزدیك غرق آمد فراز — در تضرع اوفتاد آن کینه ساز ۳ ناله میزد سوخته کای نار نار — الغیاث و الغیاث و زینهار
هر کسی بر ملت خود می تند — اعتماد اعتقاد خود کند ٤ کرده اعراض از طریق مستقیم — گشته گبر استغفر الله العظیم
کل حزب بمالدیهم فرحون — غافل آنکو منهج تقبیح زد ٥ گبر در آب اوفتاد و دست و پا — چون وزغ میزد ولی دورازنجی
میزدی فریاد کای نار سنی — قبلهٔ مقصود و معبود منی ٦ کرده ام من چند سالت بندگی — از تو دارم مردگی و زندگی
زان پرستیدم ترا اندر زمن — تا چنین روزی رسی فریادمن ۷ غرق میگردم در این بحر غیور — از زن و فرزندوقوم‌وخویش دور
غیر تو پشت و پناهم نیست کس — غرق آبم آتشا فریاد رس ۸ آن یکی ملاح مرد یختهٔ — مانده بند نزدیك او بر تختهٔ
خنده اش آمد برآن‌آتش‌پرست — گفت اورا ای زباد عجب مست ۹ آتشی که کردهٔ بر وی پناه — عبد اوئی و ازو فریاد خواه
اوهم ارچون‌تو درین‌ششدر بدی — حال او ازحال تو بد تر بدی ۱۰ خالق آتش بود فریاد رس — غافل از دولت مشو ای‌هیچ کس
ازکسی فریاد خواه ای نا بصیر — کش نباشد مثل و مانند ونظیر ۱۱ جان بداد وعقل دادو دین بداد — تو مرو در پیش کس جزاو بداد
دیده را بگشا ولیکن چشم جان — ای پسر حق بین‌شو ودیگربمان ۱۲ چون مگو وچون‌مگوبیچون‌شناس — نیست این مقصودرا حد وقیاس
حق بدان و غیر حق‌مشناس‌کس — نیست غیر ازحق کسی فریاد رس ۱۳ اوست هرچه هست هم‌بالا وپست — دست او بالای هرچه‌هست دست
چون یدالله فوق ایدیهم علاست — احیا و اموات بر دست خداست ۱٤ کرد او موجودت از کتم عدم — پس بکرمنا مشرف از کرم
هرچه داری‌از کمال فضل‌اوست — از جمیع هستی او مغز و پوست ۱٥ شمس فی کبد السماء وضوء ها — یغشی الافاق تحتاً فوقها
واجب آمد معرفت تحصیل کن — واقف و آگاه شو از امر کن ۱٦ معرفت جان است‌انسان‌جسم‌وی — آدمی بی معرفت لا شی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف — چون خران مغرور برمشتی‌علف ۱۸ سیر کن‌در نفس‌خود اندیشه ساز — کار ها برخود مکن دور ودراز
هرچه در آفاق موجودات هست — همچنان تمثیل او در انفس‌است ۱۹ عالم صغری‌است‌آن‌بی آن واین — عالم کبری در انفس دان یقین
چون شدی زین‌عالمین آگاه تو — ره بری در قدرت الله تو ۲۰ این دوعالم اصل‌معنی دانی‌است — اولین ممنوع و ثابت ثانی است
بگذری از خود چو دانستی‌ورا — وارهیدی از شك و ریب و ریا ۲۱ اینچنین بر دولت آگه زدی — از تقلد بر تحقق ره زدی
علم ذات حقتعالی هر یکی — باز داند از رهی و مسلکی ۲۲ کنه ذات او چنانکه هست کس — می نداند ای حکیم این‌شرح‌بس
کاملان باطن و ظاهر درین — مانده هم سرگشته و حایر درین ۲۳ آنچنانکه هست ذات ذوالجلال — قادر مطلق قدیم لایزال
کس ندانست و نداند مطلقا — ربنا انا ظلمنا خالقا ۲٤ عقل خلق اولین و آخرین — اولیا و انبیا و مرسلین
گر چه دانسته ازین دریای‌نور — قطرهٔ والله اعلم بالامور ۲٥ چون‌بدانستی توخود رابعد ازآن — باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراك انسان در کنه ذات مطلق قصه آن کورانست که باحتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان — کور اهل شهر از پیر و جوان ۲۷ هفت قسم این مردم کور ضریر — خورده دان وکافی وروشن‌ضمیر
چونکه شه‌محمود آن‌صاحب قران — باز گردید از غزای هندوان ۲۸ چند طاوس آورید از بهر نام — فیل و طوطی و سمندر آن همام
بود یك طاوس بس آواره دار — تن ملون باسی نقش و نگار ۲۹ مثل او نا دیده کس اندر جهان — هیچ چشمی را احاطت نی برآن
چون سپاه شاه پیروز و سعید — در حدود شهرآن کوران رسید ۳۰ بود شهری‌سخت‌خوش آب‌وهوا — گوشهٔ گوئی ز جنات العلا
شاه بالشکر ز هند و لر و ترك — زد سرا پرده در آن‌شهر بزرگ ۳۱ مردم شهری مرآن کوران چند — نام آن طاوس اشنیده بدند
آن جمیع هفت قوم آنجا شدند — نزد آن طاوس شه گرد آمدند ۳۲ تا ز کیفیات او واقف شوند — بر چه و چونش مگر راهی‌برند
هر گروهی برده بریك عضوراه — هفت قوم از هفت‌عضو مرغ شاه ۳۳ دست اول زد یکی بر تاج او — فوق بود از دیگران معراج او
گفت نامش طاوس‌وعنقای چین — لیك شاخ نرگس قافست این ۳٤ دیگری بر کلهٔ طاوس دست — برد گفت این هائی بس نادراست
گنبدی گوئی بر او رسته گیاه — چیست گنبد را تحرك یا اله ۳٥ گنبد گردون که زیب عالم‌است — زین نمودار سپهر اعظم است
قوم دیگر کرده لمس چشم وی — گفته بر تحقیق این بردیم پی ۳٦ فرقدان این‌است مارا شد یقین — بهتر از ما کس نشد آگاه‌ازاین
وانکه برمنقار او شد رهنمون — گفت این ناویست لیکن باژگون ۳۷ آنکه‌را بریشت او دست اوفتاد — گفت این کوهیست بس عالی نهاد
قوم دیگر دست بر دنبال او — چون نهادند آمدند اندر غلو ۳۸ کین درختی شاخ دارست‌وعظیم — نیست الا طوبی خلد نعیم
وانکه‌زد برپاش دست‌اندرزمان — نیست گفت این جز ستون‌آسمان ۳۹ هر گروهی را ازو علمی بقدر — گاه نجم وگاه شمس و گاه بدر
نکتهٔ وا رانده از مفهوم‌خویش — نه ز تحقیق وی از معلوم‌خویش ٤۰ کس ندانسته به تحقیق و یقین — هیچ گونه ذات رب العالمین
زو نشانها داده و نا برده راه — بر کماهی وی از بی گاه وگاه ٤۱ خویش را اول نکودان‌ای‌فتی — تا بدانی حسن صنع حی را
چونکه دانستی یقین باید ترا — خوش یقینی بی شك وریب و ریا ٤۲ از یقین ارباب عرفان می تنند — کاملان بر سوی ایقان میزنند
چه یقینی خورده‌آب از لوکشف — دور بودن از طریق مختلف ٤۳ جز یقین جان را نباشد بدرقه — بی یقین را بر سر آید مطرقه
میرسد این فتح بی در بی ولی — واقف آن کیست جز زنده دلی ٤٤ مثنوی هفتمین کز غیب جست — ششصد و هفتاد تاریخ درست
چون چنین الهام دل آمد فرود — از تأنی یافت توضیح و درود ٤٥ تو ز شنبه تا بجمعه از زمان — تا بیك هفته رسی این رمز دان
گل بسالی آید از پنجه بدر — هم بسالی سبزه کرد ازخاك سر ٤٦ قرنها باید که سنگی کم بها — لعل گردد در عروق کرهها
کارحکمت داردا‌ین‌برهان‌بس‌است — ما مطبع حکم این ایمان‌بس‌است ٤۷ چون زمبدء گشتی آگه ای قباد — دیده بگشا باش واقف از معاد
تو درین بحر عمیق بی کنار — بهر کاری آمدی ای‌اختیار ٤۸ نز برای هرزه و اهمال ولغو — عمر نبود ضایع کنی درلعب‌ولهو
آنچنان کن چونکه‌وا گردی بجا — انفعا لی باشدت زان رهنما ٤۹

قصهٔ آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد که اگر بافایده بازآئی مکافات آن مال و عمرت افزایم

خواجهٔ عالی جناب مفضلی — منعمی شاهی کریمی کاملی ۲ بر همهٔ آفاق عام الطاف او — هرچه گویم بیش ازآن اوصاف او
بندگان دارد فزون تر از قیاس — جمله را از وی زرونان ولباس ۳ ساخته در شهر آن خواجه علیم — آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم
پس بکار انداخته خیل عباد — داده هر یك را معاش و معاد ٤ هر یکی را بر مهمی داشته — بر سر کاری علم افراشته
در تجارت در زراعت هر یکی — پیش بگرفته مهم و مسلکی ٥ گفت روزی باغلامش کای فتی — داده ام مالی فراوان مر ترا
چونکه دنیا هست مزرعة النعیم — فانتبه عن رجعتك یابن الکریم ٦ روسفرکن شرق وغرب وبحروبر — چونکه باز آئی سلامت زین سفر
صحت نفس وزر و سیمت زمن — نفع و ضرّ امید وهم بیمت زمن ۷ سازمت آزاد و ملکی بخشمت — که نباشد هیچ از دولت کمت
آنچه میفرمایمت آنرا بجان — یاد داری و بجان آری چنان ۸ هرچه مطلوبت بود حاصل همه — همدمان و مونسان کامل همه
ملکتی بیحد و خالی از زوال — در کمال حسن و در اوج جلال ۹ خواجه خطی دادش ازسر تابین — افعل ولاتفعل این کن آن مکن
گنج ومال وملك خرّم زان تو — جمله درحکم تو من هم زان تو ۱۰ آنچه گفتم خواهمت دادن تمام — وز توراضی باشم آن دم ای غلام
قول این کزحکم ما گر نگذری — هرچه در خطست بر جا آوری ۱۱ شرط مقبل بنده فرمان بودن است — حکم منعمرا زجان بشنودن است
کرد خدمت خواجهٔ خودرا غلام — کانچه فرمودی نمایم من قیام ۱۲ لیك اگر ازفضل واحسان وکرم — از نظر نندازیم ای محترم
گر بوم من در سفر یا در حضر — فضل تو باید رهی را راهبر ۱۳ پس ابد پیوند گردد دولتم — منتج آید اجتهاد و خدمتم
کوشش از من خیرو احسانم زتو — جنبش از من قوّت جانم ز تو ۱٤ من قدم در ره نهادم تو دلیل — من خلیل نار عشق و تو جلیل
گر مرا بخت وظفر یاور شود — آن کنم کان امر مرضات بود ۱٥ در جمیع امر توفیق طلب — ازتو خواهم سال وماه وروزوشب
هم توام توفیق‌بخش ای ذوالکرم — فرصتی کز امر حکمت نگذرم ۱٦ ای که در سیر سلوك افتادهٔ — پای در راه طلب بنهادهٔ
سالك عارف شو ای جوهرشناس — هی مکن مطلوب جزوی التماس ۱۷ مال ازو و نان ازو وجان ازو — درد ازو مرهم ازو درمان ازو
عاشق او وعشق او معشوق او — طالب او مطلوب نیز او ای عمو ۱۸ قال ازو وحال ازو تایید ازوست — شم ازو وسمع ازو دیدار ازوست
بخت ازحق وطلب نیز ازحق است — نیست کس راغیرحق امکان ودست ۱۹ در قیامت چون برآید رستخیز — زنده گردد این وجود ژنده ریز
مصطفی را تا نیاید امر از او — کامتان را کن شفاعت ای نکو ۲۰ او بود اندر پناه من صمت — با وجود آن کمال مکرمت
چون ندای یشفع من عنده او — بشنود آن سمع فرّخ بخت او ۲۱ در میان آید بر آرد دستها — از برای امّتان پیش خدا
یا الهنا ربنا معبودنا — فاعف عنا ذنبنا وارحم لنا ۲۲ نحن مستجبی عن افعال الردی — ما لنا غیرك ملاذ یا وفی
این بود اکرام آن خواجهٔ سبل — پیش خلق و هم ملایك هم رسل ۲۳ دولت تایید رحمانیست این — لیك اندر طبع روحانیست این
هی طلب کن شاید آن حسن عمل — داده باشندت بتقدیم از ازل ۲٤ پس نباید شد ز استدعا نفور — قول ادعونی بخوان ای ناصبور
گرچه او داد است اما نور تو — شیوهٔ لاشیی بود در نور او ۲٥ این سخن پایان ندارد بازران — قصهٔ خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبدء فطرت و خلقت انسان است

خواجه چون باآن غلام این قول کرد — او غم راه تجارت را بخورد ۲۷ پس زمام السفن فی ایدی الریاح — صبح من دیك و من الله الصباح
اولین افتاد بر کوهیش راه — مدت چندی بماند آن جایگاه ۲۸ بعد از آنش راه بیرون ای عنود — نایژه باریك و بس تاریك بود
زان ره اورا رهگذر تنها نبود — کاین سفر بیرون زراه ما نبود ۲۹ آدم و عیسی ازاین ره بی اثر — لیك ما را از دو صد تاده خبر
گر مسیحارا گذر زین ره بدی — کی مقام ضغطهٔ دوزخ شدی ۳۰ می نبیند اوّلین را آن سفیه — روشنی چشم را داند ز پیه
دیدهٔ باید ز معنی پر شدهٔ — نور پایان بینیش در سر بدهٔ ۳۱ گاو وخررا نیزهست این چشم باز — اشترو جاموش وهم گرگ وگراز
هست انسانی که باشد بی رشد — جهل اورا سوی استوری کشد ۳۲ او ز نادانی قیاسی می کند — کج رود معنی نه بر صورت تند
نیست آگاهی دل او را ازاین — که نباشد غیر لا فی الآفلین ۳۳ فهم اگر داری نکو بگشای عین — چون قلوب افتاد بین الاصبعین
اختیاری گرچه اورا نیست لیك — بهرچیست این دوزخ غم مردوریك ۳٤ از ره آن نایژه آمد برون — سوی دریای قوی موجش زخون
مدتی آنجای با خون جگر — سربزانو خون خوران بردی بسر ۳٥ مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند — هم از آنجا رخت همت برفشاند
یك معلق زد بنص امر هو — در بکا واقف نه ازآن کرهوا ۳٦ در تحیر در تردد کاین سفر — کرد آواره مرا زان خوش مقر
بی خبرزاندم که آن قوم شفیق — منتظر او را و قیمت ما یلیق ۳۷ در برش گیرند چون جان عزیز — جان فدای او کنند و چیز نزد
پس بکام و ناز اورا پرورند — خون خود چون آب در خوردش دهند ۳۸ گر دمد برروش بادی گرم و سرد — آید ایشان را ز شفقت جان بدرد
درمشیمه باجنین آنرا خوش است — کو مثقل از جهان دلکش است ۳۹ نکتهٔ ما سر مرموز است هی — دولتت بادا برو بردی تو پی
آن دبیر العرف بر الواح کون — صنع کلك کن نگر از چند لون ٤۰ صد تبارك احسن الخلاق را — واهب جان باعث الارزاق را
چونکه یابد برتری زان ای عمو — لعب ولهو است وره چوگان وگو ٤۱ میگذارد بر خوشی ایام خود — آن صبی فارغ ز درد نیك و بد
زان گذشته اعلم آمد طور او — جمع اهل النفس و العز اعلموا ٤۲ پایه پایه این سلم راهی رود — تاکه بر صدر خرد ثابت شود
گر قرین اوست بهدی من یشا — میکند فکر معاد آن خوش ذکا ٤۳ نصب عین اوست پیوسته مآل — نیستش پروای غیر و ملك ومال
زاد و ساز ره مهیا می کند — دولت بیدار از اینها می کند ٤٤ گر غراب من یضلل گشتش دلیل — از معاد اندیشی آمد او ذلیل
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه — می برد او را ز راه انتباه ٤٥ اینچنین او را نهنگ نارشد — یکسری تا اسفل دوزخ کشد
هان برآور سرازاین خواب غرور — چند ازاین غفلت خیالی شروشور ٤٦ هی الیس الصبح قریبا باز خوان — آه اگر تو نیستی از نادمان
فضل ان احسنتم احسنتم خوش است — لیك فعل ان اسأتم آتش است ٤۷ تاکی این راه پریشان می روی — باخود آ زین راه بی‌راه ای غوی
چون غلام راه رو ازکوه و دشت — زان منازلهای الوان درگذشت ٤۸ برته بحری رسیداو بس شگرف — بس عجیب الوضع وتفت وزفت وژرف

دید جائی تنگ و تاریک و حقیر حکم خواجه کردش آنجا گوشه‌گیر ۱ کرد اقامت او بمرداری حلال قوت کرده روزنه شب ضعف حال
بعد چندین ماه زان بحر عمیق گشته تقدیر جهانگیرش رفیق ۲ باز از آن دریا بآهنگ سفر کرد عزم بحر کم مکنی دگر
ساخت زاد بحر و درکشتی نشست گاه بر امواج بحر و گاه پست ۳ تکیه اش برباد واز ره موج آب آتشش در کله و او خود تراب
روزی از ناگاه کشتی برشکست ماند او بر تختهٔ بادش بدست ٤ باد تو ریحُ العقیم است ای‌عدو راحة الراحش نهادی نام تو
گر مطیعستت سلیمان وار راح آن غدوها شهروآن شهر رواح ٥ غافل از عفریت خاتم بر مباش میکنی ای خاکی از بادی تراش
جوی شیشه بر سر خاکت کشد عشق ساق پای بلقیست کشد ٦ هم بیادت بر دهد باد غرور تکیهٔ بر باد باز آرد فتور

قصهٔ آنکس که در دیار قبچاق بعلت قحط مبتلا شد وبرعزم قوت جهت عیال واطفال بباب الباب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و باوطن معاودت کرد چون میان قلزم‌رسید بحر در طلاطم آمد و کشتی در گردید و رفقا غرقه شدند میگفت آه فرزندانم بی‌قوت خواهند مردن سر آرد بگشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آرد را بعیالانم رسان

بود در قبچاق یك مرد معیل داشت فرزندانیش از حدعلیل ۱۱ پس یکی قحطی درآن کشور فتاد شد گرامی تر زجان‌نان ای عماد
قوت عاشق حبّ جانانست بس قوت آن بل هم اصلّ‌نانست بس ۱۲ جز غذای روح را خو گر مباش فی السماء رزقکم کافر مباش
خوردن ازبهر عبادت کردنست زندگی پیش تو بهر خوردنست ۱۳ آن معیل بینوا بهر عیال کرد عزم شهر شروان از ملال
ملك شروان بود مقصدگاه وی بهر رزق کودکان نه روم و ری ۱٤ اعتقادش داشت بر باطن خلل زان زشروان‌جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام خواه شروان‌خواه روم‌وخواه‌شام ۱٥ میخوردازضعف‌دل آب‌این سخن تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون بشروان آمد آن‌جویای‌نان کرد تنگی آرد حاصل آن فلان ۱٦ شاد شد گفتا اگر من این سفر می نکردم بودمی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی ز جوع سوی شهر خویش‌کردن‌شدرجوع ۱۷ اعتقادش نیست در نصّ حدیث تابع ابلیس گشته آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی ۱۸ گوش کرده قول شیطان آن‌ردی

قصه آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود واز اوخر باستعاره خواست

آه ازین طغراچه نحس اختری آه از این نا اهلی وجهل‌وخری ۲۰ سه گروهند اندراین دنیا قضات زان‌سه فرقه یك گروه اهل نجات
در زمان مامران یك فرقه نیز هست معدوم و نمی ارزد بشیز ۲۱ قاضی قزوین چه شد پیر دوتو قوّت رفتار ساقط شد از او
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا اوفتادش لرز ها بر دست و پا ۲۲ لیك از حبّ زر و سیم و نوا آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتنش آنجا نبود یك خری بخرید بهر خود عنود ۲۳ تا سوی دارالقضا با خر شدی هر سحر که با خر آنجا آمدی
ساختهٔ پاگاه خرش آن پیشوا گوشهٔ محدود با دارالقضا ۲٤ پهلوی دار القضا جای خرش تا برد شب باز سوی منظرش
از خری بگذاشته عیسی جان غافل از احیای انفاس روان ۲٥ دُمّ خر بگرفته و دنبال او میدود آن کون خر از سوبسو
خواجه با آن قاضی ما یار بود همدم و همخانه و غمخوار بود ۲٦ کرده هر دو جان فدای یکدگر چونکه جان‌گفتی چه‌جای سیم‌وزر
احتیاجی شد بخر آن خواجه را تا فرستد گندمی در آسیا ۲۷ نزد قاضی رفت کو بودش ندیم بهر گندم خواست‌خراوزان‌سلیم
چونکه دست عشق با کیسه رسید بود کاذب عشق از دل برپرید ۲۸ عشق ابنای زمان جز رنگ‌نیست صلح‌این بی‌رسمکان‌جزجنگ‌نیست
هی مجو لذّات شکر از کبست زانکه ارض الله واسع آمده‌است ۲۹ چون‌برقاضی شدآن خواجه‌حسن گفت ای قاضی‌وای مخدوم من
اندکی گندم نهادم در جوال تا بسازم آردش بهر عیال ۳۰ آن خرك را ساعتی میده مرا تا برد آن گندمك در آسیا
باز وا پس آورندش این زمان منتی باشد ز تو بر جسم و جان ۳۱ قاضی فی النار چون اورا شنید ازخری باخواجه گفت ای‌بی‌مزید
خر چه باشد نیست سراز تودریغ رو نه پیچم گر زنی برمن‌توتیغ ۳۲ کاشکی بودی مرا اندر بدن این قدر قوّت که آن بار تومن
بر گرفتی بُردمی تا آسیا زآنکه از جانی گرامی تر مرا ۳۳ لیك خر را این زمان پولاد ما بُرد سوی باغ از بهر چرا
هرچه باشد گاو واستر اسب‌نیز باشد از بهر چنین روزی عزیز ۳٤ کو بر آرد کار و باری مثل‌تو که نداری مثل خوداز هیچ رو
لعنت بسیار بر پولاد ما تا چرا بُردست خر را با چرا ۳٥ قاضی بد عهد با این اعتذار تا گه از پاگاه خر از اضطرار
ضرّه ضرّه نعرهای هول زد تیزه تیز و طرّه طر ضرب الکد ۳٦ خواجه‌چون‌بشنیدازخر آن‌خروش که شدش‌زان‌خرّه‌خر آشفته‌گوش
سخت رنجید و بقاضی کرد رو گفت ایا دیرینه یار راست گو ۳۷ حیف از یاریّ و از نان ونمك ان قد بطل موالاتی معك
خر بپاگه حاضر و تو چاپلوس میکنی بر من باستهزا فسوس ۳۸ خر به پیش تو ز یاری به بود خانهٔ یاری چو تو در ده بود
این همه بی راه تو خود میکنی از چه بر پولاد جرمی افکنی ۳۹ ای فکنده خویش را دربندوقید پس‌نهاده جرم خود برعمروزید
دشمن تو هست در پیراهنت کرده محکم دستها بر دامنت ٤۰ تو گناه خود نهی بر دیگران ای سیه رو چنداین فعل خران
چونکه خواجه کرد باقاضی عتاب قاضئی خر را نمی آمد حجاب ٤۱ گفت باخواجه که‌ای آشفته سر من ندیدم از تو کس بی عقل تر
حق پی آن عقل‌از اوّل آفرید کوست جمله بستگیها را کلید ٤۲ هرکه از عقل وخرد باشد بری خر برو دارد شرف در بهتری
نیست ایخواجه ترا عقل و تمیز انّ فی العقل کمالات عزیز ٤۳ بی تمیزی گو چرا تا گویمت زنگ شك از لوح خاطر شویمت
من همی گویم که‌خردرخانه نیست دردل تو صدق ای دیوانه‌نیست ٤٤ بانگ خر می بشنوی باور کنی وین سخنهای مرا ابتر کنی
نشنوی از من سخن اما ز خر بشنوی باور کنی ای خر سیر ٤٥ قاضی ابله همی گفت این پیام خواجه مانده در تحیر زان کلام
کار دُنیا اینچنین شد سر بسر کرد فعل و مدح او از حد عبر ٤٦ میدهد هر دم فریبی از نوت تا نباشد زین درك بیرون شوت
بوالحکم از جهل پندارد که او سروری یابد شود او سرخ رو ٤۷ بدر را بشکافته دید و نتافت لاجرم در بدر سر بر تن نیافت
عقل تو در حیرتی افتاده است خرمنت بر باد نکبت داده است ٤۸ روح‌فرعون آنکه طاهرگفته است شمع پیش باد او خوش‌خفته‌است

حکم اغلب را پس کون‌می نهد　سر ببرف و کون‌به بیرون‌می‌نهد　۱　موسی وفرعون را هر دو یکی　می شمارد اوفتادهٔ در شکی
آنکه ختم الاولیا خواند ورا　گو جحیم‌است وسقر ماوی ترا　۲　این تصوّف‌نیست هم توحیدنیز　این‌تصرّف‌عین کفراست‌ای‌عزیز
کرده ترك قول ختم الانبیا　که گرفتم راه ختم الاولیا　۳　جادهٔ شرع است راه‌راست هان　کجروی بگذار و از منزل‌ممان
در شقاوت میزنی دایم قدم　پس تو ختم الاشقیائی ای‌عدم　۴　درنصوص‌وحی صدق‌آر ازخلوص　دل تهی‌کن از فصوص‌وازنصوص
هم شریعت هم طریقت خوانده‌ام　رخش در راه حقیقت رانده‌ام　۵　جادهٔ شرع است اصل‌ودم بشرع　پس طریقت پس‌حقیقت هم بشرع
آن همه ماخولیا و کرّ و فرّ　نیست جز تعذیب روح و درد سر　۶　هرسفیهی مبتدع از پیش خویش　کرده رسمی اختراع آن‌بدعه‌کیش
میکنند این بی طریقان لئام　نیك نامان جهان را زشت نام　۷　از پی تن پروری در ترّهات　رفته سر پیچیده از صوم وصلات
هم درین ره‌میدوند آن دیگران　ره غلط کرده ز احمال گران　۸　حجتی آورده بتراشیده ریش　که طریق این است‌نه‌کیش‌کشیش
لیك آن‌کامل سوار این رهست　کز جمال و ازجلال اوآگاه‌است　۹　آ گهی از روی تحقیق و نیاز　نز سر تحمیق و تقلید و مجاز
هر دلی را مشرب این‌راز نیست　که دراین ره هرکسی‌دمساز نیست　۱۰　اولیاء الله صاحب شرع را　مشرب و مسلك بود سرّ خدا

دربیان تتمه قصه آن قبچاقی که پی قوت عیال رفت

چونکه قبچاقی ز شروان آنزمان　آرد در کشتی نهادو شد روان　۱۲　با املها کرده سوی خانه رو　بر کشیده بادبان ملاح او
ناگهان بادی بر آمد تندوتفت　حاصل خواجه همه بر باد رفت　۱۳　آن سفینه بر شکست و همرهان　غرقه گشتند آن همه پیر و جوان
ماند قبچاقی وان یك تنگ آرد　بر یکی تخته بیاریکی چو کارد　۱۴　غرق نزدیك‌و امل‌زو گشت دور　هوی هوی باد غم آورده زور
گفت‌من خود غرقه‌خواهم‌شدولی　وا دل من وا دل من وا دلی　۱۵　من‌شدن‌خواهم ولی‌این آرد من　که برد در پیش فرزندان و زن
چون بغیر ازباد کس می‌را ندید　نه بجز آواز او چیزی شنید　۱۶　روی اندر باد کرد و سر نهاد　گفت بادا جان بقربان تو باد
از عطایت یافته زیور بهار　وز تو روی آب پر نقش و نگار　۱۷　گل ز بذلت خوردهٔ زر یافته　لاله خلعت نرگس افسر یافته
خسته و درمانده و بیچاره ام　از دیار و خان و مان آواره‌ام　۱۸　کودکان واهل و فرزندم همه　مبتلای بحر و غرق دمدمه
کس ندارم غیر لطفت دستگیر　دستگیرم چون توئی نعم النصیر　۱۹　دست‌ازجان‌من کنون‌خواهم‌فشاند　بهر فرزندان دلم در بند ماند
این جوال آرد را ای دم شکر　نزد ایشان بر بگوشان این قدر　۲۰　اوگذشت و این امانت را بیاد　تا بیارد بهر فرزندان بداد
من نمیگویم خلاص من بده　بر سر من منت وافر بنه　۲۱　فکر کش گوید صبا آری نعم　آرد را پیش عیالانت برم
گشت‌جان‌دادن‌بر او آسان‌وسهل　گفت شکر این‌هست‌امین وباز هل　۲۲　باد را چون او امانت داریافت　پس جوال آرد را سر برشکافت
سر نگون‌کرد وفرا بادش بداد　گفت امانت اینك ای‌فرخنده باد　۲۳　من شدم زینسوی توزانسو برو　نه بنرمی از سر تعجیل رو
بی توقف اندر این‌ره سر مخار　این امانت را بطفلانم سپار　۲۴　ای دریغا حاصل عمر و حیات　اینچنین دادی بباد نابیات
اینجهان‌بحراست‌وکشتی‌این‌زمین　بادبان تو املها ای حزین　۲۵　غافل از باد فنائی و مدام　کشتی افکنده در این‌بحر ظلام
ناگهان آن باد نکبت فوج فوج　در رسد اندازدت در عین موج　۲۶　آنزمان واقف شوی تومرگ‌را　که زند باد خزانی برگ را
بیخبر زآنکس که باد و آب را　خاك را و آتش پرتاب را　۲۷　آفرید و میفرستد اینچنین　هرچه خواهد می کند وهوالمعین
ای رقیق القلب در خواب عدم　اهل و فرزندان خود را نیز هم　۲۸　کن توکل بروی و اورا سپار　تا نجا یابیّ وگردی رستگار
تو ز حق بگذشته‌ای بی اعتقاد　می سپاری اهل و اطفالت بباد　۲۹　صبح‌روشن‌چون‌زندم زان‌امین　گردی آگه ما فعلتم نادمین
پس پشیمانی چه سود آندم ترا　این دم آگه شو ازین حفره برآ　۳۰　یك سخن گویم ترا علم الیقین　انی اخاف الله رب العالمین
خود الاله‌خلق وامرای پرخیال　تکیه کردن جز برو باشد ضلال　۳۱　اعتقاد و اعتقاد و اعتماد　غبن باشد جز که بر رب‌العباد
چشم معنی بر گشا واپس مرو　واقف ای عارف ز سر الله شو　۳۲　همچو شاگرد رسن تاب ای‌غوی　بسته دل در چرخ واپس‌میروی
باد از پیش است وچاهت‌از قفا　تو ضریر و از کف افکنده عصا　۳۳　سالکان عارف نا کرده نوم　پیش برده کار خود یوماً فیوم
تا توئی در اندرونت نیست کار　۳۴　از میان برخیز و اینك ملك وبار

رسیدن غلام عریان بر ساحل‌که انموزج منزل اول دنیاست و استقبال قوم اورا

آن غلام از بحر ناگه در کنار　اوفتاد افغان کنان و آشکار　۳۶　دید قومی بی مرو حد و کران　کرده استقبال او شادی کنان
بادف و نای و رباب و دمدمه　از پی خیر القدوم او همه　۳۷　جمله چون دیدند اورا سربسر　تن برهنه زار و گریان بی سپر
شفقتی در جانشان آمد پدید　هر یك از فرط فرح برمی جهید　۳۸　شاد و خندان لب گرفتندش بیر　بوسه دادندش بروی وچشم وسر
مدتی تیمار کردندش بناز　تا که شد فربه شگرف و سرفراز　۳۹　روزی ازپیرو جوان گشتندجمع　بر سر تختی نشاندندش چو شمع
جمله گفتندش توشاه و ما غلام　ملك و تاج و تخت زان تو تمام　۴۰　امر امر تست و مأموریم ما　تو سلیمان زمان موریم ما
هرچه‌خواهی‌کن‌که‌دولت‌زان تست　گوی طاق چرخ در چوکان‌تست　۴۱　پس‌چوروزی‌چند اوفرمان‌براند　کام دل هرچون که می‌بتوان‌براند
چونکه بود اورا ز فضل داد گر　از ازل حسن هدایت راهبر　۴۲　فکرت صائب گرفت اورا عنان　گفت با دل وقت خود دریاب‌هان
این شهیّ و ملکت وکاروکیا　که میسر شد بلا زحمت مرا　۴۳　نیست بی حکمت سروکاری چنین　حکمتی در ضمن این باشد یقین
عاقبت این ملك‌و دولت‌روشنیست　این عروج وطنطنه بگذشتنیست　۴۴　عمر را هم نیست چندان اعتبار　الحذر از کلفت دار القرار
دنیی دون بسته خود را زیوری　از جواهر داده بر سر معجری　۴۵　خویش را آراسته نقش و نگار　کرده با خون فتی گلگون عذار
دمبدم در چشم تو چون ساحری　میدهد جلوه بنوع دیگری　۴۶　تا رباید دل ز تو پس‌چون‌ربود　کرد از عشق خودت کور و کبود
رو بگرداند ز تو ای بی امان　تو شب وروز از قفای‌اودوان　۴۷　عمر [illegible] فیوماً در بدو　حرص تو هر روز افزون نو بنو
عمر رفت وعشق مال وزر همان　کو ممان جان و جوانی زر بمان　۴۸　رفت حسن‌ورفت رنگ ورفت‌بو　از طمع ها باز نا کرده تو خو

ترك كن این رنگ وبوی‌مستعار این گرامی جان غنیمت می شمار ١ من همی‌خوانم شمارا زین فسون افمن هذا الحدیث تعجبون
لطف وفضل او نگر خودرا بدو میفروش و بندهٔ شو شاد رو ٢ دوست بهر معرفت گیر ای قباد تا نماید ره ترا سوی مراد
لیك تا راهی برآن شه بری زانكه ازغیب‌است‌ونقص‌آن‌شه‌بری ٣ رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر نادر الآثار منصوری كبیر
بیدلیلی نیست ممكن ای مقل نه دلیلی گمرهی ضال و مضل ٤ تا نباشی از اذا كان الغراب در مزار كهنه بینی بوم و غاب

استشاره كردن آن هدایت یافته در كیفیات مال حال قوله تعالی و شاورهم فی الامر

چون غلام عاقبت اندیش راد از كفایت اندرین فكرت فتاد ٦ كه ازین شاهنشهی حكم و داد آخر اندر دست كس ناید زیاد
پس یكی‌را زان امیران سترگ كه بد از جمله امیران‌او بزرگ ٧ یار غار و محرم و دمساز ساخت همدم و همخوابه وهمراز ساخت
دست در دامان رای او بزد چون بدید او را امین و معتمد ٨ گفتش ای حلال اشكال قضا خاطرت آئینهٔ گیتی نما
جزووكل وقبض‌وبسط وحل‌وعقد نفع وضر وعزل‌ونصب‌وجنس‌ونقد ٩ جمله در كف كفایات تو است بردهٔ در دانش از احرار دست
با تو رازی دارم‌ای زین زمن بایدت پنهان نداری آن ز من ١٠ راز را از اهل پنهان داشتن ماه را باشد بگل انباشتن
راز سه قسمست در جمع امور عام‌وخاص‌وخاص‌خاص‌ایخوش‌حضور ١١ عام را با جمله عالم گفتنیست باخواص آن‌خاص ظاهركرده‌نیست
خاص خاص آنست غیرازكردگار كس بر آن عالم نگردد در دیار ١٢ طرز جسمك‌جسمی‌است ازره‌مرو طور لحمك لحمی است ابترمشو
رازخاص ای‌خاص درچه هم مگو گر نه نی در ناله آید ای عمو ١٣ میخورد زخم و زند آه و فغان لیك ناجنس است وناواقف‌ازآن
زنگ شك بزدای از لوح یقین . زانكه این معنی بشرع مرسلین ١٤ سر سبحان‌الذی‌اسری‌است‌راست رمزالرحمن‌علی‌العرش‌استوی‌است
ای شه مردان و سرداران علی ای وصی مصطفی و ای ولی ١٥ انت منی و انا منك ای فتی لا فتی الا علی المرتضی
یار خاصی سر قدسی گوشدار لایق این سر تونی ای هوشیار ١٦ با تو گفتم این وسه یار دگر مقتدی صدیق و عثمان و عمر
سر پاك لی مع الله است این امر عالم گیر آن شاه است این ١٧ محرم این راز این چار خواص با توچیزی دیگراز مخصوص خاص
كرم الله وجهه در شان تو تو از آن ما و هم ما زان تو ١٨ جمله ایشان نیز هم زان منند فرق باشد در میان راز و پند
باز گرد ازرمزاین راز آن غلام گفت با آن معتمد كای نیك نام ١٩ كن مرا تحقیق كین شاهی‌وجاه كه مرا بی زحمتی بخشید اله
چیست اندرضمن این‌چه‌حكمتست آخر این تخت و شهی‌چه‌حالتست ٢٠ آن مشیر راست گوی اختیار گفت ای شاه سریر اقتدار
گفته اند المستشار مؤتمن بر تو خواهم كردكشف‌این‌رازمن ٢١ ای بلند اختر بدان‌وآگاه باش روشن و تابان مثال ماه باش
حال این اسرار خاصان حرم نیكوان دانند نی هر بی قدم ٢٢ در دیار و كشور ما عادتیست كه بجای دیگر آن عادات نیست
هست‌مارا هرسرسال ای جوان پادشاهی حاكم و فرمان روان ٢٣ چون شود شاهیش یكسال تمام میشود بر وی شهنشاهی حرام
میكنم از تخت و بختش عزل‌باز با دمی سازیش امید دراز ٢٤ هست فانی تاج و تخت‌وملك‌ومال دولتی آن كو كند فكر مآل
زین رباط خشت آباد دو در زین در آئی میكنی آن در گذر ٢٥ چون چراغ عمر بر باد فناست غنچه را دامان ازین غصه‌قباست
فی المثل دنیا چو گلزاریست ما یافته چون گل در او نشو ونما ٢٦ دربهاران چون شود خرم‌جهان گردد از فضل خدا خرم زمان
بلبل‌وقمری ز هر سو در فغان فانظروا آثار فضل المستعان ٢٧ راح ایام الشتا جاء الربیع انظروا صنع الحی الرب الرفیع
خیمه گل در گلستان میزنند بر سریر تخت نصبش میكنند ٢٨ بر سر تخت شهی آید بناز گشته غره با عملهای دراز
با زر و برگ جوانی و جمال نازكی و شیوه و غنج و دلال ٢٩ در چنین منصوبهٔ شاهنشهی چتر دارش میشود سرو سهی
او شده درمملكت چشم وچراغ نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ ٣٠ باد فراش سرا بستان او آب گشته طایف ایوان او
سبزه گشته خاك بوس راه وی نسترن خود نوكر درگاه وی ٣١ بید میر لشكر و اسپهبدش پیش لشكر صف زده شمشیركش
اوزفرط كبر و مغروری دولب در تبسم بر گشاده روز و شب ٣٢ گل درین كبرو غرور و انبساط از مآل كار خود بی احتیاط
خنده را پیرایهٔ خود ساخته با زر و برگ و نوا پرداخته ٣٣ تاخت آرد ناگهان باد خریف آن بروت اشكن سرانداز كثیف
چون بجنباند بروتی از غضب اوفتد بر سرو و سبزی لرزوتب ٣٤ گنبد گل در هوا پران شود كاخ و ایوانش همه ویران‌شود
قرع میگوید رسیدم من بسرو عاشق من بلبل و كبك و تذرو ٣٥ دولت تیزم نگر چون پردواند دولت عالیم تا عرعر رساند
سرو در عالم بچندین ماه وسال بر كشیده قدش وقامت پر و بال ٣٦ من بدین سرعت‌ز اقبال‌است این از علو فتح و اجلال‌است این
باد پائیزی حكم سازد اله تا نماید هم باو آن عجب و راه ٣٧ گشت ضحاك اول از فرط غرور آن دهن‌ضحاك ودل از فتح دور
غافل از پایان كار خویشتن در جهان افكنده صد ظلم وفتن ٣٨ باد پائیز زوالش در رسید پوست مغزش را زكله بر كشید
تو سیه دل باش تا فردا شود هركه باشد قلب خود رسوا شود ٣٩ ای تو ضحاك ودلت كورو كبود خاسری وبردهٔ ظن خیر وسود
ضحك تو گریه شود اشتاب‌نیست خالق كون‌ومكان درخواب نیست ٤٠ گاو خراسی تو ای نا هوشیار میزنی‌دوران‌كه خودزین است‌كار
كاوهٔ حداد اینك میرسد گاو مركوب آن فریدون اسد ٤١ مغزما تا كی خوری ای مار سر می بر آرد مغزت افریدون بدر
وارث ضحاك نمرود غوی خوش گرفته آن شقی را پیروی ٤٢ صفدر و میر سپاهت آزر است صانع اصنام بختت آزر است
ای سیه دل ازصمد كردی فرار گشتهٔ عبدالصنم اینت اعتبار ٤٣ اوزر الوزرای توشیطان شده اوستاد منجنیقت آمده
میرسد گردن زنت اینك خلیل میر اسپاهت شدستش سلسبیل ٤٤ از چه غره میشوی‌ای‌خیره سر كر و فر نیم بق ما نگر
هین بگو تو كیستی ای خیره‌خو تا خلیلم دست آلاید بتو ٤٥ كر كست كو تاسوی چرخت برد كو وزیرت تا كه خونت وا خرد
خوش خلاصی یافتی جبار باش با خلیل از نار بس قهار باش ٤٦ ویلك انت نائم نوم الغرور ویحك انت‌فی جف البحرالغرور
این حكم بین شاهرا و حكم‌او مغز بر من آورد زان كینه‌جو ٤٧ هی تو ای نمرود مطرودآمدی از در اقبال مردود آمدی
وارث فرعون اینك از عقب میرسد هم غرهٔ لهو و لعب ٤٨ هم شود او نیز مكشوف القناع غافل و زایل كه الدنیا متاع

قول ما ینطق رسول" بالهوی　کی هوا زاید ز معصوم خدا ۱ گفت دنیا جیفه و طالب ورا　الکلاب الکلاب ای فتی
تو بسحر کاهنان غرّه مشو　راه بیچونی نگر در چه سرو ۲ گفته هامانت که هامان از طریق　تو شده در بحر رزق او غریق
باد باشد قاتل قوم ثمود　قاتل تو آب خواهد گشت زود ۳ ایکه داری عقل و تدبیر وخرد　خوش تمیزی کن بفکرت نیك وبد
موسی ام دنیا و هم عقبی ببرد　زنده در عقبی و در دنیا نمرد ٤ ابله آن نمرود وفرعون لعین　خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیرمرد　چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد ٥ برگ وزاد راه خود بفرست پیش　هم مدد ازحق طلب ای خوب کیش
از دلیلی راه خود جو طالبا　تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا ٦ رو بدست آور دلیلی راه بین　گیر دامانش بدستان یقین
چه دلیلی چون شه کون ومکان　صدروبدر این جهان وآن جهان ۷ اوشفیع و هم شفیق وهمرشید　او امین وصادق القول و سعید
او دلیل راه وا پس ماندگان　خواجه او و ما سراسر بندگان ۸ تو ازو مگسل باعدا دل مده　بر سر کوی اعادی خار نه
بین دلیلی اینچنین صادق سخن　بوالحکم گشته ز جهل اورا فتن ۹ کور مادر زاد و گمراه تباه　گفته رنگی نیست بهتر از سیاه
چونکه دیدی معجز شقّ القمر　نطق مار وسنگ وآهوهم نگر ۱۰ زهر را تریاك بین بر جسم او　دیو را لرزان نگر بر اسم او
ابر را بین سایه‌بان فرق او　والضحی برخوان صفات روش‌تو ۱۱ مرده از انفاس او زنده شده　موسی و عیسیش هم بنده شده
چشم بگشا بین لعمرك زیورش　از فطهر کسوه لولاك افسرش ۱۲ او طبیب و میکشد جور مریض　نیك میداند ولی طور مریض
هم عزیز و هم حبیب پادشاست　هم دلیل و هم طبیب درد ماست ۱۳ درد مارا شربت انفاس وی‌است　باد نوروزی نگر دفع دی‌است
آن طبیب ازوی بنزل درس‌خوان　آن طبیب حاذق شافی لسان ۱٤ درد می باید بود درمان پذیر　نه از آن دردی که‌باشد حلق‌گیر
نیست درعلم طبیبت کمروکاست　هر خلل که‌هست آن رنج‌تراست ۱٥ گر تو صاحب عقلی ودانا تری　ره بصنع خالق اینها بری
خالق عقلا قدیما صانعاً　مستعانا داد بخشا سامعاً ۱٦ مالك الملکا رؤفا منعما　پادشاها ذو الجلالا مکرما
کار ساز مؤمن و کافر توئی　اوّل آخر باطن و ظاهر توئی ۱۷ عقل و فهم و فکر ما را دادهٔ　در تن ما نور جان بنهادهٔ
هم تو دادی از که روز ازل　قوّت و علم و سعادات و عمل ۱۸ هم تواندر دل فکندی این فکر　که بجوئیم آن دلیلی راهبر
ره تو دادیّ و دلیل رهنما　تا بنور تو نماید ره بما ۱۹ آنچنان کان شاه پرسید ازمشیر　زان مشیر کافی نعم النصیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار باشاره مستشار که انماالاعمال بالخواتیم

آن مشیر کار دان بر مزید　گفت او را کای طلبکار سعید ۲۱ هست شهری برتراز عرش عظیم　پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم
زو نشان آنجا دهند اما بدان　هست آثار وی اندر هر مکان ۲۲ او علی التحقیق شاه عالم‌است　مفضل و مکرم حکیم و عالم‌است
حکم واجب امتثال او مدام　نافذاً فی الخافقین است ای همام ۲۳ ملك وشهرماوهر ملکی که‌هست　تحت امر وحکم فرمان وی‌است
هست از آنجاتا بدان شهرشکوه　هفت بحروهفت دشت وهفت کوه ۲٤ گر بگویم شرح آن کوه‌و بحار　زآن عقوبات مهیب بی شمار
همچو مارت پوست برتن بترکد　همچو توت‌از چشمهایت خون‌چکد ۲٥ ساخته آنجا دوشهر آن شهریار　از بزرگی بی کران و بی کنار
آن یکی شهرش بغایت جان‌فروز　فارغ از سرد دی و گرم تموز ۲٦ اندرو بستان و باغ بی شمار　جویهای خوش روان ازهرکنار
پس درختان از یسار واز یمین　تحتها الانهار شهد و انگبین ۲۷ جوی دیگر منبع آب حیات　هرکه خورد ار وی نمی‌بیندممات
خاك او مشك و عبیر وزعفران　سنگ او یاقوت ولعل و ارغوان ۲۸ باد جان‌بخشش‌چو انفاس مسیح　دلگشا و راحت افزا و ملیح
عندلیبانش همه سحر آفرین　در ترنم جان فزا و خوش حنین ۲۹ از درون باغ بر شاخ شجر　لون لون الحانشان با یکدگر
بانگ بر خاصان زده‌ازچهارسو　بلبل و درّاج و قمری فانظروا ۳۰ ساخته شهری دگر شد بتکده　پر ز مار و کژدم و دام و دده
خاك آن ادبار و بادش‌زمهریر　آب آن سم وهوایش حلق گیر ۳۱ میوهٔ او جز زقوم و نار نه　مرغها جز عقرب و جز مار نه
هرکرا آنجا وطن‌شداو شقیست　همدمش لاقیس و ابلیس ردیست ۳۲ شرح قبح وزشتی آن شهر من　گر بگویم تو بگردی ممتحن
حاصل آن‌چون‌خسرو این‌شهر ما　مدت سالی چو شد فرمان روا ۳۳ حکم آن شاه بزرگ آید بدم　عزل سازیدش فرستیدش برم
پس ز نزد آن شه آید قاصدی　آورد از شاه حکم نافذی ۳٤ عزل سازد آن شه ما را روان　هرچه او دارد ز ملك و خانمان
پاك بستاند ز دستش جنس‌ونقد　حکم وفرمان شهیّ وحل و عقد ۳٥ پس وراچشم‌ودهان و دست وپا　بندد و آنگاه بسپارد بما
چشم وا کن گوش بگشا ای‌پسر　این‌چه‌سرّ است‌این‌چه‌رمزاندرنگر ۳٦ نیست برآن شاه تنها این‌سیاق　هم من و تو داخلیم و در نطاق
یرلغ و احکام اینك در میان　ما نهاده بر سر وبرچشم وجان ۳۷ صدق بر توقیع او داریم لیك　میکندمان کور حرص مرده ریك
واقف از عزلیم و ازعهد رحیل　نیستمان بالقوه بل بالقال و قیل ۳۸ ایها الناس انتم قد تعجبون　لا تقولوا انّ ما لاتفعلون
میرسد اینك برید پادشاه　پنبه بیرون کن ز گوش انتباه ۳۹ خواجه بهر آن فرستادت سفر　تا کنی سود و شوی توبهره ور
سازدت آزاد و هم بخشد ترا　نعمت بی حدّ و حصر و منتها ٤۰ سافروا و تغنموا قول نبی‌است　از تجارت به بعالم کار نیست
در تجارت‌جهد کن ای کامران　والذین جاهدوا فینا بخوان ٤۱ جهد کن مردانه ای یار عزیز　تا کنی از جهد خودتحصیل چیز
چونکه حاصل گشت میکن‌بذل‌تو　لن تنالوا البر حتی تنفقوا ٤۲ آفتاب از اوج این چرخ بنفش　چونکه شد ینبوع خیرونوربخش
مرد وزن‌می دوستدارندش‌نکو　روشنیّ عالم است آن نور او ٤۳ نوردولت دردل‌وجان‌زانسواست　هرچه زانجا داده اندت باتواست
نور ازآنجا خواه لیکن گر بداد　خواهشت باشد مقام انقیاد ٤٤ ازاطاعت‌روی گرداندن خطاست　هر که دارد انقیاد اهل نجاست

بیان آنکه عنایت ازلی در دل مطهر چون بارقهٔ انوار آفتابست که جمیع مشارق و مغارب کاینات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اگر تأیید عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد

چون سعادت داد توفیقت دهد　تا از او خواهی سعادت را مدد ٤۸ چون‌بخواهی‌کام وگردی کامران　دولت خواهش هم ازیزدان‌بدان
آنکه محیای ومماتی صنع اوست　جمله صنع اوشناس ازمغز وپوست ٤۹ چون شود تدبیر با تقدیر یار　صاف گردد من جمیع الوجه‌کار

چونکه خواهی کام بااخلاص‌ازآن　کامران گردی هم ازمعبود دان ١ کان‌ذلك‌فی‌الکتاب این نکته‌است　آیهٔ نحن قسمنا نیز هست
دردل آن کاین گهر بنهاده‌اند ٢ از ازل اورا سعادت داده اند

رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از مشیران از چگونگی پایان کار سؤال میکرد

نایب شه چون ببستش دست وپا　دست و پایش بسته بسپارد بما ٤ زورقی سازیم ما از بهر او　نکتهٔ گوئیم در گوشش فرو
مدتی با او چو خوگر بوده ایم　در پناه دولتش آسوده ایم ٥ با خروش وگریه و آه و فغان　تا بدان زورق بریمش‌موکنان
پس ببحر اندرنهیم آن زورقش　باز گردیم آه زن فریاد کش ٦ چیست آن دریای‌قتال ای‌غریب　هست بابی که از آن باب مهیب
بشنو الباب و کل الناس از آن　داخل تصدیق کن تصحیح دان ٧ فارق‌این‌بابست وزین درهرکه‌او　یافت امنی کو رهیدی ای عمو
حاصلی آن ملاح شاه بسته را　آن ضعیف و عاجز و دلخسته را ٨ بادبان را بر کشد او را روان　تا بدان شهر عظیم آرد دوان
مدتی خواباندش همدم عمل　نیك نیك آرد دغل آرد دغل ٩ بعد سالی چند و ایام فزون　باز انگیزندش از جای سکون
میبرندش پیش آن شاه کبیر　آن شه بی مثل و مانند و نظیر ١٠ شاه ازو خواهد حساب‌کشورش　گرچه واقف باشد از خیروشرش
هرچه او کرده بود باعام وخاص　شاه فرماید ز عدل اورا قصاص ١١ گر شود منکر گواهش هم ازاو　شه کند ناطق که گوید روبرو
پس بحکم الجروح از نیك‌وبد　یابد از افعال و از اعمال خود ١٢ این ترازو میل اصلا نیستش　قایم است و راست جیلانیستش
آنکه سیلی زد کلیجه او دهد　آنکه دادت گل هم او خارت نهد ١٣ آنکه زخمت زد هم اومرهم‌دهد　آنکه دردت داد درمان هم دهد
غیر را تو در میان اندرمبین　هر چه می بینی ز حق میدان‌یقین ١٤ زخم بر خاصان‌زتشریفات‌دوست　بر لئام آن زخم اززلات اوست

فرمان دادن پادشاه نایبی را در رفتن شکار مودیه برمقتضای والجروح قصاص

آن الغ خان حاکم صاحب یساق　کرد روزی امر با التون تیاق ١٦ گفت‌صید دشت البرزای درست　دادمت فرمان که امروز آن‌تست
رو بصید ولیك مر نخجیر را　که بود انداختن را او سزا ١٧ خواه سگ‌بروی رها کن‌خواه‌تیر　میزنش می بند مگذار و بگیر
چون طریق عدل را داری نگاه　کس نگیرد هیچ گونه بر توراه ١٨ هر کسی کو لایق تیرت بود　خود ز فعل خویش نخجیرت‌شود
هل جزا فرمود الاحسان احد　هرکس آنچه کشت‌هم آن بدرود ١٩ مثل میش غفلتی ای‌خواجه تاش　در چرا افتاده سر در بر مباش
گرگ درآن در کمین بنشسته‌است　چشم اندر دنبهٔ تو بسته است ٢٠ هم تو گرگا امن و آسوده مباش　تا بکی درندگیها و تراش
در پی این گله تا کی خرصناك　گاه بر قچ گاه در تل‌گه مغاك ٢١ لشکرش خواهند حلقه کرد هین　تو بامید گله فارغ نشین
ناگهان بینی سگ شاهی دوان　خون تو کرده زحلق‌وتن روان ٢٢ یا خوری بر ناف پیکانی چنان　کز الم گردت بر آید زاستخوان
حاصل ازفرمان شه التون تیاق　کرده بهر قصد نخجیران یراق ٢٣ پس سلاح مردی و پیکار بست　در پی قصد شکاران بر نشست
روی در البرز گیتی کرد باز　آن مسلح نامور با یوز و باز ٢٤ کرد صید وافر از اطرافها　ناگهان پیدا شد از روی هوا
یك عقابی‌هول پرآن سوی‌چرخ　که برش عنقا نبرزیدی بفرخ ٢٥ برگشاده گوی ارضش زیر بال　از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاد آن تیر سه پر　زد چنان آن مرغ‌را برطرف پر ٢٦ که زدش بر پر و آمد بر زمین　خاك وخون آلوده غلطان باحنین
چونکه‌اندر زخم خوددربنگرید　آنچنان تیر سریع السیر دید ٢٧ زد یکی منقار و بیرونش‌کشید　پیش خود بنهاد وگفتش‌ای‌شدید
هیأت را راست می بینم ولی　هست از سختیت چون آهن‌دلی ٢٨ تو ندیده بر خود از من محنتی　نه بدی و نه شری نه ذلتی
پس‌چرابرمن زدی‌این‌زخم‌سخت　که مرا بر تخته افکندی زتخت ٢٩ گر ز من بر تو بدی‌واقع‌شدی　پس قصاص القصه واجب آمدی
تو نهٔ از والجروح آگه مگر　که مرا مجروح کردی از ضرر ٣٠ فعل نا احسن عقوبات خود است　بدبخود کرده هرآنکه او بداست
ای خدنگی تیر خود برگوچرا　که چنین زخمی زدی یکره مرا ٣١ تیر بگشاد آن زبان تیز تاب　گفت تو معذور میدارای‌عقاب
نیست‌این جرأت زدست‌وپای‌من　که چو تو مأمور امرم در زمن ٣٢ من ندارم قدرت وحکمی دراین　چیست درمان چونکه دارندم‌چنین
زرد روئی قددوتوئی هست‌لیك　گوشه گیری‌سخت زوری‌مرده‌ریك ٣٣ حاکم من اوست من دردست او　همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کاندازدم فرمان برم　یکسر موئی ز فرمان نگذرم ٣٤ اختیاری نیست اندر دست من　از کمان دان این‌هنر زشصت‌من
من مطیع بنده فرمان عبد وار　پی زده سر کوفته باریك و زار ٣٥ مرغ‌گفتاپس‌مرا دشمن‌وی‌است　که مرااین‌زخم‌ازآن‌ناخوش‌پی‌است
راستی از هیأت صوری تو　شاهد است ازکجروی دوری تو ٣٦ گفته فی ضرب‌المثل اهل فنون　اینکه ظاهر هست عنوان درون
قد تو دال‌است بر گفت الف　دوری آری از مقال مختلف ٣٧ چون‌مرازخم از کمان بربررسید　انتقام خود ازاو خواهم کشید
وزر اخری لا تذر گفتا خدا　کل شاة ستناط برجلها ٣٨ تو بمن بنما کمان را تا که من　زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش وعقابش در قفا　تا سوی قوسش برد آن رهنما ٣٩ او هلالی دید زرد و با وبال　نزد او زانو زده آمد بقال
گفت ایا کج هیأت گوشه نشین　بی گنه بر جان من ورزیده کین ٤٠ میتوانم کاین دمت بی بشکنم　مغزت از سر پوست ازتن برکنم
لیك تابامن نخواهی گفت‌راست　با منت‌این کینه و بغض ازکجاست ٤١ که فرستی تیر کو محکوم تست　تا مرا زخمی زند بر بال چست
تو مرا هرگز ندیده من ترا　بی گنه بر من چرا کردی جفا ٤٢ هم رسد در تو سزای کردهات　هم خلد خار جفای خویش پات
تو بزه نازی ولی بر حلق تو　زه نهد هم زه کند جبرت گلو ٤٣ هم ز کبشت برکند چرخ بلند　هم بقربانت کند ای زور مند
سر مکش گر سر برآئی ای‌عدو　زین ترفع عاقبت افتی فرو ٤٤ گر شوی‌ماهی تو با ماه و هلال　کی خلاصی یابی از شست زوال
چند هر افتاده را در پی کنی　زور بر اشکستگان تا کی کنی ٤٥ اینك از اشکستگان خسته من　کز تو دارم زخم سختی در بدن
بر من‌این زخم ازچه‌آمد ازرهت　ای بد ازظلم و ستم تا کوتهت ٤٦ هم خوری زخمی‌که پشتت‌بشکند　در چهت این چاه کندن افکند

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان‌را این سخن درگوشها　آمد و افتاد گفت آن ماجرا ٤٨ کای‌عقاب‌این‌کش‌مکش‌از من‌مبین　ازکجا من دست و پا وبغض‌وکین

این گنه را دان تو از انگشتها — که منم در پیش او پشت دوتا ۱ حلّ و عقد کارمن درشست اوست — کلّ وجزو فعل من دردست اوست
بندهٔ محکوم احکام ویم — هر سوئی اویم کشاند می‌روم ۲ ماجرائی گر ترا هست ای‌عقاب — پس بکن از دعوی من اجتناب
اینك انگشت امیر التون تیاق — ماجرا با من بنه بالای طاق ۳ جرم گرگ‌ازناب بگرفتن‌خطاست — چون قلم سرگشتهٔ انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا — تو چه دانی حکمت حکم ورا ۵ انبیا و اولیا سرگشته اند — اختیار خود بداور هشته اند
حاکم است او در خلا ودر ملا — او کشد آنگاه خواهد خونبها ۶ چون اذا جاء اجلهم ای‌حرون — قال لا یستاخرون یستقدمون
عمر تقدیری بر اوج تلّ صید — چون بریزد ناگهانی خون زید ۷ عمر را هم اختیاری خود نبد — در اجل تقدیم و تاخیری نشد
پس چرا جاریست‌حکم القصاص — بر سر عمرو و نمی گردد خلاص ۸ کی شود خود معرض جفّ‌القلم — عمرو و زید وبکر و خالد نیز هم
گفت با انگشت آقا آن عقاب — کای‌زتو بر بال من ظلم وعقاب ۹ خورده‌ام زخمی معنعن تا بتو — ره کنون آورده ام ای کینه جو
تو بر آوردی بظلم و زوردست — تیر ضارب‌چون روان‌کردهٔ‌تواست ۱۰ از کمان پرّان وزو دارد فغان — وز تو مینالد بهر گوشه کمان
راست گواین‌سر مکن‌مخفی سخن — میزنی تیر وکمان پنهان مکن ۱۱ بر من‌وبرهرکسی‌کت‌قصد خاست — بیوسیلت زخم‌وخون‌ریزی‌چراست
میتوانم گوشتت را بر درم — تیز منقارم که خونت را خورم ۱۲ لیك من مامور شرعم در زمن — با تو دارم دعوی مشروع من
گر کنی توضیح و حجت‌آوری — پس ندارم با تو روی داوری ۱۳ گر نه اینك قاضی و شاه چوماه — یادیت ده یا قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز گو روشن مرا ۱۴ تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندرجنبش آمد گفت هین — ای دراز اندیشهٔ کوتاه بین ۱۶ تو همی بینی بظاهر جنبشم — نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش وتحریك من نه ازمنست — ظن مبر که تیغ ها گردن زنست ۱۷ تیغ چون بینی بدست دیگران — تو مبین از تیغ آن ضرب گران
دست دست‌او بود نه دست تیغ — قطره از دریاست باران نه زمیغ ۱۸ ضارب آمد فاعل این داروگیر — پس تو این‌دادو ستد ازوی مگیر
تیغ‌وتیر اینجابهانه‌است وجزاست — حکمها بین الاصابع خداست ۱۹ گر مناره میشوم من یاکه طاق — هست بنایم در آن التون تیاق
قوت تحریك و اسکونم ازوست — اوست منزل‌این جنایت‌من‌چوپوست ۲۰ گر ترا بحثیست با او اینك‌او — نیست غایب حاضر است ای‌کینه‌جو
زانکه نه‌خارج‌نه داخل ازمن‌است — زانکه نه‌واصل نه‌فاصل ازمن‌است ۲۱ گرچه‌این‌زخم‌گران سنگ‌ازوست — چون بانصاف آئی ازتوهم‌بتوست
از ره خوردهٔ ضربت رو متاب — زخم خود شد بایدت دادن‌حساب ۲۲ چون حساب‌اندر حلالست ای‌عقاب — در حرام وظلم نبود جز عذاب
حالیا درخواب گرمی این‌زمان — چون‌برآری سرازاین‌خواب‌گران ۲۳ آنگهی دانی که در چه بودهٔ — با چه کس در خواب خوش آسودهٔ
لا تغافل عن مکافات العمل — ان مکتوباً صعابك فی الازل ۲۴ ای ما جامنك او دون او جاد — ان یستقبل الیك فی المعاد
چند درانگشت پیچی این‌صفات — کرده باشی در دم موت و حیات ۲۵ دمّ این نکته طویل‌است ودراز — باز آور ماجرای باز باز
تو منه انگشت بر حرف قدم — کی توان پی برد در حکم حکم ۲۶ زامر مضای قدم واکش قدم — چون تراره نیست در صحن حرم
باز گوی‌وبرشمر بی رسم‌وفکر — ذکر کن تو قصهٔ آن بنت بکر ۲۷ تا چه شد با آن عقاب مدعی — قصهٔ التون تیاق بردعی

دیدن عقاب التون تیاق را وعظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او مشاهده کردن

چون بدیداو که دراین نشو ونما — اختیاری نیست هم انگشت را ۲۹ حکم او وفعل نیکش یا بدش — نیست اندر قبضهٔ حکم خودش
فعل بالقوه ورا از خیر و شر — هست اندر قبضهٔ امری دگر ۳۰ کیست آن التون تیاق تیر زن — در بغل توقیع سلطان زمن
شد برِ او چونکه از دورش‌بدید — صولتش در چنبر رعشه کشید ۳۱ لرزهٔ بر دست و پایش اوفتاد — از سر وضع و اصول آن قباد
گفته اینجانیست جای قیل وقال — که شدم از بیم این من‌درجوال ۳۲ گر چومن صدرا کشدبتوانداو — کی بجحت از کسی درماند او
تیر گفتم ضاربم شد یا عدو — تیر ها صد بندهٔ مژگان او ۳۳ از کمان‌نالم که‌درظلم‌است‌طاق — هان کمان ابروی التون تیاق
خوداصابیع‌است خون‌وپوست‌وپی — زیر دست اوست ده مانند وی ۳٤ من شدم راضی باین زخم دژم — دولتم از دست این گر جان برم
جانور با او در آید در جهات — ممتنع دان این و از نا ممکنات ۳۵ با سبه سرکه بر آید در جهان — حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ بر ناید عزیز — گر نه بجهد از کف اوهیچ‌چیز ۳٦ درچرز کاریدن وین بردنست — لیك در زرع خوش سرخوردنست

قصهٔ آن گربه که از خانه بخشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی وگرفتار آمدن شیر

دنبه‌خورد آن‌گربهٔ دزد ای‌عجب — زد سرش‌بشکست وبینی زان غضب ۳۸ گربه ازضربش قوی شد بی قرار — کرد از ترس اجل ز انجا فرار
در بیابان سر نهاد و شد روان — میدوید از هر طرف ازبیم جان ۳۹ نا گهان‌زان حال برشیری رسید — در دوید آندم که روی شبر دید
همچو موش از بینی خوك اوفتاد — گربه از بینی شیر است ای قباد ٤۰ نسبت هر قوم با قومش رود — اسب‌هم بااسب وخر باخر دود
بود گربه قوم شیر اژدها — خون بجوشیدش چو دیدآن‌گربه‌را ٤۱ آنچنان کوچك نهاد و تن فکار — با خروش وگریه و زار ونزار
سوختنش دل‌بروی وگفتاکه‌هین — ای تو قوم وخویش من‌ازراستین ٤۲ چونکه‌هر جنس‌است‌باجنسش‌شبیه — قال شعبی الولد مثل أبیه
من قوی هیکل چنین وزوردار — تو چرائی اینچنین زار و نزار ٤۳ واسطهٔ‌این ضعف وکوچك‌هیکلی — نك بیان کن سر مدار ازمن خفی
گربه‌گفتا ای بزرگ و پیشوا — دست ما من بعد و دامان شما ٤٤ نیستم‌بی کس که‌دارم چون‌توکس — ای‌کس و مخدوم من‌فریاد رس
در من این‌ضعف ونزاری وکمی — هست از جور و جفای آدمی ٤٥ گندمش از موش میدارم نگاه — میکنم گرمش زمستان جایگاه
گر دهد چیزی خورم خدمت‌کنم — ور نه صبری پیش‌گیرم تن زنم ٤٦ چون رسداز جوع کارمن‌بجان — ناگهان خود را زنم بر ریزه نان
او سرم بشکافد و چشمم کند — چوب آرد دست و پایم بشکند ٤۷ من ز دست جور او زینسان‌حقیر — دست من گیر الغیاث ای‌دستگیر
چون شنید این نکته شیر بیدریغ — شد ز غیرت برتنش هرمو چوتیغ ٤۸ زدچنان یك‌نعره ازخشم‌آن عنید — که دل کوه از صلابت بر درید

گفت هین پیش اُفت و دیگر دم مزن — تا رویم و آدمی بنما بمن ۱ تا بخواهم کین تو زان بر ستم — پوستش از سر کنم مغزش خورم
گربه رو بادیه کرد و شیر نر — از قفای او دوان با شور و شر ۲ ناگهان بر گلهٔ گاوان رسید — شیر نر چون گلهٔ گاوان بدید
گفت اینست آدمی برگوی هین — گفت هی او نیست بلکه اوبراین ۳ قادر است و هم مسلط آنچنان — که نهد بر گردنش بار گران
گاه حرث و گاه گردونش کشد — گر کشد سر زار در خونش کشد ٤ بر گذشتند و برفتند اندکی — پیش شان افتاد اسب بر تکی
شیر گفت اینست گربه گفت نه — او براین هم قادراست ای که نه ۵ برسرش آهن کند گردد سوار — گاه تازد گه کشد در زیر بار
پس بضرب مقرعه‌اش دربرکند — گه لگد گاهیش مقرعها زند ٦ باز هم رفتند از آنجا پیشتر — پیش افتاد اشتری شان بار ور
شیر گفت این باشد ابن‌آدمی — کش در اعضا نیست اززفتی کمی ۷ گربه گفتش نه که براین نیز دست — داردآن سنگین دل اشکم‌پرست
میکند در بینی اینهم مهار — می نهد بر پشت این که پاره بار ۸ سود خود را در صحاری وقفار — میکشد او را قطار اندر قطار
گر بره یکذره کاهلتر رود — چوب و سنگش بر سروپهلوزند ۹ شیر لا حولی بکرد و پیشتر — رفت و قهرش گشته دردل بیشتر
چون قریب دیه در بیشه رسید — پیر مرد ناتوانی را بدید ۱۰ بس ضعیف و منحنی بهر گون — بسته بریشتش کلنگیّ و رسن
گفت اینست آدمی گفتا بلی — خندهٔ زد شیر همچون غافلی ۱۱ گفت سازم سرمه‌اش گرآهن است — بشکنم پشتش اگر روئین‌تن است
پس باستهزا و طنزش پیش رفت — پیر بیچاره ز عقل خویش رفت ۱۲ لیك باز از عقل و دانش مردوار — خویش را میداشت برجا استوار
شیر گفتش آدمی هی هی توئی — با چنین جسم و یل و بال قوی ۱۳ گربه کو از نسل اولاد من است — از جفای توچنین کوچك تن است
پس تو باشی دشمن من ای قلاش — من زبون کش نیستم آگاه باش ۱٤ جنگ دارم با تو هین آهنگ کن — در صف آی وبامن اینك جنگ کن

خلاص یافتن پیر از شرّ شیر بپایمردی عقل که مفتاح اقبالست قیل سمیّ العقل عقلاً لتعقله الاحرام والنفوس

گر بدی ازعقل اشرف هیچ چیز — خود نبودی عقل زانگونه عزیز ۱٦ مکرم مشهور حاتم شاه طی — قال العقل اعز من کل شی
عقل مفتاح حریم دولت است — عقل مصباح سریر حشمت است ۱۷ عقل باشد رهنمای ملك جان — عقل باشد کار ساز و کار دان
عقل خورشید سپهر اعتلا ست — عقل دّر دُرج ملك کبریاست ۱۸ عقل عین الروضهٔ فتح است وفر — عقل ورد العین اقبال و ظفر
پیر خود را در بلای هول دید — رخت سوی عقل فرخنده کشید ۱۹ گفت با خود کت هلاك آمدکنار — حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار
چارهٔ تو غیر رای عقل نیست — دستگیرت جز خدای عقل نیست ۲۰ کرد رو آنگاه اندر شیر نر — گفت ای سلطان جمله جانور
بهر آن شاه وحوشیّ و طیور — که نهٔ از عقل و از انصاف دور ۲۱ عدل کن بامن چوخواهی کرد جنگ — که ندارم طاقت آن ناب و چنگ
چون سلاح تست ناب وچنگ تو — که باینها هر دو باشد جنگ تو ۲۲ آدمی را هم سلاح جنگ هست — تیغ تیزش آلت جنگ وی است
نیست بامن آلت جنگم کنون — بی سلاح آری بجنگ آیم زبون ۲۳ هان مرا بگذار تا خانه روم — آن سلاح جنگ با خود آورم
نیست با مخدومیت جنگی مرا — هم بفرمانت کنم با تو وغا ۲٤ گفت با دل خود سلاح این عدو — در گرانی گیر دو سه مثل او
با چنین دندان وزور ویال من — با چنین جرم قوی کوپال من ۲۵ گر بود کوهی ز بنیادش کنم — گر بود فیلی که پشتش بشکنم
زد برو نعره که هی زود و بیار — چست باز آی و مده بیش انتظار ۲٦ رفت ره پیر اندکی واگشت باز — گفت با آن شیر کای گردن فراز
تا مرا رفتن سلاح آوردنم — کار سازی بهر جنگ کردنم ۲۷ تو بخواهی آبروی خویش ریخت — زین مقام ازترس من خواهی گریخت
شیر گفتش ای زعقل ودین بری — هیچ میدانی که چه گُه میخوری ۲۸ من خلیلم گفت از علم یقین — حق پرستم لا احبّ الآفلین
رسم ابراهیم هست از واجبات — از کلام الله بر خوان این صفات ۲۹ قال لم تؤمن بلی یا مستعن — صادقم لکن بقلبی مطمئن
از برای اطمنان قلب من — کن یکی کار ای جگر دار زمن ۳۰ تا نگردد سعی آمد شد هبا — تو بده از لطف خودفرمان مرا
تا مرا باز آمدن بر این درخت — بندمت باین رسن من بند سخت ۳۱ چونکه باز آیم روان بگشایمت — بعد از آن در جنگ با پیش آیمت
خندهٔ زد زان سخن شیر دژم — گفت شاید ای زخر درعقل کم ۳۲ گربه را گفت آدمی را اعتبار — با چنین عقل است و تدبیر و وقار
عقل وفکر وفهم دروی هیچ نیست — جز طلسم از هیچ پیچا پیچ نیست ۳۳ بعد صدق از قول قرآن شریف — این که قال خلق الانسان ضعیف
با همه این ضعف وعجز ولاشئی — سخت بی‌فهم است وبی‌فکرت قوی ۳٤ پس نهاد ازطنز هر دو دستها — بر درخت و گفت پیرا پیش آ
بر درختم بر مراد خود ببند — بیشتر زین بر بروت خود مخند ۳۵ پس برو بازآی زود ای شور بختّ — تا مرا بگشائی از بند درخت
مثل خود هم گر بیاری صدبیار — لیك زوتر آ مده مان انتظار ۳٦ گر نیائی زود اینجا بی سخن — بر کنم من این درخت ازبیخ و بن
پس بیایم سوی ده تند و دژم — بردرانم از هم و خونت خورم ۳۷ خون اهل ده بریزم سر بسر — هیچ نگذارم حجر را بر حجر
بگذر از خون جهانی زود آ — فکر کن از محنت یوم الجزا ۳۸ در بغل نه مهرهٔ مکر و دغل — که صدم چون تو بمکر وهم حیل
پیر گفت ای شیرو ای شاه زمن — نیست با تو حرب کردن حدّ من ۳۹ لیك چون دستورم از فرمان تست — می نخواهم بودن اندرکار سست
گرچه خواهی ریخت خون من چو باد — رو نگردانم نمایم اجتهاد ٤۰ دون ماله دون نفسه من قتل — او شهید شرع باشد نه مضل
تا نباشم من مؤاخذ یوم دین — پیش معبود دو عالم آفرین ٤۱ پس فرا شد پیر اورابردرخت — پشت وپهلو دست وپابربست سخت
بر کشید آنگه دو دستی آن تبر — بر سر و پهلو و پشت شیر نر ٤۲ گربه بالای درخت ازترس آن — برشد و در مو مو افتاد و فغان
حاصلا چندان بزد برشیر پیر — که ز تاب وطاقت افتاد آن شریر ٤۳ پشت وپهلوسینه‌اش درهم شکست — چشم وگوش ودست وپاسر هم شکست
چون بریداز خودامید آن شیر نر — رو بگربه کرد وگفت ای امّ ضرّ ٤٤ باز گو باری که تا من نیز هم — از ضعیفی همچو تو کوچك شوم
جان برم از دست این مکار مرد — خاك بر فرق چنین غدارّ مرد ٤۵ گربه گفتش دست بر خاطر بنه — زحمت خودرا مده و جان بده
جان ز دست آدمی کی برد کس — تا بری تو ای مدمغ بوالهوس ٤٦ چون انا گفتی چومنصور حلاج — زآن انا دار و رسن آمد علاج
جان خود رایافتی ازفعل خویش — بهره ازنوش است نیش از نیش بیش ٤۷ ظن مبرزین ورطه هرگزجان بری — جان بری آنگه‌شوی ازجان بری
گرخوری زخمی دراین راه ای پسر — آن مدان ازکس ولیك ازخود شمر ٤۸ این بلا بر تو هم ازتو میرسد — همچنان کز پیر آفت بر اسد

زخم ازخودمیخوری‌نزشیخ وشاب — آنچنان کز تیر آمد بر عقاب ١ آنچه با آن می پری‌مغرور وار — همخوری زخمش شوی‌اوراشکار
من اعان ظالماً سلط علیه — کل اعمال یجی فی الحشر الیه ٢ جز خدابر کس‌مبند ای‌خیره‌دل — گر نهٔ ضال و مضلّ و تیره دل
گرچه زخمت او زندازدست‌کس — هم ازو مرهم هم او فریاد رس ٣ از خدا دان درد ودرمان‌والم — هم ازو دان تندرستیّ و سقم
از قضا واز قدر دان خیر وشر — وز خدا دان آن قضا وآن قدر ٤ گرتو صاحب‌شرعی‌وایمان‌درست — خیرازحق دان‌کشر ازنفس تست
زان سبب‌ای‌مؤمن ایمان پرست — نیست درشرش رضا درخیرهست ٥ این شریعت آن حقیقت ای‌پسر — یا منه از جادهٔ ایمان بدر

بیان شش مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت مسافران نو رسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج شرایع است که المجاز قنطرة الحقیقه و این متعلق بلواطف بدرقه بیچونست که تعزّ من‌تشاء وتذلّ من تشاء بیدك الخیر

تا بایمان منجیان آید فراز — وا رهی از مهلکات جان‌گداز ٩ چونکه ادیان و ملل الوان فتاد — هر گروهی بر طریقی دل نهاد
یك گروه از جمله ناجی رستگار — وان دگرها را مکان وجای نار ١٠ هست ایمان را دو پایهٔ سلمی — تا بسلمی ره بری چون محرمی
بخت ما هست از اصول ای‌متقی — تا شود ظاهر حقیقت را حقی ١١ پس دلیل اولین پایهٔ سلم — مام و باب وقوم و اخوانست هم
ثانی الناطق معلم فاضلی — عالمی کافی ضمیری کاملی ١٢ کرده سجاده روان بر بحر نقل — طایر عالی عروج اوج عقل
ناقل قال النبی المجتبی — فی الاوامر و النواهی مقتدی ١٣ شارح برهان قال الله نیز — از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین — ان لکم خلد ادخلوها خالدین ١٤ خالق الارض السموات العلی — ملکه من‌عرش الی تحت الثری
هم‌ورای‌عرش وفرش وهرچه‌هست — آفریدهٔ او همه ملك وبست ١٥ یك‌دراین‌که ذکر رفت‌ای‌یادگیر — آمنوا بالله الحیّ الکبیر
پس یقین دانستن نوع ملك — هر کجا فرمود بر ارض و فلك ١٦ دیگر آنکه از خدا بر انبیا — چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار تورات و زبور انجیل هم — این عظیم ومحترم تنزیل هم ١٧ آن صدی‌دیگرصحف‌برمرسلین — جبرئیل آورده از حیّ مبین
صد هزار و اربع عشرین هزار — انبیای حضرت پروردگار ١٨ ما رعایا پادشاه برحق اواست — صانع ایجاد وتکوین‌مطلق اواست
انبیا میزان عدل و رهنما — سوی ملك حق نمایان آن بما ١٩ گر نباشد حفظ چوپان در غنم — بردرد شان گرگ درّان الم
چونکه باشد در میان گله گرگ — آفتی باشد غنم را بس بزرگ ٢٠ هم بنه‌بر شه ازاین گرگ سیاه — گر اطاعت باشد از چوپان راه
یك دری دیگر بغایت صعبناك — الغیاث ای قادر معبود پاك ٢١ هست آن یوم القیام دل شکاف — که نگنجد اندرو لاف و گزاف
آن ششم باب جگر تاب دگر — که خواص و عام دارد زان گذر ٢٢ گر بیارم شرح آن‌یك‌یك فراز — مثنوی را یا قوی گردد دراز
شرح رو ازقول وازتنزیل‌خوان — الامان زان‌روزناف انداز امان ٢٣ طالبان خود از پی‌آن ره روند — تا در آن ره از سبکباران شوند
هرکرا ره شد صراط المستقیم — در نعیم خلد جا یابد مقیم ٢٤ نیست پایان این سخن را بازیاب — قصهٔ التون تیاق و آن عقاب
در خبر خیرالکلام ای‌دین‌پرست ٢٥ فی جمیع الامر ما قل انسب‌است

سؤال عقاب در عجائب صنع ایزدی

پس عقاب از هیبت التون تیاق — بر دل خود میزدی هذا فراق ٢٧ عود را زان راه‌چون چاره نبود — شد بری او و زبان را بر گشود
گفت ای شکل بدیع کلك کن — نو گل مشموم این باغ کهن ٢٨ در نهادت عالم کبریست جمع — صغری ازصورت ترامعنیست‌جمع
از زمین رویان نباتاتست ودود — یافته از صنع ربانی ورود ٢٩ نك بیان کن این کلان اقلیمرا — نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هرچه درعالم آفاقست مثال آن درعالم‌الفس است علی الاجمال

آن نبات ودود وشعرو ممل تن — قدرت فرد قدیم ذو المنن ٣١ حکمت افکنده درو بسطی غریب — بر خلاف ملك آفاق عجیب
رسته سر بالا ازو بعضی و باز — بعض دیگر سر نگون رسته دراز ٣٢ اندرو قصری مرصّع آبدار — شاخ یك پاره عقیق تابدار
مرغ آن عالم کلام ای معتمد — بلبل وقمریش نیك و زاغ بد ٣٣ بحر شیرین منبع آن مرغ ها — که از آن دارند هم نشو و نما
درّ های ذوق ناب بی صدف — فوق وتحت‌و رو برو آورده‌صف ٣٤ بادبانش بازگونه سرنگون — باد او جان بخش ورنگش‌لعل‌گون
باز دو بحر دگر ای کامیاب — بس غلیظ و ناخوش وبیمزه آب ٣٥ مثل ناو آسیا او هم نگون — در میان روضهٔ یاقوت گون
مبخر شم معبر ریح الحیات — لیك بر بالای آن بحر فرات ٣٦ برتر آنهم دو بحر نور فر — بسته دست صنع نقاش قدر
درّ آن دریای مالح نور ها — منعکس دروی شب‌وروز ای‌فتی ٣٧ آب آن بحرین بس شور آمده — بر سواحل تیغ‌ها بسته رده
باز آن بحرین دیگر تلخ ما — از دوسو مخبر ز حال صوتها ٣٨ نه در آنجا مرغ وماهی را گذر — لیك مرغان نفس ها را عبر
این همه درلاله زاری دلگشا — از گل وریحان و سنبل‌خوش‌هوا ٣٩ باز آن گلزار همچون ارغوان — بر سر سروی دواستون و روان
مثل این وصدچواین فی‌الاتساق — مجتمع در هیأت التون تیاق ٤٠ احسن التقویم را حاوی شده — در خور کسب کمالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال بر سبیل حاجت‌نه محبت

چون عقاب آن فرّ وضع معتبر — دید وروی عقل پرّیدش ز سر ٤٣ شد بزانوی ادب پیشش نشست — دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال را فرخنده بال — جمع در ذاتت جمال وهم کمال ٤٤ ای قبای فضل بر قدّ تو راست — اینچنین خلق مناسب کتراست
باید از تو ناید افعال قبیح — ما یصادر من ملیح الا ملیح ٤٥ من یکی سرگشتهٔ اوج هوا — بی سروپائی در این ملك خدا
برمن ازتوزخم صعبی آمده‌است — که ز مجروحی تنم خسته شده‌است ٤٦ حاش لله از کسی مثل تو شاه — بر ولی گردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما نارفته هیچ — زلت و تقصیر و کاری پیچ پیچ ٤٧ یا بغیبت جرأت بی راهئی — بی ادب کاریّ دم اکراهئی
واسطهٔ این چیست فرما تو یقین ٤٨ تا بدانم من بقلبی مطمئن

جواب نایب شاه عقاب را

در جوابش گفت ای غافل زکار نیست مارا نیز چون تو اختیار ۲ نیست از فعل بدونیك ای عقاب ذرهٔ در دست من از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان هست الغ خان پادشاه کامران ۳ عادلست و مشفق وبنده نواز بر کسی ناکرده نا حق ترك تاز
بودهٔ تو لایق زخم الم کو مرا داد استطاعت محکمهم ٤ قوّتم در قبضهٔ قدرت نهاد بر کمانم زور مطلق ید بداد
پس کمان را سایق آن تیر کرد تا ترا چون صعوهٔ نخجیر کرد ٥ لایقی یا خود ز شرّ فعل خود بر تو آمد اینچنین آسیب بد
شاه اینك حاضر و فرمان روا هان کمان و تیر و من با من بیا ٦ پیش آن سلطان وهّاب غنی تا بحضرت رفع حال خود کنی
کیست آن التون تیاق کامران آنکه بنهاده‌است سربرحکم خان ۷ نایب سلطان کسی باشد که او بنده فرمان باشد و آزاده خو
قابل بخت و سعادات و کمال یافته روز ازل توقیع آل ۸ هرکسی را آدمی نتوان شمارد زاهن بد اصل که سازید کارد
بس بصورت آدمی کو خر بود بلکه از خر نیز هم کمتر بود ۹ آدمی باشد بمعنی و نمك افضل و افزون و زاید از ملك
او سعادتمند کونین آمده پیکر کونین را عین آمده ۱۰ آدمی باشد بصورت آن لئیم نی ز معنیّ کم ز شیطان رجیم
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر نه ز صورت نه ز معنی با خبر ۱۱ آدمی باشد که سیر آن قباد بر تر از اعلاء علیین فتاد
تو بصورت کم نگر ای جان من آدمی هرگز نشاید خواندن ۱۲ بس ددا کورا، چو آدم ساختند بلکه از دام و ددش کم ساختند

بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده‌است شعر ✿ هست بُعدالمشرقین ازآدمی تا آدمی ✿ یخرج الحی من‌المیت براین‌معنی‌گواه ✿ قابلیت آهنی را نعل و زنجیرخراست ✿ قابلیت‌آهنی راتیغ‌عالم‌گیر شاه ✿ انسان‌باجتهاد وکسب‌کمال خود را از مراتب ملکیت درگذراند اگر توفیق رفیق شود

زآدمی تا آدمی بس فرق دان تو وفضلناهم از قرآن بخوان ۱٦ زآدمی تا آدمی فرقست پُر چون عرب‌ترك‌وعجم کی بد چوار
این آدم بود موسیّ کلیم هم ز آدم بود فرعون لئیم ۱۷ کی بود نمرود مانند خلیل آن عزیز ذوالجلال وآن دلیل
آن یکی گِل کوزهٔ سلطان کنند آن یکی گِل لبنهٔ کهدان کنند ۱۸ بنیهٔ دستار را خاصیتی است کو برشتن قابل پاتابه نیست
کی قراسکبان چو ازبك خان بود کی وزیر شاه چون دربان بود ۱۹ جنس انس ای‌جان من نوع اوفتاد شکل وصوت و عقل و فهم واعتقاد
کی بود چون عالم مصری بعقل سبب سلطانست این‌آن نقره نقل ۲۰ روستائی در قرایاء وضیاع با خر وگوساله گشته هم رضاع
هم حیل اندر صنایع لون لون اینچنین آمد مدار چرخ کون ۲۱ ترك ترك و تاز بر کوه و کمر یافته نشو و نما با اسب و خر
صوفی وقاضی بعقل‌وشکل وریش کی بهم مانند وعالم با کشیش ۲۲ زانکه ابله حشو این عالم بود ابله از گوساله و خر کم بود
من عجب ماندستم افتاده بوهم که چو ایزد کرد بخش عقل‌وفهم ۲۳ که کجا بودند آن دم ابلهان که ندارند آن طوایف عقل‌وجان
گر کنی با ابلهی تو همرهی کبّه بستانیّ و سرکنش دهی ۲٤ او نداند ز ابلهی آن فنّ تو از تو داند عقل خود اکثر دوتو
حکم شاهی گر بُدی دردست من ۲٥ ابلهان را سر همی کندم ز تن

تفسیر وضرب لنامثلاً و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من نرگسان تنگش ز عیب خویشتن ۲۷ دیدهٔ باید ز حق انوار یاب تا که بیند عیب خود چون آفتاب
ازتکیف در جوالی بر کتف تو مرا گوئی که مست مختلف ۲۸ غالبا شد این جوالت احتجاب کشدت درچشم دردی‌گرم خواب
سر فرو بر درجوال حال خویش تا بیبنی نوش را دانسته نیش ۲۹ این برنجینت بغایت سرد شد سردخود سهل‌است برزین‌کرد شد
میزنی برحال من ضرب‌المثل غافلی از باز خود اندر وحل ۳۰ تو برهنه گوئی و گوئی مرا که ز نا محرم بپوشان ساق پا

مثل زدن درزی برای ترك لاغ و نامتنبه شدن او از غفلت بسیار

کان یکی را میهمان از ره رسید کرد ترحیب او ز مهمان رشید ۳۲ گز کجا کی آمدی بر گوی راز گفت فردا آمدم ای دلنواز
گفت در غیبست خودفردا هنوز اینچنین معکوس حکمت را بسوز ۳۳ چونکه فردا از عدم نامد بروت چون تو فردا آمدی‌ای‌ذوالجنون
گفت همراهم موافق اوفتاد هم کرایهٔ مرکب ارزان دست داد ۳٤ آمدم یك روز یارا بیشتر درد سر دیگر منه زین بیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان که برابرآئی با این همرهان ۳٥ گشتهٔ اکنون عید و پیشرو تا برو اندر نیائی در ممو
این‌چه قلماشتٔ مقالست‌ای مقل تو چرائی اینچنین ضال و مضل ۳٦ گفت مهمانش‌که ای برگو مضیف بگذر آخر زین مضاحك با حریف
نیست اینجا و نه آنجا جای تو گفت باری چیست نامت باز گو ۳۷ گفت نامم نان خوراست‌وجامه در هیچکس بین هرکه خواهی ای زبر
میرسم اینجا من از عام‌الاتی شهر من اینست و نام این ای فتی ۳۸ گفت باری تا کجا خواهی شدن چونکه اینستت طریق آمدن
گفت ای مرد ندیم خوش جمال میروم من تا بشهر پارسال ۳۹ گفت احسنت ای هنرمند زمین ای بپوشیده تو موزه برجبین
ماهم از بهر تو دیشب آش و نان می پزیم ایمن نشین و خوش بیان ٤۰ باز از خندیدن آن ترك خطا برزمین افتاد و میزد دست و پا
گفت افسانه بسی اشنیده‌ام هم بسی نادان و ابله دیده‌ام ٤۱ لیك نادانی بدین پایان و حدّ از کسی نشنیده‌ام ای مستند
گفت این ومیزدی بردست دست میشدی هردم ز خنده مست مست ٤۲ ترك مست ازخنده و در اقتراح گفت ازبهر خدا ای خوش مزاح
لاغ دیگر گوی‌وخوش کن وقت‌من که ندیدم چون تو استا خوب فن ٤۳ لاغ های تویك ازیك خوشتراست هرطعامی را چوملح اندرخورست
میکند لاغ و برد ز ایشان قبا خندهٔ ایشان خرد ها را عطا ٤٤ خنده میزن غنچه سان توای پسر بادل صد پاره وُپر خون جگر

باز لاغ طلب‌کردن ترك از درزی

باز گفتش ترك ما ای پُر هنر کی رسیمان ما بهم باری دگر ٤٦ دم رسید این دم غنیمت می‌شمار وقت توخوش وقت‌ماهم خوش بدار
چون ازاین‌دستست نوع لاغ تو کم مکن هیچ و دمادم لاغ گو ٤۷ گفت تا کی لاغ آرم در میان من خیاطم یا خود افسانه فشان
نیستم من مضحکهٔ تو بردرت من خیاط جامه دِر یانان خورت ٤۸ جامهٔ تو اطلس آن من پلاس کار خود گیرم که یابم من اساس

گفت هم جنسیم با هم ای قباد — هردو بس دانا دل وزیرك نهاد ۱ جنسیت چون فعل ضمّ است ای خلیل — گفته‌اند الجنس الی الجنس یمیل

چونکه جنسیت بهم داریم ما — پس کنفس واحدیم ای پیشوا ۲ بی تکلف لاغ دیگر باز گوی — زنگ غم از صفحهٔ جانم بشوی

باز درزی در مضاحك زد نفس ۳ گفت در وصف وی او یك لاغ بس

قصهٔ آن واعظ باخادم بر سبیل مزاح

واعظی برمنبر آنجا مرد و زن — جمع گشته گفت یا اصحاب من ۵ چون شود روز قیامت بی‌حجاب — حق بخواهد ازهمه خلقان حساب

هرکه ناجی بدجهید از تاب نار — لیك خاطی را بود دشوار کار ٦ امردان را از زنا بر خصیتین — می نهد اندر جهنم کلبتین

امردان را بند بر خایه کنند — بر کنندش خایه و بر جا زنند ۷ کهل را از ریش آویزند باز — برکنند اسپیل او یك یك بگاز

آورند آنگه زنان زانیه — موکشان اندر میان هاویه ۸ کلبتین برفرج و پستانشان نهند — اینچنین شان‌تاب و اشکنجه دهند

یك طواشی بود حاضر در میان — خندهٔ زد گرم گفت ای مردمان ۹ شکر لله نیستم من زین سه باب — که کند این نوعها بامن عذاب

گفت قلایت در کون افکنند — زآتشین داریت آونگان کنند ۱۰ هر کسی با خویش رائی میزند — در خطا افتاده فکری می کند

اوفتاده در میانه چون نقط — غافلست او از خیالات غلط ۱۱ خویش را بیند بروت از دایره — لیك بالکل او درون نایره

این سخن از کل حزب می‌تند — کاینچنین آمد قبول دهر و رد ۱۲ گر شدی معدوم عقل از کائنات — کس نیگفتی منم کاهل صفات

در گریبان سر فرو بر در نگر — تا ز جسم خود چه بینی نحس تر ۱۳ غافلی از کار و دشمن از قفا — روز و شب میزند از عمرت بقا

کار عالم سر بسر اینگونه است — ما شب و روز ازمی تغفیل مست ۱٤ گرنخود نائیم ازاین خواب گران — دل بنه بر مرگ چون شد کاروان

آدمی با ریش و با دستار نیست — خانه روشنتر گذار روزنیست ۱۵ عقل باید معرفت علم و عمل — تا که در محشر نخوانندت دغل

معرفت باید نه شحم و لحم تن — زیت خوردن ریش را شانه زدن ۱٦ شحم ولحم از بهر گاو وخربود — آدمی را معرفت در خور بود

گر بسال عمر بودی اعتبار — پس زغن بودی امیر افتخار ۱۷ گفته بودیم آخر از اهل جهان — فرق و مابین و تفاوت در میان

جانور با جانور دارند فرق — بیشتر از غرب تا اقلیم شرق ۱۸ دیدهٔ می باید آخر فرق را — در درون تاثیر باشد حرق را

بیان امتیاز مقرّبان حضرت جبروت که از لذّات فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شده الا انّ اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون

شاه ما رادر جهان مرغ هماست — سایهٔ او را خواص کیمیاست ۲۱ مرغ دیگر بوم کو هر جا رود — آن عمارت بوم را ویران کند

باز را مسند سرو دست کبار — بلبلان را عیش خانه لاله زار ۲۲ مرجعل را تکیه جا سرگین خر — گر رسد بوی گل افتد بیخبر

طوطیان را روز و شب شکر کنار — زاغ را مردار خوردن کار و بار ۲۳ اسبی از خاصیت و فعل حسن — گشته مرکوب شهنشاه زمن

زین او بلغاری و گوهر نگار — از زر ونقره زبر تنگ و فسار ۲٤ اسبی از ادبار و بد خاصیتی — زیر پالان چون خران نکبتی

پشت ریش ودیده اعور ناتوان — کنده جلد و خیل دباغان کشان ۲۵ اشتر وایل مجوسی روز و شب — بهر آتشخانه حمال الحطب

از طرب وزذوق وشوق راهبر — این ز راه افتاده عاجز بیخبر ۲٦ اشتر محمل کش عالی خطر — بسته اندر دست و با خلخال زر

آن شتر منقاد آن ایل مجوس — تا ممیز صوت حاج و غوّ کوس ۲۷ قانع از تکثیف خواب وخوردها — روی کرده سوی کعبهٔ اهتدا

این شتر راکاین قناعت رهبراست — ناجی است وآن دگرکو مضطراست ۲۸ همتش مصروف از طمع جگر — دایما بر کاه خشك و خار تر

وین شتر پیچیده رخسار ازعلف — غرقه در کفّ محیط عفّ عف ۲۹ میکند عف عف زکفّ آن لبان — بر عموم قافله گوهر فشان

گرچه خلخالش ز اوّل بود زر — کرده در بیداء سیستان گذر ۳۰ چونکه محمل کش شد ومنقادراه — داده بینی بر مهار انتباه

در مقام بندگی فریاد زن — سرّ دل تقریر کرده بی سخن ۳۱ خواب را ازدیده‌داده سه طلاق — با گروه لا ینام او را وفاق

با ترانه خوشنوا پس‌نای ودف — میزند پیوسته او در بحر عف ۳۲ اشتران شاه را این شد شعار — اندرین وادی قطار اندر قطار

هان مشو از رفتن ره ممتنع — از قطار ما مشو هی منقطع ۳۳ از اخ الموت‌ای برادر زینهار — الفرار و الفرار و الفرار

نیست این از نوع ما لا یطاق — بر میان جهد محکم کن نطاق ۳٤ این شتر های قطار اندر قطار — آن قلاوز میکشد شان خود مهار

متصل عنعن الی ذات الکمال — میرود این نکتهٔ افعل جمال ۳۵ این سوار و این پیاده از پیش — مست وکفك افکن زاشك پاخلش

گرچه او قطع منازل می کند — شمس و نجم انورش از دل زند ۳٦ فارغ از لیل الغمام و نور روز — کی بود لیل الغمام اندر تموز

این غمام اندرخریف ودی بود — فصل صیف عزّ ودولت لی بود ۳۷ عزم کعبه کردهٔ از خود مرو — غرّهٔ بار ای ضعیف خود مشو

عزم چون کردی براین حج هدی — از وشاورهم بده آنرا جلی ۳۸ چونکه عزمت یافت تصمیم وثبات — پس توکل کن علی الله ای نبات

بی قلاوز قطع کن زین ره قدم — تا نیفتی در دریغ و در ندم ۳۹ مغرب آباد است هین بی‌خواجه‌ضو — در شبستان حبش خاتون مرو

گر نباشد بسته بر پایش جرس — جنگل است این کی بیابی آن فرس ٤۰ تو شعیبی هان عصای موسوی — یا خود انفاس نفس عیسوی

گر تو میگوئی که درشرم‌ولیك — این مثل آمد قطیف و تل ریك ٤۱ فعل را گر بازگونه میزنی — غالباً دانستهٔ ره بر فنی

با همه دانستگیّ و معرفت — باش ای منزل نشین عابد صفت ٤۲ با برید شاه همراهی گزین — این زمان میرو که اقبالت قرین

خواجه بیدار است در خانه مرو — در هوس داری دلیلی راگرو ٤۳ تکیه بر افسون شومم گر کنی — در تف مه گردن خود بشکنی

از عدوی خویش آموزی فسون — آه گردن آه زانو آه کون ٤٤ قول و فعل و ملت و آئین ما — اعتقاد و اعتماد و دین ما

پیش آن سلطان در آن روز شدید ٤۵ همچو خورشید آن زمان آید پدید

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستادهٔ حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشاره بود نه از هوا و هوس نفس که مأموراست و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بداوری و فهم کردن او که آن زخم برو سزای عمل خودش بود قوله تعالی و لایحیق المکر السیئی الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم — آن شه و سلطان فیاض حکیم ٤۹ آمدند و دید از دور آن عقاب — آن چنین کرباس و در عالیجناب

زهره ها گشته زهیبت آب‌وخون   دیدها و سر سرا سر سرنگون ۱ خلق در دریای حیرت غرقه ور   مرغ وهم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب   صد هزاران کوه و دریا درکرب ۲ صد هزاران‌وادی ودشت عظیم   پر رجا و خوف و پر امید وبیم
صدفلك‌صدکرسی‌وصدعرش‌وفرش   فرش گشته فوق تحت افتاده عرش ۳ آفتاب اندر هوا دستك زنان   ذرها چون عاشقان بازی کنان
مرغزار وباغ و بستان بی‌شمار   لاله و نسرین و سرو وجویبار ٤ دیدها حیران زباغ و سبزه زار   گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق‌را رهین   روح صد منصورانا الحق‌را رهین ٥ جوقی اندر بوستان بادوستان   زمرهٔ دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام تواصل‌مست دوست ٦ قوم دیگر راچو دل‌درجوش پوست

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل ویار   ابر را درده قطار اندر قطار ۸ اندر آن روزی‌که در درگاه تو   ما در آئیم از گنه پشت دو تو
گشت پر‌ان نامهٔ ما از شمال   پس زبان ازعذر همچون‌لاله‌لال ۹ نیست ما را غیر فضلت هیچکس   ای قدیم ذوالکرم فریاد رس
ای خدای جنت و حور و قصور   ساقی آن بادهٔ ناب طهور ۱۰ چونکه‌ما را مست‌کردی زین‌نبید   مستئی خواهیم کردن زین سزید
دایما بر عاشقان کوی جان   عارفان و لا ابالی شاعران ۱۱ در گشاده دار این میخانه را   تا ازو یابند صد نشو و نما
تا رسد هیهای جام بزمشان   بر سما و عرش و بالاتر از آن ۱۲ بادهٔ ما عشق تست و نقل ما   ذکر و حمدت چون ملایك بر سما
مستی ما از شراب مثنویست   های وهوی ما سرود معنویست ۱۳ باغ جان را زین کلام لاله‌زار   چونکه کردی غنچه ریز وگل نثار
جویها در پای سرو و ارغوان   از ظهور این‌سخن کردی‌روان ۱٤ هرکه دارد بوی‌عشق‌ورنگ‌عشق   بر سر آن راه رو نه چنگ عشق
موی جان گیرودرین‌گلشن کشان   بر سرش زین‌لاله‌و نرگس فشان ۱٥ سرو این گلزارمست وبیدمست   نشئه اش کرده مه وخورشیدمست
چند جای عاشقان‌زین می خورند   دستهٔ گل زین چمن باخود برند ۱٦ ای حکیم کارساز بی ندید   صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد ما ز امر کن   سرو بالا وظریف وخوش‌سخن ۱۷ جیم گوش وصاد چشم ودال‌مو   قد الیف ونون چه واجب‌حرف‌کو
پس مراکردی زجام عشق مست   خامهٔ سر مستیم دادی بدست ۱۸ کان ذالك فی‌الکتاب آئینه ام   همدمی جف‌ّ القلم دیرینه ام
خامه‌را بر روی این نامه زدم   زلف وخالش را بدین خامه زدم ۱۹ عاشق او لولیان کوی راز   محرمش شوریده حالان نیاز
این‌کله‌کج‌صف‌شکن‌یاریست‌خوش   کن حمایل دستها در گردنش ۲۰ آنکه داری‌ای‌فتی دردست راست   ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سر دارد مراین شمشیر تو   تندو تیزش زن براین‌فرق عدو ۲۱ خصم خیبر دل ندارد انقیاد   هین در خیبر بر آور از نهاد
ای ضیاء الحق‌حسام الدین من   نه خطا کردم غلط گفتم سخن ۲۲ چون‌پرست ازدوست‌صحن‌گلشنت   نیست غیر ازلوکشف در مخزنت
پس کجا پروای غیری باشدت   در درون فکری دگر کی آیدت ۲۳ ذوالفقارت در کفست اما که تو   واله و شیدا و مست وصل هو
چونکه‌استغراق حاصل گشته‌است   مو بمو ذرّات ازین‌خوش‌باده‌مست ۲٤ یار گفتم یار گفتم یار هی   هی کجا برگ و سر اغیار هی
دم مزن ازسه‌وچاروپنج وشش   هفت عضوت‌زان‌یکی‌یاراست‌خوش ۲٥ نیست‌غیرازشی‌واحد خواجه‌زاصل   احول آنکو میکند تفسیر فصل
فرق‌گوی‌وچشم گوی‌و موی‌گوی   دست گوی‌وپای‌گوی وروی‌گوی ۲٦ میکند اعداد لیکن او یکیست   واحدیت منفصل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را   شاید امّا واحد است آن پادشا ۲۷ قطرهای صدهزاران در هزار   بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحر است‌ای قباد   باز سوی بحرشان باشد معاد ۲۸ کل شیئی یرجع است آب سخن   ما از آنجا میخ ما حبّ‌الوطن
قطرها در بحر چون باز آمدند   قطره‌نتوان‌گفت چون دریاشدند ۲۹ نور از خورشید اگر شایع شود   در جهان و منفصل زو چون بود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه و امه وابیه آن روزاست که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حساب وحرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده کند

چون بدان‌درگاه‌شد واصل عقاب   واله ومدهوش ماند و در حجاب ۳۲ صم‌بکم گشته‌خون ازوی روان   مانده درحضرت چنان واله‌بجان
پادشاه از باطن و از ظاهرش   بود آگه گفتش ای‌شوریده وش ۳۳ تیر وهم التون تیاق و هم کمان   خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه   کی بود بی‌حکم چوپان خود رمه ۳٤ تو سزاوار چنان زخمی بدی   لاجرم از خود گرفتار آمدی
گفت شاها من ندارم این خبر   خود ز من گستاخئی نامد بدر ۳٥ شاه فرمان داد تا بار دگر   نایبی بنهاد آن تیرش ببر
گفت نیکو بنگر واین خط تیر   باز خوان‌وفعل خودرا ای‌خطیر ۳٦ دیدهٔ ماضی بدادش پادشاه   از گذشته تا بیابد انتباه
چون‌بدان دیده‌به تیر او بنگرید   پرّ تیر تیز پرّ خویش دید ۳۷ سرفکند ازروی شرم‌وخجله‌پیش   فکر کرد وگفت دردل اوبخویش
کز کمان و تیر نالیدن خطاست   کانچه بر ما آمدست آنهم‌زماست ۳۸ معترف باید بجرم خویش بود   پادشاه ما کریم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا مپر   گرنه آمد تیر اوجت بر جگر ۳۹ هرچه می بینی ز فعل‌خویش بین   هین مشو گر مردراهی‌خویش‌بین
چون یقین‌شد فعل‌خویشت ای‌عمو   معترف شو از تصلف دست شو ٤۰ خویشتن بینی مکن ای بی خبر   هم مکن درکس به کم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان ٤۱ من طلب شیئاً وجد جد بخوان

داستان آمدن فقیر بخانقاه ابو یزید قدس الله سره

چند درویش فقیر از راه دور   آمدند اندر سرای شمع نور ٤۳ چونکه اندر خانقاهش درشدند   از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام شیخ نیك نام   کارئی کرد او و انواع طعام ٤٤ بر فروزانید نهصد شمع هم   در میان خانقاه آن بوالکرم
مجلسی شاهانه او بر کار کرد   وز برای خالق غفار کرد ٤٥ ابلهی ز آن خیل مهمانان راه   در شك افتاده خیالات و گناه
دردل‌خود گفت این‌کاریست‌زفت   راستی در وی نه الا هست‌شفت ٤٦ راه‌درویش‌و تکلف‌نیست‌راست   این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع   پس چرا افروختی درپیش جمع ٤۷ آن‌مسافر کش نه نور دیده بود   اندر این فکر غلط پیچیده بود
شیخ ز انوار ولایت در زمان   در دلش الهام آمد ز آسمان ٤۸ که مرا یك میهمان نا ولی   در غلط افتاده است از احولی

منکر این شمعهای تو شده است — در دلش این فکر باطل آمده است ۱ کاین همه شمع از تکلف وز ریاست — نه برای حق نه از بهر خداست
خار راه او شده فکر خطا — در رسش فریاد ای مرد خدا ۲ بر درختی بر شدی عالی نما — رفته بر شاخی و می برد ورا
لیل دیجور است و راهش ناپدید — هین برش شمعی بدار ای بایزید ۳ مرشد مردان توئی ای بوالوفا — در کف این کور میدان نه عصا
بر سر خود تیغ هندی میزند — غافلست و چاه خودرا می کند ۴ نایب مائی تقرب هم تراست — ای فرو پیموده راه عشق راست
بوی مشك عشق شم کردت مشام — بیشتر از چند ایام و عوام ۵ کهنشان زین دیه دزدان درنوا — دادهٔ آن شمع جمع قوم را
همتت بهر خلاص مرد و زن — دم نمیخواهد زدن در پیش من ۶ این مسافرراکه او مهمان تست — اکرموالضیف ولو برخوان درست
زود اندر یاب کش فکر غلط — در میان بگرفته مانند نقط ۷ چون اشارت یافت سلطان بایزید — که بگیرد دست آن مرد عنید
بر کشد او را از آن گرداب ظن — آورد بهرش یقین راچون سمن ۸ گرد رو در وی میان جمع در — گفت ای سالك خدایت راهبر
از خیالات و توهم در گذر — نیست جز هوای فلان دربحر وبر ۹ خیزو زین مجموع شمع بزم ما — گر بر افروزیم از شید و ریا
هرچه هست آن نزد حقست ای فتا — میکش اندر یکدمش ای یار ما ۱۰ چون اشارت شد بوی برخاست او — گرد گرد شمعها از چار سو
بر همی گردید چون پروانهٔ — پف و پف میکرد چون دیوانهٔ ۱۱ پس بهریك شمع چندین بار او — از سر جدی همی کردی پف او
گوئیا از دم سرد آن پسر — شمع میشد روشن و تابنده تر ۱۲ سبلت خود سوخت یك شمعی از آن — نه بمرد و نه بشد کم نور آن
دم برید اورا وبرجا خشك ماند — دمع پر چون شمع برچهره فشاند ۱۳ آمد ودر پای شیخ اندر فتاد — گفت الله ای جهان فضل وداد
من گنه کار و سیه رویم ازین — عفو فرما از کرم والکاظمین ۱۴ من گمان بردم که اینها از ریاست — خود غلط کردم که ازبهرخداست
هرچه بهر حق بود نوراست نور — از ریا وزرق و شیادیست دور ۱۵ کار کن لله فی الله ای پسر — از تکلف وز ریا اندر گذر
هرچه بهر حق بود زین سان بود — روز افزون باشد و تابان بود ۱۶ هرکه نز بهر خدا برخاست او — خاسر فی الدین والدنیاست او
آنکه دارد از تکلف وز ریا — پاس تن گو در جحیمت هست جا ۱۷ گفت پیغمبر انا و اتقیا — قد بری عن تکلف و الریا
نیك بین باش و جدا شو ازدوئی — نیست در آفاق جز یك ای غوی ۱۸ نیست موجودی جزاودرکن فکان — ذات او دان در مکان ولامکان
چشم جان بگشای غیر ازیك مبین — احولی را آن طرف نه ای حزین ۱۹ آنکه دارد دیده خود این دیده است — تا گذشته زانکه او بی دیده است
دیدهٔ سبطی شده پایان نگر — دیدهٔ قبطی سفید و گوش کر ۲۰ این دلیل انوزج ما آمد است — داد مفتاحی خدا ما را بدست
تا بیاری مشیری با خبر — ما شویم آگه تمام از خیروشر ۲۱ گر بمقصد ره بریم و جان بریم — نزد یزدان نقدهٔ ایمان بریم
باز گشت ما دگر باره بدوست — قادر اول او و آخر نیز اوست ۲۲ تو چنان کن که در آن روز جزا — در نمانی خود ز فعل نا سزا
خویشتن خورهم غم احوال خویش — کس نیارد از پست بفرست پیش ۲۳ داد جان و رزق داد وجاه داد — چشم داد و راه داد وچاه داد
راه را بین و بچاه اندر میفت — قافله بر بست رخت ره مخفت ۲۴ بر مثالی کان غلام از حکم شاه — یافت ملك ومال وسازوگنج وجاه
باز گرد و قصهٔ او باز گوی ۲۵ نکتهٔ خوبست باز این راز گوی

بیان آنکه هربندهٔ که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که وجعلنا هم سلفاً و مثلاً للآخرین

آن غلام پادشه گشته خبیر — چون شنید این قصه را اوازمشیر ۲۸ که نخواهد ماند این ملکت برو — آن الغ خان خواهد استادن ازو
میکند با او مرآن سلطان خطاب — جمله را زومی بخواهد او حساب ۲۹ چون هدایت یافته بود آن فتی — رو نمود از غیب او را دولتی
گفت با خودچون ازین ملك دژم — رفت باید من غم پایان خورم ۳۰ عاریه است این ملك وآنجا پایدار — باز باید داد ملك مستعار
لیك باید کاری اکنون کردنم — که شود آنجا دل و دین روشنم ۳۱ این فنا کی عقل میل او کند — غافل از غفلت براین تن می تند

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل

چونکه کرد این فکر و آن مافی الضمیر — باز گفت او جمله را با آن مشیر ۳۳ باز از وی استشاره کرد باز — اندر آن اندیشهٔ پهن و دراز
که مرا اندیشه آید ای پدر — که از اینجا چون کنم آنجا سفر ۳۴ در حضور آن شه عالیجناب — من درست وراست آیم درحساب
تا مرا قدری بود در پیش او — زو بیابم جاه و حشمت ای عمو ۳۵ بس در آن بستان وگلزار چوجان — که زبهر عیش وعشرت ساخت آن
از کرم آنجا مرا جائی دهد — تاج عز و قربتم بر سر نهد ۳۶ ای تو گشته هم دلیل وپیرمن — من زخیل جوق تو تو میر من
آن ثمانین تن ز طوفان بلا — که بکرآن غرق شرق وغرب را ۳۷ چون پنه جسته بکشتی نجی — برده جان ازخوف غرقه ای اچی
مصریان از قحط چون خون ریخته — در پناه یوسفی بگریخته ۳۸ روی اوآن فال را میمون شده — طالع ایشان همایون آمده
سبطیان در دامن عون کلیم — دست زد پس یافته ره مستقیم ۳۹ چون حواریون و قوم عیسوی — کرده بودند آن نبی را پیروی
رفتگان ناجی شده وین ماندگان — راه گم کرده مضل و مستهان ۴۰ دست ما و دامن ختم رسل — صدر عالم صاحب راه سبل
خواجهٔ لولاك ختم انبیا — از شکر شیرین تر آن ماه ضیا ۴۱ یافته ما از تمامی دولتی — زو صعود امتی و امتی
آن گلستان نکوچون شهر ماست — وان قصوروحور خوداز بهر ماست ۴۲ هرکه را شمع هدی باشد دلیل — او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر مرشد تاجران امین سلطان را بان طالب یقینی اگرچه همهٔ خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ماو من عبور کرده اند طایفه دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنما — دوستان خاص شاه داد را ۴۵ این گروهند ای امیر تو چراغ — که ز خود آرائی اندامن وفراغ
تن برهنه سر برهنه خون جگر — لیك اندر دستشان این خاك زر ۴۶ ملکشان نه لیك شاه ملکها — چشم نه اما بصیر دو سرا
جامهٔ نه جملهٔ تن غرق نور — دور از زشتی و نزدیکان دور ۴۷ هیچشان در کف نه ومال جهان — بذل کرده یاد جانان هر زمان
آن فقیران الهی اهل دل — بر گذشته از صفات آب و گل ۴۸ زین جهان لیکن از آن هو شده — وصفشان الفقر فخری آمده



پس امین و تاجران شاه ما / این گروهند ای بقبح وفر سزا ۱ گر تومیخواهی در آن ملك عظیم / جا بیابی وارهی از ترس و بیم
هر بضاعت هرودیعت کاین زمان / میدهی این فرقه را ای کامران ۲ آن امینان سر بسر آنجا برند / مکسب بیحد ترا وابس دهند

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها

هر یکی را ده بامر پادشاه / میدهندت باز ای دولت پناه ٤ گر متاع تو حسن باشد ترا / هر یکی را ده دهد سود و سزا
عشر گفت امثالها سلطان ما / خود دروغی نیست قول خان ما ٥ چون یکی را ده دهد سر باز هم / ملك و مال و باغ و بستان وحرم
پس کنیزان ظریف خوش عذار / هرچه میخواهد دلت بیش ازشمار ٦ هم دهد کش شرح گفتن نایدم / تا قیامت من اگر شرحش کنم
و العیاذ بالله الحیّ الاحد / گر بضاعات تو باشد قلب وبد ۷ مثل آن یابی بامر شه جزا / سیئات آمد معین مثلها
باز آن اجناس را باشد جزا / صد عذاب و صد عقاب وصد بلا ۸ حبذا آن سالکان بخت مند / که متاع خوب را چاره کنند
این قماش خوب بهر خود بود / هم ز بهر خود بود گر بد بود ۹ قال ان احسنتم احسنتم اله / ان اساتم مثلها اندر گناه
هرکه اینجا دید راه خویش دید / دیده‌اش روشن که راه ازپیش دید ۱۰ یافت کام ارنه در آن ملك وصال / گر طمع دارد بگو کم کن خیال

شناختن اهل‌معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام ومعاصران انبیا و اولیا از جمله رستگاران بودی

مصطفی را شبه عتبه بوالحکم / دیده و آن چار یارش نیز هم ۱۳ دیدهٔ باید که درك او کند / روی باید که بسولی روکند
شمع را پائین و نزدیك حضور / کم دهد عکس شعاع وفرّ نور ۱٤ چون دماغت پر شد ازبوی عبیر / کم شود مدرك مرآن بوی کبیر
با دو چشم صورت مغرورخواب / دیدهٔ معنیت باید نور یاب ۱٥ سالك راه خدائی جان من / تصفیهٔ دل کن نه خود تیمار تن
جوکئی بیچاره در فکر غلط / روسیاه و قطره دل مثل نقط ۱٦ کرده ضایع عمرو آنگاه‌ای عجب / دم فرو بسته نشسته روز و شب
پس ورا اندیشه و فکر و مجاز / اینکه دارم‌در جهان عمر دراز ۱۷ کار او اورا نهانی کشته است / خاسر دنیا و عقبی گشته است
فعل بلعم لایق جلد سگ است / زانکه اورا شیرشرز اندررگست ۱۸ وعده‌اش تا روز محشر داده‌است / دیده‌چون‌برهم‌نهی‌آن‌خودشده‌است
میرسد آنجا ولی در این سرا / همنشین فتنهٔ بس فتنها ۱۹ چونکه قطمیر ازدرون داردخبر / میرود از سلك کلبیت بدر
در لباس این گروه ارجمند / که شدند از سرّ کرّمنا بلند ۲۰ تو بصورت منگر و معنی نگر / دست در معنی زن ازصورت‌گذر
فعل شدادی‌چو تخم شده کاشت / در بهشت‌خویش سازاوره‌نداشت ۲۱ از بهشت خود بر آمد آن شدید / خود نخواهد در بهشت‌خودرسید
آن هم‌ازفعل‌خودش دروی‌رسید / هر گروهی باز خود خواهد کشید ۲۲ آن یزید کرده از راه انحراف / اوکشان ازفعل‌خود برخودمصاف
او دراین‌میدان‌بموت‌الکلب‌رفت / در بن شیران جزای تنگ وزفت ۲۳ خود به‌نسبت این مقام کنده اش / لایق‌آن ریش خام کنده اش
با چنان جائی که در روز قیام / خواهدش بود این بهشت شادکام ۲٤ گنده کوی میرز دنیا یقین / جنتی دان پیش دوزخ ای‌حنین
هین بنه آن باررا اینجا ز دوش / جامهٔ ایذا و معصیت میوش ۲٥ کردهٔ افعال و اعمال ردی / بر تو وا گردد که برخودمیزدی
هین میرّان تو کبوتر در بخار / چونکه بادست وهبا این کار وبار ۲٦ تومخور مشنو مبین عمر است‌این / نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین
ای تن تو هیمهٔ خشك آمده / چون بود آن هیمه در آتشکده ۲۷ گر قیاست از خلیل‌است ای‌پسر / بت‌شکن‌شو زآقلین خوش در گذر
دست‌بصری ازیدالله شوق‌داشت / گردن او از اطاعت طوق داشت ۲۸ لاجرم‌دستش دراین آتش‌بسوخت / شمع‌شمعون‌شمس دینش‌برفروخت
آن رفاعی و مولّه در سند / چون دم از آل محمد میزند ۲۹ گرنسوزد دست وپایش زو مدان / کو سند دارد الی شیخ الزمان
هرکه امروز آن منازل راندید / هم نخواهد دیدن آن‌روزای‌عنید ۳۰ گر توئی زنده دل و پیر کهن / فکر آن روزینه را امروز کن
برگ اکنون ساز در راه مآل / زانکه در ره‌نیست خباز و بقال ۳۱ چشمها برجوی نقدی افکنی / جوی سنگین است کوزه نشکنی
فی حق الدنیا رسول المجتبا / قال اولها بکا اخر فنا ۳۲ از فنا بگذر بقا جو ای فتا / کی کند عارف بدل میل فنا
پادشاهی حالیا و خوف حال / غرّه با احشام وخیل و ملك ومال ۳۳ ادهمان گام زن را زین زر / بر نهی و بر نشینی ای پسر
پس‌فروخوان‌آن‌برات‌عرضه‌داشت / بر تو خواهند ازتو آفاتر گماشت ۳٤ تا سرت‌را برکند از تن چوبرگ / خوش‌خوردریش‌وسبیلت‌مور مرگ
عارف از عامی ندانی‌ وانگهی / کیست در عالم نظیرت ابلهی ۳٥ غرهٔ با دولت نا پایدار / میرسد مبر اجل هین پایدار
هست چارت مادر هول‌وسترگ / هر یکی بخت یکی زیرین بزرگ ۳٦ وصف‌وشرح مادر تو مر تورا / یك بیك خواهم ادا کردن جدا
آن مصدّر مادرت از التهاب / صورتی دارد بغایت نور تاب ۳۷ گرچه رویش‌مشتعل‌چون آینه‌است / هر امانت کش سپاری خائن‌است
زان فرو نتوان دگر شیرین‌دمی / قحبه مستوری موافق همدمی ۳۸ دمدمه در بحر و بر انداخته / با سه فرزند جهان در ساخته
هرکه حیوانست در ملك احد / دمیدم بر لب ورا بوسه دهد ۳۹ لیك روی او ندیده هیچکس / گرچه جمله میزنند از وی نفس
گاه‌وبی‌گه سال‌وماه وصبح‌وشام / کار او اینست با جمله مدام ٤۰ وان فروتر نرم روی‌جانی است / کش وطن دایم در آبادانی است
بر زمین افتادهٔ لیکن روان / با همه خاص و عوام او در میان ٤۱ زو فروتر آن بزرگین مادرت / که باو خوانند اصل وکشورت
خود کشفی‌پستی وبس شوخگین / زیر هر کس اوفتاده ره نشین ٤۲ با وجود این همه تلبیس وکار / جز بدیشان نیست عالم را مدار
مادرت اینها پدر هم ای مقل / یوم الا حزان نطوی کالسجل ٤۳ گر ترا هست فنائی بر مجاز / بعد از آنی بر بقا آهنگ ساز
لیك اعلام حقیقی ای پسر / میکند ادراك این مادر پدر ٤٤ پس غرض در ضمن اصل معنوی / از وجود این پدر مادر توئی
آنکه این مادرپدر را داد دست / غایت مقصود آمال وی‌است ٤٥ رو باو کن عزم دیدار ورا / ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر انّ الینا ایابهم و انّ علینا حسابهم همه را آمد از اوست و باز گشت باو

چون بر امد مدّت موعود او / نور میزد طالع مسعود او ٤۷ عزل کردندش ز تخت وتاج خود / باز بستاندد از وی نیك و بد
قوت و بود و وجودش بستدند / هرکه‌اینجا بود از او گردان‌شدند ٤۸ گشته اوبی مال‌وملك‌وتاب‌و زور / مانده ازیار وجلیس ودوست دور



نه در او نیرو نه جنبش نیز ماند / اوز هرچه داشت دامن برفشاند ۱ جز امیدی که بآن تجار شاه / داشت خود دیگر نبود اورا پناه
پس بپوشیدند او را در بدن / از همه اموال خود یك پیرهن ۲ جمع گشتند آن گروه مردمان / پس در آن کشتی خشك بی‌امان
زمرهٔ در گریه جوقی خنده جان / سوی شهر شاه کردندش روان ۳ این‌ره پرخوف لابد رفتنیست / این‌سفر از واجبات و کردنیست
آه از این راه مخوف پر خطر / بر دریده زهرهٔ شیران نر ٤ آنکه او برخاك دنیا بست دل / او مناره میکند از برق و گل
این جهان سفله‌پرور هیچ نیست / جز یکی بیغوله پیچا پیچ نیست ٥ ز اصفیای اولین و آخرین / که نهاد ازاهل عرفان دل برین
هرکه از دارالبقای جاودان / بیوقوفست و خبر چون جاهلان ٦ از سر غفلت در این دار غرور / دل نهاد و ماند از اقبال دور
گوشت نا دیده معوّد باکیه / در عجب ماند اگر بیند ربه ۷ آن جعل انداخته در زبل سر / از نسیم خوش دم گل بی خبر
از شره افتاد در جیفه کلاب / کی رسد او را طعام مستطاب ۸ جای خر دریا که وکهدان بود / جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف‌از دیده‌حجاب / بر فتادی از رخ دولت نقاب ۹ یا نمودی روی آن عالی جمال / باز رستی قلب فکرت زین خیال

تفسیر لها ماکسبت و علیها مااکتسبت کار امروز نساختن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته / ماه جان از نور دولت تافته ۱۱ از حدیث آن مشیر رهنما / او نکرد اعراض وتحذیر و ابا
دست اندرعدل و در نصفت گشاد / جملهٔ خلق خدا را داد داد ۱۲ رسم طاعات و عبودیات را / هم اقامت کرد آن عالی زکا
پس منادی داد فرمودن بشهر / از سر لطف ووفا نه‌عنف وقهر ۱۳ که تمام آن تاجران پادشاه / آن مقرّب پیشوایان سپاه
که بصورت نازل و هم کم بدند / لیك در معنی جهان‌را پشت مند ۱٤ جمله حاضر شد بآن قانون وساز / کرد اکرام همه آن سر فراز
پس‌هرآنچه داشت او ازسیم‌وزر / نقدوجنس وملك ومال وبوم و بر ۱٥ سر بسر برآن مهان ایثار کرد / تا درآن ملکش دهند آن‌کارکرد
هر چه میکردی و میگفتی همه / هرچه میخوردی و میخفتی همه ۱٦ هیچ بی اذن مشیر کار دان / می نکرد آن عصمتیّ کامران
چون مشیرش کامل وخوش‌کاربود / گشته ملهم از خداوند ودود ۱۷ هر چه میگفتی و فرمودی باو / وحی ایزد بود و ز امر حکم هو
از وما ینطق من الکذبش نوا / بود قول آن صاحب سردار را ۱۸ افصح الایام در حسن مقال / املح الآفاق در مهر جمال
هادی راه خواص خوب دم / صدر تخت و ملك اقبال وکرم ۱۹ نایب خاص الغ خان عزیز / همدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان را نموده راه حق / اهل دولت کرده قولش‌راصدق ۲۰ سرو ونسرین وحیاض وماءوطین / گلعذار رحمةٌ للعالمین
چونکه آن بندهٔ مطیع پارسا / بی روی کردآن مبارك‌رای را ۲۱ از حدیث ورایش اعراضی نکرد / هیچ بیفرمان او آبی نخورد
لاجرم او دولت کونین یافت / قربت آنشاه زیب وزین یافت ۲۲ هرکرا عزّ و سعادت راهبر / شد بیابد دنیوی عقبی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان / قحط افتاد از قضای آسمان ۲٤ جمله اعراب قبیله سر بسر / سر ز جوع ودرد برسنگ و مدر
از شمر وز برکه و از بئر هم / آبهای شور ایشان گشت کم ۲٥ زان میان اعرابئی بهر نوا / سوی بغداد آورید او روی را
روز راه عجز سوی شهر کرد / تا کند از هر دری او کدّ خورد ۲٦ بر امید خورد او ره می برید / گرمی برّ و عذابی میکشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر / که زبانش از دهان آمد بدر ۲۷ چشم‌پرآب ولبان‌خشك ازعطش / دل ز جوع وتشنگی‌اش کرده‌غش
میبرید افتان و خیزان راه را / بر امید خوردن نان آن فتا ۲۸ مشك بر پشت و برّیه میبرید / ناگهان بر چشمهٔ صافی رسید
چشمه‌را چون‌دیدشد شاد ودوان / خویشتن را زد بر آن چشمهٔ‌روان ۲۹ یکنفس زان آب صافی بی‌ندید / سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را / کی شناسد خودضحاك انصاف را ۳۰ تا نبینی در بلای هول مرگ / کی کنی دنیای‌دون‌را هیچ ترك
رمزنان ازراست وزچپ‌صف‌زده / بحر کو بر سر دمادم کف زده ۳۱ این گهر خواهند از چشمت بدر / بر کشیدن سینه خود را بدر
رخت در کشتی قلزم میکشی / بر امیدٔ فایدهٔ خالی خوشی ۳۲ در دلت از غرق کشتی‌فکرنیست / حب جان و جسم چشم شورنیست

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که یك روز شیطان رادر بند کن

آن سلیمان هم رسول و پادشاه / خواست از فضل خداوند اله ۳٤ که لعین ابلیس پر تلبیس را / او کند یك روز در حبس قضا
اندر آن زندان نهد بندی برو / بنددش نطق و زبان ازگفتگو ۳٥ حق تعالی از کرمهای عمیم / داد فرمانش در این امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را / کرد یك روزش به‌بند آن مه‌لقا ۳٦ آن یکی روز اندر آفاق جهان / از صغار و از کبار مردمان
هیچکس را دردل و جان و نهاد / شور وتشویش ووساوس‌کس‌نداد ۳۷ پردهٔ غفلت شد از هردیده دور / از طمع کس را نشد میل وفتور
خلق‌گفتنداز‌جهان‌چون‌رفتن‌است / ترك این دنیای فانی گفتن است ۳۸ پس چرا ما غافل وعاطل زکار / عمر ضایع میکنیم و روز گار
هیچ کس آن روز اندر بحروبر / جز نماز و طاعت و روزه دگر ۳۹ هیچ‌چیزی می‌نخورد ومی نخفت / هیچ کاری می نکرد و می نگفت
کار عالم ماند باطل تا بشب / نه کسی‌را ذوق ونه عیش وطرب ٤۰ حق تعالی جل شانه بعد از آن / بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
کای سلیمان حکمت ما وافراست / آدمی بر کار ما کی ماهر است ٤۱ ما همه کاری بحکمت کرده ایم / تا جهان را از عدم آورده ایم
سورهٔ والکهف برخوان ای‌پسر / تا شوی ز انا جعلنا با خبر ٤۲ کاین‌علی‌الارض‌آنچه‌من‌کردم‌پدید / زینت عالم بآنست و مزید
هیچ چیزی از هبا و از هدر / نافریدم از امور بحر و بر ٤۳ لیك عقل آدمی را چه محل / که رسد بر حکمت و حکم ازل
ای پدر تو بندهٔ از امر کن / بنده باش و بندگی او بکن ٤٤ هست بیچون آن حکیم کردگار / پس ترا با چه و با چونت چه‌کار
از فضولی دم مزن منقاد باش / بندگی آور بجا آزاد باش ٤٥ خود چه داند حکمت فتاح کس / خویش‌داند حکمت خودرا و بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و لطافت آن و خجل شدن از هدیه خود

چون عرب زآن‌چشمهٔ آب زلال / در چشید و شدزعطشان‌بی‌ملال ٤۷ در همه عمرش نخورده بود او / آب شیرین و مهنا ای عمو
زآنکه در بر غیر آب شور دم / او ننوشیده بُد و نشنیده هم ٤۸ چونکه ذوق آب شیرین‌درگلوش / رفت‌ودید آن لذت شیرین‌چه‌نوش



یستوی کی باشد آن ملح اجاج با فرات عذب و حلو خوش‌مزاج ۱ گفت با خود نیست این آب روان جز ز حوض کوثر باغ جنان
چون خداوند عظیم ذوالمنن دید این عجز و شکست حال من ۲ از کرم برحال من رحم آورید کرد بر من آب جنت را پدید
کودك و اطفال و اصحاب مرا جان رسیده بر لب از قحط وبلا ۳ بر سبیل هدیه گر این آب‌را من برم در شهر پیش پادشا
چونکه نوشد آنچنان آب جنان تازه گردد جانش و زنده روان ٤ کاین‌زلال خوش‌صفا ازجنت‌است آب جوی‌حوض‌فضل ورحمت‌است
او مرا چندان ببخشد سیم و زر خلعت و تشریفها لعل و گهر ٥ که غنی گردم تمول یافته آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عیال خویشتن من خرم آلات و خلعتهای تن ٦ بر سر آن چند خرواری دگر نعمت ما کول خورد و معتبر
بس کنم بار و برم از بهرشان وارهانم من ز قحط و قهرشان ۷ خوش خوریم وخوش‌بیاسائیم ما در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آنی مشك خودپرآب‌کرد رو نهاد او جانب بغداد فرد ۸ بعد قطع بر و آن راه شدید آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر گشته از تفریح هدیه بی خبر ۹ راه او بر ساحل دجله فتاد رو بآن آب مبارك در نهاد
دید ناگاه آنچنان بحر روان گشت حیران وعجب درماندازآن ۱۰ شربتی نوشید ازآن‌جان بخش‌آب خوشتر ونازك تر ازمشك‌وگلاب
گفت در دل من کجا افتاده ام در غلط و اندر خطا افتاده ام ۱۱ آب اگراینست و ملك وشهراین یوف بر ما الوداع ای‌عقل ودین
ما خود آخردرچه‌یا چه بوده ایم در جمیع عمر کی آسوده ایم ۱۲ ای دریغا روز گار و عمر ما رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر زآب عذب دجله کی باشد خبر ۱۳ ای برادر این مثال حال‌ماست غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما زآخرت واقف بدی مایل این خانهٔ غم کی شدی ١٤ هم مگر آن قادر غفارمان لطف فرماید دل بیدارمان

قال النبی صلی الله علیه و آله الموت کاس" وکل‌الناس شاربه والقبر باب" وکل‌الناس داخله

بر سر آن تختهٔ کشتی ورا از سیاه و خان‌ومان خود جدا ۱٦ باز بردند و بجای تنگ و تار در نهادندش وحید وخوار وزار
او در آن جای مهیب زهره در مانده تنها و عملهایش ببر ۱۷ داد فرمان پادشاه کامکار حاجبان خاص‌را و مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر با جمال خوب و بو های عبیر ۱۸ پیش او رفتند با اعزاز و ناز پس نشاندندش بفر و عز و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه داده بود اندر زمان ملك و جاه ۱۹ جمله آنها را برات با نشان عرض کردند آن زمان بروی‌عیان
هر یکی را هفتصد داده خدا بهر او آماده آنجا بی ریا ۲۰ بی عدو و دشمن وخصم‌وحسود عیش‌وعشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخریده آنجا ملکها باغ وبستان کاخ و ایوان‌وسرا ۲۱ هم غلام و هم کنیز بی شمار هم جنیبتهای شاهی صد هزار
رفت بخشیشان بهم پهن ودراز پس بگردیدند پیش شاه باز ۲۲ شاه خود عالم بدو آگاه از آن لیك کردندش بحضرت آن عیان
گفت او ازبندگان خاص ماست کو مطیع صادق الاخلاص ماست ۲۳ هرچه ما فرموده او کرده قبول بندهٔ فرمان ما و آن رسول
هم بعلم و هم عمل آراسته هم بعدل و راستی پیراسته ۲٤ کار او خلق‌خوش وبذل‌وکرم او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدمش از سرایقان و صدق وقلب خوش ۲٥ شرك اندر سینهٔ او نامده کبر اندر باطنش سر نا زده
عقل را پیرایهٔ خود ساخته رایت عقل و خرد افراخته ۲٦ هرکه را در کار های خیروشر عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی‌آدم‌برجمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی از همه اشیا آنچیز آفریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر کردگار آن آفریدی پیشتر ۲۹ خود چه باشد به زعقل اندرزمن که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچك تر ازیك‌سوزنی در همه آلات و اشیا چیز نی ۳۰ سوزنی‌را چونکه‌بیند عقل چست لیك داندکو چنین ازخودنرست
هست اورا صانعی استاد کار که ورا سازید باصدکار و بار ۳۱ دریکی سوزن سی‌وسه‌زحمت‌است تا بدوزد او قبائی را بدست
کندن ازکان و ورا جوشاندن تا شود صافی دل و پاکیزه تن ۳۲ بعد از آن دادن گذار بیحدش تا از اوبیرون شود فعل بدش
گر بگویم که‌بد است اوچند بار میرسد تا میشود در خورد کار ۳۳ این‌حکایت میشود دور و دراز مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی کوچکین کالهای آدمی ۳٤ نیست ممکن کو بود بی اوستاد. چون بود این عالم کون و فساد
اینچنین عقل معلا اقتدار که از او دارند انسان اعتبار ۳٥ نفس کل بااین عظیمی وشناخت که خدااورا ز عقل اخراج‌ساخت
اینچنین عرش بلند با وقار کهفروست اینچرخ‌ازو درگیرودار ۳٦ در نبی فرمود برخوان ای فتی حق که الرحمن‌علی‌العرش‌استوی
استوی از قول هر عالی سند معنی تحقیق استیلا بود ۳۷ تا ترا در دل نباشد هیچ شك کهازآن‌شك‌چون سگ‌افتی‌دردرك
وین معلق هفت چرخ بی‌ستون قائم از خود تا کهچون‌باشندچون ۳۸ ماه وخورشید و ستاره بر فلك واندر او صف صف‌زانواع ملك
وین مطبق ارض باسنگ‌وقار که باوست این جمله عالم‌را مدار ۳۹ خاك وآب و باد وآتش‌ای پدر چار ضد مختلف با یکدگر
وین موالید سه گانه در جهان در خور و بایست ادوار زمان ٤۰ جمله مصنوعات و مخلوقات هم کائنات و جمع موجودات هم
ای‌برادر گرتراعقل است‌ورای چون بود بی‌صانع‌این هردو سرای ٤۱ خالق و صانع یکی بی‌علت‌است که منزه ز احتیاج و آلت است
قادر و حی و قدیم و لا یزال نیست نقصانیش در عز و کمال ٤۲ اینهمه تعلیم حق است ای پسر کوست مرشد هم دلیل و راهبر
اندر این ره بایدت عقل مفید چون خلیل الله مختار سعید ٤۳ عقل از اقلیم ایمان و یقین بی کدورت لا احب الافلین
انقلاب ثابتات و سیرات نیست مخفی آفلند و بی ثبات ٤٤ ماه افروزان براین پیروزه طاق نیست سالم ازخسوف وازمحاق
آفتاب اعظم فرخنده فال نیست ایمن از کسوف وازروال ٤٥ آن عظیم الشان خداوند مجید کاین‌همه از قدرت وصنع آفرید
اندرو تبدیل و تغییر و زوال وان محال از عقل تو داردکمال ٤٦ ذات او ازعیب وازعلت بریست زانقلاب و کلفت وآفت بریست
دین هرکس را که این آئین بود راستی ایمان تحقیق این بود ٤۷ گر ترا تحقیق نبود این چنین وای بر تو ای کم ازخاك‌زمین
کوه‌و دریا و درخت‌وبرگ‌و شاخ جمله مخلوقات این کاخ فراخ ٤۸ شاهدی بر وحدت ذات خدا دیدهٔ عقل ای برادر بر گشا



فخر رازی رحمة الله علیه   آن امین الله موثوق الیه ۱ غیر اینجمله براهین و دلیل   بر کمال ذات خلاق جلیل

از کمال عقل فرد کم علیل   کرده اخراج او هزار و یك‌دلیل ۲ هین ز آدم تا بخاتم این زمان   مثل او چند آمده اندر جهان

هر یکی را نیز بر ذات احد   چند از این روشن دلایلها بود ۳ تا تو از تقلید بر تحقیق پی   ره نیابی کی شوی مؤمن تو کی

چون‌نه‌وحه خوانمت من‌ای‌ضریر   که نهٔ ز ایمان تحقیقی خبیر ٤ ماخلقت الجن و الانس آمدست   در کلام‌الله حق ای دین‌پرست

در تلفظ گر چه خوانی یعبدون   در معانی یعبدون ای یعرفون ٥ هرکه را ایمان نباشد اینچنین   جای او را اسفلی دان سافلین

شرح ایمان‌را بیانی دیگر است   مرد ایقان را نشانی دیگراست ٦ شرك‌را دردل مبارای‌حق‌پرست   گر کنی جرم‌وگنه حق‌غافراست

ای حکیم کارساز غیب دان   ما ز توداریم هم‌ایمان و جان ۷ جانمان دادی و ایمان نیز هم   از و فضلنا هم این جان محترم

وقت استرداد جان پر خصال   چون از این قالب بماند انفصال ۸ دار ایمان همه ای پادشاه   از شر تاراج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد او را باعزاز و اکرام با مقاصد اصل برسانند هل جزاء الاحسان الا الاحسان

چونکه وقت دولت وصلت رسید   نایب خان الغ دم در دمید ۱۱ کشتها را گشت هنگام درو   حنطه راهم حنطه‌جورا نیز جو

کس از آنحضرت نبوده خاسره   آری دنیا مزرعات الاخره ۱۲ آن شهنشاه جهان دار سمیع   از پی آن بندهٔ بوده مطیع

خیل نواب و حجاب خویش‌را   آن بزرگان سعادت کیش را ۱۳ گفت اسباب شهی وعز وناز   باد پایان بغایت سر فراز

آوریدند و جنیبت پیش کش   پس بکردندش سواره مہر وش ۱٤ بر سرش چتر ظفر افراختند   غاشیه بر کتف ماه انداختند

جمله چون خدامدر پیشش‌دوان   تا ببردندش در آن شهر مهان ۱٥ آنچه در فکرو خیال او نبود   از کمال وفضل وجود آن ودود

پادشه با او خطاب لطف کرد   گردش ازتشویش و رنج وغصه‌فرد ۱٦ رتبت واقبال او را بر گشود   زانکه بودش کام ازبذل ودرود

دید ودادندش هم از فرمان شاه   پس نشاندندش فراز تخت گاه ۱۷ بر سریر اعتلاء واجتبا   گشت او فرمان ده و فرمان روا

جوقی آنان کز سر انگشتشان   در شب تاری شودروشن‌جهان ۱۸ جمله انگشت ادب در پیش‌او   بر زمین عرضه بنهادند رو

سرو فتح ما بشاخ وبرگ شد   تیغ ما گردن زن این مرگ شد ۱۹ سربریدیمش‌چوفوج آخر رواست   هان فدیناه بذبح شأن ماست

فلسفی را دیده اینجا کور گشت   آن سیه‌رو مضطر ومهجور گشت ۲۰ چونکه‌دراخ الصغیراین‌شیوه‌گشت   پس چراخ الکبیرت سر شکست

هرشب ازاخ الصغیر ای ابله‌این   خود مقری که همی بینم یقین ۲۱ پس چرائی منکر اخ الکبیر   امش فی‌قعر السقر بئس المصیر

آدم وعیسی پدر بود و پسر   دو برادر خواندشان قومی‌دگر ۲۲ هردوبرهان راستست ای رزمساز   از ره علم الحقیقه بر مجاز

آن بزرگین را توگردن می نهی   بی ام و بابش گواهی میدهی ۲۳ کوچکینش را چرا منکر شدی   ژاژ خای‌ومرتد وکافر شدی

میدهد قرآن گواهی بی حیل   از صفی و از مسیح آن مثل ۲٤ پیش‌آن‌کو خالق این عالم‌است   خلق عیسی مثل خلق آدم است

خود برآن که تو مقری بیشکی   قدرتین است وبر این عالم یکی ۲٥ آنکه دو سیلی زند بر گردنت   از یکی عاجزشوی ای‌خرصفت

آنکه او بر ذروهٔ چرخ کبود   میدهد ابلیس را بال صعود ۲٦ گردهد پری دگر مصلوب را   تا کند پرواز بر چارم سما

توعجب‌داری‌وگوئی‌این‌خوداوست   مغز می اندازی وگیری توپوست ۲۷ از فراز اوج چرخ چارمین   شمس می برد بیك دم برزمین

خودبه‌ازخورشیدعیسی‌پیش‌اوست   خوبتر بی‌هیچ شك ازپشت‌روست ۲۸ گر پرید ازارض عیسی بر سما   این عجب کی باشد ازصنع‌خدا

ای شده‌بر مرکب نخوت سوار   ترکش غفلت به بسته دیو وار ۲۹ توسن فکرت دراین دار رشد   چون حروفی هرزمان‌سرمی کشد

روی پیچیده ز روم و میدود   تا خطائی باش تا فردا شود ۳۰ چون برآید صبح روز انوری   با تو در تبریز دارم داوری

شمس تبریزی نبینی آن‌زمان   امتی و امتی گو پیش خان ۳۱ آنکه نفس نفسی آرد در نوا   هی مگیرش دامن ای‌بیدست و پا

تا که بینی‌از توجان سر درکشد   خود ترا راه تو درچنبر کشد ۳۲ دست دردامان شمس پاك‌زن   سوی جوق خسرو لولاك زن

پادشاه ما کریم و کامل است   هم علیم وهم حلیم وعادل است ۳۳ برکسی ازوی نرفته‌ظلم‌وزور   زانکه اوهست ازچنین‌اندیشه دور

اخلقوا باخلاقی اوفرموده است   زانکه وصفش‌جمله نیکوبوده است ۳٤ خلق نیکو پیشه کن کار حسن   تا نباشد شرمسار از ذوالمنن

هرکه را علم وعمل باشد شعار   هرکه را عدل وکرم باشد دثار ۳٥ رستگار دنیی و عقبی بود   خاص خاصان حق مولی بود

تفسیر یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین‌الناس بالحق

اینچنین فرمود دارای جهان   خالق و پروردگار انس و جان ۳۷ کای خلیفهٔ ارض داود دلیر   در صف ناورد خصم ماچوشیر

چون خلیفه ارض کردم من ترا   آری القاب تنزل من سما ۳۸ بر کسانی حاکمی و ارجمند   [illegible] بجسم وچهره هم‌جنس‌تواند

در میان اینچنین جمع عباد   پیشه گیر آئین ورسم عدل وداد ۳۹ داوری بر منهج انصاف کن   [illegible] معدلت را صاف کن

تابع نفس و هوای خود مباش   از درون ارقام شهوت راتراش ٤۰ هرکسی کو تابع نفس و هواست   [illegible] شرالناس و مردودان ماست

جادهٔ عدل است راه مستقیم   رو مگردان زآنره ای‌شاه کریم ٤۱ سر خیر الناس من‌ینفع تراست   در [illegible] ودولت رهنماست

سرمکش از چنبر نصفت برون   عدل آمد طاق گردون راستون ٤۲ دین‌و دولت راعمدعدل‌است‌وداد   ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسیر الله الذی خلق السموات والارض بغیر عمد ترونها الی آخره

هست این طاق معلق را ستون   نیست آن‌محسوس بیرون‌ودرون ٤٤ حق تعالی رافع عرش مجید   بی ستون‌این چرخ گردون آفرید

گر چه‌فی‌الظاهر ستونش‌نیست‌دید   هرکه‌فی المعنی نظرکرد آن بدید ٤٥ قائمهٔ افلاك انصاف است‌و داد   این عمد محسوس نبود ای عماد

والعیاذ بالله از عدل جهان   خیزد افتد بر زمین این آسمان ٤٦ در طبایع رخ نماید حادثات   مندرس گردد مدار کاینات

هم عفن گردد نسیمات هوا   تاختن آرد زلال و هم وبا ٤۷ انس و جن و ماهی‌ومرغ هوا   از هوا دارند اسباب بقا

چون عفونت در هوا سیران کند   پس اثر در جملهٔ حیوان کند ٤۸ منهدم گردد بنای روزگار   منعدم گردند حیوان در دیار

عدل تنها نیست در سلطان‌ومیر | این طریقت هم بیابد در فقیر ۱ هرکسی برشهرجسم خودشه‌است | فوق وتحتاً دست بربالای دست

هم تو در شهر وجود خویشتن | عدل قائم دار و بر استم متن ۲ منکری سودی نداردچون شهود | جسم تست آن‌روزخواهد باتوبود

ای ز ملك وشاهی‌خود بیخبر | ظلم بر خود میکنی بر دار سر ۳ این عمد در شهر تن قایم بدار | این عمد که عدل گفتش کردکار

آنکه لبس عدل از تن دور کرد | خویش را یك مدتی مهجور کرد ٤ ای اخی تسع و تسعون نعج | نعجة لی و قصدت اینست لج

لاجرم فریاد دار و ناله زن | چونکه بستادی از آن بیچاره زن ٥ چون شدی‌نایب همی‌داری چنین | پادشاهست او یحب التائبین

درهمه‌کس‌واجب‌است‌این‌عدل‌وداد | هیچکس بی عدل در عالم مباد ٦ ظلم را نار و عذاب پوست کن | رو سیاهی و بلا رنج محن

عدل از آن‌جنت وحورو قصور | بی نظیر آن رؤیت ربّ غفور ۷ راه وچاه اینك تودانی ای‌عزیز | چشم وگوشت‌هست‌وهم‌عقل وتمیز

تتمه داستان آن بندهٔ مطیع که حساب را مکافات یافت ماتشتهیه الانفس و تلذ الاعین

چون حساب‌عدل‌وداد آن بنده‌را | راست آمد پیش شاه کبریا ۹ داد او را غایت کام و مراد | یافت با خاصان حضرت اتحاد

بعداز آن‌دیگر ندارد مرگ‌ودرد | یافت مطلوب خوداز یزدان فرد ۱۰ هرکه را این بایدش‌دردو جهان | گوچنان میزی چنین میر ای‌فلان

تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقناالمضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك‌الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی | در فن وعجب و تکبر صد منی ۱۳ گر بدانی از کجائی آمده | اصل جسمت از چه نا ثابت شده

از بروت خویش این باد منی | با خود آئی و روان بیرون‌کنی ۱٤ در مشیمه بد جنینی بودهٔ | در عدم بس قرنها آسودهٔ

پس خداوند جهانت بر فراخت | از منی در جای تنگت نطفه‌ساخت ۱۵ نطفهٔ بودی وبس علقه شدی | پارهٔ خیمه از اینسو تر زدی

آرمیدی آرمیدن نز تو بود | بلکه از صنع خداوند ودود ۱٦ در میان توکیستی‌دست آن‌اوست | هرچه هست‌ازفضل‌وازاحسان‌اوست

کرد ازصنع لطیفش از بدا | پس خلقنا النطفة علقه خدا ۱۷ بعد از علقه حکیم حیّ فرد | از کرمهای شریفش مضغه کرد

چارمینت منزلست آن ای پسر | تو ز راه ومنزل خود بیخبر ۱۸ تو نهٔ اندر میان ای ارجمند | بین مهارت تا چه منزل میکشند

هان مکش بینی‌اگر نه برشکافت | زآب آن خونت بریه رنگ یافت ۱۹ آن عذاب ساربان جائی نرفت | پشت و بهلوزخم شدازضرب‌تفت

آب درمشك است وتوعطشان‌راه | گردنت کی میرسد در قعر چاه ۲۰ کی کند سودت جهیدن یا لگد | چون زبانت از دهان بیرون فتد

خودمجال جنبش و زورآن زمان | کی بود اندر رگت جان ای‌فلان ۲۱ بعداز آن‌آن‌مضغه‌را کرداستخوان | از خلقنا المضغة برهان بخوان

پس برآن‌عظمت‌لحوم وپی کشید | و ز نفخت فیه جان بروی دمید ۲۲ ثم انشأناه خلقاً آخره | ساخته کافی دل و دین و سره

مایهٔ صحت نهادت در کنار | پس فرستادت درین دارالقرار ۲۳ تاجری تو خواجهٔ تو آن عزیز | هستیت داد وزر و جان عقل نیز

تا کنی کسبی در آن عالم بری | در جزا یابی کمال و سروری ۲٤ قصهٔ آن خواجه و تاجر غلام | که بیان بر صدر توکردم تمام

صورت احوال‌تست وفضل حق | که ز رحمت کرده باتو در سبق ۲۵ هین‌بدان‌خودرا و فضل خواجه را | شرط امر خواجه را آور بجا

تا تو در یوم یفر المرء شاد | باشی از طاعت بر ربّ العباد ۲٦ او بکرد و کارتو محتاج‌نیست | پس غرض امرت بجا آوردنیست

تو برای جان خود کوش‌ای‌پسر | لیك از طاعت مشو مغرور سر ۲۷ رسم و شرط بندگی آور بجا | لیك بر فضل و کرم کن متکا

خط آزادی ما در عصمت است ۲۸ آیهٔ لا تقنطوا من رحمت است

مناجات در خاتمه

در مناجاتم توئی غیر تو کیست | بی ثنای تو ندارم برگ زیست ۳۰ آفتابم را ز نامت ده شرف | بحر دل‌را گوهری ده بی‌صدف

چیست دنیابردلم مرده است‌سرد | سرد تر گردان که هستی حیّ فرد ۳۱ خاتم دست سلیمان شاه نو | حیف باشد که رود در دست‌دیو

مثنوی دار العیار عاشقیست | باده اش‌صافی و سکرش مطلقیست ۳۲ میخوری این باده ای یار قلاش | هین ز نشو و مستیش هشیارباش

لاله رادرسر اگرچه ساغر است | هست او رسوا به پیژ می‌پرست ۳۳ بیخبر از مستی جام جم است | منحنی را عمر فرسوده کم است

چشم نرگس را بشارت کی بود | لالهٔ لال دنی کی [illegible] حی بود ۳٤ نیست‌هست انگور نشو می بود | مست آنکو مست صیف ودی بود

ای‌ضیاءالحق حسام‌الدین مست | آفتابی از دلت سر بر زده است ۳۵ ای‌حسام و قاطع ضرغام عشق | مست عشقی نوش بادت جام عشق

سوی میخانه سر ما را کشان | جرعهٔ بر خاك ما زآن می‌فشان ۳٦ چونکه ما خاکیم دربزمت حقیر | تو کله کج نه یکی ساغر بگیر

چون یکی‌دادی‌دو کن ای‌مولوی | چون لقب شد میکدت را مثنوی ۳۷ حرف میگوئی‌تو دم درکن‌بخش | زیر رانم درکش‌از ادراك رخش

حرف گفتی حرف دانم ساختی | شاخ مرغ دل زبانم ساختی ۳۸ من زحرف تو بگفتم چندحرف | قطرهٔ خون ریخت بر بالای‌برف

سجع‌قمری شاعران‌را قافیه‌است | عارفان‌را خط گردون کافیه است ۳۹ من ز جیفه روی گردانیده‌ام | نیست این الا ز فضل ذوالکرم

شاه بودم مستعار و برگذر | در گرفته شمع گیر و دار سر ٤۰ از قفای شمع دیدم تاب باد | چون نیارم یاد توقیع معاد

ای‌خدا تو روشنائی ده مرا | شمع دل را ساز با نور و ضیا ٤۱ گر نباشم درمیان من باك نیست | نقد میرانم چو شمع روشنیست

شمع من‌در جمع خواهد دادنور | رخت‌چون بردم در آن‌بحرحضور ٤۲ خواجه شمعم بر کف‌رجعت نهاد | پس فرستادم سوی بحر السواد

هی لالی غوص کن ماهی مجو | اندر این یم جز دُر شادی مجو ٤۳ باز خواهی آمدن در کوی ما | از برای مجلس خوشبوی ما

از میان بحر شمعت را بر آر | دور کن از روی‌آن‌شمع آن‌غبار ٤٤ آن ششم‌شمع ارچه رفته بودیش | هفتم ار چه دیر آمد بود پیش

ای‌غلام‌این شمع را از موج‌جان | روشنی ده شمع گردون رابمان ٤۵ شمع‌گردون یوم‌الاخردود و درد | بر شمال افتاد و رفتش دودومرد

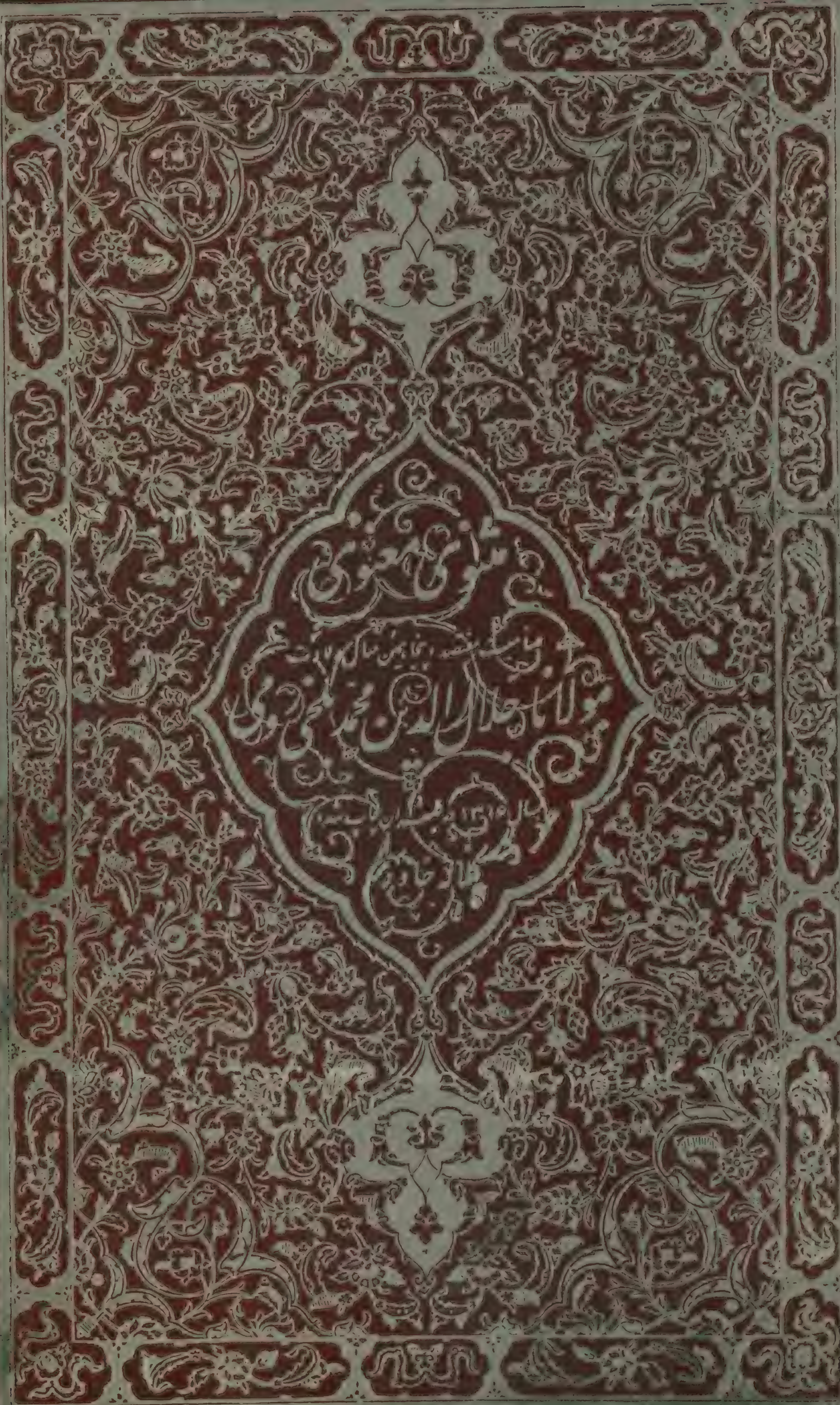
شمع این دریاخورد آب ازیمن | هذه جنات عدن خالدین ٤٦ نور شمعت‌زآب و باداست‌ای‌فلان | شمع چون شد بازگونه درمیان

در ریاضت کوش تااین مشکلت | حل شود چون‌قند موزون بردلت ٤۷ چون یقینت شد قلاوز رشید | کیسه پر شد از درمهای جدید

اربعین صبحاً آن‌زر برسر است | خالصاً لله سکهٔ آن زر است ٤۸ چون‌مطلس‌را صفت مسکوك‌شد | زد یقین خیمهٔ عدم مشکوك شد

ای صمد نقش درمها نام تست ۱ سکهٔ آنزر ز نام تو درست
خطبهٔ سکه زنامت شد قوی ۲ شاهد عقل زکی خود مثنوی
تزکیه چون شاهد ما را ز تست ۳ قاضی عدلی و میدانی درست
ده رواجی این‌درمها را تمام ۴ ای قدیم لا یموت و لاینام
پر ُدراست‌این‌توبره مارا به‌پشت ۵ جوع راه برّیه ما را بکشت
گندم بریان به‌است اماچه سود ۶ ما قریب مردنیم و کار بود
لطف فرما ای سپهسالار دم ۷ این خریطه ُدرستان گندم بده
نام گندم میبری هی ای پسر ۸ تو فرامش کردهٔ ردّ پدر
ده‌که‌چه گندم که چه گوهر که چی ۹ کان‌ذلك‌فی‌الکتاب است ای‌اچی
که بقول دشمن غول غوی ۱۰ کرد اورا اندر این ره پیروی
از تغافل پند دشمن را شنید ۱۱ خویش را در چنبر ردّی کشید
خود وکیل ماست لطفت ای‌دلیل ۱۲ مدعا اینست ای نعم الوکیل
هرچه‌خواهی کن مطیعم ازدرون ۱۳ ما نمیگوئیم ای بیچون که چون
ما غلام و مایه از تست اینهمه ۱٤ اسب و بار وملك و مال‌و دمدمه
حسبی الله ما عنان اختیار ۱۵ با تو داریم ای‌قدیم کرد گار

تمّ المجلد السابع من المثنوی المعنوی


مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

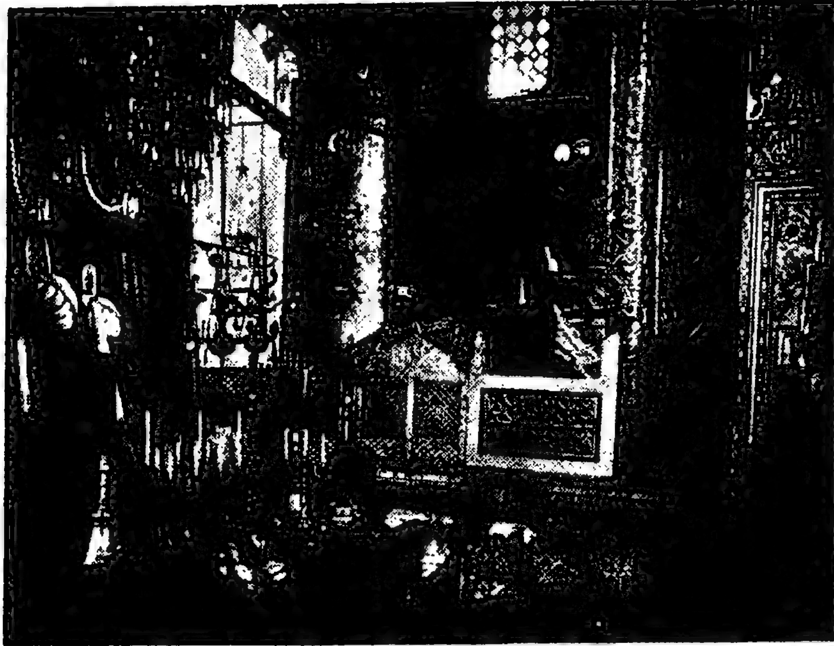
چاپخانه خاور «تهران»



تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره‌ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده‌است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه‌رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاءالدین محمد معروف به‌سلطان ولدفرزندروحانی وجسمانی مولانابا مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که‌در حدود ده‌هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که ازخصوصیات زندگانی مولانا جلال‌الدین وپدرش بهاءالدین محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی‌سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده‌اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراوور ویك شجره نامه‌در ۲۳۲ صفحه که علاوه‌بر تتبعات دانشمندانهٔ خوداز ده‌منبع قدیمی بسیار معتبر وازمجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه‌رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانابا مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی ازمطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان‌الدین محقق مولانا بهاءالدین را وخواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن‌طالب / که‌برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم‌ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون‌بدید جست‌ازجا / پیش‌رفت و گرفت‌دستش‌را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان‌ملاقات گشت‌بیحدخوش
گفت از آنپس‌بمفتیان اینرا / که از امروز این‌شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند / سرآن خواب‌را ازو جویند
پیش‌از آنی که‌دم‌زنند‌او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان‌از مقام‌و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی‌دف و نای‌شورها کردند
گشت‌سیدمریدش ازدل‌وجان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه‌شیخش عطای‌بیحدداد
چشمهٔ‌عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله‌غمهاش ذوق‌وشادی‌شد / سوی‌عشقش‌چو شیخ‌هادی‌شد
خارهجرش‌زوصل گلشن‌گشت / شب‌تارش‌چوروز روشن‌گشت
مس‌جانش‌زنارعشق گداخت / گشت‌زرچون‌به‌کیمیادرساخت
عاقبت قطب گشت در عالم / سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان‌العلماء ازبلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آن‌شه سرمد
ناگهش‌از خدارسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون‌ترا این گروه آزردند / دل پاك ترا زجا بردند
بدرآاز میان این‌اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه‌ازحق‌چنین‌خطاب‌رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرداز‌بلخ عزم سوی حجاز / زانکه‌شدکار گرد‌راو آن‌راز
بود در رفتن و رسید خبر / که‌از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتارقصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن‌قوم‌بیحدو بسیار
نتوان گفت‌در ره‌آن‌سلطان / که چها داده باکهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر / مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گرشوم‌من‌بشرح آن‌مشغول / فوت گردد از آن‌سخن‌مأمول
آمداز کعبه در ولایت‌روم / تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه‌ملك روم قونیه‌را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / اززن‌ومردوطفل‌وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند / زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی‌براین‌نسق‌چوگذشت / که‌ومه‌مردوزن مریدش گشت
گشت‌سلطان‌علاءدین‌چون‌دید / روی اورا بعشق‌و صدق مرید
چونکه‌وعظش‌شنیدشدحیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه می‌فتد در تن
شدیقینم که‌او ولی خداست / در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان‌العلماء و نشستن مولاناجلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه‌شداز عنای اومحزون / هیچ‌ازین غصه‌اش نماندسکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش‌چوروزرستاخیز / مردوزن گشته‌اشك‌خونین‌ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم‌هفت‌روزبرننشست / دل‌چون‌شیشه‌اش‌زدرد شکست
هفته‌ای خوان‌نهاددرجامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه‌چون‌تمام‌شدپس‌از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته‌ای بدو دست همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال و بحال
همرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما زچه رو پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او بر داز جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چونکه آن را ز ایشان نیامد راست عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود ز ینجا ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بنده‌های خوشش بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند زانچه کردند جمله و اخوردند
همه سازند از دل و از جان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلابه‌ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دو خور کز زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش | هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد | تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان | در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت | همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار | رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت | همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر | زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید | هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار | می‌ومستی گذشت وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی | صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این | که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز | چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا | که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند | بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن | که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز | ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه | تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت‌ناپیدا | کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر | نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ‌گشت‌ازفراق‌اومجنون | بی‌سروپاز‌عشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد | گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور | جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد | برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید | ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر | شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام | کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او | گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند | همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند | به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان | غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش | باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام | در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق | خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان | دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند | همچو سایه بپیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او | کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون | کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه‌شخص‌بود | تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم | بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان | پیش‌ازآن‌کاین فلك‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم | از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند | کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید | در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد | رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد | بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او | بی سر و پا بیام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود | بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون | کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق | رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا | جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد | عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم | تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید | تاسما را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم | عین اویم‌کنون‌زخود گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من | خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو | یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین | قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌وراديد شیخ‌صاحب‌حال | برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت | غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران | نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن | نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید | همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواندآنحق‌بین | گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد | رحمت‌کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا | برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا | جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن | وآنچه‌رنج وگفتگو ساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش | بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس | سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه | شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود | غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او | چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد | سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد | زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم | چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز | شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز | بود جان پروروند خونریز
همه این مرد را همیدانیم | همه هم‌شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار | بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب | همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند | از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر | جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند | از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال | فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اورااکنون | شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت | گاه‌گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد | که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم | چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی | شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا | آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین | نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران | که ز گمراهند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه | که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مراکشتن | یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا | کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام | نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند | خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زراز‌شیخ‌علیم | خشمگین شد بر آنگروه اثیم
راه بربست دیگر ایشانرا | آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن‌گرمی | رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت‌همچوشب‌تاریك | گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید | از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند | چه شود حال ما خدا داند

پیش ازآنکه رویم جمله زدست　　چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان　　وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او　　می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد　　بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا　　ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند　　قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت بچلبی حسام‌الدین

شیخ باأو چودر دوتن یکجان　　بود آسوده و خوش وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال　　داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف　　آندو چون بحرو باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چوماه　　همه چون بندگان و آندو چوشاه
درچنین عیش ودولت ونزهت　　در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور　　گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من　　دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان　　خوش وشادان ومست ودست افشان
تا بدانند کاولیای خدا　　شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت بناز　　ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات　　زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك　　بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین　　داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا　　آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن　　گشته همچون میان روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین　　چونکه رفت ازجهان صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی　　زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا　　زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای همراه　　شمس چون مهربد صلاح چوماه
چون ستاره‌است‌شه حسام‌الحق　　زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند　　بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سربنهید　　پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید　　مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام‌الدین تاپایان زندگانی مولانا و مستفیدشدن یاران بی‌حدازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ　　همدم و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفا بهم همدم　　همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل　　همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده‌سال　　پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا　　زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد　　ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق　　سوخت جانها زصدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم　　گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر　　همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر　　از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق　　اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما　　موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرونوررسول　　گفته هست اوعظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاك　　همه از سوز کرده بر سر خاك
آنفغان و خروش کانجا بود　　کس ندیده‌است زیرچرخ کبود
همچنان این کشید تاچل روز　　هیچ ساکن نشد دمی تف وسوز
روزوشب بود گفتشان همه این　　کهشد آن گنج زیرخاك دفین
ذکراحوال وزندگانی او　　ذکر اقوال و در فشانی او
ذکرعشق خداو تجریدش　　ذکرمستی و صدق و توحیدش
ذکرلطف وتواضع وکرمش　　ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ وگرمی او　　ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف انوارش　　ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم ورحمت او　　ذکر فتوی وعلم وحکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهرمآثر اولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من بلاد خراسان درششم ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت　همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که دادنجات　مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت　جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن زمرتبهٔ شعراو نه حدمنست　که همچوعرش بلنداست وهمچوشرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جداز علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینمودهو طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکردهو از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین بازبدهٔ ممکنات صلی الله علیه وآله همنشین وحضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمود ماترا سلطان‌العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدندروی بخدمت مولانا نهادند وچون درراه بایکدیگر ملاقی شدند وازخواب دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندو مولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوة‌واذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان از کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخرالامر سراز بام فرو کرده فرمود : تاحضرت سیدالمرسلین علیه افضل الصلوات ازحال درویشان وروش ایشان اخبار نفرمودشماز نارانکار ازمیان نگشود دید آنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقد شدند سلطان محمد بعداز استماع این کلام درخدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانیدو امام فخرالدین رازی نیز به تبعیت میآمدچه که معلم سلطان بودو جناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت
وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا
آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی
راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته
گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت
خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی
برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب
آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که
امروز جمعیت وکثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان
وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید
دردست ما راختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا ازدارالسلطنه
بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین
سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این
سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه
خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان
برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین
خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود
وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر
رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر
دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان
و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال
الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب
شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب
اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت
نمود وبهاءالدین گفت که این فرزند را گرامی بدار زود باشد که از
نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ
را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد
رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانا را تعظیم تمام کردند و لوازم
احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله
فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان
علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده
بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند
دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده
کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد
و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانا را
عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا
برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا
وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما
در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا
بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که
عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات
پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول
نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در
آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان
را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش
فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق
شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت
مولانا را استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر
شام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود
وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود
که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت
جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه
در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات
نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا
جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی
علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در
سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند
افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف
و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی
از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم
معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات
اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل
اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت
خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای
عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا
شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید
ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء
علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:
شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین
خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین
سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر
نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران
مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید
بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی
و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود ازنژاد کیا بزرگ امید
گویند پدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و
در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و
در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب
نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست
بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین
ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولد نموده ودراین باب روایت
دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه
بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل
مریدش گردید وقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که از آنجمله شیخ
بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی
بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر
کرد شیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و
اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید وشمس الدین اظهار
اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین
از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید
برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد
او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار
مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا
مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار
کند وینابیع حکمت ازدل وبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات
مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر
آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ
وی عمل نموده متوجه روم گردید ودر حین گردش آن مرز وبوم بشهر
قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور
مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در
رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند وبشاهراه حقیقت کشاند واین بیت سنائی را برخواند

علم کزتو ترا نه بستاند　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر ومتحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بودو کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین ازمولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جوابداد که این راقیل وقال گویند ترا بآن چه کاراست شمس الدین فی الحال کتابهارا درآب انداخت ومولانارا متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فوایدوالابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی وضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این ازذوق وحال است ترا از آن چه خبر بعداز آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند ومولانا فرجی ووضع دستار مشابه اوساخت وطریقهٔ سماع آموخت وبیمن تربیت او علم معرفت بر سرعالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج دردار دبناگوش ضمیر من　　از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین

زعقل وروحها بگذر حجاب عقل برهم در　　دو سه منزل از آن سو تربیبین باز ار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند وبرشمس الدین طعن وتشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ وشکم گرسنهٔ ظهور نمودومقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانارا سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخرالامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت وبعداززحمات بسیار مطلوبرا در یافت درمثنوی از زبان وامدار براینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران　　شهر تبریزاست و کوی دلستان

فر فردوس است این پالیزرا　　شعشعهٔ عرش است این تبریزرا

هرزمانی فوج روح انگیزجان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا وشمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند وچند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که درحقیقت دشمنان بودند حسد وحقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد　　اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد ومدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت وغزلهای عاشقانه میساخت وعشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا رایکباره برانداخت آرام وقرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسرخود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام وشمس الدین رادرمقام صالحیه خواهی دریافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسریکی از مردانست وازاین راه آگاهش میسازد و اینزر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرترا بسوی روم گردان واین ابیاترا بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا　　بمن آورید حالی صنم گریز پارا

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید　　مخورید مکر اورا بفریبد او شمارا

ازین غزل بهمین دوبیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه ازوالد شنیده بودبدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید وشمس الدین بصوب روم مصمم گردید درآنسفر بهاءالدین دررکاب شمس الدین مسافت بکماهرا پیاده طی نمود هرچند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد وگفت شاه سوار شود وبنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری　　که تو پروردومادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو

دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولدرا هزارسال عمر بودی وهمه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه دراین سفر اورا حاصل گشت هزاریك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین بامولانا درخلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی ازبیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید ازآنزمان تاحال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصرولایت را ازچاه بیرون کشیدودر مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار درآن دیار مطاف طائف خلق روزگاراست در نفحات مسطوراست که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعداز اقدام برآن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود ومولانا بجنازهٔ اوحاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین بامولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعداز واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخرالامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف باین اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین درحجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت وانقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکوراست باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال درتعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب　　هست پیغمبرولی دارد کتاب

مثنوی معنوی مولوی　　هست قرآنی بلفظ پهلوی

مثنوی او چو قرآن مدل　　هادی بعضی وبعضی رامضل

در نزد محققان هرقوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی وعربی وترکی وهندی برآن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که درخدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعداز استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه ازخاطر تو گذشت برمن وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود وانجام رسد لهذا این ابیات همانوقت ازخاطر من سرزد

بشنو ازنی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

درنیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

بعدازآن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت ازاول شب مولانا نظم نمودی وآخر شب حسام الدین بآواز بلند درحضور مولانا خواندی وبسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر　　شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او　　حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد　　کم مبادا ازین جهان این دیدوداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد　　مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان　　باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود　　بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود　　باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود　　سال اندر ششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم　　شد خمش گفتش وراکای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن　　بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت　　نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت　　او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر　　مانده نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان　　با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او　　وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم　　مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی　　نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزاروانه هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلدهفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید　　دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر　　بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس　　زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطوراست) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولانا آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمودمزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقا آن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاء الدین کیقبادسلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند وازفرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السرو العلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آوردو چهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسر گیرد و چون تمام کند آنکسرا غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکارخانقاه بوشانندو تلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد

مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمدبلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهربزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی راداشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیرمهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برياض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد . شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای‌صغیر بوده . وچون‌سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجااستقرار یافت‌معروف‌بسلاجقهٔ‌روم‌شد . ولی‌لقب‌مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات‌آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ‌خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدراز‌مشایخ کبار‌بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانااز‌خاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراً‌دختر‌قطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار (از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولانا گردآورده) شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌را‌بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکر‌اشتغال‌داشت‌وهر گاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخرو‌قاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است) سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا‌ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدند که : اینان‌چه طائفه‌اند ، از کجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود: ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟ وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و

چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌ها‌دیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بودکه‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر‌درعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیا، صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی، میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی. مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌را‌که‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار‌تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چله‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظ‌وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. هرروزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاك افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام رامتلاطم ساخت شمس الدین محمدتبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بودکه نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادر کاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی الاخره سال۶۴۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدارپیرتبریزی را بامولانابااختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این چه باشد؟شمس گفت تونیزاین ندانی!برخاست وبرفت مولانامجردواربر آمدوترك مدرسه و یاران وفرزنـدان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولاناکه تا آنروز خلقش بی نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربر آشنا وبیگانه بیست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روزیاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولاناکه باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتارورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان بذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز رسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعدهٔ هم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماندتشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیاورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت . پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودر بازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز بردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وارگرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بحمای محرق در بستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رهاکن — ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضرشدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان در عواقب مسلمین ازیهودونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤادما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آن را درصفحهٔ ۳۳ آثارمولانا نقل کرده ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانااست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳٤ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

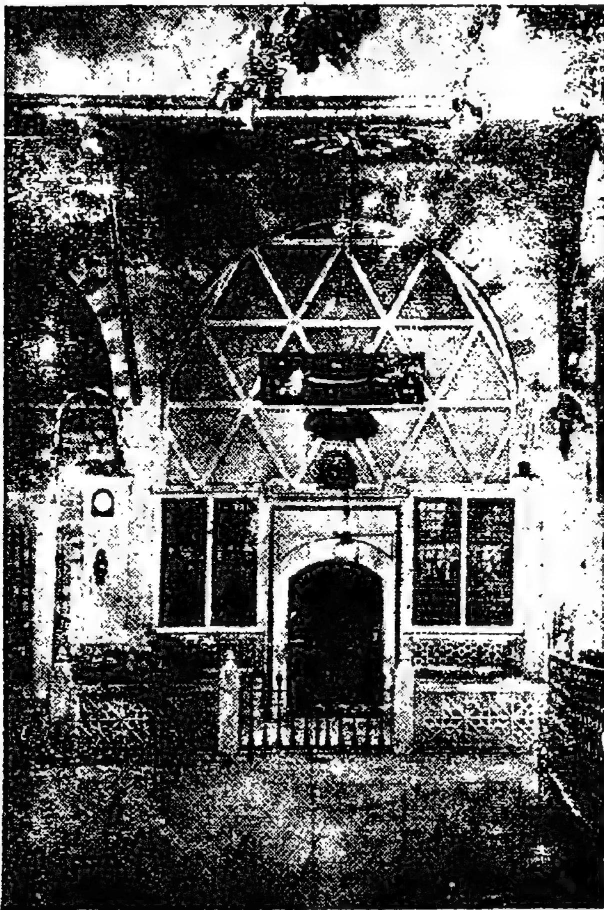
۵ ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشك متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵٤ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب شعر بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب و لباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

اینبنده در دیماه سال ۱۳۱٤ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری راکه بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار یست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ٤۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (*) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردو نسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعد را ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگان ابکار آید دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخوردهٔ فرق مابین اشعار مولانا و دیگران را که مثنویها ساخته و هیچیك نتوانسته اند باو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکرشده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الف خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولانا وآرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را باشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدا را سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس ازپنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل

کردچون ازمطلع خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل

خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل

لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن به گل

یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل

آن بزرگ آورد سر درجمع و گفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۵	۱۵	این بدانسو	۲۴۶	۱۴	این ترازوبهر	۲۶۶	۳۰	اینجهان بر شاه	۴۲۰	۸	اینچنین جانی	۲۵۹	۲	اینچنین می را
۱۲۲	۱۱	« بدان مانده	۴۳۵	۱۲	« ترازو میل	۲۱۴	۲۴	« پرآفتاب	۲۴۱	۲	« جذبیست	۲۷۲	۱۰	« می گفت
۱۸۰	۲۸	« بدان مانده	۳۶۸	۱۱	« تراو آن‌ورا	۴۱۲	۲۳	« پر	۵۵	۱۳	« حسها	۹۰	۹	« مینا
۸۶	۲۲	« بدن خرگاه	۱۴۵	۱۴	« تردد حبس	۱۰۳	۷	« تن	۴۹	۳۱	« خاصیتی	۳۱۵	۲۵	« نامه
۲۶۴	۳۷	« بدن مانند	۱۴۵	۱۵	« تردد عقبهٔ	۱۱۷	۱۸	« تبه است	۳۶۵	۲	« خم را	۱۹۸	۱	« نخلی
۲۷۶	۱۹	« برای خاص	۳۵۵	۵	« تردد هست در	۲۹۶	۱	« جادواست	۳۰۸	۱۵	« خوابی	۳۷۱	۳	« نفرین
۳۳۲	۸	« برای کرم	۳۵۸	۲۲	« تردد هست که	۳۵۲	۱۹	« جنگ‌است	۲۰۹	۲۶	« درمانده	۳۲۹	۳۱	« واجستها
۴۳۹	۲۹	« برنجینت	۴۰۶	۲۶	« تسفسط	۹۹	۱۰	« چون	۱۸۷	۲۷	« دستار	۳۶۰	۳۶	« هم‌بی‌نمک
۲۵	۱۹	« برون از	۲۰۳	۲۰	« تصور	۲۲۹	۱۱	« خم‌است	۲۹۳	۱۲	« دل	۳۴۲	۳۵	« هوشی
۳۷۵	۲۴	« بصورت	۴۳۲	۲	« تصوف	۱۶۵	۸	« خواست	۱۴۷	۲۸	« دندان	۲۰۷	۳۲	این چو سازنده
۲۹۲	۵	« بقاها	۲۷۵	۵	« تعلق را	۱۳	۱۸	« خود	۱۰۰	۱۹	« ذوالنون	۳۶۷	۳۱	« چه باد است
۴۰۸	۱۲	« بقبر	۹۷	۹	« تعلقها	۱۲۷	۱۱	« دریا	۱۱۳	۲	« رخصت	۴۱۶	۲۴	« چه حکمت
۴۱۰	۴۱	این بگفتندو	۳۵۲	۳۰	« تفانی	۳۵۷	۳۳	« دامست	۱۴۸	۴	« رسوا	۲۳۱	۳۰	« چه دمّ اژدها
۱۵۰	۱۷	« بگفتندوقضا	۲۶۲	۴	« تفاوت حق	۱۹	۶	« را چون	۱۱۷	۱۴	« رنجوری	۱۰۵	۳۳	« چه‌اژاست‌ای
۳۶۰	۱۷	« بگفت‌وآن	۲۸۶	۱۹	« تفاوت‌عقلها	۱۶۵	۱۰	« را که	۳۷۲	۲۰	« رنجور	۱۲۲	۱۸	« چه‌اژاست‌و
۲۵۲	۳	اینبگفتو بر	۹۴	۱۹	« تقاضاها	۴۱۴	۳۵	« زندان‌مؤ	۳۵۶	۲۳	« زاژی	۸۶	۸	« چه سر است
۱۴۰	۱۶	« خبر	۳۱۱	۲۸	« تکبر از	۲۲	۳۰	« زندان و	۲۰۲	۳۲	« ساحر	۳۲۵	۳۸	« چه سفری و
۳۸۱	۶	« دست	۳۱۱	۲۹	« تکبرچیست	۳۵۲	۲۵	« زین	۳۴۴	۲۱	« سوزان	۱۰۲	۲۲	« چه‌صبر است
۱۱۳	۲	« دست	۲۵۹	۳۷	« تکبر زهر	۴۴۴	۵	« سفله	۲۴۱	۱	« سیریست	۴۳۹	۳۶	« چه‌قلماشت
۷	۲	« رفت	۲۵۹	۳۶	« تکبر زهر	۲۲۹	۱۷	« شهوتی	۶۰	۳۵	« شه	۱۵۴	۲۵	« چهل
۱۷۵	۱۹	« گریه در	۲۸۳	۱۹	« تکلف	۷	۲	« کوهست	۴۲۸	۶	« طاق و	۱۸۲	۶	« چه ماند
۲۱۳	۱۸	« گریه در	۶۱	۴۳	اینت لشکر	۱۱۲	۳۲	« کوهست‌و	۱۷۵	۳۲	« ظلم‌صر	۲۴۱	۲۱	« چه مکراست
۳۲۶	۱۲	« گریه در	۷۷	۲۷	« لطف	۳۵۴	۲۱	« گوید	۱۷۵	۳۹	« ظلم‌وجذ	۱۷۴	۱۰	« چه میگوئی
۲۱۷	۱۱	« بگوید زید	۹۶	۳۶	« مالیخولیا	۱۳	۱۹	« محدود	۶۱	۶	« ظن	۲۸۷	۳۴	« چه نا شکری
۲۵۵	۸	« بلا از	۲۵۲	۲۴	این تمنی هم	۳۶۵	۹	« منتظم	۴۴۵	۳۶	« عرش	۱۸۰	۲۴	« چه نسبت
۴۳۷	۴۸	« بلا بر	۲۴۹	۳۵	« تن تو	۴۶	۱۵	« نفی	۴۴۵	۳۵	« عقل‌ملا	۱۰۸	۳۷	« چه یاری
۱۰۹	۹	« بلندی	۴۰۷	۳۶	« توئی ظاهر	۹۸	۳۵	« نیست	۱۲۷	۴۲	« عقل و	۶۶	۱۶	اینحدیث آخر
۲۳۵	۲۷	« بمن بگذار	۱۳۱	۲۹	« توقف	۲۹۱	۱۰	« و آن	۴۲۵	۳۰	« عمر	۲۵۹	۲۰	« آمد
۲۱۰	۱۹	« بمنگیدند	۲۲۹	۸	« توکی باش	۹۴	۲۱	وآنجهان	۲۶۹	۳۵	« فرمودآ	۱۲۰	۳۳	این حدیثش
۲۲۴	۵	« بناز آب	۱۳	۱۲	« ثنا	۲۴۲	۱۸	« و اهل	۴۴۶	۳۷	« فرمودا	۲۷۶	۳۷	« حدیث منقلب
۴۱۱	۱۶	« بود آن	۱۵۲	۲۸	اینجراحتها	۱۳۸	۱۶	« وساکانش	۱۲۷	۴۰	« فکر	۱۸۱	۱۴	« حروف
۳۰۲	۳۰	« بود اظهار	۲۷۴	۲۶	این جزا تسکین	۱۳۸	۱۶	« وعاشقانش	۱۱۶	۳۲	« قفل	۲۳۵	۳۸	« حسن
۴۳۰	۲۳	« بود اکرام	۱۱	۱۹	« جسد	۴۳	۳	« ویران	۲۱۰	۳۱	« قندی	۳۶۰	۱۵	« حصیری
۱۵۳	۲۳	« بود تاویل	۲۵۵	۲۶	« جفا بر	۲۲۱	۳	« همچونخرا	۱۸۰	۴	« قولی	۴۲۴	۷	« حضانت
۱۸۴	۳۸	« بود خوی	۳۰۴	۳۷	« جفای	۱۵۷	۳۱	« همچون	۳۴۲	۱	« قومی	۱۲۴	۹	« حقیقت دان
۴۱۶	۳۵	« بود لطف	۲۷۲	۱۷	« جگر که بود	۹۴	۹	« یك	۳۹۰	۹	« کاری	۳	۵	« حقیقت را
۳۴۶	۸	« بهار نو	۷۴	۱۴	« جگرها	۱۳۸	۲	این چراغ	۱۸۲	۲۹	« کردهاست	۶۰	۱۳	اینحکایت‌بشنواز
۴۰۳	۱۸	« بهانه بود	۱۹۷	۶	« جلالت	۳۴	۱۱	« چرا کرده	۱۲۲	۲۹	« کربازئی	۱۹۲	۳	« بشنوو
۳۲۶	۱۷	« بهانه کردو	۶۸	۶	« جماع	۲۶۴	۱	« چرا گفتن	۱۲۲	۳۰	« کربازئی	۲۱۹	۱۸	« رابدان
۳۵۴	۳۵	« بهانه هم	۱۱۲	۲۹	« جنبدت	۳۵۷	۲۵	« چنین آتش	۱۹۵	۲	« کس‌اص	۲۱۶	۱۹	« را که
۲۴۶	۸	« بیابان خود	۷۳	۳۰	« جنین در	۱۶۸	۲	« چنین آمد	۱۷۸	۶	« کس‌کر	۲۱۶	۲۰	« کر
۲۳۳	۲۴	« بیابان در	۱۳۳	۳۷	« جنین مر	۳۱۷	۱۲	اینچنین اندوه	۲۴۱	۱۸	« که چار	۵۸	۲۶	« گفته
۱۸۸	۳۵	« بیان اکنون	۲۰۱	۱۴	« جنین هم	۴۳۰	۴۵	« او را	۳۵۶	۱۶	« کرّ ای	۴۰۹	۳۹	« گوش
۲۸۵	۱۸	« بیان بط	۲۰۱	۱۸	« جواب آن	۳۳۷	۱۹	« باده	۸۷	۱۵	« گستاخ	۴۴۵	۳۳	« میشود
۱۴۰	۳۴	« ای نبی و	۶۶	۳۲	« جوابات	۴۲	۱۰	« باران	۳۰۲	۱۲	« گووین	۱۵۵	۱۶	« نیست
۲۴۲	۲	این پذیرفتی	۲۰۹	۳۲	اینجواب ماست	۵۲	۳۶	« باشدتفاو	۱۶۰	۲۶	« گیجی	۴۳۶	۲	« یادگیر
۲۳۵	۱۶	« پیمبر گفت	۴۰۲	۳۴	اینجوان زین	۳۴۰	۶	« باشد چو	۱۹۸	۲	« لطفی‌چو	۴۳۳	۴۷	این حکم بین
۱۹۳	۲۵	« تأنی	۱۷۶	۱۲	« مر	۱۶۴	۳۳	« باشدچو	۱۹۸	۱	« لطفی‌که	۲۳۱	۲۵	« حلیمهٔ
۳۲۷	۳۳	« تب و لرزه	۴۳۲	۲۰	این جوال آرد	۳۳	۲۱	« باشدوفا	۲۸۶	۹	« لعب	۴۱	۲	« حمیرا
۳۵۳	۱	« تخالف	۳۴۳	۱۰	« جهاد اکبر	۴۲۹	۲۱	« بردولت	۱۶۰	۲۴	« مخذول	۳۷۵	۲۹	« حیات از
۵۱	۸	اینت خورشیدی	۹۰	۳	اینجهان از	۱۲۹	۳۲	« بهتان	۱۶۰	۲۵	« مدبر	۳۴۸	۳۳	« حیاتی خفیه
۹۶	۲۴	« درد	۳۸۰	۱۱	« با	۴۱۰	۱۸	« پیچید	۱۴۹	۴۰	« مستی	۲۴۸	۳۲	« خبر ها از
۵۱	۸	« دریائی	۱۱۹	۶	« بازیگم	۸۱	۶	« تلبیس	۱۹۸	۲	« مشکین	۴۱۳	۸	« خبرها وین
۲۷۶	۳۵	این ترا باور	۴۴۲	۲۵	« بعرا	۲۸۱	۱۷	« تهدید	۲۲۲	۱۷	« معدوم	۹۶	۳۱	« خراب آباد

صفحه	سطر	اول بیت
۹۳	۴۰	این صفت‌کردن
۳۹۹	۱۱	« صفتها
۱۰۸	۲۸	« صفت هم
۲۸۳	۲	« صلوة و
۴۰۷	۱۴	« صورچون
۴۰۷	۱۵	« صوردارد
۲۴۴	۲۴	« طبیبان‌بدن
۱۸۰	۲۰	« طبیبان را
۲۴۴	۲۶	« طبیبان نو
۳۰۷	۱۴	« طپانچه
۱۵۹	۶	« طراق‌از
۴۰۶	۱۱	« طرق را
۴۴	۱۵	« طریق‌نکر
۲۹	۱۴	« طلب‌درما
۱۶۰	۱	« طلب‌مفتاح
۱۶۰	۲	« طلب‌همچون
۲۰۲	۳۷	« طلسم‌سحر
۳۴۸	۱	ای نظرتان
۴۵۲	۱۴	این عبارت
۲۰	۱۵	« عجائب
۳۳	۲۹	« عجب‌بلبل
۱۶۹	۲۳	« عجب ترکه
۲۳۱	۳۸	« عجب قرنی
۵۰	۲۳	« عجب‌کاین
۲۴۸	۱۶	« عجب‌که‌جان
۱۶۳	۳۲	« عجب‌کدام
۲۸	۲۰	« عجب‌نبودکه
۳۹۳	۱۰	« عجب‌نبودکه
۲۶۵	۲۸	« عجب‌یك‌چیز
۲۹۵	۳۸	« عدم را
۹۴	۱۱	« عرض باجوهر
۹۴	۱	« عرضها نقل
۹۳	۳۴	« عرضهای
۲۶۰	۳۳	« عصا از
۲۶۰	۳۷	« عصائی بود
۴۴	۱۰	« عصا چبود
۲۳۳	۱۳	« عصا را
۱۹۴	۳۱	« عقول
۱۲۰	۱۵	« علقها
۴۴۷	۳	« عمد
۲۹۶	۱۲	« عمل
۲۱۷	۳۱	« عوان در
۲۳۷	۳۵	« غرورآنست
۱۸۱	۵	« غلط ده
۴۴۰	۳۷	« غمام
۴۷	۲۲	« غمان
۲۵۴	۲۶	« فرستادن
۲۶۰	۶	« فروعست
۲۳۲	۱۴	« فضیلت
۳۹۲	۱۱	« فقیر بی
۳۳۰	۵	« فلان روزت
۱۶۴	۲۲	« فلان‌شیخست
۱۹۱	۳۷	« فنا جا
۴۴۲	۳۱	« فنا کی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۹	۴۲	این فناها
۱۰۶	۳۷	این قبول
۳۹	۹	اینقدر ارشاد
۴۴	۳۲	« از بهر
۱۶۷	۳۸	« بشنو
۹۸	۲۷	« تخمی
۳۴	۲۸	« تعظیم
۳۸۴	۱۴	« خود
۲۲	۳	« عقلی
۹۸	۲۷	« عمری
۳۷۴	۲۲	« گفتیم
۳۱۰	۳۱	« هم
۳۰	۱۲	اینقدم
۱۶۹	۳۵	اینقرائت
۳۱۶	۶	این قش و
۲۷۴	۲۵	این قصاص
۲۷	۲۸	این قضا ابری
۳۹۴	۳۸	این قضا بر
۱۱۴	۱۰	این قضا راهم
۲۲۳	۳۰	این قضارفته‌است
۲۷	۳۰	این قضا صدبار
۱۵۰	۲۰	این قضا می‌گفت
۳۹۶	۳	این قفس پیدا
۱۸۱	۱۵	این قلم داند
۴۴۳	۹	این قماش
۴۸	۲	این قناعت
۶۷	۲۱	این قیاسات
۶۷	۳۲	این قیاس حال
۶۷	۱۴	این قیاس خویش
۱۹۶	۱۸	این قیاس ناقصان
۹۹	۳۰	این قیامت زان
۴۳۵	۴۰	اینك‌ازاشکستگان
۴۳۶	۳	اینك انگشت
۶	۱۶	اینك این‌خلعت
۲۴	۳۳	اینك این دریا
۱۶	۲۸	اینك‌این‌طوماربر
۱۵	۳۱	اینك این‌طومارو
۴۲۲	۱	این‌کباب‌واین
۱۶۵	۱	این‌کرامت بهر
۱۶۴	۴۱	این‌کرامت را
۲۳۰	۲۵	این‌کرم چون
۲۵۶	۳۰	این‌کریرا
۳۵۵	۱۲	این‌کژاوه
۲۸۸	۲۸	این‌کسی‌داند
۱۸۸	۲	این‌کسی‌دیده‌است
۱۸۸	۳	این‌کسی‌دیده‌است
۳۶۹	۲	این‌کشاکش
۴۴۱	۲۰	این‌که کج
۱۳۴	۶	این‌کلبه
۳۲۵	۱۱	این‌کلوای‌ابتلا
۱۶۴	۳۲	این‌کینه
۸	۱۶	این‌کنداز
۳۴۴	۱۱	این‌کنیزك
۳۵۸	۲۱	این‌کم‌یاآن

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۵	۱۴	اینکه بخشیدت
۹۹	۲	اینکه برکاراست
۵۴	۹	اینکه جان ما
۴۲۸	۳۸	اینکه چندین‌سال
۳۴۰	۲	اینکه‌دروقت‌است
۳۳۰	۲۵	اینکه فردا
۲۹۹	۱۵	اینکه کرمنا
۳۰۵	۱۰	اینکه موسی را
۱۸۹	۱۴	این کبت
۴۱۹	۲۸	این گدا چشمی
۱۲۹	۱۷	این‌گدایان
۱۳۱	۳۵	این‌گذشتن
۳۹۲	۲	این گرفته پای
۳۴۹	۲۹	این‌گروه‌مجرمان
۴۴۲	۴۰	این گروهند ای
۳۳۰	۶	این گره بابا
۲۸۸	۱۳	این گریزد
۴۲۴	۳۶	این گزیند
۳۷۹	۲۹	این گل گویاست
۳۶۴	۱۳	این گلوی مرگ
۲۱۹	۲۳	این گله زان
۱۴۳	۵	این گمان‌بد
۴۳۶	۱	این گنه را
۲۸۲	۳۰	این گواه فعل
۲۸۳	۱	این گواهی‌چیست
۳۶۷	۲۰	این گهر از
۴۴۴	۳۱	این گهر خواهند
۱۳۸	۱۰	اینکهی بخشد
۳۸۴	۳۰	این لباس
۱۹۰	۲۵	این لب نانی
۴۱۰	۱۸	این لعب
۲۸۴	۳۷	این لقب شد
۱۴۵	۹	اینما قد
۴۲۰	۳۴	این مباحث
۳۸۰	۶	این متیم
۴۲۰	۴۱	این مثال آمد
۱۸۱	۲۱	این‌مثال‌آوردابلیس
۱۸۱	۲۳	این‌مثال‌آوردشداد
۱۸۱	۲۴	اینمثال‌آوردفرعون
۱۸۱	۲۲	اینمثال‌آورد قارون
۱۸۱	۲۲	اینمثال‌آوردنمرود
۱۸۱	۲۴	اینمثال‌آورد هر
۱۸۱	۲۳	اینمثال اندیش
۱۸۱	۲۵	اینمثالت را
۲۲۳	۲۹	اینمثال جان
۲۲۳	۳۱	اینمثال نور
۲۳۴	۱۵	اینمثل از
۳۸۷	۱۹	اینمثل اندر
۱۸۱	۳۳	اینمثل بشنوکه
۳۳۱	۵	اینمثل‌بشنومشو
۲۸۲	۲۳	اینمثل چون
۴۰۷	۴	اینمثل نا
۱۰۲	۳۱	این‌محبت هم
۲۱۱	۱۹	این محب حق

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۱	۲۰	این محب دایه
۲۵۲	۲۹	این‌محك
۱۳۸	۶	این‌مزاجت
۴۴۲	۶	این مسافر را
۱۲۲	۱۵	این مسلمان
۹۶	۹	این معانی
۳۹۰	۲۱	این معاین
۳۱	۲۴	این معیت با
۴۱۳	۳۶	این معیت کی
۲۴۹	۱	این مکر باشد
۳۴	۱۱	این مکر خویش
۲۴۳	۲۵	این مکیر ازفرع
۲۵۲	۳۷	این‌من‌ومائی
۳۷	۲۱	این‌من‌وما بهر
۱۳۶	۳۲	ای نموده تو
۲۲۹	۱	ای نموده ضد
۲۷۳	۵	این منی و
۱۲۹	۳۲	این نباشد در
۶۹	۳۱	این نباشد ما
۳۸۵	۲۱	این نبود و
۱۷۰	۴۷	این‌نجاست بویش
۱۷۰	۳۵	این نجاست‌ظاهر
۱۸۴	۳۱	این نجوم ما
۲۳۶	۳۳	این نجوم‌وطب
۳۷۶	۱۶	این نخواندی
۱۵۴	۲۰	این نخواهد شد
۵	۱۷	این ندارد آخر
۴۳	۶	این ندارد حد
۸	۷	این ندانستند
۲۹۷	۲۷	این ندانستید
۳۶۲	۱	این ندانم
۳۷۶	۱	این ندانی
۲۳۲	۳۳	این نسب خود
۳۷۸	۲۴	این‌نسوزدوان
۱۰۵	۲	این نشان آن
۱۲۵	۶	این نشان چون
۶۵	۳۴	این نشان خسف
۱۰۵	۱۳	این نشان در
۲۶۵	۱۳	این نشان دید
۱۵۶	۷	این نشان راست
۲۸۳	۲	این نشان زر
۱۲۸	۲۵	این نشان ظاهر
۱۰۵	۱	این نشانها
۱۲۷	۴	این نشانها
۱۷۶	۷	این نشاید از
۴۲۰	۳۹	این نشسته
۲۲۴	۲۱	این نصیب
۲۲۶	۳۲	این نظر از
۱۸۴	۵	این‌نظر با آن
۵	۵	این نفس
۳۱۰	۲۶	این نکردست
۲۶۳	۹	این نکردی تو
۱۲۵	۳۸	این نگر که
۲۸۱	۳۵	این نمازوروزه

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۷	۳۲	این نماید نور
۴۱	۱۸	« نمك باقی
۳۸۰	۱۴	« نمك زار
۴۰۲	۲۹	« نمی بینی
۲۶۶	۲۸	« نود ساله
۱۴۳	۲۵	« نوشته
۳۸۰	۱۵	« نوی را
۴۱	۳	« نه‌آن‌جان
۲۰۶	۱۷	« نه‌آن شیر
۲۶۲	۱۴	« نهاد، بهر
۳۳	۲۹	« نه بلبل
۱۵	۸	« نه جبر
۳۲۸	۱۵	« نه مردانند
۶۷	۱۹	« نه میراث
۱۲۱	۱۷	« نه وقت
۱۸۸	۳۷	« نیاز
۱۴۳	۱	« وسط
۱۶۰	۲۳	« وصدچندین
۱۱۰	۲۴	« وصدچندین‌و
۱۶۷	۳۲	« وصدچندینی
۱۲۴	۳۰	« وعید و
۱۷۹	۳۳	« هم‌ازتأثیرآن
۱۶۳	۳۱	« هم‌ازتأثیرحک
۲۹۱	۲۸	« هم‌ازتأثیرلعن
۴۲۱	۲۹	« همان باد
۱۲	۳۰	« همه آغاز
۴۰۰	۲۴	« همه‌ازحق
۱۴۱	۳	« همه الله
۲۷۷	۱۹	اینهمه‌انکار
۳۵۳	۳۳	« اوصاف
۱۹۱	۱۴	« بازار
۳۰۷	۱۹	« بشنید
۴۳۱	۳۹	« بی راه
۳۸۵	۱۴	« ترسنده
۴۴۵	۴۲	« تعلیم
۲۷۷	۱۳	« خواندی
۱۵۳	۱	« خوشها
۳۷۶	۲۸	« خون و
۱۸۷	۱۶	« دارند
۲۷	۲۵	« دانست
۴۳۸	۳۹	« درلاله‌زاری
۳۱۷	۲۸	« روی
۹۱	۳	« عالم
۲۴۰	۱۱	« علم
۴۷	۲۲	« غمها
۱۵۱	۳۲	« کردیم
۳۰۰	۱	« کردی‌نبردی
۲۴۷	۳۴	« که مرده
۴۱۳	۲۰	« گفتند و
۱۱۰	۱۱	« گفت و
۳۹	۷	« گفتیم
۲۵۵	۳۶	« گه باز
۳۴۳	۲۷	« مردن
۳۲۴	۱۲	« وهم

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۲	۲۰	باز آید زانطرف
۳۶۶	۶	« احد بشنید
۳۳۴	۳۴	« اخوانرا
۳۸۰	۷	« ارجاء
۲۷۴	۱۸	بازاز آن‌خوابش
۴۳۱	۲	« آن دریا
۳۸۸	۲۴	« آن‌صعقه
۳۳۰	۲	« بعد گنه
۲۷۴	۱۶	« حیوان
۴۳۹	۴۰	« خندیدن
۳۰۷	۱۹	« نوع
۴۴۲	۳۴	« وی‌استشاره
۳۳۴	۳۵	« وی‌مر
۲۲۳	۲۹	« هندوی
۳۵۷	۱۷	« یادش
۱۲۲	۷	باز اسپیدم
۲۰۸	۱۱	« اسپیدی
۵۷	۱۹	« استادی
۴۲۱	۱۴	« استقات
۳۹۶	۲۵	« اشهب را
۹۵	۱۷	« افزونست
۳۵۴	۲	« اگر باشد
۳۲۹	۱۰	« اگر بیگانه
۳۹۰	۴	« امروز
۳۸۸	۲۹	« املاکی
۵۲	۶	« اندر چشم
۴۸۱	۱۴	« اندرخاطر
۳۷۲	۲۶	« اندیشید
۶۲	۲	« اوآن خشك
۳۷۱	۳۲	« او آن عشر
۳۰۰	۳۰	« او پرسد
۳۸۴	۱	« اولاحول
۱۱۷	۳۳	بازئی دیدو
۳۳۵	۳۵	باز ایمان
۲۰۹	۳۳	« این‌اندیشه
۱۴۲	۲۱	« این‌در را
۹۲	۹	« این دلهای
۲۲۷	۳۱	« این را بند
۲۸۵	۲۴	« این‌را میهل
۱۵۰	۱۱	« این مستی
۴۲۱	۲۰	« با پر
۳۸۸	۲۶	« باخود آمدم
۱۶۷	۲	« باخودگفت‌صب
۵۰	۱۸	« با خود گفته
۷۳	۲۱	« باش‌ایاب‌بر
۷۳	۲۲	« باش‌ایاب‌رح
۶۵	۲۵	بازبان حال‌زر
۸۳	۹	« حال‌بگفت
۳۶۴	۱	« حال میگفت
۴۱	۲۷	« سبز و
۲۹	۲۰	« شطاعه
۴۴	۱۹	« گرچه
۱۱۶	۱۵	باز بانکش
۲۰۷	۱۰	باز بانگی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۱	۲۵	بازبان معنوی
۱۶۹	۱۴	باز با هوش
۲۴۶	۳۵	« بایدگشت
۱۶۷	۱۶	« بخشد
۴۴۵	۱۶	« بردند و
۴۹	۳۳	« بر زن
۳۱	۱۶	« بر موجود
۴۳۸	۳۴	« بشنو قصهٔ
۹۰	۱۱	« بعضی را
۳۲۴	۶	« بفرستادت
۲۰۷	۱۰	« بگریزی
۱۸۸	۱۵	« بهرمصلحت
۱۳۳	۲۲	« بی الهام
۶۱	۳۲	« بی شك
۴۰۷	۱۸	« بی‌صورت
۱۴۸	۱۱	« پراز شید
۳۶۵	۱۷	« پران کن
۳۶۶	۶	« پندش داد
۹۸	۲۰	« پنها میرویم
۱۲۳	۱۸	« پیغمبر
۱۸۳	۱۳	بازت‌آ نتواب‌بگش
۱۸۳	۱۰	« آنتواب‌لطف
۵۲	۲۷	باز ترّه
۲۷۰	۱۹	« توبه‌میکندبا
۳۵۳	۳۵	« جان چون
۲۰۸	۲۱	« جانم باز
۳۵۳	۱۱	« جانهارا
۵۵	۱۴	« جوی وباز
۳۷۱	۳۳	« چادر راست
۲۷۶	۲۲	بازچون آید
۲۹۰	۱۰	« ابری
۱۸۳	۱۳	« پروانه
۲۷۲	۲۲	« تجدید
۲۲۳	۳۱	« خورشید
۳۲۸	۱	« شب
۱۶۹	۳۲	« من
۴۳	۹	باز چه گر
۲۵۴	۱۲	« حس کز
۱۶۹	۱۷	« حیران‌گشتم
۲۴۰	۱۸	« حیوان راچو
۱۳۸	۱۳	« خاك آمد
۱۳۸	۱۲	« خاکرابخشد
۱۱۶	۳۱	« خرمارا
۳۶۶	۳۰	« خرم گشت
۴۴۷	۴۳	« خواهی‌آمد
۳۳۸	۲۷	« خود پیدا
۳۳۸	۲۶	« خودراسر
۱۱	۱	« دان‌کزچیست
۲۱۶	۲۸	« دربستندش
۲۷۶	۱۳	« درتن شعله
۵۲	۳۶	« در خم
۱۲۳	۲۱	« در دل
۳۱۳	۴۰	« دردیوارها
۴۴۰	۳	« درزی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱	۱۷	باز درگوشش
۹۶	۲۷	« در ویرانه
۱۷۱	۵	« دریا آن
۴۷	۲۱	« دست
۳۹۳	۳۷	« دل را
۴۳۸	۳۵	« دو بحر
۴۱۷	۲۶	« ده‌آن
۱۶۷	۱۲	« ده دو
۱۰۰	۱۵	« دیوانه
۱۴۴	۲۱	بازرا گویند
۴۴۰	۲۲	« مسند
۱۱۶	۱۵	باز راند این‌سو
۳۵۸	۴	« ران سوی
۳۱۸	۱	« رحمت
۳۳۶	۱۶	« رستم
۴۳۳	۲۹	« رو برگ
۳۹۰	۱۶	« رو تا قصه
۳۵۷	۹	« رو در کان
۱۹۹	۱۱	« روسوی‌حدیث
۷۵	۳۵	« روسوی‌علی‌و
۲۴۳	۷	« روسوی‌غلام
۱۹۱	۲۴	« زاری کرد
۲۱۹	۴۶	« سترو پاکی
۳۶۶	۳۶	« سلطان است
۴۱۳	۱۱	« سلطانم
۳۰۰	۲	« سلطانی
۱۴۱	۴۰	« سوگندان
۱۲۳	۱۳	« سوگندی
۲۹۲	۸	« سوی عقل
۳۸۱	۲۰	« سوی‌قصهٔ
۵۰	۱۶	« شاخی را
۲۷۹	۲۲	بازشان زنده
۳۴۹	۲۳	« وقت
۲۹۷	۳۴	باز شاه از
۳۲۷	۳۹	« شب‌اندر تب
۷۵	۱	« شب منسوخ
۹۵	۹	« شکل و
۲۳۵	۲۲	« شه بر
۲۴۸	۸	« صف
۱۵۹	۱۷	« صندوقی پر
۱۵۹	۱۸	« صندوقی که
۲۱۹	۱۳	« صوفی عذر
۴۲۱	۲۰	« صید آرد
۲۰۷	۹	« عزم دین
۱۲۹	۳	« عقل از
۳۹۹	۱۳	« عقلش
۶۶	۲	« عقبی
۴	۱۰	« عیسی
۴۱۶	۲۵	« عین آن
۲۲۲	۳۴	« غیر عقل
۴۹	۱۵	« فرمان‌آیداز
۱۷۱	۳۵	« فرمان‌آیدش
۱۷۱	۳۴	« فرمان میرسد
۱۵۸	۳۱	« فرمود او

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۲	۱۵	باز فرمودش
۹۲	۳۰	« قابلتر
۱۹۰	۱۵	« کافر خورد
۳۹۴	۳۴	« کرداز حق
۳۹۴	۳۵	« کرد از رطب
۳۶۷	۳۶	« کرد استیزه
۲۴۱	۱۹	« کن آنرا
۲۴۱	۸	« کن سرنامه
۲۲۹	۳	« کن طب را
۳۸۵	۴۰	بازگرداز بحر
۴۳۳	۱۹	« رمز
۲۶۰	۳۴	« کفرسوی
۲۵۶	۲	« کفرواین
۱۱۰	۲	« گرگی
۹۰	۴	« هست
۳۷۴	۶	باز گرد اکنون
۳۱۱	۱۵	بازگردان‌قصه
۴۱۰	۴۰	بازگردای عاشق
۲۶۰	۳۵	« گمره
۱۴۳	۱۹	باز گردد قصه
۹۶	۱۳	بازگرد شمس
۲۱۲	۲۹	بازگردم جانب
۱۷۱	۲۴	« زانکه
۳۲۱	۲۴	« سوی آن
۳۴۶	۲۱	« سوی‌توبه
۴۴	۲۸	بازگردوحال
۴۴۲	۲۵	بازگردوقصهٔ او
۳۱۳	۲۱	« او
۳۷۲	۱۸	« رنجو
۲۷۳	۲۰	« قبط
۲۲۳	۳۶	« مسج
۲۸۹	۲۲	بازگردو کن
۲۲۶	۱۳	بازگردید ای
۳۱۴	۷	بازگردیدندسوی
۴	۱۱	بازگستاخان
۴۱۶	۲۳	بازگشت ازمصر
۳۴۴	۲۶	« ازموصل
۴۴۲	۲۲	« ما
۱۶۴	۱۶	باز گشتم سوی
۱۵۲	۱۷	« گشتند آن
۳۵۸	۱۲	« گشت وگفت
۳۵۴	۲۲	« گشته از دم
۲۱۹	۶	« گفت‌ارآرد
۲۷۶	۳۴	« گفتا کز پیم
۳۱۸	۳۷	« گفت‌الصبر
۲۷۶	۳۴	« گفت‌اورا
۲۵۷	۲۵	« گفت‌اواین
۸۴	۳۱	« گفت ای‌شه
۱۲۷	۴۱	« گفتش‌ایحکیم
۴۳۹	۴۶	« ترك
۱۱۰	۱۲	« من
۲۲۵	۲۴	بازگفتند ارکساد
۲۲۶	۴	بازگفتی بعد
۴۲۳	۲۴	بازگفتی جان

صفحه	سطر	اول بیت
۸۳	۶	بازگفتی حزم
۳۱۰	۲۷	« دور
۲۹	۳۵	بازگو آن قصه
۲۱۷	۳۹	« احوال آن
۲۲۹	۲۳	« احوال‌ابراه
۵۳	۲۹	« از
۵	۱۳	« اسرار
۷۳	۳۴	« ای‌بازپر
۷۳	۱۴	« ای‌بازعرش
۷۳	۳۴	« ای‌بازعنقا
۴۳۷	۴۴	« باری
۲۹	۳۴	« تا چون
۲۹	۳۳	« تا قصه
۷۳	۱۲	« دانم
۲۰۷	۲	« کان
۲۹	۳۴	« کز
۲۲۶	۳۴	بازگونه ای
۱۴۴	۲۰	بازگوید بط
۲۵۸	۲۰	« خشم
۱۷۱	۳۶	« سر
۳۸۵	۲۰	« کور
۹۶	۳۰	« من چه
۲۶	۷	بازگویم چون
۴۳۶	۲۷	بازگوی‌وبرشمر
۲۰۴	۱۳	باز لطف‌آید
۳۰۹	۲۷	« مانده‌دیدها
۳۰۲	۳۹	« مرغان چنبر
۱۸۳	۴	« مرغی فوق
۱۸۳	۶	« مرغی کان
۲۹۲	۹	« منزلهای‌خشک
۲۹۲	۱۰	« منزلهای‌دریا
۱۰۳	۲۸	« منشوری
۹۶	۴۱	بازمودرمن
۱۹۰	۱۹	باز موسی داد
۱۲۴	۳	« میجوئی
۸۳	۱	« میدید
۱۶۹	۱۰	« میدیدم‌که
۱۲۳	۲۳	« میزارید
۳۰۵	۲۷	« میکائیل
۵۶	۱۲	« میگردم سوی
۳۷۱	۲۸	« میگردم سوی
۲۹۵	۱۲	« میگردند
۳۴	۸	« میگردیم از
۱۱۵	۲۸	« میگردیم‌سوی
۸۸	۷	« میگشتم‌که
۸۳	۴	بازمی‌گفت آدم
۲۵۲	۱۵	« اوکه
۸۳	۳	« ایعجب
۸۳	۶	« اینکما
۲۰۹	۳۰	باز میگفتندا گرچ
۸۳	۱۶	« ای
۳۱۲	۲۱	باز میگوید بحق
۱۶۹	۳۴	« میگویم
۸۴	۲۶	« مبالید

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۸	۳۸	بس فنا شد
۱۱۲	۱۱	« فواید
۳۷۸	۱۰	« قیامت تنگ
۴۰۶	۲۲	« کس از عقد
۲۶۷	۳۶	« کسا عزمی
۲۰۱	۳۰	« کسا کاویخت
۲۱۴	۲۲	« کسا که نان
۱۲۷	۲۸	« کسانرا
۱۳۴	۲۴	« کسان ضعفشع
۶۷	۸	« کسان کایشان
۲۲۳	۲۱	« کسانی کز
۴۰۶	۲۱	« کسی از
۸۴	۱۴	« کلام پاك
۱۸۵	۱۹	« کن ارشرحی
۱۰۵	۲۰	« کن ای بیهوده
۷۵	۹	« کن ایدون
۲۵۷	۴	« کن ایموسی
۴۴۵	۷	« کنم بار و
۲۶۰	۸	« کنم خود
۱۹۹	۳	« کنم دلبر
۷۴	۱۳	« کنم گراین
۴۴۳	۶	« کنیزان
۲۱	۷	« که آن شیر
۳۶۵	۴۲	بسکه افزود
۲۵۳	۲۱	« خودراکردذ
۳۰	۳۵	« خوردم
۳۵۷	۲۵	« ظلمت
۳۷۷	۲۲	« غدر
۵۲	۱	« کردید
۳۰۰	۳۱	« لابه کرد
۱۷۹	۱۷	« می افتاد
۱۴۳	۶	بس گرفتی
۲۱	۲۱	« گریزند از
۳۹۰	۲۲	« گمان و وهم
۹۲	۱۰	« مثال و
۱۹۵	۷	« محال
۱۲۰	۱۰	« مسلمان
۴۰۳	۳۲	« مناسب
۲۵۰	۲۲	« منافق
۱۷۶	۲۱	« موکلهای
۲۵۷	۳	« نکوگفت آ:
۲۸۶	۱۴	« نکوگفت آ:
۲۵۸	۲۹	« نموده
۳۳۴	۳۷	« نهان
۱۴۲	۳	« وصیت کرد
۳۰۵	۲	« وصیت‌کردو
۳۰۴	۱۶	« وصیتها
۴۰۱	۳۸	« همایون
		ب ـ ش
۹۳	۲۴	بشر حافی
۲۱۳	۷	بشکفید از
۷۷	۵	بشکن آن
۳۶۴	۱۷	بشمرند آن
۱۰	۱۷	بشنو از اخبار
۳۰۴	۳۹	« ازعقل

صفحه	سطر	اول بیت
۴۲	۱۱	بشنواز قول
۴۰۱	۲۱	« من
۲	۱	« نی
۵۸	۳۰	بشنواکنون اصل
۲۰۷	۱۹	« این
۲۸۹	۲۴	« تو
۴۰۴	۱۴	« داد
۳۳	۱۴	« داستانی
۸۲	۱۹	« صورت
۲۰۷	۱۷	« قصهٔ آنبا:
۱۶۷	۲۱	« قصهٔ آنره
۱۳۹	۱۱	« قصهٔ تمثیـ
۵۱	۱۴	« قصهٔ صاا
۳۰۶	۳۹	« ماجرای
۶۳	۱۰	« یك مثال
۴۳۵	۷	بشنو الباب
۶۸	۲	« الفاظ
۱۴۱	۲۸	بشنواین افسانه
۳۹	۲۵	« پند از
۲۰۴	۷	« تمثیل
۳۹۳	۳۱	« زاری
۸۷	۱۹	« قصه
۹	۶	بشنود آن مرغ
۲۷۳	۲۵	بشنوم یا من
۱۵۷	۳۵	بشنوی ازخویش
۲۱۴	۹	« از قال
۲۰۶	۱۴	« تو نشنود
۳	۸	بشنوید ای
۱۴۵	۱۲	بشنوی غمهای
		ب ـ ط
۲۷۹	۲۶	بط حرص آمد
۲۷۹	۲۵	« حرص است
۴۱۲	۱۲	« راز
۱۴۴	۲۰	« عاقل
۲۰۵	۳۱	بطن چارم
۲۷۹	۲۴	بط و طاوس
		ب ـ ع
۳۱۷	۳۱	بعدآن خوفی
۲۰	۱۹	بعدازآن آتش
۶۸	۳۲	« آمدبسو
۳۱۸	۹	« آمدکسی
۲۳۴	۳	« آمد ندا
۴۴۷	۲۱	« آن
۴۲۸	۱۷	« ابدال
۱۸۹	۷	« ازبانگ
۶	۲۴	« ازبهراو
۴۲۳	۶	« ازخود
۱۵۶	۳۷	« اطلاق
۳۵۶	۲۹	« اندر
۴۵	۱۸	« اورا
۳۶۲	۱۹	« این دو
۷۲	۱۱	« این نار
۲۲۴	۱۶	« برجای
۲۰۷	۲۳	« برخاستآ
۶	۷	« برخاستعز

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۷	۳۲	بعدازآن برداشت
۲۷۳	۸	« بر رو
۳۶۸	۱۴	« بگرفت
۳۲۰	۱۳	« بگشاد
۳۸۳	۳۹	« پرسان
۱۲۹	۲۰	« پریابد
۲۴۶	۱۸	« تاجش
۲۴۶	۵	بعداز آنتجان
۳۸۸	۳۱	بعدازآن ترسا
۱۲۵	۱۳	« تنها
۲۲۳	۱۹	« تو
۳۹۴	۱۵	« جمله
۱۶	۳	« چلروز
۲۱۶	۲۵	« چندان
۹۸	۲۰	« چیزی
۳۶۶	۴	« خلوت
۲۲۳	۲۰	« خواهی
۳۱۲	۱	« خود
۳۴۷	۱۶	« دادش
۴۴۵	۳۲	« دادی
۱۷۵	۴۰	« داود
۹	۲۴	« در زیر
۱۰۶	۲۳	« در سر
۱۴۴	۲۸	« درمان
۳۸۴	۱۰	« در مشکل
۱۵۲	۱۰	« دستان
۱۷۰	۹	« دیدم‌درخ
۳۸۸	۲۱	« دیدم که
۴۴۷	۱۰	« دیگر
۶۲	۱۵	« رو
۳۳۴	۱۷	« زانکور
۱۶۱	۲۵	« سوگند
۳۸	۹	بعدازآنش از
۳۳۵	۳۲	« داد
۱۵۶	۳۴	بعدازآنشد
۴۳۰	۲۸	بعدازآنش‌راه
۲۴۶	۱۸	« کژ
۳۹۷	۳۴	بعدازآن صبرش
۳۶۶	۳۵	« صدیق
۷۰	۱۴	« عالم
۳۴۳	۲۶	« قوت
۱۶۴	۳۸	« قوم
۴۰۹	۱۰	« کودك
۳۱۳	۹	« گردوست
۱۵۱	۵	« گفت‌ازبرای
۶۷	۱	« گفت‌ازطبیب
۲۲۷	۳۰	« گفت‌ایخدا
۳۲۰	۲۴	بعدازآن گفتش‌بدا
۱۷۶	۳۶	« بیا
۶۷	۱	« چه
۳۱	۶	« سخنه
۲۸۶	۳۶	« کای
۱۲۷	۳۸	« کاین
۳۰۲	۱۱	« که چا
۲۵۱	۳۸	« که‌در

صفحه	سطر	اول بیت
۳۶۰	۱۸	بعدازآن گفتش که‌گ
۱۵۵	۳۵	بعدازآن گفتندای
۱۸۷	۲۶	« با
۲۴	۳	« کای
۱۹۲	۹	« کاین
۱۷۰	۱۸	« مارا
۲۳۳	۳۰	بعدازآن گوشت
۴۱۴	۲	« گویداگر
۳۶۵	۳	« گویدحقم
۷۰	۲۲	« مارا
۳۴۰	۳۳	« مهمان
۷۰	۲۴	« میراند
۱۵۷	۶	« میگفت هان
۳۶۱	۱	« نوحه
۱۹۰	۱۱	« وحی
۲۷	۵	« هدهد
۷۹	۲۳	« هر جا
۱۴۶	۳۲	« هر صورتی
۱۶۵	۲۰	« هم
۷۰	۱۵	« یا
۴۴۵	۸	بعدازآنی مشك
۱۶۱	۱۳	بعدازآن یشی
۳۲۶	۳۰	بعدازاین‌از
۳۵۳	۱۲	« باریك
۴۰۵	۳۱	« تان
۱۷۵	۱۰	« جمله
۳۷۵	۱۷	« حرفیست
۱۷	۲۰	« خونریز
۲۶	۱۸	« زان
۳۲۵	۵	« کدیه
۳۸۶	۳۱	« ما
۳۱۸	۱۳	« محنت
۳۲۶	۲۶	« می ده
۴۴۷	۱۷	بعد از علقه
۱۵	۲۴	« ازین‌دستور
۱۰۶	۲۴	« ازین‌گرشرح
۳۶۱	۳۵	« ازین‌من
۴۰۸	۶	« بسیاری
۳۲	۱۴	« توبه
۳۹۵	۳	« تو مرگیست
۲۴۵	۱۱	« چندین سال
۳۲۷	۲۳	« چندین سال
۴۳۱	۲	« چندین ماه
۳۶۰	۲۲	« در ماندن
۱۴۲	۱	« ده سال
۱۷۰	۱۳	« دیری
۴۱۹	۳۳	« سالی باز
۲۳۴	۳۶	« سالی‌چندبهر
۴۳۵	۹	« سالی‌چندو
۲۶۷	۹	« سالی‌گفت
۵۱	۲۳	« سه‌روز دگر
۷	۲۸	« سه روز و
۲۹۳	۵	« سه روز و
۲۴۵	۲۵	« شکر کلك

صفحه	سطر	اول بیت
۴۳۷	۳۳	بعد صدق
۱۹۷	۲۸	« ضد
۳۹۶	۱۷	« غیبت
۶۳	۲۱	« قصه
۴۴۵	۸	« قطع بر
۲۹۹	۳۳	« گریه
۱۴۶	۴۳	« ماهی چون
۱۶	۶	« ماهی‌خلق
۳۶۱	۲۵	« نصف
۱۸۴	۵	« نومیدی
۳۰۶	۲۴	« نومیدی
۳۹۶	۱۲	« نه سال
۱۵۲	۳	« نه مه
۲۵۹	۳۸	« یکدم زهر
۳۴۷	۱۹	« یکساعت‌بدست
۱۸۷	۲۳	« یکساعت‌برآو
۳۹۰	۱	« یکساعت که
۲۴۹	۶	بعره‌رااای
		ب (ف ـ ك ـ گ)
۳۵۵	۱۳	بفکن از من
۲۹۲	۳۳	بکشمش
۲۴۶	۵	بگذرازانسان
۴۳۷	۳۸	« خون
۲۴۸	۲۹	« زر
۳۵۹	۳۲	« سنگ
۷	۱۲	« ظن
۲۰	۱۷	« کشتن
۳۶۱	۴۰	« مستی
۱۱۶	۵	« من
۷۵	۲۳	بگذران از
۲۵۹	۱۳	بگذر ایمؤمن
۱۱۱	۱	بگذرد این
۱۶۱	۳۱	« ز اندیشهٔ
۴۲۹	۲۱	بگذری‌ازخود
۳۵۴	۷	« زان
۲۹۱	۲۰	بگسل این
		ب ـ ل
۳۶۲	۲۲	بل اغالطهم
۱۱۷	۲۳	« بجای
۲۶۳	۳۵	« برای
۳۹	۳۲	بلبل از
۱۱۸	۲۶	بلبلان ذکر
۱۱۱	۲۵	« را
۳۲۲	۳۷	« گرد
۳۶۳	۵	بلبلانه نعره
۱۳۶	۲	بلبل ایشان
۲۲۸	۳۵	« بسیار
۴۳۳	۲۷	« و نمری
۷۹	۴	بلبلی زینجا
۳۳۲	۲۳	بل جفا را
۲۷۴	۶	« چنان
۳۷۶	۳۷	« حقیقت
۳۹۳	۳۴	« زچشمت
۳۸۵	۲۵	« زکشتیها

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٤	٣٣	بوی خوش را
٢٤٥	٢	« راپوشیده
٢٤٥	٦	« رامین
١٤٠	٢٥	« رسوا
٣٢١	٤	« سبیش
٢٤٤	١١	« سیر بد
٤١٥	١٨	« صدغش
٤٢٤	٤٠	« صدق و
٢٢٠	١٠	« عطرش
١٤٠	٢٨	« کبر و
٢٥١	٢٠	« گل بهر
٣٩	١٩	« گل دیدی
٥٦	١٧	« لطف او
٤٤٢	٥	« مشك
١٤٠	٢٠	« میکردآن
		ب ـ ه
٤٢٣	٤	بهتراز خود
٥٠	١٤	« ماهی
٣٣٤	٢٦	« وی
٩٦	٨	بهترین رنگها
٣٣٦	٦	بهر آسایش
٧	١٣	بهرآن‌است‌امتحان
٣١٤	٣٢	« داده است
١٤٧	٣	« روی
٧	١٢	بهرآنست‌این‌ریاضت
٤٣٧	٢١	بهرآن‌شاه
٢١٤	٣١	« کردی
٦٤	٦	« که هستی
٢٩٤	٤	« گفت آن
٢٥٠	١٧	« گفتیم
٣٠٠	٢٤	« لطفی
٢٠٨	٢٠	« میل است
٤١١	٢٤	بهر استبقای‌آنج
٤١١	٢٤	« استبقای‌آنرو
٢٤٠	١٢	« استبقای‌حیوا
٤١٧	٣٦	« استعداد
٤٤٠	٦	« اطفال و
٢٦٤	١٩	« اظهار است
٤٤٥	٢١	« او بخریده
٤٠٤	٢٣	« او بنهاده ام
٣٨٩	٢٣	بهراین‌آوردمان
١٢٨	٢٩	« بو
٣١٤	٣١	« پیغمبر
٣٥٤	٢٢	« خاتم
٤٧٨	٣٥	« دکان
٢٦٣	٢٧	« دنیاست
٢٦٦	٨	« فرمودآن
٤٠٠	٤٠	« فرمودباآن
١٤٠	٣٨	« فرمودبامو
٢٢٥	٦	« فرمودپیغمبر
٥٢	٢٨	« فرمود حق
٣٨	٥	« فرمودرحی
٢٢٤	٣٣	« فرموده اسـ
٣٩١	٨	« کرده‌است

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٥	٣٩	بهراین‌گفت‌آن‌خدا
٣٦٤	١	« گفت‌آن‌رسو
٩٥	١	« گفتنداکابر
٤٦	٣٣	« گفتنداانا
٣١٤	٣٧	« لفظ
٣٧٤	٣٠	« مرده
١٠	٩	« معنی‌صحابه
٢٦٦	٩	بهر اینمعنی همه
٢٧١	٢٩	« این مقدار
٤٦	١١	« این‌مؤمن
٤٣١	٤٠	« تحریض‌است
٢٨٧	٣٤	« تحریك
١٥٦	٣٦	« تمیز
٣٨٤	١٦	« تو من
٤١١	٢٥	« جان
٣٦٠	٢٨	بهرحق این خلق
١٤٦	٣	« این را
١٤٧	١٩	« مگذارم
٣٤٣	٢٣	« یکبارگی
٣٢٢	٢٨	بهر خرگیری
٦٧	١٠	« خود او
٢٧١	١٢	« خود یك‌طاس
٣١٨	١٨	« خوردن
٣٣٥	١٥	« خوشنودی
٤٠٥	٣٩	« دیدهٔ
٢٠٨	٥	« دیگ سرد
١٩٧	٢٦	« روز مرگ
١٢٣	١٠	« سوگندان
٢٦٥	١٦	« شرح
٣٤٧	٣٢	« صورتها
٣	١٠	« صیدی
٤٢٢	٢٨	« طفلان
١٢٩	٣٦	« طفلی نو
٩	٣٢	« عیسی
٢١٠	٨	« عین
٢٣	٢٩	« غسل
٧٢	٢٨	« فخرو
٥٦	١٩	« فرجه
٨٥	٢٩	« فرمان‌جملگی
٢٩١	٢٥	« فرمان حکمت
١٧١	٨	« کتمان
٤١٢	٢٣	« کرم و
١٠٨	٢٤	« کتمانی
٥٨	٢٣	« کبکی تو
٩٢	٢٨	« کبکی نو
٥٥	٢٥	« کبر و
٣٥	٢	« گریه
٢١٣	١٢	« گستاخی
١٤٤	١٦	« گندم تخم
٣٦٥	٢٢	« کوشی
٤٠	٢٦	« لقمه
٣٩٣	١٩	« مالی
١١٧	٣٠	« مانی
٣٣٩	٣٤	« مخمود

صفحه	سطر	اول بیت
١٤٣	٣٥	بهر مظلومان
٣٣٦	٣٢	« مهمان
٤١٤	١٠	« نادر
١٥٦	٢٨	« نازش
٣٢٦	٣	« نان در
٥٦	١٨	« نان شخصی
١٠٢	٣٦	« نقصان
٣٣٨	٢٨	« هر محنت
٣١٩	١	بهره ور
١٥٣	٥	بهر یاری
١٦٨	١	« یزدان
٢١٩	١٦	به زما
		ب ـ ی
٣٤٩	٢٨	بی اثر
٣٨٢	٩	« اجابت
١٩٦	٢٠	« ادب باشد
١٩٦	١٩	« تر
٤	٨	« تنها
١٠٠	٤	« حاضر
١٠٦	٤	« گفتی
٤٣	١٩	بی بر و
٩٢	١٦	« تأمل
٤٢١	٢٤	« تحری
١٤٥	١٦	« تردد
٢٧٥	٣	« تعلق
٢٧٤	٢	« تف آتش
٢١٣	٣٦	« تفکر
٤٤٠	٢	« تکلف لاغ
١٦٧	٣٩	« تکلف نی
١٢٦	١٩	« تماشای
٤٣١	٤٣	« تمیزی
٤٣٢	٢٤	« توقف اندر
١٤٢	٢٨	« توقف جمله
٧٧	١٤	« توقف زود
١٤	٢٠	« تومارا
١٦١	١	« تو نظم
١٥٩	٢٥	بیتها در
١٠٨	١١	بیجنایت بی
٢١٩	١٧	بیجهازی
٢٧٥	٢	بیجهت‌دان‌عالم
٢٧٥	٢	« عالم
٢٧٥	٣	« عقل
١٦٧	١٩	بیچراغی
٣٧٦	٣١	بی چگونه
٣٩٧	٢٨	« چنین آئینه
٣٦٣	٣٠	« حجابت باید
٤٠٤	١٠	« حجاب درد
٩٢	٥	« حجابی
٣٧١	٢٦	بیحد است
٤١٩	١٨	بی حدو بی
١١٧	٢٨	« حدی تو
١١٧	٢٩	« حدی‌خویش
١٤	٦	« حس و
٤٤٧	٣٣	بیخبر از مستی

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٥	٢٧	بیخبر بود او
٤	٢٧	« بودنداز حال
٤٢	٢٧	« بودنداز سر
٢٨٥	٢١	« چون دام
٤٣٠	٣٧	« زاندم
٤٣٢	٢٧	« زانکس
٥١	٢٠	« کزار
١١	١١	« کن
١٤٣	١٦	بیخ پنهان
١٦٩	٢١	بیخشان از
٣١٦	٢١	بیخ عمرت را
٣١٤	٩	« گرچه
٢٥٠	٩	بیخود از می
٣٦٧	٢٥	« و سرمست
٢٩٠	١٠	بیخودی بی
٣٤٨	١٨	« نامد
٢٢٣	١٣	بیخوروبی‌خواب
٢٨٧	٢٢	بیخ وشاخ
٩٧	٤٠	بیخهای خوی
١٦٩	٢٠	بیخ هریك
٢٠٠	٢٨	بیخیانت این
٤١٤	٣٩	بی درنگی
٣٢٤	٣	« دل‌وجان
٢١٣	٣٨	« دل‌وشوریده
٤٣٣	٤	« دلیلی
٨٢	١	« دماغ و
٤٣٣	٣١	بید میر لشکر
١٦٧	٣٠	بی رضای
٤١٣	٤	« زابراهیم
٤١٧	٣٠	« ز استعداد
٤١٩	٢٧	« زبان گوینه
٣٨٢	١١	« زبان میگفت
٢٣٤	٣٢	« زبان‌ولب
٢٩	٢١	« زبان هر
٤٠١	٢١	« ز تقلیدی
٣٨٠	٣	« ز جهدی
٤٠٧	٢	« زدستی
١٦٠	٢٤	« زره بافی
٣٤٢	٤٢	« زره رفتم
٣٨٤	١٩	« ز ضدی
٤١٢	١٨	« ز مفتاح
٢٠٨	٢٠	« زمین کی
١٠٧	٢٢	بی‌سبب بیند چو
١٠٧	٢٣	« بیند نه
٣٠٥	١٣	« گر عز
١٧٧	١٨	« مربجر
١٦٤	١٩	بیست از دزدان
٤١٧	٢٣	« چندان
١٩٢	٥	« فرزندش
٢٣٨	١٧	« مرده
٣٠	٣٥	بی سلاح
٤١٣	٢٠	« سلاحی در
١٧٢	٢٧	بیش‌از استحقاق
٧٤	٨	« این

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٩	٢٩	بیشان دانسته
٤٠٠	٣٣	بیشانی
٣٠٥	١٢	بیشتر احوال
٣٨٧	٢٣	« اصحاب
٢٨٥	٢٣	« رفتست
٢٥٧	٥	« زان ملك
٣٠٤	١٩	« کارد
٣٨	١٨	بی شریکی
٢٢٢	٢٣	بیشکال اندر
٣٧٩	٤	بیشك این
٣٠٠	١٧	بیشکی گیرد
٤٢٥	٣٢	بیشمار و بیحد
١٠٠	٣٤	بیشهٔ آمد وجود
٤٢٣	٢٦	« پر سوسن
٦٨	٢٢	بی‌صحیحین
١٩٣	٢٧	بیضهٔ مارا زچه
٢٩	١٢	بی طلب تو
٢٩	١٤	« طلب هم
٤٠١	٣٧	« طمع بود و
١٩١	١٦	« طمع‌نشنیده‌ام
٣١٣	٤٠	بیعدد لاحول
٤٤٥	٢٠	بیعدودشمن
٣٦٧	٣٧	بیع کرد و
٣٩	٧	بیعنایات
١٧٤	١٦	بیع و بخشش
٢٦٩	٣٣	بیغرض میکرد
٥٦	٢٨	« نبود
٢٥٤	٣٣	بیغضب غالب
٢٢٣	١٣	بی فتیله و
٢٣٩	١٢	« فروغت
٣٧٦	٢٦	« قراری
٤٤٠	٣٩	« قلاوز
٢٧٢	١٩	« کتاب و اوستا
٣١٩	٢٥	« کلید این در
١٤٢	٨	« کمین و
٤٠٢	١١	« گمان ترك
٤٢٤	٣٨	« گمان خود
٣٢٣	٣٣	« گناهی بی
١٢٠	٤٢	« گنه لعنت
٣٤٨	٢	« گهر جانی
١٧١	٤	« گهست
١٦٥	١٥	« لباس
٢٢٢	٢٢	بیمثال و
٢٧٤	٢	بیمجاعت
١٠٨	٧	بیمحابا
٢٥٢	٢٩	بیمحك
٢٠٩	١	بیمرادان
١٦٧	٣١	بیمراد او
٢٢٧	٤	بیمراد تو
٢٠٩	١٠	بیمرادی شد
٤١٤	٣٥	« مؤمنان
٣٤٨	٢٢	بیمرادیهای
٤٠٨	٣	بیمرض دیدیم
٥٣	٦	بیم سرما

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٣	٣٨	جان‌مادرچشم
١٨٤	٢١	جان ما فارغ
٤٤٦	٧	جانمان دادی
٣٠٨	١٣	جان مجرد
٢٥٥	٢٠	« مرده
٢٦٦	١	« من بر
٣٦١	٨	« من‌بستان
٣	١٣	« من‌سهلست
٣٨	٢٤	« من کمتر
١٠٠	١٣	« من کوره
٤٠	٢٣	« ناری
١٧٨	٢٩	« نا کرده
٢١٢	٣٨	« نامحرم
١٣٠	٢	« نباشد
٣٣٩	٤	« نخواهد
٣٥٤	١٥	« نشد
٤٠١	٣	« نهان
١٣	١١	« و دل را
٤٣٦	٣٥	جانور با او
٤٤٠	١٨	« باجانور
٣٥٦	٢٢	« فربه
١٠٠	٣	جان وعقل
٢٩	١٣	« و نان
٣٥٣	٢٧	« ویست و
٣٤	١٤	جانها دراصل
٢٤٢	٩	جانهامان
٢٠١	١٦	جانهای انبیا
٢٩	٢٢	« بسته
٢١	٢٥	« خلق
٤٠	٦	« مرده
٢٨٢	١٤	جان هر درد
٢٦٥	٨	« همچون‌پیل
١١	٦	« همه روز
٣٧٧	٧	جاودان‌بودی
٧٤	٢٥	جاودانه‌پادشاهی
٣٨٧	١٧	جاهدوافینا
٨٤	٢٢	جاهل اربا‌تو
٣٧٣	٣٤	« ارباتونماید
٢١٢	٣٤	جاهست‌واندر
١٢١	١٩	« وغفلست
٣٣٩	٣٤	جای‌بلبل‌گلبن
٣٩٠	٥	« تخت
٤٤٤	٨	« خر
٩٠	٤	« دخلست
٣٩٤	١٧	« دیگرخاک
٣٤١	٢١	« دیگرسود
١٣٠	١٩	« راهموار
٣٣٩	٣٣	« روح پاک
١٣٦	٢٤	« زاهد
٤١١	٢٢	« سیمرغان

ج ـ ب

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨٣	٣١	جبرئیل‌ازسوی
٢٠٥	٤	جبرئیلا رو
٢٩٤	٣٦	جبرئیلاسجده
٢٠٥	٤	جبرئیلا گرچه
٢٧٦	٣٦	جبرئیلا گر شریفی
٢٩٤	٣٤	جبرئیلش میکشاند
٣٠٥	٢١	جبرئیل صدق
٣٨٢	١٥	« عشقم
١٤٣	٣٧	جبرئیلی را
٣٧٤	٤	جبر باشدپر و
٢٤٢	١٤	جبر بودی‌کی
٢١	٣٤	جبر توخفتن
٢٤	٢٤	جبر چبود
٢٢	٢	جبر خفتن
٣١	٢٥	جبررا ایشان
٣٥٩	٩	جبه را برد

ج ـ [د ـ ذ]

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٢	٣	جد را باید
٢٨٥	١٠	« طلب
٣٥٩	٣	« وخویشانمان
٢٠٨	١٣	جذب‌آبست
١٦٥	٢٥	« اجزا
٣٩٦	١٩	« جنسیت
٣٧٧	١٣	« سمعست
٢٠٨	٢٩	جذبهٔ این
٣٦٨	٢١	جذب‌یزدان‌با
٣٥٥	٣	« یکراهه

ج ـ ر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٢٢	٣	جرأت‌وجهلت
٣٠٦	٣٦	جرعهٔ‌برخاک‌تیره
٢٩٥	٢١	« برخاک‌وفا
٢٨٥	١١	« برروی
٢٨٥	٧	« برریختی
٢٨٥	١١	« بر لعل
٢٨٥	٩	« بر ماه
٢٨٥	١٦	« چون
٢٨٥	٨	« حسنست
٢٨٥	٨	« خاک‌آمیز
٣٣٧	١٢	« زان جام
٢٨٥	١٠	« گوئیش
٢٥٨	٤٠	« می را
٣٦٦	٣٧	جرم‌او این
٣٥٨	٣٠	« برخود
٣٥٨	٣٠	جرم‌خودرا
٢٩٥	١٠	جرمش‌آنکه
٣٧٤	٣٩	جرم‌گردون
٤٣٦	٣	« کرگی
٣٩٣	٢٢	جرعه‌ها

ج ـ ز

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٧	٢١	جزازآن‌خلاق
١٦٣	٢٦	« ازآن‌میوه
٢٩٨	٢٦	« اشارت که
٤٤٤	١	« امیدی
١٧٠	٣٦	« با آب
١٢٦	٢٠	« بامید
١٧٣	١٦	« باندازه
٧٤	٢	« بیاد او
٤١٢	١٦	جز بتدبیر
١٩٨	٧	« بخواری
١٢٩	١٩	« بدزدی‌او
٢٢١	٥	« بدست‌خود
١٥٩	٢٠	« برای‌یاری
٣٥٤	٣٥	« برمزذکر
١٠٧	٢٥	« بشب‌جلوه
٢٢١	٥	« بشمشیرخود
٢٨٨	٣٠	« بضدضدرا
١٦٧	٣٧	« بفرمان
٢٨٨	١٢	« بمصنوعی
٣٨٠	٢٧	« بنادر
٢٦٧	٢١	« بنفخ
١٢	٢٥	« پشیمانی
٢٧٢	٩	« توبیش که
٣١٨	١٠	« تودلاکی
١٢	١٥	« توکن‌جزکه
٣٩٧	٢٢	« چنین‌خرقه
٤٣٨	٢	« خدا
١٥٨	٧	« خضوع و
٣٠٥	١٨	« خیال‌منعقد
١٩٧	٣٥	« خیالی‌عارض
٤١٥	١٩	« دل محجوب
١٢٧	١٧	« ذکر نی
٢٢٥	٣٢	« روان‌پاک
٦٦	١٠	جزرومدخل
٤٠١	١٠	« ومدش‌بد
١٩١	١٦	جز سلام
٢٦٠	٢٦	« سه‌کس
٢٥٧	١١	« شباب‌تن
٢٦٣	٤	« عمادالملک
١٥٠	٢١	« عنایت
٤٣١	١٢	« غذای
١٥٩	٨	« غم دین
٤٠٥	٢٨	« کسانی را
١٤٥	٣	« کسی‌کاندر
٢٨٦	٢	« کسی‌کو بر
٢٥٠	٥	« کناربام
٢٢	٩	« کآن قسمت
٨	١١	« که‌صاحب‌ذوق
٨	١٢	« که‌صاحب‌ذوق
٣٠٨	٣٥	« که‌صاحب‌ضیف
٢٧٥	١١	« کلااحصی
٣٢٦	٤١	« گل آبه‌در
٢٢١	١٥	« مقام‌راستی
٢٨٥	٣	« مگر آن‌تیز
١٨٦	١٤	« مگر آن‌دل
٤٠٧	١٩	« مگرآنصورتی
٨٧	٣٠	« مگرآنصوفئی
١٥٠	١٤	« مگرآنهاکه
٣٠٢	١٦	« مگربندهٔ
١٢٦	٣٣	« مگرپیری
٣٣٢	٢٧	« مگردزدی
٣١٦	٥	« مگرکاید
٣٩٢	٥	جز مگرمردی
٢٣٠	٨	« مگرمرغی‌کهبد
١٤١	٢٧	« مگرمرغیکه‌خر
٨٨	١٨	« مگرمستی
٣٥٣	٢٢	« مگرمفتاح
٤٠٢	٢٠	« مگرنادر
٢٨٤	٢	« نجاست
٣٥٠	١١	« نظاره
٤٠٥	٧	« نفخت‌کان
١٨١	١٥	« نیازو
١٦٨	١٦	جزواز این
١٦٨	١٥	« ازکل
١٨٨	٣٨	« اوبی
٢١٨	٤	« بادی‌که
٤٢	٢٨	« تو از
٤١٩	٢٨	« جزوآبستن
٣٧٩	١٩	« جزوت‌تا
٢٢٩	٢	« جزوت‌لشکر
٥٨	١٠	« جزوخم
٣٤٠	١	« جزوش
٣٩٢	١٥	« خاکی‌گشت‌از
٣٩٢	١٥	« « « شد
٣٩٢	١٤	« « « و
١١٨	٣٤	« راز
٣٨٣	٢٣	« سوی‌کل
١١٩	٣٤	« شش‌ازکل
٢٠٤	٢٠	« شبدو
٢١	٨	جزووظیفه‌دربی
٢٧٤	١٤	جزوعقل‌این
٥٨	٣٠	جزو کل نی
٣٧٩	٢٠	« ماند
٤٧	٢٤	« مرگ
١٧٦	٢٣	« نارم
٤٣٣	٩	« وکل
٣٧٤	٣٦	« هابرحال
١٨	١٢	« هاراروی
٤٢٥	٢٨	« هرخاکی
٥٧	٦	« یك رو
٣٩٥	١٢	جزهمان خاصیت
٢٧٤	١٣	« همان‌میلی
٤٢٩	٤٣	« یقین
٢١٦	٢٤	« یکی‌لقبه‌که
٧٧	١٢	جزیه‌بدرفتند

ج ـ س

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٤	٣٠	جست از بیم
٣٠	٣٠	« او را
٢٨٥	٧	« بر زلف
٣٧٣	٦	« بنا
٤٥	٢٤	جستجوئی‌ماوراء
٣٧٣	٦	جست سقا
٥٦	٢٠	« عیسی
٢٠١	٢٤	جستن مهلت
٧	٢٤	جست‌وازصدر
١٤٤	٢٥	« وجوئی
٢٧٦	٢٨	جسم احمدرا
٢٤٦	١	از جان
٢٤٥	١٤	« ازه‌چون
١٢٧	٢	« توکه
٢	١٧	« خاک از
٥٤	٨	« خاک‌را
٢٧٢	٢	« خاکست و
٣٠٩	١٣	« خود
٢٥٤	١٦	« را چشمی
٢٤٦	١	« رانبود
٤٠١	٢	« سایه
٩٥	٩	« سلطان
٢٩	٢٣	جسمشان در
١٤٨	٤	« را
٢٨٠	١٢	جسم ضخمی
١٢٩	٢	« ظاهر
٤٢٤	٢٤	« ظاهرروح
٢٢٥	١١	« عارف را
٣٧٦	٣٣	« گوید من
٨٢	١٦	« ماجوزو
٢٢٩	١٩	« مارو پوش
٣١٢	٢٩	« مجنون‌را
٤٩	١٢	« وجان
٣٦٢	١٢	جسمها چون

ج [ع ـ غ ـ ف ـ ل]

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٣	١٣	جعفر طیاررا
٢٤٩	١٤	« طیار زان
٩٦	٣٨	« چبود
٣٦٦	٣٨	جغد را
٩٦	٣٢	« گفتا
٣٦٦	٣٧	« ها بر
٣٨٩	٧	جفت آن
١٩٣	٣٣	« او
٤٧	٢٩	« این یك
٤٧	٢٨	« بایدکه
١٥١	١٥	« شد با او
٣٤٤	٣٤	« شدبااوبشهوت
٩٣	٣٧	« کردن‌اسب
١٨٣	١١	« کردیم‌این
٢١٨	٢٢	« گشته با
٤٧	٢٨	« مائی
٦٦	٢	« وفرزندان
٢٩٨	٥	جفته انداز
٣١	٨	جلوه بیند
٣١	٨	« کرده
٣٥٤	٦	« کردی‌هیچ
٢٨٩	٣١	« گاه و

ج ـ م

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٤	١٩	جمع آرم
٢٢٠	١١	« آمدخلق
١٥٣	٢٦	« آمد صد
١٥٣	٢٨	« «
٢٦٨	٣٣	« باید کرد
٢٢	٤٠	« بنشستند

حرف ذ

ذ - (ا - ر)

ذ - ك

ذ - ل - م - و

حرف ر

ر - ا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٤	١٦	شحم‌تودر
٤٤٠	١٦	« ولحم‌ازبهر
٢١٤	٨	« ولحم‌زندگال
١٦٤	٢٣	شحنه‌آمد
٤٠٣	٢٧	« اجسام
٤٠٩	١٥	شحنه‌از
١٢٤	٢٥	« تقدیر
١٦٤	٢٠	« حالی
١٦٤	١٩	شحنه‌را
١٩٩	٢٣	« صدر
٣٨٢	١٤	شحنهٔعشق
٥١	١٧	« قهر
١٢٤	٢٦	شحنه‌گاهش
٣٤٢	١٨	شخص‌آمد
١١١	٣٤	« خفت
		ش-د
٤٩	٢٤	شدازآن
١١٢	٤٢	« ازاو
٣٩٤	٣٩	« اسیر
٤٢٠	٢	« اشاراتش
٤٣٦	٣١	« براوچونکه
٣٥٩	٦	« برهنه
٤٣٨	٤٣	« بزانوی
٤٣١	٢٢	« بومن
٣٤	١٠	« پشیمان
٢٨٠	١٨	« تقاضا
٢٣٦	٢٦	« تمام‌القصه
١٩٨	١٩	« جهنم
٣٢٠	٢٦	« چنین‌شیخی
٩٧	١٨	« حجاب
٧١	٣١	« حواس
٩٠	٢٧	« خرنفس
٣٦٨	١٥	« خلالی
٤١٠	٢٥	« درازو
٢٧٣	١١	« درخت
٣٥٢	١٣	« دهانشان
٣٨١	١٦	« زجیب
١٤٤	٨	« زحد
٢٤٣	٢٦	« زخشم
٣١١	٣٠	« زدید
٩٩	٣٦	« زرنگ‌و
٢٣٣	١١	« زعیسی
٢٣٢	٢٠	« زمین‌و
٤١٨	٦	« زن‌او
٣٩٦	١١	« زنش
٣٢٢	١٨	« زیوسف
١٨٨	١٧	« سپیدآن
٢٢٧	١٧	« سخن‌ازمن
٢٣	٢٠	« سرشیران
١٠٨	٢١	« سرم‌کالیوه
٣٩٨	٧	« سوی‌تبریز
٥١	٣١	« سیه‌روز
١١٢	٤٠	« شریف‌از
٥٣	٩	« شفیع

صفحه	سطر	اول بیت
٣٩٣	٣٦	شدصفیر
٣١١	١٧	« عزازیلی
٨٤	٩	« عصااندر
١١٠	٢٣	« عصامارو
٩٦	٢	« غذای
٣٢٣	٣٨	« فراموش
٩٣	٢٤	« فضیل
٤١٠	٣٢	« فقیه‌و
٤٩٩	٢٨	« فنا
٢٠٧	١٨	« قیامت
١٣٥	١٢	« کبوتر
١٦٠	٢٨	« مثل‌در
٢٩٢	٣٨	« محمد
٣٧١	٣٤	« مصور
٢٦٦	١٢	« مفازه
١٥٠	٣٣	« منادی
١٨١	١٠	« مناسب‌عضو
١٨١	١٢	« مناسب‌وصف
١٨	٤	« نثار
٢١١	٣١	« نشان‌صدق
٨٦	٥	« نماز
١٨٧	١٤	« ورادر
٧٧	٩	« هوای
٤١٥	٢٤	« پیلو
		ش-ر
٤٣٠	٤٥	شراخلاق
٣	٢٠	شربت‌وادویه
٢٧٢	١٦	شربتی‌خوردم
٣٤٩	٢	شربتی‌کان
٤٤٥	١٠	« نوشید
٢٣٠	٣١	شرح‌آنرا
٣٤٦	٥	« آن‌گردك
٤٤٦	٦	« ایمان
٦٥	٢	« این‌از
٤٧	١٤	« این‌بگذارم
٣١٦	٢٩	« این‌توبه
٢٦٠	٧	« این‌درآینه
١٦	٢٣	« اینرا
٥٣	١٠	« این‌فرض
٣٤	٦	« این‌کوته
٥	٩	« این‌هجران
٢٧٩	٣	« تو
١٠٤	١٦	« حق
٢٩٨	٨	« دارالملك
٤٣٨	٢٣	« رواز
٣٢٠	٢٨	« روضه‌گر
٣١٦	٢	« عشق
٤٣٤	٣٢	« قبح
٥٧	٩	« کن
٣٧	٢٩	« کل
٢١٩	١٨	« مستوری
٥٦	٤	« میخواهد
١٤٧	٩	« میکردش
٢٠٥	١٧	« وحد

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٨	٢٠	شرطآن‌بد
١٣٨	٢٣	« تبدیل
٤١٣	٢	« تسلیم
٢٧٩	١٣	« تعظیم
٣٦٥	٦	« روز
٤٣٠	١١	« مقبل
٩٣	٣٣	« من
٢٩٩	٣	شرع‌بهردفع
٣٧٥	٢٠	« بهرزندگا
١٢٣	٣١	« بی‌تقلید
٢٩٩	٥	« راهچون
٣٨٣	١١	« وتقوی
٢٦٥	٢	شرق‌خورشیدی
٤٤٥	٢٥	شرك‌اندرسینه
٤٤٦	٦	« رادردل
٤١٠	٣١	شرم‌دارم
٢٤٤	٢١	« دارو
١٧٦	٦	« شیرانراه
١٠٢	٢٤	شرمم‌آمدکه
٣٠٥	٣٣	« آمدکشتم
٢٤١	٢١	شرم‌نامد
١٩١	٢٨	« نابد
		ش(س-ش-ص-ض-غ-ف-ق)
٢٣٣	٣٤	شسته‌درباطن
١٥٠	٩	شسته‌صیادان
٢٤١	١٠	شش‌جهت‌خالی
٣٥٢	٣	« جهت‌را
١٨٧	١٨	« جهت‌عالم
٨٨	٣٦	« جهت‌بگریز
٢٦٧	١٩	شصت‌سال‌از
١٨	٥	شعلهاباگوهران
٣١٠	١١	شعله‌در
٦٦	٨	« را
٢٨٩	١٨	« شعله
٣١١	٢٢	« میزد
٤١٩	٧	شغل‌رابگذار
٤٣٢	٣٨	شفقتی‌در
٣٩٠	٤١	شق‌باید
		ش-ك
٣٤٨	٣٢	شکرآن‌کز
١٨٣	١٥	« آن‌نعمت
١٤٢	١٦	« آن‌نگذاشتن
٢٩١	٣٧	« ازنی
٤٢٤	٨	« اوآن
٤٠٠	١٣	« اوشکر
١٨٣	٢٤	« جان‌نعمت
١٨٣	٢٧	« جذب
٨١	١٣	« حق‌را
١٠٨	٣٢	« حق‌گوید
١١٤	٢٨	« دانستیم
١٥٨	١٩	« طوفان
٣٠٤	٣٢	« کاین‌قلیش
٤٢٥	٤٤	« کاین‌نامه
٩٣	١٦	« کردایوب

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٢	١١	شکرکن‌ایمرد
٣١٩	٤	« کن‌تا
٦٥	٥	« کن‌غره
٣٧٥	٢٦	« کن‌که
١١	٢٧	« کن‌مر
٤٢٢	١٢	« که‌مظلومی
١٨٥	٢٢	« کی‌روید
٦٦	٢١	« گوئید
٣١٨	٣٦	« گویم
٤٤٠	٩	« لله
١٧٩	٢٦	« منعم
٤٢٤	٢٣	« می‌کرد
٤٠٠	١٤	« می‌کن‌مر
٤٧	٢٠	« می‌گوید
١١٦	٣٨	« نعمت‌چون
١٨٣	٢٤	« نعمت‌خوشتر
٢١	٣٤	« نعمت‌نعمت
١٧٩	٢٧	« نعمت‌نعمت
١٩٠	٣٥	« هامیکرد
٢٤٣	٣٦	« هاوحمدها
١٢٢	٤١	« های‌آن
٨٠	١١	« یزدان‌راکه
١٠	١	« یزدان‌رو
٣٣	١	« یزدان‌طو
٢٠٧	٣٣	شکل‌شعله
١٥٥	٢٧	« کرباسی
		ش-ل-م
٣٧٣	٣٦	شله‌ازمردان
٣٥٠	١٤	شمس‌اگرشب
٩٦	١٤	« باشدبر
٥	٣	« تبریزی‌که
٤٤٦	٣١	« تبریزی‌تو
٢١٦	١٠	« چون‌عالی
٥	٢	« درخارج
٢١٦	١٠	« رافرآن
٤٢٩	١٥	« فی‌کبد
٤٢٨	٣	« ومولای
٣٩٢	١٤	« هم‌معده
١٩٥	١٠	شمع‌ازبرق
٢٨٤	٢٩	« اوگریان
٢٨٤	٢٨	« اوگوید
٤٤٧	٤٦	« این‌دریا
٢٠٧	٢٧	« بودآن
٤٢٨	٣٨	« پندارد
٢٧٣	٣٢	« تاجر
٢٩٠	٧	« چون‌در
٢٧٦	٣٧	« چون‌دعوت
٣٨٣	١٨	« حق‌را
٤٤٣	١٤	« رااینن
٣٥٦	٣١	« راهنگام
٣٥٧	٢٩	« روشن
٢٩٠	٥	« شد
٤٤٧	٤٥	« گردون
٢٨٤	٣١	« مرده

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٨	٤	شمع‌مریم
٢٤٣	١٠	« مقصدرا
٤٤٧	٤٢	« من
٢٥٠	٣٤	« نی‌تا
٣٣٦	٩	« وحلوا
١٠٨	١٩	شمع‌زین‌حال‌اگر
١٠	٢٥	شمع‌زین‌حال‌عار
		ش-و
١٠٠	١٩	شورچندان
١٩١	٢٧	شورش‌مرگست
٢٩٢	١٦	شورمیخور
٢٥٦	١٢	شوره‌امرا
٢٠٤	١٨	شوغذاو
٦٣	٢٥	« قلیل
١٠٨	١٠	شوم‌ساعت
١٥١	١	شومی‌آنکه
١٢٣	٢٢	« یاری
٣٤٠	٣٣	شوهراز
٣١٦	٩	شوی‌خودرا
٣١٦	١٠	« رابر
٤١٠	٢٠	« وزرا
٤٧	١٨	« گفتش
		ش-ه
٤	٤	شه‌بجای
٢٦٦	٢٦	« بچه‌شد
٦	٢٣	« بدوبخشید
١١٠	٢٩	« برآن‌عقل
٩٦	٤٢	« برای‌من
١٥١	١٣	« برفت
٢٧٦	١٦	شهپری
٤	١٩	شه‌چوپیش
٥٧	١٣	« چوحوضی
٤١٠	٢٦	« چودوزخ
٣	٢٢	« چوعجز
٢٧٩	١	« حسام‌الدین
٦٨	١٣	« درآمد
٢٧٦	٢١	شهرازآن
٢٤٧	٣٠	« یردزد
١٥٣	٣٧	« خالی
٢٧٤	٥	« دیگربیند
٣٦٤	١٩	« رابفریبد
١٧٧	٣٨	« رابگذاشت
١٧٨	٣٤	« راهشنند
١٣٤	٢٣	« شهراز
٥	٣١	« شهرو
٣٢٢	١٤	« مافردا
١٤٣	٢٢	« هازدیك
٢٠٦	٢٨	شهره‌کاریزیست
٢١٢	٨	شهره‌مادرضعف
٢١٣	٢٠	شهره‌همرنگ
١٤٧	٢٤	شهریان‌خود
٣٦٩	٢٢	شه‌سواران
١٥١	٨	« شبانگه
٣	١٣	« طبیبان

ع-ك

ع-ل

ع-م

ع-(ن-و)

ع - ه

ع-ی

حرف غ

غ-ا

حرف گ

گ ـ ا

گ ـ ب

گ ـ ر

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۰	۱۴	گر بخود دنائیم
۳۸۶	۳۸	« بخویشم هیچ
۲۹۶	۳۶	« بدادی تشنه
۹۴	۱۵	« بدامی افکنم
۲۹۲	۲	« بدانحالت
۸۶	۳۲	« بدانقسمت
۸۷	۱۰	« بدانستی
۱۴۸	۲۱	« بدانسو
۱۰۰	۲۹	« بدانم
۴۴۷	۱۳	« بدانی از
۳۷۳	۲۳	« بدانی رحم
۳۴۸	۲۷	« بدانی سر
۲۸۸	۹	« بدانی که
۱۵۶	۶	« بدزدیدش
۲۲۶	۲۹	« بدزدی وز
۳۴۷	۲	« بدش سستی
۸۷	۱۱	« بدل در
۲۹	۱	« بدندانش
۴۳۷	۱۶	« بدی ازعقل
۴۴۵	۲۹	« بدی ازعقل
۲۳۶	۳۸	« بدی این فهم
۱۰۴	۲۴	« بدی با
۲۸۹	۱	« بدی بدتاتو
۳۹۷	۳۰	« بدی پرده
۱۷۷	۲۸	« بدی جان
۷	۱۶	« بدی خون
۹۴	۲۳	« بدیدآن
۳۳۷	۱	« بدیدی برف
۸۰	۶	« بدیدی حس
۳۸۶	۴	« بدیدی زآینه
۲۳۹	۳۴	« بدیدی سر
۹۱	۱۶	« بدیدی کار
۱۸۶	۱۵	« بدیدی مطلع
۳۷۱	۴	« بدیدی یك
۲۸۹	۳۳	« بدی صبر
۲۸۷	۱۱	« بدی غیر
۴۱۴	۲۶	« برآرم حاجت
۲۷۶	۱۳	« برآری از
۴۳	۲	« برآن آتش
۱۲۷	۱۸	« برآیدتا
۸۵	۳۴	« براستا
۳۸۲	۱۲	« برانی مرغ
۳۴۷	۳۱	« برداشتش
۴۰۲	۵	« برداین
۸۱	۹	« بردمالت
۹۵	۲۶	« بروبدور
۴۳۷	۹	« برهبکدره
۴۶	۱۳	« بریزدبرگها
۱۹۹	۳۲	« بریزدخونم آ
۱۹۸	۳۷	« بریزدخونن
۲	۱۴	« بریزی بحر
۲۲۹	۲۱	« بریزی خاك
۳۱۴	۱۲	« بریزی خون
۳۳۵	۲۲	« برش وخایه
۲۰۱	۳۹	گر بزدمر اسب
۴۴۰	۱۷	« بسال عمر
۱۶۷	۱۷	« بسوزدباغت
۱۲۰	۱۶	« بسوی استخ
۴۰۲	۱۴	« بشب جوید
۲۳	۱۸	« بصورت آدم
۹۵	۷	« بصورت بنگ
۲۲۴	۳۴	« بصورت من
۲۵۰	۲۵	« بصورت وا
۴۲۳	۳۴	« بطبع این
۲۸۲	۲	« بطراری
۲۰۵	۳۸	« بظاهر
۳۶۳	۴	« بغرد
۲۴۸	۳۶	« بفرمایدبگو
۲۲۵	۲۰	« بفرمایند
۲۶۹	۱۲	« بفضلش
۲۳	۲۶	« بکاوی کوش
۲۵۳	۵	« بکشتم من
۲۷۴	۳	« بگریدور
۲۲۰	۲۴	« بگفت آرید
۱۳۴	۱۶	« بگوئی احوا
۱۸۷	۲	« بگوئی تا
۱۹۵	۳۵	« بگوئی چون
۲۲۹	۲	« بگویدچشم
۲۰۳	۲	« بگویدشمن
۱۵۷	۲۳	« بگویدزان
۵۸	۱۷	« بگویدفقه
۳۲۵	۱۲	« بگویدکیمیا
۱۳۵	۲۳	« بگویم آنچه
۲۶۰	۸	« بگویم آنچه دا
۲۳۰	۱۶	« بگویم آنسب
۲۲۸	۴۱	« بگویم ازجما
۱۹۶	۲۹	« بگویم ازفرا
۱۶۲	۲۰	« بگویم اوخیا
۱۳۸	۲۴	« بگویم این یا
۲۷۷	۲۳	« بگویم تاقیام
۵۹	۳۹	« بگویم تاقیام
۲۳۱	۳۶	گر بگویم چیز
۴۳۴	۲۴	« شرح آ
۲۰۸	۳۷	« شرح ای
۱۷۹	۲۲	« شرح نه
۴۰	۴	« شمهٔ
۲۱۳	۱۷	« فوت
۳۶۷	۲۳	« قیمت
۴۴۵	۳۳	« که
۱۶۲	۱۸	« متهم
۱۳۳	۱۹	« نیمشب
۱۰۵	۹	« یك
۳۳۲	۳	گر بگویند آنچه
۳۳۲	۱	« بگویند آنچ
۲۱۹	۲۶	« بگویند این
۴۸	۲۴	« بگیرم مار
۱۷۹	۳۹	« بگیری کوه
۱۸۹	۳۸	« بلا آید
۲۴۰	۱۹	گر بلا درخورد
۳۳۶	۱۸	« بمال وملك
۴۱۶	۳۴	« بمصر اندر
۳۶۱	۱۳	« بمظروفش
۴۲	۱۰	« بمعنی رفت
۴۴۲	۲۱	« بمقصدره
۲۹۵	۷	« بمیرداستخو
۲۲۳	۲۸	« بمیرداین
۹۲	۳۶	« بمیردنور
۳۰۰	۲	« بمیری زنگ
۱۰۴	۱۵	« بنالیدی
۱۹۱	۲	« بناهنگام
۱۴۴	۱۳	« بودآن سود
۳۹۷	۱۵	« بوداعداد
۴۳	۲۱	« بوداین چرخ
۱۷	۵	« بودچوبین
۳۹۹	۱	« بودداد
۸۲	۲۰	« بوددرراه
۶۹	۱۲	« بودرنگی
۲۸۹	۲۱	« بودصبار
۲۸۲	۳۲	« بودصیاد
۲۵۰	۸	« بودعاقل
۲۵۳	۳۷	« بودفردوس
۲۸۱	۲۳	« بودکوهی چو
۴۳۷	۲۵	« بودکوهی ز
۲۵۴	۱۱	« بودمشك
۲۹۶	۱۱	« بودنیکو
۴۳۰	۱۳	« بوم من
۱۴۹	۱۳	گربه آمد
۴۳۶	۳۸	« ازضربش
۲۵۹	۱۷	گربهامان
۱۸۵	۱۶	گربه باشد
۴۳۷	۴۲	« بالای درخت
۷	۲۴	« برجست
۳۹۶	۱۱	« پیش
۲۴۷	۲۹	« چه شیر
۱۹۲	۲۹	« خاری
۳۶۶	۱۲	« درانبانم
۱۴۵	۳۵	« درره نیست
۳۶۱	۱۳	« درسوراخ
۳۶۱	۱۳	گربه دیگر
۴۳۷	۳۲	گربه راگفت
۳۴۳	۲۹	گر بهر خونریزئی
۴۳۷	۲	گربه روبادبه
۱۳۰	۱۵	گر بهشت اندر
۲۰۱	۲۱	گربه کردم جنگ
۴۳۷	۱۳	« کواز
۴۳۶	۴۴	« گفتای
۴۳۷	۴۵	« گفتش دست
۴۳۷	۷	« گفتش نه
۲۰۱	۲۲	« مرگستو
۲۰۱	۱۱	« می بند
۳۸۱	۱۵	« بابان بر
۱۵۴	۳۸	« بابدآلت
۴۳۸	۲۲	گر بیارم شرح
۲۶۱	۲۶	« بیاری من
۱۹۹	۳۰	« بیاماسدمرا
۳۳۰	۳۷	« بیامدباد
۱۹۰	۵	« بیاموزم
۶۶	۲۵	« بیاموزی
۵۴	۱۶	« بیان معنوی
۴۲۴	۳۹	« بیان نطق
۲۹۸	۷	« بیایدبازسلطا
۲۲۲	۴	« بیایدذره
۳۷۵	۸	« پدرزد
۲۳۶	۱۸	« پدیدآید
۱۲۶	۱۰	« پذیردچیز
۲۹۳	۲۶	« پذیرندآن
۲۵۳	۲۱	« پذیری پند
۴۴۶	۲۸	« پریداز
۱۹۵	۱۷	« پشیمانی
۳۰۲	۱۷	« پلیدان
۳۷۰	۲۰	« پلیدم
۳۵۲	۱۶	« پلیدی
۳۵	۲۴	گرت برهان
۱۲۶	۱۱	گر تحمل کرد
۳۰۸	۱۹	« ترا آنجا
۵۰	۲۲	« ترا آیدبر
۱۹۲	۳۱	« ترا آیدز
۲۴	۷	« ترااشکال
۱۱۵	۹	« ترابازست
۱۸۶	۳۵	« ترابابد
۴۳۶	۲۰	« تراجنیست
۱۲۰	۲۷	« ترابیدار
۱۳۱	۳۲	« تراتازانو
۴۴۵	۴۷	« تراتحقیق
۳۸۳	۲۷	« تراچشم
۹۱	۳۵	« تراحق
۱۳۶	۱۲	« ترادایه
۱۰۸	۱۰	« ترازاصلست
۸۸	۱۳	« ترازورا
۲۹۹	۵	« ترازونبود
۳۲۷	۳۲	« تراصبری
۴۲	۲۸	« تراعقلیست ج
۲۶۰	۳۰	« تراعقلیست ک
۲۶	۲۷	« ترافندی
۱۰۸	۲۲	« ترامن گفتمی
۱۰۸	۲۹	« ترامن گفتمی
۱۳۱	۲۴	« تراوسواس
۴۴۳	۴۳	« تراهست
۳۴۱	۱۳	« ترش روئی
۳۳	۲	« ترش روبود
۱۹۷	۱۰	« ترش روبه
۴۴۱	۴۷	« تکلف نیستی
۲۵۵	۱۵	« تن خاکی
۲۴۱	۲۷	« تن سیمین
۳۰۸	۲۱	« تن من
۲۲۹	۱۰	« توآدم
۱۴۷	۱۸	گر توآن خدمت
۷۵	۱۲	« توآنرا
۲۸۷	۵	« تواحوال
۳۲۳	۸	« توانی بار
۳۵۹	۱۶	« توانی دررو
۵۱	۲۶	« توانیدش
۸۵	۱۲	« توانی شکر
۲۱۸	۱۷	« تواورامی
۴۰۳	۱۴	« تواول بنگر
۱۵۶	۳۰	« تواهل و
۴۴۳	۳۰	« توئی زنده
۳۵	۵	« تواین انبان
۲۰۳	۳۱	« توباشی تنگد
۱۰۰	۱۱	« توباشی راسه
۱۲۴	۳۳	« توبرتمییز
۴۲	۱۴	« توبگشائی
۳۱۹	۲۶	« توبنشینی
۸۷	۱۷	« توبی تقلید
۱۹۳	۱۱	« توبی نوری
۶۳	۳۱	« توبینشان
۲۹۷	۳۷	« توپیغام زنی
۲۸	۳۷	« توپیلی
۳۴۸	۲۹	« توترك
۱۸۴	۲۶	« توجانی
۱۵۴	۲۲	« توچیری و
۲۹	۱۱	« توخواهی آ
۱۷۷	۳۵	« توخواهی ایه
۱۸۰	۵	« توخواهی اید
۲۱۴	۳۳	« توخواهی ز
۱۸۶	۳۴	« توخواهی ح
۱۱۸	۶	« توخواهی ش
۱۲۸	۷	« توخواهی ک
۲۱۷	۱۲	« توخواهی گ
۴۲۰	۴	« توخواهی و
۳۱۵	۱۲	« توخودرابش
۴۱	۱۹	« توخودرای
۳۶۷	۲۶	« تورا صدقب
۲۹۷	۱۹	« تورانانی
۱۷	۹	« توسنگ
۴۳۸	۴	« توصاحب ش
۴۳۴	۱۵	« توصاحب عقا
۱۷۷	۳۶	« توصاحب کا
۱۶	۱۵	« توصدسبب
۱۹۳	۱۶	« توصراف
۷۵	۲۷	« توطعنه میز
۵۷	۲۶	« توعلامه زما
۲۹۵	۱۶	« توکردی شک
۲۲	۴	« توکل میکنی
۲۷۰	۳	« توکنعانی
۱۶۲	۱۴	« توکوروکر
۸۰	۹	« توکوری
۲۷۶	۳۶	« توگوئی ازو
۹۵	۳۲	« توگوئی فائد
۲۶۱	۲۵	« توگوئی کا

گ ـ ل

گ ـ م

گ ـ ن

گ ـ و

گ ـ ه

گ ـ ی

حرف ل

ل ـ ا

حرف م

م - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۳۹	۲۱	من چنان خواهم
۷۴	۲۶	« چنان مردم
۱۹۴	٥	« چو آدم
۲۳۱	۱۹	« چو آن الحان
۱۵۱	۱٦	« چو ابرم
۲۰۳	۱٤	« چو اسماعیلیا
۲۱۳	۲٦	« چو با سودا
۱٦٦	۲٤	« چو بینشان
٤۱۰	۳۱	« چو پوشم
۷۳	۳۹	« چو تیغم پر
۷۳	۳۸	« چو تیغم وان
۱۷٥	۲٤	« چو خورشید
۳٤٦	۷	« چو دیدم
۱۸۲	۱	« چو رفتم
۱۹۷	۳٥	« چو صبح
۳۰۷	۳٥	« چو کلکم
۳۷	۲	« چو لب
۱۳۳	۱۱	« چو مرغ
۱۱۱	۱۰	« چو میزان
٤۱۸	۲۷	« چه دارم غیر
٤۱۸	۲٥	« چه دارم که
۲۷۳	۲٤	« چه دانستم که
۳٦	۳۱	« چه غم دارم
٤۲۲	۳۹	« چه کردم
۱۹۷	٤	« چه گویم چون
۳۰۱	۲	« چه می بستم
۳۹۸	۲۳	« چه میگریم
۱۲۲	٤	« حسودم از
۳۷٦	۱	« حفر بئر
۷٦	۱۱	« حلالت
۳۷	۲٦	« حلالش
۲۰٤	۱٥	« خلیلم تو
٤۳۷	۲۸	« خلیلم گفت
٤۲۸	۳۱	« خلیلم محترز
۲٦۳	۲٤	« خلیل وقتم
۲۲۷	۳۰	« درآن بیخود
۱٦۷	۱٤	« درآندم
۳۰۱	۱	« درآنوادی
٤۱۲	۳۲	« دراین ره
۳٤٦	۲٦	« درخانهٔ
۱۹۱	۲۳	« درون خشت
۱۸۷	۳	« دربن ره
۱۷٤	۳۳	« دعا کورانه
۱۷٤	۱۸	« دعاها
۳٦	۳٥	« دلش جسته
۸۸	۱٥	« دلیلم حق
۱۰۱	۳۰	« دوبنده
۱٤٥	۲٤	« رباح الله
۳٤۱	۱	« روان گشتم
۳٤٤	٦	« روم بیرون
٤۷	۳۰	« روم سوی
۳۱۱	۲۱	« زآتش
۳٦۸	۳	« زاستیزه
۱٦۳	۱۸	« زاول

صفحه	سطر	اول بیت
۱٥٤	۳٤	من زایشان
۸۲	۲۸	« زتواستا
٤۱۲	۸	« زجان بر
۳۷	۱۸	« زجان جان
٤٤۷	۳۹	« زجیفه
٤٤۷	۳۸	« زحرف
۱٦۷	۱۱	« زحق در
۳۹٤	۷	« زخاك
۳۲٦	۱۷	« زخود
۳٥٥	۲	« زدستان
٤۳٦	٤۷	« زدست جور
۲٥۳	٦	« زدم مشتی
۳۸٦	۲۰	« زدیگی
۱۹	۹	« زرحمت
۱۰٦	۳۲	« زسدره
۱۲۱	۲٦	« زسر که
۱۲۱	۲۷	« زسرگین
۱۹	۳۳	« زسگ
۱٤۳	٥	« زسهو
۳٤۸	۱	« زشه
۳۷	۳	« زشیرینی
۱۲۱	۲۸	« زشیطان
۲۹۳	۱۱	« زصاحب
٤۲٤	۲٦	« زطول
۱۸۹	۱۸	« زعزی
۲٥٦	۱٤	« زعکس
۳۸۹	۱۸	« زغخر
۲۷۳	۲۰	« زگفت
۱۱٤	۷	« زمکر
٤۲۰	۳۸	« زنعره
۱۲۱	۲٦	« زهرکس آن
۱۱۹	۲۹	« سلب
٤۹	۱۸	« سپاناخ
۳۹۳	۳۳	« سپند
۳۱۰	۳۲	« سرهرماه
۱۱۳	۳	« سزاوارم
٤۱۲	۳۱	« سفرکردم
۲٥۳	٦	« سگی گشتم
۲۲٦	۳۳	« سلیمان
۳۹۰	۹	« شتابیدم
٤۳٦	۳٤	« شدم راضی
٤۳۲	۲۳	« شدم زینسو
٤۲۰	۳٤	« شدم عریان
٤۳۲	۱٥	« شدن خواهم
۱٦٦	٤	« شفیع عاصیان
۱٦٤	۲٥	« شکستم حرم
۱٦٤	۲٥	« شکستم عهد
۲٤۲	۱	« شکوفه خارم
۱٥۱	٤۱	« شمارا بردرم
۱٥۷	۱	« شماراخود
۲۱۰	۳۰	« شمارا سرنگ
۲۱۰	۲۹	« شمارا اوقت
۱٥۱	٤۲	« شمارا هیزم
۳٥٤	۳۷	منصب اجداد

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦۹	۱۱	منصب تعلیم
٤۱۷	۲۹	منصبی کانم
٤۰۸	۲۲	من صمت منکم
۲۷۱	۱۳	« طفیل تو
۱۳٦	٤	منطق الطیر آن
۲۳۰	۲	« الطیر سلیم
٦۷	۲٤	« الطیری
٤۲۱	۲۱	منطقی کز
۳۹٤	۳۷	منظر حق
۲۰۱	۳٦	من عجب دارم ز
٤۳۹	۲۳	« عجب ماندستم
۱٥٥	۱٥	« عدم
۲٤۷	۲۱	« عدوم چاره
۲٤۷	۲۰	« عدوم مر
۲٥٤	۲۸	« عصاونور
۲۳۳	۱۲	« عصایم
۳٦۷	۳۸	منعقد چون
٤۰۸	۲۳	منع کرد
٤۱۳	۲٥	من علم اکنون
٤۰٤	۳۲	منعمی پنهان
۳۰٤	۲٥	« زو
٥٦	۱۷	من غریبم از
۷۷	۲۱	« غلام آنچراغ
٦٥	٦	« غلام انکه او
۲۸۷	۱	« غلام آنکه نفر
۲۸۷	۲	« غلام آن مس
۷۷	۲۲	« غلام موج
٥	۳۷	« غم تو میخورم
٤۱۹	۲	منفذش نی
۲۹٦	۲۱	منفذی داری
۲۷۱	٤	منفذی یابد
۳۲٥	۲۹	منفعتهای دگر
۱٤۹	۱٤	منفعل شد
٤٦	٥	منفق وممسك
٤۲۰	۲۳	من فقیرم
۲٤۸	٥	منقبض کردند
٤۳۰	۱٤	من قدم درره
۱٦۸	۱۲	منقطع از
٤	۱۰	« شد
٤۳٦	٤۳	من قوی هیکل
۱٥٦	۱٤	« کتاب و
۱۱۹	۱٦	« کجاباور
۳۸٤	۳٤	منکر آن دیدو
۸۸	٥	من کراگیرم
٤۱٦	۲۸	منکران راقصد
٤۲	۲	منکران گویند
٤۲	٥	« همچون
٤٤۲	۱	منکر این شمعها
۳٦۷	۲۱	« بحراست
۳۳۰	۱۳	« حس
۳۳۰	۱۳	« فعل
۳٥۳	۱۹	« ی این
٤٤۷	۲	« ی سودی
۸٥	۸	من کریمم

صفحه	سطر	اول بیت
۳٥۰	۳	منکسرتر
۳٦	۲٦	من کسی در
۲۰٦	۱۹	« کلام حقم
۱۱۰	۹	« کم از خرسی
۲۱۲	۳۷	« کنم اورا
۳٤۹	۱۰	« که آرم
۳۸٤	۱	که باشم با
۳٥٥	۲	که باشم چرخ
۳٤۹	۹	« که باشم که بگو
۳٤۹	۹	« که باشم که بوم
۲۳۸	۷	« که خروبم
۲۹۰	۱	« که خصمم
۲٦۸	۱۸	« که صلحم
٥۰	۱٥	« که فرعونم
۳٦	٤	« که گاوازا
۳٤۹	۱۱	« کیم تا
۳۱۲	۳۹	« کیم لیلی
۱۹٤	٦	« گدابودم
۲٤۳	٥	منگر آنهارا که
۲۱۷	۱۳	« ازچشم
۲٥٤	۱۳	« ازخوددر
۳۹۲	۱۸	« اندرزشتی
۱۲٤	۲۰	« اندرغیظ
۱٥	٤	« اندرما
۱٥۹	٤۲	« اندرنقش زشت
٥۸	۲٤	« اندرنقش و
۲۱۲	۱٥	« ای مظلوم
۱٥۹	٤۳	« این را
۲۷۲	۲٤	من گمان بردم که
٤٤۲	۱٤	« گمان کردم
٥۰	۷	« گنه کارتوام
٤٤۲	۱٤	« گنه کارو
۱۲۰	۲۲	« گواهم بر
۲۳٦	۳۱	« مرآنرا
٤۱٦	۱٦	« مرادخویش
۳۹۸	۲۳	« مراورا
٤۳٥	۳٥	« مطیع
۳٤٦	۱۹	« معین
۱٥٦	۱۸	« مناره
۲۱۳	۱۷	« میان گفت
۳۰٥	۳۱	« نبودستم
۹۲	۳٥	« نبینم روی
۲۸۲	۹	« نجس زاینجا
۱۲۱	۲۸	« نجویم پاسبان
٤۱۳	۳	« نجویم زین
۱٤۷	۱۹	« نخسبم
۹٦	۳۰	« نخواهم بود
۲۹۰	۱۸	« نخواهم دایه
۱۲٦	۱۸	« نخواهم در
۲٦۳	۱۷	« نخواهم رحم
۱۸۷	۳	« نخواهم رفت
٤۱۳	۲٤	« نخواهم زد
۱٤	۲٥	« نخواهم شد
۳٦۱	۲۹	« نخواهم عشوه

صفحه	سطر	اول بیت
۱٦٤	٤۰	من نخواهم کان
۲۹۰	۱۹	« نخواهم لطف
۳۳٥	۳۳	« ندارم طاقت
٤۳٥	۳۲	« ندارم قدرت
۳٦	۳٦	« ندانم آنچه
۳۰۷	۲۳	« ندانم خیر
۲٦۹	٦	« ندیدم تشنگی
۲۳٦	۸	« ندیدم جز
۹۱	۳۹	« ندیدم در
۲۲٦	۲	« ندیدم ظلمتی
۲٥۲	۱٥	« نسازم
۱۲۳	۲	« نشسته
۲٥٦	۲۹	« نکردم آنچه
۸۳	۳	« نکردم باوی
۱۰٦	۱٥	« نکردم پاك
۱۰٦	۱٤	« نکردم خلق
۳۹٥	٤	« نکردم لا
۲۲٥	۲۷	« نگفتم که
٤۱٤	۱۲	« نگویم زین
۲۰۳	۳۲	« نلافم
٤۱۹	۱۰	« نمی آیم
۲۰٥	۱۳	« نمی رنجم
۲۲۷	۲۷	« نمیکردم سخن
۲۱۰	۳۲	« نمیکردم غزا
۱۷٤	۱۹	« نمیکردم گزا
٤۳۲	۲۱	« نمیگویم خلاص
۱۱۱	۱۱	« نه گاوم تا
۲۳۳	۷	« نه مردارم
٤۱٥	۱٦	« نه مرددزدی
۱٤٤	۲٦	« نیارم ترك
۲۱۲	۲۱	« نیارم روز
۹۷	۳	« نیم جنس
۲٥۲	۱	« نیم خود
۳۸٤	۱۲	« نیم درامر
۳٤٤	۱۲	« نیم درعهد
۷۷	۷	« نیم سگ
۲۸٦	۱۳	« نیم فرعون
۲۲	۱۹	« وراازخشم
٤٤٦	٤۸	منهدم گردد
۲٤۸	٥	منهزم گردند
۲۱	۱۰	من هلاك
۲٦٦	۱۰	« هم ازبهردوا
۳٦٥	۳۷	« هم ازبهرخد
۱٥٤	۱۰	« هم ازشرت
۲۳۲	۹	« هم اورا
۳۳٦	۱٤	« همه عمراینچن
۳۷۱	۳٤	« همه عمراین نی
۱٦٥	۱۹	« همی افتم
۲٦۸	۸	« همی بینم بهر
۲٦۸	۱۹	« همی بینم جها
٤۳۳	۱	« همی خوانم ش
۲۲۰	۳۹	« همی دانسته
۲۱۹	۲۷	« همی دانسته
۲۱۹	۲۷	« همی دانسته

حرف ن

ن - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۱٦٦	۷	هست‌آن‌موی
۲۷۹	۲۲	« آن‌بخ
٤۳۸	۲۱	« آن‌بوم
٤۳۱	۲۸	« آهنگر
٤۸۳	۱٦	« اباحت
۳٥۲	۲۷	« احوالات‌خلا
۳٤۰	۱۹	« احوال‌تو
۳۹۹	٤۱	« احول‌را
٤۰۳	۱۳	« ازآغاز
٤۳٤	۲٤	« ازآنجا
۱۹٦	۱٤	« ازروی
٦۹	٥	« ازل‌را
۳٥٤	۲٤	« اشارات
۲٤۲	۲۸	« افزونی‌اثر
۲٤۲	۲۸	« افزونی‌هر
۲۸۷	۲۷	« الوهیت
۱۷۲	٤	« امیدی
۳٦٤	٥	« انجیر
۲۹۰	۷	« اندردفع
٤۲۸	۳۹	« اندرموجها
٦۲	۲۹	« اندرنقش
٤۳۰	۳۲	« انسانی
۳۸٥	۱٥	« اوانمر
٤٤٥	۳۱	« اوراصانعی
۳۸٥	۱٥	« اومحسوس
۳۷٤	۳۲	« اومقراض
۲٦۲	۳۷	« ایاك
٤۳۸	۱۰	« ایمان‌را
۱٦۸	۱	« ایمانش‌برا
۳۳٦	۱۸	« ایمان‌شما
۲٦۲	۳٦	« این‌ایاك
۲۲٤	۱٦	« این‌بالا
۲٥٦	۳۱	« این‌دکان
۱٥	۱۰	« اینراخوش
۲۳٤	٥	« این‌زنجیر
٤٤٦	٤٤	« این‌طاق
۳٦۸	۳٤	« این‌نسبت
۲۰۲	۳	« بادام
٤۲	۱٦	« باران‌از
٤۱	۲۲	« بارانها
۲٦٤	۳٦	« بازیهای
۱۹٦	۱٥	« باشدذات
٤۲۰	۲۲	« باقی‌شرح
٤۲۰	۱۷	« باقی‌شرح
۱۷۷	۱۷	« براسباب
۳۱۱	۱۳	« برپای
۸۹	۳۷	« برسم‌رو
۲۳۰	۲۲	« برماسهل
۹٥	۳۷	« برمؤمن
۳۱	۹	« بسیار
٤٤٤	٤٤	« بیچون
۱٤۱	۲۷	« بیعزمی
۳٥۲	۳۱	« بیرنگی
۳۱	۲٦	« بیرون

صفحه	سطر	اول بیت
٤۱۰	۱۰	هست‌پنهان‌حاکم
٤۷۲	۱۲	« پنهان‌معنی
۲۹۷	۸	« پیدا
٦٤	۱٤	« پیرراه
۲۰	۱۳	« تسبیحت
۳۳٤	۸	« تعلیم
٥۳	۲٥	« تفصیلات
۳۹۲	۳٦	« تن‌چون
۳٥۹	۲٦	« تنهائی
۳۹۷	۱۱	« جمعیت
۲٥٥	۳٦	« جنت
٤٤۳	۳٦	« چارت
۲۱۷	۲٥	« حیوانی
۱۲۹	۲٤	« خاشاك
۲۸٥	۱۸	« دربط
۲۲۷	۱۰	« درچاه
٤۱٦	۱۰	« درخانه
۲۲٤	۸	« دردل
۱٦۰	۱۹	« درفرمان
۱۸۷	۱۰	« درکوشش
۳٥۹	۱٦	« درهمیان
۳۳٤	۳۱	« درباخینه
۹٦	۱۹	« دست‌راست
۳٦۰	۲۰	« دستوری
۲٤٤	۱۳	« دل‌مانده
۸٤	۲٥	« دنیاجاهل
۳۸۰	۳۰	« دنیاقهر
۳٤۹	۱۹	« دزوخ‌همچو
۳٤۹	۱۹	« دوزخ‌همچو
۳٤۹	۲۰	« دوزخ‌همچو
۲۷٦	۲۳	« دیوان
۳٥۸	۳٤	« ذرات
۳۰۱	۱۳	« زان‌سوی
۳٤۷	۳۳	« زاهد
۱۸٥	٤	« زندان
۲۰۸	۱۸	« سرگردان
۲۰۸	٦	« سرمرد
۳٦۰	۲	« سنت‌ره
۱٦۱	٥	« سنی‌را
۲۸۲	۲٥	« سیری‌از
۲۷٦	۱۸	« شاهان‌را
۱۱۹	۳۱	« شرط
٤۳٤	۲۱	« شهری
۲۹۲	۱۱	« صدچندان
۱۹۹	۲٦	« صدچندین
٤۲۲	۲۲	« صورت
۲۸٤	٤۰	« صوفی‌آنکه
۱٥۹	٤۰	« صوفی‌صفا
۲۸۲	۲	« صیاد
۱۸٥	۲۱	« طاغی
۱٥٥	۸	« عشقش
۲۸٦	۲۰	« عقلی‌چون
۲۸٦	۱۹	« عقلی‌همچو
٤۳۳	۲٤	« فانی

صفحه	سطر	اول بیت
٤۱۹	۳٥	هست‌فتنه
۳۷٤	۳٥	« قاضی
۱٥٦	۲۰	« قرآن‌حال
۳۳	۹	« قرآن‌مر
۲۲۰	۲٥	« قوت
۱۱۸	۱۳	« کرهاً
۹۹	۲٥	« ککاوا
۲۸۲	۳	« گربه
۳۱٦	۱٤	« لایق
۹۷	۱٤	« لیکی
٤۲۰	۳۰	« لرزان
۳۷٤	۲	« مادر
۳۰۹	[illegible]	« ماراخواب
٤۳۳	۲۳	« ماراهر
۲۹۷	۷	« ماننداً
۳٤۱	۲۷	« مردی‌این
۳۲۸	۱۹	« مردی‌گفت
٤۲٥	۱٥	« مرهرصبر
۸۸	۱٥	« مزد
۳۱۲	۳	« مطلق
۱۱۲	۱۷	« معذوریش
۳٥٥	۲۲	« معراج
۱٥۹	۳۲	« مشرق
۲٤۸	۱۹	« منهاجی
۲٤۲	۹	« موسی
۳٤۰	۲٥	« مهمانخانه
۲٥۹	۱	« میهای‌سعاد
۲۰۸	٤۲	« میهای‌شقاو
٤۰۳	۸	« ناقص
۳۷۳	٤	« هاراسوی
۲۰۸	۱٤	« هرجزوی
۳۳٤	۳۳	« هرجسمی
٤٥	۱۹	« هشیاری
۲۰۸	۲۷	« هفتادو
۳٦۹	۲۱	« هفتصد
٦٤	٥	هستی‌اندرنیستو
٦۰	۳۰	هستیت‌درهست
۲۰٤	۲۱	هستی‌حیوان
۳٤۰	۲	هست‌یک
		ه ـ ش
۲٤٦	۱٦	هشت‌بارش
۳۲٥	۱٤	« جنت‌گر
٦۹	۷	« جنت‌هفت
٤۲۳	۳۲	« روزی
۲۲۰	۳٦	« سالت‌جوش
۲۱۹	۳۳	« سالت‌زان
۲٤٦	۱۹	« کرت
۳۸۳	۹	هشته‌اندراین
٦٥	۳٥	هش‌چه‌باشد
		ه ـ ف
۷۳	۲۹	هفت‌اختر
٤۲۸	۹	« تن
٤۲۸	۱٦	« جوفند
۳٥۳	۲٥	« چرخ

صفحه	سطر	اول بیت
۳۹۳	۲۷	هفت‌خوشه
۳۱۰	۲۸	« دریااندر
۳۰	۸	« دریارا
۱۳۳	۳	« دریاگر
۳٥۰	۹	« دریاهر
۳۲٦	۳	« سال‌از
۳٤۱	۱٥	« سال‌ایوب
٤٤۱	۲۱	« سر
۱٦۹	٦	« شمع‌از
۱٦۹	۱٦	« شمع‌اندر
٤۲۹	۲۷	« قسم
۲۹٤	۱۱	« گاوفربه
۳۹۳	۲۷	« گاولاغر
۳٤٦	۲	« مصحف
۱۷۰	۸	« میشد
۱۸٦	۲۸	« نوبت
۳٤٤	٤	هفته‌کرد
		ه ـ ل
٤۳٥	۱۹	هل‌جزافرمود
۳۱۱	۱۰	« جنونی
۲۳۸	۲۰	« سیاحت‌را
٦۹	۱۹	« مراتاپرده
۲٥۱	۳٤	« مراتاکه
		ه ـ م
۳٥٥	۱۰	هم‌ازآنجاکاین
۳۹۹	۲۲	« آن‌خورشید
۱۸۹	۱۲	« آن‌ده‌یك
۲۲۰	۲۱	« آنسرگین
۱٥٥	۹	« آنسوجوجو
۱٥٥	۱۰	« آنسوجوکه
۳۸٦	۱٤	« این‌بدبختی
۱٤٤	۱۱	« اینجا
۲٦٦	۳٦	هم‌ازوگیرند
۲٥۸	۲۸	« اشارترا
۱۲۱	٤	« امیدی
۳۹۹	۱۲	« باصل‌خود
۷۰	۳٥	« بامیدی
٤۳۱	٦	« بیادت
٤۰۱	۳۸	« بیدل
۱٦٦	۳۲	« بیداری
٤۹٦	۳۸	« بیشتی‌آن
۳۰۰	۱٤	« بتقلیب
۱۷٦	۳٦	« بدان‌تیغش
۱٦٤	۲۱	« بدانجا
۳۹۳	۱۱	« بداندهم
۱۸۳	۲	« بدان‌قانع
٤۱٤	۳۱	« بدین‌فن
۲۸۱	۱٦	« بدین‌نیت
۲۱٦	۲۷	« برآن‌بو
۱٤۲	۱۸	« برآن‌درباشد
۱٤۲	۳۳	« برآن‌درگرد
۲۳۷	۲۷	« برآمادت
۳۰۲	۲٤	« برآن‌کرسی
۲۳	۲	« براین‌کردند

صفحه	سطر	اول بیت
۳٦۹	۲٤	هم‌برون‌افکن
۳٥٤	۳۲	« بسعی‌تو
۹٥	۷	« بصورت‌دست
۱۳۹	۳۹	« بصورت‌مینما
٤۱۰	۳۳	« بطبع‌آور
٤٤٥	۲٤	« بعلم
۱۷٤	۳	« بگوئیمش‌کجا
۱۹٦	۱۹	« بنسبت‌دان
۱۹٦	۱۱	« بنسبت‌گیر
٤۳۸	۲۰	« بنه‌برشه
۸٥	۱۸	« بوام‌و
۸۰	۱۰	« به‌بینی‌نقش
۱٤۰	۲٦	« بپایدلیك
۱۰٥	۳۰	« پنیرو
۲۸٥	۲۰	همت‌او
۱۱۷	٤	« پیغمبر
٤٤۲	٦	همت‌بهر
۸۱	۳	همترازورا
۳٦۹	۲۱	همت‌سیر
۱٤٦	۲۹	همتش‌بین
٤٤۰	۲۸	« مصروف
۲۱٦	۱	همت‌عالی
٤۳۰	۱٦	هم‌توام‌توفیق
٤۳٤	۱۸	« اندر
۳٤۹	۱٥	« بودی
۳٦٥	۸	« تانی‌کرد
۳٦۱	۱۷	« خودرا
٤۳٤	۱۸	« دادی
٤٤۷	۲	« درشهر
۲٦	۱٥	« راوهم
۲۳۳	۳٦	« شاه‌و
٤۳٥	۲۰	« کرگا
۲٤۸	۲۳	« گفتی
۳۷٤	۳	« گوی‌و
٤۸	٦	« ماری
۱٦۳	۳۷	همتی‌تابو
٤۰۱	۱۱	« میدار
۲٤٦	۲۹	همچنان‌آمد
۲٦۷	۱۰	« باشد
۳۸۰	۳۷	« برمیشمر
۱٥۷	۲	« بیگانه
۳۰۳	۱۸	« درآینه
۳٤۷	۲۲	« دردور
۱۹۳	۳۰	« درمرگ
۲۳۸	٤	« روزی
۳۰٤	٥	« کاصحاب
۱۰۰	۳۸	« کانجا
۳٦۹	۱۲	« کانخواج
۲٦۸	٤	« کازاهد
۲٤٥	۳۰	« کان‌شغ
۲٦۲	۳٦	همچنانك‌ایاك
٤۲٤	۸	همچنان‌کاین‌شا
۱۷٦	۲۳	« کاین‌ظا
٥۸	٤	« کردندودا

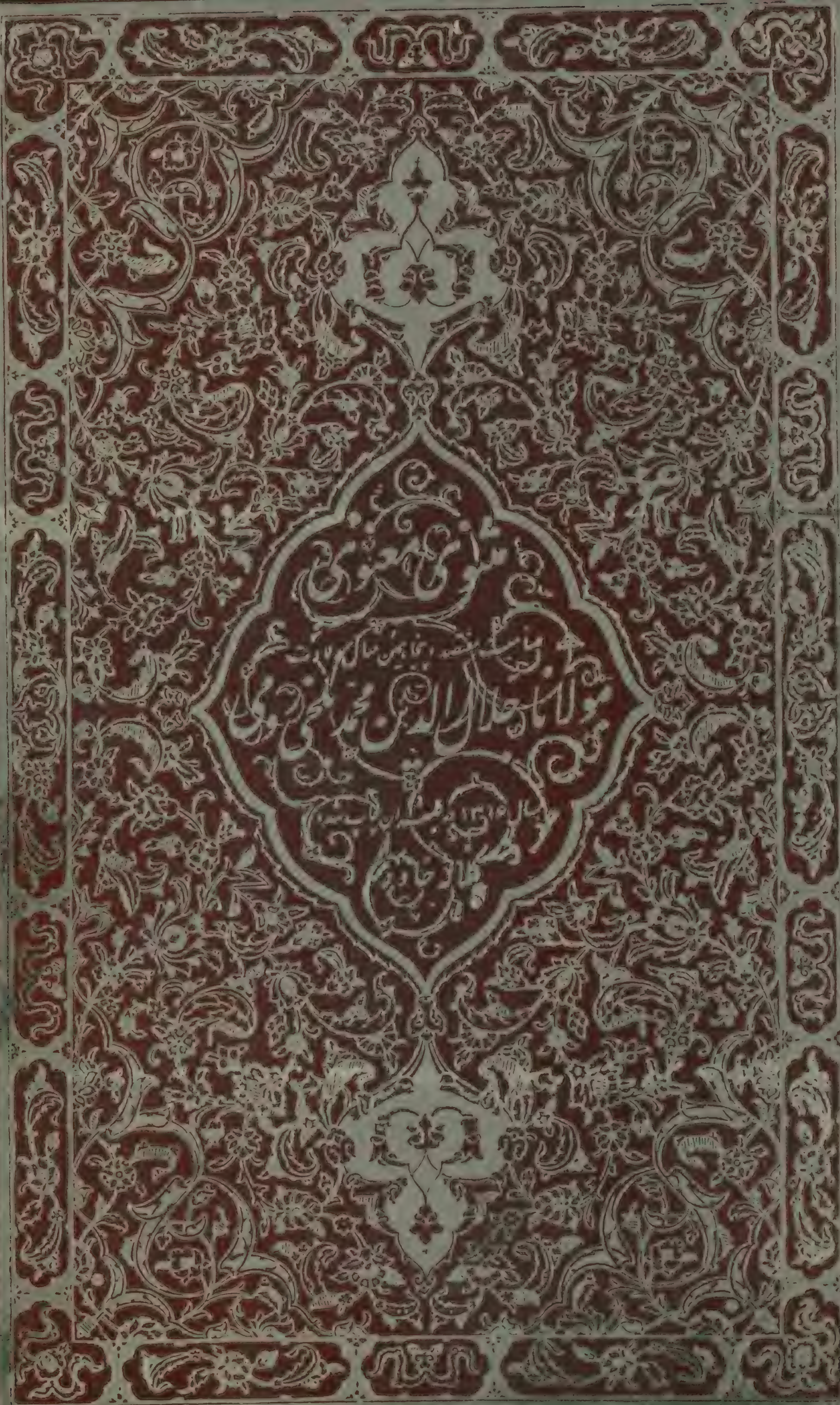
حرف ی

ی - ا

مجموع ابیاتیکه دراین مثنوی چاپ شده ۲۹۷۲۴ بیت است

دفتر اول - ۴۵۳۷ - دفتردوم- ۴۱۵۶- دفترسوم ۵۲۴۶ - دفترچهارم- ۴۱۳۱ - دفتر پنجم - ۴۵۴۵ - دفتر ششم - ۵۴۰۷ - دفترهفتم-۱۷۶۲ بیت

ازحرف	مجموع ابیات	شروع ازصفحه	ستون
آ	١٦٠٥	٤٤٩	١
ا	٢٩٥٠	٤٥٥	١
ب	٢١٣٣	٤٦٦	٢
پ	١٠٨٢	٤٧٤	٢
ت	١٣٨٩	٤٧٨	٢
ث	٩	٤٨٣	٢
ج	٧٠٥	٤٨٣	٢
چ	٢٠٧٩	٤٨٦	١
ح	٤٧٩	٤٩٣	٥
خ	٩٠٨	٤٩٥	٤
د	١٤٣٦	٤٩٩	١
ذ	٦٥	٥٠٤	٣
ر	٦٤٢	٥٠٤	٤
ز	٨٣٣	٥٠٧	١
ژ	٥	٥١٠	٢
س	٥٥٣	٥١٠	٢
ش	٥٣٦	٥١٢	٢
ص	٣٨٢	٥١٤	٣
ض	٢٢	٥١٥	٥
ط	١٠٨	٥١٥	٥
ظ	٦٥	٥١٦	٢
ع	٥٩٢	٥١٦	٤
غ	١٣٨	٥١٨	٥
ف	١٧٦	٥١٩	٣
ق	٣٤٩	٥٢٠	١
ك	١٣٤١	٥٢١	٣
گ	٢٨٠٩	٥٢٦	٣
ل	٤٤٩	٥٣٦	٥
م	١٨٣٦	٥٣٨	٤
ن	٩٣٣	٥٤٥	٣
و	٧٩٠	٥٤٩	١
ه	١٨٥٠	٥٥٦	١
ی	٤٣٥	٥٦٢	٥



مثنوی معنوی
مولانا جلال الدین محمد

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات



مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی‌وسه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

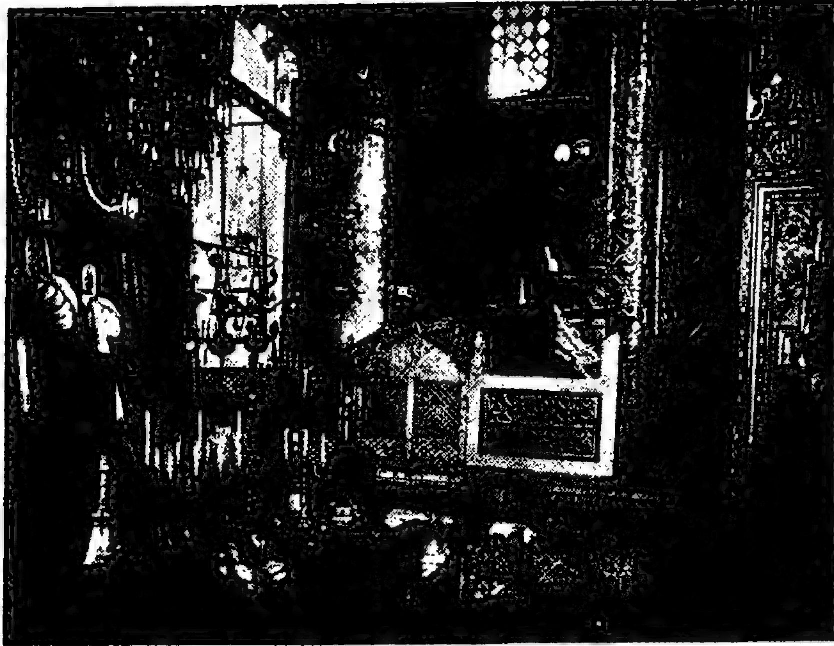
چاپخانهٔ خاور «تهران»



قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران



تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول



تربت مولانا

سر آغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی راکه یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاءالدین محمد معروف به سلطان ولدفرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولاناجلال‌الدین و پدرش بهاءالدین محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراورویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان‌الدین محقق مولانا بهاءالدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن‌طالب / که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچوصدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی‌چون‌بدید جست‌ازجا / پیش‌رفت و گرفت‌دستش‌را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان‌ملاقات گشت‌بیحدخوش
گفت از آنپس‌بمفتیان اینرا / که از امروز این‌شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند / سرآن خواب‌را ازو جویند
پیش‌از آنی که‌دم‌زنند‌او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان‌از مقام‌و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی‌دف و نای‌شورها کردند
گشت‌سید‌مریدش ازدل‌وجان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه‌شیخش عطای‌بیحدداد
چشمهٔ‌عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله‌غمهاش ذوق‌وشادی‌شد / سوی‌عشقش‌چو شیخ‌هادی‌شد
خارهجرش‌زوصل‌گلشن‌گشت / شب‌تارش‌چوروزروشن‌گشت
مس‌جانش‌زنارعشق گداخت / گشت‌زرچون‌به‌کیمیادرساخت
عاقبت قطب گشت در عالم / سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء ازبلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آن‌شه سرمد
ناگهش‌از خدا‌رسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون‌ترا این‌گروه آزردند / دل پاك ترا زجا بردند
بدرآ از میان این اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه‌ازحق‌چنین‌خطاب‌رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد‌ازبلخ عزم سوی حجاز / زانکه‌شدکارگردراو آن‌راز
بود در رفتن و رسید خبر / که‌از‌آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار‌قصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن‌قوم‌بیحدو بسیار
نتوان گفت‌در ره‌آن‌سلطان / که چها داده باکهان ومهان
چه کرامانها که در هرشهر / مینمود آن عزیزوزبدهٔ دهر
گرشوم‌من‌بشرح‌آن‌مشغول / فوت گردد از آن‌سخن‌مأمول
آمداز کعبه در ولایت‌روم / تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه‌ملك روم قونیه‌را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / اززن‌ومردوطفل‌وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند / زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی‌براین‌نسق‌چوگذشت / که‌و‌مه‌مردوزن مریدش گشت
گشت‌سلطان‌علاءالدین‌چون‌دید / روی اورا بعشق‌و صدق مرید
چونکه‌وعظش‌شنید‌شد‌حیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه می‌فتد در تن
شدیقینم که‌اوولی‌خداست / در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولاناجلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه‌شداز عنای اومحزون / هیچ‌ازین غصه‌اش نماندسکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش‌چوروزرستاخیز / مردوزن گشته‌اشك‌خونین‌ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم‌هفت‌روزبرننشست / دل‌چون‌شیشه‌اش‌زدرد شکست
هفته‌ای خوان‌نهاددرجامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه‌چون‌تمام‌شدپس‌از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که توئی در جمال مانندش

شیخ مازین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود

شست بر جای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین

مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم

رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت

بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان

گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار

گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است

آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان

گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی

چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را از شهریان پرسید

همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی

هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی

جسم خاکیش رفت اندر خاك   جان پاکش گذشت از افلاك

گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست

عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر

آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها زره نرود

آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد

خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد

شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین

لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال

قال او را گرفته ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست

وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده ام نگر در دوست

از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن تنید

شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد

بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال

همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی

ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا

ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا

خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت

پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد

علم و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین

خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند

ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند

وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر

صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی

از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز

گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو

دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب

نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا

خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی

هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری

بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید

شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست

دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش

پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند

شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز

گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند

غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه

در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه

گفته باهم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او

ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ

شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك وز او بریم سبق

چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو

کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان

ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون

همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر

جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه

چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت

شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق

چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا

دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید

چونکه آن را ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست

گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها

بار دیگر ز بندهای خوششش   بجهیم از جهان و پنج و ششش

آنگروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت

پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران

توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از حد

خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول

ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ای شه تبریز

آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله وا خوردند

همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان

رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز

آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم

همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو

باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت

دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف

پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را

گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق

چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین

در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید

سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت

بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید

حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت

ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را

بازگشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم

شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان

در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید

چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا

وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند

جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار

از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم

بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف

پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما

شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد

هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و در چنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله را دزدید هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی
باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق او مجنون بی سروپا زعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند بهسوی مطربان دوان شده اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مرید وبنده شدند همچو سایه بیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو
از چه گشته است عاشق ومجنون کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به تن ازو دوریم بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردو باهم بدیم بی تن وجان پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره اش چون فزوددریاشد بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعداز آن باز گشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزد ازچرخ روح آنخورشید تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون وراديد شيخ صاحب حال برگزیدش زرمرهٔ ابدال
روبدو کرد وجمله را بگذاشت غیراو را خطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چونیست درسرمن نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار ازو شود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن وآنچه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز بود جان پروروبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم همه هم شهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان بدی زرکوب همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور وهم کران بودند
ازخود اوراینقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش ازین جاش بودصف نعال فخر کردی زما میان رجال
چون شود اینکه او را اکنون شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت گاه گفته بروش وگه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد که چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم چون ازو جان فکار وخسته دلیم
یك مریدی برسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را
پس رسید این بشه صلاح الدین نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت آنکوران که ز گمراهیند بی ایمان
نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامراو نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه مولانا کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه ام نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن او روی خویش می بیند خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا آن لئیمان کوربینان را
همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خود همی خائید از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن‌یکجان بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان‌زده‌صف آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو مستفیدشدن یاران بی‌حداز هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیروکبیر همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی‌بر
قوم هر ملتی براو عاشق اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تاچل‌روز هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌وگرمی‌او ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبةالاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین زجلدهای کتابش که‌مینوشت گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودید آنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش‌گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبیهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودرآنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابروارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدةالاصفیاء علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بوداز نژاد کیا بزرگ امید گویندپدروی ترک مذهب اسمیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز یست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش ازآن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل وبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترابطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند

علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن با همدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بنا گوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ز عقل و روح ها بگذر حجاب عقل بر هم در دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی با یکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ۶۶۱ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف باب اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هما نوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت
نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف اینـدم درنظر   شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او   حق نمودت پاسخ احوال او
دیده غیبت چوغیبت اوستاد   کم مبادا ازین جهان این دیده وداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین
بسرای جاودان خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین
ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد ومولانا بگفتن
مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین
ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم
اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود   باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود   سال اندر ششصد وشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد
ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری
ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در
آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والـدم   شد خمش گفتمش ورا کای زنده دم
از چه دیگر نمیگوئی سخن   بهر چه بستی در علم لـدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت   نیستش باهیچکس تا حشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگـان نـامد بسر   مـانـد نـا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آیـد بیزبـان   با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او   وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم   مژده کامد وقت کـز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی   نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آن مرز وبوم بکرات
استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از
آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد
فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست
در حدود هزارواند هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن
کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست
چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت
نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید   دولتت پـاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر   بر فـراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس   زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در
زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را
ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه
مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان
بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد
درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست
قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت
بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولانا ـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین
قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام
بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء
ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ
محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی
وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض
الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی
المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش
شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن
اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا
غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ
ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین
سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب
وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین
وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا
در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال
نمود مزار فیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست
(وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن
خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی
درکشور روم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند
واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله
فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و
مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء
من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین
والکرام وان خیرالناس من ینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصر وشام وعرب.
وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر
نزد خورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی
خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر
گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت
اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام
سماع نی ودف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در
آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب
که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و
چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم
طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان
کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر
چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمترا از سر گیرد و
چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از
سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش
وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس
بر آن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد
مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده وبر
طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه
ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار
شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته)
متولد شده در سال ششصد ونودونه بمعیت پدر بزرگوارش ازخراسان
بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرة ششصدو
هفتادوسه برياض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است
مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده
است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب
خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت
وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقاد صوفیان
تناسب تام دارد . شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکر صدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق

نیای مولانا حسین‌بن احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدراز مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده. جدهٔ مولانا ازخاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمد بوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن حسین ملقب بسلطان العلماء مشهور به‌بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافتهٔ شیخ اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ احمدغزالی میپیوسته. بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله‌ای درسوانح زندگانی مولانا گردآورده) شهرت علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای بود که از اقصای خراسان فتاوای مشکل‌را بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودند پیوسته بامر معروف ونهی‌از منکر اشتغال داشت وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف بود

مسلك تصوف ازقرن پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ روش خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان ومجالس خودرا بذکرخدا ورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دورهٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی ذکرشده‌است) سلطان‌العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال‌کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام ازحجاز رهسپارشام‌گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و

چهارسال‌درآن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندواز فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش علاءالدین‌داودشاه‌اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بوددرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداماننش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بودکه‌تن بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت. مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپاکردند. سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش‌کرد. چون‌پدربسر درحجاب‌خاك کشیدمولاناکه‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دورازطریقت،مفتی‌شریعت‌بودکه‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو در آنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها‌کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم‌ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماو‌معارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی‌بسیارتألیف‌شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظ‌وتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌رامتلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملکدادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولاناباختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابهاو کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت‌تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان‌گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق‌مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ‌کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولانا که‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربرآشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولانا که‌باچشمهای‌غرض آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌او که شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌پذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌پوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند ــ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود رباب‌را که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌درر کاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنان‌رابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد‌چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شد که چنان رود که دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص سازکردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌رااز‌هر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سرکار آگهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خود ساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دیافت ـ پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد. یاران ومریدان که در آتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگ کوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل وخواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن   ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین از یهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤاد ما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که در پای توشد خار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چند قاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنچه از آثار مولانا که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه ـ مجالس سبعه ـ مکاتیب) و منظوم (غزلیات ـ رباعیات ـ مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ ـ فیه مافیه ـ مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یادیگری از مریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده ـ موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ ـ مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ ـ مکاتیب مولانا ـ مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ ـ غزلیات ـ که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده ـ اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس‌داشته ساخته‌شده و بنام شمس‌تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس‌شاعری‌بوده که اینهمه‌غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح‌الدین‌وحسام‌الدین وقریب‌دویست‌غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن‌ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل‌گلچین نموده‌درصفحات ۳٤ و ۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که‌بوسیلهٔ‌رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین‌مرتبه‌درتهران‌چاپ شده‌است

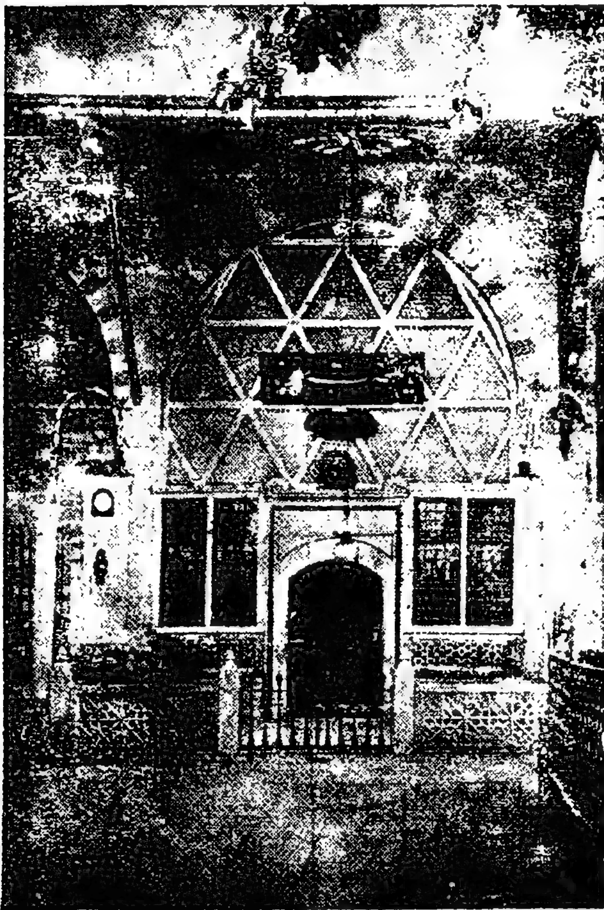
۵ـ رباعیات‌مولانا‌ـ درمطبعهٔ اختراستانبول‌بسال ۱۳۱۲هجری قمری‌چاپ‌شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی‌است که قسمتی از آن بیشك متعلق بمولانااست وقسمتی‌مشکوك میباشد وبرای‌نمونه ۵٤رباعی درصفحه ۳٦ نقل شده‌است

٦ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام‌الدین چلبی‌شروع فرموده وازسال ٦۵۷ تا ٦٦۰ دفتر اوّل آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس‌ازفترت دوساله‌به‌نظم‌دفتردوم‌پرداخت. تا انتهای دفتر ششم‌که از جهت مطلب بریده ومقطوع‌ماندو قصه شهزادگان‌بسر نیامده‌مولاناجان‌تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتراول که‌بخط مولانا نوشته‌شده بقیه‌را میفرموده‌و حسام‌الدین و سایرمریدان مینوشتند وبعد برای‌مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك‌مراجعهٔ اجمالی‌بابیات آن‌ازحیث‌طرزشعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحبش بامام‌فخررازی وغیره‌واضحست که‌ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ‌دفتر هفتم بدون‌شرح‌مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی‌ساخت مولانانمیشود.مثنوی قریب‌صد مرتبه‌درایران‌وهند واروپاو مصر و ترکیه‌چاپ‌شده‌وملاحسین کاشفی آنرا‌ملخص‌وبحسب‌مرام‌مرتب‌ساخته لب‌ولباب‌نامیده‌وچندین‌نفردیگرهم‌قسمتی‌ازآنرابنام‌مثنوی‌الاطفال‌و خلاصة‌المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده‌چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

اینبنده دردیماه‌سال ۱۳۱٤ درصددچاپ‌مثنوی‌برآمده‌وبرآنشدم که‌نسخهٔ‌چاپ‌مرحوم میرزامحمود خونساری‌راکه بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف‌الابیات بطبع‌رسانم اتفاقاً مثنوی خطـی کهنه‌ای‌که بسال ۸٤۳ هجری نوشته شده بـدست آمد که متأسفانه‌ازاول و آخرآن چندصفحه‌افتاده‌داشت‌وپس‌ازمقابله معلوم‌شدمثنوی‌محتاج اصلاح بسیاریست،دراین‌اثنا آگاه‌شدم که‌نسخهٔ نفیسی‌ازمثنوی‌دراختیارحضرت‌استادی آقای‌سرتیپ‌عبدالرزاق‌مهندس بغایری‌است که بیك‌واسطه از روی‌خط بهاءالدین‌ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ‌خطی‌دیگری ازاستاد معظم آقای ملك‌الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که‌مولوی‌عبداللطیف‌با ٤۸ نسخهٔ‌مثنوی‌مقابله کرده وامتیازاتی داشت‌وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ‌استاد نیکلسن ونسخ‌مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله‌کلیه نسخ فوق‌مثنوی‌حاضربدست آمد وبرای آنکه‌ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون‌حتماً نمیتوان‌گفت‌که درمثنوی نبوده) امتیازی‌داشته باشد باعلامت ستاره(٭)در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که‌آن‌ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه‌چاپ نیکلسن‌نیست وازدفترسوم که‌کلیه‌نسخ‌فوق مهیا بودبرای مزیدفایده‌نسخه بدلهائی‌هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی‌ازمعاصرین‌نوشته وچون‌مطلوب واقع‌نشددفاتر‌بعدراازروی‌هفت شرح‌مثنوی قدیم که‌حاجی‌سبزواری ومولوی‌عبداللطیف‌وغیرهم‌نوشته‌بودند گردآوردیم که‌همگان‌ابکارآید دفترهفتم‌را ازاین‌رو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه‌فکران‌که‌تصورمیکنند مثنوی‌از حیث شعربرجسته‌نیست‌باشتباه‌خودبرخوردهٔ‌فرق مابین‌اشعار مولاناودیگرانرا که مثنوی‌هاساخته و هیچیك نتوانسته‌اندباوبرسند ملاحظه کرده باشتباه‌خود واقف‌گردند وبدانند که مثنوی علاوه‌بر توجه‌بمعنی‌وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس‌ازخاتمه‌چاپ‌مثنوی درصدد تهیه کشف‌الابیات‌برآمده ودراینراه چهارسال رنج‌بردم ودرنتیجه کشف‌الابیات‌حاضربدست آمد که‌بانسخ سابق فرق واضحی‌ازحیث ترتیب منظم وسهولت‌مراجعه ومخلوط نبودن‌ب و پ وج وچ وک وگ و غیره دارد . اما کتاب لطائف‌اللغات‌فرهنگ‌جامعی ازلغات‌مثنوی بقلم‌مولوی‌عبداللطیف میباشد که‌درنتیجه صرف‌عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدهانسخه‌بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ‌مغلوط‌وناقصی از آن‌درهند بچاپ‌رسیده بود که‌بامراجعه بنسخ خطی‌نفیس‌تصحیح‌و درآخر کتاب‌ضمیمه گشت.وپس‌ازچاپ‌متن کتاب‌و کشف‌الابیات‌ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده‌برای‌آنکه‌مثنوی‌کاملا جامع‌باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای‌کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه‌شد وعلاوه برمآخذی‌که‌در ابتدای‌شرح‌حال‌ذکرشده رسالهٔ‌شرح حال بقلم سپهسالار وسه‌دفتر کتاب‌ولدنامه(که‌ازآقای‌الفت خریداری‌شده)ومناقب‌العارفین‌هم‌در دسترس‌استفاده قرار گرفت.چهار قطعه‌عکس‌ازمولاناو آرامگاه او از کتاب آقای‌فروزانفر برداشته‌شده‌سه‌قطعه‌درابتدای‌مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود



درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه‌دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن‌واقف ساختندوبرای‌تهیه‌غلطنامه‌استفاده‌بسیار کردم وازآقای علی‌قویم که کمکهای‌ذیقیمتی‌نموده‌اند تشکر کرده خداراسپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش‌آمدپس‌ازپنج‌سال‌پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ‌تاریخی که‌شاعرشیرین گفتارمعاصر آقای‌پژمان‌برای چاپ‌مثنوی‌ساخته‌اندمطلب‌خودراخاتمه‌میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمدرمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش‌بود خورشیدحکمت‌زیرظل
کردچون‌ازمطلع‌خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد به‌دل
خواست‌پژمان‌مطلعی‌خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این‌بتاریکی فروشد آن به‌گل
یاری‌ازشیخ‌بهائی‌جست‌وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم‌گسل
آن‌بزرگ‌آوردسردرجمع‌وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۱۳۵۸

لطائف اللغات

فرهنگ لغات مثنوی ملای روم

تدوین و تألیف عالم جزیل و فاضل جلیل القدر مولوی عبداللطیف طاب ثراه

بسم‌الله الرحمن الرحیم

این فرهنگی‌است مشتمل برحل لغات غریبه‌عربیه والفاظ عجیبهٔ عجمیه **مثنوی مولوی معنوی** که بیمن تایید لطیف خبیرکه فرهنگ بخش هرصغیر وکبیر است **اقل‌العباد عبداللطیف** بن عبدالله کبیر بنیروی سعی واجتهاد ازکتب معتبرعربیه وفارسیه مثل **قاموس** که در علم لغت بحریست بیقیاس و **صراح وصحاح** که در فن مذکور قصریست وسیع رفیع‌الاساس **وکنزاللغه** که گنجیست بی‌شبهه ووسواس وفرهنگ میرجمال‌الدین حسین‌انجو که مسماست به **فرهنگ جهانگیری** که‌از چهل و چهار فرهنگ معتبره منتخب و ملتقط شده و بی‌تکلف در وادی خودکتابیست استغنا بخش عام وخاص **وکشف‌اللغات** شیخ عبدالرحیم سور بهاری‌که در حد ذات آن‌هم بهاریست کاشف قلوب ارباب شك‌والتباس و **مدارالافاضل** شیخ‌الهداو سرهندی که مدار افاضل سراپای اهل هند وشعراست **ومؤیدالفضلای** شیخ‌لاد دهلوی‌که الحق در حل لغات مؤید‌علما وفضلاست و **شرح اصطلاحات‌صوفیه** شیخ ابن عطار وشیخ عبدالرزاق کاشی و **فرهنگهای متفرقهٔ مثنوی** که بعضی ارباب طلب درخور جهد وقیاس جمع نموده‌اند وتحقیقات بی‌قیاس‌که در مدت دوازده سال از تلمذ و تتبع این کتاب مستطاب وسماع ثقات حاصل شده بود فراهم آورده در سلك تدوین کشیده مسمی به **لطائف‌اللغات** گردانیده **(و اول حرف را باب وآخر را فصل قرارداده)** وچون لغات در هم نوشته شده برهر لغت علامتی نهاده :

عربی(ع) و فارسی (ف) و ترکی (ت) و سریانی (س) و برکلمه‌ای‌که میان عربی و فارسی مشترکست (عف) و برلفظی‌که میانهٔ ترکی و فارسی مشترکست (تف) ولغتی‌که میانهٔ فارسی و هندی مختلط است (فه) وآنچه میانهٔ عربی وهندی ملتبس باشد (عه) علامت نهاده‌که هرعامی وعالمی در تفرقه و تمیز السنه محتاج بتحقیق و تفتیش نباشد و آنچه از نهایت اهتمام وغایت سعی است در این باب بتقدیم رسانیده چون امثال این تألیفات میباید‌که عام‌الفیض و عموم‌الفهم باشد و مبتدی ومنتهی را بآن احتیاج واقع میشود تفرقه نادر و مشهور باقصی غایت نکرده هرچه در مثنوی واقع شده عموماً بتحریر درآمده باوجود آنکه هرچه مبتذل و زبان‌زدعوام وخواص بود ازآن احتراز نموده میتواند بود‌که درین جمع بعضی لغات ازین عالم داخل شده باشد‌که در نسخه ناسخهٔ مثنوی این فرهنگ‌بجهت آن ترتیب یافته نشود اما چون لغات مثنوی که برخی از سلف نوشته‌اند داخل بود بملاحظهٔ آنکه شاید در جائی نسخه باشد یا درکتاب دیگر یافته شود وبعداز تفحص درین‌فرهنگ نیابند ترك‌آن لایق ندانست ونیز چون یك لغت درفرهنگ های مختلفه وکتب متعدده بچندین معنی آمده و در اثنای تتبع اطلاع بر همه حاصل شده هر چند‌که در یك مثنوی بیك معنی یا دومعنی مستعمل شده باشد بواسطهٔ مزید فایدهٔ طالبان وزینت کلام ومعتدبه شدن نسخه همه‌آن معانی را درین‌مجموعه ایراد نموده‌که متفحصان مطالب علیه مثنوی هرمعنی‌که بقرینهٔ مقام ومقتضای‌کلام مقصود و مطلوب باشد ازآنجمله اخذ نمایند وبقی معانی نهانیش در مقاصد دیگر بکارآید بلکه فوائدکثیره قطع نظر ازحل لغات مثنوی از مطالعهٔ این‌کتاب حاصل‌گردد اگربمقتضای بشریت خطائی وزللی واقع شده باشد چون‌کمینه مؤلفی وناقلی وراویی بیش نیست وازکتب مذکوره صدراستنباط واستخراج نموده توقع وترصد از ارباب فتوت ومروت واصحاب نظر وفکرت آنست‌که بذیل عفو وکرم درپوشند ودر طعن وتمسخر نکوشند واین فرهنگ از قسم فرهنگهای فارسی‌که بمحض قیاس وتمکین تدوین یافته باشد وانگیرند و در تحقیق و تشخیص وتنقیح بمنزلهٔ کتب معتبرهٔ عربیه مثل قاموس وصراح اعتماد نمایند **(بیت)**

هر که سخن را بسخن ضم کند | قطرهٔ از خون جگر کم کند

یقین هر کس‌که ازجهان معنی بهره دارد و سره و ناسرهٔ‌کلام را دریافته و الم تتبع و تفحص‌کشیده و دردتألیف و تصنیف چشیده ببدیهه بیدردانه زبان طعن زود زود برخون جگر کسی دراز نخواهد نمود وطریق انصاف از دست نخواهد داد هرکه ازین عالم خبری ندارد و بیدرد است ازسخن اوچه باك والله‌الموفق وعلیه‌التکلان .

در جمع وتألیف این مجموعه فرهنگ دانش دوست برجادهٔ حقیقت وخلوص مستقیم مولانا ابراهیم دهلوی‌که مدتی با مسود این سطور در تدریس مثنوی حاضر بوده قرائةً وسماعاً تلمذ نموده و مستحضر الفاظ ومعانی‌گردیده جزو اعظم بود ودر تسوید این نسخه حق‌عظیم دارد شکرالله سعیه درین مقدمه این دوبیت انوری‌که از امداد جمال‌الدین خطیب‌که درقوافی گفته نسبت بمشارالیه حال جامع این جمع است :

قطعه

هیچکس دریك قوافی بنده را یادی نکرد | هرکه‌بیتی شعر دانست از رعیت وزرعات

جزجمال‌الدین خطیب‌ری‌که برخوانداز نبی | تائبات عابدات سایحات ثیبات

باب الف

فصل الف

استثنا (ع) چیزی از جمله بیرون آوردن وانشاء الله تعالی گفتن کما قال الله تعالی فی سورة القلم فی قصة اصحاب الجنه «اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون» الحی لایقولون انشاءالله و سمی استثناء وان کان شرطاصورة لان یودی سوای الاستثناء لمن حیث ان معنی قولا اخرجن انشاءالله تعالی ولا اخرج الاان یشاءالله واحد

استیلا (ع) دست یافتن وغالب شدن ورسیدن بنهایت کار وطلب ولایت کردن

اژدها واژدرها (ف) با اول مفتوح و ثانی زده چهار معنی دارد اول ماری باشد بس بزرگ وعظیم الجثه وآن راسبب عظم جثه بصیغه جمع آورده‌اند دوم شجاع و دلاور وخشمگین بود سوم حکیم فردوسی درشاهنامه بمعنی پادشاه ظالم عموماً وضحاک خصوصاً آورده چهارم علم اژدها پیکررانامند .

اقصا (ع) بفتح دورتر و بکسردور کردن وبپایان چیزی برسیدن

آسا (ف) هفت معنی دارد اول زیب وزینت بود دوم دهان دره باشد وآنرا فازه وفاژه نیز گویند سوم شبه ومانندرا خوانند چهارم بمعنی وقار است پنجم بمعنی آسودن آمده ششم هیبت و صلابت بود هفتم روش و قاعده را خوانند

انگشت نما (ف) بمعنی مرتبه مشارالیه ومشهور آمده

انطفا (ع) بکسر اول وطاء مهمله فرومردن آتش وچراغ

آشنا (ف) بمد همزه سه معنی دارد اول شناوری کردن دوم اسم فاعل است یعنی آنکه درآب شناوری کند سوم ضد بیگانه امادر شناوری بحذف همزونیزدرشعراکابر واقع شده‌است که شناوشناه باشد.

احتما (ع) بکسرخود رااز چیزی نگاهداشتن وپرهیز دربیماری .

اعطاء (ع) بکسر بخشیدن.

ابا بعربی بکسر سرباز زدن باشد ازکاری وبفارسی نان خورش و بفتح بمعنی با که بتازی مع گویند .

اتقیا (ع) بروزن افعلاءست جمع تقی بوزن فعیل یعنی پرهیزگار .

استوا (ع) بکسر قصدکردن و غلبه کردن و برابر شدن وظاهر شدن و بتمامی جوانی رسیدن و قرارگرفتن و خط استوا که میگویند عبارتست ازدایرهٔ عظیمه که احداث میکند اوراسطح دایرهٔ معدل النهار برسطح محیط برزمین .

اخوان الصفا (ع) یاران وبرادران روشن یعنی جماعتی که ازمقتضیات کدورات بشری رسته باشند و باوصاف کمالات روحانی آراسته

ارتقا (ع) بکسر بر آمدن بر نردبان و بالا رفتن درجه درجه و حشم داشتن .

ابتلا (ع) آزمودن ودر بلا افتادن .

اصغا (ع) بکسر گوش فراداشتن ودیدن و میل کردن .

استغنا (ع) بکسر بی نیاز شدن وطلب غنا و بی نیازی کردن .

اقتدا (ع) بکسرپیروی کردن .

اردا (ع) بکسرهمزهو بالف مقصوره بمعنی هلاک کردن .

افترا (ع) بکسردروغ بربافتن و پوستین پوشیدن

احیا (ع) بکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن ازباب افعال و بفتح زندگان

اوریا (س) بضم نام مردی که داود علیه السلام اورا با لشکر کثیر بحربی نامزد کرد چون بتقدیرالله تعالی آنجا شهادت یافت زنش را بحبالهٔ خویش درآورد سلیمان علیه السلام ازاو متولد شدامام زاهددر تفسیر خویش میگوید که این قصه افتراست بر حضرت داود علیه السلام وچنین امر ازآحاد امت نامناسب است وهیچ مسلمانی نخواهدکه زن همسایه را به نکاح خود درآرد واورا بکشتن رضادهد این گمان برانبیا چگونه توان کرد بلکه واقع چنان بود که اوریاآن زن راخواستگاری برای خود کرده بود ازپدر وی وحضرت داود نیزبرای خود خطبه کرد پدر اوبایشان راضی شدوباوریاجواب داد این معنی اگرچه بحسب شرع جایز است اما ازمنصب نبوت دوراست ازاینجهت بحضرت داود عتاب شد وازحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام منقول است که کسی که این سخن برحضرت داودبگوید من اورا هشتاد تازیانه بزنم که تعزیر افتراء انبیا علیه السلام ضعف تعزیر افترای مؤمنان است وحد تعزیر افترای آحاد مؤمنان چهل تازیانه است .

ارمیا (س) بضم نام خضر علیه السلام وقیل اسمه بلیان بن ملکان علیهم السلام و درتاریخ شاه شجاع مینویسدکه خضرلقب اوست ونام بلیان است و از فرزندان ملوک بنی اسرائیل است ترک ملک وپادشاهی داده زهد اختیارکرده بود اورا خضر ازآن گفتندکه برهرزمینی که نشستی سبزه پیداشدی وهرجا که نمازگذاردی حوالی آنموضع همه سبزشدی وگویند ارمیا نام الیاس است .

آشیا (ف) بمعنی بیقرار وبی آرام و بیصبر وناشکیبا .

التجا (ع) بکسر پناه آوردن .

استبقا (ع) بکسر باقی گذاشتن .

اجتبا (ع) بکسر برگزیدن و برتافتن سخن وفراهم آوردن

اغوا (ع) بکسر گمراه ساختن .

اعضا (ع) بفتح جزوهای بدن .

اخصا (ع) بکسر خصی کردن .

اذا (ع) چون و وقتی وپس وناگاه و اوبمعنی اول شرطاست و بمعنی دوم ظرف و بمعنی سوم ادات جزاء همچون وبمعنی چهارم مفاجاتاست و بمعنی پس خورده نیزآمده .

املا (ع) بکسر بمعنی درازی امید درعیش و ازیاد چیزی نوشتن و غیری رانبشتن فرمودن ودیرگردانیدن وبعلت زکام مبتلاگردیدن.

اجترا (ع) بکسر دلیر شدن .

اقتضا (ع) بکسر تقاضا کردن .

استسقا (ع) بکسر آب خواستن و نیزنام علتیست که صاحب آن علت هرچندآب خورد تشنگی اونرودوشکمش هرروز بزرگتر گردد

استقاء (ع) ازباب افتعال بمعنی آب خوردن است.

انثی (ع) بضم زن مفرد .

افنا (ع) بکسر نیست کردن .

اعتبا (ع) بفتح بمعنی سرکشان است جمع عتو .

اشیاء (ع) بفتح چیزها .

انجلا (ع) بکسر جلا دادن و صاف وروشن کردن و روشنائی

اصطفا (ع) بکسر برگزیدن .

ارجا (ع) بکسر پس افکندن و نزدیک آمدن براه و بتاریک شدن شب و امیدوار گردانیدن ومؤخر گردانیدن وبفتح جمع رجا بمد وبقصر کرانه چاه .

الا (ع) بفتح بدان وآگاه باش و اوحرف تنبیه است .

الا (ع) بالکسروالتشدید مگرو بفتح و مدو تخفیف اللام نعمت ونیکی

اسما (ع) بفتح جمع اسم ونیز نام زن امیرالمؤمنین حسن علیه السلام که او را بزهرکشته ونیز نام معشوقه سعدکه آنرا اسمابنت اسما گفتندی و بکسر نام کردن .

انسا (ع) بکسر فراموش گردانیدن .

انشا (ع) بکسر پیداکردن وآفریدن

آوا (ف) آواز باشد .

انا بکسر همزه و نون ممدوده ظرف و جای آب ـ آینه جمع اوانی جمع الجمع و بفتح همزه و قصر بمعنی من .

ایرا (ف) بمعنی زیرا.

استا (ف) بکسر امراست یعنی ستایش بکن و ستاینده نیز وبضم کتاب مغان از اختراعات زرتشت .

ایما (ع) بکسر اشارت .

اجرا (ع) بکسر راندن و چون در حساب خرج را مجرا دهند و صحیح کنند گویند اجراکرد چنانچه قاضی سجل کند گویند امضاکرد

اشقیا (ع) بروزن افعلاءست مفرد اوشقی است بروزن فعیل یعنی بدبخت

اجزا (ع) جمع جزء بمعنی پاره چیزی

ابدا (ع) بکسر بمعنی آشکارا کردن و حدیث کردن .

ایفا (ع) بکسر دادن و گذاردن .
اما (ع) بکسر جمع امه است امت کنیزك باشد .
اقنا (ع) بکسر سرمایه دادن .

فصل ب

اصطرلاب (ع) بضم اول ترازوی آفتاب و آن طاسی وحلقه ایست از جام کیخسرو استخراج نموده اند وبسین مهمله و صاد هردو آمده و نیز گویند که درزبان یونان اصطر ترازو را گویند ولاب بمعنی آفتاب و میگویند لاب نام حکیم واضع او و نام پسر ارسطو و نام ادریس علیه السلام و صحیح آنست که واضع او ارسطو است و آنرا اصطرلاب و صطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب و صلابت نیز گویند اگرچه احوال سبع سیاره وافلاك همه در اصطرلاب معلوم میشود اما باسم اینجا جزو اعظم که آفتاب است تسمیه شده است .
آشوب (ف) بمد و واو فارسی شور و غوغا و فتنه باشد
اکتساب (ع) حاصل کردن بسعی خود وتصرف کردن در کسب .
اصحاب (ع) یاران و خداوندان و این جمع صحب است و صحب جمع صاحب و جمع اصحاب اصاحیب می آید .
اضطراب (ع) خلل یافته شدن و پریشان حال شدن و جنبیدن و باهمدیگر شمشیر زدن و بهم واکوفتن ونیز در مثنوی معنوی بعضی جاها بمعنی مضطرب است که مصدر بمعنی فاعل واقعشده .
ابواب (ع) جمع باب .
اصلاب (ع) جمع صلب بضم بمعنی استخوان پشت مرد که محل نطفه است و ناقهٔ پیر وبفتح چیزی سخت وپردهٔ از پرده های چشم .
اب (ع) بفتح پدر **آب** (ف) بمد که بعربی ماء خوانند و رونق و جاه وفیض و عطا ورواج و رحمت وکشت و نیز مدت ماندن آفتاب دربرج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانند وآبان نیز گویند و بادهای بی منفعت دروی میوزد .
انساب (ع) بانون و سین مهمله جمع نسب .
اقطاب (ع) بفتح قطبها و قطب یك تن است و آنرا غوث نیز گویند ورتبه قطب ازسایر اولیا ارفع است .
اشتاب (ف) بمعنی شتاب باشد .
اهاب (ع) بکسر پوست .
آداب (ع) جمع ادب .
ادیب (ع) بفتح ادب دارنده .
آسیب (ف) پرتو را گویند و در قنیه مذکور است که چون حوتن دوش بدوش یا پهلو بپهلوی همسایند وباهم رسندویکدیگررا کوفتگی رسدگویند آسیب رسید وعرب آنرا صدمه نامند وبدانکه آسیب اعم است هم صدمه را نامند وهم پرتورا وآنکه مزاحمت دیوو پری را آسیب میگویند بدین سبب که پرتو ایشان است و بعضی که اینرا صدمه مینامند باعتبار تعلق ومساس و نیز گاهی بطریق استعاره آفت و کلفت و اثررا گویند .
ایاب (ع) بکسر باز داشتن از حاجت وکاری کردن که از آن کسی را شرم آید وبازگشت .
اجتذاب (ع) بکسر کشیدن .
اصوب (ع) بفتح یکم وسوم وسکون دوم صواب تر .
اجتناب (ع) بکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور شدن
اقتراب (ع) بکسر همزه نزدیکی جستن ونزدیك شدن ونزدیك آمدن
ام الکتاب (ع) قرآن وسورهٔ محمدص وسورهٔ فاتحه ونیز بمعنی عرش ولوح محفوظ ودراصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت بمرتبهٔ وحدتست که حقیقت محمدی ص ونور محمدیست .
ارنب (ع) بفتح یکم وسوم خرگوش ودر دستور بمعنی گورخر است ونیزنام داروئیست وارانب جمع آنست
اکتیاب (ع) بکسر تاء فوقانیه ویای تحتانیه اندوهگین ودردمندشدن
اذناب (ع) بکسر گناه کردن وبفتح دمها و کنایتست از بندگان وکنیزکان و اتباع .
اغتراب (ع) بکسر بغربت شدن .

التهاب (ع) بکسر زبانهٔ آتش .
اعجاب (ع) بکسر شگفت کردن ازچیزی .
احتساب (ع) بکسر نهی منکر کردن .
احتجاب (ع) بکسر درپرده شدن .
اعراب (ع) بکسر سخن بااعراب گفتن و بیان کردن وپیدا کردن و فحش گفتن و واضح و روشن گردانیدن چیزی و دور کردن و فساد چیزی و زاده شدن فرزند عربی بفتح تازیان و بیابان نشین واعراب جمع عرب نیست بلکه لفظ جمعیست که واحد ندارد
اکباب (ع) بکسر بروی در افتادن و بفتح جماعة من الخیل والابل
اشهب (ع) بفتح اسب سفید وبازسفید وجزآن
اسباب (ع) بفتح جمع سبب بمعنی ریسمان
اریب (ع) بضم کج رفتن وپهلورفتن و بینوله نگریستن وجذب وریب بواو نیز آمده
ارتیاب (ع) بکسر بشك شدن من الریب
اعقاب (ع) بفتح از پس آیندگان و پاداشها وبکسر پاداش بردن و از پی در آوردن

فصل ت

انانیت (ع) دراصطلاح صوفیه حقیقتیست که اضافت کرده میشود بسوی او هر شیئی را از بنده مانند روح من ونفس و ثوب من وسیف من وانیته بفتح تحقیق وجود عینی خارجی است از حیثیت رتبهٔ ذاتی باقطع نظر از عوارض و این خاص بممکن است پس گفته نمیشود انیت الله بواسطهٔ عدم توفیق .
استقامت (ع) راست شدن وراست استادن .
امهات (ع) بالضم جمع ام بمعنی مادران ونیز اصل ودراصطلاح حکما عناصروطباع راگویند چنانکه آباء افلاك وانجم راخوانند .
آفات (ع) بمد جمع آفت بمعنی رنج وزحمت .
اخافت (ع) ترسانیدن .
ابیات (ع) بفتح اول و سکون با ویای تحتانیه جمع بیت وجمع بیت بیوت نیز آمده بمعنی خانه وعیال وهردومصراع از شعر که بهم بندندو جمع الجمع ابابیت وبیوتات باشد .
آبست (ف) با بای مفتوح بسین زده . سفیدی درون پوست که آنراگوشت ترنج گویند با یای مکسور بمعنی آبستن است .
انیت (ف) بکسر اول وسکون یای تحتانیه ونون زهی که کلمهٔ تحسین است
انعکاسات (ع) جمع انعکاس بمعنی واژگون شدن .
اصحاب سبت (ع) یعنی یاران روز شنبه که ایشان ازبنی اسرائیل بودند آنچه مشهور است ودر اکثر تواریخ وتفاسیر مسطور آنست که باهل قریه که بقول بعضی بامله موسوم است ومیان مدین وطور برساحل دریا واقعشده و بقول برخی عبارت از طبریه شام است حق تعالی امر فرموده که روزشنبه ماهی صید نکنند وچون ایشان تعظیم یوم سبت میکردند ماهیان در آنروز ایمن میبودند وهمه برروی آب می آمدند ایشان چون ممنوع بودند ازگرفتن ماهی رخصت نداشته میرفتند وحوضهای بزرگ بر ساحل دریا میساختند و آب در آن میگشودند ماهیان درآنجا جمع میشدند ایشان راهها فرومیبستند وروز یکشنبه میگرفتند ومیخوردند مدتی بدینمنوال بگذشت شیطان بیامد و ایشانرا وسوسه کرد که حق تعالی شما را از ماهی خوردن منع کرده است نه ازگرفتن روز شنبه ایشان بقول شیطان فریفته شدند و روز شنبه میگرفتند و روز های دیگر میخوردند چندگاه بر این بگذشت وحجاب از میان برداشتند و دست در شکار روز شنبه نهادند وماهی میگرفتند ومیخوردند ومیفروختند چون ظلم وتعدی ایشان ازحد گذشت باریتعالی همه را مسخ کرد یکبارگی بوزینه شدند و این در روزگار داود علی نبینا و علیه السلام بود بدلیل لعن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود .
انائت (ع) بکسر همزه اول و بفتح همزه ثانی از تأنی است یعنی تأخیر وآهستگی وحلم کردن وقیل انات بوزن قنات بمعنی آهستگی و زن آهسته .

استمالت (ع) بکسر دلخوش نمودن و بسوی خود میل دادن .
آلات (ع) بفتح ومد جمع آلت وآلت چیزیکه سبب حصول چیزی شود.
ازمت (ع) بفتح همزه وکسر زاء معجمه وفتح میم کفر و سختی و رنج و سال قحط راگویند .
اباحت (ع) بکسر حلال کردن .
اناخت (ع) بکسر ـ خوابانیدن شتر .
اعادت (ع) بکسر بازگردانیدن
امارت(ع) بکسر فرماندهی و حکومت کردن. وبفتح علامت امارات جمع.
استعانت (ع) بکسر یاری جستن
انابت (ع) بکسر بازگشتن و توبه پذیرفتن
امنیت بضم اول و سکون میم بمعنی آرزوست .
آیت(ع) بمد و فتح نشان حرفهای قرآن الهی و آیات جمع .
استحالت (ع) بکسر ناممکن شدن دروجود وحال بحال بگردیدن چنانکه آب سردگرم شود وآب گرم سرد شود .
التفات(ع) بکسر بگوشهٔ چشم نگریستن وپس نگریستن وروی بچیزی کردن
افاضت(ع) بکسر درسخن خوض کردن وآب ریختن وبانبوهی بازگردیدن
استکانت (ع) فروتنی کردن
اصابت (ع) بکسر رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن .
اجازت (ع) بکسر روا داشتن ورخصت دادن .
امت (ع) بضم اول وفتح میم مشددگروه دین و امام و بالای مردم وهنگام ـ امم جمع امت .
افروخت (ف) افروخته وذکراین درفصل(ها) خواهد آمد

فصل ث

اثاث (ع) بفتح کالای خانه و مال از اشتروگوسپند وغیرآن .
اناث (ع) بکسر همزه ونون زنان و او جمع انثی است و مراد باناث که درقرآن آمده است «که این یدعون من دونه الااناثا» بمعنی بتهای ماده است .
انتکاث (ع) بکسر ازهم جدا شدن

فصل ج

اخراج (ع) بکسر بیرون کردن .
ابتهاج (ع) بکسر شاد شدن .
استدراج (ع) طلب درجه نمودن و در اصطلاح متکلمان خارق عادت کافران راگویند چنانکه مؤمنانرا کرامت و درحل لغانست نزدیك گردانیدن خدای تعالی بندهٔ خودرا بخشم وعقوبت خود وطلب گذشتن کردن وسخن ازدهان بیرون آوردن و اندك اندك نزدیك گردانیدن
ارتجاج (ع) بکسر جنبیدن و لرزیدن .
آهنج (ف) باهای مفتوح بنون زده بمعنی کشیدن وکشنده و انداختن واندازنده وبکش و بیانداز بود و نیز بمعنی قصد و آهنگ آمده .
ابلوج (ف) باول مفتوح وبثانی زده قند وشکر راگویند .
استخراج (ع) بکسر طلب بیرون آوردن کردن .
ایلاج (ع) بکسر درآوردن ودربردن چیزی درچیزی وازینجاست قول حق تعالی یولج اللیل فی النهار و یولج النهار فی اللیل .
ازدواج (ع) بکسر جفت کردن وبا یکدیگر جفت شدن .
انضاج (ع) بکسر پختن .
ابراج(ع) بفتح جمع برج و برج بالضم کوشك و نیز دوازدهم حصهٔ فلك، حکما فلك البروج را دوازده قسم کرده اند وهرقسم را برج نام نهاده چنانچه در علم هیئت مبین است .
ایج (ف) بکسر اول بمعنی هیچ باشد .
ارج (ف) باول مفتوح بثانی زده پنج معنی دارد اول قدر و مرتبه باشد و ارجمند صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی صاحب و خداوند آمده دوم بمعنی کندنست سوم بمعنی کرگدن که تعریفش انشاالله مرقوم خواهد شد چهارم نام مرغیست که پر آن درغایت نرمی باشد وبالش بدان پر سازند وآنرا بترکی پرتو خوانند پنجم بمعنی قیمت آمده و آنرا ارزنیز نامند .
اوج (ف) ارتفاع و بلندی و هوا و عروج باشد .

فصل ح

الواح (ع) بفتح اول جمع لوح که تخته باشد .
املح(ع) سیاه و سپید و نمکین‌تر .
افصح (ع) سخن‌گوتر ونیز زبان‌آورتر .
اصباح (ع) بفتح همزه بامدادها و اوجمع صباح است وبکسرهمزه بامداد
اصطلاح(ع) رسم وآئین و اتفاق قومی برچیزی وبایکدیگر صلح کردن.
استفتاح (ع) بکسر گشودن وبیان کردن وخواستن ازمشکلات قرآن . ویاری خواستن و طلب فتح جستن و روز پانزدهم ماه رجب را روز استفتاح میگویند آنست که درهای رحمت خدای تعالی ودرهای بهشت . در آن روز گشاده میشود برای مؤمنان و نیز مقرر است که در کعبهٔ معظمه در این روز بجهت زوار میگشایند بعضی گویند که در این روز زبانهای کودکان گشاده میشود چنانچه زبان عیسی علیه السلام در آن روز گشاده شد و در مثنوی بمعنی اخیراست
افتضاح(ع) بکسر رسوا شدن .
ارتیاح (ع) بکسر شاد شدن و رحمت کردن .
انتصاح (ع) بکسر نصیحت پذیرفتن .
اشباح (ع) بفتح سیاهیها که ازدور دیده شود واجسام وکالبدها.
انتطاح (ع) بکسر سرون‌زدن گاو وقوچ ومثل آن .
الحاح (ع) بکسر زاری کردن و در خواستن و ستیهیدن و مبالغه کردن ودایم باریدن باران .
اقتراح (ع) بکسر بی‌اندیشه سخن گفتن و بدیهه شعر گفتن و چیزی از کسی بتحکم درخواستن !
ارباح (ع) بکسر سودمند کردن وبفتح سودها ونفعها جمع ربح.
انجاح (ع) بکسر رواکردن و روا شدن حاجت .
اقماح(ع) بکسر سر برآوردن سوی آسمان چنانکه چشمها سوی زمین باشد.
ارتباح (ع) بکسر سود کردن .
اصلاح (ع) نیکی کردن ضد افساد .

فصل خ

اوساخ (ع) جمع وسخ بفتحتین ریم و چرك .
اخ (ع) باول مفتوح وثانی زده برادر.
آخ (ع) بمد بمعنی آفرین است .
اخ اخ (ف) مکرر باهر دو الف مفتوح بمعنی خوش خوش که بتازی طوبی وبخ بخ گویند ونیز کلمه‌ای بود که در مقام حیرت وتأسف برزبان رانند وبااول مضموم کلمه‌ایست که دروقت نهایت خوشی وحظ گویند
آوخ وآوخ (ف) با همزه ممدوده وواو مفتوح دو معنی دارد. اول بمعنی آه آمده دوم نصیب باشد .
اوستاخ (ف) بمعنی گستاخ .

فصل د

ابجد(ع) بفتح اول از آبی جارحکیم است که حروف تهجی رابطریق خاص اوجمع کرده و آنرا حساب جمل بضم اول نیز گویند وحساب جمل بدو طریق است صغیر و کبیر آنچه متعارفست آنرا صغیر گویند و کبیر آنست که باهیئات حساب کنند قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ویل لعالم جهل من تفسیر الابجد قیل فی تفسیر ابجدای وجد آدم فی المعصیته هو زای اتبع هواه فزال عند نعیم الجنه وحطی ای حطءعنه ذنبه بالتوبة و الاستغفار کلمن تکلم بکلمات فتاب علیه بالقبول والتوبه . سعفص ای ضاق علیه الدنیا فعوض علیه . قرشت ای اقر ذنبه فستر علیه بالکرم ثخذ ای اتخذ من الله القوه . ضظغ ای شجع عن وسواس الشیطان بعزیمة لااله الاالله .
افراد (ع) بکسر تنها کردن ویك بچه زادن .
اتحاد(ع) یکجا و یگانگی داشتن ودراصطلاح صوفیه شهود وجود واحد مطلق است که کل یا موجود است پس متحد میشود و باوکل از حیثیت که کل راوجود خاصه است که متحدشده باوچه اتحاد اثنین محال است.
اعداد (ع) جمع عدد است .

فصل د

اخذ (ع) بفتح الف وسکون خا گرفتن و بمد و کسر خا گیرنده

فصل ر

ایثار (ع) بکسر برگزیدن وافزودن و پیش داشتن و بمعنی عطا دادن و حظ دیگری برحظ خود اختیار کردن نیز آمده است

انبار (ع ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول معنی پر و مملو آمده دوم فروریختن و در افتادن خانه و دیوار و امثال آن باشد سوم خس و خاشاك و سرگین آدم و سایر حیوانات و امثال آن را گویند که در بینوله‌ها توده‌ها سازند و مزارعان آنرا در زمین زراعت بریزند تامزروع قوت گیرد چهارم بر که‌را گویند و آنرا آب انبار نیز خوانند و نیز کرمی که پوست شتر برفتن‌او ورم آرد .

اشعار (ع) بکسر بخون آلوده کردن کوهان شتر که بحرم فرستند برای قربان و آگاه کردن و مشهور ساختن و بیم دردل انداختن و جامه اندرونی پوشانیدن و باموی گشتن عضو و مو برآوردن و باموکردن عضو

آخر (ع) باخای مضموم دومعنی دارد اول جای علف خوردن اسبان را خوانند و آن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه باشد و آنرا آخرك نیزنامندو بتازی ترقوه نیز خوانند

آبخور (ف) بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد دوم مشربه‌را گویند سوم از کنار استخر تالاب و رودخانه جاریرا گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و بتازی آنرا عطن و منهل و مورد خوانند .

آذر (ف) بذال معجمه و مد آتش و نام شهر رمضان و ایام جشن مغان که آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس و آنرا آذر ماه نیز گویند و بزای معجمه‌نام پدر ابراهیم علیه السلام است .

استغفار (ع) آمرزش خواستن .

ابرار (ع) جمع برنیکوکاران .

اکسیر (ع) بکسر کیمیا .

اختیار (ع) برگزیدن و بخواهش دل کاری کردن .

اشتهار (ع) شهرت دادن و شهرت یافتن .

اتجار (ع) بتای فوقانیه مشدده تجارت کردن .

افکار (ع ف) جمع فکر فارسیان بکاف فارسی بمعنی ریش پشت چارو استعمال کنند و بدینمعنی بحذف همزه نیز آمده .

اندرخور (ف) بمعنی اندر خورد است که از همین باب در فصل دال مذکور شد .

ادبار (ع) بدال مهمله و بای موحده پس رفتن و برگشتن بخت‌و دولت و ازپس در آمدن و پشت اسب ریش کردن .

اکدر (ع) آنکه تیرگی دارد و بوزن افعل از کدورت ،

افتخار (ع) نازیدن

اعتذار (ع) عذر خواستن و بکارت بردن چه عذرا بمعنی بکر است و نام معشوقه آمده .

اختر (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی ستاره‌است دوم علم را گویند و آنرا درفش نیز گویند سوم طالع‌را نیز گویند چهارم درفرهنگ هندوستان بمعنی فال‌میآرد پنجم در فرهنگی بمعنی نام منزلی از منازل قمر مرقوم ساخته ششم فرشتهٔ است که در عالم آمین گویان میگردد وهر دعائی که بآمین او پیوست باجابت میرسد هفتم درقنیه بمعنی فالگیر و منجم مینویسد .

ابتر (ع) بفتح بی فرزند شدن و دم بریده .

انفطار (ع) بنون و فاء و طاء مهمله آفریدن و پدیدآوردن و نوساختن و پاره پاره شدن .

اضمار (ع) بضاد معجمه دردل نهان‌داشتن بود وضمیردرکامه آوردن

اخطار (ع) بکسر درخطرانداختن یعنی درتهلکه انداختن و بفتح

همزه جمع خطر یعنی هلاکی .

اصرار (ع) بکسر پیوسته برمعصیت ایستادن .

اضرار(ع) بکسر گزندرسانیدن واوسنی شدن وزن برسرزن بردن وسخت نزدیك شدن وبدندان گرفتن ولجام گزیدن اسب وشتاب‌نمودن

ایدر (ف) بکسر اول بمعنی اینجا واینك واکنون بود .

ادبیر (ع) امالهٔ ادبار است که درصفحهٔ قبل مرقوم شد .

افتقار (ع) درویش و محتاج شدن و درویشی و محتاجی .

اوفر (ع) بمعنی بسیارتر و تمام‌تر .

ایزار (ع) ازار باشد که بمعنی زن و لنکوته که برمیان بندند و شلوار آمده .

استبصار (ع) بکسر بینا دل شدن وطلب بینائی کردن .

آبگیر (ف) دو معنی دارداول کوی‌را گویند که آب‌باران درآن فراهم‌آید وآنرا استخر واژیمه‌وآبریزوتالاب وکولاب نیزخوانند دوم افزاری باشد مانند جاروبی که شومالان‌دارند و آنرا در آب فرو برده و برتانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند.

اسغر (ف) با اول مضموم بثانی زده و غین معجمه‌مضمومه جانوری است که‌خارهای ابلق مانند سیخها بربدن دارد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خودرا چنان جنبشی‌دهد که سیخها از اندام او جسته برآن کس بخورد وگویند هرچند که آنرا بزنند فربه‌ترشود آنرا اشغر بشین معجمه هم‌گویند واسفرنه وسفرنه وسکر وسکرنه وسیخول نیزگویند و بزبان هندی سیهی‌بیای فارسی نامند .

اسپر (ف) با اول مکسور بثانی‌زده بمعنی سپر باشد که معروفست و بتازی جنه خوانند .

انشار (ع) بکسر زنده کردن .

احضار (ع) بکسر حاضر کردن و دویدن اسب وآهو و غیر آن

اغبر (ع) بفتح گرد آلوده .

ابکار (ع) بکسر بامداد کردن و بفتح همزه جمع بکره بضم بمعنی بامداد ایضاً جمع بکر بکسر اول .

انذار (ع) بکسر ترسانیدن و بیم کردن و آگاهی دادن ازکار

استکثار (ع) بکسر بسیارگفتن و بسیار کردن .

اجر (ع) بفتح اول و سکون جیم مزد وکابین اجور جمع و مصدر از باب نصر ینصر و ضرب آمده یعنی مزد دادن و مزدور کسی بودن‌و بربستن استخوان پس‌از شکستن

امر (ع) کار فرمودن و مصدر از باب نصر یعنی فرمودن و بسیارکردن آمده امور و اوامر جمع آنست.

ابوذر (ع) نام یکی از اصحاب رسول صلی‌اله‌علیه‌وآله‌وسلم که اورا ابوذر غفاری گفتندی غفاری بتخفیف فا است .

احجار (ع) بفتح جمع حجرسنگ.

اسفار (ع) جمع سفر بکسرسین کتاب ومیشاید که جمع سفربفتح سین و فا باشد .

اثیر (ع) بفتح اول و ثای مثلثه و یای تحتانیه کره ناری که عنصر اعلای عناصر اربعه است وازبعضی‌بکسرهمزه نیزمسموع است

افسار (ف) آنچه بدان اسبانرا بندند و فسار بحذف همزه‌نیزآمده

اعور(ع)بفتح‌وعین مهمله یك چشم‌وفاسدوازمطلوب‌وحاجت خود بازمانده

ابتشار (ع) بکسر یکم‌وبای موحده وتای فوقانیه وشین‌معجمه خبر دادن و بشارت یافتن .

اطوار (ع) بفتح طریقها و حالها و نوعها .

اطیار (ع) بفتح جمع طائر باشد .

استکبار(ع) بکسراول‌خودرا بزرگ دانستن‌وگردن کشی کردن .

اقتدار(ع)بکسرهمزه‌توانا‌شدن‌وقادرشدن‌برچیزی‌ودردیگ‌چیزی‌ساختن

اخطبار (ع) شکیبا شدن و شکیبائی .

اغتفار (ع) بکسر آمرزیدن .

آوار (ف) بمعنی آواره است که در فصل‌ها مرقوم خواهدشد

آغار (ع) بقصر ومدنیزسه معنی دارد اول بمعنی نم‌وخیسیدن باشد وآنرافرغار و فرغر نیز گویند دوم بمعنی آمیختن و سرشتن بود سوم برانگیختن وتحریك کردن و آنرا برغلانیدن نیزگویند و بتازی اغرا خوانند وبمعنی سرشت وطینت نیز آمده و در فرهنگی بمعنی زمین که در او آب و نم رفته باشد ونیك سرشته بود و در حل لغات بمعنی‌چیزی بهم پیوسته و نم‌گرفته ازآب یاازخون نوشته وبکسرهمزه درعربی‌از غیرت مأخوذ است .

اذفر(ع) بفتح یکم وسوم بوی تیزخوش وناخوش‌ومشك اذفرمشك‌تیز

اضطرار(ع)بکسر بیچارگی کردن‌وبیچاره گردانیدن‌وبیچارگی‌وعاجزی

اشر (ع) بفتح وکسر شین معجمه شادان وحریص و او مشتق است‌ازاشربفتحتین که سخت‌شادی‌نمودن‌است وسرگشته ومدهوش‌شدن

احمر (ع) بفتح سرخ وعجم ومرگ سخت ومرگ برچهار قسم‌است و هرکدام رنگی دارد چنانکه از عبارت توریت معلوم میشود و آن اینست که‌را نیاکالیابیلیا هولیایعنی سرخ وسیاه وزرد وسفید موت یعنی موت احمر و آن شدت و غایت قتل بود بسیف و غیره چنانچه بخون غرقه گشته و سرخ شده باشد و موت سیاه که در آتش سوخته باشد و موت زرد که از کثرت بیماری پیدا شده باشد و موت سپید که درآب غرق شده باشد اما ارباب تحقیق نوع دیگر قرار داده‌اند چنانچه حاتم بن عنوان الاصم قدس سره گفت هرکه در این طریق درمیآید باید که چهار موت برخود قرار دهد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود وآن صبر کردن است برایذای مردم و موت احمر و آن‌مخالفت نفس است و موت اخضر و آن پارها دوختن است برپوشش .

استفسار (ع) بکسر پرسیدن و خواهش تفسیر کردن .

ادرار (ع) بکسرفروگذاشتن‌سیل وباران‌وپیوسته گردانیدن عطا.

اسحار (ع) بفتح سحرها و بکسر در سحر رفتن .

انذار (ع) با اول مفتوح میرجمال‌الدین حسین انجو در فرهنگ‌خود بدال مهمله تصحیح نموده وبمعنی‌افسانه نوشته و این بیت مولوی‌باستشهاد آورده بیت : لیك تلخ آید تراگفتار من خواب میگیرد ترا اندارمن وسیاق داستان تقاضای این نمیکند وآنچه بتصحیح رسیده بکسر اول و ذال معجمه است بمعنی ترسانیدن .

اختصار (ع) بکسر کوتاه کردن وناقص گردانیدن .

احتضار (ع) بکسر و حا، مهمله و ضاد معجمه حاضر کردن .

انتشار (ع) بکسر ازباب افتعال‌پراکنده شدن و آشکارا کردن و از خواب بیدار کردن .

اخضر(ع) بفتح‌اول‌چیزی سبز واسب واشترسیاه‌وسبزرنگ وآب‌صافی

اثر (ع) بفتحتین نشان پا ونشان زخم وسنت رسول‌الله صلی‌اله‌علیه وآله‌وسلم آثار جمع آنست .

اعذار (ع) بکسر عذر آوردن وبسیار گناه شدن‌و بسیارعیب‌شدن

فصل ز

انباز (ف) باول و بثانی‌زده شریك باشد .

اندرز (ف) با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده

اهتزاز (ع) بکسر جنبیدن .

احتراز (ع) بکسر پرهیز کردن و خویشتن رانگاه داشتن .

امتیاز (ع) بکسر جدا کردن .

آبریز [ف] چهار معنی دارد اول طهارت‌خانه راگویند دوم‌دلورا نامند سوم ظرفی باشد که در هنگام غسل کردن بدان آب برسر و بدن بریزند چهارم گردابی بود که بجهة ریختن آبهای مستعمل کنده باشد و آنرا پارگین نیز خوانند .

آز (ف) بمد حرص باشد در افعال مذمومه و امور دنیاوی .

ارز [ف] باول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول قیمت باشد دوم قدر ومرتبه بود .

انجاز[ع] بفتح اول و سکون نون باجیم نام ولایتی است از ترکستان که پادشاه و ساکنان آنجا همه مغانند .

اهواز [ع] بفتح اول‌نام شهریست از ولایت خوزستان که هوای بدی‌داردهر که یکسال درآنجا مقام کند البته‌درعقل اونقصان پدیدآید و عقرب آنجا هرکس‌را بگزد جان نبرد .

ازیز[ف] بفتح اول وکسر زای‌معجمه بایای تحتانیه بانگ کردن رعد وجوش کردن‌دیگ وجوش .

اعزاز[ع] بکسراول‌وعین مهمله‌عزیز و ارجمند ساختن .

فصل س

اساس (ع) بفتح همزه مفتوحه‌وسین مهمله بنیاد و اصل بنا اسایس بوزن مساجد و اسس بضمتین جماعت .

افسوس (ف) سه معنی دارد اول‌دریغ وحسرت بود دوم‌سخرولاغ باشد وآنرا افسون وفسوس نیزگویند سوم‌ظلم وستم وبیراهی باشد وباواومعروف درعربی‌نام شهر دقیانوس بود .

الماس (ع) گوهریست مشهورکه جز بارزیز نشکند و بمعنی تیغ آبدار و جنسی از پولاد و بمعنی آبگینه نیز آمده .

انیس (ع) آرام دهنده و همدم و مصاحب .

آیس (ع) بمد و یاء تحتانیه نا امید .

التباس (ع) بکسر پوشیده شدن وآشفته شدن وآمیخته شدن .

انعکاس (ع) بکسر اول ونون وعین مهمله واژگون شدن .

انس(ع) بضم اول وسکون آرام یافتن بچیزی وبکسر همزه‌انسان واناس بضم‌جمع وبفتحتین‌نام یکی‌ازصحاب رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم که بسعادت خدمت آن سرور علیه‌السلام مخصوص بود .

امس (ع) بفتح همزه وسکون میم دیروز و مراد حضرت از این مصراع که « شمس جان باقیست کوراامس نیست» آنست که شمس جان را زوال و فنا نیست که لازم معنی ماضی است .

اویس بضم یکم وفتح دوم‌نام ولی معروف که ازقرن بود ونیز نام پادشاهی که ممدوح سلمان‌ساوجی بوده‌وگرگ را نیزگویند

ابلیس (ع) بکسر همزه ناامید ازرحمت خدایتعالی ابالسه جمع.

انفس (ع) جمع نفس بسکون فا شخص وکالبد آدمی وجزآن .

انجاس (ع) بفتح جمع نجس .

استیناس (ع) بکسر وتای فوقانیه و یای تحتانیه ونون طلب انس وآرام کردن وخوگر شدن بچیزی .

اوس (ع) بفتح عطا دادن و عوض دادن از چیزی وگرگ ونام قبیله‌ایست از یمن .

اکیس (ع) بفتح اول وسکون ثانی ویای مفتوح وسین مهمله افعل‌تفضیل بمعنی زیرك تر .

ایناس (ع) بکسر خوگرشدن و دانستن و شنفتن و دیدن و الفت وآرام دادن وشاد کردن .

اقتباس(ع) بکسراظهار کردن و واپژوهیدن واز کسی‌فرا گرفتن

اوجس(ع) بیم در دل گذاشتن ومحتبس گردانیدن وپنهان کردن.

انفاس (ع) جمع نفس بفتحتین دم .

ادریس (ع) پیغمبری بود مرسل علی نبینا وعلیه‌السلام واهل‌تاریخ چنین ایراد نموده اندکه مولد شریف او در دیار مصر بوده در قریهٔ منصف واو پیغمبر سریانی بود و اورا عرب هرمس وادریس مثلث‌النعمة خوانند و مراد از هرمس عطارد است چون معرفت سیر کواکب و مهارت در احکام خواص و مزایای نجوم و ابداع خط وقلم و اصطناع رقوم‌از خصایص آن حضرت بود و همواره بتدریس شرایع ودراست صحف آبا واجداد ومعارف الهیه وذکر بستن انبیای متقدمه و متأخره مبادرت مینمود بادریس ملقب گشت و اول کسیکه صنعت خیاطت ازوی بظهورآمداوبود واسلحه برای حرب‌اوترتیب کرد وسنت جهاد را او درمیان خلق نهادگویند ادریس علیه‌السلام فرمود که من سی سال با زحل گرد سموات بر آمدم و ازحقایق و دقایق عالم علوی خبردار گشتم و بر اسرار و رموز ملکوت واقف و مطلع شدم‌ودرتواریخ آمده که ادریس‌علیه‌السلام قوم‌خودرا ازاعدادپیغمبران خبرداد که بعداز او مبعوث خواهند شد و از واقعهٔ طوفان خبر داد از برای صیانت فتور دوستان از تاراج امواج طوفان و بایکی‌ازعظمای ارکان دولت بفرمود تاگنبداهرمان‌را درمصربنا کرد و خود از مصر رحلت فرمود وتمامی‌ربع مسکون‌را طواف کرد و باز بمصر مراجعت نمود بعد از آن حضرت رفیع‌الدرجات جل جلاله بمقتضای و رفعناه‌مکاناً علیا رفعت منزلت و علو درجتش کرامت فرمود و بحیات ابد و جنت مخلدش مخصوص گردانید و در سبب رفعت او روایات بنظر در آمده اما این‌مختصر راگنجایش آن نبودبنابرآن متروك افتاد والله‌اعلم .

فصل ش

ارتعاش (ع) بکسرسرلرزیدن و لرزیدن بی اختیار .

اوباش (ف) بفتح مرد فرومایه و ناکس و مرد ازهرجنس آمیخته و دراستعمال مرد دیوانه و قلندر وسرگشته و پریشان و اوجاش‌مثله

اسکالش (ف) مصدر اسکالش‌سکالست که بااول مکسور سه معنی دارداول دشمنی و خصومت باشد دوم اندیشه بود سوم سخن‌راگویند و بدسکال بمعنی بدگو و بداندیش آمده .

آغوش (ف) دومعنی دارد اول بر باشد و دوم بنده راگویند .

افتاش (ع) بکسر رفتن و شتافتن‌گروه و بمعنی تفتیش کردن نیز آمده .

انتباش (ع) دزدیدن‌کفن مرده و برهنه کردن .

اکدش (ف) بفتح اول و بکسر اول نیز بنظر آمده و کسر سوم سه معنی دارد اول امتزاج و اتصال دوچیزرا گویند بایکدیگر دوم اسبی راکه پدر او ازجنسی و مادر او از جنسی دیگر باشد و آنرا بتازی مجنس گویند سوم محبوب ومطلوب باشد این‌لغت ترکیست .

انتعاش (ع) بکسر برخاستن و نیکو شدن حال کسی دورست خاستن افتاده و بلند شدن .

اعمش (ع) بروزن ابجد ضعیف شدن چشم .

ارش (عف) بااول و ثانی مفتوح دومعنی دارد اول از آرنج‌باشد تاسر انگشتان و آنرا بتازی ساعد خوانند دوم شهریست از ولایت شیروان و با اول مفتوح و ثانی زده درعربی دو معنی دارد اول دیت جراحت باشد دوم بدی‌افکندی‌میان دوقوم وبرافروختن آتش وانگیختن جنگ بود .

اشپش (ف) بضم اول و سوم شپش که بتازی قمل گویند و نیز کرمکی باشدکه اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوای گرم درپوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غلها بیفتد و ضائع سازد و آنرا شپشه بااول‌و ثانی مکسور و اشپشه و شپوش نیز خوانند که در محل خود نوشته خواهد شد .

فصل ص

اشخاص (ع)جمع شخص کالبد مردم‌وجزآن .

افتیاص (ع) بکسر رهانیدن از سخن .

ابرص (ع) بوزن افعل پیس .

اقتناص (ع) صید کردن و اسیر کردن وکسب کردن .

فصل ض

اعراض (ع) بکسر روی گردانیدن و بفتح همزه جمع عرض بفتحتین ضد جوهر و بمعنی امتعه نیزآمده .

امراض (ع) بکسر بیمار کردن و نزدیك شدن بفکر و صواب و بفتح بیماریها .

انقباض (ع)گرفته شدن .

اعواض (ع) جمع عوض .

اغماض (ع) بکسر آسان فراگرفتن‌درمعاملت وچشم فروخوابانیدن

اعتیاض (ع) بکسر بدل گرفتن .

ابیض (ع) بروزن افعل چیز سپید بودبیض جمع‌آن وشمشیروجوان را نیزگویند و نام کوهیست .

اغراض (ع) بفتح جمع غرض یعنی خواهش .

اعتراض (ع) بکسر بانکار پیش آمدن و رد کردن سؤال .

فصل ط

ارتباط (ع)بستن‌وپیوستن.

اخلاط (ع) بفتح جمع‌خلط و بکسر خلط‌گردانیدن .

انبساط (ع) بکسر گستاخ شدن وگستاخی کردن‌وگشاده روی شدن و پهن واشدن و بهتر شدن و بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است .

اوساط (ع) جمع وسط‌میانه هرچیزی .

افراط(ع) بکسر ازحد در گذشتن وشتابیدن وگذاشتن وفراموش

کردن وپیش دستی نمودن و پیش فرستادن وپر کردن توشهٔ راه و
حوض مملواز آب وبفتح اوّل جمع فرط است یعنی زمینهای بلند و فرط
بضمتین کاری که در وی از حد گذرانیده باشند یعنی بسیار و بیحد و
نیز افراط از حد گذشتن در مدح و تفریط ازحد گذشتن در ذم و
بمعنی تأخیر کردن هم آمده.

اشراط (ع) بفتح جمع شرط یعنی پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی
و بکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن ونشانها وفرومایگان
وبزرگواران و این از لغت اضداد است کذا فی کشف اللغات .

اسباط (ع) جمع سبط بکسر سین فرزند و نیز قبایل و امم باشد
در بنی اسرائیل چنانکه قبایل و امم در عربست .

فصل ظ

ایقاظ (ع) بکسر بیدار کردن .

فصل ع

اصداع (ع) جمع صدع و در اصطلاح صوفیه فرقست بعدازجمع
بظهور کثرت در وحدت و باعتبار آن کثرت در وحدت .

اتباع (ع) بکسر همزه وتای مشدده پس روی کردن ودرپی فرستادن و
رسیدن بکسی و در سخن دو لفظ در پی یکدیگر آوردن که بیك
سجع باشند چون حسن و بسن و قبیح وسقیح وبفتح و تخفیف جمع تابع

اشیاع (ع) جمع شیعه یعنی گروه و پیرو .

اتساع (ع) بکسر والتشدید فراخ شدن .

امتناع (ع) بکسر باز داشتن .

اقطاع (ع) بکسر بریدن .

ارتفاع (ع) بکسر بلندی گرفتن کوکب وغیر آن .

اقرع (ع) مثل افعل از قرع یعنی بیموی شدن سر قرع بضمتین و قرعان جمع او.

اصبع (ع) بکسر همزه وسکون صاد وفتح و کسر با وبفتح همزه و کسر
باوضم همزه وفتح با [انگشت] اصابع جمع آنست ونشان واثر نیك رااصبع گویند

اقطاع (ع) بفتح اطراف و جوانب

ابداع (ع) بکسر نو آوردن و شعر نو گفتن و کند شدن
مرکب در رفتار .

اصلع (س) بفتح آنکه موی پیشانی ندارد یعنی کل و باریك کردن

انتفاع (ع) بکسر سود برداشتن .

اجتماع (ع) بکسر فراهم آمدن وگرد آمدن و بلاغت رسیدن و
نام شکل چهاردهم رمل .

انتجاع (ع) بکسر گرسنه شدن و گیاه و آب جستن و نزدیك کسی
رفتن برای طلب نیکوئی .

اطلاع (ع) بکسر دیده ورگردانیدن ودیده ور شدن و واقف شدن

اقطع (ع) بفتح بریده دست .

فصل غ

آمیغ (ف) بمد بمعنی آمیخته .

الپ الغ (ت) بفتح پ موقوف و با الف ولام مضمومتین دلیر و بزرگ
چه الپ بمعنی دلیر و الغ بزرگ و این هردو لفظ مرکب است و
درمرکبات اظهار اعراب آخر اول کلمه نشاید .

ازیغ (ع) نفرتی که از قول یافعل کسی دردل نشیند .

استفراغ (ع) بکسر تمام توانائی خودرا بذل کردن درکاری و
تهی کردن معده را از افزونی طعام .

الاغ (ت) بضم اسپ و در مؤید الفضلا بنظر درآمده آنکه برای او
اسپ و توشه مهیا دارند تابجائیکه نامزد شده باشد بزودی برسد و
اورا اسکدار نیز گویند و الاق بقاف نیز درست است .

فصل ف

ایتلاف (ع) بکسر سزاوار آمدن باهم وجمع شدن .

اختلاف (ع) بکسر ناموافقت کردن و پیش کسی آمد و شد
نمودن و بهم در رفتن .

اسکاف (ع) بکسر کفشگر .

اعتراف (ع) بکسر اقرار کردن بگناه وصبر فرمودن وپرسیدن خبر

اغتراف (ع) از کف آب خوردن .

اعتزاف (ع) روی برتافتن از چیزی .

اتلاف (ع) بکسر و تای مشدده نیست کردن .

اشکاف (ع) بمعنی شکاف است که سوراخ باشد .

اسلاف (ع) بفتح پیشینگان ودرگذشتگان وآن جمع سلف است
و اسلاف بکسر چیزی بیع وسلم دادن .

ارتشاف (ع) بکسر مکیدن .

ازلاف (ع) بکسر نزدیك گردانیدن وجمع کردن وواجب شدن .

آصف (ع) بمد نام وزیر سلیمان علیه السلام بود واویکی ازعلماوعظمای
بنی اسرائیل بود اول برخیا نام داشت وبعضی گویند برخیا نام پدر
او بود و بفتحتین کبر .

اصناف (ع) بفتح بمعنی انواع صنف بکسر حصه .

الیف (ع) بفتح خوگر .

احتراف (ع) بکسر صاحب پیشه شدن .

اسراف (ع) بکسر بی اندازه خرج کردن و برگزاف کاری
کردن و از حد درگذشتن .

اکتناف (ع) بکسر پناه بردن .

انتکاف (ع) بکسر عارداشتن .

اشکرف (ف) بکسر همزه وبثانی زده بمعنی شگرف باشد .

التفاف (ع) درختان بهم درشده وبکسر درهم شدن .

انعطاف (ع) بکسر مهربانی کردن .

الف (ع) بکسر همزه والف والفت هردو بضم وسکون لام دوستی گرفتن .

انف (ع) بفتح وسکون نون بینی و انف بالتحریك واناف بکسر و
انوف بضم جموع آنست اول هرچیزی و کرانهٔ کوه و کرانهٔ دندان پیشین
دروقت برآمدن ومهتر رانیز گویند .

آنف (ع) بهمزهٔ ممدوده بروزن فاعل اشتری که ازمهار بینی بنالداسم
فاعل آمده از انف از باب ضرب یعنی بر بینی زدن و تابینی رسیدن
آب وغیره وتر کردن، انف بمعنی اکنون نیز آمده است .

اعراف (ع) واسطهٔ میان دوزخ و بهشت ودر اصطلاح صوفیه عبارت
از مطلعه است که آن مقام شهود حق است درشیی از اعیان ممکنات
و اوصاف آن ممکنات درحالت بودن الله تعالی متجلی بصفات که این
شیی مظهر آن صفاتست وآن مقام اشراقست .

فصل ق

اطلاق (ع) ازبند رها کردن وروا کردن وگشادن وبزبان آوردن سخن ونیکوی .

احتراق (ع) سوخته شدن وسوختن .

انفاق (ع) نفقه کردن .

آفاق (ع) بمد همزه جمع افق بضمتین کرانهٔ آسمان ومردبغایت رسیده
را نیز گویند و نیز خربزه را خوانند و بمعنی گرداگرد گوش آمده

اعتناق (ع) بکسر دست درگردن یکدیگر کردن .

ارتفاق (ع) بکسر برمرفق تکیه کردن و بچیزی یاری گرفتن .

ابریق (ع) آوندی وظرفی که آنرا دسته و لوله باشد و شمشیری
که تابنده بود .

الاچق (ت) بضم اول و ضم جیم فارسی خانهٔ صحرائیان که از موی
بز و جز آن سازند .

اختناق (ع) بکسر گلو گرفته شدن .

استنشاق (ع) بکسر گرفتن چیزی وآب دربینی کردن .

ازرق تتق (ع) مرکب کنایت از آسمانست .

ارتزاق (ع) بکسر روزی ستاندن و روزی یافتن .

اطباق (ع) بکسر اتفاق کردن وطبق برچیزی افکندن وبرچیزی
پوشانیدن و بفتح جمع طبق و بطریق استعاره مراتب مراداست.

اعناق (ع) بکسر گردن بند ساختن وقلاده درگردن کردن وبفتح
بزرگان قوم وگردنها **استراق** (ع) بکسر دزدیده گوش فراداشتن .

الحاق (ع) بکسر پیوستن وبرچسبانیدن .

اوراق (ع) بفتح جمع اورق است و اورق دراز دندانرا خوانند

آهن گسل (ع) سخت باقوت وجاهل .
اصیل (ع) شبانگاه ونیز صاحب اصل .
اوصال (ع) بفتح اول جمع وصلت بکسروضم
استکمال(ع)بکسر تمام کردن وتمام شدن وخواستن .
اغلال (ع) بفتح بندهای آهنین که برگردن مردم نهند وآبهای روان که درمیان درختان رود وبکسر کینه داشتن وخیانت کردن
اصحاب شمال (ع) آنانکه نامهای اعمال ایشان رابدست چپ بدهند .
آل (ع) بمد شخص هرچیزی و اولاد و تراب که بامداد وشبانگاه خورند و بغیر مد و کسر الف ولام ولایت و در نصاب الصبیان بمعنی پیمانست ودر شرح نصاب بکسر وتشدید لام بمعنی خدای تعالی وخداوند زینهار وهمسایگی وبیم وسوگندوخویشی ومستعمل پارسیانست بمعنی ماهی درم دار که آنرا بال ودوال نیز گویندو آفت ورنگ سرخ ومزعفر که آنرا آل رنگ گویند وچوبهای خیمه وسراب و کوراب را نیز گویند و اسب بوزودبستان و مرضیست که گاهی زنان نو زائیده را تا هفت روز واقع شود وعوام راعقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزائیده میگرددوبزبان ترکی مهر پادشاهانرا آل تمغا گویندوبزبان هندی نام درختیست که ازبیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانندرنگ روناس ودر هندوستان جامه ها را بدان رنگ کنند و دردواها نیز بکاربرند .
اکمال (ع) بکسر تمام کردن .
اعتزال (ع) بکسر یکسو شدن و گوشه گرفتن و منکر باطن شدن و در محسوس ماندن .
انتقال (ع) بکسر ازجای بجای رفتن .
احتمال (ع) بکسر بازداشتن و باربرنهادن .
اکول (ع) بفتح فراخ شکم و بضم جمع آکل .
ارتحال(ع) بکسر باربرنهادن وبی اندیشه چیزیرا ازجائی برداشتن وبجائی رفتن ودرحل لغات بار از منزل برداشتن وبرپشت کسی نشستن.
اعتلال (ع) بکسر علتمند شدن و بهانه آوردن و بازداشتن کسی را ازکاری .
اطلال(ع) بکسر باطل کردن خون ومشرف شدن وبفتح نشانهای خانه وسرا و جایهای خراب شده .
امتهال (ع) بکسر آهستگی و زمان دادن و نوال دادن یعنی مهلت دادن وراست ایستادن وآرمیدن ونیز بمعنی سستی است .
اختلال (ع) بکسر زیان زده شدن و بهم وادوختن و نیازمند گشتن ولاغر وضعیف شدن وخلل پذیرفتن .
انسال (ع) بکسر فرزند شدن .
انحلال (ع) بکسر گشاده شدن ومنحل شدن .
انزال (ع) بکسر فرودآوردن و بفتح جمع نزل است .
احتیال (ع) بکسر حیله ساختن وحیله پذیرفتن .
اسهال (ع) بکسر داروی شکم راندن و بزمین نرم و زمین دشت رسیدن .
اکمل (ع) بفتح تمام تر .
انفعال (ع) بکسر شرمنده شدن وشرمندگی .
افول (ع) بضمتین پنهان وناپدید شدن .
احیال (ع) جمع حیل .
ابناءالسبیل (ع) یعنی مردهای رهگذری .
ابدال (ع) بکسر بدل کردن و بفتح بدلها و بعضی از بندگان خاص خدایتعالی که آن هفت تن اند و وجه تسمیهٔ آنان بابدال آنست که هرگاه یکی از اینها اراده مسافرت از موضع خود نماید جسدی را بصورت خود بنوعی که اهل آن موضع فقدان اورا درنیابد گذاشته مسافرت میکندواینست معنی بدل
اصطنبل (ع) نام شهریست مشهور از ولایت روم وبسین وتای منقوطه نیز مینویسند .
امهال (ع) بکسر مهلت دادن .
احتبال (ع) بکسر صید کردن بدام .
اعتدال (ع) بکسر برابر بودن .

امتثال (ع) بکسر فرمان برداری کردن .
افضال (ع) بکسر بزرگی کردن بیش ازحدو بفتح جمع فضل .
اسرائیل (س‌ن) لقب یعقوب علیه السلام است و معنی او بزبان عبری برگزیدهٔ خدا وگفته‌اند بندهٔ خدا و بنی اسرائیل اولاد یعقوبند
آفل (ع) غروب شونده و هلاك شونده یعنی فرو رونده و ناپدید شونده مأخوذ از افول بمعنی غروب .
اعزل (ع) بروزن افعل مرد بی سلاح .
استافیل انگور راگویند بزبان رومیان .
اندودن‌خورشید بگل (ف) یعنی چیزی که درغایت شهرت‌باشد خس پوش کردن و پنهان داشتن آشکارا .
اضلال (ع) بکسر گمراه‌ساختن وضایع گردانیدن وهلاك کردن .
اقبال (ع) بکسر پیش آمدن وروآوردن بچیزی ضد ادبار و چیزی پیش کسی داشتن .
ازل (ع) بفتحتین دیرپایگی‌وهمیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد وبتشدید لام آنکه ران وسرونش لاغر باشد وبفتح یکم‌وسکون دوم تنگی وسخت جائی وبازداشت وبکسر دروغ .

فصل میم

الهام (ع) بکسر دردل افکندن چیزی بطریق فیض ورازگفتن.
احکام (ع) بکسر استوارگردانیدن و بفتح جمع حکم .
احتجام (ع) بکسر حجامت کردن یعنی خون کشیدن .
الم (ع) بفتحتین درد و بفتح یکم وضم‌دوم غله‌ایست مثل کال ودر حل لغات برینمعنی بضمتین نونته شده .
اکرام (ع) بکسرگرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن .
استم (ف) با اول مکسور همان ستم باشد .
اسم (ع) بکسر نام اسما و اسامی جمع در اصل سمو بود واورا حذف کردند وهمزه وصل در اول او درآوردند و در آن سه لغت دیگر است اُسم بضم اسم بکسر وسُم بضم سین و در اصطلاح‌صوفیه اسم لفظ وتسمیه نیست بلکه ذاتیست‌مسمی باعتبار صفت وجودیه‌مانند علیم وقدیر یا عدمیه مانند قدوس وسلام .
آشام (ف) چهار معنی دارد اول درکشیدن آب وشربت و مانند آن باشد و مصدر آن آشامیدن بود دوم خوراك بقدر حاجت راناممند وآنرا بتازی قوت گویند سوم نام ولایتیست مابین مشرق‌وشمال بنگاله که در آن عود بغایت خوب میشود چهارم آبی را گویند که حین پختن پلو از خشکه بگیرند [آب‌چلو] .
اقلیم(ع)بکسر کشور یعنی رکنی و بخشی از زمین و اقالیم بفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیا است و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حواله بستاره‌ای است هندوستان حوالهٔ کیوان است وکیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه ومزاج او سرد و خشك و مؤثر برخاکست واو پاسبان و دهقان فلك است و اقلیم چین حواله برجیس و برجیس مشتری را گویندوجای او فلك‌ششم استو رنگ او سفید و زرد و قامت ومزاج اوگرم وخشك و مؤثر برهواست واقلیم ترکستان حوالهٔ بهرام‌است وآنرا مریخ نیز نامند و جای او پنجم فلك است و رنگ او سیاه وسرخ است ومزاج اوگرم و خشك و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حوالهٔ آفتاب است و جای او فلك چهارم و رنگ اوسرخ وزردفام است ومزاج‌اوگرم‌و خشك‌و معتدلست و آرایش و آسایش‌عالم باز اوست زیراکه نوروز ازوست و نورشب که ماه دارد هم ازوست و نشو ونمای نباتات از تأثیر اوست و اقلیم ماوراء النهرحوالهٔ زهره است و جای او برفلك سوم است و رنگ او سپید و روشن است و مزاجش سرد و تر و او مطربهٔ فلك است واقلیم روم حوالهٔ عطاردراست و جای او بر فلك دوم است و رنگ او هفت رنگ است و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلك خوانند و اقلیم بلخ حوالهٔ ماهست وجای او بر فلك اولست ورنگ او سپید و تیره است و مزاج او سرد و تر است ومؤثر برآبست .

ارحام (ع) خویشیها و زهدانها .
اهرم (ف) بفتح ورای مفتوح بمعنی اهرمن است .
انجام (ف) آخر کاروفرجام نیزبهمین معنی است ونیزعضوی‌ازعضوها
اخشم (ع) بروزن افعل آنکه بشامه او آفت رسیده باشدکه ادراك روایح نتواند کرد .
أصم (ع) بفتح ومیم مشدده کر وناشنوا .
اهرم (ع) بضم رای مهمله جمع هرم نوعی از خیمه ها .
ادام (ع) بکسر نانخورش .
ادیم(ع) بفتح پوست و روی زمین ودرتاج است‌که ظاهر هرچیزی راگویند ادیم‌نهار یعنی بیاض او وروی هرچیزی و پوست‌سرخی که هنگام طلوع سهیل رنگ و بوی آنرا حاصل آید و آن دو قسم است ادیم یمنی و ادیم طائفی .
اولوالعزم (ع) پنج پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد مصطفی صلی‌الله علیه وآله .
اعزم (ع) بفتح آهنگ و صبروثبات درکارخداتعالی جل جلاله وکار مفروض و مقطوع باشد .
اوزم (ت) بضم اول وسوم لفظ ترکیست بمعنی انگور .
ازدحام (ع) بکسر انبوهی کردن .
انام (ع) بفتح خلق عالم .
احتشام (ع) بکسرخداوندخدم وحشم‌شدن در بزرگی‌وشرم‌داشتن.
استعصام (ع) بکسر چنگ درزدن و واایستادن .
اعلام (ع) بکسر معلوم‌کردن و بفتح جمع علم .
اغنام(ع) جمع غنم که‌گوسپند باشد .
ایتام (ع) بفتح بی پدران نابالغ .
اشتلم (ن) بضم اول و تا دانسته برکسی ستم‌کردن وبناحق ازکسی چیزی‌گرفتن ودرشتی‌کردن وکسی را برچیزی داشتن وشتلم بحذف همزه نیز مستعمل است .
ادهم (ع) بروزن افعل سیاه و زنجیرآهنین‌که درپای‌بندیان نهند ونام پدر ابراهیم‌که پادشاه بلخ بود .
آفتاب‌منتجم (ن)کنایت از قرآنست .
اهم (ع) بفتحتین وبا میم مشدده مقصودتروبهتر .
آزرم (ن) بازای مفتوح ورای‌زده چهارده‌معنی دارد اول‌شرم وحیا دوم رحم وشفقت و نرمی و آشتی سوم بزرگی وعزت چهارم‌عدل و انصاف پنجم راحت وسلامت ششم بمعنی نگاهداشت آمده هفتم خشم هشتم تاب و طاقت نهم نام دختر خسرو پرویزکه چهار ماه پادشاهی کرده وآزرمی دخت نیزگویند دهم ظاهر و آشکارا یازدهم غم و اندوه‌دوازدهم مسلمان‌شدن‌سیزدهم‌خواری‌گذاشتن‌چهاردهم‌گناه‌راگویند
انجام (ع) بکسر برآمدن ستاره و سرو ونبات وفتنه .
ارم (ع) بکسر وفتحرا نام‌شهریست‌که شدادابن عاد آنجابهشت ساخته بود و بهشت هشتم همانست آورده اندکه بعد از شش ماه یك خشت بالای آن برفتی ودرکنزاللغه مینویسدکه ارم شهرعاد است ونام‌پدر عاد ونام مردیست‌وبکسر اول و سکون‌دوم‌بمعنی‌نشانهٔ‌راه است
امام (ع) بفتحتین پیش و بکسر پیش نماز و پیشوای مردم در امور دینیه ودنیاویه‌وراهیکه درزمین پیدا شود ودر صحاح‌گوید چوبیست‌که بنایان بآن بنا راست‌کنند وکتاب و ناحیت زمین و ناحیت راه را امام‌گویند .
آدم (ع) بمد و فتح دال آدم صفی‌ابوالبشر علیه‌السلام وابومحمد بن عباس میگوید‌که ویرا آدم‌گفتند بجهت آنکه از ادیم زمین‌است یعنی روی زمین مخلوق شده وبعضی برآنندکه ویراآدم نام‌کردند بجهت آنکه رنگ او‌گندم‌گون بوده و برقول‌اول از ادیم و برقول دوم از ادمت بالضم ماخوذ بود و بعضی برآنندکه ویرا از آنجهت آدم‌گفتندی‌که طینت او از خاك و آب مخلوط بوده من ادمت بین‌الشیئین اذا خلطت بینهما و این‌کلام دلالت میکند برآنکه‌آدم اسم عربیست والا عجمی را اشتقاق نیست میگویند آدم دومعنی دارد اول الادمه‌گندم‌گون شدن دوم شتر سفید باشد .

واقع میشود امتداد حضرت الهی است که مندرج میشود ازل وابد درو وقت حاضر بودن بر آنچه در ازل است براحائن ابد و بودن هریك از حین از آن احائن مجمع ازل و ابد پس متحد میشود بآن دایم ازل و ابد ووقت حاضر و از همین جهت گفته میشود آنرا باطن زمان و اصل زمان بواسطهٔ اینکه آنات زمانیه نقوش وتغیرات است که ظاهر میشود بآن تغیرات احکام آنزمان وصور آن وآنزمان ثابت است همیشه .

آمون (ف) رودخانه ایست مشهور میان ایران و توران گویند دهیست آمو نام که این رودخانه بنام آن ده مشهور است .

آبستان (ف) آبستن باشد .

اسگالیدن (ف) و سگالیدن مصدر سگال است .

آفرین (ف) سه معنی دارد اول کلمه تحسین وستایش بوددوم هستی دهنده بود و این را بدون ترکیب اطلاق نمیکنند مانند جهان آفرین سخن آفرین سوم نام روزاول است ازخمسهٔ مسترقه سالهای ملکی

انجمن (ف) مجلس و مجمع باشد .

ارغنون وارغن وارغون (ف) نام سازیست که افلاطون واضع آنست واکثر واغلب رومیان و نصاری دارند .

ارسلان (ف) بمعنی شیر آمده و نیز پادشاه راگویند .

ایقان (ع) بکسر بی گمان داشتن .

التون (ف) بقمر مادر وکنیزك درم خریده و زرسرخ و نام حرم طغانشاه .

الپ ارسلان (فت) شیر دلیرچه الپ بمعنی دلیر است وارسلان بمعنی شیر و نام پادشاهی است بس بزرگ .

اغصان (ع) جمع غصن بضم شاخ درخت وهمچنین غصون وغصوان.

اکسون (ف) بکسر نوعی ازدیبای سیاه رنگ که بغایت نفیس و قیمتی است .

انین (ع) بفتح بمعنی نالیدن و ناله .

انین المذنبین (ع) ناله وزاری گناهکاران .

این (ف) بفتح همزه و نون بمعنی کجا و هر کجا و با نون موقوف رنج و ماندگی و نیز آنجهان و اینجهان .

افتتان (ع) بکسر در فتنه افتادن ومال وعقل رفتن کسی را وتفتن کردن در عبارت.

افراشتن وافراختن (ف) بلند ساختن .

اذن (ع) بضم وبضمتین گوش وبکسر دستوری و بمد الف وکسر ذال دربان و نیز بضمتین و بمد الف وفتح ذال حیوان بزرگ گوش.

اسکنجبین (ف) ترکیبی است از عسل وآب سرکه .

ابن اللبون (ع) شتربچه شیرخواره .

آمین (ع) بمد و میم مکسور امر است مشتق از ایمان یعنی ایمان آر وبحق گرو وبفتح یکم وسکون دوم ایمن شدن یعنی بی ترس شدن و بمعنی ایمن کردن و امین کردن هم آمده است .

ادکن (ع) خاك رنگ و این مشتق ازدکنه است بضم رنگی که بسیاهی زند .

امتحان(ع) بکسر آزمایش کردن چیزی وچیزی را دایم بکارداشتن و خدمت کردن .

امتهان (ع) بکسر خوار و ضعیف داشتن وخواری .

انسان (ع) ضم از انس است که الفت باشد .

امعان (ع) بکسر دورتر رفتن و سیراب شدن و شتافتن در رفتن و روان شدن آب وحق کسی را بردن ودرکاری شتافتن و نیك نگریستن .

امکان (ع) بکسر دست دادن وممکن گشتن ومکنت وقوت ومرتبت

اندودن واندائیدن (ف) ملمع وزر اندودکردن وپر کردن وکاه گل کردن .

آب وروغن (ف) در اصطلاح سخن آراستن و دروغ بربستن و تکلف و مکر و فریب .

آئین (ف) سه معنی دارد اول آفرین بود دوم روش و رسم سوم درنزدیکی آن غارکه مومیائی حاصل میشود دهیست و نام آن ده

آئین بود و بدین سبب این دارورا موم آئین نام کرده اند که به مرور ایام و تغییر السنه مومیائی خوانند .

اعیان (ع) جمع عین است .

العین و الذات هستی و بزرگ و شریف و مشهور و اگر بمعنی بصر باشد جمع وی عیون آید.

اساطین (ع) جمع اسطوانه است ستون خانه باشد و نیز افسانه را گویند .

امام‌مبین (ع) لوح محفوظ را خوانند .

امتنان (ع) بکسر نعمت دادن و منت نهادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی.

ایمان(ع) بفتح جمع یمین است یعنی سوگندودست‌راست وبکسر معروف.

اوطان (ع) جمع وطن .

اندوختن (ف) باول مفتوح بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن بود و آنرا انفختن و انفخیدن و انفغدن نیز گویند .

فصل ه

استیزه (ف) باول و ثانی مکسور سه معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و سرکشی باشد سوم خشم و کین است وآنرا ستیزه و ستیز نیز خوانند.

آواره (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی کم و نابود شده دوم پراکنده و پریشان سوم حسابرا خوانند و اواره بفتح نیز خوانند چهارم خراب پنجم ستم ششم بمعنی یقین بود و آنرا آور نیز خوانند هفتم ریزهٔ آهن‌را گویند که ازسوراخ کردن نعل بیفتد و آواربحذف ها نیز بهمین معنی آمده .

اکمه (ع) نابینای مادر زاد آنکه او جای چشم نداشته باشد کمه بفتحتین جمع.

آوه (ف) بمد وواومفتوح و اظهارها بمعنی آه باشد.

آتش‌زنه (ف) چخماخ را گویند .

اعجوبه (ع) بمعنی نوباوه وشگفت‌آور .

انتباه (ع) بکسربیدارشدن و بیداری .

اوقیه (ع) بضم وکسر قاف چهل درم سنگ وزنیست از متعارفات عرب وآنراوقیه بحذف‌الف‌نیز خوانندکه در باب واونوشته‌خواهدشد

آسیه (ع) بمد همزه و کسر سین زن فرعون که پنهانی بموسی علیه‌السلام ایمان آورده بود حق تعالی آن معصومه‌را از شر فرعون محفوظ داشت چنانکه هروقتی که خواستی باوی جمع بشود حق تعالی دیوی را بصورت آسیه بر فرعون فرستادی تا او باوی جمع آمدی و بعضی گویند اوعنین بود هرگز بروی قدرت نیافت ودرکتب عقاید مذکور شده که چهارکس اززنان پیغمبر بوده اند زوجهٔ آدم حوا وزوجهٔ فرعون آسیه ومادر موسی یعنی سیده روخانده یایوخابذوبعضی ازکتب نوخابه و بوخابه نیز بنظر رسیده است مادر عیسی مریم اما فتوی برینست که ولیه بوده اند بینك نه‌نبیه‌مصطلح ودر روایتی‌نبیه واقع شد مراد از این لفظ معنی لنویست یعنی مرتفع القدر عندالله تعالی وگویند که آسیه بنت‌مزاحم‌خاله زاده‌حضرت‌موسی علیه‌السلام‌بوده اسیه بکسر وسین مهمله اماله آسیه است که مذکور شد .

اسکیزه (ف) بکسر بوزن استیزه برجستن وجفته‌انداختن ستور را گویند وآنرا سکیز و سکیزه نیز خوانند .

اقچه (ف) بفتح چیزی که درکشت نصب کنند و بمعنی مهر زر و نقره نیز آمده وآنرا اخچه نیزگویند .

اسکره (ف) بضم کاسه گلی راگویند سکره بحذف الف نیز آمده در باب سین مرقوم میشود .

انطاکیه (ع) بفتح نام شهریست بشام که در او عمارتهای عجیب‌است و درمثنوی معنوی در باب انطاکیه واقع شده وجه او آنست که‌در حلب دروازه‌ایست بجانب انطاکیه ازاینجهةاورا باب‌انطاکیه‌خوانند

اواه (ع) بفتح و واومشدده رحیم و مؤمن و آه‌کشنده و نیز اواه کسی‌راگویندکه اورا بزبان حاجت نباشد هرچه کند بدل کند .

ابرهه (ع) نام سرلشگر اصحاب فیل که از قبل نجاشی والی حبشه برای تخریب خانه کعبه فیل سپید را که محمودی نام داشت با چهار هزار فیل و شصد هزار مردم همراه آورده بود بقدرت‌الله العزیزهمه هلاك شدند وآن قصه درسوره الم ترکیف مبین‌است .

اماره (ع) بفتح و میم مشدده فرماینده بدی .

ام‌الهاویه (ع) چاهی بود در دوزخ و اصل آن .

اقمشه (ع) جمع قماش متاع و رخت خانه ازهرجنس که باشد .

افگنده (ف) انداخته وکنایه ازسرگین نیز دانسته شده .

آخته (ف) بمد برکشیده .

ایکه (ع) ریشه درختان باشد.

آسمانه (ع) بمد سقف خانه .

اشباه (ع) بکسر مانند شدن و بفتح جمع شبه است .

انگوزه وانگزه (ف) بضم شیریست که ازرستنی گیرند وکثیف‌الرائحه است‌بتازیش حلتیت گویند .

آب سیاه (ف) آب طوفان‌و نام رودی‌است درساوه که بتولدحضرت‌رسول صلی‌الله‌علیه وآله آن رود خشك گشت .

اندوخته (ف)گردکرده و پیداکرده و حاصل نموده .

فصل ی

اچی (ت) بفتح برادر کلانرا گویند .

آب‌درجوی (ف) در اصطلاح بمعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندهی آمده .

آشفتگی (ف) بمعنی پریشانی است .

ادیم طایفی (ع) قسمی است از ادیم منسوب بطایف که نام‌شهری‌است از عرب چنانکه ادیم‌یمنی منسوب بیمن است .

اجری (ع) بکسر وظیفه وروان.

ابی (ع) بفتح بمعنی سرکش .

املی (ع) بکسر اماله املاء استکه در فصل الف‌ذکر شد .

اسماعیلی (ع) قربانی ونیزطایفه ایست منسوب باسماعیل که مردی‌بوده است صاحب مذهب ترسایان که نره اسب میپرستید

ابالی (ع) باك میدارم از مبالات بمعنی باك داشتن .

انائی (ع) بفتح بیدانش و ناکرده‌کار .

آبی (ع) بمد سه معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه‌ایست که آنرا بهی خوانند سوم نام نوعی از انگور باشد .

افعی (ع) مار بزرگ چنانکه برهرکه نظرش افتد آنکس بمیرد‌ وچون چشم آن بزمرد افتد کور شود.

اعجمی (ع) آنکه برگفتار قادر نباشد و سخن پیدا و فصیح نتواند‌ گفتن اگرچه ازعرب باشد و غیر عربی .

امی (ع) نا نویسنده و نا خواننده منسوب بام مادر واورا امی از آن گویند که تربیت نیافته و ناخوانده و نا نویسنده مانده .

باب ب و پ

فصل الف

برصیصا (ع) بفتح نام ولی است که بوسواس شیطان کافرگشته و قصه او در منطق الطیر وغیره مشروح و مذکور است.

پهنا (ف) بفتح بمعنی فراخ آمده .

بکا(ع)بضم گریه وبمد و قصر مصدر بمعنی گریستن‌وکسی رابگریستن غلبه کردن و مراد از ممدود او اشك و از مقصور او بیرون آمدن اشك وگفته اند بمدآواز بلند کردن با رفتن آب چشم و بقصرآواز بلندکردن بی سیلان .

بلوا (ع) بفتح آزمایش و ابتلا و بلا .

بنا (ع) بفتح وتشدید نون ومد راز راگویندکه بتازی‌معمارش خوانند و نیز بمعنی رشتهٔ راز که بتازیش مسطر خوانند .

بوسینا (ع) نام پدر ابوعلی که وزیر فخرالدوله پادشاه‌ری‌بود.

بغا (ف) بفتح حیز و پشت‌مالی بود وآنرا بتازی مخنث‌خوانند.

بکاوندو آن رامچه و بزاندنیزخوانند وبیشتر ازمیان زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی آب بروید دوم جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند.

بحت (ع) بفتح و حای مهمله محض و صرف شراب بی آمیغ.

بخت (ف) دولت و طالع باشد.

بنیت (ع) بضم و کسر اول نهاد و آفرینش چیزی.

بیت (ع) خانه و عیال و هردو مصراع از شعر که بهم بندند و باقی تفصیل آن درلغت ابیات نوشته شده.

بحردست (ف) یعنی جوانمرد و سخی که بعدازدادن پشیمان نشود

پوت (ف) بضم جگر راگویند ولهذا قلیه که ازجگر سازند قلیه پوتی خوانند لیکن در اکثر اشعار پوت را مترادف لوت که معنی آن اقسام خوردنیها وانواع طعامها و مشروبات بوده باشد نظم نموده‌اند.

فصل ث

بعث (ع) برانگیختن و فرستادن ومرده را زنده کردن و بیدار کردن و نیز نام شاعری ازتمیم.

بعوث (ع) جمع باعث اسم فاعل.

باحث (ع) متکلمین راگویند.

بث (ع) اندوهی که برآن صبر نتوان کرد و پراکنده و آشکارا کردن راز البث الحزن الشدید.

بحث (ع) بفتح بازجستن و کاویدن و کسی را بسخن آوردن مصدر ازباب فتح

فصل ج

بسیج (ف) یعنی ساختگی و آماده شدن وقصد باشد.

بهیج (ع) زیبا و شاد از بهجت که زیبا وشادمان ونیکوشدن است

برج (ع) بضم کوشك ویکی از دوازده بخش فلك و بفتح سپید و سخت سفید و سیاه و سخت سیاه.

فصل خ

برزخ (ع) بفتح چیزی که میان دو چیز حائل باشد خواه میان واجب و ممکن و خواه دنیا و آخرت و آن از وقت موت است تا وقت نشر و آنچه در قرآن آمده است که برزخ الی یوم یبعثون مراد قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت و جسم مظلم میان رؤیت معقولات مجرده و باصطلاح صوفیه روح اعظم راگویند و نیز خطیست میان دوزخ و بهشت و برزخ البرازخ که به برزخ جامع نیز مسمی میشود مرتبهٔ وحدتست که تعین اول عبارت از آنست و بنور محمدی وحقیقت محمدی نیز مفسر میشود.

برخ (ف) بفتح چهارمعنی دارد اول پاره ازجمع باشد دوم برق را گویند سوم زمین پستی باشد که آب باران در آن جمع شود که آنرا تالاب و برم نیز خوانند چهارم شبنم راگویند.

بطیخ (ع) بکسرتین خربزه و بطیخ الهندی هندوانه که تربز گویند و بتازی رابوعه نامند.

پاسخ (ف) جواب.

بخ (ع) بفتح وخای مشدده و مخففه کلمه ایست که وقت فرح ورضا بچیزی گفته میشود و برای مبالغه مکرر میگویند.

فصل د

برد (ف) بضم ضد آورد و نوعی از جامهای پوشش زمستانی و چادررا نیز نامند و نیز جامه ایست که دریمن بافند وآنرا بردیمانی گویند.

برد (عف) بفتح بمعنی دورشو آمده ونیز سرما وراحت وخواب را گویند

بارد (عف) آب سرد و بادکه پیوسته وزد وروز سرد وبمعنی ثابت نیز آمده.

بند (ف) بفتح نوزده معنی دارد اول فاصله میان دوعضو که آنرا بتازی مفصل خوانند دوم زنجیری که بپای مجرمان و دیوانگان نهند سوم تنگه آهن که بجهت استحکام برصندوق وتختهٔ در وامثال آن زنند چهارم قفل پنجم مکر وحیله ششم عهد وپیمان هفتم غم و غصه باشد هشتم گره وعقد نهم سدّی که درپیش آب بندند دهم

خیال ومقام بود مثلا اگر گویند که در بند سفرم یا دوبند آزار است اراده آنست که در خیال سفرم و در مقام آزار است یازدهم کمربند و میان‌بند دوازدهم ریسمان وطناب سیزدهم بند ترجیع و ترکیب بود وآن بیتی باشد که بعداز چند بیت بیاورند چهاردهم گرو و رهن پانزدهم حیله کشتی گیری شانزدهم جفت گاوی رانامند که بجهت زراعت و ارابه بهم بندند هفدهم طومارکاغذ هیجدهم گرفتن برده از غنیم و دارالحرب نوزدهم جمیع بندها راگویندمانند بند شمشیر و بند قبا و بندکارد وغیره .

پایمرد (ف) مددکار را گویند .

پامزد (ف) اجرت که قاصدان را دهند وچیزی که بندی بانان از اسیران بطریق روز مره ستانند .

برند (ف) امر از رند است .

پدرود (ف) بفتح دو معنی دارد اول سلامت دوم وداع .

پرسید (بتشدید را) .

وپورسید وپرسید (ف) هرسه بمعنی پرسید آمده.

بعاد (ع) بکسر از کسی دور شدن‌وکسی را ازخود دور کردن.

بعد (ع) بفتح پس و بفتحتین خوار شده وخوارشدگان وبضم‌دور شدن وکسی را از خود دور کردن وهلاك شدن و دور و هلاك‌از باب کرم .

بئس‌المهاد (ع) بدگسترانیدن .

بتسانید (ف) یعنی بترسانید .

برلامی‌تند (ف) دراصطلاح بمعنی جستجوی بیهوده و بیحاصل‌میکند.

پنجه زد (ف) یعنی همسری و برابری کرد .

بسرشد (ف) یعنی خمیر کند .

بید (عف) جمع بیدا بمعنی بیابان‌وپیوند وهلاك شدن اباداللّه یعنی اهلك‌اللّه وبمعنی غیر نیز آمده وبکسر با نام درختی است که‌بار ندارد وآن هفده نوع است چنانچه‌گربه بید و خربید و مجنون‌بید و مشك بید و بیدموش و بید طبری و غیرهم و نیز نام دیوی است مازندرانی و بپای پارسی موش و ایضاً باشید آمده چنانکه استاد فرماید بیت : میان بسته‌دارید وبیدار بید — همه درپناه جهاندار بید و مترادف باد هم‌آید و بمعنی باد بیهوده و ناسودمند باشد استاد فرماید بیت : که‌بهرام دادش‌بایران نوید—سخن گفتن او شود بادبید ونیز نام کتب کفار هند که برهمنان آنرا کلام خدا می گویند و آن در اصل یك‌کتاب است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین جهتش چهار بید نامیده‌اند دفتر اول سیام بید دوم رگ‌بید سوم ججر بید چهارم اتهربن‌بید ودر سه بید‌اول اوامر و نواهی و وعد و وعید و سایر احکام شریعت ایشان است‌و بید چهارم مناسبت بسه دفتر اول و نیم آخرش بتمام صفت محمدیست صلی‌اللّه تعالی علیه وآله وسلم وکلمه لا والا که عبارت از کلمه طیب است درآن بسیار است و از اول آفرینش تاآخر دنیا وهرچه درآن میان است از مقدرات درآن نبشته شده استاد فرماید بیت :

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید　نه پولاد هندی نه سبحه نه بید

بغداد (ف) شهر مشهور است و او را پیش‌از آبادانی باغ داد می‌گفتند ازآنکه هرهفته نوشیروان عادل درآن باغ بارعام دادی ومظلومان را بانصاف رساندی بمرور ایام شهری آبادان شد الف را ساقط کرده بغداد گفتند .

بل (عف) بفتحتین نیك وبارچه نیم سوخته سخت کهنه و سوده که در آن آتش زود گیرد وگیاهی است که زیر چخماخ نهند و بپای پارسی‌نام درختی است وبضم اول ودال‌مشدده‌چاره وعلاج ونیز مر کب میآید چنانچه لابد و بضم و تخفیف مختصر بود .

فصل ذ

بوذ (ف) بمعنی بود که فارسیان دال را بذال خوانده‌اند و لهذا درمثنوی در بیتی قافیه اعوذ واقع شده .

فصل ر

بشیر (ع) بفتح مژده دهنده و خوب روی ونام حضرت رسول‌صلی‌اللّه علیه وآله .

بسر (ع) بکسر وفتح دوم‌گویند نام وزیر نصرانی بود که در قوم نصاری عداوت افکند وقصهٔ آن در دفتر اول مثنوی مندرجست واگر بفتح اول وکسر دوم خوانده شود بهتر است .

بادگیر (ف) روزنی که بررخ باد نهند وبالاخانهٔ تابستان .

بر (عف) با اول مفتوح ده معنی‌دارد اول بالا وزیر دوم بار درخت سوم سینه چهارم کنار و آغوش پنجم مخفف برگ ششم پهنا هفتم زن جوان هشتم یاد وحفظ و از بر هم گویند نهم بمعنی طرف بود چنانکه‌اگر گویند که‌یك‌برشود مراد یك‌طرف‌شود است‌دهم‌دوخانه وسرای ونیز در فرهنگی بمعنی نزدیك وتن و بفتح زمین‌خشك و پرنده وپستان زن جوان وبفتح‌و رای مشدده نیك ومهربان وبیابان و بکسر با نیکوی و درحل لغات است بمعنی راندن بُز وآنچه نزدیك فرستند از هدیه وبضم گندم .

بدر (ع) بفتح ماه تمام شب چهاردهم بدور جمع و ازآنجهت‌آنرا بدرگویند که ماه در شب چهاردهم مبادرت میکند برآفتاب در طلوع وگویند در غروب ونام غلامی ونام چاهی که درکنار آن جنگ واقع شده که‌آنرا جنگ بدر نامند .

پندار (ف) بکسر تکبر و امر از پنداشتن بود .

بخار (ع) با اول مضموم غباری که ازجای نمناك برآید ودودیکه ازآب‌گرم و رطوبات خیزد و دودیکه‌از دهان‌و ازآبها درزمستان برآید ونیز بمعنی علم باشد فرخی فرماید بیت :

فخر کند روزگار تو بتو زیرا　کاصل بزرگی‌توئی واصل بخاری

و بخارا ازاین لفظ مشتق است ومعنی آن بسیار بود و چون درآن شهر علما وفضلا بسیار بوده‌اند آنرا ببخارا موسوم ساختند .

بار (عف) بیست معنی دارد اول میوهٔ درخت دوم نامی‌است از نامهای حقتعالی سوم رخصت وآن درآمدن مجلس‌بودخصوصاً چهارم کرت و مرتبه پنجم بارگاه ششم بیخ وبن هفتم مرادف کار هشتم جای انبوهی و بسیاری چیزی را گویند مانندگنج بار و دُربار نهم بارنده را خوانند مانند زلف‌مشکبار و ابر باران بار دهم‌حاصل نباتات را گویند ازگل ومیوه یازدهم غنی بودکه میان زعفران ومشك وغیرآن کنند حکیم‌خاقانی فرماید بیت : هرجاکه محرمی است خسی هم حریف اوست — آری‌ز گوشت گاو بودبار زعفران دوازدهم دیگدان بسحاق اطعمه راست بیت : عشق یخنی دل ما برد بیغما امروز — مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار سیزدهم برده چهاردهم دوست وآنرا باره نیز گویند مثل زن بار یعنی زن دوست پانزدهم حمل زنان و ماده چهار پایان را نامند شانزدهم غم و اندوه هفدهم انبار هیجدهم سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ ورباب وامثال آن نوزدهم برنج و ارزنی راکه بجهت بوزه مهیا ساخته وهنوز صافی را از درد جدا نکرده باشند بیستم نام دهی است ازمضافات نیشابور ونیز بمعنی حمل بود چون بارشتر و امثال آن وبمعنی بزرگ چنانکه‌گویند بارخدا یعنی بزرگ خدا ونیز بمعنی نصیب چنانچه جامی راست تو داده بار هرخسی من مردم ازغیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها ، وبمعنی تنگ جامه وجز آن نیز آمده

بلعم باعور (ع) نام مردی‌که در زمان حضرت موسی‌علیه‌السلام مستجاب‌الدعوه بود و بدعای وی حضرت موسی چهل سال‌دربیابان تیه ماندآخرالامربدعای‌یوشع‌علیه‌السلام‌وگویند بدعای‌موسی‌علیه‌السلام ایمان او مسلوب‌گشت نام پدرش باعور بود .

بهر (ف) بوزن شهرنام ولایتی است و نیز حظ ونصیب و برخ‌و بهرمترادف اوست وصاحب‌صراح گوید که بمعنی هلاك ونگونساریست ونیز بمعنی عجب آمده .

پیکر (ف) بفتح اول جثه آدمیان .
بوتیمار (ف) نام مرغی است که آنرا غم خوارك نیز گویند که برلب آبها نشیند و ازغم آنکه مبادا آب کمی پذیرد با وجود نهایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی یمام نامند گویند خوردن گوشتش بیخوابی آورد و مقوی قوهٔ حافظه وذهن باشد .
پایدار و پادار (ف) سه معنی دارد اول همیشه و باقی وبرقرار دوم نام روز بیستم است ازماههای ملکی سوم تند وجلد و نیز بمعنی ایستاده‌شو و منتظرباش و بجای خود بایست .
بردبار (ف) بضم متحمل و باوقار وآهسته و باسکون باشد .

فصل ز

پوز (ف) پیرامون دهن بود و نیز در فرهنگی بمعنی‌منقاروساق‌آمده
پرواز (ف) چهار معنی دارد اول طیران دوم نثار سوم پرتو نور چهارم نشیمن‌و نشستگاه مرغان ونیز بمعنی پرورش و جای آرام‌وپرباز کردن مرغان وقت پریدن آمده .
پائیز (ف) خزان است یعنی تحویل آفتاب بمیزان و عقرب وقوس که بین تابستان و زمستان است .
باز (ف) ده معنی دارد و از اتفاقات بحساب ابجد نیز عدد آن ده است اول دیگر دوم امر از بازیدن و بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند قمار باز سوم گشاده چهارم مسافت میان هردو دست از سرانگشت دست تا سرانگشت دستی‌دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم به معنی ضد فراز است که آنرانشیب خوانند ششم نام پرنده‌شکاری مشهور هفتم تمیزو تفرقه میان دوچیز هشتم جدا نهم سوی وجانب دهم گذرگاه سیل بود و در فرهنگی بمعنی شراب نوشته و نیز بمعنی فرشته آمده و باژای عجمی چهار معنی دارد اول زرو مال و اسباب و اشیائی را گویند که پادشاه قوی از پادشاه و حاکم زیر دست بگیرد دوم زری باشد که راهداران وگذربانان از سوداگران و تجار و دیگرآیندها و روندها بستانند سوم خاموشی بود که مغان در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعداز زمزمه اختیار کنند چهارم نام قریه ایست از قرای طوس که تولد حکیم فردوسی درآن قریه بوده
پشیز (ف) چهارم حصه‌از دانگ و درمی است کم ارز که درخرید و فروخت درسمرقند بجای سیم رواج داشته و بعربی فلس گویند و در بعضی فرهنگها بنظر درآمده که پشیز چیزی‌قلب باشد که بجای درم خرج کنند و آن زری باشد که از برنج زنند .
پالیز (ف) باغ‌و بستان و کشتزاررا گویندعموماً و کشت‌خربزه خصوصاً
بدپوز و بدفوز و بپوز و بفوز (ف) هرچهارلغت‌بمعنی پوز است ونیز بمعنی بهره مند بنظر درآمده .

فصل س

پاس (ف) چهار معنی دارد اول نگاهداشتن دوم یك بخش ازهشت بخش شبانروز سوم تنگی دل و اندوه چهارم پاسبان
باس (ع) بمعنی ترس آمده .
بوالهوس (ف) آنکه بمراد نفس و هواکار کند .
پلاس (ف) پشمینه وگلیم که مردم صحرانشین از آن خانه سازند وهم بپوشند واکثر سیاه باشد ونیز کنایت ازفکر زشت دنیاوی است .
باریك ریس (ف) فکر دقیق و خیال محال کننده را گویند .
بخس (ع) دومعنی دارد اول پژمرده و فراهم آمده مانند پوستی که تف آتش باورسیده باشد دوم زمینی را که بی آب دادن‌بآب باران‌درآن زراعت شود و آنرا للم نیز خوانند و در عربی زر قلب ناسره‌را گویند با اول مکسور نرمه بینی بود و بمعنی شتر نیز آمده و هم درفرهنگی بمعنی نگاهداشتن وپیدا کردن وعشوه وگداز و رنج وکم کردن‌حق کسی مرقوم ساخته و باپای فارسی گدازش وکاهش دل و بدن‌باشد از شدت غم و اندوه و کثرت محنت و مشقت وگداختن روغن وپیه و موم و امثال آن ازگرمی آتش یا از حرارت خورشید و نیز در فرهنگی بمعنی عشق بنظردرآمده‌و با اول مفتوح وخای معجمه‌مکسور

بمعنی ناقص و کم‌عیار آمده .

پس (ف) باول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی میفرماید :
پس آگاه کردند از آن کارزار — وپس شاه را فرخ اسفندیار .

بایس (ع) سخت محتاج و درویش الباس و البوس سخت محتاج شدن و سخت دلیر شدن بکسرماضی و فتح مضارع بادگرم‌سخت .

برس (ف) بفتح اول و سوم دومعنی دارد اول بمعنی پرس آمده ثنائی فرماید : آزبگذارکه با آز بحکمت نرسی — گرجهان بایدت ازحال ثنائی‌بررس دوم رسیدن سوزنی گفته :
شاهی که‌ماه‌رایت منصوراوبقدر ازماه درگذشت‌وبخورشید بررسید

فصل ش

پورشش (ف) نام آن درزیست که مضاحك میگفت وقصهٔ او در دفتر ششم مثنوی بیان شده .

بخش (ف) بوزن رخش بهره که عرب نصیب خوانند و نرخ وبمعنی بخشیدن ازگناه یا چیزی دادن و نرمه بینی وستی و در معنی اخیر بسین هم بنظر درآمده .

پاداش (ف) مکافات نیکی وآنرا پاداشت وپاداشن نیز نامند .

بوش (ف) کرّ و فرو خود نمائی بود و مرد درویش بسیار عیال ومردم مختلف —اوباش جمع وهذاالجمع مقلوب

باش (فت) جائی بودن و امر است برای بودن و در ترکی بمعنی جراحت و سر وعدد پنج آمده و با ماله مشهور است که پیش باشد .

بوالوحوش (ع) گورخر را گویند .

بادریش (ف) بمعنی خودنمائی و لاف .

بشاش (ع) بفتح وتشدید شین تازه روی وخندان .

پوزش (ف) عذر باشد .

پیل آبکش (ف) ابرسیاه .

پنج وشش (ف) پنج حواس وشش جهة یا از پنج مراد پنج طبقه باشد و منقولست از فوایدالفؤاد که پیغمبر علیه‌السلام فرموده است: امت من بعداز من پنج طبقه باشند و مدت هرطبقه چهل سال باشد طبقه اولی طبقه علم و مشاهده وطبقه ثانیه طبقه برّ وتقوی وطبقه ثالثه تواصل‌وتراحم وطبقه رابعه تقاطع وتدابروطبقه خامسه‌هرج ومرج

بنات‌النعش (ع) ستارگان هفتگانه که بزبان فارسی هفت‌اورنگ و بترکی ید کن گویند .

فصل ض

بیض (ع) بکسر جمع ابیض بمعنی سپیدتر وهرچه سفید باشد و شمشیر و جوانی و نام کوهی است وبفتح تخم مرغ .

بئس‌العوض (ع) بدل بد .

بعض (ع) بفتح پارهٔ ازچیزی ابعاض جمع آنست .

بنات‌الارض (ع) بفتح گیاههای زمین وجوهای خرد .

فصل ط

بسیط (ع) بفتح زمین‌فراخ وجای فراخ وچیز فراخ ونام‌بحریست ازشعر و باصطلاح ارباب معقول سه معنی‌دارد اول چیزی‌که قبول قسمت نکند اصلا دوم آنکه از اجزای مختلفةالطبائع مرکب‌نباشد سوم آنکه برهرجزو او اسم‌کل اطلاق توان کرد معنی اول صادق نمی‌آید الا برمجردات وجوهر فرد که عبارت از جزء لایتجزی‌باشد اما ثانی وثالث را چهار روش اعتبار کرده‌اند اول آنکه ازاجزای مختلفةالطبایع مرکب نباشد حقیقة دوم آنکه مرکب نباشد حساً سوم آنکه برهر جزو او اسم‌کل اطلاق نکنند حقیقة چهارم آنست که اطلاق کنند حساً بمقتضای اعتبار اول فلك وعناصر در تعریف بسیط داخل باشد و اعضای بسیط حیوانی خارج چه اعضای بسیط حیوانی ازاجزای مختلفةالطبایع مرکب است حقیقة اما اعتبارثانی برهمه شامل‌است چه اعضای‌بسیط حیوانی حساً از اجزای‌مختلفةالطبایع مرکب‌نیست و از اعتبارسوم فلك خارج‌است وآن دو داخل چه‌برهر جزو اطلاق فلك اسم‌کل نمیتوان کرد بخلاف عناصر واعضای بسیط حیوانی واعتبار چهارم شاملیست‌همه را وگاه‌بساطت‌را بروحدت‌حقیقی اطلاق‌کنند چنانکه واجب را علت منبسط‌گویند وچون معنی‌بسیط روشن شد حاجت به بیان مرکب نیست .

بساط (ع) بکسر عرصهٔ شطرنج و شادروان یعنی جامه خانه و پرده که بردر بندند وچیزی گستردنی و بفتح زمین فراخ‌وهموار

بسط (ع) بفتح‌دست‌فراخی و نیز آنچه گسترده شود برزمین مثل‌حصیر و در مصادر بمعنی گسترانیدن و فراخ کردن و قبول کردن و بکسر شتر ماده که بچه رها کرده شده باشد و بچه‌را ازو باز نگیرند ونیز دست‌گشوده یعنی غیر مقید و در اصطلاح صوفیه داروئیست که‌اقتضا میکند اشارت قبولیت و لطف و رحمت و انس‌را برای صاحب آن من عنداله واین از احوال قلب است و هرمقامی را لایق بآن مقام بسطی وقبضی است .

فصل ع

بدیع (ع) عجیب وشگفت و نوباوه ویکی ازنامهای‌خدای عزوجل

بقاع (ع) بکسر جمع بقعه .

بیع (ع) بفتح خرید وفروخت و بکسراول وبفتح یاکلیسای ترسایان

بضع (ع) بکسر و سکون ضاد میانه سه تانه و بعضی گویند میان سه تانه و این قول اجماعیست و بعضی گفته اند میان یکی تانه. و قول اول معتبر تر است در تفسیر قول حق تعالی سیغلبون فی بضع سنین زیراکه قول اول منقول است از حضرت رسول کذافی الکشاف وبضم نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت بریدن و شکافتن جراحت و سیراب شدن .

فصل غ

پناغ (ف) بفتح بناغ هم آمده‌سرماسورهٔ ریسمان خام که برسردوك ریسندوسبزی‌است که‌تنه ندارد وچوب‌وخنك وچیزی‌ست‌است وتنیده عنکبوت و تارریسمان خام و بکسر نیز آمده و نیز چون دوزن در حباله یك مرد باشندآنزنان یکدیگررا پناغ یا بناغ خوانند(هوو).

بلاغ (ع) بفتح رسانیدن وکافی شدن .

بوغ (ع) بضم مهره که در گرمابها جهت اعلام نوازند و بهندیش سنکه نامند .

بزوغ (ع) بضمتین بمعنی طلوع یعنی بر آمدن ماه و آفتاب و ستاره و بیرون آمدن دندان‌شتر وگشادن رگ ازباب نصر .

بازغ (ع) طلوع کننده .

فصل ق

بلق (ع) بضمتین صدای‌آب هنگامی که سنگ وکلوخ دروی‌اندازند.

بیذق (ع) بفتح اول وسوم پیاده شطرنج وغلوله‌گل بیاذیق جمع .

برهان‌محقق (ع) سیدبرهان‌محقق ترمذیست که خلیفه حضرت‌سلطان العلماء بهاء الدین ولدوالد حضرت مولوی بوده وشمس‌الدین‌افلاکی در مناقب العارفین که مشتمل برمناقب سلسله‌حضرت مولوی است احوالش‌را بتفصیل نوشته مشهور بسید سروانست و حضرت مولوی‌ازو تربیتها یافته اند .

بغلطاق و بغطاق و بخطاق (ت) باغین مفتوح در اول و در دوم و سوم بضم باکلاه درویشان وگدایان و قبای بغل‌بند وکذر و برگستوان و نیز آنچه براو جامه بوشیدنی بربندند ونیز نوعی ازکسوت خطائی است .

بکیارق (ت) بفتح اول و ضم را غلامان ونوکران یکصاحب چون خواجه تاشان

بریق (ع) ساکن و تابان

براق (ع) برای مشدده بسیارروشن وبضم‌نام اسب بهشتی که حضرت رسول شب معراج تا مسجداقصی برآن سوار بودند .

بارق (ع) روشن وتابان شونده ونیز ابری‌که ازو برق بیرون جهد و نام قبیله است از یمن و نام موضعی است نزدیك کعبه و دراصطلاح صوفیه بارقه عبارت‌از لاحه‌ایست که وارد میشود برسالك ازجناب اقدس وبسرعت منطفی میشود واین از اوایل کشف است .

بود از کتف تاسر ناخن و سم و از جانوران پرنده جناح دوم نوعی از ماهی باشد که بغایت بزرگ بود در دریای زنگ بهم رسد و فساد بسیار کند و گوشتش خوش‌مزه باشد سوم بمعنی نمو کردن وامراز نمو کردن است چهارم بالارا خوانند هم بمعنی قامت وهم بمعنی فوق و در عربی دو معنی دارد اول ماءالعسل را نامند و این معنی از اختیارات بدیعی نوشته شده دوم دل‌را گویند و نیز بمعنی عظمت و عیش فراخ وتن وکار و حال بنظر در آمده

بقل (ع) بفتح تره و سبزی مثل خیار و بادرنگ و جزآن وبقول جمع آنست .

بابیل (ع) همان ابابیل است .

بدیل (ع)عوض و نام حکیم خاقانی است و نیز بدل چیزی که بجای چیزی دیگر باشد ویکی‌از بدلا راهم گویند که بندگان خاص خدااند

بابل (ع) بکسر سوم و صحیح‌همین‌است ومیگویند بضم سوم‌چاهیست معروف اما در بعضی از اشعار استادان هردو واقعشده هم بقافیه‌مقابل و هم بقافیه بلبل وگویند بضم اعراف بود که میان بهشت و دوزخ است وگویند موضعی‌است در میانه عراق و نیز نام ولایتی‌است که آن چاه درآن ولایتست و یونانیان مشتری را گویند همچنین در عجائب البلدان و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند و ساحران استخراج سحراز آن چاه می کنند .

باطل (ع) در اصطلاح صوفیه ماسوای‌حق‌است از محدثات‌چه‌ماسوای حق نزد صوفیه معدوم است و درطور ایشان وجود حقیقی نیست مگر حق‌را وعالم عدمیست که ظاهراست بظل وجود الهی خواه عین باشد و خواه معنی ،

برطل (ع) مثل قنفذ وارون قلنسوه یعنی کلاه کذافی القاموس ودر مثنوی بمعنی التزامی کلاه راست میآید .

بعال (ع) جمع بعل بفتح و سکون عین مهمله نام بتی است‌ازبتان قوم الیاس علیه‌السلام و بازی کردن زن و شوهر باهم و زمین‌باران نارسیده و خرما و نبات که بیخ اوآب خورد بی‌آب دادن ونباتی که از آسمان آب خورد و زمین بلند که آب بدان نرسد ورب و مالك چیزی‌را بعل گویند و بمعنی جماع نیز آمده و مصدر از باب فتح یعنی شوهر کردن و سرباز زدن .

بطال (ع) بفتح و بطای مشدده بغایت بیکار و دروغ گوی .

بئس‌البدل (ع) یعنی عوض بد .

بحل (ع)بکسر تین‌عفو ازگناه .

بصل (ع) بفتحتین پیاز و بصله واحد .

بوسبل (ع) خداوند راهها .

بذل(ع) بفتح چیزی بخشیدن باذل و بذول بخشنده .

فصل م

بومسیلم (ع) نام شخصی که‌در زمان خلافت ابوبکر دعوی‌نبوت کرده بود و بعضی از قریش مرتد شده باو پیوستند با ابوبکر جنگی عظیم کرد چنانکه هفتصد مرد حافظ قرآن در آن جنگ کشته شدند و آخر مخذول و مقهور شده و روی بهزیمت نهاد و بومسیلم کذاب مشهور گشت و اورا ابومسیلم و مسیلمه و ابومسیلمه نیز گویند .

بسیم (ع) بفتح اول وکسرثانی تبسم کننده

بم (ف) بفتح سه معنی دارد اول دست زدن باشد برسر و دستار کسی دوم تار کنده راگویند و آن ضد زیراست سوم قلعه ایست از توابع کرمان .

پالدم و پاردم (ف) ذنب افسار باشد وآنرا دمچی نیزگویند وآن دوالی باشد که زیر دم اسب بود .

بزم (عف) بفتح دومعنی دارد اول مجلس شراب و عیش ومهمانی و خوشحالی دوم نام دیهیست از بوانات شیراز گویند که یکی از امامزاده‌ها درآنجا مدفون است و در عربی دومعنی دارد اول گزیدن بدندان پیشین دوم دوشیدن شیر بانگشت سبابه و وسطی .

پرچم(ف) بفتح دومعنی دارد اول دم نوعی ازگاوان کوهی باشد

که در کوهها که مابین ملک ختا و هندوستان واقع است پیدا شوند و آنرا غژغاو نیز گویند و بترکی قطاس خوانند وآنرا برسرچوب علم وگردن اسب ببندند دوم کاکل را خوانند .

بوم (ف) بضم سه معنی دارد اول زمین راگویند دوم نام پرنده ایست که بنحوست وشآمت اشتهاردارد وکلان تر ازجغداست سوم بمعنی سرشت وطینت آمده .

بکم (ع) بضم جمع ابکم یعنی گنگ .

بهرام (ف) بفتح چهار معنی دارد اول سروشی است که محافظهٔ مردم مسافر حوالهٔ بدوست و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود متعلق باو باشد دوم نام ستارهٔ مریخ که آن مربی کشور سیم باشد سیم نام بیستمین روز از ماه شمسی است چهارم نام دوپادشاه ذی شوکت مشهور است یکی بهرام گور و دیگری بهرام چوبین .

فصل ن

بینی کندن و بینی زدن (ف) بمعنی انکار کردن وحسد بردن آمده

بهمن (ف) بفتح دوازده معنی دارد اول راست گفتار و درست کردار دوم بمعنی کوچك بسیار دان است سوم دراز دست را گویند چهارم اسم امشاسپند نام فرشته ایست که تسکین خشم دهد و موکل باشد برگاوان وگوسپندان واکثر چهارپایان وتدبیر امور ومصالحی که در ماه بهمن واقع شود باو متعلق است پنجم نام پسر اسفندیار بن گشتاسب که اردشیر نام داشت ششم ماه یازدهم باشد از سال شمسی وآن ماه دوم است از فصل زمستان و مدت ماندن نیراعظم بود دربرج دلو دردهم این ماه جشن سده بود هفتم رستنی بود که درماه بهمن گل کند و بیخ آنرا در دواها بکار برند وآن دوگونه است سرخ وسپید هشتم نام روز دوم باشد از هرماه شمسی وبنا برقاعدهٔ کلیه که نزد فارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنرا روز عید گیرند در این روز از این ماه عید کنند و جشن نمایند وانواع طعامها پزند وگل بهمن سرخ وسپید را برطعامها بپاشند وبهمن سرخ رامیده کرده با نبات وقند بخورند و بهمن سپید را ساییده باشیر بیاشامند وآنرا مقوی قوت حافظه دانند وگویند که این روز را خاصیت تمام است در کندن گیاهها وبیخهای دوائی از کوهها و وادیها وگرفتن روغنها وکردن بخورها ونیکست دراین روز جامهٔ نو بریدن و پوشیدن وناخن چیدن وموی پیراستن وعمارت کردن واین روز را بهمن جنه خوانند نهم نام پرده ایست از موسیقی دهم قلعهٔ بود درنواحی اردبیل و درآنجا جادوان بسیار بوده اند گویند که کیخسرو در اوایل سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلعه را فتح نمود یازدهم برکه های برفرا گویند که بسبب حرارت خورشید ازکوه جدا شده وبیفتد دوازدهم عقل اول را نامند چنانچه درشرح دیوان حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قاضی میرحسین میبدی آورده که عقل نزد مشائین ده است ومیگویند که خدا واحد محض است و از واحد محض غیرواحد صادر نمیشود وآن واحد که از خدایتعالی صادر شده عقل اول است که حکمای فرس اورا بهمن گویند

بطلان (ع) بضم باطل شدن

بدن (ع) بفتحتین تن و زره کوتاه و مرد سال دار و بُز کوهی سال دار .

پایماچان و پاماچان (ف) بجیم پارسی آنکه درویشان بواسطهٔ گناهی گناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشانست بریکپای بایستانند وگوش اورا بدست اوگیرانند وبجیم تازی نیزآمده و آنرا صف نعال هم خوانند

بالین (ف) آنچه زیر سرنهند وقت خواب که درعرف بالشت و تکیه گاه گویند وتازیان وساده خوانند

پنج نوبت زدن (ف) دراصطلاح بمعنی فخر کردن و پادشاهی کردن بود .

بوالحزن (ع) خداوند غم واندوه

پنگان (ف) بکسر پوشیده نماند که شبانه روزیرا بده هزار قسمت کرده اند و هرقسمتی را یك پنك گویند وپنك یك کاسهٔ باشد مسینه یا روئینه که درته آن سوراخ کنند چنانچه آنکاسه را بروی آب نهند همینکه یك پنك شود آن کاسه پرآب گردد ودرآن آب نشیند واکثر آبیاران مانند آن کاسه داشته باشند و درمقسم آب نهند وآنرا طشت وسبو نیز خوانند ومعرب آن فنجانست وبطریق عموم هرکاسه را پنگان خوانند و نیز صحنك روئین که بهندی نهالی نامند وتازیان طاس گویند و کماهوحقه چیزیرا شناختن وآنرا پنك بکسر پ نیز خوانند

برهان (ع) حجت براهین جمع آنست .

بالیدن (ف) بزرگ شدن وبرآمدن ونمو کردن باشد .

بنان (ع) بفتح سرهای انگشتان جمع آن بنانه است .

پالودن و پالیدن و پالائیدن (ف) بمعنی دیدن وجستن و تفحص کردن وگداختن و صاف کردن آمده .

پروین وپرن (ف) بفتح وکلمه دوم بفتحتین شش ستاره وگویند هفت ستاره که یك جا واقعند وآن منزل قمر است دربرج ثور وبتازی ثریا خوانند .

برین (ف) بضم اول کرح یعنی نیم خربزه وامثال آن که تازیان آنرا شمسه نامند و با اول مفتوح وکسر رای مهمله دومعنی دارد اول بمعنی بالا آمده یعنی ازهمه بالاتر وبلندتر و ازین است که فلك الافلاك را چرخ برین خوانند دوم بمعنی بادصبا است و باد برین نیز گویند وبکسر اول سوراخ راگویند وآنرا برینه هم خوانند

بطن (ع) بفتح شکم وجانب درازی پرمرغ و برشکم زدن ودر رفتن و باطن چیزیرا شناختن بفتح اول وکسر دوم و سکون سوم زمین فرونشسته وبندهٔ شکم وقبیله را هم گویند و نیز بمعنی اندرون چیزی بطن البلد اندرون شهراست.

بادبان (ف) دومعنی دارد اول پردهٔ باشد که بر تیر کشتی بندند دوم پرده قبا باشد که برزیر سینه واقع شود وآنرا ازجانب راست بچپ و از چپ بجانب راست می بندندوآنرا دست زیر ودست بالا گویند و بتازی جیب خوانند چنانچه درکلام مجید واقع است و ادخل یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء وبمعنی تیر کشتی و سرآستین را نیزنامند .

پشت پازدن (ف) دراصطلاح ردکردن و ترك دادن باشد .

بادبیزن (ف) مروحه که بفارسی پنکهه هم گویند .

باطن (ع) درون وپنهان و دانندهٔ نهان و بدینمعنی اخیر است قول حقتعالی هوالظاهر والباطن .

بین (ع) بفتح جدائی و دوری وفراق ومیانه چیزی البینه والبینونه جدا شدن وبهم پیوستن واین ازلغات اضداد است وبمعنی فایق شدن هم بنظر درآمده وبتشدید یا هویدا وآشکارا .

بین بین (ع) هردو بفتح بتکرار یعنی میانه نیك وبد ومیانه کوتاه وبلند ومیانه سخت ونرم ومیانه سبك وسنگین ومثله و در فرهنگی مترددشدن میانهٔ دو چیز بنظر درآمده

بن دندان (ف) بضم اول غایت فرمان برداری ونهایت اطاعت وکمال تواضع از ته دل وته دلی .

بنکران (ف) بضم اول فتح کاف برنجی راگویند که درته دیگ بریان شده باشد وآنرا بکران نیز خوانند .

مولوی در مثنوی فرماید : بنکرانی پیش آن مهمان نهند واین معنی قیاس میرجمال الدین حسین انجو است والا بنگرانی بکاف فارسی تصحیح یافته واین معنی ارجح واولیست .

پابندان (ف) سه معنی دارد اول صف نعال وکفش کر را خوانند دوم ضامن وکفیل راگویند سوم بمعنی رهن وگرو آمده .

بزان (ف) بضم اول شهوت زنان .

بزگرفتن (ف) بضم اول هزل کردن و تمسخر وتسخیر کردن .

پهلوتهی کردن (ف) گریختن وکناره کردن بود .

پهلوزدن (ف) برابری کردن در مرتبه .

پرویزن وپروزن (ف) هرچیز پرسوراخ ومشبك را نامند عموماً و آرد بیز را خصوصاً .

از نی باشد که بیشتر شبانان بنوازند و آنرا توتك نیز گویند و بابای معروف ریسمانی را گویند که از پیش یعنی لیف خرمابتابند و آنرا کیار نیز گویند .

پرده (ف) بفتح چیزیکه در میان حائل بود از جامه و غیر آن و پوست رقیق که در چشم پدید آید و نیز پرده سرود بمعنی فلك الافلاك نیز آمده .

بهره (ف) با اول مفتوح حصه و حظ و نصیب باشد .

باده (ف) هم بمعنی شراب و هم بمعنی پیاله آمده و نزدصوفیه عبارت از عشق است .

باره (ف) با رای مفتوح نه معنی دارد اول اسب راگویند دوم دیوار قلعه و شهر وامثال آن سوم کرّت و مرتبه چهارم دوست وآنرا بار نیزخوانند پنجم حق ششم طرز وروش هفتم مشروبی مسکر که از برنج سازند هشتم زلف راگویند نهم گله و رمه گاوان و گوسپندان و امثال آن .

بربسته (ف) بفتح جماد است و هرچه بیفزاید و منجمد باشد ودر محاورات مراد از بربسته برساخته است .

بررسته (ف) بفتح ورای مضموم نباتات راگویند و در اصطلاح چیزی که ساختگی باآن نباشد .

بازگونه (ف) دو معنی دارد اول واژگونه راگویند وآن معروفست دوم شوم و نحس و نامبارك بود وآنرا واژون و واژونه و وارون و وارونه نیز خوانند .

بایسته (ف) بایای مکسور بمعنی ضرور و ضروری باشد و نیز بمعنی خواهش و آرزو آمده و آنرا بایست و بایا نیزخوانند.

بادیه (ف) صحرا و دشت .

بازیچه (ف) مسخره و آنچه بدان بازی کنند .

بالوده (ف) بمعنی بزرگ شده و برآمده و نموکرده باشد و مصدر آن بالیدن آمده که مرقوم شد .

بهیمه (ع) بفتح وکسر ثانی حیوان چهارپای بود .

بنبه (ف) بفتح اول و سوم منکرشدن و محوکردن و نرم ساختن و پراکنده کردن وگریزانیدن چنانکه گویند پنبه کنید یعنی منکر شوید و محوکنید و نرم سازید وگریزانید و پراکنده سازید و نیز کنایت از پراکنده ساختن وپریشان کردن باشد و اثیراخسیکتی فرماید : رای توپنبه کرد سربوالفضول را — کاکنده بودگوش قبول از ندای ملك در فرهنگ میرزافتح‌الله رازی پنبه بپای فارسی بهمین معنی بنظر درآمده و اصح همین مینماید .

بوشیده (ف) بفتح کرو فر یافته شده .

پرّه (ف) بفتح اول و تشدید دوم پنج معنی دارد اول حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده دوم بمعنی دامن وکناره بود مثل پره بیابان و پرّه بینی وپرّه کوه وامثال آن سوم جزوی از قفل راگویندکه قفل بدان محکم و مضبوط گردد چهارم برگ کاه است پنجم پرّه آسیاو دولاب و امثال آن باشد .

بالوعه (ع) بضم لام آرایش و جای شستن و جای ریختن آب در خمار خانه و چاه میانه سراکه در وی آب مستعمل وچرکین جمع شود و آنچه از کتب فقه معلوم میشود حوضچه خردکه نزدیك چاه باشد و بزبان هند چهله گویند .

پایه (ف) چند معنی دارد چون اکثر معانی مشهور و معروف بود به بیان همین هفت معنی اختصار نمودم اول قدر و مرتبه باشد دوم بمعنی زبون آمده در مثنوی میفرماید :«جمله فرع و پایه‌اندو او عرض» سوم بزبان گیلانی چوب راگویند چهارم فروریختن باران باشد پنجم زینه پایه‌ایست ششم بنارا گویند هفتم پایابرا خوانند .

بلمه (ف) بفتح اول دراز ریش و انبوه ریش‌را خوانند .

بنه (ف) بضم اول و فتح دوم دو معنی‌دارد اول رخت و اسباب خانه دوم بیخ و بنیاد .

بنگاه وبنگه (ف) بضم اول جائی‌را گویند که زر ورخت درآنجانهند.

بلیله (ف) بوزن هلیله باد نمناك و نیز داروئیست معروف که اهل هندش بهیره گویند .

برطله (ع) با اول مضموم همان برطل بمعنی کلاه باشد .
بره (ف) بفتحتین وتشدید را بچه گوسپند که عرب آنرا حلان و حلام گویند حلوان غلط است ومعنی حلوان آنست که مردی کابین دختران بستاند برای خود واین را درعرب عار می‌پندارند وحلوان مرأة بمعنی کابین زنست ومرد فال گوی .
بازنامه (ف) سه معنی دارد اول اسباب تجمل وحشمت راگویند دوم منت سوم غرور وتفاخر وبعضی گویند بازنامه لقب بدیانیك نهادنست .
بوزینه وبوزنه وبوزنینه (ف) بضم اول میمونرا گویند .
بصره (ع) بفتح نام شهریست مشهور وسنگ سپید و نرم و بضم انگور که درپخت آید .
پیغاره‌وبیغاره (ف) ناکس ودنی وطعنه وسرزنش وملامت وبیهوده وباطل وبهتانرا خوانند .
باکوره (ع) بضم کاف میوهٔ نورسیده و در حل لغات میوهٔ که زودتر رسد .
پاچله (ف) بکسر چ وفتح لام چیزی باشد مانند غربال کوچك که‌بجهة کوفتن برف پیادها بربسته‌برف را بکوبند تالشکر و قافله بر زبر آن بآسانی بگذرند ونیز بمعنی پاتاوه آمده یعنی پارچهٔ جامه که بآن موزه پوشند وآلتی که کفش تنگ را بآن گشاد کنند وآنرا پاشنه گیر نیز گویند .
بطانه(ع) بکسر آستر ودوست نهانی که‌باو راز گویند بطانات وبطائن جمع
بیضه (ع) بفتح اول وسکون دوم وسوم واحد بیض است یعنی خایه مرغ وخود که برسر نهند وسختی گرما وآماس دست اسب را نیز بیضه خوانند وخصیه ومیان شهروبمعنی خوار وعاجز ویگانه‌در کارها وبکسر با شهریست .
بومره (ف) اسم کنیت ابلیس است .
بذله (ع) بفتح وسکون ذال لطیفه .
پادشاه (ف) نامی است پارسی باستانی و معنی پاد بسه طریق بنظر درآمده اول بمعنی پاس دوم پائیدن ودارندگی سوم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد در دیگر فرهنگ‌ها مرقوم یافته وشاه بچهار معنی دیده آمده اول چیزی بود که درصورت وسیرت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوب را شاه بیت و سوار خوب را شاه سوار و راه وسیع را شاه راه و تیربزرگی که بدان خانه را بپوشند شاه‌تیر خوانند و امثال آن بسیار است دوم بمعنی داماد سوم بمعنی اصل وخداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر ازچهار وجه‌بیرون نتواند بود اول پاسبان بزرگ چون سلطان پاسبان خلق است اگراین معنی را اخذ کنند بغایت شایسته باشد دوم همیشه داماد چون ملك را بعروس تشبیه نموده اند اگر خداوند ملك را باین اسم نامند مناسب مینماید سوم چون پادشاه نسبت بسایر مردمان اصل وخداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انسب است اگر او را باین نام بخوانند بس لایق بود چهارم خداوند تخت واین معنی از جمیع انسب و اولی بود .
بسوده (ف) بضم اول دست زده وپوسیده و ژولیده را خوانند .
بیله (ف) بکسر سه معنی دارد اول زمین خشکی راگویند که‌در میانه دریا و رودخانه واقع شود حضرت مولانا فرماید : یاد کن لطفی که کردم آن صبوح — باشما از حفظ در کشتی نوح — بیله باباپتان را آنزمان دادم ازطوفان و از موجش امان دوم بمعنی بیلك است سوم بمعنی رخساره بود .
پیله (ف) بکسر پنج معنی دارد اول آغوزهٔ ابریشم را گویند وآن معروف است دوم خریطه راگویند سوم دارو بود این هردو معنی را حکیم خاقانی نظم کرده بیت : درهمه پیلهٔ فلك پیله‌ورزمانه‌را ـ نیست ببخت خصم تو داروی دردمدبری وپیلور دارو فروش راگویند چهارم پلك چشم باشد پنجم گرهی باشد که درمیان دنبل بهم رسد وچون آنرا بردارند دنبل نیك شود .
پیرایه (ف) آرایش و آنچه بدان زیب وزینت زنان بیفزاید و در اصطلاح زرینه که زنان درگوش و گردن کنند و تازیان آنرا حلی گویند .

باه (ع) شهوت راگویند .
بوته (ف) چهار معنی دارد اول درختی باشد که بسیار بلندنشود و بزمین نزدیك باشد دوم بچه آدمی وسایر حیوانات را گویند عموماً وبچه‌شتر را خوانند خصوصاً سوم نشانهٔ تیر را نامند چهارم ظرفی باشد که‌ازگل سازندو زر وسیم و امثال آن درمیانه آن نهاده بگدازند
پیشگاه (ف) هم صدر وهم مجلس بود ونیز جامهٔ که درپیش خانه بگسترند وصحن پیش درکه در وی مجلس کنند ومقدمه جای .
پتیاره (ف) هفت معنی دارد اول آفت و بلا باشد دوم زشت و مهیب راگویند سوم مکنون و مخزون‌راگویند چهارم خجلت پنجم سختی وشدت ونفاذ حکم ششم مکر وحیله هفتم شور وغوغا وآشوب.
پیه (ف) بکسر اول و دوم چربی باشد که تازیان آنرا شحم گویند
بزه (ف) دومعنی دارد اول گناه دوم شخص مسکین مرحوم بود
بیهده و بیهوده (ف) معروف و جامه‌نیم سوخته که بهیچ کارنیاید
بغتة (ع) ناگاه و دفعة
بینه (ع) بکسر یا بنیاد

فصل ی

بعداللتیا واللتی (ع) حادثهٔ بزرگ و بعد چنین و چنان وبعداز این وآن وکنایت از زمان درازکه بهرزه وبیکاری گذشته باشد.
بهی (ف) بکسرتین نیکوئی ونیز نام میوه‌ایست مشهور وبضم با وتشدید یا درعربی بمعنی زیبا وخوب شدنست .
باغی (ع) ستم کننده .
پی (ف) بفتح اول هفت معنی دارد اول پی که آنرا بتازی‌عصب خوانند دوم پای بود سیم نشان پای راگویند چهارم دنبال وتعاقب باشد پنجم بهر و برای‌آمده ششم بار و مرتبه بود هفتم نشان‌باشد وپی بردن بمعنی نشان یافتن .
برسری (ف) باری که بالای بار نهند وآنرا بتازی علاوه‌خوانند.
بشرحافی (ع) بکسر نام ولی که برهنه پا گشتی و وجه تسمیه آنکه حافی پای برهنه راگویند و او دایم پابرهنه بودی وهرگز پایش آلوده نشدی و تازنده بود سرگین وامثال آن درشهرنیافتندی. روزی درکوچه نجاست یافتند بخلیفه عمر اظهار کردند که بایستی بشرحافی از عالم رفته باشد چون تحقیق کردند همچنان بود .
بختی (ف) بضم نوعی از شتر سرخ مو و شتر دو کوهانه که ابر میگویندش و بختی منسوب به بخت است بضم نام پادشاهی است جبار که پدرش نصر نام داشت که ماده و نرشتر عجمی وعربی‌را جفت ساخته بود ازآن نتیجه که حاصل شد بختی گویند .
بوبکر ربانی (ع) نام مردی ربانی که بدین کنیت مشهور است و درهزل ومسخرگی و سخنان مضحك گفتن نظیر نداشت گویند بعداز آن خاموشی اختیار کرده‌و تا باقی عمر اصلا سخن نگفت و نیز میگویند که از اولیای مجذوب مستورالحال بوده که درمدت هفت سال خاموشی اختیار کرد و باکسی سخن نگفته .
بری (ع) بفتح وکسر را بمعنی پاك وبیزار وبی‌عیب و بتشدید را آنچه درخشکی باشد .
پای (ف) دومعنی دارد اول پا دوم بمعنی تاب وطاقت آمده‌و وآنرا پایاب نیز گویند و درفرهنگی بمعنی بیخ درخت و فرد هر چیزی وبنیاد و دیوار وپاینده مرقوم ساخته .
بادپیمای (ف) بمعنی بیحاصلی .
بادی (ع) بفتح اول وکسر دال آغازکننده و اول هر چیزی و نیز بمعنی باشی تو واین درحالت خطابست چنانکه درغایب بادا .
پیشانی (ف) دو معنی دارد اول معروفست دوم سختی و بی‌شرمی وشوخی بود .
باحثی (ع) یعنی متکلمی که بقواعد علم کلام بحث کند .
بلوی (ع) بفتح بمعنی بلو است که درفصل الف ذکر شد .
بوی (ف) بمعنی اثر چیزی چنانکه بوی ازو مانده است بمعنی بهره ونصیب وامید هم آمده .
بینی (ف) بمعنی معروف و بمعنی بدضدنیك ونیز بمعنی نیکو ودر

ترجیب (ع) بزرگ داشتن وتعظیم کردن

فصل ت

تفرقت (ع) دراصطلاح صوفیه توزع وتجزی خاطر از جهت اشتغال بخلق یاذهول از ظهور حضرت صمدیت .
تفت (ف) سه معنی دارد اول گرم مطلق را گویند وگرم شدن ازخشم وگرم رفتن وگرم آمدن وگرم گفتن وامثال آن باشد و تفته بمعنی گرم شده دوم گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد وآنرا شوکران نیز خوانند صاحب اختیارات بدیعی آورده که چون سه مثقال ازآن بخورند عقل زائل گردد سوم نام موضعیست از مضافات یزد .
تعزیت (ع) بصبر فرمودن مصیبت زده را ودلخوشی دادن .
تجارت (ع) بکسر بازرگانی کردن .
تینات (ع) نام موضعی است بده فرسخی مصر .
تربیعات (ع) جمع تربیع است .
تهنیت (ع) از باب تفعیل مبارکباد گفتن وبگوارانیدن .
تربت (ع) بضم گور وبمعنی خاك ونام شهریست ازمضافات خراسان
ترت مرت (ف) بفتح بمعنی تاخت و تاراج و زیر وزبر باشد و آنرا تار ومار نیز گویند .
تحیت (ع) بفتح وتشدید یا درود وپادشاهی وتحیات وتحایا جمع ومصدر نیز آمده‌یعنی پادشاهی کردن وزندگانی دادن وسلام کردن
ترهات (ع) بضم وتشدید را راههای باریك که از شاهراه بیرون شوند و بطریق استعارت بسخنان بیهوده وهرزه اطلاق کنند و نیز شطحیات مشایخ راگویند .

فصل ث

تثلیث (ع) شرح آن درلغت تربیع نوشته خواهدشد .
تحدّث (ع) ازباب تفعل حدیث کردن یعنی خبر کردن .
تشبث (ع) چنگ در زدن .

فصل ج

تتماج (ف) بضم آش چهار پاره بود بوسحاق اطعمه گفت بیت :
کفچه آمد برقدح زد دورباش — گفت ای تتماج از نان دورباش
تشنج (ع)ازباب تفعل فراهم شدن‌پوست‌بودمانند عضو پیران وکشیدگی رگها وکشیده شدن رگها .
تفرج (ع) از باب تفعل آرمیده شدن وانس جستن وغم و اندوه‌را بردن وگشادگی گرفتن وفارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند .
تهیج (ع) برخاستن باد وگرد وغبار وامثال آن .
تبهج (ع) یعنی شادی نمودن .
تدریج (ع) برکاری شدن اندك اندك .
تزوج (ع) زن بردن و شوهر کردن .

فصل ح

ترشح (ع) تراویدن آب از جائی یعنی چکیدن آب .
تسبیح (ع) خدای عزوجل را بپاکی یادکردن ونمازگزاردن .
ترح (ع) بفتحتین اندوهناك شدن .
تنقیح (ع) بفتح پاك کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخها از درخت تاپاك وآزادگردد .
تمساح (ع) بکسر نهنگ و مرد شیرین سخن تماسیح جمع آن.
ترجیح (ع) بفتح افزونی دادن ومیل کردن .
تصریح (ع) بفتح آشکارا گفتن و آشکارا کردن وپاك و صافی شدن وبرچیزی قایم شدن وبرچیزی ایستادن .

فصل خ

تاریخ وتورخ (ع) وقت پیدا کردن .
تشیخ (ع) پیری نمودن .
توبیخ (ع) بفتح سرزنش کردن .
تناسخ (ع) عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچوکتابی که از صفحه انتساخ بصفحهٔ دیگر برند و اعتقاد این طایفه انواعست اول

آنکه اعتقاد کرده‌اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادی اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند ومجازات اعمال بطریقیکه موعود انبیا علیهم‌السلام است قائل نشده‌اند دوم آنکه چون قائل برآنند که نفوس قدیمه اند ومنحصر درعدد متناهی میگویند که علی‌الدوام همان نفوس مکرره اند که بابدان مستعده متعلق میشوند وندانسته اند که هرلحظه حق را شئون وظهور بنوعی دیگراست وهرنفسی بتجلی دیگرمتجلی میگردد وتکراردر تجلی الهی واقع نیست . سوم آنکه چون از ریاض قدس نسیمی بمشام جان ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم نزاهت ولطافت ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده‌اند ومقید افتقار باجسام عنصری داشته و حقیقت حال درنیافته اند که ارواح باقی‌اند و بجهت لقاء احتیاج باجسام مادی ندارند .

فصل د

تقلید (ع) بفتح پیروی کاری کردن وکاردر عهده کسی کردن و در گردن افکندن حمایل وجز آن ونیز کاری کردن بی‌دانستن حقیقت ومصطلح آنکه قبول قول غیری بی‌دلیل وحکم کردن وثبوت یکی از طرفین وقوع ولاوقوع که زایل شود بتشکیك مشکك .

تأیید (ع) قوت دادن از باب تفعیل .

تردّد (ع) از باب تفعل آمد و شد کردن وگردیدن .

تهدید (ع) بفتح ترسانیدن .

توحید (ع) بفتح یکی دانستن ویکی گفتن و یکی در دل اعتقاد کردن وآن منقسم به پنج قسم است – ایمانی – علمی – رسمی – الهی – جانی وتعریف هر کدام درکتب معتبره حقایق مثل عوارف ونفحات و غیرهما مبسوط ومذکور است و در اصطلاحات صوفیه عبارت از اسقاط اضافات است .

تند (ف) بضم پنج معنی دارد اول مترادف تیز باشد وآن معروف است دوم خشم وخشمگین بود سوم میر جمال‌الدین حسین انجو بمحض قیاس در دوبیت مثنوی تند را بمعنی دیو نوشته و درهیچ فرهنگ دیگر یافت نشده و درست هم نمیآید چهارم سرکوه وآنرا چکاو و چکاونیز خوانند پنجم بمعنی بلندی و بلند آمده استاد فرماید : که شکار فرودآرد وبرون آرد – ز کوه تندپلنگ و ز آب ژرف نهنگ

تار وپود (ف) معروف وکنایت از اجزای وجود است .

تزاید (ع) بفتح افزون شدن .

تولید (ع) بزایانیدن و از گوسپند بچه گرفتن وچیزی از اصل پدید آوردن .

تخته بند (ف) بفتح آنچه از جامه بر استخوان شکسته بندند و تازیانش جبیره خوانند وهندیان پتی گویند و در اصطلاح اهل ظلم آنکه اورا میان دوتخته بندند و ارّه را برسر او کشند تانتواند جنبید و دوپاره‌اش کنند .

تربد (ف) بکسر وسکون را وفتح با داروئیست مسهل که هندیان نسوت گویندو بمعنی چوب نی میانه خالی نیز در ادات مرقوم ساخته .

تأبید (ع) بکسر همیشه بودن .

تردید (ع) بازگردانیدن ومیان دوچیز متردد بودن .

تجرید (ع) برهنه کردن زمین از نبات و جزآن و برکشیدن شمشیر وپیراستن درخت کذا فی‌الصراح و دراصطلاح صوفیه تجرید بمعنی قطع تعلقات ظاهری است .

تفرید (ع) قطع تعلقات باطنی .

تناد (ع) بفتح روز قیامت ومعنی او یکدیگر را خواندنست که درآن روز بعضی مربعضی را خوانند و استغاثه نمایند وهیچکس بفریاد نرسد .

فصل ذ

تعویذ (ع) پناه گرفتن و پناه دادن .

ترمذ (ع) بکسر نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر .

فصل ر

تعییر (ع) بفتح اول سرزنش کردن .

تزویر (ع) بفتح بیاراستن دروغ ونیکو گردانیدن چیزی وراست کردن چیزی را .

تذکیر (ع) بفتح بیاد دادن و پند دادن وکلمه را مذکر کردن و وعظ گفتن بالای منبر .

تصویر (ع) صورت کردن .

تسخر (ع) بر وزن عنبر را فارسیان درمحل تسخیر بروزن تفعیل بمعنی هزل استعمال کنند .

تاجر (ع) بکسر جیم بازرگان وشراب فروش تجر وتجار جماعه .

تیر (ف) بیست وچهار معنی دارد اول معروفست دوم اسم فرشته ایست که بر ستوران موکل میباشد وتدبیر امور ومصالحی که در روزتیر وماه تیر واقع شود بدو متعلق است سوم ماه چهارم بود از سال شمسی چهارم نام روز سیزدهم باشد از ماه شمسی گویند که نیکست درآن روز دعا کردن و حاجت خواستن وبنا برقاعده کلیه که نزد پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و جشن کنند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند ومانند نوروز ومهرگان مبارك گیرند واین روز راتیرگان نامند پنجم بمعنی حصه وبهره وحظ ونصیب آمده شمس فخری بمعنی روزو ماه وحصه نظم نموده – بروزتیروماه تیر عیش و شادی کن که ازسپهر ترافتح ونصرت آمد تیر – ششم نام ستاره‌ایست برفلك دوم که دبیر فلك نامندو مربی علماو فضلاو مشایخ وقضات که بتازیش عطارد نامند هفتم قهروغضب وخشم را گویندامیرخسرو راست – سهلست اینکه تیر توبر که نه ایستاد – آن به که ایستاده به پیش توگاه تیر – هشتم بمعنی تنگ که آنرا بتازی ضیق خوانند حکیم سنائی فرموده بیت: آنکه درپیش سخن تیغ زبانش که زخم – ازبی فایده چون تیر میان بندد تیر – نهم تیره و تاریك بود حکیم سوزنی فرموده : پیری چوعمر من بمه وسال صید کرد – شد روزهای روشن من چون شبان تیر – دهم فصل پائیز که آن را خزان نیز نامند حکیم سوزنی گفته بیت : سال عالم عنف ولطف ومهر و کینت مایه کرد – تا زمستان و بهار آورد تابستان و تیر یازدهم قدر ومرتبه شیخ فیضی فرموده بیت : قسم بقبضه قدروکمان قدرت حق – که با تو نیست کس از روزگار دریك تیر – دوازدهم هرچوب راست راگویند چون تیرکه خانه را بدان بپوشند وتیری که درمیان کشتی نصب کنند و بادبان در آن بیاویزند و چوبی که هردو پله ترازو ازآن آویخته باشد وتیر عصاری و چوبی که نانرا بدان تنك کنند وتیر تتماج وتیری که قادان شیره بقوام آمده را بآن بزنند وامثال آن سیزدهم صاعقه را نامند چهاردهم شکوفه خرما باشد وآنرا بتازی طلع گویند پانزدهم طاقت بود شانزدهم نوعی از مار هفدهم جنسی از مرغ بود هیجدهم رسته را گویند نوزدهم تریز جامه باشد بیستم موی را گویند بیست ویکم کرباس راخوانند بیست و دوم نام نرگس است بیست و سوم چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهترباشد بیست وچهارم گلوله توپ وتفنگ بود

تیمار (ف) بکسر اول و یای معروف غم باشد وتیمار داشتن غم خوردن ومحافظت کردن بود .

تبر (ف) بفتح اول وثانی معروف وبکسر اول و سکون دوم نام مرغیست و درعربی زر راگویند .

تبار (عف) با اول مفتوح دودمان و خویشاوندان را گویند و در زبان تازی بمعنی هلاك آمده .

تمر (عف) با اول مفتوح بثانی زده گویند نام زن اعرابیست که قصهٔ او در اوائل دفتر اول مثنوی مندرج است وبتازی خرما را گویند وبکسر اول و سکون دوم نام علتی است که هرگاه عمر آدم بچهل سال رسد درچشم پدید آید وبدآن سبب بینائی نقصان پذیرد وچون سن از پنجاه تجاوز نماید آن علت خود بخودبرطرف گردد و دربعضی ازفرهنگها مرقوم ساخته‌اند که آب مروارید را تمر خوانند وبفتح اول وضم ثانی تیرگی آهن باشد و با اول و ثانی مکسور وراء زده بزبان علمی اهل هند تاریکی بود .

تصغیر (ع) کوچك کردن و مصغر ساختن کلمه یعنی حرف اول‌را

چه بودت که گشتی چنین زرد فام ودر فرهنگی بمعنی سفله ومختصر تازه و امر ازتاختن و تازنده وسگ تازی مرقوم ساخته اما نادراست وبزبان ترکی اسپ ابرش راگویند .

تموز (ف) بفتح گرما ومدت ماندن آفتاب دربرج سرطان وآنرا رومیان یکماه شمرند .

تجهیز (ع) بفتح سازکردن و ساختن جهازعروس ومسافر ومرده و دوانیدن اسب برکسی .

ترکتاز (ف) با اول مضموم تاخت آوردن بیخبر و ناگاه برسبیل تاراج وغارت .

توز (ف) معنی این از توختن که درفصل نون ذکرشده‌ظاهرمیشود

فصل س

تلبیس (ع) بفتح مکر و حیله کردن وآشفته کردن کار وعیب چیز فروختنی برخریدار پوشانیدن و بحیلت کار کردن .

تعریس (ع) بآخر شب فرود آمدن مسافر وبعداز آن روان‌شدن

تسلس (ع) بتشدید لام مضموم‌سالوسی اگر اشتقاق آن از سالوس باشد واگر از سلس باشد پس معنی‌آن روان کردن آید .

تدریس (ع) درس گفتن .

تقدیس (ع) بفتح پاك كردن و بپاکی یاد کردن وپاك خواندن

تجنیس (ع) بفتح مجانست و نیز نام‌صنعتی‌است معروف درعروض یعنی مجانس گردانیدن دوکلمه وآن انواع است .

تفس (ف) بفتح گرم شدن ومختصر تفسیدن .

فصل ش

تفتیش (ع) کاوش و تفحص کردن .

تجمش (ع) از باب تفعل بچشم درآوردن و ستردن موی ولطف نمودن ویاری کردن .

تعریش (ع) چفته کردن برای رز انگور وبرتخت بردن وبرتالار وکوشك بردن و سربرداشتن و دهن بازکردن خر درحین توجه کردن او بطرف گله خود .

تراش (ف) بفتح زائدی که هنگام آراستن چیزی‌برزده وتراشیده وجدا کرده باشند ونیز بمعنی آراستن بنظر درآمده و درفرهنگی بمعنی ستدن وگرفتن مرقوم ساخته .

تپش (ف) بفتح اول وکسر دوم دومعنی دارد اول گرمی باشد دوم تابش که پرتو باشد .

فصل ص

تخلیص (ع) خلاص کردن و رهائی دادن .

تخصیص (ع) خاص گردانیدن .

تربص (ع) بوزن تفعل چشم داشتن .

فصل ض

تحریض (ع) بجنگ برانگیختن کسی را وحریص گردانیدن بر چیزی وتحریص بصاد مهمله باینمعنی درلغت نیامده واستعمال کردن باین‌معنی غلط است .

تبغیض (ع) بفتح دشمن گردانیدن .

تمحیض (ع) خالص ساختن وپاکیزه کردن .

تفویض (ع) تسلیم نمودن وسپردن .

فصل ط

توسیط (ع) درمیان انداختن و چیزیرا ازمیان دونیم کردن .

تفسطط (ع) هذیان گفتن و خود را حکیم نمودن و در اصطلاح انکار حقایق کردنست چنانکه گویند انسان حیوان ناطق نیست و آتش حار نیست و هرچه بدین ماند .

توسط (ع) واسطه آوردن یعنی سبب آوردن .

تخلیط (ع) آمیختن وفساد کردن درکارهای ناصواب .

فصل ع

تبع (ع) بفتحتین پیروی کردن ونیز پیروی کننده .

تشنیع (ع) زشت گفتن بر کسی وستوه آمدن و زشت گردانیدن و عیب کردن وجست شدن .

توزیع (ع) بفتح وابخشیدن چیزی میان گروهی و پراکنده کردن و قسمت نمودن چیزی برچیزی برای دیگری وجدا کردن .

تضرع (ع) بوزن تفعل زاری نمودن

تضییع (ع) بفتح ضایع وباطل کردن .

ترفع (ع) بوزن تفعل بلندی نمودن وبلند نمودن خودرا بر کسی .

تجوع (ع) گرسنه بودن وخودرا گرسنه داشتن بقصد .

تربیع (ع) مربع گردانیدن ومصطلح اهل تنجیم از چهارمین خانه نظر کردن دو کوکب بیکدیگرواین دلیل نیمه دشمنیست چنانکه یکی درحمل باشد دوم در سرطان واگر دو ستاره نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند مثلا یکی اگر درحمل باشد و دوم در اسد پس آنچه درحمل است نظر او به پنجم است وآنچه در اسد است نظر او بنهم است زیراکه ازحمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه واگر بسوم ویازدهم نظر دارند چنانکه یکی درحمل باشد ودومی در جوزا دلیل نیم دوستی است واینرا تسدیس خوانند واگر به اول وهفتم نظر دارد دشمنی تمام آرد و این را مقابله گویند واگر دوستاره دریك برج باشند آنرا قران نامند تربیعات جمع ونیز نقشی است که چهار درچهار کشند و آن بنهایت نحس است .

تراجع (ع) بفتح وضم جیم باهم بازگشتن .

تنازع (ع) بفتح وضم ز دشمنی کردن .

تقریع (ع) بفتح ملامت سخت کردن در کوفتن .

تقطیع (ع) پاره پاره کردن و بریدن جامه و جامه را نیز گویند بطریق مصدر اراده مفعول که مقطع است یعنی جامه تقطیع کرده شده

تصدیع (ع) جدا جدا کردن و دردسر دادن .

فصل غ

تبلیغ (ع) بفتح رسانیدن و فروگذاشتن عنان اسب تا خوشتر برود

تلداغ (ع) گزیدن مار وغیره .

فصل ف

تصرف (ع) از باب تفعل شروع در کاری و بخود واکشیدن و حیله نمودن .

تصاریف (ع) جمع تصریف است که ازباب تفعیل بمعنی گردانیدن آمده

تعفف (ع) پرهیزکاری کردن و آشامیدن عفافه یعنی بقیه شیر که دربستان باشد وسخت گردانیدن وخمر صرف خوردن .

تخلف (ع) از باب تفعل سپس ماندن از کسی و واپس ایستادن و خلاف ورزیدن .

تخویف (ع) بفتح ترسانیدن .

تزئیف (ع) بفتح زبون و ناچیز کردن و بی‌بهره گفتن سیم و زر یعنی قلب و معیوب گفتن مشتق است از زیف وخرامیدن .

تعرف (ع) از باب تفعل بعرف کاری کردن وشناساندن وپرستیدن ونیز نام کتابی است درعلم سلوك .

تصحیف (ع) خطا درنوشتن ونقطه بدل دادن .

تشریف (ع) بزرگوار گردانیدن .

تکلیف (ع) رنج چیزی کشیدن و ازکسی درخواستن چیزی را . که اورا ازآن رنج رسد .

تکیف (ع) بفتحتین چگونگی دانستن .

تکلف (ع) از خویشتن چیزی نمودن که آن درو نباشد .

تلف (ع) بفتحتین هلاك شدن وتباه گشتن .

فصل ق

تصدق (ع) بفتح باور داشتن و راستگو دانستن وصدقه دادن .

تتق (ع) بضمتین پرده وآنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد.

تریاق (ع) بمعنی تریاك آمده که پازهر نیزگویند و پازهر در اصل پاوزهر بوده یعنی پاك کننده وشوینده زهرچه پاو بمعنی پاك کردن و شستن آمده وبمرور ایام وتغییرالسنه واو را حذف نموده پازهر خوانده‌اند و معرب آن فازهر است .

تفریق (ع) بفتح جدا کردن وپراکنده کردن تفاریق جمع است.

توافق (ع) بفتح بایکدیگر موافقت کردن .

تملق (ع) ازباب تفعل چاپلوسی کردن و دوستی ولطف نمودن و بسیار تواضع کردن .

تعویق (ع) ازکار واداشتن و گران کردن .

تفتیق (ع) گشادن وشکافتن .

توفیق (ع) موافقت دادن وموافق گردانیدن اسباب موافق مطلوب وساز وار گردانیدن .

تقتق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان ازغایت سرما ودرفرهنگی بمعنی آواز کافتن دیوار مرقوم ساخته و بهر دو طای مهمله نیز بنظر درآمده .

تخریق (ع) نیك دریدن وبسیار دروغ گفتن .

تحقیق (ع) بفتح حقیقت کردن وحقیقت دانستن و استوار گردانیدن. سخن و استوار بافتن جامه .

تعمق (ع) از باب تفعل ژرف‌ودر رفتن در چیزی .

تایق (ع) بکسر همزه آرزومند مشتق از توقان که آرزو خواستن. است ازباب نصر ینصر وقیل تایق از تیق است وتیق بدخو وخشمگین شدن و تایق سخت بدخو شدن وسخت خشمگین شدن است .

تلاق (ع) بفتح ملاقات نمودن .

تعوق (ع) از باب تفعل باز ایستادن ازکاری وسستی کردن درکاری.

تعلیق (ع) از باب تفعیل درآویختن وعاشق گردانیدن .

تلفیق (ع) ترتیب دادن ودو سخن را بهم درآوردن .

تشوق (ع) نزاع‌النفس وحرکة الهوی(قاموس).

فصل ك

تاجیك (ف) عربزاده که درعجم کلان شود ونام ولایتی و طایفه. وآنکه غیر عربی باشد .

تدارك (ع) ازباب تفاعل دریافتن و بایکدیگر رسیدن وبدست آوردن.

تنگ (ف) با اول مفتوح ده معنی دارد اول معروفست دوم یك لنگ بار باشد سوم صفحه یا تختهٔ راگویند که نقاشان و مصوران اظهار صنعت خودرابرآن کنندعموماً ونگارخانه مانی‌را خوانند خصوصاً وآنرا ارتنگ و ارژنگ نیزنامند چهارم نواریك درالی بود که زین بر پشت اسبان وباربرپشت باربران بدان محکم ومضبوط سازندپنجم دره کوه رانامند ششم بمعنی قریب ونزدیك است هفتم نایاب وعدیم‌المثال باشد هشتم بمعنی ستوده بود نهم نام ولایتی است ازملك بدخشان قریب بدره که آنهم ولایتی است ازآن ملك ومردم تنگ ودره بخوش صورتی اشتهار تمام دارند دهم تیر عصاری بود و با اول مضموم کوزه باشد سرتنگ کوتاه کردن و با اول مکسور منقارمرغانرا گویند.

تشکك (ع) ازباب تفعل بگمان افتادن .

تمسك (ع) ازباب تفعل چنگ درزدن .

تارك (عف) که سر باشد و به وای مکسور درعربی بمعنی ترك کننده آمده .

تنسك (ع) از باب تفعل عبادت کردن خدایرا .

تبوك (ع) اسم موضعی است که حضرت رسالت پناه صلی‌الله علیه واله وسلم آنجا غزا کرد وجعفر برادر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در آن غزوه بشهادت رسید و آنرا غزوهٔ جیش العزیز گویند وبتوك درباب با درفصل کاف نیز بهمین معنی نوشته شده اما بصحت نرسیده.

تك (ف) با اول مفتوح بثانی زده پنج معنی دارد اول بمعنی بن وپائین آمده چون تك حوض وتك دوخت دوم بمعنی دو باشد که مشتق است از دویدن چنانچه گویند تك و دو سوم بوم و زمین‌را گویند چهارم فریاد بلندکردن باشد پنجم خرما بود واینمعنی از کتاب اخیر ژند نوشته شده ونیز گروهی اند در هند راه زن .

تبوراك (ف) بفتح هفت معنی دارد اول طبلکی باشد که مزارعان دارند بجهت رمانیدن جانوران از کشت زارها در مثنوی است :

آمدن ازتکلف ورنج چیزی کشیدن .
تبسم (ع) آهسته خندیدن ودندان برهنه کردن بخنده .
تفخیم (ع) بزرگ گردانیدن و اماله کردن حرف را .
تنجیم (ع) بفتح جزو جزو کردن چیزیرا و برنجوم حکم کردن وپاره پاره گذاردن دام را .
تلویم (ع) بفتح سخت ملامت کردن .
تفهیم (ع) بفتح فهمانیدن .
تحشم (ع) بتشدید شین شرمگین شدن و منقبض شدن و حشمت و حرمت داشتن ورنج چیزی کشیدن .
تسنیم (ع) بهترین شربت اهل بهشت وآن رودخانه ایست در بهشت .
تفحیم (ع) سیاه گردانیدن و درتاریکی شب سیر کردن

فصل ن

ترجمان (ع) بضم اول و ثالث وفتح اول و ضم ثالث شخصی را گویند که لغتی را بزبان دیگر تقریر کند .
تافتن (ف) بفتح گردانیدن و تاب دادن رشته وپیچیدن وجزآن.
تازیان (ف) قصد کنان و شتابان وعربان و اسبان تازی موافق اول و دوم سعدی فرماید : هنوز از پیش تازیان میدوید — که جو خورده بود ازکفش یا خوید .
توسن (ف) بفتح اول وسوم اسب سرکش راگویند .
تن‌زدن (ف) یعنی خاموش بودن و برجا ماندن آمده تن زن امر است ازو .
تلقین (ع) بفتح یکم وکسر سوم فهمانیدن وسخن فرازبان کسی دادن
تون (عف) نام محلی است از خراسان و قرارگاه نطفه در رحم که زهدانش نیزگویند و رودهٔ گوسپند که در او سرگین باشد و بعضی گویند محل سرگین وخاکستر انداختن است چنانکه گویند تون حمام وتونیان کناسان باشند .
تولیدن (ف) رمیدن وآنرا توریدن و فاتولیدن نیزگویند ودر مثنوی است : سخت می تولی زتربیعات او — وز دلال وکینه وآفات او و درفرهنگی بمعنی فریاد کرن وغریدن و بانگ کردن شیر از وحشت وغضب مرقوم ساخته .
تلوین (ع) بفتح رنگ کردن ورنگ آوردن میوه وگوناگون کردن
تلوّن (ع) رنگ گرفتن .
تمکین (ع) بفتح پا برجا کردن وجای داشتن و دست دادن در کاری وگویند مرتبه و فرمانبرداری کردن
تازان (ف) دوان و تاخت کنان .
تکوین (ع) بفتح در وجود آوردن و پیدا کردن .
ترنجیدن (ف) کشیدن و درشت شدن .
تخمین (ع) بفتح گمان وبگمان سخن گفتن و اندازه کردن .
تاوان (ف) بفتح غرامت یعنی بدل چیزی که تلف کرده باشد .
ترکان (ف) بفتح لقب زنان است از عالم بی‌بی وبیگه وبیجه .
تهاون (ع) بفتح خوار داشتن وسستی کردن .
تنین (عف) بکسر و نون مشدّده مکسور اژدها وستاره زهره و جوزا و راس وذنب .
توختن وتوزیدن (ف) بضم اول این لغت از اضداد است وچهارمعنی دارد اول بمعنی خواستن اسدی گوید به تیغ وسنان هرکجا کینه توخت — گهی دل درید وگهی سینه دوخت — دوم بمعنی گذاردن رضی الدین نیشابوری راست — : ایا ستوده بزرگی که وام شکر ترا — زبان بنده تو توختن نمیداند — سوم بمعنی فروکردن سنائی فرماید — : خاق اگر درتو توخت ناگه خار — تو گل خویش ازو دریغ مدار — چهارم بمعنی کشیدن بود .
تراویدن (ف) بمعنی چکیدن بود .
تبیان (ع) هویدا شدن .
تین (ع) بکسر انجیر .
تگین (ف) بکسر نام پادشاه وپهلوان وآتش وبفتح حوض خرد.

فصل و

تو (ف) بضم بمعنی عدد فرد است .

تسو (ف) مقدارچهار جو .
تفو (ف) بضمتین آب دهن انداختن بسوی کسی باستخفاف و لعنت و شکایت .
توبرتووتوبتو (ف) یعنی ته بته یا درجه درجه ودفعه دفعه بر یکدیگر نهاده بزیادت یا نیز بهمین معنی آمده .

فصل ه

تاسه (ف) اضطراب و بیقراری بود ونیز درفرهنگی بمعنی سیاه روئی وعلت تنگ نفسی و آوازی که از مردم فربه برآید وقت دم زدن وپیاپی آمدن دم از مردم و اسب .
تجزیه (ع) پاره پاره کردن .
تعبیه (ع) آراستن لشکر بترتیب برای جنگ و بوی خوش انگیختن و ساختن .
تابه (ف) آنچه برآن نان پزند و تاوه نیز گویندش ونیز بمعنی بر ضدبحر در فرهنگی بنظر درآمده .
تره (ف) بفتح و رای مشدده رستنی که سرش توان خورد و و آنرا تره‌تیزک نیز خوانند .
تیرماه (ف) ماه چهارم بود از سال‌شمسی یعنی سرطان وخریف را نیز تیرماه خوانند .
تبه (ف) باطل و کار تا آمده و آنرا تباه و تبوه نیز گویند .
تیره (ف) بفتح بمعنی تاریک آمده وآنرا تار وتاره نیزخوانند .
تنزیه (ع) از باب تفعیل دور کردن صفات زشت وکسی را بدور بودن‌فرمودن و نیز در اصطلاح‌صوفیه تقدیس ذات حق‌است ازصفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقاً .
توجیه (ع) از باب تفعیل بیان کردن ورو بسوی چیزی کردن و کسی را نزدیک کسی ویا برکاری فرستادن .
تخمه (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول اصل ونژاد دوم نوعی از بیماری‌باشد که انواع مرغان را بهم رسد خصوصاً کبوتررا وبتازی نا گواریدن طعام باشد و آنرا هیضه نیز خوانند جمع تخمات .
تهلکه (ع) بفتح هلاک شدن و این از مصادر شاذ است و جای هلاک شدن .
ترنجیده (ف) بضمتین دومعنی دارد اول چین وآژنگ (ارژنگ) و آنجوخ گرفته‌را گویند مولوی فرماید(بیت): سیب‌بگفت‌ای‌ترنج ازچه ترنجیده‌ای ـ گفت‌من از چشم بد می‌نشوم خود جدا ـ دوم‌بمعنی کشیدن آمده عنصری‌فرماید (بیت): بیا راست خود را چومردان‌جنگ ـ ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ و ترنجیدن مصدر آنست .
تنقیه (ع) از باب تفعیل پاک کردن .
تمویه (ع) پاک کردن و آب دادن شمشیر وکارد را زراندودن ودروغ بربافتن .
تزکیه (ع) بپاکی یاد کردن و پاک گردانیدن و ستودن وزکوة دادن و زکوة ستاندن .
تیه (ع) بکسر بیابان که رونده در آن هلاک شود و اتیاه جمع و مصدر از باب ضرب یعنی گیر کردن و حیران شدن .
توبه (ع) باز ایستادن ازگناه التوب والتوبة والمتاب توبه کردن از باب نصر .
تره (ف) بفتح اول وکسر را باطل وکنیت ابوجهل است .
تالوسه (ف) بمعنی تاسه باشد .
تپیاره (ف) بفتح تب و لرزه باشد .
ترتازه (ف) نان با نان خورش و چرب .
توخته (ف) اداکرده و واگذارده .

فصل ی

تی‌تی (ف) بکسر هردو تای‌طلب کردن‌مرغ بچگان را برای دانه .
تونی (ف)کناس و میر عضدالدوله در فرهنگ خود بضم اول بمعنی دزد و عیار نوشته .
تاری (ف) تیره و تاریک .
تفانی (ع) بفتح باهم نیست شدن .
تلاقی (ع) بفتح بهم رسیدن وهمدیگر را دیدن .
تحرّی (ع) صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن وطلب سزاوار ترین و بهترین کردن ازکارهای عقلی ونقلی .
تجافی (ع) یکسو شدن و جدا شدن از چیزی .
تعالی (ع) بلند شدن .
تولی (ع) دوست داشتن‌و برگشتن‌و ولایت راندن برکسی وبکار کسی قیام نمودن .
تجلی (ع) روشن شدن حقیقت کار و هویدا شدن و عبارت است ازآنچه ظاهر شود بر قلب از انوار غیوب .
تعدی (ع) از حدگذشتن در کاری .
تانی (ع) آهستگی درکاری کردن .
تریاق لانی و تریاک لانی (ف) پازهریکه منسوب باشد بلان (لان وشبانکاره دو کوه‌اند ازمضافات آذربایجان وپازهر آنجا بهتر و اعلی میباشد) .
تازی (ف) عربی .
تی (ف) بکسر مختصر تهی است .
تالی (ع) در برابر مقدم است که دوجزء قضیه شرطیه اند ودر اصطلاح اهل منطق چنانچه در حملیه موضوع ومحمول میگویند در شرطیه مقدم و تالی میخوانند .

باب ث

فصل الف

ثریا (ع) پروین و آن شش ستاره است .
ثنا (ع) صفت کردن وستایش .

فصل ب

ثیاب (ع) بکسر جمع ثوب وباز آمدن آب وجمع شدن آدمیان و پرشدن حوض وچاه وجامه ومثل آن .
ثواب (ع) پاداش وجزای عمل نیک .
ثرب (ع) پیه تنک بر روده ومعده از بیرون پیچیده .
ثاقب (ع) درخشنده وشتر ماده پرشیر وستاره روشن و نام علتی است که در اندام سوراخها کند .

فصل ت

ثبات (ع) بفتح ایستادن و بر جای بودن و مرد ثابت عقل و قرار و استوار .
ثبوت (ع) بضمتین ایستادن و برجای بودن .
ثبت (ع) بفتح مرد ثابت دل وثابت زبان وبفتحتین حجت .
ثروت (ع) بفتح بمعنی مهتریست امامحقق ومعروف بمعنی توانگری ونعمت است
ثقات (ع) بکسر جمع ثقه استواری واستوار .

فصل ج

ثج (ع) ریختن و رفتن عرق از چارپا وخوی از اسب ازباب‌نصر
ثجاج (ع) ریزنده .

فصل د

ثرید (ع) ریزه‌کردن نان باشد درمیان شیره وشربت وآش و آب گوشت وامثال آن وآنرا اشکنه نیزگویند و بفارسی تریت وترید با اول مضموم و ثانی مکسور خوانند .
ثمود (ع) نام قبیله‌ایست ازعرب وایشان قوم صالح علیه‌السلام‌اند که ناقه را پی کردند وبشومی آن بی‌ادبی همه سوختند .

فصل ر

ثمر (ع) میوه وفایده ثمار وثمره واثمارجمع وثمر بکسرتازیانه را نیز خوانند والثمر ایضاً المال‌الذی ینفع صاحبه .
ثبور (ع) بضم زبان کشیدن و واهلاکاه گفتن اینمعنی از تفسیر منقول است وهلاک شدن وهلاکی .
ثور (ع) بفتح گاونر ونام برجی است از بروج آسمان که‌آنرا گاوگردون گویند و پاره کوشك و سرخی شفق ونام غاریست که

جابلقا وجابلسا (عف) دو شهر عظیم‌اند بسرحد مشرق و ازآنطرف آنشهر ها آبادانی نیست کذا فی عجائب البلدان سلمان ساوجی گفته بیت: -بهرجائیکه خواهی رفت خواهی‌خورد رزق‌خود ـ نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا -- وجابرصا وجابرقا نیز بنظر در آمده وگفته اند بمعنی مشرق و مغرب است واز حدیث معلوم شده که نام‌دو شهر است یکی در مشرق ویکی‌در مغرب واین مجازی‌است‌از بُعد .

فصل ب

جناب (ع) بفتح آستان وگرداگرد سرا .
جیب (ع) گریبان پیراهن .
جذب (ع) بفتح کشیدن و ربودن وکم‌شیر شدن وجدا کردن‌بچه از مادر وخشك شدن آب دهن جذوب کشنده .
جواب (ع) پاسخ دادن مشهور است وجفان کالجواب که در کلام مجید واقع شده دراصل جوابی بوده است یعنی حوضهای بزرگ و اوجمع جابیه است یا از او حذف کرده شده برای خفت .
جنوب (ع) بفتح جیم و ضم‌نون باد دست چپ وگفته اند بادی که از طرف دست راست آید چون روی بقبله آری و نیز طرف دست راست راگویند واین قاعده در ولایت عرب است و درهند برعکس‌دانند و در کنزاللغات صریح آورده است که‌جنوب بفتح‌بطرف دست‌راست کسیکه روی بمشرق‌دارد وبادی که ازین طرف آید .
جلب (ع) بفتح کشیدن وبرانگیختن وبفتحتین زن فاحشه که اورا پارسیان روسبی گویند ونیز بمعنی بانگ زدن اسب راوقت‌دوانیدن وبمعنی سود نیز بنظر درآمده وبسکون لام بمعنی کشیدن وربودن وبره گوسپند وبرانگیختن آمده .
جلاب (ع) بضم وتشدید معروف وبسیار کشنده وآنکه قماش و جزآن از شهری بشهری کشد .
جذاب (ع) بکسر باهمدیگر کشیدن‌چیزیرا ونزاع کردن‌در کشیدن چیزی وبفتح اول و ذال مشدده بمعنی بسیار کشنده .
جوع‌الکلب (ع) علتی‌است که هرچند خورد سیر نشود .
جاذب (ع) رباینده وکشنده وشترماده کم‌شیر .
جدب (ع) بفتح تنگ سال وقحط .
جنب (ع) بفتح پهلو وبضمتین دور وجنابت رسیده مشتق است‌از جنوب که دور کردن است .

فصل ت

جمعیت (ع) اجتماع تمام همت اواست- درتوجه‌بسوی حضرت‌دوست
جرأت (ع) دلیری نمودن .
جبروت (ع) بفتحتین بزرگی وعظمت وتکبر کردن و دراصطلاح سالکان جبروت مرتبه واحدیت راگویند که بقول بعضی حقیقت‌محمدی صلی‌الله علیه وآله است وتعلق بمرتبهٔ صفات‌دارد .
جنات (ع) بضم جمع جانی یعنی گناهکاران که لایق قصاص باشند
جفات (ع) بضم جمع جافی است .
جنایت (ع) بکسر گناه کردن
جنت (ع) بفتح وتشدید نون بهشت وبضم اول سپر و بفتحتین مخفف یعنی گناه کردن .
جاهلیت (ع) پیش‌از زمان پیغمبر را گویند .
جفت (ف) با اول مفتوح تالار باشد وآن عمارتی است که چهار ستون بر چهار طرف صفه برزمین فرو برند وبالای آنرا بچوب و تخته بپوشند و بمعنی پروستیر نیز آمده و با اول‌مضموم دو معنی دارد اول تنگ و چسپانرا گویند و آنرا جست نیز خوانند دوم چوبی باشد که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و نیز چوبی که بآن‌از جغرات مسکه کشند .
جهت (ف) بکسر اول وفتح ثانی جانب .
جالوت (ع) نام ملکی کافر است که در زمان شموئیل علیه‌السلام با طالوت جنگ کرد وچون داود علیه‌السلام همراه طالوت بود

درآن جنگ جالوت را بسنگ فلاخن بکشت .

جبال راسیات (ع) کوههای سربلند و برجای ایستاده واستوارشده

فصل ح

جرح (ع) بفتحتین زخم و ریش کردن وخسته کردن وگویند بفتح اول وسکون دوم خسته کردن وعیب وگواهان آشکارا و بضم وسکون ریش یعنی جراحت و بضمتین جمع ومصدر از باب فتح .

جناح (ع) بضم گناه و بزه و بفتح و گویند بکسر بال مرغ و دست آدمی .

فصل خ

چرخ (ف) هفت معنی دارد اول فلك دوم گریبان سوم کمان این سه معنی را در این دو بیت امیر خسرو نظم نموده : — کسی کش چشم زخم از چرخ روزیست — رسد گر چش جهان درچرخ دوزیست چو زخم از تیر بی تدبیر چرخست — نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است چهارم پیراهن وآنرا گریبانی وکرته نیز خوانند پنجم نام دیهیست ازمضافات غزنین ششم طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آنرا گویند هفتم حرکت دوری را نامند مانند چرخ زدن درویشان هنگام سماع وگشتن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند وامثال آن و این چیز ها که مرقوم گشت همانا بمناسبت دوران بچرخ فلکرا باین نام خوانند .

چارمیخ (ف) عناصر اربعه وبمعنی نگون وآنکه بردست و پایش میخ زده باشند .

چارشاخ (ف) نوعی از بند وغل است که درگردن بندیان کنند جهت تعذیب و آن دو شاخ نیز میباشد .

فصل د

جرید (ع) گروهی جداکرده ومهمی نامزدکرده وبمعنی قاصد وجاسوس نیز آمده .

جهود (ع) کافرراگویند و نام درختی بلندبالا که چون میوه آویخته گردد ازمیان بترکد چنانکه هسته او بغایت متفرق شود .

جود (ع) بضم بخشش و جوانمردی از باب نصر یعنی سخاوت کردن وگرسنه شدن وبفتح باران نیك اجواد جمع او است و مصدر از باب نصر یعنی نیك باریدن باران .

جواد (ع) بفتح بخشنده ونام حضرت عزت جل شانه واسب نیك رفتار ونیکدو وبضم تشنگی وتشنه شدن و فرق میان سخی وجواد آنست که سخی هرچه در دست داردمیدهد وجواد اگرچیزی دردست ندارد قرض میکند و میدهد .

جماد (ع) بفتح زمینی که باران بوی نرسیده باشد و چیزی که آنرا نشو ونما نباشد ونیز هرچه جان ندارد .

جامد (ع) فسرده یعنی بسته ومنجمد شده .

جحود (ع) بضمتین وجحد بفتح یا بضم انکارکردن وکم خیرشدن و درویش و محتاج وبفتحتین اندك نعمت شدن و اندك خیر شدن جاحد انکار کننده .

جهد (ع) بفتح کوشش وسختی وبسیار خوردن و آرزوی طعام کردن وبضم طاقت .

جهاد (ع) بکسر کارزارکردن وبفتح زمین سخت .

جد (ع) بکسر کوشش کردن وسخن حقیقت گفتن وبفتح وتشدید پدر پدر و پدر مادر و بزرگی و توانگری وبخت و بضم جامه کهنه وگویند بفتح بریدن وخداوند نعمت شدن وبزرگ شدن و توانگر گشتن .

جزرومد (ع) زیر وبالاکشیدن وبیشی وکمی در آب دریا .

چغد (ف) بضم دومعنی دارد اول جانور معروف که بتازی بوم نامند و بنحوست اشتهار دارد وآنراکنگر نیزنامند دوم کنگره حصار باشد و دربعضی فرهنگها بمعنی موی سر بودکه برقفاگره کرده فروگذارند وآنچه باز را برونشانند درگریز خانه وچند نیز خوانده اند .

چرید (ف) یعنی غالب آمد وفرو برد .

جلود (ع) جمع جلد یعنی پوست .

جند (ع) بضم لشکر وشهر شام وباران وجنود واجناد جمع آن و بفتح وگویندبتحریك زمین درشت سنگستان که درآن سنگهای سپیدباشد ونام شهریست در یمن .

جاد (ع) صیغه ماضی است از جود یعنی بخشش کرد .

جید (ع) بکسر گردن اجیاد جمع وبالتحریك درازی ونیکوئی کردن

جمود (ع) بضمتین فشردن وایستادن وبفتح اول وضم دوم آسمان بی ابر وچشم بی گریه .

جسد (ع) بفتحتین وسین مهمله مشهور .

چخید (ف) یعنی خودرا بهم کشید چه چخیدن خودرا بهم کشیدن بود بوقت جماع از خوشی .

جگربند (ف) دل وجگر وشش و دل بند نیز بهمین معنی است و بمعنی مال وفرزند و زر وفرزند نیز بنظر درآمده .

جلاد (ع) بفتح و تشدید لام تازیانه زننده بر پوست وپوست کشنده .

فصل ر

جبر (ع) شکسته را وا بستن و نیکوکردن حال کسی و توانگر گردانیدن وبرویانیدن ومرمت خاطر کسی کردن .

جبار (ع) بفتح وتشدید با بزرگ وتکبرکننده وغضب کننده و مرد شکننده — و درخت خرمای دراز و اسب بلند و نام خداوند تعالی یعنی شکننده کامها .

جگر (ف) بکسر معروف ومشقت ورنج و میانه هرچیزی و بمعنی شفقت نیز بنظر درآمده .

جهاد اکبر (ع) یعنی مجاهده کردن با نفس اماره .

جهاد اصغر (ع) یعنی کارزارکردن باکفار برای خدا .

جوهر (ع) بفتح گوهر واصل و دانه قیمتی و نیز آنچه عرض بدو قایم بود .

جار (ع) همسایه و شریك ونگهبان و زنهار داده شده کذا فی کنز اللغه .

جهر (ع) بفتح آشکاراکردن وآواز بلندکردن .

جر (ع) بالفتح مع التشدید کشیدن و جنایت کردن و مخفف بمعنی سبو .

جوع البقر (ع) یعنی اشتهای گاوکه ازخوردن فرو نماند وروز بروز فربه تر شود و آن زحمتی است مشهور ومعروف .

جرار (ع) بالفتح مع التشدید بسوی خودکشنده ولشکر بسیار و بکسر با دوم مخفف خرمهره ها وچیز های سفالین ونیز سبوها و بمعنی کژدم نیز آمده .

جسر (ع) بکسر اول وسکون سین مهمله پل مطلق ونیز پل چوبین وبفتح جیم مردم تناور واستر بزرگ جسور جمع آن .

جعفر طیار (ع) برادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام است واو را طیار از آن گویند که چون شهید شد وهر دو بازوی وی رفت بجای آن حق سبحانه وتعالی پرها دادکه در بهشت می پرد وگویند درحربی بعد از جنگ بسیار بشهادت رسید کافران خواستند که بتن مبارك او نوعی اهانت کنند از این حال پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را اطلاع دادند پیغمبرعلیه السلام دعا کرد که خداوندانمیخواهم که پسر عم مرا چنین اهانت رسدحق سبحانه وتعالی اجابت کرد دوبال چنانکه دوبازو بربدن اوظاهر شد فی الحال ازآنجا پرید وبجانب آسمان طیران نمود از آنجهت اورا جعفر طیارگویند .

جعفر طرّار (ع) بدبختی بودکه پرهای عملی ساخته بود و بدان می پرید .

جابر (ع) بکسر با بازبندنده و نام یکی از اصحاب بوده رضی الله عنه

جوار (ع) بکسر وبضم همسایگی کردن وهمسایه شدن وهمسایگی در زینهارکسی وبکسر افصح .

جدار (ع) بکسر دیوار .

جهار (ع) بکسر آشکارا .

فصل ع

جمع (ع) بفتح همه وگروه مردم ونخل بسیار بار وفراهم آمدن و در اصطلاح متصوفه جمع شهود حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق از روی مشاهده کشفی نه عقلی .

جزع (ع) بفتحتین نا شکیبائی ضدصبر وبسکون ز قطع مسافت کردن وبریدن وادی ونیز مهره ایست که یمانی سیاه وسپید باشد منسوب بچشم شاهدان و بکسر جیم گردشگاه وگشت رود یعنی آنجا که رود بدو شاخ شود .

جامع (ع) فراهم آرنده وماده چیزیکه اول مرتبه آبستن شود .

جوع (ع) بضم گرسنگی ومصدر از باب نصر وجوعان نقل است مشتق از جوع وبفتح اول وسکون ثانی شخصی که گرسنه باشد و آنکه دربعضی شروح گفته اند که جوعان یافته نشده چیمانست غیر واقع است چه درمذهب یافته شد .

جذع (ع) بکسر وسکون تنه درخت ونیز خانه جذوع بضم جمع

فصل غ

چاه‌مغ (ف) بفتح میم چاه عمیق و دور آب وتاریك چه مغ بفتح بمعنی تاریك آمده که درمحل خود تشریح خواهد یافت .

جزوغ (ع) بفتح بی صبر .

فصل ف

جلف (ع) بفتح پوست کندن وگل به بیل فرا رفتن وبریدن واز بن برکشیدن و بکسر سخره و بی باك وکمینه وبی عقل و مرد جافی وخم تهی .

جوف (ع) بفتح میانه خالی وبمعنی اندرون .

جف (ع) بفتح و تشدید خشك وکاه خشك .

جیف (ع) بکسر مردار بوگرفته .

فصل ق

چارطاق (ف) نوعی از خیمهای مخصوص برای مطبخ ونیز خیمه چارتو و بطریق استعاره فلك را نیزگویند .

چارق (ف) بضم را یکنوع کفشی است که صحرائیان پوشند و بندی دارد که پایان شتالنگ آنرا می بندند .

جوق (ف) بفتح یعنی گروهی از سوار و پیاده که بتازی فوج خوانند وجوخ نیز آمده .

چاقاچاق (ف) آواز زخم تیر که پیاپی رسد وآواز هر چیز که ازگسیختن آید و آنرا چقاچق وچق چق نیز خوانند .

فصل ك

جسك (ف) بفتح رنج وبلا باشد سنائی فرماید : ازره مرگ و جسك ماده و نر — آرزومند مرگ یکدیگر .

چنگ (ف) بفتح شش معنی دارد اول خمیده و منحنی شده وآنرا چفته و چمچاخ وخفته نیز نامند دوم قلاب راگویند عموماً و قلابی که فیل را بدان نگاهدارند خصوصاً و آنرا چنگك هم خوانند سوم چنگال باشد چهارم سازیست مشهور این چهار معنی را سوزنی نظم نموده: *پیران چنگ پشت وجوانان چنگ زلف—در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ —وهمانا که قلاب وچنگال وساز مشهور رابواسطه خمیدگی چنگ گفته اند پنجم نام نگارنامه مانی است وآن کتابی بود

مشتمل برصنایع وبدایع وتصویر ونقاشی که مانی اختراع کرده و آنرا ارچنگ و ارتنگ و انکلیون نیز خوانندحکیم سنائی فرماید: بیت:—ای سنائی نشود کارتو امروزچوچنگ — تابخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ . ششم بمعنی شل آمده وآنکسی بود که دستش ازحرکت وکار باز مانده باشد و با اول مضموم دومعنی دارد اول سخن وگفتار بود دوم برچیدن مرغ باشد دانه رااززمین وبااول مکسور منقار جانوران ونوك سنان وپیکان وامثال آنرا گویند .

چیك چیك (ف) بکسر (هردو باهم ومفرد) بمعنی غیرفصیح وسخنی که فهمیده نشود وزبان مرغان .

چك چك (ف) بفتح سه معنی دارد اول آواز زدن شمشیر وگرز وچوب ومشت ومانند آن بوددوم صدای چکیدن آب باشد قطره قطره سوم صوت برهم زدن دندان باشد از سرمای سخت یا وقت طعام خوردن و بضم هردو چ سخنی راگویند که در افواه افتد وآنرا چکاچك نیز گویندوبکسر هردو چ آوازسوختن فتیله ترشده راخوانند

چاك (ف) پنج معنی دارد اول معروف است دوم قباله بود و آنرا چك هم گویند سوم سفیدهٔ صبح را خوانند چهارم صدای زدن شمشیر وخنجر و تبرزین ومانند آن بود پنجم دریچه باشد که در میان دروازه‌های کلان و درقلعه وسرا بسازند وگفته اند شکاف فوج و تدبیر .

جو سنگ (ف) بفتح چیزی بقدر جووزن یعنی مقدار جو وهم چند جو وهمچنین بمعنی پارسنگ ترازو آمده .

چربك (ف) بفتح سه معنی دارد اول چربه باشد وآنچنان بود که کاغذ حریری تنك را چرب کرده برصفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خطنهند وبقلم مو نقش آنرا بردارند دوم نان تنك راگویند که در روغن بریان کنند و باحلوا بخورند وبیشترآن باشدکه بروح اموات تصدق نمایند سوم سرشیر بود وآنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماغ وبهندی ملائی خوانند و با اول مضموم چهار معنی دارد اول گفتن دروغ راست مانند باشد درحق کسی ظاهر فاریابی گفته : بیت مرا بچربك صاحب غرض زبیخ مکن — که من بباغ فصاحت درخت باروروم . دوم بمعنی طنز وسخره آمده سوم خجلت وانفعال راگویند چهارم چیستان باشد وآنرا بتازی لغز خوانند .

چنگلوك (ف) بفتح آدمی وحیوانی راگویند که دست وپای اوکژ وناراست باشد و در وقت نشستن هردو دست بهردو زانو نهدعنصری راست :— بگردن بآب اندرون چنگلوك — بهاز رستگاری به نیروی غوك .

چهاردانگ (ف) باجیم پارسی چهار بخش چهار گوشه وچهار جانب چنانکه گویند که چهار دانگ هندوستان ودو دانگ خراسان و دانگ چهارم حصه از پول .

فصل ل

جهل (ع) دوقسم است بسیط ومرکب بسیط ضدعلم که نادانستن است ومرکب حکم است وبه ثبوت یکی از طرفین نوع یالاوقوعی که ازاین نشود بتشکیك مشکك وغیرمطابق واقع باشد .

جندل (ع) بفتح سنگ ونام مردی وچوب صندل ونام قبیله ایست اما بکسر دال سنگستان راگویند .

جبال (ع) جمع جبل یعنی کوه .

جلال (ع) بفتح بزرگ شدن و بزرگواری و بزرگ بدانکه صفات حقتعالی منحصر است درجمال وجلال وآنچه دراو لطف ورفق باشد آنرا جمال گویند وآنچه در او قهر وجبر باشد آنرا جلال خوانند ونیز جلال را صفات باطن نامند وصفات ظاهری را جمال ونیز مراد از جلال صفات قهاری وجباری است ودراصطلاح صوفیه احتجاب حق سبحانه وتعالی است ازممکنات معرفت خود ازاینکه بشناسیم ما اورا بکنه وحقیقت او وچنانچه میشناسد او سبحانه ذات خودرا وبضم اول بزرگ وبکسر جلهای چهارپایان .

جدل (ع) بفتحتین خصومت ودشمنی وبحث .

جهول (ع) بفتح سخت نادان .

جعل (ع) بضم اول و فتح ثانی سرگین غلطانك وآنرا جعدانك نیز گویند.

جلیل (ع) بفتح بزرگ و نام خدای تعالی .

جوال (ع) بضم معروف و نوعی ازپوشش درشت درویشانه .

جامغول (ف) حرامزاده راگویند وآنرا اوغول وختوك وسند نیز خوانند .

جمل (ع) بفتحتین شترنر اجمال وجمالات وجمال وجمائل جمعهای آنست وبفتح اول وسکون دوم پیه وچربش گداخته وبضم یکم وفتح دوم مشدده ریسمان و بتخفیف جلها وبسکون میم نام زنی .

چگل (ف) بکسر نام شهریست ازترکستان که مردم آنجابنهایت صاحب جمال باشند و در تیراندازی بیمثل وعدیلند .

چنگال (ف) بفتح دومعنی دارد اول پنجه مردم وجانوران باشد دوم آنست که نانرا ریزه کنند و باروغن وشیرینی نیك بمالند و آنرا مالیده نیز نامند .

جهدالمقل (ع) کوشش درویش وسعی اندك .

جدول (ع) بمعنی معروف وجوی خرد وکاریز جداول جمع آن.

جمال (ع) نیکوئی ومصدر از باب کرم یعنی نیکوئی کردن و زیب و دراصطلاح صوفیه تجلی حق سبحانه وتعالی است ذات خودرا بذات خود .

فصل م

جرم (ع) گناه جرائم جمع آن .

جام (ف) چهار معنی دارد اول پیاله دوم آبگینه بود که در تابدان خانه بکاربرند سوم نام ولایتی است ازخراسان چهارم نام حاکم بعضی ازمضافات ملك ته وسند باشد .

جحیم (ع) بفتح اول وکسر ثانی یکی از نامهای دوزخست و آن پنجم دوزخ است وآتش بزرگ که درمغاکی افروخته باشد .

جسم (ع) تن چیزی، جسوم و اجسام جمع .

جذام (ع) بضم علتی است که ازانتشار سودا دربدن بهم میرسد ومزاج اعضا را فاسد میکند وبسیار است که بسقوط اعضامیرسد.

جرم (ع) بکسر وسکون تن وگونه وجسم بیجان اجرام جمع .

فصل ن

چمین (ف) بفتح اول وکسر ثانی بمعنی بول وغایط هردو آمده وآنرا چامین نیز گویند درمثنوی درین بیت بمعنی بول آمده: چاره نبود این جهان را از چمین — لیک نبود این چمین ماء معین ودراین بیت بمعنی غایط بسته — بلبلان را جای میزیبد چمن — مرجعل را در چمین خوشتر وطن .

چرخ زدن (ف) بمعنی رقص کردن وگردیدن باشد .

جن (ع) بکسر پری وبضم سپر .

جاثمین (ع) برسینه خفتگان وهلاك شدگان وبیحس وحرکت شدگان

جیحون (ع) بفتح نام رودی است در بلخ و درحدیث آمده که چهار جوی ازبهشت فرود آمده جیحون وسیحون و سند وفرات که درکوفه است [کشف اللغات] .

جامه کن (ف) خانه باشد بیرون حمام که رخوت پوشیدنی آنجا فرود آورده بحمام درآیند .

جنان (ع) بفتح اول دل و بزرگتر قوم وجامه که بپوشند کسی را و درآمدن شب وجماعت مردم و بکسر بهشتها وبوستان و او جمع جنت است .

جنون (ع) دیوانه شدن ودیوانگی وتاریك شدن شب و نشاط کردن مگسان بآواز بلند .

جنین (ع) بفتح بچه که در شکم مادر باشد و مردهٔ که در گور باشد .

چاك ران (ف) کنایت از دبر است وفرج یعنی سوراخ زیرین .

چربیدن (ف) بفتح فزون آمدن وفره بردن یعنی غالب آمدن .

جفان (ع) بکسر کاسه های بزرگ وشاخهای رز .

جان (ع) بتشدید نون پدر پریان همچنان که آدم پدر انسان است .

جذبه (ع) عبارت از تقرب بحق است باقتضای عنایت حق .
چرخه (ف) بفتح بمعنی چرخ است که مرقوم شد .
جلوه (ع) بکسر تجلیات حسن و خوب نمودن بفتح نیز خوانند.
چیره (ف) بکسر شجاع ودلیر راگویند وآنرا چیر نیز خوانند .
جاده (ع) راه فراخ وروشن وراه راست .
جاریه (ع) کشتی و آفتاب و کنیزك وآب روان– جاریات و جواری جمع کذا فی التحفة الحل .
جائزه (ع) عطا و پل کوچك و نیز آنچه شاعر را صله دهند و باصطلاح اهل حساب خطی که بجهت تصحیح وتجویز کشند .
جارحه (ع) جراحت کننده و دست و اندام مردم ومرغ شکاری و لیکن ید را درخداوندان عقل وجارحه را در غیراو استعمال کنند جوارح جمع آن .
جیفه (ع) بهمان معنی مردار که درتحت جیف مرقوم شد .
جزیه (ع) گزیه (ف) باشد وبمعنی خراج نیز آمده .
چگره (ف) بفتح قطره ریزه راگویند که بریختن آب بجهد و آنرا بتازی رشحه گویند مولانا فرماید : پای آهسته نه که تابجهد چگره خون دل بهر دیوار .
جمره (عف) دم ستدن زمین ودر تمام سال سه جمره میشود وآغاز آن بهار است ونیز انگشت [زغال] افروخته وسنگیکه درمناسك حج اندازندو سپاه مقدار هزار مرد وگویند چون در قبیله سیصدسوار جمع شوند ونیز مستعمل است دربوستدن ازعود سوخته و مجمر از آن مأخوذ است وبمعنی عندلیب نیز بنظر درآمده .
جرّه (ع) بفتح و تشدید خر مهره و سبو وبضم وتشدید همتای باز که اورا جره باز گویند و نیزبمعنی دامآهوآمده‌است ودر کنزاللغه میآرد که جره‌چوبیست که‌بر سراو دام‌نهند و درمیان اوریسمان کنندو بآن‌صیدآهو کنند وبکسرجیم آنچه‌شتر ازحلق بیرون‌آرد تانشخوار کند
جهودانه (ف) بضم اول پارچه زردی که جهودان در روز یکشنبه قطعه قطعه بردوش‌خود دوزند و آنرا ازجمله عبادات‌دانند و نیزنام درختی است که کلك بکسر اول صمغ اوست درغایت تلخی‌چنانچه سوزنی میگوید بیت : حاسدان تو کلك و تورطبی — ازقیاس رطب نباشد کلك .
چرب روده وچرب رود (ف) روده بریان .
چانه (ف) گرداگرد دهان .
جفته (ف) بضم چاه وگود سوراخ .
چینه (ف) بکسر غله‌ایست که آنرا ارزن گویند.
چنبره (ف) همان چنبر که درفصل ر گذشت .
جزیره (ع) بلندی وخشکی که درمیان آب باشد جزایر جمع .
جنه (ع) بضم وتشدید سپر فراخ وپوشش و دیوانگی .
جفته (ف) لگد زدن ومیان پستی انداختن اسب و خر وجزآن .
چفته (ف) بفتح خمیده وسرگوسپند وتهمت وبرابر وچفت انگور .

فصل ی

جافی (ع) جفا کننده .
جولقی (ف) ژنده پوش را گویند .
جری (ع) بکسر وظیفه روان وبفتح یکم وکسردوم وبتشدیدسوم وکیل و رسول وبهمزه بمعنی دلیر بوزن فعیل از جرأت از باب ضرب یعنی دلیرشدن جاری فاعل از جری از باب ضرب یعنی رفتن
چرخ دولابی (ف) کنایت از آسمان است .
جامکی (ف) دومعنی دارد اول وظیفه وراتبه باشدکه آنرابتازی رزق خوانند : بتان جامکی خوار خیل تواند— که درکشورحسن سلطان تونی . دوم رشتهٔ چند باشدکه باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تا بندوق را بآن درگیرانند .
جوجی (ف) نام مسخرهٔ مشهور .
جلی (ع) بفتح پدید وآشکارا وروشن‌فعیل بمعنی فاعل ازجلابکسر

وآن ناقص واویست از باب نصر یعنی ظاهرشدن واز خان و مان بدر شدن و اندوه بازبردن .

جواری (ع) بکسر وتشدیدیا کشتیها وکنیزکان ودختران که در جاریه مرقوم شد .

جبری (ع) دراصطلاح صوفیه طایفهٔ اند که افعال خودرا بالکل بحق نسبت میدهند و سلب اختیار از بنده مینمایند مولوی فرماید :
درخرد جبر ازقدر رسواتراست — زانکه جبری حس خودرا منکراست.
منکرحس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر .

باب ح

فصل الف

حیا (ع) بفتح باران که زمین را زنده کند وشرم وفرج استر و فراخی سال احیا و احیه جمع .

حمیرا (ع) بضم لقب عائشه رضی الله عنها .

حصا وحصبا (ع) بفتح سنگریزه .

حبذا (ع) بفتح وتشدید با نیکو ومحبوب وشاد وعربان این کلمه را در محل مدح استعمال کنند ونیز گیاهی سبز که از خوردن آن تغییری درمزاج پیدا آید .

حاشا (ع) یعنی دور باد وایضا بمعنی پاك آمده و درسکندریست بمعنی جز که ومگر که وحاش لله گویند وبمعنی باز داشت وپناه‌خواهم بخدا اراده نمایند وگفته‌اند پاکی و بیزاری خدایرا ازاین کار حاش لله ای معاذالله ونام داروئیست ونیز بمعنی همچنین نیست .

حورا (ع) بفتح زن سپید روی سیاه چشم حور وحواری جمع .

حرا (ع) بکسر ومد نام کوهیست که حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم پیش‌از بعثت در آنجا بعبادت مشغول بودند و بفتح و تخفیف گرداگرد چیزی .

حشا (ع) بفتح اندرون تهیگاه وآنچه اندرون پهلو باشد ودمه یاد که ازدهان میرود وناحیت ، احشا جمع ومصدر ازباب علم یعنی دمه برافتادن ودل چون درون پهلو است حشا گویند .

حوا (ع) بفتح وتشدیدواو ومد مادرآدمیان تأنیث او احوی واین احوی افعل صفت است از حوة بضم حا وتشدید واو یعنی نگارگون شدن ونامیده شده است حوا ازجهت حسن او ولطافتهای او وگویند جهت آن حوا می گویند که از حی پیداشده یعنی ازآدم وآن قصه مشهور است .

حسن القضا (ع) قضای نیك .

حسن الجزا (ع) پاداش نیکو .

فصل ب

حسب (ع) بفتحتین شمرده وشمار واندازه وبزرگی از روی نسب و بزرگواری ودین ومال وبکسر اول وفتح دوم شمردن وپنداشتن وبفتح حاء وسکون سین پسند شدن وشمردن وبس کننده وپاینداری کننده وحساب وحسبات جمع .

حطب (ع) بفتحتین هیمه نیکو و بسکون طاء کار بزرگ ومرد سخت لاغر .

حجیب (ع) امالهٔ حجابست که بمعنی پرده و شب آمده .

حب (ع) بفتح دانه وتخمهای دشتی که از وی قوت نشود واحدحبه جمع حبوب حب الغمام تگرگ یعنی ژاله وایضاً حب داروئیست مسهل که برای اطلاق دهندوبضم خم بزرگ و سه پایه که کوزه‌وسبو بروی نهند ودوست داشتن ودوستی وبکسر دوست وحب وحبه نصف طسوج.

حدب (ع) مهربانی کردن وبلندشدن وبلند برآمدن و کوژپشت شدن

حراب (ع) بکسر جمع حرب یعنی جنگ وبمعنی جنگی نیزآمده

حرب (ع) بفتحتین خشمگین شدن و گرفتن مال کسی بغضب و کلمه‌ایست که بوقت تلف مال گویند و جنگ کننده را نیز گویند .

حالب (ع) رگی است در بن دندان ودوشنده .

حقب (ع) بضم و سکون هشتاد سال و گویند بیش‌ازین و بفتحتین تنگ پالان شتر وبضمتین روزگار وبکسر یکم وفتح دوم سالها و او جمع حقبه است .

حلب (ع) بسکون لام و بفتحتین نیز شیردوشیدن گویند حلبت الناقه وبفتحتین شهریست درشام .

حباب (ع) بضم قپك آب .

حاجب (ع) بکسر جیم ابرو و دربان حواجب جمع

حجاب (ع) بکسر پرده حجب بضمتین جمع ایضاً حاجب اسم فاعل از حجب ازباب نصر بمعنی بازداشتن وبضم وتشدید جمع او است مثل نواب و دراصطلاح صوفیه عبارت از انطباع صور کونیه درقلب که مانع است قبول تجلی حقایق الهی را و ظهور اورا بصورت عالم .

فصل ت

حروف عالیات (ع) دراصطلاح صوفیه عبارت است از شئون ذاتیه الهیه که مندمج است در غیب هویت بصور علمیه مانند درخت در دانه که مخفی است دراو اغصان و اوراق و ثمار آن .

حرمت (ع) بزرگ وارجمند داشتن کسی را وحرام شدن.

حنت (ع) بفتحتین میل کردن .

حلاوت (ع) شیرینی .

حمیت (ع) بفتح اول وکسر میم ویای تحتانیه مشدده ننگ وعار داشتن وغضب از حمی بفتح و حمی مصدر است ازباب علم یعنی گرم شدن.

حیات (ع) بفتح اول وتخفیف یا زندگانی وبتشدید یا جمع حیه یعنی مار .

حانوت (ع) بضم نون دکان حوانیت جمع

حریت (ع) بضم آزادی ودراصطلاح صوفیه عبارت از انطلاق ورهائی ازبندگی اغیار وآن مراتب دارد عام وخاص واخص عام ازشهوات وخاص از مرادات واخص خاص از رسوم وآثار وجود .

حصانت (ع) دایگی کردن ودور کردن بفتح ماضی وضم مضارع.

حوت (ع) بضم ماهی حیتان و احوات جمع و برجی از بروج دوازده گانهٔ فلك .

حسبت (ع) بکسر تدبیر ومزدکار .

حرفت (ع) بکسر پیشه .

حکمت (ع) بکسر علمیست باحوال اعیان موجودات چنانچه موجودات است درنفس الامر بقدر طاقت بشری .

فصل ث

حدث (ع) بفتحتین مرد نوخاسته وچیزنو پیدا شده و بی وضوئی وپلیدی.

حارث (ع) شیر درنده وجمع کننده مال و برزگر و نام شخصی .

حدوث (ع) بضم چیزی نو پیدا شدن که نبوده باشد .

حدیث (ع) بفتح نو وجدید و خبررسول الله صلی الله علیه وآله وسلم و جز آن و احادیث جمع .

حرث (ع) بفتح کشت وکشت کردن و شورانیدن آتش و لاغر کردن شتر از بسیار راندن و قرآن خواندن ودرس قرآن کردن وما جمع کردن .

حارث (ع) اسم فاعل از حرث از باب نصر یعنی برزگر و شیر را نیز حارث گویند .

حراث (ع) بضم و تشدید و حارثون جمع ونیز حراث نام کوهیست در شام .

فصل ج

حرج (ع) بفتحتین بزه و تنگی وسختی و لاغر وتابوت مرده و مصدر آن تنگ شدن وحرام شدن ودرگناه افتادن وغیره شدن چشم و ناقه دراز وباریك ودریافتن بیکی از حواس‌خمسه ونیز دردیست که درحین وضع حمل زنان نفساء را حادث شود و سرمائی که گیاه را بسوزاند .

حویج (ع) آنچه بالای دیگ پخته برای‌خوشبوئی اندازند و آنچه ضروری باشد و ما لابد خانه باشد حوائج جمع و در بعضی فرهنگها بهای هوز آورده‌اند و این لفظ عربی است اما درفارسی بیشتر استعمال یافته .

حریر گویند .
حفیر (ع) بفتح اول و کسر دوم گور کننده یعنی سوراخ کننده.
حسیر (ع) بفتح اول و کسر دوم مانده و رنجه شدن .
حسور (ع) بفتح مانده شدن وفروماندن بینائی از دیدن دور .
حمار (ع) بکسر خر حمر و حمرات و حمیر و احمر جمع .

فصل ز

حجاز (ع) شهر مشهور وریسمانی که دستهای شتر بآن بندند ونام پردهٔ سرود واین را بااماله نیز خوانند .
حرز (ع) بکسرجای استوار و تعویذ .
حیز (ع) بفتح اول و کسر یای مشدده مکان‌و جای‌وبفتح وبسکون دوم نیز بهمین معنی است و بمعنی گروه نیز آمده احیاز جمع وبکسر اول بمعنی مخنث و میر جمال‌الدین انجو هیز تصحیح نموده و در اصطلاح صوفیه بمعنی مکان است که درباب میم نوشته خواهدشد.

فصل س

حس (ع) بکسر و تشدید دانستن وآگاه شدن و در یافتن ییکی از حواس خمسه و آن پنج اند سامعه-باصره-ذائقه-لامسه- شامه و نیز دردی است که درحین‌وضع‌حمل زنان نفسا راپیدا شودو سرمائی که گیاهرا بسوزاند .
حبس (ع) بفتح اول بازداشتن و زندان کردن و وقف کردن و بفتح‌و بسکون با زندان وبازداشتن کسی را ازکاری‌و از چیزی .
حارس (ع) بفتح پاسبان .
حرس (ع) بفتحتین نگاهبان درگاه و بکسر جمع و حراس بضم و تشدید اسم فاعل از حرس است از باب نصر .
حسیس (ع) بفتح بانگ آتش و آواز نرم وآواز پنهان کردن

فصل ش

حشیش (ع)گیاه حشایش جمع .

فصل ص

حصص (ع) بفتحتین کم موی شدن سر و کم‌شدن‌موی و بهره‌دادن کسی را و دویدن وبکسراول وفتح صاد جمع حصه یعنی بخش .
حفص (ع) بفتح جمع کردن و بچه شیر و زنبیلی که از پوست باشد ونام راوی از آن عاصم .
حرص(ع) بکسر وسکون‌سخت آرزومندشدن بچیزی وآرزومندی و بفتح سرشکستن وشکافته کردن جامه در وقت کوفتن آن و شکافت پوست و غیر آن .
حریص (ع) بفتح آرزومند وسال بی‌نفع وخیر .

فصل ض

حرض (ع) بفتحتین بیماری که از عشق و اندوه باشد وایضاًفساد بدن وفساد مذهب وفساد عقل ونیز بیماری که مشرف بموت‌باشد
حضیض (ع) بفتح وکسر ضاد پایان و دامن کوه و نشیب‌وآن موضع زمین که دامن کوه آنجا تمام شود و مطلق زمین‌حضاض‌جمع
حامض (ع) بکسر میم ترش .

فصل ط

حائط (ع) دیوار حیطان جمع .
حنوط (ع) خوشبوئی که برچیزی پاشند ودرفرهنگی‌نظردرآمده که بفتح درختیست چون سدره که چوب آن‌برای مرده‌بکارآید.

فصل ظ

حفظ (ع) بکسروسکون‌نگاه‌داشتن ویادگرفتن حفظه فرشتگان نگاهبان ونویسنده ودر اصطلاح صوفیه‌حفظه عهدعبارتست ازوقوف وامساك نزديك چيزى كه حدكرده است الله تعالى بربندهای خود
حافظ (ع) نگاهبان وراه پیداآور .
حفاظ (ع) بکسر نگاهبانی‌کردن وضم وتشدید جمع وبفتح و تخفیف عار وحمیت مؤبد .
حظ (ع) بهره وبخت ونصیب حظوظ وحظاظ واحظ جمع

فصل غ

حکمة بالغ (ع) دانش تمام وکامل .

فصل ف

حریف (ع) هم پیشه و همصحبت و هم معامله .
حرف (ع) بفتح معروف وبمعنی نوع و سخن وبکسر کسب کردن وگرانی وماده شتر لاغر و کرانه کشتی و کرانه شمشیر وتیزی سر کوه ومصطلح اهل سلوك بمعنی روح مجرد است وحروف اصلی نزداهل سلوك عبارتست از اشیاء مندرجه‌در احدیت ذات وحروف عالیات که بجای خود نوشته شده مرادف اینست .
حیف (ع) بفتح جور وستم کردن وستم
حروف مختلف (ع) کنایت از خلقت کونی است.
حف (ع) بفتح پیراستن ریش وموی سبلت گرفتن وخدمت کردن ومهربانی نمودن وموی از روی بر کندن و پژمرده شدن موی از بی روغنی و چوبی که بدان جامه را بافند وآنرا بپارسی کار چوب گویند وزین کوهه .
حلاف (ع) بفتح و تشدید مبالغه از حلف یعنی سو گندخوردن حالف اسم فاعل از باب ضرب .

فصل ق

حاذق (ع) استاد وبرنده دانا وماهر وزیرك اسم فاعل ازحذق بفتح وسکون یعنی دانائی وزیرکی وماهری .
حریق (ع) آتش زبانه کشنده و سوزاننده .
حالق وحلاق (ع) سترنده از حلق یعنی موی ستردن وبر گلو زدن .
حذق (ع) بکسرزیرکی وبفتح استاد شدن وزیرك شدن درکار وبکسر وگویند بفتح یکم و کسردوم .
حق (ع) بکسر و تشدید اشتر سه ساله که درچهار درآمده باشد احقاق وحقایق جمع و بفتح خلاف باطل و سزاوار ودرست وراست و واجب حقوق جمع ودر اصطلاح صوفیه حق الیقین عبارتست از شهود حق حقیقة درمقام عین جمع احدی .
حمق (ع) بضم وسکون گولی ونادانی .
حرق (ع) سوختن ودراصطلاح صوفیه عبارتست از واسطه تجلیات که جاذب است سالکرا سوی فنا که اول او برق است و آخر او اطمس .

فصل ك

حبك (ع) بضمتین وبای ابجد جمع حبیکه یعنی راههای ستارگان و شکن زره آب و موی مجعد .
حنك (ع) بفتحتین کام وزیر زنخ و منقار زاغ سیاه وبسکون نون مصدر از باب نصر توشه کردن شترو کام کودك مالیدن بخرما و غیر آن و دانستن .
حایك (ع) جولاهه .
حسوك (ع) بفتح اول خار دار وکینه کش و حرامزاده .
حلك (ع) بضم وگویند بفتح سیاهی ونام جوی حلوك بضمتین سیاه شدن حالك سیاه شونده .
حس مشترك (ع) یکی ازحواس باطن است که در لفظ «ده حس» شرح خواهد شد .

فصل ل

حیل (ع) بفتح قوت وتوانائی وحیله نمودن وقوت یافتن .
حامل (ع) باربردار حمول ایضاً .
حمال (ع) مبالغه یعنی بسیار باربردار .
حمل (ع) بکسر بار وگناه احمال جمع مصدر از باب ضرب یعنی برداشتن بسر وبه پشت .
حائل (ع) مانع یعنی باز دارنده وبچهٔ ماده شتر .
حال (ع) بتشدید لام فرود آینده وبتخفیف لام میانهٔ پشت و زمانی که دراو میباشیم ووقتیکه موجود باشد وگل سیاه ویك پشته جامه که بر کتف بردارند و دراصطلاح متصوفه حال اشارت است از آنچه وارد شود بردل سالك از موهبت وهاب وباز از آن ترقی کند ویا تنزل نماید ونیز آورده‌اند که الحال مایرد علی القلب من طرب اوحزن اوبسط او قبض والحال سمی حالا لتحوله و گویند عطای حقتعالی که بردل سالك فرود آید بغیر کسب .
حصول (ع) بضمتین پیدا شدن وبدرد آمدن شکم .
حبل (ع) بفتح اول وسکون ثانی عهد کردن وبدام گرفتن شکارودام نهادن برای شکار وامان یافتن وریسمان و عهد کردن وامان وکار پیوسته وریگ پشته دراز حبال جمع وبفتحتین آبستن شدن حبول جمع و بکسرحاسختی زمانه .
حول (ع) بفتح قوت وتوانائی وگرداگردچیزی وسال وحیله و گذشتن و جدائی افکندن وباز داشتن وبفتحتین کج بین شدن یعنی یکی رادودیدن وبکسر یکم وفتح دوم گردیدن و رفتن از جائی بجائی وبضم آبستن ناشدن مادیان و شترو غیر ذلك .
حجل (ع) بفتح وکسر بند کردن پای بر نجن وبفتحتین کبکها وکبك و اومفرد و جمع هر دو آمده است و بضم یکم و فتح دوم جمع حجله .
حجال (ع) بکسر جمع حجله است وحجله شتریا زینت وخلخال زنان
حیض الرجال (ع) گناه و دروغ و افترا و سخن چینی و غیبت وکلام بیفایده و لایعنی .
حنظل (ع) بفتح اول و ظاء معجمه کدوی تلخ وگویند خربزه تلخ و هندوانه تلخ .
حلل (ع) بضم یکم وفتح دوم بردهای یمانی و حلهای بهشت .
حلول (ع) بضمتین فرود آمدن .
حل (ع) بفتح و تشدید گشادن و روغن کنجد وفرود آمدن .
حسن الفعال (ع) نیکو کردار .

فصل م

حشم (ع) بفتحتین خدمتکاران وقومی‌اند که درصحرا و خرابهامیان خانه جامها روزگار گذرانند وبسکون شین بخشم آوردن وشرمنده کردن
حلم (ع) بکسردیرغضب شدن و نرمی وآهستگی نمودن درعقوبت کسی و خردمند شدن وبضم بلوغ صغروبضمتین خواب دیدن وخواب
حمیم (ع) بوزن فعیل بمعنی فاعل من الحم بفتح وتشدید خویشاوند و تابستان وباران وگرما وتب گرفته وآب گرم .
حزم (ع) بفتح استوار کردن واستوارتنگ براسب بستن وهشیاری و بیداری درکار وزمین پشته درشت و سخت .
حرم (ع) بضم یکم و فتح دوم حرمتها و بضم اول و سکون دوم احرام حج بستن وبضمتین احرام بستگان وحرمت واشتها وماههای حرام (و آن ذیقعده وذیحجه و محرم و رجب است) وبکسر اول حرام
حمام و حمامة (ع) بفتح کبوتر و تا از برای وحدتست چنانچه تمر وتمره و او مفرد و جمع هردو آمده حمایم و حمامات جمعهای آنند وعرب هرمرغ طوق‌دار را حمام گویندچون فاخته وقمری وغیر اینها وعامه عرب گویند که حمام مرغیست که انس گرفته باشد در خانه وبکسر مرگ وتب اشتر واشتر تب گرفته وبفتح و تشدید گرمابه.
حجم (ع) بسکون جیم پری و سطبری .
حازم (ع) بکسر زای معجمه آگاه و دوراندیش .
حکم (ع) بفتحتین دانستن و میانجی کننده وتمیز کننده نیك ازبدو بکسر اول و فتح دوم حکمتها و بضم وسکون فرمودن حکم .
حکیم (ع) بفتح آنست که بطریق استدلال اشیای موجوده راچنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل برمقتضای علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیخوانند .
حطیم (ع) دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب .
حطام (ع) بضم و طای مهمله شکسته و ریزه وگیاه واسباب وسرمایه ومال دنیوی .
حسام (ع) بضم شمشیر بران ازحسم از باب ضرب یعنی بریدن .

فصل ن

حسن (ع) بضم و سکون خوبی محاسن جمع خلاف قیاسی ومصدر

حاش‌لله (ع) پاکی و بی‌عیبی است خدایرا و این کلمه تنزیه است که چون خواهند کسیرا وصف بخوبی و بی‌عیبی کنند اول این کلمه را بیاورند چنانچه در شأن یوسف علی‌نبینا و علیه‌السلام گفتند «حاش‌لله ماهذا بشراً »

حمزه (ع) تره تیزك ونام عم رسول‌علیه‌الصلوة والسلام ونام‌پهلوانی.

حدیبیه (ع) بضم اول وفتح دال موضعیست در دوفرسخی مکه.

حذیفه (ع) بضم نام یکی‌از اصحاب رحمةالله علیه .

حراره (ع) بفتح آواز چیزی وغوغای مردم و ترانه وآوازی که ازچند ساز وچند حلق یکمرتبه برآید دروقت حجله عروس و امثال آن.

حرفه (ع) بکسر پیشه وبسته کار شدن وکم‌حظ ونصیب شدن.

حرقه (ع) بضم سوخته شدن وبآتش سوخته .

حربه (ع) بفتح دشنه ونیزه‌کوتاه وچوب دستی وتازیانه .

حنجره (ع) بفتح نای‌گلو .

حصبه (ع) بفتح مانند آبله دانه سرخ که از عضو بیرون‌آید و اورا جدری وصفراوی‌گویند وآن‌قاتل‌است ونیز مرضی‌است که از فساد خون بهم رسد وآنرا بزبان‌گیل سرخچه‌گویند وبفتح بکم و کسر دوم زمین سنگستان .

حفنه (ع) بفتح دوکف دست ازطعام وچیزی اندك ودومشت‌غله.

حدیقه (ع) باغ ونام‌کتابی معروف ودرشرح نصاب بمعنی‌گرد در گرفتن و باغ را ازآن‌گویند که‌گردآن دیوار است وگویند مرغزار با درخت .

حلیمه (ع) بفتح نام زنی است که حضانت‌پیغمبر علیه‌السلام کرده و ضرب‌المثل بود در شهرت .

حرّه (ع) بضم وتشدید زن آزاد وبزرگوار وبکسر تشنگی و بفتح و تشدید سنگستان که در او سنگ سیاه باشد حرات وحرّ و حرون جمع .

حظیره (ع) محوطه که برای چارپا وغیرآن کنند و دیواریست وگویند جای شب بودن ستوران که از شاخ وچوب درخت راست کنند وگورستان وجای بودن .

حاشیه (ع) لشکر وکرانه حواشی جمع .

حراقه (ع) بفتح وتشدید آلت نفط‌اندازی و کشتی که در وی نفط‌اندازی کنند وبضم وتخفیف سوخته وزبانه آتش‌وشعلها چون تیز شود ونزد عامه بضم وتشدید است .

حبه (ع) بفتح وتشدید باء نصف تسو و پاره ازهرچیزی وفلوس‌ریزه که اورا جتیل نامند .

حیه (ع)بفتح و تشدید مار حیات جمع .

حساسه (ع) بفتح و تشدید بسیاردریابنده .

حامله (ع) زن بار دار .

حنانه (ع) بفتح و تشدید بسیار نوحه‌کننده وگرینده ونام‌ستونی وآن قصه چنانست که درسال هفتم ازهجرت‌ایجاد منبر واقع‌شدو در وقت‌منبر ساختن‌وتعیین‌استاد اختلاف بسیاراست‌ودر کتب سیرمذکور علی اختلاف الروایات چون منبر ساخته شد برجانب محراب نهادند و درآن مسجد ستونی از چوب پیش‌از ساختن منبر بود که‌آنحضرت پشت مبارك برآن ستون می‌نهاد و خطبه و وعظ بتقدیم میرسانید روز جمعه بود که حضرت عزیمت صعود منبر کرده ازآن‌درگذشتند وبرمنبر آمدند وبنیاد خطبه کردند چون‌آواز آن‌سرور شنیدوآنحضرت را نزد خود ندید آغاز حنین و ناله کرد مانند طفلی که از مادر جدا شود ومادر را خواهد و از آنجهت‌آنرا ستون حنانه‌خواندند.

حفره (ع) بفتح اول وسکون ثانی محتفره یعنی کنده شده‌قاموس

فصل ی

حفی (ع) بفتح مهربان و دانا جمع حفیون فعیل است از حفاوت از باب علم یعنی نیکی ولطف‌کردن وباستفسار از حال کسی‌پرسیدن

حاکی (ع) حکایت کننده .

حجی (ع) بکسر والف مقصوره خوردوکرانه چیزی وزمزمه‌گیران

وبفتحتین وبالف مقصوره حریص‌شدن وبخیل شدن وملائم شدن .

حنی (ع) بکسر وتشدید نون حنا باشد .

حی (ع) بفتح زنده ومیانه ده ومشتق است از حیا وقبیله‌ایست از عرب که مجنون ازآن بوده وگیاه تروتازه احیا جمع .

حری (ع) بفتح یکم وکسر دوم سزاوار .

حافی (ع) پای‌برهنه .

حیی (ع) بضم اول‌وفتح یای اول وتشدیدیای ثانی شرمگین وبا حیا و ضد قبح .

حواری (ع) بفتح نان سپید ویاران عیسی علیه‌السلام .

حلی (ع) بضم زیور وزینت .

باب خ

فصل الف

خطا (ع) بفتح شهر معروف و ضد صواب

خضرا (ع) قصریست عظیم بشام و سبزه و لشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح آهنین وزره که پوشیده باشند ونیز آسمان وسیاه وگیاه سبز وزن خوب شکل وبد اصل را نیز گویند

خلا (ع) بفتح خالی شدن ودر خلوت شدن وافسوس داشتن و میانه زمین وآسمان وبکنایت جای استنجا وجای خالی راگویند

خارا (ف) دو معنی دارد اول سنگ سخت دوم نوعی از بافته ابریشمی که مانند صوف موج دار بود .

خفا (ع) پنهان وپوشیده شدن .

خون‌پالا (ف) خون صاف کننده زیراکه پالائیدن وپالودن‌صاف کردن است وکنایت از خون ریز وخون ریختن باشد .

فصل ب

خراب (ع) بفتح ویران شدن وویران وبسیار مست .

خطوب (ع) بضم جمع خطب بفتح یکم وسکون دوم‌کار بزرگ

خروب (ع) بضم و تشدید گیاهیست که بهر بنائی برویدآن‌بنیاد ویران شود .

خنب (ع) با اول مضموم خم باشد .

خائب (ع) ناامید .

خضب (ع) بفتح رنگ کردن .

خضاب (ع) رنگ.

خطاب (ع) بکسر سخن در روی گفتن باشد و دربعضی مردم نام و لقب است .

خطیب (ع) سخن در روی گوینده .

خرب (ع) بفتح اول‌وکسر دوم اسم‌فاعل‌است‌از ضرب ازباب علم یعنی ویران شدن .

خلاب (ع) بکسرخلیش یعنی زمین‌گلناک که پای بگیرد .

خورشید عرب(ف) ذات پاك مطهرمنور خیرالبشر صلی‌الله‌علیه‌وآله

خوشاب (ف) بمعنی روشن و صاف .

خشب (ع) بفتحتین چوب .

خب (ع) بفتح موج زدن دریا و بلند شدن‌گیاه وگاه برین پا و گاه برآن پا ایستادن ومردگربز ومحیل ومکار وبکسر فریب‌دادن وگربزی نمودن یعنی حیله‌گری و مکاری کردن .

فصل ت

خلوت (ع) بفتح جای خالی و خلوت کردن با کسی وگیاه وریانیدن زمین و در اصطلاح عبارتست ازترك محسوسات‌ومألوفات جسمانیه وقطع خواطر وهمیه و خیالیه .

خسارت (ع) بفتح زیانکار شدن و زیان‌کاری .

خیانت (ع) بکسر باکسی دغل‌کردن و ناراستی نمودن .

خصومت (ع) بضمتین داوری و جنگ .

خارپشت (ف) بضم پ جانوریست از خزندگان که بر پشتش‌خارها دراز باشد چون قصد او کنند خودرا بیفشارد و باآن خارها که از اندامش برجهد آنکس را مجروح سازد هر چند آنرا بزنند فربه‌تر شود وآنرا اشغر وسغر و سغرنه‌و سکر وسکرنه وسیخول و آنتی وچیز چینزك و حکاشه و لکاشه و روباه ترکی وزکاشه وسکاشه نیزگویند و هندسیه نامند تاج مآثر بیت:منگر بدین غزالهٔ گل روی خارپشت — منگر بدین نوالهٔ خوش طعم بدگوار . و بتازی قنفذگویند وآن نوع دیگریست از خارپشت که هم در آب میباشد و هم در صحرا .

خلاعت (ع) بکسرترسیدن‌از فراق عشق وبمعنی برکشیدن وجامه کشیدن‌وخلعت‌دادن و ازمرض‌غم خوردن‌وبفتح بی‌سامان شدن و از فرمان مادر وپدر بیرون گشتن وکابین فروختن زن بطلاق وبطلب ناکردن ازکسی جرم وبرا .

خلاقت (ع) کهنه شدن وکهنگی .

خشیت (ع) بفتح ترس و ترسیدن .

خشت خشت (ف) آواز کاغذ و جامه و غیرآن باشد وآنرا خش‌خشت نیز خوانند .

خلت (ع) بضم اول ولام مفتوح مشدد دوستی داشتن ودوستی ازمیان دل ودوست وگیاهی که شیرین‌طعم باشد ودراصطلاح صوفیه عبارت‌است از تحقق عبد بصفات حق بحیثیتی که حق دراو تجلی کند

خطرت (ع) بفتح عظمت وبزرگی وترس ودراصطلاح صوفیه خطره عبارتست از داعیه که میخواند عبد را بسوی‌پروردگار خودبحیثیتی که عبد دفع او نتواند .

خست (ف) بفتح چهارمعنی دارد اول قصد بود دوم بمعنی آزرده آمده وخسته آزرده‌را گویند سوم رنگ را خوانند که بتازی لون است چهارم نفع باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول قرار و آرام باشد وآنرا دهال نیز خوانند دوم بمعنی آستین‌آمده .

خاربست (ف) آنچه از خاربنان وامثال آن‌گرد برگرد باغ و گلزار وکشت بندند جهت محافظت و آنرا برچین نیز گویند و هندیان بار خوانند.

خلعت (ع) بکسر معروف .

فصل ث

خبیث (ع) بفتح پلید .

خبث (ع) بضم پلیدی وبفتحتین ایضاً .

فصل ج

خروج (ع) بضمتین بیرون آمدن وبیرون رفتن.

خراج (ع) بکسر باج وآنچه حاکمان ازکاروانیان ورعایا وزبر دستان بگیرند .

خداج(ع) بکسر نقصان وناقص و ناتمام ونیز ناقص عقل و ناقص خلق و بچهٔ خام انداختن شتر ماده .

خزرج (ع) بفتح اول وسوم نام قبیله‌ایست از عرب

فصل د

خلد (ع) بضم بهشت وهمیشگی .

خلود (ع) بضمتین همیشه بودن .

خورد (ف)معروف وخورشی ازطعام ومیوه ولایق بمعنی‌درخور .

خد (ع) بفتح وتشدید رخساره وبمعنی شکاف زمین خدود جمع آن والاخدود شق من‌الارض .

خود (ف) بضم و واو فارسی آنچه وقت جنگ برسرنهند عرب بیضه ومغفر خوانند وعجم دولغه نامند .

خرد ومرد (ف) حرف اول وچهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه و در تاج مصادر ترجمه آن شکستن مندرجست .

خمود (ع) بضمتین فرو نشستن آتش وگرمی ومردن وبیهوش شدن وآرام‌گرفتن وبضم وتشدید میم جائیکه آتش را پنهان کنند ونگاهدارند .

خاد (ع) غلیواژ وآن نئی‌است که‌بدان کبوترپرانندوآنرا خاده نیزگویند وچوبی که کشتیبانان‌بآن کشتی برانند وچوبی که‌جاروب

فصل ز

خاك بيز (ف) محنت كش وقومی اندكه ازخاك بيخته سيم وزر بر آرند.

خامياز (ف) خميازه باشد وآنرا خاميازه ودهن دره‌وآسا وفازه نيز گويند .

خفت و خيز (ف) آهسته‌وبتدريج شونده وگويند بيقراری ونيز كنايت ازجماع‌است نظيرمعنی‌اول (بيت) دولت تيز رستخيز بود — دولت آن به که خفت خيزبود .

خز (ف) بفتح بلندی بيرون ران باشد وبتشديد در عربی جامه ابريشمی راگويند .

خرز (ف) بفتح اول وسكون دوم‌درز موزه دوختن وبمعنی تخمين نيز بنظر درآمده و بفتح دوم خرمهره باشد وبضم درز های مشك وبفتح اول نام شهريست .

خباز (ع) بضم اول و تشديد با نان پز .

فصل س

خس(ف) بفتح اول‌و سكون دوم چهار معنی دارد اول معروف است‌دوم مردم دون و دنی وفرومايه راگويند سوم زذل وبخيل بود و آنرا زفت نيز نامند شيخ نظامی راست بيت : جهاندار بخشنده بايد نه خس خصال جهانداری اينست و بس ايضاً خسيس چهارم نام جانوريست که پايكهای باريك دارد و بروی آب بدود وجثه اوشبيه‌بدانه جوبود ليكن از جو كوچكتر است چنانكه‌خواجه‌عبدالله انصاری‌فرموده :که اگربر آب‌روی خسی باشی واگربر هوابپری‌مگسی باشی دل‌بدست‌آر تا كسی باشی ودرفرهنگ ميرزا ابراهيم‌وفرهنگهای ديگر بمعنی مرغ سپيدی‌که بزرگتر ازكلنگ باشد نيز مرقوم‌است ودرزبان عربی كاهوراگويند سوزنی راست : خس بود در لفظ تازی كوك اندرشاعری— كوك زن‌برسوزنی گوخوش‌نراند لفظ خس وبهندی نام قومی است ازكفاركه در كوهها كه مابين هندوستان‌و ملك خطا واقع است‌ساكنند اميرخسرو راست :گردون اگر نه‌هردم ازايشان فنی كند : كی‌رخنه خس بسينه روئين تنی كند .

خرس(ع) بفتحتين گنگ شدن و بضم‌اول وسكوم دوم جمع اخرس يعنی گنگ وبفتح اول كشتن‌وبكسراول وسكون دوم نام جانوريست سياه دشتی درنده درغايت شهرت .

خراس (ع) بفتح آسيای بزرگ‌كه بخر و ستورش گردانند .

خنوس (ع) بفتحتين پنهان وسپس چيزی ماندن وسر در خود كشيدن ووسوسه كننده .

خناس (ع) بفتح باتشديدديو سركشنده ووسوسه كننده .

خرمگس (ف) مگسی است سبزه چون برريش وگوشت‌نشيند تباه كند وآنجا كرم افتد وآنرا مژنيز گويند .

خمس (ع) بضم اول وسكون ميم‌يك‌پنجم حصه .

خميس (ع) بكسر ميم وياى تحتانيه‌لشكر پنج ركن‌مقدمه‌وقلب وميمنه وميسره وساقه .

خيس (ع) بفتح خوش طبع وظريف بود .

فصل ش

خامش‌وخمش‌وخموش (ف) هر سه‌مختصر خاموش بود.

خواجه‌تاش (ف) خداوند خانه ونيز غلامان وچاكران‌يكخواجه از اينها يكی مرديگری را خواجه تاش ميشود .

خويش (ف) بكسر اول شش معنی دارد اول معروف است‌و دوم بمعنی خود وآنرا خويشتن نيزگويند سوم قلبه باشد وآنرا گاوآهن‌هم گويند وخويش كارمزارع راخوانندحكيم فردوسی‌راست: ببخشم زگنج ودرم صد هزار ❀ بدرويش‌هركو بود خويش كار چهارم بمعنی وجود آمده مولانا فرمايد بيت : خويش من‌والله‌كه بهرخويش‌تو— هرنفس خواهدكه ميرد پيش‌تو❀ پنجم بمعنی خوب و خوش و نيك آمده ششم نوعی از بافته كتان باشد وآنرا خيش

و کیش هم گویند امیر خسرو فرماید بیت : خانه خویش از خنکی و تری یافته از خرگه مه برتری

خفاش (ع) بضم شب پرك بقول قاموس وحل اللغات ولی مشهور بفتح است وآنرا خشاف نیز گویند .

خشخاش (ف) کوکنار که بتازی قنبر خوانند و نیز مردم که باصلاح باشند .

خواب خرگوش (ف) در اصطلاح بمعنی تغافل وخفته ساختن خود را ونیز بمعنی فریب ودغا نظامی راست :

حذر کن زخشم جهانجوش من — مباش ایمن ازخواب خرگوش من

خرخاش (ف) جمع خرخته است که باهر دوخای مفتوح خصومت ومجادله بیجا وبیموقع بود .

خلش (ف) بفتح اول وکسر لام خلیدن وبمعنی وسواس وپریشانی

خروش (ف) باواو پارسی فریاد باگریه وخروشیده امر آن و بانگ مردم .

خام ریش (ف) بی عقل وبی خرد ومسخره بود حافظ فرماید :

یارچون شد بتکلم تو رها کن کلمات — خام ریشی وحکایات تو خام است هنوز .

خوان باش (ف) بمعنی خوان سالار است.

فصل ص

خبیص (ع) روغن وخرمای بهم آغشته ودرصراح بمعنی حلوا است

خلوص (ع) بضمتین خالی بودن .

خصوص (ع) خاص شدن و یگانه شدن .

خلاص (ع) بفتح اول معروف وبمعنی خالص آمده .

خرص (ع) بکسر تخمین کردن زراعت ومثل آن وبفتح وکسر دروغ گفتن .

فصل ض

خوض (ع) بفتح غور کردن در چیزی وشورابه شدن شراب وشروع در کاری و نیز درآب شدن ودر رفتن درباطل و دربازی وجنبانیدن شمشیر درجائی که زده باشند وبسخن درآمدن .

خواض (ع) بفتح اول وواو مشدده بآب فرو شونده .

خفض (ع) بفتح فرو داشتن آواز واندازه وآسان کردن و تن آسان وعیش وزمین نوم .

فصل ط

خط (ع) بفتح نوشتن ونوشته وبانگشت خط کشیدن فال درریك خطوط جمع وبر وجه استعاره وتشبیه اطلاق خط بررویش نو رسیده میکنند ونیز نام مقامی است که نیزه خطی منسوب است بدو و در اصطلاح صوفیان خط اشارتست بحقیقت محمدی صلی الله علیه وآله ونیز گویند که خط عبارتست ازعالم ارواح .

خبط (ع) بفتح برآمیختن وآنکه گویند خبط دماغ شد آمیختگی عقل با جنون شده و عقل خالص نمانده است و دست و پا زدن ستور و خودرا بهرجای انداختن برای خواب .

خباط (ع) بضم علتی است مانند دیوانگی وخودرا دیوانه ساختن بی آنکه دیوانه باشد وفرو افکندن ومردم که خنك وبکسر داغ سرین ستور .

خیاط (ع) بکسر سوزن وبفتح و تشدید درزی .

خلط (ع) بفتح آمیختن .

خطاط (ع) بفتح با تشدید نیك نویسنده .

خیط (ع) بفتح رشته وازآن سپیدی صبح و سیاهی شام نیز مراد داشته اند وبکسر گله شتر مرغ .

خربط (ع) بط کلان ونیز بمعنی احمق مستعمل است مختاری گفته

دید کس گاو چون من خربط — گفت کس غول چون من نسناس

فصل ع

خداع (ع) بکسر دغا وفریب .

خدع (ع) بفتح وکسر فریفتن وفریب دادن .

خضوع (ع) بضمتین فروتنی کردن و میل کردن ستاره بفرو شدن و فروتنی .

خشوع (ع) بضمتین ترس و فروتنی کردن وآرام گرفتن و چشم فرو خوابانیدن .

خاشع (ع) ترسان وفروتنی کننده .

خاضع (ع) فروتنی کننده .

خلع (ع) بضم طلاق گرفتن زن بر بدل کابین وشکستن و بفتح جامه کشیدن وخلعت دادن .

خادع (ع) فریبنده ومقید ومتلون وناقص .

فصل ف

خائف (ع) ترسنده .

خسف (ع) بفتح بیرون آمدن کاه وآب چاه و چاهی که آبش منقطع شود و گرسنه و بزمین فرو رفتن وفرو بردن و نقصان شدن

خسوف (ع) بضمتین گرفته شدن ماه و بزمین فرو شدن و بگور فرو رفتن جسم .

خلف (ع) بفتحتین فرزندنیك واز پس آینده وبفتح وسکون پس .

خطف (ع) ربودن .

خریف (ع) بفتح اول وکسر دوم خزان ضد ربیع که بهار است و آن فصلی است که اقتطاف درآن کنند یعنی میوه از درخت باز کنند و باران آن وقت را نیز گویند .

خزف (ع) بفتحتین سفال .

خرف (ع) بفتح اول و کسر دوم پیرفرتوت ودرفرهنگی بمعنی بیخود و آنکه از پیری چیزی بگوید ونداند که چه میگوید ونیز حیوانی است دریائی که عرب آنرا اظفارالطیب خوانند .

خفیف (ع) بفتح اول وکسر دوم چیزی سبك از خفت یعنی سبك شدن و درخدمت شتافتن ازباب ضرب خفاف جمع .

خف (ع) بفتح رکوی سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زودگیرد و بتازی حراقه خوانند و در فرهنگ میر عضدالدوله انجو بنظر درآمده که گیاهی باشد نیك نرم که زود آتش در گیرد و آنرا بر زیر سنگ آتش زنه بر نهاده چخماخ بزنند تا آتش در گیرد و آنرا بده نیز خوانند و بتازیش مرخ گویند مختاری راست —

نازك برنرم تو خف است و دلم آتش — دارند نگه زآتش افروخته خف را .

فصل ق

خلق (ع) بفتح اول وسکون ثانی آفریدن وآفرینش و آفریده شدگان واندازه کردن و دروغ گفتن وبفتحتین هموار شدن وستاره وکهنه و بفتح اول وکسر دوم آفریننده و سازنده و در اصطلاح سالکان خلق عالمی است که موجود بماده ومدت باشد مثل افلاك و عناصر و موالید یعنی جمادات ونباتات و حیوانات که این عالم را عالم خلق وعالم شهادت نامند وخلق جدید دراصطلاح صوفیه عبارتست ازاتصال امداد وجود ازنفس رحمان ممکنات .

خارق (ع) پاره کننده وآنکه گویند خارق عادتست یعنی پاره کننده ودور کننده عادتست حاصل آنکه خلاف عادتست .

خریق (ع) بفتح پرده درنده وبمعنی مفعول آید یعنی پرده دریده شده.

خفرق (ع) بفتح یکم وسوم زشت وبدخوی ونگون بخت فارسیان در محل دشنام استعمال کنند .

خنفریق (ع) نیز بمعنی خفرق آمده اما اصل لغت او معلوم نشده

خناق (ع) بضم مرضی است که ازغلبهٔ خون پیدا میشود در حلق و حلق را بگیرد و بکسر ریسمانی که درحلق کسی کنند وبآن حلق او بگیرد وگلو گرفتن .

خلاق (ع) بفتح و تشدید آفریدگار .

خورشیدعراق (ف) چون آفتاب ازنیم روز میل کندوبگردد.

فصل ك و گ

خنگ (ف) با اول مکسور هرچیز سپید راگویند عموماً چنانچه

آنرا خال خوانند و سبب زینت شمرند و گویند خال عبارت ازنقطهٔ روح انسانیست وازین بیت شمس الدین محمد مغربی که گفته بیت : «الکون خال قدبدا من خده—ولقد تجلی خده من خاله »—چنان مفهوم میشود که خال در مصراع اول بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور حسن وجود است ودر مصراع ثانی بمعنی تعین حق .
خمول (ع) بضمتین بی نام شدن .
خامل (ع) فرومایه وگمنام شونده .
خل (ع) بکسر دوست وبفتح آواز کردن جامه بخلال وخلال چوبیست که بدان جامه پیچند و بفتح و تشدید سرکه ومرد ضعیف ولاغر وجامه کهنه ورگیست درگردن که بسر پیوسته است وراهی که میان ریگ باشد وجانوریست درریگ .
خذول (ع) بفتح اول وضم ثانی فروگذارنده پای وشرمنده .
خلیل (ع) دوست اما آن دوستی که از ته دل باشد ولقب حضرت ابراهیم (ع) خلیل‌الله .
خیل (ع) بفتح اسب خیول جمع .

فصل م

ختم (ع) بفتح تمام وآخر ونشان ودرحل لغات بمعنی عسل آورده و قرآن تمام خواندن وبآخر رسانیدن ومهر کردن .
خشم (ف) بکسر وگویند بفتح غضب .
خصم (ع) بفتح دشمن واحدوجمع مذکر ومؤنث در اویکسانست وگاه بر خصوم جمع کنند و بمعنی صاحب نیز آمده ومصدر بمعنی غلبه کردن بخصومت بر کسی و شاد شدن .
خصام (ع) بکسر پیکار کردن باهم .
خلم (ع) با اول مکسور بثانی زده سه معنی دارد اول خلطی باشد که ازبینی برآید و آنرا بتازی مخاط نامند دوم بمعنی خشم وغضب آمده سوم گل تیره چسبنده راگویند که پای درمیان آن بند شود و بآسانی برنیاید وباول و ثانی مضموم بمیم زده نام قصبه ایست از توابع بلخ که در سرحد بدخشان واقع است وبده فرعون اشتهار دارد .
خم (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول ظرفی باشد بس بزرگ که درآن آب و دوشاب وسرکه و شراب و امثال آن پر کنند دوم گنبد عمارت و با اول مفتوح سه معنی دارد اول کج وناراست و منحنی و زبون باشد دوم گریز باشد وآنرا پس خم نیز گویند سوم بمعنی قصد آمده چنانچه گویند فلان درخم فلانی است یعنی در قصد اوست .
خرطوم (ع) بضم یکم وسوم بینی پیل وشراب ومهتر قوم .
خاتم (ع) بکسر تا آخر هرچیزی وبفتح مهر وهردو بمعنی انگشتری نیز آمده وخواتیم جمع آن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که قطع کرده باشد مقامات راورسیده بود بنهایت کمال .
خطام (ع) بکسر اول وطاء مهمله مهار شتروخطم مهار کردن شتر را .
ختام (ع) بکسر وتای فوقانیه گل و موم که بردرمهر کنند ختامه وخاتمه آخر کار .
خیام (ع) بکسر جمع خیمه که معروفست .
خام (ف) شراب مقطر ومرد بی تجربه و ضد پخته وچربی که درویشان پوشند .
خرام (ف) چند معنی دارد اول رفتار بناز بود دوم نوید مهمانی باشد سوم زنان خوش شکل راگویند .

فصل ن

خان (ف) چهار معنی دارد اول پادشاه ترکستان راگویند چنانچه پادشاه روم راقیصر گویند و پادشاه چین را فغفور نامند دوم سراو خانه باشد سوم کاروان سرا را نامند چهارم شان عسل وشان زنبور را گویند .
خافقین (ع) مشرق ومغرب خافق واحداواست .
خورده دان (ف) عیب دان و باریك دان ونکته دان ودانا .

خارقان (ف) نام دهیست از خراسان در کوهستان بسطام سر راه استراباد واور خرقان بفتحتین نیز گویند .
خرزن (ف) با اول مفتوح وبثانی زده مقرعه باشد .
خشن (ع) بفتح اول وکسر دوم رنجیست که بسبب وی خلطی درشت پیدا شود وعلامتش درشتی پوستست صفت از خشونت ازباب کرم یعنی درشت شدن و درشت .
خازن (ع) بکسر زای معجمه گنجور یعنی نگاهبان گنج .
خطوتین (ع) بضم دوگام خطوات جمع .
ختن (ع) بضم اول وفتح ثانی نام شهریست درحدود چین که مشك خوب ومحبوب ومرغوب آنجا پیدا شود .
خاك رنگین (ف) بمعنی زر .
خوشحالان (ف) رحمانیان وروحانیان و درعرف آنانکه اوقاترا بعیش گذرانند .
خان ومان (ف) ازقبیل توابع اند که استعمال آن در خانه واسباب خانه کنند .
خزان (ف) ضد بهار یعنی برگ ریزان وبیرون رفتن واین را مکرر نیز استعمال کنند چنانکه گویند خزان خزان وخز خزان .
خادان (ف) بدال مهمله جمع خاده وخاد- نی را گویند که کبوتران بدان پرانند و بعضی گویند که خادان جمع نیست مفرد است همچنانکه ماران .
خانه کن (ف) بفتح کاف بدبخت ومدبر و نا خلف که خانه پدر بر اندازد .
خارکن (ف) بفتح کاف کننده خار ونیز نام نوائیست ازموسیقی .
خسران (ع) زیانکاری .

فصل و

خو (ف) با اول مفتوح هفت معنی دارد اول چوب بندی بود که بنایان وکتابه نویسان ونقاشان ودیگر استاد کاران در بیرون ودرون عمارت ترتیب دهند وبرزبر آن نشسته یا استاده کار کنند حکیم نزاری راست بیت : زبهرچهارطاق رفعت اوست- که گردون بسته بر هفت آسمان خو دوم گیاهی باشد خود رو که در باغها وکشتزار ها بروید وآنرا تا نکنند زراعت نشونما نکند ناصر- خسرو فرموده : چون بخارو خومن برنم رحمت بچکید- بارور شد زنم رحمت توخاروخوم- سوم بمعنی کندن آمده سنائی راست : شده اعدای شان ازایشان خو ※ همچو ریش کهن زشانهٔ نو - چهارم بریدن ودرو کردن راگویندسنائی فرماید : خوشهٔ ملك پخته شد خو کن- جامهٔ ملك کهنه شدنو کن- پنجم کف دست را نامند فلکی شروانی فرماید بیت: - ما راست جهات سته یك گام - ماراست بحارسبعه یك خو ششم کفل وساغری اسبانرا خوانند و آنرا فرخش نیز گویند هفتم عشقه راگویند وآن گیاهی است خودروکه بهر درخت که پیچد آنرا بخشکاند .
خدووخیو (ف) لغت اول با اول وثانی مضموم ولغت دوم بکسر اول وضم ثانی بمعنی آب دهن باشد وآنرا تفو نیز گویند درمثنوی معنوی خدو واقع شده بیت : او خدوزد بررخی که روی ماه - سجده آرد پیش او در شاهراه .
خدیو (ف) بکسر وگویند بضم اول پادشاه قوی وخداوندبزرگ

فصل ه

خفته (ف) با اول مفتوح بثانی زده بمعنی خمیده مسعود سعد سلمان گوید: بیت- ناگهم تیر غمزه زد بردل - ابروی خفتهٔ هلال آسا جمال الدین عبدالرزاق گوید بیت : بی سروپای کوفته گویم ※ بیدل ودست خفته چوگانم : وخفته در مثنوی که فرماید (لنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب) بر همین معنی خمیده است که مردم بجهت عدم اطلاع برلغت خفته بضم خای معجمه میخوانند .
خیره (ف) بر وزن تیره شگفت و بسیار وبیهوده وضعیف وشوخ و بی باك وسرکش چنانکه گویند خیره سر بمعنی سر کش وخیره کش بمعنی ضعیف کش وتاریك وخجالت وربم وآشکارا کردن وسست شدن ودر خواب شدن اعضا بدونها نیز آمده و در حل لغات بمعنی فرو ماندم ومتحیر وهرزه گوی بنظر درآمده .
خرگه وخرگاه (ف) بکسر وبفتح معروف یعنی جای خوش و استراحت چه خر بفتح اول و گویند بکسر بمعنی خوشی است درزبان پهلوی .
خسته (ف) بااول مفتوح چهار معنی دارد اول تخم میوه راگویندمانند تخم شفتالو وخرما دوم بمعنی بیمارو آزرده سوم بمعنی برخاسته آمده شرف شفرده نظم نموده : نه جز خفته درخواب دیدست مثلث- نه جز خسته بیدار دیدست نامت - چهارم زمین را گویند که آنرا شدیار کرده باشند یا مردم وحیوانات برزبر آن آمد وشد بسیار نموده باشند و خاك آن در زیر پای آدمی وحیوانات نرم شده باشد .
خطه (ع) بکسر و تشدید آنجا که خط کشند تادیگری فرودنیاید و در عرف شهر کلان را خطه گویند وپارهٔ زمین .
خدعه (ع) بضم فریب .
خرده (ف) با اول مضموم بثانی زده شش معنی دارد اول ریزه هرچیز راگویند و آن معروفست . دوم نکته بود سوم عیب وگناه چهارم خس و خاشاك بود شیخ سعدی این دو معنی را بنظم درآورده بر اندیش برخورده چون دست یافت ※ درو نبزرگان بآتش بتافت بخرده توان آتش افروختن ※ پس آنگه درخت کهن سوختن پنجم نام سنگیست ازجمله بیست ویك سنگ ژند استاد دقیقی گفته بیت : به بینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایازده خوانم شها گهی خرده - ششم بمعنی شراره آمده .
خنبره (ع) بضم اول وسوم و سکون دوم خم وکوزه کوچك سر تنگ راگویند .
خزانه (ع) بکسر وگویند بفتح معروف اما تحقیق آنست که گفته اند القصعة لا تکسر والخزانة لا تفتح یعنی لفظ قصعه که بمعنی کاسه است کسرداده نشود بدومعنی یکی آنکه اورا بفتح خوانند و کسر ندهند دیگر آنکه یعنی آنرا نشکنند وخزانه را فتح داده نشود نیز بدو معنی یکی آنکه گشاده نشود دوم بفتح نخوانند و بکسر خوانند و در حل لغات سکندری بمعنی چوب ترازو مرقوم ساخته .
خه (ف) بفتح اول بمعنی خوش وزه باشد وخه خه بمعنی خوشا خوشا آمده واین کلمه بمنزله بخ بخ است که عربان گویند انوری فرماید بیت : بخ بخ ای یارو خه خه ای دلدار - هم وفا دار و هم جفا بر دار
خراقه (ف) بفتح اول وتشدید دوم نام آلت بازیست .
خلابه (ع) بفتح فریفتن بزبان .
خمره (ف) با اول مضموم خم کوچك را گویند و آنرا خنبره نیز خوانند .
خلوه (ع) بضم رسوا وبفتح تنهائی .
ختنه (ع) بفتح سر ذکر وفرج بریدن آنقدر که سنت باشد .
خائبه (ع) محروم و نا امید التخییب نومیدکردن .
خطوه (ع) بضم گام وبفتح میان دوگام وگام زدن .
خصاصه (ع) هر دو صاد مهمله درویشی وبد حالی و تهی دستی و محتاج شدن .
خنیعه (ع) بفتح انگشتانه ازپوست که تیر انداز درابهام میکنند جمع ختایع .
خرقه (ع) پاره ودر اصطلاح ژنده درویشان که از پاره وریزه برهم دوزند وخرقه تصوف و در اصطلاح صوفیه عبارتست ازآنچه میپوشد مرید ازشیخ که در آمده است در ارادهٔ و وتائب بدست او شده .
خفیه (ع) بضم نهان وآشکارا از اضداد است .
خلیفه (ع) بجای کسی ایستاده که پیش از وی بوده باشد من الخلافه بفتح ماضی وضم مضارع .

فصل ب

دارضرب (ع) ضرابخانه .
دوشاب (ف) بمعنی شیره انگور .
دب (ع) بفتح از پس رفتن یعنی از دبر جماع کردن و نقش ونگاری که بر جا مها کنند وپنهان کردن چیزی درزمین ونگاهداشت و بتشدید نرم رفتن وبضم و تشدید خرس .
دباب (ع) لواطه استاد گفته بیت: همه حدیث دباب و جماع باید گفت — همه حکایت کیش و فشار باید کرد .
دنب (ف) بضم دم معروف .
دبیب (ع) بفتح نرم کوفته .
داب (ع) بفتح اول و سکون همزه خوی مردم‌الداب والدوب پیوسته کاری کردن و رنجیدن بضم ماضی ومضارع .
دولاب (ف) بمعنی دلو آب که آب ازچاه بدان کشند .

فصل ت

دست (ف) بفتح نه معنی دارد اول دست آدمی دوم نفع و فایده باشد سوم نصرت وظفر وغلبه بود حضرت مولوی فرماید: بیت —شادشد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست و ظفر چهارم صدر ومسند ملوك وصدر اکابر و وزرا را گویند وآنرا چار بالش نیز نامند پنجم قدرت و قوت آمده ششم طرز وروش باشد هفتم یك چیز تمام بود چون یکدست جامه ازدستار تا پای جامه ویکدست سلاح از خود تا موزه آهنی ویکدست خانه تمام از نشیمن و جای خواب تا مطبخ وپایگاه حکیم فردوسی راست — گران مایه دستی بپوشید رخت — بدرگاه کسری خرامید تفت . هشتم کرت و مرتبه را خوانند چون یکدست بازی ویکدست سفر یعنی یك کرت بازی و یکمرتبه سفر . نهم بمعنی دستور آمده وبمعنی دشت و صحرا نیز بنظر در آمده .
درخواست (ف) در اصطلاح صوفیه بمعنی طلب و جستجو و استغفار بود .
درست (ف) با اول وثانی مضموم بسین زده سه معنی دارد اول معروف دوم تنگه زر را گویند که باشرفی اشتهار دارد سوم باصحت وتندرست را خوانند ناصر خسرو گفته: باند سال همی زیستم بمحنت و رنج — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار .
دعوت (ع) بفتح اول وسوم و سکون ثانی بطعام خواندن .
دیت (ع) بکسر خونبها .
دور دست (ف) جای دور ومکان بعید .
درنوشت (ف) یعنی درنوردید ودرپیچید .
دولت (ع) گردش زمان وتتمه مال وفتح درجنگ .

فصل ث

دیوث (ع) معرب بی رنك وبی غیرت .

فصل ج

درج (ع) بفتح اول وسکون دوم خط نقش آمیز ومقامی که آن سرور درشب معراج ازآن درگذشت وطبله وپیرایهٔ زنان وطومار و کاغذ نبشته ونورد نامه و نوردیدن بضم دوکدان وطبلهٔ عطر و صندوق بی سرپوش ودر شرح فصوص بمعنی تجلی ذاتست .
دواج (ع) بکسر لباس .

داج (ع) اسم فاعل از دجو بضم ازباب نصر یعنی تاریك شدن شب و تاریك .

فصل خ

دیولاخ (ف) خرابه دور از آبادانی درمیان بیابان و چراگاه دور ومسکن دیوان وزمین سخت که سبزه ضعیف وباریك روید .

فصل د

درد (ف) بضم شراب تیره وهرچه ته نشین باشد .
دربند (ف) قلعه را گویند .
دست مزد (ف) مزد وری که بتازیش اجرت خوانند .
درود (ف) بضم رحمت ازخدای عزوجل واستغفار ازملائکه علیهم السلام ودعا ازمؤمنان وتسبیح ازبهایم وطیور وبفتح وگویند بکسر بمعنی بریدن غله نظامی گوید — چو دردانه باشد تمنای سود کدبور درآید بکشت و درود .
دم سرد (ف) بفتح نومیدی همچنین آه سرد .

فصل ر

دار (ع) سرا وآلت سیاست معروف ودر بعضی کتب بمعنی پلپل دراز وچوب درخت آورده .
دور (عف) بااول مفتوح سه معنی دارد اول خواندن درسهای گذشته دوم پیاله شراب سوم نوشتن اخبار باشد که جاسوسان اخبار امرا و مردم اعیان را تحقیق نموده بپادشاه نویسند وجاسوسی که اخباررا مینویسد نیز دور نامند وعهد وزمانرا گویند که دور هرستاره هزار سال است ودور آخرین قمر است که درآن بعثت خاتم‌النبیین شد ونیز نام بازیست وآن دو چوبست یکی‌را قله دوم مقله خوانند گردش و گرد کردن و در اصطلاح ارباب معقول دور توقف‌الشئی علی ما یتوقف هو علیه .
دوار (ع) بفتح گردکردنده وبضم گشتن سربعلتی ونام بتی است .
داروگیر (ف) فرماندهی وهای وهوی وامر ونهی .
دستور (ف) بفتح پنج‌معنی دارد اول وزیر دوم رخصت وآنرا دستوری نیز خوانند سوم چوب کنده درازی را گویند که در بالای کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن نگاهدارند چهارم طرز وروش پنجم پیشوای امت زردشت مانند هیربد وموبد ودر عرف اسم معین راگویند .
دیر (ف) بفتح اول معبد راهبانرا گویند .
دهر (ع) بفتح روزگار وهمیشه وفرودآمدن .
درخور (ف) یعنی لایق و زیبا وشایان .
دمار (ع) بفتح هلاکی ودود که بتازیش دخان خوانند و از بیخ وبن برکندن‌و هلاك کردن .
در (ع) بفتح وتشدید شیرکه لبن نیز خوانند وبمعنی نیك و غنیمت وخیر نیز آمده .
دثار (ع) بکسر جامه که بالای جامه پوشند ضد شعار که تحت الدثار است .
دبور (ع) بفتح بادی‌که از قبله آید وقتی‌که روی بسوی قبله باشد وپشت بمشرق وبهرقومی‌که باد بجهت عذاب‌فرستادند همین باد بود و در اصطلاح صوفیه صولت داعیه هوای نفس و استیلای آن بجنبشی‌که صادر شود از شخصی چیزی که مخالف عقل و شرع است و مقابل میشود اوراصبا که عبارت‌ازقبول‌است .
دست‌افزار (ف) آنچه باآن‌کار کنند یعنی آلت کارمثل‌نشکرده سراجان وتیشه درودگران و امثال آن .
دبر (ع) بضمتین جمع دبور و راه پس وبفتحتین پس پشت و بکسر وسکون مال بسیار وبفتح وسکون جماعة منه .
دادار (ف) نام حق سبحانه و تعالی جل جلاله وگاه این نام برپادشاهان عادل نیز اطلاق کنند و معنی آن داد آرنده بود.
داور (ف) سه معنی دارد اول نام حق‌تعالی جل جلاله باشد دوم عادلراگویند ودراصل دادوربود و بمرور آنرا تخفیف داده داور گفتند سوم بمعنی دارو ودرمان باشد .
دینار (ع) زرسکه زده دنانیر جمع .
دیار (ع) بکسر ویای تحتانیه، ولایت‌وملك وبفتح‌وتشدیدصاحب سرای ویکی وفرد .
دبیر (ف) منشی ونویسنده .
دارالغرور (ع) دنیا .
دق‌الحصیر (ع) بوریاکوبی چون‌کسی خانه نو سازد وطعام مهیاکند ومردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریاکوبی و در عرب دق‌الحصیر گویند و بطریق استعارت محنت ومشقت نیز مراد میتواند بود .
دیجور (ف) بفتح شب تاریك وشب بیست‌و هشتم ازهر ماه .
دریابار (ف)کنارهٔ دریا وجزایر ونام شهریست درجزایردریا.
دادر (ف) بفتح هردو دال بزبان‌فرغانیان یعنی ماوراءالنهریان برادر راگویند .
درلوزینه‌سیر (ف) عبارت ازرنج وعذاب وغم رسانیدنست‌کسی را در حالت خوشی وراحت وغرض آنست که چون در لوزینه سیرافتد فاسد وبیمزه‌گردد انوری گفته: — ده زبان چون سوسن وده دل چو سیرم کس‌ندید—آخرم تاکی‌دهی‌بی‌جرم درلوزینه‌سیر

فصل ز

دهلیز (ف) بکسر سرسراوجلوخوان عمارت .
دمساز (ف) بفتح محبت ویار موافق .
دست آموز (ف) مرغ آموخته بر صید و طعمه و انس گرفته
دژ (ف) بکسر دو معنی دارد اول بد و زشتی و خشم دوم قلعه
دیر باز (ف) بمعنی‌دراز باشد سوزنی گفته بیت : در امل تا دیر بازی‌و درازی ممکن است — چون امل بادا ترا عمر دراز ودیرباز
دست آویز (ف) آنچه مردم بدان چنگ در زنند وپناه گیرند و برو اعتماد کنند
دست انداز (ف) آنکه‌بمال مردم دست درازی کندو غارت‌گری و یغماچی و بمعنی رقاص و شناور نیز آمده .

فصل س

داس (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی‌آلت درودن غله و امثال آن که در عربی منجل خوانند دوم خسهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود کـه درخوشه باشد سوم نوعی دام باشد و آنرا پادام نیز گویند چهارم نام بوتهٔ است که برگ آنرا در داروها بکار برند و بتازی سداب خوانند پنجم استخوان ماهی را نامند
دقیانوس(ع) نام‌پادشاهیکه‌اصحاب‌کهف ازوی‌گریخته درغارشدند
دبس (ف) بکسر دوشاب یعنی شیره انگور
دیس (ف) بکسر اول و یای مجهول شبه و مانند را گویند سعدی فرماید بیت : چه قدر آورد بنده حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
دبوس (ف) بضم‌وتشدید‌وتخفیف‌دو معنی دارد اول گرز و تازیانه وتبر وآنکه بتازی آنرا مقمعه خوانند و عمود آهنین که بترکی چوماق نامند منوچهری گفته بیت : چون زند برمهرهٔ شیران دبوس شست من—چون زند بر گردن‌گردان عمود گاوسار دوم منزلیست که در جهاز و کشتی باشد و آنرا دبوسه نیز گویند
درد ریس (ع) بوزن خنده ریس بمعنی پیر مرد و پیر زن وگنده پنیر وسختی وبلا .
ده‌حس (ف) بدان ای‌طالب سالك نورالله بصیرتك بنورالبیان که هریك ازاین حواس را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن عاجز است چنانکه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوانرا ادراك کند یعنی تفرقه میان درازی و کوتاهی و سبزی و سپیدی و مانند اینها تواند کردن وحواس دیگر ازاین کار عاجزند و کار سمع ادراك اصوات است یعنی آواز ها را از یکدیگر جدا بواسطه آن درتوان یافت و حواس دیگر از این شغل عاجزند و قوت شامه

اخیر و وسط جای وهم است، حفظ — ز تجویف آخر نباشدبدر

فصل ش

دو رباش (ف) بضم نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه سازند چنانچه در این وقت درهندوستان مثل آن نیزه در پیش پیلان مست می برند وآنرا کره مینامند و در زمان قدیم متعارف بوده که چوب آنرا بزر و جواهر زینت میداده اند و پیشاپیش پادشاهان میبرده اند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه میآید و از راه یکطرف روند و راهراخالی سازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمندی بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و گاه بطریق استعاره از آه تفسیر کنند چنانکه ازتیر ناوك نمایند نظامی فرموده بیت: چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید

دستخوش (ف) بمعنی مسخره و دست مال و زبون و دست آموز آمده .

درخش (ف) بضمتین و بعضی بفتحتین تصحیح نموده‌اند چهار معنی دارد اول برق دوم فروغ هرچیزی سوم نام آتشکده‌ای در شهر ارمنیه بوده و بانی ارمنیه و آتشکده درخش و شهر شیراز راس مجوسی است که اورا راس نعل نیز گویند و درهم نعلی باو منسوب است چهارم دهیست از قاین و قهستان که در آنجا گلیم خوب می‌بافند

دش (ف) بفتح خودرا آراستن و ساختن بود .

درفش (ف) علم سیاه و آلتی که کفش و موزه بدان دوزند وآن انبان سختیان که آهنگران درپیش آویزند تاآتش جامه ایشانرا نسوزد ودرفش کاویان نزد اهل فرس از **کاوه‌آهنگر** که فریدون را پرورده مشهور است

دوش (ف) شب گذشته و کتف

دختران نعش (ف) یعنی بنات‌النعش که دوانند کبری وصغری کبری هفت ستاره ایست که بشکل کشتی می‌نماید وصغری آن هفت ستاره که بافرقدین بهم اند نزدیك قطب شمالی

فصل ص

دلاص (ع) بکسر روشن و تابان

فصل ض

داحض (ع) لغزنده و بر گردنده و باطل شده در حجت خود و زوال آفتاب الدحض لغزیدن پای ودور کردن والدحوض باطل شدن بفتح ماضی و مضارع

فصل ط

دریای محیط (ف) دریائیست که‌عالم را احاطه کرده وآفتاب درآن غروب میکند وآب آن دریا گرم و سطبر است‌مانند سیماب

فصل ع

دمع (ع) بفتح آب چشم‌دموع جمع آن دراصطلاح حکما علتی که‌آب از چشم بیرون میآید

درع (ع) بکسر زره جمع دراع و دروع

فصل غ

دماغ (ع) بکسر مغزسر ادمغه جمع‌و بمعنی عجب و تکبر نیز گویند

دباغ (ع) بفتح و تشدید پوست آراینده‌و دبه گرو دباغت‌دور کردن رطوبات چرم و بوی بد او و رنگ کردن آن

فصل ف

دست باف (ف) عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد و ساخته دست خود

دار الضیف (ع) مهمان سرا

فصل ق

دقیق (ع) آرد و مرد بیخرد و چیزی باریك

دلق (ع) بفتحتین دله و آن جانوریست مانند گربه که ازپوست او پوستین سازند و بفتح و بسکون مصدر از باب نصر یعنی شمشیر از نیام بر آوردن ایضا پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند و فرو مایه وناکس وبفتح اول و لام مسکور بمعنی تیز زبان وگشاده زبان است

دق (ع) بفتح و تشدید کوفتن وعطای شمر و نقد طلبیده گرفتن وجامه ایست نفیس پیش بها که در مصر بافند وگدائی و خرمن کوفته و فراهم ناکرده و آرد کردن و اعتراض بر سخن کسی و بکسر زحمتی است که صاحبش روز بروز بکاهد و لاغر و ضعیف گردد ودر هند راج روك گویند

دبق (ع) بکسر اول و سکون بای موحده سریش و در صحاح گوید چیزیست چسبان که بآن مرغ راصید کنند .

فصل ك و گ

درنگ (ف) بکسر اول وفتح ثانی پنج معنی دارد اول وقت وساعت بود دوم ثبات وآرام و تأخیر باشد سوم آخرت راگویند و این معنی را حکیم فردوسی نظم نموده بیت: چو سازی درنگ اندرین جای تنگ — شود تنگ برتو سرای‌درنگ— چهارم بمعنی رنج و محنت باشد و آنرا ادرنگ نیز خوانندپنجم نوائی راگویند که ازنواختن تار وساز وزنگ وناقوس وشکستن آبگینه وامثال آن برآید شیخ ابوسعید ابوالخیر فرموده : ازباده رخ شیخ برنگ آوردن — اسلام زجانب فرنگ آوردن — ناقوس بکعبه دردرنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن .

درك (ع) بفتح دریافتن ونهایت فقر وبمعنی دستار چه و بفتحتین طبقات دوزخ درکات جمع .

دلاك (ع) بفتح و تشدید بسیار مالنده الدلك مالیدن ودراصطلاح خادم گرمابه راگویند .

دنگ (ف) بفتح سه معنی دارد اول دیوانه و بیهوش و حیران مانده دوم صدای را نامند که ازبهم خوردن دوسنگ ویا دو چوب وامثال آن پدید آید سوم نشانه ونقطه پرگار را خوانند .

دانگ (ف) بکاف پارسی چهارم حصه پول وحصه وبخش .

دلقك (ع) نام مسخره ایست معروف دلق بحذف کاف نیز میآید بجای قاف خا نیز بنظر درآمده .

دوك (ف) بوزن خوك آلت آهنین است که بآن ریسمان ریسند وماشوره بران پیچند ازچوب نیز میشود .

دلوك (ع) بضمتین برآمدن آفتاب وغروب شدن آن .

فصل ل

دخیل (ع) بفتح اسبی که میان دو اسب در میدان درآید ودر عرف آنراگویند که درآینده در چیزی باشد ودوست خالص .

دغل (ع) با اول وثانی مفتوح مکرو حیله وناراستی بود وکسیکه دغل کندآن‌را نیز دغل گویند وزروسیم ناسره وحرامزاده ودرفرهنگی بمعنی جنگل وعیب و فساد و خاشا کی که بمطبخ وحمام سوزند و خیانت وکاهل وکند رو وبی همت ونیك بهم آمیخته وطی ودرختان انبوه نیز بنظر درآمده .

دلال (ع) بفتح وبکسر ناز وحسن وبفتح وتشدید معروف‌وبضم سوسن وارغوانرا گویند.

دول (ع) بکسر اول و فتح دوم وگویند بضم اول و فتح دوم جمع دولت است با اول مضموم و واو مجهول شش معنی دارد اول دلو آبکشی دوم برج دلو سوم مکار و محیل وشطاح و بیحیا باشد مسعود سعد سلمانراست بیت: دول آشفته را برون آرند— بنگرش تا گرفته چون آرند چهارم دلو آسیا راگویند وآن ظرفی بود که از چوب بسازند مربع ودر ته آن سوراخ کنند وآنرا پراز غله نمایند و بکنار آن چوبکی نصب کنند بعنوانی که چون آسیا بگردش در آید آن چوبك که بکلك موسوم است بحرکت در آید وغله در آسیا افتد وآرد شود پنجم تیر کشتی ششم کیسه وخریطه باشد و از اینست که خریطه راکه برمیان بندند دولمیان خوانند .

دلیل (ع) راه وراه نما و در اصطلاح اهل مناظره عبارتست ازآنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح حکما بول رنجور که طبیب مرض بیمار ازآن معلوم کند .

دقل (ع) بفتحتین نخل پربار .

ده‌دل (ف) منافق راگویند که با هیچکس بیك حال نبود .

دریادل (ف) جوانمرد وسخی وجواد .

دلدل (ف) بهر دو دال مضمومه اسب معروف ومشهور است .

فصل م

دُرّیتیم (ف) مروارید یگانه و بزرگ که در صدف همان تنها باشد و کنایت از حضرت رسول صلي الله علیه و آله است

دام (ف) دو معنی دارد اول آلت صید دوم وحشی را گویندامیر خسرو راست:—هرجنس زمردم‌و ددودام — درصحبت جنس گیرد آرام

دژم (ف) بفتحتین بمعنی افسرده و اندوهگین آمده و مخمور و سرمست و اندیشناك را نیز گویند .

دم (ف) بفتح ده معنی دارد اول نفس دوم فریب سوم نخوت‌وتکبر چهارم بوی و آنرا بتازی شم نامند پنجم وزن شعر ششم انبانی باشد که آهنگران بدان آتش‌افروزند هفتم بمعنی آه‌آمده هشتم افسون نهم لب و دهن بود دهم بمعنی زمان باشد و بمعنی خون و تیزی‌تیغ و فربه و دم صبح ولاف زننده و نفس و هوای کثیف آمده

دارالسلام (ع)خانه سلامت و بهشت را نیز گویند و آن بهشتی‌است از هشت بهشت که اززبرجد آفریده شده (دارانوار از یاقوت سرخ و دارالخلد از نقره خام و جنات عدن از زر سرخ و جنات‌النعیم و جنات‌الماوی و فردوس و جنان از نور)

دمیم (ع) زشت روی و مالیده شده

دوستکام (ف) آنکه کارها بحسب مراد دل دوستان او باشد

فصل ن

دون (ف) بضم غیر و کمینه و سواء

دربندان (ف) بمعنی دربند است که قلعه باشد و بمعنی محاصره نیز آمده

دست بردن (ف) بمعنی غالب شدن

دندان زدن (ف) میل کردن و طمع کردن و چربیدن وخریدن آمده است

دست دادن (ف) در اصطلاح بمعنی غلبه دادن و ظفر دادن بمعنی غلبه دادن و مرتبه دادن آمده است

دستان (ف) چهار معنی دارد اول نام زال پدر رستم دوم مکر و حیله سوم نغمه و سرود چهارم حکایت و افسانه و بمعنی جادو ونام موضعی است از سمرقند

دُرّمکنون (ع) در قیمتی

دفین (ع) بفتح در زیر خاك کرده و زری که پنهان باشد وچاه انباشته

دیدبان (ف) شخصی را گویند که بر بلندی نشیند و از آنجا بهر طرف نگاه کند هرچه از دور ببیند ازلشکر دشمن و غیره خبر دهد ومعلم کشتی را نیز خوانند دیده‌بان هم نویسند

دمان (ف) با اول مفتوح سه معنی دارد اول فریاد کنان بود از روی شادی مفرط ودمنده وفریاد کننده را گویند دوم‌تیزرفتن— سوم بمعنی زمان‌آمده اینمعنی‌ازکتاب‌ژند گرفته‌شده‌ونیزدر فرهنگی بمعنی تندوسخت‌حمله ومست بنظردرآمده و این لفظ بترکیب مستعمل است. و جز در وصف مارو پیل و شیر نیاید و در فرهنگی بمعنی دوست

دمن (ع) بکسر جمع دمنه وسرگین جمع گشته در شبانگاه وستوران خوب‌و آراسته و تر وتازه و بفتحتین لاف زدن وحمله آوردن ورستن

گویند وبضم زیر دم چارپا .

دواسبه (ف) معروف وشتابان .

دوره (ف) مرطبان کوچك راگویندو بمعنی دور نیزبنظر درآمده

دریوزه ودر ویزه (ف) بمعنی گدائی باشد و آنرا دریوز نیز خوانند .

دیوچه (ف) دو معنی دارد اول نام کرمیست که اززمین برآید وهر چه بر زمین افتاده باشد بخورد وضایع سازد وبیشتر چیزهای پشمینه را تباه کند که آنرا بتازی ارضه و بهندی دیوك گویند دوم نام کرمیست سیاه رنگ دراز که استخوان ندارد و چون بر عضوی بچسبانند خون فاسد را بمکد و آنرا زلوك وزلو وزروندلو نیز خوانند وبهندی جوك نامند .

دبه (ع) بفتح اول معروف وبمعنی آماس نیز آمده وبضم خرس .

دشنه (ف) بفتح نوعی ازخنجر است که مردم دلاور دارند .

داله (ف) زن وزن نازکننده وبمعنی دالان نیز آمده وراهنما .

دنبه (ف) بضم معروف است ونام طعامی وفریب .

دمنه (ع) بفتح دو معنی دارد اول نام شکالیست که در کتاب کلیله و دمنه احوال او مسطور است دوم سوراخی بود که برای دمکشی تنور بگذارند تا بخار تنور بیرون برود ونیز در فرهنگی بنظر در آمده بکسر اول بمعنی کینه و آنچه سیاه بود و در محل مکاری مردم استعمال کنند .

دانگانه (ف) آن باشد که چون جمعی بسیر وگشت روند هر کدام زری بدهند تا ازآن سرانجام خوردنی کنند .

دره (ف) بکسر پوست چندی باشد که برهم بدوزند وگناهکاران را بآن بزنند وگاه نقاره و دهل را بدان بنوازند و بفتح اول درهم باشد وآن زریست رائج وبا اول مضموم بی تشدید وبا تشدید شکنبه بود .

دمغزه (ف) بضم اول وفتح سوم بیخ دم و استخوان میان دم را گویند وآنرا دم غازه نیز گویند .

دوده (ف) سه معنی دارد اول دودمان دوم دود چراغ باشد که بجهت ساختن سیاهی بگیرند سوم بمعنی فرزند و پسر مهتر آمده وعدد بیست را نیز گویند وبمعنی کرم‌هم آمده .

ده (ف) بکسر کلمه نفرین باشد ودهکه دادن ویکسو کردن و از پیش راندن وبفتح اول امر معروف ونهی ازمنکر بود .

دابه (ع) هر جنبنده که بر روی زمین باشد و غالب بر چهار پای آمده .

دیباجه (ف) یك نیم روی چیزی راگویند ودیباچه کتاب یك نیمه معنی اجمالی کتاب باشد و یك نیمه تفصیلی درکتاب پس دیباچه خطبهٔ کتابرا بدینمعنی گفته اند چه معنی کتاب یا اجمالی باشد یا تفصیلی .

دوشیزه (ف) یعنی بکر .

دردزه (ف) دردی که زنانرا بهنگام زادن پیدا شود .

دوشاخه (ف) نوعی ازبند و غل ا چوب و آهن که درگردن بندیان کنند ونوعی ازتیر وبمعنی وسوسه وتردد نیز آمده .

فصل ی

داوری (ف) جنگ وخصومت باشد وبمعنی پرستش نیز آمده .

دهری (ع) آنکه عالمرا قدیم میگوید .

دنی (ع) ناکس .

دوسری (ف) هر دو سرای یعنی دین و دنیا و بطریق استعاره بمعنی نفاق آمده .

دی (ف) بفتح نام ماه دهم سال شمسی که مدت ماندن آفتاب است در برج جدی ونهم روز از هر ماه شمسی و بکسر روزگذشته

دوی (عف) بفتح اول وکسر واو آواز باد و آواز مگس شهد وآواز مرغ هنگام پریدن .

دعی(ع) بفتح پسر خوانده وولدزنا .

داعی (ع) خواهنده وبمعنی دعاگوی وپسر خوانده .
درباقی (ف) یعنی بی باکی
دعاوی (ع) بفتح واو جمع دعوی است وبکسر واو نیز بنظر آمده .
ده دهی (ف) بفتح هردو دال خالص وویژه وزر کامل عیار .

باب ذ

فصل الف

ذکا (ع) بضم آفتاب وبفتح تیزی طبع ودانش وافروخته شدن آتش و زیرکی و پاکی
ذا (ع) یعنی این مرد

فصل ب

ذنوب (ع) بضم جمع ذنب یعنی گناه وبفتح دلوپر آب و نصیب از چیزی و گوشت پشت واسب درازدم واسم موضعی ایضاً و دنباله چشم
ذهاب (ع) بکسر گذشتن و رفتن راه و سپردن و غرقاب و چشمه و بفتح بارانهای بسیار واو جمع ذهبه است .
ذولباب (ع) خداوند خالص یعنی خداوند عقل و فهم
ذنب (ع) بفتح اول و سکون دوم گناه و بفتحتین نام ستاره‌ایست دراز دم و آخر هر چیز و دنبال چشم
ذئب (ع) بکسر گرگ جمع ذئاب
ذباب (ع) بضم مگس و نام کوهیست در مدینه
ذاب (ع) سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک‌شده‌باشد و بمعنی گداخته
ذهب (ع) بفتحتین زر سرخ و فراموشی ونیز خیره شدن چشم از دیدن راه و زرده خایه مرغ را گویند وپیمانه ایست دریمن
ذب (ع) بفتح و تشدید در آمدن

فصل ت

ذلت (ع) بکسر و تشدید خوار شدن و خواری و گناه
ذرّیات (ع) بضم وتشدیدرا جمع ذرّیت یعنی فرزندان وفرزندزادگان و فرزندان زاده و او مفرد و جمع آمده است
ذکاوت (ع) تیزی طبع و تیزی شمشیر و غیر آن ذکاوات جمع
ذات (ع) هستی و خداوند جانب
ذکات (ع) چیزی که بآن چیزی را روشن کنند و اخگر رخشنده وبمعنی ذبح نمودن حیوان

فصل ج

ذات البروج (ع) خداوند برجها یعنی کرسی

فصل ح

ذبح (ع) بفتح بسمل کردن وذبیح بسمل کرده شده و بسمل کننده ذبیحه بسمل کرده شده ذابح اسم فاعل از ذبح

فصل ر

ذات الصدور (ع) خداوند سینه‌ها یعنی دانای ضمایر یااولیاوباصطلاح حکما ورم سینه
ذرایر (ع) جمع ذره
ذوالخمار (ع) اسودبن کعب عنسی را باین نام مینامیدند بجهت آنکه خمار بررو انداختی و مردی بود کاهن و بغایت متعبد و از وی امور عجیبه وافعال غریبه ظاهر شدی ودلهای مردم بسخن خود مایل ساختی قصه اش مشهور است
ذکر (ع) بکسر یاد کردن و یادآوردن و یاد و آوازه و ثنا و بزرگی و نیز قرآن و بفتحتین معروف

فصل ع

ذرایع (ع) جمع ذریعه یعنی وسیله و آنکه صیاد در زمین نهان کند تا صید را در آن اندازد

فصل ق

ذوق (ع) چشیدن از ذائقه و در اصطلاح صوفیه عبارتست از اول درجات شهود حق بحق در اثنای بوارق نورانی

فصل ک

ذوالحبك (ع) خداوند راهها یعنی آسمان الاحتباك استوار کردن و نیکو کردن هر چیزی

فصل ل

ذیل (ع) بفتح دامن جامه و دامن بر زمین کشیدن و خرامیدن اذیال و ذیول جمع
ذهول (ع) بضمتین مشغول شدن بغفلت و فراموش کردن
ذاهل (ع) غافل اسم فاعل از ذهول
ذبال (ع) بضم جمع ذباله است وذباله فتیله و شعله لازمه اوست وگاه است که بمعنی شعله هم آید و آنچه مور بدهان گیرد .
ذبل (ع) بفتح ایضاً
ذبول (ع) بفتح وگویند بضم پژمرده شدن و کاهیدن
ذلیل (ع) خوار و گناهکار و رام و نرم و آسان از ذل بضم و تشدید خوار شدن
ذات الشمال (ع) جانب دست چپ و کسانیکه نامهٔ اعمالشان بدست چپ آید و از این مراد گناهکاران و کافرانند .

فصل م

ذم (ع) بفتح و تشدید نکوهیدن
ذمیم (ع) نکوهیده و بوی ناخوش و آب بینی ایضاً چیزی چون بیضهٔ مور که از مشام بیرون آید .

فصل ن

ذهن (ع) بکسر یکم وسکون دوم وبفتحتین زیرك بودن و یادداشتن و قوت و تیزی خاطر و توانا بودن
ذقن (ع) بفتحتین زنخ اذقان جمع وبفتح یکم و سکون دوم بر زنخ زدن و مشت بر حلق زدن
ذات الیمین (ع) جانب دست راست و کسانیکه نامه اعمالشان بر دست راست آید و مراد از مؤمنان است
ذوالنورین (ع) کنایت از عثمان (رض) است
ذوالنون (ع) یونس پیغمبرو نیزنام ولی که‌ذوالنون مصری گویندش
ذوفنون (ع) بضم صاحب هنرها

فصل و

ذو (ع) بضم خداوند اشارت یعنی آن مرد و همچنین ذی

فصل ه

ذخیره (ع) بفتح یعنی پس‌افکنده که برای روز پسین بگذارند

فصل ی

ذکی (ع) بتشدید یاوگویند بتخفیف زیرك وتیزطبع از ذکا ازباب علم
ذوی (ع) بفتح اول وکسر دوم صوت و نغمهٔ خوش وخوب باشد از آن مرغ و ملخ و آدمی بسان ناله نازك و آواز پریدن زنبور و دوی هم آمده است که گذشت

باب ر

فصل الف

ریا (ع) بکسر نمایش یعنی کاری که برای مردم کنندو نیز گویند کوهی مارخوار که کف دهانش تریاك باشد وسرون اوبرای استخوان شکسته بکار آید گویند در ماهتاب بر سر کوهی بر آید و باشتیاق روشنائی ماه در زیر کوه می‌افتد و استخوانش خورد و شکسته می گردد چون سرون خود بمالد درست میشود و در اصطلاح سالکان در اعمال و عبادت ظاهری و باطنی نظر برخلق داشتن‌و از حق محجوب گشتن باشد
ردا (ع) بکسر چادر و نیز جامه که بر سر فروگیرند ودر اصطلاح

رایت (ع) علم ونیزه رایات جمع .
راحت (ع) آسانی و کف دست جمع راح و راحات ومصدر از باب نصر یعنی خوش شدن .
رجلیتو رجولیت (ع) مردی ومردانگی .
رشوت (ع) بضم و کسر معروف .

فصل ث

رفث (ع) بفتح سخن زشت و بفتحتین جماع و سخن فحش گفتن در جماع .
رث (ع) بفتح وتشدید چیز کهنه وبد حال رثات جمع و مصدر از باب نصر یعنی کهنه شدن جامه وجز آن وباران ضعیف آمدن .

فصل ج

رتاج (ع) بکسر دربزرگ که دری خرد درمیان آن باشد ونیزبند در وشتران لاغر ومردم ضعیف .
رواج (ع) بکسر روانی .

فصل ح

روح (ع) بضم جان ورحمت وقرآن و جبرئیل وگویند عیسی علیه‌السلام ونام فرشته ایست عظیم‌الجثه که روز قیامت تنها در یك صف بود وفرشتگان دیگردرصف دیگر وزندگانی بیمرگ وفراخی ودر اصطلاح متصوفه لطیفه ایست انسانیه مجرد و در اصطلاح اطبا بخاریست لطیف ومتولد دردل وقابل حیات و حس و حرکة است حکما روح وقلب را نفس ناطقه میگویند در روضة‌الاحباب بنظر در آمده که روح جماعتی‌اند که ملائکه ایشانرا نبینند مگردر شب ونیز روح عبارت ازروح انسانیست که مدرك معانی ومعلم علوم ربانیست وبفتح باد خنك وخوش آینده وروز خوش ورحمت وآسانی وبخشایش وبوی خوش .
ربح (ع) بکسر و سکون وبفتحتین سود وبچه اشتر و اسبی که برای فروختن برند وسود کردن .
ریح (ع) بکسر بوی وباد وگویند بوئی که ازباد آید وبمعنی دولت کقوله تعالی «ویذهب ریحکم» ریاح وارواح جمع
رباح (ع) بفتح سود وسود کردن ونام ساقیست ونام یکی از موالی آن سرور علیه‌السلام وجانوریست مانندگربه که کافور ازو بگیرند وکافور رباحی باو منسوبست .
راح(ع) شراب وشادمانی وجمع راحت یعنی کف دست وآسانی .
رماح (ع) بکسر جمع رمح بضم نیزه‌الرمح نیزه زدن و لگد زدن ستور ورماح بضم وتشدید نیزه‌گر و رماحه بکسر نیزه‌گری .

فصل خ

رسوخ (ع) بضمتین استوار و پای بر جای و استوار بودن و ثابت بودن .

فصل د

رقود (ع) بضم خواب‌کنندگان وگویندرقاد ورقود ورقدخواب کردن راقد خواب‌کننده .
رد (عف) بفتح فاسد وزبون وبازگردانیدن یعنی نا قبول و در پارسی بمعنی دانا و خردمند وحکیم وپهلوان آمده .
رشد (ع) بضم وفتح راه راست یافتن .
رشاد (ع) بفتح وضم راه راست یافتن وراه راست گرفتن و راست تقریر .
ریشخند (ف) بمعنی سخره و استهزاء یعنی بازی ونیز بازیگرانی که از چرم گوسپند ریش راست میکنند وبر روی می‌بندند .
رسد (ف) بفتحتین بمعنی سزد وزیبد .
رعد (ع) بفتح عاشق رباب وتندر ونام فرشتهٔ که ابر را میراند وگویند آوازهای ابر وبرق تازیانه اوست وگویند که رعد آواز هولناك فرشتگانست وبرق آه پرسوز آنها وباران گریه ایشان است وبمعنی عاشق و بجای رعد دعدهم آمده .

رند(ف) بکسر منکری که انکاراو از زیرکی باشد نه از جهل وآنکه کار خود بفراست کند و گویند منکر و متحرك و چاپلوس و محیل که آنرا گربز نیز خوانند و ایضاً آنکه خود را ظاهر در ملامت نماید و باطن در سلامت باشد ودر اصطلاح سالکان شراب خوار وشراب فروش را گویند که شراب نیستی میدهد و نقد هستی سالك میستاند و نیز کسی که اوصاف و احکام کثرات و تعینات از خود دورساخته باشد و هیچ قید مقید نباشد بجز الله ولاسواه و با اول مفتوح بثانی زده شش معنی دارد اول سخن باشد دوم بمعنی تراش و تراشه که از چوب جدا شود آمده و دست افزاریرا که بدان تخته و چوب تراشیده هموارسازند رنده خوانند سوم خوشبوی را گویند چهارم گردنانمند و خاك رنده گردیکه از خاك بر آید پنجم بمعنی ربودن و دزدیدن آمده مولوی فرماید بیت : نفس موشی نیست الا لقمه رند ـ قدر حاجت موش را عقلی دهند ششم چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار

رغد (ع) بفتحتین بسیار شدن نعمت بی‌رنج وفراخ ونیك‌شدن عیش و خوردنی پاکیزه

رصد (ع) بفتحتین چشم داشتن وقوم چشم دارندگان و دراصطلاح حکما چبوتره که بارتفاع هفتصد گز بر تیغ کوه شامخ بندند و بر آن حکما ومنجمان و مهندسان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلك معاینه و مشاهده کنند و نیز چبوتره باجگاه را گویند و بمعنی نگاهبان راه و پاسبان وجای نگاهداشتن و اول باران و جهنده و گیاه اندك هم آمده

رصد بند (ف) واضع قوانین نجوم باشد .

رشید (ع) حلال زاده و راست تدبیر و راست تقدیر وراه نما وراه راست .

رمد (ع) بفتحتین چشم درد و بدرد آمدن چشم .

راکد (ع) آب ایستاده رواکد جمع از رکود از باب نصر یعنی بایستادن آب وآرام گیرنده وهرچه درجای قرار گیرد از باد و کشتی.

ریش پرباد (ف) بمعنی غرور و تکبر .

راد (ع) چهار معنی دارد اول کریم وجوان مرد باشد دوم شجاع ودلاور سوم حکیم ودانا چهارم سخنگوی بود .

فصل ز

رستخیز ورستاخیز (ف) بفتح اول قیامت .

رز (ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول پارهٔ انگور راگویند وآن معروفست دوم باغ باشد مولوی فرماید : ازره رخنه چو دزدان برز خود رفتم — همچو دزدان شکر ازگلبن خود می‌چیدم — در زبان فارسی باغبان راگویند سوم رنگ بود شیخ نظامی راست: کسیرا که جانش بآهن گزم—بسی جامهادرسکاهن رزم—چهارم زهر راگویند حکیم فردوسی‌راست — کمانرا بزه کرد آن تیر گز— که پیکانش را داده بود آب رز .

روز (ف) بضم یوم وبمعنی قیامت آمده .

راز (ف) پنج معنی دارد اول پوشیده وپنهانرا گویند سعدی فرماید بیت چنان دردلت این سخن دار راز—که از دل بجوئی نیابیش باز دوم رنگ کردن و امراز رنگ کردن بود و آنرا رز نیز خوانند سوم خاریشت را گویند چهارم نام قریه ایست که در یك فرسنگی سبزوار واقع است پنجم اسم شاهزاده .

رمز (ع) بفتح و سکون بابرو اشارت کردن

ریش چغز (ف) آن ریشی که تا چاك نکنند به نشود هندوان دندارو گویند

فصل س

رأس (ع) بفتح سرو رئیس قوم ومصدر از باب فتح یعنی بر سر زدن

روح القدس (ع) بضم قاف و دال جبرئیل علیه السلام

رفس (ع) بفتح بپا زدن چیزی را

فصل ش

رش (عف) بفتح وتشدید چکیدن آب و اشك و آب زدن جای را و باران اندك باریدن رشاش جمع ودر فارسی با اول مفتوح و تخفیف هشت معنی دارد اول اسم فرشته‌ایست که عدل بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز رش واقع شود بدو متعلق است دوم نام روز هیجدهم باشد از ماه شمسی سوم قسمی از جامه ابریشمی بود بس لطیف و گران مایه چهارم ارش را گویند و آن از سر انگشتان دست باشد تا آرنج و مسافت دو دست وقتیکه فرازکنند پنجم زمین پشته را خوانند ششم نام قسمی از خرما باشد که بالیده و سیاه رنگ شود هفتم سیماب‌را نامند. هشتم نوعی از انجیر است

رخش (ف) نام اسب رستم

فصل ص

رخیص (ع) بفتح ارزان

رهیص (ع) بفتح بنیاد دیوار نهادن و بکسر بنیاد دیوار و سنگ ریزه .

رصاص (ع) بفتح و بکسر ارزیز که قلعی باشد

فصل ض

ربض (ع) بفتحتین گرداگرد شهر و گرد هرچیزی وگرد قلعه. و باین معنی تفسیر سور است

رفض (ع) بتحریك وسکون فروگذاشتن وبرانداختن وترك‌دادن. و ترك و چرنده

ریاض وروض (ع) جمع روضه یعنی بوستان و مرغزار و باقی آبی که درحوض بماند .

رایض (ع) آنکه اسب وستور سرکش را رام کند .

فصل ط

رباط (ع) بفتح خانه وبمعنی پل بند و آب‌بند ستوران ودرعربی سخت وچیزی که باو سخت بندند چیزیرا و رام و اسبی که‌اورا باز بسته باشند در راه خدا وپیوسته درگذرگاه دشمن وجای ترس مقیم بودن وجای فرود آمدن مسافران .

رهط (ع) بفتح قوم وقبیله واز سه یا از هفت تا ده وماورای ده. و لنکوته پوست که زنان حائض برمیان بندند .

رابط (ع) بکسر با بربندنده و پیوستگی دهنده .

فصل ع

رضاع (ع) بفتح وگویند بکسر شیر خوردن بچه از مادر .

ریع (ع) بفتح حاصل و محصول و آنرا دخل نیزگویند و زیادت وافزونی وزیادت شدن و افزایش کردن وبکسر زمین بلند .

رضیع (ع) بچه شیرخوار وهمشیره .

ربع (ع) بضم چهارم حصه ونام ساز منجمانست مانند نیم اصطرلاب که بدان ارتفاع کواکب گیرند و بفتح منزل وسرای وکشت و محلت ومال ورباع وربوع جمع وبکسر تب دوروز درمیان .

رجع(ع) بفتح باز آمدن وبازگردیدن وقلم برسر خط وابردن و جواب باز دادن ودست وپا برداشتن چارپا در وقت رفتار وباران وپارهٔ آب سیل که جائی ایستاده باشد وسرگین سبع .

رفع (ع) بفتح برداشتن رافع بر دارنده رفیع برداشته شده .

ربیع (ع) بفتح اول و کسر دوم نزد عرب دو ماه است ربیع الاول و ربیع الثانی وضد خریف و بهار عبارت از آنست وچاریك چیزی و جوی خرد جمع اربعا فعیل از ربع از باب فتح یعنی چهارم شدن و چهاریك شدن و چهار توکردن و باران بهاری آمدن .

فصل غ

راغ (ف) دامن کوه که بجانب صحرا فرو رود وصحرا و بن کوه و کشتزاروباغ سبز کذا فی البختری ودرخشیدن‌تیغها چون‌چراغ

شرعیه ومشروط است با او کتاب .

رمال (ع) بفتح وتشدید آنکه علم رمل داند وبکسر وتخفیف میم جمع رمل بمعنی ریگ .

رمل (ع) بفتح بمعنی ریگ ونام بحریست ازعروض ونام علمی معروف که شانزده شکل دارد ومصدر بمعنی بوریا بافتن وبفتحتین زود دویدن واندك باران شدن سال وباران اندك .

رسایل (ع) کتابها ونامها وجمع رسیل بمعنی همزبان وهم‌آواز

رسیل (ع) بفتح همراه وهم آواز وهمرو درتیر اندازی وجز آن وپیغمبر وفرستاده وگویند پیرو و بمعنی همزبان نیز بنظر درآمده

رأس مال (ع) سرمایه تجارت واصل مالی .

رجل (ع) بفتح اول وضم ثانی مرد رجال وارجل و رجلات جمع وبکسر وسکون پای جمع آن ارجل است .

رطل (ع) بفتح وگویند بکسر دوازده اوقیه که هر اوقیه چهل درهم است ومرد سست و جام شراب وپیمانه .

رحیل (ع) بفتح وکسر حا کوچ کردن .

رذیل (ع) بفتح فرومایه وناکس .

فصل م

رجم (ع) بفتح وسکون سنگسار کردن .

رجیم (ع) بفتح وکسر جیم رانده شده و باز مانده و سنگسار کرده شده وکشته شده .

رجوم (ع) رانده .

رحم (ع) بفتح اول وکسر دوم زهدان وخویشی و بفتح و سکون مهربانی کردن از باب علم .

رسم (ع) بفتح نشانه وآئین ونوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و نشانه سرای ویران و نیز عهدهٔ قریب صاحب مثل جامه داری و جز آن وداغ و ایضاً طریقهٔ قدیم از آبا واجداد و رسوم جمع آن وصاحب این عهدهارا رسمی گویند ودر اصطلاح سالکان عبادتی که بی نیت بود آنرا رسم وعادت گویند نه عبادت .

رغم (ع) بفتح اول وسکون دوم کاری بعکس کردن وبخاك رسیدن بینی ومقهور شدن وقدرت نداشتن وخواری و بمعنی ناکس نیز آمده بکسر ماضی وفتح مضارع

رام (ف) نه معنی دارد اول ضدوحشی باشد یعنی مطیع ضد سرکش دوم نام سروشیست که موکل است بر افعال بندگان و تدبیر امور ومصالحی که در روز رام واقع شود سوم روز بیست ویکم است ازماههای شمسی چهارم آرام پنجم بمعنی روان آمده ششم نام شخصی که واضع سازوچنگ اوست واو را رامتین نیز گویند هفتم خوش و خوشا هشتم نام دریایست درملك هندوستان نهم نام عاشق ویسه و او را رامین ورامینه نیز گویند .

رخام (ف) بضم سنگ سپید و نرم ونام موضعی است وگویند نام شهریست که مسکن جن است .

رم (ف) بفتح دو معنی دارد اول رمیدن دوم رمه بود ودرعربی بفتح اول و ثانی مشدد سه معنی دارد اول خوردن دوم بصلاح آوردن باشد هرچیزیرا سوم بمعنی گریز و در فرهنگی نوشته که نام دشت ونام رودیست که آنرا رود رم گویند و بکسر را و میم مشدده مغز خاك و مال بسیار وبضم مرمت کردن خانه وصفه را که شکسته باشد.

رتم (ع) رشته که بجهت یادداشت بانگشت بندند آنرا بفارسی یاد آور گویند رتمه واحد اوست .

رزم (ف) بفتح دو معنی دارد اول جنگ و جدل باشد ورزمگه ورزمگاه جنگ گاه را گویند و آنرا پیکار و پرخاش و فرخاش و نبرد وناورد نیز گویند دوم هیزم .

روم (ع) بفتح مرام جستن بفتح ماضی و مضارع .

رقم (ع) بفتحتین نبشتن و مهر کردن .

رمیم (ع) بفتح و کسر میم استخوان پوسیده وکهنه شده .

فصل ن

روزدیرشدن (ف) دراصطلاح بمعنی روز ضایع شدنست وچند جا

در مثنوی باین معنی آمده .

روان (ف) بفتح دومعنی دارد اول شتاب رفتن دوم نفس ناطقه چنانکه ابوعلی سینا در رساله معراجیه آورده که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی و مولوی در دفتر ششم مثنوی باین طریق فرموده: آن حکیمی را که جان از بند تن - باز رست او شد روان اندر چمن - یا روان‌شد خود بسوی هاویه - همچو موش از زاویه درزاویه - دو لقب را او برین هردو نهاد - بهر فرق‌ای آفرین بر جانش باد .

رایگان (ف) چیزی را گویند که در راه‌یابند بی بدل و عوض‌و تحمل مشقت کسی و در اصل راه‌گان بوده حرف ها را بهمزه‌ملینه بدل کردند بصورت یانویسند .

رزان (عف) بفتح در عربی بمعنی آرمیده و در فارسی جمع رز یعنی انگور ودرنگ کننده .

ریحان (ع) بفتح نام گلی که اسپرغم نیز خوانندش‌وبقولی‌همه گلها را گویند و ملك کشت و نام خطی است و جنسی از شراب وروزی وطلب روزی کردن - ریاحین جمع .

رخشان (ف) بضم تابان و بحذف نون نیز خوانند .

رهین (ع) بفتح درگروکرده ومحبوس و بکسرتین کهنه چیزی و بفتح نیز .

رامین (ع) نام عاشق ویسه باشد که‌هر دودرزمان یونانیان بوده‌اند و فخر گرگانی قصه آنها را نظم کرده ونیز نام چنگی که چنگ خوب مینواخت گویند واضع چنگ ودر تبختری نام‌زن چنگ زنست

ریب‌المنون (ع) گردش زمانه و حوادث روزگار وکمان مرد و سختی روزگار.

رهان (ع) بکسر جمع رهن‌بمعنی گرو ونیزبمعنی گرو بستن‌آمده.

رهبان (ع) بضم ترسیدن و بفتح ترسنده رهبانیت از خلق کناره گرفتن ونیز بضم زاهدان ترسایان باشد و او جمع راهب است و در فارسی بفتح راهرو و راه بر و نگاهبان راهرا گویند

رکون (ع) بضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن وساکن‌شدن

رضوان (ع) بکسر خشنود شدن و نام دربان بهشت .

ریستن (ف) بکسر ریدن .

فصل و

ریش گاو (ف) احمق‌ومسخره و خام طمع وکوته اندیش‌راگویند

ریو (ف) بکسر دو معنی دارد اول مکر و حیله باشد دوم نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود ونام پهلوانی از ایران زمین .

رکو (ع) بضمتین لته و جامه کهنه را گویند و بمعنی چادر يك تخته و ریزنده نیز آمده وآنرا رکوك نیزخوانند وبحرکات ثلاثه بمعنی ابریق چرمین مرقوم است .

فصل ه

رخنه (ف) با اول مفتوح معروف و بااول مضموم کاغذ باشد .

ره‌زده (ف) بفتح مانده و کوفته وآزرده راه ودرفرهنگی بمعنی مخمور نیز بنظر در آمده .

رمه (عف) بااول‌مفتوح دومعنی‌دارداول گله گوسفند وسایرحیوانات اهلی دوم پروین را گویندوآنرا پرن نیز خوانند که بتازی ثریاباشد ودرعربی باثانی مشدد استخوان پوسیده وپوسیده شدن بود وبااول مضموم هم درعربی دومعنی‌دارد اول ریسمان کهنه‌وپوسیده باشد دوم بمعنی همه آمده و درپارسی بمعنی سپاه‌و لشکر نیز آمده وبطریق استعاره بمعنی گروه مرقوم است .

رایحه (ع) بکسر وبای تحتانیه بوی خوش و ناخوش‌روائح‌جمع.

روضه (ع) باغ و مرغزار و باقی آبی که در حوض بماند .

راویه (ع) شتر آبکش‌و گویند ظرف آب که از چرم سازندو بمعنی توشه دادن نیز آمده .

ربوه (ف) بکسر بلندی و بفتح و بضم وبکسر نیز پشته زمین و جای بلندی و مراد از زمین بیت‌المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست وگویند زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است یا مراد دمشق است یافلسطین که شهریست بزمین شام‌وبعضی گویند که ربوه تلی است بزرگ نزدیك دمشق ربی‌وروابی‌جمع.

رسته (ف) بفتح چهارمعنی دارد اول خلاص یافته دوم‌بازاروسوم روش وقاعده چهارم صف زده چون رسته‌مردم و رسته دندان وبا اول مضموم دو معنی دارد اول نام حلوائی است شبیه بقروت که آنرا بتازی کعب‌الغزال خوانند دوم بمعنی روئیده باشد .

رقعه (ع) بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث پاره که در جامه دوزند ونامهٔ خرد .

راحله (ع) بکسر حا مرکب .

رده (ف) بضمتین رسته که عرب آنرا صف‌گویند فردوسی راست رده برکشیدند ایرانیان - ببستند خون ریختن را میان .

رابحه (ع) خریدو فروش با سود .

ریزه (ف) خوش و خرد .

فصل ی

روبه‌شانگی (ف) روبه بازی یعنی مکر و حیله و فریب

راعی (ع) شبان و نیز کنایت از آن سرور است و بمعنی نگاهبان وحاکم نیز آمده ولقب مردی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که متحقق باشد بمعرفت علوم سیاست واکتساب‌امور تمدنیه

رهی (ف) بکسرتین غلام و بنده وچاکر وناکس وبفتح ایضاً.

راوی (ع) روایت کننده .

روسپی (ف) زن فاحشه و بدکاره و قواده راگویند .

رامی (ع) اندازنده تیرو سنگ و غیر آن .

روی (عف) بفتح اول وکسر واو سیراب وتازه وحرف اول‌در قافیه شعر وروایت کننده راوی ایضاً :

راضی (ع) خشنود .

راجی (ع) امید دارنده و ترسنده .

رعی (ع) بفتح و سکون چریدن وچرانیدن و چوپانی کردن و حتم داشتن وبکسر اول و فتح دوم علف وگیاه .

رای (عف) عقل و خرد باشد ونیزنام ملوك هند راگویند

ری (ف) بفتح شهری مشهورکه اورا ری شهریاو نیز گویند و بفتح و تشدید سیراب شدن .

روی‌شوی (ف) چیزیست که زنان باو روی‌شویند از جهت صفا وآرایش زینت ونیز دغا باز وحیله‌گر وفریب دهنده

باب ز و ژ

فصل الف

ژرفا (ف) عمق باشد ونگاه‌کردن بعمق .

ژاژخا (ف) بیهوده‌گوی باشد

زهرگیاوزهرین‌گیا (ف) گیاهی باشدکه چون حیوانات آنرا بخورند بمیرند سوزنی راست: جان افعی زده را نسخهٔ تریاك دهد نطق‌جان پرور تو بورق زهرگیا .

زهربا (ف) طعامی‌که زهر دروی اندازند جهت هلاك دشمن.

فصل ب

زهراب (ف) بفتح آبی که بدان‌گرده پنیر بندند و نیز آبی که در وی زهر تعبیه بود .

زب (ف) بفتح دو معنی دارد اول رایگان دوم آسان آمده ودرفرهنگ میراجو زب نوشته شده.

زهاب (ع) بفتح اول تراویدن آب از کنارچشمه‌رودخانه وتالاب وامثال آن جمال‌الدین عبدالرزاق گوید: خلقت بمثل نهال‌طوبی - دست تو زهاب آب کوثر .

که بجانب ساعد باشد و استخوانی را که بجانب کف دست است رسغ نامند ودرفرهنگ مدارالافاضل بمعنی آواز خوش و نغمه ایست نظامی‌راست: ترنگاترنگی که زد ساز او—به‌ازژند زردشت وآوازاو و اگر در این بیت بمعنی کتاب خوانده شود درست نمیآید مگر که آن کتابرا بآواز و الحان میخوانده باشند و نام رودیست در صفاهان که آنرا زنده رود خوانند .

فصل ذ

زوذ (ف) بمعنی زوداست چه در فارسی بجای دال مهمله ذال معجمه خوانده‌اند واکثر در اشعار متقدمین است

فصل ر

زیر (ف) بکسر و یای معروف رود باریکی ضدبم و آنکه با زنان سخن‌گوید وآنانرا دوست دارد ودر شرح مخزن آورده‌اند که نام پرده‌ایست یکی زیر بزرگ که در نیم‌شب سرایند دوم زیر خورد که در آخر شب نوازند ونیز از چهار تار رباب آن یکم زیر که آن آتشی‌است دوم مثنی است که هوائیست سوم مثلث که آبیست وچهارم بم که خاکی است ودرفرهنگ میرعضدالدوله‌بسه معنی دیگر بنظر درآمده اول پوشیده وپنهان دوم نام گیاهیست که بغایت زرد وباریك‌باشد که آنرا اسپرك نیزخوانندسوم هرچیزی باریك وضیف راگویند مانند تارباریك و آواز باریك وآدمی لاغر وامثال آن .

زنهار وزینهار (ف) با اول مکسور ده معنی دارد اول‌امان باشد دوم عهد و پیمان سوم بمعنی البته چهارم امانت پنجم ترس و بیم‌ششم شکایت واین هردو معنی را شیخ سعدی نظم نموده بیت: زینهار ازکسی که در غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند .هفتم پرهیز باشد هشتم حسرت و افسوس بود سوزنی نظم نموده بیت : خوردند زینهار بر اموال خویش وبرد — اموال خویش‌را برآن زینهار خوار نهم بمعنی شتاب‌آمده دهم بمعنی هوش‌وآگاهی آمده وزینهاری امان طلب راگویند و زنهار خوار عهد شکن راگویند: هرکه زنهارخوار عهدتوگشت — بسپارش بعالم خونخوار— ومراد از زینهار دار امان دهنده باشد .

زار (ف) بانگ شیر و در مؤید است که پارسیان بمعنی ناله ازینجاگرفته اند بخاطر میرسد که زار درفارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی غم و اندوه است و این زار صفت ناله واقعشده گویند نالهٔ زار وگریهٔ زار ونیزگویند که بعجز و زاری پیش آمد امادر ابراهیمی گفته که ناله زار اندوه زدگان با گریه ودم سرد ودر سکندری گفته جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد چنانکه‌لاله‌زار وگلزار و بنفشه‌زار و این موضع بجهت کثرتست چه‌اگر یك گلبن ازجائی بروید گلزار نتوان گفت وازعالم‌ستانست که لفظ زار باگل وغیره مرکب میشود

زحیر (ع) بفتح پیچیدن شکم و رفتن شکم و بسختی نفس کشیدن و نالیدن .

زجیر (ع) بمعنی‌زاجر است‌وزاجر دراصطلاح‌صوفیه عبارتست ازواعظ الله‌تعالی دردل مؤمن وآن نوریست انداخته شده که داعی است‌او را بعبادت حق .

زمهریر (ع) بفتح سرمای سخت و آن سرمائی است که بدان کافرانرا عذاب کنند وباد سرد و فوق کره ارضی‌است

زنبور (ف) ضم‌مگس شهدوآن دونوع است از یکی شهد وازدوم نیش‌مصرع — از یکی زنبور نوش‌واز دگر جزنیش نیست—ودرعرف عام بفتح خوانند .

زنار (ف) هررشته راگویندعموماً و رشته راکه آتش پرستان باخود دارند خصوصاً ونزد صوفیه عبارتست از استظهار معشوق .

زجر (ع) بفتح منع .

زور (ع) بضم عقل و دروغ وبت و معبودی که غیر حق باشد و

سخن دروغ وبمعنی فکر نیز آمده و بفتحتین میل کردن و خروج کردن و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن کذا فی کشف‌اللغات .

زوار (ع) بضم و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل پارسیان بفتح‌و گویند خدمتکار بندیان و بیماران .

زبور (ع) بفتح کلام خدایتعالی که برداود علیه‌السلام فرودآمده و نیز نوشته شده ولوح محفوظ .

زمر (ع) بفتح وسکون دوم نی زدن و بفتحتین اندك موی‌شدن و اندك مروت شدن و بضم یکم وفتح دوم گروهها واو جمع زمره است ونام‌سوره‌ایست ازسوره‌های قرآن وبفتح‌یکم و کسر دوم‌اندك موی واندك مروت

زبر (ع) بضمتین جمع زبور ولوح محفوظ وآهن پارها وکتابها و پاره های هرچیزی وبفتح عقل وبکسر کتاب .

فصل ژ

ژاژ(ف) گیاهی بود که بی تخم روید ودر غایت بی مزگی‌باشد و چندانکه او را اشتر بخاید نرم نشود و سخنان بیمزه را بهمین اعتبار ژاژ خائیدن گویند .

فصل ع

زرع (ع) بفتح کاشتن و رویانیدن زروع جمع .

فصل غ

ژغژغ (ف) بفتح‌هردو ژ آوازی را گویند که‌درمحل‌چیزی‌خوردن وخائیدن و بسبب کثرت سرما یا از بسیاری قهر وغضب ازدندانها برآید یا ازگردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال اندازند و برهم خورده صدا دهد

زاغ (عف) سه معنی دارد اول معروفست دوم گوشه کمان‌راگویند سوم قولی باشد از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گوید :که بصریر آمده چون مرغ باغ—نغمه بلبل زده ازقول زاغ— زیغا جمع‌آن ودر عربی بمعنی گشت وگردید و میل کرد چنانچه « مازاغ البصر وماطغی » مؤید این معنی است و آدمی متحرك و فتنه انگیزرا نیز باین نام خوانند .

فصل ف

زلف (عف) درفارسی مشهور و در عربی پیش شدن و نزد صوفیه عبارت از هویت حق است که هیچکس رابدان راه وقوف نباشد

ژرف (ف) بفتح درجمیع‌معانی باتقول مترادفست و همچنانکه تغول وعمیق بمعنی دور ودرازست کقوله تعالی « من کل فج عمیق» ژرف نیز بمعنی دور ودرازآمده امیر خسروراست بیت : هر آنچه‌آفریدی درین جوی‌ژرف —نهفتی‌درو کیمیای‌شگرف— وژرفاعمق باشدونگاه کردن بژرفی و احتیاط کردن و بتعمق نظر نمودن بود در کار ها حکیم فردوسی راست بیت : سپه را بیاری‌زسالارخویش - بژرفی نگهدار پیکار خویش .

زیف (ع) بفتح‌خرامیدن دررفتار وشتابیدن وزبون ونادرست شدن زر وغیرآن .

زفاف (ع) بکسر فرستادن زن بخانه شوهر و عروس و داماد را بهم رسانیدن ازفاف بشتاب رفتن .

زحف (ع) فرا جنگ شدن و خزیدن و رفتن و جمع شدن برای جنگ وگذشتن .

زهف (ع) بفتحتین چست شدن وشتابیدن .

فصل ق

زرق (ع) بفتح کبود چشم وبمعنی ویل نیز آمده و بفتحتین کبود شدن چشم وصاف شدن چیزی وگربه چشم شدن وبضم اول کبودچشمان و در جملة اللغه بمعنی آب صاف بنظر درآمده .

زندیق (ع) بکسر ملحد وبیدین و نیزآنکه عمل بر کتاب‌منان کند.

زلق (ع) بتحریك خزیدن‌ولغزیدن وآنچه‌پای برو لغزد وزمین هموار وبی گیاه وسرون چاروا وبفتح یکم وکسردوم بمعنی مردم زود ختم آمده وبفتح اول وسکون دوم سرتراشیدن بود .

زهق (ع) بفتحتین زمین دشت و هامون یعنی هموار و بکسرها چست وتیز رفتار وهلاك شونده ونیست شدن وفانی شدن

زهوق (ع) هلاك شدن و درگذشتن تیر از نشانه وباطل شدن وگریختن ورفتن و محکم شدن مغز دراستخوان .

زراق (ع) صاحب نفاق و ریا .

فصل ك

زاك (ع) بفتح بهتکری واجناس آن درکتب طب معروف است .

فصل ل

زوال (ع) بفتح نیست شدن و بگردیدن ونیز میل کردن آفتاب ازخط استوا سوی مغرب .

زلال (ع) بضم آب خوش و خوشگوار وصاف ودرحل‌لغات است. آنچه زود وآسان فرو رود .

زلل (ع) بفتحتین جای لغزیدن.

فصل م

زحم (ع) بفتح تنگ کردن .

زمام (ع) بکسرمهار ورشته که درچوب بینی‌شتر به بندند ودوال نعلین که بریشت پای بود .

زعیم (ع) بفتح دعوی کننده وپایندانی کننده ومهتر .

زقوم (ع) بفتح نام درختی است در دوزخ که شاخ وبرگ وی ازآتش‌است ومیوه‌هایاو سرهای شیاطین‌است کما قال‌الله‌تعالی«شجرة تخرج فی‌اصل‌الجحیم طلعها کانه رؤس‌الشیاطین » و طعامی است از خرما وروغن تازه که بهم آمیخته باشد ونیز درختی است دربادیه که سقمونیا صمغ اوست .

فصل ن

زمن (ع) بفتح اول وکسر دوم افکار شده و مبتلاگشته بآفت زمانه و زمانه آفتی است که در حیوانات پیدا شود و در فارسی استعمال آن بجا مانده وکوری که بپای رفتن نتواند و بقوت عصا و امثال آن رود و بفتحتین روزگار .

ژیان (ف) بکسر تند و خشمناك باشد و این لفظ برجمیع‌جانوران پرنده وچرنده که درایشان صفت‌غضب‌وخشمناکی باشد اطلاق‌می‌یابد

زین (ع) بفتح آراستن و آرایش و خوبی وتاج‌خروس وبکسر‌مختصر زینت است .

زدودن (ف) باواو مکسور پاك کردن بود چنانکه دلرا از غم وآئینه و شمشیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از چرك و ملك را از فتنه ومانندآن .

زمان (ع) بمعنی مرگ باشد وبمعنی عهد وقت وفرصت نیزآمده.

زهیدن (ف) جوشیدن و بیرون آمدن چنانکه‌میگویندمی‌زهدیعنی میجوشد وبیرون می‌آید .

زوبعان (ع) شیطانان و شریران در قاموس الزوبعه‌اسم للشیطان اورئیس للجن وفی مجمل‌اللغه تزبع اذاتهیأللشر .

فصل و

زو (ف) با اول مضموم مخفف زود است وبا اول مفتوح دو معنی دارد اول نام پادشاهی بوده دوم دریا باشد .

زاو (ف) پنج معنی دارد اول بنداراگویند و آنرا زاز نیز نامند دوم قوی وزبر دست و پر زور را خوانند سوم شکاف باشد چهارم دره کوهرا نامند پنجم خشت شکسته بود .

فصل ه

زله (ع) آنچه از بهر کسی نهند از طعام و ایضاً دو عدد نان تنك بکسر اول وفتح وتشدید نام جانوریست مانند ملخ که بخانه و صحرا درهواهای گرم فریاد کند وآنرا جرذ نیز گویند .

زکی (ع) پارسا و پاك از گناه و پاك مطلق نیز ومصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بناز زیستن وبصلاح آمدن
ژندگی (ف) کهنگی که از ژنده است
زرده‌دهی (ف) زر خالص را گویند

باب س

فصل الف

سیمیا (ف) علمی وطلسمی که ازآن انتقال روح دربدن دیگری بشود وبمعنی طلسم مطلق نیز آمده امیر خسرو راست : بیت — اینچه نیرنگ وسیمیا کاریست—یارب این خواب یا به‌بیداری است
سقا (ع) بکسر منك و بفتح آب دادن .
سودا (ف) میانه دل وبمعنی سیاه وپارسیان اورا درمحل تجارت وخیال ومایه خلل دماغ استعمال کرده‌اند وبمعنی‌اندیشه وحرارت و شوربدگی وخلط سیاه از اخلاط اربعه ومایهٔ یبوست که در دماغ مردم افتد وازآن خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آردوبعضی گفته‌اند که خلقت آدمی ازطبایع وعناصر است ونتایج اینان سودا و صفرا وخون وبلغم است واین را خلط نامند .
سیما (ع) بکسر وسکون وبمد و قصر نیز علامت دررو که ازآن خیر وشر معلوم شود ونشانه ورنگ سرخ ودر فارسی بمعنی رخسار و روی آمده و بتشدید یا بمعنی خاصه .
ستا (ف) با اول مکسور پنج معنی دارد اول ستودن و امراز ستودن بود واین‌معنی‌بدون ترکیب درآخر کلمات گفته نشود مانند آفتاب‌ستا وخودستا ، وستودن وستائیدن مصدرآنست دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه نیز خوانند سوم نام لحنی است از موسیقی چهارم تنبوره که سه تار داشته باشد نظامی باین دو معنی فرموده : ستازن بر آورد بانگ سرود — سرودی نو آئین تر از صد درود . پنجم شراب سه ساله را خوانند که بموجب قرار داد حکما درنهار بنوشند تامعده را ازاخلاط ریه بشوید وغسل دهد وآنرا بتازی ثلثه غساله میگویند و ستا بمعنی تنبوره و ثلاثه غساله را منفصل نیز نویسند بلکه منفصل نوشتن اولیست .
سینا (ع) بکسر سوراخ کننده ونیز نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که حضرت موسی علی نبینا وعلیه‌السلام را برآن تجلی شده بود ونیزنام درختی است .
سویدا (ع) بضم میانه دل وسیاهی اندك ونقطه سیاه که دردل است که چون عشق به کمال رسد آن نقطه سپید گردد .
سنا (ع) بفتح روشن و روشنی وگویند روشنی فروتر از نور وبزرگی ونام گیاهی ونام چوبی که از آن مسواك سازند و سناء ممدوده بمعنی بلند شدن و بکسر سیر کردن و از جائی بجائی بردن شراب .
سها (ف) بضم ستاره‌ایست خرد نزدیك بنات‌النعش کبری که مردمان روشنائی چشم بدان امتحان کنند ودرتاج اسامی این کلمه را درباب یا آورده‌اند اما پارسیان بالف استعمال کنند وبکسر زمینها وآرمیدگیها واو جمع سهو است .
سبا (ع) بفتح نام شهریست بیمن که بلقیس ملکه آن بوده و قبایل بنی سبا ونام پدر بنی‌سبا وبکسر بمعنی‌می وگویند دل بردن معشوق عاشق را وباین معنی اخیر درفصل یا ازهمین باب مرقوم میشود
سوءالقضا (ع) قضای بد
سکبا (ف) بکسر اول آش معروف

فصل ب

سبب (عف) بفتحتین پیوستگی وعهد و صله و واسطه و جماعت و علت و جهت و آلت و ریسمان وگوشه و دو راه
سجودالقلب (ع) درلغت معروف وسجود قلب دراصطلاح صوفیه عبارتست از فنای فی‌الله نزد شهود عبد او را بحیثیتی که مشتغل نباشدازاستعمال جوارح‌ومولوی که‌درمثنوی فرموده: هردلی را سجده

هم دستور نیست — اشاره باین سجود است

سیب (عف) بفتح بمعنی بخشش و دهش و بکسر میوه معروف

سراب (ف) آنکه درنیم روز ازتابش آفتاب‌ویا درشب ازماهتاب از دور همچو آب نماید و نباشد

سنب (ف) بضم سه معنی دارد اول سمّ چهارپایان دوم پای و آنرا سم نیز نامند سوم سوراخ کردن و امراز سوراخ کردنست

سفیان حرب (ع) بضم نام شخصی از اصحاب

سالب (ع) رباینده

سطرب (ع) بکسر اول بمعنی ستبر که بعد خواهد آمد

فصل ت

سومنات (ف) بضم و واو پارسی و میم موقوف بتخانه‌ایست در ولایت سورته مشهور بجونه که موسوم به دوارکا از مضافات ملك گجرات احمد آباد که در قصبه جکت کنار دریای شور واقع‌شده و صورت کشن در آنجا بوده است وگویند نام دیوی

سخت (ف) بفتح چهار معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی سنجیده بود و سخته سنجیده را گویند وباین معنی‌دوم بضم‌مشهور است سوم بخیل و رذل و بی همت و لئیم باشد چهارم بمعنی بسیار آمده ودر فرهنگی بمعنی درشت وتنگ ودشوار ونهایت شوخ مرقوم ساخته

سرشت (ف) بکسرتین طینت وخلقت وطبیعت بود .

سیئآت (ع) جمع سیئه یعنی بدی .

سبات (ع) بضم زمانه و خواب‌گران و آنکه روح در بدش باشد اما حرکت منقطع شود حکیم انوری راست : فتنه را آن هوا نمیسازد —زان‌ازنج سبات رنجور است

سنگ بست (ف) میوه نرسیده که اثر خامی دراو ظاهر باشد .

سعت (ع) بکسر فراخ بودن وفراخ رسیدن و بفتح توانگر و توانا شدن .

سلوت (ع) خوش عیش شدن ویرنعمت شدن و آرام وبینمی و نعمت وخوش عیش .

سیاحت (ع) برزمین گشتن ورفتن .

سباحت (ع) شنا کردن وبشتاب رفتن .

سکوت (ع) بضمتین خاموش شدن و آرمیده شدن و خاموش و آرام .

سرایت (ع) بکسر بمعنی تأثیر .

سنت (ع) بضم‌اول فتح وتشدیددوم آنچه پیغمبر علیه‌السلام وصحابه برآن عمل کرده اند و طریق ایشان و بمعنی صورت وروی و نوعی از خرمای مدینه .

سبت (ع) بفتح روز شنبه وکودك شوخ واسب بسیار رو ونیز بمعنی دهر و آسایش سبوت جمع و بکسر پوستهای گاو دباغت کرده وکفش .

سباقت (ع) پیش دستی گرفتن .

سیاقت (ع) راندن .

فصل ج

سراج (ع) بکسر اول آفتاب وچراغ سروج جمع وبفتح وتشدید زین دوز را خوانند .

سمج(ف) بضم جائی راگویند که درزیر زمین یا درکوهها بکنند و چنان سازندکه در درون آن توان ایستادن و خفتن چنانکه درویشان ومحتاجان بجهت خود وچوپانان وگاوبانان برای گوسپندان و گاوان بسازند مسعود سعد سلمان گفته : درین سمج هرگز نگنجید می — بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ — وآنرا سمجه بضم نیز نامند .

سمج (ع) بفتح زشت وبدسرشت و شیر چرب بد طعم و ناخوش و نا شیرین راگویند .

سکباج (ف) بمعنی سکبا با اول‌مکسور نام‌آشی است که ازسرکه وبرنج بپزند چه سك سرکه راگویند وبا بمعنی آش است .

فصل ح

سرح (ع) بفتحتین مال‌چرنده و درختان دراز وبزرگ وبضمتین شترماده چست رفتار واسب چست رفتار ونرم وبفتح سین وسکون را بچراگذاشتن چارپا ورهاکردن آن .

سماح (ع) بفتح وگویند بضم جوانمردی وبخشیدن .

فصل خ

سپاناخ (ف) بکسر نوعی از سبزی باشد که درآشها اندازند و آنرا اسپناج نیزگویندودرهندش پالك نامند

سلاخ (ع) بفتح وتشدید پوست کن .

سنگلاخ (ف) زمین سنگستان وسنگ سخت ومعدن سنگ .

فصل د

سواد (ع) بفتح سیاهی وشخص وشهروده وعددبسیار—سوادالقلب حبه راگویند ومیانه دل وگرد شهر واول تصنیف را سواد ومسوده گویند و مال بسیار و صورتی که بخواب بینند و اقلیمی است که ده هزار فرسنگ وسعت اوست .

ساعد (ع) بازوی مردم وبال مرغ ودر اصطلاح سالکان عبارت از محض قدرت باشد وبمعنی دستوانه نیز بنظر درآمده .

سند (ف) با اول مکسور سه معنی دارد اول نام ولایتی است از ملك هندوستان دوم حرامزاده اسدی این دو معنی را بترتیب نظم نموده : شناسند هریك عده هندوسند— که هستی تودرگوهرخویش سند—سوم نام رودی عظیم بود که در میان ملك‌هند وولایت واقع است وبه‌نیلاب مشهور است

سدید (ع) بفتح استوار و درست و راست و راستی در سخن ودر تیر انداختن .

سعد (ع) بضم مشکك وآن بیخ‌گیاهی است وخوشبو که هندش موته نامند وبفتح نیك وخجسته ونام عاشق اسما نیك بخت گردانیدن

سداد (ع) بفتح راستی درکار ودرستی درگفتار وراست شدن ودرست شدن .

سد (ع) بفتح وتشدیدکوه استوار و بلند وبند راه و پرده میان دو چیز ودیوار استوار ونیز استوار کردن ورخنه رهگذر بستن .

سعاد (ع) بضم نام زن کعب وغیرها وبفتح مصدر ازباب سعدیسعد بمعنی یاری کردن .

سرمد (ع) بفتح همیشه .

سعود (ع) بفتح نیك بخت شدن ومبارك شدن ونیز جمع سعد و بضمتین منزلی ازمنازل قمر .

سود (عف) بضم جمع اسود یعنی سیاه و در فارسی با اول مضموم وواو معروف دومعنی دارد اول فایده و بهره ودوم بمعنی جشن و میزبانی وشادمانی آمده .

سید (ع) بفتح وتشدید مهتر وشوهر وبکسر سین وسکون یاگرگ وشیر درنده .

سپند (ع) بکسر اول وفتح ثانی دومعنی دارد اول دانه سوختن معروف دوم نام کوهیست .

سند (ع) محرکة—الانسان المعتمد قاموس

فصل ر

سمر (ع) بفتحتین‌افسانه وحکایت وحدیث شب وشبی که در آن ماه نباشد وبسکون میم افسانه گفتن ومیخ آهنی برچیزی زدن .

سوار (ف) بضم وبکسردست برنجن وآن نام پیرایه ایست مشهور وبضم سبکباری ازشادی یا ازخشم ونام شهری ازبلغار .

سکر (ع) بضم مستی ومست شدن وسخت خشم گرفتن وبضم وتشدید شکر وفتح اول و سکون ثانی بستن آب رودخانه و چشم بستن و بفتحتین مست شدن وبه شدن و در اصطلاح سالکان حیرت و دهشت واله را گویندکه چون بمشاهده جمال معشوق رسد عقلش مغلوب گردد وتمیز ازمابین برخیزد وازغایت بیخودی نداندکه چه‌میگوید

نام ولایتی است از ملك هند که درآنجا عود پیدا شود وآنراسمند و سمندور وسمندل و سمندول نیز خوانند .

سنقر (ف) بسین و قاف هر دو مضموم پرنده درّنده که بدان شکار کنند و آن بردوگونه است سیاه و سپید که در هندوستان بواسطه بسیاری حرارت نزید خاقانی راست : عدلش بدان‌سامان شده کاقلیمها یکسان شده — سنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده ودر تبختری نام یکی از غلامان است .

سار (ف) هفت معنی دارداول سررا گویندچنانچه نگونسار نگون‌سر و گرزگاو سارگرزگاوسر وسگسار مخلوقی است که سر او مانند سگ باشد و بدن مثل آدمی دوم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که خالهای سپیددارد و خوش آواز بودو بیشتر شکار ملخ کندخاقانی راست : سار از تو متعبد چمن گشت —هندوی چهارپاره‌زن گشت .سوم محل و جای را گویند و محل انبوهی چیز ها را خوانند مخصوصاًمانند نمکسار و کوهساروشاخسار و باین معنی بدون ترکیب درآخر کلمات گفته نمیشود چهارم بمعنی شبه ومانند آمده پنجم شتر را نامند وساربان شتربان‌بود استاد رودکی فرماید: داشتی آن تاجر دولت شمار—صد قطار سار اندر زیر بار . ششم رنج و محنت آمده خسروانی‌گفته:جانم بلب آمد ازغم وسار — مردم زجفا و جور بسیار . هفتم کلك ونی‌میان تهی راگویند .

ستر (ع) بکسر پرده و بفتح پوشیدن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از چیزی که حجاب شود تراازمعاینه همچوعطای کون‌ذات‌الله‌تعالی را.

سریر (ع) بفتح پنهانیها و او جمع سریرتست و در اصطلاح صوفیه عبارت است از فنای سالك در حق وقت وصول تمام .

ستبر (ف) بکسر اول و فتح ثانی لك وگنده و غلیظ راگویند .

سفر (ع) بکسر اول وسکون ثانی کتاب ونامه‌وبفتحتین بجای دور رفتن و در اصطلاح صوفیه عبارت است از توجه قلب بسوی حق و سیر و سفر در این اصطلاح مرادف یکدیگرند .

سحور (ع) بفتح طعام سحری و بضمتین جمع سحر .

سعتر (ع) بفتح گیاهیست‌مثل تره که صوفیان بجهت ریاضت با نان خورند و گویند گیاهی که بزلف خوبان ماند وسعتری شاهدی راگویند که زلف خودرا بیاراید وزن شوخ و بدکاره و فاحشه راکه باآلت چرمین برزن دیگر فراهم آید نیز سعتری گویند و نام مقام خوبان خیز و داروئی که هندش موچرس خوانند .

ساطور (ع) کارد بزرگ گوشت بر .

سمور (ع) بفتح‌پوستین‌و نام‌جانوریست که ازپوست او پوستین‌سازند

فصل ز و ژ

سرسبز (ف) بمعنی حیات و تازه‌عیش و جوان و پادشاه و اهل دولت

ساز (ف) هفت معنی‌داردا‌ول معروف دوم سامان واستعداد بودفرخی راست: بدل نیك تو داده‌است خداوند بتو— اینهمه‌نعمت سلطان‌جهان وین همه ساز . سوم‌سلاح جنگ چهارم مهمانی‌و ضیافت‌فردوسی راست: سرش را همانا زتن باز کرد — دد و دام را از تنش ساز کرد . پنجم مکر وحیله وفریب اثیرا خسیکتی گوید : نرگس جادوش به نیرنگ وساز – خواب سحر برحدقهٔ من ببست . ششم بمعنی مثل و مانند آمده هفتم نفع باشد .

سوز (ف) امراز سوختن بود .

سپوز (ف) بکسر اول و ضم ثانی بمعنی برآوردن انوری راست : چون دهد باد شهوت جانش—برسپوزد سراز گریبانش—وبمعنی چیزی فرو بردن بزور سوزنی راست : ولی راگاه‌نه برگاه بنشان — عدورا چاه کن برچاه‌بسپوز . و این لغت از اضداد است .

سنوردژ (ت) بضم اول و ثانی لغت ترکی رومی است بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و دو پادشاه و در اکثر مثنویها در عنوان داستانی که آخر دفتر چهارم است سیوز بااول‌مکسور ویاء زده بنظر در آمده‌اما از عزیزی که ترکی رومی و اصطلاح آن‌دیارخوب میدانست چنین بتحقیق رسید که مذکورشد و بمعنی دژ معروفست .

فصل س

سالوس (ف) نام و ننگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان ومحیل ومکار .

فصل ش

سست ریش (ف) بمعنی احمق بود .
سبزپوش (ف) زاهد و اهل مصیبت وبمعنی فرشته .
سکالش (ف) با اول مکسور مصدر سکال است .

فصل ط

سقط (ع) بفتحتین خطا کردن در کتابت ودرحساب وکالای زبون وکار زشت ولرزیدن ودر آمدن وافتادن وبکسر اول وفتح دوم خطا درقول وفعل ونیز بمعنی سر و دست وپای گوسپند و بفتح وسکون مردن چارپایان و بکسرتین و سکون قاف بچه که نا تمام از شکم مادر بیفتد وآتشپاره که در وقت آتش زدن بیفتد .
ساقط (ع) افتاده ومرد ناکس وفرومایه .
سماط (ع) بکسر صف مردم وقطع وحور و غلمان و کندوری که سفره خوانندش وبفتح اسب کوتل ونشانها وجانب .
سخوط (ع) بفتح اول مکروه از قاموس .
سبط (ع) بکسر گروه و قبیله و نیز نام قوم موسی علی نبینا و علیه السلام وفرزند زاده و از سبطین بفتح طامراد حضرت امام حسن وحضرت امام حسین صلوات الله علیهما اند و بفتح راست قد وبفتحتین موئی که جعد نباشد یعنی فروهشته باشد .
سخط (ع) بفتح وضم خشم گرفتن ونا خوشنود شدن .

فصل ع

سماع (ع) بفتح شنیدن وقبول کردن و سرود ورقص کردنرا نیز گویند وبفتح وتشدید نیك شنونده وجاسوس وبکسر بچه گرگ .
سبع (ع) بفتح یکم وضم دوم ددو دام و بفتح هفت و هفت یك ستاندن ودشنام دادن وعیب کردن وبضم هفت یك .

فصل ف

سجاف وسجیف (ف) بروزن کتاب وکتیب و بفتح وکسر آنچه درکناره جامه دوزند بجانب درون و پوشیدن حجله عروس بجامها وبمعنی پرده نیز آمده .
سیف (ع) بفتح شمشیر وشمشیر زدن سیوف جمع آن و سیف بکسر کنارهٔ دریا .

فصل ق

سبق (ع) بفتحتین گرو پیش بودن دراسب تاختن وتیر انداختن و جزآن و سبقی که پیش استاده خوانند وآنچه گذشته باشد وبفتح اول و سکون دوم پیشی گرفتن ودرگذشتن .
ساق (ع) معروف وکبوتر نر .
سائق (ع) نگاهبان وراننده .
سباق (ع) بفتح باکسی پیشی کردن دردویدن و پیش شونده .
سنا برق (ع) برق روشن وبطریق استعاره آه نیز مراد دارند .
سغراق (ف) بضم قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می و بمعنی می نیز آمده تاج ماتر .

فصل ك وگ

سالك (ع) درلغت راهرو ودر اصطلاح صوفیه عبارتست از سائر الی الله تعالی — متوسط مابین مریدومنتهی درسیر .
سمك (عف) بفتحتین ماهی، سموك جمع وبفتح یکم و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و بلندگردانیدن و برداشتن و در فارسی بمعنی رعنائی وبی هنری است .
سماك (ع) بکسر نام ستاره ایست ومنزلی از منازل قمر وتابنده ونیزسماکان بکسر گویند ودو ستاره خوانند یکی اعزل ودیگری رامح
سترگ (ف) با اول مکسور وثانی مضموم بغایت بزرگ ودرشت ولجوج وبی آزرم را گویند .
سکسك (ف) با هردو سین مضموم وهردو کاف زده دو معنی دارد اول اسبی را گویند که راه نداشته باشد وقطره رود دوم نام درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر بماند و آنرا تاغ و تاج نیز خوانند .

فصل ل

سفول (ع) بزیر فرو شدن .
سفل (ع) بکسر وضم پستی و نشیب و زیربن وسافل مثله .
سنبل (ع) با اول مضموم بثانی زده خوشه کشت و نام برج ششم و گیاهی است ودوائی که شبیه باشد بزلف محبوبان و خوشبوی بود و درعطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب خوانند که خورش آهوان مشك همین است .
سلسل وسلسال (ع) آب صاف وآب روان وخوشگوار .
سکال (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول دشمنی وخصومت و دشمن باشد سنائی راست بیت: با سنائی همه عتاب مساز—باخرابا تیان سکال مکن . دوم اندیشه بود امیر خسرو از زبان معشوق گوید: در عشق ما کسی نزید وانکه میزید –از کاهلی غمزه آفت سکال ماست وسکالش و سکالیدن مصدر آنست .
سلسبیل (ع) بفتح نام چشمه ایست در بهشت ونیز چیزی نرم وخوشگوار.
ساحل (ع) بکسر حا دریا و بمعنی کنارهٔ دریا نیز آمده .
سبیل (ع) بفتح راه و فارسیان بمعنی مباح استعمال کرده‌اند و هم در عربی بمعنی سبب و صله آمده .
سلاسل (ع) بفتح زنجیر ها واو جمع سلسله است و بضم آب روشن و خوشگوار که بگلو بآسانی فرورود .
سبال (ع) جمع سبله معروف و بمعنی ثبات نیز آمده .
سبل (عف) بضمتین جمع سبیل یعنی راه و بفتحتین علتیست که چشم را موی در فرود پلك برآید و از چشم آب جاری شود ودرد کند و خوشه و نیزه باران وبفتحتین وبای فارسی سم شتر وامثال آن که در قنیه و کشف اللغات است .
سحرحلال (ع) بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد ونام کتابی است ازاهلی شیرازی بدو وزن و قوافی مکرر بمعانی مختلفه وصنعتی درشعر که در مصراع اول لفظی واقعشده ومعنی آن در مصراع ثانی تمام گردد
سل (عف) بکسر علتیست مشهور که مردم راضعیف و لاغر کندو نیزیکی از اسلحه هندوان که آنرا سیل خوانند وبفتح امراست یعنی ببرس و در خواه کن و در پارسی بااول مفتوح آن باشد که چوبی چند برهم بندند بجهت گذشتن از آبهای ژرف .
سجل (ع) بکسرتین و تشدید لام حکمنامهٔ قاضی و پیاده قاضی وکتاب و صحیفه وبفتح دلو بزرگ باآب .
سفال (ع) بضم گل ناپخته وریزه آوندگلین و پوست جوز وپسته و فندق و مانند آن و گفته اند بکسر .

فصل م

سلیم (ع) بفتح درست وسلامت ورهیده وگزیده مار .
سپرغم (ف) بکسر اول و فتح ثانی ریحان و آنرا شاه اسپرغم وشاه اسپرم نیز خوانند و بتازی ضمیران گویند .
سلم (عف) بفتح نام پسر بزرگ افریدونست و با اول مکسور ولام مفتوح تخته باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و بعربی لوح گویند و بفتحتین در عربی دو معنی دارد اول پیش دادن بها بود چنانکه غله هنوز خام باشد و آنرا ارزانتر بها کنند وزرش بصاحب غله دهند و هر گاه که برسد بگیرند وآنرا بیع سلم خوانند دوم گردن نهادن باشد و بااول مضموم و ثانی مشدد مفتوح هم در عربی نردبانرا گویند و با اول مکسور و ثانی زده درعربی آشتی را خوانند .
سقام (ع) بفتح بیماری .
سالم (ع) بکسر لام رهیده بود وپوستی که میان بینی وچشم است ونام شخصی است .

فصل و

سدیو (ف) میگویند نام‌دیویست که انگشتری مهرسلیمان علیه‌السلام برده بود .

سازگاو (ف) عبارت ازتسمهٔ چرم‌گاواست که‌بدان چهارپا میرانند

ساو (ف) چهارمعنی دارد اول زری بود که پادشاه‌قوی ازپادشاه ضعیف میگیرد دوم زر خالص راگویند که شکسته و ریزه ریزه باشد و آنرا بتازی قراضه‌گویند نزاری قهستانی‌گوید : صیقل گر این رواق ازرق — ریزد زرساو برکرانه ، وین صحن زمردین شود راست — از ریزهٔ ساو چون دهانه ، سوم‌بوته خاردار سفید رنگ که بلندی آن‌قریب‌بیک‌گز شود وآنرا بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان کرمهای پیله بگذارند تا پیله را برآن بتند چهارم سودن راگویند .

سو (عف)بضم بدی را گویند و نیز هرآفتی که باشد خواه‌برص خواه دیگرآنرا سوگویند و در فارسی بضم چهار معنی داردادل طرف وجانب دوم بمعنی مانند وسان‌آمده سوم مخفف سوداست چهارم روشنائی وبزبان‌ترکی آب راگویند وبا اول مفتوح‌وثانی زده نام چشمه‌ایست ازولایت طوس‌که‌بچشمه سبز اشتهار دارد.

فصل هـ

سخره (ع) با اول مضموم دومعنی دارد اول‌بیگاربود یعنی کار بیمزد دوم زبون و زیر دست را گویند و بمعنی استهزا و افسوس نیز آمده .

سوفسطائیه (ع) بضم قومی‌است که نفی حقایق اشیا میکنند .

سره (ف) بفتحتین پنج معنی دارد اول زر رایج باشد و آن ضد قلب است دوم آب عمیق را گویند که از سر آدمی بگذرد سوم چیزی نیکو و اعلی راگویند چنانکه چیزی زبون و ادنی را پایه گویند چهارم شقه علم باشد پنجم بمعنی اصل آمده چنانچه پایه

فرع را خوانند .
سررشته (ف) بفتح مقصود یعنی ترکیب.
سرشته (ف) بکسرتین یعنی خمیر شده و در هم مالیده و خلمت کرده .
سوخته (ف) پنج معنی دارد اول معروفست دوم لته سوخته باشد که بدان از آتش‌زنه آتش بگیرند سوم نام یکی از گنجهای خسرو پرویز چهارم بمعنی سنجیده آمده و آنرا سخته نیز گویند پنجم درولایت روم مردم طالب علم را نامند .
ستیره (ع) مؤنث پرده نشین باشد .
سغبه (ع) بفتح و گویند بضم دو معنی دارد اول فریفته راگویند دوم چیزی چرب وگرسنه وتشنه را نامند امابمعنی تشنه مستعمل نیست
ساده (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بی نقش وبی ریش ونادان ومجرّد و خالص آمده دوم صحرا راگویند سوم بمعنی ایستاده بود چهارم نام برگ درختیست دوائی که از دیار هند بهم رسد ومعرب سادجست وآنرا بهندی پترج گویند و در فرهنگی بمعنی مردم بی اندیشه وبزرگ قوم وگشاده دل وبی تکلف مرقوم ساخته .
سالفه (ع) پیشینه وطرف‌وگردن آدمی که دربنا گوش باشد .
سکته (ع) بفتح نام علتیست که مریض را خاموش گرداند چنانکه پنداری‌مرده است‌ونیزآنکه درقرآن‌خواندن بازماند ونیزنام حرفهائی که سکته خوانند و مصطلح شعر آنکه در وزن اندك توقفی باشد که دربعضی جا قبیح وبعضی ملیح پندارند ودرصراح است آنچه کودك را بوی باز دارند وخاموش کنندش .
سفه (ع) بفتحتین بی زری وسبکی وبیخردی
سدره (ع) بکسر درخت کنار و سدرةالمنتهی درختیست در هفتم آسمان .
سفیه (ع) بفتح بیخرد وکمینه .
سیبویه (ع) نام نحویست که درعلم نحواکثر ذکر اواست .
سبحه (ع) بضم وگویندبفتح تسبیح و نماز و ذکر ونام کتابی از تصنیفات مولانا عبدالرحمن جامی .
سکره (عف) با اول مضموم کاسه گلی‌راگویند و آنرا اسکوره نیز خوانند واسکره بزیادتی الف نیز آمده‌و با اول وثانی مضموم و زای مشدد مفتوح نیز مرقوم است .
سله (عف) بفتح و تشدید آنچه دریا پوشند و نیز بمعنی زنبیل و سبد طعام و سبدی که درومار کنند و بکسر سنگ بزرگ
سده (عف) بضم و تشدید علتی است که درسر آدمی را پیداشود و گرفتگی بینی و بمعنی بیماری و با اول و ثانی مفتوح سه معنی دارد اول نام جشنی است که پارسیان دردهم ماه بهمن کنندوواضع این جشن کیومرث است و بعضی گویند که این جشن را هوشنگ ابن سیامك اختراع کرده بود دوم نام قریه‌ایست از قرای سپاهان سوم نام درختی است که در دارالمرز وماوراءالنهر ازدیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود و بمثابهی بزرگ باشد که تنه آن بدشواری دربغل سه چهار کس درآید وباقی حقیقتش ازفرهنگ میر عضدالدوله‌معلوم می توانکرد
سفره (ف) بضم طعام مسافرو کندوری جامگی وچرمین و جز آن که برآن خورندونیزدرزیر شمع‌و دروقت دست شستن‌زیرطشت گذارند و بفتحتین نویسندگان و ازاو مراد فرشتگان دارند چنانچه در تفاسیر مذکور است .
سراقه (ع) بضم نام یکی از صنادید قریش است .
سفینه (ع) بفتح کشتی و نیز کتاب اشعار را سفینه گویند بدین‌سبب که‌حامل جواهرالفاظ ولئالی‌معانی‌است ودیگرآنکه بتقطیع طولانی نویسند که چون در هردو صفحه نظر کنند شکل کشتی یافته میشود بدان جهت آنرا تشبیه بکشتی داده‌اند .
سنتبه (ف) بکسر اول و فتح ثانی صورتی بود که ازغایت کراهت ورشتی طبع از دیدنش‌رمان و هراسان باشد امیر خسرو راست: سنتبه صورتی آهرمن آثار—هزار آهرمن از رویش بزنهار —ودر بعضی فرهنگها نوشته‌اند که دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد وآنرا بتازی کابوس خوانند و بمعنی ستیهنده نیز در بعضی فرهنگها مرقوم است .
سرّیه (ع) بفتح‌یکم وکسر دوم و تشدیدیاگروهی ازلشکرویارهٔ لشکر که هندش چوکی خوانند و لشکر مقدار چهارصد سوارو در اصطلاح اهل‌سیر لشکری که‌حضرت رسالت پناه‌خود بذات مقدس‌درآن نباشد و بسر کردگی اصحاب فرستد .
ستوه(ف) بضمتین بمعنی ملول و بتنگ آمده
سکیزه (ف) بااول و ثانی مکسور برجستن و تیز زدن و جفته انداختن ستور راگویند و آنرا اسکیز و اسکیزه نیز خوانند .
سرفه (ف) بضم جانوریست که از چوبکهای خورد خانه سازد و در آن خانه رود و همانجا بمیرد و نام زحمتی است که بتازی سعال خوانند .
سطوه (ع) بفتح قهر کردن و حمله بردن .
ساهره (ع) روی زمین و قیامت وگفته‌اند زمین قیامت و زمین سپید هموار وبی خوابی .
سقطه (ع) بضم چیزی که ساقط شود از چیزی

فصل ی

سلوی (ع) بفتح والف مقصوره شهد ونیز جانوریست که درفارسی آنرا ولج نامند و با اول و ثانی مفتوح شبیه به‌تیهو لیکن از تیهو کوچکتر وآنرا درتیج ووشم وبودنه نیز گویند .
ستی (ع) بفتح اول وکسر ثانی نوعی ازنیزه باشد وآنرا بهندی ستیهی نامند و بمعنی کدبانو نیز آمده و در هندی زنی را گویند که با شوی مرده خود بسوزد .
سنی (ع) بفتح بلند .
سامی (ع) بلند .
سمی (ع) بفتح بلند شدن وهم نام .
سری (ف) بفتح اول وکسر ثانی چهار معنی دارد اول سرداری بود دوم بمعنی سرای آمده سوم چیزی باشد که از آهن بسازند و در روزجنگ بر سر اسب ببندند تا از زخم ایمن باشد و آنرا بترکی قشقه گویند — چهارم نام یکی از اولیا است که سری سقطی گویندش واو مشتق از سرور است و باالف مقصوره و بضم بمعنی شب رفتن بود .
سامری (ع) نام مردی که در اصل نام او موسی‌بن ظفر بود و از او بنی‌اسرائیل گوساله پرست شدند واو منسوب بود بقبیله سامره از عظمای بنی‌اسرائیل دروقتیکه فرعون فرزندان بنی‌اسرائیل رامیکشت او متولد شد مادرش اورا در جزیرهٔ که کنار نیل بود بیفکند حق تعالی‌جبرئیل‌را فرمود تا اورا بپرورد ازآن‌جهة اوجبرئیل‌را میشناخت وخاکپای اسب جبرئیل ع راگرفته درگوساله کرد که او بسخن در آمد واین قصه درتفاسیر مشروحاً مندرج است .
ساعی (ع) کوشنده وزکوة ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی والی زکات وسخن چین وعیب گوی .
سبی (ع) بفتح دل بردن معشوق مرعاشق را واسیر کردن و دور کردن وبفتح سین وکسر با وهمزه یعنی بد .
سغری (ف) بفتح مخفف ساغری است بمعنی سخت روی .
سغری (ف) بکسر اول و سکون‌ثانی‌روی‌گشادن زن وخانه‌روفتن.
سوفسطائی (ع) منقسم بسه‌قسم اند عنادیه وعندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقایق اشیاء نیستند و میگویند عالم وهم و خیال‌بیش نیست‌مولوی فرماید : این همی گوید جهان خود هیچ نیست — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ ، عندیه منکرند بثبوت اشیاء و تابعند مراعتقادات خودرا و میگویند اگر اعتقاد کنیم‌شیئی راجوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث و لاادریه منکراند ثبوت راونفی را وزعم کرده‌اند که شاکند و درشاك بودن‌هم شاکند وهلم جرّا .

شگفت (ف) با اول و ثانی مکسور دو معنی دارد اول بمعنی عجب که آنرا شگفت نیز گویند دوم قرار و آرام وصبر بود و آنرا شکیب نیز خوانند .
شماتت (ع) بفتح شادی کردن برخواری دشمن .

فصل ث

شیث (ع) بکسر نام پیغمبری مشهور و بلغت سریانی بدله را گویند وچون او عوض هابیل بود او را باین نام نامیدند .

فصل ج

شکنج (ف) بکسر اول و ضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج ونشکنج نیز خوانند وشکنجیدن مصدر آنست ودرشیراز پنج بکسر اول میگویند وبا اول و فتح ثانی پنج معنی دارد اول چین زلف و موی وجامه وریسمان وامثال آن باشد دوم شکنجه بود سوم نوعی ازمار راگویندچهارم اصول باشد پنجم مکر و حیله را خوانند و آنرا شکن نیز گویند
شطرنج (ع) اسم بازی مشهور است که سترنگ هم خوانده شده

فصل ح

شرح (ع) بفتح آشکارا وگشاده کردن وشرحه کردن گوشت فربه یعنی بریدن .
شح (ع) بضم بخیلی و حریصی کردن وبخل و حرص .
شحیح (ع) بفتح بخیل .

فصل خ

شاخ شاخ (ف) بمعنی پاره پاره بود چه شاخ بمعنی پاره آمده .
شخ (ع) با اول مفتوح سه معنی دارد اول کوه بود دوم زمین محکم راگویند که در دامن کوه باشد خصوصاً و هرچیز محکم را خوانند عموماً سوم مخفف شاخ است و با اول مضموم بمعنی شوخ است یعنی چرک .
شیخ (ع) پیر و خواجه و در اصطلاح صوفیه عبارتست از انسان کامل در علوم ثلثه که شریعت و حقیقت و طریقت باشد .
شاخ (ف) دوازده معنی دارد اول شاخ درخت دوم شاخ حیوانات باشد سوم پاره را گویندچهارم ظرفی راگویند که بدان شراب خورند و از ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب وبوزه را بشاخ گاوو بزکوهی میانه تهی میخورند پنجم چوبی بود دراز که بام خانه رابدان پوشند وآنرا شاه تیر نیز خوانند ششم پیشانی بود هفتم دست را نامند از انگشتان تا کتف هشتم جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا شود یا جدا سازندنهم تریز جامه باشد دهم خوشبوئی که ازحیوان شبیه بگربه حاصل شود وآنرا بتازی زباد خوانند یازدهم استخوان پهلو را گویند دوازدهم پا باشد از سر انگشتان تا بیخ ران و آنرا لنگ نیز خوانند .

فصل د

شاهد (ع) در لغت گواه و یکی از اسامی آن سرور صلی الله علیه وآله است ودر اصطلاح صوفیه چیزیست که حاصل میشود قلب را ازاثر مشاهده .
شهود (ع) بضمتین حاضر شدن وگواهان و حاضر شدگان و در اصطلاح سالکان شهود رؤیت حق است بی حجاب یعنی سالکی که از مراتب کثرات موهومات صوری عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده وبدیدهٔ حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصربه در صور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید چون خود را و همهٔ موجودات را قایم بحق بیند لاجرم غیریت و اثنینیت از پیش نظرش برخاسته باشد وهرچه بیندحق بیند وهرچه داند حق داندنظم : رؤیت حق بحق شهود بود — خاصهٔ حضرت وجود بود .
شید (ع) بکسر سه معنی دارد اول چیز بسیار روشن را گویند و آنرا بتازی کثیر الشعاع خوانند دوم نامی از نامهای نیر اعظم که بواسطه کثرت نور و روشنی و شعاع آنرا باین نام خوانده اند و

آنرا شیده نیز خوانند سوم نام پسر افراسیاب بود واوراپشنگ نیز گویند چون او بغایت صاحب جمال بود پدرش بشیده ملقب‌ساخت و در بعضی از فرهنگها مرقوم است که نام یکی‌ازشاگردان سنمار نیز شیده است که بجهت بهرام‌گور خورنگه و سدیر راساخت و با اول مفتوح بمعنی مکر و حیله و زرق آمده .
شدید (ع) بفتح سخت و بخیل شداد جمع آن .
شارد (ع) رمنده وبمعنی تند تیز بنظر در آمده .

فصل ر

شرار (ع) بفتح پارهٔ آتش که بجهد شرر مثله وبکسر جمع‌شریر.
شپر (ف) بفتح و پ مشدد بمعنی شپره است که درعربی آنراخفاش بضم اول خوانند وگفته‌اند شبیر و شبر در زبان یونانی بمعنی‌امام حسن و امام حسین علیهما‌السلام آمده است .
شکور (ع) بفتح سپاسگزار و ستوری که باندك علف قانع شود و ثواب و مژده دهنده بضمتین سپاسگزاری کردن و آزادی کردن و پسندیدن و ستودن و ثواب دادن .
شمر (عف) بفتحتین آب‌گیر را گویند وآن زمین پست باشد که درآن جاآب‌باران جمع شود ونیز آنچه که‌برروی‌شیر بندد ودرهندش ملائی نامند و زنجیره و شکن آب و بمعنی ناله و بکسر نام قاتل امام حسین علیه السلام و در عربی بفتح بتکبر رفتن .
شب‌دیجور (ف) شب بغایت تاریك .
شعر (ع) بفتح موی و جامه ابریشمی باریك وبکسر دانش وسخن موزون وبضم مردی که براندام او مو باشد .
شاخسار (ف) دو معنی دارد اول جای انبوهی درختان بسیار شاخ را گویند دوم آهنی باشد که آنرا پهن ساخته و سوراخهای کوچك کرده باشند وسیم کشان سیم را ازمیان آن بر کشند و آنرا شفشاهنگ وشفشاهیخ نیز گویند .
شبر (ع) با اول مکسور وثانی زده نام قاتل امام حسین علیه‌السلام که اورا شمرنیز گویند و بزبان عربی بدست را خوانند و آنرا وجب نیز نامند وبا اول وثانی مفتوح شعله آتش بود .
ششدر (ف) مراد از شش خانهٔ نرد است که بسته شده باشد و مهرهٔ نرد ازآن نتواند‌گذشت وجهات سته را نیز خوانند وآنرا شش دره هم‌گویند .
شکر (ع) بضم در لغت آن فعلی است که دال بر تعریف منعم باشد ازجهت بودن او اگرچه منعم آن تعریف بزبان یا بدل بجوارح باشد ودر اصطلاح صوفیه صرف‌کردن بنده است جمیع آنچه انعام کرده است حق سبحانه تعالی ازسمع و بصر وغیر هما از نعم دیگر بسوی چیزی که خلق‌کرده شده و انعام‌کرده شده است این نعم را از برای آن چیز مثل باصره بجهت مشاهدهٔ صنایع حق و سامعه بجهة استماع سخنان حقانی وقلب بجهت ذکر وبرهمین قیاس .
شبگیر (ف) بفتح دو معنی دارد اول صبح باشد وبعضی سحر را گویند قطران فرماید بیت : هست مردم را شب و شبگیر موی و روی‌تو — موی‌را شب‌دان مدام وروی را شبگیر‌گیر — ودربن روزگار راه رفتن شب را شبگیر‌گویند راکثر شعرای‌متأخرین باین معنی‌نظم نموده اند دوم نام مرغی است که دروقت صبح آواز حزین کند و درتبختری بمعنی تاخت وراه بندی آخرشب مرقوم‌ساخته
شاطر (ع) پیك ودلاور و چالاك و شطرنج باز وشوخ و بیباك وآنکه برنج آورده باشد اهل خودرا دربد کاری .
شنار (عف) با اول مکسور سه معنی دارد اول شناور راگویند دوم بمعنی شوم ونحس و نا مبارك بود سوم بمعنی ننگ وعارآمده ودر عربی دشمن ودشمن داشتن بود .
ششتر (ف) بفتح نام شهری مشهور که جامهٔ ششتری بآن منسوب است وگفته اند بضم وآنرا شوشتر نیز خوانند .
شدیار وشدگار (ف) بضم زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند مختاری درمذمت دنیا گوید : برزه‌گاویست کو خورد ناچار — برتخمی که خود کنند شدیار .
شیرگیر (ف) بمعنی نیم مست آمده .
شعار (ع) بکسر وفتح جامهٔ که متصل بتن باشد وعلامت .

فصل ز

شکرریز (ف) معروف وگریه وشادی وکلام شیرین و بمعنی نثار وعروسی .
شبدیز (ف) دو معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز باشد گویندکه رنگ آن اسب مشکین بود ودر تاریخ طبری مسطور است که از همهٔ اسبان جهان چهار بدست بلندتر بود واز روم بدست وی افتاده بود و چون آن اسب سیاه رنگ بود بطریق استعاره شب را بآن تشبیه میدهند ونیز بنظر درآمده که دیز بمعنی رنگست وشب معروف چون آن اسب سیاه بود اورا شبدیز گفتند دوم لحنی بود ازموسیقی ازمصنفات باربد .
شهباز (ف) جانوریست شکاری که بجثه از باز کلانتر باشد و لیکن آن کبریائی که باز دارد دراو نیست .
شهناز (ف) عروس را خوانند .

فصل س

شموس (ع) بفتح بمعنی آفتاب شدن روز وآشکار شدن دشمن وآفتاب ویکنوع قلاده وبضمتین جمع .
شق‌تفس (ع) بکسر عبارت از مشقت نفس‌ها است .

فصل ش

شهرتاش (ف) باشندگان یك شهر .
شورش (ف) بضم بی قراری وجنگ وفتنه وآشوب .
شپش (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول جانوری است که بتازی قمل‌گویند که درجامه مردم از چرك و نا شستن اندام پدید آید دوم کرمی باشد که اکثر واغلب در فصل تابستان وهوای گرم در پوستین ونمد وسقرلاط وصوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غله‌ها بیفتد وتباه و ضایع سازد وآنرا شپته و سوس نیز خوانند
شش (ف) بضم معروف که بتازی ریه خوانند ونیز کنایت ازپستان زال است .

فصل ط

شرط (ع) بفتح نشان و پیمان و بچیزی دانستن قول وفعل خود را وآنچه دانسته باشد ازقول ویا فعل و کنار جوی و جوی خرد و بضم یکم وفتح دوم جمع شرط است یعنی عهد و پیمان وگفته‌اند بضم باد موافق وعلامت ونشانی .
شط (ع) بفتح کرانه رود وجوی .

فصل ع

شعشع (ع) روشنائی وآمیختن شراب با آب .
شاع (ع) فاش و آشکارا .
شیاع (ع) بکسر فاش واشکارا وبانگ مزمار .
شارع (ع) راه عام وبمعنی صاحب شرع — شوارع جمع .
شبع (ع) بکسر یکم وفتح دوم سیری .

فصل ف

شگرف (ف) بکسر اول و فتح ثانی بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و دلیر و سطبر و زیبا و با شکوه را گویند نظامی راست : بادهرنکوئی بکن ای‌نیك مرد— دهر بجای من و تو بد نکرد جهد بسی کردو شگرفی بسی — تا کند از ما بتکلف کسی .
شغاف (ع) پردهٔ دل وبیماری زیر تهیگاه ازجانب راست .
شعاف (ع) بکسر سرهای کوهها .

فصل ق

شق (ع) بفتح وتشدید شکاف چیزی وشکافتن ودریدن وجدا کردن.

فصل م

شادکام (ف) معروف و نام برادر فریدون بوده .
شحم (ع) بفتح پیه و سپیدی چشم و بفتحتین آرزومند پیه شدن
شم (عف) بفتح چهار معنی دارد اول بمعنی رم و آشفته شده و پریشان گشته بود و شمیدن بمعنی رمیدن و آشفته گشتن است دوم ناخن را گویند و وجه تسمیه شمشیر از این معنی حاصل میگردد سوم نام پهلوانی است چهارم مخفف شوم بود و بضم اول دو معنی دارد اول پای افزاری بود که از چرم دوزند و آنرا بترکی چارق گویند دوم بمعنی نفرت ودوری آمده ودرعربی بفتح بوئیدن و بوی و بلند پیشانی .

فصل ن

شمن (ع) بفتحتین بت پرست و گفته اند بت .
شیبان (ع) بفتح نام ولی معروف و نام قبیله ایست از جن و بکسر نام شهریست
شین (ع) بفتح عیب وگدائی و زشتی و پراکنده و شك و گویند درخت پر خار بسیار شکوفه دار .
شادروان (ف) چهار معنی دارد اول پردهٔ بزرگی باشد مانند شامیانه و سراپرده که در پیش خانه و پیش ایوان بکشند دوم فرشی باشد بس بزرگ و منقش و این معنی هم نزدیك بمعنی نخست است سوم نام نوائی است از مصنفات باربد مطرب که آنرا شادروان مروارید نیز گویند چهارم زیر کنگرههای عمارات عالی را نامند مانند کنگره قلعه و قصر ملوك .
شبیخون و شبخون (ف) در شب غفلة برسر دشمن تاختن و کنایه از کارهائی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .
شمیدن (ف) بفتح بی هوش شدن و رمیدن و بوئیدن و بیم زده شدن .
شجن (عف) بفتحتین اندوه و حاجت واندوهگین کردن و منع کردن شجون جمع آن و بفتح یکم وسکون دوم راه رودخانه و در صراح است باز داشتن حاجت و کسی را از کار و راه و وادی بسیار پر درخت .
شحن (ع) بفتح پر کردن ظرف و کشتی بچیزی و راندن و بزرگ شدن آهو از مادر .
شحون (ع) قوی و بزرگ شدن .
شخودن (ف) بفتح ریش کردن بناخن و بناخن کندن بود .
شیون (ع) ناله وفریاد راگویند ودراصطلاح صوفیه عبارتاست

از اعتبار نفس اعیان ثابته و حقائق ذات احدیت چنانچه شجره در نوات .

شان (عف) خانهٔ زنبور عسل است که در آن عسل باشد و آنرا شانه و کواره نیز گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی جامه سپیدی که در دیار هند بهم رسد مرقوم است ودر عربی چهار معنی دارد اول کار و کار کردن دوم بمعنی حال سوم مرتبه را گویند چهارم باك وفكر داشتن بود از چیزی و بمعنی حق نیز بنظر درآمده و دشمن را هم گویند .

فصل ه

شرحه (ع) بفتح اول بمعنی پاره است .

شیره (ف) بکسر نوعی از بوزه بود که بنگ در او داخل نباشد و بمعنی شراب نیز آمده .

شمه (ع) بفتح و تشدید بوی و بمعنی اندکی و بکسر اول و فتح دوم چربی که بر شیر وجغرات باشد ودر هندش ملائی نامند .

شحنه (ع) بفتحتین گروهی نگاهبانان شهر فارسیان بسکون ح استعمال کنند ودرصراح بکسر شین مرقوم ساخته .

شبهه (ع) بضم پوشیدگی و بضم یکم وفتح دوم پوشیدگیها واو جمع شبهت است .

شبه (ف) بفتحتین مهره سیاه یمانی را گویند سنگیست درفشان سبك وزن و گفته اند مهره سیاه باریك که هندش پوت خوانند و در فرهنگی بنظر درآمده که در زمین یمن کوهیست که ازسر آن کوه آب بدو طرف میافتد و پیش از آنکه بزمین برسد منجمد میگردد و شبه حاصل میشود وآن دوگونه است سیاه وسپید .

شکوفه (ف) بکسر دو معنی دارد اول شکوفه گیاه و گل ودرخت را گویند دوم قی و استفراغ بود .

شانه (ف) سه معنی دارد اول عضوی از بدن و شانه که بر موی کشند دوم بمعنی شانست که خانه زنبور عسل است سوم بمعنی جست و خیز اسب باشد .

شه (ف) بفتح درهرسه معنی بشاه مترادف است وبضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهیت گویند .

شره (ع) بفتحتین حریص شدن وحرص درصراح است بفتح یکم و کسر دوم حریص وگیاهی که هندش تلسی نامند و در حل لغات بکسر نشاط وتیزی جوانی وحرص .

شکوه (ف) بمعنی عظمت وهیبت وترس آمده .

شبکه و شبکه (ع) لغت اول بفتح وثانی بفتحتین دام .

شرفه (عف) بفتح وبکسر نیز گفته اند هرآواز راگویند عموما و آواز پای راگویند خصوصاً مولوی فرماید : کاروان شکر از مصر رسید — شرفه وبانگ درامی آید — سوزنی گوید: ازشرفه جلاجل شاهین عدل تو — عنقای ظلم گشت پس قاف درنهان — و بضم درعربی کنگره را گویند اعم ازآنکه کنگره قلعه یا دیوار یا بام خانه باشد .

شله (عف) بفتحتین مخفف کشتن، قاتل بود درعوض مقتول وآنرا بتازی قصاص خوانند وبثانی مشدد سه معنی دارد اول بت دوم بت پرست سوم تك بار راگویند بضم اول و تخفیف ثانی نوعی از طعام معروف است وبثانی مشدد سه معنی دارد اول فرج زنان دوم سرگین وجای خاشاك و پلیدیها بود که درکوچه ها باشد سوم لته راگویند که زنان درزمان حیض بندند ودر عربی دو معنی دارد اول نیت باشد دوم کار دور (امر بعید) را خوانند

شاه (ف) چهار معنی دارد اول اصل و خداوند بود دوم داماد را گویند سوم کشت کردن شاه شطرنج بود چهارم برهرچیزی که آن در بزرگی وخوبی بحسب صورت باین معنی از امثال خود ممتاز باشد اطلاق کند مانند شاه توت وشاه سوار وامثال آن .

فصل ی

شقی (ع) بد نفس .

شاکی (ع) گله کننده ونالنده وتمام سلاح پوشنده .

شافی (ع) شفا دهنده .

شهی (ف) سه معنی دارد اول بمعنی پادشاهی است دوم داماد را گویند وآنرا شاهی نیز خوانند چه شه و شاه داماد را نامند سوم هرچیز شیرین را خوانند عموماً وحلوائی راگویند که ازنشاسته وتخم مرغ بپزند خصوصاً وبمعنی خواهان نیز بنظر درآمده .

شعری (ع) بکسر اول والف مقصوره که درپارسی با ماله خوانند و یا ظاهر شود ستاره ایست که آنرا شاهنگ نیز گویند ودرصراح نام ستارهٔ بزرگ است که بعداز جوزا بر آید وبعضی طوائف در جاهلیت آنرا میپرستیدندی .

باب ص

فصل الف

صفرا (ع) بفتح زردی ویکی از اخلاط اربعه یعنی تلخه وتیز علتی که آدمی را باشد که از آن خلل دماغ پیدا شود و بمعنی گرمی و حرارت وغصه هم آمده وکمان چوبین ونام گیاهی .

صبا (ع) بادی که از مشرق آید و در تذکرهٔ شیخ واحدی مذکور است که صبا از زیر عرش برآید و بوقت صبح میوزد وگلها از تاثیر او بشکفد وعاشقان دل شده راز با او میگویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی مراد ازصبا نفخات رحمانیه است که بجهت مشرق روحانیان آید ودر اصطلاح صوفیه ابن عطا چنین بنظر درآمده که صبا صولت داعیه روح واستیلاء آن بحیثیتی که صادر شود از شخص چیزی که موافق شرع وعقل است ودبور که بجای خود ذکر یافت مقابل این است والصباء بفتح ومد میل کردن دل بود بچیزی و کودکی کردن وبا کودکان بازی کردن وبکسر و قصر کودکی و بازی و عاشقی .

صدا (ع) بفتح مغز سر وجای شنوائی درسر وآوازیکه ازکوه بلندی وچاه وامثال آن خیزد وبفتح ومد زنگارگرفتن وسیاه وسرخ شدن و بضم صاد و مد قبیله ایست از یمن و در اصطلاح صوفیه اندك پوششی که ازظلمت هیئت نفس بر وجه دل باشد ومحجوب گرداند دل را از قبول حقایق و تجلیات انوار .

صلا (ع) بفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازیکه برای استحضار طعام کنند و بکسر بریان .

صفورا (ع) بفتح نام دختر مهتر شعیب علیه السلام که در حباله موسی علیه السلام بود .

فصل ب

صب (ع) بفتح ریزانیدن وآرزومند شدن و ریختن و مردعاشق و مشتاق و بضم باران سیاه .

صعب (ع) بفتح دشوار وترس و تندی یعنی آنکه رام نباشد

صلب (ع) بضم درشت وسخت و استخوان پشت وز مین درشت و بزرگی و درازی و ناقه پیر و بفتح چیزی سخت و پردهٔ از پرده های چشم و بفتحتین بردار کردن صلاب جمع آن .

صائب (ع) راست و درست و رسیده و فرود آینده .

فصل ت

صورت (ع) در لغت پیکر ودر اصطلاح صوفیه صورت حق عبارت ازذات مقدس محمدیست بواسطه متحقق بودن ذاتنبوی بحقیقت احدیت و احدیت را در صورت اللهی عبارت است از انسان کامل بواسطه متحقق بودن او بحقائق اسماء الهیه .

صنعت و صناعت (ع) بفتح کار وپیشه وآنچه درکلام ازعلم ترصیع و تجنیس وجز آن واقع شود وصناعات جمع .

صلابت (ع) بفتح درشتی و سختی

صلات (ع) بکسر جمع صله یعنی عطا و بخشش وپیوند .

صامت (ع) خاموش و زر و سیم و مال صامت چنانکه حیوان و

مختلف گردند که یکی بیاید ویکی برود و لرزش و بیماری که بیهوشی بیاورد و کف در دهن پیدا شود وانداختن ونوع وصبح و شام صروع جمع آن وبکسر مانند .

صداع (ع) بضم درد سر ومصدر منه .

صدع (ع) بمعنی شکافتن و بدونیم کردن کله گوسپند و بریدن وآشکارا کردن چیزی وفرمان بردن وسبکتر وگیاه وبر گردانیدن .

صفع (ع) بفتح وسکون سیلی زدن وسیلی .

صنیع (ع) بفتح کار واسب نیکو پرورده را هم گویند .

فصل غ

صبغ (ع) بفتح رنگ کردن جامه وبکسر رنگ ونان خورش .

صباغ (ع) بفتح وتشدید رنگرز وبکسر وتخفیف نانخورشها .

فصل ف

صرف (ع) بفتح گردانیدن وخرج کردن و حیله کردن و توبه کردن ونام علمی است معروف و افزونی درم بر درم و نیکوئی وقیمت وبمعنی فضل وادب وحیله و عقل وتوبه وحادثه زمانه و گردش زمانه وصروف جمع آن وبکسر محض چیزی و خالص چیزی وشراب خالص و سرخی که دوال نعل بدان رنگ کنند و نیز بمعنی بخل و خرج و کذا فی مؤیدالفضلا .

صف (ع) بفتح و تشدید رشته هر چیزی وتمازگاه وگوشت در سیخ کردن وبصف کشیدن شترانرا و بریان کردن گوشت و درجه بدرجه شدن و کردن ودرجه بدرجه داشتن وبکسر ابر .

صیف (ع) بفتح تابستان وباران تابستانی وخطا شدن تیر .

صحف (ع) بضم نامها ومکتوبها صحائف مثله .

صحاف (ع) بکسر اول کاسهای پهن وبزرگ صحائف جمع .

صواف (ع) کاروان واسبان و شترانیکه برسه پا ایستند و بر کنارهٔ سم چهارم تکیه کنند و گویند شترانیکه برای قربانی ایستاده باشند وصف کشنده و گویند جمع صف .

فصل ق

صدیق (ع) بکسر وتشدید آنکه بغایت تصدیق کسی کند و گفتار خود را بکردار راست گرداند چنانچه یوسف علی نبینا وعلیه‌السلام وابی بکر رضی‌الله‌عنه راگفتند وبفتح وتخفیف دوستان ودوست واو مفرد وجمع آمده .

صادق (ع) راستگو جمع صدوق بضم صاد مهمله .

فصل ل

صندل (ع) بفتح چوب معروف وشتر بزرگ سر .

صف نعال (ع) صف آخرین که درویشان بواسطهٔ گناهی کنه کار را در صف آخرین که محل سیاست ایشان است بر یکپای بایستانند وگوش اورا بدست اوگیرانند وآنرا پاماجان وپایماچان نیز گویند .

صهیل (ع) بفتح بانگ اسب وآوازلگام وبانگ زخم شمشیر وبانگ آهن صهال فاعل آن .

صقال (ع) بتشدید مهره زن و آنکه آهن را روشن کند و شمشیر بزداید .

صیقل (ع) بفتح آنچه آهن را بدان روشن کنند و شمشیر و شمشیر بزدوده .

فصل م

صنم (ع) بفتحتین بت‌خواه ازچوب باشد وخواه ازسنگ وخواه ازمس وخواه ازنقره وزر .

صمصام (ع) بفتح شمشیر تیز و برنده که بزخمگاه فرو رود و گفته‌اند آنکه از زخمگاه بجهد .

صارم (ع) بفتح اول وکسر سوم تیغ برنده ومرد جلد ودلیر .

صوم (ع) بفتح روزه وروزه داشتن وایستادن آفتاب در نصف

روز و سرگین شتر مرغ و روزه دارندگان و مسجد نصاری ونام درختی است و نگاهداشتن خود را از چیزی .

فصل ن

صلاح‌الدین (ع) نام‌بزرگیست از خلفاء مولوی که بزرکوب اشتهار دارد که احوال او در مناقب العارفین شمس‌الدین محمد افلاکی بتفصیل مذکور است که از جمله مریدان سید شروان بوده وجامی در نفحات احوال این دو بزرگ را بطریق اجمال نوشته است .

صولجان (ع) بفتح چوگان .

صاحب‌قران (ع) بکسر قاف آنکه ولادت و یا مسقط نطفهٔ او در وقت قران عظیم باشد ومصطلح اهل تنجیم آنکه درسال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالها شود و آن پادشاه سعادتمند بود و دیر سال و باظفر باشد

صحن (ع) معروف یعنی گشادگی سرای و میان بیابان و زمین هموار و قدح بزرگ و صلح کردن میان قوم، وطشت ازهرچه باشد

صون بفتح و **صوان** بکسر (ع) نگاه داشتن وبرطرفهم ایستادن اسب از برای سوده شدن سم از بی نعلی .

فصل و

صحو (ع) بفتح هشیار شدن و هشیاری و رفتن سرما و وا شدن ابر و روز بی ابر .

فصل ه

صخره (ع) بفتح سنگی است در بیت المقدس صخرهٔ صما وصخرهٔ صما نیز میگویند و سنگ بزرگ و بضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان .

صرفه (ع) بفتح حیله کردن وحیله و مکر و افزونی ونام مهره‌ایست و منزلی از منازل قمر و عدل و فضل و نیز بمعنی بخل آمده .

صفه (ع) بضم و تشدید خانه و جای بلند وزبر پوشزین وبکسریکم و فتح دوم نشان .

صله (ع) بکسر و تشدید پیوستن و هدیه دادن و مزد و پیوند وخویشی و عطا و مخفف نیز نامند .

صعوه (ع) بفتح نام مرغیست که در فارسی سریچه و هندش ممولا خوانند .

صومعه (ع) بفتح‌خلوتخانه نصاری که سر آن بلند باشد وباریک صوامع جمع .

صیحه (ع) بفتح آواز وفغان و عذاب .

صعقه (ع) بفتح بیهوش شدن .

صاعقه (ع) آواز محکم که از رعد برآید با آتش ومرگ و عذاب را هم میگویند .

صدمه (ع) بفتح‌زدن‌و کار بسختی رسیدن ویکبار بهم‌وا کوفتن

فصل ی

صوفی (ع) پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی‌آنرا گویند که‌نگاهدارد دل‌خودرا از ماسوی‌الله یعنی‌خطره نفسانی وشیطانی را دخل در سرا پرده دل ندهد و دائم در عبادت و بریاضت بر جاده شرع مستقیم باشد .

صفی (ع) بفتح دوست و یگانه و برگزیده .

صبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم کودك خرد و بکسر و با الف مقصوره میل کردن بچیزی و کودکی کردن و با کودکان بازی کردن و بمعنی مردمك چشم و کناره سر شمشیر و زنخ‌بند نیز آمده

صابون سلطانی (ع) در اصطلاح توزیع را گویند .

صیرفی (ع) بفتح صراف و مرد حیله گر و متصرف در کارها .

باب ض

فصل الف

ضیا (ع) بکسر روشنی ودر اصطلاح صوفیه عبارت است از رؤیت اشیاء بعین حق

فصل ب

ضراب (ع) بکسر جماع کردن اشتر نر و با کسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید ثانی درم‌زن و رود زن .

ضب (ع) بفتح و تشدید کینه دل و سوسمار و شکوفه خرما و دردی که بر لب پیدا میشود و از آن درد خون از لب می آید و ورمی است که برگرد سم اشتر پیدا میشود .

ضرب (ع) بفتح زدن و رفتن و باز داشتن و آشکارا کردن و رمیدن و گونه و باران سبك و طریق و دست کسی ازمال وی فرو بستن و مرد کم گوشت و هم مانند و گوشت پستان شتر و کشتی گرفتن اشتر و جستن رگ و ریش وجراحت و از دو ریسمان کلاوه کردن و نیم شب آمدن و صفت کردن و فروختن جامه و بفتحتین شهد سپید باشد و گویند سبز و غلیظ ضروب جمع آن

فصل ت

ضجرت (ع) بفتح تنگدل شدن و بی آرامی از غم و دل تنگی نمودن .

ضراعت (ع) بفتح زاری کردن و خوار شدن و زاری .

ضنت (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد بمعنی بخیلی .

فصل د

ضد (ع) بکسر دشمن و مخالفت و مانند و همتا و یار .

فصل ر

ضریر (ع) بفتح نابینا و کنار رودخانه و نفس و شکیبائی و باقی زندگانی و مرد لاغر و باقی تن چون ضعیف ولاغر بود .

ضمیر (ع) بفتح اندرون و اندیشه هرچیزی پوشیده وآنچه در دل‌گیرند ضمائر جمع آن .

ضر (ع) بفتح وتشدید را زیان چون مقابل نفع مذکورگردد و گزند رسانیدن و بضم سختی ولاغری وبد دلی وبکسر وتشدید زن خواستن بر زن پیشین .

ضجر (ع) بسیار آوازکردن‌شتر وطپیدن دل از غم وتنگدل شدن

ضائر (ع) هلاك کننده و گزند رساننده .

ضرار (ع) بکسر گزند رسانیدن یکدیگر را .

ضیر (ع) بفتح اول گزند و گزند رسانیدن .

فصل س

ضرس (ع) بکسر دندان و سخت شدن زمانه .

فصل ط

ضبط (ع) بفتح نگاهداشتن چیزی را بهوش و آگاهی نمودن و بفتحتین هردو دست در کاری کردن .

ضنط (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد تهمت نهادن .

فصل ع

ضرع (ع) بفتحتین پستان‌گاو و گوسپند وزاری کردن وضعیف و لاغر و زاری کننده و گیاهی است در عرب .

ضجیع (ع) بفتح هم بستر و بر پهلو خفتن و خسپیدن ضجوع بضمتین مثله .

فصل ف

ضیف (ع) بفتح مهمان شدن و مهمانی ومیل کردن واو جمع هم آمده است یعنی مهمانان و مهمانی کردن وبکسر کنار رودخانه وپهلوی چیزی

و هیچ عرصه و قصری نباشد که شاخی از آن در آن نباشد و دو چشمه سلسبیل وکافور از زیر آن جاری باشد .

فصل ب

طروب (ع) صاحب طرب و شادیها .
طاق و طرنب (ع) تکلف باکر وفر بجای بامیم هم آمده
طیب (ع) بفتح و تشدید یعنی پاکیزه وحلال طیبات جمع آن .
طلوب (ع) بفتح طالب .
طلب (ع) بفتحتین جستن و جستجوی و بضم و فتح جویندگان‌واو جمع طالب است و بضم و سکون بمعنی گروه آمده .
طب (ع)بحرکات ثلثه علاج بدن و نفس و رفق و سحر و دراصطلاح صوفیه طب روحانی علم است بکمالات قلوب و امراض آن‌وادوات آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن‌ورد امراض که متوجه است بسوی آن قلب .
طالب (ع) جوینده و نیز نام مردیست ودراصطلاح سالکان آنرا گویند که از شهوات طبیعی ولذات نفسانی‌عبور نماید و پردهٔ‌پندار از روی حقیقت براندازد و از کثرت بوحدت رو، تا انسان کامل گردد و این مقام را فنای فی‌الله گویند که‌نهایت سیرطالبان است و شیخ شرف‌الدین منیری در مکتوبات خود نوشته است که طالب را در هیچ جا مقام‌نه ودر هیچ منزل آرام نه بلکه در هردو کون سکون بروی حرام است چنانکه گفته اند السکون حرام علی قلوب الاولیاء و بواسطه تطویل بهمین قدر اختصار رفت .
طبیب (ع) پزشك ودراصطلاح صوفیه عبارت است ازشیخی که‌عارف باشد بطب روحانی و قادر برارشاد و تکمیل خلق .

فصل ت

طاغوت (ع) آنچه سوای حق از صورت و غیر آن پرستند ودر تاج بمعنی دیو است و بمعنی فال‌گیر نیز بنظر آمده .
طالوت(ع) نام مردی سقا که بپادشاهی رسید و با داود علیه السلام عهد کرده بود که اگر جالوت را بکشی نیمی‌ازملك ودختر بتودهم داود چون جالوت را بکشت طالوت ازعهد خود برگشت وملك ودختر خود را نداد و چند سرهنگ برای قتل داود گماشت دختر طالوت او را خبر داد و او بجای خود در بستر مشکی گذاشت که سرهنگان بر آن تیغ زدند و داود سلامت ماند و پس از طالوت بسلطنت رسید
طریقت (ع) نخل نیك و بلند و برگزیده قوم ودر اصطلاح صوفیه عبارت است از سیرت مصطفوی که مختص است بسالکان الی‌الله‌وبالله و فی‌الله از قطع منازل و ترقی در مقامات .
طشت (ف) بفتح جای شستن رخوت و غیره و بسین مهمله نیز آمده .

فصل ث

طمث (ع) بفتح جماع کردن و بکارت بردن وسوزن زدن بچیزی و حایض شدن زن و خون حیض وبسودن بکسی .

فصل ح

طرح (ع) انداختن و جای دور وپارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده‌اند ونیز آنچه نقاشان نشانی برای رنگ آمیزی کنند .
طالح (ع) بدمرد ضد صالح وبی سامان کار .

فصل د

طشت از بام افتاد (ف) یعنی آوازه بدنامی برخاست وبلند شد وهرکسی شنید ونیز کنایت از غروب شدن آفتابست .
طرد (ع) بفتح راندن و دورکردن و اندیشه و آبی که ستوران در آن درآمده باشند وباصطلاح ارباب معقول واصحاب منقول طرد کنایت ازمانعیت تعریف غیر افراد خود را وعکس عکس آن که جامعیت باشد .
طود (ع) بفتح و سکون کوه بلند وبزرگ باشد .

فصل ر

طهور (ع) بفتح پاك کننده وپاك .

طبل خوار (ف) بسیار خوار وبمعنی بسیار خورنده .

طهر (ع) بضم پاك شدن ازحیض .

طرار (ع) بفتح اول و رای مشدده مفتوح گره‌بر و آنکه بادبان کشتی بشکافد .

طر (ع) بفتح وتشدید تیز کردن سر نیزه وشکافتن و بریدن و چیزی بگل انودن وبضم وتشدید بمعنی همه .

فصل ز

طراز (ف) بکسر نام شهریست درحدود چین خوبان خیز وبمعنی نقش و نگار و علم جامه و ایضاً بمعنی روشنی و چتر وآراستگی و نقش علم .

طنز (ع) ناز وسخره وخنده وطعنه وخوشی ورفتار با ناز و افسوس داشتن ونشاط کردن .

طناز (ع) بفتح و تشدید ناز کننده و با ناز خرامنده و سخن برموز و لغز گوینده وسخت فسوس کننده وخندان .

طرز (ع) بفتح صورت وشکل وشکوفه ونهال وبضم کوشهٔ بام .

فصل س

طاس (ع) ظرف شراب و آنچه از هفت جوش سازند هندش کهریال نامند وظرفی که درحمام باشد .

طبس (ع) بفتحتین نام شهریست معروف از خراسان .

طمس (ع) بفتح ناپدید کردن ودر اصطلاح صوفیه عبارتست ازذهاب رسوم‌سیار بالکلیه‌درصفات باریتعالی‌عزاسمه واین‌انتهای مرتبه سیراست

فصل ع

طبع (ع) بفتح یکم و سکون دوم سرشت و خوی ومهر کردن و درم زدن برسکه وشمشیر زدن و آلوده و کاهل وآشکارا وبفتحتین چرك وزنگارگرفته شدن و چرکین شدن و بکسر یکم و سکون دوم جوی ورودخانه .

طالع (ع) بر آینده و صبح کاذب و برآمدن آفتاب وباصطلاح اهل‌تنجیم ولادت مولود که موافق با افق برجی باشد و بمعنی بخت وطالع نیزآمده ودر اصطلاح صوفیه چیزیست که ظاهر میشود ازتجلیات اسمای الهی بر باطن بنده که نیك میکند اخلاق و صفات بنده را بتنویر باطن او .

طایع (ع) بکسر یا فرمان بردار وگردن نهنده .

فصل ف

طرف (ع) بفتح‌چشم ومنزلی از منازل ماه ونگریستن ونام دوستاره که آنراعین‌الاسد خوانند وبفتحتین پارهٔ ازچیزی‌وکرانهٔ زمان و کناره چیزی وبند نقره وآهن که بر کمربندند وبر کرانه چرا کردن ستور وبکسر سب گرانمایه وطرف بوزن ظرف جنبانیدن پلك چشم وجنبیدن چشم وچیزی درچشم کسی زدن وگردانیدن چیزی وگوشهٔ چشم .

طریف (ع) نوزاد .

طوف (ع) گرد برگرد بر آمدن و سرگین آدمی و خیکهای پر باد که بهم بسته باشد تا بآن برسرآب درگذرند .

طائف (ع) نزدیك گوشه کمان وخیالی که در خواب نماید و نام مقامی قریب بمکه معظمه وطواف کننده ونام شهری ونام ولایتی .

طواف (ع) بفتح و تخفیف گرد برگرد بر آمدن و بفتح و تشدید گرد برگرد بر آینده وبسیار طواف کننده .

فصل ق

طمطراق (ع) بفتح تکلف باکروفر طم یعنی چیزی پر کرده و طراق آوازی که سبب فزع باشد و مجموع عبارت ازکروفر باشد وبمعنی خودنمائی نیز آمده وشطحیات مشایخ را نیز طمطراق گویند .

طبق (ع) بفتحتین علتی که اسبان را میشود و طبق آسمان زیر یکدیگر و باران عام و جماعتی از مردم که مانند جماعتی دیگر باشند و پالان وحال و پرسش و پارهٔ از شب و روز و مهرهٔ پشت و بیشتر و بزرگتر چیزی و همه جا فرا رسیده و آنچه مانند کاسه چوب و مس و غیرهما ساخته باشند قوله تعالی « طبقاً عن طبق » یعنی حالا بعد حال و بکسر طربق و دستور .

طلق (ع) بفتح اول وسکون دوم دروازه و درها و زبان گشاده و روی گشاده و روز خوش و شب خوش و یك نوع داروئیست ازسنگ که بزبان‌هند ابهرك گویندش و بضمتین و گفته اند بفتحتین مرد گشاده رو و گشاده زبان و بفتح یکم و کسر دوم حلال مطلق و آزاد از کاری .

طراق (ع) بفتح آوازی که از زخم مقرعه‌باشد و از شکستن چوب و استخوان و جز آن برآید و مکرر نیز بهمین معنی گویند .

طروق (ع) بفتح راه رو بضمتین بشب آمدن و رفتن شتر نر برماده و راهها .

طقطق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما .

طاق‌طاق (ع) آواز سخت که از گسستن چیزی برآیدو جزآن .

طارق (ع) در شب آینده و بشب بند شونده و نام ستاره است که وقت صبح طلوع کند و ساحر .

فصل ك

طنك (ف) بفتح اول و سکون دوم صدای دره کوه و آواز طاس و آنچه بدان ماند و بمعنی آواز مطلق نیز آمده .

فصل ل

طفیل (ع) بضم یکم و کسر دوم نام مردی که بطفیل دیگران‌بضیافت رفتی و طفیلی منسوب بدوست که ناخواه بطعام خوردن رود و بفتح یکم و کسر دوم نام کوهی .

فصل م

طلسم (ع) بکسرتین تعبیه براگیختن در چیزی و حکمت مزوره .

طم (ع) بکسر دریا و بفتح وتشدید انباشتن و بریدن موی ومال‌بسیار وگاهی‌است که درمحل کثرت‌استعمال کنندچنانچه گویندطم ورم‌یعنی مال کثیر و بضمتین گره زدن در موی .

فصل ن

طین (ع) بکسر گل و سرشت و بگل اندودن و بگل مهر کردن

طغیان (ع) بضم از حد درگذشتن و گمراهی و بیفرمانی و تجاوز از حد .

طاحون (ع) آسیای آب .

طعن (ع) بفتح نیزه زدن و عیب کردن و بد گفتن و دربیابان رفتن وعنان کشیدن اسب برای رفتن .

طمانین (ع) حاصل بمصدر یعنی آرامش .

طنین (ع) بفتح بانگ کوس و طاس و طنبور و جز آن و آواز پشه و مگس و زنبور .

طاق کهن (ف) کنایت از فلك است .

طاعون (ع) شآمت و مرگ عام طواعین جمع آن .

طالقان (ع) نام شهریست معروف .

فصل و

طو (ع) بمعنی عروسی است طوی نیز آمده .

فصل ه

طعمه (ع) بضم روزی خورش و وجه کسب .

طبله (ع) بفتح غلك درم و دینار و خریطه‌ادویه وغیره کذافی‌الصراح

طنطنه (ف) بانگ رود و بربط وبمعنی کروفر و بانگ رودخانه بزرگ و بانگ ناودان و جز آن .

طویله (ع) بفتح رسنی دراز وسطبر که بدان اسبان را بندند و امروز مصطلح است برای جای اسبان و خران و غیره .

طیره (ع) بکسر و گفته‌اند بفتح فال بد و نیك و غضب و خجالت‌و عیب و خشم و سبکساری و نارسیدن تیر بهدف .

طره (ع) بضم و تشدید کرانه ازار و کرانه جوی و طره هر

علت اولی (ع) حکما خدای تعالی را گویند جل شانه و عقل اول را نیز گویند .
علت اخری (ع) عبارت از عقل آخر و فلك آخراست دراصطلاح حکما که فلك قمر باشد وآنرا عقل عاشر گویند .
علیا (ع) بفتح ومد جای بلند و سر کوه که بلند باشد و بضم زن بزرگ وسخن با تدبیر و سخن بلند.
عزا (ع) بفتح و تشدید سال سخت وصبر کردن برمصیبت و سختی مخفف نیز خوانند .
عمیا (ع) بفتح کور چشم ونابینا .
عبا (ع) بفتح گلیم وبکسر بارو گرانی .
علالا (ع) بضم آواز بلند وشور و غوغا .
عذرا (ع) بفتح زن دوشیزه یعنی بکر و نام معشوقه وامق و برج سنبله وآشکارا ونیز هر که پی درپی از حریف یازده ندب برد گویند که عذرا برد و وزیر عیسی علیه‌السلام و مروارید بی سوراخ ومکابره وگل ناشکفته .
عزی (ع) بضم وتشدید والف مقصوره نام بتی وزن عزیزتر .
علیها (ع) ازتتبع مناقب‌العارفین شمس‌الدین افلاکی چنان ظاهر شد که لفظ علیها درآن زمان در روزمره بمعنی علاوه مصطلح بوده وچندین جا در عبارات مناقب این لفظ واقع شده .

فصل ب

عتیب (ع) بکسر اول باماله بمعنی عتاب .
عتب (ع) خشم گرفتن وعتاب کردن .
عذاب (ع) بفتح شکنجه وبکسر جمع عذب .
عذب (ع) مأخوذ از عذوبت است چنانچه در نص هفتم در کلمهٔ اسمیلیه واقع شده .
عتاب (ع) بکسروتخفیف زجر وسرزنش کردن وناز کردن وخشمی پیدا کردن وبفتح وتشدید نام واضع خارای عتابی .
عذب (ع) بفتح یکم و سکون دوم باز داشتن و پاکیزه و آب خوش .
عیب (ع) بفتح نا پسندی وبی هنری و خشم گرفتن وبدگفتن وبدی کردن در حق کسی و پیدا شدن و نا پسندیدن و بمعنی بوقچه نیز آمده .
عندلیب (ع) بفتح هزاردستان یعنی بلبل عنادل جمع آنست .
عجب (ع) بضم تکبر کردن و بکسر و بفتحتین شگفت داشتن و شگفت و بفتح یکم و سکون دوم استخوانی که نشست مردم بدو بود .
عجاب (ع) بضم وتخفیف چیزی که ازاو شگفت آید .
عزب (ع) بفتحتین مرد بی‌زن وزن بی مرد وعزاب بضم جمع .
عطب (ع) بتحریك هلاکی وهلاك شدن .

فصل ت

عبادت و عبودة و عبودیت (ع) در لغت بمعنی خضوع دل وتعبداست ودراصطلاح صوفیه عبادت‌عبارتست ازغایت تذلل بدرگاه الهی بصوم و صلوة و مانند آن و این برای عامه مسلمین است و عبودیت تصحیح نیت است بحضرت الهی بصدق و قصد در سلوك طریق واو مختص است بخواص اهل طریقت و عبودت شهود نفس است بمشاهده که قائم است بذات الهی درعبودیت او واین مخصوص است باخص خواص اهل حقیقت .
عنکبوت (ع) معروف و پردهٔ از پرده های چشم و صفحهٔ بالای اصطرلاب که مدار اصطرلاب برآنست .
عاصفات (ع) جمع عاصفه است یعنی باد سخت وتند .
عدات (ع) بضم جمع عدد است .
عیادت (ع) بکسر بیمار پرسیدن.
عنت (ع) بتحریك خطا کردن وهلاك شدن و زنا کردن و گناهکار شدن وگناه وبزه یعنی زنا و درکار دشوار افتادن که از آن بیرون

نتوان آمدن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن .

عفریت (ع) بکسر دیوستنبه و گفته اند آدم و پری سرکش و نام دیوی معروف .

عبارت (ع) بکسر تعبیر کردن خواب و بیان کردن .

عصات (ع) بضم گناهکاران .

عظات (ع) بکسر جمع عظت بمعنی پند .

عین‌الحیات (ع) در اصطلاح صوفیه باطن اسم حی‌است کسی که تحقق پیدا کرد بآن اسم خورد از آبحیاتی که هرکه او را خورد هرگز نمیرد .

فصل ث

عبث (ع) بفتحتین بازی و بیفایده وبیهوده و بفتح یکم و سکون دوم آمیختن و کشك در آفتاب نهادن تا خشك شود .

عابث (ع) بفتح آمیختها و کشك ها و بازی کننده .

فصل ج

عاج (ع) بتخفیف جیم‌استخوان پیل یعنی دندان پیل ودر تاج بمعنی مثك مرقوم ساخته وبتشدید جیم راه براز مردم وغیر آن .

عج (ع) بضم امر است یعنی آواز بکن از عج بفتح وتشدید وعجیج بمعنی بانگ بلند کردن وبسیار گفتن آمده .

عرج (ع) بفتحتین لنگ شدن وفرو رفتن آفتاب و بفتح رمه شتر ونام موضعی وبکسر رمه وبضم لنگ شدگان واو جمع عرج است .

عروج (ع) بضمتین بالا برشدن و بالا برآمدن .

عوج (ع) بفتحتین کژ شدن و بد خاق شدن و بکسر یکم و فتح دوم کژی دردین و درمعیشت و در رأی و بفتح یکم وسکون دوم کژی‌دربالای چیزی ایستاده چون دیوار ودرخت ومانندآن وبضم نام پسر عنق و مادرش دختر آدم علیه‌السلام بود وعمرش سه‌هزارو پانصد سال بود طوفان نوح تا کمرگاه او بود و تا زمان موسی علیه‌السلام بزیست چون قصد کشتن او کرد کوهی بمقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هد هد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و درگردن او افتاد وموسی علیه‌السلام عصا بر کعب او زد بیفتاد وجان داد .

فصل د

عدّ و عداد (ع) بکسرهما کالند والقرن من‌القوم من‌یعد فیهم قاموس والعدد مایعد به‌الشی ونزدیك بعضی چیزی است که شمرده شودباو اشیاء ونصف مجموع حاشیتین قریبتین یابعیدتین که مساوی در بعد باشد.

عنود (ع) بضمتین‌مصدراست وبفتح مردی که از راه راست بگردد و لشکر ورگی که ازو خون بدر آید .

عاد (ع) بمعنی بازگشت و عادتها وقوم هود علیه‌السلام .

عهد (ع)بفتح پیمان وسوگند و وصیت وامان وننگ وعار وروزگار و باران اولین ومنزلی که مرجع ومآب بود .

عمود (ع) بفتح یکم وضم دوم ستون و چوب خیمه ومهتر قوم .

عمد (ع) بفتحتین جماعه ودر اصطلاح صوفیه عمد معنوی عبارتست از روح عالم و قلب آن و نفس آن و آن حقیقت انسان کامل است .

عد (ع) بفتح شمردن وبکسر بسیاری اعداد وبفتح جماعه وبکسر شمار و عد بضم امراست از عود که بفتح بمعنی بازگشت آمده .

عقد (ع) بفتح بستن وگره برزدن و پیمان کردن ونکاح کردن و طاق خانه و نام ده عدد و بکسر گردن بند زنان و سلك مروارید و بتحریك گرفته شدن زبان درگویائی وبضم‌یکم وفتح دوم گرهها وبندها

عید (ع) درلغت معروفست و در اصطلاح صوفیه چیزیست که عاید شود بر قلب از تجلی جمالی یا وقت تجلی بهر روش که باشد خواه جمالی خواه جلالی .

عنید (ع) بفتح حیران وسرگردان و ستیزه کننده .

عود (ع) بفتح بازگشتن وبضم چوب خوشبوی معروف ونام سازی که بربط نیز گویندش واصل مردم عواید جمع .

عضد (ع) بضمتین مردن وبفتح یکم و ضم دوم بازو ونام عالمی که کتاب عضدی منسوب باوست وبفتح یکم و سکون دوم بر بازو زدن وبازی کردن و درخت بریدن وبفتحتین دردناك شدن .

عتید (ع) بفتح آماده و موجود ساخته برای کاری و حاضر و بمعنی رمنده .

عابد (ع) پرستنده وفروتنی کننده وخشم گیرنده وعار دارنده .

عناد (ع) بکسر دشمنی کردن با کسی .

فصل ر

عور (ع) بضم برهنه وبفتح‌عین وسکون واو گرفتن وبردن ویك چشم کور کردن وبفتحتین یك چشم شدن .

عقور (ع) بفتح گزنده .

عذار (ع) بکسر روی وراه وبناگوش وافسار اسب وخط ریش .

عذر (ع) بضم‌بهانه ومعذور داشتن وسبب گناه گفتن و پاداش دادن وبفتحتین خداوند عیب وفساد شدن وبفتح یکم وسکون دوم ختنه کردن ومعذور داشتن .

عیار (ع) بفتح وتشدید مرد زیرك عالم‌گرد وشیر درنده واسب به نشاط جولان کننده ومرد بیباك و شب‌رو وبکسر و تخفیف راست کردن وپیمانه و ترازو ونیز مقدار زر که ازمحك معلوم میشود هندش پان خوانند وگفته اند بفتح بمعنی رنگ و گونه و گوهر و فرو شدن آفتاب .

عشر (ع) بفتحتین ده وبضم ده یك مال ستاندن ودهم شدن .

عسر (ع) بضم دشوار شدن و دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار و بفتح قرض بازگرفتن در وقت تنگدستی قرضدار و بفتحتین دشوار شدن کارها وبدست چپ کار کردن .

عصر (ع) بفتح زمانه و فشردن و نماز دیگر و بخش کردن وآخر روزگار وتباه وبضم مثله .

عر (ع) بضم سرگین وبفتح کسی‌را غمگین کردن و کسی را بگناه آلوده کردن وبمعنی چرب وسرگین در زمین زدن وسرافکندن حیوان

عقار (ع) بضم شراب وجامه سرخ وبفتحتین زمین ملکی ده و آب ودرخت خرما ورخت‌واسباب‌خانه وبضم وتشدیدداروعقاقیر جمع آنست .

عثار (ع) بکسر بسر درآمدن .

عزیر (ع) بضم نام پیغمبری است که قصه او در کلام مجید وارد است .

عبور (ع) بضمتین بر چیزی گذشتن و گفته اند گذشتن از آب و بفتح نام ستاره ایست که بعد از جوزا برآید .

عبر (ع) بکسر کنار دریا و کنارهٔ جوی و وادی و بفتح یکم و سکون‌دوم ناگهان‌برجستن‌اسب‌وجولان کردن‌او به‌نشاط ورمیدن‌وعیب کردن وچشم برهم زدن ونگریستن و بفتحتین وبضم بینی وگرمی چشم. که از آن آب چشم ریزد و بمعنی بسیار منفعت آمده است .

عقر (ع) بفتحتین کشتن وپی کردن وریش کردن .

عازر (ع) بفتح‌ز، نام مردی که کافر مرده‌بود وبعد ازقرنها عیسی علیه‌السلام اورا زنده ساخت وایمان آورد ودرهمان زمان باز مرد .

عصفور (ع) بضم‌گنجشك وسپیدی پیشانی اسب ورگ دل و پارهٔ ازدماغ و کتاب و شیخ کشتی و استخوان بیرون آمده بر چهار سوگاه. اسب و گرسنگی ونوعی از حبوبات بصورت منقار گنجشك و ملخ و میخهائی که چوب پالان را بود وسبزه پاکیزه وفلك عصافیر جمع آن .

عقیر (ع) بفتح نا امید ونا آبست وگزنده وگیرنده .

عسیر (ع) بفتح دشوار .

عصیر (ع) بفتح شیره وشراب وفشرده .

عبهر (ع) بفتح بوستان افروز وبعضی نرگس راگویند ومرد فربه وآکنده گوشت .

فصل ز

عزیز(ع)بی‌همتا وغالب‌وچیزی‌درشت‌وپادشاه مصررا گویندوپیش‌ازین وزیررا میگفتند وارجمندونایاب ونادر وآرزومند ودشواروخواروسخت وضعیف وعبدالعزیزدراصطلاح‌صوفیه‌عبارتست از کسی که عزیز گردانیده

عمیق (ع) بفتح مغاك وجوی دور فرو برده وبزغاله .
عراق (ع) بکسر معروف و آن دو عراق است عراق عرب و عراق عجم و استخوان خائیده ودوال که بدان درزهای مشك بدوزند ونام پرده سرود .
عنق (ع) بضمتین گردن و بسکون دوم نیز آمده و مهتر قوم و بزرگ قوم .
عروق (ع) بضمتین رگها وریشه های درخت و رفتن در زمین و گیاهیست زرد و دوائی که زردچوبه نیز گویندش وگویند بمعنی زرد چوبه بکسر اول آمده .
عرق (ع) بفتحتین زنبیل وصف چیزی و خوی کردن وخوی آمدن وبخشش که از جهة محبت باشد وبفتح گوشت از استخوان باز کردن و خوردن و استخوان کم گوشت و شیری که در پستان باشد و بکسر بیخ ورگ و بمعنی ظالم عروق بضمتین جمع آن .
عناق (ع) بفتح بزغاله ماده وزن‌دراز گردن وسختی زمانه وبی‌بهره ویکنوع جانوریست مانندیوزوبکسردست درگردن یکدیگر کردن .
عشیق (ع) بکسرتین با تشدید بغایت عاشق .
علوق (ع) بفتح مرگ وآنچه درآویزد بمردم و بچه که درشکم باشد وفرج زن وجامه و زیور درگاو و آهو دردام .
عقوق (ع) بضمتین نا فرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد یعنی مادر وپدر واستاد وبفتح یکم وضم دوم زن باردار واسب آبستن عقق جمع آنست .
عیوق (ع) بفتح و تشدید نام ستاره ایست روشن برکرانه مجرّه بسوی راست چون برآید آبها بکاهد مگر رود نیل .
عتق (ع) بکسرآزادی وآزاد شدن و بخشش کردن وبصلاح آمدن و بزندان گرفتن وجمال وبفتح یکم و کسر دوم خوبی .

فصل ل

عقل (ع) بطور حکما جوهریست مجرّد از ماده مؤثر در بدن ادراك میکند محسوسات را بمشاهده ومغیبات‌را بوسائط وتعلق اوببدن ازعالم تعلق عاشق است بمعشوق یا وزیر بملك ودر اصطلاحات صوفیه عبارت از نور محمدیست صلی‌الله علیه و آله که مسمی میشود بدره بیضاء بدلیل حدیث نبوی که اول ما خلق‌الله نوری اول ما خلق‌الله درة بیضاء اول ما خلق‌الله العقل اول ما خلق‌الله الروح اول ما خلق‌الله‌القلم وهی‌موجود واحدمسمی باعتبارات مختلفه .
عقول (ع) بفتح خردمند و داروی قابض و بضمتین بکوه بلند پناه ساختن آهو و بز و گفته اند جمع عقل .
عامل (ع) کارکن و سرنیزه که زیرسنان بود عمال بتشدیدجمع .
عاطل (ع) خالی و بیکار و زن بی‌زیور .
عیال (ع) بکسر خورندگان و زن و فرزند و توابع و بفتح و تشدید اسب خرامان رفتار و مرد خرامنده در رفتار .
عول (ع) بفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن وغلبه کردن و جور کردن ونفقه‌دادن عیال را و آواز برداشتن درگریه و میل کردن .
عجل (ع) بفتحتین گردونها و دولابها و شتاب‌کردن و شتافتن‌و بفتح اول و کسر دوم و بضم اول وفتح دوم شتابنده وبکسر گوساله و نام قبیله‌ایست .
عزل (ع) بفتح جدا کردن و بیکار کردن و جدا و دور شدن از زن و کنیز و بضم مرد بی سلاح .

عين الكمال (ع) چشم زخم .
عايل (ع) درويش و عيالمند و آنكه گم شده را يابد .
عجول (ع) بفتح شتابنده و ناقهٔ كه بچه خود را گم كرده باشد و حيران و پريشان بود .
عاذل (ع) رگيست كه ازو خون استحاضه بيرون آيد و ملامت كننده
عتل (ع) بضمتين سخت دل و غليظ طبع و سخت خصومت و نيزه ستبر و بفتح كمانهاى سخت كشيدن بدرشتى و بكسر اول وتشديد لام شتاب كننده دربدى .
عقال (ع) بكسر زانوبند شتر و بنديكه بردست و پاى چارپا نهند و صدقه و زكوة و خراج يكساله و بضم و تشديد لنگى ستور .
عدول (ع) بضمتين برگشتن و برگردانيدن و تجاوز كردن و جمع عادل نيز آمده .
عادل (ع) داد دهنده و برابرى كننده و ترازوى راست
عليل (ع) بفتح بيمار .

فصل م

عالم (ع) بفتح لام، ماسوى الله ودر اصطلاح صوفيه عبارتست از ظل ثانى حق كه اعيان خارجيه باشد وظل اول صور علميه كه عبارت از اعيان ثابته است .
عم (ع) بفتح برادر پدر و جماعت آدميان و بكسر امر است يعنى خوشحال باش و خوش عيش باش .
عاصم (ع) باز دارنده .
عظام (ع) بضم بزرگ وبفتح استخوان وبكسر جمع عظم يعنى استخوان
علام (ع) بفتح و تشديد دانا و بضم و تشديد حنا .
علم (ع) بفتحتين كوه و رايت پادشاه و درفش و عام و جامه و چاكى كه در لب بالائين باشد و نشانه وعلم الثوب ميلى كه برجامه اندازند دروقت بافتن و نشان كه در بيابان بود و كوه بلند و نام مردى
علم (ع) بكسر و سكون دانش ودانستن ودر اصطلاح صوفيه بمعنى صورت حاصله از شيئى نزد عقل و ظن و شك و وهم و يقين و تقليد و جهل مركب از جمله افراد علم باين معنى است كه در تحت هر كدام از اين لغات معانى آن قيد شده و بفتح شكافتن لب و غلبه كردن بر كسى .
عظم (ع) بضم بزرگى و تكبر و بزرگتر و بيشتر چيزى و بكسر عين خلاف المغز .
عقيم (ع) بفتح درخت بى ميوه وزن نازاينده و باد بى نفع و زن بى فرزند و بى نياز .
عزم (ع) بفتح و بضم آهنگ وصبر و ثبات در كار خدايتعالى و كار مفروض و مقطوع و بفتحتين دل نهادن وقصد كردن وبضم نيز آمده عزائم جمع آنست .
عصم (ع) بفتح يكم و كسر دوم نگاهداشته شده و نشان و بقيه چيزى باقى مانده .

فصل ن

عنوان (ع) بضم و كسر سر فصل وصاحب نام .
عنان (ع) بكسر دوال لجام كه سوار در دست گيرد و ابر و آشكارا چيزى و مقدار آسمان كه آشكارا شده باشد و برابرى كردن وبفتح اطراف الشجر و من السماء نواحيها .
عريان (ع) بضم برهنه .
عوان (ع) بفتح ميانه سال از هرچيزى و زن ميانه سال و بفتح وتشديد بمعنى سخت گير عوانان جمع .
عمان (ع) بفتح و تشديد نام دريائيست كه مرواريد از آن بهم رسد و بضم و تخفيف نام شهريست و اسم موضعى .
عليين (ع) بكسر خانهاى بلند در بهشت ودر تفسير مذكور است آنكه جانها و كتابهاى اعمال مؤمنان در آنجا بود و گويند آن بر هفتم آسمان است و اين جمعى است كه واحدش نيست و لفظ .
علتين (ع) اين لفظ كه در مثنوى واقع شده بمعنى نكال الاخرة والاولى است

عدن (ع) بفتحتين نام شهريست از يمن كه عقيق وشاخ معطر آنجائى خوب ميشود و نام بهشتى است كه جنات عدن گويندش و بفتح مقيم شدن در جائى و اقامت كردن .
عنين (ع) بكسر وتشديد آنكه برجماع قادر نباشد و نامرد و هيز
علن (ع) بفتحتين آشكارا شدن و آشكارا .
عجين (ع) بفتح خمير .
عمران (ع) بكسر آبادانى و اسم مرديست .
عين (ع) بفتح چشم و چشم زخم و چشمه آب و چشمه آفتاب و چشمه ترازو و چشمه زانو و دينار و زر و ديدبان و جاسوس و مال نقد و بهتر و نفيس و آشكار او ابرى كه از طرف قبله آيد و باران پيوسته و برگزيده از هرچيزى و مرد بزرگوار و هستى از هرچيزى و چربى و يك پله ترازو و منظر و مشاهده و نام كتابى و كوهان شتر و بكسر صفت حور و بمعنى فراخ چشم كذا فى الصحاح عيون بضم جمع عين .
عطن (ع) بفتحتين خوابگاه شتر نزديك آب و كندن پوست و افتاده شدن آن در دباغت و پيراسته شدن پوست و گرداگرد حوض و آب خورد و آبخوردنگاه شتر .
عرين (ع) بفتح گوشت و بيشه و نام قبيله ايست .
عدوان (ع) بضم ستم كردن و از حد در گذشتن و دويدن و بفتح يكم و سكون دوم نام قبيله ايست و بفتحتين دونده .
عرجون (ع) بضم شاخ خرما كژ شده .
عطشان (ع) بفتح تشنه .
علويان (ع) بكسر سيارات سبعه و ملائكه .
عفن (ع) بفتحتين پوسيده شدن و بدبو شدن و بفتح اول و كسر دوم پوسيده و بدبو

فصل و

عمو (ع) مشهور و بمعنى خوشحال باشيد بشب يعنى شب شما بخير باد نيز آمده است و اوامر است براى جمع مذكر مخاطب در اصل عموان بوده است كه همزه و نون را حذف كرده اند براى تخفيف كذا فى كنز اللغات .
عرخو (ع) آواز گربه و سگ كه در هنگام غصه كند .
عوعو (ع) آواز سگ .
عتو (ع) بضم از حد در گذشتن يعنى سركشى كردن و بغايت پيرى رسيدن و بزرگى بر خود گرفتن و بغايت تاريك شدن .
عضو (ع) بضم و كسر جزوى از بدن .

فصل ه

عمامه (ع) بكسر اول مغفر و بيضه و چيزيكه برسر پيچيده شود .
عامه (ع) درلغت مشهور و در اصطلاح صوفيه جماعتى اند كه مقتصر شده است عمل آنها برشريعت مصطفوى بمجرد تقليد بدون دليل .
عائده (ع) عود كننده يعنى بازگردنده .
عقيله (ع) بفتح بزرگترين و برگزيده ترين و پاى بند .
عشوه (ع) بكسر فريب و بضم شعلهٔ آتش و بفتح باريكى كار و گفته اند بكسر شب كورى و ارتكاب برامرى بى حجت و بيان .
عرصه (ع) بفتح ميانه سرو گشادگى ميانه سرو هر گشادگى كه در و درخت و كاه نباشد و نيز بساط شطرنج و عرصات جمع آنست كه دشت قيامت را هم گويند
عمره (ع) بضم يكى از اركان حج .
عباديه (ع) بضم اول و باى مشدده مفتوح عبادت كنندگان .
عاقله (ع) مرد و زن كه عاقل و بالغ باشد و زن خردمند و مهتر قوم و قوم .
عكاشه (ع) بضم عنكبوت و نام يكى از اصحاب نبى باشد و بناى مثلثه نيز آمده و قصه حرب او در سوره بقره واقع است .
عقده (ع) بفتح در دل گرفته و مربى .
عصيده (ع) بفتح نوعى از حلواو در صراح ميگويد نوعى از طعام
عانه (ع) زهار و موى زهار كه زير ناف باشد نا آلت و كله خران و گفته اند كه خردشتى كه گور خر باشد و ستاره ايست فرو ترازقوس
عقده (ع) بضم گره و بستگى زبان و قضيب سگ و نيز اجتماع راس

غوث (ع) بفتح فریاد وفریاد رسنده و آن دو تن که یمین ویسار قطب اند و در اصطلاح صوفیه بنظر در آمده که غوث همان قطب‌اعظم است وقت التجا باو .
غیث (ع) بفتح باران وگیاه ومصدربمعنی باران باریدن وبارانیدن غیوث جمع .

فصل ج

غنج(ع)بفتح بوزن رنج ناز وکرشمه وبضم سرین مردم وغیر آن وبفتحتین و بضم یکم و سکون دوم کرشمه وبتحریك مصدر ازآن یعنی خرامیدن وکرشمه کردن

فصل د

غمد (ع) بکسر نیام شمشیر وبفتح شمشیر درغلاف کردن .

فصل ر

غاتفر (ع) با تای موقوف و فای مفتوح سه معنی دارد اول نام شهری ازتر کستان خوبان خیز که درآن سرزمین سروخوب‌شود دوم نام محله ای ازمحلات سمرقند سوم نام یکی از پهلوانان تورانی .
غرور (ع) بضم فریفتن وگفته‌اند فریفتن بقیدومتاع دنیوی و بفتح فریبنده وشیطان وداروی غرغره
غرار (ع) بکسر مقدار و اندك ونقصان وکمی در هرچیز وپیائی ومانند وکار ناآزمودگی ونادانی وغفلت ولب شمشیر وطریقه وطور وکاسد شدن بازار وتمام ناکردن رکوع وسجود درنماز .
غر (ع) با اول مضموم بمعنی دبه خایه و با اول مکسور مردغافل و کار نا آزموده راگویند وبفتح اول بدل وزن فاخته .
غدیر (ع) گودال آب دردشت وسیل گرد آمده ومغاك بافندگان و آب‌گیر وتاریك راگویند .
غور (ع) بفتح فائده رسانیدن و بزمین گوفرو رفتن و فرو شدن وزمین نرم وپست وقعر چیزی و بزمین فرو رفته و قعر مغاك و فکر و اندیشه وضم نام شهریست وولایتی .
غیور (ع) بفتح رشگ بر ناموس .
غابر (ع) بازنده وهلاك شونده وماضی ومستقبل واین از اضداد لغات است .
غمر (ع) بضم وضمتین گولی یعنی احمق و نادان وبفتح آب بسیار وفرا پوشیدن آب چیزی را ومرد سخت بخشنده و آب چست رفتار و بکسر کینه گرفتن و تشنه شدن و بضم یکم وفتح دوم قدح و بفتحتین بوی گوشت و بوی ماهی .
غرر (ع) بفتح روشنائی و خطر ونهی و بیع غائب یعنی بیع کردن چیزی که در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن واین نهی‌است وضم سپیدیهای پیشانی و اوائل ماهها و بزرگوار تریها وسه شب اول ماه و بخشنده و آمرزنده
غدار (ع) بفتح و تشدید بی‌وفا ومکار وگفته‌اند لشگر انبوه
غافر (ع) پوشنده و بخشنده و آمرزنده .
غیر (ع) بفتح منفعت رسانیدن و باران دادن صراح.

فصل ز و ژ

غژوغیژ(ف) امراست از غژیدن .
غز (ت) بضم جنسی از ترکان .
غمز (عف) نشاندن بزمین واشاره کردن بچشم وسخت افشردن و تهمت کردن و عیب گوئی کردن و مژگان بر هم زدن و لسگیدن و سخن چینی کردن .
غماز (ع) بتشدید میم سخن چین وعیب جوی و اشارت کننده و طعنه زننده .

فصل س

غرس (ع) بفتح درخت نشاندن ونهال خرما بوقت نشاندن وبکسر نهال

غلس (ع) بفتحتین تاریکی آخر شب .

فصل ش

غش (ع) بکسر آب تیره وگفته اند بفتح و نیز بمعنی خیانت و کدورت و تشویش چنانکه میگویند فلانی غش میدهد درین کار و بیهوش و حیرت در وقت تعلق خاطر و تشبه و خلاف و بفتح و تشدید خیانت کردن .

غرش (ع) بضم و تشدید وکسر ر بمعنی آواز کردن شیر و امثاله بود در وقت خشم

فصل ص

غواص (ع) بفتح و تشدید بدریا فرورونده بطلب مروارید و بغور معنی رسنده .

فصل ض

غرض (ع) بفتحتین مقصود وخواست وقصد و نشانه و آرزومند گشتن وتنگدل شدن ازملال وبفتح یکم وسکون دوم تنگ پالان شترو تنگ بر شتر و از شیر باز گرفتن کودك پیش از وقت و بکسر اول و فتح دوم تازه شدن .

غض (ع) بفتح فرو خوابانیدن چشم و کم کردن قدر چیزی وفرو داشتن آواز .

فصل ظ

غیظ (ع) بفتح بخشم آوردن وخشم پنهان ازعجز .

غلیظ (ع) بفتح ستبر و درشت و بدخوی بود .

فصل ف

غرف (ع) بضم یکم و فتح دوم بالاخانها و دریچها واو جمع غرفه است .

فصل ق

غسق (ع) بفتحتین تاریکی اول شب پس ازشفق و تاریك شدن چشم و ریخته شدن اشك ازآن .

غرنوق (ع) بکسر وگفته اند بضم **وغرنیق** بکسر وفتح نون بت و جوان خوش شکل غرانیق جمع آن ویاجمع غرنیق بضم اول وآن نوعی از مرغان آبی است .

فصل ل

غلول (ع) بضمتین خیانت کردن در غنیمت و روان شدن آب در میان درختان و بفتح طعام .

غول (عف) چهار معنی دارد اول جائی را گویند که در کوهها و صحراها بکنند تا گوسپندان وگاوان شبانگاه در آنجا باشند و آنرا آغال و آغل نیز خوانند دوم حرامزاده را خوانند سوم دو طفل را گویند که از مادر توامان زاده باشند چهارم گوش بود وتخمی هست که آنرا اسپغول نامند بدان سبب که برگ او بگوش اسب شبیه است و بتازی نوعی ازدیو وجن است که درشعاب کوه ها و جاهای غیر مامون دور ازآبادانی باشندوبهر شکل که خواهند برآیند و مردم را از راه ببرند و هلاك سازند .

غل (ع) بضم بند آهنین و زنجیر وحرارت و تشنگی اغلال جمع آن وبکسر کینه و کینه ور شدن وخیانت و کدورت .

غیم هاطل (ع) ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابریست که آسمانرا بپوشد و هاطل بمعنی ریزنده .

غلیل (ع) بفتح تشنه شدن و تشنگی و کینه .

غزل (عف) بفتحتین شعر گفتن ودوست داشتن صحبت زنانرا و باایشان گفت وگوی کردن و متحیر شدن سگ از بانگ آهو بره در وقت طلب کردن آهو بره ونوعی از شعر است و آن کم از پنج بیت وزیاده از بیست نباشد و در آن ذکر محبت وعشق وشراب و وصال بود وگفته اند آفتاب روشن وبمعنی جوانان رعنا وغزال بفتح وتشدید ریسمان فروش .

فصل م

غنم (ع) بفتحتین گوسپند و بضم غنیمت گرفتن .

غریم (ع) بفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده .

غنائم (ع) بفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند .

غرم (ع) بضم تاوان ومصدر بمعنی تاوان زده شدن وآرزومند گوشت شدن و در مؤید است بفتح تاوان و تاوان دادن وبضم بز کوهی ومیش دشتی وگفته اند گوسپندی که بدان کودکان سواری آموزند .

غمام (ع) بفتح ابریکه آفاق را بپوشاند .

غیم (ع) بفتح ابریکه آسمان را بپوشد وگرمی وتشنگی اندرون و مصدر بمعنی تشنه شدن غیوم جمع وغایم ابر پوشنده .

فصل ن

غبین (ع) بفتح ضعیف رای .

غمان (ف) بفتح جمع غم و بمعنی غمناك .

غژیدن و غیژیدن (ف) بااول مفتوح نشسته رفتن بود چنانچه اطفال و مردم زمن ولنگ روند و بمعنی خزیدن نیز آمده و در فرهنگ هندوشاه بمعنی برهم نشستن و برهم چسپیدن مرقوم است و غژ وغیژ امر است ازاو .

غصون (ع) جمع غصن که بضم و سکون بمعنی شاخ درخت آمده

غبن (ع) بفتح و سکون زیان رسانیدن کسی را در بیع و شری و غیر آن و نیز فریفتن و بفتحتین ضعیف رای شدن و نقصان دررای

غلیان (ع) بفتحتین جوشیدن دیگ .

غشیان (ع) بکسر و سکون مجامعت کردن وبتازیانه زدن کسی را و بفتحتین بیهوش شدن و بر چیزی در آمده وبزیر چیزی در آمده و بیهوش .

غین (ع) حرفی از حروف هجا و بحساب جمل هزار و در لغت ابر و ابریکه آسمانرا بپوشاند و شتر که برآب آید و نیز شوریدن و فراپوشیدن چیزی دل را و فریفتن و تشنه شدن, ابر تشنه و سپید و شتر مست و فرا پوشیدن چیزی زمین را و بکسر درختان سبز بسیار شاخ

فصل و

غلو (ع) بضمتین ازحد درگذشتن وهجوم و بفتح تیرپرتابی انداختن

غزو (ع) قصد کردن و بجنگ کافران رفتن .

غلیو (ع) بکسرتین سرگشته و حیران راگویند وآنرا کالیو نیز خوانند ودربعضی ازمثنویهاغلیو وغلیو بنظرآمده که آنهم بهمین معنی است

غدو (ع) بضمتین بامداد کردن وبامداد بجائی رفتن وبامدادان واوجمع غدوه است و بفتح فردا .

فصل ه

غره (ع) بفتح و تشدید وفریفتن وفریفته شدن و بضم بزرگترین چیزی وگزین ترین مهترو آواز شیر و غیره و سپیدی پیشانی اسب واول تاریخ نامه روز هر ماه و اول هرچیزی و غلام وکنیزك و بکسر و تشدید فریفتگی و غافلی و غفلت و زن کار ناآزموده و بفتح مغروری .

غمزه (عف) اشارت و طعنه ومژه چشم و چشم برهم زدن بناز و اصل بستن و گشادن چشم است و چشم خوابانیدن و اشارت کردن .

غصه (ع) بضم اول طعام و استخوان درگلو مانده و بمعنی اندوه و خشم نیز آمده .

غراره (ع) بفتح غافل شدن وناآزموده کار شدن .

غادیه (ع) ابری که بامداد پیدا شود وبامداد .

غبطه (ع) نیکوئی حال وآرزوی نعمت دیگری ومیانهٔ حسد وغبطه فرق کرده اند حسد آنست که زوال نعمت دیگری را برای خود خواهد وغبطه آنکه آرزوی نعمت دیگری کند بی آنکه زوال او خواهد

غله (ع) بفتح و تشدید وظیفه و مشاهره وبمعنی گندم وجو و شالی وجزآن وباول وثانی مفتوح مخفف اضطراب باشد وباول مضموم و ثانی مشدد کوزهٔ کوچك بود وغله دان کوزه را گویند که سر آنرا

تعقید لفظی با فصاحت مفردات .

فصل ث

فرث (ع) بفتح شکافتن و پاره پاره کردن جگر وسرگین که در شکنبه باشد و واکردن هسته خرما فروث جمع آن .

فصل ج

فرج (ع) بفتحتین گشایش وبفتح وسکون عورت زن ومرد وشکاف کوه وجایگاه بیم ومصدر بمعنی باز بردن اندوه وگشادن و شکافتن وگشادگی میان دو چیز فروج بضم جمع آن .
فجفج (ع) معرب پچ پچ است بکسر بمعنی آهسته باهم سخن گفتن

فصل ح

فتوح (ع) بضمتین گشایشها وفیروزی وآبی که از چاهی بیرون آید یا از چشمه .
فیح (ع) بفتح بوی خوش دادن وفراخ شدن وجوش کردن دیك .
فلاح (ع) بفتح رستگاری وفیروزی و بقاء طعام سحری و بفتح و تشدید کشاورز وچاه کن .
فضوح (ع) بضمتین رسوائی و رسوا شدن وپیدا شدن صبح وغیر آن
فاضح (ع) رسوا ورسوا کننده .

فصل خ

فخ (ع) بفتح و تشدید دام که صیاد برای صید جانور نصب کند و در لسان الشعرا بضم تصحیح کرده اند و در ادات بمعنی دامن گفته فخاخ وفخوخ جمع آن .
فرخ (ع) بفتح وسکون جوزه (جوجه) هرمرغی وجای مغز سر وشاخ رز که ازدانه بدر آمده باشد ونزدیك باشد که شاخ شود وبفتح یکم وضم دوم مشدد مبارك وهمایون وزیبا رخ و فرخ دراصل فررخ بوده است وفر بمعنی زیبا است .
فرسخ (ع) بفتح فرسنگ وآن سه میل باشد فراسخ جمع آن .

فصل د

فاسد (ع) تباه .
فرید (ع) بفتح یگانه وتنها ودر بزرگ یگدانه که درمیان درها ممتاز باشد .
فصد (ع) بفتح رگ زدن .
فؤاد (ع) بضم دل و درد دل .
فقد (ع) بفتح وسکون طلب نایاب کردن و نا یافتن چیزی وگم کردن وفقدان بضم وکسر مثله وبفتحتین داروئیست .
فدفد (ع) بفتح هردو ف زمین هموار ودور وبیابان .

فصل ر

فشر (ع) بضم اول مرد بیهوده وهذیان ماخوذ از فشار است .
فقر (ع) درلغت احتیاج و درویشی و نزد اهل شرع فقیر آن که اندك چیز دارد و مافوق آن محتاج است و مسکین آنکه چیزی ندارد و بعضی برعکس این گفته اند و بطور محققین از صوفیه فقر مرادف عشق است .
فر (عف) بفتح چهار معنی دارد اول شکوه دوم بمعنی بر یعنی فوق سوم نور ومردم نورانی را فرهومند وفرمند خوانند چهارم سیلاب و در عربی برای مشدد بمعنی گریز آمده وگریزندگان وگریزنده نیز و اوجمع ومفرد هردو آمده وگریختن و واکاویدن از چیزی .
فتور (ع) بضمتین سست شدن وشکسته شدن و سستی وشکستگی وزمان میان دو پیغمبر .
فکار (ف) بکسر عضوی زخم یافته و ریش شده و آنرا افکار و فکال نیز خوانند .
فاخر (ع) چیزی خوب وگرانمایه .
فکر (ع) بکسر اندیشه و حاحت وبفتح اندیشه کردن ودراصطلاح سالکان رفتن سالك است بسیر کشفی که از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدت وجود

مطلق که حق حقیقی است واین رفتن عبارت از وصول سالك است بمقام فناء فی‌الله ومحو ومتلاشی گشتن ذرات کائنات دراشعهٔ نوروحدت ذات کالقطرة فی‌الیم وبکسر اول و فتح ثانی هم بهمین معنی است .
فطور (ع) بضمتین جمع فطر بفتحتین بمعنی شکافتن‌چیزی آمده .
فاتر (ع) سست وزبون وآب نیم‌گرم .
فشار (ع) بکسر امراز فشردن‌است یعنی شپلیدن که مرقوم خواهد شد ونیز بمعنی دشنام آید و بمعنی پاشیدن و ریختن باشدوبفتح اول نیز آمده ونیز بضم اول بمعنی هذیان ودشنام آید .
فرار (ع) بکسر گریختن وواکاویدن ازچیزی .
فطیر (ع) بفتح خمیر بی مایه وشیر تازه دوشیده .
فجار (ع) بفتح وتشدید بسیار بدکننده وبضم جمع آن .

فصل ز

فراز (ف) با اول مفتوح دوازده معنی دارد اول گشاده و پهن دوم بمعنی بسته سوم قریب ونزدیك چهارم جمع پنجم پیش ششم ازین باز هفتم فروز وفرازان بمنزله فروزان بودهشتم زیروبالا نهم بلند دهم سر کش یازدهم خرزه دوازدهم نشیب .
فوز (عف) بفتح فیروزی یافتن و رفتن و رستن و هلاك شدن و رستگاری وفیروزی‌ورسیدن بمطلوب وبضم‌اول درفارسی سه‌معنی دارد اول پیرامون دهن باشد و آنرا پوز نیز نامند دوم غلبه و هجوم سوم آواز وصدای جماع کردن .

فصل س

فسوس (ف) سه معنی دارد اول سخر ولاغ باشد و آنرا افسوس نیز گویند دوم ازراه بیراه شدن و بیراهی کردن سوم دریغ و حسرت بود .
فردوس (ع) بکسر بوستان وبهشت فرادیس جمع آن ونام موضعی
فریس (غ) بفتح اول و کسر ثانی چنبر چوبین‌وبمعنی کشته‌هم آمده
فطس (ف) بتحریك پهن بینی و پهن بینی شدن .

فصل ش

فاش (ف) آشکارا و گشاده پراکنده وبا اماله نیز مستعمل است که در قافیه درویش و خویش آورده اند
فحش (ع) بضم و بفتح سخن زشت وناسزا .
فراش (ع) بکسر افکندنی وکار فراخ کردن هر کسی .

فصل ص

فیص (ع) رسانیدن از سخن اقتباس مثله .

فصل ض

فائض (ع) فروریزنده و آبی که بعد از پرشدن رود فرو ریزد از اطراف رودخانه .
فیض (ع) رود نیل وفاش‌شدن حبر وآشکارا شدن سرو رفتن اشك از چشم ورفتن ومردن و ریختن و رود بصره و بسیار چیزی و مصطلح آنکه افکندن امری در دل بطریق الهام و بسیار شدن باران و ریختن آب و بانبوهی بازگردیدن وسبز شدن و بیرون آمدن .

فصل ط

فقط (ع) پس بس .
فرط (ع) بفتح و سکون بسیار وبیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن و هنگام و وقت و ستم کردن و رفتن برای آب و ضایع کردن و بفتحتین پیش رونده بسوی آب و پیش روندگان بسوی آب واو جمع ومفرد آمده است و اول صبح ونشانه زمین و بضمتین ترك کرده شده واز حد درگذشتن واسب تیز رو .

فصل ع

فرع (ع) بالای چیزی و یا کوه رفتن وغلبه کردن کسی بفضل و یا بحسن و جمال و شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت سازند فروع بضمتین جمع وفرع بفتحتین نا تمام موی سرشدن واولین بچه شتر
ونیز مال وفائده ونام موضعی .
فقاع (ع) بضم شیشه وحباب و بتشدید نوعی ازشراب که ازجوسازند
فزع (ع) بفتحتین ترسیدن وفریاد کردن وپناه بردن وترس وبیم .

فصل غ

فراغ (ع) بفتح پرداخته شدن از چیزی و پرداختن از کاری و فرصت وخوش دلی و باد سرد ومهتر .

فصل ف

فلسف (یف) بفتح اول وکسر سین همان فلاسفه .

فصل ق

فالق (ع) شکافنده وآفریننده .
فریق (ع) بفتح فرق کننده وبمعنی گروه وآن زیاده ازطائفه است .
فوق (ع) بفتح یعنی بالا و درگذشتن از چیزی بفضل و مرتبه .
فارق (ع) جدا کننده و اشتر ماده و یا خر ماده که دردزه پیدا کرده باشد .
فندق (ع) بکسر یکم و ضم سوم و بکسر یکم و فتح دوم میوه ایست مانند کنار در غایت شهرت ونیز آنچه بچگان از ریسمان چون گوی سازند وبرزمین میزنند و آن می‌جهد و آنرا درهند گنبذ نامند و بعضی عناب را خوانند ودر تاج بمعنی کاروانسرا مرقوم ساخته .
فسوق (ع) بضمتین بیرون آمدن از فرمان خدا و بیرون آمدن خرما از پوست .
فروق (ع) بضمتین جمع فرقه است و فرق بکسر یکم و سکون دوم مثله .
فستق (ع) بکسر وگفته اند بضم تعریب پسته .
فرق (ع) بفتح‌وسکون‌سروبمعنی گشادگی‌میان‌سر که‌هندش‌مانگ گویند وبضم‌قرآن وبکسر اول و فتح دوم جمع فرقه بمعنی گروه وبکسررمه گوسفند و گروه مردم و پارهٔ ازچیزی و بفتحتین بمعنی ترس التفریق والتخویف کذافی‌القاموس
فائق (ع) درگذشته و افزون آمده وموضع پیوستگاه کردن و سر
فلق (ع) بفتح یکم و سکون دوم وگفته اند بفتحتین شکافتن و سپیده دم وصبح و همه خلق عالم وجائی است در دوزخ وزمین دشت که در میان دو کوه بود و کندهٔ چوبین که برپای محبوس بنهند و بکسر کار عجب و سخن نادر وکمان خوب .

فصل ك

فلاسنگ (ف) بفتح فلاخن باشد وآنرا فلاخان نیز گویند وبمعنی سنگ کلان وصحرا نیز آمده .
فرهنگ (ف) بفتح اول و سوم شش معنی دارد اول دانش دوم ادب سوم عقل چهارم کتاب لغات فارسی پنجم نام مادر کیکاوس ششم شاخ درختی که بخوابانند برای ریشه‌دار شدن وآنرا آهنج‌نیزخوانند
فلك (ع) بضم و سکون کشتی وکشتیها واو جمع و مفرد آمده است وبفتح‌وسکون‌دوم بادریسه وبفتحتین معروف وگردش وپاره‌ای زمین گرد بر گرد و بلند .
فتراك (ع) بکسر دوالی راگویند که از پس زین بیاویزند .
فك (ع) بفتح جداکردن و آزادکردن بنده و خلاص کردن و گرو باز ستاندن و مهر شکستن ودهن باز کردن از پیری .

فصل ل

فصل (ع) جداکردن و بریدن و جدائی و فصل کتاب و یکی از چهار فصل سال و حد وصل فصول بضمتین جمع اوست .
فضول (ع) بضمتین شخصی که خودرا فاضل گوید ونباشد وزیاده خرج کننده و غنیمتی که زیاده آمده باشد و بخش آن نتوان کرد برلشکریان مثل یك اسب ویك شتر وشخصی زیاده وزیاده سیروبی‌ادب
فضیل (ع) بضم وفتح نام ولییست مشهور .
فصال (ع) بکسر از شیر بازگرفتن بچه را و اشتر بچه که از مادر جدا شده باشد واو جمع فصیل است و بفتح و تشدید رگ زن .

که ظرف سیاهی است و کنار رودخانه که از آنجا آب بر کشند و موضع کناردریا که کشتی آنجا بکنار آید وبمعنی فرجه بضم مرقوم شده

فچفچه (ف) بضم دو فا سخنی را گویند که در افواه و السنه افتد بطریق خفیه وآنرا پچپچه نیز گویند .

فرغنده (ع) بفتح اول وسوم گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر هر درخت پیچد آنرا خشک گرداند و آنرا ارغج و سرند نیز خوانند وبتازی عشقه خوانند شمس فخری گوید : باغ عمر ترا مباد خزان — شاخ عمر تو ایمن ازفرغند و دربعضی فرهنگها بمعنی چیز پلید وناخوش و بد بوی نوشته اند وآنرا فرغند نیز گویند .

فرغوده (ف) بفتح بمعنی آمیخته وآنرا فرغنده نیز گویند .

فخفره (ف) بفتح اول وسوم جو باشد حکیم شطرنجی گفته : گر شره و حرص ز دل گم شود — فخفره نزدیک تو گندم شود

فصل ی

فلسفی (یف) قومی هستند که بوجوب ممکن قائلند و اشتقاق فلسفه ازفیلاسوف است چه فیلا بزبان یونانی محب و سوف حکمت‌راخوانند و فلاسفه و فلسفه و فلسف نیز خوانند .

فدی (ع) بکسر بطریق اماله بمعنی باز خریدن وفدیه دادن وقربان کسی شدن و سر بها و سر خرید و بکسر و بمد نیز خوانند .

فیء(ع) بفتح سایه و خراج ملك و غنیمت یعنی مال که ازکافران بمسلمانان رسیده باشد و باز گشتن و با زن مجامعت کردن و بکسر بمعنی در است .

فرزانگی (ف) بفتح حکمت و دانائی .

باب ق

فصل الف

قضا (ع) بفتح معروف و فرق میانهٔ قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلیست در مرتبهٔ اجمال و قدر در مرتبهٔ تفصیل و گاهی بمعنی اتفاق و ارادهٔ حق بغیر قصد نیز آمده چنانچه گویند قضا را چنین شد .

قثا (ع) بکسر نوعی از خیار است دراز و پاره کژ .

قطا (ع)بکسر و گویند بفتح مرغیست که بپارسی سنگ خوارہ گویندش

قری(ع) بفتح و الف مقصوره شهرها و دهها وفراهم آوردن آب بحوض و یا بجای دیگر و بکسر و الف مقصوره و بفتح و الف‌ممدوده مهمان کردن .

قبا (ع) بفتح و مد جامه که او را یلمق نیز خوانند و بغیر مد و ضم نام موضعی است در حجاز که مسجد قبا بآن منسوب است .

فصل ب

قلب (ع) بفتح ، دل و خلاصه و واژگونه و بمعنی میانه وصدر است و ناسره و یکی از منازل ماه و میان لشکر و عقل و مغز چیزی و بفتحتین بازگردیدن لب وشارح اصطلاح صوفیه میگوید قلب جوهری است مجرد نورانی که متوسط است میان روح و نفس وآن‌چیزیست که متحقق میشود بآن‌انسانیت وازهمین جهت مقرر شده میانهٔ اهل کشف وعقلا اینکه نیست قلب‌مگرانسان را ونیست‌قلب ملك وجن و شیاطین وغیرهم را وحکماآنرا مسمی‌میسازند نفس ناطقه وروح‌باطن اوست‌ونفس حیوانی مرکب او وظاهراو متوسطاست او ومیانهٔ جسد چنانچه تمثیل‌داده شده دربن‌آیت‌مثل‌نوره کمشکوة فیهامصباح‌المصباح‌فی زجاجة‌الزجاجه کانها کوکب دری یوقدمن‌شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة ـ شجرهٔ نفس است و مشکوة بدن وآن قلب وسط است در وجود و مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظ در عالم .

قلاب (ع) بفتح و تشدید گرداننده ازسره بناسره یعنی دغا باز و بضم و تخفیف درد دل و بیماری کشنده و بضم و تشدید گرگ وقلابهٔ آهنی

قباب (ع) بضم قبهای سپرها و قبهای عمارات و او جمع قبه است و بکسر بمعنی پرده است اولیائی تحت قبابی .

قرب (ع) بضم نزدیك شدن ودر اصطلاح صوفیه عبارت است ازوفاء

بمعنی که سابق است در ازل وبکسر و بفتح راء جمع قربه بکسر .

قضیب (ع) زرد شاخ باریك و شمشیر باریك و نرهٔ مردم وجز آن وشاخ درخت وشتر نر .

قوت‌القلوب (ع) کنایست ازمصنفات شیخ ابوطالب محمدبن‌علی‌بن غطیةالحارثی المکی است که درجمادی‌الاخر سنه ۳۸٦وفات یافته .

فصل ت

قلت (ع) کمی .

قوت (ع) بضم و سکون روزی بقدر حاجت .

قنوت (ع) بضمتین فرمان و فرمان برداری کردن و در نماز دعا خواندن و خاموش شدن و نیز دعائیست معروف و بفتح کاویزها و مهره های پشت .

قانت (ع) بکسر نون بمعنی فرمان بردار .

قناعت (ع) بکسر بر هرچیز اکتفا کردن که باشد .

قرابات (ع) بکسر نزدیکها .

قل‌ماشئت (ع) بضم بیهوده وهرزه و یاوه و آنرا قلماش‌نیزخوانند و اگر بزبان تازی قل ماشئت مرکب گفته شود بمعنی بگو هرچه خواهی تو خواهد بود وازین معنی هم بیهوده مستفاد میگردد .

قساوت (ع) بفتح سخت دل شدن وسخت دلی قسوت سختی .

فصل ح

قبیح (ع) بفتح زشت و طرف استخوان مرفق .

قیح (ع) ریم .

قبح (ع) بضم زشتی وزشت شدن وبفتح نفرین کردن ودور کردن از خیر و نیکی .

قدح (ع) بفتحتین کاسهٔ گرد و ژرف و بفتح یکم وسکون دوم عیب کردن و طعنه زدن در نسب کسی و آتش زدن وشکستن ونزد صوفیه عبارت ازوقت است .

قوس قزح (ع) کمان شکلی ملون وآن جز درهوای ابرناباشد و سبب ظهور وی آن است که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناك تابد ودر هوا از عکس‌آن قوس قزح پدید آید واگرآفتاب مغربی باشد ظهور وی از جانب مشرق شود و اگر آفتاب شرقی باشد از جانب مغرب ظهور کند .

قمح (ع) بفتح گندم و پست .

قزح (ع) بضم اول وفتح ثانی کوهیست و نام شیطان و درصراح آنچه کمان شکل ملوّن درهوا پدید آید آنرا کمان رستم دانند و بفتح یکم و سکون دوم بول سگ و بکسر دیگ افزار یعنی حوایج که بالای دیگ پخته اندازند جهت خوشبوئی .

فصل د

قباد (ع) پدر نوشیروان و بتعظیم هر پادشاه را گویند و نام پادشاهی کیانی .

قید (ع) بفتح بند وگفته اند نام اسبی معروف ودوال که سرهای پالان وخوگیر بهم فراگیرد وبکسر مقدار و اندازه .

قود (ع) بفتحتین قصاص کردن و دراز گردن و دراز پشت شدن و قصاص .

قاید (ع) کشنده ولشکر کش وبینی کوه .

قواد (ع) بفتح اول وتشدید ثانی قلتبان .

فصل ذ

قنفذ (ع) بضم یکم وسوم جانوریست که آنرا خار پشت گویند و در تاج ترجمه عکاشه آورده است .

فصل ر

قیر (ع) بکسر چیزی است که بر خیك وکشتی وغیر آ ن مالند تا محکم شود وآب درو نرود وبیرون هم نیاید ونیز روغنی است‌سیاه که بر اشتران گرگین مالند و سیاه و در فرهنگی بمعنی دانه کلونجی مرقوم ساخته که سیاه دانه باشد .

قطار (ع) بفتح معروف و در عرف بمعنی ده شتر است و گفته اند بکسر شتران و در صراح قطار بکسر جماعت ویك دسته شتر که آن ده شتر باشد وبالفعل در هند پنج شتر را قطارگویند .

قعر (ع) تك چیزیٔ و بن چاه و غیر آن و مصدر بمعنی بر کندن درخت و بقعر چیزی رسیدن .

قشر (ع) بکسر پوست هرچیزی و درعرف پوست خشخاش و قهوه نیز آمده وجامه و بفتح پوست باز کردن و دراصطلاح صوفیه عبارتست از علم ظاهر که نگاه میدارد علم باطن راکه لب اوست از فساد چنانچه شریعت نسبت بطریقت وطریقت نسبت بحقیقت .

قدر (ع) بکسر اول‌وسکون دال دیگ و بفتحتین اندازه هرچیزی درازل که قضاوقدر گویندش و گفته‌اند حکم کلی ازل را قضاگویند و جزئیات را قدر یعنی قضا در مرتبه اجمال و قدر در مرتبه تفصیل و بفتح اندازه ومرتبه واندازه کردن ومقدار یعنی‌آلت اندازه کردن وبفتحتین تقدیر کردن حق چیزی را و آفریدن ونوشتن وتوانا شدن

قاهر (ع) قهر کننده وشکننده .

قیصر (ع) پادشاه روم راگویند هر که باشد .

قبور (ع) بضمتین جمع قبر بفتح بمعنی گور و در گور کردن آمده است .

قنطار (ع) بکسر یك پوست گاو پراز نقره ویا زر وبعضی گویند صدو بیست من و نزد بعضی چهار هزار دینار بود قناطیر بفتح جمع او وگفته اند جمع قنطره .

قروقرووقراقر (ع) بضم نام آبی است و نیك آواز و بفتح آواز های کبوتران وآواز های شکم .

قریر(ع) بفتح خنك شدن چشم ودرسکندریست سرد وروشن وروشنی

قفار (ع) بکسر جمع قفر است که بفتح بمعنی در بی کسی رفتن و پیروی کردن وزمین خالی وبیابان بی‌آب وگیاه آمده

قفر (ع) بفتحتین اندك گوشت شدن .

قصر (ع) بفتح یکم‌وسکون دوم کوشك یعنی بناء بلند وبازداشتن و بازگردیدن و کوتاه و آخر روز وکرانه هر چیزی و وقت نماز دیگر و بشکستن وبکسی زدن ونزدیك آمدن وکم کردن نماز وپرده فروگذاشتن و چیزی بر کسی فرو داشتن و کوفتن جامه و شستن .

قصور (ع) بضمتین از کاری باز ماندن و عاجز شدن و شبانگاه شدن وجمع قصر که بمعنی کوشك آمده .

قمار (ع) بکسر اول معروف و بفتح نام موضعیست که در آنجا عود می شود .

فصل ز

قلاوز (ف) راهبر و سواران بیرون لشکر که آنرا چوکی گویند وآنرا قلاور وقلاویز نیزگویند .

قیماز (ع) بفتح اول کنیز وخدمتکار راگویند .

قزّ (عت) بفتح و تشدید ابریشم و نوعی از ابریشم که در هند تسر گویند وپرهیز کاری کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن ازچیزی ودر ترکی بفتح گران‌بها .

قزاز (ع) بفتح وتشدید ابریشم فروش .

فصل س

قدس (ع) بفتحتین وگفته اند بضم یکم و سکون دوم پاك وپاك بودن و کوهیست بزرگ بزمین بخارا وزمین بیت‌المقدس .

قواس (ع) بفتح و تشدید کمانگر .

ققنس وققنوس (ع) بضم یکم و سوم جانوریست خوش آواز که درمنقار اوسیصدوشصت سوراخ دارد وهزارسال بزیدوچون هنگام مرگش در رسد تودهٔ هیزم جمع کند و مقابل باد بر آن توده هیزم بنشیند وازهر سوراخ منقار او آوازی لطیف ودیگرگون برآیدوازسماع آن آوازها مست شود وازغایت مستی پر زدن‌گیرد چندانکه ازپرهای اوآتش‌خیزد ودرآن‌هیزم افتاده بهم سوخته گردد وخاکستر شود چون باران ببارد حق تعالی ازآن خاکستر بیضهٔ پیدا آرد وازآن‌بیضه بازمثل آن جانور بیرون شود .

فصل ق

قنق (ت) بضمتین مهمان و بفتح نیز آمده .
قلق (ع) بفتحتین بی آرامی وبی آرام شدن وخلجان وجنبیدن و برانگیختن و ترسیدن و برانگیزنده و ترسنده .
قطاع الطریق(ع) راهزنان .
قطاریق (ع) بفتح هیاهوی جنگ یعنی شور وغوغا که دروقت جنگ و امثال آن برآید .
قپچاق (ف) نام بیابانیست و نیز اصلیست از ترکان که ایشانرا قپچاقیان گویند و آنرا خفچاق بکسر خا نیز گویند .
قرناق وقرنق (ت) بضم در ترکی کنیزك و خدمتکاران .

فصل ك

قدر مشترك (ع) عبارتست از مفهوم کلی که در افراد خودمشترك باشد مانند وجود مطلق که ماهیتش مقداریست مشترك درافراد موجودات مثل انسان و حیوان وغیرهم .

فصل ل

قابل (ع) پذیرنده وسزاوار ومرد پسندیده و سال آینده .
قندیل (ع) بکسر معروف آنکه در مساجدومحافل بسوزند وباستعاره ستارگان رانیزمراددارند قنادل جمع و قندیل بفتح حاضر شدنگاه مردم .
قتال (ع) بکسر جنگ کردن وبفتح وتشدید بسیار جنگ کننده و بفتح جان وبقیه تن .
قتیل (ع) بفتح کشته شده .
قصیل (ع) بفتح جو نو برآمده ونارسیده که بپارسی خویدخوانند
قبیل (ع) بفتح گروه و نقیب و پایندانی کننده و جماعت مردمان ازگروه مختلف که از سه کس زیاده باشند .
قائل (ع) بفتح گوینده و نام دریائی که درو مروارید پیدا شود .
قوال (ع) بفتح و تشدید بسیار گوینده و در عرف سرودگوئی را گویند و بفتح و تخفیف دوال نعلین .
قیل (ع) بفتح اول و سکون یا پادشاه اقیال جمع آن .

فصل م

قسم (ع) بفتح و سکون بخش کردن و تدبیر کار کردن و نوبت و بکسر بهره و بخش و بفتحتین سوگند .
قوام (ع) بکسر نظام کار و کسیکه کار مردم باو قائم باشد وبفتح عدل و راستی قامت نیك و دست و پای اسب و شتر و امثال آن و بضم و تشدید ایستادگان و بتخفیف دردی و علتی که گوسپندانرا در دست و پای پیدا شود .
قیام (ع) بکسر ایستادگان وبرخاستن وپایان بردن کار و ایستادن و شکم رفتن و بضم و فتح مثله .
قلم (ع) بتحریك خامه تراشیده و برقمار و در اصطلاح صوفیه عبارتاست از حضرت تفصیل که کنایت از حضرت واحدیت باشد بعضی گفته اند که قلم عبارتست از نفس کل و بطور بعضی از لوح قدری .
قدم (ع) بفتحتین پای و پیش پای و اثر نیك و سابقه وچیزی از چیزی وبضم در پیش رفتن وبکسر اول وفتح دوم دیرینه شدن ودیرینه و پیش رونده و در اصطلاح صوفیه عبارت است از سابقه که حکم کرده است بآن حق بربنده ازلا و کامل میشود بنده بآن .
قوائم (ع) بفتح دست و پای آدمی و اسب و شتر و جز آن
قلزم (ع) بضم یکم و سوم دریا و چاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده ودر عجائب المخلوقات نوشته که دریائیست کهازهند برآید و قلزم شهریست که درکنار آن آبادانست و بآن نام خوانندوپارسیان قرزم نیز خوانند .

فصل ن

قرن (ع) بفتح سور و کوه خرد و کرانهٔ سرو کرانهٔ آفتاب که اول بدید آید و پارهٔ جوی و شاخ گوسپند و جزآن و چندسال معین بحسب اختلاف عرف که حالا بفتوای متاخرین بیست سال را گویند و بمعنی سال وشیر و طرف‌رو و بفتحتین نام محلهٔ از یمن وقبیلهٔ ازو و بمعنی گروه و همزاد و پهلوی سر و موی سر زنان و اهل یك زمانه وترکش و شمشیر وتیر با پیکان و بکسر همسر وپیوستگی و حریف و ممد درشجاعت و کشتی .

قربان (ع) بکسر نزدیکی و بضم مخصوصان و نزدیکان پادشاه و حیوانیکه در منا قربان کنند و فدا و کتمان و بفتح قدحی که نزدیك باشد که پر شود و بعضی از حضرت اسمعیل علیه‌السلام مراد دارند .

قرآن (ع) بضم و بمدالف نبی یعنی کلام خدایتعالی و بمعنی صلوة نیز آمده چنانکه ازقرآن الفجر صلوةالفجر مراد است وبکسر آنکه قصد حج و عمره یك مرتبه کند بیك احرام ویك رسن که بدان دو چیز و دوشتر بهم بندند و شتریکه باشتر دیگری قرین کرده باشند و نزدیکی و پیوستگی ومصطلح اهل تنجیم پیوستن دو ستاره ببرجی و بمعنی خوانده شده و با هم نزدیك شدن و حج و عمره با هم کردن .

قرون (ع) بضمتین جمع قرن که مرقوم شد و بمعنی پردهٔ ازپرده های چشم و بکسر همتائی در جنگ .

قرین (ع) بفتح یار و مصاحب وهمتا وهم تن واسیر .

قلتبان (ع) شخصی را گویند که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم پوشی و دیده نادیده کند و نیز سنگی مدور که آنرا بام غلطان نیزنامند .

قرطین (ع) بضم تثنیه قرط که بمعنی گوشوار آمده یعنی دو گوشواره واز این حسنین علیهما سلام‌را نیز مراد داشته اند .

قازغان و قزغان (ف) دیگ مسی .

قانون (ع) اصل هرچیز و رسم و قاعده قدیم و نام کتابیست در علم طب از مصنفات بوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر که بغدادیان نوازند و آن سه گوشه است و این معربست قوانین جمع آن .

قیروان (ع)بکسر کاروان ونام شهری بمغرب زمین ومغرب ومشرق را نیز گویند و نام ولایتی درغایت معموری .

فصل و

قنو (ع) بفتح خدمت کردن و بضم نام شهریست .

فصل هـ

قاروره (ع) شیشهٔ که اطبا از ادرار در آن مرض معلوم نمایندو مطلق شیشه و نام سلاحی و شیشه نفط و قندیل و نوعی از تیرو پیکان

قرابه (ع) بفتح وتشدید آوند شراب مانند صراحی و امثاله وبکسر نزدیك شدن و نزدیکی

قرعه (ع) بضم فال وکعب در انداختن و طرق قرعه بسیار است یك طریق آنست در کعب رقعها کنند و هر رقم که بیرون آید از راستای خودشمارگیرند بهر عددمنتهی شود آن چیز او را باشد ورسم عرب آنست که کسانیکه در حلقه حاضر باشند مشت بندند وکسی یك انگشت گشاید وکسی دو وکسی سه وکسی چهار و کسی پنج آن فال گیر همه انگشتان بشمارند و از راستای خودشروع کنند بهر که منتهی شود آن قرعه اورا باشد .

قراضه (ع) بضم ریزهای زر و سیم .

قبله (ع) بکسر مشهور و جهت و بضم بوسه .

قبضه (ع) بفتح پنجه و دسته شمشیر و کمان و جز آن و بمعنی مقبوضه هم آمده و بضم مقداری که درمشت آید وبضم یکم و فتح دوم آنکه زود چیزی یادگیرد و زود فراموش کند .

قابله (ع) دایه .

قبه (ع) بضم سر سبز و سربارگاه و سر گنبد وخرگاه و چیزی که در ایام عروسی آرایند .

قافیه (ع) پس واز پی آینده و کلمهٔ که آخر شعر بآن بندند و شعر بی‌او درست نباشد .

قعده (ع) بفتح نشستن ومرکب و بضم یکم وفتح دوم بسیارنشیننده وبضم یکم وسکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده .

قوصره (ع) بفتح مثل تنگی که ازبرگ خرما سازند و خرما پر کرده بدرياها می برند .

قله (ع) بضم وتشدید سر کوه وبالای هرچیزی وتارك مردم .

قره (ع) بضم و تشدید روشنائی چشم و خنکی چشم و فرزند فرمان بردار .

قارعه (ع) سختی زمانه وقیامت و فراخی درسرای وزن گوینده .

قربت (ع) بضم خویشی ونزدیکی و بکسر مشك آب وبند مشك .

قاها قاه وقاه قاه و قهقه (ع) بمعنی خنده بآواز بلند .

قدوه (ع) پیشوا بحرکات ثلثه .

قیله (ع) بکسر بمعنی قیلوله است .

فصل ی

قبطی (ع) نام مردی بوده که موسی علیه‌السلام اورا بمشت کشته و درصراح است که قبط اهل مصر وتبعهٔ فرعون وقبطی منسوب بدوست .

قاسی (ع) سخت دل وسیاه قلب .

قدری (ع) بفتحتین طایفهٔ اند که افعال را بالکل به بنده نسبت میدهند ونسبت افعال بحق را اسناد ظلم بخالق میدانند .

قذی (ع) بفتح چیزی که بیفتد درچشم وشراب یعنی خاشاك .

باب ك و گ

فصل الف

کیا (ف) بکسر سه معنی دارد اول پادشاه پادشاهان را گویند که بتازی ملك‌الملوك خوانند وکی مترادف اینست و بمعنی پادشاه جبار و در زمان قدیم پنج پادشاهرا گفته اند کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی‌لهراسب دوم هریك ازعناصراربعه راخوانند سوم بمعنی پاکیزه آمده وجمع کی کیان میشود وبضم اول خیمه گرد را خوانند وآنرا گنبدی نیز خوانند کیان جمع اوست .

کدخدا (ف) بفتح صاحب خانه چه کد بمعنی خانه است و در عرف مرد معتبر وموقر راگویند و منجمان دلیل روح را گویند که درلغت کدبانو بتفصیل مذکور میشود .

گیرا (ف) بکسرگیرنده و چفسنده و چسبنده بود .

گزا (ف) بفتح گزنده وگزند رساننده راگویند .

کالا (ف) دو معنی دارد اول رخت ومتاع بود دوم بمعنی فریاد و بانگ آمده و معنی اخیر ازکتاب ژند مرقوم شد .

کیمیا (ف) درلغت مشهور ودر اصطلاح صوفیه عبارتست از قناعت بموجود و ترك شوق بمفقود وکیمیای سعادت عبارت از تصفیهٔ نفس است از رذائل وتزکیه او بآن واکتساب فضائل وتخلیه او بآن و این کیمیای خواص‌است اما کیمیای عوام ابدال متاع اخرویست بحطام دنیوی اما کیمیای اخص خواص تخلیص قلب است از کون مسمی بغیر مکون .

کهربا (ع) سنگیست زرد مشهور دافع علت یرقان وکاهرا بخود کشد و هندش کیور نامند و در عجائب‌البلدان است که صمغی است از درخت که آتش درو زودگیرد چون او را بگدازند مانند روغن شود وگویند درحدود روس چشمه ایست که برمی‌جوشد و چون باد بوی رسد بسته‌گردد وآنرا کاه ربا نیز گویند .

کارکیا (ف) دومعنی دارد اول پادشاهرا گویند دوم هریك ازعناصر اربعه بود بمعنی اخیر مولوی راست : ای معدن نور و صفا ای شمس تبریزی بیا— کاین روح بیکار وکیا بی تابش تو خامد است — در کشف‌اللغات ومؤیدالفضلا بکاف دوم فارسی تصحیح نموده بمعنی کار فرما وکار دار .

گیج (ف) بکسر پریشان و پراکنده را گویند و کسی را که مغز پریشان شده باشد گویند که گیج شده است.

کاج (ف) شش معنی دارد اول لوچ را گویند که بتازی احول خوانند دوم بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی فرماید: فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاك در تو بودی کاج سوم نام درختی است که آنرا ناژ و ناژو و نوژ نیز خوانند چهارم سیلی باشد مولوی فرماید، اگر هستی فروشد نفس سر کش — بزن بر گردنش آندم دوصد کاج، پنجم آبگینه را گویند وخشت وظروف گلی که زیر آن آبگینه ریخته باشند کاجی نامند چون در زبان پارسی تبدیل جیم بشین جائز داشته‌اند بکاشی اشتهار دارد یا اینکه تعریب نموده کاشی گفته اند ششم نام رباطی است میانه قم وری.

گرج (ع) بضم اول و سکون ثانی ولایتی است که آنرا گرجستان نامند وبا گاف و چ پارسی شوشه خربوزه و هندوانه باشد و بااول مفتوح شکاف گریبان و کرته و پیراهن را گویند بکسر اول و فتح ثانی و جیم زده گچ باشد که در عمارت بکاربرند.

فصل خ

کاخ (ف) سه معنی دارد اول قصر باشد دوم بارانرا گویند وآنرا کاخه نیز خوانند سیم نام قصبه ایست از مضافات تون و در بعضی فرهنگها بمعنی خانه بی روزن بنظر در آمده.

کخ کخ (ف) باهر دو کاف مکسور دو معنی دارد اول کلمهٔ باشد که در محل نفرت گویند دوم آواز خنده باشد سنائی فرماید: از پی مصلحت بروخندد کخکخی بربروت او بندد وبا هردو کاف مضموم آواز سرفیدن بود.

گستاخ (ف) بضم دلیر و بی ادب و تند و تیز و شوخ و آنرا گوستاخ و اوستاخ نیز گویند.

کرخ (ع) بفتحتین دومعنی دارد اول نام موضعی از ماوراءالنهر و گفته‌اند نواحی بغداد دوم بی‌حس وبی‌شعور باشد وآنرا کرخت نیز خوانند وبتازی خدره گویند و بفتح اول و سکون ثانی نام دهیست درزمین بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده و گفته‌اند محله‌ایست دربغداد.

کوخ (ع) خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند و اهل خراسان کرم را گویند.

فصل د

کد (ف) بفتح دومعنی دارد اول خانه باشد دوم بمعنی نخست آمده و در عربی بمعنی رنجیدن ورنجانیدن و بانگشت اشارت کردن وآب چاه چندان کشیدن که هیچ آب درو نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوشش و کوفتن ومرد چست رفتار ومانند هاون چیزیست که دروی چیزی کوبند و بکاف فارسی مفتوح گدا باشد و گدائی را نیز گویند.

کرد (ف) بضم چهار معنی دارد اول نام طائفه ایست مشهور صحرا نشین مولوی فرماید: چه داند روستائی مخزن شاه کماج ودوغ داند جان کردك — دوم قطعه زمینی راگویند که کنارهای آنرا بلند ساخته ودر میانش زراعت کنند وآنرا کراره و کردوو کرز و کرزه نیز خوانند سوم آبگیر باشد که آنرا اژپروژی نیز گویند وبتازی شمر خوانند چهارم چوپان وشبان را نامند و بفتح اول دو معنی دارد اول کردار باشد دوم شاخی راگویند که بوقت پیراستن ازدرخت بریده باشند

گرد(ف) بفتح یازده معنی دارد اول غبار و بمعنی زمین نیز آمده و بمعنی خاك بطریق عموم اوحدی راست: تن بی‌روح چیست مشتی گرد روح بیعلم چیست بادی سرد — وچون مآلا هرسه‌معنی یکیست بیکجای قرار داده شد دوم گردیدن وامراز گردیدن بود سوم گردون وفلك‌را گویند چهارم اسمی است از اسامی نیرٌ اعظم پنجم بوی خوش بود ششم بمعنی نفع وفائده آمده هفتم عکس را نامند هشتم شاد و بیغم و شادی و بیغمی باشد نهم غم واندوه است نظامی فرماید جوابی که در گوش گرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد و این لغت در معنی هشتم ونهم اضداد است دهم بمعنی برق آمده یازدهم جنسی از ابریشم

چیده و سره را خوانند و با اول مضموم شجاع ودلیر وبهادر باشد و با اول مکسور چهار معنی دارد اول مدور دوم شهر راگویند و آنرا بتازی مصر و مدینه وبلده نامند چون سیاوش گرد که مراد شهرسیاوش باشد سوم بمعنی جمع و گرد آمده بمعنی جمع آمده باشد چهارم خرگاه راگویند وآنرا گردك نیز نامند .

کید (ع) نام مردی که رای قنوج بوده ومعاصر اسکندرذوالقرنین بودومکرو فریب وحیله وجنگ کردن و حائض شدن زن‌ونام ستاره

کبد (عف) بفتح وسکون بر جگر زدن وجگرو بفتح یکم و کسر دوم بمعنی جگر و میانهٔ هرچیز آمده عموماً و قبضه کمان خصوصاً وبفتحتین سختی وبفارسی بمعنی فربه گوشت آور باشد .

گشاد (ف) بضم چهار معنی‌دارداول فراخ باشد دوم فتحرا نامند شاه قاسم انوارفرماید : نغمهٔ مطرب‌خوشگوهمه پنداست وکلام—ساغر ساقی مه رو همه فتحست وگشاد—سوم بمعنی خوش و خوشی آمده مولوی فرماید چندین حلاوت ومزه‌ومستی وگشاد— درچشمهای مست تونقاش چون نهاد چهارم رها کردن تیر بود از شست امیرخسرو راست : گردون گشاد شست توچون در دعا شنید— خواند ارغنون‌مرگ صریر چغانه را .

گاد (ف) حرص وشره .

گردباد (ف) بکسر بادی که بر مثال آسیا گردد و آنرا گرد باده بزبادت ها نیز خوانند .

کاسد (ع) زر وسیم نارواج .

گزند (ف) بفتح اول و **کشند** بضم اول بمعنی گزنده و کشنده‌است و بضم اول آفت و چشم زخم .

کند(ف) بفتح اول و سکون ثانی سه معنی دارد اول شکر باشد ومعرب آن قند است دوم جراحت وریش بود سوم بمعنی گریزآمده و با اول مضموم سه معنی دارد اول پهلوان و دلیرو مردانه بود و آنرا کند وکند آور نیزگویند دوم آلتی است که برپای مجرمان نهند سوم ضد تیز باشد و با اول مفتوح بترکی شهر و ده را گویند و آنرا کنت نیز گویند

گند (ف) بفتح معروفست و با اول مضموم خصیه را گویند .

کنود (ع) بفتح یکم وضم دوم ناسپاسی و زمینی که دروگیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی کردن ودر شرح اصطلاحات صوفیه مذکور است کنود درشریعت عبارتست از تارك فرائض و واجبات الهی و در طریقت تارك فضائل و در حقیقت کنایه از کسی که اراده کند چیزی راکه نکرده است او را حق تعالی واین هرسه معنی از این آیه متخذ است که «ان‌الانسان لربه لکنود و انه علی ذالك لشهید و انه‌لحب‌الخیر لشدید .»

کساد (ع) بفتح نا رواج شدن و ناروائی متاع وجز آن .

کلند (ف) بفتحتین سه معنی دارد اول افزاری باشد مر گلکاران راکه بدان زمین را بکنند وآنرا کنند نیزگویند مولوی فرماید : اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال‌آید— بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند دوم قفل چوبین بود و آنرا کلیدان نیزگویند سوم چیز کنده نا تراشیده بود عموماً وچوبی باشد که در قلادهٔ سگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور نامند .

فصل ر

کمر (عف) بفتحتین آنچه برمیان بندند ومیان کوه .

کبر (ف) بکسر وسکون‌بزرگ شدن و بزرگی و بکسر یکم و فتح دوم پیری وبضم یکم وسکون دوم بزرگترین چیزی وبزرگترین فرزند و بفتحتین نام داروئیست که در خراسان بهم رسد و میوه ایست که از آن اچار سازند وآنرا اصف نیز خوانند .

گبر(ف) بفتحتین‌درفرهنگ انجوبسه معنی بنظردرآمده‌اول سنگیست که از آن ظروف واوانی وکاسه وصحنك سازند دوم شهری بود از ولایت بجور و بجور ولایتی است مابین هند و کابل سوم خیمه را گویند که آنرا بیك ستون بر پاکنند وبا اول مفتوح بتازی زده دو

معنی دارد اول مغ را گویند دوم سلاحی باشد که آنرا خفتان نیز گویند وبعضی بمعنی خود آهنین مرقوم ساخته اند .

کدر (ع) بفتحتین تیره شدن و تیرگی و بفتح اول و کسردوم تیره رنگ بود .

کر (عف) بوزن زر — ناشنوا و بمعنی مقصود ومراد و بفتح و تشدید بازگردانیدن و حمله بردن واو متعدی ولازم آمده است وریسمانی که بآن بر درخت خرما بروندوریسمان بادبان کشتی کرور جمع آن و بضم آبی که در زمین ریگستان رود و هفت هزارو صد رطل وبرنج ونیز نام رودیست .

گر (ف) بفتح پنج معنی دارد اول بمعنی اگر است دوم جوششی باشد مشهور ناصر خسرو فرماید : گرنخواهی رنج گراز گرگیان پرهیز کن—جهل گر است ای‌پسر پرهیز کن زین زشت گرسوم بمعنی مقصود ومراد آمده چهارم قدرت بود پنجم کننده و سازنده راگویند مانند آهنگر و کاسه گرو کوزه گر واین کلمه بدون ترکیب در آخر کلمات معنی نبخشد .

کافر (عف) پوشنده و ناگرونده وآنکه بربالای زره جامه پوشیده باشد ودریا وجوی و رودبزرگ وکشاورز وشب تاریك ودراصطلاح متصوفه کافر آنراگویند که ازمرتبهٔ صفات واسماء وافعال درگذشته بود و پوشندهٔ حق و فارسیان بفتح فا قافیه خنجر نیز آرند و تخمی که در زمین باشد .

گور (ف) بضم سه معنی دارد اول قبر دوم دشت هموارى بود سوم خر دشتی راگویند :

کفور (ع) بفتح ناسپاس وآنکه انکار نعمت کند دراصطلاح صوفیه همان معنی کنود است .

کرّوفر (ف) حمله بردن وگریختن ونیزبمعنی شکوه ودبدبه است

کرار (ع) بفتح وتشدید حمله برنده وبازگردنده وبازگردانیده .

گل‌احمر (ف) گل سرخ مشهور .

گنجور (ف) خازن یعنی صاحب گنج چه ور بمعنی صاحب است چنانچه هنرور ودانشور وامثاله و در استعمال بسکون واو میخوانند مانند دستور و رنجور .

گوار (ف) بضم چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشد گوارا همچنین .

کبار (ع) بضم وتخفیف بزرگ وبضم وتشدیدبس‌بزرگ وبکسربزرگان

کفتار (ف) بفتح‌جانوریست صحرائی که قمهٔ گرفتن‌او مشهوراست .

کیفر (ف) بفتح اول و سکون ثانی مکافات و جزای بدی باشد فردوسی گوید : اگر بدکنی کیفرش‌بدکشی — نه‌چشم زمانه بخواب اندر است .

کنار (ف) بضم میوهٔ مشهور است که بهندی بیر گویند و بکسر وگفته اند بفتح بمعنی آغوش و نیز بمعنی جدائی آید و در اصطلاح متصوفه کنار دریافتن اسرارتوحید ودوام مراقبه را گویند .

گرمسیر (ف) بفتح جائی راگویند که خاصیت‌زمین آنجاگرم‌باشد .

گوهر (ف) دومعنی دارد اول اصل ونژاد دوم جوهر ودرفرهنگ هندو شاه بمعنی عوض وبدل نیز مرقوم است .

گیرودار (ف) بمعنی فرماندهی وحکومت .

کسر (ع) بفتح شکستگی وحرکت زیر حرف .

گنده پیر (ف) بفتح پیر خرف وفرتوت وازآن دنیا نیزمراداست

گرمدار (ف) بکاف فارسی مفتوح دوست دار واخلاص نمارا گویند

فصل ز

کز (ف) بفتح چیزی زمخت راگویند .

گز (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی ذرع و اندازه است دوم گزیده وامرازگزیدن بود سوم درختی باشد که بیشتر در کنار رود خانها وجویهای آب روید وگزخوردنی ازآن درست میشود چهارم نوعی از مار است وآنراگرزه نیزگویند پنجم نوعی از تیر باشد بی پرو پیکان که هردو سرش باریك ومیانش گنده بود وآن مشهور است

فصل ش

کیش (ف) بکسر هفت معنی دارد اول ترکش را گویند دوم دین و مذهب سوم نام جزیره‌ایست که بهرمز مشهور است چهارم نوعی از جامه که از کتان بافند و آنرا خیش نیز گویند پنجم نام جانوریست که از پوست آن پوستین کنند ششم درخت شمشاد را گویند و نام شهریست که در کنار دریا و در جزیرهٔ که آن جزیره هم بدان ملقب است هفتم بر بفتح باشد .

کشش (ف) بفتح اول و کسر دوم ناز و کرشمه و بمعنی طلب و سعی نیز آمده .

کش (ف) بفتح سه معنی دارد اول نام شهریست ازولایت ماوراءالنهر قریب بسمرقند دوم هر گوشه و بیغوله را گویند عموماً و بیغوله ران و بغل را خوانند خصوصا سوم سینه را گویند و با اول مکسور خطی را گویند که بجهت بطلان برنوشته بکشند و آنرا کشته نیز خوانند .

گش (ف) بفتح بمعنی خوش و رعنا آمده .

کوش (ف) کوشش و امر از کوشیدن .

گوش (ف) پنج معنی دارد اول گوش آدمی دوم بمعنی گوشه آمده سوم نام فرشته‌ایست که موکل است بر مهمات خلق چهارم روز چهاردهم ماه است از ماه شمسی و پارسیان دراین روز عید کنند پنجم بمعنی نظر و انتظار و منتظر باشد نظامی راست: پاس میداشتم برای و بهوش — درخطای کسم نیامد گوش — وبمعنی نگاهداشتن نیز بنظر در آمده حافظ فرماید : ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش .

کشیش (ف) بفتح پیشوای نصاری باشد در علم و زهادت و معرب آن قسیس است .

کنش (ف) بضم اول و کسر ثانی کردار را گویند و آنرا کنشن بزیادت نون آخر نیز خوانند .

کاش (ف) دو معنی دارد اول کلمه‌ایست که در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و آنرا کاج نیز خوانند دوم نام شهر کاشان است

فصل ع

کرع (ع) بفتحتین وگفته اند بفتح یکم وسکون دوم آب باران ایستادن وبر کنار آب دهن برآب نهادن و آبخوردن و باریك ساق شدن کروع بضمتین همچنین .

فصل غ

کاغ (ف) سه معنی دارد اول آتش را گویند دوم نشخوار باشد که آنرا بتازی نشوار بکسر اول خوانند و بقیهٔ کاهی که بعد از خوردن اسب وستور بماند سوم ناله و فریاد بود عموما وفریاد کلاغ خصوصاً وآنرا کاغه نیز خوانند کاغ کاغ مکرر هم بهمین معنی است

فصل ف

کسوف (ع) بضمتین گرفتن آفتاب .

کنف (عف) بفتحتین ریسمانیرا گویند که از پوست کتان بتابند و آن بغایت محکم ومضبوط بود وآنرا کنب نیزخوانند ودر کشف‌اللغات بفتحتین نگاهداشتن و یاری کردن وبر گردیدن ومرغی که بشب بیند و بروز کور باشد و آنرا بوم خوانند و سامه و ستر و خرز و شانه جولاهه بنظر در آمده و بکسر نون آوندی که در آن اسباب شبان باشد و بوزن الف پناه وجانب و بال مرغ و در شرح خاقانی بمعنی پوست آهو بنظر درآمده که درویشان دارند .

گزاف (ف) با اول مکسور دومعنی دارد اول بمعنی هرزه وبیهوده دوم بسیار وبیحساب وبیحد بود ودربعضی فرهنگها بضم‌اول بمعنی تخمین وغیر معلوم و سخن دروغ بی تحقیق و دروغ مرقوم ساخته اند و آنرا گزافه نیزگویند ومآل هرسه معنی منجر بهمان بیهوده میگردد .

كتف (ع) بکسر وگفته اند بفتح یکم وکسر دوم شانه و شانه گاه وبفتحتین پهن شدن شانه و بستگی ستور وبفتح یکم وسکون دوم آهسته رفتن و دو دست واپس بستن اما بمعنی شانه مشهور بکسر اول وسکون دوم است .

كيف (ع) بفتح چون وچگونه .

كثيف (ع) بفتح تیره ضد لطیف .

كاف (ف) معروف وبمعنی شکاف نیز آمده .

كهف (ع) بفتح پناه و غاری که در کوه باشد وسوراخ .

كفاف (ع) بفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روزگذار ومانند چیزی و اندازه و بکسر گرداگرد چیزی و دامنهای ریگ پشته ها و دامنهای پیراهنها .

كف (عف) بفتح وتشدید باز داشتن و باز ایستادن و بفتح پنجه و کف دست ودر پارسی زبدرا گویند چنانچه کف دریا و کف صابون وجز آن ونیز سوخته چقماق راگویند .

كشف (ع) بفتح یکم و سکون دوم وا بدن و برداشتن چیزی از روی چیزی و روشن و پیدا ساختن و دور شدن پرده و حجاب و وبفتحتین جانوریست آبی که آنرا باخه وسنگ پشت نیز خوانند .

فصل ك و ك

كنگ (ف) بضم اول دو معنی دارد اول مرد ستبرتن وقوی هیکل دوم خوشه خرما و با اول مکسور بی‌حیا وزبان آور و بفتح اول بال باشد وآن ازسر انگشتان بود تا کتف واز جانوران پرنده جناح و از درختان شاخ .

گنگ (ف) بفتح اول اسم بتخانه وشهرو کوهیست وبمعنی امردقوی جثه وبضم اول لال باشدولولهٔ سفالین که برای جریان آب درزیرزمین کنند

كفك (ف) بفتح کف شیر و کف شیره و کف آب و کف صابون و کف دهن و امثال آن باشد و آنرا کفج نیز گویند و تازی رغوه خوانند .

كلك (ف) بفتحتین هشت معنی دارد اول نیش رگ زن باشد وآنرا نشتر ونیشتر نیز گویند دوم چوب ونی وعلف بود که بجهت گذشتن از آبهای ژرف برهم بندند وگاه باشد که خیك ومتك پرباد ساخته برآن نصب کنند سوم نام موضعیست از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب شود چهارم دردسر پنجم شوم ونامبارك وبسبب نحوست وشآمت کوف وبوم را بهمین نام خوانند و در فرهنگی مرقوم ساخته که کلمه ایست که در محل کراهت ونفرت ونفرین گویندو در بعضی از فرهنگها مرقوم است که کلك بااول مفتوح وثانی مکسور نام بوم بود ششم خربوزه نارسیده وآنرا کالك وسفچه نیز نامند هفتم نام غوزه پنبه بود که هنوز نشکفته باشد هشتم گاو میش نر جوان را گویند و بفتح اول و سکون ثانی بفتح بود وبااول مضموم بثانی زده پشم نرمی را گویند که ازبن موی بز بروید وآنرا بشانه بر آورده بریسند وشال و امثال آن بیافند واز آن پشم نمد و مانند آن بمالند و آنرا کرك وبزشم وکلفر نیز نامند وبکسرتین سه معنی دارد اول لوچ وکاج را خوانند و بتازی احول نامند دوم درد شکم را گویند سوم انگشت کهین باشد و آنرا بتازی خنصر گویند وبکسر اول وسکون ثانی سه معنی دارد اول نی را گویند عموماً ونی قلم را خصوصاً دوم منقل وآتش دان را گویند سوم نام صمغی است در غایت تلخی که از درختی حاصل شود که آنرا جهودانه گویند

گردك (ف) بکسر چهارمعنی دارداول خرگاه را گویند دوم حجله را گویند که بجهت عروس بیارایند سوم چیستان باشد وآنرا پزدك نیز خوانند وبتازی لغز گویند چهارم نانی بود که در اندرون آن قند و انواع مغزها مثل بادام وگردکان وغیره نهاده پزند ودرفرهنگی عروس مطلق نیز بنظر در آمده ،

فصل ل

كل (عف) با اول مفتوح دو معنی دارد اول آنکه میان سرش مو نباشد دوم نر جمیع بهائم را خوانند عموماً ونر گاو میش را خصوصاً با اول مضموم سه معنی داردداول بمعنی کوژ ومنحنی آمده دوم ده را گویند سوم کوتاه وناقص را خوانند وبضم اول و تشدید ثانی لفظ واحد است ومعنی او جمعست ودراصطلاح متصوفه کل واحد مطلق را گویند که کل اسم حق است تعالی وتقدس باعتبار حضرت واحدیت والهیت جامع مجموع اسماء است وبفتح بارگران وعیال ونیزآنکه نه اورا فرزند باشد نه پدر .

گل (ف) بضم اول گل سرخ مطلق را نامند مگر که اضافت کنند آنزمان مراد گل دیگر باشد چون گل نسرین و گل یاسمین وامثال آن .

كول (ف) بضم نادان واحمق راگویند وبوم وجغد و کو یعنی مغاك وگفته اند بفتحتین دلق و گلیم کهنه با کاف فارسی و بضم وهمچنین کاف تازی کنف وخزینه آب وبوم وجغد .

كليل (ع) بفتح کنگ وگنگی .

كسل (ع) بفتحتین کاهل .

گسل (ف) بضم اول وکسر دوم آزار دهنده وپاره کننده وامر بپاره کردن چیزی .

كفل (ع) بفتحتین سرین و بکسر نیز صحیح است ومیانهٔ دوسرین وگلیمی که برپشت ستور اندازند تا برآن بنشینند وایضاً بکسر بهره وهم چند چیزی قوله تعالی «یؤتکم کفلین من رحمته» وآنکه برستور نتواند قرار گرفتن .

كيل (ع) بفتح پیمانه و آتش بیرون نیاوردن آتش زنه و صاع مثل آنست وبمعنی نرخ .

كيال (ع) بفتح وتشدید پیمانه کننده .

گسيل (ف) بضم دفع کردن وفرستادن ونامزد کردن ودرفرهنگ میر عضدالدوله بمعنی وداع مرقوم ساخته وآنرا گسی بضم نیز گویند .

كلل (عف) بفتحتین بری راگویند که پادشاهان وجوانان خوبصورت ومردم شجاع ودلاور دربزم ورزم بر سر دستار و کلاه خود بزنند برای زیبائی وخوش آیندگی و آنرا جیغه وکلکی نیز گویند و بکسر کنگی وبسته زبانی .

گال (ف) نه معنی دارد اول بمعنی دور وامراز دور شدن باشد ومگال بمعنی دور مشوبود دوم نام غله ایست که بغایت ریزه باشد وآنرا کاورس وکاورسه نیز خوانند سوم شگال وآنرا شکال نیز خوانند چهارم فریاد بلند پنجم فریب ششم غلطیدن هفتم نوعی از عنکبوت زهردار وآنرا غنده نامند وبتازی رتیلا خوانند هشتم غوزه پنبه راگویند که سبز ونا شکفته باشد نهم خروس را نامند .

كال (ف) هفت معنی دارد اول خم راگویند دوم بمعنی جای بود میانه کال یعنی میانه جای سوم بمعنی ژولیده ودرهم بودچهارم چیزی خام راگویند پنجم کدو باشد ششم نوعی از گل باشد هفتم بمعنی کندنا آمده وآنرا کالوخ وکالو نیز نامند .

كنگل (ف) بفتح اول سخره وهزل وظرافت باشد .

كهل (ع) بضم مرد میانه سال .

كحل (ع) بضم سرمه ومال بسیار وبفتحتین مصدر .

فصل م

كريم (ع) بفتح بخشنده وبزرگوار وگرانمایه وگناه بخش .

كام (ف) مراد ومقصود وآنرا کامه نیز گویند .

گام (ف) سه معنی دارد اول قدم باشد دوم لگام اسب را گویند سوم ده و روستا را خوانند .

كرشم (ف) همان بمعنی کرشمه باشد .

كوزم (ت) با اول مضموم چشم من .

كتام (ع) بفتح از کتم است یعنی پنهان داشتن راز .

گرم (ف) بضم دو معنی دارد اول غم واندوه سخت باشد دوم بمعنی گرفتن اندك چیزی ازجمله طلب بسیار و بمعنی گرفتگی دل بکاف تازی نیز بهمین معنی است

كروم (ع) بضمتین تیر که پیکانش روشن شده باشد و جمع کرم یعنی رز که انگور باشد وجمع کرم بمعنی غم واندوه وگرفتگی دل نیز آمده :

کانون (ف) آتشدان باشد .
گربه درانبان (ف) بکاف مضموم یعنی مکر وحیله درذات کسی و بمعنی مضطرب نیز آمده .
کودبان (ف) کوهان .
کمین (ع) پنهان ودلاور .

فصل و

کدبانو (ف) دو معنی دارد اول بی‌بی وخاتون خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی‌بی وخاتون بود ودرعرف زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و ترتیب خانه و سامان سرا بروجه لایق کند دوم منجمان دلیل جسم را خوانند چنانچه کدخدا دلیل‌روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر ودلائل آنرا ازاین دواصل که کدبانو بی کدخدا و کدخدا بی کدبانو بکار نیاید هم چنانکه جسم بی‌روح وروح بی‌جسم وهر کدام ازاین دواصل که بی‌دیگری باشد عمر مولود را بقا نباشد وکدبانو را بزبان یونانی هیلاج بفتح ها خوانند این لفظ بزبان هندی بمعنی چشمه زندگیست .
گو (ف) بفتح دو معنی دارد اول زمین پست ومغاك دوم شجاع و دلیر و بهادر و پهلوان و با اول مضموم دو معنی دارد اول آلت بازی و دوم تکمه جامه را گویند وهمچنین مخفف بگو است .
کالیو (ف) دومعنی دارد اول‌سر گشته و گیج شده سنائی‌راست بیت آنکه زونفس کل بود کالیو—چکند نقش نفس مایهٔ دیو — دوم‌معنی کر آمده وآنرا کالیوه نیز خوانند .
کنج کاو (ف) بضم متفحص ومتجسس را گویند .
گنج گاو (ف) بفتح نام گنجیست ازگنج‌های جمشید که درزمان بهرام ظاهر شد .
کفو (ع) بضم بمعنی همال وهمتا وانباز .
گلو (ف) بضمتین معروف .
کلو (ف) کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند و بعضی بکسر اول خوانده اند .
کندو (ف) بضم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پراز غله کنند ومعرب آن کندوج است .
کیر گاو (ف) کنایت ازآلت سخت است .

فصل ه

کوره (ف) بضم دومعنی دارد اول آتشدان راگویند دوم حصهٔ بود ازپنج حصه فارس که حکماء فارس تمام ملك را به پنج قسمت منقسم ساخته اند بدین ترتیب اول کورهٔ اردشیر دوم کورهٔ اصطخر سوم کورهٔ داراب چهارم کوره شاه پور پنجم کوره قباد وآنرا خوره نیز گفته اند وبفتح‌اول وسکون‌ثانی زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد ودرعربی بمعنی شهرستان آمده و کور جمع آنست .
گزیده (ف) بضم پسندیده بود وبفتح اول وحذف ها دو معنی دارد اول زری بود که ازرعایابگیرند وآنرا بتازی خراج گویند دوم زری راگویند که‌ازکفارذمی‌گیرند ودربعضی فرهنگهابضم اول بنظردرآمده
کلیله (ف) نام شغال مشهور قصهٔ کلیله و دمنه .
کرم پیله (ف) کرم ابریشم راگویند
کره (عف) بضم وتشدید بچه اسب وستور وخر وجز آن و بتخفیف هرچه گرد باشد وگوئی که بچوگان بازند وبضم یکم و سکون دوم ناخوشی وسختی ورنج وبفتح اول واظهارهاجبر ونارضائی باشد .
گره (ف) بکسرتین معروف که بتازیش عقده گویند وبفتح اول وکسر ثانی بروزن خجل گریه .
کاله (ف) چهار معنی دارد اول متاع بود وآنرا کالا نیز گویند دوم کدو را گویند عموماً و کدوئی که درآن‌شراب کنندخصوصاً سوم خربزه نارسیده را گویند و آنرا کالك نیز نامند چهارم زمینی را گویند که بجهة زراعت آراسته ومهیا باشد .
کازه (ف) وکازه نشستگاه چوبین وصومعه که برسر کوه باشد ومخلی که صیاد از شاخهای درختان و کاه سازد و برابر دام بر پای کند تا مرغان اورا نبینند ونرمند

کالیوه (ف) بمعنی کالیو .

کاشانه (ف) خانه محقر راگویند و این لفظ بر آشیانه مرغان نیز اطلاق کنند چنانچه خاقانی گفته — از مزاج اهل عالم مردمی کم جو از آنك — هرگز از کاشانهٔ گردون همائی برنخاست.

کلابه (ف) بفتح چیزیست از ریسمان و گفته اند چرخه جولاهگان که ریسمان برو تنند وآنرا کلاوه وکلافه نیز خوانند

کلمه (ع) درلغت یك سخن ودراصطلاح صوفیه کنایتست ازهرواحد ماهیات امکانیه واعیان وحقایق موجودات خارجیه .

گزافه (ف) بکسر دو معنی دارد اول بمعنی هرزه وبیهوده دوم بسیار وبیحساب وبیعد راگویند .

کسره (ع) بفتح حرکتی که زیر حرف باشد و بکسر پاره شکسته ازچیزی .

کاغه (ف) کول ولاده .

کفه (ف) بفتح خوشهٔ نیم کوفته و آنچه درو دانه باشد و بکسر و تشدید پلهٔ ترازو ودام وخط گرد مانند دائره که بر دست نقش کرده باشند وبضم چیزی دراز و گرداگرد دامن پیراهن یعنی حاشیه پیراهن .

کنده (ف) بفتح اول وسوم گودالی که بر گرد حصار وقلعه ولشکرگاه بکنند تا مانع درآمدن دشمن شود ومعرب آن خندق است وبا اول مضموم هرچوب کنده راگویند عموماً وچوبی را که پای گنهکاران در آن مضبوط سازند خوانند خصوصاً.

گنده (ف) بضم دومعنی دارد اول بزرگ وضخیم دوم کوفته را که مدور وبزرگ ساخته درمیان آشها بیندازند .

گردکوه (ف) نام کوهی است در نواحی ری که ملحدان درزمان امام فخر بالای آن جمع شده بودند .

کباده (ف) بفتح کمان لیزم .

گلگونه (ف) بضمتین چیزیست که زنان برای زینت برو مالند وآنرا گلغونه نیزخوانند .

کلابیه (ف) بفتح اول وکسر پ گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیاری شهوت یا بواسطه ضعف وسستی ویا بجهت خشم واعراض .

کوسه (ف) دو معنی دارد اول تنك ریش دوم نام شکلی است از اشکال رمل که آنرا بتازی فرح گویند ومعرب آن کوسج میباشد .

گردنامه(ف) بکسر دعائی باشد که بر اطراف کاغذ پاره بنویسند ونام غلام وکنیزك گریخته را در میان آن رقم کنند وآن کاغذ پاره را در محلی نهند تاگریخته بجائی نتواند رفت و باز بهمان محل بیاید وبمعنی ترکیبی شهرنامه است چه بزبان پهلوی گرد شهر را گویند مولوی فرماید بگرد نامه لطفم بشهر بازآورد— خیال دوست باکراه اختیار آمیز .

گفته (ف) بفتح بمعنی شکافته بود و با اول مضموم دو معنی دارد اول مخفف شکفت وشکفته دوم مخفف کوفت وکوفته باشد و با اول مکسور کتف راگویند .

فصل ی

کافی (ع) بس کننده و پایندانی کننده و سالم و نیز نام سه کتاب درعلم فقه ونحو ورمل بود .

گوهری (ف) سه معنی دارد اول چیزی بود که ازگوهر ساخته باشند دوم خداوند اصل ونسب سوم گوهر فروش که آنرا جوهری نیز خوانند .

گیتی (ف) بکسر دنیا و روزگار وبایای معروف بمعنی گیج و احمق ودیوانه ومبهوت نیز آمده .

کندوری (ف) بفتح دستار خوان باشد که امروز سفره نامند .

کپی (ف) بفتح اول وکسر ثانی میمون راگویند .

گروبی (ف) بفتح وتشدید فرشته نزدیکی.

کرسی (ع) بضم فلك هشتم ونیز تخت خرد .

کشی (ف) بفتح زیبائی و خوبی باشد .

کشتی (ف) بضم دومعنی دارد اول بمعنی زور آزمائی باشد که در اصل کستی بوده چه کستن بمعنی کوفتن است که چون دو کس بهم تلاش کنند تا دیگریرا برزمین بکوبند آنرا کستی گویند رفته رفته بمرور کشتی شد قطران گوید: غم و تیمار گوئی هست با جانم بکشتی در — زدردوغم شوم هزمان بدین بت پرستی در— معنی دوم کشتی زنار باشد خاقانی راست ریسمان سبحه بگسستند و کشتی تافتند— گوهر قندیل بشکستند و ساغرساختند— وبفتح سفینه و هر پیاله که بشکل کشتی سازند وبکسر کاف غلط است .

کلامی (ع) طائفه اند منسوب بعلم کلام وکلام عبارت ازمعرفت عقائد است بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی درنیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته و آنچه از دلائل نقلی بایشان رسیده بتقلید فراگرفته وبحقیقت آن مطلع نگشته اند .

باب ل

فصل الف

لقا (ع) بکسر ومد دیدار کردن ودیدار ورمیدن وکارزار کردن وبمعنی موت نیزآمده است ودر اصطلاح عاشقان ظهور معشوقرا گویند چنانکه عاشق رایقین شود که اوست .

لا (عف) یعنی نه ودرفارسی بمعنی تااست یعنی تا برتا وته برته

لالا (ف) دو معنی دارد اول بنده و خادم راگویند مولوی فرماید هین بزن دستی که آن شاهد رسید— هان بکن رقصی که لالا میرود دوم گیاهی است که در طرف مکه معظمه بروید وبجهت بواسیر بخور کردن آن بغایت نافع است و درفرهنگی بمعنی فرح تمام و درخشنده مرقوم ساخته ولی بااین معنی جز در صفت لؤلؤ مستعمل نیست .

لوا (ع) بکسر ومد علم بزرگ و بی مد نیز خوانند .

لوبیا (ف) بضم دانه ایست از جنس غله که آنرا سیاه چشمك نیز گویند ودرکتب فقه ترجمه باقلا آورده اند و ازینجا معلوم شده که پارسی است .

فصل ب

لب (ف) بفتح دو معنی دارد اول معروف است وآن دواست لب زیرین و لب زبرین دوم کاج وسیلی بود .

لهب (ع) بفتحتین زبانه آتش وغبار بالا رونده وبالارفته وتشنه شدن وبفتح وکسرگشادگی میان دوکوه ودره تنگ که میان دو کوه باشد .

لغوب (ع) رنجور و درمانده شدن .

لباب (ع) بضم بهترین چیزی وچیزی بی غش و میانهٔ چیزی ونام کتابی در نحو .

لزب (ع) بفتح اول وکسر دوم چسبنده .

لقب (ع) بفتحتین نامی که دلالت برمدح یاذم کند و در اصطلاح نحویان در میان علم ولقب فرق آنست که درلقب معنی منظور باشد ودر علم نباشد .

لب (ع) بضم مغز وخالص هرچیزی ومیانهٔ هر چیزی ودل ومی و عقل وتنهٔ درخت وخرد ونام کتابی درنحو وکتاب تاریخ که او را لب التواریخ گویند ودراصطلاح صوفیه عبارتست از عقلی که منور باشد بنور تقدس وصافی از اوهام وتخیلات ظلمانیه نفسانیه و لب اللب عبارتست از مادهٔ نور قدسی که تایید مییابد باو عقل انسانی وصاف میشود از قشور مذکور وادراك میکند صاحب او علومی که متعالیست از ادراك قلب و روح متعلق بکون و مصون است از فهم که محجوبست بعلم رسمی واین تایید الهی از

لوند (ع) بفتح یکم و کسر دوم آنکه خراباتیان را مهمان طفیلی باشد وسرهنگ و بی باك که اورا نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشد وحق مردمان برخود مباح داند .
لبد (ع) بفتح نام موضعی که دجال در آن کشته میشود لد نیز بنظر درآمده ظاهراً سهو کاتب باشد و بکسر نمد و بضم یکم و فتح دوم پرو پشم برهم گرفته وبفتح یکم و کسر دوم گوسپند .
لباد (ف) با اول مفتوح جامه بارانی باشد و با اول مضموم چوبی باشد که بر گردن گاو بندند تا ارابه و قلبه را بکشد و آنرا لباده نیز گویند .
لبید (ع) بفتح یکم و کسر دوم نام شاعری معروفست از عرب وبضم یکم وفتح دوم جوال خورد .
لوید (ف) بفتح اول و کسر ثانی دیك سر گشاده را گویند نظامی درصفت زنگی گفته : دهانی فراخ وسیه چون لوید— کزو چشم بیننده گردد سپید .

فصل ر

لمتر (ف) بفتح اول وضم سوم فربه و قوی و کنده آمده مولوی فرماید —فربه شده عشق وزفت و لمتر — بنهاد خرد بلاغری روی .

فصل ز

لغز (ف) بضم یکم و فتح دوم سخنی مخفی که فارسیان چیستان گویندش ودر هندی پهیلی نامند وآن مقابل معما واقع میشود وسوراخ موش وبوزن نغز معروف وفرو خزیدن .
لهز (ف) بفتح آمیختن ومشت بر سینه ویا برگردن کسی زدن و نیزه برسینه زدن

فصل س

لبس (ع) بضم پوشیدن جامه وبکسر پوشش و جامه و بفتح پوشانیدن کار بر کسی و در اصطلاح صوفیه عبارت است از صورت عنصریه که متلبس شود بآن صورت حقایق روحانیه وازاین قبیل است لبس حقیقت الحقایق بصورت انسانی .
لمس (عف) بفتح سودن و جماع کردن و در فارسی چیزی سست ونرم را خوانند .
لبیس (ع) بکسر اول و ثانی امالهٔ لباس یعنی پوشش
لابس (ع) بیای مکسور جامه پوشنده
لیس (ع) بفتح اول و سکون دوم از افعال ناقصه است و این فعل ماضی بمعنی نفی است که در اصل لیس کفرح بوده فسکن تخفیفاً کذافی القاموس

فصل ش

لاش (ف) سه معنی دارد اول تاراج وغارت دوم ضایع وزبون وفرومایه شاه داعی شیرازی نظم نموده : هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد— اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد— سوم بمعنی هیچ وچیز اندك بود سعدی فرماید :بدین زمین که توبینی ملوك طبعانند— که ملك روی زمین پیش شان نیرزد لاش .
لواش (ع) بفتح نان تنك را گویند .

فصل ظ

لحظ (ع) بفتح نگه کردن بگوشهٔ چشم .

فصل ع

لمع (ع) بفتح درخشیدن وروشن شدن وبضم درخشندگی وروشنی ولوامع جمع آنست که دراصطلاح صوفیه عبارت است ازانوار ساطعه که لامع میشود بنور ازل بداهات از ارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال بحس مشترك ومشاهده کرده میشود حواس ظاهره .

فصل غ

لاغ (ف) دومعنی دارد اول بازی دوم هزل وظرافت .
لیغ (ع) بکسر بمعنی ذلیل بد دل .

لذیغ (ع) بفتح مار و کژدم وگزنده .

لذغ (ع) بفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن .

فصل ف

لهف (ع) بفتحتین اندوهگین شدن وبیچاره و مضطر شدن و دریغ وحزن خوردن وبفتح یکم وسکون دوم ستم کردن .

لحاف (ع) بکسر نوعی ازاسلحه که آنرا قزاکند نیز گویند وبمعنی برگستوان و نهالی وغلاف آمده .

لطاف (ع) بفتح وسکون نیکوئیها وپاکیزگیها ونرمیها و نازکیهاو لطیفه و در اصطلاح صوفیه عبارت از اشارت دقیقی که مرتسم شود در فهم از روی معنی وعبارت گنجایش آن نداشته باشد .

فصل ق

لبق (ع) بفتح یکم وسکون دوم زیرکی و هشیاری و چرب سخنی و زیبا شدن و بفتح یکم و کسر دوم چابك وزیرك و شیرین سخن و بفتحتین لایق شدن واستاد شدن درکار .

لق (ع) بفتح بی‌مو وصاف و ساده وفریب و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده وگفته که بمعنی لغ بکسر آمده از عالم آت لغ ودوست لغ و بفتح بی‌مو شدن .

فصل ك وگ

لالنگ (ف) با لام مفتوح زله ونان پاره گدارا گویند .

لگلگ (ف) بفتح بمعنی تیز زبانی وبانگ پلنگ وپرنده‌است شبیه بکلنگ مارخوار وآنرا بتازی لقلق گویند وهرچیز دورنگ .

لکاك (ف) سخنان بیهوده وهرزه باشد وباهردو لام مکسور چوبکی را گویند که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سرآن چوب بجنبد وبردول خورد ودانه ازدول به تندی بآسیارود.

لك (عف) بفتح پنج معنی دارد اول‌صدهزاررا نامند دوم ابله ونادان سوم هزیان و هرزه چهارم جامه کهنه و پاره پاره و احیاناً بعضی مردم دستار و رخت پوشیدن را گویند اعم از آنکه نویا کهنه باشد پنجم اسم طایفهٔ باشد از کردان و در عربی بمعنی مرتراست چنانك گویند الحمد لك و الشکر لك و الملك لك وبا اول مضموم سه معنی دارد اول چیزی گنده را گویند دوم رنگی باشد و آن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ بعضی درختان که مخصوص بهندوستان است منجمد گردد و آنرا کوفته طبخ کنند و از آن رنگ‌سرخی حاصل‌شود که جامهای ابریشمی بآن رنگ کنند ورنگ آن برقرار باشد و مصوران و نقاشان در تصویر و نقاشی بکار برند و سفال آنرا در دسته خنجر و شمشیر و امثال آن محکم کنند و نیز در بسیار جاها بکار برند و آنرا لاك ولکا نیز خوانند سوم شتالنگ باشد وآنرا بتازی کعب خوانند وبااول مکسور جانوریست که گوشت لذیذ دارد .

لوك (ف) بضم اول دو معنی دارد اول قسمی از شتر باشد و آن معروفست دوم چیز حقیر و زبون را گویند مولوی فرماید : لنگ و لوك وخفته شکل و بی ادب — در رهش می‌غیژ و او را میطلب

فصل ل

لال (ف) سه معنی دارد اول گنگ باشد دوم رنگ سرخ راگویند فرخی فرماید—آن‌تازه گل لال که در باغ بخندد—در باغ نکوتر نگری‌چشم‌شود لال — سوم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه‌بدخشان حاصل شودو معرب‌آن لعل است .

لعل (ع) بفتحتین با تشدید مگر و شاید که وامید که و آن را در محل امیدواری استعمال کنند و بفتح یکم و سکون دوم گوهریست قیمتی که در فارسی آنرا لال گویند که مرقوم شد و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده .

فصل م

لائم (ع) ملامت کننده .

لئیم (ع) بفتح بخیل و ناکس لئام بکسر جمع آنست .

فصل ن

لحن (ع) بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و میل کردن و آواز خوش و خوش خوانی و بمعنی سرود و سخن گفتن نیز آمده وبفتحتین زیرك شدن—لحون بضمتین جمع—ودرحدیث آمده است که اقرء القرآن بلحون العرب .

لین (ع) بکسر نرم شدن درخت خرما و نرمی و بفتح یکم و کسر دوم به تخفیف و تشدید نرم .

لبن (ع) بفتحتین شیروبسیار شیرشدن وشیرآشامیدن ودرد کردن‌گردن از ناهمواری بالش و بکسر اول و سکون دوم خشت و بفتح یکم و سکون دوم شیر بخورد کسی دادن و شیر خورانیدن و بضم اشتران و گوسپندان شیر دار و آن جمع لبون است .

لون (ع) بفتح رنگ وگونه چون زردی و سرخی و مانندآن ونوعی از خرما .

لائیدن (ف) گفتن چه‌لای بمعنی سخن گفتن آمده‌چنانچه‌هرزه‌لای‌بمعنی هرزه‌گوی‌بودنجیب الدین جربادقانی گفته : جائیکه ازسخاوت طبعت سخن‌رود—هم بحرسفله باشدوهم‌ابرهرزه‌لای — ومی‌لاید بمعنی‌میگوید مولوی‌راست: ملامتم‌مکنیدار درازمیلایم— ودکه‌کشف‌شودحال‌بنده‌پیش‌شما

لان (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بی وفائی و بی حقیقتی باشد دوم امراز جنبانیدن باشد و ملان یعنی مجنبان سنائی فرماید : اینچنین کن نماز و شرح بدان — ورنه بر خیز و خیره ریش ملان ، سوم‌محل انبوهی و بسیاری چیزی را خوانند چون شاخسار و نمکسار چهارم کوی و مغاك را گویند و نیز لان وشبانگاه دو کوه است ازمضافات آذربایجان که تریاك لانی بآن منسوب است .

لگن (ف) بفتحتین چهار معنی دارد اول طشت وآفتابه که دست‌در میان آن بشویند وگاه باشد که شمعدان‌را نیز درمیان آن بنهندتاموم گداخته برفرش ریخته نشود مولوی راست : همچو پروانهٔ مسکین که مقیم لگن‌است—تا نسوزد پر وبالش ز لگن می‌نرود—دوم عود سوز راگویند و آنرا بتازی مجمرخوانند سوم کرته فانوس باشد مولوی فرماید : آورده سحر بیرون از زیر لگن شمعی — کز خجلت نور آن برچرخ نماند اختر— چهارم‌شمعدان‌را گویند .

لبان (عف) بفتح سینه ودر فارسی جمع لب خلاف قیاس و بکسر شیردادن و بضم کندر و آن درختی است مانند سیته که میوه و تخم ندارد .

لسن (ع) بفتح وسین مکسور زبان آور وسیارزبان راندن‌برکسی و بر زبان گرفتن کسی را و بفتحتین گویا شدن و زبان آوری و فصاحت و در اصطلاح صوفیه چیزی است که واقع میشود از فیضان الهی بگوشهای ره سپران طریق مستقیم الی الله تعالی باینکه تعلیم میکنند آنها را .

لسین (ع) بفتح یکم و کسر دوم گویا و فصیح .

لمعان (ع) بفتح روشن شدن و درخشیدن .

فصل و

لهو (ع) بفتح بازی کردن و بازی و برگشتن از چیزی که ازعمل خیر باز دارد و جماع کردن و جماع زن و فرزند .

لغو (ع) چیزیست از اقوال و افعال که بهیچ کار نیاید .

فصل ه

لابه (ع) سه معنی دارد اول تملق و فروتنی و چرب زبانی دوم سخن سوم بازی و در این هر سه معنی بالاوه مترادف است .

لوزینه (ع) بفتح حلوای بادام و طعامی معروف .

لوله (ف) بضم یکمشت پشت خمیر کرده و نول مشربه وجز آن .

لانه (ف) سه معنی دارد اول آشیانه و خانه جانوران پرنده و

منقا (ع) بروزن معما پاك کرده شده و نوعی از انگور وبادام .
متا (ع) بفتح و بالف مقصوره کی و چون .
مانا (ف) سه معنی دارد اول نام خدای عزو جل در کتاب زند دوم
مانند سوم بمعنی همانا آمده .
ملتجا (ع) بضم پناه گرفتن وجای پناه .
مینا (ف) بکسر دو معنی دارد اول آبگینه دوم کیمیا .
مغتذا (ع) بضم مأخوذ از غذا است .
مثوی (ع) بفتح و بالف مقصوره جائی و جائی بودن وبالف
دراز نیز نویسند .
مرتضی (ع) بضم وبالف مقصوره برگزیده .
مجتبی (ع) بضم وبالف مقصوره برگزیده وپسندیده .
مستوفا (ع) بضم تمام شده وبالف مقصوره نیز آمده .
ماشرا (ع) ورم سرخ که ازغلبه خون دررو بهمرسد .

فصل ب

منقلب (ع) بضم اول ولام مکسور واگردنده وبفتح لام واگردیدن
کار وواگردیده شده .
مشوب (ع) بفتح مخلوط یعنی آمیخته شده .
معجب (ع) بضم اول وکسر سوم در عجب اندازنده و متکبر .
و خوش آینده .
مراقب (ع) بضم یکم وکسر چهارم چشم دارنده وترسنده و بفتح
چهارم چشم داشته شده .
مجیب (ع) بضم جواب دهنده .
مشرب (ع) بفتح آشامید نگاه یعنی جای آشامیدن وبمعنی مزاح
ومذهب نیز آمده مشارب جمع آن .
مصلوب (ع) بفتح آنکه بردار کرده شده باشد .
مقلوب (ع) بفتح بدل کرده شده و نا سره کرده شده و نام
شعبه از عراق .
محجب (ع) بضم یکم وکسر سوم پوشنده وبفتح سوم پوشیده شده
مستطاب (ع) بضم خوش آمده وپاك آمده .
مصاب (ع) بضم رنج رسیده شده از مصیبت .
منجذب (ع) بضم کشیده وربوده شده .
منتخب (ع) بضم اول وفتح چهارم برگزیده وبرکشیده وبضم یکم
وکسر چهارم همچنین است .
مستحب (ع) بضم دوست داشته شده .
ملتهب (ع) بضم اول وهای مکسور شعله زن .
مصیب (ع) بضم صواب گوینده و صواب یابنده و صواب
خواهنده و رسنده .
مستجیب (ع) بضم اجابت کننده .
محلب (ع) بکسر ظرف دوشیدن شیر وبضم یکم وکسر دوم بازیگر
مهذب (غ) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد پاك کرده شده .
مؤدب (ع) بضم یکم و فتح دوم وسوم مشدد ادب داده شده و با
سوم مکسور ادب دهنده .
معیب (ع) بضم عیب دار .
میرآب (ف) بکسر اول معروف یعنی حواله دار آب و آنرا میر
بحر نیز گویند .
مربوب (ع) بفتح بمعنی مخلوق .
منصب (ع) بفتح یکم وکسر سوم مرتبه و اصل و بپای داشتن گاه
مناصب جمع آن وبکسر یکم و فتح سوم دیك پایه آهنی .
منعصب (ع) بضم پشتی کننده .
مثاب (ع) بفتح بازگشتنگاه وجمع شدن گاههای آدمیان وجمع شدن
آب درحوض واو جمع مثابت است و بضم میم راهی که در کوه باشد
وپاداش دادن یعنی جزای نیك و بد دادن .
مستصحب (ع) بضم اول وکسر ح صحبت دارنده وبرهوا برآینده .

مکروب (ع) بفتح اندوهناك .
منسجب (ع) بضم میم وکسر جیم کشنده و بفتح جیم کشیده شده .
منوب (ع) بضم قائم مقام کرده شده و بفتح قائم مقام .
مکاتب (ع) بضم بنده که او بمال وافروخته شده باشد وکسیکه برو نامه نوشته شده باشد .
مهرب (ع) بفتح گریزگاه مهارب جمع آن .
مرتعب (ع) بضم خائف وترسنده باشد .

فصل ت

مساحت (ع) بکسر اول زمین پیمودن .
ملت (ع) بکسر ولام مشدد مفتوح بمعنی گروه .
مسروقات (ع) چیزی که از دزدی بهم رسد .
منازعت (ع) بضم با کسی کشاکش کردن بخصومت وآرزومند شدن
مقدرت (ع) بفتح اول وکسر سوم توانگر بودن .
منحوت (ع) بفتح تراشیده شده .
مشکات (ع) بکسر بروزن ودریچه ناگذرا و طاق چراغ ونام کتابی مشهور از احادیث .
مشیت (ع) بفتح یکم وکسر دوم و یای مشدد مفتوح خواستن وخواست .
ماهیت (ع) حقیقت چیزی ماهیات جمع آن .
موت (ع) مرگ ومردن و در اصطلاح صوفیه عبارت است ازقمع هوای نفس و غافل نبودن ازیاد خدا که موت کاملین همین باشد جمع آن موات .
ملکت (ع) بضم بمعنی ملك است و در نصاب بمعنی شهی است و در شرح نصاب مصدر بمعنی پادشاه شدن .
مطاوعت (ع) بضم فرمانبرداری کردن .
معدلت (ع) بفتح داد دادن .
مسامحت (ع) بضم با کسی کار آسان فراگرفتن و نرمی کردن و فرو گذاردن .
مقامات (ع) بوزن و معنی کرامات .
مرضات (ع) بفتح خشنودیها .
منبت (ع) بضم اول وسکون دوم روئیده ورویاننده وبضم یکم وفتح دوم رویاننده و پرورنده و بفتح روئیدگی .
منات (ف) اسم بت مشهور است .
ممارات (ع) بفتح گذشتها و ماجرا ها و مجادله و ستیزه کردن
منیت (ع) بضم امید وآرزو و بفتح یکم و کسر دوم و سوم مفتوح مشدد شرمندگی .
محبت و مودت (ع) بفتح دوستی .
مجاعت (ع) بفتح گرسنه شدن و مسخرگی و بی باکی کردن و گرسنگی .
مبت (ع) بفتح عار و ننگ .
منقبت (ع) بفتح هنر و ستودگی .
مدحت (ع) بکسر مدح کردن وتعریف کردن .
موات (ع) بروزن غراب مردن وموات بروزن سحاب چیزی که ذی حیات نباشد و زمینی که او را مالك نباشد .

فصل ث

محدث (ع) بضم ودال مکسور پیدا شونده
مغیث (ع) بضم فریاد رس .
مستحث (ع) بضم میم و کسر ح برانگیزنده وبفتح حا برانگیخته شده

فصل ج

معراج (ع) بکسر نردبان و نیز قرب حق تعالی چنانکه گویند معراج موسی علیه السلام بر کوه طوربود ومعراج آن سروربرلامکان معارج و معاریج جمع آنست .
منهاج (ع) بکسر راه روشن و راه فراخ و راه راست منهج مثل و مناهیج جمع آن .

مضج (ع) بضم اول و کسر دوم بیانگ آورنده و ناله و بانگ کننده .
مندمج (ع) بضم اول و بکسر میم دوم درهم رفته .
مرج (عف) بوزن و بمعنی مرز یعنی زمین و در عربی بمعنی از هم گشودن و اندر هم گذاشتن و چراگاه و مرغزار آمده قوله تعالی «مرج البحرین یلتقیان» یعنی درهم گذاشت دوبحر را وبا اول مضموم نام شهریست در کوهستان و با اول و ثانی مفتوح جنبیدن خاتم در انگشت و جنبیده شدن و تباه شدن و آشفته شدن .

فصل ح

مسیح (ع) بفتح دوست و از این جهت حضرت عیسی علیه السلام را مسیح گویند و آنکه دروغ گوید ویك چشم ویك ابرو ندارد وازاین سبب دجال را مسیح نامند و درم بی نقش و خوی و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و مردی که بسیار مجامعت کند و نیز سیم گداخته .
مصباح (ع) بکسر چراغ و قدحی که بدان شراب خورند و نام کتابی مصابیح بفتح جمع آن است .
مفتاح (ع) بکسر کلید و نام کتابی مفاتح و مفاتیح جمع .
مرح (ع) بفتحتین سخت شادی و خرّمی کردن و نیز تکبر کردن و فاسد شدن و شادی .
مسرح (ع) بفتح اول و سوم چراگاه .

فصل خ

مسخ (ع) بفتح از صورت مردم بصورت دیگر گردانیدن و بدل کردن و بفتحتین طعمه و بکسر زشت و بی نمك و گوشت بیمزه .
مرخ (ع) بفتح مالیدن و نام درختی و چوب آتش زنه .
مطبوخ (ع) بفتح پخته و آنکه چند ادویه جوشانیده بمریض دهند.
مطبخ (ع) بفتح میم پختنگاه .
منسوخ (ع) بفتح نیست و دور کرده شده چیزی بچیزی .
مناخ (ع) بفتح جای خواب کردن و فرود آمدن و نگاه و نام مقامی .
مخ (ع) بضم دماغ و مغز و خالص هر چیزی است و لگامی است سنگین که مر اسبان سرکش را کنند تا نرم شوند و بفتح زنبور و درلسان الشعرا بهر دو معنی بضم مصحح است و در تبختری بفتح اسب سرکش مرقوم ساخته .
مسلخ (ع) بفتح پوست کشیدنگاه و کشتنگاه .

فصل د

مقالید (ع) کلید ها جمع اقلید و مقلاد ومقلید است .
مشید (ع) بفتح بنای بلند گچ کرده شده و محکم .
موجد (ع) بضم یکم و کسر سوم پیدا کننده
مسند (ع) بفتح بالش بزرگ و بضم و فتح نون زمانه و پسر خوانده وحرامزاده وپشت باز داده شده وخطیکه ازطرف قبیله حمیر نویسند.
موالید (ع) جمع میلاد بکسر که بمعنی زادنست و موالید سه‌اند نبات و جماد و حیوان .
معهود (ع) بفتح دیده و دانسته و شناخته و قرار داده شده .
مجاهد (ع) بضم یکم و کسر چهارم غازی .
مرید (ع) بضم خواهنده و آنکه دست بیعت بشیخ داده باشد وبفتح دبوستینه وخرما درشیر نهاده وآغشته وسرکش وازحد درگذارنده ورانده.
مجهود (ع) بفتح بمعنی استطاعت و قدرتست ماخوذ از جهد بضم
متحد (ع) بضم و تای مفتوح مشدد خدایرا بیگانگی پرستنده و بیگانگی گوینده و یگانه .
ملند (ف) بفتح اول ولام مضموم یعنی لاف گزاف ،زن چه لند بااول مضموم بدو معنی آمده اول لاف و گزاف دوم سخن کردن در زیر لب از غایت خشم و غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و با اول مفتوح پسر را خوانند.

فصل ذ

منفذ (ع) بفتح جای نفاذ ومخرج .

فصل ر

مر (عف) بفتح و تشدید ریسمان و یکبار وگذشتن و کلند و نام قبیله ایست از قبائل بنی سبا وبفتح اندازه معلوم که درموقع شمارش اشیاء زیاد بوسیله آن حساب نگه میدارند و میر عضدالدوله بفتح بدو معنی نویسد اول عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارسی مقرراست که چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد خاقانی گوید:مرّما مرّمن حساب العمر ـ چون به پنجه رسد حساب مراست ـ دوم از کلمات زائده باشد که از برای حسن کلام آرند مانند آنکه مر اورا گفتم مراد باشد که باو گفتم ودر عربی بمعنی شمار آمده وگاه گاه افاده معنی حصر نیز کنند چنانکه سعدی فرماید ـ بیت :مراورا رسد کبریاو منی ـ که ملکش قدیم است و ذاتش غنی ـ یعنی تنها او را رسد کبریا ومنی و بضم وتشدید درعربی بمعنی تلخ ونام شخصی ونام داروئیست وبسکون را فعل امر است یعنی بفرما .

مرغزار (ف) بفتح زمینی راگویند که درآن سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ نوعی از سبزه باشد وآنرا فرزد وفرزه نیز گویند .

ماکر (ع) بکاف مکسو ربد سگال یعنی بد اندیشنده وبد گوینده و بد شنونده و مکاره .

مستجیر (ع) بضم پناه جوینده و پناه دهنده .

مشتهر (ع) بضم اول وفتح سوم شهرت داده شده .

مصر (ع) بکسر شهر وحد میان دوچیز وبفتح بقیه شیر بسر انگشتان دوشیدن وتمام شیر پستان را دوشیدن .

منکر (ع) بضم یکم وفتح سوم ناشایسته و ناشناخته و غیر مشروع ونام فرشتهٔ که درگور سؤال کند مردمان را وبضم یکم وکسر سوم مسلم ندارنده و باور ندارنده وانکار کننده .

مستمر (ع) بضم اول وکسر سوم استوار وروان .

مصدر (ع) بفتح جای بازگشتن وجای بدر آمدن .

معشر (ع) بفتح گروه .

مؤثر (ع) بضم اول وکسر سوم مشدد تاثیر کننده و بتخفیف سوم مختار یعنی ایثار کننده کما قال‌الله تعالی « یؤثرون علی انفسهم » .

مزور (ع) بضم و تشدید دروغ وآشامی که بیماررا دهند .

مسیر (ع) بفتح رفتن .

منکدر (ع) بضم تیره .

مخبر (ع) بفتح جای خبر دادن وبضم یکم وکسر سوم خبر کننده وبضم یکم وفتح سوم خبر کرده شده .

مطر (ع) بفتح یکم وسکون دوم باریدن وبارانیدن واو لازم ومتعدی آمده و بفتحتین باران .

مستنیر (ع) بضم طلب روشنی کننده .

مجیر (ع) بضم نجات و پناه دهنده .

مشیر (ع) بضم مشورت واشارت کننده .

مهار (ع) بضم بینی بند شتر و بکسر نیزمسموع است .

مطار (ع) بضم محل باریدن و محل پریدن .

مدار (ع) بفتح جای رجوع و بمعنی قرار و مرکز زمین یعنی میانه زمین .

مضر (ع) بضم ضرر رساننده .

مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم وکسر سوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی علیه‌السلام که بشارت داده بود امت خودرا از آمدن پیغمبر ما (ص) و بفتح سوم مشدد بشارت داده شده ومراد پیغمبر ماست صلعم .

مدر (ع) بفتحتین کلوخ و گل و شهر ها و بمعنی دوم جمع مدرتست بفتح و سکون دوم اندرون زمین و حوض بی گل .

مصر (ع) بضم و کسر با تشدید ثابت ایستادن برچیزی .
منتشر (ع) بضم پراکنده .
ممر (ع) بفتحتین و تشدید سوم رهگذر و جای گذشتن .
معبر (ع) بفتح جای گذر و بکسر بچیزی که بگذرند چنانچه کشتی و پل گذر گاه و بضم یکم وفتح دوم و کسر سوم مشدد گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب .
مدبر (ع) بضم یکم و سکون دوم ضد مقبل یعنی بدبخت و رانده و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد تدبیر کننده و پادشاه وبفتح سوم مشدد بنده ایکه وی را مالك گوید که بعد از موت من تو آزاد باشی
مستقر (ع) بضم یکم و فتح ق جای آرام گرفتن مقر همچنین .
مگر (ف) بفتحتین بمعنی الاو همانا و شك و یقین و تمنی
مکر (ع) بضم اول و کاف مکسور مکر کننده و بفتح و سکون حیله و بدسگالیدن و فریفتن .
مستعیر (ع) بضم عاریت خواهنده .
معسر (ع) بضم اول و کسر سوم گداو بضم اول و فتح دوم وکسر سوم مشدد دشوار .
مستتر (ع) بضم اول و تای دوم مکسور پوشیده .
مستنکر (ع) بضم و کاف مکسور بمعنی منکر .
مناصر (ع) بفتح محل نصرتها و بضم یاری دهنده بیکدیگر .
مثمر (ع) بضم اول و فتح سوم درخت بارور وبکسر سوم باردهنده
موفور (ع) بفتح وافر کرده شده و تمام کرده شده .
مضطر (ع) کسی که دل از هستی خود برداشته چون غریق بحریا گم شده در بیابان بی پایان و یابیمار ناامید از صحت .
ماسور (ع) بفتح بول گرفته و اسیر کرده .
محضر (ع) بفتح سجل قاضی وجای حاضر آمدن و کسی که غائب را به نیکی یاد کند و باز رفتنگاه آب .
موسر (ع) بضم اول و کسر سوم توانگر .
میزر (ع) بفتح شلوار و لنگوته و ازار
منذر (ع) بضم یکم و کسر سوم ترساننده .
منذجر (ع) بضم اول وجیم مفتوح ترسانیده شده و از کاری بازداشته شده و بکسر جیم فاعل .
مؤتمر (ع) بضم فرمانبردار و بکسر میم دوم فرماینده و مشورت کننده الایتمار مشاورت کردن و فرمان یکدیگر بردن .
موت احمر (ع) موت سخت .
منکسر (ع) بضم میم و کسر سین شکننده
من‌الاخیر (ع) آنمقدار باریکه چون بر کشتی پر بار نهند کشتی غرق شود .
مغیر (ع) بضم غارت کننده و شتابنده .
مزمر (ع) بکسر و فتح سوم بربط و آن نام سازیست و بمعنی مزمار یعنی نای مزامیر جمع آن .
مغفر (ع) بکسر خود .

فصل ز

میز (ف) بکسر دو معنی دارد اول اسباب میزبانی باشد دوم پیشاب را گویند و میزیدن یعنی شاشیدن و میزك تصغیر اوست .
محترز (ع) بضم میم و کسر را احتراز کننده و بفتح را احتراز کرده شده .
معز (ع) بفتح یکم وسکون دوم بز .
مبارز (ع) بفتح دلیر و مردانه .
مبرز (ع) آب ریزان جای حاجت و بمعنی غایط .
مفاز (ع) بفتح جای رستگاری و جای هلاکت چه این لغت از اضداد لغات است و بمعنی بیابان هم مسموع شده .
مرز (عف) بفتح اول سه معنی دارد اول زمین بود و آنرا در عربی مرج گویند دوم زمینی را گویند که مربع ساخته و کنارهای آنرا بلند کنند و در میان آن چیزی بکارند و آنرا کرزه و کرز نیز نامند سوم مجامعت ومباشرت و در عربی چیزی را بچنگال گرفتن بود بآهستگی وچیزی رابریدن و خراشیدن باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول مقعد دوم موش را گویند و گیاهیست دوائی که بگوش شباهت دارد وآنرا مرز گوش گویند یعنی گوش موش .

فصل س

مقتبس (ع) بضم میم و کسر با اقتباس کننده یعنی روشنی گیرنده واخذ کننده از چیزی .
مقناطیس (ع) با اول مضموم و گفته اند بکسر اول و سکون ثانی سنگ آهن ربا که معدن آن در قعر دریا است و در قنیه بجای قاف غین هم بنظر در آمده کذا فی مؤید الفضلا .
مهندس (ع) بضم اندازه کننده و اندازه گیرنده ونویسنده وحکیم ودانا وباریك بین .
مقوقس (ع) بفتح نام پادشاهی که در شام بوده .
مکیس (ع) بضم اول و کسر دوم دو معنی دارد اول مبالغه درمعامله و نهایت طلبی کردن در کاری باشد و آنرا بتازی استقصا گویند دوم زری وچیزی باشد که برسم دستوری از آینده ورونده بگیرند و آنرا مکاس بضم نیز گویند و بتازی باج خوانند .
محسوس (ع) بمعنی آشکارا .
مغرس (ع) بفتح جای درخت نشاندن .
مکتنس (ع) بضم و نون مکسور بمعنی پوشنده و روبنده .
منکوس (ع) بفتح سرنگون شده .
مقدس (ع) بضم و دال مفتوح مشدد پاك و زمین بیت‌المقدس .
مانس (ع) الفت گیرنده .
مکناس (ع) بکسر آلت خانه روبیدن وبمعنی خانه‌روب وجاروب
مقیاس (ع) بکسر اندازه و آلت اندازه .
منطمس (ع) بضم نیست کرده شده .
متنجس (ع) بضم نجس شده

فصل ش

مرتعش (ع) بضم و فتح سوم مردجهوله زده که دست وپایش درلرزه باشد و بکسر عین لرزاننده .
مفرش (ع) بفتح جامه خانه و بستر مفارش جمع .
معاش و معیش (ع) هر دو بفتح زندگانی کردن و آنچه بآن زندگانی کنند و جای زندگانی کردن ودنیا .
متوحش (ع) بضم و حای مکسور رمنده و گریزنده .

فصل ص

مخلص (ع) بضم یکم و کسر سوم دوست پاك و بی‌ریا وبا دوم مفتوح خلاص کرده شده و رهائی یافته و در اصطلاح صوفیه مخلص آنکه طلب محبت خدا کند و بفتح لام آنکه خدا اورا دوست دارد وبفتح اول محل خلاصی .
مقنص (ع) بضم اول و نون مکسور شکار کننده و اسیر کننده .
محیص (ع) بفتح بگردیدن از چیزی و رستگاری یافتن و خلاص گردانیدن و شتر سخت و محکم و محاص و محص مثله .
مناص (ع) بفتح گریزگاه و گریختن و باز ایستادن .
مغص (ع) بفتح گسستن و درد کردن روده و پیچش کردن ناف و بکسر یکم و فتح دوم شتران نیك پسندیده .
مجصص (ع) بضم اول و فتح سوم گچ کرده شده .

فصل ض

محض (ع) بفتح صرف و خالص چیزی و دوستی خالص و شیرخالص
معرض (ع) بکسر جای پیدا شدن و جامه که در آن جلوه دهند کنیزکان راو برمردم عرض کنند تاخوب نمایند و چون کسی را گویند که فلان در معرض هلاکت است یعنی بمنزل هلاکت است
متعرض (ع) بضم پیش آینده و حائل شونده .
مخاض (ع) دردزه گرفته و درد زائیدن پیدا کردن .

اول قضیه حملیه را موضوع و ثانی را محمول نامند و در اصطلاح اهل حکمت عبارت از محلی است که عرض باو قایم شود .
منتجع (ع) بضم میم و کسر جیم نیکوکار و در فرهنگی بمعنی جایگاه آب و گیاه و قرار و قربت نزد عاقل جستن .
مسبع (ع) بفتح محل سباع یعنی بیشه .
مرتع (ع) بفتح آبدان وچراگاه فراخ که آب وعلف دارد .
مشاع (ع) بفتح بخش ناکرده یعنی مشترك وفاش کرده شده .

فصل غ

مغ (عف) بفتح دو معنی دارد اول ژرف دوم رود خانه و بضم آتش پرست وبکسر مخفف میغ .
میغ (ف) بکسر ابرو بمعنی سیاه .
ماغ (ف) مرغ آبی سیاه فام و درفرهنگ انجو بمعنی نرم که آنرا تمن نیز گویند و آن تیرگی و بخاری باشد که در زمستان در هوا پدید گردد وازو نمی فرود آید وهمچنین نوعی از کبوتر که سینه و هر دو بال وگردن او سبز باشد یا سرخ و آنرا سبز ماغ و سرخ ماغ خوانند و بمعنی سیاه وسپید نیز آمده .
مراغ (ع) بضم غلطیدن درخاك .

فصل ف

معرف (ع) بضم اول وفتح دوم و کسر سوم مشدد شناسنده و بفتح میم واحد معارف .
مصاف (ع) بکسر نام کوکب وبفتح جایهای صف کشیدن و بضم با یکدیگر صف کشیدن .
مسرف (ع) بضم بی اندازه وبیجا خرج کننده ونیز نام مردی .
مشرف (ع) بضم اول و کسر سوم دیده ورشونده از بالا ونویسنده که گماشته شود برای تفحص دیوان وبفتح اول وسوم جای بلندمشارف جمع وبضم اول وفتح ثانی بزرگی داده شده ورسنده بچیزی .
منکسف (ع) بضم تیره شونده .
مصروف (ع) بفتح خرج کرده شده وگردانیده شده .
مستحف (ع) بضم ستم کننده .
مکتنف (ع) بضم پناه جوینده و پك شونده وگرد چیزی درآینده و پناه گیرنده .
منصرف (ع) بضم بازگردنده .
مطاف (ع) بفتح طوافگاه وگشتگاه .
مؤتلف (ع) بضم ولام مکسور الفت گیرنده .
مستخف (ع) بضم ترسنده .
محفوف (ع) بفتح نگاهداشته شده وگردکرده شده .
مغرف (ع) بضم و کسر دوم وسوم بدست آب گیرنده
ماناف (ف) دایه زچه .
متحرف (ع) بضم پیشه ور .
منصف (ع) بضم دادگر و با انصاف .
محلف (ع) بضم اول و کسر سوم کبوتر بچه .

فصل ق

مضیق (ع) بضم هشیار .
مذاق (ع) بفتح وتخفیف چشیدن وجای چشیدن ومشتق از ذوق است وبفتح وتشدید آنکه دوستی با کسی ندارد ازروی خلوص .
محقق (ع) بضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند ومدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند ودر اصطلاح صوفیه کاملیست که حقیقت اشیا کما ینبغی برو ظاهر ومنکشف گشته باشد و اینمعنی کسی را میسر است کهاز حجت وبرهان گذشته بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین‌العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حق است و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر مجرد واضافهٔ بیش نیست .
منجنیق (ع) بفتح فلاخن بزرگیست که دیوار قلعه را از بیرون

ویران سازند و از درون خصم را از آمدن بجلو منع کنند و بفارسی منجنیك گویند.

معلق (ع) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد در آویخته و عاق‌شده

منطق (ع) بفتح میم وکسر ط سخن وگفتار و نام علمی معروف و بکسر یکم وفتح سوم کمرومیان‌بندو کمربند زنان .

منطیق (ع) بکسر نیك سخن‌گوی .

مطلق (ع) بضم از بند رها کرده شده و روان کرده و ضد مقید و اسبیکه یکدست و یکپای او سفید باشد .

منفق (ع) بضم نفقه دهنده ودرویش .

مشاق (ع) بفتح سختیها .

محقوق (ع) بفتح راست ودرست کرده شده .

محاق (ع) ضم و بفتح و بکسر هرسه آمده آخرماه و شب آخر ماه ودر فرهنگی گرفتن ماه مرقوم داشته و نیز سه روز آخر ماه که درآن ماه نا پدید شود کذا فی التاج و بمعنی کاهیدن .

مسترق (ع) بضم دزدیده شده ومشتق از رق یعنی اسیر کرده شده .

مفترق (ع) بضم جدا کرده شده

ملحق (ع) بضم یکم وفتح سوم بر چسبانیده بچیزی ووا بسته و حرامزاده وبکسر سوم چسبنده .

موثق (ع) بضم اول و کسر سوم مرد استوار عهد .

میثاق (ع) بکسر استوار وعهد بسته وروز میثاق کنایه از روزیست که ارواح عهد بسته وقالوا بلی گفتند .

ماق (ع) بفتح وسکون محو کردن و شستن جامه و دوست داشتن ولطف نمودن وچاپلوسی کردن وبتحریك زمین هموار ودوستی ونرمی کردن وبفتح یکم وبکسر دوم آنکه بزبان بخشد ودلش راضی‌نباشد

مثاق (ع) بفتح جای پیمان وعهد استوار .

مسلق (ع) بفتح مصاف وجای راندن .

متفق (ع) بضم‌یکم‌وکسر سوم اتفاق کننده وبفتح اتفاق کرده شده .

مروق (ع) بضم اول و سکون دوم بیرون گذشتن و بر جستن تیر از نشانه و بیرون شدن از دین و سنت و پشم بر کندن از پوست و بضم یکم وفتح دوم و سوم مشدد شراب صاف کرده و بکسر اول و سکون دوم وفتح سوم در شگفت آوردن وخوشحال ساختن.

محق (ع) بفتح وسکون باطل کردن و پاك کردن و کاهانیدن و وسوختن گرما چیزی را وبضم وکسر آنکه حق بجانب او باشد و در اصطلاح صوفیه عبارتست از فنای وجود عبد در ذات حق چنانچه محو فنای افعال بنده است درفعل حق .

مطوق (ع) بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد طوق کرده شده .

مضیق (ع) بضم وبفتح جای تنگ مضایق جمع آن .

مصداق (ع) بکسر دلیل راستی سخن وتصدیق کننده چیزی .

مسبوق (ع) گذشته وآنچه چیزی براو سابق باشد .

معتق (ع) بکسر سوم آزاد کننده وبفتح سوم آزاد کرده شده .

ممتحق (ع) بضم نیست کرده شده .

مغرق (ع) بضم یکم و کسر سوم غرق کننده و بفتح سوم غرق شونده خواه در آب وخواه در چیزی مثل زر وسیم وغیر آن .

مشوق (ع) بفتح بمعنی شایق ومخفف معشوق .

مراهق (ع) بضم یکم وکسر ها کودکی که ببلوغ رسیده باشد

مدقوق (ع) بفتح باریك ولاغر کرده شده .

مستشرق (ع) بضم یکم وکسر را روشن وتابان .

منجوق (ع) آنچه بالای علم از زر ونقره وغیره نهند مثل قبه .

مغلق (ع) بضم‌سخن‌مشکل سر بسته .

مطراق (ع) بکسر تازیانه .

فصل ك وگ

ممالك (ع) جمع مملکت که احاطه ملك بود بکمال قدرت .

محك (ع) بکسر یکم و فتح دوم آزمایش و نام سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند وخط تراش وبکسر دوم مرد ستیزه کننده وبفتح یکم و سکون دوم ستیزه کردن.

مسلك (ع) بفتح راه مسالك جمع .

منفك (ع) بضم یکم و فتح سوم جدا کرده شده وگردانیده و بکسر سوم گرداننده .

میزك (ف) بکسر تصغیر میز است یعنی شاشه .

ملیك (ع) بفتح مالك وصاحب .

مهلك (ع) بفتح یکم وسوم وگفته اند بفتح یکم وکسر سوم هلاك شدن ونیست شدن وجای افتادن وجای فوت شدن مهالك جمع آنست .

مدرك (ع) بضم اول وکسر سوم رسنده و دریابنده و بفتح سوم دریافته شده .

مشبك (ع) بضم‌یکم وفتح‌سوم مشدد رخنه‌دار مانند دام وسوراخ‌پنجره

مضاحك (ع) بفتح اول وکسرحا جمع‌ضحك‌یعنی خنده .

منهلك (ع) بضم اول وکسر لام در معرض هلاك اندازنده .

مرده ریگ (ف) بمعنی بازمانده از مرده یعنی میراث .

ملك (ع) بضم در لغت ماسوی‌الله از ممکنات موجوده ومعدومه و مقدوره و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارتست چنانکه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت ذات حق است .

مندك (ف) بفتح بمعنی پاره پاره و در فرهنگ انجو بمعنی کسادی و ناروائی متاع و کالا آمده .

مرغ زیرك (ف) مرغیست که بدوپا از درخت آویزان شده بآواز بلندحق‌حق گوید و بعضی‌مراداز ابلیس‌دارند و برخی‌هاروت و ماروت اراده نمایند .

محراك (ع) بکسر جنباننده و نام اسرافیل وبسیار افسون کننده

منهتك (ع) بضم یکم و کسر تا پرده‌درنده و بفتح تاپرده دریده‌شده

مردمك (ف) بفتح سیاهی که در چشم باشد وآنرا انسان‌العین گویند ومردم و مردمه نیز خوانند .

مشکنیك (ف) بضم نام حلوائیست .

مچاچنگ (ف) آلت چرمین که زنان بد استعمال کنند .

مالك (ع) پادشاه و خازن دوزخ و نام خدایتعالی .

ملاك (ع) سنگی که برآن عطر سایند .

منسك (ع) طاعتگاه و قربانگاه .

فصل ل

مثال (ع) بکسر مقدار و مانند و فرمان پادشاه وبستر وکالبد و مردمان و در مؤید است جنسی از شمع .

مآل (ع) بفتح باز گشتن ومهیا شدن برای کار ورجوع وآخر کار

مال (ع) خواسته یعنی سیم و زر وشخص‌بسیار مال و علت گفتن مال مایل بودن طبع سلیم است بآن .

مزابل (ع) بفتح جمع مزبله یعنی سرگین دان .

مقبل (ع) بضم خوشبخت ومقبول .

مثل (ع) بفتحتین صفت قصه و داستان که‌معروف باشد وبکسر وسکون مانند و بفتح مثله کردن یعنی گوش‌وبینی بریدن وتغییرصورت‌نمودن .

موکل (ع) بضم یکم وفتح سوم مشدد کسیکه کار باوسپرده شده وبکسر سپارنده کار بدیگری .

محمول (ع) بار برداشته‌شده ومنطقیون خبر راگویند .

مسال (ع) بفتح و تشدید لام جوال دوزها و او جمع مسله است و بتخفیف‌لام‌ماخوذ از مسئله سال یسال و بضم‌میم وتخفیف لام طرف ریش و سر و گردن .

محال (ع) بضم نابودنی و سخن‌ناراست وبکسر مکروحیله کردن

مستحیل (ع) بضم طلب محال و نابودنی کننده و گردنده از حالی بحالی .

مل (ع) بضم شراب وبفتح ازچیزی سیرشده واندوه یافته .

مول (عف) بضم پنج معنی دارد اول معشوق زن دوم بودن و امراز بودن ودرنگ درکارها سوم بازگشت چهارم ناز پنجم حرامزاده ودر عربی عنکبوت و بفتح صاحب مال شدن و هم مال .

فصل م

متهم (ع) بضم وتای مفتوح مشدد تهمت کرده شده .
مقیم (ع) بضم ضد مسافر وبرپا همیشه وبضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد برپا شونده .
معلم (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد آموزاننده و بفتح سوم آموزانیده وبفتح یکم وسوم مخفف نشانی که برراه نهند .
محرم (ع) بفتح یکم وسوم صاحب سروحرام شده وآنکه در حرم راه دارد و آنکه نکاح بوی روا نبود .
مظلم(ع)بفتح یکم و کسر سوم تاریك وچون لازمست مفعول از آن نمی آید
معدوم (ع) نیست شده ونایافت شده و کنایه از کمرودهن محبوب
مقدم (ع) بضم وفتح سوم مشدد پیش رونده وپیش داشته شده ودلیر وکنج چشم که بطرف بینی باشد و منزلی از منازل قمر و بفتح جای قدم نهادن وهنگام قدم نهادن مقدوم جمع .
محتشم (ع) بضم صاحب حشمت وجاه .
مبرم (ع) بضم یکم وفتح سوم استوار وجامه که تار وپود آن محکم باشد
مشام (ع) بفتح بینی‌ها و جای شمیدن .
مظالم (ع) بفتح ولام مکسور جمع مظلمه .
منعدم (غ) بضم نیست کرده شده
مختوم (ع) بفتح مهر کرده شده وبآخر رسانیده شده .
مقام (ع) بفتح وبضم استادن وجای استادن وجای بودن وشمارگاه قیامت ومغنیان پردهٔ سرود را گویند ودر اصطلاح سالکان مرتبه ایست که بنده را حاصل میشود درآغازسلوك بدرجهٔ که بدوتوسل کرده‌است که گفته اند مقام عبارت از اقامت بنده است در عبادت و شرط سالك آنست که از مقامی دیگرترقی کند تا از نو دو نه مرتبه تلوین در گذرد وبعدم مرتبه تمکین مقام کند و در عوارف آورده که من رضی بمقامه حجب عن امامه و در شرح اصطلاح صوفیه مقام عبارتست از استیفای حقوق مراسم .
مهم(ع) بضم یکم و کسر دوم وسوم مشدد کارسخت ودشوارو‌ضروری
منتجم (ع) بضم روشن وتابان وآفتاب منتجم کنایه ازقرآن است .
منخرم (ع) بضم یکم وفتح سوم و کسر چهارم نگون افتاده وبینی بریده وگوش سوراخ کرده .
مکتوم (ع) بفتح پوشانیده شده .
منعم (ع) بضم و کسر سوم مالدار ونعمت دهنده .
ملهم(ع) بضم یکم وفتح سوم الهام کرده شده وبکسرسوم الهام کننده
موهوم (ع) بفتح گمان وسهو کرده شده .
موثم (ع) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد گناهکار .
مستنجم (ع) بضم طلب روشنائی کننده وروشن .
منهزم (ع) بضم از جنگ گریخته .
متظلم (ع) بضم ولام مکسور مشدد فریاد خواه .
مدام (ع) بضم شراب وهمیشه ومی‌چون‌دائم‌درخم‌است‌مدام گویندش
مرجوم (ع) بفتح کشته و سنگسار شده ودشنام داده شده
متیم (ع) بضمّ ویای مفتوح مشدد مشتاق ودردمندالتیم بعشق بند کردن
مستتم (ع) بضم طلب تمامی کننده وتمام .
موسم (ع) بفتح و کسر سوم گرد آمدن ووقت گرد آمدن و وقت .

فصل ن

من (عف) بفتح وتشدید ترنجبین که بر قوم موسی میبارید وهرنمی که بردرخت بارد وبسته و منجمد گردد و در فارسی بفتح سوراخی که شاهین ترازو را ازآن بگذرانند ووزنیست .
میان (ف) بکسر دو معنی دارد اول وسط قد و کمر دوم غلاف کارد و شمشیر و امثال آن و آنرا بتازی نیام خوانند مولوی فرماید چون زبانم گرفت خونریزی—همچو شمشیر درمیان کردم— ونزدصوفیه عبارت است از وجود سالك وقتی که دیگر حجاب نمانده باشد .
مان (ف) پنج معنی دارد اول خانه و اصحاب خانه دوم بمعنی مارا باشد سوم شبه و مانند چهارم امراز گذاشتن بود و بمان اصح است پنجم بیلی باشد که بآن زمین را بکنند .

مادون (ع) بمعنی ورای وسوای وفروتر

مرجان (ع) بمعنی بسد بضم و تشدید و آنرا از قعر دریا بیرون آورند و دونوع است سرخ وسپید ودافع صرع هم هست .

میلان (ع) بطرفی میل کردن وخمیدن .

مفتون (ع) بفتح در فتنه انداخته شده و آزموده شده و سوزانیده و در شرو بلا انداخته شده ودیوانه شده .

مستهان (ع) بضم خوار کرده شده .

معدن (ع) بفتح یکم و کسر سوم کان زرونقر وامثاله و مرکز هرچیزی

مرغ گردون (ف) عبارت ازفرشتگان است .

متن (ع) پشت و گوشت تازه وجای سخت بلند ومرد باقوت وستبری تیر زیر پر ونیز سطور پر که در میان صفحه بنویسندضد حاشیه .

مؤتمن (ع) بضم آنکه به او ایمن باشند ومعتمد .

مقترن (ع) بضم وابسته وپیوسته .

مهان (عف) بضم خوار کرده شده وبکسر جمع مه یعنی بزرگان .

مستعان (ع) بضم یاری خواسته شده .

مسن (عف) بکسر یکم و با نون مشدد سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند وبضم یکم بسیار سال دارنده .

محن (ع) بکسر یکم وفتح دوم اندوهها وجمع محنت وبفتح بخشیدن وآزمودن و زدن وخاك وگل ازچاه بدر کردن .

میمون (عف) بضم مبارك ودرفارسی بوزینه .

موزون (ع) بفتح سنجیده وآراسته وخوش طبع.

مجمع البحرین (ع) عبارت از ملتقای بحر فارس و روم و بعضی دربند شروان را گفته اند و در اصطلاح صوفیه عبارت است از قاب قوسین از جهت اجتماع بحرین وجوب وامکان وآن نورمحمدیست .

مامن (ع) بفتح جای امن .

مغیلان (ع) وام غیلان بضم نام درختی خاردار .

محسن (ع) بضم نیکوئی کننده ودانده .

منن (ع) بکسر جمع منت .

مبین (ع) بضم یکم و کسر دوم ظاهر وآشکارا .

مهین (عف) بفتح خوار و ضعیف و سست و بضم خوار کننده و بکسرتین ضد کهین .

موقن (ع) بضم یقین کننده .

مابون (ع) نام مردی ونیز مبتلا بمرض ابنه .

مداین (ع) بفتح نام شهری وجمع مدینه .

مدین (ع) بفتح یکم و کسر دوم بنده وقرض دار و خوار کرده شده و جزا داده شده و بفتح یکم و سوم شهریست بر ساحل دریای مغرب ونام قریه شعیب است .

معین (ع) بضم یاری دهنده وبفتح آب روان وبضم وفتح سیم مشدد تعیین کرده شده وضم وفتح سوم فحل گاو

ممتهن (ع) بضم خوار کرده شده ماخوذ ازمهانت .

ممتحن (ع) بضم میم و کسر حا آزماینده وبفتح حاآزموده

مجان (ع) بفتح یکم و تشدید دوم رایگان و بضم و تشدید جمع ماجن یعنی بی باك و مسخره .

مؤذن (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد بانگ نمازگوینده وبضم یکم و کسر سوم آگاهاننده .

مکمن (ع) بفتح هردو میم کمین گاه .

مرتهن (ع) بضم گرو کرده شده .

مطمئن (ع) بضم آرمیده وفرمان بردار .

مجن (ع) بکسر یکم وفتح دوم ونون مشدد سپر .

مفتتن (ع) بضم یکم وفتح هردوتا فتنه انگیزانیده شده

منگیدن (ف) بفتح آهسته سخن کردن بود درزیر زبان ولب .

مستعین (ع) بضم اعانت خواهنده .

مکنون (ع) بفتح پنهان داشته .

مزمن (ع) بفتح یکم و کسر سوم برجا مانده یعنی کسی که دست و پا نداشته باشد .

مغبون (ع) بفتح زیان زده .

مستبین (ع) بضم ظاهر .

ماذون (ع) دستوری داده شده .

مطحن (ع) بفتح آسیا .

مزن (ع) بضم ابرهای سفید وروشن و بمعنی مفرد هم آمده .

مدیون (ع) بفتح قرض دار وبمعنی دیوانه هم درست است .

ممنون (ع) نعمت داده شده ومنت نهاده شده ونقصان کرده شده .

ملقن (ع) بوزن مفعل تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده .

مزیدن (ف) بفتح مکیدن .

میدان (ف) بفتح آوند شراب وپیاله وبکسر جای تاختن اسبان .

ماهان (ف) جمع ماه ونام مردی ونام شهری در کرمان .

مروسیدن (ف) پرسش ازبیمار وروان کردن .

فصل و

محو (ع) بفتح ستردن وپاك کردن نبشته ونقش ازلوح و جز آن ونیزنام موضعی وسیاهی ماه و در اصطلاح صوفیه محو حقیقی که آنرا محوالجمع نیزگویند عبارت از فنای کثرت خلقیة در وحدت الهی .

میو (ف) بکسروسکون دومعنی دارداول مخفف میوه دوم بمعنی موی آمده

مولو (ف) نائی ازشاخ آهو که جوکیان زنند .

مشکو (ف) بفتح مشك خرد و بضم حرمخانه .

مو (ف) بفتح آوازگربه باشد .

ماشو (ف) گلیم و نیك پیر .

مرو (ع) بفتح یکم وسکون دوم وسوم سنگ سپید تابان که درو آتش باشد و نوعی از ریاحین و گل کبود بر سر شاخ ونام شهریست که مرو شاه جهان نیز گویند .

ماکو (ف) ازآلات دوزندگی وبافندگی .

فصل ه

مایده (ع) خوان آراسته و آرد باریك که آنرا میده گویند و نیز مجلس طعام وخوانی که بر آن طعام باشد .

مجحوبه (ع) چوبی که پیش درنهند وبینی را گویند که ردیفش پیش از قافیه رفت مانند: لعل توزیر لب شکر آرد—زان بخنده شکر همی بارد

مقصوره (ع) جای ایستادن در نماز وپرده زنان وزن درپرده .

منظره (ع) بفتح جای دیدن وکوشك .

موقنه (ع) زن صاحب یقین .

منزه (ع) بضم یکم وفتح سوم پاك ودور گردانیده شده از زشتیها و بکسر سوم در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد واز حیثیت ظهور درمظاهر ندیده وندانسته .

ملحمه (ع) بفتح جای جنگ عظیم ودر صراح فتنه وجنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخه از سلخ .

منبه (ع) بضم یکم وفتح دوم و کسر سوم آگاه .

مشتبه (ع) بضم پوشیده .

مایه (ع) دستگاه یعنی کثرت اسباب غنا و سرمایه وقدرت وماده و بنیاد و بکسر ضد .

ماهگانه (ف) مشاهره .

مشاهده (ع) دیدن وباکسی درجائی حاضر بودن .

ماشطه (ع) ومشاطه آراینده وآرایندهٔ عروس .

مشبه (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بچیزی مانند کرده شده وبا سوم مکسور مشدد بچیزی مانند کننده و در اصطلاح صوفیه طائفهٔ که قائل بوده اندکه حق مانند جسمست ودرجهت فوق ومماس عرش است وبعضی گفته اندمحاذی عرش است وتنزیه ذاتی حق ندانسته اند ومنحصردر تشبیه داشته اند .

مانسته (ف) با نون مکسور مانندکرده شده .

مخمصه (ع) بفتح گرسنگی وگرسنه شدن واز ایام مخمصه ایام قحط مراد دارند .

معتزله (ع) بضم قومی مشهورند در برابر اشاعره که دراکثراصول با اهل سنت وجماعت اختلاف دارند .

مه (عف) بکسر مهتر وبفتح بمعنی نه ومخفف ماه است .

مستوی (ع) بضم غالب و قادر و برابر .
منثنی (ع) بضم سر نگون و دوتا .
میناگری (ع) بکسر مینا کار و کیمیا گر .
مستسقی (ع) بضم بیماریکه از آب سیر نشود .
متحلی (ع) بضم آراسته .
مطوی (ع) بفتح پیچیده شده .
ممتلی (ع) بضم و لام مکسور یعنی پر .
موسی (ع) نام پیغمبر مشهور و استره .
ملتجی (ع) بضم پناه جوینده .
منحنی (ع) بضم گوژ پشت و خمیده .
ملتوی (ع) بضم پیچیده شده .
منشی (ع) بضم انشاء کننده و نو پیدا کننده .
منسی (ع) بفتح فراموش کرده شده .
مغتذی (ع) بضم طعام خورنده ماخوذ از غذا .
مقضی (ع) بفتح گذارده شده .
ملی (ع) بضم اول و لام مکسور بمعنی توانگر .
مفتنی (ع) بضم فتنه کننده .
معتنی (ع) بضم تیمار دارنده و عنایت کننده .
مکاری (ع) بضم خربنده با ماله نیز خوانند .
منهی (ع) بفتح باز داشته شده و بضم خبر دهنده و جاسوس .
متواری (ع) بضم پوشیده شونده .
منتفی (ع) بضم دورشونده .
مختبی (ع) بضم پنهان کننده .
محتوی (ع) بضم در برگیرنده .
منطفی (ع) بضم فرونشاننده .
ماهی (عف) جانور معروف و منسوب بماه و ایضاً علمی از مراتب ملوك و نیز لوزینه را تشبیه بماهی کرده اند و در اصطلاح صوفیه عبارتست از عارف کامل و ابنمعنی بحسب استغراقیست که کاملان را در بحر معرفت .

باب ن

فصل الف

نوا (تف) بفتح پنج معنی دارد اول نغمه‌را گویند عموماً ونام مقامی خصوصاً دوم جمعیت و سامان و سرانجام و سازگاری و توانگری سوم روزی و خوراك که آنرا بتازی قوت خوانند چهارم سپاه و لشکر پنجم گروی که در مقابل زر یا چیزی میگذاشتند که بتازی رهن خوانند و در ترکی نام طایفه‌ایست از مغلان .
نهی (ع) بضم و بالف مقصوره عقلها وبالف دراز نویسند و بفتح اول و کسر ثانی باز داشتن و بفتح حوض بزرگ و گفته‌اند بعضی از آب سیل که جای مانده باشد .
نیوشا (ف) بکسر شنونده .
ندا (ع) بفتح و قصر نم و بکسر و مد آواز دادن و آواز و کسی را خواندن و دور رفتن و غایت و سخاوت و باران .
نیا (ف) بکسر جد یعنی پدر پدر ونیاکان اجداد ودرمدارالافاضل بمعنی برادر مادر یعنی خال وپدر و مادر و بزرگ قدر و زاری کننده و بعفتی و برادربزرگ مرقوم ساخته .
نقا (ع) بضم پاکی .
نما (ع) بفتح افزونی .
نبا (ع) بکسر قرآن وخبر .

فصل ب

نصیب (ع) بفتح بهره و حوض و دام برپا کرده شده .
نقیب (ع) شاهد قوم و ضامن قوم و معرف قوم .
نهیب (ع) بکسر هیبت و قدرت و عظمت و بیم .
نهب (ع) بفتح غارت کردن غنیمتی که از کفار گیرندوغارت نهاب جمع

نجیب (ع) بفتح گزیده و بزرگوار و بخشنده .
نصاب (ع) بکسر حد مال که زکوة بآن تعلق گیرد وبمعنی رتبه ومرتبه ودسته کارد وشمشیر ونشکرده وجز آن ونام اسبی واصل مردم
ناب (عف) دو معنی دارد اول خالص دوم بمعنی ناو و در عربی خالص وصاف و چهار دندان پیشین و آن گودال که در پشت اسب از فربهی افتد و بمعنی ناخن مرغ وشتر پیر ودندان بزرگ .
نشیب (ف) بکسرتین پست وفروخزنده .
نسیب (ع) بفتح بلندگوهر وهم اصل مأخوذ ازنسب .

فصل ت

نبوت (ع) بضمتین اخباریست از حقایق الهیه یعنی از معرفت ذات حق و اسماء وصفات و احکام او و بکسر یکم و سکون دوم آرام نا یافتن و دور شدن .
نخست (ف) بضمتین اول .
نفت (ع) مایع مشهوریاست که برای روشنائی وقوای محرکه بکار آید .
نهفت(ف)بکسر اول وضم ثانی دومعنی دارد اول بمعنی پنهان وپنهان کردن دوم نام شعبه ایست از موسیقی
ندامت (ع) بفتح پشیمانی وپشیمانی کردن .
ناحیت (ع) بکسر ح کنار وگوشهٔ زمین نواحی جمع آن .
نهمت (ع) بفتح همت بستن درچیزی وگفته‌اندمراد .
نخوت (ع) بفتح ناز وتکبر وبزرگی ومستی .
نقمت (ع) بکسر و بفتح عقوبت و کینه .
نارنجات ونیرنجات (ع) علم سحر وافسون .
نعمت (ع) بکسر دست و دسترس ونیکی ومال وناز وآنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی .
نبت (ع) بفتح بمعنی رستنی .
نابت (ع) بکسر سوم روینده .
نفاثات (ع) دمیدنهای جادوان برعقد .
نزهت (ع) بضم دوری از ناخوشی و نیکوئی‌وفرصت یعنی وقت حصول چیزی وپاکیزگی ونازکی ونام کتابی معروف .

فصل ج

نتایج (ع) بفتح زایندگان وبچگان که دریك سن باشند
نموذج (ع) بفتح مثال چیزی ومعرب نموده استوانموذج‌غلطاست
نسج (ع) بافتن جامه وچوبی که بآن تانرا دراز سازند .
نیرنج (ف) نیرنگ وسحر وافسون .

فصل ح

ناصح (ع) اندرز کننده یعنی‌نصیحت کننده‌وپند دهنده ونیکخواه و خیاط و شهدو سپید و خالص هر چیزی .
نفح (ع) دمیدن بوی خوش و وزیدن باد خوش و شمشیر زدن و بخشیدن نفحات جمع .
نصوح (ع) بفتح وبضم بمعنی پاك وصاف و شهد خالص ونیز توبه استواری که دیگر گناه نکند ومصدر بمعنی‌راست شدن وسخن راست گردانیدن ونیز نام مردی دلاك که در مثنوی ذکر شده .
نصح (ع) بضم نصیحت کردن .

فصل خ

نسخ (ع) بفتح نیست کردن ودور کردن چیزی بچیزی احسن و کتاب ونیز نام خطی وقلمی‌ازشش‌خط که اختراع یاقوت‌معتصمی بوده
نخ (ف) نهالچه و تار ابریشم ونوعی از جامه گرانمایه .
ناچخ (ف) نام سلاحی ونیزه خورد وتبرزین .
نرخ (ع) بکسر بها .
نفخ (ع) بفتح دمیدن دم درچیزی و باد از دبر بدر دادن وبتحریك آماسیدن خایه .
نساخ (ع) بفتح وتشدید صیغه مبالغه نسخه نویسنده ونسخ کننده.
نفاخ (ع) بفتح و تشدید سخت دردمنده دم را وبادانگیز .

فصل د

نژاد (ف) بفتح اصل ونسب وتخم مردم واصیل وخداوند نسب .
نمرود (ع) بفتح مردی که ادعای خدائی کرد .
ندید (ف) بفتح بمعنی نظیر بی‌ندید بمعنی بی‌نظیر .
نبرد (ف) بمعنی کارزاروشجاع‌و دلیر .
نژند (ع) بفتحتین و بکسر اول نیز خوانده‌اند خوار و افسرده. واندوهگین‌وبمعنی پست‌ونهیب وخشمگین آمده
نعم‌العبید (ع) نیکو بنده چه عبید هم جمع وهم تصغیر عبداست .
ناهید (ف) دختر نارپستان وستارهٔ زهره‌ونام مادر ذوالقرنین .
نبید (ع) بضم‌یکم‌وکسردوم‌خبر خوش که‌نوید نیزخوانند وبمعنی‌شراب
نوید (ف) بضم یکم و کسر دوم بمعنی خوشی باشد و آنرا نوام ونبید نیز خوانند و خبر خوش و بمعنی آگاهی ضیافت و وعده عظیم وبضم‌یکم‌وفتح‌سوم یعنی‌نوحه کننده‌وناله کننده .
نورد (ع) بفتح پنج‌معنی دارد اول‌بمعنی پیچ و نوردیدن یعنی پیچیدن بود دوم‌برابروشبیه ومانند سوم‌چوبی باشدمدور درپارچه بافی‌هرقدر که پارچه بافته شود بدان بپیچند چهارم جنگ و خصومت وآنرا ناورد نیز خوانند پنجم پسندیده و در خورد و بمعنی بساط وبضم اول وسکون را نام شهر کازرون کهنه است .
نقاد (ع) بفتح وتشدید شناسنده ناقد مثله .
ند (ع) بکسر مانند وهمتا وبفتح رمیدن ورفتن ندور بضمتین مثله .
نشکهد (ف) نترسد .
نرد (ف) بفتح اسم بازی معروف وتنه درخت .
نشید (ع) بفتح شعر مشهور وآنکه با یکدیگر شعر خوانند و شعر خواندن فقط ونیزشعر غیری خواندن وبلند کردن آوازوبکسرتین‌سرود.
نهاد (ع) بکسر سرشت وخلقت ورسم وبنیاد .

فصل ذ

نبیذ (ع) بفتح شراب خرما نوعی از بکنی و بوزه که از حبوب و جزآن سازند و دراشعار بعضی ازمتقدمین بدال مهمله بنظر درآمده .
نافذ (ع) بکسر فا روان وگذرنده وفرمانی که فرمان برداری شده باشد و ناقد هم گفته اند .
نفاذ (ع) بفتح روان شدن قضا و روان شدن فرمان ونامه‌وگذشتن تیر از آنچه درو رسد نفوذ بضمتین مثله‌وبدال نیز خوانند .

فصل ر

نور (ع) بضم روشنی وآهوان رمنده وزنان پاك و اسمیست از اسماء الهی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از تجلی حق باسم ظاهر یعنی وجود ظاهر در صور اکوان و نورالانوار عبارت از ذات حق است .
نیمور (ف) بفتح ذکر یعنی مردی مرد .
نفور (ع) بضمتین گریختن و رمیدن و بفتح رمنده .
ناصر (ع) یاری کننده و نام شاعری .
نفر (ع) بفتحتین بمعنی گروه از سه تانه .
نظیر (ع) بفتح شبیه و عدیل .
نضیر (ع) بفتح قبیله ای از یهود خیبر .
نفیر (ع) بفتح گریز و فریاد و رمیدن وبیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آماسیدن و نفار بکسر و نفور بضمتین مثله .
نخجیر (ف) بفتح دو معنی دارد اول‌شکار دوم جانوری که شکار کنند عموماً وبز کوهی را خوانند خصوصاً .
نکر (ع) بضمتین نا سپاسی و مرد زیرك و نا شناخته و بضم یکم و سکون دوم مثله و بمعنی شگفت و ناخوش و نا شایسته و بفتح یکم وکسر دوم زیرك و بفتح یکم وضم دوم مثله .
نمر (ع) بفتحتین پلنگ رنگ شدن و بفتح یکم و کسر دوم پلنگ نمور جمع .
نهر (ع) بفتح جوی وفراخی وروشن و بتحریك مثله .

که مسمی ساخته شده باسمی وصفتی مخصوصه باعتبار مظهر و محل و چگونه چنین نباشد که بدیهة عقل جازم است بآنکه مشارالیه یانادره یا واحد است و آن روح روحانی است که محل تنزل ملك قدوس وعرش سلطنت اوست تبارك وتعالی و نفس بقولی منقسم است بسه قسم اماره ولوامه ومطمئنه اماره مبداء شرور است و لوامه آنست که نورانی شده بنور قلب بقدرتنبیه ازنوم غفلت ومطمئنه آنست که منور شده است بنور قلب و منخلع گشته از صفات ذمیمه و نفس ناطقه بطور حکما جوهریست مجرد از ماده مدبر در بدن وتعلق او به بدن همچو تعلق سلطان است بملك از حیثیت تدبر و تصرف و همچو تعلق عاشق است بمعشوق از حیثیت وقوف تدبر کمال خود .

فصل ش

نیش (ف) بکسر دومعنی دارداول صدمهٔ حیوانات نیش دار و دوم نوعی از خرما که بخرمای ابوجهل اشتهار دارد

نوش (ف) بضم تریاك وتریاق وپازهر و چیزی شیرین وآب حیوة وعسل ونیز بنظر درآمده امراز نوشیدن .

نکوهش (ف) بکسر یکم و چهارم سرزنش و گله .

ناعش (ع) بکسر سوم زندگی بخش .

فصل ص

نقص (ع) بفتح کم کردن و کم شدن و کمی ومتعدی ولازم آمده

نص (ع) بفتح و تشدید آشکارا کردن و نیك رفتن وعرض کردن سخن و برداشتن حدیث و خبر و قرآن .

فصل ض

نعم العوض (ع) بکسر بدل نیکو .

نقیض (ع) بفتح ضد چیزی ومخالف چیزی وآواز پرعقاب و ماکیان و آواز محمل و نیز شکننده و پیوند ها و انگشت وآواز مزیدن حجام شیشه خون را و بعضی میان ضد ونقیض فرق کرده اندضد آنکه نه جمع شود نه برطرف و نقیض جمع نگردد وبرطرف شود .

فصل ط

نمط (ع) بفتحتین نوع وگونه از چیزی و گروه آدمی که بیك کار باشند و نوعی از بساط و ظرفیست که زنان متاع خود در آن نهند و بفتح نیز آمده .

فصل ع

نزع (ع) بفتح جان کندن و کشیدن و بر کندن و بتحریك روئیده شدن موی سر آدمی .

نطع (ع) بفتح سفره چرمین و چرمی که برای سیاست میگسترانند وبساط شطرنج وبمعنی گستردن و بضمتین هم در کشف اللغه مرقوم ساخته

نزاع (ع) بکسر جنگ و خصومت و آرزومند نشستن و با کسی در چیزی واکوشیدن .

نبع (ع) بفتح ماخوذ از منبع (چشمه) .

فصل ف

نشف (ع) بفتح در خود کشیدن جامه خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بفتح و تحریك سنگ سیاه و سنگهای سیاه و نشاف با شین مشدد درخود کشنده و بمعنی نشف بتخفیف جنون .

نوف (ف) صدائی که زیر گنبد و عمارات مرتفع باز گردد که در عربی سدا خوانند .

نحیف (ع) بفتح لاغر و نزار .

نسف (عف) بفتح بر کندن نی وبنا وعلف پاشیدن در خرمنگاه و در فارسی بضمتین نام شهریست و بفتحتین هم گویند .

فصل ق

ناطق (ع) سخن گوی و مال زنده یعنی حیوان .

نسق (ع) بفتح سخن برسیاق راندن وبترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی و بفتحتین سخن ترتیب داده شده و رسته دندان هموار .

فصل ك و گ

نهنگ (ف) بفتح یکم و گفته اند بکسر شیرآبی که بتازیش تمساح خوانند و باستعاره بر تیغ و قلم اطلاق کنند .

نسك (عف) بفتح و سکون عدس و خار و خسك و بفتحتین در عربی شستن و پاك کردن و بضم و سکون قسمتی از کتاب ژند و در عربی عبادت و پرستش خداو قربانی کردن و بضمتین هم درعربی قربانیهاست.

ناوك (ف) چوب میانه خالی جای تیر وبمعنی تیرهم مستعمل است

فصل ل

نال (عف) پنج معنی دارد اول بمعنی فغان دوم نی سوم ریشهای باریك که در میان نی قلم بهم رسد چهارم جوی و رودخانه کوچك پنجم نام مرغکی است کوچك که بنهایت خوش آواز باشد .

نغول (ف) بفتح جائی که در کوهها و صحرا ها بجهة چارپایان بسازند تا شب در آنجا بسر برند وآنرا آغال وآغل ونغل نیز گویند وبضم عمیق و ژرف و دور ودراز و تمام و تعمق را نامند و بکسر نردبان مسقف که آنرا ناغول نیز گویند .

نوال (ع) بفتح صواب و بخشش نایل مثله و نواله در اصطلاح صوفیه چیزی است که میرساند حق اهل قرب را از خلعتهای رضا .

نزل (ع) بضم روزی و بفتح آنچه پیش آینده نهند .

نخل (ع) بفتح خرما و نوردجولاهه وآن چوبیست که پارچه برآن پیچند

نحل (ع) بفتح زنبور یعنی مگس انگبین و سخن بستن بر کسی که نگفته است و بضم عطیه دادن و عطیه .

نحول (ع) بضمتین گداختن و لاغر شدن تن و لاغری و ضعیفی .

نبیل (ع) بفتح دانا و استاد و نیکو .

نبل (ع) بفتح وتحریك بیضه شتر مرغ که آب درآن پر کرده دربیابان دفن کنند برای احتیاج آب و فرا پیش کشیدن چیزی را .

نکال (ع) بفتح عقوبت و رنج .

نیل(ع) بفتح یافتن و بکسر رود مشهور مصر که از کشورزنگبار آید ورنگی معروف واسپند سوخته که دربناگوش بچگان مالند بجهت دفع چشم زخم

نکول (ع) بضم از سوگند خوردن باز ایستادن واز دشمن بازرمیدن یعنی بد دل شدن .

نول (ع) بضم منقار مرغان وباستعاره نایژه صراحی و مشربه مراددارند

نغل (عف) بفتح یکم و کسر دوم آغل گوسفندان در عربی بدنسب و کینه ور شدن و پوست خراب و بفتحتین در عربی تباه شدن پوست در دباغت و تباه شدن وسیرآب شدن .

نقل (ع) بفتح و سکون از جائی بجائی بردن چیزی و بفتحتین تیز زبان و حاضر جواب و سنگستان با درخت و سنگ وبیماری شتر و بفتح یکم و کسر دوم همچنین و بضم شیرینی است .

فصل م

ندیم (ع) بفتح همصحبت و همنشین وحریف شراب وندام بکسر جمع

نجوم (ع) بضمتین جمع نجم ستاره وپدید آمدن ستاره وفتنه وبرآمدن گیاه و شاخ غیر آن و نیز تخم گیاه .

نشیم (ف) بکسر آشیان مرغ وجای نشستن وآنرا نشیمن نیز گویند.

ناکام (ف) ناچار و بمعنی ترکیبی نامراد و ناخواست .

نظام (ع) بکسر رشته جواهر و سلك مروارید و سخن موزون و شعر وصلاح کار و راستی کار و کسی که کار باو راست شود .

نعیم (ع) بفتح بهشت ونعمت و مال و نیکی و انعام کرده شده .

نعم (ع) بفتحتین آری و بلی وچهار پایان بکسر یکم و فتح دوم نعمتها و بضم نازکی و نرمی و نکوئی و نام زنی است .

فصل ن

نیوشیدن (ف) شنیدن .

ننگین (ف) معیوب و زشت .

نسیان (ع) بکسر فراموشی و فراموش کردن و ترك کردن .

نیسان (ف) بفتح مدت ماندن آفتاب در حمل و نام باران بهاری و بیمانند ومحال و ماه هفتم از سال رومی .

نعل ریختن (ف) بمعنی شتاب رفتن و ماندن اسب از رفتار وعاجزشدن

نعل در آتش نهادن (ف) برای جلب توجه وبدست آوردن دل معشوق (یعنی کسیکه نسبت بطالب استغنا داشته باشد) نعل در آتش می نهند

نای انبان (ف) سازیست معروف وآنرا نانبان نیز گویند .

نسرین (عف) بفتح نام گلی است معروف و نام جزیرهٔ که عنبر از آنجا آورند وبفتح یکم و سوم نسر طائر و نسر واقع دوستارهٔ معروف

نون (عف) بمعنی اکنون و تنه درخت باشد و آنرا نرد نیز خوانند و بطریق استعاره چاه زنخدان را گویند و در عربی پنج معنی دارد اول ماهی دوم شمشیر وتیزی شمشیر سوم نام شهریست چهارم مرکب وسیاهی بودپنجم دوات و بحساب جمل پنجاه و بمعنی شب نیز بنظر درآمده .

نکوهیدن (ف) بکسر سرزنش کردن و ملامت نمودن و آنرا نکوهش نیز خوانند .

فصل و

نمو (ع) بضمتین و بفتح برآینده و افزون شونده .

نیرو (ف) قوت و توانائی و زور .

نشو (ع) بفتح پیدا شدن .

نیو (ف) پهلوان و دلیر .

فصل ه

نسیه (ع) بکسر فراموشی و ضد نقد و بفتح مهلت .

نوباوه (ف) میوه تازه رسیده و هرچیز نو که بچشم خوش آید .

نفخه (ع) بفتح بوی خوش و بخشیدن و عذاب اندك و یکبار دردمیدن وبادی که درشکم باشد وبکسر آماسیدن شکم و باد گرفتن .

نره (ف) بفتحتین شش معنی دارد اول مقابل ماده دوم زشت و کریه و ناهموار سوم نام پدر سام که اورا نریمو نریمان نیز خوانند چهارم آلت رجولیت پنجم موج آب ششم شاخ میانی درخت .

نایزه (ف) نی میانه تهی وبمعنی لوله بطریق استعاره .

نزه (ع) بفتح یکم وکسر دوم بمعنی پاك و دور وبزرگوار وبلند همت .

نظاره (ع) بفتح ناظر شدن بچیزی .

نبیه (ع) بفتح و کسر ثانی آگاهی دهنده و آگاه .

نهبه (ع) بضم بمعنی غارت .

نیفه (ع) بکسر یکم وفتح سوم بند کش ازار وشلوارو لباس وبمعنی بقچه و پوستین روباه و نوعی از جامه ابریشمی وآنرا لیفه نیز گویند .

نغوله (ف) زلف و کلاله زلف پرشکن و آواز درد و فریاد .

نحله (ع) بکسر کابین دادن زن بی عوض وبضم بمعنی عطا وصدقه و آنچه در لغت نحل مرقوم شد .

نجده (ع) دلیری و مردانگی .

فصل ی

نفی (ع) بفتح نیست کردن و نیست شدن و راندن و رانده شدن .

نبی (ف) بضم یکم و گویند بکسر قرآن و مصحف .

ناجی (ع) شتر تیز و چست رفتار ورمنده .

نامی (ع) افزایش کننده و رهیده و رستگار و نامدار .

نبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم پیغامبر .

نای (ف) همان نی است که می نوازند و نام قلعه‌ای که مسعود سعد سلمان در آن محبوس بوده و نای گلو نوازنده نی .

نقی (ع) بفتح پاك و بکسر و سکون مغز استخوان و پیه چشم .

نرگسی (ف) بفتح جنسی از باده و جامهٔ که بشکل گل نرگس نقش شده و نام غذائیست مشهور .

ناسی (ع) فراموش کننده .

ناشی (ع) نوجوان و نو پیدا شده و تازه کار .

نوی (عف) بضم وبکسرتین معنی نبی است یعنی مصحف و بالف مقصوره از جائی بجائی رفتن و بفتح و بکسر دوم بمعنی تازگی و تجدید آمده .

باب‌واو

فصل الف

وفا (ع) بفتح وبمد بسر بردن دوستی وعهد و نام عاشق مهر واولاد بزرگ وبزرگ بقدر وجاه و بلندی ونوعی از پارچهای قیمتی‌ابریشمی

ورا (عف) بفتح فرزند و خلق وپس اما بدینمعنی بمد والف مقصوره آمده و باماله‌نیز خوانندوبمعنی برتر وبیرون وغیر—میانه‌وراوغیر فرقست‌از آنکه‌صفات خدای‌راورای‌ذات گویندنه‌غیر وبفارسی‌مخفف‌اوراوبمعنی بیش

وطا (ع) بفتح و مد جامه‌هودج و بستر و با کسی همکاری وموافقت کردن و در خور آمدن و نهالی گسترده و چادر و شقه .

واویلا و واویلتا (ع) کلمه‌ایستکه‌در وقت اندوه ومصیبت گویند

ولا (ع) بکسر دوستی و یاری و بفتح ومد یاران ودوستی وخویشی و میراث و بندهٔ آزاد و بمعنی محبت و نصرت و تواتر و نزدیکی .

ورقاء (ع) بفتح کبوتر و فاخته ودراصطلاح صوفیه نفس کلی است که قلب عالم است .

واهی‌العرا (ع) بضم عین دست آویز .

وغا (ع) بفتحتین جنگ وکارزار و بانگ وفریادوغوغا .

وا (ف) بمعنی آتش و بازو گشودن وبجای با و در زمان شدت مرض‌استعمال‌شود

وجا (ع) بفتح کارد زدن و سیلی زدن و درد .

فصل ب

وهاب (ع) بفتح و تشدید بسیار بخشنده و دهنده واز اسماء خدا .

وریب (ع) بضم‌یکم‌وکسردوم کج‌ومنحرف‌واریب‌هم خوانند وبفتح یکم و کسر دوم کج و بمعنی زیرك و هوشیار .

فصل ت

واقعت (ع) درلغت‌آسیب و در اصطلاح صوفیه چیزی که وارد شود برقلب‌بهر طریق که باشد خواه بقوت قلب خواه بغیر آن .

وحدت (ع) بفتح یگانه شدن و تنها شدن و یگانگی و تنهائی و یکی و نزد اهل تصوف عبارت است از تعین اول که حقیقت‌محمدیست صلی الله علیه و آله .

وسیلت (ع) بفتح نزدیکی ودست آویز وآنچه‌سبب نزدیکی باشد

ولایت (ع) بکسر تصرف کردن ودست یافتن وزمین‌آبادان ودوستی

وحشت (ع) بفتح غم و اندوه و تنهائی و درماندگی و خالی و نفرت و گرسنگی .

وصیت (ع) بفتح اندرز و اندرزیکه زمان موت کنند .

وقاحت (ع) سختروی‌شدن وسخترونی‌و بی‌شرمی‌ووقیح‌بی‌شرم‌وشوخ.

وشت (ف) بفتح دومعنی‌دارد اول خوش وخوب باشد وآنرا وش‌نیز گویند‌دوم‌رقص بود و وشتن بمعنی رقصیدن .

ودیعت (ع) بفتح امانت‌و زنهاری .

وشات (ع) بضم سخن چینان‌و بکسردروغ گفتن وسخن دروغ‌آراستن

فصل ج و خ

ورتاج (ن) گیاهیست که آنرا نیلوفر هم‌گویند .

وسخ (ع) بتحریك خون وریم وریمناك‌شدن‌دست‌واندام وجزآن و بکسر دوم چرکین .

فصل د

ورد (ع) بفتح گل‌و گل لعل‌و گلگون و بضم‌لشکر ورخت و بکسر وظیفه و روزینه و آبخوردو گروه روی بآب نهاده و نزدآب‌آمدن

وارد (ع) درآینده وحاضر شونده وفرودآینده ودر اصطلاح متصوفه آنچه نازل شود بر دل از معانی بغیر کسب بنده .

وحید (ع) بفتح تنها و یگانه .

واداد (ف) بفتح رد کردن و وایس دادن .

وعید (ع) بفتح بیم و وعده و عقوبت .

ودود (ع) بفتح دوست دارنده و دوست داشته و نام خدایتعالی .

وجد (ع) بفتح عاشق شدن و شیفته شدن و اندوهگین شدن و غم و دوستی‌و حالتی که عاشق را روی دهد و بکسر توانگر شدن و توانا شدن و یافتن .

وفود (ع) بضمتین‌برسولی‌فرستادن وجمع وفد و وافد بمعنی گروه .

ولاد (ع) بکسر زادن .

ورود (ع) بضمتین درآمدن و فرود آمدن و حاضر شدن .

ود (ع) بضم و تشدید دوستی و بضم دانا و حکیم و بفتح یکم‌وتشدید نام بت قوم‌نوح که بصورت‌مرد ساخته‌وآنرامیپرستیدندوبفتح میخ‌چوبی

وداد (ع) بحرکات ثلثه دوست داشتن و دوستی و آرزو بردن و بفتح آواز کردن و خواستن .

وصید (ع) بفتح آستانه در و نباتی که بیخهای او در یکدیگر باشد و میان سرا .

وتد (ع) بفتح‌و کسر میخ اوتاد جمع و بتحریك‌و سکون میخ زدن

وجود (ع) هستی و یافتن مطلوب و بکسر گم شده یافتن .

فصل ر

وزر (ع) بکسر گناه و بار و سلاح و پشتوارهٔ جامه .

وازر (ع) بکسر سوم گناه کار و بار بردارنده .

وقار (ع) بفتح آهستگی و آرمیدگی و عقل بکمال رسیدن .

وکر (ع) بفتح و سکون آشیانه .

وافر (ع) بفتح تمام و بسیار پسندیده و تمام کار .

فصل س

ویس (عف) بفتح یعنی وای و همانا پنداری و بمعنی خوار داشتن وخوار شمردن و در فارسی نام پرنده ایست و نام ولیی و بکسر نام معشوقه رامین که ویسه نیز گویند .

وکس (ع) بفتح نقصان کردن و زیان کردن و حیله ونقصان وزیان و آنجا که ماه گیرد .

وسواس (ع) بفتح شیطان و دیو و اندیشهٔ بد و آواز نرم صیادان‌و آوازپیرایه وزیور و بکسربدی‌و ناصواب‌در دل انداختن‌وساوس‌جمع‌آن

فصل ش

وش (ف) بفتح خوب و خوش و سره و شبه و مانند و شمله دستارکه آنرا فش نیز خوانند و نام شهری از ترکستان خوبان خیز و نسیج ابریشمی آنجا بغایت زیبا ولطیف میباشد ومنسوب به وش راوشی‌نامند

وخش (ع)بفتح اول و کسرثانی بمعنی‌وحشت نما وبفتح حیوان‌وحشی و وحوش بضمتین جانوران رمنده صحرائی

وحش (ع) بفتح و سکون نام شهری ازولایت‌ختلان و بفتحتین مرض اسب و استرو خر که بدان سبب لنگی کنند وآنرا اوفه نیزخوانند و بمعنی ازل و انتها کردن کارها و مرد زبون وفرومایه آمده .

فصل ط

وسط (ع) بفتح در میان شدن و میان‌چیزی و بفتحتین میانه وراست و برگزیده و بزرگوار و عدل .

وسیط (ع) بفتح میانه و بزرگوارتر وآنکه درنسبت میانه باشد و در محل و مرتبه رفیع بود و نام کتابی است در علم فقه .

وطواط (ع) شب پره و مرد بدل .

فصل ع

وعوع (ع) بفتح دو واو آواز سگ مانند عوعو .

وضع (ع) بفتح نهادن‌وامانت پیش کسی نهادن و شتاب رفتن‌و مقنعه ازسرا نداختن زن وچیزی خارج کردن وبضم بچه که‌درآخر طهربرحم متعلق شود وبفتح مصطلح اهل‌سیاق چیزی دور کردن .

وجع (ع) بفتحتین درد و رنج و دردمندی وجاع جمع‌آن .

وقاع (ع) بکسر کنایه از جماع‌زن و بفتح و تشدید مرد غیبت کننده

فصل ف

وقوف (ع) بضمتین دانستن واطلاع وایستادن وواداشتن .

فصل ق

ودق (ف) هزار دستان ومرغ چمن ومرغ سحر و زندباف وهزارآوا .
وثاق (ع) بفتح و کسر بند وازار بند وبضم و گویند بکسر خانه.
وارق(عف) ابر شب و روز بارنده .
وفاق (ع) بکسر موافقت و سازگاری کردن و با کسی در خور آمدن و همکاری کردن .
وراق (ع) بفتح و تشدید کاغذ برنده و نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه .
وشق (ع) بفتحتین جانورکی است مانند روباه که از پوست آن پوستین سازند و بفتح گوشت قاق کرده یعنی خشك کرده و وشق و وشاق بضم خدمتکار و غلام .
وامق (ع) بکسر میم دوست دارنده و نام عاشق عذرا .

فصل ل

وصل (ع) پیوند و پیوستن ودراصطلاح صوفیه وحدت‌حقیقی‌است .
وبال (ع) بتحریك سختی و دشواری و مصیبت و سبب هلاکی و سرانجام بد و در اصطلاح اهل تنجیم درآمدن کوکبست در برج مقابل خانه خود که عبارتست از برج هفتم آن خانه .
وجل (ع) بفتحتین ترسیدن و بفتح یکم وکسر دوم ترسنده .
وحل (ع) بفتحتین و بفتح و سکون خلاب یعنی گل‌نرم ودر میان گل و لای افتادن .
ویل(ع)بفتح وای‌وسختی و افسوس و عذاب ونام بیابانیست در دوزخ

فصل م

وخم (ع) بفتح یکم وکسر دوم ناگوار وگرانی وناسازگاری
وسم (ع) بفتح نشانه و داغ و نشان کردن وبمعنی حمله وعیب .
وهم (ع) بفتح دل بچیزی رفتن بیقصد وگمان بغلط بردن .
ورم (ع) بفتحتین آماس و بمعنی و اگر مرا و اگر من .

فصل ن

ورزیدن (ف) اقبال در کار حاصل کردن .
وسن (ع) بفتحتین مقدمهٔ خواب و بفتح یکم وکسر دوم آنکه‌در چاه رفته وبوی گند چاه را و چیز متغیر الطعم و در فارسی آلوده .
وهن(ع)بفتح‌سستی وسست کردن ونزدیك به نیمه شب وبعضی‌ازشب
وثن (ع) بفتحتین بت وثنی بت پرست و بضم جمع .

فصل ه

واقعه(ع)چیزی که نازل شود بردل ازمعانی غیب‌بهرطریق که‌باشد
واله (عف) بکسر لام حیران و سرگشته و شیفته شده از افراط عشق ودرفارسی بفتح لام واخفای ها نوعی از بافته ابریشمی وسراب و زاری کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری .
وجه (ع) بفتح روی و طور و طریقه و برابر و اول روز و آنچه از ملوك و سلاطین متعین شود مانند ده و مشاهره وزمین وجوه جمع
وساده (ع) بکسر بالش وساید جمع .
وتیره (ع) بفتح راه و روش و نهاد شیئی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند .
وله (عف) بفتحتین بی خودی وحیرانی وسرگشتگی ازعشق ودرفارسی بمعنی‌خشم ووله‌زده‌خشمگین‌راگویندودربعضی‌فرهنگها‌بمعنی عاشق زار
ورطه (ع) بفتح زمین که درو راه نباشد ومحل هلاکت‌ودشواری و گرداب را نیز گویند .
وقیه (ع) بضم یکم و دوم چهل درم و وزنیست مقابل چهل درم .
واهله (ع) بکسر سوم و فتح چهارم نام زن نوح .

فصل ی

وحی (ع) بفتح الهام و پیغام و راز و آواز آتش وبمعنی فرشته و اشارت و سخن پنهان و کتاب و در دل انداختن چیزی و نوشتن و پنهان سخن گفتن واشارت کردن .
واهی (ع) سست و گمراه .
وافی (ع) بفتح تمام و بسیار و بسنده و تمام کار و پسندیده .
وطی (ع) بفتح جماع کردن و سپردن زیر پای .
والی (ع) حاکم وپادشاه ومتکفل امور یعنی پایندانی کننده‌کار
واعی (ع) بفتح نگاه دارنده و یاد دارنده .
وصی (ع) بفتح پیوستن و وصیت کرده شده .

باب ه

فصل الف

هویدا (ع) بضم سخت آشکارا .
هبا (ع) بفتح غبار وگرد و گرد سم ستوران .
هیولا (ع) بفتح اصل چیزی .
هیجا (ع) بفتح و مد جنگ و جای جنگ وبقصر هم‌آمده .
همتا (ف) بفتح همزاد و هم جنس و هم زاد و همسر .
هوا (ع) بتحریك آرزو کردن و کام و دوست داشتن و بی‌فرزند شدن مادر و آنچه آرزوی نفس بآن باشد و میانه آسمان و زمین و در اصطلاح متصوفه میل نفس است بمقتضیات طبع و اعراض از جهت علویه و توجه بجهت سفلیه .
هلا (ع) بفتح کلمه تنبیه و بفتح ها و تشدید لام بمعنی چرانه .
هجا (ع) بکسر نکوهیدن خلاف مدح و بمد ایضاً .
هدایا (ع) جمع هدیه است و بمعنی این که .

فصل ب

هرب (ع) بفتحتین و گفته اند بفتح گریختن .
هارب (ع) گریزنده .

فصل ت

همت (ع) در اصطلاح صوفیه ترك مخلوقات است برای خالق .
هوخت (ع) نام حصاریست .
هاروت (ع) فرشته ای که در چاه بابل معذب است .

فصل ج

هرج (ع) آشوب و فتنه .
هیلاج (ف) بفتح سال عمر و دلیل عمر و قوت حیات .
هیج (ع) بفتح راست کردن و نصب .

فصل د

هود (عف) بضم نام پیغمبری مشهور در فارسی بضم دو معنی دارداول. راکوی سوخته که بربالای سنگ آتش زنه نهند و چخماخ بر آن زنند تا آتش در آن افتد وآنرا خف نیزخوانند دوم جامه که نزدیك بسوختن رسیده وزرد گشته و آنرا برهود نیز خوانند و بفتح در عربی توبه کردن وبحق باز گشتن وجهود شدنست وبفتح اول وثانی کوهانهای شتر را گویند و آن جمع هوده است .
هنود (عف) بضمتین هندوان وزنانی که‌مسمی بهنداند .

فصل ر

هدر (ع) بفتحتین و گفته اند بفتح و سکون باطل و هرزه شدن و جوش زدن شراب و ستبر و آماسیدن و باطل و ضایع و ناچیز .
هنجار (ع) بفتح راه و روش و رنگ ولون و ترك راه .
همبر (ف) قرین و همسر و همجنس .
هجر (ف) بفتح جدائی و جدا کردن و فراق .
هنگامه‌گر (ف) افسانه گروبازیگر .
هموار(ف) بفتح بمعنی‌همیشه وهنوز وآنچه دروکژی نباشد

فصل ز

هز (ع) بفتح و تشدید جنبیدن .
هرمز (ف) ستاره مشتری و نام شهری و پسر نوشیروان .
هزاهز (ف) جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد .

هزه (ع) بکسر وتشدید جنبش و غوغای سواران و نشاط و حرمی و آواز جوش دیگ .
هروله (ع) بفتح و سکون دویدن ونوعی از رفتار بشتاب
هماره (ف) بفتح مخفف همواره و اندازه وحساب که آنرا امار و اماره هم خوانند .

فصل ی

هزارمیخی (ف) جامه و کسوت درویشان .
هی (عف) بفتح بمعنی هست‌وآلت تهدید وتخویف .
هدی (ع) رهنمائی وگاوی که بخرمن بندند وگردون وپیکان تیر .
همسنگی (ف) رفیقی وهمراهی دردویدن و تك زدن
هی‌مری (ت) ترکی است و بارگیر ترکان درمخاطبات .

باب ی

فصل الف

یرغا (ف) بفتح بمعنی ایلغار چه یراغ ویرغ بفتح اسبی است که از بسیاری سواری قابل‌شده‌باشد که برونشسته ازجائی بجائی ایلغار کننده .
یغما (ع) بفتح معنی تاراج‌ونام شهری ازترکستان منسوب بخوبرویان
ینگا (ت) بفتح زن برادر وزن عمو وپیشکار ومشاطه وندیمه .

فصل ب

یثرب (ع) بفتح نام شهر مدینه ونام مردی .
یارب (ع) کلمهٔ تمنی‌است چنانچه ای پروردگار وآواز ناله وآه بمعنی تحیر و تعجب .
یعسوب (ع) ملکهٔ زنبوران که بحضرت علی‌علیه‌السلام ایمان‌آورده

فصل ت

یاقوت (ع) جواهر مشهور و نام خطاطی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از نفس کلی بواسطهٔ امتزاج نوریهٔ او بظلام تعلق جسم
یبوست (ع) بضمتین خشکی .

فصل د

یوم‌التناد (ع) روز قیامت چه‌معنی تناد بیکدیگر رسیدن است .
یهود (ع) جهودان جمع یهودی .

فصل ر

یاقدار (ت) پاسبان .
یسر (ع) بضم وبضمتین آسان شدن و آسانی وبفتح براست تابیدن ریسمان که درحین تابیدن دست راست بطرف خود کشیده شود ودست چپ بطرف بالا برده شود .
یوم‌النشور (ع) مشهور یعنی روز قیامت .
یاقر (ف) بازیگر .
یسار (ع) بفتح توانگری ودست چپ .

فصل ز

یوز (ف) بضم درندهٔ مشهور از جنس پلنگ و بمعنی جستن‌وگریختن و سگ کوچك .

فصل ش

یواش (ت) بضم اسبی که برای سواری ملوك و سلاطین مرتاض کرده باشند .
یرش (ف) بضم نهضت وتوجه باشد .
یاش (ت) سبزه ترکیست .

فصل ع

ینبوع (ع) چشمهٔ بزرگ وچه دراج ینابیع جمع .
یتوع (ف) بفتح داروئیست ازجنس گیاه وگفته‌اند یتوعان هفت‌اند .

فصل غ

یوغ (ف) بضم چوبی که برگردن گاو جفتی وگردونی نهند .

فصل ق

یعتاق و یغلتاق (ت) زیور و نیز جامه ایست .
یتاق (ف) بفتح پاس داشتن و پاس .
یلمق (ف) قبا .

فصل م

یم (عف) بفتح دریا وقصد کردن ودر دریا انداختن جفت ضد طاق
یغام (ف) بفتح غول بیابانی .
یشم (ع) بفتح سنگ سبز و سفیدی که بتازی یشب گویند و نگاهداشتن آن باخود بجهة دفع آفت برق مفید است .
یتیم (ع) بی پدر یا بی مادر و ستور بی مادر و جواهر بی نظیر

فصل ن

یمن (عت) بضم خجسته و مبارك وسخی و بفتحتین نام ولایتی ودر ترکی بمعنی عیب و بد .
یاسمین و یاسمن و یاسمون (ع) نام گلی خوش بو که سرخ و سفید و زرد و کبود شود .
یمین (ع) بفتح دست راست و سوگند و منزلت نیکو و قوت و توانائی و سوی دست راست .
یازان (ع) بمعنی قصد و حمله کنان .
یگران (ف) بفتح اسب اشقر که دم وفش او سفید یا بور بود .
یقطین (ع) بوتهٔ کدو .

فصل واو

یپنلو (ع) بفتح اول و دوم وسکون سوم میدان محل فروش حبوب وامتعه واسباب وغیره و آنرا چوبه هم خوانند و بمعنی قافله و کالا .

فصل ه

یاسه (ع) بفتح سین واخفای‌ها رسم و قاعده و آرزو را گویند .
یشمه (ف) چرم خام .
یرتکه (ت) بضم جای چوکی و آتش خانه را گویند .
یارنده (ف) قصد کننده و اندازنده و بیرون کننده .
یافه (ع) بفتح فا گم شده وسخنان هرزه و سردرگم را بهمین اعتبار یافه و یاوه گویند .
یاره (ف) دستوانه و طوق .
یلمه (ف) بفتح قبا .

فصل ی

یکسری (ع) سراسری وجائی و بمعنی تمام وتنها و ناگهان .
یوفی (ع) یافه گوی یعنی بیهوده گوی .
یخنی (ف) ذخیره و طعام معروف .
یاوری (ف) یاریگری و یاریدهی .
یارای (ف) مجال و قدرت و توانائی .
یتاقی (ت) پاسبان شب .
یارگی (ف) قدرت و توانائی وحال .

کتاب لطایف اللغات تمام شد

پایان مثنوی